ای باد صبا ...

جامع الحکایات ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جامع الحکایات

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا مبدعی را که از بدایع صباح وجود تا نهایت رواح عدم جلوه در جلوه پادشاهی دست و شکر و سپاس معبودی را که از پرتو شکوه ما ابتدا جمیع موجودات
مطلع هر کوکب در تحت صحو امر و نواهی آن فرد کار افراد و رحمت فهم نماید ابعادی که آحاد و تفصیل و رحمت نقل نگنجد قدرتش در میدان کائنات جولانگاه
جنت الفراق
جواد شاه وجود بر جودت حکمتش چون بقای وجود ذات شخص نکو هر قیام نمود وجود او و صفت وجوب داشت بر حدوث پیشی گرفت
حقیقتش منزه آمد ما ثبت هر چند گاه پیشی گرفت حکمتش شوق خلق بار کنار اغوانی او و سمن بار رحمتش جهان را کافور بانع و رواج ... خلق
طبیعت ملاذ و لطف مشوش زمان یافته تقدیر او دست فرش منقش جهان یافته تدبیر او آفریده کاری که صدف دماغ انسان را گوهر عقل جادوت
ادراک و عقل
خورشید صفحات ... فرقین دل و دماغ ایشان علی حسب اختلاف طالع کرد تا بوسیله این خصلت نیک نام شده و مقبول از هر شناخت
و از برای انتظام امور معاش ایشان ملوک و سلاطین را نفاذ امر و جلال و قدرت و سلطنت مملکت و استیلای قوت مستعلا گردانید
و صلاح عالم کون و فساد بامر و اشارت ایشان منوط و مربوط گردانید و سکون آتش فتنه و رفع اضطراب تیغ آبدار ایشان نشست
و رعایا را به امتثال اوامر و انقیاد امر جزم فرمود و قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و از برای
تشیید قواعد دین و ملت و تشدید معاقد فرض و سنت انبیا و رسل بخلایق فرستاد تا گمراهان وادی حیرت و سرگشتگان وادی ضلالت
بعالم نجات راه نمودند و تشنگان بیابان نادانی را از معین الحیات حکمت شربت جان بخش علم چشانیدند و در مقام تبلیغ رسالت
بدیشان نمودند و آخر ایشان ... سید المرسلین و رسول رب العالمین محمد بن عبد الله بن عبد المطلب گردانید چنانکه
زبان نبوت بیان کرده و رسول علیه السلام فرموده که کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین صلوات صلوات بعدد قطرات امطار بر تربت
با رتبت و متصل باد و بر ارواح خلفا راشدین و صحابه و تابعین و انصار و اشیاع او پیوسته و بعد حمد و ثنای بی قیاس و شکر بی اندازه
مر پروردگار را تعالی و تقدس بدانکه نواصی اعمال کل خلایق در قبضه اقتدار پادشاه کامل قدر نافذ امر فایض عدل شامل بذل سحاب بنان
شهاب سنان ایوان کیوان مشتری سعادت بهرام صولت خورشید همت زهره رتبت عطارد فطنت ماه هیبت رعد مرکب
برق و کب ابر شکوه باران کرم خداوند عالم سلطان اعظم پادشاه معظم مالک رقاب امم و سلاطین ترک و عجم آفتاب ستاره
حشم شمس الدنیا والدین غیاث الاسلام والمسلمین کهف الملوک والسلاطین ظل الله فی العالمین محمد ... مالک الدنیا مظهر کلمات العلیا والدین
الوقت اسکندر الثانی فی الامان لاهل الایمان وارث ملک سلیمان صاحب الخاتم فی ملک العالم ابو المظفر التتمش سلطان ... یمین خلیفة الله
ناصر امیر المؤمنین اعلی الله شانه و اظهر برهانه ظل جلال او را بر سر آفتاب ... که حوادث مبسوط گردانید و همین سیاست و حسن تربیت

و پاس و هیبت این شاه دیندار مبارک دیدار طوایف مسلمانان که پناه بحریم حرمت و مأمن عصمت او آوردند از تیغ قهر کفار گمراه
بلاد و مغرب عباد و بندگاه داشته بعون عنایت ازلی حفظ و حمایت آن شهریار اسکندر آثار ازین هجوم فتنه سدی استوار
ساخت و درین ایام که اکثر معموره بلاد اسلام از آتش تیغ تاتار خاکستر شده است و چندین هزار مساجد و منابر از
زیور نماز جمعه زینت شعار خطبه عاری و عاطل مانده و چندین هزار بقاع بیقاع بدل گشته و جمله دیار از دیار خالی شده بفر شکوه
این شاهنشاه اهل این دیار در مهد راحت غنوده و بر فرش آسایش آسوده داشته چنانکه اندیشه درین شب دیجور فتن
پیرامون ضمیر هیچکس نگشت و از آن جمله بدت هدایت و حسن درایت و یمن کفایت و هواست عزیمت و خاطر مشکل کش
و ذهن مصلحت فرمای خداوند خواجه جهان دستور صاحبقران و وزیر سلطان نشان صاحب ابر کف دریا بنان صاحب
اجل کریم عالم عادل مؤید مظفر مجاهد مرابط نظام الملک والدولة والدین ذو المیامن و السعادة صاحب الرای و الکفایات ملک ملوک
الوزارة و صدر صدور العظما مفخر اکابر و آل نجم الفارع الذروة المجد و الکرم المخصوص بمحاسن الشیم ابو المکارم محمد بن ابی سعید الجنیدی لازال
العالی لقطها رایات
فاجلا امر تارک الاوان و ملاذ العالمین مضروبة الیها اکباد المطایا ممدودة منها اطناب السماء الی یاحتی یوم ینفخ فی الصور و حشر البعث
والنشور روی می نماید که از آن روز که پای بر درت وزارت نهاده است پای جور در بند است و دست حوادث بسته روزنامه شهرها
الشعیان وقت باسم و صیت او موشح شده کارنامه جهانداری اسکندر ثانی به ذکر مآثر صاحبی جمال گرفت و مخایل مزید معرفت
و دلایل دوام سلطنت آن شاه را از پرتو ضمیر آن وزیر رای زن ظاهر بر چهره نمود تا محیط بخشش خواجه او بهفته دریا
درشد خجلت اندوخت آن که بنه چشم پیش اختیه بچواب بخورد و تا زروه سرکش قلم رام بنان دریا بیان او شد رخسار
دولت از زردی ضعف مصون ماند شعر لا زالت تهات تا بیوم فی الباس و الندی اذا اعطلا فاضا تحیفا وعصید و اذا اصال اجلت العدی
بعض ما ... ان ذا اجلب حمال خیاس العدی فوحد ما اذا الای سحد او سود و ابطلهم باز اعمر هم بد و اسعدهم جار را او اشتر فهم ... کرم
اصلاه و فرعا و محمد لنبی چند آثار مآثر آن صاحبقران زیاده از آن است که بقلم عطارد در تحریر ... لیالی و امتداد ایام بر صفحات بیاض آسمان
تمام بکمال بسط و ایضاح پذیرد و ائمه و علما ... بهر زبانی در آن معانی کتب پرداخته اند و تصانیف ساخته و مکارم و مآثر آن
دولت بلغه جهت تصنیف خود کرده اند اما عنوان آن مآثر فتح قلعه بکر است که استخلاص آن در تصور عقل کسی نگنجد و اندیشه آن حصار
تحقق نکرد ... خیال حصول آن را در نظر نیاورد و وی تقدیر ازل در میان بحر سحاب کوهی آفریده و دست تدبیر بشری بر آن سنگ قلعه
بنا کرده چنانکه طریق وصول بدان بجز بواسطه کشتی میسر نشود و در اطراف آن بجز سنگهای قوی و در ته آب افتاده چنانکه اگر ملاح بیگانه
بودی کشتی بر آن ... تا نتوانستی نمود و چون غره ماه ربیع الاول سنه خمس و عشرین و ستمائة پادشاه جهان خسرو صاحبقران سپاه ... یزدان
سلطان السلاطین شمس الدنیا والدین اعلی الله تعالی امره را داعی انتقام و دعاوی مکافات که از لوازم طبیعت انسانیت باعث
و محرص آمد بر آنکه مواد فتنه ملک ناصر الدین قباچه عفی الله عنه بکلی قطع کند و جزا و سزای نقض عهد و عصیان ... از آن اطراف اتفاق افتاده
بود بدان رساند و لا یحیق المکر السیئ الا باهله غره ماه ربیع الاول رایات اعلی سایه معدلت بر ... آمد تخت ملک ناصر الدین
طریق حزم رعایت کرده بود و تمامت حشم و حاشیه خویش را با اهل و بنه در کشتیها نشانیده و سفینه ها مشحون بدان کرده و چون آفتاب جلال
پایه یزدان بر تو قهر بر آن دیار انداخت ملک ناصر الدین چون سایه بر خاک عجز افتاد و ابر بر سر خود کرفت کلاه گوشه خورشید چون

بدید آید ستاره کمان بحقیقت فرو نهند کلاه گشتیها را بر آفتاب برانند چنانکه بحصن بکر رسید و حصانت آن حصار رشک بر گردون آن
تحصن طلبید اینست که اگر چون کوه در میغ کوه رود و یا چون در در قعر دریا پنهان شود و مکان سازد از تیر کمان چرخ کمان قضا کشاده
در دامان نیابد و اگر چون طرف بکر کوه آمد چون کمینه آویخته دست قضا شود و اگر چون ماهی جوشن پوشش مکان در قدم حباب سازد و نعمت
از نیم ماه رایت شاهنشاهی چون ماهی خود را در آب اندازد و حصاشان آن بود که آب خندق با دصولت شاهنشاهی دافع آید آن
هم نقود و کفایت و درایت و شهامت و حرمت ملک ناصرالدین در نظر فکر آن ناقد بصیرت عیار باظهار رسید مسلمانان
مسلمانان برسید اگر فتح چون بکرفت پیش آید بهزاران کار مستکبر ببوزد آتش اکر بدوزد ناوک خفیه ببرد خنجر کوس بکر دنجه
عرعره چون ملک ناصرالدین بدین بکر تحصن نمود بحکم فرمان علی جهانگیر جهان نفاذ قرین باد الشکر برسید مقدمه امرا و ملوک نامزد
شدند و از عقب هر دو طرف پنجاب لشکر را بر آن حصن محیط شد [illegible] ملک الامرا والمجاهد الدنیا والدین
الفتح قتلغ اعظم با یکدیگر کمان کوه سالاری کوه کمان سپهسالار است [illegible] اطفال شکسته بال در دبستان جلال او ابجد خوان
از آنکه نسبت بزرگی باب و جد او درست میکنند شعر شرف [illegible] بیت [illegible] اقبال کار در
سالار [illegible] محمد عزالدین کرزی [illegible] سالاری با فوجی از مردان کار دیده و جهانداران نامدار و موکب فتح و ظفر روان
شدند و از طرف [illegible] سپهسالار اجل [illegible] ناصرالدوله والدین ملک الامرا [illegible] مقام مردی رستم را [illegible]
چون اسفندیار آتش [illegible] با فوجی از حشم [illegible] بر گستند [illegible] سر جان نهاده
بیامد و در پیش [illegible] مرتبه کرد و چون امکان محاربت و ساماان مقاومت نبود [illegible] منجنیق دیوار [illegible]
از تیر [illegible] چون رای عالی [illegible] مقرر شد که استخلاص آن حصن حصین و قلعه استوار [illegible] شکل گشت
عالم آرای خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران مضاعف شد جلالی [illegible] و فرمان اعلی نفاذ یافت تا رایت دولت صاحبی در جهان
اقبال بر آن سمت توجه نماید و چون موکب دولت نظام الملک بطالع سعد و اختر همایون ساخته و مرتب در حرکت آمدند سواد
مرد افکن خصم شکن که جهان کشای و عدو بند [illegible] ایشان بودی و در زیر بیشه رماح چون شیران گرسنه روان شدند چنانکه
هوای او و دیار و عمارات ایشان چون شهاب و ذوات الاذناب مینمود و از عکس پرتو خفتان و زره ایشان ماهی جوشن
پوش در قعر آب چون مار پوست می‌انداخت پنجاه پاره کشتی پر از سلاح مشحون در آن بحیره روان شدند چنانکه از هیبت
ایشان [illegible] آتش موج طبیعی از هیات ایشان منطفی می‌شد کشتیها که بر روی آب می‌رفتند گفتی
کوه‌ها اند که [illegible] با پایان تازی اند که برخلاف عادت یاد دشتان بر دام بسته اند با خود و پیلانی اند که [illegible]
با و بر روی آب خرطوم [illegible] پیل شاه فرو کرده [illegible] بر رفته بود و [illegible] کام بر داشته [illegible] سینه‌ها
ابیات [illegible] زیر خواندن گرفته و زهره از ترکیب آن [illegible] مثال رود [illegible] که هر یک را چون [illegible] بر سر رود [illegible]
کرده دیده حیران مانده و دهم ماه ربیع الاول سنه خمس و عشرین و ستمائه موکب سعادت صاحبی در سایه کوکب سعد دولت بر حصن
بکر رسید و هم در آن ساعت بر کنار رود و کوه که بر یک طرف بکر است لشکر گاهی فرمود که فلک [illegible] قدرت الهی شد
و بعز اقبال صاحب آفتاب رای بر زمین امکان پدید آمد که بروج او آسمان را بر درهای میزان بود و از کوکب آن فلک غیره
میکشت
میکشت تو گفتی [illegible] و در یا جوش آمده بود که حیات آن شعله شمشیر و سنان بود و نهنگ جان آهنگ و ابطال شجعان [illegible]
امواج جوشن و برگستوان مرکبان کوه توان بر مثال کشتیهای گران و در آن دریا ساحت میکرد [illegible] ملون و طرازهای سم منقش [illegible]
باد بان [illegible] اکرد [illegible] کشتیها را در حرکت می‌آوردند و چون لشکرگاه ساخته و اعلام نصرت افراشته شد در حال فرمان [illegible] نظام الملکی [illegible]
آبیهر طرفی مردان کار دیده تجربه یافته مرتب شوند و سفینه‌های آن بحر را چون دایره بکردا نقطه حصار محیط کنند و در آن وقت بحیره پنجاب
بواسطه مورت [illegible] گرفته بود و چون انسانی که بر تبانی استغنا [illegible] لشکر [illegible] چون کیسه احسان صاحبقران بند [illegible] آن
سرکش تند و چهار میخ و الجبال اوتادا محکم تا آرام شود و آن کوه‌های سیماب شکل از لشکر دریای متلاطم بر آب [illegible]
محرو حاجز آمده [illegible] آمده [illegible] دست بادی کشید اما چون بحر حالی [illegible] هم [illegible] حشم منصور [illegible] الله تعالی [illegible] بادبان [illegible]
نابند [illegible] امواج که چون فقیهان کتاب الطهارة بر سر زبان داشتند چنانکه فاضلها ذات بعضکم [illegible] برخواندند [illegible]
صافی صفت ازرق [illegible] شب [illegible] سماع [illegible] با پیل [illegible] از [illegible] لشکر [illegible]
شده ماهیان [illegible] مثل بالبحر [illegible] و از طرف لشکر [illegible] گوی بودند و آب چون دل [illegible] حصار در
جوش [illegible] اگرچه [illegible] شجاعت شده و آب اسطه دولت [illegible] شده
شد روز دوشنبه دوم جمادی الاول سنه خمس و عشرین و ستمائه بامداد [illegible] چشمه [illegible] بر فلک روان شد
خورشید [illegible] جان [illegible] صاحبقران اعز الله انصاره فرمان داد تا ملوک و امرا و سرخیلان [illegible]
شدند و کشتیها [illegible] ابیات [illegible] نصرت [illegible] مردان کار [illegible] کشتیها [illegible]
هرچه [illegible] بطرف حصار راندند و [illegible] تبات قدم نمودند که کوه [illegible]
[illegible] شکوه فلک [illegible] آب [illegible] سیل [illegible] روی بهزیمت نهادند [illegible]
و ساحت [illegible] ماهی جوشن زره پوشیده و مغفر صدف بر سر نهاده و نهنگ [illegible] زبان [illegible]
از حاکم [illegible] که اکر [illegible] همچنین [illegible] لشکر [illegible] بدان [illegible] و ر [illegible] بی
در رکاب آوردند و دست [illegible] طغیان برکشادند و در زمان از آن [illegible] آمدند و چون [illegible] آن
جرات [illegible] ایشان آرام [illegible] خود را [illegible] که [illegible] فوقهن [illegible] ملک ناصرالدین [illegible]
بهزیمت نهاده و از حصار در قلعه رفت و [illegible] در آن ساعت حصار [illegible] چون [illegible]
آورده و هم [illegible] خواجه جهان صاحبقران بحصار [illegible] فرمود که فرمان [illegible] جان و حرم مسلمانان [illegible]
[illegible] و ظلم [illegible] بر آن [illegible] و [illegible] حسن [illegible] مسلمانان [illegible]
تو [illegible] دست [illegible] حافظ [illegible] راه [illegible] مشهوری از خون [illegible] چند هزار زن و مرد [illegible] حصار [illegible]
و [illegible] غرق [illegible] نهایت [illegible] کمال [illegible] تشدید [illegible] دوام دولت صاحبی [illegible]
خواجه جهان [illegible] آن [illegible] صاحب دولت [illegible] حصول [illegible]
چنانکه [illegible] ان [illegible] صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] من فی الارض یرحمکم من فی السماء و چون

ملک ناصر الدین قباچه پناه در قلعه رفت شفیعان برانگیخت و وسایل طلبید و خواست که مال و پسر را سپر بلای آن قضا کند و خواند و پسر را بیرون
فرستاد و چون فرمان اعلی نفاذ یافت که خود بخدمت شتابد از غایت بی اعتقادی مرکب را بر خاک بگزید و آیه و لا تلقوا بایدیکم الی
التهلکة را فراموش کرد و در برج خویشتن را در آب انداخت و تختگاه را از نهاد خود بپرداخت و آتش دولت او منطفی گشت و اقبال صاحبی نظام
الملکی بزوال قتال آن مهم را بکفایت رسانید و شب پنجشنبه نوزدهم جمادی الاول آخر روز عمر او بود و چون بکنار آب آمد با خیال شهنشاهی
گفت   گر سود تو هست در زیان چو منی   کم باد در ایام نشان چو منی   من می بپسندم که شود آلوده   دست چو توی بخون بد آل چو منی
ان الارض لله یورثها من یشاء و ولایت عریض بسیط تمام و کمال در ضبط آورد و این ابیات از زبان خامه فکرت روی نمود   چون باز
نصرت و ظفر شاه برگشت و جبریل بر خانه نصرت پیر گشت و از شهر ملکه در قصر شهریار بستند قبه‌ها و زینت برگشت و دست فلک ز پیروزه
خضرای آسمان بستند قبه‌ها و زینت برگشت و از ابر کلاه نوقه تنجیر خور گشت و یعنی که تیغ آصف ثانی نظام ملک و دستور شاه قلعه کریم گشت
صدر قضا نفاذ که فرمان او بجز از یکون حلقه بند قدر گشت و سلطان نشان محمد بوسعد آنکه تیغ بر بیخ زندگی کلکش سکه گشت و کردن
برسم خدمت صدر ش میان ببست چون جان بر تیغ بهمت خویش گشاد و آنکه بفیض پر توای مهر او در روز بهره دین کوکب بر گشاد و بر
کرسی نهد بر وزش بطوع دریای داد تیغش فتح بند برگشت و ترک آسمان کوه در سینه دوزد او از بازوی سپهر کمانکش بر گشت و تیر کمان
کشت شاع کمان او از شیر بر ناخن و از تر برگشت و با کرم سحاب فیض خویش اندر چمن بخنده لب غنچه برگشاد و باد از کرم قلمش
ملک خنده لب از چشم ابر باکرم سر شک معطر گشت و در این حال مولف این مجموعه در انحصار محصور بود و در این حصن بانحصور از قبل ملک ناصر
الدین بتالیف این حکایات و ترتیب این روایات نامو جمهور سیر فکرت بنای این را تمهیدی داده بود و اما بشرفات آن تشییدی نیافته که ناگاه
کنگره قصر حیات ناصری بمزال زوال گرفتار شد و این مجموعه نامرتب و این ابواب نامهذب باند و ناشی همت بر اتمام آن معقود و برگشت و سوار
فکرت در مضمار ضمیر جولانی کرد و اقبال صاحبقران و آصف سلیمان زمان ضاعف الله جلاله در کوشش و خواند که در اتمام این کتاب فواید
بسیار است چه سرگذشتگان و احوال و اخبار پیشینیان سبب اعتبار و وسیلت تجربه و سرمایه معیشت و تسلی هموم و مفرح هر مغموم است
اقبال آفتاب ملک جلال بتتبع کرده شده و جواهر حکایات و لآلی روایات پراکنده در سلک انتظام کشیده آمد و از آن عقدی ترتیب داده
گردن شیمه نظام الملکی سلطان الوزرای تواند بود و بفر اقبال و شکوه دولت او تا قیام قیامت بر روی روزگار و صفحات ادوار باقی مانده ایزد
سبحانه و تعالی مسند وزارت را یکان این صاحب قران که با موقف خلافت بعلوم مساید از این ذات بی نظیر ما ورای جهات امکان
دستان خالی کرده و مکارم زین ساحت عز و جلال مصروف داده و ترتیب این کتاب بر صد باب و چهار قسم نهاده آمد و مختتم
کتاب را بمدح سلطان وزارت و برهان وزرای جهان مرشح کرده شده و در آخر حکایات از برای آنکه نظم سخن گسسته نگردد و عقد بیان منظوم
شود بیتی یا قطعه که در بعضی از آن دیده شده هست و بعضی را بیتی آورده شده هست و ابیات عربی را هم بنظم ترجمه کرده آمده و در ابراد سخن
حشو و کلام متوق و تکلف در نوشته آمد چه ذکر اساس عبارت زیاده از حد قدرت بود زیبا بر بدیهی آمد با طالت سخن انجامید و اطالت کلام
موجب ملالت تواند بود و این مجموعه را جامع الحکایات و لامع الروایات نام نهاده شد و صورت جمله فهرست ابواب فتح و زبان
تمنی بتحقیق وصول آن ملح وضیح که بعز قبول نظر اقبال افضال صاحبقران محظوظ گردد و الله الموفق للاتمام و هو خیر ناصر و معین من هذا الکتاب
قسم اول در معرفت آفریدگار و معجزات انبیا و ذکر اولیا و تواریخ و مآثر ملوک و خلفا مشتمل بیست و پنج باب باب اول در معرفت آفریدگار

تعالی

تعالی و تقدس باب دوم در معجزات انبیا علیهم السلام باب سیوم در ذکر کرامات اولیا قدس الله ارواحهم باب چهارم در ذکر ملوک عجم و تواریخ دولت
ایشان باب پنجم در ذکر خلفای راشدین و مآثر ایشان باب ششم در ذکر فضیلت مآثر پادشاهان باب هفتم در مآثر ملوک و جهانداری نیکوکاری
باب هشتم در لطایف سخنان ملوک و سلاطین باب نهم در سیاست پادشاهان باب دهم در توقیع پادشاهان باب یازدهم در ذکر وزرا و آداب
کتاب باب دوازدهم در فواید رای های صایب باب سیزدهم در مکرهای که ارباب رای کرده اند و جواب حاضران باب چهاردهم در سیر وزرا و حسن کفایت
در پرداخت معاملات باب پانزدهم در مواعظ علما و زهاد زمان باب شانزدهم در جوابهای شافی که در مقام رضا گفته اند باب هفدهم در لطایف حکایات
قضاة و سادات باب هجدهم در نوادر سخنان و پیران باب نوزدهم در نوادر اقوال نبیان باب بیستم در حکایات طبیبان باب بیست و یکم در لطایف
احکام منجمان باب بیست و دوم در سخنان لطایف متکلمان باب بیست و سیوم در ظرایف سخنان شعرا باب بیست و چهارم در لطایف اقوال ظریفان باب بیست و پنجم
در لطایف احوال و اقوال زیرکان تیز فهم قسم دوم در بیان اخلاق حمیده و سیر مرضیه مشتمل بیست و پنج باب باب اول در فضیلت حیا باب دوم
در ستایش تواضع باب سیوم در فضیلت عفو باب چهارم در فضیلت حلم باب پنجم در فضیلت علو همت باب ششم در فضیلت ادب باب هفتم در رحمت
و شفقت باب هشتم در توکل باب نهم در معنی سخاوت باب دهم در لطف و کرم باب یازدهم در اکرام ضیف باب دوازدهم در فضیلت شجاعت
باب سیزدهم در ستایش صبر باب چهاردهم در فواید شکر باب پانزدهم در فواید حزم باب شانزدهم در فضیلت جد و جهد باب هفدهم در زهد و ورع باب هجدهم
در سکوت و نطق باب نوزدهم در وفا و حسن عهد باب بیستم در اصلاح ذات البین و صلهٔ رحم باب بیست و یکم در کتمان سر باب بیست و دوم در امانت
باب بیست و سیوم در مکارم اخلاق باب بیست و چهارم در ثبات باب بیست و پنجم در مشورت و فواید استبداد قسم سیوم در اخلاق مذمومه و آن مشتمل است بر بیست و پنج
باب باب اول در اختلاف طبایع باب دوم در مذمت حسد باب سیوم در مذمت حرص باب چهارم در مذمت طمع باب پنجم در حکایات ندیمان
و ندما و ایشان باب ششم در لطایف حکایات باب هفتم در مذمت دروغ و فواید راستی باب هشتم در ذکر جمعی که بدروغ دعوی نبوت کردند
باب نهم در مذمت بخل که بدترین اخلاق است باب دهم در مذمت خلف وعده و نقض عهد باب یازدهم در مذمت جهل باب دوازدهم در مذمت
ظلم و ذکر پادشاهان ظالم باب سیزدهم در مذمت غفلت و درشتی و مدح رفق و نرمی باب چهاردهم در مذمت خساست و دناءت همت
باب پانزدهم در مذمت اسراف باب شانزدهم در مذمت خیانت در مال ملک و غیر آن باب هفدهم در ذکر ناحفاظان و جمعی که در حرم مسلمانان دخل
کردند و جزا دیدند باب هجدهم در مذمت کفران نعمت باب نوزدهم در مذمت غماز و غمزه و سعایت باب بیستم در مذمت تعجیل و فواید تانی
باب بیست و یکم در ذکر جماعت بی اعتقاد و بد اصل باب بیست و دوم در ذکر زنان زیرک و لطایف اقوال ایشان باب بیست و سیوم در ذکر زنان پارسای
نیکوسیرت باب بیست و چهارم در ذکر زنان ناپارسای شهوت پرست باب بیست و پنجم در ذکر زنان و کیدهای ایشان قسم چهارم در بیان
احوال عباد در عجایب بحار و بلاد و طبایع حیوانات و آن مشتمل است بر بیست و پنج باب باب اول در فواید خدمت باب دوم در فواید
خدمت پادشاهان باب سیوم در معنی خوف و رجا باب چهارم در تاثیر دعا باب پنجم در دعوات مأثور باب ششم در الهام و تاثیر آن باب
هفتم در ذکر جمعی که از چنگ سباع خلاص شدند باب هشتم در ذکر جماعتی که از دست زندان خلاص شدند باب نهم در ذکر جماعتی که بعشق مبتلا بوده اند
رسیده اند باب دهم در ذکر عاشقانی که بمراد رسیدند باب یازدهم در ذکر جمعی که در ورطه هلاک افتاده و خلاص شدند باب دوازدهم در ذکر قضا و قدر
و موافقت بخت و مخالفت زمان باب سیزدهم در احوال سلطان و طلوع و وقوع آن باب چهاردهم در ذکر مسالک و ممالک و ذکر مصر و ذکر روم
باب پانزدهم در ذکر روم و حبشه و هند باب شانزدهم در غرایب بناهای عجیب باب هفدهم در عجایب طلسمات باب هجدهم در خواص اشیا و عجایب تاثیرات آن

باب نوزدهم در طبایع بهایم و وحوش باب بیستم در ذکر سباع ضاره باب بیست و یکم در ذکر حیوانات غریبه باب بیست و دوم در عجایب طیور باب بیست و سوم در ذکر
جمعی که بجهت تعبیر مانده و عاقبت خلاص شدند باب بیست و چهارم در عجایب طیور باب بیست و پنجم بعضی از خرق عادات باب اول در معرفت آفریدگار تعالی
شانه و تقدس باید شناخت که سر همه علوم معرفت آفریدگار است تعالی و تقدس که خلعت خلقت در سر موجودات علوی و سفلی انداخته است
و بکلمات قدرت و جلال حکمت اسباب معاش همه را و خلایق ساخته کاینات بالا و پستی بر هستی او گواهند و هر کسی از مصنوع بر صانع استدلال
بگیرد و از قصور عقل نیست بلکه از تقصیر ناظر است پس آفریدگار تعالی از برای الزام حجت بعد از آنکه ایشان را عقلهای صریح صحیح داده بود انبیا و مرسلین
فرستاد و ایشان را بجاده معرفت ایشان داد و پس هر که را سعادت ابدی [illegible] آمد چنانکه دست در فتراک متابعت انبیا زدند و هر کرا شقاوت
و بدبختی بود و بصیرت گشت باختیار قدم از جاده متابعت و طاعت رسل باز کشیده لاجرم مستوجب عذاب الیم گشتند و ما درین حکایات
کسانی که بر وجود صانع دلایل گفتند و بر هستی او و حقایق بیان کنیم بعون الله تعالی حکایت راویان اخبار و ناقلان آثار آورده اند که سبب
بت پرستی در عالم آن آنجا بود که چون حضرت آفریدگار ادریس را تدریس مرتبه جنان داد و از حضیض زمین باوج بهشت برین رسانید
و از این شورستان به بستان قدس و از این خارستان بنگارستان افلاک رسانید جماعتی از متابعان ملت و ملازمان خدمت او در
فراق ماندند و آب از دیده میراندند چه در وظایف عبادات و اوقات خلوات بمجاورت او موانست می یافتند و بصحبت و مدد او براه نجات
میشتافتند چون از خدمت او محروم ماندند شب و روز میگریستند و بر فوت او اندوه و تاسف می نمودند تا ابلیس مجال تلبیس یافت و خود را
در صورت استادی نگاربند حسن کمال ایشان نمود و گفت غایت و نهایت تمامی بر فوات ادریس علیه السلام مرا معلوم شده است اما چون
او ببستان رسید باز نیاید و ازین کلبه احزان یاد نکند اگر فرمایید من از سنگ صورتی شکل بسازم و بسیاق بپردازم و صورت ادریس را چنان
نگارم که در گمان افتید که او بار دیگر از آسمان بزمین آمده است یا از قبا افلاک قصد نشیمن خاک کرده بیت چه آن صورت که صورتگر
نگارد نشان دارد و لیکن جان ندارد مر صورتگری تو خوشتر ندی قبای جان وگر جادوستی خرسندی سپس آمد و در صومعه عبادت خود نهید و آن
صورت موانست طلبید ایشان بدین رضا دادند و او را شاد گفتند ابلیس صورت و شکل بتراشید و آنجماعت آن را در محراب طاعت خود
بنهادند چون آن جماعت بگذشتند و نوبت باولاد و احفاد و از فرزندان به نبیرگان و فرزندان ایشان رسید ابلیس حاضر و ایشان را وسوسه
کرد که آبا و اجداد شما این صورتها می پرستیدند و بت پرستی در جهان آشکارا شد و سبب گمراهی و ضلالت خلق این بود چنانکه آفریدگار تعالی نوح را
بر ایشان برسالت فرستاد و نوح علیه السلام ایشان را بخدای تعالی خواند ایشان دلیل طلبیدند نوح علیه السلام بر هستی آفریدگار و بر کمال
قدرت او دلیلها گفت چنانکه در اجناس جو و از آن خبر میدهد از مقالات نوح علیه السلام أَلَمْ تَرَوْا كَيْفَ خَلَقَ اللَّهُ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ طِبَاقًا وَجَعَلَ الْقَمَرَ
فِيهِنَّ نُورًا وَجَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجًا وَاللَّهُ أَنْبَتَكُمْ مِنَ الْأَرْضِ نَبَاتًا ثُمَّ يُعِيدُكُمْ فِيهَا وَيُخْرِجُكُمْ إِخْرَاجًا یعنی چرا نمی بینید ای
برادران که آفریدگار تعالی این هفت آسمان در هوا معلق بداشت و ماه را سبب نور شب کردانید و آفتاب را سبب روشنایی روز ساخت
آنکه فرمود خدای عز و جل چنانکه دلیل کمال قدرت در اطباق افلاک ظاهر کرد در احوال زمین هم ظاهر ساخت و از آن چندین هزار نوع نبات
و حیوان و انسان درین عالم و نما ظاهر کردانید و نیز آنست که آن بتان که شما ایشان را معبود گرفته اید از آن عاجزند چون آن اثر شنیدند جوابی
نداشتند و حجتی نتوانستند گفت بتعصب پیش آمدند تا دعای نوح علیه السلام آفریدگار تعالی ایشان را عذاب فرستاد و نابود از راه آب آتش
رفتند حکایت چنین آورده اند که چون نوبت آن آمد که خورشید دولت رسالت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام طالع شد نمرود در آخر

داوند

داوند که درین سال از حرم [illegible] زنی فرزندی متولد خواهد شد که ملک در دست او تباه شود و نمرود در قتل آن کس فرستاد و هر جا که پسری می آمد میکشت تا هنگام ولادت
ابراهیم علیه السلام آمد و ذات مبارک او از حرم بجهان آمد و چون بدید مادر ابراهیم احوال نمرود را در خرقه پیچیده بغاری برد و شیر داد و در آن غار کم
کرد و باز گشت و بعد از سه روز فرصت یافته بر غار آمد تا حال فرزند خود را ملاحظه کند ابراهیم را دید در ضمان سلامت انگشت در دهان کرده
و از آنجا شیر میخورد و آفریدگار تعالی او را بخود واگذاشته از آن غار مهم چند روز مادر بیامدی و او را بدیدی و [illegible] بکمال [illegible] سخن تا برین جمله
برآمد و ابراهیم بزرگ شد و [illegible] به بزرگی و عقل او ناصیه مبارکش پیدا آمد روزی مادر گفت دار او آمد تا او را گفت بای که مرا که آفریده است مادر
از آن سخن متعجب شد گفت خدای ابراهیم علیه السلام گفت که خدای [illegible] مادر فرو ماند جواب نتوانست داد از این سخن ببرورش
که این همان فرزند است که ملک نمرود را تباه خواهد ساخت حکایت وقتی ابراهیم علیه السلام را نمرود گفت خدای تو کیست ابراهیم گفت ربی
الذی یحیی و یمیت یعنی خدای من آنست که میمیراند و زنده میگرداند نمرود گفت من نیز زنده کردن [illegible] بحرکات افلاک و تاثیر
نجوم است و من نیز توانم زنده کردن و میرانیدن ابراهیم علیه السلام گفت که مسلم داریم که تاثیر قدرت حق تعالی بواسطه حرکات افلاک و کواکب
لیکن حرکات افلاک و کواکب بواسطه چیز دیگر است و اگر تسلسل لازم آید پس [illegible] تقدیر آفریدگار باشد چون حوادث ارضی بواسطه حوادث
فلکی باشد درست شد که حوادث بقدرت و مشیت حق تعالی است و اینجا گفته است وَإِنَّ اللَّهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا
مِنَ الْمَغْرِبِ یعنی که مسلم که حوادث ارضی بواسطه حرکات فلکی بوده باشد درست شد که ترا قدرت نیست در تصرف کردن در اجرام افلاک
و اگر چنین است آفریدگار آفتاب را هر روز از مشرق برمی آورد و بمغرب فرو می برد تو یکبار از مغرب برآور و بمشرق فرو بر فَبُهِتَ الَّذِي
كَفَرَ الزام کرده شد و فرو ماند گویند که مغالطه کرد و یکی را که کشتن مستوجب بود از زندان بیرون آورد و آزاد کرد و گفت بحقیقت این مرده
بود زنده کردم و دیگری را که گناهی نداشت بکشت و گفت اینک زنده بود مرده کردم ابراهیم گفت مرده زنده کردن نیست این نیست
که تو کردی و حضرت رب العزه سبب هلاک نمرود را نیم پشه ساخته بود و او پشه بود که در [illegible] قدرت و قوت نداشت چون واجب
واجب الوجود هلاک نمرود را از آن سبب ساخت و پشه در دماغ او رفت بیان این حال باید کرد که اگر مرده زنده میتوانی کرد یک نیم مرده را
زنده کن و اگر زنده را میتوانی بمیرانید نصف زنده اش را بمیران تا خلاص یابی حکایت گویند روزی ابلیس نزد فرعون آمد و خوشه
انگور در دست داشت و میخورد با فرعون گفت کسی باشد در عالم که این خوشه را خوشاب کرداند فرعون گفت در حال آن شیطان
روحی بر آن دمید مروارید گشت فرعون متعجب شده گفت این نهایت استادی بود ابلیس سیلی بر گردن او زد و گفت مرا با این استادی
بندگی قبول نمیکنند تو با این حماقت چون خدایی کنی حکایت گویند فرعون کنیزی داشت آسیه نام و او در سر بموسی ایمان آورده بود و در موضعی
که غسل کردی سردابه داشت هر شب که فرعون در خواب رفتی او بر خواستی و در سردابه شدی و در آنجا خدای تعالی را عبادت کردی
شبی فرعون از خواب درآمد و آسیه را ندید بر اثر او برفت او را در میان صومعه دید بعقوبتش از آنجا بیرون آورد و گفت [illegible]
خدای بزرگتر از من میباشم گفت از معایب تو و سر و حجاب دیگران [illegible] مغالطه [illegible] و منافع تو برمن
ظاهر است اگر ترا جامه برکشند [illegible] قبول کنند من عاقل ترا بخدای چون قبول کنم و این معنی لطیف [illegible] نظم آورده است
بیت با آسیه فرعون یکی روز چنین گفت کای آسیه ما را تو جفتی بسزایی دعوی من آنست که من بار خدایم بر حجت دعوی منت
هست گواهی بر حجت زن با آسیه و گفت که ای سگ زنهار که زین بیش ازین ژاژ نخایی حال تو چنانست که از شهر شتر و ان [illegible]

شب کردی و هر کشتی را تنگ کردی با این سر و این ریش تو مرتد گشتی آن خود نبود و بس که صد حیلت انگیختی ای غافل ای غافلی بر قول اهل غافل بگو
بود آخر تو دعوی خدای حکایت زنادقه از جعفر بن محمد صادق علیهما السلام پرسیدند که دلیل چیست بر آنکه عالم را صانعیست امام جعفر رضی الله
عنه گفت هرگز در کشتی نشسته گفت بلی فرمود که هول دریا دیده یا نه زندیق گفت یکبار در کشتی نشسته بودم شکست و من بر تخته ماندم ناگاه
موجی سخت بیامد و مرا بر ساحل انداخت امام گفت آن ساعت که در کشتی بودی اعتماد تو بر که بود گفت بر کشتی امام گفت وقتی که بر تخته ماندی
اعتماد تو بر تخته بود و وقتی که از تخته افتادی بر که اعتماد داشتی زندیق خاموش شد امام فرمود که آفریدگار موجود ولیست که در آن ساعت توکل
تو بر وی بوده است و در آن لحظه تو بر فضل وی اعتماد کردی زندیق در حال مسلمان شد و بشرف اسلام فایز گشت حکایت روزی ابو حنیفه
در مسجدی تنها بود جماعتی از زنادقه بقصد هلاک او در آمدند ابو حنیفه گفت یک مسئله از من بشنوید و بعد از آن هرچه خواهید بکنید گفت من سفینه
دیدم که انبار آن سفینه پر بار در میان دریا میگذشت و راست میرفت بی آنکه آن کشتی را ملاحی بوده باشد گفتند این سخن محالست زیرا
که اگر ملاح نباشد حرکت کشتی بر یک نسق محالست ابو حنیفه گفت سیر افلاک و نظام کار عالم علوی و سفلی از یک سفینه عجیب تر است چون در عقل
نیست که سفینه پر بار بی تدبیر مدبری و حافظی حرکت کند سیر جمله افلاک بی تدبیر حکیم چگونه در عقل گنجد همه مبهوت و ساکت شدند و بشرف
پذیرهٔ اسلام در آمدند حکایت در کتاب ادیان العرب آورده اند که عمران ابن الحصین پیش از آنکه مسلمانی اختیار کند رسول صلی الله علیه و آله از او
پرسید که اگر در بلای افتی دفع آن از که خواهی گفت از خدای آسمان رسول صلی الله علیه و آله فرمود پس باید که مسجود و معبود تو هم خدای آسمان
بود و عمران امیری بود از امرای عرب بدین سخن ملزم شده ایمان آورد حکایت وقتی شافعی مطلبی با زندیق در هستی صانع مناظره کرد
زندیق گفت آنچه در عالم سفلی موجود میشود از طبیعت عناصر و استقصا ارکان میشود شافعی گفت ما برگ توت را در یافتیم که همه جا
برگ طعم و طبع و خاصیت با یکدیگر برابر بود و لیکن اگر کرم قز میخورد ابریشم میشود و اگر زنبور انگبین بخورد عسل می آورد و اگر آهوی تاتار
میخورد نافهٔ مشک میگردد و اگر گوسفند خورد پشک می اندازد پس طبیعت آن برگ یکی بیش نیست و در هر موضعی چیزی دیگر حاصل میشود معلوم شد
که آن تقدیر حاکم علیم و تدبیر مدبر قدیر است حکایت جماعتی از زنادقه با شافعی همین مناظره کردند گفت در بارهٔ فرزند چگویید و تعیین او در
وجود می آید گفتند بتدبیر مادر و پدر گفت پدر و مادر میخواهند که پسر باشد دختر آید و خواهند که دختر باشد پسر آید پس هر آینه قادری و مدبری
باید که چیزها بر وفق ظاهر اوامر و نقش بر احکام باید و ما هو القدیر العلیم حکایت امام جعفر صادق علیه السلام فرمود که مادر هستی صانع
دلیلست قلعهٔ با نظم حصین که دیوار ظاهر آن از نقره خام ساخته و باطن او چون زر ناب ناگاه دیوار آن قلعه خراب شد از آن طایری ظاهر
شد و مراد از آن قلعه بیضه ایست که زرده طلای خالص است و نقره تقدیر در غلاف کیمخت ابیض تعبیه کرده است آن را بسبب نتایج فرخ ساخته
تا دلیل بود بر قدرت قادر حکیم جل و علا قوله تعالی لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر حکایت هارون الرشید از مالک در خواست کرد رحمه الله علیه
بر اثبات صانع بیان فرماید از برای زنادقه یقین زنادقه بدین مالک گفت بر اثبات صانع صورتهای مختلف و آوازهای متخالف
واضح است و تقدیر این سخن آنست که روی مختصر تقدیر خورده است نهایت و بر آن قدر جای دو چشم موضعی معینست و جای بینی بجای دیگر
و موضع دهن بر محل دیگر و با آنکه قدر روی بغایت مختصر است اما هر عضوی در محل خود است از مشرق تا مغرب آواز و گفتار روی هیچکس بیکدیگر
نمیماند معلوم شد که این نیست الا بامر مدبری علیم قادر حکیم حکایت زندیقی اعرابی را گفت دلیل چیست بر هستی آفریدگار گفت البعرة
تدل علی البعیر و اثر الاقدام تدل علی المسیر فالسموات ذات ابراج و الارض ذات فجاج و البحار ذات امواج اما تدل علی العلیم القدیر گفت بعره یعنی سرگین

ولیست

دلیلست بر شتر بودن و اثر قدمها بر رفتن رونده پس آسمان با برجها و زمین با راهها و دریا با موجها گواه و دلیل پسندیده است بر هستی
آفریدگار بیننده و قدرت قادر نماینده حکایت طبیبی با زندیق مناظره شد زندیق مر آن طبیب مسلمان را گفت که مرا دو چیز راه راست
بنمود یکی زنبور انگبین که در تن او نوش و در دم او نیش است با زهر آمیخته و لطف با قهر امتزاج یافته گفتم طبیعت علی مقتضا نتواند بود
هر آینه قادری باید که همه مکونات در تدبیر و تسخیر او بود و دلیل دوم آن بود که هلیله سرد و خشک اسهال می آورد و کتیرا نیز سست امساک
آرد و دانستم که آن احوال بارشتهٔ تقدیر است و هم قادر معلوم شد که هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند یخلق ما یشاء و هو العلیم القدیر
حکایت از امام جعفر پرسیدند که دلیل چیست بر هستی صانع گفت بزرگترین دلیل بر هستی او هستی منست زیرا که اگر هستی من از دو حال
بیرون نباشد یا من خود را آفریده ام وقتی که هست بوده ام و این محال بود و یا بعکس میبرد و باطلست معلوم شد که من هست کرده هستی
گر نیستی بردن محال بود حکایت وقتی از امیر المؤمنین رضی الله عنه پرسیدند که خدا را دیدی یا شناختی گفت نپرستم خدایرا که او را ندیده ام
گفتند چگونه دیدی او را گفت ما رأته العیون بمشاهدة العیان ولکن رأته القلوب بحقایق العرفان یعنی او را بچشم سر بمشاهدهٔ عیان ندیده ام
ولکن بچشم سر او را بحجت و برهان دیده ام گفتند صفت معبود خود با ما بیان کن گفت ان ربی لطیف اللطف عظیم العظمة کبیر الکبریاء جلیل الجلال قبل کل شیء و لیس
قبله شیء و لا بعد الشیء بعده ظاهر لا بتاویل المباشرة باطن لا من بعد الفعال و المجاورة سمیع بلا اذن بصیر بلا حدقة و لا تحده الصفات و لا تأخذه
السنات القدم وجوده و الابد اولیته و الذی خلق الاین لا یقال له این و الذی خلق الکیف اگر چه شرط این کتاب آنست که از الفاظ عربی خالی
باشد اما کلمات حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بر سبیل تبرک آورده شده و معنی این کلمات آنست که رحمت خدای من بلطف بزرگوار
همه مقهور است جلال او را بدایت و نهایت و هستی او پیش از هستی ها و هیچ هستی پیش از هستی او نه و پس همه چیزها باقی بماند و هیچ چیز
بعد از هستی او باقی نماند ظاهر است نه از راه حس و وهم و خیال و باطنست او را نیست نه با سفر از زبان همشکل او و عین ازلیست آنکه وجود
آفریده که از جا بیگاه و بی نیاز بود و آنکس که آفریدگار کیفیت و کمیت بود از کیفیت و کمیت بی نیاز بود حکایت ذو النون مصری علیه الرحمة
گفتند خدایرا بچه شناختی گفت خدایرا بخدای شناختم اگر نه هدایت و توفیق خدای بودی هرگز خدایرا نشناختمی و باز گفت خدایرا بخود
شناختم غرض آنست که خدایرا بتوفیق خدا شناختم و بهدایت و رحمت وی دانستم و این سخن حقیقت و از آنجا که حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله فرموده است لولا الله ما اهتدینا و لا تصدقنا و لا صلینا بخدای که اگر نه هدایت خدای بودی هرگز دل بر نیت معرفت آشنا
نشدی و صفا بحلیهٔ عبودیت نیاراستی حکایت مردی در زیر درخت خفته بود ناگاه برگی از آن درخت بر روی وی افتاد و برگ را بگرفت و از علما
تعجب بکیفیت صنع الذی انبت الورق علی الشجر یعنی کیست که برگ درخت برویانید ناگاه برگی دیگر از درخت بیفتاد و بر آن نوشته که هو الذی خلق
علی حکمة البصر یعنی برگ درخت را آنکس رویانید که پارهٔ چنبر ابر روی تو بینا گردانید شعر اگر داد فرزند تن کردن جان بداد و خرد سخن گرداند
اختیار آفرین یکیست و بداویست بیشتر جسم و خالق کرم اوست حکایت وقتی پادشاهی از زهاد قرینی بود و وزیری داشت عاقل مسلمان خواست
که رای پادشاه را از آن ضلالت بر گرداند و عادت معهود آن بود که هر سال یکبار وزیر پادشاه را ضیافت کردی در آن روز گفت که فلان محل
شوره کرده است جای عالی خواهد بود پادشاه گفت آنجا چه جای عمارتست زمین شورستانست وزیر گفت ای پادشاه در آنجا صفی
بوستانیست که به دست معمار بهم رسیده و بی آنکه کسی عمارت نماید عمارات عالی مرتفع بهم رسیده پادشاه بخندید و گفت که دیوانه شده و در
عقل چگونه گنجد که بنای بی بنا کننده پدید آید وزیر گفت چون بنای بدین مختصری بی بانی ظاهر معقول نیست عالم علوی و سفلی چنین

عجایب و غرایب بسیار آفریده کار بیکو نه معقول بود بادشاه را بدین دقیقه سعادت هدایت روزی نمود و مسلمان شد حکایت وقتی رسول
صلی الله علیه و آله و سلم از جبرئیل پرسید که آفتاب بزوال رسیده است گفت نه بلی یا رسول الله حضرت فرمود این چه سخن است جبرئیل علیه
السلام گفت از آن وقت که گفتم نه تا محلی که بلی گفتم پانصد هزار ساله راه آفتاب قطع کرده بود و چون مرد عاقل در بزرگی او و اوهام نیز ترتیب
علوی تامل کند و در حرکت و حرکت ایشان تفکر نماید هر آینه عقل سلیم او گواهی دهد که این نظم دایم و تدبیر عجیب آثار مدبر حکیمست که حکمت
او عیب و عبث و خلل و اختلال محال بود حکایت وقتی شخصی از علما است بعزم روم رفته بود و اتفاقا بدست رومیان اسیر شده او را بولایت
خود بردند مدتی در روم بماند و [illegible] ایشان قیام می نمود تا روزی دید که ترسای کلان [illegible] ایستاده است صباح بتعجیل تمام از خانه بیرون آمد
و به کلیسا شتافت از اتباع و اسباب ترسا معلوم کرد گفتند عالمی از علمای انصاری رسیده است و امروز بر منبر وعظ خواهد فرمود و از
مراسته طریق سعادت اعلام خواهد داد و آن عالم نیز بموافقت ایشان برای استماع مجلس وعظ آن ترسا بکلیسیا رفت و مستور و مبهم
جمع نشست [illegible] زبان وعظ را جنبانید [illegible] گفت مرد در میان شما است از امت حضرت
محمد است که [illegible] انجیل [illegible] آیه [illegible] اسلام [illegible] بحرمت محمد ابن عبدالله [illegible] خود در وعظ بپرسد
[illegible] عالم چون [illegible] بشنید برخاست و گفت عظیم سوگندی دادی [illegible] خویش [illegible] نشستم انصاری گفت از تو
[illegible] سوال دارم گفت بپرس [illegible] شنیده ام که در بهشت درختیست که آنرا طوبی گویند و هیچ کوشکی نیست از قصور بهشت که شاخی از آن
[illegible] باشد اکنون [illegible] نظیر آن در دنیا چیست عالم گفت نظیر آن در دنیا آفتابست که چون از مطلع فلک طلوع کرد
هیچ طاقی و رواقی و منزلی نماند از عمارات هفت اقلیم که اثر او در آنجا نتابد و از ضیا و نهان نصیبی یابد گفت [illegible] سوال دوم آنست که از علما
شنیده ام و در کتب سماوی دیده که در بهشت آفریده کار تعالی از انواع طعام و شراب بجهة بندگان متقی پرهیزکار آفریده است چون جان
[illegible] آنان تناول کنند [illegible] بجهة دفع آن [illegible] احتیاج [illegible] نظیر این در دنیا چیست گفت کودکی است
در رحم مادر چون مادر طعام خورد حضرت باری تعالی آن طعام را براه ناف غذای آن کودک کرد [illegible] دفع آن [illegible]
و این مثل [illegible] ترسا گفت صواب گفتی سوال سیوم آنست که بگوی تا درهای بهشت چند است و درهای دوزخ چند
گفت چنین شنیده ام که درهای بهشت هشت است و درهای دوزخ هفت زیرا که در قرآن آفریدگار تعالی چنین خبر میدهد از درهای دوزخ
قوله عز و جل لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم و حکمت آنست که بهشت از رحمت است و دوزخ از قهر وی پس اثر رحمت را
بیشتر ظاهر کرد [illegible] ترسا گفت جوابها صواب است آن عالم گفت چون من سوالهای ترا جواب
گفتم تو نیز سوال مرا جواب ده [illegible] معرفت دور نشود گفت بپرس [illegible] عالم گفت معلوم شد که بهشت را هشت در است و دوزخ را
هفت در اکنون بباید گفت که بر درهای بهشت چه نوشته است ترسا گفت [illegible] جواب [illegible] بگوی [illegible] شرط که اگر بگویم همین
موافقت کنید [illegible] گفت در انجیل مسطور است که لا اله الا الله محمد رسول الله چون او این کلمات بگفت [illegible] آن عالم [illegible]
از آن جماعت بشرف اسلام [illegible] حکایت آورده اند که حجاج ابن یوسف علیه اللعنة والعذاب [illegible] خوارج سیاست میکرد ناگاه [illegible]
[illegible] گفت [illegible] حجاج [illegible]
[illegible] گفت [illegible] توفیق حق رفیق شود [illegible]

بعد از

چیزی سلوک توانم داشت گفت والله که من هرگز هیچ مسلمان را نیازرده ام و حرب نکرده ام و این خیانت که بمن نسبت کرده اند مبرا ام و لیکن
میدانم که آفریدگار را حکم محکم است و عفو و رحمت شامل [illegible] گناهکاران را عذاب و عقوبت نکند و نزدیک من جز احسان اسباب کرامت
واکرد در حق من احسانی فرمائی و رحمتی بجای آری و مرا بگذاری تا بوثاق خود روم و طفلان خود را دیده نوبت دیگر دیده را بجمال جهان
آرای جهان افروز ایشان روشنی دهم و شرط وداع بجای آورده بوصیتی که داشته باشم قیام و اقدام نمایم و اهل و اقارب خود را بار دیگر ببینم
و ودایع و امانت مردم که نزد من است استرداد نموده بصاحبان برسانم و بتصدق و خیرات و مبرات اقدام نموده حق بمستحقان
برسانم و فردا بامداد بگاه علی الصباح نزد تو حاضر آیم شعر علی الصباح که مردم بکار و بار روند بلاکشان محبت بکوی یار روند
الحق کرد کار آنچه گفتم باین ساعت فرمائی لطف و جایگاه باشد [illegible] من چون سخنان او را شنیدم و انجاکه اثرا
مسموع داشتم از غایت تعجب بخندیدم و الحق جای خنده بود اصلا متوجه او نشدم و سخنش را جوابی نگفتم او دیگر بار [illegible]
اعادت کرد و التماس خود را مکرر گردانید درین نوبت در خواطرم افتاد و در دلم اثر کرد که او را باید گذاشت و پناه بر فضل و عنایت
ربانی باید برد و تن بتقدیر آسمانی باید سپرد شاید که او خلاف وعده نکند و قولش را صدق یار باشد و همچنین که گوید
صباح نزد من حاضر شود و از عهده عهد بیرون آید شعر از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد و دیگر
آنکه ممکن است که حجاج علیه اللعنة والعذاب را دیگر [illegible] نیاید و چون من خون مسلمانی را بریختن جنایت نکنم حضرت ستار العیوب
پرده بر این حال پوشد پس او را گفتم ای مرد من قول ترا صدق داشتم و سخن ترا قبول کردم برو و عهدی کن که از عهده عهد بیرون
آیی و عهدی کن با من بامداد بیایی گفت عهد کردم که بروم و بامداد بگاه باز آیم و درین عهد خدای تعالی را گواه گرفتم پس او را
بگذاشتم تا برفت چون از چشم من ناپدید شد بخود باز آمدم گفتم این چه بود که من کردم و خود را متعرض سخط حجاج ساختم او را
[illegible] بخانه آمدم و حال با اهل خانه باز گفتم ایشان مرا ملامت کردند [illegible] خواطر گشتم و آن شب [illegible] چون [illegible]
پس بخوابیدم چنانکه طالع صبح صادق از افق مشرق [illegible] بر شد آن مرد را دیدم می آمد عجب داشتم گفتم ای جوانمرد این چه قدرت است که تو [illegible]
گفت [illegible] سعادت معرفت حق را [illegible] خدای تعالی اقتدار بر کمال [illegible] چون [illegible] افتد و در آن عهد
کند باید که وفا کند پس او را نزدیک حجاج بردم و حال او را تقریر کردم حجاج گفت خواهی او را بتو بخشم گفتم امیر باشد که
منت بسیار [illegible] را بمن بخشید و من او را اطلاق کردم آن مرد برفت و مرا بر آن شکری نگفت و عذری نخواست و من از این
متاثر شدم گفتم که او دیوانه است روز دیگر باز آمد و عذر خواست و بسیار معذرت کرد و گفت ترا بدان سبب [illegible] از آن
شکر نگفتم که [illegible] ترا با شکر حق رفیق گردانم [illegible] شکر حق تعالی مشغول بودم و امروز بخدمت تو آمدم تا حق سپاس داری
بدان نیکو کاری بگذارم پس از من عذر بسیار خواست و برگشت حکایت چون نوبت پادشاهی بهشام ابن عبدالملک
در آمد آثار خیر و امارات اصلاح در عالم منتشر گشت غیلان قدری در عهد او پیدا آمد و خلق را بمذهب اعتزال دعوت میکرد و میگفت خالق
فعل خود منم و نیکی و بدی بقضای حق تعالی نیست [illegible] هشام فرمود تا علمای شام جمع شدند [illegible] و با وی در جدال آمدند
و گفت بگو که خدا را که راضی باشد که بنده وی کافر شود و عصیان آرد گفت نه زیرا که در قرآن مجید یاد کرده است و لا یرضی
لعباده الکفر گفت که معصیت عاصیان و کفر کافران راضی نیست آیا ایشان بی رضای او کفر و معصیت میکنند الا او ایشان را باز [illegible]

داشت عاجز بود و اگر می‌تواند داشت و نمی‌دارد راضی باشد غیلان رنجور شد و خاموش گشت هشام گفت چرا جواب نگوئی گفت
تا ده روز دیگر جواب بگویم گفت خدا تعالی مرا اگر در امان ندهد اگر من یکروز ترا امان دهم پس بفرمود تا دست و پای او ببریدند و در کشش
نهادند و زبانش برکشیدند و بدین اهانت که اجماعت را که در دول اهل اسلام دوست گشت و حکومت وی مستقیم شد و در نوبت حکومت
بنی مروان هیچ حاکم ازو بهتر و دادگستر نبود و دست حکایت ابن سماک هرگاه که ذکر کفتی توحید و شریعت بسیار رجالی کردی چون او وفات
رسید یکی از معتقدان وی را بخواب دید گفت ما فعل الله بک خدا تعالی با تو چه کرد گفت سوال کرد که چه آوردی گفتم خدایا تو میدانی که هر توحید ترا
بر سر خلایق شمار کردم خطاب آمد که منبری بنهید و مرا فرمود که برین منبر رو و ما را بتوحید و تنزیه یاد کن و ملائکه باستماع مجلس ما مبادرت
نمودند حکایت در عهد عبد الله محمد بن علی ابن عباس که اول خلفا بود از خلفای بنی عباس زندیقی بیامد و گفت عالم را دو خداست هر چه خیر
و لذت و خوشی کی ایجاد می آرد و هر چه شر و ناامرادی و زشتی هست دیگری ایجاد میکند و شبهت در وحدانیت آن بود که در عالم خیر هست
و شر هست و صلاح هست و فساد هست پس اگر در عالم یک خدای بود و آن خدای هم نیکی هم بدی کند و آن از حکمت نبود که از نیکی کاری بد کاری آید
پس باید که دو بود یکی خیرآفریننده و دیگری شر و خلقی برین شبهت بوحدانیت در شک می افتادند تا خبر آن زندیق بخلیفه رسانیدند علما را بخواند
و آن زندیق را حاضر کرد وایشان را گفت این شخص چنین میگوید با او چه باید کرد گفتند او را بباید کشت خلیفه مردی کامل عقل بود گفت مردی شبهتی
در میان انداخت و آن شبهت بالفعل مع خلق بسیار را در دل جای گرفته خلایق مترددند و شوند و محمد علیه السلام سیزده سال در مکه حجت گفت چون سالی چند بر او
در آمد آیه قتال نازل شد هنوز شما بدین حجت ناگفته او را میگوئید او در سیاست باید کرد و این معنی از جادهٔ عقلست دور باشد پس خلیفه آن زندیق را
گفت تو میگوئی که خالق دو است یکی خالق خیر و یکی خالق شر اگر خالق خیر است تواند که آن شر را از خلق باز دارد و یا نی اگر نتواند عاجز باشد و عجز
خدا را نسزد و اگر گوئی باز دارد با وجود قدرت بر منع چنین خالق خیر بشر راضی باشد و رضا دادن بکفر کفر بود پس یک خدای هم خیر و هم شر
بود پس معلوم شد که یک خدای باید که هم خیر ازو بود و هم شر هم نیک ازو بود و هم بد زندیق چون این سخن از خلیفه بشنید برخواست و کلمهٔ شهادت
بگفت و مسلمان شد و برکت اعتقاد خلیفه خلق از طلب ضلالت خلاص یافتند حکایت آورده‌اند که هر کس که در مملکت مصر حکومت کردی
بحکومت غزنوی داروغ اوراه یافتی و نیابت او همی بود در مصر که او بخت آزمای و دم جبانی و خدای آزاری و غزنوی وقتی جماعتی از زنان کلانان
در پیش او تظلم کردند که ما از زنوم حرم نیست در تقدیر مصر که بنشستیم در که مملکت تو در فلان بیابان جمعی از دزدان راه قطع کردند و مال ما را تمام بردند شاه ازین
سخن متاثر شد و از خواص بپرسید که آن راه را که زده باشد گفتند در فلان بیابان که از مصر تا بدانجا پنجاه فرسنگ باشد حصاریست محکم
و در آنجا چهل مرد نشسته در شجاعت بی‌بدل و در شهامت بی‌مثل مقدم و پیشوای ایشان مردیست سانوح نام که رستم دستان و اسفندیار نبرد
او خوانند و اسفندیار بجای او چون بسپند بر آتش ایشان نشوند و هیبت با ایشان در آن حصار نشسته‌اند و از آب و آبادی ایشان قصد ایشان نمی توان نمود
نخست سعادت بخت آزمای گفت وزیر را که لشکری باید و دفع ایشان کند وزیر گفت فرمان بردارم اگر خدا تعالی بدان حضرت کرامت و عون
عصمت اوباری دهد بخت آزمای ازین سخن در خشم شد و گفت این چه سخنست اگر خدای نخواهد پس من خواهم و از زدن دشمنی و زندی بی جهل
چه حاصل باشد که انتام آن هم از بنده ضعیف حوالت میکنی وزیر گفت ای پادشاه در عالم هیچ سر موئی بی ناموری بی امر و ارادت
و تقدیر کار حرکت نتواند جمله خلایق بی تقدیر و سند نصرت بکشی حشم و عدد لشکر نیست بلکه بعون و عصمت و تقدیر و ارادت دولت
بخت آزمای بردی بانگ زد و بفرمود تا او را بر زو پشته و گفت من بروم و ایشان را بیارم و سیاست کنم و از حق تعالی مدد و نصرت نخواهم

روا باشد چون لشکر جرار بدان حصار سانوح رسید سانوح یاران را گفت ای برادران اگر دربیچی دست و پائی نزنیم و جهد و جد فرو گذاریم چون
نان کشته شویم صلاح در آن که اعتقاد بر وفق عصمت آورده کار تعالی تسلیم کنیم و از کره بسته بیرون شویم و بر ایشان زنیم اگر ظفر آید از فضل
حق تعالی بهیچ خاب شده و اگر کشته شویم باری به تقصیر منسوب نباشیم پس بجمله بیرون آمدند ناگاه حمله کردند و آن لشکر را بتمامت بر هم زدند و خشم
از پیش ایشان روی بهزیمت نهادند بخت آزمای بانگ بر لشکر زد که شرم ندارید که از پیش چهل مرد دزد بهزیمت می شوید کسی سخن او التفات نکرد
و بخت آزمای را یقین شد که خذلان او را دریافت و شوم اعتقاد بد و روی بهوست در حال او نیز منهزم شد و از لشکر جدا افتاد و در روی بیابانی
نهاد و تا به امن کوهی رسید جو و گیه درانجا شد و روی باعتذار و استغفار آورد و گفت الهی دانستم که جهد و عون تو امیران را بزانو توفیق
تو همه رها بان شیر پس چهل شبان روز میگریست و عذر میخواست تا بعد از چهل شبان روز دعا تو او را داد که توبه ترا قبول کردیم به ملک خود
باز رو بخت آزمای بدل خوش شد و استظهار بی تمام روی بشهر نهاد سانوح ملک مصر را ضبط کرده بود و طالب شاه در شهر بود و میرفت
شاه بمصر آمد و بهر دو با یکدیگر دوچار کردند سپهسالار چون روی شاه بدید حقوق نعمت را یاد کرد و از اسب فرود آمد و خدمت کرد
و دست تعذر در او کرد و شاه را باعزاز و اکرام بمصر آوردند و دیگر باره لشکر فرستاد و چون به آنموضع رسیدند سانوح بیرون آمد و پیرا
لشکر فرود آمد یاران را خبر کردند ناگاه شبیخون کردند سانوح و یاران او را بگرفت بخت آزمای بر تخت رفت و بار عام در داد و خلق
خوش دل گردانید و گفت بدانید که مرا قوت دستگاه و عدت و آلت مغرور کرده بود تا پای از حد خود بیرون نهادم و اعتقاد برخود بستم و لشکر
کردم لاجرم رسید بمن آنچه رسید و چون مناسبت نزل الله نمود دانکاهی بطریق رشد و یافتم اکنون مرا خدای تعالی خواند و بعد از این بخت آزمای
مگوئید و یقین دانید که هر که خدای تعالی را شناسد و توکل بر کرم او کند جمله مطالب او را فی ‌الحال فرود کرد و قوله عزوجل وَمَنْ یَتَّقِ اللّٰهَ
یَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَیَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لَا یَحْتَسِبُ وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ إِنَّ اللّٰهَ بَالِغُ أَمْرِهِ قَدْ جَعَلَ اللّٰهُ لِکُلِّ شَیْءٍ
قَدْرًا و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که در بغداد یکی بود بهیا کی با اعتقاد منسوب و زنی داشت صاف دل و از صلاح نافع
بد کاری و خدای آزاری مشغول چون وقت نماز شام در آمد و عزم رفتن کرد شخصی بتابعت او بیرون آمد و گفت رفیق خدا بار تو
بار گفت مرا از آنجا تا بجا نه حاجت هیچ یاری نیست این بگفت و پای در رکاب آورد و برنشیند و هنوز یکپای در رکاب استوار نکرده بود و
که استر برمید و یکپای او در رکاب ماند و استر اسب و درست میدوید و او را در زمین میکشید تا اعضای او خورد کرد و عاقلان را این
سخن ثواب بنجاوت تا به رفتند که در همه حالی بعون و عصمت حق تعالی هیچ کار بر نیاید حکایت و مثل این حکایت در کتاب خلق ازین
دیده‌ام که وراقی بود در زمین مغرب که بخسن خط و سرعت کتابت موصوف و در صحیفه زشت بخط بر یکجا که خلق ازو بدان او متحیر شده
یکی از فضلا ازو بپرسید که این مصحف را در چند گاه نوشته او بر سبیل فخر گفت فی ستة ایام و ما مسّنا من لغوب در حال دستش خشک شد
حکایت روایت کرده‌اند از مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود حدثوا عن بنی اسرائیل و لا حرج یعنی حکایت کنید از حالات و عادات
بنی اسرائیل و در آن هیچ حرج نیست زیرا که چندان اعاجیب که در عهد ایشان بوده هیچ تاریخ نبوده و یکی از نوادر حکایات آنست که گویند
در بنی اسرائیل زاهدی بود که ایام عمر خود در عبادت حق تعالی صرف کرده بود و در صحرای صومعه ساخته در روز و شب آنجا حق تعالی را
عبادت کردی و او را در خانه دختری بود صاحب جمال و پاکدامن که هنوز صدف نهاد در شرعا الماس بجولیت انکار نشده بود و غنچهٔ طلب او
از نسیم لواقح شهوت نشکفته روزی زاهد از صومعه بیرون آمد و بقبرستان بگذشت استخوانی پوسیده برداشت و با خود گفت الکی یحیی

هٰذِهِ اللّٰهُ بَعْدَ مَوْتِهَا آفریده کار تعالی این ذرات پوسیده را چگونه اعادت کند و این صورت پراکنده را آفریده کار تعالی بوسط
نفخ تصور بچه تاویل جمع گرداند درین تفکر فرو شده بود و همچنان آن استخوان در دست گرفته بصومعه آمد و از دست بر در صومعه بنهاد
و در صومعه آمد و باران متواتر گشت و سه شبانه روز متوالی اندر گرفت چنانکه همه فراز و نشیب زمین یکسان شد آن استخوان
پوسیده بواسطه باران در زمین منتفخ شد اجزای هوا بعضی از آن رطوبات را جمع کرد و اجزای زمین بعضی را منکشف کرد
و از آن استخوان درختی پدید آمد اغصان او عالی و اوراق او متوالی و آن درخت در مدت اندک شاخ بلند کشید و بیخ بآب
فرو برد و خلق بنی اسرائیل هر روز بتماشای آن میرفتند و در سایه آن استراحت میکردند شبی دختر زاهد بر بام صومعه آمد در آن
درخت نظر کرد و برگی از آن درخت بکند و بخائید و در دهان و بخورد حق تعالی آن برگ را سبب زادن فرزندی کرد و چنانکه در رحم
او پدید آمد چون آن حمل ظاهر شد و زاهد را خبر شد حکمای بنی اسرائیل را حاضر آورد و آن حکایت و حال با ایشان کرد که این
دختر من حامله شده است و من او را بشوهر نداده ام حکم وی چیست چون حمل ظاهر است هر آینه از زنا بود و حد زنا سنگسار است
خواستند که دختر را سنگسار کنند تا یکی از قضاة که بصارت علم او بیش بود گفت صبر باید کرد که این فرزند متولد شود اگر حجت
کسب این بوده که دختر از راه دهان خورده است باید که برخلاف هم از راه دهان باشد و اگر از زنا بود هر آینه از محل معهود متولد
شود چون مدت نه ماه تمام شد زنان معتمد را بمحافظت و مراقبت احوال آن دختر نامزد کردند تا وضع حمل او از راه دهان
اتفاق افتاد هر چند هیچ عقل این معنی را قبول نکند که از طریق عادت دور است اما از قدرت آفریدگار تعالی این انواع عجایب
غریب و بدیع نیست و از عجائب گویند مرغیست که از راه دهان زاید و چون آن فرزند از آن دختر جدا شد علما و زهاد
بنی اسرائیل بر عفت و طهارت و براءت ساحت دختر متکلم شدند و زاهد روی به پروردن فرزند آورد و چنانکه فرزند بزرگ
شد و آثار قدرت الهی بر صحایف رخ او ظاهر شد چون بهفت سالگی رسید روزی بصحرا بیرون آمده بود و در صومعه
زاهد چاهی ژرف بود بر آنکه کودک بر لب چاه آمد و روی گریست چشمش سیاه شد و در چاه افتاد و جان تسلیم کرد
پس او را از آن چاه برکشیدند و صورت حال از زاهد پنهان داشتند و گفتند چندانکه زاهد بصومعه آید و روز بگذشت ید
این حال بسمع او رسانیم کودک را تخته نخوابانیدند چندانکه نماز شام شد و زاهد بخانه آمد و هنگام افطار معهود آمد
که طعام با فرزند خوردی فرزند را آواز داد فرزند جواب داد برخواست و بشغل آمد چون بطعام او را بخواند اشاع نمود
و گفت بباید که امشب ندا کنی تا بامداد جمله بنی اسرائیل حاضر کردند و منبری بر در صومعه بنهند تا مر ایشان را وعظی گویم زاهد
تا ندا کردند و منبری نهادند بامداد کودک بر بالای منبر رفت و خطبه بلیغ الحمد لله گفت و گفت ای حاضران بدانید که قدرت
و اعادت خدا راست و آنچنانکه قادر است که بی ماده صورتی آفریند و قادر است که از صورت پوسیده نبات شود را دیگر
اعادت کند و اجزای متفرق جمع کند اینک وجود من حجت جدا کسان را که اعتبار گیرند و سبب وجود من آن بوده است
که روزی جد من در گورستان میرفت استخوان پوسیده یافت در خواطر گذرانید که خدا تعالی این را چگونه زنده کند و شکی
و شبهه پیش خاطر او آمد و آن استخوان را بر در صومعه بنهاد خفت آفریدگار تعالی بقدرت خویش باران فرستاد تا آن را برویانید
داد و از آن درختی رست عالی مادر من از آن درخت برگی بخورد و من در وجود آمدم تا عاقلان را معلوم شود که قادر

بر کمال

بر کمال باری آفرینش فرزند آدم با ماده نطفه و سبب اجتماع جفت نیست و دیروز شنیده باشید که من در چاه افتادم و مدت حیات
من منقضی گشت و دنیا را وداع کردم اما چون دوش جد من مرا بخواند حق تعالی مرا زنده کرد و فرستاد تا او را جواب گفتم و شمار الحفظ کردم
تا یقین شما صفت کمال گیرد و این آخرین نفس من از دنیا و اول قدم من است از آخرت این بگفت و سر بگوشه منبر نهاد و جان بداد و این حکمت
اگرچه از ظاهر بینان انکار کنند اما از قدرت حق تعالی این عجایب و غرایب بدیع نیست که قدرت او از آلت منزه است و حکمت
او از بینت مبراست لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ حکایت نجم الدین عمر در تفسیر آورده است که عمرو بن مرة یکی بوده است
از ائمه سلف و علما و کبار و او را عادتی بود و بعد از آنکه نابینا شده و پشت بر یاما چون نماز فرض بگذاردی پشت بمحراب باز
دادی و گفتی در میان شما هیچ غریبی هست اگر گفتندی هست خاموش بودی و مهر سکوت بر زبان نهادی و اگر گفتندی نیست
بسخن درآمدی روزی پرسید که در میان شما هیچ غریبی هست گفتند بلی خاموش شد غریب گفت ایها الامام یرحمک الله چندین
راه دور قطع کرده ام و بخدمت تو آمده ام تا از تو سوال کنم و مشکل من حل کنی عمرو سوگند داد که سوال از برای امتحان میکنی سوگند
خورد که من طالب رشد و هدایتم نه باعث فتنه و سعایت عمرو گفت بپرس آنچه خواهی گفت بدانکه من مردی ام در روز طلبا افتاده
و بهر شهری رسیده و در هر کوهی قدمی گذارده و از آن باز پس آمده بهر جا که در افتاده ام بسبب قرآن در افتاده ام و از هر بلائی که برون
آمده ام بواسطه قرآن بیرون آمده ام امروز از همه تهی دست گشته ام و خاک حسرت بر سر عقل فشانده عمرو بار دیگر گفت سوگند خوری
که این سوال از جهت رشد و طلب فایده میکنی نه از راه امتحان و مناظره مرد سوگند خورد که امتحان نمیکنم تا بدو مطلعم گفت از جماعه اهل قبلت
هیچکس با یکدیگر در احکام خلاف کرده اند بلکه خدا یکیست گفت نه گفت در فرض کوه خلاف کرده اند گفت نی گفت در وضو و حج
و غسل جنابت و اشباه آن گفت نی پس گفت بخوان این آیه که خدا تعالی فرموده که هُوَ الَّذِي أَنْزَلَ عَلَيْكَ الْكِتَابَ مِنْهُ آيَاتٌ
بَيِّنَاتٌ هُنَّ أُمُّ الْكِتَابِ وَأُخَرُ مُتَشَابِهَاتٌ یعنی این قرآن بتو فرستادیم ای محمد بعضی از آن آیات محکم است که اصل قرآن است
و بعضی از آن آیات متشابه است پس در محکم و متشابه قرآن دست زنی تا نجات یابی آن سائل او را دعا کرد و گفت الحمد لله که زنگ
شبهت از آینه دل من زدوده شد پس خواست که بازگردد گفت چنانکه اهل کتاب را شیطان براه باطل دعوت کرده گوش باید تا در آن
نیفتید که ایشان افتادند بر شما باد که راه دو شیطان را رعایت کنید و بدانید که کار سلف چه بود یعنی آنچه محکم بود بدان کار کنید
و آنچه متشابه بود بخدا تعالی حواله کنید و تعرض تاویل آن نکنید تا بسلامت مانید و در دین شما از خواطر بدعت مصون مانید
حکایت کلبی در تفسیر آورده است که دو نفر یهود از شام بمدینه آمدند چون سواد مدینه را بدیدند گفتند بیک مانند این شهر است شهر خاتم
صلی الله علیه و آله وسلم چون بخدمت مصطفی آمدند گفتند ما را خبر کن از بزرگترین گواهی که در قرآن است اگر ما را براستی خبر کنی ایمان
آوریم جبرئیل امین علیه السلام بیامد و این آیت آورد شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَأُولُو الْعِلْمِ قَائِمًا
بِالْقِسْطِ خدای عزوجل گواهی داد بر وحدانیت خود و فرشتگان و خداوندان علم یعنی عبد الله سلام و یاران او چون این
آیه بشنیدند جمله ایمان آوردند و بسعادت اسلام رسیدند حکایت جماعت یهودان نزدیک عمر آمدند در عهد او و گفتند
که ما آمده ایم که از تو مسئله بپرسیم که جواب سائل ما بی بین تو بگرویم و اقرار آوریم که شریعت پیغمبر تو حق است عمر گفت بگوئید
گفتند که قفل آسمانها کدام است و کلید آن قفل چیست و بگوئید که گور که بود که با مدفون سفر میکرد و آن که بود که قوم خود را

بنده و وعظ میگفت و نی نزار آدمیان بودند از پریان و آن جماعت که ایشان بر روی زمین میرفتند و بحیث مخصوص بودند الی آنکه وجود ماده
ایشان در رحم مادر و پشت پدر بود چنین کس بودند و آن کدام موضع بود که از وقت آفرینش عالم یکبار تابش آفتاب بر وی تافته و آنچنین تا
مارا خبر کن عمر روی بحضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام کرد که جواب مسائل ایشان بگوی گفتند یا عمر آن کیست که جواب مسائل ما بدو حوالت
میکنی و از تو عالمتر است گفت آری او پسر عم پیغمبرست که خبر داده است میگوید در توراة ذکر او هست نام او ایلیا و او دریای علم بود
پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام زبان بمسائل ایشان برگشاد و گفت قفل آسمان شرک است بخدای تعالی چون کسی شرک آورد بخدای تعالی
اعمال او باسمان بر نیاید کلید آن قفل کلمه شهادت است که بوحدانیت حق تعالی اقرار کنند اما گوری که با مدفون سیر میکرد ماهی یونس علیه السلام
بود که او را از پشت دریا برآورد و خدای تعالی سینه ماهی صافی و تنگ کرده تا یونس علیه السلام از درون سینه وی همه دریا عجایب
و عجایب و غرایب حق تعالی مشاهده میکرد اما آن و خلقی که قوم خود را وعظ کرد نه از جن و نه از انس بود و آن مور سلیمان بود که نام
او منذر بود و بر آن وادی که قوم خود را وعظ کرد و گفت یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده وهم
لا یشعرون یعنی ای قوم بسوراخهای خود در روید که لشکر سلیمان علیه السلام میکشد و شما را در زیر پای پایمال کنند آنگاه حذر باید
خورد تا ایشان بدانند اما آن حیوانانی که بر روی زمین میرفتند بی آنکه از رحم پدید شده بودند شش تن اند آدم و حوا و ناقه
صالح و کبش ابراهیم و عصای موسی و مرغ عیسی و آن موضع که در همه وقت یکبار آفتاب بر وی تافت آن قعر رود نیل بود که بوقت
معجزه موسی بشکافت تا بنی اسرائیل بگذشتند در آن زمان قعر آب پدید آمده بود تا آفتاب بر آن بتافت و بعد از آن نتافت
یهودان چون این جوابها بشنیدند در حال ایمان آوردند حکایت در آن حال که ابوبکر مسلمان شد و شعاع اسلام بر وی تافت و از
تاریکی و ظلمت کفر بیرون آمد اهل قریش گفتند جماعتی بیایند از بزرگان و دانایان تا ابوبکر را از آن منع کنیم و باز بسر کیش آبا و اجداد آوریم
پس رای ایشان بر طلحه ابن عبدالله قرار گرفت و او را نامزد کردند و بفرستادند چون طلحه نزدیک او رسید دست ابوبکر گرفت و گفت
برخیز و با من بیا ابوبکر گفت مرا بر چه کار میخواهی گفت تا لات و عزی را عبادت کنیم ابوبکر گفت لات و عزی چه باشد و آنها
و بچه سبب سخن گفته اند طلحه گفت ایشان دختران خدایند ابوبکر گفت مادر ایشان که بوده است طلحه خاموش گشت و قوم خود را
گفت جواب این باز دهید جواب ندانستند همه خاموش شدند و طلحه زبان ایشان برخواست و گفت یا ابوبکر گواهی میدهم که خدای تعالی
یکیست و محمد رسول اوست و آن ماجرا سبب اسلام طلحه گشت و ایزد تعالی هر که نیکوی خواهد باید که سببی عادت این بود نیا
وی را کرم کند و نیکوی فرماید حکایت ابو تمام گوید روزی در مجلس مأمون نشسته بودم و اخبار که شنیدگان تقریر میکردم مأمون گفت
حضرت پیغمبر علیه السلام گفته است ستفترق امتی علی ثلث و سبعین فرقة الناجیة منها واحدة یعنی امتان من بعد از من هفتاد و دو گروه
شوند و رستگار از ایشان یک گروه اند گفت آن یک گروه کدام اند گفتم هر که اقتدا بکلام حق و سنت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
کند از جمله رستگاران باشد مأمون گفت در شریعت قول بسیار است و حق یکی بیش نیست من جواب دادم که همه بندگان حق
و حقیقت است و روا بود که حق یکی بود اما در مذاهب باور سند و دیگر چون درست شد که خدای تعالی یکیست و او را مثل و مانند نیست
واجب کند که مذاهب بسیار بود تا در یکی کل مشارکت نرود مأمون را این سخن خوش آمد و مرا خلعت و تشریف اختصاص نمود
حکایت در حدیث صحیح است که روزی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در مسجد نشسته بود و بیست نبوت بجواب سعادت باز داده و دیگر

بیان

بیان از فواره دهان گشاده اعرابی خوب منظر از در مسجد در آمد با جامهای سفید و روی خوب و موی سیاه و هیچ اثر سفر در بشره او
پدید نیامده بود و کسی از آن جمع او را نمی شناخت پس سلام کرد و نزد سید رسل آمد و بنشست چنانکه زانو بر زانوی سید علیه السلام نهاد پس
زبان بسؤال برگشاد و گفت یا رسول الله ما الایمان ایمان چیست سید عالم فرمود ایمان آنست که بگروی بخدای تعالی و رسول او گفت راست
گفتی گفت ما الاسلام بگو که اسلام چیست گفت اسلام آنست که بزبان بکلمه شهادت گویا باشی و نماز برپای داری و روزه ماه
رمضان بداری و زکوة مال بدهی و حج خانه خدای تعالی بگذاری با وجود استطاعت گفت راست گفتی گفت ما الاحسان احسان چیست
سید انبیا صلی الله علیه و آله گفت احسان آنست که خدای تعالی را چنان پرستی که گوئی خدای تعالی را می بینی چه اگر تو او را نمی بینی او ترا می بیند
گفت راست گفتی این بگفت و برخواست و از مسجد بیرون آمد سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم گفت برادرم جبرئیل بود که آمده بود تا شما را
شریعت در آموزد و او آب خدمت و طاعت تلقین کند حکایت وقتی جهودی با مغی براه میرفتند جهود مرد و مغ پیاده بود بی زاد و
راحله براه میرفت و مغ ثروتی داشت بر استری بر حرکت نشسته بود و جمله اسباب سفر از توشه و لباس و غیر آن مهیا کرده
و هر دو همراه شدند مغ از جهود پرسید که مذهب تو چیست و اعتقاد تو چگونه باشد جهود گفت مذهب من آنست که میدانم که مرا
آفریده کاری هست که خلعت خلقت در بر من افکنده است من او را می پرستم و بحضرت او پناه می برم و روزی از انبار خانه فضل
او میخورم و همه نیکی از حضرت او میطلبم خود را و کسانی را که هم مذهب و هم دین من اند و هر که در دین من مخالف است خون وی نیز نزدیک من
حلال است و معونت و نصرت او بر من حرام چون جهود این فصل بگفت از مغ سؤال کرد که تو نیز اعتقاد خود بیان کن تا معلوم شود
مغ گفت اعتقاد من آنست که خود را و جمله خلایق را نیک خواهم و هیچ آفریده را بد نبینم و نخواهم که بکسی بدی رسد و تا توانم بدیت
و از ضمن طریق احسان و اجمال بپویم و اگر کسی در حق من ظلمی کند بمکافات آن مشغول نشوم و مجازات آن جز باحسان تقدیم ننمایم که
میدانم که آفریده کاری هست که نقیر و قطمیر و قلیل و کثیر اعمال خلایق بر وی پوشیده نیست نیکان و نیکوکاران را جزا دهد
و بدکرداران را بر حسب مجازات کند جهود گفت سخت خوب گفتی و نیکو اعتقادی داری اما دریغا اگر صدق با این دعوی یار بودی گفت
از امارت کذب چه دیده گفت اینک از ابنای جنس تو ام و همچو تو جانی دارم پیاده و گرسنه با تو در این راه میروم و تو بر مرکب
رهوار نشسته و سفره توشه از گوشه پالان در آویخته و مرا از آن نصیبی نمی دهی و در مرکب خود نمی نشانی پس معلوم شد که بر مقتضای اعتقاد
خود نمیروی مغ گفت راست میگوئی و از استر فرود آمد و سفره پیش آورد و هر دو تناول کردند چندانکه جهود سیر شد پس گفت زمانی بر استر
نشین تا بیاسائی جهود بر استر نشست و مغ براثر وی میرفت و حکایتی میگفتند چندانکه جهود فرو مانده مغ مهلت بداده کرد استر را تعجیل براند
و او را در بیابان بی پایان تنها بگذاشت بیچاره هر چند فریاد کرد که مکافات نیکی بدی مکن و مرا در میان بیابان تنها مگذار که ضایع و سباع هلاک شوم
یا از بی آبی هلاک شوم جهود گفت پیشتر از این ترا گفتم که هر که خلاف مذهب من است خون و مال وی بر من حلال باشد این بگفت و رکاب گران
کرد و در چشم ناپدید شد آن بیچاره که داد انصاف چون از یافتن او عاجز شد روی بهلاکت در آورد احوال خود مشت بدو کرد پس معنی
بنشست و روی بآسمان کرد و گفت الهی تجربه کردم با عتقاد تو کردم ظن من در بین غلط نمودار و انصاف من از آن ظالم بستان این بگفت
و روی براه نهاد و میرفت چون یک دو فرسنگ برفت استر را دید که جهود را از پشت خود انداخته بوده و تمامی اعضای وی مجروح گشته و در ورطه
هلاک افتاده و استر جای دیگر ایستاده گوئی انتظار مغ میکشید مغ چون آن حال بدید سر بزمین نهاد و ثنا گفت و دعائی بآسمان رسانید

پس برادر زشت و جهود راه دیگر در آب بالا گذاشت و خود را سپرده براند جهود و گفت ای برادر من اگرچه بد کردم اما حقیقت با خود کردم چون مرا
از بدی نیکی نباید و ترا از نیکی بد نرسد حسن اعتقاد تو بتو رسید و جزای اعتقاد بد من به من باز رسید اکنون مذهب خود را الفرصت کن و مرا در
بیابان بی زاد مگذار چندانکه برادر زید که مرغ را بر دی جمع آمده او را بر سر رسانیدند و از این حکایت فواید حسن اعتقاد و شرف اعتقاد در فضل حسان معلوم
شود که هر که با بنده قربت حضرت حق نیکی کند آن نیکی بدرگاه آفریدگار ضایع نمی‌شود **حکایت** در اخبار ملوک آورده‌اند که ملکی بود از ملوک یونان
نام او بدروس و در ایام او حکیمی خواسته بود از حکما نام او نصر که در حکمت از جمله حکماء یونان بر سر آمده بود ملک خواست که آن حکیم را حضرت آورد
چون عازم شد در راه جماعتی از دزدان بدو رسیدند و بر کالا و بار که با وی بود و مال خطیر بستد قصد کشتن او کردند گفت غرض شما از کشتن من بیست
بستدن مال است مال برید و مرا مکشید دزدان بسخن وی التفات نکردند و قصد هلاک آن بیچاره کردند بیچاره در آن تحیر بهر طرف می‌نگریست ناگه مرغی
با معینی پیدا گشتند از کلنگ ان بدید جوق کلنگ در هوا می‌پریدند آواز داد که ای کلنگان بدانید که درین بیابان بدست این ظالمان گرفتار شده‌ام
و مرد معین ندارم گواه من شما ازین جماعت بخواهید خون من طلب کنید جماعت دزدان چون این فضول استماع کردند بخندیدند و گفتند این بیچاره را
عقل نیست و هر که را عقل نباشد در کشتن او زیاده وبالی نبود پس او را بکشتند و مال او قسمت کردند چون خبر قتل او باهل شهر رسید عظیم بگریستند و در
او تأسف میخوردند و بجستن طالبان آن بودند تا معلوم شد که قاتلان او را بازیابند هر چند جستجو کردند کم یافتند تا آخر الامر بعد از مدتی اهل یونان را
عیدی بود و اهل آن خطه در معابد و صوامع جمعیتی کرده بودند و از اطراف و نواحی خلق در آن مجمع حاضر شده و کشندگان آن حکیم در آن
فوج داخل بودند و در کوشه نشسته در اثنای آن حال فوجی کلنگان بدیدار آمدند و بر سر آن طایفه پرواز میکردند چنانکه از صیاح و نفیر ایشان در آن
صیاح او را داد و کار حکمای جمعیت شوریده بود و یکی از آن دزدان روی بدیگری کرد و بر سبیل استهزا گفت چنانا خون [illegible] طلبند یکی از اهل
شهر که در جوار ایشان بود و بشنید این حکم و کیفیت آن حال اعلام داد هم در ساعت بحضرت پادشاه اعلام کردند و آن طایفه را گرفته و
و جست [illegible] دیدند چون اقرار کردند ایشان را قصاص واجب دیدند و آن کلنگان که بخون حکیم را باز خواسته‌اند [illegible] معنی این سخن آن است که آن حکیم
از راه صورت اگرچه با کلنگان خطاب میکرد اما آن را معنی الهی آفریده کار ایشان میکرد و حضرت خود را زوی بخواست و امید بحضرت [illegible] داشت
که خون وی را هدر نکند کمال رحمت و عاطفت الهی امید وی را وفا کرده بهمان کلنگان را سبب قصاص کشندگان او کرد تا عاقلان جهان را کمال
قدرت آفریدگار و جلال حکمت کردگار تعالی معلوم گردد و بعد ازین در بیان معجزات انبیا علیهم السلام حکایتی چند تحریر خواهد یافت ایزد تعالی
مسند وزارت پناه را که خداوند خواجه جهان صاحب قران ملک ملوک الوزرا نظام الملک ضاعف الله جلاله تا ابد آراسته دارد **بیت**
یا رب چه خلق کنقش [illegible] از دست غم کلکش [illegible] براین بقای [illegible] علی العوام از دست حادثات زمانه بریده باد [illegible]
گردون [illegible] از تیغ [illegible] حوادث بریده باد [illegible] **باب دوم**
از قسم اول در معجزات انبیا علیهم السلام باید دانست بر سبیل اختصار که نزدیک علما سخن از فرستادن پیغمبران علیهم السلام و از خدای عز
وجل بندگان از نظر ممکن است و در عقل روا بود که خدا تعالی امتی را رسول فرستد و بعضی اصحاب گفتند واجب بود از روی حکمت
یعنی حکمت آن اقتضا کند که خدا تعالی رسول فرستد بندگان و برهمنان گفتند فرستادن رسول حاجت نیست از بهر آنکه اگر پیغمبر
بدانکه می‌آید آنکه روز مقتضی عقل است یا آنکه خلاف قضیه عقل بود اگر قبول کنند [illegible] رد کنند پس در ارسال وی فایده نبود و اما حجت
اهل حق و مسلمانان آنست که امر و نهی از خدا تعالی بر بندگان لایق حکمت بود [illegible] خود [illegible] بندگان خود را در حکمت

تسخیر

تسخیر و تصرف خود آورده و آنچه خواهد در ایشان تصرف کنند آنگاه اعلام کند ایشان را امر و نهی بطریق که خواهد یا بالهام دادن و یا ببعث
رسول بدانند علم ضروری را در ایشان بیافریند یا آنکه یکی از ایشان را مخصوص گرداند و با ایشان فرستد و بر دست وی علامتی آشکارا کند که ایشان
بدانند که وی راست میگوید و این فرستاده رسول حق است و این علامت معجزه بود و اما جواب این شبهت برهمنان که ایشان گفتند که آنچه پیغمبر آرد
اگر چیزی آرد که مقتضای عقل یا خلاف قضیه عقل گوییم که چیزی آرد که عقل بر وجه آن قاصر است و عقل آن را نفی نتواند و اثبات کند بلکه [illegible] خود را تعلیم
ولیکن چون شرع بیان کند عقل اتفاق کند بلکه سخن ندارد و قبول کند چنانکه بیان تفصیل عبادات و کیفیت شکر منعم و بیان ماهیت [illegible]
که عقل را با دراک آن راه نبود و در بیان این مقدمات سخن بسیار است اکنون معجزات انبیا را بیان کنیم و بعضی شروع نماییم **حکایت** یکی
از معجزات ناقه صالح علیه السلام است که حق تعالی صالح را بقوم ثمود فرستاد و صالح مر آن قوم را بموعظه وافی و بیان شافی
طریق هدایت می‌نمود و از راه غوایت منع میکرد و القصه مدتی بسیار شد روز و شب چون شب بروز سیه کاری و صبح و شام چون
صبح و شام غمازی و خیانت فتنه را عادت گرفته نه عمل صالح میکردند و نه سخن صالح می‌شنودند تا برین مدت برآمد روز عید که خلق جمله
بصحرا رفته بودند و در دامن کوهی جمعیتی ساخته و بر رسم کیش و دین خود مشغول گشته صالح علیه السلام بیامد و ایشان را دعوت کرد و از [illegible]
از هوا پرستی بخدا پرستی دعوت کرد گفتند ای صالح نشان اعجاز که با نمودی آیتی نمی‌بینیم معجزه برخوان [illegible] که ما معجزه
نمایی همه بتو ایمان آریم صالح علیه السلام گفت چه میخواهید گفتند میخواهیم که از خدا تعالی بخواهی تا از میان این سنگ [illegible] ناقه شتری
بیرون آورد سیاه موی سفید روی تیز گام خوش خرام و هم در حال بزاید و بچه از وی جدا شود و همچون وی چرا کردن گیرد صالح علیه السلام
متحیر بماند جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت ای صالح آن قدرت ما بس این عجب نیست از تو خواستن و از ما دادن از تو سؤال و از ما
نوال صالح علیه السلام دست بدعا برداشت در حال کوه با ضطراب آمد و بشکافت و ماده شتری هم بر آن شکل و هیئت که ایشان
خواسته بودند از سنگ بیرون آمد و هم در حال بزایید و بچه که همتا از وی [illegible] آن دیگر از وی متولد شد و بطرف دیگر چرا کردن
گرفت چون این حالت [illegible] ایشان نمودند همه سرخط فرمان صالح علیه السلام نهادند و عاقبت آن ناقه را بکشتند و [illegible]
و بدست بایشان فرمودند همه را در زیر تیغ فنا کشید **حکایت** زید بن اسلم روایت میکند که اول جباری که در روی زمین بود
نمرود بود و در آن وقت در زمان شام قحطی عظیم بود و ولایت او خصبی و فراخی داشت و خلق عراق و شام بطلب طعام
روی بولایت وی نهادند هر کس که بدر وی آمدی از وی سؤال کردی که خدای تو کیست اگر گفتی [illegible] از خوف جان [illegible] آید
برآنکه گفتی خدای من تویی از اتفاق ابراهیم علیه السلام بطلب طعام بدار الملک او آمد و نمرود بر عادت خود از ابراهیم سؤال کرد که خدای
تو کیست ابراهیم علیه السلام گفت خدای من آنست که یکی را بمیراند و یکی را زنده کرداند نمرود در حیرت شد و بمعارضه پیش آمد که انا احیی و امیت
من نیز زنده کنم و بمیرانم زنده آن مرد که مستوجب کشتن بود و خلاص دادم و یکناهی را سیاست کرد گفت دیدی که من نیز میتوانم زنده کردن
و میرانیدن ابراهیم علیه السلام میتوانست که بگوید احیا و اموات این نیست ولیکن چون در مجلس خاص و عام و علما و جاهل حاضر بودند و بر فهم
بعضی آن معنی پوشیده نبود خواست که او را حجتی الزام کند که فصحت و ظاهر شود و بر مجلس اهل سخن پوشیده نماند حجتی الزام کرد
که نمرود در امکان معارضه و تلبیس نماند گفت خدای من آفتاب را از مشرق برمی‌آرد و بمغرب فرو می‌برد تو بگو تا آفتاب از مغرب برآید و بمشرق فرو
شود نمرود متحیر گشت و ملزم شد زید بن اسلم میگوید که چون نمرود ملزم شد ابراهیم علیه السلام را طعام نفروخت و او [illegible] بی طعام باز گشت

[illegible]

چون بنزدیک شهر خود رسید ماکیان و بچگان ریگی بر گذشت با خود گفت اگر بو ثاق در آیم و اهل و فرزندان منتظر را خالی بینند و ایشان را دلتنگی شود
و دو جوال انبار از ریگ پر کرد تا خالی فرزندان را از دیدن آن تسلی باشد چون بمعان رسالت آن بنهاد و فرو گرفت ابراهیم علیه السلام ساعتی با سایش
مشغول شد خادمه خانه سر جوالها آمد برگشاد و آرد سپید دید و بآن پرداخت و طعام ساخت چون ابراهیم علیه السلام از خواب بر آمد نان پیش
او آورد و گفت این آرد از کجاست گفت از آن آرد که تو آوردی ابراهیم علیه السلام سر بسجده نهاد و شکر و ثنای رازق علی الاطلاق با عبادت
هر چه تضرع نزدیکتر بود تقدیم نمود و این معنی از غلبۀ معجزات او بود علیه السلام حکایت عبد الله عباس رضی الله عنهما میگوید روزی ابراهیم
علیه السلام بساحل دریای طبریه بیرون آمد مرداری دید بر کنار ساحل افتاده هر گاه که موج دریا بر آمدی ماهیان از آن بخوردندی چون موج
بازگشتی ماهیان باز در دریا شدندی مرغان از آن هوا صادر گردیدندی بعقب سباع و وحوش از دور طمع ساختندی آنچه ماهیان بخوردندی
فضلات آن را در آب گذاشتندی و آنچه مرغان ببردندی [...] و آن را بر افکنده و متلاشی کردی و آنچه سباع و وحوش در صحرا انداختندی
بمرور شهور زمان خاک گشتی ابراهیم علیه السلام از آن متعجب شد خدای القدرت یاد کرد و گفت الهی بنمای که تو مرده را چگونه زنده
کنی از حضرت عزت خطاب آمد که چهار مرغ بگیر و ایشان را سر از تن جدا کن گوشت و پوست ایشان در هم آمیز چون جمله را با هم امتزاج کن و اجزای
ایشان را مختلط کن پس آن را چهار قسم کن و بر چهار کوه بنه ابراهیم علیه السلام بحکم فرمان چنان کرد کبوتری و خروسی و زاغی و بطی بگرفت
و همه را بکشت و پاره پاره کرد و در هم بیامیخت و بچهار قسم نهاد و بر سر چهار کوه و سرهای ایشان بدست گرفت و بر بالای کوه مرتفع
بایستاد از آسمان ندا آمد که ای استخوانهای شکسته و ای گوشتهای از هم پاشیده و ای پرهای پاره پاره گشته همه باز بحال اول گردید چون
کالبد ایشان باز بحال خود شدند سرها بدست ابراهیم علیه السلام مرغان می پریدند و پیش ابراهیم علیه السلام می آمدند و سرها از دست [...]
ایشان می پیوست و باز هر یک بحال خود شدند پس خدای تعالی وحی کرد که یا ابراهیم از ما سوال کردی که مرده چگونه زنده کنی من این زمین را
بر مثال خانۀ آفریدم و از چهار رکن او چهار باد فرستادم از برای خلق شمال و جنوب و صبا و دبور تا روز نشور و هنگام نفخ صور [...] کان
پوسیده را از چهار رکن جهان گرد آرند چنانکه گرد آمدن آن چهار مرغ پراکنده از چهار گرد آن کوه و این معجزه که ابراهیم علیه السلام نمود از غرایب
معجزاتست و در رد منکران انکار بعث حجت نص کلام قدیم و قرآن عظیم بدان ناطق است و اذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی
قال اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا
ثم ادعهن یاتینک سعیا واعلم ان الله عزیز حکیم حکایت در روایات مشهور است و در کلام ربانی مسطور که موسی
علیه السلام صاحب طور و کلیم رب غفور بوده او را نه معجز بود چنانکه خدای تعالی فرموده ولقد آتینا موسی تسع آیات بینات
و از آن یکی عصا بود و دوم ید بیضا سیوم نقصان ثمرات چهارم نقصان [...] پنجم طوفان ششم ملخ هفتم شپش هشتم غوک نهم
خون چون موسی علیه السلام فرعون را بخدای تعالی دعوت کرد فرعون گفت بر صدق دعوی تو حجتی باید موسی علیه السلام گفت
من نشان معجز خود آورده ام فرعون گفت بنمای موسی علیه السلام عصای که در دست داشت بر زمین انداخت او بفرمان باری تعالی آن
عصا را ثعبان گردانید و گویند آن عصا از چوب مورد بود و از بهشت و طول آن ده گز بود باندازۀ قد موسی علیه السلام آن عصا
ثعبانی شد و دهن بگشاد چنانکه یکطرف کنگرۀ قصر فرعون رسید و تمامت خلق که آنجا بودند همه از ترس جان بدادند و بیکبار
هفت هزار کس از خوف زهره بچکید و فرعون از تخت در افتاد و جامه بیالود و گویند پیش از آن هر چهل روز استراح محتاج شدی

آن روز

آن روز چهل بار نشست پس فرعون موسی علیه السلام را گفت اژدها را از ما دور کن تا در کار تو نظر کنیم موسی علیه السلام دست در دهان او کرد
و لب او را بگرفت در حال عصا شد فرعون گفت این نشان که آوردی دیدیم هیچ نشان دیگر داری گفت دارم دست راست در زیر دست
چپ نهاد و پس بیرون آورد سپید نورانی چون خورشید سپید درخشید فرعون این آیات را بدید و انکار نمود و این قصه معروفست و در کتب مسطور
و از معجزات او یکی آن بود که چون قوم او طغیان نمودند و طغیان بیش کردند و روی بضلالت نهادند حق تعالی ایشان را بقحط عظیم مبتلا کرد
و نقصان میوه ها و آن نقصان را که شمال داد چون در مانده شدند استغاثت آوردند موسی علیه السلام دعا کرد و آن قحط برطرف
شد هم نگرویدند و گفتند تا جهان بوده است چنین بوده است گاه تنگی و گاه فراخی و گاه خوف و گاه امن چون نگرویدند حق تعالی بلای دیگر فرستاد
و آن طوفان بود که هفته پیوسته باران در گرفت چنانکه روز از شب فرق نتوانستند کرد و تمامت خانها و زمینها پر آب شد و طوفان آمد و نزدیک
که خلق هلاک شوند جمله بدر خانه فرعون آمدند فرعون را از خود عاجزتر دیدند و خانه او نیز نزدیک بود که خراب شود و آن خاک ریز دیوار
آید گفتند درمان این درد از موسی باید طلبید همه بر موسی علیه السلام آمدند و از وی درخواست کردند که این بلا از ما رفع شود تا بگرویم
موسی علیه السلام دعا کرد و ابرها متفرق شد و آسمان صاف گشت هم نگرویدند و نقض عهد لازم داشتند چون گیاه رسته باز عذاب دیگر
آمد و آنچنان بود که هوا گشاده و عالم خرم گشت و گیاه بسبب سبزه شد ایشان گفتند طوفان را عذاب می پنداشتیم
سبب فراخی نعمت ما بود و چون وقت رسیدن او را کشت غله آمد حق تعالی ملخ فرستاد تا همه را بخوردند آن درمانده و بدر فرعون رفتند
او را از خود عاجزتر دیدند باز بدر موسی آمدند و آن سوال را تازه کردند و همان عهد را تجدید کردند موسی علیه السلام دعا کرد حق تعالی
بادی بفرستاد تا ملخ را [...] این معجزه دیگر بدیدند نگرویدند و باز عهد بشکستند خدای تعالی بعد از گیاه دیگر شپش فرستاد تا هر چه
از ملخ باقی مانده بود همه را بخوردند و آنچه از ایشان نخورده بماند هم کنده شد باز بدر فرعون رفتند هم از او مایوس گشتند دیگر پیش
موسی علیه السلام آمدند و همان مقالات را اعادت کردند حق تعالی ببرکت دعای موسی علیه السلام آن بلا را از ایشان دفع کرد و [...]
از قدرت کار تعالی بعد از گیاه بلای دیگر فرستاد یا بعد او غوک فرستاد چنانکه جای و جامه و خانه و کوی و اوانی همه را پر غوک یافتند از
خوردن و خفتن باز ماندند و بر همان ترتیب بدر فرعون رفتند و هیچ دفع نبود و باز بدعای موسی علیه السلام آن بلا دفع شد
و ایشان کفر و همان ضلالت که داشتند لازم بود تا نوبتی دیگر بلای [...] و آن چنان بود که حق سبحانه و تعالی آب ایشان را
خون گردانید چنانکه بنی اسرائیل از جوی یا چشمه که آب خوردندی آب بودی و چون قبطی خوردی خون بودی موسی علیه السلام دعا کرد
و حق تعالی آن بلا را دفع گردانید و همچنین در کفر و ضلالت و جهالت روزگار میگذرانیدند تا عاقبت از دار آب بآتش رفتند
حکایت روایت کرده اند که قارون عم زادۀ موسی علیه السلام بود و در اول حال قارون درویش بود و موسی علیه السلام او را صنعت
کیمیا بیاموخت تا بدان سبب او را مال بسیار و نعمت بیشمار جمع آمد بمرتبه که چهل مرد قوی حال عظیم بهم مال کلیدهای خزاین او بود
پس چون نعمت و جنس اسباب او بدید نعمت ربانی را فراموش کرد و دم از [...] و طغیان آغاز کرد و بواسطۀ مال خطیر از استعداد بر پرستش
حق تعالی غافل شد و موسی علیه السلام پیوسته او را میرنجانید و تیر موعظه و زجر در ایشان [...] و اغوای شیطان مکری
اندیشید و زنی فاحشه بود او را که حامله [...] مال بسیار داد و او نیز قبول کرد تا آن زن را بر موسی علیه السلام بربندد
و بر مجمع بنی اسرائیل بر وی دعوی کند پس روزی که موسی علیه السلام بر سر جمع بنی اسرائیل بیان شرایع مشغول بود و در مجلس وعظ

در قرآن مجید آمده و آتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة

فرموده بود و آن زن برخواست و گفت ای موسی خلق را بگوی که سنگسار کردید این بار را آن کس در شکم من است نه از توست که در فلان
بیابان بمن رسیدی و قصد من کردی هر چند زنهار خواستم مرا زنهار ندادی اکنون این بار از تو دارم موسی علیه السلام در خشم شد جبرئیل
امین در رسید گفت ای موسی هم از آن کودک سؤال کن که در رحم مادر است تا جواب باز دهد گوید موسی علیه السلام بانگ بر شکم زد اشارت
کرد بپهلوی آن بشکافت کودک بیرون آمد و سر از شکم بیرون کرد و گفت که ای موسی پیغمبر حق من فرزند ستمکارم و از فلان
ننگی متولد شده ام که در فلان بیابان با مادر من در آویخت و سبب خلقت من شد گفت مادر را که بران داشت که بر من این افترا کرده
گفت قارون او را مالی داده بود تا ترا رسوا کند موسی بر قارون آمد و گفت ای سگ آنچه مرا فرا داده اصلی است حلال تا کی بشکنید و تو دعوی
حلال زادگی کنی مرا از دل بیشه گرفته پس آنحضرت آورده کار در خواست تا او را رسوا کند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا موسی ما زمین
در تصرف تو آورده ایم اگر بخواهی او را بدم در کش موسی علیه السلام گفت یا ارض خذیه ای زمین بگیرش ساعت او هم فرو شد و بار
دیگر موسی علیه السلام بانگ بر زمین زد و او را تا میان فرو برد و خلق گفتند که موسی علیه السلام قارون را بجهة آن هلاک کرد تا مال او را تصرف
کند موسی علیه السلام دعا کرد تا تمامت سرای و خزاین و دفاین او بزمین فرو شد فرموده فخسفنا به وبداره الارض حکایت
ارباب قصص آورده اند که عبد الله بن کعب گفت که نگاه کرد داود علیه السلام را وفات نزدیک رسید آفریدگار تعالی از خزاین غیب بنزدیک
او صحیفه فرستاد و در آن صحیفه لطیفه از اسرار غیب و ده مسئله از مسائل حکمت مختوم بود داود علیه السلام جمله احبار و علمای بنی
اسرائیل را حاضر کرد و سر آن صحیفه بگشاد و گفت ای سلیمان اگر سؤالهای آن صحیفه را بصواب جواب بگویی خاتم دولت ترا دهم
و گفتن عادت در درون خاتم تو تفویض کنم سلیمان علیه السلام گفت بپرس تا جواب گویم اول گفت چیست نزدیکترین چیزها و چیست بیشترین
چیزها و چیست موحش‌ترین چیزها و چیست سخت‌ترین چیزها و چیست دورترین چیزها و چیست بیشترین چیزها و چیست نزدیکترین چیزها چون
داود علیه السلام این سؤالها کرد سلیمان علیه السلام بتوفیق حق بگشاد و جواب گفت که این چیزها یقین است در علم و بیشترین
چیزها شکیبت در او وآدم و ... ترین چیزها بعد از تو که کوری ... ترین همه چیزها بعد از کفر ایمان است و موحش ترین
همه چیزها جان است در تن روان و موحش ترین همه چیزها ... و سخت ترین همه چیزها ... از تن جدا شدن و بیرون شدن
جان از تن و دورترین همه چیزها ... که خود را هلاک کند ... چون بتوفیق خدای عز و جل آن جوابها داد و فرزند ... جمله
بر آمد و آواز تحسین ... رسید داود علیه السلام گفت مصلحت چنین که خلافت ... کودک ... هزار ساله بود ... برخواست
و گفت بخلافت این صبی ... تا دو سؤال ... جواب ... بپرس ... گفت ... چیزها چیست گفت ... بلید
ترین همه چیزها چیست گفت ... در عالم نهاد آدمی ... برآورد ... گفتند
و سمعنا و اطعنا بخلافت او راضی شدیم و حکم او را منقاد گشتیم داود علیه السلام خاتم ملک در انگشت سلیمان علیه السلام کرد و آنگاه
حق را فرمان کرد حکایت معجزات عیسی علیه السلام بسیار است روایت کرده اند که چون عیسی علیه السلام هفت ساله شد ... و ...
ظهور پذیرفت ... از بیت المقدس بر ... و بموضعی برد که آنرا الجلال ربوه گویند و در راه که میرفت در شبانگاه بدهقانی
فرود آمد جماعتی از ... شب ... منزل کرده بودند قماشی از آن خداوند خانه گم شد ... متهم گردانید و در میان
ایشان نابینای و مقعدی بود و عیسی علیه السلام گفت آنچه شما مطلبید مقعد برداشته است بمعونت آن نابینا که او را درگرفته است

وبعد از منع

وبعد از منع برده که تا آنرا ابدان دیده است چون تفحص کردند همچنان بود و آن شب دهقان از سبب بسیاری مهمانان چیزی نداشت ... عیسی علیه
السلام بفرمود تا دو خم آب کردند و دست در آن ... بحق تعالی یکی از آن سفید ... شراب ... خوش ...
گفت ... که بسیار از آن بماند حکایت دیگر از معجزات او آن بود که عیسی علیه السلام در راهی میرفت جهودی با وی همراه شد ناگاه
نظر عیسی علیه السلام بر مقعدی افتاد جهود او را گفت چه شود اگر دعا کنی تا آن مقعد صحیح شود عیسی علیه السلام دعا کرد تا ...
چشم روشن ... راه قطع کردند تا یکبار ... روز گفتند ما گرسنه شده ایم عیسی علیه السلام نظر کرد آهوی دید در صحرا می چرید
آهو را بخواند آهو فرمان او را اطاعت کرد و پیش ایشان آمد تا او را بسمل کردند و گوشتهای او را بخوردند و استخوانهای او را در پوست
او کردند و ... آهو بفرمان خدای عز و جل زنده شد و از پیش ایشان دوید و ... شدند و در میان بیابان خشتی
زرین بدیدند جهود قصد کرد تا بردارد عیسی علیه السلام از آن منع کرد و گفت بلای در ضمن این متوجه است پس از ... کس
آمدند و آنرا برداشتند و از راه بگوشه بردند و یک کس را بشهر فرستادند تا از برای ایشان طعامی آرد آن کس بسبب حرص زهر در طعام
تعبیه کرد تا ایشان چون بخورند هلاک شوند و او را تنها مسلم باشد و تا او رسیدن آن ایشان با یکدیگر گفتند صواب آن باشد تا او را
بکشیم تا این زرها در میان ما دو نیم باشد و دیگری از آن نصیب نبرد چون او برسید ایشان هر دو برخواستند و او را بکشتند و از آن
طعام تناول کردند و زهر در ایشان اثر کرد و هر دو بمردند و آن خشت زرین بر جای خود بماند آنگاه عیسی علیه السلام مر آن جهود را
گفت که اگر نصیب آخرت خود بدین پسندیده کنی تا ... کنم و او بدان رضا داد و برابر او ... در حال ... او را
در کشید و از چشم غایب شد حکایت آورده اند که عیسی علیه السلام روزی بگورستانی بگذشت جوانی دید که ... از چشمه
چشم ... قطره قطره آب از چشم می بارید عیسی علیه السلام برابر وی رفت از وی پرسید
که سبب گریه و زاری چیست گفت ای پیغمبر خدا ... مونس ... سکون خاطر و آرام دل من ... جمال
او بود چند روز است تا آن جوان جهان ... و حیات را وداع کرده است و در این منزل ... نزول فرموده
و ما ... رسیده است ... عاشق گشته ... می آید ... اتصال حقیقی ... پدید آید ... خیال و
از دیده دور می شود ... سکون من ظاهر کرد و عیسی علیه السلام گفت خاک او کدام است جوان یکی از آن خاکها اشارت کرد
عیسی علیه السلام دعا کرد و خاک بشکافت و از آن گور مردی سیاه بیرون آمد عیسی علیه السلام از وی پرسید که تو چه کسی و ...
آن مرد نام خود بگفت و معلوم شد که بر کفر از دنیا رفته است و ... در عذاب بوده پس ... اسلام مبادرت نمود و بعیسی
علیه السلام ایمان آورد ... و آن جوان گفت ای پیغمبر خدای من غلط کردم و خاک ... و اشارت کرد
عیسی علیه السلام دعا کرد ... زنده شد ... برفت حکایت گویند که عیسی علیه
السلام ... انطاکیه دو رسول فرستاد و نام یکی ... و نام دیگری ... مقاتل بن سلیمان نام یکی ... و دیگری
بالوس ... چون هر دو بشهر انطاکیه رسیدند پیری را دیدند که گوسفند می چرانید ... سلام گفتند ... از ایشان پرسید که شما کیستید
و درین جایگه بچه کار آمده اید ایشان گفتند که ما رسولان عیسی ایم ... آمده ایم تا شما را بخدای عز و جل دعوت کنیم
و راه راست ... بنماییم ... گفت ... بر صدق دعوی خود شما را هیچ حجتی هست

گفتند بیماران را بهم خود شفا مخصوص کردانیم و نابینای مادرزاد را بینا کردانیم و صاحب برص را از علت خلاص دهیم آن پیر گفت
من پسری دارم که مدت دو سال است که صاحب فراش شده است و جمله طبیبان از معالجت او عاجز اند اگر آن پسر من ببرکت قدم شما
شفا یابد مرا یقین شود که دین شما حق است گفتند ما را بخانه خود ببر و بیمار را بنمای پیر ایشان را بوثاق خود برد چنانکه نظر ایشان بر آن
بیمار افتاد دعای بخواندند و بروی دمیدند صحت یافت و برخاست و این خبر در شهر فاش شد و مردم بیامدند و خلق بسیار بیشان
بسیار بیماران را شفا دادند و ایشان را پادشاهی بود و نام او شلاحن خبر ایشان بوی رسانیدند ایشان را بخواند و گفت شما کیستید
ایشان گفتند که ما رسولان عیسی علیه السلام ایم و او رسول خداست و آمده ایم تا ترا از بت پرستی بخدا پرستی دعوت کنیم و از عبادت
آن بتان جمادی بی منفعت بمعرفت و پرستش خدای که آفریدگار زمین و آسمان است خوانیم ملک پرسید که علامت رسالت شما چیست
گفتند مرده را زنده کنیم و نابینای مادرزاد را بینا کنیم شلاحن گفت چه میگویید که بجز از خدایان ما خدای دیگر هست و عالم را ایشان
گفتند ایشان سنگی چوبی اند بیش نیستند خدای تعالی آنست که نعمت هستی بهمه موجودات بالاو ... قدرت او کنند و خلایق را او
روزی میرساند شلاحن گفت امروز باز کردید تا در کار شما بنگرم ایشان چون از پیش او بیرون آمدند عوام ایشان را بگرفتند بسیار
بزدند و ایشان را در زندان محبوس کردند ... از بهر کار ایشان در رنج و در زنج گرفته بودند چند سبب کار نبود چون خبر ایشان بحضرت
عیسی علیه السلام رسید دیگری را بفرستاد و نام او شمعون چنانکه در قرآن از بهر کار رفت حق تعالی خبر داده ﴿وَاضْرِبْ لَهُمْ مَثَلًا أَصْحَابَ
الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُمْ مُرْسَلُونَ﴾
شمعون بشهر انطاکیه رسید و با ارکان ملک طریق مردم دوستی گرفت تا او را قربت مجلس پادشاه حاصل آمد روزی شمعون پادشاه را
گفت شنیده ام که دو کس را در زندان محبوس کرده اند که باهمی کسی با ایشان مناظره کرده است و عجز و بر دلی طلب کرده شلاحن گفت
بلی من بجهت سخن ایشان در خشم شدم و غضب را مانع آمد که بجهت ایشان بشنیدمی شمعون گفت که اگر پادشاه صواب بیند با حضار
ایشان شاید بر ملک فرمود تا ایشان را بیاوردند پس از ایشان پرسید که شما را که اینجا فرستاده است گفتند ما فرستادگان رسول خدائیم
که نام او عیسی علیه السلام است گفت صفت خدای عیسی چیست صفت او کو گفتند بخود راز بگو ساید که گفتند ﴿يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ
وَيَحْكُمُ مَا يُرِيدُ﴾ هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند شمعون گفت علامت رسالت و نبوت شما چیست گفتند هر چه ملک بخواهد
بنماییم و تا غلامی را بیاوردند که هر دو چشم نداشت و جای هر دو چشم او هموار بود چنانکه در پیشانی او هیچ اثر نبود جهان بدید نبود و گفت
اگر دعوی نبوت میکنید از خدای خود بخواهید تا آن را درست کند چشم و بهر شمعون و ایشان دعا کردند و شمعون در زیر لب میخواند که تا
موضع آن هر دو چشم کودک شکافت ایشان کلی کرفتند و از آن قدری گل دو مهره گرفتند و در هر دو ... نهادند آن حفره ها شده و حق تعالی
آن را مهل نور کردانید و کودک بینا شد از آن معجزه متعجب شدند شمعون گفت ای ملک اگر تو از خدایان خود بخواهی تا مثل این بکنند ترا شرف
باشد و آن معبودان ترا صفتی و شرفی کامل آید ملک گفت از تو چه پنهان دارم معبودان ما را قدرت نیست نه بینند و نه گویند و نه خورند
و نه پوشند شمعون گفت درین شهر هیچ نابینای مثل آن غلام موجود شود گفتند یکی دیگر هست بفرمود تا او را حاضر آوردند شمعون
همچنان کرد که ایشان کرده بودند و آن کودک نیز بینا شد شمعون بیان دین و اعتقاد خود با ایشان تقریر کرده بود که وی بر دین ایشان
نیست چون این معجزه بدیدند خوشدل شدند شمعون گفت من از شما چیزی بخواهم گفتند بخواه گفت اگر خدای شما قادر است که مرده

زنده کند و ما ببینیم و ایمان آوریم ایشان گفتند خدای ما قادر است بر هر چه خواهد شلاحن گفت اینجا جوانی است که هفت روز است تا وفات
یافته است و پسر دهقانیست که پدر وی غایب است و من نگذاشته ام که او را دفن کنند تا پدر وی بیاید آن مرده را بیاوردند رنگ و روی متغیر
شده و بوی گرفته چنانکه خلق را از وی نفرت گرفت ایشان دعا خواندند که فی الحال مرده در حرکت آمد و برخاست و گفت من هفت روز است تا بشبان
تا مرده ام مرا بسبب کفر و شرک در هفتم طبقه دوزخ آورده و من شما را می ترسانم و تحذیر میکنم تا از عذاب دوزخ بپرهیزید و بوحدانیت حق تعالی
ایمان آورید من در میان عذاب بودم ناگاه دیدم که درهای آسمان گشاده شد و جوانی خوب زیبا روی درآمد و درین سه کس را شفاعت
میکرد ملک گفت آن سه کس کیستند گفت شمعون و آن دو دیگر وی پس ملک از این سخن متحیر شد شمعون چون دانست که ملک را حال وی
آگاه گشت او را بخدای خواند ملک با جمعی انبوه بگرویدند و بیشتر اهل شهر که بر کفر بودند اقرار کردند و چون حق تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد
تا آوازی هایل کرد چنانکه همه کفار یکبار بمردند و هلاک شدند و بدوزخ رفتند و حق تعالی از آن خبر داد ﴿إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً
وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ﴾ حکایت باید دانست که پیغمبر ما را صلی الله علیه وآله وسلم معجزات بسیار است و جمله آن بر سه قسم
اول مبشرات دوم معجزات سوم بینات اما مبشرات آن است که پیش از طلوع آفتاب رسالت او ظاهر شده است و معجزات آنست که در
وقت دعوت و هنگام تبلیغ رسالت بوده و بینات آن است که در عهد مبارک او بوده و بعد از وی تا قیام قیامت اثر آن باقی خواهد بود
و عدد معجزه های پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم علما اختلاف کرده اند بعضی گفته اند هفت هزار معجزه ظاهر است و بعضی گفته اند که یکهزار و بعضی
گفته اند چهار هزار و از جمله معجزات مصطفی صلی الله علیه وآله بیاوریم علیحده کتابی گردد و از مقصود باز مانیم پس معجزه چند از معجزات نبوی
علیه السلام بر سبیل اختصار در قلم آوریم چون مطالعه خداوند جهان دستور صاحب قران آصف سلیمان زمان نظام الملک ملک ملوک
الوزرا بیت مبارک وزیر همایون سیر بود در جهر بر تدبیر آصف بتقریر حاتم طال الله اجلاله رسد و محفوظ نظر همایون او کردد از ثواب و برکات
آن بالنصیب و بهره ور کردد حکایت پیش از طلوع خورشید نبوت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم که تباشیر صبح اقبال او در عالم منتشر گشته
بود و اخبار علما و کاهنان عرب بعبارات و اشارات بشارت قدوم او میرسانیدند آری چون آفتاب طلوع خواهد کرد صبح صادق
بزبان شعاع مقدم مطلع خورشید باطراف و آفاق عالم میرساند و اخباری که پیش از مبعث رسول صلی الله علیه وآله وسلم نقل کرده اند بسیار است
و یکی از جمله آنست که چون سیف ذی یزن عبد المطلب را بخواند و گفت با تو سری خواهم گفت او را گفت امانت خالص دار و از و
صحبت خیانت دور باش آنگاه گفت وقت آن آمد که در میان شما پیغمبری مبعوث شود که از مادر و پدر یتیم مانده باشد و در حجر عم
و جد پرورش یابد و چون ولادت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم اتفاق افتاده بود آثار عجیب مشاهده کرده بودند و در کنار جد بزرگ
می شد و بعد آن صفت تربیت بیافت عبد المطلب خواست که تا آن کمال مخفی دارد اما از رقابت شادی پنهان نتوانست داشت
و حال محمد را با وی تقریر کرد و از مکنون ضمیر او را وقوف داد سیف ... او را بدین سعادت تهنیت کرد و گفت بر حذر باش از کار وی
با جهودان که اعدای وی ایشان باشند و مرا آرزو باشد که دعوت او امروز آشکارا کنم فاما می اندیشم که خصمان بیدار شوند و کید کنند
صواب آنست که کار وی بخدای تعالی باز گذاریم و عبد المطلب را تشریف فاخر داد و از پیش وی بیرون آمد اصحاب ورا بدان تشریف
تهنیت کردند او گفت این کرم بنده سهلست در مقابل آنچه خواهید دید و امید هست که مشاهده کنید که کار او چگونه خواهد گشت
حکایت چون نوبت ملک بشت بور بن هرمز بن نرسی رسید با عرب عداوتی در بست و بهر کرا از ایشان می یافت بشمشیر میکرد از همه

بلکه ... رسید ... جمیر ...
باز ... و ... قریش ...
رفت عبد المطلب ...
و ... قریش ...
جمع ... اولاد ...
... بت ... کار ... آوردند
... که ... باز ... سیف ...
...
... که ... مکه ...
... بنیه

و بهر بهر که رحمت میکرد و کتفهای او را بیرون میکرد و بدین سبب دراث بود و او را لقب خوانندی و چون خواست که انتقام خود به پایان
رساند قصد خانه کعبه کرد تا آن را خراب کند و قریش در کوهها پراکنده شدند قصی ابن کلاب که بر حرب در سینه قریش بود و جد حضرت
پیغمبر توقف کرد تا شاه بر حرم درآمد و پیش او رفت و ادب خدمت و شرط تحیت بجای آورد و دستوری سخن گفتن خواست چون
اجازت یافت بایستاد و بر عصا تکیه داد و آفریننده کار را حمد و ثنا گفت و سیر ملوک که خلفای خدای تعالی‌اند یاد کرد و اسلاف شاه بو را
بزرگی یاد کرد و او را نیز بستود و گفت تمنای این پیر آنست که بداند این سیاست که پادشاه در حق عرب میفرماید مکافات جنایتی
که ایشان کرده‌اند یا مصلحت ملک پادشاه در آنست شاه بو گفت مصلحت ملک من در آن نیست و این جماعت در حق من جنایتی
نکرده‌اند و لکن در کتب پیشینیان دیده‌ام که زوال ملک و استیصال خاندان ما بر دست مردی از این نسل خواهد بود آنگاه قصی گفت اگر
اگر سبب اینست پادشاه را آهسته‌تر باید بود و تیغ انتقام در نیام باید کرد چه اگر آنچه پادشاه میفرماید بحکم آسمانیست حکم آسمانی
از این سیاست دفع نشود و کشتن چندین بیگناهان خیر نباشد و نیز اگر این کار خواهد بود و آن کس که تو گمان میبری ظاهر خواهد (حاشیه: از نسب برده عرب ظاهر)
شد اگر او ظاهر شود و بشنود که در حق اسلاف او این جنایتی کرده‌اند چه بوده است لابد آن را مکافات کند و در مقام او هر چه ممکن
باشد فرو نگذارد و اگر درین زمان اتفاق حسنی یکرنگی افتد شاید که در آن زمان او مراعات سابقه نماید و قضای حق آن واجب بیند
شاه بو این سخن بشنود و شمشیر در نیام انصاف کرده و عنان خودکامی باز کشید و عرب یکفتی که ما را آزاد کرده محمدیم یکی این واقعه
که ذکر کرده آمد دوم واقعه اصحاب الفیل سوم قحطی که ابوطالب محمد صلی الله علیه و آله و سلم بحضرت عزت شفیع آورد و حق تعالی باران فرستاد
تا ابوطالب این شعر در حق محمد علیه السلام گفت شعر وابیض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمة للارامل یلوذ به الهلاک من آل هاشم فهم عنده
فی نعمة و فواضل و یکی از آثار برکات محمد صلی الله علیه و آله و سلم این بود که میامن سعادت او در جد او عبدالمطلب اثر کرد و واقعه کندن چاه زمزم
بود که در عهد فرزندان اسمعیل علیه السلام مرمت کنده بودند اکنده شده بود و اولاد قریش آن را ناپدید شده بود و موضع آن کسی نمیدانست
روزی عبدالمطلب در حجر کعبه خفته بود در خواب دید که کسی او را میگوید که ای عبدالمطلب برخیز و چاه زمزم را پاک کن و آن را عمارت
واجب دار عبدالمطلب برخواست و بنزدیک قریش آمد و گفت من امروز چنین خوابی دیده‌ام ایشان او را گفتند ترا نشان داده‌اند
که موضع چاه کجاست گفت نشان نداده‌اند گفتند بر جای خود بخسب اگر آن خواب رحمانیست ترا موضع آن بیان کند و اگر شیطانی بود
آینده نزدیک تو باز آید و ترا نشان ندهد و عبدالمطلب بآن موضع مراجعت نمود و سر بنهاد و بخفت و بآسایش مشغول شد بار دیگر همان
آینده را دید که بیامد و او را گفت قم فاحفر زمزم و برخیز و چاه زمزم پاک کن که او میراث پدران بزرگ تست و وسیلت شرف و بزرگی
تو خواهد بود و اگر در کندن آن چاه دست همت نمای و رنج کشی برکت بسیار یابی نشان موضع آن میان خون و سرگین است و در میان
اساف و نائله که جای اهل قربان اهل مکه بوده است و اساف و نائله دو بت بودند یکی بر صفا و یکی بر مروه که عرب بیابان ایشان قربانی
کردندی گویند در عهد جرهم مردی و زنی در حرم که زنا کردند خدای عز و جل ایشان را مسخ کرد و چند پس ایشان را از برای اعتبار بر سر آن (حاشیه: و صفا دو بت بودند)
کوه نهادند و عبدالمطلب گفت نشانی بهتر ازین باید گفت نشان آنست که آن جایگاه خانه زنبوران باشد و زاغ از آنجا دانه خواهد
موضع را بکاوی تا غرض حاصل شود پس عبدالمطلب از خواب برآمد برخواست و بسر چاه رفت و آن نشان یافت و [illegible]
کرد بیامد و چاه را پدید آورد و جماعت اعراب ساکنان آن موضع بیامدند و گفتند ما ترا نگذاریم که درمیان دو بت که محل قربان جای

چاه کنی هر آینه که اینجا زمزم پدید آید نیز تا آنجا نشستن نتوانیم گشتن و بضرورت آن محل را بدل باید کرد عبدالمطلب را آن وقت یک پسر
بیش نبود حارث نام گفت یا حارث ایشان را از من دور کن و بگذار تا من بکار خود مشغول شوم چه اگر همه عالم جمع شوند
مرا ازین کار باز نتوانند کرد چه مرا از عالم غیب اشارت کرده‌اند و بحصول این غرض بشارت داده و آن جماعت چون جد او را
در انکار بدیدند او را نگذاشتند و او را هر روز بگذاشتند چه او آن بکار مشغول با جدی و خاک از سر آن دور کرد تا بجهد بسیار از سر
عمارت و نشان خشت و سنگ چاه پدید آمد تکبیر برآوردند و نزد او آمدند و پیش او آوردند و گفتند این چاه از آن اسمعیل علیه السلام بوده است (حاشیه: چاه عبدالمطلب را پدید نکرد کفت و جمع عرب را با خبر [illegible])
ما را در آن حق هست اگر ما را درین شرف شریک میگردانی با خود مضایقه نیست و اگر نه ما ترا نگذاریم تو تنها این دولت را دریابی
کنی و این شرف بر اولاد و اعقاب خود مقصور گردانی عبدالمطلب گفت همگنان از نهان که این شرفیست که من بدان مخصوص
گشته‌ام نه شما و این دولت مرا داده‌اند نه شما را اگر چنین بودی بایستی که شما را بدان دلالت کردندی بعد از آن که اسم این
چاه از خواطر رفته بود و اثر آن بکلی مندرس شده ایشان گفتند البته با تو خصومت کنیم و این کار را بر تو نگذاریم تا آنگاه
که ما را درین شرف شریک کنی عبدالمطلب گفت میان ما حاکمی باید تا بر حکم او برویم و بفرمان و اشارت او راضی شویم گفتند
صواب گفتی فلان هست کاهنه از قبیله بنی سعد ابن هذیم که از اسرار اخبار کند و خطا را از صواب و حق از باطل جدا کند و در همه حوادث ما شنید
پیش او رویم و دعوی کنیم تا او چه حکم کند بدان بنشینیم پس قرار بر آن دادند که نزدیک آن زن شوند جمله ساخته شدند و روی براه نهادند
چون چند روز در بادیه برفتند عبدالمطلب و یاران او را آب نماند و راه بیابان دشوار شد و کار عطش بر ایشان بجائی رسید که حرکت را [illegible]
دیدند و بضرورت از جماعت قریش که همراه ایشان بودند آب خواستند ایشان گفتند اینجا آب نیست که کسی آب بی مسامحت تواند (حاشیه: و جای آن نیست)
کرد و نیز ما را از مثل واقعه که شما را افتاده ایمن نتوانیم چون آن جماعت آب از ایشان دریغ داشتند عبدالمطلب یاران را گفت مصلحت آنست
که هر کسی بجهت خود گوری بکنیم و منتظر باشیم هر کس که پیشتر وفات کند آن دیگران او را دفن کنند تا آنگاه آخرین باشد اگر وی ضایع ماند
اگر ضایع شدن یکی چنان نباشد که ضایع شدن جماعتی همه گفتند صواب گفتی آنگاه آمدند و بگفتن عبدالمطلب هر کس جهت خود گوری ساختند
آنگاه عبدالمطلب گفت چنین بیکبارگی دل از خود نباید برید و خویشتن را بهلاک انداخت شاید بسیر در بادیه تا مگر آب طلب کنیم که شاید به آب
موضع یابیم این بگفت و بر شتر نشست و شتر را برانگیخت چون شتر برخواست از زیر پای شتر چشمه آب پدید
آورد که صفای آب زلال داشت و عذوبت چشمه سلسبیل عبدالمطلب خدای تعالی را سپاس گفت و فرود آمد و از آن آب یاران را سیراب
کرد و خصمان را آب دعوت کرد و آن جماعت چون آن کرامت بدیدند گفتند کار او بآخر رسید و خصومت ما منقطع شد و نیز ما را
در آن چاه زمزم سخنی نماند گفتند آن خدای که ترا در بیابان بی وسیلت چاه کندن و رنج خاک برکردن آب پدید آورد اگر ترا در مکه
بچاه زمزم مخصوص گرداند عجب نبود پس جمله باز گشتند و آن شرف وی را مسلم داشتند و چون عبدالمطلب چاه را تمام کرد دو
آهو بره زرین پدید و چند عدد شمشیر و چند پاره زره عرب باز در خصومت در پیوستند و از آنها نصیب طلبیدند عبدالمطلب گفت
انصاف من بدهید و از چاه [illegible] اگر مصلحت بیند قرعه زنید یکی بنام من و یکی بنام کعبه و یکی بنام قریش چون آن تیرها
[illegible] تا بچه برآید قریش نیز گفتند [illegible] دو زر و آهو بره بنام کعبه و دو زره و سیاه بنام عبدالمطلب و در رسید
بنام قریش چون آن تیرها را بر عادت خود بینداختند از آن دو زر و آهو بره زرین آمد که نصیب کعبه بود و دو سیاه و بر شمشیرها و زرها

آمد که نصیب عبدالمطلب بود و تیرهای قریش بی نصیب افتاد پس عبدالمطلب آن همه زر و آهو بره را بکعبه خست و در خانه صرف کرد و اول زری
که خانه کعبه را حلیت ساختند آن بود و این شرف و برا حاصل شد این همه سعادت بواسطه برج دولت و درج رسالت محمد صلی الله علیه و آله
بود **بیت** گرچه در در صدف بود و جود در از صدف بود و زر همه مقصود **حکایت** محمد ابن اسحق صاحب مغازی روایت میکند که در آن وقت
که عبدالمطلب خواست که چاه زمزم بار دیگر پیدا آورد جماعت قریش خصومت او بر خواستند و او را یک پسر بیش نبود و نام او حارث بود نذر
کرد که اگر خدا تعالی او را ده پسر دهد چنانکه همه بالغ شوند و همه قوت گیرند و سیمای بزرگی در ناصیه هر یک لایح شود یکی از آنجمله در راه حق
تعالی قربان کند و آن ده پسر یکی حارث بود دوم زبیر سیوم حجل چهارم ضرار پنجم مقوم ششم ابوالغیث حمزه هفتم عباس هشتم ابوطالب
نهم ابولهب دهم عبدالله و خورد تر ایشان عبدالله بود که پدر سید عالمیان و پیغمبر آخر الزمان علیهما السلام بود و چون عبدالمطلب قوت
خود بدان فرزندان مشاهده کرد روزی ایشان را جمع کرد و حال نذر خود با ایشان باز گفت و گفت میخواهم که نذر خود بوفا رسانم
شما درین چه می بینید گفتند بتحقیق که همه در پیش تو داریم تا بهر کس که حکم کنی سر پیش تو داریم **شعر** خواهی که دل اشکسته پیش تو کشم
وین صید هم از تو بسته پیش تو کشم این لاشه دل و رکب جان آخر عمر هست ام تنگ بسته پیش تو کشم آنگاه گفتند چگونه خواهی کرد
عبدالمطلب گفت بنام هر یک قرعه زنیم تا بنام که برآید پس قرعها راست کردند و بخانه کعبه شدند و بقاعده معهود قرعه زدند قرعه بنام عبدالله برآمد و وی
از پسران عبدالمطلب خورد تر بود و پدر او را از همه دوستر داشتی و بسبب نور محمدی محبوب همه دلها بود و مطلوب همه جانها و چون قرعه
بنام او برآمد کار وی چون قطره آب در شعله آتش برگرفت و بادل مشتاق و زبان حال میگفت **بیت** قدم بر جان همی باید نهادن
درین راه و دلم آن دل ندارد پس دست عبدالله بگرفت بمیان اساف و نایله آورد که جایگاه قربان قریش بود و جماعه قریشیان و جوانان
بنی زهره از جای خود برخواستند و گفتند یا عبدالمطلب این طفل چه میخواهی عبدالمطلب گفت عهدی کرده ام و از عهده او بیرون
می آیم و وفا بعهد خود میکنم تا ایشان با عبدالمطلب بدین مفاوضه مشغول شدند عباس رضی الله عنه که برادر عبدالله بود او را از میان دست
و پای بیرون کشید چنانکه روی عباس مجروح شد و گویند تا آخر عمر اثر آن جراحت بر روی او بود پس قریش گفتند البته ما روا نداریم که تو او را
بکشی اگرچه جان و مال در سر این کار شود و اگر این سنت قایم افتد و هر کس پسران خود را کشتن گیرند عالم از حلیه بقا و نسل خالی ماند
و نظم حیات ایشان گسسته شود و او را کشتن ندهیم با مال خود در تمامت فدای حیوة او کنیم و این شعر انشا کردند **شعر** والعباس من قلب
عبدالمطلب و فدیح انسان کمثال الذهب **شعر** این عجب باشد که شاهی را پدر قربان کند وین شگفتی بین که ماهی را فلک
بیجان کند جان جانان می بری تعجیل کردن شرط نیست دل دهد آخر کسی کین جسم را بیجان کند پس جمله گفتند مصلحت
که درین حجاز کاهنی [illegible] صواب سخن نادر صفت کرده های بسته مفتاح قول او گشاده گردد و امیدهای کلی از قبول با نجاح
مقرون شود و نام او سجاح است نزدیک وی باید رفت و صورت حال با وی تقریر باید کرد اگر گوید عبدالله را ذبح کن آنگاه در کشتن
او معذور باشی و اگر گوید مال او را فدا کن مال قبول کن تا جان او بسلامت ماند عبدالمطلب این رای پسندیده و اسباب سفر ساخت
با جماعت با فرزندان و اقربا روی براه نهادند چون نزدیک سجاح رسیدند حال با وی گفتند گفت امروز باز گردید امشب آنکه
تابع منست حاضر شود و از وی سؤال کنم هر حکمی که او فرماید بشما رسانم و آگاهی دهم پس آن شب در کجا مقام کردند و بامداد نزدیک
کاهن آمدند سجاح گفت مرا خبر دهید که دیت کامل در قریش شما چیست گفتند ده شتر و در آن وقت ده شتر بود گفت

ازینجا

ده پسر کعبه

آخر که کار بقا [illegible] ده پسر [illegible] فرمود چنانکه همه بالغ شدند و سیمای بزرگی در ناصیه هر یک لایح شد

[illegible] عبدالمطلب [illegible]

ازینجا چون بکعبه باز گردید ده شتر حاضر کنید و قرعه بزنید بنام عبدالله اگر بر شتر افتد ده شتر قربان کنید و اگر نه زیادت کنید پس ده شتر حاضر
کردند و قرعه زدند بنام عبدالله آمد شتر زیادت کردند هم بر عبدالله آمد ده ده کالان شتر زیاده میکردند و قرعه بر عبدالله می آمد چون شتر بصد
رسید قرعه بر شتر آمد اکابر قریش گفتند اکنون خدای تعالی از تو راضی شد و فدای پسر قبول کرد و عبدالمطلب بغایت شادی خدای تعالی را
شکر کرد و دست عبدالله بگرفت و او را بوثاق [illegible] آورد و بفرمود تا صد شتر بیاوردند و جمله قربان کردند و گوشت و پوست ایشان
بمستحقان رسانیدند مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم در نوبت رسالت خود آن حال مقرر داشت و دیت کامل صد شتر قرار داد چنانکه تفصیل آن
در کتب فقهی مسطور است و از اینجا بود که مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که انا ابن الذبیحین گفت که من پسر دو ذبیحم یکی اسمعیل که او را بدیع
[illegible] خدا تعالی بجهة او فدا فرستاد و دیگری عبدالله که جد من صد شتر فدای او داد **حکایت** چون عبدالمطلب را وفات نزدیک
رسید محمد علیه السلام را با بوطالب سپرد که عم او بود و مادر او خورد ابوطالب او را چون جان عزیز میداشت و چون دیده [illegible]
میپرورد و قریش را عادت بود که در سالی دو بار بشام سفر کردندی چنانکه قرآن مجید از آن خبر میدهد قوله تعالی لایلاف
قریش ایلافهم رحلة الشتاء والصیف پس فتی ابوطالب بر رسم اسلاف عزم سفر کرد و محمد صلی الله علیه و آله وسلم در آن
وقت هفت ساله بود و خواست که او را در مکه بگذارد مصطفی علیه السلام گریست و مهار شتر بگرفت و گفت مرا با خود ببر ابوطالب را
رقت و شفقت باعث و محرض آمد بر آنکه او را با خود ببرد و در حق او قصیده گفت و مطلع قصیده اینست **شعر** والله ابن اخی
محمدا عندی کمنزل منا لا الاولاد لما تعلق بالزمام رحمة والعیش فیه بلیس بالاوراد پس کاروان بزمین شام
شد و در زمینی که او را بصری میگویند فرود آمد و در آن موضع یکی بود از رهبانان شام بر سر کوه صومعه ساخته بود و روی از خلق
در کشیده و در آن صومعه خلوت گزیده و کتب اوایل خوانده و تتبع براهین و دلایل کرده و دیده که پیغمبر آخر الزمان با کاروان قریش بر
بصری گذر کند و نشان آن بشنیده که در کاروان ابری سپید بمقدار سپری بالای سر او میرود تا او را از حر آفتاب ضرر نباشد بحیرا آنجا
صومعه ساخته بود و روز و شب منتظر آن دولت نشسته تا روزی که کاروان قریش رسید بحیرا از بالای صومعه نگاه کرد در وقتی که هوا
تابستان بود و ابر را در آن وقت دوامی نباشد آن پاره ابر سپید را دید و در سر کاروان روان گشته در حال از بام صومعه
فرود آمده سفره ضیافت گسترده و مائده راست کرد و نزدیک کاروان آمد و گفت میخواهم که حق قدیم را حق قدوم بگذارم و شما را
ساعتی بصومعه خود برم شما قدم رنجه کنید تا من برکت یابم اهل کاروان را با خود ببرد و بسبب آنکه محمد صلی الله علیه و آله وسلم خورد
سال بود او را در رحل بگذاشتند و خود بضیافت بحیرا رفتند بحیرا ایشان را دید در چهره هر یک بنگریست و علامات نبوت و امارات
رسالت در ایشان ندید و بیام بر آمد و آن ابر پاره را بجای دید فرود آمد و گفت هیچکس دیگر از شما هست که غایب است گفتند
کودکی خورد هست که اهلیت مجالست کرام ندارد و او را نیاورده ایم التماس نمود که او را حاضر کنید پس حارث بن عبدالمطلب
که عم بزرگترین پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود او برفت و محمد را در کنار گرفت چند آنکه بصومعه راهب در آمد چون نظر بحیرا بروی
افتاد هر نشانه که در توریة و انجیل دیده بود در روی مشاهده کرد چون از طعام خوردن فارغ شدند راهب بوجه امتحان از وی
پرسید که بحق لات و عزی که از تو سؤال کنم مرا جواب دهی گفت مرا بلات و عزی سوگند مده که من ایشان را دشمن میدارم
و ایشان را نیز دشمن و هیچ دشمن نیست بلکه دشمن ایشانم بحیرا گفت بحق خدای آسمان و زمین که از تو چیزی خواهم جواب کن گفت

[illegible] قرعه [illegible] عبدالمطلب [illegible]

سوگند عظیم دادی هرچه میخواهی میتوان پرسید پس بحیرا گفت ردا از کتف بردار تا در کار تو بهتر نگرم مهتر عالم صلی الله علیه وآله وسلم ردا از کتف
مبارک برداشت و مهر نبوت پیدا شد که در میان هر دو کتف خواجه عالم چنانکه دایره بود که در نبوت را مهر کرده بودند بحیرا آن بدید بوسه
داد و بر روی و پای او مالید آنگاه از ابوطالب حال او پرسید و گفت این پسر ترا که باشد گفت فرزند منست بحیرا گفت نه باید که چنین نبود واجب کند که پدر
او در حیات نباشد ابوطالب گفت چنین است او پسر برادر منست و از همه فرزندان عزیزترست بحیرا گفت اکنون نصیحت من بشنو و این کودک را
بشام مبر که جماعتی از جهودان خصم وی اند نباید که او را قصد کنند و این کودک را کارهای بزرگ در پیش است **حکایت** سلمان فارسی
رضی الله عنه روایت کند که پدر من دهقان بود از اهل اصفهان و در آنجا ساکن بود و کیش مغی داشت و جز من او را فرزندی نبود و مرا دوست
داشتی که من ساعتی از پیش چشم او غایب باشم تا روزی مرا بمهمی فرستاده بود و در راه گذار من بصومعه افتاد که جماعتی از ترسایان ساکن
آنجا بودند روی در محراب آورده ذکری میکردند و انجیل میخواندند چون ایشان را بدیدم سیرت و روش ایشان مرا پسندیده آمد بدین
ایشان رغبت کردم و کیش مغی بگذاشتم و ایشان مرا قبول کردند و تربیت من اقبال نمودند و گفتند دینی که ترا پسندیده خواهد
بود دینی است که ظاهر شود و پیغمبری که ختم انبیا است وقت است که مبعوث شود و حالا صواب آنست که بشام شوی اگر پدر تو از این
حال آگاه گردد ترا رنجانیدن باید دست از تو برندارد و بکیش خود باز گرداند و از اتفاقات آن بود که هم در آن ساعت کاروانی یافتم
که بسوی شام میرفتند صحبت ایشان اختیار کردم و بشام رفتم و نشان پارسایان طلب کردم مرا بپیری صومعه دار راه نمودند
بخدمت وی رفتم و قریب سه سال در خدمت وی ماندم چون او را وفات رسید عالمی یگانه و پارسای بزرگ بجای او نشست و من
خدمت او را لازم گرفتم تا از دنیا رحلت کرد و توفیق رفیق شد و مرا به پیغمبر آخرالزمان مژده داد و گفت چون زمان بعثت او باشد اگر او را
دریابی بوی ایمان آور و از جهت من بر تصدیق من گواهی ده و از وی برای من شفاعت خواه و حالا تا معلل نباشی بشهر عموریه رو که آنجا مردیست
که ظاهر سیرت من دارد و در باطن سیرت وی مهذب تر است مدد در خدمت او باش تا آنوقت که پیغمبر آخرالزمان مبعوث گردد و کار دین بدو
اقتدا کن سلمان گفت آنجوانمرد در گذشت من بعموریه رفتم و بخدمت آن راهب شدم و سلام بر خود بدو رسانیدم تجمل کرده
و تعظیم نمود و از حال وی پرسید گفتم عالم دنیا را وداع کرد و ندای اجل استماع نمود و بکیت مرا قبول کرد و من روزگار در خدمت
او میگذرانیدم و احوال حقیقت پیغمبر آخرالزمان میگفت و از بعثت او بشارت میداد و مرا بر متابعت او تحریص مینمود یکبار گفت اگر تکلیفی نباشی و بعد
دعوت او [illegible] مستغرق [illegible] عبادت میکنم و اول کسی که بدو بگرود من باشم و اول کسی که برای نصرت او جان بذل
کند من باشم و اتفاق چنان بود [illegible] او را نیز وفات رسید و مرا بشارت داده بود [illegible] بلکه
باید رفتن و من ساز [illegible] جماعتی که بدان سمت میرفتند بخدمت ایشان پیوستم و خود را بدیشان [illegible]
بدان شرط که مرا بمکه برسانند و من [illegible] بمدینه شدم و در مدینه ماندم تا دعوت پیغمبر صلی الله علیه
وآله ظاهر شد و اخبار او پیوسته میگذشت و من منتظر میبودم تا یکبار آوازه در افتاد که محمد که پیغمبر آخرالزمان است اینجا آمد و آفتاب
رسالت از مطلع مدینه طالع شد و من در خرماستانی بودم و کار میکردم طبقی خرما راست کردم و بخدمت او رفتم و گفتم یا محمد این صدقه است
که بتو آورده ام مهتر عالم صلی الله علیه وآله وسلم دست دراز نکرد و تناول نفرمود و یاران را گفت تا بخوردند [illegible]
جملگی علامات دانسته که از علمای ترسایان شنیده بودم در وی مشاهده کردم روزی دیگر طبقی خرما بخدمت او بردم

گفتم

وصیت دوم [illegible]

و گفتم این هدیه است پیش وی بردم برداشت و تناول فرمود و یاران را نصیب داد و بس من بگرویدم و ایمان قبول کردم و بفرمان وی (و اسلام آوردم)
خواجه مرا حکایت کرد و بمعونت وی و یاران او بهای خود بدادم و آزاد شدم و پیش از آن موقعی از غزوات پیغمبر صلی الله علیه وآله
وسلم از من فایت نبود **حکایت** آورده اند که خدیجه دختر خویلد خوابی دیده بود که ماه از آسمان در کنار او افتاد و بهفت پاره شد
خدیجه آن خواب با ورقه بن نوفل که عم وی بود بگفت تعبیر کرد که پیغمبر آخرالزمان مبعوث شود و تو جفت او باشی و ترا سعادت صحبت او
حاصل آید و ترا از وی فرزند آید خدیجه منتظر این سعادت می بود و آن دولت را چشم بر جفت تا وقتی اتفاق افتاد که بضاعتی
راست کرده بود که بشام فرستد و غلامی داشت میسره نام که پیوسته در آن سفر رفتی و اسباب خرید و فروخت مهیا داشتی پس
از آن روی میخواست که با میسره بفرستد جماعتی در باب محمد صلی الله علیه وآله وسلم دلالت کردند و او بامانت موصوف بود و در میان عرب
براستی مشهور گشته بود خدیجه از عم او درخواست کرد و منت بسیار کشید تا آنگاه که ابوطالب اجازت داد و محمد صلی الله
علیه وآله وسلم بدان اجابت نمود و با میسره بیرون رفت و خدیجه میسره را بخدمت او و تعظیم جانب او وصیت کرد و میسره در راه
چیزهای عجب از سایه داشتن ابر و سایه آن مشاهده میکرد و چون بحد شام رسیدند بموضعی نزول کردند آنجا صومعه راهبی بود
که او را نسطورا راهب گفتندی و در پیش آن صومعه درختی بود و پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در سایه آن درخت استراحت فرمود نسطورا
گوید بیامد و میسره را که با او حق معرفت پیشتر داشت سؤال کرد که این چه کس است که در سایه این درخت خفته است که آنجا جز پیغمبر نخفته (جز انبیا)
میسره گفت از بنی هاشم و عرب است و مهتر قریش و بعضی از احوال وی کشف کرد نسطورا او را مژده داد که این پیغمبر آخرالزمان است
و دین او قوی خواهد شد و رایت شریعت او بالا خواهد گرفت چون بشام رسیدند [illegible] بارها و متاعها خود تجارت کنند
و مهتر عالم صلی الله علیه وآله وسلم گفت بمیسره که تو فروختن بارهای خود توقف کن روزی چند میسره از فرمان او چاره
نبود و بر او آن کارهای خود راست کردند و میسره [illegible] خواست که [illegible] چون چند روز برآمد کاروانی
از جانب غرب رسید و طلب آن متاع کردند چون بارهای میسره بر قرار بود چنان سود کردند که در خیال ایشان نگنجیده بود و امید
[illegible] آن مدت متاعها خود بقیمت تمام بفروختند و اجناسی که لایق ایشان بود از آن ارزانتر از یاران بخریدند و آن چندان ربح
سبب اقبال مصطفی بود چون از شام مراجعت کردند و نزدیک مکه رسیدند عادت ایشان آن بود که چون کاروان بنزدیک
مکه رسیدی و خبر [illegible] یکی از معارف فرستادندی تا بشارت قدوم کاروان و بهای آن [illegible] هر کس
تکلف کردندی پس میسره [illegible] کاینات را [illegible] و بشارت دهد و خبری که باشد بوی راجع شود
پس مهتر عالم صلی الله علیه وآله وسلم بر آن شتر سوار شد و روی ببادیه نهاد [illegible] که عداوت قدیم ظاهر کند و بیابد و چهار
شتر بگرفت و بسی راه بکشید تا گرما [illegible] جبرئیل علیه السلام از سدرة المنتهی برسید و ابری [illegible] چنانکه آن [illegible]
افکند و تمام شتر مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بگرفت و [illegible] باز آورد و نقش کلام مجیدست که حق تعالی فرموده وقد جعل لک
منا [illegible] چون مهتر عالم صلی الله علیه وآله وسلم برسید و بشارت رسانید هر کس [illegible] کاروان
باید و میسره آنچه دیده بود از مهتر عالم صلی الله علیه وآله وسلم و آنچه شنیده بود از نسطورا با خدیجه حکایت کرد خدیجه را آن
خواب یاد آمد و رغبت وی در آن مواصلت زیادت گشت و آن سعادت را حاصل آمده [illegible]

عالم صلی الله علیه وآله وسلم هفت فرزند کرامت کرد سه پسر و چهار دختر قاسم و طیب و طاهر و زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه
و سه پسر پیش از وحی فوت شدند و هر چهار دختر سعادت اسلام دریافتند و در خدمت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بمدینه هجرت
کردند حکایت وقتی عبد المطلب در سفری بود یکی از کاهنان بگرفت دست وی و بدید و گفت در یکی ازین دو دست نشان
مهر نبوت می‌بینم و ... این کار تمام نشود و چون مراجعت نمود و بشب زفاف ... از قبیله بنی زهره ... خشعم بر گذشت
و او زنی کاهنه دختر ... خوانده بود و دانسته که محمد صلی الله علیه وآله وسلم از صلب عبد الله خواهد بود امارات و علامات نور
نبوت در جبین عبد الله بدید او را بخود دعوت کرد و صد شتر وعده فرمود که اگر با من صحبت کنی صد شتر بدهم گفت ...
نام حلال بهتر خواهد بود پس نزدیک آمنه رفت و با او ببود و در وقت ودیعت نور نبوت در رحم آمنه بنهاد و چون آن نور
از جبین او برحم آمنه پیوست عبد الله از شیطان و هوا و هوس ... آن زن کاهنه رفت و بر وی عرض مراجعت کرد
زن گفت معاذ الله که رغبت من بر تو شایسته بوده است و لکن نوری دیدم که در پیشانی تو می‌تافت مرا در آن طمع افتاد
که صدف در نبوت و محیط نور رسالت من باشم اکنون آن نور در پیشانی تو نیست عبد الله پرسید که آن نور چه بود گفت
پیغمبر آخر الزمان ... بود که ... من باشم و خدای تعالی نخواست و جز آن نباشد که او خواهد یفعل الله ما یشاء
ویحکم ما یرید حکایت گویند پیش از آنکه محمد صلی الله علیه وآله وسلم ... آمد دیوارهای خانه کعبه از بالای مردی کمتر بود و سقف
نداشت و عرب میخواستند که آنرا عمارت کنند اما میترسیدند که عمارت هر آینه ویران کردن دیوار خواهد است شود و در آن حال
کشتی از آن کافران ... آورده کشتی بشکست و تختهای ... کشتی بجهد فرستاد و ایشان چون آن تختها یافتند و استاد
نجاری بود در که مصری ... صنعت نجاری عمارت کار ... آن تخته حاصل شد اکابر قریش و اشراف عرب گفتند که چون اسباب
مهیا است صواب آن باشد که آن خانه را عمارت کنیم پس خواستند تا بدان مهم قیام کنند هر گاه که بر بالای آن خانه می‌آمد ماری
سیاه عظیم بر ایشان حمله می‌آورد و دهن باز میکرد چنانکه همه هزیمت میکردند و هیچکس بدان کار اقدام نمی‌توانست کرد تا روزی آن مار بر دیوار
خانه بر آمده بود حق تعالی مرغی عظیم بفرستاد تا از هوا در آمد و مار را در چنگال گرفت و بهوا برد و آن بلا از ایشان رفع شد گفتند
اکنون وقت عمارت خانه آمد روی بر آن آوردند و آن عمارت بخود قسمت کردند و هر روز بر آن می‌آوردند ولکن بسیار میترسیدند و در آن
اندیشه میکردند که مبادا بلایی نازل شود پس ولید بن مغیره پیش آمد و گفت من ابتدا کنم بویران آن دیوار اگر وا نه رسد شما نوعی مرسانید
و اگر من سلامت مانم شما هر کس در آن موضع بکار خود مشغول باشید پس دست بویران کرده گفت خداوندا امیدانی که این خرابی از بهر
آبادانی است و ما از ویران کردن بجز خیر و صلاح نمیخواهیم پس کلنگی بر دیوار زد و ویران کرد مردمان آن شب منتظر بلایی بماندند که بوی رسد چون ...
خبری نرسید روز دیگر پگاه هر چه خواستند و بکار مشغول شدند چنانکه دیوارهای کعبه را ویران کردند و بپایه سنگ آن رسیدند ...
الاسود در رسید ... تا اختلاف در افتاد که حجر الاسود کی بنهد در کار کشیدند و ... شمشیر بر کشیدند و عزیمت مقاتلت و کارزار مصمم گشتند پنج روز در آن بودند
و پس از پنج روز بمسجد آمدند و با یکدیگر بمشورت بنشستند و ابوحذیفه پسر مغیره آن روز بزرگ‌تر ایشان بود گفت ای جماعت قریش ...
و میدیدم من این خصومت میان شما بقطع رسانم گفت صلاح آنست که حکم کنید بکسی که از در مسجد در آید حکم وی کنند رضا دهید همه
برین متفق شدند اول کسی که از در مسجد در آمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بود همه گفتند محمد امین است و راست گفتار است

گفتار

گفتار همه بگفتار وی راضی شدیم پس پیغمبر عالم صلی الله علیه وآله وسلم بود که گفتند بفرمود تا گلیمی آوردند و بدست مبارک خود آن
سنگ بر داشت و در میان گلیم نهاد و چهار کس از میان قریش که با یکدیگر منازعت میکردند بیامدند و چهار گوشه گلیم بگرفتند هر کس
یک طرف و آنرا برداشتند مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آنرا بجایگاه خود بنهاد و منازعت منقطع گشت و حکم متابعت وی
ایشان را لازم شد و آن سعادت تا امروز باقیست حکایت گویند در ایام ما تقدم که هنوز نوبت دولت محمدی نرسیده بود و نور آن
سعادت اوظاهر نشده بود در مدینه و ولایت عرب عدت و شوکت مر جهودان را بود و اوس و خزرج که از دین جهودان بود
ضعیف بودند و مر جهودان را ملکی بود نام او قیطون که هر کسی که زن خواستی نخست زن را نزدیک وی بردندی تا بکارت زایل
کردی آنگاه شب دوم بخانه شوهر رفتی و یکی بود از عرب که آنرا مالک بن عجلان گفتندی و خواهری داشتی و آن خواهر را شوهر
داده بود و ترتیب سور و عروسی مشغول بودند و در مجمعی نشسته بود و جمعی کرد او بیامده خواهر پیش او بگذشت و جامه برکشیده چنانکه
ساقهای پای او مردم دیگر بدیدند و مالک بن عجلان را از آن حرکت غیرت آمد و بانگ بر خواهر زد که تو بر من فضیحت روا میداری
گفت فضیحت بزرگ‌تر ازین هست گفت کدام است گفت چه فضیحت باشد ورای اینها باشد که نزدیک ملک نامردی مستی تا بسفاح با من
باشد مالک بن عجلان ... متأثر شد و گفت این سخن تو مستور دار تا من تدبیر آن بکنم پس جامهای زنان بپوشید همان وقت
که خواهر را نزدیک قیطون میبردند و او در میان زنان بحرم قیطون در آمد و در خانه مستور بنشست چنانکه زنان خالی شدند قیطون
با خواهر مالک خلوت طلبید مالک بیرون جست و او را بدترین حالی بکشت و دست خواهر بگرفت و از آنجا بیرون آورد و بشوهر
تسلیم کرد و هم در آن شب بگریخت و بیمن رفت و نزدیک ابو کرب که او را تبع خواندندی و او در مرتبه و بزرگی پادشاه بود آن
مدینه آمد و در قبا بر سر چاهی که آنرا بئر الملک خوانند و تا امروز باقیست نزول کردند مالک عجلان در شب بمدینه آمد و جهودان را
گفت این مرد پادشاه و بزرگ است لشکر جرار دارد و صواب آنست که او را استقبال کنید و پیش آرید جهودان باستقبال او رفتند
مالک بخدمت او پیوست و گفت اگر میخواهی که این ملک ترا صافی شود و آنجا مقیم که ایشان نزدیک تو آمده‌اند همه را سیاست فرمای
پس ملک تبع آن جماعت را همه هلاک کرد و یکی از احبار یهود و علمای ایشان بخدمت تبع پیوست و گفت صواب نباشد این خرابی
کردن که این شهریست که دار هجرت پیغمبر آخر الزمان است و تو تو مستحق که آنرا خراب کنی تبع اهل مدینه را خوشدل کرد و اینهمه
ایشان را اجازت مراجعت داد و خود بر سمت مکه لشکر براند و جماعتی از بنی هذیل بدو پیوستند و گفتند اینجا خانه‌ایست که آنرا
کعبه خوانند و در زیر او گنجهاست و مراد ایشان نصیحت نبود بلکه مقصود این بود که تبع کعبه خراب شود و این با جرای ...
تعالی گفت آن عالم گفت این جماعت قاصد تواند و مراد ایشان نصیحت تو نیست و هر که قصد این خانه کند مستاصل شود از آنکه خانه
خانه خدا است و آفریدگار تعالی آنرا بخود اضافت کرده است پس آن سخنان را تصدیق کرد و بفرمود تا آن جماعت را دستها بریدند
و آن خبر از احبار یهود شرف که دیده‌اند مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم شد و آنرا از این عزیز دید همه تبع گفتند و تبع اهل مکه را
گرامی داشت و خانه کعبه را بدست جامه پوشانید و در حق مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم این شعر گفت و بوی ایمان آورد
شعر شهدت علی احمد انه رسول من الله باری النسم واته سمیت فی الزبور وامته من خیار الامم
فان کان عمری ومد هم اکون له ناصرا وابن عم
... مقر شده‌ام که محمد بود رسول حق ... این شهادت ... بال ...

و اویر اتفاق ... اهل مدینه ... و با ... ودیگر ...

او را مدد کنم بسیار داد اگر با غم و تا عهد او امان یابم و بباید دانست که معجزات محمد صلی الله علیه و آله وسلم دو نوع است یکی منقول و دیگری معقول
و اما آنچه منقول است نسبت تکذیب بدان ممکن نباشد و چون خبر متواتر موجب علم قطعی است و از آن جمله آنچه متواتر آمده است و بنقلهای
صحیح ثابت شده و کس را بر آن مجال انکار نیست و اما آنچه اکثر سرور مفخر معجزات است قرآن است که جمله فصحا بجز دقایق کلام و حقایق فصاحت او
معترف شده و جمله اعتراف کرده اند که این سخن با سخن آدمیان مشابهت ندارد و این اعجاز و عذوبت در کلام هیچ مخلوق موجود نبوده و دیگر
شکافتن ماه و سخن گفتن جانوران و گواهی دادن معجزات ابا عقل و سخن گفتن جمادات چون ستون حنانه و سنگ ریزه که در دست ابوجهل
بود و بوی سخن آمد و اظهار آثار برکات در طعام و شراب و از چاه بی آب آب بر آوردن و طعام اندک برکت دست وی بسیار شدن و اجابت
شدن دعاها و اخبار دادن از مغیبات و ظهور صدق آن و اکنون از بسیار معجزات پیغمبر صلی الله علیه و آله حکایت چند روایت کنم هرچند تمامی
معجزات بر خاطر مبارک و ضمیر منیر سلطان وزرای روی زمین نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوری اعیان ظله ظاهر و منکشف است
فاما از برای نظم کتاب نکته چند ایراد کنم ان شاء الله وحده العزیز حکایت از بسیار معجزات پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم یکی آنست که روزی
بصحرا بیرون آمده بود و اعرابی صیادی دام نهاده و آهوی صید کرده چون مهتر عالم صلی الله علیه و آله وسلم آنجا رسید آن آهو بحضرت رسالت
پناه استغاثت کرد و گفت یا رسول الله مرا بچه ایست و اگر بسته اند شفاعت کن تا این صیاد مرا بگذارد چندانکه بروم و بچه خود را ببینم و شیر دهم
و زود باز آیم و در دام وی روم و اگر این عهد را خلاف کنم خدای تعالی مرا از بار رسالت ... پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
از اعرابی شفاعت کرد اعرابی گفت تو او را ضامن می شوی گفت بلی اعرابی گفت ... آهو بگذاشت بر طمع اگر
هرگز باز نیاید چون یکساعت بگذشت آهو بتعجیل باز آمد و در دام صیاد رفت اعرابی را بر وی رحمت آمد و او را آزاد کرد و سبب بدایت آن
صیاد شد روز دیگر آن آهو بچه خود را بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آورد و در حضور یاران بایستاد و کلمه شهادت بگفت و شکر الطاف
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تقریر کرد و برفت و حکایت سوسمار معروف است که وقتی اعرابی سوسماری در آستین کرده بخدمت مصطفی
صلی الله علیه و آله آمد و گفت ای محمد اگر بگوئی چه دارم بتو بگروم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بسوسمار اشارت کرد و سوسمار بزبان فصیح و بیان
صریح گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله حکایت روزی حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم با ... مدینه شتری دید ضعیف نحیف بخدمت پیغمبر آمد و سر بر زمین مالید و بنالید چنانکه پیغمبر
صلی الله علیه و آله وسلم را بر وی رحمت آمد صاحب آن شتر را بخواند و گفت این شتر تو از بی برگی و گران باری می نالد بر وی رحمت کن
تا من ترا روز قیامت شفاعت کنم صاحب شتر ... قبول کرد و چنان کند چون روزی بر آن بگذشت شتر روزی بر شارع مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم پیش آمد و شکر گفت مهتر عالم علیه السلام مالک را بخواند و ... ارزانی داشت و گفت شتر میگوید که رنج من بسیار
بر مالک نیست و بار بر من می نهد و من تحمل می کنم و شرم می دارم آنگاه فرمود که خدای تعالی ... دوست دارد و علف تمام
باید داد و بار بر باید نهاد حکایت روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در موضعی ... رفت و بنماز مشغول شد و ابوطالب او را بازطلبید
و نیافت دل پریشان شد و بهر طرف بیرون رفت تا آنگاه که او را بیافت و بنماز مشغول بود بنشست تا از نماز فارغ شد گفت
ای فرزند این چیست که تو میکنی ... تا آنگاه که ابوطالب خوش گشت آنگاه گفت
آنچه من میکنم خدای تعالی مرا فرموده است و بهشت خود وعده کرده و اگر تو نیز ... چنین یابی و با نواع ملاطفت او را

گفت ببین در آنکه ابوطالب گفت اینجا ... نیست معجزه بنمای تا بتو بگروم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نظر کرد درختی دید
در مقابله خود بدان درخت اشارت کرد و او را پیش خود خواند آن درخت در حال اطاعت کرد و زمین بشکافت و پیش وی آمد
چنانکه بخدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم رسید و بایستاد و مهتر عالم صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که بجایگاه خود باز باید رفت هم بر آن
شکل رفتن گرفت تا بجایگاه خود باز شد ابوطالب گفت ای فرزند تا اکنون اهل قریش را ملامت میکردم که ترا جادو ...
اکنون دانستم که ایشان راست میگفتند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از این سخن تنگدل شد و گریان بازگشت حق تعالی
دل او خوش کرد و این آیه فرستاد انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء حکایت سلمان
فارسی رضی الله عنه روایت میکند که در غزوه خندق که کفار اعراب جمع شده بودند و نزدیک مدینه فرود آمدند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از پیش
ایشان بیرون رفت و خواست که میان ... خندقی بسازد و سلمان رضی الله عنه را اشاره کرده بود و بر جماعتی
صحابه قسمت فرموده و هر ده کس را چهل ارش داده بود تا بکنند و گل بر دارند و در آن روز که اهل بیت پیغمبر علیه السلام رسیده
بود و سلمان در میان ایشان بود و سنگی بزرگ در میان خندق پیدا آمد که هیچ کس بروی کار نکرد و جابر بن عبدالله روایت میکند که مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم را دیدم که سنگی بر شکم بسته بود ببرودی در خانه رفتم و در انبان صاعی جو داشتم بگفتم تا آرد کنند و بره شسته
و بره فربه یافتم و آن را بسمل کردم و مسلوخ کردم و اهل خود را گفتم تا شوربای بسازند و آن آرد را بپزند و خود باز آمدم و پیغمبر علیه السلام را اعلام
دادم و گفتم یا رسول الله قدری طعام کرده ام تا با تنی چند ... بیائی ...
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اجابت فرمود و آنگاه مرا گفت برو و اهل خود را بگوی تا نان در تنور ببندند و طعام از دیگ بر نگیرند
تا من بیایم چون بخانه رفتم بلال را بفرمود تا جمله صحابه را اعلام داد و قال ان جابر بن عبد الله صنع لنا سورا اجابوا ابن عبد الله
ما را سوری ترتیب کرده است جمله صحابه آنجا آمدند و من متحیر ماندم و زن را گفتم که حال بر این جمله است و صحابه بیکبار روی بخانه ما دارند
و طعام چندان نیست که نیم کفایت ایشان باشد اهل من مرا گفتند که تو صورت حال با پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم باز راندی
گفتم بلی گفت تو فارغ باش که آنچنانکه مقتضای مصلحت باشد او تقدیم نماید پس مهتر عالم با جمله یاران بیامدند حضرت پیغمبر ده
ده کان را از یاران باز میخواندند و طعام میخوردند و سیر می شدند و مراجعت می نمودند چنانکه زیاده از هزار کس از آن طعام بخوردند
و سیر شدند و چندان بماند که همه ایشان و خویشان نصیب دادند حکایت و هم در غزوه خندق بود که دختر بشیر ابن سعد چنین
حکایت کند که مادرم مرا کاسه خرما داد و گفت ای دختر این را ببر نزد پدر و خال خویش عبدالله رواحه تا تناول کنند وی میگوید
که خرما را بر گرفتم و روی براه آوردم راه گذر من بمصطفی صلی الله علیه و آله وسلم افتاد که بر لب خندق نشسته بود و هر کس را
از اصحاب کار میفرمود و پیش او میگذشتند و از هر کس می پرسیدم که عبد الله رواحه و بشیر در کجا کار میکنند مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم گفت ای دختر بیا نزدیک من بخدمت او رفتم فرمود که چه داری گفتم قدری خرماست که مادرم نزدیک شوهر و برادر فرستاده
تا تناول کنند مهتر عالم صلی الله علیه و آله وسلم هر دو کف بر داشت و گفت در کف من بریز من خرما در کف آنحضرت
ریختم چندانکه هر دو کف او پر شد پس فرمود تا چادری گستردند و خرما را بر آن چادر ریخت و پریشان کرد و یکی را از
حاضران فرمود تا ندا کند که ای اهل خندق حاضر آئید تا طعام بامداد تناول کنید زیاده از هزار کس بیامدند و خرما تناول

کردند آن خرما را دیدم که از کنار چادر می افتاد و هیچ از آن کم نمی شد چون صحابه سیر شدند همان مقدار که آورده بود دم
فرمود که باز گشت هم معجزات بود معجزات عبد الله بن مسعود شبانی کردی وقتی مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در رمه وی
بگذشت گفت هیچ شیر داری گفتم هست ولکن ملک من نیست گفت هیچ گوسفند باروار داری گفتم دارم ماده بزی پیش آوردم که از
ضعیفی بر نتوانست خواست و از رمه و از چرا باز مانده بود پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم پستان وی را بسود در حال شیر روان شد و بقدر
حاجت بگرفت و باقی بگذشت **حکایت** حدیث ام معبد معروفست که چون حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم از مکه بمدینه
هجرت کرد بخیمه او رسید هیچ نیافت جز گوسفندی که از ضعیفی بر نمی توانست خواست و از رمه و چرا باز مانده بود حضرت
پیغمبر او را بخواست و دست به پستان او کرد و شیر چندان حاصل آمد که حاضران را کفایت بود و بسیاری بماند چون ابو
معبد گفت حال او با من بگوی ام معبد حکایت مصطفی که از غزو مراجعت نموده بود و در خیمه ما نزول کرد و وصف گوسفند
بر وجهی خوب در غایت فصاحت بگفت و آن در کتب مسطور است تا بعبارت بیان نتوانیم کرد **حکایت** حضرت
مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بسفری رفته بود و در اثنای راه یاران را آب نماند و آتش عطش دلهای ایشان را در تاب
و تنهای ایشان را در اضطراب آورد و خلق از تشنگی بمهتر عالم صلی الله علیه وآله وسلم پناه بردند آنحضرت امیر المؤمنین علیه السلام
بفرستاد و گفت بفلان موضع رو که زنی بر شتر سفید نشسته است و دو مشک آب بر آن حمل او کشیده است او را بنزدیک
من آر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بحکم فرمان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم برفت و آن زن را همچنان دریافت
و بخدمت پیغمبر آورد و آنحضرت یک مشک از وی بر خاک بستد و در زاویه کرد خیمه و باز مشک بوی داد و توشه باو
ضم کرد و یاران هر کسی در حق وی احسانی کردند و از وی عذر خواستند مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم جمله صحابه را فرمان
دادند تا بقدر حاجت آب بر گرفتند و مشکها را بیما پر کردند و شتران و خلایق سیراب شدند و آب او از آنکه بود
کم نشد پس مهتر عالم صلی الله علیه وآله وسلم بدرقه داد و آن زن را با اهل خود و سپرد حکایت کرده اند که آنها جمله
باتفاق بخدمت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمدند و بشرف اسلام مخصوص گشتند **حکایت** و در آن وقت که محمد
مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بسوی مدینه هجرت کرد کفار مکه را خبر شد ابو جهل مر سراقه ابن مالک را که از مبارزان
قریش و شیاطین عرب بود و در هر دو انگشت مثل بوی زدند چهل شتر سرخ موی بعضی که آن قبول کرد که ببرد و محمد
صلی الله علیه وسلم را کشته یا زنده باز آورد سراقه آن کار را از وی قبول کرد و بر مرکب تازی ابر سیمای سوار شد و نیزه خطی

بر

بر دست گرفت و در عقب سید علیه السلام روان شد چندانکه ایشان را دریافت بانگ بر ایشان زد و قصد
کرد که نیزه بر محمد صلی الله علیه وآله وسلم زند اسب او را هر چهار دست و پای در زمین سخت بشد چنانکه نه او و نه اسب
او حرکت نتوانستند کرد سراقه چون آن حال بدید پیاده گشت خواست که حرکتی کند زمین کوی او را بگرفت چنانکه قدم از جا نتوانست
نهاد و زبان بتضرع بر گشاد و سوگند خورد که اگر من خلاص یابم هرگز هیچ وقت ترا تعرض نرسانم و این ساعت باز گردم و کس را بتو
نشان ندهم مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم دعا کرد و زمین او را بگذاشت تا بسلامت برفت چون بمکه رسید ابو جهل جاهل او را ملامت
کردن گرفت که با محمد بر نیامدی سراقه این ابیات انشا کرد و گفت ابا حکم والله کنت شاهدا لامر جواد لا لیسوخ
قوائمه عجبت فلا تنکر بان محمدا نبی و برهان فمن ذا یقاومه علیک بالف القوم منه فانی اری کفره
یوما ستبدو مکالمه **شعر** دلا منم چه کنی گر تو بوده آنجا * بر بندی که چرا زمین مرا بگرفت * یقین شده است که احمد بحق رسول خداست
که دشمنان ورا حق بدستی بگرفت * چرا که بر بندد او را بر آستان امروز * چرا که گفت بر خشم که را ز آستی بگرفت **حکایت** عبد الله
جابر روایت میکند که در سفری از اسفار بخدمت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میرفتیم زنی پیش سید آمد و کودکی خورد در کنار گرفته
بود گفت ای رسول خدا کودک مرا دیو رنجه میدارد حضرت رسول او را بستد و بر زبان کوی دهان نشاند و معوذتین بخواند و بر روی دمید
و دو گوسفند بر سم هدیه آورده
و گفت دور شو دشمن خدای از وی که من رسول خدایم زن گوید ببرکت لفظ مبارک وی پسر من صحت یافت حضرت رسول صلی
او را جوابی بگفت و یک گوسفند قبول کرد و او را در مقابل آن صله بخشید و از آن گوسفند طعامی ساختند چون حاضر
آوردند از آن تناول کرد و هیچ نخورد و بر لفظ مبارک راند لا نرید منکم جزاء ولا شکورا یعنی من بنیکوی مکافات
نطلبم و احسان بمجازات نجویم **حکایت** عتبة ابن ابی لهب لعنه الله داماد حضرت پیغمبر بود چون مصطفی بنبوت

آشکارا کرد روزی عتبه نگاه داشت که مصطفی در حرم نماز میگذارد بیامد و پیش روی وی بایستاد و دختر مصطفی را
بحضور او طلاق داد و معتمد عالم را ناسزا گفت چنانکه دل مبارک او از آن آزار گرفت و طاقت تحمل نداشت روی
باسمان کرد و گفت اللهم سلط علیه کلبا من کلابك الهی سگی از سگان خود بروی گمار جماعتی عتبه را ازین ملامت
کردند چه اجابت دعای حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم می شناختند پس از زمانی چند عتبه را سفری اتفاق افتاد
بجانب شام و در راه آواز شیری شنید و از آن بغایت بترسید و در بیم شد چنانکه اصحاب وی را ملامت کردند گفتند تنها نیستی
که چندین همراه داری گفت محمد صلی الله علیه و آله و سلم مرا دعای کرده است و میدانم که وقت اجابت دعای
ویست پس آن شب نان نخورد و هیچ سخن نگفت و چون وقت خواب شد بفرمود تا جامها از دور بنهادند و شتران
گرد جامها بخوابانیدند و او در میان بخفت چون اول شب در رسید شیری بیامد و در میان همه جامها و شتران چنان
بگذشت که هیچکس را خبر نشد چون بمیان دایره برآمد یکان یکان را می بوئید تا بوی رسید دست بر سینه وی نهاد
و سر وی را از تن جدا کرد و دهان بوی باز نکرد و از وی هیچ نخورد و بی آنکه دیگری را ضرری رساند از میان ایشان
بیرون آمد حکایت گویند از میان مشرکان ابو معیط حضرت پیغمبر را رنجه داشتی و بزبان بسیار رنجانیدی تا بحدی که قریش
بروی انکار کردند و از وی ببریدند و پیش سلام او را جواب ندادندی و او از ستیزه ایشان روزی بیامد و در ...
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در جواب او تبسم کرد و گفت زود باشد که ترا بیرون مکه دریابم و بفرمایم تا ترا بسته
پیش آورند و بار سر از کتف تو سبک کردانم پس از آن بروزی چند حضرت از مکه بمدینه طیبه
هجرت

هجرت کرد و بهنگام غزوه بدر اتفاق افتاد مشرکان تکلیف بیعت کردند تا بحرب بیرون روند ابو معیط عنان باز کشید و از رفتن بحرب منع
شد و گفت محمد مردی راست گوی است و مرا تهدید کرده است که چون بیرون مکه ترا بکشم و تو در آن من چیزی می اندیشم ایشان او را انکار کردند و گفتند
این چه اندیشه فاسد است اگر کار اتفاق باشد خود در هنگام بازایی و اگر اتفاق هزیمتی افتد این شتر سرخ موی تو باد پایست که باد برابری نکند
بران سوار شو و بیرون رو بضرورت موافقت کرد و برفت چون لشکر شکسته شد و رایت اسلام منصور گشت ابو معیط اسیر افتاد حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله فرمود تا او را بسته پیش آوردند مثال داد تا گردن او بزنند ابو معیط گفت از این همه اسیران سیاست در حق من چرا تقدیم میفرمایی اگر فدای
زیادت از دیگران بدهم اگر مرا بحسب اکرمت باید داشت از هیچکس کم نباشم پس حضرت پیغمبر علیه الصلاة والسلام فرمود که سخن خود در الصدیق بیکلم و وعده که فرموده
بجای رسانم پس او را بدوزخ فرستاد و وعده خود بوفا رسانید حکایت و در آن وقت که حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم با کافران در روز
بدر محاربت مشغول خواست شد یاران را گفت باید که بنی هاشم را نکشید بتخصیص فرمود که عباس و ابو البختری را نکشید که عباس را باکره بجبر آورده اند
... حرب ابو البختری را نکشید که او در مکه رنج من ... بوده است ابو حذیفه بن عتبه بن ربیعه گفت پدران و برادران و خویشان ما را می کشند و
... عباس را نکشیم ... که اگر من عباس را دریابم شمشیر خود را از خون او سیراب سازم عمر میگوید حضرت پیغمبر صلی الله علیه مرا ... خواند و بدین تشریف
مشرف کرد ... فرمود ... شمشیر ... عمر ... یا رسول الله حاکم تو باد ابو حذیفه گفت من همیشه ترسان بودم ... و از آن کلمه که گفته بودم
و از آن ... که از من در وجود آمده بود از خدای تعالی برای کفارت آن خلعت شهادت میخواستم تا روز یمامه در حرب مسیلمه کذاب شهید شد
چون لشکر در هم آویخت یکی از یاران رسول صلعم بود که او را مجذر بن زیاد البلوی گفتندی از جمله انصار بود و با ابو البختری رسید و بانگ بروی زد
دست از حرب بدار که ما را رسول علیه الصلاة والسلام از کشتن تو نهی کرده است با تو همراه ... بود ابو البختری را یاری بود که از مکه با وی بدر آمده بود
نام وی ... گفت یار مرا نیز امان ده ... بحضرت رسول صلعم مجذر گفت رسول ما را امان نداده است اما تو تعرض نرسانم ابو البختری گفت من
هرگز یار خود را رها نکنم چه مردمان مکه گویند از غایت حرص بر زندگانی خویش یار خود را رها کرد و خود را خلاص داد پس در هم آویختند و ابو البختری
کشته شد و قاتل او بحضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمد و صورت قضیه عرضه داشت و حضرت عذر او قبول کرد اما عباس را مردی اسیر گرفت که او را
بشر بن کعب بن عمرو گفتندی و او مردی بود میانه بالا و ضعیف ترکیب و عباس مردی تنومند بود بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
آوردند فرمود که تو تنها عباس را چگونه گرفتی گفت یا رسول الله مردی مرا یاری داد که هرگز او را ندیده بودم حضرت رسول صلعم گفت ترا فرشته کریم
یاری کرده است و با عباس بیست اوقیه زر بود و هر اوقیه چهل درم ناب باشد جهت آن آورده بود که لشکر قریش را نوبت طعام سازد و چون نوبت بوی
نرسید بود آن زر از وی بگرفتند وی گفت یا محمد اگر مقدار زر او در حساب فدای من حساب کنی باشد حضرت پیغمبر صلعم فرمود که زری که جهت
معاونت کفار آورده بودی با ما در حرب کنند در فدای تو شمار نگیرند آنگاه گفت فدای عقیل بن ابو طالب که پسر برادر تو است هم ترا باید
تکلف کرد عباس گفت اگر آنچه تو بر من نهاده بدهم درویش شوم و فرزندان من هلاک شوند و من خواهند کرد رسول علیه الصلاة والسلام فرمود
کو آن زر که بدست ام الفضل نهاده در وقت آنکه بدین حرب می آمدی کجا شد که او را گفتی اگر کشته شوم برای شما تو انگری گذاشته ام که تا زنده
باشید بکس محتاج نباشید عباس گفت والله که این سخن از من جز ام الفضل کس نشنیده بود و تو انجا از وی معلوم شده است و آن دلیر اعتقاد
خود بدل کرد و سعادت اسلام یافت حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت عمرو بن وهب الجمحی است که در حرب بدر ... بکشتگان بدر یاد می کرد
و بر ایشان میگریست پس گفت اگر نه آنستی که مرا غم وام دختر و عیال دامن گیر شدی من کار محمد کفایت کردمی و کینه یاران خود از وی کشیدمی صفوان امیه گفت

چگونگی گفت من مردی تیراندازم و دونده ام و تنها مروتست که کفایت نمیکند و کسی در این کار نپندارد و من بروم و او را بکشم اگر دارم و چون فرصت یابم شمشیر بر وی
برانم و بسنگ پای بگریزم صفوان گفت وام تو بر من و اطفال و عیال تو با اطفال و عیال من باشند هرچه از برای ایشان سازم نصیب ایشان
بدهم عمرو ان تکفل کرد و شمشیر را بزهر آب داد و عزم رفتن کرد صفوان چگونه خواهی کرد نباید که خدای تعالی محمد را خبر کند عمرو گفت من چنان
روم که خدای محمد را نه پسندد و در کار ندانسته چنان بود که هرچه انگار باشد خدای تعالی پیند و هرچه پنهان باشد نه بیند پس روز پنهان
می شد و شب میرفت چون بمدینه رسید عمر او را بدید یار را گفت عمرو بن وهب را دیدم که بمدینه آمده است و او مردی مکار و غدار است نباید
که پیغمبر صلعم غدری اندیشد حضرت پیغمبر صلعم گفت باید داشت و خالی مگذارید روز دیگر عمرو بخدمت حضرت رسول علیه الصلوة والسلام آمد
حضرت فرمود که بچه کار آمده گفت آمده ام بفدای اسیران بدیدم حضرت رسول علیه الصلوة والسلام گفت راست باید گفت عمرو گفت همچنین
همین است حضرت رسول علیه الصلوة والسلام گفت که چون باسیران خریدن آمده این تیغ چرا حمایل کرده گفت روز بدر شمشیر بهتر از این حمایل کرده
بودم چه سود داشت و چه نفع از آن حاصل آمد که بعد از این خواهد بود حضرت رسول علیه الصلوة والسلام فرمود که پس این سخن چه بود که با صفوان میگفتی که دام
با وام و اطفال و عیال تکفل است و اگر نه من کار محمد را کفایت کردمی عمرو گفت بدان خدای که جان من در قبضه قدرت اوست که اینکه این مقالت
رفت جز از من و صفوان هیچکس نبود و اکنون گواهی میدهم که خدا یکیست و محمد پیغمبر بر حق است ایمان آورد و گفت یا رسول الله من در مکه مسلمانان
بسیار آزرده ام اجازت ده تا بمکه روم و کفار را برنجانم و دین ترا نصرت کنم پس بمکه آمد و در آنجا بود و همواره در کارها معاونت کرد و بسبب او جماعتی
در آن بسعادت اسلام رسید حکایت و در آن وقت که حضرت سید علیه الصلوة والسلام بهر طرفی از اطراف عالم رسل فرستاد و ایشان
بخدای تعالی دعوت کرد یکی را از رسولان نزد کسری پرویز فرستاده بود چون برسید و نامه تسلیم کرد پرویز نامه بخواند و در خشم شد و گفت محمد در جهان
کیست که نام خود بالای نام من نویسد و مرا بمتابعت خود خواند آن نامه را پاره کرد چون خبر بحضرت مصطفی رسید بلفظ مبارک راند که فمزق
کتابی مزق الله پس پرویز نزد باذان که عامل صنعا بود تهدیدی نبشت و گفت از کفایت و حزم تو دور باشد که در ولایت تو شخصی
پدید آید و مرا بمتابعت خود خواند و او را ان مجال باشد که از من مخالفت طلبد و تو از آن غافل باشی اگر تو آن کار او را کفایت کنی و اگر نه غضب
که بحنت منیر کر کفایت کنم و اگر سر قصد او باذان چون نامه بخواند مضطر و متحیر شد و میخواست که با محمد علیه الصلوة والسلام محاربت کند و معاملت
پیش آید و از اول دستوری نمیافت که نسبت نافرمانی پرویز بخود اضافت کند پس عین نامه کسری با قاصدی که آمده بود و یکی دیگر از اصحاب
خویش بحضرت پیغمبر صلعم فرستاد و ملاطفت نامه نبشت و عذر خواست و استطلاع کرد که جواب چه گوید و چه نویسد چون قصاد بمدینه رسیدند و بخدمت
حضرت پیغمبر صلعم آمدند رسول علیه الصلوة والسلام ایشان را آداب داد و روز جواب نگفت با مدادی ایشان را بخواند و گفت بگوئید عامل صنعا را که دوش خدای من
خداوند کار تو را بوسیلت پسرش شیرویه بکشت ایشان را باز گردانید و چون بیلاد رسیدند تاریخ نوشتند بعد از مدتی خبر آمد که همان شب شیرویه
هرچه پدر خود پرویز را کشته بود پس از آن بروزی چند نامه رسید از شیرویه بباذان که کار آن مرد که از حجاز بیرون آمده است موقوف باید داشت
او را هیچ تعرض و اسیب نباید رسانید تا نبشته من دیگر بار بتو رسد چون صدق کلام پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بباذان ظاهر شد و پیش از این میلی داشت
گفت این آخر دولت ملوک عجم است و اول دولت ملوک عرب و من از زمره دین نصیب خواهم بود و چنان بود که او گفت و بر دست پیغمبر صلعم ولی
بسیاری مسلمان گشتند حکایت و در آن وقت که خیبر را فتح کرد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از کنانه بن ربیع که صیغه در حباله او بود گنج بنی نضیر
طلب میداد و او انکار آورد و بران اصرار کرد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که اگر نزدیک تو یابم و دروغ تو ظاهر شود ترا بکشم گفت چون گنج

حضرت پیغمبر صلعم او را برو نشان داد که هر روز کنانه انجا بر کنار آن گنج بار نظر میکرد بعضی از آن دفاین بیرون آوردند باقی از او مطالبه میشد و او
انکار میکرد و استبداد مینمود رسول علیه الصلوة والسلام او را بزبیر بن العوام داد و گفت او را تعذیب کن تا مقر آید و زبیر آتش زنه آتش بر وی
و سینه وی میجهانید تا بهلاک او نزدیک آمد آنگاه حضرت پیغمبر صلعم او را بدست محمد بن مسلمه داد و فرمود تا بقصاص برادر محمد بن مسلمه او را گردن زد
چون او کشته شد سید علیه الصلوة والسلام نفر بود تا باقی خزانه بیرون آوردند و از امیان مسلمانان قسمت کرد و اظهار آن دفاین معجزه مصطفی صلی الله
علیه و آله وسلم آمد و از وی سوال کردند که سبب این چیست فرمود که منافقی از دنیا رفته است چون بمدینه آمدند همان روز رفاعه بن زید
وفات یافته بود که رئیس منافقان بود و آن قوم پناه وی داشتندی و هم در این غزوه بود که شتر حضرت مصطفی صلی الله علیه غایب شد بسیار
طلب کردند و بنیافتند یکی از منافقان گفت محمد ما را از آسمان خبر میدهد و نمیداند که شتر وی کجاست حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام این سخن بشنید
و گفت شتر من در فلان وادیست و مهار وی در شاخ درختی محکم شده است چون برفتند همچنان بود و صدق قول رسول ظاهر شد حکایت
محمد بن کعب القرظی میگوید روزی حذیفه یمانی را جوانی در مسجد کوفه بدید او را گفت خنک شما ای اصحاب که روی مبارک حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام
دیدید و سعادت خدمت او دریافتید و بزرگواری او رسیدید اگر بجای شما بودیم و حضور او را خاک راه او ساختیم تا قدم بر دیده ما نهادی حذیفه را خشم شد
و آثار تغیر در بشره او ظاهر شد و گفت دروغ میگوئی زیرا که پیش از تو بهتر از تو بودند و آنچه تو میگوئی از ایشان مشاهده نیفتاد پس حکایت کرد که در آن وقت
که عرب احزاب بود و مسلمانان در رنجی عظیم و شدتی شگرف بودند شبی باد و سرما سخت بود چنانکه از شدت آن زبان در دهان می فسرد و هرگز مثل آن سرما
کسی ندیده بود حضرت رسول مرا دید که او از میدان نمیگریخت و گفت کیست که امشب مرا از ایشان خبر آورد تا خدای تعالی او را در بهشت خانه بدهد هیچکس حضرت
مصطفی را جواب نداد و تا سه بار بگفت چون از هیچکس اجابت نیافت مرا بنام بخواند و بگفت ای فلان امشب مرا از ایشان خبر آوری تا فردای
قیامت سعادت موافقت من ترا حاصل شود او گفت یا رسول الله مرا از جای بر میخیز که طاقت سرما ندارم چون بنام من رسید گفت باید
امشب مرا از ایشان خبر آوری تا فردای قیامت رفیق من باشی حق تعالی بر من رحمت کرد و مرا توفیق بخشید تا رضای او بر راحت نفس اختیار کردم
گفتم لبیک یا رسول الله جان من فدای تو باد پس فرمود که نزدیک من آی پیش او رفتم چهره و دست مبارک خود را بر اعضای من مالید ترس و سرما
از من برفت گفت ابو سفیان نزدیک تو پوشیده برو و خود را نگاه دار و به بین که حال ایشان چیست و چه عزم دارند و زینهار که با هیچکس سخن نگوئی
تا نزدیک من باز آئی حذیفه میگوید برفتم و بجای که آنجا گرم بودم گوئی بگرمابه در بودم و دمی از سرما هیچ خبر نداشتم تا بلشکرگاه
خصم رسیدم و در پس درختی پوشیده بایستادم و حال ایشان را مطالعه کردم ابو سفیان را دیدم که پیش آتش ایستاده بود و جامه برکشیده و تن گاه
بآتش میداشت چون آن یک طرف گرم میشد طرف دیگر پیش آتش میداشت با خود گفتم یک تیر زنم و او را کفایت کنم تیری در چله دادم و خواستم که بزنم
سخن حضرت پیغمبر بیادم آمد که فرموده بود که با کسی سخن مگوی تا نزدیک من باز آئی پس آوازی شنیدم که رئیس بنی عامر بود که ندا میکرد که ای آل عامر
باز گردید و بجای خود گشت و در این حال چنان باد سخت بود و زید که جمله لشکر در هم شدند ابو سفیان چون آن حال بدید بر شتر سوار شد و آن قدر که توانست
باز گردید ایشان را گفت آنچه گفتند حذیفه میگوید چون آن حال بدیدم از آنجا باز گشتم و در راه می آمدم سواری چند دیدم در راه ایستاده
از ایشان ان بزرگ یکی من آمد و گفت چون باز گردی حضرت پیغمبر صلعم را بگوی که خدای تعالی کار دشمنان تو کفایت کرد و این
آیت بر خواندند و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره چون نزدیک لشکرگاه خود رسیدم و بخدمت حضرت
مصطفی صلعم آمدم او نماز میکرد و گلیمی از صوف سیاه طویل در خود پوشیده بود و مرا اشارت کرد و پا ماندم و نزدیک او نشستم حضرت پیغمبر علیه

الصلوة والسلام کلیم خود بر من انداخت چنانکه گرم شدم خواب بر من افتاد در خواب دیدم که رسول علیه الصلوة والسلام از نماز فارغ شده دست
بر من زد و گفت ای خواب آلوده برخیز پس بیدار شدم و تمامت احوال پیش رسول صلعم تقریر کردم و حضرت مصطفی صلی الله علیه واله وسلم
ازان خوشدل شده فرمود که هرگز قریش بحرب شما نیایند و شما بحرب ایشان روید و چنان بود که او فرمود و بعد ازان فتح مکه بود و رایت
اسلام بالا گرفت و کفار را شکست و هزیمت پدید شد و حضرت مصطفی صلعم معجزات بسیار است و اگر جمله بیاوریم از غرض مقصود باز مانیم
و قوی ترین معجزات آنست که بر زبان مبارک رانده بود که آفتاب ملت من باطراف مشرق و مغرب برسد و فرید کار عالم از برای
تصدیق او در زمان ما آثار رایت سلطان سلاطین جهان ذو الامن و الامان للاهل الایمان شمس الدنیا والدین
خلد الله دولته در دایره دین مسلمان در آورد و ممهد رای مشکل گشای خواجه جهان و دستور صاحب قران آصف ثانی
مطلع خورشید امانی ملک اوزرا اضاعف الله جلاله و آثار مساجد و معابد مومنان می سازد چنانکه مصطفی صلی الله علیه واله وسلم ارواح قدسی
منفعل بود و ملک و دولت پادشاه جهان پناه نظام الملک که طلیعه اسلام را بنفس الاستعداد می نماید و برای عیزاو عالم می آراید قطعه
شاه عالم آنکه در عهدی بود ٭ مثل او در وقت جمله رای زن ٭ تا قیامت پادشاه شرق و غرب ٭ شاد و خرم زین وزیر رای زن
باب سیوم در اثبات کرامات اولیاء قدس الله ارواحهم
باید دانست که کرامات اولیا حق است بمذهب اهل سنت و جماعت و آن چیزی بود که بخلاف عادت ظاهر گردد
و قول معتزله آن این ثابت نیست و گویند که این روا نبود که کرامات ولی از جنس معجزه نبی بود که ناقض عادت بود و از بهر آنکه فرق نباشد میان نبی
و ولی و شبهت افتد چون کرامات بمعجزه ماند بود و آنکه بر دست ولی ناقض عادت بود از بهر آنکه فرق نباشد که چیزی پدید آید که فرق کرده
میان نبی و ولی از بهر آنکه منکر شده حقیقت جادوی و چشم زخم را گفتند جادوی مثل شعبده روا بود و اما قلب اعیان روا نبود که این ناقض عادت
و اگر نبود و امت غیر نبی روا نبود که هیچ دلیل نبود بر معرفت نبی اما حجت اهل سنت از نقلست و عقل اما آنچه نقلست آنست
که حق تعالی از حال سلیمان علیه السلام خبر داد که چون خواست که تخت بلقیس پیش از رسیدن او بحضرت خود آورد و گفت آنکه
یا ایها الملأ ایکم یاتینی بعرشها قبل ان یاتونی مسلمین خبر داد از حال آصف که این تخت گفت که اورا این تخت بنزدیک من آرد که نام بزرگ خدای تعالی
میدانست و آن نامست که هر که خدای تعالی را بآن نام بخواند هرچه بخواهد اجابت یابد او گفت من آرم آن تخت را پیش از آنکه چشم از جای
که انداخته باز گردانی و اهل تفسیر اتفاق کرده اند که آن آصف بن برخیا بود و وی نبی نبود و لیکن ولی بود و نام بزرگ خدای تعالی میدانست
تا چون برکت آن دعا آن تخت پیش سلیمان علیه السلام آمد آن تخت را پیش خود دید گفت این از فضل خداوند منست فلما رآه مستقرا
عنده قال هذا من فضل ربی حکایت روایتست که حضرت مصطفی صلعم خالد بن ولید را بنزدیک قیصر روم فرستاد برسالت
خالد بدر سرای قیصر آمد و بار خواست گفته شد که چون بود وی از کجا آمده گفت من رسول رسول خدا ام محمد علیه الصلوة والسلام و فرموده ام
بنزدیک قیصر رسالتی دارم گفته شد بخدمت شاه شوای ترتیب گفت مرا فرمان مقام و بیست عرضه داشتند که مردی بگهواره آمده است و
میگوید من رسول رسول خدا ام و بار میخواهد و تجمل زیادت ندارد و اسبی لاغر دارد و جامه خلق قیصر گفت اورا بار دهید چون نزدیک قیصر آمد
سلام گفت حاجب بر خالد بانگ کرد که ملک را سجده کن گفت پیغمبر علیه الصلوة والسلام بسجده هر مخلوقی را حرام کرده است ما سجده جز خدای را
نکنیم قیصر از جواب با فصاحت او متحیر شد گفت تو کیستی و از کجا آمده گفت من برسالت آمده ام از پیش رسول خدای تعالی که پیغمبر آخر الزمانست
و مرا بنزدیک تو فرستاده است و میگوید بندگی خدای تعالی را فراموش مکن و بر آفرید کار خود تجبر و تکبر مدار قیصر گفت

مگر کسی دیگر بهتر از تو نیافت که اورا بما فرستاده خالد گفت اگر بفضل میگوئی بهتر از من بسیار بودند و اگر بجامه و تجمل میگوئی
بود از بهر آنکه حضرت پیغمبر صلعم زر ندارد و تجمل نسازد و اما من اگرچه جامه خلق دارم بهتر از ایشان و در میدان مبارزت هر که
که داری پیش من فرست قیصر گفت من مردان خود را هلاک و تباه نکنم ولیکن ترا بزهر بیازمایم اگر بجوزی و ضرری بتو نرسد
دانم که دین تو حق است پس فرمود تا یکدرم سنگ زهر در قدحی کردند و آب در آن ریخت و پیش خالد نهاد خالد قدح بستد و بدان قدح
گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم و بخورد و عرق از وی ترشح نمود و چگونگی
زهر از مسام او بیرون آمد و هیچ ضرری بوی نرسید قیصر چون آنحال بدید او را تعظیم کرد و عزیز داشت و خدمتی نبشت بحضرت مصطفی
صلی الله علیه واله وسلم و آثار اخلاص و متابعت ظاهر کرد و چون خالد ولید بخدمت مصطفی صلعم مراجعت کرد حضرت علیه الصلوة والسلام
گفت نترسیدی که زهر خوردن اقدام نمودی گفت اگر نه رسول تو بودمی نیارستمی چشیدن بر صدق رسالت تو اعتقاد داشتم امید و گفتم من رسول
دوست خدایم و هرگز زهر دشمن رسول دوست را نگزاید حکایت مقدم ارباب صفا سر دفتر اصحاب وفا ابو اسحق ابراهیم
از ملوک بود و امیر از شهر بلخ و استاد ابو القاسم قشیری رحمة الله علیه در رساله خویش اورا از جمله مشایخ متقدم داشته است روزی بعزم شکار
بر نشسته بود ناگاه آهوی از پیش او برخاست و او در عقب او بتاخت و راه بسیار قطع کرد ناگاه هاتفی آواز داد که الهذا خلقت ثم الزهد
این کار آفریده اند ابراهیم بیدار شد و گفت مرا از بهر این کار آفریده اند پس از اسب پیاده شد و در راه یکی شبان دید از شبانان پدر خود
اسب و جامه خود و کمرکلاه داد و گلیم وی بستد و روی در بادیه نهاد و بزرگی را در یافت و آن بزرگ نام خدای تعالی او بیاموخت و مستجاب الدعوة
و امکان رفیق نماند و از طرفی دیگر برفت مبارک جعفر الطیاری میگوید وقتی با ابراهیم ادهم رحمة الله علیه عزم شام داشتم در روزی که بوا
بغایت گرم بود و درختی انار بود در زیر سایه آن درخت استراحت فرمود و آن اناری بود ترش ابراهیم رحمة الله تعالی بآن التفات نکرد و
و از آن تناول نفرمود آن درخت آواز آمد که ای ابا اسحق ما را گرامی کن بدانکه چیزی از ما بچشی ابراهیم رحمة الله علیه
از آن درخت انار بگرفت یکی مرا داد و یکی خود بخورد و میگوید همراه او بودیم و شام رفتیم و معابد و مشاهد بدیدیم و اولیا را زیارت کردیم و از آن
مهم فراغت یافتیم چون بازگشتیم هم بدان درخت رسیدیم و آن درخت را دیدیم که از همه درختان معمور و بهتر شده بود و شاخ آن
بلند گشته و سایه آن مبسوط گشته و میوه او شیرین شده و میگفت در سالی دو بار بر میدهد و اسایش کامل اولیا و ناو در اینجا باشد و آن را
بیت که از تابش خورشید سنگ را لعل میکرد اند اگر از نظر بزرگان این میوه ترش شیرین شود عجب نبود حکایت دیگر از مشایخ
طریقت ابو الفیض ذو النون مصری است رحمة الله علیه و نام او ثوبان بن ابراهیم بود و بر دا بی ابو الفیض و پدر او نوبانی بود و در سال
دویست و چهل و پنج از هجرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام عالم آخرت رفت و کرامات او بسیار است و قشیری آورده است که وقتی سالم مغربی
از ذو النون مصری رحمة الله علیه پرسید که سبب توبه تو چه بود گفت سوال عجب کردی که کس طاقت شنیدن آن ندارد و سالم گفت بایه
گفت ذو النون گفت وقتی از مصر بیرون آمدم که بمعضی از دیه ها روم تا مصلی که دارم کفایت کنم در میانه آن راه بموضعی فرود آمدم تا ساعتی
بیاسایم چشم بگشادم چکاوکی دیدم نابینا که از هوا بر زمین افتاد در حال زمین بشکافت و دو شکره ظاهر شد یکی زرین و یکی سیمین در یکی
کنجد بود و در یکی آب چکاوک از آن کنجد بخورد و از آن آب بیاشامید پس بپرید گفتم من کفتم مرا اکرام از دید کار تعالی از خواب
غفلت بیدار کرد و بدانستم که طالب زیادت را فایده نیست چون در زند کسی را ضایع نمیگذارد حکایت دیگر از مشایخ ابو علی الفضیل عیاض

رحمة الله علیه و او از نواحی مرو بود و گویند که بسمرقند متولد شده و در سغد پرورش یافت و در مکه برحمت حق پیوست در سال سنه سبع و ثمانین
و مائتین و اول حال او آن بود که در میان بیابان ابیورد و سرخس راه زدی و زنی را دوست داشتی بغایت میخواست تا نزدیک معشوق خود شود و با او
ساعتی بمباشرت مشغول گردد بر دیواری رفت تا از آن طرف بمعشوق رسد از خواننده بگوش او رسید که این آیت میخواند الم یأن
للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله و از روی لطف الهی و مدد و توفیق پادشاهی در رسید با خود گفت وقت آن آمد که ایمن دلها
باشد تو چون محروم شوی پس از آنجا فرود آمد و از آن پریشانی پشیمان گشت هم در شب بخرابه ویران در آمد تا آنجا استراحتی کند جماعتی کاروانیان
آنجا نزول کرده بودند شنید که گفتند خیزید تا برویم بعضی گفتند باشیم تا روز شود که فضیل بر راه است فضیل پیش آمد و گفت ای برادران
فضیل با شماست بسلامت بروید و عادت او آن بود که هر کاروانی که بزدی و مال هر کس ببردی نام و لقب آن کس بر دفتر ثبت کردی
پس جمله خصمان را طلبید و مال ایشان را باز داد و از ایشان بحلی خواست و او را یاد آمد که جمله خصمان خوشنود شدند مگر جهودی که در حوالی
شام مالی خطیر از وی ستده بود فضیل بشام رفت و نشان آن جهود پرسید و او را یافت و حال توبه خود با او بگفت و در استرضای او کوشید
و استحلال طلبید جهود گفت توبه کرده مبارک باد اما من سوگند خورده‌ام که تا از خود دلشاد و راضی نشوم اکنون تو نیز این ساعت مالی بر ثروت
نداری عوض آن می‌بینم که بخانه من روی و در زیر بساط قدری زر است مقدار آنچه مطالبت من از تست از آنجا برداری و بمن دهی تا من یمین
خود برسم و بعد از آن بیرون آمد فضیل بخانه جهود در آمد بموضعی که نشان داده بود و آن زر برداشت و پیش جهود آورد جهود چون زر بدید
مجوز و با قرار بدل گشت و گفت کلمه عرضه کن انگاه گفت من در توریت صفت امت محمد شنیده بودم یکی از اوصاف ایشان آن بود که هرکس که
بصدق دل توبه کند از صدق او آن بود که خاک را از برای او زر گردانند و در زیر بساط من جز خاک نبود خواستم که تو را امتحان کنم چون صدق تو در
حقیقت دین تو مرا معلوم شد بعد از این انکار تو انکار است پس از جمله مردان دین شد و در دین درجه بزرگ یافت **حکایت** و دیگر
از آن طایفه ابومحفوظ معروف بن فیروز الکرخی بود رحمة الله علیه که از مشایخ کبار بود و مستجاب الدعوه بود و امروز خاک او هم در بغداد
زیارتگاه ارباب حاجت و اهل بغداد گویند خاک معروف تریاک مجرب است و او مولی علی بن موسی الرضا شد ایمان آورد و در سنه
احدی و مائتین وفات کرد و گویند مادر و پدر معروف ترسا بودند و جهودی فرزند معاشش شد روی را بدبیرستان فرستادند تا انجیل بیاموزد
و مؤدب او را گفت بگوی ثالث ثلثه یعنی خدای سه است معروف گفت خدا یکیست معلم او را سخت بزد چنانکه خوف هلاک بود معروف
از دبیرستان بگریخت و بخدمت علی بن موسی الرضا رفت و ایمان آورد و در خدمت او ملازمت نمود و مادر و پدر او را اشتیاق دامن گیر آمد
شب و روز میگریستند و میگفتند کاشکی فرزند ما باز آمدی هر دینی که بودی ما متابعت او کردیمی پس معروف روزی ناگاه برای صلت رحم
از در خانه پدر و مادر در آمد و حلقه بر در زد گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین حنیفی پس بر کنار نهادند او را و در دم
و هر دو در دین با وی موافقت کردند و حال معروف بزرگی بجایی رسید که قطب اولیا شد سری سقطی رحمة الله علیه میگوید معروف را در خواب دیدم
چنداشتم که او مست و در زیر عرش باری تعالی ایستاده ناگاه خطاب آمد که معروف کرخی مست محبت ماست و جز بلقای ما هشیار نخواهد شد
حکایت و دیگر از علمای حقیقت و مشایخ طریقت ابوالحسن سری سقطی رحمة الله علیه که خال جنید است و استاد او بود و شاگرد معروف
کرخی رحمة الله علیه بود و در ورع و تقوی در عهد یگانه روزگار و فرید عصر بود و سری حکایت میکند که من در اول حال خرید و فروخت کردی
و پیوسته بر دکان نشستی و اسباب تجارت مهیا داشتی روزی معروف رحمة الله علیه بر دکان من آمد و یتیمی بیاورد و گفت یا سری

این یتیم را بپوشان من بی توقف آن یتیم را جامه کردم معروف از آن خوشدل شد و مرا دعا کرد و گفت خداوند دل او را از دنیا سرد گرداناد
و او را از این مشغولی بحاصل فراغتی دهاد و راحتی ارزانی داراد میگوید که روز دیگر هیچ چیز دشمن تر از دنیا و متاع او در چشم من نبود و هرچه یافتم
از برکات دعای معروف بود جنید رحمة الله علیه گفت روزی بنزدیک سری در آمدم او را گریان یافتم پرسیدم که چرا میگریی گفت دوش
دخترک من آمد و گفت ای پدر امشب بغایت گرم است اجازت ده تا آن کوزه را از بالای بام در آویزم تا آب سرد شود تا از خوردن آن
لذتی بیابی من او را اجازت کردم و کوزه را از بالای بام در آویخت ساعتی از غایت کلالت و ماندگی چشم فراز کردم در خواب دیدم کنیزکی بغایت
در غایت حسن و نهایت خوبی و جمال در آمد گفتم تو از آن کیستی گفت از آن کس که آب خنک کرده نخورد پس کوزه را از معلق بگرفت و بر زمین زد
و بشکست جنید گوید سفالهای او را دیدم بر زمین افتاده و سری رحمة الله آن را بر نداشت و دست در نکرد تا خاک بر روی نشست و بپوشانید
سال هجرت یافت و در سنه خمس و خمسین و مائتین بجوار حق تعالی پیوست **حکایت** و دیگر از کبار مشایخ ابونصر بشر بن الحارث الحافی بود رحمة
علیه که اصل او از مرو بود و ساکن بغداد بود و هم در بغداد وفات کرد در سنه سبع و عشرین و مائتین و سبب توبه او آن بود که روزی در راهی
میرفت کاغذپاره یافت که بر آنجا نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم آن را از خاک برداشت و کرد آرزوی بیشتر در میداشت قدری
غالیه خرید و آن کاغذ را معطر کرد و آن را در موضعی نهاد و شب در خواب دید که کسی او را میگوید که نام خدای تعالی را معطر کردی خدای تعالی
نام تو را در دنیا و در آخرت معطر گرداند و او پیوسته پای برهنه رفتی در این سبب او را بشر حافی خواندندی و گفتی زمین بساط خداست
و بر بساط پادشاهان بی ادبی باشد بنعلین رفتن و گویند آن مدت که او در حیات بود هیچ ستور در بازار بغداد او را وقت نکردند تا او را
او در عمر بذوق طوبت نکرده و گویند سالها آرزوی باقلی میکرد و نخورد بعد از وفات او را بخواب دیدند و گفتند خدا با تو چه کرد گفت
با من خطاب کرد که ای آنکس که در دنیا طعام بهوا نخوردی اکنون بخور بی حساب و ای آنکه در دنیا شراب آرزو نچشیدی اکنون بیاشام
بی حساب اللهم اجعلنا منهم **حکایت** دیگر از مشایخ طریقت ابوعبدالله حارث بن الاسد المحاسبی بود که در زمان خود در علم
و ورع و زهد و معاملت و حالت نظیر نداشت و اصل او از بصره بود و در بغداد وفات یافت در سنه ثلث و اربعین و مائتین و گویند
از پدر هفتاد و چند هزار درم میراث یافت هیچ از آن برنگرفت و بدان تعلق نساخت و آن امتناع بدان سبب بود که پدر وی قدری بود و از غایت
تقوی و ورع روا نداشت که میراث پدر تصرف کردی و گفتی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که چون اهل دو ملت مختلف بود اختلاف ملت
مانع میراث آید راوی گوید تا وقت وفات چنان محتاج بود و از غایت ورع هیچ از آن تعلق نساخت و گویند هرگاه که دست
بطعامی با شبهت بردی رگی بر انگشت وی برخواستی و او را معلوم شدی که آن طعام با شبهت است دست از آن طعام باز کشیدی
و نخوردی جنید رحمة الله علیه گوید روزی او را دیدم و در روی اثر گرسنگی مشاهده کردم گفتم بخانه در آی تا طعامی کنیم اجابت کرد
او را بخانه در آوردم و طعام حاضر کردم لقمه برداشت و در دهان نهاد و چند بار در دهن بگردانید پس بخاست و در دهلیز انداخت و آن
قدر طعام بود که از عروسی بوثاق ما فرستاده بودند بعد از مدتی او را دیدم و از او پرسیدم که سبب بیرون انداختن چه بود و امتناع از آن
گفت من گرسنه بودم و خواستم که دل تو نگاه دارم و تو را شادمان گردانم با آنکه انگشت بجنگ در آمد و لیکن میان من و خدای تعالی علامتی
که البته طعامی که در آن شبهتی بود مرا نگذارد که خورم و بحلق من فرو رود اکنون بگوی که آن طعام از کجا بود گفتم از سرای خویشی که مرا
مهمانی کرده بودند و مرا از آن نصیبی فرستاده گفتم امروز بخانه من آی تا با هم طعامی بخوریم اجابت نمود او را بخانه بردم و قدری نان

سری گوید از نگاهی ... فی ایشان ... [illegible]

... [illegible] ... لا یتوارث اهل ملتین ... یعنی

حاضر بود پیش آوردم غربتی تمام آن را بخورد و گفت چون درویشی را طعامی دهی چنان ده که روی تازه و نان خشک باشد چه
ناگه بارم بی خبر و آوازه آمد برمن لطف بی اندازه گفتم که چو ناگه آمدی عیب مگیر با چشم تر و نان خشک و روی تازه **حکایت** و دیگر از بزرگان
دین و پیشوایان طریقت ابوسلیمان داود بن نصیر الطائی بود که در علم یگانهٔ جهان بود و در ورع نادرهٔ زمان و از شاگردان خاص ابوحنیفه بود
و سبب زهد و ورع او آن بود که روزی استاد ابوحنیفه در وی نظر کرد و بنور بصیرت بدید که مرد کار است گفت ای داود دست افزار بدست
آوردی و علم حاصل کردی وقت آنست که عمل آوری این سخن در دل داود اثر کرد گویی سینهٔ وی هدفی بود که در وی اثری تمام کرد و در مقام عزلت
و سکت خلوتخانه ساخت و گویند او را از پدر بیست دینار بمیراث رسیده بود و آن بیست دینار در بیست سال خرج کرد هر سال یک دینار و چون آن
سیم باخر رسید راه آن عالم در پیش گرفت و گویند که هنوز در عالم حیات بود شبی او را بخواب دیدند که میدوید گفتند کجا میدوی گفت این ساعت
از زندان خلاصی یافتم چون از خواب بیدار شدم خبر وفات داود شنیدم دانستم که دنیا زندانست و هر مومن که از زندان رهایی دید
در عز و لقای حق تعالی باشد **حکایت** و دیگر شقیق بن ابراهیم البلخی بود و او استاد حاتم اصم بود و گفت سبب توبهٔ من آن بود که وقتی
بعزم تجارت بزمین ترکستان افتادم و در آن وقت جوان بودم و از تجارت روزگار بهره نداشتم روزی در بتخانه در آمدم یکی را دیدم
از خادمان بت [illegible] نوش خوانند و در زمین هند سیو خوانند قامت موی سر و ریش فرو آورده بود و جامهای ارغوانی پوشیده
خدمت بت میکرد گفتم ترا خدایی هست که [illegible] است و با این عبادت او را کن و دست از پرستش اصنام بدار که نفعی از ایشان بکسی
موقوف شود و نه مضرتی بکسی از سبب ایشان مصروف شود خادم بت گفت آنچه تو میگویی راست نیست و صدق با این سخن یار و او قادرست
که در شهر تو روزی بتو دهد گفتم بلی گفت چرا تحمل رنج [illegible] از خراسان تا ترکستان بطلب روزی می آیی شقیق گوید بیک سخن آن پلید در [illegible]
برمن گشاد و سینهٔ مرا از زنگ شک جلایی داد و بعضی گویند سبب توبهٔ او آن بود که یک سالی خلایق از قحط بجان آمده بودند و نان چون
کبریت احمر عزیز بود و باران از آسمان کم بدید آمد و خلقی بسیار باستسقا بیرون رفته بودند و بتضرع و زاری باران میخواستند شقیق آن حال
غلامی زنگی دید که نشاط میکرد و میخندید شقیق گفت این چه نشاطست که میکنی امروز مردم از قحط [illegible] و محنت ایشان [illegible] است [illegible] که
تیغ سیاست حق بر خلق ریخت غلام گفت من از قحط چه خبر دارم من از آن خواجه دارم که ده انبار غله دارد و مرا چه باکست دانم که
مرا ضایع نگذارد شقیق گفت مرا از سخن وی ذوقی حاصل شد گفتم غلامی که خواجه او ده انبار غله دارد از غم دور است و خواجگیست
خزاین آسمان در قبضهٔ قدرت خداوندیست که وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ تو شرم نداری که برای روزی غم خوری **حکایت**
و گویند شقیق مردی بود توانگر با ثروت و در اول عمر بطرب و نشاط کوشیدی و اسباب [illegible] داشتی و با جوانان ظریف
و ندیمان کریم مجالست و محاورت کردی و در آن وقت امیر بلخ علی بن عیسی بن ماهان بود و او مردی بود که صید دوست داشتی
و [illegible] سگ شکاری را ترتیب کردی [illegible] سگی از سگان او گم شد [illegible] سعایت کرد و گفت سگ در خانهٔ همسایه است
و آن مرد همسایهٔ شقیق بلخی بود [illegible] طلب آن مرد فرستاد آن مرد بخانهٔ شقیق گریخت [illegible] شقیق بدر سرای امیر رفت
و در استخلاص او سخن پیوست و گفت امیر فرمان دهد تا این مسلمان بیگناه را بگذارند که من ضمان میشوم که تا سه روز آن سگ شکاری
امیر را بشکار رسانم و اگر در این تقصیری بود هر غرامت که امیر فرماید بدان ماخوذ باشم پس آن مرد را بگذاشتند شقیق از آنچه کرده بود
پشیمان شد که نباید که آن سگ بدست نیاید و امیر مرا بگیرد چون روز سیوم شد و ایام مهلت بگذشت شقیق منتظر نشسته بود

که ناگاه درویشی را دید که از طرف روستا می آمد و آن سگ را قلاده کرده می آورد گفت این از کجا آورده گفت در این راه که می آمدم
[illegible] که می آمدم این سگ را دیدم که با قلاده میرفت و او را هیچ حافظ نبود دانستم که سگ شکاریست با خود گفتم که این را نزد [illegible]
شقیق برم اکنون نزد تو آوردم شقیق آن سگ را بگرفت و با میر تسلیم کرد و این معنی سبب زهد و صلاح او شد تا روی از همه بگردانید
و بخدمت آفریدگار تعالی آورد و دانست که هر کس که اعتماد بر وی کند در هیچ حال ضایع نماند **حکایت** و دیگر از مشایخ طریقت که
قطب عالم حقیقت بود ابویزید طیفور بن عیسی بسطامی بود و جد او مجوسی بود که بخلعت اسلام مشرف گشت و ایشان سه برادر بودند آدم و طیفور
و علی هرسه بحلیت علم آراسته و بلباس ورع متحلی و سالک ابویزید را آن مقام حاصل شد که اوهام بادراک آن نمیرسد و آنچه از ریاضت
و مجاهدت او که طاقت بشری بدان وفا نتواند کرد و مقامات و کرامات او بسیارست و در آن معنی کتابی ساخته شد و از نوادر
مقامات او آنست که او را معراجی بوده است از راه معنی که محققان آن را تصدیق کرده اند و آن تعلق بعلم خواطر دارد و در جهان معانی
توان یافت نه در جهان صورت امانی و این اشارت از بهر آن آورده شد که چون کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات را
شاملست خواست که اهل دل و ارباب صفا را نیز نصیبی و حظی باشد آن بزرگ گرامی چندان در عالم معرفت قدم زده و در جهان [illegible]
دم زده که صدر مسند عرفان او را مسلم شد روزی ز موضع عبادت و خلوت خانهٔ طاعت خود بیرون آمد و مریدان گفت دوش جام
شراب مناجات نوش کردم ناگاه برای تفرج و تماشا ببستان قرآن مشغول شدم بحکم اشارت نبوی که مَنْ اَرَادَ عِلْمَ الْاَوَّلِینَ
وَالْآخِرِینَ یعنی هر که علم اولین و آخرین طلبد گو زمین متین کلام مبین بدست اجتهاد باز کن مستعد آن لطف مرا گفتند
چه مطلبی گفتم نفسی و تنم در تاریکی نهاد خود میروم تا مگر آب حیات معرفت خود بدرم که ارباب بصر چشمهٔ آب حیوان را در تاریکی می یابند
گفتند نشان میدهند گفتند بخود میروی بازگرد [illegible] گفتم [illegible] قرآن مثال جزم وَفِي اَنْفُسِكُمْ اَفَلَا تُبْصِرُونَ و پیاده
چگونه بخود روم گفتند این راه بحقیقت دراز است گفتم از آنکه از راه مجاز است و حاصل دور و دراز باشد و از آنکه حقیقت رود دراز نباشد
گفتند [illegible] گفتم [illegible] بکمال [illegible] باشد که در وی [illegible] آفت باشد اما راه اگر [illegible] دو گام [illegible] نیست
خطوتان و قد وصلت گفتند دو گام است اما کسی را رهبری [illegible] کریم [illegible] اختیاری قالب پایان حدوث [illegible]
رفت چون دریای صفات قدم پیش آید چه کنی گفتم مثال دارم که قالب را چون دریای اختیار پیش آید من سفینهٔ [illegible]
نباشد که [illegible] گفتند مثال عرضه کن گفتم قوله تعالی وَالَّذِینَ جَاهَدُوا فِینَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا [illegible] در عهده [illegible] کرم
اوست لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا گفتند مثال است و نشان [illegible] اکنون از سر نفس پیاده شو که در سفر دریا [illegible]
[illegible] لطف [illegible] ذکر کن بِسْمِ اللّٰهِ مَجْرٰیهَا وَمُرْسٰیهَا مرا گفتند [illegible] پیش آید [illegible]
اگر آن [illegible] از دوست [illegible] و در دریا نشستم و اول بجزیره رسیدیم [illegible] بدیدیم [illegible] افتاده [illegible]
[illegible] گفتم آن چیست گفتند آن حقیقت دنیاست و طالبان دنیا از آنجا درگذشتیم و [illegible] دیدم [illegible]
ایشان گفتم آن چیست گفتند آن بهشت و [illegible] از آنجا درگذشتم و [illegible] منقطع شد [illegible]
نسیم صبا [illegible] داشت [illegible] کمالات [illegible] مخلوقات [illegible]
آن اختیار [illegible] آن ولایت [illegible] خداوند [illegible] نفس است [illegible] اختیار [illegible]

که پی او تار موسیقار می‌شنوانند و در رگ حقایق آن عالم رگ قیاس بریده اند و پرده حواس در آن انجام دل حس و قیاس مرده است
و هم کل حواس پژمرده عقل معزول است و هم محو دل می‌بین و مپرس که چه گونه دیدی می‌شنو و مگو که چه گونه شنیدی حکایت
دیگر از مشایخ دین سهل بن عبدالله التستری [illegible] بود که در علم یگانه و در ورع مقتدای اهل زمانه بود و او را کرامات ظاهر بود
ذوالنون مصری را در مکه بدید و در سنه ثلث و ثمانین و مائتین از دار فنا بعالم بقا رحلت کرد و سهل میگوید من سه ساله بودم که شب
بر خواستمی و در نماز خال خود که محمد سوار که [illegible] نظر کردمی که او همه شب نماز کردی و شب در قیام بسر بردی بسیار
بودی که خال مرا گفتی ای سهل بخسب که دل من بتو مشغول می‌باشد و گفت چون چهار ساله شدم خال من مرا گفت آن خدای تعالی را
یاد کن که ترا آفریده است گفتم چه گونه یاد کنم گفت هر شب که از خواب بیدار شوی و از پهلو به پهلو گردی سه بار خداوند تعالی را یاد کن
بی آنکه زبان بگردانی بگوی بدل بگوی خدا با منست و خدای تعالی مرا می‌بیند و میداند پس شبها من بدین مواظبت نمودم بعد خال گفتم خال گفت
هر شب هفت بار این کلمات بگوی بدل پس مدتی مواظبت نمودم بعد از آن خال مرا گفت این ورد را یازده بار بگوی هر شب و مدتی هر شب
یازده بار گفتم تا بعد از یکسال مرا حلاوتی و ذوقی ازین ذکر روی نمود بعد از یکسال خال مرا گفت هم برین جمله مواظبت مینمای تا آنگاه که از اینجا
بروی که آن ترا در دین و دنیا منفعت کند چون مدتی بر آمد آن ذکر مرا قوتی شد و حلاوتی یافتم تمام و چون در خاطرم آمد که خدای تعالی مرا
می‌بیند و میداند و با منست این چنین خداوند را معصیت و نافرمانی چه گونه آرم پس خلوت گزیدم و دیگرت تنها خود مصروف کردم
پس مرا بدبیرستان فرستادند با خود گفتم اگر همه روز در مکتب باشم جمعیت خاطر من پریشان می‌شود با خال گفتم که با معلم شرط کنید که در
اثنای روز یک ساعت نزد او می‌روم و سبق میگیرم و باز میگردم و هم برین حال می‌بودم تا در شش سالگی قرآن یاد گرفتم و قوت من آن بود
و جبا دان [illegible] بصره رفتم بخدمت پیری که او را ابو حبیب حمزة بن عبدالله العبادانی گفتندی و مشکلی که مرا در راه طریقت افتاده بود
از وی حل کردم و به تستر باز گشتم و در تستر جو ارزان بود چنانکه خرواری جو بدرمی دادندی من [illegible] از آن جو بخریدم و در سنگ طعام خود ساختمی
و در [illegible] بی نمک بی نان خورش و فقرا آن بخوردمی و یکدرم مرا سالی بسنده بود و پس بعد از آن با خود قرار دادم که هر سه بار روزی یکبار طعام خورم [illegible]
ریاضت و مجاهدت او تا بحدی که [illegible] بزرگی او و برا معلوم کرده و او را کرامات بسیار است و اگر [illegible] کتاب مطول کرده حکایت
و دیگر از ایشان شیخ ابو سلیمان عبدالرحمن الدارانی بود و او از دیههای دمشق و در سال سنه خمس عشرین و مائتین وفات کرد
و او را کرامات مشهور و مقامات مأثور است گفت وقتی بر عزم سفر قبله با بادیه در آمدم و از قافله باز ماندم و تنها میرفتم ناگاه از پس نگاه کردم
یکی را دیدم از منقطعان که می آمد چون بمن رسید ترسایی بود و من از و [illegible] داشتم اما بضرورت [illegible] و روزی چند برفتیم
و با ما زاد نماند و توشه ما فقط شد ترسا مرا گفت ای ابو سلیمان اگر بحضرت عزت آب روی داری دعا کن تا خدای تعالی ما را طعامی فرستد ابو سلیمان
رحمة الله علیه گفت از این سخن او متأثر شدم و روی بخدا آوردم و گفتم الهی مذهب که پیش دشمنان از لطف تو لاف زده ام مرا امروز پیش این دشمن
خجل مکن درین دعا بودم که بیکباره از هوا در افتاد و در میان آن خوانچه ظاهر گشت و در آن طعامی و قدحی آب نهاده پیش آوردیم و تناول کردیم
و سه شبانروز بقوت آن برفتیم و بعد از سه شبانروز باز قوت گرسنگی و ضعف در اطراف نهاد ما پیدا آمد اندیشیدم که ترسا باز دیگر اقتراح کند
او را گفتم وقت آنست که تو نیز از خدای تعالی درخواهی تا ما را طعامی فرستد ترسا گفت چنین کنم و بگوشه رفت و سر بسجده نهاد و تضرع کرد و چیزی
بگفت نگاه کردم ابریاره هم بر آن هیات از هوا بزمین آمد دو خوانچه طعام و دو قدح آب در آنجا و ابو سلیمان گفت من متحیر شدم و غیرت آمد [illegible]

و در غایت [illegible] گفتم بر گرسنگی صبر کنم و البته این طعام نخورم و ازین شراب نخورم پس ترسا گفت حاضر شو تا طعام خوریم من امتناع نمودم
او شناخت که امتناع من بسبب چیست گفت ای یگانه زمانه این طعام هم از اثر ورع تست و من در جهان بیگانه ام و دیگر این حالت که مرا
تکلیف کردی که نوبت دعای تست از غیبت ترسیدم و بی قدری خود بر درگاه خدای تعالی دیده بگوشه رفتم و سر بسجده نهادم و گفتم الهی اگر ابو سلیمان
در درگاه تو آب روی مرا در روی او شرمسار مگردان و قبول کردم که اگر مرا برکت طعامی فرستی بدین دین در آیم و این زنار بگشایم پس
این طعام هم از انعام تست و این آشنایی بسبب اکرام تو [illegible] ابو سلیمان میگوید دل من باسلام او شاد شد و آن ترسا از دوزخ آزاد شد و یکی از بزرگان
این گشت حکایت و از مشایخ کبار که در آن روزگار بود ابو عبدالرحمن حاتم بن یوسف الاصم بود و او از بزرگان خراسان بود و در زهد
صاحب تقوی و در اصابت رای مجتهد فتوی گویند او کر نبود اما خود را کر ساخت سبب آنکه وقتی زنی بخدمت او آمد بود و مسئله [illegible]
پیش او او را گفت از وی بادی جدا شد و چنانکه معهود است صدایی از آن ظاهر شد [illegible] ابو عبدالرحمن از [illegible]
برید گفت چه می پرسی بلند تر بگوی که گوش من نمی شنود و زن قوی دل شد و گفت الحمد لله که او کر است و این آواز نشنیده باشد
پس او مسئله او را جواب داد و نام کری بروی بماند چون او را وفات رسید یکی از بزرگان او را بخواب دید و گفت ما فعل الله
بک خدای تعالی با تو چه کرد گفت بدانکه یکی شنیده را ناشنیده کردم حق تعالی رقم عفو بر جریده گناه کشید [illegible] حکایت
سعید بن محمد الرازی میگوید سی سال حاتم اصم را خدمت کردم و احوال او را مراقبت نمودم هرگز او را در خشم ندیدم مگر یکبار
که بازار می گذشتیم یکی از مریدان او را گرفته بود و بر وی دیناری چند دعوی میکرد و تشنیع میزد و او را میکشانید و آن بیچاره در دست او عاجز
مانده بود شیخ او را گفت ای جوانمرد بیچارگی مکن تا بامهلت بگذارد و مهلتی ده تا باز [illegible] و او مرد بیچاره بود [illegible] شیخ التماس
نمود گفت من این ندانم که تو میگویی درم خویش باید که استیفا کنم چون شفاعت قبول نکرد حاتم در خشم شد و ردا از دوش
برگرفت و بر زمین زد و در صحرایی بود دیدیم که [illegible] گفت بردار آنچه حق تست و زیادت برمدار اگر زیاده برداری
دست شل شود مرد بزر چیدن مشغول شد چندانکه حق خود استیفا کرد و حرص او را بر آن داشت تا درمی چند زیادت برگرفت از آنچه
حق او بود در ساعت بادی بر دست او در رسید و دستهایش بیکار شد حکایت و در تاریخ مشایخ خراسان ذکر احمد خضرویه بلخی
مسطور است و او شاگرد ابو سلیمان دارانی بود و از بزرگان دین بود و او را کرامات ظاهر بوده است و مجلس شیخ ابو حفص حداد میبود
نشسته بود در خانقاه او در آمد و بر سر چاه رفت تا آب طهارت برکشد ناگاه دلو در چاه افتاد مریدان ابو حفص در تیز روی انکار کردند
و او بباطن آن را مشاهده کرد پیش شیخ ابو حفص آمد و گفت شیخ یکبار فاتحه بخواند تا آن دلو از چاه بر آید شیخ ازین سخن متأثر شد احمد خضرویه گفت
از شیخ فاتحه نمی خواند اجازت دهید تا من بخوانم گفت بخوان شیخ احمد خضرویه دل حاضر کرد و از خود غایب شد و یکبار فاتحه بخواند همین که
بسر چاه آمد دلو بر سر چاه آمده بود و شیخ ابو حفص برخاست و کلاه بنهاد و سر او ببوسید و گفت [illegible] احمد خضرویه گفت بلی محمد خضرویه ام اما
مریدان را بگوی تا اندرون پاک کنند و چشم حقارت در کسی ننگرند و گویند نود و پنج سال عمر او بود چون وفاتش نزدیک آمد هفتصد دینار
وام داشت و غرمای نزدیک او نشسته بودند روی به آسمان کرد و گفت الهی جان خود اندر گرو این جماعت کرده ام تا حق من گذارده نشود
جان من قبض مکن ساعتی بر آمد یکی در بکوفت و آواز داد که غرمای شیخ کجا اند که بیایند و حق خود بستانند غریمان رفتند و حق خود استیفا
کردند پس شیخ احمد روی بقبله آورد و روح مبارک تسلیم کرد حکایت و شیخ ابو حفص عمرو بن مسلم الحداد از مشایخ خراسان بوده

از دیهی بنواحی نیشابور نام او دادا که بر در شهر نیشابور است وقتی با جماعتی مریدان بزیارت شیخ عثمان حیری رفت و شیخ عثمان بخود خادم
که در خانقاه چه قدر روغن چراغ است گفت یک من یا کمتر گفت چندانکه توانی چراغ برافروز خادم آن شب تکلف کرد و نوزده چراغ برافروخت
مریدان ابوحفص گفتند اسراف است گفت شما در ملک من چه اسراف دیدید برخیزید و خود هر کدام که بینید هر چه از برای خدای تعالی افروخته اید
بازنشانید مریدان چندانکه جهد کردند چراغی را باز نتوانستند نشاند **نظم** چراغی را که ایزد برفروزد ٭ هر آنکس پف کند ریشش بسوزد ٭ آن شب
میان پیران همیشه بود روز دیگر بسبیل تفرج بصحرا آمدند در نزدیک شهر دیهی بود در میان ده درختها شکفته بود و شکوفه آن در نظر خوش
آمد و نظر ایشان بر لطف صنع حق بشکوفه [illegible] صنع آفریدگار رسید تعالی و تقدس رقتی و حالتی پدید آمد و از کسی که قرآن حفظ داشت درخواست شد
که آیتی برخوان برخواند که آیت فَانْظُرْ إِلَى آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا پرتو حال و عکس جمال در قوم افتاد و بیخود گشته
شدند و بی جام شراب دو سه گامی [illegible] بسید قدم دوست بشتافتند دست امید دست اخوت [illegible] پرده تکلف [illegible]
برگرفت نعره ایشان کوی عشق بگرفت صدای آن سماع در گنبد جامه و صومعه [illegible] افتاد و گفتند [illegible] قوالی فرا خیزد [illegible]
است اهل ده بنظاره آمدند در میان پیری کور نشسته بود [illegible] و آن قوم را دید گفت غلط نکنم این قوالان عشقند و لقمه
قانع نشوند پس ایشان را گفت قبول افتد که زمانی بحجره من درآیید ما گفتیم [illegible] که من [illegible] خیالم گم شده بود و [illegible]
قوه چشم [illegible] همه برخاستند و بخانه او شدند پیر [illegible] درم [illegible] در میان قوم انداخت و گفت بدانید که من مردی
آتش پرستم [illegible] ام شما [illegible] بردم [illegible] که خواهید خرج کنید یاران [illegible]
مریدان خود در میدان قدم [illegible] ابوحفص گفت ای برادران چون [illegible] رسیدیم اگر در گذریم [illegible] از مروت دور
بود خدای تعالی [illegible] ابوعثمان گفت [illegible] حال معلوم کنید اگر [illegible] دارد
کار رجوع باید کرد پس پیر را پیش خواندند و گفتند ای پیر عمری دراز در آتش پرستی بسر بردی [illegible] آتش در دنیا روی ترا
ندرد کردانید و یقین که در عقبی سیاه روی کند اگر نجات آخرت میخواهی ایمان بروا ایمان آورد [illegible] گفت راستی آنست که
[illegible] آن بود که از من [illegible] بر [illegible] بازگردم [illegible] طاغوت [illegible] آشنای
[illegible] بودم [illegible] اگر شما توانید که این قفل بس [illegible] که بردم [illegible]
[illegible] ابوحفص [illegible] سر بر زمین نهادند و گفتند خداوندا [illegible]
[illegible] هنوز ایشان [illegible] تمام نکرده بودند که پیر زنار
برآورد که ای مهمانان مبارک نظر و ای همنشینان صاحب دولت سر فرود برده دید و مار از هفت طبقه [illegible] برآورد [illegible]
کار خود شوید که [illegible] پس از خانه بیرون آمد [illegible] اسلام آورد و [illegible] کرد و [illegible]
[illegible] شدند ابوعثمان حیری روی با بوحفص [illegible] آورد که دوش نوزده چراغ که افروخته بودم [illegible] شیخ شما بود
و همه [illegible] برای خدای تعالی لاجرم بروشنایی آن نوزده چراغ آن نوزده تن از ظلمت کفر و ضلالت بروشنایی اسلام رسیدند
تا عاقلان بدانند که مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ **حکایت** وقتی یعقوب لیث سخت بیمار شد چنانکه اطبا از معالجه او عاجز شدند
و مداوات ایشان هیچ مفید نیفتاد گفتند دعای پیران و بزرگان [illegible] از جهت ایشان استمداد [illegible] تا شفای روی نماید

پیش او بگرد
کلیدار

پس کس فرستادند و سهل عبدالله تستری را طلبیدند و التماس کردند تا دعایی کند و خدای تعالی او را شفا دهد سهل عبدالله دست برداشت
و گفت اللَّهُمَّ قَدْ أَرَيْتَهُ ذُلَّ مَعْصِيَتِهِ فَأَرِهِ عِزَّ طَاعَتِي بر خدایا ذل معصیت او بدو نمودی عز طاعت من [illegible] بنمای هم در ساعت
یعقوب شفا یافت و آن درد از وی زایل شد یعقوب بفرمود تا مالی بسیار پیش آوردند و [illegible] نگاه نکرد و گفت ما این عزت [illegible]
یافته ایم اگر ما را بدنیا میل بودی دعای ما باجابت مقرون نشدی **حکایت** علقمه میگوید که هرگز از بزرگان هیچکس ندیدم
در نماز چنان خضوع و خشوع مراقبت کردی که عامر عبد قیس را دیدم و او مردی بود که چون در نماز بودی از هستی خود بیگانه
غایب شدی و حضور او بدرجه بود که هرگاه که در نماز بودی ابلیس بصورت ماری بر صفحه او برآمدی و بزیر پیراهن او رفتی و سر از
گریبان او برآوردی و او از جای نشدی و نماز قطع نکردی و حضور جمعیت او تفرقه بدل نشدی او را گفتند این قوت دل تو از کجا
که از چنین ماری نترسی او گفت شرم دارم که در مقابل نماز و موقف نیاز بجز از حق تعالی از دیگری ترسم و چون نوبت خلافت
بمعاویه رسید ابن عامر عبدالله قیس از شهر بگریخت و از شهر بیرون آمد و میرفت تا بکوهی رسید در آنجا بنشست و قرآن خواندن گرفت
چندانکه وقت غروب آفتاب شد و هنگام آن شد که خیل لیل نافه مشک آرند و طلایع ظلام آشکارا شوند در آن حوالی راهبی و در صومعه
آنجا مقام داشتی آن راهب از صومعه بیرون آمد مردی را دید تنها نشسته آواز داد که تو کیستی و اینجا چه میکنی که اینجا که تو نشسته
جای شیر بسیار است مبادا که ترا گزند رساند چاره صومعه ما آمین نشین عامر گفت تو ترسایی و من مسلمان و هرگز من با تو موافقت نکنم
و از خدای تعالی شرم دارم که از جهت جان و دفع دشمن پناه بکسی [illegible] چون راهب الحاح بسیار کرد و مفید نبود در صومعه رفت و در بربست
و بکار خود مشغول شد چون پاره از شب بگذشت ترسا را خواب نبرد و دل نگران بود بر بام صومعه برآمد عامر را دید در نماز ایستاده و شیر آمده
و پیش او سر بر دست نهاده و خفته و او در [illegible] پاسبانی میکرد و چون از نماز فارغ شد شیر را گفت ترا اگر مهمی است باید ده اند در کار خود و اگر نه
[illegible] حاجت نیست بازگرد شیر بازگشت ترسا چون این حال بدید از بالای صومعه فرود آمد و در پای وی افتاد و گفت بگوی که تو چه کسی
گفت من بهترین مسلمانانم و مرا بسبب معاویه از شهر بیرون کرده اند ترسا گفت در دینی که بهترین کسی از ایشان را مرتبت و منزلت چنین بود
بهترین ایشان چون باشد اسلام آورد و بدان سعادت مستسعد شد **حکایت** عمرو بن مالک میگوید وقتی تنگدست شدم و حاجت
بچیزی حاجتم بگرفت هر سعید درم وام شد غریمان تقاضا میکردند و وقت مرا مشوش میداشتند هیچ دفع آن نمیدانستم جز آنکه بخدمت
شیخ [illegible] رفتم و حال خود با وی تقریر کنم مگر همت او دری از این باز شود [illegible] پس در طلب کردم گفتند [illegible] بیرون رفت
بر اثر وی بیرون آمدم او را دیدم در میان درختان بر لب آب عبای در سر کشیده و خفته چون مرا دید سر برآورد و گفت ای جوانمرد آورده آنست که
هر کز غیر و از من چه خواهی پس دست زیر عبا کرد و ده درم پیش من انداخت و گفت بگیر و هم از اینجا بازگرد و وقت مرا پریشان مگردان پس برو
ادا کردم و صرف [illegible] درم [illegible] سعید درم بود و از همت تقاضای ایشان خلاص یافتم شب بخواب دیدم مشغول طلب را گفت تر [illegible] که وقت دوستان
خدای تعالی را بی شوریده مدار **حکایت** ربیع بن خثیم که از پیشوایان دین و مردان راه حق
بوده است او را دختری بود و بسیار بگاه که آن دختر گرسنه شدی مادر و پدر او را اشارت کردندی که بمحراب رو و سر بسجده نه و از خدای تعالی
بخواه چون آن دخترک بمحراب رفتی و سر بسجده نهادی و از خدای تعالی طعام خواستی [illegible] طعام پیش آوردی چنانکه او ندیدی
در محراب نهادی چندانکه دخترک سر برآوردی [illegible] روزی در وی مشغول بود و دخترک گرسنه شد پیش محراب آمد و بعادت خود سر بسجده

و از غذای عزم وبس طعام خواست چون بیاوردند آنچه طعام دید که پیش از آن مثل آن ندیده بود چون مادر او از مهم فارغ شد به سر
پرداخت دختر را دید که طعام میخورد مادر گفت از کجا آوردی گفت هم از آنجا که هر روز می یافتم مادر دانست که آن طعام از مطبخ است
که آنجا رحمت دو دو آتش کار ندارد و چون آن دخترک چهار ساله شد مادر او حیات را وداع کرد دریغ او را برداشت و بکوه رفت
و بسر کوه ابوقبیس برآورد و روی بآسمان کرد و گفت خداوندا اگر من بپرورش او مشغول شوم از خدمت تو بازمانم و در حضور من خلل افتد او را
بتو سپردم این بگفت و بازگشت و دختر را هم آنجا بگذاشت و از اتفاقات عجب آن حال خلیفه بحج آمده بود روزی بسر کوه ابوقبیس برآمد دختر
دید تنها و بیکس و پیش سنگی نشسته پرسید که ای دختر تو فرزند کیستی گفت فرزند یکی از بندگان خدای تعالی پدرم اینجا آورد و بحق تعالی سپرد
و خود برفت مهر و شفقتی در دل خلیفه افتاد و بنوموتا او را از اینجا برگرفتند و در عماری نشاندند و بخیمه او آوردند و فاخر زندگی ازیشان عود کرده و کنیزه
کرا در چند کس از خلفا شد عاقلان را این انتباه باشد که هر کس که بصدق دل و نیت درست فرزندی را بخدای تعالی سپارد پرورش فضل
زیادت از پرورش مادر و پدر باشد **حکایت** شبلی رحمة الله علیه در ابتدای حال که از وحشت عبادت رمیده بود و از افق بیرون آمدی که
که ذکر دوست طلوع کردی و از بهر شرق زبانی که پرتو خورشید الله ظاهر شدی ذوق و شوقی در و پدید آمدی و از بهر انس جان خود همه روز ذکر حق
بانسیم ذکر آن ذاکر جوم آتش سینه او را نشاندی چون کارش بالا گرفت و دین حقیقت پدید دانست که بیشتر از انبها که خدای تعالی را یاد کند
از راه عادت و از حقیقت آن خبر ندارند غیرت شوق حق آتش در دل او میزد تا هر گاه که یکی را دیدی که از غفلت خدای را یاد میکند آتش
در وی فتادی که بنمی باشام زبان کم گردد کل موی و پا قدم کرد آلوده در حوم حامی وَلِلَّهِ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى میوی رفی میگذشت آبگینه
دید آبگینه سفید بر سر نهاده و رنگ تسبیح میگفت شبلی برعادت سنگ در آبگینه وی انداخت و آبگینه نشکست شبلی تعجب کردم و آبگینه
او وش گفت ای شیخ بریخ صبر که تا من جمعه دوست نشکستم سنگ تو آبگینه من نشکند **حکایت** و از نظائر این حکایت آنست که
جماعتی از مشایخ عزم زیارت شیخ ابوالحسن خرقانی کردند چون بخرقان رسیدند و بدر وثاق شیخ آمدند و شیخ ابوالحسن را طلبیدند زن او
گفت چه میطلبید آن طرار زراق سالوس را آنگاه بسر گشت رفتنات ایشان متحیر شدند و بسیار بودند برگشت شیخ آمدند شیخ را دیدند
جفتی گاو در زمین بسته و خود در گوشه نماز ایستاده و گرگی آن گاو را میراند ایشان متعجب شدند که آن چه حالت است
و این سبب که مشایخ می افتد صبر کردند چندانکه شیخ سلام داد جماعت بروی سلام کردند شیخ پیش از آنکه ایشان سخنی گویند گفت
تا ما غصه را تحمل آن زن رام نکردیم آنچنان سبعی را رام نشد **حکایت** چنین گویند در عهد سلیمان دارانی معتقد کس
قدم در راه درویشی نهادند و هر بار یافت فرمودند و هیچکس از ایشان در حضرت سلیمان دارانی نرسیدند و از انها که او کشید یکی آن بود
زنی داشت که با وی چهل سال صحبت داشت نه بحکم میل که از زنان میل نبود بلکه بحکم عقد و قضا و آن زن بغایت بد خوی
بود و سلیمان چهل سال از وی بکشید یکی آن بود که روزی نان می پخت و طعامی ساخت زن گفت طعام تو بپز که من نکاه
همسایه میروم که نان پزم تا پاره هیزم زیر دیگ و انداخت و دیگ بر سر آتش نهاد و برفت و سلیمان چندانکه آتش را دم میداد
چون هیزم تر بود در نگرفت و درین حال زنی رفت چون زن باز آمد گفت تو هنوز نپخته که من نان پختم او سر فرو برده
و آتش میدمید زن لکدی بر قفای او زد چنانکه روی محاسن او بخاکستر رسید و پشت کپشید ... و بسختی از آتش بیرون کرد و گفت
تو که این کار نتوانی کرد این خانه تو دریغ بود و او را از خانه بیرون کرد و سرما سخت بود و زمین روی و دل آن زن آهنین گشته

و ابوسلیمان

پس شیخ ابوسلیمان زمانی در خانه صبر کرد پس آب سرد وضو ساخت و بمسجد رفت و نماز شروع کرد و هر دو گانه که بگذاردی سر
بسجده نهادی و گفتی خداوندا زن مرا جامه مرز زن سامعی اندیشه کرد گفت آن مرد را درین سرما از خانه بیرون کردم باید که هلاک شود
برخواست و بطلب او بمسجد آمد او را دید سر بسجده نهاده و میگفت خدایا زن مرا جامه مرز زن چون آن حال بدید رقتی در دل او پدید آمد
گفت چندین جفا که چندین سال با وی کردم مرا از خدای آمرزش میخواهد که با این بیرون آمد و بار از شفیع انگیخت تا او را شفاعت
کنند و گناه او ببخشد یاران بیامدند و شفاعت کردند و گفتند ای کامل ترین مردان عذر جوم این ناقص ترین زنان درگذار گفت
ای برادران مرا عذر از وی باید خواست برین خدمت که او بجای من کرد و گفتند او چه کرد تا ترا بزد و از خانه بیرون راند گفت اگر مرا از خانه
بیرون نکردی درین خانه چگونه افتادی پس یقین شد که این سعادت از وی دیدم بعد از آن تا زنده بود روز دیگر او را وفات رسید
زن بر بالین شیخ ابوسلیمان بنشست و گفت ای شیخ مرا بحل کن گفت تو از من بحلی حق تعالی در تو خوبی نهاده بود و من بخلاف آن
میخواستم و بحقیقت معنی این آیت واقف بودم که لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ لاجرم از سر جرم تو درگذشتم **حکایت** در کتاب سیر الصالحین
آورده است که ذوالنون مصری گفت وقتی از شهر خود بیرون آمدم تا ساعتی در صحرا تفرج کنم بر کوشه رود نیل میگذشتم و در جویبار نیل
نظر میکردم ناگاه کژدمی دیدم که می آمد گفتم کجا خواهد آمد چون بلب آب رسید غوکی بر لب آب آمد بود آن کژدم بر پشت او نشست
و او را مرکب خود ساخت غوک در آب شنا کرد ز من گرفت من گفتم هر آینه در زیر این سری است خود را در آب زدم و تعجیل شنا کردم
و از آب بگذشتم و بکنار آب آمدم چندانکه غوک رسید و کژدم را از آب بگذرانید و بخشکی رسید برفتن تعجیل کرد من در عقب او میرفتم
تا بزیر درختی رسیدم مردی دیدم که در سایه درخت خفته بود و ماری سیاه قصد او کرده و نزدیک آمده که زخم بر وی زند ناگاه کژدم
پای مار را بگرفت و قصد او کرد و نیشی بر پشت او زد چنانکه مار در حال بیفتاد و بمرد و پس کژدم هم از آن راه بازگشت و بلب آب آمد و غوک منتظر او بود
دیگر بر پشت او نشست و از آب عبره کرد من متحیر بماندم و گفتم تا بدین مرد ولی است خواستم که بر و تقرب نمایم و پای او بوسم نگاه کردم
جوانی بود مست و از عقل بی دست حیرت من زیادت شد و از آن حال بحفظ و عصمت آفریدگار مستدلال کردم که هر چند از بندگان جفا
پیش آید رحمت او در حق او پیش شد صبر کردم تا از خواب مستی در آمد او را بر خود دید تعجب کرد و در پای من افتاد که ای امام بکجا و بحقیقت
زمانه همراهان گناه و کار در ملامت کرده و مرا وسیلت در حق من کرام فرمودی گفتم دست ازین عشته ادب ادار و در بیع نظر بکار جوان چون
در دید دست بر سر زدن گرفت و گفت حال چگونه بوده است ذوالنون حال غوک و کژدم باز راند جوان روی بآسمان کرد و گفت الهی لطف
تو با بندگان گناه کار چنین بوده است با دوستان چگونه خواهد بود پس از رود نیل غسل بر آورد و روی بجاده نهاد و بمجاهده نفس
مشغول شد و بجایی رسید که بهر جا رکه دم در و صیدی در حال شفا یافتی و هر که لطف آلهی بخواند و ارشاد و هدایت او را لطیفها
سازد **حکایت** در روضة العلماء چنین مطالعه افتاده است که محمد بن علی که از اهل زراق بوده است گفت میخواستم که سهل عبدالله تستری را
ضیافتی کنم و حشمت میداشتم و دیری میکردم تا روزی در بازار بمهمی مشغول بودم شیخ سهل را دیدم که ببازار آمد و قدری نان میدید او را
خرید و در مصلی بست و روان شد شیخ گفتم ریشه ضیافت او دریافتم بس بزرگ سعادت خود گفتم در عقب او برفتم و از خویشتن بگلی غایب
شده بودم و مستغرق او شده و از راه خبر نداشتم چنان سر داشتم که دیدم که شیخ بمسجدی در آمد و من در عقب او در آمدم و ندانستم که آن مسجد
کجاست و پیش ازین آن مسجد و آن موضع ندیده بودم شیخ سهل آن طعام بنهاد و دو گانه بگذارد و بیماری بود در گوشه مسجد بگشته روی نهاد

و طعام را بر کرفت و در آن میم
در عقب او میرفتم چندانکه به
مسجد

شیخ ابو سر بالین او رفت و عذر خواست که دیر آمدم اما بعلتی مشغول بودم پس برابر نشاند و آن طعامها پیش وی بنهاد و او را تلطف کرد
بانواع تا بخورد و پس از آنجا بیرون آمد و من او را گم کردم و در میان بازار متحیر بماندم پس بدر آن مسجد آمدم کودکی آمد و مرا گفت سبب تحیر چیست
آن کودک اعرابی بود و من پارسی زبان چون آن حال بدیدم بگریستم کودک مرا گفت مردی جوانی چرا میگریی گفتم از شهر خویش آواره ام و اینجا
کسی نمی شناسم کودک از من سوال کرد که شهر تو کجاست و کدام است گفتم نخشب گفت ما سمعنا بهذا فی آبائنا الاولین یعنی هرگز از پدران
خویش این نام نشنیده ایم من با کودک درین مفاوضه بودم که پیری بما رسید و ما را از حال پرسید چون ماجرا با وی گفتم گفت دل تنگ مدار که فردا
همین وقت آن بزرگ اینجا آید بجهت تعهد این رنجور تو خود را بر وی عرضه کن تا ترا بموضع خود باز برد تحیر کردم تا روز دیگر شیخ سهل الغزنجانی وقت
بمسجد آمد و آن بیمار را تعهد کرده مراجعت نمود من گوشه ردای او بگرفتم و گفتم ای آزادمرد کار که مرا بجای خود باز رسانی گفت باز فرید گار
که این حکایت با کسی نگوئی پس من عهد کردم گفت چشم فراز کن دست من بگرفت و برفتیم پس بساعتی مرا بگذاشت خود را بر دکان خود دیدم
پس شیخ وقت او را لازم گرفتم و از کسب پیشین بکلی اعراض کردم و گفتم **نظم** آنکس که کند صحبت اهل اندیشه ❁ اندیشه زهر ... بر طاق نهد

حکایت و هم در روضة العلما آورده است که ربیع بن خثیم یکی از متعبدان عهد بود و شب هرگز نخفتی و در عبادت و طاعت بودی
شبی دختر او را گفت ای پدر عزیزترین و بزرگترین خلق خدای کیست گفت حضرت محمد علیه الصلوة والسلام گفت بلی محمد رسول الله که ... نخفتی
تا لحظه پاسی که بیم آنست که استخوان تو از هم جدا شود از بس که عبادت و طاعت میکنی اکنون ربیع سر بر بالین نهاد و ساعتی بیاسود و در خواب بدید
که او را میمونه زنگی گویند در بصره جفت او خواهد بود ربیع از خواب در آمد و سفر بصره کرد و به بصره رفت زهاد بصره چون قدوم او شنیدند
استقبال کردند و از سبب آمدن او پرسیدند گفت اینجا زنیست که او را میمونه زنگی گویند او کجاست و حال وی چیست گفتند او زنیست که هر روز گوسفند
مردمان بچرا برد باجرت و آن از اطعام خود و بدرویشان دهد و او را موضعی هست که مسکن اوست همه شب آنجا زاری میدارد و خلق را ...
که خواب ... و این بیت میگوید **شعر** عجبا للمحب کیف ینام ❁ کل نوم علی المحب حرام ❁ خواب آنکس کند که خام بود ❁ خواب بر عاشقان حرام بود
ربیع گفت این سخن دیوانگان نیست موضع او مرا نشان دهید گفتند مکان او درین وادی میباشد و گوسفند چراند ربیع بجانب او روانه شد
بدان وادی رفت چنانکه او را دریافت در وادی گوشه در نماز ایستاده بود و دو گرگ آمده بودند و در کنار وی گوسفندان ایستاده و شبانی میکردند
چون میمونه سلام باز داد ربیع گفت السلام علیک یا میمونه گفت وعلیک السلام یا ربیع ربیع گفت مرا چه شناختی و نام من چه دانستی
که پیش ازین با تو سابقه و معرفتی صحبتی نبوده است گفت آنکس که ترا بجانب من راه نمود نام ترا با ما بیان کرد پس گفت یا ربیع آدمی در غربت خواهد
بود تا طمع محال نداری ربیع گفت گرگان با گوسفندان آشتی کرده اند گفت از آنکه یار گرگ با خدای آشتی کرده ام چون من عهد او نمی شکنم
گرگان او گوسفندان مرا نمی شکنند پس گفت یا ربیع آیتی برخوان تا بشنوم آغاز کردم قوله تعالی ان لدینا انکالا وجحیما وطعاما ذا
غصة وعذابا الیما هنوز آیت تمام نخوانده بودم که نعره بزد و جان او بحق پیوست من متحیر بماندم جمعی از زنان دیدم که می آمدند و کفن او
می آوردند گفتم شما از کجا میآئید و چه دانستید که او را وفات رسیده گفتند ... دعای وی آن بود که گفتی خداوندا جان من پیش ربیع خثیم کردن او
چون بدانستم که تو آمدی یقین شد که دعای وی اجابت شده باشد آمدیم و اسباب دفن آوردیم پس کار او بساختند و او را دفن کردند و خاک
او زیارتگاه ارباب حاجت شد رحمة الله علیها **حکایت** و هم از ربیع خثیم آورده اند که بسوی ... می شد در میان راه بدریای رسید و ناچار
در کشتی نشست چون کشتی بمیان دریا رسید روزی یکی از بازرگانان گوهری گم شد و هرچند طلب کردند نیافتند و همه اهل کشتی را طلب کردند

بدست

بدست نیامد گفتند در میان ما درویش تر از ربیع نیست این کار وی است گفتگوی بسیار شد ربیع بدانست که ویرا متهم کردند روی بآسمان کرد و گفت
خداوندا تو میدانی که ایشان مرا متهم میکنند ... ماهیان دیدند سر از دریا بر آورده و هر یک گوهری در دهان گرفته ربیع دست دراز کرد و یکی از جمله بگرفت و
گفت کسی را که در ملک خداوند چندین خزانه باشد او در مال حرام دیگران چرا خیانت کند جمله در پای وی افتادند و زبان بعذر بگشادند و عذر او بخواستند
حکایت سرور مشایخ طریقت و پیشوای اهل حقیقت ابو سعید ابو الخیر بوده است و او را اشراقی بوده است بر دلها و مقامات او از آن مشهور
تر است که در آن انکار را مجال باشد شیخ عمر گفت من از پدر خود حسن مودب شنیدم که گفت من در شهر نسیب بودم خادم خانقاه شیخ ابو سعید بودم
جوان بودم و بصحبت درویشان قیام مینمودم و هنوز طلایه شیب گرد محاسن ظاهر نشده بود روزی بگرمابه رفتم پیری دیدم ... تقرب مینمود
و خواست که دست بر پشت من نهد و مقری کند من او را بگذاشتم گفتم تو مرد پیری و من جوان خدمت تو بر من واجب بود پیر گفت بگذار
تا مقری کنم و ترا حکایتی گویم او را بگذاشتم پیر دست بر پشت من نهاد و گفت من مردی حلواگر بودم و بر سر چهار سوی این شهر دکانی داشتم
و چندگاه کار کردم و مرا سرمایه نیکو بدست آمد و هوس بازرگانی در سر من آمد از دکان برخاستم ... و آنچه زیاده بود ...
و متاعی که لایق تجارت بود بخریدم و من هرگز از نسیب بر سفر نکرده بودم کاروان ... بیرون رفت ... و با ایشان برفتم چون بسرخس رسیدم
روزی دو سه آنجا مقام افتاد و بعد از آن بجانب مرو روان شدیم و من هر شب چنانکه عادت پیاده روان کاروان باشد ...
رفتی و بخفتی شبی بیگاه گشته بود و خواب بر من غلبه کرده پاره پیشتر رفتم و از راه یکسو شدم و بخفتم و در خواب شدم کاروان از من درگذشت
و گرمی آفتاب که بر من تافت بیدار شدم و کاروان ندیدم هرچند بهر طرف دویدم راه نیافتم و آفتاب گرم بود ...
چندانکه حرارت هوا بیشتر پس بر یک سمت روان شدم و تا شب برفتم چون شب در آمد گرسنگی با تشنگی ضم شد ...
قدری قوت یافتم و آن شب را ببامداد بردم چون روز شد بیابان بود و هیچ اثر آبادانی ندیدم دل تنگ شدم و بر جان
خویش ترسیدم ... پیش آمد ... بر آنجا رفتم و نگاه کردم سبزه دیدم و زمینی خوش با خود گفتم جای سبزه بود
هر آینه آب باشد و شاید که آنجا آدمی بود پس جهد کردم و از بالا بزیر آمدم و بدان موضع رفتم چشمه آب دیدم در میان زمین ...
و بهر جانب آب رسیده بود و سبزه رسته آن آب بخوردم و وضو ساختم و دو رکعت نماز بگزاردم و خدای تعالی را بدان موهبت شکر کردم و آنجا
مقام ساختم و از آن هیچ گیاه قدری تناول کردم آنگاه بر سر آن توده ... بر آمدم و چشم داشتم تا از غیب چه پدید آید چون وقت زوال
سواری دیدم بر مرکبی ابلق با لباسی سپید ... فراخ چشم ... کشیده و ... و عصا و ابریق در دست گرفته ...
آب آمد و فرود آمد و سجاده ... بینداخت و ابریق آب برکشید و طهارت کرد و دو رکعت نماز بگزارد و سجاده را برداشت و روی براه نهاد و من از هیبت
متحیر بماندم و نتوانستم که بخدمت او روم و حال خود با وی بگویم چندانکه از چشم ناپدید شد من خود را ملامت کردم که این چه بود که کردم
و خود را بخدمت او نرسانیدم ... تا روز دیگر همان وقت باز آمد و همان ترتیب که دوشین تقدیم نموده
طهارت و نماز بجای آورد و من پیش خدمت او رفتم و سلام کردم و حال خویش با او گفتم ساعتی سر در پیش افکند پس دست من بگرفت و برابر
ناگاه شیری پیش باز آمد چون شیر او را بدید بایستاد و شیخ پیش او رفت و گوش او بگرفت و در گوش او سخنی گفت شیر روان شد مرا گفت
بر عقب او روان شو هر جا که او بایستد تو بایست تا آنگاه که روان شود ... رسیدی و زنهار ... که ایشان بندگان ... و مامور ...
... پس من بر عقب شیر برفتم چندانکه مسافتی قطع کرد ... بر بالای ... بر آمد و بایستاد من بر بالا رفتم کاروان را دیدم در زیر قدم ...

فرود آمده شاد شدم و شهر بازگشت و من با کاروان متصل شدم و در صحبت ایشان به بخارا رفتم و از مصالح خود بپرداختم و تجارت مرا سود بود از آن سفر
و سود بسیار به نیشابور آمدم و بر حوالی خود رفتم و مدتی برین برآمد روزی بکوی کاغذکنان فرو شدم جمعیتی دیدم گفتم این چه جمعیت است
گفتند شیخ میهنه ابوسعید ابوالخیر آمده است و تذکیر میگوید من گفتم باستماع سخن او تقرب باید نمود همین که از در خانقاه در رفتم و چشم شیخ بر من
افتاد و من او را بشناختم که این همان شیخ است که مرا از چاه بان خلاص داده است خواستم که بوی تقرب کنم روی بمن آورد و گفت بیت
که هرچند در ویرانی [illegible] گوینده را آبادانی چون شیخ این بگفت نعره زدم و بیهوش گشتم تا شیخ مجلس تمام بگفت و خلق متفرق شد من بهوش
باز آمدم درویشی دیدم بر سر من نشسته گفت شیخ فرموده است که او را [illegible] برخاستم و بخدمت شیخ رفتم و بر پای وی بوسه
دادم شیخ مرا مراعات کرد و بفرمود تا جامه نو دادند و طبقی شکر پاره آوردند و در آستین من ریخت و گفت ای [illegible] که تا من در حیات
باشم این سخن با کس نگویی و تا شیخ در حیات بود هرگز این سخن با کس نگفتم **حکایت** خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که پدرم رئیس طوس
بود و من ده ساله بودم که شیخ ابوسعید بطوس آمد و پدرم از جمله مریدان او بود و هر روز بخانقاه [illegible] بمجلس آمدی و من در خدمت او
بودمی شبی معشوق من بمن پیغام فرستاد که امشب بسوی [illegible] خواهم رفت بر راه گذر من بایست تا چون باز گردیم ساعتی بوصال یکدیگر
[illegible] من در انتظار او نشستم و چشم انتظار بگشادم و این بیت با خود تکرار میکردم **بیت** در دیده بجای خواب آبست مرا زیرا که بدیدنت
شتابست مرا گویند بخسب تا بخوابش بینی ای بیخبران چه جای خوابست مرا چون معشوق دیر آمد خواب بر من غلبه کرد و از سعادت وصال او
محروم ماندم بامداد در خدمت پدر بصحبت شیخ رفتیم در اثنای وعظ بر زبان راند که مخلوقی در طلب معشوق مجازی سعی میکند [illegible] معشوق
نرسد بی رنج مجاهده و سعی عبادت در راه حق تعالی بمقصود چگونه توان رسید دوش این جوان معشوق را وعده وصال داده بود و [illegible]
در انتظار بیدار بود و این بیت تکرار میکرد **بیت** در دیده بجای خواب آبست مرا [illegible] بگفتم و چنان مدهوش [illegible] افتادم چون بهوش باز آمدم
شیخ فرمود که اگر در دیده بجای خواب آب داشتی [illegible] تا از مقصود باز نماندی پس شیخ نعره بزد و درویشان در فریاد آمدند و تمام حالت و
شوق شدند و خرقه‌ها در میان آوردند چون مجلس بآخر رسید پدرم خرقه‌ها را بعوض باز خرید و اصحاب شیخ [illegible] آمدند [illegible]
در دست گرفته بودم و بر سر شیخ ایستاده پدرم درخواست کرد از شیخ [illegible] ابوالقاسم خورد [illegible] شیخ از دست من آب خورد
و مرا گفت نیک مردی خواهی بود [illegible] و یک سال عمر من [illegible] و هیچ حرام بر من نرفت و از برکت گفت شیخ هرگز حرام نخوردم و خدمت
هیچکس نکردم و این همه از نظر مبارک او بود **حکایت** و از حسن مودب که خادم شیخ بود نقل است که چند روز در خانقاه شیخ
گوشت نیاورده بودند و وجوه متعذر بود و اصحاب تقاضا گوشت میکردند روزی شیخ مجلس میگفت مرا گفت برخیز و بنزد فلان جوان رو
و بمن نمود جوانی که در مجلس نشسته بود و بگوی که آن یکدینار زر که [illegible] بسته [illegible] چون جوان آن بشنید بگریست و از بند یک دینار
بگشود و بمن داد و پس شیخ گفت [illegible] و آن محلتی است از محلتهای نیشابور و آنجا جوانی قصاب [illegible] است [illegible]
[illegible] چنانکه معهود قصابانست آن زر [illegible] گوشت بخر [illegible] و فلان موضع [illegible]
من برفتم و همه راه با شیخ خصومت میکردم که اصحاب چندین روزه است که آرزومند گوشتند بیکدینار چه معنی دارد و پس بحکم اشارت رفتم
و آن [illegible] قصاب بدیدم از و بخریدم و زر تسلیم کردم و او را با خود بیاوردم و گوشت در حضور او [illegible] دادم قصاب گریان شد
و گفت مرا بخدمت شیخ بر چون بخدمت شیخ پیوست گفت ای شیخ توبه کردم شیخ فرمود که تو بعوض خود [illegible] بهای گوشت [illegible]

حال باز گوی گفت چهار ماه بود که این گوسفند را پرورده بودم دوش ناگاه بمرد و مرا دریغ آمد که ضایع گذارم شیطان مرا وسوسه کرد
که این را بفروش خواستم که بفروشم خود شیخ مرا از آن وبال و خلق را از تناول آن صیانت فرمود شیخ گفت ای [illegible] تو [illegible]
ایشان مردار [illegible] که هرگز پاک نخورند آن جوان که یک دینار زر داده بود حاضر بود گفت ای شیخ اگر فرمایی من از وجه حلال گوسفندی [illegible]
و بمطبخ رسانم شیخ گفت روا بود این خود در راه بود **حکایت** و امثال این حکایت آنست که وقتی شیخ خادم را [illegible]
[illegible] بود گفت امروز وجه سفره ترا ترتیب باید کرد خادم برفت و پیغام بگذارد [illegible] و از وی یک [illegible] سیم ستده
بود و داده و بستد [illegible] گفت لایق حق اصحاب [illegible] نیست که بظلم و زخم چوب و شکنجه ستده ام خادم [illegible] سیم را بستدم و چاره دم و حال
تقریر کردم شیخ فرمود که طعام باید ساخت چون سفره بگسترانند شیخ [illegible] جمله مریدان با تکلف در آمدند که طعام از چنین مال [illegible]
حلال باشد شیخ دست پیش کرد و طعام خوردن گرفت و اصحاب بعضی بتقلید و بعضی بانکار میخوردند و بعضی ممتنع [illegible] شدند و دست دراز
نکردند چندانکه تمام شد جوانی بیامد و در پای شیخ افتاد و [illegible] پیش نهاد شیخ فرمود که حال تو چیست گفت پدرم از جمله مریدان شیخ
بود او را وفات نزدیک رسید [illegible] مرا وصیت کرد که [illegible] شیخ بر بعد از وفات او [illegible] خدای تعالی شیخ را روزی [illegible]
[illegible] صرف کردم [illegible] نگفتم [illegible] از من [illegible] که آن [illegible]
بود این دیگر بخدمت شیخ آوردم تا شیخ مرا [illegible] و از سر [illegible] شیخ گفت ای جوان دل مشغول مدار که آن [illegible]
آن [illegible] و پس روی بمریدان کرد و گفت هر چه [illegible] حلال [illegible] هر چه حرام بود بر ایشان حلال نشود [illegible]
حق [illegible] از لقمه حرام نگاه دارد **حکایت** [illegible] اسماعیل از جمله مریدان شیخ ابوسعید بود او گفت سبب ارادت من در خدمت شیخ
آن بود که من از اول چون به نیشابور آمدم مرا صاحب [illegible] و هر روز که بر خانقاه شیخ بگذشتی و جمال مبارک او بدیدی [illegible] مبارک
بودی و آن [illegible] کرده بودم و [illegible] از [illegible] حلال بود [illegible] حاصل شد [illegible] بخدمت شیخ [illegible] سیم [illegible]
[illegible] آغاز کرده که سیم بسیار است [illegible] دم [illegible] و پیش [illegible]
دیگر باید او بخدمت شیخ [illegible] چون سیم پیش [illegible] فرمود که آن [illegible] دیگر که از [illegible] چون [illegible]
سخن بشنیدم مدهوش گشتم و [illegible] تا آن سیم باقی [illegible] گفتم ای شیخ مرا قبول کن دست من گرفت و گفت تمام شد
برو بسلامت عبید گفت چندین سال [illegible] مشغول بودم و [illegible] و مطالبت کردند
و از آن [illegible] هر روز کار من در ترقی بود **حکایت** و نظام الملک طوسی خانقاهی [illegible] بود در شهر اصفهان و سید محمد را که [illegible]
شرف داشت در آنجا ساکن [illegible] و عادت چنان بود که هر سال از اطراف عالم مستحقان اصحاب [illegible] و اشراف [illegible]
و در خانقاه جمع شدندی چون ماه رجب [illegible] نظام الملک سید محمد را بخواندی [illegible] وادرار و انعام [illegible]
[illegible] کردندی و از خزینه [illegible] بایشان دادندی و [illegible] از آنجا بازگشتندی چنانکه در ماه رمضان [illegible] سالی آن
انعام در توقف افتاد و در ماه رجب و شعبان از مستحقان یاد [illegible] چون ماه رمضان در آمد [illegible] نفرمود [illegible] ماه شوال
نظام الملک سید محمد را بخواند و گفت چندین [illegible] باز گویم [illegible] که از [illegible]
فارغ شدم چند کس [illegible] و مشایخ پیش او بردم [illegible] و گفت [illegible] که من در اول جوانی بطلب علم مشغول بودم

خواستم تا شکر کنم که تقبیل و قربت بهتر دست دهد از شیخ اجازت خواستم که بعمره روم مرا اجازت داد و دستوری و غلامی بداد و گفت وقتی که باز جا و ری وآن موضعیست نزدیک میهنه از کاروان التماس کن تا یک روز مهلت تو آنجا مقام کنند و نزدیک شیخ میهنه رو و قدم او ببوس و از وقت بخواه و آنچه گوید امام خود ساز چون کاروان باز جاورسید من از کاروان درخواستم که یک روز مهلت من مقام کنید و ایشان اجابت کردند و من بمیهنه رفتم چون نزدیک قصبه رسیدم با خود گفتم که مرا آن مقام و منزلت نیست که کسی استقبال من کند و درین بودم که خلق بسیار استقبال من کردند حال تفحص کردم گفتند شیخ بامداد چون سلام نماز بداد گفت هرکس خواهد که دنیا بخود و آخرت بیند امروز استقبال رود که خواجه رسید مرا این سخن رقتی در دل آمد و چون بخدمت شیخ رسیدم و شرف مشاهدت و تقبیل از دست او حاصل کردم گفت ای پسر خواجگی جهان بر تو مبارک باد تو کار را باش که کار را ای طلبید و تو ازین راه که میروی تراهیچ نهاده اند اما زود باشد که طلبه علم را مفتوح آید و عهد کن که این طایفه را نیکو داری گفتم چنین باشد که بلفظ مبارک شیخ چنین تشریفی میرود و من عهد کردم که خاک پای این جماعت باشم پس بسیار بگریستم شیخ سر من در کنار گرفت گفتم آخر این شغل را که شیخ میفرماید نشانی هست گفت هرگاه که توفیق از تو باز گیرند آخر عمر تو باشد اکنون بدانید که امسال از اول ماه رجب بخواستم که اورادات و انعامات بر عادت قدیم مستحقان رسانم و تا این غایت توفیق نیافتم مرا معلوم شد که عمر من بآخر رسیده است که توفیق از من باز گرفتند فردا می باید که بدر خزانه آیید و آنچه مواجب مستحقان است از خزانه بستانید و در دیوان اورادات ایشان را توقیع از نو بنویسانید باشد که پیش ازین روزگار ما را زمان نماند پس سید محمد گفت روز دیگر بحکم اشارت او برفتم و آنچه موجب ادرار خواران بود بستدم و ادرارنامهای ایشان مجدد کردم و بعد از چند روز سلطان کوچ کرد و نظام الملک بعد از سلطان سه روز مقام فرمود و در عقب او برفت و چون بنهاوند رسید ملحدان او را بکشتند و خلایق از شفقت او محروم ماندند **حکایت** شیخ ابو الفتاح گوید من با پدر باصفهان بودم پیش نظام الملک چون نظر خواجه بر ما افتاد ما را اعزاز کرد و گفت من هرچه یافتم بنظر شیخ ابو سعید یافتم پس گفت یکروز در نشابور بخدمت شیخ رفتم و در پس ستونی متواری نشستم و پیش از آن بمیهنه بخدمت او رسیده بودم و کار من هنوز بالا نگرفته بود و کمسواره بودم و شیخ در مجلس با عجز اوری و گفت حسن را از امانی چند مانده است اگر کسی توفیق یابد که بگذارد نیک باشد و من کمری ساخته بودم چنانکه عادت جوانان باشد در بهای آن کمر باز کردم و بخدمت شیخ نهادم خادم کمر پیش شیخ برد شیخ آن کمر بپسندید و انگشت در حلقه کمر کرد و چند بار انگشت برآورد و گفت بعد ازین چهار هزار بندگان کمر بندگی و بندند که در آن جمله چهار صد کمر زر بود و همچنین شد **حکایت** شیخ ابو محمد جوینی که از اصحاب شیخ بود همسایه داشت جهود و پسر ابو محمد بعهد او را باسلام دعوت کردی و گفتی مثلی از مال خود بتو دهم اگر اسلام آوری و جهود مسلمان نبودی او روزی جهود بدر خانقاه شیخ میگذشت و شیخ مجلس وعظ کرده بود جهود گفت چاناتا درآیم و بشنوم که این مرد چه میگوید و من آن ندارم که کسی مرا بشناسد پس درآمد و در پس ستونی پنهان شد و چون یک بیت از آداب خوان میبرد شیخ گفت بگوی گفت چه گویم گفت بگوی **چ** من کبر بدم کنون مسلمان گشتم بد عهد بدم کنون بفرمان گشتم جهود این سخن بگفت و اسلام آورد و شیخ گفت اکنون برو پیش ابو محمد تا ترا مسلمانی درآموزد و چون ابو محمد آن کرامات بدید از جمله مخلصان گشت **حکایت** حسن مودب گفت سبب ارادت من آن بود که وقتی بیازرگانی بنشابور آمده بودم خلق را دیدم که بمجلس شیخ میرفتند و کرامات او را حکایت میکردند و از اسرار که خبر میداد باز میگفتند و من میگفتم علم غیب کس نداند و جز آن ندانسته چگونه باشد که کسی گوید من علم غیب دانم روزی نوبت وعظ بر سبیل امتحان بمجلس او رفتم

استقبال کنید جوانی را

کرد انگشت

شیخ گفت ای جهود از این استون بیرون آی جهود جهت بتوبه بیرون آمده بیش شیخ رفت

و دستاری طبری بر سر داشتم در ویشی در مجلس شیخ دستاری خواست در دلم افتاد که دستار بدرویش دهم باز گفتم این دستار بده دینار خریده ام و مرا از آمل فرستاده اند و دیگری ندارم باز دیگر گفت کسی هست که این درویش را دستاری دهد باز همان در خاطر من افتاد در پهلوی من پیری بود برخاست و از شیخ سوال کرد که خدای تعالی با بنده سخن گوید گفت آری و آن بسایه خویش نگوید بهمه دستاری طبری دو بار بیش نگوید او میگوید بده و تو میگویی بده دینار خریده اند و برمن از آمل فرستاده اند حسن میگوید نعره بزدم و دستار دادم و چون از مجلس برخاستم تمامت مال خود پیش شیخ آوردم و سعادت خدمت او مرا میسر شد و مدتی در خدمت بماندم و این جماعت که سالکان راه و خاصان درگاه اند ایشان را کرامات ظاهر است و مقامات باهر و امروز آنچه محققان را مانده در دنیا عزور مانده اند و جمعی از زندیقان و محرم و بنان خویشتن را بلباس ایشان در می آورند و مرآن عزیزان را بدنام میکنند و دین اسلام را گفتار چندان زیان نیست که ازین جماعت چو اگر ایشان دزدان دین و طراران راه یقین اند اما در لباس و لدار اند **چ** پوشیده مرقع اند این خامی چند ** بگرفته بطامات الف لامی چند ** نارفته ره صدق و صفا گامی چند ** بدنام کننده نکونامی چند ** و اگر آن نظام الملک در آن ایام در تجلیل و اکرام و اطعام و انعام علما و زهاد و ارباب جد و اجتهاد حسن سعی مبذول داشت و از اشتغال تفقد و تعهد ارباب استحقاق قیام نمود بحمد الله والمنه که درین زمان از حسن تربیت و یمن تقویت و فرط عنایت خداوند جهان دستور صاحب قران جهان نظام الملک قوام الملة والدین ملک الامرا ابو المعالی محمد بن ابی سعید الجنیدی مد الله ظلال جلاله ارباب صفا و اصحاب وفا در حفظ دولت او خواه بنده و غنی و فقیر و کبیر و صغیر در حریم رفاهیت و فراغت دامن کشان **قطعه** سپهر مجد و معالی وزیر روشن رای ** که نیست عهد وی از حشو و ظلم ننگ سخن ** نظام ملک محمد که می ورا زیبد ** هزار جا کر همچون نظام ملک حسن ** جنید کیش و شبلی صفت که اهل صفا ** شوند مالک دنیا از و بخلق حسن ** جناب کعبه مثالش که کعبه کرمست ** همیشه باد مسلم زحادثات زمن **باب چهارم** در ذکر ملوک عجم و تواریخ دولت ایشان علمای تاریخ و ذکر ملوک جهان و کبراء آن زمان تاریخها ساخته اند و تصانیف پرداخته و اکثر آن در وقع مرغوب و با غلب بسبب تخلط او در ضمن اقوال افعال و مراتب و مدارج و رسوم قوانین ایشان فواید بسیار است ممالک ملوک دنیس مدروس را و اگرچه ذکر جمله ملوک که بعد از آدم علیه السلام بوده اند آوردن امکان ندارد اما آنچه از ایشان مشهورتر اند محمد جریر طبری در تاریخ خویش ذکر ایشان کرده است و ثعالبی نیز ذکر ایشان بر سبیل ایجاز و اختصار کرده و ما نیز بقدر وسع المقدار که در آن اختصار باشد یاد بیم آن اند و پیش ازین بود در غرض ببایدونست که بنای این باب بر چهار قسم نهاده آمده است **اول** در ذکر ملوک اوایل که اول ایشان کیومرث بوده است و اخوات ایشان را سکندر **دوم** در ذکر ملوک طوایف و اشکانیان که بزیادت قوت و شوکت و سلطنت ملک و کثرت حشم مخصوص بوده اند و تاریخ ایام دولت ایشان **سیوم** در ذکر تاریخ دولت ساسانیان که اول ایشان اردشیر بابکان بوده است تا آخر عهد یزدجرد که آخر ملوک عجم بود **چهارم** در ذکر بعضی از ملوک روم و ترک و چین و هند و عرب که شرقی داشته اند و آثاری از غزوات و نیک نامی گذاشته و اکنون ابتدا کنیم از کیومرث که اول پادشاهی بود از فرزندان آدم علیه السلام و عمر او هزار سال و مدت ملک کیومرث سی سال بیش نبوده است **ذکر پادشاهی کیومرث** بعضی از اصحاب تاریخ گفته اند که کیومرث اول پادشاهی بود که بر تخت سلطنت نشست و عمر او هزار سال بود و مدت ملک وی سی سال بود و اما کروهی او را آدم دوم خوانده اند بسبب آنکه جهانی نیکو داشته است چنانکه هر که او را بدیدی سجده کردی او را آدم دوم خوانده اند و بعد از آدم علیه السلام کار او نقش و صنایع خلق بهمن بود و ممالک ضبطی و نسقی نداشت و حق تعالی

اند برای تمهید مصالح دنیا شیث را علیه السلم پیغمبری داد و بخلعت نبوت مشرف کردانید و اول پیغمبری بعد از آدم علیه السلم شیث
بوده است و اول پادشاهی کیومرث و گفته اند که مسکن او در کوهها بوده است و لباس او از پوست پلنگ بوده و او را پسری
سیامک نام که در جنک دیو کشته شد و نبیره گذاشت با ادب و هنر هوشنگ نام چنانکه ذکر او بشرح کرده آید و کیومرث پادشاهی
بود که عالمیان در ربقه طاعت او آمدند **ذکر پادشاهی هوشنگ** چون کیومرث دنیا را وداع کرد و نداء اجل را استماع نمود پسر او در جوع
نبود اما نبیره داشت با ادب و فرهنگ نام او هوشنگ و تازیان او را مهبیج خواندند و پادشاهی قادر و قاهر بوده است روی بعمارت
و آبادانی جهان آورد و خلق در عهد او بسیار شدند و مصلح و مفسد بیشمار را و را بجهت دفع مفسدان آلت حرب می بایست بفرمود
تا از کانها آهن بیرون آوردند و از آن آلت حرب و زراعت ساخت و آبها را قسمت کرد و جویها ساخت و زمینها معمور و مزروع
کردانید و رباطها ساخت بر سر راهها تا سبب امن کذرندکان شد و دهقانان شدند و چند شهر بزرگ بنا نهاد و از اطراف ممالک [illegible]
و کویند که با ابلیس حرب کرد و لشکر او را پراکنده کرد و دیو را از آمیزش با آدمیان بازداشت و دزدان و بعد از انکشت و اگر این قول
درست شود و دروغ نباشد تاویل آن باشد که با خلاق ملکی شیاطین را قهر کردانید که قهر شیطان و دفع ایشان جز بندکان
میسر نشود و دزدان و بعد از کشتن آن باشد که طبیعت سبعی را بقوت مجاهدت مقهور کردانید تا چون اخلاق شیطانی و سبعی
بیهی نیست کرد و اخلاق ملایکه روی نماید چون چهل سال از پادشاهی او بر آمد و کارها بر و راست شد وقت زوال ملک او آمد
بیت چو روز کیومرث و هوشنگ شد ٭ مزین بطهمورث اورنک شد **ذکر پادشاهی طهمورث** چون هوشنگ جهان [illegible]
سیصد سال جهان را که خدای و عالم را پادشاهی نبود و آفریدکار تعالی و تقدس بحکمت بالغه نظم جهان را از کشتن و بنای [illegible]
از کشتن معمور [illegible] داشت و چون سیصد سال برآمد طهمورث که از نبیرکان هوشنگ بود و شعاع سعادت ملک از ناصیه او
می تافت و آثار ملک داری و مخایل پادشاهی در جبین او ظاهر بود جمعی را استمالت کرد و خلقی را تبع خود کردانید و نیکان را
بنوازش و بدان را بمالش مخصوص کردانید و روستاها را از سواد شهر جدا کرد و ایشان را بفرمود تا رسم دستورها [illegible] و کلخها را
ترتیب دهند و او را بشکار رغبتی عظیم بود و پیوسته شکار کردی و سفر دوست داشتی و بیکجا مقام نفرمودی و کفتی غرض ما از
سفر پیوسته کردن آنست که شاید مظلومی باشد که بتظلم بدرکاه ما نتواند آمد و ما بر ایشان رسیم و داد ایشان بدهیم
و اصحاب تاریخ آورده که او ابلیس را مقهور کرد تا مرکب خود ساخت و در نکارخانها که صورت او کنند چنین نکارند که ابلیس
در زیر ران او نقش کنند و این سخن اگر درست شود تاویل همان بود که در ذکر هوشنگ تقریر افتاد و در مدت ملک او اصحاب تاریخ
اختلاف کرده اند اقل آن [illegible] سال و اکثر هزار سال است والعلم عند الله تعالی **ذکر پادشاهی جمشید** و جمشید ملکی که خورشید
فلک ملکت بود بعد از آدم علیه السلم [illegible] بر سریر پادشاهی نشست و در بعضی تواریخ کفته اند که او سلیمان علیه السلم بوده است
اما این سخن درست نیست چه میان او و سلیمان علیه السلم دو هزار سال زیادت بوده است اما اتفاق است که جن و شیاطین
جمله مسخر او بوده اند پس روی بضبط ملک آورد و بعمارت مشغول شد و فکرت بمصالح عالم و عالمیان مقصور کردانید
و بفرمود تا پنبه و قز را برشتند و بیافتند و خیاطت ایشان را تلقین کرد تا آدمی از عار برهنگی برست و جمله جامه دوختند و پوشیدند
و صنف خلایق و طبقات هر کس پدید کرد و جماعتی از زهاد که ایشان را بعمارت دنیا میل نبود و روی با خرت داشتند ایشان را
کفت

[illegible]

کفت تا در کوهها صومعها ساختند و بعبادت مشغول شدند پس لشکریان را از بازاریان جدا کرد و ایشان را اجری معین فرمود تا پیوسته
مهیا باشند از برای دفع دشمن و فتنه و شر که واقع شود و مرتبه علما و حکما پدید آورد و اهل سواد را بزراعت و حراثت و تقب
تحریص فرمود و جواهرهای نفیس از کانها بیرون آورد و انواع عطرها چون عود و عنبر و مشک و غیر آن را حاصل کرد و چیزی را تجربه میکرد
و انواع فواکه و غیرها از زمین [illegible] و طبایع ایشان را معلوم میکردانید و کویند که شراب در عهد او پدید آمد و آن را شاه دارو میخواندند
و سبب ظهور شراب آن بود که انکور لطیف ترین فواکه است و بسبب تغیر هوا و هجوم لشکر زمستان باطل می شد و در ایام زمستان
فصل بهار از و تمتع متعذر می شد پس خواست تا آب انکور بکیرد و کم از آب او در وقت انقطاع و تمتع تواند کرفت آن را کرد و در آوندی کرد
و جمشید هر روز بدیدن آن میرفت و حال آن مشاهده کردی اول بجوشید و بعد از آن بجوشید و نیک چند اعتدال و ساکن شد بعد از آن هر روز جمشید
آزمای جمشیدی و عیار آن را بر محک مذاق عرضه کردی چون از جوشش باز ایستاد و حلاوت آن نماند و تلخ شد جمشید کمان برد که
زهر قاتل شد پس از تلخی و تغیر آن را سر بربستند و بکذاشتند بر ظن آنکه زهری جان کزایست و جمشید را کنیزکی بود که خورشید را کی
جمال او کرده بود و ماه رتبه از کمال او کرفته وقتی مر این کنیزک را علت شقیقه حادث شد و از درد بی طاقت شد چنانکه مرک را متمنی
کشت و با خود کفت صواب آنست که از آن زهر تناول کنم تا یکبار خلاص یابم پس قدحی برداشت و قدری از آن بخورد و اثر آن
در وی پدید آمد و درد سر کمتر شد و طیب النفس کشت و خواب بر وی غلبه کرد و بعد از آنکه چند روز کذشته بود که خواب بزیارت
چشم او نیامده بود یکشب و روز بخفت و چون بیدار شد درد سر نبود و از آن زحمت خلاص یافته بود و آن حالت با جمشید بکفت
جمشید از آن بچشید لذتی یافت و در بیشتر علل و امراض آن را بکار می بردند و سبب شفا می شد پس آن را شاه دارو نام کردند **حکایت**
و کویند که شراب در عهد کیقباد مباح بود و خلق بر خوردن او مداومت می نمودند تا روزی کیقباد در صحرا طواف میکرد مستی دید افتاده
و زاغ چشمهای او برکنده کیقباد آن را بدید و شراب حرام کرد و ندا فرمود که کسی که شراب خورد و از فرمان عدول جایز شمرد
مدتی خلق از بیم شمشیر او ممتنع بودند تا روزی شیری از شیرخانه بجست و خلق از پیش او بهزیمت می شدند و کسی او را نمی توانست کرفت
جوانی پیش او دوید و کوش او بکرفت و او را بحکم بر جای بداشت تا شیربانان او رسیدند و او را ببند کردند شاه کفت بنگرید که این چه مرد است
و جب کنید که مست باشد یا دیوانه آن مرد را بیاوردند و از و سوال کردند که سبب این جرات از چه بود کفت من مدتیست که در سودای
عشق دختر عم خودم و عم من بسبب ضیق مجال و تنگدستی دختر بمن نمیدهد امروز سوز عشق او بغایت رسید و غلبه شوق بنهایت انجامید قدری
شراب کهن داشتم بنوشیدم و کفتم اکر جان در سر کار کنم باری غم از دل بدر شود پس ندا فرمود که شراب خورند چندانکه شیر کیر باشند
نه چنانکه زاغ چشمهای ایشان برکند و شاعر این معنی را نظم کرده است بیت شاه داروی بود شراب ولی ٭ زو چو بر حد اعتدال خوری ٭ باز با
هم سری ساز زو ٭ ور تو با فراط اکر زلال خوری **حکایت** کویند که چون جن و انس مسخر جمشید شدند و او ایشان را کارهای قوی فرمود و بجهت
وی عمارتهای عالی کردند و کنج از زمین برآوردند و کوشکها که [illegible] جمشید فرمود تا جنیان او را [illegible] کردند از عاج و ساج و آن را
بدیبا بپوشانیدند و بر آنجا نشست و دیوان را مثال داد که آن را بر کتفهای خود برداشتند و در هوا بردند چنانکه یک روزه از دماوند تا بابل
آمدند و آنجا منزل کردند و آن اول روز فروردین ماه بود که موسم حیات و فطرت کلزار است پس جمشید آن روز را مبارک داشت
و آن روز را نوروز خواندند هر چند ارباب تواریخ این معنی را نقل کرده اند اما بحکم حقیقت و حکم شریعت صفت معجزه سلیمان علیه السلم بوده

ذکر پادشاهی کیقباد چنین فرموده کتاب

اول بهار بود

که حکمت آن بخت او را از بادهای دایم ساخته بود و پادشاهی و پایگاه و جاه او بجای رسیده بود که قرص زرین آفتاب را برای او رایج میکرد
و او قرص جون که از بهای زنجبیل حاصل کردی بدان افطار کردی لاجرم جنس ابنزا او در آمد چون مردم هم بر هوا نهادند و نقش قرآن
ناطق است بر آنکه ولسلیمان الریح غدوها شهر ورواحها شهر **حکایت** گویند که جمشید چون خود را در سلطنت
و قدرت کامل دید عجب آورد و نوشتن را فراموش کرد و نیز در شکر ورشد و از بندگی خدای تعالی ننگ داشت و دعوی خدایی کرد و
خلق را بطاعت خود خواند خلایق اگرچه آن معنی را نپسندیدند اما از بیم شمشیر سیاست او را تصدیق کردند ولیکن فر و شکوه او رفت
و کار او در هم شد و مرکب دولت او سبکرو در آمد و ضحاک تمیری که بزبان فارسی ورا بیوراسب خوانند از زمین تازیان با لشکری گران و حشمی بی پایان
قصد او کرد و ناگاه خود را بوی زد و جمشید چون مستعد نبود بضرورت تن بفرار در داد و بگریخت و طریق خلاص نیافت
روی بگریز نهاد و ضحاک لشکر از عقب او ببرد و در بعضی از سواد او را دریافت و گویند میان از وی بگرفت و او را هلاک کرد و در
وقت هلاک بلفظ هم میرفت که من لم یعظم الدین فتک الدین یعنی هر که دین را بزرگ ندارد دین او را بکشد و در مدت ملک او
اختلاف کرده اند بعضی گفته اند هفتصد و پنجاه سال بود و بعضی گویند هفتصد و نوزده سال بود **ذکر پادشاهی ضحاک** آورده اند که چون نوبت
دولت جم ختم گرفت و سیرت و سریرت با خلق و خالق مبدل کرد آفریدگار بر مقتضی وکذلک نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا
یکسبون ضحاک را بروی گماشت تا تیغ آبدار از دعوی خدایی از قوانه سر آن خاک رو در کرد و چون بساط سلطنت جمشید در نوشته
شد ضحاک اساس ظلم نهاد و در سحاب عذاب باران عدوان بر سر خلق بارید و ستمکاران را بر کشید و گوش از استماع سخن مظلومان
در کشید و بازار بدان رواج کرد و دست نیکان فرو بست و اول مادر رواج ظلم او آن بود که بر پدر بیرون آمد و پدر را بکشت و خزاین بر
گرفت و لشکر را بر خود جمع کرد و از زمین منطقت کرد و ناگاه بر جمشید تاخت و رایت دولت او از زمین انداخت و ممالک عالم را در تصرف
خود آورد و اصناف عذاب رنج برسانید و گویند ابلیس را با وی دوستی بود و او را علی الدوام تعلیم میداد و [illegible]
که میل بشتی قلم سوی او دمیدی انگه پس مطیع او شدی و در وی شیفته و مفتون گشتی **حکایت** گویند چون ابلیس او را بسته تلبیس خود
دید و بر نیک او در حق ضحاک رواجی داشت روزی خود را در صورت جوانی بر وی ظاهر کرد و گفت مردی طباخی ام و در علم طعام
کامل و بصارتی شامل دارم و انواع ابای خوش و خورد نیهای لذیذ دانم ساخت اگر شغل طباخی خود بمن حوالت فرمایی در ساختن طعم
بدیع قایم و طعامها بخدمت تو آرم که ذوق هر الذت مزه تناول آن پای در هوا خود تا این غایت از نعمت و دولت معلوم
شود پس ضحاک بدین سخن فریفته شد و تلبیس او دانسته و ناشناخته مغرور شد بر بیگانه اعتماد کردن از طعم و دولت علی الخصوص پادشاهان را
که ایشان را بر کسی ناشناخته واصل و نه انسته ایمن بودن نیست پس او بی او را مطبخ آورد و در مطبخ و زینت خوان بر وی باز گشاده شد
او روی بکار آورد و در انواع لمین ایا با تکلف میخورد و پیشتر خوردنی او از گوشت کباب مرغ و قلیه می ساخت تا از خوردن گوشت
دلش سخت تر گشت و دلیری و بی باکی وی زیادت شد اصل خبث و نفس پلید را بهانه بدین بیاشد ع ای دست کل بر رشته رآبی بس
پس ابلیس در خدمت مطبخ مواظبت مینمود تا روزی طعامی لذیذ پیش آورد و چنانکه ضحاک از آن ذوق یافت او را محمدت فرمود و گفت حاجت
تو چیست بیان کن تا روا کرده شود گفت همگنان خدمت پادشاه از جهت مال و نعمت و حکم کنند من خدمت تو خاص از بهر خود میکنم
شرف اقبال تو قناعت حاجت من آنست که اجازت دهی تا هر دو کتف ترا ببوسم تا سبب فخر اسلاف و ذخیره اعقاب من شود ضحاک

اورا اجازت

اورا اجازت داد و آن هم از خطاهای او بود پس ابلیس چاه و بر سر هر دو کتف او بوسه داد و ورد میده و در حال ناپدید گشت و در آن میان
دو مار سیاه سر از کتف او بر کردند و او را بخاییدن آغاز کردند و ضحاک از آن متالم شد چندانکه می بریدند البته بر میآمد و هر چند طبیبان
و معزمان علاج میکردند مفید نبود و خواب و قرار از ضحاک برفت ابلیس در صورت طبیبی بدر سرای او آمد و گفت من علاج پادشاه
میدانم اگر اشارت فرماید تقریر آن کنم او را بخدمت ضحاک بردند گفت این ماران از کتف تو در نشوند و بس کن طریقی هست که ایشان
ساکن شوند و ترا رنجه ندارند ضحاک گفت تا غیر خانه کردن و در معالجت مواظبت باید کردن و اگر بسبب توانی عوض حاصل آید حق تو بر
من واجب شود و بقدر وسع در ادای شکر تو بکوشم گفت علاج آن مغز سر جوانانست از آدمیان که هر روز ایشان را طعمه دهی تا بخورند
بیارامند و ترا آسایش بود و ضحاک چون آن شنید در حال بگفت تا دو جوان را از زندان بیاوردند و بکشتند و مغز ایشان پیش ماران
افکندند ماران چون طعمه خود دیدند بیارامیدند و بیش بر خود حرکت نکردند پس ضحاک بسبب آسایش یافت و گفت گویند یک شب از روزی
خواب رفته بود و چندانکه ماران گرسنه شدند در حرکت آمدند باز بیدار شد پس هر روزه دو جوان را بکشتندی و غذای ماران ساختندی
و در زندان اهل جنایات نماندند و همه کشته شدند بعد از آن در شهر قسمت کردندی هر روزه دو جوان بکشتندی **حکایت** گویند او را
دو طباخ بود یکی را ارمایل نام بود و یکی را کرمایل و ایشان را در دل رحمی و در طبیعت مروتی بود با همدیگر گفتند صواب آنست که هر روز یکی پس
پیش نکشیم و گوسفندی عوض یکی بکشند و با مغز سر دیگری چاشنی کنند و پیش ضحاک آورند چون چند کس از آن جماعت که ایشان از کشتن
بودند جمع شدند هر یک از ایشان را گوسفندی چند بدادند و گفتند صواب آنست که ترک شهر کنید و در جایی بنهانی مسکن سازید که کس ایشان را
چند در خون ما سعی کنند و شما گرفته شوید پس آن جماعت از مردمان منقطع شدند و به تاج کوه گوسفندان از شیر و دوغ و ماست زندگانی
میکردند و روزگار می گذرانیدند و گوسفندان ایشان زیادت می شدند و ایشان را فرزندان بهم آمدند و امروز کردان از نسل ایشانند و
محمد جریر آورده است که ضحاک تعلم کیش بشنیدی و اصناف مظلوم نداری مگر کیا که بر در کوشک خود آمد بود اهل بابل جمع شدند
و گفتند ای ملک پادشاهی تو برماست یا بر همه جهان گفت بر همه گفتند اگر چنین است چرا ظلم تو برماست گویند بدین سبب روی چند
اهل حضرموت را بیکبار کرد انید **حکایت** ضحاک خوابی دید که سه تن در کوشک او آمدند یکی از ایشان عمودی داشت آهنین سر او بشکل سر
گاو ساخته بودند پس بدان گرز سر او فرو کوفت ضحاک بیدار شد و از آن خواب عظیم بترسید منجمان دانا و اختر شناسان ماهر را
حاضر کردند و آن خواب با ایشان تقریر کرد یکی از ایشان گفت نزدیک آمد که ملک و دولت و پادشاهی از تو بدیگری منتقل شود و آن کس
این ساعت از مادر نزاده است و ترا بر پدر وی دست بود و بر دست تو کشته شود و مادر او از بیم تو آن پسر را بصحرا برد و بدست گاوی
بسپارد تا بشیر گاو او را پرورده و بزرگ شود ضحاک از این حالت اندیشناک شد و بطلب فریدون کس فرستاد و گویند فریدون
آبتین بود از فرزندان طهمورث و زن او را فرانک نام بود و در آن سال فریدون از وی متولد شد و آثار بزرگی و مخایل سلطنت
در ناصیه فریدون پدید بود چنانکه هر که او را می دید گمان می برد که او را از برای کارهای بزرگ آورده اند ضحاک بطلب او کس فرستاد
و از احوال وی تفحص کرد او را خبر دادند که یکی از فرزندان طهمورث که از خاندان ملک و دودمان پادشاهیست فرزندی متولد شده
است و او را فریدون نام نهاده و آثار بزرگی در ناصیه او پیداست ضحاک کسان فرستاد تا فرزندان او را بیاوردند و این زن
فرزند را در سواد کوههای گریزانید تا در میان دشت مرغزاری دید و ماده گاوی در آن مرغزار چرا میکرد چنانکه پس مثل آن گاو

ندیده بود

و در اول پس بکاوه بان گفت که این فرزند را بتو خواهم سپرد تا او را بشیر گاو پرورش دهی و در پرورش او شفقت پدری
بجای آوری که جماعتی از منجمان و کاهنان مرا گفته اند که تقدیر چنین رفته که کار تعالی آنست که این پسر روزی تخت جمشید و ظلمت
ظلم ضحاک بنور معدلت او منطفی شود و آن مرد او را قبول کرد چون کسان ضحاک در خانهٔ او شدند و او را ندیدند قصر او را بسوختند
و خانه خراب کردند و همچنین چهار سال فریدون در آن صحرا بود و ضحاک از طلب وی نیاسود تا وی را خبر کردند که چنین گاوی
در فلان دشت چرا میکند و کودکی را بشیر او می پرورند چنانکه ضحاک کسی را بطلب او نامزد کرد مادر او را در خاطر آمد که شاید کسی
بطلب او آید او را برداشت با بسیار [illegible] و پسر را از آنجا بدیگر زمین برد و در کوهی که جماعتی بودند از زهاد و عباد که ایشان
از عالم کناره گرفته بودند پسر را آنجا برد و بدیشان سپرد و ضحاک کسان فرستاد و آن گاو را بکشتند و هرچه در آن نواحی
بود همه را بغارت ببردند و افریدون در حجرهٔ حمایت الهی رعایت می یافت و در کنار دایهٔ توفیق و نعمت پرورش میدید
تا آنگاه که افریدون شانزده ساله شد از مادر پرسید که پدر من که بود و حال وی چه بوده است مادر تمامت احوال وی تقریر
کرد پس افریدون کمر کینه طلبی بر میان بست و آهنگران را فرمود تا گرزی بساختند گاوسر و روی بجانب بابل نهاد و جمعی بروی گرد آمدند
و کار ضحاک بر هم زده بود و سبب آن بود که روزی متظلمی بر سرای او آمد بود کاوه نام و گفت مردی حدادم و کوی از ما در برای
جور تو زاده ام و پیش ازین بچند روز یک پسر مرا برای ماران کشته اند و هنوز آن جراحت تازه است که پسری دیگر از آن من برده اند و
بموکلان سپرده این چه ظلم است که بر خلق خدای گشاده و این چه تیغ جورست که بر بندگان حق کشیده پس از سرای بیرون شد
و ندای استغاثت در داد و گفت ای اهل بابل و ای مظلومان جاهل چرا همه زبون این ظالم شده اید و تن بجور این جابر داده چون مرا
یک خواهد گشت باری جوانمردی چو کشته باید شد پس آن چرم را که در وقت آهنگری بر میان بستی تا از شرر آتش ضرر بوی نرسیدی
بر سر چوبی کرد و غوغای مردم بروی جمع شدند و بر سرای ضحاک آمدند ضحاک خواست تا با آن جماعت حرب کند خلق از وی نفور شده بودند
و از ظلم وی بسیر آمده بحکم ضرورت قارن را که فرزند کاوه بود باز داد و بدان سبب بدانسته که ضعیف است و تیغی [illegible]
که لایق سروری بود تا کاه آفتاب طلعت فریدون از مطلع اقبال طلوع کرد و خلق او را بدیدند هیبت و شکوه او در دلها اثر کرد و چشمان
از مشاهدهٔ جمال او خیره شد همه پیش او سجده کردند و زمین را ببوسیدند او جمله را بنواخت و با کاوه و قارن بدر سرای ضحاک آمد ضحاک را
بگرفتند چنانکه در خواب دیده بود بدان گرز آهنگ او کرد و بیک روایت آنست که سر او را بدان گرز بکوفت و گفت ترا بقصاص پدر
خود میکشم بقصاص آن گاو میکشم که دایهٔ من بوده است و بشیر او پرورده شده ام و روایت دیگر آنست که از پس او دو کس
و او را بدان زوال ببست و در کوهی چاهی بود او را در آن چاه انداخت و اهل تاریخ گفته اند مدت ملک او هزار سال کم یک روز بوده است
رباعی گر بر دل تو زمانه کین توز آید از صبح بشب مرد بپیروز آید ضحاک چو رفت آفریدون آمد چون شب برود هر آینه روز آید
ذکر پادشاهی افریدون
آورده اند که چون دلها از کار ضحاک فراغ یافت و امن و امان که رفته بود تازه شد و آیینهٔ فراغت که زنگ زده بود جلا یافت
فریدون بر سریر سلطنت بنشست و استقراری یافت که پیش از آن کسی را از ملوک حاصل نشده و آن اول روز بود از مهر ماه که اول وقت
جوانی روزگار باشد و خلق آن روز عیدی کردند و رسم شادی بجا گفت و آن روز را مهرجان خوانند یعنی مهرجان که در ایام ظلم ضحاک شده
بازآمد پس افریدون بر تخت سلطنت بنشست و خورشید دولت از مطلع او طالع شد و حق در نصاب خویش قرار گرفت معارف حشم

و مشاهیر رعایا

و مشاهیر رعایا را استدعا فرمود و بر قاعدهٔ خویش بترتیب بنشاند و هر یک را بمواعید خوب مستظهر گردانید و از ظلم ضحاک ناپاک
تهنیت گفت و تخم بخشش [illegible] و فرش رعایت خویش بشارت داد و ملک را اساس نهاد و قواعد ظلم که در ایام ضحاک ممهد شده
بود منهدم گردانید و کاوه و پسر او قارن را بنواخت و بزیادت اکرام و اعزاز مخصوص گردانید و بفرمود تا خزاین را بروی گشودند که
چشم هیچ بیننده ندیده بود و گوش هیچ شنونده نشنیده و در خزاین آن دیو انواع ذخایر جواهر که وهم در ضبط آن نمی شد و خیال تعیین آن نمی توانست
و در آن میان پاره های لعل و یاقوت بود چون شراب حمرا افسرده یا خون گرم شده و دانه های مروارید چون دندان خوبان و
درهای آبدار چون قطرهٔ باران فرمود که آن چرم پاره که آهنگر کاوه بر سر چوب کرده بود بیاوردند و از آن جواهر نفیس
در روی قصب کرد و اطراف آن بانواع جواهر مرصع گردانید و آن را اجلال گرفت و رایتی بزرگ و علمی شگرف ساخت و آن را درفش
کاویان نام نهادند و ملوک از اعزاز آن [illegible] و فیروزی از آن داشتندی و هر پادشاه که بر تخت نشستی در آن تکلف زیادت
فرمودی و در جواهر قیمتی جهت آرایش بکار بردی تا بحدی رسید که جملهٔ مقومان از قیمت و تقویم آن عاجز آمدند تا در فتح قادسیه که
هنگام کسوف آفتاب دولت اکاسره بود مردی از لشکر سعد وقاص آن را بگرفت و جمله غنایم پیش عمر آورد و آن را بگشاد و بر مسلمانان
تفرقه کرد و خدای تعالی آن همه جواهر روزی مستحقان حضرت محمد علیه الصلوة والسلام گردانید حکایت گویند که افریدون را از زنان
بود و دو دختران جمشید بودند یکی را نام شهرناز و دیگر ارنواز و یکی دختر ضحاک بود و او را ازین زنان سه پسر در وجود آمدند و طالعها
مختلف بودند طالع اول حمل بود و مقابل وی زحل و طالع دوم اسد و مستولی بر طالع وی مریخ و طالع سیوم سرطان [illegible]
در خانهٔ خود افریدون ایشان را [illegible] و در راه ایشان [illegible] بر مثال اژدهایی اول پسر که مهتر بود بگریخت و راه
سلامت سپرد و او را [illegible] افریدون [illegible] نام نهاد و کهتر که [illegible] گفت [illegible] که روی بما نهاده
که ما فرزندان [illegible] شاه افریدونیم [illegible] چون [illegible] کناره گیر [illegible]
مواجهات می نمای پس [illegible] بشمشیر [illegible] چون [illegible]
چون بهره از [illegible] بلوغ رسیدند و شایستهٔ ملک داری گشتند پدر را در باب ایشان [illegible] خطایی افتاد و خطا از بزرگان بزرگ
باشد صواب دید که ممالک عالم میان پسران خود قسمت کند و هر یکی را از جهان اقلیمی معین کرد تا باسم خود در ضبط آوردند پس
روم و مغرب و مضافات آن [illegible] داد و زمین ترک و چین و هند و مضافات آن در اقطاع تور در آورد و میانهٔ جهان و سره زمین
و نگین عالم و واسطهٔ عقد دنیا را برای ایرج ذخیره کرد و حوالهٔ تمامی کرمان و خراسان و طبرستان و اهواز و شوشتر و شام و روم [illegible]
[illegible] و بدان لشکرهای خود [illegible] صاحب [illegible] و از برادران بزرگتر برکشید و هر چند فرزند خورد بر پدر محبوب تر باشد اما وضع اصلی
کلی را توان گردانید و بهتر و معتبر را [illegible] نگاه داشت مراتب سبب سکون [illegible] گردد و اطراف از جادهٔ وضع اصلی
و واسطه [illegible] ملک افریدون شد پس آن دو پسر را لشکر داد و یکی را سوی مغرب فرستاد و یکی را سوی مشرق و دار الملک خود را
برای ایرج مسلم گردانید و آن لشکرها برای او معین فرمود و نامی برای خود بگذاشت و زمام امر و نهی و قبض و بسط و حل و عقد بدو
چنانکه کسی را بر فرمان وی مجال اعتراض نبودی و با این همه ایرج پدر را چون بندگان خدمت میکرد و در رعایت حقوق دقیقه [illegible]

در کار [illegible]

ملک گذاشت و چون این خبر به ایرانشهر رسید آتش حسد اشتعال می یافت و بواعث حقد در کار می آمد و غبار کینه در صحرای سینه
ایشان بر می انگیخت پس با یکدیگر نامه نوشتند و رسول فرستادند و مکنون ضمیر خود آشکارا کردند و گفتند که چه افتاده است
ما را که تن در آن باید داد که پدر ظلم کند و خردتر را بر بزرگتر گزیند ما از او بجاه و پیشتریم و ما را حق خدمت و قدم بندگی پیش است سلطنت
و تخت مملکت ایرج گیرد و ولیعهد باشد پس هر دو رسولان پیش همدیگر فرستادند و قرار دادند که چون پیغام [illegible] رسید و یکدیگر شوند تا ایرج
بر اندازند تا آنچه پدر او را ارزانی داشته سر بسر یکی باشند چون عهد محکم شد هر یک از جای خود حرکت کردند و با لشکر جرار
نهضت فرمودند و در آذربایجان بیکدیگر رسیدند و تعبیه ساختند و رسول فرستادند نزد ملک پدر و پیغام درشت گفتند و او را
خبر کردند در آنچه ایرج را بگوشه فرستند و طرفی بوی حوالت کند و تو عهد خود بدیگری دهد تا [illegible] در حال بشنید و اگر نه برگ جنگ
سازد و مهیا باشد که ما می آییم تا شمشیر انصاف فیصل دهد [illegible] چون رسولان بخدمت افریدون رسیدند و شرط رسالت و حق گزارش
بگذاردند افریدون بجای خود بر نجید و گرفته شد و ایرج را بخواند و حال با وی باز گفت و گفت صواب آن می بینم که برگ جنگ ایشان
بسازی و بمقابلت پیش روی که امروز کار از کار [illegible] و جهانیان بفرمان من [illegible] رایت تو رو بفرمان تو باشند [illegible]
جهانیان که با ایشانند بدل هراسان باشند و بحکم ضرورت مر ایشان را موافقت کنند چند انگه رایت ما را ببینند در حال بر گردند و بخدمت
تو آیند ایرج چون این سخن بشنید زمین ببوسید بیت [illegible]
پادشاه می رود عین صواب است اما اگر رای تو صواب بیند طریق صلح را مسلوک دارد و مصلحت جواب را [illegible] مصالح بجز این [illegible] تا حال
عالم مضطرب نشود و خلایق بسبب ما در رنج نمانند پدر گفت از خرد تو همین واجب کند اما من خوی ایشان میدانم که لطف و [illegible]
و [illegible] بکنند [illegible] تو با برادران بسوی جنگ [illegible] پس [illegible] اکنون من نامه نویسم و ترا با مردی چند
و خود بسند سوی ایشان فرستم تا حق تعالی چه حکم راند [illegible] پس با ایشان نامه نوشت و عذرهای [illegible] و گفت ایرج را بجا
خدمت شما فرستادم تا حق زیارت بگذارد و عهد موافقت تازه کند و آنچه در ضمیر وی است از تعظیم و توقیر شما [illegible]
تقریر کند و توقع من از شما آنست که حق پدری مرا نگاه دارید و [illegible] برادران و حقوق پدری را بعقوق مقابله نکنید و برادر [illegible]
بازگردانید [illegible] کوشش سوی راه نهاد و [illegible] بود تا چه شود و بزبان حال [illegible] و دور شدی ... چو ماه [illegible]
فرود [illegible] وصال [illegible] چون [illegible] انگشت [illegible] چون ایرج نزدیک برادران رسید ایشان
استقبال کردند و نزدیک وی آمدند از دل تعظیم نمودند و روی و سر و چهره خدمت را بنقاب نفاق بپوشیدند و تخم عداوت را در میان [illegible]
نهان کردند تا روزی سلم دعوتی کرد و ایرج را بخانه آورد و در خوان مجلس بزم [illegible] چنانکه قدحی چند بنوشیدند تور روی برادر کرد
و گفت بچه تاویل تاج و تخت طلب می کند و ما بودیم و خورد اما بجود ما سزاوار پادشاهی ساختی ایرج گفت شما را و همگنان را معلوم است که
مرا از بد راسته جای زرفت و در آن باب گناهی نبود و هم [illegible] مراد ایشان بی جنایت باشد اکنون شما چون معاونت بپوشید و دل
ماندگی بود دیمن ترک تاج و تخت کنم و بخدمت شما شتافتم تا آنچه فرمایید بر آن جمله روم و بهر طرف که فرستید آنجا مقام سازم
تور گفت این ازراه صورت نیکوی است و چند انکه از پیش تا دور شوی هوس ملک و داری نزار و اضطراب آورد پس دست بر کرسی زرین کرد

و بر سر برادر آورد و ایرج گفت زینهار در خون چون منی بی جرمی قصد مکن و خود را متعرض سخط خداوند تعالی مساز من ترک سروری
گرفته ام و با رضا و رغبت بدر شما آمده ام و خود را در زینهار شما آورده ام و بر زینهاری زینهار نشاید خورد تور بسخن او التفات نکرد و دشنه
از ساق موزه برکشید و سر او از تن جدا کرد و در حال آنرا بقصدی داد تا نزدیک پدر آورد و پیغام داد که این آن سریست که او را سزاوار
تاج و تخت میدیدی نزدیک تو فرستادم تا تاج بر سر او نهی پس چون این فعل بکردند و خون ناحق بریختند بازگشتند هر یک بمملکت خویش
رفتند و یکی بروم چون خبر بافریدون رسید و سر او پیش او نهادند جهان در چشم او سیاه شد و از تخت در افتاد و مدهوش گشت
که یکروز باز آمدی داشتهای در بالاس تیره سفیدکرد [illegible] کسال زحمت و زاری و گریه و سوگواری آن کرد که مرغ بر هوا و ماهی در دریا
بروی بگریستند و رخت و سپاه در ماتم ایرج روبها سیاه کردند و مویها بریدند و جامه های سوگ پوشیدند و افریدون پیوسته اوقات
خود بدعای بد تور و سلم مقصور کرد اندر شب و روز از خدای آن میخواست که از ایرج کسی پدید آید که کین وی از ایشان بخواهد و چون از مرگ
ایرج بکچندی بر آمد افریدون بطرف حرم او کسی فرستاد و تفحص کرد تا از حرم او کسی حمل دارد چنان نمودند که ماه آفرید حمل دارد و پس از آن
پنجاه فرزندی زاد و در آن اختلاف کرده اند ابو منصور ثعالبی گوید آن فرزند منوچهر بود و فردوسی در شاهنامه آورده است که فرزند که متولد شد
بود پس آن دختر را ماه آفرین نام کردند و او را بپروردند چون بزرگ شد افریدون او را به پسر برادر خود داد که او را پشنگ
نام بود و از وی پسری آمد چون آن پسر را پیش افریدون بردند و چهره او بدید راست بچهره افریدون میمانست او را
منوچهر نام کرد یعنی بر چهره من فی الجمله یا پسر ایرج بود یا نبیره او و گویند از پس گریستن چشم افریدون تیره شده بود
چون منوچهر را بدید چشم او روشن شد پس روی بتربیت او آورد و همت بتادیب او مقصور کرد و چنانکه بزرگ شد و منوچهر را
بیاموخت و همت و مروت و مردی و مردمی و سیاست و مرحمت و لطف و عنف در نهاد او جمع آمد افریدون وی را ولیعهد خود کرد و
تاج و تخت خود بوی سپرد و جمله نامداران ملوک و مملکت داران اطراف و پهلوانان لشکر را در بیعت او آورد و چون خبر این حال به تور و سلم
رسید دیگر بار بیکدیگر نامه نوشتند و بر قرار پیشین در آذربایجان جمع شدند و یکدیگر را بدیدند و رای بر آن قرار گرفت که بمکر و تدبیر
دفع آن کار را بتوان آورد و آن حرب را در توقف دارند پس رسول فرستادند با تحفه های بسیار و عذرهای بیشمار و نامه نوشتند
و در آنجا عذرها تمهید کردند و گفتند آنچه رفت خدای تعالی خواسته بود و قضای وی بود و ترغیب شیطان ما را بر آن داشت و اکنون از کرده
پشیمان شده ایم چون شنیده آمد که فرزندی از وی متولد شده است خواستیم که آن اعتذار و استغفار بحضور وی کنیم و پیش وی کمر
بندیم و مستغفر و از این بیستیم و چند انکه باید مال بوی بفرستیم تا مگر از ما خشنود شود و از تبعت قیامت خلاص یابیم چون این خبر بافریدون رسید
رسول را بازگردانید و گفت چون من پدری چون شما پسری را بزر خود و شما آن کردید که جزای آن جز بسزا دشمار سد و اگر نه آن بودی که
از آن میترسم که مردمان گویند پس از پیری فرزندان سر بمحاربت آورد و حرب زشت نامی گردد و اگر نه جا بجنگی و خاکی تیره جایگاه شما ساختمی
الحمد لله که امروز از نسل ایرج فرزندی چون منوچهر متولد شده است که هم مهابت شیران دارد و هم هیبت دلیران و اگر شما را
اشتیاق جمال وی است خود در عقب نامه میرسد با سپاهی گران و لشکری بیکران تا کین من و پدر از شما بخواهد و دمار از نهاد شما بر آرد
چون قاصد خبر بتور و سلم رسانید از آن معنی که شد خاطر شد و آیت بلا بر خود خواندند و گفتند طریق آنست که پیش از آنکه ایشان قصد

شوند ما بر ایشان زنیم پس لشکرها از اطراف جمع کردند و روی بدار الملک فریدون نهادند و منوچهر را جای آراسته و لشکری را سپه
چنانکه از غایت کثرت و نهایت قوت پشت ارکان آسمان و ماه و خورشید برابری کردندی روی بایشان نهاد و چون هر دو لشکر
رسیدند صفها برکشیدند و چند شبانروز مصافها می کردند چنانکه صحن میدان از خون مردان رنگ ادیم گرفت و سقف پیروزه فلک
از عکس خون کشتگان رنگ یاقوت گرفت و شبانگاهی جاسوس منوچهر از لشکرگاه برسید و خبر داد که ایشان عزم شبخون دارند پس منوچهر
لشکر بر دو قسم کرد و یک قسم بقارن سپرد تا مستعد جنگ باشند و تور با لشکر کمین کردند چندانکه تور برسید و ایشان را مستعد دید آن زمان
پشیمان شد اما مفید نبود ناکام جنگ در پیوستند و ساعتی کارزار کردند منهزم شدند و از طرف دیگر منوچهر کمین بگشاد و درآمد و بسیاری کفات
لشکر را بهم زد و هم در شب بتور رسید و آواز داد که کجا میروی ای بی تاج و تخت طلبیدن آمدی صبر کن تا سرت را از تن ... بر آرم
پس بزخم شمشیر که برق صبح و دهشت اطراف از زه آسمان گون او را چون شفق پر خون جگر او گردانید و بیکی زخم او را از اسب در انداخت
و سر او را چنانکه سر ایرج را بریده بود ببرید و در حال بازگشت و سر او را نیز داد فریدون فرستاد و در حال در نامه تحریر کرد و چون از این حال
سلم را خبر شد تعزیت نمود و در حصن تحصین برادر بداشت و منوچهر او را زمان داد و سلم از آنکه گویند که از فرزندان ضحاک بود و در مردی
و دلیری بود و مشغل فندی ... خواست چون کاکویه جاه و اسباب و حرب بیافتند و صفها برکشیدند هم روز اول منوچهر با کاکویه در آویخت
و چند ساعت بمحاربت مشغول شدند عاقبت منوچهر کاکویه را از اسب در گردانید و بر زمین زد و لشکر سلم روی بهزیمت نهادند و منوچهر
بر قفای ایشان میرفت چندانکه سلم را دریافت چون منوچهر بدو رسید قضا نیز در رسید و اسب سلم در سر آمد و از اسب جدا شد منوچهر در حال
سر او را از تن جدا کرد و سوی پدر فرستاد و عالم مراد او مسلم شد و همه سرکشان سر بخط او نهادند و از پس آن بمدت نزدیک از فریدون در گذشت
در سر پانصد سال از دار فنا بدار بقا رحلت کرد و الیسلام و چون ملک بر منوچهر قرار گرفت و سران جهان فرمان او را گردن
نهادند و گردنکشان سر بخط حکم او در آوردند ملک و جاه و دولت و اساس کار او سام نریمان بود که او را پهلوان جهان خواندندی و در جهان
و مردانگی در عالم نظیر نداشت و ولایت نیمروز و کابل و هندوستان در اقطاع او بود و او هر یک چندی بخدمت آمدی و شرط خدمت بجای
آوردی و عهد بندگی تازه کردی و باز بسر ولایت مراجعت نمودی و بعمارت ولایت و ترفیه رعیت بر ... مشغول بودی
و همواره تمنی او بدان ... که حق تعالی او را فرزندی دهد تا در ربیع روشنائی چشم و قوت دل او باشد و بعد از وفات رجای ... نشیند
آفریدگار تعالی او را فرزندی داد همه موی سر و مژه و ابرو سپید و پیش از آن مولودی بدان صفت ندیده بودند سام از آن عظیم برنجید
که در افواه مردمان افتد او را با مادر هر دو در کوهی چند انداخت دور از دست و عجم آنجا حکایت کنند که عقل نسبتی دارد و از طریق
معقول و شیوه معهود دور مینماید اما چون مشهور است و در شاهنامه و دیگر کتب مسطور که گویند سیمرغ او را با آشیانه خود برد و با بچگان
خود بپرورد و چون هفت ساله شد سام در خواب دید که کسی او را میگوید که آن پسر تو زنده است و جایگاه او در فلان موضع است
چون بیدار شد روی بطلب آورد و بدان موضع رفت که او را در خواب نشان داده بودند سیمرغ بدانست که او پسر است و این ...
پسر بدو داد و دو ... چند از موی تن خود بداد و گفت چون ترا کاری پیش آید موی بر آتش افکن تا من بنصرت تو آیم و حق معرفت
تو بگزارم و این معنی عظیم از عقل دور است و تکذیب نزدیک فاما بسبب شهرت آورده شد والعهدة علی الراوی ... و او را دستان نام

یافت

لعل نژم

واو را درمیان اهل و عشیرت خود آورد و بسی بر نیامد که آثار بزرگی و رنامی از وی پیدا آمد و اخبار فرزانگی او باطراف عالم رسید
و منوچهر از آن حال با خبر شد و بسام تهنیت نامه نبشت و مثال داد که هرگاه که می آید فرزند را با خود بیاورد تا بسعادت نظر ما منظور گردد
و بعز تربیت ما مستظهر شود و سام عزم خدمت منوچهر کرد و زال را با خود ببرد چون سام با زال جوان پیش تخت منوچهر رسیدند زال شرایط خدمت
بجای آورد و منوچهر از شاق قد و لطافت خد و حرکات متناسب و شیرینی الفاظ او حیرت آورد و از تقریب و ترحیب انعام
و اکرام هیچ دقیقه مهمل نگذاشت و کمی از عادات ساوات پادشاهان تربیت بندگان نست و تقویت بنده زادگان که ایشان را
در ستر حمایت و مهد رعایت چنان پرورند که ارشش برو فاداری جز با جان برنیاید و در موافقت جان سپاری و ثبات قدم نمایند
پس منوچهر منجمان را فرمود تا در طالع ولادت او بازجستند و احکام بسام او بیرون آوردند که آن کودک را طالعی قوی و بختی
مشرف خواهد بود و دفع خصمان و قهر دشمنان جان بسیار بیایی خواهد کرد و کارهای با نام از وظاهر خواهد شد پس منوچهر او را
تشریف فاخر داد و سام با زال برگشت و بسر ولایت رفت و بعد از مدتی مر سام را اتفاق بجانب هندوستان افتاد و زال را
خلیفه خود کرد و بر تخت ایالت نشاند و کلید خزاین بوی سپرد و زمام حل و عقد و قبض و بسط در دست تصرف او نهاد و او را بر
نیکو داشت رعیت و افاضت عدل و اشاعت احسان وصیتها کرد و چون او برفت زال ایام عمر خویش را باقسام تمتع موزع
گردانید و بیشتر اوقات چون از پرداخت مصالح ملک فراغت یافتی بنشاط شراب و شکار مشغول گشتی و وقتی در ایام بهار که
فراش صبا بساط سبز سبزه را در اطراف و اکناف جویبار گسترده بود و مشاطه ابر سیلی و حلی شکوفه را از گوش اکرون اشجار
آویخته و در هر مرزی طرازی ظاهر شده بود و بر هر چنگی رنگی بدید آمده و هر کشتی چون بهشتی روی نموده لاله چون معشوق خویش از مطالع
جویبار طالع شده و سمن چون تصحیف خویش بر صنم چمن والگشته در چنین وقتی بشکار رفته بود و در اطراف ممالک طواف میکرد
آهسته آهسته از حد نیمروز بیرون آمد و بحد کابل رسید و ولایت کابل در تصرف مهراب بود و او مال بسام گذاردی و خراج بدیوان
دادی چون خبر قدوم زال بشنید باستقبال بیرون آمد و خدمتها آورد و التماس نمود که چون اقبال و دولت ما رکاب تو را بدین
معطوف گردانید سزد از کمال بزرگی تو که کمتر خانه خود را بفر قدوم خویش مزین و مشرف گردانی و ساعتی تشریف حضور ارزانی
داری تا ما نیز بر فلک زنیم بیت چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم گر با جمال وصل تو ما ن رنگ نیم زال گفت بزرگ خاندان تو
بر کس پوشیده نیست و اکرام اضیاف از رسم و عادت اشراف اما چون تو بر کیش ما نیستی اگر من بوثاق تو بروم در میان اقران
و اکفان و اقارب و عشایر معلوم و معاتب باشم سزد از کمال بزرگی تو که چون عذر من ظاهر است قبول کنی و مرا از آمدن بخانه
خویش معذور داری ع والعذر عند کرام الناس مقبول و مهراب بت پرست بود و زال یزدان پرست مهراب چون لطف الفاظ
او بشنید بدان رو که از مراد قبول شیرین تر بود او را معذور داشت و بخانه آمد و حکایت شمایل و مخایل و بزرگی او در پیش زن
و فرزند خویش باز راند زن او را سیندخت نام بود و در غایت عقل و کیاست و ذکا و فراست بود و دختری داشت کارآگاه
رای و صاحب تدبیر بود با آنکه از اعداد و حق ناقصات العقل والدین بود در کمال عقول رجال جنید بدی و او را رودابه دخت
بود رودابه نام که نقاش قدرت شکل نون ماه در جیم او ترکیب کرده بود و سلطان ملاحت سنبل سیاه خال او بر عارض رنگین او
ترتیب داده بیت دو زلف چلیپش دو جیم و بر جیم دو دال دو زلف سیم و از مشک بر سیم خال چون از پدر حکایت شمایل و فضایل زال استماع کرد

حسن دستان

ودستان آن صبح او رسانیدند چون هزار دستان بر گل و چون می پرستان بر جام عاشق گشته اند که قصر دل فرزند آدم راه دو
است یکی در گوش و یکی در بصر که چون دیده جمال بیند دل مفتون گشت و چون گوش اوصاف شنید مفتون شد بیت گر دیده شد ست رهزن
دل این گاه باشد که از دریچه خیال جمال معشوق مشاهده افتد سلطان عشق در سراپرده دل جای گیرد و گاه باشد که از دروازه سمع
ندای صفات محبوب استماع کند شاهنشاه محبت در بارگاه سرادق جان نزول کند و علامت آن باشد که بمجرد شنیدن عشق
بازد و شوق آغاز د شعر یا قوم اذنی لبعض الحی عاشقة والاذن تعشق قبل العین احیانا بیت گوشم چو شنید وصف خاک رهت
نادیده دلم حلقه بگوش او شد پس بمجرد استماع وصف جمال زال چون لاله سوخته دل شد بی آنکه نرگس چشم از چمن رخسار او
مراد یافت ناگاه حیلتی ساخت و مهره بباخت و طریقی اندیشید و شیوه گزید پنج کنیزک داشت که چون بر چهار رکن بساط
حسن نرد خوبی باختندی و در طاسک دلربائی بکعبتین زیبای رخسار نقش زدی و آفتاب را که در خوبی نادره است در ششدر
حجالت انداختندی رودابه سر قصه بسر خویش پیش ایشان بگشاد و در مقابله آن درد درمانی طلبید جوابی یکدیگر گفتند
صواب آنست که فردا بهنگام صبح که عروسان گلستان نقاب غنچه از رخسار بگشایند و شاهدان چمن رخساره برنگ ارغوان
و سمن بیارایند ما بگل چیدن مشغول شویم و از احوال منزل و خوابگاه زال معلوم کنیم بامداد ببهانه گل چیدن بکنار رود چون بر آمدند که لشکرگاه
زال بود زال را نظر بر ایشان افتاد و سوال کرد که کیستید و از کجا آیید گفتند ما کنیزان ماه زمین و خورشید زمان رودابه دختر مهرابیم
که از حضرت او در روی خورشید آفتاب ... بیت ازین سروقدی ماه خدی کمانکش ابروی تیر انداز بالای از غمزه کرشمه بندی و ز غمزه جگردوزی
از زلف زره پوشی و ز چهره دلفروزی شعر لها دهن ... مرصد عینها و قدها و خدها بیت بکاخ اندرون
مجلس نگار در ایوان نگار و در میدان سوار بهشت نگیساری ... و نرگس کمانکش و گل زره پوش چندان در صفت جمال
رودابه مبالغت نمودند که زال بهزار دل عاشق وصال و بسته خیال او شد پس ایشان را گفت هیچ حیلتی توانید ساخت که چشم من بکحل جمال
او روشن شود و دیده تمنای او گلشن گردد و از خبر منظور و مطلوب بیان رسم و اگر مرا بهم این لطف بتقدیم رسانید و این لطف
بجای می آورید من حق شما بشناسم و درباره شما صلات فرمایم قبول کردند که بدین حدیث تقدیم نمائیم و رودابه را خرم رسیم
و او خود از فرمان ما نگذرد و هرچه گوئیم سخن ما نگهدارد و در آن کوشیم که طریق وصال میان شما گشاده شود و رفتند و از آن
خبر دادند و رودابه در قصر خویش خلوت خانه ساخت چندانکه خیرسپار کاروان روشن و ستارگان در حرم مغرب نهان شده و نور
نورانی نقاب شب ظلمانی بر رخساره فرو گذاشت زال در صحبت آن کنیزان بقصر رودابه در آمد و از راه ... در آمد
چندانکه نظر هر دو بر یکدیگر افتاد بیت یکی ماه دیده یکی آفتاب یکی شد بهر دو و کرشمه بتاب جز نظر شده دل ز بر دو بر شد چون نگاه از
سمع بعین رسید و از فراق بوصال انجامید الف قامت آن هر دو صاحب جمال که از بار عشق چون لام خم کرده بود چون لام الف
در هم پیچیدند و از گلستان جمال یکدیگر گل وصال چیدند گاه عاشق معشوق را ساعد ... از هر دو ساعد گرسیم میداد و گاه معشوق از سر
مهر بر دهان عاشق مهر می نهاد مثنوی بچشمی با پریرخ ... کشتی بچشم ریحان ... کاشتی چو فرصت در کشیدی تنگ در بر
زهم بوسه ربودندی بتعجیل همچنان آن شب را که روز نامه دولت و وصال بود بپایان آوردند شعر فلما اضاء الصبح فرق بیننا
وای نعیم لا یکدره الدهر عسی یاربکه اتفاقی افتد تا باز که دو شخص را وفاقی افتد چون است که وصل را سخن میکند تا سبب نشان فراقی

چون صبح

چون صبح صادق که مغرب عاشقان و پرده دریدان است روی نمود آن دو چه بیکدیگر را وداع کردند و دلها بیادگار بیکدیگر
بنهادند هم جدا شدند آنگاه زال باز منزل باز آمد و نامه نبشت نزدیک پدر بهندوستان و در نامه ذکر کرد که چشم گناهی کرد
و دل گرفتار آمد و عقل مغلوب عشق گشته و آب بجای خواب در چشم قرار گرفته و لشکر اندوه بر امن دل در آمده و صبر از منزل رخت بیرون
نهاده اگر دست نگیری از پای در آیم بیت گر تو ام دست نگیری شده گیر دین همه رنج رهی چهده گیر پس نامه را بقاصدی داد تا نامه بمقصد
برد و بسام رسانید سام بغایت برنجید و جماعتی از منجمان و حکیمان که در خدمت او بودند بخواند و صورت حال ایشان بگفت
ایشان گفتند این کار با تهنیت خواهد بود و این مصاهرت سبب رفعت شما خواهد شد و ازین دختر مر زال را پسری آید که پهلو
از تو بوی رسد و آثار مردانگی او در همه عالم ظاهر گردد پس سام ازین بشارت شاد شد و نامه پسر را جواب کرد و گفت این
از خرد و دانائی و هنر و خویشتن داری تو عجب شمردم و اگرچه این فعل موجب بدنامی و دشمن کامیست و منوچهر بدین فعل رضا ندهد
اما از برای رضای تو روی مصلحت پادشاه آورم و هیچ دقیقه از جد و اجتهاد فرو نگذارم مگر پادشاه اجازت فرماید تا این کار
کرده شود پس سام از هندوستان بطرف گرگان شد و از آنجا بطبرستان رفت و چون منوچهر خبر آمدن سام شنید پیش از آن خبر از مفارقت
زال و رودابه بسمع او رسیده بود که از برای اجازت و استمداد آن سام می آید میدانست و او را الکاه میدانست و نوذر
که پسر و ولی عهد او بود باستقبال فرستاد تا او را بپرسد و حق قدوم بگذارد و اشتیاق ملکشاه او باز نماید و بگوید که تو را اکجای
افگنده ولی چون نوذر برسید سام از پیش اسب او پیاده شد و نوذر نیز هم پیاده شد و یکدیگر را در کنار گرفتند نوذر پرسش شاه رسانید
و سام باستقبال تمام خدمت کرد و سوار شدند و پیش تخت منوچهر آمدند و از تعظیم و اجلال او در آن فرمود که زبان بتقریر آن وفا نکند
و او را پیش خود بر کرسی زرین نشاندند و از رنج راه باز پرسید و ترتیب تشریف و انعام بر وفق همت خویش و استحقاق سام مهیا
فرمود و سام بشنید که چنانکه منوچهر حکایت زال و دختر مهراب شنیده است و آن را ناپسندیده شمرده داشت که از آن حکایت
رمزی باز گوید و از آن سخن کلمه راند چون چهل روز آنجا مقام کرد باز گشت و بی حصول مقصود مراجعت نمود منوچهر سام را
گفت باید که چون بزابل رسی لشکر کشی بطرف کابل مهراب را برانداز که از فرزندان ضحاک است و نباید که وقتی فتنه زاید
سام گفت فرمان بردارم و چنین کنم باز گشت و در آن ساعت که سام نامه زال را جواب کرد و در آنجا ذکر کرد که من بحضرت رفتم
بجهت این مهم و زال نامه نبشت نزدیک رودابه و از سوز فراق و درد اشتیاق او شرح داد و در خاتمی فرستاد فیروزه و گفت
این یادگاری منست تا هرگاه که در او نگری از تنگی دل من بر فرقت خود استدلال کنی و در آن نامه ذکر کرد که چون کار بجائی رسید
دل از جان برگرفتم و صورت حال به پدر نبشتم و او مرا مستظهر کرده این است که بحضرت روم تا آن کار بپردازم و امیدست که چون
بحضرت رسد قدمت خدمت او رعایت پادشاه بدین مصاهرت اجازت فرماید تا هر دو ازین رنج فراق خلاص یابیم
رودابه چون نامه بخواند جوابی نبشت و خاتمی لعل فرستاد و پیام داد که فروغ آتش دلم از نگین این انگشتری عکس پذیرفت و چون
نامه تو رسید امیدوار شدم که همچنانکه این از لعل در کنار گرفتست یکبار سعادت معانقه تو مرا حاصل شود و زال را بود که پیوسته
نامه و یادگاری ایشان آوردی و ببرای رودابه آمد شد داشتی زال یادگار رودابه آورده بود و انگشتری رودابه می برد ناگاه
سیندخت را نظر برو افتاد گفت سبب چیست که پیش ازین در سالی دو بار بوثاق ما می آمدی اکنون پیوسته می آیی و بار رودابه

خلوت می سازی بر زن عذری سقیم گفت سین دخت او را برنجانید و جامه بدرهشید و انگشتری و نامهٔ رودابه بستد از آنجا بیرون آمد و او را
بدید و بر مضمون حال وقوف یافت پیش رودابه شد و گفت ای نفس نابکار بی شرم بی حفاظ بگفتار آب بشرم و یک ذره وفا در چشم و
دلت عذاری و رنامست که نیست این چه آئین است که بردهٔ و این چه رسمست که بیرون آورده در اصل ما هیچ بدکار نبوده است و از خاندان
ما جز عفت و صلاح نشان نداده اند گویی که این چه رعنائیست و این چه فضیحت و رسوائیست رودابه بعقد مروارید فرو بگسیخت
و گوهرهای آبدار اشک در مقام اعتذار بفشاند و گفت ای مادر تو کاشکی مرا نزاده بودی و چون زادی کاشکی جام فنا چشانیده
نوشیده بودی یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا تا این زمان این بلا بر روی من نیامدی اکنون چون آمد بر روی
پرده من مدر و این سخن از پدر پوشیده دار که او مردی غیور است نباید که آتش غیرت او مرا بباد دهد و ترا در فراق من بر خاک
نشاند اکنون امید خلاص نزدیک است و سام بسبب استمداد و اجازت توهین بمصاهرت بخدمت منوچهر رفته است و شاید که
زمان زمان برسد و این دربسته را مفتاحی و این شب تاریک را مصباح صباحی پدید آید و اگر کار بخلاف این کشد مرا خود بهجران
زال کشته بیت تو تیغ بکون زخستم رنجه مکن خود هجر تو این کار کفایت کند سین دخت با دلی پریشان از پیش دختر بازگشت و سر
بر نهاد او بستوه شد و در غایت آن کار را اندیشه کرد و در اثنای این حال مهراب نزدیک او آمد و او را متفکر دید پرسید که سبب
تفکر چیست ساعتی بهانه کرد و از هر نوع سخن گفت و آخر سرپوش از طبق برداشت مهراب چون آن سخن بشنید خود بجوشید
و شمشیر برداشت و گفت علم الله که خون دختر را چون شمشیر تیغی بنوعی همین ساعت لوث او را از خود و خاندان خود بدین قطره
آب که در امضاء نفاذ چون آتش است فرو شویم و خاک او را بباد نیستی بر دهم سین دخت گفت آهسته باش و عنان بگردش
و در این کار اندیشه کن که نباید وقتی پشیمانی آورد و سود ندارد و اگر حق تعالی بحکم قضا چنین کرده است قضا را رد نتوانیم کرد و پسر
سام نریمان از آنجا عجب نباشد که مصاهرت او سبب عار تواند بود و اگر خوف آنست که سام بدین مهم رضا است کرا از آنجا بتواند
اگر اجازت یافت بدین مصاهرت ما را کدام دولت ازین بهتر تواند بود که دامادی چون زال که آیتیست از آیات جمال جانم باشد
مهراب گفت نباید که منوچهر را گمان آید که ما قصد ما کرده ایم تا بوی عونی و از وی مددی طلبیم چون این خبر را بشنیم منوچهر را نا
خشنود بوده و داند که ما را درین قصدی نیست سین دخت گفت ناگشته را بهره وقتی می توان گشت آنگشته را زنده گردانیدن
قدرت مخلوقات نیست پس مهراب از سر آن در گذشت و سام از حضرت باز آمد زال او را استقبال کرد شفقت ابوت و مهر پدری
در کار آمد زال را بچشم مهر در آمد و او را در پهلوی خود بنشاند و از حال پرسید زال زمین ببوسید و از درد دل نالید و گفت چه پرسی
از حال کسی که در دست غوغای عشق رخت صبر او را از بنگاه سینه بتاراج داده باشند و آرام با او در بام بنگیرد و قرار از و بفرار
می آید بیت نی دل بر من ماند و نه دلبر بر من یا دلبر من باید و یا دل بر من سام را بر وی رحمت آمد و گفت اندیشه مدار که من نامه
نویسم بحضرت و تو خود برو و آن نامه برسان باشد که بقرین و مکان تو بحصول غرض و وصول مقصود منقضی باشد پس سام
نامه نوشت و از منوچهر اجازت خواست و زال را تحفگی کرد و بر باد پا نشست و بمرحلی هر چه تمامتر بحضرت نشتافت
و شرف دست بوس شاه منوچهر دریافت و خدمتی کرد و نامه تسلیم کرد و بعد از چند روز شرف اذن و اجازت مراجعت حاصل
آمد باز گردید چون خبر آمدن سام بی غرض و حصول مرام بمهراب رسید و آنچه منوچهر سام را گفته بود که لشکر ببرد و او را بر انداز

[illegible]

استماع کرد مهراب سین دخت را گفت نه گفتم که صلاح ما در آنست که این دختر را بکشیم این ساعت کار از دست ما
در گذشت و اگر سام ناگاه بدین جانب آید ما را که جان از دست او بگوشه توانیم برد سین دخت گفت اگر تو چیزی کنی
من این درد را درمان سازم و این کار را فراهم آرم گفت هر چه کنی جز محض صواب نباشد کار در دست باید گرفت و آنچه
بعلاج باز گردد تقدیم باید نمود سین دخت تحف و هدایا راست کرد و بتهنیت آمدن سام نزد زابل آمد سام چون خبر
او بشنید بفرمود تا در تقریب و ترحیب او مبالغها نمودند و مقربان خود را باستقبال او بفرستاد و چون سین دخت
بخدمت سام آمد و هدیها پیش آورد و در آن میان انگشتری بود نگین او لعل ممسوح که نوره و لطافت روز گردانیدی و در مضی را
دلفروز داشتی سام بر گرفت و بدست خود کرد و باقی هدیها فرمود تا بسرای زال بردند آنگاه سین دخت را گفت مقصود از آمدن
و کدام غرض این تجشم فرمودی سین دخت گفت چون ضمیر منیر تو از حال ما آگاهست مرا تقریر حاجت نیست حال من نیز با من [illegible]
و عرض من بیان تو کسی واقف نیست سام را ازین سخن بغایت خوش آمد و گفت کردار و گفتار تو و حسن مناسب و بدارد
اکنون دل خوش دار که من نامه نبشته ام و زال را فرستاده ام نزدیک است که با حصول غرض مراجعت کند و تباشیر صباح نجاح
روی نماید چون سین دخت روزی چند مقام کرد اجازت مراجعت خواست سام او را خلعتهای لطیف و جواهرهای نفیس فرمود
و جهت مهراب انواع تحف ارزانی داشت و آنکه آورده بود با اول و اضعاف آن مقابله کرد چون سین دخت برفت پس [illegible]
برنیامد که زال با حصول غرض باز آمد و هم در حال نامه نبشتند بنزدیک مهراب و او را از آن حال اعلام داد و یاد کرد که در عقب نامه خواهیم آمد [illegible]
کار پرداخته کنیم و اسباب سور و انواع سرور ساخته کرده انیم پس زال با سام از زابل بسوی کابل آوردند و تمامت شهر و مملکت را
آذین ابستند و انواع تکلف را تکفل نموده و چندانکه سام و پسر بکابل آمدند مهراب ایشان را استقبال نمود و بقصری منیع فرود آورد
و اسباب سور نشستند سام گفت مرا آرزوی باشد که فرزند شما را ببینم و دیده بجمال او روشن کنم پس اجازت خواستند و مقصوره [illegible]
رودابه را حاضر کردند و سام رویش او بدیدند و چون سام او را بدید از غایت و نهایت کمال او متحیر بماند و گفت سبحان الله ما هذا الا
ملک کریم بیت آنکس که مرا ملامت از عشق تو کرد چون روی تو ببیند معذورم داشت پس پسر را گفت اجازت نه چنین جای راه
نموده است و دولت چنین زیبای را بسر تو آورده پس ترتیب سور و اقامت رسم تزویج و نکاح تقدیم نمودند روزی چند
در ضمان خوشدلی بودند و جهان شادمانی را در آئینهٔ عیش و کامرانی نشاندند کردند و چون آن ضیافت بپایان رسید سام در ربانه فتح
و ظفر بهندوستان باز رفت و زال با رودابه روزگاری بطرب و عیش و نشاط بگذرانیدند و از رنج فراق برآسودند و پس که در طلب
مقصود بجد و جهد کامل قدم زنند هر آینه روی مقصود ببینند و دو مراد بگیرند بیت نومید مشو اگرچه امید نماند کس را ز غم روزگار جاوید [illegible]
نماند حکایت زادن رستم زال و تاریخ آن چون مدتی از زمان بگذشت رودابه را از زال پسری آمد نه پسری بلکه قمری نه زادهٔ بلکه
شیرزادهٔ و نام او رستم نهادند و روی بتربیت او آوردند و آثار بزرگی و مردانگی و تاب او چهار او [illegible] شعر فی المهد ینطق
عن سعادة جده اثر النجابة ساطع البرهان و چون مدتی از ولادت او بگذشت و ماه جمالش از محاق صغر بیرون آمد و بخور ا
در دو شد و نجم امر دگشت سام از هندوستان بسبب آن آمد تا دیده بجمال او روشن کند و بتماشای چهره منیر او تاب و توان [illegible] از دل
دور گرداند چنانکه او را بدید و از جمال و شمایل او حظی برداشت گفت چون بر آسمان هلال جمال نماید وقت فروشدن خورشید [illegible]

و چون در بوستان گل می شکفد هنگام شیر بودن نرگس بود اکنون نوبت تو آمد و ایام دولت ما بسر آمد پس پسر را بپدر و وداع کرد
و بهندوستان باز رفت چون از ملک منوچهر صد و بیست سال بگذشت خلل در اطراف ممالک پدید آمد و کارها از قاعده نظم بیفتاد
منوچهر صلاح و صواب در آن دید که پسر خود نوذر را ولی عهد خود کرد اندر پس پسر را بر تخت نشاند و انواع خلل و عوارض روی بوی نهاد و پیری
ترکیب و ضعیف ترکیب او ضعیف تر می شد تا آخر الامر عالم دنیا را وداع کرد و نوذر بجای او پادشاهی بنشست و فتنها بسبب ضعف منوچهر
برخواست و افراسیاب جمعی گران و لشکری بیکران برگرفت و ممالک را پریشان کرد و اصحاب تواریخ اختلاف کرده اند در تاریخ
و آنچه افراسیاب چیزی از ایشان بگرفت و در تعیین آن اقاویل بسیار است اما آنچه ابو منصور ثعالبی آورده است درست تر است و در قلم می آید
ذکر پادشاهی نوذر چون منوچهر خویشتن را بنقاب خاک پوشید پسر او نوذر بجای پدر بنشست و فتنها برخواست که هر روز برفت و شب آمد
بالجمله برفت و شب آمد و دولت افراسیاب در تجدید و شوکت و قوت او کار ایرانیان مضطرب گردانید و لشکر نوذر را خلاف کردند و
پهلوانان که روی کارزار بودند پشت بدو آوردند نامه نوشت بسوی سام و از وی مدد خواست و بجدیت وی استغاثه طلبید سام بجد
شتافت و حق حسن عهد بجا آورد و لشکر نعمت منوچهر را در معاونت فرزند وی بکوشید و چون خبر رسیدن وی بنوذر رسید بجملگی لشکریان
باستقبال او رفتند و او را خدمت کردند و سام ایشان را ملامت کرد که چرا در خلاف میزنید و در وفا قدم نمیگذارید ایشان او را
کلمات گفتند و سخنهای به او باز راندند که کار ها در نفس و نیک از درگذشت و بزرگ کار از خواهش گرداند و اندیشه هیچ کار نکند و مصالح
ملکی طریق لوازم نمیسپرد و ما این خدمت که متابعت وی واجب میدانیم بطریق حق پدران وی بوده است و اگر نه خود این لایق ریاست
و جهانبانی نیست و کار پادشاهی کاری بزرگست ما جمله صلاح در آن دیده ایم که ترا مطیع و فرمان بردار شویم و کمر متابعت تو بندیم و دست
بیعت تو برگشاییم که تاج پادشاهی ترا میرسد تو تاج بر سر نه تا ما کمر در بندیم و در دفع خصمان کوشیم و نوذر را همچنان زنده و جایگاهی محکوم
و نشستیم و هرکس که دلش خواهد بخدمت او مرتب گردانیم تا برادر خویش زندگانی میکند و روزگار در عیش مهنا میگذراند و این مملکت دولت
در سایه حمایت تو بسلامت بماند و افراسیاب بکام نرسد و فرزندان ما اسیر نشود سام چون این فصول بشنید دلتنگ شد و گفت آنچه گفتید
نیکست اما رای صایب آن باشد که در تهذیب و تقویت او کوشید آنچه بزرگان گفته اند که هر چه تباه شود و از میان بیرون اندازی
مناسب بود و کفایت نباشد بلکه لایق عقل و کیاست آن بود که تباه شده را بتدبیرهای صالح و اندیشه های صایب اصلاح آورند پس صحبت
آنست که او را ملامت کنیم و زشتی افعال وی بوی نماییم و پیران کاردیده با تجربت با شما را در خدمت و مصاحب گردانیم و او را باشفاق
غم خوریم تا کرم حق تعالی او را هدایتی و برهانی رحمت کند پس سام پیش خدمت نوذر رفت و نوذر شرط تعظیم او بجای آورد و او را در پیش خود
بر تخت نشاند و حق حرمت پیری او رعایت کرد و تا گمیدی ز و حشمت سام بر سر وی بود کارها نیکو رفت و خللها تدارک یافت و امور
ملک روی بنظام نهاد و نوذر نیک آمد که رونق ملک منوچهر از فریدون کمتر مالکم آسمانی کوشش انسانی مفید نبود و سام را رو بطرف
سیستان و منگان بود بضرورت دستوری خواست و برفت چند انکه او برفت امور مملکت بکلی پریشان شد و آفتاب دولت
در غروب افتاد و افراسیاب با لشکری جرار قصد ایران کردند آمدن افراسیاب بولایت ایران و سبب هجوم افراسیاب بولایت ایران
آن بود که چون خبر وفات منوچهر بترکستان رسید در آن وقت پادشاه ترکستان پشنگ بود که او پسرزاده پشنگ تور افریدون بود
و پشنگ را پسر بود و از همه داهی تر و قوی تر افراسیاب بود که با وفور قوت و کمال شجاعت و اصابت رای و صدق فکر و

در گرگساران

فراست و نقش بندی و حیله گری موصوف بود و پیش پشنگ مرا ارکان دولت خود را چون در سیه دل و کینه ور بود و امثال
ایشان از لشکر و گفت شما دانید که افریدون و منوچهر چه با پدران و برادران ما کرده اند و چند کس را از صدور و اعیان ترکستان
بقتل آورده و چه مایه گنج و مال تلف شده و ابتدای این گناه از جد ما افریدون بود که حق قدمت و خدمت و بزرگی پدر ما را
رعایت نکرد و ایرج را که سال کمتر بود بر ایشان برگزید و خزاین و دفاین بوی داد و از ملک آنچه خلاصه و گزیده بود در تصرف او آورد
و ده طرف جهان میان دو پسر داد که هر یک آیت مردی و جهان مردی بودند و نیز اگر ایشان عربده کردند و خطایی بر دست ایشان
رفت کوش با چندی استقصا در ایشان نیاوردند تا رفت آنچه رفت و امروز وقت آنست که کینه دیرینه خود باز خواهیم و چون
داد از خون پدر بطلبیم ظلم ناحق بر کشند و من فرزندان و خزاین و دفاین را فدای این کار کرده ام شما نیز باید که در این کار یکدل
و یک کلمه باشید همه زمین ببوسیدند و گفتند تا جان داریم در رضای تو یکدل باشیم و در حضرت اولیا و قمع اعدای تو یک کلمه ب
از تو اشارت و از ما بستن تا زمانیکه و زمام بدست تو باشد پس افراسیاب را پیش خواندند و گفت باید که ملک پدرشان تعصبت وار گرفت
برشان اطراف دست و پای بایدکه همه جمله یکدل و متفق باشند تا مزاج بر قرار صحت باشد پس ترا وصیت میکنم که سر خود در پیش ایشان
داری نه سر ایشان در پیش خود و در وقت جنگ و کارزار باید که تو ایشان را بسبقت نمایی و خود را مقدم داری و در حال وصیت
که بدست آید ایشان را بر خود مقدم گردانی پس لشکر خدمت کردند و افراسیاب ایشان را دعاهای بسیار داد و برادر افراسیاب اغریرث
گرد و گفت من مطیع فرمانم و متابع امر برادرم ولیکن نصیحت کردن دلیل اشفاق است و بنقصان آن باشد که شرط نصیحت بجای
و قبول آن دوران بدست ایشان نیست و خلاصه نصیحت من آنست که درین کار اقدام ننمایی که از ولایت ایران ملک بزرگ مرد کم شده است
و جهان نوذر بجای منوچهر با جمله مردان جانباز و شجاعان سرافراز برقرار ند باید که بعاقبت آن کار بنگرد افراسیاب گفت ای
این سخن منافی طلب نامدی و شرف و خطر مرد در جان بازیست الاحرار فی الاخطار ب از خطر خیزد حضرت زراکه
سود و چهل برنتابد و گرنبرسد از خطر یاد ارکان تو منوچهر را یک مرد میدانی که جهان بزرگی و عالم ملکداری بود و امروز ملک
ایران و لشکر او چون تنی است بی جان و قالبی بی روان پس برادر افراسیاب خدمت کرد و گفت فرمان تراست من جان فدای
رضای تو دارم و سر خویش را گوی چوگان هوای تو پس چون نوبت سرما شکسته شد و گل بهار در آمد افراسیاب بطرف ایران لشکر
کشید و از آنجا بطبرستان شد نوذر چون آگاهی یافت از طبرستان بدهستان آمد و دو لشکر در مقابل یکدیگر افتادند و صفها
برکشیدند روز اول بارمان که پهلوانی بود از لشکر ترکستان بمیان میدان آمد و مبارز خواست قباد که برادر قارن بود پیش او
بیرون آمد و کوشش نمود اما کوشش با قضا مفید نبود و کشته شد و قارن سپاه را جمع کرد و حمله کردند و بسیار کس از مردان کار در آن
معرکه کشته شدند و قوایم اسبان در میان معرکه بر مثال چوگانی بود که گوی آن سر مردان بود و چون شب شد هر دو لشکر باز گشتند
و نوذر چون ضعف خویش و قوت ترکان بدید بفرمود تا بنهای او و بنهای اعیان لشکر را بحصاری بردند از حصارهای فارس و قارن
میدان معلوم نامزد کرد و قارن بنهارا ببرد و افراسیاب از آن حال آگاه شد و شیروی را با لشکری در عقب ایشان بفرستاد و تا آن همه
بنهارا باز گردانند و چون اعیان لشکر بشنیدند که فوجی از خصم از افراسیاب در عقب بنهای ایشان رفتند از فضیحت بترسیدند
و از نوذر دستوری خواستند که در عقب بروند که مبادا آفتی رسد و او را گفتند زینهار که از دهستان بیرون نیایی تا رسیدن

در نسخه پدر پشنگ بود

چون ایشان برفتند لشکر افراسیاب که در موافقت شیرویه بودند بقارن رسیدند و قارن با ایشان مصاف کرد
و شیرویه را و پسر افراسیاب را بر زمین زد و در خاک خوار بماند چون اعیان لشکر ایران طلب شیرویه رفتند ناگاه با نوذر رای زد
که صواب آنست که تو نیز از عقب ایشان بروی و ما با ایشان باز آییم که اگر اینجا تفحص اعیان ما نیابی مبادا آفتی رسد نوذر پس از آن رای
از صلاح باز نشناخت از حصار بیرون آمد و هم در حال افراسیاب را خبر شد با لشکری جرار از پی او برفت و در پس پشت او در گرفت
و چون شاهین بر صعوه یا باز بر کبوتر حمله آورد و جماعتی که بسیار کس کشته بودند نوذر را با هزار کس از اعیان ملک او گرفتند و به بند کردند
چون افراسیاب را چنین فتحی بر آمد ویسه را گفت پسر تو جویده رزم است لشکر ببر در عقب او که مبادا چشم زخمی رسد ویسه برفت
چندانکه قارن را دریافت و خبر داد آنکه پسر او شکار شیر ژیان شده است قارن گفت بایست تا ترا افزوده دهم که نوذر با هزار کس
از اعیان و ارکان ملک در بند افراسیاب مقید شدند قارن گفت این که تو میگویی شنیدم اما پسرت را بدو زخم فرستادم
پی تو دل تنگی شود و تیغ من پیام فرستاده است که مرجم را بدین رسان من این ساعت ترا بوی خواهم رسانید پس حمله کردند با لشکر
و ترکان طاقت ایشان نداشتند روی بگردانیدند و قارن خلقی را از ایشان بکشت و ویسه با بقیه لشکر بگریخت و با افراسیاب
پیوست افراسیاب چون این خبر بشنید نوذر را بیاورد و بفرمود تا زمین را از خون او رنگین دادند و خواست که آن جماعت دیگر را
هلاک کنند برادر او اغریرث گفت چون سرور سرداران ایشان را کشتی ایشان را در توقف دار جمله را در بند کرده در حصار موقوف
گردانید و برادر را بطبرستان فرستاد و بند یاران را بوی سپرد و خود بری رفت و بر تخت پادشاهی نشست و دست بظلم برگشاد
و روی بخراب کردن زمین ایران آورد و باران بلا بر سر خلق جهان جاری گشت و جهان بر جهانیان سیاه و تاریک گردید و شومی
آن ظلم خدای عز و جل برکت از آن زمین برداشت و قحطی عظیم پدید آمد چنانکه هر کس از ظلم شمشیر او کشته نشده بود از گرسنگی
شد و او دوازده سال بر پادشاهی بود و درین مدت جز خرابی و ظلم و تعدی هیچ نکرد و چون اخبار بپشنگ رسید از شادی و فرح
روح در بدن او نگنجید و افراسیاب را ملک ایران با ملک ترکستان متصل شد و در آن وقت که ابتدای کینه خواستن بود و از پیش لشکری
و سپاهی بسیار بسیستان فرستاده بود تا سام و زال را مشغول دارند تا بمعاونت و مظاهرت نوذر نپردازند زال آن جماعت را
متفرق و آن لشکر را پریشان کرد چنانکه در باب سیم که مشتمل بر یک یک وزرا و ملوک کرده اند تقریر خواهد افتاد و امرای ایران
روی بزال نهادند و جمعیتی ساختند و نامه بزال نوشتند و عهد و عقد فراهم آوردند و اغریرث که برادر افراسیاب بود اندیشه
و مخافت افراسیاب میکرد و سلامت طلبی و مرحمت در ذات او مرکب بود با جماعتی از ایرانیان که در دست او محبوس بودند گفت
شنیده ام که ایرانیان جمعیتی میکنند و می ترسم که مبادا افراسیاب از آن حال آگه شود و شما را بکشد و سعیی که در استخلاص شما کردم
ضایع شود و اگر شما را بگذارم برادرم مردی بدخیال و بدخشم است نباید که مرا بجای شما هلاک کند صلاح آنست که نامه نویسید تا زال
تا لشکری اینجا فرستد تا من حصار و ولایت بگذارم و شما را بایشان سپارم و مرا نیز عذری باشد ایشان در سر نامه نوشتند بسیستان
فرستادند و از آنجا لشکری جرار نامزد شد و باطراف شهر و نواحی محیط شدند و اغریرث شهر را بگذاشت و بری شد چون افراسیاب
او را بدید عظیم برنجید و گفت آن جماعت را چرا نکشتی و ولایت را چرا دست بازداشتی در حال او را بشمشیر بگذرانید و هم در ساعت پشیمان
شد و گفت مثل من چنانست که دست راست دست چپ را ببرد و پای راست پای چپ را بشکند پس تعزیت برادر بداشت ایزد تعالی

پادشاه اسلام

پادشاه اسلام خسرو بحر و بر سلطان شرق و غرب وارث ملوک و سلاطین روزگار کردانا و مسند وزارت را بکمال
خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک آراسته دارا د **حکایت** چون لشکر ایران جمعیت کردند و فراهم آمدند
جنگلی چشم بهم بر زنی آمدند و افراسیاب چون خبر هجوم ایشان استماع کرد او نیز با لشکر خویش بیرون آمد و لشکرگاه زد و مسافت
میان هر دو لشکر یک فرسنگ بود و قحطی عظیم در عالم افتاده بود و بلای شگرف پدید آمده و خلق از بی نانی جان میدادند و ستوران
از بی علفی تلف می شدند لشکر ایران گفتند این کار که بر دست گرفته ایم کاری بزرگست و بی پادشاهی میسر نشود و این مهم بی شحنه [illegible]
نپذیرد و زوی طهماسب که برادر افریدون بود آوردند که فر پادشاهی در ناصیه او پیدا بود با وی بیعت کردند و او را بر تخت
نشاندند و وی با افراسیاب پیغام داد که بسبب این فتنها برکت از جهان برخاسته است و آسایش چون عنقا چهره نهان کرده
و از بس فساد و عدوان که ظاهر شده است و عناد و خون ناحق که هویدا گشته رداب او را از سحاب مدرار آسمان منقطع شده
و موجب زرع و کشت که سبب رزق خلایق است از زمین منقطع اگر صواب بینی روزی چند طریق مصلحت سپریم و شمشیر انتقام
را نیام گنیم مگر این آتش بلا که افروخته است فرو نشیند و در این عنا که افزوده است سر فرود آورد افراسیاب این معنی را پسندیده
داشت و از سر تنگی علف بطبرستان رفت و میعادی در صلح را تعیین کرد و ایرانیان چون زحمت بردند ولایت از تنگی بجوامی آمده و باز انتهای
بازگشت بارید و خرابی ها روی بعمارت نهاد رسولان در میان آمدند و قرار بر آن دادند که تیراندازی بود که او را آرش نام بود و تیر
بود و از بحر [illegible] تمام داشت تیری سازد و بسوی ایشان اندازد و صورت حال اعلام دهد پس تیری ساخت از چوبی معین [illegible]
مجوف کرد و پر عقابی که از مدتی باز در کوهی پرورش می یافت بر آنجا نهاد و هر کس از معارف پادشاه بر آن نشانی بکردند و آرش بسر
طبرستان آمد و آن تیر بینداخت از کوه طبرستان از پیش افراسیاب تا باذغیس برفت و چون زوال راست بایستاد آنجا بیفتاد
و باز چون زوال بگشت بی آنکه دست پادشاه بدو رسیدی از جای برخاست و در هوا میرفت تا آنگاه که آفتاب فرو شد آن تیر [illegible]
مکم که آن را الودی خوانند فرود آمد و قرار گرفت چون تیر از آنجا باز آوردند جماعتی از ثقات گواهی دادند که آن تیر تا کجا رفت و از کجا
باز آوردند افراسیاب بدان رضا داد و عهد بسته شد و حد معین کردند و افراسیاب بترکستان باز رفت و طهماسب ملک را از سر
آورد و هفت سال خراج مر رعایا را بخشید و خصب و رفاهیت در عالم پدید آمد و جهان آبادان شد و مسلمانان که پیش از آن در عذاب
جحیم بودند جنات نعیم مشاهده کردند اما آن دولت دیر بنداشت و مدت ملک طهماسب بیش از پنج سال نبود و خود ایام شادی اندکی بقا
و روزگار راحت بی دوام باشد **فرد** روزی و سه ماند بی گل خوش شکفته ما آخر میان گلشن با خیره دید **ذکر پادشاهی کیقباد** چون آتش
دولت طهماسب فرو نشست باد اقبال کیقباد وزیدن گرفت و کمال حسب و جمال نسب او مجدی بود که وهم در ذکر فضایل او نرسیدی و فهم پیرامون
سرادق وصف جمال و کشتی بساط عدل گستر و خلق را در ظل آسایش آورد و افراسیاب چون خبر واقعه طهماسب بشنید اعادت کرد و خواست
که بار دیگر در ولایت ایران آید لشکری راست کرد که جهان از انبوه لشکر تنگ شد و عرصه هوا از غبار نعال باد پایان حجاب روی
افراسیاب می شد چون خبر هجوم او بکیقباد رسید لشکرها جمع کرد و چشمها بسته ماند و خبر آمدن او بزال سام رسید غایت برنجید و لشکر
امرا و پهلوانان را از زابل و کابل و هند و سند و [illegible]ستان جمع کرد و گفت فتنه افراسیاب باز تازه شد و او سیرت ظلم بطریق معهود بار دیگر
بر دست گرفت و گفت بر ما همه واجبست که خود را سپر بلای او سازیم و این فتنه را دفع کنیم زال گفت من پیر شده ام و این پسر من که رستم

ذکر پادشاهی طهماسب

نام دارد و مخاصمتی و حمایتی دارد و هر اسب طاقت سواری او نیاورد و من اسپی لایق نشمارم اگر کسی از شما اسپی دارد که لایق او باشد
لطف کنید و ایثار کنید گفتند جان و مال و اسب فدای او باد ما آنچه داریم بر وی عرضه کنیم اگر چیزی او را بکار آید منت داریم پس در
اقصای زابلستان تا سرحد هندوستان مقدار پنجاه هزار اسب بر وی عرضه کردند و هیچ اسب اختیار نکرد تا روزی مادیانی با کره
کمیت بر وی گذرانیدند رستم چنانکه چشم بر آن کره انداخت دل در وی عظیم بفت آن کره را بخواست باز آوردند و گفتند
این کره را بتو باز نمی‌خوانیم و این را رخش رستم گوییم تا این غایت کس را دست نداده است و زین بر پشت او ننهاده‌اند پس رستم کمند
بینداخت و او را بگرفت و دست بر پشت او نهاد و زین کرد و بر وی سوار شد و در صحبت لشکر روی بخدمت کیقباد کرد چنانکه نظر کیقباد
بر جمال رستم افتاد از جمال و کمال وی خیره ماند بیت چه گفتی سرو بت در میان قبا بروی گفتی ماهیست بر نهاده کلاه چو ماه بود و چو سرو ورنه ماه بود و
قبا نبندد سرو و کله ندارد ماه او را اعزاز و اکرام نمود و از تقرب و تعظیم هیچ دقیقه مهمل نگذاشت و چند روز مقام کرد تا افراسیاب با لشکر رسید
و نزدیک ایشان لشکرگاه ساخت روزی که اتفاق مقابله بود صفها برکشیدند و افراسیاب در قلب خود بایستاد رستم چون آتش برخاست
و گفت افراسیاب را بمن نمایید چنانکه نظر من بروی افتد جان از دست من نبرد پس چون لشکرها در هم آمیختند رستم بر نشان آتش حمله کرد
و چون باد بر عقب افراسیاب تاخت چندانکه او را دریافت از اسپش در انداخت و چابک شده و پالهنگ در گردن او کرد و میکشید دیگر
ایران در پی تهمتن می‌آمدند باز رستم بر نشست و بلشکر ایران مشغول شد افراسیاب سعی کرد و خود را از کمند رهانید و یکی از کشتگان بدان جهت
او را بگرفت و بلشکرگاه رفت رستم باز آمد و آن کشته را میکشید و پنداشت که افراسیاب است چندانکه پیش کیقباد آمد و معلوم شد که
افراسیاب نیست خجل شد و کیقباد چون از خجالت در وی دید گفت امروز این همه فتح و نصرت از آثار شجاعت و قوت تو بوده و اگرچه
منوچهر عمان خود را بکشتی این نمرفته در جهان ظاهر نشدی اکنون مصلحت در آن بود که افراسیاب بدست تو کشته نشد و آن اولی‌تر
که خویشتن را بشناسد و حد خود نگاه دارد و رستم خدمت کرد و گفت آن خود رفت بسبب کودکی و نادانی تجربه من بعد مثل این تقصیری
و افراسیاب آن شب بهزیمت رفت و از جیحون بگذشت و بما وراءالنهر شد و از آنجا رسول فرستاد و صلح التماس کرد بر قرار اول که افریدون
مرتور را ولایت داده بود هم بر آن قرار صلح کردند و فتنها آرامید و جهان ساکن و اطراف ایمن شد و ولایت کیقباد قرار گرفت
در ضمان ملک او معمور گشت و چون صد سال از ملک وی بگذشت پسر بزرگتر خود کیکاوس را ولی عهد خود کرد و روی بعالم آخرت
آورد و عاقبت دست فنا روزنامه بقای او در نوشت قطعه از جور روزگار و ز آسیب حادثات کو کی بپرد ملک کیقباد باد تخت ملک
شاه وزیران نظام ملک تا منتهای عمر خلق شاد باد

ذکر پادشاهی کیکاوس

چون کیکاوس بملک بنشست او مردی متلون طبیعت متردد
عزم مختلف رای بود و ثبات و تأنی از کار وی دور بود گاه در کاری بسهل استقصا و غلو بسیار کردی و گاه در مهمی خطیر طریق حزم مسلوک داشتی
و او با شارت گیو و گستهم و طوس و گودرز شهر بلخ را دارالملک خود ساخت و آنجا قرار گرفت و بدان سبب ولایتهای ایران از هجوم لشکر
ترکان ایمن بود روزی ابلیس خود را بصورت مطربی ساخت و بزم او در آمد و حکایتی کرد و در اثنای ذکر خوب رویان یمن و حسن و جمال زنان
و کودکان آن زمین باز راند چنانکه دل کاوس بکلی هوا گرفت و چون هوا بر طبع او غالب بود و ثبات با عزم و حزم او یار نبود بجست
و روی بیمن آورد و هر چند اعیان مملکت و ارکان دولت آن سفر را کاره بودند و بتعریض و تصریح او را منع کردند البته مفید نیفتاد و پس هیچ
با او موافقت کردند و چون نزدیک یمن رسیدند پادشاه یمن که ملک او بیرون آمد چون قوت و شوکت کیکاوس او را معلوم شد از جنگ

بصلح مثل کرد و صلح کردند و بجای قرار دادند هزار بار هزار دینار و هزار هزار جامه بزر بافته و هزار هزار اسب تازی نژاد و هزار تیغ
یمانی و پادشاه یمن را که ذوالاذعار خواندندی دختری داشت که بحسن و جمال مثل بودی و او را بتازی سعدی خواندندی
و بپارسی سودابه گفتندی پس آن دختر را بخواست و پادشاه یمن بدو داد و صلح میان ایشان موکد شد و دختر بپای تسلیم کرد
و میان سودابه و کیکاوس اتفاق عظیم افتاد و هر دو دل بوصال یکدیگر نهادند و عاشق جمال یکدیگر شدند و ذوالاذعار خواست
که کین خود بخواهد و آنچه بر وی رفت مکافات نماید کیکاوس را بضیافت لشکر و اعیان ملک بمهمانی خواند و هر کس را
از ایشان در گوشکی جدا فرود آورد و ناگاه همه را فرو گرفت و همه را مقید کرد و کیکاوس را بند بر پای نهاد و در چاهی کرد و بر سر
چاه موکلان نصب کرد و فرستاد تا سودابه را بکوشک خود باز آوردند چون سودابه بشنید گریست و موی ورد کند چون پدر او را
از آن حال خبر شد او را بگذاشت تا در همان کوشک مقام کند و اجازت داد تا هر روز نزدیک سر آن چاه رود و طعامی که بباید
ببرد چون آن خبر در ایران شهر افتاد و کارها پریشان شد افراسیاب فرصت نگاه داشت و از حد خود تجاوز نمود و بر اطراف
ولایت کیکاوس تاختن آورد و رعیت را بتوحش رسانید پس ایرانیان بزابلستان رفتند و رستم را به استخلاص کیکاوس
تحریص نمودند تا رستم با لشکری بطرف یمن رفت پادشاه یمن خواست که بحرب مبادرت نماید چون ضعف خویش و قوت مردانگی
رستم بدید و نیز نام او شنیده بود جرأت نیارست نمود و بصلح پیش آمد بر آن قرار که کیکاوس آنچه از وی ستده باز پس فرستد پس
کیکاوس را اطلاق کرد و تمامت امرا و حشم او را بگذاشت و آنچه از ایشان ستده بود با اضعاف آن بایشان داد و سودابه را
با بیراکینزکی در صحبت کیکاوس روان کرد و چندانکه کیکاوس بعراق رسید ملوک و مشاهیر شرط استقبال بجای آوردند و رستم
رسم تهنیت بجا رسانید پس کیکاوس بافراسیاب مکتوبی نبشت و در آنجا ذکر کرد که نقض عهد لایق ملوک نباشد اکنون اگر آنچه بتعلیم
از ولایت ما ستده باز دهی و از آنچه رفت عذر خواهی افراسیاب صلح میان ما متاکد شود و صلاح جهانیان در آن باشد بیت
اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب چون نامه بافراسیاب رسید جواب نه بر قضیت عقل و قانون خرد داد
آخر الامر مصافی در میان ایشان قایم شد و حربی کردند که سر فلک دوار بدوار آن مبتلا شد و هزیمت بلشکر افراسیاب افتاد
و افراسیاب چند کرت از دام هلاک و محنت مرگ و آفات فنا خلاص می‌یافت و چون روز او نرسیده بود بکوشش مردانگی
ایشان فایق میداشت چون افراسیاب منهزم گشت و باز پس شد ملک بر کیکاوس راست بایستاد و دولت او
از سر تازه و جوان شد و از لشکر عذرها خواست و ایشان را خلعتها داد و اقطاعها تعیین کرد و سپهبدی ایران رستم را فرمود و ملک
نیمروز و زابل و کابل و هندوستان بر وی مقرر شد و بتازگی آن را تجدید فرمود و عمری در فراغت گذرانید و آنچه روایت
از تفاسیر افزود که بپرکسان قصد آسمان کرد گویند کیکاوس بود و این قصه مشهور است و در کتب تواریخ بتوضیح بیان آن
کرده نیامد و گویند چون ضعف و عجز خود بدید و برشتی آن فعل مطلع شد یکسال پیوسته خلوت و عزلت گزید و باعتذار و استغفار مشغول
شد و آب دیده گناه از خود بشست و بعد از سالی روی بخلق نمود و باز با سر کار خود رفت مثنوی جهان بازی چنین بسیار دارد
بسی دل را ز خون افگار دارد

ذکر موت سیاوش

حکایت و گویند کیکاوس را پسری بود از زنی دیگر چون سودابه بعقل و خرد و هوش تمام او سیاوش
و مادر او در وقت وضع حمل جان بسپرد و عالم را وداع کرد و چون کسی نبود که او را بپرورد کیکاوس او را برستم داد و رستم در تهذیب اخلاق

و چون شمایل او شفقت پدرانه مبذول داشت و او را هنر ابرآورد و هر هنر که پادشاهان را باید در وی آموخت و او در غایت حسن
و جمال لطف و کمال بود و چون این همه هنرها با آن اضافت شد آوازه حسن و جمال او باطراف و اکناف عالم رسید و بتواتر بگوش
کیکاوس رسانیدند شفقت ابوت و مهر پدری بر دیدن او باعث و محرض آمد مثال داد تا او را بحضرت آرند و رستم با عزازی هرچه
تمامتر او را بحضرت کیکاوس فرستاد و چندانکه بحضرت پدر رسید و جمال او هر پیشه حرکات و شمایل او شد و او در هر روزگاری
گرد و مرد و زن هر که را نظر بروی می‌افتاد دست عشق رخت صبر از خانه دل ایشان بیرون می‌انداخت تا ذکر جمال او بسودابه رسید
سودای مهر او در سرش افتاد و کیکاوس را گفت شنیده‌ام که پسر تو از سیستان باز آمده است و حسن و جمال و کمال او بی نهایتی است
که در جهان بوی مشک نشد من او را مادرم و شفقت مادری کاملتر است میخواهم که حظ خویش از جمال آن فرزند بردارم
و او را ببینم و آنچه شرط اشفاق باشد در باب او بجای آورم و اگر اجازت فرمایی تا روزی او را دعوت کنم چنانکه لایق او باشد کیکاوس
این سخن بشنید اجازت داد و سودابه دعوتی بزرگ ساخت و کیکاوس پسر را گفت امروز اعزه حرم ما میخواهند که در حرم
مشاهده تو کامی کنند ترا آنجا باید رفت سیاوش اگرچه این معنی را کاره بود اما جز روی امتثال امر نداشت برخاست و بسرای
حرم رفت سودابه چون خبر آمدن سیاوش دریافت پیش باز آمد و هم در نظر اول از آن سر خط هوای او نهاد و بزبان حال گفت
بیت روز مسعود است چون من روی جانان دیده‌ام ** جان برفشانم که آن آسایش جان دیده‌ام ** چو گوی شد دل من زخم چوگان عشق
تا بر آن گوی زنخ زلف چو چوگان دیده‌ام ** پس جایی از دختران سرای و فرزندان کیکاوس که خواهران او بودند پیش سیاوش
بردند بنشاندند و مزاج سخن بگردانید و هم بعبارت الفاظ و هم باشارت رموز دل تو تر کردن گرفت چنانکه سیاوش بوضوح [illegible]
واقف شد و زود برخاست و برفت و سودابه زلیخا وار از پی آن یوسف عهد میدید و میگفت بیت زنزدیک من آن کی احتیاجم که تو
تو آمدی و من ندانم که تویی ** در پیش من خسته بنشسته دل ** چندانک نشستی که من ندانم که تویی ** سیاوش عذری تقریر کرد که کرت اول آنک
و مرا از خدمت تو شرم می‌آید و روزگار در پیش است پس از حرم بیرون آمد و سودابه را در آتش سودا بگذاشت چون از حرم بیرون آمد
کیکاوس پیش آمد و از سودابه سوال کرد که چون یافتی سیاوش را سودابه گفت اگر بهشتی که پسر تو است گمان بردی که رضوان او را
روضه جنات آورده است یا خورشید از آسمان قصد زمین کرده است یا ماه از مقصد افلاک بنشیمن خاک نزول فرموده و چون کمال فضل
الهی و عاطفت نامتناهی و فرصت بی نظیر پادشاه را از جملهٔ شاهان عالم برگزیده است کی از خصایص حق عز اسمه در باره او این فرزند
شایسته است که در عالم نظیر ندارد اکنون در باب او اندیشه کردم و نظم احوال او مرا در خاطر فراز آمد ای پادشاه صواب چند عرضه دارم کیکاوس
گفت آنچه تو گویی دگر چه صواب بود و تو در باب او مهتر نیستی چه او را مادری دیگر نیست سودابه گفت مرا در خاطر می‌آید که هم اکنون او را
کسی می‌باید که دل او بدو جای دهد و امروز من در جهان هیچکس را کفو او نمیدانم اگر صواب بینی کی از دختران خویش او را نامزد کنی و از وی فرزندی
کرانیش ان آید که کریم الطرفین باشد کیکاوس این رای را پسندید سودابه گفت ملک فرمان دهد تا سیاوش بحرم درآید و من یکان
یکان دختران را بروی عرضه کنم و عیب و هنر هر یک باز گویم تا کدام پسندد کیکاوس سیاوش را گفت اندیشه من بکار تو موقوفست
و همت من بر نظم آن بر تو مصروف میخواهم چنانکه از تو خلفی می‌یابم از دیدار فرزند تو نیز نصیب و راحت یابم و امروز در جهان ترا
هیچ کفو نیست جز دختران من که خواهران تواند بحرم رو که بر تو عرضه کنند هر کدام را بپسندی بتو دهند و ما حظ و شادی و بهره مرا از نور تو

برداریم سیاوش گفت من بنده‌ام و بنده را اختیار نباشد هر کدام که پادشاه پسندد و پسندد و آن بود پادشاه گفت از خرد
و کیاست تو همین سزد و لیکن کار نکاح کاری نازک است و بچشم دیگران زن نشاید خواست چنانک ع که بیکدل دو دوست نتوان
داشت سیاوش برخاست و بحرم رفت و پیش سودابه بایستاد سودابه او را باعزاز و اکرام بنشاند و جماعت دختران از آن جمله
بروی بگذرانید او سر در پیش افکنده بود و پس جماعت خدمتکاران را فرمود که بنهادند و بشوید شاید که پسرم شرم دارد و عیب هر یک
نتواند پرسید پس خدم و حواشی دور شدند و جایگاه خالی کردند سودابه پیش آمد و گفت چه صواب می‌بینی اگر پادشاه دختر مرا
بنام تو کند سیاوش گفت کدام دولت باشد ورای آن سودابه گفت این همه بهانه است دل و جان من بسته عشق تو شده
است و هیچ حال خلاصی ممکن نیست بیت دارم سر آنکه با تو در بازم جان ** گر هست ترا سری درین میدان ** سیاوش گفت خداوند را
این معنی بر زبان نشاید راند که من چنان فرزند نباشم که در حرم پدر خیانت کنم و بد اندیشم برخاست و قصد بیرون آمدن کرد
سودابه در وی آویخت و گفت اکنون که بر سر من واقف شدی من دست از تو بندارم و در خون و جان تو سعی کنم سیاوش گفت
از من ایمن باش که هرگز راز تو فاش نکنم و سر تو با کس نگویم خویشتن را از او دور کشید و بیرون رفت سودابه فریاد بر آورد و جامه
خود بدرید که کیکاوس از آن حال خبر شد و از جای بشد و کس فرستاد تا معلوم کند که این چه خروش است چون قاصد پیش سودابه آمد
و از حال پرسید سودابه گفت آن ناکس بد کیش قصد من کرد و در حرم پدر بد اندیشید قاصد برفت و ملک را معلوم کرد کیکاوس
سیاوش را بخواند و گفت از تو چیزی نقل کرده‌اند که دلپذیر نیست و من میدانم که از تو چنین بدی در حرم شدن و کراهیت رفتی
اکنون چنین تهمتی بر تو نهاده‌اند اگر بوده است اقرار کن که بهتر از انکار و اگر نبوده است صدق و قصه حال مشروح بگو تا بدانم سیاوش
چنانکه رفته بود حال تقریر کرد و ملک آن را باور داشت و بگفت زن التفات نکرد و سودابه دو زن حامله حاصل کرد تا حمل خود را
ساقط کنند و در سر بدو رسانند و در شب این کار بساخت و دو فرزند چهار ماهه را بیگانه کردند و در شب بدو رسانیدند سودابه در شب
با دیگر خفته بود برآورد و بجز وشیده و آن دو بچه را از خانه خود بیرون انداخت که اینک ضربت سیاوش چنین کار کرد و مرا درین بچه افگنده
و دو بچه که از ملک بود ساقط شدند چون کنیزکان آن بدیدند فریاد کشیدند و کیکاوس را خبر شد از خواب در آمد و بر سر سودابه شتافت
او را در آن حال دید کنیزکان بچگان را در طشت زرین بنهادند و جامه سودابه را خون آلود کردند و بوی نمودند کیکاوس را از سر شکی
در دل آمد و گمان بر یقین غالب شد منجمان و کاهنان را حاضر کردند و بچگان با ایشان نمودند و بفرمود تا توقف کنند و دلیلها بگیرند
و چنانکه معلوم توانند کرد حال باز گویند ایشان احتیاطها کردند و دریافتند که آن بچگان از سودابه و کیکاوس نیستند و بچنین برهان
آوردند که بچگان از آن کیست آن زن را بدست آوردند و تخویف او را معترف کردند سودابه گریستن گرفت و گفت در اول آنچه از فرزندی
اکنون که گواه آوردم و بچگان نمودم هم مرا تصدیق نمیکنی سیاوش با پدر گفت آن زن را زر داده‌اند و فریفته‌اند که دروغ میگوید کیکاوس
در حال سودابه و سیاوش متحیر شد و اهل علم را بخواند و این حال با ایشان باز گفت گفتند این حکم جز بآتش نتوان کرد مصلحت آن باشد
که آتشی عظیم برافروزی و هر دو را آنجا فرستی تا هر که گناهکار است بسوزد و هر که بیگناه است خلاص یابد کیکاوس بر وفق اشارت ایشان
بفرمود تا آتشی عظیم برافروختند و طریقی در آن میان گشاده کردند و سیاوش و سودابه را گفتند برخیزید و در روید تا خدای تعالی
راستگوی را از دروغگوی پیدا کند سودابه گفت من گواه خود گذرانیده‌ام و بچگان نمودم هر که از آن دروغ میشنوند که حجت خود ظاهر

پیش‌می

تا دل قرار گیرد و کیکاوس روی به پسر کرد و گفت اگر چه این رنج راست استغفار بهتر باشد که من و تو فضیحت شویم و این عار تا قیامت
بر ما بماند و اگر بیگناهی تو محقق شود باز غمهای ما تسلی حاصل شود و زبان مردمان از تو کوتاه گردد و سیاوش بر اسبی سفید سوار شد و جامه سفید
بپوشید و پدر را خدمت کرد و روی به جهان کرد و گفت ای داننده احوال سرایر و ضمایر بر تو ساحت من میدانی پرهیزکاری من
و مرا حجت است که یان گردان این گفت و تازیانه بر اسب زد و در آتش راند و از طرف دیگر بیرون آمد که آن همه آتش هیچ ضرری به وی و
بوی نرسانید و جامه او از آن دود رنگ نگرفت سیاوش خدای عز و جل را سجده شکر کرد و پیش خدمت باز آمد و در مرتبه خود بنشست
پدر از جای خویش برخاست و پیش باز آمد و او را در کنار گرفت و گفت شکر این نعمت بکدام زبان گذارم که مرا خدای عز و جل چنین فرزندی
کرامت فرموده هم در حال خواست که سودابه را سیاست نماید اما هم سیاوش شفاعت کرد تا جان او ببخشید و سیاوش به برکت
و شناختن حق پدر از تاب آتش و شرر و ضرر آن امان یافت و بعد از آن بدی نرسید تا عالمیان را معلوم شود که آتش سوزنده و آب زاینده
و باد وزنده و خاک پاینده بفرمان آفریدگار اند تعالی و تقدس اگر حکم او خواهد هر یک را از عمل خود معزول گرداند و بیکدیگر مشغول چنانکه
بیت آتش را مغرق است و هم بپاهم ازپی معنی نزهت ابراهیم آب کز مغرق آمد از پی پاک قوم موسی چو اکرد هلاک و بعد از آن مختلف
سیاوش خبر آمد که افراسیاب روی بحرب ایران نهاده است و چند هزار سوار جمع کرده و بلخ مستخلص کرده اینک کیکاوس خواست که بنفس خویش
برای دفع آن فتنه حرکت نماید اما چون سیاوش بسبب آن تهمت کوفته خاطر و پریشان ضمیر میبود از پدر درخواست تا او را بدان قضیه
نامزد گرداند باشد که بتدریج آن اندیشه از دلش دور شود و کیکاوس اجابت فرمود و گفت آنچه باید از اسباب لشکر خواه سیاوش
پس سیاوش گفت مرا از مصاحبت رستم چاره نباشد که وی پشت سپاه و روی لشکر است و نیز درفش کاویان باید که پیش من باشد
تا مرا توقی باشد و بمیمنت آن این کار مهم بر من آسان شود شاه فرمود تا سیاوش از زابلستان برود و رستم را با چند دلاور را
همراه خود گرداند سیاوش دوازده هزار سوار و ده هزار پیاده از حسب رجال و نسب ابطال بگزید و روی براه آورد و بسیستان شد
رستم چون خبر آمدن سیاوش شنید باستقبال بیرون آمد و شرایط تعظیم و تبجیل او بجای آورد و خط شادی و فرح از جمال و استبشار
و چهل روز در سیستان مقام کرد و از آنجا براه طالقان ببلخ رفت و گرسیوز برادر افراسیاب در بلخ بود چون خبر آمدن لشکر شنید دانست
که طاقت مقاومت ایشان ندارد و قرار بر فرار داد و از جیحون بگذشت و با افراسیاب پیوست و افراسیاب را اعلام کرد که جوانی از ایران
پای بگریز آورده و روی در خصم ناورده پشت داده گفت از آنکه قوت و شوکت رستم و سیاوش میشناختم بیهیچ خود را عرضه هلاک و لشکر را
بانچه فنا نخواستم کرد و افراسیاب را سخن در دل رفت و روی باستعداد لشکر آورد و پس شبی افراسیاب خوابی دید چنانکه هیچ کس ندیده بود
بغایت بترسید و روز دیگر خلوت کرد و از وزرا و دانایان تدبیر خواست که چه باید کرد و این کار را بچه نوع تقدیم باید فرمود و تعبیر این خواب چگونه
خواهد بود گرسیوز گفت این خواب عظیم هایل است اما گفته اند که تعبیر خواب بچند نوع بود و هر یک متعلق نوعی تواند بود و صلاح آن است که کار صلح
برآریم و نگذاریم که خصمان دست از مملکت ما بازدارند افراسیاب این رای بپسندید و تحفه و هدایا زیادت از معهود ترتیب کرد
و سیاوش و رستم را در خطاب نامه تعظیم یاد کرده و سخن صلح در میان آورده و با گرسیوز بفرستاد و گرسیوز با ایران آمد و تحف و هدایا عرض کرد
و قبول افتاد و پس رستم و سیاوش باتفاق گرسیوز نامه نوشتند که ما از صلح دور نیستیم بر آن قرار که آنچه از ولایت ایران گرفته باز دهی
و آنچه خراب شده است ضمان آن بر تو واجب تسلیم کنی و از مشاهیر اقارب خود صد کس با ما بگروگان دهی تا با ما باشند

و گرو دادند

بازگردانیدند و افراسیاب چون نامه ایشان بدید گفت کودک بجان فریفته شد پس صد کس را بگرو فرستاد و آنچه ایشان اشارت
کرده بودند و التماس نموده بوفا رسانید و عهد و صلح موکد شد و سیاوش رستم را گفت این کار بی فرمان کیکاوس کرده شد باید که
او از خاطر بگوید و سبب تغیر خاطر او آید باید رفت و صورت این حال باز راند رستم خود بحضرت رفت و قصه و ماجرای افراسیاب بموجب
سخن صلح باز گفت کیکاوس چون این حال بشنید بغایت برنجید و از جای بشد و گفت آموخته بودید و فریب افراسیاب مغرور شده
و سخن او بنزد شما نفاذ یافت و بعهد مجهول که سر ایشان بمرد و حمامی نیرزد نام کردگان برای ایشان نهاده و بنام فرستاد تا عقوبت واجب
ایشان از وی ساقط شود اما پیران چون کار کودکان را گشنه چنین بود اکنون این ساعت کار از دست شد باید که در حال بازگرد
و آن صد کس را بنزدیک من فرستید تا من بشمشیر ایشان چاره نمایم و لشکر عرض دهی و برو و تا یک وجب از زمین توران باقی مانده آن
بگیری و صلاح در پیغام نکنی و باید که همه آن مملکت خراب کنی و کینه دیرینه از ایشان بخواهی و جواب خرابی که کرده اند بازدهی رستم گفت ای
پادشاه کسی که با ما جنگ نکند ما چگونه با او در مکاوحت نمائیم و چون عهدی کرده است و پیمانی بسته و گروگان بسته ایم و پسر کرام ایشان
بدست ما است و پادشاه داند که نقض عهد لایق ملوک نباشد و ابنای دولت را نشاید و این سخن سیاوش بشنود کوفته گردد کیکاوس
ازین سخن در خشم شد و گفت میدانم که این همه پریشانی بسبب غفلت و تهاون تو بوده است و اگر نه چنین کار نرفتی رستم گفت
آنچه صلاحیت من گفتم و اگر بر آیت پادشاه بدین استبداد خواهد کرد این پیغام بزبان دیگر کس سیاوش فرستد که من هرگز این سخنها
با وی نتوانم گفت کیکاوس گفت روا باشد هم اینجا بر سر خدمت باش که جهان بیک مرد آبادان نیست اگر تو نباشی دیگران این
کار را کفایت توانند کرد بیت ایزد جهان بر گرفت بعنایت گر مرد نشد زید کند کار کفایت پس طوس نوذر را فرستاد و بسیاوش پیغام داد
که آن گروگان را نها بفرست تا من ایشان را بکشم و تو بر و در ترکستان و آن ناحیت را خراب کن و اگر از این فرمان سر بتابی لشکر را
و درفش کاویان بطوس سپار و تو باز گرد تا حکم کار را انجام شود و چون طوس ببلخ رسید و پیغام کیکاوس برسانید سیاوش
بغایت برنجید و گفت من عهد کرده ام و بخدای سوگند خورده که اگر کسی با من صلح ورزد با وی جنگ نکنم و فرمان خدای تعالی
بر من نافذتر است از فرمان کیکاوس لیکن مال و لشکر و خزانه بتو تسلیم کنم اما آن جماعت که گروگان بسته ام بتو تسلیم نکنم
تا بسبب من جمعی کشته نشوند و آن عار در دنیا و وبال در آخرت در ذمه من ماند پس لشکر و خزانه و آنچه بود عرض کرد و بطوس داد و بنده
با افراسیاب فرستاد و نامه نبشت که میان من و پدر بسبب تو مکاوحت و مخالفت پدید آمد و مرا با آنچه کرده ام برنجانید و لشکر
و خزانه از من بستد و بدیگری حوالت کرد و من بدین سبب گوشه نشین ام و بی مراد و دشمن کام بخدمت او نتوانم شد بضرورت
مرا گوشه ای باید رفت و میدانم که تو بر آن عهد که کرده و وفا خواهی کرد باز اگر صدق باشد بر آن عهود تر ازیانی ندارد و اگر
مرا راه دهی تا از طرف ترکستان بجانب کشمیر روم و آنجا گوشه طلب کنم و منتظر فرمان خدای تعالی باشم غایت بزرگی بود چون
آن نامه بافراسیاب رسید بغایت شاد شد و آنرا دلیل اقبال خود دانست و پیران که سرور دولت و وزیر مملکت و مشیر صاحب رای
او بود و درین سخن از و رای خواست پیران گفت صواب آنست که سیاوش را ترتیب کنی و او را الجوز دیگری و آن لطف که
در باب حق شناسی کرده است بجای آری و حق واجب دانی و یقین بشناسی که هیچ پدر را چون سیاوش پسری نبوده است
و حال تر از وی بجائی خواهد بود و باستقبال او استظهاری خواهد بود پس افراسیاب نامه نبشت سرتاسر دلداری و مکنون

تمامت

بکلمات بسیار مهر و دوستی آمیز که اگر ترا هوای ترکستان باشد تشریف باید فرمود و رنگ غم از آینه خاطر زدود که چون سعادت ملاقات
دست دهد و بشرف حضور ارزانی دارد هر دو چون دو تن باشیم که یک جامه دارند یا دو دیده که بیک نظر نگرند جمله ملک و ملک
در تصرف تو باشد و من چون کارفرمای در خدمت باستم و شرایط حق گذاری و رسوم وفاداری بتقدیم رسانم و بدین جمله ایمان غلاظ
یاد کرد و نامه بفرستاد و چندانکه مکتوب بسیاوش رسید توقف را مجال نداد و در حال از آب ترمذ عبره کرد و چون بماوراء النهر رسید پیران
بنزدیک او آمد و پیران از آمدن او خرمیها ساخت و رسم پیشکش آورد و در تهنیت قدوم مبالغه کرد و بشکر الطاف گفت و او را بانواع
تکریمات مستظهر گردانید و تا مرقند هر شهری که رسیدند آذین بستند و نثارها بجای آوردند و همچنین بدین ترتیب میرفت تا بشهر گنگ رسید
که افراسیاب آنجا بود و افراسیاب با تمامت اعیان لشکر پیش او باز آمدند سیاوش چون او را پیاده دید موافقت نمود و از اسب فرود آمد
و او را در کنار گرفت و گفت که آنجا خود آمدی قوی دل باش که من مهمان توام نه تو مهمان من ع گر برتو گران شوم گرامی کرم بگو بنشینیم
دهنک بسیار مر سیاوش او را ثنا گفت و خدمت کرد و عذر الطاف خواست سیاوش را جایی فرود آوردند که نمودار بهشت بود و همه اسباب
فراغت و رحت و رمش آسایش مهیا کرده بود و کیکاوس از آنچه کرده بود پشیمان شد و کار روی پریشان گشت و خلق زبان ملامت
دراز کردند و رستم از کیکاوس متنفر شد و از غم درد سیاوش جهان بر چشم وی تاریک شد و در فراق وی گریه و زاری میکرد بیت
برفت و علاج من نمی‌توانست دل بهم آری اگر بدان تو که عالم بجان میگذرد پس سیاوش بخلعت افراسیاب مرفه الحال و فارغ البال بسر میبرد تا کار
از مصاف ... کشید و صحبت ... بجا میرسد و دختری از فرزندان خود بحکم او درآورد و طرفی از اطراف مملکت را بوی
که ... چنین پیوسته بود نامزد او اقطاع وی کرد و وی در آن مملکت موضعی را عمارت کرد و آن را سیاوش‌گرد نام نهاد و در آنجا قصری ساخت
که در ولایت توران کسی را مثل آن نبود و صورت خویش و رستم و تمامت ارکان دولت ایران بر طرفی از آن نگاشت و صورت افراسیاب
و گرسیوز و پیران و ارکان دولت توران بر یک طرف نقش کرد و بنده پر صایب و فکر بالغ خود رسمها نهاد و نگاهبانی کرد و خبر آن بگرسیوز
رسید و او مردی حسود بود و بدان سبب در خشم شد و تیغ عداوت او کردن گرفت چون دشمنان بازار غمازی را رواج یافتند از سر
نفاق اتفاق کردند و گرد افراسیاب درآمدند و همه روز عداوت او را تقریر میکردند و میگفتند لشکر را بخود دعوت میکند و مال بسیار بایشان
میفرستد و او را افراسیاب را بعضی از آن باور می‌آمد و بعضی باور نمی‌آمد موافقت امتحان کند گرسیوز را فرمود تا برسالت بر سیاوش رود
و او را بلطف ملاطفت بخواند و گوید مرا آرزوی جمال تست اگر تجشم فرمایی تا روزی چند با هم باشیم و حظ خود از وصال تو استیفا کنیم
غایت مروت و فتوت باشد گرسیوز سیاوش را تعظیم دشمن داشتی و پیوسته بروی حسد بردی چون نزدیک سیاوش رسید سیاوش او را
در حلم و فرمان برداری دید و او تعظیم و اجلال تمام نمود اندیشه کرد که اگر او را پیش افراسیاب برد حرمت او باطل شود و آنچه کرده
که در تهمت وی گوید سیاوش کرده بود استغفار کرد و آب روی او ریخته شود سیاوش را گفت بدانکه جامعی رای ملک را بر تو بد کرده اند
حالی ملک از تو در خشم است اگر بر خورد پیش او روی مباد حکمی کند که دست تدارک از تدبیر آن قاصر آید اکنون که من فرمان برداری اطلاع
بدیدم مصلحت بردم و ملک را ازین حال آگاه کردانم آنگاه اگر بیایی شاید سیاوش هم او در دام افتاد و گفت دشمن معذور شد
و او را باز گردانید و خود منتظر اجازت بنشست گرسیوز چون پیش افراسیاب آمد بتخلیط و تقرب زیادت کرد و گفت اگر کار او را
تدارک نکنی از دست بشود و هر که بر دشمن اعتماد کند زخمی خورد که بهیچ مرهم جراحت او ملتیم نشود و افراسیاب آن ارادت کوی چندانست

بتعجیل برنشست و بسیاوش آباد آمد چون خبر آمدن او بسیاوش رسید باستقبال بیرون آمد همین که چشم افراسیاب بروی افتاد
بانگ بروی زد و بفرمود که او را پیاده کردند و سر و پای برهنه پیش وی آوردند سیاوش هر چند عذر خواست و برائت ساحت خود
نمود مفید نبود چون او را برابر پرده بردند فرمود تا او را بخوابانیدند و سر او از تن جدا کردند شعر علیک سلام الله وقفاً فانی رأیت
الکریم الحر لیس له عمر بیت گلی بود شکفته در باغ ملک از آن بیحو گل بود اندک بقا در حال افراسیاب را ندامت دامن گرفت و از آن
حال پشیمان شد و سود نداشت بر گرسیوز لعنت کردن گرفت و گفت تو مرا در چنین وبالی انداختی ندانم که پایان این کار را چگونه
خواهد بود چون این خبر بایران رسید غلغله زاری و نوحه کردند که آسمان از ایشان دل سوخت و شفق را دین خون بگیست کیکاوس
بتعزیت بنشست و تاج از سر بینداخت و خاک بر سر کرد و رستم از جای خود برجست و سر و پای برهنه بنزد کیکاوس آمد و گفت
کردی بجای خود و بجای ما آنچه صد هزار دشمن نکنند و آنچه از شومی سودابه بود و نژاد بد واصل بد گهر او رستم این گفت و بی دستوری
کیکاوس در سرای حرم دوید و دست سودابه بگرفت و بیرون آورد و در پیش تخت کیکاوس بدو نیم کرد و کیکاوس از ترس او را
منع نکرد پس ایرانیان جزعی نمودند و تشنگی چنان کردند که زبان از وصف آن عاجز آمد رستم لشکر را آراسته کرد و بحرب
افراسیاب روان شد و کمر انتقام و کینه کشی بر میان بست افراسیاب چون خبر بشنید اسباب جنگ مهیا کرد و در روز اول
افراسیاب پسری را که سرخه نام داشت با لشکری پیش ایشان فرستاد هم در حمله اول پسر او را بر زمین زدند و بیشتری از آن
لشکر را در خاک خوابانیدند و روز دیگر افراسیاب بنفس خود بحرب آمد چون آسیاء حرب گردان شد و تنور جنگ تافته گشت و رسول اجل
از سر تیغ گردان جام مرگ بمیدان میرسانید و از عکس تیغ مینا رنگ آب شرر آتش باز می‌کرد و صحن زمین از خون مردان
لباس ارغوانی پوشید و سنان نیزه چون عقل در دماغ مبارزان جای می‌ساخت و مرغ پران تیر از آشیان قبضه کمان پرواز
میکرد افراسیاب قوت خصم و ضعف لشکر خویش و جزای ظلم و عدوان خود بیافت دست نامرادی عنان از جنگ برتافت
و روی بگریز نهاد و چون گوزن از پیش شیران میگریخت و چون باد بساط خاک را طی میکرد و از نهیب تیر رستم چون آهو بهر سو
می‌تاخت و از خوف حسام عمر انجام او چون مار بهر سو راه می‌خزید و رستم اژدهای در کف و نهنگی در بر و پیلی در زیر
او می‌تاخت تا بشهر گنگ رسید و افراسیاب بچین گریخت و ایشان دار الملک او را غارت کردند و خزانها برگرفتند و لشکر را
دلنوازی دادند و بادها قبض و ضعفا رعیت طریق لطف و رفق سپردند رستم چون دانست که کیکاوس هم بدل او هم تن ضعیف شده
بترسید که مبادا فتنه حادث شود و پریشانی زیادت گردد بضرورت بازگشت و تمامت خزاین پیش کیکاوس برد و افراسیاب
خالفت عاقبت بعهد بدید و جزای این خلاف بوی رسید و این حکایت مر عقلا را تنبیه است تا در عقود و عهود آن وفا بسپرند و اگر از راه
وفا دور شوند بوبال آن ماخوذ گردند رباعی هشدار که تا بدان که ذو فنون آید مرد در عهد وفا نگر که چون آید مرد از عهده عهد اگر برون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد وزگرودون گنجم و میدان بیدار اصحاب تواریخ گفته اند که پیش از نزول آن واقعه بروزی چند
سیاوش خوابی دیده بود که خاتمت کار خویش بدان خواب معلوم کرده بود زن خویش را بخواند و گفت بدانکه مرا از مدت زندگی عظیم
در رسد و کار بکام من نخواهد بود و هر آینه بدست مرا بکشد و من اخلاص و دوستی ترا نیک می‌بینم و دانم که ترا از دست میدارد
و هوا خواهی و بدین سبب قصد کشتن تو نیز کنند ولیکن پیران نگذارد و اگر این حال که با تو تقریر کردم ظاهر شود زنهار کوشش دار

تا چون آن حمل نهی قصد کشتن تو نکنند اگر پسر آید او را کیخسرو نام کن و در آن کوش که او را با ایران شهر رسانی که خدای تعالی کین من
بدست او بخواهد و انصاف من بستاند چون آن واقعه اتفاق افتاد و پیران را خبر شد بر باد پای نشست و در مدتی نزدیک نزد افراسیاب آمد
و او را ملامتها کرد افراسیاب خود پشیمان شده بود و قضا و قدر تنگ نمود و گفت صواب آن می بینم که چون کار نا کردنی کرده شد
از نسل وی احتراز کنم و میگویند که دختر من از وی حمل دارد او را بکشم و یکبار نسل او منقطع کنم پیران گفت زنهار تا این کار نکنی
که همه عالم بر نادانی تو حمل کنند و برکاکت همت و خست طبع و سستی رای و بخل دل و بی اعتمادی نسبت کنند و کسی را خود چه کوته دل
دهد که فرزند خود را بکشد بیگناهی و بی جرمی و خطایی و نیز دلهای خلق از تو نفرت گیرد افراسیاب بدین سخنان که پیران گفت ترک کرد
از سر خون دختر بگذشت و دختر را به پیران سپرد و خود باز گشت چون چندی برآمد کیخسرو در وجود آمد و در صورت و سیرت
و حسن و جمال مشابهتی تمام با پدر داشت پیران شاد شد و او را پوشیده میداشت تا وقتی که افراسیاب را خوشدل یافت حکایت ولادت
باز راند افراسیاب گفت میخواهم که او را بکشم و ماده فتنه او منقطع گردانم اما شفقت پدری و نجابت تو مرا از تقدیم آن مهم مانع می آید مصلحت آنست
که او را از مادر بستانی و بشبانی دهی تا او را در بیابان بپرورد چنانکه او نداند که فرزند کیست پیران فرمان او نگاه داشت
و کیخسرو را بشبانی سپرد و وصیت کرد که در پرورش او تقصیر نکند و آن شخص سعادتهای بزرگ خواند شبان او را تعهد میکرد
و می پرورد تا هفت سال ازین حدیث برآمد روزی پیران بشکار رفت و در صحرا شبان را دید حال کودک باز پرسید شبان گفت در ضمان
سلامتست و هر روز که بر می آید و بزرگ می شود آثار بزرگی و مردانگی و نجابت و همت و مروت در جبین او ظاهر می شود و بی آنکه کسی
او را تعلیم کند تیر و کمان ساخته است و همه روز شکار میکند و صیدی می افکند و نخچیری می آویزد پیران گفت او را بمن نمای شبان برفت
و کیخسرو را حاضر کرد پیران چون نظر بروی انداخت آثار سعادت و فرزانگی و دولت پادشاهی در ناصیه او بدید شیفته روی
او شد و او را بخانه برد و با بچگان خود در آمیخت چون چندی برآمد پیران ترسید از افراسیاب او را خبر کرد که کودک بازی و زیرکی
منت آرزو کرده که او را ببیند فرمان داد تا او را حاضر کردند چنانکه نظر افراسیاب بر وی افتاد مهر و شفقت پدر مادری در دل
وی پدید آمد و گفت مادر او را بسیاوخش آباد فرستید و آن کودک بوی باز دهید ایشان بسیاوخش آباد رسیدند چیزی از دفاین بیت
آورده بود بر که خود ساختند و وقتی که ایرانیان توران زمین را خراب کردند و وقت با افراسیاب بگذاشتند و لشکر ایران بجای خود
باز رفتند افراسیاب روی بتدارک حال رعیت آورد و در اثنای آن خبر کیخسرو با ایران زمین رسید و مسکن و منزل کیخسرو و ایشان را معلوم شد
گیو را که مردی مکار بود معین کردند تا پوشیده بسیاوخش آباد رفت چون او رسید کیخسرو بشکار رفته بود در عقب او بشتافت
در صحرا بهم رسیدند گیو فر ایزدی را در ناصیه او بشناخت و کیخسرو نیز بفراست پادشاهانه بدانست که او فرستاده کیکاوس است
پس هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند و آشنایی باز دادند گیو را پوشیده بخانه آورد و با مادر تدبیر کرد رای بر آن قرار گرفت که سوار
شوند و بشتابند تا خدای تعالی چه حکم کرده است هم در شب سوار شدند و تا روز برانند مسافتی دور قطع کردند اهل سیاوخش آباد را خبر شد
با افراسیاب رسانیدند افراسیاب استعداد ساخت و بر عقب ایشان کس فرستاد و ایشان راه بریده بودند و بجیحون رسیدند کیخسرو کشتی خواست
تا عبور کنند کشتیبانان کشتی نداد گیو کیخسرو را گفت بدان فر ایزدی که تو داری هزار جیحون چنین را عبره توانی کرد باک مدار
و اسب را در ران که ما در رکاب تو میرویم یقین است که بسلامت باشیم کیخسرو گفت توکل بر حق کنیم اگر ما را برای کاری میپرورد بفضل خود

معمای عمارت

نگاه دارد و اسب براند و بسلامت بگذشت و گیو و مادر او بر عقب برفتند و بگذشتند چون ایرانیان را خبر شد باستقبال آمدند
و آن صورت بزرگی و آیت ظهور الهی دیدند تعجب نمودند و سر پیش او بر زمین نهادند تا بحضرت کیکاوس رسید در بارگاه جد خود در رفت
و کرنش و بندگی بجا آورد کیکاوس او را عزیز داشت و برخواست و در کنار گرفت و بر تخت خود نشاند و از لشکریان برای او عهد و پیمان بستد
و بعضی او را بحرب افراسیاب تحریض کرد و چون حرص وی در آن بدید رستم را از سیستان و گودرز را از اصفهان بخواند و در پیش کار ایشان
بایشان داد و کلید خزاین بکیخسرو سپرد و خود را از میان کار بیرون آورد و زمام ملک بدست او داد کیخسرو از پیش کیکاوس
نهضت فرمود و روی بتسخیر نهاد و عزم توران جزم کرد و افراسیاب پیش باز آمد و میان ایشان حربهای عظیم رفت و از طرفین
بسیار کس از مردان کارزار و نامداران کارزار کشته شدند آن حربها در میان ایشان چهل روز دیر داشت و در همه وقایع شکست بر لشکر
افراسیاب بود و آخر کار ایشان بآنجا کشید که در میان بیابان خوارزم و دهستان لشکرها از طرفین جمع شدند و حربهای عظیم کردند
و آخر الامر لشکر افراسیاب پریشان شدند و ایشان را بیش از امکان جمعیت نماند و افراسیاب هزیمت را غنیمت شمرد چپ و آن خوف که تاج او را
گره بود سری برد از میان کرد تاج به بود و کیخسرو از آنجا بشهر گنگ رفت که دار الملک افراسیاب بود و آنرا خراب کرد و جاسوس
فرستاد باطراف تا از افراسیاب خبر آرند ایشان خبر او از چین آوردند کیخسرو لشکر بچین کشید و فغفور پیش خدمت او آمد و مالی متعین
قبول کرد و اعلام کرد که افراسیاب از آب عبره کرده است و قلعه که آنرا گنگ دژ گویند حصار کرده کیخسرو بفرمود تا کشتیها ساختند
و تمامت لشکر از آب عبره کردند و بدان قلعه رفتند افراسیاب از میان خلق چون سیماب بگریخت و نا پدید گشت و کسی از و نشان نداد کیخسرو
آن مملکت را در ضبط آورد و خراج معین کرد و باز گشت و بسیاوخش آباد آمد و رسم قدیم تازه کرد و بر اطلال رسم عرب بگریست
و از آنجا ببهشت گنگ برگذشت و آنچه از عمارت آن باقی بود محو کرد و بخدمت کیکاوس آمد و باطراف جهان لشکر فرستاد و اعلام
داد که هر کجا افراسیاب را بینند بند کنند و بحضرت آرند بعد از مدتی مردی زاهد بود در ولایت آذربایجان افراسیاب بعد ازان در آن
وادی و بیابان طلبید زاهد او بشناخت در حال او را در صومعه در بند کرد و خود بشتافت و اهل شهر را خبر داد و افراسیاب بحیلتی خود را
خود را از صومعه زاهد خلاص داد و چون اهل دیه جمعیت کردند افراسیاب را ندیدند زاهد خجل شد گفت من مردی دیدم که ازین صومعه
بیرون آمد و درین حوض که در صومعه است غوطه خورد و نا پدید گشت اهل آن خطه بر لب حوض بایستادند تا گودرز را خبر شد
کیخسرو را و افراسیاب برادر او بود بر لب حوض آورد و چوب میزد و او را یاد میکرد افراسیاب را در زیر آب دل بر برادر بسوخت سر از
آب بر آورد گودرز کمند بینداخت و او را برکشید و دست بسته بخدمت کیخسرو آورد کیخسرو را بر وی رحم آمد خواست که او را امان
دهد گودرز شمشیر برکشید و بی آنکه کیخسرو فرمان داد و سر او چون گوی در میدان بینداخت و آتش او فرو نشست و فتنه منقطع شد
کیخسرو خدای تعالی را شکر کرد و بعد از مدتی کیکاوس از تخت ناموس رحلت کرد و ارکان مملکت کیخسرو را مطیع شدند و ایران
و توران خراج بدیوان او گذاردند و چون ملک دنیا تمام در ضبط آورد و از تمتع ملک آسوده گشت و خویشتن را از ملک خلع کرد و ملک
بلهراسب سپرد و تاج بر سر وی نهاد و از لشکر غیبت او جست بستند و خود روی بیابان آورد و از پیش چشم روی ناپدید و هیچ
گوش آواز او نشنید و مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه سال بود و مدت ملک کیخسرو شصت سال بود و چهل سال حرب میکرد ایزد تعالی
ذات بی همال پادشاه نیکو خصال دختر روزگار سلطان سلاطین عالم خلد الله ملکه و سلطانه والدین اعلیحضرت ملوک جهان

کرد او را در مسند وزارت نشاند بی‌نظیر نظام الملک ملوک وزرا آراسته دارا و مجد و مجیه **ذکر پادشاهی لهراسب** چون لهراسب بپادشاهی نشست
و کار مملکت را ضبط کرد و ترتیبها نیکو نهاد و اصحاب دیوان را لطف کرد و لشکر را از رعایا و بازاریان جدا کرد و هر صنف دیگر جدا کرد و وزیری که ثابت
شده بود ثبت کرد و مراتب و درجات هر کس پدید آورد تا بدان سبب اهل جهان خشنود و جهان معمور بود و لهراسب را
دو پسر بود گشتاسب و دیگر زریر بحسن و جمال و لطف و کمال آراسته بودند و او را غلطی افتاد که فرزندان کیکاوس را بر فرزندان خود
مقدم داشت و ولایتهای با نفع و کارهای بزرگ بایشان حوالت کرد و ندانست که استعانت از بیگانگان با وجود اقارب و فرزندان
از حزم دور باشد پس گشتاسب از پدر کوفته شد و متفکر از آنجا سوی روم رفت و آنجا یکی بود از فرزندان افریدون او را بوثاق خویش فرود
آورد و شرایط غریب نوازی بتقدیم رسانید و در روم عادت چنان بود که چون پادشاه را دختری بالغ شدی و وقت نکاح او آمدی
جمعی ساخته شدی و جمعی را که کفو او بودندی در آن مجمع حاضر کردندی آنگاه آن دختر را گفتندی تا بیرون آمدی و دسته گل در دست
گرفته آن جمع را بدیدی هر کس را که او اختیار کردی گل بروی انداختی او را با همسر دادندی و غرض آن بودی تا میان ایشان الفت باشد
اتفاق چنان افتاد که در آن مدت که گشتاسب بروم رفت دختر مهتر قیصر را وقت نکاح آمده بود و بر عادت معهود که ذکر رفت جمع کردند و گشتاسب
در آن میان افتاد و دختر چون جمال لایق و منظر رایق و حسن و دلایل لطف شمایل گشتاسب مشاهده کرد زمام اختیار از دست بداد و او را
اختیار کرد و دسته گل بروی انداخت **شعر** دکم ابصرت من حسن ولیکن ؛ علیک من الوری وقع اختیاری **بیت** بسیار نگه کردم چپ و راست عالم
چپ و راست تا آرزو خواست دلم ؛ چون گشتاسب را کسی نمی‌شناخت و تجملی نداشت قیصر از دختر خود برنجید و گفت در این جامه که دارد شوهر
خود تسلیم کنید و ایشان را بگوئید تا از شهر بیرون روند چون دختر را بگشتاسب دادند گشتاسب دختر را گفت تو بناز و نعمت خو کرده
و در حجره سلطنت پرورده امروز من غریبم و تجملی ندارم و شاید که تو با من بتنگ آئی اگر صواب بینی پیش قیصر بازرو و ترک این اختیار
کن دختر گفت من خدمت ترا بر مال و ملک برگزیده‌ام و راحت روح را بر فراغت نفس اختیار کرده و بقضا رضا داده و بحکم حق تعالی
گردن نهاده باید که تو خورسند باشی این بگفتند و دست بهم گرفته برفتند و بگرد گشتاسب شد گشتاسب از آن جواهر که آورده بود چیزی
بفروخت و برگ بیرون آمدن ساخت و بیرون شهر موضعی اختیار کرد و آنجا ساکن شد و هر چند وقت گشتاسب بشکار رفت
و آثار مردانگی و شهامت ظاهر میکرد تا چون خبر بقیصر رسید بفرمود تا او را بخواندند و از هر نوع او را امتحان کردند در هنر کاملش
یافتند پس میدان از او بیافتند قیصر عذر او خواست و گفت چون ما را بر حال تو وقوفی نبود و از بزرگی ذات تو خبر نداشتیم اگر در باب تو تقصیری
رفت معذور باید داشت پس قیصر گفت این همه هنر و آداب البته ثمره شجره باشد بباید گفت که اصل تو چیست و از کدام خاندانی
چون در آن حال الحاح کردند ذکر نسب خود باز راند قیصر او را تصدیق کرد و ملاطفات واجب داشت و فراخور حال او تشریف
انعام فرمود و دختر را بدان اختیار که کرده بود و بدان نظر که گشتاسب را از همه گزیده محمدت فرمود و میراث مخصوص گردانید
پس روزی قیصر گشتاسب را مهمان خواند و گفت ای ملک زاده چه گوئی اگر من سعی کنم تا ملک بتو رسد و پادشاهی ایران در ضبط
تو آید گفت فرمان تراست پس قیصر رسولی معین کرد و سوی لهراسب فرستاد و پیغامی درشت داد و گفت ترا بخود فضل نمی‌شناسم
و هر سال باستحقاق مبلغی مال از من میستانی اگر آنچه از من ستده باز دهی صلح میان ما و تو موکد است و اگر اباء نمائی لشکر آورم
و آنچه درین مدت از من ستده با اضعاف آن از تو بستانم چون نامه بلهراسب رسید دانست که قیصر را موجبی این جرأت نباشد و خود

رسول را

رسول را مراعات کرد و در دلداری او مبالغت فرمود و جمعی را بردن مشرف گردانید تا در اثنای مجلس شراب که عنان خویشتن داری
از دست رفته بود از وی استکشاف کردند و حالی که میان قیصر و گشتاسب رفته بود معاً همه کرد و ملک لهراسب بروی مقرر گردانید
معلوم کردند و بلهراسب انها کردند پس لهراسب صلاح ملک خویش در آن دید که بدست گشتاسب واگذارد و ملک به پسر سپارد پس
گشتاسب را نامه نوشت مشتمل بر ملاطفت و دلداری مضمون نامه آنکه تو بر من از همه جهان عزیزتری و مردم در وصیت فرزند که جزو وی اند
باشد متهم نباشند اما پادشاهی را مردی مهذب جهان دیده کار آزموده گرم و سرد چشیده باید امروز چون تو بدین خصال حمیده
آراسته شدی وقت کار رسید و زمان آنکه مستعدی اختیار کنم و بعد از این بطاعت و استغفار مشغول باشم و مبالغه و تاکید فرمود که
بزودی بیاید و متقلد مهمات شود و امر لشکر و رعیت خود کند و مرا اعظم کار آخرت خوردن او لیترات زیرا داد و او را بنزدیک او
فرستاد و چون پیغام بگشتاسب رسید خوشدل شد و قیصر نیز شادمانی کرد و در آن کوشید که گشتاسب بزودی عزم ایران کند چون عزیمت
کرد قیصر حق تودیع و تشییع بجا آورد و دختر خود را در مصاحبت او روان کرد با خواسته بسیار و تجملی بیشمار چون آوازه آمدن گشتاسب
نزدیک رسید لهراسب استقبال کرد و پیش باز رفت و از عهده عهد بیرون آمد و وعده که کرده بود بوفا مقرون گردانید و ملک بوی سپرد
و خود بصلح رفت و بعبادت مشغول شد و مدت ملکش صد و بیست سال بود و گشتاسب در پادشاهی سنتهای نیکو کرد و رسمهای خوب
نهاد و طریقه عدل و انصاف سپرد **ذکر پادشاهی گشتاسب** گشتاسب پادشاهی عالی همت صاحب رای نیکو سخن بود و لیکن در ایام دولت
خویش او را غلطهای افتاد و خطاهای او آنکه زردشت در ایام دولت او پدید آمد و او مردی بود از اهل فلسطین و مدتی در خدمت یکی
از شاگردان ارمیا علیه السلام بوده و علوم عجیب از وی بیاموخت بعد از آن بروی بیرون آمد و بروی خیانت کرد و طریقه مخالفت سپرد
تا ارمیا علیه السلام او را دعای بد کرد و خدای تعالی او را برص مبتلا گردانید و برفت و با آذربایجان افتاد و کیش
خود را آشکارا کرد و دین مجوس نهاد و ملک گشتاسب ضعیف شده بود و بسبب آنکه پدر از وی آزرده بود و وجوه لشکر او را
بواسطه آن تغییر میکردند و متهم خود بود التفات نکرد و او را بملک تهنیت نگفت چون حدیث بیرون آمدن زردشت بگشتاسب
رسید و سخنان مزخرف وی بشنید خواست که از وی قوتی گیرد و از مقالات او یاری طلبید و در شهر نزدیک او کس فرستاد
و او را استدعا کرد و با هر کس که موافقت نهاد و هر که اباء میکرد او را میکشت و خلقی را هلاک کرد تا قاعده کیش او ممهد گردانید و اساس
دین او محکم کرد و کتابی ساخت و آن را زند و پازند نام نهاد و گشتاسب بفرمود تا دوازده هزار پوست گاو پیراسته کردند و با و
فرستادند و آن کتاب را از زر کده خزینه کرده بنشستند و به قلعه اصطخر بردند و عوام را از تعلیم باز داشتند و زردشت از بلخ رفت و بشهرهای
دیگر شد و خلق را بگرویدن دعوت کرد تا چون سی و پنج سال از دعوت او بر آمد بیشتر خلق نبوت او را قبول کردند و در شهرها ناگاه کسی او را
بشمشیر پاره پاره کرد و مدت عمرش هفتاد و هفت سال بود و چون خبر بگشتاسب رسید از آن برنجید و کشنده او را بدست آورد و بکشت
و جاماسب را بجای وی بنشاند و آن کار را رونقی داد و آن کیش در اطراف عالم شایع شد **حکایت** گویند در ایام دولت گشتاسب
پادشاهی در مملکت توران ارجاسب بود از فرزند زادگان افراسیاب و او پیوسته طالب فرصتی بود تا بر چه وجه کینه دیرینه خود
از ایرانیان بخواهد چون دید که حال گشتاسب در تبدیل بشناخت دانست که مخالفت دین آبا و اجداد او را باطل کرد اند پس
بساختن آلات حرب و استعداد آن مشغول شد و بهانه میطلبید و فرصت می‌جست که ناگاه بجوی کند اتفاق افتاد و خدلان گشتاسب

تلقین کرد تا نامه نبشت بارجاسب و او را بقبول دین زردشت تکلیف نمود و رسول فرستاد و چون رسول بارجاسب رسید جواب درشت
گفت و پیغام زشت فرستاد و گفت آنچه تو کردی چندان ستوده و محمود نبود که دیگری را بدان دعوت کنی و دین آبا و اجداد ترک گیری
و متابعت جنس ناکسی نهادی اگر ترک آن مذهب گوی صلح میان ما و تو برقرار است و اگر بر آن اصرار نمائی نه از برای عداوت قدیم
بلکه جهت دین قویم چاره جویم و خاک ایران از صدمت سم پایان برکز اثیر رسانم چون پیغام ارجاسب بگشتاسب رسید بغایت برنجید
و بفرمود تا نامه نوشتند که چون مارا معلوم شد که پای از حد خود بیرون نهادی و رقبه از ربقه طاعت برکشیدی جواب نامه نه اینست
اگر بشنوی آنست که عنقریب بینی بر عقب این نامه لشکرها ساخته کرد و از دار الملک نهضت فرمود و چون بمنزل اول فرود آمدند جاماسب را
پیش خواند و از کیفیت احوال نجوم و سعد و نحس طالع تفحص کرد جاماسب متفکر شد و سر در پیش افکند و گفت ای پادشاه کاشکی من نبودمی
و چون بودم این علم ندانستمی و چون دانستم تو از من نپرسیدی اکنون چون پرسیدی اگر جواب نگویم خلاف فرمان کرده باشم و اگر
بگویم کره طبع تو باشد و شاید که بمن کراهی رسانی از تو من خویش و من آنچه مقتضای اسرار فلک است در خدمت تو باز رانم تا رای
ملکانه چه اقتضا میکند گشتاسب گفت آنچه ترا معلوم شده است باید گفت جاماسب گفت این حرب که روی بدان داری چون فراهم
آید اول دبره بر تو بود و بیشتر از اقارب و عشایر و مردان کار و مبارزان کارزار و برادر و فرزندان تو همه در حرب کشته شوند ولیکن
عاقبت نصرت ترا بود و کار تو قوی گردد و خصم منهدم شود گشتاسب از این سخن متاثر شد و گفت زندگانی بی مصاحبت فرزندان
و برادران و دوستان چه لذت دهد مرگ از فراق عزیزان آسانتر باشد اما اگر تهاون نمایم و غفلت ورزم و این جنگ فرو گذارم
انگاه او را قضا خواهد رسید باری بنام نیک کشته شود بهتر از انکه چون زنان در خانه مسکن سازد و این بگفت و نهضت فرمود و مقدمه جله
میرفتند و طلایه و دیده بان فرستاد از پیش تا چون بیکدیگر نزدیک رسیدند برابر ایستادند و صفها برکشیدند مردان کار و دلیران کارزار
در میدان آمدند و آواز اجل بزبان کوس ندای مرگ بگوش اهل حرب رسانید و شیر سر علم بر رهگذار باد صبا بجان عادتی بهزیمت و شمشیر
سرکرای آب رنگ از تارک مبارزان خون ارغوانی میپوشید و خیاط قضا بسوزن تیر چشم ناوک دیده خصم را امید جهت دهقانی قدر
قبای بقای پردلان را چاک میکرد افلاک نه گانه بصد هزار چشم بر آن جمع خون گریستند و دوازده فوج از نصرت بقیمت دوازده برج
فلک کردند معرکه برمی آمدند تا گرد دست بالای هفت چون هشت روز بر آمد هفت زمین از زلزال سم اسبان چون قطرات سیماب مضطرب شد
هشت کس از سالاران ایران کشته شدند چنانکه پنج تن از نوات ایشان خون گریستند و چهار حد عالم در اضطراب آمد و سی فرزند از پسران
گشتاسب که در دو حد مشرق و مغرب یگانه بودند در پیش پدر سر فدا کردند اسفندیار و پسر زریر و دیگر مبارزان چون آن حال دیدند از درد
دل و سوز سینه چنان حمله کردند که از تاب آن زلزال در دل جبال افتاد و خورشید از بیم شعاع شمشیر از جوانب سحاب وقایه ساخت و بیکجا
ترکان را بر هم زدند و صف ایشان از هم گسسته شد و غراب شمشیرها از قلب ایشان ساختند آن جماعت هزیمت غنیمت شمردند و فرار برقرار دادند
و بعد از آنکه علت صباح نجاح ایشان نورده او ارجاسب شکسته و منهدم بازگشت گشتاسب لشکر را بنواخت و صلهای گران داد و
غنیمتهای بیکران بخشید و آتشکده در بلخ بنا نهاد که آنرا آذر نوش گویند و ترتیب ملک از سر گرفت و اسفندیار را بعراق فرستاد تا آنرا عمارت
کند و خود در بلخ ساکن شد شعر هر لقمه شکر نتوان فرو برد ٭ گهی صافی توان خوردن گهی درد ٭ که ایمن سر درا داد او کلید ٭ که بارش غم دادا از درد من بیدید
حکایت چون اسفندیار بعراق رفت قوت جوانی و شوکت مردانگی و بسطت قدرت و نفاذ امر مر او را باعث آمد که پادشاهی طلبید و بکار ملک

تعلق غایة

مقتضای آن

تعلق غایة و درست است که گفته اند الملک عقیم و لا ارحام بین الملوک یعنی ملک و پادشاهی عقیم است و میان پادشاهان قرابت و خویشی
نیست پس عزم کرد که پدر را خلع کند و از میان کار بیرون آورد و خود بپادشاهی نشیند و پیش از عزیمت اصحاب اخبار گشتاسب را خبر دادند
که اسفندیار را چه اندیشه است گشتاسب جاماسب را بفرستاد تا او را بحضرت آورد و چون جاماسب باسفندیار رسید و رسالت بگذارد
از امتثال چاره ندید و در صحبت جاماسب پیش خدمت پدر آمد گشتاسب او را عتاب کرد و بزبان برنجانید و گفت شرم نداشتی که در حال حیات من
دعوی ملک کردی ترا چه کم بود از نعمت و ثروت و مراجعه تو بود از اولاد اکنون چون چنین حرکت بزرگ از تو در وجود آمد صواب آنست که ترا
عقوبتی فرمایم که عبرت دیگران گردد پس بفرمود تا بندی گران بر پای او نهادند و او را در قلعه حصین محکم کردند و موکلان عنیف گماشتند
چون خبر بارجاسب رسید بغایت شاد شد و گفت این مرد رنگ رایت و ادبار او بر آن راه داشت و بدبختی او را تلقین کرد که پسری
چون اسفندیار در بند کند پس ارجاسب بار دیگر لشکر جمع کرد و فرصت را غنیمت شمرد و ناگاه به بلخ شتافت و لهراسب هنوز در حیات
بود اما پیر شده بود و پیش ایشان باز شد و مرد حشری گرد آورد و در آن پیری چندان مردانگی نمود که در کتب افتاده که اسفندیار
بار دیگر رای یافته است و در آن معرکه با ضعف و پیری صد کس را بکشت و آخر الامر مو اکرم شد و بر زمین افتاد و جانش بمقصد اصلی رفت
و ترکان شهر بلخ را خراب کردند و غارت و تاراج و ویرانی آتشکده ها و آنچه امثال آن باشد بجای آوردند و خواهران گشتاسب را گرفتند
و آتشی که چندین سال افروخته بودند بخون خلقان اطفا دادند و هشتاد کس را از علمای مجوس هلاک کردند و دختران گشتاسب را
اسیر بردند چون خبر بگشتاسب رسید جهان بر چشم او تاریک شد روی بمقام آورد و لشکرها جمع کرد و باستقبال خصم آمد و ارجاسب
برگ ساخت و صفها برابر یکدیگر برکشیدند و کارزاری کردند که گوش فلک مثل آن نشنیده بود و چشم زمانه مانند آن ندیده خطیب تیغ
بر منبر رقاب خطبه میخواند و سحاب رماح در دشت معرکه سیل خون میراند زبرجد قوایم باد پایان از بس که در خون راندند عقیق رمانی
گشت چون بیست بار روز بدین منوال حرب کردند زیاده از بیست پسر از پسران گشتاسب کشته شدند و بیشتر لشکر او علف شمشیر گشتند
گشتاسب روی بگردانید و بکوهی که شرف علو آن از غایت بلندی با فلک برابری کردی و هم از مضایق و شعاب آن از غایت تعذر
گذر نشستی تحصن طلبید و ارجاسب اطراف آنرا فرو گرفت تا او مضطرب شد و علوفات منقطع گشت و هیچ وجه خلاص خود در طریقی ندانست
جز آنکه جاماسب را بفرستاد تا اسفندیار را عذر خواهد و او را بیارد جاماسب بر باد پایی که بر باد سبقت طلبید تعجیل بر نشست
و از بیم تیغ پر و بال عاریت خواست و بجهدت نزدیک به اصطخر فارس رفت و پیش خدمت اسفندیار زمین بوس کرد و حال پدر حکایت کرد
و از برادران تعزیت داد و پیغام پدر بوی رسانید اسفندیار گفت عذری که پدرم بوقت اضطرار خواهد آنرا چه تاویل قبول توان کرد
کاشکی مرا جرمی بودی تا این ساعت باستغفار آن مشغول شدمی جاماسب گفت راست گفتی هر چه گفتی اما اگر پدر در حق تو بدی کرد
برادران جرمی نبود و امروز ایشان در دست ارجاسب کشته شدند و کین ایشان طلبیدن بر تو فرض است و اگر این معنی بمعالی در توقف
میداری بهری خواهران تو بدست ترکان اند و فضیحت ایشان در حق تمکان میدانی اسفندیار چون این سخن بشنید آتش حمیت او
در اشتعال آمد و گفت قبول کردم که بنوبت پدر روم و با نقام کمر بندم و تا حلق ارجاسب چون حلقه کمر در بند نیارم دست از کین طلب باز
ندارم پس جاماسب بفرمود تا آهنگران را حاضر کردند و بند از وی جدا کردند و اسفندیار رعونت گرد گفت تا این غایت مصابرت من
بر بند با اختیار بوده است نه با اضطرار و موجب کلی رضای پدر بوده که چون او مرا در بند خواسته است باید که در بند باشم آنگاه بگرمابه رفت

وطراف را ترتیبی کرد و جامه بیگانه پوشید و در صحبت حاجب سوار شد و بدامن آن کوه آمد که ارجاسب صف بسته بود و از راهی که کوه بود
میدانست کاخواست که بکوه برآید اتفاق را شبی تاریک بود تو گویی قاروره قیر در روی فلک مالیده اند و دیوان دم دود آمیز سیاهی انگیز
در کوره هوا دمیده فوجی در آمدند و پرسیدند که شما کیستید اسفندیار گفت شما را چه پرسیده و طالب کیستید گفتند میگویند که امشب اسفندیار
از قلعه اصطخر بیامد و ببالای این کوه برشد و شما از غفلت ایشان را ندیده اید مار فرموده اند که ایشان را گردن بزنید تا دیگران پیش این تهاون
و تغافل ننمایند اسفندیار شمشیر برکشید و در روی ایشان نهاد و چند تن از ایشان بکشت و ببالای کوه برآمد و بخدمت پدر رفت
و بساط بندگی ببوسید و پیش پدر دُر اشک نثار کردن گرفت پدر او را عذرها خواست و تلطف بسیار کرد و عهد از پسر را کرامت شمرد
و گفت من بنده ام مامور و هرچه خداوندان در حق بندگان فرمایند عین صواب باشد و جز تسلیم صواب نباشد و آنچه تو فرمودی در باب
من صلاح من در آنست و سبب تادیب و تهذیب منست پس لشکر را تعبیه دیگرگون ساخت و در وقت نسیم چون سیل دمان از کوه فرود
آمد ارجاسب چون آن حال معلوم کرد لشکر برنشاندند و چون باد روی بحرب نهاد و چون آتش مشتعل شد و تنور معرکه گرم شد و مبارزان
قراب از قاتلان خالی شد و نیزه های خطی شهاب شکل آتش خوار در حرکت آمد و تیرهای زره شکاف چون تیر در سینه مردان جای گیر شد
و سپاهان آهن پوش پولاد چشم سرهای سرفرازان در زیر پای پست کردند اسفندیار در میدان تاخت و چون شیر گرسنه حمله میکرد و
و چون قضا و قدر مردمی انداخت تا آخر الامر ارجاسب از پیش او بهزیمت شد لشکر او چون آن بدیدند پشت دادند و روی بهزیمت
نهادند و آخر الامر بیزار رحیلت از آب رته بگذشت و با من رسید لشکر ارجاسب بعضی کشته شد و بعضی در ماندند و اسیر شدند
و طایفه نامه فتح خواندند و اسفندیار در جای فتح و ظفر روی بخدمت پدر نهاد و پدر او را آفرین کرد و عذر خواست **مقصود** فکی را
که ایشان قرابت ۞ پدری را که ایشان پسر است ۞ آفتابش ز آسمان قرابت ۞ ماهتابش ز آسمان درست **حکایت** هر چند حکایت
هفتخوان اسفندیار در رونهاست که اشتر اکرده اند و از عقل عظیم دورست و طبایع سلیم از قبول آن نفور اما چون مشهورست و بنای
ارجاسب بر آنست از تقریر چاره نیست و چون رای عالی را روشن و مبرهن است در حقایق و دقایق آن مطلع در ایراد آن طریق
ایجاز و اختصار سپرده آمد چون اسفندیار را آن فتح نامدار روی نمود و آن اقبال غالب از جال گشود و اسیران بعضی اطلاق فرمود
و طایفه را سیاست کرد در میان ایشان بختی بود او را گرگسار گفتندی و در مردی و مردانگی از ابطال عالم و دلیران بنی آدم فایق
آمده بود او را پیش آوردند و خواستند که شمشیر بروی آزمایند روی باسفندیار کرد و گفت **رباعی** گر سود تو هست در زیانم چه شد ۞ کم باد زایام
نشان چو منی ۞ با این همه بپسند که آلوده شود ۞ دست چو تویی بخون جان چو منی ۞ اگر مرا اطلاق فرمایی و بر من ببخشایی منت نهی من ترا همچنین
کنم که بصد هزار سوار ترا آن میسر نشود گفت آن خدمت چیست گفت دز رویین جو غایم که این ساعت ارجاسب آنجاست و مال و
خزانه با ویست و خواهران تو آنجا محبوس اند اسفندیار گفت اگر این خدمت را تمام کنی ملک ترکستان تمامت ترا دهم و لیکن مرا باز
نمای که راه آن چگونه است و از اینجا تا آنجا چند مسافت گفت آن قلعه سه راه دارد یکی به سه ماه رود و یکی آن راهیست پر آب و گیاه
و خرم و خوش و راهی دیگرست که بدو ماه روند اما آن راه ویرانیست و راهی دیگرست که بهفت روز روند و لیکن در هر فرسنگی
از آن هفت کانه صاعقها و واقعهاست که وهم آن را آن خبرت آرد و کسی از یکی از آن منازل خلاص نتواند بود **منزل اول** آنست که دو
گرگ بر راه اند که شیر فلک از نهیب ایشان در تابست و **منزل دوم** آنست که دو شیر خشمگین بر جاده اند که حمل فلک از بیم ایشان در شکم

سنبله پنهان شوند و در **منزل سیم** اژدهاییست که کوه از نهیب زهر او بگدازد و در **منزل چهارم** زنیست جادو که بکرشمه سپاهی گران
و لشکرهای بیکران را هلاک کند و در **منزل پنجم** سیمرغ است که کس طاقت مقاومت او ندارد و در **منزل ششم** سرمایست که نفس
در دهان بفسرد و از زمهریر آن مغز در استخوان بسته شود و هیچ جنبنده از آن پس طاقت سرمای آن ندارد و در **منزل هفتم** بیابانیست که آنجا
آب نیست و از ریگ روان که رود از آنجا بد و جان از بیابان آرد و هیچکس از این آفات که گفتم نتواند جست و کس را مجال خلاص نیست
اما کار تو بکار دیگران نماند و احوال تو با مثال دیگر قیاس نتوان کرد اسفندیار گفت جز بدین راه نروم و امید دارم که بتوفیق
ایزد این راه را بپایان برم و این طریق را سلوک کردانم پس لشکری نامزد کرد و روی براه آورد و گرگسار در پیش دلیلی میکرد
چون باول منزل رسید گرگسار گفت بود که پیش آمد و حال باو تقریر کرد اسفندیار لشکر را به برادر خود پشوتن سپرد و خود پیش رفت
دشمن گرگ را کفایت کرد تا آنگاه که لشکر برسید و همچنین آن هفت منزل را بر بینا منوال بسپرد و شیران آن جا را که در راه بود دفع آنکی
و تدبیر دفع کرد و از آن هفت خطر عظیم بگذشت چنانکه تفصیل آن در شاهنامه و دیگر کتب مسطورست اما بروایتی دیگر آورده اند
که چون از شش منزل بگذشت و بمنزل هفتم رسید که بیابانی بی آب بود گرگسار گفت منزلیست که در وی هیچ آب نخواهد بود و در وی
هیچ علف موجود نشود و راهی از روز فراق دشوارتر و از شب محنت درازتر اسفندیار گفت تا ستوران را از آب
و علف کرانبار کردند و فرمان داد تا در شب کوچ کنند و گرمی سوزان تا شب بگذرانند چند انکه مسافتی اندک قطع کردند آبی عظیم
پیش آمد چنانکه بیشتر از آن ستوران و غلامان در گذشتن هلاک شدند اسفندیار چون آن بدید گرگسار را گفت تو مارا گفتی
در این بیابان آب نیست و ستوران از آب که برگرفتیم گران بار کردیم گرگسار گفت راستی آنست که من هرگز گمان نبردم
که تو از یک مهلکه خلاص شوی و اگر دانستمی که تو بدین آسانی این راه را قطع توانی کرد من هرگز تو را بدین راه نیاوردمی و دروغ خدمت اکنون
بجز این نتوانستم گذارد گرگسار را گفت ای نابوالفرد هرگز هیچ عاقل روز نیک بروز بد بدل نکند من عهد کرده ام که اگر تو ولایت
ترکستان را در شوم پادشاهی ترا دهم تو بجان خود از چنان سعادت چرا رضا دادی و دروغ را که بد رفاقت آمد بود چرا براندی
گرگسار گفت من پشیمان شدم و لیکن این ساعت بتدارک مشغول شوم اما این آب معبری دارد و چون از آنجا گذشته شود قلعه روی بنماید
از دور توان دید پس در پیش ایستاد و از آن آب عبره کرد و دیگران در عقب او عبره کردند و با سانی بگذشتند اسفندیار با دیگر بزرگان
گرد آن کرد که گرگسار را این نتوان بود او را بکوشند و در حال شمشیر بدو پاره نمود و ببالای برآمد و در وی دید از دور بدید با خود گفت استخلاص
این قلعه بکار برد چنان باشد که کسی خواهد که برج آسمان در زیر قدم آرد و پس برادران بگو اند و گفت ای برادر مردانگی و شجاعت همچنانی
مفید نبود و فتح باشد که چاره بکار دیگر شود که شمشیر آبدار در قید نیاید و سنگ خاره را بلجیه و چاره نرم نتوان کرد صواب آنست که
تو با لشکر اینجا مقام سازی تا من بدین قلعه روم و بحیل و چاره خود را اندرون اندازم آنگاه چون شب در روز منتظر می باش اگر در روز
دودی یا در شب آتشی کرگت مشاهده کنی که بر بام قلعه افروخته باشد در حال ساعت بسوی قلعه آی تا غرض من حاصل شود و پس اسفندیار
خود را بهیات بازرگانان آراست و چند شتر بار از نفایس ایران مهیا کرد و صندوقها پرساخت و در هر صندوقی مردی سلاح پوش
پنهان کرد از جمله ابطالان و مبارزان بود و سرهای صندوق قفل کرد و بر شتران نهاد و چون نزدیک قلعه رسید کسی را بر ارجاسب فرستاد
مردی ام از ولایت ایران و پیوسته بازرگانی کنم و سود خود در اثنای سفر و اقدام اخطار عظیم چون نام و آوازه تو شنیدم روی بخدمت

درگاه تو آورده‌ام اگر قبول خواهی کرد بخرم تا متاعی که دارم پیش خدمت تو آرم و اگر اجازت باشد بخدمت تو آیم چون رسول او بارجاسب
رسید ارجاسب او را ترحیب کرد و گفت بیاید آمد و خرید و فروخت و چنانکه شیوه بازرگانان بود بجای آورد و پس اسفندیار بدر قلعه آمد و تحفها
که اکثر آن از طرایف ایران بود پیش تخت ارجاسب فرستاد و چنانکه جهد بود تقرب نمود و ارجاسب آن را قبول کرد و او را محمدت فرمود و پس اسفندیار گفت
درخواست من آنست که فرمان نافذ شود تا مرا در اندرون حصار موضعی دهند و رخت و متاع من پیش من بود تا هر وقت که بعیت نقل
رخت و قماش بجای دیگر زنند و روز بحضرت تو آنم رسید ارجاسب فرمود تا در حصار بجهت او کوشکی خالی کردند و اجازت داد تا متاعها
خود بآنجا آورد و بار بنهاد و هر روز ظرفه لطیفه نو و خدمتی تازه پیش ارجاسب می برد تا ارجاسب و خدم و حشم و امرای او را همه صید کرد و پس
درخواست که جهت اعیان مملکت و ارکان دولت ضیافتی مهیا کرده‌ام میخواهم که پیش ایشان کشم و حق مهاربت با ایشان ثابت کنم و اگر
فرمان باشد ضیافتی کنم و در اخور هر کس خدمتی کنم آنگاه از متاع من اگر کسی چیزی خریداری کند بدیشان فروشم ارجاسب او را اجازت داد و او
بعلت آنکه مهمانی خواهم کرد هیمه بسیار بخرید و بر بام خانه برد که اندرون خانه بسبب تنگی هیمه نهادن متعذر است آنگاه ضیافتی ترتیب کرد
و جمله ارکان دولت ارجاسب که مدار مملکت و عمده دولت و پشت لشکر او بودند حاضر کرد و شرابهای گران در داد تا همه مست و خراب
بخفتند آنگاه بر بام شد و آتش در هیمه زد و فرود آمد و تیغی از دست شمشیر جامی بکف نهاد که تا قیامت از مستی بیدار نشدند
آنگاه سر صندوقها باز کرد و آن مردان از صندوقها بیرون آمدند و شمشیرها برکشیدند و بر قصر ارجاسب آمدند و هر کرا یافتند میکشتند چندانکه
بر قصر آمدند و بجایگاه او شدند و کاسه سر او را جهت اتمام آن ضیافت از گرد خوان تن او برداشتند و او را بدیگران رسانیدند و حشم بدر
قصر آمدند و جنگ در پیوستند اسفندیار بفرمود تا سر ارجاسب پیش ایشان انداختند چون لشکر را معلوم شد که ارجاسب کشته شد بیکبار
و زینهار خواستند در اثنای آن حال پشوتن بدر قلعه رسیده بود و در آمدند و حصن را ضبط کردند و هر که را از نژاد ارجاسب یافتند کشتند و دیگران را
امان داد و اموال ارجاسب و خزینه او برداشت و دختهای خود را باز آورد که خواهران او بودند مستخلص گردانید و در ضمان دولت و امان
روی بایران نهاد (قطعه) روی دولت از آن ظفر روشن // چشم دولت از آن فتوح قریر // آن شهان کز جلال فلک شدند // زیر سم هزار چشم عزیز //
ای تو مستقر ملک شمس الدین // این از فرستادهای وزیر (حکایت) و چون کار ارجاسب بکلی کفایت شد و آن مهم از پیش برخاست گشتاسب
او این کار عهد کرده بود با اسفندیار که چون آن کار بآخر رسد و بوسیلت اهتمام تو این مهم کفایت پذیرد من تاج و تخت بتو سپارم
و روی بکار آخرت آرم چون از آن مهم دل فارغ شد و خاطر آسوده گشت گشتاسب از سر ملک و پادشاهی بر نخواست چه اول
بر رضای پدران وصل کرده بود و آخر برضای پسر نمیتوانست داد و او را وعده میداد و امروز و فردا میکرد و بهانه می ساخت
و غرض از آنچه او را بقلعه روئین دز فرستاده بود و برده چو آن اجازت دادن آن بود تا برود و باز نیاید چون باز آمد پدر
از وی بترسید و اندیشه بر دفع او مقصور گردانید روزی اسفندیار پیش مادر آمد و گفت حال رنج من که جهت خدمت پدر
کشیدم و زحمات که بمن رسید مشاهده کردی و پدر مرا وعده داده بود که چون این مهم از پیش برخیزد تخت و تاج بتو دهم
و کارهای ملک بتو سپارم کنون در آن مماطلت و مدافعت پیش آورده است و رنج من ضایع میکند و از عهده عهد بیرون نمی آید
مادر گفت پدر ملک از بهر تو دارد و امروز او پادشاه است و کار بجای دیگر بدست تست اگر روزی چند صبر کنی این کار بی منازعت
بتو باز گردد اسفندیار پنداشت که مگر مادر آن سخن از تلقین پدر میگوید بخشم از پیش مادر بیرون آمد و به پدر پیغام فرستاد

که پادشاهان

که پادشاهان نقض عهد در مذهب مروت خطر شناسند چندین عهد که کردی و سوگند که خوردی خلاف چرا می کنی و در
سپردن پادشاهی بمن چه بهانه می آری گشتاسب چون این سخن بشنید گفت حق بجانب تست و راست میگوئی
و مستحق این منصب جز تو کسی نیست اما یک مهم مانده است که اگر پیش از اتمام آن مهم زمام مصالح بدست تو دهم آن کار
از پیش او برنخیزد و اگر آن کار بنفس خود نکند شاید که مملکت او صافی نشود و مرا بهانه نماند و آن مهم آنست که حال رستم معلوم
که با اسلاف ما چه کرد و ایشان او را چگونه تربیت میکردند و برکشیدند با آنکه ترتیب دولت و رضیع حضرت ماست در وقایع
تقاعد نمود و از وهن در حق گذاری ظاهر کرد و اکنون دم استقلال میزند و اگر او سر از ربقه طاعت بکشد دیگران با او اقتدا کنند
و چندین پریشانی می پدید آید چون این کار بر تو قرار خواهد گرفت هر آینه غم آن ترا باید خورد و طریق آنست که مرا یاری دهی و از جهت خود
و تو روی بسیستان آری و او را بطاعت و خدمت خوانی اگر اجابت کند والا شیا و خدای بدو انداختگی و پیش من آری تا باجابت
و استصواب تو او را انگشت دهم و بر جایم و تو شفاعت کنی تا باز بر عمل رود و از تو منت دارد و ترا مطیع و فرمان بردار شود
و اگر امتناع نماید و ابا کند و تن در ندهد بهر وجه که توانی کار او بساز و مهم وی کفایت کن تا نام تو ببزرگی در جهان منتشر شود
آنگاه قدم بر تخت نهی و زمام ملک من در دست گیری اسفندیار گفت مرا از رستم خوفی نیست و در این اقدام تمامی اما آثار پسندیده او
در خاندان ما ظاهر است و سوابق خدمت او هویدا چندان خدمت او را بجهت یک گناه تباه نباید کردن و حقوق اخلاص او را
فرو نباید گذاشت و برکشیده جد و آبای خود را پست نباید کرد و چنان مردی را بگزاف نتوان کشت (بیت) در صد هزار قرن سپهر
پیاده رو // نارد چو او سوار بمیدان روزگار // گشتاسب گفت آنچه تو گفتی من نیک دانم ولیکن کار ملک بازی نیست و دندان که مدار
کار غذا بروی است چون فاسد می شود او را باختیار از معدن دهان بیرون می آورند و دست را چون آکله در وی افتد بجهت علاجت
دیگر اعضا قطع میکنند و در امثال سایرات که (مصرع) دستی که مرا الم نماید ازتن ببرم (و مؤلف کتاب درین باب رباعی پرداخته است) (رباعی)
با دست اگر الم نماید هم تیز زنم // با صحبت یار اگر کند بگریزم // گر دیده بروی من نه بیند عالم // از دیده بروی مردمی برخیزم // و مرا معلوم است که
جنایت او بزرگ و دم استیلا و استقلال میزند و خبر هم که بعد از من ملک بر تو زیان آورد و اگر گفت مرا بپذیری تو اثرات
روی بکار باید آورد و پس اسفندیار چاره ندید روی بکار آورد و با سران لشکر و برادر خویش پشوتن عزیمت مصمم کرد و در منزل اول شتری
دید سهمناک و خشمگین و جنگی کرد اسفندیار را بدان تطیر افتاد و فالی بد گرفت با این همه برفت تا بر لب هیرمند فرود آمد و پسر خود بهمن را
بسیستان فرستاد و برسولی بسوی رستم و گفت سخن من بدو رسان و بگوی که دیر است تا دیده از جمال تو حظی نیافته است و بدین
سبب و بجهدی و نام بیوفایی بر تو نهاده اند و اسم تو در پیش شاه بد کرده اند و مرا آرزوی جمال تو بوده است اما بر حسب فرمان ملک
آمده‌ام تا ترا پیش خدمت وی برم اگر شرط ادب را رعایت کنی و رسم بندگی بجای آری و حق آن بگذاری پیش آیی تا چنانکه ملک فرموده است
ترا بند کنم و پیش او برم آنگاه بشفاعت پیش روم و حال فرمان برداری باز نمایم تا ملک از سر آن در گذرد و حقوق خدمت ترا رعایت
کند و اگر عناد کنی والا شیا و خدای جنگ میان من و تو متحتم است و هیچ معذرتی قبول نشوم تا بی غرضی این سخن بشنوی چون بهمن
روی بسیستان آورد و چون بسیستان رسید زال را دید بر شکل دهقانان بر در سرای نشسته سلام کرد و گفت تو همانا پدر رستمی زال گفت
مرا چنین می نماید که تو از نژاد کیان ملکی گفت بلی چنین است من بهمن پسر اسفندیار بن گشتاسبم و پدر من مرا برسالت نزد پسر تو فرستاده

اورا بمن نمای تا رسالت بگذارم زال ورا تعظیم کرد و گفت ساعتی نزول فرمای تا پسرم از صید باز گردد و به نزول خانه خود جمال دهی
بهمن گفت فرمان خود و آمدن نیست زال یکی را با او بفرستاد تا رستم را بدو نماید چون بهمن برستم رسید او را دید چنگی شراب پیش نهاده
و گوری به بابزن کشیده و بر آتش میگردانید و میخورد چون او را بدان هیات بدید بترسید و بدانست که پدر او مرد این پهلوان نیست
پیش رفت و سلام کرد رستم نظر کرد سیمای بزرگی در ناصیه او بدید پیش او برخواست و تعظیم کرد و گفت ساعتی نزول فرمای و از نام
و نسب تفحص فرمود چون بهمن ذکر نسب باز نمود یکبار دیگر برخواست و خدمت کرد و او را در صدر نشاند و چون خدم شرط خدمت
بجای آورد و جامی بروی او درکشید و جامی دیگر پر کرد و به دو داد و چون کباب پخته گشت او را بدان دعوت کرد و بهره او از آن کم بود
بهمن در خوردن کباب و نوشیدن شراب از شکل و هیات رستم حیران مانده بود و چندانکه از طعام فارغ شد رستم از سبب آمدن بپرسید
بهمن ادای رسالت کرد رستم گفت جواب این رسالت اگر من خود گویم مناسب تر باشد پس سوار شد و در مصاحبت او به
هیرمند آمد و گفت تو پیشتر برو و از آمدن من اسفندیار را خبر ده و دستوری خواه تا من بخدمت شتابم بهمن برفت و ماجرا چنانکه بود
تقریر کرد اسفندیار شاد شد پس در عقب رستم برسید اسفندیار از آمدن او خوشدل گشت و او را تعظیم کرد و پیش او برخواست و فرمود تا
از بهر رستم کرسی زرین نهادند و او را بر کرسی نشاندند و احوال بپرسید و ذکر آرزومندی تقریر کرد و آنگاه آن سخن که رستم پیغام داده بود باز گفت
رستم متعجب بماند و گفت فرمان ملک را جز انقیاد و امتثال و را خواه امتثال هیچ وجه ندارد و آمدن تو بدین خطه کاری بزرگ است و لیکن من
مردی ام که نام نیکو از من در جهان منتشر شده است و مردمان بمردی مرا شناخته اند اگر من بگذارم تا مرا کیهان تو بسته بند کنند
و همچون زنان بخدمت تو آرند همه ننگ نامی من به زشت نامی مبدل گردد و نیز مردمان ملک مرا بخو گویند و بدنامی نسبت کنند
که حقوق چندین ساله مرا باطل کرد اما اگر خداوندی فرمایی و کهتر خانه خود را بقدوم میمون بیارایی تا پنج روز در آن بندگی
تو بنده و آمدن ترا ضایع نکنند و لشکری که در خدمت تو آمده اند بیاسایند آنگاه در مصاحبت تو بخدمت شاه رویم و عذر تقصیر خود
باز نمایم چندانکه مرا بدین تقصیر معذور دارد و لایقتر باشد و غرض تو نیز حاصل شود و من بدنام نشوم اسفندیار گفت این سخنان
فرو گذار مرا مجال آن نبود که از فرمان ملک تجاوز نمایم و ترا گشاده برم و اگر پای به بند نهی چندانکه بخدمت ملک شوم مصرع
السیف اصدق انباء من الکتب :: رستم گفت ای پادشاه زاده این نوع از طبع و خلق تو بدیع می نماید و چندانکه من در مصالحت
بر می آیم و در حق تو سخن بملاطفت میگویم تو از جنگ خصومت دعوی میکنی و هر چند من نوش بر کف می نهم تو نیش بر دل من میزنی
و هر چند من طریق مصالحت و مصادقت و موافقت می سپارم تو در مصارعت و مفارقت و منازعت میزنی من امشب باز گردم
و پدر را ببینم و شاهزاده هم اندیشه کند اگر صلاح و صواب در آن باشد که بنده را گشاده بخدمت شاه برد نیکو و اگر بخلاف آن خواهد
فرمود حکم شاهزاده را باشد رستم را اجازت داد و باز گشت و بسیستان آمد و پدر را بدید و با او احوال باز گفت و بامداد بگاه باز
رفت و باز خواست و پیش خدمت بایستاد و گفت دوش با شاهزاده هیچ فکری فرمود و در مرقت بر دل مبارک او گشاده شد
تا کهتر خانه بنده را بجمال همایون خود روضه رضوان گرداند و بندگان را ذخیره افتخار و تتمه استظهار ارزانی دارد اسفندیار گفت سخن
بی فایده مکرر کردن وجهی ندارد جواب همانست یا پای ببند ده و سخن کوتاه کن یا دست بحرب کن و نیزه بر دار رستم گفت اکنون چون
نصیحت قبول نمیکنی فردا بامداد برگ جنگ بسازم این بگفت و برخواست و باز گشت روز دیگر سلاح در پوشید و بیامد و برابر اسفندیار بایستاد و

و گفت ای شاهزاده من خود را معذور میکنم اگر طریق تو در امور میکنی تا که خدمت بندم اسفندیار گفت جواب همانست
پس سلاح در پوشید و بیرون آمد و گفت این کاریست که مرا و ترا پیش آمده است صلاح آنست که من و تو بمیدان درآییم و
و حاشیه را بگذاریم که همدیگر را تعرض رسانند که از هر دو طرف لشکر ملک اند و اعوان و انصار دولت وی رستم گفت صواب همین است
پس هر دو بسلاح بودند تا نیمروز در هم آویختند و به سلاح یکدیگر را چاره نمودند هر حمله که آن آوردی این رد کردی و هر ضرب که این زدی
او دفع اندیشیدی و هیچ کدام را غلبه نبودی و جنگ میان ایشان قایم بود و اسفندیار تیر اندازی نیک بود چنانکه چون کمان بزه
آوردی تیر فلک زه گیر گشتی و چون تیر در کمان نهادی چرخ را دهان باز ماندی و در راست اندازی بدرجه بود که سبل از روی دیده
بر گرفتی و ریسمان در سوزن کشیدی و موی را بدوازده شکافتی و در تیر انداختن قدرت او زیاده تر از رستم بود و اسفندیار چند تیر پیاپی انداخت
و هر یک بر رخش رستم آمد و رخش او را مجروح کرد چنانکه در سر آمد و لگام بگسست و رستم را بر زمین انداخت و شکسته و مجروح و خسته و رنجور
روی باز پس نهاد اسفندیار بانگ زد و گفت چرا نمی ایستی تا کار تمام کرده آید گفت روز بیگاه است و جهان تاریک میشود فردا
باز آییم اسفندیار کرم کرد و او را مهلت داد و ندانست که کرم در همه باب ستوده است الا در چنین جای که سبب پشیمانی تواند بود و گفته
گفته اند قطعه چو بینی خصم را افتاده در آب :: مکن سستی و بستان پای بر فرق :: مبادا خصم چون آن زمان بود :: که نوبی رسن گشت آن غرق
و بعد دیگر چون الهام ظلام منتشر گشت و شاهی نور از فلک رستم پیش آمد چنانکه کوهی هرگز بر اندام وی جراحتی نبود و هرات با زخم
کونگلی بروی راه نیافته و هم اینجا حکایتی کنند که از عقل دور است و کذب آن ظاهر اما بسبب شهرت در قلم آمد و آن آنست که
گویند چون رستم پیش زال رفت چنان مجروح زال او را بدان حال بدید عظیم برنجید و پری از پرهای سیمرغ بر آتش نهاد و بخور
در حال سیمرغ بیامد زال پیش او رفت و زمین ببوسید و چند سلوغ گوسفند پیش وی نهاد تا از آن طعمه ساخت و حال با وی گفت
سیمرغ او را تسلی داد و رخش و رستم پیش خواست و پر خود بر وی فرود آورد در حال جراحت مندمل شد و ایشان شادمان شدند
و قوتی و نشاطی در ایشان پدید آمد آنگاه گفت رستم با اسفندیار بمردی بر نیاید که اسفندیار دعاهای زردشت دارد و هیچ
بروی کار نکند مگر چوب درختی که آن را من دانم که چون تیر از آن سازی و پر عقابی که من شناسم بر آن نهند این کار بر آید
پس زال بنالید و بزارید و تضرع و تشفع نمود و درخواست تا برای رستم آن چوب و آن پر و تیری ساخت پس رخش سوار شد
و پیش اسفندیار رفت و او خفته بود آواز داد که ای خفته با سلاح گرای تا ما نیز بجنبیم و اگر نه پیش از آنکه هوا روی بگرمی آورد
برخیز تا با هم نبرد کنیم بیت ما می کوشیم و دیگران میکوشند :: تا بخت کرا بود و کرا خواهد یار :: اسفندیار بیدار شد و عجب داشت که دوش
گذشته رستم و رخش هر دو مجروح رفته بودند چنان پنداشت که روز دیگر رستم این اقدام نیارد کرد و این جرات نتواند نمود پس چون
اسفندیار روی ببرادر آورد و گفت دیدی که زال جادوست اینک رستم که اعضای او شکسته بود بسلامت و رخش که مجروح بود
درست است و اگر من وی او را رها کردمی این غصه نکشیدی پشوتن او را گفت ای برادر پند بپذیر و دست بدار و بگذار و خدمت
و طاعت او را رد مکن و با او سرکشی و تندی پیش مگیر که رستم آفتاب مردی و مروت و جهان مردمی و فتوت است و طالعی نیکو
دارد و نباید که قضا کار کند و چشم بد ترا دریابد اسفندیار گفت او التفات نکرد اگر چه از وقت روز پیشین مانده و کوشش شده بود
و لیکن بضرورت برخواست و بیرون رفت و گردی انگیخته بار رستم درآویخت تا حمله و جولان کردند و چند ضرب میان ایشان برفت

آنگاه رستم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی میدانی که درین محاربت دافع و صلح را طالبم و مصلحت را تحری میکنم و امروز فرمان ملک
بهمی که غرض ایشان حاصل است نمیگذارد و او بر من زور میکند تو در میان ما بفضل حکم کن پس آن تیر در کمان نهاد و برکشید
و بر روی اسفندیار بازد چنانکه از چشم او گذاره کرد و از قفا بیرون آمد و پیکان تیر لعل شد و آن نرگس مست چون پیاله پر خون شد
و اسفندیار از اسب کوه پیکر بر زمین افتاد و چون خبر بلشکر ایران رسید سر و پای برهنه بشتافتند و خاک بر سر کردند و بر خاک نشستند
و رستم نیز از کرده پشیمان شد و جمله بر سر اسفندیار نشستند و نوحه کردن گرفتند اسفندیار سر برآورد و آواز رستم و ایرانیان
بر سر خویش شنید روی برستم کرد و گفت این شربت که من چشیدم چشیدنی بود و این ضربت هر آینه کشیدنی و عاقبت همین
جام فنا نوش می بایست کرد تو هم آلت گشتی اما بدسگالی پدرم مرا کشت اکنون بدانکه جاماسب مر بهمن را حکم کرده است که پادشاه
جهان او خواهد بود باید که امور تربیت کنی و مهر سیاوش بر روی نهی و شغلی از نظر رعایت خود بدو مصروف گردانی تا فرزند
من پرورده و برآورده تو شود و آنچه بدست تو رفت مهر من در آن بود رستم گفت و بهمن نور چشم و سرور دل و راحت جان
من خواهد بود و منقوش حق تعالی قبول کردم که کمر خدمت او بر میان بندم و در تمشیت امور دولت او مجهود خود را مبذول کنم
برعایت حال و ضبط ملک او تعلق دارد هیچ دقیقه مهمل نگذارم پس اسفندیار کلمه توحید بگفت و جان بحق سپرد قطعه دل من بر او
بنگر که چون شد سوخته ⁂ از سر آن حادثه اسفندیار ⁂ گر همه رفتند باقی باد سلطان جهان ⁂ شمس دنیا الغ بیگ آن پادشاه دین کار ⁂ آنکه
اندر نبرد کان دل کشش ⁂ کامروی صد چو رستم باشد و اسفندیار ⁂ ملک از رای وزیرش زینتی دارد چنانک ⁂ باغ را زینت فزاید وقت فصل نو بهار ⁂ صاحب اعظم نظام الملک
دستوری کفاست ⁂ در سخا خورشید فیض و در عطا دریا یسار حکایت آورده اند که چون رستم اسفندیار را بکشت همه خلق از آن برنجیدند زال رستم را
گفت تو گمان نبری که اسفندیار را کشته که من از حکما شنیده ام که بعد ازین واقعه خاندان ما بر خواهد افتاد و نام ما از جهان کم خواهد شد
رستم ازین سخن اندیشه مند شد و دیرگاه بر نیامد که شغاد برادر رستم در خون برادر شد و سبب آن بود که منجمان گفته بودند که خاندان
دستان بر دست این شغاد برادر رستم ویران شود و سبب کم نامی او باشد دختر پادشاه کابل بعیب او خواسته بودند و او پیوسته بسوی کابل رفتی
که باید که ولایت کابل را در اقطاع من آری و خراج آن مرا مسلم داری رستم امتناع نمود و بر آن مساهلت ننمود اگرچه شغاد چند
از برادر می رنجید اما ماده حسد او در جنبید و بنای عداوت او راسخ گشت و با شاه کابل فرو رای زد که بطریقی رستم را سوی کابل خواند
و آنجا حیله ای سازد که سبب هلاک او شود و ملک زابل و کابل و را مسلم شود پس شغاد سوی رستم رفت و از شاه گله کرد که با من بی حرمتی
در او در مجلس خود میکند و بی حرمتی میکند و دعوی میکند وقت آنست که او را گوشمالی دهی رستم
گفت مثل نباشد که من با لشکر سوی او روم شغاد گفت صواب آنست که بطرف زابلستان بشکار رویم و از آن جانب گذریم اگر پیش آید
صواب آن بود که من پیشتر بروم و او را آگاه دارم تا عرض من فوت نشود رستم گفت صواب باشد شغاد پیش رفت و شاه را از آن حال
آگاه کرد و در راه او چند جای چاهها ساختند و سر آن را بچوبهای ضعیف بپوشیدند و بر اطراف آن تیغها و نیزها ترکیب کردند و منتظر نشستند
و دیده برگماشت تا رستم نزدیک رسید شغاد پیش باز آمد و از اسب پیاده شد و زمین ببوسید و گفت خبر نداشتم که خداوند بدین جانب خواهد آمد
والا رسم کارسازی بجای آوردمی [illegible] ساخت و درپیش ایستاد و روان شد چندانکه بسر چاه رسید او بر چاه بود و آهسته
بگذشت و رستم از عقب رخش براند در حال زمین فرو شد و رستم با رخش در چاه افتاد و نیزه و تیغها اندام او را خسته کرد چنانکه از خون

رخش

رخش و رستم چاه پر شد آنگاه شغاد و خدم و حشم او تیغ در خدم رستم نهادند و همه را بکشتند و رستم را در چاه بگذاشتند
پس رستم حیله کرد و خود را از چاه بر بالا انداخت ناگاه چشم او بر شغاد افتاد که آمده بود و از پس درختی ایستاده تا حال رستم
معلوم کند چون او را بدید آواز داد که بد کردی و بخود کردی بد کاری کمانی و دو سه چوبه تیر بمن ده تا اگر شیری یا گرگی هر کجا
دارد از خود دفع کنم و تا دم حق مانع است خود را نگاه دارم شغاد بدم او در دام افتاد و دو جاه کمان بزه کرد و با چوبه تیر بدو داد
و خود باز گشت چنانکه شغاد پشت بگردانید رستم تیر از کمان بگشاد و چنان زد که او را بر درخت دوخت و جهان پیش چشم او
تاریک شد پس رستم روی سوی آسمان کرد و حق تعالی را حمد گفت که الحمدلله که مرا فوت داد و از کشنده خود انتقام کردم
این بگفت و روح او سوی مرکز بالا روان شد و فلک ازرق پوش که چون ماتم زدگان لباس نیلی داشت در فوات و وفات او
او بنوشت و اهل سیستان بمرگ رستم خون باریدند و بر فوت او نوحه های دلسوز و ناله های زار کردند و زال و فرامرز که پسر رستم
بود بکابل فرستادند و کین پدر باز خواهد فرامرز لشکر ببرد و بعد از آنکه چند حرب قوی کرد مظفر و منصور شد و شاه و خویشان و اتباع او را
بکشت و اموال او غارت کرد و اهل حرم او را اسیر کرد و پدر و عم را بسیستان نقل کرد و در آن ایام چون هزار دستان بستان
دستان و دستان بر جهان خواند و در گوش عالمیان گفت که رستم با این همه قوت از دست این زال گوژپشت سپهر امان نیافت
عاقل باید که بر دنیا اعتماد نکند و اگر روزی چند با او دم موافقت زند بدان مغرور نشود و نه سام از دست سام خلاص می یابد
و نه زال از زوال فنا مجهد و نه رستم از ستم سپهر میرهد شعر بدین اقبال و دور روزه که تو اید مشو غره ⁂ که چون ماه دو هفته اگر افزون شود نقصان پذیرد
بقا ممکن نیست هیچ اقبال را چند آزمودی ⁂ خود اینک لابقا مقلوب اقبالست برخوانش حکایت آورده اند که چون رستم اسفندیار را بکشت
نامه نبشت مشحون بدرد دل بحضرت گشتاسب و عذر آن حال تقریر کرد و گفت من بیگناه بودم از آنچه رفت چه بسیار کوشیدم
تا او از طریق جفا بسوی وفا گراید مفید نبود چون آن نامه بگشتاسب رسید از آن فعل پشیمان شد و جهان بر چشم او تاریک گشت
و رشته حیات او باریک شد چون نامه بخواند و بشوتن بر آن حال گواهی داد گشتاسب عذر رستم قبول کرد و بهمن پسر اسفندیار
بود و او تا او را پرورد و گشتاسب نامه کرد برستم تا بهمن را باز فرستد بسی برنیامد تا گشتاسب از منزل فنا بدار بقا رحلت
کرد بعد از آنکه صد و بیست سال ملک رانده بود و مر بهمن را ولی عهد خود کرده بود تاج و تخت بوی سپردند و بهمن بسیرت خوب
و رسم نیکو در جهان آورد و ملک آبادان و دلها شاد کرد و دین زردشت را بالا داد و اطراف جهان بگرفت و قصد سیستان کرد
و گفت برادر رستم را کشته بودی من کین پدر خود از تو خواستمی اکنون چون وی زنده نیست اما اصل و فرع وی را نیست کنم و کین را
از اشخاص آن ناکسان بجای آرم چون نزدیک سیستان رسید زال پیش او باز آمد و او را خدمت کرد و گفت پادشاه را در کشتن من
شمشیر رنجه نباید کرد که هم اکنون خود دست پیری مرا از پای درخواهد افکند و ضعف و پیری جدا می برآید و اگر نیز صلاح در کشتن می بینی سر برگردن
بحضرت آورده ام بیت سر خویش بدست کس نتوان داد ⁂ می آیم و برگردن خود می آرم ⁂ گفته اند بیت گر مصلحت کار تو در کشتن ماست
گشتاسب که مصلحت توقف نبود و پس بهمن را بر زال رقت آمد و از وی عفو کرد و فرامرز که پسر رستم بود بمحاربت پیش آمد و جنگها کرد و عاقبت
در آخر منهزم شد و مقهور گشت و بدترین حالی کشته شد و بهمن صد و چار ده سال ملک راند و آخر الامر جام فنا نوشید نظم ایام عمر من اگرچه
بهار بود ⁂ آخر خزان چو گردش افلاک تیره کرد ⁂ هر چند بود روشن چشم جهان بدو ⁂ هم عاقبت زمین فنا چشم خیره کرد حکایت چون بهمن بگذشت

او را پسر نبود و لیکن دختری داشت با کفایت و رای نام او همای و او را ولی عهد کرده بود همای بر سر ملک سایه همای انداخت و همای
بهمن را دوست میداشت و بسبب محبت در آغوشت و حامله شد و بهمن در وقت رفتن علمای مجوس را بخواند و گفت اگرچه تا این غایت
کار پادشاهی بهیچ زن مفوض نبود و لیکن من این کار را در گردن همای از آن می افکنم که چون در وقت وضع حمل پسر زاید خود ملک
وی را باشد و اگر دختر زاید آنگاه او خود داند باستصواب شما ملک بهر که خواهد گذارد چون ملک بدو رسید او سیرت پدران زمین
کرد و دیگران را بکشید و بنا را معمور کرد و سی سال ملک راند که خلایق عالم یاد جور نکردند و جز در حریم امن و فراغت قدم ننهادند
ذکر پادشاهی دارا بن بهمن چون بهمن درگذشت و همای بپادشاهی بنشست و او از پدر حامله بود بعد از مدت نه ماه همای حمل بنهاد و پسری زاد
که در جمال رشک ولدان روضه رضوان بود همای بترسید که اگر آن پسر را آشکارا کند ملک از دست وی برود و گفته اند مثل از سر جان
برخاستن آسان تر از آنکه از سر ملک برخاستن پس آن حمل پوشیده می داشت و چنان می نمود که آن حمل که در وقت بهمن ظاهر بود علتی بود
فرزند نبود و خواست که فرزند را بکشد اما مهر مادری نگذاشت که او را بقتل رساند پس بفرمود تا صندوقی ساختند و او را در آنجا نهادند
و چند گوهر قیمتی و چند صره زر با وی در آنجا نهادند و صندوق را در آب افکندند اتفاق چنان افتاد که گازری بکناره بر آب رفته بود تا جامه شوید
ناگاه آن صندوق از پیش او بر گذشت گازر دست کرد و آن را بگرفت و سر آن باز کرد پسری دید که آب روان طراوت از رخ زیبای او
گرفت و چند دانه مروارید و قطعه یاقوت که لمعان او چشمه آفتاب را خیره کردی بر بازوی او بسته بود و چند صره زر آنجا نهاده گازر صندوق
برداشت و بخانه برد و حال با عیال تقریر کرد و از اتفاقات حسنه یکی آنکه زن گازر را در آن هفته پسری مرده و وفات کرده بود و شیر
بود در حال کودک را پستان در دهان نهاد و شیر او بگرفت و با ایشان الفت یافت و گازر و زن او در پرورش دارای بهمن مبالغه ها کردند چنانکه
دارا بزرگ شد و ایشان او را به پسری بگرفتند و دارا نام کردند تا روزی دارا مر گازر را گفت چنان دانم که تو پدر من نیستی که هرچه
از تو بزرگتر باید از بهر آنکه من خود را بزرگ همت می بینم که مناسب همت تو نیست گازر گفت چه زبان داری که تو چه سنگ دلی و ابریشم
فرزند کرم قرابت و شهد که شفای جانست زاده مگس است چه زیان دارد که چون تو بزرگ همتی از چون من دونی ظاهر شود دارا
گفت سخن آرایی دیگر است و صدق کاری دیگر آنچه تو تقریر میکنی تقریریست که مرا دلپذیر نیست گازر البته فراغ سخن نگردانید و بر آن
اصرار کرد تا روزی دارا فرصت نگاه داشت و زن گازر را در خانه تنها یافت و گفت اگر راست گویی که من پسر کیستم نیک
و الا ترا بشمشیر بکشم زن بترسید و حال براستی باز گفت و آن یاقوت و گوهر که بر بازوی او بسته بود و بقیتی زر که حاضر بود
بوی باز نمود و گفت این از آن تست و ما اندکی بر تو نفقه کرده ایم اما حق تربیت داریم و دل بر تو نهاده ایم اگر طمع ما منقطع نگردانی
و امید ما در فاکنی بدیع نبود که بهمت تو و دولت تو توقعها داریم دارا بهمن گفت حق تربیت پدری و مادری شما راست و هر آینه
هرچه کرده اید در حق من جزای آن خواهید دید و بوقت امکان حق آن بگذارم و آن بار از خاطر شما بردارم پس آن زر و جواهر بر داشت
و تجملی ساخت و آنچه لابد لشکری بود مهیا داشت تا روزی همای از لشکر عرض خواست و بر کاخی بلند نشسته بود که منظره بر میدان داشت
و فوج فوج لشکر بر وی میگذشتند دارا چابک بود و خواست که بگذرد ایزد تعالی مهر دارا در دل همای تازه گردانید و آتش شفقت مادری
اشتعال گرفت و عنان خویشتن داری از دست بشد بفرمود تا او را باز دارند چون از عرض لشکر فارغ شد دارا را پیش خواند و از اصل و نسب
پرسید دارا صورت حال تقریر کرد و یاقوت و جواهر باز نمود همای آن را بشناخت و از جای برجست و در سر و روی فرزند دلبند افتاد و در کنار گرفت

[illegible]

تربیت کرد و گفت ای گرامی من مادر توام و تو پسر بهمنی آنگاه اعیان ملک و ارکان دولت را بخواند و حال با ایشان بگفت و تاج بر سر دارا نهاد
و ملک بوی سپرد و گازر و زن را بخواند و ایشان را بسیار احماد فرمود و مالی خطیر داد و گفت ترک گازری کوی و بهر کدام شغل خطیر اگر خواهی تقلد
کن گازر گفت من هرگز ترک حرفت نکنم که مرا چنین سعادتی رسانید پس دارالملک را رونق داد و اطراف را فراهم آورد و ملوک جهان ادا
کردن نهادند و قیصر روم در آن وقت فیلقوس بود و سرکشی میکرد دارا لشکر کشید و بروم رفت و روم را مستخلص گردانید و آتشخانه در آنجا
بنا کرد و فیلقوس را بجای بدست آورد و آخر الامر دختر فیلقوس را بخواست و او را آنجا بگذاشت و پادشاهی بوی باز داد و بر آن قرار که هر سال
هزار بیضه زرین هر یک بوزن چهل مثقال به رسم خراج اختیار کرد و دوازده سال ملک راند و آخر الامر نامه حیات او در نوشته شد
و جهان را به پسر خود بگذاشت و بدار بقا رفت والسلام ذکر پادشاهی دارا بن داراب و او را پسری بود که هم دارا نام داشت چون او برفت
جهان را به پسر بگذاشت و پسر هنوز جوان بود که ملک را تقلد کرد و دست ظلم دراز کرد و رسوم بد نهاد و اکابر و اصاغر را برنجانید
و با ملوک اطراف استعلا پیش گرفت تا خلق از وی نفور شدند و عاقبت کار بدست اسکندر گرفتار شد و وی آخرین آن ملوک بود بیت
فی الذاهبین الاولین من القرون لنا بصائر لما رایت موارداً للموت لیس لها مصادر [illegible] بیت از چنین سرو
روان انگشت نمای سبحان الله کی یابد است بجای ذکر پادشاهی اسکندر و شرح احوال او پیش ازین ذکر کردیم که دارا دختر فیلقوس رومی بخواست
و شب اول که با وی خلوت کرد از دهان وی بوی ناخوش می آمد دارا از آن کراهیت آمد و دختر را بروم باز فرستاد و فیلقوس ننگ
داشت که ذکر آن زفاف را آشکارا کند و دهان دختر را علاج کردند از داروها یکی که آن را اسکندروس گویند و بسی بر نیامد که
اسکندر از وی متولد شد و اسکندر بدان نام خوانده شد و بعجمه تخفیف سین و دال و حرف و فیلقوس چنان نمود که آن پسر از صلب
او است و او را می پرورد و حکما طالع او بگرفتند و بدیدند و احکام آن استخراج کردند و گفتند این پسر ملک جهان را بسر خواهد گرفت
و ربع عالیان در تحت فرمان او خواهد آمد و فیلقوس او را می پرورد و در تربیت او مبالغت میکرد و چندانکه بالغ شد علمای جهان و حکمای
زمان را حاضر کردند تا بجلسه ایشان فواید علمی حاصل کند و بمدت اندک در علم و حکمت یگانه آفاق شد و در انواع هنرها نادره
ایام و چون اسکندر در رسید وقت رفتن فیلقوس آمد بیت از نام جهان چو خوردی انگشت بر خبر که دیگران نخواهند نشست
اسکندر را بر تخت نشاندند و خود در زیر تخت مسکن کرد و دارا بن دارا بمرد و اسکندر نامه فرستاد و بوفات فیلقوس او را تعزیت
داد و خراج روم از هزار بیضه که موظف بود بطلبید اسکندر جواب نامه نوشت که آن مرغ که بیضه زرین می نهاد پرواز کرد و بملک نیست
ترا نیز از سر آن در باید گذشت چون جواب نامه بدارا رسید متحیر و مضطرب شد و بفرمود تا گوی و چوگانی بیاوردند و با انبانی پر کنجد سوی
اسکندر فرستاد و گفت این گوی و چوگان تعبیه تبارم و ترا بر اندازم چون رسول باسکندر رسید و هرها بوی رسانید اسکندر آن
جمله را بفال گرفت و گفت گوی مثل کره زمین است و چوگان عبارت از آنست که بسعی و آبادانی زمین مرا مسلم خواهد شد و این کنجد
اشارت بدان است که نسبت کردانیدن لشکرها و برمن آسان تر از این خواهد بود و او در شکوفی بمرغی آمد پس اسکندر رسول دارا را
باز گردانید و صره سپندان بوی داد و مرغی در قفص نمی فرستاد و اشارت کرد که لشکر من در تیزی و بسیاری بمثل و عدد این سپندان
اند و آن مرغ عبارت از آن است که چندانکه بر چینه دان این مرغ این سپندان را آسان است زدن لشکر تو مقهور کردن ایشان
بر من از آن آسان تر است چون جواب اسکندر بدارا رسید لشکری راست کرد و بسوی روم شتافت و اسکندر پیش باز رفت و لشکرها

ذکر پادشاهی دارا بن دارا و شرح احوال او

[illegible]

نزدیک رسیده بود و استعداد جنگ ساختند و کار رسید بدانجا که رسید **حکایت** گویند دارا چون بحدود روم رفت و اسکندر
به پیش او باز رفت با لشکرهای آراسته و اسکندر جامه بگردانید و شعار پادشاهی بگذاشت و با تنی چند بدر دارا آمد و گفت خبر کنید
که از ملک روم رسولی فرستاده است چون خبر بدارا بردند اجازت داد تا او را درآوردند چون درآمد پیغام اسکندر برسانید و گفت
خلاصه پیغام آنست که پادشاهان سایه رحمت آفریدگارند و چون ایشان سبب نظام عالم و آسایش اولاد بنی آدم توانند بود
واجب نکند که بجهت مال و بنا فتنه خفته را بیدار کنند و آسایش و رفاهیت رعایا را که ودایع آفریدگارند بر ایشان کرده شنند
و بیگناهان رعیت را طعمه تیغ نتوانند ساخت اگر تو می توانی دست از جنگ بداری و در وی بصلح آری و جانب صلح را
در تقدیم مصاحبت بجویی مای و چون ملک روم را از تو معارضتی نیست سوخنی بر وی نمای که آن باب و خرم و مصالح ملک
نزدیکتر است و اگر هرآینه جنگ کنی فرمان تراست من عذر خود بنهید کردم و خود را از زوال این خیال مبرا کردانیدم دارا گفت
پیغام ستودم تو توقف کن تا جواب گویم یک امروز مهمان ما باش و در حال فرمان داد تا مجلس بزم ترتیب کردند و اسکندر
چون قول و عقل او در گفتار و کردار میدید واین می شد که هرآینه من برو غالب خواهم آمد و هر جام شراب که با اسکندر میرسید
نهی در کنج می نهاد تا ساقیان در خطاب آمدند و اسکندر را گفتند که می نخوری و در کنج فنا می نهی اسکندر گفت رسم رسولان
ما اینست دارا بخندید و تا او را معاف داشتند و مجلس بازرسته و رسولی که دارا به ابن سلطنت دارا پیش اسکندر آمده بود در آمد چون
چشم اسکندر بروی افتاد هر دو یکدیگر را بشناختند رسول پیش دارا رفت تا معلوم کند که او اسکندر است اسکندر بفراست دریافت
و دو دولت او را تلقین کرد که عزم او چیست در حال بهانه آب باطن بیرون رفت و در دهلیز بارگیری نوبتی بود و بدان سوار شد و بتاخت
تا دارا این سخن بشنید و او را طلب کردند او بلشکرگاه خود رسیده بود و در سراپرده خود قرار گرفته هرچند عاقبت وخامت آن کار
بگذشت اما این حرکت از جمله خطاها بود و هرگز هیچ عاقل خود را بی ضرورت در دام دشمنی نیندازد و چون مصاف ساز ایشان
قایم شد جماعتی از ارکان دولت دارا که از وی متنفر بودند بنزدیک او کس فرستادند و گفتند با هلاک این مرد میان خود بسته
بوده ایم و کسی که از جور و جفای ظالمی بجان آمد اندر هوای او وفای او جان سپاری چگونه کند اگر اجازت میدهی تا این کار را کفایت
کنیم و شمشیر را بخون او رنگ دهیم اسکندر برای حصول غرض خود ایشان را بنواخت و مواعدت بظهور نمود و چون دیگر روز هر دو حشم
صفها برکشیدند بیش از آن که برق شمشیر بریق نمودی و چشم با چشم نیزه خون گریستی آن دو کس که از خواص دارا بودند و در جنگ
ایستاده بودند ناگاه بروی تاختند و او را دو طعنه بزدند که از پشت اسب درآمد و بر زمین افتاد و آن حال در لشکرگاه
شایع شد و جمله حشم چون تن بی جان و شخص بی روان بماندند و جمله پیش اسکندر بامان آمدند و سلاح بینداختند
و چون اسکندر را معلوم شد سوی دارا شتافت و بر بالین او بنشست و گفت آنچه رفت باختیار من نبود اگر من
ترا زنده یافتمی خود را سپر بلای تو ساختمی و در پیش تو ایستادمی و امور تمشیت دادمی اکنون امکان تدارک
آن فوت شد اما بچه اشارت می کنی تا بوفا رسانم و عذر تقصیر خود با آن تمهید کنم دارا گفت
مرا بتو سه حاجت است اول آنکه خون مرا ضایع نکنی و کشندگان مرا قصاص فرمای

قصاص فرمای دوم آنکه دختر مرا بخواهی سیم آنکه آتشکده ها را خراب نکنی و وصیت آخرین آنست که ناکسانرا بر بزرگان دست
ندهی که آنچه پیش من آمد همه بدان سبب بود و چون اسکندر بعد از وی بملک بنشست وصایای او را تنفیذ فرمود و کشندگان
او را قصاص کرد و دختر او را بخواست و عزیز و گرامی کرد و اما آتشکده ها را باقی نگذاشت و آتش پرستان را بکشت و آثار دین زردشت
محو کرد و از افریقیه و الف بجای عزوجل و پوستهای گاو را که زند و پازند بروی نبشته بودند بسوخت و بیشتر جاهای عجم او بران
کرد آنگاه روی بعمارت کرد و در اطراف مشرق و مغرب شهرها بنا کرد و در نبوت وی اختلاف کرده اند بعضی گفته اند
او پیغمبر بود و دلیل این آیت آورده اند قوله تعالی یا ذا القرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا و بعضی
برانند که او پیغمبر نبود اما مردی صالح بود و از اولیا بزرگ بود و پادشاهی عادل و قاهر بود و قصه او از غرایب قصص و در
تواریخ است اما ما بدین قدر که گفتیم اختصار کرد **حکایت** گویند که چون ممالک ایران با روم متصل شد و جمله مر اسکندر را
مسلم شد خواست که ملوک جهان را همه منقاد گرداند و آنچه فال گرفته بود که گرد زمین در زمان مسلم خواهد شد همت بر استخلاص ممالک
عالم موقوف گردانید و بسمع او رسید که در بلاد هند پادشاهی هست که او را فور نام است و ولایتی بسیط و حشمی وافر و حشمی
عظیم و خزینه آبادان دارد و بنزدیک وی نامه نبشت و رسول فرستاد و او را بطاعت خواند فور جوابی نه بر وفق مراد داد و
و بحشم و کثرت عدد خود مغرور گشت چون اسکندر بران وقوف یافت بطلیموس را بولایت ایران خلیفه کرد و خود روی بهند نهاد
و در راه بهر ولایت و شهر که رسید ضبط کرد و اموال او را سوی روم فرستاد چون بنزدیک ولایت فور رسید فور
پیلان عرض داد و لشکر را جمع کرد خبر باسکندر رسید و از پیلان اندیشه کرد و بترسید که مبادا بسبب ایشان اسبان
هراسند و پس بزدند حکما تدبیر کردند که طلسمی سازند و طلسم آن بود که صورت سواران با سلاح بساختند از مس مجوف و بر گردونها
نهادند و میانه از نفط پر کردند و چون مصاف گاه نزدیک رسیدند آتش در آن زدند تا آن صورتها سپید بود و چون صفهای
لشکر راست بایستادند لشکر هند حمله آوردند و میان پیکار پشت بدادند نگران سواران رویین که صورتهای بی جان داشتی
بی روان بودند از ابر روی مصاف نصب کرده بودند چون پیلان بران صورتها حمله آوردند و خرطومها بر ایشان زدند خرطومهای
ایشان از نفط آتش گرفت و بسوخت پیلان نعره زدند و روی بگردانیدند و بی خویشتن در مصافگاه افتادند و ایشان را پریشان
کردند و بر هم شکستند و آن بلا هم بر ایشان عاید شد و لشکر روم در عقب شمشیرها در نهادند و هر چه در پی بود می انداختند و هندوان
بگریختند **بیت** همی رزم کرده تا راج کرد ۞ همه رزم بزم و بسیج بزد ۞ همی توختند و همی تاختند ۞ همی سر فشاندند و همی ساختند ۞ چنانکه
طلایع ظلام در رسید و سلطان روز خیام نور باقصای مغرب زد و در غبار فلک لوزانی از مواکب چرخ و شب ظاهر شد هندوان بازگشتند
برگشتند روز دیگر که سیمرغ مشرق از افق بال بگشاد و زاغ سیاه شب روی بصحرای عدم نهاد هر دو لشکر مصاف از سر گرفتند و پردلان
دل از جان برگرفتند و از هنگام طلوع تا وقت عشق در شور حرب که چون گوزه آفتاب واقف بود جنگ کردند و از طرفین قتل بسیار رفت
و همچنین بیست روز در محاربت بسر بردند و سرهای سران بسیار در میدان غلطید آخر الامر اسکندر بفور پیغام فرستاد که این کار مرا و ترا افتاده است
و لشکر بیگناه بناحق کشته می شوند این درمعرکه تا با هم بکوشیم اگر ظفر مرا باشد خود لشکر و ولایت از آن منست و اگر نصرت ترا باشد حکم تو بر لشکر

تا قیامت فور مردی قوی هیکل تن پرور بود و اسکندر مردی ضعیف ترکیب کوتاه بالا فور چون ضخامت و جسامت خود بدید شاد شد
و بدانست که طبل را چه قوت است اما وزره طبال را از خود دفع نتواند کرد و شمشیر اگرچه خفیف است اما بر سر صاحب توان حکم کند و شراب
از ساغر رقاب خورد پس قرار بر آن دادند که روز دیگر با هم در میدان آیند و مبارزت نمایند بیت تا قبضهٔ شمشیر کرا آید خون تا بازش اقبال کرا
گیرد پس هر دو بمیان معرکه درآمدند و لشکرها فرو ماندند و دست از جنگ بداشتند و اسکندر با فور درآویخت و در هر حمله غلبه و قوت مر فور را
بود اما چون سعادت و عنایت ربانی مدد نکند قوت و شوکت انسانی چه فایده دهد ناگاه غلغله از لشکر هند برخاست و فریادی و نفیری بگوش فور رسید
از آن غافل شد و روی باز پس کرد تا ببیند که آن چه غوغاست همینکه سر بگردانید اسکندر فرصت یافت و بیک ضرب سر او را از تن جدا کرد و نقیب
لشکر خود رفت و با لشکر هندوان چون آن حال بدیدند خواستند که دست و زیری کنند اسکندر ایشان را امان داد و سلاح بنهادند و فرود آمدند و کمر
طاعت در بستند و آن ولایت جمله اسکندر را صافی شد و یکی را از فرزندان فور بپادشاهی بنشاند و مال و خراج بر وی نهاد و از آنجا بزمین برهمنان رفت
ایشان او را پندها دادند و اسکندر را نکو آمد و ایشان را تعرض نرسانید و از آنجا بکید هند نامه کرد و کید سر طاعت در آورد و او را هدیها فرستاد چنانکه
هم درین کتاب در ذکر چنان بیان کرده خواهد آمد و چون تمامت هندوستان ضبط کرد از آنجا بجهت مغرب شتافت و بجانب پادشاه روم نامه
فرستاد او بمحاربت بیرون آمد و اسکندر بر وی ظفر یافت و او را بگرفت و از وی مال بسیار بستد و آن ولایت را مسخر کرد و از آنجا باقصای مغرب
رفت و فرو شدن آفتاب را مشاهده کرد چنانکه لسان قرآن بدان ناطق است حَتّٰی اِذا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَها تَغْرُبُ
فی عَیْنٍ حَمِئَةٍ و تفصیل آن در تفسیر مذکور است انجا تعرض بیان کرده می شود تا کتاب دراز نگردد و از سوی مغرب روی بچین نهاد و
و پادشاه چین او را طاعت داشت و مال بسیار داد و حکایت او هم درین کتاب بجای خود کرده آید و از آنجا بسوی آفتاب برآمدن
رفت و کیفیت طلوع آن را نیز مشاهده کرد قوله تعالی حَتّٰی اِذا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ وَجَدَها تَطْلُعُ عَلٰی قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ
لَهُمْ مِنْ دُونِها سِتْراً و در بیان کردن سد و کیفیت احوال آن در جایگاه خود اقاویل بسیار است و قرآن مجید بر آن ناطق
و بعضی از شرح آن در باب بناهای عجایب و عمارتهای غریب آورده شود ان شاء الله تعالی و غرایب و عجایب و طلسمات
و فتوحات اسکندر زیادت از آنست که شرح آن این کتاب احتمال تواند کرد و علیحده در آن باب کتابی تالیف کرده اند و در
خزانهٔ کتب عالی هست و حقایق آن بر ضمیر منیر صاحبی لا زال ظاهر است برین قدر اختصار افتاد و چون چهارده سال از ملک
وی بگذشت و خواست که بعراق رود و آنجا وطن سازد چون به شهر قومس رسید رنجوری صعب شد و بطلمیوس دانست
او سی و هشت سال از عمر وی تمام شد و جهان را همه در قبضهٔ تصرف خود آورد و ملوک زمانه را قهر کرد و چون زمانه بگذشت
که کار او از دست رفتست و لیکن چنان حکم کرده که وفات او جایگاهی باشد که زمین آن از آهن بود و آسمان از زر و اسکندر چون آن سخن
بشنید رنج نفس و مشقت سفر احتمال کرد و می رفت تا بشهر زوزن رسید بکاهش قوت و حرکت و سامان رفتن نماند و طبیعت و ماده
حرارت وی سایبان کنند و جمله اثقال و احمال پیشتر رفته بود و خرگاهی نبود که بزنندی یا مفرشی که بگسترانندی بضرورت زرهی
بگستردند و از سپر زرین بالای سر وی سایبان ساختند چندانکه در زیر آن رفت و چشم وی بر آن افتاد سخن بطلمیوس یاد او آمد
دانست که اجل فراز آمد و بر آن انجام اندوه نامه نبشت بنزد مادر و در آن از خود تعزیت داد و وصیت کرد که باید که چون نامهٔ من بتو رسد
بتجمیل صبر و رضا اهتمام نمایی و بطمانینت خاطر منتظر خوبی و اگر خواهی که مرهمی برین جراحت نهی و راحتی باین دل رنجور رسانی

ما رئینا ...

و این تن فرسوده را آسوده گردانی چیز این کس خوند ندان تو ... کرد که دست از اعطا و خیرات و مبرات برکشی و از ابواب حاجات
از صلات و صدقات بهره مند گردانی بعد از آن خوانی چنانکه استظهار پادشاهی اقتضا کرده چاره ای و لیکن نخواهم که هیچ حاضر
مصیبت را از آن بدین خوان فایض بوده باشد هیچ صاحب دردی از آن ضیافت انبساطی باشد بلکه بدین مهمانی کسی را خوانی که هیچ
مصیبت بدو نرسیده باشد و دست هیچ غم دل ایشان نگرفته چون نامه بمادر ذوالقرنین رسید تعزیت وصیت او بسر ...
و مایده راست کرد و خوان بنهاد و ندا در داد که هر کس که از کاس اجل شربت مصیبت نچشیده است و از ...
نمیرانیده و این مایده بکار برید گویند یکسال منادی میکرد و هیچکس پای بعتبهٔ آن سرای ننهاد و هیچ دست نانی زکات آن خوان
نشکست آنگاه مادر ذوالقرنین بدانست که مراد اسکندر از آن اشارت آن بوده است تا مادر بداند که تنها در عالم خستهٔ تیر فراق
فرزند و تشنهٔ شربت اشتیاق دلبند او نیست ... الحکمه اسکندر همه پادشاهان را قهر کرد و اقالیم عالم را در ضبط آورد و آخر الامر همه را
بگذاشت تا معلوم شود که صاف دنیا بی درد و گل وی بی خار و خمر او بی خمار و نوش او بی نیش و لطف او بی قهر و شهد وی بی زهر و حلوای
او بی مر نیست بیت گر تو فلک ستاره باشد بسد ... در خاطرت دیو خاک شد بسد ... در عالم نیستی و مستی تخدای ... بیرون ز خدای هرچه باشد بسد
حکایت چون اسکندر عالم را ضبط کرد و ممالک جهان او را مسلم شد با ارسطاطالیس که مقدم حکمای عهد بود مشورت کرد که نگاه
داشتن اطراف ممالک بچه طریق میسر شود و در ضبط ممالک و حفظ مسالک کدام قاعده ممهد باید داشت ارسطاطالیس
گفت جهان هرگز خالی نماند و اگر هر جا که خصمی پیدا شود تو بدفع آن مشغول شوی هرگز آسایش نیابی و اگر تغافل و تهاون نمایی
خصمان ضعیف قوی شوند و کار از دست برود طریق صواب آن باشد که بهر طرفی از اطراف هفت کشور پادشاهی پیدا کنی و دوالی
گاری و بهر کس گوشهٔ اقطاع دهی و او را قوی دست گردانی اما باید که عرصهٔ ملک بروی تنگ باشد و دیگری بوی نزدیک بود
و ولایت آن دیگر هم برین منوال بود تا ایشان بسبب عرض ولایت پیوسته در منازعت و محاربت باشند و بخلاف کل
نپردازند و جهان بسبب آن در آسایش بماند و هر یک از ایشان در قسم خود گوشه میدارد و که بزرگ شود و قوت گیرد
این رای را بپسندید و درین معنی سبب فراغت وی شد و بعد از وفات وی مدتی عالم بر قرار بماند و بهر طرفی و کشوری پادشاهی
بداشت که ایشان را ملوک طوایف گویند و ملک از ملوک ... ایشان منتقل شد و ما طرفی از احوال ایشان بیان کنیم ذکر ملوک طوایف
و احوال ایشان چون اسکندر از دار فنا بعالم بقا رحلت کرد ملوک طوایف عالم را ضبط کرده بودند و بر هر طرفی حکمی و در هر گوشه امیری
و جمله قوی دست بودند و بلشکر و خزاین مستظهر و یکدیگر را فرمان نبردندی و گویند که از حد ترک تا حد مصر و شام مرتب بیست و هشت
و جمله را انبت و عادت عام بود و در مدت ملک ایشان اختلافست بعضی گفته اند پانصد و هشت سال مدت ملک ایشان بود و بعضی ...
و درین مدت هیچ پادشاه مر این ملوک را قهر نتوانست کرد تا نوبت جهانداری باردشیر بابک رسید همه را قهر کرد و جهان او را
مطیع شدند و محمد جریر آورده است که بعد از اسکندر فرزندی مانده بود مر دارا را که او را اشک نام بود و از آب دجله تا ملک ری بتصرف
او بود اگرچه ملوک طوایف او را فرمان بردار نبودند و لیکن حرمت او نگاه داشتندی و تعظیم کردندی و با او طریق تودد سپردندی گویند
سبب ملک وی آن بود که از روم ملکی بیامد و از دجله بگذشت و بملک او آمد نام او انطیخس ... سواد عراق تا حد اهواز ... را
وی بگرفت و بر آن جمله غالب آمد و ملوک طوایف او را فرمان نبردند و این اشک در آن وقت که اسکندر با دارا ...

نگرفت او خود بود و مجال انتقام نداشت و مستور می بود تا چون نوبت اسکندر درگذشت و انطیخس آن ولایت را بگرفت
ملک خروج کرد و از ملوک طوایف لشکر خواست و ایشان بسبب عداوت انطیخس و حمیت خاندان وی او را معاونت کردند
و لشکر دادند تا با انطیخس جنگ کرد و او را مقهور گردانید و پادشاهی بگرفت و از آب دجله تا ری مستخلص گردانید و ملوک طوایف
در طاعت داری بهمه وجه نمودند و ملاطفت او را بزرگ داشتندی و حق او بشناختندی که پسر دارا بود و مستحق ملک وی بوده و او نیز
تکلف زیادت نمیدید و تعرض ملک ایشان نمیکرد و تا بحد تعظیم که ایشان او را میکردند راضی بود و بواسطه آن حقد عالم وی داشت
و در ... کاه ... بود و سالی چند ملک داشت و ملکی دیگر از روم قصد او کرد نام او قسطنطین از آب دجله بگذشت اشک از ملوک طوایف
استعانت خواست و ایشان جمله او را مدد فرستادند و ملک حصین که شهریست از شهرهای عراق بنفس خویش پیش او آمد و او مردی
... بیکبار دو چهار صد هزار مرد بروی گرد آمدند و آن جمله مردان را بپادشاه حصین سپرد تا باستقبال لشکر روم رفت و با ایشان حرب کرد
و باد نصرت او بوزید و آب دولت در جوی او روان شد و رومیان منکوب و مقهور شدند و تمامت ایشان را بتیغ بگذرانید و گنجها
و اموال ایشان بخواست و آن ملک بروم گریخت و حصاری محکم بنا کرد و او را قسطنطنیه نام نهاد و دار الملک قیاصره آنست **حکایت**
ابو منصور ثعالبی در غرر و سیر آورده است که بعد از اسکندر بزمین عراق و فارس از آب دجله تا ری پادشاهی بود که نام وی
نقفور بود و وی از فرزندان اشکان بود و این اشکان از فرزندان یافث بن نوح علیهما السلم بود و این جماعت را ملوک
اشکانیان خواندندی و بعد از وی پسری بملک بنشست نام او شاپور ملک پدر او دوازده سال بود و ملک شاپور پنجاه و سه سال
و یحیی بن زکریا را علیهما السلام بروزگار او بکشتند و چون اجل موعود او در آمد خاتم ملک در انگشت پسر خود گودرز کرد و او سریر
ملک را بفر تاج خود زینت داد و بر بنی اسرائیل لشکر کشید و خدای تعالی مر او را بر بنی اسرائیل گماشت تا کین از ایشان بخواست
و ولایت ایشان نیز ازان کرد که بخت النصر کرده بود و معابد و مساجد ایشان را خراب کرد و تولد عیسی علیه السلم در روزگار او بود
و گودرز سیرت پدران بگذاشت و از طریق عدل انحراف کرد و رایت ظلم برافراشت و خلق را برنجانید و آخر الامر بعد از پنجاه و هفت
سال که ملک رانده بود روزی در شکارگاه بشکار اجل شد و خلق مرگ او را مایه حیوة خود دانستند و تعزیت او سور تهنیت گرفتند
رباعی در ماتم آن قوم که خون می بارند ... مرگ تو حیوة خویشتن پندارند ... غم کی خورند که بازو چنان ... جامه چه گونه ترک عیبت دارند
و او را برادرزاده بود ایران نام در کمال خردمندی و دانائی ملک وی رسید و در ایام او در سبب ستمکاری ملک خراب شده بود
و کارها بی رونق گشته او برای و تدبیر جمله مراسم آورد و بعدل و احسان ولایت آبادان کرد و بعطف و مروت رعایا را جمع کرد
و بیخ او نزد حق تعالی ضایع نشد و خصبی و رفاهیتی در عالم پدید آمد و تجمل بسیار ساخت و رسوم نیک نهاد و قوانین بد
برانداخت و چون چهل و هفت سال از ملک وی برآمد ملک به پسر داد و خود سر در نقاب خاک کشید پس پسر بجای پدر بنشست
و بمقتضی خرد و موجب دانش ملک را ضبط کرد و کارها فراهم آورد و وی بکمال بر نطع ملک شطرنج اقبال جهت عاقبت
شهامت شد و دست اجل بساط حیوة او طی کرد و ملک پسر خود نرسی گذاشت و بعضی گویند که نرسی پسر این بود که تقریر
افتاده و او بر عادت پدران رفت و سنتهای نیک را احیا کرد و رسوم بد را مندرس گردانید و چندان زن خواسته بود از
اولاد ملوک میخواست که ایشان را با هم موافق گرداند و در آن مجهود خود بذل میکرد اما مفید نبود و بر وفای زن اعتماد کردن چنان است

که با

که باد را در دام نهادن **بیت** زن از پهلوی چپ گویند برخاست ... مجوی از عجایب چپ جانب راست ... یکی از زنان او را
و خویشتن را از بلای او باز رهانید پس هرمز پسر او بجای او بنشست و در اطراف مملکت خود طوف میکرد و خلایق را
در ظل عدل آسوده گردانید و او را بغلامان خادم شغفی بود و ایشان را دوست داشتی آخر الامر لشکر اجل غلبه نمود و کار او
بآخر رسید و پسر او فیروز کلاه پادشاهی بسر نهاد و زمام ملک در قبضه تصرف خود آورد و سیرت آبا و اجداد در اقامت
مراسم عدل تازه کرد گویند او را نیز میلی بود بغلامان و پیوسته گرد آن گشتی و اختلاط با ایشان دوست داشتی یکی از ارکان
او را گفت برین جماعت اعتماد نشاید کرد که ایشان را از ولایت خود برده اند و از مادر و پدر بجبر جدا کرده اند و ایشان را
بندگی کردن اضطراریست نه اختیاری و مفارقت نمودن در آن معنی عارضیست نه طبیعی و بر ایشان اعتماد کردن از حزم دور است
و احتیاط باید بودن تا باید که وقتی بدی سگالند و قصدی کنند فیروز گفت هر چند مرا بجمال ایشان انسی می بود اما چون کلمه نصیحت گفتی
و شفقت تو ظاهر است ترک مصاحبت ایشان گفتم بعد از آن بزنان میل کرد و چشم نجابت را بجود فرزندی روشن گردانید و او را پسری رسید
نام او خسرو و خسرو نو در آسمان ملک ماه نو بود و میخواست که چون پدر مسند پادشاهی گیرد و در حیوة پدر ملک پادشاهی خود مسلم کرداند
چون فیروز را ازین حال معلوم شد فرمود تا او را بند کردند و در تهذیب و تادیب او مبالغتها فرمود تا ریاضت یافت و رام شد و در
بعد از آن او را بنواخت و گفت بباید دانست که کار ملک چون کتابیست که تا ورق پیشین نزد ورق بازپسین باز نشود ...
آن یک ورق دیگر و کار مملکت را جز صبر و سکون چاره نیست خسرو اقرار کرد و عذر خواست و بر گذشته پشیمان شد پدر از وی خشنود گشت
و کار وی بالا گرفت و چون سی و نه سال از ملک پدر وی بگذشت ملک جان او را با فلاک قطاع داد و خسرو بر جای وی بنشست
و ارباب هنر را بتربیت مخصوص گردانید و زنگ ظلمت از روی آیینه زمان بزدود و چون چهل و هفت سال از ملک وی بگذشت رخت
بنجهه کشید و ملک با اردوان بازماند و سلطنت ملک اردوان از همه بگذشت و تمامت عراق و فارس و جبال و ری او را
مسلم شد و طایفه از ملوک طوایف را قهر کرد و بیشتر ایشان میل مطاوعت کردند و پنجاه و پنج سال ملک راند و آخر الامر نوبت اشکانیان
بآخر رسید و منشور دولت ایشان در نوشتند و رایت اقبال ایشان منکوس شد عادت روزگار و سیرت ایام همین است **شعر**
والدهر ذو دول تنتقل فی الوری ... فما من نعیم تنقل الا فیا **نظم** انتظام دور گردون و اختلاف روز و شب ... هست مبنی بر انتقال دولت شاه و
گاه خالی کرد و از اشکانیان دیهیم ملک ... که منتقل شد از ساسانیان تخت و کلاه ... هست کنون نوبت سلطان ... آنکه ... خسروان
صاحب دین ... آن خسروی کز عدل او چهره عدلت سرخ و روی بیدادی سیاه ... نوبت او ... جاه ...
صاحب عادل نظام الملک را در نظم ملک ... باد از انوار ... رونق فزای تخت و گاه ... **ذکر پادشاهی اردشیر بابک** گویند که اردوان را عاملی
بود در ولایت فارس و کرمان که او را بابک میگفتند و بسبب آنکه عمر او دراز کشیده بود و مدت آن امتدادی یافته او را امور و مهم
دانشمندی و قوتی و قدرتی و مکنتی داشت و از جمله پیوستگان بابک مردی بود که او را ساسان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار
خواندندی و در تاریخ چنین مطالعه افتاده است و در شرح مقامات ایشان که امام علامة الزمان برهان الدین مطرزی تالیف کرده است
که چون بهمن بن اسفندیار دختر خود را همای ولیعهد کرد و زمام ملک بدست تصرف او داد چنانکه تقریر افتاده است او را پسری
بود نام او ساسان و آن پسر چون دید که پدر بروی ظلم کرد و او را از ملک و پادشاهی محروم گردانید او از بیم جان ...

و سیاحت پیشه کرد جمعی درویشان بروی گرد آمدند و در هیچ منزل مسکن نساخت و در هیچ موضعی وطن نگرفت و ازین معنی مرآن طایفه را
که ایشان بانواع کدیه و اصناف سوال جواهر نقود از کان کیسها استخراج کنند ایشان را ساسانیان خوانند و اورا ساسان پسری بود
نام او هم ساسان بعد از وفات پدر آن ساسان در اثناء اسفار بفارس افتاد و خود را در خیل بابک منتظم گردانید و بابک بسبب آنکه آثار
بزرگی در جبین او لایح بود اورا تربیت میکرد تا شبی بابک بخواب دید که گوئی آفتاب و ماه از پیشانی ساسان طلوع میکنند چون بیدار شد
اورا بخواند و خواب با وی تقریر کرد و ساسان گفت من نیز چنین خوابی دیده ام که نوری از پیشانی من تافت چنانکه عالم روشن شد
بابک دانست که این خواب را تعبیری و تحقیقی خواهد بود و نیز کفایت و کیاست در کارها داشت اورا دختری در خانه بود بروی عرضه
کرد و بمصاهرت او رغبت نمود و طالب مصاحبت او بود ساسان اجابت کرد و کار از خطبه بخطبه کشید و از مناکحت بمواصلت انجامید
بعد از اتفاق زفاف مدت عمر ساسان چون ایام وصل کوتاه بود و دختر بابک از ساسان حمل گرفته بود پیش از آنکه آن در از صدف
بیرون آمدی ساسان رخت بر داشت از بهر آنکه در یتیم شریف تر بود دختر بابک پسری آورد با صورت لطیف خلقت متناسب اطراف
که شعاع سعادت از پیشانی او می تافت و مخایل بزرگی و شمایل رشد در ناصیه او شعاع میزد و ذکر نجابت و کیاست او پیش اردوان
بگفتند اردوان اورا از بابک بخواست و بابک با اهل تجربه مشورت کرد گفتند صواب آنست که اورا نزدیک اردوان فرستی تا در حجره تربیت او پرورده
شود و وسیلت حصول فواید باشد بابک اورا بخدمت اردوان فرستاد و چون اردوان اورا بدید بیخ مهر او در دل محکم کرد و اورا چون فرزند
خود بپرورد و آداب مردی و سواری بیاموخت روزی اردشیر با پسران اردوان بشکار رفت و اردوان بر کوهی نشسته که مقابل شکارگاه
ایشان بود و اردشیر را چشم بران سمت افتاد و گوری در آن کوه می آمد اردشیر تیری بینداخت و پادشاهی بر وی نهفته در دامن پس اردوان
از کوه فرود آمد و این زنا بنوخت و چون دید که اردشیر از همه پسران او در هنر فایق است و بزرگی او در وی روز بروز پیدا بود اورا از وی
حسد آمد و گفت پرتو علی پیش نیست وی رسوم ملک و آئین پادشاهی بکار نشود و ترا آخر سالاری خود فرمودم تا آن شغل را ایست
دیده و ترا از ان خیری باشد و در عمل آن شغل خنجر باکی نیست تا بآن مناصب بزرگی گردی و چند مدت اردشیر از آن عالی تر بود که بچنین
اعمال خسیس سر فرود آوردی اما از بیم جان آن قبول کرد و بضرورت متقلد آن شغل شد تا یک روز در پایگاه نشسته بود از کوشک
سرای اردوان کنیزکی آمد چون بازنگریست کنیزکی دید در حسن و ملاحت بی نظیر و در لطف و شمایل بی عدیل بیت با بروکان کمان و غمزه
چو تیر غداری بجوی چو مهر منیر از غایت تشنگی سوی کنیزک نگریست و با کلوخ امرود وصال و عشق بانجت اردشیر چون اورا
بدید هر چند دست عفاف حفاظ دامن دلش گرفت اما قوت جوانی او را شهوت غالب آمد و نیز از برای مصلحت کار در واقع
بر آن وقوفی نیاید لطف دعوت آن کنیزک را بحسن اجابت مقابله کرد و دل نمود که نمود و آن کنیزک همواره طالب وصال
و عاشق جمال او بودی و هر گاه که فرصت دادی و سعادت وصال او حاصل شدی از جا یای سرار اردوان
مر اردشیر را خبر دادی ناگاه خبر که بابک برسید و اردشیر غمناک شد و شرایط مصیبت بجای آورد و پس از اردوان درخواست
که اورا بولایت فرستد و آن عمل بروی مقرر دارد و اورا بجای پدر خود بنشاند اردوان اجابت نکرد و از قبول درخواست او
امتناع نمود و حوالت عمل به پسر مهتر خود کرد و اورا بدان جانب فرستاد اردشیر را نومید کرد و هم بدان آخر سالاری
بماند تا روزی کنیزک پایمردی وصال گشاده شد و گفت دوش ملک خوابی دیده است و امروز منجمان را بوثاق من حاضر آورد

و از ایشان

و از ایشان سوال کرد گفتند نوبت انتقال ملک رسید و این دولت از تو خواهد رفت و پادشاهی از خاندان تو منتقل خواهد شد
و بکسی رسد که درین هفته از ملک تو برود اردشیر چون این سخن بشنید متفکر شد و چون کنیزک بازگشت استعداد رفتن میکرد
چند آنکه کارها را فراهم آورد روزی کنیزک پیش او آمد اردشیر گفت من بکجا هم رفت اگر با من موافقت کنی دولتی باشد
و چون تو دلیل من بوده ترا ضایع نگذارم کنیزک گفت تا مرا جان باشد دل از تو برندارم و تا جهد و قوت موافقت نمایند مرا از
عطا و عطیت تو نعیم اما مرا اجازت ده تا بخانه روم و چندی از نقود و جواهر بردارم تا در راه فرو ماندگی نباشد پس برفت و در ساعت
باز آمد و جواهر نفیس و نقود و ثمین چادر آورد اردشیر دو پای تازی نژاد مهیا کرده بود هر دو سوار شدند و چون بامداد بیرون رفتند و کسی
گرد ایشان ندید چون بامداد اردوان را خبر شد سواران در عقب ایشان بفرستاد ایشان فرسخی چند در سنگ رفته بودند
سواران ایشان را در نیافتند و خجل بازگشتند چون اردشیر باصطخر رسید دار الملک فارس را والی بود پسر اردوان بود اردشیر
بشهر در آمد و حال خویش با کس نگفت تا تنی چند از ندیمان پدر بدست آورد و از ایشان بیعت بستد و ایشان قومی انبوه بودند
همه را بطاعت در آورد و استعداد تمام ساخت ناگاه بیرون آمدند و بر پسر اردوان تاختند و اورا فرو گرفتند و بشمشیر بکشتند
و اردشیر بر تخت نشست و بسوی ملوک طوایف نامها نوشت و از ایشان معاونت طلبید و لشکرها از اطراف روی بوی نهادند
چون عدت و آلت یافت روی بضبط شهان آورد و اردوان از برای دفع او لشکر کشید و با او مصاف کرد و دولت اردوان
پیر شده بود و بخت اردشیر جوان بود چون باد دولت اردشیر بوزید و رایت اقبال بالا گرفت اردوان از لشکر او منهزم گردید
و در عقب ایشان می تاخت تا آنگاه که اردوان را دریافت و بدست خود او را بکشت محمد جریر طبری در تاریخ آورده است که اردوان را
در انداخت و خود فرود آمد و لگد بر سر او میزد تا آنگاه که او را بکشت آنروز او را شهنشاه خواندند پس از آنجا لشکر بهمدان کشید
و ملک جبال و نهاوند و دینور مستخلص گردانید و از آنجا باذربایجان رفت و ارمنیه و موصل و سواد بگرفت و بپارس مراجعت کرد
و اعلام رایت نصرت در شرق و غایت ظفر در پس قامت ملوک طوایف را قهر کرد و چون چهارده سال ملک راند آخر سال چهارده
ماه عمر او بمحاق و فنا گرفتار شد و چون چشم حیوة او بی نور شد پادشاهی به پسرش شاپور بن اردشیر رسید

ذکر پادشاهی شاپور بن اردشیر

محمد جریر طبری در تاریخ آورده است که سبب ولایت شاپور آن بود که چون اردشیر بیرون آمد و جهان از دولت استیلای خود آورد
و آتش دولت برافروخت جماعتی پیران با وی گفته شد که جد تو ساسان پیوسته منتظر این سعادت بود و از ایزد تعالی میخواست که
یکبار بدولت و تاج و نگین رسد عهد کرده بود که اگر آن سلطنت بوی عاید شود نسل اشکانیان بریده گرداند و هر که را از ان دوده
بیابد باتش شمشیر آبدار بسوزاند و خاک او را بباد بر دهد و زن و مرد ایشان را هلاک کند چون نوبت دولت بوی رسید
گرد فرزند خود را که اگر ملک بتو رسد سوگند من راست کن و اگر بتو نرسد فرزند خود را همین وصیت کن که من دانم که هر آینه روزی
آب دولت باز بدین جوی آید و درخت این دولت که در بستان حوادث بی برگشته است بعد در رواج لواقح اقبال بر و میوه گردد
و از فرزندان ساسان کس بپادشاهی نرسید جز اردشیر داد و در براندختن اشکانیان و کشتن مرد و زن آن خاندان سعی نمود
و در استیصال اصل و فرع و قطع نسل و نسب ایشان جهد مبذول داشت تا از اشکانیان کس نماند و سوگند جد خویش راست کرد
حکایت روزی یکی از اشکانیان گشته بودند و نمود و عرض دنبع و آزاد و او را در پیش خدمت اردشیر عرض میدادند در میان مجلس

کنیزکی بود که نمک و شکر مزاج و دانش داشت و او را که بهر صفت ذم انش چنانکه گفته اند **نظم** روی چون وصل نکوکاران * زلف
چون نامهٔ سیه کاران * غمزه مانند آرزو دلجو * نسبش بملوک اشکانیان باردوان میرسید اردشیر او را بخود مخصوص گردانید و با وی صحبت آمد کنیزک
از وی حامله شد روزی اردشیر از وی پرسید که بچه کسی چون افتادی گفت من بنت اشکانیم من از عقایل عصایل و مخدرات
اشکانیانم اردشیر از کرده پشیمان شد و خواست که او را بکشد وزیر را طلب کرد و گفت این کنیزک را برو و بکش وزیر او را بخانه
برد و خواست که امر ملک را امتثال نماید کنیزک گفت من از ملک حملی دارم وزیر از خود نپسندید او را کشتن و در زیر زمین خانه ساخت
و او را در آنجا نشاند و اسباب مهیا کرد پس خود را خصی کرد و آلت نسل خود در حقه نهاد و مهر کرد و بخدمت اردشیر آمد و گفت مرا
جوهریست که در خانه خود نمیتوانم نهادن خازن را بفرمای تا در خزانه ببرد هر گاه که خواهم تسلیم کند پس آن حقه را بخازن اردشیر سپرد
مدتی بر آمد شاپور متولد شد وزیر او را شاپور نام کرد یعنی شاه پور پسر شاه و او را تربیت میکرد و آداب شاهی می آموخت
تا روزی وزیر پیش اردشیر آمد و او را غمگین یافت سوال کرد که موجب اندیشه پادشاه چیست اردشیر گفت همه عالم را ضبط کردم
امروز پیر شده ام و میترسم که اگر مرا وفاتی افتد فرزندی ندارم که ملک بروی بماند وزیر خدمت کرد و گفت ای پادشاه ترا پسری هست
در غایت کمال و نهایت جمال و آثار خسروی در جبین او پیدا و علامات شاهی در ناصیهٔ او هویدا گفت این فرزند کجاست گفت اگر
می باید که پادشاه را حال روشن شود بفرماید تا آن حقه که وقتی بخازن شاه بامانت سپرده ام حاضر کند اردشیر فرمود تا آن حقه را حاضر
کردند چون سر آن حقه بگشودند دیدند آلت مردی در آن نهاده و خشک شده شاه فرمود که این چه حالتست وزیر صورت قضیه تقریر کرد
که چون کنیزک گفت من از شاه حامله ام روا نداشتم که فرزندی که از نسل پادشاه باشد آزار یابد و نیز اندیشیدم که روزی این معنی ظاهر شود
و بدخواهان را مجال طعن باشد جهت دفع تهمت خود را خصی کردم پادشاه او را احماد فرمود و اکرام کرد و فرمان داد که آن فرزند را در میان
کودکان دیگر عرضه کن برین تا ببینم که مهر پدری او را نشان میدهد پس کودکان را بیاوردند و شاپور را در میان ایشان کرده بودند و پیش تخت
او بردند اردشیر او را بشناخت شفقت ابوت در حرکت آمد و او را قبول کرد و در تربیت او مبالغه نمود و چون کار او باخر رسید او را ولی
عهد خود گردانید **ذکر پادشاهی شاپور بن اردشیر** چون اردشیر شکار شیر فنا شد و از دست روبه بازی افلاک گور مسکن خود ساخت شاپور که نور
بازار آن دولت و نقش آن دوحه بود بپادشاهی متمکن شد و کارها بر قرار بداشت و عمال که اردشیر گماشته بود و عمال ایشان را تبدیل و تحویل کرد
و نهال مهری که او در دلها نشانده بود تا آب تربیت بپرورد تا همه زبانها به ثنای او گردان و همه دلها بمحبت او جویان گشت شنیع او چنان است
که قسطنطین که ملک روم است از حد خود تجاوز نموده است و طریق خلاف می سپرد شاپور چون مرد کار بود و مستعد خود ساخته جهت آن
بسوی روم حرکت فرمود و شهر نصیبین که امروز از اعمال شام است در آن وقت از توابع روم بود و دار الملک قیصر آنجا بود شاپور از عراق
روی بشام آورد و خواست پیش از آنکه بروم در آید از خزاین و دفاین نصیبین نصیبی بردارد و بدان لشکر را استظهاری دهد و اهل نصیبین
شهر را حصار کردند و از مصالحت امتناع نمودند و از اطراف مدد خواستند و شهرداری آغاز کردند شاپور چون ایشان را ملاحظه نمود هر دیدار
جهادی پیشتر میفرمود تا کار ساز بگذشت بفرمود تا منجنیقها و عرادها بنهادند و بیک طرفة العین خاک شهر را بر باد دادند و زمین را از خون
مردان همچون گل رنگین گردانیدند و حصار بدست آوردند و هر چه از خزاین و دفاین و ذخایر و نفایس ملک روم آنجا بود شاپور از آن بر داشت
و بر لشکر قسمت کرد و آن لشکر بدان قوی گشتند چون خبر بقسطنطنیه رسید از شوکت و شکوه او در دل قیصر افتاد و روی مصلحت در آیینهٔ مصالحت

دید بسوی معذرت و استغفار شتافت و رسولان فرستاد و اموال قبول کرد شاپور آن مصالح را کفایت کرد مظفر و منصور باز گشت
حکایت در آن وقت که شاپور با قیصر صلح کرد در وقت مراجعت گذر او بر حضر موت افتاد و آن شهریست در میان دجله و فرات
و پادشاه آن شهر مردی بود که او را ساطرون نام بود و بعضی او را ضیزن خوانده اند و قوی دست شده بود و بار کرد آن عراق و اطراف
با وی مصادفت کرده و از ایشان مدد طلب میدید و معتقد و مستظهر بودندی و ابنیه دم وفاق زدی و هر وقت باطراف عراق می تاخت
دید و خوار زیر ایشان میگردانید و شاپور را از وی اندیشه می بود چندانکه شاپور بولایت او نزدیک رسید و در گوشه فرات
بر مقابله شهر فرود آمد ضیزن استعداد حصار کرده بود و لشکر جمع آورده و قلعه را مستحکم گردانید شاپور لشکری فرستاد تا آن
حصار را به بند آن لشکر رفتند و کوشش بسیار نمودند و آن شهر را فتحی نشد و غرض حاصل نگشت شاپور را اعلام دادند و از
مدد خواستند شاپور بیشتر لشکر را بفرستاد و خود جریده بنشست تا آن چشم بکشند روزی شاپور بشکار رفته بود از گوشه شکار
بگوشه لشکرگاه خود آمد و احوال را مطالعه کرد و چشم را بدید و ضیزن را دختری بود در غایت جمال و نهایت کمال دران زمان که
شاپور برسید او بر برجی ایمن بود و لشکر را نگاه میکرد ناگاه چشم او بر شاپور افتاد و آن چستی و چابکی و سواری او بدید پرسید
این کیست گفتند پادشاه این چشم و سر آن لشکر و خسرو عجم است دختر بر او شیفته گشت و عنان خویشتن داری از دست او بشد
آنگاه بر کاغذی بنوشت که طریق بدست آوردن این قلعه من بدانم اگر چنانچه پادشاه مرا مستظهر گرداند و با من عهد کند که مرا
این شهر بستاند مرا از دست غوغای عشق خود برهاند و در حبالهٔ خود آورد من شما را دلیل باشم براهی که این شهر را بتوانید گرفت
پس آن کاغذ را بر تیری بست و بسوی شاپور انداخت شاپور چون مکتوب بخواند جوابی نیکو نوشت و عهد کرد بر آنچه و بر تیری بست
و بینداخت دختر ضیزن چون آن را بخواند عشق او یکی صد شد و جوابی نوشت و بر آن جایگاه که راه بود او را نشان داد و شب
را میعاد نهاد و چون خسرو ستارگان روی بنقاب غروب محتجب گردانید دختر ضیزن طعام و شراب فرستاد بجهت جماعتی که
بنگاهبانی آن گروه نامزد بودند و ایشان را بدان مشغول کرد شاپور با سواری چند که زبده و خلاصه و نخبهٔ لشکر بودند بدان جانب
رفت و آن ظرف را بگشود و در رفت و بکوشک ضیزن رسید چنانکه کس آگاه نشد و تیغ چند در اندرون فرستاد تا سر او برداشتند
و بر سر چوب کردند و بر بام کوشک بردند و ندا کردند که چون سر ضیزن بر دار شد رعیت را گردن نهادن چاره نیست
پس همه مطیع شدند و آن شهر او را مضبوط شد و دختر ضیزن را پیش شاپور آوردند بفرمود تا بجهت او کوشکی چهار ساختند و با او عقد
کرد و او را بسرای حرم فرستاد و مدتی با او زندگانی کرد تا شبی شاپور از خواب در آمد پشت خود را پر خون دید تفحص نمود چنان
معلوم شد که برگ موردی در بستر بود و درشتی آن اندام دختر را خراشیده بود و آن خون از اندام او آمده شاپور را از لطافت
و نازکی اندام او تحیر دست داد گفت غذای تو در وقت تربیت چه بوده است که اندام تو چنین لطیف است قالت کان والدی یغذینی
بالمخ والزبد والشهد یعنی پدر من مرا مغز استخوان بره و پیه و انگبین غذا دادی شاپور چون این سخن بشنید زمانی تامل کرد
و گفت تو با چنین پدری وفا نکردی و بر قضای شهوتی بر خون و جان وی سعی کردی از تو طمع وفا داشتن طمع خامی بود پس بفرمود
تا گره گیسوی او را بر دم توسنی بستند و در میان خارستان براندند چنانکه بر خار گل رویه آن خارستان از
خون او گلستان شد و عالم در عهد شاپور بعظیم آبادان گشت و او در انتهای نامداری برآمد و در میان چاه ها و نهرها طها ساخت تا ما را فرا

درجوانب بسیاری متفرق و هرمز را که پسر مهتر او بود امارت خراسان داد و زمام آن کار در دست وی نهاد چون سیرت پسندیده او
در رعایت رعیت و حمایت حمیت و قمع ظالمان و نفع مظلومان بدید او را باز خواند و ولی عهد خود کرد و محمد جریر طبری در تاریخ آورده است
که هرمز بن شاپور بود و او را اقطع خواندندی بدان سبب که یکدست خویش بریده بود و آن چنان بود که پدر او را بامارت خراسان فرستاد
و وی آن کار را ضبط کرد و خصمها را فرمان آورد و قرنها نهاد شاپور هرمز را بخواند و هرمز دانست که طاعنان محال طعنی زده اند
و قاصد تیر تقصد نشانه رسانیدن در حال دست خود برید و عادت عجم آن بوده است که البته ناقص را ملک ندادندی هرمز آن دست بریده
پدر فرستاد و گفت تهمتی از من تقریری کرده اند که مرا استبداد استقلال در دماغ جای گرفته است اینک دست بریدم و فرستادم
تا بدانی که سر بیعی ندارم و شاهی طلب ... شاپور را چون خبر شد دل بسوخت و رحم آمد نامه نبشت که این چنین اقدام چرا نمودی
و ولی عهد من تو بودی و این نقصان چون بسبب رضای من بوده است نتیجه کمال است پس او را ولی عهد خود کرد و چون سی سال زیاد شاهی
شاپور بگذشت نوبت خود بگذاشت و ملک بهرمز گذاشت **ذکر پادشاهی هرمز بن شاپور** و هرمز کار ملک در ضبط آورد و ملک را متصرف شد
و رسوم عدل نهاد و بنای جور پست کرد و آثار اسلاف خویش تمسک نمود ولیکن مدت عمر او چون ایام گل کوتاه بود در یکسال پادشاهی
و چون رفت پسری گذاشت بهرام نام **ذکر پادشاهی بهرام بن هرمز** و این بهرام مردی با ثبات و وقار بود و چون رغبت سکون و حلم
بهرام را رام شد ... مانی زندیق در عهد او پدید آمد و مقدسی در تاریخ خود آورده است که مانی که داعی
زندقه بود خلق او را شیفته شدند و دعوت خلق به نبی و دعوی میکرد و تا امروز آن دعوت باطل در میان ایشان هست و هر چه دینی که
در آن بود او را نامی نهادند مانوی ... بطلعتهای مختلف در آن تعلق ساختند و بدان تمسک نمودند اکنون آن جماعت و آنکه
بدان مذهب باطل ایمان آرند باطنی خوانند **حکایت** مؤلف کتاب میگوید در کتابی که از اغراض السیاسه خوانده چنین مطالعه افتاده است
که مانی در عهد بهرام بن هرمز درآمد نقاشی کامل و مهندسی دانا بود و بند در خلق را بخوفت و کیشی بد در میان خلق پدید آورد و خلاصه
سخن وی آن بود که گفتیم که روح که در بدن آدمی زاد محبوس است و این زندان عالمست و آنچه در بدن محبوس است و معذور چنانکه مرغ در قفس افتد
پیوسته خود را بر درهای قفس میزند تا که خلاص یابد او نیز پیوسته مترصد و منتظر است تا کی باشد که آن قفس بگشایند تا مطار و مقصد
خود رود اکنون جهد در آن باید کرد تا آدمی خود را چنان بمیرد که ... روح صافی او از کدورت قفس جسمانی خلاص شود و بدین
توبه و نذور خلق را بخوفت و ... مردن بر ایشان بست و جز جاری اصلی ندارد و چون خبر او به بهرام رسید بهرام باحضار او اشارت داد
چون پیش تخت او آمد و بایستاد گفت سخن بگوی مانی همچنین فصول تقریر کرد و بهرام گفت چه گوی حیوة تو بهتر یا وفات تو گفت وفات
من بهرام گفت داعیه تو کار کنیم چون نزدیک تو وفات تو بر حیات تو راجح است تا رنجه ندارم و بدوزخ فرستم پس در حال فرمود
تا او را بردار کردند و مادّه حیوة او منقطع شد **ذکر پادشاهی بهرام بن بهرام** و این بهرام را بهرام صلف خواندندی از آنکه تصلف
و تکلف او از همه ملوک جهان پیش بود و تجبر و تکبر بغایت ... و اندک عقوبت بسیار کردی و جرم حقیر را سبب عقاب در گذشتی و شیمه
عقاب رسیدی خلق بدست او در ماندند و از سیاست او نفور شدند نزدیک موبدان و دانایان رفتند و از ایشان مدد طلبیدند گفتند
ما بوی در مانده تریم از شما و شما از ما ... یکی از موبدان گفت من این کار را باصلاح آورم اگر همه کارداران فرمان من
کنند گفتند چشم و گوش بفرمان تو نهاده ایم گفت صواب آنست که فردا بامداد هیچکس از کارداران پیش او نروید و هیچ کار قیام ننماید مثلاً اگر

اسب خواهد رکابی کرد ... اگر زبان خوانده ... از رعایت غرض ... و علی هذا القیاس آن جماعت روز دیگر حکم اشارت موبد کسی کردی
گشت و او مضطرب شد و گرسنه گشت و از غایت ضجرت بی طاقت شد آنگاه موبد موبدان نزدیک او در آمد و گفت یقین بدانکه پادشاهی
تنها نتوان کرد و جهان با خلق بجا پایان توان برد و گفته اند **بیت** شاهی جو بارست بسیار کشی هر باری را بزاری زار کشی و تو پادشاه
این جماعتی هر که این طایفه را مطاوعت نکنند امر و نهی وصل و عقد تو پیر که نافذ شود بهرام اندیشه کرد و جرایم خود اعتراف
آورد و از سر آن بد خویی و بدکرداری درگذشت و بعد از آن مزاج زندگانی بدل کرد و عدل ملک رساند و آخر نامه فنا بر خواندند
پس او پسرش برتخت نشست و او را اهتمام کردند و شهنشاه گفتند و چون بر مدت ملک بود محمد جریر طبری میگوید چهار ده سال
و ابو منصور ثعالبی در غرر و دُرر میگوید چهار سال پادشاهی او بیش نبود و در آن ایام عدل و داد کرد و رعایا را باحسان شامل خویش
شاد گردانید و چون او درگذشت و او را پسری نبود ملک ببرادر او نرسی رسید **ذکر پادشاهی نرسی بن بهرام** و نرسی پادشاهی
کریم طبع رحیم خلق بود و خلایق در ایام عدل او عجب آسوده بودند و نه سال مدت پادشاهی او بود و بعد از آن کشتی حیوة او در دریای عدم
بساحل فنا رسید و پسر او هرمز بجای او نشست **ذکر پادشاهی هرمز بن نرسی** هرمز بن نرسی پادشاهی متجبر متکبر بود و چون پادشاهی
تقلید کرد و خلق از وی بترسیدند و اندیشناک شدند روزی از حکیمی پرسید که مرا چه در باید حکیم گفت چنانکه بر مردمان ملک شدی
بر نفس خود هم مالک باشی تمییز او را شوی و کار را بمستحقان توانی نگاه داشت هرمز این پند را قبول کرد و زندگانی بر نهج وعظ دیگر
پیش گرفت و حکمت را شعار خود ساخت و دلهای خلایق را بدان صید کرد و چون هفت سال و نه ماه از ملک او بگذشت وقتی بشکار
رفت چون از شکار مراجعت کرد در شکار مرگ شد **ذکر پادشاهی شاپور ذو الاکتاف** و چون هرمز درگذشت او را پسر نبود
ولیکن زنی از زنان او حامله بود وقت وفات جماعت موبد را بخواند و گفت فلان زن از من حامله است اگر پسر آید ولی عهد من اوست
این بگفت و رخت بربست و ملک ... بماند و بعد از ماهی دو پسری متولد شد که در جمال و حسن و لطافت یگانه زمان بود
و خلق بولادت او شادی کردند و در گهواره او تاج آویختند و در تربیت او مبالغت نمودند چندانکه او بزرگ شد و یک از بدیت بخت
و حکمی که کرد و امری که فرمود و صفت سالکی بود روزی بربام ایستاده بود و خلقی از دجله میگذشتند و مزاحمت می نمودند و فریاد
میکردند شاپور پرسید که این چه زیادت کنند گفت یک پل بیش نیست و خلقی میگذرند و بعضی از آن طرف می آیند و در راه دو چار
میشوند و چون قی در آب می افتند شاپور گفت پل دیگر بسازید یکی از جهت روندگان و یکی بجهت آیندگان چون آن بسماع موبدان
رسید ... بسیار کردند و در کمال اقبال او بفال گرفتند و چون بزرگ شد کارها با نام کرد و در ... مبالغه بیشتر کرد
و بدان سبب که او کتفهای اعراب را زخمی کرد او را ذو الاکتاف میخوانند و ذکر این در باب دوم در ذکر پیغمبر علیه الصلوة والسلام
تقریر افتاده است و بتکرار حاجت نیفتد و چون از کار عرب فارغ شد خواست که ملک روم را تعرض نماید و سبب آن بود که چون او قصد
عرب کرد جماعتی از وجوه عرب بروم گریختند و خود را در پناه قیصر روم آوردند قیصر ایشان را امان داد شاپور بقیصر رسول فرستاد
و ایشان را طلبید قیصر گفت بزینهاری زینهار خوردن لایق ارباب فتوت و مروت نباشد و شما من را در سپردن از باد عرب
تیغ و تشنیع بود ... این معنی در باید گذشت شاپور از وی باین سبب برنجید و گفت عقد صلح میان من و تو بدین سبب
منعقد شد چون تو دشمنان مرا امان دادی و با ایشان طریق تودّد مسلوک داشتی فتنه انگیختی ... لشکر کشید و ولایت روم خراب کرد

وخواست تا وقوف احوال ایشان کند و کیفیت و کمیت لشکر ایشان بداند لشکر و ولایت را بخلیفتی سپرد و خود بلباس رسولان
درآمد و خرقه بپوشید و بروم رفت و این از جمله خطاهای بود که او را افتاد و گوئی قصد با سفندیار کرد که قلعه روئین دژ رفت و آنجا
با سکندر ساخت که پیش دارا شد اگرچه آن هر دو حرکت نیز خطا بود که ایشان کردند اعتماد نشاید نمود و اقتدا بدان نباید کرد چه
صواب نیست به پیروی خطا گشتن خطا خطاست اگرچه از صواب آید شاپور بروم رفت و در موضعی نزول کرد و از احوال قیصر
تفحص کرد تا روزی قیصر جشنی ساخت و بار عام درداد و خلق ببارگاه او رفتند و کسی را حجاب از دخول سراپرده او منع نمی کرد و مانع
نمی شد شاپور بجامه و بگوشه بایستاد و چند آنکه نظر خلق بروی افتاد شکوهی و هیبتی از وی در دلها متمکن شد و چشمها از وی بر نمی گشت
یکی از خواص قیصر که برسالت آمده بود او را بشناخت و قیصر را گفت او شاپور است و در اثنای آن حال جامی خسروانی در دست
یکی از بندگان قیصر بود و صورت شاپور بر آنجا نگاشته آن صورت را بدیدند و هر دو را با هم مقابله کردند قیصر را الیقین شد که او
شاپور است بفرمود تا او را بگرفتند و در حال گاوی بکشتند و او را برهنه کردند و در پوست گاو گرم بکشیدند و شاپور را در وی گرفتند
و آن خام خشک شد و شاپور در وی بماند آنگاه لشکر جمع کرد و روی ببلاد ایران نهاد و او را با خود ببرد و قیصر را در آن خطا افتاد
یکی آنکه چون خصم بدست آمد در ابقای آن چه فایده تصور کرد و دیگر آنکه مصلحتی بزرگ در ابقای خصم متعلق باشد او را باری چرا با خود ببرد
دیگر وجه او را در روم محبوس نکرد و پس لشکر ببلاد ایران درآمدند و چون گرگ در رمه بی شبان افتادند و روی بغارت و خرابی نهادند
و ایران را ویران کردند و همچنین تا حد ولایت شاپور بیامدند و چیزی اعیان ملک و ارکان دولت وی آنجا و بشان این شهر را
حصار کردند و با قیصر بمحاربت مشغول گشتند و شاپور بیچاره در آن خام از تبش آفتاب می سوخت تا چنان اتفاق افتاد که شب
عیدی که ترسایان را باشد قیصر و لشکر او بعبادت مشغول گشتند و موکلان شاپور از وی غافل شدند شاپور بنگاه کرد و نزدیک خود
خیکهای روغن دید نهاده یکی را از آن اسیران گفت از آن مشک روغن بدین چرم ریز آنجماعت مدد کردند و چند خیک روغن بر آن
چرم ریختند تا آن نرم شد و شاپور از میان بیرون آمد و در شب تاریک آهسته بیرون رفت چند آنکه از لشکرگاه بیرون آمد و بعد شهر شد
و نام خویش بگفت در باز کردند و بحصار آمد و لشکر و رعیت شاد و بهار کردند و او لشکر فراهم آورد و در حال غفلت رومیان را اعلام داد
و جمله را جمع کرد و در شب بیرون تاخت و ایشان غافل بودند و مغرور ناگاه بر ایشان زد و خلقی را بتیغ بکشت و قیصر را
بسته بنزد شاپور آوردند و غالب مغلوب گشت و قاهر مقهور شد و چون قیصر را پیش خدمت او بپای کردند شاپور گفت من آن
نکنم که تو کردی ولیکن بهر خرابی که تو در زمین من کرده و بغارتی تا گل و خشت و چوب از روم بیاورند و بنایان و استادان از
روم و آنرا آبادان کنند و بهر درختی که در ایران زده اند بنو هم تا از روم نهالی بیاورند و بجای آن نشانند و بهر مردی
که کشته است دیت آن بدهد تا بورثه او بپاهم و غلامی رومی ببها بجای او در حرب بایستد قیصر آن جمله قبول کرد و مدت
عظیم داشت و چند سال برین بگذشت تا آن خرابیها را عمارت کردند و درختان برومند شدند آنگاه مالی عظیم قبول کرد
و شاپور او را خلاص داد تا تاریخ آورده اند که شاپور بهر دو پاشنه های او ببرون کرد و او را بر خر نشانده بروم فرستاد
چون هفتاد سال ملک راند عاقبت بعد از هفتاد سال حلقش در دست اجل بماند و با آخرت پیوست **ذکر پادشاهی اردشیر**
بن شاپور واو را دو پسر بود یکی شاپور و دیگر بهرام و هر دو خرد بودند و برادر اردشیر را بی از پشت داد اول لشکر

ورعیت را استمالت کرد چون در ملک متمکن شد روی بر اندرخش کسان بیاورد و دو روحه انداخت و شاپور کشیده و تیغ چند بکشت و دیگران
بترسیدند و جمعیت کردند و او را از کار بیرون آوردند و شاپور پسر شاپور که ولیعهد پدر بود بپادشاهی نشاندند و او ملک را
ضبط کرد و خللها از ممالک دور کرده دیده و امور دولت را انتظام داد و عم را بطاعت خواند و فرمان برداری کرد و در ربقه ملک شاپور ان
اثر و در ربقه طاعت آورد و پنج سال ملک راند روزی بصحرا بیرون رفته بود و خیمه ها استوار کرده و فرشهای بسیار برده در آنجا
ساخته ناگاه بادی عاصف برخواست و خیمه را بشکست چوب خیمه بر سر او آمد و هلاک شد و گویند اگر روز بار عیت نیت بد
کرده بود و عازم شده که ظلم کند خدای تعالی او را زمان نداد تا اندیشه را از قوه بفعل رساند و او را از نیت بد و فعل ناپسندیده باز
رانید و بهرام بن شاپور بجای او بنشست **حکایت شاپور** و شاپور را دو پسر بود و چون او بجای برادر بنشست آثار پسندیده
و کردار خوب پیش گرفت و شهر کرمان بنا کرده اوست و او را کرمانشاه برای آن خواندند و بعد از پانزده سال زندگانی بر خود
بدل کرد و سیرت عدل بگذاشت و ظلم و بیداد پیش گرفت و رعیت آن را تحمل نکردند و فغان بر سر او آوردند و بکوشک او آمدند یکی تیری انداخت
و بر حلق وی آمد و هلاک شد و بعد از وی زیادت از هزار کس را بکشتند و تا عوان رفته باز نیامد و چون او کشته شد یزدجرد الاثیم پسر
او بپادشاهی نشست **ذکر پادشاهی یزدجرد اثیم** و او مردی ظلوم غشوم بدکردار بود و تجبر و تکبر داشت و بکمال او از رسم کرداری کرد یزدجرد را اثیم
خواندند از بهر آنکه بدوی یکی آن بود که شفاعت کسی نشنیدی و تظلم هیچ مظلوم نشنیدی و دست ستمکاری ظالمان را از ظلم منع نکردی و خلق
بلای او درماندند و بدعا از خدای تعالی هلاک او خواستند باری تعالی دعای مظلومان را اجابت کرد و کار رحمت او و دعای مظلومان بهت
شعر روزی که دست ابلهانرا بود کار ❁ در رفعت [illegible] و کوته دار دست ❁ دست ستم دراز مکن [illegible] ❁ ایزد درشکست
مظلوم در نشست ❁ بعد از آن روزی اسبی از لشکرگاه او درآمد و بر در سراپرده بایستاد و خلق از آن حسن و لطف صورت آن
اسب عجب ماندند یزدجرد را گفتند بیرون آمد و آن اسب را بدید فرمود که زین بر پشت او نهید هیچ کس را مجال نبود یزدجرد خویش
او رفت و دست بر پشت او نهاد و زین کرد و لگام در دهن او کرد و او ساکن بود چند خواست که [illegible] تا بار دوم بکشد
اسب او را لگدی چنان زد که بر جای بمرد و در روی بصحرا نهاد و از نظر غایب شد و خلق از ظلم او بیاسودند **بیت** تا توانی کز نیکانی
آنچنان کن با هم ❁ بشنو از من این نصیحت یاد دار ❁ کاشتنیها چو در زمین تو بر کشند از آب گرم ❁ فی المثل گر ملا سردی بکمند زند
از دو دست **ذکر پادشاهی بهرام گور** گویند یزدجرد را هر فرزندی که بیامدی نزیستی و او را از آن غمی عظیم می رسید تا او را پسری آمد مناسب
اطراف خوب شمایل که آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود و مخایل شهریاری از حرکات و سکنات او ظاهر از بیم آنکه نباید او نیز
فوت شود به نعمان منذر سپرد و او امیر عرب بود و حیره و حیره شهری است از شهرهای عراق در پیش کوفه بخوشی آب و هوا مخصوص و نعمان
او را آنجا برد و بپرورد و نعمان او را بدایگان مهربان و پرستاران مشفق سپرد تا او را می پروردند و سه دایه که هر یک از خاندانهای
بزرگ بودند بدست آورد یکی از عرب و یکی از عجم و دیگر از ترک تا فصاحت عرب و سماحت عجم و شجاعت ترک در او موجود شود
و بهرام سه زبان سخن گوید و دو قصر عالی بجهت او بنا کرد و یکی را سدیر نام نهاد و یکی را خورنق و عرب را هیچ بنا از آن با تکلف تر نبوده است
و بهرام آنجا بزرگ می بالید و کار او بدرجه رسید که در شجاعت مثل شد و در تیراندازی بحدی که کمان چرخ تاب کمان او نداشتی و هر گاه
که شهاب تیر وی با هلال کمان قران کردی بهدف رسیدی ای دل خصمان بودی پس نعمان منذر را اسبی بود که در رنگ و بو باد [illegible]

کردی و در تک چرخ راکران حرکت دانستی آن اسب پیش وی کشید و مال و ملک خویش بروی عرضه کرد و گفت هر آنچه لایق تست مرا در آن اتفاقی
نیست همه ملک ملک تست بهرام لطف او را بعد رسیدی قبول نمود و بدان قدر که اسباب تنعم و تمتع آن مهیا شد پیش نعمان رخصت نمود و در روزگار
گذشته ای که رسیده و سبب آنکه او را بهرام گور خوانندند آن بود که روزی با نعمان منذر بشکار رفته بود و شیری دید که با گوری حمله نموده بود که او را
بشکند چون نظر بهرام بروی افتاد خواست که شست خود را بیازماید تیری بکشاد و چنانکه بر پشت شیر آمد و از شیر بگذشت و بر گور آمد و از گور بگذ
بافت و تا سوفار در زمین نشست و هم شیر و هم گور بیفتادند و بمردند چون نعمان آن زخم تیر بدید بر دست و بازوی او آفرین کرد و گفت اگر
استی کمن این حال را بچشم خود دیدم اگر حکایت از کسی دیگر شنیدمی باور نداشتمی **حکایت** و چون نام بهرام در جهان گسترده شد خواست
که بخدمت پدر رود و بشرط خدمت او را ببوسید تا مگر از اخورجال و کمال از وی ترحیبی یابد با نعمان مشورت کرد گفت آنچه تو گفتی صوابست و بهانه
واجب کند چون پسری حق پدر خود بجای آورد و هر چیزی که چون تو پسر ببیند جان خود را از تو دریغ ندارد اما پدر تو مردی بدخوی تنگ دلست
نباید که از وی برنجی و کوفته خاطر شوی بهرام گفت هر چند چنین است مرا آرزوی باشد که یکبار دیگر دیده بجمال پدر روشن کنم پس نعمان اسباب او را ساخت
کرد و بنید با اتباع و اسباع و اشیاع انبوه و او را بطیسون فرستاد و چون بهرام بیارگاه پدر در آمد او را اعتناق که واجب باشد نکرد و او را قبول کرد
اما بهیچ مرتبه او نکرد و استحقاق و بجای نیاورد و او را خوار کرد و او در میان بندگان پدر همی بود و البته او را پیش خود ننشاندی روزی در
خدمت پدر ایستاده بود در میان بندگان و پدر او را فرمی نکرده بود ناگاه خواب بروی غلبه کرد و سرا و کران پدران را بدید او را برکشانید
و ادب فرمود و در زندان کرد و مدتی در زندان ماند تا برادر قیصر روم برسالت آمده بود و بهرام بوی التماس داد و او بهرام را از پدر در خواست
و گفت او کودک است و در میان اعراب بزرگ شده است و بر پادشاه حال ایشان معلوم است صلاح آن باشد که او را اطلاق فرمای و بنزدیک
نعمان فرستی و از آن ولایتی بدو نامزد کنی تا بار نعمت و منت نعمان بر وی سبکتر شود یزدجرد بهرام را اطلاق کرد و او را اجازت داد تا بنزدیک
نعمان منذر شود بی آنکه در حق او [illegible] مبذول دارد و بهرام بنزدیک نعمان رفت و نعمان شرط استقبال بجای آورد و حق شناسی
بمیمن قدوم او بگذارد و او را چندان مال و نعمت داد که حد نبود و بهرام خوشدل شد و روی بنشاط و شراب و شکار آورد و در آنجا همی بود تا بعد از
مدتی خبر وفات پدر بسمع او رسید والله اعلم **حکایت** و چون یزدجرد را اسب لگد زده و جهان را اطلاق کرد و دنیا چنان که پیش از این تقریر کردیم اعیان
لشکر و وجوه و معارف جمع شدند و گفتند ما از یزدجرد آنچه دیدیم از ظلم و بیدادی که هیچ گوش نشنیده باشد و هیچ چشم ندیده که بیزدجرد
سحرگاه ما برفت تو آمد و از وی ملاذ امن یافتیم و او را پسری در عرب هست و البته صلاح نباشد که از نسل وی کسی بر ما پادشاه باشد
که سیرت پدر بجای آرد و ما بدست او درمانیم پس در میان ایشان یکی بود از فرزندان اردشیر بن بابک و او را کسری خواندندی
جمله با وی بیعت کردند و ملک بدو سپردند و چون خبر به بهرام رسید بغایت برنجید و کوفته شد و لشکر عرب را گرد کرد و سی هزار سوار را
بخواند و خود با لشکر روی بدایران نهاد و چون اعیان ایران خبر او بشنیدند برنجیدند و بترسیدند و در اندیشه کردند که نباید که فتنه ای بزرگ و مردم
هلاک شوند پس جمعی از معارف و موبدان پیش او باز آمدند باسم رسالت و گفتند بچه کار می آیی که ما از پدر تو چندان رنج دیده ایم
که وصف آن نتوان کرد و البته رضا ندهیم که از نسل وی کسی پادشاه باشد بهرام ایشان را سخن خوش گفت و گفت که مرا
معلوم است که پدر من چگونه زندگانی بد کرده است و من التزام بجای آورده معدلت نخواهم رفت و هر چه او در دیده است من بدوزم
و هر چه او شکسته من درست کنم و هر چه او بد کرده است من نیک کنم و من عذر شما بخواهم و شما نیز یکی بر من گزیده اید

و پادشاه

و پادشاه کرده و او تاج شاهی بیارند و در میان دو شیر شرزه گرسنه بنهید هر که تاج از میان شیران برگیرد و در سر نهد او مستحق
پادشاهی باشد پس آن جماعت چون لفظ بهرام بشنیدند و مواعید او استماع کردند و جمال و کمال و منظر او و مخبر متناسب او در نظر
آوردند بازگشتند و دیگر ارکان دولت را گفتند که بهرام شاهزاده کسانست که حال او با جمال چگونه بیان توان کرد **بیت**
صورت لطف و جان مردمی **مصرع** مردم چشم وفا و همدمی آنگاه روز دیگر اعیان ملک و ارکان دولت حاضر آمدند و جمعیتی ساختند
و دو شیر گرسنه از شیرخانه بیرون آوردند و زنجیرهای ایشان بگشادند و تاج پیش ایشان نهادند و کسری هم پیش آمد چون شیران گرسنه را
دید سر را با تاج برگزید و گفت مرا جان از ملک گزیرتر بهرام اقدام نمود و گفت هر که سر تاج دارد باید که دل از سر بردارد **بیت**
هر آنکه پای نهد در قمارخانه عشق یقین که مال و سر و هر چه هست در بازد پس گرزی بدست گرفت و حمله بر شیران کرد و چون شیران
قصد او کردند پیاده شده و یک حمله بر پشت شیر نشست چون شیر دیگر حمله آورد گوش او بگرفت و سرهر دو را چنان برهم زد که خون از مغز
بیرون آمد و تاج از میان ایشان برداشت و بر سر نهاد و اول کسی که بپادشاهی سلام به بهرام کرد کسری بود که او را بعاریت ملک
داده بودند دیگران با او متابعت کردند و بهرام بر سریر مملکت نشست و خلایق را در ظل رعایت خود آورد و نهمار زاهد سیاهی
شایسته کرد و نعمتهای فراوان داد و لشکر را فرمود احوال ایشان خدمت کرده باز گردانید پس بساط عدل گستر دو دست ظالمان
کوتاه کرد و خراج رعایا بخشید و آنگه روی بنشاط آورد و در آن باب مبالغت نمود چنانکه اکثر اوقات در عشرت روزگار گذرانیدی
و از کار رعیت غافل شد و نشاط عالی را بر تقدیم مصالح ملکداری و نظر در عواقب امور اختیار کرد خاقان از [illegible] شد
و فرصت غنیمت شمرد و لشکری جرار چشمی بشمار جمع کرد و روی بملک ایران آورد و بهرام از آن حال غافل سر بر بالین مستی نهاده
و روی بعیش و نشاط آورده و زبان ایام با وی میگفت **رباعی** شاها زمی گران چه برخواهد خواست **مصرع** وز مستی بیکران چه برخواهد خواست
شاهست و جهان خراب و دشمن پس و پیش **مصرع** تا که از این میان چه برخواهد خواست چون خاقان چنین لشکر آورد و عبور کرد خبر بهرام رسید
لشکر حاضر نبودند و اسباب جنگ ساخته نبود بهرام از آن زیادت بازی بر دل ننهاد و گفت اعتماد بر لشکر نیست باید که کار را
هر که را پادشاهی دهد بی مدد لشکر و حشمت نگاه دارد و همچنان بعیش مشغول شد و بخصم التفات ننمود و چون خاقان بحد
ولایت ایران آمد بهرام سواری چند از مردان کار و مبارزان روزگار که هر یک رستمی بودند برنشاند و اسفندیاری رویین تن
و از میان اختیار کرد و وجیده براه آذربایجان برنشست و بیرون شد و آنجا آتشکده بود بعبادت مشغول شد و زنی برادر خود را
بر لشکر خلیفه کرد و عوام خلق چنان گمان بردند که بهرام بگریخت و از پیش خاقان چنین جان بگرداند پس گفتند ما باج روم خواهد رفت
و تسلیم الحاج خواهد برد و آنگاه دبیری کسی برای دفع شر خاقان از خود و نومید گشتند و جمعیتی ساختند و خدمتی کردند و مال قبول نمودند و خاقان
جمیع و داد و ایمن بنشست تا آن جمله برسد و باز گرد و اسبان بچرا باز گذاشت و اعیان لشکر و ارکان ملک را باطراف روان کرد
بهرام بهر طرف جاسوس فرستاده بود تا احوال خاقان را معلوم کند چون جاسوسان مراجعت نمودند و از غفلت خاقان خبر
دادند فرصت نگاه داشت و از راه گرگان با جمعی چون شیر گرسنه و گرگ درنده بتعجیل هر چه تمامتر بتاخت و ناگاه بر سر
و خود را بر خاقان زد و معظم لشکر را بزخم شمشیر هلاک کرد و خاقان را بدست آورد و سر او را بدست خویش ببرید و تاج و تخت
او را بتاراج بردند و خزانه او را بدست آوردند و آن مال که از ولایت ایران گرفته بود و جمع کرده بود او را خداوندان بازداد و در خزانه

دولت و سلامت و اقبال و سعادت بدین آمد و برتخت بنشست و اعیان که بجانب قان میل کرده بودند خود را بروی عرضه کردند
شفیع انگیختند و بجرایم خود معترف شدند و او رقم عفو بر جریدهٔ ایشان کشید و قیصر روم مال و خراج قبول کرد و کار او باز از سر رونقی
و طراوتی دیگر گرفت حکایت آورده‌اند که چون کار او باز منضبط شد و سایهٔ شفقت او بر رعایا منبسط گشت خواست که ملک
هندوستان را تفحص کند و آن ممالک را در تصرف خود آورد و لشکر و ولایت بنرسی پسر که برادر او بود و خود متنکروار بلباس
بازرگانان بزمین هندوستان رفت و آنگه رای هند شنگل بود و او از جملهٔ رایان منعم‌تر و متجمل‌تر و ملک و خزانه بر سر آمده بود
بهرام بملک او درآمد و جملهٔ احوال ملک مطالعه کرد تا در وقتی پیلی عظیم پدید آمد چنانکه راه بسته شد و خلق از تردد باز ایستادند
و جمله حشم از دست او عاجز آمدند بهرام تنها بیرون رفت و آن پیل بینداخت و شر او دفع کرد خبر برای بردند او را طلبید
و گفت تو چه کسی و اینجا چگونه آمده و چرا با ما مصادقت نکردی و خود را از ما کشیده داشتی گفت من مردی ام از زمین ایران و پادشاه
آن زمین بجرمی از من برنجید و قصد من کرد من از بیم جان بگریختم و پناه بزمین تو آوردم پس شنگل او را اکرام کرد و بانواع تربیت مخصوص
گردانید بهرام ملازمت می‌نمود تا وقتی که شنگل را خصمی عظیم پدید آمد چنانکه دفع او متعذر بود درخواست که بتذلل و تواضع پیش آید
و مال قبول کند بهرام او را نگذاشت و لشکر کشید و او را دفع کرد پس آثار مردانگی او در آن زمین منتشر شد و شنگل چون آثار
شهامت او بدید و بدید و قوت او بخصم غالب آمد در تقریب و ترحیب وی مبالغتها نمود روزی بهرام در مجلس شنگل شراب میخورد
چندانکه شراب عنان خویشتن داری از دست حقیقت عقل در ربود بزبان پارسی این بیت گفتن گرفت   منم آن شیر دمنده
منم آن پیل یله   نام بهرام و کنیتم بو جبله چون شنگل آن بشنید دانست که او بهرام گور است برخاست و بایستاد و پیش او
زمین ببوسید و زبان عذر بگشاد و گفت اگر چه نشان بزرگی در جبینت مبین بود و لیکن ما تا این غایت از نادانی و غفلت خویش
در خدمت پادشاه تقصیر کرده‌ایم و بی‌خبروار در بندگی نشسته اگر شاه بدین خانهٔ خود نزول کرده است بندگی را اگر لیستادم ای بود
مملکت را قبول نفرماید تا منم گرانی برم بهرام گفت درین مدت هیچ دقیقه از دقایق مروت و فتوت و مهمانداری و غریب
نوازی فرو نگذاشتی و آن کردی که از امثال تو توقع بود اکنون خلاصهٔ حاجات من آنست که در حرم خویش دختری داری که خورشید
چشم جمال او خجل و سرو با قد او پای بگل شود در حبالهٔ نکاح من آوری تا مصادقت من با تو مصاهرت انجامد و ادای حق آن بر تو
واجب آید شنگل اجابت کرد و دختر با بدرقه‌ای و تحف دیگر پیش کشید و تکلفهای عظیم نمود چنانکه زبان ایام بذکر آن گردان شد
بهرام در پناه مردی خویش بایران بازگشت لشکر و رعیت خبر قدوم او بشنیدند استقبال کردند و صدقات دادند بهرام چون از رعیت
رقت بدید و نشاط و شادی ایشان بجهت قدوم خویش مشاهده کرد فرمود تا هفت سال از ایشان خراج وضع کردند و دستوری
داد تا درین هفت سال بعشرت و عیش مشغول شدند چون خلق یکبار روی بتماشا آوردند و از کسب و زراعت و تجارت اعراض نمودند
کارهای خلق فرو ماند و غلها متعذر گشت و خلق متحیر شدند آنگاه بهرام ندا کرد که فرمان ملک بر آنجملت که روز کار بدو قسم کنند
نیمهٔ اول بکسب و تجارت گذرانند و نیمهٔ آخر بنشاط و فراغت اما زمان فراغت چون زود سپری بود کالبرق الخاطف گذشت حکایت
ایام نشاط همچنان بگذرد گوئی باد است بر جهان بگذرد حکایت گویند روزی بهرام بشکار رفته بود جماعتی از بازاریان دید که بر لب کشتی
نشسته بودند بی مطرب شراب میخوردند بهرام بر ایشان بایستاد و گفت بچه سبب شما از نغمهٔ مطرب محروم مانده‌اید که در ایام دولت
روزی

روزی بازاریان مطرب یافت و همه را دست بدست میرفتند و خنیاگر بسیار داشتند امروز مطربی بصد درم طلبیدیم و نیافتیم بهرام چون این سخن شنید
گفت من درین باب تاملی نمایم و آنچه خوشی عیش شما باشد بکرده تقدیم نمایم چون بازگشت بفرمود تا نامه نوشتند بنزدیک شنگل و از وی مطربان
خوش آواز خواست و او شش هزار را با متعلقان پیش او فرستاد بیزار مطرب خوش آواز بفرستاد و در میان ایرانیان بماندند و لولیان از نسل ایشان
شدند امروز این لولیان که هستند از نسل ایشانند و چون هفت و سال از ملک او بگذشت روزی بشکار بیرون شده بود و گوری را تاخت
داد از عقب او اسب برانگیخت پای اسب فرو رفت و بچاهی عمیق افتاد و گویند آن چندان لشکر افتاد و لشکریان با باد او بر سر چاه آمدند
اسب را از چاه برکشیدند اما بهرام را زنده و مرده نیافتند اما در بهرام خرقی بر سر چاه بنشست و بفرمود تا قامت شکل خاک از آن بر آوردند
چون از بهرام اثری ندیدند نومید بازگشتند و باد در وهم انبار گشت و این بیت مناسب حال وی است بیت آن قصر که بهرام در او جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت   بهرام که گور گرفتی همه سال   دیدی که چگونه گور بهرام گرفت ذکر پادشاهی یزدجرد بن بهرام چون بهرام
ایام عمر بسر برد و کار ملک به پسر او یزدجرد بن بهرام رسید که در عالم بکمال حسن و جمال صورت و اخلاق مرضیه و سیرت پسندیده و خصال حمیده
نظیر نداشت جهان را ضبط کرد و دلها را صید و نیکوکاری پیشهٔ خود ساخت چون هجده سال از عمر او در ملک برآمد عمر او بسر آمد او را دو پسر بود یکی را
نام هرمز و دوم فیروز و فیروز را بسجستان فرستاده بود و آن ولایت را اقطاع او کرده و هرمز در خدمت پدر بود
چون او را وفات رسید هرمز بملک بنشست و فیروز از سجستان بملکی از ملوک هیاطله که ملک طخارستان بود و در عهد آن در طرف
او بود پیوست و مدد خواست و او فیروز را مدد کرد و لشکر داد تا بیامد و با هرمز حرب کرد و میان ایشان واقعهای عظیم افتاد
و بعاقبت شکست بهرمز افتاد و فیروز برادر فیروز آمد و او را بکشت و مملکت مستخلص گردانید و چون از ملک او هفت سال بگذشت
قحطی تقدیر کرد و باران رحمت از ایشان باز ایستاد و چنانکه یک تیر از کمان سحاب بر او تار عذار نمی‌آمد و دایهٔ مهربان سحاب
قطرات شیر باران در دهان اطفال ربیع نمی‌چکانید پس حکم کرد فرمان داد تا طعامها از دست توانگران بیرون کردند و بیش
از کفاف پیش ایشان نگذاشتند و بهر شهری فرمان داد تا طعامها بر درویشان تفرقه کردند و ندا فرمود که اگر در شهر کسی
از گرسنگی و درویشی بمیرد بجائی که توانگر را بردار کنم و خراج از مردمان وضع کرد و مال خود بر درویشان بخشید و هفت سال آن قحط
بداشت و روی تدبیر چنان نگه داشت که درین مدت در همه پادشاهی او از درویشان و توانگر کس گرسنه نخفت و چون اثر
عدل او در عالم ظاهر شد حق تعالی بسنگینها بگشاد و بارانهای با برکت فرستاد و نباتها و کشتها بیاراست و خلق از آن مضیق
بیرون آمدند و عدل پادشاه و آن اثر است که سبب نزول برکات و آبکیر شود و خرابی بعدل او آبادان گردد و گفته‌اند
سلطان عادل خیر من مطر وابل یعنی پادشاه دادده بهتر از ابر بارنده چه اثر باران بعضی مواضع رسد و بعضی نرسد
و در زمین خوش روی عمل کند اما در شوره زمین عمل نکند و باران عدل پادشاه بهمه عالم رسد و همه اصناف خلق از بد و نیک
و وضیع و شریف از آن نصیب یابند بیت شه چو عادل بود ز قحط منال   عدل سلطان به از فراخی سال   و چون بیست و شش سال
ملک براند بسیار عمارت کرد و جهان بعدل او آبادان شد و آخر الامر بنزدیک ملک هیاطله رفت و آنجا رقم فنا بر جریدهٔ عمر او کشیدند
حکایت و آنگاه که هرمز بر فیروز مستولی یافته بود فیروز از خوشنواز که از ملک طخارستان بود پناه گرفت و از وی مدد
طلبید و مدد خواست و بر هرمز ظفر یافت و او را بکشت و این خوشنواز برعیت ظلم و تعدی می‌ساخت و سیرت قوم لوط پیش گرفت

و در میدان شمشیر پای چپ پیش نهاد و در صف رجولیت علم بدست چپ گرفت و بهر که را پسر یا جوان بودی از وی بستدی
از آن خلق بفریاد آمدند و بحضرت فیروز داد خواستند فیروز نزدیک او رسول فرستاد و گفت ترا این حق است و لیکن حق خلق
بیش است از حق تو خلق بسوی من آمدند و از تو تظلم میکنند اگر دست ازین ظلم مذموم باز داری میان من و تو عهد مستحکم است
و اگر درین اصرار نمائی نه از جهت ملک بلکه از جهت دین با تو جنگ کنم و ما را از ملک تو آزارم چند کرت رسول فرستاد و خشنواز از وی التفاتی
نداشت و سخن او التفات نکرد فیروز لشکرها جمع کرد و قصد ولایت غرچستان کرد خشنواز چون خبر آمدن او بشنید وجوه لشکر
و معارف و اعیان حشم را بخواند و با ایشان در باب فیروز مشاورت کرد و گفت میدانم که مرا با لشکر فیروز امکان مقاومت نیست
بلکه با یک فوج از لشکر او طاقت توانائی ندارم تدبیر این چه باید اندیشید تا مارا امکان خلاصی باشد یکی گفت اگر پادشاه زن و فرزند
مرا قبول کند و نان و اجرای مرا متعین فرماید چنانکه مرا ازان حال فراغ کلی حاصل شود من شر فیروز و لشکر او کفایت کنم و خود را
در معرض فنا و هلاک اندازم و نگذارم که ضرری بملک تو رسد پس خشنواز بجمیع معارف تکفل کرد که زن و فرزند او را بانواع مبرات
مخصوص گرداند و حالی او را مالی خطیر داد و آن مرد از معروفان لشکر او بود دست خود ببرید و بر گذرگاه لشکر فیروز بنشست چندانکه
فیروز برسید خود را بروی عرضه کرد و فیروز او را بشناخت و گفت این چه حالت است گفت من تعدی خشنواز را ملامت کردم و پند دادم
و گفتم چون تاب مقاومت و منازعت با فیروز نداری مصلحت تو در آن باشد که در مصالحت کوشی و سخن از آن نمط گویم
چون چند کرت این سخنان بگفتم گفت همانا نامهٔ او بتو رسیده است تو بوی میل کرده و مرا متهم کرد و دست من ببرید و خود را درین
پیش راه انداخته ام بانتظار آنکه آفتاب دولت طلوع کند تا من بانتقام مشغول شوم و اکنون ازینجا که نشسته تا آنجا که او است
بیست روز راه است و من شما را براهی ببرم که بپنج روز بوی رسید و ناگاه او را فرو گیرید فیروز بسخن او فریفته شد و ندانست
که دشمن اگر چه ملاطفت بسیار نماید آخر دوست نشود و لشکر را فرمود تا پنج روزه آب و علف برداشتند و آن قطع جیوه راه
وداع کرد و غرض وی بحصول پیوست و کار بمراد وی شد فیروز مدت پنج شبانروز در آن بیابان بماند و پنجاه هزار مرد با وی بودند
و از آنجمله هزار مرد یا بیشتر یا کمتر با وی زنده بماندند و از آن مغاره بطرفی از اطراف ممالک خشنواز بیرون آمدند فیروز بحکم
ضرورت کس نزدیک او فرستاد و از آنچه رفته استغفار کرد و از گذشته عذر خواست و گفت تو در حق من سابقهٔ معرفتی
احسان کردی با بیشی که مکافات آن ننمودمی اکنون اگر لطف میکنی و آن سعی جمیل که کرده ضایع نمیگردانی از لطف تو بیش توقع
توانم نمود پس خشنواز بیرون آمد و گفت چون حال بدین حالت است با تو صلح کنم و ترا امداد الملک خود باز سازم بر آن قرار که حدی معین کنیم که
ابتدا از آن تجاوز ننمائی پس او را علوفه و تشریفات فرستاد و بفرمود تا در موضعی معین که بهم دو طرف بود مناره کردند از سنگ و آن را
بگچ محکم کردند و فیروز سوگند داد که ابتدا از آن مناره در نگذرد و بولایت خشنواز تعلق نسازد و تعدی نکند پس فیروز را با لشکر و آلات
خود باز فرستاد و مدت سه سال برین برآمد فیروز را دواعی انتقام در کار آمد و خواست که آن معاملت را مکافات کند و خشنواز را
دندانی نماید پس لشکر جمع کرد و حشم گرد آورد و قصد ولایت او کرد جماعت موبدان و حکما و عقلای آن عهد جمله جمع شدند و پیش فیروز آمدند
نقض عهد لایق ملوک نباشد و خلاف سوگند بر سپیچ خاندان مبارک نیامده است هر چند ازین معنی گفتند مفید نیامد و گفت من پیمان
کرده ام که سوگند من رد نشود پس لشکر براند چندانکه بدان مناره رسید آن مناره را از سنگ برآورده بودند و یک لخت شده بود [illegible]

تا آن را چند خشت

تا آن را چند خشت شد و بر گردون نهادند و پنجاه پیل آن را میکشیدند آنگاه گفت من سوگند خورده ام که ازین مناره در نگذرم مناره را پیش
میبردند و او از عقب میراند پس خبر بخشنواز رسید دانست که مقابله با وی بر نیاید بفرمود تا در صحرا خندقی عظیم عمیق بکندند و آن را
پر آب کردند و سر آن را بچوبهای باریک بپوشیدند و خاک بروی انداخت و وراء آن راهی باریک بگذاشت چون لشکر فیروز در مقابله او آمدند
خشنواز آن عهدنامه بر نیزه کرد و در پیش ایشان بداشت و گفت همین عهدنامه از تو بستاندم و چون در صف قتال بایستادند
هنوز لشکر فیروز حمله نکرده بودند که پشت بدادند و روی بهزیمت نهادند و از آن راه باریک میگذشتند فیروز بفرمود تا لشکر در عقب
ایشان بتاختند چندانکه بخندق رسیدند اکثر در آب افتادند خشنواز بازگشت و شمشیر در ایشان نهاد و تمامت آن حشم را بشمشیر
بگذرانید و فیروز را مرده از خندق برآوردند و بر بازوی او تعویذ یافتند که نسخت گنجهای او بود آن را باز کردند و بفرمود تا فیروز را دفن
کردند و آتش او فرونشست و عاقبت ظلم و بی انصافی وخیم است هر کس که ظلم کند هر آینه عاقبت بوبال آن ماخوذ گردد رباعی غافل چه
کباب از دل درویش خوری هم چون گرگ ز پهلوی خویش خوری دنیا عسل است و هر که زو بیش خورد خون زاید بدرد نیش خورد حکایت در آن وقت
که فیروز قصد خشنواز کرد مملکت و لشکر خود بمردی سپرده بود که او را سوخرا گفتندی و او در کفایت و شهامت نادرهٔ جهان بود
و بحلم و حیا و علم و سخا آراسته بود و بحلیت وفا و زینت وقار متحلی چون خبر وفات فیروز بوی رسید آتش غیرت در وی اشتعال گرفت
و دواعی انتقام او را در حرکت آورد و تا حشم را جمع کرد و از اطراف مدد خواست و روی بولایت خشنواز نهاد تا بمقاومت و منازعت
مشغول شود چون لشکر نزدیک رسید خشنواز رسول فرستاد و عذر خواست که من بادی نبوده ام و غدر فیروز کرده است بعد از آنکه با من صلح
کرد و عهود و مواثیق را بایمان غلاظ و شداد مستحکم گردانید و در نقض عهد آنچه معهود بود مبذول داشت و سوگند را خلاف کرد خدای عز و جل
او را بگرفت و هر کس خلاف عهد کند و تخم غدر کارد و آنچه از غدیر غدر سازد بوخامت عاقبت گرفتار آید مرا با شما حرب نیست و قصد
مملکت شما نکرده ام و در کشتن فیروز من در میان نبوده ام نه بادی اگر روی از طلب کین بگردانی و طریق صلح معمور گردانی بود نمود صلاح بیشتر
و اگر باستعداد مغرور شوی و استبداد نمائی خود آزرده که لشکر تو از من دفع کند سوخرا چون این سخنان استماع کرد صواب در صلح دید
قرار بر آن داد که هر اسیری که از عجم در دست وی و لشکر وی باشد باز دهند و آن تعویذ که بر بازوی فیروز بود و آن قدر مال که وقت
رفتن از فیروز برده است عوض باز دهد بر این جمله صلح مؤکد شد و سوخرا بازگشت و بدین وفاداری و حق گذاری در جهان
مشهور گشت و در دلها وقع یافت و اعیان حشم خواستند که پادشاهی بوی دهند قبول نکرد و گفت یکی از فرزندان فیروز را
بملک بنشانند و فیروز را دو پسر بود یکی را بلاش نام بود و دیگری را قباد لشکر میل ببلاش کردند و او را بپادشاهی نشاندند و قباد
بترکستان و بخاقان پیوست و امور مملکت بلاش منتظم شد و این حکایت مر پادشاهان را تنبیه و ترغیب و تشجیع بندگان نیکو سیرت
خوب اعتقاد که در خوف و رجا و شدت و رخا خود را سپر و دفع نوایب حضرت سازند و در حیات و وفات دم وفا زنند بیت همچو
خاک خوارم و او آفتاب و ابر را کلما و اللهادم اندر تربیت گنج ذکر پادشاهی بلاش و قباد پسران فیروز چون بلاش بجای پادشاهی نشست
امور مملکت بسوخرا سپرد و سوخرا برونق دانش و تقیت خود سلک ملک را منتظم میداشت بدان سبب عالم معمور و دلها مسرور شد
و در سواد عراق شهری بنا کرد و آن را بلاش آباد نام نهاد و مدت ملک وی چهار ده سال بود و بعد از چهار ده سال عمرش در گذشت و فنا
و قباد در طلب ملک بخدمت خاقان پیوسته بود در راه که میرفت در شهر اسفراین که از نواحی نشابور است بسرای دهقانی فرود آمد

و دهقان اگرچه او را نمی‌شناخت اما شرط مهمانداری بجای آورد و قباد در منزل دهقان دختری دید که از نیکان جمالی
لبش قطره‌های شکر زادی و از زلف نقشه روی او چنان مجمل گشتی او را از دهقان بخواست و خطبه کرد دهقان اگرچه حالی
او را نمی‌شناخت اما چون در جبین او آثار بزرگی مبین بود از مصاهرت امتناع ننمود و کار از خطبه بخطبه کشید و قباد با دختر
جمع آمد و دختر حامله گشت قباد مردی وثوق داشت بر دختر بگماشت و خود روی بخاقان چین نهاد بعد از نه ماه چهارده
ماهی آورد که دلهای اهل ایشان شیرین نوشش بود بدین سبب او را انوشیروان نام کرد و قباد چهار سال در ترکستان بماند
و بعد از آن خاقان لشکر را بوی نامزد کرد تا ملک مستخلص کرداند چون قباد با لشکر بدین ده رسید و آن پسر را بدید حظ شادی
از شادی او برداشت عنان روز از ایران قاصد برسید و خبر وفات برادرش با بشارت مملکت بیاورد و اهل عجم وی را اپسیند
تا تاج و تخت بوی سپارند و رمه را بشبان و بهندوی را بجان قباد آن پسر را بفال گرفت و او را بی رنج بمدای برد
و با ایران شهر رسید و ملک را در تصرف آورد و سوخرا را برقرار بداشت و او ملک را ضبط کرد و کار رفو گرفت و امور مملکت
بمشورت قباد می‌پرداخت قباد بیکار ماند و از آن تنگ آمد و میخواست که او را کاری بیابد که از پریشانی ملک و عصیان
لشکر میسر نشد پس با سپهبدی از ارکان دولت که او را شاپور نام بود گله کرد از سوخرا و گفت من بنشانه چشم تیم باقی کار
جمله سوخرا میکند شاپور گفت پادشاه را اندیشه نمی‌باید کرد که من فردا کار او را کفایت کنم و ملک را از وی باز رهانم
روز دیگر سوخرا بار بارگاه آمد شاپور روی بوی کرد و گفت چرا قدر خویش نمی‌شناسی و خود را فراموش کرده و مستی غرور ترا
بیهوش گردانیده است تا پای از حد خویش بیرون می‌نهی و بی فرمان پادشاه در کارها مداخلت می‌نمایی سوخرا خواست تا جواب
گوید شاپور کمر از میان بگشاد و در گردن او کرد و او را بزندان برد و هم در شب او را بکشت قباد از وی برست و کار بشاپور
سپرد و حق خدمت بیک اثر غضب ناچیز گشت تا عاقلان را معلوم شود که خدمت ملوک مطلقه اخطارات و ملازمت بساط
سلاطین کاری دشوار و طریقت سلامت طلبان آنست که از خدمت ملوک اجتناب نماید تا از سیاست مصون ماند چنانچه
گفته اند **بیت** در خدمت ملوک خطرها بود عظیم ... از بهر منفعت نتوان خورد خون خویش ... هرچند فضل تو بجهان در ثمر شدست ... ایمن
مباش از خطرات جنون خویش **حکایت** چون قباد در ملک متمکن شد و قوت گرفت سیرت خود را مبدل گردانید و از جاده معدلت
انحراف نمود و سوخرا که ممهد اساس دولت ایشان بود بکشت و پا از دایره کشید و نیکان را مقهور کرد و خلق را کار بجان و کارد
باستخوان رسید جمله با یکدیگر متفق شدند و او را خلع کردند و برادری داشت جاماسب نام او را بپادشاهی نشاندند و جاماسب از
شعاع آفتاب دولت و فروغ فر آلهی نصیب نداشت و در ضبط ملک و تدبیر احوال رعیت رای او از اصابت بعید بود و از
جمله خطاها که او را افتادی یکی آن بود که قباد را که برادر او بود مدت بوزرجمهر داد که پسر سوخرا بود تا بانتقام پدر بکشد و
که بوزرجمهر از آن غافل نیست که بر امثال چنین حرکت اقدام نماید بوزرجمهر جانب قباد رعایت میکرد و در خدمت او
توفیر نمود تا جاماسب را از این حال معلوم شد با بوزرجمهر بگشت و قصد کرد که او را تعرض رساند بوزرجمهر آن حال را با قباد
بازگفت و گفت اگر صواب بینی بملک هیاطله التجا سازیم و از وی مدد طلبیم باشد که ملک بر تو قرار گیرد و مراد حاصل شود قباد
این رای را بپسندید و اسباب راست کردند و پوشیده بیرون شدند و تا جاماسب را خبر شدن اکثر راه قطع کرده بودند

والکان اورا

و الکان ادراک ایشان فوت شد و ندامت مفید نبود و چون قباد بملک هیاطله پیوست خشنود مقدم او را باکرام و اعزاز
پیش آمد و بشاشتها نمود و او خدمتهای بسیار پیش کشید و گفت شکر این نعمت خدمت که در حق من مبذول داشتی و مرا
بر خاقان ترک برگزیدی بر من واجبست و ادای آن جز بدین میسر تواند بود که بی توقف لشکر مهیا کنم تا در ضمان اقبال و پناه
فتح و سایه ظفر مراجعت نمایی پس بیست هزار سوار آراسته بمتابعت او بفرستاد و چون قباد با لشکر رسید اعیان ملک و ارکان
دولت دانسته شد که با حمله شیر ژیان تاب ندارند صلاح و صواب در آن دیدند که جاماسب را بند کرده و باعتذار و استغفار پیش
آمدند و قباد معذرت ایشان را بمغفرت مقابله کرد و باز سریر ملک را بزینت جمال خود بیاراست و گفت **بیت** باز بر تخت
شاهی بخت نشین یافت ... باز فرامانی تخت شاه تاج و نگین یافت **حکایت** آورده اند که چون قباد بار دیگر بملک بنشست حق خدمت بوزرجمهر
بشناخت و او را وزیر خود ساخت و اگرچه دولت روی میداد و اقبال جمال مینمود و لیکن قباد حق آن نمی‌شناخت تا عاقبت
کار او بید بختی ادا کرد و ظهور مزدک زندیق شد و سبب خلاف او آن بود که میان علمای مجوس بسبب حسد عداوتی و خلافی
افتاد و بسبب آن اختلاف اعتقاد عوام سستی گرفت مزدک چون آن حال بدید بیرون آمد و او مردی بود که فصاحتی
بکمال و کیاستی بغایت داشت چون زبان را به بیان برگشادی صد باطل را در لباس حق جلوه دادی و زهر بدعت را در روغن
حلوای سخن چنان تعبیه کردی که کس بر آن واقف نگشتی و او مذهب اباحت بیرون آورد و خلق را بدان دعوت کرد و گفت
خدای عز و جل عالم را برای همه آفریده است و مال و نعمت برای همه آمیخته و هر کس را بقدر حاجت وی مباحست و هیچ چیز از
مال و حرام چون بوقت حاجت و وقت شهوت تصرف کرده اید بر کس حرام نیست آوازه بقباد رسید و لیکن در کار او
تهاون و تغافل میکرد تا اتباع او زیاده و انبوه شد و قوم او بسیار گشت شد حیلتی ساخت تا در مجلس قباد جای ساخت و درجه او
مجال مکالمت او را حاصل شد و چون با او مفاوضت پیوست قباد را بسخنان مزخرف خویش چنان بفریفت که گفته او شنود او را
بخود نزدیک گردانید و در آن سال قحطی عظیم و جدبی الیم بود خلق در ماندند روزی مزدک پیش قباد آمد و گفت من سوالی خواهم
جواب ده و حکمی فرمای قباد گفت بگوی گفت اگر در مملکت تو یکی را مار بزند و نزدیک آید که هلاک شود و دیگری را از اهل مملکت تو
تریاک باشد و وی بدان تریاک با این مار زده مسامحت نکند و وی نه بدین مار زده بهر طریق که تواند بلطف یا بعنف شاید که
آن تریاک از وی بستانند قباد گفت واجب کند که اگر نه بدهد بستانند مزدک چون این سخن بشنید بیرون آمد و اوباش و عوام خلق را
گفت ملک میفرماید که شما را مباحست که بقدر حاجت خویش از اموال دیگران که توانگرانند برگیرید و از زنان محروم ایشان بجهت
اطفاء نایره شهوت تمتع برگیرید و اگر امتناع نمایند ایشان را بکشید چه نعمتها که حق تعالی آفریده است برای بندگان است
چه در آن همه فرزندان آدم‌اند چون مزدک این رخصت داد عوام در ایشان دند و در اموال و حرم مردمان تسلط و تبسط
کردند چون این خبر بقباد رسید مزدک را بخواند و گفت ترا که فرموده که اوباش را بر رعیت مسلط کن ترا چه مجال باشد که فرمان
بدروغ رسانی مزدک گفت من آنچه گفتم جز بفرمان ملک نبوده است من از ملک سوالی کردم در معنی تریاک پادشاه آنرا جوابی
داد و فرمانی که پادشاه بجمل فرمود من مفصل بخلق رسانیدم و تفصیل آنرا با ایشان تقریر کردم و کدام زهر باشد که کشنده‌تر
از گرسنگی و کدام تریاک باشد نافع‌تر از قوت که قوام معیشت خلق بدانست قباد را از آن طیرگی بدین سخن فرو نشست

و بجهت و تند وی بر مزدک فریفته شد و بحکم او در رواج مذهب و کیش او جهت مزدک فاش شد و او را اتباع و اشیاع او بسیار شدند و تا بحد
فساد و قول مزدک بقباد رسید و باز نمودند قباد پشیمان شد اما مفید نبود و چون قباد دید که کار از دست رفت تدبیر کشتن اهل مزدک را ترتیب
میداد و بگفتار حکما و علمای وقت التفات نمی نمود و خود مستنقع نمی نمود و بدان اصرار مینمود و خلق با یکدیگر جمعیتی کردند و غوغا جایگاه
قباد بردند و تاج از سر او برگرفتند و او را خلع کردند و خواستند که او را بکشند ولیکن مردمان جمعیتی کردند و مجادلت پیش آمدند
ایشان ترسیدند که مبادا این معنی سبب فتنه شود او را بزندان محبوس کردند و باز ملک به برادر او دادند و خواهری داشت قباد ناگاه
قباد را از زندان بدزدید و بحیله بیرون آورد و مملکت بار دیگر صافی کرد و مزدک را زیادت التفاتی نکرد و تمشیت کار او نداد و [illegible]
پس چهل سال از ملک وی بگذشت و کار او با خر آمد و خلق از ضعیف رای و سستی تدبیر او برسیدند و نفس شریف ع نوشیروان پادشاهی داد و بنوشیروان
ذکر پادشاهی انوشیروان عادل چون انوشیروان بر تخت مملکت بنشست و صحن عالم را آب معدلت خویش از لوث ظلم و بدعت
عدوان فرو شست تخت از وی نیکبخت شد و تاج از او سرفراز گشت و کمین از و تمکین یافت مردم بعد از آنکه جهان را خراب دیده بودند
اعتدال عدل مشاهده کردند تا از مفخر و بشارت کاینات حضرت محمد صلی الله علیه و آله وسلم نقل کرده اند که فرمود وُلِدْتُ فِی زَمَنِ الْمَلِکِ
الْعَادِلِ یعنی ولایت با سعادت در ایام پادشاه عادل بوده است چون نوشیروان در ملک متمکن شد لشکر را بنواخت و امرا را
تشریف عنایت فرمود و ایشان در کار ضبط ملک استمداد طلبید و یکی از کارهای بزرگ نامدار او آن بود که روزی مزدک و منذر عمرو که
پادشاه عرب بود در خدمت او نشسته بودند انوشیروان گفت مرا سه آرزو بوده است که خاطر پیوسته بدان متعلق بودی و ضمیر بآن
نگران یکی آنکه بپادشاهی اسم و تاج و تخت اختصاص یابم بحمد الله سعادت مساعدت کرد و آن دولت روی نمود و دوم آنکه
بن عمرو را بپادشاهی عرب نشانم و افاضت ملک بوی دهم و این ساعت آن پادشاهی بوی تفویض نمودم و آن کار بروی
مقرر داشتم سیم آرزوی من آن بوده است که مزدک را بکشم چنانکه مزدکیان را بکلی براندازم و ذکر ایشان مندرس شود مزدک سر
برآورد و گفت ای پادشاه همه جهان را چه گونه توانی کشت چون خلایق از حد بیشند که متابع منند اگر تو همه را بکشی ملک باکه رانی
امروز اکثر و اغلب خلق هواخواه و فرمان بردار منند و کیش من دارند و جان و مال و زن و فرزند ایثار من کرده اند چون من با
این همه قبول و تبع سر بخدمت تو آورده ام اگر تو با من سرافراز باشی و طریق دلداری سپاری اصلاح نزدیکتر باشد انوشیروان
گفت او را بیرون برید و بتیغ بگذرانید پس جلاد او را بی توقف بدوزخ فرستادند و لاشه او را در میان بازار بیاویختند
و مزدکیان جمعیت ساختند و خواستند که غوغا کنند میسر نشد چه انوشیروان بخشش تدبیر استعداد ساخته بود و لشکرها از اطراف
حاضر کرده چون دیدند که مجال مقاومت ندارند همه متفرق و پراکنده شدند و باطراف عالم افتادند انوشیروان ایشان را طلب
میکرد و در قلعها محبوس میداشت تا هشتاد هزار کس را جمع آورده و روزی همه را بعقب مزدک بدرک اسفل فرستاد و چون عالمیان
آن بزرگی و حسن اعتقاد او در دین بدیدند و آن سیاست عام را مشاهده کردند شکوه و هیبت او در دلها متمکن شد و ملک
دلها او مسلم گشت و در کتاب رای آرای که ترجمه غرر [illegible] راست آورده است که انوشیروان مزدک را در ایام حیوة قباد کشت و
در آن حیلتی سخت لطیف تقدیم نمود و آن حکایت هم آن کتاب در باب حیل ذکر آورده شود **حکایت** چون انوشیروان
اطراف مملکت را ضبط کرد و قیصر روم در ایام حیوة قباد بواسطه ضعف رای و پریشانی حال او هر وقتی در اطراف مملکت او تاختن

آوردی انوشیروان برای دفع او لشکر بروم کشید و بیشتر از شهرهای روم را ضبط کرد و بانطاکیه رفت و خزاین و دفاین روم
قیصر آنجا بود از آن مسلم کرد و آن خزاین و دفاین بدست وی افتاد و اهل و عشیرت قیصر را اسیر کرد و چون بانطاکیه در آمد شهری
خوش و بنای دلکش دید او را خوش افتاد بفرمود تا شکل آن را بر جایی مصور کردند چنانکه هیچ تفاوت نبود آنگاه بفرمود تا مهندسان
آن را قلع کردند و آنچه ممکن بود از منقولات همه نقل کردند و بنایب خویش از ایران شهر نبشت که باید که شهری بنا کنی بدین ترتیب و آن
هندسه را نیز بنزدیک او فرستاد و در مدت اندک شهری بنا کردند بدان ترتیب که انطاکیه بود و انوشیروان از روم بطرف [illegible]
و آن بلاد را مستخلص گردانید و از آنجا بجزیره عمان آمد و آن ملک را ضبط کرد و چون باز آمد آن شهر تمام شده بود بفرمود تا اهل انطاکیه
آنجا آرند و هر کس را خانه دهند تا آنجا ساکن شوند و آن را رومیه نام کردند چنانکه می آورند که یکی از رومیان گفت در رومیه
خانه دادند چون بدان خانه در آمدم آن خانه بخانه که در انطاکیه داشتم چنان مشابهت داشت که من در گمان افتادم
که مگر همان خانه اینجا نقل کرده اند ولیکن تفاوت آن بود که بر در خانه من در انطاکیه درختی چند بود و آنجا آن درخت نبود
پس نوشیروان از آنجا ببلخ رفت و ولایت ترکستان را در تملک و استحکام آورد و خوارزم را مسخر کرد و لشکر بهندوستان
تا کین جد خود از خشنواز که ملک هیاطله و طخارستان بود بطلبید و او را بکشت و آن ملک را مسلم و صافی و مستخلص گردانید
و لشکر بشام کشید پادشاهی بود بشام نام او حنظاوش چون دانست که با او مقاومت نتواند کرد بطاعت در آمد
و مال قبول کرد و ولایت یمن را که حبشه بروی استیلا آورده بودند سیف ذوالیزن را داد و کرد تا آن ملک را مسلم کرد
و ولایت شام و عراق و یمن و حبشه و عرب جمله را بگرفت و در تحت تصرف و تملک او آمد و چون از ملک او چهل سال
بگذشت خورشید جلالت رسالت محمدی علیه الصلوة والسلام از مطلع ولادت طلوع کرد و مدت ملک نوشیروان چهل و هشت
سال بود و بساط عدل گسترده و رایت احسان برافراشت و نام نیکو باقی گذاشت **قطعه** آن خسروان که نام نکو کسب
کرده اند ** رفتند و یادگار از ایشان بجز آن نماند ** نوشین روان اگرچه فراوانش گنج بود ** جز نام نیک از پس نوشیروان نماند **
ذکر پادشاهی هرمز بن انوشیروان و بعد از آن چون انوشیروان از دنیا انتقال کرد پسر او هرمز بر تخت پادشاهی نشست
و این هرمز از دختر خاقان ترک بوده پادشاهی قاهر سایس بوده و در میدان عدل از کسری قصب السبق ربوده و در تقویت
ضعفا و تمشیت حال فقرا و قهر متعدیان و قمع مفسدان مبالغت بسیار نموده می آرند که سیزده هزار کس از متمردان و ظالمان
سیاست کرده بود و از علم و خلق بهره نداشت و گناه اندک عقوبت بسیار کردی بدان سبب دلهای ملوک و پهلوانان
از وی نفور شد و امرا که بسرحد ملک اطراف پادشاهی او بودند از محافظت و دفع خصمان متقاعد شدند و چون یازده
سال از ملک او بگذشت خان ترکستان در ملک او طمع کرد و سیصد هزار سوار عرض داد و بعزم ضبط شهر ایران از آب
ترمذ عبره کرد و قیصر روم از طرفی دیگر با لشکری جرار بیامد و ولایت شام را بتوقف رسانید و از سوی یمن ملک
خزر همچنین کرد آنچه انوشیروان از ملک او گرفته بود باز ضبط کردند و از عرب دو کس بیرون آمدند یکی را عباس احول گفتندی
و دیگری را عمرو الازرق و از بلاد فارس بعضی بگرفتند و از اطراف و جوانب دشمنان خروج کردند و هرمز در مداین بماند
و در کار خویش متحیر شده و بجهة مخلصی مهربی نشناخت پس بزرگان حشم را حاضر کرد و با ایشان در دفع خصمان شورت کرد

و با موبدان که دانا تر آن جماعت بود گفت پادشاه را در کمال اقبال بقا باد هر که خصمان از اطراف روی بمحاربت
و مقاومت مملکتی آورند طریق حزم آن باشد که بعضی را بصلح نزدیک گردانند و طایفه را بحرب از خویش دفع کنند امروز بزرگترین
خصمان تو خاقان ترک است و حشم و عدت او بیش از دیگران است و ملک روم اگر چه توقی دارد او ملک خویش میطلبد و آنچه از پیش نوشیروان
از و بستده بود چون از ما می‌جوید صلاح در آن باشد که بنزدیک او رسول فرستیم و آن ولایت را باو حوالت کنیم او بدان راضی
باشد و تعرض نرساند اما این اعراب که از بوادی بر آن اند ایشان مردم مفلس اند و از قحط بادیه گرسنه‌اند از بیم جان و محنت
جوع جرأتی مینمایند ایشان را طعامی و لباسی فرستیم تا باز گردند و آن جماعت که از ولایت خزر آمده اند ایشان طمع
ندارند تا ختی می‌آورند تا چیزی بربایند مالی بدست آورند مثال فرست و کارداران ارمنیه را بفرما تا جمعیت کنند و بر ایشان
زنند و آن ملک از شر ایشان صافی شود پس چون خاطر از اینها فراغت یابد روی بخاقان چین آورد و او را از خود دفع کند هرمز
این رای را بپسندید و موبد موبدان را محمدت گفت و آن رای را امضا فرمود و با قیصر صلح کرد و اعراب را تحف و هدایا ممنون
منت خود گردانید آنگاه اندیشه بر دفع خاقان مقصور گردانید پس رغبت او بر آن قرار گرفت که پهلوانی لشکر خود بهرام چوبین
حوالت کند و بهرام از بزرگ زادگان عراق بود و مردی نحیف بلند بالا و سیاه چرده بود و بسبب آنکه نخاسی نداشت او را بهرام
چوبین گفتندی پس هرمز مثال فرستاد تا بهرام حاضر آمد چون بخدمت پیوست او را تشریف فاخر و خلعت گران بها داد
و فرمود که چون جد ما که خاقان ترکستان بود بعالم آخرت رفت خال من حال رجوع بدل کرد و هوس محال در دل خاقان
گشت و اکنون توقع ولایت من کرده است و ما برای دفع او خواستیم که از بندگان دولت کسی نامزد نماییم تا آن مهم کفایت
کند رای ما بر تو قرار گرفت که هم همت و مروت و هم شجاعت و فتوت در تو در جهت و حلم و حیا و وفا در ذات تو جمع بهرام
روی بر بساط شاه نهاد و مهر از حقه مروارید بر داشت و گفت بندگان را در مقابله فرمان پادشاه اگر جود بدل و جان نیست
چاره نیست بفرمان باشد مگر بندم تا دشمنان را چون چنبره بر گردن بخدمت آرم و تا پای در دهن این مقصود نیارم سر
بر بالین آسایش ننهم پس هرمز او را بر خواند و حشم نافذ الامر گردانید بهرام دوازده هزار سوار مرد آراسته چنانکه هر یک
شیران مرغزار و دلیران کارزار بودند همه در کنار شیر پرورده و از پستان مرگ شیر خورده بعد از آن روی بمحاربت
ساوه آورد و ساوه خان لشکری جمع کرده بود که نفیر مردانش آوازه صدا بهوا بسته بود و دفع سم اسبان پشت گاو زمین
شکسته و صد هزار پیل که هر یک چون کوه بیستون بود و مثل بر چهار ستون که چون در حرکت آمدندی و بر صحن معرکه روان
شدندی گفتی که آیت آمده که کوهها روان شده است یوم تسیر الجبال سیرا و چون در بساط جنگ خرطوم را بجنبانیدی
گفتی که زنان رقاصه اند که در رقص آستین می‌افشانند و چون در مصاف سر خرطوم ایشان منحنی شدی بچوگان مانستی که از سر
سرافرازان گوی باختی چون بهرام بنزدیک ساوه خان رسید ساوه باو از جنگ داشت و بوی التفات نکرد و بر بالای تختی نهاده
بود و بر آن تخت نشسته بفرمود تا پیلان پیش رفتند و بهرام تیر اندازان را فرمان داد تا سر بنوک خانه اجل کشیدند و نوائب
سهام سام سام بجمیع عوام و خواص ایشان رسانیدند پس نفط اندازان را بفرمود تا چون شهاب از برای رجم پیلان که دیوان
دو رنگ بودند آتش انداختن گرفتند باد آتش را در حرکت آورده بود چنانکه گوی بر سر خاک و فرق کوهها آتش افشان میکرد

پس خار و مار از ایشان بر آورد و چون اثر شرر آتش بر ایشان رسید گفتی نار با آب امتزاج یافت و ظلمت با نور ازدواج گرفت
پیلان از حرقت روی بگریز نهادند و در لشکر ترکان افتادند آتش ایشان را می‌سوخت و ایشان ترکان را می‌جستند و مردم را
در زیر پای می‌مالیدند تا در یک ساعت تمامت لشکر ترکان را بهم بر آوردند و معنی وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ محقق گشت و بهرام
چون دید که آتش از آب حزم ببرد چون باد حمله آورد و خاک زمین را از خون ایشان بساط لعل ترتیب داد و در آن میان
بسر خاقان رسید خاقان را از اسب در انداخت تمامت لشکر ترک منهزم گشتند بهرام مظفر و منصور بلشکرگاه خود آمد پس خبر
آوردند که پسر خاقان جمعیتی ساخته است و حشمی که چشم آفتاب از غبار نعل اسبان ایشان خیره میشود فراهم آورده است
و عزم انتقام را تصمیم داده میخواهد که مکابره کند و بمقابله و مقاتله پیش آید بهرام چون آن خبر بشنید بر باد پای نشست و چون
آتش پیش او باز رسید پسر خاقان چون دید که تاب شر ایشان ندارد بحصاری حصین تحصن جست بهرام او را بدان حصار
محصور گردانید و باستعداد قلعه‌گشایی مشغول شد پسر خاقان درماند و به بهرام پیغام فرستاد که من حصار را تسلیم میکنم
بدان شرط که مرا با جمله بندگان و مالی که دارم بخدمت شهریار فرستی هر حکمی که او در باب من فرماید فرمان او را باشد
پس بهرام بدین صلح رضا داد و او حصار تسلیم کرد پسر خاقان بیرون آمد و بهرام او را بخدمت هرمز فرستاد در مصاحبت
یکی از پهلوانان لشکر که نام او مردانشاه بود و چون پسر خاقان بحضرت هرمز رسید هرمز بدان سبب که پسر خال او بود او را
تعظیم کرد و باستقبال بیرون آمد و او را بمنزل نیکو فرود آورد و شرایط مهمانداری تقدیم نمود و بعد از چهل روز او را با گوهر
هر چه تمامتر بترکستان باز فرستاد و مردانشاه را فرمان داد تا در مصاحبت وی برود و بهرام را بگوید که او را تا سرحد
مشایعت کند و بخوبی بتوران رساند مردانشاه گفت خدمتی که بهرام فرستاده است هنوز نامرسل است و بموقف عرض نرسانیده‌ام
و تسلیم خزانه نکرده‌ام اگر فرمان باشد آن مال بگذارم و روی براه آورم هرمز فرمود که بار عام دادند و وزرا و صدور و نواب
جمع آمدند و مردانشاه آنچه آورده بود از نفایس جواهر و اسبان کوه پیکر بادرفتار و بردگان خورشید منظر پیش تخت عرضه داشت
چنانکه هرمز را استبعاد نمود و بچشم او در آمد و گفت بهرام حق تربیت ما نکو گذارد و این اثر که او در این خدمت گذارد تاریخ
روزگار خواهد بود و هرمز را وزیری بکمال کفایت و کاردانی معروف و نام او یزدان‌بخش بود و میان او و بهرام اندک غباری
بود بر خواست و هرمز را ثنا گفت و گفت آنچه بهرام فرستاده است نوالایست از صوری بنگر تا سوری چند باشد هرمز گفت
چه میگویی باز گفت این از هزار یکی است و از بسیار اندکی و آنچه از جواهر نفایس بی‌نظیر بوده است او دارد هرمز مردی متلون
طبع بود که بجرم اندک عقوبت بسیار کردی بدین قدر که خصمی در حق بهرام طعنه زد بی تجربه و تفحص از تدارک عواقب آن کار
غافل شده به بهرام نامه نبشت و او را غلی فرستاد و چرخی و دوکی با پاره پنبه و نمود که در ملک من خیانت کردی و حق نعمت فرو گذاشتی
هر که خیانت کند گردن او لایق غل باشد و چون نعمت ناشناختن و کفران نعمت کردن کار زنان باشد نه کار مردان ترا دوک
پنبه مناسب‌تر از تیغ و نیزه و آن نامه بمردانشاه داده بوی فرستاد مردانشاه چون به بهرام رسید نامه بداد و آن پیغام بگذارد
غل بر گردن نهاد و دوک و پنبه پیش گرفت و حشم را بار داد تا در آمدند و او را بدیدند پرسیدند که این چیست گفت مرا هرمز
فرستاده است در حق خدمتی که کرده‌ام بگذارده حاضران گفتند جزای خدمتی که تو کرده‌ای اینست با ما چه خواهد کرد ما همچنین در اطاعت نخواهیم

وبخدمت تو راضی خواهیم بود پس بهرام عصیان آشکارا کرد و لشکر را بجانب ری برد و استعداد و جمع هرمز می‌ساخت هرمز آسیمه گی
پرویز نام که در کمال بزرگی و نهایت کرم و غایت مروت بود هرمز بیم است که پرویز را بفرستد تا با بهرام حرب کند و او را بدست آورد
بهرام اندیشه کرد که اگر پرویز بجنگ آید شاید که لشکر بوی میل کنند و مرا بگذارند پس مکری کرد و حیلتی اندیشید لشکر را بفرمود تا سکه‌ها
پرویز زدند و بفرمود تا بنام پرویز درم بسیار زدند و آن درمها بمداین فرستاد و بدست بازرگانان داد و فروخت کردند و هرمز را از آن
خبر شد گمان برد که پرویز با بهرام ساخته است و قصد آن کرده که او را از کار بیرون آورد و خود پادشاهی نشیند پس بر پسر متغیر شد و او را
بیگانه دید و جفا گفت و عتاب کرد که تو در حق من قصد پادشاهی کرده و با بهرام در ساخته پرویز با بیان اغلاظ تاکید نمود که من ازین جنایت
بیزارم و این مکریست که بهرام کرده است هرمز اگرچه عذر از وی قبول کرد ولیکن اثر کراهیت هنوز باقی بود پرویز چون حال مشاهده
کرد از خویشتن بترسید و بآذربایگان گریخت چون پرویز از پای تخت دور شد بهرام میدان از مبارز خالی یافت لشکر کشید پیش
و قصد مداین کرد و هرمز درمانده یزدان بخشش را که اول آتش فتنه او افروخته بود و نیز دیگر بهرام فرستاد تا او را عذر خواهد و بگناه خود
معترف شود گفت بهرام مردی کریم است و از تو در گذرد پس یزدان بخشش روی براه نهاد و عم زاده بهرام با وی بود و در راه فرصت
طلبید و یزدان بخشش را بکشت و سر او پیش بهرام آورد و گفت سر خصم تو آوردم بهرام آن ماجرا شنیده بود و عزم کرده که از جرم
او در گذرد و او را تشریف دهد و در صحبت او بخدمت هرمز رود چون این واقعه پیش آمد عظیم برنجید و گفت من ترا نفرموده بودم که
او را بکشی و تو پیغام بفرستادم این جرأت چرا کردی بفرمود تا برادر او بر دار کشیدند و چون این خبر بمداین رسید اعیان دولت
کوفته خاطر شدند و گفتند تا کی بر جفای این ترک زاده صبر کنیم همین ساعت زن و فرزند ما اسیر خواهد شد پس غوغا کردند و بسرای هرمز
در آمدند و او را از تخت در کشیدند و چشمهای او برکندند و در حال تاج و نگین بهر پرویز فرستادند پرویز بر جنوح صبا نشست و بسکز از
شمال بشتافت تا بمداین رسید و اول پیش خدمت پدر آمد و زمین ببوسید و عقد مروارید اشک را از مژه سفتن گرفت و سوگند عظیم یاد
کرد که آنچه دشمنان پیش گرفتند من بیزار بوده‌ام و خبر نداشتم و از این معنی راضی نبوده‌ام و اگر پادشاهی قبول کنم ملک از خاندان ما
برود هرمز گفت آنچه بر من رفت قضای خدای تعالی بود و از قضای آسمانی مجانبت نتوان کرد ولیکن مرا بتو سه حاجت است و امید دارم
که آنرا بوفا مقرون گردانی یکی آنکه مرا هر روز بدیدار خود مسرور گردانی و بر عادت زود تا من بجمال تو استیناسی می‌یابم دوم آنکه
خصمان مرا که در حق من بدی کردند بر اندازی و انتقام من از ایشان بخواهی علی الخصوص بهرام چوبین که من او را بزرگ کردم و از اقران
و اکفا برکشیدم او با من این بدی کرد و بکفران نعمت من مشغول شد البته انتقام بخواهی سیم مرا ندیمی خوش سخن شیرین زبان باشی تا بوقت
تنهایی من بوی گرم شود و بنوادر حکایات و نوادر روایات ازو استیناسی یابم پرویز گفت خدمت تو بر من فرض عینست آنچه فرمودی
که وظایف خدمت من راست دار که ام سعادت تو اند بود در عالم ورای خدمت و دفع خصمان تو حالی میسر نشود اما از آنچه کار قبول
کردم که آهستگی اگر دست باشد بکلیه بر اندازم و ابتدا از کار بهرام سکنم و دفع او لشکر خواهم کشید دیگر اشارتی که در باب ندیم خوش گوی
و محدث شیرین سخن فرموده هر کس از فضلا و ندما و علما بخدمت حاضر شوند و سخن رانند و حکایات گویند بر هر کس که پادشاه اشارت
فرماید ملازم شود پس هرمز فرزند را دعا کرد و استدامت دولت و استقامت حشمت او از آفریدگار تعالی بخواست و پرویز روی بضبط
ملک و سد خللها آورد و پس روزگار چندان بر نیامد که خبر هجوم بهرام چوبین شنید که لشکر کشیده است و بنهروان رسیده است و دم استیلا

استقلال

و استقلال میزند و در پیش تو بنده و در میدان مردی ... پرویز حاضر شد و با کوکبه هرچه عظیم‌تر از مداین بیرون آمد و با لشکری آراسته
پیش بهرام باز رفت چون لشکرها بهم رسیدند پرویز از صف لشکر خود جدا شد و بهرام را پیش خود خواند و گفت ما نیکو آسیم که
اول تربیت تو ابتدا کنیم و پهلوانی لشکر حواله بتو نماییم و در حق چون تو مردی که هم دوم حشمت داری و هم سبقت خدمت بوجهی چنان
توان گذارد و اکنون هر گونه تو صواب بینی و مصلحت تو در آن باشد پیش گیریم تا کار تو بر آن جملت پرداخته شود بهرام گفت بدین سخنان
مرخوف کودکان فریفته شوند و هر که را عقل باشد داند که کسی که با پدر خویش وفا نکند و بجهت ملک عاریتی جای حقیقی را برنگارد
تا او را از مملکت خلع کنند و ما دیده پناهی او را قلع این چنین کس محل اعتماد نباشد و اگر هرمز در حق من خطای فرموده من از
خدمت روزی چند کرانه کردم پادشاهان عتاب کنند و بندگان هم ناز کنند من از برای عتاب نیامده‌ام بهر انتقام شمشیر
آخته‌ام و رایت کینه افراشته‌ام تخت از تو انتزاع کنم و چند انگه از تو پرداختم گرد از موی بیفشانم تا او را با دیگر ملک بنشانم پرویز چون
این سخن بشنید برنجید و از آمدن پیش بهرام پشیمان شد بازگشت و جامه جنگ بپوشید و آخر الامر حرب کردند محمد جریر طبری گوید
که پرویز و بهرام هر دو با هم بر آویختند و پرویز از بهرام بگریخت و لشکر او متفرق شد و پرویز با تنی چند معدود روی بگریز نهاد و
چون بمداین رسید پرویز را دو نایب بود یکی را بندوی نام بود و دیگری را بسطام ایشان اندیشیدند که نباید که چون پرویز
بگریخت بهرام بمداین آید و هرمز را بیرون آورد و دوباره بنشاند و خود کار بدست فرو گیرد پس بی اجازت پرویز بمداین در آمدند
و هرمز را بزه‌گران هلاک کردند و خود نیز در عقب پرویز آمدند و با وی گفتند که ما هرمز را هلاک کردیم و میدانستیم که صلاح کار تو در آن است
و اندیشه کردیم که اگر با تو بگوییم طبع کریم تو بدین راضی نشود پس پرویز بملک روم پیوست و التجا بوی کرد ملک روم مقدم او را
عزیز داشت و دختری که در جمال رشک حوران دار القرار بود و در پس پرده داشت و نام او مریم بود در حباله وی آورد و عقد
مصاهرت محکم گردانید و او را لشکر داد و پسر خود را با وی بفرستاد و دختر را بوی تسلیم کرد و او را معاضدت مبالغت فرمود
تا ملک را باز بدست آورد و آنرا مضبوط گرداند پرویز بیامد و ملک را باز گرفت و مدتی در فراغت روزگار گذاشت

حکایت

آورده اند که چون پرویز منهزم شد با تنی چند معدود روی بولایت روم نهاد و بی تجمل و بی تنعم و خدم و حشم می‌رفت تا روزی چند
بر آمد و گرسنگی و ماندگی ایشان را از پای در آورد و بر لب فرات بموضعی نزول کردند پرویز یاران را گفت بنگرید تا هیچ جایی صید
باشد که آتش جوع را بدان بنشانیم هرچند پیش جستند کم یافتند ناگاه نظر پرویز بر اعرابی افتاد که بر شتر سوار شده بود و می‌آمد
پرویز او را بخواند و گفت تو از کجایی گفت من از قبیله طی ام گفت نام تو چیست گفت ایاس بن قبیصه و او از وجوه اعراب و کرام
قبایل و مشاهیر آن قوم بود پرویز نام او شنیده بود اعرابی گفت چون من نام خویش ترا گفتم تو نیز نام و کنیت خود مرا
اعلام ده و مقصد و مقصود خود با من بگوی پرویز گفت من پادشاه عجم و نام من پرویز است فرمان ده عهد بودم یکی از بندگان
دولت ما که ربیب صنیع این خاندان بود و نعمت ما بکفران حقوق بعقوق مقابله کرد و با ما بمقاتلت و مکاوحت در آمد و ما کار
او را خوار داشتیم و نیت او را ضعیف شمردیم تا چنین منهزم و پریشان شدیم اعرابی زمین ببوسید و عذر بخواست و گفت قبیله
من نزدیک است التماس آنست که تجشم فرمایی تا شرط ضیافت بجای آورم و آنچه در وسع بنده آید تقدیم نمایم از فضل تو بدیع و غریب
نیست پرویز اجابت کرد و بقبیله او رفت و ایاس او را بشبانروز مهمان داشت و زاد و راحله جهت راه مهیا گردانید و دلیلی حاذق با هم

نباشد

که در صحاری و براری و مصاعد و منازل زمین بادیه واقف بود و پیش ایشان کرد تا ایشان را در ضمان سلامت بمقر برساند
وی براه نهادند چون بپادشاه ملک روم رسیدند ایمن شدند و در منزلی از منازل بصومعه زاهدی نزول کردند راهب انجام نجوم
نگاه کرد و گفت شما کیستید و اینجا بچه سبب نزول کرده اید گفتند رسول ملک عجم است و بروم میرود راهب بخندید و گفت رسول ملک
عجم نیست بلکه ملک عجم است که از دست پهلوان خود گریخته است و بستوه آمده بحضرت ملک روم میرود پرویز گفت بگو که کار من با ملک
روم بکجا رسد راهب گفت قیصر ترا دختر دهد و حشمی گران نامزد فرماید تا پادشاهی ملک خود را مسلم کنی پرویز گفت بعد از چند گاه
بخت من بیدار شود و تخت سلطنت بمن راجع گردد راهب گفت بعد از هجده ماه پرویز گفت تو این از کجا میدانی گفت از کتب دانیال
علیه السلام که قصه همه ملوک عجم است پرویز گفت از پس من کرا بود گفت پسر تو پسر تو و از ان او ماهی چند بیش نبود بعد از ان دختر
ترا پس پسر ترا آنگاه ملک از خاندان ملوک عجم منتقل شود و بدست عرب افتد و تا قیامت باز بدست عجم نیاید پس پرویز آن راهب را
خدمت کرد و بدعای او تبرک نمود و بروم رفت و قیصر روم مقدم او را عزیز و مکرم داشت و نزول فراخور احوال او مهیا کردانید
و دختر را در حباله او آورد و پسر خود نیاطوس را با شصت هزار مرد بخدمت او فرستاد و چندانکه پرویز به آذربایجان رسید
بندوی از بند بهرام جسته بود و با شصت هزار مرد که بروی جمع آمده بودند چون خبر آمدن پرویز بشنید با حشم بخدمت او پیوست
پرویز بدیشان قوت گرفت چون بهرام خبر آمدن ایشان بشنید لشکر روم را وزنی ننهاد و سپاه را از ... بیرون آورد
صف راست کردند و شجاعان در معرکه آمدند و دریای بلا موج عنا زدن گرفت و کشتی سلامت بشکست و در اثنای این حال پرویز با بهرام
مقابل افتادند و بمقاتله دست در کمر یکدیگر زدند محمد جریر طبری گوید که اول بهرام را غلبه بود و پرویز از پیش او منهزم شد و از طرف
هر دو لشکر بیرون رفت و بهرام بر عقب او می تاخت تا بدامن کوهی رسیدند پرویز از اسب پیاده شد و بر کوه رفت بهرام
نیز پیاده شده در عقب او بر بالا رفت و کمان بزه کرده گفت از من کجا توانی گریخت پرویز روی با آسمان کرد و گفت ای قادری
که چون اثر قدرت ظاهر کنی نیم پشه مبارز میدان تو باشد و چون بر بحره قهر فرعون قهر کنی چوب پاره برهان تو باشد
میدانی که بهرام بر من ظلم میکند و حق نعمت پدران مرا فرو میگذارد او را بر من ظفر مده بیت از بنده و بنده زاده چندین ظلم
بر خواجه خویشتن خدایا مپسند آورده اند که چون این مناجات بکرد حق تعالی او را چندان قوت داد که بر بالای کوه رفت
چنانکه از نظر بهرام محجوب ماند و مغان چنین گویند که خدای تعالی فرشته بفرستاد تا پرویز را از پیش بهرام در ربود و بر سر
کوه برد و بهرام پیش پرویز نتوانست شد چون عاجز آمد بازگشت و پرویز بلشکرگاه خود مراجعت نمود و استعداد حرب ساخت
روز دیگر چون خورشید نورانی سر از مطلع مشرق بر کرد و نقیبان روز در پیش او طراق انداختند باز هر دو لشکر صف برکشیدند
و عزم قتال را تصمیم دادند نایبان پرویز بخدمت او آمدند و گفتند این همه لشکر هوادار و فرمان بردار تواند و بسبب ...
که کرده اند ترسانند اگر بعفو واثق شوند همه بخدمت آیند پرویز گفت شما را باید رفتن و ایشان را از من ایمن گردانیدن
بندوی پیش صف آمد و آواز داد که ای ابطال حشم و مبارزان عجم پادشاه شما یعنی پرویز میگوید شما را امان دادم
و قبول میکند که مال و نعمت بخشد و تشریف و صلات ارزانی دارد و مرتبت شما بلند گرداند و رقم عفو بر جریده گناه کشد شما بعد از این
طریق کفران نعمت مسپرید چون بهرام آن ندا شنید خواست که برنشیند و بندوی را آسیبی رساند بندوی روی بلشکرگاه آورد

و تمامت لشکر بهرام روی بپرویز نهادند چندانکه روز شد با بهرام چهار مرد مانده بودند چون حال بر آن جملت دید
بضرورت پشت بداد و روی بهزیمت نهاد و پرویز بدان ایوان آمد و بر تخت نشست و بخت رسید و سر پیلکان او سروری یافت
و بهرام بترکستان شد و بخاقان پیوست و در پناه دامان خاقان می بود تا آنگاه که حیل کفران نعمت او کمیت و آب
حیوة او را بباد فنا برداد و خاک هلاک بر فرق زندگانی او بیخت و تیر دعای پرویز ... بر نشانه آمد و مکری که کرده بود ...
چنانکه بجایگاه خویش تقریر کرده آید **ذکر پادشاهی پرویز بعد از بهرام** چون پرویز بر سریر مملکت بنشست و اطراف مملکت را
مضبوط گردانید او را در ملک آن بحاصل آمد که پیش از وی هیچ پادشاه را نبود و یکی از آنها ایوان کسری است که بیشتر بر آنند که
بانی آن پرویز است و بعضی گویند انوشیروان بنا نهاد و پرویز تمام کرد و ... پرویز گرفت و تاجی داشت که از شصت من
زر زده بودند و آنرا بجواهر نفیس که در سطوح آن از روشنی و ضیا کواکب سیار ثابت می نمود و زهره زهرا ... از عرق
از عذار بچکیدی بقطعهای یاقوت و دانهای در مکلل کرده که هر یاقوت بودی در ظلمت لیالی عکس آن در و لآلی تاب آفتاب
بر بودی و در روز جهان افروز نور آن گوهرهای ثمین و درهای یتیم بر جمال خورشید نقاب کشیدی و از نگینهای فیروزه آن فلک
ازرق لباس رشک آوردی و پارهای زمرد آن چشم افعی را بگدازیدی و سلسله ساخته بودند که از زر و آن تاج را بالای سر پرویز
بآن سلسله محکم کرده چنانکه روزی که بار عام دادی زیر سر وی بودی و تختی داشت از عاج و ساج مرکب و انواع جواهر در آن
مرتب و صورتهای لطیف از ان انگیخته و نگارها ... چنانکه شکل کره زمین با اقالیم سبعه و بروج اثنا عشری بر آن
ثبت کرده و آن تخت را طاق بر آورده و طلسمی ساخته بر مثال شیری و گوی زرین و طاسی که آن گوی از دهان شیر افتادی
و معلوم شدی که از روز ساعتی گذشت و او را چهار دست فرش بود که در هر فصلی از فصول سال یکی آنرا بگستردی و ...
که یک طرف از ان یاقوت و لعل بود و دیگر جانب از قصب زمرد که آنرا تراشیده بودند و صورتهای گوناگون از و
برانگیخته و نردی داشت یک جانب بسد و دیگر جانب فیروزه و سیم و زر در آن ترکیب کرده بودند و دیگر از غرایب که داشت
زری بود که آنرا زر دست افشار خواندندی و آن زر از کانی خیزد که بر طرف بیت المقدس است دویست مثقال بدست
وی افتاده بود و مانند موم که بدست با آن بازی کردی و از ان صورتها انگیختی و باز بشکستی و او را خوانی بود بجواهر
نفیس مکلل و کاسهای آن از زر مرصع بجواهر و سبزه آن از زمرد اخضر و ظرفهای آن از زر ساخته بودند و در روز جشن آن
آن خوان از برای تجمل و تنعم بنهادی و خاقانی این معنی را نظم کرده است بیت پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی کردی
ز بساط زر زرین تره را بستان پرویز کنون گم شد از گم شده کمتر گوی زرین تره کو بر خوان رو کم ترکوا برخوان بیت
کسری دیدی در تاج زرش پیدا صد بند نواست اکنون در مغز سرش پنهان و دیگر او را گنج باد آورد بود که از روم آورده
بودند و مال آنرا نهایت نبود و نفایس او در حساب محاسب و شمار مهندس نمی آمد و سبب نزول این آن بود که چون ...
... ملک روم بود بکشتیها ... و فرستاد تا آن ... بکشیدند و ... لشکر ... بقسطنطنیه ...
محاصره کردند و کار بر ایشان تنگ شد دانستند که مجال مقاومت ندارند خزاین و اموال ملوک قیاصره که آنجا بود جمله در
کشتیها نهادند و خواستند که بعضی از جزایر فرستند چندانکه کشتیها در دریا روان شدند بادی مخالف که موافق لشکر پرویز بود

در آمد و آن کشتی‌ها را با ساحل که در تصرف پرویز در آمده بود انداخت و در آنجا مال یافتند که در شمار مهندسان و حساب
محاسبان نیاید جمله را ضبط کردند و بدست معتمدان پرویز سپردند و دیگر گنج گاو که او بود که وقتی در روزگار ردی برزیگری
میکرد و زمین را شیار میداد ناگاه گوشه آهن در زمین بند شد چون خاک را باز کردند سر آن آهن در زنجیری بند شده بود
چون نیک تفحص کرد آن بجای گران سنگ دید خود را نیارست تصرف کردن بضرورت برفت و شهرداران را خبر کرد تا پرویز را
اعلام دادند و امینان را بفرستاد و صد آفتابه پر زر برداشتند و چنان نمودند که خزاین و دفاین اسکندر بوده است
چندان جواهر نفیس از آنجا برآوردند که مزید بر آن ممکن نیست دیگر شیرین جفت او بود که دین خورشید از تاب رخسار او
تاب کردی و چاشت بارش را میروز افروز او در دل ماه تاب آوردی بیت آهوانرا از سر زلف تو دامی و کمندی دست لطف
از شکنج و پیچ زلفش پای بند باده روی ماهان که لاف حسن زدی در زهره را چه زهره بودی که با دیدار او از مطلع جمال
طلوع کردی عقرب زلفش چون بر گوشه ماه حلقه زدی عاشقان را چون عقرب دست بر سر بماندی و چون زلف پر بند ابجد
بگشادی از آن سلسله عنبرین در خورشید گنده افتادی که از زلف بسته نافه مشک گشادی و که از چشمه نوش آب حیوة دادی
شعر بدر یلیح و یسجد فی لیله صبح معنی صنوها الظلام بیت لعل بخنده تو به گرو پای شکست جزعت بغمزه پرده روحانیان دریده
شاهکان را عالم علوی بگرش خط خوران خندد ابوس حسن رشید پیش از آنکه بر تخت سلطنت نشستی عالم جانباز القطاع ترجیل
عشق او کرده بود و دستی خود در ادبیات غوغای حسن او داده و چون پادشاه شد او را بحرم فرستاد و این قصه از مشاهیر
قصص است و دیگر اورنگ [illegible] ظاهر جواهر عزیز برکردن و گوش معانی آویخته است و بتقریر حاجت نیفتد و دیگر او را
فیلی سفید بود که پوست آدمی [illegible] و از جمله فیلان بدو گز بلندتر بود و هیچ پیل پیش او نه ایستادی و دیگر مطرب که
واضع نوای خسروانیست در خدمت او بود و مجلس عیش از نوای او انتظام میگرفت فی الجمله دولت عجم بوی تمام شد و آن کمال
و دولت که پرویز را مسلم شده بود مثل آن هیچ پادشاه را از عهد آدم مسلم نشده بود و چون بحد کمال رسید روی بزوال
آورد و سر برنیامد که با قرار انجامید شعر اذا تم امر دنا نقصه توقع زوالا اذا قیل تم حکایت از اتفاقات عجیبه یکی
آن بود که پرویز را از دختر قیصر که نام او مریم بود پسری آمد و او را قباد نام کرد و شیرویه لقب داد و در وقت ولادت او
منجمان را فرمود تا طالع او بدیدند و در دقایق آن بازجستند چون ایشان از آن وقوف افتاد و بجد پرویز عرضه داشتند
که ولادت این کودک سبب زوال آفتاب سعادت تو خواهد بود و قدم او بر تو مبارک نیست پرویز خواست که او را بکشد
اما چون قضای آسمانی رفته بود مادر او مانع آمد و نگذاشت تا بزرگ شد و بحد مردی رسید روزی پدر او را پیش خواند و گفت
در دست چه داری گفت [illegible] گفت در دست دیگر چه داری گفت [illegible] گفت از کتاب کلیله و دمنه چه میخوانی گفت
باب الاسد و الثور پرویز در او نظر کرد و او را بفال بد گرفت و بفرمود تا او را موقوف باز دارند و در انجمن مقید و در بند و بگیر او
میپرند و چشم میداشت تا خود چه زاید آن شب آبستن بحکم آنکه آفتاب دولت او در زوال بود و چه گفته اند بیت [illegible] چه
شود بگردانندش بکام آنکه گوی وصال او در طلب آید طبیعت پرویز در آخر عهد متغیر شد و خاطر او متلون گشت و بجهت
زیادت مال خلق را از معارف بمصادره و [illegible] بگذاشتند و آن پیل زر ندانست که بسیم مرد خوید [illegible] ستوده است

و دیگر اسب شبدیز [illegible] که شهرت تمام دارد و [illegible] در وصف او [illegible]

اما پرویز بسبب فرو رفتن [illegible] و چون مال دوستی او را بر جمع ذخایر انداخت بهوس زیادتی کارها بنا اهل تفویض کرده و از این مثل که گفته اند
من اول قلبه اقل اللقب بیه غافل [illegible] بیت درم باز گونه است از نام مرد که درم مرد را باز گونه کند و [illegible] گونه رخان شده که بدکاران ملک
تغرضها رسانیده و با بزرگان استطاعتش گرفت تا دلها از وی برمید و دوستان دشمن شدند و نزدیکان دوری جستن و او موجب
او ندانست و میپنداشت که کریم بجهة دوستی شیرویه با وی دشمنی میکنند بدین سبب بر ایشان تغیر آورد و تو هم ایشان را چاره کرد تا همه جانی
شدند و ایشان از ترس جان خویش جمعیت کردند و او را خلع کردند و شیرویه را بیرون آوردند و بپادشاهی بنشاندند و عادت عجم او
بوده است که هر شب بدر سرای بر دو آواز دادند که شهنشاه عالم فلان است و چون آن شب شیرویه را بیرون آوردند او را بخانه حاجبی
که او را آزاد فرخ نام بود بالا او بیعت کردند و بر در سرای آواز دادند که شهنشاه عالم قباد است و پرویز در کنار شیرین خفته بود چون آن
بشنید جهان بر چشم وی تاریک شد و از بیم جان پیاده بیرون رفت بباغی که تماشاگاه او بود و باوی غلام بود پیری و شمشیری
و آن شب در بیرون در خفتی و در آن باغ پیاده بود تا روز شد و او پیرمیکرد تا روز به نیمه رسید و از گرسنگی بیطاقت شد طرفی از کمرگشت
و بیکی از باغبانان داد و تا بیازار برد و بفروشد و بجهت او طعامی خرد چند آنکه باغبان او را بیازار برد و ظاهر کرد بشناختن و بگرفتند و او را
پیش شیرویه بردند و تفحص کردند او گفت در این باغ است بفرستند و او را بدست آوردند و شیرویه بر آن داشتند که او را بباید کشت چه دو تیغ
در یک نیام نگنجد و الملک عقیم و الارحام بین الملوک پادشاهی ملک عقیم است و میان پادشاهان خویشی نیست بلکه بجهت رعایت
مصلحت برعکس ابقا نمایند شیرویه چون سمعت اجابت کرد و حاجبی را بفرستاد و نزد پرویز و خطاهای او در ملک و تقصیرها در حق
خویشتن باز نمود و پرویز نیز لازم آید که مستحق کشتن است چون حاجب رود پیغام شیرویه به پرویز رساند پرویز گفت او را بگفت
جه خویش کار کردم بدان بیش نیامدی اگر گفته است کشتن بگشتن را باز دارد و از من بقول حکما تر گشته بودمی بروز فرود
نفع من بودی چون رسول باز آمد و پیغام پرویز رسانید شیرویه خواست کشتن پدر را توقف داد و آماده کرده خواستند که شیرویه را
خلع کنند و پسری دیگر از آن پرویز بجای آن بنشانند کی ایشان آن لشکریان بفرستاد تا کار پرویز با کفایت کنند چون آنکه
به پیش پرویز رسید دانست که بچه کار آمده است در حال روی بوی آورد و گفت دانم که تو مرا بکشی زینهار آنکه تو حلال زاده و من
بر خاندان تو هیچ قصد نکرده‌ام که بدین سبب موجب کشتن آن دم و مرا در وقت تو حق نعمت است و حلال زاده آن حق نعمت فرو نگذارند
او شرم داشت و زبون بوسید و بازگشت و چون دانستند که از مردمان اهل آن غرض حاصل نشود نا اهل بطلبیدند که از خرد و فرهیچ
بهره نداشت و یک جهت نزدیک او یکسان بود او بحقیری و عده داوند او برفت و پرویز که او را بدید دانست که کار از دست رفت و آنچه
کوی در دست داشت انبرا بیفکند و بر دست لاهی خالیه تا زمین رسید آنگه چون بایستاد و گفت این سلطنت که ما داشتیم
از دیگران بما رسیده بود چون ما را وقت رفتن آمد از ما منتقل شد و از این خلف نیز منتقل خواهد شد و هم درین نزدیکی از خاندان ما برود
و بدیگری پیوندد پس سر بر زمین نهاد و خود را تسلیم کرد تا آن نا اهل شمشیر بر کردن آن میزد و دمی برید تا پرویز را یاد آمد که اسم اعظم داند و خود
جدا داد و بیک ضربت شمشیر کار آن تمام شد آن نااهل سر او را در طشت پیش شیرویه برد و حکما بر آن سخن گفتند بر عالم غدار و جهان ناپایدار که چنان
بزرگواری را بدست چنان خسی پامال کند اعتماد نباید کرد و اعتماد و استظهار بحضرت پادشاهی باید کرد جز حضرت او همه [illegible] نیست
که چون دریای عظمت او موج زند کشتی بقا شکسته شود بیت ای الغم سور اثرها کرده [illegible] بجای کرده [illegible] کسری [illegible]

پس دسته کوزه کرد ای کاره **ذکر پادشاهی شیرویه بن پرویز** چون شیرویه پدر را بکشت و ملک در ضبط کرد اول از بیم برادران که مبادا در ملک منازعت کنند جمله
برادران را بکشت از خورد و بزرگ و مجلس را خالی بگذاشت و ملک را ضبط کرد و چون آوازه جمال شیرین شنیده بود او را بوی میل افتاد کس بدو
فرستاد و او را گفت رضا ده تا ترا در نکاح آورم شیرین گفت اجابت کنم بدو شرط اول آنکه مالی که از من گرفته اند رد نمایند دوم آنکه مرا
اجازت دهی که بر سر قبر پرویز روم و او را زیارت کنم شیرویه ملتمس او را مبذول داشت اول بفرمود تا آنچه از او ستده بودند باز دادند و دوم
او را اجابت فرمود که بزیارت تربت پرویز رود و شیرین مالها قبض کرد و هم در حال به درویشان تفرقه کرد و جهت روان پرویز صدقات داد
و بر سر تربت پرویز رفت و او خاک در کنار گرفت و جان بحق تسلیم کرد شیرویه بفرمود تا او را همان جا دفن کردند و هر مالی که شیرین صدقه کرده
بود باز ایستدند **حکایت** آورده اند که چون پرویز را امارت بهجوم گشت و خلاف لشکر و اتفاق شیرویه را بدید پیوسته از آن حال که او را
می افتاد می ترسید و از آن واقعه اندیشناک بفرمود تا قدری زهر هلاهل ترتیب کردند و بر آن حقه نوشت که این دارو جهت جماع مجرب
و او را در خزانه بنهاد و چون کار او باخر آمد و شیرویه از کارهای ملک فارغ شد روی بتمتع و تنعم آورد روزی اتفاق افتاد که آن حقه را
بدید و آن نوشته را بخواند و بگمان آنکه بر موضع بود و بدیشان ضعف رغبت سرا بگشاد و قدری در دهان نهاد و در حال جان بداد
بعد از آنکه ششماه مانده بود و مهره عمر وی در ششدر فنا افتاد و گویند از اتفاقات عجب آن بود که در مدت ملک شیرویه پس از آنکه پدر را
بکشت ششماه بیش نبود و مدت خلافت مستنصر پس از آنکه متوکل پدر را بکشت هم ششماه بیش نبود و این دلیل بر آن است که هر که جام می
بر کف دیگری نهد هر آینه از آن بچشد و هر آنکه باری بر گردن باری نهد مثل او بکشد **حدیث** عیسی علیه السلام دید که یک کشته افتاده بگفت
بمذاق تحیر بر انگشت دهان اگر کشتی کشته شدی باز کی کشته شود آنکه ترا کشت دهان گفت کمن بنجه بدر کوفتن کس تا کس
نکند رنجه بدر کوفتن بیشت **ذکر پادشاهی اردشیر بن شیرویه و احوال او** چون شیرویه بگذشت پسر او اردشیر بجای او نشست
و در وی کفایتی نبود و ملک عجم پریشان شد و جهان آن دولت برمق رسیده و کارهای نیکو ضبط نتوانست کرد و اطراف ممالک پریشان شد
و شهرابراز که مقدم عمال بود بسبب وفور درم و دینار و کثرت استظهار هوس استبداد در دماغ او جای گرفته بود و میخواست
که بر شیرویه بسبب کشتن پرویز بیرون آید اما روزگار امان نداد و کار شیرویه بر کف بگردید شد و نوبت اردشیر
بیرون آمد و بدین نزدیک رسید و بخسرو و پرویز که مدبر ملک اردشیر و دولت اردشیر بود نامه نوشت و گفت اگر اردشیر را
براندازی و کار او را کفایت کنی ملک میان من و تو مشترک باشد و هر دو کار را متقلد باشیم در دو تن و یک روح در دو بدن
و اگر درین کار تغافل کنی اول از کار تو آغاز کنم آنگه با اردشیر پردازم چون این نوشته بخسرو و پرویز رسید حیلتی ساخت
و قدری زهر در طعام تعبیه کرد و باردشیر داد اردشیر آن طعام بخورد و رخت بربست و ملک وی یکسال و پنج ماه بیش
نبود **ذکر پادشاهی شهرابراز و بیان احوال او** چون اردشیر درگذشت شهرابراز بپادشاهی نشست و از خاندان ملک نبود و مردمان
او را کاره بودند روزی شهرابراز گفت پادشاهی خوشست اگرچه یکزمان بیش نباشد و بندگی و خدمت کردن ذلت
هرچند بیشتر پسری که هنر درشت و بغایت خردمند بود و با پدر گفت هرچند چنین است اما کاری که باستحقاق نباشد نشاید
و تو از خاندان ملک نیستی و این کار بر تو زیبا نیاید و زینتی نیارد و مرا چنان گمان می آید که بر تو نپاید پس صواب در آنست
که دل در آن نبندی و کام برگیری و لذت برانی **بیت** امروز بکام خویش دستی میزن فردا همه دستها فرو بندد خاک پس پدر او را گفت

پیشینیان

همچنین چیزها نباید کشید که پادشاهی بر کسی وقف نیست از اشکانیان بگذشت و بساسانیان رسید هر که را پادشاهی نهند پادشاه شود
و چون ملک بدو قوت نگاه داشتن نیز بدو چه پدر را این سخن موافق افتاد و روی بکار آورد و خواست که باطراف ممالک طوافی کند
با تجملی هر چه تمامتر بیرون رفت و مردمان بعضی راضی نبودند و ملک او را نیز تلخ کشید و فریاد میکرد که بصحبت نااهل گرفتار شده ام
ناگاه تیری پرتابی بر حلق او آمد و سپری شد و لشکر بجای باز آمدند و با توران دخت دختر پرویز بیعت کردند و او را بپادشاهی نشاندند
و خواستند که از وی همان آید که از همای دختر بهمن آمده بود و آن نه هر شیری که بود نر بود و هر زنی که بود بابد چون این خبر بحضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رسانیدند که اهل عجم زنی را بپادشاهی نشاندند بلفظ مبارک راند که لن یفلح قوم اسندوا امرهم
الی امراة هرگز فلاح نیابند گروهی که کارهای خود بزنان باز گذارند و همچنان بود که بلفظ مبارک حضرت سید علیه السلام رفت و چون
هشت ماه از ملک او بر آمد کار وی باخر رسید و از پس او آزرمی دخت خواهر وی بپادشاهی نشست هر چند او را اسباب شهامت
و کفایت بود و لیکن چون دولت نباشد کفایت چه سود دارد **بیت** مرا از دانش من نیست حاصل جز غم ای چو بخت یار نباشد
چه سود دانائی او نیز چون شش ماه از ملک بگذاشت رخت برداشت و چون چشم فراز کرد در پایان بر خلق باز کرد و پیش در
خاندان ملک کسی را نیافتند که بپادشاهی نشانند و کارها مهمل ماند و این کلمات عظیم مناسبست که لولا السلطان لاکل
بعضهم بعضا **حکایت** محمد جریر طبری میگوید که سبب موت آزرمی دخت آن بود که چون بپادشاهی نشست مردی بود که او را
فرخ زاد گفتندی و از فرزندان پرویز بود و این فرخ زاد را پسری بود نام او رستم و او امیر خراسان بود و این فرخ زاد بر او
عاشق گشت و بتعریض و تصریح خود را بروی عرضه کرد و قصه در دل خویش با وی نو کرد آزرمی دخت گفت پادشاهان را
آشکارا شوهر کردن لایق نبود و لیکن اگر بهوای وصال داری شب جایی بیا تا در پناه ظلام و حمایت تاریکی مرادی
بیت شب پاید عاشقان را زانکه شب دارد دروغ بزرگ است فرخ زاد دیگران بود که مقصود حاصل شد چون شب دراج دو
فرو برکشید و عنقای مغرب خورشید در آشیان مغرب سر درکشید فرخ زاد بدیدن روم آمد و گفت خبر کنید که فرخ زاد آمده است
آزرمی دخت بفرمود تا سر او را برداشتند و او را همانجا افتاده بگذاشتند چون دست روز پرده ظلام از پیش صفحه جهان دور
کرد خلق او را افتاده دیدند دانستند که قصد ملکه کرده است و بدان سبب سر او در سر کار شده او را برداشتند و دفن کردند
بعد از مدتی پسر او رستم ازین حال خبر یافت و لشکری جمع کرد که از عام فضای زمین ازعد و از ایشان تنگ آمدی ناگاه بمداین
آمد و محیط سرای پادشاه شد و آزرمی دخت را بفرمود تا از تخت درکشیدند و پس از آنکه او را فضیحت کرد بخون پدر قصاص کرد
و اهل عجم بی پادشاه بماندند و کسی را نیافتند که بپادشاهی نشانند و چند کس دیگر نشاندند و جماعتی مرایشان را خبر دادند
که در اصطخر فارس یکی هست از فرزندان انوشیروان عادل که ولادت او از بیم شیرویه مخفی داشته اند او را طلب کردند
و در سیمای او نشان بزرگی دیدند او را بپادشاهی نشاندند و او یزدجرد نام داشت چون بملک بنشست شهریار نام یافت
و کار ملک نیکو کرد و باز بضبط آورد و لیکن ملک عجم ضعیف شده بود و دولت روی گردانیده پس هیچ حیلت سود نداشت
و حکم خدای تعالی بکفایت دفع نشود و چون چهار سال ملک راند عمر سعد وقاص را با عجم فرستاد و چون او بقادسیه رسید
یزدجرد چند کرت سپاه فرستاد و بحرب عرب شکسته و منهزم شدند و آخر الامر بنفس خود حرب کرد و هم منهزم شد و بسیستان

بگریخت و از آنجا بکرمان رفت و باز بکرمان آمد و تا طبرستان برفت و چون بنشابور رسید از دو جانب ترسان شد هم از هجوم ترکان و هم از لشکر عرب پس از آنجا بمرو رفت و ماهویه که عامل او بود در ولایت مرو او و ارا باستقبال او رفت و او را خدمت کرد و طاعت داشت و در سر با وی بود و بهانه میطلبید تا سر از فرمان او بکشد روزی با وی بعنان میرفت گفت ملک باید که مرا از دیگر بندگان بشرف اختصاص قربت دهد و بمصاهرت ارزانی دارد و دختر خود را در حکم من آورد تا من کمر خدمت در بندم و در وضع ممنون یزدجرد ازین سخن برنجید و گفت درا کهن شود ولیکن بپای تابه نگردد و گلاب رنجیده شود ولیکن بوی از و منقطع نگردد کار بآنجا رسید که چون نوبتی ربیس مصاهرت ماهیز پس او را تازیانه بزد و ماهویه از خدمت تقاعد نمود و بترکان توسل جست و چشم از ایشان استدعا کرد و لشکر ترک بیامدند و یزدجرد از پیش ایشان بگریخت و با آسیابی برسید آسیابان گفت مرا بهر روز چهار درم می باید داد تو چهار درم بده تا ترا اینجا نگاه دارم یزدجرد گفت درم ندارم اما اگر خواهی کمربند بستان گفت مرا کمر هیچ نشود و آنچه میخواهم قوت چون یزدجرد از تو نومید شد در آسیا بگوشه رفت و بخفت چون ساعتی برآمد کسان ماهویه با لشکر از پیل ترک برسیدند و او را بیافتند و بزه کمان خبه کردند و دولت عجم با آخر رسید و کار یزدجرد ختم شد و رایت ملت حنیفی بالا گرفت لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ قطعه ثبات نیست زمانه را از آنکه زمان نتیجه حرکتهای گنبد دوار ** مدار دور فلک بر ظهور شعبده هاست ** ازین مشعبد رعنا طمع مدار مدار ** کجی کسری کسری در آورد بقضا ** کجی آورد تهیجرد زدای مار ** دو بیست ساند و در گوش عاقلان گوید ** ندای فاعتبروا منه یا اولی الابصار ** فسانه شد بجهان ملک و دولت پرویز ** نشان نماند از آن ملک جاه و استظهار ** بعهد دولت اگر یزدجرد را بودی ** مدبری چو خداوند صدر جهان کبار ** نظام ملک محمد قوام دولة و دین ** که معمار دین داد زوایای ملت حصار ** زمین ملکش چون آسمان همیون بودی ** ز سنگ حادثه و سنگ غدر هم غدار ** اگر بعهد شهنشاه بودی پرویز ** ز رشک غیرت نشاندی همین بسیار ** خدایگان سلاطین جهان شمس الدین ** جهان حشمت و دریای جود و کوه وقار ** کمینه بنده او هم ز قیصر و کسری ** کمینه چاکر او بیژن خاقان صد بار ** جهان پناه خدایا وزیر سلطان را ** بفضل خویش ز احداث چرخ مامون دار ذکر پادشاهان روم بر سبیل ایجاز و اختصار و احوال ایشان اگر چه ذکر ملوک عجم بر سبیل ایجاز در قلم آورده شد و ذکر ملوک عرب و خلفا بتقریر خواهد پیوست اکنون طرفی از تاریخ قیاصره آنکه از کتب مجموع باشد در قلم آورده شد حکایت باید دانست که در زمان سالف پیوسته پادشاهان روم باج از ملک عجم برده اند و ابتدای دولت روم و قوت و شوکت اهل آن بوم از عهد اسکندر بود است که روم بمکان او نام گرفت و بعد از وی نه پادشاه بودند که هر یک را از ایشان بطلیموس نام بود یعنی مرد جنگ و آخرین بطلیموس اسکندر بوده است که واضع علوم نجوم است و او تنگ دانا بود و بر خبایا و خفایا ضمایر اطلاع داشت و طلسمات و نیرنجات را نیکو دانستی و بعد از وی دختر وی قدر و ظرا بجا داشاهی بنشست و از پس اغطس ملک را ضبط کرد و این اول کسی بود که او را قیصر خواندند و گویند که او در رحم مادر بود که پدرش برحمت خدا پیوست و او را در شکم مادر بجنبید و بر قطع حیوة وی دلیل گرفت و مادر او هم بمرد و شکم او را بشکافتند و از آنجا بیرون کشیدند و چون بزرگ شد و اسکندریه را فتح کرد و خزاین و اموال اسکندر از آنجا نقل کرد و گویند عیسی علیه السلام در ایام وی بود و از پس وی قسطنطینیه بود که کل بلاد فارس را متعرض نمود و فیروز اشکانی با وی حرب کرد و او را منهزم کرد و ذکر او از پیش رفته است و او اول کسی بود از ملوک که نبوت عیسی علیه السلام تصدیق کرد و مردمان را بدین وی داشت و بعد از وی دقیانوس بر ملک نشست و او عیسی علیه السلام را انکار بود

و اصحاب الکهف از دست او بگریختند و از پس او مطیانشست که از دین یهودی و ترسایی اعراض کرد و بت پرستی کیش ساخت و از پی بولیان نشست اگر چه او بت پرستی دین داشت لیکن دین کسی را تعرض نرسانیدی و او آن بود که در زمان شاپور بن اردشیر بعراق آمد چنانکه ذکر آن تقریر افتاده است و از پس او قسطاس بملک رسید که شهر عموریه بنا کرده او است و گویند که چون بنای شهر می نهاد جای بگشاد گنجی یافت و آن زر را بر عمارت شهر نفقه کرد و بدیگر جا حاجتمند نشد و از پس او قسطنطینیه دوم که عدل او در میان پادشاهان روم چنان مذکور است که عدل نوشیروان در میان عجم و از پس او بوطناس نشست که کشت الوطه بنا کرده او است که از اعاجیب جهان است و او بقوت ملک روم را از دست عجم بیرون آورد و دین عیسی علیه السلام را تقویت داد و بعد از وی مورقیس بجای او نشست که پرویز را لشکری داد تا ملک از دست بهرام چوبین مستخلص کرد و یکی از زنان او را بگشت و دو قاصن الجابی و بنشاندند تا پرویز لشکر فرستاد و او را بر انداخت و گنج باد آورد و آن وقت بدست او افتاد چنانکه از پیش تقریر رفته است و یکی از ملوک روم که او را هرقل خواندندی بوی تقرب طلبید تا او را بجای مورقیس بنشاندند و او متمکن شد و بسی بماند تا زمان دولت اسلام نزدیک حکایت گویند هرقل در خانه ملک روم خانه یافت و قفلهای بسیار بر آن زده پرسید که آن چیست گفتند آن خانه ایست که ملوک سلف آنرا بسته داشته اند و هر کس که بملک نشست قفلی بر آن زیادت کرد پس هرقل خواست که آنرا بگشاید پنداشت که در آنجا گنجی عظیم باشد و ملوک پیشین برای صیانت آن گنج این تاکید کرده اند هر چند اهل خرد و عقل او را از آن تجربه او را از آن منع کردند منع نشد و بدان التفات نکرد چون در بگشاد بر دیوارهای آن صورت اعراب بود بر شتران نشسته و در روم پیش از آن هرگز شتر ندیده بودند و هم در آن سال بود که بعیب در آن بطلیموسیا بشتران ایشان برسیدند از عرب در صحبت لشکر اسلام تا رفت آنچه رفت علی الجمله خوار داشتن کردار سلف و سبک شمردن آن و تهاون کردن در آن فراخور خود نباشد و عاقبت آن بندامت کشد قطعه مدار خوار اشارات اهل دانش را ** اگر سعادت هر دو سرای میخواهی ** پناه ساز بدرگاه شاه و صدر و وزیر ** اگر تو سایه فرخای میخواهی و چون در ذکر ملوک پیشین و رایان هند زیادت فایده نیست و کتاب از ایشان مخل خواهد شد بدین قدر اختصار رفته است حق تعالی رایت دولت خسرو جهان سلطان سلاطین آفاق با آیات فتح و ظفر موشح داراد و مسند وزارت بمکان صاحب قران قرین و پیراسته مجد و آله باب پنجم از قسم اول در ذکر خلفا و بیان مفاخر و معاید ایشان پیش از آنکه بتقریر حکایات اشتغال کرده آید این مقدمه باید دانست که ثابت شدن خلافت یا بنص است یا بحدیث چنانکه خلافت عمر که او را ابابکر ولی عهد خویش کرد و بعد از خود باختیار اهل رای و مشورت چنانکه امامت ابوبکر و عثمان و این قول اهل سنت و جماعت از زیدیان که منسوبند بزید که او را قاسم زید گفتندی او چنین گوید که امامت بمیراث ثابت شود و طایفه گویند که امامت بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم عباس را بود و فرزندان او را از بهر آنکه مستحق میراث پیغمبر بود و این قول مخالف اجماع صحابه است از بهر آنکه اگر چنین بودی ایشان اجماع نکردندی بر خلافت ابوبکر و بعضی میگویند که امامت جز بنص امام ثابت نشود و دعوی کردند که رسول صلی الله علیه و آله و سلم مر علی را وصیت کرده بود که بعد از من خلافت حق اوست و این قول باطل است از بهر آنکه اگر با علی علیه السلام گفته بودی خلافت بحق بر او بودی و ابوبکر غاصب بودی و آنچه امیر المؤمنین علی علیه السلام با کمال فضل و بزرگی و علم و شجاعت و عشایر و اقارب که داشت بدین رضا داد که ترک

حق خویش کرد و متابعت عامی را می‌شود و وی مرد ترک عامی شدی و این فضل او را نبودی و اتفاق است که عشیرت علی علیه السلم
پیش از عشیرت ابوبکر بودند و انصاف ایشان پیش از آن بوده است که اگر کسی با ابوبکر بگفتی که این حق تو نیست هر آینه بمتابعت
علی علیه السلم رضا دادی و جمعی بیشتر میگویند که خلافت بمیراث بود و بعد از علی علیه السلم فرزندان او مستحق خلافت‌اند و این قولی
متناقض است از بهر آنکه اگر خلافت میراث بودی بایستی که بعد از حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلم عباس بودی از بهر آنکه او عم بود
و علی علیه السلم پسر عم و عم از پسر عم اولیتر است و اگر گویند علی را علیه السلم بتنصیص حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ثابت شود
پس هر چه استحقاق او بطریق میراث ثابت شود کی از وارثان بدان مخصوص نباشد از بهر آنکه میراث مشارکت وارثان تقاضا کند
و برین تقدیر باید که هر یکی از فرزندان علی علیه السلم مستحق امامت باشند و این درست نباشد معلوم شد که امامت بتنصیص امام
ثابت شود یا به بیعت اهل رای چنانکه بیان کردیم و اهل سنت از خوارج درین باب سخنان شنیع گویند و اعتقاد بزبان نباید آورد
و اما آنچه در سیرت از اق وی نگاه دار و ترتیب دین مؤمنان است آن را درین مجموع چهار بیم دیگر جا باید دانست که اهل رای
و مشورت دو کس را بیعت کنند امام حق او را بود که اول با او بیعت کرده باشند و آن دوم باغی بود و اگر هر دو با هم بیعت کردند
تعارض افتد میان هر دو و یکی از دیگری اولیتر بود پس امامت هر دو باطل بود و باید که باز بیعت کنند تا یکی از آن هر دو یا غیر ایشان
و امثال آن در احکام شریعت بسیار است که اگر دختر خود را دو ولی آید و هر یکی او را بشوهری دهد عقد آن نافذ بود که اول عقد
کرده باشد و عقد دوم باطل و اگر هر دو در حضور یکدیگر دو کس را دو عقد هر دو باطل باشد و در باب امامت همین بود والله اعلم ذکر

خلافت ابوبکر آورده‌اند که چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را وقت آمد که بعالم آخرت خرامد و اندام او از
مرض موت گرانی میکرد روزی بلال ندا در داد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در خود قوتی ندید بلال را گفت برو و ابوبکر را بگوی
تا امامت کند پس بلال از زبان حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم برسانید ابوبکر پیش رفت و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
بر علی و عبدالله عباس تکیه فرمود و بمسجد آمد ابوبکر پیش رفته بود و یک رکعت گذارده چون خبر آمدن حضرت مصطفی صلی الله علیه
و سلم یافت خواست که باز آید مهتر صلی الله علیه و آله و سلم دست مبارک بر پشت وی نهاد و بوی اقتدا کرد چون رسول
علیه الصلوة والسلام خورشید وار بمغرب یثرب رخ بپوشید صحابه باتفاق کردند که خلیفه بعد از رسول صلی الله علیه و آله و سلم
ابوبکر باشد و استدلال گرفتند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در بیماری آخرین او را خلافت داد و اندر امامت
نماز که بزرگترین ارکان دین است باید که وی بخلافت اولیتر باشد عمر گفت یرضیک رسول الله فی الدین افلا نرضیک
فی الدنیا یعنی رسول صلی الله علیه و آله و سلم ترا پسندیده در مهم‌ترین کار دین که نماز است چرا نپسندیم ترا بخلافت
در کارهای دنیاوی آنگاه کسی که نخست با وی بیعت کرد عمر بود و چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام را خبر شد که عمر ابوبکر را
بیعت کرد بشتافت و او نیز بیعت کرد و چندان مزاحمت کردند که نزدیک بود که سعد عباده را در زیر پای بمالند و او رنجور
بود و در بستر خفته بود در نماز دیگر جمله اهل مدینه بیعت کردند و چون از کار بیعت فارغ شدند ابوبکر گفت ای برادران
و دوستان من این کار بجهت آن قبول کردم تا اختلاف از میان مسلمانان برخیزد من یکی ام از شما اگر این کار نیکو
رود مدد و همت شما بود و اگر بر من خطایی رود التماس من آنست که مرا راه صواب نمایید و تنبیه کنید روایت کنند که امیرالمؤمنین

ابن بعیت ۱۳۱۲

علی همان روز بیعت کرد و طایفه گفته‌اند که بعد از شش ماه بیعت کرد و قومی گفته‌اند بعد از شش ماه بیعت کرد با شکار او این سخن بود
و این سخن بی‌صحت است از بهر آنکه مداهنت از امیرالمؤمنین علی پسندیده نباشد و حاشا که کسی بر وی این گمان برد پس بدین دلیل
یقین شد که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خلیفه ابوبکر بود **حکایت** گویند که چون حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
بعالم بقا خرامید و صحابه از مبارک دیدار او محروم ماندند پیش از آنکه خبر وفات او فاش شد عمر بر بالای منبر آمد و گفت میگویند که محمد
مرده است هر کس که گوید محمد بمرد زبان او ببرم و مراد او این بود که یعنی او بجای عنایت ایزدی زنده است چنانچه در حق شهدا
مخبر باید و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم و در تاریخ طبری آورده است که او گفت محمد را باسمان
برده‌اند چنانچه عیسی علیه السلم باز فرو خواهد آمد این قول باطلست و نشاید این سخن با عمر نسبت کردن و لیکن از برای
اطفای نایره بر سبیل تعریض میگفت که محمد نمرده است و چون ابوبکر این سخن بشنید بحجره مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمد در
رسول علیه الصلوة والسلم بر فراش نبوت خفته بود برد یمانی از روی حضرت علیه الصلوة والسلم در کشید و بوسه بر رخ مبارک او
داد و بگریست و در حال بمسجد آمد عمر بر منبر بود و میگفت هر که گوید که محمد مرد من دست و پای ببرم ابوبکر گفت ای عمر این چه سخن است
که میگوی و چه خبر است که در جهان فاش میکنی عمر چون این سخن بشنید از منبر فرود آمد و ابوبکر بر منبر آمد و خطبه کرد بالفاظی عذب
آتش افروز مصیبت وار و گفت ای مسلمانان من کان یعبد محمدا فان محمدا قد مات و من کان یعبد رب محمد فانه حی
لا یموت یعنی هر که محمد را می پرستید او در گذشت و هر که خدای محمد را می پرستید او زنده و پاینده است که گرد فنا بر دامن سرادقات
جلال او ننشیند آنگاه این آیت برخواند و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل عمر میگوید آن ساعت که
از ابوبکر این بشنیدم گمان بردم که مگر این آیت این ساعت می‌شنوم و پیش ازین هرگز نشنیده‌ام آنگاه فضل ابوبکر بر خود بدانستم
پس ابوبکر گفت ای مسلمانان تقوی را شعار خود سازید و در اعلای کلمه اسلام جد و جهد را مبذول دارید تا سعادت هر دو سرای
بیابید این بگفت و خواست که از منبر فرود آید عمر برخاست و با وی بیعت کرد و بخلافت بر وی سلام گفت و هم در روز
اهل مدینه با وی بیعت کردند **حکایت** پیش از آنکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بعالم آخرت نقل فرمود اسامه
زید را لشکری داده بود و لوای بسته فرموده که بطرف شام رود و انتقام پدر خویشتن بخواهد و آن زمین را در ضبط آورد
اسامه از مدینه بیرون آمده بود اما هنوز نرفته بود و چون ابوبکر خلیفه شد اول کاری که تنفیذ کرد آن بود که اسامه زید را اجازت داد
تا بشام رفت صحابه گفتند ای ابوبکر عرب مرتد شده‌اند و سر از ربقه طاعت کشیده‌اند و از اینجا تا شام مسافتی بعید است
صواب نباشد لشکر از مدینه دور کردن ابوبکر گفت خدای تعالی ناصر و معین ما دین است و من نتوانم کاری که حضرت محمد علیه
الصلوة والسلم معین فرموده باشد نقض کردن لیل اسامه را با سپاه روان کرد اسامه برنشست و بدر سرای ابوبکر آمد تا او را وداع
کند ابوبکر بیرون آمد و اسب او آورده بودند بر اسب سوار نشد و میرفت گفت ای ابوبکر چرا سوار نمی‌شوی گفت میخواهم که گردی از راه خدا بجامه
برخیزد و بر قدم من نشیند که من شنیده‌ام از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که فرموده من اغبرت قدماه فی سبیل الله
حرم الله جسده علی النار یعنی هر که را پای گرد گیرد در راه خدا تعالی تن وی بر آتش حرام گردد **حکایت** و در اوایل ایام خلافت ابوبکر
مردی بیرون آمد که او را طلیحه بن خویلد گفتندی اول مسلمان بود و باز مرتد شد و دعوی پیغمبری کرد و بسیار مردان عرب بدو پیوستند و تمامت اعراب

ارتداد آوردند و چون خبر وفات پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدند اعراب بادیه وفد فرستادند نزد ابوبکر و گفتند زکوة از ما طرح کن ما ترا
مطاوعت کنیم صحابه ابوبکر را گفتند در مدینه لشکر نیست و جای صلاح در آن باشد که زکوة مال از گردن ایشان ساقط کردانی
تا مادهٔ فتنهٔ ایشان منقطع گردد ابوبکر گفت ایشان التفات نکرد و بر لفظ راند والله لو منعونی عقالاً مما ادوا الی رسول الله
لقاتلتهم بالسیف یعنی اگر آنچه در عهد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میدادند از مال زکوة زانو بند شتری کم کنند با ایشان بشمشیر
حرب کنیم پس مدینه را حصار کرد و سر راه ان محکم کرد و بر هر دروازه یکی از امرای صحابه بنشاند بر یک دروازه امیر المؤمنین علی علیه السلام
بنشاند و بر یک دروازه زبیر بن العوام را و بر دیگر دروازه طلحه بن عبدالله را بنشاند و کارها را ضبط کرد و اطراف فراهم آورد
و تمامت مرتدان عرب بطلیحه خویلد پیوستند و کار او قوی شد و ابوبکر اسامه را از شام بازخواند و او بشام کارها باتمام کرده
و بحکم اشارت مراجعت نموده و ابوبکر خالد بن ولید را امارت فرموده و لشکری داده بفرستاد تا با طلیحه حرب کرد و او را منهزم کرد
و جملهٔ مرتدان را پریشان کردانید تا تمامت منقاد شدند و مال صدقات قبول کردند و از آنجا بیمامه آمد و مسیلمهٔ کذاب دعوی
پیغمبری میکرد و بتمویه و تدویر خلقی را از راه برده بود و جمعی انبوه بروی گرد آمده خالد با وی حربهای گران کرد و آخر الامر در باغی
که از او ساخته بود در رفت و حبشی که قاتل حمزه بود بهمان حربه او را زخمی زد و بدوزخ فرستاد و خالد او را گفت خنک تو ای حبشی که در کافری
نیکوترین خلق را بکشتی و در مسلمانی بدترین آدمیان را بدوزخ فرستادی و مادهٔ شر او منقطع شد و رایت اسلام بالا گرفت و تفصیل
این مجمل اگر تقریر افتادی کتاب بتطویل انجامید و غرض ما در ایراد تواریخ خلفا ایجاز است و دقایق تواریخ بر رای جهان
آرای روشن است چون فتح حیره و فتح ابله و وقعت ونجه و وقعت کیش و سواد گرفتن شهر ایران و فتح عین التمر و کشادن حصن دومة الجندل
جمله بشهامت و حسن جرأت خالد بن ولید کشاده شد و دلهای اهل عجم از هیبت او ترسان شد و مجرا اشارت تمام باشد و بعد از
روز دوشنبه بود از ماه جمادی الاخر سنه ثلث عشر من الهجره. **حکایت** محمد جریر طبری آورده است که میان عمر خطاب و خالد ولید
خصومتی بود و خاطر عمر از او رنجیده بود و سبب آن بود که عرب مرتد شدند و از هر طرف خصمی پدید آمد و سجاح ثعلبیه از موصل پیدا شد و او
زنی بود فصیحه و سخنان مسجع گفتی دعوی پیغمبری کرد چون خبر وفات سید علیه السلام شنید با پانصد مرد روی بعرب نهاد و خود را
بر ایشان عرضه کرد و نماز و زکوة از ایشان برگرفت و مالک ابن نویره با بنی تمیم او را متابعت کردند و بمتابعت او رضا دادند و سجاح
چون بشنید که مسیلمهٔ کذاب بیمامه دعوی پیغمبری میکند خود را بروی عرضه کرد و گفت من پیغمبرم مرا اغوای فرموده است که بنزد مسیلمه
روم و هر دو باهم موافقت کنیم مسیلمه چون در دعوی خود کاذب بود و دانست که وی دروغ میگوید اما از برای دفع شر او جوابی نیکو نوشت
و او را استدعا کرد سجاح با تمامت عرب که بوی پیوسته بودند بیمامه رفت و مسیلمه چون از آمدن او آگاه شد بوی نبشت که صواب
آنست که تو با یک دو کس از خواص خود بنزدیک من آیی و لشکر آنجا بگذاری تا با یکدیگر ببینیم و سخن همدیگر بشنویم سجاح با دو کس از خواص
خویش بنزدیک مسیلمه رفت چون با یکدیگر صحبت کردند و میل طبیعی و شهوت نفسانی در کار آمد سجاح مسیلمه را مطاوعت نمود و با یکدیگر
جمع آمدند سجاح چون بلشکرگاه بازآمد گفتند مسیلمه را دیدی چه کردی و چه گفتی گفت زن او شدم و بنکاح او رضا دادم گفتند کابین
ستدی گفت نه پس گفتند توجهت مهر او طرح بودی برو و کابین بستان و اگرنه ما ترا مطاوعت نکنیم پس سجاح بنزدیک مسیلمه
شد و کابین طلبید مسیلمه او را در حصار گذاشت و بر بام حصار آمد و گفت بر امتان چند نماز نهاده گفت پنج گفت من کابین تو دو نماز از ایشان

برگرفتم نماز بامداد و نماز خفتن که این دو نماز دشوار است سجاح بازگشت و این سخن با لشکر گفت ایشان جمعیت کردند و گفتند
این چه بود که ما کردیم ترک متابعت محمد علیه السلام گرفتیم و بمتابعت زنی رسوایی سر فرود آوردیم اکنون ما را بنزدیک ابوبکر
رفتن روی و بدین حرکت که ما کردهایم و ترک متابعت حضرت محمد گرفتیم خود را مسخرهٔ جملهٔ عقلا ساختیم پس سجاح را گفتند سر
خویش گیر که کذب تو ما را معلوم شد و یقین شد که دروغ گوی و باد پیمای و شهوت پرستی و بنای کار تو بر تمویه و تزویر است
ولیکن ما را نشاید که ترا رها کنیم پس سجاح باز بموصل رفت و بنی تمیم رسول فرستادند بنزدیک ابوبکر و از آنچه کرده بودند
عذر خواستند عمر با ابوبکر گفت که ایشان یکبار مرتد شدند و جان ایشان بخشیدی و باز پی کار خود رفتند و تو ایشان را
سیاست نفرمودی اکنون مثال بنویس که ایشان تا تفحص حال ایشان بکنند و هر که از ایشان مسلمان نیست منع بکنند اند چون
ابوبکر این حال بخالد بنبشت خالد بحکم فرمان قصد آنجماعت کرد و مالک بن نویره مرجع خویش را گفت اینجا که مائیم لشکرگاه نبوده است
صلاح آنست که این جمعیت را متفرق کنیم و ترا باثبات التفش بسازیم تا خالد داند که ایشان پریشان شده اند و ما برای محاربت
جمعیت نساخته ایم و مال صدقات جمع کرده متابعت و مطاوعت خواهیم نمود با ابوبکر انها کرده و از خلافت مثال صادر شد
بر آن جملت که باید که بقبایل ایشان معتمدان فرستی تا وثاق ایشان کند و آواز بانگ نماز شنوند یا نه اگر شنوند برا
سلام ایشان متفق باشی و اگر نشنوند ایشان را سیاست کنی خالد بحکم فرمان قصد آنجماعت و بهر قبیله چند سوار بفرستاد و در میان
بقبیلهٔ مالک ابن نویره فرستادان سواران مالک را بنزدیک خالد آوردند و اختلاف کردند بعضی گفتند بانگ نماز
شنیدیم و بعضی گفتند نشنیدیم خالد مالک را پیش خواند و از وی سخن پرسید مالک در اثنای سخن بر لفظ راند که آن مرد
شما چنین گفتی مراد وی ازین سخن مصطفی بود علیه الصلوة والسلام خالد ازین سخن برنجید و گفت ای سگ هنوز از متابعت حضرت
پیغمبر علیه الصلوة والسلام کفر ظاهر میکنی بعد از آنکه بمتابعت زنی زانیه فضیحه تن در دادی و میگویی که حضرت محمد مرد شما بود
یعنی مرد تو نبود و تو کافر شده والله تا دین اسلام را دینی نخواهی گرفت و مادهٔ شر و کفر از دل تو دور نخواهد شد پس نگاه کرد مردی بر زبر
سر خالد ایستاده و تیغی برهنه در دست خالد گفت بزن و سر این بدبخت را بینداز در حال تیغ بزد و مالک را بکشت ابو قتاده بنزدیک
خالد آمد و گفت من در قبیلهٔ او آواز بانگ نماز شنیدم و او مردی بود مسلم و مسلمان او را چرا کشتی خالد گفت مسلمان بود و مرتد شد و اگر تو
بانگ نماز شنیدی دیگران میگویند ما نشنیدیم و ابو قتاده را برنجانید و ابو قتاده کوفته شد و سوگند خورد که در زیر رایت تو هیچ حال
نشوم و بمدینه بازگشت و حال با ابوبکر تقریر کرد و ابوبکر او را التفات نکرد و گفت خالد امیر است و هرچه کند موجب دین و دیانت
کند و او اگر بر کفر مالک واقف نشده بودی او را نکشتی چون ابو قتاده از ابوبکر نومید شد پیش عمر آمد و با او مصادقت نمود و عمر ازین
حال برنجید و بنزدیک ابوبکر و گفت خالد شمشیر ظلم کشیده است و مسلمانان را کشتن گرفته و ابو قتاده گواهی میدهد که مالک
مسلمان بوده است او را بکشت و زن وی بخواست او را از امارت معزول کن و این شغل بکسی دیگر فرمای ابوبکر گفت خالد از کبار
صحابهٔ رسول است و وی البته جز طریق صیانت و دیانت نسپرد و این شغل که بوی فرموده ام بهیچکس دیگر از آنچنان تمشیت نتواند نمود و خالد
مروت و شجاعت و دلاوری و پارسایی جمع است و بدین همه خصال حمیده آراسته است چون عمر دانست که قول او التفاتی نمی‌یابد متمم
ابن نویره برادر مالک بخواند و گفت خون برادر دعوی کن متمم بخدمت ابوبکر آمد و خون مالک دعوی کرد و مثال صادر شد از خلافت ابوبکر بر آن جمله

کر خالد چه باید که متهم بردی دعوی خون برادر میکنی و خالد را معلوم شده بود که عمر در آن باب مبالغت می نماید پس خالد جریده بجامه
و پیش از آنکه بدر کاه خلافت آمدی کسی بنزدیک بلال فرستاده بود و التماس کرده که چون مرا بنزدیک ابوبکر در آری باید که تنها در آری
و عمر حاضر نباشد بلال از وی قبول کرده بود و چون خالد بمسجد در آمد عمر بر در مسجد نشسته بود چون خالد را بدید برخاسته گریبان بگرفت
و گفت قتلت مسلما وغصبت امرأته مسلمانی را بکشتی و زن وی را بخواستی خالد هیچ نگفت عمر او را میکشید تا بدر سرای ابوبکر آورد
پس بلال در آمد و ابوبکر را اعلام کرد که خالد بر در است و نگفت که عمر با وی است ابوبکر گفت خالد را در آر بلال بیامد و دست
خالد بگرفت عمر خواست که در آید بلال گفت ترا در آمدن نفرموده است عمر باز گشت و دست بر دست میزد و میگفت خون مالک بن نویره
بهدر شد این ساعت خالد خلیفه را بفریبد و عذر خواهد و ابوبکر عذر بپذیرد و پس خالد بخدمت ابوبکر بایستاد ابوبکر گفت ای خالد مسلمانی را
بکشتی و با زنش عروسی کردی خالد گفت ای ابوبکر سوگند دهم ترا بخدای که از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که خالد ولید شمشیر خداست
اندر زمین گفت اللهم شنیده ام از لفظ مبارک حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که شمشیر خالد زود بر منافقی یا کافری گفت
راست گفتی ابوبکر گفت باز گرد و بر سر عمل خویش رو خالد بیرون آمد عمر بر در مسجد نشسته بود و خالد دست بقبضه شمشیر کرد و گفت
هلم یا ابن سلمه و مادر عمر را ابن سلمه نام بود و گفت بیا ای پسر ام سلمه عمر دانست که ابوبکر از و عفو کرده است خاموش گشت و خالد
خالد بر جماز نشست و بلشکرگاه رفت **حکایت** و در آن وقت که اندر داخل عجم بود و ملک عجم اسفهسالاری انجا نشانده بود و نام او هرمز
و او مردی کافی جلد بود و بیست هزار مرد داشت چون خالد قصد وی کرد نامه نبشت که ایمان آر تا بسعادت هر دو جهان واصل گردی
یا جزیه قبول کن تا از شمشیر امان یابی هرمز آن نامه بمداین فرستاد و در آن وقت پادشاه ایشان اردشیر بود و پس هرمز پیاده ما استقبال
خالد آمد و آب بر لشکر عرب تنگ شد و متحیر شدند همان شب ابری بیامد و بر لشکر اسلام بارید چنانکه همه سیراب شدند و مشکها و رهها
پر کردند و در لشکر عجم قطره نچکید و اگرچه این کرامت بدیدند چون دیده دل کور بود و مفید نمی افتاد چون صفها راست کردند هرمز پیش صف آمد
و خالد را بمبارزت خواند خالد پیش او آمد هرمز مردی ضعیف ترکیب بود و خالد گفت مرا با این عجمی سوار چه جنگ باید کرد پیاده شد و هرمز پیاده
شد و هر دو بهم در آویختند بیک لحظه او را بر زمین زد و سرش ببرید و گوش او بگرفت و سوی لشکر عجم انداخت و چون لشکر
سالار را بی سر دیدند سر خویش گرفتند و جان جنگ پای ببردند و خالد سوار و در عقب ایشان بفرستاد تا آن همه خلق را بکشتند
و خلقی را گرفته شد و مالی و چیزی بود از لشکر گرفته شد انگاه خالد با لشکر براند و مال بسیار و خزاین بیشمار یافت و پادشاه عجم هرمز را مه
بود که تاج بر سر او تاجی ساخته بود و از زر و از انواع جواهر نفیس مرصع کرده بود که قیمت آن ده هزار دینار بود آن جمله را با تاج با بوبکر
فرستاد تا مسلمانان عزت اسلام ببینند و تعیش نصرت و ظهور کلمه حق واثق باشند و یقین دانند که این دین را آفریدگار تعالی
در هر قرنی بپادشاهی عزیز کرده است و با تش شمشیر و آب سیاست و خاک ادبار بر سر کفار ریخته و سند این مثال آن است
که چون شهسوار فرنگ دیگر این تاریخ زره سیاه بر تن تیز تک را در میدان پاخش گرم می تاخت همین که بدر فتوح عجم رسید از انجا که
وارث اقبال پیش چون حصول آمال باز آمد و بشارت لورک که سر و فرق فتح فتوح امامت بر سانید که چون رایات اعلی نامی شاهنشاهی
بمبارکی و طالع سعد و دولت بر یمین و اقبال بر یسار و نصرت پیش رو و عصمت الهی بدرقه بر عزیمت استخلاص ممالک لوی نهضت
فرمود در زمین کوهی ای از تغال با دیاپان اب بر نمای چشم منصور بر بلال شد و تلال و قلال سهول و جبال آن دیار از تغلب نسیم اخلاق

اخلاق وش ... رنگ نافه آهوی تاتار گشت و جمال الدین نیال که بکثرت مال و شوکت رجال معروف بود چون دانست که دست او و مقابله
آفتاب جز بیقراری کار دیگر نبود بعجز و انکسار تن در داد و از آب حلیم عبره کرد و خداوند فرمان داد تا از گشت خاصه بر روی آب
که چشم بی زحمت گذاره توانند کرد و جمال الدین نیال میخواست که بجهد و قرار کاری پل بیرون دواند چون خبر پل بستن جهان بشنید
بزبان ناامیدی گفت **رباعی** جوی کردم روان بزیر رضا ری تا بو که پل برون دواند کاری این پل که برین جوی طمع بود مرا
آن جوی از آن سوی پل آمد باری پس بعقوبت شاهانه پناه طلبید و علم خسروانی او شامل شد و بزین نیک افتاد که آن پادشاه
نیکو عهد مبارک نظر فتح اثر فرمود و بیرون مال پنجاه هزار دینار تنگه نقد امروز بخدمت نامزد شوند و جان بر میان ببندند و در مقام
جان سپاری خود را سپر سازند **بیت** چنین گفتند بزرگان جو کرد باید کار چنین نماید الطاف ایزدی آثار **حکایت** چون خالد
و ملوک عجم جمله لشکرها جمع کردند و چند مصاف قوی بکردند چنانکه از آن جمله نصرت مر خالد را بود و البته مر عجم را هیچ نصرت نبود
و خالد تمامت سواد عراق و جزیره و کوفه بکشاد و لشکرگاه بجزیره ساخت و هر چند روزی مالی بی نهایت از غنیمت و مقام بمدینه
فرستادی چون یکسال بیش و کم در آمد ابوبکر حج اسلام بگذارد و عزیمت بر استخلاص ممالک شام مصمم گردانید چه دانست که سواد اکثر عراق
و بصره همه گشاده شد اما از شام هیچ شهری را فتح نشده بود و ملک شام در دست هرقل ملک روم بود ابوبکر کس بطرف شام فرستاد
با مارت یکی خالد بن عاص دویم ابو عبیده جراح سیم شرجیل حسنه را و در خالد بن سعید طعنی کرد و گفت صواب نیست که او را بامارت
فرستی ابوبکر او را از امارت معزول کرد و یزید بن ابی سفیان را بجای او فرستاد و عمر گفت کار شام کاری خرد نیست و امروز در جهان
مردی چون خالد ولید نیست هم مردی مهم دانایی و هم بکفایت و شجاعت و در ملاحم کارهای با نام کرده است صواب آن باشد که
او را مثال فرستی تا بشام رود و آن سپاه را یاری دهد تا مگر آن کار بر دست او تمام شود ابوبکر بخالد نامه نبشت و ثنا او را ذکر کرد
و آنچه از وی تعالی در کار وی خیر او را توفیق داده و در اعلای کلمه اسلام و قمع کفار موفق گردانیده و گفت چون زمین عجم از بیم تیغ تو راست شد
و گردن کشان سر بر خط فرمان نهادند و متمردان حکم شریعت را گردن نهادند وقت آن آمد که صبح اسلام از جانب شام طلوع کند و اطراف
زمین از تیغ جهاد چون زلف واثق بهنگام شام خون آلود شود و اتمام آن مهم را هیچکس بهتر از تو ندانستم و خاطر بعد از تفکر و تخیر
بر کفایت و شهامت تو قرار میگیرد اکنون فرمان بر آن جملت که از لشکر چندانکه دفع کفار عجم را کفایت باشد آنجا بگذاری و باقی با خود
ببری و من آنجا سپاه فرستاده ام و آن ملک را در فرمان تو کرده و اگر مدد باید اعلام ده تا فرستاده آید خالد آن نامه بر خواند و گفت
این کرده عمر است که نمیخواهد که عراق بر دست من گشاده شود پس خالد بحکم فرمان فوجی سپاه آنجا بگذاشت و مثنی را خلیفه خود ساخت
و جمعی دیگر را با خویشتن ببرد و ابوبکر معاویه ابوسفیان را با لشکری بسیار بیاری خالد فرستاد و از اطراف لشکرها روی بوی نهادند
تا سی و شش هزار مرد کارزار از مبارزان نامدار در شام جمع آمدند و ملک روم از قسطنطنیه با دویست هزار مرد حرکت کرد و خالد چون
آمدن ملک روم بشنید بشهری از شهرهای شام که آن را نام یرموک بود مقام کرد و در ماه جمادی الاخر نیز و هم از جهت خالد را خبر آمد
که ابوبکر عظیم رنجور است و بر شرف هلاک مسلمانان از اول بشکست و خالد خلق را جمع کرد و گفت ای برادران امروز روزیست که
کس هرگز مثل این روز یاد نداده و چندین هزار دشمن مسلمانان را نبوده است و نباشد اگر امروز این جمع متفرق شوند هرگز چنین جمعیت
ایشان در تصور نیاید شما حرب از برای خدای تعالی کنید نه از برای ابوبکر و کوشش از بهر دین کنید نه از برای دنیا و اگر این فتح مسلمانان

بود قبول کردم که هر کس را بهر شهری که ابوبکر نامزد کرده است من آن شهر بدو دهم و در باب هر یک بقدر وسع و امکان تربیت
فرمایم پس ایشان همه قبول کردند که تا جان داریم کوشش در فرمان کنیم و تعهد نمائیم که این زمین از خون کفار روم و نصاری دریا کردانیم
پس خبر آمد که ملک روم از خندق گذشته است و آن در میان روم و شام است پس خالد لشکر خود را تعبیه کرد و سی و شش هزار سوار
که داشت بهر هزار مردی یکی را از صحابه امیر کرد و عمرو بن عاص را بر میمنه فرستاد با ده هزار مرد و یزید بن ابی سفیان را بمیسره نامزد کرد و خود با
هر دو خود با شانزده هزار سوار در قلب بایستاد و بدین ترتیب لشکر را فرود آورد و اطراف فراهم آورد و چون میعاد حرب فرا رسید
روزی که معین شده بود از جانبین صف راست کردند ملک روم لشکر را تعبیه کرد بنوعی که دیده از پرتو برق شمشیر خیره گشت و بسیاری
گذشت مردان و بسیاری مبارزان در حیرت می افتادند و خالد بن الولید و مقداد بن الاسود هر یک با چندین یار دیگر در پیش صف آمده آواز بلند
سورهٔ انعام خواندند و از هر طرف مبارزان حرب در پیوستند آنگاه خالد بفرمود تا در میان لشکر ندا کردند که هر کس که یار پیغمبر است
از مهاجر و انصار در پیش صف آیند و از یاران حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم هزار مرد بودند خالد ایشان را در پیش صف آورد و روی
با سمان کرد و گفت الهی این جماعت که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم دین خود را بایشان نصرت دادی امروز ما را هیچ دستاویزی
جز نصرت و رحمت تو نیست این جماعت را بحضرت عزت تو شفیع آورده ام دین خود را بایشان نصرت کن پس آن هزار مرد که
آن بودند که در غزای بدر در خدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بودند ایشان را خالد گفت کار شما آنست که چون کشیده دعا کنید
تا خدای تعالی دین اسلام را نصرت کند آن جماعت با آب دیده دعا میکردند و بآواز بلند قرآن میخواندند خالد سپاه را بدین تعبیه بحرب آورد
و در اثنای آنکه اسباب حرب راست شده و هنگام گلبانگ دلیران گشت رسولی رسید از مدینه نام او محمیه بن زنیم و خبر وفات ابوبکر
بیاورد و منشور عزل خالد ولید و تفویض امارت و سپهسالاری با ابوعبیده جراح و آن رسول چون در آن حال برسید خلق روی بوی نهادند
چنانکه خالد ولید پنداشت که مگر سپاه منهزم شدند تا خاست و آن رسول را بدید رسول مردی دانا و با تجربه بود دانست که اگر خبر
از وفات ابوبکر اعلام دهد عزایم ایشان سست گردد و عقد محاربت منحل گردد و از او پرسیدند که حال ابوبکر چگونه است گفت بهتر است
و ده هزار مرد فرستاده و من بشارت آمده ام تا شما را خبر کنم مسلمانان از شادی افروده با دلی قوی روی بکارزار آوردند
و حرب در پیوست خالد را پیش خود بایستانید و آن رسول آهسته در گوش خالد گفت ابوبکر بدار بقا خرامید و عمر را وصیت کرد و مردمان
عمر را بیعت کردند خالد گفت پس من معزولم که عمر را از من کوفتگی در خاطر است پس رسول را پنهان داشت از خبر محمدت گفت و دعای
خیر کرد و گفت صواب در آن بود که این خبر را مستور داشتی آنگاه از اسب فرود آمد و سر بسجده نهاد و گفت بار خدایا عالم اسراری
و بر خفایای ضمایر و اسرار مطلعی و میدانی که آنچه کردم در راه دین از جهة نیازی و سرافرازی غرض من نیکنامی نبود بل تقویت دین و رضای
خدای تعالی بود و بر امید شهادت و مغفرت تو تقدیم نمودم این بگفت و سر از سجده بر آورد و تنگ اسب سخت کرد و حمله نمود بر لشکر و بیک
ساعت سرهای ایشان را از تن بیگانه کرد و شمشیر نصرت اسلام را چون مغز در دماغ رومیان بنشاند و خطیب زبان آور شمشیر بر منابر رقاب
اعدای دین خطبهٔ نصرت خواندن گرفت و هم در آن حال حکم رومیان را از جای بر داشت و آن جماعت را منهزم کرد و آن هزیمتیان پیش
هرقل فرستند سپهسالاری بود او را خارجه نام سوار شد و لشکر باز داشت و دل باز داد و صف راست کرد خالد چون دید که ایشان مستعد
قتال شدند او نیز تاملی کرد و لشکر را بجای بداشت پس خارجه او را گفت مرا میباید که معلوم شود که ترا سیف الله چرا میخوانند خدای تعالی

آیا از آسمان هیچ شمشیری بتو فرستاده است گفت نه ولیکن ما در نصرت دین حق شمشیر از نیام بر کشیدیم و هنوز در قراب نکرده ایم
حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در حق من گفت هذا سیف الله و این کرامت در حق من ارزانی فرمود خارجه گفت مرا
بیان کن که حقیقت دین تو چیست خالد آنقدر از محامد شریعت که امکان بیان داشت تقریر کرد خارجه گفت هر که دین شما قبول کند
حکم وی چه باشد گفت جزیه بدهد یا با ما بشمشیر حرب کند تا سیف انصاف دین از وی بستاند گفت امروز چون حضرت محمد صلی الله
علیه و آله و سلم بآخرت رفته است هر که بدین شما در آید او را ایمان ثواب باشد که شما راست خالد گفت ثواب او بیش بود زیرا که
ایمان او صادق تر باشد چه ما پیغمبر را دیده ایم و معجزهٔ او مطالعه کرده ایم و سخن او سماع شنیده ایم قبول ایمان با چندان معجزه
که کسی او را ندیده و معجزات او مشاهده نکرده ایمان آرد و آن جماعت را حق تعالی در قرآن مجید ستوده است و ذکر ایشان
بکلام و زبان یاد فرموده الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ أُولَئِكَ هُمُ الْمُؤْمِنُونَ
حَقًّا لَهُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَمَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ خارجه چون این بشنید در حال زنار بگسیخت و ایمان آورد و کلمهٔ شهادت
بر زبان راند پس پشت سوی لشکر اسلام آورد و روی بحرب کفار نهاد و با خالد و لشکر اسلام یکبار چنان حمله کردند که گوئی پشت گاوماهی
که حامل زمین است افگار کردند و گوی زرین خورشید را از غبار نعل خیول چون دود آهنگ شب دیجور تیره کردانیدند و در میان
مصداق الْفِرَارُ مِمَّا لَا يُطَاقُ در خود ساختند و روی بهزیمت نهادند و دانستند که کار از دست و تیر از شست رفت
دلهای لشکر تنگ و سپاه خصم خیره گشت و آن روز یاران حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از وقت چاشت تا هنگام غروب آفتاب
در عقب کفار می جستند و مردمی انداختند و عکرمه بن ابی جهل و پسر او عمرو بن عکرمه در آن حرب شهادت یافتند و ابوسفیان را
در آن حال تیری بچشم آمد و یک چشم او کور شد و هشام بن العاص بشهادت رسید خالد لشکر بر گرفت و لشکرگاه رومیان
بموضعی که آنرا اقصب خوانند غنایم جمع کرد و در آن لشکرگاه سی هزار خیمهٔ دیبا زده بودند همه پر آلات از نقد و جنس آن روز
دوشنبه بود و دو روز گذشته بود از ماه رجب ابوبکر را تعزیت بداشتند و بر وفات او نوحها کردند پس خالد ولید خطبه کرد و بعد از
حمد و ثنا گفت و فرمود که ابوبکر بجوار ایزدی پیوست و او مرا از همه دوستر داشتی اکنون خلافت با عمر رسیده است و او را از من خاطر
کوفته است و بر خسارهٔ معاف نایب حضرت اشاره است و این نامهٔ اوست با ابوعبیده جراح بشنوید و طاعت دارید که من شنیدم
و طاعت داشتم پس مسلمین از عزل خالد برنجیدند و زار زار آب دیده ترکردند و گفتند خدای تعالی از تو راضی باد که دین اسلام را نصرت
کردی و در قمع کفار و رفع دین معبود خود سعی مبذول داشتی و اگر جز تو کسی بودی هرگز این حرب نکردی و هر آینه از مصاف
باز گشتی و دشمن غالب آمدی بر لشکر پس آنچه در دست او بود از غنایم با ابوعبیده سپرد و خالد پنج سال دیگر زیست در ایام
خلافت عمر و عمر او را هیچ کار نفرمود و آنچه ارباب تواریخ نقلها کرده اند و سخنانی که میان خالد و عمر رفته بود و مردمان
بر خواندن آن اعتماد میکنند طریق صواب آن باشد که عاقل تتبع آن نکند و کمترین کسی را از صحابهٔ رسول صلی الله علیه و آله و سلم بهترین
خواص قرنها تصور کنید که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم مر ایشان را از فرموده است خَيْرُ الْقُرُونِ قَرْنِي یعنی بهترین قرنها آن
قرنست که من در وی ام و اهل این قرن بهتر از اهل زمانهٔ دیگرند و در حق ایشان بخصوص و عموم آیات آمده است
آنکه [illegible] الله دیگری را اسد الله و آن دیگر مستحق حَسْبُكَ اللَّهُ وَمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ و هر یک از ایشان

بکمال فضایل مخصوص و از خطاب فتوح حق محظوظ و زبان در باب ایشان چرخ بعیوب کشادن مخصوص خسارت و عین شقاوت باشد حکایت
روات ثقات آورده اند که مدت خلافت ابوبکر دو سال و سه ماه و بیست روز بود و بیست و دوم روز دوشنبه بود دوازدهم ربیع الاول
سنه احدی عشر من الهجره و سبب وفات او آن بود که یهودی از ثقات خیبر در ایام خلافت ابوبکر ضیافتی ساخته بود و انواع
تکلف نموده و حارث بن کلده که طبیب عرب بود در آن روزگار بحکمت و تجربه مشار الیه بود و در آن ضیافت حاضر بود
پس طبقی از برنج پیش ابوبکر نهاده بودند و ابوبکر از آن تناول میکرد و حارث را اشارت کرد تا تناول کند حارث چون یک لقمه بر
دهن نهاد باز بیرون انداخت و گفت هذا المسموم درین زهریست که هرکه تناول کند یکسال پیش نزید و همچنان بود
که او حکم کرده بود و همان روز عتاب بن اسید که امیر مکه بود وفات کرد و او را نیز زهر داده بودند چون ابوبکر دانست که او را
وقت رحلت آمد وصیت نامه نوشت و نسخه آن اینست بسم الله الرحمن الرحیم این وصیتیست که ابوبکر خلیفه حضرت رسول صلی الله علیه
وآله وسلم بود در آخرین روز که او را مانع بود از دنیا کرد و گفت من که خلیفه محمد بودم خلیفه کردم بر شما که مومنانید عمر خطاب را
واگر وی عدل کند گمان من در حق خود و یقین رسانیدن باشد و اگر بر خلاف آن زندگانی کند من غیب ندانستم و سیعلم الذین
ظلموا ای منقلب ینقلبون پس بفرمود که آن دو پاره جامه کهنه من بشوئید و مرا از آن کفن کنید و مرا بجنازه پیش روضه برید
و بگوئید که السلام علیک یا رسول الله ابوبکر بر در است و دستوری در آمدن میخواهد اگر فرمان باشد مرا در پیش
برید و اگر نه در گورستان دفن کنید چون این وصیت بکرد مرغ روح او از قالب قفص بعالم آخرت پرواز کرد و بعد از
تجهیز و تکفین او را بحکم وصیت در روضه حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم آوردند و همین کلمات که وصیت کرده بود ادا
کردند در حال قفل از در روضه بگشاد و در گشاده شد بی آنکه کسی حاضر آید و آوازی شنیدند از روضه که در حجابدار آی که دوست بدوست رسید
خوبتر اندر جهان ازین چه بود کار دوست بر دوست رفته یار بر یار ذکر خلافت عمر بن الخطاب کنیت او ابوحفص بود و اسم او
عمر بن الخطاب بن نوفل بن عبد العزی بن قرط بن رباح بن عبد الله بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی بن غالب بود و مادرش
حنتمه بنت الهاشم بن المغیره و خواهر ابوجهل بن هشام بود و مدت خلافت وی ده سال و شش ماه بود و پنج روز گذشته شد
روز چهارشنبه هفت روز باقی مانده بود از ذوالحجه سنه ثلث و عشرین و عمر وی شصت و سه سال بود و بقول بعضی پنجاه و پنج سال و مولد
او ... در حجره عایشه او را دفن کردند و دبیر وی زید بن ثابت بود و نقش خاتم او این بود الله المعین لمن صبر
حکایت گویند چون خالد ولید بجانب شام رفت سواد عراق از پس مهابت و شکوه و سیاست او خالی شد و عجم قوت گرفتند
و لشکرها آوردند و مثنی برای استمداد بخلافت آمد چون بمدینه رسید ابوبکر رنجور بود آنجا بماند تا ابوبکر وصیت کرد و گفت باید که عمر
کار عراق و مثنی را ... و او را مدد دهد چون کار خلافت بر عمر قرار گرفت خواست که دشمن را باز گرداند مجاهد
جمع کرد و خطبه گفت و ایشان را بر جهاد تحریص کرد و گفت کیست که کار عجم را تکفل کند و بعراق رود هیچکس از یاران او جواب نداد
چه سبب عزل خالد خاطر همه از وی کوفته بود سه روز خطبه میخواند و خلق را بجهاد دعوت میکرد و کسی اجابت نکرد بعد از سه روز
خطبه خواند و در آن جد و مبالغه بسیار نمود و گفت اگر آن بلاد را در تصرف خود نیارید شما اینجا از جوع هلاک شوید چه معیشت
شما از بازرگانیست و امروز همه عالم دشمن شمااند و اسباب تجارت حاصل نشود پس بضرورت بجهاد مشغول باید شد تا از غنایم شما را

فراغتی باشد مردی برخواست که نام او ابوعبیده بن مسعود الثقفی بود و او از یاران حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بود
اجابت کرد و چند کس دیگر اجابت کردند مثنی از جای برخواست و گفت ای مسلمانان تغافل مکنید که کار عجم از همه سهلتر است
که ایشان از ما ترسیده اند و دلهای ایشان کوفته و ما اینجا لشکر داریم و آنچه از متعلقات بلاد سواد است همه در تصرف ماست
و غرض از این کثرت لشکر و حشم نیست چه اینقدر لشکر که آنجاست ما را کفایت است ولیکن از برای آنکه دل خصم بشکند فرود آنجا
با مدد مراجعت کنم و چنین جهد نماییم پس جمعی اجابت کردند و مقدار هزار کس بدان رغبت نمودند و عمر ابوعبیده را که اول
اجابت کرده بود بر سر همه لشکرها امیر کرد و مثنی را گفت فرمان او کن آن جماعت گفتند ای عمر یکی را از صحابه بر ما امیر کن تا ما در
خدمت او جان بر میان بندیم عمر گفت پیش از این صحابه در باب جهاد چنان غلو کردندی که خود را فدا کردندی امروز کاهلی
پیشه کرده اند پس آنکه در جهاد دین حق راغب تر باشد تقدیم او اولیتر و ابوعبید با مثنی روی بعراق آورد چون او برسید
عراق را آشفته یافت چه لشکر پارس رستم که پهلوان عجم بود عرب را تکفل کرده بودند و با سپاه بسیار از مداین بحد سواد آمده و لشکرگاه
گرد سواد عراق و دیهها و قصبها زده مثال فرستاد که بعد از این شما عرب را اطاعت مکنید که آن پهلوان از لشکر ایشان
معزول شد و آن خلیفه وفات یافت و کار ایشان پریشان شد آن جماعت جمله مرتد شدند و مسلمانان از آنکه در آن قصبات بودند
بعضی را کشتند و بعضی بگریختند و بجزیره آمدند چون خبر آمدن مثنی رسید لشکر عرب بوجود او قوت گرفتند و رستم چون خبر قدوم
او استماع کرد نامه نوشت بیکی از آن دهقانان سواد که باید که لشکر جمع کنی و اهل سواد را حاضر آری تا من ترا مدد کنم و آن دهقان را
جابان نام بود و رستم او را ده هزار مرد فرستاد و مثنی در مصاحبت ابوعبید بن مسعود الثقفی لشکر کشید پیش ایشان بموضعی که آن را نمارق خوانند
آخر الامر با ظفر بر زدند و رایت اسلام افراشته شد و علم دین محمدی مرتفع گشت و لشکر مسلمانان مظفر و منصور گشتند و کفار خائب
و منکوب و مقهور و بسیار کس از عجم علف شمشیر گشتند و جابان را یکی از عرب اسیر کرد و خواست که او را بکشد و لیکن جواهر نفیس
بر خویشتن داشت بدان عرب داد و خود را باز خرید و پیاده در میان لشکرگاه اسلام میگشت یکی از مسلمانان او را بشناخت و دگر
پیش ابوعبیده برد و او قصه حال خود تقریر کرد که مرا یکبار اسیر کردند و من خویشتن را فدا داده ام و رهایی یافته جماعتی گفتند این را
بباید کشت که ملک سواد است و عجم را از کشتن او دل بشکند و قوت ایشان کم شود ابوعبیده گفت من او را نتوانم کشت که یکی
از مسلمانان او را زینهار داده است اکنون خون او بر همه مسلمانان حرام گشت پس غنایم بسیار از آن حرب بدست مسلمانان افتاد
ایزد تعالی هر دم اعدا و فتح و نصرت پادشاه اسلام شمس الدنیا والدین متواتر دارد حکایت ابوعبیده چند حرب دیگر کرد
با امرای عجم و در آن جمله ظفر او را بود و خمس غنایم بخلافت میفرستاد تا بموضعی فرود آمد که آن را ... خوانند و دهاقین آن زمین
پیش او آمدند و او را هدایا و تحفه آوردند و طبقها حلاوه ... فرستادند پالوده بسیار و هرگز عرب پالوده ندیده بودند از
جمله سوال میکردند که این را چه خوانند و از چه ساخته اند و در آنجا ماکیان باشد ببزرگی اشترمرغ و این معروف از آن مرغان
بخدمت ابوعبیده آوردند عرب گمان بردند که گوشت اشترمرغست و بر رسم عرب آنست که اشترمرغ را نشاید خوردن از بهر آنکه او
مرکب پری باشد و هرکه اشترمرغی بکشد پری پیاده ماند و کشنده مرغ را ضرر رساند ایشان گفتند این اشترمرغان را چرا آورده اید
گفتند اشترمرغ نیست ماکیانست ابوعبیده بر سبیل تعجب گفت سبحان خالق الدجاج پس از آن دهقانان پرسید که جمله لشکر ما

مثل این هدیه آورده اید بیاید گفتند ما این هدیه جز بخدمت امیر نیاورده ایم چه درین باد اگر چه این بسیار بود اما عزیز بود اگر فرمائی
لشکر را ضیافتی کنیم گفت من یکی از ایشانم و مرا بر ایشان هیچ فضلی نیست چو آنکه ایشان از زمان برداشتند و مرا شاید که چیزی ستانم که
ایشان با من در آن شریک نباشند پس آن حلوا را رد کرد و هیچ از آن بدهان نگرفت چون این خبر بسمع عمر رسید از وی بغایت خوشحال شد
دا و را بر سر جمع ثنا گفت و مسلمانان در آن فتحها فتوحات دیگر استیفا کردند **حکایت** چون ابوعبیده لشکر عجم را بشکست و چندین هزار
مبارز نامدار را چنانکه اخشند آب آتش پرستان ببرد و باد دولت ایشان فرو نشست و در آن وقت که پادشاه ایران بود وسیله
نامزد کرد نام او بهمن جادویه که از اعیان عجم و کارداران عراق بود بدلاوری و حیلت گری مشهور و این بهمن لشکری که عدد آن
در وهم هیچ محاسب نیاید برداشت و روی بلشکر اسلام آورد و ابوعبیده باشم صاحب تخت اسلام نیز لشکر خود بنهضت فرمود
و طلب او کرد و آنگه بفرات نزول کرد و در مقابله بهمن خیمه برافراشت چنانکه میان هر دو لشکر رود فرات حایل بود و این حرب را وقعه الجسر
خوانند پس بهمن با بوعبیده رسول فرستاد که غرض از آمدن ما نظاره نیست بلکه این جمعیت برای محاربت و انتقام است و ما را
و میان من و تو رود فرات حایلست اگر تو از پیش فرات یک منزل فراتر روی من بگذرم و کار حرب را بسازم و اگر فرمائی من
باز گردم و تو بگذر تا کار ما بآخر رسد و نگفت از بخت چه آید ابوعبیده گفت من بگذرم تو از پیش برو مثنی گفت ما را گذشتن از آب
صواب نباشد و خصمان ما را اسیر توانند کرد و رای آنست که ایشان از این طرف گذر کنند تا اگر ظفر ما را باشد کی جان برند و اگر ظفر
ایشان را باشد ما را راه گریز در پیش باشد ابوعبیده گفت اگر شما را حرب بجنت گریختن میکنید پس از ظفر و نصرت آسمانی نومید باشید
والبته من از آب خواهم گذشت و با ایشان کارزار کردن تا مسلمانان بدانند که پشت نخواهیم داد و روی نخواهیم تافت چندانکه
او را منع کردند البته قبول نکرد روز دیگر بهمن از پیش فرات باز پس تر شد و ابوعبیده با قامت یاران و لشکر خود از جسر بگذشت و چون
لشکرگاه اسلامیان مرتب شد بهمن جادو بنفس خود چادر و کرد و لشکر اسلام طوف کرد و این بهمن را ذوالحاجب خواندندی
پیر بود و ابروی او فرود آمده چنانکه چشم او را محجاب بودی و پیوسته ابرو را بعصابه بر پیشانی بستی چون لشکر اسلام بدید و سامان
حرب ایشان معلوم کرد روز دیگر که از هندوی جانول لیل حبشی بچه روی روز روشن متولد شد هر دو صف را برکشیدند و بهمن سی زنجیر پیل
داشت که هر یکی چون کوه با شکوه بودند و این پیلان را برگستوانها برانداخته بودند تا از زخم تیر مصون مانند چون این صف بر آن
ترتیب راست کردند و در مقابله لشکر اسلام آمدند پیلان را در پیش صف آوردند و حمله کردند که دل زمین چون سیماب در اضطراب آمد
چون صولت پیلان بدیدند بترسیدند و صف لشکر اسلام پریشان شدند آن مقدار گسسته شد و لشکر عجم چیره شدند ابوعبیده ترسید که
نباید که لشکر اسلام هزیمت شوند خود پیاده شد و لشکر را گفت پیاده باید شد که اسبان ما با حمله پیلان قرار نگیرند لشکر عرب
پیاده شدند و در پیش صف حربی کردند که داد مردی بدادند و انصاف شجاعت بستدند و در یکساعت قامت عجم را منهزم گردانیدند
و بهمن با چندان عدت باشش هزار کس از ایشان نمیتوانست زد و با پیلان در صف مصاف ایستاده بود و لشکر عرب ایشان را از اول
نمیتوانستند رسانید ابوعبیده گفت یا حزب الله دست بر این پیلان دراز کنید و جهد کنید تا این پیلان را خسته کنید که مدار کار
و روی کارزار ایشان این پیلانند پس روی بمحاربت ایشان آوردند و ابوعبیده پیش آمده بود و حرتن خویش بر آتی مینمود و لیکن
انسان قیمت با پیل قوی هیات کجا مقاومت تواند نمود در اثنای آنکه ابوعبیده خواست که پیل را زخمی زند پیل خرطوم در زده

او را پیش خود کشید و در زیر پای آورد و خورد کرد و آنکس که بعد از او داشت چون دید که سر او در پای پیل افتاد نیز همچنان
پیلان او را پیش شادویی تنها بیانید و گفتند ملک را کشتیم لشکر عجم که هزیمت شده بودند مراجعت کردند و مسلمانان پیش صف آمدند
و ابوعبیده را در میان متوکه یافتند ایشان زاول بشکست نامردی از اقارب ابوعبیده نام او حضرمی عمران نشانه برداشت
و پیش صف عرب آمد و بار لشکر اسلام روی بجمع آمدند و چند کس از مشاهیر عرب و معارف بنی ثقیف کشته شدند و اسلامیان هزیمت
شدند و مثنی بر عقب هزیمتیان آهسته می آمد و لشکر عجم را دفع میکرد و مراد او آن بود که لشکر از پل بگذرند مردی از بنی ثقیف که او را
عبدالله مزید گفتندی از راه نادانی پیش رفت و پل ببرید تا لشکر هزیمت نشود و چون مجال عبور نداشتند همانجا مقام سازند
و حرب آغاز کنند چون هزیمتیان بسر پل رسیدند و پل را خراب دیدند خود را در آب انداختند قومی بسلامت بگذشتند و قومی غرقه
شدند مثنی پرسید که این جسر که بریده است عبدالله مزید گفت من بریده ام تا مردمان بایستند و باز گردند و حرب کنند مثنی او را
ادب کرد و گفت مکافات نادانی چندین مسلمان را غرقه کردی و من از بهر او باز جنگ میکنم تا این مسلمانان بسلامت بگذرند تو هیچ
من ضایع کردی پس مثنی آواز داد و گفت ای اهل اسلام تعجیل مکنید پس بفرستاد تا کشتی دیگر بیاوردند و آن پل را راست کرد و مردمان
بسلامت بگذشتند آنگاه کشتیها را ببریدند و در آب غرقه کردند و بلشکرگاه آمدند و آنجا نزول کردند روز دیگر سپاه را عرض داد
چهار هزار کس کم آمدند که بعضی کشته شده بودند و بعضی در آب غرقه گشته و همان شب خلقی بسیار باز گشتند و بمدینه باز آمدند روز
دیگر مثنی بنگریست و بوی سه هزار سوار مانده بود و پس بوعبدالله زید را که از انصار بود نزد عمر فرستاد تا او را از این حال اعلام دهد
و چون پیش رفت عمر بر منبر بود و خلقی از مهاجر و انصار نشسته بودند و او خطبه میگفت که زید در رسید عمر از وی حال پرسید و بر منبر بر آمد
و در گوش عمر حال حکایت کرد عمر گفت چنین بود که گاه غنیمت بود و گاه هزیمت در حرب بدر چون حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
مظفر و منصور بود و در حرب احد بعد از ان لشکر اسلام را شکستی افتاد تا کار بجایی رسید که حق جل و علا دوش و مسلمان کرد و آنگاه گفت
رحم الله ابا عبیده رحمت خدای بر ابوعبیده باد آنچه بر وی بود کرد و در تقدیم مراسم جهاد جهد و خود مبذول کرد و حق تعالی تیغ او را ضمایر گرد
ولی بیعت شهادت مخصوص گردانید پس جریر بن عبدالله بجلی را با چهار هزار مرد دیگر از اعرای عرب مدد او فرستاد تا بار دیگر با عجم
حرب کرد و بجایی که آسمان بر آن کشتگان خون گریست و آفتاب در هم از آن هیبت برانگشت و آن جمعیت پریشان و لشکر اسلام مظفر و منصور شد
بسواد عراق باز آمدند **حکایت** در آن وقت که عمر جریر بن عبدالله را بمدد مثنی میفرستاد جریر از رفتن امتناع نمود و گفت قوم
من موافقت نکنند و در رایت مثنی نروند عمر گفت من ایشان را مخصوص گردانیدم بربع خمس که چون غنایم قسمت کنند خمس آن
کنند ربع خمس ایشان را مسلم بود و جریر بن عبدالله رضا داد و گفت روی بعجم نهاد و عمر بمثنی نامه کرد که جریر بن عبدالله از بزرگان عهد
و کبار صحابه است و این آن مرد است که بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد و هنوز ایمان نیاورده بود و در آن ساعت که
بمسجد اندر آمد حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ردای مبارک از دوش بینداخت و او را بر آن نشاند و بر لفظ مبارک خود راند که
اذا جاءکم کریم قوم فاکرموه باید که او را خدمت کنی و تعظیم نمائی و ربع خمس او را مسلم داشتم چون جریر بمثنی پیوست دقایق تعظیم
مثنی رعایت کرد و شرایط بزرگ داشتن وی بجای آورد و با مهتران عجم جنگ کردند و ایشان را بوزیم فرستادند و ربع خمس بجا
تسلیم کرد و باقی را بدار الخلافه فرستاد و بعد از آن جریر بن عبدالله لشکر خود را جمع کرد و باشتی روانه میدی منشی از او گفت

من فرستاده اند ترا با من موافقت باید کرد چنانکه در پهلوی من فرود آیی و در فواید رای با هم مشارکت نمایم جریر گفت مرا بعدو
تو بدین حرب فرستاده بودند که گذشت و آنچه بر من بود تقدیم نمودم بعد ازین ترا بر من امارت نرسد مثنی نامه بجانب
عمر نبشت و از جریر شکایت کرد عمر جواب مثنی نبشت که جریر عبدالله از کبار صحابه رسول است اگر او ترا اطاعت نکند عذری
بود و پس بعد از استشارت و استخارت سعد وقاص را که از یاران حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و بمزید فضیلت مخصوص او را
بامارت لشکر فرستاد و مثنی و جریر را گفت تا در خدمت وی باشند چون سعد وقاص برسید هر دو امیر او را اطاعت کردند
و خدمت وی را متابعت کردند و پیش از رسیدن سعد وقاص جماعت مسلمانان را خبر دادند که قریب بدان موضعیست که آن را
بغداد میگویند و عجم را آنجا روز بازاریست که از اطراف عالم خلق آنجا آیند و هفت روز تجارت کنند و این در آن موضع
بود که امروز شهر بغداد آنجاست اما بغداد هنوز بنا نیفتاده بود و در ایام خلافت منصور آن شهر بنا افتاد و دار الخلافه گشت
پیش از آن دیهی بود و عجم آنجا هر سال یک کرت جمع آمدندی و روز بازاری عظیم بودی و تجار نعمتهای بسیار کردندی
مثنی چون این را بشنید دو هزار سوار برگزید و از راه بیره روی بدان موضع نهاد و شب میرفت و روز مختفی می بود تا ببغداد
رسیدند اهل عجم آنجا جمعیت کرده بودند و یک روز بازار کرده روز دویم چاشتگاه بود که مثنی در رسید و شمشیر در ایشان نهاد
و ایشان از آن حال غافل و مستعد قتال نی پس ترک اموال و عروض کردند و روی بفرار نهادند مثنی خلقی عظیم را بکشت
چنانکه در همه وقایع چندان کشتن اتفاق نیفتاده بود و چون خصم مقهور شد مثنی فرمود تا بازار غارت کردند و لشکر زر و
نفایس و جامهای قیمتی که آن را اعلی و موتی باشد برگرفتند و آن روز حشم مالی بی نهایت زیادت از غنایم از هر بهای سابق
بدست آوردند و بی توقف مراجعت نمودند و بسواد عراق باز آمدند مظفر و منصور و آن مال را خمس کردند و بنزد عمر
فرستادند و هیبت اهل اسلام در دلهای عجم افتاد و در اعلای کلمه حق تعالی کوشیدند و این حکایت نمودار است ملوک
و سلاطین را در هیچ حال از خصم غافل نباید بود که بسبب غفلت کار چنان بزیان آید که دیگر امکان تدارک نباشد **حکایت**
چون خبر این واقعت بمداین رسید اهل مداین را مصیبتی بود که هرگز پیش از آن مثل آن نبود چه بیشتر از بازاریان مداین رفته
رفته بودند و مالهای بیحد برده از سوز آن مصیبت جمعیتی کردند و بدر سرای امارت آمدند و بر رستم فیروزان که سپاه سالار
آن جمع بود و بر لشکرش ملکه عجم بود تشنیع زدند و گفتند ملک عجم در ایام شما ضایع شد و بسبب تهاون و تغافل خویش
خلق را هلاک کردید و هرگاه که جرات عرب بجدی رسید که ببغداد تاختن آرند و چندین مال و خواسته نهب کنند و چندین هزار
کس را تیغ بیدریغ بگذرانند ایمن نتوان بود که بمداین آیند و همه را هلاک کنند ما بدین راضی نباشیم و بسروری شما
تن در ندهیم رستم ایشان را گفت این همه فتنه بدان سبب است که شما را پادشاهی نیست پادشاهی باید که داد مردی بدهد
ملکی که بدست زنی باشد هر آینه چنین بود این ملک را سلطانی در خورست که گوهر تاج سلطنت و تخت و مملکت بوی مزین شود
و ایوان شهنشاهی و بارگاه خسروی از شکوه او منور گردد تا کار شما رونقی گیرد و نظامی که او دستور بود از کفایت و شهامت دور
بود پس از حال مهمهای پرویز و شیرویه تفحص کردند ایشان را معلوم شد که مر پرویز را پسری بود شهریار نام و در مردی بر سر آمده
و او را یزدجرد نام کرده بودند و از بیم شیرویه در اصطخر فارس بدایه داده بودند و در آن ولایت او را مخفی میداشتند تا این وقت

کسی ازوی ذکر نکرده است پس جماعتی را بطلب او فرستادند یزدجرد را بطلبیدند و بیاوردند و در ناصیه او سیمای بزرگی
دیدند و او بیست و یک ساله شده بود و مردی تنومند خوب صورت بود او را بر تخت نشاندند و ارکان دولت
بخدمت او کمر بستند و او بساط عدل بگسترد و ملوک اطراف را استمالت کرد و ایشان را بمواعید خوب مستظهر گردانید
و اهل عجم بمکان او شاد و امیدوار گشتند و گمان بردند که مگر کار ربط او تا اول باز رفت و ندانستند که دولت چون روی بزوال نهاد
و اقبال چون پشت بداد بمشکل مراجعت کند پس یزدجرد رستم را نامزد کرد و صد هزار سوار بوی داد و گفت مارا اهم ترین کارها کار
عربست که ایشان خیره شده اند و بیشتر سواد مضبوط کرده و برای دفع آن مهم و اطفای نایره ترا مجهود مبذول باید داشت
و از من استدعا نمای تا بلشکر و خزانه مدد کنم رستم با لشکر آراسته از مداین بیرون آمد و دهقانان و کسانی که در دست اهل
اسلام آمن بودند جاسوسان فرستاد و ایشان را از حال پادشاه اعلام داد و گفت ملک کهن گشته نو شد و بار پادشاهی فخیم
با فر و شکوه و یزدجرد باطراف مملکت سایه افکند و بعد ازین کارها با نظام شود و خللی و رخنه که در جدران مملکت از تغیر زمان
و کودکان افتاده بود باصلاح آید و منتظم شود دهقانان چون این خبر بشنیدند همه بعجم میل کردند و آنها که مسلمان شده بودند مرتد شدند
و آن گروه که ذمه و جزیه قبول کرده بودند عهد ذمت بشکستند و قصد کشتن مثنی کردند بعضی کشته شدند و بعضی بهزیمت رفتند
و پیش مثنی آمدند چون خبر بعمر رسید خواست که بنفس خویش حرکت کند و بسوی عجم رود پس لشکر جمع کرد و از مدینه بیرون آمد
صحابه از و سوال کردند که عمر کجا میخواهد فرمود که قصد بلاد عجم دارم چه آن گروه باز فرقی گرفته اند و پادشاهی یافته اند و اهل سواد که
اسلام آورده بودند باز مرتد گشته اند و خلق از مسلمانان گشته اند گفتند یا عمر اگر تو بنفس خویش حرکت فرمایی و ازین مقام بیرون روی
کار عرب پریشان شود و صواب آنست که این کار را بیکی از یاران حضرت رسول صلعم تفویض فرمایی و او را بحشم و مدد مستظهر گردانی
و خود اینجا باشی و هیچ خللی در کار پدید نیاید چه اگر ذات بی نظیر ترا آفتی رسد امکان تدارک نباشد ولیکن اگر امرا را آفتی بود آن را
تدارک توانی کرد پس عمر این رای را بپسندید و بعد از استخارت و استشارت عزیمت بر سعد وقاص قرار گرفت که از مشاهیر صحابه یاران
رسول بود و در تیر اندازی بیشینه بود که سبیل از وی با جمره بر گرفتی و خال بر شب تار از روی زنگی بربودی و در روز احد از حضرت مصطفی
این تشریف یافته بود که ارم یا سعد تیر بینداز ای سعد که دشمنان دین از تیر تو تیره روزند و در آن وقت سعد وقاص بزمین نجد بود
و صدقات هوازن میستد در اثنای آن حال مردی بیامد و نامه سعد آورد که از هوازن هزار مرد و تمام سلاح مرتب کرده ایم که هوازان
که بخلافت آیند تا ایشان را بچه خدمت نامزد فرماید پس عمر سعد را تعجیل تمام مثال فرمود تا بخلافت پیوست و منشور امارت
او بر عراق و تمامت لشکرها بوی سپرد و او را بسواد عراق فرستاد و بمثنی مثال نفاذ یافت که بخدمت سعد باشی و او را
متابعت و مطاوعت نمایی و سعد بتعجیل برفت و عمر از قبایل عرب مدد خواست فوج فوج میآمدند و او از پس سعد روان میکرد
سعد با شش هزار سوار رفته بود و از عقب او ده هزار دیگر برسید و سعد چون بمثنی و جریر رسید ایشان ده هزار مرد دیگر داشتند
و جمله لشکر سعد را تعظیم کردند و سعد لشکر عرض کرد بیست و شش هزار مرد جرار نامدار خونریز جسته اکثر منهم اسکن صف شکن نامور بود
سعد را از اطراف حیره و بحرین و سواد و آن نواحی مدد بسیار رسید و از عرب نیز مدد خواست و ازین حوالی ده هزار مرد دیگر بوی پیوستند
تا سی و هشت هزار سوار بوی پیوست و درین مدت اختلاف است لیکن بعد از فتح قادسیه غنایم بر سی هزار مرد قسمت کردند و سعد بتعبیه اسباب لشکر

و ساختگی بنیاد نهاد و عمر را اعلام داد و چون رستم خبر آمدن لشکر عرب بشنید هم آنجا بنشست و سعد وقاص لشکر از آن منزل براند
تعبیه بر گرفت و بقادسیه فرود آورد و هر روز لشکر اسلام در میان سواد می تاختند و علوفه می ستدند و دیهها خراب میکردند
تا آنگاه که رستم قصد محاربت سعد وقاص کرد و عمر بوی مثال فرستاد که باید که رسولی فرستی بنزدیک ملک عجم و او را بدین حق
دعوت کنی و حجت بروی لازم کنی آنگاه اگر از قبول امتناع نماید بشمشیر حکم کنی تا انصاف بستاند حکایت آورده اند که
سعد وقاص چهارده تن را از وجوه عرب و فصحای لشکر برسالت نزد یزدجرد فرستاد یکی از ایشان نعمان بن مقرن و بشیر بن ابی رهم
و دیگر معارف عرب روی بدین نهادند چون بسپاه رستم رسیدند از ایشان پرسید که کجا میروید گفتند نزد یزدجرد میرویم
رستم ایشان را منع نمود و بفرستاد و چون بمداین رسیدند ایشان را پیش یزدجرد بردند یزدجرد بار عام داد و خلق بنظاره ایشان
آمدند و ایشان بردهای یمانی پوشیده بودند و نعلینها در پای کرده و دستارها برسم عرب بسته و شمشیر حمایل کرده و هیبتی
از ایشان در دلها افتاد و یزدجرد بترجمان گفت از ایشان سوال کن که این جامها که پوشیده اند چه گویند گفتند برد یزدجرد
گفت عرب ملک ما را برد چون عجم این سخن از یزدجرد بشنیدند در همدیگر نظر کردند و بر [illegible] نداگاه یزدجرد ترجمان را گفت سوال کن
که بچه مهم آمده اند نعمان مقرن گفت ما مردمانی بودیم [illegible] در جاهلیت و ضلالت مانده بودیم و دین و دل [illegible] شک
نا [illegible] بوده و چنانکه [illegible] حق تعالی بر ما رحمت کرد و رسول فرستاد و تا حق را از باطل جدا کند و هدایت از
ضلالت پدید آرد و پیغمبر ما را از حق تعالی فرمان بر آن جملت بود که خلق را بحق دعوت کن هر کس که باختیار قدم در راه دین نهد
سعادت هر دو سرای یابد و هر کس که این دین قبول نکند و ذلت و جزیت ننهد بشمشیر آبدار [illegible] او را براه باز آرند
با آمده ایم تا ترا ابتدای خوانیم و بدین حق دعوت کنیم اگر قبول کنی یکی از ما باشی و ملک دنیا با ملک آخرت ابراز کنی و اگر
با تو حرب کنیم تا نصرت کرا باشد یزدجرد گفت شما مردمانی بودید در عرب تنگ معیشت و در بادیه [illegible]
بودیم و قصد شما نکردیم اکنون پای از حد خود بیرون نهادید و در بلاد عجم نیز دست تسلط دراز کردید سبب آنکه تخت عجم از پادشاه
خالی بود فرصت طلبیدید و ولایتها خراب کردید اکنون که نوبت پادشاهی بمن رسید شما را آن میسر نشود و من با شما آن بکنم که
شما با ما کردید [illegible]
و خود را [illegible] مغیره بن شعبه گفت آنچه ملک میفرماید راست است و ما را احوال فقر و فاقه زیادت از آن بود که ملک تقریر مینماید
اما از فرستاد [illegible] ذلت ما را بعزت و ضعف ما را بقوت مبدل گردانید تعز من تشاء و تذل من تشاء
و سخن بسیار است و اطالت [illegible] رسالت ما آنست که اگر بدین حق بگروی و ملک و پادشاهی [illegible]
میان ما [illegible] است و اگر بخلاف این خواهد بود [illegible] لازم کردیم [illegible] تا حق تعالی چه میخواهد ملک گفت [illegible]
باشد که با من چنین سخن گوی مغیره گفت چون ملک با من سخن میگوید من را جواب گویم یزدجرد در خشم شد و بفرمود تا جوالی خاک
بیاوردند گفت بر پشت مهتر ایشان نهید تا از مداین بیرون برند و ایشان را بیرون کنید که اگر نه آن بودی که پادشاهان رسولان را
نکشته اند شما را سیاست کردمی تا هیچکس بعد از این در حضرت ملوک بی ادبی نکردی چون جوال خاک بیاوردند عاصم بن عمرو گفت
من مهتر قوم خاک بر پشت من نهید و از دروازه مداین بیرون آمدند و با هر یک شتری بود که از ایشان کشیدی عاصم آن خاک

بر گرفت و می آورد تا بلشکر رسید بر شتران بار کرد و گفت من بدین خاک فال گرفتم که ملک عجم را ببرم و این ولایت زود
در تصرف ما آید آن خاک را بغداد بردند و بر [illegible] و عاقبت چنان شد که فال زده بود و فال او بفعال پیوست اهل تاریخ
[illegible] که روز [illegible] بود و پس سعد وقاص چند بار با رستم حرب کرد و در قادسیه جنگی اتفاق افتاد که مثل آن حرب کسی [illegible]
[illegible] سه روز [illegible] یک روز که آنرا یوم الارماث خواندند و روز دیگر یوم الاغواث و سیم روز یوم العماس و در جمله شکست بر عجم
و نصرت مر عرب را آخر الامر کار بدان رسید که روزی رستم بر در قادسیه بر لب رود فرات لشکر را بحرب فرستاده بود و خود بنظاره
ایستاده و بر جولان شمال بارگاه زده و محاربت رجال و مقارعت ابطال نظاره میکرد ناگاه بادی قهر الهی در آمد و آن سراپرده بر سر او
انداخت و آن باد بر روی عجمیان می وزید و خاک در چشم ایشان می انداخت لشکر اسلام چون دیدند که باد نصرت از مهب
تایید [illegible] وزیدن گرفت همه بر مثال آتش حمله کردند و لشکر عجم روی بگریز نهادند و رستم از تخت فرود آمد و چون خیمه [illegible]
آفتاب را مانع بودی برخواست و در پیش اشتران خزینه بود ایستاده و بار کرده تا اگر هزیمتی افتد مهیا باشد رستم تا آفتاب بروی
نتابد در زیر اشتران بنشست و لشکر هزیمت شدند و سپاه اسلام بر عقب ایشان بتاختند چون به پیش تخت رستم رسیدند [illegible]
بر رودند درفش کاویان پیش تخت زده بود و آن علمی بود [illegible] که در اول [illegible] آن [illegible] افتاده است [illegible]
مسلمانان افتاد و آنرا [illegible] هزار درم قیمت کردند و در اثنای آن حال هلال بن علقمه را نظر بدان اشتران افتاد که رستم در زیر آن
بود و هلال پنداشت که آن اشتر خزینه است و همه زر نقد است بشمشیر زد و رسن ببرید و بار فرو افتاد و در آن حال رستم [illegible] بود
و از زیر قوایم اشتران در رعب نظاره میکرد ناگاه چون بار بر پشت او آمد استخوان پشت او خورد بشکست رستم از رنج آن [illegible]
لشکر خویشتن را در آب انداخت و بوی مشک از وی فایح شد هلال چون آن حال مشاهده کرد دانست که او مقدم لشکر عجم
است پس در آب رفت بر عقب رستم و او را دریافت و پای او بگرفت و بیرون کشید و سر او ببرید و بر سر نیزه کرد و از آب بیرون آمد و آواز
داد که ای جماعت اعراب و ای ارباب اولو الالباب دل قوی دارید که رستم را که لشکر کش عجم بود کشتم چون امرای عجم سر رستم بر نیزه دیدند
هزیمت غنیمت شمردند و لشکر عرب بر عقب ایشان می تاختند و مردم می انداختند امرای لشکر عجم را بر دنبال اسب بسته پیش سعد آوردند
و آن فتح نامه بقلم تیر آسمان بر بیاض ایام چنان بثبت شد که هرگز حوادث زمان آن را محو نکند ایزد تعالی فتح و نصرت و اقبال
و دولت قرین رای و رایات سلطان جهان گشای دارد حکایت در عهد عمر لشکر اسلام هر سال یکبار حمله کردندی یکسال
حرب روم و شام و یکسال حرب عجم چون کار عجم ضعیف شد و در بلاد شام چند بار [illegible] شهرها بود که حصنهای محکم و حصارهای استوار
بود و هنوز رومیان داشتند و بدست اهل اسلام نیامده بود و عمر مثال داد تا ابو عبیده [illegible] آن حصارها را مستخلص گردانند و خالد ولید
[illegible] بود اول ابو عبیده روی بحمص نهاد و خالد را در مصاحبت خویش ببرد و یزید ابوسفیان را نیز با خود ببرد و بر در حمص نزول
کردند و بدان قلعه حصین محیط شدند و فصل زمستان بود و لشکر سرما بر اطراف جهان تاختن آورده بود و مسلمانان از زخم آن
سهام زمهریر در حصار مشقتی عظیم کشیدند و با آن همه شدت سرما هر روز با کفار حرب می کردند آنگاه که ایام زمستان بگذشت
طلایع بهار پدید آمد اهل آن حصار بر آن امید که لشکر عرب از سختی سرما بگریزند صبر میکردند و حصار نگاه میداشتند چون دیدند که زمستان
بگذشت و بهار آمد و مسلمانان در طلب و رفاقت [illegible] و گفتند باره هر چند استوار باشد تا ابد مدد بیرون [illegible] از آنگاه نتوان [illegible]

چون ملک روم را قوت دفع این جماعت نیست و نه ما را وجود استعدادی ونه ازو استمدادی داریم مصلحت در آنست که صلح کنیم و این
حرم نگاه داریم پس درین تدبیر بودند که ناگاه زلزله عظیم آمد و یک طرف از حصار فرود آمد اهل حصار گفتند حق تعالی این گروه
را یاری میدهد و مدد میکند ما را طاقت مقاومت با الٰهی نباشد پس بر بام حصار آمدند و ندا کردند که اگر ما را امان دهید شهر را بسپاریم
مسلمانان از خرابی حصار و افتادن دیوار آگاه نبودند بی توقف اجابت کردند خالد ولید گفت امان خواستن ایشان از بیچارگی
تواند بود اما ابوعبیده فرمان نبرد و با اهل حمص صلح کرد بدان شرط که با جماعت دمشق کرده بودند و خمس غنایم بخلافت فرستاد
و چون ملک روم آگاه شد که اهل اسلام حمص را فتح کردند از پیش برخاست و باز بانطاکیه آمد و عزم قسطنطنیه را تصمیم داد و آن
دو شهر بود از شام و هنوز در تصرف رومیان بود و دو شهر دیگر بود از قیصرین و دیگر قیصریه ملک روم درین هر دو شهر لشکر بسیار
نشانده و خود بانطاکیه رفت و نشست ابوعبیده خالد را با لشکری فرستاد تا قیصرین را مستخلص گرداند و نزدیک قیصرین حصاری بود
نام آن حاضریه و هر دو در تصرف ملک روم بود و چون خالد بدر حاضریه رسید پهلوان ملک روم که بحفظ حصار نامزد بود چون
لشکر خالد بدید بکثرت حشم خود مغرور شد و لشکری که در حاضریه بود گرد آمدند و با خالد محاربت در پیوستند و حربی عظیم کردند و
خالد در آن حرب آثار نمود تا لشکر روم هزیمت کرد و خلق بسیار از ایشان بکشت و پهلوان لشکر را که اشماس میخواندند بدست
ایشان افتاد و او را بدوزخ فرستادند و بعضی که از آن لشکر هزیمت شده بودند بحصار حاضریه آمدند و خالد بحصار قیصرین فرود
آمد و نشست کار برایشان تنگ شد و صلح خواستند و امان طلبیدند خالد بر آن مصالحت مسامحت نکرد و گفت اگر پیش از حرب
امان خواسته بودی امان دادمی اما من چون تیغ کشیدیم شما را نزدیک من صلح نیست و خالد بحصار محیط شد تا آنگاه که حصار بجبر و قهر
بگرفت و ابطال را بقتل کرد و اموال ایشان را بغنیمت گرفت و چون اهل حاضریه از آن صولت بدیدند صلح سبیل کردند
و ابوعبیده بخلافت صورت آن حال را انها کرد و از خالد ولید شکر بسیار در قلم آورد و عمر از عزل خالد پشیمان شد و از رای خویش
باز نتوانست گشت که خالد ولید که چون آثار خوب و مآثر پسندیده او بشنید از عزل او پشیمان شد و بیم بیشی کرد آن روز که
ابوعبیده ملک شد لشکر را چه گونه نگاه میداشت و در محافظت هر یکیان هر نوع کفایت ظاهر کرد و از عزل او نیز ندامتی عظیم او را
روی نمود و این حکایت تنبیهات مر پادشاهان را باید که تفویض اعمال بکارداران گزین واجب بینند و ارباب شهامت و اصحاب
کفایت را باندک جنایت از کار باز ندارند تا عاقبت بندامت نه انجامد حکایت و چون این دو حصار فتح شد ابوعبیده معاویه
ابی سفیان را با چهار هزار مرد بقیصر فرستاد و او در استخلاص آن اثرها نمود چنانکه هیبت او در دلهای اهل شام متمکن شد و ملک روم
یکی از امرای خویش که از جمله دهیان روم و کارداران آن بوم بود نامزد کرد با سپاه بسیار و او را ارطبون روم خواندندی
و ارطبون بزبان رومی کردی و داهی بود و او مردی بود که بحیلت آب را با آتش آشتی دادی و بمکر شهاب ثاقب را از فلک اثیر بمرکز
زمین رسانیدی ابوعبیده بعمر انها کرد که ارطبون روم را نامزد محاربت اهل اسلام کرده اند عمر مثال داد که تو نیز عمرو عاص را
بنزدیک او فرست که اگر او ارطبون روم است این ارطبون عرب است و در کمال حسن مصاف هیچکس برابر وی نباشد و تیر تزویر هیچ
در سپر اصابت بهدف تدبیر او نفاذ نیابد پس عمرو عاص را با لشکری جرار بفرستاد و با ارطبون مقابله شد و سپاه روم را هزیمت
کرد و ارطبون بزمین بیت المقدس بحصاری که آن را حصار ایلیا خوانند تحصن طلبید و عمرو بدان محیط شد ارطبون بنزدیک عمرو نامه نبشت

و در آن نامه یاد کرد که تو دانسته که من مردی پیرم و کتب خوانده ام و بر اسرار حکمت وقوف یافته ام مرا یقین است که تو این
حصار نگشائی و انجمن که این حصار بدست وی فتح شود و تو نیستی صواب آنست که بی زحمت مقاومت مراجعت نمای که اگر بسیار مقام
کنی مفید نخواهد بود عمرو بن عاص مردی بخواند از لشکر که زبان عرب و زبان رومی میدانست و نامه ارطبون را جواب نبشت پس
رسول را گفت باید که چون بارطبون رسی تازی سخن گوی و چنان نمای که از زبان روم بهره نداری و گوش دار تا ارطبون
بزبان روم با کسان خویش چه گوید و مضمون نامه این بود که تو اگرچه مرد پیری و پهلوان با تدبیری لیکن من مردی خوردنیم و اگر تو
از علوم بهره داری من هم از دقایق مسایل بی بهره نیستم و تو میدانی که این حصار بر دست من گشاده خواهد شد و لیکن خود را
بغرور میدهی چون رسول نامه بارطبون رسانید و مضمون نامه بخواند خواص ارطبون از وی سوال کردند که تو چه میدانی که این حصار
بدست وی گشاده نشود ارطبون گفت زیرا که در کتب اوایل مسطور است که این حصار را مردی گشاید که نام او سه حرف باشد و نام این مرد
چهار حرف یعنی در آخر عمرو جهت فرق میان عمر و عمرو واو نویسند رسول این بشنید بازگشت و حال با عمرو بگفت عمرو بخلافت
انها کرد و باز نمود که این حصار را بجز تو کسی دیگر نتواند گشاد عمر بنفس خود حرکت نماید پس عمر از دار الخلافه روی بشام نهاد
و تا بشهر جابیه رسید لشکر را استقبال کرد و از آنجا که او بود تا بحصار ایلیا پنج روزه راه بود ارطبون چون از آمدن عمر آگاه شد گفت این شهر
بدست وی گشاده شود پس بمقام خویش در آنجا صواب ندید از آنجا بگریخت و حصار را بگذاشت و بروم نتوانست رفت که مسلمانان
شهر | بر راه بودند بمصر رفت و اهل ایلیا چون بی سر ماندند متحیر شدند و صلاح در آن دیدند که بخدمت عمر روند و از وی امان خواهند پس از ارکان اهل
که وجوه و اعیان قوم بودند روی بلشکرگاه اسلام نهادند و پیش از آنکه ایشان بعمر رسیدندی یکی از احبار یهود عمر را گفت من
در کتب اوایل خوانده ام که این حصار بدست تو امروز یا فردا فتح شود عمر گفت این چه محالست از اینجا تا بایلیا پنج روزه راه است و من
هنوز بآنجا نرسیده ام آن حصار بدست من چگونه گشاده شود تا ایشان درین حدیث بودند اهل ایلیا در رسیدند و کلیدهای حصار
تسلیم کردند و جزیه بپذیرفتند عمر را چون صدق قول حبر معلوم شد ازو سوال کرد که تو چه دانستی گفت در کتب اوایل مسطور است
که زمین ایلیا در آخر الزمان بدست کسی گشاده شود که نام او سه حرف باشد و جد عرب او را مطیع و فرمان بردار باشند و او را فاروق
فرق | خوانند که میان حق و باطل حکم کند پس عمر آن جماعت را امان داد و نامه نبشت عام و بهر شهری از آن نسخه فرستاد و مضمون آن بود که
هر کس که اسلام آرد حکم او چون حکم دیگر مسلمانان باشد و اگر جزیه قبول کند کس از مسلمانان او را از آنجا نه بستم و در دین اسلام نیارد
و کنشت و کلیسیا ایشان را باطل نکنند و هر کس که خواهد از این ولایت برود و زن و فرزند ببرد هیچکس او را منع نکند آن عهدنامه را
باطراف فرستادند تا مقامات شهرها بصلح گشاده شد و عمر عمرو عاص را بمصر فرستاد تا با ارطبون مصاف کند و چون ارطبون خبر
رسیدن لشکر اسلام بشنید بروم گریخت و عمرو عاص مصر را باقامت اعمال آن مستخلص گردانید و عمر بمدینه مراجعت نمود حکایت
و چون فتح مداین و فتح شام و استخلاص آن ممالک در سال پانزدهم از هجرت میسر شد و سال شانزدهم در آمد عمر مثال فرستاد بنزدیک
سعد وقاص و گفت ممالک شام مستخلص گردانیدیم و خاطر از آنجانب فراغت یافت اکنون عجم ساکن نشسته اند باید که لشکر را جمع کنی
و روی بمداین آری و خاطر از آن جانب فارغ گردانی تا آن ممالک مضبوط شود و سایه اسلام بر آن دیار مبسوط گردد و چون مثال
بسعد رسید لشکر جمع کرد و عزیمت مداین مصمم گردانید و سعد چهل هزار مرد بود و چون با طراف ممالک خبر شد که سعد قصد مداین کرده است

دانستند که یزدجرد حرب نخواهد کرد در عقب بجانب سعد پیوستند چنانکه شصت هزار مرد جمع شدند بعد قصد مداین کرد یزدجرد
از آمدن او آگاهی یافت کس نبود از آنهم که پیش آن کار باز رفتی و دفع آن مهم کردی یزدجرد درماند و معارف را
حاضر کرد و مشورت در پیوست گفتند صلاح آنست که ترک مداین گوییم و بولایت خراسان رویم که عرب از عراق بیرون
نیاید و ما آنجا مستعد شویم و لشکرها بیرون آریم و ملک از ایشان بستانیم هرچند یزدجرد را این تدبیر موافق نیامد
لیکن بضرورت تن در داد و راضی شد و او را سپهسالاری بود نام او جالینوس مردی مردانه و مبارزی یگانه بود و در تیراندازی
یگانه جهان و نشانه اجل زمان روزی یزدجرد از شهر بیرون آمد و جالینوس پیش وی میرفت یزدجرد گفت ای سوار
و عادت اکابر آن زمان آن بود که کسی را که بزرگ داشتندی او را خطاب کردی که ای سوار جواب داد که ای خداوند خدمتی
بجای آورد یزدجرد گفت این تیراندازی و مردانگی تو کجا شد که از کارها باز نگیختی جالینوس دست در ساق موزه کرده
گوی برآورد و بهوا برانداخت و تیری در کمان نهاده بر گوی زد باز برشد و تیری دیگر زد و باز برشد و تیری دیگر زد و همچنین
بچند کرت چندین تیر را در گوی نشاند پس خدمت کرد و گفت ای خداوند تیراندازی و مردی و شجاعت بر جاست و لیکن دولت
نیست و چون دولت نبود مردی مفید نبود بیت دولت چو روی تافت مدار اطلب ترا چون بخت پشت داد بجز صبر روی نیست
پس یزدجرد بمرو رفت و سعد بحلوان رسید و پیش از این بعضی حال آن ذکر کرده ایم و سعد چون خبر گریختن یزدجرد بشنید قعقاع
بن عمرو را در عقب ایشان بفرستاد و خود بمداین رفت و مالی وافر و خزینهای بی پایان بدست آورد و در ایوان کسری نزول کرد
و آنجا سجده شکر باری تعالی کرد و نماز و تا غنایم جمع کردند و سعد خمس بیرون کرد و باقی بشصت هزار سوار قسمت کرد و چندان مال
که هر مردی را دوازده هزار درم رسید بیرون از عروضی که در قسمت نیاید و آن چیزها بود که آنرا نتوانستندی شکست و نقش آنرا
جدا نتوانستندی کرد همه را بجانب عمر فرستاد حکایت در فتح نهروان قعقاع بن عمرو اشتری دید که خلقی از عجم گرد او در
بودند و همچنین خویش حمله کردندی و آن جماعت متفرق شدند بران اشتر دو صندوق یافتند و آنرا بسته پیش سعد آوردند
سعد بفرمود تا سر آن بگشودند و اندران پیراهن کسری یافتند از مروارید خوشاب هر دانه چون بیضه گنجشک چنانکه در بها و صفا
آب آفتاب ببردی و در ماهتاب افکندی و گوشوار کسری آنجا بود و بجواهر قیمتی مرصع کرده و چند انگشتری یافتند از یاقوت که
مقومان از تقویم او عاجز آمدند گویند کسری آن پیراهن در پوشیدی و آن گوشوار در گوش کردی و آن انگشتری در انگشت و بر تخت
نشستی چنانکه هرکه بروی نظر انداختی هیبتی عظیم یافتی و تاجی یافتند که از یواقیت آبدار و لعلهای مصبوع ترصیع کرده بودند
و ده دست جامه و پای زربفت یافتند از خاصه کسری چنانکه مثل آن هیچ چشم ندیده بود و هیچ گوش نشنیده سعد وقاص
از آنجمله خمس بیرون کرد و پیش بخلافت فرستاد و دیگر در خزاین کسری یک غنیمه یافتند مشحون بزره و سلاح و خود
و ساقین و ساعدین همه از زر و شش پاره زره داودی یافتند که هر یک از آن پادشاهی بوده که بوی رسیده بود و نه شمشیر
که بر هر یک نام پادشاهی نبشته بود از ملوک روم و دیگر بساطی یافتند شصت گز در شصت گز و اطراف آن از مروارید ترصیع
داده که در زمستان بهار آن نشستی و آن از ابریشم سبز بافته بودند بر مثال مخمل چنانکه اگر کسی بدیدی گمان بردی که سبزه زار است
و در هر دو گز جواهر الوان در آن تعبیه کرده چنانکه در نظر بینندگان چنان نمودی که در میان سبزه گلهای رنگین شکفته است و دیگر

عطرها یافتند

دیگر عطرها یافتند خمرها از آبگینه پر کافور پنداشتند نمک است آنرا در دیگها کردند تا جمله طعامها تلخ گردانید پس سعد را گفتند کافور است
آن جمله را بمدینه فرستاد و بیرون از خمس و باقی غنایم قسمت کردند و سعد بعمر نامه نبشت و از سپاه آزادی کرد و از امانت
و راستی نیت ایشان که جان سپاری کرده بودند خبر داد و چون غنایم بمدینه رسید عمر جمله را در مسجد نهاد تا صحابه بیایند و غنایم
ببینند و صدق قول حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که تقریر فرموده بود که خزاین کسری بمدینه نقل کنند ایشان را
محقق شد پس فرمود تا همه را بشکستند و بر صحابه قسمت کردند و نامه سعد را بر سر آن جمع بخواند عمر جواب نبشت که تا غایت
قدرت و امکان دست از دنیا کشیدی و بخور در آن قدر از وظیفه نشدی لشکر و رعیت بسیرت تو اقتدا کردندی و اگر تو از دنیا
حظی برگرفتی و بتمتع مشغول گشتی هر کسی بقدر خویش مباسطت کردندی و غرض از تقریر این حکایت آنست که از آن بساط
بقدر یک گز بدست امیرالمؤمنین علی علیه السلام افتاده بود و همچنان همچنان با آن جواهر بازرگانان از مصر و شام و مغرب باز روی
بمدینه و مداین نهادند امیرالمؤمنین علی علیه السلام آن یک گز بدست جامه را به پنج هزار درم ببازرگانی فروخت و این جمله
فتحها در ماه صفر سنه ست عشره بود و بقوت خدای تعالی در ایام خلافت عمر تمامت شام و عراق و بحرین و عمان
و بعضی از حدود هند و روم را بگشادند و شهر بصره و کوفه بنا نهادند و این دو شهر در ایام خلافت او انشا پذیرفت
آورده اند که چون از خلافت او ده سال و پنجاه و شش روز برآمد روز چهارشنبه بیست و دوم ماه ذی الحجه سنه ثلث و عشرین
ابولؤلؤ غلام مغیره بن شعبه بود و او را فیروز عجمی نام بود او در آمد و گفت ای عمر خواجه من مغیره بن شعبه بر من بهر ماهی خراج عمل میخواهد
و از من زیادتی میخواهد عمر از وی پرسید که هر چند گاه از تو چند میخواهد گفت در ماهی صد درم عمر گفت چه کار دانی گفت درودگری
هرچه بکار آید دانم عمر گفت در چنین کار که تو میدانی در ماهی این قدر بسیار نبود آنگاه او را گفت توانی که از برای من
آسیایی کنی تا مسلمانان آنجا غلها آس کنند هم اجرتی بستانی و هم ثوابی بحاصل آید ابولؤلؤ قبول کرد و گفت چنان کنم و بدیت
آسیایی بسازم که اهل مشرق و مغرب باز گویند و در عمر چنان تیز نگریست که پنداشت او را بخواهد زد چون او برفت عمر
گفت غلام مغیره ما را تهدید کرد و برفت تا خدای عز و جل چه خواسته است آنگاه عمر بمسجد آمد و بامامت صحابه مشغول شد ابولؤلؤ
در آمد و در محراب او را کاردی بزد عمر گفت قتلنی الکلب و ابولؤلؤ با کارد در میان صف دوید و سیزده کس را زخم کرد
و از آن نه کس بمردند پس او را بگرفتند چون دانست که وی را بخواهند کشت بدان کارد حلق خود ببرید چون عمر را بحجره خود بردند
از خود نومید شد و عبدالله پسر خود را نزدیک عایشه فرستاد و گفت بگوی که عمر سلام میرساند و میگوید اگر اجازت
فرمایی تا مرا در حجره تو در جوار ابوبکر و در جوار حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم دفن نمایند از لطف و کرم تو
بدیع نباشد چون عبدالله پیام بعایشه رسانید عایشه بگریست بسیار و گفت من آن یک موضع را بجهت خود نگاه کرده
بودم اکنون عمر را بر خود اختیار کردم و آن جای بوی بخشیدم عبدالله بخدمت پدر آمد و حال باز گفت عمر شکر خدای تعالی
بگذارد و گفت مرا همین آرزو بود حق تعالی آن مقصود حاصل کرد حکایت چون عمر را وفات نزدیک آمد
جماعتی از صحابه بنزدیک او آمدند و گفتند کار خلافت بکه میگذاری و شبانی این رمه گرامی فرمای عمر گفت
کراهت و من کسی حوالت نتوانم کرد اما این کار برضای شما تعلق دارد مشورت کنید هر که قرعه اختیار بر وی افتد

[illegible]

او را متابعت کنید و من شش کس میدانم که شایسته این کارند یکی از ایشان عثمان بن عفان که فضیلت او ظاهر است
و علی بن ابی طالب که صیت او در آفاق منتشر است و طلحه و زبیر و عبد الرحمن عوف و عبد الله که پسر منست و لیکن
میدانم که وی این کار را قبول نکند چه وی عبادت بر کار دنیا مقدم دارد و چون عمر بوفات رسید صحابه جمع شدند و خلاف
درمیان ایشان قایم شد و نزدیک بود که فتنه پدید آید آنگاه عبد الرحمن عوف که جد اعلای مولف این تالیف و مجمع
این تصنیفاتست سخن آغاز کرد و گفت اختلاف درین کار از بهر آن است و من ازین کار نصیب خود را
بر عثمان بن عفان ایثار میکنم و او را بر خود ترجیح و تفضیل می نهم اگر شما بدین کار راضی شوید با او بیعت کنید صواب باشد
پس جمله بدین سخن بخلافت عثمان بن عفان بیعت کردند و خلافت بر وی مقرر شد حکایت آورده اند که چون عثمان
بخلافت نشست بمنبر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر آمد چون خطبه آغاز کرد و تحمید و صلوات بگفت هیچ سخن دیگر نتوانست
گفت و زبان وی فروبست بعد از آن روی بجماعت کرد و گفت پیش از من خلفای راشدین این کار را شایسته بودند من
این کار را مبتدی بوده ام شما را امامی که نیکی کند و نکو گوید خواهان تر از امامی که سخن نیکو گوید و نکند این بگفت و از منبر فرود آمد حکایت
آورده اند که یکی از خلفای بنی عباس یک روز از ابو العینا سوال کرد که اگر عثمان خلیفه بحق بود چرا بسیار کارهای خطا از وی در وجود
آمد گفت کدام گفت آنکه چون مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بجنت عدن خرامید ابو بکر بر منبر پیغمبر یک درجه فروتر نشست و عمر یک درجه
از و فروتر نشست و عثمان بالاتر همه رفت و حرمت ایشان نگاه نداشت و خطای دویم آنکه حکم بن العاص که حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم او را از مکه بیرون کرده بود عثمان او را باز خواند و دیگر ابو ذر غفاری را از مکه بیرون کرد با آنکه
که اگر بحق بودی این خطاها نکردی ابو العینا گفت او را بر شما و بر خلق منتی است بدانکه منبر حضرت مصطفی را چهار پایه بود ابو بکر
بر پایه دویم نشست عمر بر پایه سیم نشست اگر عثمان بر پایه چهارم نشستی علی را بر زمین بایستی نشست و اگر هر خلیفه بیک درجه فروتر
آمدی چون نوبت امیر المومنین علی علیه السلام رسیدی در زیر هفت زمین خطبه بایستی گفت و دیگر حکم بن العاص را که باز خواند
باز آورد سبب آن بود که او وقتی با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بجهت حکم بن العاص کلمه گفت و شفاعتی پیوست
که اجازت ده تا بمدینه باز آید حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که چون نوبت خلافت بتو رسد او را باز خوان
پس او را باجازت حضرت مصطفی باز آورده و آن معجز بود مر حضرت مصطفی را و ابو ذر را بیرون کردن ناقلان بوجهی دیگر
نقل کرده اند اما سبب آن بود که او از زهاد صحابه بود و او را سفر شام و مغرب و بلاد عجم اتفاق افتاده بود و هر کس را
که بدان رسوم بدعتی بجا نهیدی و از او اجتناب کردی و شاید که بعضی حرمت او بیندیشیدی و عثمان از آن برنجیدی
پس او را گفت تو از کبار صحابه رسولی و واجبست که جمله خلق حرمت ترا رعایت کنند چون تو بار آن قوم را انکار نمیتوانی
کرد اولیتر آنکه گوشه گیری و عزلت اختیار کنی و او باختیار خویش بربذه رفت و اگر نیز چنان اتفاق افتاد که عثمان نیکو نبید
آنچه کرد او را در خلافت خطا افتد و چه زیان دارد آدم باتفاق خلیفه بود و زبان قرآن بدان ناطق که انی جاعل فی
الارض خلیفة در منصب خلافت او خلل نیفکند اگر خطای عثمان مخل خلافت او نباید عجب نبود حکایت در ایام خلافت
او خراسان و ما وراء النهر در ضبط آمد و رایت اسلام ارتفاع یافت و تمامت شام و مصر بمعاویه تفویض کرده بود و معاویه آن بلاد را

در ضبط آورده

در ضبط آورده و اموال بخلافت رسانید اهل شام غوغا کردند و مال از و طلب میدند و خلقی روی بمدینه نهادند و عثمان را
در سرای خلافت محصور کردند و چند روز آب ندادند و گفتند معاویه را از شام معزول کن وی مضطر شد و بر تعزیت
اذا اتاکم کتابی فاقتلوه چون نامه را بدیدند تصحیف خواندند که فاقتلوه آنرا بهانه ساختند و غوغا بسرای خلافت
آوردند غلامان عثمان بحرب مشغول شدند و عثمان ایشانرا آزاد کرد و از محاربت منع فرمود و بتلاوت کلام الله
مشغول شد تا بدین آیت رسید که فسیکفیکهم الله و هو السمیع العلیم صبغة الله جماعتی در آمدند و حلق او را
ببریدند حکایت آورده اند که کنیت عثمان ابو عمرو بود و نسب او اینست که ذکر کرده می آید عثمان بن عفان بن ابی العاص
بن امیة بن عبد الشمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب و مادر او زینب بنت حبیب بن عبد الشمس بن عبد مناف
و بیعت او روز دوشنبه بود و سه روز گذشته از وفات عمر و آن روز عشرین محرم سنه اربع و عشرین من الهجرة
و عثمان روز بیعت شصت و نه ساله بود و خلافت او یازده سال و یازده ماه و نوزده روز بود و در روز آدینه بود شش روز
مانده از ماه ذو الحجه سنه خمس و ثلثین بود که او را کشته شد چنانکه هشتاد و دو سال زیست و گویند روز عید بود که کشته شد
و دبیر وی مروان بن الحکم و حاجب او عمران بن آمان حکایت آورده اند که در مجلس امیر المومنین علی علیه السلام
قرآن میخواندند چون بدین آیت رسید که و من یقتل مومنا متعمدا فجزاؤه جهنم خالدا فیها الآیه
یکی از حاضران گفت یا ابا الحسن نه تو کشتی عثمان را امیر المومنین علی علیه السلام گفت والله ما قتلت عثمان و لا ملت
فی قتله و الله که من عثمان را نکشتم و میل نکردم در کشتن او رضا ندادم و لیکن غلبه و غوغا او را کشتند و این تقدیر حق
بود ذکر خلافت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام بعد از واقعه عثمان با امیر المومنین علی علیه السلام بیعت کردند و گویند ولادت
او در خانه کعبه بود و کنیت او ابو الحسن بود و اسم او علی و نسب او علی بن ابی طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف
تا بآخر چنانکه مشهورست و مادر او فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف و مدت عمر او پنجاه و هفت سال بود و او را در
کشف ... سال و شهادت او در سنه اربعین بود و در کوفه او را دفن کردند و بعضی نقل تربت او در نجف نشان شد و دبیر او
سعید مروان همدانی بود و حاجب و مولی او قنبر بود و نقش نگین او الملک لله الواحد القهار و چون بخلافت بنشست
حال تسلط و تبسط معاویه در شام شنیده بود خواست که او را معزول کند از بهر آنکه معاویه مکار بود و مال دوست
بود پس گفت اگر او را معزول کنی ترا مطاوعت نکند و عمرو بن عاص که از کفاه عرب است قوت گیرد و کار تو پریشان شود
صواب آنست که حالی او را امثال فرستی و کار بر وی مقرر داری و او را بوعید خوب مستظهر گردانی چندانکه در بیعت آید
و دل او بر مطاوعت و متابعت تو مطمئن شد پس او را بهانه بجوانی و اینجا باز دار و دیگری را بجای او نصب کن
امیر المومنین علی علیه السلام گفت من در کارها هرگز مداهنت نکنم و چون میدانم که امارت را نشاید و رسوم ظلم گرفته است
او را معزول کنیم پس نامه نبشت بعزل او و چون معاویه آن نامه بدید لشکرها جمع کرد و گفت در اسلام روا باشد که خون
عثمان ضایع شود و پیراهن عثمان را بطلبید و بر سر نیزه کرد و آنرا بهانه ساخت و از آنجا کار در گرفت و رسید بآنجا که رسید
و آنچه که بر خاندان امیر المومنین علی علیه السلام آمد از آن آمد که نصیحت ناصحان قبول نکرد و پند عبد الله عباس را خوار داشت

هر پادشاه صاحب دولت که در مصالح ملک و ملت با اهل رای و تجربت مشورت کند و از امر و اشارت ایشان نگذرد دولت
قاید خدام او آید و اقبال غاشیه کش او شود **حکایت** و وقایعی که حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام را اتفاق افتاد در حرب
جمل و صفین و نهروان بود و وقایعی که تواریخ بذکر آن ناطق است ایمهٔ سلف منع کرده اند عوام را از خواندن آن چه هر کسی
اهل تمیع و هوا بمجرد ارادت خویش در آن تواریخ طعنی کرده اند و تخمی رانده که خوانندگان را در حق ایشان اتفاق دشمنی شود
و وقتی از شافعی پرسیدند که در حرب جمل و صفین چه گویی و آن جماعت را که کشته شدند حال ایشان چه بود و آن طایفه که کشته شدند مقام
ایشان کجا باشد بر لفظ راند که تلک دماء طهر الله ایدینا منها فلا نطهر السنتنا عنها گفت آن خونها بود که خدای تعالی
دستهای ما را از آلوده شدن بدان خون نگاه داشت چه از در نبشتن آن ما را زیادة فایده نیست و خلاصه مذهب آنست که
اعتقاد در باب خلیفه رسول درست باید داشت و ما بدل تواریخ حکایتی چند از مناقب امیر المؤمنین علی علیه السلام بگوییم **حکایت**
در تفسیر آورده اند که نزول این آیت که حق تعالی در قرآن مجید میفرماید إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللّٰهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ
يُقِيمُونَ الصَّلٰوةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكٰوةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ در شان امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد و سبب آن بود که حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم نماز کرده بود و صحابه با دای نوافل مشغول بود سایلی در میان صفها میگشت و سوال میکرد امیر المؤمنین علی
علیه السلام در رکوع بود اشارت کرد بانگشتری که در دست داشت و آن سایل را داد آفریدگار تعالی این آیت که يُؤْتُونَ
الزَّكٰوةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ بذکر آن مال فرستاد **حکایت** و در اخبار آورده اند که روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم با امیر المؤمنین علی علیه السلام بر بالای برآمدند رسول صلی الله علیه و آله و سلم بایستاد و گفت أَيُّهَا النَّاسُ النَّبِيُّ أَوْلَىٰ
بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ وَأَزْوَاجُهُ أُمَّهَاتُكُمْ یعنی من اولیترم و محترم بمؤمنان و زنان من مادران ایشانند همه گفتند
بلی یا رسول الله پس امیر المؤمنین علی علیه السلام را بداشت و گفت مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلِيٌّ مَوْلَاهُ اللّٰهُمَّ وَالِ مَنْ وَالَاهُ
وَعَادِ مَنْ عَادَاهُ وَانْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ یعنی هر که من مولا و دوست ویم علی مولی و دوست
وی است ای خداوند دوست دار هر که علی را دوست دارد و دشمن دار هر که او را دشمن دارد و یاری کن آنرا که علی را یاری کند و خوار دار آنرا
که علی را خوار دارد سه کرت این دعا بگفت عمر گفت طوبی لک اصبحت مولانا و مولی کل مؤمن و مؤمنة **حکایت**
میمون مهری میگوید روزی من و عبد الله عمر طواف میکردیم جوانی را دیدیم ایستاده و دست در آستانه کعبه زده میگفت
من بیزارم از علی علیه السلام و کارهای ناپسندیده او که در اسلام کرد چون من از آن مدبخت این سخن بشنیدم دست او بگرفتم و نزد
عبد الله عباس بردم و حال مناجات نامستجاب او بگفتم پرسید از وی که چه نام داری گفت سعد بن خاطب و او از خوارج بود عبد الله
گفت ثکلتک امک گریان باد مادرت بمرگ تو چه کارها ناپسندیده کرد علی در اسلام و چه سنت بد نهاد گفت هیچ دیدی که
روز جمل و صفین چه کرد و چند مسلمان را کشت عبد الله عباس گفت جئتنی بعظیم عظیم آوردی و بمجوع عجب از اسد الله بیزاری میجویی خود را
مستحق دمار و خسار گشتی امیر المؤمنین علی علیه السلام شمشیر بحق کشید چون آن طایفه از راه خلاف کردند و راه راست بگذاشتند
او غزا میکرد در پای قرآن و در شب افروز بر آورد و آن آن بود که آفریدگار تعالی میفرماید وَإِنْ طَائِفَتَانِ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ
اقْتَتَلُوا فَأَصْلِحُوا بَيْنَهُمَا فَإِنْ بَغَتْ إِحْدَاهُمَا عَلَى الْأُخْرَىٰ فَقَاتِلُوا الَّتِي تَبْغِي حَتَّىٰ تَفِيءَ إِلَىٰ أَمْرِ اللّٰهِ یعنی اگر مقاتلت با یاغیان

بحکم نص و اجتهاد صواب خود کرد و علی را علیه السلام در اسلام مهمت آن فضیلت که هیچکس را از صحابه نیست یکی از جمله آنست که در آن وقت
که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم علی علیه السلام را گفت پای بر کتف من نه و این بتان را از بالای خانه کعبه بینداز
علی گفت یا رسول الله مرا چه زهره آن باشد که پای بر کتف مبارک تو نهم مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که چنین باید کرد
امیر المؤمنین علی علیه السلام قدم بر کتف رسول علیه الصلوة والسلام نهاد و بتان را بینداخت و خود از کتف رسول صلی الله علیه و آله
و سلم بیفتاد و اما هیچ جایش مجروح نشد از حضرت رسالت سوال کرد که عجب دارم که بیفتادم و هیچ جایم درد نکرد فرمود که مهتر
صلی الله علیه و آله و سلم گفت چگونه بتو رنج رسیدی که محمد ترا بر داشته بود و جبرئیل ترا فرود آورد و پس عبد الله عباس گفت
یا دمعه دوست ندارد علی را مگر مومنی و دشمن ندارد علی را مگر منافقی **حکایت** مولف کتاب محمد عوفی میگوید وقتی در نشابور
وعظ میگفتم سایلی از من پرسید که حکمت چه بود که علی علیه السلام بر کتف حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم بر آمد و محمد بر کتف علی نه
گفتم این را جوابست یکی آنست که علی طاقت تحمل بار نبوت نداشت و نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم طاقت تحمل بار ولایت
علی داشت اگر همه توانایان عالم جمع شدندی بار محمد صلی الله علیه و آله و سلم بر نتوانستندی داشت و دیگر جواب آنست که مهتر صلوات الله
علیه فرمود أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بَابُهَا من شارستان علمم و علی علیه السلام در آنست و رسم چنان بود که در بشارستان بود و نشا
شارستان برود و جواب سیم آنست که محمد صلی الله علیه و آله و سلم را معجزه بود که هر چه دست مبارک وی بدان رسیدی آتش
بان کار نکردی چنانکه در حکایات آورده اند که روزی مهتر صلی الله علیه و آله و سلم نزدیک فاطمه در آمد و او نان می پخت تنور گرم
از آنجا که خلق او بود گفت ای فاطمه نان بمن ده تا بدست خود در تنور بندم پس نان ببست و در تنور بست و ساعتی بود چون سر تنور
بگشادند آنچه فاطمه در تنور بسته بود پخته بود و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بسته بود خام بود فاطمه گفت یا رسول
سبب چیست که نان چون من خام می پخته بر می آید و نان چون تو پخته خام ماند مهتر عالم فرمود ندانستی که هر چه دست من
بدان رسد آتش بر او کار نکند وجه تقریر آنست که حق تعالی میفرماید إِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللّٰهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ
وَأَنْتُمْ لَهَا وَارِدُونَ خطاب میکند با کفار بت پرست که آنچه شما میکنید و می پرستید بجز خدای تعالی آتش افروز دوزخ است
و شما را بدان در رود و خواهد بود اگر مهتر صلی الله علیه و آله و سلم دست به بتان دراز کردی و بتان را بینداختی چون اثر دست
مبارک او بدان بتان رسیدی اگر بسوختندی معجزه او باطل شدی و اگر نسوختندی قول حق تعالی بتحقیق نرسیدی پس علی را
علیه السلام بفرمود تا بتان را بینداخت تا فرق بود میان معجزه و ولایت و هر که بدیده انصاف نگرد داند که این سه جواب
اقتضا لطف طبع و دقایق علم کند **حکایت** آورده اند که چون امیر المؤمنین علی علیه السلام حرب نهروان بکرد و چندین خلق
از خوارج بکشت روزی سه کس از خوارج در گوشه مسجد جمع شدند و بر کشتگان نهروان ساعتی بگریستند یکی از آن عبد الرحمن ملجم
دویم مبارک عبد الله سیم   چون ساعتی از آن نوع مباسطت کردند یکی از ایشان گفت ای برادران اگر موافقت
کنید و خود را فدای مسلمانان گردانید کاری شگرف باشد که نام آن باقی ماند این همه پریشانی و فتنه در عالم از
این سه کس است یکی علی دویم معاویه سیم عمرو عاص و ما که سه ایم هر کس تنها یک تن بکشیم و اگر ما را باز کشند روا دارم
تا این فتنه فرو نشیند و مردمان خلیفه دیگر گیرند و با او بیعت کنند و تیغ ظلم در نیام شود و ما را بدان ثوابی باشد

پس قرار بدان دادند که در بامداد هفدهم ماه رمضان که مسجد انبوه تر باشد این کار بر دست گیریم پس هر سه برفتند و خنجرها بزهر آب دادند
یکی از ایشان بمصر رفت نیز و یکی عمرو عاص را و دیگری بدمشق رفت بجهت قتل معاویه و سیم بکوفه مقام کرد تا رمضان آید اتفاقا آنکه بمصر رفته بود
اتفاقا آن روز عمرو عاص بمسجد نیامد خلیفتی را قایم مقام خود فرستاد و آن کس نشناخت که او نیست خلیفه او را بکشت و مبارک عبد الله
معاویه را زخمی زد و او را گرفتند و خواستند که بکشند گفت مرا مکشید تا شما را بشارتی دهم گفتند چیست گفت امروز یکی از یاران
من علی را شهید کرد و یکی عمرو عاص را بکشت گفتند او را حبس کنید تا حقیقت سخن روشن شود و جراح را بخواندند و گفت این جراحت را
علاج کن جراح گفت این جراحت علاج نپذیرد جز بداغ ولیکن اگر داغ کنم نسل تو منقطع شود معاویه بانقطاع نسل رضا داد و او را داغ
کردند و نیک شد و عبد الرحمن ملجم آن شب در مسجد خفت و بگاه بانگ نماز کرد امیر المؤمنین علی علیه السلام بمسجد آمد و هنوز مسجد خالی بود و در گوشه نماز میکرد
و آن بدبخت او را زخمی زد چنانکه آن سرور را از پای بیفکند بیت این واقعه سخت سهمناک افتاد است :: کان کوه بلند در مغاک افتاد است
آن ملعون بگریخت و صحابه در عقب او بدویدند و او را گرفتند و بند کردند و امیر المؤمنین علی علیه السلام را بحجره بردند و یک روز زیست
و بعد امیر المؤمنین حسن و حسین علیهم السلام را بخواند و گفت شما را وصیت میکنم تا هیچ چیز کار را بشید و تا آخرت رغبت نمایید و از
دنیاوی بکنار کشید و آنچه از شما در گذشت اندوه مخورید و ستم رسیده را یاری دهید و نصرا زادرون کوشش کنید و با غلامان
و زیردستان در میان کلمات بر زبان راند که الهی ما قدر ذنوب تقابل بها کرمك اعمال بها نعمك وانی لارجوان یستغفر
ذنوبی فی کرمك کما استغفرت اعمالی فی نعمك ای بار خدایا چه قدر باشد گناه را که در مقابل کرم تو افتد و چه مقدار بود
اعمال را که در ازای عمل نعم تو افتد و من از کرم و لطف تو امیدوارم که گناه من در دریای کرم و عفو تو چنان غرقه گردانی
که اعمال من در دریای لطف خویش و بعد از ساعتی بجوار رحمت حق انتقال فرمود و صد هزار آثار و امداد و لطف بر روضه مطهر او باد

ذکر خلافت امیر المؤمنین و امام المتقین حسن ابن علی ابن ابی طالب علیهما الصلوة والسلام

چون امیر المؤمنین علی علیه السلام خلعت شهادت یافت جماعت صحابه بیعت کردند با ابو محمد حسن بن علی علیهم السلام در مسجد هم ماه رمضان سنه اربعین از هجرت
و خلافت او شش ماه بود و پس روزی چون دید که کار را پریشانست خود را از خلافت بیرون آورد و کار بمعاویه تسلیم کرد و دور
خلافت بوی تمام شد و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بود که خلافت بعد از من سی و دو سال باشد بعد از آن
ملک شود و در مدینه وفات کرد در سال سنه تسع و اربعین بزهری که جعده دختر اشعث بن قیس او را داد و گویند چهل و هفت ساله
بود که وفات یافت اما درست آنست که مدت حیات او چهل و چهار سال بود و فضایل او زیادت از آنست که درین مجموع اندرا
بشرح و بسط تقریر توان کرد و کفی شرفا و مجدا ان کان النبی له جدا بیت کدام مدح شمار را بدین مزید بود که
مادر تو بتولست و جد تست رسول

ذکر خلافت معاویة بن ابو سفیان و احوال او

اکنون ذکر ملوک و خلفای بنی امیه بر سبیل اختصار
تقریر کنیم باید دانست که خلفای بنی امیه چهارده کس بودند که بخلافت نشستند و تاریخ ایشان مشهورست و من اسامی
ایشان درین قطعه یاد کنم تا اگر کسی را قامت اخبار ایشان یاد نباشد چون این حدیث یاد کند بر اسامی ایشان مطلع
شود و بعد از تو را اسامی ذکر ایشان خواهد بود قطعه بودند از مروان امیه چهارده :: بگرفته ملک عرصه آفاق سربسر :: اول معاویه
پسر هند بی وفا :: وز بعد او یزید خفا کار بد گهر :: دیگر معاویه بعد و مروان بعد از و :: عبد الملک ولید و سلیمان و پس عمر :: و انگه یزید و باز هشام

وز بعد او یزید و ابراهیم و براثر :: مروان بن محمد که لقبش حمار :: بود آخرین و نیست جز این چهارده دگر حکایت چنین خواندم
در اخبار عرب که هند بنت عتبه بن عبد شمس که مادر معاویه بن ابی سفیان بود پیش از آنکه ابو سفیان او را نکاح کردی
در حکم نکاح ابو عمرو حفص بن المغیره المخزومی بود و حفص در آن عهد بکمال مروت و سخاوت مشهور بود و در رعایت
انصاف مجهود خود مبذول کردی و پیوسته در احسان او گشاده و خوان ضیافت او گسترده بودی و بجهت مهمانان بیرون سرای
خود دار الضیافه ساخته بود و آنرا بفرشهای لطیف آراسته هر مهمانی که رسیدی آنجا نزول کردی روزی هوا گرم بود
و حفص از صحرا رسیده بود و در آن مهمان خانه رفت چون مهمان نبود آنجا استراحتی فرمود و هند بطلب او بیرون آمد و او را
آنجا خفته یافت و بپهلوی او بخفت ساعتی بود حفص برخاست و بتقضای حاجتی بیرون شد و هند را ندید مهمان لحظه
مهمانی برسید و در مهمانخانه رفت چون هند را دید که خفته بود بیرون آمد حالی حفص در آمد و مردی را دید که از مهمان خانه بیرون رفت
بمهمان خانه آمد و هند را خفته یافت او را بیدار کرد و گفت این مرد چه کس بود که بیرون میرفت هند گفت من کسی را ندیدم
حفص را غیرت در حیرت انداخت تا هند را گفت الحقی باهلک و آن لفظ طلاق بود در عرب هند بخانه پدر شد و از شوهر
گله کرد عتبه بمجامعت حفص برخواست و گفت چه تهمت میکنی فرزند مرا بچیزی که از خاندان ما این نیاید و من واثقم که هرگز
بیت عمره که از کاهنان ابروی عربستان بجهد در نسبه جوشن و سلاح آل عتبه کار از نیاید بیا تا بنزدیک حاکم رویم و در آن
وقت حاکم عرب افعی نجران بود و او کاهنی بود که از اسرار و ضمایر اخبار کردی پس حفص با ندیمی چند و عتبه با جمعی
از بنی امیه برانگیخت و هند را با جماعتی از زنان ساخته کردند و بسوی افعی نجران شدند عتبه پیش هند آمد و گفت ای دختر کاری
ناکرده ای کردیم پیش ازین سخنی بود پوشیده و کاری مبهم اگر این کاهن رقمی بر تو کشد تا قیامت عار آن در خاندان ما
بماند هند ازین سخن متغیر شد عتبه گفت مرا ازین تغیر تو در گمان می آید که نباید نفس تو آلوده بزنا باشد هند گفت من از تهمت
خیانت مبرا ام ولیکن شما بنزد یک شخصی میروید که صدق و کذب از و محتملست نباید که دروغی گوید و امکان تدارک
فوت شود پس هند گفت اول او را امتحان باید کرد ما دیناری را پیش گرد مخفی پوشیدند تا کره قضیب فرو داشت و دانه گندم
در سر احلیل او کردند و پیش افعی آمدند و گفتند بجهت حکومتی پیش تو آمده ایم و قبل از آنکه حکومت ما با خر رسد چیزی پنهان
کرده ایم بگو چیست افعی ساعتی تامل کرد و گفت ما هی الا حبة حنطة فی احلیل فرس نیست مگر یکدانه گندم در سر احلیلی چون
این برهان بنمود هر کس از زنان پیش او میشدند و او میگفت تو هم خایب گشت گفت برخیز که تو آن نیستی تا هند پیش او
نشست افعی گفت قومی یا هند انت من الطاهرات غیر زانیة برخیز ای هند که تو پاکی از زنا و از خیانت
دور و بود که ملکی از تو متولد شود و چون حفص این سخن بشنید از کرده پشیمان شد و خواست که با هند مصالحه کند هند او را گفت من
هرگز رضا ندهم بعد ازان عتبه او را بابو سفیان بزنی داد و ابو سفیان هند را در عقد نکاح منتظم گردانید و آنجا طعن کرده اند که حفص
هند را طلاق نداده بود که را بو سفیان حلال شدی و انچه فردوسی گفته است بیت نباشد بجز بی پدر دشمنش :: که یزدان باتش
بسوزد تنش اشارت بدان کرده است ولیکن آن طعن نه بر جایگاه است که در اول حکایت گفته است که حفص از غایت
غیرت هند را گفت الحقی باهلک و این لفظ طلاق بوده است در عرب و امروز در شریعت ما هم از کنایات طلاق است

تا اگر در حال خشم و غضب و مذاکرت طلاق گوید هم زن بطلاق شود و چون چنین بود شوی اول او را الطلاق داده بود و دویم
نوشته اگر چه در رد این قول ما را فایده ایست ولیکن طریق انصاف گذاشتن از راه صواب دور باشد و فایده این حکایت
آنست که در کارها تعجیل نباید چنانکه مغیره محروم گرده تا در حسرت نماند و حقیقت باید شناخت که آنچه نهاده اند باید شد و فایده
دویم آنست که حال ولادت معاویه مقرر گرده و طعن طاعنان روشن شد **حکایت** آورده اند که عبد مناف رئیس عرب و مهتر قریش
بود و او را دو پسر آمد یک شکم هر دو بر هم گرفته یکی را هاشم نام کرد و یکی را عبد الشمس حکما را بخواندند و گفت هیچ طریقی باشد که
ایشان را از هم جدا کنیم هیچ طریقی ندانستند آنگاه عبد مناف شمشیر در میان ایشان نهاد و هر دو را از هم جدا کرد و این
جراحت در مدت اندک مندمل شد و هر دو بزرگ شدند ولیکن شمشیر در میان ایشان بماند از هاشم عبد المطلب آمد و از عبد شمس
ابوسفیان و میان ایشان خصومت بود و شمشیر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نواسهٔ عبد المطلب بود و میان او
و ابوسفیان محاربه بود و شمشیر همچنان قایم و علی علیه السلام که نواسهٔ عبد المطلب بود با معاویه همان خصومت قایم داشتند
و همان شمشیر کشیدند و یزید ملعون با امیر المؤمنین حسین علیهم السلام همان عداوت اصلی تازه و شمشیر کشیدند چنانکه آورده اند
که یزید در وقتی که امیر المؤمنین حسین علیه السلام را شهید کردند بر سبیل مفاخرت این ابیات میگفت **شعر** لیت اشیاخا سلفا
قد شهدوا وقعة الخزرج من وقع الاسل و این قصیده ایست که از وی نقل میکنند و ائمهٔ ماوراء النهر و بلخ و هرات بسبب
این بیت لعنت کنند که گفته است لعبت هاشم بالملک فلا خبر جاء و لا وحی نزل معنی اول بیت آنست که کاشکی
پیران ما که در حرب بدر کشته شد حاضری بودندی تا بدیدندی که من انتقام ایشان چگونه کشیدم از فرزندان محمد و در بیت دویم
میگوید بازی کرد هاشم بملک پادشاهی نه خبری آمد بود و نه وحیی نازل شده بود یعنی آنچه کرد محمد بقوت پادشاهی بود نه بحکم
آسمانی و اگر این قول درست کرد اقوال اوست پس یزید کافر شده است و کافران محل لعنت اند قوله تعالی
الا لعنة الله علی الکافرین **ذکر خلافت ابو عبد الرحمن معاویه** پس بیعت کردند با عبد الرحمن معاویة بن ابی سفیان در ماه ربیع
الآخر سنه احدی و اربعین از هجرت آنگاه امیر المؤمنین حسن علیهم السلام با وی صلح کرد و خود را از خلافت بیرون آورد
و آن کار بر ایشان بی حلاوت بر ایشان باز گذاشت و آن روز که بر معاویه بیعت کردند پنجاه و هشت ساله بود
و مدت ملک او نوزده سال و سه ماه و سیزده روز بود و گویند بیست سال و چهار ماه و در دمشق بمرد و هم آنجا مدفون شد که
بردباد و روز وفات هشتاد و هشت سال و هفت ماه و سیزده روز عمر او بود و ولادت بمکه بود و وزیر او عبید بن الاوس
و حاجب او صفوان بن الایوب و گویند نقش نگین او این بود که لکل عمل ثواب فاحسن ما استطعت **حکایت**
چون میان او و حسن بن علی علیه السلام صلح افتاد و قرار میان دادند که امیر المؤمنین حسن علیه السلام که خود را از کار بیرون
آورد او را گفتند یا امیر المؤمنین درین معنی فصلی باید گفت تا این فتنه فرو نشیند و این آتش منطفی گردد امیر المؤمنین حسن
علیه السلام بر منبر برآمد و خطبه گفت و در اثنای آن گفت این منازعت که میان من و معاویه رفت از جهت شغل خلافت
از دو حال بیرون نیست یا این کار حق مرد دیگریست که بدان سزاوارتر از منست یا حق منست و من از برای آسایش مسلمانان و صلاح
خاندان باز گذاشتم آنگاه این آیت بر زبان مبارک راند که و ان ادری لعله فتنة لکم و متاع الی حین

تا با قرآیت و از منبر فرو آمد و آن ماده فتنه بیک اتفاق و مسلمانان علی الجمله منقطع شد **حکایت** آورده اند که در
مجلس معاویه کسی امیر المؤمنین علی علیه السلام را یاد کرد معاویه گفت کان علی والله کاللیث اذا غدی و کالبدر اذا بدا
و کان کالقطر اذا غدا چون شیر بودی که در میدان محاربت آمدی و چون ماه بودی که پیدا شدی و چون قطرهٔ باران بودی
که باریدن آمدی و این بیت مناسب است درین حال **بیت** زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری شفا که هزار بار پاکیزه تری چون برنگ گل
فتاده ای لیک تری از ابر جدا کنند بعد حیدر کرار حاضران گفتند تو فاضلتری یا علی گفت خطوة علی بن ابی طالب
خیر من آل ابی سفیان یعنی یک قدم که پسر ابوطالب برگرفته است بهتر از آل ابو سفیان است گفتند حق با تو بود یا با علی
گفت با علی گفتند چرا با وی حرب کردی گفت الملک عقیم پادشاهی نازاینده است یعنی هر که پادشاهی جوید او را کسی خویش
محال بود و نتواند که بحق کار کند و ازین حکایت روشن می شود که آنکس که بر معاویه میکند بر حق است از آنکه اقرار
کرد خروج معاویه بر علی گناه بزرگست و چون او گناه را گناه دانست رقم کفر بر وی کشیدن صواب نبود و مذهب اهل سنت آنست که بمن
گناه کافر نشود و چون بگناه معترف شد امید قبول باشد چنانکه فرموده و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر
سیئا عسی الله ان یتوب علیهم ان الله غفور رحیم **حکایت** آورده اند که روزی امیر المؤمنین حسن علیه السلام نزد
معاویه رفت و او بر بالش تکیه زده بود امیر المؤمنین بر دست راست او نشست معاویه افتتاح کلام کرد و گفت ترا عجب نمی آید
جماعتی بمن رسانیدند که عایشه میگوید معاویه مستحق خلافت نیست امیر المؤمنین حسن علیه السلام گفت ازین طرفه تر عجبی دارم
معاویه گفت آن چیست فرمود که نشستن تو در حضور من و تکیه کردن بر بالش معاویه چون این سخن بشنید ارجای برخاست و عذر
خواست و او را بر مسند نشاند و مالی خطیر فرستاد و امیر المؤمنین از وی عفو کرد **حکایت** در آن وقت که دو دیه الاسدی که از
جمله خوارج بود در ایام دولت معاویه بیرون آمد معاویه لشکری برای دفع او نامزد کرد و از امیر المؤمنین حسن علیه السلام درخواست
کرد که باید که با منصب لارای لشکر بروی و این حرب که در آن جهادیست عظیم بنفس نفیس خود تکفل فرمایی و آن کار را کفایت کنی
امیر المؤمنین حسن علیه السلام جواب فرمود که من از بهر صلاح خلق دست از کار باز کشیده ام تا خون مسلمانان ریخته نگردد و بصلح تو
مرا از آن فراغت راضی شده ام اکنون از بهر تو با دیگران حرب نکنم و اگر من حرب خواستمی کرد نخست با تو کردمی و چون از
خود با تو حرب نکردم از بهر تو با دیگران نیز نخواهم کرد **حکایت** عدی بن حاتم نزدیک معاویه در آمد او را گفت چگونه می بینی
روزگار را با آنچه در وی ما باشیم عدی گفت معروف زمانه تو منکر زمانه دیگرانست و منکر روزگار تو معروف روزگار
کسانست که پس از تو خواهند آمد و اگر کسی از راه انصاف و نظر بصیرت در صورت و معنی این سخن نگرد جمال صدق را از آینهٔ تحقیق
ببیند **حکایت** گویند چون او را وفات نزدیک آمد و مرغ روح او از قفس قالب پرواز خواست کرد پسر با ضعف خود
یزید را پیش خواند و او را وصیتها کرد و گفت بدانکه موسم رفتن من آمد و من جهد و کوشش بسیار و سعی بیشمار در بنای رفعتی اساس
نهادم و قصر قدری بنیاد افکندم زنهار در آن کوش که این بنا را برافرازی نه آن اساس براندازی و او را گفت تا در این
جهان چهار منازع و مزاحم اند یکی عبد الله عمر و او مردی زاهد و متورع است و بدنیا و ملک التفات نکند اگر بیعت نکند او را تعرض
مرسان و دویم عبد الله عمرو است که بتنعم و تجمل مشغول باشد چون کار بر تو رسد او را مال بسیار و خلعت فاخر فرست و او را بمال

میتوان گفت سیم عبد الله زبیر است بهر طریق که توانی او را از پیش بردار و چهارم حسین بن علی علیهما السلام است آنگاه گفت آه آه
لولا الحسین لا تصرف برشدی اگر حسین نبودی من رشد کار خود بدیدمی و بانچه می بایست اشارت کردمی آنگاه گفت زنهار
تا با وی جز طریق لطف و معاملت و مدارا در پیش نگیری والبته گرد منازعت و مناقشت نگردی و باشد که او مروت کند و به اداء
بزرگتر اقتدا فرماید و کار بتو بگذارد و اگر بر خلاف این پیش آید زنهار که در کار او با وی نباشی و قصد او نکنی بلکه دفع او از
نهیا بجای چنانکه من با امیر المومنین علی علیه السلام کردم آنگاه فرمود تا مجلس خالی کردند و گفت مهم ترین وصایا آنست که چون
من داعی حق را اجابت کنم و لحد من راست کنید عمرو عاص را بگوی که پدرم وصیت کرده است که در دنیا میان من و تو
صداقت موکد بود و دوستی مستحکم باید که روز وفات عهد بجای آری و مرا بدست خود در لحد نهی و آثار اشفاق و معاونت
باظهار رسانی چون معاویه وفات یافت یزید عمرو عاص را بخواند و وصیتی که معاویه کرده بود باز راند و گفت چنین گفته است
که چون در ایام حیات و موسم زندگانی میان ما صداقت و اخوت بوده است در سفر آخرت نیز معاونت دریغ مدار و بدست
خویش مرا در لحد نه تا برکت دست تو منزل اول که محل خاموشان است و مسکن کفن پوشان بر من آسان شود پس عمرو عاص
بگریست و معاویه را با چادر در نهاد و عمرو بخبره فرو رفت و معاویه را در لحد نهاد و از اسباب دفن و آنچه بدان ماند فراغ یافت یزید شمشیر
کشید و گفت بخلافت بیعت کن پس از آنجا برای عمرو عاص چون حال بر آنگونه دید دانست که عقل یزید بدین دقیقه نرسد
پس روی بکالبد معاویه کرد و گفت تمکر و انت هذه المحله هنوز مکر میکنی که درین حالتی پس بضرورت با یزید بیعت کرد
از آنجا بیرون آمد و این سخن بر اصابت رای و فراست ضمیر معاویه گواهی عدلست و این رای خلاصه رایهای ملوک و سلاطین
است **ذکر خلافت یزید بن معاویه** کنیت آن بدبخت شقی ابو خالد بود و نام یزید وقتی لطیف طبعی از مولف کتاب
سوال کرد در اثنای وعظ که یزید را چرا یزید خوانند با چندان نقصان که او داشت واجب بود که او را ینقص خواندندی
بر فور داعی را بخاطر آمد که وقتی متاع ظلم یزید کردند ابلیس خریداری کرد یزید چانه و بر وی زیاده کرد او را یزید نام
شد و بیعت کردند او را در ماه رجب سنه ستین از هجرت و در آن گمراهی و بدبختی بماند سه سال و هشت ماه و مادر او
میسون نام داشت دختر بحدل بن انیف کلبی و چون بدوزخ رفت هفت روز مانده بود از ماه صفر سنه اربع و ستین و سی
هشت سال و هفت ماه و پنج روز عمر وی بود و در دمشق مدفونست و دبیر وی اوس عانی بود که نایب پدرش بود
و حاجبش صفوان مولی او و خروجی خارج طریق کرد و خلافت از او بر ارخلاقت یافت و بالش او و در نالش آمد و خبر
برو جود آن شریر لعنت کرد و گفت از او بدبخت گشت و کمین بکمین او خون گریست و در روزگار نامبارک او امیر المومنین
حسین بن علی علیه السلام سعادت شهادت یافت در روز دوشنبه دهم ماه محرم سنه احدی و ستین بدست سنان بن انس النخعی
و میگویند بدست شمر ذی الجوشن الاضبابی علیه اللعنه و الملائکه و الناس اجمعین و سر مبارک و جوارح یزید را از تن جدا کرد و خشک
دستی که چشمهاشان ترکرد و بی سر باد تنی که چنان سر از تن جدا کرد و از روز ولادت الی ذلک الیوم پنجاه و سه ساله
بود و ولادت او بمدینه بود در ماه شعبان سنه اربع من الهجره **حکایت** آورده اند که در حیوة معاویه علیه ما علیه
یزید میل بزن عبد الله زبیر عاشق شد و عشق او بکمال رسید و در خواب و خور او خلل افتاد و کار آن درجه کشید که او

عذرا

چو چشم او پدر میان نهاد و گفت اگر مرا دست نگیری از پای در آیم معاویه بدان کار درماند و عبد الله زبیر را بخواند
و او را زیادت تربیت مخصوص گردانید و جمعی را بگماشت تا او را بر آن دارند که دختر معاویه را خطبه کند چون عبد الله
زبیر دختر او را باو آن جماعت خطبه کرد معاویه گفت مرا داماد به از تو نباشد اما جماعت زنان میگویند که عبد الله زبیر زنی
صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت باتمام رسد دختر من طاقت غیرت نیارد اگر او آن زن را طلاق دهد دختر خود او را
دهم و امارت هر کدام طرف که او خواهد بوی تفویض کنم عبد الله زبیر بدین دم در دام افتاد و بدین غرور فریفته شد
بدان زن طلاق داد و معاویه کار نکاح را معطل و مدافعت کرد و بهانه نهاد و چندانکه عدت او بگذشت پس یزید
ابو موسی اشعری را بفرستاد تا آن زن را از جهت او بخواهد در راه که میرفت قثم بن العباس او را پیش آمد گفت یا ابا موسی
کجا میروی گفت یزید مطلقه عبد الله زبیر را خطبه میکند میروم تا او را بجهت یزید بخواهم گفت اگر میسر شود سخن من
هم بگوی بعد از وی امیر المومنین حسین بدید و حال با وی تقریر کرد امیر المومنین نیز بوی رغبت نمود و فرمود که سخن من
بگوی تا کرا خواهد **بیت** ما میکوشیم و دیگران میکوشند ** تا بخت کرا بود و کرا خواهد یار ** چون ابو موسی نزدیک زن رفت
و پیغام هر سه بگذارد زن گفت یا ابا موسی تو از کبار صحابه پیغمبری و دانم که حق امانت بجا آری اکنون بگوی از این هر سه
کدام خواهم و بفراش که رغبت کنم ابو موسی گفت اگر دنیا می خواهی یزید و اگر جمال میخواهی قثم و اگر دنیا و آخرت و حسب و نسب
میخواهی امیر المومنین حسین علیه السلام پس آن زن با امیر المومنین حسین علیه السلام رضا داد و او را اختیار کرد و گویند
که یزید بسبب آن زن بود که گفت و سوگند خورد که اگر بر حسین دست یابم او را بکشم و این حکایت دلیل است برآنکه هر فتنه
که در عالم پدید آمد منشاء آن فتنه زنان بوده اند کدام حیله و تلبیس بود که ابلیس بهانه ایشان نساخت و چه
مکر و تزویر بود که شیطان بافسانه ایشان نپرداخت **بیت** خوب رویان زشت پیوندند ** هر که با این گستاخ خوش خفتند
ذکر خلافت ابو لیلی معاویة بن یزید بن معاویه چون یزید بگرد از عباد بوار و خسار رفت بیعت کردند
با پسر او ابو لیلی معاویة بن یزید بن معاویه و در وقت گذشته بود از ماه صفر سنه اربع و ستین من الهجره و مادر او
ام هاشم خلده بنت ربیعه بود و ملک و چهل روز برداشت و هم در آن سال فرمان یافت بدمشق و همانجا او را دفن
کردند و دبیر وی زیاد بن سلمه بود و حاجبش خیاث و نقش نگین او الدنیا غرور **حکایت** آورده اند که چون
یزید را بدوزخ رسانیدند پسر او معاویة بن یزید را بملک بنشاندند و این معاویه مردی زاهد عابد خدای ترس بود و با
اعتقاد بر خلاف پدر و از روی حقیقت زن او دست او متولد شده اند مرده **بیت** آب تیره توان کرد نسبت لولو را ** ولیکن
که لولو روشن آب تیره چه ماند چون خلیفه شد و از مدت خلافت او چهل روز برآمد روز جمعه خطبه کرد و در اثنای خطبه
گفت ای قوم اگر در خلافتی که من میکنم و ملکی که من میرانم چیزیست آل ابو سفیان کردند و نوبت خویش گذرانیدند و اگر در این
شریست من آن شر را بادوست نکنم و بر آن اعانت ننمایم و یقین میشناسم که گوشت و پوست و استخوان من طاقت آتش
دوزخ ندارند من خویشتن را عزل کردم و از میان کار بیرون آمدم اگر بر حق بودم اندرین میدانم که نبودم امان بزار
شدم شما کسی را که شایسته دانید اختیار کنید این بگفت و از منبر فرود آمد و در خانه رفت و بعبادت مشغول شد و گویند

بعد ازین واقعه چهل روز پیش نزیست و همان ساعت که او خود را خلع کرد مروان حکم در میان مسجد جامع برخواست و شمشیر
بکشید و این بیت انشا کرد شعر انی اری فتنة تغلی مراجلها والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا یعنی من فتنه می بینم که دیگهای
آن می جوشد و مملکت از پس ابولیلی آن راست که غالب آید و همان ساعت کار ملک ضبط کرد و با وی بیعت کردند ذکر خلافت مروان
بن الحکم و بیعت کردند بمروان بن الحکم بن ابی العاص بن امیه اوایل ماه جمادی الاول سنه اربع و ستین و مادر او آمنه
بنت علقمه بن صفوان بود و مدت ملک وی بقول بعضی چهارده ماه و بقول بعضی نه ماه بود و قول اول درست تر است و اول
ماه رمضان سنه اربع و ستین فرمان یافت بدمشق و نماز بر وی عبد الملک پسر مهتر او کرد و دو پیر وی صفوان حاجب او و خاص
سهل مولی او و نقش خاتم او الله ثقتی و رجائی بود حکایت آورده اند که در ایام خلافت معاویه مروان بمصر بود
چون از مصر بدمشق آمد و کار وی مستقیم گشت طاعون افتاد در دمشق و رنجور شد و هنوز اوایل کار خلافت و چون اثر
رنجوری و مخایل مرگ و دلایل وفات بر وی ظاهر شد از معارف حضرت بیعت بستد بجهت پسر بزرگ خود عبد الملک
و بعد از وی پسر دیگر عبد العزیز را و در آن رنجوری وفات یافت ذکر خلافت عبد الملک بن مروان اسم او عبد الملک بود
و کنیت او ابو الولید بیعت کردند بوی در ماه رمضان سنه اربع و ستین و مادر او عایشه دختر مغیره بن ابی العاص
و مدت ملک وی بیست و یکسال و هشت ماه بود و بدمشق فرمان یافت و همانجا مدفون شد و وفات او در دوازدهم
شوال سنه ست و ثمانین بود و نماز بر وی پسر مهتر وی ولید کرد و شصت و سه سال و یکماه بزیست و دو پیر وی حفص بن
ذویب بود و حاجبش مولی او بود و نقش خاتم او آمنت بالله مخلصا بود حکایت محمد جریر طبری گوید چون مروان
حکم بخلافت بنشست عمرو بن سعید گفت خلافت بمن حق تر که پدر من سعید پیش از سفیان رئیس بنی امیه بود و خلافت
بنی امیه راست و این عمرو بن سعید هزار غلام زرخریده داشت و نسل ایشان بسیار شده بود چنانکه چهار هزار مرد شمشیر زن
شده بودند و چون مروان دانست که این فتنه تو بیست بوی نامه نبشت و گفت حقوق قرابتی میان من و تو موکد است
و تو دانسته که من مردی پیرم و آفتابی ام بر سر دیوار رسیده ایذای من درین حال طلب بدنامی باشد و اگر تو دست
ازین فتنه بداری من ترا ولی عهد خود کنم و هر چه زودتر این کار بتو نقل شود و عمرو برین امید پای را مید و عبد الله
بن زبیر در مکه بود چون بشنید که مروان بن الحکم خلافت فرو گرفت او گفت من بخلافت حق ترم از مروان اگر
مروان و معاویه خلافت بدان گرفتند که دو پدر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بودند من هم دو پدر پیغمبر بوده ام و جد من
ابو بکر صدیق است و مادر من بعد مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم دختر عبد المطلب بهمه حال خلافت بمن اولیتر الکاه
حجاز و عراق و خراسان عبد الله زبیر فرو گرفت و شام و مصر و ارمنیه مروان حکم را مسلم شد و فرزندان امیر المومنین
علی علیه السلام محمد حنفیه و دیگر برادران بگوشه بنشستند و بعبادت مشغول شدند و در احراز ملک آخرت کوشیدند
و چون مروان رنجور شد عمرو بن سعید را محروم کرد و خلافت بر پسر خود عبد الملک تفویض کرد و عبد الملک بپادشاهی بنشست
حکایت چون عبد الملک مروان در ملک متمکن شد مصعب زبیر عراق گرفته بود و قوت یافته روی بشام نهاد و عبد الملک
بضرورت بیرون رفت و ناکام عزم قتال کرد و او هنوز ساخته نشده بود و کار بر وی تمام مقرر نشده و بر لشکر

اعتماد نداشت بصلح میل کرد و نزدیک مصعب رسول فرستاد و گفت ملک دنیا را بیک مذهب باختن با معاملات
عقلا نسبت ندارد و صلاح در آن باشد که با من صلح کنی و باز گردی که شمشیر دو روی دارد نتوان دانست که عاقبت
کار چون شود مصعب جواب داد که چون من کسی از چنین جای باز نگردد مگر امیر یا اسیر و چون استبداد کرد برای خویش
و غفلت خصم مغرور گشت آن اصرار بر وی شوم آمد و حربی کردند سخت و مصعب منهزم شد و در آن حرب کشته شد
و عبد الملک مروان عراق بگرفت و آن ممالک را ضبط کرد حکایت و چون عبد الله زبیر مکه را فرو گرفت و بر آن بلاد استیلا
یافت یزید پلید هنوز زنده بود و مختار بن ابو عبیده الثقفی بطاعت ساکن شده بود عبد الله زبیر او را استمالت کرد تا بوی
قوت گیرد و این مختار از شجاعان عرب بود و عجم و حال امارت پدر او در ذکر خلافت عمر تقریر افتاد و دولت مختار اجابت
کرد که بوی پیوندد و در نصرت او کمر بندد بشرط آنکه او را حرمت دارد چنانکه بی حاجب و دربان نزد وی آید و دوم آنکه
امارت کوفه بوی دهد سیم آنکه بفرزندان امیر المومنین علی علیه السلام تعرض نرساند عبد الله زبیر این شرط کرد و مختار بخدمت
او پیوست و مبادرت نمود و با لشکر شام حربها کرد و بکرات ایشان را منهزم گردانید چنانکه کار بر عبد الله زبیر قرار
گرفت عبد الله پیش مختار ننگریست و حاجب را گفت مختار را پیش من راه مده و مکر در ها بیکباره و امارت کوفه
عبد الله بن یزید بن حارث الانصاری را داد و او را محروم کرد و مختار از بیم بکوفه خلاف شد و با عبد الله بن المطیع که از
مقدمان لشکر عبد الله زبیر بود گله کرد و عبد الله گفت این علامات از تو سبب آنست که اول با وی شرط کردی که فرزندان علی
علیه السلام را تعرض نرسانی اگر این واسطه نبودی عبد الله با تو الطاف بسیار نمودی چون عبد الله مطیع رخصت
یافت پیش عبد الله زبیر حکایت کرد و سخن گله کردن مختار باز راند عبد الله زبیر خود را در خشم کرد و گفت بسمع من
رسانیده اند که پیش محمد حنفیه میرود و خلافت بر ایشان حق تر می شناسد و اگر نه آنستی که عقوبت پیش از گناه زشت
بودی سزای وی در کنار وی کردمی اکنون کسان را گماشته ام تا اگر او را پیش محمد حنفیه دریابند بگیرند و پیش من
آورند تا او را بندی کنم که پند عالمیان شود چون عبد الله مطیع فراغ سخن عبد الله زبیر دریافت بیامد و مختار را آگاه
کرد و گفت صلاح تو در آنست که بگریزی و خود را بعراق اندازی نباید که آفتی آید که تدارک آن نتوانی کرد و مختار بکوفه آمد
که پیش محمد حنفیه را بچند نیم شب بخدمت او در آمد و او عزلت اختیار کرده بود و جز بوقت طعام خوردن در خانه نگشودی
چون مختار بخدمت او در آمد او را بشهادت امیر المومنین حسین تعزیت داد و گفت با امیر المومنین حسین دیدی که این ظالمان چه کردند
و در حق او چه نوع ظلم و تعدی روا داشتند اگر مرا اجازت فرمایی بروم و خون امام حسین از یزید بخواهم و داد او ازین
ظالمان بستانم محمد حنفیه مدافعت میکرد و پس برخواست و بخانه در رفت و بعد از ساعتی بیرون آمد و کاغذی بمختار داد و
بر آنجا نبشته بود که او را اجازت دادیم تا خون امام حسین بطلبد و کشندگان او را قصاص کند پس مختار وداع کرد
و گفت برو که خدای تعالی این کار بدست تو راست آورد و پس مختار بکوفه آمد و شیعه را جمع کرد و حال با ایشان بگفت
و خط محمد حنفیه با ایشان نمود و ابراهیم بن مالک اشتر را بدان معنی دعوت کرد و گفت من خروج کنم بشرط آنکه امیر من باشم

ایشان گفتند مختار را بیعت کرده اند و حجت و خط محمد حنفیه دارد ابراهیم گفت اگر او حجت دارد من او را متابعت کنم چون
ابراهیم نزد مختار آمد و خط محمد حنفیه بدید با او بیعت کرد و خروج کردند و گماشتگان عبدالله زبیر را از عراق بیرون کردند این
خبر بعبدالله زبیر رسید که مختار بکوفه رفت و چنین فتنه انگیخت و بفرمان محمد حنفیه خون امیرالمؤمنین حسین علیه السلام می طلبد
عبدالله کسان فرستاد و محمد حنفیه را بخواند چون محمد حنفیه نزدیک او رفت سادات عرب و گماشتگان که حاضر بودند
عبدالله زبیر او را تعظیم کرد و بر دست راست خود نشاند آنگاه گفت ظن و اعتقاد من در باب تو آنست که در کمال ورع
و غایت اجتهاد و کس با تو برابر نیست و ذکر حسب و نسب تو از آن مشهورتر است که کسی بیان کند و من از تو ایمنم و میدانم که
تو دل از دنیا برگرفته و روی با آخرت آورده و لیکن جماعتی از شیعه تو می انگیزند باید که با من بیعت کنی تا آن فتنه فرو نشیند
محمد حنفیه گفت در دل من هیچ غشی نیست و خاندان ما از لوث فسق و مکر مطهر است و من از کار دنیا و طلب ملک فارغم چه اگر مرا
آن اندیشه بودی تا این غایت از آن ظاهر شده بودی و آنچه با پدر من رفت با آنکه مکان فضل و علم او در همه عالم ظاهر بود
و آنچه بر برادرم حسین رفت با آنکه مکان او در حضرت نبوت روشن بود که تا چه حد بود و همه بسبب این دنیای شوم و چون
آن وقایع و حوادث دیده ام عزلت گزیده ام و کنج خانه را لازم گرفته ام عبدالله زبیر گفت چه گونه عزلت گرفته
که از مشرق و مغرب نزد تو می آیند و مصالح خود بر تو عرضه میکنند اگر خلیفه منم باید که خلق نزد من آیند محمد حنفیه گفت
این جماعت که شیعهٔ ما اند خاندان ما را دوست میدارند و از سر اعتقاد بما تقرب میجویند ایشان را از منع نتوان کرد گفت
مختار بن ابی عبیده را تو بعراق فرستاده تا خون حسین طلب کند گفت مختار از دست بی وفایی تو بگریخت پیش تو آمده بود
بایستی که نیکو داشتی تا نرفتی و اگر او از راه صدق و اعتقاد خون حسین طلبد مرا در آن چه جنایت باشد عبدالله زبیر
او را بدست موکلان داد و بفرمود تا خیمه زدند در میان حرم و او را آنجا محبوس کنند و گفت ترا دو ماه زمان دادم
تا نامه فرستی نزدیک مختار و دست از بوالعجبی بدارد و اگر ترک فتنه نخواهد گرفت ترا بکشم آنگاه روی بوی
آورم چون خبر بمختار آمد مضطرب شد و ابراهیم مالک اشتر را بخواند و حال بادی تقریر کرد و بر فور سه هزار سوار و هزار
پیاده نامزد کرد تا بمکه روند ناگاه و تا خلق آگاه شوند بدر مکه جمع آمده باشند پس در مکه روند و آنجا که امیر محمد حنفیه را
نشانده باشند بیرون آرند و اگر کسی مانع شود حرب کنند تا عبدالله زبیر را معلوم شود که با مردان خلاف نشاید کرد
پس اول هانی بن قیس الباهلی را با صد سوار و پنجاه پیاده روان کرد و گفت تا بمکه هیچ جای مقام مکن و بر در مکه بوادی که
آن را بطن المرو خوانند آنجا بایست و عمرو بن طارق را با دویست مرد سوار و پیاده بفرستاد و روز دوم طفیل بن عامر را
با سیصد سوار و سیصد پیاده بفرستاد و روز سیم دو هزار سوار با طبل و علم و [illegible] و حرب بطبیان بن عمرو التمیمی داد و او را سپهسالار
کرد و در عقب بفرستاد و بر آن علم نوشته بود که النصر لله و لرسوله و لاولیائه پس آن کار بران بجمله در سه روز پرداخت کرد
و چون در مکه آن همه سپاه جمع شدند و هیچکس از ایشان خبر نبود اول هانی بن قیس با صد سوار و پنجاه پیاده بمکه در آمد و گفت
و گفت چون بزمزم رسیدم و سلاح بر خود راست کردم خیمه دیدم زده و موکلان نشسته گفتم محمد حنفیه را بیرون آرید تا بادی

تا بادی کلمه بگویم بعضی من الثقات نکردند و گفتند ما را فرمان امیر باید هانی بن قیس بانگ بر ایشان زد که او را بیرون آرید
و اگر نه شما را گردن بزنم چون محمد حنفیه این سخن بشنید از خیمه بیرون آمد هانی چون نظر بروی انداخت پیاده شد بر دست او بوسه داد
و گفت ای بزرگوار اجازت فرمای تا این موکلان را از تیغ بگذرانم و سرهای ایشان از تن جدا سازم محمد حنفیه گفت در حرم خدای خون
نشاید ریخت تا ایشان درین حدیث بودند عبدالله زبیر را خبر کردند که سپاهی از عراق آمده اند و سلاح در زیر جامه پوشیده
و محمد حنفیه را از خیمه بیرون آوردند عبدالله زبیر برادران و اتباع و اشیاع خود را جمع کرد و سوار شده بیرون آمد و در مکه خبر افتاد
که از شام لشکر کشیده اند و از عراق سپاه آمده جهت نصرت محمد حنفیه خلق شاد شدند و دعا کردند پس چون عبدالله زبیر
بانی بنجاه آنجا رسید محمد حنفیه را گفت این دو ماه بجهت آن زمان خواستی که فتنه انگیزی محمد حنفیه جواب داد که الحمدلله نابوده ام
فتنه نشان بوده ام عبدالله زبیر گفت گناه منست که ترا بگذاردم تا تو بمختار نامه نویسی و او ترا سپاه فرستد و گمان بری که از
دست با سانی خلاص یابی در بطن مکه دو هزار سوار زیادت است و اهل مدینه و حجاز همه در بیعت منند همین ساعت همه حاضر شوند
و تمامت مخالفان را مقهور کنند محمد حنفیه گفت من حجت در انگیخته ام که تو لشکر فرست که من از سر لشکر کشیدن برخواسته ام
و اگر من سر این کار داشتمی دیگر از ترسیدی عبدالله زبیر در خشم رفت و گفت اکنون چون کار بدینجا رسید اگر بیعت کنی نیک
و اگر نه شمشیر را بر تو حکم سازم هانی بن قیس گفت چرا اندازه خود نگاه نمیداری و سخن باندازه خود نمیگویی و نمیدانی که او ترا بیعت
نکند که او بحسب و نسب و زهد و ورع اندر خلافت از تو بحق تر است الا آنکه او را زهد و ورع مانع می آید از تقلد شغل خلافت عبدالله
زبیر چون هانی را با مردم اندک دید گمان برد که لشکر شیعه ایشان همین قدر اند بانگ بروی زد و گفت تو اینچنین فرومایه قصد ما کردی
و ندانستی که تمامت حجاز و شام و یمن در بیعت منند همین ساعت بشمشیر تیز دمار از نهاد تو برآرم و تیغ بکشید و خواست که بهانی
حمله کند ناگاه عمرو بن طارق در رسید با دویست سوار و صد پیاده همه تیغها کشیده و زره در پوشیده و چون کوه آهن بر باد سوار شده
مانند آتش حمله آوردند چون محمد حنفیه را بدیدند بروی سلام کردند محمد حنفیه ایشان را جوابی خوش باز داد و گفت ای یاران شمشیر
در نیام کنید بر فور شمشیرها در نیام کردند و از عقب ایشان طفیل بن عامر رسید با سیصد سوار و سیصد پیاده همه تمام سلاح و تیرها
در کمان نهاده و نیزها در گوش اسب راست کرده و در عقب محمد قیس ثعلبه در رسید با فوج خود همه اسبان نقره خنگ نشسته و تیغ
حمایل کرده و جوشنهای زره پوشیده و خودها زیر رکاب کرده و قرآن میخواندند و نعمان بن عاش در عقب ایشان با خیل خود در رسید
همه پیادگان کمان بزه کرده عبدالله زبیر متحیر گشت و روی بهانی بن قیس آورد و گفت سوار و پیاده را متفرق کرده اید و نمیدانید که
اگر من اشارتی کنم یکتن از ایشان جان نبرند هانی گفت دریغا اگر محمد دستوری دادی این ساعت دست هم دامن چنین عبدالله
زبیر از این سخن برنجید و تیغ برکشید و با آن قدر سوار که بودند بیم آن بود که بحرب مشغول شوند هانی سواری نزدیک طبیان بن عمرو
فرستاد که سپهسالار بود و مدد خواست و یاران او صف راست کردند عبدالله زبیر گمان برد که اهل مکه یکبار او را یاری خواهند
داد هانی بن قیس گفت یا اهل مکه شما از میانه دور شوید که شما اهل حرم خدایید تا بغلط کسی در او نیفتد چون مردمان مکه کنار شدند
عبدالله زبیر را دل بشکست و عبدالله و هانی شمشیرها کشیده در برابر یکدیگر آمدند پس محمد حنفیه در میان آمد و نگذاشت که کسی
ضربی رسد و تا ایشان در آن بودند طبیان بن عمرو در رسید با دو هزار سوار ساخته با طبل و علم عبدالله زبیر از هوش برفت

پس محمد حنفیه گفت ای برادران شما در پیغام کنید که در حرم خدا خون ریختن حرام بود جمله فرمان کردند و عبدالله زبیر در خانه خود بنشست و معارف مکه و سادات قریش را بخواند و با ایشان عتاب کرد که مرا بر شما اعتماد بود که با دشمنان من حرب کنید مرا فرو گذاشتید و بر گفتند ما همه در بیعت تو ایم و لیکن با فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و اولاد علی علیه السلام حرب نکنیم و رعایت حق ایشان بر خود واجب و لازم شناسیم و ما را یقین است که از محمد حنفیه هیچ فتنه نیاید و شر نزاید و وی طالب دنیا و جویای خلافت نیست اولی آن باشد که با وی صلح کنی و او را بگذاری تا این فتنه فرو نشیند و اگر نه کار دشوار شود و چه اگر وی امروز یکبار آشتی تر از نکی محال بودی آخر الامر متوسطان در میان آمدند و عهد کرد که او را تعرض نرساند و بر آنجملت نیز سوگند یاد کرد و محمد حنفیه آن لشکر را بکوفه باز گردانید و آن فتنه حالی سکون یافت تا چون نوبت بعبد الملک مروان رسید حجاج یوسف را بفرستاد تا کار عبدالله زبیر را کفایت کرد و ملک بر عبد الملک بی منازع و مخاصم بماند و جهان او را مضبوط شد **حکایت** عبد الملک گفت من در مدینه بودم که لشکر یزید آمد قصد عبدالله زبیر کردند گفتم تا چه خذلان و بدبختی باشد که بجهت ملک دنیا خلق را از امان بکشتن دهم و من از خدای تعالی استعانت میخواهم از آنکه چون بقیامت حاضر شوم و یک شیشه خون مسلمانی ریخته باشم با حق مرا از آن خجالت خلاص دهد و بقصاص و لکم فی الحیوة قصاص رساند **حکایت** آورده اند که در روزگار خلافت عبد الملک چون حج اسلام بگذارد روزی بمسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلم رفت و در نماز ایستاد زنی بود از مجاوران مسجد مدینه زاهده و عفیفه مشهور بود او را بریده گفتندی و از مقال او خبر داشت بیامد و برابر او بایستاد و گفت یا ابا الولید ما فعلت تلک المهجة ای ابو الولید آن مهجه چه کردی عبد الملک گفت یا بریده صادرت المهجة مخاجم آن شیشه شیشه ها شد و خونهای بظلم ریخته و آنچه خدای تعالی ملک و دنیا وی را مستخلص گردانید گوی ببرکت انصاف او بود که انصاف میداد و سخن واعظ و موعظه ناصحان می شنید و نهی حق گویان که مرارت الحق مره داشت بشیرینی حسن اصغا نوش میکرد و چون نوبت او بگذشت ملک به پسر خود ولید بن عبد الملک تسلیم کرد

ذکر خلافت ولید بن عبد الملک بن مروان

بیعت کردند بر ولید بن عبد الملک بن مروان در چهارم شهر شوال سنه ست و ثمانین و مادر او دختر ابو العباس مازنیه بود و مدت ملک او نه سال و نه ماه بود و بدمشق فرمان یافت روز دوشنبه منتصف جمادی الآخر سنه ست و تسعین و نماز بر وی کرد عبد العزیز و ولادت او بمدینه بود و چهل و شش سال بزیست و دبیر وی قعقاع بن خلیل بود و حاجب او اسود مولی او بود و نقش خاتم او این بود که انک میت و انهم میتون **حکایت** آورده اند که دو منجم نزدیک ولید آمدند یکی گفت از روی حساب دلالت میکند که مدت ملک تو بیست سال باشد دیگری گفت از روی نجوم چنان مینماید که مدت خلافت تو هشت سال باشد ولید گفت بقول شما هر دو فریفته نشوم و بخدای که مال جمع کنم بجرمی که پندارند همه عمر خواهم زیست و باز بخشم و پراکنم چنانکه گویند بخواهد مرد و چون او را وفات نزدیک رسید برادر خود سلیمان بن عبد الملک نزد خود خواند و او را وصیت کرد و خلافت بوی سپرد

ذکر خلافت سلیمان بن عبد الملک

و اسم او سلیمان بود و کنیت او ابو ایوب و بیعت کردند بوی هم جمادی الآخر سنه ست و تسعین و نماز کرد بر وی عمر عبد العزیز و دبیر وی لیث بن ابی رقیه بود و حاجب او ابو عبیده مولی او و نقش خاتم او آمنت بالله مخلصا بود و گویند حسبی الله و نعم الوکیل **حکایت** محمد جریر طبری در تاریخ خود آورده است که چون سلیمان بر سریر خلافت نشست مثال داد تا شمشیر

سیاست و تسلیم کردند و خون ریختن از جهان برانداخت و بساط عدل و رحمت در بسیط زمین بگسترد و برادر خود مسلمة بن عبد الملک را با لشکری جرار بروم فرستاد و در عهد او تمامت روم گشاده شد و فرمود تا آنجا نشست و لهذا در آن سال حج کردند و سلیمان عبد الملک آن سال بحج رفت و حج بگذارد و از آنجا بزیارت روضه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شد و هر کرا از مهاجر و انصار در حیوة یافت صله و عطایای بی اندازه داد و هر که از ایشان وفات یافته بود فرزندان ایشان را مالهای خطیر داد و علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام در مدینه بود او را صد هزار درم فرستاد و چون او در مدینه مقام ساخت و برادر او مسلمة بن عبد الملک از روم هزار اسیر فرستاد و سلیمان فرمود تا ایشان را بمدینه آوردند و اسلام بر ایشان عرضه کردند از قبول اسلام ابا نمودند سلیمان بفرمود تا در پیش روضه ایشان را گردن بزدند عبدالله بن الحسین سلیمان را گفت بفرمای تا یکی را از این قوم بمن دهند که من بکشم تا مرا نیز ثوابی باشد سلیمان بفرمود تا یکی آن قوم را پیاوردند و بعبدالله حسین دادند عبدالله شمشیر برکشید و خواست که بر گردن آن رومی زند بر گردن او غلی بود از آهن سلیمان گفت بر گردن او مزن که غل دارد و بر سرش زن عبدالله شمشیر بر سر او زد چنانکه سر او را با گردن و با آن غل ببرید خلق بتعجب ماندند سلیمان آن شمشیر بخواست و بدید و گفت آهنی نیکو نیست اگر این تیغ را کسی دیگر استعمال کند بنده تره نبرد اما شما را در شمشیر زدن قوت حیدری است که میراث رسیده است بفرمود تا صد هزار درم دیگر بوی دادند و از خلفای بنی امیه هیچکس آل علی را علیه السلام چنان دوست نداشت که سلیمان سلیمان عبد الملک و چون کارها بپرداخت و ذکر وی در حجاز و شرق و غرب بنکویی منتشر گشت پسر خود را ایوب سلیمان ولی عهد کرد و از مدینه بازگشت و بدمشق آمد و ایوب پسر او پیش از آنکه بخلافت رسیدی داعی حق را اجابت کرد و سلیمان عمر عبد العزیز را ولی عهد کرد و عمر بدان رضا نمیداد و تمامت معارف عراق را جمع کرد و خطاب ایشان بستد و عهد نامه نبشت برانکه او ولی عهد است چون سلیمان را آفتاب حیات فرو شد مردمان طلب عمر عبد العزیز کردند و وی در خانه مختفی بود تا او را بستم بیرون بردند و با وی بیعت کردند و مردمان سلیمان را مفتاح الخیر خواندندی که در اول عهد او حجاج یوسف بمرد و در آخر عهد بهتر از خود را ولی عهد کرد

ذکر خلافت عمر عبد العزیز

نام او عمر و کنیت او ابو حفص بود و بیعت کردند با وی روز آدینه دهم ماه صفر سنه تسع و تسعین و مادر او ام عاصم بود از اولاد عمر خطاب و خلافت وی سی ماه برداشت و جهان را در این دو سال و نیم از شرق و غرب بعدل و انصاف معمور داشت و در دیر سمعان وفات یافت و هم آنجا دفن شد و وی و نه ساله بود که از دنیا رحلت کرد و چهار روز باقی مانده بود از ماه رجب سنه احدی و مایه و نماز کرد بر وی مسلم بن عبد الملک و دبیر وی سلیمان نعیم الحریری بود و حاجب او مزاحم مولی او و نقش خاتم او یعتصم بالله **حکایت** گویند چون خلیفه شد در اول روز که خطبه گفت جنیبان با سازهای زر آراسته بر در مسجد آورده بودند و بداشته چون فرود آمد از منبر بدان جنیبت سوار نشد و گفت همان اسب من بیاورید و بر اسب خود نشست و بخانه شد و سیرتهای نیکو پیش گرفت چون سیرت امیر المؤمنین و عمر عبد العزیز از هنر کاری و نیکوکاری و داد دادن و روی از جهان گردانیدن و جامه مطهر پوشیدن و طعام

درشت خوردن و در شب بطاعت قیام نمودن و بروز صایم الدهر بودن و پیاده میان بازارها رفتن و در بیت المال
آسیب نارسانیدن و ستایش شاعران ناشنودن و ایشانرا صلات دادن و مبرات فرمودن در عالم منتشر شد
و یگانهٔ عصر و وحید دهر بود و چون ولایت بروی مقرر شد عمال متقدم متغلب که بتازه دستی معروف بودند معزول کرد
و عامر شعبی را حکومت کوفه داد و عمال کار خلق بوی کرد و چون این کارها پرداخته شد از روم خبر رسید که آنجا قحطی
عظیم افتاده است پنجهزار اشتر بار غله از شام بروم فرستاد و بمسلم نامه نبشت که این غلها تمامت خرج کن و آنچه را
در راه خرج شود برگیر و آن مسلمانان که آنجا بودند همه از آن لطف شاد شدند **حکایت** و در عهد او خبر آمد که
بیست هزار سوار تا در بابکیان آمده اند و روی بخراب کردن بلاد نهاده عمر عبد العزیز عمرو حاتم را [illegible]
چهار هزار مرد بیرون با این ترکان حرب کن عمرو گفت ای امیر چهار هزار با بیست هزار چگونه حرب کنند عمر عبد العزیز
گفت قصاب از بسیاری گوسفند باک ندارد و چون پادشاه عادل باشد لشکر او هرجا که رود مظفر و منصور باشند
پس عمرو حاتم برفت و با آن ترکان حرب کرد و ایشانرا منهزم گردانید و بسیاری از آن جماعت اسیر شدند و بیمن
عدل او آن فتنه فرونشست **ذکر خلافت یزید بن عبد الملک بن مروان بن الحکم** بیعت کردند با یزید بن عبد الملک
بن مروان در شهور سنه احدی و مایه همان روز که عمر عبد العزیز وفات یافت چهار روز مانده بود از ماه رجب
و مادر او عاتکه بود دختر یزید معاویه و ملک او چهار سال و یکماه بود و در زمین بلقا از اعمال دمشق فرمان یافت
و آنجا مدفونست روز پنجشنبه بود بیست و پنجم شعبان سنه خمس و مایه و عمر وی سی و نه سال بود و ولادت وی
بمدینه بود و دبیر وی اسامة بن زید بود و حاجبش مولی او و نقش نگین او لا یاخذنی الله لومة لائم بود
آورده اند که چون عمر عبد العزیز رنجور شد یزید عبد الملک را ولی عهد کرد و چون بر تخت خلافت نشست او را
گفتند که حرمت خلافت در عهد عمر عبد العزیز باطل گشت و خراج نواحی و نصیب بیت المال از رعیت باز گرفتند
آنرا طلب باید کرد و بقایا از ایشان خواست و کاروانان باطراف جهان فرستاد و تشدید و مبالغه نمود و مسلم
بن عبد الملک که برادر او بود دیگر اعمال و عمال اموال را جمع کرد و بنزدیک او فرستاد و او آغاز درشت خوئی نهاد
و بدین سبب خلق ذکر خیر او نکردند و بعد از آن هر کس از طرفی برسیدی و بنزدیک یزید عبد الملک رفتی و او از حال
ولایت و رفاهیت رعیت پرسیدی گفتندی خدای بر عمر عبد العزیز رحمت کناد چنانکه بر خلق رحمت کرد
و جهان از عدل و انصاف معمور داشت و یزید عبد الملک از آن کار تنگدل شدی پس چون عبد الرحمن ضحاک را
بحجاز و یثرب فرستاد و او بمدینه مقام کرد و مال بسیار جمع کرد و نظر نعمت بوی راه یافت فاطمه بنت
حسین بن علی علیه السلام را خطبه کرد و او زنی بود بزاد بر آمده و سه پسر داشت گفت مرا وقت شوهر نیست
عبد الرحمن ضحاک از وی برنجید و گفت پسران تو خمر میخورند و زنا میکنند اگر زن من نباشی من ایشانرا بگیرم
و حد زنم آن ستیده درماند و بنزدیک یزید عبد الملک رقعه نبشت و از وی استعانت کرد یزید گفت عبد الرحمن را
بطر نعمت متعجب کرده است و میخواهد که نواسه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را در عقد نکاح آورد و من چنان کنم که یکدیگر

آن زن او

آن زن را پس عبد الله بن عبد الواحد را امیری مدینه داد و بفرمود تا عبد الرحمن ضحاک را بند کنند و چهل هزار دینار
از وی بستانند تا آنچه دارد بدهد و اگر نه در مدینه گدیه کند عبد الله بن عبد الواحد مثال را امتثال نمود و عبد الرحمن را
بگرفت و مطالبت کرد و آنچه داشت از وی بستد و کار او بجائی رسید که در مدینه میرفت و صوفی پوشیده و دغل بر
گردن نهاده و گدیه میکرد و خلق چون آن تدارک بدیدند یزید عبد الملک را ذکر خیر میکردند و نام او به نیکوئی منتشر شد
ذکر خلافت هشام بن عبد الملک و کنیت او ابو الولید بود بیعت کردند با ابو الولید هشام بن عبد الملک بن مروان
[illegible] از ماه شعبان سنه خمس و مایه و مادر او عایشه بود دختر هاشم بن اسمعیل مخزومی و مدت ملک وی نوزده سال و
هشت ماه بود و شب چهارشنبه چهار روز گذشته از ماه ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و مایه بود که فرمان یافت
و پنجاه و چهار سال زیست و مولد وی بمدینه بود و در روز وفات نماز کرد بروی ولید بن یزید بن عبد الملک
و دبیر وی سعید بن عبد الملک بود و حاجبش عادل بن مسعود و مولی او و نقش خاتمش الحکم للحکیم بود و خروج کرد
در روزگار وی زید بن علی بن ابی طالب علیهم السلام و بکوفه او را شهید کردند بصلب **ذکر خلافت ولید بن
عبد الملک مروان** بیعت کردند با ابو العباس ولید بن عبد الملک بن مروان در بیست و پنجم ربیع الاول سنه خمس و عشرین
و مایه روز وفات سی و هشت ساله بود و بروی هیچکس نماز نکرد که مطعون و بد اعتقاد بود والله اعلم باعتقاد
العباد و مادر وی بنت الحجاج بن محمد یوسف الثقفی بود و ولایت او یکسال و دو ماه بود و پس او را خلع کردند
و پس از خلع کشته شد و مولد بطبریه بود و دبیرش سعد بن عبد الملک بن یوسف بن مهرویه و حاجب او عیسی
معتمر و نقش خاتم او یا ولید احذر الموت و گویند بالعبریة یا ولید **حکایت** و عادت خلفای بنی امیه
آن بود که هر که خلیفه شدی حج بگزاردی و خلق را عطا دادی پس چون یکسال از خلافت ولید بگذشت برگ
سفر ساخت و عزیمت حج اسلام کرد و به منزلی شهر دمشق قصبه ایست که چون هوا گرم شدی آنجا مقام خلفا بودی
و آن شهر بر کناره فراتست ولید آنجا رفت و اهل یمن که بخدمت ولید آمده بودند منتظر بودند که چون ولید حج
بگذارد ایشان به یمن باز گردند پس جماعتی از اشراف عرب و معارف با پسرش یزید جمعیتی کردند و گفتند معلومست
که سیرت پدرت چگونه است و حال اعتقاد او بر چه سانست و کسی که بدین اعتقاد باشد خلافت او را روا نبود
اگر موافقت کنی او را از دست برداریم و ترا بجای او بنشانیم یزید بدان رضا داد و پدر را بگذاشت و پنهان بدر رفت
و بدمشق رفت و عبد الملک پسر حجاج را که در دمشق امیر بود از دست پدرش یزید او را بگشت و بیت المال بگرفت
و بلشکر داد و بیست هزار مرد بر عقب ولید بفرستاد چون خبر بولید رسید خواست که بحمص رود و لشکر رسیده بودند و
نتوانست رفت میان حمص و دمشق حصاری بود در آنجا شد و بر بام حصار رفت و گفت ای جماعت مسلمانان من
در حق شما چه بد کرده ام که بر من خروج میکنید گفتند تو حرامها حلال داشتی و دست بحرم پدر دراز کردی و مذهب
تناسخ میل کردی ولید گفت مرا خدای چندان حلال داده بود که از حرام مستغنی بودم گفتند [illegible] گفت
امروز روز من چون روز عثمان عفانست و جنگ میکرد تا کشته شد و او را دو پسر دیگر بود که بدمشق گذاشته بود

کی را نام ابراهیم و دوم را حکم ایشان را ولیعهد کرد و یزید را از خلافت دور داشت و خلق برادران معارض گرد آمد گرفت ذکر خلافت
یزید بن ولید وکنیت او ابوالولید بود بیعت او در جمادی الآخر سنه ست وعشرین ومایه بود و مادر او کنیزکی بود ماه آفرید نام دختر
فیروز بن کسری بن یزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم بود و مادر این ماه آفرید را ریحانه نام بود دختر اردشیر بن شیرویه و ماه آفرید
در حربی بدست لشکر اسلام افتاده بود و قتیبة بن مسلم او را با دیگری بحجاج فرستاده بود و حجاج برسم هدیه و تحفه نزد ولید بن
عبدالملک فرستاده بود و یزید از این کنیز متولد شده بود و او را یزید ناقص خواندندی و وجه آنکه اعرج بود و دوم آنکه مدت
ملک وی پنجاه و نه روز بیش برنداشت و وفات یافت در اول ذی الحجه همین سال و مولد وی در کعبه بود و در دمشق از مان یافت و آنجا
مدفونست و دو پسر وی بشیر بن سلیمان بوده گویند که بر حق بود و حاجب وی یزید بود و نقش خاتم وی واثق بالحق بود حکایت چون
یزید بخلافت نشست دو برادر را حبس کرد و کس از معارف با او بیعت نکردند و گفتند ولیعهد برادران تو اند که فرزندان اند
جمعی او را گفتند برادران را بکش تا کار بر تو مستقیم شود جواب داد که برادران من بی جرمند و گناهی ندارند بی جرم ایشان را چگونه کشم
و او مردی نیکو عهد و عادل بود و اصل پاک و بزرگزادگی او را بر آن خصال حمیده باعث می آمد اما مدت ملک وی چون ایام گل
کوتاه بود و چون او فوت شد ابراهیم بن الولید بر تخت نشست ذکر خلافت ابراهیم بن الولید وکنیت او ابواسحق بود بیعت کردند با وی
در اول ذی الحجه سنه ست وعشرین ومایه و مادر وی همین ماه آفرید بود که تقریر کردیم و مدت ملک وی هفتاد روز بود که گروهی در بیعت
او آمدند و گروهی ابا کردند و سر باز کشیدند و ملک او استقامتی نیافت حکایت گویند چون مروان بن محمد بن مروان الحکم
دید که کار ولید پریشان شد و بیشتر خلق ویرا کاره شدند فرصت نگاه داشت و چون او ولایت ارمنیه داشت و پنجاه هزار
مرد جمع کرد و روی بشام نهاد و ابراهیم خلیفه بود ولیکن کار او مستقیم نبود پس جماعتی او را گفتند که حکم که برادر او بود ولیعهد
کرده است و او ابراهیم را خلیفه کرد و جمعیت خویش از مردمان بیعت بستد و ابراهیم بضرورت با وی بیعت کرد و در طاعت وی آمد
اما دولت روی بزوال آورده بود و کار ایشان گشته کفایت و شهامت سود نداشت چون ملک و خلافت از خاندان بنی
امیه منتقل خواست شد حق تعالی اسباب آن مهیا گردانید ذکر خلافت مروان بن محمد بن مروان چهار روز گذشته بود از صفر سنه سبع
وعشرین ومایه که مروان را بیعت کردند و مادر او کنیزکی بود باهره نام که او را ابراهیم بن مالک اشتر نخعی خریده بود و وی آخرین
ملکی بود از ملوک بنی امیه و مدت ملک وی پنج سال و ده ماه بود و وفات یافت در ماه ذی القعده سنه اثنین وثلثین ومایه و او را
بمصر دفن کردند و ولادت او بجزیره اتفاق افتاده بود و دبیر وی عبدالحمید کبیر بود که در زمان خویش مثل نداشت و در کفایت
بوی مثل زدندی و حاجبش سقلاب بود مولی او و نقش خاتمش نصرة الله من ینصرک و چون کار ضبط کرد و بر سریر خلافت استقرار
یافت کارهای جهان پریشان شده بود و ابومسلم بخراسان بیرون آمده بود و در روز عید جامه سیاه پوشیده بود بنام ابراهیم بن
علی بن عباس و او را ابراهیم امام خواندندی و چون دعوت بنی العباس در جهان آشکارا شد ابراهیم از مکه روی بکوفه نهاد
و با وی جماعتی از قریش بکوفه رفتند مروان آگاه شد و کسی فرستاد تا در عقب ایشان برود و سفاح را نیز دیگر او آورد از آنکه شنیده
استماع کرده بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که بعد از صد و اند سال از هجرت من خلافت بفرزندان عباس
رسد و تا قیام ساعت در خاندان ایشان بماند و اول ایشان را نام سفاح باشد چون بشنید که فرزند عباس دعوت آشکارا

کرد و ابراهیم با برادران او بکوفه میرفتند قاصد فرستاد تا ایشان را باز آورد قاصد برفت و در سه منزلی کوفه ایشان را دریافت
و گفت از شما سفاح نام کدام است ابراهیم گفت منم آن قاصد نشانی که او را داده بودند در ابراهیم ندید گفت من شما را جمله طلب
مروان بیم گفته است که از فرمان برحسب جمله فرموده اند گفت مرا فرموده اند که سفاح را بیار ابراهیم گفت سفاح منم و با تو می آیم آنگاه
ابراهیم سفاح را ولیعهد کرد و ایشان را گفت بتعجیل بروید و خود را بکوفه اندازید ایشان بشتافتند و بکوفه رفتند چون ابراهیم
بنزدیک مروان رسید علامت و نشان که از سفاح با وی گفته بودند در ابراهیم ندید برنجید و آن قاصد را سیاست کرد و ابراهیم را
ملامت کرد و حبس فرمود و چون لشکرهای سفاح روی بوی نهادند و قصد محاربت او کردند ابراهیم را شهید کرد و آخر الامر کشته
شد و آیت دولت مروانیان بگشت و آفتاب ملک ایشان بغروب افتاد و از چندان نعمت و ثروت و ملک و دولت ذکری [illegible]
و فانی و استظهار هیچ نماند و همه برافتاد و چه بقای عاریتی را زوال بر اثر است ∴ بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای ∴
ذکر خلافت بنی العباس و شرح احوال ایشان چون دولت مروانیان روی بزوال نهاد و رایت عباسیان افراخته شد و آفتاب اقبال
ایشان طلوع کرد و ماه جاه بنی امیه در محاق افتاد و گفته اند که ملوک بنی امیه چهارده بوده اند و حد کمال ماه چهارده و پیش نیست
چون از چهارده بگذرد روی بنقصان نهد ماه ملک و دولت ایشان بر فلک پادشاهی چون بچهارده رسید که حد کمالست روی
بنقصان نهاد و همین معاودت و گلزار دولت آل عباس از نسیم عنایت ایزدی شکفته و سیراب شده دین و دعوت از ایشان
ایشان منور شد و از آن عهد باز که حق در نصاب خود قرار گرفت و خلفای بنی العباس خلل و آفت از کار خلافت دور کردند
تا این غایت سی و چهار خلیفه گذشته و آثار عدل و رافت یادگار گذاشته و ابوعبدالله محمد بن ناصر الدین احمد سی و پنجم بود
المستنصر الدین الله ابوجعفر المنصور را بعدی و سی و ششم است که تا قیامت آثار عدل و باقی باد که شش جهت هفت اقلیم امروز
بنور خطبه او آراسته است و اسامی ایشان در این قطعه درج کرده آمد اسامی خلفا سی و شش اند از شمار در صف عباسیان ∴ رهنمایان
شرع کارگذاران دین ∴ اول سفاح زاد و دوم منصور و باز ∴ مهدی و هادی باز هارون رشید و امین ∴ قدس مامون بالله معتصم و واثق
و ز متوکل گذشت منتصر و مستعین ∴ باز معتز بعد مهتدی و معتمد ∴ معتضد و مکتفی مقتدر قاهر قرین ∴ راضی و باز از پس او متقی
مستکفی است ملک مطیع گزین ∴ طایع و قادر چو رفت قایم و بعد مقتدی ∴ رتبت مستظهر است از پس او مسترشد ∴ و ز پس مسترشد است راشد و پس مقتفی
از پس مستنجد است مستضیء پیش بین ∴ ناصر و ظاهر چون گذشت ظاهر چند آشکار ∴ و اکنون مستنصر است ملک خدا را امین ∴ مستنصر هم گذشت مستعصم شد بجای
عمر درازش باد و خالق عرش مکین ∴ تا که جهان را بقاست باد مراد او روا ∴ با جهان انس [illegible] ∴ شاه جهان شمس الدین [illegible] ملوک
چونکه روزگار او یافت ... ذکر خلافت ابوالعباس سفاح ارباب تواریخ آورده اند که عباس عبدالمطلب در ایام خلافت
عثمان بجوار رحمت ایزد تعالی انتقال کرد و عبدالله عباس در ایام فتنه عبدالله زبیر بعالم آخرت پیوست بطایف و از فرزندان او
عبدالله بود که فلک فخر و پدر جمله خلفا بود و او را سجاد خواندندی از بهر آنکه هر روز هزار رکعت نماز کردی گویند روزی امیر المومنین
علی علیه السلام نماز میکرد و عبدالله عباس را ندید پرسید که کجاست که از صف نماز غایب گشته اند او را امروز پسری متولد شده است
و بدان مشغول است امیر المومنین علی علیه السلام نماز بگزارد و بتهنیت او آمد و پرسید که او را چه نام کردی عبدالله گفت یا امیر
بی رسم او را نام نکنم و پسر را بیاورد امیر المومنین علی علیه السلام بوسه بر روی داد و او را دعا کرد و گفت خذ ابنک ابا الخلفا

و بروایتی دیگر گفت خذ ابنک ابا الملوک و گفت او را علی نام کردم و کنیت ابو الحسن خواندم چون نوبت بمعاویه رسید گفت نام
و کنیت هر دو با علی نبود من او را کنیت ابو محمد کردم و واقدی آورده است که بنی امیه فرزندان عباس را از تزویج بنات حارث
منع کردندی که خبر مروی شنیده بودند که بر سر صد سال از هجرت خلافت بفرزندان عباس منتقل شود و اول ایشان بن الحارثیه باشد
چون نوبت خلافت بعمر عبد العزیز رسید محمد بن علی بن عبد الله الحارثیه بخواست و از وی اجازت خواست تا دختر خال خود را از
بنی الحارث بن کعب بخواهد عمر عبد العزیز او را اجازت داد و او ربطه بنت عبد المدان بن زیاد بن الحارث بن کعب را بخواست
و ابو العباس که اول خلفا بود از وی متولد شد و محمد علی در سال صدم از هجرت دعوت آغاز کرد و آن دولت اساس نهاد و
با ابو العباس تمام شد **حکایت** و چون ابراهیم بن محمد بن علی مروان را زکشت و خبر وفات او بکوفه رسید ابو سلمه خلال که
داعی دولت او بود با او بیعت کرده بود و از وفات او متاثر شده چون ابو العباس عباس و دیگر اولاد بکوفه فرستند
و او ایشان را نگاه داشت و در حجره متواری کرد و خواست که خلافت بر اولاد علی بن الحسین بن علی مقرر کرد از بهر آنکه اول
دعوت کرده بودند پس ابو سلمه لشکرگاه از کوفه بیرون زد و سه نامه نبشت یکی بنزدیک جعفر بن محمد و یکی بنزد عبد الله بن الحسین
و یکی بنزد عمر بن علی بن الحسین و بیکی داد از معتمدان خود و گفت این نامه را اول بنزدیک جعفر اگر قبول کند آن نامه دیگر را
مده و اگر قبول نکند بنزدیک عبد الله رو و همچنین بنزدیک عمر رو و جواب این نامها زود بمن آر آن قاصد بمدینه آمد و جعفر
بن محمد را بدید و نامه بوی تسلیم کرد چون نامه بخواند ساعتی خاموش بود و هیچ سخن نگفت قاصد گفت جواب چیست جعفر نامه را
بر آتش نهاد و بسوخت و گفت جواب اینست پس قاصد بنزدیک عبد الله بن الحسین رفت و نامه بداد او نامه قبول کرد و خواست
که جواب نویسد جعفر بن محمد شنید او را از آن منع کرد و گفت ابو سلمه مردی فریبنده و مکار است و شاید که ترا می فریبد از بهر آنکه
ایشان را دوست نشده است که این کار بفرزندان عباس رسد و خلافت در خاندان ایشان باشد آن قاصد خایب و بی
مقصود بازگشت و پیش از رسیدن قاصد حمید قحطبه خود ابو العباس را از خانه ابو سلمه بیرون آورد و بخلافت بنشاند و کار
او مرتب گردانید و ابو سلمه چون این اختیار نیافت و چندان از که ابو سلمه در آن خاندان نمود به یک حرکت فاسده همه را
حبط کرد تا عاقلان را معلوم گردد که در خدمت ملوک و سلاطین هیچ ضرری مضرتر از کفران نعمت و مکر و حیلت نیست و هیچ
نفعی منفعتر از صفا نیت و نقا طویت نیست **حکایت** آورده اند که در مبادی دولت آل عباس که خورشید خلافت
از مطلع آن نسب طاهر طالع خواهد شد ابو العباس و منصور و عیسی که اولاد علی بن عبد الله بن العباس بودند چون بکوفه آمدند
ابو سلمه خلال که از مشاهیر و معارف اهل عراق و کوفه بود و دعوی متابعت و موافقت ایشان میکرد ایشان را در سراپرده
خود فرود آورد و متواری میداشت و چون کار دولت آن ایشان بالا گرفت ابو سلمه قحطبه را با لشکری بعراق فرستاد
و مروان عمر بن هبیره را با لشکری جرار برای دفع ایشان بفرستاد و بر لب آب فرات حربی شگرف و جنگی عظیم کردند
و آخر الامر ابن هبیره منهزم شد و بحصار واسط تحصن نمود و قحطبه که داعی دولت عباسیان بود در فرات غرق شد
و هر دو پسران او با لشکر بکوفه آمدند و ابو سلمه را گفتند امام بیرون آر تا خلایق بیعت آشکارا کنند ابو سلمه مداهنت میکرد
و میگفت هنوز وقت ظهور امام نیامده است و غرض او آن بود که این کار بر اولاد علی مقرر گرداند و تمامت آن اخبار را

از اولاد عباس که در وثاق او مستور بودند پنهان میداشت ایشان را غلامی بود بیرون فرستادند تا احوال تفحص کند غلام
بیرون آمد و از احوال تمامت معلوم کرد و ایشان را از آمدن پسران قحطبه اعلام داد و نصرت اولیا او کرد گفتن جمیع جمله
تقریر کرد ایشان گفتند بنزدیک حمید قحطبه رو و سلام ما بوی رسان و بگوی که ناگاه با فوجی از حشم بیاید چنانکه ابو سلمه غافل باشد
و ما را بیرون آرد چون غلام بنزدیک حمید رفت و آن اشارت بشارت برسانید حمید از آن خبر مستبشر شد و هم در حال با جمعی
از سواران برنشست و سرای ابو سلمه را فرو گرفت و ابو سلمه غایب بود و آن سراپرده که مطلع خورشید خلافت بود و غلام بدیشان
نمود و حمید قحطبه لشکر را در سراپرده بداشت و خود در آمد و خدمت کرد و گفت از میان شما پسر حارثیه کدام است و ابو جعفر منصور
هم فرزندان حارثیه بودند و ابراهیم که امام وقت بود و خورشید دولت بخت از برج خلافت او تافت وصیت کرده بود
که اگر وقتی مرا واقعه رسد پسر حارثیه ولی عهد منست و نشان خلافت او دارد پس ابو العباس و ابو جعفر هر دو گفتند ما حارثیه ایم
حمید گفت نشان که دارد ابو العباس این آیت برخواند و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم
ائمة ونجعلهم الوارثین چون ابو العباس این آیت بخواند و این نشان در وی یافتند حمید بخلافت بر وی سلام کرد و بیعت
کرد و آن جماعت از معارف لشکر که با وی بودند بیعت کردند پس شمشیر کشیده و آن جماعت را که در سراپرده بودند از اعمام و اخوال
ایشان که امیدوار بودند که این دولت مر ایشان را باشد همه را تکلیف کرد تا بیعت کردند پس حمید ابو العباس را بمسجد آورد و
ابو العباس بر منبر بر آمد و عم او عبد الله بر سر منبر یک درجه فروتر بایستاد و زبان برگشاد و خطبه بلیغ ادا کرد و خلایق را بیعت
خواند پس ابو سلمه بیامد و از آن بغایت برنجید چه میخواست که آن اسم او را باشد و آن سعیهای او بدان ضایع شده بود
حمید دست بر سینه وی زد و گفت نه تو میگفتی که وقت ظهور امام نیست و هنوز او بیرون نیامده است ابو سلمه گفت من این کار را
در تاخیر میداشتم تا دل از کار مروان فارغ کردد چه در حیوة او این کار دشوار استقامت گیرد و چون او کشته گردد آنگاه این
اندیشه از قوت بفعل آید و این کار بی دفع مخاصم و منازع ساخته نشود و ابو العباس عذر او قبول کرد و در پهلوی خود
بنشاند و لیکن آن کینه در دل او می بود چندانکه کار او مستقیم شد ابو سلمه را از پیش برداشت و این قضیه در تواریخ بچند نوع
آورده اند و آنچه در خاطر بود درین مجموع تحریر افتاد **حکایت** چون ابو العباس سفاح بخلافت بنشست حمید قحطبه را وزارت داد
و او مردی دانا و شجاع بود و عم خود عبد الله علی بن عبد الله عباس را هشتاد هزار مرد داد و بجنگ مروان بشام
فرستاد و گفت از مروانیان تمامت آن ولایت را پاک کن و آن ممالک را در تصرف آر و چون عبد الله بدمشق رسید
مروان پنجاه هزار مرد عرض داد و میان ایشان جنگها رفت آخر الامر آن همه لشکر و سپاه متفرق شدند و آنچه مستعد
هیچ دست بکرفت و گویند در آن وقت که لشکر مروان شکسته شد این لفظ بر زبان میراند که اذا انقضت المدة
لم ینفع العدة هر گاه که مدت دولت سپری شد عدت و آلت سود مند نباشد و چون مروان بدست عبد الله افتاد
او را از پیش برداشت و شام و مصر او را مسلم شد و خلافت بر ابو العباس مستقیم شد و عراق و خراسان در عهد بیعت آمد
حکایت آورده اند که چون ابو العباس سفاح مفتاح ابواب خلافت بدست آورد و خصمان او مقهور گشتند بسبب این
دلتنگی که ابو سلمه خلال در باب ایشان فرموده بود اندیشه میکرد که نباید که یکی از سادات و علویان بیرون آید و سبب

فتنه شود و میخواهد که او را از پیش بردارد با بوحمید منصور برادر خود مشورت کرد ابوحمید گفت این کار بی مشورت ابومسلم نباید کرد
چه اگر ابومسلم دعوت بخراسان آشکارا کرده است ابوسلمه هم در عراق در اظهار دعوت و شعار درین سعیها نموده است اگر بی اجازت
ابومسلم او را سیاست کرده آید نباید که ابومسلم کوفته گردد و هراسی بوی راه یابد سفاح را ازین رای خوش آمد ابوجعفر گفت
دعوت ما بخراسان پیش از ابومسلم آشکارا بود و ابومسلم چند کس را از اعیان ما بکشت و از ما مشورت نخواست و ما را از وی هیچ
امور رعیت و مصلحت خود مشورت نخواهیم چه واجب آید ابوالعباس گفت در آن وقت صلاح و صواب آن بود که ابومسلم کرد
چه ما مخفی بودیم و کار بر ما قرار نگرفته بود و اکنون صلاح در آن باشد که بنفس خود بخراسان روی و حال با ابومسلم باز گویی
و از پنهان داشتن ما و میل سوی اولاد امیرالمؤمنین علی علیه السلام با وی تقریر کنی و آنچه از مال خراسان و نواحی جمع شده است
از وی بستانی و چون درین تدبیر موافقت نماید او را بگوی تا کس خویش فرستد و این کار کفایت کند چون ابوجعفر
خویش فرستد آنگاه تو مراجعت نمای پس ابوجعفر عزم خراسان کرد و چون بمرو رسید ابومسلم را خبر شد باستقبال او
و از دروازه شهر ابومسلم پیاده شد هرچند ابوجعفر منصور اسب بداشت و سوگند داد و سوار نشد و سوگند خورد که همچنین پیاده
در رکاب او پیاده برفت تا آنجا که نزول کرد و چندان خدمت کرد که در وصف نیاید و چون پیغام سفاح بشنید گفت بنده کاتم
و فرمان سفاح را باشد با آنچه فرماید ما کمر بسته ایم ابوجعفر گفت ترا درین دولت آثار بسیار است و هر که سر از بیعت طاعت
تابد سزای آن سر ترا باید کرد و ما ابوسلمه قحطبه را بنیابت تو پیش خود میداریم ابومسلم زمین ببوسید و گفت ابوحمید را
درین دولت حقوق خدمت ثابت است و امروز در عالم مردی از ابوحمید کافی تر نیست و آنچه سفاح در باب او فرماید از تربیت
و عاطفت حقی باشد که مستحق رسیده باشد و دو ماه ابوجعفر منصور در مرو مقام کرد و هر روز ابومسلم صد هزار درم نقد
بوی فرستادی و نزل علوفه و میوه در خور آن و چون قصد بازگشتن کرد مال خراسان جمع شده بود در صحبت او بفرستاد
و از ظرایف خراسان و ترکستان فرستاد که زبان بوصف آن نرسد و معتمدی که او را ابوخیثمه مروزی گفتندی بصحبت او
ابوسلمه خلال بفرستاد و دو منزل در صحبت ابوجعفر بشایعه برفت و او را بکشت و دیگری بعراق بازفرستاد و چون ابوجعفر بکوفه رسید
و حال ابومسلم با سفاح باز گفت و مالها تسلیم کرد سفاح خوشدل گشت و از آن وقت که ابوجعفر بخراسان رفته بود تا آن وقت
که بازگشت دو سال و سه ماه رفته بود و هر شب ابوسلمه بخدمت سفاح آمدی و تا نیم شب در خدمت او بودی و چون او مراجعت
فرمودی او مراجعت کردی چون ابوجعفر از خراسان باز آمد شبی سفاح نشسته بود و ابوسلمه در خدمت او بود تا وقت
چون بازگشت او را در راه بکشتند و کس ندانست که او را که کشت و چه گونه کشت و دیگر روز سفاح آن مرد زیرک را
داد و انعام فرمود و بازگردانید و با ابومسلم فرستاد که ابوسلمه از قول خود پشیمان شده بود و همین ابوقرار با ما فائی گشته
و میل قربی داشت و لیکن جماعتی از کوفیان بعد ما بروی حسد بردند و او را شبی که از خدمت ما باز میگشت در راه کشتند
و فایده این حکایت آنست که هرکس ملازم خدمت ملوک باشد باید که بهیچ نوع عرصه ضمیر خود را بلوث بدعهدی ملوث نگرداند
چه آیینه آب شمشیر عنایت ایشان آن لوث را از صحن وجود فرو شوید و حقوق خدمت ایشان را در تقدیم سیاست
منع نیابد و مرد عاقل آنست که چون در خدمت پادشاه بشرف خدمت مخصوص گشت بر قربت و مکان خود اعتماد نکند

دیگر

و دیگر مهم آنست که حفظ وقت غضب او ایمن نباشد چنانکه سپهی گوید شعر احذر مباسطة الملوک ولا تکن ثالث المتقربین منهم واتقا
قربا بعیت ترجمه چه اول آنست که بیت چون شیر زبان تیز نماید دندان زنهار گمان مبر که هست او خندان حکایت
آورده اند که چون ابوالعباس سفاح ابوجعفر منصور را ولی عهد کرد و عم او عبدالله علی بشام رفته بود و با مروان حمار حرب کرده
و آن مملکت را مستخلص گردانید او را طمع بود که بعد از سفاح ولی عهد باشد چون ابوجعفر منصور را ولی عهد گردانید گفت ترا
بخراسان باید رفت و بیعت ابومسلم بستد تا کار تو رونق گیرد ابوجعفر روی بخراسان نهاد و چون ابومسلم بشنید که سبب
بیعت بنزدیک او می آید این کرت زیادت خدمت نکرد و از ابوالعباس کوفته خاطر شد و گفت بایستی که درین بیعت با من مشورت
کردی و اگرچه خطا بر نگاه میداشت و لیکن آثار تغییر واضح و لایح بود و ابوجعفر با وی مدارا میکرد و ابومسلم التماسات میکرده
میگرد یکی از آن جمله آن بود که روزی از ابوجعفر درخواست کرد که چون بعراق باز روی باید که از سفاح التماس نمایی تا عمه خویش
بمن دهد ابوجعفر ازین سخن بغایت برنجید چه ابومسلم را اصلی نبود و میخواست که فرزند عباس را بنکاح آورد و لیکن مدارا میکرد
سه ماه آنجا مقام کرد و از ابومسلم بیعت بسته بعراق مراجعت فرمود میان ابومسلم و سفاح بعرض کرد و بر کشتن او اغرا نمود
سفاح البته بدان رضا نمیداد تا ابومسلم بعزیمت سفر قبله بعراق آمد و هشت هزار سوار در صحبت او بعراق آمده بودند
و طمع میداشت که امارت حجاج بوی تفویض افتد تا بدان قاعده حج اسلام بگذارد و چون بخدمت ابوالعباس سفاح رسید
در حق او تربیت بسیار فرمود و الطاف بیشمار واجب داشت و او را در حضرت خود بتشریف مجالست مخصوص گردانید
و در اثنای آنکه ابومسلم در پیش سفاح نشسته بود ابوجعفر منصور در آمد ابومسلم او را بر نخواست و بدو التفات نکرد سفاح گفت
او را میشناسی که او را قیام ننمایی گفت ای سفاح من جز ترا نشناسم و در پیش تو جز ترا تعظیم نکنم ابوجعفر برنجید و کین
در دل گرفت و با سفاح تقریر کرد که ابومسلم در دل نیت بد دارد و اندیشه غدر میکند و میخواهد که چون بمکه رسد یکی از اولاد
پیغمبر را آورده بخلافت بنشاند و الا هشت هزار مرد که با خود می برد پانصد مرد او را تمام باشد سفاح گفت ابومسلم را در خدمت
اثرهای پسندیده دارد و دو کرت اول که بخدمت ما پیوند و دو کشتن او صواب نباشد و مردمان ما را بد گویند و دلهای خلق
از ما رمیده شود و اگر غرض او امارت موسم است تو درخواه تا ترا دهم و چندانکه باید لشکر با خود ببر و اگر او در دل چیزی
دارد با وجود تو او را دست و میسر نشود پس برین جمله قرار دادند و ابوجعفر منصور بازگشت و ابومسلم بخدمت او رفت
و عذر خواست و تحفه و هدایا پیش او برد و گفت امیری موسم از برای من درخواه ابوجعفر گفت سفاح پارسال مرا فرموده که من
نیت خانه کعبه داشتم و میخواستم که حج اسلام بگذارم چون تو آمدی بموافقت تو میروم چون بازگردم حوالت بتو کنم
ابومسلم را خوش نیامد و بازگشت و برگ راه بساخت چون بموسم رسیدند بعد از آنکه حج گذارده بودند به روزی خبر آمد که
سفاح بعالم آخرت پیوست و چون ابوجعفر منصور بشنید ابومسلم یک روز پیشتر بود و ابوجعفر تعجیل کرد تا او را دریافت و آن بیعت
تجدید کرد و چون بکوفه رسیدند بر سر خلافت نشست و بیعت ابوالعباس روز آدینه بود دوازدهم ربیع الاول سنه اثنتین
و ثلثین و مایه بکوفه و نام او مرتضی بود و کنیت او ابوالعباس و مادر او ریطه بود و ولادت او در هراة بود در ایام خلافت
عبدالملک مدت خلافت او چهار سال و هشت ماه بود و وفات او در سنه ست و ثلثین و مایه بود و بیست و چهار ساله بود که بیعت کرد

ذکر خلافت ابوجعفر منصور و مدت خلافت او

ارباب تواریخ گویند که ابوجعفر منصور مردی داهی بزرگ بود و عمر او شصت و هشت ساله بود
و در کفایت و درایت از جملهٔ مردان عالم بر سر آمده بود الا آنکه یک عیب داشت که مال دوست بود و بخل و امساک بر طبیعت او
غالب و یکی از آثار بخل او آن بود که چون خلافت بروی مقرر شد بفرمود تا در شهر کوفه ندا کنند که ابوجعفر منصور عطا میدهد باید
که سخت کنند از کودک هفت ساله تا پیر هشتاد ساله در شهر جمع آمدند تا همه را عطا داده شود چون تفحص کردند بفرمود که این شهرهای
شما در صحرا است و حصنی و حصاری نیست اگر ناگاه خصمی تاختن آرد شما عرضهٔ نهب و غارت شوید صواب آن بود که این شهر را
ربض سازید و خندق کنید تا آنجماعت ضایع نمانند پس فرمود تا بر هر مردی چهل درم قسمت کنند و کوفه و بصره را خندق فرمود
بدان سبب گویند که چون ابوجعفر بخلافت نشست جفای بسیار از و بخلق رسید و با تمهید عطا جفا کشیدند و از غایت بخل حساب
او را ابوجعفر دوانیقی خواندند **حکایت** گویند چون بخلافت بنشست نزد عبدالله علی کس فرستاد که مرا بیعت کن عبدالله گفت
سفاح مرا ولیعهد کرده است و جهان از بنی مروان پاک کرده ام و شهر دمشق من گرفته ام و وارث خلافت منم تو مرا بیعت
کن چون ابوجعفر جواب بخواند و در بعضی کوفه متحکم شد آنگاه ابومسلم را بجنگ عبدالله علی فرستاد چون ابومسلم بشام رفت میان
عبدالله و ابومسلم حرب افتاد و دوازده روز جنگ قوی شد و روز سیزدهم لشکر شام شکسته شد و عبدالله علی گرفتار شد
و چون خبر با بوجعفر رسید دیگر خود را بعقبه را بفرستاد تا غنایم را احصا کند و آنچه از نفایس و ظرایف باشد از جهت وی بستاند
و مال بیت المال احتیاط کند چون عقبه نزدیک ابومسلم رسید او را تمکین نکرد و نسخهٔ غنایم بدو داد و گفت هر که جان بذل کرد هرچه
او را باشد و خلافت را بجز خصم ملک تمام است و در اخبار آمده است که شمشیری بود از آن عبدالله عبدالمطلب نزدیک
مروان حمار بود آن شمشیر بسفاح داد و چون سفاح عبدالله علی را بشام فرستاد آن شمشیر با او داده بود و ابوجعفر گفته بود
آن تیغ را باید طلبید و مبالغت نمود که هر که دارد از وی بستانی و بنزد من فرستی که آن یادگار جد من عباس بن عبدالمطلب
چون عقبه آن شمشیر طلب کرد گفتند ابومسلم دارد بخواست نداد و ابومسلم از شام بازگشت و عبدالله علی را با اسیران بکوفه
فرستاد و خود با سپاه روی بخراسان نهاد و چون عبدالله بکوفه رسید سوی ابوجعفر پیام فرستاد که مالی که ابومسلم برد
اگر در دست عمر خود داده از کفایت بود و تمامت خزاین مروانیان بدست عبدالله افتاده بود و شش سال بر شام و مصر
امیر بود و مال بیقیاس جمع کرده بود اگرچه ابوجعفر منصور را از آن فتح شادمان شد که کار خلافت وی مستقیم شد اما
بسبب رفتن ابومسلم بخراسان بی اجازت تنگدل شد و در حال شیبة بن حمزه را بر عقب وی بخراسان فرستاد و عهدنامه
نبشت و سوگند خورد که با تو هیچ خلاف نکنم و اثر تو درین دولت از همه حدها گذشت و چون ولایت بگرفتی نگاه
میبایست داشت و امروز در جهان کدام کس است که اهلیت آن دارد که او را بجای عم خود نشانم خود و اگر هوای
خراسان داری خراسان را تا نیمی نصب کن که بر تو مقرر است و نزدیک من آی و عهد تازه کن و اگر خواهی ایالت مصر و شام
بتو تفویض کنم و اگر خراسان خواهی باجازت ما بآن طرف رو و اگر در ضمیر تو شکی باشد معتمدی را بحضرت ما فرست
و التماسی که داری بکن تا بحضور معتمدی که از آن تست عهد کنم و سوگند خورم که از هیچ وجه با تو قصد بد نکنم چون شیبه برفت
ابومسلم را بهمدان دریافت و پیغام ابوجعفر بگزارد ابومسلم همانجا مقام کرد و دو کس را از معتمدان و ثقات خویش بدار الخلافه

فرستاد تا ابوجعفر منصور را سوگند دادند که قصد او نکند و او را نکشد ابوجعفر با وی سوگند خورد و بعاقبت چون
ابومسلم بخدمت او پیوست او را بکشت چنانکه ذکر آن هم در کتاب بجایگاه خود گفته شود و بسی برنیامد که ابوجعفر عالم دنیا
را وداع کرد و رخت بسرای آخرت برد و تخت خلافت بمهدی پسر و بیعت کردند با ابوجعفر منصور در سنه تسع و ثلثین و مایه
و مادر او کنیزکی بود بربریه و نام او سلامه بود هم در هرات متولد شد در ایام ولید عبدالملک و وی از ابوالعباس بزرگتر بود به چهار سال
و مردی شجاع و دلیر و خونریز بود و گویند در آن سال که وفات یافت احرام حج بست و بر سر جایی که آنرا بئر میمون خوانند
او را ضعف افتاد و گویند آن شب ستاره هبوط کرد که آثار آن تا صبحگاه بماند و بامداد وفات کرد **ذکر خلافت محمد مهدی و مدت خلافت او**
چون ابومنصور تخت خلافت را بپرداخت رایت اقبال محمد مهدی برافراخت و او بر اطراف ممالک کشور گماشتگان
خود فرستاد و اطراف ممالک را ضبط کرد و چون امور مملکت استقامت پذیرفت نیت حج بیت الله و زیارت روضهٔ رسول الله
کرد و چون براه افتاد در آن راه چندان مال خرج شد که در هیچ تاریخ کس مثل آن یاد نداشت چنانکه هر روز تمامت مقدمان
حج را طعام دادی و چند هزار کس را از پیادگان زاد و راحله فرمودی و پانصد شتر در زیر بار یخ و برف رفتند و آنجماعت را شکمها
کردندی و تشنگان دادندی و هیچ تاریخ کس در مدینه برف و یخ ندیده بود جز در نوبت مهدی و از عهد عمر هر سال کعبه را
جامه بردندی و در روی پوشیدندی و هر خلفا که بود از خلیفه بنی مروان و بنی العباس همان سنت نگاه داشتندی که دیوارهای
کعبه از بسیاری جامهها انبار شده است و خوف آنست که بشکند مهدی فرمود تا آن جامهها از کعبه فرو گرفتند و بفقرا و مساکین
دادند و دو دست جامه زربفت قیمتی در خانهٔ کعبه کشیدند و بفرمود تا مشک و زعفران در و بام خانه بیندودند و چون بمدینه رفت
تمامت مرد و زن و خرد و بزرگ و شریف و وضیع را مبرات و انعام فرمود و چون ببغداد مراجعت کرد عاملان اخراجات را ضبط
کردند هزار بار هزار درم و دویست هزار دینار زر جعفری خرج شده بود و هیچکس را از خلفا آن بذل و سخا نبود که او را **حکایت**
آورده اند که در عهد وی مقنع بدید آمد و او مردی بود یک چشم و لیکن زیرک و داهی بود و از شعبده و طلسمات بهره داشت و در عهد
شاشخ بود و گویند نام او حکیم بود و او را مقنع از بهر آن خواندندی که پیوسته نقابی بر روی خود فرو گذاشته بودی و در روی
بنا حیان نمودی و دعوی کرد که چون جان حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم از بدن مفارقت کرد در هوا معلق می بود
تا من بوجود آمدم و بقالب من پیوست و من چون حضرت پیغامبرم و مهدی معاد ابومسلم را که امیر خراسان بود مثال داد تا او را بگرفت
برد و او را باز دست آورد و مقنع از خراسان بگریخت و بکش رفت و آن قصبهایست مشهور از ما وراء النهر نزدیک نخشب و آنجا
طلسم ماه ساخت چنانکه حکیم سوزنی بدان اشارت کرده است **بیت** سود اشک دختر بهری با هم رنگی تا آفتاب ماه برآرد
زچاه کش دعوی کند خدایی و مر هیچ خلق را نتوان که دست گیردش از موج و از عطش و خلقی بدان طلسم فریفته می شدند
و آخر الامر معاد مسلم سالها در آن کوشید تا فتنهٔ او را فرو نشاندند و او را تبه کرد و متابعان او را در اطراف عالم پراکنده
کرد و امروز از آنها که ملت او دارند در زمین ما وراء النهر جمعی هستند که دعوت وی کشاورزی کنند و ایشانرا سپید جامگان
خوانند و کیش و اعتقاد خویش پنهان دارند و هیچکس را بر آن اطلاع نیفتاده است که حقیقت روش ایشان چیست والعلم عند الله تعالی
حکایت چون کار مهدی مستقیم شد فرزند خود موسی را ولیعهد کرد و بعد از وی فرزند دیگر هارون الرشید را و برین جمله حجتی را

گرامی گرفت پس مهدی بگور رشد و او را بباسندان آورد و در دیهی که آن را رد خوانند وفات یافت و همانجا دفن شد وفات او
در سنه تسع و ستین و مایه بود و مدت عمر او چهل و هفت سال بود و ملک او ده سال و یکماه بود و گویند کنیزکان او در وفات او
گلیم پوشیده بودند و تا زنده بودند از خود دور نکردند و این بیت حسب حال اوست بیت آخر کجا هم خاک پوشید هم چون خاک
همه جهان بسر برکردند ذکر خلافت موسی بن المهدی ملقب بالهادی و در آن وقت که مهدی از عالم فانی نقل کرد هادی بگرگان و با اهل طبرستان
حرب میکرد هرون الرشید بیعت برادر از اهل بغداد بستد و سوار تعجیل بطبرستان فرستاد تا موسی را خبر داد و او را برداشت و ببغداد آورد
و بر سریر خلافت نشست و کار ملک را انتظام داد و در عهد او سادات از آل ابوطالب بچند جای خروج کردند اول حسن بن علی بن الحسین
بن علی بمدینه بیرون آمد و جماعتی از سادات او را متابعت کردند و عامل او را از مدینه بیرون کردند و بیت المال را غارت دادند
و آنگاه که سید حسن قصد مکه کرد هادی عیسی بن موسی را بفرستاد با لشکری عظیم و ایشان را در یک فرسنگی مکه دریافت و حربی
عظیم کردند و آخر الامر سید حسن منهزم شد و پریشان گشت لشکر او و او را دستگیر کردند و عیسی بن موسی او را بکشت و سر
بنزدیک خلیفه فرستاد و هر کس از سادات که با وی بودند پریشان گشتند پس ادریس بن عبدالله بن الحسین بن علی باندلس افتاد
و بر آن ولایت غالب شد و امروز از فرزندان او آنجا هستند و سکه اولاد امیر المؤمنین را چنان گشت که هادی حکایت
آورده اند که مهدی هادی را ولی عهد کرده بود و بعد از و هرون الرشید را و از آنجهت بیعت بستد روزی یحیی خالد را حسن کامل
از ابوهاشم هرثمه روایت میکند که من بخدمت هادی مخصوص بودم و پیوسته از وی ترسان بودمی که وی مردی تیز خشم و قتال بود
روزی بیگاه مرا طلب کرد چون بخدمت پیوستم و در مقام طاعت و مرکز عبودیت بایستادم گفت میدانی که خاطر ما از
یحیی گرفته شده است که میگوید او که هرون الرشید خود را خلع کند و من اندیشه بر دفع او مقصور کرده ام باید که همین ساعت
بروی و یحیی را از دیگ خود خوانی و سر او از تن بر داری که من امشب هرون الرشید را خواهم کشت و نفس خود بدان متهم
قیام خواهم نمود من خدمت کردم و گفتم حکم امیر در هر چه فرماید عالی تر ولیکن اگر در باب هرون الرشید تقدیم نماید و این
عزیمت را باتمام رساند همانا بصواب نزدیکتر باشد که شما را برادر او در بیعت و ولی عهد بعد از تو اوست و اگر بدین حرکت
اقدام نموده آید دلهای خلق از طاعت تو متنفر شود چون این نصیحت بجای آوردم آتش خشم او زبانه زدن گرفت و گفت ترا
با فضولی چه کار فرمانی که میدهم اگر امتثال نمای فیها و اگر نه سرت را گردن بندهای گنم برسیدم و بتضرع و زاری از حضرت باری تعالی خواستم
که این بلا را دفع کند و پیش از این بساعتی آب خواست چون بخورد قطره ای بحلقوم او [illegible] تا آنگاه که نفس او منقطع شد
و خدای تعالی جمله مسلمانان را از ظلم وی خلاص داد و هرثمه گفت در آمدم و او را دیدم از ظلمت جنون عاری شده و در پرده فنا متواری گشته
و از تکبیر و تکبر فارغ شده روی او بپوشیدم و هم در شب بخانه یحیی بن خالد رفتم و او را از مجاری احوال اعلام دادم و زنجیر [illegible]
وصیت کردم و قامت امین بغداد را هم در آن شب ببیعت او آوردم و آخر بدیده کار رفعتی مرا از تیغ هادی خلاص داد و آن قدر
[illegible] و نصب که دیدم سبب زیادتی دولت و وسیلت من بحضرت خلافت گشت تا عاقلان دانند که در استار غیب الطاف
اسرار پنهانست بیت خدا را بهر حالی زیر پرده غیب هزار گونه [illegible] و گویند هادی بعیسی آباد وفات کرد در سال
سبعین و مایه و بروایتی [illegible] و مدت خلافت وی یکسال و یکماه بود ذکر خلافت هرون الرشید

و هرون الرشید بیعت کردند همان روز که موسی هادی وفات یافت و گفته اند از نوادر اتفاقات جهان و عجایب عالم
آن بود که همان روز هرون الرشید خلیفه شد خبر دادند که ترا پسری آمد هرون بغایت خوشدل شد و وی را بفال گرفت و او را
مامون نام نهاد و این اتفاقی عجب بود که در یک روز خلیفه بمرد و خلیفه بزاد و با خلیفه بیعت کردند حکایت آورده اند که
چون هرون الرشید از بیعت ستدن خلق فارغ شد و رقاب عالمیان بربقه طاعت او آراسته گشت همان ساعت بشط بغداد
و کنار دجله آمد و غواصان را بخواند و گفت من در روزگار برادرم انگشتری داشتم که نگین آن یاقوت احمر بود و قیمت آن از
ثمن و قیمت معموران افزون بود برادرم هادی کس فرستاد و از من بخواست و در آن مبالغت نمود من گفتم که ملک و خلافت را
بر تو روا دیدم تو یک خاتم بر من نمی‌توانی دید و از غایت خشم و غضب آن خاتم را در دجله انداختم در این موضع اکنون باید که
طلب کنید باشد که بدست آید غواصان بدجله فرو شدند و در طلب جد و جهد نمودند بعد از ساعتی خاتم برآوردند و هارون
در آن حال فال گرفت و متیقن شد که دولت او روز افزون خواهد بود و اقبال او در ازدیاد [illegible] چه نیکو گفته
که گنجها زیادت در آب انداخته باشند و خاطرها از اندیشه حصول آن پرداخته بود اقبال و دولت بدست آید و نگین مملکت بعد از آنکه
غایب شده حاضر گردد تا بر ملک فسیح و محل قوی روی باصلاح حال رعیت و تاکید اساس مملکت آورد و وزارت را به یحیی بن خالد برمکی
داد که در کرم ذاتی و سماحت اصلی و مروت جبلی آیتی بود و از دفتر سخا فهرستی بود و از کتاب وفا [illegible] و ولایت خراسان جعفر بن محمد بن
اشعث را داد و سادات و علویان را در ظل خود جای داد و خمس اموال غنایم و بیت المال بنی هاشم را داد و آنرا بر ایشان قسمت
کرد و هر مردی را هزار درم و هر زنی را پانصد درم فرمود و ابنای مهاجر و انصار را اموال بسیار داد و [illegible] مخصوص گردانید
حکایت آورده که هادی بجهت پسر خود جعفر از بعضی معارف بیعت ستده بود یکی از آنجمله عبدالله بن مالک الخزاعی بود و صاحب
شرطه هادی و او را بحج پیاده سوگند داده بود پای برهنه چون نوبت خلافت بهرون الرشید رسید جعفر را بفرمود تا خود را
خلع کرد و گفت من خویشتن را از خلافت خلع کردم و هر کس را که با من بیعت او را رفض کردم و بیزار شدم و خلافت عم را
و پدرم بر وی ظلم کرده بود در آنچه با وجود او بیعت بجهت من ستده بود و چون خود را خلع کرد عبدالله مالک برای راست کردن
سوگند مصحح اسلام کرد فراشان در پیش او میرفتند و نمدها را می گستردند و او پای برهنه بر آن می نهاد و میرفت چون از آن
درگذشتی جماعتی از فراشان باز آن نمدها را برداشتندی و پیش بردندی و گستردندی تا هم برین هیأت تمامت بادیه را قطع کرد
و پای برهنه حج ادا کرد و حج اسلام بگذارد و هرون این معنی را از وی پسندید و اعتماد بسیار از او داشت و سبب رفعت درجت
و علو مرتبت او شد و محمد امین بعد از شش ماه از خلافت او متولد شد و ولادت او در شب آدینه بود دویم ماه ربیع الاول
محمد امین در ماه رمضان در سال صد و هفتاد و اگرچه محمد خورد تر بود هرون الرشید محمد را تعظیم بیشتر کردی از مامون که مادر امین
زبیده بود دختر ابوجعفر منصور عم هارون و مامون از کنیزکی بود ولیکن کار ملک و دولت بفضل الهی تعلق دارد و مامون بحقیقت
جهان علم و کوه وقار و بحر حیا بود تا کاملان را معلوم شود که بیت بزرگی اگر کرده کار [illegible] نتوانند کسی که خوار کند
و در سال صد و هفتاد و پنج هرون محمد امین را که از زبیده زاییده بود ولی عهد کرد و او در آن وقت پنج ساله بود و اگرچه بسبب خوردی
او بعضی آن بیعت را کراهیت میداشتند اما بجهت هرون کسی اعتراض نتوانستی کرد و با او بیعت کردند [illegible]

در بعضی وعظ در باره وی گفت شعر قد وفق الله الخليفة اذ بنى بيت الخلافة في المحل الازهر فهو الخليفة وعده وخصاله شمس سليل مثلها فيعجز
قد تابع الثقلان طوعا ما امرت محمد بن زبيدة بنت جعفر و بعضی از شعرا ملک گفتند که اهل خراسان با محمد بیعت نکنند بسبب آنکه محمد
و محمد را فضل یحیی پرورده است رشید مر فضل را امارت خراسان داد و عباس بن جعفر را معزول کرد و فضل بخراسان رفت و بیعت اهل
خراسان بستد و چون آن کار تمام شد و خلق در بیعت محمد آمدند و امارت خراسان بجای خویش بمطرف بن عطا حوالت کرد و
مر فضل را بخواندند و او را امارت طبرستان فرمود و تا از بیش بود آن بلاد را در تصرف او آورد و در سال صد و هفتاد و شش یحیی بن
عبد الله بن الحسين در دیلم خروج کرد و آن ولایت فضل یحیی بود هرون فضل را از بغداد بفرستاد با پنجاه هزار مرد حربی جان باز
سر انداز تا بروند چون یحیی دانست که طاقت مقاومت ایشان نخواهد داشت با امان تمسک نمود و از فضل التماس کرد تا او را
نامه امان بستانند و او را نامه امان نبشت بخط خویش یحیی بیامد و او را روزی چند بگذاشتند آخر الامر بزهر هلاک کردند حکایت
و در سال صد و هفتاد و شش هرون حج اسلام بگذارد و در آن سفر امین و مامون را بمصاحبت خویش بحج برده بود و چون از مناسک
فارغ یافتند اهل قریش و فقها را جمع کرد و بفرمود تا سه صحیفه بنوشتند یکی باسم امین بر مامون و دیگری باسم مامون بر امین و دیگر باسم
قاسم بر ایشان و مضمون آن صحایف این بود که عهد کردند و خدا را گواه گرفتند که با یکدیگر بدل و زبان راست باشند و از طلب
ملک مقصد یکدیگر نکنند و سخن ساعیان را در حق برادران اصغا ننمایند و تقسیمی که هرون کرده است راضی باشند و آن قسمت
بدین جمله اتفاق افتاده است که از عقبه حلوان تا بحد مشرق مامون را فرموده شد و از بغداد تا شام و حد مغرب و روم و آذربایجان
و عراق محمد امین را داده آمد و مامون بعد از امین ولی عهد منست و بر جمله معارف عراق و خراسان و مشرق و مغرب گواه کرد و
خطهای ایشان بستدند و امین و مامون جامه ... بر بالای خانه کعبه بایستادند و در پیش حق اقرار کردند و او بفرمود تا هر دو خط
از بالای خانه کعبه معلق کنند و آن ساعت که آن مردمان خطها آویختند کاغذ از دست بیفتاد و بدان فال بد گرفتند و گفتند
این کار تمام نشود و همچنان بود که فال زده بودند و آخر محمد امین و مامون غدر کردند و نقض عهد واجب دیدند کار بدانجا رسید
که رسید حکایت و از الطاف که حق تعالی با هرون کرده بود یکی آن بود که او را وزیری داده بود چون یحیی بن خالد برمکی که در کرم
و لطف و خلق و حلم او و فرزندان او آیتی بودند و مر یحیی خالد را چهار پسر بود فضل و جعفر و محمد و موسی و این فضل و جعفر
هر دو وزیران بودند و به نیابت پدر وزارت را رونق میدادند و محمد و موسی امیران بودند و ولایت میداشتند و در هیچ تاریخ کس
وزیر صاحب مکنت بدان دولت نشان نداده است که مر آل برمک را بود و با آنهمه مکنت و جاه و رفعت و قدرت و آلت چون مدت
دولت ایشان هفده سال یافت هرون را ملال آمد و آن همه جلالت بسبب یک ملالت باطل شد و ابتدای ملالت ایشان آن بود که
بختیشوع ترسا که طبیب هرون بود روزی در خدمت هرون نشسته بود و هرون از وی حدیثی می پرسید یحیی در آمد و از غایت حرمت و قربت
که او را بود هر گاه که اینجا آمدی نخواستی چون ایشان در آمد و بجایگاه بنشست هرون از بختیشوع پرسید که کسی در خانه شما بی اجازت
شما در می آید گفت نه گفت بایستی که خانه ما هم از خانه شما بودی یحیی دانست که مراد از این سخن اوست برخواست و گفت جمال ملک هرون
بزینت فضل آراسته باد بعد از این معنی ... تا اجازت در خانه و سرای کسی نشاید رفت و لیکن این مرتبه بنده را هرون
داده بود و امیر المومنین بدین دولت اختصاص فرموده و بارها بلفظ مبارک راند این تکاسر از آن ... است و اگر ... تصریح

یا جعفر ... این حدیث استماع افتاده بودی هرگز بر امثال این جرأت اقدام ننمودی و اکنون توبت کردم که بعد از این
بی اذن نیایم هرون سر در پیش انداخت و از جای هیچ نگفت بعد از آن یحیی هرگز بی اجازت بخدمت هرون نیامد و برکات از وزارت
استعفا خواست اما هرون او را معذور نداشت تا آنگاه که کوکب سعادتشان در احتراق افول افتاد و روز دولتشان
ظلمانی شد و هوای اقبالشان دخانی گشت و آن نعمت و آن صفا بکدورت مبدل شد حکایت و گویند سبب تغییر رشید
بر آل برمک آن بود که مر جعفر را بغایت دوست داشتی چنانکه لحظه از وی صبر نکردی و او را خواهری بود عباسه نام که بوی
معشوق بودی و در هیچ حال از خدمت خلافت خالی نبودی و هرون در علوم بطرب مشغول بودی خواهر او نیز
در خدمت وی بودی و جعفر را در آن خلوتها طلب کردی و او از در آمدن امتناع نمودی بسبب عباسه روزی هرون
جعفر را گفت میدانم که سبب امتناع و انقباض تو از مجلس ما حضرت خواهر منست من او را در نکاح تو آرم بدان شرط که
میان شما جز کلام و مشاهده مباسطتی نباشد و البته اجتماع صورت نبندد تا تو محرم او باشی و بی زحمت در علوم ما توانی
آمد پس بدین علت عقدی در میان ایشان منعقد شد و جعفر پیوسته بی زحمت آمدی و در مجلس انس خلافت نشستی و با
عباسه حدیث کردی بیت ولیکن یکی چیز رنجور بود که انگشت از انگشتری دور بود هر چند از ... آن در بن شکر بودی
و گوش را از جواهر الفاظ او آویزهای در خوشاب دادی اما رطب طرب بر طبق ... النفس نهادی جعفر جوانی صاحب
جمال خوب دیدار بود و عباسه را آتش عشق او در تاب انداخت تا چون از غم عشق خراب شد مهابت حضرت
خلافت مانع نیاید بجعفر پیغام داد که بیت دل چو نار و رخ چو آبی کرده ام در کلوخ امرود و شفتالوی تو
جانا ساعتی از درخت وصال میوه جمال تو چینم که همچون سیب از آسیب عشق یکدیگر دو نیم ... چون آلو سیاه ...
نمک و چون انگور مرا در زیر پای انتظار مدار که از سطوت ... عناب لب من خشک شد و از طوفان احوال
انتظار محراب چشم ترگشت چون پیغام بجعفر رسید جواب فرستاد که بیت شبست و شراب هست و عاشق تنهاست
برخیز و بیا که اینچنین شب شبهاست بنده را چه حد آن باشد که این هوا ... در ضمیر آورد که دست او این آستین گیرد
یا لب من آن آستان بوسد جابه آن وصال در کارگاه خیال امثال من نیافته اند و ذرات بمقدار در هوای خورشید
جز جان نباخته اند و از آن جمال با کمال پرتوی نیافته اند بیت آنکیست که نخواهد که تو جانش باشی معشوقه پیدا و نهانش باشی
من خود کیستم که دمی با دل بر دو نیم رسیدیم از آنکه در میانش باشی اگر چه وانع شرعی و مانع دینی از میان مرتفع شده است
و دست نکاح پرده امتناع برداشته بیت اری ماء وبی عطش شديد ولكن لا سبيل الى الورود بیت آبی که بیم
من تشنه و ... که بدان آب همی آتش ... اگر ندای آن پای ... از سر آن بخواهم پس هم
در سرای خلافت فرصتی طلبیدند و خلوتی جستند و از یکدیگر بمراد رسیدند قطعه آن گوهر دری چو قوت
زان حقه لعل مهر بر داشت تو گفتی ... چو تیغ خونریز تیر طرب ... که داشت ... کرد و ...
یکی بگذاشت ... بشکافت صدف عقیق بستند پس آتش را آب بنگاشت بستند گل لعل از چمن ناز ...
و چون کار از مشاهده بملاعبه و ملاعبه رسید پنهان از یکدیگر بر خوردار می یافتند تا عباسه را از جعفر دو پسر آمد

وآن پسر از آنکه فرستاده بامی پرورده و آن حال از هرون پنهان میداشتند تا چون دولت ایشان منقضی خواست شد
میان عباسه و یکی از کنیزان هرون معاتبتی رفت آن کنیزک این معنی را بخدمت هرون عرضه کرد و ذکر پسران باز راند هرون را
از آل برمک نفرتی بخاطر آمد تا کار ایشان رسید بآنجا که رسید **حکایت** در تاریخ طبری آورده است که ایشان را بکشت
اما مقدسی آورده است که هر دو را در چاه انداخت چون از بادیه برآمد آل برمک را رعایت میکرد و الطاف بسیار
واجب میدید تا بمنزلی رسید که آنرا عقر خوانند و آنجا سه روز مقام کرد روز آدینه بود آخر ماه محرم که فضل را بخواند
و او را خلعتی فاخر و تشریفی گرانمایه داد و همه فرزندان یحیی برمک را خلعت داد و بنواخت و الطاف فرمود و جعفر را
گفت امشب در حرم جواری مجلس عشرت خواهم نشست باید که تو نیز با من موافقت کنی و هم در سراپرده با کنیزکان
مغنیه تماشا مشغول شوی جعفر بازگشت بعد از ساعتی رشید کس فرستاد تا مطالعه کند که جعفر بشراب نشسته و بتماشا
مشغول شده یا نه هنوز ننشسته بود نقل فرستاد و سوگند داد که بمجلس عشرت نشینی و خود بمجلس عشرت نشست و تمام شد
و چون نیم شب گشت هرون از حرم بیارگاه آمد و مسرور خادم را بفرستاد که برو و سر جعفر را بنزدیک من آر مسرور ناگاه
بنزدیک جعفر در آمد بی اجازت جعفر بترسید چنانکه بکلی اثر سکر از وی زایل شد گفت یا مسرور مرا اجازت ده تا در حرم
روم و وصیتی کنم گفت وصیت کن اما در حرم رفتن اجازت نیست پس از وی درخواست کرد که شاید از سر مستی حکم فرموده
باشد یکبار دیگر مراجعت فرمای باشد که رحمتی کند و پشیمان شود مسرور گفت امروز همه روز هرون بر سر مصلی بوده است
و کرده نشسته پس جعفر زاری کرد که یکبار دیگر مراجعت نمای مسرور رفت چون هرون او را بدید گفت ترا با فضولی
چه کار و بانگ بروی زد که چرا فرمان را مطاوعت ننمای مسرور بازگشت و سر جعفر برداشت و آن کان کرم و جان
مردی و جهان مروت و فتوت را از پای درآورد **بیت** علیک سلام الله وقفا فاننی :. رایت الکرام الغر لیس لها عمر
بیت مشعبد را نباید بازی آموخت :. جهان داند چنین صد من بسی سوخت :. کدامین سرو را داد او بلندی :. که بازش
هم نداد از ارجمندی :. پس همان ساعت یحیی و پنج پسران او بگرفتند و بحبس کردند در حبس وی بمرد آنکه او را کشت
مثالها نبشت باطراف ممالک که هرجا کسی بود از آل برمک همه را بکشتند و تمامت اموال و ضیاع و عقار ایشان را
در تصرف آورده و تن جعفر را ببغداد فرستاد تا چهار پاره کردند و بر چهار طرف جسر بغداد بیاویختند
و از آل برمک در روی زمین کس نماند بجز خالد محمد برمکی که برادر یحیی بود و او مردی بود خویشتن دار و در کارها
حریص نبود و با برادر بسیار نخیتی هرون بدین سبب و را تعرض نرسانید و لیکن چنان خاندانی که آیت کرم در شان اهل
و تبار ایشان منزل شده بود بر انداخت اما آثار آل برمک تا قیام ساعت باقیست **بیت** ای فلک دهر کرد پنهان ... آنکه
روزی دو شیر و دولت اقبال کنی :. در عهد هم منزلگاه خویش :. یاد آرد ز زوال کرمان برمکی **حکایت** چون هرون برمکیان
بکشت پشیمان شد و او را بنفس خود بخراسان بایست رفت محمد امین را در بغداد بنشاند و مامون را با خود ببرد و از حد مغرب
تا عقبه حلوان محمد امین را داد و از عقبه حلوان تا حد مشرق مامون را داد و او را سی هزار سوار در مقدمه فرستاد و بفرمود
تا در مرو مقام سازد و هرون بعد از وی با شصت هزار مرد بخراسان شد و اهل تاریخ گویند هرون دو بار بخراسان شد یکبار در حال

تیغ برمکیان و سبب آن بود که برای و عرضه داشتند که علی بن عیسی ماهان دم عصیان و خلاف میزند هرون بنفس خود حرکت
فرمود و چون بری رسید مثال داد و برین جمله که علی بن عیسی ماهان که دم عصیان میزند چرا باید علی عیسی باستقبال آمد و تحف و هدایا بسیار
آورد چنانکه یحیی و جعفر از آن خجل شدند هرون دانست که ایشان قصد وی کرده اند خراسان بر وی مقرر داشت و بازگشت
و بار دیگر بعد از آنکه آل برمک را برانداخته بضرورت جهت دفع علی عیسی که او ظلم بسیار کرده بود و اموال مسلمانان بستده
برفت و در طوس برحمت ایزدی انتقال فرمود **حکایت** مردی بود در خراسان از اولاد نصر بن سیار که او را رافع بن اللیث
بن نصر بن سیار گفتندی و از وجوه معارف و پهلوانان خراسان بود و کفایتی و شهامتی داشت و خلق بسیار تابع وی
بودند و وی بما وراء النهر مقام داشت و گویند او را با زن یحیی بن اشعث طائی که از وجوه قواد لشکر رشید بود اتفاق صحبتی
افتاد و یحیی بن اشعث بحضرت خلافت بود و این زن حیلتی کرد و بحضور جمعی ترسا شد و از دین اسلام بیزار گرده بدان سبب بر شوهر
او حرام شد و نکاح میان ایشان فسخ گشت و باز مسلمان شد و رافع او را بخواست چون یحیی از این حال آگاه شد بسمع هرون
الرشید رسانید هرون مثال فرستاد به علی عیسی تا رافع را بگیرد و حد زند و آن زن را از وی بستاند چون مثال هرون الرشید
بعلی عیسی رسید مکتوبی نبشت بشحنه سمرقند تا مثال هرون بنفاذ رساند شحنه سمرقند رافع را بگرفت و محبوس کرد رافع از حبس
بگریخت و خلقی را بخود جمع کرد و ناگاه خروج کرد و شحنه سمرقند را بکشت و بپادشاهی نشست و اهل سمرقند را مدد و معاونت کرد
و چون ظلم علی عیسی در خراسان بسیار شده بود خلقی از وی متنفر شده بودند برافع پیوستند علی عیسی پسر خود را بجنگ او فرستاد
با لشکر بسیار و رافع با آن لشکر حرب کرد و جمله را منهزم گردانید و پسر علی عیسی در آن حرب کشته شد و علی عیسی را مجال مقاومت
او نبود حال به هرون الرشید انها کرد و از وی مدد خواست هرون الرشید دانست که آن فتنه بسبب برانداختن آل برمک بود
از آن حال پشیمان شد و لیکن وقتی که ندامت سود نداشت پس هرثمه بن اعین را بخواند و او را گفت ترا بخراسان می باید رفت یعنی
بزرگ باید که شرط احتیاط و دقایق حزم را در آن رعایت کنی و بچشم خود چنین گوی که هرون الرشید مرا بمدد علی عیسی فرستاد
تا بموافقت او با رافع حرب کنم و بوی نویسی که بجهت معاونت تو می آیم چندانکه او را تنها یابی بند کنی و پیش من فرستی و هرثمه را
پنج هزار سوار فرمود و با لشکر روی بخراسان نهاد و چون بهمدان رسیدند هرثمه بنزدیک علی عیسی نامه نبشت و او را از
آمدن خویش اعلام داد و علی عیسی از آن شاد شد چندانکه هرثمه بخراسان رسید علی عیسی استقبال کرد و هر دو یکدیگر را بزرگ
داشتند و همعنان میرفتند تا بسر پلی رسیدند علی عیسی عنان بازکشید و هرثمه را گفت پیش و هرثمه گفت امیر توئی و مرا
بمدد تو فرستاده اند علی عیسی از این سخن قوی دل شد و بمرو رفتند و هرثمه بسرای علی عیسی فرود آمد بعد از دو روز
هرثمه مثال عزل بوی نمود و بفرمود تا او را بند کردند و بر فور بمسجد جامع رفت و مثال امارت خود بنمود و بر سر جمع بخواند
و جمله خلق آن مثال را امتثال نمودند و هرثمه تمامت اموال علی عیسی را جمع کرد و بخلافت فرستاد و کار رافع قوی
شده بود و تمامت ما وراء النهر در تصرف خود آورده پس هرون بنفس خود عزم کرد و بخراسان رفت و در جرجان بود و [illegible]
چنان نمود که بهمدان بوری میرود تا مگر بسبب تبدیل هوا صحت یابد پس محمد امین را گفت تو دار الملک بغداد را نگاه دار
من رنجورم و ندانم که حال من چه گونه خواهد شد زینهار تا با مامون خلاف نکنی و ولایتی که من باو داده ام بوی بگذاری

او بود که هیچ تعرض نرسانی پس هرون الرشید بخراسان رفت و روزی چند بنشابور بماند و هرثمه را بماوراء النهر فرستاد بحرب
رافع و علی عیسی را مقید پیش او آوردند او را ببغداد فرستاد و خود بطوس حرکت فرمود و در سرای حمید بن عبد الحمید
نزول کرد و آنجا علت او زیادت شد و هم آنجا وفات کرد و در نزدیک مدفن موسی الرضا علیه السلام دفن شد و وفات او
در شب شنبه بود سه روز گذشته از ماه جمادی الآخر سنه ثلاث و تسعین و مایه و حاجبش فضل ربیع بود و دبیر او اسمعیل بن
صبیح و صالح بن بشیر بروی نماز کرد و در روز وفات چهل و پنج ساله بود و او را سیزده پسر و چهارده دختر ماند و دو زن او
یکی زبیده و دیگری ام العوب و پسران او یکی محمد امین دوم مامون سیم قاسم المؤتمن بالله و صالح و هفت پسر دیگر را
محمد نام کرده بود اما در کنیت مختلف بودند و از خلفاء بنی العباس هیچکس را آن مهابت و شوکت نبود که رشید را بود و عاقبت
از آن همه اقبال و دولت جز نامی باقی نماند بیت بنام نکو گر بمیرم رواست ** مرا نام باید که تن مرگ راست ذکر خلافت محمد امین
و بیان خلافت او ارباب تاریخ گفته اند چون خبر بگوری رشید بمحمد امین رسید بکر بن معتمر را بخراسان فرستاد و بدست وی نامها
ارسال فرمود و فرمان داد که بعضی آشکار تسلیم کند و بعضی پنهان دارد و دیگر نامها را در پای صندوق مطبخ نهاد و بطوس آمد
هرون را انها کرده بودند که معارف لشکر نامها دارد دیگر نامهای آشکار را تسلیم کرد و در نامها پنهان انکار کرد هرون
الرشید بفرمود تا او را حبس کنند و فرمود که اگر نامهای پنهان نیاری ترا سیاست کنم بکر بانکار خود اصرار نمود و بعد از [illegible]
هرون درگذشت و فضل ربیع بکر را بگشاد و دیگر نامها بفضل ربیع تسلیم کرد و مضمون آن بود که باید که چون هرون الرشید
واقعه باشد بیعت از لشکر بستانی و آنچه همراه هرون است از اسب و سلاح و خزاین حق مامون است و آنچه در بغداد است
حق محمد امین است باید که این بدان تعرض نرساند و او بدین تعلق نسازد چون فضل ربیع نامه بخواند در حال تمامت اموال
ضبط کرد و روی ببغداد نهاد و تا مامون خبر شد همه ببغداد برده بودند حکایت چون فضل ربیع ببغداد رسید
محمد امین منصب وزارت را بدو سپرد و مامون فضل سهل را وزیر کرد که از کفاه جهان و دهاه زمان بود و در علم
نجوم و معرفت درج و دقایق بروج بی نظیر بود و فضل سهل مامون را گفت اگر میخواهی که کار ملک ترا مستقیم شود
طریق عدل و داد مسلوک گردان و دلهای خلایق باحسان صید کن مامون بساط عدل و انصاف بسط کرد و خراج
یک ساله رعایا را بخشید و حجاب که معهود خلفا بود از پیش برداشت و هر روز بمسجد جامع آمدی و با علما و فضلا بنشستی
و حکم قضا خود کردی و امور شرعی و مصالح ملکی بنفس خود اقامت فرمودی و محمد امین در بغداد بلهو و طرب مشغول شد
و بتمتع و تنعم عمر میگذرانید امور ملک را بفضل ربیع سپرده بود و از تدبیر ملک و دولت بکلی اعراض کرده فضل ربیع او را
بدان تحریص کرد که باید که برادر را خلع کنی و ولایت عهد بموسی [illegible] مؤتمن را از بلاد موصل و جزیره که اقطاع اوست باز خواستی
و او را تکلیف کرد تا خود را خلع کرد و بعد از آن نام او را از سکه و خطبه بیرون بردند و محمد امین کسی را بمکه فرستاد تا آن
صحیفه که رشید نبشته بود و بر در کعبه آویخته بر گرفتند و بدریدند آنگاه بعضی را از مردمان تکلیف کرد تا با موسی پسر او
بیعت کردند و او را الناطق بالحق لقب داد و این جمله که میکرد باغرار فضل ربیع میکرد تا کار او بآنجا که رسید
و جزای نقض عهد بروی در ترین وقتی بیافت و فایده این حکایت آنست که ملک را هیچ چیز زیان کارتر از وزیر بی دیانت

و تباه بود که برای غرض فاسد خویش مصالح ملک را فرو گذارد و پرده حقد و حسد او حجاب روی آفتاب رای پادشاه آید
بیت وزیری که از وزر احتراز کند ** دلیل دولت و اقبال پادشا باشد ** اگر وزیر هوا از شیر خود سازد ** از آن هلاک مملکت
بها باشد حکایت در آن وقت که هرون علی عیسی ماهان را ببغداد فرستاد و چون هرون الرشید بعالم بقا خرامید محمد امین علی
عیسی را اطلاق فرمود و در حق او احسان بسیار کرد و چون در میان برادران خلاف ظاهر گشت محمد امین علی عیسی را
بخراسان فرستاد و پنجاه هزار سوار بوی داد و دویست هزار دینار انعام فرمود علی عیسی براه عراق برفت و لشکر
بطرف خراسان کشید و روز دوشنبه از سال خمس و تسعین و مایه بود که عزم را مصمم کرد و ارباب تواریخ گفته اند که چنان لشکر
آراسته تا آن زمان از بغداد بیرون نیامده بود و چون خبر آن لشکر بمامون رسید با فضل سهل مشورت کرد که برای
دفع این لشکر گران امروز چه فرماییم فضل گفت از راه طالع این کار از طاهر بن الحسین راست آید او را ترتیب باید کرد و لشکر
داد و فرستاد و طاهر از جمله لشکرکشان نبود و زیاده وقعی نداشت اما مردی بود مبارز و شجاع و کافی و جلد پس مامون
طاهر را ترتیب کرد و او را مرتبه نهاد و پنج هزار مرد بادی نامزد کرد و او لشکر کشید و بشتافت و ری بستد و
از آنجا بیک منزلی ری پیش رفت و منزل کرد و منتظر می بود تا علی بن عیسی رسید و پنج و شش لشکر فرود آورد و آغاز
الام حرب کردند که دامن افلاک از عکس خون پردلان چون لاله ستان در نظر می آمد و هم در حمله اول امارات نصرت طاهر
ظاهر شد و لشکر بغداد منهزم گشت و علی عیسی را بکشتند و همان ساعت طاهر از اسب فرود آمد و خدای را عز و جل سجده کرد
و بیشتر از لشکر بغداد بزینهار آمدند و در حال نامه نبشت بخدمت فضل سهل و در آن غایت اختصار در سخن و ایجاز
کلام رعایت کرد و مضمون این بود که بعد از قبول خدمت رای انور پادشاه را عرضه میکند که چون این نامه رقم می یافت
سر علی عیسی در پیش من بود و خاتم او در انگشت والسلام چون نامه بمامون رسید همان روز بخلافت بروی سلام کردند
و کار دولت او منتظم شد و مامون طاهر را ذو الیمینین نام کرد و فرمان داد تا او بطرف بغداد رود و او را بدان
کفایت و مردانگی احماد فرمود و فضل سهل را وزارت داد و طاهر از مامون مدد خواست مامون هرثمه را بمدد او فرستاد
و لیکن فضل صواب آن دید که طاهر از طرف حلوان رود و هرثمه از جانب اهواز در آید زیرا که هرثمه مطاوعت طاهر نکند و در زیر
علم او نرود پس طاهر از عقبه حلوان روی ببغداد نهاد و هرثمه از راه آذربایگان با اهواز رفت و بعد اهواز هر دو جمع شدند
و کار محمد امین سخت گشت و سال صد و نود و هفت اندر آمد و محمد امین در بغداد محصور گشت و خزاین از نقود خالی شد
و جامهای زر و سیم میگداختند و بلشکر میدادند کار بر اهل بغداد تنگ شد و یکسال زیادت بداشت و چون سال صد و نود و
هشت شد طاهر بحرب اندر آمد و باره و بعضی از شهر غالب شد و [illegible] شدند و در شارستان تحصین نمودند و غایت
رنج خراب کردند و محمد امین در کوشک مادر خود محصور بماند و بیشتر اهل بغداد بزینهار طاهر شدند و او ایشان را امان
داد و اسباب بر ایشان مقرر داشت پس جماعتی از معارف بغداد محمد امین را گفتند این کار از حد بگذشت طریق صواب
آنست که بزینهار طاهر شوی و طاهر ترا نزدیک مامون فرستد و مامون برادر است حق حرمت تو بشناسد و قصد تو
نکند و اسباب تنعم تو مهیا دارد او گفت بنزدیک طاهر نروم که من در حق او جفای بسیار کرده ام بنزدیک هرثمه روم

[illegible]
تحریر

که او مولی زاده پدر هست پس کس فرستاد بنزدیک هرثمه که من نزدیک تو می آیم هرثمه از آن سخن شاد شد پس قرار دادند
که هرثمه نیم شب بسوی محمد امین آید و در زورق نشیند طاهر را ازین حال خبر شد و دویست مرد را بفرمود تا در زورق نشستند
و محمد امین را بگیرند و پیش طاهر برند چون زورق بمیان آب رسید زورقهای دیگر پیش آمدند و با ایشان حرب پیوستند و همه را
کشتیبانان بگرفت و با سپاه از آب بگذرانید و محمد امین خود را با آب انداخت تا بگذرد و بشنا برآید یکی از ایشان
از کسان طاهر او را بگرفت و طاهر را خبر کرد و طاهر او را بکوشک قاضی بغداد حبس کرد و غلامی داشت قرشی نام او را
بفرستاد تا سر او برگرفت و جهان سروی را از پای در آورد و آن روز که محمد امین را بکشتند بیست و هشت ساله بود و چهار سال
هشت ماه خلیفه بود و او را دو پسر بود یکی موسی که او را الناطق بالحق نام بود و دیگری خردتر بود عبدالله از وی نام او عبدالله بود
که او را القایم بالحق خواندندی و زبیده مادر او بود و دختر ابو منصور بن علی [illegible] در مرثیه گفته که ترجمه یکی از آن این بود

رباعی ای حال جهان عظیم ناخوش بی تو ∴ بغداد پریشان و مشوش بی تو ∴ تو رفته و من بماندم بی تو جهان ∴ تو در خاکی و من در آتش بی تو

ذکر خلافت مامون و شرح احوال او چون کار خلافت بر مامون راست بایستاد فضل سهل گفت صواب آن باشد که
مامون ببغداد بنشیند و دار الخلافه آنجا سازد مامون گفت مرا خراسان خوشتر آید و من اینجا خوشتر دارم پس مامون در مرو
قرار گرفت و طاهر بن الحسین در بغداد می بود و کار عراق راست می داشت تا سال نود و نه در آمد ماه ربیع الاول یکی خارجی
بیرون آمد که او را نصر بن شبث گفتندی در رقه و موصل بگرفت و بر ولایت جزیره مستولی آورد و مامون از خروج وی خبر شد
فضل سهل را گفت که را فرستیم بدفع او فضل گفت هیچکس لایق تر از طاهر بن الحسین نبود مامون گفت اگر طاهر را از بغداد بیرون آوریم
بغداد را که نگاه دارد گفت برادرم حسن سهل و فضل و سهل هر دو برادر بودند و از اهل قلم بودند نه از اهل سیف و مامون دانست
که از وی امارت نیاید هر کاری را مردی و هر مردی را کاری و لیکن برای دل فضل اجابت کرد و او را منشور امارت بغداد
نبشت و مثال داد تا طاهر لشکری بوی سپارد و با آن لشکر که او داشت برقه رود و ولایت رقه و موصل و جزیره را استخلاص دهد
هرثمه تا لشکر بوی تسلیم کند و با خواص خویش بخراسان آید و چون حسن سهل ببغداد آید و چون حسن سهل ببغداد رسید و مثال عرض
کرد همه مطاوعت نمودند و لشکرها بوی سپردند و طاهر برقه رفت و هرثمه قصد خراسان کرد و مدتی مدید طاهر در رقه بود و بندان داد
و آخر الامر نصر بن شبث را بعهد و امان بیرون آورد و بخدمت مامون فرستاد و در رقه خود بامارت بنشست **حکایت** چون
حسن سهل ببغداد آمد خواست که کار امارت را نظامی دهد اما چون از اهل قلم بود کارهای ملکی از وی نمی آمد و یکی از جمله خطاها
که او را افتاد آن بود که بحضرت مامون نبشت که لشکر بسیار است و بچندین مرد حاجت نیست اگر فرمان باشد نام بعضی از دیوان
پاک کرده آید و اگر چه او [illegible] اهل قلم کرد بایستی که مامون بدان معنی رضا ندادی اما فرمود که آن کار بجای تست هر کرا
خواهی بدار و هر کرا خواهی بگذار و او نام [illegible] هزار از دیوان حک کرد و اسامی ایشان را از جریده اسباب استحقاق بیرون آورد
یکی از آن جمله ابو السرایا بود که غلام هرثمه بود و از مردان دهر و ابطال عهد بود او بکوفه رفت و یکی را از سادات که او را طباطبا
خواندندی بیرون آورد و با وی بیعت کرد و کارکنان حسن سهل را از کوفه براند و خطبه بنام آن سید کرد و چند کرت حسن سهل
لشکرها فرستاد و بجنگ او و او جمله را بشکست و کار او قوی شد و حسن درماند از هرثمه درخواست تا لشکر کشید و ابو السرایا را

هزیمت

هزیمت کرد و اهل بغداد بر حسن خروج کردند و او را آواره بودند و هرثمه خواست که بدار الخلافه رود و حال حسن سهل و تغافل او
با مامون بگوید [illegible] حسن او را امارت شام داد و او قبول نکرد و گفت من بمامون روم اگر او مرا اقطاع دهد قبول کنم و حسن
بنزدیک فضل سهل مکتوبی در قلم آورد و او را از حال هرثمه اعلام داد که برای قصد من می آید و پیش از رسیدن هرثمه فضل سهل او را تخلیط
کرد در حضرت مامون و گفت خروج کردن ابو السرایا که بنده او است بفرمان او بوده است و اگر او نخواستی ابو السرایا هرگز خروج نکردی
مامون بفرمود تا امارت شام بنام وی مثال نوشتند و او را فرمان داد تا هم از آنجا رجعت کند و هرثمه بدان سبب که رنجش
عهد مامون اعتقاد داشت گفت بخت بروم و عهد خدمت تازه گردانم و مامون را از مجاری احوال اعلام دهم و چون بمرو نزدیک
رسید فضل سهل بنزدیک مامون تقریر کرد که هرثمه فرمان مامون را مطاوعت نمیکند و قصد خلافت دارد اکنون بفرمود تا وی را
پای بشکنند و دست بسته پیش مامون آورند چون [illegible] هرثمه خواست که عذر خود تقریر کند فضل سهل نگذاشت و بفرمود
تا او را بشت بزدند و بزندان بردند و در شب زندانبان را گفت تا او را بکشند و این کار متضمن فواید بزرگست و آن آنست که
بر پادشاهان و ارباب دولت واجبست که کارهای ملکی و امور سلطنت را بارباب کفایت و شهامت حوالت کنند و وزرا را
واجبست که در خدمت ملوک و سلاطین صافی دل و پاک اعتقاد باشند و برای غرض خویش در پریشانی ملک او نکوشند
و چون کار از حد تدارک بگذرد چنین هیچ نوع تلافی نپذیرد **حکایت** و چون حسن سهل در بغداد متمکن شد و با اهل بغداد
آنها کرد که شرح نتوان داد و اهل بغداد او را آواره شدند و اطراف روی بشورید و از هر گوشه یکی از سادات خروج کردند
و لشکر بغداد جمع آمدند و او را از بغداد بیرون کردند و حسن بواسط نشست و هیچکس را مجال نبود که این حال را براستی در خدمت
مامون باز راند چه برادر او فضل سهل ابقا نکردی [illegible] چون آن تشویش در اطراف عالم پدید آمد فضل سهل مامون را گفت
صواب آنست که یکی را از سادات طالبیه که بزهد و ورع در عالم مستثنی باشد نیابت خود دهی و در بغداد او را ولیعهد خود گردانی
تا آن فتنها از عالم فرو نشیند و مامون حضرت علی بن موسی الرضا را علیه السلام از بغداد بخواند با عزازی هرچه تمامتر و او را نایب
و ولیعهد خود گردانید و باطراف جهان فرستاد و بیعت او بستند که بعد از مامون خلیفه او باشد و خلافت از آل عباس
با آل علی علیه السلام باز گردد و در بغداد آل عباس مامون را انکار کردند و بشوریدند و ابراهیم بن المهدی که عم مامون بود بیرون آوردند
و با وی بیعت کردند و اهل بغداد او را مطاوعت نمودند و او لشکر کشید و با حسن سهل مصاف کرد و حسن منهزم شد و بواسط رفت
و تمامت حشم حسن سهل بیعت کردند و گفتند ما را مردی می باید از ابنای محتشم و ارباب حروب باشد و ما را مطاوعت حسن سهل
دشوار می آید و این همه فتنها که ظاهر شد اصحاب اخبار بحضرت مامون می نوشتند و فضل سهل نمی گذاشت [illegible]
چون علی موسی الرضا بنزدیک مامون رسید مامون شرایط اعزاز و تعظیم تقدیم نمود و [illegible] و تشویش را و اهل بغداد
تقریر کرد علی موسی الرضا علیه السلام گفت کار بغداد مشوش است و ابراهیم بن المهدی را بیرون آورده اند و با وی بیعت کرده و او چند مصاف
کرده است با حسن و قوت او را بوده اگر این کار را تدارک نکنند دیگر تلافی از آن قاصر ماند مامون گفت فضل سهل مرا گفت
او را بالخلافه نشانده اند بلکه بنیابت من نصب کرده اند علی بن موسی الرضا علیه السلام گفت فضل بر تو می پوشاند از بهر آنکه سبب این فتنه
و ماده این غوغا برادر وی است و چند کرت اهل بغداد با مامون انها کردند و التماس نمودند که مامون امارت بغداد بکسی دیگر تفویض کند

اما فضل یکی را از آنها برای خلافت عرضه نداشت و بهر شه که مقامات او در حضرت مامون ظاهر است بدان اهتمام می‌نمود این معانی
بخدمت خلافت باز گوید فضل سهل او را خوار گرفت و نگذاشت که بشرف مفاوضت مستسعد شوی و اسم عصیان بروی
نهاد و پیش از ظهور رنجت او را بکشت و در خدمت تقریر کرد که او وفات یافت مامون چون این کلمات بشنید بخود باز آمد
و آن نصایح که از محض اخلاص بود قبول کرد و گفت چیزی که از وجوه معارف ازین احوال خبر دارد علی بن موسی الرضا گفت
ای مامون ازین احوال چه شمار اخبر نیست و الا دیگر خواص و عوام همه دانسته اند که و قصد فضل سهل تعرض برادر ساخته
مامون چند کس را از معارف لشکر را خواند و ایشان را از فضل سهل ایمن کرد و تفحص کرد آنجماعت احوال چنان که بود تقریر کردند
مامون برای دفع ابراهیم بن المهدی بنفس خود حرکت کرد بسوی بغداد و بدور سرخس چهار کس را از پیادگان لشکر نو بود که چون
فضل بگرمابه در آید شما در عقب او در روید و او را بکشید پیادگان فرصت میطلبیدند تا ناگاه فضل بگرمابه رفت و فضل سهل
نجومی استاد بود و احکام وی کم خطا شدی در طالع مولود خود دیده بود که فلان سال و فلان روز او را میان آب و آتش
خون بریزند پس آن روز بحمام رفت و حجام را فرمود تا خون او بردارد و بریزد یعنی آب و آتش در گرمابه بود و چون خون
آنجا بریزند آن بلا دفع شود و چون در حمام در آمد پیادگان چهارگانه در آمدند و او را بکشتند و بگریختند و مامون خبر شد
پای برهنه بیرون دوید و جزع بسیار کرد و غرض او آن بود که مبادا برادر او حسن سهل متردد شود و لشکر نیز وکیل ابراهیم
مهدی گردد و کار بروی دشوار شود و پس مدتی طالب کشندگان او بود تا بدست آورد و بفرمود که ایشان را بکشند فریاد
برآوردند که ای مامون ما آنچه کردیم بفرمان تو بود و مامون گفت من دانستم که شما این دروغ بگوئید عالمیان را معلوم است که فضل
دست راست من بود کسی دست خود برد و بفرمود تا هر چهار را سیاست کنند و بنزد حسن سهل تعزیت نامه نوشت و دلگرمی که او
بسرخس مقام کردم تا کشندگان فضل را بدست آوردم و سیاست کردم و او را انگشتری فرستاد و وزارت بوی داد
و دختر وی بوران را خطبه کرد و تا قاصد آنجا رسید حسن را صرع و مالیخولیا ظاهر شده بود و او را مقید کرده بودند و خوارزم و
و ولایت بحمید طوسی سپرده چون آن خبر بمامون رسید در حال طبیب را گفت با خادمی برو و ملازم او باش و ایشان را وصیت کرد
که زنهار تا بند از پای وی بر نگیرند که اگر ما را بند بر پای او بایستی نهاد بسیار مال بر سر آن شدی و طبیب را گفت ادویه که
مولد سودا باشد پس مامون عزم بغداد جزم کرد و از سرخس بطوس مراجعت نمود و تربت پدر را زیارت کرد و علی موسی الرضا
با وی بود گویند روزی انگور بسیار بخورد و رنجور شد و روح مطهر او کالبد را وداع کرد و مامون بر وفات او جزع بسیار کرد
و جماعتی از شیعه او را متهم کرده اند که وی آن انگور را زهر داده اند اما حقیقت آن خدای تعالی مطلع است **ب** سر احوال
کسی کم داند ⁂ چون در غیب بسیار زدند **حکایت** چون مامون از طوس بسنه ... نام شهر بغداد کرد به هر شهری که رسید آثار عدل و رافت
خویش اظهار کرد و رعایا را انواع تخفیف و بعطیه مخصوص گردانید چون ببغداد رسید و بر سریر خلافت بنشست فتنه برخاسته
... و در امن و امان بر خلق بگشاده کرد و طاهر را از رقه استدعا کرد و طاهر چون بیامد امارت بغداد بوی
مفوض کرد و کارها بقرار باز آمد ولیکن هرگاه که طاهر نزدیک مامون در آمدی او را از محمد امین یاد آمدی و آب از دیده
وی روان شدی طاهر را چون آن حال روشن شد با احمد بن ابی خالد که وزیر مامون بود احوال بگفت طاهر با احمد ...

وگفت اگر

وگفت اگرچه من در خدمت مامون آثار اخلاص بسیار ظاهر کرده ام اما میدانم که او بسبب برادر بر من دل خوش ندارد و بعد از
کشتن ... زاید طریقی کن که مرا از خدمت او دور گردانی احمد ابی خالد در خدمت خلافت عرضه داشت که کار خراسان
شوریده است و آن طرف محتاج است بصاحب طرفی که اگر آنجا فتنه زاید او بدفع آن قیام تواند نمود مامون گفت
مستحق آن کیست گفت هیچکس از طاهر بآن شغل لایق تر نیست مامون گفت روا باشد ضامن او کیست گفت من ضامن
اویم که اگر مامون او را تربیت نماید هرگز او عصیان نیارد و اگر از وی عصیانی ظاهر شود من بنفس خود بروم و شر او
کفایت کنم و آنچه دران سفر اخراجات افتد همه از مال خویش صرف کنم مامون برین جمله خط بستد و طاهر را اجازت داد
و امارت خراسان تا در عقبه حلوان تا اقصی بلاد مشرق او را داد و رقه و شام و موصل بوی مقرر داشت و فرمود که
پسر خود عبدالله را بدان ولایت بنشاند و طاهر آخر ماه ذی القعده سال ... و پنج از هجرت روی بخراسان نهاد
و عبدالله طاهر را فرمان شد تا ببغداد آید و بجای پدر بنشیند و بولایت خود عبدالله بن یحیی بن ابراهیم بنیابت
بنشستند پس طاهر بخراسان رفت و کارها ضبط کرد و ولایت در تصرف آورد و آخر الامر خبث نیت و فساد ضمیر او را
باعث آمد بر آنکه عصیان آورد و مامون را خلع کرد و نام او را از خطبه بیرون برد و در سال سنه سبع و مایتین روز آدینه
از ماه جمادی الاول خطبه بنام قاسم بن علی بگفت و کفران نعمت مامون او را بگرفت تا هم در آن هفته شبی بخفت
و برنخاست و سبب وفات او کس ندانست که چه بود و خاصیت کفران نعمت بیش ازانست که شرح توان داد **ب**
هر که کفران ولی نعمت دیرینه کند ⁂ دهر غدار از وسینه پر از کینه کند ⁂ الکفران اشد من الکفر لان هذا واحد و ذاک اثنان
ترجمه کفران ولی نعمت از کفر بتر ... که بود کفر یکی کفران دو **حکایت** مامون در سال دویست و هجده مر برادر خود را
ابواسحق ولیعهد گردانید و او را معتصم لقب داد و باطراف عالم و بلاد خراسان و ما وراء النهر و اکناف شام تا حد مغرب
مثال فرستاد تا او را بیعت کردند هم درین سال مامون عزم عراق و روم کرد و چون بدان بلاد رسید بر سر ... که
آنرا ... گویند فرود آمد و لشکر باطراف روم فرستاد و هر روز از بغداد او را تحف و هدایا آوردندی و ... و
و اخبار انها کردندی روزی بر کنار آن رود نشسته بود و پایها در آب کرده و آن آب سرد بود گفت درین هوای لطیف
کدام نعمت خوشتر آید معتصم گفت آنچه رای مامون اقتضا کند فرمود که خرمای آزاد درین هوا خوش آید و این ساعت
آن رطب در بغداد رسیده باشد درین حدیث بودند که آواز جرس بگوش او آمد مامون پرسید که چه آواز است
گفتند قافله آمده است نگاه کردند طبقهای خرمای آزاد بود که آورده بودند مامون آن روز ازان خرما بسیار بخورد
چنانکه از حرارت اندام او گرم شد و مزاج منحرف گشت و هفده روز رنجور بود و در ... وفات کرد و آن روز
پنجشنبه رجب سنه ثمان و عشرین و مایتین بود و عمر او چهل و هشت سال بود و مدت ملک او بیست سال و چهار ماه بود
و کنیت ابوالعباس بود و مادر او کنیزکی بود بارقی نام و چون او را وفات رسید خلافت بر پسر او عباس بن مامون
عرضه کردند او ابا کرد و گفت ملکی که پدرم در حال حیات خود کراهت کرده است باطل نکنم پس کار با بواسحق معتصم قرار
گرفت **ذکر خلافت المعتصم بالله** و چون ابواسحق معتصم بخلافت بنشست و لشکر او را بیعت کردند صندوق تربت مامون را

بطرف طوس نقل کرد و از آنجا ببغداد نهضت فرمود و امور ملک را انتظام داد و اول کسی او بود که روی بتربیت ترکان
آورد و در ترشیح و ترتیب ایشان مبالغه نمود و بعبد الله طاهر که امیر خراسان بود نوشت تا او را غلامان ترک
فرستد و او از خراسان بماوراء النهر فرستاد تا ترکان درشت هیکل که اهل سلاح باشند و در وقایع دفع و جواب داد
توانند داد بفرستند و از آنجا ترکان میخرید و میفرستاد و ترکان بسیار شدند و معتصم را از ایشان قوتی بهم آمد و
استظهاری افزود و اهل بغداد ایشان را آزار میبودند و هر گاه که از ایشان یکی را تنها یافتندی بکشتندی معتصم را این معنی
روشن شد و روی به بنیاد کردن شهر سامره نهاد و آن شهری بود بر لب دجله که در عهد ملوک عجم معمور شده بود و بعد
از آن خراب گشته و از و طللی و رسمی مانده خواست که آن را عمارت کند اما فرصت آن نیافته بود و اساس آن شهر او
نهاده و لیکن اهل شام و روم فتنه پیش آوردند و برای دفع ایشان روی بدانجا نهاد و دار الخلافه برقه ساخت
که بروم و شام نزدیکتر باشد و فرزندان را وصیت کرد که باید که ببغداد ننشینید که وسط عراق آنست و امین و مامون آنجا
آنجا نشسته‌اند و معتصم سامره بنا کرد و اموال خطیر در آن صرف کرد و آن بنای عظیم دلکشای و روح افزای آمد و در سال
دویست و بیست آنجا خرامید و خواص لشکر خویش آنجا نشستنگاه کرد **حکایت** و از معضلات وقایع که در عهد معتصم افتاد خروج بابک
بود و او زندیق بود و خدای تعالی را انکار کردی و حرام و حلال ایشان بنداشتی و گویند او را پدر معین نبود و مادر او زنی یک چشم
بود از دیهی از دیههای آذربایجان و یکی از باطنیان سواد عراق با او نزدیکی کرد بسفاح و بابک از وی متولد شد و مادر او
بگدایی و تحمل او را می پرورد تا آنگاه که بحد بلوغ رسید و یکی از اهل آن دیه او را باجرت بگرفت تا ستوران او را بچرا برد
و او هر روز ستوران بچرا بردی گویند روزی مادر برای او طعام آورده بود او را دید در زیر درختی خفته و موییهای بر تن او
و از بن هر موی قطرهٔ خونی میچکید و در آن کوه طایفهٔ بودند از خرم دینان و زنادقه و ایشان را دو رئیس بود و هر دو را با یکدیگر
خصومت بود یکی را نام جاویدان و دیگری را عمران روزی جاویدان در آن دیه که بابک ساکن آن بود گذر کرد و بابک را
بدید و در روی او اثر جهالت و علامت شهامت تفرس کرد و او را از مادر بخواست و با خود ببرد و بابک با زن جاویدان عشق بازی
عشق بازی آغاز کرد تا آن زن از امید خود کرد و زن او را باسرار شوهر خود مطلع گردانید و خزاین و دفاین بدو نمود
بابک کار بجد گرفت و بعد از مدتی حربی افتاد میان آنجماعت و جاویدان در آن حرب کشته شد و زن جاویدان با اهل
ماوریه گفت که جاویدان بابک را خلیفهٔ خود کرده است و اهل این نواحی را بمطاوعت و متابعت او وصیت نموده بود و روح
جاویدان بوی تحویل کرده است و وعده داد که شمار ابسبب وی فتح و ظفر باشد و جملگی خصمان آن جماعت بمتابعت
رضا دادند پس بابک یاران خود را جمع کرد و ایشان عددی و عددی گشته آن مقدار که بود بابک همه را سلاح داد
و گفت مترصد باشید چندانکه نیمهٔ از شب بگذرد بیرون آیید و نعره برکنید و هر کس را که نه بر کیش شماست از مرد و زن جمله را بشمشیر
بگذرانید پس جمله برین قرار بازگشتند و نیم شب خروج کردند و تمامت مسلمانان آن دیه را بکشتند و کس ندانست که ایشان را
که فرمود و خوفی و هراسی در دلهای خلق متمکن شد و بابک بیغار بنواحی دور فرستاد و هر کرا یافتند بکشتند
و ایشان مردمانی بودند دهقان و کشتن حرب عادت نداشتند و بدین دو حرب که بکردند کشتن عادت کردند و بدان

[illegible]

و قرفته ند خلق از زو دان و بد دینان و اهل فساد روی بوی نهادند تا او را بیست هزار سوار جمع شد بیرون از پیاده
و مدتی مدید دست ظلم دراز کرده بود و مسلمانان را مثله کردی و با آتش سوختی و آن فساد را ارتکاب کرد که هرگز پیش از او و بعد از و کسی آن
نکرده بود و چند لشکر سلطان را منهزم کرد و مدت او بیست سال بود داشت و در تاریخ مقدسی آورده است که حساب کردند کشتگان
او را دو بار هزار هزار مسلمان کشته بود از زن و مرد و کودک پنجاه و پنج هزار و پانصد بود پس معتصم را اندیشهٔ دیگر نبود جز آنکه شر او و فساد
او دفع کند افشین بن کاوس را بحرب او نامزد کرد و بلاد آذربایجان را اقامت او داد و در تقویت و تمشیت و تعظیم و تفخیم او
مبالغت نمود و او را از جملهٔ ملوک بزیادت ترتیب مخصوص گردانید و او را خلیفه ساخت در آنکه هر روز چون برنشیند ده هزار درم
او را صلت فرماید و روزی که برنشیند پنج هزار درم و آن روز که روی بحرب بابک نهاد هزار بار هزار درم او را عطا فرمود و
افشین یکسال با بابک حربها کرد و چند کرت او را منهزم گردانید و بابک بحصاری التجا کرده بود که بغایت استوار بود و چون او
نزدیک آمد از آن حصار بگریخت و با زن و فرزند بارمنیه رفت سهل بن سنباط النصرانی او را بشناخت اگرچه ترسا بود اما او
بدست او افتاده بود و بمالی بسیار خود را باز خرید و گویند تا آنگاه که با زن و مادر و خواهر سفاح نکرد او را اطلاق نکرد و بعد از آن
با جمله پسران آن ملعون نزدیک افشین فرستاده بود و معتصم قبول کرده که هر که او را زنده بیاورد پنجاه هزار درم او را دهد
آن سعی کرد و بحیلتی او را بگرفت و نزدیک افشین فرستاد و افشین بدین منت دو بار هزار درم نزدیک ترسا فرستاد
و بابک را زنده ببغداد بردند نزدیک معتصم پس چون حاضر آمد او را بدید فرمود که بر قوه بیرون جلاد و هر چهار دست
او بیرون کردند و گویند چون دست او را ببریدند روی خود را بخون بیالود و بخندید و گفت آه زهی آسایش و زهی خوشی
و هم در زمان چنان نمود که او را از آن الم نیست و روح او از آن جراحت آگاهی ندارد و این فتح بزرگترین فتحی بود که در عهد
معتصم ظاهر شد و آن روز که او را بگرفتند عیدی بود مسلمانان را و آن روز آدینه بود چهار دهم رمضان سنهٔ ثلث و عشرین
و مائتین پس سر و دست و پای بابک را بر سر جسر ها بیاویختند معتصم افشین را بکشید و او را باوج رفعت رسانید و تاج مرصع و
قبای مرصع پوشانید و ده سوار مرصع فرمود و با بیست هزار هزار درم و آن افشین گوهری نداشت با وجود آنچه کرامت کرد
معتصم در بیراصل بد خود را ظاهر کرد إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَىٰ أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَىٰ و خواست که بر معتصم خروج کند و پادشاهی بر ملوک عجم
مقرر گرداند ناگاه و چون معتصم ازین حال آگاه شد او را بگرفت و بیاویخت و هنوز فتنه نکرده بود و در خانهٔ او بتان یافتند و آلات
درین کتاب کرده آید بجایگاه خود **حکایت** در عهد معتصم جماعتی از مردمان شهر حاج مضری آوردند که ما را درین شهر آب بی
رنجست می باید که جویی بکنند و از برای ما آبی بدید آورند که ما فی بهشت آید از کرم بدیع و عهید نمود فرمود که چند مال باید که آن جوی
راست شود گفتند دو هزار هزار درم فرمود که بدیشان مال از خزانه دادند و التماس نمودند هر که این کاران بسپرند و چشم داشتند که چندان
مال از خزانه بایشان بدهند رفتند و در حال آن جوی بکندند و تمام شد و از آن جوی باقیست و آن صدقهٔ جاریهٔ دایم و ثواب آن بر معتصم
متصل اتفاق افتاد که در سنهٔ سبع و عشرین و مائتین از برای صحت بدنی حجامت کرد و همان روز او را تب گرفت و در پنجم از شهر ربیع الاول
و هم در آن مرض وفات یافت و مدت حیات او چهل و هشت سال و چیزی بود و مدت خلافت او هشت سال و هشت ماه و او هشتم خلیفه بود
از خلفای آل عباس طالع مجلد **چ** بگذشت چو باد زود از عالم خاک ۵ و زملک بجز دست تهی هیچ نبرد **ذکر خلافت واثق و بیان خلافت او**

داورا هرون نام بود و کنیت او ابوجعفر بود و معتصم او را ولی عهد نکرده بود و لیکن بعد از و خلق با او بیعت کردند و او را الواثق
لقب دادند و مادر او را قراطیس نام بود و محمد بن عبدالملک بن زیاد را وزارت داد و بزرگ گردانید و ایتاخ و ... را ...
معزول کرد و در عهد وی جماعتی از اعراب خروج کردند و قافلها را تاراج رسانیدند و ابوبغا کبیر را بفرستاد تا شر ایشان را
دفع کرد و نصر بن مالک در بغداد خروج کرد و خواست که ناگاه بیرون آید و واثق در بغداد نبود و پسر خود ابراهیم را ...
و نصر بن مالک قرار داده بود با تبع خویش تا شب جمعه خروج کنند و طبلی آورده بودند و مهیا داشته که بزنند جماعتی از ایشان
شب شراب خورده بودند چون مست شدند گمان بردند که مگر شب پنجشنبه است طبل فرو کوفتند ابراهیم بیرون آمد و بتفحص آواز
طبل برفت تا بدهی رسید ایستاده و مردی یک چشم طبل میزد بفرمود تا او را بگرفتند گفت ما بفتیان ملک نصر ... بر خانهٔ نصر
بن مالک رفتند و او را بگرفتند او انکار کرد تفحص کردند علم و استعداد خروج کردن یافتند او را بنزدیک واثق فرستادند
واثق بدست خویش او را بکشت و در سال دویست و سی و دو واثق رنجور شد و علت استسقا او را حادث گشت و طبیبان از
معالجت او عاجز آمدند و او را پیوسته در محفه داشتندی که بر زمین نتوانستی بود و هم در آن محفه وفات کرد و مدت عمر وی
چهل و شش سال بود و پنج سال و نه ماه خلیفه بود ذکر خلافت المتوکل بالله واثق را پسری بود و لی خورد بود و بوغا کبیر که مهتر
ترکان بود گفت پسر خورد است و از پی او غارت باید کرد برادر او جعفر را بخلافت بنشاندند و این جعفر در خواب دیده بود
که مثالی از آسمان فرو افتادی و بر آن نوشته بودی که المتوکل علی الله واثق را از این حال اعلام داد او را حبس کرد و بعد از
مدتی از پس وی او را بیرون آوردند و بخلافت نشاندند و او محمد بن عبدالملک را وزیر کرد و از عهد معتصم او وزیر بود حکایت
گویند بفرمود تا تربت امیرالمؤمنین حسین علیه السلام را با زمین راست کردند و مردم را از مجاورت تربت او منع کرد و گفت
مجاورت یا در روضهٔ رسول باید یا در حرم مکه و بعد از آن حج اسلام بگذارد و بزیارت روضهٔ رسول رفت و شنید که ... رسول
صلی الله علیه و آله و سلم ... در دست یکی از صحابه است آن ... و تمامت در زر گرفت و جواهر بسیار بکار برد و تعظیم تمام
کرد و هر وقت که سوار شدی آن را در پیش او بردندی جماعتی بر وی انکار کردند که کار این مرد بر یک قاعده نیست و امور او در
سلک انتظام نه چوبی که چوبی و آهنی بیش نیست برای تعظیم نبوت چندین عزت دارد و تربت فرزند رسول این چنین خوار ...
... از منع خود و رواست و اگرچه در اعتقاد ایشان خللی نبود اما امور ملک ... بر نداد و مصالح پادشاهی فرو گذاشتن سبب
پریشانی بود حکایت آورده اند که متوکل را سه فرزند بود و هر سه پسر ولی عهد کرده بود اول پسر بزرگتر را محمد نام بود و بمنتصر لقب داد
دوم را ابو عبدالله کنیت بود و لقب معتز نهاد و سیم را ابراهیم نام بود مؤید لقب داد و عهدنامه نبشت بدین جمله و آن عهدنامه بر
خلق ظاهر کرد و گواهی معارف بر آن نبشتند و هر پسری را از اطراف ممالک قطاع داد و عراق و حجاز و مصر و مغرب منتصر را داد
و ری و گرگان و طبرستان و اهواز معتز را داد و ماوراء النهر و خراسان و مشرق بمؤید تفویض فرموده بود مردم این قسمت نپسندیدند
و متوکل در سامره قصری بنا نهاد عالی و آن را جعفریه نام کرد و دو هزار هزار درم در آن صرف کرد و کس مثل آن بنا در جهان
نشان نداده بود و چون خواست که از قصر متمتع گردد هم در آن کوشک او را بکشتند و دست بیدادی او مانع تمتع آمد و
کار دنیا همین است که آباد را خراب کند و خراب را ... گرداند حکایت و گویند سبب کشتن متوکل آن بود که ایتاخ را

که بزرگترین غلامان معتصم بود کشته بود و ترکان بوی دل بد کرده بودند و بسبب آنکه بعمارت جعفری مشغول بود تمامت
ممالک ... بود و قرامطه خروج کردند و ببغداد آمدند و او ایشان صد هزار درم قبول کرد تا بازگشتند و ترکان از وی برنجیدند
و مهتر ترکان وصیف بود و بوغا وصیف حاجب بزرگ بود و بوغا مهتر سرای شرابی بود و بوغا را ... داده بود و ... آن
... تفویض کرده و موسی پسر او بجای او بایستادی پس ترکان در سر قرار دادند که متوکل را از پیش بردارند و منتصر را با خود یار کردند
متوکل از این حال آگاه شد و بر منتصر متغیر گشت و او را خوار کرد و پیوسته او را برنجانیدی و گفتی تو منتظری نه منتصر و منتصر ترکان را
... کرد و شبی که متوکل در مجلس شراب نشسته بود ایشان در آمدند و در و بام فرو گرفتند و گویند متوکل ... ران ...
که از استخوان افکندی که ایشان را بگزیدندی و در حال ... با فتح بن خاقان ... و از این نوع مباسطها کردی و او را مسخره بود ...
چون ترکان را با شمشیرهای برهنه بدید گفت نوبت ما گذشت و نوبت شمشیر آمد متوکل از این سخن متأثر شد و گفت ...
ناگاه ترکان در آمدند و شمشیر در نهادند و فتح خاقان خواست که ایشان را منع کند بانگ بر وی زدند که برو و فضولی مکن و جان سلامت
... فتح گفت مرا زندگانی بی او بکار نیست پس هر دو را پاره پاره کردند و موسی بوغا ... کشتند تا منتصر رسید و ...
ذکر خلافت المنتصر بالله و چون متوکل کشته شد منتصر که پسر بزرگتر بود بخلافت نشست و کار را ضبط کرد و یکی از آن ...
آن بود که چون عادت پدر و جد او این بود که از ترکان یکی وصیف را با لشکری جرار بروم فرستاد تا آنجا غزو کند چون بسر حد روم رسید
بوی ... نبشت که باید که ... مقام سازی و آنجا باشی و هر سال در روم غزو میکنی تا شکوه و هیبت تو در دل کفار متمکن شود و بدین طریق
او را که سر فتنه بود از در خود دور کرد و روی بضبط امور و تقدیم مصالح و ترتیب کار ولایت آورد حکایت گویند چون او
بخلافت بنشست احمد بن خالد را وزارت داد و ... و با ترکان طریق مدارا و تودد و سلوک میداشت پس روزی با ایشان
جمعیتی کرد و گفت شما میدانید که اگر این خلیفه ... باشد و معتز بسر خلافت نشیند خون پدر طلب کند و ... القصاص ...
بکشد صلاح آنست که جمعیتی کنید و منتصر را باعث و محرض باشید تا برادر را از ... خلع کند و پسر را ولی عهد سازد ترکان این ...
در خواست او عرضه داشتند و او از آن استنفار نمود و گفت من ایشان را از خلع نتوانم کرد ... گویند ترکان جمعیتی کردند و سلاحی
در پوشیدند و بیامدند و پیش او بایستادند و گفتند از اینجا نرویم تا برادر را ... خلع ... منتصر مضطر شد و ... ایشان ... و چون
آمدند بایشان پیغام داد که خویشتن را خلع کنید که لشکر ... شما ... بی توقف خود را خلع کرد و معتز ایشان نمود
و عاقبت چون چاره ندید با برادر موافقت کرد و خود را از کار بیرون آورد و چون از این مهم فارغ شدند ترکان باز گشتند و منتصر
برادران را بخواند و از ایشان عذر خواست و گفت آنچه رفت برادر من نبود و ترکان از بیم جان بر خلع شما اقدام نمودند برادران
... حمد نمود و خون پدر ... شد حکایت آورده اند ... بعد از پدر شش ماه بیش نزیست
روز نخستین از ماه ربیع الآخر سنه ثمان و اربعین و مایه رنجور شد و ... درد گرفت آن درد
زیادت شد و چهار روز در آن رنج بود چنانکه چهارم ماه ربیع الآخر از تخت نجات رفت و منتصر مردی کوتاه بالا فراخ چشم بود
و کنیت او ابوجعفر بود و مادرش کنیزک بود نام او حبشیه رومی بود و مدت خلافت او شش ماه بود و مدت عمر بیست و پنج سال
ذکر خلافت المستعین بالله چون منتصر جامهٔ حیات برکند و سر در نقاب تراب کشید لشکر جمع آمدند و مشورت کردند که خلافت

بتفویض کنیم احمد حصیب گفت از فرزندان متوکل کسی را نشاید نشاند که خون پدر طلب کنند و بیشتر لشکر را از پای در آورند و لیکن
از فرزندان معتصم کسی را باید نشاند که او خداوند شما بوده است و خورد و بزرگ شما او پرورده است پس احمد بن محمد المعتصم را بیرون
آوردند و با وی بیعت کردند و بنشاندند و او را مستعین لقب دادند و چون بر سریر خلافت متمکن شد خبر رسید که عبد الله طاهر
بخراسان وفات یافت مستعین امارت خراسان بپسر او داد و هم درین سال بوغا کبیر بدست قضا اسیر شد و مستعین امارت
او را بپسر او موسی مقرر کرد و هم درین سال ترکان بر احمد حصیب خروج کردند و او را از وزارت عزل دادند و ترکی بود اوتامش نام
وزارت بوی دادند و کار ملک از قاعده ترتیب گشت و خلق بر اوتامش خروج کردند و او را بکشتند و از اطراف و جوانب عصیان پیدا
شد تا کار او رسید بانجا که رسید **حکایت** آورده اند که چون کار ملک بر مستعین بشورید و عقد مملکت وی واهی شد ترکان خروج کردند
قصد کشتن او نمودند مستعین بکشش کسی از خواص خویشتن در زورق نشسته و از جواهر و نفایس آنچه میسر شد در کشتی نهاد و از راه
ب بغداد رفت و در بغداد ساکن گشت چون روز دیگر بعزیمت حجاب بدرگاه خلافت آمدند درهای سرای گشاده یافتند و کس ندیدند
متحیر ماندند و سرگشته تدبیر خود گم کردند و خادمی که او را سلام نام بود نامزد حجاب خلیفه کردند تا به بغداد در رود و از مستعین عذر ایشان
بخواهد و درخواست کند تا باز مراجعت نماید آن خادم برفت و مستعین را بدید و ادای رسالت کرد مستعین گفت آمدن من بسامره
صورت نه بندد و لیکن ترکان را امان دادم و آنچه کردند از ایشان درگذاشتم باید که جمله به بغداد آیند چون سلام باز آمد و جواب بحالت
بغداد ترکان گفته شد مارا ببغداد رفتن صواب نیست پس معتز را بیرون آوردند و با وی بیعت کردند و مستعین را خلع کردند و معتز
بخلافت بنشست و باطراف عراق و موصل و جزیره قضاة فرستاد و خلق را بیعت کردند و جمله به بیعت او در آمدند چون مستعین
این خبر را استماع کرد محمد بن طاهر را از خراسان بخواند و معتز بیت المال که در سامره بود برداشت و آن پانصد هزار دینار بود و مال
عباس بن المستعین که چند بار هزار هزار درم بود برگرفت و سپاه را امال بعباس بداد و وزارت بجعفر بن محمد سپرد و لشکر را
نامزد بغداد کرد و برادر خویش احمد بن المتوکل را سالار لشکر کرد و پنجهزار سوار از ترک و دو هزار سوار از مغرب و سه هزار سوار
از شام و عراق بوی سپرد و لشکر کشید در بغداد و میان او و محمد طاهر حربها رفت و بیشتر شکست بر محمد طاهر بود و از اقوال
محمد از حرب متقاعد شد مستعین او را گفت چرا از حرب تیز روی (?) گفت از آنکه هر بار که بحرب اقدام می نمایم بیشتر لشکر من
و سوی لشکر ایشان می روند پس محمد طاهر با وی عذری کرد چنانکه آن عذر بر یک تقریر خواب انداختند و او بضرورت خویشتن را
خلع کرد و معتز بخلافت نشست و خلع مستعین باستقامت امور خلافت معتز روز پنجشنبه بود از ماه محرم سنه اثنی و خمسین
و مائتین **ذکر خلافت معتز و بیان خلافت او** و چون معتز بخلافت نشست احمد بن اسرائیل را وزارت داد و استیلا با فاق روان
کرد و خلق در بیعت او در آمدند و محمد طاهر بن عبد الله طاهر امیر بغداد بود و او برادر خود موید را از خلافت خلع کرد و در سال دویست و
پنجاه و سه ترکان لشکر کشیدند و وصیف را بکشتند و سبب کشتن او آن بود که از وی شاهره طلب کردند و وصیف بیرون آمد و گفت
چه میخواهید گفتند شاهره میخواهیم وصیف گفت زر میخواهید خاک خورید ترکان غوغا کردند و او را همانجا بکشتند و معتز
اقطاع و شغل وی به موسی پسر بوغا کبیر داد و ترکان همچنان در طلب شاهره بودند و احمد اسرائیل وزیر وی بود و ایوب صاحب دیوان
و حسن مخلد دبیر ترکان قصد کشتن همه کردند و یکی از ترکان گفت مال این وزیران و دبیران دارند و احمد اسرائیل را دشنام داد

و معتز ایشان را سخن رفت ترکان غوغا کردند معتز بر خواست و بخاص خانه رفت ایشان در سرا بگرفتند و دست بشمشیر بشدند
و بسیار جفا و مال بسیار بر ایشان نهادند و از آنجا جمعیت ساختند و معتز را پیغام دادند تا بیرون آید او گفت دارو خورده ام
چند نفر از ایشان بی اجازت در آمدند و پای او بگرفتند و بکشیدند او میگفت از من چه میخواهید گفتند خود را خلع کن گفت
قبول کردم در حال حاکم و چند کس از معارف جا در رفتند تا بحضور ایشان خود را خلع کرد و از خلافت بیرون آورد و پس او را
کردند تا مال بسیار بداد و او را در خانه کردند و طعام از وی باز گرفتند تا هم در آن خانه کالبد خالی کرد و مدت خلافت او چهار سال و
شش ماه بود **ذکر خلافت المهتدی بالله** پس محمد بن واثق را بخلافت نشاندند و او را مهتدی لقب دادند و او بغایت
زاهد و عابد بود و مجالست با علما دوست داشتی و موانست با ایشان طلبیدی و او نیز هم بدست غوغای ترکان کشته شد
و وفات او در روز شنبه بود چهاردهم ماه رجب سنه خمس و خمسین و مائتین و مدت خلافت مهتدی یازده ماه و پانزده روز
بود و مدت عمر او سی و هشت سال بود **ذکر خلافت المتوکل بالله و بیان خلافت او** و چون مهتدی را بکشتند احمد بن جعفر
المتوکل را بخلافت نشاندند و او را ابو العباس کنیت بود و معتمد لقب دادند و مادر او قینه بود و او را ابن الفتیان گفتندی
چون او را بیعت کردند موسی پسر بوغا را الطلب داشتند و او سامرا داند و یحیی را وزارت داد و برادر خویش ابو محمد را امارت
مکه و حرم داد و در سنه اثنی و ستین و مائتین پسر خود جعفر را ولی عهد کرد و او را المفوض لقب کرد و ولایت مغرب را اقطاع او
آورد و برادر خود ابو احمد را ولی عهد کرد از پس جعفر و در سال دویست و شصت و سه یعقوب لیث آهنگ حرب بغداد کرد
و معتمد و ابو احمد با سپاه پیش او آمدند و با وی حرب کردند و وی بهزیمت شد چنانکه در باب ملوک پادشاهان تفصیل یاد کرده آید
حکایت چون یعقوب لیث با اهواز رفت و آنجا وفات یافت عمرو لیث خزانه او را برداشت و لشکر را ضبط کرد و بمعتمد
پناه طلبید معتمد او را ترحیب کرد و امارت خراسان بوی تفویض فرمود و بغداد او را داد و عبد الله بن طاهر را بخلافت او نصب
کرد و در سال دویست و شصت و هشت عمرو لیث لشکر از خراسان بسوی ری کشید و معتمد از آن برنجید و او را از نیابت
معزول کرد و فرمان داد تا بر سر منبرها بر وی لعنت کنند و او از آن باک نداشت هدی و کرمان و کرگان بگرفت و معتمد
بنفس خود حرکت فرمود و بحرب او رفت و همانجا وفات یافت و مدت عمر وی چهل و هفت سال و خلافت او پنج سال بود
و برادر او الموفق بالله چون حال چنان دید بعمرو کس فرستاد و با وی صلح کرد و محمد طاهر را از خراسان معزول کردانید و امارت
خراسان و بغداد بوی داد و او را علتی حادث شد چنانکه پیش سوار نتوانست شد و چون به بغداد آمد رنجوری او زیادت شد
پس اسمعیل بن بلال که وزیر وی بود چون دانست که کار وی تمام خواهد شد معتضد را بیاورد و پیش نشاند چون موفق وفات یافت
در حال بیعت معتضد بستد و این در سال دویست و هشتاد و هشت بود **ذکر خلافت المعتضد بالله** و چون سپاه موفق بر
معتضد را بیعت کردند عمرو لیث را خبر شد او را تحف و هدایا فرستاد و تهنیت کرد و امارت خراسان درخواست و معتضد
ملتمس او را باجابت مقرون گردانید و او را لوا فرستاد و عمرو بفرمود تا آن لوا را بر در سرای خود برافراشته بود تا خلق
آن را ببینند و رافع هرثمه بری بگرفته بود و فساد میکرد این حال معتضد بشنید و از سال دویست و هشتاد و هشت رفته بود
که بعمرو لیث مثال فرستاد تا او را دفع کند و رافع را دفع کرد و رافع را مقهور گردانید و معتضد مردی نیکو اعتقاد و عادل بود و از فضایل حمیده او

آن بود که هرگز علویان را نیازارد و تعرض نرساند **حکایت** آورده‌اند که در بغداد تاجری بود از وجوه تجار که او را
محمد بن ورد گفتندی و در طبرستان سیدی بود از فرزندان علی که خود را داعی الحق نام کرده بود و این بازرگان با او
معاملت داشتی و سید هر سال سی هزار دینار زر بدست حجاج بوی فرستادی تا آن را بر علویان دادی بدین سبب ...
در بغداد غمازی بود خلیفه را نام او بدر و امیر بغداد بود و سالی که آن مال بوی رسید بغدادیان آگاه شدند و مال از دست آن
بازرگان بستد چون خبر بمعتضد انها کردند زر از بدر بستد و بدان بازرگان داد و گفت هر کرا خواهید بدهید آنگاه گفت من
شبی بخواب دیدم چنانکه با لشکری بودم و بر سر پشته در اثنای راه بمیلی رسیدیم مردی را دیدم که نماز میکرد و کس او
را نمیکرد که بگذشتی من پیش رفتم و او سلام نماز باز داد نگاه کردم بیلی را دیدم آنجا نهاده گفت آن بیل بردار و این
زمین خاک بکن من بیلی چند بزمین زدم روی بمن کرد و گفت دانی که من کیستم گفتم نی گفت من علی بن ابی طالبم و چندین
فرزندان باشند که این بیل بر زمین زدی باید که تو فرزندان مرا نیازاری و وصیت کنی تا فرزندان مرا نیازارند پس مرا
راه داد و از آن بیل بگذشتم پس معتضد آن زر بخداوند باز داد و گفت بهر که خواهی بده و در سال وصیت نوشت و معتضد را
پسری آمد و او را جعفر نام کرد و ویرا هیچ زن آزاد نبود و مکرد دختر عمارویه احمد طولون و یکی از ... او آن بود که
مواریث بر دو نوشته بود هر که بمردی مال او بوارث دادندی و اگر وارث نبودی بدرویشان رسانیدندی **حکایت** در سنه
سبع و ثمانین و مائتین در ایام خلافت معتضد عمرو لیث در خراسان قوت گرفته بود و آن ولایت را ضبط کرده و امیر
اسمعیل سامانی بیرون آمد و از جیحون بگذشت و با او مصاف کرد و او را بشکست و رایت دولت آل سامان بالا گرفت
و امیر اسمعیل عمرو لیث را پیش معتضد فرستاد معتضد فرمود تا او را حبس کردند و موکل و خادمی بود که او را صافی حرمی
خواندندی چون معتضد رنجور شد و ضعیف او بجد کمال رسید چنانکه قوت سخن گفتن نداشت صافی حرمی را بخواند و یک دست
بر چشم نهاد و یک دست بر گلو مالید صافی دانست که میگوید عمرو لیث یک چشم را بکش پس صافی کار او تمام کرد و بخلق چنان
نمود که من بخدمت خلافت مشغول بودم او را کسی دیگر تعهد نکرد و وفات یافت و باد دولت صفاریه فرونشست و
اقبال از جوی احوال ایشان باز افتاد و مدت خلافت معتضد ده سال بود و ... **ذکر خلافت المکتفی بالله و بیان خلافت او** چون معتضد وفات
یافت او را دو پسر بود یکی محمد و دیگر جعفر و محمد از جعفر بزرگتر بود او را بیعت کردند و المکتفی بالله خواندند و او روی بکار خلافت
آورد و در قمع متعدیان و زجر مفسدان کوشیدن گرفت و بدر کبیر که غلام معتضد بود و امارت ری داشت مثال فرستاد
که بیعت تا من از سپاه ... بیعت او از لشکر بستد و بحضرت خلافت باز نمود که لشکر از من مال معین میخواهند
و من بحضرت خواهم آمد تا شرف دست بوس خلافت دریابم و مال معین لشکر بدهم و مراجعت نمایم و قاسم بن عبید الله
وزیر مکتفی بود و میان او و بدر کینه مخاصمتی بود قاسم بخدمت خلافت تقربی کرد و گفت بدر بطلب فرصت می آید بلکه
می آید و بخلافت راضی نیست چه این کار بی مشاورت او اتفاق افتاده است مکتفی گفت طریق این کار چه باشد قاسم گفت
مال معین بباید داد و او را مثال فرستاد که همانجا بباید بود تا کار پریشان نشود مکتفی مثال فرستاد تا مال معین دویست
هزار هزار درم بوی فرستادند و فرمان فرستاد تا همانجا مقام سازد و اگر ولایت دیگر خواهد اعلام دهد تا مثال فرستاده شود

بدر آن مال لشکر داد و گفت هرآینه بخدمت خواهم آمد تا سعادت دست بوس خلافت دریابم قاسم گفت با حضرت
... مگر مرد سر خلاف دارد و از این سخن ظاهر شد پس مکتفی یکی را از وجوه لشکر و معارف حشم در سر مثال نافذ کرد و انید و از طرف
... که او را از گروه محمد ویه گفتندی جدا کردند و او را بطریق تعقید کردند و سر او بر دو نشستند و خلافت مکتفی صافی گشت **حکایت**
و در عهد خلافت او مردی بیرون آمد از خوارج و خلق را بمذهب قرامطه دعوت کرد و او را دو پسر بود یکی را یحیی نام و دیگری
حسین و آن حسین بر روی نشانی سیاه داشت و گفتی این نشان علامت امامت است و خود را صاحب الشامه خواندی
و در بادیه طایفه بنی کلاب را دعوت کرد و ایشان او را متابعت نمودند و برخاستند و بشام فرود آمدند و دمشق و حمص را بگرفتند
مکتفی بجانب آن بود او را اعلام دادند که خارجی شام بگرفت لشکر جمع کرد و برقه رفت و آنجا بنشست و لشکر را متعاقب میفرستاد
و محمد بن سلیمان را با پنج هزار مرد بفرستاد و محمد بن سلیمان بفرمود تا سه هزار من نفط با دو دندو چون بنزدیک خوارج رسید
آنرا بنهاد و ... روی بهزیمت نهاد خوارج بر عقب او بشتافتند چون بنزدیک نفط رسیدند حشم محمد بن سلیمان آتش در نفط زدند
چون آتش بالا گرفت محمد بن سلیمان روی باز گردانید و ایشان را قهر پراهین بود و تمامت آن خاکساران بر آتش گرفتار شدند
و هر کس که از شر آتش نجات یافت بضرب تیغ آبدار گرفتار شد و صاحب الشامه و برادر و پسر او بقتل قید گرفتار آمدند و ایشان را مقید
بخدمت فرستادند و آن فتح از فتوح نامدار و کارهای بزرگ بود که در اسلام پدید آمد و آن مهم شگرف در ایام خلافت مکتفی
کفایت گشت در ماه ذی القعده سنه خمس و تسعین و مائتین جام بقا فرا مید و مدت خلافت او شش سال و یک روز بیش نبود و عمر او
سی و دو سال بود مادرش ترک بود و از خلفا بعلم و حلم و حیا و وقار ممتاز بود **ذکر خلافت المقتدر بالله** بعد از مکتفی برادر او
مقتدر را بیعت کردند روز یکشنبه سیزدهم ذی القعده سنه خمس و تسعین و مائتین و چون بخلافت بنشست در بیت المال پنج بار
هزار هزار درم بفرمود تا از خزینه بیرون آوردند و بعضی بر بنی هاشم تفرقه کردند و بعضی بدرویشان صدقه دادند و رسوم
نیکو نهاد و قوانین بپرداخت و بساط عدل و انصاف بسط کرد و ابو احمد عباس الهاشمی را وزارت داد و پسر او را حاجبی
فرمود و علی بن موسی الفرات را بر دیوان خراج مشرف کرد و علی عیسی را صاحب دیوانی داد و کارها را بر وفق کفایت
انتظام داد **حکایت** چون نوبت خلافت بمقتدر امتداد یافت و بدان سبب که مردم گفتند متردد عزم و مختلف
رایت و هرگز بر یک چیز ثبات نبود و جماعتی حشم روی از وی بگردانیدند و خود را منهزم ساختند و از دولتها بی محال
میکردند و در طلب وظایف ناداتی مینمودند و امور ملک و دین بسبب قتل ... و سبب فتنه که میان هارون غریب امیر بار
و خصومتی که بسبب غلامی مستور دار افتاد و میان این دو رکن از ارکان ملک خصومت قایم گشت ... لشکر بهم بر آمدند و مقتدر را
خلع کردند و او را باستخفاف از دار الخلافه بیرون آوردند و در خانه یونس مظفر محبوس کردند و این حادثه در روز پنجشنبه نیمه
ماه محرم سنه سبع عشره و ثلثمائه بود و ... این فتنه ابو الهیجاء عبد الله بن حمدان بود که از یاران محمد معتضد و با یونس مظفر بود
و چون مقتدر را حبس کردند محمد معتضد را بدار الخلافه آوردند و با وی بیعت کردند و او را القاهر بالله لقب دادند و نازوک امیر
حاجب او شد چون روز دوشنبه هفدهم همین ماه محرم بود و خورشید نورانی سر از عقبه مشرق بر آورد و ایمه و معارف را جهت
عقد کردن بیعت حاضر کردند و در اثنای این حال از پیادگان حشم بدر کوشک آمدند و جهت تجدید بیعت وظیفه طلبیدند و در آن مبالغه

نمودند نازوک بجهت اتمامات ایشان گفت مرا دست بیعت گفتند شش ماهه وظیفهٔ خود میخواهیم و بباید که در ارزاق هر یکی ازیشان
دیناری زیادت کنید و هر کس که مکفوف شد نازوک گفت شما جمعی انبوهید سر خیلان خود را بدین موضع فرستید تا ملتمسات شما
عرضه کنند و بوفا رسانیم طایفهٔ از مقدمان ایشان بالا آمدند و ملتمسات عرضه کردند و کلمات درشت گفتند و نازوک را
بمثالب و معایب یاد کردند و نزدیک بود که فتنه قایم شود نازوک خواست تا ازیشان دور شود و فتنه زیاده گردد و
دری بود پیش آن رواق قصد آن در کرد و از اتفاق آن در بسته بود بدر سرای بیرون آمد پیادگان غلبه کردند و نازوک را
از اسب در انداختند و سر پر فضول او را از تن جدا کردند خواص چون آن خلاف و جدال دیدند ابو الهیجا را بموافقت نازوک
بر زمین زدند و سرهای ایشان بر سر نیزه کردند و بدار الخلافه آمدند و قاهر را مقهور کردند و بهمان محبس باز فرستادند و مقتدر
را از سرای یونس بیرون آوردند و باز بیعت او را تازه کردند و او چند نوبت از تقلد خلافت استعفا خواست دست از وی
نداشتند پس با ایشان قرار داد که فتنه نه انگیزند و فساد نکنند و اطماع فاسد در میان نیاورند و حرمت موقف خلافت
نگاه دارند و برین جملت عهد کردند و مقتدر که دریای مکارم اخلاق بود در زورق نشست و میان آب روان شد و خلق شادمان
شدند و نثارها کردند و چون خورشید باز بدار الملک محل آمد علی بن مقله را وزارت داد و او بکفایت و شهامت کار مملکت
ضبط کرد و دولت باز از سر جوان شد و بخت خفته بیدار گشت و تقدیر الهی حکم ازلی معنی این آیت که تُؤْتِي الْمُلْكَ
مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ بعالمیان نمود که خلیفه بی سببی معزول گشت و دیگری بی سعی بجای او نشست و در
مدت سه روز بی وسیلت جهدی بهمت کدی ملک از دست رفته بدو باز رسید و سریر خلافت بمکان او مزین شد بیت
عنایت ازلی مرد را چو باشد یار سعادت ابدی پیش او گذارد کار چنین نماید توفیق ایزدی تاثیر چنین نماید تایید طالعی آثار حکایت
آورده اند که مقتدر را دو بار خلع کردند و بازش بی هیچ سعی آوردند کار رفتار ملک بدو رسانیدند و وزیر او علی مقله را کشته شده و
محمد داود جراح وزیر المرتضی بالله شد و حسن بن المثنی قاضی و گفت او بنای کاری بر بیعت نهاد و چون وزیر خواست که بیعت
بستانند در اثنای آن حال پیش حاجب که خلیفهٔ خاص غلامان مقتدر بود و ازان عمل معزول کرده بود جمعی ساخت و غلامان
خاص را تحریض کرد و در شب دریای کوشک را از ورق گرفتند روز دیگر ابن المعتز خواست تا باره بر خروج کردند و عوام با ایشان اتفاق
نمودند و مقتدر را بیرون آوردند و بدار الخلافه بردند و بر سریر خلافت نشاندند و ابن المعتز بگریخت و مدت خلافت او
از غازه چنین روز شنبه بیست و یکم ماه ربیع الاول سنه ست و تسعین و مائتین بود و روز یکشنبه دیگر تا بشب آن دولت چون برق بگذشت
و ابن المعتز را بجوجی خلع کردند و بی سعی مقتدر را بخلافت نشاندند حکایت و از اخواب و نظایر حکایت معتزین و مقتدر
واقعهٔ محمد امین است که چون علی بن عیسی و ماهان حسین [illegible] طاهر را بجهت مامون بیرون آورد و محمد امین را در حبس کرد و خواست که او را
بخدمت مامون فرستد در اثنای این حال لشکر از علی بن عیسی موجب طلب کردند و مدافعت کرد و گفت مال با طاهر و ذو الیمینین ا
بفرستم او را بیازردند ایشان غوغا کردند و محمد امین را از حبس بیرون آوردند و بار دیگر با وی بیعت کردند و حسین بگریخت
و بار دیگر آوازهٔ کار رفتار خلافت بسائی باز بمحمد امین رسانیدند و این جمله تا بخبر قدرت یزدانیست که شمع کوشش انسانی
فضل ایزد چو دست یار شود بنده خوار تاجدار شود ور کند قهر خود بدیده آن کو تاجدار است باج دار شود تا آنگه از یزید کار رفتار دو بار دوحق

مقتدر بالله لطف خود ظاهر گردانید عاقبت ترکان بروی خروج کردند و او را بکشتند در شب بیستم شوال سنه عشرین و ثلثمائه
و با قاهر بیعت کردند که وزیر او ابو الحسین بن علی الفرات بود و پس از وی محمد بن عبید الملک پس یحیی خاقان پس از وی حسین
پس ابو الحسین بن علی بن الفرات که بار دیگر وزیر شد پس عبید الله بن محمد بن حامد بن ابی العباس ابو علی پس ابو الحسین بن علی
بن الفرات کرت سیم و در روزگار او امیر خراسان احمد بن اسمعیل بود و پس نصر بن احمد بن اسمعیل ذکر خلافت القاهر بالله و بیان
خلافت نام او ابو منصور بن محمد المعتضد بود و لقب او القاهر بالله و او مردی بود میانه بالا و شوخ چشم و سپید چهره
و سر ریش کشیده داشت چون مقتدر کشته شد ترکان با وی بیعت کردند و او در آن وقت سی ساله بود و مدت خلافت
یکسال و پنجاه و هشت روز بود و بیستم جمادی الاول سنه ثلاث و عشرین و ثلثمائه وفات یافت مولد او بر نابود و ابو جعفر
الراضی بالله بروی نماز کرد و وزیر او علی بن محمد بن مقله بود و پسرش تجعفر حصی و حاجبش جاثلیق و نقش خاتم او
المتکبر لله بود و گفته اند المنتقم باعدائه و بدینه حکایت گویند چون آفتاب مقتدر فرو شد ماه خلافت قاهر ظاهر
گشت و او بیعت مردمان بستد و کار را ضبط کرد و یونس مدبر و علی که از معارف غلامان معتضد بود قبض کرده در اقامت
دعوت و عقد بیعت سعیها جمیل مبذول داشته بهر دو روز ابعد برگشت و حرم را در بگرفت و مطالبه کرد و کنیزکان
در شکنجه کشید و چوب بر سرها زد و مقتدر نیز دوتا همه مال ایشان بستد و او در آن هلاک شد مردمان بدین سبب او را دشمن
گرفتند از آنجا که او با حرم برادر خود ازین نوع کرد و پسر برادر خود احمد المکتفی را بچهار میخ کرد و بسیار کارهای ناشایسته کرد
تا عاقبت ترکان او را بگرفتند و خلافت ازو باز ستدند و میل کشیدند و آخر الامر کشته شد و از آن ریاست هیچ اثر نماند
و بکنار آن خود با خود گذشت ذکر خلافت الراضی بالله و او ابو العباس احمد بن المقتدر بود و مادرش کنیزکی بود سلامه نام
و او مردی میانه بالای ترار مروارید فام بود و موی دراز داشت چون قاهر مقهور شد راضی بملک رضا داد و خلیفهٔ عالم
فاضل بود و ادیب و فصیح و خطب و اشعار آبدار گفتی و سیرتهای خوب نهاد و آثار خیر در عالم منتشر کرد و رسوم نیک
نهاد و جور قاهری را مندرس گردانید و درم سره و از نقره خالص زد و دینار بی هیچ غش و حکم را امیر الامرای داد و کار
ملک را ضبط کرد حکایت آورده اند که ایشان دو برادر بودند یکی احمد و یکی خورد تر از وی ابراهیم و قاهر ایشان را
حبس کرده بود و بانواع رنجانیدی ترکان قاهر را بگرفتند و بحبس ایشان آمدند هر دو کودک بودند ایشان را بیرون آوردند
متحیر مانده بودند و ندانستند که با ایشان چه خواهند کرد پس گفتند ای مسلمانان ما کودکانیم خوردیم پدر ما را کشتند
اکنون از ما چه میخواهید ایشان گفتند شما را بیرون آورده ایم تا با شما بیعت کنیم و بر سریر خلافت نشانیم گفتند ما را
بگذارید تا بسلامت بمانیم و روزی چند که حیات دنیا مساعدت کند در ظلال عافیت بیاسائیم گفتند با چار شما را
خلافت قبول باید کرد اکنون از شما مستحق خلافت کیست ابراهیم گفت چون برادرم در حیات باشد استحقاق
خلافت جز وی را نبود گفتند اگر چنین است اول تو با وی بیعت کن ابراهیم دست دراز کرد و با برادر بیعت کرد و پس
دیگران هم موافقت نمودند و او را بیعت کردند و ابو علی مقله را وزارت داد و گویند همان روز که خلیفه شد بر بام قصر فرات
و ندایی شنود که از کنار جسر می آمد پرسید که این چه شور و فریاد است گفتند خلق میخواهند که از پل بغداد بگذرند

و جمعی از طرفی دیگر می‌آیند فریاد می‌کنند تا آن جماعت بر کنار پل توقف کنند تا این طایفه بگذرند گفت این سهل کاریست پل که پدید هست
تا آینده‌گان از یک پل بگذرند و روندگان از دیگر پل می‌آیند تا هیچکس را رنج نه پیوندد و کس را زحمت نشود چون ترکان این سخن شنیدند
آن را ابفال گرفتند و بر کمال زیرکی و زیرکی او دلیل کردند و گویند جمعی با او گفتند قاهر را می باید کشت که او با تو و برادر و مادر تو ستمها
بسیار کرد و گفت من هرگز بکشتن او رضا ندهم پس درین معنی غلو کردند و گفتند او را ناقص باید کرد و بفرمود تا او را چشمها برکندند و مدت
هفت سال خلافت راند و خوشترین عهدها عهد او بود و مدت عمر او سی و دو سال بود و در شب شانزدهم ربیع الآخر سنه تسع و عشرین و ثلثمایه
درگذشت وزیر او ابو علی مقله بود و بخیانتی که کرد بفرمود تا دست او ببریدند و وزارت بعبد الرحمن عیسی بن جراح داد و بعد از او محمد بن القاسم
الکرخی پس سلیمان بن مخلد و در روزگار او امیر خراسان هم نصر احمد سامانی بود **ذکر خلافت المتقی بالله** و او ابو اسحق ابراهیم بن المقتدر
بود و مادر او کنیزکی بود خلوب نام و بالای دراز داشت و سپید اندام بود و گرد روی و کوتاه بینی و سرخ موی [illegible] پس چون راضی درگذشت
او را بیعت کردند و متقی لقب دادند و بر سریر خلافت نشست و سه سال و یازده ماه و شش روز در مسند خلافت بود و بعاقبت ترکان او را
نابینا کردند و آن حال روز شنبه بود بیست و یکم ماه صفر سنه ثلث و ثلثین و ثلثمایه و در شب پنجشنبه دوازدهم ربیع الاول آن سال درگذشت
و سی و پنج ساله بود و وزیر او احمد بن میمون بود و در اول عهد او امیر خراسان نصر بن احمد بود و در آخر نوح بن نصر
ذکر خلافت المستکفی بالله و او ابو عبد الله کنیت داشت و المستکفی بالله لقب یافت و او مردی بود میانه بالای
سرخ و سپید خوب روی و بینی کوز و موی سیاه داشت و مادر او کنیزکی بود نام او غصن چون متقی را نابینا کردند روز
شنبه بیست و یکم صفر سنه ثلث و ثلثین و ثلثمایه او را بخلافت نشاندند و با وی بیعت کردند و شانزدهم ماه بدین
اسم موسوم گشت و در روزگار او معز الدوله ابو الحسن احمد بن بویه الدیلمی بغداد را بگرفت روز شنبه شانزدهم ماه جمادی الآخر
سنه اربع و ثلثین و ثلثمایه متمکن شد و بویه از مقدمان دیالم بود و مالی وافر و تبعی بسیار داشت و او را سه پسر بود احمد
و ابو علی و ابو الجود و احمد بزرگتر بود و مردی بود شجاع و داهی و در امور لشکرکشی و دشمن‌کشی دانا چون خلل آفت ادبار خلافت
مشاهده کرد و استیلاء ترکان بر ولایت بغداد بدید و ضعف مستکفی بالله او را روشن شد دم استقلال زدن گرفت و
اهواز را استیلا آورد و حشمی بسیار جمع کرد و لشکر جرار فراهم آورد و چون مستکفی را از حال او معلوم شد ابو جعفر را در سر بنزدیک او
فرستاد و او را ببغداد استدعا کرد و در قمع ترکان و براندختن ایشان تحریص نمود و بامارت بغداد امیدوار گردانید
چون ابو جعفر ورقا بنزدیک احمد بویه رسید و این معنی با وی تقریر کرد احمد پنج هزار سوار جمع کرد و روی ببغداد نهاد و به نزدیکی
بغداد لشکرگاه زد و ترکان از برای دفع او از بغداد بیرون آمدند و بر در شهر نزول کردند و جماعتی از اهل سواد بغداد بنزدیک
ترکان آمدند و گفتند اگر خواهید بند را بگشاییم تا آن زمین که لشکرگاه ایشانست پر آب شود و ایشان بناکام مراجعت نمایند
چنانکه در عهد یعقوب لیث کرده بودیم چون از ترکان اجازت یافتند بند را بگشادند و آب غلبه کرد و لشکرگاه دیلم را آب گرفت
و تمامت رخت و سلاح ایشان در آب غرق شد و ایشان بضرورت متفرق شدند و بازگشتند و بی مصاف ترکان را فتح
برآمد بود [illegible] چون یک سال برین واقعه بگذشت و تعدی ترکان با اطراف و نواحی بغداد بدرجه
کمال رسید و پسر شیرزاد را وزیر خود ساخته بودند و او دست افراج خود در مال مردم برده بود که هر کس بنفس خویش صاحب فرمان بودند

و کار بر ایشان و امر نامنتظم پسر شیرزاد درماند و در سر بنزدیک احمد نامه نبشت که لشکر بدر بغداد آور و از پیش و استیلا کن
چندانکه رایت تو برین دیار سایه افکند من ملک بغداد ترا مسلم کنم پس احمد لشکر کشید و از آب عبره کرد و بر در بغداد بارگاه
مصاف کرد و چون یک روز جنگ کردند و ترکان را مددی نبود و دلهای اهل سواد از ایشان متنفر بود بضرورت منهزم شدند
و احمد بشهر درآمد و بخدمت مستکفی رفت و مستکفی او را تشریفی فاخر فرمود و سپهسالاری بغداد داد و احمد بخدمت مستکفی
تحف و هدایا بسیار آورد و کارها ضبط کرد و سران سر بر خط فرمان او نهادند و موقف خلافت بوجود او رونق یافت
و پسر شیرزاد را از پیش کار دور کرد و علی بن مقله را وزارت داد و کار او از سر طراوتی گرفت و ایام را رونقی ظاهر شد
چون نوبت دولتش درآمد   فریاد ز دشمنان برآمد
حکایت در تاریخ تاجی آورده است که چون احمد بویه کرد
و کفایت و شجاعت و شهامت نظیر نداشت بر بغداد مستولی شد و کار خلافت او بقرار اول باز رفت و خللها بکلی
زایل شد بهر طرف از اطراف عالم مثالها فرستاد و قمع ترکان و قلع مواد شر ایشان ملوک جهان را اعلام داد و خطبه بطاعت
مستکفی خواند و از اطراف تحف و هدایا رسید و آنجا که دوربینی و پیش اندیشی او بود نامه نبشت بنزدیک امیر رشید
عبد الملک بن نوح سامانی بما وراء النهر و لشکر خواست و غرض او آن بود که اهل شام بدانند که امیر خراسان و ماوراء النهر در
فرمان و متابعت و مطاوعت خلافت است و آن نامه را بنزدیک برادر خود ابو علی فرستاد و بپارس و گفت مرا هیچکس از اهل
بغداد اعتماد نیست باید که این نامه را بدست معتمد خود ببخارا فرستی ابو علی سوتکین نام را نامزد کرد و نامه بدو داد و کار بوی داد
تا ببخارا برد و از نوادر اتفاقات و عجایب اسرار قضا و قدر در بغداد پیری بود که روزگار در دیوان خلافت شغلها کرده
بود و در آن وقت معطل مانده چنانکه عادت بعضی معطلانست که همت ایشان بر تبدیل دول مصروف و موقوف بود
و تزویر نامه نبشته بود [illegible] بنزدیک امیر رشید عبد الملک و در آنجا یاد کرده که پیش ازین بدست تسلط ترکان درمانده بودم این
طایفه دیلمان را استدعا کرده بودم تا ماده شر منقطع گردد چون زحمت ترکان دفع شد استیلاء دیلمان زیادت شد
و اضطرار من از حد و نهایت بگذشت اگر امیر رشید لطف کند و بنفس خود با لشکر بدین جانب آید و شر این طایفه کفایت
کند امارت بغداد او را مسلم باشد چون امیر نامه بخواند و درین اندیشه بود که نامه احمد بویه رسید امیر رشید گفت عجب
کاریست میان این دو نامه تناقضی هست رسول احمد بویه را بخواند و نامه تزویر بوی نمود و او را امتحان درشت گفت که شما
حرمت موقف خلافت بجای نمی‌آورید و اینک من با لشکری جرار می‌آیم تا کمر خدمت بندم و در پیش مستکفی [illegible] بسیار [illegible] کنم
چون رسول احمد بویه ببغداد رسید و حال تقریر کرد احمد بر مستکفی بدگمان شد و قصد او کرد و روزی ناگاه او را از تخت فرو کشید
و باستخفافی هرچه تمامتر او را بخانه خود آورد و راه بصر او را بفرمود میل بسته کرد و بعد از آنکه او را میل کشیدند سه روز بیش [illegible]
نداشت و در روز دوشنبه بیست و دویم جمادی الآخر سنه اربع و عشرین و ثلثمایه بعالم آخرت خرامید و فضل بن المقتدر را
بخلافت نشاندند و او را المطیع لامر الله لقب دادند و وزیر او ابو الفتوح بن محمد بن علی السامری بود و پس ابو احمد
بن فضل بن عبد الرحمن السامری بود **ذکر خلافت المطیع لامر الله و احوال او** و او ابو القاسم الفضل بن المقتدر بود
و مادر او کنیزکی بود نام او شعله چون مستکفی را میل کشیدند مطیع را بنشاندند بیست و نه سال و شش ماه و بیست و پنج روز خلیفه بود

ویک از خلافت جز نام بدست او نبود و چون معز الدوله بجای او نشست و قصد کشتن سبکتکین حاجب کرد که سپهسالار
معز الدوله بود و سبکتکین ازان قصد آگاه شد و بختیار را تخلیف کرد و لشکر دیلم و ترک عرض داد تا بجنگ بختیار رود
بخوزستان و مطیع را بر آن داشتند تا او خود را خلع کند او خود را خلع کرد و خلافت به پسر خود داد در سنه ثلث و ستین
و ثلثمایه و او را طایع لقب داد و در منتصف سنه ثلث و ستین گذشته شد و وزیر او احمد شیرازی بود و در عهد او امیر خراسان
نوح بن نصر بود و پس عبد الملک بن نوح بن نصر بن منصور بن نوح رحمهم الله ذکر خلافت الطایع لله و احوال او الطایع لله
میانه بالا بود و ازرق چشم و بهر دو چشم او دور فرو رفته مطیع خلافت بطایع داد و هفده سال و هفت ماه و پنج روز خلیفه بود
و هم در آن هفته عضد الدوله ابو شجاع فنا خسرو بن رکن الدوله پسر عم خود را ابو الحسن عز الدوله بختیار بکشت و این حال
یکشنبه بود هفدهم شوال سنه سبع و ستین و ثلثمایه و امارت بغداد او را مسلم شد و عاقبت بهاء الدوله پسر عضد الدوله
طایع را فرو گرفت و بند کرد و سرای خلافت را غارت کرد و آن روز دوشنبه بود دهم ماه شعبان سنه احدی و ثمانین و ثلثمایه
او را حبس کرد تا خویشتن را خلع کرد و در غره شوال سنه ثلث و تسعین و ثلثمایه بعالم بقا نقل کرد و در روزگار او امیر خراسان منصور
بن نوح بود ذکر خلافت القادر بالله و او ابو العباس احمد بن اسحق بن المقتدر بود و مادر او کنیزکی بود نام او تمنی و او مردی بود
میانه بالا و بدرازی میل داشت و چون طایع خویشتن را خلع کرد قادر بطایح بود کسی بطلب او رفت روز آدینه دوم ماه
رمضان آن سال ببغداد رسید و در نیم تخت نشست و خلق با وی بیعت کردند و چهل سال و سه ماه و یازده روز خلیفه بود پس در شب
دوشنبه یازدهم ذی الحجه سنه اثنی و عشرین و اربعمایه گذشته شد و او در آن وقت هشتاد و دو ساله بود و وزیر او ابو الفضل حاجب
بن نعمان بود و در روزگار او امیر خراسان ابو منصور بن نوح بود و آل سامان و امرای خراسان که حامیان خطه اسلام بودند
نه تن بودند و عهد ایشان خوشترین عهدها بود و نام هر نه در یک رباعی آورده اند تا حفظ آن آسانتر باشد و در خاطر بماند
نه تن بودند زآل سامان مشهور داده بامارت خراسان منشور ابراهیم احمد و نصر دو نوح و دو عبد الملک و دو منصور و چون سلطان یمین الدوله
سبکتکین عبد الملک نوح را بر در مرو هزیمت کرد روز دوشنبه بیست و هشتم جمادی الاول سنه تسع و ثمانین و ثلثمایه ملک
خراسان او را مستقر شد و تمامت نواحی محمود ضبط کرد و دار الملک در غزنین ساخت و اخبار و احوال غزوات و آثار او
درین کتاب بهر جا ذکر کرده آمده است مدتی جهانرا ضبط کرد و سرها از زیر پای آورد و عاقبت روز پنجشنبه بیست و چهارم ماه
ربیع الاول سنه احدی و عشرین و اربعمایه بعالم بقا خرامید و پسر او محمد بجای او بنشست و بعد ازان برادر او محمود [illegible]
میل کشید و خود بملک استقرار یافت ذکر خلافت القایم بالله و بیان خلافت او و او ابو جعفر عبد الله بن القادر بود
و مادر او بدر الدجی و چون قادر گذشته شد قایم بحکم ولایت عهد بخلافت نشست و چهل و چهار سال خلیفه بود و در روزگار
قایم آل سلجوق جغری بیک ابو سلیمان داود و طغرل بیک ابو طالب محمد پسران میکائیل بن سلجوق و موسی بیغو که خویش ایشان بود
از نور بخارا در سنه خمس و عشرین و اربعمایه خروج کردند و بخوارزم رفتند و در سنه ست از خوارزم بخراسان آمدند و در تاریخ
ظهیر الدوله مسعود بن یمین الدوله ملک غزنین و خراسان داشت و او بارها برای دفع سلجوق لشکرها فرستاد و آن جمعها
منهزم بغزنین آمدند پس سلطان مسعود در سنه احدی و عشرین و اربعمایه بجنگ ایشان رفت و در ناحیت [illegible] اتفاق [illegible]

کرآزا
[illegible] خوانند مصاف کردند و سلطان مسعود شکسته شد و بغزنین باز رفت و طمع از خراسان ببرید و امرای سلجوق
خراسان را میان خود قسمت کردند و امیر الب ارسلان بطرف عراق رفت و امیر قتلمش که امیر ری بود بمصاف او آمد
و در روی جنگ شکسته شد و امیر الب ارسلان بری رفت و بر تخت امارت نشست روز پنجشنبه سیزدهم ذی الحجه سنه خمس
و خمسین و اربعمایه و جبال و عراق و بعضی از خراسان ملک وی شد و در سنه ست و خمسین و اربعمایه بغزو روم رفت و بمصاف
ملک روم بشکست و قیصر را بگرفت و بیاز از لشکر روم [illegible] و پس او را بخشید تا باز بروم رفت و در سلخ صفر یا غره
ربیع الاول بسعادت شهادت رسید و سلطان ملکشاه بن داود بن الب ارسلان بن داود بن میکائیل بن سلجوق بجای او
نشست و خراسان و بعضی از ممالک او بود ذکر خلافت المقتدی بالله و او ابو القاسم عبد الله بن محمد بن القایم بود
و مادر او کنیزکی بود علم نام و او مردی بود نحیف تمام بالا و اسمر و سیاه چشم و نیک محاسن لقب او مقتدی نهادند چون قایم گذشت
مقتدی بحکم ولایت عهد بر سریر خلافت نشست و نوزده سال و دو ماه و اندر روز خلیفه بود و او در زهد و پارسایی چون
قایم بود و وزیر او محمد بن محمد بن جهیر بود و پس ابو شجاع محمد بن الحسین و در عهد او خراسان را ملکشاه داشت و امارت بغداد
هم او را بود و کوشک سلطان او بنا کرد در بغداد و وفات او در سنه ست و ثمانین و اربعمایه بود ذکر خلافت المستظهر بالله
و او ابو العباس احمد بن المقتدی بود و مادر او کنیزکی بود و او مردی بود تمام بالا ازرق چهره کشیده چشم سپید پوست
مقتدی وفات یافت مستظهر بحکم ولایت عهد بر تخت نشست و بیست و شش سال خلافت راند و عاقبت در ربیع الآخر سنه اثنی
و عشر و خمسمایه بعالم آخرت رحلت کرد و در ایام خلافت او ملکشاه از دار فنا بدار بقا رفت و در خراسان چهار سال
و چهار ماه تشویش و فتنه بود تا آنگاه که سلطان محمد ملکشاه در سنه تسعین و اربعمایه بخراسان آمد و خراسان را ضبط کرد
و کارها را زینت داد و از ولایت غزنین تا بلخ بسلطان سنجر سپرد و بعراق باز رفت سلطان سنجر در روز آدینه یازدهم
شعبان سنه ثلث و تسعین و اربعمایه با قدر خان مصاف کرد و امیر حسین بن برکیارق که معظم ولایت خراسان
او داشت بشکست و خراسان مستخلص کرد و در سنه خمس و تسعین عمر خان بن محمد تغراخان بن یوسف قدر خان علی بن قراخان
بن بسق بن قراخان که از لب آب جیحون تا طراز و جمله ترکستان پدران او را بود قصد خراسان کرد و سلطان سنجر بجنگ او
باز رفت و بر در ترمذ دوم ماه شعبان آن سال با او مصاف کرد و او را بشکست پس محمد تگین بن داود بن [illegible]
ابراهیم طمغاج خان بن ارسلان [illegible] تکین بن نصر بن علی قراخان بنیابت بجای او بنشاند و او کارهای ماوراء النهر را ضبط کرد
حکایت چون سلطان مسعود ابراهیم وفات یافت ملک ارسلان که پسر او بود بر تخت خلافت پدر نشست و قصد کرده
که سلطان بهرام شاه که برادر او بود بکشد بهرام شاه از پیش برادر بگریخت مگر که بدار خلل اسباب [illegible] زنده بود
بغزنین افتاد و از غزنین بسیستان رفت و از آنجا بکرمان رفت و خود را به پناه سلطان سنجر داد و سنجر از برای نصرت او
لشکر کشید و بدر غزنین آمد که با ارسلان مصاف کند ملک ارسلان منهزم شد روز چهاردهم شوال سنه اثنی عشر و خمسمایه
و سلطان ملک غزنین و هندوستان بنیابت خود بسلطان ملکشاه داد و او را پادشاهی نشاند و به بلخ بازگشت
و ملک ارسلان چون سلطان سنجر مراجعت کرد معاودت نمود و بهرام شاه از غزنین بگریخت و روی به بلخ نهاد و سلطان سنجر را

و لشکر باستقبال او فرستاد و سلطان بهرام شاه با لشکر غزنین بازگشت و ملک ارسلان از پیش او بگریخت او را تعاقب
نمودند و در کوههای سغوان دستگیر کردند و بعالم آخرت فرستادند و لشکر بلخ بازگشت و هم درین سال محمود بن محمد
بن ملکشاه وفات کرد و خراسان و عراق سنجر را شد و این حال در رجب و یکم صفر سنه اثنی و عشره و خمسمایه بود ذکر خلافت
المسترشد بالله و او ابو المنصور فضل بن المستظهر بود و بعد از مستظهر بحکم ولایت عهد بخلافت نشست و در عهد او سلطان سنجر
لشکر بعراق کشید و بمصاف زاده ساقی بشکست چنانکه امیر معزی در آن معنی رباعی گفته است ای آنکه همیشه ملک تو باقی باد
رفت همه بجان ایلاقی باد هر سر که در رو بخلاف تو بود پای تو چو سر زاده ساقی باد و چون مصاف بشکست و خصم بگریخت
ملک عراق را ببرادرزاده خود محمود بن محمد شاه داد و او را بنیابت خود در عراق بنشاند و بدین چند فتح بزرگ رایت همایون او
و بجوق عزت او از ایوان کیوان درگذشت و اطراف مملکت او ترک و روم و هند و عرب پیوست و ملوک عالم فرمان او را
مطیع و منقاد گشتند و مسترشد بخلافت نشست برادر او عبدالله بن المستظهر از بغداد بگریخت و با امیر دبیس بن صدقه پیوست
و دبیس او را اعزاز کرد و در تحصیل او بکوشید مدتی آنجا قرار گرفت تا آنگاه که کار او قرار گرفت ذکر خلافت الراشد بالله
چون المسترشد بالله بسعادت شهادت رسید بعد از ده روز خبر وفات او ببغداد آمد و بر فوات او نوحها کردند و روز دوشنبه هفتم
ذی قعده سنه تسع و عشرین و خمسمایه با پسر او جعفر بن المنصور بیعت کردند و او را الراشد بالله لقب کردند و کار خلافت را رونقی
داد و امور مملکت برای و رویت او استقامت پذیرفت تا آنگاه که روز شنبه یازدهم ماه ذی قعده سنه خمسین و ثلثین و خمسمایه سلطان
مسعود ببغداد آمد الراشد بالله بطرف موصل رفت و کار او پریشان شد و سلطان مسعود راشد را خلع کرد و با المقتفی لامر الله بیعت کرد
و راشد بطرف اصفهان رفت و طایفه از ملحدان از فداییان ناگاه بروی هجوم کردند و او را بکارد بکشتند و در مجلس اجل او شربت
مرگ جام شهادت بتجرع کرد در ماه رمضان سنه ست و ثلثین و خمسمایه و او دو سال و سه ماه خلیفه بود و مدت عمر او سی و دو سال بود
و از آن روز که سلطان مسعود بن محمود سبکتگین با او بیعت کرد تا آن روز که بسعادت شهادت مستسعد شد دو سال و سه ماه بود والله اعلم
ذکر خلافت المقتفی لامر الله کنیت او ابو عبدالله بود و اسم شریف او محمد چون راشد را خلع کردند او در دار الخلافه
و خواص و عوام با او بیعت کردند روز چهارشنبه هجدهم ذی قعده سنه احدی و اربعین و خمسمایه و در ایام دولت خود کارها
با نام کرد و درایت و عفت او از اوج در گذشت و بیست و چهار سال و سه ماه و یک روز بر سریر خلافت ممکن بود روز یکشنبه
دوم ماه ربیع الاول سنه خمس و خمسین و خمسمایه بعالم بقا نقل کرد و ولادت او دوازدهم ربیع الآخر سنه تسع و اربعین و اربعمایه
و عمر وی شصت و شش سال بود ذکر خلافت المستنجد بالله بعد از مقتفی مستنجد بر سریر خلافت نشست و او ابو المظفر یوسف بن المقتفی
لامر الله بود و در روزگار رعیت میل کرد و خلق خیر جزیل از روزگار او یافت و در ایام معدلت او عالمیان آسوده بودند در دوشنبه هشتم ربیع الاول
سنه ست و خمسین و خمسمایه نوبهار عمر او بخزان اجل رسید و مدت خلافت او یازده سال و شش روز بود و ولادت او غره
ربیع الآخر سنه عشر و خمسمایه بود ذکر خلافت المستضیء بامر الله چون مستنجد وفات یافت بیعت کردند با پسر او المستضیء بامر الله
ابو محمد الحسن دهم ربیع الاول سنه ست و ستین و خمسمایه و قوایم امور دولت و مراتب اسباب سعادت او ابو الفرج محمد بن عبدالله
رئیس الروساء بود و همان روز بشرف وزارت مشرف شد و آن منصب خطیر بکمال او جمال گرفت و وزیر مستنجد ابو جعفر بن البلدی

که او حق تعصب البلدی بود و او در ایام دولت خود ابوالفرج را بکار نیندی و بروی استخفاف کردی چون با مستضی بیعت کردند ابوالفرج
وزیر مستنجد ابو جعفر را استدعا کردند تا بجهت بیعت در بوقف خلافت حاضر آید چنانکه بدار الخلافه رسید ابوالفرج گفته بود که او را
... بکشتند و ... او را در آب انداختند و منصب وزارت ابوالفرج را مسلم شد و وفات المستضی بامر الله شب یکشنبه
سلخ شوال سنه خمس و سبعین و خمسمایه بود ذکر خلافت الناصر لدین الله در ایام خلافت ناصر ریاض آمال خلایق
ناضر بود و در زمین اقبال نهال جمال او ناظر ... و دلهای اهل عالم متفق گشته و آثار ظلم از صفحات ایام در دور دولت او محو شده
مستضی در ایام حیات خویش او را ولی عهد کرده بود و فرمان داد تا نام او در خطبه در آرند و سکه بنور اسم او مزین گردانند روز آدینه
بیست و دوم شوال سنه خمس و سبعین و خمسمایه بر جمله منبرهای اسلام او را در خطبه یاد کردند و بوقت ذکر او در خطبها درم و دینار
نثار کردند و در شبهای ... بر منابر اسلام در بغداد باز ذکر مستضی ذکر او کردند چندانکه ضوء چراغ مستضی منطفی شد و شب یکشنبه
سلخ شوال و سحرگاه غره ذی قعده بروی نماز گذاردند و دفن کردند بامداد یکشنبه با ناصر بیعت کردند و اول کسی که با او بیعت کرد
برادر او بود ابو منصور هاشم پس از او امرای بنی العباس آنگاه خواص بندگان و ارباب مناصب و قضاة و اعیان مدینة اسلام
و متولی عقد بیعت شریف استاد سرای عزیز ابوالفضل هبة الله بن علی الصاحب بود پرتو اقبال جلال ناصری بر مشارق و مغارب
عالم تافت و در آن وقت که منصب خلافت بکمال او مشرف شد قحطی عظیم و شدتی الیم بود و سبب امساک امطار
و تغییر هوا وباهای حادث شده بود و خلایق در معرض تلف افتاده بودند حق تعالی آن بلا را ببرکت او کشف کرد و آن تعب را براحت
بدل ساخت و آن قحط و جدب بخصب و سعت پیوست و بارانهای بی زحمت با رحمت متواتر گشت و اقطار امطار در رفع آن وباء
و دفع آن بلا شد و مردمان در امن و فراغت افتادند و جلوس مبارک او را بفال گرفتند و ابو جعفر یحیی بن محمد العلوی در مدح
او این ابیات گفته است شعر ولیث عام الناس لعمر ما حل فجدت وجاد الغیث و انقشع المحل ولم یک ...
... و رایت رفعت او باقاصی عالم برسید و منابر اسلام بشعار دعوت او مشرف گشت و ملوک سلاطین
بمبایعت و متابعت او مبادرت نمودند و عهد او خوشترین عهود بود و در زمان او ولایت خوارزم و بعضی از خراسان
و عراق سلطان سلاطین شمس الدنیا والدین تکش بن ایل ارسلان را بود و پس از او ولایت و دولت سلطان سکندر
شمس علاء الدنیا والدین بالا گرفت و ولایت جبال و غور و خراسان در تصرف سلاطین ماضی غیاث الدنیا والدین
و معز الدنیا والدین که پسر پادشاه ... و نام سام بود و این پادشاهان در مطاوعت و متابعت از همه پیشتر بودند
و ولایت ما وراء النهر در ایام دولت او سلطان جلال الدنیا طمغاج خان ابراهیم بن الحسین داشت و بعد از آن به پسر او رسید
و بعد از آن سلطان سکندر آن ولایت ضبط کرد و ولادت او در رجب سنه ثلاث و خمسین و خمسمایه بود و وزیر او ابو الفضل
محمد بن علی بن احمد بود که با ابن البیضاء مشهور بود و ناصر او را از شیراز استدعا فرمود در سنه اربع و ثمانین و خمسمایه و
دیوان انشا بوی حوالت کرد و در ماه رمضان همین سال خلعت وزارت پوشید و دو سال وزیر بود و در آن وقت که سلطان
خوارزم شاه تکش بن ایل ارسلان بجهت استخلاص ممالک عراق لشکر کشید میان او و وزیر ابو الفضل بجهت همدان ...
رفت و ... لشکر در مقابله یکدیگر ایستاده بودند و چون آن کار بصلح قرار گرفت ابوالفضل بر در همدان از دنیا رحلت کرد

و مولانا فرید الدین ابوالحسن محمد بن محمد بن عبد الکریم القمی مسند وزارت را بمکان خود مشرف کردانید و در عهد
دولت او چهل و هفت سال ناصر بر تخت خلافت بماند و خصمان او مقهور شدند و او را کرامات ظاهر بود یکی از جمله
آن بود که در آن وقت که سلطان سکندر بجانب بغداد لشکر کشید بعزم آنکه باجازت مواقف خلافت بغداد او را فرو گیرد
چون از همدان در گذشت لطیفه باری تعالی عنان عزایم ایشان را بواسطه تراکم امطار و ثلوج از آن سمت معروف کردانید
چند شبانروز برفهای متواتر آمد چنانکه از شدت سرما اکثر لشکرها هلاک شدند و اغلب پایان ساقط شدند و خوارزمشاه
بضرورت از آنجا مراجعت کرد و از خلافت عذرها خواست و آن وحشت بصفا بدل شد و چون کار خذلهم الله بجوی کردند
جماعت که معاونه یاجوج و ماجوج اند روی بتخریب بلاد اسلام نهادند و تمامت بلاد ما وراء النهر و خراسان و جبال عراق
و غزنین و آذربایجان و ایران از آسیب صولت ایشان خراب شد و حضرت خلافت و مدینة السلام بغداد از ضرر
ایشان مصون ماند و از جمله از غرایب ایام همایون ناصر بود و وفات او در سلخ رمضان سنه اثنی و عشرین و ستمایه بود و بسنت غسل وی
ابن الجوزی اقامت نمود و از نفایس اموال طشتها و آفتابهای زر و نقره و اوانی بوی آن رسید که در حد حصر و حساب
نیاید **ذکر خلافت الظاهر بالله** ناصر او را تمام خلافت خویش ولی عهد کرده بود در روز جمعه یازدهم صفر سنه خمس
ثمانین و خمسمایه فرمان داد تا در مسجدهای جمعه مدینة السلام نام او در خطبه آوردند و زر و سیم نثار کردند و خطبه و سکه
زینت و القاب او آراسته شد و در شانزده سال او در خطبهای بغداد از ناصر ذکر ولی عهد میکردند تا از متقی جماعتی از قاصدان
او را در خدمت ظاهر تقربی کردند و مشرب صفای ایشان را بکدورت سعایت مکدر کردانید و خاطر مبارک ظاهر از او کوفته شد
و فرمان داد تا ذکر او از خطبه منقطع کردند و هفده سال نام او از خطبه قطع شد بعد از آن رای الناصر لدین الله باز او بقرار صفا
باز آمد و او را بتشریف ولایت عهد داد و نیابت بروی مقرر کردانید و فرمود تا نام او در خطبه ذکر کردند روز آدینه سلخ شوال
سنه ثمان عشره و ستمایه بار دیگر منابر بذکر او آراسته شد و چهره دینار و درم بنقش نام او مزین شد و همچنین مستمر بود تا ناصر
وفات یافت و بیعت کردند با ظاهر و او را بامداد دوشنبه مذکور بخلافت بنشاندند و بساط عدل بگسترد و ظل رأفت و رحمت
بر سر خلایق مبسوط کردانید و جهاز او کف عاطفت فرو آورد و اول حکمی که بفرمود فرمان داد تا ممالک را چنان امین داشتند
که هیچ نوع کس یکدرم سیم از بازرگانان و فقیر نستدند و در سواد بغداد ندا کردند که هر که بر نام مظلمتی دارد انها کنند تا اموال
ایشان باز رسانند آن گروه که مال ایشان ستده بودند چاهها و عرضها بشدند تا تمامت از خزانه عوض دادند و فرمود
تا املاک مسلمانان که بغصب فرو گرفته بودند یا در وجوه برات و خرج از ایشان استده جمله باز دهند قبضها و قبالهای ایشان از خزانه
بطلبیدند و بایشان دادند و مولف کتاب میکوید از امیر بدر الدین که رسول دار الخلافه است چنین شنیدم که نقل کرد که از تاج الدین
شیرازی شنیدم که گفت چون ناصر وفات یافت من در خدمت ظاهر بخزانه در آمدم و خزاین و نفایس بر دمی نمودم و برکه
بود که در عهد ناصر خلیفه زر که افتی در آنجا ریختی و هنوز پر نشده بود و نزدیک بود که پر شود بلفظ ظاهر رفت که که داند که خزاین
مرا چندان بقا دهد که این زرها در راه خدای تعالی صرف کنم شرابی گفت من حجت بنده میدیم فرمود که موجب تبسم چیست گفتم روزی در
خدمت ناصر همین جوی ایستاده بودم و این برکه هنوز نیمه بود بلفظ او رفت که که داند که ما را چندان بقا باشد که این را پر کنیم

ظاهر بخندید

ظاهر بخندید و گفت که چندان عاجزیم که تهی کنیم تفاوت میان طبیعت قیاس کن که از کجا تا بکجاست و علماء بغداد اتفاق کرده اند
که هرگز هیچ خلیفه از آن حسن سیرت و سداد سریرت و رحمت کامل و مروت شامل و شفقت عام و اکرام تمام نبوده است که ظاهر
آثار او در کار دولت او و چون ایام کمال کوتاه بود چنانکه مدت خلافت او نه ماه بود در روز آدینه سیزدهم ماه رجب سنه ثلاث
و عشرین و ستمایه داعی حق را اجابت کرد و عمر او کما بیش پنجاه سال بود **ذکر خلافت المستنصر بالله** چون موقف خلافت بمکان او
جمال گرفت حکم او در اقطار آفاق و امرا و در بلاد اسلام نافذ گشت نداو فرمود تا خیرات و مبرات که از تمام صادر شده
بود همچنان بر قرار دارند بلکه آن را مضاعف گشته و یکی از آثار حسن خصال و فرط کمال او آن بود که ایزد تعالی توفیق رفیق
شهریار جهان پناه سلطان عالم پادشاه بنی آدم خسرو ممالک ترک و عجم شمس الدنیا و الدین ابو المظفر ایلتتمش ناصر خلد الله
سلطانه کردانید تا بحبل ولای او تمسک نمود و بدین جلال مستظهر گشت و تحف و هدایا بخلافت فرستاد و در سنه [illegible]
از خلفاء آن سعادت مواسا کرده بود و تمیز چندان غرایب و عجایب از دیار هندوستان کس ببغداد فرستاده و بدان
وسیلت از موقف خلافت تشریف لوا و نگین و جبه و دستار خاص و استران زینی و اسبان تازی و تشریفات فاخر
بجهت پادشاه زادگان و امرا و اعیان بحضرت سلطان جهان آوردند که آن فخر در این خاندان باقی ماند و این جمله
بمیامن ارشاد وزیر خداوند خواجه جهان دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة و الدین ضاعف الله جلاله بود
صاحب قرانی که ساکنان مواضع و صوامع سما در مجامع مقتدای بولاء او تولا میکنند و کار روا از آن تقدیر بالله پرتو بقا
مراقبت می نمایند قواعد عدل و اساس فضل بایام همایون او احکام یافت و سر و چهار ریاست که بدولت او رفت
پذیرفته بود بروزگار همایون او سرافراخت **قطعه** نظام ملک سپهر کرم قوام الدین که کرد دو کف قرص چشمه سینه کارزار
محمد بن ابی سعد صاحبی که بعهد او برای قوت نشود و [illegible] اگر نه [illegible] اخلاق او مدد کردی کجا بدی بطراوت از گلستان
دگر نه پر توای سر او بودی نه سایه [illegible] صدر وزارت بدو مشرف باد نظام ملک بود در جهان [illegible]

باب ششم از قسم اول در فضیلت عدل و ذکر پادشاهان عادل بر عقلاء عالم و حکمای جهان پوشیده نمانده باشد که بقای جهان بعدل
منوط است و صلاح دنیا بدو متعلق اگر رعایت والی عادل نباشد کل دل ضعیفان چون دل کل از نار ظلم پاره شود و اگر نه
نیلوفر شمشیر عادل در بستان جهان چهره نماید آزادی سرو و سوسن محقق نشود و چنانکه گفته اند **بیت** عقل از نه سپهر نبودی
از شیب انکون نبودی در خاک آب عدل نبودی گل کشت با ستین نکردی و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است
عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة یعنی عدل یک ساعت بهتر از عبادت شصت سال چه عدل پادشاه عادل که یک ساعت شامل
حال رعیت شود و خلایق بفراغ دل روی بعبادت آرند اما بعبادت شصت ساله این دولت حاصل نشود و نیز عبادت که عابد کند
بنفس او مقصور باشد و فواید عدل پادشاه بکافه عام و عابد و عاصی عاید گردد و منافع آن عام و محاسن آن شامل بود و آنکه
حق تعالی میفرماید إِنَّ اللهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَيَنْهَىٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنكَرِ
بندگان خود را بعدل و احسان امر میفرماید و از بدکرداری و ستمکاری نهی میکند و ارباب تحقیق گفته اند که حکمی شرح بیع و خلاف
در ضمن این آیت است و اگر عدل از جمله مهمتر نبودی او را بر همه مقدم نداشتی و تقدیم ذکر او فرمودی و دلیل عقلی همین اقتضا میکند

از بهر آنکه بقای عالم بعدل و انصاف متعلق است اگر رعایت عدل و انصاف نبود خداوندان قوت و شوکت همه هلاک شوند از آنکه
ایشان بمعاش خود مشتغل نیند همچنانکه ضعفا و فقرا بحمایت حکام توسل جویند اصحاب شوکت و ارباب قوت نیز بضعفا و فقرا
التفات دارند از بهر آنکه اعمال خسیس کارهای مشقت آمیز بنفس خود مباشرت نتوانند کرد و این معنیها که تقریر کرده شد مناسب
حالست بیت و اگر حاجت نفتد تا فضله را گم کنی ۞ حاجتی باید که نتوانی تو خود پیرو کنی ۞ کار خالد ز جعفر کی شود هرگز تمام ۞ نجا
کی جولاهی داند و کر برزیگری ۞ و انتظام این جمله بعدل باشد و اگر انصاف وزرا نبود این سلک یکبار گسسته شود و اکنون نه
حکایات ملوک عادل که در ایام دولت خود کرده اند ایراد کنیم و طرفی از اطراف مآثر ایشان در قلم آریم هرچند آثار
مآثر خداوند خواجه جهان دستور صاحب قران آصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا اقدوة
صدور العالم ابو المعالی محمد بن ابی سعید الجنیدی که شید الله بمکانه مبانی الاسلام ورفع بتنفیذ امره لواء الاحکام در اقامت عدل
افاضت احسان و رغبت بخیر پادشاه جهان روان صدور گذشته را در خجلت انداخته است و یک لطیفه از لطایف عدل
و یک دقیقه از دقایق کفایت او متضمن عدل و سیر ایشانست اما در ایراد احوال افعال ایشان اهل اعتبار را فواید بسیارست
لاجرم بحکایات ایشان این باب را ترشیح داده شعر حیثما تاکه تابد ز آسمان مهر و خور ۞ هر آنکه جابر و سحاب و نالد رعد ۞ نظام
ملک را اقبال و قدر باقی باد ۞ سپهر مجد و معالی محمد بو سعد حکایت آورده اند که از پادشاهان نیکوسیرت از عالمی سوال کرد که
عدل و احسان چیست گفت عدل دست در کشیدن است از آنچه تر او اجب نبود و احسان دست برگشادن در آنچه بر تو واجب نبود
و این همه نام و آوازه که از نوشیروان و حاتم در جهان منتشر است از آن بود که نوشیروان دست درکشید از آنچه او را واجب نبود
و حاتم دست برگشاد در آنچه بر وی واجب نبود و پس این حدیث روایت کرد که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که
آن شب که حق تعالی بهشت و دوزخ بر من عرضه کرد دو تخت دیدم در میان دوزخ نهاده و بر هر یکی شخصی نشسته و چیزی مشکل
باد بیزنی در دست گرفته هرگاه شرر آتش شعله سوی ایشان انداختی آن باد بیزن را بجنبانیدندی شعله آتش از ایشان
دور شدی مستر علیه الصلوة والسلام گفت از جبرئیل پرسیدم که آن دو شخص کیستند گفت یکی انوشیروان و دیگری حاتم از بهر آنکه
حسنات عدل و بذل را دو صومعه ساخته است و در دست ایشان نهاده تا اگر سبب گرمی آتش قصد ایشان میکند عدل و بذل
ایشان را از تف جحیم و عذاب الیم تخفیفی میبخشد آن پادشاه از عالم سوال کرد که سبب عدل انوشیروان چه بود عالم گفت
نوشیروان گفت که نظر عبرت مرا بیدار کرد روزی در اوایل ایام جوانی بشکار رفته بودم و بهر طرف می تاختم ناگاه دیدم سگی
چند تاخت و پای سگی بشکست که چند رفت اسبی لگدی بر وی زد و پای سگ بشکست پاره راه آمدم ناگاه پای اسب بسوراخی
فرو شد و بشکست من نیز باز آمدم و از آن حال مرا تنبیهی شد گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که
نخواهد بیت با خلق برفق و لطف دلداری به ۞ چون روز نیاز ندهم زاری به ۞ چون میبینی که هرچه کاری دروی ۞ آن به که کار نکو کاری به
حکایت آورده اند که بهرام گور را وزیری بود که راست روش خواندندی و او مردی بخیل و مال دوست بود بهرام روزگار
خود بعیش و عشرت گذرانیدی و وزیر کار ضبط کردی و بر مملکت استیلا یافته بود و بسبب غفلت پادشاه بر رعیت و ولایت
مسلط شده چنانکه بواسطه تعدی او ولایت خراب گشته و دخلها قصور یافته بود و رعایا متفرق شده پس بهرام گور را خبر آمد که

خان ترکستان قصد ولایت ایران کرده است و عزم دارد که ناگاه تاختنی کند بهرام خواست که از برای دفع خصمان
لشکری ساخته کند و حشم را برنشاند چون از خزانه احتیاط کرد تهی بود و لشکر متفرق و اموال مغصوب پرسید که سبب
این پریشانی چیست گفتند چون پادشاه بنشاط مشغول باشد وزیر را دست دراز گردد پس چون رعیت را طاقت ظلم نبود
بهرام برنشست و تنها از لشکر براند و اندیشه بکار وزیر مصروف کرد و خاطر بجان و دیگران داشت ناگاه میان گله شبانی دید که گوسفند
چند در پیش کرده و سگی را از درخت درآویخته بهرام متوجه شد و گفت حال این سگ با من بگوی گفت با آنکه هرکه بروی اعتماد خود و خیانت اندیشید
سزای او دار باشد بهرام از خواب غفلت بیدار شد و گفت چه کرده است گفت من او را پرورده بودم و بروی اعتماد کردم ناگاه با ماده گرگی
در ساخت و تمامت رمه مرا در باخت چون نگاه کردم بیشتر رمه خود را ندیدم بهرام گفت این نمودار نیست که بتو نمودند تا نظر
اعتبار کنی و سمع نصیحت بشنوی چون از شکارگاه مراجعت فرمود روی بکار وزیر آورد و او را بگرفت و بند کرد و اول از حال
زندانیان تفحص فرمود چند کس را پرسید که بچه سبب وزیر شما را بگرفت گفت برادرم را وزیر بگرفت و بکشت و مرا حبس کرد تا تظلم نکنم
یکی گفت از من عقدی مروارید بخرید چون ثمن طلبیدم مرا حبس فرمود و چون خانه او را تفحص کردند تحلیها یافتند از مکتوبات که خان
ترکستان بوی نبشته بود و با وی قرار داده که چون من بیایم ملک را بمن سپارد بهرام را بخت خفته بیدار شد و دولت او را عود کرد
تا وزیر را بشمشیر بگذرانید و اموال و املاک او برداشت و آنچه از مردمان بظلم ستده بود بخصمان باز داد و دعا را استمالت کرد
لاجرم بسبب آن عدل که نمود بی مدد لشکر جمله خصمان را مقهور کرد حکایت آورده اند که انوشیروان هیجده ساله بود که بر تخت ملک
نشست و امرا و حشم و ارکان دولت خود را بر عدل و انصاف تحریض فرمود و وصیت کرد که اگر کسی بر دیگری ظلم کند و توقع دارند
من البته از وی درنگذرم و شرایط سیاست بتقدیم رسانم ولیکن امرا و حشم که در ایام قباد ظلم پیشه بودند و بر آن عادت کرده بودند
از آن امتناع می آوردند تا وقتی امیری بر ولایت آذربایجان والی بود بر زالی ظلم کرده ملک او بستد آن ضعیفه تظلم بدرگاه انوشیروان
آمد و بر راه گذر وی بایستاد و تا بر وی بگذشت ضعیفه تظلم کرد انوشیروان اشارت کرد تا او را بوثاق آوردند و اسباب معیشت او نیکو
دارند و یکی از معتمدان خود را بآذربایجان فرستاد تا آن حال تفحص کند بعد از مدتی معتمد باز آمد و حال صدق پیرزن باز نمود و تقریر کرد
که زن مظلوم است و امیر غاصب انوشیروان زال را تیمارداری میداشت چندانکه امیر آذربایجان بخدمت آمد و بحضرت بارگاه بایستاد
انوشیروان بفرمود تا او را بداشتند پس امرا و اعیان ملک که حاضر بودند سوال کرد که چه گویید در امیر آذربایجان دارای تجمل
و استظهار چند باشد همه گفتند اندازه و نهایت ندارد فرمود که او با چندین تجمل و استظهار زمین زالی بیچاره را غصب کند
و بظلم بستاند سزای او چه بود همه گفتند فرمان پادشاه راست بفرمود تا تظلم کرد و آن معتمد را که پادشاه فرستاده بود
پیش امرا گواهی داد انوشیروان بفرمود تا امیر آذربایجان را پوست از سر برکشیدند و آن زمین را بزال باز داد و بدین یک سیاست
که فرمود هیبت و سیاست او در دلها متمکن شد و هیچ کس ظلم نکرد حکایت مؤلف کتاب محمد عوفی میگوید من مثل این حکایت
شنیدم که وقتی بکنبایت افتاده بودم و آن شهریست بر ساحل دریا و در آن شهر جماعتی مسلمانان شیعه پاک دین خوب اعتقاد و غریب
دوست متوطن اند و خلقی از هر باب آنجا مقام دارند و آن شهر از اعمال گجرات و نهرواله است و در آن شهر طایفه مغان اند جمعی از
مسلمانان حکایت کردند که در این شهر مسجدی بود و مناره که بر آنجا بانگ نماز گفتندی و جماعت مغان مر کافران را بر آن داشتند

تا مسلمانان چوب کردند و آن مناره را بکندند و آن مسجد را بسوختند و هشتاد مرد مسلمان را بکشتند و آن مسلمانان را خطیبی
بود که او را خطیب علی خواندندی از پیش ایشان بگریخت و بنهرواله رفت و از خواص و مقربان رای کس بوی التفات نکرد و داد او انصاف
ننمود و هر کس در حضرت اهل کیش خود سعی کردند آن خطیب روزی که رای بشکارگاه رفت بر راه گذر شاه بر صحرا در پس درختی نشست چنانکه
رای بمسجد برخواست و سوگند داد که بایستد و سخن او استماع کند خطیب قصیده بلغت هندی ساخته بود و صورت حال در آن پرداخته
بخواند رای آن تظلم چون بشنید او را بیکی از خواص خود بسپرد و گفت این را محافظت میکن و تیمار میدار تا وقتی که از تو بخواهم او را بحضرت
آوری و وزیر را گفت من سه روز در حرم خود خلوتی خواهم کرد و بار نخواهم داد و باید که امور ملک را مضبوط داری و مزاحمت نرسانی
و چون شب درآمد رای بر جمازه نشست و از نهرواله تا کنبایت چهل و پنج فرسنگ است یک شبانروز براند و آنجا رفت و خود را باشناخت
و لباس بازرگانان پوشید و شمشیر حمایل کرد و بشب در شهر کنبایت درآمد و در بازار بهر موضعی بایستاد و تفحص کرد و از هر کسی شنید که بر مسلمانان
چه ظلم رفت و بیگناهان چون کشته شدند چون احوال معلوم کرد مطهره از آب دریا پر کرد و بازگشت و در روز سیم بشبانگاه به نهرواله رسید
روز دیگر بار داد و مقدمان لشکر را حاضر کرد و خطیب را فرمان داد تا در بارگاه تظلم کرد و خطیب چون سخن تمام کرد و گفتار خود بسر برد که
خواستند که در ابطال سخن او کوشند رای شرابدار را گفت مطهره من بایشان ده تا آب خورند هر کس که آن آب بخورد شور بود
و نمی توانستند خورد و دانستند که آب دریاست رای گفت بر کسی اعتماد نبود چه اختلاف دین در میان بود بنفس خود بر فتم و تفحص نمودم
آن مسلمانان مظلوم بوده اند و بر ایشان تعدی رفته چرا باید که در مملکت من چنین ستمها رود که در ظل امان من باشند پس فرمود تا از هر صنفی
از اصناف کافران چون برهمنان و مغان و ترسایان از اعاظم دو کس را حاضر کردند و از هر قوم دو کس که مقدم ایشان بود سیاست کرد و یک لک
درم بداد تا مسجد و مناره را عمارت کردند و خطیب را چهار چتر بداد از جامهای طرفه و هنوز تا این غایت آن چترها باقیست که در روز
عید بیرون آورند و آن مناره و مسجد تا این سالی چند باقی بود و چون حشم مالوه بولایت نهرواله تاختن آوردند مسجد و مناره را خراب
کردند سعید ابو شرف از مال خود آنرا عمارت کرد و بر شرفات آن قبها و جبها زرین نهاد و شعار اسلام در دیار کفر بهم رسانید و امروز
آن مسجد و مناره باقیست و رجا فسیح است که بتقریب رایت دولت سلطان سلاطین پادشاه اسلام شمس الدنیا و الدین و الامان
لاهل الایمان وارث ملک سلیمان صاحب الخاتم فی العالم اعلی الله شانه و اظهر برهانه آن دیار را فتح کند و آن بتخانها را مساجد و معابد
گرداند تا تحقیق این آیت ظاهر شود قوله تعالی لِیُظْهِرَهُ عَلَى الدِّینِ کُلِّهِ وَلَوْ کَرِهَ الْمُشْرِکُونَ **حکایت** و از شاهان حکایت است
که روزی قباد بشکار رفته بود و در شکارگاه بر عقب آهوی بسیار بتاخت و از لشکر جدا افتاد و روز گرم گشت و قباد تشنه بود و از دور
در میان صحرا سوادی بدید آنجا راند و سه خیمه کهنه دید میان صحرا زده گفت مهمان خواهید زالی بیرون آمد و عنان اسب او بگرفت
و فرود آورد و قدری شیر و ماحضر پیش او آورد قباد تناول کرد و ساعتی بیاسود و خواب بروی غلبه کرد بخوابید و تا آخر روز بیدار نشد
چون از خواب درآمد شب بود و همانجا نزول کرد و ماده گاوی چند از صحرا برسید و آن زال دختری داشت دوازده ساله در غایت
نیکوئی و نهایت جمال و ملاحت آن دختر را گفت برخیز و قدری شیر بدوش تا پیش مهمان عزیز بریم دختر رفت و از ماده گاو
شیر بسیار بدوشید چنانکه قباد از آن عجب داشت و گفت این جماعت بواسطه عدل ما درین صحرا نشسته اند و هر روز چندین شیر
از یک گاو میگیرند اگر در هفته یک روز شیر بسلطان دهند در حال ایشان هیچ خلل نیاید و توانند داد و توفیری بسیار باشد پس با خود

قرار داد که چون بدار الملک رود آن موضع را رعیت نهد چون شب بگذشت و نسیم سحر بوزید مادر دختر را گفت برخیز و گاو بدوش
چون دختر برخواست که گاو بدوشد فریاد برآورد و گفت ای مادر برخیز و روی بدعا آر که پادشاه نیت ظلم کرده است پیرزن
برخواست و بتضرع هر چه تمامتر دعا گفت قباد پیرزن را بخواند و گفت بچه دانستید که پادشاه نیت ظلم کرده است گفت هر بامداد گاو
بسیار شیر دادی امروز قدری بیش نداد و سببی دیگر حادث نشده دانستم که پادشاه نیت بد کرده است هرگاه که پادشاه نیت
ظلم کند خیر و برکت از زمین بردارد و از آن همه چیز برسد و چون پادشاه نیت خیر کند سبحانه و تعالی چندان خیر و برکت بعالم
فرستد که اثر آن بهمه جهان برسد قباد گفت راست گفتی و مرا انتباهی پدید آمد از سر آن نیت در گذشتم و آن اندیشه را از خاطر
دور کردم پس دختر برخواست و گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل آمد و چون قباد بدار الملک آمد از سر ظلم برخواست و آثار آن
در فرزند او انوشیروان ظاهر شد چنانکه عالم از عدل او معمور شد **حکایت** و از شاهی حکایات است که چون مداین را بنا کردند
پیرزنی در آن موضع خانه داشت و قوام معیشت آن پیرزن ماده گاوی بود که از شیر او انتفاع گرفتی چون بنای ایوان بلند شد
انوشیروان پیرزن را طلب کرد و گفت اگر رضا دهی این خانه را بهر بها که خواهی از تو بخرم چنانکه باقی عمر بی نیاز باشی
پیرزن گفت ای ملک مرا کدام سعادت و دولت مقابل آن تواند بود که روی مبارک ترا بینم و هر روز بسعادت ملاقات
تو مشرف شوم و در ظل عدل تو روزگار گذرانم پس بفرمود تا آن خانه را همچنان بگذاشتند و هر وقت که بامدادی پیرزن
آن گاو را بیرون راندی چنانکه بساط بارگاه از روث گاو آلوده شدی و اعیان و ارکان دولت مشاهده کردندی
و هر کس که خانه آن زال را در میان بارگاه انوشیروان مشاهده کردی بر کمال عدل و انصاف او آفرین کردی و آن معدلت سبب بقای
ذکر جمیل او شد **حکایت** گویند چون مزدک خروج کرد و او در علم نجوم مهارتی داشت و بدلایل میدانست که در آن روزگار
پیغمبری بیرون آید و دینی بیرون آورد که جمله ادیان را باطل گرداند و تا قیامت دین او بماند مزدک را ظنی بود که آن صاحب دولت
او باشد پس بصحبت قباد تقرب جست و بسبب علمی که داشت قربتی هر چه تمامتر یافت و خلق را بخود دعوت کرد و جماعتی بسیار
او را متابعت نمودند و قباد بدین او میل کرد و کار ملک بسبب اختلاف دین وهنی عظیم پذیرفت و چون قباد عالم را
وداع کرد و انوشیروان بر تخت نشست کارها عظیم پریشان بود و امور ملک مختل اعیان مملکت بخواند و استمالت کرد و نظر لطفی
خراج بدیشان بخشید وزرا و نواب پدر وی را گفتند این زر که پادشاه بخشید یک نیمه حشم را خود احتیاج بود او جواب داد
که از فراغ بندگان خدای این یک فصل حشم ساختم تا دیگر چه پدید آید گویند در آن سال چندان عمارت و زراعت کردند که
مال یکی شش گویند وزرا را طلب کرد و نسخت محصول بخواست چون عرضه داشتند گفت نسخت محصول سالهای گذشته بیاورید
بیاوردند یکی بده رفته بود فرمود که نهال عدل ثمره چنین میدهد **حکایت** گویند مهدی روزی در دیوان مظالم نشسته بود
و ارباب حاجات کفایت میفرمود مردی بیامد و دعا کرد که اگر کسی را بر کسی حقی باشد یا خصومتی در میان قومی باشد
صورت آن حال بر حضرت خلافت عرضه دارند و درمان درد خود از دار الخلافه عدل مهدی سازند بنده را با مهدی خصومتیست
چه میفرماید امروز درین مجمع دعوی کنم یا فردا در محکمه مالک یوم الدین که هیچ میل و مداهنت در آن مجلس نباشد آن
دعوی باقامت رسانم مهدی فرمود که اگر چه سروران را پیشانی بر آستانه امامت است اما صدر شرع را گردن نهیم پس

برخواست و بمجلس حکم آمد و بر خصم دعوی صحیحی بروی کرد او جواب گفت قاضی از خصم بینت خواست آن بدعی بیّنت
بینت نتوانست کرد مهدی از قاضی سجل خواست چون سجل تمام شد بدست گرفت و بر ظهر آن فرمان داد تا آن ضیعت بدعی
اقرار نویسند و آن ملک نفیس بروی ارزانی فرمود و آن عدل و فضل ازوی یادگار ماند **حکایت** در کرمان ملکی بود عادل
بوی مرافعت کردند که فلان شخص در ملک خود گنجی یافته است او را طلب کرد و گفت بسمع ما رسانیده‌اند که تو دفینه یافته گفت یافته‌ام
فرمود که چرا ما را اعلام نکردی گفت از آنکه در ملک خود یافته‌ام و آن ملک مرا موروث بوده است و تو پادشاهی عادلی دانستم که
بر من ظلم نکنی پادشاه گفت زرها بیاور تا معلوم گردد که چه مقدار است آن شخص تمامت زرها حاضر کرد پادشاه مالی خطیر
بوی داد و باقی فرمود تا بخزانه بردند جمعی از خواص گفتند ای پادشاه او مبلغی از آن مال پنهان کرده است فرمود که بگویید تا
آشکارا خرج کند که آنچه بمن داده است منت ازوی قبول کردم حاضران بروی ثنا گفتند و این عدل ازوی یادگار ماند **حکایت**
آورده‌اند که شخصی از شخصی خانه خرید و خواست که در آن خانه عمارتی کند ناگاه در زیر دیوار آن گنجی یافت مال برداشت نزدیک
بایع برد و گفت مالی یافته‌ام در زیر دیوار خانه که از تو خریده‌ام و من از تو خانه خریده‌ام نه زر بایع گفت من آن خانه را
همچنان بتو فروخته‌ام و از زر خبر نداشتم و خود را در آن حقی نمی‌شناسم پس هر دو گفتند صواب آنست که این مرافعت بپادشاه
بریم و مال بوی تسلیم تا در مصالح ملک خرج کند پس مال نیز در پادشاه آوردند و حال تقریر کردند پادشاه با ایشان
گفت شما که از اوساط مردمانید بر خود روا نمیدارید من که مصالح خلق را تکفل کرده‌ام و تدبیر ملک بمن منوط است و حق تعالی
تمام ملک دنیا در قبضه اقتدار من نهاده است این جرات چگونه کنم خصمان گفتند پادشاه تویی و ما را این واقعه افتاده است
فتوی این مشکل هم از مفتی معدلت تو راست آید پس پادشاه بفرمود تا با یکدیگر مصاهرت کردند بایع را دختری بود و مشتری را
پسری دختر را به پسر دادند و آن مال بر ایشان ارزانی داشتند و آن پادشاه از عدل خود روا نداشت که گرد ظلم و خیانت بر
دامن عدل او نشیند **حکایت** پادشاهی بوده است از ملوک طوایف که او را بهرام گفتندی و ذکر او درین کتاب تقریر
افتاده است او را بشکار ولوعی بود و لشکر بسیار داشتی و بیشتر ایام خود در آن صرف کردی روزی از بازداران بازی بستد
و بدست خود در او کب ساخت و در وی بتعجب مینگریست ناگاه باز بپیچید و بمرد و او بدان سبب غمناک و متفکر گشت آنگاه از ندیمان
پرسید که باز چند سال زید گفتند غایت او بیست سال بود و ازین مدت درنگذرد گفت کرکس چند زید گفتند هفتصد سال
و درین سخن متفکر شد و یکی را از علمای بزرگ که بکمال دانش موصوف بود طلب فرمود و این ماجرا باوی باز راند و گفت حل
این مشکل باید کرد عالم گفت باز از آن کوتاه عمرست که ظالم است و کرکس از آن دراز عمرست که قانع و کم آزار گردد
بهرام آن عالم را ثنا گفت و برین احماد واجب داشت و گفت باری گران از خاطر من برداشتی و مرا از کاری بود مندانه آگاه
کردی و تنبیه واجب داشتی بعد از آن در طریق سلوک معدلت جدّ تمام نمود و ایام دولت او چون بهار بخوشی گذشت
حکایت در کتابی دیده‌ام که جماعتی از ملوک ترکستان بدیار هند رسولان فرستادند و مکتوبات در قلم آوردند مشتمل بر
آنکه چنین استماع افتاده است که در بلاد هند داروهاست که عمر دراز میگردانند و پادشاهان آن دیار دیر زندگانی می‌باشند
و رایان شما در حفظ صحت مبالغت می‌نمایند باید که ما را از آن دارو نصیبی دهید و اعلام کنید که عمر دراز بچه سبب

چون رسولان بهند

چون رسولان بهند رسیدند رسالت ادا کردند رای فرمود تا ایشان را بدامن کوهی بردند که قله او از بلندی با آسمان پیوسته
بود و گفت هرگاه که این کوه بشکافد و تیغ او از کمر گشاده شود شما را جواب بگوییم و اجازت مراجعت فرماییم ایلچیان چون
این سخن بشنیدند دل از جان برداشتند و امید از دیدار اعزه و مشاهده احباب و اصحاب منقطع گردانیدند و در جوار کوه
خیمه‌ها نصب کردند و هر روز حاجت خود بحضرت عزت رفع کردندی و تمنا بر آن مقصور داشتندی که کی باشد که این کوه
بشکافد و تیغ او از کمر فرو افتد تا ما بوطن مألوف و مسقط الرأس مراجعت نماییم بعد از مدتی مدید و عهدی بعید ناگاه کوه بشکوه
بشکافت و بر زمین افتاد آن گروه چون صدای کوه بشنیدند بیرون دویدند و رای هند را اعلام دادند رای ایشان را گفت
جواب رسالت شما همین حال تمام است که شما چندکس معدود همتها مصروف داشتید تا ببرکت همت شما چنین جبلی شامخ و کوهی
راسخ از پای در افتاد و ملوک شما ظلم را پیشه ساخته‌اند و از جوی جور آبشخور کرده لاجرم همتهای خلق باستیصال ایشان مصروف
و موقوف بوده و از همم ضعفا و مساکین جبال جلال ایشان را منهدم و متخرب کرده‌اند و اساس و قواعد سلطنت ایشان
منقطع و منعدم شود پس واجبست بر ملوک و سلاطین و امرا و وزرا و کبار و صدور که چون عنان تدبیر خلایق در قبضه قدرت
ایشان نهند و زمام تصرف ایام و ممالک نواحی خاص و عام بدیشان سپارند طریق عدل و احسان مسلوک دارند تا بدان
وسیلت ضعفا در ظلال عدل آسوده و اقویا در ریاض آسایش غنوده مانند که دولت معشوقی بی وفایست و عمر حریفی گریزپای
نه آنرا ثباتی و نه این را دوامی **بیت** دهر سپید دست سیه کاسه ایست هان :: منگر بگوش تا بنی این ترش میزبان :: کان گوشت
نواله که از دست او خوری :: لوزینه ایست حوزه او الماس در میان **حکایت** آورده‌اند که وقتی ملکی بود که ظلم و ستم
در رعایا را بانواع گرانبار گردانیده و مال بسیار از آن وجوه جمع کرده وقتی جشنی ساخته بود و زر و سیم بسیار در میان
و میگفت تا بر چون سر خلایق میریختند دیوانه در آمد و یک بی مرکب ساخته و چوبی در دست گرفته فریاد بر آورد که آخر این چه
اسراف مالست و این چه بذل بی طائل این نقود را در راه ذو الجلال صرف کنید و بکار خیر بذل سازید تا آثار آن بر صحیفه ایام
نقش ماند این درم و دینار که ریخته آید خلق بیرون میبرند و همه نصیب رندان و فاسقانست که بدان سرمایه فساد
خواهند ساخت این را بخزانه باز برید و بجای آن در عدل و انصاف بر جهانیان بگشایید تا داد دنیا دهید و بستد
ستانید **بیت** بیدار شوید آخر اگر در خوابید :: ساکن تر ازین روید اگر در تابید :: زان پیش که جمله سوی شما بشتابید :: ای بیخبران
احوال بشتابید :: از خواب خراج نخواهید و از بی مایه مؤونت بجویید این حدیث در دل ملک مؤثر آمد در حال ربیدان برگماشت
تا هر کجا در اطراف مملکت او خواجی بر خواب نهاده‌اند وضع کنند و رعایا را بتخفیف و ترفیه مخصوص گردانند و ندای عدل بسمع
عالمیان رسانید چون حاکم صورت عدل برین سان اظهار کرد و سالی دیگر حق تعالی برکت آن عدل چندان برکت شامل
مملکت گردانید که مال خزانه باضعاف رسید و ملک چون ثمره معدلت و انصاف بدید رای اقامت مراسم داد و تیسیر نمود
حکایت گویند در عهد دولت ملکشاه در ممالک کرمان پادشاهی بود عادل و سه انگشت از دست راست نداشت و هیچ
آفریده بکشف آن معنی ازوی سوال نیارست وقتی شخصی قصه رفع کرد که پسر تو در جوار من فرود آمده است و مرا از وی
مضرتست بسبب آنکه عورت من محجوب شده‌اند و بهیچ مهم مجال دخول در صحن سرای ندارند شاه چون قصه بخواند پسر را حاضر

گرو و فرمود که ازان خانه برخیز گفت ای پادشاه خانه ملک منست و خریده ام و این حکم نیز بر من ستم است گفت ای پیر خانه‌ها
ما را ظلم نسازد و نشاید که عورات ترا دیگران محجوب کرده اند آنگاه حکایت کرد که وقتی بکنار بامی میرفتم بدیهی نزول کردم
عورات آن دیه بنظارهٔ من آمدند و در میان آن زنان دختری بود که بحسن و جمال و لطف و کمال رشک جهان و غیرت
خورشید درخشان بود چون چشم من بر جمال او افتاد آتش مهر در دل من زبانه زد منزل او نشان کردم و چون شب درآمد
ببالین وی رفتم و دست بر پستان وی نهادم دختر از خواب درآمد و مرا بر بالین خود دید گفت بریده باد انگشتان آنکه حرام
دست بر حرم مسلمانان دراز کند سخن او در دل من تیر آمد و ازانجا بازگشتم و روی بمصاف خصم نهادم و در میان مصاف با مبارزی
مقابل شدم و نیزه او را از اسب در انداختم ناگاه شمشیری براند و انگشت از دست راست من بینداخت برفور کرمان خود به
دعای آن دختر کردم و توبه کردم که هرگز دیگر هیچ آزرده بجنایت بر زبان نرانم و هیچ مستوره را فساد در خاطر نیارم

حکایت
آورده اند که یکی را از قیاصرهٔ روم در عهد بعضی خلفای بنی العباس در مصاف بگرفتند و بمقام سیاست آوردند و برهنه کردند بر سر
ازار بند او کیسه‌ها دیدند بکشادند و پاره‌ها زر و نقره و اشکال از خضاب دیدند آنکس که متقلد امر سیاست بود در بارگاه خلافت
آورد و تقریر کرد که قیصر را و امارت همت و شره مال چندان بوده است که بدین مقدار چندین زر و نگرانی داشته است که در ازار بند بسته
خلیفه را عجب آمد و گفت قیصر چنان پادشاهی نیست که بدان قدر نگران باشد و طبیعت او بدین قدر ملتفت شود و از غرضی خالی نیست
سوال کنید تا معلوم شود ازو پرسیدند که این زر از بهر چیست گفت عیار مال بندگان خداست مبادا که خواص من درین غش کنند
و عیب تفاوت کرده و کس را استوار نداشته ام و بجا حفظ آن بنفس خود قیام نموده ام خلیفه را این سخن عظیم خوش آمد و نیکویی بدید
او را بجان ببخشید و ببرکات آن عدل در زمان سلامت ماند

حکایت
یکی از رایان هند برادر خود را امارت نهرواله داده بود و آن
برادر که امیر نهرواله بود مردی بود ظالم و بدحاصل مال دوست و تنگ چشم بفرمود تا درم قلب زدند و در اطراف ممالک روان کرد
و مدتی برین بگذشت زیرکی این حال معلوم کرد با رای بازگفت رای لشکری بفرستاد تا برادر را بند کردند و نیزه او ببردند و او را عجایب
آن برادر که در بند بود کسی را از خدم تقدیر بیم بود و گفته که پیش برادرم رو و بگو تا سالها ای وی پیش کمر و رضای طلب او
زهر در طعام او آمیختن تا بخورد و هلاک شود و ملک بمن رسد تا از اقران و امثال تو زیادت جاه و مال مخصوص کردانم و حق
خدمت تو بشناسم چون برادر رای این بنشاند و گفت من زهر ابرادر او از بهر آن نخواستم داد تا مرا زحمت کند چون او در قید
افتاد و صلاح من در آن باشد که رای را ازین حال اعلام دهم پس زهر پیش رای برد و صورت حال تقریر کرد رای برادر را
سیاست کرد و خدای رای را لشکر گذارد و بسبب این معدلت که فرمود حق تعالی جان او در امان داشت و نام نیک او منتشر شد

حکایت
در عهد المعتضد بالله شخصی بدار الخلافه آمد و قصه رفع کرد مضمون قصه آنکه در فلان وقت عزم سفر قبله داشتم و کیسه از زر و نایب
قاضی بامانت نهادم و دران کیسه هزار دینار بود چون از کعبه مراجعت کردم و کیسه طلبیدم کیسه مختوم و سر به مهر
بهمان سر چون بخانه آمدم و کیسه باز کردم زر برگرفته بود و سرب باز جای نهاده و برفتم و تظلم کردم انکار کرد و بهیچ وجه
باز ندید خلیفه گفت باز گرد و دل تنگ مدار که بتو باز رسد پس در پیاس تامل نمود و بجامه‌دار اشارت کرد تا یک جامهٔ مرتفع
چادر و در پوشید و جامه‌دار را مبیمی بیرون فرستاد و خلیفه جامه را بکارد ببرید و باز پیچید چون جامه‌دار باز آمد جامه را بوی کهنه

دکسادواز

گفت امروز جامه‌ای ببرید ما جامه‌دار را جامه ببیت و دستار مرتفع بر سر جامه نهاد و بخزینه برد بعد از روزی چند خلیفه جامه طلب کرد
جامه‌دار چون جامه را احتیاط کرد بکارد بریده بود دید از جان نومید گشت و در طلب رفوگر نشست و از هر کس پرسید
که رفوگری باشد که جامه نفیس را رفو کند او را نشان دادند بآمد و حال با وی تقریر کرد رفوگر گفت هر چه بگویی خواهم تا جامه را چنان
رفو کنم که کس نداند جامه‌دار در پای او افتاد و رضای او بدست آورد و زر بسیار از جهت او بداد رفوگر دستار و جامه را بقرار
اصلی باز برد جامه‌دار شادی نمود و جامه پیش خلیفه برد خلیفه چون جامه بگشاد و جامه درست یافت جامه‌دار را طلب کرد و گفت
من این جامه را عمداً بریده بودم راست بگوی تا این که رفو کرده است گفت فلان کس فرمان داد تا او را حاضر کردند از وی پرسید
که در حضرت ما جز راستی بکار نشاید آنچه از تو پرسم راست گوی تو درین شهر هیچ کیسه رفو کرده گفت از آن نایب قاضی
کیسه رفو کرده ام خلیفه کس فرستاد و باحضار خصم و کیسه مثال داد پس نایب قاضی و خصم مقابل شدند و رفوگر بحضور
تقریر نمود که این حکم نایب قاضی بمن داد که رفو کن نایب قاضی خجل شد و از باز دادن زر چاره ندید و معتضد فرمود تا او را
در دجله بغداد انداختند و نیابت قضا بدیگری تفویض فرمود و ببرکت عدل معتضد حق بحق دار رسید

حکایت
آورده اند
که عضد الدوله روزی بریدی را مهمی فرستاد برید از راه باز گشت و بخدمت عضد الدوله آمد و گفت در راه میرفتم مردی را
دیدم که میرفت و بر حاکم ولایت نفرین میکرد و بانگ بروی زدم که چرا نفرین میکنی گفت از بهر آنکه درین شهر پادشاهی ظالم است
و قاضی بی دیانت و آنچه زر پیش قاضی بامانت نهادم و بعد از چند گاه مطالبه میکنم منکر میشود و من گواه ندارم نمیدانم که
ازینجا کجا باید رفت اکنون آن مرد را باز گردانیدم و بخدمت رفع کردم تا رای ملک چه اقتضا میکند عضد الدوله آن مرد را بخواند
و تفحص بلیغ نمود چنانکه از صدق مقال او روشن شد عضد الدوله او را خرجی از جهت نفقات راه بداد و گفت باصفهان رو
و آنجا مقام ساز و تنگدل مباش که مال تو بتو رسانم و بوالی اصفهان مثال نوشت تا او را تیمار دارد و اسباب مرفه گرداند
مرد برفت و عضد الدوله با قاضی بنیاد مودت مستحکم نهاد و او را هر روزی تشریفی نو و نوازشی تازه ارزانی فرمود پس روزی
او را بخواند و خالی کرد و خواص و مقربان را فرمان داد تا دور شدند و گفت سری دارم و میخواهم با تو در میان نهم و دانم که
آن سر مکشوف نشود و اعتقاد من در اعتمادی که بر تو کرده ام باطل نگردد قاضی ایمان غلاظ و شداد در میان آورد که هرچه
فرمان باشد و بمن را امکان تقدیم بود بجای آورده و راز آشکارا نکند عضد الدوله گفت رای مولوی را تقلب احوال روزگار
معلوم است و ما بتجربه دانسته ایم که درین کار که ماییم و این اشتغال که تکفل کرده ایم عاقبتی وخیم دارد و خاتمتی نامحمود و پیوسته
فکرت غالب می باشد و اندیشه بر عواقب امور مصروف میشود که اگر ما را حادثه‌ای ممکن باشد یا این دولت دنیوی را زوالی
بر راه آرد فرزندان من بی برگ و ضایع مانند اندیشه کرده ام که بجهت اولاد و اتباع ذخیره نهم و مالی چند بدست مردی
امین متدین بسپارم تا بعد از من باولاد و احفاد و اطفال و عیال من بتدریج میرساند هرچند فکر کرده ام خاطر بر تو قرار گرفت
که با کمال علم بحلیه امانت و باوفور فضل زینت تقوی شعار خود ساخته اکنون قبول خواهی کرد تا غم آن خورده شود و تفصیل
بدست قاضی داد برین جمله که صد هزار دینار زر و پنج خوابچهٔ مروارید و صد عدد جامه است قاضی خدمت کرد و گفت
پادشاه را بدین تکلف چه حاجت مبادا که هرگز این دولت را انقراضی باشد اما چون رای عالی صلاح درین میبیند فرمان

خداوند راست چه گویی که فرماید کم اقتیا در میان جان بندم پس بیست دینار زر بفرمود تا بقاضی دادند و گفت باید که
در سرای خود در زیر زمین سردابه بسازی تا که این مال آنجا محفوظ باشد و بوقت حاجت بگشایی و کس را بر آن اطلاع
ندهی قاضی زر بستد و بعمارت مشغول باشد و خواب و قرار از وی برفت و همه شب در سودای توانگری و هوس نعمت
بسر بردی چند انکه عمارت تمام شد عضد الدوله دانست که قاضی فریفته شد در سر قاصدی فرستاد و آن شخص را از
اصفهان بخواند و با وی حکایت باز راند و گفت فردا که در دیوان مظالم نشسته باشم بیا و بر قاضی سلام کن و وجه حسن
زر خود باز خواه مرد روز دیگر بدرگاه آمد قاضی عضد الدوله را با هم مجتمع یافت خدمت کرد و سلام گفت و از قاضی
امانت خود بخواست که بدان احتیاجی دارم قاضی گفت وقتیست که در اندیشه آن امانت مانده ام که تو در سفر
دیر ماندی مبادا حالی افتد که آن از تو ضایع شود و آن دو آفتابه زر است همچنان بر جایست همین ساعت بده و مال
خود بستان عضد الدوله بر قاضی آفرین کرد و قاضی بوثاق رفت و آفتابه زر بصاحب باز داد و آن مرد آفتابهای زر
بیاورد و پیش عضد الدوله نهاد و بگریست و گفت اگر حسن معدلت و شمول رافت و رحمت تو بودی من از جمله مفلسان
و محتاجان بودمی عضد الدوله بر فور کس فرستاد و قاضی را بخواند و اعیان را احاضر کرد و صورت حال باز راند قاضی بجرم
خود اعتراف آورد عضد الدوله او را اعوکی کرد که تنبیه قضاة اطراف بود و او را معزول کرد و قضا بدیگری داد
و مظلوم مال مظالم الشیء یافت **حکایت** آورده اند که چون امیر شهید اسمعیل سامانی با عمرو لیث حرب کرد و عمرو
دستگیر و لشکر او منهزم شد امیر اسمعیل عمرو را الحضرت خلافت خواست فرستاد عمرو معتمدی نزدیک امیر اسمعیل روانه کرد و گفت
که حضرت خلافت مرا بکشد و تو مرا بکشی و تو پادشاهی نیکو اعتقادی و بزینت عدل و داد آراسته اما خوار نداری که در دم
خزانه و گنجها بمن سپرده است من بتو می سپارم تا ترا استظهاری باشد پس طومار گنجها نزدیک امیر اسمعیل فرستاد امیر شهید چون
آن پیغام بشنید و طومار بدید رسول را گفت عمرو را بگوی که این ساعت تو از خود نومید شده و میخواهی که خود را خلاص کنی
و مرا در بند عشوه زر اسیر گردانی و مرا معلومست که پدر تو مردی روگر بوده است و مال مورث نداشت بسفاهی و عیاری
بیرون آمد و بدزدی و قطع طریق مال بدست آورد و خلقی را گرسنه کرد تا او سیر شد و جمعی را برهنه کرد تا او پوشیده
گشت میخواهی تا آن اموال بمن سپاری تا فردای قیامت چون حساب آن مال از تو طلبند تو بمن حوالت کنی
و من بمطالبت آن درمانم من از آن مال بیزارم و قطعا قبول نکرد صد هزار درود و رحمت بر روح پاکش و متقین باد
آورده اند که یکی از ملوک فارس از خسروان دودمان بر سر آمده بود و طریق عدل پیشه کرده گویند وقتی یکی از خوبان
جایی فرود آمد و از معتمد دیه خوردنی خواست او نان و دوغ پیش آورد و عذر خواست که گوشت بدست نمی آید خاطر ملک
در خشم شد و او را زخم چوب فرمود گفت معتمد دیه جواب داد که ملک فارس غافل شده است و لخت بقفالی رسیده و الا در
عدل آن ملک هیچ آزنده جرات نتوانستی نمود و گویند چنان بود که بامداد آن روز ملک فارس بیرون آمده بشخصی
قصه در هوا داشت چون بستدند و ملک خواندن گرفت آن شخص از فدا یابان بود ناگاه ملک را کارد زد و بکشت
خاصیت زوال عدل آن عیب که در دلها بود در دشت و دلهای ظالمان در ساعت سرایت کرد **حکایت** از خواجه بزرگ

نظام الملک قدس سره روایت کرده اند که در عهد سلطان ماضی حاجب سرای معروف از جانب بکتاباد می آمد چون بخسروآباد رسید
بدان گوشه محتاج شد و از گوش درویشی پای دستور خصمی بگرفت و بیازرد و تا بلاد دیگر بیاورد نایب برید در روز انها کرد
چون این معنی برای روشن شد آن حاجب پس از چند روز بدرگاه آمد با سلاح تمام و بجای خود بایستاد سلطان
معتمد حاجب را بخواند و فرمود که آن گدا را از لفظ ما بگوی که خسروآباد را از مردمی فتح کردی مبارک باد پس بگوی که
که تا من بر تخت باشم و ملک من برقرار باشد ترا چه زهره و یارا بود که رعیت مرا بخره گیری و چهارپایان ایشان از بجوع
بستانی و بگوی تا سرهنگان او را بسته بخسروآباد برند و فرا کنند که بکدام جرم تا خود شده است و تیغ او را بدو نیم کنند تا مثال
او عبرت دیگران شود و کافه رعایا از نخوه گرفتن مستقیم مانند خواجه محمد بن عبد الحمید گفت آن حاجب را در میان خسروآباد کشته
و افکنده دیدم خدای تعالی بر آن پادشاه دین دار رحمت کناد که اندک ظلمی را در کار مسلمانان امری خطیر دانست و مهمی بزرگ
شناخت و مهمات آن بجایگاه فرو نگذاشت و بر رعایا رافت و مرحمت کرد تا آثار و مآثر آن بر صفحه آفاق بماند **حکایت** در کتب
بن علقه روایت میکنند که روزی عمر در ایام خلافت خود بمسجد در آمد زنی را دید نشسته با دو طفل میگریستند زن گفت ای
داد من از عمر بستان که او در توی میان من و عمر در آمد و زن او را نشناخت پرسید که خلیفه عمر با تو چه کرده است وا زو چه
بتو چه ضرر رسیده است زن گفت شوهر من بغزا رفته بود و آنجا بسعادت شهادت رسید و این دو طفل از وی یتیم ماندند و هیچ
با ایشان در ماندن ام و مونت ایشان بر من گرانست و قلت مال و ضعف مرا از پای در آورد و چون بیت المال در تصرف عمر است
بر وی واجبست که از آنجا نفقات ایشان و بوکار ایتام دارد و تعهد احوال ایشان بکند عمر بگریست و گفت ای زن عمر ستم بزرگ
و آن دو کودک را برگرفت و یکی بر دوش راست نشاند و یکی بر دوش چپ و زن بر عقب او روان شد چون بخانه رسید از بهر هر دو خانه
داشت ایشان را نصیب داد چون پوشیده و گشته شدند طعامی بخوردند انبانی پر آرد کرد و بر سر خود نهاد و بخانه آن زن آمد زن گفت
خداوند سبحانه و تعالی ترا بخلعت رضای خود مشرف گرداناد چنانکه این بیچاره را راضی گردانیدی **حکایت** آورده اند که در
میان خلفای بنی امیه عمر عبد العزیز بکمال عدل و جمال ورع آراسته بود و سیرت و سنت دین محمدی را صلعم احیا کرده بود و نظر حقارت در
دنیا نگاه کردی هر چند او با قبال و درزه سرفراز و نیاوردی و مآثر او مشهور است و یکی از سیرت پسندیده او آن بوده است که وقتی
از غنیمتی نافه چند مشک آورده بودند و پیش او قسمت میکردند او بینی بربست و بهمکذ مشام محکم کرد او بند گفتند عمر عبد العزیز چه سبب
مشام بربسته است گفت زیرا که او در مال مسلمانان هیچ حق نیست و منفعت مشک بوی است چون بوی مشک بمشام من رسیده باشد
از مال غیری بی حقی نفع گرفته باشم نباید که در قیامت بعهده آن ماخوذ گردم **حکایت** گویند روزی از غنائم بیت المال سیب
آورده بودند و در خدمت او قسمت میکردند پسرکی داشت خرد و بازی میکرد ناگاه دست دراز کرد و سیبی برداشت و در دهان نهاد
عمر عبد العزیز آن سیب چنان از دهن او بازستد که دهان طفل افگار شد کودک گریان نزدیک مادر آمد و حکایت کرد مادر از بازار
سیب خواست جهت طفل خرید چون عمر عبد العزیز بحرم در آمد پیش زن سیب یافت گفت از کجا آورده نباید که از بیت المال باشد
کودک باشی زن با وی عتاب کرد که جهت سیبی دهان فرزند من افگار کردی گفت چه میگویی آن حرکت بر من عظیم دشوار آمد و آن سیب را
بیرون من از جگر بیرون کردی تو ترا بود ولیکن روا نداشتم که بسبب سیبی از ثواب عدل محروم مانم و نام من از جریده نیکوکاران محو شود **حکایت**

آورده اند که البتکین که خواجه سبکتکین بود از سامانیان بسر گشت و روی بطرف غزنین نهاد و بسبب او در شدن او در غزنین
کار ملک آل سامان بی سامان شد و خلل بسیار در آن مملکت راه یافت و این حکایت بجایگاه خویش درین کتاب ثبت
کرده آید چون به غزنین رسید جماعتی که حصار داشتند محکم کردانیدند و شهر بوی تسلیم نکردند او در دور شهر نشست و ولایت و سواد
ضبط را کرد و آثار عدل او در آن دیار شایع گردانید و کار بانجا انجامید که اهل سواد از عدل او آسوده گشتند روزی در راه میرفت
جماعتی از غلامان خود دید که از دیهی می آمدند و مرغی چند بر فتراک بسته بودند البتکین پرسید که این مرغان از کجا آورده اید گفتند خریده ایم
ایشان را نگاه داشت و سواری فرستاد تا به دیه رفت و مقدم دیه را بیاورد و از وحال پرسید او خواست که سخن بپوشاند البتکین
بانگ بروی زد که راست باید گفت و گرنه ترا ادب کنم رئیس گفت ترک چون در دیه آید هرچند مرغ نخرد چون صدق این مقال معلوم شد
آن سوار را سیاست فرمود جماعتی از خواص شفاعت کردند تا جان او بخشید و نوعی دیگر حکایت کرد البتکین بفرمود تا گوشهای
ایشان سوراخ کردند و پای آن مرغان از رشته ببستند و از گوش ایشان در آویختند آن مرغان پر برسر و روی ایشان میزدند
و خون میدوید بدین علامت ایشان را خوار کرده در لشکرگاه بگردانیدند آوازه آن معدلت بسمع اهل شهر رسید تعجب کردند و گفتند
ما را والی و فرمان ده عادل تر ازین کجا بدست آید هم در شب بخدمت او پیوستند و با وی عهد بستند و روز دیگر شهر تسلیم کردند
و بسبب آن یک معدلت شهر غزنین مضبوط گشت و کعبه اقبال و امال دولت شد **حکایت** آورده اند که محمد اسحق والی خوزستان بود
و آن ولایت در تحت تصرف او بود و او را وزیری بود بحسن سیرت و سداد سریرت آراسته و در رعایت دقایق معدلت
قصب السبق از اقران ربوده بحکم آنکه وزیر مردی کافی بود و کار تمام ضبط کرده بود حسودان خواستند که او را پیش محمد اسحق سعایت کنند تا کار
تیر قصد ایشان از منزع القوس درگذشت آخر تیر بنشانه آمد و محمد اسحق وزیر را معزول کرد و مالی خطیر از وی بستد و او منزوی
و مفلوک در خانه بنشست و روزی چند صبر کرد تا قوت و شوکت محمد اسحق فرو نشست پس پیغام فرستاد که رعایت حقوق چاکران
در ذمت همت پادشاهان الحق واجب و لازم است و من درین دولت آثار پسندیده دارم و امیدوارم که حق آن خدمتها ضایع
نشود و التماس محلی که بدو نیکند بوفا رسد و خلاصه اقتراح آنست که چون مال و شغل از بنده منقطع شد حاجت فرمان ده
تا یکپاره دیه خراب از مملکت ارزانی دارند تا از تخم و عوامل خود مزروع گرداند و از ریع و زرع آن وجه معاش حاصل کند
محمد اسحق گفت آن دیه تو تعیین کن گفت مرا امروز محل حکم نیست خود امیر نواب دیوان را اشارت کند تا تعیین کنند محمد
اسحق نواب را مثال داد تا دیهی جهت وزیر معین کنند چندانکه تجسس نمودند و تفحص کردند در صد پاره دیه و صد فرسنگ
مسافت یک موضع خراب نیافتند همه مزروع و معمور بود و رعایا آسوده و خلایق موفور محمد اسحق را گفتند دیه خراب را نمی یابیم
فرمود که یکپاره دیه آبادان بوی دهید چا طلبند و با وزیر گفتند دیه خراب میسر نمی شود دیه آبادان تعیین کن تا مثال نافذ
گردد گفت خدمت با امیر برسانید که مرا غرض دیه خراب نبود و لیکن باز می نمودم که زندگانی چنان کرده ام که نیت در ملک
بجائی رسانیده که همه مملکت کسی دیهی خراب نمی بیند اگر شغل وزارت بکسی دیگر تفویض کنی باید که زندگانی هم برین جملت کند
محمد اسحق از خواب بیدار شد و گفت این شغل را کسی سزاوارتر از تو نیست او را باز تشریف داد و قلم وزارت بدست گرفت
حکایت آورده اند که وقتی انوشیروان از وزیر پرسید که سبب چیست که باز کوتاه عمرست و گنجشک دراز عمر وزیر گفت

باز ظالم است و جبار و گنجشک مظلوم و کم آزار انوشیروان دانست که عاقبت ظلم وخیم است و نهایت عدل خوب
نیکو نامی و عاقبت سعادت و چون حال برین جملت بود جهد باید کرد تا بر احوال رعیت پادشاه را وقوفی تمام حاصل آید
و نباید که در زوایای ممالک بی اعلام پادشاهان چیزی رود که سرانجام آن وبال و زوال باشد انوشیروان گفت
برعایا گماشتگان امین گمارم و جواب ایشان بدین طریق نگاه دارم وزیر گفت چون سوال و جواب خلق بر گماشتگان
گذاشته شود خلل و وهن در مملکت پدید آید چه گماشته بسیم فریفته گردد و چون ضبط مملکت بذات خود نا ممکنست
صواب آنست که جرسی سازند و از بالای قصر درآویزند تا ستم رسیدگان جرس بجنبانند و احوال خود بی واسطه بسمع پادشاه
رسانند انوشیروان بفرمود تا سلسلها ساختند و از بالای قصر در آویختند تا هر ضعیف و ستم رسیده که بدان درگاه
رسیدی جرس بجنبانیدی و نوشیروان را از حال خود آگاه کردی تا انصاف مظلوم از ظالم بستدی روزی آواز جرس
بسمع وی رسید از بالای قصر نگاه کرد خری را دید که سلسله می جنبانید و از لاغری و ضعیفی چنانکه مجال حرکت نداشت
بیت دو دستش چنان چو چوگان گل کش ** دو پایش چو دو خرچنگان کمانکش ** بختی کز زیاد بودش پالان ** بماندی کار زعابه ...
نوشیروان چون ضعف و لاغری او بدید پرسید که خداوند خر کیست گفتند گازریست تا این خر جوان بود وی از کارش
و چون پیر شد از خانه اش بیرون کرد نوشیروان بفرمود تا خداوند خر را بیاوردند و ادبی بلیغ کردند و ندا دادند
که هرکه در جوانی خری را کار فرماید و در پیری او را تیمار نکند سزای او این بود و فرمود که هر روز دو من جو و
کاه بوی دهند و ازین حکایت آثار عدل و اثر انصاف وی توان دانست و اگرچه عقل آنرا قبول نمیکند اما چون
از مشاهیر حکایاتست شاید که آن حمار را کسی پیش سلسله آورده باشد بجهت انتقام آن گازر و اگر نه عقلا دانند
که غرض از نوشیروان داد نخواهد آمد فاین حکایت اظهار عدل و اشتهار داد نوشیروانست که او را انصاف و عدل
بغایتی بوده بود که حیوانات نیز از رافت و رحمت او نصیبی یافتند تا ملوک و صدور اقتدا بوی کنند و از فواید
ذکر جمیل محروم نمانند **حکایت** آورده اند که در عهد سلطان طمغاج خان سمرقند وقتی جمع قصابان شهر رفعت
کردند بخدمت او که ما گوسفند میخریم و میکشیم و گوشت میفروشیم و ما را سودی زیادت نیست اگر پادشاه اجازت دهد
نرخ گوشت گران کنیم و هزار دینار بخزانه رسانیم پادشاه بفرمود که زر بخزانه باید رسانید و بدان نرخ که خواهید
بفروشید چون زر بخزانه رسانیدند و نرخ گوشت افزون کردند پادشاه در شهر منادی کرد که هرکه از قصاب گوشت
خرد بفرمایم تا دستش ببرند هیچکس از ایشان گوشت نخریدند و در هر محلتی پنج شش تن بشرکت گوسفندی میکشتند
و بخشندی و قسمت کردندی و قصابان را گوشت بزیان آمد مالی دیگر قبول کردند تا اجازت یافتند که بهمان نرخ اول
بفروشند و چون این کار برین جملت قرار گرفت طمغاج خان گفت نیکو نبودی که ما تمامت رعیت خود را بهزار دینار
بفروختمی **حکایت** آورده اند که ملکشاه در اصفهان روزی بشکار رفته بود شب نزول فرمود غلامان او در حوالی
دیه ماده گاوی یافتند که آن عاجزی بود گاو را ذبح کردند و آتش برافروختند و کباب کردند و بکار بردند و آن ماده گاو
از آن ضعیفه بود که خود با چهار یتیم بشیر او تعیش می نمودند چون پیرزن از آن واقعه خبر یافت از خود بیخبر شد در دل

بسر پل زنده رود آمد که باید او بگذرد که ملکشاه خواست بود آنجا بنشست و منتظر می بود تا رکاب ملکشاه در رسید برخاست
و گفت ای پسر الب ارسلان اگر بر سر پل انصاف من بدهی و الا ترا بر سر پل صراط بدارم تا داد من بدهی ملکشاه گفت انصاف خواه از تو بستانم و دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم چون هر آینه انصاف من داد و نیک اندیش
که زین دو پل کدام دستوار داری اختیار یکی چون سخن پیرزن از سر سوز و درد بود موثر افتاد و در باطن ملکشاه از زکر
ملک و دولت روی بمطالعه قهر و انتقام الهی آورد پس ملکشاه گفت ای پیرزن چون بر سر پل صراط وزیر و مشیر و عدت
آلت و سپاه و حشم دستگیری نکند من چه مرد انصاف دادن باشم بر تو که ظلم کرده است تا آنچه ممکن گردد از عدل و انصاف
در باب او بتقدیم رسانم پیرزن گفت بر من تو ظلم کرده که هر چه بندگان تو کنند آن ظلم بقوت تو توانند کرد و بسبب
غفلت تو باشد و انهم تو مضاف بود پس قصه کاو ذبح آن بتفصیل باز گفت ملکشاه بگریست و هم بر فور بفرمود
تا از مال خاصه او هفتاد ماده گاو از جمله ترین و بهترین عوض بدو دادند و آن غلامان را جزای عنیف و تنبیهی بلیغ رسانید
بعد از آن بچند گاه ملکشاه از دار فنا بملک بقا انتقال فرمود آن پیرزن از حق انعام ملکشاه دامن گیر شد سحرگاهی چلی پشت
برآورد و بسر تربت ملکشاه آمد و دو رکعت نماز بگذارد و روی بر خاک نهاد و آب دیده در مناجات گفت پادشاها
پروردگارا پسر الب ارسلان با ملکی خود در حق من هم عدل کرد و هم فضل تو که اکرم الاکرمین و ارحم الراحمینی اگر در باب او
از عدل بفضل حکم فرمایی بدیع نباشد پس یکی از عباد ملکشاه را بخواب دید در روضه از ریاض بهشت خرامان گفت
ای ملکشاه حق عز اسمه با تو چه کرد گفت اگر دعای پیرزن داد خواه سر پل زنده رود بودی پسر الب ارسلان در شقاوت ابدی
مانده بود اما چون نفس سوز آمیز درد آلود او بحضرت ربوبیت برآمد وسیلت تخفیف انواع عذاب و اضعاف کرامات شد

حکایت آورده اند که در آن وقت که هارون برقه بود و عیسی بن جعفر امیر لشکر و صاحب جیش بود و عبید بن ظبیان قاضی رقه بود
و او از وجوه علما و فحول فضلا بود روزی مردی بمبرای قاضی آمد و دعوی داشت که بر عیسی پانصد هزار درم دارم و وی مرا از آن منع میکند
و حال فقیرم و او را بسرای شرع حاضر کن تا جواب مال من بگوید و از عهده کار من بیرون آید قاضی عبید نامه نبشت و فرستاد
مضمون آنکه زندگانی عیسی دراز باد و مردی آمده است و مجلس قضا حاضر شده و بر تو پانصد هزار درم دعوی میکند اگر بفضل گرد مجلس قضا
حاضر آیی یا وکیلی بفرستی تا جواب خصم گوید رای اصابت نزد السلام و نامه آن مرد داد تا بسرای عیسی برد چون نامه بدر سرای عیسی آورد حاجب
داد و حاجب نامه را بر او عرض کرد عیسی در خشم شد و از آنجا که تسلط ارباب دولت باشد و گفت برو و آن مرد را بگوی تا این نامه بخورد
و بدان التفات نمود رسول بازگشت و جواب باز قاضی بگفت قاضی بار دیگر بدان عنوان نامه نبشت و بدست دو پیاده خود داد و دو تن شناسا
چادکان نامه قاضی تسلیم عیسی کردند عیسی نامه چند رفت و قاضی را بخشان بی وجه گفت چادکان بازگشتند و ماجرا حکایت کردند
بار سیم قاضی نامه دیگر نبشت که اگر بمجلس حکم حاضر آیی نیکو و اگر نه بهارون انها کنم چون نامه ببرد هم عیسی همچنان اصراری نمود
و بهر آن استبداد بود و بهیچ نوع که در رضا طلبی ریاید و بفور رفت و در حشمت از رعایت شرایط معدلت تجاوز نمود
و از شرع تمرد کرد و از عدل عدول جست قاضی چون این سخن بشنید خریطه مهر کرد و از محکمه شرع و مجلس حکم برخاست و در خانه بنشست
صاحب خبر این معنی بهارون انها کرد هارون قاضی را بخواند و از حال بپرسید قاضی ماجرا تمامت بگفت هارون مر ابراهیم عثمان را

که صاحب شرطه بود فرمود که بدر سرای عیسی رو و در سرای او را مهر کن و مگذار که هیچکس در رود و بیرون آید تا آنگاه که حق آن مرد بدهد
و خود را بمجلس قاضی رود و رضای خصم بکند پس ابراهیم عثمان با خیل و حشم خود بدر سرای عیسی آمدند و در و بام او را فرو گرفتند و
درهای سرای او مهر کردند عیسی گمان برد که مگر هارون در حق او قصد حکم کرده است و فرمان داده تا او را بگیرند و سبب آن
ندانست فریاد از سرای او برآمد عیسی پرسید که بدر سرای کیست و موکل با مهر این چه حکایت گفتند ابراهیم عثمان گفت ابراهیم
بخوانید تا از روی پنجره ببینم چون ابراهیم حاضر آمد گفت حال چیست و سبب تغییر هارون چه بوده است ابراهیم ماجرا حکایت کرد
عیسی بفرمود تا در حال پانصد هزار درم حاضر کردند و بدان مرد دادند چون بهارون انها کردند که غریم را خشنود کرد فرمان داد
تا موکل دور شد

حکایت آورده اند که معتضد انبار را معتقد بود چون اجل در رسید او را وام بسیار بود و اطفال و موالی
انبوه داشت و چهل هزار دینار معتضد می بایست داد معتضد بفرمود عبدالله سلیمان را که صاحب او بود تا با بوحازم که قاضی
بود بگوید که چهل هزار دینار از ترکه او بکار من تسلیم کند و باقی با او ام داران قسمت کند چون عبدالله سلیمان آن پیغام قاضی
بگذارد ابوحازم گفت معتضد یکی از غریمان است و او را نشاید که زیادت از دیگران بگیرد عبدالله سلیمان گفت چه میگویی معتضد
با دیگر غریمان چه گونه برابر باشد قاضی گفت او درین وام همانست و یکی از آحاد غرما عبدالله متحیر شد و چند روز درین بماند
معتضد از عبدالله تقاضا کرد عبدالله بضرورت سخن قاضی با معتضد باز راند ساعتی سر فرو برد و گفت راست گفته است ابوحازم
من یکی از غریمانم و با ایشان درین حق برابرم خدای عز و جل بروی رحمت کناد پس بقسمت راضی شد و آن مال میان غریمان
قسمت کردند و از آنچه نصیب معتضد بود زیاده نطلبید و اثر عدل خلیفه و انصاف قاضی بر روی روزگار یادگار باقی ماند و در آن
ایام چون عدل ملوک و سلاطین مشاطه زهد و دیانت علما و عباد بود امروز چون در علما و قضاة آن امانت نیست لاجرم قول او
فعل ایشان در فصل خصومات مخاصمان مفید نمی آید شعر وَغَيْرُ تَقِيٍّ يَأْمُرُ النَّاسَ بِالتُّقَى ۞ طَبِيبٌ يُدَاوِي النَّاسَ وَهُوَ مَرِيضُ بیت
طبیبی که هست از مرض زرد روی ۞ از و دارو سرخ رویی مجوی

حکایت آورده اند که سلطان شهید سنجر بن ملکشاه انار الله برهانه در آن وقت که رکاب دولت او بطرف طالقان حرکت فرمود ناگاه کودکی از طالقان بنظاره بیرون آمده بود و بر سر پل
ایستاده سلطان از دور بر سر خانه که چون خیمه چار طاق گردون بلند بود و بنگریست کودک را بر مثال مرغی دید سلطان بتماشا
که کمر زاغی است کمان از سلاح دار بستد و تیر در کمان نهاد و بینداخت تیر از کمان چون یقین از گمان بجست مرغ حیات پر تیر از سویدای دل
آن کودک دانه گرفت بیت چو بگذشت پیکان ز انگشت او ۞ بگذر کرد بر مهره پشت او کودک از سر خانه جامه حیات چاک شده بر زمین افتاد
شاه فرمود که بنگرید تا چه مرغ بود ترکان بتاختند و آن کودک را بر سپری نهادند و پیش شاه آوردند پادشاه چون کودک را
بدان حال بدید سلک مروارید اشک بالماس مژه از هم گسست و بفرمود تا هم آنجا سراپرده بزدند و مثال داد تا اقربای او را
بطلبیدند پدری پیر داشت مردی منقل حال تن در جفای روزگار داده و محنت فقر و فاقه خورده بفرمود تا او را بارگاه او را بردند
و طشتی پر از زر و شمشیری بهر او نهاده حاضر کردند پیش شاه فرمود که اینک تیغ و سر و طشت و زر هر کدام اختیار میکنی حکم تراست
اگر عفو میکنی زر بردار و اگر قصاص بتقدیم میرسانی سر بردار که مرا طاقت عتاب قیامت نباشد آن مرد زمین خدمت ببوسید
و گفت مادر و پدر و زن و پسر من فدای خاک قدم پادشاه باد پسر و سر برای تو داریم و سیم و زر جهت فدای حیات آرزی کلاه شه

دولت ترا باید که نقصانی نباشد اگر در دور گردد شامه خورشید پریشان ظاهر شود چه زیان دارد سراپرده تو باید که برقرار بود اگر
کله زنگاری از سر هودج فلکی درکشند چه نقصان باشد چون دل وجان ما رهین عدل شامل تست بگذار گوشه باید کلاه تو مضایقت
نخواهد بود پس پادشاه بفرمود تا زر بوی تسلیم کردند وریاست طالقان بوی تفویض کرد وآن مرد از جمله اصحاب ثروت وارباب نعمت گشت
از آن عدل این ثمره واز آن بذل این ثمر باقی ماند بیت اقلام عدل شاهان ارقام نام نیک :: دایم همی نگارد بر روی روزگار حکایت
در نوادر حکایات اهل هند است که در نهرواله رایی بود که اورا بال کهنده ای گفتندی واز رایان هند بحسن سیرت وسداد سریرت مخصوص
وپیش از آنکه زمام ملک در تصرف وتملک آمدی تمتع کامی کرده بود وگرم وسرد ونیک وبد روزگار چشیده شداید حضر ومتاعب سفر
ارتکاب نموده واز جام مکاره خطیر شراب جفا نوشیده چون بپادشاهی رسید حق آن بشناخت وبساط عدل گسترد وفرش انصاف
بسط کرد ورعایا را در ظل اهتمام خویش جای داد روزی بر پیل نشسته بود واز دروازه نهرواله بیرون آمد وبنظاره هر طرف می انداخت
ناگاه بطرف او در جولان میدان نظر بر زنی گازر رسید که جامه لعل پوشیده بود ودر روی چون ماه را در طبق لعلی نظاره کنان
میشد بسبعه رفته بود تا جامه سپید کند [illegible] تا هزار عاشق زلف اورا سیاه کرده جامه عاقلان ز اصابون میزد اما جامه عاشقان در عشق او
بنیل میزدند رای را رای موصلت او وهمی دل بگرفت ودلش شیفته هوای وی شد پیل را سوی وی راند وخواست که سر میبرد رهای
پیل شهوت اندازد ناگاه بخود باز آمد وعنان باز کشید وگفت بیت بیکی ای نفس پر رنگ نهیش :: هر که بدی کند که نیک نه بیش
درحال بازگشت وبه نگارت اینا بازگشت وبراهمه را جمع کرد وفرمود تا هیزم آوردند وگفت خود را خواهم سوخت براهمه گفتند چه گناه کرد
رای صورت حال بازگفت براهمه گفتند ما البته ترا نسوزیم وبقای تو رضا ندهیم که چون تو فرمان دهی وما فدا مردمی شی اگر نفس تو
مضبوط خانه عفت نباشد بهر که ترا میل بوی آید تعلق کشی وبیری وجهها بدنام شود وانساب مختلط شود صواب آنست که تو در آن [illegible]
تا کفارت این جنایت شود وملک آفت را احوال کسی پس هیزم بسیار آوردند وآتش در آن زدند چندانکه هیزم افروخته گشت
رای دل از جان برداشت وقصد کرد که در آتش رود وبرهمنان او را بگرفتند وگفتند تمام باشد تو مکافات خود یافتی که مکافات
دل کرده بودی تن اگر تن بجنایت زنا آلوده بودی [illegible] مستحق سوختن بودی اما گناه کار دل است وتا اکنون در آتش عذاب
بوده است تن بیگناه را عذاب کردن وجهی ندارد پس رای را از پیش آتش جهد بردند ورای شکرانه آن یک لک بالو زر صدقه
داد بیت شاه چون عادل بود هرچند کو کافر بود :: ملک وایمن بود از آفت نقص وزوال حکایت آورده اند که شبی سلطان محمود
در مهد استراحت آسوده بود ودر فرش خواب غنوده ناگاه از خواب درآمد وهرچند جهد کرد خیش بگلاب زلفت وغنچه نیم شکفته نرگسش
مجال بر هم نهادن نیافت بار دیگر خود را بتکلف در آسایش داد وهیچ وجه خواب بزیارت ملک چشم او نمی آمد درویش
آمد که مگر بر مظلومی خاک ستم گرد آمده است که در دولتش خواب بسته است پس وشاقی را بفرمود که بنگرد تا بر درگاه کیست وشاق بی
بجست وکسی نیافت محمود باز سر بر بالین نهاد وهم خواب میسر نشد واضطرار برقرار بود باز وشاقی را بفرمود که بنگرد تا بر در کیست
غلامان بشتافتند وکس را نیافتند محمود دانست که در طلب تقصیر میکنند برخاست وشمشیر بدست گرفت وبیرون آمد واز هر طرف
بشتافت بر در حرم او مسجدی بود گوش کرد ناله شنید در رفت وبیچاره دید روی بر خاک نهاده وبر سرشک از دیدگان کشاده
واین میگفت که یا حی لا تاخذه سنة ولا نوم ای پادشاهی که دست نقصان خواب بجلباب کمالات نرسد وغنودن الام [illegible]

بیچون بر نیامد هم تو در شبانه محمود در بر مظلومان بسته است ودر مجلس انس نشسته شعر وابواب الملوک محجبات :: وباب الله مفتوح اللقاء
بیت ای گرگ ستم دیده چه خواری :: از تو بگو که خبر داری :: خفته چه بگویمت همه شب :: تو چه دانی ز رنج بیداری اگر در سلطان بسته است در خدای
جهان مفتوح است واگر محمود در اول شب در خوابست معبود ازلی بیدار است چون محمود آن تظلم وآن تضرع بشنید آب در دیده
بگردانید وگفت ای ستم رسیده محنت دیده من تا از محمود شکایت کنی همه شب در طلب تو بوده است واز خواب نغنوده چه حاجت داری
عرضه دار مظلوم بگریست وگفت یکی از خواص حضرت تو در بنای حرم من [illegible] هر شب که چهره ایام نقاب ظلام پوشید
دست خود را او در سرای من [illegible] وجامه عصمت حرم مرا [illegible] وهیچ کس را زهره آن نیست که دامن عصمت
آب شمشیر نشوی وبآتش غضب خاک آن فرومایه بر باد دهی فرو دست من وگریبان تو محمود در عرق حمیت دین [illegible]
وگفت آن [illegible] ومان [illegible] یا نگفت رفته باشد امروز که باز آید محمود گفت هر شب که باز آید [illegible] چون در رود
داور [illegible] در درگاه [illegible] که چون او در آید بی توقف بمن رسانید مرد بازگشت وبعد از دو شب آن ظالم بعزم زنی آن مظلوم
چون خود را بخانه مظلوم انداخت مرد زود در راه بارگاه سلطان گرفت وشاقان چون او را دیدند بخدمت سلطان رسانیدند سلطان
چون شیر از شمشیر آبدار مخلب ساخت ودو او خواه را گفت آن روباه شیر خوی را که در شب حرم تو شکار میکند بمن نمای تیغ
چه بی دریغ [illegible] بجای آید وپیش خود را خواب خرگوشی شده مرد با سلطان قدم در راه نهاد وچون بستاد ودر پیش راه روان شد محمود را
بر سر آن [illegible] فعل مرد وقول آورد وسلطان او را دید در فرش زن خفته تیغ آبدار دمار از جان آن خاکسار بر آورد
اطراف لحاف را [illegible] کرده فرمود که اکنون از محمود چشمه دی وانصاف خود از عدل او یافتی این بگفت بجو وکرد وشکر گذاری
گذارد وحقت آلا وجعاری حق درحق خود بشناخت که این دولت مهیا شده است که از عدل او ضعفا ومساکین وداد خواهان
میرسد وچون از آن امور فارغ شد درویش را گفت اگر حضری داری پار بیاره گرکنده که ضعیف شده ام [illegible] قدری نان
[illegible] حاضر کرد سلطان بر غبتی تمام وشتهای صادق آن لقمه تناول فرمود وگفت از آن شب باز که این حال با من گفتی [illegible]
کرده بودم که تا شر آن [illegible] از سر حرم تو دفع نکنم انگشت بنمک نزنم وتا انتقام [illegible] طعام نخورم [illegible] وشکر آن سجده که [illegible]
میکنی که دیدم که آن ظالم یکی از فرزندان من باشد بازگفتم نه چنانکه یکی از اعیان وارکان مملکت من این جرأت نتوانند
نمود واین نوع خیانت نتواند کرد واین نوع گستاخی از ابنای ملوک وشاهزادگان نیاید که مهابت حجاب دولت ومحذور
آباد عقوبت باشند من تیغ کشیده بیچاره کردن ظالم کوشه خود دیدم چون چراغ دیدم خدای را سجده شکر گذاردم حکایت
آورده اند که در بغداد بازرگانی بر صاحب لاری مالی خطیر داشت وبعسالار در آن اوان ماطلت مینمود ومدافعت میداد
وبا عزم طریق رفق ومحافظت میسپرد وهر گاه که بتقاضا بسرای او رفتی بروی استخفاف کردی واورا بانواع بیجا گیرد
وا تشنیع آوردی وسفیه نمودی وتظلم کردی واو نیافتی روزی با دوستی حکایت کرد وگفت من حصول آن را طریقی میدانم پیش
جیوق الشداد بر درخیاطی بردکان نشسته بود وگفت حال خود با این خیاط بگوی من شرح حال با او دم خیاط برخاست وبا
او روان شد چون قدری راه قطع کردیم من توقف کردم وبا آن دوست گفتم جای که چند کس از اعیان مملکت شفیع شدند
فایده نداد چون گفت این خیاط فایده دهد دوست گفت بیا که غرض از آن حاصل شود چون بسرای او رسیدیم

جماعت خدم وحشم که بر درگاه بودند چون خیاط را بدیدند بر خاستند و تعظیم نمودند و گفتند شیخ بچه مهم رنجه شده است اگر مهمی
که تمام خواهد شد بفرما تا بدان قیام نمائیم و اگر توقف باید نمود تا امیر برسد شیخ در سرای شد و گوشه بنشست چندانکه
امیر بیامد چون خیاط را بدید تعظیم نمود و در اکرام او مبالغت نمود و گفت چه مهم است که شیخ قدم رنجه کرده است گفت سیم
این مرد بده گفت در خزینه بیش از پنجهزار دینار موجود نیست او را بفرمای تا حالی این مقدار بستاند و باقی گرو [?] مقوم بیش از انچه
تا در مدت یکماه تمام مال وا دهم و اگر وقت منقضی شود و مال بوی نرسد او را وکیل مطلق کرده ام که هیچ گرو را بکبند [?] بقیمت عدل بفروشد
در حال پنجهزار دینار بیاوردند و بداد و باقی را رهن بنهاد و خیاط بر آن گواهان عادل بگرفت و برفت من برابر خیاط برفتم و بدر دکان
رسیدیم و سیم بیش او بنهادم و گفتم جمله ملک و حق تست و سعی جمیل تو حاصل شده است چندانکه خواهی بردار خیاط گفت مال بردار
و بسلامت برو گفتم حاجتی دارم و آن آنست که میخواهم معلوم کنم که بعد از چندین مبالغت و تاکید که هیچکس درین باب ننمود و هیچ
هیچکس مفید نیفتاد نفاذ فرمان تو چیست و بکدام فضیلت ترا مطیع و منقاد است خیاط گفت چون مقصود تو بنجاح پیوست از [illegible]
برو و در کسب این مسئلت مکن الحاح کردم که البته بگوی گفت سالهاست تا من درین مسجد بانگ نماز میگویم و از برای ثواب بانگ
و اقامت قامت می نمایم روزی نماز شام بگذاردم و از مسجد بیرون آمدم زنی را دیدم که نا پاکی [?] او را گرفته بود و او را با [illegible]
میکشید زن فریاد میکرد و استغاثت می نمود و ترک ترک او نمیکرد و بدان استغاثت التفات نمی نمود من ترک را احتساب کردم
گرز و چماق در سر و روی من زدن گرفت و ضربی چند الیم بزد اما حمیت دین و غیرت مسلمانی مرا باعث آمد بر آنکه جماعتی
از اهل محلت جمع کردم و بدر سرای ترک بردم تا بمدد ایشان آن زن را مستخلص کردانم ترک بیرون آمد و از عنف تیغ دست
[illegible] برکشید و آن جماعت را براند و بار دیگر مرا بگرفت و بسیار بزد و از آنجا بازگشتم و از غصه
قرار نداشتم و تا نیم شب در اضطرار بودم و البته خواب را بچشم من اتفاق ملاقات نیفتاد پس گفتم مصلحت آنست که درین نیم شب
بانگ نماز گویم تا آن غلام گمان برد که روز است و آن مظلومه را بگذارد بدین عزم بر مناره شدم و بانگ نماز کردم و نظر
میکردم تا چه حادث شود ناگاه در شارع مشعله دیدم و مشغله شنیدم که میگفت این کیست که بانگ نماز گفت من آواز دادم که من
بودم گفتند سلطان ترا میخواند فرود آمدم و در صحبت ایشان بدرگاه خلافت رفتم طایفه از غلامان مرا بحضرت خلیفه بردند
چون شرط تعظیم خلافت تقدیم نمودم فرمود که ترا چه برین داشت که بیوقت بانگ نماز میگوئی تا [illegible] بی هنگام بطلب
حاجت شود و روزه دار از طعام و شراب باز ایستد گفتم اگر معتقد اجازت فرماید و نظر شفقت شامل حال من گرداند شرح
قصه تقریر کنم فرمود که بیا بگوی صورت حال با تمام و کمال باز راندم و اثر جراحت که بر من زده بود بنمودم معتقد حاجب را
فرمود که آن ترک را با زن حاضر کن در ساعت بزرحاجب برفت و ترک را با زن حاضر کرد معتقد صورت حال از زن پرسید
زن بر آن جملت که من گفته بودم تقریر کرد معتقد احسانی در حق زن تقدیم نمود و او را بخانه شوهر فرستاد و پس از غلام سوال کرد
که اجرای تو چند است گفت چندین گفت صلت سالیانه چند گفت چندین گفت ترا این مال و نعمت کفایت نیست که
کنیزکی بزر بخری و دست بحرم مسلمانان دراز نکنی و مهابت من در دل تو اثر ندارد که با وجود چنین عدلی که در آفاق منتشر است
بچنین گناهی اقدام نمائی غلام خاموش ماند فرمود تا جوالی بیاوردند و او را در آن جوال کردند و چون کوی ساختند

حجره تا آخر خود دگر روند پس مرا فرمود که وقت که چنین منکری بینی منع کن اگر قبول کردند و الا امتناع نمایند میان من و تو نشانه
بانگ نماز است در حال خدمت کردم و بازگشتم و این قصه در میان خواص پادشاه منتشر گشت و از آن وقت باز هرگز در ابطال
مظلومی حمله نکنم الا حصول غرض مقارن آن بود و هرگز بدین جهت ببانگ نماز گفتن محتاج نگشتم و فایده این حکایت آنست
که هر کس که کار بجهت رضای آفریدگار تعالی کند و آن عمل از شوایب اغراض صافی دارد حق تعالی [illegible] بجوانب او محیط
گرداند و نجاح و فلاح شامل احوال او کرداند **بیت** تو خدا را شو اگر جمله جهان در بایدت ۰ بنده گر مولی قدمت ترک کرد ۰ سرو الفت
برین دایره بود کار شکل ۰ که هر کو از پی خدمت مدتی بسر کرد **حکایت** در آن وقت که سلطان سعید معز الدنیا و الدین محمد سام که
صبح تیغ او روز دشمنان را شام کرده بود عزیمت هندوستان تصمیم داد و در نواله فتوح او استخوان بی مرادی بدید آمد و فوج غزا روی
او در عین الکمال دریافت و از آنجا بی مقصود بحضرت غزنین مراجعت فرمود و در روی باسباب استعداد آورد و خواست که شکستها را
جبر کند و پراکنده ها را جمع آورد یکی از [illegible] بخدمت او عرض داشت که در غزنین [illegible] است از ساکنان آن خطه او را و سایر خویشان
و پیوسته اموال خود بدست مضاربان بتجارت میفرستد و این ساعت در غزنین مقدار ده لک [illegible] دارد و اگر پادشاه فرمان دهد
تا مال او بخزانه رسانند کار حشم و آن مال قایم کرده و خزانه معمور شود سلطان بر ظهر قصه توقیع فرمود که مال او و سایر رعیت
حلال باشد که [illegible] بدست ما افتد اما او و سایر رعیت را در غزنین گرفتن از قاعده معدلت دور بود پس بحال رعیت هیچ تعلق نساخت
و برکت معدلت این پادشاه کریم قطب الدنیا و الدین تغمده الله برحمته بعد از دو سال از حضرت دهلی لشکر کشید و آن بلاد
و دیار را بتیغ آبدار مستخلص کردانید و جزای او سزای بی خویشتنی کرده بود بدیشان نمود تا جهانیان را محقق و معلوم گشت که آن
حشم [illegible] سلطان جهان پادشاه صاحب قران سلطان سلاطین جهان شمس الدنیا و الدین خواجه جهان نظام
الملک قوام الدولة و الدین وزیر مبارک دم میمون قدم ابو المعالی محمد بن ابی سعید الجنیدی شید الله قواعد الدین بمکانه و مفخر
ریاض الملک فی زمانه تحمل نمود و عدل و فضل و ورود احسانات و مشرب عذب امن و امان و ترغیب که از آثار آن فعل شاهنشاهی
و کفایت و هدایت آصفی اوست گرگ با میش خویشی کند و صعوه بر سیمرغ منی جوید ایزد تعالی تا خورشید انور از فلک اخضر طالع می شود
آفتاب دولت این صاحب صاحب قران را از کسوف زوال مصون دارد **بیت** محیط مرکز عز و شرف نظام الملک
قوام دولت و دین برگزیده ذوالمن ۰ خدایگان وزیران که چرخ با عدلش ۰ کند خطاب بروز این که تا من گشاده [illegible] گردن کشی
سرافرازی که بسته گشت زعدلش ز فتنه و فتن ۰ سپید باد دل نیکخواه او ز نشاط ۰ سیاه باد رخ بدسگال و دشمن

باب دوم از قسم اول در مآثر ملوک در آیین جهانداری

حکما گفته اند در مطالعه سیر ملوک ماضیه و شنیدن اخبار پادشاهان گذشته
فواید بسیار است مستمع را چه شنونده اگر تتبع محاسن شیم ملوک صدور و اعیان و ارکان مملکت که هر یک بخصلتهای حمیده
و سیرتهای پسندیده موصوف بوده اند کند از هر طایفه بهره یابد و از سیرت هر قومی حظی ستاند و شنونده اگر پادشاه
صاحب صدر باشد هر آینه اقتدا بسیر مرضیه ملوک و صدور کند و اگر پادشاه نباشد بحسب کلکم راع و کلکم مسئول
عن رعیته در ضبط اطراف و جوانب و رعایت اهل و عیال خود کوشد و افعال و اقوال ایشان را امام سازد و این باب
بسیرت ملوک ماضیه و امم سالفه که در تنظیم امور ملک و دولت و ترتیب جهانداری و تمهید قواعد جهانیاری و تشیید اساس نیکوکاری

وقت با آن چگونه قدم نهادند و در چه منظر تدبیر کردند و رفتند و نیک نامی باقی که از شاهان ماند بیت نام نیکو ماند از شاهان الی کاه
گر پس ایشان همه اخبار ایشان شد داستان تا توانی در زمانه تخم نیکی کار از آنک نام نیکو جاودان ماند ملک باستان
عبدالله مقفع میگوید آنچه من درست کردم از کتب حکما که اندر خزانه ملوک فارس است پس از یزدجرد شهریار که بزرگ ملوک فارس بود
وارثان دیگر را فضل ایشان ظاهر گشت بده خصلت بود که میراث یافتند از پس کیومرث و آن خصلتها را شمارهوار خود
ساختند اول دختران را با بیگانگان نادادن دوم دختران بیگانه را از برای خود و فرزندان ناخواستن سیم هرکس را جاه خود
بار نادادن چهارم در خانه بیگانگان نان ناخوردن پنجم چون در حق کسی نیکی خواسته شدی که بضرورت محتاج نبودندی ششم چون
در حق کسی به نیکی وعده کردندی فراموش نشدندی هفتم هرکسی را که بوظیفه سالیانه مخصوص گشتندی هر سال در وقت خود از آن تجاوز
جایز نشمردندی هشتم مکر و افسون زنان بودندی که بگفتار نهم هرگز شراب چنان نخوردندی که بر خود ایشان غالب آید یا از حال
خود بگشتندی دهم هر گناهکار را از عقوبت نکردندی مگر پس از آنکه خشم ایشان فرو نشستی و صحبت نیکان را بهجت بدان
اختیار کردندی هر پادشاه که ازین ده خصلت با نصیب بود از مصاحبت جمله دانایان بی نیاز بود حکایت یکی از خلفای
عهد که زمام مصالح ایام و تملک نواحی خاص و عام در سفر و مقام در قبضه تصرف و اهتمام او بود از وزیر شایسته خود سوال کرد
که مرا از سیر ملوک سالفه حکایتی کن و مراتب و مقامات پادشاهان ماضیه تقریر کن وزیر گفت در تواریخ آورده اند که مراتب و
درجات مردمان در روزگار جمشید بحسب نژاد بوده در عهد او هر که بزرگتر بودی او را بزرگتر و متفوق داشتندی و بعد از او در روزگار
در روزگار ضحاک اعتبار کشاده دستان و اهل کرم را بودی در زمان افریدون بسوابق خدمت نظر کردندی و در روزگار منوچهر
حسب و نسب را معتبر داشتندی و در ایام کیکاوس عقل و خرد را ترجیح نهادندی و در پادشاهی کیخسرو مردی و دلیری را وسیلت
رجحان دانستندی و در روزگار لهراسب دین و دیانت را پسندیدندی و در وقت نوشیروان هر که از همه سوابق با بهره
بودی بجز توانگری التفات نکردندی و از آن جهت کس مستحق خدمت نشدی و گفتندی که رافت و رحمت ملک با حشم
همچون اتباع با اتباع باید و زندگانی با رعیت چون زندگانی برادر با برادر و سیرت گشتاسب با رعایا و خدم چون سیرت
استاد با شاگرد بوده است و از سبب خوش سلوکی بود که چندین سال ملک عجم در خاندان ایشان بماند و کیش مغی
و دین آتش پرستی که زشت ترین کیشهاست بر ایشان قایم ماند تحقیق قول نبوی علیه الصلوة والسلام الملک یبقی
مع الکفر ولا یبقی مع الظلم بیت ملک با کفر پایدار بود لیک با ظلم کم بقا باشد حکایت آورده اند که روزی
در مجلس کیقباد سخن میرفت که کار آدمی در شهوت و خورش و پوشش نکوهیده است او گفت پادشاهان اولیتر کسان باشند
که از کارهای ناشایسته احتراز نمایند ولیکن خلق را از امیری که مصالح ایشان را تیمار دارد و اسباب مرتب کند چاره نیست و چون
کسی امیر شد هر آینه او در جنس شکوهی باید تا فرمان را متابعت کنند و رضای او را مراقبت نمایند پس بضرورت انواع تکلف را
تقبل باید نمود و اسباب تجمل را تحمل باید کرد و این قصرهای فسیح و فرشهای بسیط بدان سبب اختیار کرده ایم تا در نظر شما
با خطر نگردیم و هر چند مشتغلیم که از پس ما این آیین و دین نخواهد ماند و نه بدین نیت و نه از برای این غرض سرا بنا کنند و در
اموال خلایق که بدست ایشان افتد بسط یا روا دارند و در هواپرستی آن تلف کنند و ما را ازین رسوم که نهاده ایم غیر نیکو

بحق ایشان انظیه میداریم که در قیامت بوزر آن مواخذ نباشیم بیت بهشت جاودانی جای مغرور و غافل تو نیز مکنی از بهر طلب
ساطور را کتاج چند ضعیفی زخون دل تو چند مجمل آید کین اطلس است و آن سیفور زکرم مرده کفن برکنی و در پوشی میان ابریشم
که دارند معذور حکایت چون عباسیان خواستند که در خلافت خود بخلاف بنی امیه رسمی نهند باتفاق یکدیگر نوشتند
و از ابومسلم در تمهید رسم استعانت خواستند ابومسلم چون بر مضمون نامه وقوف یافت از آنجا جوابی بر قانون نبشت
مضمون آن این بود که زمام نظام مملکت در قبضه قوام سیاست است و در نگاهداشت قدر و خود مردمان بیشتر و اگرچه جامه
کیانیان از رنگها الوانست رنگ زرد با سیاه و کلاه و رنگ سپید در خور آزادگان و رنگ سیاه جامه هیبت و رنگ
سبز جامه حشمت و جامه چنان باید که اردشیر پسران خود را وصیت کرده است و گفته اند که اردشیر چون شایستگی هیبت
و سیاست پسر خود بدید عظیم خوشدل گشت و گفت ای پسر پیوسته باید که جامه پوشی که زبان مردمان بستایش آن گردان
و در خزانه هیچ صاحب دولت آن جامه نیابند پسر گفت اشارت فرمای که آن جامه از چه نوع باشد و اصل آن از چه بود
اردشیر گفت جامه پوش که اصل آن از بردباری بود و پودش از نیکوکاری و اگر رای شما بنظر تامل درین کلمه نگرد بیقین
که جمله ابواب سیاست و ریاست درین یک فقرات است حکایت آورده اند که چون پادشاه رضی بملک نشست و او
پادشاهی عادل و عالی همت بوده است و دوراندیش خواست که کار ملک را اساسی نهد و خواست که از آل سبکتگین تولد کرده بود
تدارک فرماید کسی را اهلیت آن نمی دید که از رای وی استمداد کردی هم و سبب یکی آنکه بیشتر از اعیان ملک را برنج
میل افتاده بود و بدان سبب کار ملک ضعیف شده و امیر حمید کار را بی رونق کرده بود و بدست نااهلان داده و از ضبط خود
بیرون برده و دیگر آنکه رای و سر هیچکس و پیش بزرگی او وی سنجیده تا ابو القسیم حصیری را بخواند که از ندمای سلطان ماضی بود
بود و رای صایب او در مصالح ملک چون آفتاب درخشان بود و تجارب روزگار بسیار دیده و هیچ وقت نجابت در کار
منسوب نبود و درین وقت پیر شده بود و از ضعف در وی پدید آمده چنانکه در محفه او را پیش سلطان بردند و سلطان
با او بملاطفت در سخن مباحثت کرد و گفت تو که احوال جد ما سلطان ماضی مشاهده کرده و در میان مهمات او بوده و او
ترا معتمد خود داشتی اکنون بوی اقتدا میکنیم و التجا برای صایب تو می سازیم باید که مصالح ملک را استشارتی کنی و بگویی
که بنیاد پادشاهی بر چه باید نهاد ابو القسیم حصیری گفت وقتی مرا سلطان ماضی با ملک خان برسالت فرستاده بود و مدتی
آنجا بماندم و او پادشاهی بود پیر و با تجربه و پیوسته مجالست با اهل علم کردی و پیران و سالخورده و کارآزموده داشتی روزی گفت
مثال مملکت چون باغیست و ملک خداوند آن باغ هر کس خواهد تا باغ خود را تیمار دارد و زینت و ثمرت آن را دریابد
باید که پیوسته از سه نوع درخت در باغ او قایم بود یکی درخت تمام شده و میوه رسیده تا فایده میوه از وی حاصل میکند
و چون خشک شود هیزم آن از آن کار روان است و دیگر نهالی که سبز شده باشد و زینت شکوفه آن نقد و راحت میوه در عقب
باشد و سیم شاخکی که از بن جست خواهند و خداوند باغ بدان قوی دل بود که اگر آن درخت بزرگ هیزم شود و آن نهال
در میوه دادن بجای وی بایستد و آن ضعیف قوتی یابد و بجای نهال رسد و هیچ وقت زمین باغ از ضعف خالی نماند
او از زینت و سیم شکوفه دور نباشد چون ابو القسیم این بگفت او را خوش آمد و گفت چون بحضرت سلطان ماسبق

بازآمدم و این سخن باز راندم او نیز پسندیده و برکات در مجالس باز پرسید و پادشاه رضی بعد از استماع این سخن دولت او را
الهام داد تا آن پند بپذیرفت و بنای ملک خود بدان نهاد و بر هر کار مردان دانشی که اهلیت تمشیت آن مهم داشتندی نصب فرمود
او آن بود تا اصحاب شغل و ارباب عمل محتاج نمی شدندی و تحقیق بودندی که بی ایشان از کار فرو ماندند و این چه کار بدیشان گذاشته
لطف ولی است پس جهد کردندی و در طلب رضای پادشاه بهمه جانبها کوشیدندی حکایت آورده اند که روزی پادشاهی
بار داد چون خدمتکاران بازگشتند متفکر شد و تا نیمروز با هیچکس سخن نگفت و از جای برنخواست ارکان دولت اندیشناک
و منقسم خاطر شدند و کس را مجال نبود که سؤال کردی که سبب این دل مشغولی چیست یکی از ندما که بقرب مخصوص بود پیش
رفت و ملتمس دعا بپا و شاه در روی نظر کرد و سر بر زانو نهاد و گفت ای شاه موجب توزیع ضمیر و تفکر که بخاطر خطیر راه یافته است
اگر اعلام فرماید بندگان دولت یکبار گرد گفت تغیر از این زیادت چه باشد که حاجب بزرگ سال برآمده است و کشتی عمرش بساحل
حیات رسیده امروز نگاه میکردم که ملازم اند تا کدام شایستگی این منصب باشد هیچکس را سزاوار این منصب ندیدم اگر او را وقت
آید کار معطل ماند و بضرورت ناشایسته را بر باید کشید و تدبیر بنا اهل حوالت باید کرد خواص گفتند هر که را تو برگزینی شایسته
باشد فرمود که بتدریج سزاوار شود و بروزگار لایق کار گردد بیت بتدریج و قرار و انتظام و ترتیب کرده ه صنوبر و باران
خون مشک و حجر گوهر ه پس فرمود که این سخن مؤید آنست که اگر چه شمشیر از آهنست اما بتربیت بدان درجه رسیده است که سبب قطع
اعناق اعدا شده است و لعل اگر چه سنگست بخاصیت نظر آفتاب و اعتدال فصول حسن و دلربائی است و اگر چه آفتاب بزرگست
یکبار سنگ را یاقوت نکند و اگرچه مرد استاد است لیکن آهن را بیک عمل شمشیر نکرده اند بیت هست شمشیر پاره آهن ه بی ریاضت
از وی چه کار آید ه چون ریاضت کشید بسیاری ه آنگهی ملک را بکار آید ه و یکی از سیر ملوک و اخلاق حمیده پادشاهان تربیت خدمتکاران
است و مراقبت احوال و محافظت اعمال ایشان حکایت آورده اند که روزی یمین الدوله محمود بنماز آدینه میرفت غلامی ترک
جمال و پاکیزگی بر راه ایستاده بود چون کوکبه سلطان برسید زمین را بوسه داد سلطان از راه کرم عنان بازکشید و پرسید که کیستی
و چه حاجت داری غلام گفت مرا جلابی از ترکستان آورده و همه راه میگفت ترا بخدمت سلطان خواهم برد و در سلک بندگان دولت
خواهم کشید تا سایه عنایت او ترا شامل گردد و سعادت دین و دنیا ترا استقبال نماید و من بدان امید رنج غربت و مشقت
و ذل رق تحمل میکردم و آن زمان بر خود آسان می شمردم شخصی آمد و مرا خرید و پنهان داشت امروز فرصت یافتم و خود را بحضرت سلطان
افکندم تا حال خود باز نمایم و امیدی که در دل دارم تقریر کنم سلطان چون این سخن بشنید آثار غضب در جبین مبین او پدید آمد پس
بفرمود تا غلام را چندان بزدند که از پای درآمد پس بخواند فرمود که رو پیش پسر عبدالله داور بگوی که تو طبیعت کودکان داری
و در تو هیچ اثر پختگی نیست بهزار دینار بهای غلامی بستوانی داد و ده درم بدربانی نتوانی داد که بر درگاه تو نشیند تا غلامت بی اجازت
تو از خانه بیرون نیاید و ترا در پیش ما فضیحت نکند پس بیچاره آن غلام را همچنان خسته و مجروح بگذاشت و چون عمش نبود و کشته
دیگر و بیش از خار رضا مجروح شده چون سلطان مراجعت فرمود و بار دیگر بعادت هر روزه بار داد یکی از خواص گفت امروز پادشاه
آن غلام را ادبی بلیغ فرمود سلطان جواب داد که اگر نه آن بود که بهزار دینار پسر عبدالله ضایع شدی بفرمودمی تا میانش بدو نیم
زدندی چه اگر این راست گرفتی هر گاه که غلامی از خواجه خود برنجیدی همین شیوه بدست گرفتی و غلامان خواجگان ز ادب واشتندی

وغلامانی که

وغلامانی که خدمتکاران هم اند همه از ایشان منتشر شوند و ملک هم از ایشان رونق است و در روز جنگ در روی دشمن کارزار میکنند اما بغرض
فایده ایشان بندگان قدیم را نتوان آزرد و اگر عاقلی بنظر بصیرت درین دقیقه تامل کند بداند که صد هزار لطیفه درین حکایت
مندرج است و یکی از سیر ملوک کامل قدر نافذ امر آنست که نهال تربیت و اصطناع جز در زمین خوش و منبت پاک و جوهر طاهر نشانند
لاجرم ثمره آن زود بایشان رسیدی چه هر که تخم در زمین شوره اندازد از او امید ریع و توقع نفع نتواند داشت و مصداق
این مثال آنست حکایت و از نظایر امثال این حکایت آنست که سلطان یمین الدوله در موسم جوانی و ایام کامرانی
بغزنین باغی ساخت چون روضه رضوان دلکش و چون عرصه فردوس جان افزای بساتین ارم از ریاض و رنگ
و سبزه لب جوی و از سبزه خط لب دلجوی نشان دادی چون باغ تمام شد در آنجا جشنی ساخت و بزمی ترتیب داد
و پدر خود ناصرالدین سبکتکین را ضیافتی کرد و در آن ضیافت انواع تکلف تکفل نمود و ترتیبهای شاهانه ساخت چنانکه
زبان ایام بذکر آن گردان شد و از مطالعه آن سماط و خوان آسمان حیران شد ناصرالدین سبکتکین گفت ای جان پدر
این باغ عظیم دلکشای و خرم فزایست و نهالهای او در غایت طراوت و نظافت و چمنهای او بخت خوش و درختان او
بغایت دلکش اند اما هر کس از بندگان این دولت و متعلقان این خاندان اگر خواهند مثل این باغ توانند کرد و نظیر این
توانند ساخت پادشاه باید که باغی چنان سازد که دیگران از مثل آن عاجز باشند و در زمین نهالی نشانند که میوه آن
در هیچ باغ بدست نیاید محمود پرسید که آن کدام باغ است و چه نهال فرمود که در باغ فضل و افضال نهال عدل و احسان
نشاندن و از منبع مکرمت و عاطفت آب دادن تا در عاجل و آجل ثمره یابد که دست سرمای دی و خریف تصاریف
زمان در اغصان آن بستان تصرف نتواند کرد و آنچه نظامی عروضی گفته است اشارت بدان است بیت با کافاکه محمود
آن بنا کرد که از رفعت برآوردی بمه گرد نه بینی ز آن همه یک خشت بپای ثبات عنصری ماند حکایت قیس حازم میگوید
شبی در خدمت عمر عبدالعزیز بودم و او از لطایف و فضایل و آثار ملوک سلاطین سالف تقریر میفرمود یکی از وجوه
اعراب و اشراف قبایل حاضر بود گفت ای عمر عبدالعزیز امارت بهشت و بنیاد آن بر چه باید نهاد عمر عبدالعزیز گفت هر چه
بر خود نپسندی بر دیگری هم مپسند و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود المسلمون کنفس واحد مسلمانان
چون یک تن اند و اگر عضوی را رنجی رسد ضرر آن به اعضای دیگر تعدی کند همچنین هر مسلمانی را که رنجی رسد اثر رنج آن
مسلمان باید که بدیگر مسلمانان رسد و باید که هیچ از کار تو فردای قیامت نقصان نباشد و دیگر آنکه هیچ مسلمان از دست
و زبان تو نرنجد و حسن بصری گفت اگر هیچ مسلمان از تو شبی در رنج خسبد کار تو در روز قیامت خطرناک باشد
و دیگر آنکه امیر باید که بر کس تکبر نکند که خدای تعالی متکبر را دشمن دارد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
پیوسته پیش فقرای صحابه رفتی و با ایشان بزبان گفتی و اگر از وی حاجت خواستندی تا حاجت ایشان روا نکردی با هیچ کار
دیگر مشغول نشدی و مروی است از وی که کان یخصف النعل و یرقع الثیاب و دیگر باید که امیر نمام و سخن چین نبود
و از اجتماع با ایشان محترز باشد و سخن ایشان استماع نکند و محل ننهد و گفته اند آنکه پیش تو یکی را بد گوید البته ترا پیش
دیگران بد گوید و دیگر آنکه نیکان را عزیز دارد و بدان را ذلیل دارد و بر کودکان ضعیف نظر شفقت کند و دیگر آنکه با ملازمان

تازه روی گشاده پیشانی باشد و دیگر آنکه مراتب متقادیر مردمان نگاه دارد و هر کس را باندازهٔ فضل و تقدیم او
منزلت و مرتبت نهد و دیگر آنکه وعدهٔ خلاف نکند که خلف وعده از همه کس قبیح باشد و از پادشاه قبیح‌تر بود و ما بنای
کار خود برین اخلاق نهاده ایم امیدواریم که فردا از رستگاران باشیم **حکایت** آورده‌اند که چون عبد الله طاهر بخراسان
نشست و از سیاست او بولایت رعیت بپیوست و عالم از عدل او آبادان شد و دلهای جهانیان از بذل او شاد گشت
روزی با ارکان مملکت بنشست و از سیر ملوک ماضیه سخن در پیوست یکی از آن جمع گفت که عادت ملوک گذشته چنان
بوده است که در نوروز و مهرگان بار دادندی خاص و عام و شریف و وضیع را بنشاندندی و هیچکس را حجاب نبودی
و پیش از بار بیک هفته ندا کردندی که روز بار عام خواهد بود و درویشان و مظلومان تقرب خواهند نمود تا هر کرا حاجتی است
خود را ساخته کردی و قصهٔ عرضه پیش ملک بردی و بیشتر آن بودی که ظالمان خصمان را خشنود کردندی و از بیم انصاف
حقوق با صاحب حق رسانیدندی آن روز که بار عام بودی بتخت صاحب ندا کردی که پادشاه میفرماید که ابتدا از خود
میکنم اگر کسی را بر من حقی است گو دعوی کن و انصاف خود از ما بستان و اگر کسی بر پادشاه دعوی کردی بنفس خود
از تخت فرود آمدی و بر پهلوی خصم نشستی و جواب دعوی بر وفق راستی گفتی و دیگران را معلوم شدی که میل ما با تو نبود
عبد الله طاهر آن را بپسندید و بنای ملک خود بر آن نهاد و آن رسم را احیا کرد لاجرم شریف و وضیع و رفیع و وضیع از
عدل انصاف و بذل و اسعاف او شاکر بودند و در ریاض امن و امان خرامان **شعر** طوبی لقوم انت سیدهم
فهم فی روضة من عدلک الحسن **حکایت** آورده‌اند که روزی عبد الله طاهر بار عام داده بود و متظلمان و خواهندگان
برسائل نو از حوم در حریم امن و امان می‌آمدند و بحصول مقصود مراجعت میکردندی از بزرگ زادگان غزنین کاتب او
طاهر و صاحب طاهر بحضرت طاهر در آمد و او را بفضلی بگفت و قرب چاپانی بنعت و گفت مرا بر طاهر دو حق است یکی حق نعمت
و دیگری حق خدمت اگر امروز این دو حق مرا رعایت کنی از حضیض خمول باوج رفعت و قبول رسم طاهر گفت آن کدام حق است
بیان کن گفت فلان روز در بغداد در کوکبهٔ نصرت و دولت بسوی خانه گذر میکردی من در خانهٔ خود در آب زدم تا گرد
راه بر جامهٔ طاهر نشیند حق نعمت اینست و حق خدمت آنکه چون بار دیگر عزم کردی که سوار شوی من در خدمت بودم
بدویدم و رکاب تو بگرفتم تا سوار شدی طاهر تصدیق کرد که این دو حق داری حاجت چیست گفت امارت باورد را
بمن ده تا از آنجا صد هزار درم بر گیرم و در وجه کفاف خود صرف کنم طاهر گفت اگر صد هزار درم بدهیم و حکومت امارت
از تو بر داریم صواب‌تر بود گفت ای طاهر فرمان دهی را با هیچ مروت و نعمت مقابل نتوان کرد بفرمود تا امارت باورد
بوی تفویض کنند بدین قدر حق که در ذمت همت او بود او را از گرداب قوم و مشاهیر عصر گردانید و خاصیت خدمت پادشاه
آنست که مقتضی جاه و ملکا او بعبوا که خلق از درجهٔ خمول بمرتبهٔ قبول رساند که ملک اگرچه سطوت و شوکت دارد و مجاورت
با او متضمن حصول اغراض است و دریا اگرچه صاحب مخافت و کامن هیبت است از مصاحبت او مفاتیح فتوح حاصلست
بیت خدمت پادشاه وقت بوقت ٭ هر که در بندگی بجا آرد ٭ رحمت سایهٔ خدای بود ٭ رحمت سایهٔ خدا آرد **حکایت** شیخ سهل عبد الله
تستری گفت چون زیاد سهل بامارت خراسان نشست مرا بخواند و گفت راه رستگاری و طریق جهانداری بمن نمای گفتم او دوم

[illegible]

بگفتم طریق جهانداری داد و عدلست و نگاه داشت حق افاضل و رعایت حال اماثل زیاد این سخن را یاد گرفت و بنای
کار احسان نهاد و در اطراف خراسان شهری بود آبادان و خلق بسیار و همانا پیش از آن آن شهر خراب بود و خراج
ایشان اندک‌تر بود مردمان اندیشه میکردند که مبادا زیاد بدین شهر آید و انبوهی خلق و آبادانی شهر ببیند خراج را زیادت کند
اتفاقاً روزی زیاد در اگذر بر آن ولایت افتاد و آبادانی آن شهر بغایت خوش دل شد و معارف شهر را بخواند و صد هزار درم
از اصل مال وضع کرد و منادی فرمود که هر که در عمارت زیادت کند من از عمارت و عوارض مؤنات او کم کنم چون رعیت
آن شفقت بدیدند و بشنیدند روی بعمارت آوردند و ولایت آبادان کردند و عالم از اثر سیرت خوب او در شکل جنان
و روضهٔ رضوان گشت **بیت** جهان ز معدلت او چو خلد شد خرم ٭ ز روی خاطر ایشان زدوده گشت ستم ٭ و یکی از سیرت خوب ملوک
کامل قدر و سلاطین زمان آن بوده است که از احوال خاص و عام در اطراف ممالک خود و مملکت خصمان متفحص بوده اند و در آن
اثرها نموده اند **حکایت** آورده اند که در نوبت دولت آل سلجوق مجد الملک وزیر نشابور بود و از طریق عدل و جادهٔ
انصاف دور بود وقتی خواست که سرائی بنا کند و قصری بر آرد و موضع آن بنا خانهٔ پیرزنی بود که مسکن و مولد او بود مجد الملک
بدان التفات نکرد و آن سرای را بر انداخت و آن خانه را خراب کرد و بر آن موضع آن سرای بنا کرد و پیرزن از رنج آن
خانه عاجز و بیچاره شد و در گورستان میگشت و دعا میکرد که الهی تو احکم الحاکمینی مجد الملک را بگیر و بقیامت عذاب و بیداد
حق تعالی دعای او اجابت فرمود و مجد الملک در آن سرای ناشده و از آن بنا برخورداری نایافته وفات کرد و بعد از
آن پیرزن خانهٔ خود دید و در آن خانه ساکن شد راوی میگوید وقتی که بزیارت رفتی و آن زال را در مقابر دیدی
مرا با وی معرفتی حاصل شد از وی سوال کردم که چون بجای خانهٔ خود نشستی این خانه را از کجا خریدی پیرزن گفت روزی
در صحرا میرفتم و دعا میکردم مردی چابک و صرهٔ زر از صد دینار بمن داد و گفت این زر سلطان ابراهیم فرستاده است از
حضرت غزنین تا بدین خانه بخری و مسلمانان را دعای نیک گفتی من زر بستدم و این خانه بخریدم همچون اهل نشابور این اشفاق
بدیدند و آن مرحمت از وی مشاهده کردند جمله بدل و جان هواخواه شدند و خصمان او چون آن حال از سر تفحص و بیداری
معلوم کردند از خود هراسان شدند و روی بنیاز او آوردند و این از نوادر سیر آن پادشاه نیکو اعتقاد بود چه از عادات
سادات ملوک که گفته اند **بیت** سر بر آوردی بدولت پای مردی کن بلطف ٭ دستگیری خدای افتادگان را دستگیر **حکایت**
آورده اند که چون مهلب بن ابی صفره قطری بن الفجاة خارجی را منهزم کرد و غنیمت بیحد و نهایت بدست آورد مالی خطیر
بمالک داد و او را برسالت نزدیک حجاج فرستاد و در وقت نصیحت گفت بر تو باد که زبان نگاه داری چه گفته اند طعن اللسان
اشد من ضرب السنان زخم زبان سخت‌تر از زخم سنان است مالک برفت چون نزدیک حجاج رسید حجاج از وی پرسید که
نام تو چیست گفت مالک اشتر گفت مهلب را چون گذاشتی گفت با آلت و قدرت و دولت و نصرت و دستان از امصار و رؤد شمار را
مقهور میکند و دشمن از وی میهراسد و دوست از وی بمقصود میرسد حجاج گفت رافت و رحمت او بسپاه تا چه غایت گفت
چون شفقت و عاطفت پدران بر فرزندان پرسید که سپاه و رعیت در فرمان برداری چه گونه اند گفت چون فرزندان
خلف و بندگان درم خریده پرسید که لشکر در مستی و فراخ دستی تا کجا اند گفت بنعمت او پرورده اند و بعدل او خوشنود اند

پرسید که در بزم و رزم چه گونه اند گفت در صف رزم جانبازند و ایشان قدری نیست و در صف بزم مال را نیز [illegible]
گفت کار قطری خارجی با وی بکجا رسید گفت هر دو جویای یکدیگر اند اما کار او بر آمد کار ما بر نیامد زیرا که چون بر خویشتن
بر عقب او رفتیم چه صواب تر ان دیدیم که هزیمت بر دل خصم درست کردانیم گفت فرزندان او در هنر چه گونه اند گفت
در عقل و فضل همچون دایره اند که سر آن در نتوان یافت و اول و آخر آن نتوان دانست حجاج گفت این جوانمرد سخن بجایی
رسانید که مهلب را در چشم و دل ما با قدر و خطر گردانید و هر پادشاه که سیرت او با لشکر و رعیت بدین جملت بود که او تقریر
میکرد در همه حال مظفر و منصور و دوستکام و نیک نام باشد و فایده این حکایت بیرون از سیر و مآثر ملوک آنست
که پادشاه کامل قدر چون بطرفی رسول فرستد باید که مردی کاردیده کامل عقل صواب سخن دور اندیش فرستد چه زبان
پادشاه و از آداب و هنر رسول بر احوال و اقوال مرسل استدلال گیرند بیت رسول ار فرستی حکیمی فرست ٭ که هر چش بینی
تو قدری نهی ٭ نه بینی که آن مرد دانا چه گفت ٭ فارسل حکیما ولا توصه ٭ حکایت و یکی از مآثر و مفاخر ملوک گذشته آن
بوده است که نظر ایشان بر هر کس که افتاده است اثر آن نظر آن منظور را مسرور کردانیده است و از ورطه محنت
برهانیده چنانکه جعفر منصور دوانیقی وقتی با جماعتی از ندما نشسته بود و با ایشان در مکالمت بود که ناگاه اعرابی
و قصیده غرا بیاورد و بحکم فرمان آن قصیده غرا انشا کرد چنانکه حاضران آن بشنیدند و ابو جعفر احسان او تحسین و تفضل
کردانید پس اعرابی از پیش جعفر بن منصور بیرون آمد و با جمعی از معزبان گفت گمان من آنست که ابو جعفر مرا توانگر کرداند
و از نعمت دنیاوی بی نیاز کند آن جماعت گفتند ابو جعفر چنین باذل نیست او هر چه کند بحساب کند گفت اگر مرا توانگر نکند
باری سیاست کند گفتند چنین تیز خشم نیست اعرابی گفت مگر بر شما دیوانه است منهیان این سخن بسمع جعفر منصور رسانیدند
و باحضار اعرابی مثال داد چون حاضر آمد گفت در من از اثر دیوانگی چه دیدی گفت خردمند آن بود که نظر خود نگاه دارد
و احوال خود را مهمل نگذارد و در هر که نگرد اثر نظر او ظاهر شود چون تو در من نگریستی و اثر نظر تو در من بدید نیامد دانستم که
تو خیره نگری و هر که خیره نگرد دیوانه باشد جعفر منصور انصاف داد و بفرمود تا او را صلتی گران ارزانی داشتند و با [illegible]
تمام بخانه فرستادند و بعد از آن در هیچ آفریده ننگریست که اثر نظر وی بدید نیامد حکایت آورده اند که بازرگانی را
بروزگار نوشیروان مالی خطیر بود و وزیر در ادای آن مماطلت می نمود بازرگان بسیار تقاضا کرد و البته او گرد ادای آن
نگشت و هر چند بازرگان گفت مماطلت از تو ظلم بود و از طریق خرد دور بود که مال بمن ندهی سود نداشت بنوشیروان
قصه نبشت و حال خود باز راند نوشیروان مرد بخواند و از منشا و مولد وی پرسید و از حال وی تفحص کرد بازرگان قصه
حال خود تمام در خدمت نوشیروان عرضه داشت نوشیروان بفرمود تا مال او از خزانه بدادند و بازرگان را از پیش خویش
خوشدل بیرون فرستاد و هم در ساعت فرمان داد تا وزیر را بیاورند و بر در سرای بردار کردند و منادی فرمود
که هر که حرمت غریبان ندارد و حق آیندگان نگذارد و ولایت را رنجه دارد و بهای بضاعت ایشان ندهد سزای
او این بود چون بازرگان از نوشیروان این عدل کامل بدید آنجا مقام کرد و مدتی مدید و عهدی بعید ساکن مداین
بود و عاقبت او را آرزوی وطن و مسکن در حرکت آورد مالهای خود جمع کرد و عزم وطن مالوف کرد و از وزیر اجازت

خواست وزیر نوشیروان عرضه داشت که فلان بازرگان که مال بر وزیر پیشین داشت و بسعی پادشاه آن مال بوی
رسید و درین شهر تجارت بسیار کرد و اموال خطیر بدست آورد چنانکه یکدرم او هفت درم زیادت شد امروز میخواهد
که از شهر تو برود و مالی که در حضرت تو جمع کرده است با خود ببرد و اگر این قاعده مستمر شود جمله بازرگانان بروند
و مال ببرند و شهرها بی رونق گردد نوشیروان بازرگان را بخواند و گفت از ولایت من میروی و مالی چند داری اگر من این قاعده مستمر
کردانم هر که اینجا مال حاصل کند و از اینجا ببرد و بولایت خصمان ما رود و آن مال قدرت و آلت ایشان شود و زود باشد که خصمان
غالب شوند و ولایت ما بی رونق ماند فرمان بر آن جملت که اینجا ساکن باشی و مال در تصرف تو باشد و اگر ناکام خواهی رفت آنچه
آورده از آن وقت باز دو چندان بردار و باقی بگذار بازرگان گفت آنچه پادشاه فرمود صواب و از مصلحت دور نیست
اما آنچه آورده بودم بوزیر تو بباد داده و اگر پادشاه نیم چندان باز نداد و ترک آن کردم نوشیروان گفت درین شهر چه آورده که با
توانگر داد و گفت ای ملک جوانی آورده بودم و این مال بدو کسب کرده جوانی بمن باز ده و تمامت مال من برگیر نوشیروان از این
جواب لطیف خاموش ماند و او را اجازت داد تا بسلامت برفت و بعد از آن طریق عدل سلوک داشت و برکات پسندیده [illegible]
خلایق رسید حکایت آورده اند که چون سبکتگین برای معاونت طغانتگین بطرف بست حرکت فرمود و جمعیت [illegible]
او لشکر کشید و فرزند خود محمود را بنیابت خود در غزنین نصب فرمود و وزارت بابو علی کرمانی تفویض کرد و او را وصایا فرمود که
یکی از آن جمله آن بود که باید که اصحاب حاجات را بگذاری و داد مظلوم از ظالم بستانی و هر چند که روا نداشته ام اگر پسر خواهد
از راه کودکی آن بردست گیرد باید که به پیغام و نبشته مرا اعلام دهی و رضای او در آنچه فرماید بجوی و [illegible]
بلکه بر بسیاری [illegible] بی ضرورت بیرون نگذاری پس محمود گفت ای فرزند مرا تو عزیزتر از هر که در جهانی لیکن تا مرد چند گاه [illegible]
زند و رنج نکشد از مقام یک سواری بمرتبه امیری و سپاه سالاری نرسد و خوف و خطر جهان بروی هویدا نگردد و من که پدر توام [illegible]
و مراحل جهان بسیار دیده ام تا بدین پایگاه رسیده ام باید که سخنان من یاد گیری و چند سخن [illegible] که من رفتم و گفتنی گفتم اگر بسلامت
آیم عذر باز خواهم و اگر رفتم اجل را تدبیری نیست اصل پادشاهی نکوکاریست و طریق جهانداری بردباری بیت خیر بخشیدن و کم آزاری
است آیین ملکت داری ٭ و بزرگان گفته اند او درین پند تمامت قانون سیاست و ریاست درج کرده است هر پادشاهی که بنای
کار برین جمله نهد بسعادت هر دو سرای مخصوص گردد حکایت چنین گویند که در روزگار کسری سالی از آسمان باران نبارید و [illegible]
عظیم افتاد و مردم در ماندگی شدند و از رنج گرسنگی قصه نوشتند و صورت حال بکسری باز نمودند کسری بر ظهر قصه توقیع کرد که چون دست
پادشاه ببخشیدن مال بخیل بود و بخیلی کردن آسمان باران باریدن زبان کار نبود فرمان دادیم تا تنگ دستیهای شما را جبر کنند و مایحتاج
درویش و توانگر و خاص و عام از بیت المال اطلاق کنند بیت قحط سالی یکی بکسری گفت ٭ کار بر خلق شد چو باران رفت ٭ گفت تا باز
بگشاییم ٭ ابر اگر زفت گشت ما نگشادیم ٭ دام مایست اگر دم او نیست ٭ نام ما هست اگر نم او نیست ٭ پس بفرمود تا انبار خانها خالی کردند
و از رنج روز بروز [illegible] گشتند چون رعیت آن کرم و فضل بدیدند دست بعمارت و زراعت کردند و ولایت آبادان شد و رعیت
[illegible] گشت و کار بدانجا رسید که صاحب خبر قصه نبشت که عامل امسال از پنجاه درم [illegible] توفیر ارتفاع رعیت در بیت المال نهاده است
و اضعاف آن بدوستان و خویشان خود داده کسری بر پشت قصه توقیع کرد که آب جوی در جوی رود و بخت خود آنجا دگر بخت مردمان دهد

فرمان برآن جملت که مال از کجا آورند باز دهد و بیت المال را از مال رعیت پر نکنند که توانگری رعیت توانگری ملوک باشد
بیت از رعیت شهی که مایه ربود * بن دیوار کند و بام اندود * حکایت چنین آورده اند که عادت کسری آن بود که چون سالی
تمام شدی و چهار فصل بگذشتی باطراف و نواحی ممالک معتمدان فرستادی و از حال عمال و کارداران تفحص بلیغ و واجب دیدی
و پنهان و آشکارا سیرت و معاملت مقطعان و کارداران معلوم کردی و اگر کسی از ایشان ظالم و متعدی بودی دیگری بجای او نشاندی
در سالی پیوسته عامل اصفهان عمل کرد و کس ذکر او بر زبان نراند کسری از آن حال تعجب کرد و بفرمود تا او را بحضرت آوردند گفت
او باز پرسید که سیرت او با خلق چگونه است و زندگانی بر چه نوع میکند گفت کار را بدست گشاده و دست بسته با استحقاق میدهم
با دوستان دست گشاده و با خاینان دست بسته این سخن بسمع کسری رسید فرمود که کار را و باز گذارید که این مرد داد و دین نیز
از خود میدهد حکایت در روزگار مامون جوانی از معارف بغداد بر کنیزکی مطربه عاشق شد و بمجرد نظر دل از دست بداد و یک
چرم که دید کار عشق غالب و دل مغلوب آمد و شراب و شباب دست در هم زدند تا خانه صبر او بر هم زده شد و نقدی در آن رنج بود
تا آخر نقود و عروض بفروخت و او را بخرید بیت هر چه بخانه است بباید فروخت * عشق چنان روی بباید خرید * تو نیز زاد جایگیت
پرده عشاق بباید درید * چون معشوق بخانه آمد چاره بهر خشک و تر که داشت با او ترک و چنگ فرو ماند و حیرت و فکرت بر او غالب شد
با خود گفت پیش که روم و حاجت خود بر که عرضه کنم شبی بسر تربت خالد برمکی رفت و آن شب آنجا بیدار داشت و همه شب قرآن خواند
و دعا کرد تا نسیم سحر بوزید و نزدیک بود که رایت صبح ارتفاع یابد ناگاه در خواب بزیارت ملک چشم او آمد یحیی جعفر را بخواب دید که
او را میگوید ای عزیز در این مقام که ما فشاندیم دست ما جز بکفن نمیرسد و کسوت امواتست هیچ جز دانشی ندید ولیکن بفلان جای
و فلان موضع آفتابه زرست از آن بردار و باقی عمر بخوشدلی بگذار چون از خواب درآمد بجوست و آن موضع را طلب کرد
و آفتابه زر برداشت و بخانه برد و باسراف خرج کردن گرفت تا افان و ضرابان چون سکه قدیم دیدند گفتند این جوان
گنج یافته است حال بخدمت مامون عرضه داشتند مامون باحضار جوان مثال داد و چون حاضر آمد گفت این زر از کجا
آوردی چون بجواب سبیل راستی تقریر کرد و حکایت عشق خویش و نزدیکی عجایب و وفات بازگفت مامون فرمود که زرها بوی
گذارید که زشت بود که یحیی مرده بخششی کند و مامون زنده باز ستاند زر بجوان باز گذاشتند بار ندامت بخوشدلی بنهاد
و شاعر در تعیین خوش گفته است بیت بسر خاک کریمان رفته رفتن به * که بسوی در که این بهتران عصر بپای * از امکن هیچ از این بهتران
پیش نه کم * رو نکرد و ز هیچ حال حاجت و رای * اگر شفیع کنی خاک آن بزرگان را * رو اکند بعد از حال حاجت تو خدای * حکایت
آورده اند که چون حجاج بن یوسف عبید بن یزید محاربی را تربیت کرد و ولایت مصر و اهواز بوی داد او را گفت کار را سه شرط است
اول آنکه بنا دانی بپیچد دوم آنکه با اقبال بود سیم آنکه موافق دولت افتد چون کار بر تو بپیچد با دانایان مشورت کن و چون کار است
بود و اتفاق مکن که با دولت کم عمر بود و اگر دولت موافق افتد شکر آن بجای آر و کار رعایا نکو کن تا در همه حال مظفر و منصور باشی پس چون عبید
ببصره رسید و شوریدگی آن ولایت بدید پیران ولایت و مقدمان خطه را بخواند و پرسید که از شما که کاردیده تر است اشارت کردند
بدهقانی که پیر و مقدم ایشان بود و عبید او را تربیت کرد و در هر باب با وی مشورت واجب دید دهقان گفت شغلها را سه سببست
و کارها را ابواب با من بگوی که این شغل بهر رضای خدای تعالی قبول کرده یا برای خاطر حجاج یا برای نصیب خود گفت رضای خدای

در رضا او باید با احوال خود مقدم دارم و نیز حجاج پادشاهی حاسد است و خواهم که رضای وی کاری کنم و از رضای خدای
طمع نصیبی خود میدارم دهقان گفت هر سه را دشوار جمع توان کرد اما اگر پند من بشنوی باشد که مقصود در آئینه مطلوب بینی
عبید گفت فرمان بردارم و گوش از اشارت تو بر ندارم دهقان گفت جهد کن تا حکم تو در جهان رعیت مختلف نشود و بکه بر خاص
و عام و وضیع و شریف حکم تو یکسان باشد و در این طریق برابری سپرند تا رضای خدای تعالی حاصل آید و دیگر حاجب بار را
بفرمای تا عمال و گماشتگان را زمانی بر در موقوف دارد و پس آهستگی پیش آید تا شکوه و هیبت تو در دلها متمکن گردد
و نصیب حظ تو از آن حاصل آید سیم آنکه تحفه و هدیه از هیچکس قبول مکن تا زبان ایشان بر تو دراز نشود و آن سبب تحفظ
حجاج گردد و جاه و مال در سر آن نشود عبید گفت من نصایح یاد گرفتم و این پند قبول کردم و مرا از آن عمل حظی خطیر حاصل آمد
و هیچ قاصد و ساعی را در آن مجال نبود بیت هر که او پند زیرکان شنود * چرخ تو اندیش نهادن نبد * گوش کن پند مردم دانا
تا نباشی ذلیل و حاجتمند حکایت داود عباسی چون بامارت بنشست هر ساعت تزلزلی بدولت او ملحق گشت و هر دم خللی
باطراف ممالک او راه می یافت با جماعتی از ارباب خرد و تجربه مشورت کرد و گفت استقامت مملکت ما از چه وجه توان
و بسته است دولت با چه طریق میسر شود همه گفتند اگر میخواهی تا در این امارت خود دوام بینی بنکو … حاصل
از رعایا متفحص می باش و اگر بحکم حوادث آسمانی بلایی بایشان منکوب عوایق باشد در رعایت او آنچه امکان داری سعی
داود گفت بنای زندگانی خود را بعد از این بر این نصیحت نهادم و همت و نهمت خود بر محافظت آن مقصور و موقوف
گردانیدم و هرگاه که متظلمی از رعایا در پیش من تظلم کردی تدارک آن بر وجهی کردمی که بر آن مزید نبودی و البته در آن تجسس
اهتمام نکردمی و سوال و جواب بنفس خود فرمودمی و چون جواب او بدادی گفتی اگر در جوار تو مظلومی باشد او را بیار که ما شان
و الا هم تو ما را از آن اعلام کن لاجرم چون بساط عدل داود بایشان مبسوط گردانید هم در آن ایام کار او بجایی رسید که
نزدیک پیش او می آمدند و با حصول مقصود مراجعت مینمودند و شمال و جنوب وفاق او در دل خود می نشاندند و
اندک فرمان او در عالم روان شد و آزادان جهان حلقه بندگی او در گوش کردند و بامکان ذهن که در حکومت داشت و فصول
که در تدبیر بود آن یافت که عقل بکنه آن نرسد بیت تو ماند خواهی از خلق صاحب اقران * تو نیز خواهی از بهر دوست اعمار * حکایت
نوح منصور سامانی که رایت جاهش در اطراف آفاق جهان مرتفع شده بود چون بر ممالک خراسان استیلا یافت همواره روزگار
خود بر استخبار احوال مقصور و مصروف میداشت و بار تفقد امور رعایا مقتصد و متتبع می بود و هر جا که دشمنی سر بر آوردی
مترصد آن بودی که در دفع آن بقدر امکان بکوشد و از مکنونات و سرایر و ضمایر دنی و عدو مستخبر بودی و در دار الملک
خود و ملوک دیگر منهیان نصب کرده بودی تا آنچه رفتی بر رای او عرضه داشتندی و اگر قاصدی قصد مملکت او کردی پیش از
وصول قاصد او را معلوم شده بودی و در دفع او کوشیدی روزی او را اتفاق شکار افتاده بود و از حد و ملک
دورتر افتاده بود گذر او بر وادیی افتاد که آنجا جمعی از رعایا متوطن بودند یکی از لشکر در آن صحرا کاهی یافت بگرفت
و بگذار در خداوند کاه بحضرت نوح منصور آمد و تظلم کرد نوح آن ظالم غاصب را بگرفت و سیاست فرمود و آب روی بخداوند
کاه داد و چون بدار الملک باز آمد بی زنی … خواست که برنج منصور شیخون کند طریق حزم نگاه داشت و پوشیده

باشکری گران و حشمی بیکران شب میرفت و روز مختفی می بود قضا را گذار او بر آن وادی خداوند کاو که آن کرم و مروت که افتاد
از نوح بن منصور مشاهده کرده بود گفت وقت آنست که شکر نعمت نوح بگذارم از راه نزدیکتر بتعجیل بشتافت و نوح را در یافت
و خبر کرد نوح لشکر خود را دلیر بنشاند و منتظر می بود چنانکه عمرو لیث برسید نوح باستقبال او بشتافت باستعدادی هر چه تمامتر
چندانکه مصاف راست کردند مردان کار چون شیران عرین از کمین بیرون آمدند و خصم را دست بردی نمودند و کمیز بان را
ازان حکایت کرده و بدان یک کرم که در حق آن مظلوم بجای آورده امداد فتح و ظفر بجنود او متواتر شد حکایت سلیمان بن عراق
میگوید روزی در مجلس مأمون نشسته بودم از من سوال کرد که عنبر چه مزاج دارد گفتم گرم و خشک است و شب ازوی بوی خوشی و بسیار
بوده و دل قوی کند و دماغ را رطب کند و چون از حد بگذرد سودا و بزیان مبدل شود و گفته اند هر روز بکار خوردن نشود
و استعمال و در شهرهای شمالی بیرون از آنیک بود مأمون خادمی را اشارت کرد خادم صندوقچه ای بیاورد و سر آن بگشود و پاره
عنبر ازانجا بر آورده چهار انگشت طول و چهار انگشت عرض چنانکه چون در دست میکردانید شعاع او چشم را خیره کردی پس از کرسی
بخواند و فرمود که این را در کرسی ترصیع کرده زرگران بستند و برفت و ما کسی را کنده شدیم روز دیگر پیش مأمون حاضر آمدم زرگر را
دیدم ایستاده و دیده در مأمون نهاده مأمون پرسید که کرسی تمام کردی مأمون چون برگ رزان در فصل خزان بر خود بلرزید مجال
جواب نداشت و در روی از حیات شکافته بود مأمون بفراست بدانست گفت ایمن باش احوال بگوی گفت آن ساعت که کرسی
کرسی می نشاندم از دست من در افتاد و بچهار پاره شد و شب هیچ را وداع میکردم و اهل و عیال را الوداعی میگفتم مأمون
بخندید و گفت آن هر چهار پاره بتو بخشیدم سلیمان عراقی گفت چون آن کرم و مروت ازو بدیدم و آن علم در وی مطالعه
کردم او را حاکم و انصاف دادم که در عالم ازو کریمتر نباشد حکایت آورده اند که چون مهدی بنای عیسی آباد تمام کرد
و خلق بنظاره آن میرفتند مهدی فرمود تا هیچکس را از نظاره کردن منع نکردند و گفت نظارگی یا دوست یا دشمن اگر دوست خوش و
خرم شود و خوشدلی دوستان مطلوبست و اگر دشمنست کوفته دل شود و بر نجد و مراد ارباب دولت خود همین نوع باشد و نیز شاید
که عیبی جوید و از خللی سخن گوید و چون بر آن وقوف شد و آن خلل را تدارک کرده آید و آن آفت از آن بنا دور کرده شود
روزی هزم عیسی آباد کرد و حجاب خلق را باز کردانیدند مهدی در آن سرای میگشت شخصی در گوشه پنهان شده بود و چون مهدی را
بدید مدهوش شد و بیفتاد و آب بر روی وی زدند تا بهوش باز آمد گفت تو کیستی گفت فلانم گفت حاجتی داری گفت دارم
فرمود که بیرون رو مرد برفت پاره راه دیگر برفت به بستانی رسید که متصل آن موضع بود شخصی دیگر دید ایستاده و تماشا
میکرد فرمود که تو کیستی گفت من یکی از بندهزادگان مهدی گفت اینجا چرا آمدی گفت آمده ام تا از دولت مهدی حظی کرم
و نصیبی یابم و از بهشت نشان بینم و دعای بر عمر و دولت تو واجب دانم تا دولت این سرای بینیم آن سرای متصل شود
فرمود که حاجتی داری گفت حاجتی بس بزرگ دارم و لیکن از اظهار آن شرم دارم فرمود که جا بیکفت گفت در همسایه من شخصی
کنیزکی دارد لطیف شمایل موزون حرکات و من مدتی مدید است تا بروی عاشقم و میان من و او آتش عشق بالا گرفته است
و اگر چه او لطف دعوت من بحسن اجابت میکند اما من از خود روا نمیدارم که در حرم همسایه جز بطریق شرع دخلی سازم
اگر مهدی مشتری کند و آن کنیزک را در بیع آورده و بمن دهد تا من ازین حیرت خلاص یابم چه گویم که این کیست خداوندی

مهدی فرمود

مهدی فرمود که بهای کنیزک چند است حاضران ندانستند فرمود که پنجاه هزار درم بدو دهید تا بعضی کنیزک خود و بعضی
دیگر صرف کار کند را ند چون او برفت مهدی فرمود که این جوان مارا می آزمود و الاوی بر هیچ کنیزک عاشق نبود و از بشره او
پیداست و لیکن انعام ما در حق او چنین سزاوارست که بستاند ما دانستیم و او را شرم زده نکردیم و مرادش بر آوردیم چون روزی چند
بر آمد گفت تفحص کنید که آن مرد کنیزک خرید یا نه چون تفحص نمودند چنان بود که مهدی گفته بود مهدی گفت چگونه ظن خطا شود
و من از فرزندان عباسم و ازین حکایت کمال فراست و حسن کیاست و آیین مروت و جمال فتوت مهدی ظاهر می شود و نسیم
نسیم رضوان بر ریاض پادشاهان نیکوسیر رساند حکایت ربیع حاجب گفت مردی پیش منصور قصه رفع کرد که نزد فلان کس
از معارف کوفه ودایع بسیارست از جواهر و نقود و غیره که بنی امیه نهاده اند منصور فرمود تا او را حاضر آوردند گفت ودایع
بنی امیه بتو امانت سپرده اند کجاست باید که بی دفع و مطل حاضر کنی مرد گفت ای منصور تو وارث بنی امیه گفت نه گفت ایشان ترا
وکیل کرده اند گفت نه گفت یا منصور چیزی که ترا در آن حقی نیست نه درین جهان و نه در آن جهان چرا طلب میداری منصور ساعتی
سر فرو برد و آثار غضب بر روی ظاهر شد پس سر بر آورد و گفت بنی امیه در مال مسلمانان خیانت کرده اند و مال ایشان بغیر حق
مال مسلمانانست من والی مسلمانانم باز ستدن آن مرد گفت نزد منصور ثابت است که آنچه نزد من بودیعت نهاده اند آنست که خیانت
کرده اند منصور روی بربیع کرد و گفت عجب چیزی بروی ثابت نشد و ما او را بظلم گرفته ایم پس گفت هیچ حاجت داری گفت دارم
منصور فرمان دهد تا مکتوبی از نزد من بکوفه برند و متعلقان من دهند که تا منصور با حضار من مثال داده ایشان پراکنده خاطر اند
فرمود که این حاجت بمهلت حاجت دیگر بخواه گفت حاجت دیگر آنست که آن ساعی را با من مقابل فرمایید تا در روی من گوید
و تبعیت بجا آید پس سوگند یاد کرد که من از ودایع بنی امیه هیچ ندارم و ندانسته ام که کدام دارد او را حاضر کردند و در روی منصور نگریست
گرفتن و انکار کردن منصور فرمود تا ساعی را بیاوردند مرد چون نظر بروی افکند گفت ای منصور از بیعت تو بیزارم اگر نه
او بنده زر خرید منست سه هزار درم بوی داده ام تا تجارتی کند و مرا در آن چیزی باشد از نو دو مایه مرا هیچ نداده است
و اکنون دیروزی بینم منصور گفت چه میگویی غلام گفت راست گفت و من هر کردم مالی که او بمن سپرده بود تلف کردم این رنگ
آمیختم تا باشد که او مأخوذ گردد و مرا بجان عقوبت نکند اکنون امید از عفو و مرحمت منصور دارم که این گناه ببخشد منصور روی
بآن مرد کرد و گفت حق تعالی ببرکت راستی تو ترا خلاص داد و غلام بکفران نعمت خود مأخوذ گشت او را بتو بخشیدم
هر عقوبتی خواهی در حق او بجای آر مرد گفت یا منصور او را آزاد کردم و قبول کردم که سه هزار درم دیگر بوی دهم
فرمود که چون عفو کردی و خط آزادی تمام باشد بزر دادن چه حاجت گفت شکرانه آنکه رب منصور را دیدم
باید که حق او تمام بگذارم منصور او را تشریفی فاخر داد و بازگردانید و آنچه آن مرد گفت و آن عنایات که در حق نمود
همه از اثر حسن سیرت منصور بود که سخن او بشنود و از جاده عدل و انصاف عدول ننمود لاجرم اثر آن یادگار ماند حکایت
آورده اند که چون احمد سامانی را در شکارگاه بکشتند پسر او نصر هشت ساله بود ارکان دولت او را بر تخت
نشاندند و او کار ملک را ضبط کرد و امیر نصر خورشید دولت بود و کوکب نصرت و سعادت و مخایل بزرگی در جبین او
واضح و علامات امارت و سلطنت بر چهره او ظاهر الا آنکه در روی حدتی بودی زود در خشم شدی و بگناه اندک عقوبت بسیار

فرمودی و بعد از آن پشیمان شدی و مفید نبودی چندانکه بزرگتر می‌شد بکمال عقل و جمال فضل آراسته می‌شد روزی با وزیر مشورت می‌کرد
و گفت من عیب خود میدانم و فساد آن می‌شناسم اما چون طبیعت و سرشت من برین جبلت است درمان آن نمیدانم اگر هیچ چیز
همت گماشته بی باید که در خدمت تو کسان بود تا از نیکو خلق حلیم باشند و امیر جانب ایشان بزرگ دارد و تا هر گاه که امیر در خشم شود
ایشان در استرضای امیر بکوشند و چنانکه توانند شفاعت کنند تا این کار بتوار باز آید پس امیر بفرمود تا بزرگانی را که اهلیت
منادمت داشتند طلب کردند و چند تن را از ایشان بدان خدمت نصب کرد و فرمود که هر کس را که من سیاست فرمایم باید که در
توقف دارند تا خشم من فرو نشیند و چون بچوب فرمایم اگر هزار باشد بصد اختصار کنید و اگر صد باشد ده زنید و عذر را گفت باید که
شفاعت طریق احسن مسلوک دارید پس امور دولت او برین جمله تمهید پذیرفت لاجرم بعد از یکسال حال آنجا رسید که ذکر حلم
احنف بن قیس در مقابله حلم امیر نصر بن احمد سامانی ناچیز شد و در کرم و حلم و خلق مثل گشت بیت هر کجا لطف تو گشاید دست
آب آبی شود و گهر آبی ۞ هر کجا حلم تو نماید روی ۞ خاک نهد بخاک پیشانی ۞ حکایت آورده اند که چون طاهر ذوالیمینین را بحرب
عیسی فرستاد و برا اهل بغداد قوت طاهر ظاهر شد و امارات نصرت او هویدا گشت هر کس از اعیان دولت و مشاهیر او بحضرت
مامون تقرب می‌نمودند و نامها نوشته شد و بعضی نامها مطالب بمساوی محمد امین باز داده بود و آنرا وسیلت قرب خود داشتند
مامون میفرمود تا آن ملاطفت را ضبط میکردند و بدان التفات نمی‌فرمود و چون محمد امین را کشته شد مامون با حضار آن مکتوبات
مثال فرمود و حسن سهل که وزیر او بود گفت دانی که این چه مکتوبات است این نامهای قومی است که انعام و احسان برادرم محمد امین
میدیدند و نعمت او میخوردند و آنرا بکفران مقابله میکردند حسن سهل گفت ای مامون وفا از ایشان چشم نباید داشت مامون گفت بدیدیم
و گفت اگر من ایشان را امانش دهم درین دولت کس نماند جمله بروند و بدشمنان ما پیوندند و سبب فتنه بزرگ شود و ما دو برادر
بودیم هر دو مستحق خلافت آنجماعت ندیدند اینقدر که حال چون خواهد شد و کار بر که قرار خواهد گرفت مصلحت خود رعایت میکردند
و با تقرب مینمودند و با برادرم نفاق میکردند چون خدای عز و جل خلافت بمن داد و من بجای برادر کس روا نمیدارم پس فرمان داد
تا آن صندوق را با آن نامها بسوختند گفت سبادا آن مکتوبات بعد از ما بدست دیگران افتد و اعتقاد ایشان فاسد شود
و اعتماد نماند حکایت فضل مروان گفت در خلافت مامون از اطراف اقالیم رسولان که نزد خلافت آمدندی بوا مرد
بدل ایشان از دیوان من رفتی وقتی دو رسول یکی از روم و یکی از حبشه آمدند و هر دو پیش من بودند من از ترجمان رسول
روم سوال کردم بپرس که پادشاه شما را سیرت و صفت چگونه است رسول ملک روم گفت ملک ما مال را خوار کرده است
و مردم را عزیز کرده این بچیزی خوار شخصی عزیز را می خرد لاجرم دلهای احرار را صید خود کرده است و لشکر و رعیت آرمیده
و ایشان از میان بیم و امید میدارد و صلت بجا بجایگاه دهد و عقوبت بجایگاه فرماید گفت سوال کردم که حکم چگونه کند
گفت از حق مظلومان خوشنود شود و انصاف ایشان بستاند از آن سبب لهاوی قوت و چشمها بوی روشن گفتم هیبت
و حشمت او چگونه است گفت چنانکه هر دل که از و اندیشه کند خواب و قرار از وی برود از رسول ملک حبشه پرسیدم
که پادشاهان شما چه سیرت دارند گفت ملوک ما در وقت قدرت سوی عفو گرایند و هنگام خشم بردباری نمایند و دوستی
امید تشنگان آزاد از آب خوشتر از زلال باشند و گاه بخط اعدا را قوی تر از آتش باشند عطای بسیار دهند چون خدمت

پسندیده و چند عقوبت سخت کنند چون گناه مشاهده نمایند و ساکنان ولایت و مقیمان حضرت او دو گروه اند یا امیدوار اند
یا ترسنده آنکس که امیدوار است هر آینه با امید رسد و آنکس که ترسناک است از عفو او هیچ وقت نومید نماند گفتم هیبت و حشمت
بچه جایست دار و گفت نظر کس طاقت دیدن او ندارد فضل گفت من این سخنها را بوقت فرصت و خلوت بر مامون عرضه داشتم
مامون فرمود که قیمت این سخنان نزد تو چندست گفتم صد هزار دینار گفت قیمت این سخنان پیش من بیش از خلافت و ملک آنست
آنگاه گفت پرواز باشش تا این دو رسول را پنج هزار درم بدهند و آن کمال خرد و وفور حصافت که حق تعالی در نهاد مامون نهاده بود
از آن بود که باستماع سخن علما و حکما حریص بودی و تتبع کار رغبتی صادق داشتی و محاسن سیر ملوک را تتبع کردی لاجرم صیت مآثر
او از دور طاس آسمان منقطع نمی‌شود بیت تو چنان باش کز مآثر تو ۞ گرد و گیتی لطیفه صد گرده ۞ نه چنان کز برای یادداشت
آنچه نیکوست نیز بد کرده ۞ حکایت طاهر عبدالله طاهر چنین گفت که چون پدرم مصر را فتح کرد و بیت المال مصر را بار هزار هزار درم
بحضرت مامون عرضه داشت که مال چندین حاصل است در نقل آن فرمان بر چه جملت چون نامه بمامون رسید ارکان و اعیان دولت را
حاضر کرد و گفت رای شما چه اقتضا میکند حمید طوسی که از مشاهیر بود گفت مثال باید داد تا تمامت مال بحضرت خلافت نقل کنند
تا در وجوه مواجب حشم و مصالح ملک صرف کرده آید مامون گفت پس آنکس که چندین رنج کشید و مصر را فتح کرد چه کند حاضران
گفتند حکم خلافت راست فرمود که چون مصر از آن ماست بیت المال کم نیاید و دخل او هر روز در تزاید بود آن مال بعبدالله طاهر
ارزانی داشتم و هم در حال فرمود تا مثال نبشتند و آن مال بوی بخشید و خلعتی خاص همت خادمی عبدالله طاهر فرستاد و خادم
چون با خلعت خاص و مثال صلت بمصر رسید پدرم عبدالله طاهر در نگریست و خلعت ببوسید و بر سر نهاد و بپوشید و گفت این مالی
بس خطیر است که خلافت بمن ارزانی فرموده است نیکو نباشد که بندگان دیگر ازین نعمت محروم مانند پس ده هزار هزار درم
بلشکر قسمت کرد و ده هزار هزار درم دیگر با عیان شهر داد و تا آنچه خراب شده است جمله را عمارت کنند و یکدرم بر خود در بایکرد
حکایت اسحق بن ابراهیم موصلی گوید روزی بخدمت معتصم شرف قربت یافته بودم و مرا عز اقبالی ارزانی داشته بود در لفظ
راند که تدقیت تام مسئله مشکل شده است میخواهم تا حل آن مشکل کنم من خدمت کردم و گفتم هر چه معتصم فرماید اگر بنده را امکان
جواب آن باشد دریغ ندارد گفت برادرم مامون گروهی را بر کشید و تربیت فرمود و جمله شایسته آمدند و آثار آن ازیشان
ظاهر است چون طاهر ذوالیمینین و احمد ابی خالد و عمر و مسعده و فضل سهل که هر یک با نواع فضایل مشار الیه بودند و ما برین
گزیدیم و بر کشیدیم و بدرجه عالی رسانیدیم و از هیچکس آن آثار ندیدیم که او از انجا مکافات بلکه احسان اساءت و وفای بیکی
و کفران نعمت کردند چنانکه فلان را برگزیدیم و بمزید اصطناع و اصطفا اختصاص دادم و دیدی که از وی چه آمد و کار بدانجا رسید
او با بیت گشت و فلان منوع شناس آن بزرگی از ارزانی داشتم از وی هیچ کار نیامد و اینانخ و وصیف که احوال
ایشان بر کرا علمه احوال ایشان معلوم کرده ابراهیم اسحق گفت خدمت کردم و گفتم جواب بگویم تا رای معتصم چه
می‌بیند گفتم برادر تو اصل را گرفت و فرع کسی اگه شایسته اصطناع بود تربیت کرد لاجرم از خدمت و بندگی ایشان برخوردار
شد و معتصم فرع را نگاه میدارد و هر که را بر درگاه می‌بیند بر می‌کشد و اینکه دل مبارک او بدان میل میکند بمزید تربیت
اختصاص میدهد لاجرم از تربیت ایشان نتیجه ای نمی‌آید معتصم گفت اگر چه این جواب بر من سخت آمد اما راست گفتی

امین گفت ای منصور بنده خطا گفت و امید عفو میدارد گفت تو در نصیحت خطا نکردی خطا از من بود که چرا این سخن را در مبادی حال
سوال نکردم اگر این سخن را با بتدا تفحص کرده بودمی استماع نمودی در آخر بندامت ماخوذ نگشتمی و هر که بنظر تامل درین حکایت نگرد
کمال انصاف منصور را بداند و بر آید چون پادشاه منصف باشد تلخی نصایح را بشربت انصاف و انتصاف تدارک نماید حکایت
چون منصور را وفات نزدیک رسید سه بار هزار هزار درم بناحق از خلق بستد و جمله را تفصیل کرد و فرزند خود را وصیت کرد که
چون مرا وفات رسد و تو بر سریر خلافت متمکن شوی باید که این مال را بخصمان خود باز رسانی و درخواست کنی تا مرا بحل کنند تا مگر
من از مظلمت بری شوم تا دوستی تو در دلها متمکن و راسخ گردد و صیت عدل و داد تو باقطار آفاق رسد چون منصور [illegible]
کرد مهدی بخلافت بنشست و آن زرها تمام بخصمان باز داد و افزون از شانزده هزار هزار درم بر اولیاء دولت تفرقه کرد
و وجوه لشکر را از آن نصیبی افزود و بدین واسطه دوستی او در دلها ثابت شد و سران فرمان او را گردن نهادند و گردنها
بر خط او نهادند و هرگز هیچ پادشاه در حق فرزندان خود ازین نوع شفقت تقدیم ننموده بود که منصور حکایت آورده اند که ابو الحسن
بن علی [illegible] در ایام طفولیت در مکتب خدمت مهدی کرده بود و چون مهدی بخلافت رسید آن حق قدیم را رعایت فرمود و او را
از جمله مقربان خدمت خویش گردانید و در حق وی چندان انعام و اکرام فرمود که [illegible] پس از وظایف خدمت تقصیر کردن
گرفت و با خلق تبسط و تسلط پیش آورد و شب و روز بشراب خوردن و عشرت کردن مشغول شد جماعتی کرت اول [illegible] کرد
مهدی او را نصیحت فرمود و البته مفید نیفتاد و بر خدمت قدیم اعتماد کرده بود و از خواب بیدار نشد پس چون مهدی دید که
محمد طلحه از شراب مخمور شده [illegible] و او را فرمود که ترا نزد محمد جرجی که والی کوهستان است
می باید رفت و مال [illegible] از ایشان جمع کرد و این محمد جرجی بتهتک و تهور موصوف بود محمد طلحه بفرمان قهستان رفت
چون نزدیک جرجی رسید زیادت التفاتی نکرد و بروی استخفاف نمود چنانکه محمد جرجی گمان برد که [illegible] آمده است و مثال
آورده پرسید که چه فرمان داری محمد طلحه مثال بنمود جرجی مثال ببوسید و غلامان را فرمود که بگیرید این احمق را غلامان در آمدند
و او را بگرفتند پس بفرمود تا او را دویست چوب بزدند و تاکید نمود که باید که در شهر کسی او را خانه ندهد و هیچ [illegible] افزود آید
و گفت بدین شغل که ترا نامزد کرده اند ترا چه محل آن بود که بر من استخفاف کنی و ادب نگاه نداری این شغل که تو آمدی
لایق کسی است که مستحق کشتن بود چه مردمان کوه پایه بغایت متمرد باشند محمد طلحه ازین استخفاف بغایت [illegible]
متحیر شد و برفت [illegible] روز دیگر جرجی زر بر رعایا قسمت کرد و نسخه بنبشت و بوی فرستاد و فرمود تا دویست چوب
دیگر بزدند محمد طلحه گفت آن کرت گناه کار بودم که چوب خوردم این کرت چه کردم که مرا میزنی گفت بهر تقصیری که خواهی کرد
ترا دویست چوب خواهم زد و من میدانم که هر چند جهد کنی آخر تقصیر خواهی کرد این دویست چوب سلف میزنم تا اگر تقصیری افتد
پیش ادب یافته باشی پس محمد طلحه برین حال از آنجا بازگشت و ماجرا بخدمت مهدی باز نمود و مهدی [illegible] رفت آمد و مثال
داد تا بعد از آن بروی استخفاف نکند چون محمد طلحه کرت ثانیه برفت تا آن مال جمع کند جرجی او را سه روز بار نداد [illegible]
سه روز در آن [illegible] دیگر فرمود تا او را سیصد هزار درم بدادند و او را پیش خود خواند و ضیافت کرد و گفت اگر نه آنستی
که فرمان مهدی بر آن جملت نافذ است که بعد ازین ترا نیازارم و الا هم اکنون سر ترا بدست خود از تن بر داشتمی

واگر چون مردی بد کردم و گناه کار اما یک چیز امید دارم که هرگز مهدی را خلاف نکرده ام پس خدمتکاران را گفت
بروید و آن جمله از وی بستانید تا خداوندان مال بنگاه دارند و آنچه اسباب است بعینه و سیصد هزار درم برین جمله
تاوان است شود و چه دانم که مهدی رضا دهد که مال وی بدهند و سیم از ضعیفان بستانیم پس آنچه محمد طلحه داشت از ضیاعت
و املاک موقوف کردند و پیش از و [illegible] شتران بدرگاه فرستاد و محمد طلحه را روشن شد که آنچه مهدی او را
فرستاد و تا این تعذیب کشید و شفقت دید جهت آن بود تا او را تادیب باشد شفیعان انگیخت تا مهدی با او صافی شد
و سعادت دست بوس مهدی بیافت گفت با خلافت توبت کردم که هرگز کاری نکنم که رضای مهدی در آن نباشد پس مهدی گفت
وقت آن آمد که رعایا را از دست ظلم جرجی خلاص دهیم مثال فرستاد و او را معزول کرد و محمد طلحه را دویست هزار درم
صلت فرمود و با خلعت و مثال بکوه پایه فرستاد و آن کمال کرم و غایت حسن خلق بود که در حق خدمتکاران قدیم تقدیم
نمود و او را بدست خود ادب کرد و بنوعی احسن او را از خواب غرور بیدار کرد حکایت آورده اند که چون منصور بخلافت
بنشست خواست که سال اول حج اسلام بگذارد و شتران عمرو بن مسعده را بکرا گرفت و در راه چنانکه تقریر نموده بود اتفاق
نکرد و حق او بتمام نداد و عمرو صبر کرد تا منصور حج بگذارد و عمرو نزدیک محمد عمران آمد که قاضی مدینه بود و از وی درخواست کرد
تا منصور را بمجلس حکم حاضر کند حالی قاضی غیره دبیر را بخواند و گفت رقعه بنویس بسوی منصور تا بمجلس شرع حاضر آید غیره گفت
اگر قاضی مرا ازین معذور دارد غایت لطف باشد که منصور خط مرا بشناسد شاید که مرا تادیب کند محمد عمران
مبالغت کرد و گفت چون تو کسی دیگر این کاغذ نتواند نبشت غیره گفت چون رقعه نوشتم مرا گفت این رقعه نزدیک منصور بر
و او را بمجلس حکم حاضر کن میگوید رقعه نزدیک ربیع حاجب بردم و حال با وی تقریر کردم ربیع گفت ترا درین گناهی
نیست رقعه را بخلافت برد و عرضه کرد و جمله اشراف و بزرگان مدینه حاضر بودند منصور بعد از مطالعه رقعه ربیع را فرمود که
بمعارف و اشراف سلام برسان که من بمجلس حکم میروم باید که چون بر شما بگذرم هیچکس مرا برنخیزد و تعظیم نکند پس
مرد قاضی از پیش روان شد و منصور در عقب چون بدرگاه رسید سلام گفت و هیچکس را زهره نبود که [illegible]
همچنان پیاده میرفت تا بروضه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رسید بروی [illegible] درود فرستاد و روی بسوی ربیع کرد
و گفت می ترسم که پسر عمران علمی را از من هیبتی در دل آید و در مجلس شرع پیش من قیام کند و من او را همان ساعت معزول
کنم و ادب او بشمشیر نمایم [illegible] بود پس منصور بمجلس حکم آمد عمران بر مسند حکم نشسته بود منصور را
ندید و [illegible] بنشست و بدو التفات نکرد و گفت خصمان او کجا اند [illegible] در حال عمرو برفت و با منصور دعوی
کرد منصور گفت بنماییم تا حق او را بتمام و کمال بدهند [illegible] بدفتر نوشتند عمرو بن مسعده را نوشته داد و خود
بنمود که برود و حق او بوی رسانند منصور فرمود تا حق او بوی دادند و ربیع را فرمود که چون قاضی از احوال مصالح
مسلمانان فارغ شود او را نزدیک من آر ربیع [illegible] که قاضی از آن فارغ یافت نزد منصور در آمد و او را
ثنا گفت فرمود که گمان ما در حق خویش [illegible] پس بفرمود تا او را ده هزار درم انعام دادند و گفت زندگانی هم برین
نمط میکن و نگذار که هیچ قوی بر ضعیف ستم کند و اینجا این حکایات در باب عدل بر سبیل ایجاز و اختصار آورده ام

جای دیگر بشرح و بسط ایراد کرده شود **حکایت** آورده‌اند که یکی از عرافان بغداد با منصور قصه مرفوع کرد و نمود که مردی حرفه‌ام
و اندک سرمایه داشتم که بدان اسباب معیشت من منتظم بودی آن در صندوقچه نهاده در خانهٔ من غایب شده است امیدوارم
منصور نظر شامل احوال من گرداند منصور بر وقت خلوت عراف را حاضر کرد و گفت در خانهٔ تو هیچ اثری و نشانی از کسی هست
گفت نیست گفت در خانه با تو کیست گفت عیال من گفت جوانست گفت جوان منصور دانست که آن کار زنست که آن کار زن است
چه عراف پیر بود و جمالی نداشت فرمود که اندیشه نباید کرد باز آن مال بدست تو آید و ما در پی تفحص کنیم و تدارک نمائیم و او را قدری
غالیه داد و باز گردانید و در بغداد کسی امیر شد که غالیه بکار بردی آن مرد بخانه رفت و غالیه بزن او داد زن او با جوانی سروکاری
بود که آن صندوقچه بوی داده بود از غالیه نصیبی بوی داد منصور سرهنگان بر دروازها و محلها نصب کرد تا از هر که بوی غالیه آید او را
بخلافت آورند بعد از چند روز جوانی را بیاوردند که از و بوی غالیه می‌آمد منصور فرمود که غالیه از کجا آوردی مرد فرو ماند فرمود که
صندوقچه عراف بیار تا بجان امان یابی مرد گفت مرا صندوقچه کدام و گفت آن زن که غالیه داد مرد دانست که حاشا سود نخواهد داشت
صندوقچه برسانید و توبه کرد که بر هیچ ناشایست بعد از آن اقدام ننماید منصور عراف را بخواند و صندوقچه بوی داد و فرمود که آن زن را
طلاق ده که ترا نشاید و همین اهتمام شافی که در حق آن بیچاره تقدیم نمود آن مسکین از زیر بار محنت بیرون آمد **حکایت** گویند
عبد الله طاهر روزی بار عام داده بود زنی درآمد و داد خواست طاهر گفت از که تظلم میکنی گفت از برادرزادهٔ تو که والی هرات است
طاهر گفت در حق تو چه ظلم کرده است گفت خانهٔ داشتم که از آبا و اجداد بمن میراث رسیده بود برادرزادهٔ تو بر در سرای خود میدانی
ساخت خواست خانهٔ مرا از من بها طلب کرد من نفروختم بی اجازت و رضای من ویران کرد و در میدان خود کشید آمده‌ام تا داد
من بدهی امیر گفت ای زن دل تنگ مکن که داد تو بدهم پس هم در ساعت سوار شد و روی براه نهاد و بتعجیل رفت و یکی از خواص را
فرمان داد تا آن عورت را در عقب با سایش براه آورد و چون بهراة رسید برادرزاده استقبال کرد و شرایط خدمت بجای آورد
بوی التفات ننمود و در سرای امارت ساکن می‌بود چندانکه آن زن در رسید فرمود که روز مظالم در سرای امارت حاضر آید روز مظالم
حاضر آمد و داد خواست عبد الله طاهر روی ببرادرزاده کرد و گفت ترا بر سر خلایق از بهر آن گماشته‌ام تا ظلم کنی و خانهٔ ضعیفان بجور
بستانی و اذیت و مضرت برعیت رسانی گفت من ظلم نکرده‌ام خانهٔ او را مقومان قیمت کردند و من بهای آن بدست امینی
دادم آنگاه خانهٔ او را داخل میدان کردم طاهر فرمود که عذرک اشد من جرمک نشنیده که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود که مال مسلمانان حلال نشود مگر بخشنودی خصم اگر میدان تو تنگ بوده زن را چه گناه تا او خانهٔ خود را بیع کند ترا در آن سبیل
باشد پس فرمود تا بر تن خود بایستد و خانهٔ از نو بنیاد نهند و بر آن مواظبت نماید تا باتمام رساند و درین اهتمام شرفی یافت
و خوشنودی تا خانه تمام شد پیرزن را بخانه نشاندند و انعامی در حق او واجب دانست و از وی حلالی خواست و روی بنشابور
نهاد و برادرزادهٔ او در خدمت چاه و حبس بی تشفیع ... طاهر او را وصایا فرمود بعد از آن او را وصیت کرد و قسم یاد کرد
اگر کسی من بعد از تو تظلم کند انصاف آن بشمشیر از تو بستانم او خدمت کرد و باز گشت و رعایا درین یک معدلت و مرحمت مطیع
و منقاد شدند و گفتند امن و امان یافته بودند **حکایت** یکی از سیر حمیده و مآثر پسندیدهٔ امیر اسمعیل سامانی آن بود که در
روزهای برف و باران برنشستی و در میدان بایستادی تا اگر کسی را حاجتی بودی یا تظلمی کردی آن را بشنودی و انصاف او دادی

بی حاجب و بواب بر پا ایستادی پس گرد در بعض شهر برآمدی و ضعفا و مساکین را صدقه فرمودی و در فراغ بال ایشان سعی کردی
و گاه مراجعت دو رکعت نماز شکر توفیق آن مبرات بگذاردی و گفتی الحمد لله که حق این روز بقدر وسع و طاقت بگذاردم گفتندی امیر
روز برف و باران بزرگان از خانها بیرون نیایند و امیر درین ایام برنشیند و رنج بر خود نهد جواب دادی که درین روزها غریبان و کسانی که
باشند اگر در آن در حق کسی از ایشان توفیق یافته شود دعای ایشان باجابت نزدیکتر باشد روزی بر عادت معهود بظاهر مرو
میگشت و نواحی آن امیر شتری را دید که در کشت زاری می‌چرید و آزادی می‌خورد غلامی را فرمود که پیاده شو و بنگر که آن شتر داغ که
دارد غلام احتیاط کرد و گفت داغ امیر دارد فرمود تا شتر را بگرفتند و ساربان را حاضر کردند امیر پرسید که شتر من در کشت دیگران
چه میکند ساربان سوگند خورد که این شتر از دوش باز از قطار رمیده است و هیچ گاه مرا معلوم نشد و از آن وقت باز در جستجو
نشسته‌ام و او را می‌طلبم امیر عذر او مسموع داشت و فرمود تا خداوند کشت را حاضر کردند گفت این شتر من در کشت تو رفته است
و بعضی از آن خورده معهود از ارتفاع این کشت چند بوده است مرد براستی بگفت فرمود تا بهای غله بنرخ وقت هم در ساعت بدو دادند
آنگاه روی بحاضران کرد و گفت اگر من انصاف نخواهم هم انصاف از کس نتوانم ستدن **حکایت** آورده‌اند که طمغاج خان
بزرگ را پسری بود و او را شمس الملک گفتندی در غایت کمال علم و حلم بود و ولایت ماوراء النهر در تصرف داشت وقتی عزم کرد که از
بخارا آید تا موسم بهار آنجا مقام کند برین عزم بود و در شهر سمرقند لشکرگاه زد و چند روز آنجا مقام ساخت او را حاجبی بود الغ حاجب نام
مردی متمول بود و در بخارا اسباب تمام داشت این الغ حاجب در خدمت شمس الملک عرضه داشت که زمستانست و لشکر بیازار و محنت
رنج میرسد اگر فرمان بود تا هر کس در شهر وثاقی گیرند و آنجا نزول سازند آسوده‌تر باشند شمس الملک گفت چنان کنیم یکی از غلامان خود را
فرمان داد تا باشتاب سوار بخارا رفت بجهت ساختن اسباب و فرمود تا برای الغ حاجب فرود آید آنچه در بایست او باشد بوکیلان
و بنده غلام بحکم فرمان پیش رفت و بخانهٔ الغ حاجب نزول کرد و هر چه محتاج بود از وکیلان طلب داشت و تهدید و تشدید در مطالبت نمود
وکیلان حاجب را از آن حال اعلام دادند حاجب بخدمت شمس الملک از آن ترک گله کرد و صورت حال باز نمود شمس الملک گفت این غلام را
ذکر ده و این دانسته که کسی چون حاجب بزرگ در خانه باشد بزرگ در خانهٔ دیگری نتوان فرود آمد اکنون چون خود کرده اضطراب سود ندارد
این را غرامت بکشد تا بعد ازین در بهار هیچ شتر ... پس شمس الملک برون بخارا در صحرای آن خیمه زد و ارکان ملک همه خیام برافراختند
مگر آن یک غلام و چون ببخارا آمدند گفت هر کس از لشکریان بعد از غروب آفتاب در شهر ماند خون او در گردن او و اثر آن
معدلت و مرحمت در روی روزگار باقی ماند و هر یک ازین آثار و مفاخر که ذکر کرده می‌آید جزویست از دفتر مکارم الاخلاق و محاسن
اثیر خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی شید الله مبانیه **بیت** خدایگان فرزانگی

ملک ... ز رای روشن او عز و زینت نو دارد　　ز عدل اوست که نرگس بنا ده بر سر یک پشت ظلمت نو دارد

... **باب ششم از قسم اول در علو همت و حکم گفتار ملوک و سلاطین و ارباب دول**

حکما گفته‌اند کلام الملوک ملوک الکلام یعنی سخن پادشاهان پادشاه سخنها باشد چه هر کلمه که ایشان گویند محفوظ باشد بحکمت و بعد التأمل
الهی گویند و گفته‌اند اهل الدول ملهمون چون ملوک و سلاطین و اهل دولت ایشان مؤید اند من عند الله پس هرچه گویند
از حضرت باری تعالی بالهام روحانی ملهم باشند و استماع کلمات ایشان متضمن فواید بسیار باشد خصوصاً که ملوک عادل باشند و از شنودن

ایشان معلم مسلم بود اکنون درین باب طرفی از لطف این طایفه ایراد کرده شود در جای فسیح است که بعده قبول شاهان مستعد گردد
حکایت آورده اند که اول پادشاهی که قصر سلطنت را اساس نهاد و لوای ملکداری برافراخت هوشنگ بود که بعد از کیومرث
رایت ملکداری و شمع شهریاری برافروخت و برافراخت و او پادشاهی حلیم و کریم و قادر و قاهر بوده است و شراب انعام و زهر
انتقام او محض راحت و عین کرامت بیش بوده روزی بر لفظ راند که انا نعمة للمصلحین و نقمة للمفسدین یعنی من رحمتم از خدای تعالی
بر مصلحان نیکوکار و خشم خدایم بر مفسدان بدکردار و آنچه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در باب امرا و ولات فرموده است
کما تکونون یولی علیکم یعنی چنانکه باشند والیان شما بر شما همچنان باشند معنی سخن آنست که اگر سیرت و سریرت شما نیکو باشد
ولات که گماشتگان شما باشند در حق شما نیکوکردار باشند و اگر نه بر نهج مستقیم رود معتقد شما خراب و مشوب باشد از ایشان همان
چشم توان داشت و در تبیین حکایتی است هرچند مناسب این باب نیست اما تقریبا آن اینجا لایق می افتد حکایت آورده اند که در
عهد امارت حجاج روزی شعبی او را در دراز دستی و ظلم ملامت میکرد و حجاج یک دینار زر را نیز از او بستد و بشعبی داد و گفت در بازار قصابان
و همه دکانها ازین زر بر گشت تا چه گویند شعبی زر برگرفت و بهر دکان که رسید چنین گفتند صیرفی و شد می کشیدند و میگفتند از یک دینار چنین
کمست و هرکس خلاف چیزی میگفتند شعبی باز آمد و با حجاج تقریر کرد حجاج گفت بفلان محلت رو که آنجا خانه ایست بدین نشان
در آن خانه بکوب چون خداوند خانه بیرون آید او را بگوی که این زر بر سنگ او بکوی که این زر یک دینار درست است پس بپرس که از حجاج
هیچ ظلمی بتو رسیده است شعبی بر آن محلت برد در خانه صراف رفت و زر وزن کرد و گفت درست است شعبی پرسید که از حجاج
ظلمی بتو رسیده است گفت نی من از دولت او آسوده ام که ظلم دیگران از من باز میدارد شعبی تعجب کرد و گفت زر وزن کردم راست
آمد و آن مرد از تو شکر کرد حجاج گفت تو ندانسته که چندانکه ایشان ظلم کنند خدای تعالی مرا بر ایشان مسلط کرده اند و اگر ایشان
با حق تعالی راست روند و حد خود نگاه دارند در تاریخ ایشان نکوشم و در شهری وقتی هجوم کفار بود که خلق آن شهر بظلم کردن یکدیگر
منسوب بودند چون لشکر بر همدیگر افتادند از آسمان ندایی شنودند که ای کافران دهید این ظالمان را حکایت فریدون پادشاهی
بود که آسمان با همت او زمین بود و آفتاب با رای او تیره نمود و بمدد اساس دولت و کشید قواعد سلطنت مملکت او بوده است
و او را سخنان حکمت آمیز بسیار است و یکی از آن سخنان و آنست که العاقل مکرم حیث کان والجاهل مهان
حیث کان والشجاع محبوب الی عدوه والبخیل بغیض الی والده یعنی مرد دانای زیرک گرامیست هرکجا باشد و نادان
ذلیل است هرکجا بود و مرد دلیر دوست داشته دشمن خود است و مرد بددل دشمن داشته پدر خود است و این الفاظ بحقیقت
از جوامع کلم است و از روی عبارت انبیا و اشارت اولیا می ماند تا کسی موید نباشد بتایید آسمانی و ملهم نبود بالهام آلهی چنین سخن
نتواند گفت و بیهوش کفی مردم را از پنج کس گریز نیست اول خازنی امین که نگاهبان مال باشد دوم وکیلی که اغراض تو را مرتب دارد
سیم دربانی که حق گوینده و شنونده بگذارد چهارم پاسبانی که پاس دارد و خواب تو بسبب بیداری او باشد و بر خفتن تو شفقت بیداری
تحمل کند پنجم سایسی که ستوران را در سفر و حضر مراقبت نماید و در تعهد ایشان مبالغه کند دیگر گفت شتاب کاری در همه افعال
و اقوال ناپسندیده است و اگر کسی از سر امعان نظر در دقایق این کلمات تامل کند داند که هر کلمه گوهریست از معدن حکمت و دریست
از صدف دولت و فواید و منافع هر یک بشرحی موقوف و درین کتاب تفصیل آن معلوم خواهد شد حکایت گویند که چون منوچهر

با حجاج

بپادشاهی نشست اعاظم و اعیان لشکر خود را پیش خواند و در برایشان خطبه کرد که هیچکس از ملوک متقدم چنان خطبه نبوده است اول حمد
و ثنای خدای عز و جل گفت و شکر آلا و نعمای او تقریر کرد پس گفت این دنیا اعتماد را نشاید و دولت سایه ایست که دیر نپاید و مال جهان عاریتی
بود و دوامی ندارد عاقل آنست که برین اقبال عاریتی و دولت ناپایدار دل ننهد و با دوستان و یاران دم الفت و سازگاری زند و طریق عدل
و انصاف مسلوک دارد و آنگاه گفت ای حاضران بدانید که هرکس را خدای تعالی بزرگ گردانید تعظیم او بر جمله خلایق واجب و لازم باشد و که داد و ان
حق خلافت و امامت او بر خلایق فریضه شد و اکنون بر ما واجبست که حق خلافت بگذاریم و شرط نیابت را اقامت کنیم و جمع کنیم
میان مصالح معاش و معاد و عاجل و آجل و بر شما واجبست مطاوعت و متابعت و انقیاد و امتثال نمودن بآنچه اشارت کنیم تا امور ملک
منتظم و بارونق بود و بر ما واجبست که اگر یکی را از شما تنگدستی افتد و از کسب نیاوری عوض شود و روی بصلاح و فساد پرستی آرد اسباب
بسازیم و مونتها او را متکفل شویم و نعوذ بالله اگر در سالی ابر تقصیر کند و زراعت و حراثت کم شود بر خلایق انبارها ایثار کنیم و بخراج
مر او را واجب دانیم بشرط آنکه شما طریق تودد و اصلاح ذات البین مسلوک دارید و مصالح خود را رعایت کنید و در خونها بتقدیر
گذارید و از مراتب مباهات تجنب نمایید نه چنان که شما بر خود نجنبانید و از ما بخشایش طمع دارید و کار بر خود فرو بندید
و ایشان را طلبید و بدانید که لشکر چون پر باشد مرغ را و پادشاه چون سر باشد تن را و بر تن واجب بود که ابقای سر کند
و مرغ را ضرورت باشد که از حال پر بیندیشد و سلامتی پر و بال را سبب فراغ بال خود داند و سه چیز در پادشاهی باید که هیچ
پادشاه از آن مستغنی نتواند بود اول راستی که او بر سر مسلط باشد و دروغ در نفس خوار شمرده است و هیچ چیز قبیح تر از آن نباشد
که کسی از کار راست مستغنی نباشد دوم سخاوت که هر پادشاه که دست گشاده باشد همه دلها بدوستی او مایل بود و چه اگر پادشاه قادر و توانا
و قدرت و بسطت او مساعد باشد چون صاحب مال نمی باشد از مملکت دیگران در ملک خود نتواند افزود و کارهای خود ضبط نتواند کرد و اگر
ممسک و ضعیف باشد خزانه جمع مال بذل نگاه داشتن آن حاصل شده بروی هم دشوار بود و دشمنان بسیار شوند و در دل پادشاه باید که
نه بخل باشد و نه اسراف که عاملیان بسیرت او اقتدا کنند و چون بخل فاش کرد مصالح جهانیان فرو مانند و کار بر مردم بسته شود و بی
هنر از کارها عاطل شوند و بضرورت در کسب افتند و خواص جهان پریشان شوند و برای تدبیر و کفایت و درایت ایشان کارهای عالم منتظم
و چون ایشان پریشان کردند کارها از نسق خود بگردد و بی رونق شود و دیگر در پادشاهی حلم باید تا ملک پایدار بماند چه چون اولیا بکام
او واثق شوند شکسته دل باشند [illegible] بدید آید توقع عفو و مجال معذرت نماند و همچنین خصمان وی چون بحلم او
طمع دارند راه چیره مسدود گشته و طریق راستی پیش گیرند چه دانند که اگر روی رجوع آرند عفو کنند و در گذرانند گویند چون منوچهر این خطبه بر سر
خلایق بخواند همه دلها بمحبت او مایل شدند و زبانها بثنای او گویا گشت و بعد از آن این جمله را تحقیق کرد و هجوم زمان دولت پادشاهی
او خلاصه زمین بود و هر پادشاه که بنای دولت و اساس کار خود برین جملت نهاد لشکر و رعیت در دولت او آسوده شوند و او منصور
و اعدا مقهور گردند نظم جهان بکام و فلک بنده و ملک ازان امید تازه و دولت قوی بخت جوان حکایت آورده اند که چون
با دولت او افراسیاب بر حسب حوادث وزید و آتش اقبال او بالا گرفت و عقد ملک ایران را بگشت و حاصل کار آن دولت تباهی یافت
افراسیاب بر انتقام آبا و اجداد لشکرها جمع کرد و حشمها گرد آورد و گفت حکیمان یونان گفته اند احرص علی الموت توهب لک الحیوة
بمرگ حریص باشی تا زندگانی بتو بخشند شما که لشکر و حشم منید هنگام حرب مرگ را ساخته شوید تا محل حیات و قوت ملک باید و از ننگ زندگانی

بی مراد برهمه چیز بزرگی در دو چیز است یا خود در تکلف بر سر دار بردن یا در طلب بر سر دار رفتن و هنوز در آمدن چه گفته اند بیت
آن در کنار گیرد و تنگ ٭ که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد ٭ و دیو بستگی می مردن به از دشمن کام زیستن چه هر که در نام نیک میرد هر روز ذکر او
تازه باشد و در امثال عرب است که ذکر الفتی عمره الثانی و زندگانی در بدنامی هر روز مرگیست چون از اسباب این کلمات که از منبع
حکمت و معدن فضیلت بود بگفت همگنان شاکر شدند و آن کلمات را بر صحیفه خاطر نگاشتند و بر چهره فکرت و دیباچه ضمیر نقش کردند و در آن
نهفت که فرمود تمامت ملک ایران ضبط کرد تا عاقلان را معلوم کرد بیت مرگ در چشم هر که خوار بود ٭ در شجاعت بزرگوار بود ٭
حکایت آورده اند که چون کیقباد به پادشاهی نشست و ملک را بقوت رای یافت و بصیرت نافذ ضبط کرد و روی بعمارت آورد
و بنیادهای شگرف نهاد و از آثار و مفاخر وی یکی آن بود که فضلا و علما را دوست داشتی و صله گران و انعام بیکران فرمودی
و گفتی نام ما بدین دو چیز باقی ماند یکی طرح و دیگر عمارت و او اول کسی بود که دیوانها پیدا کرد و طبقات لشکر را از حشم و عمال را از اهل
بازار جدا کرد و پیوسته گفتی که خلایق را باید که معلوم شود که حاجت ایشان با میر کم از آن نیست که حاجت زنبور و کلنگ و بشبه معلوم
شده است که هیچ فوج از زنبور و هیچ جوق از کلنگ بی امیر نباشند بلکه آن خوانند و گویند که امیر فرماید و آنجا نزول کنند که او اشارت
کند و حاصل آنست که پیوسته خود را در ظل عنایت و سایه رعایت پادشاه می دارد تا پیوسته احوال او منتظم باشد حکایت آورده اند
که چون اسکندر رومی قصد حرب دارا کرد دارا برای حرب او لشکر کشید که از عدد ستارگان بیش بود و مستعد او ساخت که بنزدیک
آن رسید چون جاسوسان خبر آوردند که لشکر او بیش از لشکرست اسکندر گفت القصاب لا یهوله کثرة الغنم قصاب از بسیاری گوسفند
نترسد و هیمه هر چند بسیار بود به یک شعله آتش سوخته گردد چون این سخن از سر قوت دل و اعتماد بر ثبات خود بگفت اثر آن بر صفحات
دولت او ظاهر شد آورده اند که چون دارا در معرکه چند زخم خورده بود اسکندر بسر او رسید و او را در خاک غلطان دید از اسب فرود آمد و سر او
در کنار نهاد و گفت هذا الذی اصبح امیرا فامسی اسیرا این آنست که بامداد نوبت امارت عالم بر در سرای وی عزت و جبروت او
می زدند و شبانگاه از همه عالم عاجزتر است تا عالمیان بدانند بیت خداوندی است بزرگی و عزت و جبروت ٭ که خاک تعلیق است و ملک ملکوت
ملک چه گونه بود و عاجزی که دست اجل ٭ کشد به تخته تحتش بتخته تابوت ٭ خدای عز و جل ملک و کبریا و حشم ٭ اگر بداد و بطالوت بستد از جالوت ٭
حکایت آورده اند که چون انوشیروان بر تخت نشست بجیب بزرگی ذات و پاکی گوهر و صفوت عقل خود دنیا را بشناخت و خوار
داشت و گفت الدنیا عاریة و نحن اضیاف و العاریة مؤداة و الضیف مرتحل یعنی آنست که متاع دنیا بدست ما
بسبیل عاریت است و ما درین سرای دنیا بر مثال مهمانیم و عاریت بازدادنی باشد و مهمان رفتنی اگر کسی بچشم حقیقت در نگرد
صدق این سخن بر صفحه ضمیر او ظاهر گردد بیت جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل ٭ مکان مگیر که یک مشت گل شود معمور ٭ بکوش تا بسلامت
بمامنی برسی ٭ که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور ٭ حکایت آورده اند که یکی از کمال نوشیروان آن بوده است که با جلالت ملک
نهاد خود را فراموش نکرد و دانست که هر تنی که حق بر جان دارد و بر همه کارها مرا دنیا بید و چون کاری بمراد رفتی گفتی
لا تحرکن ساکنا کار آرمیده را نباید جنبانید و بحقیقت این سخن جان مواعظ و کان حکمت چه بسا کسی که بر غلط بود و اگر از کار جهان
خواب شود بیت گری بایدت که خوش بخسبی ٭ فتنه خفته را مکن بیدار ٭ کار شوریده را چه شورانی ٭ جهد آن کن که آوری بقرار ٭
حکایت نوشیروان چون دل از کار مرگ فارغ کرد و آن کار عظیم که اندیشه از تدارک آن قاصر بود بر دست وی برفت سر بر زمین نهاد

و خدای تعالی را سجده شکر گذارد چون از سجده سر برآورد گفت احق الناس بالسجود لله تعالی من رفعه عن السجود للخلق یعنی
سزاوارترین مردمان بسجده خدای عز و جل باشد که خدای تعالی او را از آن بزرگتر گردانیده بود که سجده کند مخلوق را و او را پرستند
یعنی هر کرا حق تعالی محفوظ دارد از آنکه همچون خودی پرستد باید که قدر آن نعمت بشناسد و حق پرستش معبود خود که وی این دولت
ارزانی داشت بگذارد بیت مویها را همه زبان کردن ٭ هر زبان صد هزار جان کردن ٭ تا بدان شکرهای حق گویی ٭ شکر توفیق چون توان کردن ٭
چون بر طریق عدل و سبیل داد وقوف یافت بنور رافت و رحمت ظلمات ظلم از صفحات جهات جهان دور کرد و بچشم دل و خاتمت
عاقبت ظلم بدید و تبعت جور مشاهده کرد و همواره این کلمات ورد زبان ساخت که مثل الملک الذی یعمر خزائنه باموال الرعیة
کمثل من تطین سطح بیته بما یقتلعه من تراب اساسه یعنی سخن نوشیروان آنست که مثل پادشاهی که خزانه خود را باموال رعیت
معمور گرداند چون مثل کسی است که بام خانه انداید بگلی که از بنیاد خانه برکند یعنی چون گل از پای دیوار بردارد و سطح پست را آبادان
کند زود باشد که بام کنده آید یعنی خراب شود حکایت ابوبکر صندل حکایت کرد که من بر در سرای خلیفه ایستاده بودم ناگاه منصور بیرون
آمد و بنشست و حکم آنکه او را در کرمی داد و دمی گشت دهنه بود و خلق از وی متنفر و کوفته خاطر بودند یکی از فضلا پهلوی من ایستاده بود
گفت این خلیفه غافلست که ارزاق و آجال ما در قبضه قدرت او نهاده است و طاعت او بر ما فریضه گردانیده اند و حق تعالی ما را از
سخط و غضب او نگاه دارد گفت چون منصور باز آمد پیش تخت او در رفتم و وقت خلوت و فرصت سخن آن مرد باز گفتم منصور ساعتی
سر در پیش افکند آنگاه گفت ای ابوبکر اگر این خلق ما را فرمان برند و بسبب طاعت ما اهل دوزخ شوند دوست تر از آن دارم
که ما را فرمان نبرند و بسبب آن از اهل بهشت شوند یعنی من ایشان را بجهت طاعت خود دوست میدارم و شفقت و رحمت
بجای ایشان واجب میبینم بیت بنده ای را خدمت بنده ام زنعمت ٭ امانت نباشد میان دو سارق ٭ حکایت آورده اند
که چون ابراهیم اسحق عقیلی در مرضی که آنرا خمیه میخوانند وفات یافت منصور بجنازه او حاضر شد و بر وی نماز کرد و جنازه بر
دوش گرفت و تا لب گور برفت مردمان او را بدان درگی داشتند چه او دشمن منصور بود ابو موسی از وی پرسید که در حال حیوة
ابراهیم او را دشمن داشتی و در حق او هیچ کرامت نکردی پس این لطف بچه سبب بود فرمود لا شماتة فی الموت یعنی عاقل
در مرگ شماتت نکند چه آن جای نیست که در مجلس جل برکف ممکنان خواهند نهاد و شکر خدای تعالی گذاردم که مرا بکمال قدر
و نفاذ امر کشتن وی نگاه داشت و تیغ مرا بخون او خضاب نکرد و بی سعی و اهتمام من غرضی که بود حاصل شد و بحصول
موصول گشت ابو موسی گفت او را بدین تقریر شاکر گشتم حکایت معتصم حکایت کرد که روزی بنزدیک پدر آمدم و هنوز
خورده بودم مرا گفت چاو کردن نیز محال است کردن اوی ما لیدم ناگاه فضل ربیع درآمد پدرم گفت من معتصم را از همه
فرزندان دوستتر دارم که در غایت زیرکیست ضیاعی چند بدو تا با قطاع وی دهم لیکن آن ضیعتها باید که از آن جمله باشد که
شرکت را در آن مجال باشد گفت ای خلافت مرا از مشارکت هیچ گفت دیهها بزرگ بود که از آن چیزی بوی رسد
و چیزی بوکیل او هم اگر دیهها خراب بود هر چه حاصل شود تمامت بوکیل برود و بدو هیچ نرسد بدین یک کلمه هم مقدار
اقطاع پسر پدید کرد و هم وزیر را از خیانت و خیانت عمال تحذیر واجب دید و تنبیه کرد حکایت آورده اند که چون
مروان حمار محمد ابراهیم را بگرفت بدرکوه چنانکه ذکر آن تقریر رفت در دمات در باب خلفا با عبد الحمید که وزیر او بود مشورت کرد

که با او چه کنیم عبد الحمید گفت مصلحت چنان می بینم که او را از زندان بیرون آری و تربیت کنی و دختری یا خواهری از آن خود بوی دهی
بنکاح اگرچه چنانست که میگویند خلافت با ایشان خواهد رسید ترا بخوبی نیکی و استظهار باشد و اگر آن نباشد سزا بسزا رسیده بود
گفت راست میگویی ما من آموزشانیم که بجهت دفع بلای روزگار را نستر عورات خویش سپر سازم و سنانت این سخن بر ارباب
هنر پوشیده نماند **حکایت** آورده اند که چون مروان حمار را بگرفتند و دانست که پیش روی خلاف نیست کلمه چند حسرت آمیز
بر زبان راند و گفت دریغ این دولت که از بی یاری بشد و دریغ این نعمت که از بی شکری باز ستدند و دریغ این کف کشاده که
از ظفر بی بهره ماند خدمتکاری قدیم بود باسل نام پیش او ایستاده بود و گفت ای مروان این خلل بملک تو از کجا راه یافت گفت هر که
در کارها غفلت کند و فتنه خورد را بگذارد تا بزرگ شود و کارها بر خود بپوشاند تا آشکارا شود و فساد اندک را تلافی نکند
تا بسیار گردد سزا و جزای او این بود **حکایت** و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که از فرزندان مروان سوال کردند که
موجب زوال دولت شما چه بود گفت آنکه ما بتمتع و خوشی مشغول شدیم و کارها که باز می بایست طلبید باز نطلبیدیم و بر وزرا اعتماد
کردیم و ایشان منفعت خویش بر مصلحت ما برگزیدند و کارها بی ما گذاردند و خبرها از ما پوشیده داشتند و بر رعایا ظلم کردند تا رعایا از
انصاف نومید شدند و بجهت خوش آمد خویش اهل خراج را گران بار کردند تا رعیت از ما متنفر شدند و ضیاع خراب و خزانها
خالی ماند و موجب حشم در توقف افتاد و پیش ما را اطاعت ننمودند و چون دشمنان ایشان را باز خواستند عاکرده اند بجهت موجب با ایشان
پیوستند ناگاه چون خصمان از اطراف عازم ما شدند از معاونت ایشان عاجز شدیم این همه موجب زوال دولت ما بود هر پادشاه
که ازین معانی احتراز نماید و این کلمات را نصب العین فکرت سازد بنای سلطنت او از خلل و تباهی مصون ماند **حکایت**
ابراهیم بلخی گوید یک روز پیش مامون رفتم از من پرسید که شراب خوری گفتم خورم گفت در شراب خوردن از من چهار چیز یاد دار
تا حریف ظریف باشی تا شراب بر دست داری سرود مخواه و تا بتوانی شراب باز خورده دفع کن و چون بر دست گرفتی زود بیاشام و جرعه
در پیاله مگذار که او را مجلس چون آنجا خو مجلس خود و بسبب لغت کرده محمد عوفی که مولف کتابست میگوید که اگر این نقل درست شود
که خلفاء آل عباس بعضی نبید خورده اند نبیدی باشد که در اباحت آن بعضی از ائمه دین فتوی داده باشند و من مستغفرم
و از خدای تعالی میخواهم تا ارواح جمیع مومنان را بنسیم غفران قوی و تازه گرداند و ظن و یقین آنست که ایشان هرگز منکرا
نکرده باشند و غم نخورده اما چون من ناقلم و کتاب مطول است لابد غث و سمین را در وی مجال نباشد و لحاظ الکمل
نیک و بد فراهم می آورم و آنچه ازین نوع حکایات باشد عهده آن در ذمت راوی باشد لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
حکایت آورده اند که چون ابو مسلم لشکرها بکوفه فرستاد و ایشان با ابن هبیره مصاف کردند و ابن هبیره کشته شد سفاح
بخلافت بنشست جمعی از امرا امان میخواستند ایشان را امان نامه نبشت موجز بعبی مضمون این بود که گناه کار را از عفو کردم و داد
نیکان را پیش کرم و هر که ما را دوست دارد بسط مخصوص باشد و بدین الطاف که فرمود دلها را در قید محبت خود آورد و اساس
دولت محکم گردانید **حکایت** احمد سلیمان میگوید از لفظ پدر خود شنیدم که چون معتصم بخلافت رسید و سروران جهان او را
گردن نهادند و سرکشان بر خط او گردن دادند میان او و عبد الله طاهر نقاری تمام و آزاری بی انجام بود نزدیک او نامه نبشت
بخط خود مضمون نامه آنکه اگرچه تخم کینه در سینه پاشیده است اما چون قادر شدم قدرت من آن خشم و کینه از صحن سینه محو کرد و کنون

اندک اثری باقیست و بر تو ترسانم از آنچه اگر نظر من بر تو افتد خویشتن را نگاه نتوانم داشت اگر بهزار مثال من بر تو خوانند
باسنت فتنها را نیابی و خط من ترا حجت است و مستظهر باش بعنایت من در باب خویش آنچه مکنون ضمیر بود ترا بر آن اطلاع
دادم تا بر آن بخله واثق باشی والسلام و اگر کسی فکرت بکار دارد بسیار معانی در ضمن آن کلمات مدرج یابد **بیت** و هم تو بیک
فکرت ناگاه بدانند سری که نهان شد در پرده اسرار ها رای تو بیک فطرت نادیده ببیند ها رازی که کمین دارد در خاطر فرداها
حکایت روزی عبد الملک مروان فرزندان را گفت چهار سخن از من یاد گیرید که صلاح دولت و نظام مملکت شما بدان منوط
همچنین با وعده عطا مکنید که از عهده آن بیرون نتوانید آمد و شمار را دل نخواهد که بوی بسانید **اول** در کارها که در آمدن
در وی آسان بود و بیرون آمدن دشوار در وی خوض مکنید **دوم** آنکه چون در کاری شروع کنید عاقبت آن بنگرید که بتجربه دیده اول
آخر آنرا بنظر فکرت ببینید **سیوم** آنکه پیوسته ساخته حادثات باشید که ناگاه چون امری حادث شود و دفع آن دشوار شد **چهارم**
چو صبر روی نیست چو همت کشاده دست ها تسلیم شو به پیش بلا بر مدار پای ها پیش از نزول حادثه تدبیر آن بساز ها پیش از حلول واقعه خود را دری کشای
حکایت آورده اند که یکی از ملوک عرب بپادشاهی بنشست و ملک را ضبط کرد و جمعی از اعیان که پیش از او مدار ملک ایشان بود
معزول کرد و لیکن مواجب ایشان بر قرار داشت بشرط آنکه در درگاه وی آیند و لیکن هیچ کار بدست ایشان نباشد پرسیدند که
حکمت درین چیست که ایشان را از کار منع فرمایی و نان میدهی گفت من کار خود خواهم کرد و با ایشان نخواهم گذاشت اما ایشان را نان
میدهم تا می آیند و معارف و اکابر آلت پادشاهی باشند و حضرت بی ایشان زینت نیابد **بیت** جمال حضرت سلطان از ایشان باشد چنانکه
که سلطان بمهر خورشید است و آنها هر یکی اختر **حکایت** یکی را از ملوک عجم خدمتکاری بود که حقوق خدمت او ثابت کرده بود
و سالها دم موافقت او زده و جوانی را در بندگی او به پیری رسانیده چون شیب قوت آورد و بنیت او ضعیف شد و تنزل و تخلف
باعضا و جوارح او راه یافت ارکان دولت بر رای شاه عرضه داشتند که فلان کس پیر شده است و بدرگاه نمی تواند آمد و در
وظایف خدمت او خلل راه یافته طلب آنست که مواجب او بدیگری حوالت کرده شود و او را وظیفه تعیین کرده آید تا بنشیند
و بدعای دولت مشغول گردد پادشاه فرمود که موجب همچنان بر تو او را ندهد و از خدمت کردن عذر نهید تا آسوده بنشیند که
پادشاهان جهت توفیر مال نقصان در اعداد خدمتکاران روا ندارند و این یک کلمه از نشانه ان حسن العهد من الایمان
وارد شده است هر که بنظر تامل نگرد صدق این معنی روی مکشوف شود **حکایت** از کلمات حجاج یوسف است که گفت اگر من
که همه چیزها بر جای خویش قرار میگرفت با هر یکی بدی فرود آمد و گویند طاعت و عبادت در شام فرود آمد طاعون گفت من
با تو ام نفاق در عراق فرود آمد نعمت گفت من با تو ام صحت در بادیه فرود آمد شقاوت گفت من با تو ام **حکایت**
آورده اند که منصور قصری رفیع بنا کرد و در وی اسیاردران بکار برد و چون تمام شد بار داد تا خلق در آمدند و رسولان ملک
روم آمده بودند ایشان نیز با خواص در آمدند و بنشستند منصور گفت درین قصر چه گویید یکی از جمع رسولان روم بر خواست
و گفت قصری نیک عالیست اما سه عیب دارد یکی آب روان درین قصر نیست و اصل حیوة آبست دیگر بستان و سبزه زار ندارد
که سبب نزهت دل است سیوم بازاریان و رعیت در اندرون ربض وی اند امکان دارد که ایشان بر اسرار ملک واقف شوند
منصور در بدیهه جواب داد که آب از برای خوردن باید و آن قدر که بدان احتیاج افتد هست و سبزه و نزهت از برای تماشای

نظر و بدید و داد از پرداخت ملک و ضبط آن و تدبیر امور و مصالح رعیت بجا نشاند و از بی حیلی نباشد و آنچه بازبان از اسرار واقف
شوند ما را هیچ سری نیست که از رعیت مخفی باید داشت چه ظاهر و باطن ما با رعیت یکسانست رسول خاموش گشت چون رسولان
بازگشتند منصور بفرمود تا آب از آن قصر در آوردند و باغ و بستان بیاراستند و اهل سوق را از بعض بیرون آوردند و باخراجات آن
ملک قیام صرف شد و سبب آن منع جوابی ناجایگاه بود منصور گفت پذیرفتم که پیش از آنکس سخن نااندیشیده نگویم حکایت آورده اند
که چون رایت ملک نوشیروان ارتفاع یافت و ملوک جهان و صاحب فرمانان زمان بخدمت او آمدند وقتی چنان اتفاق افتاد که خاقان
چین و رای هند و قیصر روم هر سه حاضر شدند و در میان ایشان مفاوضات رفت نوشیروان از قیصر پرسید که تو از کارها کدام
دوستر داری قیصر گفت هیچ دوستر از آن ندارم که کسی از من حاجتی خواهد و من آن را روا کنم خاقان را گفت تو چه دوستر داری گفت آنکه گناه
کاری را عفو کنم که بجای من جفای بسیار کرده باشد از رای هند سوال کرد که پیش تو محبوب ترین چیزها کدام است گفت من هیچ چیز خوبتر
و محبوبتر از آن نمی بینم که چون من پشت به بستر آسایش نهاده باشم رعیت نیز در حریم امن و امان و ظل عدل و انصاف آسوده باشند
پس هر سه پادشاه باتفاق از نوشیروان سوال کردند که تو چه دوستر داری گفت من هیچ از آن دوستر ندارم که یکبار ما شنیدیم
زندگانی کرده ام و هر گفتند این کلمه نتیجه حکمت است که آن نوعی علیه الصلوة والسلام بدان بشارت فرموده است که گناهکار و ظالم را ن
بخشند حکایت از نوشیروان سوال کردند که زندگانی چیست و برابر زندگانی چیست و برابر مرگ چیست و به از زندگانی چیست
گفت زندگانی تو ذکری است برابر زندگانی نیکنامی و به از زندگانی بهشت گفتند مرگ چیست و بتر از مرگ چیست گفت مرگ درویشی و برابر
مرگ بدنامی است و بتر از مرگ دوزخ است بیت زرفت و نیک نامی اندر هم ه حاصل عمر زندگانی دان ه تنگدستی و زشت نامی را
ای برادر تو مرگ ثانی دان ه بتر از اول بتر آتو و جنت و نار جاودانی دان حکایت در اخبار قدیم آورده اند که چون جعفر الاکبر
که ملک عرب بود وقوع با ملک روم مصاهرت کرده هم دختر او را جهت پسر خود خطبه کرده و هم دختر خود را با پسر او عقد بست
و بسبب این مصاهرت هر روز دوستی میان ایشان زیادت بود و هیچ چیزی بی رای و مشورت او نپرداختند روزی قیصر پیغامی
بملک روم فرستاد که خاطر و ضمیر ما با حوال فرزندان ملتفت است چه زبده حیات و عمده مقصود ایشانند و چون پسر و دختری
در حباله پسری آمده است همت بلند و رای صایب بر تاسیس قواعد پسران مقصور باید داشت که دختران خود در پناه عاطفت
و ظل رافت پسران روزگار گذرانند اکنون از این جهت من پسر خود را چندین هزار درم از زر و سیم و جواهر و نفایس و ضیاع و
عقار و کنیزک و غلام مهیا کرده ام و آماده نهاده ام از آن طرف نیز ابای عالی چنین اهتمام و لطف رعایت فرزند خود چنانکه قیصر
فرموده است چون رسول رسالت در بارگاه ملک روم ادا کرد ملک روم بخندید و گفت المال عرض فان و ظل زایل و فضل و علم
ولد و مکارم الاخلاق یبعد بصاحبها و یفخر بها مبتغیا معنی آنست که مال معشوقی بی وفاست و ثروت یاری غدار و اگر
ابتدا و اقبال منقطع گردد و تایید دولت بخذلان مبدل شود و انسپاه دولت و عدت هیچ مقصود حاصل نگردد و از بخت
و ثروت هیچ غرض نجاح نه پیوندد و خود سبب باید کردن و غرض ما پایدار استغنا نماید اگر بر موجب شفقت و مقتضیات عاطفت
به پرورش فرزند خود اهتمام داشت چرا او را از مکارم اخلاق و محاسن شیم تعلیم ندادی که در دنیا وسیلت ثبات دولت و دوام
مملکت بودی و در آخرت سبب نجات و درجات و سرمایه رحمت و مغفرت گشتی حکایت روزی عبدالملک مروان در قصر خود

حکایت ملکی فرزندان رسید که مودب بتعلیم ایشان مشغول بود او را بخواند و گفت بر ما هنر و علم و فضل پوشیده نیست فرزندان
ما را رسم آموز و مصلحت رسم نگاه داشتن و خوی نیکو ورزیدن و از عادت بد پرهیز کردن و ایشان را از پیش جمع بزرگ دار و در
زمان خلوت خوار دار و بوقت حاجت ادب کن و تنبیه ایشان مکن که شرف ادب بیشتر است از شرف نسب و ایشان را
تعلیم ده که چون چیزی خواهند الحاح نکنند و در چیزها بسیار فرو نروند و بسیار ننگرند و چون از ایشان چیزی خواهند بخیلی نکنند
دختر عمر عبدالعزیز برادرزاده خود نگریست و او کودک بود و پیش ایشان نشسته گفت می بینم که این غلام همت خویش از دنیا
بر دارد و بحطام آن ننگرد و سر بدین فرو نیارد و چنان بود که او بر زبان راند پس گفت ای فرزندان معیشتی طلب کنید که
سلطان جابر آن از شما نتواند ستد گفتند آن کدام معیشتست گفت دانش و ادب که مال در معرض زوال است و فضل
و هنر وسیلت حصول اقبال حکایت و هم از کلمات معاویه است که گفت چهار خصلت در من بود که بدان فضل امیرالمومنین علی
علیه السلام را غلبه کردم اول آنکه امیرالمومنین علی علیه السلام راز خود پوشیده نمیداشتی و من سر خود با هیچکس نگفتمی دوم آنکه او پیش کار
باز نشدی و از آن نه اندیشیدی تا مقام جا بدو رسیدی و من بغور کارها فرو شدی و تدبیر پیش از نزول واقعه بکردمی و صواب و خطا
و صلاح و فساد آن کار روشن کردمی سیم آنکه لشکر او را خلاف کردندی با آنچه او اشارت کردی و مطاوعت نمودندی
و با من از مخالفت دور بودندی چهارم آنکه قریش با من دوست بودند بسبب آنکه گشاده رویی کردمی و از دوی جود [illegible]
که با ایشان اختلاط کردندی حکایت آورده اند که شاپور اردشیر که از ملوک عجم و ارباب همم بود پسر خویش را ولی عهد کرد
و از رسوم پادشاهی و قوانین ملکی چند فصل تلقین داد اول گفت ای فرزند پادشاهی و سلطنت بدان رونق گیرد که رعیت
آسوده و مملکت آبادان و ولایت ایمن باشد و تا اهل فتنه و فساد خایف و ترسان نباشند رعیت ایمن و ولایت
آسوده نتواند بود و باید که اگر کسی در مصلحتی وهمی یا او بی فرمایی تعلیق نباشد چه شاید که آن مصلحت در چشم تو بزرگ
فایده و بزرگترین عیب پادشاهان آنست که اگر تبرعی کنند یا عطایی دهند چشمشان آن فبرت یاد یابد چه آن عطیت منت گذرد
گردانند و از رجوع و معاودت باک ندارند و کردار پادشاه باید که از مصلحتی خالی نباشد و از هر چه فرماید باید که او را اندیشیده
چنانکه پادشاه را نباید که مبی گذشت بدی که بدی فرماید و چون بر فرزانی مواعظ و نصایح اصغا فرمود اقتدا اقتبل بدان اشعار
نمود لاجرم رایت ملک و دولت او از کیوان در گذشت و آثار او بسیار ذکر دیگران در نوشت حکایت در تاریخ ملوک عجم
آورده اند که یزدجرد بهرام گور هجده سال پادشاه بود و عاملیان را درگاه او پناه بود و هم کردار کریمان داشت و هم گفتار حکیمان روزی
در مجلس منصور ذکر او میرفت یکی از ندما گفت که او را لطایف کلمات گفت آثار عدل او را کفایت و نصایح و عظا بهرست و ما را
از جمله کلمات او چهار کلمه عظیم پسندیده آمده است اول آنست که گفت پادشاهی که عادل باشد آنست که روزگار را بدو نکو
گفت دوم آنکه چنان باش که گویند روزگار با چنان مردی وفا نکرد چنان مباش که گویند آن مرد در روزگار وفا نکرد سیم آنکه
چنان باش که اهل روزگار ثنای تو گویند و ترا بدعا از خدا خواهند چهارم آنکه چنان باش که چون بمیری برهی نه آنکه چون بمیری
برهند بیت با همه خلق جهان گرچه در آن ه بیشتر مکره و کمتر برهند ه تو چنان زی که چو رفتی برهی ه نه چنان زی که چو رفتی برهند
حکایت آورده اند که در روزگار پرویز یکی از عمال بسبب توانگری غروری کرد و راه او پرویز را خبر کردند بر رقعه نبشت و او را

بحضرت خواند و او در آمدن توقف کرد و گفت حرکت بسبب گرانی اندام برمن دشوار می آید گفت بروید و بگویید ما بیک عضو
از اعضای تو قناعت کردیم و تمامت اعضای ترا از حرکت باز داشتیم پس فرمان داد تا سر آن فضول را در حضرت آوردند
پس گفت هر سر که در راه مطاوعت پادشاه بر خود حرکت نکند از دست سیاست در پای فنا افتد **حکایت** آورده اند که شیر پیر
انکه شیر و بچه بر خود بیرون آمدی فساد و تعدی واجب دیدی روزی بچه را پند داد و آئین ملکداری می آموخت و رسوم
پادشاهی تعلیم میکرد گفت ای پسر نعمت بر لشکر فراخ نباید کرد که از پادشاهی مستغنی شوند و تنگ نباید گرفت که نومید گردند
و آنچه دهی باید که بی وعده و شفاعت باشد و از گزاف و در بی آنکه خدمتی کرده باشند یا استحقاقی ظاهر کرده این نوع باید که بخشش
و امید باز بُرید و رجا بهتر از عطا گروهی بر وی بیرون آمدند و بر افعال و اقوال وی انکار کردند و
گواهی ناپسندیده میداشتند روزی راستای سخن بر زبان راند که در باب ما گفتنی میگویید و انکار ما میکنید چه از
عوام و جهال اند و ایشان را اکثر نشمردند آنچه گفته اند و میگویند و بدان اقدام می نمایند آن است که من با ایشان حلم ورزیده ام و از
طریق مدارا در آمده ام و چون درماندگان گردن نهاده ام و چون زیر دستان خواری کشیده ام اگر این گروه نیز حق باشند
و براه راست روند ایشان را از ابنای برادران دارم و هر گاه که لشکری کشند و باطل طلبند ایشان را چون فیلان و
ولایت زمین بدیشان داده ام تا هر چه گونه نوشتند خورند و کشیدند تا پس از آنکه چراگاه سیر چریده بودند و از نعمتها بر خوردار
یافته ایشان از چشمهای صافی و آبهای روشن رسانم و این کرامت با ایشان تمام کردم و هر چند با ایشان بدین طریق
رفته ام و شرط مدارا در حق ایشان تقدیم نموده ام رعایا و زیر دستان خود را بر سر کوهی بیشتر کردی از ایشان خاموشان و کم تحفه
اما آنجا موشی خویش و فساد کار خود آن میکنند که گویندگان از آن عاجز اند و دو گروه در ظاهر مدارا است و بنوقفند و در باطن
مکری مینمایند و هر چه ایشان را ممکن گردد از سعی ناخوب تقدیم مینمایند و سیم گروه عداوت و دشمنی خود را آشکارا کرده اند و زبانها
تیز و دیدهای حیرت بدین ما می بینند و این نعمت عاریتی را که در عمرها یافته اند با نعیم جاودانی بدل میکنند در جهان حوالت باز تعالی
میکنم تا کار ما کفایت کند و داد ما از ناکس را بستاند و آن روز که خود کس نتواند و سخن کس نشنوند مکافات و مجازات
کنند و این فصل از فصول بزرگ و اولاند و در غریب الحدیث آورده اند و صورت حال او آینه اعتبار ارباب دولت کرد ایست
چندان جلال و بزرگی از تعدی متعدیان مصون نماند و حرمت شرف او را رعایت نکردند عاقل را معلوم شود که هیچ سودی در نی
از خساری و هیچ شرابی صافی از خماری خالی نیست **بیت** ای دل تو مکش جفتی بر آهی کار ره راکنی بحکمت سهلی این چرخ فلک ز رنگ
بیرون آرد **بیت** در معرض هر محمدی بو جهلی و هر چند لطایف کلمات ملوک مشتمل است بر الهام الهی متضمن فواید بسیار است فاما اقوال و
افعال پادشاهان از زیب و زینت از ارشاد و هدایت وزیر ناصح مشفق بوده مصداق این معنی در این زمان ظاهر است که از آنگاه باز که
بساط سلطنت ممالک جهان از برای سلاطین زمان و نشان قضا بسط کرده اند هرگز هیچ وزیری صاحب تدبیر و مشیری کامل فضل
منیر مثل خداوند خواجه جهان آصف سلیمان زمان مطلع خورشید تایید ربانی و منبع آثار لطف یزدانی نظام الملک قوام الدولة
والدین ابو المعالی فخر المکارم محمد بن ابی سعید الجنیدی مد الله ظلاله نبوده است ایام شان آرای صاحب شاه کشورگشای است و آثار
انوار معدلت وزیر عالم آرای **بیت** شود ز صفات فی نظام ملک جهان که سوی جویش ز نقش چه ود آید مدبری که ز کلک صفا تو اول فیب بمنزل معمور او فسرده آید

باب ششم از قسم اول در سیاست پادشاهان بر عقلای عالم پوشیده نماند که سکون فتنه در حرکت تیغ سیاست
پادشاهانست و قلاده ملک در جید وجود و شمشیر انتقام سلاطین بسته و آنچه روایت کرده اند از سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم
که فرموده است لولا السلطان لاکل بعضهم بعضاً یعنی اگر سلطان نبودی آدمیان یکدیگر را بخوردندی و اقویا ضعفا را هلاک
کردندی و ضبط ملک پادشاه از اجزاء بربط سیاست نتواند بود و ما درین باب تقریر سیاست پادشاهان که گذشته کنیم تا خوانندگان را
حظی مستعار از افضیحی باشد **حکایت** آورده اند که شیر پیر اره شیر که ترتیب سیاست ترتیب او نهاده بود در انشای پند با
فرزند خود چنین نبشت که ای فرزند جهانبانا این نتوانی داشت جهانبانان از تو ترسند چه آن فتنه ها که از عوام توقع نیفتد اندازه ندارد
و تقریر آن در هیچ عبارت نیاید و جز جد و مجاهدت ممکن نباشد و هر گز کار خواص مردان از اهم نیابد تا فتنه ها که عموم
منتظم نشود و جهان از دغدغه امان نگاه روزگار توان گذاشت که اهل فتنه خایب و خاسر باشند و تابع تیغ آبدار شوند
مثل زنند که صد ساله حکم قاطع شاه شود فتنه یک روزه عوام تباه **حکایت** منصور که قاعده دولت عباسی را بی تاب
استوار گشت چون آن حرکات و سکنات ابو مسلم که کلید در این سعادت بود دلایل و مخایل اختلاف مشاهده کرد جانب حزم
مرعی داشت و محافظت آنچه واجب بود در رعایت فرمود و او را از دست بر داشت و اولیای دولت و ابنای دعوت او را از ایشان
و در تمهید عذر باطل کردن حق ابو مسلم فصل پرداخت که هیچ تا زمان مقدور بشر نیست و در اثنای آن فرمود که ایزد تعالی
ما را لباس عزتی پوشیده است که دست روزگار آن را از سر ما در نتواند کشید و ما را لباس دولتی و اقبالی مخصوص کرده است
که هر که در آن با ما منازعت کند یا مضایقت را مجال دهد حکم میان ما و او شمشیر باشد و اینک ابو مسلم با ما بیعت کرده بود
و جهد او در فسخ خطرهای ورزی و کم خطر داشته و از دیگران برای ما بیعتها ستده بدان شرط که هر که پای از خط حکم ما بیرون نهد
و منقاد اوامر و نواهی ما باشد دو خون بدولت ما که زمانه بدان مفتون است استماع نماید و در هوا و ولای ما ظاهر و باطن و سر و علن
برابر نگاه ندارد و اگر جز این باشد خون او مباح بود و چون ابو مسلم آن عهد را خلاف کرد و آن شرط بجای نیاورد و در نقض
بیعت کوشید و اگر چه او در سوابق و سوالف ایام ما را خدمتهای پسندیده نموده بود و او را بر دولت ما حقی متوجه گشته منت
خدا را که در اقامت حد شرع بروی برای جلب التفات نیفتاد و نقض عهد مانع امضای آن نیامد چه خون او مباح شده بود
و از هیچ گونه بسوابق خدمات او التفات نشد و دقایق حزم مهمل نماندی **حکایت** آورده اند که چون حجاج با مارت بصره
و عراق رسید و آن ولایت را به تیغ سیاست خود ضبط کرد و هیبت در دلها متمکن گردانید روزی با خواص خود گفت مرا مردی
می باید که او را نیابت خود بدهم تا در دیوان مظالم بنشیند و انصاف خلایق بدهد و این کس باید که ترش روی و کم سخن و کامل
نفس و صاحب امانت و بی خیانت بود و در احکام میل نکند و شفاعت بزرگان در کاری که واجب باشد خوار دارد و چه
بشفاعت هر کس التفات کند او را سیاست نتواند داد و حق ریاست نتواند گذارد گفتند این چنین کس عبد الرحمن عمرو تمیمی است
گفت او را حاضر کنید بعد از احضار آن شغل بروی عرض کرد گفت من این کار وقتی قبول کنم که دست زن و فرزند و خانه خود
از من کوتاه کنی و مرا مطلق دست گردانی که اگر فی المثل فرزند تو خطایی کند او را سیاست کنم حجاج گفت این کار ترا سزد و حجره
بخواند و گفت هر که در ایام نیابت این مرد خیانتی کند من از و بیزارم و چون بنای کار برین جمله نهاد دست تصرف

روزگار در مدت حیات او آن بنا را خراب نکرد **حکایت** آورده‌اند که چون انوشیروان بپادشاهی نشست بفرمود تا در
اطراف ممالک ندا کردند که آدمی بنیان خدا است و هر که آدمی را بکشد بنیاد خدا را خراب میکند و این جسارت باشد با آفریدگار
پس قرار داد که جز بحکم نص و فرمان خدای تعالی کس را نکشند و اراقت دم هیچ آفریده جایز نشمرد مگر در حرب و مصاف پس هر کرا
گناهی بزرگ در وجود آمدی و راه حبس بدو فرمودی یا از حوالی مملکت بیرون کردی و هر که بر گناه اصرار نمودی و سکرات [?]
کردی بر پیشانی او داغی نهادی و موکلان او را از ولایت بولایت بردندی تا از حدود مملکت بیرون شدی و هر که با آن داغ
بودی پیش و ولایت او نتوانستی آمد و چنین استماع افتاده است در بخارا که عادت فغفور چین در اقامت سیاست همین است
که گناهکار را بر پیشانی داغی نهند تا مردمان از وی تجنب نمایند و با او مخالطت نکنند **حکایت** ملکی بود در طبرستان معروف
بصفت معدلت و موسوم بسمت مرحمت یکی از نزدیکان وی که بنعمت از همه بیش و بحرمت از جمله پیش بود روزی از یکی از خدم
خود برنجید و او را بکشت پادشاه را از آن حال اعلام دادند بفرمود تا آن امیر را بخصم سپردند امیر گفت بحق آفریدگار که بر من
قصاص است و هیچ مضایقت ندارم و رضای ایشان را بکار دارم اگر خواهی بچندین بتدریج است متصور خود طلب کن و الا در عرصات از وبال
قومی ترسم خصم گریست و او را بخشید و بدیت راضی شد **حکایت** آورده‌اند که در عهد ترک ملکی بود از ملوک [?] که
او را اتابک زنگی گفتندی و او مردی عادل و ایمن بود و عهد او از آرمیده‌ترین عهدها داشته‌اند گویند درویشی از شخصی بیازار [?]
که زر کرد و در کنیزکان ماه پیکر خوش منظر نگریست و بر یکی از آن مفتون شد بیچاره کیسه خالی و دست تهی داشت گفت حیلتی باید که
بوصال جمال یکی از آن رسم کنیزک از خانه بستد که بخرم و آن بها که گفتند بیع کرد و بخانه برد و آزاد کرد و بنکاح خود بست خداوند کنیزک
زر طلب داشت گفت من مردی مفلسم و بدین حیلت غرض خود حاصل کردم اگر کرم میکنی و از سر بهای کنیزک برمیخیزی کرمی از امثال
آن کرده باشی و اگر مطالبت میکنی تن را بحبس و تعذیب داده‌ام بیچاره او را بقاضی برد و بزندانش محبوس کرد این ماجرا بسمع
اتابک رسید فرمود که اگر این را تدارک کرده نیاید همگنان را هوس خیزد و تدبیرهای دیگر کنند و اموال مسلمانان در معرض تلف
افتد فرمان داد تا آن شخص را سیاست کردند و چند روز بر دار آویختند و مردم خایف شدند و دیگر از امثال آن حیله
تدبیر از سر برفت مولف کتاب میگوید که مثل این در عهد سلطان قطب الدین واقع شده بود بر دانشمندی که او را شرف الدین [?]
و آن داعی او را او نیز مثل این کرده بود و کنیزک را بتدبیر خریده و در حبس قاضی نشسته صاحب کنیزک بملک قصه نبشت و حال نموده
فرمود تا بهای کنیزک از خزینه بدادند و دانشمند را از حبس بیرون آوردند و بجهت قطع آن فساد و دفع آن حیلت فرمود تا او را بر مطبخ سلطانی
کنند دانشمند مشکی در گردن افکنده بود و آب می‌آورد و چون یکهفته آن کار بکرد روزی نظر مبارک او بر آن حال افتاد و بفرمود تا او را آزاد
کردند و تشریفی شریف دادند و آن طالب العلم فقیر بمقاصد و مطالب خود مظفر و پیروز گشت **حکایت** آورده‌اند که چون حجاج
بکوفه رسید روز اول که بشهر در آمد برقع بر روی فرو گذاشته بود و طیلسان بر سر افکنده و او صورتی کریه و منظری قبیح و هیاتی منکر
داشت چون بر منبر رفت و خلق او را بر آن صورت و هیات بدیدند از وی عار داشتند و با یکدیگر در عیب و عوار او سخن پیوستند و خواستند
که قصد فساد کنند ناگاه حجاج خطبه آغاز کرد و بعبارتی هرچه فصیح‌تر و بعد از حمد باری تعالی در بیان ریاست و آداب سیاست فصلی
پرداخت که مردم حیران شدند و در اثنای آن گفت ای مردمان بدانید که آفریدگار تعالی هر قومی را والی در خور حال ایشان فرستاده

و بر زبان ایشان بیم و امید داد و من سرهای شما را چون میوه پخته شده و هنگام درودن رسیده اگر سر
بر خط فرمان و قطع و خفت ما نهید برهید و اگر در دماغ شما نخوت مخالفت هست از بلای من نجهید پس سیاستی فرمود که جوی خون
منهمر روان شد و جمله خلق از نهیب وی هر یکی بکار خویشتن مشغول شدند و بدان یک سیاست مواد فتنه و فساد بکلی منقطع گشت
حکایت آورده‌اند که در عهد سلطان ماضی غیاث الدین و معز الدین سلطان سیف الدین در مصاف غزنین شهید گشت سپهدار
ابوالعباس سعی نمود تا هر دو برادر بتخت نشستند و اظهار دولت ایشان از اعلام او بود و چون مملکت بر آن دو پادشاه جهان پناه که این
شهریار جوان بخت سلطان تاج و تخت وارث اعمار ایشان باد مستحکم شد و رایت دولتشان ارتفاع یافت و خورشید سلطنت [?]
پرتو اشراف با آفاق عالم افکند سپهدار ابوالعباس خواست تا بر دو سلطان نشانه باشند و مملکت تمام در تصرف او بود و آنچه
خواهد کند چون اثر قدرت و قوت پادشاهان بدید و دانست که ایشان باستقلال اند و در ملک داری بی‌همتا می‌نمایند
بملک نامیان فخر الدنیا والدین که عم پادشاهان بود میل نمود و با ایشان نامها نوشت و او را با پسران سپهدار [?] و چون آن
پادشاهان از روش و مسیر او گشت بتدارک آن مشغول شدند و در این باب با بزرگان مشورت کردند همگنان متفق شدند که [?]
و از پدر و برادر منصب را میم بود اگر سپهدار ابوالعباس زنده بود فتنه انگیزد و در این باب آن سیاست ابو جعفر منصور باید کرد که با ابو مسلم
در این دولت پیش از آثار ابو مسلم بود و چون درودی از خلافت دیدند او را از پیش برداشتند صواب آنست که ابوالعباس را با بو مسلم [?]
چون بر قتل او رای‌ها یکی شد او را بخواندند چون پیش تخت بایستاد سپاهی بر راه کرده بودند که از پس درآیند و او را بتیغ بکشند
چنانکه سرش از تن جدا شد از بزرگی شنیدم که چون از زخم ناگاه بوی رسید با آنکه سرش از تن جدا شده بود دست بکارد برد که
در میان داشت دامن کشیده بود که بیفشاند و کشتن او سبب آرامش مملکت گشت پسر او را بعد از وی تربیت فرمودند و حقوق پدر او را
ضایع نگذاشتند شک نیست که اسباب ملک و پادشاهی در رعایت جز بانواع قهر و سیاست ممهد نشود **بیت** خنده چو برق [?]
نصرت دهان نمکند خون گرید ابر آتشش بحجاز زبان تیغ **حکایت** آورده‌اند که سلطان محمود را حاجبی بود که او داماد خوارزمشاه
التونتاش بود تا او بزرگ نمودی خوارزمشاه با وی مصاهرت [?] بخانه رفت با حرم خود که فرزند خوارزمشاه بود و خصومت
پیوست و او را سر شب زده دختر بخشم برفت سلطان محمود را بدان خبر شد امیر حاجب را پیش خواند و گفت این کدام دوستی
بی‌حرمتی کرده است و حرم خود را سر شب زده اگر این حال را تدارک کرده نشود دیگران گستاخ شوند فرمان بر آن جملت که او را
بخلوت بگوی که [?] باشد که بی اجازت ما زن را مشت زنی پس بفرمای تا او را بر عقابین کشند و هزار تازیانه بزنند و هیچ ابقا
نکنند و اگر در آن میرد روا باشد حاجب بحکم فرمان برفت و آن سیاست باقامت رسانید چون بیامد و گفت فرمان پادشاه را
امتثال نمودم گفت او را بخانه خود ببرید و خانه را بروی زندان کنید تا هیچکس او را نبیند و او هیچکس را نبیند همچنان کردند
او مدتی صاحب فراش بود و بعد از آنکه دو کرت خوارزمشاه شفاعت نامه نبشت پس از سالی او را اجازت بیرون آمدن داد **حکایت**
برادر سلطان محمود امیر خراسان نصر در خدمت یمین الدوله بود وقتی [?] حلیت از رکابخانه او غایب شد غلامی بنده آن را از
رکابدار دزدیده بود چون باز یافت امیر فرمود تا او را پنجاه تازیانه بزدند و صاحب برید آن را در نامه ثبت [?] سلطان یمین الدوله
ازانجا بغایت برنجید و در خشم شد و در اثنای آن حالت نوبتیان خواستند که نوبت سلطان بزنند خاصگی را فرمود که نوبتیان را بگوی

تا نوبت بر در سرای نصر نزنند که دعوی امارت میکند نوبتیان بحکم فرمان نوبت بر در سرای نصر بردند و خواستند که بزنند ایشان را منع کرد و در
حال بدارگاه آمد و سر پیش تخت بر زمین نهاد و گفت از روی نسب اگرچه برادرم اما از همه بندگان کمترم چه جنایت کرده ام و چه جنایت
از من صادر شد که خاطر سلطان گرفته شده است یمین الدوله فرمود که اگر بر سر اقطاع خود بودی و کسی را چوب زدی بحضور بر در سرای
کوفته شدی می رنج نکشیم تا غلام را بفرمایی تا نوبت نزنند و از کرامت نمی اندیشی این دعوی امارت بود نه بفعل پس فرمان تو باید
و نوبت بر در سرای تو باید زد امیر نصر از این سخن نیک در هم شد و بگناه خود مقر و معترف شد و گفت من بعد بر چنین جرمی ارتکاب ننمایم
و بازگشت و دیگر بر در سرای تو نوبت آمد تا خواجه حسن میمندی شفاعت کرد و سلطان با وی بسر رضا آمد **حکایت** آورده اند که هارون
الرشید چون وقت خلوت با فضل یحیی مزاح و مطایبه کردی یک روز خالی بود و حماد نامی نزدیک او بود فضل در آمد و هارون با او
مزاح آغاز کرد بر عادت معهود جواب میداد و گستاخی چنانکه خوش باشد کند حماد در غضب شد و تیغ برکشید تا فضل را بکشد هارون دست او
بگرفت و منع کرد و گفت مجلس من چون خالی باشد من خود از اصحاب دانم حماد گفت چنین نشاید اگر بعد از این چنین کنی مرا
مخوان که من نتوانم دید که کسی با تو برابری کند و نه بحرمت سخن گوید چه آن نوع سخن در حکومت خلل افکند و سیاست را زیان دارد
حکایت ابن سیاح میگوید چون بابک خرمی را بگرفتند من و چند کس دیگر موکل او بودیم و او را گفته بودیم که چون ترا پیش خلیفه برند
و از تو پرسند که بابک تویی بگو بلی ای امیر بنده توام و گناهکارم و امیدوارم که مرا عفو فرمایی و معتصم را گفته بودند که افشین را
بیازماید گفت در باب بابک چه صواب می بینی مصلحت باشد که او را نگه داریم چه او مردی جلد است و قوی رای و در کارهای جنگ و
لشکرکشی نظیر خود ندارد و باشد که ما را از خدمت وی فراغی باشد افشین گفت ای معتصم کافری که چندین هزار خون مسلمانان ریخته باشد
چرا زنده باید گذاشت معتصم چون این سخن بشنید دانست که آنچه در حق او گفته اند دروغ است بابک را پیش خود خواند چون بابک را مقید
پیش او آوردند گفت بابک تویی گفت آری و خاموش شد و ما بچشم اشارت کردیم و بدست بفشردیم که آنچه ترا تلقین کرده ایم
باز گوی البته هیچ سخن نگفت و روی ترش کرد و رنگ روی او نگشت فرمود تا سر او را برگرفتند و پرده بر داشتند مردمان در آمدند
و تکبیر گفتند و خون او در روی مالیدند و او را بگفت مرا بکشند برادر او را ببغداد ببرید و بر سر جسر عقوبت کن چون روان شدم گفتم
ای معتصم اگر ابراهیم اسحق مرا چیزی دهد قبول کنم گفت قبول کن و بفرمود تا بجهت اخراجات مرا پانصد هزار درم بدادند چون او را
ببغداد بردیم و دست و پای ببریدیم در آن حالت مرا گفت فلان دهقان را از من سلام برسان و بگوی که در این حالت ما را
از شما فراموشی نیست و در همه عقوبت که با وی کردیم ذره گونه وی نگشته بود و این چنان که با من میگفت بندیشی که میخندید چون
باز آمدم و معتصم را حکایت کردم از کشتن او پشیمان شد و گفت قوی مردی را بکشتیم اما سیاست ملک در ترحم و شفقت سر نوشتی ندارد
حکایت آورده اند که چون سفاح بخلافت نشست سلیمان هشام و پسران او را که از بنی امیه بودند در وقت بیکاری او را خدمت
بسیار کرده و عزیز و گرامی داشت و ایشان را از خواص خود گردانید و کار ایشان را قاعده قوی نهاد تا هر گاه که سلیمان هشام
در آمدی بالشی جهت او نهاده بودی که بدان نشستی و از جهت پسران همین قاعده ممهد بودی روزی ابوالعباس نشسته بود
حاجبی در آمد و گفت اعرابی در آمده است و شتر بر در سرای خوابانیده و میخواهد که امیر را خدمت کند فرمود که نامش پرسید گفت
بلی نامش سدیف است تبسم کرد چنانکه مباسم او ظاهر گشت آنگاه فرمود که او را در آرند چون در آمد خدمت کرد و قصیده غرا در مدح

آغاز

انشا کرده بود و در اثنای قصیده ذکر هشام و پسران تقریر کرده که ایشان از بنی امیه اند و دشمن تو اند و حاسد خاندان تو
و مدتی خلاف از دشمنان و دوستان تو نتوان نهاد این تربیت که در حق دشمنان میفرمایی نزدیک من و دیگر مخلصان مجمع و
جهت دشمنان را بپیران جبال و ... که دو هزار ... زنده کردان بجان ابوالعباس را قصیده خوش آمد و از او بپسندید و فرمود
که ده هزار درم ترا صلت فرمودیم تا از دست ... خلاص یابی و دیگر مصالح که رای ما اقتضا کند خواهیم فرمود همان ساعت
سلیمان و پسران او باز گشتند ابوالعباس چون نماز شام بگذارد ابوجهم را از دیگر ایشان فرستاد تا هر سه را سیاست کند
سلیمان چون ابوجهم را دید دانست که بچه مهم آمده است گفت چون هر آینه مرا بخواهی کشت باری هر دو پسر را پیش من بکش تا مرا
ثواب مصیبت ایشان حاصل آید همچنان کرد و هر دو پسر را پیش او بکشت آنگاه او را از حیات محروم گردانید فایده این حکایت
آنست که در هیچ حال بر دشمن اعتماد نباید کرد و نیز در خدمت پادشاهان ایمن نتوان بود و از خصمان ضعیف و ایشان را خوار نباید
داشت که سخن سدیف با آنکه او را حرمتی و مکنتی نبود چنان کار آمد که سلیمان را با پسران که از جمله ارکان ملک بوده اند بدان کشته
از پای در آورد **بیت** خواهی که عزیز باشی و بر خوردار ه زنهار تو خصم خود را خوار مدار **حکایت** ابراهیم موصلی حکایت کرد
که روزی در خدمت هادی بودم و ندیمان حاضر بودند ناگاه پسرکی خورد آمد و سخنی در گوش او گفت تیغ برهنه پیش او نهاده بود
برداشت و روان شد و ما را گفت بر قرار باشید تا من باز آیم او برفت و ما از بیم جان بخود و سر بر زدیم ساعتی بودیم کودک
خورد باز آمد چون مرا دید که ترسیده ام گفت مترس سماع کن من آغاز کردم هادی در آمد و نشست باز کودک بیامد و در
گوش او رازی گفت هادی باز تیغ برداشت و روان شد بلحظه بود کودک خورد را دیدم که می آمد و دو سر بریده در دست او
و گفت هادی فرمود که این هر دو سر ... است کی ده و بگو که سزای آن کس است که دو زن در یک لحاف فراهم آیند و حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم بر زنان سحری لعنت کرده است و گفته لعن الله المتشبهين بالرجال من النساء و المتشبهات من النساء
بالرجال لعنت خدای بر مردانی که خود را مانند کرده باشند بزنان و بر زنانی که خود را مانند کنند بمردان و یکی از
لطیف طبعان در معنی این کار زنان رباعی گفته است **بیت** دیدم دو عجب که یادی بیمودند ه در بستر کس شبی بهم غنوده ه این نادره
همی که هر دو هاون بودند ه بی دسته چه گونه زعفران می سودند **حکایت** آورده اند که عضد الدوله را ... کنیزکی بود
ترساده که در حسن بی نظیر بود و در جمال بی مثال بر آسمان خوبی ماه درخشان و در چمن دلبری سرو خرامان عضد الدوله را
دل بسته مهر او شد و سودای محبت او در سویدای دل او چنان مستحکم گشت که یکلحظه بی وصال او صبر نتوانستی کرد و پیش از این قاعده
زندگانی او چنان بودی که از اطراف ممالک دور ... بخدمت او آوردندی و او همه را جواب شافی فرمودی و بقلم خود
توقیع کردی چون عضد الدوله میدانست که آن همه اختلال بسبب آن کنیزک است صاحب جمال باحوال او راه یافت روزی ...
که او را شکر نام بود و از خواص خدام و پاسبانان حرم او بود فرمان داد که آن کنیزک را ببرد و در دجله اندازد شکر آن بیچاره را
بوثاق خود برد و دانست که عضد الدوله از آن سیاست پشیمان شود و بر وی اعتراض کند او را در خلوتی مخفی داشت و بخدمت
عضد الدوله آمد و گفت او را غرق کردم چون روزی چند بر آمد عضد الدوله را آتش عشق در دل شعله زدن گرفت و آثار
ندامت بدان اغرامت کرد و گفت این چه بود که من کردم و بدست خود تیشه هلاک بر پای خود زدم روزی در مجلس عشرت

با زمیان نشسته بود که ناگاه لشکر در آمد عضد الدوله از آن کنیزک یاد کرد و بانگ بر وی زد و گفت ای سنگدل آهن جان آهن
دلت داد که چنان روی را از راه آب بخاک فرستی و جماعتی غلامان را فرمود که او را ببرید و در دجله اندازید تا بیش روی
او نه بینم که هر وقت که نظر من بروی می افتد جراحت دل من تازه می شود غلامان لشکر کشیدن گرفتند چون کار
از حد بگذشت گفت ای امیر الجان زینهار در پی کنیزک در حیات و هیچ آسیبی بدامن کمال و جمال او نرسیده است من این
روز را دیده بودم و فکرت کرده که گشته را زنده نتوان کرد و بر تقتیقی رشته را در نتوان یافت عضد الدوله با حضار
او مثال داد و لشکر را تشریفی فاخر و انعامی وافر ارزانی فرمود چون جانان باز تشریف وصال داد عضد بمغازله
مشغول شد و مدتی در آن بماند باز خلل در کار ملک پدید آمد باز عضد را همان خیال در دماغ پیدا شد که او را در دجله افکند
لشکر را بخواند و در باب غرق کردن او مبالغه بسیار کرد و لشکر همان اندیشه را کار فرمود و از راه پیش اندیشی کنیزک را
حاضر کرد و عضد را دل بفتاد که از سر آن کنیزک بخیزد و مصالح ملک و امور دولت مختل می ماند روزی بر منظره نشسته بود که
دجله در زیر آن میگذشت و کنیزک بخدمت او ایستاده بود او را گفت بیا تا این کشتی را ببینی بیچاره سر از منظره بیرون
کرد عضد او را بدست خود در دجله انداخت و فرمود تا او را برکشیدند و چنان بتخلیق نمود که خود افتاده است و بر فوات
او جزع بسیار کرد و برای مصالح ملک جانانرا بدن خود بیجان کرد تا عاقلان را معلوم گردد که مصرع پادشاهان از پی یک مصلحت
صد خون کنند **حکایت** در تاریخ امیر اسمعیل نصر بن احمد سامانی چنین آورده اند که در ایام امارت او والی سپیجاب
عصیان آورد و سرکشی آغاز کرد امیر اسمعیل چند کرت او را استدعا نمود و او تمرد کرد و بحضرت نیامد سرهنگی از درگاه
نامزد کردند تا با فوجی از حشم برود و او را بعنف بیارد چون سرهنگ بآن مقام رسید والی با او مصاف کرد و او را
بگرفت و اسباب و سلاح ایشان بغارت بستد و رها کرد کرت دیگر پهلوان لشکر [illegible] با لشکر بسیار از حشم و این احمد از
مذکوران حشم بود باز والی سپیجاب با او مصاف کرد و احمد را تیری رسید و هلاک شد و لشکر روی بهزیمت نهاد چون
دو کرت لشکر امیر اسمعیل شکسته شد با وزیر در این باب مشاورت کرد وزیر گفت کار سپیجاب این محل نمی بایست نهاد
تا چنین حشم نخم نیفتادی من خود بیک لحظه آنرا راست کردمی مردی چون احمد در سر این کار نشدی امیر اسمعیل از جای
بشد و گفت این سخن لایق خردمندان نیست و گفت اردشیر که فرموده است که شاه اول تخت خود نگاه دارد آنگاه
اندیشه آن صفه که تخت در او بود آنگاه اندیشه آن شهر که آن محلت در او بود مگر نشنیده این بار لشکری باید فرستاد
که تمامت ترکستان بدان گشاده شود و مبادا که لشکر ناکام مراجعت نمایند اگر چنان شود بکفایت آن مهم
خود بروم و آن عاصی را بدست آرم و جزای وی بدهم یا در آن فرو شوم یا از این انفت باز رهم چون وزیر این فصل
استماع کرد لشکری جرار مهیا کردانید و فرستند و سپیجاب را بقهر و غلبه بگرفتند و والی را بگرفتند و در غل و بند بحضرت رسانیدند
و امیر اسمعیل فرمود تا حکم سیاست را در میدان علی ملا الناس بروی براندند و بعد از آن هیچ اطرافی را مجال تمرد نماند **حکایت**
یکی از خواص ابو مسلم در حضرت مر یاران خود را ابو یحیی وقیعتی میکرد و همچنان عرضه میداشت که موجب کراهیت و عقوبت
باشد و در اثنای آنکه او سخن میگفت آن مرد درآمد ابو مسلم بخشم در وی نگریست او در حال بیرون رفت یکی ابو مسلم را گفت

از هیچ معنی او را هیچ نگفتی ابو مسلم گفت تیز در وی نگریستم و او را بنظر غضب ملاحظه کردم هر که از چشم خشم نگری هر آینه بترسد
را روی میگوید از پیش ابو مسلم بیرون آمدم آن مرد را دیدم چنان رسیده بود که مجال حرکت نداشت و از جا نگفته اند
هر که از پادشاه نترسد از خدای نترسد **حکایت** و از نظایر این حکایات آنست که معتصم را وزیری بود مردی پیر
کار دیده و گرم و سرد چشیده او را مردان گفتندی بدین سبب که خدمت مامون کرده بود و کارهای بزرگ را متقلد بود و چون
بوزارت رسید بشرط آن قیام می نمود و دقایق آن را رعایت میکرد و هر گاه که بخدمت معتصم رفتی خوفی و هراسی و هیبتی بروی مستولی
شدی و چنان رفتی که گوئی باز بخواهد آمد و او در سیاست خواهند کرد روزی پسر او از وی سوال کرد که ای پدر سبب چیست که از معتصم
چنین میترسی ترا حق خدمت و او خلیفه عادل این خوف و خشیت از چیست گفت ای پسر چون از سرای میر باز گردم از من سوال
بکن تا جواب باز گویم چون مردان بخدمت معتصم رفت و باز آمد پسر از وی پرسید که وعده جواب فرموده بودی پدر گفت من از معتصم
عظیم میترسیم و خوف او بر من چنین از هلاک نشست و سبب آن باز بیان کنم و مثلی لطیف است که از زبان مرغان حکما بیان کرده اند
و آن آنست که وقتی باز را با مرغ خانگی مناظره افتاد و باز با ماکیان گفت اینت بی وفا که تو حیوانی و میان در حق تو چندین لطف میکنند
و ترا عزیز میدارند و علف و دانه میدهند هر گاه که قصد گرفتن تو کنند تو از پیش ایشان بگریزی و از بام بام می پری من جانوری
وحشی ام اگر روزی چند با ایشان الفت گیرم بروم و صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دور روم عاقبت باز آیم ماکیان گفت
راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو در کانون مرغ کان باز را بر سیخ کباب ندیده و من مرغ خانگی را بسیار
دیده ام که بر تابه طپیده است اگر تو نیز آن بدیدی هرگز گرد ایشان نگردیدی ای جان که از ملوک میندازند که از سیاست
ایشان خبر ندارند اما من که از سیاست ایشان میدانم از آنست که بی خواب و قرارم چه گفته اند **بیت** رو تا بکار دشمن بود و غیر او
کاویش ندانند سیاست سلطانی **حکایت** آورده اند که انوشیروان را وزیری بود خردمند و امیری را زمام در حمایت او بود
پیوسته سخن آن امیر گفتی و او را پیش تخت بداشتی وقتی جمعی از رعایا نزدیک انوشیروان از امیر تظلم کردند و عرضه داشتند که بر ما
ستم کرده است و خراج بی وجه از ما ستاند انوشیروان فرمود تا او را بدرگاه آرند چون امیر را خبر شد بگریخت و مختفی شد انوشیروان
بفرمود تا ندیم را بگرفتند و در معرض عقوبت آوردند گفت ای پادشاه بجرم امیر ندیم گرفتن معنی ندارد انوشیروان گفت تو ظالم
ظالم را او جا زد و کنگره گردانیده است **حکایت** آورده اند که بسمع انوشیروان رسانیدند که عامل ارمنیه با دزدان یار شده است
و بیدادی پیشه گرفته بفرمود تا او را بدرگاه حاضر آوردند و بعد از تفحص بلیغ چون گناه او روشن شد فرمان داد تا او را پوست
کرسنه او هشتند جماعتی خواستند که شفاعت کنند انوشیروان گفت او گوشت و پوست جهانیان از خورش ساخت ما نیز پوست
گوشت او را خورش سگان ساختیم تا جهانرا عبرت باشد **حکایت** آورده اند که هارون جعفر برمکی را از ارکان ملک خود ساخت
چنانکه برادری ساخت بدو گرچنان و یک تنه که هر دو در پوشیدندی و سر از یک گریبان بر آوردندی **بیت** من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی
یکی پیرهن است کز دو تن ما پیش همچنان بار دوی تا علو منزلت جعفر بدان رسید که چون ایام دولت او منقضی شد بدانکه هیچکس از کرم ایشان
در وجود آمد جمله را بگرد براندا خست و کس از ایشان زنده نگذاشت و سبب تغیر رشید با برامکه چند وجه گفته اند و ما قسمی از آن
درین کتاب ذکر صاحب بقوت تقریر کرده ایم اما در کتاب تعلق الالباب چنین مطالعه افتاده است که یکی از منادمت را که او را کیمی اینها

بن الحسين كفتندی هارون بجعفر يحيی داد كه او را هلاك كن جعفر خواست كه فرمان او را مطاوعت كند بزرك گفت شرم نداری كه بی آنكه
در حق تو تقصيری كرده ام مرا هلاك ميكنی فردا در روز قيامت چه جواب دهی جعفر كشتن او را در توقف داشت و او را پنهان بخراسان
فرستاد و نيز در علی بن عيسی بن ماهان و ميان او و علی عيسی نقاری بود فاما علی عيسی پنهان داشت با جعفر بنفاق زندگانی كردی
و خود را دوستی بوی مينمودی چون علی عيسی بر آن واقف شد بخدمت هارون انها كرد كه فلان علوی نزديك تست هارون جعفر
بدو نامه فرستاد كه بايد كه او را پنهان بمن فرستی چون يحيی عبد الله را ببغداد آوردند روزی هارون از جعفر پرسيد كه يحيی علوی
چه كردی گفت فرمان امير را مطاوعت كردم هارون بر وی متغير گشت و قاعده چنان بود كه هر گاه جعفر بدرگاه خلافت آمدی خواجه
رشيد بر پای خواستندی چون هارون بر ايشان متغير گشت بفرمود كه كس ايشان را بر نخيزد و چون جعفر يحيی بسرای درآمد كس از جای نجنبيد
دانست كه بخت برگشت و دولت رخت بربست و روزگار ناكامی روی نمود و بخواری تن در داد و در آن سال هارون قصد سفر مكه كرد
و جعفر و تمامت آل برمك را با خود ببرد و بزرگان برمك شش تن بودند يحيی بود و برادر او و چهار پسر او فضل و جعفر و موسی و محمد
چون حج بگذارد و باز گشت با آل برمك خوش می بود و ايشان را مراعات ميكرد و چون بمنزلی رسيد كه آنرا عقد خوانند آخرين روز
از ماه محرم سنه ست و ثمانين و مايه روز جمعه فضل را بخواند و خلعتی گران داد و موسی و محمد را هم خلعت داد و ايشان را بنواخت
و خوش دل كرد و انديشه نماز ديگر جعفر را گفت من امشب قصد صيد خواهم كرد و بعشرت و خلوت مشغول خواهم شد تو نيز برو با كنيزكان
خود خلوت كن جعفر باز گشت و رشيد در سراپرده شد و هر ساعت بنزديك جعفر كس ميفرستاد تا بگويد كه جعفر بشراب نشست چنانكه
جعفر مشغول شراب شد و او در شراب افراط كردی و رغبت مينمودی چون شب درآمد و سونی آمد و از نزديك هارون نقل و بخور آورده
چون از شب نيمی بگذشت هارون بيرون آمد و مسرور خادم را بخواند و گفت برو و جعفر را از خيمه خود بر و سر او را بنزديك من آر مسرور
بسراپرده جعفر آمد جعفر مست بود و چون بی دستوری درآمد جعفر بپرسيد و مسرور بانگ بر وی زد و جعفر بيدار شد و حال معلوم كرد گفت
ای مسرور مرا زينهار ده چندانكه در حرم خود روم و فرزندان را وصيت كنم مسرور گفت آنچه وصيتی كه داری بگوی كه آنجا اجازت نيست
جعفر وصيت كرد و مسرور او را از خيمه خود برد و تيغ بر كشيد جعفر گفت ای مسرور شايد كه بحكم امير از سر مستی بود و فردا پشيمان شود مسرور
گفت امير امروز همه روز بر سر سجاده بوده است و هيچ مسكری نخورده جعفر او را خواهش كرد كه يكبار ديگر برو باشد كه بر من رحمت كند و حقوق
خدمت من ياد آرد مسرور رفت هارون گفت سر آوردی گفت ای امير او سوگند داده است كه يكبار ديگر بخدمت امير مراجعت نمايی
باشد كه بر من رحمت كند و اگر مرا بخواهی كشت باری در خدمت امير كشی هارون بانگ بر مسرور زد و گفت اگر سر او نياری بكشم
سرت بر دارند مسرور بيامد و سر جعفر بر گرفت و پيش هارون برد هارون گفت سر و تن او نگاه دار تا از تو بخواهم و هم بدين ساعت
يحيی را و همه پسران او را بخيمه خود برد و آنچه يافت از نقد و جنس و عروض و اموال و اسب و شتر و استر و فرش و اوانی جمله را ضبط كن
و بنزديك من آر چون مسرور مثال را امتثال نمود سر جعفر را ببغداد فرستاد تا بر سر جسر بياويختند و عبرت عالميان شد
تا ارباب اولوالالباب بر دولت ناپايدار غدار اعتماد نكنند كه چون روز دولت ظلمانی شود و هوای سعادت دخانی گردد
دوست دشمن و مقصود قصد و محمود مذموم خصم گردد حكايت از ملوك ماوراء النهر طمغاج خان پادشاهی بزرگ بوده است و در عهد او
جهان ايمن و رعايا سالم بوده اند و اگر نه آن بودی كه خطائی بروی رفت كه استاد ابو القسيم سمرقندی رحمة الله عليه را شهيد كرد

بدان سبب خون او را دشمن گرفتند و الا او از نوشيروان در گذشتی گويند اول كه بسمرقند آمد كه سلكی بشنيد روزی بنظاره سمرقند
در موضعی نشسته بود ديكی از زر بود كه دم افلاس زدی گل دسته پيش او آورد و بدان وسيلت بدو تقرب نمود و گلدسته از وی بستد
و سوال كرد كه از كجا آورده گفت از اين باغ چيده ام گفت باغ ملك تو بوده است گفت نی گفت از خداوند باغ خريده گفت ای
پادشاه كسی در شهر سمرقند گل نخرد و نفروشد كه آنرا اعتباری نبود فرمود هر كه بباغ مردمان رود و بی دستوری گل بيرون آرد اگر
ميوه رسد هم بيرون آرد و اگر جامه يابد هم ببرد و پس بفرمود تا دست او بيرون كنند جماعتی از خواص شفاعت كردند و بانگ زدند
او بدين حكم فرمود و بيش هيچكس بباغ هيچ آفريده بنظارت نرفت حكايت و هم از طمغاج خان می آورند كه چون او بسياست
در عالم ظاهر شد دزدان و قطاع طريق پنهان گشته و شمشير سياست او شد نه چاه و نه در البته زمان نداری روزی بر در دروازه سمرقند
جنبشی بود كه ما چون كنند ما نيم هر چند مار امش بند سر پيش از نيم فرمود تا زير آن نبشتند كه ما چون استاده با غبا نيم كه هر چند ما
سر پيش زنند ما پيش رو نيم پس حيلتی انديشيد و با خواص خود گفت من بدتيب كه تيغ سياست از نيام انتقام كشيده ام و جوانان
زنها و مردان بر ما را مانند خيانتی ميكنم و امروز بدين انتقام خان می نمايد كه اهل حصار را لوكر و با اهل دم خلاف مينمند وهم
آن دارند كه عصيان ظاهر كنند و من محتاج مردان كارم و قدر ايشان اكنون ميدانم بايد كه از اين سرهنگان بی باك كه در كوهها
سر و كاری داشته اند ايشان را بطلبی و تشريف دهی و نوخت كنی تا ملازمت نمايند و وقت كار بكار آيند كی بود از جمله سرهنگان
كه پيش رو و سر خيل دزدان بود و در نوبت سلطنت و ايام سياست او توبه كرده بود و بكنجی نشسته و او را چهار پسر بود و هر يك
بكسبی مشغول گشته او را بخدمت پادشاه آوردند خان او را و پسران او را خلعت داد و شغل جانداری بوی حوالت فرمود و چنانكه
انگه بشرف قربت مخصوص گشت و در خدمت سلطان مكانتی يافت با او گفت مرا تا اكنون معلوم نبود كه كشتن آن جوانان
كه امروز بكار آمدندی عيبی تمام باشد بايد كه هر كجا دزدی و عياری بشناسی جمله را جمع كنی تا همه را تربيت كنم و بعنايت خود
اختصاص دهم سرهنگ هر دزدی و عياری كه در ماوراء النهر بود همه را جمع كرد و خان را اعلام داد كه سيصد مرد نقب زن عالم
جمع شده اند خان فرمود كه فلان روز ايشان را حاضر گردان تا جمله را تشريفی دهم و نوخت كنم و هر چيز كه لايق احوال
هر يك باشد مشغول دارم سرهنگ بيامد و جوانان را حاضر كرد و خان بار داد تا جمله بيامدند و دست بوس كردند و جامه داران
و جامه داران ايشان را بجامه دان خانه می بردند و در سرای ديگر ايشان را می گرفتند تا هر سيصد را بگرفتند پس سرهنگ
توبه كار كه جمع كننده ايشان بود با هر چهار پسر و آن مردان سيصدگانه را بيك روز سياست كرد و چنانكه گويند در سمرقند
هيچ خان و شاه سياستی بدان عظيمی نكرده است و بعد از آن هيچكس از دزدان نشان نداد و بكيد رسم هيچكس ضايع نشد
و بيك سياست جناح امن و امان بر سر عالميان مبسوط گردانيد و خلايق در ظل رافت و كنف عاطفت معدلتگاه او آرميدند
و زبان ايام گفت بيت با عدل تو چرخ هيچ دل ريش نديد تا تيغ سر انداز تو در چرخ آمد جز مطرب راه زن كسی پيش نديد حكايت
روزی ابو العباس سفاح در صحرا نشسته بود و جماعتی از نديمان در خدمت او بودند ناگاه يكی از نديمان كلمه بگفت كه ابو العباس
بر وی متغير شد و بفرمود تا او را از آنجا دور كردند و آن بيچاره در خانه بنشست و اميد از زندگانی بگسست تا مدتی برآمد و خشم
او در ارشد قصه نبشت و بمحدث سفاح داد تا بر وی عرضه كند محدث فرصتی طلبيد و قصه غصه نديم بحضرت خلافت عرضه

ابو العباس گفت گناه او چندان نیست که موجب هلاک او بود محمد گفت چون گناه او اندک است چه شود اگر رقم عفو در آن کشی
و او را بمرتبهٔ خود باز آری فرمود که خدای میفرماید لکل اجل کتاب هر کاری را وقتی است و تا آن وقت نیاید کوشش
بندگان بی فایده است و از آداب سیاست پادشاهان یکی آنست که هر پادشاه که میان خشم و رضای او فرقی نباشد او را حزم
و ثبات نبود و بعد از آنکه آن ندیم را یکسال مهجور داشت او را تشریف پوشانید و بمرتبهٔ اول رسانید **حکایت** اعرابی پیش
عبد الملک از امیری شکایت کرد گفت امیری بجای تو عادلتر از تو ندیده ام و انعام و لطف تو بهمه رسیده است و بر خلایق
واجب که دولت تو خواهند و نعمت حیاة تو غنیمت دارند و حق آن بشناسند فلان کس را که بامارت فرستاده بر بطایح
که تو در عدل و انصاف گسترده او در می نوردد و هر که چیزی دارد می ستاند اگر انصاف این بیچارگان ندهی از عدل تو دور
بود هشام گفت ای اعرابی اگر اینچنین است او را معزول کردم و اگر چنین نیست جزای دروغ تو بتو رسانم پس هشام کسانرا
بگماشت و معتمدان نصب کرد تا در سر از سیرت آن والی تفحص کردند چون صدق سخن اعرابی معلوم شد والی را عقوبتی کرد که سبب
عبرت ولاة دیگر شد **حکایت** روزی مامون آداب پادشاهی و رسوم جهانداری با طایفهٔ از خواص خود تقریر میکرد یکی از
حاضران در حق خدمتکاری شفاعت کرد که مالی خطیر بر وی شکسته بود مامون گفت بندگان گناه کنند و لیکن واجبست که
پادشاهان جرایم ایشان را برقم عفو مرقوم گردانند مگر سه گناه که پادشاهان البته آن را عفو نکنند یکی آنکه کسی در بر انداختن ملک او
کوشد دوم آنکه راز او فاش کند سیم آنکه در حرم او خیانت کند در این سه گناه البته عفو را مجال نباشد و هر آینه سزا و جزای آن
جرایم سیاست و عقوبت بود و این حکایت تنبیهی است خدام ملوک را تا از این سه خیانت اجتناب نمایند **حکایت**
آورده اند که چون متوکل بخلافت نشست وزارت را بر محمد بن عبد الملک زیات مقرر فرمود و او بدرازدستی مشهور بود و در آن
وقت معتصم سامره را عمارت کرده بود و تمام نشده و در عهد واثق هم مالهای بسیار خرج شده بود چون نوبت بمتوکل رسید اموال
بسیار در آن خرج کرد و محمد عبد الملک بسبب آن عمارت ظلم بسیار کرد و مردم را برنجانید و در بیت المال اسراف نمود
لاجرم خدای تعالی متوکل را بروی گماشت تا او را در تنور آتش نشاند و گفت او صد هزار خلق را بر آتش نشانده ما نیز او را بر آتش
نهادیم تا بمستحق رسیده باشد **حکایت** گویند در عهد کسری هر که دزدی کردی بدیدندی هر چه داشتی از مال و ضیاع
و عقار جمله بدیگری دادندی پس دست و پای دزد قطع کردندی و اگر کسی را با زنی نامحرم بگرفتندی تمامت مال او بستدندی
و بشوهر زن دادندی و زبان او بدو شاخ بشکافتندی و بر روی او داغی نهادندی و گویند که زانی مخنث گردیدی زانیرا
داغ بر رخسار و فرج نهادی و بحکم این سیاستها مدت چهل و هشت سال که او پادشاه بود هیچ حرم بدنام نگشت و کس را درمی
ضایع نشد **حکایت** گویند از ملوک اکاسره هیچکس سایس تر و عادلتر از هرمز انوشیروان نبوده است و مبالغت او
در عدل و سیاست او تا بجدی که وقتی سپاه سالاری بدر باغی نزول کرد غلامی رکابدار از سر کودکی بی اجازت خداوند باغ
در باغ رفت و خوشهٔ انگور بچید باغبان خبر یافت و عنان سپهسالار بگرفت و گفت رضای من بطلب الا پیش هرمز روم و از تو
انصاف ستانم اسفهسالار صد درم بوی داد راضی نشد و مال زیادت کرد تا آنجا که تمامت بهای زر عنان داد و از [illegible]
و آنجمله زر عنانی از خوف و سیاست هرمز بود **بیت** آرند ملک و ملک شهان در امان تیغ زانگونه شد مثل بجهان داستان تیغ

حکایت آورده اند که مهابت سلطان محمود در تاکید عدل و تمهید سیاست و تفحص حال رعیت تا بجدی بود که روزی شخصی جامه داشت
یکی از خواص او غصب کرد که مرا بی موجب بزد و شکست و ترکی چند را نام برد تا او را حاضر کنند آنکس چون بشنید که از وی پیش
سلطان تظلم کرده اند از هیبت و سیاست سلطان جان تسلیم کرد و خوف مفرط را آن اثر هست که جان در بدن منخنق کند
حکایت آورده اند که چون رایت دولت سلطان محمود بهند حرکت فرمود روزی بوقت گرمگاه در سرای خالی نشسته بود
مردی بیامد و تظلم کرد سلطان پرسید که از که تظلم میکنی گفت پیل آورده اند و بر درخت خرما که ملک منست بسته اند و پیلبانان
بر درخت خرما میروند و خرما می اندازند و من مردی درویشم و آن وجه قوت عیال و اطفال منست سلطان بدر سرای نظر کرد
هیچکس را ندید چه وقت گرم بود و حجاب و نواب بازگشته بودند خود بر اسب نوبتی نشست و با یک رکابدار بدان مقام رفت
و آن حال را مشاهده کرد رکابدار را بفرمود تا پالهنگ در گردن پیلبان کرد و هم از آن درخت درآویخت ایزد تعالی
روح پاک آن پادشاه عادل را بنسیم مغفرت در ریاض خلد تازه و مروح گرداناد و صاحب صاحبقران را وارث اعمار
دارا و **بیت** تا همی گردد سپهر و تا همی گردد زمان باد آباد از نظام الملک اطراف جهان صاحب عادل قوام دین حق کز عدل او
بره گرد و سیر شیر اندر بر شیر ژیان **باب دوم از قسم اول در توقیع پادشاهان** بحکم آنکه پادشاهان و فرمان دهان
روزگار مرجع خلایق و ملجأ ارباب حاجات باشند بیچارگانی که از نوایب ایام دل شکسته و از تیر باران حوادث خسته
باشند حاجات بحضرت ایشان عرضه کنند و ایشان در انجاح مقاصد هر یک توقیعی فرمایند و از آن توقیعات بر اخلاق
ایشان وقوف توان یافت و حسن معاملت و لطف مجاملت و صدق فراست و حسن کیاست ایشان در ترتیب آداب
سیاست معلوم توان کرد و این باب مشتملست بر توقیع پادشاهان گذشته و امرا و پیشوایان عالم **حکایت** آورده اند که
روزی انوشیروان با جمعی از ندیمان در باغی نشسته بود و اخلاق گذشتگان حکایت میشنود یکی از حجاب درآمد و قصهٔ
آورد و عرضه کرد مضمون آن قصه این که شراب داری نوشته است که در روزگار در خانهٔ از خانهای آبدستانی سیمین و کرسی
زرین و مجمری مرصع بودی و طبقهای بخور و شمامهای کافور و قرابهای گلاب و ازارهای مصری و منشفهای رومی نهاده
تا هر که از کار به بیرون آمدی و بخانه رفتی بگلاب و کافور بر خود کردی و بخور بسوختی و اکنون وکیل خرج آن لطایف نمی ماند
و مرا در رسانیدن آن میرنجاند و میگوید پادشاه ما عالم و عابد و زاهد است این تکلفها لایق حال او نباشد بنده حال بر ایستی
باز نمود تا رای عالی چه حکم فرماید نوشیروان بر پشت قصه نبشت که فرمان ما بر آن جملت که وظیفهٔ هر سال بتمامت برسانید
و آب دار را در تحصیل آن مرنجانید که زیادت در این باغ مروت دنیا نکرد و السلام **حکایت** آورده اند که چون
بطلیموس پادشاه روم گشت و ولایت از منازعان خالی کرد و بصافی گردن دمشق روی آورد و امرای دمشق خبر یافتند
جمعیتی کردند و گفتند این خصمی قوی است و ما را طاقت مقاومت و قوت منازعت او نیست و بزرگان گفته اند هر کس که
پای از حد خود منازعت کند بخت برو خندد و ما پیش از این از منازعان بطلیموس بوده ایم و او را بانواع رنجها نموده ایم
امروز می آید تا انتقام کشد صواب آنست که قصهٔ نویسیم و التماس جواب کنیم و خود را بدوستی بدو نمائیم و زنگ عداوت
از صحن سینهٔ او بزدائیم پس همه باتفاق یکدیگر قصه نبشتند و در آنجا یاد کردند که ما همه بندگان سر رقبهٔ متابعت نهاده ایم

ورقبه در ربقهٔ مطاوعت آورده و منتظر نشسته تا از حضرت شاه چه فرمان رسد و کم استمال بندیم چون قصه بطلیموس رسید بر پشت قصه
توقیع کرد که بطلیموس خردمند بود اگر خود را مغرور دهر و مکر دشمنان فریفته شود که دشمنی در دل پنهان بود که اخگر در خاکستر و صاحب
عبا و گفت این سخن از حکمت خالی نیست چه مردمان خاکستر بینند اما چون دست دراز کند دستش بسوزد و اغلب پادشاهان
آنانند که براعات ظاهر فریفته شوند و از حقیقت احوال بحث نکنند و هرگز از زندگانی بدین نمط و نهج بود دشمنان بوی امید دار کردند
و دوستان نومید شوند حکایت گویند عادت کسری آن بود که فرزندان از اعزه دانشی و هیچکس از نعمت و دولت بی بهره نکند اتفاقاً
روزی فرزندان او باتفاق هم قصه نبشتند و در آنجا یاد کردند که آرزوی ما آنست که با آداب ریاست و حکمت آراسته گردیم و در
شجاعت و گوی زدن و شکار کردن چابک شویم و لطایف این اسباب و حقایق این ابواب بوجهی نمی شناسیم چه دانایان
گفته اند مرد بی فرهنگ چون ستونی بی اساس باشد اگر رای ملک اقتضا کند اجازت فرماید تا خود را با آداب حکمت و انواع سیاست
آراسته گردانیم و تا بهستگی خویشتن را به رتبه حکما رسانیم که کمال مطلوب عقلاست و خردمند بنقص معذور نیست کسری بر پشت قصه توقیع کرد
که آداب و هنر و درایت و کفایت و سیاست و ریاست خردمندان را نیکو زینتی است اما آن زینت بر ابنای ملوک و لیتر حکایت
آورده اند که در آن ایام که فرمان کسری در اطراف عالم روان بود و در تخفیف و ترفیه رعایا چنان و برهان میشنود و بهر ناحیت کارکنان
داشت و همه را بیکدیگر بسکاشت تا بخود مشغول باشند و بار خود بر رعیت ننهند اتفاقاً کاروانی از هند بدیار عجم آمد و مدتی در آن دیار
مقام کردند و بسبب تغیر هوا و تناول میوه ها بیشتر رنجور شدند و بمردند کارداران کسری بعد از آنکه عشر خود بسته بودند خواستند که مال
ایشان را باهتمام بردارند و در بیت المال نهند کاروانیان در تمیمی قصه نبشتند و صورت حال بر رای کسری عرضه داشتند بر پشت قصه
توقیع کرد که حلال بردارند و حرام بگذارند و صاحبان رو از آنجا نهند و نام نیک را بنام بد مبدل نگردانند که رضای ما در رضای رعیت بسته است
و رضای رعیت در رضای ایزد تعالی پیوسته والسلام کاروانیان چون آن عاطفت و شفقت بدیدند همه در آن ولایت مقام کردند و بدین
یک شفقت ولایت آبادان شد حکایت آورده اند که چون نوبت پادشاهی بکسری رسید و ولایت مملکت او را مستخلص گشت معتمدی
بطبرستان فرستاد و عمل آن ولایت بدو داد و گفت باید که راستی میان رعایا نگاه داری و ایشان را بجور و بدعتی گرانبار نگردانی که تا رعیت
شادان نبود ولایت آبادان نبود و نام نیک در عالم منتشر نگردد و ذکر نیک نامیت معتمد وصیت قبول کرد و بطبرستان رفت چون
بسرحد ولایت رسید رعیت را در مطالبه کشید و مال یک ساله طلبید و روی ببستدن عشر آورد و مردمان از ادای عشر تنگ آمدند و جمعی عرضه
کردند که پادشاهان گذشته عشر از ما برداشته اند و ما راضی نباشیم که در میان ما رسوم بد نهند پس باتفاق یکدیگر گشتند و قصه نبشتند
و صورت حال چنانکه بود بکسری باز نمودند کسری بر پشت قصه توقیع کرد که واجب باشد که بر سیرت پدران برویم و بر رسوم بد رفتن [illegible]
در کارها لجه داریم که بدبختی نا راستی است فرمان بر آن جملت که عاملان بقانون معهود طلبید و میان رعایا رسوم بد ننهند و آنچه حاصل شود
با فاضل صرف کنند که مال بی خیر سبب مضرت و نعمت بی کرم موجب نقمت و رسم بد نهادن واسطه بدبختی دنیا و آخرت حکایت
آورده اند که انوشیروان را معتمدی بود که احوال رعیت را براستی باز نمودی و نوشیروان را بر زبان او اعتماد بودی و او را عزیز و گرامی داشتی
وقتی در مجلس نوشیروان بخلاف راستی کلمه عرضه داشت رای انوشیروان بروی متغیر شد و او را مهجور کرد و از صاحب خبری دور کرد و [illegible]
قصه نبشتند که بزرگان آن نکنند که عیب خدمتکاران خود بپوشانند و خود را بی خودی و بیدانشی مشهور گنند و ما را جهت [illegible] خود و [illegible]

پادشاه عج

آن مرد

آن مرد معلوم است و خدمتهای پسندیده او در ملک پوشیده نیست سبب چه بود که خاطر پادشاه از وی دوری نمود نوشیروان بر ظهر
قصه توقیع کرد که سمع ما بوث سعایت چه بود تا طبع و خاطر ما از وی دوری گزید و بدین سبب مستحق حرمان و مستوجب هجران گشت
والسلام و هم درین روز مجهول را برگزید و صاحب خبری داد خواص حضرت قصه نبشتند که نگاه داشتن کوپرورد تربیت و تقویت
مشغول است و این مرد را اصلی و گوهری نیست سبب تربیت و تقویت او چیست نوشیروان توقیع فرمود که قبول اقبال نه سبب
حسب او قائم است والسلام حکایت در آن وقت که نوشیروان بپادشاهی نشست و از عدل و داد او بولایتها ارتیب
پیوست دست بخشش بگشاد و عالم را با ترتیب نظام داد و منازعان دولت و مخالفان خواستند که حیلتی سازند و مکر و زرق
پادشاهی او را براندازند فرصت می جستند تا نوشیروان بخلوت نشست و نشاط و عشرت پیوست درین میان صاحب غرضان
قصه نبشتند مضمون قصه آنکه بنای کارها بر احتیاط است و پادشاه را از موافق و مخالف چاره نیست چند کس از معتمدان ملک
نیت و اعتقاد بد کرده اند و روی بنقض عهد آورده اگر رای ملک صواب بیند ایشان را بند کند تا فتنه نزاید نوشیروان چون قصه
بخواند بخندید و بر پشت قصه توقیع کرد که ما پادشاه دشمنیم نه پادشاه نیت والسلام حکایت در آن وقت که اسکندر قصد
صافی کردن ولایت ایران کرد خواست بحکم سیاست دارا بن دارا را قهر کند پیران کار دیده در پیش او آمدند و جوانان دلیر را
بخواند و رای و تدبیر حکیمانه و عزم و حزم پادشاهانه پیش گرفت یکی از پهلوانان لشکر او در آنجا ذکر کرد که کفایت در باب
محافظت محاربت شرط است و دارا بن دارا را محل خدمت ملک خاطر خود را از قمع و قهر او نگاه ندارد و خصم خود را بزرگ گرداند
اسکندر بر پشت قصه توقیع کرد که شیر در گرفتن روباه همان احتیاط کند که در گرفتن گور چون هر دو لشکر بهم رسیدند و از هر دو جانب
صف کشیدند صاحب الجیش قصه نبشت باسکندر و از وی استعانت خواست و گفت لشکر دارا بحسب ارادت و لشکر ما
در مقابله آن اندک اسکندر بر پشت قصه توقیع کرد که قصاب از کثرت غنم ترسناک نشود والسلام حکایت آورده اند که چون
اردشیر بپادشاهی نشست و بساط عدل و سیاست در بسیط عالم بسط کرد و آثار کفایت و شهامت او تا عالمیان ظاهر شد
روزی با جماعتی حکیمان و ندیمان نشسته بود و از هر نوع معاودتی پیوسته یکی از ندما در میان سخن او در آمد و بر کلمات او اعتراض
بی وجه کرد اردشیر بغضب نمود تا او را بیرون بردند و پیشکاران کردند ندما بحضرت او قصه نبشتند که ما را گناه این ندیم معلوم شد
اگر پادشاه ما را آگاه کند تا در مستقبل از آن اجتناب نماییم و بر ما ترحم نماید اردشیر بر پشت قصه توقیع کرد که نه هر جنایتی را بتوان گفت
و نه هر کفایتی را بتوان نعمت بنده را بندگی باید کرد حکایت چنین گویند که چون پی رسمی صاحب ری از حد بگذشت و تعدی
از اندازه تجاوز نمود رعایا رنجه دل شدند و بداد خواستن نزد کسری آمدند چون از مرافعت ایشان خبر یافت بر بدیهه تدبیر دفع ایشان
ساخت شخصی بکسری رقعه نبشت و در آنجا یاد کرد که جماعتی بی سببی بحضرت می آیند و بخلاف راستی حال باز می نمایند و بر خود مسند
پوشیده نیست که آن مرافعت باطلست اگر شاه صواب بیند در مرافعت مدافعت جایز شمرد و بسخن ایشان التفات نماید کسری بر پشت
قصه توقیع کرد که جور کردن بر رعیت نه سیرت و رسم ماست و شنیدن مظلمه رعایا از عادت پسندیده پادشاهانست و تفحص کردن
آن برای اظهار کذب و راستی بر ما واجب و پادشاه را عدل باید کرد و از جور دست کوتاه گردانید تا رعیت سلامت یابند حکایت
نوشیروان را سپهبدی بود که صلاح کار رعیت بدو مفوض بود روزی خواست که بر یکی از پیران مملکت تقدیم جوید با او سخن بلند کرد

وگستاخی نمود نوشیروان بفرمود تا او را بر دار کردند خاصگیان چون این سیاست بدیدند اندیشناک شدند قصه نبشتند و در آنجا
ذکر کردند که جرم و جنایت سپهبد چه بود که پادشاه او را سیاست فرمود نوشیروان بر پشت قصه توقیع کرد که او خود را ناگزران ملک
ساخت و حرمت پیران نگاه نداشت هر که بر بلند شدگان بلندی جوید بلندترین دار جای او بود **حکایت** آورده‌اند که
نوشیروان نوزده ساله بود که بپادشاهی نشست و انوار عدل و آثار فضل او با رعیت برعایت پیوست و دل دشمنان را باستمالت
روشن گردانید و خاطر دوستان را بوفای عهد صافی داشت پیران کاردیده را بنواخت و اسباب اصحاب هنر بساخت و نام فرزندان
ایشان در دیوان آورد و همه را مرسوم داد و شاهی معین کرد و حق هر یک بشناخت تا ملک بر او قرار گرفت و امرای روزگار و صفدران
کار در سر بر خط او نهادند و گوش بر فرمان و چشم بر مثال و کار گشتند خواص نوشیروان باستصواب یکدیگر تهنیت نامه نبشتند
و در آنجا ذکر کردند که پیرانی که این مملکت داشتند روزگار در محنت و دل مشغولی گذاشتند و از خصمان جهاندیده بر حذر بودند
خدای تعالی در بدایت سن و عنفوان شباب ترا بدین درجه رسانید و خصمان ملک را مطیع و منقاد تو گردانید در هیچ
روزگار ملک هیچ پادشاه چنین نظام نبود که امروز بسبب این استقامت حیث (?) نوشیروان گفت ملک بهنر است نه بکفایت
و دولت بتمیز است نه بتیزی **حکایت** آورده‌اند که چون بزرجمهر از حاجب که پادشاه ترکستان بود در ارکشید (?) و از حیات
نومید شد و آثارات و علامات فنا مشاهده کرد در آن حال دوات و قلم خواست و بجهت ارسلیز (?) برخواست و بجهت پسر وصیت‌نامه
نبشت مضمون این که ای پسر بر تو باد که دلهای پادشاهان بخدمتهای پسندیده و هدیه‌های گزیده و دلهای دوستان بمکرمت
بی‌منت و مروت بی‌علت و دلهای دشمنان باستمالت بی‌سآمت و ملاطفت بی‌عداوت بی‌تکلف و دلهای زنان و فرزندان
بمراعات زمان و مصافات جنان بدست آری تا نزدیک (?) توهمتا (?) و عشق تو تنها بود پسر روی بقبله آورد و خدای را سجده
شکر کرد و گفت فرمان بردارم و قدم از فرمان تو برندارم و عقلا دانند که این سخن معیار حکمت و سیاست و صاحب
دولت را از شناختن و کار بستن آن گزیر نیست و شرح آن بسیار است و این کتاب احتمال نکند **حکایت** در روزگار کسری
در یمن قحطی عظیم افتاد و نواحی آن روی در خرابی نهاد مردم آن نواحی درماندند و بنزد نعمان منذر شدند و صورت حال باوی باز
گفتند نعمان بکسری قصه نبشت که در یمن قحطی افتاده است و آن ولایت بخرابی میل کرده و آدمیان را از شراب و طعام گزیر نیست
و پادشاه را در این ولایت غله بسیار است و نعمت بی‌شمار و نعمت از بهر حاجت و ریاست از بهر تجربت و مملکت از بهر خدمت باید
اگر در باب آن بیچارگان نظری فرماید بندگان آزاد شوند و از آن بیش از عدل شاهانه و کرم خسروانه بدیع نباشد کسری بر ظهر
قصه توقیع کرد که ما مکرمت را غنیمت داریم و نعمت از رعیت دریغ نداریم بیچارگان را در زمان دولت بپذیریم و درماندگان را
در مقام ضرورت دستگیریم پس بفرمود تا پنج ساله خراج از ایشان منع کردند و غله بیچارگان بدیشان دادند **حکایت**
آورده‌اند که چون ابوالعباس سفاح بخلافت نشست و از لطف و عنف او دوست و دشمن پیوست و دل بسخاوت بگشاد
و دین و دنیا را بلطف و عنف نظام داد و دوستان را بنواخت و دشمنان را براند خاصگیان ابوالعباس قصه نبشتند و او را
بدان بذل بی‌دریغ ملامت کردند که گفتند این حیات (?) که سفاح پیش گرفته است کان و دریا را از آن بیداد (?) ابوالعباس
بر پشت قصه توقیع کرد که درشت باشد که عالم در تحت تصرف ما باشد و آثار مبرات و احسان ما بدیشان نرسد

چون دست تو بر بذل و احسان باشد مپسند مرا بر لب ایشان **حکایت** عیسی عدی گفت که من همنشین عبدالملک بودم و در مجلس
خلوت همنشین او بودمی روزی بر نشستیم و بصحرا رفتیم باران می‌بارید و آفتاب برابر می‌افتاد بر چشمه‌ساری بنشاط و عشرت
مشغول شدیم در آن حال قصه‌ای بوی دادند هشام قصه بستد و بخواند و بر پشت آن توقیع کرد که ناپسندیده نباید گفت و ناروا
نباید کرد که اگر راست گوئی دشمن روی نهی و اگر دروغ گوئی خوار و بی‌مقدار گردی و اگر بگذاری هر که راندانم جوان گفت یا هشام
بد کردم و امید از عفو و رحمت هشام میدارم من گفتم احتیاط آنست که پادشاه گفت در قصه داد و فواده نکرد و آنرا تامل فرو
خواند آنگاه او را جواب فرماید و حاجت روا گرداند هشام گفت ای عیسی اگر حاجت او روا شود و محل خود ببینی پس قصه بنگر و نگاه
کردم از اول قصه تا آخر خطاب و شناوی من بود گفتم سبحان الله فراست هشام را گویم با لطف سخن بوزرجمهر که گفته است سخن
پادشاهان را خطا نباید کرد و بر اوامر ایشان اعتراض نباید نمود و اگر کسی تامل در نگرد این یک حکایت به از هزار دفتر حکمت است **حکایت**
آورده‌اند که چون عمرو بن مسعده وفات یافت از وی هشتاد هزار دینار ترکه ماند صاحب غرضان نبشتند که یکی از چاکران فرمان
وفات یافته است و از وی هشتاد هزار دینار مانده است فرمان چیست آن مال را به بیت المال رسانند یا نه مامون بر ظهر قصه نبشت که
هذا قلیل لمن یتصل الینا این اندکست مرکسی را که در خدمت ما بوده باشد و این حکایت نزدیکست بدانکه ساعی نزد
معتصم و در آنجا ذکر کرد که فلان کس از معارف حضرت وفات یافت و از وی مالی خطیر ماند و یک طفل خورد و چشم دارد اگر معتصم بفرماید
تا بقدر کفاف طفل بدو دارند و باقی به بیت المال آرند خزانه را توفیری عظیم باشد معتصم بر ظهر قصه توقیع کرد که اما المیت فرحمه الله
و اما المال فثمره الله و اما الیتیم فانبته الله و اما الساعی فلعنة الله یعنی خدای تعالی متوفی را رحمت کناد و مال را
زیاده گرداناد و کودک یتیم را بنبات خیر آورده گرداناد و لعنت بر ساعی باد **حکایت** آورده‌اند که شاپور ذوالاکتاف
باطراف فارس عاملی فرستاده بود و عامل در استخراج اموال و تحصیل خراج استقصا نمود و رعایا از ظلم او قصه نبشتند بحضرت شاپور
و از عامل گله کردند که اموال از ما بناوجه بستده است بفرما تا باز دهد شاپور بر ظهر قصه توقیع کرد که آنچه بر گماشته ما درست گردد بدان
مواخذ و معاقب بود فاما عزل هر عامل بهوای هر دل ممکن نگردد چه عامل نهال بر و منافع است و صاحب دولت از بر و بار او کی بی‌نیاز
و این نکته بغایت دقیق است و بنای کار ملک و دولت چه اگر رعیت با عمال بی‌حرمت باشند اموال در نقصان افتد و کار ملک بنیان
آورده‌اند که نوشیروان از معارف پارس صد مرد کافی عاقل کاردان بخواست تا با ایشان سخن شنید و از ایشان سخن گذشتگان بشنود
و از هر سخن بهره گیرد امرا و معارف بحضرت او قصه نوشتند و آنجا ذکر کردند که رای پادشاه را عرضه داشته می‌آید که هر عاقل خدمت
پادشاه را نشاید و نمیدانیم که پادشاه را از چه نوع مردمان می‌باید تا جمع کنیم و بخدمت فرستیم نوشیروان بر ظهر مکتوب ایشان
نبشت که مردی باید که از فضل الهی و تایید آسمانی نصیبی دارد تا ما را بخرد و حکمت از مضرت و آفت باز دارد و خدمت ما از صدق
اعتقاد و محض وداد کند نه از بهر ترتیب چه نعمت گذرنده است و عقیده پاینده **حکایت** چنین گویند که نوشیروان
یازده هزار مواجب خوار داشت و روزگار بحکمت و تقدیر و تدبیر میگذاشت سالی باران نبارید و غلها از بی‌آبی تباه گشت
لشکریان درماندند و از درماندگی قصه نبشتند که نعمت منقطع گشت و ضرورت از حد گذشت اگر پادشاه رغبت نماید و مال مواجب
از خزانه نقد فرماید تا این اضطرار دفع شود و تبرعی بموضع و کرمی بموقع باشد نوشیروان بر ظهر قصه توقیع کرد که استعانت راست است

و آدمی را از زنان گزیر نیست فرموده‌ایم تا کنج شایگان از لشکر بگشایند و بلشکر دهند **حکایت** و از نظایر و امثال این حکایت که
چون سلطان یمین الدوله محمود سبکتگین بلشکری رفتی خلقی از بازاریان در خدمت او برفتندی و لشکریان بر ایشان جور
کردندی چون تعدی لشکریان بر بازاریان بسیار شد و بی کمالتی و بد معاملتی ایشان از حد و اندازه بگذشت بازاریان قصه
نبشتند که لشکریان در داد و ستد با ما بزرگ منشی و گردنکشی میکنند و میخواهند تا ما را در داد و ستد مغبون کنند اگر پادشاه
صواب بیند شر ایشان از ما دفع کند پادشاه بر پشت قصه توقیع کرد که بار لشکریان بباید کشید که ایشان پاسبانان جان
شما اند اگر سیاست و حراست ایشان نیستی یک فرزند از شما در خانه خود نتواندی زیست حق این نعمت بباید شناخت و جور
ارباب سیف برابر خود باید داشت **حکایت** آورده‌اند که در عهد کسری ملک روم عهد بشکست و تعرض شام و عراق کرد
کسری از نقض عهد او خبر یافت تدبیر مصاف او کرد و چهار هزار سوار مرتب گردانید و در صحبت پهلوان بفرستاد و او را
گفت چنان خواهم که تقوی را شعار خود سازی و بقوت دل روی بکارزار آری و یقین شناسی که جهان شکن را بقا نبود
چون آن پهلوان با لشکر بسرحد روم رسیدند خبر وفات ملک روم شنیدند توقف نمودند و در تعجب شدند نزد کسری که
چنانکه بر لفظ پادشاه رفته بود که جهان شکن را بقا نبود صدق این معانی بتحقیق پیوست و تا ما بسرحد روم رسیدیم ملک روم
درگذشته بود و این ساعت مردمان بتعزیت او مشغول‌اند و فرصت است تا فرمان بر چه جملت باشد چون نامه بکسری رسید
بر ظهر نامه توقیع کرد که فرمان بر آن جملت که دست از غارت و تاراج بدارید و عنان از آن ولایت و ناحیت برتابید
گردانید که هیچ مضرت سخت‌تر و هیچ شربت تلخ‌تر از مرگ نیست و شرط سایس آنست که بمرگ پادشاهان و هلاک دشمنان
شماتت نکند که هجوم وفات و تلخی مرگ بهمه کس خواهد رسید **حکایت** عبدالله بن یحیی خاقان میگوید چون بوزارت رسیدم
و متوکل آن منصب بزرگ مرا ارزانی داشت روزی بتماشا بیرون رفته بود و من در خدمت او بودم و بر لب آبی فرود آمدیم
خالی فرمود و خدم را دور کردیم و مرا گفت قصه‌های ارباب حوایج عرضه کن من اول قصه اهل مکه عرضه کردم دوات و قلم خواست
و بر پشت قصه توقیع کرد که رعایت ساکنان حرم خدای و مجاوران حضرت نبوت در ذمت خلفا لازم است فرمودیم که صد هزار
درم بساکنان مکه و مدینه دهند تا زندگانی مهنا گذرانند بعد از آن قصه حصارها سرحد که کوتوالان نبشته بودند عرضه کردم
بر ظهر قصه توقیع کرد که محافظت ثغور از لوازم ملک‌داریست و آبادانی ثغور که بعمارت حصارها سرحد متعلق است از اهم
مهمات فرمودیم تا صد هزار درم بجهت عمارت و ما یحتاج حصارها که بر سرحد است برسانید پس قصه هاشمیان عرضه کردم
ایشان از خدمت متوکل چیزی طلبیده بودند توقیع کرد که صلت رحم یکی از مکارم اخلاق ماست وزیر را فرمودیم که بهر یکی در خور
احوال ایشان صلتی دهد چنانکه آسوده باشند پس قصه دیگر عرضه کردم که رعایا و اهل دهستان نبشته بودند که بر ما مال بسیار
باقی آمده است از ادای آن عاجزیم بامیدواری عاطفت متوکل متظلمیم تا در حق ما نظری فرماید بر پشت قصه توقیع کرد که بقایا
بر رعایا تمام بخشیدیم تا در مستقبل بخراج گذاری و فرمانبرداری تقصیر نکنند آنگاه گفت این همه قصه‌ها را بجهت امروز
نگاه داشته بودی گفتم بقای متوکل باد این قصه‌ها مدتی بود که من داشتم و فرصتی میطلبیدم تا درین روز عرضه کنم که بر متوکل
گران نیاید و حاجت خلق بر آید مرا بر آن محمدت گفت فرمود که خدمتکار رضا جوی چنین باشد که سخن بوقت فرصت و خلوت گوید

تا کار رعیت

تا کار رعیت بر آید و حاکم نیک نام ماند **حکایت** آورده‌اند که چون نوشیروان بر ملک قرار گرفت جمعی از متمردان سر از
فرمان او بتافتند و بحصاری محکم تحصن جستند و آتش فتنه افروختند نوشیروان لشکری نامزد ایشان کرد و آن لشکر
مدتی مدید آن قلعه را در بندان داشتند و بحکم آنکه حصار عظیم محکم بود و بذخایر بسیار مستظهر و مردان کارزاری آن
حصن حصین گشاده نمی‌شد و غرض بحصول نمی‌پیوست و کار بر لشکر تنگ شد و علوفه ایشان متعذر شد و سپاه ملول گشت
قصه نوشتند نزدیک انوشیروان و در آنجا ذکر کردند که مدتیست که در پای آن حصار نشسته‌ایم و همت در فتح آن بسته و دقیقه
از دقایق مردانگی و کوشش فرو نگذاشته‌ایم ولیکن حصار عظیم استوارست غرضی بحاصل نمی‌شود یا مدد فرستد
که بقوت آن این حصار بگشاییم والا اجازت فرماید تا بحضرت مراجعت نماییم انوشیروان بر ظهر قصه توقیع کرد که کارها
بازبسته بوقتست و کوشش مردان بی قدرت و تقدیر یزدان مفید نیست خوش دل باشید و فلان روز مدد را
چشم دارید چون توقیع بایشان رسید مستظهر شدند و آن روز که وعده رسیدن مدد بود همه بر سر راه رفتند
تا مدد که باشد و عدد سوار و پیاده چند بود ناگاه پیری را دیدند با جامه سفید و بر دراز گوشی سپید نشسته چون او را
بدیدند از مدد پرسیدند گفت بدانید که نصرت بمدد لشکر و حشمت حشم نیست انوشیروان مرا بمدد شما فرستاده است
دل فارغ دارید که فردا آن حصار گشاده شود و مراد شما بحصول پیوندد ایشان از این سخن متاثر شدند و بر طمع و طیبت
حمل کردند روز دیگر پیر پیش حصار آمد و کاره بگذارد و پیری از برجهای حصار اشارت کرد حالی برج در گشت و فرو افتاد
و لشکر انوشیروان خود را در حصار انداختند و فتحی عظیم بر آمد از وی سوال کردند که تو کیستی گفت من فرشته عدل نوشیروانم
چون او بآفریدگار رسانید حق تعالی مرا فرمان داد تا این حصار بجهت او فتح کنم و این حکایت اگر چه مناسب شریعت نیست
که اعمال کافران بسبب کفر حبط است اما آثار همگی ثواب خیرات کفار در دنیا موعود باشد و این از آثار عدل او بود
و چون در چند کتاب مطالعه افتاده بود در اینجا ثبت کرده شد **حکایت** آورده‌اند که وقتی سلطان محمود صد هزار دینار
زر بامیر ابو جعفر داد و وزیر در مواجهه که بخدمت یمین الدوله نشسته بود چنین ثبت که بعد از این هر انعام که پادشاه
در حق بندگان دولت خواهد فرمود در مقابل این انعام اندک خواهد بود و کس آن زحمت نخواهد داشت سلطان
بخط خود توقیع فرمود که تتبع پادشاهی آن تواند بود که کاری توان کرد که بر حسب مراد بود و هر کس را از قسمت آفریدگار
تعالی رزقی معین است که جز علم بی‌نهایت حق بدان محیط نگردد و در خزانه لطف اوست آنچه نظر الهی بدو واصل شود
سعادت بدان باعث گردد چون وزیر آن توقیع بخواند بهمت بلند و جواب صواب او آفرین کرد **حکایت** دو کس از
معارف امیر نصر سامانی با یکدیگر خصومت کردند و در دعوی مالی لجاج ایشان از حد بگذشت و قضات و حکام بدان عاجز ماندند
و خصومت ایشان بآخر رسید هر دو باتفاق قصه نبشتند بخدمت امیر نصر که ما پادشاه را درین خصومت حکم کرده‌ایم حکومت
ما را فیصل کند و داوری ما بقطع رساند امیر نصر بر ظهر قصه توقیع کرد که هر حکمی که من کنم سبب رضای یکی و سخط دیگری خواهد بود
و هر آینه از دو کس یکی ناخشنود خواهد ماند اما صدق و عدل را حکم سازید و موجب راستی و انصاف میان خود حکم کنید تا خصومت
برخیزد چون آن دو خصم این توقیع بخواندند و صدق ... و پادشاه معلوم کردند انصاف را حکم ساختند و ترک لجاج گرفتند

وخصومت ایشان منقطع شد حکایت آورده اند که در زمان طمغاج خان بزرگ که خان سمرقند بود و او پادشاهی عظیم
باسیاست قتال بوده است کودکی صاحب جمال ابدزدی گرفتند و پیش خان آوردند بفرمود تا دست ببرند جمله ارکان دولت
و اعیان ملک شفیع شدند و بدان کودک رحم آوردند و باتفاق قصه نبشتند و از پادشاه درخواست بخشایش کردند بحکم نص
قرآن که وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ خان بر ظهر قصه نبشت که در درد دست دزد نباید گریست در
درد دل صاحب کالا نگاه باید کرد تا این غم بر دل ایشان سهل شود اگر کسی این کلمات نگاه کند داند که جواب هم بشریعت
و هم بحکمت داده است حکایت آورده اند که طمغاج خان دیگر که او را ابراهیم بن الحسین گفتندی سلطان سمرقند بود
خواست که در محلت او قصری بنا کند مدتی مشغول آن شد و آن عمارت بوجهی می پرداخت که مثل آن کس نشان نمیداد
همه روز بر سر آن بنا ایستاده بودی و مزدوران را از کار فرمودی و پیوسته گفتی که مرد معمار دراز عمر بود معنی این سخن آنست که یعنی
اثر او دیر ماند چنانکه در بعضی ولایات و پادشاهی و قزوین اسکندر این زمان از و منار مانده است و از کسری ایوانی روزی بر سر
عمارت ایستاده بود و روستایی قصه رفع کرد و داد خواست پادشاه چون مالی داشت قصه روستایی بیرون نانداخت
باز دیگر قصه بهوا کرد و داد خواست سلطان گفت برو که داد نماند روستایی گفت داد کرا داری که نماند چون سلطان این سخن بشنید
دستارچه بر روی گرفت و بگریست و گفت راست گفتی که هیچ نداده ایم و هیچ نماند آنگاه مهم او را کفایت کرد و در وجه روستایی
ظلمت غم بروشنایی شادی رسانید حکایت سلطان تکش بن ایل ارسلان که پادشاه خوارزم و خراسان بود و بکمال احوال
و وفور اقبال از ملوک و سلاطین برسر آمده بود ذات او بشرائط پادشاهی در غایت لطف طبع بوده و نظم و نثر رقیق و دقایق
گوینده وقتی ریاست زاوکان طوس بشخصی دادند و رئیس پیشین را معزول کردند و رئیس مردی عاقل هنرمند بود و بختیار نام نامه
نوشت و قصه عرضه داشت مضمون قصه آن بود که بختیار که رئیس زاوکان طوس بوده است قصه حاجت خود بدرگاه جهان پناه
عرضه میدارد و مینماید که ریاست زاوکان پدران او داشته اند و این جماعت پادشاه او را بشفیع دل و از این شغل محروم گذاشت
و اگر از راه کرم و مرحمت همان شغل به بنده تفویض فرماید از معدلت شاهانه دور نباشد سلطان بر ظهر قصه توقیع کرد که اگر
بختیار را بخت یار بودی پیش ازین بخدمت آمدی تا مرغزار زاوکان رایگان از دست ندادی حکایت و هم از وی حکایت
که بر راه گذر آب آمو باجی نهاده بود و حاصل آن در سالی سی هزار دینار بیش بود چون رایت دولت او بآمویه رسید اهل آنجا را
قصه نبشتند و گفتند محدثی نهاده اند و برای پادشاه بخلاف راستی عرضه داشته اگر پادشاه آن رسم براندازد بانجع شد
از خزانه چه کم شود بر ظهر قصه توقیع کرد که سی دینار و این کلمه اگرچه از راه ظاهر بلطف می ماند اما خدای شناسی و حسن اعتقاد
در ضمن این کلمه مندرج است یعنی آن خزینه آفریدگار است وَلِلَّهِ خَزَائِنُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ که از نقصان نیست
و الاسمه الهانیت خواهد شد المال ذاهب والظل زائل حکایت آورده اند که در اوایل دولت که هنوز رایج
لوایح دولت او و اشجار سلطنت نوزیده بود برای استمداد نزدیک ختاییان میرفت گذر او بر بخارا افتاد و بر در شهر بخارا
لشکرگاه کرد جمعی از شعرا بخدمت او آمدند و او را قصاید لطیف آوردند و چون او را روزی چند آنجا مقام افتاد شعرا قصه
نوشتند که بندگان بامید انعام پادشاه قصاید غرا پرداخته اند و امیدوار صلت و عطا اند سلطان تکش بر ظهر قصه توقیع

بیت ور بحفاظت است دانم کردن ور کوه زراست بیت دانم کردن لیکن چو خزانه که بود اکنون غیب از غیب چگونه بیست و انکار کردن
حال دویست دینار که چه بود باقی بر ما باد وام بگذارید تا در مستقبل اداکرده آید حکایت صدر جهان که سلطان و دستار داران
آفاق بود و در بخارا صاحب حکم و نافذ امر بود و در بنای خاندانهای بزرگانی را بعلم و بذل و ریاست و سیاست او نهاد و حال
بزرگی و حمایت بدرجه بود که وقتی دانشمندی که معلم سمرقند بود در جنایتی بزرگ افتاد و سلطان سمرقند او را بگرفت و خواست که
بکشد گفت اگرچه بدین جنایت مستوجب کشتن است اما چون دانشمند است و غریب او را سی چوب بزنید صدر جهان گفت
اگر هر چوبی را پادشاه هزار دینار بفروشد خزانه را توفیر باشد دانشمند با آب روی بماند پس سی هزار دینار بداد و آن
دانشمند را از آن ورطه بیرون آورد و این حکایت در ماوراءالنهر مشهور شد حکایت روزی همین بزرگ اندر اسپی
میرفت و یکی از غلامان خطا بسیار از کسی بستده بود و آن بیچاره مظلوم از کسی دادخواهی یافت قصه بصدر جهان رفع کرد آنرا
وزیر گفت آن مرد روز دگر تظلم بخدمت او برد و فرمود که چند درد سر دهی مظلوم گفت چون سر و تنی در دکان برم این سخن در خاطر او
اثر کرد و سرهنگان را فرمود تا آن غریم را طلب کردند و مال از روی تکلف بستدند و بدو رسانیدند و از بزرگی شنیدم که او را
درین حادثه زیادت از ده هزار دینار خرج افتاد حکایت آورده اند که یکی از عمال سلطان در شهر رقه قصری رفیع
بنا کرد و مبلغی مال خطیر در آنجا صرف کردانید یکی از اهل قلم بدو حسد برد و قصه نبشت و بخدمت سلطان عرضه داشت
که فلان کس از مال پادشاه چندان خیانت کرده است که کمترین چیزی آنست که کوشکی ساخته است و پنجاه هزار دینار
در آن صرف کرده اگر پادشاه این سخن را تفحص فرماید صدق دعوی بنده را ظاهر گردد بر ظهر قصه توقیع فرمود که ظاهر
هرچه بندگان ما را باشد آن زیادتی جمال ملک ما باشد آنکه بر زبان راند که نعمتی که حق تعالی ما را داده است بر دو نوع است
یکی با رنج و نقصان و یکی بی رنج و نقصان آنچه ما داریم برای بندگان داریم و آن هر روز در نقصانست و رنج خرج آن از ما
دور است و نیز و تعالی آنچه داده است بدو برکت کند و عمال را صبری موفور دهاد حکایت شعبی میگوید نزدیک
عبدالملک مروان میرفتم در راه ترسایی پیش آمد و گفت ای ابو عمرو این قصه نزدیک عبدالملک بر و اگر نبری بتربت حضرت محمد
روم و از تو شکایت کنم و از رنجانکه بمن میرسد از امت او باز گویم قصه از ترسا بستدم و روانه شدم چون بخدمت عبدالملک
آمدم مرا متغیر دید گفت سبب تغیر چیست حکایت ترسا با وی بگفتم فرمود قصه او بیار قصه بستد و مطالعت کرد نوشته بود که
مردی را بولایت ما فرستاده که پیه ما بگدازد و گوشت ما بخورد و استخوان ما بشکند و مغز بیرون کشید عبدالملک چون قصه
بخواند از فصاحت ترسا عجب ماند بر پشت قصه توقیع کرد که اگر رضای تو و اهل شهر در آنست او را معزول کنیم ترسا توقیع را بخواند
گفت نخواهم عبدالملک گفت او را پیش من آرید تا سخن خود بگوید چون ترسا را در آوردند عبدالملک گفت خواهی که عامل را معزول کنم
گفت نخواهم زیرا که دیگری آید و تا این حدت و آتش تیزی که او ساخته است و ما را بشناسد و ما عادت و بد اندیشی پدید کند
و ما نگند گفت پس چه میخواهی که با او بکنیم گفت او را بفرمای که چون سیر شد دیگر از کسی نگیرد و سیرت خویش آراسته دارد
و با خدای تعالی دلیری نکند و با خلق راستی کند تا خدای تعالی بخت وی و شکر گردد از خلافت گذارده باشد شعبی میگوید
عبدالملک در من نگریست و گفت می بینی فصاحت و زیرکی این مرد آنگاه فرمود تا چنانکه درخواست مثالها نبشتند و تشریف داد

رنوش دل باز کردانید **حکایت** آورده اند که در آن وقت که عمرو لیث بنشابور آمد لشکریان در سراهای شهریان نزول کردند
و خلق از آن بتنگ آمده بودند مردی بود از معارف لشکر عمرو او را ابو نصر مرادی گفتندی او حکایت کرد که مرا جده بود
قرنی بود روزی در خانه نشسته بودم زنی علویه بیامد نام او رقیه بنت بشر الاهوازی زنی عالمه بود و حافظ قرآن و صلاح
تمام داشت و مدتی من در جوار او بودم و او را می شناختم چون آن زن بنزدیک من آمد مرا بدید گفت قصه نبشته ام
بنزدیک عمرو لیث صواب چنین باید هم گفتم مضمون رقعه چیست نبشته بود که من زنی ام از بنات سادات از خطه نشابور
و اینجا چهار خانه داشته ام و در هر چهار خانه لشکریان نزول کرده اند و دختران خورد دارم از معدلت عمرو امید میدارم
که خانه مرا باسم نزول کسی تعرض نرساند ابو نصر گفت من عرضه بنام کردانم تا تو بحضور من قصه بده تا من بر سر آن کلمه بگویم
که غرض بحصول بپیوندد روز دیگر در خدمت عمرو ایستاده بودم که آن زن قصه عرضه کرد عمرو قصه بخواند و بر پشت قصه
توقیع کرد که اهل نشابور را از زحمت لشکریان صبر باید کرد و کار ایشان غنا نها از ایستان باخود نتوانند آورد و من با یکی
در پهلوی من ایستاده بود گفتم این زن عظیم پارسا و قرآن خوانست و بیشتر قرآن حفظ دارد عمرو چون این سخن بشنید
از من عظیم بخشم شد و گفت این عورت را بخوانید گفت در قرآن نخوانده که إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً
أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً وَكَذَلِكَ يَفْعَلُونَ یعنی پادشاهان چون بشهری در آیند
در آن شهر فساد کنند و عزیزان شهر را ذلیل کردانند گفت بلی این آیت میدانم ولیکن عبدالملک این آیت نخوانده که
فَتِلْكَ بُيُوتُهُمْ خَاوِيَةً بِمَا ظَلَمُوا این رقم خانه عبدالملک بادشاه با عمرو چون این آیت بشنید بگریه در افتاد
گفت ای زن مرا سخنی گفتی و نیکو جواب دادی پس هم در حال فرمان داد تا لشکریان بر در شهر خیمه و خرگاه زدند و خانهای
شهری خالی کردند **حکایت** آورده اند که متوکل روزی بمجلس مظالم نشسته بود نابینایی در آمد و گفت ای متوکل رسم
چنانست که بر کودکی ستم کنند بر مادر خود رود و از وی معونت خواهد چه داند که او ضعیف است و مادر از وی قویتر و چون
مادر برنجد بر پدر رود داند که او از مادر قویتر است و چون بجایی رسد که احکام مسلمانی بر وی ظاهر کردد نزد سلطان
روزکار رود چه داند که سلطان از وی و مادر و پدر وی قویتر است اگر سلطان او را فریاد رسد و انصاف دهد
و او را مخذول کرداند حاجت خود بخدای عز و جل برد از وی نصرت جوید وَهُوَ خَيْرُ النَّاصِرِينَ اکنون فلان بر من
ستم کرده است و ضیعت من بدست زور کرفته مرا بفریاد رس تا این تظلم بدرکاه الله تعالی نباید برد که در عذاب و سبب
گناه کار و بیگناه کرفتار شوند چنانکه میفرماید وَاتَّقُوا فِتْنَةً لَا تُصِيبَنَّ الَّذِينَ ظَلَمُوا مِنْكُمْ خَاصَّةً متوکل وی را بنزد
خاقان کرد و گفت توقیع کن تا ضیعت او هر که دارد باز کذارد و او را بعادت محتاج نکند که اگر این مرد بینا بودی فرق
خود بوی ادمی دادی این همه ثمره فصاحت او بود که درین تظلم فصلی پرداخت که جهانی فضل در آن درج بود **حکایت**
کویند که چون منوچهر در کذشت افراسیاب بپادشاهی نشست زرندان افریدون عهد بشکستند و با یکدیگر قصه نوشتند
و این معنی در قصه درج کردند **بیت** ما چار برادریم هم پشت ٭ شمشیر زن و جهان کرائیم ٭ کر چرخ بکام ما نکردد
هر هفت زمین فرو کشاییم اتفاق را افراسیاب بخلوت نشسته و بهم نشینان توقیع میفرمود تا ناکاه قصه پیران آوردند

افراسیاب قصه بخواند و بر ظهر آن توقیع کرد که بریک جای نشستن کار دریا ندکانست و قناعت کردن کار زنان و هنرمند اگر چه
بسیار کردد ماندک آتشی سوخته کردد و شمشیر اگر چه پاره آهنست لشکری را منهزم و مجروح کرداند **باب یازدهم از قسم اول**
در [...]ات و ادب حکایت چون حق سبحانه و تعالی بکمال رافت و رحمت خود آدمیزاد را از کل مخلوقات ممیز کردانید و بفضیلت نطق
و شرف عقل بر حیوانات دیگر فضیلت بخشید تا بکوهر خود خویش از بیگانه و عاقل از دیوانه و نیک از بد و قبول از رد فرق کردند و چه
باشد که ما درین باب حکایات کسانی که ازین نعمت حظی وافر داشته اند بیان کنیم و از کفایت و کیاست ایشان شرح دهیم بحول الله و قوته
حکایت در اخبار آورده اند که چون آدم صفی صلوات الله علیه از بدیع فطرت و صنیع قدرت خلعت وجود تمام یافت و از قبا
روح شرف اتصاف وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي بدو تافت جبرئیل علیه السلام از حضرت رحمن بدو سه تحفه آورد یکی علم دوم عقل
سیم حیا گفت ازین سه یکی اختیار کن که زمام اختیار بدست تو دادیم و هر کدام که قبول کنی آنرا مصاحب تو کردانیم آدم چشم
بصیرت برکشاد و در شرف و جمال و کمال آن سه در بلاغ غیب و آن سه کوهر کان اصطناع نظر شافی نمود در پیش عقل اختیار کرد
از آنکه آفتابی دید روشن و شعاع خویش بر بیشتر معلومات عالم غیب و شهادت افکنده گفت ای جبرئیل چون فرمان رب جلیل است
که یکی ازین سه اختیار کنم عقل را اختیار کردم که بس نفیس جوهری و بس خجسته اختری است چون آدم علیه السلام عقل را اختیار کرد علم
و حیا گفتند ما از وی که همواره بیکجا جمع بوده ایم نتوانیم که چون بنات النعش پراکنیم اگر او شاه است ما وزیر و ندیم اویم و اگر او ماه آسمانست
ما ستارکانیم و ما بر سه در بهشت بیکجا بوده ایم اکنون که در تنکنای دماغ او را قرار خواهد بود نیکو نبود که او را تنها کذاریم مبادا
که او هرچه [...] ندان نماید و انفی شهوتش بکزاید ای جبرئیل یقین بدانکه هرجا عقل است ما آنجاییم جبرئیل علیه السلام گفت اسْتَقِرَّا
فَاسْتَقَرَّا قرار کیرید پس قرار کرفتند و عقل را چون معشوقان در کنار کرفتند و علم در دل و حیا در چشم و عقل در دماغ منزل ساختند
تا عالم بنهاد آدم و آدمی برین سه کوکب فرستنده منور شد پس هر کجا عقل باشد علم و حیا بود و هر کرا اکرم نبود یقین است که در عقل او نقصان
باشد و حیات بر وتا وان باشد **حکایت** روایت کرده اند از یحیی خالد برمکی که گفت منصور پدرم را مصادره کرد و سیصد هزار
درم مطالبه فرمود و در مدت سه روز و الا او را هلاک خواست کرد دوستان و یاران پدرم را مدد کردند و اموال بسیار ببرده نهادند
و مادر منصور یک کوهر قیمتی فرستاد و گفت حال تو بسمع ما رسید بدین کوهر مدد کردیم باید که این بجمع منصور رسد و چنان کنی که از
بازرکانان بعوض ستده تا شفقتی نماید و تحقیقی فرماید آن روز که مال بجز این تسلیم خواست اعرابی در پیش آمد و گفت امروز
حضرت خلافت انعام و الطاف بسیار خواهد فرمود و این مال بتو خواهد بخشید و در ولایت معروف ترا اقطاع خواهد داد
اعرابی را جایی فرود آوردم و خود بخدمت خلافت شتافتم چنان بود که اعرابی میکفت مرا خلعت و تشریف و اقطاع و رد مال
مشرف کردانید و دلنوازی داد من از فراست آن اعرابی متعجب ماندم و او را نعمتی وافر دادم و پیوسته ملازم خود کردانیدم
و چنان مشهور شد که نعمت او از اندازه بیرون شد **حکایت** کویند هرثمه بن اعین را فراستی بکمال بوده است چون او را نامزد
کرد که برود و کوفه بکیرد هرثمه با لشکر بدر کوفه رسید بر سر پل بایستاد و ساعتی تامل کرد و گفت این شهر بدست من فتح خواهد شد
او را پرسیدند که بچه معنی دانستی گفت زیرا که از اهل این شهر بدی در دل من نیست و در باب ایشان اعتقادی نیکو دارم بعد از آنکه
ایلچی کی گفت بسه روز کوفه بکرفت و آن شهر او را مسلم شد و او در حق ایشان لطف فرمود و وعده که بر لفظ او رفته بود بانجام رسانید

آورده اند که یک روز احمد ابو خالد که از خواص مامون بود بدرگاه آمد و اجازت خواست که درآید چون درآمد شلوار [illegible] بر سر
کرسی نهاده خجل شد و بترسید که مگر بی وقت درآمدم شاید که مامون با کنیزک خلوت کرده است و آن زیر جامه اوست [illegible]
مامون او را پیش خواند و با او بسخن درآمد ناگاه یحیی اکثم که قاضی بغداد بود از خاص خانه بیرون آمد آشفته در دست جامه و شلوار [illegible]
و در پوشید و بنزدیک احمد خالد رفت و بایستاد و زبان بثنای مامون برگشاد و گفت مامون از نعمت حیات و خلافت ممتع [illegible]
اشارتی فرمود که در خاص خانه می باید رفت هم از راه شرع و هم از طریق عقل نیک مستور داشت احمد خالد از حیرت بی طاقت شد
و او مردی زیرک بود و در اندیشه بود و با خود گفت مردی که قربت او در حضرت خلافت بدین درجه است که پیش ما زیر جامه بیرون کند
و در پوشد اگر در حق من قصدی اندیشد موثر بود در حال بشنوبه انگیخت تا یحیی بن اکثم را در حق او متهم کند با مامون گفت من از جمله
بندگان حضرت خلافتم معنی شد که خاطر یحیی اکثم از من کوفته شده است و ضمیر او با من صافی نیست از کرم مامون توقع میدارم که بفرماید
تا آن آزار از خاطر دور کند مامون روی بیحیی اکثم کرد که قاضی را با احمد خوش دل باید بود قاضی گفت بنعمت مامون که مرا هرگز از احمد
آزاری نبوده است و خاطر با او صفا داشت مامون گفت چون سخن در میان آمد صلح باید کرد احمد برخواست و دست قاضی ببوسید
قاضی احمد را در کنار گرفت و ساعتی بودند و هر دو بازگشتند قاضی در راه از احمد پرسید که این چه تعبیه بود که ظاهر کردی این چنین
بود که ماضی احمد گفت چون قربت ترا در حضرت خلافت بدیدم ترا در حق خود متهم کردم تا اگر وقتی در حق من سعایتی کنی مامون اند
که این تعبیه بود [illegible] بود فاما گفتن آن معنی از طریق کیاست بود چه راز با خصم گفتن از معاملات عقلا بعید است و کمال عقل
آنست که بر رقعه شطرنج بازی تمام نهد و خصم را متهم کند تا در دفع آن بکوشد بیت چنان این سخن در دل اندر نشاند که گرد
بگو بد نیاید چش باز حکایت ابراهیم موصلی میگوید در آن وقت که فضل مروان وزیر معتصم بود و در انواع ریاست و اصناف
سیاست چنان برهان مینمود و در کفایت و درایت از اقران قصب السبق ربود و هر روز مرتبت و منزلت او در خدمت
معتصم میفزود فضل مروان چون خواست که قربت خویش در پیش خلافت بخلق نماید معتصم را بوثاق خود دعوت کرد و معتصم
دعوت او را اجابت نمود و بوثاق او حاضر شد قصری دید که شرفات آن با بروج آسمان راز میگفت و کنگرهای او با تیر کیوان
انبازی میکرد بیت ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او بیت برکنگره خمیده شدی مرد پاسبان بیت با تزئین خلد بریاض او رشک می برد
و خورنق و سدیر از عرصه آن غیرت آورد و اوانی و انواع مفروشات را مناسب آن مهیا کرده بود و چندان اطعمه ساخته که وهم
از تصور آن حیران می شد معتصم چون آن چندان تجمل و تکلف بدید متحیر شد و غیرت آورد و گفت زحمتی از راه یافته ام و دردی
در شکم پیدا شده و نمیتوانم نشست در حال برخواست و برفت و فضل را [illegible] فضل از آن قضیه بغایت پریشان خاطر و کوفته
متحیر شد بنزد ابراهیم موصلی رفت و حال با او بگفت و او از جمله زیرکان عهد و دانایان وقت بود او را گفت مصلحت آنست
که تو در عقب معتصم بروی و در خدمت او بایستی تا من رقعه بنویسم و تو آن بخوانی چون معتصم از تو پرسد که این رقعه چیست بگو که داران
معتصم نبشته اند و فرش و اوانی و کاسها از زر و سیم باز میخواهند چون بدین جمله آن مهم پرداخته شد معتصم پنداشت که آن اوانی
از ذهب و فضه عاریتی است و آن فضل نیست حالی آثار بشاشت در ناصیه معتصم ظاهر شد و فضل از آن حال قوی بیکباری یافت
و با خود گفت بزیر قدم که مشتاب بالی نعمت خویشتن این رنج کشیدن نگفتم تا چنین رنج مبتلا کردم و ارباب همت چون درین حکایات تأمل

بی شلوار

کنند دانایان

کنند دانند که [illegible] وزارت همت و ننگ خوی فضل مروان بود چه واجب آن بودی که چون معتصم بنشست و شرط دعوت
بجای آورد [illegible] فضل آن نحت کردی و با تمام پیشکش بخدمت خلیفه فرستادی تا منت در میان بودی و بدین تدبیر
[illegible] شدی چه هر چیزی که از مخدوم بدست آید اگرچه ایثار او کرده شود کرم او اضعاف آن را ضامن گردد حکایت
آورده اند که کیاست و فراست و کفایت و درایت جعفر برمکی بحدی بود که راز دل از ورق ضمیر بخواندی و اندیشه سینه از
صفحه بشره معلوم کردی و یکی از فراست او آن بود که روزی هارون مسرور خادم را بخواند و کلمه با وی باز راند
جعفر از آن کلمه که میان خادم و مخدوم رفت متغیر و متفکر شد جعفر خادم را بخواند و بترتیب بسیار مخصوص گردانید
و گفت تو دانی که هارون را از من هیچ سخن پوشیده نیست باید که آنچه میان شما رفت با من بازگویی مسرور گفت اگر
اگر این سر با تو در میان نهادی من توانستمی که از تو پرسیدی گفت نه مسرور گفت پس مرا معذور دار جعفر گفت خواهی
که آنچه میان تو و هارون رفت با تو بگویم جعفر تمامت آن مقالات با مسرور باز راند خادم متحیر شد و گفت نباید که این
معنی بسمع هارون رسد و گمان برد که من با تو گفته ام پس بخدمت هارون رفت و صورت حال باز گفت و خود را معذور
گردانید هارون گفت در روشنی رای جعفر هیچ شک نیست چنین گویند که کیاست و فراست او بحدی بود که در آن
وقت که هارون با ایشان متغیر شد و قصد برانداختن خانهای ایشان کرد و این معنی از پرده ضمیر مکشوف
نکرد و با کس نگفت و هر روز بر سر عنایت می بود روزی در شکارگاه بموضعی تنگ رسیدند جعفر در پیش هارون برفت
و هارون در گردن جعفر می نگریست و با خود میگفت که روزی باشد که این گردن از زخم شمشیر از مصاحبت خود دور کنم چون
اندیشه در ضمیر هارون بگذشت جعفر باز پس نگریست هارون بخندید جعفر گفت ای هارون از کرم و مروت تو نسزد که
گردنی که بروی هزار بوسه داده تیغ بران [illegible] هارون از آن فراست متحیر ماند و حالی عذری گفت اما آنچه تصور جعفر بود در
مستقبل از قوت بفعل آمد حکایت نقلست که عمر وقتی ساریه را با لشکری بحرب نهاوند فرستاده بود و با جمعی
کفار بمحاربت مشغول شد عمر روزی بر منبر خطبه می کرد بر لفظ راند که یا ساریه چون فرود آمد نماز بگذارد صحابه سوال
کردند که این چه کلمه بود که بر زبان راندی گفت در آن ساعت جماعتی از کفار در پس کوه نهاده بودند بر ساریه کمین کرده بودند
این کلمه را بر زبان راندم باری عز و علا آواز من بگوش ساریه رسانید تا از کمین حذر کرد و بر کفار غالب شد و فتحی عظیم
روی نمود حکایت عبد الله بن جعفر میگوید که در آخر ایام مروانیان جماعتی از فرزندان عباس و از بزرگان بنی هاشم
چون ابراهیم محمد علی و عبد الله عباس و عبد الله بن علی و عبد الله و حسن پسران امیر المومنین حسین در وثاق من بودند
و در باب خلافت سخنی میگفتند و می شنودند عبد الله را گفتند دست دراز کن تا با تو بیعت کنیم او گفت من بخلافت
راضی نیستم ولیکن با پسرم بیعت کنید ایشان گفتند ما از بزرگی تو با تو مسامحت میکنیم و اگر نه درین میان کسی هست
که بخلافت از پسران تو سزاوارتر است و سخن میان ایشان بلند شد و وقت نماز درآمد برخاستند پس عبد الله جعفر
دست جعفر علی بگرفت و گفت بخدای که هیچکس این کار را در نیابد و بر تخت خلافت ننشیند جز دو جوان سفاح
و منصور اشارت کرد و آنگاه گفت که این دولت در خاندان ایشان باقی ماند و این کسی که امروز سخن بر ایشان دراز کند

ایشان گشتند و پروای سیاست کنند چون این کلمات بگفت آن جمع پراکنده شدند عبد الله محمد منصور [illegible] که
که جعفر با تو چه میگفت آن کلمات با وی باز راندم گفت او خیر خانهٔ آل محمد است و هیچ سخنی نگفته است الا بتحقیق [illegible]
انجامید پس هم از آن روز باز منصور بترتیب عمال و اعمال مشغول شد ناگاه بدانجا رسید که خلافت بوی رسید و [illegible]
آسمانی خلل و آفت از کار او دور کرد **حکایت** آورده اند که علی عبد الله عباس که پدر خلفا و بدر سپهر وفا بود
و ذکر او در اول دولت خلفای بنی العباس بتقریر افتاده است از زهاد زمانه و عباد روزگار بود و در طاعت
عبادت چندان مبالغت نمودی که خانهٔ او را دار العباده خواندندی و از بس که نماز کرده بود زانوی وی همچنان
بود که زانوی شتر و او را جملهٔ خلفای بنی مروان عزیز داشتندی و در تعظیم و شرائط تقدیم نمودندی جز ولید عبد الملک
که از راه بدبختی و استبدادی بی وی جفا او را دو بار بتازیانه زد و کیا بحجت آنکه لبابه بنت عبد الله بن جعفر را بنکاح خود آورد
و پیش از آن او در نکاح عبد الملک مروان بود و عبد الملک او را دوست داشتی و گویند عبد الملک ابخر بود و از دهان وی بوی
ناخوش می آمد روزی سیبی بگزید و بلبابه داد لبابه کارد برگرفت و اثر دندان وی از آن سیب بینداخت عبد الملک گفت
چرا کردی گفت بوی ناخوش را از او دور کردم عبد الملک او را طلاق داد و علی بن عبد الله بن عباس او را بخواست ولید عبد الملک
او را برنجانید و گفت تو از آنستی که مطلقات خلفا را نشاید که دیگران در حکم خود آورند گفت دویم او را بگرفت و بزد راوی
میگوید او را دیدم بر شتری نشانده و روی او را سیاه کرده و او را تازیانه میزدند و یکی ندا میکرد که این علی عبد الله است
که از جملهٔ دروغ گویان است راوی میگوید بخدمت او رفتم و گفتم که چه چیز است که ترا تهمت کرده اند گفت بسمع او رسانیده اند که من گفته ام
کار خلافت بعد از مروانیان بفرزندان من رسد و بخدای که چنین خواهد بود که من گفته ام و این کار با اولاد من باز گردد
تا آنگاه که ایشان را از بندگان ترک چشم پهن روی نخچیر بینی بدست آیند که رویهای ایشان مثال سپرها باشد و درشت او
بتحقیق و تصدیق انجامید و آن حق در لفاف قرار گرفت و آن سعادت ایشان را مساعدت نمود **حکایت**
آورده اند که چون منصور خواست که شهر بغداد را بنا کند پیش از آنکه اختیار او بر بنای بغداد افتاد و فرمود تا از هر نواحی
خاک آوردند و آن خاک را عفن کردند و بسبب عفونت آب و هوا از آن خاک [illegible] خوشتر شد خاک بغداد که
آن خاک برقرار بود و عفونت بوی راه نیافت پس منصور دجله را بدید و لطافت شمال و [illegible] زلال او مشاهده کرد
و بنای بغداد را اساس افکند یکی از راهبان که آنجا مقام داشت بخدمت منصور آمد و گفت این بنا تمام مکن که بر دست تو
تمام نشود گفت چرا گفت این بنا بر دست کسی تمام شود که او را مقلاص گویند منصور گفت قوی دل گشتم که مادرم در خردگی
مقلاص نام کرده بود پس آن بنا را با تمام رسانید **حکایت** چون عبد الملک مروان خواست که بجنگ مصعب بن الزبیر
رود جامهٔ حرب درپوشید و دراعه در افکند و عاتکه را که حرم او بود وداع کرد عاتکه چون او را بدان حال بدید آب از
دیده روان کرد و بسیار بگریست و خدمتکاران او که ایستاده بودند از گریهٔ او همه بگریستند عبد الملک گفت رحمت بر کثیر باد
که گویی این حال را دیده است که گفته است **بیت** اذا هم بالاعداء لم یثن همه حصان علیها نظم در یزینها **بیت** چو عزم
دشمن دارد عنان بگرداند [illegible] آب چشم نگاری که نیست تاوانش [illegible] چو دید بهره ز دوست [illegible] گریست [illegible] کز آن گریستن بگریستند [illegible]

پس عبد الملک مروان [illegible] بیرون آمد بلشکرگاه نظر وی بر کنیزکی افتاد و او را بخواند و گفت یک بیت ترا یاد کرده ام اگر گویی کدام
بیت است ترا خلعتی دهم کنیزک گفت ای عبد الملک بوقت بیرون آمدن عاتکه را وداع کردی او بگریست و خدمتکاران بموافقت
او بگریستند عبد الملک این بیت بر زبان راند که اذا هم بالاعداء لم یثن همه گفت همچنین است و حالی او را ده هزار درم فرمود
روز دیگر عبد الملک میرفت کنیزک را دید که فکر میکرد و میرفت عبد الملک گفت ای کنیزک اگر گویم که چه می اندیشی مرا چه بخشی گفت ای عبد الملک
هر حکم که فرمایی گردن انقیاد نهم عبد الملک گفت این ساعت اندیشه میکنی که در کوکبهٔ مردی میروم که او را معتقد نیستم من مردی ام [illegible]
دوستدار او اولاد علی و اعتقاد من خود اعتقاد اوست و او بحرب کسی میرود که هم اعتقاد منست در میان ناگاه اگر تیری بمن رسد
و مرا هلاک کند بافسوس کشته شده باشم و دنیا از دست شده باشد و آخرت بدست نیامده کنیزک گفت بخدای که همچنین است
و همین اندیشه میکردم عبد الملک گفت حکم آنست که ده هزار درم بستانی و باز گردی و منتظر رسیدن ما باشی و این صدق فراست
از نوادر و عجایب است **حکایت** محمد سماعه گفت من و شافعی در مسجدی بودیم از مساجد مدینه مردی در آمد و نماز ایستاد ابن سماعه
گفت این مرد باید که درودگر باشد شافعی گفت این مرد باید که آهنگر باشد چون نماز بگذارد پرسیدند که چه پیشه داری گفت
پیش از این درودگر بودم اکنون آهنگری میکنم **حکایت** و هم او روایت میکند که شافعی گفت از که بعزم تعلیم علم فراست
بمصر و شام رفتم و کتابها که در فراست ساخته اند بدست آوردم و رنج بسیار در تعلیم آن مقاصد بردم و در آن وقت که
باز میگشتم در راه فرود آمدم مردی سرخ روی کبود چشم پهن چنانکه اثر بدی از روی تفرس میکردم و در کتاب فراست آمده است
که هر مردی که بدان شکل باشد از وی هیچ خیر چشم نتوان داشت چون آن مرد ما را بدید بشاشتی بر جمهور نمود و ما را در جا [illegible]
گفت و وثاقی پاکیزه برد و علف ستوران مهیا کرد و آنچه احتیاج ما بود از طعام و شراب پیش آورد و من بر خود می پیچیدم که گفتم
بسیار رنج دیدم تا این کتاب بدست آوردم و علم فراست حاصل کردم و آن را اصلی ندیدم چه اگر کتاب معتبر بودی بایستی که از این
مرد هیچ خیر بما نرسیدی پس با نفس خود قرار دادم که این کتاب را بشویم و پیش از آن بگویم آن شب آنجا بودم و عظیم [illegible]
بعزم رفتن کردم آن مرد را گفتم بسیار رنج دیدی و در ضیافت ما هیچ دقیقه فرو نگذاشتی و حق تو بر ما واجب شد اگر وقتی بمکه
گذری باید که بخانهٔ محمد ادریس طلب کنی تا حق تو بگذاریم آن مرد بخندید و گفت عظیم نادان مردی که تو [illegible] من بنفع تو بودم و ترا بر من
هیچ حق نبود و چندین که این همه تکلف در حق تو [illegible] کردم پس نسخه بیرون کرد و هر چه خرج کرده بود باضعاف نوشته بود و مجموع
دو دینار بود چون نسخه بدیدم خوشدل شدم و غلام را گفتم دو دینار وی ده که ما را از رنجی عظیم خلاص داد و خدای عز و جل [illegible]
که رنج من ضایع نشد و فراست من بتصدیق و تحقیق انجامید **حکایت** ابوالحسن دیلمی را دیدم که گفت از طایفهٔ یاران [illegible]
شنیدم که در انطاکیه سیاهی است که از اسرار دل و از ضمیر خلایق آگاهی تمام دارد و هر چه کسی در دل اندیشد او از آن حکایت کند گفت
بعزم دیدن او بانطاکیه رفتم و در آن شهر کار بر من تنگ شد و دو شبانروز هیچ نیافتم که تناول کنم و گرسنگی بر من غالب آمد روزی
ببازار رفتم و حال آن سیاه پرسیدم گفتند او در کوه باشد [illegible] چون زمانی بود او را دیدم که می آمد و پشتهٔ هیزم در پشت
داشت تا بفروشد پیش رفتم و سلام کردم و گفتم این هیزم بچند میفروشی گفت صبر کن تا بفروشم و از بهای آن ترا نصیبی دهم چون این
سخن بشنیدم در پای وی افتادم و بخدمت او ایستادم و دانستم که بندگان خاص خدای تعالی را بنور فراست بر اسرار ضمایر اطلاع باشد

بیت ارواح مقربان چو گردد و صفا چند بدل آنچه نپسندی بخود حکایت ابو سعید خراز میگوید وقتی در ... موسم حج ... درویشی
دیدم که دو خرقه داشت و در میان مردم میگشت و گدایی میکرد و من در دل می‌اندیشیدم که امثال این گدایان بر دلهای ...
جامه درویشان و لباس آشنایان پوشیده اند و با دو خرقه گدایی میکنند اگر در راه فقر درست بودی بیک خرقه بفروختی من در این
بودم که بنظر تیز در روی من نگریست و این آیت برخواند اِعْلَمُوا اَنَّ اللّٰهَ یَعْلَمُ مَا فِی اَنْفُسِکُمْ فَاحْذَرُوهُ یعنی بدانید که حق تعالی
میداند آنچه در دلهای شماست پس حذر کنید از اندیشهای فاسد ابو سعید میگوید در سر توبه کردم و بخدای بازگشتم در حال این
آیت برخواند وَهُوَ الَّذِی یَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَیَعْفُوا عَنِ السَّیِّئَاتِ یعنی توبه پذیر و عطا بخش خداوند است حکایت
خیر نساج میگوید روزی در خانه نشسته بودم در دل من آمد که جنید بر در ایستاده است باز این فکر از دل بدر کردم و گفتم او بکمال
بزرگی بر در خانه من چه گونه آید باز در دل آمد که جنید بر در است باز از دل دور کردم سیم بار در دل آمد که جنید بر در است
بیرون آمدم جنید بر در ایستاده بود و گفت بار اول چرا بیرون نیامدی تو ندانسته که خاطر چون صافی شد در وی هیچ اندیشه خطا
نباشد حکایت عبد الله رازی میگوید ابن الانباری مرا جبه داده بود و آن را در پوشیدم و بمجلس ابو بکر شبلی آمدم و بر سر
شیخ کلاهی دیدم گفتم کاشکی این کلاه مرا بودی شیخ ابو بکر شبلی تیز در من نگریست و دست من بگرفت و بخانه برد
و گفت جامه بیرون کن جامه بیرون کردم و پیش وی نهادم آنرا در پیچید و کلاه از سر خود برگرفت و بر سر آن نهاد و ...
هر دو در تنور افروخته انداخت تا بسوخت و گفت این از برای آن کردم تا نفس تو بر هر لباس که بر دیگران بیند منازعت نکند
و این از کمال وی است حکایت آورده اند که چون جنید بمرتبه عالی رسید خال وی سری سقطی با او گفت ترا بر منبر
می باید رفت و مردمان را وعظ گفت و از علم خود نصیبی بخلق رسانید جنید گفت مرا گفت هنوز نیامده است شبی حضرت
مصطفی را صلی الله علیه و آله بخواب دید فرمود که ای جنید بر منبر رو و خلایق را وعظ گوی جنید هم در شب بوثاق خال خود رفت
و در بکوفت پیش از آنکه جواب باز دادی گفت چون سخن ما نشنیدی قول مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بایدت شنید جنید روز
دیگر در مسجد جامع وعظ گفت و مردمان استماع تذکیر جنید ... نمودند جوانی ترسا خواست که او را امتحان کند در لباس
مسلمانان بیامد و بایستاد و گفت ای شیخ معنی لفظ محمد رسول الله چیست که گفت اتقوا فراسة المؤمن از فراست
مومن پرسید جنید سر فرو برد و بر آورد و گفت ترا ازین هم زنگاری هست نخست اسلام آر تا سلامت یابی در حال
ترسا ایمان آورد و از علماء زمان شیخ شد حکایت ابراهیم خواص میگوید روزی در مسجد بغداد نشسته بودم با جماعتی
از اصحاب ناگاه جوانی لطیف جامه پاکیزه در آمد و میان ما بنشست دلهای یاران ما بوی میل کرد دانستم که وی جهود است
با یاران خود گفتم ایشان گفتند جوانی بدین ظریفی و سخنانی بدین نیکویی که از وی همه بوی آشنایی می آید ما او را بیگانه نباشد
من بجاجتی بر خواستم آن جوان از اصحاب پرسید که چه بود که ابراهیم با شما گفت هر چند دفع کردند که گوییم مفید نبود گفتند
که مرا در دل می آید که وی جهود است گفت راست گفت اسلام عرضه کنید تا ایمان آورم که در توریت خوانده ام که وصف امتان
محمد علیه الصلوة والسلام هرگز خطا نشود در حال ایمان آورد و این مصداق قول نبوی است علیه الصلوة والسلام که فرمود
ظَنُّ الْمُؤْمِنِ قِطْعَةٌ مِنْ عَقْلِهِ گمان مرد مومن یکپاره از عقل وی است حکایت آورده اند که در خدمت هارون الرشید

چند تن از قافه شناسان حاضر بودند که در علم فراست مهارتی داشتند کودکی را نزد هارون الرشید آوردند ایشان پرسیدند
که این کودک از هارون کی باشد گفتند پسر هارون است ایشان سوگند خوردند که او پسر هارون نیست هارون عظیم
در خشم شد و شمشیر کشید و در حرم آمد و زبیده را گفت حال این فرزند راست گوی و الا جان تو در خواهد شد زبیده گفت
چنین است این روز که طفل در وجود آمد گفتم نگاه کنید که در قصر ما هیچکس فرزندی آورده است گفتند زنی ... پسری آورده
او را برداشتم و بجای دختر نهادم و فرزند ما بوی دادم تا چون بزرگ شود از جمال وی خللی کردم آنگاه او را بستانم و بحرم
خلافت آورم هارون فرمود تا فرزند را حاضر کردند و او را پیش جماعت بردند گفتند بخدای که این فرزند هارون است
و این نوع علم از عجایب جهانست و قایفان جماعتی اند که چون ایشان در قدم مردم نگرند بدانند که فرزند کیست و اصل او
کدام است و این در بلاد شام و عرب شایع است و در شریعت مسئله است که میان حنیفه و شافعی مختلف که دو تن بر یک
فرزند دعوی کنند و هر یک گویند فرزند من است نزد یک شافعی بر قول قایفان حکم کنند و نزد ابو حنیفه چون هر دو حجت آرند
فرزند از هر دو ثابت شود تا از هر دو میراث برد و غرض از تقریر مسئله آنست که علم قایفان اعتباری است حکایت
از علی بن عاصم نقل است که جماعتی جنیان با یکدیگر بحثی (خلاف) کردند گفتند علمای ما عالم تر اند از علمای آدمیان و بعضی گفتند
علمای انس فاضلتر اند پس اتفاق کردند که بیایند نزد یک شخصی که از قبیله بنی جشم است و این را امتحان کنند نزد یک او
رفتند پیری دیدند ضعیف در خانه نشسته پریان خود را بصورت آدمی نمودند و گفتند ما را شتری چند گم شده است آمده ایم
تا در آن نظری کنی گفت من پیر شده ام و ضعیف و فهم و فکرت من خلل یافته است اما پسر مرا با خود ببرید تا در کار
شما نظری کند و بنگرد که شتران شما کجا اند گفتند ما جماعتی معارف نزد یک آمده ایم و تو کودکی خورد نزد یک ما میفرستی
گفت این مصلحت شما را کفایت کند پس آن کودک با ایشان بیرون آمد چند ... نزد خیمها ... شدند کودک بایستاد و گریستن آغاز
کرد گفتند ترا چه شد گفت از خدای بترسید پدر من مردی ضعیف است و تا توان ... کسی ندارد و مرا ...
دور کنید گفتند پدرت را ... ما را فرستاد تا در کار اشتران نظر کنید کودک گفت من نگویم بخدای آسمان و زمین که شما را هیچ شتر گم نشده
است شما پریانید آمده اید تا امتحان کنید پریان چون این سخن بشنیدند انصاف دادند که علماء انس از علماء جن فاضلتر اند
حکایت ابو العیز که از معارف اهل بادیه بود گفت وقتی دو برادر از قبیله بنی اسد بر ما میرفتند مردی با ایشان همراه
و در میان که میرفتند زاغی از یک جانب بانگ کرد مرد گفت خیر خیر آن دو برادر بیکدیگر نگریستند و بخندیدند آن مرد را
شکی در دل آمد و از خنده ایشان در گمان افتاد چون قدری دیگر راه قطع کردند کلاغی از جایی بانگ کرد مرد گفت خاک
در دهن تو باد باز ازین کلمه خنده کردند گمان مرد زیادت شد چون قدری راه دیگر رفتند روباهی پیش آمد
و راه بر ایشان ببرید یکی از آن دو برادر گفت فرود آی و سر آن مشک ببر آن برادر از اسب فرود آمد و سر مشک
ببرید مرد گفت از شما حالتهای عجب می بینم از حقیقت احوال مرا اعلام دهید که موجب خنده شما در حالت بانگ زاغ
چه بود گفتند اول که زاغ بانگ کرد گفت این همراه شما هزار درم سیم دارد او را بکشید و سیم بردارید تو گفتی خیر خیر و خنده
افتادیم و چون کلاغ بانگ میکرد گفت زینهار تا کار مکنید زاغ مکنید تو گفتی خاک در دهن اکنون او را ... قصد تو

میکرد و اکنون ترا خدمت میکرد و او را جفا کنی و چون روباه بر ما بگذشت اگر نه آن بودی که سر مشک ببریدی
قایم شدی که شرح نتوان داد و چون روز دیگر آفتاب بلند برآمد بقبیله رسیدند پیری از میان قبیله بیرون آمد و نام ... گفت
پی آنکه با ایشان سابقهٔ معرفتی داشت آنگاه آن دو جوان گفت در راه شما را زاغ بانگ کرد گفتند بلی گفت فرمان او کردید گفتند
گفت گرگ بانگ کرد گفتند بلی گفت فرمان او کردید گفتند بلی گفت روباه دیدید گفتند بلی گفت چه کردید گفتند سر مشک ببریدیم
گفت اگر سر مشک نمی بریدید شما بر سر همدیگر راه می کشتید مرد همراه از حال ایشان تعجب کرد و وداع کرد و برفت و این حکایات
از جملهٔ نوادر است و اگر نه آنستی که در ولایت هند از جماعتی شنگران امثال این بشنیده بودمی و الا هیچ عقل سلیم و طبع
مستقیم امثال این حکایات را التصدیق نکردی **حکایت** و این حکایت را بنوعی دیگر تقریر کرده اند عبد الله یحیی کاتب
گفت در اول وزارت عبید الله بن سلیمان بن وهب روزی بخدمت او ایستاده بودم که مردی پریشان حال با جامهٔ کهنه
قصه برداشت و بنمود که بعد از نماز چاشت اسباب مهیا کرده اند و حاجب را اشارت کرد که چون این مرد بازگردد او را
بنزدیک من آور چون آن مرد برفت و مجلس از اغیار خالی شد و جز ندما و خواص کسی دیگر نماند گفت شما را فوع این قصه را ...
و سبب تعجب من در کار او شما را معلوم هست گفتند نه ندانیم گفت او عمر بن محمد بن عبد الملک است که پدر او وزیر واثق بود
و در آن ایام پدر من صاحب واثق گشت و محنت مصادره و مطالبه در ماند روزی محمد عبد الملک پدر مرا از حبس پیش خود خواند
و در مطالبت مال تعنف و تشدید نمود و بعقوبت تهدید کرد و در آن حال خادمی از حرم وزیر بیرون آمد و او را بستد خادم
او در خواست عمر بن محمد و هب رقعه سوی پدر من انداخت مشتمل بر آنکه آفریدگار تعالی ترا این ساعت پسری روزی کرد
او را چه نام نهیم و بکدام کنیت خوانیم پدرم را چون از ولادت من خبر شد گفت او را نام عبد الله کنیم و کنیت ابوالقاسم
مقرر گردانید ناگاه وزیر بیرون آمد گفت دانید که مرا برای چه خوانده اند این ساعت خدای مرا پسری داد و او را عمر نام نهادم
و کنیت او مروان خواندم پدرم را گفت حال ترا متفاوت می بینم و در بشرهٔ تو آثار بشاشت می یابم این ساعت ترا چه رسید
عمر بن حسن و هب گفت این ساعت مرا خبر آوردند که خدای تعالی ترا پسری داد پدرم گفت بخدمت وزیر رفتم و گفتم ...
این فرزند مبارک باد بر کار من نظری انداز و فرزند مرا بخدمت فرزند خود مخصوص گردان تا در خدمت او مکتب رود و
بطاعت او فرمانها یابد و با او علم آموزد و کاتب شود چون پدرم این معنی بگفت وزیر گفت ای سلیمان مرا از غرور رسید سبب
و بنفاق کلمات مموه بر زبان میرانی و مرا الصدق فراست معلوم می شود که این ساعت با خود می اندیشی که زود بود که فرزند من
بزرگ شود و بدرجهٔ وزارت رسد و خدای تعالی فرزند مرا محتاج فرزند تو گرداند و ترا بخدای عز و جل سوگند میدهم که هرگاه
که حال بدین جمله شود پسر خود را بتجاوز داشت پسر من وصیت کنی پدرم گفت این سخن که بر لفظ وزیر رفت من آن را فال گرفتم
و بدان مستظهر گشتم و حالی عذر تمهید کردم و اینک آن معنی بتحقیق انجامید زنهار تا در باب فرزند محمد بن عبد الملک از عنایت
و احسان هیچ دقیقهٔ مهمل نگذاری و امروز آن از پردهٔ غیب روی نمود و فراست آن بزرگان در من ظاهر شد و این جوان که
قصه داده بود عمر بن محمد بن عبد الملک است که روزگار با او موافقت نکرد و از اوج دولتش بحضیض محنت انداخت پس
وزیر جوان را بخواند و بانواع تربیت و تحف و برا مخصوص گردانید و شغل بریدی حضرت و حفظ فرمانهای مهمات باو تفویض فرمود

داو از این خدمت سالهای دراز تمتع گرفت و تا عهد وزارت ابوالفرات در آن شغل بماند و مردمان او را ابو مروان
خوانیدندی و نسبت زیادت از آن خواست و در آخر وزارت ابن ابوالفرات وفات کرد و حق را وداع نمود اگر کسی ...
ثابت فی ... و در این حکایت تقدیم نماید کمال قدرت آفریدگار و سرعت تقلب روزگار معلوم کند و یقین بشناسد که دو
... اقبال این سرا در یک خاندان نماند و هر روز بمنزلی و هر شب بجای رخت افکند عاقل آن بود که در ایام حیوة خود بسبب نام نکو
از ... کوشد تا آثار آن باقی ماند **بیت** بسبب نام نکو کوش پی کسب ... که نام نیک ترا بر ز گنج و ملک حشم **حکایت** از حکایات
آورده اند که عبید الله زیاد در بصره سرای بنا کرد و آن را دار القنا نام نهاد و در دهلیز آن سرای صورتها نگاشت عجیب ساخت
و در دیوار آن صورت شیر و یوز و گرگ و سگ تصویر کرد و چون در آن سرای نزول کرد همان روز اعرابی بگذشت و آن صورتها را مشاهده
کرد گفت خداوند این سرای در این موضع یک شب اقامت نکند این سخن سمع عبید الله زیاد رسید بفرمود تا اعرابی را ادب کردند و حبس
همان شب داعی عبد الله زبیر ببصره رسید و مکتوبات او برسید که اهل بصره را بطاعت خود خواند بود و ایشان بیعت او قبول
کردند چون پسر زیاد از آن حال آگاه شد از بصره بگریخت و بقبیله که در جوار بصره مقام داشتند پناه طلبید و ایشان او را پناه دادند
اهل آن شهر با آن قبیله حرب در پیوستند و آن جماعت بضرورت عبید الله زیاد را از خود دور کردند او از آنجا برفت و بشام شد و هرگز بدان
سرای باز نگشت و صدق قول اعرابی بتحقیق انجامید و بسبب تشویش و اضطراب اهل بصره از حبس خلاص یافت **حکایت** و یکی
انواع فراست سخنهاست که عرب آن را طیره خوانند و آن از زبان و در صورت و فراست چنانکه حکایت ... حجاج یوسف حکایت کرده
در زندان کرده و در پهلوی من جوانی بود که البته هیچ سخن نگفت روزی زاغی بر دیوار زندان نشست و بانگ کرد جوان قفل خویش
از زبان بر داشت و گفت این قدرت که تراست کرا بود بار دیگر بانگ کرد و گفت مثل تو بدین خبر شاد شوند بار سیم بانگ کرد گفت مرحبا بک
الی السماء یعنی از دهان تو تا آسمان چون آن کلمات از وی بشنیدم گفتم مدتیست که سخن نگفتی امروز این سخن بر زبان راندی معنی این
کلمات بگوی گفت زاغ اول بانگ کرد و گفت که بیرون حجاج فرود آمدم گفتم این قدرت که تراست کرا بود دوم بار گفت حجاج رنجور
شد گفتم مثل تو بدین خبر شاد شوند سیم گفت حجاج بمرد گفتم از دهان تو تا آسمان و این کلمه را در عرب بوقت استماع خبری خوش استعمال
کنند آنگاه گفت ای محبوسان شما را تا سه روز پیش درین حبس مقام نخواهد بود و بعد از سه روز هر که ضمانی دارد خلاص یابد و هر که ضمان
ندارد در بلا افتد و اگر مرا پیش از صبح بیرون برند هر آینه بکشند و اگر بعد از صبح برند باک نبود چون او این کلمات بگفت اهل حبس
بروی بخندیدند و آن را بر یاد داشتند چون شب بنیمه رسید جماعتی بیامدند و آن جوان را از زندان بیرون بردند و بکشتند روز
دیگر آوازهٔ مرگ حجاج بسمع ما رسید سیوم روز جملهٔ اهل زندان را بیرون آوردند هر که ضمانی داد او را خلاص کردند و نزدیک بود که مرا از زندان
باز برند زندانبان مرا ضمان شد و رها کردند و اگر چه عقلا این را تکذیب کنند اما طایفه که شکلهای بند و دقایق و عجایب آن را
مشاهده کرده اند دانند که این و امثال این بسیار از غرایب واقعات ... واقف اند که سهم الغیب در طالع باشد
یا لوای سعد یا جماعتی خبر دهند از من یا ارواح بعالم غیب متصل شود و چنانکه پیش از این تقریر کردیم والعلم عند الله العزیز الحکیم **حکایت**
عبد الله سلیمان حکایت کرد که عبد الملک مروان از دوستی عظیم صادق بود و او از احوال خدم و عمال پیوسته متفحص بودی چنان اتفاق
افتاد که من با ابو ایوب باهواز بودم و ابراهیم عبد الله معتقد بعضی از عمال اهواز بوده روزی مرا طلب کرد و چون بخدمت او رفتم او را دیدم

بلکه یکی از خادمان خود نزد من باید فرستاد از شاه قاصدی برسید از خلیفه نزدیک او نامه آورد مضمون نامه این بود که حال تقصیر تو در نقد کردن مال بحد کمال رسید و هیچ نوع از تنعم و تمتع بجد خدمتی و اظهار اخلاصی نمی پردازی مرا یقین است که این ساعت این نامه بتو رسد تو با خادمی از خادمان خود نزد بازی و بکار ما هیچ نپردازی چون نامه بخواند نامه را سوی من انداخت و گفت مثل این فراست که شنیده است کو بیا حریف سیم ما بوده است **حکایت** احمد بن مدبر کاتب گفت من و پدرم شجاع بودیم و او از دست موسی عبد الملک مروان ولایت همدان داشت و از خوف موسی عبد الملک هیچکس چیزی بما نگذاشت شد و من پوشیده او را گفتم آنجا موقوفات بسیار است که تعلق بسلطان ندارد و ار ستدن آن رعیت را هیچ رنجی نرسد امیر چون آن استماع کرد گفت من از موسی عبد الملک خایفم که آنچه کنم و ستانم بر جمله وقوف یابد هم برو من بار با این سخن با وی گفتم و مفید نبود و گفت من صدق فراست و کیاست و میدانم تا وقتی نیم شبی مرا طلبید چون بخدمت او رفتم بر جامه خواب بود و نامه که از پیش عبد الملک آمده بود پیش من انداخت و گفت این نامه بخوان تا صدق فراست موسی بشناسی که با وی مقابلی میکنید من نامه بخواندم مشتمل بر تهدید بسیار بجهت تقصیر کردن در فرستادن مال و آنجا ذکر کرده که یقین میدانم که و پسر تو بارها گوید که آنجا موقوفات بسیار است و ار ستدن آن کسی را ضرری نیست و بمال سلطان و رعیت تعلق ندارد و چرا نمی ستانی و نگاه که ترا خوش می آید میگوید من سوگند یاد میکنم که اگر سخن او قبول کنی و در گفت وی کاری کنی ترا عقوبتی کنم که کس یاد ندارد و پس از آن دانستم که فراست بزرگان نتیجه الهام ربانیست و در خدمت ایشان جز راستی نشاید ورزید تا سلامت قرین احوال گردد **حکایت** یکی از ندیمان منصور روایت کرد که روزی در خدمت منصور بر لب دجله نشسته بودیم و جمعی ماهی میگرفتند یکی از صیادان دام بینداخت و ماهی بزرگ بگرفت منصور یکی از خدم را فرستاد و گفت برو و بنگر که آن ماهی که خواهد خرید بهر که آن را بخرد و او را نیز دیگر من آور صیاد و ماهی ببازار برد و شخصی بخرید قاصد منصور او را بگرفت و بخدمت منصور آورد و پرسید که تو کیستی گفت من از اهل فرقتم گفت چند عیال داری گفت تنهام گفت چند داری گفت چیزی ندارم منصور او را بسبب وکلف اگر بتمامت مال اقرار کند رهاش کن و اگر نکند کردنش بزن وی گفت ده هزار درم دارم گفت زیادت ازین داری گفت بیست هزار درم دارم گفت بیش ازین داری گفت و اگر راست نگوئی کشته شوی گفت سی هزار درم دارم و سوگند خورد که زیادت ازین ندارم منصور گفت مال از کجا آورده گفت من حاجب وزیر تو بودم ابو داود مرا عمل اهواز فرستاد و این مال آنجا حاصل کردم گفت پس این مال از آن من باشد که از رعیت من ستده فرمود تا مال او بستدند و او را بگذاشتند و فراست او تا بدین غایت بود که از خبایا ضمیر و خفایا اسرار اطلاع میداد **حکایت** هم از و حکایت کرده اند که روزی بشکار میرفت گدائی دید که سوال میکرد و بآوازی بلند منصور مصعب را گفت او را بگیر و حبس کن که او مال دارد مصعب او را بگرفت و بجای نید بده هزار درم اقرار کرد و بیشتر مواخذت کرد به بیست هزار درم اقرار آورد و تشدید و تهدید زیادت کرد بسی هزار درم معترف شد خواست که دیگر بجای ند قسم یاد کرد که بیش ازین ندارم منصور گفت ای بدبخت سی هزار درم داری گدائی چرا میکنی پس بفرمود تا سیم از وی بستدند و او را اشاره کردند که ما محتاج نان و جامه او بودی و اگرچه آن ظلمی شنیع بود اما سزای بی حاصل شکم خوار بیش ازین بود که اگر مال دنیا دارد و آنرا دفن کند و از دون همتی از در خانها لقمه خواهد

و آب بهمین خود فرو برند اگر خاک خورد سزاوار باشد **بیت** قومی که ز حرص سر گرانند همه و ز راه صلاح بر کرانند همه در کوی هوس بسر دوانند همه بی آب شده براه نانند همه **حکایت** ابو برزه میگوید وقتی در بغداد عطاری بر دکان بزازی نشسته بود آن بزاز جامه اطلس بدست غلام بخانه فرستاد و غلام را گفت اهل را بگوی که این جامه برای فلان مصلحت نگاه دارید عطار شنید و ساعتی صبر کرد تا غلام بدکان باز آمد عطار بدر خانه بزاز رفت و کنیزک را آواز داد و گفت خواجه میگوید بآن نشان که این ساعت غلام یک اطلس آورد و پیغامی داد کیسه سیم بدهید که جامه چند خریده است و میخواهد که بهای آن بدهد اهل چون نشان راست دید کیسه سیم بعطار داد و عطار کیسه ببرد و بزاز بخانه آمد و کیسه زر طلبید گفتند مردی آمد و نشان تو آورد ما همان زر بدو دادیم بزاز فرو ماند و متحیر شد و مال جز آن نداشت از خانه بیرون آمد و بمسجدی رفت و گریه و دعا و فغان آغاز نهاد ناگاه سه تن از علما اندکور و فضلای مشهور بمسجد در آمدند و سوز و گریه بزاز مشاهده کردند هر سه در قضیت عقل خود و در باب او صورت اختلال احوال او فراستی نمودند یکی گفت خانه او سوخته باشد یکی گفت او را فرزندی لبسته مرده باشد یکی گفت کسی مال و تمام برده باشد پس از وی سوال کردند که سبب گریه تو چیست مرد حال خود باز گفت ایشان گفتند برخیز و ما را بنزد کنیزک خود بر مرد با ایشان بخانه خود رفت و از کنیزک پرسیدند که زر از تو ستد چه گونه کسی بود گفت مردی سیاه چرده بود و دراز موی بزرگ چشم و ابزار بسیخ بر میان بسته بود چون ذکر صورت او بشنیدند هر سه باتفاق گفتند اینچنین کسی باید که از اهواز باشد گفتند باتفاق فکر کنیم و نام او بیرون آریم یکی گفت نام او محمد است دیگری گفت محمد و سیم گفت بر وی اتفاق کردند پس گفتند چون نام شهر دانستیم و نام مرد معلوم کردیم باید که بدانیم که او چه حرفت دارد یکی گفت گندم فروش است دوم گفت خرما فروش است سیم گفت حقا تر شکل است عاقبت اتفاق کردند که گندم فروش است پس هر سه مرد با صاحب سیم برخاستند و با اهواز رفتند و از دوستی پرسیدند که شخصی از ولایت اهواز بدین نام و بدین شکل که گندم فروشی کند کجاست گفت این ساعت نزدیک من بود و برفت هم در حال او را طلب کردند و بیافتند و زر خواستند انکار کرد او را تهدید کردند همان سیم باز آورد و از تو او را ابواب فراست **حکایت** هم از ابو برزه حکایت کرده اند که گفت از پدرم شنیدم که وقتی بسفر قبله رفته بودم و مرا دوستی بود ناگاه عطاری جامه دان او بشکافت و همیانی زر بیرون آورد و ببرد آن دوست اندوهگین شد و ما نیز بسبب او اندوهگین شدیم ناگاه جوانی اندر در آمد که عم زاده خداوند خانه ما بود گفتند این جوان از درخواست کنیم تا گم شده بیرون آورد از وی درخواست کردند گفت من توبه کرده ام که گم شده بجویم اما یکی از جهت دل شما بیرون آورم پس گفت آنجا که جامه دان نهاده بود بمن نمائید بنمودند گفت بر عقب من بیائید او روان شد و ما در پی او روان شدیم چون پاره راه برفت بصحرائی رسید و گفت این دزدی بوده است زنگی کور چون پاره راه دیگر رفت گفت پی ما اینجا بیش نیست هم اینجا از جیب دوست بجستند زنگی یافتند کور از وی مال طلب کردند با خود نداشت در حوالی او هم یافتند آن ابر و دشته همیان در آنجا بود آن زنگی بصحرا افتاده بود گفتند از چه دانستی که او زنگی است و کور است گفت پای او قدم بر زمین نشسته بود و زنگیان را همچنین باشد دانستم که کور است که پا همواره زده بود و پیش آن مرد همیان زر پیش او نهاد او هیچ بر نگرفت **حکایت** احمد ابو خالد میگوید چون آفتاب دولت برامکه بسمت زوال رسید و نوبت ایشان بآخر آمد یحیی و فضل را حبس کردند من در آن وقت صاحب دیوان هارون بودم و بخدمت رفته بودم و بجهت یحیی شش هزار درم آورده

چون او را بحبس بنشیند با خود گفتم بزرگ کاری از ایام بیت خدمت باید کرد که دولت روز شادی بسیار است **بیت** …
در هر کنجی غمخوار غمی کجاست در کل جهان تکلف کردم تا خود را بخدمت او انداختم و آن شش هزار درم پیش او بردم گفت ای پسر
کار ما از دست رفته است مال خود چرا ضایع میکنی الحاح کردم تا سه هزار درم قبول کرد و باقی بمن باز داد و گفت دوات و قلم بنه ای
پاره چون بیاوردم رقعه بنوشت و یک نیمه از آن بمن بخشید و در زیر مصلی خود نهاد و نیمی دیگر بمن داد و گفت بدانکه دولت ما
روی بزوال نهاد و این خلیفه ما را زنده نگذارد و بعد از ما او را زیادت بقائی نبود و کار بغداد پریشان شود و میان مامون و امین
فتنها بسیار قایم شود و عاقبت مامون مظفر باشد و کار او بر جوانی که فضل سهل است نظام گیرد و چون آن معنی تحقیق پیوندد و فضل سهل
در کار آید این کاغذپاره بخدمت او بر و سلام ما برسان و بگوی که این نیکوی که امروز کردی مکافات کند پس آن کاغذ بستدم
و از پیش وی بیرون آمدم و خود را ملامت کردم که مال خطیر بنزدیک مردی بردم که از خود مایوس شده است با معاملت عقلا
نسبتی ندارد و آن خدمت مفید نبود و بعد از دو روز ذات ایشان گشته شد و کارها در تراجع افتاد و من در خانه نشستم و عزلت اختیار کردم
تا آن همه فتنها بگذشت و طاهر ذوالیمینین بغداد را بگرفت شبی در خانه خود نشسته بودم جماعتی سیاه پوشان درآمدند و در خانه بکوفتند بیرون رفتم
جماعتی دیدم با سلاح و جامهای سیاه و گفتند امیر طاهر ترا طلب فرموده است جامه در پوشیدم و بر اسب ایشان سوار شدم و بخدمت طاهر
رفتم گفت احمد ابوخالد تویی گفتم بلی مثال فضل سهل پیش من نهاد که این مرا میباید خواند نبشته بود بنزدیک طاهر که بحکم فرمان خلافت
طاهر ذوالیمینین باید که در بغداد احمد ابوخالد احول را طلبید و اسباب او را مهیا گرداند و هم در ساعت او را بحضرت فرستد پس بفرمود که در
ساعت باید رفت و اسب و استر و آنچه لایق بود مهیا کردند و من از خانه آنچه بدان حاجت بود بخواستم و قدری زر بجهت اخراجات
بدیشان دادم و روی براه نهادم چون بنزد مامون رسیدم و خدمت فضل دریافتم در تحیت و احترام مبالغت نمود و از رنج راه
و قطع مسافت بپرسید فرمود که بوثاق باید رفت و در سه شبانروز و بعد از سه شبانروز بحضرت باید آمد تا اسباب تو مهیا کرده آید
احمد گفت از خدمت او بیرون آمدم و ندانستم که کجا باید رفت خادمی بیامد و دست من بگرفت و مرا بسرایی برد که بجهت من مهیا و
مرتب داشته بودند و سه شبانروز در تنعم و رفاهیت بسر بردم روز چهارم بامداد بخدمت فضل سهل رفتم و او را یاد خدمت
کردم فرمود که سوار شو و بخدمت مامون حاضر آی سوار شدم و در کوکبه او برفتم چندانکه از میدان بگذشت و پیش پرده رسید از اسب
فرود آمد و خادمان محفه بیاوردند و در آنجا نشست و قایدان عرب آن را بر دوش گرفتند و درون بردند ساعتی بود و عرضه داشت
که بحکم فرمان احمد ابوخالد را استحضار کردم و بر در سراپرده است مامون فرمود که آن احمد است که پیوسته هواداری ما کرده است
اخلاص او بجای رسیده گفت بلی فرمود که او را درآرید مرا درآوردند و شرف دستبوس یافتم و از احوال بغداد بپرسید آنچه مصلحت
وقت بود تقریر کردم و مرا تشریف فرمود و فضل سهل گفت ای مامون او را تبلیغی باید فرمود تا صفای رای مامون در حق وی
همگنان را معلوم شود اگر فرمان باشد دیوان توقیعات بوی حوالت شود در حال تشریف و انعام و وظایف شغل را اتمام
پروانه فرمود و مرا با منصب بزرگ باز گردانید چون برین حال بیست روز بگذشت مرا طلب فرمود دانستم که بجهت رقعه یحیی
خالد مرا میطلبید بخدمت او رفتم و رقعه با خود داشتم فرمود که تو از خدمت شیخ یحیی خالد متعلق بوده است گفتم من و پدرم از جمله خدمتکاران
بوده ایم و حکایت حال او و حبس و قصه رقعه تقریر کردم گفتم آن نیمه رقعه کجاست بیرون آوردم و بخدمت او بنهادم معنی برداشت

و نیمه

و نیمه دیگر رقعه بیرون آورد و گفت دانی چه نوشته است درآنجا گفتم نه فرمود که نبشته است که ای جان ای فرزند که بعد از ما دولت
دولت بتو خواهد رسید و ایام گذارنده روزی چند با تو موافقت خواهد کرد چشم جهان فرزند روشن و روان ما از و خشنود
احمد ابوخالد در حق ما لطفی کرده است در وقتی که دست ما از مکافات آن قاصر بود چون این کار بدان فرزند رسد او را بلطیفه
و نظر تربیت و عاطفت خود مخصوص گرداند تا بسبب تحمل و بعضی از حقوق احمد ادا رسد چون آن رقعه بخواند بگریست و گفت رحمت
خدای بر روان پاک او باد اکنون مراد که داری بخواه من گفتم تو از دقایق کرم هیچ دقیقه اهمال نکردی و از آنچه در ضمیر ملکه
بود از تربیت و انعام بتقدیم رسانیدی پس خدمت کردم و باز گشتم و بوسیلت آن یک نیکی که در حق کریمی کرده بودم اقبال
راکب مرا استقبال کرد **بیت** اگر کریمی مفلس شود در و مپیوند ۞ که شاخ گل چو تهی گشت بار ور گردد ۞ لئیم زاده چو منعم شود از و بگریز
که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد ۞ و بعد از آن محنت فقر از زاویه من رخت بر داشت تا عاقلان را معلوم شود که احسان در حق کریمان
هرگز ضایع نشد **حکایت** آورده اند که چون هارون الرشید مامون را بخراسان فرستاد و ولایت خراسان ضبط کرد
پیوسته زبیده پیش هارون میآمد و میگفت که خلافت منسوب بمیکرد و چنانکه رسم زنان پدر باشد هر روز ابتدای دو تعریض میکرد
هارون قاصدی فرستاد و مامون را بخلافت استدعا کرد مامون عذری گفت و دفعی انداخت رشید بخدمت نیامد زبیده گفت دیدی
که فرزند مطیع محمد امین است و مامون در خلاف میزند و در استبداد میکوشد هارون گفت راست میگوی فرزند من محمد امین است
که فرمان بردار و نیکو اخلاق است ولیکن کار خلافت بعد از من با مامون قرار خواهد گرفت و آن منصب او را مسلم خواهد بود
و نام ما از وی زنده خواهد ماند چنانچه در آبا و اجداد اخلاق ابنا ملوک کامکار و خلفا نامدار است زبیده از این سخن برنجید و …
چنان بود که هارون گفته بود و فراست صادق داشته که بعد از وی بمدت اندک مامون خلافت بغداد ضبط کرد و در …
او را قطع کرد **حکایت** گویند موسی عبدالملک عباسی را فراستی صادق بود محمد بن نصر حکایت کرد که من عامل او بودم
در همدان و مدتی در آن شغل بسر میبردم و هرچه میکردمی و میندیشیدمی او از آن حال مرا خبر دادی روزی در بوستان
خود میگشتم متفرق اشیی در دست داشتم و بسبزه زار می بریدم در اثنای آن حال نامه بمن رسید و در آنجا نبشته بود که یقین میدانم که
نامه من بتو رسد در بستان خود میگردی و متفرق اشیی در دست گرفته و سرهای شاخ زرمی بری چون نامه بخواندم از کمال فراست او
تعجب کردم **حکایت** گویند مردی را چشم درد گرفت بنزد رشید پیش طبیب رفت طبیب … نشسته بود … بر جای … نشسته گفت چشم
من درد میکند … گفت او زیرک منفعتی رسید مرد شاد شد و برفت روز دیگر بدر خانه او … میکرد
او بیرون آمد و وزیر را امتحان کیری کرد و زر فرود آمد و مهمان او شد و قصه حاجت او اصلی و انعامی فرمود روز دیگر
مرد دیناری زر برداشت و پیش طبیب رفت و گفت این زر بستان که بعد لطف تو مرا خدای تعالی روزی کرد طبیب
از حال او پرسید گفت مرا دی چشم چپ بدرد بود بخدمت تو آمدم تو مرا نسخی کنی که متضمن منفعت بود و وزیر مرا مصلحت فرمود
طبیب گفت من نبودم اما چون فال که با تو گفته شد راست بود و طالع مدد کرد و قضا موافقت نمود دیگر چه میخواهی گفت امروز چشم
راست من میچسپد طبیب گفت حکومت و ولایت بتو رسد روز دیگر امیر ولایت او را بخواند و تشریف داد و این انگله … درد گشت
حکایت آورده اند که چون نصر احمد سامانی بامارت خراسان بنشست و آن ولایت را ضبط کرد ابو علی خاقانی را برکشید

وعمل او در خدمت خود معمور کردانید و بعد رای و رویت او کارهای بزرگ از پیش برفت روزی او را بخوانده بود و با وی عتاب
صاحب زد چنانکه امیر نصر را خوش آمد و شکر بوی بنشست و چون وی برفت نصر با یکی از خواص خود گفت ابو علی مردی پیر و قوی دل
و نیکو تدبیر است و تا ما در حیات باشیم از وی خطائی نیاید که قدر وی می‌شناسیم و چون ما ازین عالم بسرای بقا رحلت کنیم
و کار بفرزندان من افتد قدر این مرد نشناسند و او را بیازارند و عاصی شود و اول خلل در خاندان ما از وی باشد و همچنان
که امیر نصر گفته بود و چون نوبت بفرزندان امیر نصر رسید ابو علی را از امارت نیشابور معزول کردند و او متنفر شد و عصیان پیش
آورد و بسیار خلل در کار سامانیان از عصیان او راه یافت **حکایت** آورده اند که سلطان محمود در بلخ باغی ساخته بود
بغایت خوش و خرم و در آنجا عمارتها بنا کرده و پیوسته در شهر بلخ بسبب عمارت باغ قسمت بودی و خلق در عوارض و مؤنات
آن در مانده بودند روزی سلطان بوقت بهار و موسم شکوفه نشاط شراب کرد بفرمود تا در شهر مجلس ترتیب کردند و از باغها
ولالهای خوش بوی خوش رنگ بیاوردند و در مجلس بنهادند ابو نصر میگوید من با خود اندیشه کردم که در چنین موسم چنان باغی
که سلطان دارد عجب که آنجا نشاط شراب نمیکند سلطان گفت ای بو نصر چه اندیشه میکنی گفتم این ساعت در سلطنت ملک
و کمال قدرت و نفاذ امر پادشاه اندیشه کردم بخندید و گفت اندیشه تو جز این بودی اندیشیدی که در چنین موسم که باغ
طراوتی و نضارتی دارد در باغ نیستی که این مجلس در باغ بودی ابو نصر گفت از آن کمال فراست عجب داشتم چون روز نماز پیشین
رسید سلطان نماز بخواست و فرمود که مطربان بباغ روند که آنجا نشاط خواهیم کرد و چون نماز بگذارد و بباغ رفت و در میان
گلزار مجلس ترتیب دادند و جشنی عظیم بیاراست چون از روز چندی بگذشت سلطان فرمود که مجلس هم در شهر بهتر و عالی‌تر
برخاست و برنشست و ما در خدمت او میراندیم و در اثنای راه دانشمند خضر و ابو الحسن عقیلی با من برابر
میراندند گفتند سبحان الله چه طبیعت دارد این پادشاه که چنین باغی بدین خوشی بگذارد و بشهر آید چون بشهر
آمدیم آنجا مجلس آراسته کرده بودند چون بمجلس بنشستیم سلطان گفت یقین بدانم که دانشمند و عقیلی گفتند باغ بدین خوشی
چرا رها باید کرد و در چهار دیوار بشراب خوردن مشغول شد من خدمت کردم و گفتم چنین است که بر لفظ پادشاه میگذرد و چون
مجلس بآخر رسید و حریفان برفتند مرا گفت بیا و پای من بمال چون پیش رفتم پای بر کنار من نهاد و می‌مالیدم مرا گفت تو مردی
جهان گشته و در هیچ شهری چنین باغی دیده گفتم نه گفت سبب چیست که در چنین باغی بدین خرمی هیچ دل نگشاید گفتم اگر
پادشاه فرمان دهد و زنهار دهد بگویم گفت بگوی گفتم زیرا که چندین هزار کس از رعیت شهر و نواحی بسبب این باغ اندوهگین اند
گفت بچه سبب خلق ازو اندوهگین می‌باشند گفتم بسبب بیگار و مؤنات و عوارض که در سالی دوازده ماه خلق بدان رنج در
مانده اند و این معنی کس برای پادشاه عرضه نداشته است و الا مؤنات آن بمحل باغ شد فرمان فرمای تا از خلق نطلبند
چون من این فصل گفتم حالی پادشاه را خوش نیامد و سطوت و پاس ملک او را مانع آمد از آنکه آن فرمان دادی توضیع مؤنات
و تکالیف اما چون بعد یکماه عزم غزنین کرد فرمود که همه مؤنات و عوارض که باغ را افتد آن از ارتفاع دهند و هیچ کس
از رعیت بهیچ وجه رنجانند و این باب متضمن فواید بسیار است و نهایت کیاست اوست آن پادشاه تنبه فرمود و تا بسبب
آن اشارت صیت کرم و جمیل او منتشر شد و بر اوراق ایام مسطور گشت **بیت** برصفحهٔ ایام ز اخلاق نکو ۞ بنوشت خطی که تا قیامت نرود

حکایت

حکایت شبی سلطان محمود شراب میخورد و هر دو پسر محمد و مسعود در خدمت او بودند چون دوری چند بگذشت ابو منصور میگوید که لفظ سلطان
حدیث پدرش سبکتکین رفت و او را دعا گفت که قاعدهٔ ملک سخت نیکو نهاد و در استحکام آن رنج بسیار دید و چون من بر دم که چون او
نماند من در پادشاهی با سامان و خوش بخورم اما رنج بزرگ آنگاه پیش من آمد که سایهٔ وی از سر من بگرفت و او بجوار حق پیوست
من بکمر در خوش نشستم و شما چنین پندارید که این شراب است که من میخورم با نشاطی که من میکنم بزرگ غلطی است
این بهانه است تا روزی چند با سامان و مردمان از رنج برهند و این فرزندان من همان اندیشه که من در جوانی میکردم
او نیز می اندیشد اما چون کار با ایشان افتد آنگاه دانند که پدران خدمت کردند حاضران و فرزندان گفتند مباد که این معنی در
خاطر ابد ابتد ما هم آن است که جانها فدای خاک پای پادشاه باد پس ایشان را بنکوئی گفت و بنشاند و ساعتی بود ایشان
بازگشتند مرا بخواند و پیش خود بنشاند و پای بر کنار من نهاد من پای او میمالیدم او از من پرسید که این پسران من
ترا چون می‌نمایند گفتم تو خورشید آسمان جلالتی و ایشان دو کوکب سعد و تو بهر کمال زبان که تواند که وصف بزرگی و تعظیم ایشان کوید
بحمد الله چنان اند که باید گفت این فضیلت که می پروری اما پدر در فرزند بهتر داند آنگاه مرا گفت و نپرده داری کنم دارم گفت بگو که همه
تو هست یا نه یک تو هست گفتم هنوز خورد است بسال گفت آنگاه که بزرگ شود میدانی که با بکمشت نو رسد و اگر رسد از تو
خراب باشد پس گفت این مسعود جلادت که بهمکس را برتر از خود نداند و محمد پر دل است و جوانمرد و بی خطر مرحبه مسعود کند از شراب
و نشاط و امثال آن محمد از آن زیادت کند اما خوشتین دار است و مسعود اندیشه نکند و نظر بر عاقبت ندارد و من میترسم
که اگر بعد از من کار بمسعود رسد و ملک از محمد بر دست مسعود و وای بر او بیابان حشم من از مسعود که وی مردی طامع است و مال
دوست و باندک مال که برکسی گمان برد آنکس را از بیخ و بن بر اندازد و ناسر اوران و ناکاران را بجای اعیان ملک بنشاند
و درین ملک هیچ شایبه هر کس [illegible] امید دارم که این ملک در این خاندان بماند و ساعتی ازین نوع مفاوضات
رفت و سلطان در خواب شد و من بازگشتم و عاقبت همچنان بود که بر لفظ او رفته بود و واقعهٔ محمد و مسعود مشهور است
و تقریر افتاده است و این از جمله صدق فراست سلطان محمود بود **باب هفدهم از قسم اول در فواید**
رایهای صایب که ملوک جهان از آن بهره [illegible] یافته اند بر رای خداوندان عقول و اذهان مستقیم پوشیده نماند که
حلقهٔ بندگی در گوش دست رای کشیده است و نطاق فرمان برداری بر میان دولت دست رای بسته با زحیر
پادشاهان همیون طایر دولت وفق شکار گرد و فیض انوار بر عالمیان افکند و در عقدهٔ ذنب و کسوف نوایب محصون مانده
که در اوج هوای جهانداری برای پرواز نموده و خورشید جلال خسروی از مشرق اقبال آنگاه بطالع طلوع کرده است
که در مطلع سفارای صایب افتاده است و متنبی رای بر شجاعت مقدم داشته است آنجا که گفته **شعر** الرای قبل شجاعة
الشجعان هو اول وهی المحل الثانی و داعی دولت متنبی در کتاب مدایح السلطان کسوت نظم پوشانیده است و این دو
بیت را ترجمه کرده **بیت** متنبی چنین زد و ستانفس که بود رای پیش و تیغ از پس ۞ هر شبی را که مرد جمع بود ۞ در شجاعت آن
شمع بود شاه را است این دو خصلت جمع ۞ زانکه بر خصم مملکت راقع ۞ رای از حصن ملک را باره است ۞ دل دشمن ز تیغ او پاره است ۞
اما درین باب حکایت رایهای صایب ز بزرگان ایراد خواهیم کرد تا اصحاب دولت در امور مملکت بر ایشان اقتدا کنند

دور پرداخت مصالح کار خود بران جملت نهند **حکایت** یکی از پادشاهان عهد و سلاطین روزگار از حکیمی که در کمال حکمت یگانه بود
سوال کرد که رای بهتر یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت بمنزلت تیغ برانست و رای بمثابت دست قوی که تیغ را کار فرماید
در میان این دو معرکه نباید و هرکه از تیغ بی دست کار جوید بی عقل بود و کسی که بی تیغ دست را کار فرماید کار بی یار کرده باشد
و نادان را اتفاق و نباشد دوم با مضار رشد **بیت** رای است جان تیغ چو ازدست ساز زخم ۀ و سنت رای
تیغ چو کوبد در ظفر ۀ رای ارچه پای دارد و تیغ ار کند سواد ۀ تیغ ارچه آب دارد و دست آورد گهر **حکایت** منصور
در باب فرزند خود مهدی اهتمام بسیار نمود و روزی از ارباب دولت و ارکان حضرت جماعتی را بخواند و در باب مهدی با ایشان
مفاوضت پیوست همگنان گفتند صواب آنست که شهر ری را بوی دهی و اورا در ایام حیات خود بزرگ گردانی چون رای
ایشان برین جمله قرار گرفت ابوعبدالله که وزیر او بود با محمد عطا گفت این بزرگان که رای زدند درین مصلحت منصور نکوشد
و رای من بخلاف آنست محمد عطا گفت رای تو چیست گفت آنکه منصور فرزند خود را از خدمت خود دور نکند چه بر
عمر اعتماد نیست شاید که روزگار مساعدت ننماید و آنچه پیش نهاده است بازگذارد مهدی در خدمت منصور باشد
و کار ضبط کند که اگر دور بود و تولد خللهای بزرگ کند و فسادهای فاحش روی نماید و بر این معنی در قلم آورد
و بحضرت خلافت انها کرد منصور این رای را بپسندید و اورا از پیش خود دور نکرد و چون منصور بجوار حق پیوست
مهدی هم در روز خلافت را ضبط کرد **حکایت** در عهد معتضد طغاج خان ولایت دمشق داشت سالی عزیمت
حج کرد و جمعی از دبیران بخواند و با ایشان مشورت کرد گفتند صواب است و حج اسلام بباید گذارد و یکی از خواص او
گفت امیر را مصلحت نباشد دمشق را خالی گذاشتن گفت چرا گفت زیرا که تو در میان دو سلطانی یکی معتضد در بغداد و دوم
سلطان مصر چون تو بمکه روی سلطان مصر قصد دمشق کند و اگر معتضد بشنود که دمشق خالیست طمع کند بهر دو وجه
مصلحت نیست رفتن طغاج خان این رای بپسندید و ان عزیمت فسخ کرد **حکایت** آورده اند که خاقان مغلی از جبابره آن
عهد بود و در آن عهد که احمد طولون با افشین بمحاربت بیرون آمد خاقان مغلی بمعاونت افشین آمده بود با جیل حشم خویش
چون میان ابوالجیش و افشین حرب قایم شد افشین هزیمت شد و لشکر ابوالجیش در عقب منهزمی رفته بودند و ابوالجیش
با سی سوار خاص خود در زیر نشانه ایستاده بود و در اثنای این حال خاقان مغلی کس بنزدیک ابوالجیش فرستاد
و از وی امان خواست و خاقان با پانصد سوار در گوشه ایستاده بود و دیده است که لشکر ابوالجیش از دنبال منهزمی شده اند
و متفرق گشته ابوالجیش انگشتری خود بیرون کرد و بخواست که بجهت امان بنزدیک وی فرستد یکی بود از ندمای او
که او را شیر خواندندی گفت ای ابوالجیش انگشتری بنزد خاقان مغلی فرستادن خطاست گفت شاید که او انگشتری را
بهر یغمان نماید و گوید من ابوالجیش را بکشتم و ایشان قوی دل شوند و باز بحرب کردند ابوالجیش گفت تدبیر
چیست گفت از رفتن دیم الا نام میان من و او دوستی بوده است من بروم و اورا بیاورم گفت بباید رفت
شیر برفت بنزد خاقان و گفت زود ترا این لشکر از خود دور کن و سواران از البرهای تا پیاده شوند و تو تنها با من بنزدیک ابوا
الجیش ای خاقان مغلی لشکر از خود دور کرد و خود تنها بخدمت ابوالجیش آمد و شیر نزدیک ابوالجیش کس فرستاد که خاقان را

آورده‌ام بفرمای تا سراپرده از بهر وی بزنند چنان کردند و آن کار بنکوتر وجهی با تمام رسید ابوالجیش دست من گرفت
و چنان بفشرد که گفتی بند دستم گسست گفت هرگز رای ازین نیکوتر کس نزده است که من متحیر شده بودم و ترا از آن حیرت بیرون
آوردی و اگر بجای من پدرم احمد طولون بودی ترا بجهت این رای صواب بکشتی از آنکه عادت او چنین بود شیر گفت چون این سخن
بشنیدم توبت کردم که هرگز او را در هیچ مصلحت رای نزنم و از و احتراز کنم **حکایت** چون عبدالملک مروان بجنگ مصعب
زبیر مشغول شد و مرکز خویش خالی گذاشت اعیان و ارکان روم بدان اتفاق کردند که هیچ فرصتی بهتر ازین نخواهیم یافت و وقت
آنست که قصد مملکت عبدالملک کنیم چون او بمحاربت مصعب مشغول است مجموع ارکان دولت برین اتفاق کردند و این معنی بسمع قیصر رسانیدند — قیصر روم
قیصر گفت رای شما خطاست و مصلحت نیست ترا بر آن رسانیدن و اگر خواهید در صورت مثال این معنی بشما نمایم پس بفرمود تا دو سگ
بیاوردند و میان هر یک از ایشان جنگ انداخت و بفرمود تا روباهی بیاوردند و پیش ایشان رها کردند سگان جنگ فرو گذاشتند
و هر یک بلطافت همدیگر روی بروباه نهادند و روباه را پاره پاره کردند گفت مثال جنگ ما با ایشان همچنین است چون قصد
مملکت او کنیم ایشان با یکدیگر صلح کنند و روی بما آرند بزرگان روم این رای را بپسندیدند و بر قیصر ثنا گفتند و بقصور خود
اعتراف نمودند **حکایت** آورده اند که چون اشراف عرب و اکابر قریش خواستند که کعبه را از بنای اصل بلندتر کنند و در
عمارت آن انواع تکلف بجای آوردند و خواستند که حجرالاسود در رکن خود نهند هر کس از سادات قبایل گفتند ما حجرالاسود
بجای خود نهیم تا این شرف در خاندان ما بماند و این مباهات ما را بود مدتی درین بماندند و کار بحرب کشید و قصد جدال
و قتال کردند پیران عاقل کاردیده گفتند ما این عمارت از بهر طاعت دین کرده ایم نه از بهر آنکه سبب فساد و ماده عناد باشد
پس باید تا این جدال و قتال بگذاریم و اول کسی که از حرم در آید او را حکم کنیم و بهر چه او فرماید راضی شویم و بر آن حکم اعتراض نکنیم
چون همه برین قرار دادند اول کسی که اندر مسجد درآمد سید کاینات و سرور موجودات بود علیه الصلوة والسلام و او صغیر
هنوز بود و عرب گفتند بایستی که صاحب تجربه در آمدی تا این خصومت منقطع رسیدی اما از قرار نتوان گذشت پیغمبر را بگفتند
صلی الله علیه و آله و سلم آمدند و حال باز نمودند و گفتند رای تو درین معنی بر چه قرار میگیرد پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت گلیمی بیاورند
حجرالاسود را در آن گلیم نهادند و اشراف قبایل را فرمود تا هر کس گوشه برگرفتند و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم حجرالاسود را برگرفت و بجای
خود نهاد و همه در آن شرف برابر بودند و خصومت ایشان منقطع شد و این رای از جمله الهام ربانی بود و اشراف عرب بکمال
ذات و بزرگی قدر حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم اعتراف نمودند و تحقیق گشت که صدر منصب دین و دنیا بدو منور گردد
بیت دین و دنیا شود بدو نازان ۀ در او قبله سرافرازان **حکایت** آورده اند که چون عبدالله طاهر در مصر متمکن شد جماعتی از خصمان
و معاندان گرد او بگرد دم عصیان میزدند و در خلاف سخن میگویند مامون خواست که او را چاره نماید و در وی اندیشید که اگر نامه مثال نویسند
و او را بحضرت طلب کنند نیاید و مقاومت نماید و کار از دست برود و پیش هر کسی رای زده و خلاصه رایها بر آن قرار گرفت که او را بنهان بیازمایند
آزموده کسی را طلب کردند که عبدالله طاهر او را نشناختی او را گفت تو بمصر شو و مردم را ببیعت قاسم بن علی دعوت کن و عبدالله را
بدعوت او خوان تا چه گوید و آنچه از وی بشنیدی با من بازگوی در قفا تا رازی که نیکوی آن مرد بمصر رفت و خلق را ببیعت قاسم بن علی
دعوت کرد و جمعی را بسر بیعت درآورد و خود پیش عبدالله آمد و گفت امیر داند که بعد از پیغمبر علیه

و آله و سلم هیچکس از امیر المؤمنین علی علیه السلام بزرگتر نبوده است و امروز فضیلت و شرف فرزندان او راست و بر همگنان واجب است
که بر تقدیم و سروری ایشان معترف شوند و نصرت کنند تا حق بمستحق رسد و از فرزندان علی امروز هیچکس بزرگتر و شریفتر و عالمتر از قاسم
بن علی نیست و استحقاق خلافت او دارد و خلق از وضیع و شریف او را بیعت کرده اند اگر عبدالله طاهر از راه انصاف بخلافت او راضی
شود و با وی بیعت کند این کار بتمام شود و این شرف ترا تا بدامن قیامت باقی ماند عبدالله طاهر چون این سخن بشنید گفت
بدانکه خداوند تعالی شکر نعمت و رعایت بندگان خود واجب کرده است و چندان حق نعمت که مأمون را در دست من است
کس را نیست و من از خود روا ندارم که وی را خلاف کنم و قاسم مردی بزرگست و مرا در شرف وی هیچ شکی نیست اما که او [illegible]
و خلق را به بیعت خود دعوت میکند و این معنی بسمع مأمون رسد و من هرگز این سخن به مأمون عرضه نداشتم و می ترسم که صاحب بریدی
خبر باز نماید و بمن مثال رسد که او را طلب کن چون من بحکم فرمان در طلب او جد و جهد نمایم هر آینه او را بدست آرم و نزد مأمون
فرستم و یقین که کشته شود و من بوبال او در مانم پس صواب آن باشد که ترک خلافت کنی و ... در بلاد خلق در رو [illegible] که نه
آن بودی که تو از من امان یافته از تقریر این کلمات ترا اگر قسمی بخدمت مأمون فرستادمی اکنون هم از اینجا روی براه آور که هر چه خرج
راه تو بود فرموده ایم که از خزانه بدهند و بعد از این اگر کسی ترا در شهر بیند بتو آن رسد که سزای تو بود و باز گشت و بخدمت مأمون حال
تقریر کرد و مأمون گفت درختی که من نشانده ام ثمره او چنین بود و طاهر را من پرورده ام آنچه از وی پیدا شد اثر آن بود حکایت
در ابتدای کار سامانیان چون امیر نصر بولایت نشست و از سیاست او هیبت پیوست تخت و بخارا برادر خود اسمعیل را داد و اسمعیل
در بخارا بنشست و با عمرو لیث مصاف کرد و او را بانداخت و نام و صیت او در جهان منتشر شد امیر نصر او را [illegible]
اندیشه داشت چون نامه [illegible] با امیر اسمعیل رسید و بر مضمون آن واقف شد ابو منصور طلحه را بخواند و ایشان از جمله بزرگان و پیران
ملک بودند و در همینی با ایشان مشورت کرد ابو منصور گفت رای صواب نزدیک من آنست که امیر بخدمت برادر خود رود چه ملک برادر
و پدر و فرزندی حالی ندارد و عذری تمهید باید کرد و در رفتن توقف باید داشت امیر اسمعیل گفت بچه عذر خود را از سخط او بیرون توانیم آورد
گفت باید نبشت که ناحیتی چون آمده است چون رافع هرثمه و او خصمی گریز پا و عیارست و مکار و چون ولایت خالی بیند هر آینه لشکر
کشد و این ممالک را فرو گیرد و امکان تدارک نماند و پس امیر اسمعیل بدین منوال نامه نبشت و ابو منصور را گفت ترا بنفس خود باید رفت
که این کاری بزرگست این مهم را کفایت باید کرد ابو منصور گفت ساخته شدم و با قاصد امیر نصر روی براه نهادم چون بدرگاه رسیدم
و تحف و هدایا رسانیدم و شبانروز بار نیافتم بعد از شبانروز چون مرا بار دادند نخستها عرضه کردم و البته قبول نکرد و گفت من بدنیا
غرور مغرور نشوم و فرمان بر آن جملت که هم در روز باز گردی و اسمعیل را پیش تخت آوری گفتم رافع هرثمه در خراسان قوی دست
شده است و لشکر بسیار جمع کرده اگر مرکز خالی بیند هر آینه تاختن آورد و ولایتها ضبط کند بانگ بر من زد و گفت بسیار مگو مرا حفظ
ترکستان اولیتر از حفظ بخارا گفتم امیر اسمعیل سی هزار مرد دارد اگر بدین جانب حرکت نماید موضع تحمل لشکر او نکند گفت مرا از لشکر او
می ترسانی بخدای که اگر او با لشکر بدر ری گریزد تاختن کنم و او را گرفته آنچه سزای او باشد در کنار او نهم گفتم که اسمعیل میداند که رضای امیر
در این است او خود [illegible] ترک کند و [illegible] امیر نصر را این سخن خوش آمد و گفت او مرا برادر است اما تا خلق را زبان بسته شود که میگویند دم
و عصیان میزند ابو منصور گفت بازگشتم و بخارا آمدم و حال با امیر اسمعیل باز گفتم گفت رای تو درین معنی چه مصلحت می بیند گفتم صواب آنست که با رافع

که با رافع

با رافع هرثمه بسازیم و جهان را بر امیر نصر چون حلقه خاتم کنیم اسمعیل گفت بدین کار هم ترا باید رفت و برفق و کفایت با تمام رسانید
ابو منصور به نیشابور رفت و تحف و هدایا [illegible] گران جهت رافع هرثمه بیاورد و او را واسته کرد و رافع لشکر بسیار مهیا کرد و روی به بخارا
نهاد چون بسرخس رسید لشکرگاه زد و ابو منصور اندیشید که آنچه من کردم رای جمیل عقل نیست و ممکن که رافع امیر نصر را مقهور کند و خاندان
مخدوم من براندازد و تا ایشان هر دو برادر قوی حال و پادشاه باشند او را امکان مقاومت ایشان نباشد و چون یکی را نماند
هر آینه در استیصال دیگری سعی کند این را طریقی باید که او نیز بجد و مقصود مخدوم حاصل شود و شبی نزدیک رافع هرثمه رفت و خلوتی
طلبید و گفت بنده را اندیشه در خاطر آمده است اگر شرف استماع ارزانی داری عرضه دارم گفت چیست گفت در خاطر می آید
که اگر چه امیر نصر مردی تند است اما امیر اسمعیل برادر است و خصومت برادران جزوی باشد هر چند ایشان با یکدیگر دشمن شوند
چون عداوت عارضی باشد زود مرتفع شود و امیر در میان ایشان بیگانه است و لشکری بسیار میبرد و شاید که آن ولایت
این لشکر را احتمال نکند و از آنجا که حزم و احتیاط اقتضا کند نباید که هر دو با هم بسازند و چشم بدی پدید آید و بدنامی بمن [illegible]
گردد صواب آنست که نامه نویسی و او را از آمدن خود اعلام دهی و نصیحت کنی تا با برادر بسازد و صلح کند هر آینه چون امیر نصر
از در مصالحت در آید و با برادر ترک مناقشت گیرد و ترا زحمت نباشد و لشکر را [illegible] نباید و ستوران لاغر نشوند
اگر چه امیر اسمعیل در حق قدوم تو خرجها بذل کند رافع این رای را پسندیده داشت و بر ابو منصور آفرین کرد و حالی نزدیک
امیر نصر سامانی نامه نوشت و او را ملامت کرد و گفت شنیدم که میان تو و برادر غباری هست بسبب معونت و نصرت
برادر تو پنجاه هزار سوار خونخوار برداشتم و بسرخس نزول کردم و خواستم که اول شمشیر را حکم سازم زبان قلم پیغام دادم
تا امیر بیندیشد و صلاح خویش ببیند و با برادر بسازد و اگر خلاف موافقت اختیار کند ما لشکر کشیده ایم [illegible]
چون امیر نصر نامه بخواند ندامت بسیار داشت و از آن حالت اندیشناک شد و هم در حال برادر را نامه نبشت و تشریف فرستاد
و رافع هرثمه را تحف و هدایا وافر ارزانی داشت و میان او و برادر صلح موکد شد و از این رای صایب هر طرف که روی [illegible]
داشت معمور شد حکایت آورده اند که چون احمد حسن وزیر سلطان محمود بود جمله ارکان دولت و اعیان حضرت با او بد شدند
و در خدمت سلطان تخلیطها کردند تا سلطان بر وی متغیر شد و قصد کرد که او را معزول کند ابو نصر مشکانی میگوید در آن حال
ارسلان خازن نزدیک من نامه نبشت و آنجا ذکر کرد که شنیدم که پادشاه بر خواجه احمد متغیر شده است و ما بندگان را از حد [illegible]
که بر رای پادشاه اعتراض کنیم اما بحکم شفقت آنچه میدانیم و ما را از آن آید واجب باشد باز نمودن و شک نیست که خواجه
احمد از کفاة جهان و دهاة زمان است و برین دولت مبارک آمده و ما در دبیرستان با هم بوده ایم و از بهر کرم و سروری [illegible]
و مدتی مدید شغل وزارت بوی موسوم بوده امروز هر که در کار شروع کند حشمت ما را نداند و او را دشمن بسیار است [illegible]
ایشان با او آنست که او بر خداوند خویش مشفق است و رضای ایشان فرو گذارد و خشنودی خداوند در ضبط دیوان
کوشد باید که این نامه را بحضرت پادشاه عرضه داری و من میدانم که رای پادشاه را چنان متغیر کرده اند که این نصیحت
مفید نبود ولیکن صواب گفتن است تا اگر وقتی سلطان نادم شود بر ما بندگان اعتراض نکند و ما معذور باشیم چون نامه بخواندم
فرصتی طلبیدم که آنرا عرضه کنم پیوسته وزیر پیش [illegible] و از من دعوت میطلبید [illegible] تعجیل مکن که بوقت فرصت

نامه [illegible]

عرضه دارم و سلطان میدانست که من طالب فرصتم البته با من از غیبتی هیچ نمی گفت تا وقتی اتفاق افتاد که سلطان بشکار رفت و معهود نبود که من در خدمت او بشکار رفتمی این کرت برفتم سلطان پرسید که بچه سبب آمدی گفتم بندگان را همه وقت در خدمت پادشاه باید بود گفت میدانم بجهت احمد آمدی اینچنین چیزها پوشیده نشود و اندیشه پادشاهان صواب بود این بگفت و خاموش شد و آن روز و آن شب بر آن بگذشت و بنشاط شراب مشغول شد شبی مرا بنشاند و از هر نوع سخن در میان آورد و پس گفت تو نشنیده که وزیران دشمن پادشاه باشند گفتم این نشنیده ام اما شنیده ام که احمق کسی که وزیر پادشاه بود از بهر آنکه پادشاه در ملک خود شریک نتواند دید چون روا نپسندد که حکم کند و فرمان دهد پادشاه چون کسی را وزارت داد و بمسند حکم نشاند اگر چه دوست دارد دشمن گیرد و در مجلس پیش ازین سخن نرفت چون بغزنین آمد شبی خالی کرد و مرا بخواند و گفت تا این ساعت در باب احمد با تو سخن نگفته ام آنچه از تو پرسم راست گوی تمامت و مداهنت مکن گفتم فرمان بردارم گفت این احمد مردی کافیست و از کودکی باز با من بوده است و در کار آمده مرا در دل آمده است که او را معزول کنم و با هر که رای زدم همین اشارت کرد تو چه صواب می بینی گفتم آنچه مقتضی رای عالیست صواب و امانت و هیچکس بر آن اعتراض نتواند کرد و گفتم روزی چند است که ارسلان بمن نامه نبشته است و نامه با خود داشتم عرضه کردم چون نامه بخواند گفتم اگر پادشاه شرف استماع کرامت کند دو سه کلمه دارم اجازت فرمود گفتم آنچه از خواجه احمد گفته اند اگر در معنی ناحفاظی و تعرض بحرم روشن شده است ابقا نباید کرد و البته شرایط تادیب بتقدیم باید رسانید و اگر این معنی از راه ظن خاطر پادشاه را غدغه می کند از سر امعان نظر تاملی شافی باید کرد تا بحقیقت آن اطلاع یابد و احمد در کار مملکت و تدبیر احوال رعیت و ضبط اموال و عمارت املاک و شفقت بر خداوندگار بدرجه ایست که بیان از شرح آن قاصر است اگر دیگری که قایم مقام او باشد همین پیشه و ازو توقع توان داشت تا او بود و الا پادشاه رای صایب را امضا فرماید و درین باب اندیشه فرماید سلطان فرمود که تو باز گرد تا من اندیشه کنم و بعاقبت او را معزول کرد و در آخر پشیمان شد و باندک مدتی خلل بسیار بملک و عاید شد **حکایت**

آورده اند که جبرئیل علیه السلام نزدیک سلیمان علیه السلام آمد و قدحی آورد از آب حیات و گفت حق تعالی ترا مخیر کرده بدانکه این جام بخوری و تا دامن قیامت زندگانی یابی سلیمان علیه السلام این معنی را با جمله جن و انس و حیوانات مشورت کرد جمله گفتند بخور تا حیات جاودانی یابی سلیمان علیه السلام اندیشید که از جن و انس و حیوانات هیچ دیگر مانده که با ایشان این مشورت نکرده ام زمانی متفکر بود در خاطر او آمد که با خارپشت این نگفته ام اسب را نزدیک خارپشت فرستاد و او را طلب خارپشت نیامد و امتناع نمود سلیمان علیه السلام سگ را فرستاد خارپشت بیامد فرمود که بعد از آدمی هیچ حیوانی شریفتر از اسب نیست چرا او را فرستادم و نیامدی و سگ را فرستادم آمدی گفت خسیس ترین حیوانات سگ است گفت اگر چه اسب حیوانی شریف است اما بیوفاست و گفته اند **بیت** نشاید یافت اندر هیچ برزن ✽ وفا از اسب و شمشیر و هم از زن ✽ و سگ اگر چه خسیس است وفادار است که از برای لقمه که از کسی یابد همه عمر او را وفاداری کند لاجرم بقول بی وفایان نیامدم و باشارت وفاداری آمدم سلیمان علیه السلام گفت مرا از حضرت عزت جامی آب حیات فرستاده اند و مخیر کرده که اگر خواهم

خواهم بخورم و اگر خواهم امتناع نمایم و از حیوانات مشورت خواسته ام همه اشارت کرده اند که بخور تو چه گویی گفت این جام تو تنها خواهی خورد یا با فرزندان و اهل و دوستان گفت بی ما تنها فرموده اند گفت پس صواب آنست که نخوری گفت چرا گفت از بهر آنکه ترا زندگانی دراز بود و جمله دوستان و زن و فرزند تو پیش از تو بمیرند و ترا بمرگ هر یک از آن عزیزان هزار ماتم روی نماید و حیات بی ایشان بر تو منغص بود و چون یاران و دوستان تو نمانند تو بعد از آن جهان بی ایشان خوش نبود و حیات بی احباب و اصدقا بچه کار آید سلیمان علیه السلام برای او آفرین کرد و آن رای پسندیده داشت و جام شربت آب حیات رد کرد و فایده این حکایت آنست که حیات برای دوستان و زندگانی جهت مصاحبت عزیزان و رفیقان خوش است و ملک و مال و دولت و اقبال بمؤانست و مجاورت و مجالست ایشان نیکوست **بیت** مقصود ز کاخ و صفه و ایوان نگاشتن ✽ کاشانهای سر بفلک برفراشتن ✽ کلهای الغریب ز بستان میوه دار ✽ در باغ و بوستان سر لهو کاشتن ✽ آنست کاندرو بمراد و هوای خویش ✽ با دوستان نشستن و دل شاد داشتن ✽ ورنه چه کوشد مردم عاقل بنا کند ✽ هرگز عمارتی که بباید گذاشتن **حکایت** آورده اند که مامون بعد از آنکه محمد امین را برانداخت بود و بر سریر خلافت نشسته شبی با جمعی از ندما خلوت گزیده بود و فضل سهل در سلک ایشان منتظم مامون فرمود که اگر برادر مرا رای زنان نیکو بودی هرگز هیچکس بر وی ظفر نیافتی و این منصب بمن نرسیدی و اگر برادر من تنگ چشمی و دون همتی بگذاشتی و دل از مال و منال برداشتی و یکساله خراج برعایا بخشیدی دشمنان بمراد نرسیدندی فضل گفت بچه سبب ای مامون گفت بیت المال او مشحون بود و اموال و دفاین و ما را خود بیت المال نبود اگر در وضع خراج مساهلت کردی و شرط رعیت پروری بجای آوردی و لشکر را زر اشاید بدادی ما را از ما بر آوردندی و اهل عراق دشمن شدندی و بر ما خروج کردندی فضل گفت سپاس و منت خدای را که ایشان را این هدایت نداد و بحقیقت رای تمام و تدبیر بالغ آنست که مامون بدان اشارت فرموده و این سخن ملوک جهان را در مستقبل بکار آید **حکایت** آورده اند که در ابتدای کار و اوایل روزگار دیوان و پریان آشکارا بوده اند و خلایق را براه ضلالت دعوت میکردند و مردم دین دار و پرهیزکار از عهد ایشان ظاهر شده و بریاضت و مجاهدت بر شیاطین دست تسلط یافت و بقوت روحانی با وساوس شیطانی جهاد پیش گرفته و ناموس ایشان شکسته شد و ارباب صلاح قوی دست شدند و دیوان از پیش کار رفت جمله نزدیک پادشاه خود آمدند و آن پادشاه هیچ دیوان بکاردانی منسوب بود تقریر کردند که صورت حال ما با بنی آدم اینست رای پادشاه درین چه مصلحت می بیند دیو کاردانی گفت با خصم قوی جز بمدارا و حیله مقابله نباید کرد پس او را سه وزیر بود دانا ایشان را بخواند و در مقام مشورت بنشاند و گفت هر یک در دفع این خصمان رای زنید وزیر مهتر گفت بزرگان گفته اند که دولت بر یک حال نماند و جان در کالبد نپاید و صاحب دولت بکجا می ماند که چند باران بروی بارد و آفتاب بروی تابد نشو و نمای او زیادت گردد و طراوت و نضارت او بیشتر شود و باز مرد واقعه زده چون درختی بود که بیخ او خشک شود نه بر او نوی توقع توان داشت و نه با صل و فرع او امیدوار بود اگر روزگار روز دولت مردم دین داران است صواب آنست که ما حدیث ایشان در توقف داریم و این کار بروزگار حوالت کنیم

تا روزگار دولتشان بگذرد و آنگاه به تلافی مشغول باشیم و انصاف از زمانه بستانیم و دستور دوم گفت بزرگان گفته‌اند دولت
بتایید ایزدیست و کوشش بندگی و خردمند آن است که در بخشش ایزدی نگرد و نظر بر کوشش نکند چه طبیب حاذق آن است که اول
قوت نگاه دارد و بعد از آن علت بردارد و ما تجربه دشمنان بکوشیم که هرچند شمشیر تیزتر شود به هیچ حیلت بدست نیاید و دستور
سیم گفت آنچه دستور میانین میگوید در نصایح لایق است [illegible] ولیکن نزدیک من حرب دشمنان صواب نیست چگونه آدمی را از جان
[illegible] و فتنه انگیختن از خدای شناسی باز نتوان داشت چه اگر آن مرد دین دار زود کشته شود دیگری بجای او نشیند و مردمان
بر وی جمع شوند و فرمان او کنند دیگر آنکه مردمان مرد پارسا و ضعیف حال را دوست دارند و پادشاهان بزرگ منش را دشمن دارند
صواب آن است که آن مرد دین دار را پادشاه میزبانی کند و بابستگی در کار این جهانی کشد تا فساد به اعتقاد او در راه یابد و آثار
بی دیانتی او ظاهر گردد و گمان نیک آدمیان بر وی خطا شود [illegible] کفایت کرده دیو کار و پای [illegible] رای را بپسندید
و مرد دین دار را میزبانی کرد و با وی طریق رفق و مطایبت سپرد و چون مدتی بر آمد خیانتها و فسادها به اعتقاد او راه یافت و طعن
مردم در حق او پدید شد و کسی پیش پیرامون او نگشت و کار دیوان [illegible] بالا گرفت و به وسوسه و تخلیط بر آدم مسلط شدند
و فایده این حکایت آن است که ملوک روزگار و سلاطین کامگار اگرچه در مقام اقتدار [illegible] خصمان و مالش معاندان شروع کنند
باید که رای و تدبیر را بر آن مقدم دارند که اگر پای در دامن کشند و تغافل ورزند و کار خصمان از روزگار در حوالت کنند [illegible]
منسوب شوند چنانکه وزیر نخستین گفت و اگر تهور و تهتک نمایند و به مقابله پیش آیند شمشیر در روی [illegible] و عواقب آن بر هیچکس
روشن نیست پس اولی آن است که تا رای را مجال باشد و تدبیر را استطاعت بود در حال تمسک رای و تدبیر باشد و بر مقابله و مجادله
تقدیم ننمایند تا به مراد دست فیروز شوند و فایده دیگر آن است که هیچ [illegible] مر اخلاص و عبادت را چون مال و جاه نیست و هیچکس
نیست که از این دو بند خلاص تواند یافت و اکثر و اغلب [illegible] روزگار و عباد زمانه یا اسیر جاه‌اند یا طالب مال و رسول علیه الصلوة
والسلام بدین اشارت فرموده است بیت ما ذئبان ضاریان فی غنم [illegible] بافسد لهم من حب المال والجاه [illegible] هیچ گرگ گرسنه
زیان کار آن فساد نکند با رمه‌ای گوسفند که دوستی مال و جاه مرد را آن است که مال را پامال کند و جاه را در چاه اندازد تا دولت غاشیه
او کشد و اقبال در رکاب رود حکایت آورده‌اند که چون یمین الدوله بپادشاهی نشست و آثار سیاست او [illegible]
از [illegible] بتخانها خراب گشت و بت پرستان آواره شدند حکمای هند رایها زدند و رایان که ملوک ایشان بودند رایها
زدند تدبیر کردند و حیلتها پیش آوردند اول در دار الضرب درم زدند تمام عیار و قیمتی فراخور حال چون گنجهای آن درم روان شد
بازرگانان از دار اسلام می‌آمدند و می‌خریدند و بخراسان می‌بردند چون رغبت خلایق در خریدن آن درم صادق دیدند بتدریج عیار
کم کردند بازرگانان سود نقره میدیدند اما عیار کم کردن [illegible] بودند و از اقصای جهان زر و نقره بهند می‌بردند و [illegible]
میکردند چون این فساد از حد بگذشت و علاء الدوله بپادشاهی نشست روی بدین تدارک آورد و با بازرگانان رای زد که
این را چگونه تدارک باید کرد جمله اشارت کردند که آن نقود [illegible] را از خزانه باید آورد و بازرگانان را عوض داد و علاء الدوله چنین نمود
تا از خزانه صد بار صد هزار درم نقره اطلاق کردند و به دار الضرب آوردند و در مصالح بندگان خدای صرف کرد و اثر نیک نامی او
در اقطار و ارباع جهان منتشر گشت حکایت و مثل این در عهد سلطان یمین الدوله کرده بودند هندوان در آن وقت که سلطان

از سومنات

از سومنات بازگشت دو هندو بطریق راه بری بخدمت او آمده بودند و او را به جایی بردند که آنجا آب و علف نبود و سلطان از ایشان
پرسید که این راه چگونه است و آب و دانه کجاست گفتند ما را برای آن فرستاده‌اند و ما این خطر از وی شنیده‌ایم و تو را بدین مقام آورده
اکنون از پیش شما دریاست و از پس لشکر هند اکنون ما کار خود کردیم هرچه مراد شماست با ما بکنید که یک کس از شما جان نخواهد برد
در اثنای این حال که سلطان و لشکر متحیر شده بودند و عنایت حق تعالی دست آویز [illegible] سلطان نظر کرد و مرغابی دید
پرواز میکرد گفت مرغابی جایی بود که آب باشد بر عقب او براندند تا آخر بکرانه آبی رسید از آب دریای عظیم [illegible] چنانکه امکان [illegible]
نبود ناگاه مرغابی دیگر درآمد سلطان در عقب او براند به دهی رسید و در آن ده آب خوش یافت و فرمان داد تا آن دو هندو را
سیاست کردند چون بدین ده نزول کرد در آن ده علوی بود با زن و فرزند و قوم از او راه پرسیدند علوی گفت من راه ندانم
اما در آن ده دیگر پیری است که او سامان این راه داند سلطان بفرمود تا علوی را با فرزندان بر شتران نشاندند و بدان
ده رفتند و آن پیر را طلب کردند و گفتند که گذر این آب کجاست گفت من هرگز ندیده‌ام که کس از این آب گذر کرده است
اما شنیده‌ام که وقتی جماعتی گذشته‌اند و میدانم که موضع گذر کجاست و اگر قوت و [illegible] بودی که [illegible]
سلطان فرمود تا او را اسب دادند و از مال نصیبی وافر ارزانی داشتند پیر ایشان را از کناره رودی برد تا به موضعی رسید گفت
چنین پندارم که گذر این بوده است سلطان همی را در آب [illegible] هیچ جای گذر نیافتند سلطان ناگاه بر اسپی [illegible]
یاد حق تعالی کرد و بتلاوت قرآن مشغول شد و بحفظ آفریدگار تعالی اعتماد و توکل نمود و اسب در آب انداخت و جمله حشم
موافقت او اسب راندند و به سلامت از آب عبور کردند و این کرامتی بود از جمله کرامات سلطان و مکر و حیلت کفار هبا
منثور گشت و از صنع حق تعالی خبر میدهد بیت یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره بیت ما میگوییم
دیگران میگویند تا بخت کرا بود و کرا خواهد یار حکایت آورده‌اند که چون عمرو لیث در مقابله امیر اسماعیل احمد لشکر کشید و وقت
التقای ایشان نزدیک شد با یکدیگر مشورت پیوستند و گفتند مقاومت و مبارزت با آن جماعت به جان خود زینهار خوردن [illegible]
و به ضرورت گرفتن و بی حاجت فتنه انگیختن از خرد نیست صواب آن است که رای زنیم و تدبیر کنیم و با عمرو لیث نامه کنیم [illegible]
و پادشاهی کافی و هر که دانا و توانا بود و خود مند را از وی بیم باشد و کشتن و گرفتن کار ایشان بود و دیگر از ایشان گفت این
سخن نیکوست و نصیحت از شفقت و دوستی و زیرکان گفته‌اند که درست ترین رایها آن است که مرد در خود بدگمان بود تا آنچه
احتمال خوف دارد پیش خاطر آورد و پس بر این قرار دادند که [illegible] و این را با تمام رسانند شبی باتفاق نامه نبشتند به عمرو لیث
و خود را به دوست داری بدو منسوب کردند و ازو امان خواستند عمرو لیث نامها را در خریطها نهاد و ایشان را امان داد و خود نصرت الهی قرین
اسمعیل گشت و سپاه عمرو لیث هزیمت شد و عمرو گرفتار گشت و خزینه او به تاراج رفت و آن خریطه که نامها در آنجا بود به دست اسمعیل
افتاد و خواست که آن نامها را بخواند [illegible] راست و خاطر [illegible] آن [illegible] بگردانید و گفت اگر نامها
بخوانم بر خواص خود متغیر شوم و ایشان نیز به سبب بدعهدی از من هراسان شوند و از بیم جان خود بر جان من [illegible] و مخالفت
[illegible] فتنه چنان بالا گیرد که هیچ آب فرو ننشیند [illegible] پادشاه [illegible] لشکر بود و چون لشکر برگردید پادشاه عاجز شود بیت
سپاه [illegible] کند [illegible] سپاه شهی که دشمن [illegible] در حال خواص خود در [illegible] نامها [illegible] همچنان [illegible]

بپیش ان فرمود وکفت این نامه هاست که جماعتی از لشکریان بمرو بنوشته اند واز راه پیش بینی بوی تقرب نموده خفیه او در کردن اسمعیل هیچ چاره نیست اکر داند که این خطا کیست و درین نامه چیست اکر بر دست مقهور کردم و اکر در رفت استغفار آورده پس آتشی برافروخت و آن نامها را در پیش ایشان بسوخت چون این مروت و کرمت بدیدند دلهاشان از غبار صفا باز آمد و جمله صدق متابعت او یکدل شدند و خصلت حمیده او جمله را رهین منت و بندگی کردانید

حکایت

آورده اند که عمرو لیث سجکی زابلستان را بمرزوغان داد و با چهار هزار سوار بدان جانب فرستاد و در آن وقت معبد بزرکتر هندوان شکاوند بود از اقصای هندوستان و هندوان آن موضع تبرک مینمودند و مرزوغان چون بزابلستان رسید لشکر کشید و شکاوند بکرفت و بتان را بشکست و بت پرستان را بکشت و بعضی از غنایم بلشکریان داد و باقی بعمرو لیث فرستاد و فتح نامه نبشت و از وی جهت فوت و خبر فتح شکاوند بکملو رسید که رای هند بود و لشکری بشمار جمع کرد و روی بزابلستان نهاد و مرزوغان چون خبر بیافت هندو بشنید هندو ... چند هست آورد تا روی بهندوستان نهادند و بلشکرگاه کملو رفتند و گفتند مرزوغان چون شکاوند بکرفت باطراف ولایت کس فرستاد و لشکرها خواست و دانست که هندوان هر آینه اتفاق کنند و این ساعت چندان لشکر مسلمان بروی جمع شده است که اقصای زمین از عدد ایشان تنگ شده است و در عقب لشکر عمرو لیث خواهد رسید و ایشان عزم کرده اند که شما را در تنگنای کیرند و جمله را بکشند کملو چون این خبر بشنید هم آنجا مقام کرد و در لشکر کشی آهستگی نمود تا مرزوغان از خراسان مدد رسید و پیش آن مخالفت را امکان نبود که با وی مقاومت کنند و بدین حیلت بر مراد خود پیروز شد

حکایت

و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که چون پادشاه عادل سبکتکین با ابوعلی سیمجور مصاف خواست کرد و در لشکر پادشاه عادل مردی بود که ابوالفضل کنیت داشت و او از جمله ابوعلی سیمجور بود و هر چه در لشکرگاه حادث شدی با بوعلی نوشتی و او را از ان اعلام دادی هر چند پادشاه عادل را گفتند حال ابوالفضل چنین است البته این سخن در وی اثر نکرد و با ابوالفضل اظهار نمی رسانید تا آنگاه که مصاف نزدیک آمد روزی پادشاه عادل ابوالفضل را بخواند و او را نزدیک خود نشاند و بخود مقرب کردانید و علی از عمال بدو داد و در آن آن حال روی بلشکر کرد و گفت جماعتی خواص ابوعلی نامها بمن نوشته اند و عهد کرده و سوگند خورده که همان روز که صف مصاف راست شود ابوعلی را ببندیم و پیش تو آریم شما که یاران منید باید که دل فارغ دارید و بقوت تمام و استظهار کامل روی بحرب آرید چه بی نیابت نخواهد بود ابوالفضل چون آن سخن بشنید متحیر شد و حالی که بیرون آمد این معنی بنوشت و با بوعلی فرستاد و ابوعلی اندیشناک شد و ... صواب ندید و با جنگ و حرب روی بهزیمت نهاد و پادشاه عادل چون از رفتن او خبر یافت در عقب او برفت و خلقی بسیار از سپاه ابوعلی کشته شدند و پادشاه عادل بفتحی تمام و ظفری بی انجام روی بوطن نهاد و این فتح از آثار عقل و کفایت او بود

حکایت

در سیستان مردی بود روشن رای و راهنمای هر مشکل که امیر سیستان را افتادی بر رای و عقل او شدی چون مدت دولت امیر خراسان با خر رسید و نوبت امارت بعمرو لیث آمد بفرمود تا آن پیر را بردار کردند خواص او کفتند ای عمرو این مرد قوی رای و نیکو تدبیر بود و ملک کذشته برای او تقرب نمودندی این سیاست در باره او چه معنی داشت عمرو لیث کفت چنین است که شما میکوئید و بعد از قضای ملک ... هر دولتی و نعمتی که و پدرم را بدست آمد بسبب هدایت و ارشاد او بود و چون من از فتح کرمان باز آمدم بزیارت او شتافتم و او را کفتم ولایتی اختیار کن تا بتو ارزانی دارم و باقی عمر برفاهیت بکذرانی کفت مرا نعمت و ولایت حاجت نیست و از تربیت تقویت تو فراغی تمام

***

دارم کفتم ای پیر و اما چندین خاندانهای قدیم باشارت تو برانداختند و چندین خونهای ناحق بمشورت تو ریخته شد و تو با هیچکس الفت نکرفتی و از هیچ پادشاه صلت قبول نکردی سبب چیست کفت بدو سبب اول آنکه همت نکذارد که از کسی چیزی ستانم دیگر آنکه تبدیل دولتها و تغییر خاندانها دوست میدارم من از این سخن اندیشه کردم و گفتم نشاید که روزی راحت خود در زوال ملک من طلبد و این سیاست بآهستکی نمودم و از این سخن در گذشتم تا اکنون که خبر فتنه خوارج شنیدم و برای اعلای اسلام بسوی خارجیان لشکر کشیدم حصاری دیدم ایشان را محکم و کرد بر کرد حصار خندقی عظیم آب در وی کذاشته و آن زمین چنان شده که سوار و پیاده را آنجا مجال کذار نبود و لشکر من در آن آب عاجز شدند و عزم مراجعت کردند بنزدیک آن پیر رفتم و شرح حیلت خارجیان با وی بکفتم کفت تنی چند از ایشان بنزدیک من آمده بودند و از من استعانتی میخواستند من کفتم این زمین شما نرم است آب بر وی بکشانید و روزی چند بکذرید هم اکنون دست کسی بشما نباشد کمان آنست که فرمان او بر داری کردند و بدین حیلت خود را از جنگ بازرهانیدند عمرو لیث کفت بدین سبب از وی ترسیدم و سیاست فرمودم و اکر عاقل چند اندیشد اکر چه آن پیر زیرک بود اما داند که او در چند خطا افتاد که جان او در سر آن رفت یکی آنکه تبدیل دولتها دوست داشتن نکفتی دوم رای که با دشمنان آورده بود و بروی آشکار اکردی لاجرم تیغ بسرو جا کم شدی

بیت

کر زبان تو راز دار استی ٭ تیغ را با سرت چه کار استی

حکایت

آورده اند که در عهد یمین الدوله غلامان با هم بیعت کردند که از وی بکریزیم شبی در های وثاق بر کندند و جمعی را از پاسبانان بکشتند و بیرون آمده راه سیستان کرفتند و در حوالی سیستان مردی مکار و فتنه انگیز فتنه انگیز بود او را خلف احمد کفتندی ایشان بدانجا بدو رفتند سلطان کفت روا بود که غلامان ما که از خواص بودند و با سرار ما وقوف داشتند بخلف احمد پیوندند و او ایشان را تربیت کند و فتنه انگیزد و دست تدارک ما از آن قاصر باشد پس همت و اندیشه بر آن مقصور کردانید که یکی از خواص غلامان خود که بر وی اعتماد داشت بخواند و او را مال بسیار وعده داد و کفت ترا از حضرت ما بکریخته باید رفت و آن غلامان را با مال و ولایت بفریفت تا با یکدیگر سوگند خورند و ناکاه خلف احمد را فرو گیرند و بکشند و باید که این رای پوشیده دارید که اکر این غرض بر دست ایشان بحصول پیوندد دشمنی بزرگ مقهور شود و اکر این مقصود بر نیاید غلامان کشته شوند و خاطر ما از اندیشه ایشان فارغ آید غلام پوشیده از حضرت سلطان بکریخت و بسیستان رفت و روزی چند در خدمت خلف احمد بود و بلطایف حیل غلامان را بدست آورد و ایشان را با مواعید بسیار مستظهر کردانید تا جمله در کشتن خلف یکدل شدند و بیکدیگر بیعت کردند و لیکن بحکم آنکه جمله جوان و کار نادیده بودند اندیشه الصواب پوشیده نتوانستند داشت ناکاه خلف احمد از بیعت ایشان خبر یافت و جمله را بکرفت و سیاست کرد و سلطان بدین رای صواب از فتنه ایشان فارغ شد

حکایت

آورده اند که قابوس وشمکیر روزی مجلسی آراسته بود و عشرتی ساخته و ندیمان نشسته و عادت او آن بود که در اثنای مجلس چون مطربان سماع کردندی ندیمان کتب اوایل خواندندی و لطایف اشعار روایت کردندی در اثنای آن ندیمی کتابی مطالعه میکرد که اسکندر را دو غلام بود یکی را بشیر نام بود و دوم را نذیر هر کرا بنواختی نوازش به بشیر دادی و هر کرا بکوشمالی کشتن بنذیر سپردی روزی یکی از جوانان را که بکمال ذات متحلی بود و منظور نظر خود خواست که ... شد که به بشیر سپارد تا بانواع مبرت و عاطفت مخصوص کرداند غلط کرد و بنذیر سپرد چون بدین روز ... بشیر را بخواند و کفت آن جوان را که بتو سپرده ام نیکو داری چه مرا در باره او نظر عنایتست و او را در مسند وزارت خواهیم نشاند بشیر کفت اینچنین جوانی که پادشاه می فرماید بمن نسپرده اند نذیر ایستاده بود و کفت او را بمن دادند و فرمود که غلط بتو سپرده ام ...

که این چنین غلط بر من رفتی اما چون از من این خطا موجود شد و خطا او از من رنجید مصلحت آنست که او در سیاست گیتی

چه دانی و با من بد شده و هر که حقد در سینهٔ او مایه نهاد هیچ نفع و دفع نشود و دوست تلافی و تدارک از آن قاصر باشد

قابوس گفت اگر اسکندر را دو بار کشیدی و تربیت کردی چه مایه از وی برنجیدی و چند مشقت کشیدی ولیکن خطا او شده بود

بتائید الهی هر چه کرد محض صواب بود **حکایت** و این حکایت که تقریر کرده آمد خواجه عبد الحمید در کتاب گنج خود آورده است

[illegible] رابعینه تقریر کرده که چون صاحب غرضان از خواجه عبد الحمید در خدمت سلطان تخلیطها کردند و رای سلطان را بر وی متغیر

کردانیدند سلطان وی را مهجور کرد و از وزارت معزول و مدتی در حبس بماند جماعتی از ارکان دولت کوشش کردند که در باب او

عنایت کنند و تیمار دارند و با سلطان در استخلاص او میکوشیدند سلطان گفت کشتهٔ خود بباید درود و اندیشهٔ عاقبت کار

آنگاه باید کرد که هنوز واقع نشده باشد که او در گنج خود آورده است که نشاید که پادشاه پروردهٔ خود را در بند کند

و چون در بند کند او را رها نکند که فتنهها انگیزد و زخمها آمیزد که دست تدارک بدان نرسد و ما نگفته او کار میکنیم و سبب این

یک نکته خواجه عبد الحمید سالها در بند بماند و هیچ نوع کار او رونق نگرفت **حکایت** گویند چون اسکندر اطراف و اکناف

عالم مستولی شد و ملوک جهان و گردنکشان زمان و سلاطین روزگار بر رضای خود سر بر خط فرمان او نهادند خواست که

جهان را مضبوط کند و سایهٔ مرحمت بر سر عالمیان مبسوط گرداند اما اندیشه میکرد که ملوک و سلاطین را بر جای خود بقرار بدارد

و بگذارد که هر یک از راه گردن کشی و استقلال دم تمرد و عصیان زنند پس در این معنی با ارسطاطالیس مشورت کرد و گفت اگر

صواب بینی جمله پادشاهان و پادشاه زادگان را هلاک کنم و بجای ایشان بندگان خود نشانم تا همه مرا مطیع باشند ارسطاطالیس

گفت پادشاهان کریم و خاندانهای قدیم را برانداختن لایق ملوک کامل قدر نافذ امر نیست ولیکن صواب آنست که هر کس را

ولایتی فراخور حال خود بدهی و جمله را بر یکدیگر کاری تا ولایت با یکدیگر منازعت میکنند و بهم مشغول باشند و سودای تمرد و عصیان

در ضمیر ایشان نگردد اسکندر این رای را پسندیده داشت و آن قاعده بعد از اسکندر هزار سال بماند و آن پادشاهان هم

بر آن قرار ملک راندند و ایشان آن جماعت اند که ملوک طوایف موسومند و ذکر ایشان در اول کتاب تقریر کرده ایم و آن

از آثار رای ارسطاطالیس بود **حکایت** در آن وقت که علی بن عیسی امیر خراسان بود و دست ظلم برگشاده و اسباب

و املاک مردم بغصب میستد ازین بود که بر عمر آمد و خواست که اسباب دهقان هشام را غصب کند دهقان هشام از آن قهر باب

متحیر شد و هیچ حیلتی ندانست با یکی از علما مشورت کرد که چه طریق خود را از تعرض علی بن عیسی خلاص دهم آن بزرگ اشارت کرد که

خود را بیمار ساز و چنان تخلیط نمای که در بستر هلاکی و اقرار و انکار تو در مرض اعتبار ندارد دهقان بدین حیلت خود را از تعرض

علی بن عیسی نگاه داشت چندانکه علی بن عیسی معزول شد و ولایت خراسان بر امیر هرثمه تعلق گرفت دهقان هشام از بستر برخواست خلق

گفت دهقان هشام تندرست شد و با خوانان این خبر بمامون رسید که دهقان هشام بحیلت خود را از تعرض علی بن عیسی محفوظ داشت

آنگاه بفرمود تا علی بن عیسی را در مرو موقوف کردند و آنچه از مردم ستده بود باز داد و حکایت او درین کتاب تقریر کرده ایم و در آنچه

که هارون زد و در گرفتن او و در ابهای [illegible] پادشاهانه است و آن در ذکر هارون الرشید تقریر کرده ایم و تکرار حاجت نیست

آورده اند که در ایام خلافت مامون میان معتصم و عبد الله طاهر منازعتی بود و هر دو خصمی یکدیگر میکردند چون خلافت

بمعتصم رسید قصد عبد الله طاهر کرد و خواست که عبد الله طاهر را بلطایف حیل بدست آورد و پس نزدیک او نامه نبشت و لطف

و مدارا با او فرستاد و کنیزکی بکر صاحب جمال به او فرستاد و آن کنیزک را بوعدهای خوب مستظهر گردانید و دستارچهٔ زهرآلود بوی

داد که چون عبد الله با تو خلوت کند بدان دستارچه او را پاک کند تا هم تو را و کفایت شود و من حق تو بشناسم چون نامه و هدایا

بدو رسید عبد الله خدای را شکر کرد و چون نامه بخواند ذکر کرده بود که آن دوست میباید ببغداد آید و عهد ملاقات را تجدید کند

و خللها که در زمان غیبت افتاده است راست کرداند عبد الله طاهر مجلسی بیاراست و آن کنیزک را حاضر کرد و در خلوت با او

مباسطت کرد و ملاطفت بسیار و حب داشت چنانکه کنیزک بروی بهزار دل عاشق شد و دستارچهٔ زهرآلود پیش وی بنهاد

و حال با وی بگفت و گفت زنهار تا بغرور معتصم فریفته نشوی که وی قاصد جان تست عبد الله آن کنیزک را منت داشت و او را

بحرم خاص خود فرستاد و هم در شب اسمعیل را پیش خواند و گفت از تو تحفی خواهم و پرسید آنچنانکه دانی با من باز گوی گفت

عبد الله از من حال عزم بغداد و رفتن بسوی معتصم خواهد پرسید و عبد الله آن عاقلتر است که خود را الکلی بدست معتصم دهد

و مبادا که کاری بود که تدارک آن نتوان کرد اما باید نبشت که فرمان معتصم با بستهای چنین ظاهر شده بود و خالی ولایت خراسان

خالی شده است و خصمان بسیار درین حدود آنجا دارند که بعض از سر ولایت دور بود و بی شک خراسان از دست برود و کار بانجا رسد که

تدارک پذیر نبود عبد الله طاهر چون صدق فراست و حسن کیاست اسمعیل بدید او را تحسین کرد و تشریف داد و عبد الله آن در حیله

رایها و مشورتها استمداد از وی طلبید و حسن کفایت و مفاخرت و مباهات نمودی **حکایت** آورده اند که چون میان

امیر المومنین علی علیه السلام و معاویه [illegible] مباحثه در صفین رفت و قرار دادند امیر المومنین علیه السلام گفت ابو موسی اشعری حکم باشد

و از جانب معاویه عمرو عاص احنف قیس بخدمت امیر المومنین علی علیه السلام آمد و گفت یا امیر المومنین عمرو عاص داهی تر است

از جمله مردمان و در زیرکی نظیر ندارد و ابو موسی اشعری از زهاد صحابه است و در کارها او را غوری نیست شایسته این کار

نبود که در مکر و حیلت با او برابری تواند کرد و اگر مرا حکم کنی بغرور او فریفته نشوم و در دوام مکر و غدر او در مانم اما مردمان او را

از آن منع کردند و چون حکم نامه نبشتند کاتب امیر المومنین علی علیه السلام نامه نبشت بدین ترتیب که حکم کرد امیر المومنین علی

علیه السلام بدان رضا داد و کسان معاویه گفتند امیر المومنین نباید نبشت چه این منازعت بجهت امامت است احنف گفت یا امیر المومنین

راضی نباید شد تا نام امیر المومنین از این کاغذ قطع نکنند اگر چه خصومت قایم شود امیر المومنین علی علیه السلام برای خود مهر

ننمود و سخن احنف قبول کرد و هر که میان ایشان آن حکایت منقطع شد و عمرو عاص ابو موسی اشعری را بفریفت **حکایت** معن بن زایده گوید

بعد از آنکه منصور از من خشنود شده بود و مرا عزیز میداشت روزی بخدمت او در آمدم و او را عظیم متغیر یافتم چون چشمش بر من افتاد

گفت شنیدم من نیز خواستم که باز گردم مرا فرمود که توقف کن ساعتی بایستادم مرا پیش خواند و گفت مهمی دارم و با تو مشورتی خواهم کرد

تا رای تو در آن چه صواب بیند گفتم منصور بفرماید تا آنچه دانم از نصیحت دریغ ندارم گفت بدانکه والی یمن در طبیعت بر العجبی

دارد و هوس تمرد و عصیان در دماغ او افتاده میخواهم او را بگیرم اما نمیخواهم که مال او تلف شود گفتم ای منصور این سهل کاریست

من چنان کنم که از مال او هیچ تلف نشود چون این بشنود غضب او ساکن شد و گفت چگونه خواهی کرد گفتم ای منصور ربیع حاجب را

بفرمای تا مرا بگیرد و محبوس کنند و آنگاه ببرد و بوالی یمن بسپارد و بگوید بدو و نویسند که مرا نیکو نگاه دارد و مرا امشب برنده با جا [illegible]

ومثالی چنانکه ضمیر مبارک بنده نویسد و بتوقیع همایون توشیح کند و آنچه از اسب و ساختگی من باید بفرماید تا من یکبار بپردازم
پس منصور او را عزیز و مکرم میداشت و او فرصت میطلبید و تفحص احوال اموال او میکرد تا ناگاه شبی خروج کرد و مثال
خود و امیر یمن را در بند کرد و یمن بدست فرو گرفت چنانکه یکدرم از مال او ضایع نشد و منصور این رای را از وی بپسندید
و ولایت یمن را بوی ارزانی داشت و مدتها در تصرف او بماند **حکایت** حامد عباسی میگوید بسیار منفعت است که در
وقایع و نکبات از دوستان خرد بی خطر اتفاق افتد که از بزرگان مثل آن واقع نشود و از آن جمله یکی آنست که چون
اسمعیل ولید مرا حبس کرد و حوالت حفظ من بدربانی قدیم فرمود آن مرد خردمند بود و آزاده مرد و وقایع روزگار بسیار دیده
و گرم و سرد دوران چشیده من او را بدین سبب مراعات کردمی و در حق او تلطف و احسان میکردم روزی آن هاشمی پیش من نزدیک من
آمد و گفت نسبت مال باقی تو بر دوستی فلان میکنند و رای وزیر با تو متغیر شده است و ترا بتقصیر منسوب فرموده است
که ترا او را طلبید و در مطالبت مبالغت واجب داند جواب آن بیندیش و دفع آن مهیا گردان چون این سخن بشنیدم
خاطر من پریشان شد و حیرت بر من مستولی شد گفتم مرا از کثرت اندیشه بر تفکر از احوال خود دفع می آید رای تو درین چیست چه
بسیار استعداد مرا ... گفت صواب در آن می بینم که بیکی از بازرگانان تنگ حوصله مال دوست رقعه نویسی و قلت مال و ضیق
حال خود در آنجا یاد کنی و از وی جهت خرج عیال و اطفال خود هزار درم وام خواهی و درخواست کنی که جواب این رقعه هم بر پشت
آن تقریر کند و یقین است که آن بازرگان از کمال بخل و دوستی مال مانع آید از انجام حاجت تو هر آینه عذرهای سقیم نویسد اگر وزیر
ترا مطالبت کند تو حال بی برگی عیال و اطفال خود تقریر کنی و این رقعه گواه باشد که سبب تخفیف تو گردد چون آن رقعه تحریر
پیوست روز دیگر مرا وزیر طلب کرد و در موقف مطالبت بداشت و انواع تهدید و وعید بر زبان راند حال با طلب رسانیدم
و قلت مال و کثرت عیال که فضیحت رجال است تقریر کردم و رقعه نمودم وزیر رقت آورد و گفت حال تو تا این غایت معلوم
نبود و بعد ازین تیمار کار تو داشته آید اشارت تعلیم آن مرد خردمند سبب رفع زحمت و مدد و نفع معیشت من شد
بعد از آن در ایام وزارت عبدالله سلیمان وهب صاحب دیوان گشتم و آن دربان را از راه حسن عهد طلب کردم و در سلک
مقربان صحبت خود کشیدم و در اصطناع و تکلف با او انواع اهتمام واجب دیدم چنانکه باقی عمر در ریاض رفاهیت و فراغت
گذرانید و ... مرا او تربیت **حکایت** آورده‌اند که طایفه حال ربیع احمد عیسی بن ... هارون الرشید ...
و اشراف مردمان بر زیارت وی تقریر نمودند هارون جعفر را مثال فرمود و او را با سم علی عمر بن محمد ابوالقاسم داعی نزدیک
فضل ربیع حبس کرد و مدتی در حبس بماند نزدیک شارع بر سر پل فضل ربیع که وزیر بود و در احوال ایشان الطاف واجب میداشت
و هر روز دو سه بار ... میفرستاد و روزی ... جاوراند و مردمان دران استغنا کردند و در وقت چاشتگاه آن طایفه را
خواب در ربود و هوا گرم بود و بخفتند احمد عیسی برخاست و بر سرچه آمد که در آن جا بلیز بودند و نجات را غنیمت یافت و بم گفت
تو در حبس این مرد ... که دیگر ... او فضل در باب تو تعهد واجب میدارد و خدمت میکند احمد عیسی گفت
... طاعت میان من و تو از آن گوزه‌ایست که با تو خواهم خورد و گوزه بمقصد بینداخت و شکست و ایشان
از خواب بیدار نشدند پس قدم در گذار دو قاسم در عقب وی بیرون آمد و گفت مصلحت نیست که با هم رویم و یکجا جمع شویم پس از بلیز

از یکدیگر جدا شدند و بسلامت رفتند و حق تعالی ایشان را از حبس خلاص داد **حکایت** محمد خالد گفت پدرم مردی دراز
عمر بود چنانکه از غایت درازی در الیسد خواندندی روزی حکایت کرد که مامون در اول عهد که از خراسان ببغداد آمد و تمامت
ولایت عراق از بنی هاشم شنیده که در خدمت وی از خراسان آمده بودند تفویض فرمود و غلامان از ولایات بی کار شدند و معطلان
ایشان بسیار گشت و احوال ایشان روی باختلال نهاد و چون شغلی دیگر نمیدانستند از غارت دیوان تقاعد می نمودند روزی یکی از
امرای خراسان بدیوان آمد و دو شاخ سواد عراق نگاه میکرد و مجلس الرشید چیزی پیش او نشست و گفت مامون مرا فرموده است
که بهیت خود جهتی اختیار کن تا عمل آن حوالت بتو کنم مصلحت می بینی بیند گفت هیچ عملی لایقتر از زنادقت الجزیه و صدقات اوش
نمی بینم گفت ذکر این دو موضع برکاغذی ثبت کن من آنرا برکاغذی ثبت کردم و بمامون نمودم چون بدید بخندید و گفت که
نویسنده این کاغذکیست گفت شخصی از عراق که هر روز بدیوان حاضر میشود مامون گفت او را حاضر کن آن شخص پیش مامون برد
چون چشم مامون بر وی افتاد گفت ای جاهل خود را بتفاخره داخل اصحاب کردانیدی گفت ای مامون اگر چه تفاخر کرده‌ام مستحق اعمال خطیره لیکن
شده و طراح حسکم آن و تحصیل استخراج و آب فرا اطلاق و انفاق و حساب آن نداشتند چون متقلد شغل می شوند اموال ضایع میگردد
و ارتفاعات معیوب می شود اگر مامون مرا اعتماد می کند بر هر یکی از ایشان یکی نصب کند تا اموال نگاه میدارد و جمع
میکنیم مامون این رای را بپسندید و بفرمود تا شاخ سواد را شغل دادند و هر یکی را از شاخ بنی هاشم محافظ عاملی
معین کرد و بدین رای صافی و عقل کامل کار را محکم ساخته شد و گویند که رسم حافظ عاملی در دیوان از آن وقت باز معهود گشت
حکایت آورده‌اند که چون عرب از مدینه بازگشتند و پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بنو قریظه را محصور کرد و ایشان تنگ آمدند
کعب گفت ... ایمان باید آورد تا ایمن شویم جهودان گفتند ما از دین آبا و اجداد خود بیرون نیاییم و حکم توریت را ترک نکنیم
کعب گفت صواب آنست که زنان و بچگان خود را بدست خود بکشیم و دل از مرگ بنهیم و مستعد مرگ شویم و با ایشان بزنیم اگر ظفر یابیم
زنان و اولاد دیگر توانیم یافت ... گفتند اگر چه گوئی ... میسر شود که اهل خود بدست خود بکشیم کعب گفت چون این هر دو کار نمیکنید
یک کار پیش باقی مانده است که امشب شب شنبه است و ایشان از ما ایمن خواهند بود ما درین شب جنگ کنیم و ایشان را غافل
غنیمت شمریم جهودان گفتند ما شنبه خود را نمی شکنیم کعب گفت چون هیچ ازین کارها را موافقت نمیکنید مستعد کشتن می باید
شد که بدترین حالی گشته خواهید شد چون ایشان را از حصار بیرون آوردند در سرای از سراهای انجا حبس کردند کعب
یکی از ایشان که در خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بردند و میکشتند و آن قوم مقداری متفرق بودند کعب را گفتند چگونه
ما را بر ای چه می برند و با ما چه خواهند کرد کعب گفت پیش از فوت شدن امکان فرمان برداری ننمودید چون زمان فوت شد
تدبیری می توانیم اندیشید خواندن قوم منقطع نمیشود و آنها که برده‌اند باز نمی آورند هر آینه این آن کشتن است که من شما را
گفته بودم عاقلان رای صایب آن بود که کعب اشارت زده بود اما عز اسلام و نصرت دین محمدی صلی الله علیه و آله و سلم مانع
وقت ایشان آمد تا آن پند نرفتند و تیغ جهد دریغ برو زیغ شدند **حکایت** آورده‌اند که چون حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم بجهت فتح مکه عزیمت کرده بود و هوازن و ثقیف گمان بردند که قصد ایشان خواهد کرد و ایشان نیز ساختگی
کردند و مستعد حرب شدند و بعد از آنکه ... مکه روی به پیغامبر آوردند و زنان و کودکان و رخت و بنه تمام با خود آوردند

وقبیلهای نصر وجشم با ایشان موافقت کرده بودند و درید بن الصمه در میان بنی جشم بود و از حکمای عرب بود و از
غایت پیری چشمهای او ضعیف شده بود و ابروهای او از دیدن در هم فرو نشسته بود و با خود می بردند و از هوازن کعب
کلاب حاضر شده بودند چون بنزدیک اوطاس نزول کردند درید گفت نیکو مجالیست معرکه را این جای که از درشتی که سنگ
لنگ کند و نه نرمست که دست و پای ستوران در زمین فرو شود و آنگاه گفت چه گونه است که آواز شتر و گوسفند و خر و گریستن
و آواز گریه اطفال بگوش من میرسد مالک گفت احمال و اثقال و اهل و عیال و اطفال با خود آورده ام تا هر کس بجهت اهل و مال خود
ثبات نماید درید گفت بخدای که این رای شبانان گوسفندانست و مردم منهزم هرگز بجهت اهل و زن باز نایستند و در چنین
حال اگر ظفر ترا باشد جز مرد جریده با سلاح بکار نشود و اگر ظفر ایشان را باشد اهل و عیال بدست ایشان افتد و فضیحت و رسوایی
بار آورد پس گفت کعب و کلاب کجااند گفت حاضر نشده اند گفت آنچه روی لشکر و مردان کارند حاضر نشده اند پس کدام حاضر شده
گفتند عمرو بن عوف و پسران عامر گفت ایشان کودکان کار نادیده اند و منفعتی و مضرتی با ایشان منوط نخواهد بود و درید عرض …
… ای مالک بجای ایشان که تو لشکر ایشان شده و چه زنان که امروز روز نیست که بعد از این حدیث این روز خواهند گفت
و در آنچه تو اهل و مال و پس خصم آوردی فایده نبود که ایشان قومی اند که درین مدت غنیمتهای بسیار کرده اند و بیان …
شده بند را بجای حصین جای باید نشاند و جریده روی بخصم آورد و اگر ترا ظفر باشد به روی تو آمده و اگر ظفر از آن خصم بود به جای …
باز توانند رفت و اهل و مال مصون ماند مالک این سخن خوشش نیامد و نخواست که درید را درین … ظاهر شود و برای او کار نکرد و با او
التفات ننمود و با لشکر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم مقابله شد و ایشان دوازده هزار مرد بودند بسحرگاهی به وادی حنین رسیدند
و مالک لشکر خویش را فرموده بود که بهر جانب کمینها سازند و گفته بود که چون خصم را ببینید نیامهای شمشیرها بشکنید و یکبار حمله
آرید چون لشکر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بدیدند هم از آن بهیات حمله کردند و مقدمه لشکر رسول علیه الصلوة والسلام منهزم گشت
و متفرق شد و حضرت پیغمبر صلعم بر دست راست توقف نمود و بر شتری نشسته و عباس رکاب وی گرفته بود و حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم میفرمود أَنَا النَّبِيُّ لَا كَذِبْ أَنَا ابْنُ عَبْدِ الْمُطَّلِبْ و عباس را فرمود تا آواز داد و آواز او بلند بود و میگفت ای مردمان انصار و اصحاب
بیعت رضوان ثابت قدم باشید لشکر چون آواز عباس شنیدند و دانستند که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ثبات نموده است
از هر جانب بخدمت او شتافتند و روی بکافران نهادند و ایشان را مقهور و منهزم کردند و شش هزار اسیر و بسیار شتر و گوسفند … غنیمت یافتند پس از آن
اهل و فرزندان هوازن که در دست حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آورده بودند حضرت ایشان را آزاد کرد **حکایت** در آن وقت
که سید علیه الصلوة والسلام به مسجد … تن از یاران قصد کاروان ابو جهل کردند و حرب بدر پیش آمد و لشکر کفار ساخته و آماده
برسیدند سعد معاذ گفت یا رسول الله گروهی از یاران تخلف نموده اند بجهت آنکه گمان نبرده اند که درین حرب بکار آیند … نشستند
که ما آنکیم و قریش این نوع … رای صواب آنست که برای تو عریشی بسازیم و مرکبان را مهیا داریم و روی بجنگ آریم اگر ظفر ما را باشد مراد حاصل
آید و اگر عیاذا بالله ایشان دست یابند تو به سلامت بمدینه توانی پیوست پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم این رای را پسندید و در آن
عریش رفت و سر بسجده نهاد و از حق تعالی نصرت خواست تا آنگاه که حق تعالی ملائکه فرستاد و سبب فتح اسلام شد **حکایت**
در آن وقت که قریش … حرب بدر عمرو … را بفرستادند تا ببینند که یاران پیغمبر چند نفرند چون چاه اندازه … مرد تقریر کرد

و هیچ کس را … باز گشت و گفت پیش از … رسیده مردانه اند و کس را … ایشان نیست و لیکن جز ایشان زهر
هلاهل است و یک مرد … گشت تا او مردی کشته … شمشیر پس قریش درین معنی اندیشه کردند
و آن رای صایب را نشنیدند و عتبه و ربیعه گفتند باز باید گشت که کاروان ما بسلامت بگذشت و ضرورتی نیست که بجنگ
آن آمده ایم ابو جهل از سر جهل استبداد کرد و باستعداد خود مغرور شد و روی بجنگ آورد تا بجنگ بدر گرفتار شد و مطلوب آن
بود که گشته بود و چون قول او قبول نکرد و خود را بدست فنا داد **حکایت** آورده اند که چون حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم مکه را فتح کرد و سران عرب حکم شریعت او را گردن نهادند و گردنکشان سر در دایره خط او آوردند از برای
تالیف نو مسلمانان چون ابی سفیان و … و حکیم و … و عتبه و حصین و اقرع بن حابس و حارث بن هشام و سهیل
بن عمرو و صفوان بن امیه و مالک بن عوف و علا بن حارثه و امثال ایشان را هر یک صد شتر بخشید و از آنجمله عباس مرداس را
هشتاد شتر بخشیده بود و او شعری گفت و در خدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بخواند و در آنجا ذکر کرد که یا رسول
مرا آنچه کم از ایشان عطا میفرمایی پدر من در بزرگی و مرتبت کم از پدر ایشان نبوده است و هر که امروز از تو بزرگ شود نام او
بزرگ ماند چون قصیده بخواند حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود با امیر المؤمنین علی علیه السلام که زبان آن شاعر
یعنی بصلت زبان او از من کوتاه کن امیر المؤمنین علی علیه السلام وجه … شتر دیگر به او تا صلت او نیز صد شتر شد و انصار …
از آن غنیمت هیچ نداده بود دل ایشان برنجید گفتند حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خانه و لشکر خود را باز یافت و اقارب
و عشایر به مدینه ما را که از ما یاد کند رسول صلی الله علیه و آله و سلم بمنبر برآمد و خطبه گفت و در اثنای آن یاد کرد که ای
انصاریان شما ذلیل بودید خدای عز و جل شما را بمن عزیز کرد و نام شما را بمتابعت من بلند کرد و چرا نمیگویید که پیغمبر را قبول
کردیم وقتی که دیگرانش رد کردند و در خانه خودش جای کردیم وقتی که خویشان و قومش از شهر بیرون کردند و ما او را
تصدیق نمودیم وقتی که دیگرانش تکذیب کردند پس گفت ای مردمان مدینه راضی نباشید که دیگران شتر و گاو و گوسفند برند
و شما پیغمبر خدای … بمدینه برید همه فریاد برآوردند که راضی شدیم یا رسول الله آنگاه پیغمبر علیه السلام فرمود که اگر همه عالمیان در راهی
روند و انصاریان در راهی من بدان راه روم که انصاریان روند و اگر هجرت نبودی من یکی از انصار بودمی و بدین سخنها
دل انصار را خوش کرد و بدان غنایم دل نو مسلمانان را قوت داد و با اسلام الفت گرفتند و بدین رای صایب رایت اسلام مرتفع
شد و سواد جمعیت کفار منقطع شد **حکایت** آورده اند که چون خالد ولید بحرب مسیلمه کذاب رفت بیمامه و حصار …
محکمتر حصارها بود و مسیلمه با لشکری گران پیش خالد آمد و مجاعه را با پنج هزار سوار در مقدمه بفرستاد و خالد ناگاه بر ایشان
بارزد و ایشان را بگرفت و خواست که مجاعه را بکشد مجاعه قرآن خواندن گرفت و گفت من مسلمانم و هیچ تقصیری من را نیست …
است ولیکن چون در دست آن کذاب گرفتار بودم با وی مواسا … میکردم تا جان من بماند و اگر مرا بکشی من … کنم خالد
گفت تا او را بند کردند و اصحاب او را بکشتند و خالد را با … حنیفه که از لشکر مسیلمه بود حربی عظیم شد و در آن مصاف خلقی کشته شدند
و اول لشکر کفار غالب بودند حمله کردند چنانکه گویا … حملهای ایشان امکان ثبات نبود و لشکر اسلام را بر هم شکستند و تا سراپرده خالد
چادر زدند و سراپرده را بر هم زدند خالد چون چنان دید لشکر را دل داد تا باز گشتند و حمله کردند و کفار را باز مالیدند و سلاح بر خود

راست کرد و صف مصاف آمد و مبارز خواست و هرکس که پیش آمد او را بینداخت پس آواز داد که میخواهم مسیلمه را که گویم باشد که این
خونخواره بخشد شود و آتش فتنه فرو نشیند مسیلمه پیش آمد و نزدیک خالد بایستاد و خالد بر سخنی که گفت بر مضای او نزدیک بود مسیلمه را
غافل کرد و مسیلمه بر سخنی که شنیده بود روی باز پس کرد و با شیطان خود مشورت خواست آنگاه جواب دادی همچنین خالد او را کین میکرد
تا فرصت یافت و ناگاه بر وی حمله کرد و لشکر را گفت حمله کنید لشکر اسلام یکبار حمله کردند و کفار را بر داشتند باغی بود نزدیک یمامه جمله
خود را در باغ انداختند و خالد اسب در آن باغ جهانید و مسلمانان در عقب خالد در آنجا رفتند و شمشیر در نهادند و زیادت از ده هزار
مرد از بنی حنیفه بکشت مردی در آن میان بر خالد بیرون آمد و با هم بر آویختند هر دو از اسب در افتادند و آن مرد خالد را شمشیری زد
خالد در روی او ریخت و گلوی او را گرفت و خبه کرد و او را بکشت و باز سوار شد و بیشتر اهل یمامه را در آن باغ بدوزخ فرستاد و خالد
مظفر و منصور باز گشت و چنان فتنه عظیم برای خالد دفع شد **حکایت** آورده اند که ابوبکر یکی را از کبار صحابه بولایتی از ولایتهای
شام نامزد کرده بود و آن ولایت را بر ایشان قسمت کرده و از آنجمله یکی معاذ جبل بود و ابوعبیده جراح و یزید بن ابی سفیان
و خالد بن سعید و ولید بن عقبه هر کسی را ولایتی داده بود و با ایشان بیست هزار مرد نامزد بود و پس از آن معاذ جبل را بیست هزار مرد
بفرستاد و عکرمه بن ابی جهل را با شش هزار مرد به پس فرستاد و رومیان چون حال بدین جمله دیدند جمعیت کردند و از هر طرف مدد
نمودند چنانکه دویست هزار مرد جنگی فراهم آمد چون این خبر با بوبکر رسید بخالد ولید نامه فرستاد تا از سرحد عجم با لشکر خود بطرف
شام شود و ایشان را مدد کند چنانکه پیشتر تقریر کرده ایم چون خالد مثال ابوبکر بدید با ده هزار مرد روی بشام نهاد و جمله لشکرهای مسلمانان جمع شدند
و هر کس که ابوبکر او را ولایتی داده بود خیل خود را جدا کرد و یکدیگر را آنکس میشمردند و دانست که این غلطست ایشان را جمع کرد و گفت ای
برادران روزی فرا آمده است اگر آن برود شما را زیان دارد و عیب عظیم در دین باشد همه گفتند رای تو نافذ خواهد بود و هر چه
تو گوئی بجان و دل اتباع کنیم گفت بدانید که این جنگ برای خدا میکنید میباید درستی باید نمود و بدل صافی روی بدفع خصم آورد
اگرچه دشمنان جمعیتی عظیم دارند اما در آن ما را نقصان نخواهد بود اگر امروز ایشان را غلبه کنیم دست ما را خواهد بود و اگر بر ما غالب شوند کار از دست
برود و صلاح نباید مصلحت آنست که امارت بروزها قسمت کنیم هرکس روزی امیر باشد و آن روز همه لشکر او را فرمان برند تا همه از امارت
بانصیب باشند امروز من امیر باشم و فردا دیگری و پس فردا دیگری جمله بدین رای قرار دادند و روز اول امارت بوی دادند و سپاه و جنگ
معین شد و رومیان تعبیه عظیم آراسته کردند و خالد چون دید که ایشان بنیکی نموده اند گفت هیچ تعبیه در ای آن شوا ندیده بود که لشکر فوج
فوج کرده شود و پس لشکر خود را فوج فوج تعبیه ساخت که در عرب کس چنان تعبیه ندیده بود و در گذر رسیدن قاصد آن و خبر وفات
ابوبکر پیش از این تقریر افتاده است پس چون خالد بمصاف آمد و لشکر کفار غلبه کردند و مسلمانان ضعیف شدند خالد بنفس خود
حمله کرد و عکرمه با خود گفت در بسیار جای با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم حرب کرده ام امروز چرا گریزم پیاده شد و آواز داد که مرگ را بیعت
کنید و با او چهار صد مرد پیاده شدند و یکبار حمله کردند و جمله لشکر کفار را بهم بر زدند چنانکه بیست هزار مرد رومی کشته شد و برادر ملک
روم که لشکر کش بود کشته شد و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گمان بردند که آن کار دراز کشد و نوبت امارت بهر کس رسد
اما چه خالد یک روز آن کار را بقطع رسانید نامی باقی حاصل کرد و دبدبه و رونق اسلام زیادت گشت **حکایت** آورده اند که
خالد خواست تا از کفار طایفه را نهب کند و ایشان در میان بادیه بودند و از هر طرف که قصد ایشان میکرد بگریختندی در بیابان

دیگر بازده و رفتی ایشان را خبر شدی و بگریختندی خالد را دل در این بند و خاطر در این اندیشه بود پس بفرمود تا شتران بسیار را
روزها تشنه داشتند و هر روز بر ایشان تشنه شدی و بدوانیدندی بعد از آن بفرمود تا آن شتران را سیراب کردند و بر پشت ایشان
آب بار کردند و در بیابان روی براه آوردند هر روز شتری را بکشتی و آب از سینه او بر آوردی و با اسبان دادی و آن آب که محمل شتر بودی
سواران خوردندی تا پنج روز برفتند و آب برسید خالد دلیل را گفت اکنون همه هلاک شدیم دلیل گفت از چپ و راست
بدوانید و بهتر طلب کرد شاید که آب یافته شود و بسیار بجستند تا ناگاه درخت مغیلانی بزرگ یافتند بکاویدند آب بر آمد جمله سیراب
شدند راهبر گفت پیش از این راه ندیده ام پس آن روز آنجا مقام کردند و اسبان و شتران از آب تمام دادند و کفار از ایشان
بیخبر بودند که ناگاه خالد بر سر ایشان آمد و همه را به تیغ بگذرانید و بدین رای صایب او را فتحی عظیم و نصرتی شگرف روی نمود
حکایت جلادت و اقدامی که خالد ولید در فتح دمشق نموده مقدور بشر نبوده است چون رومیان در این جنگ منهزم
شدند ابوعبیده اهل دمشق را محاصره کرد و ذوالقلاع را نامزد کرد تا در میان حمص و دمشق باشد و اگر هرقل بجهت حصار مدد
فرستد ایشان را دفع کند و دمشقیان هفتاد روز محاصر بودند ناگاه هرقل مدد فرستاد و ذوالقلاع دافع ایشان شد و چون اهل
دمشق از مدد نا امید شدند ضعف بر ایشان راه یافت و از اتفاق فتح یکی آن بود که والی دمشق را فرزندی آمد و ایشان بجشن
و آن مشغول شدند و از کار جنگ غافل گشتند و هیچکس از مسلمانان از آن حالت خبر نداشت مگر خالد چه او از بسکه اعتنا
و اهتمام داشت یک لحظه از حال خصم غافل نبود و جنگ یکجانب حصار که مسکن او بود و از آن رو بانها و کمندها ساخته بود چون
وقت خواب شد و شب در آمد بفرمود تا بمشک عبره کردند و از حصار هیچ جای حصین تر از آن جانب نبود و از آنجانب قعقاع عمرو
و مذعور بن عدی کمندها در کنگرها انداختند چون استوار شد دست در آن زدند و بر بالا رفتند و جماعتی دیگر از ایشان متابعت کردند
و خالد بفرمود تا هرکس که پیش آید بکشند و قفل حصار را از آنجانب بگشادند و باقی لشکر خالد در رفتند و هر چه در آن
از رومیان بودند همه کشته شدند و مسلمانان که بر جانبهای دیگر جنگ میکردند از حال خالد خبر نداشتند و اهل دمشق چون
دیدند که مسلمانان از دیگر جانب خبر نیست صلح کردند و امان خواستند و دمشقیان درها بگشادند و گفتند چون امان
دادهاید خالد را و لشکر او را از کشتن ما باز دارید پس خالد و دیگر امرای مسلمانان در میان دمشق فراهم آمدند خالد
میکشت و غارت میکرد و میفرمود و دیگران تسکین میدادند و از غارت باز میداشتند چون جماعت مسلمانان امان
داده بودند خالد نیز از کشتن و غارت کردن باز ایستاد و حکم صلح و امان مقرر شد و بواسطه تیقظ خالد فتحی بدین عظیمی
روی نمود **حکایت** در خطابه رای و تعجیل چون لشکر مسلمانان یک دو بار لشکر پارس را منهزم گردانیدند ایشان
کرت دیگر استعداد ساختند و روی بجنگ آوردند و امیر لشکر مسلمانان ابوعبیده ثقفی بود و هر دو لشکر بر لب آب
فراهم آمدند و پارسیان گفتند یا شما بگذرید یا ما از آب عبره کنیم با شما بگذریم ابوعبیده گفت ما از آب عبره کنیم جماعتی
از مسلمانان او را منع کردند که بدانجانب استعجال جنگ نیست و نباید گذشت ابو محجن گفت نباید که بمرگ ایشان
از ما اولیتر باشند پس از آب عبره کرد و میان هر دو فریق حربی عظیم رفت و شش هزار مرد از پارسیان کشته شدند
و نزدیک بود که پارسیان منهزم شوند ابوعبیده بر پیل سپید حمله کرد و زخمی زد پیل خرطوم بر روی افکند و در زیر پای سپرد

و پارسیان از ایشان قوتی بدید آمد و مسلمانان ضعیف شدند و منهزم گشتند مردی از ثقیف مبادرت نمود و پل را
بشکست تا مسلمانان بایستند و جنگ کنند چون تاب جنگ نیاوردند و منهزم گشته بفرات رسیدند پل را شکسته
دیدند خود را در آب زدند و آن روز چهار هزار مسلمان هلاک شدند چندی در فرات غرقه گشتند و بعضی بتیغ کشته شدند
و آن شکستن پل صواب نبود که هزیمت شد کار را در معرض تلف انداخت **حکایت** روز جلولا عجم در جلولا قعقاع
با لشکر چون فراهم آمدند و خندق ساختند و یزدجرد ایشان را بمال و مدد مستظهر گردانید و ایشان گرد بر گرد
خندق جنگ انداختند مگر راههای معین که از آن بیرون آمدندی و مسلمانان با ایشان جنگ کردند و غالب شدند
و ایشان جنگ آنچنین ساختند و بپراکندند و یک راه بیرون آمدن پیش نگذاشتند روزی بیرون آمدند و با مسلمانان جنگ
کردند جنگی عظیم چنانکه ایشان را تیر نماند و نیزها بشکست و از اول روز تا میان دو نماز جنگ کردند پس لشکر عجم باز پس خزیدند
و لشکری دیگر که آسوده بودند بجای ماندند و بجای ایشان بایستادند و مسلمانان بترسیدند قعقاع گفت یکلحظه صبر کنید و مترسید
گفتند چگونه نترسیم که ما از جنگ کردن مانده شدیم و لشکر آسوده در مقابله ما ایستاده اند قعقاع گفت من حمله خواهم کرد
با من موافقت نمایید و سستی مکنید تا حق تعالی میان ما و ایشان حکم کند پس حمله کرد و مسلمانان موافقت نمودند و قعقاع بفرمود
تا ندا کردند که ای مسلمانان اینک امیر شما در اندرون خندق رفت شما چه توقف میکنید اگرچه او امیر نبود بل امیر هاشم بود اما جهت
دلیر کردن مسلمانان این ندا بفرمود و پس مسلمانان پنداشتند که هاشم در درون خندق است جمله بیکبار حمله کردند و عجم را اتفاق
ایشان نبود و ایشان بدر خندق رسیدند قعقاع را دیدند که در خندق گرفته است و عجم بیرون بماندند و بجنگی و حیلی گرفتار
بودند اسبان ایشان باطل شدند و ایشان پیاده گشتند و مسلمانان روی بدیشان نهادند و همه را بکشتند و کس از ایشان
زنده نماند و عدد کشتگان زیادت از صد هزار بود چنانکه عرصه وادی را بپوشانیدند بدان سبب آن جنگ را
جلولا نام کردند **حکایت** در قریش مردی بود مرزبان نام عمر او را دریافت در آنحال که لشکرها بنهاوند خواست
فرستاد مرزبان را گفت ترا امان دادم در باب فرستادن جنگ فارسیان نصیحتی دریغ مدار مرزبان گفت بدانکه
پارسیان نامرغی است دو جناح و سری سر نهاوند است و یک جناح در کرمان و یک جناح در سیستان صواب آنست که این هر دو جناح
قطع کنی تا ضعف و سستی بسر راه یابد عمر دانست که بدین غرور ضرر می اندیشد گفت ای دشمن خدای دروغ میگویی بل صواب آنست
که سر را قطع کنم که جناحها خود باطل شود **حکایت** در یک حمله که فتحی عظیم بدان حاصل شد مشرکان در شهر نهاوند بحصارهای حصین
رفتند و خندقهای عمیق التجا ساختند و البته از آن بیرون نمی آمدند مگر بوقتی که غفلت مسلمانان رصد کردندی و بدین موجب
آن کار تطاول می پذیرفت و مسلمانان را در آمدن بحصار و بستدن متیسر نمیشد و در آن باب مشاورتی و جست شد طلیحه گفت
صواب آن باشد که فوجی از مسلمانان چنانکه ایشان را رعب ایشان شوند و بر پیش حصار روند و تیر اندازند بحصار چنانکه ایشان را
اندک پندارند بیشتر آمدن اقدام نمایند آنگاه تا سر حرب را مشتعل گردانیم و هیچ دقیقه از دقایق محاربت مهمل نگذاریم تا حق تعالی
حکم خود ظاهر گرداند نعمان مقرن که امیر لشکر بود این رای امضا فرمود و قعقاع عمرو را با فوجی از سواران نامزد کرد
و بدین مهم او هم بدین قرار جنگ را تشیت داد و چون از پس خزید حصار ایشان بیرون آمدند چنانکه بر در واز نار نان خود را جانب

عظیم جرات نمودند و اقدام کردند و نعمان لشکر را دستوری نمیداد بحمله کردن و میخواست که تا وقت زوال بیرون آید
که آن وقت دوست ترین اوقات بود نزدیک پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و مسلمانان بسیار خسته شدند و چون وقت زوال
درآمد نعمان حمله کرد و فتحی عظیم حاصل شد نعمان شهادت یافت و حذیفه بجای وی بایستاد و در اثنای آن غنایم برده بودند
یزید صاحب انس بحذیفه برسید و از حذیفه امان خواست بدان قرار که خزانه کسری بنزدیک وی است برسانند پس دو سفط بزرگ
بیاورد که در آن هیچ نبود مگر یاقوت و مروارید و آن را نیز بعمر فرستادند **حکایت** هرقل را تدبیر کار عرب چون عرب
بر روم غالب شد و دمشق و حمص و دیگر شهرهای ایشان بگرفت جمعی عظیم بر رومیان متفق شدند و پادشاه ایشان هرقل رنجور — مستولی
شده بود و بر بستر هلاکت افتاده ایشان بخدمت ملک رفتند و گفتند حال استیلای عرب پوشیده نیست و ما را با ایشان
قوت مجادلت و مجال محاربت و مقاومت نیست و رنجوری پادشاه اضافت علت شده التماس می نماییم که درین باب
تاملی فرمایی چه رای صحیح پادشاه بر رایهای دیگر همان فضل دارد که ذات شریف پادشاه را بر دیگر ذوات هرقل گفت
عرب در غایت درویشی و نهایت تنگدستی بوده اند و همواره مسکن ایشان در بیابانها و طعام و شراب شیر شتر و سوسمار اکنون
تنعم و تمتع شما دیدند و لباس شما مشاهده نمودند و صورتهای خوب و چیزهای نیکو در نظر ایشان آمد و پیغمبر ایشان فرموده است
که هر کس از شما که بمحاربت و مقاتلت دشمنان دین شود و شهید گردد زندگانی ابد یابد پس ایشان بر جنگ حریص شدند چه اگر
کشته شوند امید نعمت و جاه جاوید میدارند و اگر غلبه ایشان را بود نعمتهای شما بدست ایشان افتد و شما بتنعم و تمتع خو کرده اید
زندگانی بمشقت نمیتوانید کرد و در اثنای این حدیث هرقل را غشی صعب عارض شد چنانکه رومیان پنداشتند که وفات کرد
گریستند و جزع کردند پس از آن وی را شفایی حاصل شد و بقرار اصلی باز آمد رومیان گفتند حال استیلای عرب در خدمت
پادشاه باز نمودیم تا ما را ارشادی فرماید و مثالی دهد پادشاه کلمه فرمود که سبب زیادتی رعب و موجب افراط خوف
گشت گفتند تدبیر آنست که وقتی که ایشان اقدام نمایند شما بعضی از ولایتهای خود با ایشان فرو گذارید و ما طرفی از آن در ضبط
آورند و اموال بدست فرو گیرند و در گرفتن آن حریص شوند و در مقاسمت آن با یکدیگر منازعت کنند آنگاه روی با ایشان
آرید که غرض بحصول پیوندد و در وقتی که اقدام نمایند شما طریقی مسلوک دارید که در محاربت مبادرت نکنید و روزگار
میگذارید تا جماعتی از ایشان که پیغمبر را مشاهده کرده اند نمانند و باقی ماندگان در نعمت افتند و فراخی عیش مشاهده
کنند و بتنعم مشغول شوند و در آن مبالغت و اطناب واجب بینند و چنانکه شما از مرگ میترسید ایشان هم ترسیدن گیرند
و بسبب انواع و صنوف اموال منافست و محاسدت پیش از آن کنند که شما میکنید آنگاه شما روی با ایشان آرید و با
ایشان حدی متین کنید و بر سر آن حد مقاتلت و محافظت لازم شمرید چه ایشان هرگز از آن حد نتوانند گذشت پس رومیان
اشارت وی را امتثال نمودند و حدی معین کردند و مدتهای مدید و عهدهای بعید بر آن قرار بماندند و تجاوز از آن میسر نشد **حکایت**
در رای صواب که مغیرة بن شعبه زد و عبدالله عباس آن را تقریر کرد و امیرالمؤمنین علی علیه السلام آن را قبول نکرد و چون خلافت
با امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسید مغیره بخلوتی بحث و گفت ترا بر من حق طاعت است و امام بحقی و خلیفه خدای تویی و نصیحت امروز
از آنست و فردا گران و آنچه امروز ضایع شود فردا تدارک میسر نشود و تلافی ممکن نگردد و مصلحت آنست که عالی شام و مصر را

معاویه و عبدالله عباس سپرده شود تا در سلک بیعت کنندگان منتظم شوند و رقبهٔ ایشان در ربقهٔ طاعت و متابعت
داخل کرده پس از آن تصرف و تحویل و عزل و تبدیل آرای امیرالمؤمنین علی علیه السلام صواب بیند فرمود که اگر ایالت علی ایشان
مقرر شود روا ندارم و این آیت برخواند وَمَا كُنْتُ مُتَّخِذَ الْمُضِلِّينَ عَضُدًا من گمراه کنندگان را دستگیر و معین خود نسازم
گفت عمر کل ولایت شام بمعاویه داده بود و او در کار با اجرای عظیم بوده است و به پیری صهیب هم آمر بوده است
و هم مأمور و جملهٔ اهل شام بطوع و رغبت خاضع و منقاد وی اند امیرالمؤمنین علی علیه السلام معاودت نمود و گفت رای صواب
آنست که امیرالمؤمنین علی علیه السلام مقرر فرماید و باطل را قوتی و شوکتی نتواند بود و هرکه را فرمایی این مهم را تمشیت دهد و کار
معاویه را کفایت کند پس امیرالمؤمنین علی علیه السلام تحقیق هر دو روز بمعاویه و عبدالله عامر رسانید او گفت آنچه امیرالمؤمنین
اول روز عرضه داشت عین نصیحت است و آنچه دویم روز محض صواب است معاویه و امثال او طالب دنیا اند اگر امارت و ولایت
برایشان مقرر ماند و با ایشان برفق و مدارا زندگانی کرده شود و بخلافت هرکه باشد راضی شوند و مخالفت نکنند و اگر ایشان را معزول
کند امیرالمؤمنین علی را بخون عثمان متهم کنند و در روی تیغ کشند و طلحه و زبیر ایشان را موافقت کنند امیرالمؤمنین علی علیه السلام
فرمود که شک نیست که درین سخن منافع دنیوی است و اعلاء حق و قمع باطل بر من واجب است و آنچه مرا از والیان عثمان معلوم شده است
روا نباشد که ایشان را یک لحظه در عمل بگذارم و اگر مطیع شوند و قاعدهٔ مطاوعت تمهید رسانند هم از ایشان یک بوده هم ایشان
و اگر بر فرمان من اعتراض نمایند و طریق مخالفت سپرند تیغ کار ایشان کفایت کند عبدالله عباس گفت چون امارت بر ایشان مقرر
در یک معنی سخن مرا باید شنید بدانکه ایشان بخلافت اعتراض نمایند چه برین موجب هم آینه مضطرب شوند و هیچ کس ایشان
را انگیزد و خوا امیرالمؤمنین علی را مستحق این کار نباید دوازده ضرورت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را معاودت نمایند و بسیار زاری
و تضرع کنند و تا این غایت آن گروه که بر عثمان غوغا کرده بودند از تو متنفر شده باشند آنگاه تقلید این التماس کل عرب را
عین مصلحت توانند بود و هیچ آفریده را مجال مخالفت نماند امیرالمؤمنین علی علیه السلام این سخن بسمع قبول نشنید و گفت در از
مکش و بسوی شام رو که آن ولایت ترا فرمودم عبدالله عباس گفت معاویه پسر عم عثمان است و ولایت شام او
داشته است و او ترا بکشتن عثمان متهم میدارد و من پسر عم توام ایمن نباشم که مرا بکشد مصلحت آنست که بوی چیزی
نویسی برفق و مدارا تا وی بقول تو مستظهر شود و چه مدار صحبت و مجانبت … و الحذر ای که اگر سخن من بشنوی ترا چنان کنم که مرتبهٔ
خویش گم کند امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت من بکار ای معاویه التفات ننمایم اگر بخلیفه متن طاعت بدید داشت و فرمان نباید داد
عبدالله گفت سمعا و طاعة هرچه فرمایی مطیع و منقاد و من بگفتم ازروی نصیحت میگفتم پس این و امثال این سخن جرات ننمایم **حکایت**
در شأن منافقین که احنف قیس گفته است امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسولی فرستاد باحنف قیس گفت درین واقعه با ما موافقت خواهی
کرد احنف گفت بلی ازین دو کار که امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرماید بکنم یا بنفس خود بخدمت امیرالمؤمنین علیه السلام حاضر آیم یا بجای نگاه دارم
ده هزار مرد شمشیر زن را از امیرالمؤمنین علی علیه السلام دفع کنم فرمود که جای نگاه دار و دفع آن جمع کوش پس احنف قوم خود را تحریض
کرد و گفت زینهار بر جنگ امیرالمؤمنین علیه السلام اقدام ننمایید و هلال وکیع از جملهٔ سادات قوم او بود و گفت مرا فروخته میکنی و حارثه را
نصرت میکنی و تو بهتر و بهتر قوم مایی گفت امروز بهتر نه ام اما چون فردا تو بهتر دین و افرو گشته خواهی و من بسلامت خواهم ماند

درمان

آنگاه بهتر و بهتر قوم خواهم بود و گفت سبحان الله تو که از مایی چنین سخن میگویی احنف گفت من هر چه سخن من نمی شنوند تو جوانی و سخن تو
ناقدانست و بجایش رسانید که احنف در حق تو سخنان درشت آمیز میگوید گفت احنف در حق ما حلم ورزید با ما سفاهت
برای ما ذخیره میکرد و چون کار حرب بسر آمد احنف بخدمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمد امیرالمؤمنین فرمود که من چنین پنداشته ام
که تو توقف نمودن تو آن بود که کار بر چه جمله قرار گیرد احنف گفت من چنین دانسته ام که نیکو کرده ام و توقف من بغیر بیان
امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود و امیرالمؤمنین را در حق من شفقت باید فرمود و چه راهی در دو روز است که هلوک شده است و فردا
بخدمت او حاجت من بیش از آن خواهد بود که حاجت او بمن باید که امیرالمؤمنین علی علیه السلام حق اخلاص من بشناسد و هوا خواهی
مرا طالب باشد و مثل این کلمات در انداز و چه من همیشه در نصیحت کوشیده ام و بخدمت مایل بوده **در مکاید**
معاویه … کرد با قیس سعد امیرالمؤمنین علی علیه السلام امارت مصر قیس سعد را فرموده او شهامت و فراست و جودت رای
و اصابت تدبیر آن را در ضبط آورد و اهل مصر او را خاضع و مطیع شدند و این معنی بر معاویه سخت گران آمد و بعضی گفتند قیس سعد
رای صحب رای تدبیر عظیم داشت اندیشید که مبادا اضطرابی بوی عاید شود و دویم آنکه مصر بشام نزدیک است اگر امیرالمؤمنین علی
علیه السلام از کوفه قصدی کند قیس از مصر بوی محیط شود او را محرج شواند بود و پس بقیس سعد نبشت که کشتن عثمان فتنهٔ عظیم است
و این بانفراد و نه بتنهایی بوده است و هیچ مسلمان باید که بدان راضی نشود و در تمشیت این تمهیدات قیس مبالغت نمود که اگر با وی
موافقت نماید عراق و حجاز و هر اسلام که دارد باید بر این نفس خود ضبط کند و حجاز آنکس را که خواهد دهد و قیس نیز در مدارا جواب وی نبشت
و هوا خواهی امیرالمؤمنین علی علیه السلام در ابراز ساحت خود و تقریری نمود و … که در پیوستن کتاب او و انتظام در سلک موافقان او
اندیشه می آید و معاویه میدانست که آن مرا و زود بوفا نرسد پس بقیس نبشت که تو نه شرط مقاربت بجای آوری که ترا از جملهٔ دوستان
شمرم و نه رسم مباعدت نگاه میداری که ترا از زمرهٔ دشمنان بشمارم و مکر و خداع در من نگیرد و پس برین مرتبه ساخته محاربت باید بود
قیس جواب او صحیح نبشت و او را از خود مأیوس کرد چون معاویه بدید که از وی هیچ در نگرفت مخادعت با امیرالمؤمنین علی علیه السلام
آغاز کرد تا کار قیس پریشان کند کاغذی مخفی از رسول می ساخت تا در خفیه در آمدی که رسول قیس سعد است و کاغذ از زبان وی بنام
تزویر پرداخت که مرا از خون عثمان بیزار ام و از تو که کردن کشتندگان وی توبه میکنم و بتو می پیوندم و گاهی با خواص مقربان
خود تقریر میکرد که قیس را بدی باید کرد که با آن ده هزار مرد که در ناحیت مصر اند از شیعیان اند طریق رفق و مجاملت
می سپرد و تعرض نمیرساند و مخاصمت نمیکند و ایشان جماعتی اند از اهل سلاح و شجاعت منسوب که بطاعت قیس بیعت نداده
بودند و قیس را میگفتند تا بنگریم که کار تا بر چه قرار گیرد و قیس هیچ اندیشید که اگر با ایشان محاربت کند ایشان بمعاویه پیوندند
خصم او شوند چون بر این جمله متردد باشند باز اکنون جملهٔ خصم شوند و معاویه مردمان را چنان مینمود که قیس با ایشان رفق و مجاملت
میورزد و او امثال این سخن در میان مردمان فاش کرد تا چون جاسوسان امیرالمؤمنین علی علیه السلام آن را بشنوند احوال او
نویسند چون جاسوسان نامهای متواتر بدین احوال بنوشتند امیرالمؤمنین علی را از بیعت در خاطر پدید آمد و با اصحاب خود مشاورت
نمود گفتند امثال قیس بخدمت تو بسیار اند بجای وی یکی را نصب باید کرد و عبدالله جعفر گفت او را معزول کردن و بحضرت
استدعا فرمای که مهم است اگر تغافل نمایی معلوم شود که از تهمت تبراست انگاه دخل بروی مقرر و داشتن متعذر نشود و آنچه آن

جماعت که دعوت ما نپذیرند محاربت نمی‌کنند شک نیست که مشوش است مصلحت آنست که فرموده شود تا با آن جماعت جنگ کنند
اگر اهمال و اغفال جایز شمرد آنگاه معلوم شود که این سخنها که گفته اند درست است امیرالمؤمنین علی علیه السلام این رای را امضا فرمود که
آن جماعت جنگ کن که با ما مخاصمت میکنند و ما بر آن موجب جنگ خصمان میتوانیم پرداخت قیس جواب نبشت که ایشان جماعتی اند
و محاربت کردن با ایشان و شورانیدن بی موجبی از صواب دور بود و هر آینه ایشان بمعاویه پیوندند و خصم ما شوند و مال دست
باز داشتن ایشان از خلل خالی بود امیرالمؤمنین علی علیه السلام را این رای پسندیده نیامد و عبدالله جعفر طلوعی کرد تا قیس را معزول
فرمود و محمد ابی بکر را بجای او بنشاندند و قیس بحضرت آمد و از مجاری احوال امور اخبار کرد و بسی بر نیامد که محمد ابوبکر کشته شد آنگاه
امیرالمؤمنین علی علیه السلام را معلوم شد که آن رای صایب بود که قیس تقریر میکرد و از عزل وی پشیمان شد **حکایت در کیفیت تحکیم عمرو عاص بحرب صفین**
چون در حرب صفین امیرالمؤمنین علی علیه السلام غالب شد و لشکر معاویه را براندند لشکر امیرالمؤمنین علی علیه السلام
تا خیمه معاویه را پس پشت کرده شدند و تباشیر صبح ظفر لایح شدن گرفت معاویه سوی عمرو نگریست و گفت می بینی که اهل عراق
چه گونه مستولی شده اند عمرو گفت وقت حیلت است و الا دمار از ما بر خواهند آورد معاویه گفت چه حیلت جاری تواند
آنچه دانی بکن عمرو گفت صواب آنست که مصحفها بر سر نیزه کنیم و فریاد بر آوریم که میان ما و شما حکم قرآنست اگر ایشان گردن نهند
که قبول میکنیم حالا جنگ از میان بر خیزد و ما مدتی فارغ آییم و اگر جماعتی از ایشان بر جنگ اصرار نمایند جمعی دیگر ایشان را از اعانت
و گویند جنگ نباید کرد و بحکم قرآن راضی باید شد و بدین طریق اختلاف کلمه و تفرق رای ایشان پیدا آید هم برین جمله کرده
آواز دادند که ای بندگان خدای خون مسلمانان از دست کافران که [illegible] بر داشته میان ما و شما حکم خدایست و قرآن
مردمان بسیار رغبت آنکه سه روز در جنگ کوشیده بودند و ملالت بر ایشان راه یافته بود و دلهاشان برین سخن نرم شد و گفتند
کتاب خدای را گردن نهاده ایم و در جنگ سست شدند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام فریاد بر آورد که بر حق و صدق ثابت باشید
که این جماعت اهل دین و اصحاب قرآن نه اند و من ایشان را به از شما شناسم چون شما بر ایشان دست یافتید و غالب آمدید بمکر و خداع
مصحفها بر داشته اند مردمان گفتند چون ما را بکتاب خدای دعوت کردند ما را ممکن نباشد که آن را قبول نکنیم امیرالمؤمنین علی علیه السلام
گفت بخدای که با ایشان جنگ نکنیم مگر برای آنکه کتاب خدای تعالی را منقاد شوند پس یزید با جماعتی دیگر از قرآن خوانان که
پس ازین دانه خوارج شدند گفتند ای علی ترا بکتاب خدای تعالی میخوانند اجابت کن و الا ترا بخصم سپاریم و با تو همان کنیم که
با عثمان کردیم و بخدای که آنچه میگوییم بکنیم این سخن بگفتند و گرد بر گرد وی در آمدند تا وی را ضرورت شد که رسولی نزد مالک اشتر
فرستاد و او در میمنه فرستاده بود که جنگ در باقی کن و آن جماعت را گفت پیش رو و خواهد بود که سخن ما یاد خواهید کرد
و چون رسول بمالک رسید گفت مرا ازین مقام دور کنید که علامات ظفر ظاهر شده است و کردی عظیم انگیخته است و آوازها بلند شده
آن جماعت امیرالمؤمنین علی را علیه السلام گفتند چنان گمان می بریم که تو مالک اشتر را بمبالغت فرموده که در جنگ کوشد گفت ای قوم سبحان الله
در حضور شما سخن [illegible] گفتم و هیچ سخن نهانی در میان نبود و گفتند رسول را بازفرست تا مالک اشتر را مبالغت کند و بگوید تا جنگ
بگذارد و باز آید رسول با مالک اشتر معاودت نمود و گفت ترا جنگ نباید کرد و بخدمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام باید شتافت
که او در معرض مخاطره است مالک از مراجعت کردن امتناع می نمود و گفت همین ساعت فتح خواهد بود و رسول مالک را گفت چون لشکر

امیرالمؤمنین علی علیه السلام را گفتند یا بخصم سپاریم تا ترا چه فرمایی باشد بضرورت ترک جنگ گفت و حکم زده بازگردید لشکر یاران گفتند
اگر ترا و کسیم در نه کاری به تو تشر کنیم مالک گفت اگر تا بدین غایت در باطل بوده ایم این جماعت بر حق شده اند پس بهتران ما که
کشته شدند همه در آتش باشند و لیکن چنین می نماید که شما فریفته شده اید و ایشان را احمقان گفت و یکدیگر را دشنام دادند و تازیانها
بر روی یکدیگر زدند امیرالمؤمنین علی علیه السلام هر دو فریق را منع کرد و مردمان فریاد بر آوردند که بحکم قرآن قبول کردیم **حکایت**
آورده اند که معزالدوله احمد بویه [illegible] بغداد خود مستخلص کرد و خلیفه را المطیع لله خواندند و کارهای ملک ضبط کرد
و از کسان بهر حکم او بنهادند در ولایت اهواز امیر [illegible] امیرزاده بود و از امرای دیلم که او را روزبهان خواندندی و [illegible]
معزالدوله بود و عدتی تمام و حشمتی آراسته داشت پس خود را از معزالدوله بامارت سزاوارتر دید بر وی عاصی شد و پانزده هزار
سوار عرض داد و به شهر تستر فرود آمد معزالدوله ترسید که نباید که خزاین و دفاین وی بدست فرو گیرد و این تستر شهریست از
شهرهای اهواز که خزانه معزالدوله آنجا بود و چون خبر عصیان روزبهان بمعزالدوله رسید قصد تستر کرد و با مطیع گفت
صواب آن باشد که مطیع بنفس خود حرکت فرماید و در دفع نایره سعی کند چه نباید که این خلل فرو گیرد با مطیع
گفت خلفا را رسم نبوده است بنفس خود بحرب رفتن و چون معزالدوله دید که مطیع در آن اهتمام نمی نماید [illegible] بغداد و پسر
خود را داد و خود لشکرها جمع کرد و در ذی القعده [illegible] آورده و بر در اهواز لشکر خود را عرض داد و هفت هزار سوار بود و بعضی از دیلم
و بعضی از ترکان جنگ او را اندیشه کرد که اگر من بجنگ روزبهان مشغول شوم شاید که اعراب از طرف بحرین فتنه کنند و بسر او آیند
و پسر او را از بصره بیرون آرند پس هزار دینار بدست معتمدی از آن خود با میری فرستاد تا او فتنه نکند و صد هزار دینار
جایزه فرستاد و پنج هزار سوار عرب [illegible] متفرق بودند و دو هزار سوار جمع شدند و با سواران او جمله نه هزار سوار بودند
از آن جمله پنج هزار سوار دیلم بودند و [illegible] ترک و دو هزار از عرب بادیه و دو هزار سوار از کردان و خواص و اعیان و ثقات او
پس معزالدوله روزی جشنی ساخت و امرا و دیلم را احضار فرمود و ایشان را بخشش بسیار کرد و انعام بشمار [illegible] در میان
ایشان رفت و از کار روزبهان مشورت کرد و گفت بگویید که چون خواهید کرد موافقت یا مخالفت جمله سر فرود بردند و کس
در خیمه جوابی نگفت ناگاه یکی برخواست و گفت امیر جاوید باد که من زبان این جماعت دانم و آنچه میگوییم از زبان جمله میگوییم امیر را
در ذمت حقوق بسیار است اما روزبهان امیرزاده ماست و ما بروی هرگز شمشیر نکشیم و در امیر عاصی نشویم الا آنکه وی را یاری
ندهیم و منتظر باشیم تا فتح مر کرا بود و بعد از آن آنکس را اطاعت نماییم چون معزالدوله این بشنید متحیر شد و نامه نبشت بسوی برادر زاده خود
عضدالدوله فناخسرو بفارس و از وی پنج هزار سوار خواست روزبهان را چون این حال معلوم شد برادری داشت بندار نام که
در خدمت عضدالدوله بودی و او بر شهری از شهرهای فارس امیر بود وی نامه نبشت تا عضدالدوله را عصیان آورد و او بخود مشغول شود
و لشکر نتواند فرستاد و او را از آن حال اعلام داد و حیرت بر معزالدوله مستولی شد از اول خود از جای ببرد چه او مردی قوی رای و
بود و هیچکس از سروران که قوت دل و شهامت عزیمت باشد در هیچ واقعه اندیشه بر خود غالب نکند و زنگ حیرت آیینه دل او را
نپوشاند پس معزالدوله نبشت بسوی پسر خود بختیار که مطیع خواهد که نیاید باید که او را بتکلف از بغداد بیرون آرد و پیش بختیار نامه
پدر به مطیع عرضه کرد مطیع بکراهتی هر چه تمامتر از بغداد بیرون آمد و بواسط رفت معزالدوله چون کراهیت مطیع بدید با خود

اندیشید که این چنین متقبض و تنگدل که مطیع است نه بهانه که او را عزیمت طرف روزبهان باشد و نباید که از آن خللی زاید
پس نامه نبشت و او را گفت ای مطیع من این گستاخی بسبب آن کردم که جمعی از مطیعان از بحرین بیرون آمده اند و عزم فتنه کرده
من اندیشیدم که نباید که من بحرب روزبهان مشغول شوم و ایشان ببغداد آیند و فتنه کنند مطیع را التماس نمودم تا از بغداد
حرکت فرماید اکنون اگر رای مبارک بر لشکری قرار گیرد و رایات اعلا را فرمان دهد تا بر سمت بصره روان شود و یک چند مطیع در بصره
مقام کند تا من ازین مهم فراغت یابم مطیع را این معنی صواب نمود و عزم بصره کرد و خود را از واسط بطرف اهواز انداخت
و آنجا منزل کرد و روزبهان اندیشناک شد و سه چهار منزل از شهر قشتیر باز پس نشست و بر اهل من لشکرگاه ساخت چون معزالدوله
خبر رجعت او بشنید بر بادپای نشست و بتعجیل هرچه تمامتر بشهر قشتیر راند و ... این دو خاین خود برداشت و حق تعالی را شکر بسیار
گفت و مبرات و خیرات بسیار بارباب استحقاق رسانید و آن آغاز خوب گرفت پس روی را بعد من نهاد و چون دو فرسنگ
برفت دیلمان را گفت چون مرا یاری نخواهید داد هم اینجا توقف کنید تا هزار مرد توقف کردند روز دیگر معزالدوله از آنجا کوچ کرد
و چون منزل دیگر فرو آمد سواران عرب را بخواند و گفت شما لطف کردید و با بستدهای من موافقت نمودید و شما از اصطناع
مزدوران شمسید آن باید کرد که فرمان دهم ایشان گفتند ما گوش بسخن مطیع کشاده ایم و چشم باشارت نهاده و بهرچه فرماید
کمر متابعت او بربندیم و او را مصادفت کنیم معزالدوله گفت من در میان دو دشمن مانده ام دو دشمنان از زرکرا این ... اختیار کنند
که از پس من [illegible] رای من بر آن قرار میگیرد که شما بروید و در پس آن جماعت بایستید و نگذارید که فتنه کنند یا در عقب من بیند اگر
آمدن خواهند حرب کنید و نگذارید تا من با این مقصد غلام برنشینم و پیش خصم روم اعراب گفتند ما راضی نشویم که امیر با این قدر
لشکر پیش خصم رود و چه آنها پانزده هزار سوارند و این گروه از هزار کمتر معزالدوله گفت آنها که در عقب من اند از کمیت
لشکر من با خبراند و آن طایفه را ازین واقعه خبر نه اگر من ناگاه بر ایشان زنم ایشان پندارند که لشکر من بکری کرده ام
و سواران در کمین نشانده شما را هیچ مطاوعت چاره نیست گفتند فرمان برداریم دو هزار سوار دیگر باز گشتند و پیش لشکر دیلمیان
فرو آمدند و معزالدوله با بندگان خود روی بحرب آورد و دویست غلام را بر میمنه لشکر نامزد کرد و دویست بر میسره و دویست را
بفرمود تا منتظر باشند و میمنه را معاونت کنند و دویست دیگر میسره را یاری دهند و خود با پانصد غلام ترک و هزار سوار دیگر از
خواص کارداران در قلب روان شدند و چون هر دو صف در مقابله یکدیگر بایستادند مشغول شدند معزالدوله احمد لشکر خود را گفت
این طایفه اکنون کوفته شده اند همه یکبار حمله کنید پس حمله کردند که دل زمین از زخم اسبان ایشان مضطرب شد تیغها برکشیدند دیلمیان
طاقت حمله ترکان نیاوردند روی بهزیمت نهادند و روزبهان بر استری نشسته بود چون دید که نظام لشکر او گسسته شد خواست
که از استر فرود آید و بر اسب سوار شود و روی بگریز نهد در آن حال دست یکی از ترکان افتاد و او را گرفته پیش معزالدوله بردند معزالدوله
از اسب پیاده شد و خدای را شکر کرد پس بفرمود که لشکرگاه بزدند و منادی کردند که خصم بدست آمد و لشکر را منع کرد که در عقب هزیمت
نروند و چندان مال و نعمت بدست آورد که محاسبان از حصر و عد آن عاجز آمدند پس سروران دیلم را با روزبهان مقید بر اشتران
نشانده بمبارکی وقت و طالع سعد مراجعت نمود و چون بلشکرگاه اعراب رسید ایشان را خلعتها و تشریفهای فاخر داد و
جماعت دیلمیان ... پیش آمدند معزالدوله گفت جان شما بخشیدم اما فرمان بر آنجمله است که اسب و سلاح رها کنید

و هر جا که خواهید

و هر جا که خواهید بروید که شما از جاده مردی و مردمی دور بوده اید ما را بعد ازین بر شما اعتماد نیست دیلمیان اسب و سلاح بگذاشتند
و خجل و شرمسار روی براه نهادند و پیاده در اطراف عراق منتشر شدند و اگر کسی فکرت بر کار دارد او را محقق شود که عروسان ظفر
که از پرده غیب معزالدوله را چهره می نمود از آن بود که در هیچ حال دل خود را از جای نبرد و لاجرم بر اعدا فیروز شد باب

سیزدهم در حکایاتی که ارباب رای و خداوندان عقل کرده اند و بحکم خروج خصمان و عزیمت لشکرکشان

٥٥٥ باید دانست که چند لفظ است که در معنی متقارب یکدیگراند و آن لفظ مکر است و کید و خداع و این الفاظ در نفس
خویش قبیح نیست که آفریدگار سبحانه و تعالی مکر را بخود اضافت میکند و یکیدون و مکروا و مکر الله و مکرنا مکرا و اگر چه لفظ
مکر را نه ادا چون در مقابله لفظ ماکر افتد قبیح نبود و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید الحرب خدعة یعنی بنای
حرب بر خداع است و فرهنگ درین باب حیلتهایی که ارباب رای در قهر خصمان و حصول مراد خود بتقدیم رسانیده اند ایراد خواهیم
کرد تا خوانندگان را فایده حاصل آید **حکایت** آورده اند که چون اعراب باتفاق قصد مدینه کردند مهتر علیه الصلوة و السلام
بجهت منع ایشان مدینه را خندقی فرمود و ایشان بخندق محیط شدند و از غربا بانی مسلمانان از رنج و شدت بودند
و حیی بن اخطب با جهودان بنی قریظه ایشان را مدد میکردند و آن جماعت بیشتر بود و قوت ایشان جمعیت میکردند نعیم بن
مسعود الثقفی بخدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمد و اسلام آورد و گفت یا رسول الله من ایمان آورده ام و مراد من پریشان
کردن جماعت سعی بود و آن طایفه از اسلام من خبر ندارند اگر اجازت فرمایی تا بروم و بحیلتی که دانم و توانم آن جمع را
متفرق گردانم اگر به دروغ محتاج باشم بگویم رسول علیه الصلوة و السلام فرمود ای نعیم تو مردی یگانه هرچه توانی و دانی بجای
آور که بنای حرب بر خداع است پس نعیم بن مسعود هم در آن شب از خندق بگذشت و بنزدیک جهودان بنی قریظه آمد
و نشست ساعتی چون آشنایی خود را با ایشان نمود آنگاه گفت شما را صدق اخلاص من ظاهر بوده و امروز در نصیحت
من شکی ندارید که پیوسته در طلب رضای شما کوشیده ام و فراغ شما را فراغ خود شمرده ام همه گفتند متهم نیستی در باب ما
پس گفت بدانید که این جمع اعراب که گرد آمده اند هر کسی از موضع خود و خانه و اسباب ایشان اینجا نیست اگر ازین جمعیت
غرض ایشان حاصل شود و کار محمد کفایت کرده خود هم او ایشان را غنیمت و اگر کاری بر نیاید اینجا چیزی ندارند
هر کس بقبیله خود باز گردند و شما را بدست محمد بگذارند و شما طاقت او ندارید و چون خانه شما اینجاست جای دیگر نتوانید
رفتن و محمد شما را مستاصل کند صلاح شما در آن باشد که بنزدیک اعراب کس فرستید و از ایشان گروگان بستانید تا شما را
بر ایشان اعتماد افتد و تا این کار تمام کنید باز نگردید ایشان گفتند این سخن صواب است و این رای متین است تا این غایت
ازین دقیقه غافل بوده ایم فردا بامداد از ایشان گروگان طلبیم اگر امتناع نمایند ما کار خود بگیریم و از محمد عذر خواهیم چون
نعیم این معنی با ایشان مقرر کرد و این خیال در دل ایشان متمکن گردانید از پیش ایشان بنزدیک قبایل آمد و فضلا از مصاف
و جمعیت خود با ایشان تقریر کرد پس گفت رای شما را مقرر باشد که پیوسته طالب فراغت و آسایش شما بوده ام و اکنون شنیده ام
که گروهی بر احوال شما شنیده ام روز مرا جهودان بنی قریظه گذر افتاد و از عقیده ناپاک ایشان چنان معلوم شد که
ایشان از جمعیت پشیمان شده اند و از محمد اندیشه میکنند و می ترسند که نباید که شما باز گردید و محمد ایشان را بر اندازد

و اکنون رای ایشان بر آن قرار گرفته است که از شما گروگان بستانند و بمحمد دهند تا محمد از ایشان خشنود شود و کینهٔ خویش از آن
گروگان بنهاد باز نهد و دیگر چون چنبر و بستیار رکان طلایع نور در اطراف آفاق گسترد جهودان بنی قریظه بنزدیک ابوسفیان و عرب
پیغام فرستادند که وقت است تا شما اینجا آمده اید و جمعیت ساخته و این کار را بجد پیش نگیرید و ما اندیشه میکنیم که محمد هم از اصل
شماست اگرچه روزی چند عداوتی عارضی در میان شما پدید آمده است بیحد و آن دعوی میکند که زود زایل شود و با شما آشتی
کنند تا زود باز گردید و این کار را همچنین معطل بگذارید و کینهٔ شما از ما بخواهند اگر شما این کار تمام خواهید کرد صواب
آن بود که تنی چند از پیران شما بنزدیک ما فرستید تا در میان ما رهنمان باشند و ما خدمت ایشان بوجهی بجای آریم تا چون
کار تمام کنند بمراد دل باز گردند کفار عرب چون این سخن بشنیدند گفتند سخن نعیم ما را روشن شد جهودان تکلف کردند
و گروگان از ایشان اندیشناک شدند و خدای عز و جل رعبی و هیبتی در دل ایشان افگند و باد صبا را امر کرد تا خاک بر روی
ایشان انداخت و خیمهای ایشان بر میکند تا همان شب جمله بهزیمت شدند و بدین یک حیلت لطیف آن لشکر جرار متفرق
و منهزم شدند **حکایت** آورده اند که ارطبون که داناترین اهل روم بود و بزبان روم داهی کاردان و بزرگ ارطبون
خواندندی و این ارطبون اجنادین بنشست ابوعبیده عمرو عاص را نامزد کرد تا با جنادین رود و آن ولایت را در ضبط آورد و گفت
ارطبون عرب را بنزدیک ارطبون روم فرستادیم تا کار بچه گونه در میان ایشان قرار گیرد چون عمرو باجنادین رسید رسولان
میفرستاد و از آن طرف هم می آمدند اما غرض بحاصل نمی شد عمرو عاص خواست که خود برود و حصانت حصار و هیبت عدت
آن را مشاهده کند و سخن او بشنود و اندازهٔ او بداند خود را رسول ساخت چون آنجا رسید و شرط رسالت و مراسم سفارت
بتقدیم رسانید ارطبون سخن او بشنید از آنجا که داوری زیرک بود اندیشید که مصلحت آنست که وی را بکشم تا آتش از عربی
عظیم اگر کشتن او بحاصل آید یکی را از جانداران خود در گوش گفت که بر فلان موضع بایست و چون این رسول بر تو بگذرد وی را
بکش پس آغاز حدیث با عمرو کرد و گفت اکنون بر چه قرار باز میگردی از آنجا که زیرکی عمرو بود دانسته بود که او چه غدر را چه گفت
عمرو گفت آنچه من گفتم تو شنیدی و آنچه تو گفتی من دانستم و طبع من بسخنان تو قرار میگیرد و ابوعبیده ده تن را از اهل
در لشکر نامزد فرموده است و هر کاری که میکند با رای ایشان باشد و من یکی از ایشانم چون از اینجا باز پس روم آن نه یار را
با خود بیارم اگر رای ایشان هم برین جمله قرار گیرد که رای تو باتفاق پیش بازیم و صلح کنیم و آنچه ما ده تن کردیم ابوعبیده و جمله
لشکر نیز بر آن اعتراض نرسد و از آن عدول ننمایند و اگر رای ما را امضا فرماید تو ما را بجایگاه خود برسان و آنچه در
کار خود بینی بصواب نزدیکتر بود ارطبون گفت نیکوست هم برین جمله بباید کرد و پس جانداری دیگر را بخواند و در گوش وی
گفت فلان جاندار را گفته بودم تا این رسول را بکشد تو برو و او را بگوی تا هیچ حرکت نکند تا بسلامت برود و بیارد آن
ده تن را و آنگاه حکم آنچنان که صواب باشد فرموده آید جاندار برفت و پروانه برسانید و عمرو بسلامت بلشکر خود
باز آمد ارطبون پس از کشتن او پشیمان شده بود و گذشت و عمرو بدان حیلت از مخارج حصار پیش چشم کرده بود و بدین حیلت جان
از مضیق هلاک خلاص یافت و بمراد خود رسید **حکایت** و مثل این حکایت در عرب بوده است و آن حکایت جذیمهٔ
ابرش است و زبا و جذیمه پادشاهی بزرگ بود و چنان جبار بود که هیچکس را از ملوک عرب و شام برتر از خود ندیدی و مسکن او

بر لب آب فرات بود و در حیره پادشاهی بود که با جذیمه منازعتی داشت وقتی ملک حیره را با او مصافی افتاد و جذیمه بر
ملک حیره ظفر یافت و او را بکشت ملک حیره را دختری بود در غایت حسن و نهایت جمال که او را زبا خواندندی چون
پدرش کشته شد او بپادشاهی بنشست و ملک را مضبوط کرد و اطراف فراهم آورد و حصار محکم گردانید و چون کار بر وی
قرار گرفت گفت خون پدر مهمل نباید گذاشت و انتقام دشمن در توقف نباید داشت سوگند خورد و عهد کرد که تا کشندهٔ پدر
بدست نیارد موی بهای سافل نتف نکند و دانست که بیکباره با خصم برنیاید پس خواست که بحیله در کار ایستد نامه نوشت بنزدیک
جذیمه و آنجا ذکر کرد که هر کاری که در عالم کون و فساد می رود همه از تدبیر کارساز تعالی بر آن ازلی تقدیر کرده است و کس از آن قضا نتواند
جست **بیت** در کوی قضا نه رهگذر میدانم ** نه سر قضا و نه قدر میدانم ** دانم که کس از قضا بنتواند جست ** ز اسرار قضا همین قدر میدانم
و آنچه بپدر من رسید از قضای آسمانی بود و تدبیر یزدانی و این ساعت من ملک را ضبط کرده ام و اطراف فراهم آورده و از هیچ طرف
اندیشه نیست اما پادشاه داند که زن هرچند مردانگی نماید عاقبت هم بشوی محتاج باشد و من هرچند درین اطراف می نگرم
هیچکس را از ملوک جهان کفو خود نمی بینم جز پادشاه را اگر بمصاهرت من رغبت نماید هر دو ملک یکی شود و چون نامه بجذیمه رسید و پیش از آن
ذکر حرکات و سکنات و حسن و جمال و غنج و دلال زبا شنیده بود و داعیهٔ طبیعت در کار آمد و آن وصلت را اجابت کرد و او چند
وزیر داشت با همه مشورت کرد گفتند صواب باشد و این کار را باید پرداخت و آن مملکت را ضبط باید کرد و یکی از آن وزیران که
بکمال کفایت و دانایی از دیگران بر آمده بود و او را قصیر بن سعد اللخمی گفتندی جذیمه با او مشورت کرد قصیر گفت درین عقد و تزویج
چه خداع تواند بود زن اگرچه دانا و زیرک بود اما چون بشوهر پیوست مامور او و محکوم حکم زوج شود و من هرگز این وصلت را
مانع نشوم پس جذیمه رسول زبا را با رسولان خود باز گردانید با تحف و هدایای بسیار و زبا در خطبه کرد و زنان بکس فرستاد و گفت
پادشاه میداند که من در میان ملوک شرقی دارم و اگر خود بخدمت تو آیم ملوک مرا غیبت کنند و گویند بسبب فرط شهوت بخانهٔ شوهر
رفته چون مهر و خانه کیست اگر پادشاه تجشم فرماید و این ولایت را بقدوم خود آرایش دهد کمال بزرگی باشد چون نامه زبا برسید
جذیمه عزیمت کرد قصیر گفت این رای خطاست ابتداء نباید رفت و بر دشمن اعتماد نباید کرد و مادر هم بر این بود و از کار نباید رفت
چه بزرگان گفته اند **بیت** هر آن کسی که دو آستین پرورد ** باز هر بپاید زهر باش خورد ** نزدیک خردمندان بی پرهیز از آنکه ** بدشمن ایمن زود مخول که دشمن
جذیمه قصیر هرچند منع کرد قول او که از محض شفقت بود قبول نیافت و جذیمه با فوجی از حشم آراسته و سلاح تمام روی بحیره نهاد و قصیر در خدمت
او بهم بیعت میرفت و او را ملامت میکرد فایده نبود تا آنگاه که نزدیک حیره رسیدند زبا چون خبر آمدن جذیمه بشنید حشمی انبوه
و لشکری با شکوه باستقبال فرستاد و چون قصیر آن قوم را بدید گفت ای پادشاه باز گرد و روی بدار الملک خود نه که ازین حال بوی
غدر می آید و از مقدمه نتیجه مکر مینماید جذیمه سخن او نشنید چون قصیر اندیشید که سخن او نافع نیست خود را بیرون کشید که از میانه برکران اندازد
با جذیمه گفت با تو بس موافقت نتوانم و از تو رای صواب شنفتم چون تو نشنیدی آنچه من گفتم بجایت پسر عم
بر آن کیفیت و روی بگردانید و جذیمه بعد از ساعتی بلشکر زبا رسید و او را با آن فوج اندک در میان گرفتند و بحصار بردند و چون جذیمه زبا را
بدید ملاقات افتاد و زبا شلوار بگشاده بود و بدین مدت شعرات اسافل او انبوه گرد آمده بود و عورت بدو نمود و گفت چه عادت
با طشتی بنهادند و او را بنشاند و رگ بگشادند و خون در آن طشت میرفت تا آنگاه که بجای سرد شد و گفته اند که خون پادشاه را

برزمین زد و چون قصیر بولایت خود رسید خواهرزادهٔ جذیمه عمرو بن عدی که ولیعهد او بود بپادشاهی نشاند و گفت خال تو
در استیلا و سخن ناشنودن بباد شد تو غم کار خویش خور و قواعد ملک را بعد و رای صایب باستحکام دار پس گفت کار زبا را
فرو گذاشتن از طریق صواب دور است چه اگر ما انتقام جذیمه از و نخواهیم و از جواب زنی عاجز آییم مردان جهان بر ما بخندند
و این ساعت مجادلت و محاربت با او بیرون آمدن از حزم نیست چه حصاری استوار دارد و گرفتن آن دشوار است هر حیلت
پیش آن کار نباید شد طریق آنست که بر سر جمع بگویی تا مرا بچوب بزنند و بینی ببرند و بگذارند تا بروم عمرو عدی گفت معاذ الله
که من ترا چوب زنم یا عضوی از اعضای تو ببرم تو مرا بجای پدری مرا این ملک بعهد تو دادم قصیر گفت مصلحت تو درین است
که من میگویم عمرو عدی گفت چوب زدن در سر جمع بجا نیدن وجهی دارد اما بینی بریدن از من نیاید قصیر مبالغت کرد روز دیگر
چون ارکان دولت و اعیان مملکت حاضر شدند عمرو عدی بر سر جمع بگریست و گفت جذیمه بزرگ پادشاهی بود و قصیر در شان
او تقصیر کرده و از معتمدی شنیده ام که باعث محرض برین وصلت او بوده است و میان زبا و او مکاتبات مفاوضه رفته است
دشمن البته او را بقصاص خال خود بکشم پس بفرمود تا سیاف را بخواندند و قصیر را بر عقابین کشیدند و پنجاه تازیانه زدند و محبوس
کردند چون قصیر را باز و بشستند شبی بینی خود ببرید و چنان نمود که عمرو او را ناقص کرده اند و کسان فرستاد تا این حال در ولایت
زبا منتشر کردند و آن واقعه بسمع ایشان رسانیدند و بعد از مدتی قصیر پوشیده بطرف جیره رفته خود را بزبا عرضه کرد و حال
با او تقریر نمود که عمرو عدی مرا باخلاص و هواخواهی تو متهم کرد و بزخم تازیانه چوب و بینی بریده و استخفاف بسیار کرد
چون فرصت یافتم از پیش او بگریختم و بخدمت تو پناه بردم پس زبا قصیر را بانواع تربیت مخصوص گردانید و وزارت خود بروی
عرضه کرد قصیر گفت وزارت را جمالی ظاهر آراسته باید مرا درو نقصانی هست از من وزارت نیاید اما من در پیشین تجارت
بسیار رتق تمام دارم اگر پادشاه مرا فرماید سرمایه تمام دهد بروم و متاعهای عراق آورم و از نفع آن خزینه آباد دارم گفتم	فرمان حج
با این سخن بسمع قبول اصغا نمود و از خزینه او را مالی خطیر داد و قصیر از آنجا بطرف عراق شد و از آن خود نیز مالی تمام با آن بیامیخت
و متاعهای لطیف خرید و در مدت دو سه ماه مراجعت نمود و چندان طرایف بزبا عرضه کرد که متحیر شد و حرص را بر آن آمد
که دیگر بار قصیر را مالی فراوان و نفیس پیش ایشان داد تا برود و نفایس عراق آورد و درین حال عمرو عدی بکنار آب فرات بود
قصیر از راه پیش او رفت و بخفیه تقریر کرد که چهار صد اشتر راست کرد و بر هر یکی دو صندوق بزرگ ساخت چنانکه هر یکی جای
مردی تمام سلاح باشد چون نزدیک قلعه رسیدند زبا بر بام قصر آمده بود و بر گرانباری شتران نگاه میکرد و این ابیات گفت
شعر ما للجمال مشیها وئیدا ، اجندلا یحملن ام حدیدا ، ام صرفانا باردا شدیدا ، ام الرجال جثما قعودا ، یعنی چه بوده است این شتران را که
عظیم گران میروند گویی بر ایشان سنگ بار کرده اند یا آهن یا ردی یا مردان بسلاح در اندرون این صندوقها نشسته اند
چون قصیر بقلعه در آمد و شتران پیش قصر زبا بخوابانید راهی از زمین بود که اگر کاری بر اهل قلعه افتد از آن راه بتوانند گریخت
و قصیر آن را معلوم کرده بود عمرو عدی را بپا ورد و بر سر آن راه بداشت آنگاه سر صندوقها بگشادند و مردان کار بیرون آمدند
و نعره زدند و شمشیر برکشیدند و کار بر زبا سخت شد خواست که از آن راه بزیر زمین بگریزد عمرو عدی را دید تیغ کشیده و بر سر راه
ایستاده و زبا صورت عمرو بر کاغذی نگاشته بود و با خود داشت عمرو را بشناخت انگشتری داشت و در زیر نگین آن زهر قاتل تعبیه کرده

انگشتری در دهان انداخت و بمکید و بر جای سرد شد و آن مملکت در حبالهٔ عمرو عدی آمد و این حکایت معروف در ملک عرب
مشهور است و در کتاب کلیله و دمنه در باب بوم و غراب بعینه همین حکایتست و آن حیله که زاغ کرد با بومان بهمان حیلت
مشابهتی دارد **حکایت** آورده اند که در نوبت خلافت عمر بن الخطاب چون اهل سواد را بدست آورد و کار شکستگی ابوعبیده
و مثنی را از ولایت براندند و لشکرهای ایشان جمعیت کردند و جریر بن عبدالله در اطراف آنجا نایره آن مخالفت تیزی می نمود
مقدمان لشکر اسلام صورت حال اعلام کردند و درخواست کردند که لشکر اسلام را صاحب فرمانی باید که جمله مطیع او باشند تا وضیع و شریف
و خواص و عوام را کار روا آید فرمود عمر بنفس خود خواست که حرکت کند عثمان او را منع کرد چنانکه در بابی تقریر افتاده است
که سعد وقاص را بدان مهم نامزد کرد و سعد برفت و با سعد شانزده هزار مرد روان شد و عمر در آن باب مبالغت تمام می نمود
و هر وقت متواتر و متعاقب مدد میفرستاد تا چنان شد که لشکر عجم از وی مخوف شدند و قادسیه و سواد را بگشادند و چون سعد آن خبر
بشنید اهل اسلام را بحرب ایشان تحریض کرد و لشکر بقادسیه برد و فرود آمد و رستم که لشکرکش عجم بود از یزدجرد مدد خواست
و از آنجا فوج فوج لشکر آراسته و پیلان جنگی میرسیدند چنانکه اکثر لشکر عجم بعد و بیست هزار سوار و سی و سه زنجیر پیل رسیده و سعد
از عمر مدد خواست و او بفرستاد تا آنگاه که عمر را خبر رسید که مراجعت لشکری بجانب شام نامزد شده است بتقدیر شش هزار سوار
آراسته بمدد سعد باید فرستاد و هاشم عتبه را نامزد کرد و آن مهم را مرتب آراسته و فرستاد و افواج حشم را چنان راست
کرده بودند که از اول روز تا نماز شام فوج فوج بلشکرگاه می آمدند و خصمان را معلوم می شد که مسلمانان را مددی عظیم رسید و چون
مدد آن افواج جدید و جنگ آغاز شده بود و از اطراف کسان رفته و آن روز را یوم الارماث گفتندی چون شب شد سعد قعقاع
بخواند و فرمود که امروز حشم شام آسوده اند و نوبت جنگ ایشانراست باید که تو در صف میکردی و میگویی که مدد لشکر شام
و قعقاع است ما بر سبیل تعجیل مقدمه پیاده ایم روز دیگر قعقاع فرمان بجای آورد و لشکر اسلام که از شام آمده بودند ما را از
کفار عجم را آورده اند و آن روز را یوم الاغواث خواندندی یعنی روز فریادرسیدن چون شب شد لشکر اسلام بمحل خود شدند
قعقاع را بخواندند و گفت چون شب تاریک شود افواج آراسته بلشکرگاه درآیند و بگویند که امروز مدد دیگر رسید و بر یک طرف
از مصاف دو نوبت بایستند و لشکریان بشتابید و جنگ کنید همچنان کردند چون صبح بدمید آواز کوس حشم رسید
اهل اسلام قوی دل شدند و کفار را رعبی در دل رسید و سبب انهزام ایشان شد و همچنین روز بنیمه رسیده بود که
زوال ملک عجم شد و رستم با جمله حشم منهزم شدند و خزاین و اموال ملوک عجم و رایت بزرگ ایشان که از فریدون گاویان
گفتندی بدست مسلمانان افتاد و فتحی با نام دست داد و سبب تدبیری مشفق و رای صائب که سعد زده بود و این فتح در میان
بجای آوردن همین صواب چون لشکر را فوج فوج کردن و کمینها ساختن و در ملا چنان نمودن که متواتر مدد میرسد این جمله
دقایق لشکرکشی است و این نوع از سعد وقاص یادگار مانده **حکایت** چون نوبت خلافت بامیرالمؤمنین حسن علیه السلام
رسید و اهل کوفه بر وی بیعت کردند و میان مردمان داد و عدل میکرد و معاویه از جانب شام لشکر آورد تا او را دفع کند و در ما تقدم
اهل کوفه را ... بود و بار خود کرده امیرالمؤمنین حسن علیه السلام چون خبر آمدن او بشنید حشم جمع کرد و ... مقدمه او
نامزد کرده اند و او بسر حد شام رفت و قیس ... بیعت کردن گفت یا امیرالمؤمنین با تو بیعت میکنیم بحکم کتاب خدای و سنت رسول

صلی الله علیه و آله وسلم و معاویه را مخالفین در قیس بسته بود که امیرالمؤمنین حسن علیه السلام با کمی حرب نکوا کرد و پس امیرالمؤمنین علم
آن لشکر گاه کرد و شش ماه آنجا اقامت نمود و لشکر او دل آزرده و پریشان خاطر بودند تا خبر رسید که معاویه با لشکری انبوه
بحد و عراق رسید و فوج حشم نزدیک او رفتند امیرالمؤمنین حسن علیه السلام دانست که با او مقاومت نتوان کرد و رسولان
فرستاد و التماسات کرد و برای خاصه خود و اتباع معاویه بوفا رسانید امیرالمؤمنین حسن علیه السلام از خلافت خود را خلع کرد و مردمان
کوفه و عراق بر معاویه بیعت کردند و امیرالمؤمنین حسن با اهل و عیال و اقارب بمدینه باز رفت و معاویه کار خلافت را از سر
اساس نهاد و بعد چند ماه قیس رسول فرستاد که امام تو کار را قبول کرد و خلافت بما سپرد و اکنون برای که این خصمی میکنی و بی اجازت
امام دشمنی ما میکنی قیس گفت من بی امام حرب کردن دوست دارم که امام ضلالت را متابعت کردن و بر قیس حشم بسیار
جمع آمد معاویه جواب آنست که کار بملاطفت پیش می باید برد قطعه کاغذ برداشت و ملاطفه نبشت و آن ملاطفه را در قلم آورد که
هر چه درین ملاطفه نبشته است قبول کردم و پسندیدم و این خط حجت است و بنام خود ختم کرد و مهر نهاد و بسوی قیس فرستاد
و گفت هر حکم که فرمایی بکنم و هر التماس که داری بنویس که جمله مبذول است چون این ملاطفه بقیس رسید اندیشید که کاری بسر رست
نیست و با او مقاومت نتوان کرد و پس شرطها که داشت بکرد و بکوفه فرستاد و بر معاویه بیعت کرد و معاویه چون آن دید با مقربان خود
گفت هر کاری که برفق و مجاملت بتوان کرد و مکاوحت در آن مجال مداخلت نیابد بیک نبشته کاغذ پنجاه هزار سوار در متابعت خود
آوردم پس حیله او را بدان محاربت کفشه و آن حیله و مکر از و یادگار ماند **حکایت** آورده اند که چون امیرالمؤمنین حسن علیه السلام
خود را از خلافت خلع کرد و با اهل و عشیرت خود بمدینه خرامید هنوز معاویه از تلبیس او اندیشه میکرد و هر چه مسلمانان او را خواه
او میدید محمد جریر طبری چنین آورده است جزاه الله بما که اندیشید که امیرالمؤمنین حسن علیه السلام را بنوعی هلاک کند و از هر نوع
رایها پس ضمیر آورد تا رای و بر آن قرار گرفت که پادشاهان چون در دفع خصم از کار مردان و رمانند زنان که ناقص عقلند استعانت
نموده اند و چند پادشاهی ایشان خصم بزرگ را دفع کرده اند اگر چه اهل رای بچگونه کس را که بدین کار آید کمتر از زنان دانند فی الجمله
او دفع خصم را معتبر از زنان کار شمرد و در سر نامه نبشت با جعده بنت اشعث که زن امیرالمؤمنین حسن بود و در نامه یاد کرد که اگر تو امیرالمؤمنین
حسن علیه السلام را هلاک کنی من ترا به پسر خود یزید دهم و ده هزار دینار نقد و ده دیه از سواد عراق بنام تو کنم آن ناقصه بیوفا
بگفت آن ناقص تیغ فتنه شد و قبول کرد و مرا و معاویه بخبث و جواب نبشت که بمهلت دستاره بزهر آلود کرد و بدو فرستاد
و گفت چون امیرالمؤمنین حسن علیه السلام فراتوجیه شود آنگاه که فارغ آید دستاره بدو ده تا خود را پاک کند ابتدا آن حرکت کرد
و اثر زهر در اندام مبارک امیرالمؤمنین حسن علیه السلام کار کرد و در آن هلاک شد و در روایت دیگر زهر بیداد که در شربت بوده
و آنچه از امیرالمؤمنین حسن علیه السلام شنیدند در مرض موت که هفتاد بار زهر داده اند و این چنین اهتیاین بود و چون امیرالمؤمنین حسن
علیه السلام وفات یافت معاویه گفت چون با شرف نسب رسول صلی الله علیه وآله وسلم عذر کرد و می هرگز پسر خود بدست تو ندهم
چون او را انشا است مرا هم نیز نشاید و بروایتی دیگر فرمود تا سرش از تن جدا کردند و دل معاویه بدین آسان از اندیشه که کرد
فارغ شد **حکایت** آورده اند که حجاج یوسف قتیبه مسلم را بجانب خراسان و ماوراءالنهر نامزد کرد و او را اجازت کرد تا هر چه
همچون فرموده و در این سالها که او متقلد آن ولایت بود جمله ولایت ترکستان و ماوراءالنهر تا حد اسکندر و خوارزم و بخارا و قتح

ذکر انفاذ جعده ... امام حسن

داعیه نام حجی

و سغد تا بسر حد چین بگرفت و اموال خطیر حاصل کرد و بتخانها را مسجد ساخت و منابر نهاد و کیشها را ضعیف حال کرد و او را در آن
نوبت دو سه اتفاق نیک افتاد در کار لشکرکشی و ترتیب جهانداری روی نمود اول آنکه خوارزمشاه از لشکر خود و باج خود می بود
و از شهور سنه ثلث و تسعین که قتیبه از جانب سیستان برو آمد خوارزمشاه او را در سر کس فرستاد و از مخالفت سرهنگان و مقدمان
لشکر خوارزم او را خبر داد و پوشیده شهر را حصار کرد و پنج روز جنگ کرد و از بهر مصلحت آخر الامر سرهنگان و مقدمان لشکر را بخواند
و گفت ملوک بلاد ترک و سکندر و سمرقند و فرغانه عالم بوده اند با وی صلح کردند و مال بپذیرفتند ما هم صلح بستن باید رفت جمله گفتند چنین باید
بس کسان بیرون فرستاد و مال قبول کرد و در وقت او این مال را سرهنگان مخالف را بگرفت و جمله مال از ایشان بستد و قتیبه ایشان را
نزدیک خود خواند بقدر چهار هزار مرد بودند همه را بگرفت و بکشت خوارزمشاه گفت این کار تمام کن چون مال بستدی ایشان را
هلاک کردی اتباع ایشان را نیز هلاک کن قتیبه نیز همه را نمود تا جمله را اسیر کردند و هفتاد هزار مرد و زن اسیر ببردند و خوارزمشاه و ملک راه یحیی
چنین فتح او را از پیش برداشت و اموال ایشان بدست آورد **حکایت** و چون قتیبه از خوارزم باز گشت عزم فتح سمرقند کرد
و منجنیقها ساخت و چند روز در آن حرب می بود تا خبر آوردند که سمرقندیان از ملک فرغانه و ملک چاچ مدد خواسته اند و ایشان ده هزار
مرد کارزار فرستاده اند تا با لشکر قتیبه کارزار کنند و اهل سمرقند را یاری دهند چون قتیبه را معلوم شد برادر خود صالح را با سی هزار مرد نامزد کرد
و بدین ایشان باز فرستاد و بفرمود که در راه ایشان بموضعی کمین سازید و طریق حزم خود نگاه دارید صالح برفت و در راه ایشان بگرفت و بر سمت
کمین ساخت چون حشم را اتفاق گذر افتاد از هر طرف کمین گشادند و همه را هلاک کردند و صالح و حشم او غنیمت بسیار یافت
افتاد و ظفر زده قتیبه آمدند و چون اهل سمرقند از آمدن مدد نومید شدند صلح کردند بشرط قبول مال و بتخانها را خراب کردند و مسجدها
ساختند و هر مالی که او را از غزا بدست افتاد جمله بخیرات صرف کرد **حکایت** در آن وقت که عجم را فتح کردند مرزبان عجم را
در بند پیش عمر آوردند خواست که او را سیاست کند گفت ای عمر آخر مرا سیاست خواهی کرد باری بفرمای تا مرا آب دهند تشنه ام سیاست
بکنند عمر فرمود که او را آب دهید گفت ای عمر تا آب نخورم مرا امان ده گفت دادم پس کاسه چوبین آوردند گفت اگر من بمیرم
هرگز از مثل این شربه آب نخورم طلب نوعی آبگینه بر آب آوردند و دست او لرزیدن گرفت عمر گفت مترس تا آب نخوری ترا امان دادم
مرزبان قدح بستد و بر زمین زد و بشکست و فرمود که آب دیگر آورید گفت ای عمر من تشنه نیم ولیکن بدین طریق امان تو حاصل کردم
چندان امان دادی که هیچ درخواست باز گیرم آنگاه ترا از من باشد فرمود که آن حجت بگو ... زنده ام
سخن زنده گفت ای عمر و دیگر بدیگرم امان دادی از تو نشنیده که عهد خلاف کنی عمر فرمود که ای مغ بحیله و چنان پنداری که ...
مثل من ترا بگذارم بخدای که از تیغ من ایمن نباشی تا مسلمان نشوی پس مرزبان مسلمان شد و ایمان یافت **حکایت** آورده اند
که اسکندر رومی وقتی قلعه را از قلعها در بند ان داده بود و مدتی بر در آن قلعه نشست و محاربت پیوسته و البته کاری نمی شد
اسکندر تنگ دل شده و با خود گفت وقت آنست که بانواع حیلها حیلت کنم پس در قلعه رخاوت و رنج ... از ...
نشسته و قوم و بازرگانان را بدان قلعه فرستاد و بر ایشان میاو که فرمود که بابت آن قلعه بغله بریدند و بهای آن ...
غله بستانید و اگر آن قلعه بقلعه آید بس آن ده مرد بقلعه رفتند و بصاعی که در آن شهر بود بخرید و در عوض آن غله بسپردند
بیشتر غله که در حصار بود بخریدند و آن غله را در انبار کردند و آتشی در ان زدند و بکلی بسوختند و تمامت غله سوخت گفت اسکندر

از ما قوی

سکندر از آنجا کوچ کرد و بدر حصار آمد چون در حصار علوفه نمانده بود و بتنگ آمده بودند بضرورت حصار تسلیم کردند و آن حیلت سبب
حصول مراد اسکندر شد **حکایت** آورده‌اند که وقتی جواهر بسیار از خزانهٔ قباد غایب شد و کس در نیافت که آن که برده است
قباد ازین خیانت متاثر شده روی بتدارک آن آورد و پس یکی را از شاگردان خزینه بخواند و تقریر داد که شمشیری مرصع بجواهر
و خنجر شریکان دیگر از خزانه بیرون بر و بموضعی که ایشان داده بود دفن دار و با وی مواضعه کرد که چندانکه من از مطالبت پیش کنم
تو بر آن انکار اصرار پیش نمای و دل قوی دار که من حق تو نگذارم شاگرد خزانه آن مثال را امتثال نمود و بعد از آن قباد جستجوی ساخت
و فواصل را بنواخت و بر سر جمع آن شمشیر خواست شاگردان بخزانه دویدند چون آن شمشیر ندیدند بترسیدند و یکدیگر را فشردند و بجستجو
میان ایشان قایم شد و منازعت از حد بگذشت قباد در مطالبت مبالغت نمود و گفتند غایب شده است قباد از آن شاگرد
آن شمشیر خواست شاگرد منکر شد فرمود که اگر شمشیر ندهی همین ساعت ترا بر دار کنم چون اصرار نمود او را بر دار بردند که
سیاست کنند گفت مرا پیش پادشاه برید چون حاضر شد گفت اگر مرا بجان زنهار دهی آن شمشیر حاضر کنم قباد خلعت امان
در روی پوشید و او آن شمشیر باز آورد شاگردان که جواهر برده بودند گفتند چون پادشاه بقوت رای دزد را شناخت بیرون آورد
مصلحت آنست که جواهر بموضع خود بریم پس جواهر را بجای خود بردند چون خلق قباد را معلوم شد که خاینان کدام‌اند که در خزانه‌اند
ایشان را معزول کرد و جماعتی دیگر را بگماشت و بدین حیلت غرض قباد حاصل شد **حکایت** چون ابو السرایا بمصاف هرثمه خواست که
از آب فرات بگذرد و لشکر ابو السرایا بکنارهٔ فرات فرود آمده بودند چون هرثمه خواست بگذرد نگاه کرد جای تنگ بود
و در پیش بیشهٔ عظیم و از پس آب فرات اندیشناک شد و گفت اگر ما را نصرت بود بسبب این بیشه پیشتر نتوانیم شد و اگر ظفر خصم را
بود یک تن از ما بسبب این آب زنده نماند ولی چون از آب بگذشت فرصت نمی‌یافت که بار دیگر عبره کردی پس ناکام مصاف
مصاف راست کرد و ابو السرایا در مقابلهٔ او صف کشید و هرثمه حیلتی اندیشید و سواری را بگرد تا وقتی که صفها راست شود و از طرف
در تاز و دو کاغذی بسته مهر بوی ده آن سوار همچنان کرد و هرثمه آن نامه بخواند و آب از دیده روان کرد در حال نزد ابو السرایا
پیغام داد که این ساعت نامه رسید حضرت خلافت از دار فنا بدار بقا رحلت کرد و مصاف میان من و تو بفرمان خلافت
بود چون او در گذشت خصومت از میان من و تو برخاست صواب آنست که جنگ در توقف داری تا [illegible] باقی
تا فردا جمعیت سازیم و در باب صلح کلمه گوییم ابو السرایا چون حدیث صلح شنید و نامه بدیدگان بدید که هرثمه دست بوی خواهد بود
و برای کار مملکت مرتب کند جواب بلطف باز فرستاد و عنان بگردانید و فرمود تا لشکر فرود آمدند هرثمه در حال عبره
کرد و بجای نیکو منزل ساخت و نزدیک ابو السرایا پیغام فرستاد که خلافت نامه است هرثمه از فرات بگذشت و جهت جنگ
موضعی نیکو اختیار کرد پیش آی تا دستبرد مردان ببینی ابو السرایا چون این پیغام بشنید بحیلتی که هرثمه کرده بود ندامت سود
نداشت بضرورت بجنگ بیرون آمد و در حال هزیمت شد **حکایت** آورده‌اند که محمد بن قاسم بن علی بن الحسین در جرجان
خروج کرد معتصم عبدالله طاهر را بحرب او فرستاد و او را دستگیر کرد و در چاه زندان محبوس کرد داشت چنانکه از سر ماه [illegible]
بو الحسن را از آنجا بر آورد و [illegible] شده بود در خانه محبوس کرد و موکل بر وی بگماشت و مدتی مدید در آن حبس بماند و بحیلتی
لطیف بار دیگر خواست تا سر ما از خود دفع کند غلامی را پاره‌ای [illegible] بیرون انداز می‌برید و رسن می‌تافت

و چون از زبان وی بشنید روزی که جشن بود و موکلان بفرح رفته بودند فرصت یافت و رسن بروزن انداخت و بالا رفت و از
بام حبس رسن فرو گذاشت و بباغ فرو آمد و در باغ چند سرهنگ خفته بودند او را بدیدند گفتند تو کیستی گفت من یکی از نگاهبانان کبوترم
کبوتری گریخته است باز می‌جویم ایشان خواب آلوده بودند تا شب بود او را نشناختند چون از صبح پیدا شد از انکار برخاست و از
پل روان بیرون آمد یکی از موکلان آنجا رسید و می‌جست که از پل بگذرد و طلوع از روی او جست گفت محمد قاسم گفت مردی درویشم
و از دنیا وی چیزی ندارم موکل در او شناخت بروی رحم کرد و از برای وی جواب داد و گفت مرا این ثواب بجرم پس بر خود
بگذشت شد و هنوز تنگ روشن نشده بود و از یکدیگر جدا شدند و بدین حیلهای لطیف خود را خلاص داد **حکایت** آورده‌اند که
مستعین ولایت طبرستان بجایزه محمد عبدالله طاهر داد و از آنجا سرحد ولایت مرغزاری بود بزرگ که هیزم و گیاه ولایت طبرستان
هم از آنجا بود و آن مرغزار بعضی سلطانی بود و بعضی مردم بها برده‌اند که بدان متصل است پس جابر بتمامت آن مرغزار سلطانی کرد
رعایا نزدیک او آمدند و فریاد کردند مفید نبود و داد نیافتند دهقانان نزدیک پسران رستم آمدند که مقدمان ولایت ایشان
و حال تقریر کردند پسران رستم جابر را گفتند که آنچه حق ایشانست ازین مرغزار بایشان بگذار التفات نکرد و وحشت میان ایشان
قایم شد و مقصد جابر کردند جابر بگریخت و ایشان از دیلمیان که در جوار ایشان بودند مدد خواستند جمعی انبوه جمع آمدند و با اهل بیعت
کردند و حسن بن زید علوی را که ساکن دیلم بود به طبرستان خواندند و با وی بیعت کردند و لشکر بسیار بروی گرد آمدند و جابر بن
محمد التجا کرد که او امیر کار آن بود از دست عبدالله طاهر تا بطبرستان لشکر کشید و حسن بن زید هم لشکر گرد و هر دو روی بمصاف
نهادند و یک روز مصاف قوی کردند و از هر دو طرف خلق بسیار کشته شدند روز دیگر چون مصاف راست شد حسن بن زید پسران
رستم را گفت نهاد در قلب بایستید و مصاف قایم دارید و او از پس لشکر با فوجی حشم بیرون شد چنانکه سلیمان محمد را خبر نبود
ناگاه بشهر آمل رسید و آن را بگرفت چون سلیمان بشنید که از پس لشکری در کجا آمد و شهر آمل بگرفت پنداشت که لشکر دیگر است متحیر شد
و در میان دو لشکر مقام کردن صواب ندید روی بهزیمت نهاد و حسن بن زید بدین حیلت دفع دشمن کرد **حکایت** آورده‌اند که
یعقوب لیث را حقی عظیم بود چنانکه خود را از حضیض ذلت باوج رفعت آورده و بسیار خطرها را ارتکاب کرده تا ملک بدو قرار
گرفت چون صالح نصر از پیش بگریخت و برتبیل پیوست و او را تحریض کرد تا لشکر جمع آورد و روی بدفع یعقوب لیث نهاد و صالح
نصر را مقدمه بفرستاد و چون یعقوب لیث خبر آمدن او بشنید با پیران ملک مشورت کرد که تدبیر او چه گونه باید کرد گفتند
روی بجنگ باید آورد و اگر چه لشکر تو اندک است و لیکن اعتماد بر فضل حق تعالی باید کرد و بمکر و خداع که خصم را مقهور توانی کرد
از مصاف بر نتابی گشت پس یعقوب لیث لشکر خود را عرضه داشت سه هزار سوار بیش نبود و روی بمصاف رتبیل نهاد
چون بجهت سید بر ایشان تاخته نبرد و یعقوب لیث رسولی نزد رتبیل فرستاد که من نمی‌خواهم که بخدمت تو آیم و در پیش تو
جان سپاری کنم و من این قدر دانم که مرا مجال مقاومت تو نباشد و لیکن اگر من بگویم که بخدمت آیم مردم لشکر مرا عیب
کنند و گویند که بود که مرا اتباع [illegible] کشند و من با این جماعت میگویم که با او مصاف خواهم کرد تا ایشان با من موافقت کنند
چندانکه بخدمت تو نزدیک شوم ایشان از ضرورت با من موافقت باید کرد چون رسولان یعقوب برتبیل رسیدند و رسالت ادا
کردند رتبیل این معنی عظیم موافق افتاد [illegible] یعقوب بر نسخ بود و هر ساعت بولایت او نزدیک‌تر می‌شد [illegible] بطرفی از ولایت زده

پس رسولان را خوشدل باز گردانید و یعقوب لیث پیغام داد و او را بتربیت امیدوار کرد و یعقوب رسولان متواتر میفرستاد
و با لشکر خود میگفت که این از جاسوسی میفرستم و غرض و آن بود که لشکر را دل بشکند چون لشکرها در مقابله یکدیگر افتادند
رتبیل صالح نصر را باز خواند و گفت چون خصم بطاعت آمد محاربت را ترک باید کرد و روزی جهت ملاقات معین کردند رتبیل را
قاعده بود که بر اسب نشستی و تخت او را جماعتی از مفردان بر دوش نهادندی چون صفها راست کردند رتبیل بر تخت نشست و بخود
نازی و در طرف تخت او صف زدند یعقوب لیث با سه هزار مرد و شمشیرزن خونخوار و در میان هر دو صف در تاختند و نیزها را پس آ
میکشیدند و زوبینها در زیر قبا پوشیده بودند و فدای ایشان لشکر او را کور گردانید تا نیزهای ایشان ندیدند چنانکه یعقوب لیث
برتبیل رسید سر فرود آورد که خدمت میکنم و نیزه برگردانید و بر پشت رتبیل زد و او را بر جای بکشت و لشکر او چون صاعقه حمله آوردند
و شمشیر در نهادند و روی زمین از خون دشمنان رنگین رنگ دادند و کفار چون سر رتبیل بریدند روی بهزیمت نهادند و آن روز
کشتنی عظیم رفت و او پس فتح از زر نقاب بقرون آمد و یعقوب با فتحی تمام بازگشت و روز دیگر شش هزار سوار از کفار
بسیستان فرستاد و بهشت مقدم را بر نهفت و در از گوشهای کشتگان در گردن ایشان حمایل کرد و به چپ فرستاد
و آن خزاین و اموال یافت که هم ابد و از آن جا جزا آمد و صالح نصر از این معرکه بگریخت و از بستان رفت و حشم از وی جدا شدند
و بخدمت یعقوب آمدند و چون از پرداخت مصالح فارغ آمد یعقوب بملک زابلستان کس فرستاد و صالح نصر را درخواست کرد و او
صالح را بفرستاد و یعقوب او را در بند کرد و هم در آن فرو شد و مکافات بی‌خویشتنی که اهل بست کرده بودند یعقوب با ایشان کرد
و آن چنان بود که بر ایشان سر گزیت نهاد و آزادی ایشان بگذاری تمام و آن فتح که او را حاصل گشت نتیجه مکر و حیل بود و هیچکس
پیش از وی این نوع نکرده بودند **حکایت** چون یعقوب لیث هراة و نیشابور را مسلم کرد در آن وقت امیر خراسان محمد طاهر
بود و او مردی مغفل بود و شب و روز سر در شراب نهاده و غم مملکت نخوردی و کار زنان و کنیزکان باز آمده بود هر چند ارکان مملکت
و اعیان دولت او را ملامت کردند مفید نبود و سر از شراب بر نیاورد و گفتند صواب آنست که با یعقوب لیث بسازیم و او را از جلیت
دفع کنیم پس نامها بنوشتند نزد او و گفتند ما ولایت کرمان را با سیستان مضاف میکنیم و بتو میدهیم و مثال و علم می فرستیم
تو سر نجات معطل وقت ما آر و با ما صلح کن یعقوب را این معنی موافق بود و بصلح راضی شد و محمد طاهر عهد اعدا او را تشریف داد
و مثال سیستان و کرمان داد آن یعقوب بکرمان رفت و آن ولایت را ضبط کرد و از اتفاقات در کرمان قحطی عظیم افتاده
بود و یعقوب آن لشکر را متفرق کرد و در اثنای آن حال خبر آوردند که قاسم که امیر هراة بود در روز لشکر کشید و عجلان را بحصار
محصور گردانید و عجلان غلام یعقوب لیث بود و ولایت فروه او داشت این بشنید بغایت متألم شد و اندیشه بروی استیلا
یافت و روزی متفکر نشسته بود و در عاقبت تأمل میکرد جماز سواری دید که از راه سیستان می‌آمد فرمود که بنگرید تا کیست
نگاه کردند عجلان بود که می‌آمد چون بخدمت پیوست سر قاسم پیش وی نهاد یعقوب بغایت خوشدل شد و از سبب آن فتح پرسید
عجلان گفت چون ما در زندان شدیم تنگدل گشتیم و دانستیم که لشکر از دیگر است که مخالفت کند گفتیم این حیلت پیش باید رفت
پس رسول فرستادم نزدیک او و گفتم در زندان دراز کشید و از هر دو طرف غرضی حاصل نشد اگر صواب بینی تو فرد با جماعتی پیش حصار
آی تا من با نوعی از لشکر خویش بیرون آیم و در مقابله در صلح سخن گوییم و با من عهدی کن که آنچه ملتمس من باشد بوفا رسانی

پس من حصار تسلیم کنم قاسم بدین سخن فریفته شد و روز دیگر با پنجاه کس بر در حصار آمد و من با پنجاه مرد مبارز بیرون آمدم چندانکه نظر
بروی انداختم با یاران اشارت کردم حمله کردند و دست بر قاسم زدند پس باتفاق حمله کردند و در حمله اول بوی رسیدند و او را بکشتند من سر او را برگرفتم
چون لشکر او این حال بدیدند روی بهزیمت نهادند و رسانیدن این بشارت را هیچکس مستحق تر از خود ندیدم حصار بمعتمدی
سپردم و خود بخدمت آمدم یعقوب او را تشریفی فاخر داد و در بدین حیلت مهمات کفت **حکایت** آورده‌اند که چون البتکین
روی بغزنین آورد و سامانیان را خبر شد که از خراسان ترکان برسند و زیر خود را با فوجی مردان جرار بفرستاد تا راه بر ایشان
بگرفت چون خبر بالبتکین رسید سبکتگین را از برای دفع آن مهم نامزد کرد و سبکتگین چون در مصاف مقابله شد از پیش ایشان
روی بهزیمت نهاد و راه که از او بر دره بود و آن قوم از عقب او برفتند چندانکه در صحرا افتادند سبکتگین حمله کرد که نیز
شد و آن جماعت روی بگریز نهادند و در اندرون در ما گریختند و از هر طرف کمین گشادند و جمله را در میان میدان گرفتند
و یکس از ایشان نجست البتکین چون شهامت و صرامت سبکتگین بدید و در استیلایش که دو از دیگر غلامان ممتاز کرد و اینجا
در وی اعتماد کرد **حکایت** آورده‌اند که چون مزاج معتصم بر افشین متغیر شد و بسمع او رسانیدند که بدین دست
و حقیقت آن حال بر معتصم محقق شد افشین تغیر رای معتصم بر خود میدید و در خلاص خود حیلت میکرد پس اندیشید که طریق خلاص من
در کنجیدن است نامه نبشت نزد منکجور که غلام او بود و ولایت دیلم و بابک بدو داده بود و آن قلعه حصار حصین محکم داشت و در نامه
ذکر کرد که معتصم را عصیان آورد و اموال او را موقوف دارد و اموال رعیت را شوریده کرداند چون نامه منکجور رسید حکم فرمان را کار بست نهاد
و روی بعصیان آورد و عمال دیوان خلافت را معزول کرد و اموال ایشان بستد چون خبر بمعتصم رسید بجنبید و از آن حال تفحص
نمود معلوم شد که محرک آن افشین بوده است از آنجا که کمال کفایت و حصافت معتصم بود بر افشین آن نوع اظهار نکرد و در دفع آن
نایره با وی مشورت نمود افشین گفت این سهل کاریست بتیغ برود و آن مهم را کفایت کند معتصم را چون فراغ کار و طلب
معلوم شد گفت رفتن تو بجهت این مهم سهل حاجت نیست فوجی از حشم خود نامزد کن افشین برای دفع تهمت گفت فوجی دیگر
که معتصم فرماید بدو و ایشان موافقت کنند تا آن مهم زود بکفایت انجامد معتصم را این رای موافق فتاد سرخیل را نامزد کرد
و افشین با سرخیل حشم خود برفت و در سر قرار داد که تو از برای دفع تهمت میفرستم و در خفا هر باشکر معتصم یار باش و در سر منکجور را امید
در دفع آن حشم بر نهند چون منکجور آن حال معلوم شد بکوشیدن و دفع ایشان مشغول شد تا بی غرض حصول مراد باز آمدند و حال باز
نمودند معتصم پریشان شد سرخیل را بخواند و حال باز گفت سرخیل تقریر کرد که تقصیر از فرستادگان افشین بود و منکجور را بر انگالید تا بیرون
آمد و خود روی بهزیمت نهاد و ما هم بضرورت بازگشتیم معتصم کرت دیگر در دفع منکجور رای زد افشین هم بر قرار اول گفت بتیغ خود برود
و مهم او را کفایت کند چون معتصم را احوال و اندیشه او معلوم شده بود و الزام حجت را گفت این کرت فوجی انبوه تر بفرست تا در دفع آن
کوشند و ما هم فوجی بیشتر فرستیم چون بنوال حشم فرستاد و هم بی غرض بازگشتند و صورت حال بمعتصم عرضه کردند چون معتصم دانست
که افشین از افعال بس نخواهد کرد و تا مکر او را نامزد فرماید و در خاطر نداشت که اصلا او را فرستد و هر ساعت معتصم را خبر میکردند
خبث ضمیر او معلوم میکرد دانید نه آخر الامر مصعب زبیر که امیرزاده بغداد بود او را بخواند و از کیفیت حال اخبار کرد و گفت ترا با حشمی
نزدیک منکجور باید رفت و آن مدبر را گفت که ما را معلوم شده است که ترا در این حرکت قصدی نبوده است و تو مأمور افشین بوده

آنچه رفت تا امروز در گذشتیم و از تو عفو کردیم باید که بعد از این با حضرت شتابی و دست از این حرکت بداری که این مواعظ را که
فرمودیم بر آن رفت فهو المراد و اگر تمرد نماید بگوی تا غزا کنند و اهل قلعه را بشنوانند که معتصم می فرماید حشم و اوباش
که در حصار اند بدانند که اموال بیت المال و آنچه خاصه منکوجور است همه شما را مباح کردانیدیم و بدین حرکت که کنید شما را مواخذتی
نیست باید که دست از ملازمت و موافقت او بدارید و از حصار فرود آیید تا رنود و اوباش که آنجا اند بامید خیر از و جدا شوند
مصعب زبیر بیامد و با منکوجور از هر نوع کلمات گفت و بهر شیوه بکوشید هیچ مفید نبود آخر الامر رسولان فرستاد تا آنچه شنیده بود
باز راندند و مردمان این سخن با لشکر و اوباش رسانیدند و ایشان هم بر آن رفتند منکوجور چون از موافقت ایشان نومید شد
هر سعی که داشت با مصعب بنمود و بهر شرایط که اندیشه بدان راه یافت بکرد مصعب بفرمان معتصم جمله را امضا کرد و او از قلعه
فرود آمد و منکوجور را بحضرت خلافت آوردند و آن حال من اولها الی آخرها تقریر کرد معتصم او را بنواخت و ولایت او داد و فتنه ناهل را
که قدر نعمت نشناخت بفرمود تا حاضر آوردند و منکوجور در مقابله و مشافهه او آن احوال باز راندند و جدا رگ بدکرداری خود را خود
کشت و جان در سر آن کار کرد **حکایت** آورده اند که چون ذونواس بولایت یمن استیلا یافت و ترسایان را بکشت و انجیل
بخواست و بسوخت ملک روم بملک حبشه رسول فرستاد و گفت ولایت یمن بتو پیوسته است باید که بروی و انتقام آن کیش و ملت
حبشه ارباط را با لشکر بفرستاد و چون لشکر بولایت یمن رسید ذونواس سران لشکر را بخواند و گفت این لشکری بسیار است
و مرا با ایشان امکان جنگ نیست اکنون حیلتی خواهم کرد که لشکر ایشان متفرق کنم باید که شما بمیعاد لشکر ها بکشید پس بفرمود تا پنجاه
کلید بر خشتها چون ارباط بر صنعا رسید ذونواس بطاعت داری پیش آمد و گفت فرمان بردارم ملک حبشه را و کلید
گنجها را که در شهری نهاده ام بتو میسپارم و تو محصلان نامزد کن تا بروند و جمع کنند و در ضبط آرند پس آن کلید ها بوی داد و ارباط
آنچه در صنعا بود بضبط کرد و لشکر را باطراف فرستاد و امرا آن ولایت آن لشکر را از و کرفتند و بکشتند ارباط چون آن بشنید
بهزیمت رفت و بولایت خود باز گشت **حکایت** آورده اند که چون خبر هزیمت ارباط بنجاشی رسید از مکر و ضلال ذونواس
برنجید و ابرهه را با لشکری بسیار بفرستاد و ذونواس از پیش ابرهه بگریخت و اسبی نیکو داشت که بسباحت معروف بود اسب را
در دریا انداخت و پاره برفت و از رفتن بماند و هلاک شد عاقبت هر دو غرق شدند و ابرهه ملک یمن بگرفت و آن ولایت را ضبط
کرد و چون مدتی برآمد دم استیلا زدن گرفت و بنجاشی عصیان آورد و نجاشی ارباط را بفرستاد تا او را بحضرت آورد چون ارباط بیامد
ابرهه او را استقبال کرد و گفت بهیچ مهم رنجه شده گفت ترا بحضرت خواهم برد گفت اگر نیایم گفت با تو حرب کنم گفت فرو ما بحرب
مشغول شویم اگر تو غالب آیی مرا ببر و اگر من غالب آیم دست از من بدار پس روز دیگر هر دو ساخته محاربت شدند ابرهه را غلامی
بود حربی عطوط نام او را گفت در را کمین ساز و منتظر باش چندانکه من با ارباط بحرب مشغول شوم تو از پس او اندر آی و او را بکش غلام در کمین نشست
چندانکه ارباط در میدان آمد ابرهه بر او حمله کرد و ابرهه از پیش او بهزیمت رفت و بر کمین گاه غلام بگذشت غلام بیرون تاخت و او را ضربتی
زد و کار او تمام کرد و چون خبر کشته شدن ارباط بنجاشی رسید برنجید و سوگند خورد که خاک یمن بزیر قدم آورم و خون ابرهه بریزم لشکر
برنشاند ابرهه چون خبر آمدن نجاشی بشنید دانست که طاقت مقاومت او ندارد غلام را بکشت و سر او بنزد نجاشی فرستاد و گفت
اگر ارباط را کشته بود قصاص کردم و من از جمله بندگان توام نجاشی چون این سخنان بشنید گفت من سوگند خورده ام که تا خاک یمن

بزیر قدم نیاورم آرام نگیرم و تا خون ابرهه نریزم بر نگردم ابرهه خود را رگ زد و قدری از آن خون در شیشه کرد و پاره خاک در
توبره بار کرد و بنزد او فرستاد و گفت جهت سوگند پادشاه این خاک را بقدم سپرد و این خون منت بر زمین ریزد تا از عهده سوگند
بیرون آید و دل نجاشی را بدین لطف بدست آورد **حکایت** آورده اند که چون طاهر ذوالیمینین برای استخلاص بغداد لشکر کشید
و علی بن عیسی را بکشت و لشکر را بر عقبه حلوان فرود آورد و محمد امین از بغداد لشکر جرار نامزد کرد تا با طاهر حرب کنند طاهر مکری کرد و پنجاه کس را
از ابناء عراق بنهره فرستاد تا در بغداد رفتند چنانکه و دکان بهر کس از لشکر بغداد که ایشان را بدیدی پرسیدی که از کجا می آیید
گفتندی از بغداد محمد امین دیوان عطا نهاده است و حشم و لشکر را انعام میدهد چون لشکر بغداد این تواتر بشنیدند دل بر گردانیدند و گفتند
ما در حرب میکوشیم و دیگران را عطا میدهند آن شب لشکر بگریختند و ببغداد رفتند و پهلوانان لشکر بماندند با سواری چند و بیت چون دیدند
که تمامت لشکر ایشان برگشته آنها نیز روی بگردانیدند **حکایت** آورده اند که در اوایل حال چون یعقوب لیث بعیاری
و راهزنی بیرون آمده و جوانان عیار پیشه بروی جمع شدند و او را همتی بود عالی و دزدی که کردی بجهت حاجت کردی و داد انصاف
نگاه داشتی در سیستان مردی بود که او را پسر فرقد خواندندی مردی متمول و با نعمت و ثروت بسیار بود و در خانه گنج ها داشت
یعقوب لیث خواست که جای باز نماید که آنجا او نیکند نتیجه پر ولیت پس روزی کمینگاه بدر سرای فرقد رفت و دربان را گفت رو
و خواجه را اعلام کن که یکی از دوستان تو پیغامی فرستاده است و میخواهد که ترا ببیند دربان در سرای شد یعقوب لیث اطراف خانه
و درگاه و دیوار در نظر آورد و احتیاط کرد که جایگاه نقب کجا تواند بود پس از ساعتی دربان باز آمد و یعقوب را در خانه برد و اندرون
خانه و مخارج و مداخل را بدید چون نزد فرقد رسید او را پرسید و گفت مرا دوستی از نزدیک تو فرستاده است و پیغامی داده بخواجه
کنه که این کلمه که از من بشنود با کس نگوید و اگر موافق رای او دست ملتمس مرا باجابت مقرون گرداند فرقد عهد کرد یعقوب گفت
مرا خواجه رنگ آلود فرستاده است و می گوید من چند گاه است از عثمان طارمی رنجیده ام و او مردی عیار پیشه و شریر است می توانم
که او را بی آسیب هلاک کنم اما مرا اشتیاقی قوی می باید که چون دل از کار او فارغ گردانم بیاد تجدد اوبرم اگر ترا قبول افتد چون
تجدید توانیم در وثاق خود پنهان داری و مخرج راه مرد کنی من این کار تمام توانم کرد فرقد را این سخن خوش آمد سبب آنکه
عثمان طارمی دشمن جان او بود یعقوب را عذر خواست و آنچه او التماس نموده بود و گفت میدهد ولی ازم پس یعقوب بیش باز گشت
و روز دیگر بهمان هنگام باز آمد و دربان را گفت خواجه را بگوی که رسول آنچه باز آمده است دربان اعلام کرد خواجه اجازت در آمدن
فرمود و چون با اتفاق ملاقات افتاد یعقوب از سخنان بعضی بگفت و در اثنای حکایات جای خزینه و مدخل و مخرج راه و نقب تعیین کرد و
پس باز گشت و شبی که ماه در نقصان بود و هوا تاریک یعقوب بیامد و طرفی از خانه پسر فرقد را نقب زد و باندرون رفت
و در خزانه بگشاد و صندوقها را سر برگرفت و جواهر و زر و اسباب و اقمشه بیرون آورد و پریشان کرد و در رقعه بینداخت
بر آنجا نبشته که ما آمدیم و بخانه تو رفتیم و بر اموال و متاع تو واقف شدیم بحکم آنکه تو مردی مهمان دوست و جوانمردی از
مال تو هیچ نبردیم اکنون ما را بهزار درم حاجت است باید که هزار درم در صره کنی و فلان موضع ببری و در زیر ریگ پنهان کنی
و بخدای سپاری و اگر آنچه گفتیم نکنی بعد از این خویشتن را نگاه دار و اندیشه کرد که نباید که چون بیرون رود کسی دیگر از راه
نقب بیاید و چیزی ببرد پس بیرون آمد و گفت ای اهل این خانه سرای پسر فرقد را نقب زده اند این بگفت و برفت تا مردم بیرون آمدند

ویسر فرقد آگاه شد بخزینه درآمد صندوقها را دید مهر شکسته و جواهر و زر پریشان گشته اما هیچ چیز ضایع نشده پس سر صندوقی
آن نوشته دید بخواند و گفت منت پذیرفتم و زر و جواهر از درم درصره کرد و ببرد و در زیر رکاب پنهان کرد و یعقوب برفت و آن بها
برداشت و بعد از آن با یاران خود این حکایت درمیان نهاد **حکایت** چون کار یعقوب لیث هنوز منتظم نشده بود
جمعی از عیاران بوی جمع شدند و گفتند صلاح ما در آن باشد که بصحرا رویم و کاروان زنیم تا ما را استعدادی حاصل آید ناگاه خبر
شنیدند که کاروانی می‌آید از جانب ملتان و مال بسیار دارد و یعقوب خواست که کاروان را بزند اما یاران اندک بودند و مردم
کاروانی بسیار اندیشه کرد و گفت مرا حیله‌ای پیش این کاروان باید رفت مردی را از یاران خود پیش کاروان فرستاد و گفت
جماعتی از عیاران از شهر بیرون آمده اند و بمال احتیاج دارند مرا بشما پیغامی داده اند که اگر شما را بزنیم درمیان شما عورتند و
فضیحت شوند باختیار خود ما را تودیع بسنید و با آنچه محتاجیم بفرستید و اگر استبداد کنید آنچه بینید از خود بینید اهل کاروان دو گروه
شدند جمعی گفتند ایشان را چیزی بدهیم قومی گفتند ایشان دزدانند چیزی ندهیم و محاربت کنیم ما صد مردیم اگر دویست کس از دزدان
باشند بزنیم چون رسول پیغام باز آورد یعقوب یاران را در رهگذر کاروان در شکستگی بنشاند و بیک منزل پیش کاروان شد و بوقی
با خود ببرد و مرغی و هر شب که کاروان فرود آمد یعقوب بوق زدی کاروانیان گفتندی دزدان آمدند همه سلاح بستندی و شب تا سحر
بیدار بودندی چون روز شد بار کردندی و روان شدندی یعقوب هر نیم فرسنگ یکبار بوق بزدی و کاروانیان همچنان بحزم میراندند و سلاح
از خود جدا نکردند تا نزدیک دزدان رسیدند و از آن شکستگی که یاران بودند گذشت هما جا فرود آمدند و یعقوب هر ساعت بوق
زدی چنانکه اهل کاروان متحیر شدند گفتند مگر دزدان بسیارند شب همه شب بیدار ماندند چون صبح بدمید روی براه آوردند یعقوب
بوق پنهان کرد و مرغ برداشت و از پس با جلی ویران برفت که بر دزدان نزدیک بود و آن مرغ را بکشت و جامه خود را بخون بیالود
و پیش کاروان باز دوید کاروانیان چون او را بدیدند گفتند تو چه مردی گفت من قاصدم از سیستان بکرمان میروم دزدان
بمن باز خوردند و مرا بسیار بزدند و نامها و جامهای من بستدند و رفتند عجبست که شما را ندیدند گفتند چند مرد بودند گفت
پنجاه مرد کاروانیان خوشدل شدند و او را چیزی بدادند و او برفت و خود منزل کردند و دو شبانه روز بود که نخفته بودند سلاح
بگشادند و ایمن بخفتند یعقوب نزدیک یاران رفت و ایشان را ساخته کرد و از چهار طرف کاروان درآمدند و بانگ
برایشان زدند جمله از خواب درجستند یعقوب فرمود که جمله دستها را یکدیگر بربندید تا بجان امان یابید جمله دستها را هم بستند
آنگاه یعقوب گفت مقدم و سالار کاروان کیست بچند کس اشارت کردند گفت من باندک چیزی از شما راضی بودم مضایقت کردید
تا بدام گرفتار شدید و من با شما آن نکنم که شما کردید اکنون از هر ده یکی بدهید و بسلامت بروید اهل کاروان قبول کردند و منت
داشتند و چون در یکجا جمع کردند مبلغی مال برآمد و هر که کم بضاعت بود از وی هیچ نطلبیدند و کاروانیان شاکر و منت پذیر
روانه شدند و این معنی سبب استظهار یعقوب و یاران او شد و بعد از آن کار او بالا گرفت **حکایت** آورده اند که
یعقوب در اول حال دربان صالح نضر بود و خدمت او کردی چون صالح کثیر و عمار را قربتی بود و مکان او بر دل ایشان و یعقوب بیشتر
گران آمدی محبوس شد که او را بحیلتی از پیش صالح دور کنند روزی صالح با دربانان مشورت کرد که ما را از خزانه نیست
و خرجی محتاجیم داد اگر بشهر و روستا قسمت کنیم از ما بستوه شوند یعقوب گفت صواب آن باشد که پسران حیان خارجی را

بگیری و مال ایشان در تصرف آوری و پیش ازین یکبار دیگر صالح قصد ایشان کرده بود و تا اهل حصن غوغا کردند و او را اسیر گرفتند
کار ایشان را بجا نیاید یعقوب گفت کثیر و عمار را بدین مهم بفرست صالح با کثیر و عمار این معنی بگفت کثیر گفت فرمان بردارم بروم
و این مهم را بکفایت رسانم شبی با یاران خود روی بدین مهم آورد و با یاران مواضعه نهاد و پیش پسران حیان فرستاد که ما کسان
عمار و کثیریم ما را عمار بخدمت تو فرستاده است و میگوید من قصد دارم که بر صالح تاختنی آرم و کار او را بکفایت رسانم و اگر من
بروم او بگریزد اکنون ترا فرستادم تا ایشان را بر سر راه بجایگاهی که مطلوب باشد بنشانی و منتظر آمدن ما باشی چون پیغام به پسران
حیان رسید شادمان شدند و گفتند یاران کجا اند گفت در این صحرا منتظراند که شما بیرون آیید و ایشان را ببینید ایشان گفتند صبر کن
تا شب درآید چون شب شد هر سه بیرون آمدند و کثیر با ایشان مدارا میکرد و از هر نوع سخن میگفت ناگاه یکجا برایشان حمله آورد و هر سه را
بگرفت و بکشت و کثیر اسباب و املاک و خانهای ایشان را بدست آورد و گرفت پس از صالح درخواست که نباید که از سیستان لشکر آید و ما را
طاقت مقاومت ایشان نباشد صالح یعقوب را نامزد کرد او در رفتن تأخیری کرد و بهانه تخلف می‌نمود تا آنگاه که از سیستان
لشکری گران بیامدند و کثیر و عمار را بگرفتند و بکشتند و یعقوب بمراد رسید **حکایت** چون محمد ابراهیم از پیش صالح نضر بهزیمت
برفت و صالح بر سیستان استیلا یافت محمد ابراهیم لشکری از خراسان جمع کرد و بار دیگر عازم سیستان شد صالح نضر و یعقوب لیث
اندیشناک گشتند که دفع این لشکر بچه نوع کنند پیری بود از شاگردان عثمان عفان که او را یعقوب لیث پیر خود بودی که هر گاه که کاری
بزرگ پیش آید از وی رای خواستی پیر خواند در این وقت یعقوب او را گفت محمد ابراهیم نزدیک آمد دفع ایشان چه گونه باید کرد گفت این لشکر
که با محمد ابراهیم است همه بیگانه اند و از سیستان ندانند و راه آنجا نیکو ندانند طریق آنست که لشکریان را راه درآوری و پلها و جویها
و خلاب بسیار است تا چون راه ندانند متفرق شوند و پیش یکدیگر نپویند و تو با شهریان درپیش آن جویها بروی یعقوب گفت این رای
نیکوست ولیکن ایشان باین راه نیایند گفت این را هم حیلتیست و آن آنست که یکی از طالب علمان بیرون فرستی تا از زبان
محمد ابراهیم پیغامی فرستد که چون تو برفتی و ما را بدست خصم بگذاشتی بضرورت با ایشان ما بیعت ساختیم چون تو آمدی ما همه مطیع
و هواخواه توایم اما باید که تو از راه درخیاجی انگشار درآیی تا ما ازین طرف ترا مدد کنیم و از پس لشکر یعقوب درآییم تو از پیش و ما
از پس قصد ایشان کنیم چون ببینند که ما با توایم قصد گریز کنند و شهر آسان بدست آید یعقوب این رای را بپسندید و او را
را بسوی محمد ابراهیم فرستاد و این پیغام بگذارد محمد ابراهیم خوشدل شد و لشکری را بدان طرف برد چندانکه بنزدیک شهر رسیدند
درمیان پلها و جویها افتادند و لشکر یعقوب و صالح نضر پس پیش ایشان باز شدند و با ایشان مصافی عظیم کردند و لشکر محمد ابراهیم
جهدی بلیغ و جدی تمام می‌نمودند یعقوب آن پیر را گفت ایشان بغایت جرأت می‌نمایند و دلیری میکنند ما را بترسانیدند اهل
شهر قوی دل اند پیر گفت تمام آن دانشمند را بگوی تا بر بالای رود و بگوید که ای بیچارگان من بحیلت شما را بدین طرف آوردم
و همه بجای خود بدام آمده اید اگر بگریزید یکی زنده نخواهید ماند همچنین کردند لشکر محمد ابراهیم چون این را شنیدند دانستند
که مکر کرده اند شکسته دل شدند و در جنگ سست شدند و روی بهزیمت نهادند یعقوب حمله کرد و بقایا را مستغرق گردانید و بدین حیلت
چنان سپاهی شکسته شدند **حکایت** در اول حال که یاران با یعقوب بیعت کردند خواستند که او امیر شود و آن وقت صالح نضر
سیستان گرفته بود و قوی حال شده یعقوب گفت صالح قوی حال شد اگر امروز در نیابی فردا کار از دست برود و یعقوب

درین معنی با برادر زن مشورت کرد برگفت در خدمت صالح جماعتی از سرهنگان دو گروه اند کردی سگزی و کردی بستی سرهنگان سگزی
اختیار کن و بگوی شما جنگهای سخت میکنید و مالهای بسیار بسیستان می برید تا ایشان با یکدیگر خصومت کنند و دو فریق شوند سگزیان بتو
پیوندند چه شهامت و کفایت تو امید دارند یعقوب سگزیان را برآغالید تا میان سگزیان و بستیان خصومت قایم شد و کار بر صالح تنگ
کردند و سگزیان بیعقوب در پیوستند صالح چون دید که کار درهم شد با سرهنگان بستی از میان آمد و روی بلشکرگاه کرد و یعقوب
و ابراهیم رفتند و بر در شهر لشکرگاه کردند و یعقوب قصد شبیخون کرد و صالح را خبر شد برترسید و بسوی غزنین بهزیمت رفت
و غرض یعقوب بدین حیلت حاصل شد **حکایت** آورده اند که چون لشکر یعقوب سیستان را بگرفتند یعقوب لشکر کشید و پیش صالح نصر
رفت و میان هر دو جویهای عظیم رفت صالح نصر با یاران خود مشورت کرد که طریق آنکه سیستان باز گیریم چه باشد یکی از ندما گفت
صواب آنست که جمعی از اوباش و رنود را مواجب قرار دهیم و ایشان را از نوبت پیش حرب فرستیم اگر کشته شوند ما را هیچ خلل نباشد
و هیچ سبب نگذاریم که بخسپند و از ما بستوه آیند و خود ساخته و آماده می باشیم چندانکه شبها بمحاق درآید شبیخون کنیم و بوجه تعجیل
برانیم و بدر سیستان ما رویم و تا یعقوب را خبر شود سیستان بگیریم همچنان کردند مراد برآمد **حکایت** چون محمد واصل از پیش
یعقوب لیث بیرون آمد و با ابوجعفر پیوست و هر دو رای زدند درین حیلت که شهر دیو و کیرند و شهر ... هر دو داشت چون خبر
آمدن محمد واصل و ابوجعفر بشنید دانست که با ایشان حرب رو بروی نتواند کردن پس مکری و حیلتی پیش کار باز رفت و لشکر خود را
با سلاح تمام از پس دیوارها و کوچه ها بنشاند و کمین کرد و بفرمود تا طبلها و بوقها بر بام مسجد جامع بردند و بیخ بوق بر مناره فرستاد
و آن جماعت را که در کمین نشانده بود گفت هرگاه که شما آواز طبل و بوق بشنوید بیرون آیید و شمشیر در دشمنان نهید و هر کس را که بینید
بکشید و آن جماعت را که بر بام مناره و مسجد بود گفت شما چندان صبر کنید که من بشما رسم و طبلها بزنید پس با فوجی از لشکر خود بدر
شهر آمد و صف مصاف کشید و محمد واصل و ابوجعفر از دو طرف بروی حمله کردند زمانی ثبات نمود و بعاقبت پشت بداد و محمد واصل
و ابوجعفر با حشم خود از عقب او بشهر رفتند چندانکه عمرو عیاض بر بام مسجد شد گفت طبل بزنید چون سواران که در کمین بودند
آواز طبل بشنیدند بیرون جستند و شمشیر درنهادند و اهل شهر با لشکری یار شدند و قومی بسیار از لشکر محمد واصل کشته شدند و عمرو
عیاض بغزو تا مقصود و ارز دند و مقصود از مصارف ایشان برداری کردند و بدین حیلت آن دو خصم چنان مقهور شدند
حکایت از حیلتهای که در عهد ماضی کرده اند یکی آن بود که کرسیوز را حسد آمد و قصد برانداختن سیاوش کرد و از راه تربیت پیامد
و برادر را گفت این سیاوش پادشاه زاده بزرگ است او را تربیت کرده و شرف مصاهرت ارزانی فرموده صواب آن باشد که
سیاوش را بخوانی تا روزی چند در خدمت باشد و اگر فرمان دهی من بروم و او را بیاورم افراسیاب قبول کرد و کرسیوز برفت
و بسیاوش پیغام داد که من بخدمت تو می آیم بدان شرط که تو زحمت خود ندهی و مرا استقبال نکنی تا زحمت نباشد و دوستی تو بر قرار
بماند بدین حیلت او را بفریفت تا سیاوش استقبال نکرد چون نزدیک او رسید و روزی چند آنجا بود گفت من آمده ام تا ترا بحضرت برم
اما اینجا ها خوش است و لایق حال تو نا آمدنت من بروم و عذر تو بخواهم کرسیوز باز گشت و نزد افراسیاب آمد و گفت سیاوش سر
وحشت دارد و دم استقلال میزند و رسل عصیان می برد و دلیل بر این آنست که مرا استقبال نکرد و پیش من بر نخواست افراسیاب را
بدین نوع بفریفت تا در خشم شد و بسیاوش متغیر گشت کرسیوز پیش سیاوش فرستاد که زینهار تا پیش افراسیاب نیائی که فرع او

با تو متغیر شده است و جنایت نخیده با تو که قصد کردند تا کی و ازین ترهات بسیار گفت و اغرا کرد تا حال بدانجا رسید که او سیاوش را بکشت
و این قصه مشهور است **حکایت** آورده اند که چون پیروز شاه بر تخت سلطنت نشست پادشاهان جهان او را مطاوعت نمودند و کار
مملکت او راست شد و خوشنواز که پادشاه طبرستان بود بخدمت او نیامد و دم استیلا زد و پیروز شاه قصد مملکت او کرد و هر چند خوشنواز
رسول فرستاد و طریق موافقت سلوک داشت پیروز شاه قبول نکرد و بولایت او لشکر کشید خوشنواز دانست که با او بمقابله مقاومت نتواند
کرد خواست که بحیلت شر او از خود دفع کند در صحرای که جایگاه مصاف خواست بود بفرمود تا چاهها بسیار بکندند و سر آن
بخس و خاشاک بپوشانیدند و خاک بر روی آن کردند چندانکه پیروز شاه در مقابله لشکر او فرود آمد و روز مصاف از طرفین
صفها راست شد و خوشنواز بی آنکه حمله کردی پشت بداد و روی بهزیمت نهاد فیروز شاه با لشکر خود در عقب او بتاختند
و بیشتر اعیان لشکر و وجوه سپاه در چاه افتادند خوشنواز باز گشت و بیشتر آن لشکر را دستگیر کرد و فیروز شاه و برادرش
هر دو هلاک شدند و در ذکر ملوک عجم این حکایت ذکر کرده ایم و قصه شاه کابل که بموافقت برادر رستم رستم را هلاک کرد در اول
کتاب ذکر کرده ایم و حکایت بهرام چوبین و خسرو پرویز هم در اول کتاب بتقریر رفته است و حق این کتاب آنست که این حکایات
همه درین باب ذکر کرده آمدی اما آن مقدار که مناسب بود ثبت افتاد **حکایت** آورده اند که صعوه بر لب دریا بر سر درختی
خانه داشت و پیلی بود که هر روز بجای صعوه درآمدی و بر درخت مالیدی صعوه درماند و چاره جست و گفت ما پیل دشمنی عظیم است و او را جز
بحیلت هلاک نتوان کرد و نزدیک پشه رفت و گفت مرا حاجتی بنزدیک تو آورده است طمع دارم که امید من بتو فارسانی پشه گفت
حاجت گفت پیل مرا زحمت میدهد و بچگان مرا تلف میرساند میخواهم که چشم او را بنیش خود درگشی که هزار بار دل من ...
او دریش شده است پشه قبول کرد و با فوجی از پشگان بر خواست و بموضع پیل رفتند و چشم او را بنیش خراب کردند پس صعوه نزد غوک
رفت و گفت حاجتی داشتم بنزدیک پشه آن را بنجاح مقرون گردانید ولیکن مقصود من بسعی تو تمام خواهد شد پشه چشم پیل
نیش بسیار زده است و آن را خون آلود کرده تو بر کناره چشمه حدث کن تا در روی کرم افتد و چشم او نابینا شود و کس تیز قبول
کرد و چشم او بپلیدی انداخت تا در آن جراحت کرم افتاد و نابینا شد و از خارش و درد مانده پیل چون راه ندید در پس
آن درخت بماند و بجائی نتوانست رفت صعوه گفت اگر چه بحیلت بعضی از انتقام خود کشیده ام اما می باید که او را هلاک کنم
نزدیک غوک رفت و گفت مرا بمعاونت پشه و کس کاری بر آمده است و خصمی تو بی مقهور گشته ولیکن میدانم که بکلی آن دشمن هلاک
خواهد شد گفت آن کدام خدمت است که بر دست من بر خواهد آمد تا او را تمام آن کم خدمت بندم صعوه گفت باید که بر کنار دریا
در موضعی که عمیق تر باشد مقام کنی و بانگ پیل کنی تا آواز تو بسمع او برسد و در عقب تو بشتابد و پای در آب نهد و غرق شود
غوک بموضعی که قعر آن بیدی بود مقام کرد و آواز میداد و فریاد میکرد تا پیل تشنه شد و از شدت عطش پای در آب نهاد و هلاک
شد **حکایت** و از حیلهای که ملوک جهان کرده اند در ستدن قلعها و شهرها هیچکس پیش از آن نکرده است که ملک ختن یکی
تا ختن ملک عالم را در ضبط آورده و چندین شهرها بگشاد و یکی از مکرهای او آن بود که چون بشهری رسید اهل شهر او را حصار کردند
و در آن شهر خلقی بودند بسیار و مردان جنگی و شجاعان چنانکه کس فرستادند نزدیک اهل شهر که ما را با شما کاری نیست شما را
معلوم است که خصم ما خوارزمشاه است و ما در عقب اوی رویم و اینجا پیش ازین مقام نخواهیم کرد که اسبان ما بیاسایند و چیزی که ما را

بدان احتیاجی باشد از شما نخواهیم پس روزی آنجا مقام کردند و هیچکس را تعرض نرسانیدند تا بعضی از اهل شهر از راه دلیری و جان سپاری پیش
چند بیرون آوردند و ایشان در خریدن مسامحت کردند و بازرگانان هر چیز بر رمی می ازیشان نیز درم سود می کردند این حکایت در شهر
افتاد و خلق بیرون آمدند و سودا می کردند تا روزی گفتند کوچ خواهیم کردن و بنه را روانه کردند و در هر طرفی از دروازه پانصد سوار
تمام سلاح کمین کردند و بر دروازها از خارج سواری چند ایستاده بودند و چنان نمودند که هر چیزی را خواهیم خریدن چون بامداد
دروازهای شهر گشادند و خلق بیرون آمدند بر خلق آنگه کمینها در رفتند خود را بازگشتند و ایشان شهر را پیش حصار شوانشند کرد کفار در شهر
ری درآمدند و غارت کردند و بیست هزار مسلمان را شهید کردند و جان کرخیان شهری را بگرفتند **حکایت** چون سلطان شهید
معز الدین محمد سام کرت دویم با کوله مصاف کردن گرفت ایشان را طریقی است که در وقت مصاف است شدن یک صف پیلان را
در پیش میدان ندکا تا اسبان از ایشان می رمند او فرمود تا هیزم بسیار جمع کردند و پیلان از صف بر شدند چون لشکرها بهم نزدیک رسید
فرمود که هیزمها را آتش در زنید تا ایشان گمان برند که ما اینجا مقام داریم آنگه سلطان لشکر را جریده برنشاند و همه شب براند
کفار را پیدا شد که لشکر بر قرار است سلطان همه شب براند و از پس پشت کوله درآمد و بامداد در بنه او زد و خلق بسیار کشت و پیلان
از جنبه بر صف زد کوله خواست که باز گردد و صف راست شوانست کرد و پیل را در ضبط نتوانست آورد و آن لشکر بدان عظیمی و کوکبه
چنان عالی شکسته شد و آن فتح از فتوح اسلام شد **حکایت** در آن وقت که سلطان شهید فیروز است که خسرو ملک را بگیرد و ملک
خراسان را در ضبط آورد و پسر خسرو ملک بغزنین بود و سلطان بخوشدلی او را اجازت داد تا پیلها در آورد و هر چه اسباب پادشاهی بود
بوی ارزانی داشت و چند کس از بزرگان بوجه خدمت نامزد او کرد و فرمود که بهر جایگه رسد مقام کند و آهستگی رود تا از رنج راه آسوده باشد
چون خبر پسر خسرو ملک رسید ساکن بشد و گفت این ساعت اسباب موافقت جمع شد و لیل صلح است دا انتظار میکرد و همه وقت که ملک طریق
مسلوک دارد همین که پسر خسرو ملک را از غزنین روانه کرد هنوز به نیمه راه نرسیده بود که ببعداد خسرو ملک برخواست حشم او دیدند
بر لب آب صف کشیده متحیر شد و چون مجال استعداد نداشت امان خواست و بخدمت پیوست و ملک لهاور بدین حیلت بگرفت و بدین آسانی
از خاندان یمینی بخاندان غوری نقل کرد **حکایت** در آن وقت که ملک تاج الدین یلدز غزنین بجانب سیستان لشکر کشیده بود و حصاری
در بندان داوند مدتی بماندند و آن حصار گشاده نمی شد یکی از پردلان لشکر گفت هیچکی این حصار بدان کوتوال است من او را بطریق
حیلت بگیرم پس بر حصار رفت و گفت مرا با کوتوال کلامی است و میخواهم که با او بگویم کوتوال از حصار بیرون آمد و بر سر خاکریز نشست
و خاک ریز حصار بغایت بلند بود و آن مرد گفت میخواهم که در گوش تو کلمه بگویم پیش آمد و مرد دانست که کوتوال بوی التفات نکرد در کوتوال
آویخت و خود با کوتوال از بالای پشته غلطان شده بزیر حصار آمدند ترکان بشتافتند و او را بگرفتند چون کوتوال بدست آمد بعد از یکروز
حصار بدادند **حکایت** وقتی سلطان محمود رسولی نزد ملک کرمان فرستاد با هدیها و تحفهای بسیار و رسول از راه طبس بسیستان
برفت و در میان بیابان جمعی جاعتی از کوچ و بلوچ راه میزدند و آن رسول را … مرده بودند که قلعه ساخته بودند بر بالای جایی نشسته بود
و راه را زنی پیش گرفته ناگاه بیرون آمدند و آنچه با رسول سلطان بود ببردند و طایفه را بقتل آوردند و طایفه که رها یافتند برفتند سلطان را
خبر کردند سلطان از غزنین عزم خوارزم داشت براه بست چون ببست رسید پسر او سلطان مسعود از هوازن بخدمت پدر پیوست
سلطان بروی متغیر شد و آثار غضب ظاهر کرد تا پیش مسعود زمین ببوسید و گفت از بنده چه گناه صادر شده است گفت از تو چه کونه

[illegible]

مشغول باشم و بدین سبب در تو نگرم که تو نشسته باشی و پیش تو راه زنند و قتل کنند و تو آگاه نباشی و مرا معلوم نگردد مسعود گفت ای
سلطان نبینی در هوازن می نشینم اگر در بیابان طبس راه زنند مرا چه جرم باشد سلطان گفت اگر خیانت نمیکردی آن جماعت که در آن راه بوده
مشهور شده همه را پیش من بسته بیاوری از فرزندی تو بیزارم مسعود خدمت کرد و منفعل شد و از آنجا براه رفت با دولت غلام
خاصه از اهوال و زوار تفحص کرد چون نزدیک قلعه ایشان رسید و دانست که دیده بانان داشته باشند اگر سوار بسیار بینند خبر کنند
پس پنجاه سوار را فرمود که در سر بکوشها پنهان شدند و اسباب را الکلا کردند و سلاحها در پوشیدند و گفت شما ایشان را
مشغول میدارید تا من بشما رسم و خود با صد و پنجاه غلام از پس قلعه برفت چنانکه سواران اندک دیدند در قلعه یکبار بیرون آمدند
و قصد کردند که بر ایشان زنند ناگاه سلطان مسعود از پس در آمد و ایشان را گرد فرو گرفت چنانکه قتال کردند کشته شدند همه بگرفت
و چهل تن را بکشت و چهل تن دیگر را زنده بخدمت سلطان فرستاد و آنچه از آن رسول سلطان برده بودند با مالی دیگر بغایت خطیر
بدست آمد و سلطان بفرمود تا ایشان را سیاست کردند **حکایت** گویند در بیابان کرمان جمعی از دزدان جمع شده بودند و هر گاه
که سلطان نیز ولایت لشکر فرستادی بکریختندی و در آن وقت سلطان مسعود پادشاه بود و در عراق چون آن خبر بوی رسید
در ماند و تدبیر حیلتی کرد قدری زهر از خزانه بیرون آورد و بفرمود تا خوارهای چند از سیب اصفهان بیاوردند و معتمدی را فرمود
تا سوزن زهر در میان سیب تعبیه کنند و در صحبت کاروانی که از آن طرف میرفتند سیب را روانه کرد و معتمدان را گفت که چون نزدیک
رسید چند کس از کاروان پیش روید چنانکه دزدان ایشان را بزنند و بند کنند چون کاروانیان برسیدند دزدان در قیمت کردن
اقمشه و امتعه افتادند و بخوردن بنیدن و بکار مشغول شدند ناگاه تخته های سیب رسید ندیدند مشتهی بودند در کشادند و خوردن همان بود
و مردن همان چنانکه از ایشان یک کس سالم نجست پس کاشتگان سلطان مسعود بر عقب جا آمدند و اهل قافله را بگشادند و مالهای
منفرق را جمع کردند چنانکه هیچ ضایع نشد **حکایت** در آورده اند که جماعتی صایغی و نجاری با هم دوستی داشتند چنان اتفاق افتاد
که کار ایشان در تراجع افتاد و شکایت شدند قرار دادند که سفر کنند پس با هم عهد کردند و روی بطرف … نهادند تا کلیسیائی
رسیدند و آنجا بتان زرین دیدند با خود گفتند باشد که یکی ازین بتان بدست آریم و بشکنیم و زر او ببریم بکار آید که به رسید صورت
خوب پسری و رایشید و در عوض نان مطبخ میداد و قوت روز حاصل میکرد تا بعضی اوقات قسطنطنیه رفتند و خود را در صورت
رهبانان عرضه کردند و لباس ایشان پوشیدند و در کلیسیا رفتند و مدتها ریاضت بجای آوردند چنانکه خواص و عوام آن دیار
باوقات ایشان تقرب جستند ناگاه پادشاه در امری پیش آمد و ساکنان کلیسیا را طلب کرد تا از احضار ایشان فایده بگیرد …
بتخانه رفتند و بتخانه را خالی کذاشته بودند زرگر و نجار فرصت دیدند بتی از آنجا بیرون آوردند و بموضعی دفن کردند و بمقام خود باز
آمدند چون چند روز برآمد و بپادشاه … بت بزرگ عظیم متاثر شدند و هر کس را اتهامی نهادند و سبب … زرگر و نجار
بر آنها گمان نبردند و لیکن حکایت غایب شدن بت باز گفتند و در زرگر گفتند ما در اول روز دیده بودیم که بساکن شما
ساکن فی بایستی شد که شما در خدمت بت تقصیر میکردید و شبها و روزها خالی میگذاشتید میکشیم که مبادا آن بت از شما خشم گیرد
و به آسمان رود و عاقبت چنان شد که ما گمان بردیم آن ابلهان سخن ایشان را تصدیق کردند بعد از آن زرگر و نجار اجازت
سفر خواستند و زاد و راه ساختند و برفتند و زرها ببردند چون بدیار اسلام رسیدند نجار صایغ را گفت زر در میانه قسمت کنیم …

و بر طریق انصاف خرج میکن تو نیز زرگر بطریق انصاف خرج میکرد ناگاه ابلیس او را وسوسه کرد که کیفیت این زر با نجار بگوید
و چون کسی از احوال شما خبر ندارد انکار میباید کرد نجار مردی عاقل بود دانست که غصب کرده است و پی کرد تا زر بدست
حیلتی اندیشید تا آن غرض بحصول انجامد و در لطف و تودد زیادت کرد و گفت از نسلی دارد و عاقل دوست قدیم آزموده در ابتلای
نو دوست متوجه برین شیوه زندگانی میکرد و حکایت و امثال می آورد و پیوسته بر نفاق زرگر دمی بود و او در حبس خود میخواند و بر
که با زرگر نفاق می ورزید و در سرای خود زیر زمینی ساخته بود و صورتی از چوب بساخت بصورت زرگر و تراشیده و لباس و هیات او را
رنگ کرد و دو خرس بچه آورده بود در مقابل آن صورت برپا بسته و ایشان را گرسنه میداشت و هر روز دو پاره گوشت بر کتفهای
آن صورت بستی و خرس بچگان گرسنه را بگشادی تا ایشان از کتف آن صورت گوشت بر بودندی صورت زرگر در چشم ایشان
صورت نگران مانده بود و آن صورت و هیات در خیال خرسان مصور گشته روزی نجار زرگر را دعوت کرد و زرگر را دو پسر بود
بغایت خوب هر دو با پدر حاضر شدند چون از طعام فارغ شدند زرگر برفت و پسران را بگذاشت نجار هر دو پسران زرگر را
بگرفت و در زیر زمینی که ساخته بود محبوس کرد و چون روز با خر رسید و پسران بزرگر نرسیدند مضطرب شد و نزدیک نجار آمد
که فرزندان من کجا اند گفت من پسران در عقب تو بخانه باز فرستادم زرگر بسیار طلبید و از پسران هیچ اثر ندید جامه بدرید و خاک بر سر
کرد و نزد قاضی آمد و دعوی بر نجار کرد و قاضی نجار را آورد و بانگ بروی زد که پسران او کجا اند گفت هر دو پسران زرگر خرس شده اند
و هر عقل قاضی چگونه آن نکند که کمال قدرت باری تعالی داند که قادرست و عجب نیست که در امم سالفه نسخ و مسخ بوده است پس قاضی
باتفاق زرگر بخانه نجار رفتند و صورت چوبین را از زیر زمین بگرفت و پنهان کرد و زرگر را ببرد و در برابر خرس بچگان باز داشت
و با قاضی و اهل شهر قرار داده بود که اگر خرس بچگان پدر را ببینند پدر خود را بشناسند و از بیچارگی نالند چنین که زرگر در مقابل
خرس بچگان آمد اضطراب و میل خرس بچگان بجانب زرگر ظاهر شد جامه زدند و بر کتف او بر آمدند و خود را بروی مالیدند همه گفتند نجار درین دعوی
صادق است عذر [illegible] زرگر بحکم شفقت پدری از تلف فرزندان خایف شده چاره ندید و بنجار التجا نمود و زر را باز داد عذر
خواست و گفت از آن زر نصیب تو باقیست نجار نیز عذر خواست و گفت فرزندان تو نیز بسلامت اند چون تو بر ساحت [illegible] سالم
هر دو برین عهد صلح کردند و [illegible] شدند **حکایت** آورده اند که مسلم عبد الملک در روم حصاری را در بندان داده
و هیچ حیلت آن را نتوانست کشاد و مدتی در آن بماند و لشکر برنج درافتاد ناگاه چند روز [illegible] و از حضرت حق تعالی
استعانت طلبید روزی سگی را بدید که در لشکرگاه میدوید مسلم آن را از پیش چشم کرد چون شب در آمد و مهتاب منبسط شد دید که
همان سگ بر بالای حصار بود در یافت که راهی هست بحصار که سگ از آنجا بالا رفته است هر چند تفحص کرد راه بدست نیامد مسلم
بفرمود تا انبانی کهنه را بروغن چرب کردند و قدری از آن در روی ریختند و میان لشکرگاه چند افکندند روز دیگر احتیاط کردند
سگ آن انبان [illegible] بود و انبان را بجای کشیده و همه از آن ریخته [illegible] بر آن اثر رفتند نقبی یافتند بزرگ که [illegible] او بود و از راه نقب
بقلعه در آمدند و آن را مستخلص گردانیدند و این حیلت معنی چنان معین بدست آمد و امثال این حیلها و مکرها نتیجه رای و رویت و تدبیر آنجا
کیاست ارباب وزارت است چنانکه درین زمان از اثر تدبیر و رویت رای و ضمیر صاحب دیوان زنده دوران نظام الملک قوام
الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی است که باصابت رای و نور خاطر و سعی وافر قسمت ملک را معمور میدارد و از ظلمات ظلم خلاص میدهد

قلعه

ورزد و نیک است که در عهد او گرگ با میش خویشی کند و صعوه بر سیمرغ بیشی جوید **بیت** وزیر مغرب و مشرق خدایگان جهان ٭ نظام ملک قوام
ملوک جهان جهان ٭ بزرگوار وزیری که نیست مانندش ٭ ازین گران جهان جهان تا بدان گران جهان ٭ **باب**
چهارم از قسم اول در کفایت و حسن معالجت و در پرداختن معاملات سید علیه الصلوة والسلام می فرماید
اذا اراد الله بملک خیرا اعطى له وزیرا صالحا ان نسی ذکره و ان عدل اعانه چون آفریدگار تعالی
بپادشاهی نیکویی خواهد او را وزیری صالح کرامت کند که چون دقیقه از دقایق عدل فراموش کند وزیر او را یاد دهد و چون
و هر که عزم داد و عدل جزم کند او را مدد و معونت دهد و معاونت وزرا و شهامت ایشان اگر در تمهید مصالح و تنسیق نموده اند
روزگار واضح است و ما درین باب بحکایات ارباب کیاست و دهات تقریر کنیم ان شاء الله تعالی **حکایت** آورده اند که چون فخر الدوله
در برادر خود عضد الدوله عصیان آورد عضد الدوله لشکری قوی بهمدان فرستاد فخر الدوله دانست که طاقت مقاومت ایشان ندارد
بگریخت بشمس المعالی قابوس بن وشمگیر التجا ساخت و عضد الدوله از قابوس او را بخواست و وزیر اما او بسیار قبول کرد و بولایت
آبادان امیدوار گردانید قابوس زینهاری زینهار بجور و جمال و نعمت و ولایت التفات نکرد و عار بی وفایی بر خود ننهاد
عضد الدوله برادری دیگر مؤید الدوله را فرستاد تا از ری لشکر کشد و گرگان رود و قابوس را براندازد قابوس زنهار نیافت
مدد خواست از خراسان سپهسالاری فایق با جمعی دیگر از پهلوانان با لشکری قوی بمدد قابوس آمدند و ده پیل با خود [illegible] مدد بخواست
اسمعیل عباد آن وقت وزیر مؤید الدوله بود و این مهم را بجد و رای راست ترتیب میداد روزی از جاسوسی پرسید که در آن
لشکر چند کس نوبت میزنند گفت [illegible] صاحب گفت اگر دو پیر و شدی که برای و تدبیر ایشان زیادت [illegible] بر ما دشوار تر
از آن بودی که صد پیل آورندی اما زود میان ایشان خلاف افتد پس گفت پیران عاقل چند اند جاسوس گفت پیران بسیار اند
اما پیلان دارند عاقلی جز برای قوی و تدبیر صایب لشکر خراسان را بهزیمت کردند و قابوس بخراسان رفت و ده سال آنجا بماند
صاحب عباد وزیر [illegible] بود و ملک باز رسید **حکایت** آورده اند که وقتی عضد الدوله قصد دشمنی کرد و برای دفع او لشکری عظیم
مرتب گردانید و با صاحب عباد مشورت کرد صاحب گفت پادشاه عاقل کامل آن بود که خصم را بچهار چیز دفع کند اول [illegible] دوم
سیم زر چهارم زور پس تا بطریق احسن دفع خصم میسر شود بحرب و جنگ نباید کوشید و این از جمله جوامع کلمات **حکایت**
آورده اند که در وقت امارت رکن الدوله حسن پدر عضد الدوله فنا خسرو جماعتی از [illegible] حباله عراق بدست قیصر روم گرفتار شدند
و چون مدت حبس ایشان دراز گشت وزرا و ندما قیصر در خلاص ایشان سعی نمودند قیصر ایشان را اطلاق کرد و پنجاه کس را
از اعیان پیش خود خواند و ترجمان را گفت ایشان را بگوی که من شما را بی هدیتی و عاملی رها کردم اکنون فدای شما آنست که پیغام من
رسانید که من لشکری گران و حشمی بیکران ساخته کرده ام تا بری آیم و ولایت تو بگیرم و لیکن برای قدیم پدر و جوب مقدم [illegible]
و با وزرا و پیران کار دیده مشورت کردم گفتند صواب نباشد قصد مملکت او کردن از آنکه وزیر او صاحب عباد است اگر خدای
عز و جل خواهد که [illegible] چنان نداده که برای صایب او و [illegible] دولت او [illegible] است من آن غرامت
در باقی کردم تا بدانند که او در سعادت رای و تدبیر وزیر خود است **حکایت** آورده اند که چون فضل سهل کشته شد حضرت خلافت

برادر او حسن سهل او وزارت کرد و بر کسی از ممالک اطراف برو نامها نبشته سهل بن هارون که در هنر و بلاغت ثانی نداشت بدو نامهٔ تهنیت
نبشت ترجمهٔ نامه آن بود که بهر زمانی رشادی است جهد کن تا تو بهترین زمانهٔ خود باشی و دولت گذران است جهد کن تا توشه از آن
برداری و در میان کار چشم بر کار و عقل را مقدم داری و در اخبار و احوال جماعتی که پیش از تو بوده اند و این شغل داشته اند در رفته
و کار بدست دشمن گذاشته اند نگر و یقین بدان که آنچه امروز بتو سپرده اند فردا بدیگری باید سپرد حسن سهل چون نامه بخواند گفت جزاک الله
داد و موجز با فایده و مرا از خواب غفلت بیدار کرد **حکایت** آورده اند که عضدالدوله از وزیر خود علی مطهر بیازرد و رسول فرستاد
نزدیک و با تیغی برهنه گفت برو و پیش وزیر بنه و هیچ مگوی و باز گرد رسول برفت و تیغ بنهاد وزیر قلمی برسول داد و گفت جواب تو این است
بعد از آن روی بکار عضدالدوله آورد و تمامت سپاه را بروی بیرون آورد تا او را بند کردند و پرسش حال ایلچی باز نمودند **حکایت**
چون فخرالدوله از برادر خود عضدالدوله درگریخت و پیش [illegible] آمد و وزیرش بود روز باب تقصیر کرد و او را بر کجا نشستند فخرالدوله از وزیر او نامه نبشت
که اگر زر اقلام است [illegible] شمشیر است بنگر تا کدام قوی تر است وزیر جواب نبشت که شمشیر اگرچه قویست اما قلم بلند تر است [illegible]
فخرالدوله آن رقعه بشمس المعالی قابوس وشمگیر عرضه کرد قابوس در زیر آن نبشت که تیغ و قلم بی معونت رای و رو و اصابت تدبیر بکار نیاید
حکایت در ممالک ایران ملکی بود بکمال قدرت مخصوص و بجمال سخاوت مزین و رسم او آن بود که در هر جا فوجی لشکر را
جامه و سپاه پوشانیدی راست که جنگ سخت شدی بفرمودی تا در پیش رفتندی و آن کار را پیش بردندی و فوجی خصمی از ترکستان
بیامد مقدار پنجاه هزار سوار و میان هر دو حشم مصاف قایم شد پادشاه بر سر بلندی لشکر بود و با تنی چند از خواص
خود چون استعداد خصم بدید خواست که آن روز حرب در توقف دارد و رقعه نبشت سپاهداران را تا بیایند وزیری
داشت عاقل کامل در خدمت ایستاده بود رقعه بوی داد و وزیر رقعه بخواند دانست که اگر لشکر باز گردند خصم دلیر شود
و پیش امکان نصرت نباشد و برای ملک عرضه کردن مجال نیافت دوات و قلم بخواست و یک نقطه زیادت کرد که سپاه
داران نیایند چون رقعه بامرا لشکر رسید باعتمادی تمام جنگ کردند و لشکر خصم را بشکستند پس وزیر صورت حال در خدمت
ملک تقریر کرد پادشاه وزیر را محمدت فرمود و گفت چنین باید که یک نقطه پنجاه هزار مرد را هزیمت کند و این از کمال کفایت وزرا
باشد **حکایت** روزی که در ایام خلفا بوده اند هیچ وزیر را آن دستگاه و استطاعت نبود که یحیی خالد برمکی را چون نوبت
دولت او امتداد یافت وقتی هارون خواست که ولایت خراسان بعلی عیسی ماهان دهد یحیی خالد او را از آن منع کرد
و گفت علی عیسی بی باک است و ولایت خراسان ثغری است از ثغور اسلام آنرا بوی تفویض کردن صواب نباشد هارون الرشید
نصیحت او قبول نکرد و ولایت بعلی عیسی داد علی عیسی دست ظلم برگشاد و مالی خطیر حاصل کرد و بهر وقت چیزی بخزانه فرستادی وقتی
حملی گران فرستاد از زر و سیم و جواهر و اثواب و مشک و عود و آنچه از زمین هندوستان و ترکستان خیزد و غلامان ترک و اسپان
نامدار و طرایف که هارون از خواندن نسخهٔ آن متحیر شد [illegible] آن حمل در شهر آمد یحیی و پسران او را بفرمود تا از استقبال کنند
چون حمل حاضر شد و هارون بدید یحیی را گفت پیش از این کجا بود این مالها و ما کجا بودیم ای یحیی آنچه حاصل شد از این اموال ثمرهٔ
مخالفت تو بود که یحیی [illegible] ولایت را منع کرده بود بعلی عیسی دادن یحیی گفت ای هارون بدین خواسته مغرور مشو که

و چندین مال در سر کار خراسان شود تا باصلاح آید و باز منضبط شود رشید را این جواب خوش نیامد و گفت عذر آوردی
یعنی پیش از این خراسان از فضل برمکی داشت پس در مستقبل با تنگ مدتی ولایت خراسان چنان شد که هارون را بنفس خود
حرکت بایست کرد تا باز منضبط آید و مرکز آن رونق نگرفت و عاقبت او را در خراسان وفات رسید و سبب فتنهٔ خراسان
در ذکر هارون تقریر کرده ایم **حکایت** چون نظام الملک در منصب وزارت سلطان ملکشاه تمکن یافت و کارها ضبط
کرد از آثار کفایت و دانایی او آن بود که چون ملکشاه عزم غزو روم کرد ناگاه با چند هزار سوار بسرحد قیصر روم رفت قیصر
با سپاه تمام و حشم بسیار باستقبال او آمد و بدفع او اشتغال نمود و چون لشکرها بنزدیک هم رسیدند روزی سلطان با سواری چند
بشکار رفته بود و عادت او آن بود که چون بشکار رفتی دورباش و نشانه و غیر آن با خود نبردی ناگاه بزرگ لشکر روم با [illegible]
دو چار خوردند و چون ایشان را بی سلاح دیدند حمله کردند و گرد بر آمدند و ملکشاه را بگرفتند سلطان مر خدم را گفت زینهار
تا مرا هیچ تعظیم نکنید ایشان را پیش قیصر بردند قیصر پرسید که شخص شما کیست گفتند ما را سر خیلی نیست ما کلها بانان سلطانیم
امروز بعزم نخجیر بیرون آمدیم خود در دست شما افتادیم قیصر فرمود که ایشان را محبوس دارید و دو تن که از لشکر سلطان
باز پس مانده بودند چون حال را بازیافتند بلشکرگاه رفتند و نظام الملک را از گرفتار شدن سلطان اعلام دادند
نظام الملک آن دو تن را در خیمهٔ خود محبوس کرد تا راز فاش نشود و نماز شام جوقی سوار برنشاند تا از راه لشکرگاه بسوی [illegible]
نافتند که سلطان رسید چون آوازه در انداخت روز دیگر خود باسم رسالت بلشکرگاه قیصر رفت چون قیصر را اعلام
دادند که نظام الملک برسالت می آید او را تعظیم و تبجیل فرمود و بجایگاه نیکو فرود آورد چون ملاقات حاصل شد پرسید
که ملکشاه چون است نظام الملک گفت او کودک است و این کار از سر کودکی میکند قیصر گفت باید که او را منع کنی
پس نظام الملک در حضرت قیصر تقریر [illegible] انگیزد و چنان ساخت که از طرفین بر صلح رضا دهند و خطها باز دادند و
ایشان حاصل کرد و چون کار بقرار باز آمد گفت از لشکر شما هیچ شده است نظام الملک گفت لشکر ما بسیار است [illegible]
آوازهٔ کم شدن لشکر نیست گفتند ما دیروز در نخجیرگاه مقدار صد سوار گرفته ایم و قومی را از ایشان [illegible] کرده
نظام الملک شفاعت کرد تا ایشان را باز دهند قیصر فرمود تا ایشان را از اخلاص دادند پس نظام الملک بازگشت
چون بملکشاه رسید روی بدیشان کرد و گفت ندانسته اید که در چنین روزها بشکار نباید رفت و لشکر را زبان
برنجانید چندانکه از پیش لشکر روم بیرون آمدند نظام الملک پیاده شده در رکاب پادشاه دوید رسولی که از
قیصر روم همراه بود دانست که او پادشاه بوده است که بدست ایشان افتاده بود اما ندامت مفید نبود و پس
سلطان بلشکرگاه رفت هم در روز لشکر برنشاندند و روی بمصاف قیصر نهاد و چون قیصر را خبر کردند او مستعد جنگ
نبود که اعتماد بر صلح داشت ناکام صف راست کرد و پیش آمد و ساعتی در مقابله و مقاتله بایستاد و عاقبت شکسته
و منهزم شد و لشکر ملکشاه در عقب او می تاختند چندانکه قیصر را دستگیر کردند و پیش ملکشاه آوردند و عتاب کردند سلطان او را
خدمت کن البته سر فرو نیاورد و التفات ننمود و خدمت نکرد و گفت اگر او پادشاه است من نیز پادشاهم و اگر او
جوانست من نیز جوانم چون از خدمت و زمین بوس امتناع نمود گفتند کلمهٔ بگوی قیصر گفت چه گویم اگر پادشاه [illegible]

بکش و اگر بازرگانی بخوش این پسر کار کیمیا کنی پس ملکشاه گفت جان بتو بخشیدم و در حال کلاه و قبا و چادر زند
داو را خلعت پوشانید و پهلوی خود نشاند و مبالغی عظیم قرار داد که هر سال از روم بعراق و خراسان آورند چون تمامت
کار بر نظام الملک میرفت قیصر او را گفت تو چیزی بخواه و حکمی کن و اشارتی فرمای تا در اتمام آن سعی کنم نظام الملک گفت
من از خدمت تو یک چیز میخواهم که بر تو آسان است و من منت بسیار دارم قیصر گفت بخواه نظام الملک گفت همواره مرا
آرزو بوده است که در قسطنطنیه ملکی باشد مرا از آنجا قدری زمین بمن قیصر گفت چه مقدار گفت مقدار پوست گاوی
سهلست و ملتمس او را بشرف اجابت مقرون گردانید نظام الملک بفرمود تا پوست گاوی بمالیدند و از آن دوالی کشیدند
و بدین مقدار طول و عرض زمین در قسطنطنیه فرو گرفت و آنجا رباطی و خانقاهی و مسجدی در غایت تکلف بساخت
و تا اکنون آن خیر قایم است و آن شیخ چنان بزرگ بهمت آن وزیر نیکوکار روی نمود در زبان ایام گفت **بیت** کشت فردوس برگ
دیدم شکسته پای حادثه از تیغ شاه پشتی زکلک وزیر **حکایت** چون معتضد بالله قاسم عبیدالله را وزارت داد
قاسم مردی جوان بود و از وزرا در دانایی قصب السبق برده بود و چنان اتفاق افتاد که روزی قاسم در حرم خود خلوتی
کرده بود و با گروهی کنیزکان مغنیه نشاط شراب فرموده چون شب در عیش بگذاشت روز دیگر جامه فاخر در پوشید و بخدمت
معتضد رفت خادمی بیامد و گفت معتضد میفرماید که دی روز مجلسی خوش داشتی چرا ما را طلب نکردی تا با تو خوش بودیمی
و جامه حریر پوشیدیمی قاسم گفت مرا چه حد آن باشد که چنین گستاخی کنم پس زمانی از این سخن بگذشت و بمصالح ملک مشغول شدند
قاسم بازگشت و متفکر بود در آنکه من دوش این مخفی کردم و در کتمان آن سعی کوشیدم عاقبت بسمع معتضد رسید چون این قبح
حرکت که در حرم خویش میکنم پوشیده نمی ماند اگر در ملک و مال او تصرف کنم هم پوشیده نماند وکیلی داشت که تیمار اسباب او داشتی
و مردی عاقل و هوشمند بود قاسم چون بخانه آمد حال با وکیل خود بگفت و مبالغت کرد که البته بیرون آری که این سر با که فاش کرد
وکیل تقبل کرد و برفت روز دیگر بدرگاه وزیر آمد پیش از صبح و در گوشه بنشست و تامل میکرد تا کاری را دید که چون معلول جان
بر زمین میخزید چندانکه بدرسرای آمد و فراشان آب میزدند با ایشان در مطایبه آمد و از حال وزیر پرسید و چیزی معلوم کرد
پس از دربان برفت و او را قدری بخندانید و جد با هزل بیامیخت و از احوال وزیر معلوم کرد که دوش در فلان جای و که بود
و چه میکرد و امثال این چون با دربان سخن تمام کرد پیش مطبخی رفت و ساعتی با طباخ و طبیب آمیخت و از احوال معلوم
کرد و بیرون آمد همچنان پی پایان بر زمین میخزید تا پاره راه برفت برخواست و روان شد چون بدر سرای رسید
بیرون آمد و ملطفه کاغذی بوی داد و آنچه از اخبار وزیر معلوم کرده بود بر آن شرح داد وکیل قاسم او را بگرفت چون احوال
مشاهده کرد روز دیگر بگاه تر آمد و منتظر می بود چندانکه جاسوس نیز برسید فرمود تا او را بگرفتند و پیش وزیر آوردند
و حال بازگفت وزیر گفت تو کیستی گفت مرا امان ده تا حال خود تقریر کنم گفت امان دادم راست بگوی گفت فلان نام و فلان
بن فلان موضع است و هر ماه از دار الخلافه پنجاه دینار سرخ اجرا دارم هر روز بگاه بدین لباس بیرون آیم و بدین طریق
گرد شهر افتم و جمله احوال و دوش کرده ام و در قلم آورم چون نماز شام شود خادمی از خانه طاهر بن ... من آید و من
رقعه بوی تسلیم کنم چون ماه تمام شود خادمی بیاید و زر یکماهه بیاورد و زاوی میگوید وزیر او را حبس کرد و کار مخفی

صاحب خبر وکیل کسی را به وثاق او فرستاد و بدر خانه بنشست چون نماز شام شد خادم بعادت معهود بیامد و آواز داد
کنیزکی گفت امروز خواجه هنوز نیامده است و هرگز شب از وثاق غایب نبوده معلوم نیست که حال چیست خادم بازگشت
و من بازگشتم روز دیگر بخانه او گذر کردم در سرای ماتم افتاده و جمعی از اقربای او جمع شده و آن خادم را دیدم
که بیامد و حال با وی تقریر کردم چون وزیر بخلافت رفت معتضد را نظر بروی افتاد و او را پیش خواند و گفت ببر من
که هاشمی را بگذار و بجای وی احسان کن و بعد از این از من ایمن باش که بر تو صاحب خبر نخواهد بود وزیر زمین را بوسه داد
و خدای را شکر کرد که او را نکشته بود و چون بخانه مراجعت کرد او را تشریفی فاخر داد و با صلات و انعام باز گردانید
و اخبار وزیر و معتضد منقطع شد و کمال کفایت و درایت او ظاهر گشت و فایده این حکایت آنست که پادشاه
باید که در جمیع امور از احوال خواص و مقربان حضرت خود غافل نباشد تا ایشان را بر نیکویی تحریص کند و از بدی زجر
و مانع آید و وزیر عاقل آن باشد که در کارها هشیار و بیدار باشد و اگر بر خصم دست یابد در تادیب و تعذیب او
شتاب ننماید چه اگر قاسم هاشمی را هلاک کردی ندامت مفید نیامدی چون در آن باب ثبات نمود بمراد رسید **حکایت**
آورده اند که موسی بن عبدالملک وزیر متوکل بود و وقتی از بیت المال خاصه مالی خطیر وام کرده بود و مهلتی معین کرده چون مهلت
برسید در ادای آن مماطلتی میکرد و متوکل فرمان داد تا اگر در ادا تقصیری کند بجواز مال بستانند و متوکل آن فرمان را توقیع
فرمود و بنجاح بداد تا مال مطالبت کند صاحب خبر پیش از وصول نجاح بموسی خبر کرد موسی در تحصیل مال و ترویج توقیع میکوشید
نجاح برسید و موسی در خرگاه نشسته بود چون بنشست بنامه نبشتن مشغول شد نجاح مثال بر کنار دوات نهاد و موسی خود را
مشغول کرده بود و چون نجاح زمانی بیاسود خواب بروی غلبه کرد موسی توقیع برداشت و پنهان کرد و نجاح بیدار شد و باز بخفت
چون اثر شدت گرما کم شد نجاح از خواب در آمد و گفت از جهت کاری که آمده ام از آن کار چه اندیشیده ای موسی خود را بکتابت مشغول کرده
موسی گفت بچه کار آمده گفت توقیع آورده ام موسی گفت توقیع کجاست نجاح فریاد بر آورد که توقیع بدزدیدند گفت اگر توقیعی داشته
مگر در راه انداخته نجاح چاره ندید از آنکه نزد عبیدالله خاقان رود و حال باز نماید چون برفت عبیدالله حال بخدمت متوکل عرض کرد
متوکل بسیار بخندید و گفت سره بازی اند نجاح را بفرمود تا موسی را حاضر کردند گفت توقیع دزدیده گفت ای متوکل نیمه مال
نقد کرده ام و این ساعت بخزانه میرسانم و نیمه دیگر تا پنج روز دیگر برسانم و توقیع متوکل بیاورد و پیش خدمت نهاد و مرا و را نیز بخشید
پس بفرمود تا از او راضی شد و بدین حرکت متوکل بسر رضا باز آمد و این حکایت بعد از کفایت وزیر دلیل است بر آنکه خشم و
رضای ملوک را باید که حرکت حاصل آید و بر بهره و اعتماد نتوان کرد و باستظهار فضل و هنر مغرور نشاید بود و از سخط و غضب ایشان ایمن نشاید بود
بیت گر عافیت همی طلبی گوشه گزین ** و ز خدمت ملوک جهان احتراز کن ** خواهی که سرفراز شوی ... بر خود در قبول ملوک طمع فراز کن
حکایت آورده اند که وقتی مامون با احمد ابو خالد که وزیر او بود از عمرو بن مسعده شکایتی کرد که در کارها تقصیر میکند و بغرض
خود مشغول میکرد و احمد ابو خالد عمرو را اعلام داد و عمرو بخدمت مامون در آمد و سر بر زمین نهاد و گفت من که باشم و چه قدر
و مجال آن دارم که مامون از من شکایتی کند یا کینه در سینه مبارک پنهان دارد **بیت** اگر جهت انگیز تیغ و کردن ** ز تو گشتن
زمن تسلیم کردن ** مامون را از این سخن آثار جود و سرور در ناصیه میمون هویدا شد و از عمرو عذر خواست و آن بخشید تا او را بنواخت و پیش نهاد

روزی دیگر احمد ابو خالد در موقف خلافت ایستاده بود و مأمون بر زبان راند که بر خاطر پادشاهان هیچ چیز سخت تر از آن نیست که
سرایشان فاش شود من شکایت میکنم از خواص و مقربان حضرت خویش که کلمه بر زبان رفت و آن را به عمرو مسعده رسانیدند
تا مرا از وی عذرها باید خواست و سخنهای نامستقیم باید گفت و کمان من آنست که بعضی از بنی هاشم حاضر بودند و آن سخن از ایشان
نقل کرده اند احمد ابو خالد گفت مأمون را در کمال جلالت سالها بقا باد ناقل این کلمه من بودم و هیچکس را در آن جرمی نیست
و مرا دو نیت از این سخن با عمرو گذاردن شکر نعمت و ادای حق نصیحت مأمون بوده است چه دانستم که خاطر او همیشه صلاح حال اولیا حضرت
خود مایل بود و محل و منزلت عمرو در خدمت ظاهر تر است اندیشیدم که اگر تقصیری از وی در وجود آید و آن سبب کراهیت
مأمون گردد خصمان مجال فرصت یابند و بدان تقریب آتش غضب مأمون را اشتعال دهند و حق خدمتگاری که محل اعتماد دارد و ضایع
گردد پس او را از آنچه رای مبارک مأمون نمی پسندید اعلام دادم تا آن را تلافی بجای آورد و کژی را براستی بدل
کند و افشای این سر آنگاه زیان کار بودی که مصالح ملک خلل افتادی یا رخنه در حصن حصین دولت ظاهر شدی مأمون
او را محمدت کرد و گفت نیکو کردی که مرا از این تهمت بیرون آوردی و آینه خاطر ما را از زنگار انکار بصیقل نصیحت بزدودی
پس وزیر می باید که در آنچه بمصالح ملک تعلق دارد حسن اهتمام مبذول دارد چنانکه احمد ابو خالد کرد که بدان یک
نصیحت که بجای آورد هم خاطر مخدوم از اندیشه برست و هم چهره دوستی و محبت را آرایش رخ نگاری داد و رطه تحفظ
و غضب مأمون برهانید حکایت آورده اند که چون سلیمان وهب وزیر شد عمال نزد او می آمدند و هر یک را عملی میفرمود
چون آن عامل بسر ولایت رفتی دیگری بیامدی و مستدعای او کردی و عمل بوی دادی و آن اول معزول کردی و مردی
از جمله کبار که بلطف طبع مشهور بود بخدمت او آمد و متقلد شغلی شد و عملی قبول کرد و در آن وقت که وزیر او را وداع میکرد گفت
کلمه ادا ادم که پوشیده حرفه می باید داشت اگر اجازت باشد باز رانم فرمود که بباید گفت کاتب در گوش وزیر گفت
دستور چه می فرماید ستور بجهت رفتن کرا کنم یا بجهت باز آمدن دستور بخندید و آن شغل او چنان بروی مقرر داشت که پیش
کس هرگز او را از عمل معزول نکرد و همچنان بر شغل ثابت بود حکایت قاسم عبید الله که وزیر معتضد بود روزی سوار
شد و بدار الخلافه میرفت چون بدر سرای رسید یکی از خواص بروی او اثر زعفران دید بمقدار نقطه او را اعلام داد و گفت این جا
بزرگت وزیر از زمان باز نتوانست گشت فرمود که آن را ابدا سیاه کن و آن از کمال کیاست او بود که بر فور تغییر آن بر وجهی
صواب اندیشید چه مداوبر جامه وزرا عیب نباشد حکایت یکی از ملوک هند را وزیری بود عاقل و فاضل پادشاه را
کنیزکان بودند هر یک در حسن و جمال آیتی و در لطف و طراوت جهانی روزی پادشاه نشسته بود و کنیزکان پیش وی ایستاده
بودند وزیر بمهمی درآمد ناگاه نظر او بر یکی از کنیزکان افتاد و پادشاه نظر کرد و وزیر همچنان چشم می داشت و بعد از آن پیش سال
در خدمت رای بود و چشم خود را همچنان میداشت تا پادشاه را گمان افتاد که مگر او احول بوده است و آن نظر بر کنیزک بقصد اتفاق
نیفتاده حکایت ابو منصور وزیر سلطان طغرل بود و او مردی دانا و کافی و خدای ترس بود و یکی از عادت حمیده او آن که
بامداد که نماز فرض بگذاردی بر سر سجاده بودی تا اوراد بخواندی چون آفتاب طلوع کردی برخاستی و بخدمت سلطان رفتی
وقتی مهمی افتاد و سلطان وزیر را استعجال فرمود اندکسان آمدند و او بر سر سجاده بود و بایشان التفات نکرد و ساعیان مجال

تقریب یافتند که او بفرمان پادشاه التفات نمیکند آتش خشم سلطان مشتعل شد چون وزیر از اوراد فارغ شد و بخدمت
سلطان پیوست سلطان بانگ بروی زد که چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من بنده خدایم و چاکر تو تا از بندگی خدای فارغ نشوم
بخدمت تو نیایم سلطان این سخن را پسندیده داشت و آن تغیر از خاطر بیرون کرد و فرمود که تا توانی بندگی خدای تعالی را بر چاکری ما
مقدم دار تا برکت و میامن آن اسباب سعادت ما منتظم شود حکایت آورده اند که چون نظام الملک در خدمت سلطان
ملکشاه قوی حال شد جماعتی از خصمان پیش ملکشاه گفتند او چندین هزار غلام دارد و نعمت و خزانه او را خود حساب نیست اما سر
سلطنت دارد و این سخن بسمع نظام الملک رسید و محقق کرد که سلطان را بوثاق خود آورد و در اثنای آنکه خدمتی پیش می کشید
عارض را فرمود که دو هزار بنده درم خرید مرا در جریده بندگان سلطان نام نویس عارض پیش تخت آمد و عرضه داشت پس
نظام الملک برخاست و خدمت کرد و گفت وقتی امیر داراب شفاعت کرد و من در حضرت پادشاه گله کردم پادشاه فرمود
که ترا چندان غلام بباید خرید که اگر کسی بر تو شفاعت کند تو او را ادب توانی کرد من این غلامان را بجهت این خریدم امروز جمله
پیش خدمت پادشاه کشیدم و این معنی عظیم است که در یک مدت چندین پیشکش کرد و تفاوت میان نظام الملک و حسن میمندی ایشان
که سلطان محمود را گفتند خواجه حسن غلامی دارد در غایت حسن و جمال سلطان غلام از وی بخواست او ملت کرد و گفت ندارم و سلطان
او را بجان و سر خود سوگند داد عاقبت سوگند بخورد و غلام بداد سلطان از وی برنجید و سبب عزل او شد آنچه نظام الملک را میسر
شد بسبب همت عالی بود و آنچه بحسن میمندی رسید بواسطه امساک و استبداد برای خود بود حکایت آورده اند
که یکی از ملوک عجم وزیری داشت عاقل روزی سوال کرد که ترا معلوم است که من جهان بیش از پدر می خورم و انعام
و احسان بیش از پدر میکنم سبب چیست که مردمان پدر را بر من ترجیح می نهند و روزگار دولت او را در خاک می جویند
وزیر گفت از آن جهت که پدرت کارها بوقت کردی و انعام و احسان بجایگاه خود فرمودی و تا از تدبیر ملک و
اسباب سیاست فارغ نشدی قصد نشاط و لهو نکردی لاجرم ایام دولت او خوشترین ایام عالم بود حکایت از بوذرجمهر
پرسیدند که لایق منصب وزارت کیست گفت کسی که این چهار خصلت حمیده که مستدعی وزارت است در وی یافته شود گفتند
آن خصال کدام است گفت یکی هشیاری که بدو بازگشت کارها داند دوم بردباری که او را مانع آید از آنکه پیش از فرصت خود را در
کارها اندازد سیم دلیری که در کارهای بزرگ دلیر بود چهارم جوانمردی که مالهای خطیر را در نظر او خطری نباشد و چون یاران
بجوهند و موضع استحقاق نهند و چون از یاران خدمتی نیکو دیده زود مکافات بدیشان رساند و کسانی را که از فرمان سر باز زنند
مالش دهد و حوادث روزگار را ساخته و آماده باشد چه اعتماد نیست امان زمانه که حال گردانست و کار امروز با فردا نیفکند چه گفته اند
شعر ولا اؤخر شغل الیوم عن کسل الی غد ان یوم العاجزین غد و در کارها بیدار باشد و بحقیقت این معانی جوامع
نصایح است امر وزرا قبول کنند حکایت علی بن هاشم حکایت کرد که از غرایب روزگار آنچه من دیده ام یکی آنست که حسن سهل
وزارت مأمون مقرر بود و دیدم که همه خزانه قماش و در یک زنبیل می بردند و آن قماش را تفحص کردم پراهنی بود و یک ازار و
یک اصطرلاب و هم او را دیدم بعد از مدتی اندک که وزیر شده بود که قماشهای او در دو زنبیل از خانه بخانه می بردند و در آن زنبیل
دوازده هزار مثقال زر بود که مطعون شده بود و این حکایت تنبیهی است وزرا و ارباب دولت را تا معلوم کنند که تا این زر اقبالی و نا ارزا و دوامی

حکایت گویند عبدالحمید که وزیر مروان محمد بود مردی بود کامل عاقل و بانواع فضایل متحلی و رسالهای او از غرایب کلمات است و در خلق
بدرجه بود که هرگز کسی را انکار نکرد چون مروان محمد دانست که ملک ایشان از زوال خواهد بود و خلافت از خاندان ایشان بخواهد رفت
عبدالحمید گفت من رای زده ام و مصلحتی اندیشیده و آن آنست که چون خلافت بعباسیان خواهد رسید و خلق بیکبار از شما نفور شده
همچنانکه معارف حضرت ما میگریزند تو نیز بگریزی و با ایشان بپیوندی و از آنچه میکنند مرا اعلام دهی ایشان از رایهای صواب باز
میداری مگر غرضی حاصل شود و آن رای عظیم صایب بود عبدالحمید گفت من هرگز این نکنم چه مرا اسم وزارت تو هست و در هیچ
هرگز کسی اختلاف نکرده ام و آن از من بدعهدی بود چون با ایشان بپیوندم و نان ایشان بخورم خیانت نتوانم کرد و اگر نکنم
ترا بمن چه افتاده ماند و این رای فرو گذاشت تا بسخت ترین نوعی هلاک شد حکایت و ابن عبدالحمید سخت آزاد مرد
بوده است چنانکه آورده اند که چون مروان بگریخت و قاعده ملک وی خراب شد عبدالحمید بسرای ابن المقفع رفت و پنهان شد
داوران طلب میکردند تا نشان یافتند که او در سرای ابن المقفع است موکلان بیامدند و هر دو را بگرفتند و گفتند از میان شما عبدالحمید
کدامست هر دو گفتند عبدالحمید منم ما را بیرون بردند آنگه ما را مطالبه پیش بردند و عبدالحمید را بشناختند و بگرفتند و ابن المقفع برست
و دشمن هر دو و درین حکایت خطا بزرگست حکایت گویند چون مروان گشته شد عبدالحمید و سلام حادی را بگرفتند و نزدیک
منصور آوردند و موذن را نیز گرفتند منصور فرمود که هر سه را بکشند سلام حادی گفت ای منصور مرا مکش که من بهترین حادی ام
گفت حدی گفتن تو تا چه حد باشد گفت تا حدی که اگر شتری را سه شبانروز تشنه دارند چون او را بآب برند و دهان بر آب نهد
چندانکه من آواز برآورم او از آب خوردن باز ایستد بفرمود تا شتری را سه شبانروز تشنه داشتند و بیاوردند چندانکه لب بآب
رسید سلام حدی گفتن آغاز کرد و شتر سر برآورد و حیران شد و از آب خوردن باز ایستاد منصور او را آزاد کرد و موذن فرمود
موذن را پیش آوردند گفت ای منصور مرا مکش که چون من موذنی نیابی گفت حد موذنی تو تا کجاست گفت تا آنجا که اگر کسی طشتی
آتش پیش تو نهند و از آتش آب بر دست تو ریزد چون من آواز برآورم آتش از دست وی بیفتد و مدهوش شود و تا آواز
فرو ندارم آب نتواند گفت منصور امتحان کرد همچنان بود او را نیز اطلاق کرد و مواجب فرمود و عبدالحمید را پیش آوردند گفت
این کیست گفتند عبدالحمید فرمود او را بکشند گفت ای منصور مرا مکش که همچون من وزیری و مترسلی نخواهی یافت گفت آری توئی
که یک نامه جهانی را از بزرگی و بهره وری صایب کار بر بسته داری آنچه کردی و گفتی و نوشتی در آن هیچ تقصیری نبود اما چون آفتاب
دولت مروانیان بزوال رسید هیچ کوشش مفید نیامد بفرمود تا او را ببدترین عذابی سیاست کردند حکایت چون مامون
فضل ربیع را بگرفت رقم عفو بر جریده گناه او کشید و این حکایت مشهور است و در باب عفو درین کتاب مسطور اما فرمود که
اگر چه گناه او عفو کردم حرمت او را تمام ساقط کرده ام بفرمود تا پیوسته بدر سرای می آمد بشرط آنکه هیچکس او را تعظیم نکند بیکجای بنشیند
که عوام خلق و خدم نشینند روزی دیگر چون فضل بدرگاه آمد حاجب گفت جای نشست تو آنجا فرموده اند که خدمتکاران نشینند فضل فرمان را
مطاوعت نمود و آنجا بنشست و فضل در آن مدت مدید که وزیر بود در چشم خلق عظمتی داشت و زندگانی با خلق نیکو کرده بود
چون بصف نعال بنشست خواص و امرا که بخدمت مامون در آمدند عرضه داشتند که او وزیر پدر تو بوده است و پنجاه سال در بزرگی
و سروری بسر برده و عمر در دولت و عظمت گذرانیده و تحمل او در ذلها نکنیم او در چشمها بسیارست مامون فرمود تا او را

بدرگاه میان عوام بنشانند و حرمت او ساقط شود و هر بزرگی و سروری که از خدمت تو بیرون می آید گذارش آن بروی
می افتد و زمانی بجهت قبل داری نزدیک وی میروند و نزد وی می نشینند و همه را بجهت زبان سپاری در مرتبه بد باطل می شود
مامون گفت اکنون چه میخواهید گفتند آنکه او را بی حرمت نداری و مالی که از وی ستده باز فرمایی و دل او را خوش کنی گفت دل وی
با وی خوش نشود اما بجهت دل شما چیزی که از وی ستده ام با وی دهم و حرمت او را بدرجه اوساط مردمان خود باز آورم پس
فضل را خبر دادند که امروز عبدالله طاهر در حق تو چنین ترتیبی کرده است و مقرر داشته که چون بدر سرای می آید و فادم با وی
جایی و بجایگاه بهتر نشیند روز دیگر عبدالله از سرای بیرون رفت با گوینه که معهود او بود فضل پیش رفت و سلام گفت و در
رکاب او برفت تا بسرای و او را شکر گفت و خدمت گفت و عذرها خواست که میدانی که مرا مالی نیست تا بدان حق تو بگذارم و جایی
ندارم که بقضای حق چنین لطفی قیام نمایم اما آنچه نزدیک من بزرگتر است و بجای قادرم آنست که در رکاب تو باز گردیدم تا
بسرای جا بدهم و درین پنجاه سال جز با خلیفه یا با ولیعهد نکردم عبدالله گفت منت داشتم و آنچه امکان باشد بعد ازین بجای آورم
و وزیر باید که روز دولت از ایام عزل بیندیشد و زندگانی چنان کند که اگر روزی از عمل و مرتبه احترام بیفتد خلق در تعظیم او بیشتر
کوشند بیت چو اچنان نشوی کز سرت بپرد آید زبهر دو سرت دوستان قسم کردند چنان چه باید بودن که گر سرت ببرند
ز سر بریدن تو دشمنان خجل گردند حکایت حسن سهل حکایت کرد که وقتی نزد یحیی خالد برمکی بودم جماعتی بخدمت او در آمدند یکی
ایشان احمد ابوخالد احول بود احمد را تجلیل و احترام نمود و بسیار پرسید چندانکه او باز گشت و مجلس خالی شد سهل گفت مرا با پدر او
خود واقعه افتاده بود گفت چه گونه بود آن گفت تقریر فرمایید از کمال کرم بود گفت وقتی پدرم در هنوای بغایت رسید
و فاقت حال و تنگدستی بحد کمال انجامید و مرا نیز هم هیچ نبود و کار بجا ای ادا کرد که غلام در آمد که [illegible] اخراجات نیست
و دوش عذر گرسنه بودند پدرم گفت من دو دستار دارم یکی را ببازار بر و بفروش بیت می نوشتم نامه و بر نامه می بردم حسد و من مکر
و دل تنگ طوف میکردم ناگاه پدر آن جوان ابوخالد احول را دیدم که با گوینه خود از سرای خلیفه باز میگردید و او وزیر مهدی بود
او را خدمت کردم و پهلوی او راندم و حال با او بگفتم و آب در روی خود ببردم و عجز خود آشکارا کردم و درین فکرت بخانه آمدم
پدرم پرسید که سبب دلتنگی چیست گفتم حال با ابوخالد احول گفتم گفت بد کرده که خود را در معرض فضیحت انداختی و بکسر فوری
که از آن پدر و آن بتو لاحق شده است آنست که پیش بر تو احتمال نکند و چون حال تنگدستی تو داند ترا کاری نفرماید من ازین سخن
کوفته تر شدم روز دیگر یکی از جامهای خود بفروختم تا آتش خانه مرتب شود و من از غایت فکرت نزدیک بود که دیوانه شوم ناگاه اهل
خانه مرا اعلام کردند و گفتند تو تنها درویش شده و چون بخت بنده آموخته شود و ازین نوع میگفتند تا قدری تسکین
یافتم و روز چهارم برنشستم و در بی ظرف کردم و در اثنای راه گفتند ترا کسی مطالبه قاصد رسید اول ادیدم گفت وزیر ترا
می طلبد با او بهم برنشستم و مسافتی بر او برنشستم چندانکه او را اعلام دادند بیرون آمد و بشاشتی تمام مرا پرسید و گفت
برادرم چگونه است و با تنگدستی چگونه میگذرانید پس گفت تو آن روز ظرفی از حال تقریر کردی و من آن را بشنیدم
و در اندیشه افتادم خواستم که جواب آن را بقول گویم خواستم که کردار بگفتار مقدم دارم اکنون بجهت شما وجوهی را
کرده ام و ده هزار خروار غله بدو بقال معروف فروخته ام و هر دو بقال اینجا حاضر بودند و با ایشان قرار داده ام

که تو شریک ایشان باشی و مرا این حصهٔ تو سی هزار درم است اگر در غله فروختن با ایشان باشی شاید که حصهٔ تو بیش ازین بیند او را
دعا کردم و بیرون آمدم بقالان گفتند تو مردی بزرگ زاده گرایی نکنند که جهت سود نام غله فروشی بر خود نهی ما ترا سی هزار درم
نقد به سیم و تو کار غله فروختن بما گذار من بدین راضی شدم و خط از ایشان بستدم و قدری سیم نقد قبض کردم و بخدمت پدر آمدم
و سیم و خط پیش او بنهادم و حال تقریر کردم پدر گفت من با تو همچنان کنم که وزیر با بقالان کرد مال سه حصه کرده است دو ترا و یکی مرا
من بهمان قسمت رضا دادم پس همت [illegible] پدر بدیدم و بیست هزار درم خود بستدم و بده هزار املاک و اسباب خریدم
و ده هزار دیگر خرج میکردم تا وصیت میکنم بتیمار داشت احمد ابو خالد که پدر او را بر من چندین حقی هست یحیی پیوسته احمد را تربیت
میکرد تا از اثر نظر تربیت او بوزارت مأمون رسید چنانکه در باب فریضه تقریر افتاده است **حکایت** آورده اند که ابو الحسن
فرات که اول در پیش مقتدر مستقل وزارت شد سلیمان بن مخلد را بنیابت خود بنشاند و سلیمان مدتی متقلد آن شغل بود روزی سلیمان بسرای
ابن الفرات شد و مهمی که داشت بگذارد و در وقت مراجعت رقعه که داشت از وی بیفتاد و ابن الفرات آن را برداشت و مطالعه
کرد بر آنجا سعایت ابن الفرات نوشته بود و مراقب و خلطها و خیانتهای وی را ثبت کرده و آن رقعه نیز وزیر بود و عرضه داشت سلیمان را
معزول کرد و تمامت اموال از وی بستد و او را بواسط فرستاد و کار وی بر حد تخت تر و دقیق در آنجا محبوس بود و سلیمان مدتی در ماندری بود
ضعیف روزی رقعه نبشت و پیش وزیر فرستاد که من بکوزم و بر بستر هلاک افتاده ام یکبار دیگر از آن دیدار فرزندم محروم
و این معنی را برای وزیر عرضه داشتم تا مرحمت او را درین معنی چه حکم باشد وزیر چون این قصه بخواند بروی رقت آورد و در حال موقعی
که میان او و حسن بود یاد کرد و سوی او مکتوبی در قلم آورد و این معنی در آنجا ذکر کرد که بدان اکرمک الله که نظر کردم در حقوق خدمت تو
و بجوی که از تو در وجود آمده است حق خدمت را بر جرم ترجیح نهادم و حقوق آن را واجب دیدم و جرم ترا در گذاشتم پس واثق باش بحسن
عنایت و صدق رعایت که در باب تو مبذول خواهد بود و تا خللها که ترا افتاده است تلافی کرده شود و حقوق قدیم رعایت رسد و بعد از آن
از تقصیر و خیانات تو باز نخواهیم گشت و در تالف استمالت تو مبالغت خواهد رفت و عامل عمل فلان موضع فرموده آمد و پانزده هزار درم
برا محمد حسن اطلاق کرده شد تا بستاند و ساختگی کند و روی بضبط عمل آورد و آثار جمیل و بر و خدمت آن ظاهر کردانند تا موفق گردد و در جمال
و اشغال دیگر این واقعه بکمال فضل و جمال حلم آن وزیر نیکو تدبیر گواه عدل است و الحق جمال خلق اینجا ظاهر میشود و کمال کرم در چنین
مقام بر میدمی آید **بیت** عفو محسن کجا بود آید اگر کسی در جهان خطا نکند **حکایت** ریان صاحب نیکو مدین ملازم خدمت وزیر
سهل فضل بودم و فضل پیوسته در حق من فضل میفرمود وقتی خواست که نیابت اشغال خود مرا دهد من از قبول آن امتناع نمودم و گفتم
متقلد اشغال خطیر نتوانم شد و او از من بدین سبب برنجید و از تربیت مرا عراض کرد و من بسبب بی التفاتی او کار پریشان شد
و کار بدان انجامید که بقوت روز محتاج شدم و جامهای تن را بفروختم چون تمامت مال بکمال رسید روزی کسی از نزد من آمد و مرا استدعا
کرد بخانه او رفتم گفتند بخانه سهل فضل است صبر کردم تا بازگشت مرا بدید بشاشت نمود و تقدم فرمود و گفت این ساعت از سرای سهل
فضل بیرون آمدم و سوار شدم و چیزی وصف خریطه از اطراف رسیده بود و فرمان از حضرت خلافت رسید که اینها را جواب نویس
هر چیز وصف خریطه را بخواندم و خط جواب نوشتم و این کمال کفایت بود و چنین گفت سهل فضل ولایت واسط مرا فرمود و ما است
و دینار عبدالله و غنیم ... بادو هزار سوار و فوج من کرده تا مراد کنند و من ترا بر سر آن لشکر میفرستم و [illegible] صد هزار درم جواب

معین کرده ام و سه هزار درم مشاهره کاتب تو و هزار درم بهای کاغذ و حالیا موجب سه ماهه فرموده شد تا اطلاق کنند
و هم در ساعت اطلاق کردند و بجهت خاصهٔ من پنجاه هزار درم فرستاد و من آن مال بخدمت وزیر نوشتم و او را اعلام دادم وزیر جواب
فرستاد که تو نیز غنیم باز فرست و صد و بیست هزار درم از مال من برد او صد هزار از خاصهٔ من و بیست هزار از غلام من آن زر باز
فرستادم و اضعاف آن از مال وی بردم نتم و بعد از چند روز دینار عبدالله را بصد هزار درم صلت فرستاد و من آن بستدم و بر مرم
مراه هشتاد و هزار درم داد و چون آن حال نوشتم جواب داد که زر دینار قبول نباید کرد و عوض آن از مال من باید برداشت مال و باز
فرستادم و عوض مضاعف بر گرفتم چون کار ساخته شد و از بغداد بیرون آمدم در اثنای راه وزیر برسید و فرمان داد که
هزار هزار درم نیز و دینار عبدالله برد و هزار هزار درم نیز غنیم چون از بغداد آن مال بخدمت ایشان رسانیدم و خط بستدم
و این معنی در قلم نیاوردم تا فضل او در خاطر بماند که کرم تقاضای عطا میکند صاحب خبر که در سر جا گذشته بود آن حال را
نبشت او بر ظهر رقعهٔ صاحب خبر من نبشت که از فرستادن سیم دینار و غنیم ما را اعلام نداوی تا ما را در وهم نباید که کرم تقاضای
عطا میکنی عوض آن مال مضاعف آن برباید داشت سلیمان میگوید یکباره تمام نگذشت که هشتصد هزار درم حاصل آمده بود
و فایده این حکایت آنست که وزیر در کفایت بدرجه بود که چیت وصف خریطه نامه را بخواند و مهمات هر یک را بخط خود جواب
نبشت و کرم جایی که یکی را که تربیت خود مخصوص کرده بود بیکباره از همه توانگران جهان بگذرانید **حکایت** ابو محمد حازم
حازم گوید وقتی علی بن مقله مرا در ایام وزارت خود و مصادره که وضیاع و عقار من در معرض تلف انداخت و ساعت
و ناطق بماند و اسباب معیشت متعذر شد حاجتی از دوستان گفتند مصلحت آنست که پیوسته در او را ملازم باشی و خود را بنظر او
عرضه کنی باشد که لطفی کند و چنانکه سعی او درین مسلک افتاده است ملتفت اهتمام او از بیت خلاصی یابی اشارت اخوان صفا را
رد نکردم و شب و روز ملازم او شدم و مرا در ایام عمل پیوسته لباسهای پاکیزه بودی پوشیدمی و در عطر و غالیه کوشیدمی
روزی در من نظر کرد و مرا چنان دید و دانست که اگر مرا فسحت حالی بودی بدان خلقان در میان خلقان نماندمی از من
سوال کرد و گفت پیش ازین لباسهای خوب داشتی اکنون چونست شرح احوال خود بگفتم در حال هزار دینار بر خازن حوالت کرد و گفت
نقد بستان و هزار دینار بر عمال نبشت و گفت بدان اسباب و ضیاع عمارت و در خدمت مرتب شو تا غم کار تو خورده شود و بعد از آن
چندان عمل فرمود که بمدت اندک اضعاف آن که از من ستده بود بمن باز رسید و فایدهٔ این حکایت نظر ارباب دولت است
روایت ... وهم او گوید که در ایام عطلت روزی با سهل فضل در راهی میرفتیم ناگاه بسر پلی رسیدیم و من بسر پل این بیت بخواندم **بیت**
صبر است علاج هر چون کار افتاد باد و روزمان بود نداند فریاد که ما تو نساز دو تو شور بختان از من چون وقت آید هر آینه بدهد داد این
بیت از من یاد گرفت و از هم بگذشتیم و مدتی برین برآمد شنیدم که او در مرو وزیر شده بود و از قبل مأمون را امید حسن عهد فضل
ساز نیست و چون بگرفتیم چون رسیدم و سعادت و استقبال رسیدم بمن نگه بچشم برمن نگند گفت صبر است علاج هر چون کار افتاد و ما صبر کردیم و با روز کار ساختیم
چندانکه روزگار با ما ساخت پس حالی مرا اسبی هزار دینار زر فرمود که بدین اسباب خود باز و بخدمت ما پیوند تا غم کار تو
بخوریم من بدان زر تجمل خود پیدا کردم و ملازمت نمودم و هم در آن چند روز شغلی با منفعت فرمود چنانکه صاحب نعمت و ثروت
شدم **حکایت** گویند انوشیروان وقتی ابوزرجمهر را محبوس کرده بود و مدت حبس مطول شد و چشم او ضعیف گشت و نور باصره روی

بنقصان نهاد و اتفاق افتاد که نامه رسید از ملک روم نزد انوشیروان همچنانکه علما و فضلا از خواندن آن عاجز آمدند انوشیروان دست
گوش آن نامه را نتوانستند خواند مگر بوزرجمهر بود تا او را از حبس بیرون آوردند و عذر خواست و ترحم کرد آنگاه حال نامه باز گفت بوزرجمهر گفت
که نور چشمم نقصان پذیرفته است اما حیله کنم که غرض پادشاه بحصول انجامد پس بگرمابه رفت و بغوطه و ناطشتی پر زر بیاوردند و شکل آن نامه
بر پشت آن می نوشت شد و او حروف آن از اضطراب مکتوب چون تمام نوشته شد جمله را ترجمه کرد انوشیروان و حاضران از حد بیرون تعجب نمودند
باز مرتبت وزارت بر او مقرر داشت **حکایت** گویند مروان را وزیری بود که او را ابوجعده خواندندی از اشراف شام بود و بکمال کفایت
و شهامت موصوف چون دولت مروان بسر آمد ابوجعده بخدمت ابوالعباس سفاح پیوست و در حضرت او محلی بزرگ یافت چون مروان
کشته شد و سر او پیش ابوالعباس سفاح آوردند فرمود که از حاضران کسی شناسد که این سر مروانست یا نه ابوجعده گفت من شناسم پیش آمد
و نگاه کرد سر مروان بود آب در چشم بگردانید و گفت این سر مروان است که دی روز خلیفه بود و عجب نیکو بود چون من آن گفتم
حاضران نیز در من نگریستند بخود باز آمدم و دانستم که بخشم و مستحق سیاست گشتم و عادت سفاح آن بود که هر کس مروان را از …
بستودی آن کس را بکشتی من چون باز گشتم و بخانه آمدم وصیتها کردم و منتظر می بودم که ساعة فساعة مرا سیاست کنند چون
آن شب بگذشت در بامداد بسلامت برخاستم خدای را شکر کردم و صدقه دادم و بخدمت ابوالعباس رفتم هیچ سخن از آن بر زبان
نکرد از دوستی پرسیدم که چون من برفتم حال چه بود گفت حاضران گفتند ای ابوالعباس دیدی که ابوجعده چه گفت ابوالعباس سفاح فرمود
که ما را از آن سخن بغایت خوش آمد چه حق ولی نعمت خود فرو نگذاشت و او را پیش گفت ما بعطای او کرده که تشنیع نباشد پس
اصطناع در حق چنین کسی باید کرد که وفای عهد نگاه دارد و حق نعمت فرو نگذارد و من از آن سخن خوش دل شدم و خدای را شکر
کردم و بعد از چند روز شنیدم که عباس … از شام نامه فرستاده و … ابوالعباس سفاح که شنیدم که ابوجعده در مجلس تو
مروان را امیرالمؤمنین خوانده است و تو اغماض کردی و از وی پسندیده داشتی این معنی نیکو نیست از روی سیاست
و تدبیر پادشاهی بایستی که او زنده نماندی تا من بعد کسی بر این جرأت اقدام نکردی چون این نامه به ابوالعباس سفاح رسید با
برادر خود منصور مشورت کرد که عباس از شام چنین نامه نبشته است بکشتن ابوجعده اشارت کرده تو چه صواب بینی منصور
گفت چه راستی جای کشتن باشد او را نشاید کشت اکرام و انعام خود در حق او نواز باید داشت ابوالعباس این رای را پسندید و مرا
تربیت مخصوص گردانید روزی بخدمت او بودم چون وقت جمعیت شد فرمود که زمانی صبر کن که با تو مهمی دارم صبر کردم چون مجلس
خالی شد مرا پیش خود خواند گفت بمشورتی خواهم گفت با تو که در افشای آن راز تو را خطر جانست گفتم بفرمای ابوالعباس در میان
دارد گفت من گفته بودم که هر که با مروان جنگ کند و او را پیش من آرد من او را ولی عهد خود کنم و مراد دل … برادر …
و مردی عادل و قاهر و سایس است و خلق را از وی نیک آید تو در این معنی چه صواب می بینی گفتم بنده را چه حد آن باشد که در تدبیر خلافت
سخن راند صواب آنست که ابوالعباس فرماید متابعت فرمود گفتم بنده وقتی برصافه بودم در خدمت مسلمه عبدالملک مروان که ناگاه او را
نامه رسید که سلیمان عبدالملک در گذشت و عمر عبدالعزیز را که پسر عم … ولی عهد خود کرده بود و مسلمه بسیار اضطراب نمود یکی از
حاضران گفت که … خلافت که از فرزندان پدر تو نقل شد مسلمه چون آن بشنید اضطراب او زیادت شد
و بر جای خود باز گشت و لیکن مفید نبود ابوالعباس گفت نیکو اشارتی کردی و نصیحت دریغ نداشتی و تو شنیده که عباس نامه نوشته بود

و بکشتن تو اشارت کرده بود و او را از خلافت محروم کردی و در حق آن دیگر که از بهر تو عنایت کرده بود عنایت کردی و ما را
نصیحت دوستانه کردی پس مرا تشریف داد و منصور را ولیعهد کرد و منصور آن رمز که من گفته بودم بشنید در ایام خلافت خود مرا
از همه بزرگان عزیزتر داشتی و وزارت خود بمن عرضه کرد و من از آن امتناع نمودم و مرا معذور داشت و در ملک او چون شریکی
بودم و این هم از حق گذاری مخدوم خود بود **حکایت** آورده اند که دو وزیر کافی عاقل بودند که در سر کار دو غلام شدند
یکی خواجه احمد حسن که او غلامی داشت سلطان محمود از وی آن غلام خواست منکر شد که ندارم و بجان و سر سلطان سوگند خورد
که چنین غلام ندارم چون سلطان را معلوم شد که غلام دارد و کار او در تراجع و انحطاط افتاد تا رسید بوی آنچه رسید و دیگر خواجه
ابوالعباس اسفراینی که وزیر سلطان بود و او را غلامی بود در غایت حسن و نهایت جمال منهیان بسمع سلطان محمود رسانیدند که وزیر
چنین غلامی دارد و آن غلام را پیوسته در حرم خود نشانده است سلطان را پیوسته هوس آن غلام در سر می بود روزی …
پیش او ایستاده بود و گفت شنیده ام که عمارتهای خوب و بناهای مرتفع ساخته وزیر خدمت کرد و گفت باقبال پادشاه
کریمی چند ساخته شده است سلطان فرمود که مرا بخوانی نمود وزیر زمین بوسه داد و گفت پادشاهان بزرگ در حق بندگان مخلص
این نوع تربیت کرده اند و از برای فخر اسلاف ایشان را بعنایت مخصوص داشته اگر سلطان آن فتح باب را از مشرق کلبه
احزان این کمینه طلوع کند کمال تبرع نوازش باشد سلطان فرمود که روز پنجشنبه که ناف هفته و وسط عقد ایام است فرمان
فراغت اهل قلم است پاس وزیر خدمت کرد و باز گشت و بترتیب ضیافت قیام نمود روز معین سلطان با … خاص
منزل وزیر را بطلعت میمون و طره همایون منور ساخت و وزیر سماطی گسترد و خوانی کشید که دیده بیننده کمان در آن حیران شد
خوردن طعام فارغ شدند هر اوانی که از زر و نقره بود و جمله بشراب … خاص تسلیم کرد چون سلطان عزم مراجعت فرمود
خدمتی آورد و دعوت بسیار از اسب و سلاح و تحف و هدایا چنانکه محاسبان از ضبط آن عاجز شدند و حاضران از کمال همت
و وفور سخاوت او تعجب کردند پس از آن ده غلام ترک پیش کشید سلطان گمان برد که مگر آن غلام که گفته اند در میان
ایشان است منهی گفت آن غلام در میان ایشان نیست سلطان چون بخانه آمد پیغام فرستاد که این ده غلام را باز بر و آن یک غلام
وزیر جواب داد که آن غلام وقتی رود که جان رود سلطان برنجید و دشنام داد و هیچ از آن هدایا و تحف قبول نکرد و بر وزیر متغیر
شد و دولت او روی در انحطاط نهاد و روزی بحصار غزنین بر آمد که … پیش او رفت و گفت خداوند بحکم … شده است گفت
بعجب من در این موضع منزل و خانه راست کن و از آنجا … بخدمت سلطان که سرای خزینه و جمله غلامان که آنجا اند و هر چه در
تصرف منست اشارت فرمای تا خزینه داران متصرف شوند سلطان چون بشنید گفت ما را آن بود که خواجه را …
… داشت و رضای او در آن بود ما از رضای او تجاوز نکردیم پس بفرمود تا تمامت اسباب و املاک او از صامت
و ناطق در تصرف آوردند و آن غلام را پیش سلطان بردند سلطان نپسندید و روی باز کشید و کار خواجه پیش هرگز
انتظام نیافت و انجمله نتیجه استبداد او بود برای خود و البته با پادشاهان استبداد نباید کرد و دست … رضای ایشان
مصروف باید داشت تا روزگار در رفاهیت گذرد **حکایت** یکی از … یحیی خالد برمکی آن بود که در ایام وزارت چون شغل
کسی حوالت کردی در بغداد او کسی مهیا داشت که او را از اخبار و احوال بازار آگاهی دادی و هر روز از ایشان پرسیدی اگر در بازار

امروهان

خلق تحمل کرده و گفتندی و بدان رضا دادندی و او اعلام کردی و کسی اگر او را اهلیت این شغل نیستی اتفاق کردندی و در زبان
خلق افتادی و این از کمال بزرگی او بود **حکایت** که چندی که رئیس یحیی بن خالد برمکی وزارت شغلی عنایت کرد که فلان کس مردی کافی
و کاردان است میخواهد که بخدمت شغلی التجا سازد و او را عمل فلان موضع فرمای یحیی گفت ما را شرطیست که در امارت خویش کسی را نصب
نکنیم و فعل کسی را بر فعل خود قیاس نگیریم و زمام مصالح ملک و رعیت در کف کسی ننهیم تا آنگاه که تفحص حال او بواجبی نکنیم و استحقاق او
نزد ما ظاهر نشود چون امانت و دیانت و کاردانی او ما را روشن شد فراخور او شغلی فرماییم اکنون او را بگوی تا حاضر شود
و از حال وی تفحص کنیم اگر اهلیت دارد شغلی بوی حواله کنیم تا سخن تو ضایع نماند او گفت آن مرد را آداب شغل دیوانی مهارتی دارد
چون وی باشد فلان شغل بود گفت آن شغل بشفاعت تو بکسی یافته بود بکفایت و کاردانی او حمل نتوان کرد و هر که قدر رعیت نداند و جانب
حق نگاه ندارد او را کار نفرماییم چه کاری که او کند بزرگست آن جا باشد و ما را بقیامت از عهده آن بیرون باید آمد لاجرم چون در
امور وزارت احتیاط بدین نوع می فرمود تمامت بلاد عرب و عجم در ضبط آورده بود و خلقها موفور و خزاین معمور و خلق از و شاد و
مسرور بود و خللها از آن مملکت دور بود **حکایت** فضل ربیع مردی بود در غایت کفایت و نهایت شهامت و در انواع علوم مهارتی
داشت و از اصناف فضایل بهره تمام و بنوبت حضرت خلافت مخصوص و آن حرمت که او در خدمت مامون داشته است هیچ وزیر را نبوده
یحیی گفت روزی در خدمت مامون بودم بر لفظ او رفت که فضل عظیم نادانست گفتم ای مامون مرا گمانست که هیچکس از فضل داناتر نیست
مامون گفت غلط کرده عظیم احمق است و من برهان این معنی با تو بگویم در آن وقت که طاهر ذوالیمینین را بجنگ علی عیسی میفرستادم
فضل گفت طاهر مردی بزرگست و قوت و شوکت تمام دارد و مصلحت نیست که او را بجنگ او فرستی و در حضور جمع بلفظ خویش
منتظر کردانی طاهر را گفتم هرگاه که معنی تو تمام کرده ام با هیچ امکان در شست بکوشیده و در اتمام آن جهد نموده اکنون
ترا بجنگ علی عیسی میفرستم و او را تو خواهی گرفت و خواهی کشت من تو را گفتم که بنفس خود حرکت کنم اما تو قایم مقام منی و دست چپ و دست
راست منست و بدین سبب او را ذوالیمینین خواندند پس طاهر برفت و آن فتح بر آمد و علی عیسی بر دست او کشته شد روزی در خلوت
فضل بخدمت در آمد و گفت امیر المومنین را مژده باد که جانب گفت فضل گفت آن روز که بر لفظ مامون رفت با طاهر که تو بجنگ علی عیسی
روی و او بر دست تو کشته شود برفت این فتح بر دست او بر آمد و این نوع توان دانست که بسبب علم فراست اگر مامون را این معنی
کتابی دارد باز نماید غایت کرم بود گفتم من درین باب کتابی ندارم آن روز برای خاطر تو و استظهار ذوالیمینین کلمه گفتم و فالی
زدم بطریق موعظت مدد کرده و آن فال راست آمد فضل در پای من افتاد که مامون با من مضایقه آن کتاب نکند و من غایه هر چند عذر خواستم
همچنان الحاح کرد هم از نادانی و کم عقلی او معلوم شد و فایده این حکایت آنست که وزرا و ندما و خواص ملوک در کمال بزرگی باشند
باید که با مخدوم و پادشاه خود مبالغت نکنند تا خاطر ایشان از تغیر مصون ماند **حکایت** آورده اند که پیوسته میان آل بویه و
سامانیان موافقت بوده و آل بویه مال ری و خراج آن نیز بوکیل سامان میفرستادند و در عهد نصر بن احمد آن قاعده مطرد گشت
و هر دو جانب یکدیگر را حمایت میکردند چون نوبت امارت بنوح بن نصر رسید و در عراق عضد الدوله تمکینی قوی یافته بود تمامت
آل بویه مطاوعت و متابعت او کرده شده و رسم بودی که هر سال آل سامان هدایای خطیر فرستادندی بمکه و مدینه تا مجاوران آنجا دعا بگویند
و کنهس نقد آن بودی بوقت مراجعت از عراق و بها اطراف پادودی احمد خوارزمی گفت در عهد نوح بن منصور او نفرستادند با آنکه

وعضد الدوله

و عضد الدوله بهمدان می نشست چون بخدمت او پیوستم مرا تعظیم کرد و بنشاند و از امیر پرسید و از وزیر سوال کرد و گفت خواجه ابو الحسن عتبی چگونه
است و کارها را نشیب چگونه میدهد گفتم بندگی عرضه داشته است و تذکره داشتم که در بخارا ابو الحسن عتبی بمن داده بود در پیش او نهادم
نبشته بود که دو بهزار رقعه ما بر فرمود و بعد از بند او نبشته بطراز این باشد که الملک المنصور ولی النعم ابو القسم نوح بن منصور
و اینجا بنام خواجه جلیل سید ابو الحسن بن عبد الله بن احمد و اینجا بنام صاحب جلیل ابو العباس تاش چون عضد الدوله در آن نسخه
تامل کرد آثار غضب در چهره او پدید آمد و آن کاغذ سوی من انداخت و گفت بر عتبی عافیت چه انطلبید و حد خود نگاه ندارد
او را چه حد آن باشد که بر من تحکم کند و مرا بآن میدارد که پیش از رسیدن تو بعراق تا طلب سپهجون چند هزار سوار بفرستم و خاک
آن دیار بسم مراکب در هوا بند و صحن آسمان از غبار همرنگ زمین گردانند احمد گفت من متحیر شدم و از هیبت او هیچ نیارستم گفت
و باز گشتم در حال عضد الدوله صاحب عباد را بخواند و حال تذکره نوح منصور با وی بگفت صاحب بدوی اناب و گفت سهل است اگر ابو الحسن عتبی
تو دولت بعهای بخوارد هو فرستادست ده هزار دینار نقد بغداد است که در نوبت نوح منصور پدر خداوند رکن الدوله بجهت ابو الفضل
بلعمی فرستادی و او بکرامیت می پسندید و اگر ایشان همان طلب میبدندی که در آن عهد پنجاه هزار کم نبایستی نیز و دیگر ایشان فرستادن
اما اکنون ابو الحسن عتبی بجهت رواج کار خداوند بدان کود بار نموده است که من بجهت تو کاری میکنیم و اگر این مقدار بجهت خاصه
خود اقتراح کردی بایستی فرستادن چون عضد الدوله این سخن بشنید ساکن شد احمد خوارزمی گفت چون روزی چند بر آمد من عزم
بغداد کردم رقعه آوردند و مرا پیش عضد الدوله بردند چون رسم خدمت بجای آوردم تازگی کرد و مرا تبجیل فرمود و گفت تذکره
که آورده بموجب آن گفته ام تا همه ترتیب کنند چه کراهیت آن خاندان روا نداشتم و پیوسته میان جانبین طریق وداد و سلوک
بوده است و نخواستم که در عهد ما بر افتد چون بمکه رسیدم و باز آمدم همه پرداخته شده بود و بمن تسلیم کردند و این همه اشارت آن وزیر بهر
و دانای ناصح مشفق بود چه اگر وزیر بر هوای دل عضد الدوله سخن گفتی آتش حرب میان ایشان زبانه زدی اما در وقت اشتعال آتش
غضب پادشاه رای وزیر خردمند آنست که آن آتش را فرو نشاند و نایره فتنه را منطفی گرداند باب
پانزدهم از قسم اول در مواعظ و نصایح که علما و کاملان حکما و محقق فرموده اند خلفا و سلاطین و ملوک را ارباب بصیرت
و حکمای روشن بصیرت چنین گفته اند که دل آدمی بر مثال آینه ایست که آن را در غلاف شفاف نهاده اند و صور معقولات در آینه
بنظر اهل بصیرت ظاهر می شود و حکما و علما پیوسته این آینه را از غبار شهوت و زنگ حرص و زنگ غفلت صافی میکنند لاجرم از
صفای ایشان عالم را روشن میگردانند هر که از ملوک حکما و علما و اوساط الناس و عوام خلق را که آینه ضمیر و مرآت خاطر
از زنگ غفلت آلوده شود طریق آنست که بصیقل پند علما و مواعظ حکما تجلی کنند و این معنی آفریدگار جل ذکره در کلام قدیم یاد
میکند و ذکر فان الذکری تنفع المومنین پس بنا برین مقدمه واجب میکند بیان کردن حکایات و نصایح حکما تا سبب فایده
خوانندگان باشد و بسط ارشاد خوانندگان گردد **حکایت** قاضی سوار میگوید روزی نزد منصور در رفتم و او را دیدم متفکر
بر کنار رنهاده و آب از چشم کشاده شرط خدمت بجای آوردم اشارت کرد که بنشین پس گفت ای سوار این عهد مکار امارت
و شغل رعیت دیر مرا از پای بیدار دوادقات من بدین سبب ضایع میکرد سوار گفت من اندیشیدم که دل این مرد
این ساعت تنگ شده است وقتست که او را نصیحتی کنم گفتم ای منصور اگر در مملکت تو پیرزنی شبی در رنج خسپد خواب آن از تو

خواهند طلبید چون این بشنید بگریست و گفت تدبیر این کار چه گونه است گفتم بکن تا خود را در سلک نیکوکاران منتظم یابی
و در جریدهٔ بدکرداران مرتسم اگر نیکی شرایط اعمال نیکو تقدیم باید رسانید تا اگر بدی از موقف خصم بیاید ترسید و دود
فضل و ادب و نسب هیچ سود ندارد يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ در هر کاری راستی
نگه دار تا از رستگاران باشی بیت دست تا در رسته اندر روز شمار جهد کن تا زان شمار شوی اندرین رسته رستگاری جوی تا در آن رسته
رستگار شوی پس منصور بگریست و مرا تشریف داد و بعد از ان زندگانی بهتر از ان پیش گرفت والسلام حکایت روزی منصور
عمرو را گفت مرا پندی ده گفت از دیده گویم یا از شنیده منصور فرمود که از دیده گفت چون عمر عبدالعزیز گذشته شد او را یازده
پسر ماند و مبلغ ترکهٔ او هفده دینار بود و هر پسری را حقی بود و هشام عبدالملک چون فرمان یافت او را هم یازده پسر ماند
هر یک از ایشان را هزار هزار دینار رسید پس از ان بمدتی نزدیک پسری از ان عمر عبدالعزیز را دیدم که روزی صد اسب در راه خدای تعالی
سبیل کرد و از پسران هشام یکی را دیدم که بر راه نشسته بود و گدایی میکرد اگر عاقلی درین باب تامل کن بیت ترک دنیا بگوی [illegible]
زانکه پیش از تو دیده باشیش حکایت آورده اند که شقیق بلخی پیش هارون الرشید رفت هارون گفت شقیق زاهد تویی
گفت شقیق بلخی منم اما زاهد تویی گفت من چه گونه زاهدم شقیق گفت زاهد آن بود که باندک قناعت کند من ترک دنیا کرده ام
و نعیم آخرت بر من جلوه میکند و هنوز نعرهٔ هل من مزید میزنم زاهد چه گونه باشم و تو بدنیای خوار بمقدار قناعت کرده و از
نعیم بی پایان آخرت خرسند شده هارون گفت مرا پندی ده گفت خدای تعالی ترا بجای مرتضی نشانده است و از تو علم و سخاوت
خواهد هارون گفت زیادت کن گفت خدای تعالی را سرایی است که آن را دوزخ خوانند ترا دربان آن سرای کرده است و ترا سه چیز
داده یکی بیت المال دوم شمشیر سیم تازیانه و فرموده که بدین سه چیز خلق را از دوزخ باز دار هر که خلاف فرمان حق کند او را
بتازیانه ادب کن و هر که خون ناحق کند بشمشیر او را قصاص فرمای و هر که محتاج شود از بیت المال او را نصیب ده و اگر چنین نکنی
پیشرو دوزخیان تو باشی و اهل دوزخ در عقب تو می آیند هارون گفت بیفزای گفت تو مثال چشمه و عمال بر مثال جوی که از چشمه
بیرون آید اگر تیرگی در جوی باشد چشمه را زیان ندارد اما اگر آب چشمه تیره بود جویهای صافی را تیره گرداند هارون بسیار بگریست
حکایت آورده اند که هارون شبی با عباس بن یحیی که یکی از خواص او بود پیش فضل عیاض رفت چون بدر خانه رسید فضل قرآن میخواند
بدین آیت رسیده بود أَمْ حَسِبَ الَّذِينَ اجْتَرَحُوا السَّيِّئَاتِ أَنْ نَجْعَلَهُمْ كَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ معنی آیت آنست که پندارند
آنانکه کارهای بد کنند و بسیار ارتکاب فرمایند که ایشان را برابر داریم با جماعتی که ایمان آورده اند و کارهای نیکو کرده هارون گفت
اگر ما بطلب وعظ و پند آمده ایم این آیت تمام است پس عباس در بکوفت فضل گفت کیست عباس گفت هارون فضل گفت هارون را
با ما چه کار عباس گفت طاعت او بر تو واجب است فضل در بگشاد و چراغ بنشاند تا نظر او بر ایشان نیفتد
هارون درآمد و دست می زد تا دست او بدست فضل رسید چون نرمی دست او بدید گفت آه دستی بدین نرمی اگر از عذاب خدای تعالی
نجات نیابد پس گفت ای هارون جواب خدای تعالی را ساخته باش که روز قیامت ترا برابر هر یکی از مسلمانان بدارند و انصاف هر یک
از تو طلب کنند هارون در گریستن افتاد عباس گفت ای شیخ عنان موعظت بکش که هارون را کشتی گفت خاموش باش ای هامان که
تو و قوم تو هلاک کنند که او را بظلم و معصیت تحریض میکنید هارون گفت ای عباس خاموش باش که ترا از ان بدان خواند که مرا فرعون

می خندید پس بفرمود تا هزار دینار پیش وی بنهادند و گفت این زر حلال است گفت عزیزا میگویم که خصمان را خشنود کن و تو آمده و مکافات
وعظ و پند و نصیحت در حق من بدی میکنی و مرا در عذاب می اندازی پس برخاست و در بغشاند و برفت هارون هیچ نگفت و گریان بماند
حکایت آورده اند که سلیمان عبدالملک در ایام خلافت خود روزی بموعظت و عواقب امور نظر میکرد و از آخرت بیندیشید و کسی نزد ابوحازم
فرستاد که او عالم و زاهد اهل عصر بود و التماس کرد که از آنچه تو روزه بدان میگشایی نصیبی من فرست ابوحازم قدری سبوس برای او فرستاد
و گفت من هر شب این سبوس قدری با آب بیامیزم و بدان افطار کنم سلیمان آن بدید بگریست و در دل وی عظیم اثر کرد پس سه روز
روزه داشت و هر شب بقدری از ان سبوس افطار کرد و گفته اند که شب سیم با اهل خود جمع شد و عمر عبدالعزیز در وجود آمد حکایت عبدالرحمن
ابونعیم که یکی از زهاد روزگار بود روزی بزیارت منصور رفت منصور بمحبت تمام او را پیش خود نشاند و گفت یا عبدالرحمن پندی گوی
که خدای تعالی رسوم بنی امیه را محو کرد و از ظالم عبدالرحمن گفت از ان ظلمها که در آن وقت مشاهده کرده ام امروز همان قرار می بینم
بدرگاه تو منصور بگریست و گفت چه باز میدارد ترا از آنکه بگروهی مینگری ... تحفه ای بنزدیک من معقول است
گفت ای منصور سلطان چون بازار است و بازار چیزی برند که بکار آید منصور بگریست و گفت چه حاجت داری گفت حاجت من
آنست که مرا در خانه ضعیفه ای ادام و دل من بدو نگرانست اجازت دهی تا او را ببینم منصور دیگر باره بگریست و او را وداع کرد
آورده اند که چون عمر عبدالعزیز بخلافت بنشست سالم سندی که زاهدترین خلق بود در آن عهد نزدیک او درآمد عمر گفت ای
سالم ترا از خلافت من شادی آید یا غم گفت بجهت مردمان شادی و بجهت تو غم گفت مرا پندی ده گفت دراز یا کوتاه گفت کوتاه
گفت ای عمر آدم علیه السلام را بیک خطا از بهشت بیرون کردند عمر گفت تمام شد که کوتاه گفتی و خوب گفتی و در عهد خلافت خود را
از جملهٔ کناهان نگاه داشت حکایت هارون الرشید بمجلس ابن السماک درآمد و گفت مرا نصیحت کن گفت زیانکارترین مردمان
آنست که او را دوزخ است که پهنای آن چون پهنای هفت آسمان و هفت زمین است مسکنی نباشد هارون بگریست و گفت این نصیحت
به پری آسمان و زمین جواهر ارزد حکایت آورده اند که چون سلطان محمود چهارستان غزنین را بنا فرمود و عمارت تمام شد روزی
بنظاره آمد و آن عمارت عالی را بغایت فرح تمام یافت و گفت خدای را شکر که توفیق بگذارد و دیوانه ای را که او را بزنجیر بسته بودند گفت
ای محمود این چه بنا است که کردی گفت شکر توفیق چنین چیزی که حق تعالی کرامت فرمود و با تمام رسید دیوانگان و بیماران را
سبب شفا شده دیوانه گفت ای محمود تو دیوانه و بند بر من نهاده اند از عاقلان بستان و بند بر دیوانگان نه که چاره از خدای تعالی شفا
و جهه محمود را این سخن بغیرت آمد حکایت آورده اند که ذوالقرنین در اثنای سفر نزدیک سقراط حکیم رسید و از وی نصیحت درخواست
سقراط گفت از کجا می آیی و بکجا میروی گفت بعضی از اقالیم عالم را در ضبط آورده ام و باقی را میخواهم که مستخلص گردانم سقراط گفت
چون میدانی که چند روز دیگر نه تو خواهی ماند و نه این ملک چرا در طلب آن گرد عالم میگردی بیت چون چه کنی باز که ناچار چشم
کنی باز از عشق من چه بسی تو تا رها ذوالقرنین بر وی مالی خطیر عرضه کرد و در نظر سقراط مقبول نیامد پس سنگی نفیس نزدیک
اسکندر فرستاد و گفت این را قیمت کن اسکندر گفت قیمت آن بسیار است سقراط گفت ازین بسیار دارم و بخواستهٔ آن محتاج نیم
آنگاه روی بوی داد و گفت اگر خواهی که صفای این گوهر مضاعف شود این جواهر را در آب انداز و گوهر در میان آب نه
تا عجایب بینی اسکندر آن را برداشت و قدحی کرد و پاره ای آب در آنجا ریخت تامل شد پس گوهر را در میان آب نهاد و در حال بگداخت

پس اسکندر را معلوم شد که آن قسم ساحت سقراط است و مراد سقراط آن بوده که او را معلوم کند که اگر قادر باشد بر ساختن چنین گوهری
او را دیگر از هیچ حال حاجت نباشد **حکایت** روزی محمد سماک نزد هارون درآمد هارون گفت مرا پندی ده گفت آن وقت که
بخلوت معصیت میکنی پرده بر روی خود میکشی و در خانه بر آشنا و بیگانه فراز میکنی و خود را از نظر خلق می پوشی حال از دو بیرون نیست
اگر نمیدانی که آفریدگار میداند که چه میکنی تعزیت ایمان خود بدار که از دایره برون افتادی و اگر یقین میدانی که او ترا می بیند پس نظر او را
از نظر دونان خوارتر میداری شکوه این نصیحت در دل هارون بیفکند و از هوش برفت چون بهوش باز آمد این بیت میگفت که ترجمه
اوانیست **بیت** با نفس همیشه در نبردم چه کنم ٭ وز کرده خویشتن بدردم چه کنم ٭ گیرم که ز من در گذرانی بکرم ٭ این شرم که دیدی که چه کردم چه کنم
حکایت فضل ربیع گفت وقتی هارون الرشید عزم مکه کرد چون برسید و حج گذارد و مناسک حج اقامت کرد شبی مرا گفت نگاه
کن هیچکس باشد از بندگان خدای تعالی که او را زیارت کنم گفتم شیخ عبد الرزاق صنعانی هست گفت مرا نزد وی بر چون نزد وی
رسیدیم و زمانی سخن گفتیم هارون قصد باز گشتن کرد و مرا اشارت کرد که سوال کن از وی که هیچ وام دارد پرسیدم گفت دارم
هارون بفرمود تا وام وی بگذارند و از آنجا بیرون آمد گفت دل من تقاضا میکند که کسی دیگر ببینم گفتم فضیل عیاض اینجاست بر خانه
وی رفتیم و در بزدیم گفت کیست گفتم امیر هارون گفت هارون را با من چه کار گفتم شفاعت فضیل و رضای حق اینجا آمده است در بگشاد
و در گوشه بنشست هارون گفت مرا پندی ده گفت پدرت عم مصطفی بود از وی درخواست که مرا بر قومی امیر کن فرمود که ترا
فرمودم که ترا بر نفس تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت تو بهتر از هزار سال عبادت خلق که ترا از امیری خلق تا قیامت جز ندامت نبود
هارون بگریست و گفت ای شیخ هیچ وام داری گفت وام خدای تعالی است بر من که در خدمت او بسیار تقصیر کرده ام
اگر بعقوبت آن از من مطالبت کند وای بر من گفت وام خلق چه داری گفت حمد و سپاس و شکر بسیار مر خدای تعالی را که مرا
از نعمتها چندان کرامت فرموده که محتاج بوام از خلق نشده ام هارون دیگر بار بگریست و بیرون آمد و گفت خلیفه بحقیقت این است
که دنیا را پشت پای زده است لاجرم از جمله خلق مستغنی است **بیت** هر که او نام کسی یافت ازین در گه یافت ٭ ای برادر کس ازین
میکده ناکس نرفت **حکایت** آورده اند که یکی نزد ابراهیم ادهم آمد و گفت گناه کارم و بد کردار و چندانکه می کوشم نفس خود را از
گناه منع نمی توانم کرد مرا پندی ده باشد که دل من از وعظ و نصیحت تو بسوی توبه گراید و بطاعت نزدیک شود ابراهیم گفت اگر خواهی
که معصیتی کنی رزق او مخور مرد گفت اگر رزق او نخورم پس چه خورم گفت زشت باشد که روزی او خوری و فرمان او نکنی اما دوم
بنافرمانی مشغول شوی در ملک او ساکن مباش گفت اگر در ملک او نباشم کجا روم گفت نیکو نباشد که در ملک او باشی و نافرمانی کنی سوم
و اگر کاری بکنی جایی کن که خدای تعالی نه بیند گفت هیچ جایی از علم او خالی نیست چون کاری کنم که او را بر آن اطلاع نباشد گفت
پس شنیع گناه باشد که در آن شروع کنی و حق تعالی بیند و گفت آن ساعت که ملک الموت نزدیک تو آید از وی درخواه که مرا زمان ده
تا توبه کنم و کار آخرت بسازم گفت لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون آنجا امکان زمان دادن نیست گفت
چون میدانی که وارد ممات را هیچ نوع باز نتوانی داشت چه دانی که درین منصب ناگاه رسول مرگ در آید مرد این نصایح قبول کرد
و از جمله زهاد و عباد زمان گشت **حکایت** ابو علی دقاق نزد یکی ابو العباس در آمد و این ابو العباس بغایت معتقد درویشان بود
پیش شیخ برو زانو بنشست ابو علی گفت مسئله دارم جواب ده گفت بگوی گفت زر را دوست میداری و آنچه میکذاری عمل علما

هنسا الانش بو حو

دشمن میداری و آنجا نمی بری ابو العباس آب در چشم بگردانید و گفت بکلام حافظ و نصایح درین اشارت تصریح است **حکایت**
محمد واسع رحمة الله علیه گفت چه گونه پادشاه و توانگر بود گفت روی عیب از دنیا بگردان و پشت بر وفای آخرت و با گر چه
چهار است که آینه دل مومن را برنگ ضلالت تاریک گردانند اول مواظبت بر گناه دوم ملازمت صحبت زنان که قبایل شیطانند
لقول النبی علیه السلام سیم مجالست با بچه و ان چهارم صحبت با دل مردگان مرد گفت صحبت با دل مردگان چون باشد
گفت توانگران مسرف که مال خود را در خلاف شریعت صرف کنند و بخلاف مذهب حق نفقه سازند دیگر والیان ستمکار و پادشاهان
جابر که بر رعایا و زیر دستان طریق عدل نسپرند که این جماعت اگر چه از راه ظاهر زنده اند و لیکن بمعنی مرده اند مرد این سخن سمع
قبول اصغا فرمود و بیرون رفت و از جمله صاحب دلان شد **حکایت** آورده اند که لقمان حکیم پسر خود را پندها داد و گفت
زینهار تا تو باشی راز خود را با زنان مگوی و با جوان دوستی مدار و از توکیسه وام مکن چون لقمان بعالم آخرت رفت پسر او
خواست که این پندها را آزمایش کند گوسفندی بکشت و مسلوخ کرد و در جوالی نهاد و آنرا بخانه آورد و حفره بکند و در آنجا پنهان کرد
و زن را گفت مارا خصمی بود و در حق من ظلم میاندیشید امشب فرصت یافتم و او را بکشتم و دفن کردم زینهار تا این سخن پوشیده داری
و از هیچکس مگویی در جوار او جوانی بود که خدمت سلطان کردی با وی طریق دوستی پیش گرفت و همه روز او را نزد خود
خواندی و اسباب مصادقت معمور داشتی و هم در محلت او جوانی بود که خانه مالی نداشت و هر چند کوشش کردی سیم حاصل کرده بود
و میان مخافت نمودی پسر لقمان درمی چند از وی وام بستد و در کوشه نهاد روزی میان زن و وی خصومت افتاد و زن فریاد بر آورد
که ای فلان بد فعال این خون ریخته مگیر مسلمانی را بناحق کشتی و در خانه دفن کردی اکنون میخواهی که مرا نیز بکشی و مثال این کلمات
بزبان میراند آواز بگوش همسایه جوان رسید بفور خبر بسمع پادشاه رسانید پادشاه باحضار او مثال داد جوان جامه پسر لقمان
تمام پسر لقمان را از خانه بیرون آورده و طریق حیا و مروت و فتوت فرو گذاشته و حق مجاورت و مصادقت یکسو نهاده و دو راه
که او را به پیش سلطان می بردند توکیسه او را بدید و در وی آویخت که اگر ترا قصاص کنند مال من کجا شود سیم من بده و حق من
بگذار فی الجمله او نیز با ایشان پیش سلطان رفت سلطان چون او را بدید گفت فرزند لقمان حکیم خون ناحق چه گونه ریزد در خشم
گفت من خون ناحق نکرده ام و کسی را نکشته ام جوان گفت دروغ میگوید مردی را کشته است و در خانه دفن کرده فرزند لقمان
گفت پادشاه فرمان دهد تا مقتول را بیاورند رفتند و بموضعی که زن نشان داد بکاویدند جوالی یافتند بیجان آوردند پیش سلطان
آوردند چون سر آن بگشادند گوسفندی مسلوخ یافتند حاضران متحیر بماندند سلطان از کیفیت آن حال بپرسید گفت پدرم را
وصیت کرده بود که تا توانی راز خود با زن مگوی و با جوان دوستی مکن و از توکیسه وام مخواه خواستم تا پندهای او بیازمایم
چون زر و مغشوش در محک امتحان زدم عیار صدق ظاهر گشت و معلوم شد که هر چه او گفته بود عین صدق و محض صواب بود **حکایت**
آورده اند که قاضی بود و پسری داشت بغایت عالم و متقی و متورع ناگاه او را وفات رسید پدر در فراق او بنوعی رنج
مشابهی انجامید که قطعا مجال خواب و قرار نبود و صبر در دل وی جای نگرفت و بمجلس حکم نمی نشست و کار مسلمانان معطل
مانده بود ترسائی پیش او در آمد و گفت ای قاضی سوالی دارم چند سال است تا تو قاضی گفت پنجاه سال گفت تو چاکر خود را
بنزدیکی از عوام و او تقصیر کند و حکم ترا گردن ننهد روا داری گفت نه گفت ای قاضی آفریدگار تعالی ترا فرزندی داده بود و حکم

بروی نافذ کردانیده با جمل موهوم اورا کجواره رحمت خود متصل کردانید چو القضای ورضا ندهی قاضی این سخن متنبه شده واز طلب قضا تایب شد

حکایت شیخ ابوحفص کبیر گفت وقتی مرا پسری عالم بود وفات یافت ودر فراق او جزع میکردم وهیچ نوع ساکن نمی شد تا آنکه دیوانه ومغنی سکون بدید آمد وخرسند شدم گفتند چه گونه بود گفت دیوانه نزدیک من آمد وگفت صبر کن وشکر کن که اگر پسر وچون من بودی تو چه کردی ومغنی گفت ای ابوحفص آنچه پیش تو بود از خدای تعالی او را بهتر از پدری تو وآنچه تو یافتی از جزع مصیبت ترا بهتر از فرزندی او بدین دو سخن تمامت اندوه از دل من برفت

حکایت پادشاهی از پادشاهان عجم بر تخت نشست وتاج بر سر نهاد هرکس از علما وفضلا واهل حکمت وارباب فطنت نزدیک وی در آمدند واو را نصیحتی کردند حکیمی بخدمت وآمد وپادشاه بوی تقرب نمود وگفت مرا پندی ده حکیم گفت هرکه او را محرم نیست چون چشمه ایست که در وی آب نیست وهر جوانی که ورا ادب نیست خود همیشه است که وی را لگام نیست وهر زن که او را شرم نیست چون طعامی است که وی را نمک نیست وهر عالمی که در وی پرهیز نیست چون بستانی است که در وی گل وریحان نیست وهر سلطانی که در وی عدل نیست چون ابریست که در وی باران نیست پس پادشاهی عدل را پیشوای خود کرداند وتقوا را شعار خود سازد وترس حق را از دار خود کند وحکمت را ندیم کرداند وراهنم حق را دستور سازد ونزدیکان خود را براستی نصیحت فرماید تا مستوجب خشنودی آفریدگار باشد پادشاه بوی فرمود تا این کلمات بزر نوشتند وپیوسته در نظر خود داشتی وبنیاد ملک خود بر آن نهاد

حکایت آورده اند که روزی کار انوشیروان دو مرد بیامدند و بر در بارگاه او بایستادند یکی با آواز بلند گفت نیکو کن وبد مبنداز پیش تا بد نیاید بپیش ودیگری گفت نیکی کن ونیک اندیش :: تا نیک آید ترا در پیش :: انوشیروان فرمود تا نبشته را بهزار دینار دادند ودوم را دو هزار خواص سوال کردند که کلمات در معنی مطابق اند اختلاف صلت چه معنی دارد گفت این یکی همه نیکی گفت وآن دیگر همه بدی آنکه همه نیکی بر زبان راند بمرتبت مضاعف سزاوار تر بنا که کسی نیکی گفتن میراند سزاوار احسان مضاعف می شود اگر کسی همه نیکی کند هر آینه مستحق جزای خیر وسزای نکویی گردد

حکایت آورده اند عمر عبد العزیز چون کسی را عملی فرستادی اول وصیتی که کردی کفتی مخبت با رعیت ببخشند و چون عتاب کنی نرم دار وچون عقوبت کنی آزرم ورزی از علما این بشنید گفت تمامت شرایط ملکداری در این دو کلمه جمع کرد ملکداری جمع

حکایت آورده اند که چون دست اجل وزنامه عمر انوشیروان در می نوشت پرویز را بخواند واورا وصیت کرد وگفت چون مرغ روح قفس کالبد را پرواز دهد بر سر تابوت من بنویس که هر نیکی پیش فرستادی بدان امیدوار باش که نزدیک تست که نیکی را پاداش دهد وهر بدی که از پیش فرستادی بدان بترس که از عقوبت بد کرداران نترسیده ای برتو اگر راست رفتی ونیک ترا اگر راست رفتی واین انگشتری از دست من بیرون مکن چه بر وی نبشته است کاین دست بهر کس نمیرد وباز بر سر تابوت من ندا کن که ای فرزندان آدم بیت این جهان هیچ نیست در نگرید :: سعی بیهوده در جهان مبرید :: نگاه کنید درین تن خویش که خوب بسته چون کرد کرده وچون باز گذاشت واین جهان آبادان کرد ومرگ تن ویرانه کونه ویران کرد ودشمنان را قهر کرد ومرگ او را چگونه مقهور کرد واین چند کلمه حقیقت خلاصه وعظ ونصایح جمله ملوک است تا دل بر عالم ننهد وجز کسب نام نیکو نکوشد بیت بنام نکو گر بمیرم رواست :: مرا نام باید که تن مرگ راست

حکایت آورده اند که در ایام دولت انوشیروان راهبی بود بر ملت عیسی علیه السلام که سالها در دامن کوهی صومعه ساخته بود وبعبادت مشغول گشته روزی نوشیروان بشکار رفته بود بآن موضع رسید وآن صومعه را بدید گفت این چه جایگاه است گفتند آنجا راهبیست که عزلت اختیار کرده است وبعبادت مشغول گشته انوشیروان بصومعه رفت وزاهد را بدید وبوی تقرب نمود وگفت چند گاه است که اینجایی گفت هفت سال نوشیروان تعجب نمود وگفت خرسند مردی تو راهب گفت تو از من خرسند تری انوشیروان گفت در من چه خرسندی است که چندین از جهان ضبط کرده ام وآنچه در ضبط من نیست میکوشم تا ضبط کنم راهب گفت آنچه تو داری در جنب آنجهان کمتر ازین صومعه است که من دارم در جنب این جهان پس تو خود بچشم حقیقت نگاه کن که خرسندی یا من که من باقی میجویم وتو فانی انوشیروان گفت راست گفتی اکنون مرا پندی ده که با این عیب چه گونه زندگانی کنم گفت کار مردم از سه گونه بیرون نیست داد بدهند وداد بستانند واین عدل بود ودیگر داد بدهند وداد نستانند واین درجه میانه بود وسیم آنکه داد ندهند وبستانند واین جور بود بنگر تا ترا کدام آرزوست وازکدام قوم خواهی بود وبدانکه هر نیکیها را ثواب است همه بدیها را عقابست ونیکی کردن وزندگانی بخیرات گذرانیدن چون آبخانه زرین که در گشسند ورو نیکو کرده و بدی کردن چون آبگانه سفالین است که زود بشکند وهرگز درست نشود بنگر تا خود را از کدام نسبت می یابی وامید بر چه میداری انوشیروان ازین مواعظ متنبه شد واورا وداع کرد وبیرون رفت

حکایت آورده اند که چون سلطان العرب وفات نزدیک آمد پسر را پیش خواند وگفت ای پسر بر اسرار علوم ودقایق حکمت واقف شدم وبسیار گرههای بسته بدو حکمت گشاده کرده ام ولیکن مرگ را هیچ حیلت ندانستم بیت اگر صد کوه باشد جمله پولاد :: زبون باشد بدست آدمی زاد :: چه چاره کان بیخ آدم نداند :: بجز مردن گران بیچاره ماند :: بدانکه عز ودولت که از مال بود وفا نکرده وعز غضب وحسب در معرض زوال است ونام وجاه وحدود ... که از تحویل وانتقال فنا وزوال مصون است وبتغییر روزگار وتبدیل دول انقلاب نپذیرد ای پسر پادشاهان پدر تو بزرگ داشتند وپدر تو یکی از رعیتان ایشان بود ودر غیبت ملوک پادشاهان از اعتبار دانش ... ومیان عابد ومعبود تفاوت بسیار است واگر پدر تو علم وادب نبودی او مر ملوک را قوی بود دیرکش با نکسته بیخ بود کار کن پس علم بحاصل کن تا شرف ومعرفت یابی واز ذلت وخمول خلاص شوی مثال

حکایت آورده اند که وقتی درویشی سیاح نزدیک عالمی آمد وسلام کرد عالم اورا جوابی آهسته داد وزیادت ترحیبی ننمود وبعد از آن توانگری در آمد وسلام کرد عالم جوابی بلند گفت درویش سیاح گفت مولانا اهل الله سلام ملک ... یا با نوا گفت سلام یک نوع است سیاح گفت آنچه سلام بر دو نوع باشیم جواب سلام درویشان دیگر است واز آن توانگران دیگر مرد عالم در ماند سیاح گفت از دانشمند بپرسم جواب کوی گفت بپرس درویش گفت اگر مردی سوی کنی جوز دکه من در خانه کسی که بهشت حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم نزدیک در نیایم وبسرای تو در آید غایب شود دانا عالم متحیر شد وهیچ نگفت شاگردان گفتند ای درویش برخیز وبیرون شو که ما مشغول گردی وتحصیل بر ما مشوش کردانیدی درویش گفت حال شما چنانست که کسی راهی گم کرده باشد واز وی رهی دیگر بپرسند نه همانا که بیابد

حکایت آورده اند که منصور عمار بدر سرای قاضی بغداد بگذشت در سرای دید عالی افراز سرای رفت خانه دید فراخ وبزرگ وفرش واوانی بغایت لطیف وغلامان وچاکران بسیار منصور آب خواست

تا طهارت کند آفتابه پر آب آوردند و شیخ طهارت کردن گرفت و دستها از بازو می شست و پایها از ران قاضی گفت ای شیخ این چه
اسراف است منصور گفت وضو که حلال است زیادت اسراف کردن بود درین همه تجمل سرای و بستان که وجود آن چون بی حلالی
داند که از کجا بوده چه گوی اسراف باشد ترا این چنین کفایت بوده و خدمتکار که تمام باشند قاضی ازین سخن متنبه شد و از خواب غفلت
بیدار شد و ترک دنیا بگفت و روی بکار آخرت آورد حکایت آورده اند که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه در عراق مجلس وعظی
درآمد عالم را دید بر بالای منبر نشسته و جامه مرتفع پوشیده و کبری و نخوتی در وی پیدا کرده چون سلام کرد بنشست و تعوذ و تسمیه
بگفت آغاز کرد و این بخواند که تبارک الذی بیده الملک وهو علی کل شیء قدیر الذی خلق العرش والثری
عالم گفت غلط مخوان ابراهیم گفت چه گونه بخوانم گفت بخوان که الذی خلق الموت والحیوة لیبلوکم ایکم احسن عملا
وهو العزیز الغفور یعنی حق تعالی قادر است بر هر چیزی از خدای که چنانکه آفرید مرگ و زندگانی را ابراهیم گفت اگر معلوم کرده
که مرگ و حیوة او آفریده است و ترا از خبر آن آفریده اند این کبر و عجب خود چیست عالم گفت تیری سوی من انداختی
و بجای کیر آمد و این زخم پایدار ماند پس از منبر فرود آمد و خرقه درپوشید و با ابراهیم مصاحبت کرد و از جمله اصحاب شد بیت
آنکس که کند خدمت دل اهل دلی تو اندیشه هر دو جهان بر طاق نهد حکایت آورده اند که ابو حازم الحافی از بزرگان دین بوده است
چون او را وقت وفات رسید جماعتی از مریدان نزدیک او آمدند و گفتند که از سیرت خود ما را اعلام ده تا از آن پند گیریم و بدان اقتدا کنیم
او گفت شما همه یاران منید اما بدانید که من سی سال است که در هیچ چیز نظر نکرده ام که آن نظر بمن محبت باشد و هیچ کام ننهاده ام
که آن کام بر من وبال بوده و سی سال است تا اعتقاد من آنست که اگر زمین آهن شود و آسمان روئین گردد و نه از آسمان باران آید
و نه از زمین نبات روید بمقدار پر پشه دل من جمعیت از روزی غمگین نباشد چه من رزاق آفریدگار را شناخته ام و از همه
بندها آزاد آمده ام و نظر بر سبب انداخته اگر توانید بدین صفت باشید تا کر بسعادت خود و اصل شوید که گفته اند
چند غم روزی خوری ... تا ... حکایت وقتی یکی از عقلا مریدان خود را وصیت میکرد و میگفت ای برادران
زیادتی مطلبید که هر کس طلبد حاجت خود بنزد مخلوق بر دارید که دوستی ایشان عمل را مانع آید از دو اگر دو حاجت مندان
و بر دین خود الیمن مباشید که دعتها آتشی را شده است و زبان خود را اغلاف سازید چنانکه مصحف را غلاف می سازید
و دل را در دنیا مبندید که دنیی دل بستن را نشاید بیت دل در جهان مبند که پاییست بی وفا عاقبت بی شراب شربت بی صفا
حکایت هم در ایام خلافت مهدی قحطی افتاده بود و هر چند میکوشید و انبارهای غله بذل میکرد و اموال بر مستحقان می بخشید قحط
کم نمی شد و او را عادتی بود که هر گاه که از سر تنعم تکیه کردی جماعتی از خدم او را خدمت کردندی و اطراف اعضای او بمالیدندی
شبی تکیه کرده بود و خواب غلبه نمی آمد بخادمی که مغزی میکرد اشارت فرمود که سخنی میگوی خادم گفت آورده اند که در زمین هند
مرغزاری بود و در آن مرغزار شیری مسکن ساخته بود و جماعتی از سباع گرد آن مرغزار بودندی و از بقیت طعام شیر قوت خود
می ساختند روباهی بخدمت او آمد و گفت تو پادشاه ماهی و عنایت تو بر پادشاه و جبت من بچه آورده ام و عزم دست
دارم و از هر طرف خصمانند و مرا سفری در پیش آمده است میخواهم که حرکت کنم و ازین فرزندی ترسم او را بتو می سپارم تا در حفظ
آنچه شرایط حمایت است بجای آری شیر بچه روباه را قبول کرد و روباه برفت و بچه پیش شیر آورد و شیر آن بچه را بر پشت کردی و می گردانید

ناگاه عقابی

ناگاه عقابی بهوای پرید و طعمه طلبید از هوا در آمد و بچه روباه از پشت شیر در ربود و بهوا برد چون روباه در آمد و پیش شیر
بچه نیافت گفت تو ضامن شده بودی که بچه مرا نگاه داری گفت بلی ضامن بچه بودم در زمین اما بلایی که از آسمان نازل شود
من ضامن نبودم مهدی چون آن کلمات بشنید بگریست و گفت الهی این بلاها که از زمین حادث خواهد شد من از نگاه
و تدبیری که دارم سعی بتمام بعد و معاونت تو اما بندگان ضعیف با قضای آسمانی و تقدیر یزدانی چه توانند کوشید پس مهدی
ازین حال انابتی تمام یافت و صدقات و نذر قبول کرد تا آن قحط از عالم مرتفع شد و آن بلاها از مسلمانان مندفع گشت
حکایت روزی وهب بن منبه از اسرار توریت رمزی میگفت و از درر غرر فواید دری می سفت در اثنای این بزبان آورد
که موسی علیه السلام روزی میان بنی اسرائیل نشسته بود و هر کسی سوالی میکردند و او جوابی میفرمود و در جمع اسرائیل ایشان چنانچه
می نمود ناگاه در خاطر او گذشت که کسی از من عالمتر باشد غیرت حضرت عزت در رسید و گفت ای موسی این چه خود بینی است
ما را بنده ایست در مجمع البحرین که نام او خضر است او از تو عالمتر است موسی را هوس دیدن او برخواست با یوشع بن نون
قصد زیارت او کرد و او را در مجمع البحرین بیافت چنانکه قصه آن معروفست چون مدت مصاحبت میان ایشان منقضی شد و وقت رفتن
آمد که موسی با حضرت خداوند جل که او را وداع کند گفت ای برادر مرا پندی ده خضر گفت یا موسی تازه رویی باش و ترش رویی
و گره پیشانی و منافع رسان بمردم و از گزند رسانیدن احتراز کن و بی حاجتی هیچ جای مرو و بی تعجب در دنان مخند و گناهکاری
و گناه کار را بگناهی که از و بینی ملامت مکن و بر گناه خود بسیار بگری که آن به کار بی نیاز است این بگفت و او را وداع کرد
و پیوسته این کلمات با اصحاب و احباب باز راندی و متابعان خود را بمحافظت این نصایح امر فرمودی حکایت آورده اند که
حکیمی از حکمای بنی اسرائیل هشتاد صندوق از کتب جمع کرده و پیوسته در نظر آورده پیغامبری از پیغمبران آن وقت وحی آمد که این عالم را بگوی که
علم تو ترا هیچ منفعت نکند اگر چه اضعاف این جمع کنی ما دام که این سه خصلت در تو باشد یکی حب دنیا که آن عادت مومنان نبود دوم
موافقت شیطان که او رفیق اهل ایمان نیست سیم رنجانیدن مومنان که آن عادت مخلصان نباشد حکایت یکی از مریدان
حاتم اصم گفت ای شیخ مرا وصیتی بگوی حاتم گفت خود را از چهار چیز نگه دار مرغان کسی را که اگر تو شوی محتاج شوی و در ایشان
که تجارت کردن آن مستقر کردی و زبان چیزی بگوی که معذرت آن مستیع افتد و در روشنایی دنیا هیچ مسلمان از مرغان ابا
عذاب کور ما شو و تکرار آن مرد گفت مرا این چنان در آموز که احوال دنیا و آخرت را تمام است حکایت آورده اند که چون عمر
عبد العزیز بر سریر خلافت نشست و بساط عدل و انصاف در بسیط زمین مبسوط کرد نامه نبشت بنزدیک شیخ ابو الحسن بصری مضمون
آن نامه آنکه بدان ای ... که من بکاری بزرگ مشغول شده ام و آن کار مرا مستغرق کرده و از اقامت وظایف طاعات و عبادات
باز ماندم اگر فضل باری تعالی مرا در نیابد من از جمله گناه کاران باشم و در زمره هلاک شدگان منخرط شوم مرا پندی بر جوید تا مرا
منتفع باشد و یکی از بزرگان دین بسوی من فرست تا با من صحبت دارد و مرا از صحبت وی آسایش باشد چون نامه بحسن بصری رسید
جواب نبشت که نامه عمر عبد العزیز خواندم و اشارتی که کرده بود دانستم اما آنچه در خواسته بود که کسی را بمن فرست تا با من صحبت دارد
بباید دانست که آنکس که ترا شاید بتو نیاید و آنکه نزد تو آید و رغبت نماید از صحبت او ترا هیچ نفعی نبود و آنچه گفته مرا پندی ده
من پندی دهم عمر عبد العزیز پرهیزکارترین مردمانست و بدانکه هر که از خدای بترسد مردمان همه از وی بترسند و هر که از خدای شرم دارد

همه خلق از وی شرم دارند و هر که در حضرت خدای بمعاصی دلیری نماید مردمان بروی دلیر شوند و هر که امروز ایمن بود فردا بترسد
و هر که امروز بترسد فردا ایمن باشد و کسی که خود مغرور بود در دنیا و آفت مقهور بود و سر همه کارها صبر کردنست و شکیبائی در دین و ثبات
بسیار است و پیچ همه کار پناه بخدای تعالی بردن و استعانت از و خواه تا ترا یاری دهد و توکل بروی کن تا کار ترا کفایت کند و از هیچ
مخلوق یاری مخواه که خدای ترا با تو بگذارد و بدانکه این کار را که تو تقلد کرده کاری بزرگست مردمان در حوایج بر تو آیند و پناه با تو آرند
در خود را بر ضعیفان و بیچارگان و ارباب حاجات گشاده دار و آنچه خود را خواهی ایشان را همان خواه و آنچه خود را نپسندی بر دیگران مپسند
و بدانکه من از عبد الرحمن سمره شنیدم که او گفت روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت ای عبد الرحمن امارت و پیروزی مخواه اگر
باری تعالی ترا بی سوال و رنج بدهد بخوبیست و ترا نگذارد و اگر بخواهیست ترا امارت دهند رحمت حق خود ترا معونت کند و یاری ندهد
و بدان ای عمر عبد العزیز که نیکی نویسند و بدی بی مکافات نماند چون این نامه بعمر عبد العزیز رسید بنای کار خود برین نصایح نهاد
و نام او تا قیامت باقی ماند **حکایت** یکی از پارسیان نزدیک شقیق بلخی آمد و گفت مرا پندی ده گفت سر خویش بر بیگان عرضه
کن اگر بپسندند با آنکه پارسائی و دنیا را بر دل خود عرض کن اگر خواهد بدانکه پارسا نه و اگر روی بگرداند پارسائی چون این سه چیز ترا
جمله شد زاری مکن تا حق تعالی ترا از زنان نگاه دارد **حکایت** دیگری پیش شقیق آمد و گفت مرا وصیتی کن شقیق گفت سه چیز
بکار دار اول پرستش کن خدای تعالی را تا ترا پادشاهی دهد و با دشمن او دوستی مکن تا ترا نصرت دهد و خدای را بوعده درست گوی
تا امیدها تو بتو رساند و اگر مردی صد سال بزید و این چهار چیز نشناسد دوزخ را بادی هیچ کار نبود یکی آنکه خدای را بشناسد
دویم آنکه پیوسته بپرستش او مشغول باشد سیم دوستان خدای را دوستان خود شناسد چهارم آنکه دشمنان خدا را دشمن خود داند
مرد گفت تمامت علوم درین کلمات درج کردی عمرها باید تا من از عهده یکی از آن بیرون آیم **حکایت** آورده اند که سری سقطی
در ابتدای عهد تجارت کردی و دکان داشتی روزی معروف کرخی یتیمی را نزد وی فرستاد و گفت این را جامه کن او چون یتیم را جامه
جامه نیکو ساخت معروف شاد شد و گفت یارب دنیا بر دل او سرد گردان و او را از رنج دنیا آسایش ده در ساعت دعای او مستجاب شد
و از جمله مال و ملک خود جدا گشت و با معروف صحبت داشت و بمقامی عالی رسید روزی یکی از مریدان بخدمت او آمد و گفت مرا راهی نما
سوی بهشت گفت راهی میدانم نزدیک و ایمن مرید گفت بنمای گفت از کسی چیزی مستان و از کس چیزی مخواه و با خویشتن چیزی مدار
که اگر از تو درخواهند فرومانی که دهی یا نه **حکایت** آورده اند که چون یحیی معاذ رازی ببلخ آمد او را تعظیم کردند و خواستند
تقرب و تبرک نمودند و از وی درخواستند تا ایشان را وعظی گوید پس مجلس وعظ ترتیب داد و خلق بسیار گرد آمدند دران مجلس مواعظ
و نصایح بسیار گفت پرستش پیشه است و دکان او ایمانست و سرمایه او نگاه داشتن سنت است و سود آن بهشت جاودان و
خلف کردن آن بدانش نیکو تر … کردن بنا و … و بدانکه چندانکه تو خدای عز و جل را دوست داری مردمان ترا دوست دارند
و چندانکه تو از وی ترسی مردمان از تو بترسند و چندانکه تو فرمان برداری کنی مردمان بکار تو مشغول باشند و این تحقیق قول مصطفی است
صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود من کان لله کان الله له **حکایت** ابراهیم نقلست که روزی در حرم کعبه نشسته بود
بزرگی پیش او آمد و گفت ای ابراهیم مرا نصیحتی کن گفت نصیحت از من یاد دار هر چه چشم را رها کند تا هر کجا خواهد نگرد اندوه وی
دراز گردد و هر که زبان را بگذارد تا هر چه خواهد بگوید خویشتن را هلاک کند   تیغ را چون قصد جان کردند   رست بر صورت زبان کردند

کر زبان تو

کر زبان تو درازه وارستی   تیغ را با سرت چه کارستی   این مواعظ و نصایح که تقریر افتاد چون اصحاب دولت و ارباب مکنت از زبان
زهاد و لسان عباد بگوش جان اصغا کرده اند و بر قبول آن اقبال نموده لاجرم سعادت دین و دنیا مر ایشان را حاصل آمده است
و شک نیست که تا طبعی قابل و ضمیری روشن و ذهنی صافی و عقلی ازکی نباشد قطرات باران مواعظ و نصایح در صمیم سینه صدف نما
بوی جای گیر نشود و امروز در بسیط ربع مسکون صاحب دولتی که در توفیر رعایا و تبجیل عباد و تقدیم علما و تعظیم کبرا و خدمت اهل
اجتهاد و … وجود ذات شریف خداوند جهان دستور سلطان نشان آصف سلیمان مکان نظام الملک قوام الدولة
والدین نشان نتوان داد **قطعة المدیح** از چند گاه که مکتب از چه شنیدست … کر دار سری دارد و معروف معلمت … باآنکه وزیر است
سرافراز تعالیست … هر چند خود دارد موصوف بحلمت **باب شانزدهم از قسم اول در جوابهای** … **که خداوندان عقول … در مقام مناظره گفته اند**
برای ارباب عقول پوشیده نیست که تا عقل کامل و فضلی شامل و طبعی وقاد و صفای اعتقاد نباشد جواب
مخصوص بر بدیهه نتوان داد و در مقام وحشت و موضع دهشت بلطف لفظ آتش آمیز خود را خلاص نتواند جست و اگر این تقریر را وضوح
کنند سخن بتطویل انجامد و آنچه خلاصه سخنست فوت شود اکنون درین شیوه که این باب بدان مشتمل است شروع کنیم بعون الله و حسن توفیقه
حکایت گویند وقتی در بلخ مخنثی مستی را بدر سرای امیر حاضر آوردند تا حد مستی را بر وی برانند چون درآوردند امیر را گفت قبیح را
حرام چرا نوش کردی و عقل را که عاقلهست عقیله مستی چرا گرفتار کردی آن مست گفت امیر در قرآن نخوانده است که سبحانک هذا
بهتان عظیم گفت با تو سخن میگویم و تو قرآن میخوانی من تفحص میکنم نه بهتان میگویم گفت امیر باید که پای را قدم بر جا باشد
و او را از تفحص حال عاجز گردید نبود من که عاقل جهانم بی هوش خوانده و امر ولا تجسسوا فراموش کرده امیر گفت ترا از برای مناظره
نیاورده اند و از برای قیل و قال حاضر نکرده چرا بسیار گوئی و ازین مجادله چه جوئی مست گفت السکوت عند القمر …
اگر هیچ نگویم مرا بتازیانه بزنی حد واجب از خود دفع میکنیم امیر گفت این قیل و قال را بگذار و سوره قل یا ایها الکافرون بخوان تا بدانم
که مستی یا هشیار که علما اسلام حد مستی آنجا نهاده اند که قل یا ایها الکافرون نتواند خواندن مست گفت امیر کر فصاحت را
زیبر کرده ام همه سورها این سورت تعیین کرد اگر در هشیاری من شکست در آنچه تو مست هستی شک نیست تو سوره فاتحه الکتاب
بخوان تا من قل یا ایها الکافرون بخوانم و اگر تو این ندانی من قرآن نخوانم نعوذ بالله امیر آغاز کرد که الحمد لله رب العالمین
مست گفت تمام شد در اول سوره دو خطا کردی بهشیاری بر من چندین جفا کردی گفت کجا خطا کردم گفت هم اعوذ بگذاشتی
و هم تسمیه نگاه نداشتی امیر روی متعجب کرد و گفت من نپنداشتم که مستی بدین آوردی ندانستم که استاد قرائی حاضر کرده
تا تو با من مناظره کنی از الحضرت ما حاضر میاید و در حال دست ازین مرد بدار مست گفت ازو امیر با تشریف نتوان رفت خرم
بسته بازگشت **حکایت** آورده اند که چون معاویه بمدینه شد بمنبر برآمد و خطبه کرد و در اثنای آن شکر گفت امیر المومنین علی علیه السلام کرد
با خوبی و او را نکوهیده در آن مجلس امیر المومنین حسن علیه السلام حاضر بود برخواست و گفت … زبان راند که
حق تعالی هیچ پیغمبری نفرستاد که نه او را از گناهکاران دشمنی بود … آیت بر خواند و کذلک جعلنا لکل نبی
عدوا من المجرمین بعد از آن گفت من پسر علی ام و تو معاویه پسر صخر … و مادر من … و مادر تو …
لعنت خدای بر … آن باد که نسبت وی نکوهیده تر بود و نسب او نا شناخته تر و نفاق او بیشتر اهل مجلس آمین گفتند

وسخن معاویه منقطع شد و پیش هیچ کلمه نتوانست گفت و خوار و خجل از منبر فرود آمد و برفت **حکایت** روزی از محمد حنفیه سوال کردند
که سبب چه بود که در حیات امیرالمؤمنین علی علیه السلام ترا بحربها میفرستاد و حسن و حسین را نمیفرستاد جوابی لطیف گفت فرمود که
من دست راست او بودم و حسن و حسین روشنائی چشم او و آدمی روشنائی چشم بدست توان نگاه داشت **حکایت** آورده اند که
چون عبدالله عباس بمدینه آمد بعد از آنکه مدینه را خراب کرده بودند و پریشانی بسیار افتاده بود پرسید که امارت مدینه که متقلد شده است
گفتند امارت قریش عبدالله مطیع دارد و امارت انصار عبدالله حنظله گفت آه که خلایق در امارت هر دو هلاک شوند یکی از صحابه عمر حاضر
بود گفت ای بزرگ بنابود چرا سوگند خوری تو چه دانی که سیرت ایشان چه خواهد بود گفت من سوگند خلاف نخورده ام آنگاه در عهد
این دو امیر هیچکس نمیرد و هلاک نشود حاضران از سرعت جواب او متعجب بماندند و تحسین کردند **حکایت** آورده اند که چون
حجاج یوسف بمحمد حنفیه نامه نوشت و در آنجا سخنان درشت ناهموار درقلم آورده محمد حنفیه جواب نبشت که مکتوب رسید و بر مضمون
آن وقوف افتاد بدانکه ایزد تعالی را نظرهاست از نظرهای رحمت چون یکی از آن سوی من باشد از بلای تو ایمن باشم و نظرهاست
از نظرهای غضب چون یکی از آن سوی تو باشد بخود چنان مشغول شوی که بمن نپردازی حجاج مکتوب بخواند و از هول آن سخن بر خود
بلرزید و پیش تعرض نرسانید **حکایت** آورده اند که هشام عبدالملک بر یکی از خدم خشمناک شده بود و آن بیچاره
در پیش او ایستاده و در مقام اعتذار و استغفار سخنان خوب میگفت و در استخلاص خود کلمات دلپذیر میراند هشام بانگ بر وی
زد که هنوز سخن میگوئی و در معرض عقوبت من ایستاده و فصاحت عرضه میکنی مرد گفت ای هشام چندین مبرم که بندگان را [illegible]
بانگ میزنی که سخن مگوی و حق تعالی میفرماید که در روز قیامت هر کس سخن خویش مستوفی چنانکه تواند عرضه دارد چرا باید که
با تو سخن نتوان گفت خشم او بدان سخن کم شد و وی را آزاد کرد **حکایت** آورده اند که مامون عظیم حاضر جواب بود
یکروز با ندما گفت مرا در سخن هیچ کس الا سه کس غلبه کرده اند یکی مادر فضل سهل که چون فضل درگذشت او فریاد میکرد گفتم اگر
فضل برحمت حق تعالی پیوست اینک بجای او من ترا پسر باشم و ترا از وی گرامی تر دارم ام الفضل گفت بر چنین فرزندی که مرا
چون تو فرزند کسب کند چرا نگریم دیگر آنکه سیاهی در مصر دعوی پیغمبری کرد و میگفت من موسی عمرانم گفتم موسی را معجزات بود
چون ید بیضا و عصا و غیر آن تو معجزه بنمای گفت موسی بدان معجزه نمود که فرعون گفت انا ربکم الاعلی تو این
دعوی کن تا من آن معجزه بنمایم دیگر آنکه روزی در دیوان مظالم نشسته بودم قصه بمن دادند که اهل کوفه مرا رفع کرده بودند
و از عامل خود شکایت کرده گفتم یکی را از اهل اختیار بفرستید تا تحقیقی که دارد بگوید و بشنود و پیری اختیار کردند اما گفتند گوش او گرانست
من گفتم سهلست سخن بلند گویم گفت ای امیرالمؤمنین بر ما امیری فرستادی ظالم و ناجوانمرد و بیدادگر سال اول پیرایهای زنان
فروختیم و سال دوم زمینها فروختیم و [illegible] عقار فروختیم و دادیم اکنون را ازو بازخری خوشحال یا جای که چاره نداریم من از آن بخندیدم گفتم
دروغ میگوئی این کس را که بدان امیر کرده ام مردی عالم و پارسا و امین است گفت ای مامون اگر نزدیک تو بدین
صفتست پس روا نیست که قضیه عدل او [illegible] خلق رسانی نه آنکه ما بدان مخصوص باشیم و دیگران از قاعده عدل محروم مانند
مرا ازین سخن خنده آمد و او را معزول کردم و امارت بدیگری دادم این لطیفه از تمامت بقصه درکشیدند **حکایت** در آن وقت که
ابوبکر خالد ولید را بشام و عراق فرستاد تا آن بلاد را فتح کند اول بحیره آمد ایاس بن قبیصه پیش او باز شد خالد او را گفت

خواهی دین من بپذیر و خواهی جزیت قبول کن و خواهی حرب کن گفت مرا بحرب تو حاجت نیست و نیز دین قدیم از دست
نتوان داد و لیکن اگر خواهی جزیت قبول کنم پس جزیت قبول کرد و خالد مال ازوی بستد و بسواد عراق آمد در سواد عراق
جزیره بود مقدم آن شهر ترسائی بود نام او عبدالمسیح بن عمرو بن عقیل و عمر وی سیصد سال بود چون خالد بحیره رفت
عبدالمسیح پیش خالد آمد خالد او را گفت از کجائی آمدی گفت از پشت پدر گفت نه چنین میگویم از کجا آمدی گفت از رحم مادر گفت غرض این
نیست بر چه چیزی گفت بر روی زمین گفت مقصود نه اینست بچه اندری گفت بجامه اندرم خالد گفت بر حربی یا بصلح گفت بر حرب نیام
گفت اگر بحرب نه این حصنها بچه کار آید گفت این حصنها از برای خردان کرده ایم تا بی خردی ایشان از ما باز دارد پس خالد با ایشان
بجزیت صلح کرد **حکایت** ایاس معاویه را گفتند تو نیک مردی اگرچه در تو خصلتی نیست گفت آن کدام است گفتند یکی زشتی دیدار دوم
در حکم شتاب کردن سیم در خود معجب بودن گفت اگر آن زشتی بدست من بودی خود را از همه خوبتر آفریدمی و این که گفت را انگشت
بر بهم داشت و گفت این چند است گفتند سه ایاس گفت تعجیل کردی و بی تامل چرا جواب دادی گفت زیرا که من دانستم و تامل حاجت
نداشتم گفت من نیز در حکم شتاب از آن میکنم که میدانم که بتامل حاجت ندارم اما آنچه گفتی که بسخن خود معجب میباشی چون دیگران را
سخن من خوش می آید اگر مرا نیز خوش آید عجب نبود **حکایت** آورده اند که چون جماعه زندیق را بگرفتند و نزدیک هرون الرشید
آوردند هارون گفت ای دشمن خدای تو زندیقی گفت ای هارون من چه گونه زندیق باشم که فریضه بگذارده ام و سنت بجای
آورده و نافله و تطوع کرده هارون گفت ای مدبر میزنمت تا اقرار کنی گفت ای هارون درین باب پسر عم خود را خلاف میکنی
گفت چه گونه گفت او تیغ میزد که اقرار کنید بمسلمانی و تو میگوئی ترا چوب زنم تا بکافری اقرار کنی هارون بخندید و او را بگذاشت
حکایت آورده اند که عمر ولایت بحرین بمغیرة شعبه داده بود و اهل بحرین او را نمی خواستند و با وی بد بودند و بگرانی نامها
نوشتند تا عمر او را معزول کرد و بمدینه بازخواند چون او بمدینه باز شد ایشان می اندیشیدند که نباید که براءت ساحت خویش
پیش عمر عرضه دارد و ولایت بدو باز دهد دهقانی از بحرین گفت اگر بخواهید من شما را از امارت او فارغ کنم صد هزار درم قسمت
کنید تا من ببرم و پیش عمر نهم و گویم مغیره این را از بیت المال خیانت کرده بود و بدست من امانت نهاده چون عمر را خیانت وی
معلوم شود ولایت پیش بوی ندهد هم برین قرار صد هزار درم قسمت کردند و به دهقان دادند دهقان بحضرت عمر آمد و آن مال
بیاورد و گفت این را مغیره بن شعبه پیش من بامانت نهاده بود و این از بیت المال است عمر مغیره را بخواند و گفت دهقان این
مبلغ را آورده است و میگوید تو این مال بدست من داده بودی گفت ای عمر دویست هزار درم بود و صد هزار درم دیگر ازو طلب دار
مرد متحیر شد و گفت ای عمر والله که او هرگز بامانت پیش من چیزی ننهاده بود و من [illegible] عمر روی بمغیره کرد و گفت
چون این مال تو نبود چرا دروغ گفتی گفت چون ترا دیدم که تو نیز از [illegible] آوردی [illegible] رضا دادم و دیگر [illegible]
طلب کردم عمر این رای را ازو بپسندید و دهقان را ملامت کرد **حکایت** آورده اند که [illegible] اسلام [illegible]
و اسباب تجمل داشت چنانکه زیاده از هفتصد شتر در زیر بنه او بود و او در عماری نشسته [illegible] چون بنشد چون
بعرفات رسید درویشی پیش آمد گرسنه و تشنه و پابرهنه گرد چون او را بدان [illegible] کرد و گفت [illegible]
و تو که برابر باشد تو در نعمت میروی و من در محنت عبدالرحمن را گفت حاشا که جزای من برابر جزای تو باشد اگر من [illegible]

برابر خواهد بود و هرگز نیامدی درویش گفت چرا گفت زیرا که من فرمان خدا را امتثال نموده ام و تو خلاف فرمان میکنی مرا گفت
اِنِ اسْتَطَعْتَ اِلَيْهِ سَبِيلاً اگر استطاعت داری حج کن و ترا که ذات خود را در هلاک میدادی از پس مرا خوانده اند و ترا معذور
داشته اند من معاقبم و تو طفیلی هرگز معاف چون طفیلی نباشد حکایت محمد بن عباس حکایت کرد که من پیر سبکتکین بودم و او نوبتی
خلیفه بود و قربتی و مکنتی داشت اما مردی کم سخن و خاموش بود و در کیاست و کفایت یگانهٔ دهر بود روزی بزرگان بر درگاه خلیفه از
ترکان کلمه میگفتند که ایشان اطفال را خلاف میکنند و دیگ حلوا را بجوش می آورند و آتش محاربت می افروزند و رایت محاربت
می افرازند سبکتکین این سخنان می شنود و منتظر می بود تا ایشان سخن منقطع کردند گفت از خداوند سوالی دارم گفت بگوی گفت چون
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در پرده رفت خلافت کرا بود گفت ابوبکر را گفت چون او بجوار حق پیوست خلافت کرا بود گفت
عمر را گفت چون او در گذشت گفت عثمان را گفت حال او بکجا رسید گفت او را بکشتند گفت بعد از آن خلافت بکه رسید گفت
با امیرالمومنین علی علیه السلام گفت آخر کار او بکجا رسید گفت پسر ملجم او را بکشت چون این سخنان بشنید بخندید امیر گفت ترا از چه خنده
می آید گفت چون رسم خلفا راشدین چنین بوده است که ایشان را می کشتند ترکان را درین چه گناه بوده است آخر یقین است که
در آن عهد ترکان نبوده اند هیچکس با او درین معنی معارضه نتوانست کرد و همه سخن او را اعتراف نمودند حکایت آورده اند
که پرویز بمجاع باربد شغفی داشت و او را بغایت دوست داشتی پس باربد غلامی را رسانید که مجاع از وی خوشتر کردی و سرود آوردی
بهتر ادا کردی چون پرویز مجاع او بدید و سرود او بشنید بستهٔ او شد و بر توقیر او بیفزود و او را در خدمت پرویز قربتی عظیم
پدید آمد باربد چون تربیت ملک را باقبال غلام بدید حسد کرد و غلام را بکشت پرویز بشنید از باربد در خشم شد و بفرمود تا
او را قصاص کنند چون باربد را بمقام سیاست آوردند پرویز بانگ بروی زد و گفت تو ندانستی که نشاط من بر دو قسم بود
یک قسم از مجاع تو بود و یک قسم از مجاع غلام تو غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط مرا باطل کردی اینساعت ترا سیاست کنم تا کس
بر امثال این جرات اقدام ننماید باربد گفت ای شاه من کردم که یک نیمهٔ نشاط ترا باطل کردم اما پادشاه نیز میکند که مرا میکشد
تا تمامت نشاط خود را باطل کند پرویز را خوش آمد و او را تشریف داد و ببخشید حکایت هم از باربد نقل میکنند که وقتی پرویز
یکی را از خواص خود حبس کرده بود و در معرض تلف آورده باربد بفرمود تا هر روز خوانی آراسته پیش او می بردند این خبر بسمع
پرویز رسانیدند او را بخواند و در مقام عتاب بنشاند و گفت تو ندانستی که ما چون بر کسی خشمگین باشیم و او را در معرض غضب
و سخط خود آریم بوی تقرب نباید کرد باربد گفت آنچه پادشاه بروی گذاشت زیادت از آنست که من بوی میرسانم گفت من
بروی چه گذاشته ام گفت جان که اگر کشتنی بودی شمشیر بدست تست و فرمان تو بروی نافذ چون عزیزترین چیزها که هیچ چیز
با آن برابر نشود بروی گذاشتهٔ اگر بنده کاسهٔ قدری طعام پیش او برد چه زیان دارد پرویز را این سخن خوش آمد و آن محبوس را
اطلاق فرمود و باربد را تشریف داد حکایت آورده اند که حجاج را دوستی بود حمزه نام روزی در خدمت او خالی نشسته بود
حاجب در آمد و گفت فلان دبیر بر در است و اجازت در آمدن میخواهد حمزه گفت نویسندگان بدترین مردمانند حجاج گفت اگر حق
دوستی نبودی ترا برنجانیدمی که حق تعالی میفرماید کراما کاتبین و کاتبان را گرامی باید داشت حمزه گفت ای امیر من عوانان دیوان را
گفتم نه نویسندگان آسمان را حجاج بخندید و از سر جرم او درگذشت حکایت روزی عبدالملک مروان ابن عیینه را بخواند و گفت

میخواهم که عمل مصر را بتو تفویض کنم و از عهدهٔ آن بیرون آیی گفت ای عبدالملک من از سر شغل دنیا برخاسته ام و این کار لایق حال
من نیست عبدالملک در خشم شد و او را برنجانید و گفت عملی که دیگران بجان خواهند تو ناخواسته بتو میدهم منت نمیداری ابن عیینه گفت
ای عبدالملک حق تعالی میفرماید اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَيْنَ اَنْ يَحْمِلْنَهَا آفریدگار امانت
بر آسمان و زمین عرضه کرد ایشان اباء کردند و خدای تعالی بر ایشان خشم نگرفت تو بدانکه عمل مصر بر من عرضه کردی من قبول نکردم
چرا خشمگین شدی عبدالملک را این جواب پسندیده آمد حکایت آورده اند که مامون شعبی را بروم فرستاد و او مردی عالم
بود و بزرگ چنانکه در چهارده نوع از دیوان خلافت او استادی چون بروم رفت و ملک روم کمال فضل و وفور ادب و بدیع
و فضایل ذات و شمایل صفات او مشاهده کرد از آن عجب داشت او را گفت سن تو چند است گفت دندان من سی و شش است
گفت از نیت من بر هم زاده تو چند است گفت آنچه بود در راه خرج شد گفت عمر تو چند است گفت دو روز گفت چگونه گفت این دو روز که
در خدمت تو بسر بردم زندگانی آنست باقی از عمر نشمرم قیصر را بغایت خوش آمد و او را تشریف انعام داد و جواب نامه بر وفق
مراد نبشته و او را بخوشدلی روان کرد و در آن نامه نبشته بود که عجب دارم از مامون که چون شعبی مردی در بغداد باشد و خلافت
بوی ندهد مامون چون آن نامه بخواند پنداشت که شعبی را در آن رضا بوده است بر وی متغیر شد و چند روز اثر تغیر بر خلیفه بماند
شعبی تفحص میکرد که سبب تغیر مامون بر من چیست تا روزی هارون او را گفت از روم در باب تو چنین فصلی نبشته اند
شعبی بخندید و گفت ایشان مرا دیدند و چنین نبشتند اگر مامون را دیدندی دانستندی که در عالم هیچکس مسند خلافت را سزاوارتر
از مامون نیست مامون را این سخن بغایت خوش آمد حکایت آورده اند که شعبی را برادرزاده بود از جملهٔ زیرکان وقت
جوانی با شمایل آداب و فضایل اخلاق روزی بدرگاه خلافت بمهمی آمده بود و در کمینگاه و بر در نشسته خادمی بیرون آمد و سبطی
پر کاسها و قدحهای چینی بیرون آورد مردی بدید بیکار نشسته گفت ای جوان این سبط را با من برگیر تا من ترا سخنی آموزم جوان
دانست که لجاج سود نخواهد داشت سبط بر سر نهاد و در رفتن گرفت چون پارهٔ راه برفت سبط از سر نهاد و گفت چه آن کلمه را بگو
تا مرا فایده باشد خادم گفت اگر کسی گوید که در جهان حمالی از تو ارزانتر باشد زنهار تا باور نکنی جوان ازین سخن بخندید
و سبط بر سر نهاد و برفت و پارهٔ دیگر راه بشتاب برفت و بقصد سبط از سر بینداخت و آن جامها و قدحها خورد بشکست
خادم فریاد آغاز کرد جوان گفت ای خواجه ترا کلمهٔ گویم اگر کسی ترا گوید که درین سبط قدحی یا جامی درست مانده است زنهار
تا باور نکنی اما تو ندانستهٔ که حمال ارزان مزد بسیار ستاننده باشد حکایت خالد ازهر میگوید روزی بخدمت مامون رفتم
مامون درآورد و چون خدمت کردم از من پرسید که چه نامی گفتم خالد گفت نام پدرت چه بود گفتم ازهر گفت از کجایی گفتم از
کاشان گفت از کدام دیه گفتم از بروزان و بهیت معروف مامون بخندید و گفت تو از آن جمله که نام منصف کرده است پس
مردم من که نماز امیر خوانند یقینم بجهل اهل کاشان گفتم اگر مامون اجازت فرماید کلمهٔ گویم گفت بگوی گفتم خلیفه را در دوام
دولت بقا باد آن شاعر کاشان را هجو نکرده است بلکه مدح ایشان گفته است بسبب آنکه نان آن زمین بغایت پاکیزه و لذیذ باشد
چنانکه مردم را با نان خورش احتیاج نباشد و هر کس را چنان نماید که نان میدهد امیر از غایت لطف مامون گفت نیکو تخلصی کردی
و خوب محملی نهادی پس تحسین بسیار گفت او را ولایت گرگان و طبرستان بخشید حکایت آورده اند که روزی

منصور را بمراعی حشم و پهلوانان لشکر خود را حاضر کرده بود و از راه غضب با ایشان عتابها میکرد و تقصیرات ایشان می نمود و میگفت عجب کاریست
که در بنی امیه کودکی بود یعنی حجاج که بنفس خود کار جملهٔ عراق و یمن و هند و سیستان و کل ممالک راست کرد و با تهدید او کس محتاج نشد و در
ایام دولت ما چندین امرا و سپه سالاران هستند و هیچکس هم بطرف از نواحی نمیتوانند برد و پیش افکنند و هیچ یک جوابی نگفت
عباس عمرو حاضر بود گفت اگر منصور زنهار دهد من جواب گویم گفت بیا بگو گفت عباس عمرو گفت بنی امیه دست آن کودک مطلق کرده بودند
و حجاج را در حل عقد و قبض و بسط و زدن و کشتن و بستدن و دادن امیر کرده بودند امروز در پیش منصور هر کس بیش پیشه کند که
باز حجاج تمشیت آن بیت منصور را باید گفت راست گفتی ما دین بدنیا نتوانیم فروخت و از ایشان خشنود شد **حکایت** آورده اند که
روزی امیر سندی بدیوان مظالم نشسته بود و قصه ای آورده بودند و او را بخیانتی منسوب کرده بودند امیر از وی پرسید که این حرکت کرده و این
خیانت از تو در وجود آمده است متهم گفت نه چنانکه بر تو دروغ میگویند بر من نیز دروغ میگویند امیر سندی از این سخن متاثر شد و پرسید
که تا بر من چه دروغ میگویند وی گفت که بر سر جمع باز پرسد در خلوت او را پیش خواند که بر من چه افترا می کنند گفت آنکه ترا امیر
سندی میخوانند و تو مردی سپید رنگی و هم رنگ سندیان نیستی در حال او را اطلاق فرمود **حکایت** احمد ابی خالد را گویند مردی
کامل و عاقل بود و لیکن نازک طبع و زود سیر بود و باندک چیزی از مردمان برنجیدی روزی در پیش احمد روی بمبالغه کرد و گفت در این
حضرت هر کس از اهل فضل وسیلتی دارند و ما را وسیلتی نیست [illegible] گفت حسن وسیلت من اهلیت من است و من
اهلیت [illegible] را دارم احمد ابی خالد گفت چه اهلیت داری گفت آنکه اگر از من بپرسند که اهلیت وزارت داری گویم دارم احمد ابی خالد
از این سخن متاثر شد و هیچ جواب نگفت **حکایت** آورده اند که روزی زید بن علی نیز در مجلس خالد قربی در آمد یکی از جهودان [illegible]
زید بن علی نشست خالد از جهود سوال کرد که سبب تعظیم جهودان مر ترا از چیست و بچه وسیلت جهودان ترا مهتر خود کرده اند جهود گفت
زیرا که من از فرزندان داود و دوم گفت میان تو و داود چند پشت باشد گفت چهل و دو پشت گفت این زید بن علی که در آمد نوشت
از پشت پیغمبر است صلی الله علیه و آله و سلم و ده پشت بیش نیست جهود گفت پس بزرگ داری او را که خدای تعالی ترا با بسط چنین پیغمبری
بزرگ کرد این است خالد گفت من تعظیم و بزرگ داشت او بر واجب دین اسلام جهود گفت [illegible] گفت چگونه گفت
چون اکرام او [illegible] خالد گفت من این [illegible] جهود گفت
ترا از حضرت حق تعالی در رضای وی منع [illegible] خالد گفت [illegible] حضرت [illegible] گفت حق تعالی [illegible] را
در حفظ خود نگاه دارد [illegible] زید بن علی [illegible]
چشم [illegible] **حکایت** هبت الله ابراهیم مهدی میگوید در [illegible]
شده ام که [illegible] انگشتری که نگین او یاقوت بود [illegible]
[illegible] گفت در عهد [illegible] که کرده بودم [illegible]
[illegible] انگشتری [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
حکایت روزی اعرابی پیش احمد ابو خالد [illegible] احمد [illegible] خشمناک شد و او را [illegible]

دشمنان درشت گفت انصاری گفت بدان ای وزیر که خدای عز و جل ترا آن داده است که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را
نداده بود احمد ابو خالد گفت مرا چه داده است که مصطفی را نداده است گفت ترا خوی بد داده و او را نداده احمد ابو خالد بخندید و او را
بنواخت و این غایت اخلاق احمد ابو خالد بود **حکایت** و ثبر الاسدی در عهد معاویه خروج کرد و فتنهٔ عظیم قایم شد و معاویه
خواست که برای دفع او لشکری فرستد از امیر المؤمنین حسن علیه السلام درخواست کرد تا سپاه سالاری آن لشکر بوده و آن کار را
تمشیت دهد امیر المؤمنین حسن علیه السلام جواب داد که من از بهر صلاح مسلمانان دست از کار زار کردن باز کشیدم از بهر آن
تا خونی ریخته نگردد و بصلحی که مرا از آن فراغی بود [illegible] اکنون یقین بدان که از بهر تو با دیگری حرب نخواهم کرد
و مسلمانان را در معرض هلاک نخواهم در شب اگر من حرب کنم نخست با تو کنم معاویه از این سخن برنجید و بغایت شرمسار شد
و هیچ نگفت تا کار شن بجایی رسید که رسید **حکایت** ابو هریره گفت روزی بر خوان معاویه نشسته بودم گوشه کسی
بر درت گفت او را آوردند اعرابی بود در آمد و بر خوان بنشست نگاه کرد و بره بریان دید پیش خود کشید و از هم بدرید [illegible]
گفت ای اعرابی مگر پدر این بره ترا شاخ زده است که بخشم با وی کنی اعرابی گفت ای معاویه مگر مادر این بره ترا شیر داده است
که چنین بروی شفقت می نمایی معاویه از جواب اعرابی خجل گشت و هیچ نگفت ساعتی بر آمد اعرابی در لقمه موی دید معاویه گفت موی از
در لقمه تو موییست تا دور کنی اعرابی لقمه بینداخت و گفت حرامست نان بخیل خوردن که از دور در لقمه مهمان موی می بیند
دیگر بار معاویه خجلت زده شد و از اعرابی عذر خواست **حکایت** آورده اند که موسی هادی از پدر برنجید و او را [illegible]
[illegible] گفت اگر آنچه بزبان هادی میرود عذری [illegible]
اعتراف کنم بجرمی که نکرده ام نا خوب باشم **بیت** با آنکه وفا نموده ام عذر پذیر بی آنکه گنه کرده ام در گذر از آن **حکایت**
آورده اند که [illegible] اسمعیل [illegible] منصور در آمد و [illegible] منصور را [illegible] گفت خدایت زندگانی دهاد [illegible]
که در حق ولید گفتی **شعر** لقلت للنیل دع طریقک [illegible] **بیت** [illegible] که [illegible]
فرمان تو بر زمین [illegible] گفت خداگواه است که آن ساعت که این ابیات میگفتم در مقامی بودم [illegible]
و از این ابیات خدای عز و جل [illegible] اسمعیل [illegible] چون [illegible]
[illegible] **حکایت** مردی معروف [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] انصاری رحمة الله علیه [illegible]
[illegible] **حکایت** روزی معتصم [illegible] نشسته بود و در سرای خلافت [illegible]
[illegible] معتصم [illegible]
پرسید که سال تو چند است گفت [illegible] گفت [illegible]
ای معتصم باری تعالی [illegible] رزق مقدر کرده است [illegible]

ازان سبب در جمیع ایشان نقصان می افتد نبود و تا او را دویست درم داد و ندیم ها شاد شد و بیرون رفت بعد از روزی چند خلیفه بر منظره
نشسته بود که کودکی پا برهنه دید که همان سبوی آب بر پشت داشت و کرد و سرای میگشت ازان پرسش یاد آمد از حال او پرسید گفتند
وی این روزی چند وفات یافت و این پسر اوست حکایت حسویه پهلوانی بود از عراق و از وزیر علی خطیب پاره وعده بود شمشیری
بهمین یکی از خدمتکاران خود داد و گفت ببر و پیش وزیر بنه انگشتری رفت و شمشیر پیش وی بنهاد و وزیر قلمی در دوات زد و وعده وا
وگفت جواب اینست و روی بجد بر آورد تا حسویه را [illegible] و پیش یکی [illegible] حکایت روزی هارون الرشید بشکار
میرفت و پیری را دید که درخت جوزی می نشاند هارون از تعجب مید اشت پیش او راند و گفت ای پیر تا چند سال است گفت چهار سال
فصل ربیع بانگ بر وی زد و گفت چرا در خدمت هارون الرشید سخن ناپسندیده میگویی پیر گفت عاقلان گفته اند که عمری که در
خلافت بنی امیه گذرانیده از الحساب نباید شمرد و در ایام منصور نیز هم از برای قمع و قهر سیاست بایست کرد و روزگار
خلایق از خوف و بیم بسر آمد و آن نیز در حساب نبود و در ایام دولت مهدی دو سال و در ایام دولت هارون الرشید دو سال
تا عمر خلایق در فراغت و رفاهیت میگذرد و من این چهار سال را حساب عمر خود میکنم هارون را این سخن خوش آمد
وگفت ای پیر این درخت کی بر آید گفت کشتند و خوردیم کاریم و خورند تا هارون گفت احسنت و عادت او آن بودی که چون او را
سخنی خوش آمدی و گفتی احسنت کردی صره هزار دینار بوی دادی هزار دینار بوی داد پیر گفت عجب کار است هر که درختی
بکارد بیست سال بار دهد تا درخت بر آورد من امروز کاشتم بود و آفتاب نظر و باران احسان هارون الرشید هم در حال
بر آمد هارون گفت احسنت صره دیگر بوی دادند و هارون اسب براند و گفت اگر بر سخن دیگر پرسیدی صره دیگر بستدی حکایت
ابو العینا از جمله ظرفای جهان بود روزی در خدمت هارون الرشید بود هارون او را بستود و میگفت من با الفاظ ابو العینا
موانستی تمام دارم ولیکن آن مردی بدگوی است و خلق را بهجو میخواند و بد میگوید ابو العینا گفت ای هارون من بدان آیت
اقتدا کرده ام که حق تعالی میفرماید نعم العبد انه اواب نیکان را ستوده است و بدان را نکوهیده همّاز مشّاء بنمیم منّاع
للخیر معتد اثیم گفت من نیز همان میکنم نیکان را مدح میگویم و بدان را قدح میکنم هارون را این سخن خوش آمد و او را تشریف داد
مولف کتاب محمد عوفی میگوید مرا درین معنی رباعی است چون بدینجا لایق بود آورده شد بیت هر انچه برش نیک صد گویم
برکس نهم بهانه از خود گویم حال من نیک مبادا هرگز گر بد گر هیچ نیک را بد گویم حکایت آورده اند که وقتی کسی از شعبی
مسئله پرسید شعبی گفت نمیدانم آن کس گفت شرم نمیداری که گویی نمیدانم شعبی گفت چرا شرم دارم در گفتن کلمه که فرشتگان
ازان شرم نداشتند که چون خداوند عزوجل ایشان را گفت اسامی بازگویید ایشان گفتند ما نمیدانیم چنانکه فرمود قالوا سبحانك
لا علم لنا الا ما علمتنا انك انت العلیم الحکیم حکایت وقتی یکی از پادشاهان عصر عبدالله مبارک را رحمة الله علیه جواب مسئله
معتقد فرمود و چون عبدالله [illegible] مسئله را جواب داد او را خلعت خاص سوار کرد و بازگردانید چون او را باز گردانید بخانه بازی بود
درمیان راه [illegible] مست بود و [illegible] افتاده بظاهر مشوش و باطنی پریشان چون عبدالله مبارک را بدان کوکبه دید گفت ای حرامزاده
تو چنان [illegible] عبدالله فرمود که تو آن کسی که جد تو کرد و من آن [illegible] جد تو کرد لاجرم تو چنانی و من چنین
آورده اند که در روز حرب صفین چون عمار یاسر کشته شد و وی از لشکر امیر المومنین علی علیه السلام بود عمرو عاص معاویه را گفت

که مرا معلوم شد امروز که تو بر باطلی و حق با امیر المومنین علی است معاویه گفت بچه دلیل گفت من شنیدم از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم که روزی عمار یاسر را می گفت تقتلك الفئة الباغیة گفت ترا بکشند گروهی باغی چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
کشندگان عمار را باغی خواند معلوم شد که تو بر حق نه معاویه گفت عمار را علی کشت که وی را در حرب آورده بود عمرو گفت پس پیغمبر
حمزه را در روز احد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کشته باشد که او را آنحضرت بحرب آورده بود معاویه ازین سخن خجل شد
حکایت مردی نزد قاضی ایاس آمد و گفت ای ایاس اگر خرما خورم دین مرا هیچ زیان دارد گفت نه گفت اگر قدری شونیز با آن
بخورم چه باشد گفت هیچ وبال نباشد گفت اگر آب خورم روا باشد گفت روا باشد گفت شراب خرما همین سه اخلاط بیش نیست
او را چه احرام میخوانی قاضی گفت ای شیخ اگر قدری خاک بر تو اندازم ترا هیچ باک بود گفت نی گفت اگر مشتی آب بر تو ریزم
هیچ درد کند گفت نی گفت اگر آب و خاک با هم بیامیزم و خشتی سازم و بر سرت زنم چون بود گفت سرم بشکند گفت
همچنانکه آنجا سرت بشکند اینجا همه دینت بشکند مرد از گفته خجل شد حکایت آورده اند که شافعی روزی پیش هارون الرشید
نشسته بود و مگسی [illegible] بر روی او می نشست چندانکه هارون او را میراند بازمی آمد و زحمت میداد هارون از شافعی پرسید
که حکمت در آفریدن مگس چیست گفت تا گردن کشان را بوی خوار کند چه اگر پادشاه قوی بود در دست مگس ضعیف شود حکایت
آورده اند که در آن وقت که مثنی حارثه امیر مسلمانان بود و در سواحل عراق ملک عجم [illegible] و سهراب بن اردشیر پادشاه و لشکرکش ملک
عجم بود و لشکری نامزد کرد تا با مسلمانان حرب کنند نزدیک مثنی نامه نوشت که الحمد لله که خدای تعالی شما را احتیاج گردانید به اوباش
خوک خواران که اگر شما را لشکر بودی بدین جماعت محتاج نمی شدید سهراب را ملامت کردند و گفتند بخصم عجب نباید گفت و این حکایت
اعتبار است ملوک روزگار را که چون با خصم در مقابله باشند باید که جواب خصم بحد سام دهند نه بحرکت اقدام بیت عروس ملک کسی در کنار
گیرد تنگ که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد حکایت وقتی از مغول ترکان بمازندران رفته بود و با سید انعام شاه مازندران در درگاه
[illegible] و اهل مازندران شیعه باشند و امیر بحق امیر المومنین علی علیه السلام را شناسند یکی از فضولان سوال کرد که امیر بحق بعد از پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم کیست امام واعظ گفت اگر بگویم ابوبکر آنهم نه پسندند بلکه تا زبانه بزنند و اگر بگویم علی علیه السلام را اعتقاد من
خلل افتد جواب داد که آنکه دختر او داشت و بدین نکته شاه مازندران او را هزار دینار داد حکایت خالد صفوان از زهاد
و علما عصر بود روزی نزدیک خلافت در آمد و او را زیارت کرد و چون بازگشت گفتند صفت مجلس او با ما بازگوی گفت رایت
الداخل راجیا والخارج راضیا یعنی حضرتی دیدم که هرکه بدان حضرت می آید امیدوار می آید و هر که باز میگشت شکر گذار بازمی گشت
عاملان را بالجاز و تحسین کردند حکایت [illegible] ولایت خراسان [illegible] عمال بسیار رنج خراسان [illegible] حاصل کرد و بدار الخلافه
فرستاد و متظلمان بسیار رسیدند و از وی شکایتها کردند هارون در حق او [illegible] که هرکه در حق او
یا از وی شکایت کند او را بکشم پس از ظلم و شکایت نیارستند کرد و تا مدتی از ولایت خراسان [illegible] کرد و در تظلم
مبالغت نمود هارون او را گفت شکایت تو نخواهم شنید ولیکن ترا خبر میکنم [illegible] گفت مرا آنجا فرست
گفت تو از وی شکایت میکنی چون ترا آنجا فرستم هر آینه ترا بکشد [illegible] گفت چون یقینست که بظلم کشته خواهم شد در قیامت
خصم من چون یکی از عوام باشد بهتر بود که پسر عم پیغمبر هارون ازین سخن متاثر شد و او را بمبرة مخصوص گردانید و کفارت سوگند داد

حکایت وقتی پسری هاشمی مست گشته بود و عربده کرده روز دیگر طایفه پیش پدر وی گله کردند پدر خواست که او را ادب کند پسر گفت من
گناهی کرده‌ام ولیکن عقل نبود تو عفو کن چون در عقل خلل نداری پدر را این سخن بس پسندیده و از او درگذشت و مردمان را عذر خواست
حکایت آورده‌اند که دانشمندی بشیبانی رسید گفت چه علم میاموزی گفت خلاصه همه علمها می آموخته‌ام دانشمند گفت خلاصه علمها
کدام است شیبانی گفت خلاصه علمها پنج چیز است یکی آنکه تا راست سپری نشود دروغ نگوییم دوم آنکه تا حلال تمام نشود حرام نخوریم سیم
آنکه تا از عیب خود فارغ نیاییم عیب دیگری نگوییم چهارم آنکه تا روزی حق تعالی سپری نشود روزی از غیر خدا نجوییم پنجم آنکه تا پای در بهشت ننهیم
از مکر نفس و شیطان فارغ ننشینیم دانشمند گفت راست گفتی که تمامت علوم ترا حاصل است و هر که این پنج خصلت بدانست از تمامت کتب
علم و حکمت مستغنیست حکایت آورده‌اند که نصر احمد سامانی را معلمی بود که در آن وقت که نصر خورد بود وی را تعلیم کردی
و چوب زدی نصر گفتی که اگر وقتی بزرگ شوم و پادشاه گردم سزای معلم در کنار او کنم چون امیر نصر بپادشاهی نشست شبی تفکر میکرد از آنها
معلمش یاد آمد و همه شب در اندیشه آن بود که انتقام او چون کشد بامداد خادمی را فرمود که برو و معلم را حاضر کن معلم از خادم باز
پرسید که سلطان را چه حال بود که از من یاد آورد گفت غلامی را فرمود که از بستان او چوب بیاور و مرا گفت معلم را حاضر کن معلم دانست که در بند انتقام
وی است براه که میرفت بر دکان میوه فروشی گذر داشت و درستی زر بداد و آبی پاکیزه خرید و در آستین نهاد چون بخدمت امیر نصر آمد امیر نصر
یک چوب آبی برگرفت و گفت در زمانه میکوبی معلم دست در آستین کرد و آبی بدر آورد و گفت این میوه بدین لطیفی از آن چوب
بدان ناخوشی زاده است سلطان بخندید و از سر جرم او درگذشت حکایت آورده‌اند که روزی کسری خواست که بر نشیند
و تماشای مملکت خود طواف کند رکابدار اسب در کشید و کسری پای در رکاب کرد ناگاه رکاب بگسیخت و کسری بیفتاد در حال فرمود
تا رکابدار را سیاست کنند رکابدار گفت پادشاه از من کلمه‌ای استماع فرماید بعد از آن سیاست کند گفت بگوی گفت ای پادشاه
تو آن مبارزی پادشاهی و اسب تو پادشاه اسبانست دوال بیچاره طاقت کشش دو پادشاه چون دارد کسری را این سخن خوش آمد
و او را عفو فرمود حکایت آورده‌اند که اتابک تکله فارس لطیف طبعی تمام و مروتی بی انجام داشت روزی دویست و چهل
دینار پیش وی آوردند خزینه دار را گفت این زر چند است گفت سیصد دینار باشد فرمود که بکش است خزینه دار بر کشید دویست و
چهل دینار بود و بخدمت اتابک آمد و گفت آن زر سیصد دینار است اتابک فرمود که بی شصت خازن متحیر شد اتابک خازن را گفت
من راست میگویم اما تو فهم نمیکنی چون شصت از سیصد طرح کنی دویست و چهل شود حاضران از لطف اتابک تعجب کردند حکایت
آورده‌اند که ملک محمد کرمان پیوسته روزگار در معاشرت گذرانیدی و اکثر اوقات بشرب خمر اشتغال نمودی وقتی یکی از صلحاء سادات
بخدمت او تقرب طلبید و گفت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدم که گفت ملک محمد را بگوی تا شراب کمتر خورد
ملک محمد گفت سوگند میخورم که این خواب دروغ است گفت بدان لفظ که فرمود شراب کمتر خورد پس حقیقت باشد در اندک خوردن
و اندک [illegible] بسیار او را خواست و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم هرگز این حضرت ندیده دیدن او در خواب حق باشد چنانکه فرموده
من رآنی فقد رای الحق فان الشیطان لا یتمثل بی حاضران جمع این سخن بپسندیدند و بر وی آفرین کردند حکایت
معتصم را عادت بود که هر سال یکبار بمهمانی خادمان و خواص خود رفتی و ایشان را بدین تشریف مشرف گردانیدی روزی بمهمانی
خاقان رفته بود و فتح خاقان خورد بود و پیش پدر ایستاده بود معتصم گفت یا فتح سرای شما خوشتر است یا سرای [illegible] گفت این ساعت

سرای ما خوشتر است که خلیفه معتصم [illegible] این سخن در معتصم اثر کرد و بغایت پسندیده داشت حکایت آورده‌اند که سلطان بهرامشاه
از پیش برادر خود ارسلان شاه بگریخت و بحضرت سلطان سنجر التجا ساخت سلطان سنجر او را بنواخت و تربیت فرمود و تشریف [illegible]
ارزانی داشت ارسلان شاه اندیشید که مبادا از سلطان سنجر مدد خواهد و لشکر آرد و کار پریشان کند قاضی ابوالبرکات را با هدایا و تحف
بسیار بخدمت سلطان سنجر فرستاد و درخواست تا بهرامشاه را بازفرستند قاضی بیامد و خدمت سلطان دریافت و شرایط رسالت
بتقدیم رسانید و هدایا و تحف عرضه داشت و در بازفرستادن بهرامشاه مبالغه کرد و درین سخن طایفه از ارکان دولت پادشاه را
با خود متفق گردانید بهرامشاه خایف شد و با خود گفت صواب آنست که نزدیک قاضی ابوالبرکات شوم باشد که شرم دارد
و غلو کمتر کند سلطان بهرامشاه با یک غلام در خلوت نزدیک قاضی آمدند قاضی را خبر کردند که سلطان آمد متحیر شد هیچ طریق
ندانست برخاست و در نماز ایستاد سلطان زمانی توقف نمود قاضی در نماز بود بهرامشاه برخاست و بازگشت و دشنام داد و
جواب این حرکت روزی داده شود چون قاضی از پیش سلطان سنجر بازگشت و بعد از روزگاری آفتاب دولت بهرامشاه از مطلع اقبال
طلوع کرد و تخت غزنین بمکان او مشرف شد قاضی بیامد و تمهید معذرت بنیاد نهاد و گفت پادشاه را معلوم است که من بنده‌ام
مطیع هر که بر تخت نشیند من او را از سر اخلاص خدمت کنم چون او صاحب ملک بود و اولوالامر فرمان او واجب بود امروز که پادشاه
و حاکم تویی فرمان تو بر جان و دل نوشته‌ام نادانست بهرامشاه را از تمهید عذر قاضی خوش آمد و او را بنواخت و عذر او [illegible]
حکایت ابوالعینا میگوید روزی معتصم در ایام خلافت خود مر احمد ابودلف را گفت برادر تو ابودلف بربط نیکو زند احمد گفت ای معتصم
چنین معلوم گشت اگر ابودلف بداند که آب خوردن از مروت او کم کند هرگز آب نخورد معتصم خاموش شد و روزی ابودلف را طلب فرمود
و در پس پرده بنشاند و فرمود تا بربط زند و احمد ابودلف را طلب فرمود و با او صحبت گفتن گرفت پس گفت ای احمد چه می‌شنوی گفت
آوازی عجب می‌شنوم بفرمود تا پرده برداشتند برادر خود را دید گفت ای برادر بربط میزدی گفت زدن بربط می فرمایی آموختن بربط
بنوعی [illegible] آنگاه شعری گفت که معنی او این بود زشت باشد که بعد از چندین سال که با دشمنان شمشیر زده باشی بربط زنی گفت
ای برادر همت من آن بود که هیچ حال از خدمت معتصم غایب نباشم و این بربط از برای آن آموختم تا جایی که در موقف ندیم حضرت
جان سپاری میکنیم در روز بزم نیز در خلوت انس یاری نمایم معتصم را از جواب او خوش آمد و بهره وری از تشریف داد حکایت
روزی مامون از حسن سهل پرسید که چرا بخشان مردم پیشینه تعجب کرد گفت اگر عجب نبودی با ارسیدی و ما آن را قبول کردمی چون پیش از [illegible]
قبول کرده‌اند امروز عار راحت باشد مامون را این جواب پسندیده آمد بیت سخن نیک ماند بیادگار که ما [illegible] مانیم و او یادگار
حکایت آورده‌اند که یکی مردی را گفت زشت رویی داری گفت [illegible] که نمیدانیم و در این نظر [illegible] حکایت که یکی
[illegible] را گفت [illegible] داری گفت [illegible] بیت [illegible]
حکایت [illegible]
آورده‌اند که عبدالملک [illegible] در بیت المقدس بغایت خوب [illegible] و حجاج یوسف نیز [illegible] ساخت و [illegible]
صاعقه بیامد و [illegible] که عبدالملک ساخته بود بسوخت و از آن حجاج بسلامت ماند عبدالملک را خبر کردند برنجید حجاج بعبدالملک نبشت که مثال تو
با بنده چنانست که خدای تعالی میفرماید و اتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما و لم یتقبل من الاخر

قال لاقتلنک قال انما یتقبل الله من المتقین چون قابیل و هابیل در عهد آدم قربانی پیدا کردند و بدان بحضرت آفریدگار
تقرب طلبیدند آفریدگار قربان قابیل قبول کرد و علامت آن آتش بود و از آن هابیل رد کرد و همچنان باشد اکنون شنیده با عبدالملک مروان
هر دو بحضرت آفریدگار تقرب طلبیدیم از آن عبدالملک مروان قبول کرد و از آن من رد کرد عبدالملک ازین عذر با فصاحت تعجب کرد و او را
تشریف داد **باب مقدم از قسم اول در لطایف حکایات قضاة و علما و احوال ایشان در اشارت**
و رموز و امثال و نوادر آورده اند که مشرب عذب فضل و فضایل علما ملت و فضلا امت و سالکان طریق عقل و تشنگان
علت جهل برمثال سحاب مطار که باران اسرار بر سر خاک اجسام طوایف عالم بیارد و از حضرت لطایف و بها اغرایب بروید و هر
انسانی که از لطف لفظ ایشان کلمه بسمع قبول اصغا کند حالی اثر دارد که قطره باران پس واجب شد از سخنان ایشان بهره مند بودن
و لطایف و غرایب ایشان بگوش هوش شنودن و درین باب رمزی ازین اشارات مندرج کرده شد ان شاء الله وحده **حکایت** گویند پیری
از ابنای ثروت بود ناگاه مالی خطیر از خانه او بدزدیدند بر خلقی را از همسایگان خود متهم گردانید و خواست که از صاحب دولت
مدد و معاونت طلبد و همسایگان را بمواخذه و مطالبه گرفتار کند و در همسایگی او عالمی بود بیگانه نیز دیگی و آمد و از رای او استمداد طلبید
عالم گفت بدانکه دنیا چون سرائیست که آنرا دو در ساخته اند یکی کوی فوات و دیگر باره وفات اگر خواسته تو جا ماندی ترا از در وفات
بیرون بردندی چون خواسته ترا از در فوات بیرون بردند تو باقی ماندی اکنون شکر گوی که عمر تو دراز تر از مال تو بود چون او برفت تو ماندی
و نیز همگنان از مال خود و یک سرای پیش خود داری نیابند و تو در هر دو سرای بیابی اینک هشتاد سال در نعمت گذرانیدی و ثواب آن
ذخیره آخرت تست چه هر صدقه که از تو آمدی بشومی ریا در توقف ماندی بالهسیت عجب حیلت شبی که بناگاه می بروز آید
متضمن حصول مراد او نیست و روزی که بی مراد توست بعد آن شب است هیچ بلیات دنیوی باشد پیر بدین سخنان تسکین یافت
و حق تعالی را شکر گذارد و همسایگان از مشقت تهمت و رنج جنایت فارغ شدند **حکایت** مردی پیش عبدالملک مروان آمد که من
زنی خواسته ام و پسر من مادر زن مرا در نکاح آورده است و از مال دنیا چیزی نداریم مارا اعطایی فرمای تا در مصالح خود صرف کنیم
و میان اهل و قوم خود باز رویم عبدالملک مروان گفت اگر ترا ازین زن فرزندی آید و از مادر زن پسری ترا فرزندی میان ایشان
قرابت از چه نوع باشد این مسئله را جواب ده تا ترا اعطایی دهم گفت عبدالملک از وزیر خویش که تمامت ملک بوی تفویض کرده
و حل و عقد و قبض و بسط امور بتصرف او گذاشته سوال کن تا او جواب گوید و من زحمت از میان برم و طمع بگذارم و اگر انعامی
توقع دارم عبدالملک از وزیر پرسید او ساعتی سر در پیش انداخت و بعجز و نادانی اعتراف نمود یکی از علمای عراق حاضر بود پیشتر آمد و گفت
اگر من بگویم باید که عبدالملک مروان آنچه مطلوب اوست ارزانی فرماید فرمود که بگوی گفت پسر پدر من پسر عم باشند و پسر
مرد پسر پدر اخال باشد عبدالملک او را تحسین کرد و حاجت روا گردانید **حکایت** یحیی بن اکثم را که قاضی القضاة بغداد بود
یکی را از علما قضای ناحیتی فرمود و خواست تا پیشتر او را امتحان کند مسئله پرسید که دو شخص مادر یکدیگر را بزنی کردند و از هر یکی
از ایشان پسری آمد بیان کن تا قرابت میان ایشان بچه وجه بود آن دانشمند از جواب این مسئله عاجز شد یحیی اکثم فرمود که ایشان هر دو
پسر عم یکدیگر باشند حاضران بر کمال طبع وی آفرین کردند **حکایت** ابو ابراهیم اسمعیل بن احمد مزنی که از جمله زیرکان دین بود
و بزیور علم و فضل و صلاح آراسته و یکی از کمال دیانت و تقوی وی آن بود که نزدیک هیچ پادشاه نرفتی و قدم بر بساط ایشان

نهادی و چون احمد طولون بپادشاهی نشست او دو بار پیش بر سرای او رفت یکبار نزدیک آمده بود ابو ابراهیم بسرای محمد رفت
و مناظره کرد و او را الزام کردانید و دیگر مسلمانی در مسجد جامع مظلمت کرد و گفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید که احمد طولون بر من
ظلم میکند چون آن بشنید طیلسان بر دوش افکند و بر در سرای امیر شد امیر را خبر دادند که ابو ابراهیم بر در سرای آمده است احمد پیش باز
دوید و دست او ببوسید و گفت چرا رنجه شده گفت شخصی از تو تظلم کرده است و گفته که ای مسلمانان مرا فریاد رسید و من از جمله
مسلمانانم نیز در تو آمدم و این حال عرضه کردم احمد آن مرد را طلب کرد و خشنود گردانید و ابو ابراهیم را عذر خواست و با این همه ورع و علم
و زهد او وی پرسیدند که در شطرنج چه میگوئی گفت اذا سلمت ایدیهما عن الضرر والنقصان والسنتهما عن الفحش و البهتان
و صلوتهما عن السهو والنسیان کان هو تبا من الخلان والاخوان گفت اگر دست ایشان از ضرر و نقصان سالم باشد یعنی قمار
نبازند و خطر مالی در میان نبود و زبان ایشان از فحش و بهتان مصون بود و نماز ایشان از سهو و نسیان ایمن بود آن ادبی است
میان دوستان و برادران و این قول شافعیست اما بقول ابوحنیفه شطرنج بهمه حال حرام است **حکایت** وقتی عبدالله طاهر
باسحق ابراهیم که در دار الخلافه نایب بود نبشت که مسئله از ابوالسمرا بپرس و او مشتی فقیه بود و اگر جواب بگوید او را هر سال
بده و اخراجات او را نیز اضافت کن تا نزدیک ما آید چون نامه باسحق ابراهیم رسید ابوالسمرا را طلب داشت و حال باز گفت ابوالسمرا
گفت از رحمت الهی و هر چه خواهی بپرس اسحق از جانب آورد و سوال کرد که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید پاک دامن باشید
تا زنان شما پاک و امین باشند دیگر آنکه هم و فرمود دوشیده بدوشید و سرد بخورید دیگر در قرآن کدام آیتست که معنی او آنست که
راست بگوئید و بدروغ رود ابوالسمرا گفت مسئله اول که گفت شما عفت ورزید پارسا باشید تا زنان شما را خدا از لوث زنا نگاه دارد
مسئله مشهور است که هر که زن دیگری را بنگرد بکوبه بدرا و رفت باز گوید چنانکه گفته اند **بیت** انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتن مشت **و** آنکه گفت دوشیده بدوشید و سرد بخورید آنکه این مسئله گفته است صاحب کو بغدان بوده است
و او را در دمشق آن رنج بیرسید و برادران او در شتران بوده و از آن رنج بسیار میکشیدند این را درد او گفت که بغداد و دمشق
آسمان را کشته بدوشیم چون سرد شود بخوریم زانکه بسیار بدو رنج ما بدوشی و چون دوشیده گرم گرم بخوری این معنی
اشارت بدانست که کاری کن که رنج آن بر دیگران نکرد و منفعت آن بیابی آنچه در آن رنج بسیار باشد و منفعت اندک و آنکه
راست گوئید و بدروغ روند فرمود که از کافران پرسید ما سلککم فی سقر قالوا لم نک من المصلین و لم نک
نطعم المسکین و کنا نخوض مع الخائضین و کنا نکذب بیوم الدین حتی اتانا الیقین یعنی سوال کنند که بفعل شما
بدوزخ رساند شما را ایشان گویند در دنیا نماز نمی کردیم و مساکین را طعام نمیدادیم و با جماعتی که محمد را علیه الصلوة و السلام گفتند
یاری شدیم و روز قیامت را باور نمی داشتیم این جمله راست گویند پس منی اقوال در دوزخ روند اسحق ابراهیم او را تحسین کرد و تشریف
داد **حکایت** آورده اند که ابویوسف قاضی در مبادی حال عظیم درویش بود و با وجود فقر بتحصیل علم مشغول بودی و در تحصیل
ملازمت کردی و پیشتر تعلیمها امود از بر شاند که سفره نفقه کردی چه بهای کاغذ نداشت و آن مستوفی اشعار را بخانه آوردی و در پیش
نهادی روزی از درس باز گشت و گرسنه شده بود پرسید که هیچ هست تا تناول کنم مادر فرزندان چیزی از آن اشعار پیش وی برد که
چون تو در خانه این آری همین باید خورد ابو یوسف بخندید و عزم کرد که بطلب قوت مشغول شود دو روز از سبق تخلف نمود چون

گفت این زن حایض بوده و از مسئله حیض پرسید و تو فتوی چنان می‌بینم که فتوی بعضی سرخ است و بعضی سپید نمازش باید کردن من سیب را
بشکستم تا چون میان سیب سپید چند دانه که هنوز پاک نشده است حاضران از کمال فن او تعجب کردند **حکایت** هم نجیب او
جوانی آمد و گفت زنی کرده‌ام و او را دوست میدارم و زنی دیگر خواستم بجهت مصلحتی و این زن میگوید تو زنی دیگر داری او را
طلاق ده و اگر من زن تو نباشم مرا تدبیری کن که غرض من حاصل شود و طلاق زن واقع نگردد ابوحنیفه گفت هرگاه که این
آن زن از تو طلاق طلب کند زنرا بگوی تا برود و در گورستان نشیند چون سوگند خوری بگوی که هر زنی که مرا هست جز آنکه در گورستان
است همه طلاق اند حاضران پندارند که زنی رفته در گورستان داری و غرض تو حاصل شود و مرد این تدبیر کرد و بمقصود رسید
حکایت آورده‌اند که ایاس بن معاویة بن قرة المزنی قاضی بصره بود از دست عمر بن عبد العزیز و از جمله عهد بود و دانایان
عصر بود چنانکه عرب در [illegible] زوندی و گفتندی که فلان اعقل من الیاس و از زیرکی و کیاست وی حکایتها
حکایات کردندی گویند روزی با جماعتی بقبیله بر گذشت آواز سگی شنید گفت این بانگ سگی است که او را بر کرانه چاهی بسته‌اند
احتیاط کردند چنان بود گفتند بچه دانستی گفت از جهت آنکه آواز او از یکجای می‌شنیدم و صدای او از پس من میرسید دانستم که
سگ بسته است اگر گشاده باشد آواز از هر جانبی آید بحکم صدا دانستم که بر کرانه چاهی است **حکایت** و از نوادر زیرکی او یکی آنست
که وقتی جمعی [illegible] میخوردند و دانها برشان می‌انداختند و کسی که خرما می‌کشت و البته که دانها نمی‌کشت ایاس گفت آنجا ماریست
طلب کردند و ماری یافتند و بکشتند گفتند بچه دانستی گفت کمتر از ادیدم که دوری شدند دانستم که از ماری [illegible] باشان میرسید
و این از کمال کیاست **حکایت** ابوبکر وراق ترمذی که از مشایخ کبار عهد بود در مبادی بتحصیل علم ببخارا رفت و با یاران موافق
پس بخدمت مادر آمد و از وی اجازت خواست مادر او چون که حکایت مفارقت فرزند بشنید آب از دیده روان کرد گفت من هرگز او را دستوری
ندهم که بروی و مرا تنها بگذاری ابوبکر چون سوز دل مادر دید رضای او بر هوای خود اختیار کرد و عزم سفر فسخ کرد و برفت و یاران او خبر
مرگ گفت و گریان گریان از وداع گاه باز گشت در راه پیری دید پیش آمد و از واقعه پرسید حکایت باز گفت پیر صاحب نظر پیر گفت اگر
مسجدی خواهیست هر روز یک ساعت آنجا می‌آیی تا ترا از اسرار علوم درسی میگویم که پیش از یاران تحصیل چیزی که مقصود
ربی و آن پیر خضر بود علیه السلام ابوبکر وراق چنان کرد هر روز بخدمت پیر رسیدی و از وی استفادت میکرد و در مدت یک سال
چنان شد که مشارالیه عالم گشت و کلام از حقایق گفت در اثنای آن گفت ای دوستان چهار چیز جویید [illegible]
اول لقمه حلال بی شبهت دوم یار موافق بی علت سیم طاعت بی ریا چهارم علم بی طمع چون استاد ازین بیرون رفت با خانه آمدم [illegible]
بر تحقیق این چهار کلمه مقصود کردم و گفتم استاد میگوید که یاری اگر گوی اگر نبودی گفتی که بجویید درین اندیشه بودم که جواب الهام
آمد جواب این کلمات در خاطرم نهادند بامداد بخدمت استاد رفتم گفت محمد چه آوردی گفتم آنچه فرموده بودی بطلب آن مشغول شدم
و گفته بودی که جای بی من یافتم گفت چون یافتی گفتم دوش در جنابت [illegible] طلب لقمه حلال کردم و یافتم آنگاه لقمه خوردم و یار
موافق بی علت طلبیدم و یافتم قرآن اطاعت بی ریا طلبیدم یافتم فکرت را و عالم بی طمع و حاجت طلبیدم یافتم ذات پاک
الله تعالی را ابوبکر فرق من بوسه داد و گفت ای محمد چون این لقمه حلال تناول کردی و با این یار موافق آشنا شدی
و آن طاعت بی ریا بجای آوردی بدان علم بی طمع رسیدی ترا از مطالعه اوراق ابوبکر وراق استغنای تمام حاصل شد

حکایت آورده اند از ابوحفص کبیر که در مبادی جوانی دختری از معارف بخواست چون شب زفاف بخلوت نشستند دختر گفت
این زمان تو که خدای منی و ترا بر من حق است و بزرگ حقوق آنست که از مسایل حیض و نفاس بدانی که من بدان محتاجم و بی تو بر
کوی چه دین من بعالم محفوظ ماند ابوحفص کبیر جوان بود و هنوز تحصیل زیادت نکرده بود و از ان مسایل که زن ازو پرسید
هیچ ندانست زن گفت من ترا تمکین نکنم تا آنچه در باب دین منست بمن نیاموزی ابوحفص را ازین سخن غیرتی عظیم آمد و آن شب
از خانه بیرون رفت و راه بغداد گرفت و بخدمت ابوحنیفه آمد و هجده سال در خدمت او بود و علوم او بالتمام بتکمیل تحقیق کرد
و چون در علم مشارالیه و یگانه جهان و انگشت نمای آفاق گشت عزم بخارا کرد و چون لب آب جیحون رسید کتابها در کشتی نهاد
تا بگذرد ناگاه کشتی بشکست و جمله کتب او غرق شد پیری بوی رسید و گفت حال چیست و گفت چندین سال رنج بردم و کتابها
نبشتم چون ببخارا رسیدم همه در آب غرق شد پیر گفت جان من علم در پوست خود باید نهاد نه در پوست میش آن علوم [illegible]
تعلیق باید کرد که نه آب آنرا غرق کردی و نه آتش آنرا سوختی ابوحفص هم از آنجا بازگشت و بری آمد و در زمره خدمت محمد بن حسن
منتظم گشت و جمله کتب را حفظ کرد و بعد از دو سال دیگر روی بخانه نهاد و چون لب جیحون رسید فرستاد تا کاغذ آوردند و هم
آنجا که رسید بساخت و بنشست و جمله کتب را تعلیق کرد چنانکه تمامت باز نبشت و او در مسئله شک افتاده بود بیخ فرستاد
نزد یکی ابوجعفر هندوانی و از وی استفتا کرد ابوجعفر را در آن مسئله هم شک بود و پس چون ببخارا آمد علما و جمله عالم
و علما گشت **حکایت** گویند ابوحفص ببخارا آمد مریدان ازو درخواست کردند تا مجلس علم گوید و کنیزکی داشت که در خدمت او
حقوق بسیار ثابت کرده بود و در غایت تعقید بود ابوحفص با این کنیزک مشورت کرد که چه گویی مجلس گویم کنیزک گفت که هیچ
خصم داری که فردای قیامت دست در دامن تو زند این اقدام مکن ابوحفص جمله خصمان را خشنود کرد و نزد کنیزک آمد و گفت
جمله خصمان را خشنود کردم گفت هنوز تاریکی و ظلمتی باقی مانده در تو بود ابوحفص بعد از اندیشه یاد آمد که روزی کنیزکی [illegible]
تره از باغ خود بشهر میبرد بندی تره بی اجازت او برگرفته بود نزد کنیزک آمد و گفت حال برین جملت بندی تره وقتی
بی اجازت تو بر گرفته‌ام امکان دارد که حلال کنی گفت نه گفت بفروش گفت نفروشم شفیعان برانگیخت تا آن بندی تره
بهشت دینار نقد بوی فروخت و او را بحل کرد ابوحفص چون ببخارا آمد کنیزک گفت نوری می‌بینم در پیشانی تو و مشرب وقت
صافی شد و هیچ کدورت باقی نماند پس ابوحفص گفت تا ندا کنند که بامداد مجلس خواهد بود و آن شب بنشست و بمطالعه کتب
مشغول شد در کوی روشنی دیدند که هم چو آمد و جهلی نبود برده خانه آمدند چون بنگریستند آن کبر بود که قارب و عشی برجمع
کرده بود و صورت حال با ایشان گفت ایشان بپا خاستند و یکبار مسلمان شدند و این همه برکات آن انصاف بود که آن
بزرگ دین از خود بداد لاجرم درخت ریاضت و شجره طاعت او چنین ثمر آورد **حکایت** آورده اند که [illegible] پس
مقدم‌تر از شریح بود در عهد عمر و عثمان قاضی بود و در عهد معاویه تا بعهد عبد الملک مروان قاضی بود و گویند در عهد خلافت
امیر المؤمنین علی علیه السلام زرهی از آن خویش گم کرده بود و در دست جهودی باز یافت و آن زره را بگرفت امیر المؤمنین علی
علیه السلام گفت این زره منست و در دست این جهود بناحق است بدر سرای قاضی آمدند امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت که
شریح را بدعوی آورم شریح در مجلس حکم نشست و امیر المؤمنین علی علیه السلام را زیادت اکرامی کرد و امیر المؤمنین علیه السلام گفت زره از منست

بعد و گفت از آن حضرت شریح گواه طلبید امیرالمؤمنین گفت مقداد اسود و امیرالمؤمنین حسن گواهی دهند شریح گفت گواهی مقداد را شنیدم
و گواهی امیرالمؤمنین رد کرد و گفت پسر است گواهی او در حق تو مفید نبود امیرالمؤمنین علی علیه السلام از مجلس حکم برخاست و چون آن شریح
نایب و منصوب بود هیچ خلل آن و دلشکسته نشد زره باز آورد و در خدمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام نهاد و بدست او ایمان آورد ::
حکایت آورده اند که عمر از اعرابی اسبی خریداری کرد و چون بها مقرر شد و بیع کرد و گفت امروز این اسب را نگاه دارم اگر مرا
خوش آید بها تسلیم کنم و اگر نه بتو رد کنم [illegible] یکی از آن اسب بتاخت و براند تا عیب بهم رسانید آن مرد اسب را نزد او آورد
ناگاه در چاهی افتاد و بشکست اعرابی از عمر بهای اسب طلبید عمر گفت ترا از من چیزی واجب نشده که اسب را هنوز اختیار نکرده ام
اعرابی گفت ای عمر مسلمانی را حکم ساز تا در میان ما حکم کند عمر شریح را حکم کرد عمر قصه فرمود که چون عمر بها تعیین کرده است
بهای اسب بدو باید رسانید عمر آن حکم را پسندید و بها بدان اعرابی داد و شریح را بدانکه [illegible] کرد و بحکومت
کوفه بدو داد حکایت ابویوسف قاضی گفت بارها از لفظ ابوحنیفه می شنیدم که میگفت زینهار اگر وقتی شما سخن پیش خلیفه گویند
و این سخن در دل من نقش شده بود تا وقتی چنان اتفاق افتاد که جماعتی از معاندان ما در خدمت هارون الرشید تخلیط کردند
که در مسئله استثنا از جد تو عبدالله عباس مخالفت میکند و مسئله استثنا آنست که اگر کسی سوگند خورد و در حال استثنا کند و بگوید ان شاء الله
سوگند منعقد نشود و باتفاق فاما اگر امروز سوگند خورد و فردا یا بعد یکماه دیگر استثنا کند چنین گفته اند بقول عبدالله عباس که
استثنا لغو نباشد و نزدیک علما ما هر استثنا که بسوگند متصل بود مانع انعقاد سوگند شود و اما هر چه متصل نبود لغو بود پس
هارون الرشید بشنید که در این مسئله من قول جد او عبدالله عباس را خلاف کرده ام از غایت بخشم و گفت که مرا و شریح
که جد مرا در این مسئله خلاف کرده است من او را گرفتم و من از این سخن ترسان بودم تا روزی در خانه نشسته بودم قاصد هارون
با جماعه بیامد رفتم ترسان ترسان چون پیش خلیفه آمدم نطع و شمشیر دیدم نهاده و خصمان من حاضر شده من با خود
گفتم از این رشید هیچ فایده نخواهد بود خود را تسلیم کردم پس هارون الرشید روی بمن کرد و از غضب هر چه تمامتر گفت
بچه جهت جد مرا خلاف کردی ندانستی که او عالمترین جمع بود و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در حق وی این تشریف
فرموده است اللهم فقهه فی الدین و علمه التأویل ابویوسف میگوید گفتم من او را کی خلاف کرده ام گفت در مسئله
استثنا گفتم جد تو عبدالله عباس این گفته است و این را وجهی نیست و از وی این قول درست نمی شود و دلیل [illegible] گفتم ای
خصمان گفتند این مسئله از آن ظاهرتر است که از آن انکار توان کردن گفتم ای هارون جمعی که با تو بیعت کنند و سوگند خورند
که ترا خلاف نکنند اگر بعد از یکسال استثنا کنند و سوگند خود را خلاف کنند در آن خلاف نزد تو مجرم نباشند هارون گفت بلی میگوید
و هر که جد من این گفته است پس معاندان چون دیدند که هارون الرشید سخن من بشنید و پسندید خاموش شدند و بعد از آن هارون
تشریف و صلت داد ثم حکایت علی ابن حزم که از جمله اصحاب حدیث بود گفت روزی در مجلس حکم ابویوسف قاضی بودم
مردی را آوردند و گفتند دعوی پیغمبری میکند ابویوسف گفت تازیانه [illegible] آن شخص گفت مرا [illegible] در آفتاب
بدارید تا شما را حال معلوم شود ابویوسف گفت اگر ما ترا در آفتاب بایستانیم در ایمان خود بتشکیک بوده باشیم و دین و اعتقاد
و مسلمانی ما را زیان دارد و چه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم وقتی معجزه طلب کنند که شک داشته باشند که وی پیغمبر است یا نه چون ما میدانیم

که خاتم پیغمبران حضرت محمد است علیه الصلوة و السلام از تو معجزه طلبیدن ما را دلیل اشکال بود حاضران [illegible] ابویوسف
آفرین کردند و آن مرد اسلام تازه کرد حکایت داود طایی از جمله شاگردان خاص ابوحنیفه بود و در آخر حال عزلت گزید و ترک
مخالطت خلق بگفت روزی ابویوسف قاضی با تجمل تمام نزد او آمد و او قاضی بغداد بود و لباسهای خوب پوشیده بود و داود
در جامهای خلقان نشسته بود چنانکه عادت زهاد باشد ابویوسف گفت ای برادر اگر قدری لباس را بدل کنیم داود گفت تو
مرا [illegible] لباس را [illegible] نیز اگر با چیم لباس بدل کنیم ابویوسف گریان بیرون آمد حکایت روزی ابویوسف
و حماد پسر ابوحنیفه بزیارت داود آمدند حماد کیسه درم که چهار هزار درم در آنجا بود پیش وی نهاد و گفت میدانی که پدرم [illegible]
مردی بود این زر مرا از وی میراث مانده است و این [illegible] در راه تو میخواهم داود قبول نکرد و حماد الحاح بسیار نمود داود امتناع
کرد ابویوسف گفت زر در پیش او بریز تا چون چند وقتی آن مایل شود داود درو نظر نکرد و گفت بدان خدای که آسمان سقف
اوست که اگر این خانه تا بسقف پر زر و نقره شود در نظر من بجوی ارزن نیارزد حکایت آورده اند که وقتی اسحق اسفراینی
در پیش سلطان محمود سبکتگین نشسته بود و تقریر افتاده است که سلطان در ابتدا کرامیان را معتقد بود و مذهب ایشان داشت
و آخر چون فساد قول ایشان معلوم کرد که کرامیان مجسمه بوده اند ابو اسحق یکدست بر زیر دست دیگر نهاد و گفت دو چیزی بر زیر چیزی
چنین باشد پس اگر باری تعالی بر عرش و از عرش بزرگتر یا برابر عرش بود و بر همه تقدیر ذات او لازم آید که قسمت پذیر و در حد
قسمت پذیر باشد متناهی و سپری شونده بود و کرامیان از این سخن منقطع شدند و جواب ندادند و [illegible] وزیر سلطان در آمد سلطان
او را گفت کجا بودی که امام شهری [illegible] خدای کرامیان را بدست ایشان نمود تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا حکایت
آورده اند که فصیح لواحی بجانب فرغانه رفته بود و او را در آن زمین قبول عظیم پدید آمد چنانکه در [illegible] جمع [illegible]
نماز گاه عید مجلس گفتی [illegible] معاونه در وعظ او توبت کرد و بعد از چند گاه فصیح او را در نکاح خود آورد و جمع چون شنیدند
جمله برمیدند و [illegible] عظیم خالی گشت و معمول غلبه عام چنین باشد فصیح لواحی چون دید که وعظ شکسته شد نذر نمود که فردا
باید که در مجلس مسجد جامع حاضر آیند که مجلس دوام خواهم کرد و کلمه ای است که می باید تا بسمع شما رسانم روز دیگر خلایق حاضر
آمدند فصیح بمنبر بر شد و بعد از خطبه گفت ای دوستان زنی کردم و از منبر فرود آمد و بدین یک کلمه لطیف
جواب همه معاندان باز داد و بعد از آن همچنان قبول خلق پدید آمد و بمرتبه عالی رسید باب
پنجم از قسم اول در زواهد حکایات دبیران و کفایت و دیانت ایشان هیچ صناعتی از حرفت دبیری شریفتر نیست که
دبیران محرم اسرار ملوک و ناظم امور دولتها باشند و آنکه بنوک قلم خود کفایت کنند که بجیوش [illegible] ممکن نشود و یکی از بزرگان گفته است
آفت که چون عنان سخن فرا گیرند و در روی راه دو کلمه [illegible] کشند و چون در میدان بسط جولان نمایند اندک سخنی را بعبارت
مانع بسیار گردانند و گفته اند که دبیران را بلقب فهلوی فرهنگ خوانند و فرهنگ آلت آراسته باشد یکی بهنر خط و یکی بهنر
فضل و ما در این باب لطایف کلمات دبیران عرب و عجم یاد کنیم بمشیة الله و عونه حکایت از جمله دبیران که در دیوان [illegible]
بکتابت و صناعت دبیری مشهور بوده اند و در مراسلات سبیل ایجاز و اختصار سلوک داشته و این نوع در کلام ایشان [illegible]
است هیچکس [illegible] نامه موجزتر از آن ننوشته است که طاهر ذوالیمینین نوشت در آن وقت که با علی عیسی در عقبه حلوان مصاف [illegible]

چون علی عیسی را بکشت در آنحال بحضرت مرو نامه نبشت مضمون نامه بیش از این نبود که بنده کمترین طاهر موقف خلافت میمون [illegible] میکند
در حالتی که سر علی عیسی پیش او نهاده بود و انگشتری او در انگشت کرده والسلام و این کتابت در غایت ایجاز و بدین مجمل جمله احوال
فتح و ظفر معلوم شود و بزیادت هیچ احتیاج نبود **حکایت** عمرو بن مسعده میگوید مرا طاهر ذوالیمینین با هوازی فرستاد تا محصول آن باز
بینم و حساب آن روشن کنم من در زورق نشستم تا فصل بالبستان بود و جنس خانه در کشتی زده بود و ندیم من آنجا نشسته بود ناگاه
آواز نرمی بسمع من رسید که یکی گفت ای ملاح کشتی بمن رحم کن [illegible] اینجا [illegible] بیرون آرید بفرمودم تا زورق را
آنجا راندند پیری دیدم بر لب دجله ایستاده [illegible] کرده چنانکه عقل از وی رفته بود بفرمودم تا او را در زورق آوردند و صاحبی
در خرج خانه بود تا بگوید تا بازآمد پیش [illegible] و طعام با ادب بخورد و چون خوان برداشتند گفتم [illegible] حرفت او
و از آنجا دور شود نشد و هم آنجا قرار گرفت و من میخواستم تا ساعتی بآسایش مشغول شوم و او از قرارگاه بیرون نرفت گفتم ای شیخ تو چه کار
دانی گفت من جولاهه ام با خود گفتم این نوع بجولاهگان نمی‌ماند پس روی بمن آورد و گفت از حرفت من پرسیدی مرا بگوی که شما
چه حرفت دارید من از این سخن برنجیدم و گفتم این مردی احمق است مرا با چندین استظهار و ثروت و خدم و حشم می‌بیند و از حرفت
من سوال میکند گفتم من مردی دبیرم گفت دبیری بر پنج نوع است تو از کدام طایفه چون از تقسیم او بشنیدم راست بنشستم
و گفتم این مرد با حاصل مینماید گفتم انواع دبیری تو تقریر کن و اقسام باز ران گفت اول کاتب خراج دوم کاتب احکام سوم کاتب
معونت چهارم کاتب جیش پنجم کاتب رسالت و هر یک در فن خود باید که مهارتی دارند کاتب خراج باید که مباحث جلیه و مساحی بشرط
باشد و در ضرب و قسمت و تقریر مساحت و اوراق [illegible] کاتب احکام باید که در دقایق علوم شریعت و رموز و اشارات آن محقق
باشد و کاتب معونت باید که مقادیر در احکام ضمان و حکایات و خراجات هر یک نیکو داند و کاتب جیش باید که حلیت و اسامی الوان
طبقات و اصناف حشم بشناسد و در قسمت اموال و اوراق کمالی بود و کاتب رسایل باید که در رسالت لغت عرب بر اصطلاحات و
امثال و اشعار وقوفی تمام باشد و بر تطویل و ایجاز هر دو قادر باشد اگر خواهد یک معنی موجز را در بندها کاغذ عبارت نویسد و اگر خواهد
فصول مطول را بکلمه چند مختصر در قلم آورد و باید که با این همه فضایل بخط خوب آراسته باشد [illegible] تو از این پنج کدامی گفتم کاتب
رسایلم گفت هر دعوی را برهانی باید که اگر ترا [illegible] دوستان تو در غیبت تو [illegible] در حکم خود دارد و بوی نامه چگونه نویسی
تهنیت یا عتاب میگوید بسیار اندیشه کردم هیچ عبارتی پیش خاطر من نیامد گفتم هیچ نوع مرا فراز نمی‌آید گفت معلوم شد
که در این شیوه مهارتی نداری گفتم من دبیر خراجم گفت اگر طاهر ذوالیمینین فرماید که ولایتی را مساحت کن تا خراج ایشان معین کنی
چه گونه کنی گفتم این سهل است اگر زمین مربع باشد یک ضلع در یک طول ضرب کنم و در مساحت حاصل آید اگر مثلث نصف قاعده
در عمود ضرب کنم حاصل آید و اگر مدور باشد قطر او مربع کنم و نصف از وی کم کنم [illegible] باشد گفت اگر مدور باشد یا مجمع
[illegible] یا مختلف الاضلاع یا مکرر الزاویه یا مستدیرة القاعده و مدور را قطر و محیط پدید نباشد چه گویی فرو ماندم
گفت کاتب خراج هم نیستی گفتم من کاتب احکامم گفت اگر مردی بجوار حق پیوندد و از وی دو زن حامله ماند یکی بنده و یکی آزاد و
آزاد دختری آرد و کنیزک پسری [illegible] بحضرت قاضی آیند و بر پسر دعوی کنند
حکم ایشان [illegible] گفتم مرا معلوم نیست من کاتب جیشم [illegible] گفت دو مرد

چون نزدیک تو آمدند چنانکه در قد و قامت و رنگ و حلیت ایشان هیچ تفاوت نیست و نام ایشان و پدر ایشان یکی بود الا آنکه
یکی را لب زیرین شکافته بود و دیگری را لب زبرین و موجب هر دو مختلف باشد میان ایشان بچه صفت فرق کنی گفتم چون اختلافی
روشن نیست میان ایشان فرق دشوار نماید [illegible] و کاتب دیوان گفت اگر دو شخص پیش تو آیند سر شکسته و یکی گوید که
او سر من شکسته است چنانکه [illegible] و دیگری گوید او سر من شکسته است چنانکه [illegible] خوانند میان هر دو چه حکم کنی گفتم
این نوع بر من پوشیده است گفت ای بزرگ [illegible] می‌نمائی که [illegible] و از این نوع بغایت دوری گفتم تو باری آنچه گفتی
بیان کن و سوالات خویش را جواب فرمای تا معلوم شود که سوالات از سر اتفاق کرده یا از سر آن علم خبرداری پیر زبان برگشاد
و گفت آنکه بمنصب [illegible] بعد از صدر نامه هرچه از خیر و شر و نفع و ضر و درشتی و نرمی
و سردی و گرمی در عالم کون و فساد ظاهر شود همه تقدیر مقدر حکیم و مدبر علیم است و آنچه در جریده لوح محفوظ تقدیر کرده است
بندگان را از تسلیم چاره نیست لا راد لقضائه و لا مانع لحکمه یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید اما آنچه گفتی
مربع مجتمع و مثلث مختلف الاضلاع و قایمة الزاویه [illegible] مستدیرة القاعده و مدور محیط که قطر وی معلوم نباشد این مساحت
آسانست بر کسی که اهل آنست و چون اصول آن معلوم شد دقایق آن از اجتهاد توان آورد و اما حکومت میان زن آزاد و [illegible] دعوی
پسر شیر ایشان را بسنجند هر کدام سبکتر آید مادر دختر آنست و شیر هر کدام غلیظتر بود مادر پسر آن بود و اما در جنایت آن دو لشکری
که لب زیرین شکافته بود [illegible] ثلث دیت واجب آید
و اما موضحه را نصف دیت [illegible] آن باشد که استخوان پیدا آمده باشد [illegible] ثلث دیت واجب آید
و اما [illegible] چون این فصول تقریر کرد گفتم با این همه فضل و علم که تو داری خود را بجولاهگی چرا نسبت میکنی
گفت بلی [illegible] در آن مهارتی تمام دارم اما روزگار ناسازگار [illegible]
بماندم [illegible] که در خدمت [illegible] بسر برم [illegible] داشتم بفروختم و متاعی چند که بایست بود بخریدم
و قصد تجارت کردم چون بدین موضع رسیدم طایفه دزدان زدند و مال من بردند و مرا برهنه کردند [illegible] بخشد و
و سعادت خدمت خداوند روزی کرد عمرو بن مسعده میگوید او را تشریفی بپوشانیدم و [illegible] درم نقد بوی دادم و چون بمصر رسیدم
تمامت کارها که بمن حوالت کرده بود بوی گذاشتم و او در آن مهمات آثار کفایت ظاهر گردانید و [illegible] نیکو گرفت و [illegible]
منتظم شد تا عاقلان دانند که علم اگرچه [illegible] ثمرات آن روزی برسد [illegible] عاقبت آن ظاهر کند چنانکه گفته اند **بیت**
باغ هنر [illegible] از ثمرات هنر [illegible] قبول [illegible]
حکایت عبدالله محمد صدقه گوید روزی در خدمت ابوعبدالله وزیر مهدی نشسته بودم اعرابی درآمد و سلام کرد و زبان بثنا برگشاد و گفت
ای وزیر عاقل کامل عادل [illegible] قدم بر بساط بزرگی تو نهاده و بنعمت تو [illegible] از بزرگواری تو طمع میدارم که میان من و تو عهدی و وعده
بوده است امید میدارم که بوفا رسانی و من شکر آن کرامت و ذکر آن [illegible] در میان عرب شایع کنم تا تو در میان خلق بالطاف
و اکرام مشهور شوی اعرابی چون این کلمات بگفت ابوعبدالله وزیر مردی کامل بود گفت ای اعرابی در تاخیر وعده تو عذری هیچ هست
و در [illegible] توفیقی [illegible] رفته ولیکن کثرت شواغل ملک و مشاغل دولت روزی چند انجاز وعده ترا در توقف افکنده است

بازنمای که حاجت تو چیست تا بوفا رسانم اعرابی روی بحاضران مجلس آورد و گفت حمد الله مولانا صاحب کبیر در فضل و مهارتی تمام دارد
و مرا از شکوه حضرت او جواب سخن چنانکه می بایست دست نمیدهد و درین میانه مرا هیچ دوستی شایسته نیست که درین مجلس مددی دهد و جواب
این الطاف که بر زبان او رفت باز گوید کودکی از میان و زیر آن گفت ای صاحب صاحب قران این اعرابی ما میدانیم تو قصد حرم جلالت محترم
کرده است و همت خود را بر آن مقصور گردانید که آنچه مقصود و مطلوب اوست بوفا رسانی تا شاکر و رطب اللسان باشد از حضرت وزیر
تمنای او بر قدر همت عالی خود بحصول رسانند و در اتمام آن تعجیل واجب چندانکه کرم او مرید نباشد آنگاه دو بیت گفت که ترجمه او این است
بیت آمده بین خدمت ای صدر روزگار ۞ چون در جناب قدر و جلال تو بار نیست ۞ بر گلبن امید دلش همچو گل شکفت ۞ از لطف تو شمار وجود تو شعار نیست
وزیر چون فصاحت اعرابی و بلاغت پسر بدید خوش بود تا ده هزار درم نقد حاضر کردند و باعرابی داد و روی به پسر کرد و گفت حفظ خوان این
عطا بود که بسبب لفظ تو بود آن کودک و پسر گفت شکر تو مرا زیادت از مال است پس حسن از درگاه باز گشت و این دو بیت انشا
کرد که ترجمه آن این است بیت از لطف تو هیچ بنده نومید نشد ۞ مقبول تو جز مقبل جاوید نشد ۞ لطفت بکدام ذره پیوست دمی ۞ کان ذره به
هزار خورشید نشد حکایت عبد الله یحیی کاتب گفت چون ابن الفرات کرت سیم بدرجه وزارت رسید ابن المقله را منکوب کرد و من از بیم
ابن الفرات بخدمت او نرفتم و رسم تهنیت بجای نیاوردم و شرط دوستی را رعایت نکردم او نیز دو من رقعه نبشت و این ابیات را مطلع
رقعه ساخت بیت حرام گشت نوشتن بدوستان نامه ۞ چنین که قیمت کاغذ گران گشت ۞ بروزگار و دشمن ز دوست یاد کند ۞ که روزگار به
دشمن چو دوستان گشت ۞ چو بود یاد تو بر سید بی حالت ۞ که از حکایت ایام بر چه سان گشت ۞ تو دوستی بتر از دشمنی که بین دشمن ۞ بروزگار به خصم
مهربان گشت ۞ و در اثنای نامه بعد از عتاب در قلم آورده بود که رقعه نبشته ام که [illegible] لطف کند و تو می دهی وقتی که پسر وزیر احمد بن محمد
حسن حاضر نبود و رقعه وزیر بخواندم بدین مجامله نبشته بود که دولت و اقبال قرین حضرت وزارت باد [illegible] زحمت کشیده دانستم و زبان
شکایت کوتاه کرده ام دیدم محنت و بلا و رنج و عنا بحدی رسید در تن و جان و مال که [illegible] از آن شفقتی حاصل آید و محرم راز آن
[illegible] و تهدید باشد و اکنون که کارها [illegible] رسید و مال مذهوب و متفرق شد و عیال پرده دریده و پریشان گشت
[illegible] وزیر و در حق من [illegible] واجب نبود و من مستحق آن نبودم و لیکن قدرت کینه را ببرد و اعتراف گناه دارا را ایل کرد
و [illegible] معروف اغتنام معروف مجهول است و بجای بدکرداران احسان کردن وسیلت حصول شرف [illegible] نام نیک در [illegible] که
باشد مرا عهدی است و امیدی و هوسی [illegible] اگر بدکرداری مرا ضایع کرد [illegible] نگاه دارد و اگر رای [illegible] چند در من
بچشم مرحمت ملاحظت فرماید و مرا از این ورطه محنت خلاص دهد بکمال کرم غایت فضل باشد [illegible] منتظر فرصت بودم
تا بنجم فرصتی یافتم و بخدمت او عرضه داشتم که میان من و ابن مقله بوده است [illegible] پوشیده نماند آنگاه
[illegible] خدا و ندم مبتلا شده است [illegible] گذشته است [illegible] که من [illegible] کتاب [illegible] دلیل است
آنگاه رقعه او عرضه کردم چون بخواند گفت بخدای که ابن مقله در خون و مال من سعی کرده است و در آن مبالغت نموده و آن وقت که مرا
[illegible] و گفت بخدای که اگر من بدستی که ابن الفرات را بعد از عزل یک روز زنده گذارند هرگز در حق تو این قصد نکردی من
دعا [illegible] که حق تعالی [illegible] و ابن مقله [illegible] در حق [illegible] انعامات سابق بود و [illegible]
[illegible] بود [illegible] معارف بزرگان بود [illegible] که بواسطه انتقام سعی من ضایع شود [illegible] دوست گشته گردد

و آن دعا باقی ماند دعای من در حق قطایی مستجاب شد و پیش از آنکه من بروی مسلط شدمی از این عالم رخت بربست و از آنچه بر ابن مقله این
غایت رفت بعضی از آن بمراد من بود و بعد از این بروی هیچ بد نرسد و بعفو مایم تا او را از دست محبس رستانند و بسیمان
حسن [illegible] و بپارس فرستم و سری کرمت هما ما حقیقت آن بر تو پوشیده است و آن آنست که می توان دانست که از ابن مقله [illegible]
ماند و مات که من مستقیم می تواند گفت و اگر دل او قوی نیستی مرا [illegible] و مکشف نیز مسامحت نکردی پس روز دیگر فرمود تا او را از دست محبس
بستانند و با سلیمان بپارس برند و بعقوبت فضل و تعلیق و چندان سخن آورد از قلب نفس و در ورطه حبس و عقوبت بهلاک خلاص یافت
آورده اند که در ایام سلطنت سنجری وقتی ملک روم بولایت اسلام تاختن آورد و دیگر صفا قین لشکر کشید و تمامت آن ولایت
را خراب کرد و قرب پنجاه هزار مرد و زن مسلمان دست ایشان گرفتار شدند و لشکر که بدان سرحد بود استعداد مقابله ملک روم نداشته
و در میان آن اسیران امامی یگانه بود و بیچارگان نزدیک وی آمدند و از وی امام آن رای [illegible] امام گفت صلاح در آن بود که فریاد نامه نویسیم
نزد سلطان سنجر باشد که کار ما از وی گشاده شود پس یکی را از علما و دانشمندان نامزد کردند و استغاثت نامه نوشتند برین ترتیب که انگاه
ثبت افتاده استغاثت نامه اسیران روم بسلطان سنجر قال الله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید
از حضرت عزت صمدیت جل آلاؤه و تقدست اسماؤه خطاب بر آن جملت و شکرگذاری بندگان متفاوت بجاره که حظ او از عالم
بر قدر نعمت و اندازه جبلت اوداده باشند اگر بقدر آفرینش مخلوقات همت بر شکر باری تعالی مصروف کند غایت قصور خویش کرده باشد
پس شخصی را که غرض مصلحت عالم و عالمیان باشد و در وجود او ثبات و نظام ربع مسکون و دوست ادعیه مخلصان و استقامت امور
جهانیان است باید که شکر این نعمت بگذارد حکایت چون تفویض تمام امور و نهی عالم و دولت سلجوقی ادام الله جلالها میسر شد
در تحت جهانداری رخت سلطنت و سریر عظمت تهذیب احوال عالمیان و ترتیب امور جهانداری فرمودن و از عواطف انعام جهانبانی
جهت قدرت و از کرم باری جل اسمه شرم داشتن و حفظ اسلام را از ضلالات کفر نارستن و مواد اهل کفر و فساد و شرک منحسم گردانیدن
و قوت اسلام و عظمت ملک را از ملوک عالم باز خواستن و ایشان را مالیده داشتن و درین عهد پادشاه روزگار سایه کردگار معز الدنیا
و الدین ذو القرنین الثانی سلطان سنجر بن ملکشاه اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره است که ناظم مصالح دین و دولت و تاج جهانداری
و تخت عالم آرای بزینت عدل و انصاف و آراسته کار بخلاف آنست که پیش از این بوده چون خداوند عالم پادشاه مشرق و مغرب
که ما جهانت جهانداران با عقد دولت سلجوق را که واسطه سعادت است و تاج گوهر شاهی را از شب افروز است چو اعلام کفر در دیار اسلام
بر افراشته اند و بمنجوق کفر سر عیوق را پاکی رسانیده و دیاری که مسکون و مسلک اهل دین آراسته بود و منابر و مساجد مزین آن برای
موضع خنازیر و معدن فضایح شده مگر بپادشاه این بشنود است کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته بخدای که عالم را آفرید کار راست و سخن
مرجع و مآب بدوست که هر توالی را نهایتی خواهد بود و هر لذتی را شدتی رای عالی سلطانی خلد الله ملکه این کلمات را الجا و جان آرای
گوش کند که ملوک سالف چون نوبت دولت و اهتمام ایشان بود و روز بازپسین را اندیشه داشتند که یوم یفر المرء من اخیه
وامه وابیه وصاحبته وبنیه لکل امرئ منهم یومئذ شان یغنیه در عهد این سلطنت اگر در ساحت دیار ممالک
عمرها الله بالاقبال دست جور ظالمی محنتی ضعیفی کشیب ناخوش حسد بجلال و عظمت آفریدگار رکه پادشاه روزگار را با همه عظمت و عقاب
مؤاخذت کند قوله تعالی ونضع الموازین القسط لیوم القیامة فلا تظلم نفس شیئا وان کان مثقال حبة من خردل

مسئول

أُتِينَا بِقَضَاءٍ وَكَفَى بِنَا حَاسِبِينَ ما بیچارگان و ستم رسیدگان و اسیران روم از مخدرات و اطفال و کهول مسلمانان زیادت از صد هزار
خاتون ترک و تاجیک و عاقل و جاهل و قوی و ضعیف و درویش و توانگر قصه شکایت با آه سحر آمیخته و خون چشم ترک داده بحضرت
الوهیت بدان بارگاه میفرستیم و از خوارکاری آن پادشاه روزگار و فرمان ده روی زمین سنجر بن ملکشاه بسوزی که بهر
نفسی عالمی در گیرد می نالیم و بدان پنداری لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ از خواب سلطان وقت گله میکنیم نالها از عرش در گذشت
و یا رب مظلومان در گوش فلک گوشوار گشت و پرده آسمان سیاه شده صاحب قران در خراسان بر تخت پادشاهی [illegible] اگر ای
سلطان اقتضا کند درین آیت تامل فرماید قوله تعالی وَالْفَجْرِ وَلَيَالٍ عَشْرٍ وَالشَّفْعِ وَالْوَتْرِ وَاللَّيْلِ إِذَا يَسْرِ هَلْ فِي ذَلِكَ
قَسَمٌ لِذِي حِجْرٍ أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ الی قوله
إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ از حضرت الهی و الکی را چه بدیرامن نقض عهد ازل کرده و یقین شناسد که ملوک گذشته را
قواعد و قوانین و خزاین و دفاین و عدت و آلت و جهان کبری و آثار خوب ایشان که درین آیت بیان فرموده است و امروز سلطان
وقت این آیت برخوانده است که حضرت حضرت عزت [illegible] بدو التفات خاطر کی شفقت بکار اسلام کجا التَّعْظِيمُ لِأَمْرِ اللَّهِ
کجا وَالشَّفَقَةُ عَلَى خَلْقِ اللَّهِ کجا این کلمات که بسمع عزیز رسیده است و از نه [illegible] و ناله چنگ و رباب و غرور شیطان این غوایت
بیرون رفته فریاد از سلطان سنجر المستغاث بالله از سلطان سنجر زنهار زنهار فریاد فریاد که اسلام را رونقی نمانده است و کار رعایا ولیکن
یکبار برگشته رَضِينَا بِقَضَاءِ اللهِ وَقَدَرِهِ ما بیچارگان و بینوایان این امام عالم را فرستادیم که در سر شهامتی دارد و در طبع
صرامتی و در حمیت غیرتی وَالْعَيْنُ حَقٌّ مِنَ الْحَقِّ تا بحضرت بارگاه اعلی سلطان اعظم عظم الله جلاله تا حال بیچارگی و بیکسی و
مذلت فرو ماندگان عرضه دارد و اگر فریاد رسد فریاد رسیده باشد و اگر داد دهد و اگر خوار گیرد خوار گیرد عظمت خدا و جلال
کبریا که هر موئی هزار هزار خواهی یافت از ما بیچارگان آویخته داد خواه در مظالم [illegible] يَوْمَ لَا يَنْفَعُ
مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ چون این قضیه را بسلطان سنجر عرضه داشتند عزم ضبط ماوراء النهر داشت و در
رود جیحون لشکرگاه ساخته بود و [illegible] نامه نوشته شد تهدید ملک روم هر چه تمامتر عزم کرد که بطرف روم حرکت فرماید و موید امم
صاحب دیوان ایشان بود نامه نوشت برین ترتیب انه [illegible] سلطان سعید سنجر انار الله برهانه بملک روم مثال سلطان سعید سنجر
بن ملکشاه بملک روم از انشاء موید امم بسمع ما چنان رسانیدند که ملک المسیح عظیم الروم ببلاد اسلام آمده است و دست تعدی
برگشاده و بسیاری از مسلمانان تیغ گذرانیده و خلقی اسیر برده و اموال ایشان در معرض نهب و تاراج افگنده و بغرور شیطان
فریفته شده و از عواقب آن نا اندیشیده و در خاتمت آن نظر نا کرده و همانا بر او پوشیده مانده است که پیش ازین کره عالم
از دین حقیقی معطل بود و خلایق ازین دولت بیگانه بودند حق جل و علا حضرت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
فرستاد و دین حق آشکارا کرد و ملت اسلام را نصرت داد و در مدتی نزدیک آثار آن بمشرق و مغرب رسید و در اقلیم
اثر آن در دیار روم و [illegible] مشاهده کردند و دست برد اهل اسلام دیدند و قهر و خذلان خویش اگرچه بکرات لشکرها ساختند و مقاومت کرده
مشاهده نمودند که هر نوبتی [illegible] آن اقلیم را يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ
و در عهد مبارک پدر ما [illegible] نوبت او بود و در زمان اسلاف اجداد ما که سلاطین روزگار و پادشاهان عهد بودند در عهد ایشان [illegible] رسید

بهشتی رنگ از آلایش خونهای رومیان و از هزیمت و انقلاب بر قبضهای شمشیرها و سنانهای نیزه لشکر و بندگان حضرت ما باقیست فلله الحمد والمنة
که امروز جهانداری زیادت از آنست و آن لشکر بار بر قرار و همان تیغها در مشت و از مشرق عالم تا مغرب بدین نسبت ما و هر ملکی اقلیمی [illegible]
و ایشان تفویض فرموده ایم و حکم آنکه از هفت اقلیم جهان که معمورست اقلیم چهارم که خراسانست آنرا دار الملک ساختیم و دیار عرب
و شام و ولایت مغرب و مملکت مصر و مضافات آن بفرزندان عز و نواب کامیاب کاردیده که هر یک در خدمت و بندگی آثار و خصال ستوده
داشته اند بازگذاشته بودیم و ضبط آن بلاد تا در روم ایشان را فرموده و هیبت و سیاست ما بدان اقلیم کمتر رسیده چون درین وقت
نامه اسیران اسلام بدان اقلیم بما رسید سراپرده ما روی بسوی مشرق و دشت داشت و چون عزیمت کرده بودیم که پادشاه ماوراء النهر و ترکستان که
نایب ما بود از دنیا کناره کرده بود و رعایای آن ملک از چین تا ماچین مهمل مانده و محتاج رحمت و رعایت ما گشته خواستیم تا ملک آنرا بار دیگر
ترتیب فرمائیم و نایبی بگماریم و تسلیم وی کنیم چون استغاثت نامه اسیران بخواندیم حالی فرمودیم تا دهلیز سراپرده ما را بسوی روم زدند و عزم
جزم کردیم که بدان سمت رانیم و هیچ جای مقام نکنیم تا دار الملک ارمنیه و بغزوت اسلام و نصرت آنرا [illegible] آن بلاد را از بیخ ویران کنیم
اکنون اگر عظیم الروم جمله اسیران را به نیکوترین وجهی باز گرداند و تمامی آنچه از ولایت اسلام برده اند باز دهد و عذر تهور و پریشانی بخواهد فرمان دهیم
تا در ممالک از حد روم تا ترکستان و هندوستان و شام و شامات و دیار عرب هر کجا آفریده باشد [illegible] و دین ترسای [illegible]
تیغ بگذرانیم و هر دیری و معبدی و کلیسیائی که در کل بلاد هست با زمین راست کنیم و آنرا پایگاه ستوران [illegible] سازیم [illegible] تا از
مشرق و مغرب و بر و بحر بسته و هند و ترک و دیلم لشکرهای گران بر آن سمت روان کنیم چنانکه دریا و کوهها از سم ستوران در حرکت
باشند و وحوش در صحرا و طیور در هوا از کثرت ایشان جای نمانده و دار الملک جهانداری جدا ازین قسطنطنیه فرمائیم و از خورد و بزرگ
لشکر روم کسی را زنده نمانیم و تا ابد [illegible] آنچه بجای ناقوس کلیسیا رسم اذان و اقامت در مساجد و معابد بتقدیم رسانیم
و بجلال و عظمت ذو الجلال و بعزت نبوت و رسالت محمد رسول الله و بروان سلطان شهید ملکشاه که اگر [illegible] که فرموده ایم اگر
با سلطان و بلاد خویش رسانند و یک کودک با کنیزی هر چه بر لفظ مبارک راندیم و در قلم آوردیم و نوشتیم بجای آریم و ایشانرا [illegible]
و عبرت عالمیان گردانیم و [illegible] هیچ جا مقام نسازیم الا قسطنطنیه والله اعلم و احکم **حکایت** آورده اند که چون نوح بن
منصور امیر خراسان بود و خطائیان بر وی عاصی شدند و چند کرت ایشان را بخدمت خواندند فرمان را امتثال ننمودند و عصیان ظاهر کردند
امیر نوح نزدیک بزرگ ایشان نامه نوشت مشحون تهدید هر چه تمامتر و در آنجا یاد کرد که اگر بخدمت نیایی لشکر کشم و تمامت ولایت
بسوزانم و اگر بزیر زمین شوی یا بالای آسمان گریزی ترا از آنجا بیارم و اقامت سیاست نمایم امیر خطائیان را دبیری بود مردی کاردان
و هنرمند و او را ابو القاسم اسکافی گفتندی گفت می باید که نامه نوح بن منصور را جواب نویسی و کوتاه و بمعنی باید که نویسی دبیر خدمت کرد و
دبیری کاغذ و دوات و قلم پیش گرفت و بنوشت یَا نُوحُ قَدْ جَادَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدَالَنَا فَأْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ
و نامه را مهر کرده بفرستاد و نوح چون آن نامه را بدید بغایت برنجید و گفت امیر خطائیان بدین افسوس کرده است پس لشکری را نامزد کرد
و با امیر خطائیان بحرب بفرستاد و لشکر خطائیان را منهزم گردانید و ابو القاسم اسکافی بدست آمد امیر نوح بانگ بروی زد که
ای سگ ترا چه حد آن باشد که مثل چنان نامه در قلم آری و چه گفت ای امیر من در آن وقت خدمتکار امیر خطائیان بودم و [illegible]
برمن فرض بود همانا فرموده که نامه نویسی اگر چنانکه او فرموده بودی نوشتمی در خدمت او خیانت کرده بودمی و اگر بنوشتم خدمت [illegible] گذارده شد

امیر نوح را از حق گذاری وخوش آمد و در حال او را تشریف داد و بمنصب خطیر رسانید و بعد از آن پیوسته بروی اقبال فرمودی و هر روز درجتی
و رتبتی فرمودی و این همه نتیجه راستی بود حکایت احمد ابو خالد میگوید از پدر خویش شنیدم که در ایام کودکی میان من و ابو عبد الله مهدی
و ابو ایوب دوستی بود و در مکتب هر سه یکجا بودیم و ابو عبد الله در کمال فضل و بزرگی بود و روزی گفتیم ما مخایل اقبال و دولت در ناصیه تو می بینیم
و از میان ما تو زود بود که بمرتبه وزارت برسی عهد کن که ما را ضایع نگذاری گفت اگر مرا وقتی دولتی بود و بمنصب وزارت رسم ابو خالد را
نیابت خود دهم و ابو ایوب هر شغلی که خواهد بوی تفویض کنم ابو ایوب گفت عمل مصر مرا فرمای بر آن قرار که هفت سال مرا حساب نکنی
و زحمت موافقت و صداع محاسبه ندهی برین جمله قبول کرد و بعد از مدتی در بغداد قحطی عظیم پدید آمد و ثعلب بن قیس که نایب صالح علی بود
در مصالح بغداد ایمه را فرمود تا باستسقا بیرون آیند و از حضرت عزت باران خواهند چون دعا کردند حق تعالی ایشان را اجابت کرد
و باران های با برکت فرستاد و بعد از آن شکلی منحنی پدید آمد ثعلب دبیر را گفت تا نامه نویسد و این معنی را درج کند دبیر نامه نبشت
و بحضرت او عرضه داشت نپسندید گفت کسی بایستی که بهتر ازین نوشتی او را ابو عبد الله دلالت کردند و گفتند اگرچه کودکست اما فضل
بسیار دارد و منطقه بلاغت مناسب یکدیگر او را بخواند و بفرمود تا در آن معنی نامه نویسد ابو عبد الله نامه نبشت چنانکه ثعلب آن را
بپسندید و بنظر رضا مقرون گردانید چون آن نامه نزدیک صالح علی رسید گفت این نامه در غایت حسن و نهایت فضل است و خط
و بلاغت مناسب یکدیگر گفتند کودکی مکتوب را انشا کرده است در حال مثال صادر شد تا ابو عبد الله بخدمت فرستادند و صالح علی که پدر وزیر
منصور بود دبیری خود بوی داد و هر روز که مکتوبی از دیوان وزارت نبشتی منصور گفت پیش ازین مکتوبات صالح پریشان
و مشوش بودی اکنون از مکتوبات او آثار بلاغت ظاهر است گفتند کودکی است هنرمند که دبیر اوست مثال فرمود تا ابو عبد الله
بخدمت حاضر آید و چون نوبت خلافت بمهدی رسید وزارت خویش بوی سپرد و او ابو ایوب را بخواند و عمل مصر بوی سپرد
و تمام آن مملکت بوی تفویض کرد و پدرم ابو خالد را نیابت خود داد و تا در حیات بود آن شغل از ایشان باز نستد و وفای
عهد نگاه داشت بیت چنین کنند بزرگان وفا بعهد قدیم چنین بود همه اخلاق مردمان کریم حکایت عبد الله محمد بن عبد الملک
میگوید که پدرم دبیری واثق مر ابراهیم ریاح را فرمود و ابراهیم مردی معاشر شراب خوار بود روزی پدرم را خبر دادند که ابراهیم
و فضل بن مروه بشراب خوردن مشغول اند پدرم بنزد وی نامه نبشت بوجه نصیحت و باز نمود که دبیر باید که پیوسته بملازمت مشغول باشد
چه او سبب اسرار خداوندگار است و این دو بیت در آن رقعه درج کرد بیت یا ابا اسحق ان الوزیر ابن الریاح قد علا [illegible] شرب الراح فقد الفلاح
خدمة السلطان و الکاسات من ایدی الملاح اتفقا فقدان فاختر حفظه او شرب الراح ترک عشرت گوی گر اقبال سلطان بایدت ور عشرت
جویی پی خدمت گران بایدت چون این رقعه بخواند بگو و باز آمد پیش که بعد از خدمت مفارقت ننمود و بمراتب مدارج بزرگی رسید حکایت
آورده اند که ابراهیم عباس دبیری بود روزی فرمود تا نامه نویسد بنزدیک بعضی از اقارب و دبیر آن نامه را بقلم آورد و تاریخ نامه را
فراموش کرد چون ابراهیم نامه را بخواند گفت نامه بی تاریخ چون شخصی عالم است که کس او را نشناسد پس باید که در نامه تاریخ معین
است و برادرانه شکر و حقوق یکدیگر بدان بدانند و همه میان یکدیگر بدان نگاه دارند دبیر گفت بیک سهو که کرده ام از خدمت محروم
چندان فایده کردم که مایده جمله نویسندگان باشد حکایت سلیمان بن وهب در اول حال دبیر معتصم بود و در خدمت و صحبت احمد عمار بود
و احمد عمار عارض معتصم بود و پیش نهاد که معانی معتصم نامها بایشان می نوشت که فلان مولی معتصم تا آنگاه که بنام اشناس رسید و این اشناس

محمد اکرم داد

سخت بزرگ بود و امیر و حاجب معتصم بود و معتصم هنوز او را آزاد نکرده بود و شرم داشت که اشناس مولی معتصم نویسد که بنده معتصم است
چه دوست او را زبان میداشت متحیر شد و فرو ماند سلیمان وهب گفت بنویس که مولی معتصم اشناس است و مولی آزاد کننده و آزاد کرده
دوست و یار باشد چون دبیر نامه بنوشت و مطالعه کرد و بنام اشناس رسید و آن دقیقه بدید او را خوش آمد و پرسید که این خط
کیست گفتند از آن سلیمان وهب معتصم او را تربیت کرد و در مدت نزدیک بوزارت رسید حکایت آورده اند که در ایام ملوک
ماضی و سلاطین غابر میان دبیری و امیری منافرت افتاد و امیر گفت من بر دست تو نشینم از آنکه پادشاه را بما حاجت بیش است
که شما ولایت بشمشیر ستده اند نه بقلم دبیر گفت مرا بر شما فضل است بچهار چیز صاحب خبر این ماجرا بسمع سلطان رسانید
سلطان ایشان را پیش خواند و دبیر را گفت که اصحاب سیف را بر اصحاب قلم ترجیح است چرا که اصحاب قلم خدمتکاران اصحاب سیف
باشند و تو اصحاب قلم را ترجیح می نهی تقریر کن که کدامست گفت پادشاه در دولت و سلطنت باقی باد شمشیر بکار آید برای دشمنان
نه بهر دوستان و قلم هم برای نفع دوستان بکار آید و هم برای دفع دشمنان و دیگر از اصحاب سیف بسیار کس بر خداوندان خود
خروج کرده اند و حقوق نعمای ایشان را بطغیان و عصیان باطل کرده اند و از اهل قلم مثل این حرکت هرگز صادر نگشته پس
معلوم شد که اهل قلم ارباب وفا اند و اصحاب شمشیر ازین هر دو عاطل اند سیم آنکه اصحاب قلم خزانه و دخل ملوک اند و اصحاب سیف خرج
خرج پادشاه و تا دخل نشود خرج نتوان کرد پس بهمه حال دخل عزیزتر باشد که خرج چهارم آنکه اصحاب شمشیر چون دانند که بهره [illegible]
و قوت دارند آمای بدارند و قصد خصمان و زجر متعدیان برای طلب بیش از آن نتوان کرد که مجموع قوت و شوکت پادشاه چون
این فصل بشنید بپسندید و دبیر را تشریف داد و امیر را خوش دل کرد و باز گردانید مولف کتاب محمد عوفی گوید که هر کس از استادان
این صنعت و ملوک کلام و ابنای فضل نظم و نثر مناظره تیغ و قلم و تشبیهات آن فصول ساخته اند و لطایف پرداخته اگرچه بنده آزاد و فقیر
در نیست اما چون آن یک فصل بموضع بود تحریر افتاد و قال الحکیم الدین و الملک توأمان این کلام اشارت بدانست که چون تیغ
و قلم توأمان اند توأمان ایشان طلب کن قسمت او کار ملک بر موازی تیغ است و مکون رفته و بقا در دولت قلم طریق آن یکی بر
سپردن و قاعده این دیگر بر سپردن منصب قصب دار قلم در رعایت سر تیز تیغ باید تا عالم بر قرار بماند و جاندار یک چون زر تیغ در [illegible]
و دنیا که بر جنبش قلم با قاعده بارگاه دنیا باید بماند و وقتی میان تیغ و قلم از راه مثال نه از طریق مقال در رعایت و الی سر تیز تیغ [illegible]
رفت قلم گفت ای دورویه خونخواره ای که زاینده تو آن آهن ای ازرق فروش ازرق نمای و ای دراز قامت احمق اساس ای تو [illegible]
که خود را ببساط من قربی تصور کنی که ملک پیکان و گویای بی زبان بمن قسم یاد میفرماید ن و القلم و ما یسطرون تیغ گفت
ای کم جو زردروی ای دو زبان بسیار گوی و ای سر زده پی روان و ای پی مغز تهی سر [illegible] استخوان ای لب سیاه رو و ای قدم [illegible]
بسیار خوار بی تکلم ترا منزلت من کجا رسد که نبی امی علیه السلام در حق من میگوید انا نبی السیف قلم گفت من انگشت نمای [illegible]
تیغ گفت من [illegible] قلم گفت من آرایش صدر دیوانم تیغ گفت من حاجی ام که زر جبه سود و بسته زده ام و بکام کمر در [illegible]
مبارزان آورده ام قلم گفت من فقیهم که جامه اطلس در پوشیده ام و دستار خز سیاه بر بسته و در مقام فتوی بزبان فصیح
سخن میرانم تیغ گفت من صوفی ام با خرقه کبود که در سماع گوش رقص کرده ام و چون صوفیان سر انداز ام و خود را در میان جسم
قلم گفت من رقاصم که از سر کنار رانده ام و خواهی ام که از دریا [illegible] نظم آنم که خود را بحر زاده ام هر گز [illegible] ام

من آب حیات خط باریک ‹› آورده ام از جهان تاریک ‹› از نقش و نگار من بهر دست ‹› عقد شکر چون نگار بشکست ‹› هر ملک که تاب من ندارد

با دوست جواب من ندارد ‹ مثنوی › آنم که زبان بی جوابم ‹› آتش بوده اگر چه بی آبم ‹› افتد سخنم نگاه بیکبار ‹› لیکن چو زخم درم بدیدار

در سینهٔ دشمنان چو زخم ‹› با کوه برابر کار نجم ‹› تیغ گفت طلاب العلی فی السیف الحداد ‹› ونیل الغنی فی الحروب الشداد ‹› بر روح کو کمبش

المنح ‹› سر روح علی الصافیات الجیاد ‹› قلم گفت من هندو بچه سیاه چشمم که چون دیلمیان با جعد پریشان روم تیغ گفت من آن

هندو نژادم که باریک ساقم و چون ترکان زرنگ [illegible] قلم گفت من داوود زره بافم که در قلمدان بطن حوت مانده ام

زکریا ام که فرقم شکافته اند تیغ گفت من آدمم که برهنه از هندوستان آمده ام یعقوبم که از گریستن چشمم سپید شده است

یوسفم که در چاه تاریک نیام مانده ام قلم گفت من تیغم که چون در دوات غوطه خورم از دیده خون بارم تیغ گفت من قلمم که

چون سر از نیام قلمدان بر آرم تعویذ مخالفان دین نویسم قلم گفت من آن شمع زرد چشمم که دو زبانه بر سر دارم و رشتهٔ باریکی

در میان تیغ گفت من آن مشعلهٔ خوش فروزم که طرهٔ جهان سوز بر روی دارم و زبانه سر انداز بر سر قلم گفت تا جای من بر سر

انگشت خداوند جهان دستور صاحب قران آصف سلیمان مکان وزیر سلطان نشان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک

الملوک الوزرا مبارک وزیر همایون مشیر محمد بن ابی سعد ضاعف الله جلاله است انگشت نمای گشته تیغ گفت تا من در دست ملک کشای

عدو فرسای و هیم دست فتنه بر بسته است و راه عدل چون باز نامه قلم بحری از کف در پاش او بود و تصف [illegible] امواج دست او

قلم در روی تیغ چو کوه بخندید و تیغ پیش قلم کوه بار سر خط نهاد و زبان عطارد گفت زهی صاحبی که چون تو قلم منشین اسفندیار

رویین تن زرین قدم کنی و تیغ تخواهٔ بهرام چوبین نیام شود و چون رستم دستان تیغ از مازندران نیام بر آری زال زر قلم

چون شیر در بن چاه تاریک قلمدان بماند ‹قطعه› ان رفعت الحسام مکت امیرا ‹› ان هززت الیوم الاقلام مکنت وزیرا

چون قلم آرای نام حاتم طی کنی و چون تیغ شیر افرازی پشت دشمن چو ابروی هلال سازی ‹بیت› از گریهٔ کلک تو نشاط عالم ‹› وز خندهٔ تیغ تو

عدو را ماتم ‹› خصم از قلمت روی بگردانده چو تیغ ‹› وز تیغ تو سر فکنده ماند چو قلم ‹ باب نوزدهم از قسم اول در لطایف حکایات ندما

و حسن معاشرت ایشان › اشتقاق ندیم در لغت از منادمت است و ندیم و منادم یک معنی است و ندیم کسی بود که حریف شراب بود

و درین معنی شاعر گفته است ‹شعر› الا یا ندیمی اسقنی الاکبرا ‹› ولا تسقینها من الاصغر ‹› و از عادات ملوک زمان و سلاطین روزگار یکی آنست

که بصحبت و موانست خویش ندیمان لطیف طبع خوش محاوره شیرین حاضر خوب منظر ستوده مخبر مهیا دارند و ایشان را بشرف قربت و مزید

اختصاص سرکرده اند و در مجالس خلوت و مقام عشرت از سعادت مکالمت و دولت موانست ایشان مستفید شوند و بصیقل منادمت ایشان

زنگ اندیشه از آیینهٔ سینه زدایند و ندیمان بنکتهای لطیف و شمایل [illegible] رقت ایشان را خوش دارند و عیش ایشان را صافی گردانند

و ندیم باید که پاکیزه لباس و لطیف بدن باشد و از قصص و تواریخ و تفسیر و حدیث و امثال و اشعار و قرآن با بهره باشد و بجوهر طبع وقاد

غرر و درر معانی را در سلک نظم تواند کشید و در شیوهٔ ترکیب نثر و بلاغت الفاظ و بهره مند بود و در اقاره و اغانی و نرد و شطرنج و امثال

آن صاحب وقوف باشد و معرفت ادوار و شناختن پرده ها داند و پیش ازین ندیمان بدین شیوه بوده اند امروز چون بساط فضل و هنر

در بازار روزگار روی بکساد نهاده و بساط آیین دانش [illegible] و مرآت عقل و علم زنگار خورده و هوا رعن فضل هر روی شد [illegible] روی

بگریز نهاد و چنانکه دهقان معانی شطرنجی درین معنی نیکو گفته است ‹بیت› چه با یکجهان مساب ندیمی ‹› دل کر بی جان و دل زحمت نهان

نابودن کردن نظم و نثر جاری ‹› خاطر نکتهای بکر زادن ‹› که باز آید بکار ندیمی ‹› سبیل خوردن و دشنام دادن ‹حکایت› آورده اند

که در آن وقت که اسکندر رومی استخلاص ممالک شرق بطرف هندوستان عازم گشت و کید هندی که از جملهٔ رایان بزرگ بود او را

بخواند خدمت نفرستاد و کید چون دید که با او بر نیاید هر چند جهد کرد بر یاد او که مقهور گردد بنامه او را اعلام کرد جواب او چنان بود و

خدمتی پیش آن نفرستاد و خدمت کرد که من چهار چیز دارم که هیچکس را از ملوک جهان نداده ‹اول› دختری دارم که بنظاره او در آفتاب خطر امر ورزد

[illegible] ‹دوم› طبیبی که هر دارو که ترکیب کند عقل از آن غذا گیرد و بهر شربت

که آمیزد روح را شفا بخشد ‹سیم› ندیمی که مشغله او بحیث روح است و مفتاح فتوح و انواع فضل و فضایل آراسته و بفنون

علم و ادب از افاضل آفاق برآمده ‹چهارم› قدحی که چون پر کنند لشکری بیاشامند و عاقبت آب در روی باشد و اگر چه من ملک

این چهار چیز که هیچ پادشاه ندارد در اسکندر بدین نفایس ایمن و مالتر است چون اسکندر نامهٔ کید را مطالعه فرمود جواب نوشت که

حالی این چهار چیز بخدمت ما فرستد بسر عتیق بر هر چه تمامتر کید هندی چون رسول اسکندر برسید دختر و طبیب و ندیم و قدح را با او روان

کرد و اسکندر هر چهار را در نظر آورد و دختر را در غایت جمال و نهایت حسن دید که روی چون آفتاب تنویر و چون ماه در تدویر

و طبیب یافت در علم طب صاحب مهارت و در معالجات کامل العبارت ندیم بزیور فضل آراسته و بکمال علم و دانش پیراسته قدح هم

از آن جملت طلبی که عقل از ادراک آن متحیر شود تامل فرمود اسکندر و تا مجلس خالی کردند و ندیم را پیش آوردند و از هر نوع و هر

و ندیم را بدین سخن گفت واو را در هر فن چون مردم یکی فن یافت و هر سخن که از او استماع کرد در تجارب حکمت بود و جدا شد و آن

بنشانت که طالت آورد و ندیم را او بنمود آن نصایح که در گوش و چشم متمتع داران آمد چون باز گشت اسکندر خواست که

و چون او را بیازماید و امتحانی کند بیفزود و در استخراج خفایا و استنباط مضمرات بیاند فرمود تا پوست جوزی را پیرو فهم کردند

و پیش او فرستادند ندیم چون آن را بشست بدو کرده سوز نهای بسیار در آن خلانید و سوی اسکندر فرستاد اسکندر سوزنها را آن

جوز بگشید و بفرمود تا از آن حقه ساختند و پیش ندیم فرستاد ندیم صیقلی را بخواند و از آن آیینه ساخت و سوی اسکندر فرستاد

اسکندر آن آیینه را در آب و گل انداخت تا زنگار گرفت و پیش ندیم فرستاد ندیم صیقلی را گفت تا باز دیگر آن را بزدود و پاک کرد

و سوی اسکندر فرستاد اسکندر در تعجب بماند و از فطنت او متحیر شد و پیش خود خواند و گفت مرا خبر ده که ازین اشارها جواب او

که مراد من و تو چه بوده است گفت اول پوست جوز که پر روغن بیز دیکی من فرستادی اشارت بدان بود که دل من پر علم و حکمت

چنانکه هیچ از علم دیگر در وی جای گیر نیست و مرا تو که ندیمی و موشح حاجت نیست من سوزنها در وی خلانیدم که اگر چه

اما علم متناهی نیست و فوق کل ذی علم علیم همچنانکه سوزنها در میان روغن جای گیر است علوم من نیز در خاطر مرد جای گیر

است و چون پادشاه از آن حقه ساخت اشارت بآن بود که دل من بخت شده است مجال آن نیست من از آن آیینه ساختم

یعنی هر چند آهنی سخت است آن را نرم توان کرد و از آن آیینه توان ساخت یعنی دل طبع تو هر چند سخت است آن را توان زایل کرد

و اصلاح آورد اما آنچه فرمودی که آیینه را زنگ زده کردند و نیز در من فرستادند اشارت بدان داشت که دل اگر چه قابل

اما بسبب شواغل ملک زنگ گرفته باشد من آن را صیقل کنم و نومید نشوم که بواسطهٔ مواظبت بر طاعات و طلب سعادت

زنگ آن آیینه ازو زدوده شود و اسکندر گفت صواب گفتی و چنین است که تقریر کردی اکنون مرا بندی ده که صلاح من و صحبت در آن باشد

گفت هیچ فرق نیست میان بزرگوار و فرومایه الا آنکه بزرگوار [illegible] در خدمت جان داده و فرومایه جان را در خدمت تن و جان
بزرگوار پادشاهی را ماند در مرکب خود سوار شده و تن فرومایه پالانی را ماند که خدمت ستور کند اسکندر گفت نیکو گفتی دیگر بگوی قال
لیس الفقیر بفقد المال بل بفقد الشهوه درویشی را اندکی مال نیست بلکه بسیاری آرزو است یعنی درویش [illegible]
[illegible] اسکندر این سخنان بشنید گفت آنچه مراد است بگوی تا بدهم [illegible] اسکندر فرمود
[illegible] و هوای هندوستان موافق است [illegible] که اگر من در خدمت تو
باشم اختلاف هوا [illegible] و اگر اجازت فرمائی با مسکن خود مراجعت نمایم [illegible] اسکندر ملتمس او مبذول
داشت و با تشریف و نوخت باز خدمت کید فرستاد و کید را [illegible] محمدت بسیار کرد حکایت چون نوبت شرع
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمد زبان قرآن و بیان فرقان [illegible] ایمان و متابعان معارف [illegible] آیت انما الخمر
والمیسر والانصاب برخواند [illegible] ام الخبائث اجتناب فرمود [illegible] مردمان عرب خشک دماغ و درشت
خوی بودند [illegible] دماغ ایشان [illegible] بود و بسبب تجرع شراب عنان عقل از دست ایشان میرفت و با یکدیگر [illegible]
و محاربت بیرون می آمدند و فتنها متولد میشد [illegible] حرام کردانید بیت حرام کرد خدا باده را
بعرب [illegible] خشک مغزی [illegible] حکایت اسحق
موصلی گفت ابراهیم مهدی اگرچه عم امین و مامون بود اما مردی ظریف و خوش محاورت نیکو اخلاق بود و محمد امین را ندیمی کردی
و در سلک ندیمان منخرط بودی و در مجلس شراب نکتهای خوب و لطیفهای مرغوب گفتی وقتی در مجلس لهو کلمه گفت که محمد امین [illegible]
[illegible] او را از خدمت [illegible] محروم کرد [illegible] ابراهیم چون [illegible] آگاه شد رقعه نوشت
و عذر [illegible] و تحفها فرستاد و محمد امین رقعه نخواند و هدیه رد کرد و باز فرستاد ابراهیم در تلطف مبالغت نمود و کنیزکی مطربه
داشت در غایت حسن و نهایت جمال [illegible] که از عود
بیرون می آمد [illegible] صدف آن گوهر [illegible] ندیده بود و گل رخسار او از خار [illegible]
آسیب نیافته بخدمت محمد امین فرستاد [illegible]
کرده و مر آن کنیزک را تعلیم کرده تا بدان ابیات سماع کند چون کنیزک در آمد محمد امین در جمال او متحیر ماند [illegible] سماع کن کنیزک
عود [illegible] و این ابیات آغاز کرد بیت [illegible]
[illegible] محمد امین تحسین فرمود و گفت [illegible]
نام تو چیست گفت [illegible] گفت این نام این ساعت [illegible]
محمد امین را خوش آمد و ابراهیم را بخدمت خواند و آن روز عشرت کردند و او را [illegible] هزار درهم [illegible]
میان ایشان احوال لطیف شد [illegible]
[illegible]
حکایت عبدالله ابراهیم مهدی میگوید محمد امین [illegible] پدرم [illegible] خادم داد [illegible]

که در آن شب چراغی برافروختند و من آن محنت می کشیدم نیم شب بود که از گوشه سرا پیری پیش من آمد و نواله پیچیده بدست
من داد و آواز آشنا [illegible] کردم پس جامی شراب پیش آورد و از آن قدری تجرع کردم [illegible] و مرا گفت این ابیات استماع کن بیت دانم که
[illegible] عمریست معین : چون آن سپری کرده [illegible] در هم شکنم [illegible] همه شب این
ابیات سماع کردم و خادم از بیرون در مجلس استماع می نمود روز دیگر محمد امین [illegible] عرضه داشت که دوش [illegible] همه شب بدین ابیات سماع کرد
محمد امین مرا طلب فرمود و حکایت پیر در خدمت آن جوانبخت تقریر کردم با من بر سر رضا آمد و بعد از آنکه تشریف فاخر و ده
هزار درم صلت داد و آن رنج [illegible] راحت همه عمر گشت تا عاقلان را معلوم شود که مقلب القلوب علام الغیوب است
و محول احوال [illegible]
مقرون گردانید نظم غم مخور ای دوست کین جهان بنماند : محنت [illegible] نماند : خنده [illegible] گریه و زاری
جاودان نماند حکایت ابو محمد [illegible] میگوید که میان پدر من و حسن ضحاک که ندیم محمد امین بود دوستی بود [illegible] حسن ضحاک رفت
و من در خدمت او بودم پدرم بر سبیل غمخواری با حسن گفت ای برادر مدتی است که بسبب سعایت قاصدان نام تو از جرائد [illegible]
دیوان بیرون برده اند [illegible] و انعام محروم کرده [illegible] حسن گفت ای برادر خاطر خوش دار
که از بقایای صلات [illegible] محمد امین چندانی حاصل است که اسباب معیشت من و اولاد و احفاد من بعد از من منتظم خواهد بود و سبب آن
انعام آن بود که روزی محمد امین مرا پیش خود خواند و گفت [illegible] اسرار ودیعتی است که [illegible] در خزینه
سینه کرام [illegible] نهاده شده و چون نهاده شد واجب باشد که [illegible]
[illegible] ترا این ساعت [illegible] از اسرار خود مطلع میکردانم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و کنیزکی دیگر است مطربه [illegible]
او را گوی که این صوت از پرده [illegible]
[illegible]
[illegible] اقداح راح که مولد افراح بود گردان شد [illegible] سماع [illegible] شراب [illegible] کنیزکان حاضر آمدند [illegible]
[illegible]
[illegible]
و چون او سماع تمام کرد آن کنیزک دیگر سماع آغاز کرد و از برای رضای محمد امین [illegible] تحسین میکردم [illegible]
[illegible] بیت چشمی که ترا دیده بود [illegible]

چون مجنون نوبت سماع بگرد و حال برین موجب بود و محمد امین می رنجید آخر الامر بفرمود تا باستخفاف تمام مرا از آن مجلس بیرون کردند
و آن بی ادبی مرا از رضای او محروم گردانید و یکماه مرا طلب نکرد و بخدمت او بار نیافتم و هر کس که این حال از من شنیدی مرا ملامت
کردی و من میگفتم در اول مجلس اقدح گران دادند لاجرم عقل پیراهن خویشتن داری پاره کرد و چون یکماه تمام شد ناگاه آفتاب بختم از
دولت طلوع کرد **بیت** مرا مبشر اقبال بداد بگاه شه نوید عاطفت آورد از [illegible] پادشاه شه چگونه [illegible] کرمست شه نیاز [illegible]
کن و حاجبی کامت بخواه شه پیغام نامه محمد امین آوردند که ترا طلب میدارد و گفتم کجاست گفت در مجلس انس است بخدمت شتافتم و او در قسم
بر آن ترتیب که روز اول بود و همای کنیزکان حاضر بودند پای محمد امین ببوسیدم بر لفظ مبارک راند **شعر** یا لیل طل قد نام من [illegible]
بجری علی صفحات خدی ادمعی   معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا آن ناز و سرکشی و عتاب
و ناخوشی که آن روز بود امروز بصلح و دلداری و نیاز و وفاداری بدل شد و اکنون از سماع او لذت تمام استیفا کرده شد و با آنکه
خاطرها از تو کوفته شده بود و شفاعت محبوب بقرار باز آمد و از تو خوشدل شدیم و شکرانه آنرا ده هزار دینار انعام فرمودیم تا همین
ساعت نقد از خزانه بتو تسلیم کنند کنیزک گفت شکرانه عفو و اغماض محمد امین بر من واجب است که تغیر محمد امین بر روی سبب بود
من نیز ده هزار دیگر بهم محمد امین فرمود که آنچه من ترا فرموده بودم اگر کردی یا هرگز دل من با تو خوش شدی و توانی **بیت** نیافتی
پس تو نیکو کاری را شکر کردم که در مستی و بی خودی حرکتی از من صادر شده که مصلحت حال و مآل من بدان متعلق بود و چون از خدمت ایشان
بازگشتم نوزده هزار دینار زر سرخ با من همراه بود و عهد کردم که من بعد خدمت کس نکنم و جز در مسکن عزلت نباشم و فایده این
حکایت آنست که هرکرا اقبال مساعدت و بخت معاونت ننماید پی واسطه عقل و فکر از وی حرکتی صادر شود که مآل حال و وصول کامش بود
نظم هر کرا بخت و ستیار بود شه بر همه کام کامکار بود شه یار آن مملکت که تا باید شه جاودانی و پایدار بود **حکایت** در زمان صاحب عباد
فیلسوفان صاحب محاوره و حکیمان نیکو مناظره بسیار بودند تا وقتی از همه پیش بود روزی گفت من از مجلس مفتخم شدم الا از یبه که وقتی
وقتی در مجلسی نشسته بودم زرده آلو آورده بودند و هر کس از آن تناول میکردند و بهیچ غلو میکرد در خوردن و شره بهر حیله تمامتر بکار میبرد
من گفتم حکما میگویند زرده آلو معده را بجالاید و سوال انگیزد و بهیچ گفت بزرگان گفته اند طبیبی کردن میزبان عیب باشد من از آن خجل
شدم و هیچ جواب نگفتم و هر که بر دست دولت یافته و بر سریر رفعت نشیند او را واجب باشد که دقایق آداب را رعایت کند
و نکات اخلاق را یاد دارد تا از آن متمتع و برخورداری یابد والسلام

باب هشتم از قسم اول در احوال طبیبان و حسن معالجت ایشان

نزد یکی عقلا مقرر و مبرهن است که از انواع علوم که بجزئیت شرف اختصاص دارد دو نوع علم است یکی علم ابدان
و دوم علم ادیان **وقال النبی علیه السلام العلم علمان علم الابدان وعلم الادیان** اما علم ابدان علم طب است
که خواص و عوام را بقوام تن و نظام ترکیب و صحت ذات و استقامت بنیت احتیاجی تمام است و هر که بنوعی از آن علم میرسد
و در تشریح اعضا بقوت فکرت مشاهده می کند از آنجملت او در کمال حکمت احکم الحاکمین ظاهر و مبرهن میشود و چون شرف این علم ظاهر
در این باب حکایتی چند از اطبا که در این قسم مهارتی داشته اند و بنکام معالجت اظهار مداقت کرده اند و در کرشی نفس و ادن [illegible]
نظری کامل گماشته اند تقریر خواهد افتاد **حکایت** از حکمای قدیم که ایشان را در علم طب شهرتی بود هیچکس از بقراط کاملتر نبود

و واضع این علم او بود و حکمای اوایل و اواخر بتقدیم و فضیلت او اعتراف نموده اند و او در زمان بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بود
و چون خبر او بمسمع بهمن رسید پادشاهی در یونان بود منشأ و مولد بقراط آنجا بود و مثال فرمود تا بقراط را باعزاز تمام بحضرت
بهمن فرستند و او را یک قنطار زر قبول کرد که بدو قنطاری یک پوست پر زر باشد و نام آن پادشاه قیلاطیس بود
چون نامه بهمن بخواند نفس خود بدر سرای بقراط رفت و او را بخدمت ملک استدعا کرد بقراط از رفتن بر بهمن امتناع نمود و گفت
من ترک وطن و صحبت اقارب و عشایر خود نکنم و اهل و قرابت خود را باجمال جاه فانی نفروشم و از خصایل و فضایل او آن بود که چون
درویشان و اوساط مردم را معالجت کردی از ایشان اجرت نطلبیدی و از امرا و ملوک جز سه چیز قبول نکردی یا طوقی زرین یا تاجی
یا دست یاره از زر یکجا مرصع کرده و این از کمال همت او بود **حکایت** آورده اند که روزی بنزدیک بیماری در آمد و بجنس او تامل
بدید گفت بدانکه من و تو و بیماری سه کسیم بر سه بخلاف یکدیگر اگر تو یار من شوی و آنچه من ترا فرمایم از آن نگذری و آنچه از خوردن
آن ترا باز دارم دست باز داری ما دو تن شویم و علت تنها ماند بروی غالب آییم چه هرگاه که دو تن یک پشت و یکدل شوند
بریک کس غلبه توانند کرد و این نکته عظیم خوب که طبیبان را بکار آید **حکایت** یکی از اطبا که در علم طب حذاقتی داشت گفت جوانی
از بغداد بری آمد و در راه او را علتی حادث شد که چون بسر فیدی خون از حلق او بر آمدی آن جوان بنزد محمد زکریا رفت و حال خود
باز گفت محمد زکریا در نبض او بهیچ علتی وقوف نیافت و دانست که آن عارضیست گفت در راه از چه نوع آب خورده گفت آب آنگیرها
خورده ام محمد زکریا گفت من ترا علاج کنم بشرط آنکه هرچه من ترا فرمایم غلامان تو مرا مطاوعت کنند جوان هم برین جمله شرط کرد محمد زکریا
غلامان او را بفرمود تا قدری طحلب که پارسیان آنرا جامه غوک خوانند بیارند و جوان را گفت تا آنرا برغبتی بکار برد و ممتنع شد و خوش نخواند
فرمود محمد زکریا بفرمود تا او را بیفکنند و از آن طحلب مقداری تمام در حلق او آگندند پس او را بنشاندند چون ساعتی بر آمد دلش بشوریده دوان
جمله را قی و دفع کرد و تنقیه تمام حاصل شد محمد زکریا بفرمود تا طحلب را که قی بر آمده بود بکاویدند در وی دیوچه یافتند زنده که در وقت
آب خوردن بحلق او فرو رفته بود و بر فم معده او محکم شده و چون آب سرد میخورد او را سرفه می آمد و فضلات خون آمیز از حلق او بیرون
می آمد چون آن بستری بدیوچه رسید در آن آویخت چون غضب او بود و بیرون آمد **حکایت** آورده اند که در زمان حجاج طبیبی بود استاد در روی
حجاج او را بخواند و گفت مرا سرم درد میکند معالجت کن طبیب نبض او بگرفت و گفت طعام چگاه خورده حجاج گفت چنین است گفت بفرمای
تا آب گرم در طشتی کنند و پای در آنجا نهد تا درد سر زایل شود و خادمی بر زبر سر حجاج ایستاده بود و گفت پای را با سر چه مناسبت است طبیب گفت
همان نسبت که خانه را با زنخدان چون خایه زبخند نهد و موی بر زنخدان بر می آید حجاج بخندید و معالجت کرد و به شد **حکایت** مصنف
کتاب فرج بعد الشدة چنین گوید که در مصر طبیبی بود قطیع نام و ترددی و نعمتی تمام داشت وقتی جوانی را از معارف بصره سکته بدید آمد
اطبا جمع آمدند و هر تدبیر که دانستند کردند البته حرکت در وی پدید نیامد اهل آن جوان بتجهیز و تکفین او مشغول شدند قطیع گفت شما دل از وی
بر گرفته اید و از معالجه او نومید شده اکنون من تدبیر کنم اگر صواب آید و از قطیعه عمرا و چیزی باقی مانده بود و خود میوه یابید و اگر غرض حاصل
نشود او را هیچ ضرری نباشد پس ایشان بدان رضا دادند قطیع بفرمود تا ده تازیانه چاور زدند و خود در بر خواست و بقوت تمام ده تازیانه
بر روی او و نبض او را بنگریست حرکت نداشت غلامی را بفرمود تا ده تازیانه دیگر بقوت تمام بزد هم حرکت بدید نیامد ده دیگر بزدند

بقوت تر از آن چون نبض گرفت اندک حرکتی دریافت قطیع الطبا را که حاضر بود گفت نبض مرده حرکت کند گفته نه که نبض بگیر الطبا نبض را
بگرفتند و از آنکه حرکت یافتند گفتند او زنده است پس بفرمود تا دیگر تازیانه بر وی میزدند چندانکه جوارح آهسته بنالید ناگاه بحرکت
و چشم مالیدن گرفت او را گفتند ترا چه شده است گفت من گرسنه ام طعام دهید او را طعامی موافق دادند و بتدریج قوت گرفت قطیع را
گفتند این تجربه را از کجا یافتی گفت در راه حج جمعی را از اعراب دیدم که یکی از ایشان از اسب افتاده و او را سکته شده هم در حال پیری میان
ایشان تازیانه بر وی زدن گرفت ناگاه بهوش باز آمد من دانستم که قوت ضرب حرارت غریزی را در بدن افروخته میکند و بعضی
وی میآورد در سکته این تدبیر صواب است حکایت هم قطیع میگوید که در بغداد یکی را علت استسقا حادث شد و معالجت اطبا در
ازالت آن علت مفید نبود مستسقی نومید گشت و نیز با اطبا مشورت نکرد و هر چه او را خوش می آمد میخورد و روزی بر در خانه نشسته بود
مردی ملخ بریان کرده میفروخت و رطلی از آن بخرید و تمام بخورد و چون ساعتی برآمد طبیعت او اجابت کرد و او را اسهالی عظیم پدید آمد
چنانکه در آن روز سیصد مجلس نشست و علت استسقا تمام زایل شد و صحت یافت یکی از آن اطبا چون او را بدان حال دید کیفیت
صحت او پرسید و حکایت باز گفت طبیب گفت آن ملخ فروش را میشناسی گفت هر روز بدین راه می آید گفت او را بمن نمای
روز دیگر ملخ فروش را پیش طبیب برد و طبیب از وی سؤال کرد که ملخ میخری یا صید میکنی گفت صید میکنیم گفت آن زمین را بمن نمای
که آن موضعیست که در وی مازریون میروید و آن گیاهیست که علت استسقا را سود دارد و اگر کسی مستسقی را دهد چندان اطلاق کند
که از بیماری خلاص یابد و علت بکلی از وی زایل شود و در معالجت این خطری بزرگ است و مازریون قوتی تمام دارد و چون ملخ آنرا
خورده باشد در معده او نضج یابد و قوت او کم شود پس طبیب بیمار را گفت چون اطبا از معالجت تو عاجز آمدند حق تعالی از دار
خانه غیب خود معجونی بجای تو فرستاد که ترکیب آن در وهم کس نگنجید تا عقلا را معلوم شود که زایل کننده امراض او دست تعالی و تقدس
حکایت آورده اند که چون آوازه ارسطاطالیس در اطراف و اکناف عالم شایع شد و از اقطاع جهان حکما آمدند و از وی تحصیل
فواید میکردند در عصر وی حکیمی بود در هندوستان که او را اسریابت خواندندی و در آن فن مهارتی داشت و مشهور بود چون آوازه وفور علم
و کثرت دانش خود ارسطاطالیس بسمع او رسید حکیمی را از بلاد هند بدیار یونان فرستاد ارسطاطالیس او را دریافت و تعلقی در خدمت
او می بود و البته خود را اظهار نمی کرد و چنان مینمود که او از جمله علوم عاریست و معالجات ارسطاطالیس را در نظاره آورد تا وقتی چنان اتفاق
افتاد که شخصی خفته بود و هزار پایی در گوش او رفته بود و در دماغ او محکم شده و حیوة بر آن شخص منغص گردانیده و روز و شب فغان
میکرد ارسطاطالیس واقعه خود را با ارسطاطالیس عرضه کرد ارسطاطالیس گفت این علاج دشوار است و در خطر جانست و احتمال هیچ هم دارد
اگر مرا اجازت کنی و وارثان و ولیان تو مرا دستوری دهند من در آن باب احتیاط کنم مگر از این بلیت خلاص یابی و اگر خطا افتد من
معذور باشم مرد بدین جمله رضا داد و ارسطاطالیس او را بخانه برد و داروی بوی داد که بیهوش شد و او خود بایستاد و بنداهای سر او
بکار برد و باز کرد و خواست که دست کند و جانور را بردارد و سر بایستاد و در آن نگاه میکرد و فرو برد و در آورد و حکیم هندی ایستاده بود آنچه علاج میبود
گوش دارد که اگر آن را از سر او بر دارد هیچ پای جانور در پرده سر او محکم شده است پرده نباید که دریده گردد و چون آواز سریابت بگوش ارسطاطالیس
رسید او را بخواند و گفت امروز مرا یقین شد که تو حکیم هندوستانی باید که این کار را بشفقت تو تمام کنم سریابت گفت بفرمای تا جوالدوزی

در آتش بنهند و بر پشت این جانور نهند تا بواسطه حرارت آتش پایها از پرده سر بیرون کشد آنگاه او را بردارد ارسطاطالیس بوی آفرین کرد
و از دقت نظر او تعجب نمود و چنان بود که او گفته بود پس آن جانور را برداشتند و او را از تحف و هدایای بیشمار باز گردانید حکایت
صاحب کتاب فرج بعد الشدة میگوید از علی کوفی شنیدم که وقتی نزد قاضی القضاة بغداد در رفتم و او را اندوهگین یافتم پرسیدم که
موجب تشویش خاطر مبارک چیست گفت ما منصور حکیم وفات کرد گفتم ذات شریف وارث اعمار باد ما منصور مردی مستبدع بود تمام بود
بوفات او ما را چه اندوهگین باید بود گفت اگر عالم از حوادث و وقایع خالی نیست و او در علم طب مهارتی داشت اگر مرضی حادث شود و چنان
استادی نباشد که در ازالت آن علت نصیحت و اشفاق بجای آرد کار دشوار بود و پس گفت یکی را از مخدرات که درین شهر بود علتی حادث
شد و در رحم او وردی بغایت رویی نمود چنانکه از حیوة نومید شد روزی ما منصور را حاضر کردند و صورت واقعه با وی تقریر دادند گفت اگر
موضع علت بمن نمایند و بگذارند تا من دست بآنجا نهم از اعلاج کنم و چون در شرع رخصتی هست و او مردی پیر بود بدان رضا دادند و آن
و فرمود تا آن مخدره را در خانه تاریک بردند و جماعتی زنان او را بگرفتند پس او دست در رحم کرد و آن مخدره فریاد برآورد و بعد از زمانی
چیزی بر مثال خرد و از آنجا بیرون آورد و گفت این علت بود که در آنجا مستحکم شده بود گفتند این چیست و بچه دانستی گفت از صبا وی علت از وی
سؤال کردم گفت روزی در گلگاه آب از چاه برکشیدند و در طشتی بگذشتند و من در آن نشستم و جانوریست که آنرا کارک خوانند
در آن طشت بود و من دانستم که بخود در گرفته است و در آنجا است و بر سر رحم استوار شده و خون میخورد و آن موضع مجروح شده در حال که
او را بیرون آوردم خلاص روی نمود و این تاسف بدان میخوردم که چنین کسی که درین علم مهارتی چنین داشته باشد دریغ بود و در گذشتن
تا خلق از وفایده وا مانند باب پنجم از قسم اول در لطایف احوال معبران و اقاویل ایشان در تأویلات
خوابهای عجایب و وقوع آن بباید دانست که جماعتی از قرامطه خواب را اعتبار نکنند و گویند خواب حدیث نفس و تخییل ذهن است
و از تصرف حرکت و قصور طبیعت خیزد و این قولی باطل است و قصه یوسف علیه السلام رد قول ایشانست و یکی از براهین ساطعه
و دلایل واضحه بر صحت خواب صورت رؤیای حضرت ابراهیم خلیل است صلوات الرحمن علیه که از دیگار تعالی از آن خبر داد و قوله تعالی
يا بنيّ اني ارى في المنام اني اذبحك فانظر ماذا ترى و درین صورت خواب را حکم وحی نهاد و تا مین او را امضا فرمود
و جایی دیگر هم از واقعه یعقوب و یوسف علیهما السلام خبر داد و خرّوا له سجّدا و قال يا ابت هذا تأويل رءياي من قبل
و در قرآن چاپان بصحت خواب بسیار است لقد صدق الله رسوله الرؤيا بالحق و قوله لهم البشرى في الحيوة الدنيا
وفي الآخرة ابو درداء میگوید از رسول صلی الله علیه و آله و سلم سؤال کردم و تفسیر این آیت پرسیدم فرمود که پیش از تو کس از من
سؤال نکرده است مراد ازین آیت خواب نیکست که مرد مسلمان بیند و از احادیث مشهور است که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
در خواب دید گفت بخواب دیدم که درعی محکم پوشیده بودم آنرا بمدینه تاویل کردم و در اول اسلام فرمود که قدحی شیر بیاوردند و از آن
بخوردم چنانکه میدیدم که شیر از اطراف محاسن میرفت پس فضله آن بعمر خطاب دادم و مردمان را دیدم که بر من عرضه میداشتند
و هر یک پیراهنها پوشیده بعضی تا بساق و بعضی تا بسینه عمر خطاب بر من گذشت و پیراهنی دراز و فراخ پوشیده بود و تاویل کردم باسلام
عمر و طهارت افعال و صدق نیت او پس چون بصدق خواب اقاویل و دلایل بسیار است حکایتی چند در باب تعبیر خواب و قول
معبران گفته می آید بتوفیق الله تعالی حکایت در بعضی از کتب تواریخ مسطور است که چون حرب میان دارا و اسکندر روی داد

وفتنهای دارا قوی تر می‌شد اسکندر از آن بغایت کوفته خاطر بود و در آن فکرت و حیرت از خواب و خور باز ماند شبی درین اندیشه
خفته بود بخواب دید که با دارا کشتی گرفتی و دارا او را بر زمین زدی و اسکندر بر روی زمین بماندی چون از خواب درآمد اندیشناک شد
و خوف او زیادت گشت و عاقبت آن خواب را با یکی از علما که در حضرت او بودند باز گفت عالم گفت پادشاه را ازین خواب اندیشناک
نباید بود که درین خواب بشارتهاست و ظاهر این خواب اگرچه چنین است اما معنی فرحی دارد و تعبیر این خواب آنست که بعد از وی زمین
ترا خواهد بود و در زمین تو پادشاه باشی که چون او ترا بر زمین انداخت تاویل آنست که زمین ترا او داد و اسکندر را ازین معنی طمانینتی و تسلی
حاصل شد و بسی برنیامد که دارا کشته شد و اسکندر تمامت ممالک او ضبط کرد **حکایت** در کتب احادیث مسطور است که چون طلوع آفتاب
رسالت محمدی علیه الصلوة والسلام وقت نزدیک آمد و آن شب که از نجوم رحم آمنه بفضای عالم ظهور کرد ایوان کسری درکرد و چهارده
کنگره از آن بیفتاد و آتش فارس که هزار سال بود زبانه زده افروخته بود فرو مرد و بحیره ساوه خشک شد و موبد موبدان خوابی دید که شتران بزرگ
اسبان تازی را می‌کشیدند چندانکه از دجله بگذشتند و در بلاد عجم منتشر شدند چون از خواب درآمد این خواب را با کسری باز گفت
نعمان بن المنذر را بنزدیک عبدالمسیح بن عمرو الغسانی فرستاد تا از وی باز پرسید که این خواب را تعبیر چیست و این حوادث واقع
که افتاد چه خواهد بود نعمان بن المنذر چون بنزدیک عبدالمسیح رسید و حالی که بود با وی باز گفت عبدالمسیح گفت من تعبیر این خواب نمیدانم
و حل کردن این بر من مشکل است اما در شام کاهنی هست که داناترین اهل روزگار است جواب این مسئله از وی توان یافت نعمان بن المنذر گفت کسری
بر آن عجلت که باوی جای تا بنزدیک سطیح رویم و از وی سوال کنیم عبدالمسیح بر شتری سوار شد و روی بشام نهاد تا رسیدند
بقبیله سطیح و این سطیح مردی بود که خدای تعالی در وی هیچ استخوانی نیافریده بود و اعضا جز زبان و دهان و گوش هیچ نداشت
چون گوشت پاره افتاده بود و در آن وقت که بنزدیک او رسیدند او را بر شرف هلاک یافتند عبدالمسیح بر سر بالین وی بایستاد و گفت

شعر یا فاتح الکربة فی وقت المحن اتاک شیخ الحی من آل سنن
رسول ملک العجم سلطان الزمن

سطیح سر برآورد و گفت انظر عبدالمسیح علی جمل مشیح الی سطیح عبدالمسیح یعنی عبدالمسیح را می‌بینم بر شتری می‌تازد و بنزد سطیح می‌آید
در حالتی که بر شرف هلاک است آنگاه گفت ای عبدالمسیح ترا پادشاه عجم فرستاده است بجهت ملک بنی ساسان بسبب کسری که در ایوان کسری
حادث شده است و خوابی که موبد موبدان دیده تعبیر این خواب و تاثیرش آنست که چون بحیره ساوه خشک شد و طاق کسری شکست
و آتش پارس بمرد و یقین است که پیغمبر آخرالزمان مبعوث خواهد شد و هنگام زوال ملک بنی ساسان آمد از پادشاهان بنی ساسان
چهارده پادشاه دیگر از زن و مرد بر تخت نشینند آنگاه زمام ملک عجم در قبضه یکی افتد از عرب سطیح چون این فصل بپرداخت
روح از قالب وی پرداخته شد و آن همه تمامی و یکیک بموجب گفته او واقع شد یموت راعی الضان فی جهله ومات جالینوس فی طبه
حکایت در کتب مغازی آورده‌اند که پیش از غزاء بدر که جهت فتوح اسلام بود عاتکه بنت عبدالمطلب که عمه حضرت مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم بود در مکه خوابی دید که شتر سواری بر بالای بام کعبه برآمد و آواز میداد و یا آل غالب اخرجوا فی اللیل الاثنین او ثلث
ای جماعت عرب وای ساکنان مکه بیرون آیید در شب دویم و سیم و همچنین آواز میکرد تا بمسجد درآمد و سه آواز بکرد پس بر بام کعبه رفت
و سه آواز دیگر کرد آنگاه سنگی بزرگ از کوه ابوقبیس قلع کرد و بسوی مکه فرو انداخت و چندانکه آن سنگ بر زمین رسید آوازی عظیم
از آنجا بیامد و آن سنگ پاره پاره شد و در خانهای مکه متفرق گشت و هیچ خانه نبود که پاره از آن سنگ در وی نیفتاد و چون عاتکه این خواب

بدید روز دیگر با برادر خود عباس گفت و او را وصیت کرد تا مستور دارد و با کس نگوید عباس از این خواب بترسید و از خانه خواهر بیرون آمد
و ولید دوست عباس بود خواب با وی حکایت کرد و ولید این خواب را با پدر خود بگفت پدران او منتشر کردند تا
بسمع ابوجهل رسید ابوجهل عباس را بدید در حرم که طواف میکرد و با جماعتی قریش ابوجهل در حطیم نشسته بودند چون عباس
از طواف فارغ شد ابوجهل او را بخواند و با وی سفاهت آغاز کرد و گفت این چه خوابست که عاتکه دیده است عباس
گفت من خبر ندارم ابوجهل گفت ای بنی هاشم بدروغ رضا ندادید و اکنون زنان شما نیز دعوی نبوت آغاز کردند و بخدای که اگر تا سه
روز بگذرد و از خواب عاتکه چیزی ظاهر نشده باشد محضری نویسیم موکد بشهادت جماعتی قریش که در همه عرب خاندانی
دروغگوی تر از خاندان بنی هاشم نیست و عباس گفت کذاب و نمام تویی و در حال نتیجه از تو موجود شود و عالمیان را صدق این حدیث
معلوم آید این بگفت و از پیش او برخاست روز سیم بر خواب پیوست و ضمضم بمکه آمد ندا و ابوجهل جماعت قریش را جمع کرد و برای
عباس که کس ابوسفیان برسید و خبر آورد که حضرت صلی الله علیه وآله وسلم با جماعتی یاران بر راه نشسته‌اند تا کاروان را بزنند
و در حال ضمضم بن عمرو الغفاری را فرستاده بودند تا اهل مکه را از هجوم حضرت علیه الصلوة والسلام اعلام دهد و ابوسفیان کاروان را
از راه دیگر برد و ضمضم چاه و از بالای مکه درآمد و آواز داد که یا آل غالب جمع شوید که محمد کاروان شما را گرفته است پس قریش
چون آواز شنیدند که محمد راه کاروان ایشان گرفته است از خواب عاتکه عظیم بترسیدند عباس گفت این تعبیر خواب عاتکه است
پس جمعیتی کردند و قدری فراهم آوردند تا فدیه کاروان ایشان از ضایع و مهمل گذاشت و رایات اسلام بتوشیح نصر من الله و فتح
قریب موشح شد و بیشتر سروران قریش بتیغ جان ستان لشکر اسلام کشته شدند و بقیه اسیر و گرفتار شدند و خواب عاتکه
راست آمد چنانکه او دیده بود و هیچ خانه نماند که پاره از آن سنگ نیفتاد و در مکه اندک هیچ خانه از مصیبتی خالی نماند
و هیچکس نبود که سنگ غم در قندیل عیشت او نیفتاد و چه چنین نماید تقدیر ایزدی تا غیر چنین گشاید اقبال آسمان ابواب **حکایت**
آورده‌اند که انوشیروان را وزیری بود که مدتی مدید منصب وزارت با وی آراسته بود و در آن وقت بوزرجمهر بزرگ بود و از
خراسان بجای آمده بود و بیحولت که نوعی از انواع علوم حکمت خود رواجی داد اتفاق افتاد که شبی انوشیروان خوابی دید
که خوکی با وی از یک مشرب آب خوردی انوشیروان ازین خواب اندیشناک و پریشان شد روز دیگر چون وزیر بخدمت او آمد
خواب با وی باز گفت وزیر تعبیر آن ندانست پادشاه برنجید آنگاه او را گفت اگر تا سه روز کسی باز دست نکنی که تعبیر این خواب بگوید
سر ترا از مصاحبت بدن معزول کنم وزیر از پیش کسری بیرون آمد و هر جا که معبری و حکیمی بود از همه این خواب پرسید هیچکس
تعبیر این خواب ندانست تا روزی بر دبیرستانی بر گذشت معلمی را دید و تعبیر این خواب از وی پرسید اتفاقا بوزرجمهر در آن مکتب
بود گفت وزیرا از چه معنی مفارقت میفرماید وزیر بانگ بر وی زد که ترا با اسرار علوم و فهم اهل چه کار بوزرجمهر گفت مردم را
بچشم حقارت نگاه کردن و خوار داشتن نه از شیم بزرگانست و همه علوم بیک کس نداده‌اند بسیار علم باشد که زید داند و عمرو نداند
وزیر حکایت خواب پادشاه با وی تقریر کرد و بوزرجمهر گفت تعبیر این خواب من میدانم و بر اسرار آن واقفم وزیر گفت تقریر باید کرد بوزرجمهر
گفت تعبیر این خواب در خلوت با پادشاه باید گفت پادشاه این سوال از من کرده است گفت مصلحت تو بگوی که بر اسرار این خواب
و تعبیر آن بکلی ارشاد کردن من واقف است او چاره کند پس بوزرجمهر را پیش کسری آورد و بوزرجمهر گفت مجلس خلوت باید کرد خلوت ساختند

بوزرجمهر گفت در حرم تو بیگانه تعلق می سازد و با یکی از آنها که بخوابگاه تو آید حیلتی می سازد گفت این معنی بچه روشن شود گفت ما که
بفرمایی تا هر که در حرم تو اند برهنه پیش تو بگذرند هر کس که اندام مرد دارد آنگاه بر من ترا روشن شود و انوشیروان بفرمود
تا اهل حرم او جمله برهنه پیش او بگذشتند چون بیکی رسید لرزه بر روی افتاد و آثار خوف در بشره او ظاهر شد تفحص کردند که وی
امرد بود که یکی از حرم بروی عاشق شده بود و او را در لباس زنان بحرم خود آورده بود و بدین طریق شبها او را نزد و نیک خود
میخوابانید و مقصود خود از وی حاصل میکرد و انوشیروان بفرمود تا او را با آن زن سیاست کردند و حرم خود را از آن عار پاک کرد
پس از آن انوشیروان وی را تربیت بوزرجمهر آورده بمساعدت و اقبال او فرمود تا وزارت را بوی تفویض کرد حکایت آورده اند که
امیر عادل سبکتگین در زمان کودکی که هنوز دولت بازرگانان وحشی بخواب دید که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره دیگر در کنار وی
افتادند و در بیعت اند چون بیدار شد و این حال در سمرقند بود و با هر کس که میگفت هر یکی باندازه علم خویش تعبیری میکردند و دل وی هیچ
قراری گرفت تا نزدیک یعقوب لکای رفت و آن خواب با وی باز گفت یعقوب تیز در روی نگریست و گفت تعبیر این خواب آنست
که تو پادشاهی بزرگ خواهی بود و یازده کس از نسل تو پادشاه خواهند بود و عالم از نور عدل ایشان منور خواهد شد پس دل سبکتگین برین
تعبیر قرار گرفت و از آن روز باز هر روز که بود در درجات و مراتب او ترقی می یافت تا بدان جایگاه رسید حکایت خواجه بزرگ میمون
بن احمد که وزیر سلطان رضی بود وقتی در وقت جوانی خوابی دید که کوهی بزرگ پیش او نهادند و او قلم تیز بآن نقش کردی چون
بیدار شد پیری بود دانا و در آن ناحیت که علم تعبیر نیکو دانستی خواجه پیر فرزند را و رفت و این خواب با وی باز راند پیر معبر
گفت کوهی زمین است و کوه را از آن قلم نقش کردن راست کردن کار یک اقلیم است و این کار وزارت است خواجه بپرورش و شد
و او وی عهد بست که اگر این تعبیر ظاهر شود در حق او و نسل و عقب او قضای حقی واجب داند و چون بدان منصب رسید بدان عهد
وفا کرد و فرزندان او را باز طلبید و ایشان را ادرارات معین کرد و تا آخر عهد خسرو ملک بدیشان باند حکایت عبدالله طاهر گفت
روزی پیش مامون بودم بوقت چاشتگاه فرمود که تو باز گرد و تا من ساعتی استراحتی کنم و چاشتگاه باز آییم پس مامون بقیلوله مشغول شد
و بخوابگاه رفت و من گرد و فریضه بگذارد و بیرون آمد و گفت یا عبدالله خوابی عجب دیده ام گفتم همه خیر و برکت و دولت
و جمعیت باشد گفت ارسطاطالیس حکیم را دیدم بر کرسی نشسته مرا پیش خواند بر رفتم و او را گفتم ای حکیم بزرگ وای خلیفه دانا از چیزها
کدام نیکوتر است گفت آنکه از عاقبت آن نباید ترسید گفتم بعد از این گفت آنکه در نظر عقل و رای نیکو نماید گفتم بعد از این گفت آنکه مردمان را
نیکو دارند گفتم پس از این دیگر هیچ جوابی نداد و از خواب بیدار شدم عبدالله طاهر گفت پس از آنکه مامون این خواب دید بمکارم
اخلاق بیفزود و هیچ کس را نیازرد و رقم عفو بر جرایم گناه کاران کشید حکایت آورده اند که سبکتگین پیش از ولادت محمود
خوابی دیده بود که سه باز برگرفتی دو را رها کردی و یکی بدست نگاه داشتی از معبر پرسید تعبیر کرد که ترا سه فرزند آید دو از آن برحمت حق تعالی
پیوندند و آن یک عالمی را بگیرد همچنین بود که او گفت سبکتگین را پیش از ولادت محمود دو پسر آمد یکی را حسین نام کرد و یکی را حسن
و هر دو در وقت اندک وفات کردند و در شب پنجشنبه دهم ماه محرم سنه احدی و ستین و ثلثمایه امیر سبکتگین از خواب بیدار شد و در اندیشه
بود که چنین دولتی بزرگ که من دارم بعد از من باید که بدست یکی از فرزندان من باشد او درین اندیشه بود که خادمی در آمد و بشارت
آورد که خدای تعالی ترا پسری داد سبکتگین شاد شد و پسر را محمود نام کرد و اثر ولادت و یمن قدوم او در عالم ظاهر گشت

آن اثر

و آن اثر چنان بود که در قصبه هند بتخانه بود و در وی بتی کرده بودند بصورت شیری و آن را بجواهر مرصع ساخته و آن بتخانه را برکنار آب نهاده
بودند همان ساعت که سلطان محمود از مادر بزاد آن بتخانه بشکست و دیوارهای آن در آب افتاد و آن بت نگونسار شد و هندوان
عظیم بترسیدند و نیز در رای آمدند و گفتند ای رای مسلمانان از در حضرت خود جای دادی و ایشان را اکنون تا درمیان ما دین آشکارا
کنند و این از شومی ایشانست رای جمعی از مسلمانان که در آن خطه بودند بخواند و تهدید کرد که این شعار او در ظل معدلت و پناه رای
خود جای دادم بحکم دین تا بتخانه من خراب گشت مسلمانان غمناک شدند عالمی بود درمیان ایشان گفت ای پادشاه تو رای عادلی
و عاقلی آنچه برما افترا کرده اند از آن مبراییم و سحر و جادو در دین ما حرامست و اگر مسلمانان سحر کنند از دین بیرون روند و ما سبب
بت و غیر آن هرگز از دین خود بیرون نیاییم و ما پیوسته قرآن خوانیم و نامهای بزرگ خدای تعالی بر زبان رانیم تا سحر ما کارگر نشود بت
کافران غلو کردند منجمی بود رای را با سال برآمده و علم نجوم نیک دانستی گفت دست از مسلمانان بدار که این کار از مسلمانی نیست کار عالی
دوش از مادری فرزندی متولد شده است که از روی طالع و قرانات و اتصالات کواکب چنان روشن می شود که ملک تو بدست او
زیر و زبر شود و تمامت هندوستان را بگیرد و بتخانها را خراب کند و این مسلمانان را از آن جرمی نیست رای گفت هر چند چنین است
اما چون این کلمه گفته شد باید که از ولایت ما بیرون شوند تیمار یکی هفته امان دادم تا معاملات و داد و ستد خود را بآخر رسانید
و برویید و بعد از یکهفته که زمان داده ام اگر کسی در رفتن تقصیر کرده باشد او را سیاست کنم مسلمانان از آنجا بغزنین آمدند و حال بتخانه
با امیر سبکتگین بگفتند و تاریخ نبشتند گفتند شب عاشورا بوده بدانستند که آن واقعه در شب ولادت محمود بوده است پس سبکتگین
هر روز آثاری از محمود مشاهده میکرد که موجب سعادت بود تا برسید بدانجا که رسید و این نتیجه آن خواب بود که سبکتگین دیده
حکایت احمد محمود ندیم میگوید از واثق شنیدم که چون پدرم معتصم بود و مرا محبوس کرده بود در آن وقت که از سفر باز آمده بود
بود و من ترسان بودم که میان من و اسمعیل بن صادق حکم شده بود و میدانستم که نباید که پدرم را بر آن دارد که مرا هلاک کند
و درین اندیشه قرار از دل من برفت و خواب در چشم نمی آمد سحرگاهی در خواب شدم و چنان دیدم که مردی بر لب دجله نشسته بود
و دست در آب میکرد و آب دجله را در قبضه خود می آورد و چنانکه دجله تمام خشک می شد چون دست باز می گرفت باز آب با قرار خود میرفت
و من از آن حال تعجب میکردم نزد او رفتم و از وی سوال کردم که تو کیستی گفت من علی ابن ابوطالبم سیاورت نمودم و گفتم یا امیر المومنین
مرا دعایی کن گفت اندیشه مباش که خلافت بتو باز خواهد گشت از خدای تعالی یاری خواه و در ابنای فرزندان من نیکو کوش
پس از خواب بیدار شدم و صحت تا دیل آن خواب مرا وثوقی بدید آمد و آثار خوف و هراس بکلی از دل من زایل شد گفتم
چون بواسطه این خواب مرا اعتمادی بحاصل آمد اگر این معنی تحقیق انجامد لقب من معتضد خواهد بود در روز دیگر غلامی بود که مرا
در آن حبس خدمت کردی و را فرمودم که ببازار شو و نگینی خوب باز و خاتمی بتکلف ترتیب کن و بفرمای تا نقش نگین را محمد معتضد بالله
سازند چون غلام بیرون رفت دوات و قلم پیش گرفتم و خاطر را بنظم اقوال ملک و تدبیر عمارات و تغییر عمال و طراوت اعمال کشاده
کارهای بسته و مهم نهاده وی را اهمالی همه مصروف گردانیده آنچه بنظام کار خلافت تعلق داشت از تحویل و تبدیل و نقل اشغال
و دیگر امور که خاطر بدان محیط گشت در آن طلعه تمام کردم و بوجه ادم و گفتم در اخفای این می باید کوشید که خون من و تو بدان
ابن تعلق است پس از این حال سه روز پیش نگذشت که پدرم را علتی حادث شد چنانکه تبعی از نزدیکان و اچنان نگمان افتاد که مرده است

چاهرند و مرا از حبس بیرون آوردند برفتم و بر سر بالین او بنشستم و دست او بگرفتم و ببوسیدم و بگریستم چون از آن ضعف باز آمد و از بیهوشی
افاقت یافت غلامان را گفت نیکو گوید که سرم را بمن آورد و دیدان حب تا روز بر بالین او بودم و تعهد حال او بدست خود واجب دیدم
شب دیگر او را حق بپوست و من بجای او بنشستم و روزی بیدیر خلافت آوردم و عهدی که در خواب بسته بودم در تیمار داشت اولاد امیر
المومنین علی علیه السلام بجای آوردم احمد محمد و من نیکو بیعتقد در ایام خلافت خود هیچ علوی را نرنجانید و بر احسان و کرمت که
امکان داشت در باب ایشان تقدیم نمود **حکایت** ابو القسیم سعدی گفت در ایام جوانی و عنفوان شباب بمغازلت کودکان
شغفی داشتم و در شیوه قوم لوط مبالغت می‌نمودم غلامی داشتم در غایت صباحت و نهایت ملاحت دل و جان من بسته جعد
او بود و عقل و هوش من متابع ارادت او و او چون ارادت و شغف و محبت من در حق خود دید بدو می‌نمود ناز بسیار می‌کرد
و خود را از من کشیده میداشت و هر چند گاه از من مفارقت می‌کرد و مرا در پی خود سرگردان میکردانید تا وقتی از من بگریخت و خون
دلم از دیده بریخت و هجرت تنگدلی من بدرجه رسید که اختلال در مناظم احوال من بهم آمد و از تمامت مصالح خود باز ماندم چندانکه
جهد کردم تا مگر خرسند شوم البته صبر و قرار ممکن نبود بزیارتهای متبرکه میرفتم و از خدای تعالی خلاصی از آن بلیت میطلبیدم تا شب
برات درآمد و من آن شب تضرع و زاری بسیار کردم و شب همه شب بطاعت گذرانیدم وقت سحر در خواب رفتم و دیدم که در جانب
قریش طواف میکردم و طایفه مردمان را دیدم که می‌دویدند گفتم سبب این عجله چیست گفتند امیر المومنین حسن علیه السلام و سیدة النسا
فاطمه علیها السلام بزیارت آمده اند و مردی کهل دیدم خوب لقا و جامهای مرقع پوشیده و فاطمه علیها السلام چادری سفید
در خود کشیده و نقابی بسته رفتم و بر امیر المومنین حسن علیه السلام سلام کردم جواب داد و با فاطمه در قبه موسی بن جعفر و محمد بن علی
علیهما السلام رفت و بزیارت مشغول شد و در قبه قومی ایستاده بودند و مرا از آن منع می‌کردند من تکلف کردم تا مرا بگذاشتند
و درون قبه رفتم و دیگر بار بر امیر المومنین حسن علیه السلام سلام کردم مرا جواب نداد روی بفاطمه آوردم و گفتم ای سیده عرب و عجم
امیر المومنین را شفاعت کن تا او با من خوش کرداند و من توبه میکنم که هرگز بدان گناه باز نگردم گفت بگو الله گفتم الله دیگر بار گفت
بگو الله و سه بار این کلمه مکرر فرمود و من باز میگفتم پس بجماعتی که پیش ایستاده بود اشارت کرد و بایشان کلمه گفت و انگشتری
بایشان داد و آن جماعت مرا بگرفتند و موضعی بردند و بینداختند و آلت رجولیت من برهنه بجستند و بدان خاتم مهر کردند من بجهت
درد و الم از خواب درآمدم و نشان آن مهر بر مثال آیه بر آن عضو بود و هوس غلام تمام از دل من بیرون شده بود و خاطر از آن اندیشه
سکون پذیرفته و چون بدین مدتی بگذشت نفس را کرت دیگر بغلامان نظر گشت غلامی حاصل کردم چندانکه کوشیدم بر آن قادر
نشدم و در آلت خود فتوری هر چه ظاهرتر دیدم و دانستم که از کرامات خاندان رسول صلی الله علیه و آله و سلم است پس توبه را تجدید
کردانیدم و هرگز بسر آن گناه باز نرفتم ابو علی گفت فاطمه زهرا را بخواب دیدم گفتم خواب سعدی راست گفت هست و او هرگز بسر آن
گناه باز نگردد **حکایت** ابن الفوات وزیر معتضد بود و با ابو جعفر بسطامی ببود و مادر ابو جعفر را عادتی بود که از ایام طفولیت او
تا بدان وقت هر شب یک تا نان در زیر بالین او نهادی و بامداد آن را صدقه دادی روزی علی بن الفوات ابو جعفر را گفت حال آن
نان که مادرت در زیر بالین تو می‌نهد چیست و از آن خطا هر منی شود ابو جعفر گفت آن از رسوم عجایز و خیالات زنان زمان است
ابن الفوات گفت چنین مگوی که من دوش هر شب شکست بر کاسته بودم تا ترا بیندازم و در حق تو قصدی اندیشم در آن اندیشه

باز نشستم

بخواب شدم چنان دیدم که شمشیری در دست داشتم و قصد تو می‌کردم مادر تو کیکان سپری ساخت و پیش من آمد و مرا از تو دفع
میکرد دانستم که از برکات آن صدقه مرا بر تو دست نبود پس از وی استعانت طلبیدم و این خواب وسیلت استحکام قواعد محبت
کردانیدیم و ما جرا صوفیانه در میان نهادیم و او عهود و مواثیق میان آوردیم و مناقشت بصفا وقت مبدل شد **حکایت**
آورده اند که روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود و عباس بخدمت او درآمد و گفت یا رسول الله دوش خوابی
دیده ام که از آسمان خوانی بیاوردند و پیش تو بنهادند و تو لقمه چند از آن بخوردی آنگاه پیش ابو بکر نهادی و او نیز لقمه چند بخورد پس
و پیش عمر نهاد و او نیز لقمه چند بخورد و پیش عثمان نهاد و او نیز لقمه چند بخورد و پیش علی نهاد و او نیز لقمه چند بخورد پس [illegible]
بیامد و علی گوشه از آن طعام که بر آن خوان نهاده بود ایشان را داد و آن خوان را پیش من نهادی و من روزه دار بودم
تمامت را بر گرفتم و در دهن نهادم و بیدار شدم حضرت علیه الصلوة و السلام فرمود که بعد از من خلافت با بو بکر رسد پس عمر پس عثمان
پس علی علیه السلام و چندانکه از آن لقمه خوردند همان قدر بر ایشان بماند و آنکه دیدی که توشه بنی امیه را دادند بچند بدست ایشان افتاد
و آنگه دیدی که تمام بروشنی آنرا بخوردند آن بفرزندان تو رسد و مدتیان بماند تا آخر الزمان چون برادرم عیسی علیه السلام از آسمان
فرود آید بدیشان سپارند و مصداق این خواب بود که در ایام مروان حمار و اعیان خراسان فرستادند تا خلافت بدیشان قرار گیرد و مدت
آن خواب ظاهر شد **حکایت** آورده اند که چون بعض از خلفا برادران امیر المومنین علی علیه السلام چندان استخفاف کرد که متوکل
جزاه الله بما فعل داد در دشمنی امیر المومنین علی علیه السلام مبالغت فرمود و او را ابو تراب خواندی روزی جماعتی از ندمان
بخدمت او درآمدند او چنین گفت من دوش ابو تراب را بخواب دیدم که گفت تا چند در حق اخی و سخنان بی هنجار گویی و اولاد مرا
رنجانی پس مرا بهفت تازیانه بزد چون متوکل این خواب بگذارد ما دانستیم که شمشیر امیر المومنین علی علیه السلام شمشیر به
بعد از چند روز ترکان درآمدند و او را پاره پاره کردند راوی میگوید که ما در خدمت منصور که ولی عهد او بود نشسته بودیم
و این حکایت باز میگفتیم منصور گفت بنگرید که پدرم را بچند پاره کرده اند شش پاره بود گفت نیکو بنگرید که امیر المومنین علی
علیه السلام مر پدرم را در خواب هفت تازیانه زده بود و باید که هفت پاره باشد فراشان نیک احتیاط کردند یک بند انگشت
او را یافتند راست هفت پاره شده بود و امثال این حکایات در صحت خواب بسیار است حالی بر این مقدار اقتصار افتاد

باب بیست و دوم از قسم اول در لطایف حکایات منجمان و بیان احکام ایشان از صواب و خطا

باید دانست که احکام نجومی در حقیقت و شریعت نه اعتقاد را شاید و نه اقتصاد را اما هر چه بعلم حساب تعلق دارد
هر که انکار کند آن از نص صریح قرآن انکار کرده باشد آنجا که قوله تعالی وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ بِحُسْبَانٍ و جای دیگر
فرمود وَلِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِينَ وَالْحِسَابَ اما کسانی که درین علم مهارتی حاصل کرده باشند و بر غوامض آن
وقوفی یافته چون استخراج تقویم و استعمال رصد و قرانات کواکب بیرون آرند از علامات و دلایل استنباط کنند و لیکن وقوع آن از قاطع
جازم نباشند بلکه گویند این اتصال دلیل کند که از وی این اثر ظاهر شود و امثال این که آن اثر تقدیر مقدر حکیم و مدبر علیم پدید آید و شاید
که پنهان ماند و در توقف افتد و از آنجا حقیقت هر که را دیده دل بینا بود داند که در [illegible] غیب دانی حضرت عزت هیچ مخلوقی را
راه نیست قوله تعالی وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ الْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ و احکام که پیش از این حکم کرده اند و از احوال اسرار که خبر داده

آنکه پیش از بعثت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بوده است پیشتر از آن بعد و تواریخ حسن اتفاق شاده است چنانکه مشهور است و آنکه بعد از
رسالت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفته اند از نوادر اتفاقات بوده است و ما درین معانی چند حکایت ایراد کنیم و در هر
معنی نوادری باز نماییم **حکایت** از امیر المؤمنین علی علیه السلام سوال کردند که در علم نجوم چه گویی فرمود که تعلم این علم از فایده
خالی نیست چه آنچه آفریدگار تعالی تقدیر کرده است هر آینه واقع خواهد شد و دست هیچ زبردستی بر دفع آن حرکت نتواند نمود و جبلیت بشر
اگر کشاده تیر قضا و قدر امکان رد و منع نباشد و اگر کسی بر غوامض آن علم واقف شود چون آنچه تقدیر یافته است از منع نتواند کرد در آن
چه فایده باشد بلکه آنچه زیادت است انتظار بلا و توقع مکروه پیش پیری باشد **بیت** قضا قضاست که آن از نصیب مسند و … چه از دو در بوده
بیش او چه از این بند **حکایت** گویند در آن وقت که معتصم را به مسواک زهر قاتل آلوده بودند تا او چون سنت مسواک را اقامت فرماید
بمیرد و از کند و بعاقبت محمود شان باز کرده و لا یحیق المکر السیء الا باهله معتصم چون آن را به یکی فرزندان فضل سهل داده بود سه روز
دم انعام فرموده و از خواص مسواک زبان خود کرده بود و بعد از آن به تجربه و اشارت ایشان رفتی و از ثمره خود بایشان رساند تحقیق کلمه
فرموده اند **حکایت** آورده اند که پرویز را منجمی بود که در علم نجوم و معرفت زیجها بروج و دقایق کواکب در زمان خود نظیر نداشت
و پرویز بر قول او اعتماد تمام داشت و بر احکام وی وثوقی بکمال داشتی نوبتی پیش پرویز آمد و گفت بعافیت پادشاه من در طالع خود
نگریسته ام هفته دیگر مرا خطریست و کسی قصد من دارد و مرا هلاک خواهد کرد اگر پادشاه فرمان دهد تا مرا در قصر خود جای
جای دهند باشد که در آنجا کسی بمن چیزی نکند کمال کرم پادشاه پرویز بحکم اعتقادی که در حق وی داشت بفرمود تا او را بر بالای قصر آنجا که خوابگاه او بود
منجم را جای دادند و منجم آنجا همی بود تا شبی چنان اتفاق افتاد که جماعتی خصمان پرویز قصد او کرده بودند و جایگاه خواب او را معلوم کرده نقبی
زدند و در رفتند بدان حجره که منجم آنجا بود در آمدند منجم را دیدند آنجا خفته گمان بردند که پرویز است در حال سر او را ببریدند بامداد چون پرویز بر آن حال اطلاع
یافت بر وفات حکیم تاسف بسیار خورد و گفت این هم از برکات علم او بود که این بلا از من دفع شد و بدانست که علم نجوم اگر چه علمی شریف است
اما دفع تیر باران قضا را سپری نیست لا مرد لقضائه ولا مانع لحکمه **حکایت** فضل سهل در علم نجوم یگانه بود و چون دولت
او به آخر رسید و آفتاب اقبال او بسمت زوال راست بایستاد در طالع خود نظر کرده از راه دلیل چنین معلوم کرده بود که در فلان وقت
در میان آتش و آب خون او بخواهند ریخت خواست که بحیلت بشری و حیلت انسانی آن بلا را از خود دفع کند طالع او آن اقتضا کرد
که بحمام رفت و گفت جایگاهی که آب و آتش آنجا مجتمع باشند جز حمام نتواند بود و پس فصاد را فرمود تا او را فصد کرد و خون او بریخت
و از آنجا که اهل فرزانه آدم است باخود گفت این حکم دفع شد چون از حمام بیرون آمد چهار کس روی چنین نهاده بکارد و بر زدند و او کشته شد و آن
حکم بحیلت دفع نشد و شرح این حکایت در اول کتاب تقریر افتاده است و سبب کشتن او چنان کرده اما اینجا حاجت افتاد جهت
مناسبت با نوادر علم نجوم **حکایت** پادشاهی بود که با منجمان بیبودی اعتقادی در علم نجوم نداشت و همواره ایشان را برنجانیدی
و همت او بدان مصروف بود که خطاهای ایشان بدیشان نماید تا چنان اتفاق افتاد که آن پادشاه را پسری آمد و منجم ایستاده
در خدمت او بود ندانسته … و گفت طالع آن پسر بنگرند و احکام آن استخراج کنند بدیشان یکی حکم کرد که آن پسر را در سن
بازده سالگی ماری بزند و هلاک شود و منجم دوم حکم کرده بود که در همان تاریخ از جایی بلند فرو افتد و هلاک شود و سیم حکم کرده بود
که در همان تاریخ مرگ آن پسر در آب باشد پادشاه چون این سخن بشنید گفت هر آینه اگر یکی ازین سه حکم راست باشد دو دیگر دروغ

باشد و احکام ایشان مختلف خواهد بود پس بفرمود تا منجمان را محافظت کنند تا چون حکم ایشان خلاف شود ایشان را برنجانند پس
آن پسر تا آن مدت بزیست و روزی که منجمان حکم کرده بودند پادشاه جماعتی رقیبان را بر آن پسر گماشت تا او را محافظت کنند
و نگذارند که بر بلندیی رود و یا گرد آب گردد و آن جماعت کودک را محافظت می کردند و وقت نماز پیشین نزدیک شد رقیبان غافل شدند
و کودک از خانه بیرون آمد و به بستان رفت و ساعتی بگشت بر لب حوض درختی دید که مرغ بر بالای آن آشیان کرده بود و بچه از بیضه بیرون
آورده آن کودک بر درخت رفت و دست در آشیانه کرد تا بچه مرغ بیرون آورد ماری در آشیانه مرغ او را زخمی زد چنانکه از درخت در حوض
افتاد رقیبان بدویدند و فریاد بر آوردند چون برسیدند پسر روح تسلیم کرده بود و پادشاه را ازین حال توقف داد منجمان را اطلاق فرمود
و پیش الطاف ایشان را در خاطر بسیار داد **حکایت** آورده اند که در آن وقت که ارجاسب پادشاه ترکستان بود و گشتاسب خروج کرد
و آتش فتنه را که در میان … ایران و توران افتاده بود باز منطفی شده بود و بار دیگر اشتعال داد و چون گشتاسب را خبر شد لشکر جمع آورد
و تعجیل تمام بیرون آمد و یک منزل برفت و جاماسب منجمی بود که نادره جهان و اعجوبه زمان بود و در شناختن اسرار افلاک جهان
قصب السبق ربوده و در آن شب با وی مشورت کرد و در اسرار فلک از وی سوال کرد جاماسب متفکر شد و گفت ای پادشاه آنچه حقیقت
حال است با تو اگر بیان کنم ترسم که خاطر مبارک چنان متغیر شود که اثر آن بمن رسد اما با قضای آسمانی جز تسلیم چاره نیست
اگر من بکناری که این سخن با تو بگویم و بمن گستاخی نرساند من آنچه از اسرار فلک معلوم کرده ام و دلیل گفته با تو بگویم گشتاسب سوگند
خورد که ترا از آنچه گویی هیچ ضرری نرسانم جاماسب گفت بدانکه اول این حرب بر تو خواهد بود و بیشتر از اقوام و خویشان و عوان
و اقارب و اخوان تو کشته خواهند شد اما عاقبت فتح و نصرت ترا خواهد بود و درین حرب وقایع ذات تو بسلامت باشد و عاقبت
جانب تو کند و گشتاسب چون این سخن بشنید بیهوش شد و از وحشت آن متحیر بماند چون بخود باز آمد گفت اکنون جهان از
پی برادران و اهل و فرزندان و تبار و لشکر و خدم و حشم بچه کار آید ولیکن چون این کار دیت بودنی است از آن اندیشه و از مقاومت
با ایشان اهمال و تغافل نمودن سبب تغییر ملک و زوال دولت و علامت ادبار باشد پس بحرب مشغول شد تا تمامت یاران و خویشان
و فرزندان پیش وی کشته شدند و عاقبت ظفر یافت و ارجاسپ را سبب نصرت او شد و این ذکر در اول کتاب گفته آمد **حکایت**
آورده اند که در شهر مصر شاعری بود نام او عبد المحسن شعری مطبوع و الفاظی عذب داشت و لیکن در کمال فقر و نهایت قلت و فاقت
عمر او بود و او را دوستی بود منجم که در نجوم و احکام آن بی نظیر بود روزی عبد المحسن التماس کرد تا در طالع وی نظر کند و از احوال سر انجام
او را خبر دهد منجم احکام طالع او را استخراج کرد و گفت واقعه عجیب و حادثه غریب می بینم و آن آنست که تو را اموال و دولتی بزودی
خواهد بود و لیکن آن وقت که تو در حیات نباشی و در گور هم نباشی خدای تعالی … اما این خطر کرامت فرماید عبد المحسن
راوی میگوید من راوی اشعار عبد المحسن بودم و دائم در خدمت او ملازمت نمودم تا در قلت منال و اختلال احوال او را وفات رسید
و حالت فقر و فاقه او بمرتبه بود که چندان نداشت که تجهیز و تکفین او کردندی و … این حال نزدیک منجم رفتم که دوست او بود
و ماجرای این سخن تقریر کردم … سلطان … عامل بصره … عامل رقم خادمی بیاید
و از من پرسید که عبد المحسن شاعر کجاست و حالش چیست گفتم امروز وفات کرده است و بسبب آنکه هیچ نداشت تجهیز او نمی توانند کرد
و در خانه مانده است خادم کیسه زر هزار دینار … و گفت صاحب … نهاده و گفت این … فرستاده است تا زود وی را … وفات یافته

در وجه تجهیز و تکفین او صرف کنند و باقی که بماند بورثهٔ او دهند من از خادم پرسیدم که سبب این انعام چه بود گفت اتفاق افتاد
که یکی از کنیزکان مغنیه که در حسن و کمال آیتی است پیش مستنصر سماع کرد بدین ابیات · مکنه من کل الصبی بحزم · والنفس رابطة
والزماح موالی · مستنصر پرسید که این ابیات که گفته است گفتند شاعریست لطیف طبع در زاویهٔ خمول و بی‌تواری مانده و در دست
فقر و فاقه دل او مجروح گشته مستنصر فرمود که از کرم ما نسزد که در مملکت ما چنین لطیف طبعی ضایع ماند این قدر مال بنزد او برید تا
خستگی خود کند و نیز دیگر ما آید چون قضا او را مجبوس لحد کرد انعام پادشاهان که از خزینهٔ کرم ایشان بیرون آید
با خزینه باز نگردد این مال اطفال او را دهند ما آن مال را بوثاق او بردیم · از حسن کرم آن منعم متعجب شدیم که چه گونه راست آمد

باب بیست و سیم از قسم اول در لطایف احوال شعرا و شعرها که در بدیهه گفته اند از کرم سادات
و اکرام کرام و همت صدور و تربیت اشراف یکی آن بوده است که ارباب سخن و اهل فضل و هنر را بعز تربیت مخصوص گردانیده
و منظومات ایشان از اسمع رضا شنیده اند و بنظر رضا دیده و زر چون آتش در شان و در ثمین شعر آبدار بدل کرده و بعالی
نام ذکر باقی خود یادگار گشته و بجود و افر بر ابقای مفاخر خود تا آخر سعی نموده لاجرم شعرای لطیف طبع که بیان الشعراء امراء الکلام
بوصف ایشان ناطق است از بحار و خاطر و زر بیع صدور و اکابر در هم بدم بیرون آورده و گوش و کردن ایام و لیالی بدرر
و لآلی معانی خالی کرده اند و ذکر ممدوح را منقرض عالم پوشش و اروی سخن که سبب بهیج عالم و شرف بنی آدم است زنده داشته اند

بیت سخن بیرو سخندان بزرگوار بود · ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود · چون مرد صاحب فضل قیمت سخن فضلا بشناسد و قدر
معانی پاکیزه که صور الفاظ بر کرده و بلند بوده می‌داند هر آینه خواطر و ضمایر سخن سازان بنظم کلام قادر باشد شعر لا شهود الجود
عندک سامع · ما قاله حسان فی غسان · و دری شنا الزو دکی بجلد · من کل جمعیت بنو سامان · تا باکال خاک محمود آن بنا کرد
که از رفعت همی با سپهر اکرده · نه بینی ز انهمه یک خشت بر پای · ثنای عنصری ماندست بر جای · و این باب مشتمل است بر لطایف اقوال و اعراب
احوال شعرا و ارباب لطیف طبع از جد و هزل و دقیق و جزل که بر وقت گفته اند و بلباس خاطر و قاد و ذهن گوهر نما آمده است که بنظم قبول
ملحوظ کرده

حکایت حسن ضحاک از فحول شعرای عرب بوده است گفت وقتی جوکی از من تعاهد شد صحیفه میخندید و مرا از رقیب حضرت
خود مهجور کرده و با دیب تعذیب تهدید نموده و تخویف نموده روزی چند صبر کردم و بعاقبت چون تنگ آمدم قطعه‌ای نبشتم و بدو
فرستادم بیت از خشم تو تیز همی چو حسرتم · بخشم تو از تا دیب بی تحت تم · بر حرمت تو نیست شفیق تر گرم · بهم دوز کرم که تو بی کاکرم
معتصم آن قطعه را بوثاق او داد و گفت پیش این سخن از کرمان عفو و احسان توقع توان کرد و مرا ابیات بجا آمدم و آتش خشم من منطفی شد
پس روحال مثال داد تا مرا الحضرت او حاضر کردند و چنین مجلس معمور احباب بتها بیک کردم در بدیهه پیش معتصم این شعر ابلی العجیب بلا سبب
لا زال منقطع النسب · ما یستطیع سوی الجیح · والنفس للکرب · ما زلت عند ابوک منقطع المروة والحسب
معتصم چون این ابیات استماع کرد بخندید و دو خندان کرد و مرا بانعام مخصوص گردانید و در مجلس قربت بموقف ندما متمکن گردید و دوام با
سخن را قوت حضرت خلفا و سلاطین که محل مثبو و بر بست باید اهی دوستان دولت یا یا بیجی حاسدان ملکت بیت
هست در خدمت دو کار مرا · ای فلک از تو شکوهیدن · دوستان ترا خنک کفتن · دشمنان ترا نکوهیدن حکایت آورده اند که محمد
ابو مسلم خوب هوازن منظوم منصور باز آمد و لشکر اسلام قبایل کوه را نقید کردند و اموال ایشان را در معرض نهب و تاراج و غارت آوردند

ابو جعفر اسمعیل مروی گفت در آن روز که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اهل قبیله ما را اسیر کرد و سبایا را بتوقیف کردند من این
قصیده بگفتم و بحضرت رسالت رفتم و بخواندم و مؤلف کتاب هر بیتی را ترجمه کرده است شعر امنن علینا یا رسول الله فی کرم · فانک
المرء نرجوه و ننتظر · امنن علی بیضة قد عاقها قدر · ممزق شملها فی دهرها غیر · امنن علی نسوة قد کنت ترضعها · و اذ فوک تملأه و من در
انا قالنا ارضی اولیت فی حون · انصار نامت القبیله العمر · ارحم علینا فانا اهل مرحمة · وسبتنی سنافا ما معشر زهر · انا المشکر للنعمی فاد کفرت
و عنده ما بعد هذا الیوم مدخر · انا نؤمل عفوا منک ترضعه · هذا البریة ان تعفو و تنتصر · کرم کن یا رسول الله تو با ما · که از لطف کرم ما امید داریم
بیچارگی تا کز قضا · پریشان خاطریم و سوگواریم حکایت ابو العتاهیه چون دید که بازار روزگار شعرا کساد پذیرفت ارباب فضل
و اصحاب دانش را رونقی نماند از شعر گفتن اجتناب نمود و مهدی خلیفه او را بدین جرم حبس فرمود ابو العتاهیه حکایت کرد که چون مرا در آن
زندان حبس مظلم در آوردند از وحشت آنجا وحشت بر عقل من کار کرد و حیرت بر خاطر من مستولی گشت موضعی طلب کردم که آنجا بنشینم
و رفیقی که با او مجاورت کنم پیری دیدم با سیمای پاکیزه و لباس آثار عقل بر جبین او لایح بوده و علامات بندگی بر روی ظاهر در گوشه‌ای نشسته
قصد جانب او کردم و بدان که بروی سلام کردم و در پهلوی او نشستم خواستم که سخن ابتدا کنم بر زبان برگشت و این قطعه انشا کرد بیت
مرا چون بیخ عادت گشت و با صبر ار چه خو کردم · چه نوشندی مرا آمد دلیل از شکیبایی · چو نومید از خلایق گشتم و واثق بفضل حق که جز نیم
بخت من باید لطف بازم بنیاد هم چون این قطعه بخواند من بخود باز آمدم و اضطراب من کمتر شد گفتم ای شیخ از راه تفضل این قطعه را
اعادت فرمای بر گفت ای اسمعیل در عقل و ادب مروت تو نقصانی می‌بینم زیرا که در اول ملاقات ترک سنت سلام کردی و چون
این قطعه را از من شنیدی که میان من و تو صحبتی قدیم و معرفتی سابق بود اعادت آن از من التماس کردی من گفتم ای که قطعهٔ تو مرکب کردی
مرا بکاب گشت و من در آن مخطی ام اما کرم خود مرا معذور دار که از وحشت این موضع عقل و خرد از من زایل شده است و حیرت
مستولی گشته پیر تبسمی کرد و گفت جرم تو معلوم پیش ما آن نیست که ترک انشا شعر کرده و قبول که پیش خلیفه است بواسطه
شعر است و اینجا به سر نیز خود باز روی از این ورطه خلاص یابی کار من دشوار است که همین ساعت مرا استدعا کنند و جهاد
علی بن عیسی بن موسی زید که فرزند رسول است بگو که کجاست مرا اختیار فرماید اگر ایشان را دلالت کنم او کشته شود و فردای
قیامت در حشر اعظم خون وی را از من طلب کنند و من بنسب حضرت محمد رسول الله دارم و اگر ایشان را بوی نشان ندهم هر آینه
من کشته شوم و در این حالت من تحیر سزاوارترم با این همه وقار و سکون من مشاهده میکنی من گفتم ای شیخ چون لطف مجاورت
ارزانی داشتی مرا از نام و نسب خود اعلام فرمای گفت من پسر عیسی ام در اثنای این مجاورت ناگاه جمعی در آمدند و ما را بجد
مهدی بردند و چون در موقف خلافت بایستادیم مهدی از این پیر پرسید که علی بن عیسی کجاست پیر گفت مرا معلوم نیست مهدی سوگند
یاد کرد که اگر مرا بوی دلالت نکنی بفرمایم تا گردنت بزنم پیر گفت هر چه خواهی بکن من هرگز ترا بفرزند رسول دلالت نکنم تا او را اندر
قیامت در عرصهٔ عرصات رسول خدا صلوات الله علیه خصم من نباشد و او از من طلب نکند لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم که اگر در خانهٔ من باشد از
حال او ترا آگاه نکردم مهدی این سخن چون از او بشنید بکشتن او حکم فرمود آنگاه روی بمن کرد و گفت چرا شعر نمیگویی تا با وی
هم افقت میکنی گفتم ای مهدی شعر میگویم با طلاق من مثال فرمود حکایت ابراهیم بن مدبر گفت در ایام خلافت متوکل نجاح بن سلمه
مرا حبس فرمود و مدت حبس دراز شد من خلاص خود را حیلتی اندیشیدم و این دو بیت بگفتم بیت و دوستی آمد نزد من با عده و تحفه

شعر میگوی مخ

تا بر وی از شوق میکرد و حکایت زمین نغم که بار بیا از غره بر برگ گل لولو تر که او بر ساعد نهاد آن روی چون باغ ارم و بر کاغذی
نوشتم و پیش مسعود طنبوری فرستادم و التماس کردم که این قطعه را بصوتی خوش و لحنی دلکش پیش متوکل بخوان و سماع کن اگر از حال
این قطعه تفحص کند صورت حال عرضه دار مسعود این قطعه را بصوتی خوش در مجلس متوکل برخواند متوکل را از استماع این قطعه وجدی و ذوقی
پیدا شد پرسید که این قطعه که گفته است مسعود گفت بنی عم مرحوم و چاکر محروم ابراهیم بن مدبر تقیست که از طالع منحوس محبوس است و در
شدت و یاس گرفتار مانده در حال اطلاق من متوکل مثال فرمود و من بدین حیلت خلاص یافتم **حکایت** معتصم را کنیزی
بود و او را ابو حاتم خراسانی کفشدی او کنیزک خریده بود به شصت هزار درم معتصم دختر ابن الرومی را صلتی فرمود و بر ابو حاتم حوالت کرد
و او در ادای صلت تقصیر کرد ابن الرومی این رباعی در حق او گفت **رباعی** بو حاتم را جنس غلامت نیازی کر حال خلیفه میشود دردی
سلطان چو بگفت از ان بیدار است تا باقسمه در شاهنشهای براز **حکایت** روزی معتصم با ابن الرومی شطرنج می باخت در اثنای بازی
ابن الرومی این رباعی آهسته بر زبان راند معتصم پرسید که چه گفتی ابن الرومی گفت چیزی نگفتم معتصم گفت من شنیدم باز گوی ابن الرومی گفت
گفت من خریده ام معتصم گفت آن سلطان خفته منم که آن گفته بودی حاتم در دو سال شصت هزار درم کنیزکی توانستی خرید پس در همه دل کرد
و حال ابن الرومی در انحطاط نهاد به تقصیری که در ادای جایزه شاعری روا داشت **حکایت** حکیم فرخی از جمله فحول شعرا و ستادان
نظم پارسی است در عهد سلطان یمین الدوله صلتهای فراوان یافت و مالی خطیر جمع کرده و وقتی عزم تماشای سمرقند کرد و آن همه را ظاهر کرده و با سی
انشاط کرد و در نزدیکی بازگشت و نزدیک رفت سلطان ازو پرسید که کجا رفته بودی گفت به نظاره سمرقند رفته بودم و در راه دزدان مال مرا بردند
سلطان گفت سمرقند را چگونه یافتی حکیم فرخی این قطعه بر بدیهه انشا کرد **قطعه** به سمرقند گر رسیده دیدم نظاره کردم و در باغ و راغ و دو
دشت چو بود کیسه و جیب من از درم خالی دلم ز بی درمی فرش سری نبوشت بسی ز اهد بهری بهری شنیده بودم کو ز نیکی حیف بهشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت پیش ولی چه سود که من تشنه باز خواهم گشت چو دیده نعمتها چند و درم نبود سر بریده بود و در میان زر طشت
سلطان این قطعه را تحسین فرمود و گفت تا از خزانه عوض مال او بدادند **باب بیست و چهارم از قسم اول در**
ذکر حکایات مغنیان و کمال ایشان سماع غذای روح است و مفتاح فتوح و مرهم جانها و شفاء دلهای خسته و در همه ادیان
و ملل مرغوب و مطلوب بوده است قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لیس منا من لم یتغن بالقرآن و نزدیک
ارباب طریقت و اصحاب حقیقت سماع کسی را مباح است که در مقام ریاضت نفس اماره وی شکسته باشد و روح وی صافی شده و او
از سر وجد و ذوق سماع کند و شرح آداب و شرایط سماع و طول عرضی دارد و خواجه امام حجة الاسلام غزالی طیب الله مرقده در احیاء العلوم
و کیمیای سعادت در باب سماع بحثی مستوفی فرموده است و بیانی شافی بتقدیم رسانیده هر کس خواهد که استحضار آن شرایط و آداب کند رجوع
بدان کتاب کند و ما حکایاتی که تعلق بباب سماع دارد درین باب ایراد خواهیم کرد و بعون الله و حسن توفیقه **حکایت** آورده اند که فیثاغورس
حکیم از اساطین حکما اول بوده است و پیوسته خلق را بجاده حکمت و طریق وحدت ارشاد و تکلیف کرده گویند شبی در خواب دید که
با تنی بوی گفتی که فردا بفلان موضع گذر کن تا سری از اسرار حکمت بر تو کشف شود حکیم بامداد بر عزیمت آن موضع روان شد گذرش
بر آهنگران افتاد و دید که آهن را بر یکدیگر میزنند و از مصادمت و اصطکاک آن دو جرم ثقیل صوتی با صول بیرون می آید با خود گفت
که تعبیر و تاویل آن خواب اینجا ظاهر خواهد شد آن صوت را ضبط کرد و ارکان آنرا با یکدیگر نسبت داد و یک تار موی سب در دهان گرفت

[illegible] ... بعضی اشعار ... [illegible]

و بر ناخن بهمان اصول زد آوازی از ان برآمد لیکن چون موی ضعیف و باریک بود آواز آن قوتی نداشت موی را با بریشم بدل کرد
و ابریشم بر چوبی بست و بزد آواز آن اقوی زیادت بلند نبود و روزها در فکر ترتیب و ترکیب آن آلت می بود تا وقتی از بطی
میگذشت کاسه پشت سنگ پشتی دید افتاده و باد در تجاویف آن می وزید و از آنجا صوتی با صول بیرون می آمد حکیم آن کاسه را بر گرفت
و ابریشم بر آن بست و فکر صاحب دسته آن مقصور گردانید و کیفیت صنعت آنرا از دهقانی بپرسید دهقان دست بر سر نهاد
حکیم بر مثال آن نبات دسته بربط بر تراشید و بعد طبایع اربعه که در حقیقت خلقت انسان مجبول است چهار تار بر آن بست
صدای بزرگ که آواز بلند از وست بر مثال آتش نهاد و حار یابس و صوت دویم را بر مزاج هوا نهاد و حار رطب و سیم را بر مزاج آب
بارد و رطب و چهارم را بر مزاج خاک بارد و یابس تا موافق مزاج انسانی گشت سببی که طبع انسانی را است در سماع بربط بود
این نسبت چون ازین صنعت لطیف بپرداخت فکر در تقسیم و ترتیب اصوات کماشت و آنرا بر هفت پرده منقسم گردانید بعدد
کواکب سبعه سیاره و آن اصوات را با یکدیگر نسبت داد و بربط بزد و آنرا انوا نام نهاد و حکما آنرا اغذای روح لقب داده اند گویند
اول پرده که تخریج کردند نوا چکاوک بود و مستخرج وی با بداهت وی و دیگر بطالع مشتری تخریج کردند و آنرا بوسلیک نام نهادند
گویند بوسلیک غلامی بود ترک از ان شداد بهر وقت از برای وی سرود گفتی ترکی این پرده را بنام او گفتند و پرده دیگر بطالع مریخ
تخریج کردند و آنرا راست نام کردند از انکه اصوات بسیار درین پرده راست آید و دیگر پرده عراق را بطالع آفتاب از پس آن
عقب بنصب سماع بر اسماع جلوه دادند و بعد از ان پرده نگارین را بطالع زهره تخریج کردند و پس از ان پرده ذرافکن را بطالع عطارد و بعد
و آنگاه پرده دوی را بطالع قمر نام کردند و در نواحی قصبات از ولایت روم گویند مستخرج این پرده را ازرم و معانی رسیده بود
و هر شب در صحبت مهمان بیدار بوده و در ساختن این پرده اندیشه میکرد چون نسیم سحر بوزید و مبشر صباح بشارت قدوم خورشید داد
و این پرده را اتمام ساخته بود تا گاه مرغ صبح از پرده حجاب مشرق نقاب برانداخت و اتمام این پرده با طلوع ماه ظهور یافت
و ایشان الحانی طرب و آن صناع حصوری کردند و از صحبت یکدیگر فتوح یافتند **شعر** یا صاحب العود لا تلهینا نحن کلنا عود و حق عود
بیت آن بربط جان نواز ای بیدار و بیداری وین عهد من اول شد و ما نو و مشکین **بیت** خوش باش بیار آن سبح تو با بنده خویش **بیت** بس صبح و بده که بازنایی از من
و همچنین بعد از ایشان در صنعت چیزی می افزودند تا دوازده پرده تمام شد بعدد دوازده برج و چون نوبت بشیخ محمدی علیه الصلوه
والسلام رسید دست رد بر سینه آلات ملاهی او دست منافی آن نهاد و کیسوی چنگ ببریدند و جامه دف بدریدند و حلق نای بگرفت
خون قنینه بریخت و گردن قرابه بزد و پیاله را سنگسار کرد و دم را نگونسار کرد و رباب را بسوخت چنانچه فرمود بعثت لکسر المعرف و المزمار
اشارت بدانست که چون دف حلقه بگوش باشد چنگ از ضرب چنگ بیاری و پیش نای را دم مدمید و سینه قانون رباب را بخم بخوم
گردانید و چنان سازید که شاعر گفته **بیت** از آب دیده بریشم کن و دو دست چنگ بزن نفحه دل تا رسد بعرش آواز **بیت** هنگام هر جوی محتسب از دو جوی
دیده بجوی **بیت** گزین دو گاه و بهشت چهار گاه نطا **حکایت** ابو العیناک گفت روزی منصور خلیفه بر تخت خلافت نشسته بود و جمعی از ندما یاران
حاضر بودند و از هر نوع مفاوضه میرفت در اثنای آن حال از من پرسید که در سماع چه میگویی گفتم منصور در دولت و کامرانی باد و شرح
باب سماع اطنابی دارد و فصیره من طولانی است که چون شنونده و گوینده در شرایط آن واقف باشد و دقایق آداب آن رعایت نمایند
و ترتیب آنرا محافظت کنند هر آینه از سماع ذوقی یابند شرط اول آنست که گوینده خوب روی و خوش کوی باشد تا حظ سمع و بصر با هم

جمع شود و لذت مضاعف گردد و ارسطو حکیم گفته است که اگر مغنی کریه اللقا باشد باید که از نظر مستمعان مخفی باشد تا لذتی که طبیعت از حسن
آواز بردارد و قبح منظر آن را باز نستاند و شرط دیگر آنست که میان گوینده و شنونده باید که مسافتی باشد و حکمت درین شرط آنست که
آوازی که از مصادمت دو جرم پیدا آید از حدت و تیزی خالی نباشد چون بهوا متصل گردد سورت حدت آن منکسر شود و بسماع صافی
بسمع مستمع رسد و روح از ان حظی مستوفی برگیرد و شرط دیگر آنکه مغنی باید نظمی لطیف معنی دار گوید چون نظم لطیف و آواز خوش و روی
خوب هر سه با هم جمع شود لذات مضاعف گردد **حکایت** آورده‌اند که یکی از ملوک عجم را وفات رسید و از وی پسری دو ساله
ماند ارکان دولت و اعیان مملکت صواب در آن دیدند که آن کودک را بر تخت ملک نشانند وزیری داشت عاقل بود گفت اول این طفل را
امتحان کنیم تا معلوم شود که حسی سلیم و طبعی مستقیم دارد یا نه گفتند چه گونه امتحان کنیم وزیر بفرمود تا مغنیان بسرود و سماع کردند کودک
از ان سماع در طرب آمد و پای برون گرفت امیدوار شدند و او را بر تخت نشاندند

باب بیست و پنجم از قسم اول در ذکر لطایف اقوال بزرگان روزگار

ارباب خرد و اصحاب دانش گفته‌اند که آثار اقبال ملوک و سلاطین در صنایع ایشان ظاهر شود
و نتیجه اصطناع جهانداران آن تواند بود که در حق خداوندان هنر آنچه نتایج عقول و فواید علوم ایشان بر روی روزگار باقی
ماند و ما درین باب حکایاتی جامع که زیور کتابت و دفاتر مذکور و مشهور نماید ایراد کنیم بعون الله و حسن توفیقه **حکایت**
افلاطون را گفتند چونست که هرگز غمگین نمی‌باشی گفت از آنکه هرگز دل در چیزی نمی‌بندم که اگر آن چیز از دست من برود از پای در آیم
گفت وقتی بازرگانی بخدمت ملک روم آمد و جامی که بهای آن … بود تحفه آورد و ملک از حکما که در خدمت ملازمت بودند
پرسید که شما مثل این جام دیده‌اید گفتند مثل این جام هیچ پادشاه را نباشد لیکن ترا بسبب این جام تا آنستی پیش آید و دوری
روی نماید ملک گفت چون گفتند زیرا که بسبب حوادث ایام و تعارف شهور و اعوام این جام از دست تو برود و درویش گردی
و بفوات آن دل ریش شوی اتفاقا روزی ملک بجزیره … رفته بود بفرمود تا آن جام را بمجلس آرند معتمدان چون در کشتی
نشستند ناگاه موجی بزد و کشتی بشکست و جام بماند و خبر بملک رسید بغایت برنجید و غمگین شد حکما گفتند دیدی که دل در چیزی نهادی
که از فوات آن درویش شدی و دل ریش گشتی پس هر که غم نخورد دل در … و دل در چیزی نهد که اگر فوت شود آن بیچاره غمگین گردد
حکایت گویند بوزرجمهر از جد و دلش منتخب بود و جامعی از فقیهان بر عزمت استفادت بعد این رفت و با وزیر کسری
دوستی بنیاد نهاد روزی کسری از وزیر پرسید که اگر چه بعضی از اسرار فلکی مرا معلومست لیکن میخواهم که بدانم که فلک را در عالم کون
و فساد تاثیر تا چه حدست و قضا و قدر آفریدگار تعالی و تقدس در تبدیل احوال و تقلب امور بر چه وجه تواند بود وزیر در جواب کسری
فرو ماند و آثار تغیر در بشره او ظاهر شد و علامات تحیر بر چهره او پیدا آمد بوزرجمهر بوی رسید و گفت در بشره وزیر تغیری می‌بینم
موجب آن چیست اگر خدمتی هست که بجهد بنده کفایت شود وزیر اشارت فرماید تا بنده بدان قیام نماید وزیر بانگ بر وی
زد که ترا چه اهلیت آن باشد که متعرض اسرار فلک و دقایق علوم گردی بوزرجمهر گفت مخدومان باید که با خدمتکاران طریق
مجاملت مسلوک دارند و بچشم حقارت بدیشان ننگرند چه حق تعالی هر کس را نوعی از علم خویش مخصوص گردانیده است و از دقایق علوم او را
حکمت بهره کرامت فرموده چنانکه میفرماید یؤتی الحکمة من یشاء وزیر از او عذر خواست و گفت معذور دار که پریشان خاطرم
بجهت سوالی که کسری از من کرده است و من از جواب آن فرومانده‌ام بوزرجمهر گفت سوال چیست وزیر سوال کسری با وی تقریر کرد و بوزرجمهر

گفت جواب این سوال آسانست وزیر گفت با من بگوی بوزرجمهر گفت در حضرت کسری بگویم وزیر گفت کسری از من پرسیده است
بوزرجمهر گفت طهارت نکند تو بگوی که شاگردی دارم که جواب این سوال میداند وزیر بخدمت کسری در آمد و گفت شاگردی دارم
جواب سوال پادشاه بگوید اگر اجازت فرمایی در آید و در حضرت تقریر کند کسری اجازت فرمود و بوزرجمهر در آمد و در مقام خدمت بایستاد
وزیر بر قاعده وزرا در پایه تخت بر کرسی نشست کسری از بوزرجمهر جواب آن سوال که از وزیر کرده بود پرسید بوزرجمهر گفت وزیر جواب بگوید وزیر گفت من انیم
وزیر گفت آن جای ما دانی نیست که تو نشسته تو از آنجا برخیز و آنجا بایست که من ایستاده‌ام تا من بر کرسی نشینم و جواب بگویم کسری فرمود
که دولت میگوید … ضرورت از آنجا برخاست و بجای بوزرجمهر بایستاد و بوزرجمهر بر کرسی نشست و روی بکسری آورد و گفت ای پادشاه
من بنده هرگز اندیشه نکرده بودم که برین مقام نشینم که نشسته‌ام و هیچ کس هرگز دانسته که وزیر آنجا خواهد ایستاد که ایستاده است
کسری گفت … بوزرجمهر گفت اینست تاثیر فلکی و تقدیر آفریدگار تعالی که یکی را از ان مقام برانگیخت و یکی را از آنجا بر آن مقام داشت
ذلک تقدیر العزیز العلیم **حکایت** یکی از شاگردان افلاطون او را گفت فلان عالمی در فلان محفل ترا مدحت گفت و بسیار ستود
افلاطون سر فرو برد و آثار تفکر و تغیر بر چهره او ظاهر شد شاگرد گفت ای حکیم من چه گفتم که از ان متغیر شدی افلاطون گفت موجب
تغیر خاطر قول تو نیست لیکن من از فضل خود اندیشه میکنم که چه کار جاهلانه از من صادر شده است که آن جاهل را پسندیده آمده است
حکایت کدام کار دارای آن تواند بود که … محمدت گوید که تا ندانی از من صادر شده باشد دانی آن را از …
عبد الملک مروان از شعبی پرسید که نشان آزادگان و کریمان چیست و علامات لئیمان و ناکسان کدام شعبی گفت کریمان با مردم زود
دوست شوند و دیر دشمن گردند و اگر کدورتی در خاطر ایشان راه یابد زود بصفا مبدل گردد و بر مثال کوزه سیمین که اگر بشکند زود بهیچ
توان آورد و لئیمان دیر دوست شوند و چون دوست شوند بنای دوستی ایشان زود خراب گردد چون کوزه سفالین که زود بشکند
بموت اسکندر و هرگز باصلاح نیاید **حکایت** گویند ارسطو اجازت خواست از اسکندر که بسوی ولایت خود رود و اقارب و خویشان را ببیند
اسکندر اجازت داد ارسطو روان شد اتفاقا از ولایتی قصه عرض کردند که در دامن کوهی از آن ولایت جانوری پدید آمده است
بر شکل نیمه آدمی بر زمین نشسته هر کس که او را می‌بیند در حال هلاک می‌شود و مردم آن ولایت بدین سبب جلاء وطن کرده‌اند
اسکندر از جماعت حکیمان که در ملازمت خدمت او بودند از حقیقت آن جانور و درمان آن حال پرسید ندانستند در حال سواران
دوانید تا ارسطو را باز گردانیدند صورت حال جانور را با وی گفت ارسطو گفت حقیقت این جانور مرا معلوم است و دفع آن بیک حیلت
بفرمود تا آیینه بزرگ بمقدار آنکه آدمی در عقب آن مختفی تواند شد بساختند آیینه در پیش گرفتند آب داده و در پس آن آیینه بنشست
و روی بدان جانور نهاد و چون چشم جانور بر آن آیینه افتاد و صورت خود را در آن مشاهده کرد در حال بیفتاد و هلاک شد
اسکندر از ان صنعت تعجب نمود و از حقیقت آن استکشاف فرمود ارسطو گفت حکما آورده‌اند که در کتب این جانور را … بزار سال یکبار
در وجود آید و حق تعالی در چشم وی خاصیتی آفریده است که چون نظر وی بر کسی افتد در حال آن کس هلاک شود و تا نظر وی بر کس نیفتد
وی ایمن باشد و اثر آن خاصیت بوی عاید گردد و حق تعالی خواسته بود که بیمن دولت پادشاه این بلا از سر خلق دفع شود و این قضیه
روایت کرده اسکندر ارسطو را مرحمت ارزانی داشت … او را از خود خجل گردانید و … اسرار حکمت و دقایق علوم از او
استفادت میکرد **حکایت** گویند قیصر روم را دختری بود در غایت حسن و نهایت زیبایی و … بود که هر کس که او را خطبه

دختر از وی دو سوال کند و او از دختر دو سوال دیگر کند و دختر از جواب عاجز آید زن وی شود و اگر مرد از جواب فرو ماند او را بکشند پس بسیار
حکیمان روزگار و زیرکان جهان بعزم خطبت دختر آمدندی و از جواب سوالات عاجز می‌شدند و کشته می‌گشتند چنانکه هیچکس بر آن مخاطره
اقدام نمی‌یارست نمود و در عراق شخصی بود توانگر و او پسری داشت او را بتحصیل علوم و آداب مشغول نمود و در تعلیم دقایق حکمت جد و اجتهاد
می‌نمود و هر چه داشت از دنیا وی در تعلیم او صرف کرد و پسر در تحصیل انواع علوم بغایت کمال رسید و سرآمد زیرکان روزگار شد لیکن پدر را
از مال هیچ نماند و روزگار او روی بتراجع نهاد روزی پدر با پسر [illegible] روزگار [illegible] صورت بی‌برگی خویش تقریر میکرد پسر گفت هر چند مرا
علم بسیار و هنر بی‌شمار است لیکن درین شهر کسی قدر من نمیداند و اینجا دانش مرا رواجی نیست صواب آنست که این جایگه [illegible] و
سفر بسازیم و بجایی رویم که هنر را خریداری باشد فی الجمله خانه بفروختند و روی بملک فارس نهادند و در فارس پادشاهی عاقل هنر دوست بود
چون پسر بخدمت او رسید قصیده‌ای غرا بدیع در مدح او انشا کرد و در مجلس عرض رسانید پادشاه را خوش آمد و گفت ای جوان هنرمند چه حاجت داری بگو
تا روا کنم جوان گفت غلامی و کنیزکی دارم میخواهم [illegible] در خدمت پادشاه [illegible] و روی بطلب مقصود خود آورم پادشاه گفت این سهل
ماجراست ما را [illegible] جوان گفت مقصود من آنست که این غلام و کنیزک در خدمت پادشاه باشند تا بوقت مراجعت
بنده پادشاه ملتمس او را اجابت کرد و [illegible] جوان [illegible] رسم غلام و کنیزک در خدمت پادشاه بگذاشته
و خود روی بروم نهاد و چون بحضرت قیصر رسید بوزیر پیوست و هنر خود [illegible] عرض کرد وزیر را از وی خوش آمد و بر تقریب او [illegible]
اقبال نمود و در خدمت قیصر صورت حال جوان تقریر کرد و گفت و لایق دختر پادشاه است قیصر از وزیر رنجید و گفت هر جا [illegible] که روی بدین جانب
نهد و هوس فاسد در دماغ او جای گرفته باشد تو بتربیت او اقدام می‌نمایی این حال لایق ارباب خرد و اصحاب عقل نیست قیصر قصد کرد که
وزیر را هلاک کند مکتوبی نوشت بیکی از عمال خود و در آنجا ذکر کرد که چون مکتوب بتو رسد در حال آورنده مکتوب را سیاست کن مکتوب
مهر کرد و بوزیر داد و او را خوشدل گردانید و گفت میخواهم که این مکتوب بدست خود بفلان عامل رسانی [illegible] کار آن ولایت
نظری کنی و تعهدی که در مکتوب مسطور است [illegible] وزیر خوشدل از پیش قیصر بیرون آمد و جوان را گفت امروز قیصر در حق من لطفی
فرموده است [illegible] باید که بنیابت من بدان ولایت روی و آن انعام [illegible] بخود [illegible] که در کار [illegible]
چون [illegible] انعام [illegible] باید که [illegible] و آنگاه [illegible] خطبت دختر قیصر روم آری جوان از وزیر منت داشت و مکتوب بستد و بر گوشه
دستار خود بست و روی براه نهاد و در اثنای راه تشنه شد بسر چاهی رسید دلو و رسن نداشت طرفی از دستار خود در آب انداخت تا تر شود آنگاه
آن را برکشید و بفشرد و آب باز خورد و مکتوب تر شده بود بگشاد تا بنگرد که سطور آن محو شده یا نه دید که نوشته بود که آورنده مکتوب را سیاست
رسان جوان باز گشت و حال با وزیر حکایت کرد وزیر از جوان منت پذیرفت و گفت امید دارم که چون حق تعالی بواسطه تو مرا از ورطه هلاک
نگاه داشت توفیق الهام جواب دختر ترا کرامت کند و بمراد رساند اکنون می‌باید باستظهار تمام روی بخطبت دختر قیصر آوری و هیچ اندیشه
بخود راه ندهی جوان [illegible] قیصر در آمد و خطبت دختر آغاز نهاد قیصر گفت نزدیک دختر باید رفت و از عهده
جواب سوالات او بیرون آمد آنگاه بترتیب اسباب تزویج قیام نموده شود [illegible] جوان [illegible] دختر [illegible] و صورت حال با او حکایت
کرد و دختر از پس پرده گفت ای جوان [illegible] بر جان خود رحم [illegible] که پای [illegible] خود بیرون می‌نهی **بیت** ای دل اسیر زلف پریشان بچه کار
کاری که نه درخورست با آن بچه کار [illegible] ننشین [illegible] سلطانت [illegible] حشم [illegible] قیصر [illegible]

زیرکان روزگار بیش که هنوز [illegible] جوان جواب او گفت [illegible] روزگار پای در راه طلب نهاده‌ام و دست از جان شسته‌ام **بیت** شادی [illegible] هر که از
زر ترسد [illegible] مردی کند آنکه ز زنجیر ترسد [illegible] تا چند ز سر بریدنم ترسانی [illegible] آنکس که سر نهاد [illegible] از سر ترسد اکنون سخن کوتاه کن و در وی [illegible] سوال آور دختر سوال
آغاز کرد **سوال اول** آن چه چیز است که زاید و شود و ناقص نشود [illegible] و آن چه چیز است که هم زاید و ناقص شود [illegible] که باقی [illegible] آن چه چیز است [illegible] ورنه
رخسار ترا ناخن غم بخراشد **جواب** آنکه زاید و شود و قابل نقصان نبود [illegible] چنین دان که نعمت یزدان بود [illegible] و آنکه ناقص [illegible] گشت
عقل [illegible] ذات جوانان نبود **سوال دوم** آن چه چیز است که اندک شود [illegible] بسیار [illegible] لیک او [illegible] تغییر بجای [illegible] و آن چه چیز است که [illegible]
از [illegible] و آنکه [illegible] نماند ز کمتر بجای **جواب** آن [illegible] که [illegible] آن [illegible] افزون [illegible] فضل خدای [illegible] و آن [illegible] آتش باشد
که [illegible] را نیست کرد [illegible] **سوال سیم** آن چیست که [illegible] و آن چیست که [illegible] بجاید [illegible] از جمل
آن چیز [illegible] **جواب** آن [illegible] باشد [illegible] صورت [illegible] هیچکس [illegible]
و آن چیز که [illegible] آن [illegible] **سوال چهارم** آن چه کار است [illegible]
و آن چه فعلست که [illegible] مشغول [illegible] و آن [illegible] **جواب**
فعل [illegible] شغل [illegible] لذت آن [illegible]
رنج [illegible] لذت عمر [illegible] دختر [illegible] جوان [illegible] گفت
سخن کوتاه کن و سوال دیگر بگوی تا جواب گویم دختر گفت **سوال پنجم** آن [illegible] ور گریه [illegible]
اندر [illegible] **جواب** [illegible]
اندر [illegible] عاقلان [illegible] **سوال ششم** [illegible]
هر که [illegible] **جواب** [illegible] کشته [illegible] خورشید [illegible]
روی [illegible] خورشید [illegible] دختر روی بجوان آورد و گفت
این سوالها را نیکو جواب گفتی اکنون سه سوال دیگر مانده است [illegible] اگر جواب گویی [illegible] آن شخصی که دو
دارد و دیگری که چهار چشمه دارد و دیگری که هفت چشمه دارد و [illegible] دیگر [illegible]
جوان گفت آن شخص که دو چشمه دارد [illegible] که دو پستان دارد و آنکه چهار پستان دارد [illegible] و آنکه هفت چشمه دارد [illegible]
و آنکه هشت چشمه دارد [illegible] و همه [illegible] دارد و آن [illegible] **سوال** دختر گفت چیست آن شهری که [illegible]
[illegible] پیش [illegible] و در آن شهر [illegible] و [illegible] آن کوشک [illegible]
است [illegible] و در آن کوشک امیریست و وزیری [illegible] که [illegible] امیر [illegible] آن شهر [illegible]
و آن [illegible] و [illegible] و [illegible] در [illegible] و [illegible] آن [illegible]
[illegible] حاجب [illegible] وزیر [illegible] امیر [illegible]
دختر گفت نیکو گفتی یک سوال دیگر مانده است و آن سوال آنست که شخصی را سه دوست بود و گفت ای دوستان مرا بشما حاجتی است
[illegible] امیدوارم که [illegible] **مصرع** [illegible] دوست [illegible]

چشمه دار

آن شخص گفت مرا بدرگاه سلطان می برند و من تنها امی ترسم که بدان حضرت روم میخواهم که شما با من موافقت کنید تا مرا بحضور شما
الفت و استظهاری حاصل شود یکی از آن دوستان گفت هر حاجتی که داری بجا آوردم اکنون لیکن با تو بحضرت سلطان نتوانم آمد دیگری
گفت من با تو بدر سرای سلطان بیایم و از آنجا باز گردم دوست سیم گفت ایشان دوست سرسری اند و برادران هر دوری دوست مخلص
و یار وفادار تو منم با تو بخدمت سلطان آیم و ترا در جواب سوال مدد کنم اکنون تو ای جوان اگر مرد میدانی جواب این سوال
بگوی جوان گفت دوست اول مالست که شخص آن را دوست میدارد و مصالح معاش خود بدان می سازد و لیکن چون شخص از سرای فنا بدار بقا
رحلت کند مال با او موافقت نکند و از سرای وی بیرون نرود و اما دوست دویم اهل و فرزند و اقارب و عشایر و دوستان شخص اند که
تا لب گور با او بروند آنگاه باز گردند و اما دوست وفادار سیم عمل صالح است که در دنیا با شخص است و در گور و قیامت نیز با او خواهد بود و چون
چون سوالات دختر را جواب گفت دختر پرده از میان برداشت و گفت ای جوان زیرک جواب سوالات من گفتی اکنون تو نیز از من سوال کن
اگر جواب بصواب گویم از جنگ تو رستم و اگر از جواب عاجز آیم خود را در دست تو [illegible] جوان گفت چه گویی در حق شخصی که او در وی سبب باشد و پدرش [illegible]
بر لب نشسته و جوش بپوشد و روی بجایی نهد که محل هلاک او باشد و بواسطه آن غذای که تیز شود و از وسط هلاک یابد دختر از جواب
عاجز شد و گفت جواب این سوال فردا بگویم جوان با دل خرم و لبی پر تبسم روی بوثاق خود نهاد و دختر با کنیزکان گفت مرا ازین شخص عجب
می آید و از عهده این سوال بیرون آیم کنیزکان گفتند حیلتی سازیم که جواب این سوال هم ازین جوان معلوم کنیم دختر از میان
کنیزکان دو کنیزک را که در حسن و جمال یگانه بودند جامه های خاص خود بپوشانید و خود لباس کنیزکانه بپوشید و سفره ترتیب دادند
و بوثاق جوان بردند و در بزدند جوان بیرون آمد پرسش کردند و گفتند ما امروز چون تقریر جواب سوالات دختر قیصر از تو شنیدیم
شیفته محاورت شیرین تو شدیم امشب آمدیم تا با تو ساعتی مباشرت کنیم و حظی از عیش تو برگیریم چون از طعام فارغ شدند اقداح
راح گردان کردند و دختر قیصر متفکر و ایشان را شراب میداد و خدمت میکرد جوان چون سرخوش شد کنیزکان گفتند تو امروز سوالی
مشکل از دختر پادشاه کرده و او مهلت خواسته تا فردا جواب گوید اکنون میخواهیم که جواب سوال ترا معلوم شود جوان گفت چون فردا
دختر قیصر بعجز اقرار کند من جواب آن شما را بگویم کنیزکان مبالغت کردند و الحاح نمودند که اگر جواب این سوال همین ساعت با ما بگویی
هر کدام از ما میل کنی ترا اطاعت نماییم جوان گفت من بر شما اعتماد ندارم جواب این سوال بدان شرط بگویم که شما لباس حلی
خود بدست من بسپارید تا من آن را در مخزن خود بنهم آنگه یکی از شما را اختیار کنم کنیزکان بدان رضا دادند و لباسهای فاخر بر
کردند و زرینهای مرصع بوی دادند جوان آنها را در مخزن نهاد و صورت حال خود که بر وی گذشته بود با ایشان شرح و بیان تقریر کرد
از رحم مادر و پدر و اسب و جوشن و صفت نامه و زیر و تر شدن آن و خلاص یافتن او از هلاک کنیزکان گفتند اکنون از ما کدام یک
اختیار میکنی جوان گفت هرچند که شما در حسن و جمال نظیر ندارید لیکن من این خدمتکار شما را اختیار میکنم کنیزکان گفتند او کنیزکی
مطبخیست و حسنی ندارد کسی که طبع سلیم و ذهن مستقیم داشته باشد چون او را اختیار کند جوان گفت هرچند حسن [illegible]
فی الشهوات و آرزوی دل خصومت نباشد آنگاه دست دراز کرد و دختر قیصر را پیش کشید کنیزکان در دختر آویختند و دست
جوان از دامن او بیرون کردند و [illegible] را خلاص دادند و رنگ لباس حلی کردند و بیرون دویدند و روی بقصر قیصر نهادند دختر چون بقصر
رسید سر و تن بعرق و گلاب شست و لباس شاهانه بپوشید روز دیگر جوان بمیعاد حاضر شد و نظر او بر کنیزکان از شب [illegible]

دوست ایشان شود و کنیزکان شب بیدار شدند آنگاه دختر را گفت جواب سوال دی بگوی دختر آن ترتیب که از جوان شنیده بود
تقریر کرد جوان گفت یک رمز دیگر خواهم پرسید می باید که جواب آن بگویی دختر گفت سوال کن جوان گفت چه گویی در حق کبوتر ماده
که پیش یک کبوتر نر آمده و التماس کرده که از طعمه خود با ما مساهمت کن ما با تو موافقت کنیم آن کبوتر گفت بر شما اعتماد ندارم مگر پرها
خود را پیش من بنهید ایشان پر و بال خود بکندند و بدو دادند او ایشان را از طعمه داد چندانکه سیر شدند و [illegible] نمودند و او را
بمنقار مجروح گردانیدند آنگاه پر و بال پیش او بگذاشتند و برفتند دختر چون این رمز از جوان بشنید دانست که جوان بر کید ایشان
واقف است متحیر بماند یک روز دیگر مهلت خواست جوان او را مهلت داد و دختر این ماجرا با مادر در میان نهاد مادر گفت صواب
در آنست که با این جوان بسازی و رضا بمصاهرت او دهی که از و عاقلتر همسری نیابی پس دختر تن در داد روز دیگر جوان بوعده حاضر شد
دختر او را پیش باز آمد و خدمت کرد و دست او بگرفت و بر تخت نشاند و خود بر کرسی زرین نشست و بفرمود تا خلعت پادشاهانه بیاوردند و در جوان
پوشانید و گفت چون در عقل و هنر بر من غالب آمدی من محکوم توام بهر چه فرمایی جوان [illegible] بخدمت قیصر فرستاد و اجازت عقد نکاح
خواست قیصر اعیان و ارکان دولت را جمع کرد و عقد ببستند و جوان را اعزاز و اکرام فرمود و [illegible] تاج بر سر جوان نهاد جوان چون
بر سریر دولت بنشست مکتوبی بخدمت پادشاه فارس فرستاد و او خراج گذار قیصر بود و در آن مکتوب ذکر کرد که من بحمد الله و المنه
بکمال العقل و دانش بر دختر قیصر غالب آمدم و او را در حباله خود آوردم و ملک روم بمن مفوض گشت اکنون عجب رهین آن غلام
و کنیزکی که ایشان را در روم میفرستی خراج یکساله فارس ترا بخشیدم پادشاه فارس چون مکتوب بخواند خرم و خوشدل شد و پدر و مادر
او را باعزاز و اکرام تمام بروم فرستاد و آنجا دولت و حشمت که آن جوان را روی نمود نتیجه علم و ثمره هنر بود تا عاقلان را معلوم گردد
که سعی کردن در تحصیل علوم و اکتساب آداب هرگز ضایع نگردد چنانکه حق تعالی میفرماید انا لا نضیع اجر من احسن عملا
حکایت
در جمیع الامثال آورده است که در عهد حکیمی بود در دانش سر آمده بود و او را [illegible] گفتندی عهد کرده بود که زنی را در نکاح آورد که در
عقل و کیاست کمال باشد چندانکه گرد جهان برگردید و همسری طلبید نیافت تا روزی شخصی در راهی با او همراه شد شخص او را گفت
التحملنی ام احملک تو مرا بر میداری یا من ترا بردارم آن شخص گفت سبحان الله تو احمقی من با [illegible] خود در التحمل نشسته ام چه گونه ترا
بردارم شخص بجواب مشغول نشد چون پاره راه قطع کردند بمزرعه رسیدند در غایت سبزی و طراوت و خوشه رسیده شخص گفت که
کاین خوشه را خورده اند یا نه آن شخص گفت مگر تو دیوانه گشتی که هنوز حصاد نکرده اند چه گونه خورده باشند شخص هیچ جواب نگفت
تا بجایی آن شخص رسیدند دیدند که جنازه بگورستان می برند شخص گفت چه گویی که این زنده است یا مرده آن شخص گفت بخدا که از تو
نادان تر کسی نباشد مرده را بر جنازه بگورستان میبرند که دفن کنند تو می پرسی که او زنده است یا مرده من عهد کرده ام که بعد ازین با تو
سخن نگویم شخص هیچ جواب نگفت تا بجایی او در آمدند آن شخص رعایت حق مرافقت نمود و شخص را بخانه برد و مهمانی کرد و آن شخص دختری
داشت در غایت کیاست و نهایت حسن از پدر پرسید که همراه تو که بود و چه گفت و چه شنیدی آن شخص گفت این مهمان احمق با من همراه شده
و کلمات نامفهوم میگفت و سوالهای بی توجیه میکرد دختر پرسید که او چه گفت پدر گفت از اول که در راه با من همراه شدم گفت تو مرا بر میداری
یا من ترا بردارم و دیگر چون بکشت رسیدیم گفت چه گویی این کشت را خورده اند یا نه و سیم مرده را بر جنازه دید پرسید که آیا زنده است
یا مرده دختر گفت سخن او بی توجیه نیست هر چه او گفته است همه حکمت و ثمره علم است آنچه گفت من ترا بردارم یا تو مرا بر میداری

اشارتست بدانکه تو حکایتی میگوی با من کو بیم تاریخ کم نماید چه هرکس راهی میرود و با دیگری حکایت میگوید کو بنده هشنوده
بدان مشغول می شوند رنج راهی نماید پس بحقیقت رنج راه از یکدیگر برداشته باشند و آنچه گفت که این کشت خورده اند باید اشارت
بدانست که صاحب کشت را شاید که قرض خورده باشد و غنیم تقاضای سخت کرده بدان سبب بضرورت غله را از پیش فروخته باشد
و بهای آن بغریم داده پس از روی معنی آن کشته را پیش از ادراک خورده باشند و آنچه گفت این شخص مرده است یا زنده مراد
آنست که رسول خدا صلوات الله علیه فرموده است که اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا من ثلاث علم ینتفع منه من الناس
وولد صالح یدعو له وصدقة جاریة یعنی این مرد عالمی بوده است یا فرزندی گذاشته است که او را دعا بخیر گوید
و نام بود او باشد یا خیری و صدقه جاری کرده است که نام او بدان زنده باشد یا خود او جاهل و ابتر بخیر است که بعد از وفات
کسی از نام او یاد نیاورد و اکنون ای پدر صواب در آنست که این مهمان را عذر خواهی شرح این رموز و اشارت بوی بگوی تا بر جهل
حماقت تو حمل نکند پدر پیش آن زن رفت و عذر خواست و تفسیر این سخنها تقریر کرد و گفت آن زمان که در راه بودیم خاطرم پریشان
بود و بدلالت این کلمات نپرداختم تا حال بجهل من نگاه نکند کفت اطلاع بر حقایق این رموز لایق طبع تو نیست راست بگوی که
تفسیر این کلمات که تعلیم تو کرد و ترا برین رموز که وقوف داد آن شخص گفت راست گفتی و نیکو دریافتی بدانکه مراد دختریست
طبقه نام و رعایت نیکی از من پرسید که همراه تو که بود و در میان شما چه ها درست افتاد من سخنان تو از سر تعجب و انکار با وی
حکایت کردم او مرا برین نکتها اطلاع داد و گفت این مهمان را عذر بخواه که او حکیم و دانا است شن چون این کلمات استماع کرد طبقه را
خطبت کرد پدر بجای جهت او راضی شد شن طبقه را در حباله خود آورد و هر دو موافق یکدیگر آمدند و در میان عرب مثل شد
که وافق شن طبقة یعنی موافق افتاد شن مر طبقه را و این مثل جایی زنند که دو یار موافق بهم افتند حکایت یکی از زاهدهٔ
در خدمت رای هند کله در حکمت می پرداخت و را اشارت آن تقریر گفت عاقل اگر خواهد که در ضمان سلامت باشد باز زیر دستان
مواضع خدمت پیش آید و نخجا عاین بهساب مراقق دلالت کنند تا از آن رفق نصیبی یابد و زیر دستان از انعام خود
بانصیب کردند تا نعمت بر وی مهیا ماند و مصداق این سخن آنست که آورده اند که شغالی در مرغزاری خرگوشی دید سقط شده
هر چند که گرسنه بود با خود گفت شاید که این طعمه شیری باشد بر تناول آن اقدام تیارست نمود و صبر کرد تا حقیقت حال معلوم کرد
ناگاه شیری برسید شغال پیش دوید و خدمت کرد شیر رسید که درین حوالی هیچ ما حضری هست که بکار توان برد شغال گفت در دولت
پادشاه از سنگ خارا طعمه میرود یک خرگوشی سقط شده است لیکن طبع پادشاه از تناول مردار احتراز نماید و هر صیدی که بنفس
مبارک خود نمیاخته باشد طعمه خوب نباشد شیر چون این فصل از شغال شنید از سر آن مردار درگذشت و گفت آزا بتو بخشیدم
شغال با خود گفت شاید که این طعمه را حقی دیگر پیدا کرده و مصلحت در آنست که تعجیل کنم از قضا یوزی برسید شغال پیش رفت و خدمت کرد
یوز پرسید که هیچ طعمه هست که تناول کنیم شغال گفت بلی خرگوشی هست که شیر او را صید کرده و اینجا گذاشته و مرا محافظت آن
نصب کرده این بی تازه شیر اجازت یوز چون نام شیر شنید و پی برید تنگ پای بگریخت بعد از زمانی روباهی رسید شغال
چون او را ضعیف دید با خود گفت با وی حاجت بحیلت نیست واز مروت نیز دور است که او را محروم کذاشتن دستی از خرگوش پیش روباه انداخت
و باقی را بکار برد و بدین تدبیر صواب از شر شیر و گزند یوز امان یافت و مراد خود رسید فایده این حکایت آنست که تا عاقل از
معلوم کرده

معلوم کرده که با هر کسی زندگانی بچه نوع باید کرد تا از سلامت با نصیب باشد و از حوادث روزگار مصون ماند حکایت و میگویند
چهار کس عالمی و علوی و سپاهی و بازاری در باغی میوه خوردن رفتند خداوند باغ را خبر شد و گفت من تنها ام و ایشان چهار کس
تدبیر دفع ایشان بحیلت میسر شود روی ببازاری آورد و گفت این مرد عالم است و مقتدای مسلمانان و مصالح معاش
و معاد اهل اسلام بدم و قلم علما بازبسته است و این شخص دیگر علویست و از خاندان نبوت و دوستی و خدمت اهل بیت بر امت
واجبست بحکم نص لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی و آن دیگر مرد لشکری و خون و مال و اهل و عیال
خلایق در حمایت تیغ لشکریانست اگر ایشان بباغ من درآیند و میوه خورند و بند از ایشان دریغ نیست لیکن تو مردی بازاری
کیستی که در باغ من آیی و خرابی کنی دست دراز کرد و گریبان او بگرفت و دست بر وی نیکو بوی فرو دوخت و بپایش محکم ببست و
بینداخت آنگاه روی بسپاهی آورد و گفت من بنده علما و سادات اگر جا از بخشش ایشان کنم هنوز خورد معتقدم از تو نه اینست
که چون من فوج باغ بدیوان سلطان جواب گفتم او را و متعلقان او را از من حقی نماند تو به چه سببیت در باغ من آمده او را نیز بگرفت
و ادبی نیکو کرد و دست و پایش ببست و بینداخت بعد از آن روی بعالم نهاد و گفت اهل عالم همه بندگان سادات اند و دولت
ایشان نزد همگنان اظهر من الشمس است لیکن تو که دعوی دانش میکنی این مسئله دانسته که بی اجازت در باغ مردمان نباید رفت
او را نیز بگرفت و محکم ببست علوی تنها بماند گفت ای مدعی نا اهل بی اجازت چرا در باغ من آمدی رسول صلی الله علیه و آله
و سلم کجا فرموده است که مال امت بر علویان حلال است او را نیز بگرفت و ببست و بعد از استیفاء بها میوه که خورده بودند
بستد و ایشان را رها کرد و تمام شد قسم
اول از کتاب جامع الحکایات
و لامع الروایات
بعون الله تعالی

فرغ عن قسم اول فی
تاریخ پانزده شهر شوال
سنه خمسین و الف کاتب العبد
الاقل فقیر خاکسار
بی مقدار مرتضی قلی الحقیر
اف ارحم عنهما
و اغفر ذنوبهما

قسم دویم از منتخب جامع الحکایات ولامع الروایات در بیان اخلاق حمیده

باب اول از قسم دویم در فضیلت حیا سرو فهرست مکارم اخلاق حمیده و فذلکه سیر پسندیده حیاست رسول خدا صلوات الله
علیه میفرماید الحیاء خیر کله والحیاء لا یأتی الا بالخیر و دیگر فرموده است الحیاء والایمان فی قرن فاذا ذهب احدهما تبعه
الآخر میفرماید که حیا و ایمان هر دو در یک ریسمان بسته اند هر گاه که یکی از آن برود آن دیگر نیز در پی برود و دیگر میفرماید لا ایمان لمن
لا حیاء له هرکس که شرم نباشد ایمان نبود و فایده احادیث آنست که هرکس که بخدای تعالی ایمان آورد و تحقیق شد که حق
از نظر حی قیوم محجوب نیست هر آینه از قبایح و مناهی اجتناب نماید و شرم دارد که گرد مناهی گردد و هرکس که مرتکب مناهی گردد حال
او از دو چیز بیرون نیست یا بخدا ایمان ندارد و یا از شرم بی نصیب است و حکما گفته اند حیا سبب نظام عالم است چه اگر این خصلت از
میان خلق برخیزد و فرزند از پدر و کهتر از مهتر و خادم از مخدوم شرم ندارد فتنها در عالم ظاهر گردد و عالم خراب شود چنانکه شاعر
گوید شعر اذا لم تخش عاقبة اللیالی ولم تستحی فاصنع ما تشاء فلا والله ما فی العیش خیر ولا الدنیا اذا ذهب الحیاء
بحکم این مقدمات حکایتی که لایق این باب باشد ایراد کنیم تا خوانندگان کتاب را از آن فایده باشد انشاء الله تعالی

حکایت مفسران در قصه یوسف علیه السلام و زلیخا در بیان آیت ولقد همت به وهم بها لولا ان رای برهان ربه
آورده اند که بتی نهاده بود در حجره زلیخا در آن زمان که قصد گرفتن یوسف کرد پرده بر روی آن بت پوشانید یوسف علیه السلام
پرسید که چرا چنین کردی زلیخا گفت از وی شرم میدارم که در نظر وی این حرکت از من صادر شود یوسف علیه السلام گفت
تو از بتی که نمی بیند و نمی شنود شرم میداری من از خدای که هیچ چیز از و محجوب نیست و همه چیز را می بیند و میداند چرا شرم
ندارم حق تعالی یوسف علیه السلام را ببرکت این خصلت پسندیده از ارتکاب معصیت در کنف عصمت خود نگاه داشت

حکایت گویند اعرابی بر سبیل ارمغان سبویی آب بحضرت مامون نهاد و چون از بادیه بیرون آمد بغدیری رسید غدیری پر آب باران دید بیابان
عذب و صافی و خوشگوار شربتی از آن بچشید تعجب کرد که بیچاره هرگز آب شیرین نچشیده بود چه مرغی که خبر ندارد از آب زلال
منقار در آب شور دارد همه سال فرمود و گفت ما هذا الماء الا من الجنة مصلحت آنست که قدری ازین آب بر سبیل تحفه بحضرت مامون برم
سبویی از آن آب پر کرد و روان شد چون بنزدیک کوفه رسید اتفاقا رکاب همایون مامون بعزم شکار در حوالی کوفه در حرکت
بود اعرابی زمین ببوسید و چون آب پیش داشت و گفت زهی مامون آب بهشت تحفه آورده ام مامون بکمال فراست صورت حال اعرابی
دریافت فرمود تا آن آب را در مطهره خاص کردند و از راه کرم قدری از آن آب بچشید و تحسین بسیار کرد و از اعرابی پرسید که
چه حاجت داری گفت ای مامون قحط و تنگی مرا از وطن دور انداخته است و هیچ مقصد جز درگاه مامون ندانستم روی بدین حضرت
آوردم تا بمقصود رسم مامون بفرمود تا چندان او را پر از زر کردند و موکلی بر وی گماشت تا هم ازینجا او را بجانب بادیه روانه کردند یکی از
ندیمان سوال کرد موجب چه بود که مامون اعرابی را هم از اینجا باز گردانید گفت اگر گامی چند پیشتر نهادی و آب فرات را بدیدی از هدیه
خود خجل میشد و من شرم دارم که کسی که تحفه پیش من آورده شرمسار و خجل باز گردد

حکایت از جمله مکارم اخلاق و کریم شیم وزیر بی نظیر نظام الملک
طاب ثراه آن بوده است که چون نوباوه بخدمت او آوردندی حاضران مجلس را از آن نصیب فرمودی روزی شخصی بسم نوباوه سه خیار
پیش او آورد و هر سه خیار را خود تناول فرمود و حاضران را از آن نصیب نداد و بعد از آن صد دینار زر و تشریفی خاص آن شخص را

صلت فرمود و چون آن شخص باز گشت یکی از خواص پرسید که سبب چه بود که حاضران را ازین نوباوه نصیب ندادی گفت خیار اول چون بچشیدم
تلخ بود و همچنین دویم و سیم نیز تلخ بود گفتم اگر یکی دیگر بچشد شاید که مرارت آن را تحمل نکند و بگوید که تلخ است و آن بیچاره آزار یابد بیهوده آورده
است هر آینه شرمنده شود و من بر مرارت آن خیار تحمل کردم تا خاطر آن بیچاره نشکند و عیش او تلخ نگردد

باب دویم از قسم دویم در بیان فضیلت تواضع تواضع و فروتنی خصلتی پسندیده است و سیرتی برگزیده و بعضی مشایخ گفته اند ترک تکبر
و ترفع نیست تواضع آدم را تاج کرامت ولقد کرمنا بنی آدم بر سر نهاد و تکبر ابلیس طوق لعنت وان علیک لعنتی
در گردن افکند و قال النبی صلی الله علیه وآله من تواضع رفعه الله هرکس که تواضع از بهر حق کند او را رحمت کرامت
کردند بزرگان گفته اند اجلس حیث یؤخذ بیدک ولا تجلس حیث یؤخذ برجلک یعنی جایی نشین که دست گیرند
و بالا برند نه جایی نشین که پایت گیرند و فرو کشند

حکایت آورده اند که روزی رسول خدا صلوات الله علیه وآله
روزی جبرئیل علیه السلام نشسته بود رضوان که خازن بهشت است از حضرت عزت با صندوقچه آمد و پیش رسول صلعم نهاد و گفت
حق تعالی میفرماید که مفاتیح خزاین زمین درین درج است چندانکه خواهی از این خزاین تصرف نما آنگه بتو از آن هیچ حساب نیاید
و از آنچه از بهر تو در آخرت [illegible] هیچ کم نخواهد شد سید علیه السلام این بشارت را استماع فرمود روی بسوی جبرئیل علیه السلام کرد
بر آن سبیل که دوست از دوست رای صواب طلبد جبرئیل علیه السلام سوی زمین اشارت کرد یعنی تواضع و درویشی اختیار کن که
مبدا خلقت انسان از خاکست و باز گشت وی هم بخاکست که منها خلقناکم وفیها نعیدکم پس شما را میباید که مال دنیا که مال
آن هم خاکست وکل الذی فوق التراب تراب التفات ننمایی و بزخارف دنیا رغبت ننمایی و مغرور نگردی و دنیا و ما فیها را ترک
زنی و دست بدان نیالایی و فروتنی و تواضع را شعار و دثار خود سازی تا اکرم الاکرمین بموجب وعده کریم خود که ومن
تواضع لله رفعه الله او را باعلی علیین رساند و از جمله ملایکه مقرب حضرت خویش گرداند سید علیه الصلوة والسلام اشارت
جبرئیل را علیه السلام قبول کرد و گفت من درویشی و تواضع را دوست دارم از توانگری و ترفع رضوان آن صندوقچه را بجای خود باز برد
جبرئیل علیه السلام گفت اگر مال قبول میکردی فقرا امت تو غمناک و دلشکسته شدندی زیرا که خرسندی ایشان بدانست که در مقام
فقر و تواضع خود در اتباع تو میدانند و اغنیا امت در طلب مال و جاه بجایی رسیدندی که از حلاوت طاعت و عزت قناعت
محروم گشتندی و کمال تواضع سید علیه الصلوة والسلام تا بحدی بود که از بلال و صهیب دعای خیر خواستی و فرمودی که اذکرونا فی
صالح دعائکم یعنی یاد کنید ما را بدعای نیک و هرگز طعام تکیه زده نخوردی و گفتی انا عبد الله آکل کما یأکل العبد من نیز چنانکه غلامان
طعام خورند چنان خورم که بندگان خدا خورند

حکایت یکی از علما بخارا پیش امیر اسمعیل سامانی در آمد امیر از بهر او بر خواست و او را بجای
خود بنشاند و در خدمت آن عالم بدو زانوی ادب بنشست و در وقت مراجعت او هفت قدم در مشایعت او برفت امیر اسحق
برادر بزرگتر او وی را بدین تواضع بافراط ملامت کرد امیر اسمعیل گفت توقیر و اکرام علما بر ما واجب است در شب حضرت رسول
صلی الله علیه وآله وسلم را بخواب دیدم که فرمود ای اسمعیل یکی از علمای امت مرا عزیز داشتی هفت گام بر سبیل مشایعت با وی
برفتی ما از حضرت عزت درخواست کردیم تا هفت کس از فرزندان ترا بعقب تو بادشاه گردانند

حکایت در خبرست که حضرت
رسول صلی الله علیه وآله وسلم شش درم بحضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام داد تا از بهر وی پیراهنی خرد امیر المؤمنین علی

بازار رفت و بدان سیم از بهر رسول خدا صلوات الله علیه پیراهنی از کرباس نیم بخرید رسول صلعم فرمود که تن من با پیراهن نرم
خوی نکرده است پرسید که از دکان که خریدی امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت از فلان یهودی رسول صلی الله علیه وآله وسلم
خود بدکان آن یهودی رفت و برضای او بیع را اقالت کرد و بسه درم پیراهنی از کرباس درشت بخرید و سه درم دیگر بستد
و باز گشت در راه جاریه‌ای دید که سؤال میکرد دو درم بود ... آمد و میگریست رسول صلی الله علیه وآله وسلم از وی پرسید که موجب
گریه چیست گفت که با تو مرا اطلب آب فرستاده بود سبوی آب ... بیفتاد و بشکست اکنون می‌ترسم که چون بخانه روم مرا بزنند رسول
صلی الله علیه وآله وسلم سبوی بیک درم از بهر او بخرید کنیزک گفت می‌ترسم که با تو مرا بزنند که چرا دیر آمدی رسول صلی الله علیه وآله وسلم
با کنیزک بخانه کدبانو رفت و عذر او بخواست و فرمود گفت جرم او را ببخش اهل آن خانه جهودان بودند از شفقت و تواضع سید صلی الله
علیه وآله وسلم تعجب نمودند شکرانه آن اکرام را از سر بیگانگی برخاستند و براه یگانگی در آمدند و مسلمان شدند و آن کنیزک را آزاد کردند
رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که نعم الشیء الاقتصاد یعنی نکو چیزیست میانه روی که ببرکت آن تن من پوشیده و درویشی
جامه‌ای و جهودی آزاد گشت و اهل خانه از ذل کفر بعز اسلام رسیدند **حکایت** همچنین در خبر است که رسول صلی الله علیه وآله وسلم
با حذیفة بن الیمان بر سر چاهی از چاههای مدینه رفت که غسل کند حذیفه ردا در رسول صلی الله علیه وآله وسلم گرفت و داشت تا ستری باشد سید
علیه الصلوة والسلام غسل کرد و آنگاه حذیفه خواست که غسل کند رسول صلی الله علیه وآله وسلم بدست مبارک خود ردا حذیفه نگاه داشت
تا او را ستر باشد هر چند حذیفه عذر خواست سید صلی الله علیه وآله وسلم قبول نفرمود و ردا او را بدست نگاه داشت تا او غسل را تمام کرد
حکایت مأمون خلیفه با قاضی یحیی اکثم در باغی طواف میکرد و در وقت رفتن دست بر کتف قاضی نهاده در سایه میرفت و قاضی در آفتاب
قاضی را گفت همچنانکه در وقت رفتن من دست بر کتف تو نهاده در سایه میرفتم در وقت بازگشتن تو نیز دست بر کتف من نه تا تو در سایه باشی
و من در آفتاب قاضی گفت سالها است تا بنده در سایه الطاف مأمون آسایشها یافته است چه شود اگر لحظه در آفتاب بوده باشم مأمون گفت
از عدل دور باشد که در وقت رفتن و بازگشتن من در سایه باشم و تو در آفتاب بنشست قاضی را بگرفت و بر کتف خود نهاد و او را در سایه
داشت و خود در آفتاب میرفت **حکایت** روزی سلطان بهرامشاه بن مسعود بن سلطان محمود بزیارت خواجه سنگان در آمد و خواجه
در شیخ فراغت بود و چون چشم خواجه بر سلطان افتاد در حال سر بسجده نهاد چون سر بر آورد وزیر سلطان ثقة الملک پرسید که این چه
سجده و چه بود خواجه گفت سجده شکر خدا را که بهرامشاه را چنین آورده و همین را بهرامشاه ... چه آمدن بنزدیک فقرا عادت
و همچنین فقرا نیز دیک پادشاه عادت شکر حق تعالی کردم که او را بر عبادت داشت و مرا از عادت نگاه داشت **حکایت**
امیرالمؤمنین حسن علیه السلام سوار براهی میرفت جماعتی از کودکان دید که در گوشه چیزی میخوردند چون چشم کودکان بر امام افتاد
گفتند یا امیرالمؤمنین با ما موافقت کن حضرت امام از اسب فرود آمد و بنشست و با ایشان طعام خورد و آنگاه فرمود که من شما را موافقت
کردم شما نیز با من موافقت کنید و بوثاق من آیید تا ما حضری که باشد باهم تناول کنیم کودکان در خدمت او بخانه رفتند و طعامی
که حاضر بود پیش آوردند تا بکار بردند و بعد از آن فرمود که کرم این کودکان زیادت بود زیرا که ایشان در این کرم پیش بودند
و دیگر آنکه ایشان هرچه داشتند جمله پیش آوردند و ما آنچه در خانه داشتیم همه پیش نیاوردیم و بحقیقت این انصاف از اخلاق ...
کرم زیادت از آن واضح است که با کودکان کرد **حکایت** معتصم خلیفه وقتی در شکار بعد افتاده بود پیری را در راه دید

منتظر

بر لاشه خری خار بار کرده بود و آن خر افتاده و پیر بیچاره منتظر آنکه کسی برسد و او را یاری دهد تا بار بر پشت دراز گوش نهد معتصم چون پیر
آن مرد بدید بروی ترحم کرد و از اسب فرود آمد و پیر را یاری داد تا بار بر پشت خر نهاد و چون لشکر بوی پیوست فرمود تا
پیر را پنجهزار دینار بدادند چون پیر بشهر رسید خر بفروخت و اسبی بخرید و سوار شد و کوششی بنا کرد و در آن تنعم مشغول شد
از پیر پرسیدند که این مال از کجا آوردی گفت روزی کریمی بما بگذشت و بنظر عاطفت در ما نگریست و این اقبال از اثر عنایت او
چه نظر آفتاب را آن خاصیت که سنگ را لعل و یاقوت گرداند و از خاک گل رویاند **حکایت** در عهد هارون الرشید عالمی
بود نابینا او را ابو قلابه گفتندی و خلیفه معتقد او بود روزی بر مائده هارون نشسته بود و چون از طعام فارغ شدند هارون خود
آفتابه خواست و پیش او نهاد و بدست خود آب بر دست او ریخت تا دست بشست یکی از ظرفا گفت که این هارون بود
که آب بر دست تو ریخت بوقلابه گفت أَجَلَّ اللهُ قَدْرَكَ یا هارون خدای تعالی قدر ترا بزرگ گرداناد حق تعالی ببرکت تواضع هارون
بسبب دعای بوقلابه رایت قدر هارون را برفرق فرقدین رسانید و بفرق چتر منصب او را از عیوق بگذرانید **حکایت** سلطان سنجر
خواجه ابوالفضل کرمانی را مرید و معتقد بود و در اعزاز و اکرام او مبالغت مینمود وقتی او را برسالت بجایی فرستاده بود چون باز گشت
سلطان بنفس خود او را استقبال کرد خواجه ابوالفضل در پهلوی سلطان میراند سلطان سه بار سر در گوش ابوالفضل نهاد و سخن گفت و ابوالفضل
میگفت نه ابوالفضل چون بوثاق خود فرود آمد جماعت شاگردان او سؤال کردند که سلطان در گوش تو چه میگفت ابوالفضل گفت شاه منع
مینمود و میگفت بگذار تا فرود آیم و غاشیه تو بر دوش گیرم تا مردمان اعتقاد و ارادت مرا در حق تو بدانند من گفتم نشاید زیرا که
تواضع اولو الامر این حرکت شکوه و ابهت پادشاهان را زیان دارد و آنگاه تواضع سلطان بود که حق تعالی هر روز دولت او را
زیادت میگردانید و رایت رفعت او را باوج ثریا میرسانید تحقیق قول سید صلی الله علیه وآله وسلم که من تواضع رفعه الله **حکایت**
آورده اند که اسحق بن ابراهیم ... در مرحله که آنرا هاشمیه خوانند وفات کرد منصور خلیفه بجنازه او حاضر شد و بروی نماز کرد و پایه
جنازه او را بر کتف نهاد و تا لب گور ببرد مردم از آن حال تعجب نمودند که او دشمن منصور بود یکی از بزرگان پرسید که یا امیرالمؤمنین موجب
این اکرام چیست منصور فرمود که بر مرگ شماتت نباید نمود زیرا که این جامی است که همگنان را می باید چشید لیکن بشکرانه آنرا که حق تعالی
تیغ مرا از لوث خون او نگاه داشت و ما بجز او رسانید پس حق بدین سبب باین احترام قیام نمودم **حکایت** شبی عمر عبدالعزیز در ایام
خلافت مهمانی رسید روغن در چراغ روی بنقصان نهاد مهمان گفت اجازت باشد که برخیزم و روغن در چراغ ریزم عمر گفت
مهمان را خدمت فرمودن از مروت دور باشد مهمان گفت شاید که غلامی را بیدار کنم تا این خدمت قیام نماید عمر گفت از بهار ...
کار راحت خواب او را بزیر دستان منغص نشاید کرد هم خود برخاست و روغن در چراغ کرد و گفت قمت و انا عمر بن عبدالعزیز و رجعت
و انا عمر بن عبدالعزیز یعنی در وقت برخاستن من عمر پسر عبدالعزیز بودم و در وقت مراجعت همان عمر پسر عبدالعزیزم و این تواضع از
شرف خلافت هیچ کم نکرد **حکایت** در خبر است که روزی وقت نماز دیگر سید صلی الله علیه وآله وسلم از حجره قصد مسجد کرد تا نماز گزارد کودکی چند
کودکان مهاجر و انصار در راه گذار ببازی مشغول بودند چون سید صلوات الله علیه را دیدند در دامن مبارکش آویختند و هر یکی از ایشان گفتی
کن جملی یعنی باش شتر من کودکان چنان میزدند که حسن و حسین علیهما السلام کنند ایشان را ... سید صلی الله علیه وآله وسلم
از غایت کرم تن بدیشان داده بود و زمام اکرام در دست تصرف ایشان نهاده و صحابه کرام و ... از عجب تا وقت نماز

انتظار خدمت سید علیه الصلوة والسلام می‌بردند بلال باستقبال آن قافله سالار رحمت از بارگاه قدم بیرون نهاد سید صلی الله علیه وآله
وسلم را آزرده دست کودکان مانده قصد آن کرد که با یکی برایشان زند سید صلی الله علیه وآله وسلم بلال را از آن منع فرمود که اگر
وقت نماز تنگ شود دوست ندارم که اطفال را بر من زمین تنگ کرده آنگاه بلال را فرمود که در حجرات طاهرات برآی و چیزی
بیار تا من خویشتن را ازین اطفال بازخرم بلال در حجره برآمد هشت جوز بدست کرد و بخدمت سید آورد آنحضرت بدست گرفت
ولب چون شکر را بعبارت شیرین بگشاد و گفت اتبیعون جملکم بهذه الجوزات یعنی میفروشید شتر خود را باین جوزها
اطفال راضی شدند و آن صفقه رابح مهتر و کهتر از دکان برآمد سید صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که رحم الله اخی یوسف
فان اخوته باعوه بثمن بخس دراهم معدودة وهم باعونی بثمان جوزات خدای تعالی بر برادرم یوسف
رحمت کناد که برادران وی را بچند درم ناسره بفروختند و این کودکان بهشت جوز بفروختند بلال چون کمال تواضع رسول
صلی الله علیه وآله وسلم مشاهده کرد پای خواجه را ببوسید و گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته حکایت چون
سلمان فارسی را بشهری از شهرهای شام امیری مطلق پسندیده او در ایام امارت و موسم ولایت نگشت و بر قاعده خویش گلیم پوشیدی
و پیاده رفتی و اسباب خانه خود را بنفس خویش نقل کردی و از تکلف دور بودی روزی تنها در بازار میگذشت شخصی بدید که بسته
خریده بود و کسی میطلبید که او را به بیگار گیرد سلمان را بدید و نشناخت او را به بیگار گرفت و آن بسته را بر سر وی نهاد سلمان
از آن حال امتناع ننمود و تسلیم شد و خوش میرفت ناگاه مردی او را بدید و گفت ای امیر این بار را بمن ده که امیری آن شخص چون دانست که او
سلمانست دست و پایش ببوسید و عذر خواست که امیر را نشناختم نظم نشناختم ارزوی ببخش صنما مکن بالغریب العجب اکنون از سر مبارک خود بنه
خاک پای ترا توتیا سازم سلمان گفت چون قبول کردم که بار را بخانه تو رسانم از عهده عهد بیرون می باید آمد رباعی از عهده عهد اگر برون
آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد سلمان بار را بخانه مرد رسانید و گفت بعهد خود وفا نمودم تو نیز عهد کن که کسی را بعد ازین بیگار نگیری
حکایت مهدی در غایت تواضع بوده است روزی در مسجد بصره امامت میخواست چون در محراب ایستاد اعرابی آواز داد که یا امیر
من وضو ندارم و میخواهم که در ثواب نماز تو شرکت کنم و بدان طاعت بخدای تعالی تقرب جویم مهدی توقف کرد چندانکه اعرابی
وضو ساخت و باز آمد آنگاه در نماز شروع کرد باب سیم از قسم دویم در فضیلت عفو یعنی عفو ترک عقاب مجرم است
بر سبیل قدرت و فضیلت این خصلت بر جمله خصال حمیده فایق است و در نعت آیات و اخبار و آثار وارد است حق تعالی سید عالم را
بدین خصلت امر فرموده است آنجا که میفرماید خذ العفو و سید علیه الصلوة والسلام عقبة بن عامر را گفت الا اخبرک بافضل اخلاق
الدنیا والآخرة قال بلی یا رسول الله فقال علیه السلام صل من قطعک واعط من حرمک واعف عمن ظلمک
ای عقبه ترا خبر کنم از فاضلترین اخلاق اهل دنیا و آخرت گفت بلی یا رسول الله گفت بپیوند با کسی که از تو ببرد و عطا ده بکسی که ترا
از مبرت خود محروم گرداند و عفو کن از آنکه بر تو ظلم کند و حکیم سنایی این معنی را در سلک نظم کشیده است بیت آنکه نیرزیت نداد زر بخشش
وانکه پایت برید سر بخشش وانکه زهرت دهد بدو ده قند وانکه از تو برد بدو پیوند تا شوی از کتاب وصل و فراق دفتری از مکارم اخلاق
حکایت آورده‌اند که جمعی از سادات بنی هاشم مهمان امیر المؤمنین حسن علیه السلام آمده بودند غلام طبخی خوان پیش نهاد و کاسه
طعام می‌نهاد ناگاه کاسه از دست او رها شد و بر سر امیر المؤمنین حسن بریخت غلام بترسید و گفت یا امیر المؤمنین خدای تعالی میفرماید والکاظمین الغیظ

امیر المؤمنین گفت کظمت غیظی خشم خود فرو خوردم غلام گفت میفرماید والعافین عن الناس امام فرمود که از تو درگذرانیدم
دیگر گفت والله یحب المحسنین گفت ترا از مال خود آزاد کردم و چهارصد دینار زر بتو بخشیدم تا بدان اسباب معیشت خود بسازی
واین عفو و کرم از آن خاندان فتوت و مروت عجب و غریب نیست حکایت مأمون احمد بن عروه را از عمل اهواز معزول کرد
بود و او را در صف نعال بنشاند و زبان بعتاب برگشاد و آنچه از تقصیرات او در خاطر داشت بر شمرد و توبیخ میکرد احمد گفت ای مأمون فردای
قیامت ترا همچنین در موقف حساب بخواهند داشت و بتقریر و تفصیل اعمال و اقوال خواهند پرسید امیر المؤمنین چه چیز دوست دارد که در حق او فرمایند
مأمون گفت عفو احمد گفت یا امیر تو در حق من امروز آن فرمای مأمون گفت بسر عمل خود باز رو که از تو عفو کردم بزرگان گفته‌اند
که حاکم باید چون مجرمی را در مقام عقاب و حساب بدارند از روز قیامت و موقف حساب یاد آورند و طلب عفو بنیت تقوی
باشند حکایت مأمون چون بر سریر خلافت متمکن گشت سلام بن ابرش که از فحول شعرای آن عصر بود بدرگاه خلافت آمد و بار خواست
حجاب عرضه داشتند که سلام بسلام آمده است و بار میخواهد مأمون فرمود که او را بگویید که دیروز در خدمت برادرم امین بودی و از فرط
اخلاص هواخواهی او دم بیگانگی میزدی و او را بر قلع من تحریض مینمودی امروز آمده که مرا بفریبی حجاب چون این عتاب را بسلام رسانیدند
سلام گفت مأمون را خدمت من برسانید و بگویید که این جنس عتاب از کجا آوردی خدمت پدران تو کرده‌ام و بکرم جمیع بنی العباس
الفت کرده و در حجره تربیت ایشان پرورش یافته اگر گناهی از ما صادر شده است ایشان عفو فرموده‌اند و اغماض فرموده و اکنون همه ایشان
که مأمون خلف آن اسلاف است و از آن صدف نیز دری توقع داریم که بر آن قاعده تربیت فرماید و در مقام عفو رحمت بر بندگان گشاید حجاب
چون این کلمات بسمع مأمون رسانیدند آثار خجلت بر روی او ظاهر شد و گفت سلام راست میگوید و واجبست که او را تربیت فرماییم
او را بگویید که گناه تو عفو کردیم و منزلت و قربت ترا از آن زیادت گردانیدیم که تو امید داشتی آنگاه حاجبی را فرمود که او را درآر
و سوگندش بده که چون درآید با ما ازین نوع عتاب نکند چه خجالت ما زیادت گردد چون سلام درآمد او را تربیت فرمود و بیش از
حد نوازش نمود حکایت شعبی گفت من چون بتربیت عبدالرحمن اشعث از حضیض خمول باوج قبول رسیدم و در میان ملوک و خلفا
مشهور شدم و گوشه گرفتم در برانداختن حجاج که دشمن وی بود رایها زدم و قصدها کردم ولیکن بقضای آسمانی کوشش ما مفید نبود
بیت من بعهدی کنم قضا میگوید بیرون ز کفایت تو رایی دگر است عبدالرحمن مقهور و مغلوب شد و رایت دولت حجاج منصور
گشت من از خوف سیاست او مدتی مختفی بودم و جهان بر من فراخ چون تنگ بود هیچ چاره ندانستم جز آنکه بخدمت حجاج روم و از
سطوت وی هم بتربیت او التجا کنم روزی بار عام داد به پیش او درآمدم و خدمت کردم حجاج چون مرا دید گفت الم نربک
فینا ولیدا ولبثت فینا من عمرک سنین وفعلت فعلتک التی فعلت وانت من الکافرین ای شعبی تو بی قدر بودی ترا
رفعت دادم و تربیت فرمودم و از پس بیرون آمدی و با دشمن من یار شدی و در ابطال دولت من سعیها نمودی حق نعمت
این بود که گذاردی گفتم امیر راست میفرماید من بی قدر و بی محل بودم تربیت امیر مرا سرافراز گردانید و بانعام و اکرام اختصاص
فرمود ولیکن از طالع شوریده من عنان اختیار از دست بیرون شد و باضطرار از خدمت امیر محروم ماندم و از اتفاق بد بصحبت
عبدالرحمن مبتلا شدم و روی خلاص ندیدم بضرورت بجا مقام او شدم و مع ذلک بقدر امکان اخلاص خدمت امیر مینمودم و بدعای
دولت مشغول می بودم حجاج از عذر من بخندید و روی بخواص خود آورد و گفت عجب حالیست شعبی دی روز با ما شمشیر میزد و

وامروز آمده است و عذر سقیم و حجتهای نامستقیم میگوید لیکن چون بجرم خود معترف است و عذر میگوید بعذر مجرمان فریفته شدن
از عادات کرام است آنگاه از من عفو کرد و در مراتب انعام من برقرار سابق فرمود **حکایت** فضل ربیع وزیر امین در عهد خلافت
امین قصدها صحیح کرد و در شبهای خلافت مامون سعی فرمود و چون غرض او حصول بحصول انجامید و رایت دولت مامون از ثریا
درگذشت و دولت امین منقضی گشت فضل از خوف مختفی شد مامون را خادمی بود او را سعید شاهک نام بود او را بجهت تفحص
و تجسس فضل نصب فرمود سعید بموجب اشارت مامون شب و روز در جست و جوی فضل بود و هر روز ندا میکرد که هر کس از فضل
نشان دهد او را صد هزار درم دهند مدت چهار سال بدین منوال تفحص کرد و هیچکس از فضل نشان نداد و چون مدت اختفای فضل
تمام گشت و از وحشت تنهائی ملول شد روزی ملول وار بهیات شتربانان جوالی بر پشت نهاده از خانه بیرون آمد تا بموضعی دیگر
رود سواری از کسان مامون او را بدید بشناخت در پی او بتاخت فضل جوال از دوش بینداخت پیش اسب او اسب برمید
و سوار بیفتاد و بکوه مشغول شد فضل بکوچه در رفت و در خانه گشاده یافت بسرای درآمد پیرزنی دید گفت ای مادر هیچ توانی که امروز
مرا درین خانه جای دهی پیرزن گفت توانم بر بالای خانه حجره بود فضل با آنجا نشست ناگاه آن سوار دید که بدر خانه آمد و بسبب جراحتی
که با این پیرزن داشت درآمد بنشست و شکایت در پیوست که امروز فضل ربیع را یافته بودم که واسطه ثروت و توانگری من خواست
بود ازپی دولتی اسب من برمید و مرا بینداخت و فضل بگریخت فضل چون این حکایت بشنید حال وی متغیر شد و مزاجش منحرف گشت
ناگاه عطسه بداد سوار از زن پرسید که درین خانه کیست زن گفت داماد عجب است داماد مرا برادر زاده ایست و دیرینی بود تا غیبت کرده
اکنون رسیده است و در راه دزدان او را برهنه کرده اند شرم میدارم که برهنه پیش مردم آید بر بالا در گوشه نشسته است سوار گفت
این جامه بالای من بوی ده تا بپوشد و پیش من آید تا من وی را ببینم زن گفت چنان کنم لیکن چند روزست که گرسنگی خورده است
و در خانه طعامم نبود که بکار برد اکنون لطفی کن و این انگشتری من ببازار بر و بفروش بنه و ماحضری بیاور تا بخورد و جامه تو بپوشد
و پیش تو آید سوار انگشتر بستد و ببازار رفت زن بر بالا رفت و گفت ای فضل شنیدی تو فضل ربیعی که از پیش این سوار گریخته گفت بلی گفت
این طعام شنیدی اکنون برخیز و سر خود گیر فضل از آنجا بیرون آمد حیران و لرزان نمیدانست که بکجا رود و بچه رود میرفت تا بسرای یکی
رسید جمعی سواران دید که می آمدند از ترس در دهلیز سرای دوید تا آن کوکبه بگذرد و از قضا این سواران سعید شاهک بود چون
آن کوکبه برسید سعید از اسب فرود آمد و قدم در خانه نهاد و فضل ربیع را دید در دهلیز ایستاده گفت تو اینجا چون افتادی فضل گفت
من تیر بر تاب قضایم و تیر بر تاب هر جا می افتد سعید را برو ترحم آمد دستش بگرفت و بسرای درآورد و ماحضری پیش آورد فضل گفت
طعام زندگان خورم یا طعام مردگان سعید گفت طعام زندگان سه روز او را مهمانی کرد و بعد از آن گفت ای برادر صورت حال چنین است
اکنون تو همچنان بر سر گریز خود باش من در طلب تو فضل از آنجا بیرون آمد و با خود گفت درین نزدیکی خانه فلان بازرگان است
که در ایام دولت در اهتمام من بودی بخانه او روم شاید که مرا نگاه دارد بدر خانه بازرگان رفت در بزد بازرگان بیرون آمد
فضل را بدید بتعجب تمام او را بخانه برد و بنشاند و خود بدرگاه خلافت رفت و بشارت داد که فضل در خانه منست سعید
شاهک بنشست و فضل را بخدمت مامون برد فضل چون مامون را بدید در حال زمین را ببوسید مامون گفت ای فضل ترا امان دادم
و از سر گناه تو برخواستم اکنون هر چه در ایام اختفا بر تو گذشته است بترتیب بازگوی فضل قصه غصه آغاز کرد و صورت حال خود بگفت

ازوی فضل زن

از محافظت زن پیر و رعایت سعید شاهک و خیانت بازرگان عرضه داشت مامون را از سعید و زن پیر خوش آمد و از بازرگان بخشم
و فرمود تا پیرزن را صلتی تمام بدادند و سعید را بنواخت و محمدت گفت و فرمود تا بازرگان را از شهر بغداد بیرون کنند که لئیم
و بد عهد را در ملک ما جای نیست فضل ایمن و خرم مدتی مدید در کنف دولت و سایه عاطفت مامون بسر برد **حکایت** چون
مامون بر عم خود ابراهیم مهدی دست یافت او را حبس فرمود روزی با حمید طوسی در باب کشتن او مشورت کرد حمید گفت یا امیر
کراهیت میدارم که مردمان گویند که مامون از بهر پنج روزه عمر عاریتی عم خود را اهلاک کرد روز دیگر با احمد ابو خالد هم درین باب — ملک
مشورت کرد احمد گفت ای مامون اگر تو او را بکشی خود را در زمین همتا بسیار یابی زیراکه پادشاهان پیش از تو همین رسم و سیاست آورده
کرده اند لیکن اگر عفو کنی خود را نظیر نیابی اکنون رای امیر عالی تر است مامون گفت از عم خود ابراهیم عفو کردم و از آنچه از وی در وجود آمد
درگذشتم و آن دوست تر دارم که در باب کرم و محاسن شیم سر دفتر کرام باشم **باب چهارم از قسم دویم**
در بیان فضیلت حلم بر عقلا و عالم پوشیده نماند که هیچ دامی از بهر صید دلها بهتر از رفق و حلم و بردباری نیست حق تعالی
در کلام مجید محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را بدین صفت میستاید آنجا که میفرماید ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک
بنابرین مقدمه حکایاتی که در معنی باشد درین باب ایراد کنیم بعون الله و حسن توفیقه **حکایت** در کتاب شرف النبی آورده اند
که چون عبدالله سلام مسلمان شد او را دوستی بود از احبار یهود او را زید بن شعبه گفتندی میخواست که او نیز مسلمان شود زید اجابت
نمیکرد روزی عبدالله سلام بمسجد رسول در آمد زید را دید در صف مسلمانان نشسته تعجب کرد و از سبب اسلام وی پرسید زید گفت
روزی تنها در خانه خود نشسته بودم و توریت میخواندم بصفت محمد رسول الله رسیدم از جمله صفات پسندیده او یکی آن دیدم که
یسبق حلمه غضبه و لا یزید جهل الجاهل علیه الا حلما یعنی حلم محمد بر خشم وی غالب بود و هر چند جاهلان بروی جهل ورزند حلم
زیادت باشد خواستم که محمد را امتحان کنم که این صفت در وی هست یا نه روزی بمسجد آمدم اعرابی را دیدم بر شتری سوار چون محمد را
بدید فرود آمد و رسم خدمت بجای آورد و گفت مرا فلان قبیله که متابع ملت تو اند پیش تو فرستاده اند و میگویند که بقحطی سخت مبتلائیم
و هیچ چیز نداریم امید میداریم که در حق ما احسان فرمایی حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم روی به امیرالمومنین علی علیه السلام کرد و گفت
از فلان چه چیزی پیش تو مانده است حضرت امیر فرمود که نمانده است محمد صلی الله علیه و سلم بغایت متفکر شد من پیش وی رفتم و گفتم
اگر زر میخواهی خرما بسلم بمن بفروش از خرماستانی معین و بوقت میعاد خرما تسلیم کنی تا من زر بدهم رسول صلی الله علیه و آله و سلم
گفت خرما از خرماستانی بتو فروشم لیکن خرما معین نکو نبود هم من سلفی خرما نیکو بسلم بخریدم و زر تسلیم کردم محمد صلی الله علیه و آله و سلم
زر باعرابی داد و او را روانه کرد هنوز از موعد یکهفته مانده بود که روزی حضرت مصطفی را دیدم که بتشییع جنازه بیرون آمده بود
و در سایه درختی نشسته و هر یکی از یاران در گوشه قرار گرفته بودند من گستاخ وار در رفتم و گریبان محمد بگرفتم و گفتم مال مرا در خرماستانی و مماطلت
و مدافعت پیش آوری بدادایی تو بر همگنان روشن است در اثنای این مخاطبت بودم که ناگاه عمر خطاب دیدم که شمشیر کشیده و بانگ بر من زد
که ای سگ دور باش و خواست که شمشیر بر من زند محمد صلی الله علیه و آله و سلم او را منع کرد و فرمود که لصاحب الحق الید واللسان
آنگاه فرمود که حق او را از فلان خرما بوی ده و بیست صاع خرما زیادت بر حق وی بغرامت آنکه او را ترسانیدی بوی رسان عمر مرا با خود ببرد
و حق مرا با بیست صاع خرما زیادت بداد من چون آن حلم و کرم از محمد صلی الله علیه و آله و سلم بدیدم بخدمتش رفتم و مسلمان شدم **حکایت**

گویند نعمان بن منذر از ملوک عرب بسیاست و مهابت مشهور بود روزی در پی شکاری تاختن گرفت از لشکر جدا افتاد و هوا بغایت گرم بود
بسوی درختی راند تا در سایه آن دمی بیاساید اعرابیی دید در سایه درخت نشسته و پای دراز کرده سر و دستش کشف نعمان بر وی
سلام گفت اعرابی جواب سلام باز داد نعمان ازو پرسید که نعمان بن منذر را می شناسی گفت بلی و را نیک می شناسم و مرا در موسم با
با او دوستی بوده است نعمان تبسم کرد چون لشکر نعمان برسید اعرابی دانست که او نعمانست روی بر خاک نهاد و بزبان تضرع گفت
اَیُّهَا الأمیر اعف عن الشیخ الکاذب ای امیر عفو کن ازین پیر دروغگوی نعمان بخندید و رقم عفو بر جریده او کشید حکایت در حضرت
مامون ذکر اطعمه میرفت مامون گفت هریسه طعامی نیکوست آنگاه مطبخی را فرمود امشب هریسه نیکو بساز و از هر انواع اطعمه دیگر ترتیب کن
تا اصحاب نزد افطار برند روز دیگر خوان سالار خوان بگسترد و انواع اطعمه بنهاد و هریسه در آن میان نبود مامون خجل شد فرمود که نگفته بودم که
هریسه بساز مطبخی گفت ای امیر معذور دار که فراموش کردم و رسم نسیان در جهان من نیاورده ام فراموشی رسمیست قدیم چنانکه حق تعالی از آدم
اخبار فرموده است که فنسی و لم نجد له عزما مامون گفت ما نیز با تو همان معاملت کنیم که حق تعالی با آدم کرد همچنانکه او را بدان زلت و نسیان از بهشت
بیرون کرد ما نیز ترا بدین فراموشی و نسیان از خوان سالاری معزول کردیم و ازین تقصیر معاف داشتیم برین عتاب خطابی دیگر نفرمود حمید
طوسی که از جمله جباران عصر خود بود و حاضر بود چون بدید که مامون مطبخی خود را بیش ازین عتاب نفرمود ازو برنجید و در تاب شد
چون بسرای خود رفت مطبخی خود را بخواند و هریسه بزد مطبخی گفت که مرا چه جرم است گفت آنکه مطبخی مامون امروز هریسه فراموش کرده بود
ترا ادب میکنم تا تو نیز فراموش نکنی اگر کسی بنظر فکرت در آن حلم و درین حمق تامل کند بداند که میان اخلاق خلایق تفاوت بچه حدست
همچنانکه ارزاق خلایق متفاوتست اخلاق ایشان نیز متفاوتست چنانکه رسول صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که ان الله تعالی قسم بینکم
اخلاقکم کما قسم بینکم ارزاقکم یعنی حق تعالی قسمت کرده است میان شما اخلاق شما را چنانکه قسمت کرده است میان شما ارزاق
شما را حکایت سلیمان وراق گفت میگوید هرگز از مامون حلیم ترکسی ندیدم روزی زرگری را بخواند و پاره یاقوت رمانی مسموع
در غایت صفا و روشنی طول آن بمقدار چهار انگشت و در عرض دو انگشت بوی داد که آنرا در زر گیرد روز دیگر مامون چون مرا بدید
او را بخواند یاقوت یاد آمد زرگر را بخواند چاه و آثار حیات در روی نشسته بود و بر خود میلرزید مامون پرسید که موجب تغیر چیست
زرگر زنهار خواست مامون گفت زنهار دادم زرگر یاقوت را بنمود چهار پاره شده گفت ای امیر نهاده بودم که در زر گیرم بیفتاد و بشکست
بیفتاد و بر سندان آمد و چهار پاره شد مامون گفت مترس که بر تو هیچ تاوان نیست اکنون این را چهار انگشتری بساز و گوش دار که دیگر
در نیفتد و پاره نشود تا ترا کار زیادت نگردد و چون زرگر برفت مامون گفت این سنگ پاره را بصد و بیست هزار درم خریده بودم
و بیان خسارت هیچ تغیر بخاطر او راه نیافت حکایت روزی غلامان معاویه پیش او آمدند و از غلامان سعید بن عاص گله مند شدند
که ایشان ما را بزدند و سر ما را بشکستند معاویه فرمود تا غلامان سعید را حاضر گردانیدند آنگاه فرمود که ایشان را زار نکنید خواص گفتند
موجب چیست که ایشان را زار نکردی و تادیب نکردی گفت القدرة تذهب الحفیظة یعنی مردم چون بر خصم غلبه کند خشم برود حکایت
آورده اند که عبدالملک مروان ابو فروه را گفت آن روز که مصعب زبیر کشته شد در کشتن من نخستم از بسیاری مکتوبات امرای لشکر
که متعاقب میفرستادند و امان میخواستند ابو فروه گفت ای امیر امرا را نیز امرای لشکر تو کمتر نفرستاده که کتاب داریم از بس که آن شب آن
میخواستند عبدالملک گفت آن مکتوبات پیش تو است گفتم بلی گفت بیار ابو فروه گفت من ازین سخن پشیمان شدم و بغایت

که چون آن مکتوبات ببیند هر آینه آن جماعت را هلاک کند و خون ایشان در گردن من باشد و اگر مکتوبات پیش وی نبرم مرا
برنجاند فی الجمله خریطه مکتوبات پیش او بردم منقل آتش می سوخت فرمود که خریطه را در آتش انداز در آتش انداختم تمامت
بسوخت آنگاه گفت میدانی که این مکتوبات را چرا سوختم گفتم امیر حاکم است گفت این جماعت که مکتوبات نوشته اند سران
لشکر و ارکان دولت من اند اگر ایشان را هلاک کنم لشکر من کم شود و اگر گذشته و با ایشان مدارا کنم من بعد از من ایمن نباشند
و بر من اعتماد نکنند و اگر عقاب نکنم و مکتوبات پیش من باشد همیشه مرا حرارت خاطر باشد پس کمال حلم و حزم آن اقتضا
میکند که پیش از آنکه معلوم شود که مجرم کیست ماده انتقام منقطع گردانم و رقم عفو بر جریده ایشان کشم حکایت
یکی از خواص اسکندر عرضه داشت که این هم تو دختر ترا دوست میدارد اسکندر پرسید که تا او بی ادب برچه وجه قرار یافت حکمی
گفت او بسیاست فرمای اسکندر گفت اگر هر کس را که ما را دوست دارد او بکشیم و آنکس که دشمن دارد هم بکشیم پس در جهان کسی نماند
آنگاه یکی از حکما را که محرم وی بود فرمود تا بطریق نصیحت آن شخص را از سر آن حکایت ببرد و ترک عشق او گرفت حکایت
یکی از خواجه های شام میگوید بمدینه آمدم چون قدم در مدینه نهادم سواری دیدم خوب روی پاکیزه لباس نیکو هیئت و در دل من آمد
پرسیدم که این سوار کیست گفتند امیرالمومنین حسن بن علی علیه السلام چون نام او بشنیدم از غایت دشمنی داری بغض و حسد
نزدیک او رفتم و گفتم تو پسر علی ابوطالبی گفت بلی زبان بتقبیح و طعن او گشادم و در آن مبالغت نمودم از سر لطف فرمود
که تو مرد غریبی و این ساعت بمدینه رسیده و ترا منزلی معین نباشد چه او بخانه ما نزول کن تا همه اسباب معاش ترتیب داریم
و بدانچه ترا احتیاج افتد دریغ نداریم و در تحصیل اغراض آمال تو سعی نماییم چون آن بزرگ زاده با وجود آن بی ادبی که از من صادر شد
این همه الطاف فرمود عکس دوستی او دل تاریک مرا روشن گردانید تا از میان دل و جان بدوستی او اقرار کردم و در زبان انکار
کوتاه گردانیدم و از جمله خدام او شدم حکایت روزی حجاج تنها نشسته بود و در پس تخت پسر کرد و بوالی مدینه جوی آمد
به تره زاری رسید از ناطوران پرسید که حجاج چه مردیست ناطور گفت لعنت خدای بر حجاج باد که مردی ظالم و بدکردار است
خدای تعالی روی زمین از لوث ظلم وی پاک گرداند حجاج گفت مرا می شناسی گفت نه گفت من حجاجم ناطور گفت ای امیر مرا می شناسی
حجاج گفت نه گفت من مولی آل ابوثورم و در ماهی سه روز مجنون گردم امروز از آن سه روزست حجاج از فقره او
بخندید و از وی درگذشت حکایت شخصی عبدالله عباس را ناسزا گفت عبدالله یاران خود را گفت باعث این شخص بر این سفاهت
جز حسد نیست چه اقبال حال او و انتظام امور ما شب او میکند و از آن کوفته خاطر میشود عکرمه را فرمود که ازو بپرس که هیچ حاجت دارد
کرده اکنیم و هیچ مهمی هست که باتمام آن قیام نماییم آن شخص چون این حلم از عبدالله عباس مشاهده کرد خجل شد و سفاهت در باقی
کرد و بعد از آن جز طریق خدمت مسلوک نداشت حکایت آورده اند که عیسی صلوات الله علیه بجمعی از جهودان بگذشت ایشان
در حق او سخنهای ناشایست گفتند عیسی در مقابله آن جفا بر ایشان ثنا گفت حواریی سوال کرد که ایشان ترا ناسزا میگویند و تو در حق
ایشان ثنا میگویی عیسی گفت کل ما عنده ینفق هر کس آن خرج کند که در دل دارد چون سرمایه ایشان بدیست بد میگویند
و سرمایه من جز نیکویی نیست لاجرم نیکویی میزاید کل اناء یترشح بما فیه از کوزه همان برون تراود که در وست حکایت
سلطان غازی را شخصی دشنام داد سلطان گفت ان ثقلت موازینی لم یضرنی ما قلت و ان خفت موازینی فانا شر مما تقول

یعنی اگر فردای قیامت ترا از روی عمل غیر من راجح آید آنچه تو گفتی مرا زیان نکند و اگر بعکس آید من بدتر از آنم که تو گفتی و خواجه سنائی این معنی
در نظم آورده است بیت همچو ابلیس و غیره و شناسمش گشت خاکش ز گفتن بمانش گفت از این بدتر او چه دارم آنچه او گفت پیش انکارم
گر چنانم بگویم آن از خود ور نیم ابدی چه گویم بد **حکایت** وقتی پرویز بر حاجبی از حجاب خود متغیر شد خانه بروی زندان کرد و مدتی مدید
آن بیچاره محبوس بماند و چون استیلای حال وی و ضیق مجال وی از حد بگذشت بشنید که پرویز بارگاهی بنا کرده است و در روز تعیین اقامت
و در آن روز آنجا عشرت خواهد بود و آن حاجب از دوستان خویش جامه و اسب بعاریت خواست و در آن روز بدرگاه رفت نواب حاجب
گمان بردند که مگر او خلاص یافته است و بدستوری پرویز بیرون آمده است چون چشم پرویز بر روی افتاد برنجید لیکن تکلف کرد تا روز
عزیز عشرت را بسیاست منغص نگرداند اغماض فرمود و حاجب بی مبالات در هر کار شروع میکرد ناگاه فرصت یافت و طبقی
زرین در زیر قبا گرفت و بیرون رفت پرویز چون مراقب حال او بود آن حرکت را مشاهده کرد و هیچ نگفت خوان سالاران
بجست و جوی طبق مشغول شدند و جمعی را متهم گردانیدند و خواستند که تعذیب بجا آرند پرویز فرمود که دست از بیگناهان بدارید که آنکس
که طبق را برده باز نخواهد داد و آنکس که دید نگوید چون سالی برین حال بگذشت پرویز هم در آن بارگاه جشنی ترتیب فرموده بود و آن حاجب
بر آن نمط بخود سر در آمد چون پرویز او را بدید بخندید و او را پیش خود خواند و آهسته در گوش او گفت مگر آن طبق زرین تمام
بخرج رفته است حاجب از ترس زمین بوسید و گفت بد کردم و امید کرم پادشاه دارم که عفو فرماید پرویز را بر وی ترحم آمد
و رقم عفو بر جریمه او کشید و بر سر شغل خودش فرستاد **حکایت** روزی مامون بر نشسته بود و مقربان در رکابش میرفتند
صاحب حاجتی ناگاه قصه رفع کرد اسب مامون برمید و مامون از پشت او جدا شد و دستش مجروح شد قصد رنجانیدن
آن بیچاره کردند مامون ایشان را منع کرد و آن شخص را پیش خواند و قصه از دست او بستد و دوات بخواست و بر سر آن توقیع فرمود
و حاجتش بر آورد **حکایت** از احنف قیس پرسیدند که هیچکس را از خود حلیم تر دیدی گفت بلی قیس بن عاصم منقری را از خود حلیم تر
دیدم تعلمت منه الحلم کما تعلم الکتاب بفضیلت از وی کردم گفتند چون گفت در قبیله او رسیدم در میان قبیله محتبی نشسته که ناگاه
پسر او را کشته پیش او آوردند و گفتند این ابن عم تو او را بکشت قیس از جای خود نجنبید و هیچ تغیر در فعل او ظاهر نشد و فرمود که او را
دفن کنید و ابن عم را بگوئید اگر چه بد کردی اما ایمن باش که از تو عفو کردیم و از سر آن گذشتیم پس روی بمن آورد و گفت عجب
ناحق در کردن تو ... غلامی را بفرمود که صد شتر پیش مادر او ببرند تا سوز فرزند بر دل او کمتر شود که عورات را قوت حلم
نباشد چون این ثبات و قوت نفس از وی مشاهده کردم ابغایت مستحسن نمود و در حلم بوی اقتدا کردم **حکایت** عبدالله عباس گفت
امیرالمومنین علی علیه السلام از آنحضرت پرسیدم در حالت غالب آمد که چون ایشان آمدندی او فرود آمدی چون ایشان فرود آمدندی او بر آمدی
و از آنجا بود که گفت لو کان بینی و بین جمیع الناس شعرة ما انقطعت لانهم اذا ارسلوها جذبتها وان جذبوها ارسلتها یعنی اگر میان
من و میان جمیع مردمان یکتا موی باشد هرگز گسسته نشود از بهر آنکه هرگاه که ایشان بکشند من فرو گذارم و هرگاه ایشان فرو گذارند
من بکشم **حکایت** هارون الرشید از اصمعی پرسید که حلم چیست و حلیم کیست اصمعی گفت حلم ثبات نمودن است بر کرده و حلیم آنکه چون کار وی
بوی رسد اضطراب ننماید و از خشم بر خود نجنبد و بسیار رنج کشد هارون پرسید که این معنی را از کجا میگوئی اصمعی گفت روزی در بادیه از اعرابی
شنیدم که میگفت سنان بن حارثه احلم من فرخ العقاب یعنی سنان پسر حارثه حلیم تر از بچه عقابست و اصل مثل آنست که گفته

احلم من فرخ العقاب از اعرابی سوال کردم که حلم بچه عقاب چون است گفت عادت عقاب چنانست که بیضه بر سر کوهی بلند نهد و چون
بچه بر آورد و بپرورد کردگار عالم بکمال حکمت بالغه خویش بچه او را الهام دهد تا بر خود بجنبد و حرکت نکند تا آنگاه که بتمام بر آورد و چه اگر پیش
از آن هیچ حرکت از وی صادر شود در حال از قله کوه در افتد و هلاک شود و بدین سبب در حلم مثل بدو زنند و گویند احلم من فرخ العقاب
و این حال از کمال قدرت و حکمت رب العالمین جل جلاله عجیب و غریب نیست فسبحان الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی
حکایت شعبی گفت مدتی در خدمت عبدالملک مروان بودم در ایام حکومت او و از انعام و اکرام او متمتع بودم و او را حلیم صاحب
خلق و حلیم یافتم در مجلسی که بخدمت او رسیدم چهار خطا از من صادر شد و او مرا زجر نکرد و خطابی نفرمود و بکاه از روی لطف تنبیه
داشت و تعلیم و تربیت فرمود اول آنکه چون اجازت بار یافتم و بخدمت او در آمدم بروی سلام کردم و گفتم که من شعبی ام فرمود
که ای شعبی اگر ترا ندانستمی هرگز بار ندادمی دوم آنکه سخنی گفت و من فهم نکردم گفتم یا امیر چه گفتی بازگوی او بروی تازه گفت ای شعبی
کی از خلفا و حکام سخن باز پرسند سیم آنکه من شخصی را در پیش او بکنیت یاد کردم و عرب کنیت را تعظیم گویند عبدالملک گفت ای شعبی
ندانسته که در پیش خلفا کسی را بکنیت خواندن احترام فرمودن چهارم آنکه عبدالملک حدیثی روایت کرد و من گفتم ای امیر این حدیث را
از بهر من بنویس گفت ای شعبی دیگران از بهر ما نویسند ما از برای کسی نویسیم این چهار بی ادبی که از من صادر شد قطعا تغیر نکرد و
تربیت مشفقانه فرمود **حکایت** گویند جاثلیقی بحاجتی پیش مصعب زبیر در آمد و در اثنای مفاوضت سخنی گفت که مصعب از آن خشم
شد و قصد استخفاف و خواست کرد جاثلیق چندان خاموش شد که خشم مصعب ساکن شد آنگاه گفت اگر اجازت باشد عرضه دارم که
حق تعالی در انجیل بعیسی علیه السلام وحی فرستاد مصعب گفت باز نما جاثلیق گفت حق تعالی در انجیل میفرماید که بر ملوک و حکام واجب که خشم
و تیزی از خود دور دارند و از ظلم و تعدی اجتناب نمایند و در عقوبت و تادیب زیر دستان تعجیل نکنند و شرایط حلم و آرامش بجای
بتقدیم رسانند زیرا با قدرت و توانایی هرگاه که خواهند تادیب و تعذیب توانند فرمود و زیر دستان در حکم ایشان باشند پس بر حکام
بکنند و بغور کار برسند تا در معرض سخط حق تعالی نیایند مصعب را از این نصیحت آن خوش آمد و حاجت او بر آورد و مالک بن عماره در ایام جوانی
مرا با جماعتی از بنی هاشم مجالست بود و در فنون علوم مباحثه میرفت عبدالملک مروان با ما اختلاط داشت و در مباحثه علمی خوض مینمود
و حدیث صحاح بسیار ... روزی در خلوت با وی گفتم که ترا امیدها دارم بجهت آنکه آثار سعادت و نجابت در ناصیه تو مشاهده میکنم و از
همت و مروت و کیاست تو استدلال میتوان کرد بر بزرگ نهادی تو گفت ای مالک زود باشد که درگاه مرا مقصد و مقصود عالمیان بینی
باید که در آن وقت پیش من شتابی تا از مقتضای انعام ما نصیبی یابی چون نوبت خلافت بوی رسید بخدمت وی شتافتم و او را بر سر همان عهد
یافتم روزی گفت ای مالک یاد داری آن ایام را که با هم اجتماع داشتیم و تعلم مباحثه دقایق علوم را بر ورق خاطر می نگاشتیم گفتم ای امیر
واقعه آن ذوق و حالت به آن شوق بنوع را بحضرت آورده است گفت بخدا اگر این منصب نه از جهت میراث یافته ام و نه بواسطه کرده‌ها
نموده ام لیکن خصلتی چند پسندیده مرا بدین مقام رسانیده است هرگز با هیچ دوست چندان خصومت نکرده ام و هر چند که کسی با من
سفاهت کرده است من حلم ورزیده ام و شتابت ننموده و هرگز بمرگ دشمن شماتت ننموده ام و امید میداشتم که شرف و رفعتی که خدا
عبد مناف را بوده است با من را هم خدای تعالی رسید ابرا آورد و مالک گفت تمنی در جهت وی ... که نامش بمجانی میکرد که
پیش از عهد خلافت روزی مفوت گفت ... کشیدی و پیش من آمدی اکنون کدام دوست ترمیداری آنکه در جهت سخن کوی و چون برادران

العالم

ودرپیش

بالکیه کرد زندگانی کنیم یا آنکه در حق تو انعامی کنم و امیر اهل و عیال خود در وی گفتم ای امیر چون بزیارت تو بیرون آمدم قرار بود با اهل و عیال
که شرف خدمت امیر حاصل شود و باز بدیشان مراجعت کنم نبود و تا مرا ده هزار دینار بداد و تشریفی گرانمایه بپوشانید و گفت هرگاه که
خواهی آی تا عهد صداقت تازه داریم من از خدمت او با نعمت و حشمت تمام بازگشتم حکایت نصر خادم گفت روزی معتمد خلیفه شعری
ناموزون بمن داد و گفت این را پیش غریب قوال بر تا بدین نظم صوتی غریب لحنی لطیف بسازد و حال غریب قوال آن بود که از بیماری
بر نخاسته بود و اثر ضعف هنوز در وی باقی بود و چون آن شعر ناموزون را بدید برنجید و گفت این را چه دانم از آنکه نه منظوم است و نه
مفهوم چگونه در صوت آورم و شعر را پیش من انداخت من بازگشتم و صورت حال عرضه داشتم که غریب چنین بی ادبی کرد معتمد بخندید و
گفت چرا چنین سخن درشت گفت گر خوشی خوشتر ازین گفتی و این رباعی بر خواند رباعی گر دوست جفا کند وفا خواهم کرد ای راست بکجیم کرم
بی دوست جفا ندیم بهر رنج ولی با دوست درین سبب وفا خواهم کرد حکایت یکی از عمال زیاد ابن ابیه از بصره بگریخت و بشام پیش معاویه رفت
و بوی التجا کرد زیاد بمعاویه نوشت که فلان عامل از من گریخته است و بخدمت تو پیوسته است مرا بر وی مالی خطیر است توقع دارم
که او را پیش من فرستی معاویه جواب نوشت که حق تعالی ما هر دو را بر خلق حاکم گردانیده است نشاید که هر دو با خلق درشت خوی کنیم
و ایشان را برنجانیم بلکه شرط آنست که هر جا که تو درشتی کنی من حلم ورزم و بصلاح آورم و چون من در اخلاق آن را بر سیاست آمده است
باید که در کنف خلق و حلم و مدارات و رفق و ملاطفت باشند تا اگر کسی از تو بگریزد در من آویزد و خلق از ما نفور نگردند و از ربقه طاعت ما بیرون
نروند بهیچ وجه آن عامل را باز نفرستاد و از کمال حلم او بود که اهل عالم را مسخر و منقاد حکم خود گردانیده بود حکایت در تفسیر آورده اند
که الیسع پیغمبری بود از پیغمبران بنی اسرائیل چون بسال برآمد ضعیف و ناتوان شد روزی در مجمع بنی اسرائیل خطبه گفت و در آن ذکر کرد که پیر
شدم و وقت سفر آخرت نزدیک است از شما کیست که از من قبول کند و کفیل شود که روز بروزه باشد و از مردم در خشم نشود و هر چند که او را برنجانند
و ایشان را بحلم و رفق پیش آید آن کس که کفیل من گردد بدین خصال حمیده و اخلاق پسندیده من او را نایب و خلیفه خود کردانم شخصی از آن
میان برخواست که جوانی رایق داشت و کمالی فایق و گفت من قبول میکنم و متکفل میشوم که بدین خصال قیام نمایم الیسع علیه السلام نیابت
و خلافت خود بوی داد و وی را ذوالکفل نام نهاد و بعد از وفات الیسع علیه السلام قایم مقام او بود همه روز روزه داشتی و همه شب نماز
گذاردی و از مطلع صباح تا مقطع رواح مصالح خلق گذاردی و بعد از نیم روز ساعتی بقیلوله استراحت کردی روزی ابلیس بوقت قیلوله
بصورت پیری پیش او آمد و فرصت قیلوله فوت شد و وقت نماز در آمد ذوالکفل بنماز برخاست و گفت تو برو خصمان خود را بیاور تا میان
شما براستی حکم کنم ذوالکفل بنماز مشغول شد و شب زنده داشت و از بامداد بمجلس حکم بنشست و تا هنگام استراحت باستماع دعاوی خلق
مشغول بود و چون خواست بقیلوله پردازد ابلیس گفت چون بود که دی روز باز نیامدی و امروز تا این ساعت بمجلس حکم حاضر نشدی ابلیس گفت
خصم من مکار است چون او را بمجلس حکم خواندم گفت حق تو میگذارم و مرا بوعده دروغ تا اکنون نگاه داشت و عاقبت دروغ کرد و چون
از و نومید شدم بار تظلم بخدمت تو آوردم تا داد من از وی بستانی چندان بگفت که وقت نماز در آمد ذوالکفل بنماز مشغول شد و او را گفت برو و خصم
خود را بیاور ابلیس بازگشت و ذوالکفل بر قاعده تا شب بنماز و اوراد مشغول بود و همه شب احیا کرد و از بامداد بمجلس حکم آمد و تا بوقت استراحت
بقطع خصومات و ساختن مهمات خلق مشغول بود آنگاه دربان را گفت دو شب و روز شد تا استراحت نکرده ام ساعتی بگذار که کسی را رخصت ندهی
ابلیس بعجلت در آمد و ذوالکفل را بیدار کرد ذوالکفل خواست که در خشم شود حق تعالی او را نگاه داشت و حلم و ثبات کار فرمود و خشم و تیزی

بازآمدن ذوالکفل ع

بجوار رحمت خدا و ابلیس چون کمال حلم و بردباری او بدید خوار و خجل بازگشت حق تعالی او را ببرکت این خصال پسندیده خلعت نبوت
کرامت فرمود و در قرآن مجید نام او را در سلک انبیا کشید آنجا که میفرماید وَاذْكُرْ إِسْمَاعِيلَ وَالْيَسَعَ وَذَا الْكِفْلِ وَكُلٌّ مِنَ الْأَخْيَارِ
حکایت عبدالله بن جعفر طیار گفت روزی بسرای معاویه در آمدم خالی بود ساعتی توقف کردم معاویه را دیدم از حرم بیرون آمد و اثر تغیر بر وی
اظهار بود و دانستم که حالش متغیر است برو گفتم امیر را از واقعه خود حکایت کنم چه میدانم که اهل حرم درین ساعت امیر را با کنیزکی دیده اند
و خصومت برخاسته گویند معاویه گفت راست گفتی چنین بود عبدالله گفت ای امیر دی روز با کنیزکی تقریر کردم که در شب پنهان پیش تو آیم
چون شب در آمد ساعتی توقف کردم و چنان گمان بردم که اهل پرده در خواب شدند برخواستم که پیش کنیزک روم جماعت حرم از خواب
بیدار شدند و در عقب من می آمدند چون من آواز پای شنیدم راه بگردانیدم و بجایگاه رفتم و در آنجا بستری بود که کنیزکی در آن جا میبود
بر وی نشستم و از جای برانگیختم جماعت حرم بیامدند و مرا گفتند میدانیم که درین فعلی درین نیم شب بر بستر کنیزک نشستن چه معنی دارد
آنگاه در من افتادند و روی و موی من بکندند و بنعلین بسیار بمن زدند من از هیچ نگفتم چه از حکما شنیده ام که زنان بر کیان عالم
باشند و لئیمان بر زنان هر چه کنند و ایشان را مالیده دارند و کمال حلم آنست که از زیر دستان تحمل کنند چون معاویه این حکایت
بشنید بسیار بخندید و اثر خجالت و خشم او زایل شد باز گشت و بحرم در آمد و خاتون را عذر خواست و این حکایت تقریر کرد
ساعتی بر آمد دو کنیزک از حرم بیرون آمدند و هر یک دو بدره زر بر طبقی نهاده پیش من نهادند و گفتند خاتون عذر میخواهد و میگوید
امروز بسبب حکایت تو امیر بمصالحت ما را با من حلم و کرم خود بپوشانید و بسر صفا و محبت باز آمد اکنون این مختصر مکافات قصه
لطیف تست من آن زر بستدم و بدل خوش بخانه رفتم حکایت مهدی خلیفه چون بحج رفت و در مدینه رفت و در پیش روضه رسول
صلی الله علیه وآله وسلم خطبه بلیغ گفت و خلق را موعظت کرد و در اثنای آن خود را بعدل و داد بستود شخصی بر سبیل طنز و تمسخر از میان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بنفس ستوده است و من نکرات بحضرت تو تظلم کردم و داد من ندادی مهدی گفت من خلیفه خدا ام و حل و عقد عالم در دست منست
من کنم صواب آن باشد آن شخص گفت ای امیر اگر آن سخن یک گوز وجب شد بدین سخن دو گوز وجب می شود مهدی بخندید و بفرمود
تا تو قیع نوشتند و ضیاع او باز دادند و این حال از کمال حلم او بود حکایت آورده اند که امیرالمومنین علی علیه السلام غلام خود را
بمهمی بخواند غلام در دهلیز بود و آواز وی شنید و جواب نمیداد علی علیه السلام بیرون آمد غلام را دید در دهلیز نشسته گفت آواز من نمی
شنیدی چرا جواب ندادی غلام گفت یا امیرالمومنین عرفت حلمک فتکاسلت گفت علم تو را شناخته ام و از عقوبت تو ایمن بودم و جواب
ندادم چه دانستم که بدین گناه عقوبت نفرمایی امیرالمومنین علی علیه السلام گفت چون گمان نیکو بمن بردی ترا آزاد کردم باب پنجم

ازقسم دویم در بیان فضیلت علو همت قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله تعالی یحب معالی الامور
و اشرافها و یبغض سفسافها ارباب عقل و اصحاب فضل متفق و همعنان که علو همت و شرف نفس و صلابت اعمال خطیر و حضرت

اگر چه کار نوشتن محبوب و پسندیده است و وزارت زشت نقش کرده و مردود است و هیچ شکی نیست که زاغ و زغن در آن جایگاه
و قوت پرواز با باز و شاهین مشارک و مساهم‌اند لیکن بسبب دنائت نفس آنکه گفت همت جای ایشان خرابه است و طعمهٔ ایشان
مردار و نجاست و بواسطهٔ علو همت و رفعت منزلت باز و شاهین بر دست ملوک و سلاطین جای گرفته‌اند و از سینهٔ کلنگ و دراج و تذرو طعمه
ساخته‌اند **حکایت** محمد ابراهیم برادرزادهٔ منصور گفت جمعی از فرزندان محمد بن علی بن عبد الله عباس هر آدینه بخدمت مهدی رفتندی
و موسی و هارون پسران مهدی نیز حاضر شدندی و هر چه در هفته خوانده بودند از لغت و نحو و شعر بر مهدی عرض میکردند بعد از آنکه خوان
برگرفتندی مهدی هر یک از ما را بسبیل وظیفه ده دینار و پنج دینار میداد و یک آدینه چون خوان بگستردند اتفاق سکره و رکابی سپیدان
پیش مهدی نهادند از آن قدری تناول کرد و از تیزی خردل دهان او بسوخت روی بما کرد و گفت هر کس از شما این سکره و رکابی خردل
تمام بخورد او را هزار دینار بخشم هارون مبادرت کرد و گفت ای امیر من بخورم و او در سن پنج سالگی بود و سکره و رکابی سپیدان با بادام
… پیش مهدی … عنبر خادم را بفرمود تا هزار دینار بیاورد و تسلیم هارون کرد مهدی هارون را بر کنار نشاند و بنواخت
و بر سر و روی او بوسه داد و عنبر خادم را بفرمود تا صد دینار دیگر بیاورد و هم بهارون داد و بعد از آن فرمود تا وظایف ما را
بمقرر … دادند آنگاه هارون گفت برخیزید با یاران خویش … چون از پیش مهدی بیرون آمدیم هارون در گوشه بنشست و ما را
پیش خود خواند و گفت با من بیعت کنید تا من این زرها بر شما قسمت کنم ما جمله با وی بیعت کردیم و تهنیت خلافت بگفتیم محمد ابراهیم گفت
که هارون گفت ولایت بحرین بتو دادم و ولایت بصره بعیسی بن جعفر ارزانی داشتم و حجابت بفضل ربیع تفویض کردم آنگاه بفضل فرمود
که آن زرها را بیاور تا بر شما قسمت کنم فضل آهسته روان شد هارون گفت ای فضل این رفتار حاجبان نیست که تو میروی این شیوهٔ زنان
و زنانست و عنبر خادم در گوشه مجلس نشسته بود و این احوال مشاهده میکرد و در حال پیش مهدی آمد و عرضه داشت مهدی بخندید و پنهان
در گوشه بایستاد و آن حال مشاهده میکرد و بغایت خرم شد آنگاه بخندید و هارون را در کنار گرفت و ببوسید و گفت زود باشد که
تو خلیفه شوی و عهد خلافت تو بهترین عهدها باشد و اصحاب تو در دولت سعادتمند باشند محمد ابراهیم گفت چون هارون بخلافت نشست
بعهد خود وفا نمود و ولایت بحرین بمن داد و فضل ربیع را اول حجابت داد و بعد از آن منصب وزارت بدو تفویض کرد و هر کس را
بدانچه وعده داده بود وفا نمود و این جمله نتیجهٔ علو همت او بود که حق تعالی در مبدأ طفولیت مستعد او … او را در جبلت او
داشته بود **حکایت** یعقوب لیث چون از صفاری اعراض نمود و روی بسپاهیگری و بی باکی نهاد او را گفتند تو مردی روگری پیشه بودی
بامتحان این خطاب چیست گفت مرا دریغ آمد که عمر شریف و جان عزیز را در عاقبت و فرا دولت و من روی صرف کنم و چون دانستم که آخر
روزی جام مرگ را نوشیدنی باید کرد باری چیزی طلبم که اگر بیابم نامی از من بماند و اگر نیابم در این راه بمیرم و معذور باشم لاجرم بواسطهٔ
این همت بلند بدان مقام رسید و حکایت احوال او بر ورق روزگار نقش بماند **حکایت** یعقوب لیث را عمی پیر داشت چون بلوغ
رسید عمش گفت ای فرزند خاطر من بکمال تو تعلق گرفت دست پیمانی بدست آر تا دختری از بهر تو بخواهم یعقوب جواب داد که ای عم آن را
که من منتظرم دست پیمان برای او راست کرده‌ام عمش گفت دست پیمان بمن نمای تا ببینم که چه چیزست یعقوب بخانه در آمد و شمشیری
بیرون آورد و گفت بدان ای عم که ملک جهان را بخلعت خواهم کرد و دست پیمانش نیست **بیت** بخت نیک … کسی … است تیز نیست
مرد … تیغ تیز نیست **حکایت** در حضور ابو جعفر قشیری حکایت کردند که سلطان العارفین بایزید بسطامی روزی گفت که

من درویش میخواستم که از حضرت عزت درخواهم تا ذیل غفران بر جرایم خلق اولین و آخرین کشد لیکن باز شرم داشتم که این قدر حاجت
بدرگاه ربوبیت رفع کنم خواجه ابو یزید هر چه یافت در حضرت عزت بدین همت عالی یافت **حکایت** مامون در آن وقت که
طاهر ذو الیمینین را بجنگ علی بن عیسی بن ماهان میفرستاد از بهر تقویت و ترتیب طاهر … بیرون آمد و فرمود تا در خزانه
بگشادند و لشکر را از اموال و افزونتر بعطای فاخره داد و فضل سهل که وزیر مامون بود گفت ای امیر خزانه بذل کشیده تهی باید داشت که
خزانه تهی شد مامون گفت این جماعت را بجنگ خصم میفرستم تا از برای ما جان بازی کنند و در میدان مبارزت سر را
گوی چوگان فرمان ما سازند اگر از ما انعام و تربیت زیادت از همت خود ببینند و بندگی اخلاص ورزند در معرکه ثبات نمایند
و هر کس را که دوست و دشمن متابع رای ما باشد و در ترک و تازیک در ربقهٔ طاعت در آیند باید که او خزانه‌دار
ایشان باشد و بوقت کار بقدر حاجت بدیشان میرساند **حکایت** مالک بن مسمع روزی از پسر خود سوال کرد که در دنیا مطلوب تو
چیست گفت همت من بر آن مقصورست که حق تعالی مرا از خزاین و نفایس و اسب و سلاح و غلامان و خدم و حشم چندان دهد که
هیچکس را نباشد آنگاه مالک روی سوی غلامی کرد که خاص او بود و بپرسید که مراد و مطلوب تو در دنیا چیست غلام گفت آنکه بنده
آزاد کنم تا آزادی باحسان بنده کنم مالک گفت ای پسر غلام از تو عالی همت‌ترست **بیت** همت ز باز باش و باکبر پلنگ
زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ کانجا همه بانگ آمد و اینجا همه رنگ **حکایت** میمون بن مهران گفت که عمر
عمر عبد العزیز را پیش از خلافت اطلسی که قیمت آن هشتاد دینار زر سرخ بود … اطلس … اندام
من آن را احتمال کنم و در عهد خلافت فرمود تا گلیمی از بازار بیاوردند که بهای آن شش دینار بود و بدست خود از آن … گفت
این گلیم نرم است اگر این را بپوشم تنعم خوی کنم و از حال درویشان بی جامه غافل گردم میمون گفت من از این تفاوت فاحش تعجب
نمودم و او را از حال آن اطلس یاد دادم عمر عبد العزیز تبسم کرد و گفت حق تعالی در همه احوال مرا همت عالی کرامت کرده است
آن روز در طلب دنیا بودم پی آن تجمل میتوانستم کرد و اکنون در طلب ملک آخرتم تجمل دنیا مرا در خور نیست **حکایت** سلطان محمود
در شکارگاه شاه بازی را بپرانید که صید گیرد باز بهوا رفت و بر بام خانهٔ پیرزنی نشست و در آمد پیرزن او را بگرفت و هرگز باز ندیده بود
او را ببرید و مشتی آرد از نان پیش او ریخت باز بدان التفات نکرد پیرزن پنداشت که منقار او کژ شده است و ناخن او دراز شده است
او را ببرید و گفت بیچاره ناخنهایش دراز شده است و بر زمین راست نمیتواند نشست سر او و چنگال او ببرید سلطان بفرمود تا ندا
کردند که باز سلطان پدید آمد هر کس که او را گرفته باشد بدرگاه آورد و چندین انعام در حق او فرموده شود پیرزن چون بشنید
باز پرکنده منقار بریده و مخلب چیده را بخدمت سلطان برد سلطان چون باز را بدان هیأت بدید گفت هر بازی که دست ملوک نشیمن
نپسندد و بر بام پیرزنی فرود آید سزای او این باشد ارباب خرد گفته‌اند که پادشاه بر مثال شهبازست چون بر دست سلطان
نشیند در شکارگاه جهانگیری مرغ اقبال و همای دولت صید کند و اگر بر دست شیطان بی همت نشیند منقار بسطت و مخلب سطوت
او را ببرند و پر و بال اقبال او در شکن کنند **حکایت** منصور خلیفه پسری داشت صالح نام میخواست که او را بعد از مهدی ولی
عهد کند مهدی از آن حال مضطرب شد و پیغام داد به پدر که اگر رای امیر بر آنجاست که صالح ولی عهد باشد باید که اول ولی عهد او را
گردانند و بعد از وی ولی عهد من باشم تا من محتاج نباشم بقطیعت رحم از آنکه چون شغل خلافت بمن رسد هیچ حال روا ندارم که آن منصب

ربیع از فرزندان من بیرون رود و دست عالی بدان رسانند که بخوبی نفس من کسی تصدی این شغل خطیر کرد منصور گفت چون همت بهمه
عالیست داد و رضا داد و او را برای بخشش مقدم داشتیم و آن عزم که در باب صلح بتقدیم نرسانیم برسانید فسخ کردیم حکایت روزی
هارون الرشید قرآن میخواند بدین آیت رسید الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی و درین آیه حق تعالی از قول
لعین خبر میدهد که او بملک مصر فخر آورد و حاجب را فرمود که در بغداد تفحص کن که خسیس‌ترین اهل بغداد کیست و او را پیش من آر حاجب
بعد از تفحص تمام سکبانی را یافت طولون نام و نزد هارون آورد و طولون را بامارت مصر منصوب کرد تا این کار روانی گذارد و طولون
پیوسته گفت در دولت امیر را [illegible] این شغل بیرون آییم هارون دور و دراز نمود تا اسباب تجمل و از اسبان و غلامان ترتیب کردند
و منشور ولایت مصر بنام او نوشتند ارکان دولت ازین حال تعجب نمودند یکی از خواص از هارون پرسید که موجب این حال چیست
هارون فرمود که فرعون لعین بملک مصر نازید و مفاخرت نمود و من برغم آن لعین خسیس‌ترین رعیت خود را ولایت مصر دادم تا عالمیان
محقق کردند که دنیا و ما فیها از حضرت عزت اعتبار پر پشه ندارد و طولون چون بمصر رفت و داد آن کار به بهترین وجهی ادا کرد و ازان
شغل آثار پسندیده بتقدیم رسانید و او را در آن دولت پسری در رسید احمد طولون بغایت کریم النفس سخی و عالی همت هر روز با
دستی جامهٔ نو پوشیدی که قیمت آن پانصد دینار بودی و شبانگاه آن را بخشیدی چون جامه بخشیدن او بسیار شد وکیلان و عاملان جامها
میخریدند و پیش امیر می‌آوردند احمد چون ازان حال خبر یافت جامه را معیوب کرده می‌بخشید تا وکیلان باز نتوانند خرید و چون حکومت مصر
باحمد تعلق گرفت هارون هرگز از وی حساب مصر باز نخواست و ازو مالی زیادت توقع نداشتی و این از علو همت هارون بود که ملکی چون مصر را
بمثابت تصدق بر حقیرترین کسی داد و بدان التفات نکرد حکایت چون صیت کرم و سخاوت حاتم طائی در اطراف و اکناف عالم
شایع شد قیصر روم خواست تا او را امتحان کند کسی فرستاد و پیش او رفت و از وی صد شتر سرخ موی سیاه چشم طلب داشت حاتم اهل قبیلهٔ خود را
گفت هر یکی از شما یک شتر بدین صفت بمن دهید تا من بزودی بهای آن بشما رسانم ایشان صد شتر بدان صفت که قیصر خواسته بود
ترتیب کردند و بدست قیصر فرستاد قیصر ازان حال تعجب نمود و گفت ما این اعرابی را امتحان می‌کردیم او ما را ممنون منت خود کرد
قیصر فرمود تا آن صد شتر را از متاع روم و قماش نفیس بار کردند و پیش حاتم فرستاد حاتم قبیله را گفت هر کس که شتری داده است
شتر خود را با بار بستانند و تمامی شتران را از آنجمله باز دادند و هیچ از آن بهره نگذاشت چون رسول باز آمد و آن حال عرضه
داشت قیصر گفت ع چه بود بخشش درین و رازی نبود و از کرم و ایثار حاتم تعجب نمود حکایت عماره بن حمزه از جملهٔ کریمان عصر خویش
روزی در مجلس منصور خلیفه نشسته بود شخصی در آمد و از و تظلم کرد که عماره ضیعتی مرا بغصب گرفته است منصور عماره را فرمود که برخیز و در برابر
خصم خود بایست و جواب بگوی عماره گفت ای امیر اگر ضیعت آن خصم منست آن ضیعت از آن منست من بوی بخشیدم و از آنجا که نشسته بود برنخاست
نشانده‌ام برنخیزم و جاه و مرتبهٔ خود را بقطعه‌ای زمین نفروشم حاضران بروی آفرین کردند و منصور از علو همت او خوش آمد و او را
محمدت فرمود و گویند منصور حکایت علو همت عماره با قوم خود حکایت کرد و او ازین معنی استبعاد کرد منصور گفت او را امتحان
کنیم او را بخواندند و قوم منصور در پس پرده نشستند خادمی حمایلی مرصع قیمتی بیرون آورد و منصور گفت این حمایل را چندین هزار دینار خریده‌ام
عماره گفت بر ارزد منصور گفت هرچند این حمایل را بایشان خادم تو بخشیده است تا اسباب معاش خود را بدان ترتیب کنی عماره بدان
التفات نکرد و در وقت مراجعت همانجا بگذاشت و بیرون آمد منصور گفت دیدی که همت او تا چه حد است قوم گفت شاید که از فراموشی

کرده باشد منصور گفت ساعتی دیگر بار او را امتحان کنیم خادم را فرمود که این حمایل را پیش عماره بر و بگوی که خدمت برادر تو سلام میرساند
و میگوید که ما این حمایل را بتو بخشیده بودیم اما آن را آنجا فراموش کردی اکنون پیش تو فرستادیم خادم چون پیغام بگذارد عماره گفت سلام
من برسان و بگو که مرا بدین احتیاج نیست و آن چیزی که از من بخشیده‌اند باز نستانند من بتو بخشیدم خادم باز گشت و صورت
حال تقریر کرد منصور گفت محقق گشت که عماره ازان عالی همتانست که سر همت بدنیا فرود نیاورد و آنگاه قدری مال بخادم داد و حمایل را
از وی باز خرید باب ششم از قسم دوم در بیان فضیلت ادب بدانکه مردم در اکتساب انواع ارتفاعات مختلف‌اند
بعضی شروع در اصول و فروع دین دارند و بعضی روزگار در تعلیم نحو و عربیت صرف کنند و طایفهٔ بمعرفت تواریخ و اشعار و اسمار ملوک رغبت نمایند
و جمعی که اصحاب طریقت و ارباب حقیقت‌اند کار ایشان تزکیت نفس و تصفیت خاطر و ملازمت عبادت و ورع و تقوی و ترک
بسر برند و جمعی که [illegible] نفسانی و مراعات اسرار ربانی و وفا بعهود و زیر دانی و اکتساب اخلاق حمیده و اقتناء خصال پسندیده بود و طالب دانش و
جوینده علم باید که در جمیع احوال از ادب که خیر من الذهب است غافل و عاطل نباشد زیرا که تا نفس انسانی مهذب و مودب
نباشد بحلیت علم و فضل مزین نگردد حکایت ابن ماهان بازدار فخر الدوله باز بر دست گرفته آب میخورد فخر الدوله او را دید بفرمود تا او را ادب
کردند آنگاه گفت تو ندانستی که باز پادشاه جانورانست و در نشستن جملهٔ شاهان چون روا باشد که او بر دست تو باشد
و تو بدان التفات نکنی و آب خوری بازدار گفت و من که در شکارگاه باشم و مرا تشنگی شود و باز بر دست من باشد چون کنم ابن ماهان گفت
اول باز را بر دست کسی کن تا آنگاه آب خوری و کار خود بگذار بعد از آن باز را بر دست گیر تا طریق ادب و سلوک داشته باشی و از نظر این
حکایت گویند عبدالله خطیب مؤدب امیر ابو العباس برادرزاده فخر الدوله دیلمی بود روزی ابو العباس آبی از دست خادمی بستد
و بدست خود بنشاند و در اثنا آن حال آب بدین خادم داد ابو عبدالله او را ملامت کرد و گفت اگر در آن مجلس که تو هنوز خوردی
بازداری نیاموخته [illegible] تو پادشاهزاده باشی و دست نشین شاهان بر دست تو باشد و تو بی ادبی روا داری ادب
انداز آنگاه خادم را ادب کرد و گفت تو پادشاه زادگان را چه ادب می‌آموزی چون این حال بسمع فخر الدوله رسید پسندیده داشت و او را
تشریف داد حکایت مساوره بن عدنان گفت در زمان خلافت هارون الرشید انها کردند که در دمشق شخصی هست از بنی امیه صاحب جاه
و مال و اسباب بسیار و عقار بیشمار و فرزندان و موالی و خدم و حشم و اتباع فراوان دارد و بجمال و هیبت و [illegible]
هارون ازین حال متفکر شد و گفت میباید که ازین شخص تفحص نماید مرا پیش خواند و گفت همین ساعت بیرون رو و تجارکان و استطاعات او مهیا
کردان و با صد نفر غلام بدمشق رو و بفلان [illegible] آن شخص را بسته و آنجا حکم من به درسان که او را مقید بحضرت من
می‌باید آمد اگر امتثال کند فبها و الا والی دمشق را پروانه رسان تا او را بند کرده در صحبت تو بحضرت ما فرستد فرمود که سیزده روز ترا
است دوازده روز رفتن و آمدن و یک روز که آنجا مقام سازی و مکلفی ترتیب کن که در یک جانب تو نشینی و در جانب دیگر او و با مشکرای
و مقام و ترتیب احوال او از خدم و حشم و قامت افعال و اقوال وضبط کنی و هیچ دقیقهٔ مهمل نگذاری تا جمله را در حضرت عرضه داری
من در ساعت با وی زاد وداع کردم و روی براه آوردم و بامداد و شبانگاه بدمشق رسیدم و بخانهٔ آن شخص فرود آمدم سرای دیدم عالی
و خلق انبوه بر در آن ایستاده با جماعت از غلامان سوال کردند که این شخص کیست گفتند مساوره بن عدنان رسول امیر المؤمنین
است که پیش صاحب شما آمده است مرا فرو گشتند چون در سرای در آمدم مجلسی دیدم آراسته و جماعتی بر و نشسته گمان بردم که آن شخص

در میان ایشانست سلام کردم برخواستند و مرا ترحیب و اکرام کردند گفتم صاحب سرای شما کدامست گفتند ما از زندان و اقارب اوییم و او در کرمابست بتعجیل
برفته و او را بیرون خواندند چاه در بی سلام کرد و در پهلوی من بنشست و از حال هارون و استقامت و امور حضرت پرسید بر وفق مزاج وی جواب
گفتم آنگاه غلامان طبقها از شربت و میوه بیاوردند و بکار بردند بعد از آن مایده ملوکانه بگستردند و چون از طعام فارغ شدند
دست بشستند و بخور در مالیدند و بر خوشبو و بنماز پیشین مشغول شد و نمازی با خضوع و خشوع و تعدیل ارکان و آداب آن بگذارد آنگاه
روی با من آورد و گفت موجب آمدن تو چیست گفتم امیر المؤمنین مرا پیش تو فرستاد و بدست مثال بوی دادم بخواند و بر چشم نهاد
و خویشان را سوگند داد که از این ساعت تا دیگر شما و کس در یک موضع نباشید و تمامت خدم و حشم [illegible] و البته
جمعیت نسازید تا خود کار من بر چه قرار بگیرد و آنگاه گفت ای مناره بند بیرون آر و آهنگری را بخواند و بند بر پای خود نهاد و محملی ترتیب داد
و غلامی او را در طرف محمل نشاند و در طرف دیگر من نشستم و با بیشتر راندیم و آن شخص هیچکس از غلامان و خدمتکاران خود با خود همراه
نکرد و چون بظاهر دمشق رسیدیم گذر ما بر باغی نزه و بستانی خرم افتاد و در آن حال با دلی خرم و طبعی گشاده با من گفت این باغ از آن
منست و در او انواع اشجار غریبست و میوه های مرغوب و از آنجا بدهی رسیدیم معمور گفت این ده نیز ملک منست و همچنین بر چند دیه و مزرعه
گذشتیم گفت اینهمه ملک منست من گفتم مرا از تو عجب می آید که ترا هارون طلب داشته است معتقد و تو از اهل و اتباع خود جدا افتاده
و خود معلوم نیست که حال تو بر چه وجه خواهد بود و تو بدل فارغ بمفاخرت مشغول شده و صفت باغ و بستان میکنی چون این سخن از من بشنید
گفت دریغ فراست من که در حق تو خطا افتاد و من ترا مردی عاقل و عارف تصور کرده بودم اکنون ترا در صف عوام یافتم اما آنچه مرا
بسیاست امیر تهدید میکنی بخدایی که همه خلایق در قبضه قدرت اوست که هیچکس هیچ آفریده منفعت و مضرت نتواند رسانید
بی اراده و مشیت او و من گناهی نکرده ام که از آن بترسم و امیر از صلاحت حال معلوم ندارد و بگفت حاسدان و غمازان و ساعیان
بر من متغیر شده است چون برائت من روی بنماید او در [illegible] گشت عذر مر استمالت نمود و از آنجا [illegible] احتراز نمایم و مکرم باز گرداند
و اگر در ازل بیکی و شقاوت من رقم رفته شده باشد و معلوم [illegible] هیچکس تبدیل نتواند پس من در غم آن چرا [illegible] و از حلول [illegible] غمگین چرا
باشم و من بحضرت اکرم الاکرمین نیکو گمانم و بحمد الله که من [illegible] زبان [illegible] گشاده و دل در مقام تسلیم و رضا ثابت مرا
گمان چنان بود که ترا از این احوال و مقامات نصیبی باشد و از پایه عوام برترقی باشی اکنون چون بمبلغ عقل تو وقوف گشتم و قوت نفس
تو مرا معلوم شد من بعد با تو سخن نگویم تا بحضرت امیر رسیم ان شاء الله تعالی آنگاه از من اعراض کرده بقرآن خواندن مشغول شد و بتسبیح و تهلیل
هیچ لفظ دیگر از وی نشنیدیم چون روز [illegible] بخدمت هارون رسیدیم من پیشتر در آمدم و احوال او باز گفتم چون [illegible] رسیدیم
که فرزندان و اتباع خود را سوگند داد که تا کار من بر چیزی قرار نگیرد شما جمعیت مسازید و مرا گفت بند بیرون آر و بر پای من نه چون
هارون الرشید برافروخت و [illegible] او را در [illegible] شد و چون سرزنشی که مرا کرده بود و ثبات نفس [illegible] داشتم هارون گفت
راست میگوید او مردی نیکو سیرت و جمیل حالست و قصه [illegible] کرده اند [illegible] ایشان او را آزرده ایم آنگاه فرمود که برو بند از پای او بر گیر
و او را پیش من آر چون بیرون آمدم و بند از پای او بر گرفتم و او را بحضرت هارون در آوردم چون چشم هارون بر وی افتاد [illegible] هارون
پیدا گشت آن شخص خدمت کرد و هارون او را ترحیب فرمود و اشارت کرد که بنشین آنگاه فرمود که بسمع ما رسانیدند که از شرف نفس
مکارم اخلاق است خواستم که ترا به بینم و سخن تو بشنوم و در حق تو احسان فرمایم حاجتی که داری بخواه تا بر آوریم آن شخص گفت حاجت این

آنست

آنست که هارون اجازت فرماید تا بنزدیک اهل خود باز روم که ایشان بواسطه من پریشان حال باشند فرمود که این
خود باجابت مقرونست حاجت دیگر بخواه که بمصالح معاش تو تعلق داشته باشد و جاه و مال تو بدان چیز افزاید گفت در دولت امیر استغنا
حاصل است و باز ماندگی نیست و امور معاش من منتظم است و احوال مستقیم و همچنین تمامت دیار دمشق در ظلال جلال امیر آسوده مانده و در
رفاهیت و فراغت روزگار میگذرانند چون آن شخص این سخن بگفت هارون فرمود که در حفظ و حمایت الهی بمقام خود باز گرد و اگر من بعد ترا مهمی سانح
گردد بحضرت ما باز نمای تا بر آن اهتمام رسانم آن شخص خدمت کرد و باز گشت [illegible] گفت هارون مرا فرمود که در صحبت
تا دمشق برو و او را [illegible] برسان و [illegible] صلات و تشریف تو آنجا مهیا [illegible] او را بدمشق رسانیدم در حق من الطاف
بسیار کرد و چون مراجعت کردم هارون مرا ده هزار دینار صلت فرمود فایده این حکایت آنست که عاقلان [illegible]
که مردم بواسطه سلامت نفس [illegible] شناسی از ورطه محنت و هلاک خلاص یابد و عاقبت کار بخیر و خوبی انجامد **بیت** گر سلامت کنی سلامت [illegible]
کوشش از جان و دل جواب سلام ∴ عاقبت عافیت گزین زیرا ∴ که رساند ترا بدار سلام **حکایت** محمد سعید انباری گفت خلیفه بر سلیمان
وهب متغیر شده او را در وثاق من محبوس فرمود من او را خدمت نیکو میکردم چه میدانستم که روزی خلاص یابد و بر منصب [illegible] رسد
روزی مرا گفت که از زبان من خود بعمال خلیفه چیزی بنویس که در اسباب و املاک من مداخلت نمایند و [illegible] قطعا [illegible] نکنند
و تعرض نرسانند که چون خلیفه باز با سر رضا آید پشیمان شوند و اسباب من خراب شده باشد و عمال بمکافات آن گرفتار گردند من مقابل
چیزی نوشتم و در آنجا ذکر کردم که زود باشد که خلیفه بر تو مهربان گردد که در باب فلان [illegible] کرده اند واقف شود و ساعیان را تادیب نماید
چون مکتوب بسلیمان عرض کردم گفت لفظ [illegible] را تغییر کن تا ترا در این معنی حکایتی بگویم گفت در فلان تاریخ خلیفه بر احمد بن خصیب
متغیر شده و ما را مدتی در حبس داشت روزی احضار ما مثال فرمود من دانستم که ما را [illegible] تقصیرات [illegible]
کن با احمد گفتم تو مردی کریم نفسی و قوت تحمل داری [illegible] که خلیفه ما را گنه [illegible] بجواب آن مشغول مشو تا من بر مزاج خلیفه [illegible]
با سر رضا آورم چون ما را بخدمت خلیفه در آوردند فرش [illegible] و آفتابه پیش خلیفه نهاده بود تا وضو سازد و او دست مسواک
بجای می آورد و نظرش بر ما افتاد و زبان بتعییر ما بگشاد و گفت من مرتبه شما بلند گردانیدم و از میان اقران و اکفا شما را باصطناع
خویش اختصاص دادم و شما در مال ما خیانت کردید و تقصیر در کار من جایز داشتید احمد تحمل نکرد و گفت ای امیر ما در حق تو
اخلاص ورزیده ایم و طریق امانت مسلوک داشته و تقصیر جایز نشمرده و ساعیان بر رای امیر تمویه کرده اند و حال بخلاف
رسانیده [illegible] احمد چون این بگفت اثر خشم در بشره خلیفه ظاهر شد من سوی احمد بچشم اشارت کردم که خاموش باش احمد
خاموش شد خلیفه باز همان کلمات را اعادت فرمود احمد تحمل نکرد و بر همان نوع جواب داد روی خلیفه از خشم برافروخت و مسواک که در دست
داشت بر روی او زد و او را بزندان [illegible] فرمود [illegible] او را بیرون بردند من متحیر بماندم گامی چند باز پس نهادم خلیفه فرمود که
ای سلیمان تو چه میگویی گفتم ای امیر بنده بگناه خود و تقصیرات که کرده است معترف است و عفو و رحمت امیر را امیدوار و در حق [illegible]
گرامی اعتراض باشد اگر عفو و رحمت فرماید کرم و بخشش فرموده باشد و اگر تادیب و مالش فرماید بنده مجرم مستوجب آنست چون این
سخن بگفتم فرمود که از تو عفو کردم آنگاه مرا تشریف فرمود و شغلی که متصدی آن بودم بمن مقرر داشت تشریف پوشیدم و بجانب وثاق خود
روان شدم در راه احمد را دیدم که موکلان او را [illegible] گفتم ای برادر چرا نصیحت من قبول نکردی و بجواب خلیفه مشغول شدی تو ندانستی

که افعال و اقوال خلفا به افعال و اقوال عامه و مخاطبات ایشان بس نازک باشد و جزم بر مزاج ایشان نشاید سخن گفتن نباید و این حکایت آنست
که مقربان ملوک باید که در خدمت ایشان الفاظ قبیح نگویند و در مقام عتاب جرم خویش معترف گردند و از اعتراض بر سخن ایشان محترز
باشند تا از ثمره عفو و مرحمت ایشان بی بهره نمانند **حکایت** اصمعی گفت روزی هارون الرشید مرا بتعجیل بطلبید و چند کس پی در پی بطلب
من آمدند چنانکه هراسی بر من غالب آمد چون بخدمتش رفتم او را دیدم متفکر بر تخت نشسته و بر کرسی دخترکی بر چپ او نشسته و بر در خانه
مروان بن ابی حفصه بر پای داشته من خدمت کردم و بجای خود بایستادم بعد از ساعتی سر بر آورد و گفت شنیدی که این حرامزاده مروان
حفصه معن زایده را چه مدح گفته است گفتم ای امیر شنیده ام هارون بیتی چند بر خواند مضمونش این معنی بود که سخاوت بر معن ختم
شد و تا قیامت همه کریمان عیال معن خواهند بود و تو میدانی که معن بنده زاده ماست و آنچه گوید در کرم عیال او باشیم من گفتم ای هارون
او دروغی گفته است و بنای سخن شعرا بر دروغ باشد چنانکه گفته اند احسن الشعر اکذبه هارون بکمال کرم از او عفو فرمود گفت من او را
ادب کنم تا بعد از این کسی دیگر بدین بی ادبی اقدام ننماید آنگاه فرمود تا مروان را تازیانه چند بزدند مروان فریاد بر آورد که یا امیر در مدح
خاندان تو قصیده ها گفته ام که کسی نگفته است هارون فرمود که بخوان مروان چون قصیده را انشا کرد و طرب بهتر از در هارون پیدا شد فرمود که
از تو عفو کردم و او را سی هزار درم صلت فرمود و چون مروان بازگشت هارون گفت میدانی که این دخترک کیست گفتم نمیدانم فرمود که این
نبیره معن است برو و بوسه بر سر وی نه تا برکت تو بدو برسد من متحیر ماندم که چگونه بوسه بر سر وی نهم و خود گفتم که اگر بوسه ننهم خلاف فرمان خلیفه
کرده باشم و اگر بوسه بر سر دختر خلیفه نهم بی ادبی باشد حق تعالی الهامی در دل من انداخت آستین خود بر سر او انداختم و بوسه بر آستین خود
زدم هارون را از آن ادب خوش آمد مرا ده هزار درم انعام فرمود **حکایت** اصمعی گفت من در بصره تحصیل میکردم و از درویشی در تنگی و تعب
و فاقه روزگار میگذاشتم هر بامداد که بدرس میرفتم کدخدای من بقالی فضول بود مرا بتحصیل ملامت میکرد و سرزنش مینمود و میگفت چرا عمر ضایع میکنی
و روزگار بیهوده میگذرانی برو و حرفتی بیاموز تا نان و جامه تو از آن حاصل شود و این کاغذها و اوراق که میخوانی بمن ده تا در ظرف آب نهم بعد از چند روز
ببینی که پوسیده باشد و ترا از آن هیچ فایده نباشد پیوسته آن فضول این فضول می بود و فحش از وی میشنیدم ولیکن با وجود قلت حال
تحصیل میکردم تا به بزرگی بغایت رسید و لباس بر تنم کهنه شد و چندان دست نداد که جامه ای برای خود بخرم روزی متفکر در خانه نشسته بودم
خادمی بیامد و گفت امیر بصره ترا میخواند من گفتم امیر بصره مرا چون میشناسد و من با این جامه دلق چگونه بخدمت او روم خادم بازگشت و صورت
رکاکت حال من بخدمت امیر بصره عرضه داشت بعد از ساعتی خادم بیامد و دستی جامه خوب و طبله عطر و بخور و صره زر پیش من نهاد و گفت
امیر فرمود که این تشریف بپوش و عطر بکار دار و صره زر در خانه نه و بیا تا معلوم کنی که با تو داریم گفته شود من تشریف بپوشیدم و عطر بکار بردم
و بخدمت امیر رفتم و او ترحیب و اکرام فرمود و گفت فرمان هارون الرشید بر آنجمله است که ترا بجهت تعلیم محمد امین به بغداد فرستم آنگاه مرا
بترتیب تمام در صحبت معتمدان خود به بغداد فرستاد و چون بخدمت هارون رسیدم و شرف دستبوس دریافتم بلفظ مبارک راند که بعد از
استخارت و استشارت ترا از بهر تعلیم فرزند محمد امین اختیار کردم می باید که درین کار شرایط نصیحت و مراسم تربیت بجای آوری و هیچ دقیقه
از دقایق تعلیم و تادیب او فرو نگذاری علمی که در دین او را شاید در آموزی تا باشد که روزی خلیفه مؤمنان گردد من خدمت کردم و گفتم آنچه
فرمان امیر باشد سمعا و طاعة بانجاز رسانم آنگاه مرا به مکتب بردند و محمد امین حاضر شد و رسم نثار بجای آوردند و مرا از آن نثار مالی خطیر حاصل
شد و هر ماه مرا برسم وظیفه ده هزار دینار میدادند و من از خدمت هارون فراغتی تمام یافتم و هر مالی که بدست من می آمد به بصره میفرستادم و دو کیسه

آنجا اسب

آنجا اسباب بخریدند و سرایها عمارت میکردند و در مدتی اندک محمد امین تحصیل بسیار کرد و از فنون علم حظی وافر یافت من از حضرت هارون
التماس کردم تا او را امتحان فرماید روزی او را امتحان فرمود و اعتقاد او در حق من زیادت شد فرمود که میخواهم روز جمعه محمد امین خطبه گوید
گفتم غم آن خورده ام و دو خطبه غرا او را یاد داده ام روز جمعه محمد امین بمسجد جمعه رفت و شرایط خطابت بتقدیم رسانید و مقربان حضرت
خلیفه نثارها کردند و آن جمله بمن ارزانی داشت روزی هارون مرا گفت چه آرزو داری گفتم بدولت امیر تمامت آرزوها یافته ام اگر امیر
اجازت فرماید تا به بصره روم و خویشان و متعلقان خود را ببینم و اهالی بصره آثار تربیت امیر را در حق من مشاهده کنند تمامی انعام
و اکرام بنده باشد فرمود که اجازت است آنگاه مثال اصدار فرمود به امیر بصره که باید که در هفته دو روز جمله معارف بصره با امیر و صدور
و اعیان بصره بخدمت اصمعی آیند و از فواید علوم وی اقتباس نمایند من بترتیبی تمام به بصره رفتم و در سرای قدیمی خود نزول کردم روزی
آن بقال فضول بجهت تهنیت پیش من آمد گفتم بنگر آن کاغذها را که در ظرف نهادم دیدی که چه خوشگوار شد بیچاره در مقام اعتذار و استغفار
در آمد که آنچه گفتم نه از روی بصیرت گفتم و معلوم شد که علم صاحب خود را به مرتبهای بلند برساند که العلم یرفع قدر من لم یرفع
حکایت در آن وقت که امیر سعید نصر بن احمد سامانی امیر علی قهستانی را بطرف خراسان میفرستاد و با وی مفاوضتی دراز
در پیوست در اثنای آن روی امیر علی متغیر شد لیکن سخن قطع نکرد و از جاده استقامت منحرف نگشت چون مفاوضت تمام شد بیرون آمد
و جامه بیرون کرد کژدمی در جامه او بود و بسیار جای او را زخم زده بود و چون این حال را بخدمت امیر نصر گفتند متعجب ماند امیر علی را
بخواند و گفت هم از اول چرا بیرون نرفتی و این آفت را از خود دفع نکردی امیر علی گفت شرم باد که با تو سخن گویم و از نیش کژدم اندیشم
گفتم اگر من در آن ساعت که بخدمت تو بودم از نیش کژدم صبر نتوانم کرد در غیبت حضرت تو در مقابله خصمان تو بر تیغ آبدار چگونه صبر کنم امیر نصر را این سخن
ادب و فصاحت او خوش آمد و در اقطاع او بیفزود و مرتبه او را چنان عالی کرد که رکنی از ارکان مملکت او شد و چون او در گذشت
گردانیدند خلل کلی در ملک آل سامان ظاهر گشت و سبب زوال دولت ایشان شد **حکایت** ابراهیم ادهم غلامی بخرید و گفت ای غلام
چه خوری گفت آنچه تو دهی گفت چه پوشی گفت آنچه تو پوشانی گفت چه درخواست داری گفت مرا با درخواست چه کار بنده [illegible]
گردن نهاده ام و حکم ترا است ابراهیم گفت ای مسکین هرگز در همه عمر خود با خدا چنین نکرده ام که این غلام با من میکند **حکایت**
آورده اند که معتصم را هشت هزار غلام ترک بود و از آنجمله چهارده خاصگی بودند و مهتر و بهتر ایشان غلامی بود سیما نام و معتصم او را
بغایت دوست میداشت و در فراق وی صبر و آرام نداشت روزی عم او ابراهیم بن مهدی پیش او آمد و او را متفکر یافت پرسید که موجب
تفکر چیست گفت ای عم مرا از تو چه پنهان باشد من از سیما نمی شکیبم و او از من خشم گرفته است و پیش من نمی آید بدین سبب ملال تکلم
ابراهیم گفت من بروم و دل او را خوش گردانم و بیاورم معتصم گفت هم زود روا ندارم که چون تو کسی نزدیک غلامی رود ابراهیم گفت من از
برای خاطر امیر در آب و آتش روم و باک ندارم ابراهیم گفت من پیش سیما رفتم چون مرا بدید پیش باز آمد و خدمت کرد و گفت من خبر را
چه حد آن باشد که چون تو کسی بوثاق او قدم فرمای آری قصه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با ابو ایوب انصاری مشهور است
فی الجمله او را بهر نوع استمالت دادم و بخدمت معتصم آوردم معتصم را عذر خواست و بنشست بسیار و دهشت آنگاه معتصم با سیما شطرنج بازی کرد و [illegible]
و ببرد فرمود که [illegible] بیرون آی سیما از وی گستاخی [illegible] معتصم برخاست حاجب اشارت کرد که بنده [illegible]
و دست سیما گرفت و از مجلس بیرون برد و گفت ترا چه حد و اندازه آن باشد که حکم امیر نشنوی [illegible]

فرو کشیدند و صد تازیانه بی محابا بزدند چنانکه آواز تازیانه بگوش معتصم رسید اگرچه در پشتش سیاهی می نمود لیکن بزبان هیچ ادب بوقت
سود دارد و آن تادیب را از حاجب بپسندید **حکایت** ابراهیم ادهم شخصی را دید که سواره طواف میکرد و آن حالت او را منکر نمود
چون قافله باز گشت قطاع الطریق بر آن شخص زدند و اسب و مجمل که داشت بستدند و او را برهنه و پیاده بگذاشتند ابراهیم بوی رسید
گفت هر کس که بی ادبی کند در مقامی که همه کس پیاده روند او سوار باشد در جایی که همه کس سوار باشند او پیاده رود **حکایت**
جمعی از پیران در محفلی نشسته بودند و کودکان پیش ایشان بازی میکردند و پیران از آن مستفید می شدند یکی از بزرگان آنجا میگذشت آن کودکان را زد
که در پیش پیران بی ادبی چرا میکنید کودکی گفت ای پیر اگر این پیران را از حضرت آفریدگار ادبی بودی ما را از بهره نبودی که این گستاخی کنیم آن بزرگ گفت
از این کودک خرد سخنی بزرگ شنیدم **حکایت** هارون الرشید بخواب دید که دندانهای وی بریخته بودی از معبری تعبیر آن خواب پرسید
معبر گفت این خواب دلیلست بر آنکه خویشان امیر پیش از امیر بمیرند امیر جنایت بر نمود و از معبری دیگر پرسید گفت امیر در دولت و کامرانی پیش از اقربا خود
حیات یابد هارون را این عبارت خوش آمد و گفت این همان تعبیرست لیکن ادب نگاه داشت و بعبارتی نیکو تعبیر کرد **حکایت** روزی منصور خلیفه
بمائده نشسته بود و عم زاده او یعقوب بن داود بن علی بن عبد الله عباس درآمد منصور اشارت کرد که بمائده بنشین او اجابت نکرد
و گفت چیزی خورده ام یعقوب چون از پیش منصور بیرون آمد ربیع حاجب بفرمود تا یعقوب را بگرفتند و پنجاه چوب بزد چنانکه او را تمام پشت مجروح شد
روز دیگر اقارب منصور جمع شدند و از ربیع شکایت کردند منصور گفت هرگز ربیع کاری نکند که او را از آن ملامت رسد آنگاه ربیع را طلب داشت گفت
دی روز یعقوب را چرا بزدی گفت زیرا که امیر او را اکرام فرمود که بر خوان بنشین اجابت نکرد و گفت چیزی خورده ام و ندانست که بر خوان
بزرگان از بهر شرف نشینند نه از بهر علف او را ادب کردم تا بعد از این بی ادبی نکند و دیگران نیز اعتبار گیرند که چون با اقارب امیر اتفاق
نیکنند با دیگران بطریق اولی منصور ربیع را محمدت فرمود و خویشان از او عذر خواستند **حکایت** زبیده خاتون با هارون الرشید دلمانده
گر که امیر مامون را از امین دوستتر میدارد و تربیت و ملاطفت در حق او بیشتر مینماید هارون گفت من هر دو را امتحان کرده ام مامون استحقاق
و استیهال تربیت بیشتر دارد و اگر میخواهی بار دیگر هر دو را امتحان کنیم تا تو او را نیز معذور داری آنگاه دو خادم را فرمود که یکی ملازم امین
باشد و دیگری ملازم مامون و گفت با ایشان مناصحت کنید و سخن بمزاج ایشان گویید که خلافت بشما رسد در حق ما چه نوع تربیت
خواهید فرمود و جوابی که ایشان گویند بمن رسانید خادمی که پیش امین بود با وی از هر گونه مفاوضت آغاز نهاد و چون این سخن
رسید که چون نوبت خلافت بتو رسد در حق من چه انعام فرمایی امین گفت ترا از جمله خواص مقربان خود گردانم و منظر تربیت مخصوص
دارم و آن خادم که با مامون بود چون این لفظ تقریر کرد دواتی در پیش مامون نهاده بود بخشم بر سر خادم زد و گفت ای نابکار
از من چیزی التماس میکنی که آن بوفات امیر تعلق دارد و من امید میدارم که در پیش رایت منصور امیر جان خود را فدا کنم مرا پس حیات او
خلافت بچه کار آید خادمان باز گشتند و حقایق این حال هر دو را عرضه داشتند زبیده از جواب امین خجل شد و عذر خواست و بعد از آن در پیش
هارون ذکر امین نکرد **باب هشتم از قسم دویم در ذکر شفقت و رحمت** رحمت و شفقت بر خلق از اخلاق حمیده
و خصال پسندیده مومنانست و سعادت دینی و سلامت دنیوی بدان منوط بلکه کمال التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله رکنی
از ارکان مسلمانیست و رسول خدا صلوات الله علیه میفرماید الراحمون یرحمهم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء
رحمت آفریدگار و بخشایش وی در کار بر رحیم دلانست رحم کنید باهل زمین تا خدای آسمان بر شما رحمت کند و در خبرست که موسی صلوات الله علیه

در حضرت عزت مناجات کرد که الهی بکدام خصلت تو مرا خلعت نبوت کرامت فرمودی خطاب آمد که ای موسی آن وقت که شبانی
شعیب میکردی روزی بوقت گرمگاه که زمین از حرارت آفتاب چون تنور گرم تافته بود بزغاله از میان رمه بیرون دوید و تو بر اثر وی برفتی
و از حرارت آفتاب بغایت عظیم بماندی چون در وی رسیدی او را در کنار گرفتی و گفتی ای بیچاره خود را چرا رنجانیدی بر وی هیچ غضب ننمودی
و او را بر رمه باز آوردی بدان رحمت که بر آن بزغاله کردی ما تاج کرامت بر سر تو نهادیم و خلعت رسالت پوشانیدیم **حکایت**
در تاریخ ناصری آورده است که سبکتگین شنیده که جمعی از فاسقان در مجلس فسق نشسته اند و بشرب اقداح راح مشغولند عثمان روی بدان
موضع نهاد تا احتساب ایشان کند آن جماعت را خبر شد ترک آن مجلس کردند و دست از آن لهو بداشتند عثمان چون بدان مجلس رسید
ایشان را ندید خدای را شکر کرد که جماعت مسلمانان را از اهانت برهانید و شکرانه آن بنده آزاد کرد **حکایت** و هم در تاریخ ناصری آورده است
که امیر سبکتگین در اوایل حال روزی یک اسپ بعزم شکار بصحرای نیشابور بیرون آمده بود آهویی با بچه دید اسب برانگیخت
و آهو بچه را بماند و او را بگرفت و به پیش زین گرفت بعد از ساعتی مادرش باز گشت و در عقب او می آمد سبکتگین را بر او رحم آمد آهو بچه را
رها کرد تا پیش مادر رفت در شب رسول خدا را صلوات الله و سلامه علیه در خواب دید که فرمود ای سبکتگین بدان شفقت و رحمت که در حق
آن بیچاره فرمودی در حضرت عزت قربت یافتی و از اولوا الامر خواهی بود باید که بر بندگان خدا همان شفقت بجای آوری تا دولت
تو باقی باشد امیر سبکتگین از آن وقت باز باستظهار تمام روی بکار آورد و آن شفقت که در باره آهو بره بسبب آن این همه دولت
میسر گشت **حکایت** در عهد سلطان محمود شخصی بود که او را رئیس مروان گفتندی بغایت ظالم و بدکردار بود در آخر عمر توبه کرد و خصمان را
راضی گردانید و روی بسفر قبله نهاد و در راه سگی گرگین دید لاغر و مسکین بر وی ترحم کرد و او را نان و آب سیر گردانید و دست بروی
فرو مالید بعد از وفات رئیس مروان بزرگی او را بخواب دید که در بهشت میخرامید از حال او پرسید گفت چون مرا در خاک نهادند
موکلان عذاب آمدند و قصد تعذیب من کردند ناگاه نسیم رحمت بوزید و ملائکه رحمت برسیدند و مرا خلاص دادند و گفتند آن سگی بود
از سگان درگاه حق تعالی او را در کار سگی کرد ما با تو همان کردیم که او اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین است **حکایت** محمد اسمعیل بخاری در
صحیح خود آورده است که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که زنی بود در زمان گذشته که متابعت هوای نفسانی و شایعت وساوس شیطانی
کردی روزی در راهی میرفت بسر چاهی رسید سگی را دید که از تشنگی زبان بدر آورده بر سر چاه و دلو و ریسمان نبود چادر از خود باز کرد و موزه از
پای بیرون آورد و در چادر بست و آب از چاه برکشید و سگ را سیراب کرد عنایت ازلی دستگیر او آمد در شب بخواب دید که
مابه کردی و در رسوایی تو در کار سقای کردیم زن از خواب درآمد و توبه کرد **حکایت** آورده اند که در بصره شخصی بود که پیشتر عمر در راه زنی
روز بشر بردی پشیمان شد و با خود گفت هر بدی را که فاقی در پی است تا کی عمر در ضلالت و بطالت گذرانم بخدمت شیخ زمانه و مقتدای
یگانه حسن بصری رفت و توبه کرد و بعبادت مشغول شد و هر آنچه در بطالت حاصل کرده بود خرج کرد و اهل و عیال وی یک ماهه
عزم کرد که بامر معیشت رود و بخدمت حسن بصری رفت و گفت ای شیخ عیال من بی برگ اند بسر کار خود باز خواهم رفت حسن گفت اگر به سر کار
خود میروی یک وصیت از من نگهدار در هر کار که باشی رحمت و شفقت بجای آر مرد این وصیت قبول کرد و بخانه رفت و چادر زن بخود
و سلاح بگرفت و با عیاران بقطع طریق مشغول شد روزی کاروانی را بزدند و مقدم کاروان را از دست او بود گفت او قبول کرده ام
بی رحمتی نکنم و کسی را نکشم عیاران گفتند که هر کس راه زنی کند او را از بی باکی چاره نباشد مرد گفت اگر او را بکشم عیاران قرار نمیدهند

تیغ بدست گرفت و مقدم کاروان از پس پشته بر دو گفت ای خواجه بدانکه شیخ من مرا وصیت کرده است که بی رحمی نکنم اکنون من
ترا نمیکشم و از اینجا تا شهر پنج فرسنگ است تعجیل تمام برو پیش از آنکه عیاران را خبر شود و جان بسلامت ببر بازرگان گفت ای جوانمرد
بر من حقی بزرگ ثابت کردی و منت جانی بر من نهادی من هرگز این حق را فراموش نکنم بدانکه من فلان کسم و خانه من در بصره در فلان
محلتست و مرا نعمت بسیارست اگر تو پیش من آیی حق تو بگذارم و ترا خدمت پسندیده بجای آرم حالیا میخواهم که بعضی از حقوق خدمت
بجای آرم در میان کاروان خری سیاه است در پالان او خریطه پر از جواهر نفیس تعبیه کرده ام جهد کن و آن خر را بدست آور که آن مال
تا آخر عمر ترا و عیال ترا بس باشد بازرگان روی سوی شهر کرد و آن مرد پیش عیاران رفت و گفت در گشتم و آن خر را بدست آورد
و عیاران گفت من بغایت خسته ام ساعتی برین خر خواهم نشست گفتند شاید مرد بر خر نشست و در پس پشته رفت و جواهر برون آورد
و روی سوی شهر نهاد و چون بشهر رسید آن خریطه را از پالان خر بیرون آورد قدری از جواهر نفیس در آنجا بود با خود گفت این مال خطیر است
مرا حلال نباشد صواب آنست که پیش بازرگان برم تا او مرا چیزی بدهد بخانه بازرگان رفت و خریطه جواهر پیش او نهاد بازرگان او را
عذر بسیار خواست و گفت ای جوانمرد ترا بر من منت جانیست چه جای مالست من از سر این جواهر آن روز برخواستم مبلغی مال دیگر بر سر آن
نهاد و بدو داد و آن مرد ببرکت نصیحت شیخ حسن بصری با مال بسیار با سر اهل و عیال رفت و ترک عیاری گرفت باب

هشتم از قسم دوم در بیان توکل و تسلیم در بوستان بیان هیچ گلی تازه تر و خوشبوی تر از توکل نیست جهد کن تا رایحه آن بمشام
جانت رسد و روایح و فوایح آن دماغ روحت را معطر گرداند قال الله تعالی وَمَا مِنْ دَابَّةٍ إِلَّا عَلَى اللَّهِ رِزْقُهَا روزی دهنده
و بخشنده خالق رزاق را دانی و از مخلوق نه بینی بیت نپذیری زکس حوالت رزق ز که شماند از رزق بیزدانت ز مور را روزی از
سلیمانست ز رزق خالق سلیمانست حکایت در تاریخ ناصری مسطور است که امیر سبکتگین در نشابور از محدثی حدیثی سماع کرد و معنی
حدیث اینست که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که از حضرت عزت فرمان بر آن جملست که ای فرزند آدم با دنیا آرام مگیر که ترا
از بهر آن نیافریده ام و دل از بهشت مگیر که ترا از برای آن آفریده ام و بر نماز شب مواظبت نمای که نصرت مومنان در آنست و از مخلوق
طمع مدار که در دست مخلوق هیچ نیست و برمن توکل کن که خالق و رازق تو منم و از من بترس که بازگشت تو بمنست چون امیر این حدیث شنید
آنرا بسمع اصغا تلقی فرمود و بنای کار خود بر آن نهاد و پیوسته نصرت در نماز شب طلبیدی و چون سلطان محمود در رسید و بحد تمییز
در و بیدار او را پیش امام محدث فرستاد و همان حدیث سماع کرد و آن معانی را دستور دینی و دنیوی خود ساخت گویند که یک شبی
که روز دیگر با خان ترکستان مصاف خواست کرد بوقت نیم شب که برف می بارید و زبان در کام از سردی هوا فسرده برخواست
و آب سرد غسل کرد و تا روز بنماز مشغول بود خاصگیان گفتند فردا جنگ می باید کرد امشب ساعتی خود در آسایش ده گفت مرا امشب
کاری باید کرد تا کار فردا خراب نشود که در دست من هیچ نیست آن شب تا روز زنده داشت و چون نفحه صبح بگذارد روی سوی
آسمان کرد و گفت الهی از نماز و وظایف هرکس که ترا بندگی بهتر کند او را نصرت ده و چون ازین مناجات فارغ شد بر مرکب اقبال سوار گشت
و روی بجنگ نهاد در حال فتح و ظفر روی نمود و مظفر و منصور باز گشت بیت هرکه نصرت ز درش خواهد منصور شود گرچه مسکین بود از نقشش
مسرور شود هرکه در بند گل باغ توکل باشد خار او هست ز ما نازقدش در شود حکایت یکی از مشایخ طریقت بسبیل تجرید و توکل قدم
در بادیه خونخوار نهاده بود و بی زاد و راحله در صحبت قافله میرفت روزی در خود نگریست و عجبی بوی راه یافت گفت

زهی قوی دل مردی که منم در مقام توکل و تسلیم قدمی ثابت دارم که بی زاد و راحله سفر بادیه پیش گرفته ام و با اعتماد دوست روی بکعبه او
نهاده ام چون این سخنان بر ضمیر او بگذشت در پهلوی او صاحب قدمی بود که در توکل مقامی رفیع داشت بفراست بر ضمیر او واقف گشت
گفت ای درویش عزم کجا داری گفت عزم مکه پرسید که زاد و راحله تو کجاست گفت برحق توکل کرده ام و با اعتماد او قدم در راه نهاده گفت ای
بیچاره تو گمان برده که از جمله متوکلانی غلط کرده هرگاه که بی زاد و راحله در صحبت قافله روی هرآینه صاحب ثروت که ترا ببیند بر تو ترحم کند و ترا نان
دهد این حال توکل نباشد که بار از پشت میان بکسی بر دل آن میان نهی توکل آنست که چنان روی که دل کسی در بند تو تنها شده و دل تو در بند
کسی نبود اینک بنگر که در مزود من چیست مرد نگاه کرد پر از سنگ ریزه دید آنگاه آن صاحب گفت پنجاه سالست که این بادیه را بقدم توکل
می سپرم سنگ ریزه را بر دوش خود میکشم تا قافلگان پندارند که من توشه دارم و دل در بند من ندارند چون شخص در توکل بکمال بود و قوة او از
حق تعالی و الجلال بود حکایت یکی از مریدان طریقت حکایت کرد که وقتی با جمعی از متصوفه در سفر بودم بحث توکل و یقین میرفت درویشی
در آن میان خواست که صحت توکل و کمال نفس خود با ایشان بنماید سوگند خورد که در این راه هیچ طعام نخورد و از هیچکس سوال نکند الا آنکه
که حق تعالی او را پالوده گرم روزی کند چون روز بشام رسید بوقت افطار سفره پیش آوردند درویش از افطار امتناع نمود و بر گرسنگی
صبر کرد روز دیگر بهمان منوال بسر برد و ضعف در او اثر کرد همراهان گفتند این درویش بغایت جاهلست در میان بیابان پالوده گرم مطلبید
و نمیداند که در عالم اسباب بی واسطه روزی نتوان یافت او را بگذاشتند و برفتند راوی گفت مرا در حق این درویش دلبستگی بود
جهد کردم تا شب او را بدیهی رسانیدم در مسجدی در آمدیم درویش را ضعف بغایت رسیده بود ناگاه در نیم شب یکی در مسجد بکوفت
در بگشادم کنیزکی دیدم طبقی سر پوشیده گفت شما غریبانید یا از مقیمان دیه گفتم غریبانیم طبق پیش ما نهاد پر از پالوده گرم گفتم شما مطلوب تو
حاصل شد بی سعی ما آن پالوده را بکار بردیم و از کنیزک پرسیدیم که موجب چیست که در نیم شب پالوده گرم بر سر غریبان آوردی گفت
خواجه من رئیس این دیه است و او مردی بغایت بدخوی و تیز خشم است این ساعت پالوده گرم خواست اهل خانه بساختن آن مشغول شدند
و تعجیل میکرد و الحاح می نمود که دیر میرسد در اثنای آن غضب بروی مستولی شد و سوگند بطلاق زن خورد که این پالوده را نه او خورد
و نه کس از اهل آن دیه مگر غریبان خورند چون پالوده برسید گفتم مسجد مقام غریبانست اینجا آوردم چون کنیزک بازگشت آن درویش
گفت یقین شد ترا که چون بنده بصدق توکل اعتماد بر حضرت رب الارباب کند مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ او را روزی کرامت کند
ع بگشاید کرمش کار فروبسته تو حکایت در حضرت سلطان محمود منجمان اهل بودند که پیوسته او را در هر موسم خوردندی لیکن
سلطان محمود بحکایت ایشان کار نکردی یکی از خواص پرسید که چون سلطان بقول منجمان کار نمیفرماید چرا ایشانرا ملازم خدمت
میدارد و اجرا و جامگی میدهد سلطان گفت منجمان آرامش ملک باشند اما بنای کار من بر دو چیزست اول توکل بر حضرت آفریدگار
دوم رضوی رأی دین لاجرم چون بنای کار بر توکل و تسلیم نهاده ایم حق تعالی جهانی را در قبضه اقتدار ما نهاده باب نهم

از قسم دوم در بیان فضیلت سخا نزد ارباب عقل و اصحاب نقل محقق و روشنست که سر دفتر اخلاق حمیده و فذلک مجموع خصال
پسندیده سخاوت و کرمست و نص قرآن بذکر فضیلت آن ناطق قال الله تعالی وَمَنْ يُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ
الْمُفْلِحُونَ وقال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم السخی لا یدخل النار ولو کان فاسقا والبخیل لا یدخل الجنة
ولو کان عابدا یعنی جوانمرد در دوزخ نرود اگرچه فاسق باشد و بخیل در بهشت نرود اگرچه عابد بود و محققان در معنی این حدیث لطیفه گفته اند

بیتی جوانمرد چون بذل و عطا ملکه نفس او شده باشد بفرمان ذو الجلال تسلیم نفس و مال بوقت جان دادن بروی دشوار نیاید حق تعالی
ببرکت آن خلق پسندیده معصیت از و درگذارد و او را بمعصیت نگیرد و او را بخلد برین فرود آرد و باز چون بخیل و بخل و امساک
درجه باشد که اگر مثلا فرزند او دست دراز کند و درمی از وی طلب نماید پس در وقت جان دادن بحکم باری تعالی در تسلیم نفس و مال
فرزند راضی نباشد و چون بحکم حق تعالی رضا نداد بدر سخط باشد و سخط بکفر کشد و کفر بدوزخ رساند چنانکه میفرماید ذلک بانهم
اتبعوا ما اسخط الله و کرهوا رضوانه فاحبط اعمالهم و پیش عقلا روشنست که جود و سخاوت ساتر عیبست و بخل و امساک
سرپوش جمله هنرها چنانکه شاعر گوید بیت جود دست که پرده دار عیب بود ٭ بخل که سرپوش هنرها باشد و اشرف انصاف سخاوت
و ایثارست و حق تعالی صحابه رسول را صلی الله علیه و آله و سلم بدین خلق پسندیده مدح میفرماید و یؤثرون علی انفسهم و لو کان
بهم خصاصة مفسران در سبب نزول این آیت آورده اند که یکی از صحابه را همسایه او سر گوسفندی بهدیه فرستاد آن شخص آن
سر را بدیگری ایثار کرد و آن کس بدیگری تا بهفت کس همچنین و هفتم آن سر گوسفند را بدیگری ایثار کرد تا عاقبت آن سر بخانه اولین
سر باز آورد که او نخست درویش تر بود حق تعالی ایشان را بدین آیت بستود حکایت راویان اخبار و ناقلان آثار و مهندسان
شیرین گفتار چنین روایت کرده اند که روزی هارون الرشید در مجلس خود را می‌ستود و فضل ربیع که وزیر او بود گفت ستایش خود
مذموم است تو مدح خود میکنی بگذار تا دیگران ترا بستایند هارون ازین سخن روی درهم کشید و گفت همچون من کیست و در
در شهر بصره کودکی ابوالقاسم نام بوجود آمده است که صد هزار بزرگ را ماند اشتیه او بدرویش باید کشید هارون در غضب شد و بفرمود تا
فضل را بزندان بردند و گفت درمان این کار من میدانم فردا برخیزم و عزم بصره کنم و ابوالقاسم را ببینم و سخاوت او ببینم اگر چنانچه
بود که او گفت باز گردم و فضل را از زندان بیرون آرم و دلخوش کنم و اگر بخلاف آنچه بود من دانم که با این دروغ زن چه باید حکایت
کرد خلیفه آن شب صبر کرد تا روز دیگر که آفتاب بر آمد خلیفه برخاست و جامه دیگرگون در پوشید و متنکر شد و مرکب باد پای را سوار شد
و از شهر بغداد بیرون آمد و روی ببصره نهاد و چون بشهر بصره رسید در میان کاروانسرائی بود مرکب را آنجا راند که هارون سرای او
هارون را بدان صورت و صفت دید و بدانست پیش دوید و هارون گفت حجره از برای ما ترتیب کن کاروانسرادار پیش دوید و در حجره
بگشاد و آب و جاروب زد و زیلوی نیکو بگسترانید و قطع برکشید و بالینی نهاد و هارون همچون از مرکب پیاده شد و بحجره فرو رفت
و نشست پیر کاروانسرادار مرکب را ببست و پیش خدمت رفت و بایستاد و هارون درمی چند بآن پیر داد که از برای ما طعام حاضر بیرون ده
در بازار رفت و طعامی بگرفت و بیامد و پیش خلیفه نهاد و هارون قدری از آن طعام بخورد و در حالتی بآن پیر کاروانسرا داد و بعد از آن
روی با پیر کرد و گفت شنیده ام که درین شهر کودکی پدید آمده است و نام او ابوالقاسم است که بجوانمردی و فتوت و سخا و مروت
مثل ندارد پیر گفت ای بزرگوار اگر مرا صد زبان باشد و خواهم که حکایت سخا و عطا و کرم و مروت او از هزار یکی و از بسیار اندکی شرح
نتوانم داد هارون گفت ای پیر جای آن است پیر برخاست و هارون را بسرای ابوالقاسم برد هارون ایوانی دید که کیوان بر آورده
و میدانی دید که بنده و آزاده بسیار بر در آن بارگاه ایستاده هارون یکی از میان آن بارگاه گفت ای برادر برو و ابوالقاسم را
بگوی که غریبی بر در ایستاده است و میخواهد که ترا ببیند و لحظه ای حدیث تو بشنود آن مرد در سرا رفت و پیغام با ابوالقاسم رسانید آن
بزرگزاده مکرم و آن آزاده محترم از سرای بدر آمد و چون چشمش بر خلیفه افتاد فرا رفت و خدمت کرد و دستش بگرفت و در سرای

در آورد و بر بالای تخت زرش بنشاند هارون سرای دید که تا عمر او بود سرای بدان خوبی ندیده بود پس جوانان بفرمود تا طبقهای
یاقوت پر از شربت و حلوا کردند و مفرح چاشنی کرده بدست هارون دادند تا بخورد و بعد از آن بفرمود تا خوانی لطیف ترتیب
کردند هارون از آن طعامهای بیحد و نعمتهای بیعد و غذاهای خوش که حاضر کرده بودند متعجب بماند چون از طعام فارغ شدند
ابوالقاسم دست هارون بگرفت و او را بگلشنی روشن برد و اشارت کرد تا بزم بیارایند جمله آلات بزم از زرینه و سیمینه و جوهر بود
خلیفه را دیده آب گرفته و سینه تاب یافته و متحیر در آن ترتیب بیکران نگاه میکرد و مغنیان خوش آواز بر رود و سرود نشستند ابوالقاسم
بیرون شد و بعد از ساعتی درآمد و درختی بیاورد و تنه آن درخت از سیم خام ساخته و شاخها از زر پخته و برگش از زمرد سبز
ترتیب کرده و میوه از جواهر گوناگون ترتیب داده و بر سر آن درخت طاوسی از زر سرخ پرداخته و میان آن مجوف کرده
و جوف آن پر از مشک اذفر و عنبر اشهب پر کرده بود و ابوالقاسم آن درخت بر کنار تخت هارون نهاد هارون چون ترتیب و ترکیب
آن درخت بدید حیران شد ابوالقاسم چوبی در دست داشت یکبار بر سر طاوس زد آن صورت بجان در گردش آمد و مشک از گلو
بر اطراف تخت پاشیدن گرفت خلیفه گفت ای بزرگ جهان و ای منصف کریمان جهان هرگز در عمر خویش مانند این درخت هیچ
ندیده ام و نشنیده ام ابوالقاسم چون این سخن بشنید دست فراز کرد و آن درخت را از کنار تخت برکند و بیرون برد خلیفه عظیم
برآمد و برنجید و با خود گفت دیدی که هرچه گفت دروغ گفت کسی که بدین چنین درخت از مردم دریغ دارد او کریم و سخی چون تواند
چون بعید او در ستم دانم که با او چه باید کرد و درین اندیشه بود که ابوالقاسم بخانه درآمد و غلام ماه روی را بر دست گرفته
که عکس رخ فرخ او آفتاب را تیره و پرتو جمال و کمال او عقل را خیره کرده قبای مشتمل پوشیده و کلاهی مرصع بر سر نهاده و جامی از لعل کانی
پر از باده ریحانی بر کف گرفته چون پیش تخت رسید زمین ببوسید و جام که در دست داشت پیش هارون فرو داشت خلیفه از لطافت
و طراوت و ملاحت و فصاحت و خوشی و لطیفی و ظریفی آن غلام و آن جام حیرت زده شد و طلاوت آن از هوش برفت و جام باده
از دست آن غلام مهرزاده بستد و باز بخورد و چون جام را بغلام داد باز پر شراب دید بستد و بخورد و چنانکه قطره در جام نماند
چون جام را بدست غلام داد ولی آنکه کسی شراب در آن کند دیگر باره پر شد هارون متعجب ماند ابوالقاسم چون تعجب و تحیر هارون بدید
خدمت کرد و گفت ای خداوند جهان آگاه باش که استادان هوشیار و فیلسوفان چابکدست که در زمان پیشین بکمال کیاست
بوده اند خواص این جام را چنین ساخته اند که هرچند خورده میشود از آن باده نوشند باز بر قرار پر گردد و تهی نشود هارون چون این سخن
بشنید انگشت تحیر بدندان تفکر گزیدن گرفت و گفت ای مرد نیک سیرت شاد باد دل که روزگار بدیده اعتبار نگاه کردیم
هرگز مثل این غلام و مانند این جام ندیده ایم ابوالقاسم چون این سخن بشنید دست غلام را گرفته بیرون برد هارون دیگر باره غمگین شد
و با خود گفت این مرد دیوانه است که چنین نادره که هم را برد و ناگفته میبرد این حال از دروغ بیرون نیست و خیلت بخیل
بود که جوانی بصری درآمد و کنیزکی با خود آورده که پرتو جمال او چون آفتاب جهان را روشن کردی چون گنج شایگان
و چون حوریان بزر و زیور بیاراسته چون هارون روی و موی و قد و بالای و بسیط او بدید مدهوش و متحیر شد و حیران ماند
چون کنیزک پیش تخت هارون رسید زمین ببوسید و بنشست ابوالقاسم اشارت کرد و ساز بطی حاضر کردند و ... ساخته

کنیزک زخمه بر معنی تار روان کرد و آواز برکشید و سماعی کرد که جهانی را از پای در آورد و هارون از غایت لذت و رقت
و ذوق بیم آن بود که جامه بدرد و فریاد برآرد و روی بجوان میزبان کرد و گفت ای جوان [illegible] در کاینات
از جمله موجودات مثل و نظیر این نشنیدم [illegible] نشان نداده است چون این سخن بسمع ابوالقاسم رسید دست آن
[illegible] کرده از مجلس بدر برد و جهان در چشم خلیفه تاریک شد و گفت اگر فضل ربیع را [illegible] نکشم که مرغان هوا و ماهیان دریا
بر حال او بگریند نه هارون الرشید باشم [illegible] را پیش ما نگذاشت که [illegible]
رسد هارون درین وسوسه بود که ابوالقاسم از در درآمد و پیش تخت شاه خدمت کرد و هارون در دل خود هزار دشنام بابوالقاسم
میداد چون شراب بر هارون دست یافت و عزم خواب کرد ابوالقاسم تختی نهاد و جامه خواب خطائی [illegible] و شمعهای عنبرین [illegible]
زرین نهاد و هارون را در آنجا خوابانید دیگر روز بامداد [illegible] بخدمت هارون [illegible]
[illegible] جامه ملوکانه [illegible] شاه [illegible] بپوشید [illegible]
بفرمود تا خوان کشیدند و طعام بخوردند و عزم [illegible] کردند اما هارون را [illegible] و عشق غلام و جام و هوس کنیزک [illegible] در دل مانده
بود و رخصت رفتن طلبید جوان بصری پیش شاه خدمت کرد و گفت ای ماه آسمان کیاست و ای شاه جهان [illegible] درین شهر کدام منزل
مقام ساخته خلیفه از منزل خود او را آگاه کرد [illegible] جوان گفت میخواهم که سه روز مرا مشرف گردانی خلیفه قبول کرد جوان بخدمت مشغول
آمد [illegible] درین سه روز جوان بصری چندان خدمت کرد که هارون خجل شد و ابوالقاسم را گفت [illegible] رنج [illegible] زحمت
بسیار دادیم دستوری ده تا رخت بربریم جوان زمین خدمت ببوسید و گفت آنچه تقصیر خدمت که واقع شده باشد [illegible]
بکرم بیکران خداوندی امید دارم که قدر تقصیر خدمات را بکرم عمیم خویش معفو نماید هارون بروی آفرین کرد و چون [illegible]
[illegible] هارون چون بوثاق خود رسید [illegible]
و خیمه و خرگاه و غلام و کنیزک بسیار دید متحیر ماند و در اندرون حجره رفت آن درخت و طاووس و غلام و جام و کنیزک [illegible]
غلام و کنیزک چون هارون را بدیدند [illegible] شدند و خدمت کردند کنیزک طوماری نوشته بدست هارون داد و هارون چون نظر کرد دید
بر آنجا نوشته بود که [illegible] در خدمت تقصیری واقع شده باشد امید که بکرم عمیم
خویش معذور داری [illegible] آن وقت که [illegible] و غلام و کنیز [illegible]
که بنده [illegible] این خادم را قاعده آنست که چون مهمان [illegible] چیزی خوش آید آن چیز بر خود حرام گردانم [illegible]
اکنون این تحفات که در نامه مرقوم است بخدمت ابلاغ رفت امید که [illegible] قبول آید [illegible] معفو نماید هارون چون
کتابت تمام بخواند [illegible] ابوالقاسم متحیر و متعجب شد و گفت صد هزار رحمت بر فضل ربیع باد که مرا با چنین جوانمردی [illegible]
[illegible] فضل را از زندان بیرون
آوردند [illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible]

نبود از برای ابوالقاسم چه اگر [illegible] بصره بنام وی نویسد [illegible] هدایا و منشور نامه متوجه بصره گشته تسلیم ابوالقاسم نماید و فضل
ربیع از پیش هارون بدر آمد و نامه بامیر بصره نوشت که چون نامه من بتو رسد در حال بزرگان بصره را بخدمت ابوالقاسم [illegible] ملک
بصره [illegible] وی تسلیم کنی که اشارت پادشاه بجا چنین است و من در عقب نامه با تشریفی [illegible]
خدمت تقصیری نکنی والسلام در حال آن دستور نیکو خصال نامه را مهر کرده بدست قاصدی داده روانه بصره کرد چون امیر بصره [illegible]
نامه مطلع گشت رنگ از روی او برفت وزیری داشت نام او ابوالفتح واسطی که در کل کاینات از وی بخیل تر آدمی نبود و ابوالقاسم را
عظیم دشمن داشتی و بارها با امیر بصره بقتل او اشارت کردی امیر بصره جواب دادی که بواسطه کرم و مروت که دارد [illegible]
[illegible] قصد کشتن او نشاید کرد تا آن روز که نامه فضل ربیع رسید چون نامه را بخواند انگشت حیرت و حسرت بدندان گرفت گفت
من بارها امیر را گفتم که این حرامزاده را باید کشت تقصیر کردی اکنون اگر دستوری دهی بروم و چاره این کار بکنم و او را بقتل رسانم [illegible]
کفایت کنم و مال و اسباب [illegible] و تو همچنین بر ملک پادشاهی خود باقی امیر بصره از گفتار ابوالفتح شاد و خرم گشت و گفت
[illegible] در حق غربا و مساکین نیکویی بسیار است ابوالفتح گفت
روا باشد [illegible] عقوبت مبتلا سازم [illegible] امیر بصره او را دستوری داد و در حال ابوالفتح
[illegible] پیش امیر بصره برخاست و بیرون آمد و بسرای ابوالقاسم رفت ابوالقاسم چون از آمدن او خبر یافت باستقبال بیرون رفت
و او را باعزاز و اکرام هرچه تمامتر بسرای آورد و در جای نیکو بنشاند و بفرمود تا خوان کشیدند و شراب حاضر کردند چون از طعام خوردن
فارغ شدند بشراب مشغول گشتند تا پاسی از شب بگذشت ابوالفتح [illegible]
[illegible] نگاه میداشت تا یکبار [illegible] در شراب کرد و با ابوالقاسم داد [illegible]
شد چون ابوالفتح آن بدید جامه بر خود بدرید و بانگ و [illegible] برآورد [illegible] ابوالقاسم چون او را چنان دیدند [illegible]
[illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible] و او را در آن تابوت نهادند [illegible]
که ابوالقاسم [illegible] وضیع و شریف [illegible] ابوالقاسم [illegible] تابوت او را
برگرفته بگورستان آوردند و در آنجا گنبدی بود [illegible] ابوالفتح [illegible] تابوت او را
[illegible] بزرگان گفتند ای دستور بزرگوار [illegible] ابوالفتح گفت چنین لطیف جوانی را [illegible]
[illegible] تابوت او را [illegible] در گنبد بنشینم و تابوت [illegible]
مردم [illegible] ابوالفتح [illegible] ترتیب کردند و آن تابوت [illegible] مردم باز گشته [illegible]
[illegible] تنها ماند [illegible] تابوت
ابوالقاسم را از زنجیر فرو گرفت [illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible] ابوالقاسم بهوش آمد [illegible] ابوالقاسم [illegible]
[illegible] ابوالقاسم [illegible] ابوالفتح را گفت من چه کرده ام [illegible]

کرد ابوالفتح گفت ای حرامزاده تا من ترا بعقوبتی نکشم که مرغان هوا و ماهیان دریا برای تو بگریند دست از تو باز ندارم و گفت
تا تازیانه بران بیگناه نوزاده میزدند و چندانکه بیهوش شد و همه اندام ابوالقاسم مجروح گشت و بعد از آن او را باز گرده در تابوتش کردند
و دیگر باره تابوت او را از زنجیر بیاویخت و از آنچه کرده بود عظیم پشیمان بود و بعد از آن برخاست و پیش امیر بصره آمد و احوال با وی شرح داد
امیر گفت زنهار که چنان نکنی که کس از حال او خبردار شود و درین سخن بودند که جماعتی آمدند خبر آوردند که اینک فضل ربیع رسید امیر بصره با وزیر
و جمله بزرگان بصره باستقبال رفتند و فضل ربیع ابوالقاسم را ندید و اهل بصره در آنجمله سیاه پوش دیده پرسید که سبب سیاه پوشیدن چیست
امیر بصره غدار نابکار و ابوالفتح تیره روزگار آب در دیده بگردانیدند و گفتند ای عاقل زمان و ای علامه جهان میدانی که در آن زمان که قاصد
برسید و نوشته خداوند رسانید در حال بخدمت ابوالقاسم نوجوان رفتیم و ملک بصره را باو تسلیم کردیم آن مکرم زمانه و آن منعم یگانه
شاد شد تا شبی در مجلس بزم بنشست و جان بحق تسلیم کرد و ما را چنین غمخوار و سوگوار بگذاشت فضل ربیع چون این سخن جان سوز
غم اندوز بشنید و آه برکشید و جامه بر تن بدرید و روی بگورستان نهاد و ابوالفتح فضل را بآن گنبد آورد و آن تابوت را
بوی نمود و فضل بسیار بگریست و زاری و نوحه کرد پس امیر بصره را گفت از آمدن من به بصره غرض این بود که بصره را با ابوالقاسم هم
چون او برحمت حق پیوست اولی آنست که باز گردم و این قصه پر غصه را بخدمت خلیفه عرض کنم این بگفت و سوار شد و متوجه بغداد شد
و خبر وفات ابوالقاسم را بسمع شریف خلیفه رسانید هارون چون از این حال خبر یافت خویشتن را از تخت بینداخت و جامه
بر تن پاره کرد و فریاد و واویلاه برآورد و غریو از سرای خلیفه برخاست و سه شبانروز قرار نگرفت اکابر و اصاغر بغداد بتعزیت
خلیفه ماتم گرفتند و خلیفه بهر دم دست تحسر بزانو میزد و فضل را گفت سبب مرگ ابوالقاسم درین صورت مرا معلوم نیست
تفحص این کار می باید کرد اما راوی چنین روایت میکند که خبر ماتم و شیون و تجسس هارون چون با میر بصره رسید سخت بترسید و ابوالفتح
گفت تدبیر این کار چیست اگر یکسر موی خلیفه از سر این حال واقف گردد دمار از روزگار ما برآرد ابوالفتح گفت چاره این کار آنست که فردا
بدان گنبد روم و ابوالقاسم را بزخم شمشیر آبدار هلاک کنم امیر بصره گفت تو میدانی هر چه خواهی بکن و از سر عزم جزم کرد که بامداد بگورستان
رفته کار آن جوان بیگناه بسازد اما راوی چنین روایت میکند که بحکم ربانی و قضای آسمانی مگر در کوه بصره جماعتی دزدان در آن روز
بر کاروانی زده بودند و غنیمت بیقیاس برده چون شب درآمد بیم آن داشتند که خود را بکوه رسانند راه گم کردند و بر در شهر رسیدند چون
بر گورستان بر گذشتند مهتر دزدان گفت ای یاران چون راه گم کرده ایم اینجا تا مقام ما اندکی راهی بیش نیست چه باید تا درین گورستان
مال را قسمت کنیم و هر یک حصه خود را برداشته قصد ماوای خود کنیم گفتند محکم تر است پس دزدان در گورستان میگشتند تا بدر آن
گنبد رسیدند و در آن گنبد بگشادند و در آنجا نشستند و روشنائی برافروختند و در گنبد فرو بستند و مال را قسمت می کردند مهتر
دزدان نظر کرد تابوتی از زنجیر آویخته دید یکی را پرسید که این چه نوبت است که در آویخته اند گفتند تابوت باید که در خاک باشد اینها از زنجیر آویخته
انداخته و حال بیرون نیست یا مرد عزیزی بوده است که دلشان نیامده که در خاک کنند یا ظالمی ستمگری بوده است که چون وفات یافته
در گورش نهادند و در میان گور راه نداده مهتر دزدان گفت مرا در هوس انداختید اکنون تا من این تابوت را فرو نگیرم و نه بینم
قرار نگیرم این بگفت و برخاست و بجهد بسیار آن تابوت را فرو گرفت و سرش بگشاد و نگاه کرد برنائی دید در آن تابوت خفته که روی و موی
از ماه شب چهارده نیکوتر بود و آثار چوب زیر بارکش خطا نبسته رسیده و تمام اعضایش تازیانه مجروح گشته و در زیر بند مقید شده مهتر دزدان

ساعت باد نعم بود تا او را از تابوت بیرون آوردند و بر زمین بنهادند و ایشان همه بالای سر او بنشستند تا یکبار ابوالقاسم بر خود بجنبید و بنالید و گفت
ای ظالم بی رحم بر من ببخشای و بر بیچارگی من رحمت کن از من بیگناه چه میخواهی اگر میکشی یکبارگی بکش تا از این محنت خلاص یابم طاقت این همه عقوبت ندارم
مهتر عیاران از گفتار ابوالقاسم آب در دیده بگردانید و گفت ای نوجوان مترس که ما آزادگانیم و تو بیم زده آزار گشته و اما تو بگو که کیستی
و درین معامله با تو که کرده است راز خود با ما بگوی و مپوشان که ما جماعت قطاع الطریقیم و از دزدی باز آمده ایم تا مال قسمت کنیم ابوالقاسم
از ترس شوانت گفت که این ستم با تو که کرده گفتا ای مهتر من غلام بازرگانی بودم و خواجه من مردی ظالم است مرا بیگناه بدین بلا مبتلا ساخت
مهتر دزدان چون این سخن بشنید ابروی گفت این غلام بغایت صاحب جمال است او را ببریم و ببهای تمام بفروشیم فی الحال برخاست
دیار را خبر بود تا ابوالقاسم را بر دوش گرفتند و روانه شدند تا بمقام خود آوردند و مقام ایشان در کوه غاری بود او را بدان غار در جای
تنگ فرو خوابانیدند چون راه بسیار قطع کرده بودند و بار کشیده مانده بودند که قصه بود همه بخفتند تا از آن جانب ابوالفتح با تیغ آبدار روی
بدان گنبد نهاد تا خون آن بیگناه بریزد چون در گنبد رسید و درگشاده دید اندرون گنبد رفت و دید تابوت را دید در آن و تابوت خالی افتاده
و از ابوالقاسم اثری ندید سراسیمه پیش امیر بصره آمد و گفت ای امیر زنهار دریاب که کار ما بزیان رفت امیر گفت چه واقع شده گفت ابوالقاسم را
برده اند امیر بصره عظیم بترسید و گفت تدبیر چیست وزیر گفت برخیز تا او را طلب کنیم که اگر او نزد خلیفه رود خون من و تو بریزد پس با لشکر
در طلب آمدند و نشان و پی مردم بسیار دیدند بر آن نشان می رفتند تا بدامن کوهی رسیدند نگاه کردند جماعت دزدان را دیدند
در خواب آمدند و نشان و پی مردم بسیار دیدند و دستها ببستند و با پهلنگ در گردن ابوالقاسم
خفته ابوالقاسم را در میان ایشان یافتند امیر بصره بفرمود تا همه را فرو گرفتند و دستها ببستند و با پهلنگ در گردن ابوالقاسم
کرده و روانه شدند چون بکنار شهر رسیدند دیهی بود که خانه ابوالفتح در آن دیه بود ابوالفتح گفت مصلحت آنست که او را در شهر نبریم چه خطا که
تمامت شهر دوست این حرامزاده اند مبادا کسی او را بشناسد و کار بر ما دشوار شود و تو شهر رو و این دزدان را بیرون آر و از دور آنکس که ما طلب
دزدان رفته بودیم ما من ابوالقاسم را بدین ده بریم و بعقوبت هر چه تمامتر او را هلاک کنم و بامداد برخیز پیش تو آرم که مبادا در شهر او را بشناسند
امیر گفته و او ببرد و بشهر رفت و بفرمود تا دزدان را سیاست کردند و ابوالفتح ابوالقاسم را بدیه در آورد و بخانه خود برد و در آنجا چاهی بود که
او را در آن چاه کرد چاه شب درآمد و مردم همه بخواب رفتند ابوالفتح را پسری بود که در بدبختی هزار مرتبه از پدر خود بدتر او را بر سر آن چاه بنشاند
و گفت این محبوس را نگاه دار پسر پای او سنگ بسیار پیش خود نهاد و یک یک در آن چاه می انداخت و بر سر فرق ابوالقاسم می زد
تا گاه پسر ابوالفتح را خواب ببرد و از قضای ربانی وزیر نیز بخواب رفت ابوالقاسم در تنگ چاه دست بر دیوار نهاد و تنگ دید با خود گفت
همین ساعت این حرامزاده سنگ اندازد و سر مرا هلاک کند مصلحت آنست که این دیوار را بکنم و جائی بجهت خود بسازم که از سنگ
انداز او بجان بیاید خواست تا دیوار چاه بکند استخوانی بیافت عادل استخوان محکم بود تا سوراخی بزرگ پدید آمد مگر در پهلوی آن چاه کاریزی
بود چندان آب در آنجا بود که دو دست بیافت کرد انبیی چون ابوالقاسم سوراخ را فراخ کرد آب از کاریز در چاه افتاد و چاه پر
آب گرفت ابوالقاسم شناسیک میدانست چاه بکند و بر سر نهاد و دشنا کرد تا بر سر چاه رسید از چاه برآمد و پسر ابوالفتح را خفته دید حلق او را
بگرفت و گفت ای حرامزاده تا بکی با تو چه بد کرده ام که چندین سنگ بر من انداختی پس سر ملعون او را در چاه انداخت تا هلاک شد و خود ره
بصحرا نهاد و میرفت و نمیدانست که بکجا میرود و چون صبح دمید برچشمه و پای درختی رسید و چون بسیار مانده شده بود و خواب بیاید گرد
بر کنار چشمه بخفت خواب بر وی غلبه کرد ساعتی در خواب شد ناگاه از خواب بیدار آمد چشم باز کرد جماعتی سواران دید که نزد او ایستاده

ومیگریستند و اورا اشاره میکردند و ایشان کاروانی انبوه بودند که ببغداد میرفتند ابوالقاسم راست باز نشست در میان ایشان پیری بود
که مهتر کاروان بود و چون چشم او بر جمال ابوالقاسم افتاد حیران بماند و گفت ای جان پدر از کجایی و چنین برهنه چرایی آن آزاده
نیازمند گفت که حال عجب پیر را خدمت کرد و گفت من غلام بازرگانی بودم خواجه‌ام را دزدان بکشتند و مرا برهنه کردند و من از دست
ایشان گریختم باینجا رسیدم خواجه بازرگان از دیدار و گفتار او واله و حیران شده بفرمود تا دستی جامهٔ ملوکانه در وی پوشانیدند و بر اسب
سوار کرده روانه راه شدند در اثنای راه بمرغزاری رسیدند که خوشتر از آن روضه و بهتر از آن مرغزاری نبود القصه کاروانیان در باغی
فرود آمدند و بار بنهادند قضا را امیر بصره را دختری بود که در عرب و عجم مثل و نیکویی ... و در نواحی بصره کرم بود و در خراج دختر طاقت
آن نزهت در میان آن باغ قصری ساخته بودند و دختر و معتمدان موجب اشارهٔ امیر بدان باغ و آن قصر برده بودند تا دختر در آنجا بسلامت
باشد القصه چون کاروانیان فرود آمدند دختر بر بام کوشک بنظاره بایستاد و چون کاروانیان را بدید خادمی را بخواند و مهتر
کاروان پیغام داد که چند جامهٔ دیبا چادر ... خادم روی بکاروان نهاد و پیش کاروان سالار رفت و سلام کرده پیغام
بگذارد که کاروان سالار چند تخته دیبا با ابوالقاسم داد و همراه خادم بخدمت دختر فرستاد و ابوالقاسم چون بباغ درشد منظری طرفه دید
و صفه‌ها و حجره‌های گوناگون آراسته و در کنار صفه تختی نهاده و صنمی خورشیدرخ بر آن تخت نشسته و نقابی بر روی فروهشته ابوالقاسم چون
پیش تخت رسید خدمت کرد و جامه‌ها پیش تخت نهاد و در برابر بایستاد و دستها بر هم نهاد دختر را چون چشم بر وی افتاد دل از دست
داد و شیفتهٔ او شد جامه خونین بگذاشت و جان پاره کردن آغاز کرد و گفت ای پسر تو غلام مهتر کاروانی گفت نه گفت شاید که شاگرد
او باشی گفت نه گفت پس چگونه پیش او افتادی گفت من غلام خواجهٔ بازرگانی بودم خواجه مرا دزدان بکشتند و من از دست ایشان بگریختم
و در راه بدین کاروان رسیدم مهتر کاروان این جامه‌ها بمن داد و مرا بخدمت شما فرستاد دختر با خادم گفت این جامه‌ها بردار و بخدمت
بازرگان بازبر و این جواب از آنجا بگذار خادم جامه‌ها برداشت و بکاروان آمد و بخواجه سپرد و خواجه پرسید که غلام کجا رفت خادم
گفت بخدمتی رسید شما هم سر خویش گیرید و بروید و گرنه ملک شما را بمطالبهٔ این غلام بخواند کاروانیان بار برنهادند و برفتند اما راوی چنین
روایت میکند که دختر دایه را فرمود که ابوالقاسم را بنشاند ... خود پیش ابوالقاسم آمد و با هم بنشستند ابوالقاسم چون آن چنان دلربا
شمایل لطیف دید ... فراموش کرد و بعیش و تماشا مشغول شد و دختر از آن ظریفی و لطیفی و خوبی واله و مست بود و چون شب درآمد
ابوالقاسم آن نوش لب را در کنار گرفت و از وی مراد دل برسید دختر چنان مفتون وی شد که یک لحظه بی او آرام نمی‌یافت اما حکم قضا چنان
بود که چون ابوالفتح ... از خواب بیدار شد خود را ملامت کرد و گفت لعنتی که اکنون ابوالقاسم را سر از تن جدا کرده باشد و سیمی
چون غافلان بخفتم و این کار ... پس چون جلاد خونریز شمشیر تیز برداشت و روی بدان خانه نهاد و چون بدر خانه رسید چاه
پر آب دید پیر مرده بر سر آب ... و اثری از ابوالقاسم ندید ... و با خود گفت ابوالقاسم در چاه بود و اکنون بر سر من مرده
ابوالقاسم حکایت چنین ... پیر را کشته بگذاشت و در این اندیشه روی بشهر نهاد و پیش امیر رفت و دستار بر زمین زد و فریاد
برآورد و صورت حال باز گفت امیر از گفتار او برآشفت و با لشکر بسیار روی بصحرا نهاد و دو شبانه روز میگردید و هیچ جا از ابوالقاسم نشانی
نیافت و اثری ندید و دلتنگ شده با هزار غم و اندوه بازگشت از قضا آنکه امیر با سپاه راه غلط کرده بدان باغ آمدند که دختر در آنجا
بود امیر وزیر گفت امشب درین باغ باشیم و فردا عزم شهر کنیم و چارهٔ این کار بسازیم ابوالفتح گفت فرمان امیر راست پس شاه و وزیر بباغ درآمدند

دختر از آمدن پدر خبر یافته ابوالقاسم را در حجره پنهان کرد و خود بخدمت پدر رفت تا شب درآمد امیر و وزیر بعیش مشغول شدند چون دختر
از سودای ابوالقاسم بی‌تاب بود از پیش پدر برخاست و روی بحجره نهاد و با دایه گفت ای مادر بر در حجره بنشین و زنهار تا نخوابی که مرا از وی
دل آرام و تاب و طاقت نمانده این بگفت و در حجره رفت و دست در گردن ابوالقاسم کرده در خواب شد قضا را دایه را نیز خواب بربود امیر
بصره از بیم گریختن ابوالقاسم متردد بود و خواب ایشان نمی‌برد با خود گفت ساعتی پیش دختر روم و قصهٔ خود بدو شرح دهم برخاست و بحجرهٔ دختر
درآمد دایه را بر در خفته دید و دختر دست در گردن مردی بیگانه کرده از مشاهدهٔ آن حال دیوانه شده درآمد و موی ابوالقاسم و گیسوی
دختر گرفته ... و کشید چون ابوالقاسم را بدید بشناخت و گفت من سه شبانه روزست که در پی این ... میگردم و او با دختر
من بر بستر استراحت در خواب خوش است دست و پای هر دو را محکم ببست و او را نیز بسته پیش وزیر آمد و گفت حال ابوالقاسم و دختر چنین است
اما از این طرف دختر ... از آن بیچاره ... پدر بگریست و گفت ای یار وفادار و ای مونس روزگار کاشکی مرا بکشتندی و ترا
... ابوالقاسم آب در دیده بگردانید و گفت ای دختر دریای شادی از این ورطه ... طریقی
بگذاشتندی ای عزیز ... شاید که از این بند برهی ... آزاد ...
جان بدر توانیم برد دختر گفت طریق رستگاری آنست که من بر پهلو بگردم و بر پشت تو آیم و با دندان بند ترا بگشایم و بعد از آنکه آزاد شوی
خود را از دریچه که بطرف باغ است بیرون افکنی و سر خود گیری ابوالقاسم گفت ای یار عزیز فرمان تراست دختر بدندان بند ابوالقاسم بگشاد
ابوالقاسم برخاست و پیش دریچه رفت و فرو نگریست دیوار کوشک بلند بود و عظیم بترسید دختر با یک ... که زود خود را بیرون انداز
... و فرو نگریست ... دختر ... دست او بدندان ببرد و ...
هر دو قدم از دریچه بیرون کرد و دست در کنار دریچه زد و فرو نگریست ... و ابوالقاسم دست بر درخت
رها کرد و از بالا درافتاد و قضا را نزدیک دیوار کوشک درختی رسته بود و ابوالقاسم بر شاخ درخت بند شد و ...
گرفت و بزمین آمد ... پس از باغ بدر جست و روی بیابان نهاد و میرفت و چون روز شد از بیم جان بسیار راه رفته
گرسنه بزمین آمد ... تا بدکانی دید پیری بدان دکان نشسته چون ابوالقاسم
بود و کوفته شده بود ... پیری ... دست داد ...
بدان حال دید احوال پرسید که ای جوان از کجا می‌آیی ابوالقاسم گفت ای بزرگوار درویشی و غریبی افتاده‌ام پیر چون از حال او اطلاع یافت
برخاست و دست او بگرفت و در آنجا برد ... طعام پیش آورد ابوالقاسم طعام بخورد پیر گفت اگر خواهی ... ابوالقاسم
گفت بنده‌ام پیر گفت ای پسر اگر اینجا باشی و خدمت من کنی ... ابوالقاسم گفت ای پدر هرچه فرمایی قبول کنم و اگر توانم ... کار
کنم پیر گفت ... ای جوان ... یک کار ... کدام کار گفت ...
نشوم ... پیر گفت ... باز آوری ...
و بعد از آن جاروب بگیری و خانه و حیاط را آب زده جاروب کنی ... چون ... چندان ...
و ... بپزی ... بگیری ... پس آنکه ... روی ... ای امیر بصره ... گشته شوم ...
در خواب ... این کار ... اینجا ... افتاده ...
نوجوان گفت در خدمت ... مشغول گشت اما ... امیر بصره پیش وزیر رفت رنگ از روی رفته و لرزه بر اندام او افتاده وزیر گفت
امیر را چه حالت امیر گفت ... سه شبانه روزست که در پی این حرامزاده میگردیم و در کوشک باغ
دست در گردن دختر من کرده در خوابست وزیر گفت چه کردی گفت ... هر دو را ... بحجره نهادند دختر ... تنها ... آمدند
ابوالقاسم اثری نیافتند امیر بصره بانگ بر دختر زد و گفت ... ای خداوند از این دریچه بیرون رفت امیر از دریچه بیرون نگریست

دیواری عظیم بلند بود متعجب بماند گفت ای خدای ما بکار کسی از اینجا تواند گریختن پس شکر برگرفت و با وزیر روی در آن صحرا نهادند
بسیار گردیده از ابوالقاسم نشان نیافتند امیر بصره سوگند خورد که تا من دختر و دایه را نکشم قرار و آرام نگیرم پس بازگشت بقصر
آمد و دختر را طلب نمود تا دختر و دایه را به بیابان برده و هر دو را هلاک کند سرهنگ بحکم امیر دختر و دایه را برگرفت و روی بصحرا
نهاد و از شهر دو دیه بیرون برد و آن دو عورت را بنشاند و قصد کشتن ایشان کرد دختر بسیار جواهر و زینه آلات
با خود داشت سرهنگ با خود گفت اول این حلی و حلل بر باید داشت و بعد از آن در کشتن او باید کوشید آنچه حلی و حلل از دختر جدا کرد
و انگشتری در انگشت آن صنم بود که مقومان از قیمت آن عاجز بودند و زهر در زیر نگین آن تعبیه کرده سرهنگ جهد بسیار کرد که انگشتری
بیرون کند نتوانست انگشت دختر را در دهان برد که انگشتر بیرون کند قضا را زهر فی الفور از لعاب دهن او تر شده بگلوی او رفته بر جای
سرد شد دختر و دایه چون چنان دیدند خدای را شکر کرده روی بگریز نهادند و از بیم جان میرفتند و نمیدانستند که بکجا میروند قضا را
بحکم آسمانی ایشان نیز بدان دیه رفتند که ابوالقاسم آنجا بود و آن پیر را دیدند در همان دکان نشسته چون پیر آن دو عورت را دید
پرسید که ای عورتان از کجا میآیید گفتند دزدان کاروان ما را گرفتند و مردم ما را هلاک کردند و ما گرسنه و تشنه بدینجا افتادیم
پیر برخاست و هر دو را بخانه برد و گفت بنشینید تا کار شما چاره کنم و از بهر شما طعام آرم چون شب درآمد ابوالقاسم بازگشته
بخانه رسید پیر او را گفت دو زن اینجا آمده میهمانند نزدیک طعام برسان و پیش ایشان بر ابوالقاسم گشته بنهاد و چون دختر را
چشم بر روی او افتاد در حیرت و دست در گردن ابوالقاسم کرده گریستن آغاز کرد و پس دختر و دایه با آن جوان کرامایه در سخن آمدند و شرح حال
از کید بیان استغفار نموده ابوالقاسم گفت الحمد لله که ع دیدار شد میسر و بوس و کنار هم پس ابوالقاسم طعام پیش ایشان نهاد و با یکدیگر
بخوردند و چون از طعام فارغ شدند دختر با ابوالقاسم گفت شنیده ام که بغداد نزدیک است جهد کن تا خود را ببغداد رسانیم صلاح
باید که متوجه شویم آن شب تا بروز از هر گونه سخن میگفتند چون صبح صادق از افق مشرق طالع شد ابوالقاسم نزد پیر رفته اجازت نقل
طلبید پیر گفت ای پسر اینجا عظیم آسوده بودی چون بروی پشیمان گردی ابوالقاسم گفت راست میگویی اما در بغداد مهمی ضرورت
پیر او را اجازت داد ابوالقاسم با دختر و دایه متوجه بغداد گشته باندک زمانی آنجا رسیدند ابوالقاسم ایشان را در گوشهٔ رباطی
بنشاند و خود ریسمانی برگرفته بیازار رفت اتفاق کرده طعامی بهم رساند که بسیار گرسنه بودند بیازار درآمد و در گوشه‌ای بایستاد
شخصی او را گفت ای جوان این پشته برگیر و بمنزل من رسان تا مزد دهم ابوالقاسم پشته برگرفت و با آن شخص برفت چون
بنزدیک سرای هارون رسید دکانی بود ابوالقاسم پشته بدان دکان نهاد تا پا سایه کرد در برابر دکان منظری بود و زبیده خاتون
حرم هارون در آن منظر نشسته بود و از دریچه بسوی بازار می نگریست و آن کنیزک مطربه که ابوالقاسم بهارون الرشید داده بود در
خدمت زبیده خاتون می بود ناگاه نظر کنیزک مطربه با ابوالقاسم افتاد زبیده را گفت ای بانو آن مرد که پشته بار دارد و در آن
دکان در آسایش است خواجه منست زبیده با ابوالقاسم نگریست خندید گفت ای نادان این مرد حمالست و خواجه تو دولتمند
مرد هست کنیزک گفت ای خداوند البته آن مرد خواجه منست این بگفت و گریه آغاز کرد دل زبیده خاتون بر وی بسوخت برای تسلی
خاطر کنیزک خادمی را فرستاد و جوان را طلب نمود و گفت ای برنا از کجایی و نام تو چیست ابوالقاسم زبان بگشاد و گفت
ای بانوی جهان من از شهر بصره ام و صاحب واقعه امروز بدینجا رسیده ام کنیزک چون گفتار خواجه بشنید در پای ابوالقاسم افتاد

و خروش و زاری درگرفت درین وقت هارون از در حجره درآمد مرد بیگانه دید در پیش تخت زبیده بر پای ایستاده و کنیزک
سر در پای او نهاده هارون در خشم شد و بانگ بر زبیده زد که این نامحرم در اینجا چه کار دارد زبیده گفت ای خداوند این کنیزک
میگوید که این جوان خواجه منست چون هارون نیک نگاه کرد ابوالقاسم را بشناخت آهی برکشید و دست در گردن او کرده
او را در کنار گرفت و پیش خود بنشاند و گفت ای جوانمرد مرا میشناسی من آن شخصم که در شهر بصره بحجرهٔ تو مهمان آمدم و تو مرا
کرم پیش آمدی و عطا و بس کنیزک و غلام و جام با چندان تحفه بمنزل من فرستادی ما صاحب غرضان بسمع ما رسانیدند که تو
از سرای فنا بدار بقا رحلت کرده و مدتیست که من در فراق تو شب و روز در تب میسوزم اکنون احوال خود بازگوی که چگونه بود
ابوالقاسم چون دانست که او هارون است زمین ادب ببوسید و زبان بثنای او بگشاد و هر محنت و رنجی که از امیر بصره و وزیر
بدو رسیده بود جمله بتفصیل شرح داد هارون از قصهٔ پر غصهٔ او متحیر بماند و او را استمالت داد و گفت کار روزگار امیر بصره و ابوالفتح
بدو رسیده بود جمله بتفصیل شرح داد و بعضی چاوشان را در دستان نهاد از آن باز گوید پس بفرمود تا محملها چاره بستند و دختر و دایه را باعزاز و اکرام هرچه تمامتر بحرم سرای
خلیفه درآوردند هارون بفرمود تا در حرم وثاقی جهت ابوالقاسم ترتیب دادند و جامه‌های ملوکانه جهت دختر و دایه بفرستاد و ابوالقاسم را
نیز خلعتهای فاخر در پوشانیده بعد از آن بر تخت حکم بنشست و ابوالقاسم را در پهلوی خود بنشاند و فضل ربیع و جملهٔ بزرگان
بموجب فرمان حاضر شدند و ماجرای ابوالقاسم با ایشان بگفت همه متحیر گشتند پس بفرمود تا سرداری با لشکر گران بسوی بصره روان
شود و امیر بصره را با وزیر او مقید کرده بدار الخلافه بغداد حاضر سازد و سپاه سالار بموجب اشارت عمل نموده باندک فرصتی ایشان را
ببغداد حاضر ساخت پیش هارون ایشان را در موقف سیاست بداشته سوال نمود که با ابوالقاسم چندین جفا چرا روا داشتید از
نابکاری خود سر شرمساری در پیش افکنده بجواب فرو ماندند هارون بفرمود تا در میان میدان بغداد هر دو را بر دار کشند
و تیرباران کنند و منادی ندا کنند که هر که با بندگان خدای بدی کند و جفا اندیشد مکافات او اینست بعد از آن بفرمود
تا شهر بغداد را چراغان بستند و قضات را حاضر کردند و دختر امیر بصره را برای ابوالقاسم عقد بستند و بعد از آن حسب الامر هارون
آن کنیزک و غلام و جام و طاس که در وقت چاوش آوردند هارون روی با ابوالقاسم کرد و گفت ای جوانمرد بدان خدای که جان من و
کل موجودات در قبضهٔ قدرت اوست که تا این غلام و کنیزک بمن بخشیده‌ای دست تصرف بر ایشان دراز نکرده‌ام اکنون
همچنانکه بمن سپرده بودی بتو تسلیم کردم ابوالقاسم گفت ای شهریار اینها چون بشرف ملازمت خلیفه مشرف شده‌اند
و با بندگان خلیفه انس گرفته‌اند بنده قدرت آن ندارد که پیرامن ایشان گردد هارون گفت ایشان بخدمت تو خوی گرفته‌اند البته با
تو الفت گیرند تو می باید که ایشان را قبول کنی ابوالقاسم گفت چون امر خداوند چنین است هر دو را آزاد کردم و کنیزک را
بزنی بغلام دادم خلیفه را از این سخن خوش آمد و کنیزک را بغلام بخشید و خلعت بیکران و نعمت بی پایان و منشور امیری بصره
با ابوالقاسم ارزانی داشت و او را با خدم و حشم به بصره فرستاد و آن یگانهٔ آفاق در بصره بعدل و داد میان ضعفا و مساکین
و سایر عباد طریق راستی سلوک داشت و رعایت رعایا مرعی داشت و او را از آن زن فرزندان آمد و بعد از وی امیری بصره بفرزندان
قرار گرفت و بر ایشان بماند و فایدهٔ این حکایت آنست که هر که نیکی کند و سخاوت شعار خود سازد هرگز بدی بدو نرسد و در دنیا
و عقبی سالم و سرفراز است حکایت در سیر مشایخ آورده‌اند که شیخ ابوالحسن نوری را با جمعی از متصوفه تهمت زدند که زندیقند خلیفه فرمود

تا ایشان را به سیاست رسانند چون ایشان را به مقتل بردند شیخ ابوالحسن مسارعت کرد و در پیش آمد و سیاف را گفت اول کار مرا
تمام کن سیاف گفت این چه آرزوییست که تو بدان مبادرت و مسابقت می نمایی ابوالحسن گفت زندگانی یک ساعت بر یاران خود
ایثار میکنم سیاف ازین حال تعجب نمود و این معنی بخدمت خلیفه رفع کرد خلیفه را خوش آمد و گفت جماعتی که در حالت قتل ایثار
کنند ایشان بد نباشند بفرمود تا ایشان را رها کردند حق تعالی ببرکت ایثار آن جماعت را از زیر شمشیر خلاص داد
حکایت شیخ حسن انطاکی گفت شبی سی کس از یاران من پیش من حاضر بودند یکی از ایشان یک نان داشت آن را پاره پاره کرد
و در میان نهاد و چراغ را بکشت تا هر کس که خواهد بخورد و در شرم نماند و بعد از ساعتی چون چراغ بیاوردند آن پارهای نان برقرار
بود و هیچکس دست بدان دراز نکرده بود و همه بر یکدیگر ایثار کرده بودند حکایت شیخ ابوسعید خرگوشی گفت در مصر شخصی بود که در
کار فقرا ایستادگی نمودی و از توانگران زکوة و صدقات از برای ایشان تحصیل کردی روزی درویشی را فرزندی در وجود آمد
آن شخص استعانت کرد که مهمانی تو رسیده است و خرج او محتاجم آن شخص گرد توانگران برآمد چیزی حاصل نشد دست آن درویش
بگرفت و بگورستان برده بر سر قبری بایستاد و گفت خدا بر تو رحمت کناد که در حال حیوة هر وقت که از بهر درویشان از تو سؤال
میکردم اجابت میکردی مرا امروز محروم میکنند اشتی آنگاه از کیسه خود نیم درمی زر بیرون آورده بدان درویش داد تا در مصلحت خود
صرف کند و گفت این را به سبیل قرض بتو میدهم که چون فتوحی رسد عوض بازدهی آن شخص شب متوفی را در خواب دید که بدو میگفت از تو
بزیارت من آمدی هرچه گفتی شنیدم لیکن جواب نتوانستم گفت بامداد بخانه من برو و فرزندان مرا بگوی که در زیر آتشدان پانصد دینار
نهاده ام آن را برگیرند و بدان درویش رسانند که او را فرزندی آمده است بامداد آن شخص بیامد و فرزندان متوفی را خبر کرد ایشان
آتشدان بکاویدند و زر بیرون آوردند پیش او نهادند و گفتند بدان درویش رسان او گفت این زر حق شماست ایشان گفتند
پدر مرده ما سخاوت میکند و ما زندگان بخیلی کنیم از مروت دور باشد آن شخص زر برگرفت و پیش درویش برد و حال خواب باز گفت
درویش نیم درست از آن زر برگرفت و بدو داد و گفت این عوض قرض تست باقی را تو دانی به درویشان ده که مرا بدان احتیاج نیست
بوسعید گفت مرا از ایثار ایشان عجب آمد گفتم ازین قوم آیا کدام سخی تر اند که با وجود حاجت از سر آن برخواستند و ایثار کردند
حکایت بشر حاتم از جمله کریمان جهان بودی بی تکلف و تجمل بسر بردی و از کوزه سفالین آب خوردی و در مطعوم و ملبوس تکلف
و تنعم کردی لیکن انعام و احسان او بر خلایق عام بودی و شاعر از اصفهانی بزرگ زاده ای روزی یکی از خواص او را گفت چه باشد
که در جام زرین آب خوری و بتکلف و تنعم بسر بری گفت حساب کرده ام هر سال پنجاه هزار دینار خرج این تکلف و تجمل میشود و من
آن دوستتر دارم که بی تکلف زندگانی کنم و آن مبلغ را بر محتاجان ایثار کنم تا در ایام حیات بر من ثنا گویند و بعد از وفات دعای خیر
کنند حکایت عبدالرحمن اوزاعی گفت مرا همسایه بود درویش شب عید از من پرسید که خرج عیدی کرده یا نه مرا در خانه بیست درم
بود و عیال من گفت یک نیمه بدو ده و نیمه دیگر را خرج عید کنیم گفتم او مردی عزیز و مستحق است و هرگز از ما چیزی نخواسته همه را باو
ایثار کنیم حق تعالی ما را عوض بازدهد همه را بدو دادیم بامداد عید دوستی بتهنیت من آمد و دو هزار و پانصد درم پیش من نهاد
و گفت این درمها را در وجهی نهاده بودم دوش در خواب کسی بمن گفت که این سیم را پیش اوزاعی بر تا مهم تو کفایت کند
آن سیم را از وی بستدم و پیش عیال نهادم و گفتم هر که ده درم برای رضای خدا بدهد حق تعالی صد درم عوض باز دهد حکایت

فضل بن مروان گفت تکفل مصالح معتصم پیش از خلافت بمن مفوض بود و من در حضرت مامون گستاخ بودم هر وقت که
خواستمی بخدمت او رفتمی شب عیدی بخدمت او رفتم او را دیدم تنها نشسته متفکر و شمعی در پیش چون مرا دید گفت چه حالی
حکایتی گویم پرسیدم که امیر چرا متفکر است فرمود که فردا عید است و ما را رسم چنان است که روز عید امرا و لشکر و ارکان
دولت و اعیان مملکت را تشریفات فاخر و انعامات وافر ارزانی داریم حالا در خزانه نقدی چندان نیست که این خرج وفا کند
بدین جهت پریشان خاطرم من گفتم ای امیر از مال معتصم دویست هزار دینار سرخ نقد کرده ام و در خزانه او نهاده و از دولت امیر
احوال او منتظم است و این ساعت او را بدان احتیاج نیست اگر فرمان شود آن را از خزانه رسانم تا بهیچگونه نقصانی نشود مامون چون
این سخن بشنید اثر بشاشت در چهره او ظاهر شد و گفت خدای تعالی ترا بهشت بشارت داد همین ساعت برو و آن زر بیاور من رفتم
و آن زرها بر استران بار کردم و بخدمت مامون آوردم فرمود که تفصیل کن مامون املا میکرد و من می نوشتم تا صد و نود و پنج هزار دینار
سرخ بوجوه لشکر و اکابر و اعیان و قضاة و ائمه و صدور و معارف تفرقه کرد پنج هزار دینار دیگر که باقی بود فرمود که این حق السعی تو
تو باشد بمصالح خویش صرف کن حکایت در نوبت خلافت عمر عبدالعزیز درویشی قدری ریسمان داشت بیازار برد و بیک درم
بفروخت و خواست که از بهر عیال و اطفال طعامی بخرد دو شخص را دید که با یکدیگر منازعت میکردند پرسید که سبب منازعت چیست
گفتند او را ازین یک درم می بایست و مهلت نمی دهد و میخواهد او را بزندان کند درویش آن یک درم را بخصم داد و او را خلاص
کرد و بخانه رفت و احوال خود در گفت از بهای ریسمان یک درم حاصل شد و آن را در راه خدا صرف کردم آنگاه گرد خانه برآمد
گلیمی کهنه یافت آن را بیازار برد تا بفروشد و قوت عیال بخرد چندانکه گردانید هیچکس التفات نکرد و خواست که باز گردد صیادی
دید که ماهی میفروخت و کسی نمیخرید مرد درویش گفت ای صیاد چنانکه من و تو معارفت کنیم این کهنه گلیم بستان و ماهی بمن ده
صیاد بدان رضا داد و درویش ماهی بخانه برد و شکم آن بشکافت در شکم گوهری یافت بیازار برد جوهریان صد هزار دینار
قیمت کردند آوازه در شهر دمشق افتاد که درویشی گوهری یافته است که قیمت آن صد هزار درم است منهیان این حال بخدمت
عمر عبدالعزیز انها کردند عمر درویش را طلب داشت و از آن گوهر پرسید درویش صورت حال بر راستی تقریر کرد عمر گفت ما را در
حق نیست تو دانی و صیاد درویش صیاد را طلب کرد و آن گوهر را بدو داد و گفت این حق تست من از تو ماهی خریده ام
گوهر از آن تست صیاد قبول نکرده گفت من ماهی را با گوهر فروخته ام فی الجمله گوهر بدرویش مقرر شده درویش آن را بصد هزار
درم بفروخت و سیم بخانه برد در حال سایلی بر در خانه آمد و سوال کرد درویش گفت با اهل خود مشاورت کنم پس آن سیم
از ما سزاوارتر بود و سیم را بیرون آورد و به سایل عرض کرد سایل گفت مرا بدین حاجت نیست من فرستاده ام خدای تعالی
میفرماید که هرکه یکدرم در راه ما صرف کند ما از خزانه غیب خود صد هزار درم عوض آن بدو دهیم که ان الله لا یضیع
اجر المحسنین حکایت در اخبار برامکه آورده اند که وقتی هزار هزار درم نزد یحیی بن خالد آورده بودند و در میان سرا نهاده
و هنوز بخزانه نبرده بود که یحیی از حرم بیرون آمد و خواست بنشیند جماعتی از اهل حوایج و مستحقان ایستاده بودند پرسید
که این جماعت کیستند حاجب گفت مستحقانند یحیی یک پای در رکاب کرده بود و پای دیگر معلق داشته فرمود تا آن هزار هزار
درم را برایشان قسمت کنند آن سیم بدیشان دادند آنگاه برنشست و روان شد

باب دوم از قسم دویم در بیان لطف و کرم

باید دانست که هرچند شخص احسان و کرم در حق مستحقان بجای آورد چون لطف با آن یار نبود مانند طعامی باشد بی نمک که از لذت خالی بود
و حق تعالی ازین معنی خبر میدهد در آیه یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی اکنون این معنی بحکایات لطیف
در باب لطف و کرم تقریر خواهد رفت چون اندوهی ترفیه **حکایت** اسحق موصلی گفت هرگز مثل جعفر برمکی بهمت و وجود و لطف
ندیدم روزی بدرگاه خلافت آمدم جعفر را دیدم گفت امروز امیر به استراحت مشغول است چاشت بسرای ما رویم و بخلوت عیشی کنیم
چون بسرای او آمدیم فرمود تا بزمی پادشاهانه بی زحمت اغیار چاپار شد و حاجب را گفت هیچکس را پیش ما راه مده الا عبدالملک را
که ندیم خاص جعفر بود آنگاه جعفر جامه حریر پوشید و مرا نیز جامه حریر پوشانید و پرده حشمت از میان برداشت و کنیزکان
مغنیه سماع آغاز کردند و عیشی خوش بنیاد نهادند ناگاه غلطی حاجب عبدالملک صالح هاشمی خویش هارون بود در آورد و جعفر هرگز در
نظر او شراب نخورده بود و جامه حریر نپوشیده عظیم متغیر و منفعل شد عبدالملک مردی عاقل بود دریافت در حال طیلسان انداخت
و قدحی شراب بخواست و درکشید و گفت مرا در مجلس خود جای دهید جعفر دست او ببوسید و او را در صدر مجلس بنشاند و جامه حریر سفید
بخواست و در وی پوشانید و اثر تغیر از جعفر زایل شد چون دوری چند بگذشت جعفر پرسید که سبب این تجشم چیست عبدالملک گفت این مجلس
لایق این حکایت نیست جعفر الحاح کرد عبدالملک گفت خاطر امیر بر من متغیر است توقع دارم که خاطر مبارک او را با من بر سر عنایت
آوری جعفر گفت رضای امیر حاصل شد دیگر چه خدمت عبدالملک گفت ده هزار هزار درم قرض است جعفر گفت قرض نیز گذارده شد
لیکن مرا هنوز آن نباشد که گویم از مال خود بدهم اما متقبل شدم که از مال امیر بگذارم دیگر چه خدمت گفت توقع دارم که پسرم
استحقاق تربیت امیر دارد اگر مدد فرمایی تا امیر عالیه دختر خود را که در حرم است بدو دهد و ولایت مصر بدو تفویض کند غایت
مکرمت باشد جعفر گفت دختر امیر در حباله او آمد و ده هزار هزار دینار در وجه مهر او از مال امیر بدو رسید و ولایت مصر بدو مفوض گشت
راوی گفت من با خود گفتم جعفر از غایت مستی کلمات مستانه میگوید که آن را حاصلی نباشد روز دیگر بدرگاه حاضر شدم در ساعت واقعه
شد که عبدالملک حاضر شد چون چشم هارون بر وی افتاد گفت ای عبدالملک خاطر خوش دار که با تو بر سر رضا آمدیم و ده هزار هزار درم
قرض تو گذاردیم و دختر خود عالیه را به پسر تو دادیم و ولایت مصر بدو تفویض فرمودیم اسحق موصلی گفت من متحیر ماندم چون جعفر از
پیش هارون بیرون آمد از وی سوال کردم که این مهمات که تقریر یافت چون ساخته شد جعفر گفت علی الصباح بخدمت امیر رفتم همه
حال را عرضه داشتم فرمود که صواب آنست که تو گفته و هرچه دوش آنچه گفته بود باتمام رسانید **حکایت** علی ابن یحیی ندیم میگوید که هیچکس
از متوکل حلیم تر ندیدم وقتی از مطبخی نوعی از طعام خواست تا نیکو بسازد و در آن تکلف بجای آرد روز دیگر چون بخوان
حاضر شدیم مطبخی طعام پیش آورد چون دست دراز کرد و لقمه از آن برگرفت نمکی در آن دید بینداخت و لقمه دیگر برگرفت هم
نمکی در آن بود آن نیز بینداخت لقمه سیم برداشت نمکی دیگر دید دست از آن طعام باز کشید و بطعامهای دیگر پرداخت
و از هر طعام چیزی تناول کرد چندانکه خوان سالار را بخواند و گفت بگوی تا فردا هم ازین طعام که ساخته بود و نمک زند
که بغایت لذیذ بود اما بشرطی که چندین نمک در وی نباشد و بدین زیادت نکرد و حاضران بر خلق وی آفرین کردند و از لطف او
تعجب نمودند و خوان سالار از کرم او چنان شرمسار شد که او را انتباهی حاصل آمد و آنچه متوکل کرد از تادیب و تعذیب
موثرتر بود **حکایت** وقتی یکی از مجرمان را نیز دیگری از ملوک عجم آوردند [illegible] سیاست بود باشتر شده ملک او را بسیاست فرمود

یکی از خواص پیش او ایستاده بود ملک گفت چه گویی با این جانی چه باید کرد خاصگی گفت اگر بجای ملک من باشم بفرمایم
تا او را بعقوبتی تمام هلاک کنند ملک گفت چون من نه توام کردار من بخلاف کردار تو باید مجرم را عفو کرد و بنواخت و تشریف داد
ملوک عجم این لطف از وی پسندیدند و بنوشتند و در خزاین خویش بنهادند و فایده این حکایت آنست که ملوک در اقامت سیاست
باید که باشارت ندما و خواص کوشش نکنند زیرا که طبع ایشان محل نظر رحمت الهی است و آنچه کنند فرموده الهام الهی بود و صلاح
خلایق در آن باشد **حکایت** نسفی در کتاب متون الاخبار آورده است که در جوار ابوحنیفه مردی بود که هر شب شراب خوردی
و تا روز سماع کردی و خاطر ابوحنیفه از وی پریشان بودی روزی دو بگذشت که ابوحنیفه آواز او نشنید گفت همسایه من کجا غایب
شده است گفتند دوش بیگاه به بازار میگذشته است عسسان او را گرفته محبوس کرده اند ابوحنیفه گفت حق همسایه حقی بزرگ است
پس برخاست و جامه در پوشید و نزدیک امیر عسس رفت و در حق او شفاعت کرد و او را خلاص داد مرد همسایه در پای او افتاد
و گفت این لطف و کرم از تو توقع داشتم و بعد از آن آن مرد شراب نخورد و توبه کرد و این از کمال کرم او بود و هر کس که عروس
افعال و اقوال وی بزینت لطف و کرم حالی بود و از زحمت جور و ستم خالی باشد طوق محبت او در گردن عالمیان بندد چنانکه
ذات بی نظیر وزیر ملک مدبر خواجه جهان خلاصه دور زمان نظام الملک قوام الملة والدین است ضاعف الله قدره که در
الطاف آیتی است از آیات و در احسان گوهریست از ارکان سعادات **بیت** آن صاحب ستوده که دایم فضای حشمتش
شهباز قدر و جاه ورا آشیان سزد عادل نظام ملک محمد که دهر را معمار رای قاهر او قهرمان سزد صدر بزرگ مجلس عالیست که بر درش
دربان و پرده دار ز خورشید روان سزد مر قصر قدر او را از دولت جوان هندوی چرخ قدر زحل پاسبان سزد [illegible]
در منزل سعادت او میهمان سزد مریخ گوشت شعله از نار خشم او در روز حرب بر سر [illegible] نان سزد تا هیچگاه خوان [illegible]
از بهر بزم مجلس او در میان سزد

باب یازدهم از قسم دویم در اکرام ضیف و آداب و شرایط آن

اکرام اضیاف از عادات اشراف است و هیچکس ازین خلق در جهان چنان بهره مند نیست که کرام عرب چه آیات مهمان داری
در شان ایشان آمده است و برهان این دعوی مصداق این معنی آنکه هر شب چون جهان تاریک شود و پرده ظلام از پیش
ایام فرو گذارد ایشان آتش بر افروزند تا اگر در بادیه کسی راه گم کرده باشد چون آتش بیند آنجا رود و در اکرام ضیف بر
یکدیگر مباهات کنند و گفته اند در آداب مهمان داری هیچ چیز ورای آن نیست که چون مهمان برسد آنچه حالی میسر شود پیش آرند
و در پی تکلف نکنند **بیت** در باره میهمان تکلف سره نیست در نیک و بد بیش تر تصرف سره نیست مهمان چو رسید آنچه داری حاضر
پیش آر که بیش توقف سره نیست **حکایت** آورده اند که عقبه بن ابی معیط که از اشراف عرب و وجوه قریش بود عادت داشت
که چون از سفر باز آمدی ضیافتی ساختی همسایگان خود را حاضر آوردی و رسول علیه الصلوة والسلام از همسایگان او بود
وقتی همین رسم اقامت کرده بود و رسول صلی الله علیه و آله وسلم را بخوانده او حاضر آمده اما دست بطعام دراز نکرد و فرمود
که زحمت باشد که آنچه امروز برای تو ساخته اند ما نخوریم و از آنچه فردا ببهشت برای ما ساخته باشند تو محروم مانی خود را اشارت
آن کرد آن باشد ما را قبول کنی گویند این کلمات سمع رضا بشنید و ایمان قبول کرد و گفت کدام عار ازین شنیع تر باشد که
مهمان بر خوان من نان نخورد و چون او اسلام آورد دل کفار شکسته شد و روی از مصاحبت او بپیچیدند و از مجالست او بپرهیز

امیه بن خلف با او دوستی داشت روزی نزد او آمد و گفت برگشتن تو از دین آبا و اجداد چه بود گفت محمد بخوان من نان نخورم
و نان خوردن او موقوف بود باسلام آوردن من امیه او را بسیار وسوسه کرد تا از دین محمد برگشت و مرتد شد و روز
بدر او را اسیر آوردند و در زمان ارتداد خیو در روی محمد صلی الله علیه و آله و سلم انداخته بود و رسید وعده فرموده که او را
بکشد چون او را اسیر بدید وعده بوفا رسانید و آنگه که او را میکشید گفت کاشکی هرگز امیه بن خلف را بدوستی نگرفته بودمی
و این آیت در شان او منزل شد قوله تعالی وَیَوْمَ یَعَضُّ الظَّالِمُ عَلَىٰ یَدَیْهِ یَقُولُ یَا لَیْتَنِی اتَّخَذْتُ مَعَ الرَّسُولِ
سَبِیلًا حکایت علی بن هشام مردی با مروت و مهمان دوست بود و از معارف حضرت مامون بود و معتصم با او
بد بودی روزی معتصم را امیران داشت که امروز بعد از آنکه علی بن هشام چاشت خورده باشد بمهمانی او رویم و امتحان کنیم
تا خلق او در مروت چه آید همچنان مامون و معتصم و عبد الوهاب بر نشستند و پیش او شدند علی بن هشام چون دید که مامون
بوثاق او آمد پیش دوید و خدمت کرد ایشان گفتند امروز چاشت در وثاق تو خواهیم خورد علی بن هشام گفت ای مامون
فصل بهار رسیده است و در خانه از برگ و ساز چیزی نمانده است که لایق حضرت باشد مامون گفت تکلف شرط نیست
آنچه حاضر است باید آورد و علی بن هشام را رسمی بود که از همه حلواها در مطبخ او ساخته بودندی چنانکه وقت حاجت بسیار چاودیگی
و عادت طباخان او آن بود که دیگی از دیگدان ایشان خالی نبودی بعضی پخته و بعضی نیم پخته چون مهمان در رسیدی حالی
ساخته کردندی هیچ وقت مطبخ او از طعام خالی نبودی پس علی بن هشام فرمود تا هرچه بهم رسیدی آوردند عبد الوهاب از مطبخی
جهت امتحان مغز استخوان خواست چاودر دیگر کو خواست و چاودر دیگر کو خواست و چاودر معتصم دیگر آن را بر آن مزید است تا
بیکو شدند و مطبخی مزاج علی بن هشام میدانست که اگر گوید مغز نیست او را برنجاند هر شتر و گاو و گوسفندی که در دست می کشت مغز
میفرستاد تا آنکه یک جایزه ماند که ده هزار دینار قیمت بود و مطبخی چاره دیگر ندید از انگشت و استخوانها بوشانید و پیش آورد
چنانکه تمامت حشم و حاشیه از مغز استخوان سیر شدند و همه از همت و مروت علی بن هشام متعجب ماندند چون ایشان بازگشتند
علی بن هشام مطبخی را آفرین کرد و گفت چندین مغز از کجا آوردی گفت تا گوسفند داشتم کشتم چون گوسفند نماند گاو و شتر می کشتم
چون نماند آن جایزه که ده هزار دینار قیمت داشت بکشتم گفت سخت نیکو کردی و اگر جز این کردی ترا تادیب واجب داشتمی
اکنون ترا بمکافات آن نیکوی ده هزار دینار انعام فرمودم حکایت آورده اند که روزی مهدی بشکار رفته بود و در پی شکاری
بتاخت و از حشم دور افتاد و لشکر او را در بیابان فقد ناگاه بخیمه اعرابی رسید گرسنه شده بود و دو روز گرسنه گفت ای اعرابی
مهمان خواهی اعرابی گفت بیا آنچه باشد از نوع شوی و عیب نگیری گفت خواهم بود و آنچه هست بیاور اعرابی پاره ماست داشت پیش او نهاد
و گفت سخت نیکو بود دیگر چه هست کوزه شراب داشت در قدحی بکرد و پیش آورد بامیر داد بخورد پس اعرابی گفت مرا می شناسی
گفت نه گفت من از خواص مهدی ام اعرابی خدمت کرد و قدحی دیگر بداد مهدی بخورد و گفت ای اعرابی مرا می شناسی
گفت نه گفت سپهسالار مهدی ام گفت روا باشد چون ساعتی برآمد و قدحی دیگر بخورد و گفت ای اعرابی مرا می شناسی
گفت چه دانم گفت منم امیر المومنین اعرابی کوزه شراب از پیش او برداشت و سر کوزه ببست و یکسو نهاد مهدی گفت چه میکنی مرا
شراب ده گفت والله که ندهم که تو قدح اول که بخوردی گفتی خاصگی ام و دوم که خوردی گفتی سپهسالارم و در سیم گفتی امیرم

و دعوی خلافت کردی اگر چهارم بخوردی دعوی نبوت کردی و گویی محمد رسول الله ام و همین ساعت فرشتگان پایند
و مرا زحمت دهند مهدی بسیار بخندید و پس از زمانی لشکر و سپاه در رسیدند اعرابی را تشریفی فاخر داد و انعامی وافر ارزانی
داشت حکایت یکی از دزدان عرب حکایت کرد که وقتی در بادیه میرفتم بقبیله نزول کردم مردی بود در غایت شجاعت و نهایت
سخاوت چون من بوثاق او نزول کردم در حال اشتری بجهت من قربان کرد گفتم بدین تکلف حاجت نبود چون گوشت شتر کشته است
گفت من سستی دارم که معاف از گوشت تازه و هم چند روز که آنجا بودم هر روز شتری قربان میکرد من فرصت طلبیدم و گله شتر او را بزدم
و بیرون بردم چون اعرابی را خبر شد در عقب من بتاخت و سر راه بگرفت و چندانکه بمن رسید تیر در کمان نهاد و سوسماری آنجا خفته بود
گفت این تیر بدم سوسمار خواهم زد و پس از دو دم سوسمار بزمین دوخت و تیری دیگر در کمان پیوست و گفت این تیر بپشت
سوسمار خواهم زد و بپشت سوسمار بزمین دوخت چنانکه گفته اند بیت چو پیکان بچسپید انگشت او گذر کرد بر مهره پشت او پس تیری
دیگر در کمان نهاد و گفت گوش دار که این بر سینه تست گفتم است الله من شتران را بتو بازگذاشتم تو دست از من بدار گفت دست
باز ندارم تا شتران را بهمان جایگاه باز بری که آورده من شتران را براندم و بجایگاه خود بردم پس گفت تا چه بر آن داشت که این حرکات
نمودی و این حرکت کردی گفتم از کرم و لطف تو مرا دلگیری آمد که هر روز بجهت من شتری میکشتی با خود گفتم مرا از مروت تو کاری
بر نیاید که این شتران برانم تا عوض من حاصل شود گفت اکنون که نان من خورده و حق نان و نمک رعایت کردی پنج شتر اختیار کن
من پنج شتر اختیار کردم و در مدح او گفتم بیت اگر حشمت مردی نور او و گر همت احسان جان آنی بعضی از دشمن و لطف او دوست
با این همه نخی و زنان می ستانی حکایت آورده اند که هزار تومیک من زاییده ام که حضرت نبوت سعید اسیر آورده بودند بفرمود تا
همه را سیاست کنند کودکی بود در آن میان گفت یا امیر بخدای سوگند میدهم که مرا تشنه مکش چون سیاست خواهی کرد بفرمای تا مرا
آب دهند سخن زاینده فرمود تا ایشان را آب دادند چون آب بخوردند کودک گفت ای امیر ما همه مهمان تو ایم و اکرام ضیف بر ما
واجب دانم که مهمان خویش نخواهی کشت سخن زاینده از فصاحت آن کودک عجب ماند و همه را آزاد کرد حکایت روزی امیر المومنین
علی علیه السلام را دیدند که میگریست گفتند یا امیر المومنین سبب گریه چیست گفت چه باشد بجز آنکه هفت روز است تا مرا مهمان نیامده
است و میترسم که از برکت ضیف محروم مانده ام و این از غایت همت و نهایت مروت و فتوت اوست حکایت ابراهیم
علیه السلام در مهمان داری آیتی بود از آیات حق و اسمه و عادت او آن بود که تا مهمان نرسیدی طعام نخوردی وقتی یک شبانروز
بگذشت و مهمان نرسید بصحرا بیرون رفت پیری دید که می آمد پرسید که تو کیستی و از کجا می آیی حال خود گفت ابراهیم علیه السلام چون نیک
تفحص نمود پیر بیگانه و بت پرست بود گفت ای دریغا اگر مسلمان بودی تا یک زمان بگشت بر تنگ ماندی چون پیر از در گذشت
جبرئیل علیه السلام در رسید و گفت ای ابراهیم این پیر هفتاد سال است که بت می پرستد و ما رزق او را گم نکرده ایم یک روز که حواله
او حواله بتو بود و تهمت چکاندی طعام از وی بازداشتی ابراهیم علیه السلام بر عقب او برفت و او را باز خواند پیر گفت رد اول
و قبول آخر چه بود ابراهیم علیه السلام حکایت عتاب حضرت عزت باز راند پیر گفت خلاف کردن چنین خدای از مروت دور بود پس
اسلام آورد حکایت آورده اند که طلحه الطلحات بقبیله قیس نزول کرد و مالک آن قبیله مالک بن عوف بود چون او را بشناخت
در حال طلحه الطلحات رقعه بخدمت او فرستاد و عذر تقصیری که کرده بود و در بزرگ داشتن جانب او نوشت که از تقصیر در حق تو

پشیمانم و امیدوار بعفو توام اکنون شیوهٔ کرم تو عذر قبول کردن است و نیز ترا از جملهٔ بزرگان شناختم ازین سبب مستوجب عفو هستم
علو جواب نبشت که آنچه از کرم و عفو من گفتی همچنانست کرم من قوت اضعاف احتمال آن دارد و عفو مرا خود فضلی غریزی
و عادتی جبلیست و اما آنچه گفتی من در تقصیر معذورم که ترا نمی‌شناختم و ندانستم این سخن نامستقیم است و از منهج کرم و درجهٔ
اعزاز و اکرام باشراف و کرام مخصوص داشتی و کرم آن بود که در حرم تو نزول کرد باید که از ما مرحمتی فایده نبود در بی‌قیمتی
هر کس که بقبیلهٔ تو نزول کند باید که او را عزیز داری اگر مرد بزرگ باشد آن عزیز داشتن توحق بزرگی او بود و اگر مرد فرومایه باشد
آن احسان و فضل و کرم تو باشد و تقصیر در باب مستحق موجب ندامت باشد اکرم و لطف در حق نااهل شمر غرامت نیست
حکایت حجاج بن یوسف اگرچه مردی سایس و ظالم و قتال بود اما در نان دادن و خوان نهادن کسی با وی مقاومت نکردی
آورده‌اند که هر کجا فرود آمدی و لشکرگاه زدی هر که بودی از رعیت و لشکری و غریب و آشنا بایستی که بر خوان او حاضر شدندی
و اگر نه عتاب کردی روزی بر منظره نشسته بود دید که از سراپرده دود می‌آمد خداوند سراپرده را طلب کرد و گفت در خانهٔ
خود چرا طعام می‌پزی چون در مطبخ ما بجهت شما طعام می‌پزند گفت ای حجاج بیماری در خانه داشتم و از بهر او مزوره می‌ساختم
حجاج بیمار را نزد خود خواند و گفت هر مزوره که بیماران را بکار آید نسخه کنید و بطبخیان دهید تا در مطبخ بپزند و بخوران دهند تا بخورند — به بیماران
و شفا یابند حکایت آورده‌اند که وقتی ملکشاه بن الب ارسلان بشکار رفته بود و در بیابان دهه‌های نیشابور رسید و از
لشکر دور افتاد و گرسنگی بر وی غالب شد مردی که کشت را آب میداد او را گفت ای روستایی هیچ نان داری گفت بلی دو
گرده دارم مسکین نه از برای تو بلکه از برای خود سلطان گفت از آن دو یکی بده و یاوه مگوی روستایی گفت یاوه تو میگویی
که هیچ حقی نان از من میخواهی سلطان دانست که با وی تهور در نخواهد گرفت کاردی از میان باز کرد و گفت این را بگیر
و نانی چند بده روستایی گفت بدکان نانبا بر که نان توانی یافت و اگر من از سر این کشت بروم تو مرا آنجا توانی دریافت
گفت این کارد ترا می‌بخشم گفت هیچ باز آن نباشد که مرا بمن بخشی دوست از من بداری سلطان خواست که برود روستایی
عنان او گرفت و رکاب او بوسه داد و گفت معذور دار که با تو طیبت میکردم و او را فرود آورد و بدوید و صراحی شراب حاضر
کرد و ماحضری که بود در طبق نهاد و برهٔ شیرمست را بسمل کرد و آتش برافروخت و از آن کباب می‌کرد و حکایات مضحک میگفت
و سلطان می‌خندید چندانکه لشکر برسید روستایی دانست که او سلطانست سر فرو آورد و بکار مشغول شد چون سلطان از طعام فارغ
شد گفت باید که بدرگاه آیی تا حق تو بگذارم روستایی گفت ما در عهد عدل سلطان آسوده‌ایم و باین قدر خدمت نشاید که کسی تکلیف
و مجازات طلبد و ما را عادت نه چنانست که از مهمان مزد ستانیم سلطان را این سخن بغایت خوش آمد بازگشت و بعد
روزی چند انتظار کرد روستایی نیامد جماعتی را بروی گماشت تا پرسیدند که سلطان وقتی مهمان تو بوده است از وی این سخن
استفسار نمودند با هیچکس منکیف سلطان را اعلام داد و از همت او عجب داشت بفرمود تا ملکیت آن ده را بخرید و بر او
و اولاد او وقف کردند و بواسطهٔ خوش میزبانی از محنت فقر بدولت کامرانی رسید حکایت آورده‌اند که در عهد دولت
سید المرسلین محمد عربی صلی الله علیه و آله و سلم مردی بود جوانمرد و زنی داشت در غایت بخل و نهایت امساک هرگاه که مرد خواستی
تا دعوتی کند یا کسی را بخانه آورد زن با وی خصومت کردی و مرد در دست او فرومانده بود با رسول صلوات الله علیه و آله

و از آن زن شکایت کرد رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود اگر خواهی که این زن ترک این خصلت بگوید مرا دعوتی ساز و
چنان کن در وقت درآمدن و بیرون شدن من از خانه تو زن ترا به بیند مرد بخانه آمد و زن را آگاه کرد و تا دعوتی
بساخت و مهتر عالم علیه الصلوة و السلام با صحابه بخانهٔ آن مرد آمدند چون بدر خانه رسیدند مرد زن را گفت پیش خدمت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باز رو تا نظر مبارک او بر تو افتد زن پیش باز رفت و او را خدمت کرد و چون مهتر علیه السلام
در آمد طعام آوردند و از تناول فارغ شدند و قصد رفتن کردند مرد زن را گفت پیش خدمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم باز رو
و بر در خانه بایست تا نظر همایون دیگر بار بر تو افتد زن برفت چون یاران بیرون آمدند زن نعره بزد و بیهوش بیفتاد مرد
در آمد و آب بر روی زن زد تا بهوش باز آمد گفت چه دیدی گفت بوقت آنکه مهتر علیه الصلوة و السلام و یاران در آمدند بر سر هر یکی
طبقی دیدم سر او پوشیده و چون باز گشتند با هر یکی سرخوکی دیدم مرد آن معنی را بخدمت حضرت سید صلی الله علیه و آله و سلم
باز راند رسول الله فرمود که الضیف اذا نزل نزل برزقه و اذا ارتحل ارتحل بذنوب قومه مهمان چون بیاید
روزی با خود آورد و چون رود گناه خداوند خانه با خود ببرد زن چون این سخن بشنید ترک بخل کرد و بعد از آن بداشتن مهمان
قیام نمود و تا مهمان نیامدی طعام نخوردی حکایت وقتی جماعتی جوانمردان بمهمان عزیزی شدند میزبان غلام خود را بگفت
سفره بیار غلام سفره دیر می‌آورد خواجه از غلام کوفته خاطر شد و در نظر مهمانان خجل گشت چون ساعتی برآمد غلام سفره بیاورد
خواجه گفت چرا دیر آمدی غلام گفت بر سفره مورچه افتاده بود و موران در وی افتاده و ادب نبودی که سفره با موران پیش آوردمی
و مروت نبودی که نان از زنان‌خواره باز داشتمی صبر کردم تا موران برفتند سفره بیاوردم مهمانان گفتند برکت بر سفره باد
که چنین طعام در رو بود و بر خواجه که چنین غلام دارد حکایت آورده‌اند که میان دو کس مصادقت و مودت و موافقت
عظیم بود از اتفاق یکی از ایشان بمهمان دوست خود آمد بیچاره میزبان در ضیافت انواع تکلفها بجای آورد و اصناف
نعمتها بر خوان نهاد و هر روز از نو دعوتی و تکلفی میکرد آن دوست بعد از سه روز عزم رفتن کرد و گفت دریغا که مهمانداری ادا نتوانستی
کرد اگر وقتی بمهمان من آیی ترا مهمانداری آموزم میزبان خجل شد و می‌اندیشید که در ضیافت او چه تقصیر کرده‌ام و کدام دقیقه
از دقایق مهمانداری فرو گذاشته مدتی درین اندیشه بود تا یکبار اتفاق سفر افتاد و بخانهٔ آن دوست نزول کرد دوست
مقدم او را عزیز داشت و محلی تمام واجب دید و حالی ماحضری از نان و سرکه پیش آورد و آنگاه سفره و کاسه و دو سه خوردنی پیش آورد
مهمان با خود گفت شاید که تکلف فردا بود روز دیگر طعامی بیرون و پیش او نهاد مرد متحیر شد گفت چندان تکلف که من کردم
او مرا در مهمانداری مقصر خواند و او هیچ از آن شرایط بجای نمی‌آرد روزی پردهٔ حشمت از میان برداشت و از وی سوال کرد که
مهمانداری دوستان چنین بود گفت تکلف بیگانگی از آن است چون من بنزد تو آمدم خواستم که بنشینیم و با تو از هر نوع بگوییم و بشنویم
و بیشتر با یکدیگر بباشیم چون بطریق تکلف سلوک داشتی دانستم که از وجود من تنگ آمده پیش از آن اقرار در پای کردم و از خدمت
تو بیرون آمدم اکنون که تو آمدی از معهود خود هیچ زیادت نمی‌کنم و بوجود تو عشرتی تمام بر خود می‌نهم و اگر کمال مهمان باشی
مرا از تو هیچ گرانی نخواهد بود مرد تامل کرد و انصاف بداد و بیقین دانست که تکلف کردن با دوستان در مهمانی
از عادت کرام نیست و در روی ترش داشتن بر اضیاف خبر سیرت سلیمان نه حکایت آورده‌اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله

بزیارت یکی از بزرگان حاضر آمد و با یکدیگر اسرار میگفتند درین میانه درویشی بیامد و در پهلوی وی نشست آن بزرگ مر آن
درویش را گفت تو چه کسی که درآمدی و میان ما تشویش افکندی درویش گفت من مردی ام که در خدمت مشایخ بسیار
بوده ام و ملازمت ایشان کرده و کمترین خدمت آن بود که شصت کاسه نیم خورده درویشان خورده ام و پاک
کرده چون این سخن بگفت خضر علیه السلام ناپدید شد آن بزرگ میگوید بعد از مدتی بخدمت خضر علیه السلام رسیدیم و از وی
سوال کردم سبب چه بود که آن روز ناگاه برفتی گفت از آنچه آن مرد گفت مقصد کاسه درویشان لیسیده ام اگر یک
کاسه او لیسیده بودی برادران بودی که او چندین کاسه لیسیده حکایت وقتی جمعی با امیر المومنین حسین علیه السلام
بحج میرفتند روزی شتر ایشان از پس شده بود و ایشان گرسنه و تشنه شدند در راه خیمهٔ کهنه دیدند و پیرزنی در آن نشسته
بر وی سلام کردند زال بیرون دوید و اکرام کرد و گوسفندی داشت در حال بدوشید و شیر پیش آورد و چون بخوردند
گوسفند را بیاورد که بسمل کنید چنان کردند آنگاه گفتند ما از قریشیم چون باز گردیم بنزدیک ما آی تا در حق تو چیزی
بجای آریم این بگفتند و برفتند چون شب درآمد شوهر زن از صحرا برسید و گوسفند را ندید زال حال باز راند برو در خشم
شد و گفت در همه جهان یک گوسفند داشتی و آن نیز بخورد قومی دادی که ایشان را نمی شناختی زال گفت اگر یکی را دیدمی
کرشناختمی بازارگانی بودی مهمانداری میزبان آن بود که طعام بکسی دهد که وی را نشناسد پس روزگاری برنیامد که آن زال
با شوهر از محنت فقر و فاقه بمدینه افتادند مرد هیزم می آورد و میفروخت و در وجه کفاف صرف میکرد زن روزی بکوچه از کوچهای
مدینه گذر می کرد ناگاه دید که امیر المومنین حسین علیه السلام بر در سرا ایستاده بود و پیرزن را بشناخت و او را گفت مرا می‌شناسی
زال گفت نه امیر المومنین حسین گفت من آنم که مرا آن روز بشیر و گوسفند مهمانداری کردی بفرمود تا او را هزار گوسفند و هزار
درم دادند و او را بنزدیک امیر المومنین حسن برد و حال بازگفت پرسید که برادرم ترا چه داد گفت چندین گوسفند و درم او نیز
همان مقدار بداد و پس او را بنزد عبدالله جعفر فرستاد و پرسید که ایشان ترا چه دادند گفت هر یک هزار گوسفند و هزار درم
عبدالله جعفر دو هزار گوسفند و دو هزار درم بداد و گفت ای پیرزن اگر تو خود اول بنزدیک من آمدی ترا از زحمت ایشان
مستغنی گردانیدمی پس زال با شوهر چهار هزار گوسفند و چهار هزار درم بوطن مالوف مراجعت کردند و روزگار برفاهیت
گذاشتند حکایت از حاتم طای پرسیدند که از خود کریمتر دیده گفت بلی وقتی با دیه میرفتم بموضعی رسیدم خیمهٔ کهنه دیدم
و گوسفندی در پس خیمه بسته و زالی نشسته چون بخیمه رسیدم زال بحال پیش دوید و سلام کرد و عنان من بگرفت و درخواست
فرود آمدن کرد من فرود آمدم و بنشستم پس از زمانی پسر او برسید بیناشتی هر چه تمامتر و مرا پرسید پس زال گفت ای پسر
زودتر بمصالح مهمان قیام نمای و آن بز را بسمل کن تا طعامی بسازیم پسر گفت نخست بروم و هیزم بیارم که هیزم نیست
زال گفت تا تو بصحرا روی و باز آیی دیر شود و مهمان گرسنه داشتن از مروت دور بود پس نیزه و نیزهٔ دست بشکست و هیزم در آن
و آن بز را بکشت و بر فور طعام ساخت و پیش آورد و چون تفحص کردم از زال و پسرش جز آن بز هیچ مالی نداشتند و آن را طفیل مهمان
کردند پس آن زال را گفتم مرا می شناسی گفت نه گفتم من حاتم و باید که بقبیله من آیید تا در حق شما تکلیفی واجب دارم و حق ضیافت
بگذارم زال گفت انا لا نطلب فی الغذاء جزاء یعنی ما از مهمان مزد نستانیم و نان نفروشیم و از من هیچ قبول نکرد و دانستم که

ایشان از من

ایشان از من توانگرتراند حکایت اصمعی گفت وقتی در بادیه میرفتم و باران می آمد و هوا تاریک شده بود از دور آتشی دیدم
که میسوخت و از عادات سادات عرب یکی آنست که ایشان شبها آتش فروزند و آن را النور خوانند یعنی آتش مهمانی که اگر کسی
در بادیه راه گم کرده باشد بروشنایی آتش نزدیک ایشان آید و او را مهمان دارند و اسباب ورا مهیا کنند اصمعی گفت من
بسمت آتش روان شدم مردی را دیدم بر سر توده ریگ ایستاده و غلام را میگوید آتش افروز که شب سخت است
سرد است و باد خنک می وزد و باشد که راه گذری آتش بیند و بدین طرف آید آنگاه گفت اگر امشب مهمانی بیاید تو
آزادی اصمعی میگوید چون من این بشنیدم پیش رفتم و سلام کردم مرد جواب باز داد و ابتهاج و مسرت نمود و اسباب ضیافت
مهیا گردانید و من سه شبانه روز در خانه او بودم هر روز شتری میکشت و هرگز از من نپرسید که تو از کجایی و بکجا میروی
و حال تو چیست بعد از سه روز زبان بثنای او بگشادم و گفتم در جهان من از تو کریمتر ندیدم سه روز است تا نزد تو نزول کرده ام
و هر روز شتری میکشی با آنکه مرا یکمن گوشت تمام است و درین مدت از من نپرسیدی که از کجایی و حال تو چیست و کی خواهی رفت
اعرابی این ابیات بر زبان راند بیت این نیست رسم من که بپرسم ز میهمان ۞ تو کیستی و چند کنی نزد من مقام ۞ چون او رسید مال و
تن من فدای اوست ۞ چون او برفت چشم من از گریه شد غمام ۞ او رزق خویش میخورد و من از میزبانیش ۞ فردا شتاب باشم و امروز نیکنام
حکایت هم اصمعی میگوید که وقتی برسیدم در میان بادیه و بقبیله از اعراب نزول کردم جماعتی از زنان و دختران پیش دویدند
و مرا مرحبا گفتند و شترم را بگرفتند و مرا فرود آوردند و بجای نیکو بنشاندند و شرایط مهمانداری و رسم میزبانی بجای آوردند و تا
آنجا بودم هر روز مرا خدمت بیشتر از دیگر میکردند چون سه روز بگذشت و عزم رفتن مصمم گردانیدم و شتر بخواستم و بار کردن
مشغول شدم هیچکس مرا یاری نداد و من از تنهایی و بی رفیقی عاجز شدم گفتم آن چه دلداری بود که در وقت نزول کردید و این
چه بیزاریست که در وقت رحیل می نمایید و یاری نمیدهید تا بار بر شتر نهم دخترکی از گوشه آواز داد و گفت شعر انا معین
الضیف عند حلوله ۞ و ما ان نعینه حین یرحل من از کرم آن گروه و ذکاء آن دخترک متحیر بماندم حکایت آورده اند که چون
عبدالله عباس بشام میرفت ناپیدا شده بود و غلامی داشت تمام که قاید او بود در اثنای راه باران گرفت عبدالله گفت
ای غلام بنگر که درین نزدیکی هیچ پناهی هست غلام نگاه کرد خیمهٔ پلاسین دید کهنه بدان طرف راندند و زنی دیدند پیر و در
آنجا نشسته و بزکی لاغر بسته بیامد و عبدالله را بیاورد و عبدالله بر پیرزن سلام کرد پیرزن جواب داد و او را فرود آورد
و تعظیم تمام کرد و زن را گفت کارد بیار زن گفت کارد کجا خواهی برد گفت این بزک را بسمل خواهم کرد که بریان کنم
و پیش مهمان بریم زن گفت وجه معاش ما ازین بزکست که غذای ما شیر اوست چون او را بسمل کنیم حال ما چگونه خواهد بود
جز مرگ هیچ دیگر نباشد پیر گفت مرگ بهتر از زندگانی بی جوانمردی و بدنامی پس کارد بستد و بز را بسمل کرد و بپخت و پیش
عبدالله آورد و او را دلداری کرد چون بامداد شد عبدالله خواست که روانه شود غلام را گفت آنقدر از زر نقد که داری
بپیرزن ده گفت ای خداوند اگر دو سه چند بهای گوسفند بدو دهی تمام باشد عبدالله مبالغت کرد و گفت بده که ما را جز این
نقد چیزهای دیگر هست و او را بجز آنکه داشت و ایثار کرد چیزی دیگر ندارد و نیز جوانمردی آنست که مرگ بر خود پسندد و بخل
بر خود نپسندد دیگر که هر چه بود ابدال است و جان را ابدال نیست غلام دینار بشمرد چهار هزار دینار بود و تسلیم کرد و برفت

بازگشتن هم نگاه به پیرزن دل کردند دیدند که پر شتران فربه بود و گوسفندان در رمه کرده و اسباب او منتظم شده و آن همه
نتیجه کرم او بود و پس مرگ در نام نکو به از زندگی در نام بد **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست ** مرا نام باید که تن مرگ راست **
حکایت در کتاب فرج بعد الشدة آورده اند که عمرو معدی کرب از شجاعان و نامداران عصر خود بود و حکایت کرد که وقتی
با سواران بنی اسد از قبیله بیرون آمدم و عزیمت بر انداختن بنی غطفان کردم شبی در اثنای راه آوازی بگوش من رسید
که این بیت می گفت **بیت** کو رساند بعمرو قصه ما ** که کند عرضه شرح غصه ما ** که بدست بلا اسیر شدیم ** پای در بند و دستگیر شدیم
کر بفریاد ما رسد شاید ** بند ما را بفضل بگشاید ** ورنه سازیم با بت بدان ** التجا با شکی بعبد مدان ** عمرو میگوید چون این بیت
استماع کردم گفتم این شک آواز اسیران قبیله مازن مالک بن مسعود است پس سواران خود را گفتم توقف نمائید تا من
خبر یک شما باز آیم پس بسوی آن قوم شدم ایشان آتش افروخته بودند و نشسته و اسیران را قید کرده بانگ برایشان زدم و گفتم
منم ابوثور چون نام من شنیدند روی بمن آوردند و من با ایشان بر آویختم چنانکه بیشتر از ایشان را از زمین زدم و مابقی
سلاح چند انداختند و امان خواستند و گفتند ما دانستیم که تو تنها باین قبیله بر آیی و در شب تاریک روز حیات چندین بیاز [illegible] کردی
پس آن اسیران را اطلاق کردم و گفتند ما از زندگانی نومید بودیم بعبد و آزادی که از تو یافتیم عمری از سر گرفتیم پس عمرو این
ابیات انشا کرد **شعر** الم ترنی اذ ضمنی البلد القفر ** سمعت ندا یصدع القلب یا عمرو ** اعیثنا فانا عصبة قد ** سافوقنا
دهر ولیس له وقر ** فقلت تخلی الطریق فانی ** سریع الیکم حین یتصدع الفجر ** دنا و اجیبا حتی عناء و ثامنا ** اخا البطش
ان الامر بعید له الامر ** فزید و عمرو ثم سعد و مالک ** و وهب بسقیم سایعهم وبو **حکایت** اتفاق است که در وقت
اسلام هیچکس مثل امیرالمومنین علی علیه السلام را و مبارزت نداد و یکی از وقایع او که زبان ایام بذکر آن ناطق است کشتن ابو و
عمرو عبدود را و این عمرو از سواران عصر و دلیران عرب بود و در میدان محاربت از بیم او آفتاب سپر جنید اختی و دروی مرگ
در آینه شمشیر خویش معین میدیدی روز جنگ بدر در موقف کارزار حاضر آمده بود و در آن حرب او را زخمی رسیده و مجروح
گشته روز احد بسبب آنکه جراحتش مندمل نشده بود حاضر نیامد چون در حرب احزاب جمعیتی کردند و مدینه را محصور کردند عمرو
بن عبدود سواران لشکر خود را اندک دیده بود که بر خود و بر جوشن علامتی کنند او را بدان بشناسند پس این عمرو بر خرطفا
آمد و اسب از خندق بجهانید و در برابر لشکر رسول صلی الله علیه و آله و سلم بایستاد امیرالمومنین علی علیه السلام پیش آمد و او را
آواز داد که یا عمرو شنیده ام که عهدی کرده که هیچکس ترا بدو کار نخواند الا یکی را اجابت کنی عمرو گفت بلی چنین است امیرالمومنین علی
علیه السلام گفت من از تو در میخواهم که اسلام آری و بدین حق گروی و ترک عبادت اصنام بگوی عمرو گفت این حاجت
نیست گفت اگر اسلام قبول نکنی بمحاربه و معاتله پیش آی تا با هم نبرد کنیم و یکدیگر را چاره نمائیم تا دست کرا بود که از پای
در آید عمرو گفت یا علی تو مرا بشارت فرزندی نیخواهم که بر دست من کشته شوی امیرالمومنین علی علیه السلام گفت بخدای
که من کشتن تو دوست دارم و مرا در دین صلابت و متینت که با خویشان بیگانه شده ایم عمرو چون این سخن شنید
بغایت برنجید و خود را از اسب افکند و بر سر و روی خود زدن گرفت پیش علی بایستاد و مبارز خواست امیرالمومنین علی
علیه السلام سلاح بر خود راست کرد و از حضرت رسالت اجازت خواست تا با عمرو نبرد کند علیه الصلوة و السلام گفت یا علی

این عمرو عبدود از ابطال و شجاعان زمان است تو بنشین علی علیه السلام خاموش شد عمرو بار دیگر آواز داد که هیچکس با
مردی هست که بیرون آید تا ساعتی نبرد کنیم علی علیه السلام بار دیگر در مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نگریست رسول علیه الصلوة
و السلام او را اجازت داد پس امیرالمومنین علی علیه السلام بسوی عمرو روان شد عمرو گفت تو کیستی ای جوان گفت من آنم که
قرص آفتاب از تیغ دشمن گداز ذره ذره کردانم و از آسیب حمل گران سنگ خاره پاره کنم و با تیغ سنان جان خصمان بسوزم
و بمقراض فنا قبای بقای اعادی چاک زنم و بسوزن پیکان دیده دشمن بدوزم اسد الله الغالب علی ابن ابی طالبم عمرو گفت
ای علی در میان اصحاب کسی دیگر از تو بزرگتر نبود که تو بیرون آمدی و ما بمن حرب میکنی که هنوز بوی شیر از دهان تو می آید باز گرد
و نصیحت قبول کن که با شمشیر مشت زدن و با شیر پنجه در پنجه افکندن نه کار هشیاران است و من روا ندارم که روز عمر تو را شام اجل
رساند و چهره زمین را از خون تو رنگ دهم امیرالمومنین علی علیه السلام گفت بسیار مگوی و در آنچه داری عمرو در خشم شده
شمشیر برکشید و با امیرالمومنین علی علیه السلام راند امیرالمومنین آن زخم را با سپر دفع کرد چنانکه سپر بدو نیم شد و سر امیرالمومنین
را زخم رسید امیرالمومنین هم در آن گرمی زخم شمشیر آتشبار حیدری با استظهار حضرت پیغمبری بر کشید و بعمرو دوید و چنان
بر گردنش زد که بیکبار ضربت سرش از تن جدا شد و عمرو از اسب در افتاد و علی علیه السلام آواز بلند تکبیر گفت چنانکه حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آواز تکبیر او شنید و خوشدل شد امیرالمومنین علی علیه السلام مظفر و منصور بحضرت رسالت مآب
آمد و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود ان مبادرة المبارز علی ابن ابی طالب لعمرو بن عبدود فی الخندق
افضل من عمل امتی یوم القیامة یعنی مبارزت امیرالمومنین در روز خندق با عمرو عبدود فاضلتر از اعمال امت من
تا روز قیامت **حکایت** عطاردی میگوید از یحیی اکثم شنیدم که من مانند و نکردم مبارزت علی را با عمرو عبدود الا
بدانچه خدای تعالی میفرماید و قتل داود جالوت و اتیه الله الملک و الحکمة و علمه مما یشاء **حکایت** در دور
دولت عباسیان طاهر ذوالیمینین بکمال شجاعت موصوف بود و از ابطال جهان مستثنی مامون او را گفت از احوال مردم
این حدیث بگوی گفت ای مامون در ظرافت کام فراخ نهادی و در آداب نفس تنگ کام بود و پیوسته اقدام نمودی کارها
که ارباب خود و خرد او بدان قدر و منزلت از آن ننگ دارند و مرد که جنگهای او راچه گونه دیدی گفت ما چون شیران گرسنه بودیم
که همه شب اندیشه میکردیم که بامداد دلهای ایشان بر مثال آهو بیابان از ناخاص بیرون آریم و طعمه خود سازیم و سلاح که بر ایشان
میدیدیم میدانستیم که از مامون از تفریط طاهر و جرأت او تعجب داشت و گفت سپهدار لشکر چون تو می باید تا فتح و ظفر
طلایه و پیشرو لشکر باشد و نصرت روی نماید **بیت** هر دو و مان که آتش کینت در او گرفت ** دود از دل او و دوران دودمان گرفت
حکایت ارباب تواریخ اختلاف کرده اند که طاهر را چرا ذوالیمینین خوانده اند بعضی گفته اند در آن وقت که امیر او را بحرب علی
عیسی میفرستاد بر لفظ او رفت که دست راست تو دست راست منست و دست چپ تو دست چپ منست بدین سبب او را ذوالیمینین خوانده
و بعضی گفته اند عادت او آن بودی که در حربها شمشیر بدست چپ بر خصمان زدی چنانکه کو سی دست چپ او از دست راست کار که او
بود و بدین سبب او را ذوالیمینین خواندند **حکایت** آورده اند که در عهد معتصم چون قدری از عدد بگذشت معتصم افشین را برای
دفع کار بابک خرم دین نامزد کرد و افشین با لشکر جرار روی بدان مهم نهاد و با بابک از خرم خانه خویش بجنگ بیرون آمد و [illegible]

بزرگ تحصن نمود و نشیمن تیه پر بدست آوردن او نامه نوشت نزد بابک و استمالت داد و بحضرت معتصم اعلام نمود و عذر تقصیرات
که رفته بود ممهد گردانید و او بدان فریفته شد و عاقبت آن ندانست و نامه بخلافت معتصم فرستاد و بر آن محمدت ملطف نبشت
معتصم از وی برنجید و فرمود که تیغ از نیام بر باید کشید و قلم از دست باید نهاد که هر شوکت که تعلق برفع اعلام دارد بحکم ارباب
اقلام تمام نشود و اگر کار بقلم تمام شدی بستاره داران که قوت فضل و هنر دارند حوالت فرمودمی اکنون تیغ تعلق دارد
و مکاتبات و مراسلات مسدود باید داشت که چون قلم در میان آید شکوه تیغ زایل شود و این فصل که معتصم گفت جوامع
کلمات بود و واسطه عقد امور شهریاری **حکایت** نصر بن شبث از شجاعان نامدار و دلیران روزگار بود و در ایام خلافت
مامون دم عصیان میزد و رایت خلاف می افراخت و آتش فتنه می افروخت چون مامون ببغداد آمد ابو مسلم را بحرب او
فرستاد و شیث بلخی را با وی نامزد کرد و ایشان با وی مقاومت کردند و نصر هر دو را منهزم کرد بعد از آن مامون [illegible]
دیگر را و هم منهزم شد پس مامون عبدالله طاهر را بحرب او نامزد کرد و عبدالله باستعدادی هر چه تمامتر روی بمحاربت او آورد
و مدتی حرب میان ایشان قایم شد تا آخر نصر بن شبث عاجز آمد و از عبدالله طاهر امان خواست عبدالله او را امان داد و او را
نزد مامون فرستاد مامون او را بنواخت و اعزاز فرمود و چون از سرای خلافت بیرون آمد و خواست تا سوار شود
از غایت ضعف پیری دو کس بازوی او بگرفتند و او را سوار کردند یکی از ظرفا گفت عجب کاریست دو کس میباید تا پیر را
سوار کنند او را چه قوت باشد نصر بشنود و گفت آری دو کس میباید تا مرا سوار کنند اما هزار کس میباید تا فرود آرند پس این بیت
برخواند **بیت** در مرد غلط مبین چو تنها بینی ، پشت سپه گران سواری دارد **حکایت** در تاریخ مطالع الانوار آورده است که از خلفای
بنی عباس هیچکس در آن شجاعت نبود که معتصم را و در کمال قوت و مردانگی بدرجه بود که هیچکس مثل او نشان نداد و گویند مشت را
محکم کردی تا قوت بازو رسیدی پس [illegible] هر که از نهایت قوت [illegible] گرفتی بازوی هر چند [illegible] هیچکس گرفتی
او از صلابت پاره شدی [illegible] کردی و یکی از آثار شجاعت او آن بود که وقتی در خدمت مامون بشکار رفته بود و شیری از شکارگاه
بیرون آمد و بر وی حمله کرد او بی تحاشی پیاده شد و با شیر در آویخت و او را بینداخت و سر او برگرفته پیش مامون آورد و مامون
از قوت او تعجب نمود و او را ملامت فرمود که بعد از این بچنین کاری اقدام نباید کرد که اگر خطا صواب آید هم خطا بود **حکایت**
هم معتصم در ایام خلافت روزی بشکار رفته بود و فصل زمستان بود که هوا از نفس مخالفان و زمین از کیسه بخیلان حکایت
میکرد و در اثنای آن پیری را دید که خرواری هیزم بر دراز گوشی بار کرده بود و می آورد ناگاه چون بطلب جوی رسید پیر قوت
که دراز گوش را از لب جوی بجهاند دراز گوش با هیزم در جوی افتاد و پیر متحیر فرو ماند درین اثنا ناگاه رکاب دولت معتصم رسید
چون حال بدید پیاده شد و دست در زیر کرده بیک قوت آن خر را با خروار هیزم از جوی برآورد و اگر وصف مردانگی او
درین کتاب شرح داده شود بتطویل انجامد **حکایت** آورده اند که انوشیروان روزی بعارض لشکر خود پرسید که از
سلاح داران کدام مردانه تر اند و نامدارتر گفت خداوندان تیر و کمان گفت تیراندازان را شرط چه باشد گفت باید که
هم بیشان دل باشند و هم دل بازو و هم بازو و بلند بالا باشند و راست زه و هموار و سخت چون کمان و گشایش نشانه دل دشمن
فرو دوزند **حکایت** در تاریخ ملوک عجم آورده اند که از عهد بهرام گور تا این زمان تیراندازی چون او نبوده است و یکی از نوادر

و عجایب تیراندازی او آن بود که روزی در پیش نعمان بن منذر ایستاده بود دو مرغ در هوا طیران میکردند بهرام دو تیر در
یک کمان نهاد و بکشید و بینداخت هر دو مرغ را از هوا فرود آورد نعمان بن منذر گفت ای پسر تا جهان بوده است مثل
تو تیرانداز نبوده و نه نیز خواهد بود و از غایت شجاعت و نهایت مردانگی او یکی آن بود که با حشمت و شوکت لشکر
خاقان چین را منهزم کرد و ولایت ایران از دست او مستخلص گردانید چنانکه پیش از این هم درین کتاب بجایگاه خود تقریر افتاده
است **حکایت** یکی از معارف بنی شیبان گفت وقتی در قبیله ما قحطی عظیم پدید آمد و خلق بدان سبب متفرق گشتند
و من و اتباع من بحیره رفتیم و آنجا مسکن ساختیم چون محنت فقر و فاقه من بدرجه کمال رسید روی ببادیه نهادم که چیزی
بدست آرم چون چند شبانروز برفتم اسب کره دیدم که بدرختی بسته بود خرم شدم و او را بگشادم آوازی شنیدم که دست
ازین کره بدار تا سزای خود نه بینی دانستم که آن موضع جنیان است از آنجا درگذشتم و پاره راه برفتم در میان بادیه خیمه دیدم
و بر حوالی آن چراگاه شتران و طویله اسبان پیش رفتم پیری را دیدم که در خیمه نشسته بود و آثار ضعف در روی وی پدید آمده
سلام کردم جواب داد و مرا بنشاند و من در خدمت او بنشستم زمانی دیر چون شب درآمد جوانی را دیدم بر اسبی تازی نشسته
و در عقب شتر یک زنگی با یک شتر در پیش داشت و دو غلام حبشی در خدمت او می آمدند چون برسید برخاستم و او را سلام
کردم او مرا مرحبا گفت و بنشست پس بفرمود تا شیری را بدوشیدند و شیر بخدمت پیر آوردند پیر قدری بخورد و بقیت بمن داد
پس حالی گوسفندی بسمل کردند و بریان کرده پیش من نهادند چون من از آن چندی تناول کردم پیر و جوان با سایش مشغول
شدند چون یقین دانستم که ایشان در خواب رفته اند برخاستم و عقال شتر بگشادم و بر آن نشستم شتران دیگر در عقب او روان
شدند و هیچکس از پی نیامد تا همه شب براندم چون روز شد فرود آمدم و ساعتی پیاده شدم پس باز برنشستم و تا آن وقت که
نور خورشید بر قبه فلک مستدیر ارتفاع یافت آن شتران را براندم ناگاه دیدم که آن سوار چون باد بی قرار و چون آتش پرشرار
از میان مرغزار پیدا شد من از شتر فرود آمدم و زانو پیش بستم و تیر در کمان نهادم جوان در رسید و گفت عقال از پای شتر بگشای
و تیر و کمان از دست بنه تا سر خود بباد ندهی من گفتم که بمکافات و تعرض مرا بدین جرات فقر و فاقه بوده امروز که چیزی یافتم
آسان از دست ندهم تیر در کمان نهاده ام و امید از حیات منقطع کرده ام اکنون تو دانی جوان گفت بر قوت خود اعتماد کرده
این دلیری بدان میکنی گفتم در علاج [illegible] بر آن [illegible] نمایم و اگر برهان این معنی خواهی امتحان کن پس جوان هدفی
معین کرد و چهار تیر بر آن انداختم و هر چهار بر هدف زدم جوان گفت مهارت تو در تیراندازی معلوم شد اما چون قدح
شیر در وثاق ما نوشیده و انگشت بنمک ما زده این نوع مجاملت بجوانمردان نسبت ندارد و این شتران از اینجا بجایگاه خود
باز بر تا من غم کار تو بخورم و بتو هیچ تعرض نسازم و در حق تو احسان واجب دارم گفتم نام و نسب خود و آن پیر با من باز
ران تا مرا به تو وثوقی حاصل شود گفت نام من زید است و آن پیر را مهلهل گویند من چون نام ایشان بدانستم و نسب
معلوم کردم شنیده بودم که زید از کریمان عهد است عذر خواستم و از کرده پشیمانی نمودم شتران را در پیش کردم و در خدمت زید
مراجعت نمودم و شتران را از آنجا بجایگاه خود باز بردم چون برسیدیم روزی چند در صحبت آن پیر بودم روزی زید بر قبیله بنی نعیم
تاختن کرد و صد شتر از آنجا غنیمت آورد و هر صد را بمن داد و گفت این نوع از غرامت دور است و مرا عذر خواست

پس با دلی از غمناک و سینهٔ منشرح عزم وطن مصمم کردم و بخانه آمدم و از فقر و فاقه خلاص یافتم و در مروت و شجاعت وی آفرین گفتم
حکایت آورده‌اند که یکی از شجاعان عجم در دیران روزگار پسران خود را پند میداد و در اثنای موعظت گفت ای پسر اسب
دوست دار و کمان را عزیز دار و در هیچ حال بی حصار مباش و حصار را بی ترس مدار پسر گفت اسب و کمان را دانستم حصار و ترس
چه معنی دارد گفت زره حصار سوار است و ترس سپر او است یعنی هیچ حرب بی زره و سپر مرو تا از فایدهٔ سلامت بی بهره نمانی
و فایدهٔ این حکایت آنست که چون بحقیقت در نگری هیچ سپری دفع تیر اجل نکند و هیچ زره پیکان قضا را باز ندارد و هیچ جوشنی
ناوک حوادث را دفع نباشد و امروز باتفاق علمای ایام و دانایان کسی است که در رد و دفع سهام نوایب و طعان و ضراب مصایب
جوشنی محکم‌تر و سپری استوارتر از حسن عنایت و یمن رعایت خداوند خواجهٔ جهان اکمل وزرای زمان نظام الملک قوام الدولة والدین
محمد بن ابی سعید الجنیدی ضاعف الله جلاله نیست که در صف هیجا بتیغ و سنان دعوی شجاعت را برهان نماید و در مسند وزارت
بجلهٔ زر و قلم عروس مملکت آراید قطعه آنکه جهان را از عدل روضهٔ رضوان کند ۞ صاحب عادل بود کو کرم آن کند ۞ ملک جهان را
نظام زین هوای القوام ۞ آنکه کف او دو انگشتش صدکان کند ۞ زبدهٔ تو سعد را مقصد مراد ۞ آصف ثانی کرد او همه سلیمان کند ۞ با تن خصم آنکه
از قصب ربع و کلک ۞ کز اثر نور خویش ماه بکیهان کند ۞ چرخ که هر شب کند با همه دندان سپید ۞ خدمت درگاه او از بن دندان کند ۞ دشمن دشوارخوار
هست هراسان از او ۞ چون همه دشوار ملک را آسان کند ۞ هر چه بروز نبرد رستم دستان نکرد ۞ ذات او در کلک او بر بیت آن کند ۞ تا که بفصل بهار گریه
چشم سحاب ۞ مردهٔ هر غنچه را با لب خندان کند ۞ کلمهٔ اقبال او از آب بقا تازه باد ۞ تا که جهان را ز عدل چو گلستان کند

باب سیزدهم
از قسم دویم در ذکر صبر و فضایل آن

صبر کلید نجاح است و مقدمهٔ فلاح و وسیلت حصول مقصود و سبب رضای معبود و هر عبادتی
در بارگاه حضرت عبودیت جزایی و ثوابی متوقع است اما جزای صابران از حد و حساب بیرونست کما قال الله تعالی
انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب ۞ آفریدگار تعالی ایوب علیه السلام سر جریدهٔ جملهٔ صبرکنندگان کرد و بدو
بواسطهٔ صبر و شکیبایی در خلعت نعم العبد انه اواب پوشانید و جملهٔ انبیا و رسل علیهم السلام در مقام ناکامی شربت صبر در
درکشیده‌اند و از دست جانی محنت شربت تلخ چشیده و حق تعالی محمد را صلی الله علیه و آله و سلم چنین فرموده که فاصبر کما صبر
اولوا العزم من الرسل و چون صبر و شکیبایی سبب رفع درجات و نیل سعادات است واجب آمد در این باب حکایتی چند نقل
باشد بر ذکر صابران و کمال نفس ایشان کردن حکایت یکی از بزرگان به بلایی مبتلا شد و دوستی نزدیک وی رفت و در آنجا
یاد کرد که ای دوست عزیز در این محنت که هست باید که دست در عروهٔ وثقی زند و در مقام عجز از غایت جزع و نهایت مسکنت تضرع
دیده ابدار را مسموع کرداند و یقین داند که او را این محنت که از حضرت صمدیت نامزد نهاد او شده است متضمن فواید
بسیار است اول نهاد او را از غبار معاصی پاک کرداند دویم مردم را مستحق ثواب صابران کند سیم از خواب غفلت بیدار کند
چهارم شناسای نعمتش کرداند تا قدر روز نعمت بداند پنجم بعبادت تو مستعد شود ششم بر اقامت خیرات و دوام طاعت
و ملازمت عبادت نماید و او را طاعت و عبادت باعث و فرض آید و اگر صبر را خود هیچ فضیلتی نیست و را این نکته که انتظار فرج
بصبر عبادتست و لفظ نبوی علیه الصلوة والسلام بدان ناطق که انتظار الفرج بالصبر عبادة آن بزرگ میگوید چون در مطالعه
کردم هر حرفی دانه دری که بود هیبت و سرور متبدل شد و خدای تعالی بمدد قوت صبر مرا از آن محنت خلاص داد حکایت در تفسیر

آورده‌اند که در آن زمان که بخت النصر بر ولایت شام استیلا یافت و اموال ایشان را در معرض نهب و تاراج انداخت دانیال
علیه السلام را اسیر گرفت و با خود ببرد و خواست که او را بسخت‌ترین عقوبتی هلاک نماید تا چاهی عمیق فرو بردند و دو شیر درنده
در آن چاه افکندند و دانیال علیه السلام را در عقب شیران فرو گذاشتند چون دانیال علیه السلام چاه تاریک و شیران درنده
دید بصبر تمسک نمود و عون و عصمت پروردگار را پناه ساخت شیران چون او را بدیدند ساکن شدند و او را تعرضی نرسانیدند
چون مدتی محبوس ماند نفس انسانی از عالم بشریت متقاضی طعام و شراب شد و متوکل بجای بی‌جایی و گرسنگی او از جهت دانیال
کرفت آفریدگار تعالی وحی فرستاد بارمیا علیه السلام و او ساکن بزمین شام بود تا جهت دانیال علیه السلام
طعام و شراب مهیا کرداند ارمیا متحیر شد و گفت الهی من در شام و او در عراق میان من و او مسافت بسیار است خطاب آمد که
آنچه ترا فرموده‌ام مهیا دار پس ارمیا علیه السلام طعام و شراب آماده کرد و خداوند تعالی فرشته را فرمان داد تا در زمانی اندک
ارمیا را با آن طعام و شراب بسر چاه رسانید که دانیال علیه السلام در وی محبوس بود پس ارمیا علیه السلام آواز داد و دانیال
علیه السلام را سلام کرد دانیال گفت تو کیستی که سلام میکنی ارمیا علیه السلام نسب خویش بیان کرد و گفت مرا خدای تعالی
نزد تو فرستاده است و طعام و شراب که آرزو کرده آورده‌ام دانیال علیه السلام گفت خدای عز و جل مرا یاد فرموده است
گفت بلی پس دانیال علیه السلام مناجات کرد و گفت شکر خدای را که یاد کنندهٔ خویش را فراموش نکند و امیدواران خود را
نومید نکرداند و نیکی را به نیکویی جزا دهد و صبر را بنجات مقابله فرماید و چون درکاری بیگمان شوم اعتماد را بروی بود بیت
از فضل خدای خود یقین میدانم ۞ کو بندهٔ خویش را فرو نگذارد ۞ و فایدهٔ این حکایت آنست که هر که صبر کند از چاه محنت خلاص یابد
چ اول اگرچه بانشک اوج سریر ملک یوسف پس از مجاورت بند و چاه یافت حکایت سلیمان بن وهب گفت مرا
وقتی عبدالملک بن زیاد محبوس کرد و مدت حبس امتداد پذیرفت و خلاص روی بتراجع نهاد و ضجرت و اضطراب در دل
مستولی شد روزی برادرم حسن بن وهب نزد من رقعه نبشت و این ابیات آنجا یاد کرده شعر خط ابی ...
حل بمحله ۞ فاذا اجزعت من الخطوب فقل لها ۞ فاصبر فان الله یعقب فرجة ۞ ولعلها ان تنجلی ولعلها ۞ و عسی یکون قریبه
من حیث لا ۞ ترجو و تحسب جد خلقها ۞ خلاصهٔ معنی آنست که در محنت فرج ممکن که آنکس که همه قدرتها و عقدهای بکاره بسته
هم و برکشادن قادر است آنچه قدرتش بند و هم او بکشاید صبر کن که بعقب این محنت فرج روی نماید و از پس ظلمت شب غم
صبح شادی طلوع کند و از جایی که من و تو امید نداریم عز و دولتی که ماحی ذل و محنت شود جمال نماید سلیمان میگوید که چون
آن ابیات بخواندم فال گرفتم و از قوت و قدرت الهی شکر نعم نامتناهی کردم پس این ابیات را جواب او نبشتم بیت
گفتی که صبر کن تو که تلخی طعم صبر ۞ هر لحظه در مذاق تو طعم شکر دهد ۞ من صبر میکنم بامید فرج مقیم ۞ زیرا نهال صبر سعادت ثمر دهد پس سلیمان گفت
آن روز هنوز نماز خفتن نرسیده که از حبس خلاص یافتم و کار من از حضیض خمول بر اوج قبول و رفعت رسید و رایت
دولت من بالا گرفت و سبب خلاص من آن رقعه بود و جواب که بدست وثوق اتفاق و در حال مثال خلاص داد و فرموده که
روا ندارم که کسی انتظار فرج بصبر کند و خلاص از خدای تعالی بقوت مصابرت خواهد و در حبس بماند حکایت آورده‌اند که
یکی بتهمتی محبوس کردند و دوستی نزدیک او رفت و در زندان او را بدید و از سر اضطراب هرچه تمامتر او را گفت ای دوست صبر کن

که بعد مصالح بسیار کاری مصلح امیدواری است فتح و اضطراب ضجرت والتهاب بی حد و مصابت مفید نیست زبان به شکایت
گشاده کرد که از رشک کوی که بلاهای نازل و محنتی از حد صبر متجاوز شد، محبوس گشتم و خیانتی نکرده ام که مرا بدان ماخوذ کنند
و خیانتی نکرده بود بعد آن محبوس گفت خیانتی نکرده ای بسی کنند شعر ... فی الحقیقه نکه در دو سرای ... به من چه شکر واجب آید کدام
نعمت را شکر گذارم دوست گفت بیرون آمدم و او را در آن شدت بگذاشتم شنیدم که روز دیگرش معتکف چاه زندان کرده اند
بر قسم سر چاه و همان نصیحت آغاز کردم و گفتم ب چه بیشت آمد صبوری کن که بسیار رنج باشد از به تر الخ و او را در سر همان
اصرار بستید او را فهم گرفت دویم بیرون آمدم و در احوال او متفکر شدم روز سیم که بر سر چاه رفتم دوست را دیدم با یک ...
و هزار شکر گفتم و چنان بپرسیدم چه بود و سبب این شکر چیست گفت اول نصیحت کردی و گفتی ای دوست شکر کن ع که بسیار رنج باشد از به تر
از غایت قلت عقل و کثرت جهل سخن ترا گوش نکردم و از نصیحت تو خاموش شدم تا روز دیگر که مرا بچاه زندان درآوردند ...
من بیش و قلق من زیادت شد روز دیگر چاهی بند مرا از وی بیشتر تعذیب نمودند تا دیت زیادت کردند و من با تجربه مضطرب شدم
که کلمه کفر بر زبان راندم اندیشه کردم که تنها ... شد از این عظیمتر و ... از این شدت تر ... کارم چنان
چنان اقتضا کرد که آن هم طویله مرا ... پیدا شد که در شبانروزی چند نوبت بقضای حاجت ... ام با وی بضرورت بجایست
رفت بنشستم که خدایا ابتلا است بسیار ... و عاقل آنست که خدای را شکر گوید که بدترین بلا مبتلا نشود ...
زندان بودم شکر می کردم با یکی دیگر هم ... اگر در آن حال ضجرت نمودمی آن حالت که موجب ... بود او را
نشدی مرد می گوید چون از وی این کلمات استماع نمودم گفتم اکنون صدق یقین تو کمال نمود هر آینه امید فرج نزدیک است
پس روزگاری نپاید که از آن حبس خلاص یافت و بعد از آن از ... زنجیری و از محبوب ... زیادت تغییری در احوال ...
نشدی و هر کس که در میان درد خود از مطالبه و نوائد ... خود را از مایده شکر ذوالجلال کوید هر آینه بحصول مقصود مستعد گردد

حکایت از اصمعی روایت کرده اند که او گفت پادشاهی را در مقام سیاست علم ورزیادت ... نیاید و چون ... انتقام
درکار آید عواقب امور آفت از ... محجوب کرد و چنانکه هادی برادر هارون خلیفه ... سید قاسم بن محمد بن عبدالله
بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام را بنزدیک او آوردند و کمال بزرگی و نجابت و حسب او به همگنان ظاهر بود
هادی او را گفت تو کیستی گفت قاسم بن محمد ... از اولاد علی بن ابی طالب هادی او را دشنام داد و گفت ترا چنان کشم
که هیچکس را چنان نکشته باشند قاسم گفت آنچه مادرم را بدان نسبت کردی تو بدان صفت سزاوارتر است که کنیزکی بود و در
خانه شیخ ... پدر تو او را از بیت المال حقوق مسلمانان خریده بود و اما آنچه گفتی ترا بکشم هر آینه ...
... آن صبر ... از من کسی نکرده باشد پس هادی گفت تا جمله اندام مبارک او را ... قطعه قطعه کردند ...
نکرد و ترش روی نکرد راه خدا داد و از روی حقیقت قوت مصابرت او آن بود که ... و هر که در بلا نظر ...
از بلا نیندیشد بلکه ... خواهد ... که ... تیر بلا ... باران ... **حکایت** آورده اند که در شهر موصل
رئیسی بود و صاحب نعمت و خدای تعالی او را از مال دنیا مستغنی ساخته بود ... فرزندی نداشت و شب و روز بدعا و زاری از
حضرت باری فرزندی طلبید و صدقات بسیار کرد و زر و سیم بسیار به درویشان بخشید تا خدای تعالی پسری که حسن و جمال

رها نکند داشت بوی کرامت فرمود و پدر او را بناز و نعمت می پرورد تا بزرگ شد و نام او فضل الله نهاد و پسر چنان
بفضل و دانش آراسته شد که افاضل آن زمان از کمال دانش او حیران بودند پدر بفرموده دختران ماه روی عرضه می کردند و او هیچ
قبول نمی شد پدر بدو گفت ای فرزند دلبند یکی را از این دختران ماه پیکر اختیار کن تا ترا فرزندی بهم آید گفت ای پدر
مرا با این زنان میلی نیست ... آنکه در زنان وفا نیست آرزو دارم که سفر کنم و در آن سفر کنیزکی یا دختری یابم که مقبول طبع
باشد او را بخدمت تو آرم و با او روزگار بسر برم و می خواهم که مرا ... سازی و از من خشنود و راضی باشی پدر اسباب سفر
او ساخت و نعمت بسیار به وی داد و با کاروان روان ساخت ... روانه کرد و بجانب بغداد متوجه شدند ...
راه بریدند روز چهارم به مرغزاری رسیدند و در آن مرغزار بار بنهادند و منزل ساختند ناگاه از صحرا گردی پیدا شد و از میان گرد
پنجاه سوار بیرون آمدند همه در آهن غرق شده چون کاروانیان ایشان را بدیدند سلاح در پوشیدند و آغاز جنگ کردند
فضل الله با غلامان خود سوار شده ده تن را از آن دزدان هلاک کردند و محاربه عظیم روی داد و عاقبت فضل الله را بگرفتند
و غلامان و رفیقان او را جمله بکشتند و مال ایشان تمامت ببردند پس فضل الله را مقید کرده همراه ببردند مهتر دزدان
سوگند یاد کرد که من بکینه یاران خود این موصلی را بعلامتی بکشم که دد و دام را بحال او گریه آید پس بدامن کوهی رسیدند
که در آنجا درختان بسیار بود و خانهای دزدان آنجا بود و چاهی فراخ بود در پای درختی ... در آن پای درخت بود
مهتر دزدان بفرمود تا فضل الله را در آنجا ببستند و بعد از آن مالها قسمت کرده هر یکی حصه خود برداشته بخانه خود رفتند
بعد از آن مهتر دزدان بفرمود تا فضل الله را از آن درخت بگشادند و چند ... و فضل الله را
چوب بزدند تا همه اعضای او مجروح شد و از هوش برفت و زنان آن قوم را بر وی ... بسوخت زن مهتر دزدان شوهر
خود را التماس کرد که چون این مرد را خواهی کشت پیش از ... بر وی روا مدار و در این اثنا ...
که کاروان دیگر رسید دزدان سلاح پوشیدند و بجانب کاروان برفتند فضل الله بیچاره آنجا افتاده بود زن مهتر ...
بر فضل الله بسوخت بالای سر فضل الله آمد و گفت ای بیچاره ... آن جوان ... گفت ... چون شرح دهم
آن زن دست و پای او بگشود و پیراهنی کهنه در وی پوشانید و چوبی بدست وی داد و نانی چند همراه او کرد و او را روانه
ساخت فضل الله از بیم جان همه شب راه میرفت تا روز بر سر چاهی رسید و مردی راه بوی نمود ... بغداد رسید ...
چون داخل شهر بغداد شد بدر مسجدی بنشست با خود گفت مصلحت آنست که در این مسجد معتکف شوم که مبادا از موصل کسی اینجا باشد
و مرا بدین فلاکت ببیند موجب شرمساری باشد پس شبانروز در آن مسجد بنشست از گرسنگی طاقتش نماند
با خود گفت برخیزم و بجایی روم و پاره نانی حاصل کنم و بخورم تا از ورطه هلاک ایمن باشم از مسجد بیرون آمد و بجانبی
رفت خانه دید دری بلند بر کشیده و پرده ... آن فرو کنداشته بر آن در بنشست و آواز داد که ای اهل خانه ...
غریبم و صاحب ... روز است که چیزی نخورده ام ... که با خدای تعالی ... چون فضل الله
این بگفت دختری از پس پرده دست بیرون کرد و نانی چند بداد و قضا را در این حال بادی بوزید و پرده از پیش
برداشت چشم فضل الله بر جمال آن ... افتاد صورتی دید که هرگز مثل آن ندیده بود و ... از دل ... شد

دختر آن بادو در دست برد مهر برخورد فضل الله را از غایت عشق و دلبستگی [illegible] بیهوش شد و متحیر بماند با خود گفت این چه صورتی بود که
بیک نظر دلم ببرد بیک نگاه دلم ببرده و حیرانم کرد بعد ازین چه کنم [illegible] هر چند میخواست که برود و دلش طاقت نمی آورد
عاقبت الامر از آن محلت بیرون آمد دکانی دید پیری بر آن دکان نشسته فضل الله با دلی تنگ و رخی بی رنگ پیش آن پیر آمد
سلام کرد و گفت ای پدر بزرگوار در پایان این محلت خانه دیدم مرا بگوی که صاحب آن خانه کیست پیر گفت آن خانه از آن موتمن الدوله است
فضل الله گفت موتمن [illegible] گفت رئیس همین شهر است و او را با قاضی این شهر خصومتی تمام است فضل الله از سبب آن پرسید
گفت قاضی پیش خلیفه از وی شکایت کرده وظیفه او را معزول کرده و اکنون مدتیست که موتمن در خانه خود موقوف نشسته است
فضل الله این بشنید با خود گفت [illegible] دختر رئیس که [illegible] فرو اندیشید و او را بچه حیله و دستان بدست
آورد [illegible] روی [illegible] و زاری آغاز کرد [illegible] تا کار بجایی رسید که قرار و آرامش
[illegible] در گورستان گریان و نالان بسر برد [illegible] بسیار کرد و بخواب رفت چون پاسی از شب بگذشت مردی تمام
بسلاح تمام و خنجری چون قطره آب در دست بر سینه فضل الله نشست و خواست تا سر او را از تن جدا کند فضل الله بیدار شد و فریاد بر آورد
که ای جوانمرد از من غریب مسکین صاحب واقعه چه میخواهی و چه گناه دارم آن مرد چون این بشنید از سینه فضل الله برخاست و
[illegible] بر در خانه خود ببرد و در باز کرده و او را در خانه کرد و در ببست و برفت فضل الله از آن حال متحیر شد و با خود گفت
آیا من چه کرده ام و این چه جاییست و این چه شخص است چون ساعتی از آن گذشت [illegible] سر بریده بدست او آمد [illegible] نظر کرد دید که سر [illegible]
افتاده است [illegible] آهی بر آورد ناگاه آوازی در بر آمد آن شخص [illegible] دید که بخانه در آمد شمعی در دست گرفته فضل الله نظر کرد خانه
بزرگ و در میان خانه زیادت از صد کس [illegible] سر بریده و بعضی [illegible] آویخته فضل الله امید از جان ببرید و متحیر
وار نگاه میکرد ناگاه آن شخص بانگ بروی زد و گفت تو چه کسی و از کجایی حال خود را بمن باز نمای و گرنه خونت بریزم فضل الله
گفت [illegible] هیچ خطایی بدست تو افتادم توقع دارم که تو حال خود باز نمایی و بگویی که این چه جایگاه است
و تو چه کسی جوانمرد دست فضل الله بگرفت و بخانه دیگر برده [illegible] نشسته جوانمرد گفت ای پسر مترس و اندیشه مدار که مرا با تو
هیچ کاری نیست طعام حاضر ساخت و با یکدیگر بخوردند بعد از آن روی بفضل الله کرد و گفت ای جوان بدان که مرا ابو الحسن
نهروانی میگویند و پدر من قلعه نهروان را امیر بود چون پدرم وفات یافت من بر تخت سلطنت بجای او نشستم و اعیان
و اکابر را خلعت و صلت دادم و نوازش کردم ارکان دولت گفتند ترا بخدمت خلیفه باید رفت تا تشریف و منشور حاصل کنی
و منشور ولایت تازه کنی بنام خود بستانی [illegible] برعایت رعایا مشغول شوی و من بر خاستم و تحفه بسیار و تنسوقات بیشمار
برداشتم و با بزرگان روی بخدمت خلیفه نهادم چون ببغداد رسیدم و پیشکش خود بگذرانیدم خلیفه در حق من [illegible] ملاطفت
ارزانی داشت و منشور ولایت بنام من تازه کرد و مرا اجازت مراجعت فرمود و من با یکی دو غلام بر کنار شط میرفتم تا بر منظره خلیفه
رسیدم در پنجره دیدم و بر آن منظره کنیزکی ماه مانند نشسته چنانکه تا عمر من است هرگز بخوبی او آدمی ندیده بودم بیک نظر دلم از دست
رفت آن کنیزک از من غافل بود و من متحیر از آن کوشک در جمال کنیزک نظر میکردم هر چند نظر بیشتر میکردم دلم ریشتر میشد
تا [illegible] در آمد کنیزک برفت و من با دلی پرغم و دیده پرنم باز گشتم و [illegible] قلعه [illegible] روز

درین شهر باشیم و تماشا کنیم که مرا این شهر بغایت خوش آمده است وزیر و بزرگان گفتند رای تو رفتن مصلحت نیست که فرمان
ملک تو [illegible] پرداخت من بوزیر گفتم هر چه با عموم ملک تعلق دارد تا آمدن من [illegible]
الغرض بهر طریق که بود ایشان را روانه ساختم و من تنها بماندم هر روز پای آن منظره میرفتم و در رخ آن صنم نظاره کردمی [illegible] کنیزک را
نظر بمن افتاد و سر باز کشید و برفت با خود گفتم کاشکی مرا ندیدی تا من از دیدار او محروم نشدمی چون شب در آمد باز گشتم و روز
دیگر بهمان منظره شدم کنیزک را چون نظر بمن افتاد دیگر باره برفت بعد از چند روز [illegible] کنیزک [illegible] دریچه آمد [illegible]
بمن زد که ای بی ادب [illegible] که اگر خادمان ما ترا ببینند [illegible] روزگارت بر آرند چون این سخن بشنیدم بسجده افتادم و گفتم ای حور
[illegible] توقع [illegible] کنیزک از گفتار من [illegible]
شده گفت ای بد فعال خون خود بدست خود میریزی [illegible] که جان در سر این کار خواهی کرد من گفتم ای ماه روی [illegible]
تو از فغان و ملک و مال بر آمده ام و از کشتن باک ندارم گفت [illegible] کنیزک گفت امروز برو
[illegible] سر بر زمین نهادم و گفتم [illegible]
تا اندیشه کنم و چاره کار تو بگویم چون این سخن از وی بشنیدم نزدیک بود که از شادی بهلاک شوم آن شب تا سحر خواب در چشم نیامد
چون روز شد روی بمنظره نهادم کنیزک را دیدم ایستاده مرا گفت ای جوان چون بهلاک من میکوشی [illegible]
دل فارغ دار که آتش عشق [illegible] امروز صبر کن تا شب در آید هنگام خواب پای این منظره حاضر شو تا
تدبیر کار تو بکنم من دعا [illegible] گفتم و باز گشتم چون شب در آمد برخاستم و خود را بعطرهای خوش معطر ساختم پای منظره رفتم [illegible]
حاضر شدم چون نگاه کردم ریسمانی آویخته و کنیزک بر دریچه نشسته اشاره کرد [illegible] من دست بریسمان زدم و بالا رفتم [illegible]
دیدم چون روضه بهشت [illegible] کنیزک پیش باز آمد [illegible] در بر گرفت و در [illegible]
بنشاند [illegible] طعام پیش آورد و چون طعام بخوردیم شراب پیش آورد و نقل حاضر کرد و چون دوری چند قدح در داد [illegible]
از شراب [illegible] ناگاه آوازی [illegible] کنیزک گفت کیست از بیرون آوازی عجب بر آمد [illegible]
کنیزک آن آواز بشنید [illegible] رنگ از روی [illegible] ای جان جهان [illegible]
[illegible] اینک خلیفه رسید [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] خلیفه بانگ بر من زد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] در آب غرق شد

چون بند ها مانست و پای من بسته شده بود دور کردم و دست و پای خود بگشودم و کنیزک را در کنار دجله دیدم مرده افتاده برداشتم
و در میان گورستان گوری بکندم و کنیزک را دفن کردم اما از فراق او آتش در جگرم شعله میزد و آب از دیده میراندم و زار زار
میگریستم و سوگند یاد کردم که تا جانی باشد بر سر گور او مجاور شوم و بکینه او بهزار بغداد مجاور گشتم اکنون که ترا در گورستان دیدم
تصور کردم که از اهل بغداد نیستی چون تو مرد غریبی و با تو کاری نیست مترس و احوال خود براستی باز گوی من از گفتار او متحیر
و متعجب گشتم و بعد از آن زبان برگشادم و قصه پرغصه خود را با ابوالحسن تمام و وافی تقریر کردم ابوالحسن گفت ای جوانمرد عهد کردم
که قرار و آرام نگیرم تا ترا بکام خود رسانم و دعای تو حاصل کنم فضل الله بر روی آفرین کرد و آن شب تا روز آنجا بودند شب دیگر ابوالحسن
قبایی و کلاهی در او پوشانید و خود با کمان در پوشید و جامه زنانه بر روی خود درست کرد و بهم و باتفاق روی بجانب محله نهادند که خانه موفق
بود و موفق با غلام خود مسلح شده بودند و بر در خانه در کمین نشسته بسبب آنکه شب پیش دزدی چند بخانه موفق رفته بودند و مال
بسیار برده بودند و موفق و غلام در کمین نشسته بودند تا اگر دزدان باز آیند قضا را همین که فضل الله و ابوالحسن بدر خانه موفق رسیدند
ابوالحسن کمند افکند بر بام بند کرد و به بالا رفت فضل الله نیز دست در کمند زد و بر شد هر دو بر بام بر در آمدند موفق و غلام
در رسیدند و هر دو را بگرفتند و دست هاشان ببستند و بزندان خلیفه بردند زندانبان پیش ایشان آمد و نشست و گفت ای کارها
بد و خصلتهای ناشایسته هیچ چیز بدتر از دزدی نیست شما با این روی خوب چرا این کار زشت اختیار کرده اید و فردا شما را بعلامتی بکشند
که مرغان هوا بر حال شما بگریند ابوالحسن گفت ای جوانمرد از تو سوالی دارم جواب من بگوی گفت آن چیست گفت اگر ما را پاره پاره
کنند ترا هیچ سود ندارد و اگر ما را رها کنند ترا زیان نباشد گفت آری همچنین است گفت اگر دزدی کردم من کردم این جوان
غریب بیگناه است خون او در گردن من و تو باشد اگر جوانمردی بیچاره را آزاد کن و احوال او باز گفت زندانبان را بر او رحم
آمد ساعتی متفکر شد و بعد از آن فضل الله را گفت این کلاه و قبا که پوشیده ای بمن ده فضل الله قبا و کلاه بوی داد زندانبان
دست و پای او بگشاد و پاره گلیم کهنه در گردن او افکند و از زندان بیرون کرد فضل الله چون از بند خلاص یافت هر روز
بمحلها میرفت و نان حاصل میکرد و بزندان می برد و با ابوالحسن میداد تا روزی چند برین بگذشت فضل الله از درد و محنت عشق
بیمار شد و بغایت ضعیف و نحیف گشت که بصفت راست نیاید و بر دکانی در آن بازار افتاد و خشتی در زیر سر نهاد و بغایت بیهوش هر چه
تمامتر بخفت ناگاه قاضی شهر بغداد با ملازمی چند میگذشت نظرش بروی افتاد و پرسید که ای پسر از کجایی و حال تو چیست و درین
رنجوری چون افتادی فضل الله گفت ای بزرگ روزگار قصه من دراز است و محنت بیکران اگر بگویم ترا ملالت شود
قاضی گفت فارغ شو و احوال خود تمام بازگوی فضل الله زبان بگشاد و هر چه او را پیش آمده بود از اول تا آخر همه باز گفت
قاضی بخندید و گفت ای پسر دل خوش دار که مرا هیچ دشمنی نیست الا موفق و در فکر آنم که با او چه نوع مکر کنم و دلیل آنکه با
با من دشمنی داشت صبر کن تا چه نوع فریب در کار او کنیم و دختر او را بعیت تو بخواهیم هم نوعی تا فضل الله را بخانه بردند و شربتها
بودادند و معالجه کردند تا تندرست شد پس فرمود تا بحمامش بردند و سر و تن او بشستند و جامه ملوکانه در او پوشانیدند
و در مجلس حاضر کردند قاضی برخاست و بانواع اکرام هر چه تمامتر فضل الله را در پهلوی خود بنشاند اهل مجلس عجب بماندند
قاضی روی بفضل الله کرد و گفت ای شاهزاده بنده خانه را بقدم مبارک خود مشرف ساختی من شکر این نعمت چگونه بجای آورم

در حال دو وکیل

در حال دو وکیل بطلب موفق فرستاد و او را بخواندند موفق با دلی پر وسوسه پیش قاضی آمد قاضی موفق را تعظیم بسیار کرد
و در کنار گرفت و در پهلوی خود بنشاند و با او در سخن آمد و گفت خدای تعالی کسی را که نجابت آفرید بنجابت نشاید کردن
این جوان که در پهلوی من نشسته او را میشناسی موفق گفت نه قاضی گفت پسر ماهیان شاه که امیر و سلطان است و بعد از
خلیفه بحرمت و نعمت و امر و فرمان بزرگتر از او کسی نیست موفق چون نام ماهیان شاه بشنید از جای برخاست و در پیش
فضل الله بخدمت بایستاد و گفت ای مخدوم زاده بنده را معذور دار که ترا نشناختم و شرایط خدمت بجای نیاوردم
فضل الله چون از قاضی این حیله بدید حیران شد و او نیز بموافقت سخن قاضی موفق را اعزاز می نمود پس قاضی
موفق را گفت بدانکه این بزرگ زاده صفت جمال دختر تو شنیده است و بدل مهر او گزیده و بی دستوری پدر
آمده و منزل ما را بقدم مبارک خود مشرف گردانیده چون این سعادت بتو روی نموده است باید که دختر بوی دهی
و بر روی صد هزار منت بر جان خود نهی زود که خبر وصلت با ماهیان شاه رسد از تو ممنون شود و آنگاه کار تو با علیین رسد
موفق گفت ای قاضی مرا چه حد آنست که دختر خود به پسر ماهیان شاه بزنی دهم که هزار کنیزک همچون دختر من در روم
دارد قاضی گفت راست میگوئی اما اختیار از جانب ایشان است پس موفق گفت بجان منت دارم اما تا بخانه روم و با اهل
خانه ازین حال خبر دهم قاضی گفت حاکم خانه تویی برخلاف رای تو دم نزنند صلاح آنست که الحال عقد کنی آنگاه اهل خانه را
معلوم کنی تا یکبار خوشدل شوند که کار بزرگان بکار دیگران نماند پیش از آنکه کسی واقف گردد دختر تسلیم وی کن تا من
رقعه بخدمت پدر او نویسم و او را ازین حال خبر دهم تا ماهیان شاه اینجا آید و چندان مال و نعمت بیاورد که نهایت
بهم نگنجد و کار تو بنظام رساند موفق بنکاح راضی شد و در ساعت قاضی عقد ببست و بر خصومت دل خود را ازین نهاد و
و فضل الله برنشست و بخانه موفق رفت موفق چون بدر خانه رسید رکابش بگرفت و او را بستر فرود آورد و با عزاز
هر چه تمامتر بخانه برد و در خانه که دم مساوات با خلد برین زدی تختی رفیع نهاد و فضل الله را بر آن تخت بنشاند و خود
بخانه رفت و دختر خود را با آهستگی و زینت تمام بخدمت فضل الله فرستاد و چون چشم فضل الله بجمال مطلوب افتاد
چنان بود که از شادی هلاک شود سر بسجده نهاد و خدای را شکر کرد و قاضی را دعا کرد و پس دست در گردن آن صنم
کرده کام دل از وصال او حاصل نمود و آن روز و آن شب با آن ماه روی شکر لب عیش کرد و دیگر روز قاضی وکیل را پیش خود
خواند و کهنه گلیم را که فضل الله پوشیده بود در چیزی پیچید و بخانه موفق فرستاد و گفت پیش داماد در رو و این
کهنه گلیم و کلاه را پیش وی بنه و بگو که قاضی جبه و دستار مطلبید وکیل روی بخانه موفق نهاد و چون بدر سرای رسید
حلقه بر در زد غلام فضل الله پیش آمد و گفت کیست وکیل گفت از پیش قاضی آمده ام و بمهمی پیش پسر ماهیان شاه دارم
غلام فضل الله را خبر کرد فضل الله گفت در آید و وکیل در آمد چون وکیل در آمد گلیم کهنه پیش فضل الله
نهاد و گفت قاضی میگوید جبه و دستار باز ده فضل الله ازین سخن منفعل شده جبه و دستار بر کند و پیش وکیل
نهاد و آن گلیم را در گردن افکند و در گوشه بنشست وکیل جبه و دستار پیش قاضی برد و دختر چون باز آمد و شوهر را
بر آن حال دید رنگ از رویش برفت و گفت ای یار وفادار این چه حالتست فضل الله روی بدختر آورد و شرح حال

زادن آموز بهشتی باشد و دختر [illegible] شد و ساعتی فکر کرد و بعد از آن سر برآورد و گفت اندیشه مدار که اگر پادشاهی و اگر گدا
که تو شوهر منی و یک موی ترا به تمام عالم نفروشم همه خاطر جمع دار که کاری بر سر قاضی بیارم که عبرت عالمیان شود و آنچه قاضی
کرده اگر یکی را صد تلافی نکنم دختر موفق نباشم اما میخواهم که چند روز با این حال موافقت نمایی فضل الله گفت فرمان بردارم
دختر دستی جامه ملوکانه زربفت بیاورد و در شوهر پوشانید و بعد از آن خود نیز شوهر کرد و گفت ای یار نیکو سیر اجازت ده تا بخانه
خویشان روم فضل الله اجازت داد و دختر خود را بیاراست و از سر تا قدم بزر و زیور و جواهر مزین کرد و تنها روی بخانه
قاضی نهاد و چون قاضی را نظر بر آن پری چهره افتاد وکیل را پیش او فرستاد که معلوم کند که او کیست دختر چون وکیل را دید
گفت مرا با قاضی در خلوت سخنی است او را از حال من آگاه ساز وکیل نزد قاضی آمده احوال بگفت قاضی دختر را طلبیده در حجره خالی
چون بنشست دختر چادر را از سر برگرفت قاضی چون نظر بر جمال دختر انداخت واله و حیران شد نزدیک بود که دیوانه شود و گفت
ای رشک پری وای قبله جان آزری چه کسی و از کجایی بیت ای میوه رسیده ز بستان کیستی وی آیه نو آمده در شان کیستی
دختر درج عقیق گهربار بگشاد و قاضی را بسیار بستود و گفت ای قاضی تو بر مسند خلافت و چهار بالش شرع نشسته از برای آن
تا میان بد و نیک تمیز و فرق دهی و در میان توانگر و مسلمان و کافر حکم براستی رانی قاضی گفت بلی دختر پیش قاضی آمد مقنعه از سر برگرفت
و گفت این گیسوی مشک [illegible] صفت [illegible] را هیچ عیبی هست قاضی چون آن بر روی گیسو و زلف [illegible] مرغوب
او بدید واله و حیران شد گفت معاذ الله از عیب مبراست دختر گفت ای قاضی پیشانی چون لوح سیم و ابروی چون کمان و چشمی
چون تیغ و دو رخساره چون گل سیراب و لب چون شکر ناب و دندان چون گهر خوشاب چون قمر را هیچ عیبی هست قاضی [illegible] چشم
شد و گفت در جهان نیکوتر از تو پیدا نخواهد شد دختر گفت ای مولانا دستی بدین درستی و ناخنی بدین لطیفی و کفی بدین ظریفی و ساعدی
بدین سفیدی و بازوی بدین گردی هرگز دیده قاضی گفت بهتر از این وجود ندارد دختر گفت ای قاضی سینه بدین [illegible] و
پستانی بدین رنگ و شکمی بدین نرمی و نافی بدین ژرفی و میانی بدین باریکی و سرینی بدین فربهی و گردنی بدین بلندی
و رانی بدین سطبری و ساقی بدین خوشی اندامی [illegible] بدین خوبی کسی نشان داده است و یک یک اندام خود را بوی نمود
قاضی نزدیک بود که جامه بر خود پاره کند و سر به دیوار نهد و دختر را گفت ای ظالم مرا کشتی این چه اندام است که با تست تو آدمی
نیستی مگر حور بهشتی دختر گفت ای قاضی [illegible] که در باغ جوانی بدین لطافت و طراوت بار ور شده و رسیده باشد همچنان
رسیده ام و بر خورداری و یاری ندارم بار ها در دلم آمد که خنجری بردارم و خون خود بریزم قاضی گفت ای جان جهان چرا دختر
گفت به جهت آنکه پدرم مردیست زرگر نام دارد و در فلان محلت خانه دارد و من دختر اویم و هیچ آفریده مرا ندیده و بهر
خواستگاری من می آید میگوید که دختر من مفلوج است و بدشکل و مستسقی و معلول و بسیار خواره و دیوانه و بدرگ است من که پدرم
از دست او بجان رسیده ام او چه گونه شناسد که کی باشد چون این سخنها از من بشنوند روی بگردانند و من درین حسرت در آن
خانه در مانده ام و امروز بصد هزار حیله و دستان او را فریب داده ام و پیش تو آمده ام و ماجرای خود بعرض تو رسانیدم اگر
تو مرا از وی بخواهی و چاره سازی و الا خود را هلاک میکنم قاضی چون از آن لعبت این سخن بشنید گفت ای حور روضه بهشت وای نور
چشم آزادی اگر راضی شوی [illegible] تو از معتقدان و مریدان منست ترا از بهر خود از او بخواهم و رعایت خاطر او کنم دختر روی بر خاک نهاد

وگفت اگر ذره پروری

وگفت اگر ذره پروری کنی چون کنیزان بخدمت مشغول شوم قاضی گفت تو بخانه باز رو تا من مهم ترا انجام دهم دختر چادر
در سر کشید و برفت قاضی از هوس آن ماه چون مار برخود می پیچید در حال کسی را پیش زرگر فرستاد و گفتند قاضی ترا میخواند زرگر
روی بدر کرد و گفت قاضی با من چه کار دارد و با دلی پر اندیشه پیش قاضی آمد قاضی بر پای خاست و بهزار اعزاز در پهلوی خود نشاند
زرگر منفعل و متحیر ماند که این همه تعظیم برای چیست زرگر زاده دختری بود که هر عیب که در عالم بود در وی موجود بود قاضی گفت
ای استاد نیکو نهاد [illegible] و مرد ادیبی و قدم رنجه فرمودی زرگر گفت ای [illegible] مظلومان و ای یاور محرومان این همه لطف را
سبب چیست که من مستحق این اکرام نیستم قاضی گفت ای استاد ترا در پس پرده دختریست و مرا بهمسری او نیاز است تو نیکو مرد
زرگر گفت ای قاضی تو بسعادت چه میفرمایی او دختریست که از چهار سالگی تا غایت مفلوج است و مستسقی و بدشکل و بدکنش و اعوج
و کور است و قابل شستن نیست و بلای جان من شده است چه گونه از عهده او بیرون توانی آمد قاضی گفت ای استاد دختر هرچه باشد
اگر دختر تو تمام مرده باشد که مرا قبول است هرچه باید بستان و دختر را بنکاح من در آور زرگر گفت مرا عجب می آید از این سخن که
تو میگویی این همه صفت که چنان کردم دختر من دارد و اگر ترا باور نبود این [illegible] آن دختر قبول است چنانکه بگویی این جماعت مسلمانان
که اینجا حاضر اند که چون دختر مرا بخواهی بخانه خود ببری و از بنکاح [illegible] و جواب نگویی و تا عمر ترا باو صبر نمایی قاضی گفت در حضور
این جماعت شرط کردم و سوگند مؤکد ساختم بدانچه تو گفتی زرگر گفت ای قاضی زنهار [illegible] تو خود بهتر میدانی من چون او در
این دختر را میخواستم سه هزار دینار نقد داده بودم اکنون زن من نیز همان طمع دارد که بستاند قاضی گفت منت بجان
دارم قاضی سه هزار دینار نقد و جنس بزرگر داد و زن قاضی چون از این واقعه خبر دار شد فریاد برآورد و بمحکمه آمد و قاضی
را دشنام داد و هیچ [illegible] و چرچی [illegible] قاضی [illegible] اما [illegible] بود و زن سرکشی [illegible] چرچی از حد گذرانید
گفت طلاق من بده قاضی راضی شده او را طلاق داد و پس زرگر این [illegible] سه هزار دینار ستده و روی بخانه نهاد
و زر پیش زن بر زمین نهاد و زن گفت ای مرد این زر از کجا آوردی زرگر [illegible] احوال بکیفیت زن گفت ای مرد دیگر احوال دختر
با قاضی بگفتی زرگر گفت احوال دختر تمام گفتم [illegible] و بزرگ شهر را گواه کردم قاضی بدین همه راضی شده قبول کرد و پس
زرگر [illegible] بیاختند و عقد بستند و وکیل قاضی بیرون دختر آمد زرگر خاموش شده میدانست که دختر را هیچ نوع
بخانه شوهر نرسد عاقبت محفه ترتیب داده او را در محفه نهاد و بدوش حمالان بخانه قاضی فرستاد و قاضی تنها [illegible]
بود چون عروس را در آوردند قاضی از لطافت [illegible] بود خود را بر سر محفه رسانید و پوشش محفه برداشت و در آن نگریست
جانوری دید نیم مرده و رگهای چند بر استخوان او [illegible] چند تنیده و پوستی بر آن کشیده و شکمی چون مشک پر باد و چشمها [illegible]
و زبان از دهن بیرون افتاده قاضی بترسید و گفت چه آفتیست وکیل را بخواند و گفت ای دغل بدکار این چه عبرت
روزگار است که برای من آورده وکیل گفت عروس شماست بنده چه تقصیر دارم قاضی گفت با دیو مرده چه گونه خلوت توان کرد
وکیل گفت صلاح قاضی است قاضی گفت من آن دختر ماه روی غالیه موی را میخواستم که رشک حوران بهشت بود و من این
چه کنم برو زرگر را بیار [illegible] زرگر حاضر شد و گفت چه کجی از من دیده قاضی گفت [illegible] این دختر
[illegible] داری که اگر [illegible] بمرد [illegible] ساله [illegible] زنده شود و این عبرت عالم را چرا اینجا آورده زرگر سوگند یاد کرد

که جز این دختر ندارم و تو سخن من نشنیدی آنگاه بگو که سبب خواستن دختر من چه بود قاضی گفت دیروز دختری که در همه عالم نظیر نداشت
پیش من آمد و با من خلوت کرد و گفت ای قاضی من دختر فلان زرگرم و پدرم با من بیداد میکند و مرا بشوهر نمیدهد و خود را از این
غصه هلاک خواهم کرد چون روی او بدیدم شیفته جمال او شدم و چون ترا طلبیدم او را از تو خواستگاری کردم زرگر گفت ای قاضی
کسی را با تو دشمنی بوده است و بدین طریق انتقام کشیده ورنه خدای میداند که من بغیر از این دختر ندارم قاضی زمانی متفکر شد
و گفت ای استاد اگر چنین است بگریبان [illegible] هم کرم کرده این دختر خود را بخانه بر زرگر [illegible] را ببرد و دست در خانه خود برد و قاضی
دلتنگ نشست سه هزار دینار زیان کرده و زن نیکوی خود را طلاق داده و دختر دل برده و بدست نیامده و از اتفاق فضل الله
با دختر در عیش بسر میبرد و دختر ازین خبر خنده ها میکرد و دایم خوشحالی مینمود روزی شوهر از وی پرسید که موجب کثرت خنده تو چیست
دختر گفت ای آسایش دل و جان وای آرایش جان و دل اگر گوش بهوش با من داری قصه با تو بشرح دهم فضل الله گفت بگوی
دختر هرچه با قاضی کرده بود با شوهر درمیان آورد فضل الله زمانی سر در پیش افکند و سر برآورده گفت ای ماه روی بی‌نظیر هرچه
با ما کرده بود دو هزار تلافی آن کردی و قاضی سزای خود [illegible] که با من داد و عجب بی برکی است [illegible] که من پسر رئیس موصلم و چندان
مال دارم که در وهم نگنجد بخدای که قرار نگیرم تا بموصل روم و چندان مال بیارم که همه عالم رشک برند و اهل عالم نیز نشنوند
که با آدمی زادگان استهزا کنند دختر گفت ای ماه روی و وزیر من وای جان و سر من مرا تو می‌باید نه مال و زر و پدرم را چندان مال [illegible]
که هزار چون ما و ترا کفایت است فضل الله گفت مرا ازین چاره نیست دختر چون دید که فضل الله عزم جزم کرده است از برای
وی مرکبی کوه پیکر زین فرمود و دستی جامه و سلاح ملوکانه مرتب کرد و دست شوهر را بوسه داد و گفت زنهار که در مدت
مسافرت نمانی که مرا طاقت فراق نیست فضل الله گفت فرمان بردارم این بگفت و آن صنم را وداع کرد و سوار شده
متوجه موصل گشت چون نیم فرسنگ راه برفت ناگاه از راه گردی برآمد چون نگاه کرد کاروانی بسیار دید که می‌آمدند
فضل الله پیش رفت و احوال پرسید که از کدام طرف می‌آیید گفتند از موصل گفت کی از موصل بیرون آمده اید گفتند
آن روز که رئیس موصل وفات کرد و امیر شهر مال و نعمت او برداشت و بخزینه فرستاد فضل الله آهی سرد از دل پر درد
برآورد و گفت سبب مرگ او چه بود گفتند رئیس را پسری بود و عزم سفر کرده بود و دیری [illegible] او را دزدان بکشته و چون
رئیس آن خبر بشنید از اندوه و غم پسر هلاک شد فضل الله متحیر شده با خود گفت بخت بین نمیگذارد که یک روز
خوش زییم چون پدر بمرد و مال را حاکم برد رفتن من چه فایده دارد و با این حال پیش دختر هم نتوان رفتن مصلحت
آنست که سر در بیابان نهم و بروم تا زبون قاضی نباشم این بگفت و بازگشت و روی بواسطه نهاد و آن روز تا شب
و آن شب تا روز طی بوادی کرد وقت چاشتگاه بر سر چشمه رسید فرود آمد و دلتنگ بنشست و در فراق یار و مرگ پدر غم
میکرد و میگریست ناگاه از راه گردی برآمد و از میان گرد سواری پیدا شد بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه
پوشیده مسلح و مکمل چون بر سر چشمه رسید از مرکب پیاده شد و در یک گوشه چشمه بنشست چون نظرش بر فضل الله افتاد
او را بدان حال بدید سوال کرد که ای جوان از کجایی و حال تو چیست فضل الله زبان بگشاد و احوال خود را تمام از
پیش تا آخر شرح داد و زار زار بگریست آن شخص سر و چشم او ببوسید و بسیار بگریست و گفت ای جوان دل خوش دار که کار تو

خدای تعالی بفضل و کرم بی‌نهایت خود بخواهد تو کرد و کام تو برآورد و مرا می‌شناسی فضل الله گفت نه گفت منم ماهیان شاه
واسطی که قاضی بغداد ترا بر پسر من نسبت کرده اگر او دروغ گفته من راست کنم و سزای قاضی بدهم چنانکه جهانیان عبرت گیرند
چون فضل الله بعد از استماع این سخن در دست و پای او افتاد و بر وی آفرین کرد ماهیان شاه فضل الله را همراه خود بواسط برد
و بعد از ده روز جمله کارهای او راست کرد و از آنجا ببغداد آمد چون خلیفه بغداد از آمدن او خبر شد با اکابر و اشراف باستقبال
بیرون آمد و با عزاز و احترام تمام بشهر درآورد و بسرای خلیفه فرود آمدند و بنشستند خلیفه از ماهیان شاه از رنج راه سوال نمود ماهیان
شاه گفت پسری دارم مگر آن پسر بر دختر موقف نامی عاشق شده و قاضی شهر با وی چنین حرکت قبیحی کرده من بخدمت آمده ام
تا عروسی پسر کنم و حضرت خلیفه قاضی را تنبیه نماید تا من بعد کسی بزرگ زادگان را استهزا نکنند و بچشم حقارت ننگرند خلیفه
از کردار قاضی برآشفت و ماهیان شاه را گفت حکم ترا درین باب تعلق کردانیدم هرچه خواهی با قاضی بکن و مهمات موقوف
بتو موقوف داشته ریاست بغداد و بدو ارزانی داشتیم ماهیان شاه از خدمت خلیفه بیرون آمد و ابوالحسن نهروانی را از زندان
بیرون آورده و بفرمود تا قاضی را بگرفتند و بجای ابوالحسن نهروانی در زندان کردند و مال و نعمت او را با بوالحسن دادند
و دو شبانروز در شهر عروسی کردند پس ماهیان شاه بخدمت خلیفه آمد و گفت ای شاه عالیجاه من پیر گشته ام و وقت خدمت خلیفه
ندارم توقع آنکه مال و ملک و امارت مرا بدین پسر ارزانی داری خلیفه بفرمود تا در حال منشور واسط بنام فضل الله نوشتند
و خلعتی گرانمایه بدو دادند و بعد از آن ماهیان شاه با فضل الله و حرم او متوجه واسط شدند و فضل الله را بر تخت بنشاند و خود
گوشه اختیار کرده بعبادت حق [illegible] مشغول نمود و هر روز یکبار آمده با فضل الله بر تخت بنشستی و عدالت کردی و فضل الله
بعدالت و امر و نهی ترتیب فرمودی و فضل الله با خاص و عام عدل و داد نمودی و بر [illegible] حکم کردی [illegible] و خدای تعالی
او را از آن زن فرزندان کرامت کرد و پادشاهی واسط و بصره در خاندان او بماند حکایت آورده اند که در قرون سالفه
و ایام ماضیه مردی بود که صبر و مدارا اهلیت حال و زهد و تقوی شده بجمال او و آثار رشد ظاهر و کنیتش بوجابر بود بهر بلا که پیش او
باز آمدی آن را بصبر تسکین دادی و هر محنت که قدم تجنب اقران او نهادی بمصابرت استقبال او نمودی [illegible] شکایت
و ناله او بگوش کسی نرسیدی وقتی در نواحی ولایت او شیری شرزه پدید آمد و آدمی و حیوانات را می‌کشت و نزدیک بود که آن
ولایت از اثر شر آن شیر خراب گردد مردم اتفاق کردند و نزد بوجابر آمدند و گفتند تو بزرگ و مقدم مایی و ما از شر این شیر
بجان آمدیم و بتو پناه آورده‌ایم [illegible] تو چه صواب می‌بینی بوجابر گفت مصلحت آنست که چون درین رنج گرفتار
رسیده و [illegible] شما را ازین بلا برهاند و عاقلان دانند که شکار شیر و استعمال شمشیر نه پیشه روستاییان است ایشان
بر آن بلا صبر کردند اتفاقا پادشاه آن شهر در آن هفته بشکار آمد و او را آگاه کردند که درین حوالی شیری مسکن ساخته است
و ولایت را [illegible] پادشاه در طلب آن مبالغت نمود و شیر را بکشت و بازگشت پس بوجابر اهل ولایت را
گفت دیدید که ثمره صبر [illegible] بشما رسید و اگر شما بنفس خود بدین شغل قیام می‌نمودید بسا کس که از شما کشته شدی غرض مثل
[illegible] روزی چند برآمد عاملی از دیوان پادشاه برای تحصیل [illegible] آمد و خلق را بمصادره و مطالبه تعرض رسانید و دست
ظلم دراز کرد [illegible] از جوانان [illegible] ناگاه شبی [illegible] بکشتند و بگریختند اهل [illegible] بنزدیک بوجابر آمدند و گفتند

جهانا باتفاق برویم و بحضرت سلطان عرضه داریم باشد که باضطراب بیچارگی ما ببخشاید و بجرم جوانان پیران نگیرد بوصابر گفت اگر شما
میروید خود دانید من صبر میکنم تا از روزگار چه زاید چون از عمال سلطان خبر شد لشکری بفرستاد تا آن دیه را زیر و زبر کردند
مجرمان بگریختند و بیچارگان درماندند دیگر نزد بوصابر آمدند و گفتند مدد کن تا احوال بیگناهی خود بسمع سلطان رسانیم بوصابر
گفت چاره صبر است گفتند این صبر است که این دیه ما همه خراب کرد و جمعیت ما خسته شد و بدرگاه رفتند و حال عرضه داشتند پادشاه
گفت از اول چرا نیامدید و حال نگفتید تا بر شما ببخشودمی گفتند ما را در دیه زاهدیست که پیر و مقدم ماست و در حوادث تمام با وی
مشورت کنیم و او مردی صابر است ما را بصبر اشارت فرمود و از اشارت او تجاوز نکردیم اکنون که کار بجان رسید و کارد باستخوان رسید
بحکم ضرورت قول او را خلاف کردیم و بحضرت پادشاه آمدیم پادشاه گفت تا آن رعیت که از دیه پریشان شده اند و آنچه از خزانه
بجهت عمارت دیه وجوه بدهند و آن مرد که صبر میفرماید از دیه بیرون کنند و بگویند که برو و صبر کن تا اسباب مهیا شود
کارکنان پادشاه بوصابر را با دو پسر و عورتی از دیه بیرون کردند و او و آن عورت بیچاره از صبر ساخت و روی براه آورد و چون روزی
دو سه در بیابان برفتند که دیه زندان با ایشان باز خوردند و چون دیدند که مالی ندارد هر دو پسر او را ببستند و ببردند
و گفتند ایشان را بفروشیم و بها نفقه سازیم پس زن بوصابر برخاست و جهت فرزندان جزع کردن گرفت بوصابر گفت
ای زن صبر کن که عاقبت صبر جمیل باشد و روانه شدند تا بدیهی رسیدند بوصابر عیال را بر در دیهی بگذاشت و خود بدیه رفت
تا طعامی بدست آورد در این اثنا یکی از لشکریان بر زن بوصابر رسید زنی دید در غایت جمال در محو نشسته خواست که قصد وی کند
زن گفت از من بدار که من زنی درویشم و بیکس و محنت زده و شوهر من بدیه رفته است تا طعامی آرد اگر از قصه
آگاه شود مظلمت بسلطان برد و سلطان ترا سیاست کند مرد لشکری بس بیباک بود البته التفات نکرد و او را بکشید
و ببرد زن چون در دست او عاجز شد صورت حال بسر انگشت بر روی خاک نبشت چون بوصابر رسید و زن را ندید و نبشته بخواند
از غیرت و حمیت خواست که از پای درآید اما بصبر خود را برجای داشت و با دلی پر محنت روی بشهر نهاد و اتفاقا در آن شهر امیری
ظالم بود و کوشکی بنا کرده بود و هر کرا میدید بیگار میفرمود و در گل کشیدن میبردند ناگاه که بوصابر درآمد او را بگرفتند
و بکار گل بکشیدند و همه روزه گل کشیدی فریاد برآورد و گفت ای قادر علیم و ای صانع کریم مرا ازین عذاب الیم فرج ده
ابوصابر او را گفت ای بوصابر صبر کن و جزع منمای که فرج تو نزدیکست ملک ظالم این بشنید بفرمود تا آن مرد را که از زندان
افتاده بود عذری از زر بداد و از وی بحلالی خواست و ابوصابر که او را بصبر میفرمود در چاه زندان حبس کرد و گفت درین چاه صبر کن
بوصابر صبر کرد و شید و البته جزع نکرد و مدتی در چاه محبوس بود تا بدین حدیث چندی برآمد ناگاه از بس ظلم که آن پادشاه بر رعیت
میکرد لشکر بر وی بشوریدند و او را بکشتند و او را برادری بود که آن پادشاه ظالم وی را گشته بود و با مردمان گفتی که او را در چاه محبوس
کرده ام چون لشکریان پادشاه را کشتند بسر چاه آمدند ابوصابر را برآوردند و پنداشتند که برادر پادشاه است او را از جمله آزاد کردند
و جمله با وی بیعت کردند و او را بر تخت سلطنت بنشاندند بوصابر بساط عدل منبسط گردانید و رسوم محدثات برانداخت و ملک را
ضبط کرد و چندان آثار عدل بجا آورد و در عام و خاص و دور و نزدیک رسانید که نام او در جهان منتشر شد روزی زن بوصابر که در دست
لشکری اسیر بود آوازه عدل شاه بشنید بدرگاه آمد و تظلم کرد و گفت زنی غریبم و در دست مردی بیگانه اسیرم و مرا از وی خلاص

صبر کرده

بجرم فرستاد و لشکری را
بغضب کشیده است و برده و بدست تجار روزگار سپرده چون بوصابر آواز زن بشنید او را بشناخت و
چادر دوزند و حد زدند مردمان را عجب آمد گفتند این پادشاه مردی نیکو بود او را چه افتاد که بر زن مردم قصد کردن گرفت
پس روزی آن دزدان که پسران او را برده بودند چون آوازه عدل او شایع شده بود و صیت سخا و کرم او در افواه افتاده گفتند
مصلحت آنست که این غلامان را نزد او بریم باشد که ما را انعامی فرماید پس در صورت بازرگانان بیامدند و پسران را بدان شهر
آوردند چون بوصابر فرزندان خود را بدید بشناخت و حق تعالی را شکر کرد و حالی فرمود تا دزدان را بردار کردند و فرزندان را
بحرم فرستاد و تعجب مردم شهر زیادت شد بعد از مدتی آن پادشاه ظالم که او را از دیه بیرون کرده بود و بسبب ظلم و تعدی که بر
رعیت میکرد آخر سعادتش در انحطاط افتاده و او را دشمنان بسیار برخاسته و طاقت مقاومت با ایشان نداشت از پیش
دشمنان بگریخت و بپناه ابوصابر آمد ابوصابر چون او را بدید گفت مرا میشناسی گفت نه بوصابر گفت من آنم که مرا
صبر میفرمودی و تو ظلم میکردی و مردم را عقوبت میداشتی و به چه حق مرا از مسکن معهود و وطن مألوف بیرون کردی
تا بوم ثمره صبر که من کردم بمن رسید و اثر ظلمی که تو کردی بتو راجع شده و سزای تعدی و جور مشاهده نمودی پس او را بجبار
فرستاد و با مردمان صورت حال زن و فرزندان و دزدان و مرد لشکری روشن کرد و این همه نتیجه صبر و شکیبایی بود **حکایت**
آورده اند که بزرجمهر را بشبهتی که از او بخاطر انوشیروان آمد مقید گردانید و در موضعی تنگ و تاریک حبس فرمود و فرمان
داد تا او را گلیمی درشت درپوشیدند و او را هر روز راتبه دو قرص جوینه و یک کف نمک درشت و یک شربت آب تعیین کرد
و ازین زیادت بر اطلاق نفرمود و موکلان را گفت تا هرچه کند و گوید با ما گفتند بوزرجمهر چندگاه در آن حبس بماند که اصلا
کلمه نگفت و اضطرابی نکرد و از هیچکس تقاضی نطلبید پس انوشیروان جمعی را بفرستاد که نزد او روند و گستاخ سخن گویند
تا او چگونه جواب دهد طایفه برفتند از خواص انوشیروان و گفتند ای حکیم ما ترا از آن وسعت و حشمت عظیم می بینیم بناکام
بحبس می نمایی و کاس محنت نوش میکنی و صبوری پیش گرفته و این همه محنت ذات تو کاملست و بشره برقرار و ضعف و تنگی
بمزاج تو راه نیافته حکمت درین چیست بوزرجمهر گفت آری من گوارشی ساخته ام که اخلاط آن شش جزوست و هر روز
از آن تناول میکنم و بقوت آن برقرار مانده ام گفتند نسخه آن ما را و صفت آن بیان کن تا ما را فایده باشد بوزرجمهر
گفت یکی از آن اجزا اعتمادیست بر حق تعالی دوم آنچه حق تعالی تقدیر کرده است سیوم دانائی بدانکه صبر بهترین چیزیست
که مبتلا بدان پناه کند چهارم آنکه اگر صبر نکنم چه کنم پنجم آنکه تواند بود که ببلایی مبتلا شوم که بتر ازین بود ششم آنکه
تا نسیم فرج وزیدن بگیرد و خورشید نجاح طلوع کند اضطراب فایده ندارد چون این فصول بسمع انوشیروان رسانیدند
بفور او را اطلاق فرمود و بنظر عاطفت مخصوص گردانید و بعد از آن بتربیت او کار کرد **حکایت** آورده اند که اعرابی
بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت یا رسول الله من محنتی دارم ... که بحضرت تو آمده ام تا مرا چیزی آموزی
که سبب رفع درجات و دفع بلیات من گردد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت ای اعرابی منتهای اوقات است
بلیم پیش از زوال آن مفید نبود بلکه محنت زیادت شود چنانکه حق تعالی میفرماید ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات
ضره او ارادنی برحمة هل هن ممسکات رحمته ای اعرابی چون محنت از حق تعالی خواه و صبر کن و استغفار بسیار گوی

که حق تعالی هر کسانی که استغفار کنند توانگر گرداند و ایشانرا بکثرت اموال و اولاد وعده کرده است چنانکه فرموده فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین و یجعل لکم جنات و یجعل لکم انهارا چون اعرابی بازگشت امیر المؤمنین علی علیه السلام این بیت بگفت بیت اذا لم یکن عون من الله للفتی فاکثر ما یجنی علیه اجتهاده

باب چهاردهم از قسم دویم در فواید شکر و کفران

قوله تعالی فاذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون شکر سپاس داشتن و پاس فرمان داشتن نهالیست که بستان احسان ثمره زیادت دهد قوله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم صفتیست که در دریای ایمان گوهر سعادت بخشد الشاکر مستحق المزید یعنی آنکه شکر نعم باری تعالی میکند او استحقاق آن دارد که احوال دینی و دنیوی او روی بترقی نهد وسید علیه الصلوة والسلام میفرماید که انها ما نفر من نعم قالتهم نعمت خدای را بشکر در بند آرید که کم باشد آنکه از قومی بیرون رود و باز بسوی ایشان بازگردد ودر اخبار آسمانیست از مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اذا جمع الله الاولین والآخرین ینادی مناد بصوت یسمع جمیع الخلایق سیعلم الجمع من اولی بالکرم لیقم الذین تتجافی جنوبهم عن المضاجع فیقومون وهم قلیل ثم ینادی لیقم الذین کانت لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله فیقومون وهم قلیل ثم ینادی لیقم الذین کانوا یحمدون الله فی السراء والضراء فیقومون وهم قلیل ثم یحاسب سایر الناس فرمود که چون حق تعالی خلق اولین و آخرین را در صحرای عرصات جمع کند منادی ندا کند بصوتی که جمله خلایق بشنوند که برخیزند همین ساعت آنانکه پهلوی خود را از بستر نرم برمیداشتند و در شبان تاریک شمع عبادت می افروختند جماعتی اندک برخیزند و از اهل عرصات جدا شوند پس [illegible] کجایند آنانکه ملهی نمیکرد ایشانرا بازرگانی و خرید و فروخت ایشان از یاد کردن حق عز اسمه و شرایط عبادت بجای آوردند پس برخیزند قومی اندک از اهل عرصات جدا شوند پس همان منادی ندا کند که کجااند آنانکه در شدت و رخا و بؤس و نعمی و سرا و ضرا خدای تعالی را شکر و سپاس میگفتند پس جمعی اندک برخیزند آنگاه حساب اعمال خلایق کنند پس بحکم نص کلام ربانی معلوم می شود که شاکران حضرت عزت نعمتی دارند که از خلایق بانواع ترحیب و تشریف مخصوص‌اند و این باب مشتملست بر حکایات جماعتی که شکر نعمت منعم بقدر وسع بگذارند تا سعادت هر دو سرای حاصل کردند حکایت آورده اند که مردی بود در بنی اسرائیل که پارسا و صالح و عفیف و شکور بازنی پارسای عفیفه صالحه و او بسبب حصول اغراض و مقاصد خود [illegible] و زهد و ورع را وسیله فلاح و نجاح دینی میکرد شبی بخواب دید که کسی او را میگوید آفریدگار تعالی ترا در همه عمر نعمتی خواهد داد اختیار کن که در جوانی خواهی یا در پیری هم در خواب گفت از عیال خود بپرسم آنگاه اختیار کنم چون بیدار شد آن خواب با زن بگفت زن گفت خدای تعالی ما را نعمتی کرامت خواهد کرد باری در جوانی اولی تر که از نعمت متمتع توان گرفت و در پیری از حیات چه لذت توان یافت شبی دیگر از همان خواب دید گفت نعمت در ایام جوانی میخواهم حق تعالی ابواب رزق بر وی بگشود و او را نعمتی بیقیاس داد پس زن با مرد گفت بدانکه نعمت و بلا از حضرت خداوند تعالی و تقدس است و این دو چیز به بندگان میفرستد چون او در نعمت بر ما بگشاد ما نیز دست بکرم برگشاییم و شکر نعمت حق تعالی بجای آریم تا چون نعمت برود نام نیکو و ثواب آخرت باقی ماند که نام باقی بهتر از مال فانی زن بنصیحت عیال قبول کرد و دست بذل و احسان بگشود و در حق محتاجان انعام کرد

[illegible]

چون بیمه عمر ایشان بگذشت انتظار زوال نعمت میکردند شبی زن آن شاکر بخواب دید که او را گفتند تو شکر نعمت ما گذاردی و در حق بندگان ما احسان کردی از کرم ما سزد که نعمت از تو بازنستانیم و تا آخر عمر [illegible] گردانیم که نعمت شما را هیچ زوال بودی شما را توفیق احسان از حضرت ذو الجلال نبودی جزای شاکران زیادتیست پس عاقل آنست که بسبب شکر نعمت کوشد تا بزیادتی در رسد بیت [illegible] که نام نیک ترا به ز گنج و ملک و خدم حکایت آورده اند که یحیی بن الحسین [illegible] بنزدیک مامون رفت و زبان بدعا و ثنا او بگشاد و گفت بیت شکر تو چون کنم چو همه نعمت تو ام نعمت چگونه شکر کند بر زبان منعم نعمتهای [illegible] و کرامتهای پدر مامون در حق من چندان بوده است و تا بدین غایت متوالی و متواتر شده که در مقام حیرتم تا کدام شکر گویم یا کدام را ذکر کنم میخواهم که مدت [illegible] از انعام و احسان این حضرت بر دارم و شکر این نعمت بی پایان و منت فراوان بجای آرم مامون گفت آنچه تو میگویی بر تو واجب نیست زیرا که چون شکر زیادت از نعمت کردند نفاق و تملق باشد و نیز اگر در ذکر تقصیری رود آنرا بر عجز و بی یاری حمل کرده شود و پس شرط آنست که از غلو و مبالغت عنان باز کشی و در ادای آن متوسط الحال باشی تا از تهمت کفران خلاص یابی و بفضیلت شکر متصل شوی پس یحیی گفت بجای کرم این تعلیم از همه انعامها زیادت تر است حکایت شخصی از فضلای عرب حکایت کرد که پیوسته مرا از کرم خلف احمد حکایت کردندی ایشان چندان کردم و روی فرستادم بعد از سالی قاصدی دیدم که پانصد و سی صد دینار زر سرخ برسانید و گفت خلف احمد ترا سلام میرساند و میگوید [illegible] شکر نعمت کنند و من با امید عطا میگوید تو ما را نادیده مدح گفتی اکنون [illegible] زر سرخ فرستادم و هنوز مقصرم که ما با وی نکو کاری نکرده ایم و تو ما را نادیده نکویی کردی پس تو از ما کریم تری حکایت آورده اند که مردی غلامی داشت خردمند روزی آن مرد با غلام بباغی میرفت در میان باغ بادرنگی پاک کرد و نیمی بغلام داد و نیمه خود نگاه داشت غلام آنرا بخورد و چون خواجه نیمه خود بچشید تلخ بود گفت ای غلام خیار و بادرنگ بدین تلخی بخوردی و از کراهیت در تو ظاهر نشد گفت ای خواجه از دست تو نعمت چرب و شیرین بسیار خورده ام شرم داشتم که بدین قدر تلخی از خود اثر کراهیت ظاهر کنم خواجه گفت چون تو شکر نعمت چنین میگذاری ترا در ذل عبودیت نگذارم و بر فور آزادش کرد و غلام بدین آزادی مرد بسعادت آزادی رسید حکایت کعب الاحبار میگوید وقتی در کوههای شام میرفتم و هوا بغایت گرم بود و حرارت هوا غالب آمد گفتم این ساعت بموضعی توقف کنم تا شدت و سورت گرما کم شود آنگاه در بوم نگاه کردم ویرانه دیدم در آنجا رفتم مردی دیدم که او را هر دو دست و هر دو پای تا بمرفق و زانو بریده و هر دو چشم نداشت و با حق تعالی مناجات میکرد و میگفت الحمد لله علی نعمائه مرا عجب آمد گفتم ای عجب مردی که هیچ عضوی سلامت ندارد و کس [illegible] و درین ویرانه افتاده است و رفیقی و یاری و غمخواری ندارد شکر نعمت میکند نزدیک او رفتم و سلام کردم مرا جواب داد گفتم ای جوانمرد چه نعمت خدا را در حق تو کرده است که شکر میگذاری [illegible] چون این سخن بگفتم بانگ بر من زد و گفت اغرب عنی یا بطال [illegible] کدام نعمت باشد بزرگتر ازین که خدای تعالی در حق من کرامت فرموده است که هر آلتی که معاصی از و تولد کند از من باز بستده است و آنچه آلت موافقت بود بمن داده چشم بربسته [illegible] تا ناکردنی نگیرم و پایم بگرفت تا بجاهای نادروم و دلم داد تا او را دانم و زبانم داد تا او را خوانم [illegible] که از اولیاء الله است قدس سره وقت خوش او شد او در گذشتم حکایت آورده اند که عبد الرحمن عوف که جد مؤلف کتاب است

روزی بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمد و از توانگری خود بنالید و گفت یا رسول الله مرا آرزوست که در سلک درویشان صحابه
منتظم شوم از بس که فضیلت ایشان شنیده ام و مال دنیا مرا مانع است از آن منزلت و تو مرا منع فرمودی از آنکه من کل
مال خود به درویشان دهم پس قدری خرما خریدم و به بصره فرستادم تا که خسرانی کنم که سبب رنج افزونی باشد خرما در کشتی
نهادند و بادبان کشتی را بطرف سردسیر بر افراختند و خرما را به بهای نیکو فروختند و متاع بسیار از بهای آن بمن آوردند
نمیدانم که دنیا وی سبب خذلانست یا سبب استدراج که مرا از سعادت آخرت محروم نخواهد کرد رسول صلی الله علیه و آله و سلم
گفت ای عبد الرحمن سبب وسیلت بهشت محبت من و اولاد منست نه بذل مال لیکن یک چیز مال ترا زیادت میگرداند آن
شکر نعمت حق را جل جلاله هرگاه که تو در شکر در بندی حق تعالی فراخی در نعمت بر تو در بندد چنانکه میفرماید و لئن کفرتم
ان عذابی لشدید **حکایت** آورده اند که چون هارون الرشید آل برمک را براندخت و سرایها و عمارتهای ایشان را
خراب کرد منادی فرمود که هرکه ذکر خیر ایشان بر زبان راند خود را از نعمت حیات محروم کرد راوی میگوید بسمع
هارون رسانیدند که پیری هست هر روز کرسی می برد و در میان اطلال و رسوم آل برمک می نهد و بر آنجا میرود و خطب و اشعار
در مناقب آل برمک میخواند پس نهانی بر آن رسوم و طلول میگرید و مراجعت می نماید هارون بفرمود تا بروند و پوشیده بنشینند
و او را بگیرند و بیاورند چون رفتند و دیدند خادمی بیامد و کرسی بیاورد و بنهاد و پیر بیامد و بر کرسی رفت و ساعتی بگریست پس [illegible]
از اطراف [illegible] آل برمک بیان کرد و بسیار دعا و ثنای بسیار گفت و آمرزش خواست و فرود آمد که باز گردد غلامان
خلیفه بیامدند و گفتند فرمان بر آن جملت که ترا بدار الخلافه بریم پیر گفت رضینا بقضاء الله میدانم که هر آینه مرا سیاست
فرماید کرد و اگر شما چندان لطف کنید و زمان دهید که وصیت نامه بنویسم و فرزندان را وداع کنم ثواب بسیار یابید گفتند
رفتن بر وثاق و بوداع اهل و عیال میسر نشود اما که هم از اینجا وصیت نامه بنویسی روا بود پیر بنشست و وصیت نامه بنوشت و بغلام
داد و خود بخدمت هارون الرشید آمد چون هارون را اعلام کردند بفرمود که وی را در آرید چون نظر هارون بر وی افتاد بانگ
بر وی زد و گفت بیم و استظهار از سطوت و پاس من ایمن شدی و جماعتی که بحفظ من در معرض هلاک و تلف افتاده اند و از ایشان خبر
رسیم و رسوم [illegible] نمانده ثناگستری و در اطلال دشمن ما منبر نهادی و خطبه کردی همین ساعت بفرمایم تا تیغ آتشبار قوت چون آب بر زند
پیر زبان بگشاد و گفت میدانم که در معرض خشم و قهر امیر افتاده ام و از این ورطه با [illegible] حضرت خلافت مرا [illegible]
اما یک حکایت بسمع اشرف رسانم پس اگر شکایتی فرمان شود چاره بجز تسلیم نباشد شرف اجازت بدان پیوست گفت حضرت
امیر محل اقبال آسمانی باد مرا منذر بن مغیره دمشقی گویند و آبا و اجداد من از اکابر شام و عراق بوده اند و از حوادث ایام و نوائب
اعوام چون بخت برگشت و صبح دولت بشام محنت بدل شد و کارها خلل پذیرفت و در محنت بیچاره گشتم بضرورت از خان و مان آواره
شدم بعد از آنکه مدتی در اطراف و اکناف عراق و خراسان طواف میکردم از هیچ گوشه روی فرجی ندیدم و از هیچ موضعی آواز [illegible] نشنیدم
ناگاه در راه افتادم و پای قرار در بغداد گشادم و اولاد و اطفال را در صفه مسجدی بنشاندم و بیرون آمدم تا ببینم که [illegible]
تا جراحت مرا مرهمی نهد یا که مضیفی بدست آرم که بمائده اکرام او نشینم چون بمیان بازار رسیدم جمعی دیدم از اکابر و صدور [illegible] جامهای
دیبا و رکابهای زر آراسته دیدم گویا که تمام میرفتند با خود گفتم لابد بدعوتی میروند و چون طفل نفس را پیش از آن امکان صبر نبود خود را در [illegible]

ساختم و در میان ایشان روان شدم تا به سرای عالی رسیدند پرده دار پرده برداشت با خود گفتم حالا که مرا با این جامه و دستار
در میان جمع گذارند چون همه در رفتند من نیز در شدم و هیچکس امتناع نکرد نظر کردم سرای عالی دیدم که از رتبه فلک [illegible]
مناسب درخور آن بگوشه بنشستم و از یکی که در پهلوی من بود پرسیدم که این سرای کیست و این جمعیت برای چیست گفت این سرای
جعفرست که از اکابر آل برمکست و سبب این جمعیت آنست که کریمه خویش را با کسی عقد می بندد و چون خاطب حاضر شد و خطبه بخواندند و عقد
منعقد شد خادمان در آمدند و در پیش هرکس طبقی از زر بنهادند من با خود گفتم حالا که مرا با این بزرگان برابر داشتند تا که طبقی زر پیش
من نهادند پس کاغذها دیدم که نثار کردند و آن قبالات ضیاع و عقار بود و هرکس از آن برگرفتند من نیز کاغذی برداشتم و پیش
او آن بود که هرکس از آن قبالات برگیرد آن ضیاع ملک او شود و چون جماعت بازگشتند من خواستم که بروم غلامی بیامد و مرا بخواند
من بترسیدم و گفتم بخت بدکار کرد و حالا نقض مرا میخوانند تا طبق زر باز ستانند مرا در حرم بردند فضل را دیدم نشسته گفت تو
در میان این جماعت غریب بودی حال خود باز گوی که اینجا چون افتادی من قصه غصه و حال بیکسی و حوادث روزگار باز
راندم فرمود که چه وقت رسیدی گفتم این ساعت گفت کجا نزول کرده گفتم اولاد و اتباع من در فلان مسجد اند و انتظار من
میکشند و من هنوز منزلی معین نکرده ام فرمود که دل تنگ مدار که ما اسباب تو بسازیم پس خادمی بخواند و در گوش او کلمه بگفت
حالی خادم آمد و تشریفی آورد و چون تشریف بپوشیدم مرا آن روز در خدمت خود نگاه داشت و چند آنکه کوشیدم اجازت نداد
گفتم اولاد من در آن مسجد ضایع اند فرمود که هرکه در خانه فضل باشد ضایع نشود پس آن شب بخدمت او گذاشتم چون صبح صادق
بدمید و عرصه عالم را بنور خود روشن گردانید مرا گفت دلم با اولاد تو نگران بود و تیز و یک ایشان رو و ایشان را ببین و زود باز گرد
پس خادمی با من روان کرد من خواستم که بطرف مسجد روم خادم مرا بجای دیگر برد سرای دیدم بس رفیع و درگاهی عالی
خادم گفت درین سرای در شو که فرزندان تو اینجا اند بخانه در رفتم اهل و عیال را دیدم گفتم شما را که اینجا آورد گفتند دوش وقت نماز
خفتن ما را بدین موضع آوردند و چندین طعام خورد و خادمان بخدمت ما مرتب اند و جامها فرستاده اند که در پوشیم من چون حال بدیدم
سر بر زمین نهادم و خدا را شکر کردم پس هر روز که ملازم او بودم تربیتی و عاطفتی فرمود چنانکه از اقران و اکفا ممتاز شدم
و امروز که او در گذشت اسباب و املاک من تمام شده است اکنون این یک لطف از الطاف اوست که تقریر افتاد و اگر من برین حال
شکر نعمت او بجا نگذارم بکفران نعمت منسوب شوم راوی میگوید این میگفت و قطرات اشک از دیده هارون الرشید
میرفت چون پیر حکایت تمام کرد فرمود که هزار دینار زر سرخ بوی دهند و مثال املاک او بنویسند تا برود و اولاد و اعقاب او مسلم
دارند پیر چون این بشارت بشنید گفت یا امیر هذا من برکة البرامکة این انعام و اکرام که امیر فرمود هم از برکات
آل برمکست و هر انعامی که در حق ممکنان میفرمایی بحقیقت آن بر اطباق و اوراق ایام ثبت خواهد بود و تا منقرض شدن [illegible] الزمان
نقش آن از صفحات روزگار محو نخواهد شد پس عاقل آنست که نقش نام نیک بر جریده ایام نگارد تا از فواید ثنای مستطاب و دعای
مستجاب بهره ور گردد و آنچه منذر دمشقی پیدا از آثار انعام هارون الرشید بود اثر آن بود که نعمت آل برمک را بشکر مقابله کرد
و احسان ایشان را بحسن عهد مجازات واجب داشت تا معلوم گردد که شکر نعمت سبب رفعت درجات و سبب حصول کرامات

چو شکر نعمت بسی به ز نعمت ⁂ زانکه آن شکر جاودان ماند ⁂ شکر نعمت بکن به از نعمت ⁂ زانکه از نعمت تو آن ماند

مصداق این دعوی و برهان این معنی دولت مؤبد و مملکت مخلد خداوند خواجهٔ جهان دستور صاحب قران نظام الملک
قوام الملة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی است رفع الله قدره که در آناء اللیل و اطراف النهار شکر نعمت پروردگار
بافاضت احسان و افادت امتنان و اشاعت معروف بادا میرساند و سایهٔ عنایت و رعایت خود بر سر عموم عالمیان
مبسوط میگرداند لاجرم رایت فتحش هردم مرتفع تر است و مواد حوادث از ساحت جلالش مندفع تر است ایام
بذکر او ناطق **قطعه** گوهر مملکت نظام الملک * آنکه بحر کفش گهربار است * کان احسان محمد بوسعد * که سعادت را نشر او آثار است
رای او حل کند بیک فکرت * آنچه از مشکلات اسرار است * بندهٔ رای اوست مهر سپهر * زان همیشه محل انوار است * شکر انعام او
چه گونه کنند * عاقلان زانکه نیک دشوار است * مسند قدر او قوی بادا * که جهان زو رفیع مقدار است **باب**
پانزدهم از قسم دویم در حزم و اندیشه و شرایط آن حزم اندیشه کردن است از عواقب موهوم و از آن احتراز
کردن بقدر امکان و این خصلت مر ارباب دولت را از فرایض و واجبات است و اغصان نهال دولت ایشان آب حزم
نشو و نما یابد و از انسیاب گفته‌اند من اورع الحزم امن من سهام المکاید و من زرع الغفلة لم یحصد الا الندم
هر که جوشن حزم در پوشد از تیر باران نوایب و حوادث ایمن باشد و فرق میان عاقل و جاهل آنست که چون علامات
فساد مشاهده کنند در دفع آن کوشند و جهال تا در گرداب بلا نیفتند ایشان را انتباه حاصل نشود و خود را باز نیابد
حکایت آورده اند که چون اسفار بن شیرویه از ولایت دیلم قصد گرفتن عراق کرد و بسمت ری لشکر کشید چون بسمنان
فرود آمد جماعتی از خواص وی را گفتند که ابوجعفر را ازین حال خبر شد و بقلعهٔ راس الکلب رفت و آن قلعه بود بغایت محکم
چون اسفار بآنجا رسید ابوجعفر پیش وی باز نیامد و بوی التفات نکرد اسفار چون شهر ری را ضبط کرد عبدالملک دیلمی را
با لشکری گران بدر آن قلعه فرستاد عبدالملک با آن سپاه بدر آن حصار فرود آمد و روزها حرب کردند و آن حصار
کشاده نشد عبدالملک حسین بسطامی را درمیان افکند تا بعد از گفت و شنید بسیار میان ایشان بصلح انجامید و با یکدیگر
طریق دوستی می سپردند پس ابوجعفر مهمانی بساخت و عبدالملک با جماعت لشکر خود قرار داد که چون بمهمانی او رود جمعی متفق
باشند و در آن جمعیت خون ابوجعفر سمنانی بریزند و چون خوش شد که همه بیکبار برآیند ابوجعفر عبدالملک را تنها آورد
و مردان او در پای حصار بنشاندند چون هر دو یکدیگر را بدیدند از هر نوع سخن گفتند و طرفی از اشتیاق شرح دادند
عبدالملک از ابوجعفر خلوتی خواست که مودت او را بر سری از اسرار ملک واقف گرداند و برین قلعه مهمانخانه ساخته بودند
که از غرفهٔ آن صحرا و خندق و شارع همه در نظر بود ابوجعفر فرمود تا جمله خدم و حشم از آن غرفه فرود آمدند جز غلامی که
مواجع او کفایت کند بدان سبب که ابوجعفر بعلت نقرس زمین گیر شده بود و عبدالملک بیشنه او را هلاک کرد و آن غلام
فورا از خوف نفس یارست زد بی خود گشت پس رسنی ابریشمین در ساق موزه با خود آورده بود در موضعی از دریچه
محکم کرد و دست در آن زد و بواسطهٔ آن طنب بخندق فرود آمد و از خندق بشنا بگذشت و پیش سپاه خود آمد و اگر
ابوجعفر حزم ورزیدی و عبدالملک را بخلوت مسامحت نکردی و ازین حال که واقع گشت احتراز نمودی عبدالملک را
فرصت هلاک او میسر نشدی و عبدالملک از کمال دور اندیشی و بغور کارها فرو رفتن و رسن ابریشمین با خود بردن که اگر

رسن با وی نبودی بیرون آمدن او از قلعه میسر نشدی و عبدالملک بدست خدام ابوجعفر هلاک شدی پس این خلاص
بواسطهٔ حزم اتفاق افتاد و تا عقلا بدانند که حزم قوی ترین دافعیست مر نوایب روزگار را و حصین ترین حصنی لشکر
حوادث ایام را **حکایت** خالد ولید را گفتند شنیده ایم که بپردلی و بد دل و بر دشمن چنانکه ممکن میگردد اقدام می نمائی
و در بعضی مواضع حروب می بینیم که پای جبین خویشتن را باز پس میداری تا خلق را چنان در خاطر آید که تو هزیمت
شد جواب داد که هرگاه که دانم که از دلیری و جرات فایده حاصل آید در پیش روم و از بذل جان نیندیشم و چون دانم
که فایده نخواهد بود شرایط حزم و عادت آن بود که حزم بوقت خویش و نومیدی بوقت خویش کند لاجرم بدین سبب
در هر مصاف که رایت منصوب شد بر دشمن منصور گشت **حکایت** یکی را از ملوک عجم وزیری بود دیده و کفایت
روزگار کیاست از اکابر ایام برآمده بود و در خدمت پادشاه قربتی تمام داشت روزی از در قصر پادشاه در آمده غلامی ترک
دید بر سر او ایستاده وزیر هم از آنجا که رسیده بود باز گشت پادشاه طلب او کس فرستاد که چرا باز گشتی وزیر گفت هر که بر دشمن
اعتماد کند استعداد نگاه داشت ملک از وی نیاید و چون کاری بر اضبط نتوانم کرد همان بهتر که دست بدارم پادشاه گفت کدام
دشمن را دیدی که بر وی اعتماد کردم وزیر گفت ملک را معلومست که عداوت میان ایران و توران قدیم بوده است و نایرهٔ دو جمعی
پیوسته افروخته چنانکه آب لطف منطفی نشود و طبایع ترکان بر دشمنی عجم سرشته است و ایشان از طبیعت گشته پادشاه غلام
ترک را محرم و گستاخ گردانیده است و بر وی اعتماد فرموده و او بحقیقت از آن دشمنانست اما بضرورت کمر خدمت بسته است
و دوستی و تألف او با تو بتکلف است نه بطبع و این مثال آن باشد که آب را بسیار گرم کنند چنانکه در سوزش با آتش برابری کند
که همان آتش از وی باز نگیرند و اگر برسر آتش ریزند آتش فرو نشاند و طبیعت خویش را پیدا کند همچنین این غلام تو اخدمت میکند
اگر در اوقات خلوت و هنگام استراحت غرور الزونگار غداری و ملازم دوستی حاسد بیاشتی از آن رنجی عظیم تو برسد و اگر
غافل باشی خطری بزرگ بود و عطای تو فاش گردد چون آتش غضب او اشتعال یابد بطبع قدیم و عادت موروث میل کرد
و از جفای او در پیش آفتاب احسان او حایل گردد پادشاه گفت نیکو گفتی و دور اندیشیدی و نصیحت بجای آوردی اما در تربیت
و ترحم این غلام عذریست و آن آنست که این غلام را در سرای من خواهریست که من بدو میلی تمام و عشقی وافر دارم و دل
و جان من زنده بمهر اوست و مداوم موقوف بر ارادت او **قطعه** هرچند که بزمانه فرمان منست * فرمان ده من دل و جان منست
سلطان منم و عشق تو سلطان منست * من زان توام گرچه جهان زان منست * بدین سبب این غلام را عزیز میباید داشت
وزیر گفت پادشاه را از عطای بزرگ و با آنکه رضای زنان نگاه میدارد و از بزم او ایشان و از نظر کردن بخوبان
اعراض و غفلت می ورزد پادشاه نصیحت وزیر قبول کرد و او را تحمیه گفت و بعد از آن حازم بود و بیدار **حکایت** آورده اند که
چون هارون الرشید بر آل برمک تغیری پدید آمد و در شان کراهیتی و نفرتی بخاطر راه داد و قیدی را و دمال بهرجا که برفت
با خود میگردانید تا وقت انقضای آن عزیمت آمد فرصتی طلبید و فضل یحیی را بدان متهم کرد و چنانکه پیش ازین ذکر آن کرده شده است
و تا روز اخادی بود مسرور نام که در حضرت قربتی داشت روزی مسرور بر او گرد و سوال نمود که فرمان امیر در شرق و غرب
و قرب عالم روانست و در بساط زمین ابسیط زمان هیچکس نیست که سر از خط امر او بر تواند داشت خلیفه ملکان که بود روزی

و در قبضهٔ قدرت و اسیر اگر امیر را بر آل برمک تغیری بود در برانداختن ایشان توقف چرا می‌نمود و اگر اندیشه از علاج ایشان
حادث شده و در قدیم از آن معنی خبری در خاطر مبارک امیر نبود در این استعداد چه حاجت بود هارون جواب او که ای سرور دولت
تاراج ایشان متعذر است و لیکن طریق حزم سپردیم و رای صایب و اندیشهٔ ثاقب کماشتیم و دانستیم که ناپسندیده به بیت
نیاید ناپسندیده از دوست نباید داد اگر همان وقت خشم خود بر ایشان براندمی کسی دیگر نبود که بجای ایشان ایستادی و من
از آن روز باز دیگران را تربیت میکردم تا بجای ایشان معارف را بر خط تربیت استحقاق و استعداد منصب ایشان ظاهر شد
آنگاه وقت مضای خشم آمد پس حزم این بود که تقدیم افتاد و دقایق آن رعایت کرده شد **حکایت** و از نظایر
و اخوات این حکایت آنست که چون سلطان یمین الدوله محمود آلتونتاش را بخوارزم فرستاد و زمام شاهی بروی نهاد و مدتی
امارت خوارزم باسم او بود وقتی صاحب برید خوارزم رقعه بخدمت سلطان نبشت و در آنجا ذکر کرد که آلتونتاش بمدت یکهفته
دویست غلام بمبلغ دویست هزار دینار خریده است که نام ایشان در جریده مضبوط است سلطان از این معنی متاثر شد و بخود
گفت در این معنی احتمال دو چیز است یا غفلت نمودن از حزم و دوراندیشی نباید که چون او قوت گیرد و هوس استبداد او را بر پادشاهی دارد
فتنه انگیزد و خاک بر فرق خود ریزد و ابونصر مشکان را بفرمود تا بنزدیک او نامه نویسد متعرض بعضی بتصریح و او را از ترک خریدن
منع کند ابونصر مکتوب در قلم آورد و بنزدیک او فرستاد و مضمون آنکه صاحب جلیل خوارزمشاه ما را بجای پدر عزیز است و او را بجای عم
خویش خود میدانیم و پیوسته از روی صدق و اخلاص و فرط اختصاص خویش بدو نگاه کرده‌ایم و ما را بجان او اعتقاد تمام حاصل است
و امروز رسم حاجبی بزرگ باسم اوست و هر کاری که کند بنیابت او میکند و تصور کرده است که روزی که بغزنین باید آمد
او را غلامان و حاشیه بسیار باشند همانا که اخراجات چند چه گفته اند که غزنین آهنی سنگین است اگر در این معنی فکرت کند
هرچند که حشمت او از حرمت ما باشد که یکی از بندگان ما بدرجه رسید که هزار بار هزار غلام ترک دارد اما عمال
نفقات غزنین میدانند که اگر اینجا آید هیچ مال غلام نتوانند فروخت که عیب کنند و چون بسیار باشند داشتن ایشان بر مردم وبال
بود همانا بهتر بود که درین باب افراط نرود والسلام چون نامه بآلتونتاش رسید بجواب آن مشغول شد و دست از غلام خریدن باز داشت
و سلطان جهد کرد تا او را بدرگاه آورد و دوات او همه از پیش برخیزد و حزم او بود چه اندیشید که اگر بزرگ شود نباید که آفتی زاید که چشم
بد دولت باشد و بدین نوع او را پیش رفت لاجرم اقبال خاص گیتی‌ستان بود و فتح و ظفر همعنان لشکر او **حکایت** منصور دوانیقی
با یزید مسلم خلوت کرد و از رای او در باب ابومسلم مشورت خواست یزید گفت زندگانی امیر دراز باد رای درست آنست که او را از میان
برداری و دل از کار او فارغ گردانی که تا او باقیست ملک صافی نگردد و درین بیت که گفته اند **بیت** از هر که دلت کرانگیرد او را بیک
از میانه برگیر منصور بانکار تمام در روی نظر کرد و گفت زبانت بریده باد میخواهی تا ناصح ترین بنده از بندگان خود براندازم
دار که نه آنستی که حقوق خدمت او قدیم است بسیار است آنچه در باب او میخواهی از حق تو دور می‌بینم چون بعد از آن بمدتی ابومسلم را
بکشت یزید را پیش خواند و گفت یاد داری که آن روز با تو مشورت کردم در باب ابومسلم و تو بکشتن او اشارت کردی گفت یاد امیر
از آن سیاست هنوز در دل منت فرمود که این ساعت معترف آمدم که رای راست آن بود که تو گفته بودی اما اندیشه کردم که نباید که
کسی از زبان تو کلمه بشنود و این سخن شایع شود و بسمع ابومسلم رسد بعد از آن گرفتن او در امکان نبود و کار از دست بیرون شود

[illegible]

هرچند بر کفایت و دانائی تو اعتماد بود که آن سر مکشوف کردی اما حزم آن اقتضا کرد که به تو هم اعتماد کرده نیاید تا بآسانی این غرض
بحصول پیوندد **حکایت** آورده‌اند که شمس المعالی قابوس وشمگیر در اثنای پندها که پسر را میداد گفت یکی از خونهای پادشاهان
آنست که از هر کس که بر ایشان گمان خلافی برود و بکشند و در ابقای او خلل ملک خود دانند و گفت ای پسر بدانکه جد من مرداویج
هرگز هیچ کس عفو نکردی و با این همه سیاست عظیم بخشم بودی بدان سبب لشکر بروی بد دل شدند و باتفاق من فلک المعالی
بیعت کردند تا او را بر خود شمس المعالی را بگرفت و بند کرد و بضرورت از بهر آنکه لشکر گفتند اگر تو با ما یکی نشوی ما این ملک را بیگانه‌ای دهیم
چون بدانست که ملک از خاندان او بیرون خواهد رفت بضرورت از جهت ملک بر پدر بیرون آمد و او را بگرفت و در بند کرد
و جد من شمس المعالی آن مرد را که بروی موکل کرده بود گفت هیچ میدانی که این کار که کرده‌اند از تدبیر که بود که کاری بدین بزرگی
باتمام رسید موکل پنج کس را از آن سپاه داران نام برد که ایشان کرده بودند و لیکن تو این کار را از ایشان مبین
از خود ببین که ترا این همه از کشتن بسیار افتاد و چون در سیاست افراط کردی دلها از تو نفور شد شمس المعالی
گفت غلط کرده آنچه بر من آمد از مردم ناکشتن آمد اگر من ترا و آن پنج کس دیگر که دم استبداد زنند کشته بودمی
و نگاه داشت حزم بجای آورده هرگز مرا این پیش نیامدی **حکایت** در کتب حکما هند آورده‌اند که روزی اشتر سواری
در بیابان میرفت بموضعی رسید که کاروان آنجا فرود آمده بودند و آتش کرده و رفته و باد آن آتش را باشتعال آورده بود و در
آن موضع هیزم در گرفته و آتش میسوخت و ماری بزرگ در میان مانده بود و از هیچ موضع راه نمی‌یافت که بیرون آید
و نزدیک آن بود که بسوزد آن مرد خداترس رحیم دل بود با خود گفت اگرچه او دشمنست اما درمانده است و درمانده را دست گرفتن
از مروت باشد و طریق حزم فرو گذاشت توبره برداشت و بر سر چوبی محکم کرد و توبره را فرو گذاشت تا مار در توبره رفت
مرد چوب بالا کشید و توبره از میان آتش بیرون آورد و سر توبره برگشاد و مار را گفت هر کجا خواهی برو پس مار گفت
تا آنگاه که ترا زخمی نزنم نروم و اگر تو نیک مردی کردی با من من دشمن و خصم انسانم و عداوت میان ما و شما اصلیست چنانکه
قُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ و دشمن را دست گرفتن از حزم دور بود و من هر آینه ترا زخم خواهم زد اکنون اختیار کن که
ترا زخم زنم یا اشتر را مرد گفت آخر نه من در حق تو نیکی کرده‌ام تو نیکی را بدی مکافات میکنی گفت آری نیکی را مکافات بد
دیدن از آدمیان آموخته‌ام که عادت فرزندان آدم آنست که نیکی را بدی مکافات باشند مرد گفت این دعوی هر کس
نتواند بود در رتبت آدمیت مکافات نیکی بدی کنند اما مکافات نیکی بدی کردن بد است مار گفت خواهی که ترا درین حکم
برهانی بنمایم و گواه بگذرانم پس از دور نگاه کرد گاومیشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا ازوی بپرسیم پس شتر سوار و مار نزد
گاومیش آمدند مرد گفت ای گاومیش مکافات نیکی بدی باشد گفت بلی مذهب آدمیان است که نیکی را مکافات بدی کنند اینک
من مدتی در دست یکی از آدمیان بوده‌ام و هر سال یک بچه آوردمی و خانهٔ او پر روغن و شیر کردمی و اسباب کدخدای او
از من منتظم بود و چون پیر شدم و از زادن باز ماندم مرا بگذاشت و ترک من کرد و من درین صحرا می‌چریدم چون روزی چند بگذشت
و فربه شدم روزی خصم من بر من بگذشت و مرا فربه دید بیفت و قصابی بیاورد و مرا بوی فروخت تا مرا بکشد و گوشت و پوست
مرا بفروشد جزای چندین خدمت اینست که از آدمی زاد آمد هر آینه فرزند آدم بیوفا و بدعهد باشند و پاداش نیکی بدی دهند مار گفت

[illegible]

شنیدی سوار گفت شریعت به یک گواه حکم نکند گواهی دیگر بطلب مار درختی را دید گفت بیا تا ازان درخت بپرسیم هر دو نزدیک
درخت رفتند مار گفت ای درخت چه گویی در مکافات نیکی بدی کردن درخت گفت من از آدمیان چنین می‌بینم از بهر آنکه
من درختی ام در میان بیابان همین که آدمی زاد بمن رسد کوفته شده و مانده گشته و آفتاب در نهاد او عمل خویش ظاهر کرده
در سایهٔ من استراحت کند و چون ساعتی برآساید چون چشم بگشاید یکی گوید این شاخ درخت دستهٔ تبر را نیکو آید دیگری گوید ازین تنها چوب
توان برید که در کار را لایق باشد و اگر تبر دارند بیایند و از شاخهای لطیف من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و مرا بی برگ و بار
بگذارند و هیچ از حق یاد نیارند که آخر در سایهٔ من آسوده اند مار گفت دو گواه گذرانیدم تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت
اگر یک تن دیگر بگوید آن وقت بمقتضای حق راضی شوم روباهی آنجا بود و بحال ایشان نظاره میکرد مار گفت اینک از روباه
بپرس پیش از آنکه مرد سوال کند روباه بانگ برآورد که مکافات نیکی بدی باشد و تو ندانسته بود حق این مار چه نیکی کرده
گفت این مار در میان آتش سوختنی بود من او را از آن بیرون آوردم روباه گفت تو مردی بزرگی چرا خلاف میگویی مار گفت
راست میگوید روباه گفت او ترا از آتش چگونه بیرون آورد و مرا هرگز این باور نکند مرد گفت توبره بر سر چوب بستم و چوب را
دراز کردم تا مار در توبره رفت چوب را کشیدم و او را برآوردم مار گفت در توبره بدین خوردی مار بدین بزرگی چون گنجد
اگر راست میگویی سر توبره بگشای تا یکبار دیگر مار در آنجا رود آنگاه صدق مقالت تو معلوم شود آنگاه میان شما حکم کنم
مرد سر توبره بگشاد مار بگشاد روباه مغرور شده گفت همانا آنچه میگوید از نصیحت و شفقت خواهد گفت در توبره رفت روباه گفت
چون دشمن را در بند یافتی زمان مده که اگر از بند خلاص یابد تو در مانی شتر سوار چون چنان دید سر توبره محکم بگرفت و چندان بر
زد که مار را یک ضربت برد و از شر او خلاص یافت و فایدهٔ این حکایت آنست که هر عاقل که طریق حزم سپرد و بر دشمن اعتماد نکند
و خصم خود را فرو گذارد و از فواید آن محروم نماند و چون بدخواه را ند دست بلا دیده‌های بر سر او نهند تا بعد از خصم زندگانی را در شادمانی
گذارد و بیت چو دیدی خصم را افتاده در آب ۞ مگیر دست و برنه پای بر فرق ۞ که ظالم غرق فرعون آن زمان بود ۞ که موسی دست بگرفت از آن غرق

حکایت آورده‌اند که کیخسرو را زنی بود در حسن و لطف نادرهٔ جهان و در لطف و ملاحت یگانهٔ زمان و از خاندان ملوک بود
و کیخسرو او را بغایت دوست داشتی و پدر و برادر این زن بدست کیخسرو هلاک شده بودند هر چند محبت آن زن در دل کیخسرو راسخ بود
اما پیوسته اندیشه مند بودی که مبادا آن زن روزی از برادر و پدر یاد آورد و کینهٔ ایشان قصد او کند روزی کیخسرو با زن بمعاشقت
و معاشرت مشغول بود و زن در مقام ناز و او را از خویشتن باز میداشت و اداهای با نمک دست بر شاه زد چنانکه شاه حاقد شد و خیال آن
شبهت کیخسرو را باعث آمد چنانکه او را از پای بیغ فرماید وزیری داشت کامل عقل صایب رای و صاحب فکر ثاقب حزم با حد عزم
او را بخواند و زن را بوی داد و تاکید فرمود که او را بر فور سیاست کند وزیر زن را به وثاق خود برد و خواست که فرمان شاه را بنفاذ رساند
زن گفت بدانکه من از شاه حمل دارم و اگر من گناه کارم باری فرزند بی گناه است وزیر اندیشه کرد و گفت صواب در تعلل این است
چه اگر او را بکشم هر گاه که شاه خواهد آن عوض بحصول نپیوندد اما اگر کشته شود و زنده کردن متعذر باشد و شاید که شاه پشیمان شود و
و کینهٔ او در خون من سعی کند پس زن را بحرم خود برد و اسباب او را مهیا گردانید و هم در حال حجام را بخواند و آلت مباشرت خود را
ببرید و در حقه نهاد و مهر کرد و بخدمت شاه آورد و عرضه داشت که خواهم تا پادشاه مهر این حقه را مهر الملک بخازن فرماید که بوجه امانت

آنرا در خزینه نهند تا هر وقت که بیرون خواهد بیارد و پادشاه مهر خود بر آنجا نهاد و بخازن سپرد و وزیر در تعهد زن انواع لطف
بجای می‌آورد و در تربیت بلیغ مبذول داشت چندانکه مدت حمل بسر آمد زن را یک پسر آمد که دایهٔ خورشید شایستی و اتابک او
جمشید بایستی وزیر در پرورش آن طفل همه آداب شفقت باقامت رسانیدی و در تربیت او عنایت میکرد تا پسر بهفت سالگی رسید
روزی کیخسرو نشسته بود و از هر نوع معاودت در پیوسته ناگاه کیخسرو بادی سرد از صمیم سینهٔ گرم برآورد چنانکه وزیر از آن متفکر
شد بر خواست و شاه را ثنا گفت و پرسید که موجب دلتنگی حضرت شاه چیست کیخسرو گفت این ساعت در خاطر آمد که بعد از انقضاء
و بر زندگانی نمیتوان کرد و مرا پسری شایسته نیست که اگر ساقی اجل جام فنا بر کف من نهد نام من بوسیلت او باقی ماند
پس بر زبان راند که آن سیاست که بی موجبی در حق حرم خود فرمودم از جادهٔ معدلت دور بود و واجب کردی که
از آنجا که کمال حزم و وفور عقل است در آن معنی آهستگی نمودی و اگر ترا توفیق رفیق شدی که یکبار دیگر مراجعت نمودی
بودی که اثر ندامت و حال مشاهده کردی و دست تدارک بدامن آن غرض پیوستی وزیر گفت پادشاه در دولت کامرانی
باقی باد هر چه از خیر و شر و نفع و ضر و خوب و زشت و گرم و سرد و نیک و بد در عالم کون و فساد ظاهر میگردد همه بتقدیر قادر
بکمال است و دست تدبیر انسانی از کنگرهٔ قصر یزدانی قاصر است اگر پادشاه رای باید که بصدق خدمت و فرط مطاوعت
و اخلاص نیت بنده واقف گردد و وثوقی تمام حاصل کند فرمان دهد تا آن حقه که وقتی بحضرت امانت نهاده‌ام از خزانه بیارند
حقه بیاوردند و مهر آن بر داشته شد و آن معنی دیدند کیخسرو تعجب کرد و از حقیقت آن باز پرسید وزیر صورت حال کما ینبغی
عرضه داشت پادشاه فرمود تا مادر و فرزند حاضر آوردند چون پسر را با آن کمال جمال و فر و بها بدید خرم شد و بر وزیر آفرین کرد
و از کمال زیرکی و حزم و دانش او حیرت آورد و فرمود که عذر این خدمت و پاداش این کرمت بمدت عمر روزگار نتوان کرد
چه از برای حصول غرض ما قطع زبان اعدا خود را از لذت نفس و راحت طبع و بقای نسل که سبب حیات شخص است محروم کرده‌ای
پس بفور فرمود تا او را تشریف فاخر پوشانیدند و مالی و نعمتی وافر دادند و او را در ملک خویش مطلق گردانیدند و این جمله بواسطهٔ
حزم بود چه اگر پیش بینی نکرده بودی احتمال داشت که عنان تیر قصد بهدف نهاد و روانه گردیدی اما چون جانب حزم را
مرعی داشت از خطر عصیان امان یافت حکایت در عهد اسمعیل سامانی مردی بود متمول و صاحب ثروت و در حدود
مرو الرود بر سر شاه راهی نشسته بود و دست باطعام و انعام برگشاده و چندان نعمت داشت که حواشی آن حوالی از انعام
و حواشی او تنگ آمده بود و هر که بر آن راه بگذشتی او را ضیافتی کردی و بمایدهٔ احسان خود نشاندی تا کار بجایی رسید که غلغلهٔ
آفاق زبان بثنای او بگشادند و ذکر خیر او در افواه خاص و عام و کبیر و صغیر افتاد و صیت کرم او در جهان منتشر گشت
و آن خبر بسمع امیر اسمعیل رسید نیز و کس بدو مثال فرستاد که اگر چنانکه خدای تعالی ترا جهت انفاق داده است و توفیق کرامت
کرده چرا بر سر راه نشسته و خود را بر خلق عرضه کرده فرمان بر آن جملت که از سر راه برخیزی و در گوشه نشینی و بتعهد حال خود
مشغول شوی تا از تعرض و سخط ما ایمن شوی و چون مثال بدان مرد رسید از سر راه برخاست و آن خیر منقطع شد و ارکان
دولت آن حرکت از اسمعیل عجب داشتند که او پادشاهی نیکو بود و سیرتی پسندیده و انعامی فایض داشت و اوقات او
مستغرق وظایف طاعات و افاضت مبرات بودی یکی گفت که سبب منع کردن آن مرد از مهمان کردن مردم چه بود

یکی از خواص روزی در مقام خلوت سوال کرد که سبب چه بود که آن مرد فقیر را از اکرام صادر و از منع کردن فرمود
که مردی از علما بر سر راهی نشسته و دست عطا و سخا برگشاید و مایده مبسوط کند و خلق را بر خوان احسان نشاند تا از بهانه بر گرد
گردان شود و دلها بمحبت او مایل گردد و چون مردم شیفته او شوند دماغ او خلل کند و تخوفی در روی پیدا آید و شاید بود
که رغبت خلق بموافقت و مصادقت او حس کرده بدانکه جلال ما را انکار کند و در ادای خراج تقصیر واجب دانند و ما را از
برای شکوه سلطنت و دوام ملک با او مقاومت باید کرد و بهلاک او سعی باید نمود و خلایق بدان سیاست ما را در زبان گیرند
و ظالم و جفاکار نام نهند پس هم از اول مواد این فتنه را باشارت مشیر عقل و وزیر حزم از بنیاد او منقطع گردانیدم تا پس
کار خود بنشیند و بتحریر و تقریب مردمان فریفته نشود تا فتنه که او را در بلا و ما را در وبال اندازد راه ندهد ملک چون این
کلمات که از منبع حکمت بود استماع کردم بر ذهنت بزرگوار و حزم استوار او آفرین گفتم و متحقق شدم که آستین دولت
دولت جز بدست حزم نتوان گرفت و بدستان حصول مقصود جز بقدم متانت فکرت نتوان سپرد **حکایت** در آن وقت که
سلطان الب ارسلان بعراق بود یکی از امرای دولت او یکی را که اردم نام داشت ده خدای ده بهر خود داد و در آن سخن بسمع
سلطان رسید و از این معنی بگفته چه شنیده بود که اردم باطنی است و مذهب ملاحده دارد روزی در بارگاه اردم را گفت
تو دشمن منی اردم چون این سخن بشنید زمین ببوسید و گفت بنده را چه محل آن باشد که بخاطر پادشاه از این نوع چیزی
گذرد و از من چه جنایت در وجود آمده یا چه بد کرده ام که سلطان بر من متغیر گشته است گفت اگر دشمن من نیستی پس چرا دشمن
دین را در خدمت خود آورده گفت آن کیست که دشمن پادشاه است گفت ده خدا که دهی تست باطنی و دشمن دین خدای است
اردم گفت او که باشد که بر لفظ پادشاه سخن او میرود پس ده خدا را حاضر کردند سلطان فرمود که شنیده ام که تو باطنی و خلیفه
بغداد را حق نمی دانی گفت ای خداوند بنده باطنی نیست و شاعیست گفت ای قحبه مذهب شیعت ستوده ترین مذاهب است
و تو آن را سپر مذهب باطنی میکنی هر دو بتر از یکدیگرند آنگاه گفت بشما گفته ام که ترکان لشکر خراسان و ماوراء النهر در این دیار بیگانه اند
و ما این ولایت بشمشیر گرفته ایم و معتقد مذهب سنت و جماعتیم و در بلاد ما مذهبهای بد نبوده هرگاه که این بد مذهبان در میان
کار شما در آیند و برابر شما وقوف یابند و وجوه اموال شما را بدانند اگر شما را ناگاه دشمنی پدید آید حمله بوی کرد آیند بعضی بسبب
عداوت مذهب و بعضی بسبب عداوت اصلی و از اموال شما ایشان را اعلام دهند و فتنها انگیزند که دست تدارک بدان نرسد
پس بفرمود تا دسته موی اسب چادر و بند و یکی از آن میان برکشید و باردم داد که این را بگسل آن ازهم گسست پس یکان
یکان بر آن زیادت میکرد تا قوتی را بگرفت و گفت از این موی رسنی تابد و آن رسن را تافت و باردم داد که این را بگسل هر چند کوشید
نتوانست سلطان گفت مثل دشمن همین است یکان و دوگان را آسان توان گسست اما چون بسیار شوند دست تدارک
از قهر ایشان عاجز آید چنانکه گفته اند **بیت** مخالفان تو موران بدند و مار شدند برآر از سر موران مار گشته دمار
زین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار امرا و اعیان لشکر چون این سخن از سلطان بشنیدند هر کس را از بیگانگان
که بودند بیرون کردند و بدین حزم که الب ارسلان نمود بنای دولت او از انهدام و قواعد کار رفعت او از انعدام مصون ماند **حکایت**
در عواید غفلت و وخامت عاقبت هیچ حکایتی روشن تر از آن نیست که در تاریخ طاهریان آورده اند که چون محمد بن احمد بن عبد الله

بن طاهر

بن طاهر امیر خراسان بود و او مردی بود کریم و نیکو سیرت و صاحب مکنت اما شراب دوست داشتی و نشاطی بودی و همه
روزگار در آن گذاشتی و پادشاه باید که در چهار چیز غلو نکند **اول** شکار کردن که در آن مخاطره باشد و نفس پادشاه از همه نفس
عزیزتر و شریفتر است و همه چیزها را بدل است و نفس پادشاه را بدل نیست **دویم** مصاحبت زنان که مصاحبت ایشان
دل را ضعیف گرداند **سیم** مداومت بشراب خوردن که مهمات ملک بواسطه آن فرو ماند **چهارم** خون ریختن بسیار که
دلها دشمن پادشاه اختیار کند گویند چون محمد احمد پادشاه خراسان شد همه روز در نشاط و لهو گذاشتی و از تدبیر امور
مملکت غافل بودی و در آن مدت امارت هراة ابراهیم عزیز را بود و او مردی دانا و زیرک و دهای بود و از جمله امرا و اعیان
خراسان بود و در این حال یعقوب لیث قوتی تمام داشت و ولایت فیروزکوه با کرمسیر و صد و کرمان و مکران ضبط کرده
بود دو بار نامه بنزدیک عزیز کس فرستاده که هراة بمن تسلیم کن و او اجابت نکرده بود که نام کفران نعمت بدان سبب
عزیز بر دیده قصد خراسان کرد تا بخدمت امیر محمد عبد الله آمد تا عهد خلافت مجدد کرده اند و از وی لشکر درخواهد تا با یعقوب لیث
مصاف کند چون عزیز بنشابور آمد امیر محمد او را تعظیم نمود و تجمل هر چه تمامتر و پیدا او را بشهر آورده و در توقیر او انواع رضا جویی
مبذول داشت و حکایت یعقوب لیث پیش امیر خراسان باز گفت او گوش بسخن او نداشت که مستی مداوم و پیدا از نظر
در عواقب امور مانع می آمد و حجاب غفلت دیده بصیرت او تیره گردانیده است چندانکه اجازت خواست و دستوری نمی داد
عزیز گفت روزی بنزد قاضی القضاه نشابور رفتم تا او را زیارت کنم چون بنشستم از هر نوع سخن در پیوست قاضی گفت
تو چرا در این جایگاه روزگار خود ضایع میکنی و غم کار خود نمیخوری از آن روز باز که یعقوب لیث را صد و پنجاه مرد بودند
و او قصد گرفتن سیستان کرد این امیر را میگویند که ماده شر او منقطع میباید کرد او از غفلت بدان التفات نمیکند
و تمامت اعیان و ارکان دولت بیعقوب میل کرده اند و با وی عقد مبایعت مستحکم گردانیده تو غم کار خود خور و تعجیل
بهراة رو که نباید که ساعقه فاعقه آتش رسد که بدان درمانی عزیز گفت من گفتم مرا اجازت نمیدهد و هیچکس سخن من با میر عرضه
نمیدارد و اگر بی اجازت او مراجعت نمایم اعیان حشم طعن بنهند و این اسم بر خود روا ندارم قاضی گفت مصلحت خانه مسرور را
خواه و خود بنزدیک او شو و تحفه لطیف چنانکه مهتران را لایق باشد ببر و بگوی تا ترا از امیر دستوری خواهد که در این حضرت
وزیر و امیر و کفاه و اعیان و اصحاب همه بیکاراند کار خادمان و خشتان دارند و مسرور از جمله مقربان است عزیز گفت در شب
روی بوثاق مسرور نهادم و ده عقد مروارید او را تحفه بردم و او چون مرا بدید بسیار خدمت کرد و وقت داشت گفتم آمده ام
تا مرا از امیر اجازت خواهی که هراة سرحد است و پسر من جوانست و بی تجربه و یعقوب لیث مردی مکار و غدارست و نباید که
فتنه انگیزد مسرور گفت فردا بامداد خدمتکاری بنزدیک من فرست تا ترا از امیر اجازت مراجعت خواهم عزیز آن شب باز گشتم
بامداد مسرور کسی فرستاد که امیر ترا دستوری بازگشتن داد و فرمود که یعقوب لیث را الحکایت نگاه دار که من بغداد کس
فرستاده ام تا از آنجا حضرت خلافت لشکری فرستند و من با لشکر آراسته خواهم آمدن عزیز گفت من هم در روز ساخته شدم
و بهراة رفتم و بنزدیک یعقوب لیث کس فرستادم که مرا با هراة هیچ کار نیست اگر خواهی کس بفرست تا شهر را تسلیم کنم یعقوب
لیث مرا ترحیب کرد و جواب فرستاد و مثال نبشت که شهر از برای من نگاه دار که من به بغداد کس فرستاده ام و اگر تو خواهی

بخدمت پیوند حاصل آنکه شهر هراة یعقوب را مسلّم شد و از آنجا به نشابور آمد و شهر بگرفت و امیر محمد را در رقعه‌ی آهنین کرد و جمله
اموال او بغارت و تاراج داد و این همه او را بسبب آن افتاد که خصم را خوار داشت و طریق حزم فرو گذاشت و روزگار
بتماشا و لهو گذرانید و از پرداخت مصالح ملک غافل و فارغ ماند لاجرم ملک بر سر آن کار کرد و شک نیست که هر که طریق حزم
سپرد و با اعدای دولت همیشه مظفر و منصور باشد و هر که بغفلت روزگار گذارد از دست دشمنان بعجز باشد و مصداق این معنی
و برهان این دعوی ظاهر است که چون صاحب کبیر عالم عادل نظام الملک قوام الملة والدین ابی سعید الجنیدی ادام الله
الدین والملک بقاءه در انتظام اعمال دولت و اهتمام مصالح مملکت و قهر و قمع اعدا و لطف و عنایت اولیا طریق حزم را
رعایت میفرماید و یک لحظه از دقایق محافظت کفایت غافل نمی‌باشد و هر روز قواعد این دولت مشیدتر و ارکان این
سلطنت ممهدتر است چنانکه زبان ایام این ابیات در مدح او میخواند رباعی سر بر خط تو هر سری که بر خط نهند / از قلزم رنج پای
در شط نهند / بستی تو بحزم فتنه را پای چنانک / شاهین ز هراس جنگ بر بط نهند

باب شانزدهم از قسم دوم در فضایل زهد و ورع

جبلت زهد و ورع اگرچه بر همه کس زیبا آید اما بر ملوک زمان و سلاطین جهان زیباتر نماید چه ایشان
در صدد امور دنیاوی و ساختن کارهای ملک باشند و بکمال قدرت و وفور حشمت و بسطت ید مخصوص و جمال عفت بچهره
قدرت جمال زهد و لباس پرهیزکاری بر قد کامکاری چست نماید چه آنکه بخورد و آنکه ندارد و آنکه بکند و آنکه نتواند او را دران
امتناع محمدت زیادت نتوان کرد شعر ای بعفو درست شده از زاهدان / زهد ترا من نشوم معتقد / باده نیابی نخوری لاجرم
ان من العصمة ان لا تجد و حکیم بخاری گوید رباعی تنگ آمد خلق را فضای میدان / خلقان زمانه را ریای میدان / امروز هر که
پارسائی ورزد / او را تو ز نیت پارسای میدان / بحکم این مقدمات درین باب حکایاتی چند از زهد و ورع که ارباب دولت
و اصحاب حشمت داشته اند ایراد خواهد افتاد و بتقریر خواهد پیوست حکایت آورده اند که چون تمرد و عصیان عمرو لیث
در خراسان شایع شد معتضد نزدیک اسمعیل سامانی کس فرستاد تا با لشکری از آب جیحون عبور کند و با عمرو لیث مصاف آغاز دهد
امیر اسمعیل لشکر برنشاند و از آب عبره کرد و گویند امیر اسمعیل خزانه زیادت نداشت و لشکر او را استعداد تمام نبود تا بحدی که
بیشتر لشکر او را رکاب از چوب بود اما پرهیزکاری ایشان بغایتی بود که قامت لشکر را اتفاق راه گذر بر دیوار باغی افتاد
که در آن باغ سیب بسیار بود و درخت سیب سر از باغ بیرون کرده بود و سیب رسیده و آن همه لشکر بگذشتند و بیک سیب
آسیب نرسانیدند و چون با عمرو مصاف کرد عمرو را هزیمت کرد و او دستگیر شد و فرمود تا او را بند کردند و عمرو کس فرستاد و یکی
حاجب خاص را بخواند و پیغام فرستاد که مرا امروز لشکر تو منهزم نکرد و پرهیزکاری تو بنا پاکی من زد اکنون قضا کار خود کرد
و عروس تقدیر از پرده جمال نمود و جز رضا بقضا و تسلیم بحکم کردگار مفید نخواهد بود و مرا معلوم شده است که خلیفه مرا زنده
نگذارد و آنچه من کردم در حضرت او از زلات و تعدی انتقام او را باعث آید تا خون من بریزد و ولایت خراسان
بتو دهد و عهد و لوی بتو فرستد پس طوماری بنوشت و بنزدیک او فرستاد و گفت من خزاین بسیار و دفاین بی شمار دارم
آن جمله را بتو میسپارم تا ترا استظهاری باشد و این طومار نسخت آن خزاین است باید که جمله بر داری و در تصرف خود آری
چون حاجب بنزد امیر اسمعیل آمد و پیغام بگذارد و طومار بداد امیر اسمعیل طومار را نگشاد و آنرا ندید و گفت برو و سلام ما بدان

واین طومار را باز بر وی گوی که آنچه تو گفته بودی تتبع کردم و بر مطاوی آن تمام واقف گشتم و مرا وثوقی تمام بود بر آنکه تو مغلوب
و منکوب خواهی شد از بهر آنکه بنای کار تو بر ظلم بود و هر بنا که بر ظلم بود استوار نباشد و هر اساس دولت که بر عدل بود پایدار باشد
اما آنچه نسخه بنزدیک من فرستادی از آن خزاین و دفاین یقین دانم که غرض تو در آن اخلاص نیست ولیکن تو این ساعت
دل از جان برگرفته و از میوه خود نومید شده غرض تو آنست که فردای قیامت تنگی طلبی و این تو بر او رها اندازی و تقاضای
و مکابره و مصادره حاصل شده است و بهر درمی خصمی داری که فردا دست در چنگ تو خواهند زد و تو امروز میخواهی که فردا در قیامت
آن حسابها را حوالت بمن کنی تا اگر از تو سوال کنند که آن مالها کرا دادی گوئی باسمعیل دادم و این از کمال تقوی و پرهیزکاری
اسمعیل بود لاجرم ایام دولت سامانیان واسطه عقد اسلامیان است جان ایشان به نسیم رحمت و غفران تازه باد حکایت
چون عبد الله طاهر امیر خراسان بود غلامی داشت سعد نام در غایت لطافت و نهایت طراوت قدی چون ماه و قدی چون
سرو روی چون گل اندامی چون نعیم اعضای متناسب روزی عبد الله طاهر رقعه نوشت و غلام را داد و گفت این رقعه را بنزدیک
بلاج ببر و بگوی که آنچه در آن نبشته است بجای آر و غلام رقعه نزدیک بلاج برد و در آنجا نبشته بود که چون سعد نزدیک تو آید
باید که او را بهر بها که خرند بفروشی و در قلت و کثرت ثمن معاودت و مراجعت جایز نداری بلاج ازین حال متحیر شد چه آن غلام سخت
معتبر بود و قربتی در حضرت داشت و نعمت و ثروت را نفوذ و حدی نبود و چون سعد حیرت بلاج دید پرسید که سبب حیرت چیست
بلاج گفت در رقعه نبشته است که چون سعد بیاید او را بهر بها که خرند بفروشی چون سعد این بشنید گریستن گرفت و اضطراب بسیار کرد
آنگاه بلاج را گفت لطف کن و از امیر بپرس که من چه گناه کرده ام و بچه جرم مرا این تادیب و تنکیل میفرماید بلاج بر سرای امیر رفت
چون نظر امیر بر وی افتاد پرسید که کار آن غلام چه کردی گفت زندگانی امیر دراز باد و سعد وقت و هر بار زبان مجهول اقدام نماید
نمود که او را بخرد و چون نامه بر وی خواندم بسیار بگریست و گفت چه جرم و جنایت نمودم که امیر این تادیب بجهت من میفرماید و میر
ز بهای من حاجت ندارد و عبد الله طاهر گفت او را جرمی نیست ولیکن من دوش بگاه بر خود نشسته بودم و مهر گرما بر میر قسم داد که در من
بر سعد افتاد و او را دیدم بر تختی خفته و چادری تنگ در خود کشیده و مهتاب بر اندام او می تافت و اندام لطیف او از زیر چادر
چون آفتاب از حجاب ابر می درخشید چون آن بدیدم بر حضرت کردگار پناه بردم و از او استعانت طلبیدم تا مرا از
وسوسه شیطان نگاه دارد و از گناهی که هرگز بدان اقدام ننموده ام در عصمت خویش بدارد و هر شب دل من وان
تشویش بود ترسیدم که مبادا که گاه دیگر که نظر من بر وی افتد شیطان راه زند و خطائی از دست برود و در وبال
و بال در گرداب نکال افتم بلاج گفت خداوند از اهل جهان کریمتر و رحیمتر است اگر قبول کند که سعد بجای خود بود و بار دیگر
بر رهگذر گرما نخسبد و پیوسته جامه بر خود پوشیده دارد و اگر امیر را از کجی فرو شد باشد که آن شخص حفظ نگاه ندارد و آن
بیچاره ببلای گرفتار شود و ازین معنی بسیار بگفت تا عبد الله طاهر از سر آن حال درگذشت پس از چند گاه دو دیگر که صاحب
جمال خرید و با تحفهای بسیار سعد را بخدمت امیر روانه کرد حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که علی بن حسن
اشتری که از معارف حشم طاهریان بود میگوید چون عبد الله طاهر درگذشت و ولایت خراسان به پسرش محمد عبد الله افتاد
و او هم بسیرت آبا و اجداد و آبا رفتن میرفت او میگوید روزی در خانه خود نشسته بودم ابو شادان که طبیب بود و نزدیکان

ولشکر دشمناک داوار کودکی باز خدمت امیر محمد کرده بود و با وی بزرگ شده و در خدمت او قربی داشت مرا گفت حال اخلاص
و اختصاص من در خدمت دانسته و حقوق من شناخته امروز پنج روز است تا امیر مرا بحضرت خود راه نداده است و به پیش خود نگذاشته
و امروز خط بر شاهره و مشاهره من کشیده و فرمود تا ابواب من باز گرفتند و من بر خود وجهی نمی شناسم که مستوجب این تادیب کردم
بخدمت تو آمدم تا از سبب این معلوم کردانی و این کار را تدارک فرمایی من او را خوش دل کردم و در پذیرفتم که از وی معلوم کنم
روز دیگر بحضرت رفتم و زمانی توقف کردم تا مجلس خالی شد پس حال ایوب و قدمت خدمت او تقریر کردم و گفتم اگر از وی
گناهی در وجود آمده است بیک گناه مرسومات و وظایف از وی باز گرفتن از قاعده مروت دور باشد امیر محمد گفت دانی چرا
رقم بر اجرای او کشیدم تا او بداند که نزدیک من محلی نیست و قدر کار خود بگزارد و روزگار در خدمت من بباد دهد من ثنا
گفتم و دعا کردم که اگر از جرم او مرا اعلام دهی کمال کرم باشد فرمود که مرا علتی حادث شده بود روزی علاج آن از وی درخواستم
جواب گفت که علاج تا چنین کسان مکن و اشارت بغلامان خورد کرد که پیش او ایستاده بودند و بخدای که اگر نه چنین بودی که غلامان بدانند
که او مرا چه گفته است وی را ادبی بلیغ فرمودمی تا جهانیان از وی عبرت گرفتندی و خدای بر من مطلع است که تا من بالغ شده ام
این چنین معصیت بر من نرفته است کسی که در مجلس من چنین بی ادبی کند و من از وی اغماض کنم مرا زیان دارد و اگر این غلامان
بشنوند بی ادب شوند و حد خود نگاه ندارند و دیگر آنکه شاید بود که خاطر مرا بدان التفاتی باشد و حد خود را بسبب حفاظ
از آن صیانت کند و چون از کسی دیگر بشنود که ترا این کار باید کرد تا در آن فایده باشد عیاذا بالله اگر آن فاش کرده شود
مردم بخشم خدای گرفتار شوند اشتری میگوید چون این سخن بشنودم دعا کردم و گفتم حق بدست امیر است و ایوب در این معنی
مجرم است و مستحق تادیب و تعذیب چون از خدمت بازگشتم ایوب را بدیدم و ملامت کردم ایوب سوگند مغلظ خورد که
مراد من آن بود که تمتع با کنیزکان خورد کند و اشارت بغلامان هم سال کردم یعنی کنیزکان که در سن این غلامان
باشند آنگاه کتب طب بیاورد و بمن نمود که علاج این علت مباشرت باشد با کنیزکان خورد نارسیده من آن
کتابها را پیش امیر محمد بردم و عذر ایوب تقریر کردم و او عذر قبول کرد و با او بسر رضا آمد و ایوب را گفت این
خطا افتاد که در معنی کنیزان بغلامان اشارت کردی اگر شرم میداشتی که لفظ کنیزکان بر زبان راندی بایستی که بر رقعه
بنوشتی و بفرستادی اکنون بسبب این خود را از مثل این بی ادبی صیانت کن تا حق خدمت تو فرو گذاشته نشود
حکایت و از نظایر این حکایت آنست که چون غالب بن عبد فوت شد و او امیر خراسان بود و عیاش که از جمله مقربان
او بود در خدمت اختصاصی تمام یافت و غالب را غلامی بود نیکو روی کامل نام با جمالی لایق و اخلاقی مناسب و پیش
غالب قربتی داشت لیکن بعلت آبنه گرفتار بود و پشت پای او بجا رسیدی و در میدان مردی علم بدست چپ گرفتی و در عنف
و منازعت پای چپ پیش نهادی و کبوتر دست و پا آتش کشتی و با عیاش طریق مساعدت گرفتی و بتعریض گاه گاه با وی سخن
گفتی و خود را بر وی عرضه کردی چه عیاش مردی خوب روی بود و ظریف و عیاش خود را بدان نیاراستی و بتعرضهای او
التفات نکردی و بر شکستی تا شبی کامل را آبنه غالب شد و در قوت بخت زد عیاش در آنجا یاد کرد که امروز بر کجا ولیت
بسته جمال است و هر که را چشمیست در آرزوی تست بادم ما نمرانست با آنکه صد هزار عاشق بیش دارم مهر و هوای کس ندارم

اگر با من سر در آری سر ترا از فلک در گذرانم و دل و جان و مال و تن ترا خدمت کنم چون نامه بعیاش رسید عیشش بروی منغص شد
و دانست که اگر با وی سر در نیاورد او را از چشم غالب بیفکند و در باب او قصدی کند و اگر رضای او جوید نا جوانمردی
و نا حفاظی باشد و اگر این واقعه آشکارا شود حفظ جان او بر او دشوار باشد و با دوستی در این معنی مشاورت کرد و آن دوست گفت محافظت او پیشه کن
چه اگر تو خود را نگاه داری خدای تعالی ترا نگاه دارد و تیر قصد او بر تو کارگر نیاید چون عیاش از دوست خود این نصیحت
بشنید دل بر آن نهاد و قاصد کامل را جواب داد و گفت میان من و تو دوستی و مصادقت هست آن را بر قرار میدارم و لیکن
ناحفاظی و شهوت پرستی لایق ارباب مروت نباشد و من هرگز در خدمت مخدوم خود بد نیندیشم و با من از این نوع مباسطت
مفرمای و ایمن باش که آنچه با من گفتی هرگز با کس نگویم چون کامل از او نومید شد در پیش غالب از و سعایت و غمز کردن گرفت
و جمعی را نیز بر گماشت تا پیش غالب از وی بد گفتند و طبیعت غالب را متغیر کردند پس حال عیاش روی در اختلال نهاد و دو دل
تمام شد و با این همه صبر میکرد و گرد ناحفاظی نمیگشت تا چنان اتفاق افتاد که شبی غالب در سرای خود میگشت آوازی بشنید
چنانکه کسی کسی را قفا می کند چون تفحص کرد کامل را دید که با غلامی بمعاشقت و معاشرت و مباشرت مشغول بود و غالب عظیم
کوفته شد و بجای خود باز گشت و در اضطراب می بود چندانکه روز شد عیاش میگوید اول کسی که پیش او در آمد من بودم مرا پیش
خواند و گفت دوش کامل را چنین فضیحتی دیدم و بدان سر مطلع شدم و از دوش باز در اندیشه آن بودم که با وی چه باید کرد
و بکدام عقوبت وی را هلاک می باید کرد گفتم زندگانی امیر دراز باد جای دیگر گفت تا او را با این غلام که با وی این فعل میکرد
بر دو دار کردن زنند غالب گفت مرا باید معلوم شود که دیگر با او که جمع شده است تا جمله را سیاست کنم من گفتم این معنی
از معدلت دور بود که او را در این خدمت با بیشتر غلامان تعصب و خصومت بوده است چون امیر او را در شکنجه کشد جمله یکبارگی را
در سپارد و امیر خوبان یکبارگی را بزند که رشوه غالب گفت صواب گفتی و سیاف را بخواند کامل را بر دو آن غلام دیگر را بکشت و مرا
سیاست کن و مال کامل را و دیگر غلامان تهمت کن من برفتم و آن شغل را اتمام کردم و بسبب آن حفاظ که نمودم حق تعالی مرا از آن
بلا برهانید چه اگر کسی پیش از من بخدمت امیر رفته بودی و امیر این مشورت با وی کردی امیر را بر آن داشتی که او را شکنجه کند
و او مرا در آن تهمت نهادی و بودی که من نیز کشته شدمی بسبب آن روح حق تعالی مرا نگاه داشت و بعد از آن کار من رونق
گرفت و اسباب من منتظم شد حکایت آورده اند که سوار قاضی بصره بود و وارث امیر علما و فحول فضلا بود روزی نزد منصور
آمد و او را تجلیل و تعظیم نمود و در مجلس خود تقرب فرمود و در اثنای مصالح گفت ما میخواهیم که غلات و قبالات و مکتوبات
املاک و اسباب اهل بصره را مطالعه کنیم و در آن تاملی واجب داریم قاضی گفت صواب آن نزدیکتر است که امیر سخن مردمان
بصره بگوید و تعرض ایشان اولی واجب دارد و منصور در خشم شد و گفت مرا از اهل بصره میترسانی اگر ایشان بخلاف من
نفس زنند بفرمایم تا خورد و بزرگ ایشان را علف شمشیر کنند قاضی گفت آنچه گفتم غرض نه این بود که ایشان از فرمان امیر عدول
کنند اما آنکه زنان ایشان مادر دارند و جوانان پیر کار و طفلان نیکوکار و پیران باوقار در این شهر بسیار اند و اگر بر یکی
از اینها ظلمی بود همه بموافقت همدیگر تیر آه بر کمان اخلاص نهند و در وقت سحرگاه بنشانه اندازند و پادشاه از تیر آه ایشان
احتراز واجب داند بیت اندیشه نگاه دار کاندر جوی یک آه هزار ملک برهم شکنند منصور گفت ای قاضی تو مرا گمان بر

که من تعلقات و تقبالات از بهر آن میخواهم تا از اسباب و املاک هر چه نیکوتر و بهتر خود را مستخلص کنم غلط کرده‌ام من تیمار را پدرم
و جوانان را برادرم و پیران را غمخوار و زنان بیوه را پرستش غرض من از خویشتن تعلقات آنست که اگر قومی ضعیفی او را چیزی بایستی
آن را تدارک کرده شود و هر مستحقی برسد و خدای تعالی میداند که نیت … دران جز این نبوده است قاضی او را ثنای بسیار
و دعای بیشمار گفت و شادمان از خدمت او باز گشت و آنچه از وی نقل کنند که بخیل بوده است دروغ است و آن جمله مر او را از ورع
بوده است که خام طمعان آن را از بخل تمام کرده‌اند حکایت هم از وی نقلست که روزی ربیع حاجب عرضه داشت که فلان را در مدت
امیر حق خدمتست اگر فلان ولایت را بوی ارزانی دارد حقوق او را مرعی داشته باشند منصور جواب داد که او را بر من حق است
نه بر اموال مسلمانان و ما از بهر رعایت حق خدمت شخصی که در باب ما داشته بود هیچ کس بولایت مسلمانان مستولی نگردانیم که آن را
بکشند و بگوید من در خدمت منصور حق دارم و بورع آن نزدیکتر بود که عمل و شغل کسی را تفویض افتد که بحلیت امانت و زیور
ورع و جمال شهامت و کفایت آراسته باشند تا امور مسلمانی و مسلمانان تمشیت پذیرد و ولایت خراب نشود حکایت
آورده‌اند که چون سلطان محمود بخراسان رفت خواست که بزیارت ابوالحسن خرقانی رود و از فواید انفاس او اقتباس کند
اما بر خاطر او گذشت که من بخراسان آمده‌ام و بتبع زیارت پاکان و عزیزان کردن شرط نباشد آن سال از خراسان
بازگشت بهندوستان رفت و از هند بغزنین باز آمد بعزم زیارت ابوالحسن او هم بخرقان روان شد چون بخدمت شیخ رسید
گفت اگرچه مهمات در خراسان بسیار بود اما بخراسان آمدن غرض خدمت تو بوده است شیخ گفت ای محمود اگر تو از غزنین او هم
گرفتی نیز دیگری … از خانه خدای اوهام گیرند و بزیارت تو آیند حسن اعتقاد آن پادشاه در حق بندگان خدای تعالی
تا بدین غایت بود و چون پادشاه چنین باشد امداد و نصرت و تأیید ازلی قرین افعال و احوال او باشد لقوله علیه السلام
کان الله کان الله له حکایت آورده‌اند که در ایام ماضیه مردی بود … مقام عفت قرار کرده و بر او به قناعت
مسکن ساخته و از تناول لهمات محتمی و از ارتکاب شهوات محترز وقتی کار بر وی تنگ شد و ابواب روزی بر وی بسته شد
و سه شبانه روز هیچ قوت نیافت روزی بر لب جوی نشسته بود و در آب سیبی دید که می آمد سوز گرسنگی او را بر آن داشت که
سیب را تناول کند چون سیب بخورد و در فوق آن بحلق عابد رسید آوازی شنید که … خوردن مسکین بگوی که درین
سیب ترا چه حق بود که بخوردی چون این بشنید گریه بر وی افتاد و در اضطراب آمد و دست بسر زدن گرفت پس روی
بجانب بالای آب نهاد تا بجایی رسید که آب از آنجا بیرون می آمد مردی را دید که در باغ میگشت حال با وی حکایت کرد و از بهر سیب حلالی
خواست مرد گفت بدانکه ما سه برادریم و هر چه ازین باغ حاصل می آید ثلثی از آن حصه منست من آن ثلث حصه خود ترا حلال کردم
پس او را مهمان داشت دیگر روز از مسکن برادر نشان سؤال کرد گفت فلان دیه می باشد چون عابد مسافت قطع کرده بدان دیه رسید
و آن برادر که آنجا بود بدید او را ابتدا تبجیل کرد و تعظیم نمود زاهد حال با او گفت مرد بر وی آفرین کرد و بحل کرد و او را مهمان داشت
روز دیگر چهار فرسنگ دیگر رفت تا بدو رسید بیافت و صورت حال گفت مرد گفت ترا تکلیف مهمان من باید بود بعد از آن بگویم که
چه باید کرد زاهد گفت مرا آن سیب بحل کن آنگاه هر حکم که کنی بجان من نافذست گفت بحل کردن آن سیب باختیار منست
نخواهم ترا بحل کنم و خواهم نکنم مرد مضطرب شد و آب از دیده روان کرد و گفت حصه آن سیب را بمن فروش گفت نفروشم

اما کار ترا در … دست آنگاه اگر خواهی ترا بحل کنم گفت آن چیست گفت من دختری دارم نابینا و بی زبان و بی دست و بی پای
او را در نکاح آر تا من ترا بحل کنم زاهد بدین که میگوی پاره گوشت و مرا بدو مشغول باید شد و از خدمت خدای تعالی باز مانم
مرد گفت ازین مناکحت ترا چاره نیست زاهد بضرورت رضا داد و هم در روز دختر را بنکاح در آورد و شب دیگر سرای را آراسته
و دختری آراسته چون ماه بر تخت جلوه دادند چون پرده از پیش عروس بر داشتند مرد زاهد عروسی دید چون ماه شب چهارده
گفت با من غدر کردند و ما این او نیست پدرم گفته است که دختر گنگ و کر و نابینا و بی دست و پای است برخواست و از خانه بیرون رفت
پدر زن پیش وی باز آمد و گفت این فرزند من سلیم الاطراف بوده ولیکن آنچه گفتم چشم ندارد و هرگز نامحرم نگاه نکرده است
و آنچه گفتم گوش ندارد مراد آنست که هرگز آواز نامحرم بگوش او نرسیده است من چون صلاح و عفاف وی میدانستم
و ورع ترا امید استم گفتم چنین عروس لایق جز تو کسی نتواند بود او را بتو دادم و اسباب ترا مهیا کردم مقصود ازین حکایت
آنست که بسبب عفت و ورعی که زاهد داشت از حضیض محنت باوج ثروت رسید و از جمله ارباب غنی گشت پس برین دلیل
عفت و صلاح سبب فلاح و نجاح است هم در دنیا و هم در عقبی و هرکه از گریبان عصمت سر بر آرد و از آستین تقوی دست بیرون کند
و عفت کشد دولت صوری و معنوی ملازم آستان او شود و از راه معنی نسیمی که موجب الفت زهاد و عباد است درین زمان جز بوی عطر معدلت
شامل وجود کامل و حسن اعتقاد و یمن اقتضا و خداوند خواجه جهان نظام الملک قوام الملة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی
ادام الله اقباله نیست قال معتقد قطعه آن صاحبی که مهر شعاعی ز رای اوست ۞ اطباق فلک نقش شفقت سرای اوست ۞ هر دم که مهر بر در وی …
از گرد آستانه و از خاک پای اوست ۞ تا آفتاب بر فلک این لاف میزند ۞ کو کاف فیض احسان کمتر گدای اوست ۞ بادا همیشه در حرمش …
تحت او را که برتر از فلکش جای اوست باب […] هم از قسم دویم در فواید جد و جهد جد … ساعات …
در تحصیل مقاصد و جهد مشقت بر اکتساب فضایل و مطالب آن دید کار خدای تعالی در قرآن مجید ذکر کمالی کرده است که دست
در دامن … سبیل مجد قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و آیات دیگر درین معنی
آمده است و این جمله مخصوص است بسعادت آخرت فاما آنچه سعادت دنیا دارد آنست که قناعت نمودن بمناصب رکیک و رضا
دادن بمراتب خسیس سبب سقوط نفس و … همت مرد باشد و مقامات رفیع بی وجود جد و جهد ممکن نشود و ما درین باب
حکایات ملوک و سلاطین که در امور ملکی و مصالح جهانگیری چه پایه سعی و جد و جهد مینموده اند یاد کنیم … حکایت
یکی را از فرزندان عبدالله طاهر گفتند سبب چه بود که ملک از خاندان شما برفت گفتا لو غربت بالعشیات و نومنا بالغدوات
وتفويض الامر الى غير الكفاة شبها شراب خوردیم و بامدادان بخفتیم و کارها بجاهلان باز گذاشتیم و بنفس خود در امور ملک
نظر نکردیم لاجرم از مملکت برخورداری نیافتیم حکایت آورده‌اند که چون نظام الملک را وقت رفتن از دنیا در رسید وصیت نامه
نوشت بجهت پسر خود و این کلمه در آنجا تضمین کرد عليك بالجد فانما منشا الجد ولا تتاخر عن الجهد يورث الحمد
همت بلند را شعار خود ساز که همت منشاء رفعتست هر کی جد و جهد سراپرده دولت و اقبال بسایه اقبال افرازید حکایت
منصور روزی بقیلوله مشغول بود و غلامی ترک در خلوت خانه ملازم او بود و ربیع حاجب بیامد و خریطه سر بمهر در دست داشت و گفت
میخواهم که امیر را بینم غلام گفت این ساعت آسایش کرده است چگونه بیدارم او را بیدار کردن ربیع بانگ بر وی زد که در کشای

که مهمّی بزرگ تأخیر برنتابد منصور از آواز ربیع بیدار شد و او را بار داد و نوشته تسلیم کرد که صاحب برید کوفه نوشته بود که محمد
بن عبدالله علوی خروج کرد و خلق او را تبع شدند این حادثه به زودی دریاب و الا کار از دست رفت تا زیادت نکرد منصور ربیع را گفت
لشکر برنشان و هم این ساعت بکوفه تا کوچ کنند و لشکر ها برنشینند که من این ساعت بکوفه خواهم رفت و این چنین مهمات را تأخیر
نباید کرد پس خواست و جامه درپوشید و کوچ کرد و لشکر ها برنشستند و چنان براندند که شبانگاه بکوفه [illegible]
فرود آمدند و چندان صبر کردند که اسبان جو بخوردند پس از آنجا برنشستند چنانکه روز دیگر چاشتگاه بکوفه رسیدند و در کوی
پسر خطیب که مولازاده او بود نزول فرمود و بدین تعجیل که نمود آن کار بزرگ را کفایت کرد و اگر تأخیر کردی اعمال [illegible]
و اطفای آن نایره به رنج بسیار و دیر میسر شدی فایده این حکایت آنست که پادشاهان باید که در قهر دشمنان بر مرکب عزم
سوار شوند و کار امروز به فردا نیفکنند تا خصمان ضعیف قوت نگیرند حکایت راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند
که در بلاد چین پادشاهی بود با حشمت و جاه و او را خدای تعالی همه چیز داده بود الا آنکه فرزند نداشت و حاجت آن بود
و شب و روز به جهد و زاری از خدای تعالی فرزندی طلب میکرد پس از مدتی [illegible] آن نهال مرادش شکفته شد
و فرزندی از کتم عدم به صحرای وجود خرامید و خدای تعالی آن فرزند را بکمال حسن سیرت آراسته چنانکه واصفان از
وصف او عاجز بودند آن پسر را به ناز و نعمت برآوردند و نام او رضوان شاه کردند و به مکتب دادند تا شاهزاده همه
علوم واقف شد و هر چیزی که پادشاهان و بزرگان را بکار آید برای او مهیا کردند و میل خاطر او بشکار بیشتر بود و پدر
از غایت دوستی او را به هیچ وجه از آن منع نمیکرد تا روزگاری رسید که پادشاه چین از دار فنا به دار بقا رحلت کرد و
ممالک به رضوان شاه سپرد شاهزاده بعد از تعزیت پدر بر پادشاهی نشست و دست عدل و بذل و رعایت با خاص و عام
برگشاد و چندگاه زمان بدان آگو شمال میداد که همه خلق زبان به ثنای او برگشادند تا روزی از روزها بحکم قضای آسمانی
در دشت و صحرا میگشت ناگاه آهو بره کوهی تیز چنگ پیش او [illegible] تا قدم موی [illegible] پدید آمد و حلقهای زرین در گوش
و پای او کرده و جلی از بافت رنگین بر وی افکنده شاهزاده را آرزوی گرفتن او شد و سر مرکب در پی او گذاشت هر چند
آن آهو جست اسب میدوانید تا آن کور رسید ناگاه چشمه پدید آمد چون کور بر سر چشمه رسید بایستاد و شاهزاده چون
نزدیک رسید کور [illegible] زد و بدان چشمه فرو شد و ناپدید گشت رضوان شاه از مرکب پیاده شد و بکنار چشمه آمده در آب نگریست
و از کور اثری ندید متعجب بماند بعد از ساعتی لشکر برسیدند رضوان شاه احوال کور با ایشان بگفت ایشان گفتند ای شاه
این در خبر عقل نگنجد مگر آن کور از جمله جنیان بوده شاه بفرمود که [illegible] را حاضر کرد
و بر سر آن چشمه قصری عالی بنا کرد چنانکه آن چشمه را حوضی ساختند و در میان آن قصر گرفتند و بر کنار حوض تختی بنهادند و
برآراستند و رضوان شاه بر آن تخت نشست شب و روز متفحص احوال آن کور میبود و این پادشاه زاده را دایه
بود که حکایت عاقله و جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بود چون شاهزاده را چنان مشوش دید گفت ای شاه
جهان دیده عبارت بگشای و عقل را کار فرمای که آنچه تو دیدی جنی بوده است در جایی که جنیان باشند آدمی گذر
نکند صواب آنست که تو بشهر روی [illegible] تا من اینجا ساکن شوم و ببینم که چه از پرده برون آید شاهزاده را این سخن

قبول افتاد

قبول افتاد و متوجه شهر گشت و دایه در آن قصر در حوالی آن حوض مجاور بود تا سالی برین بگذشت یک روز دایه بر کنار حوض نشسته بود
آواز مردم بگوش او رسید تعجب نمود و از پیش آمد و نظر کرد و بر سر آن تخت صنمی دید که از ابتدای جهان تا انقراض عالم دیده ها در جهان
مثل آن سرو سیمین ندیده بود جامهای دیبا پوشیده و از بوی خوش آن نگار حوالی هوا معطر گشته و کنیزکی در خدمت او دست بر سینه
نهاده و آن فرصت حور با دور حوض آمده دایه صبر کرد تا بعد از لحظه کنیزک بیرون آمد و دایه را بدید دستش بگرفت و پیش آن نگار
برد و دایه سلام کرده شرط خدمت بجای آورد پس دایه را بنشاند و بنواخت و گفت ای مادر بار ها من بدین چشمه رسیده‌ام
و این عمارت و حوض وقت ندیده ام باقی این که بوده و که این را ترتیب داده دایه در پیش او افتاد و گفت ای شمع شبستان
و نادره [illegible] اول تو از کرم خود مرا از این بیچاره برآور و مرا خود گستاخ گردان تا بدانم که تو کیستی و از کجایی آن ماه روی شکر لب
غنچه دهن زبان بگشاد و گفت بدانکه من دختر ملک جنم و نام من روح افزاست و مکان پدر من در دریای محیط جزیره‌ایست
دور و شهریست که آن را شهرستان [illegible] خوانند و جنیان بسیار در آن شهر در خدمت پدر من میباشند بهر مدتی بعزم سیر و تماشا
من بدین مقام می‌آیم و بر لب حوض [illegible] می‌سازم اکنون [illegible] بر لب که تو کیستی و غرض تو چیست
دایه گفت ای نازنین اگر لطف تو حاجت ما روا کند من حال خود عرضه دارم ملکه گفت هر حاجت که داری حاصل است
دایه احوال پادشاه و حکایت شکارگاه و دیدن کور و غایب شدن آن در چشمه و ساختن عمارت و حوض و مجاورت خود
بتفصیل بازگفت و گفت ای مادر بدانکه آن کور شیرافکن که دل شاه شکار او شده من بودم و آن روز باز دلم در شدت
فراق و حدت اشتیاق شاهزاده است و غم عشق او را بجان خریده ام اما چکنم اگر در آدمی زاد وفا نیست ترک وصال گفته
با غم و درد [illegible] ساختیم [illegible] و از گلزار [illegible] قانع شوم [illegible] چون دایه این سخن از روح افزا شنید
از شادی [illegible] و به تعجیل [illegible] گفت ای [illegible]
شاهزاده را آتش عشق تو در دل افتاده [illegible] و شب و روز [illegible] خواب [illegible]
چه شود که بر آن بیچاره [illegible] و بیکبار [illegible] و از شربت دیدار [illegible] تا باشد که از این [illegible]
با حل [illegible] دایه گفت ای دایه فرمان تراست دایه شادمان [illegible] شهر شد و پیش رضوان شاه رفت گفت
بشارت دارم که کامت برآمد و احوال باز عرض کرد [illegible] شاهزاده [illegible] بدان موضع نهاد چون برسیدند دایه
رضوان شاه را بر سر حوض بداشت و گفت [illegible] رضوان شاه [illegible] و روی آن دلربا [illegible] از حیرت خون در دلش بجوش آمد
[illegible] دایه اندرون رفت و زمین بوسید چون او را
دید بخندید [illegible] گفت ای [illegible] تیغ جفا [illegible] ایستاده است [illegible]
باشند [illegible] مشرف کرده [illegible] دایه بیرون رفت و شاه را در آورد و روح افزا چون او را
بدید برپای خواست و دست او گرفته بر بالای تخت برد و در پهلوی خود بنشست و لطف و ملاطفت با او [illegible] در آمد و گفت ای
جوینده [illegible] عاشق [illegible] وصال [illegible]
کردی شاه گفت ای حور [illegible] سلطان عشق [illegible] ولایت دل [illegible] اشتیاق وصال تو خواب کرده و شب و روز

منتظر آن بودم که از کجا خبر شما شنوم چون سعادت معاودت کرد و اقبال باستقبال آمد و دولت دلیل شد بقدم جان بشتافتم
تا شرف پای بوس دریافتم از گفتار شاه آن پری را دل شاد گشت و بر وی آفرین کرد و در حال دایه برفت و خوان طعام حاضر
کرد شاه گفت ای پناه بیچارگان و ای شاه با خوان طعام تناول فرما دختر گفت دست بطعام فراز کن تا من بوقت کنم شاه طعام
میخورد و او نظاره میکرد شاه گفت ای محترمه تو نیز طعام میل کن روح افزا بخندید و گفت ای شهریار ترکیب شما از خاکست و بنیاد ما
از آتش است هر چه بوی طعام است از آن ما باشد و صورت طعام از آن شما شاهزاده گفت حکم ملکه راست چون از طعام خوردن فارغ شدند
دایه خوان برداشت و مجلس شراب بگسترد و در پیش تماشا بازکرد و بشراب خوردن مشغول شدند ناگاه روح افزا آهی کشید و صبا بیخ
بر رخسار خود زدن گرفت و آن کنیزکان جمله خروش بر آوردند شاهزاده متحیر و محزون بماند تا ساعتی دختر نوحه و زاری کرد و بعد از آن
شاهزاده گفت ای دلارام دل غمگین و مایه شادی جان پر غم سبب این گریه و زاری چیست و چه حادثه واقع شده که شما را این
حالت اتفاق افتاده است ملکه برابر خود نگاه کرد و گفت ای دختر خود را از این مهمان پنهان مدار و از پرده در حجاب مباش رضوان شاه
دختری دید در غایت حسن و نهایت جمال جامههای دیبا پوشیده و پیش تخت بایستاد و روح افزای احوال پرسید و دختر گفت چه پرسی
از این دوار ناپایدار رحمت کرد و منوچهر حبشی که پیر غم پیشه است [illegible] و طالب ملک و پادشاهی [illegible]
آمده بزرگان جن [illegible] بپادشاهی منوچهر [illegible] آمد و تاج و تخت پدر [illegible]
اما ای خواهر مهربان مرا از حال خود خبر ده که این جوان کیست [illegible] این جوان خوب روی چه کس است روح افزا گفت
ای میمونه این جوان پادشاه ملک چین است و آرام جان و کام دل منست میمونه گفت در این ماتم چه وقت سرور است اول کار
ملک دریاب پس آنگه بکام دل نشین روح افزا شاهزاده را گفت ای جوان جهان بدانکه این دختر [illegible] و طالب [illegible]
آمده است و [illegible] ملک [illegible] مانده است اجازت ده که بدستوری تو [illegible] ملک را کفایت کنم و تعجیل [illegible]
نیست [illegible] کرد و گفت زنهار زنهار [illegible] روح افزای او را دلخوشی داد [illegible]
[illegible] چون [illegible] از آمدن او خبر یافته که [illegible] میان جان [illegible] و او را بتخت پادشاهی [illegible]
و ملک را [illegible] کردند [illegible] میمونه دختر وزیر [illegible] منوچهر عاشق بود [illegible]
[illegible] روح افزای [illegible] بآرام [illegible]
منوچهر [illegible] روح افزای بود [illegible] منوچهر شد و گفت هر چند [illegible] روح افزای [illegible]
[illegible] سخن من نشنیدی [illegible] عاشق
شده است منوچهر [illegible] و گفت این سخن [illegible] میمونه گفت [illegible] آن [illegible] بزبان حال
احوال خود [illegible] منوچهر گفت [illegible] میمونه آهنگ [illegible] کرد و چون رضوان شاه [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible] و منوچهر را چون
[illegible] شاهزاده [illegible] متعجب بماند میمونه [illegible] از خواب [illegible] رضوان شاه [illegible]
نیک نگاه کرد میمونه را دید عجب ماند [illegible] منوچهر [illegible] میمونه [illegible] شاهزاده [illegible]

بدین مقام که آورد میمونه گفت ملکه جن چون از پیش تو بیرون آمد بطاقت شده مرا فرمود تا ترا اینجا آوردم چون روح افزای [illegible]
ملک پرداخته شود [illegible] ای پسر آفاق بگو که دوستی تو با روح افزای چگونه بود رضوان شاه از دوستی [illegible]
[illegible] و ساختن عمارت تمام بگفت میمونه منوچهر را گفت دیدی که آنچه با تو گفتم درست بود منوچهر گفت ای میمونه این زمان چاره چیست
میمونه گفت اگر سر بوفای من در آری من این جوان را بکشم منوچهر گفت هر چند محافظت میکنم این جوان [illegible] کار [illegible] واقع
شده است آن را بکار کرده میمونه گفت اگر در کشتن او [illegible] نباشی طریقی دیگر پیش گیرم و او را پنهان کنم که هرگز روح افزا
او را نه بیند منوچهر گفت شاید ولیکن چنان باید که ملکه را خبر نباشد که اگر داند خون من و تو بر خاک ریزد میمونه گفت چنان کنم پس
برخاست و شاهزاده را [illegible] گنبدی فرود آورد و بنهاد شاهزاده چون بهوش آمد گنبدی دید بلند و چهار
بر آن ساخته رضوان شاه برخاست و از هر کدام از آن چهار در که بیرون نگریست جهان [illegible] آب دید چون نیک تامل
کرد میان محیط [illegible] افزون از آنجا که آن گنبد بر آن [illegible] بود [illegible] شاهزاده غلبه کرد [illegible]
بسیار کرد و از [illegible] بسیار [illegible] عاقبت رضا بقضا داد [illegible] اختیار کرد [illegible]
بر [illegible] از طعام بر آن [illegible] آب شیرین در گوشه نهاده چون نان و آب یافت بدان
خرسند شد و از آنجانب چون دایه از خواب در آمد شاهزاده را ندید [illegible] گرد سرای بگردید و از رضوان شاه
نشانی نیافت متحیر بماند [illegible] گفت احتمال دارد که [illegible] باشد [illegible] تقصیر [illegible] سوار [illegible] آمد و [illegible]
شاه پرسید [illegible] شاهزاده [illegible] شاهزاده [illegible] دیدیم که [illegible]
[illegible] چند [illegible] شاهزاده را طلب کردند نیافتند گفتگوی در میان مردمان بسیار شد
[illegible] خاص و عام از شهزاده قطع امید کرد [illegible] از هر گوشه آشوب بر خاست عاقبت
از برای صلاح ملک یکی از اقوام شهزاده بپادشاهی بنشاندند [illegible] دیوانگان [illegible] آتش [illegible] چشم پر آب [illegible]
[illegible] امید از زندگانی او [illegible] رفت و بر سر آن تخت [illegible]
[illegible] بعد از چند وقت روح افزای [illegible] بسیار [illegible] در آمد چون دایه را بدان حالت
[illegible] گفت ای [illegible] روح افزا [illegible] گفت ای ملکه آفاق از آن روز باز که تو از اینجا برفتی رضوان شاه
[illegible] فراق تو [illegible] ضعیف [illegible] بعد [illegible] بدیدم [illegible] تخت [illegible]
چون [illegible] ندیدم [illegible] و هر چند او را طلب کردیم نیافتیم [illegible] که از آن جوان
خبری نداریم ملکه چون این سخن بشنید رنگ از رخ وی برفت و لرزه بر اندام وی افتاد سر بر آورد و میمونه نگاه کرد و گفت
این کار که باشد که این حرکت کرده میمونه زمین ببوسید و گفت ای بانوی جهان از آدمیان و جنیان کیست که یارای آن
[illegible] این کار کند [illegible] از جان خود سیر آمده باشد روح افزای دایه را گفت برخیز [illegible] تا تفحص این واقعه کنیم
[illegible] بدست آریم بعد از آن [illegible] چنان [illegible] که عبرت جهانیان باشد میمونه [illegible] روح افزای [illegible]
[illegible] پس ملکه با دایه بولایت خود رفته [illegible] و از هر طرف رضوان شاه را جستن گرفت میمونه منوچهر

رفت و احوال دختر بدو گفت که ملکه تعجیل ... شهزاده مشغول شد و چاره چیست منوچهر گفت ای میمونه برین وجه ستم کردی اگر
ملکه بداند که شاهزاده را ما در بند کرده ایم خون من و تو بریزد میمونه گفت دل خوش دار که او را بجائی برده ام که اگر قیامت باشد
دست او را بجنید بدست نیاید اکنون تدبیر کار بباید کرد منوچهر گفت آن چیست گفت چون روح افزا را بجای تو نامزد کرده اند
اگرچه این ساعت روح افزا عشق شاهزاده چنین در سر است اما صلاح آنست که عجالتی را او وزرا پیش او فرستی و این سخن با او بگوید
اگر او را تسلیم کند ما هم ایمن شویم پس منوچهر بموجب اشارت میمونه وزیران را طلب کرد و گفت شما را معلوم است که سوق طاق شاه
کم من بود دختر خود روح افزای را با من داده بود و اکنون چون جسم من نماند و پادشاهی بروح افزای رسید شما را پیش او باید رفت
و این سخن با او باید گفت تا رای او بر چه قرار گیرد و چه جواب دهد وزیران برخاستند و بخدمت ملکه رفتند و روح افزا شب و روز
با دایه گریه و زاری میکردند و از خواب و خورد برآمده بود و چون وزیران پیغام منوچهر بگذاردند ملکه برآشفت و بهم برآمد و بانگ بریشان زد
و گفت منوچهر که باشد که چنین اندیشها در خاطر خطور کند و این پیغامها بمن فرستد بفرمود تا در حال منوچهر را بگرفتند و در زندان کردند
بزرگان زمین ببوسیدند و بازگشتند چون میمونه را از محبوسی منوچهر خبر شد با دل تنگ و روی بی رنگ نیز دیگر منوچهر رفت گفت
ای یار دلدار نگفتم که دل بر قول زن منه که او سر بوفای تو در نیارد و نشنیدی تا اکنون محبوس گشتی منوچهر آب در دیده بگردانید
و گفت ای یار یکدل ترا با من از دو کار یکی باید کرد یکی آنکه بزرگان را از روح افزای دل سرد گردانی و بر جای من در آری و اگر
این کار نتوانی کرد بیخ بر خود نه و بجزیره سوقیا نزد پیره جادو روی که مادر خوانده منست و در همه آفرینش بجادوی مانند او نبود
و تعلیم عالم ... قصه من پیش او عرضه کنی تا او از سر دوستی ... دشمنان از پای ... بردارد ... تا آنگاه ... جان خود
میمونه گفت منت دارم و بجزیره سوقیا روم و از آنجا تا ترا از بند خلاص دهم این گفت و از پیش منوچهر بیرون شد و ترتیب راه
ساز داد و روی بجزیره سوقیا نهاد و رنج بسیار کشید تا خود را بدانجا رسانید جزیره دید مانند بهشت و سرای دید از سنگ خارا
برآورده و دیوارها سر بفلک افراخته و دری از چوب عود بر وی نهاده و بر روی آن در پرده منقش آویخته و در پیشگاه درختی از مروارید
نگاشته و در سایه آن دکانی ساخته و فرشها انداخته و زنی پیر در زیر آن درخت بر سریر نشسته و توده زرین پیش او نهاده
پر از خاک و بعلم جادوی آن خاک را قوت آتش چون آب جوش میداد و از هر زمان آهسته چیزی میخواند و باد بر شیشه میدمید میمونه از آن
تعجب نمود و پیش آن کنده پیر آمده خدمت کرد و زبان بمدح و ثنای آن عجوزه برگشاد عجوزه پیره جادو سر برآورده در میمونه نگاه کرد
و گفت چه کسی و از کجا می آیی و بدینجا چگونه افتادی میمونه روی بر خاک نهاد و آب در دیده بگردانید و آه ... از دل پر درد
برکشید و گفت ای چاره ساز بیچارگان و ای فریادرس غمخوارگان بدانکه من از شهرستان ... مرا منوچهر که فرزند خوانده تست
بخدمت تو فرستاده است بدانکه سوق طاق شاه که پادشاه چینی بود نماند و دختر او روح افزای بجای پدر بپادشاهی نشسته است و پسر عم خود
منوچهر را گرفته و در بند کرده و آن بیچاره مرا بخدمت تو فرستاده تا تو بفریاد او رسی و او را از آن بند بیرون آری
پیره جادو چون این سخن بشنید از جای بجست و دست میمونه را گرفته آهنگ شهرستان کرد و گفت با آن زن نابکار کاری
کنم که عبرت عالمی باشد آن خاک پاره چون باد با آتش خشم بر روی آب میرفت تا بشهرستان ... رسید و از گرد راه
بسرای روح افزای شد و دید که روح افزای با دایه شهزاده نشسته بود و در آتش فرقت رضوان شاه و آب حسرت از دیدگان

روان کرده پیره زن را چون چشم بر ملکه افتاد در حال افسونی بخواند و بر وی میدمید روح افزا در گردید و پیچ و تاب افتاد و مدهوش شد
و لرزه بر روی افتاد و میمونه را گفت برو و منوچهر را از بند خلاص کن و پیش من آور میمونه برفت و بند از منوچهر برداشت و پیش
پیره جادو آورد منوچهر در پای پیره افتاد و پیره دستش بگرفت و بر تخت بنشاند و میمونه را گفت برو و جمله بزرگان را حاضر کن میمونه برفت
و جمله بزرگان را پیش پیره جادو آورد پیره جادو بانگ بر وزیر و بزرگان زد که هر که من بعد سر از اطاعت منوچهر بتابد چون
خویشتن بدست خویش ریخته باشد من اینک روح افزا را با خود میبرم و دانم که با او چه باید کرد وزیر و جمله بزرگان از وی بترسیدند و گفتند
فرمان تراست پیره جادو روح افزای را بجزیره خود برد و در زندان کرد و از این طرف منوچهر بر تخت پادشاهی نشست و جمله
بزرگان جبر کرده خدمتکاری او بر میان بستند و منوچهر مال و ملک روح افزای بدست خود فرو گرفت چون کار مملکت راست کرد پادشاهی
بر وی قرار گرفت میمونه را بخواست و هر دو بکام دل رسیدند تا یک روز میمونه را چشم بر دایه رضوان شاه افتاد قصد کشتن او
کرد منوچهر گفت ای میمونه دست ازین عجوزه بدار و او را ببخش میمونه دست از کشتن او بداشت منوچهر بفرمود تا زورقی آوردند
و دایه را در زورق بنشاندند و گفت سر خویش گیر شاید که از این دریا بیرون توانی شد و بشهر آدمیان توانی رسید دایه بیچاره
در زورق نشست زمانی و نه آبی و نه ملاحی عاجز درماند و باد زورق را می برد ناگاه بعد از سه روز که بر روی آب میگردید
از قضای ربانی بدان گنبد رسید که رضوان شاه آنجا بود و در حکایت چنین آورده اند که شاهزاده را نان و آب نمانده بود
و امید از زندگانی قطع کرده و چون ماتم زدگان در آتش غم نشسته آب از دیدگان میبارید و خرمن صبر بباد میداد
چون زورق را بدید آواز داد که ای صورت چه کسی و از کجا می آیی دایه در روی نگاه کرد او را بشناخت نعره بزد و از
هوش رفت رضوان شاه چون نظر کرد دایه خود را بدید متحیر بماند دست بدستان ... بیمار را از وی که ... خود را
در دریا انداخت و شنا کرد تا خود را در زورق انداخت و دایه در پایش افتاد و گفت ای جان این چه آب
یا چه دریا است که ترا می بینم رضوان شاه او را بنواخت و احوال پرسید دایه صورت حال بگفت و هر چه بر روح افزای رفته
بود جمله شرح داد رضوان شاه گریه و زاری آغاز کرد دایه گفت ای جان مادر جهد کن تا خود را بساحل اندازیم و از آنجا
روی بولایت خود نهیم ... دیگر دم در دوستی پری نزنیم که آن لذت باین محنت نمی ارزد و پس زورق را در آب میراندند
تا روزی و دو بگذشت روز سیم نهنگی خود را بر زورق زد و زورق را بشکست شاهزاده با دایه در آب فرو شدند دایه
غرق شد و شاهزاده شنا کرد چندانکه تخته پاره بدست آورد و بجهد تمام بر آن تخته بنشست تا سه روز دیگر بکنار رسید
تشنه و گرسنه و کار برو سخت شده پس خالق را شکر گذارده و بهر جانب نگاه میکرد راهی دید که نشان پای مردم در
آنجا بود و نشان نعل اسبان که بدان راه رفته بودند پس قدم در آن راه نهاد و میرفت تا بر چشمه رسید ساعتی
بلا امید و آب خورد و از لب چشمه گیاه میکند و میخورد تا قوت گرسنگی کمتر شد سر نهاد و ساعتی بخفت چون از خواب بیدار شد
جوقی سواران دید بر بالای سر او ایستاده و جوانی ... بر اسبی با زین مرصع نشسته و کلاه ... بر سر نهاده و کمر
مرصع در بر کرده بخدم و حشم کرده و گرد شاهزاده برخوت و زبان بثنای او بگشاد و آن جوان از رضوان شاه پرسید که
ای برنای زیبا از کجایی و صورت حال چیست سؤالت رضوان شاه خدمت کرد و گفت ای خداوند قصه من دور و دراز است

مربع و تعجب من چنانکه از پیش پادشاه اشارت کرد تا شاهزاده را بر مرکبی نشاندند و از آنجا روی براه آوردند چون روزی چند راه رفتند
بشهری معظم رسیدند که آن جوان پادشاه آن شهر بود پادشاه در خلوت سرای خود رفت و رضوان شاه را نیز با خود برد و بشادی
و اشارت فرمود تا خوان بسیار آوردند و طعام بخوردند بعد از طعام پادشاه از رضوان شاه صورت واقعه سوال نمود که سرگذشت
خویش از من پنهان مدار که من کار افتاده ام و از او رقت میدارم بسبب آنکه اگرچه پادشاهم اما از این محنتها بسیار کشیده ام
چون شاهزاده این سخن استماع نمود زبان بگشود و صورت احوال خود باز نمود و پادشاه از احوال او تعجب نمود پس بفرمود
تا یعقوب معزم را بخوانند تا چند روز بعد و پیغام بیعقوب رسانیدند چون ساعتی برآمد پیری روشن ضمیری درآمد با جامه‌های
ملوکانه و خلقی گرد او درآمده چون چشم پادشاه بدان پیر آگاه افتاد برخواست و پیش دوید و دست پیر گرفته بر سر تخت
بنشاند و در پیش او بزانوی ادب بنشست و گفت ای بابای بیچارگان این برنای لطیف بین که روزگار ستمکار چه باران
غم بر او باریده یعقوب در رضوان شاه نگاه کرد جوانی دید در غایت حسن و نهایت جمال وی را اعزاز و اکرام بسیار نمود و گفت
ای جان پدر احوال خویش تمامی باز گوی شاهزاده احوال خویش عرض کرد یعقوب بخندید و او را استمالت بسیار داد
و گفت ای فرزند غم مخور که بعنایت الهی کار تو را بدلخواه تو بسازم آنگاه دست رضوان شاه را گرفته بخانهٔ خویش برد و بر تختی
رفیع بنشاند و گفت ای شهریار چنین چون عهدهٔ کار تو بر خود گرفته ام ترا از حال خود خبر دهم تا از دغدغه فارغ شوی بدانکه مرا
یعقوب معزم خوانند و در این شهر بیت معظم و از اعرف خوانند من از آن شهرم و خدای تعالی مرا نعمت بی‌قیاس داده است
قبل این سفر دریا را دوست میداشتم وقتی با نعمتی بسیار که مایهٔ بی‌قیاس عزم سفر دریا کردم و با جماعتی بزرگان در کشتی بزرگ
نشستم خرم دل و خندان لب و آسوده طبع تا یکماه بگذشت روزی بادی مخالف برآمد و رعد غریدن گرفت و دریا بجوش
آمد چون برسیدیم عاقبت کشتی بشکست و همه در آب فرو شدیم من دست و پا میزدم تا پاره تخته بدستم آمد خود را بجهد بسیار
بر آن تخته گرفتم و آن تخته چون زورقی بر روی آب میرفت چون پنج شبانه روز بگذشت روز ششم بجزیره رسیدم و از آن
تخته برکنار رفتم و خدا را سجده کردم پس در آن جزیره بهر طرف میگشتم ناگاه بیشه دیدم چون در آن بیشه رفتم درختان
آن بیشه همه انبوه بود و زمین بیشه همه مرغزار و آبهای سرد بر روی سبزه روان شده و در آنجا درختی دیدم افروخته سر فرود آورده
که بهوا شده و شاخهای بسیار کشیده و بر بالای درخت تختی نهاده و بر آن تخت فرشهای چاک گسترده و بر آن شخصی خفته
و چادری بر پنهان بر سر او کشیده و یکدست او از زیر چادر بدرآمده و درجی از زر سرخ در زیر سر او نهاده و ماری سفید
برگرد آن حلقه زده و دسته نرگس در دهان گرفته آن خفته را باد میزد چون آن حال بدیدم واله و حیران بماندم ناگاه
از میان مرغزار ماری سیاه بیرون آمد و جستن میکرد و از مار سفید بزرگتر بود چون مار سفید مار سیاه را بدید بر خویشتن بپیچید
و نعره زد و پیش او باز شد و در هم آویختند و چندان باهم بکوشیدند بیم آن بود که مرا زهره آب شود ناگاه مار سیاه مار سفید را
گرد او را بدوانید و بر تخت زد چنانکه از صدمت ایشان آن درج که در زیر سر آن شخص نهاده بود در هوا شد و پیش من افتاد
و جستم و آن درج را برگرفتم و با خود گفتم در این مصاف پیش از این نصیب من نیست بتک پای از آن بیشه خود را بکنار دریا کشیدیم
و بر لب آب بنشستم و سر آن درج بگشادم درو طوماری دیدم بر آن نبشته بود که ای شخصی که این درج را بدست آوری بدانکه

آن شخص که بر آن تخت خفته است وزیر سلیمان پیغمبر است و او را آصف بن برخیا نامست و بسبب استقامت ملک سلیمان و پادشاهی
او به چیز بود یکی خاتم و دویم آصف چون سلیمان از دنیا رحلت خواست کرد آصف را بخواند و گفت ای وزیر روشن ضمیر
وقت رفتن ما رسید نظام ملک بتو بود و باین خاتم که نام بزرگ خدای تعالی بر او نوشته است دوات و قلم بیار تا من
آن اسما را بشرح املا کنم و تو بنویس تا از آن مرادهای تو حاصل شود یکی از آن را خاصیت آنست که درنده و آنچه از دیو و پری
و جن و آدمی همه مسخر شوند و در فرمان باشند و خاصیت دیگری آنکه اگر جادویان جهان قصد او کنند چون یکبار بخواند
و باد بر خود دمد هیچ ضرر بوی نرسانند و دیگر آنکه دارنده این اسما در آب و آتش غرق نشود و نسوزد چون من آن سمع
صانع را دیدم و در آن مشاهده کردم و صیدی عالمی در من پدید آمده شبانه روز بر روی آب برفتم که قدمم تر نشد روز
چهارم بدین شهر رسیدم چون بمیان بازار در آمدم شهری دیدم بغایت گلشن و مردم بکار خود مشغول من نیز بر کنار دکانی
بنشستم ناگاه غریو از لشکری و شهری برآمد و در دکانها بستند سر و پا برهنه و جامه پاره از دروازه‌ها بیرون رفتند من
در آن حالت حیران شده از هر کس می‌پرسیدم هیچکس جواب نداد با آن مردم از شهر بیرون شدم جمعی را دیدم
که سر و پای برهنه میرفتند و در میان آن خلایق پیری دیدم سرخ روی و سفید موی و پالاسی در گردن انداخته و بر خود
جامه‌های کبود پوشیده و جوانی ماه پیکر را دست گرفته و آن جوان از رنگ روی رفته و لرزه بر اندام افتاده
آن پیر هر لحظه دست آن جوان را بوسه دادی و گفتی ای جان پدر مرا بیرانه سر سوختی و بداغ فراق سوختی هر سوی خلقی
برمی‌آمد مرا از آن حال جگر پاره می‌شد و با آن قوم میرفتم بکنار دریا رسیدیم صفه دیدم ساخته و در آن صفه تختی نهاده و تخت
را بدیبا آراسته آن جوان را بر آن تخت بنشاندند و آن قوم با آن پیر نوحه و زاری میکردند ناگاه از میان دریا
دودی برآمد و از میان دود آتشی بجهید و آن خلایق چون آن دیدند گریختند و روی بشهر نهادند و آن جوان را
آنجا بگذاشتند من نیز همانجا بماندم که بسبب اسم اعظم دلیر بودم و در آن جوان نگریستم جوان سر برآورد و گفت
ای بر جان خود زینهار رحم کن و قصد هلاک خود کرده اینجا چه میخواهی برو سر خود بگیر و جان از این صاعقه بیرون بر
آن جوان رفتم و گفتم ای جوان مترس که اگر همه عالم آفت بگیرد نگذارم که گزندی بدامن تو رسد جوان چون این سخن بشنید دل
خوش کرد و گفت ای بزرگ مگر تو از شهر ما نیستی گفتم نه جوان گفت بدان ای عزیز که آن پیر خوب صورت پدر من بود و پادشاه
این شهر است و در جهان جز من فرزندی ندارد و در این دریا جزیره ایست نام آن سلوقیا و در آن جزیره زنیست نام او بدره
جادو و آن زن هر ماه یکنوبت بجزیره ما پدید آید جوانی نیکوروی را بجادو دریابد و بر آن تخت بنشانند جادو در میان ظلمت
دود و آتش چون بهایت که می‌بینی چاه میرود با او جمع شود و چنانکه عادت آدمیانست و بعد از آنکه مراد خود حاصل کند
آن جوان را پاره پاره کند و بخورد و بر دود و مردم با مردم شهر برای دفع جادو قسمی کرده و قراری داده که هرگاه وقت
آمدن جادو نزدیک شود قرعه زنند بنام هر که برآید او را اینجا آورند و اکنون قرعه بنام من برآمده مرا بدین جهت اینجا
آورده اند اکنون تو تدارک کار خود کن چون من این حکایت و شکایت از او بشنیدم جوان را دلجوئی دادم و گفتم
مدار که من بعنایت الله تعالی چاره این کار خواهم کرد جوان گفت ای برگزیده جهان من زینهار تو ام گفتم باک مدار

در این اثنا آن دود و صاعقه پیش آن صفه آمد من در پس صفه بایستادم و زبان را بنام خدای تعالی برگشادم تا آن دود و ظلمت
ناپدید شد نگاه کردم زنی پیر دیدم در پیش صفه ایستاده جبه از پشم شتر پوشیده و معجری از پشم شتر بر سر افکنده
و شیشه پر از خاک سیاه در دست گرفته و باد بر آن شیشه میدمید و دود بر هوا می‌شد من نام بزرگ خدای بر زبان راندم
و بانگ بر زدم شیشه از دستش بیفتاد و بشکست و آن خاک سیاه بر بخت آن جادو برگشت و مبهوت بماند من در دویدم
و گیسوهای او بگرفتم و در زیر لگد آوردم او فریاد میکرد و زنهار میخواست او را گفتم ای ملعونه منم معصوم جان از دست من
کجا خواهی برد بره جادو روی بر خاک نهاد و گفت زنهار اگر غرض تو این جوانست پیش بگیر و برو که او را بتو بخشیدم عهد
کردم که تا زنده‌ام بدین جزیره نیایم گفتم ای ملعونه اگر خواهی که از دست من خلاص یابی نخواهم که هیچ آزرده را بر بجای
و قصد کنی بره جادو بدین جملت عهد کرد که دیگر هیچکس را از اینجا نبرد من دست جوان گرفته روی بشهر نهادم و مردم شهر را
از آمدن ما خبر شد یکبار خاص و عام و وضیع و شریف باستقبال آمدند و پادشاه را چون چشم بر پسر افتاد از شادی
بیهوش شد و جان بداد و مردم چون شاهزاده را بدیدند احوال پرسیدند من قصه با ایشان گفتم جمله دستم بوسیدند و بسلامتی
سلامتی شاهزاده از مرگ شاه فراموش کردند پس شاهزاده را بجای پدر بر تخت نشاندند و پادشاهی مر او را تسلیم کردند
پس شاهزاده کلید خزانها و حکم پادشاهی تمامی بمن داد و گفت اگر پدرم بمرد تو مرا بجای پدری بلکه عزیزتر از پدری
یک کار دیگر باید کرد گفتم آن کدام است گفت چون خدای تعالی بسبب تو مرا نجات داد تو اینجا ساکن باش که مرا از دیدن
تو مونسی باشد و اگر تو بروی بره جادو باز آید و دمار از ما بر آورد و مردم شهر نیز باتفاق او در دست و پای من افتادند
و شفاعت کردند من گفتم فرمان بردارم انگشت شاهزاده خواهر خود را بزنی بمن داد و اکنون مدتیست که درین شهرم
و منتظر آن بودم که اگر بره جادو عهد بشکند دمار از روزگار او بر آورم اکنون چون با تو چنین غدری کرده است بخدای
عز و جل سوگند که ننشینم تا خونش نریزم رضوان شاه چون سخن یعقوب معزوم بشنید در پایش افتاد و گفت ای معطی
خاص و عام و ای مفتی اهل اسلام اگر حاجت من روا کنی تا زنده باشم بنده کانت را بنده باشم یعقوب برخاست و دست
رضوان شاه بگرفت و بکنار دریا آمد و نام بزرگ خدای تعالی بدو آموخت و گفت بخوان و گستاخانه بر روی آب برو
و برو تا قدرت حق تعالی است بدو که شاهزاده همچنان کرد و یعقوب معزوم و رضوان شاه هر دو بر روی آب چون باد میرفتند
و کف پای ایشان تر نمی‌شد تا بجزیره سلوقیا رسیدند و آهنگ سرای بره جادو کردند چون بسرای او رسیدند جادو را
دیدند بر دکانی نشسته و دو شیشه پیش خود نهاده و آهسته چیزی میخواند و باد در آن شیشها میدمید از یک شیشه آتش می‌آمد
و از دیگر دود بر هوا میرفت چون یعقوب صورت حال بدید اسم اعظم خواندن گرفت و باد بر آن طرف دمید شیشه پاره پاره
شد جادو [illegible] نظرش بر یعقوب افتاد و از جای بجست و پیش آمد و دید تا زنهار خواهد یعقوب نام خدای تعالی بر زبان راند
و باد بر وی دمید بره جادو از پای در افتاد یعقوب بر سینه او نشست و خنجر از میان برکشید و هر دو گیسوی او ببرید و دستهاش
محکم ببست و بسر خنجر بینی او را سوراخ کرد و یک گیسو را چون مهار شتر در بینی بره کرد و بره زاری و فریاد میکرد و زنهار میخواست
یعقوب گفت روح افزای ملکه چین کجاست گفت اینک در آن خانه در بندست یعقوب رضوان شاه را گفت برو و در خانه بشکن

بیرون

و یار خود را بیرون آر رضوان شاه در آن خانه بگشاد و روح افزا را بیرون آورد اما سر تا پای او به بندگران بسته بود
چون یعقوب چنان دید دعای بخواند آن بندها از هم بریخت روح افزای چون بره جادو را بدان حال دید عظیم شاد شد
و از رضوان شاه سوال نمود که بدینجا چون افتادی و این بزرگوار نیکوکار کیست رضوان شاه احوال باز گفت روح افزا در پای
یعقوب افتاد و بروی آفرین کرد یعقوب گفت ای ملکه وقت توقف نیست تا ما شما را بمقصد خویش رسانیم پس دست
رضوان شاه بگرفت و بر گردن بره جادو نشاندند و مهارش بدست روح افزای داد و روی بشهرستان شیث نهادند بهرگاه
بره جادو در رفتن کاهلی کردی یعقوب عصا بر پشت و پهلوی او زدی تا بشهر شیث رسیدند و از در سرای منوچهر رفتند
روح افزای میمونه و منوچهر را دید با هم نشسته آتش خشم از دماغش زبانه کشید و چون باد در آن خانه راند و دید و هر دو را
پای بر روی کرد ایشان نیز با او بر آویختند یعقوب در آمد و عصای محکم بر منوچهر زد و او را هلاک کرد و روح افزای نیز
میمونه را بگرفت و بکشت خبر در میان جهان منتشر شد که روح افزای ملکه آمده است جمله بزرگان بخدمت آمدند و در پای ملکه
افتادند و عذرها خواستند ملکه بر تخت نشست و یعقوب را در پهلوی خود بنشاند و گفت مال و ملک پادشاهی همه ترا است
یعقوب بخندید و گفت ای ملکه ملک ترا مبارک باد و لیکن این زن جادو را بمن بخش تا بجزیره خود برم و آنجا او را بعلامتی
بکشم که عبرت جهانیان باشد و مردم آن بقعه ایمن و خوشحال شوند ملکه گفت فرمان ترا است پس یعقوب برخواست یکدیگر را
وداع کردند و عذرها خواستند پس یعقوب مهار بره را در دست گرفته او را بجزیره خویش برد و در میان شهر آتشی برافروخت
و او را بدان آتش بسوخت و ازین طرف رضوان شاه با روح افزای باز نظام ملک پادشاهی را بر وجهی نیکوتر دادند و با هم
بعیش و شادی روزگار بسر می‌بردند ملکه را از رضوان شاه پسری آمد که در حسن و جمال سرآمد عصر بود او را بدایه دادند و در پرورش او
تعهد و تکلف بجای می‌آوردند تا بسن رشد رسید روزی رضوان شاه گفت ای روح افزا خدای تعالی جمله مراد و مقصود ما حاصل
کرد اکنون مرا یک آرزوی دیگر مانده است که نوبت دیگر بر سر ملک و پادشاهی خود روم و تخت و تاج موروثی من که امروز
در دست بیگانگان است متخلص گردانم و قوم و خویش و اقربای خود را ببینم و ایشان را از محنت فراق خلاص کنم پس ملکه
او را امتثال نموده فرزند خود را در شهر شیث بپادشاهی نشاندند و باتفاق رضوان شاه با لشکری گران بجانب چین آمدند و چون
پادشاه چین از آمدن ایشان خبر یافت با تمامت حشم و خدم باستقبال آمدند و چون بیکدیگر رسیدند پادشاه پیاده شد
و زمین خدمت ببوسید و گفت ای شهریار درین مدت که حضور مبارک شما سایه از سر ملک دور مانده بود بنده [illegible] بجای
آورده ملک را از شورش خصمان مصون داشت اکنون که مبارک سایه همایون برین بوم افگند تخت و پادشاهی به بندگان
حضرت متعلق است و من یکی از بندگان کمترینم رضوان شاه بروی آفرین کرده او را بانواع تربیت مخصوص گردانید و خود بر سر تخت
بنشست و تخت بوجود او زینتی یافت و رونق از سر گرفت و رعیت و بزرگان جمله در سایه او مرفه الحال بآسایش مشغول گشتند
و بمین جد و جهد که در آن کار رفت و باین بزرگی و کام دل رسید **حکایت** آورده‌اند که اسمعیل سامانی را غلامی بود که او را
صافی شرابی خواندندی مهتر شرابداران بود وقتی خیانتی از وی در وجود آمد و خایف شد و در غلام [illegible] بود
کرد و از میان بگذشت و بسوی گرگان رفت و بمحمد هارون سرخسی که والی گرگان بود التجا ساخت صاحب [illegible] گرگان

همان روز انها کرد که فلان روز سه غلام و دو رکابدار بگرگان رسیدند و محمد هارون پرسید امیر اسمعیل بفرمود تا محمد هارون
نامه نبشت که آن سه غلام که از درگاه ما گریخته اند و بتو پیوسته باید که ایشان را بگیری و باحتیاط هرچه تمامتر بحضرت ما فرستی چون این
مثال بمحمد هارون رسید گفت غلامانی که بپناه من آورده اند و بزینهار من آمده اند چگونه ایشان را در سپارم که از مروت دور بود
و زینهار زینهار خوردن پس نامه نبشت و گفت این غلامان در پناه من آمده اند اگر ایشان را باز فرستم دیگر هیچکس بر من
اعتماد نکند امیر اسمعیل چون نامه بخواند فرمود تا بار دیگر نامه نبشت بتهدید و وعید چون مثال بگرگان رسید و جواب بر صواب
التفات نکرد و صاحب برید احوال انها کرد امیر اسمعیل برنجید و این معنی با کس نگفت پس از سه روز لشکر برنشاند و از آب جیحون عبره کرد
محمد هارون را خبر شد که امیر اسمعیل می آید برخاست و گرگان را رها کرد و با آمل شد و آنجا مقام ساخت امیر اسمعیل بگرگان آمد و روزی
چند آنجا بایستاد و عزم آمل کرد و محمد هارون بری گریخت امیر اسمعیل تاش را با لشکر بفرستاد و او خود در آمل کوشکی بنا کرد و غرض او
آن بود که خصمان بدانند که وی از عفونت هوای مازندران احتراز نمی کند و اثر آن کوشک تا امروز باقیست و آنرا کوشک
اسمعیل خوانند پس چون محمد هارون مضطرب شد امان خواست و امیر اسمعیل او را امان داد و بخدمت پیوست و آن یک انصفت (?)
هیبت اسمعیل در دلها چنان متمکن شده که شرح نتوان داد و بعد از آن هیچکس در امتثال فرمان او آهستگی نتوانست کرد و ولایت را در
تحت تصرف آورد و برادر خود اسحق را آنجا بنشاند و گرگان را بامیری دیگر سپرد و محمد هارون را با خود ببخارا برد و از حضرت
خلافت انها کردند که چون محمد هارون پای خویشتنی کرد او را کشاده نباید گذاشت تا امیر اسمعیل عهد او رعایت میکرد و وی را
بند نهاد تا روزی امیر بنماز آدینه رفت و محمد هارون در خدمت او بود و اسب امیر اسمعیل و محمد هارون بر هم بسته بودند چون
رکابداران بنماز مشغول شدند اسبان بهم افتادند و اسب امیر اسمعیل اسب محمد هارون را بمالید یکی از حاضران گفت باری اسب امیر
انتقام خود از اسب محمد هارون کشید اگر چه امیر نتوانست اسمعیل این سخن بشنید خشم او تازه شد و روز دیگر مثال خلافت
بیرون آورد و بمحمد هارون نمود که فرمان امیر المؤمنین آن خلیفت که تا بند کنم محمد گفت امیر را بگرفتن من و امثال من چه احتیاج است
پس بفرمود تا امیر او را بند کردند و بقلعه بخارا بردند و این عزم با قدر و جد و جهد تمام که در ضبط امور مملکت نمود سر دفتر تاریخ
ملوک شد حکایت آورده اند که در آن وقت که یعقوب لیث عزم بادغیس کرد و هرشید را بگشت سه ماه آنجا مقام ساخت
و خانها و حصیل اخراب کرد روزی بنماز دیگر بفرمود تا شتران بار کنند و هیزم را بسوی سیستان برند که فردا خواهیم رفت
شتران بزیر بار کشیدند و خیمه را بسوی سیستان زدند هرکسی را بجا بگذاشت و چند سال آن بنه را آنجا بماند و آن
سرهنگ موقوف بود و زهره نداشت که بشهر آید و در آن بیک فرسنگی می بود و این حکایات اشارتست بثبات عزیمت
پادشاهان و هرگاه این قوت باشد بر همه مرادها فیروز گردد حکایت آورده اند که قیس بن صدقه که امیر عرب بود چون
از دست خصمان بلا مبتلا شد روی بخدمت سلطان سنجر نهاد و سلطان او را ترحیب فرمود و اغراض او را بنجاح مقرون
گردانید روزی در خدمت سلطان سنجر مصالح خود عرضه داشته بود و تا بنیم روز در اتمام آن شروع در پیوسته چون باز گشت و بخرگاه
رسید او را یاد آمد که یک جزو از مهمی فراموش کرده است باز گشت و اتفاقا موسم هوا بمثابتی که دل سنگ خاره از تف
سموم پاره می شد و تشنگی بر وی چنان مستولی شده بود که نزدیک آمد که از پای در آید بدان التفات نکرد و بدرگاه رفت

وآن مهم عرضه داشت و با تمام رسانید و مراجعت کرد یکی از خواص گفت اگر امیر بوثاق رفتی و آن غرض بشبانگاه با نصفی (?)
از تشنگی و ضرورتی فروتری بوی رسیدی گفت ان هذا المجد لو اعتقه ابائی ولا ادع الکسل یحیله این بزرگی علیست
که پدران من بدست جهد گرفته اند روا نبود که من بگذارم تا دست کاهلی آن را بکشاید و چون جهد او در امور دولت
تا بدین حد بود لاجرم بمقاصد خود فیروز گشت و ملک عرب را بار دیگر در تصرف خود آورد حکایت آورده اند که یکی از
امرا احمد سامانی را که والی سیستان بود سپاه و قوت گرفت و قدرت و آلت و نعمت بدست آورد و چون خود را در ملک
ممکن دید رایت استغنا برافراخت و آتش استعداد برافروخت و بر ولی نعمت خود بیرون آمد و حقوق نعم بعقوق کفران
مقابله کرد امیر احمد هرچند استمالت می نمود و مفید نمی آمد حاجبی را با فوجی از لشکر بفرستاد و والی سیستان با وی حرب کرد
حاجب کشته شد و لشکر او بهزیمت بازگشتند در عقب لشکری دیگر بفرستاد و هم منهزم شدند و غرض حاصل نشد امیر
در آن اندیشه بماند و کار ساختن گرفت تا بنفس خود لشکر کشد و روان شود روزی با وزیر خود ابو الفضل بلعمی در این معنی
مفاوضتی میفرمود ابو الفضل گفت کار سیستان را چندان عظمت نمی بایست نهاد و آنرا بنوعی دیگر اندیشه بایست کرد
امیر گفت اگر کسی تحفتی در خانه نهد باید که اگر اندیشه آن کند اول اندیشه تحفت کند ~~[illegible]~~ پس اندیشه آن صفه
که تحفت در وی بود پس اندیشه آن سرای که صفه بار در آنجا بود و پس اندیشه آن شهر که سرای در وی بود و پس اندیشه ولایتی
و والی که آن شهر بدیشان آبادان باشد و هرچند که بدو نزدیکتر همت و اندیشه وی باید که بدان مصروف تر باشد
و اگر من کار سیستان را که در جوار حضرت دارم از کرمان و غزنین و بلاد که دورترست چه طمع دارم و در این حدود
هرکس را امینی نشاند و در سرای سنه (?) اگر لشکری خواهم فرستاد که چون سیستان را جواب گویند و اگر عیاذا بالله قصد مرا
باز کردند بار دیگر خود بروم و بدفع مهم کوشم تا آن عاصی را بچنگ آورم و الا در آن فرو شوم تا از این ننگ باز رهم
وزیر چون جد و جهد پادشاه بدید انصاف داد و بخطای خود اعتراف نمود و بدانست که عزم پادشاهان اگر با نفاذ (?)
قرین نبود عروس ملک از زیور نظام خالی ماند حکایت آورده اند که وقتی صاحب برید در بند روم بمعتصم نبشت
که قیس که ملک عموریه است از بلاد روم عورتی را بنکال عبرت میکرد و آن عورت می گفت وا محمداه وا معتصماه
قیس بر سبیل طنز می گفت همین ساعت معتصم بر اسبی ابلق نشسته است و می آید که ترا از دست من خلاص دهد و آن زن را
در چاهی محبوس کرد گویند همان ساعت که معتصم نامه بر خواند اتفاقا شراب در قدحی آورده بود تا باز خورد چون آن
قصه را بخواند شعله غضب دود از دماغ او بر آورد و آب از دیده فرو بارید و گفت لبیک ای پیرزن بخدای که معتصم
بهیچ تنعم مشغول نشود تا انصاف تو بستاند پس شراب را در گفت این قدح را مهر کن که روا نباشد که کام خود را
بشربت مراد شیرین کنیم و شوربختی در غمی اسیر چاه و حبس آب از دیده می بارد و بامید خلاصی جهاد و امی (?) آرد پس بنفس خود
حرکت نمود و بر اسبی ابلق نشست و هم در روز نزول کرد و بموضعی که آنرا املح الجان (?) خوانند و منجمان اتفاق کرده بودند که
معتصم برود و ولی مقصود باز کرد و قلعه عموریه بطالعی نهاده اند که آن را بجنگ نتوانند ستد معتصم حرب کرد و بطالع منجم نشنید
گفت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید من صدق منجما فقد کفر بما انزل الله علی محمد بس عزیمت

آمد و از آنجا برنشست و فرمان داد تا هر که در لشکر او اسب ابلق دارد با خود ببرد گویند در آن لشکر چهار هزار اسب
ابلق بود و شدت سرما بغایتی بود که نفس در حلق بفسردی و آب در دهن ببستی معتصم درین سرما قرار گرفت بمدتی اندک
بدان قلعه رسید روزی معتصم از خیمه بیرون آمد و لشکر را دید که ایستاده بودند و هیچکس تیر نمی انداخت و حرب نمی کرد
گفت سبب چیست که تیر نمی اندازید گفتند از سردی هوا کمان زه نمی توان کرد معتصم بر درگاه خود بنشست و کمانها را
بخواست و در پیش کمان زه کرد بدست خود و چون معتصم را چنان دیدند در کار جنگ گرم شدند و تیرها مردانه می انداختند
و بیک حمله حصار را بگرفتند و ببرکات آن نیت صادق و عزم نافذ حق تعالی چنان قلعه را گشاده کرد و گویند که آن
چاه که زن را در آن محبوس کرده بودند نشان خواست و خود در اسب ابلق نشسته بر سر چاه رفت و آن زن را همچنانکه رستم
بیژن را از چاه برآورد و گفت شنیدم که بخدای تعالی بنالیدی و ما را بخواندی جواب تو بدادیم و ترا از آن تخلص کردانیم
هیچ متعلقات جهانی تعلق نداشتیم و این معتصم بود که در روزی هزار کس را سیاست فرمود و منجمان را در قضیه عموریه
و از حکم باطل ایشان خبر داد و اشارت کرده که بدانید که نصرت از آفریدگار است نه از کواکب شعر والقضب کالشهب
الاعلام لامعة بین الاسنة لا فی الشهب والقضب و آن سیاست که در آن روز کرد در آن قصیده درج کرد و شعر رمیا
تک ... و لو دری بک ... لم تصب یعنی آنچه تو کردی بحول و قوت تو نبود بجز نصرت
الهی بود و معنی این بیت اقتباس از قرآن کرده است وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللهَ رَمیٰ و این قصیده
هفتاد بیت است گویند هفتاد هزار دینار بگوینده این قصیده داد ایزد تعالی ریاض اکرام و انعام خاندان
آل عباس را برحمت خود طری و تازه کرداناد حکایت آورده اند که چون کار یعقوب لیث بالا گرفت
و اکثر ولایت خراسان را ضبط کرد خواست که شهری را در تحت ملک خود آورد و پس لشکر را ساخته کرد و در روزی که عزم
رحلت را تصمیم داده بود بیگاه کوس بزدند و لشکر سلاح در پوشیدند و بر سرای او جمع آمدند یعقوب سلاحی که آن روز پوشیده
و بر بام خانه برآمد و منجمان ارتفاع گرفته بودند و سعد و نحس طالع را احتیاط کرده گفتند آن ساعت که وی برخواهد نشست
وقتی نحس است هر جا که رود منهزم گردد یعقوب بر بام قصر برآمد و در آفتاب بایستاد و فصل تابستان بود و در زمین سیستان
در هوای تموز گرم بغایت باشد حرارت هوا در دل کان گاه میگردد و سنگ ریزه را از کثرت آتش میگرداند همچنین تا وقت
استوای آفتاب بر بام ایستاده بود و چون از بام فرود آمد منجمان گفتند آن ساعت وقت مسعود شده بود و طالع چنان قوی
گشته بود که هر کجا رکاب او رود مظفر و منصور باز آید پس یکی از خواص سوال کرد که بر بام رفتن چه معنی داشت و چندان
توقف در آفتاب برای چه بود گفت فصل تابستانست و من روی بکاری دارم و بدین مهم که میشوم غفلت و کسالت
در حصول مقصود خللی افکند من بنفس خود امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت خواهد داشت یا نه و خود
باختیار در آفتاب بایستادم تا وقت استوا پس مرا معلوم شد که نفس من بر آن شدت مصابرت خواهد نمود و از حرارت
آفتاب و ثقل سلاح تنگ نخواهد آمد لاجرم چون در طلب تا بدین غایت جد نمود تمامت ملک خراسان در تصرف او
آمد و در آن سفر شهرها را که اشرف بقاع خراسانست بستد چنانکه در باب جلیت ایراد افتاده است حکایت

آورده اند که در آن وقت که اعراب جمعیتی کردند و مدینه را حصار خواستند داد و رسول صلی الله علیه و آله و سلم و یاران او
از ورای خندق در دفع ایشان جد و جهد مینمودند و آفریدگار تعالی لشکری از فرشتگان بفرستاد تا آن قوم را منهزم گردانیدند
و بلای ایشان از او دفع کردند و سبب آن فتنه جهودان بنی قریظه بودند عایشه روایت میکند که چون اعراب بگریختند
رسول صلی الله علیه و آله و سلم از حرب خندق بازگشت و سلاح بنهاد و غسل تازه کرد جبرئیل علیه السلام در رسید و گرد
و غبار از پرهای می فشاند پس رسول را صلی الله علیه و آله و سلم گفت تو سلاح نهادی ما هنوز سلاح ننهاده ایم چرا بیرون نمیروی و جد
و جهد را در توقف میداری رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت کجا می باید رفت جبرئیل علیه السلام او را سوی بنی قریظه اشارت
کرد رسول صلی الله علیه و آله و سلم ترسان برخاست و سلاح در پوشید و ندا فرمود که ای برادران و یاران وقت آسایش
نیست و هنوز تمامت خصمان مقهور نشده اند پای در دامن فراغ نمی باید کشید فرمان از خداوند تعالی چنان است
که نماز دیگر امروز در بنی قریظه گذارند پس چون یاران ندا بشنودند سلاح در پوشیدند و بتعجیل هرچه تمامتر و جد هرچه
کاملتر روی به بنی قریظه نهادند چنانکه بیشتر صحابه نماز دیگر در پس حصار بنی قریظه گذاردند و نخستین کسی که بر حصار بنی قریظه
رفت امیرالمومنین علی علیه السلام بود که با رایت خود مبادرت نمود و اصحاب رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر عقب او متابعت
نمودند و چون امیرالمومنین علی علیه السلام بر حصار رسید طایفه جهودان که در آن حصار بودند زبان بدشنام برگشادند
و با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آن ملعونان سخنان قبیح و کلمات شنیع گفتند چنانکه علی علیه السلام طاقت استماع
آن کلمات نداشت و بازگشت و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بدید و گفت یا رسول الله بر در حصار این قوم
پیش مرو رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت مگر سخنی شنیدی که در حق من گفتند و دلت طاقت نیاورد گفت بلی یا رسول الله
رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت چون ایشان مرا ببینند هیبت و شکوه من زبان ایشان بسته گرداند چه خفاش چگونه
طیران کند که خورشید درخشان از مطلع سعادت طلوع کرده باشد اما چون صبح از قبل مشرق بدمید ...
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر حصار آمد و گفت یَا اِخْوَانَ الْقِرَدَةِ وَالْخَنَازِیرِ اَخْزَاکُمُ اللهُ وَاَنْزَلَ بِکُمُ النِّقْمَةَ
آن ملعونان چون این کلمه بشنیدند هیچ جواب ندادند و حق تعالی رعبی و خوفی در دل ایشان انداخت و بیست و پنج
شبانروز مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با صحابه بر در آن حصار بمقاتلت و محاربت مشغول بود و شب و روز یکلحظه نیاسودند
چون کار بر ایشان تنگ شد و بهلاک خویش متیقن گشتند کعب بن الاشرف که رئیس و پیشوای ایشان بود گفت ای جماعت
بلای عظیم روی بشما نهاده است و سحاب عذاب بر سر شما سایه افکنده است من سه کار بر شما عرضه میکنم شاید بود که اگر یکی از آن بشنوید
سبب خلاص شما گردد گفتند آن کدام است گفت یکی آنکه صلاح شما در متابعت محمد است پای نهید او را تصدیق کنیم و بدین او درآییم
چون میدانیم بیقین که او پیغمبر است بحق و ذکر او در توریت یافته ایم و مال و جان و زن و فرزند خود را بدین واسطه در حفظ آریم
و از سطوت قهر او برهیم جهودان گفتند ما هرگز ترک دین آبا و اجداد خویش نکنیم و از حکم توریت عدول ننماییم کعب اشرف گفت
اگر بدین رضا نمی دهید رای دیگر آنست که جمله زنان و کودکان را بدست خود بکشیم و تمامت مال و نعمت خود را باتش بسوزانیم پس
دل از بزرگ نهاده شمشیر کشیم و دست نصرت بگشاییم تا کار ما با محمد کجا رسد اگر ظفر و نصرت ما را بود بعد از آن مال و زن و فرزند کم نبود

کشد
و انزل

و اگر کشته شویم باری در دل هیچ حسرت نماند و بنام نیک هلاک شده باشیم ایشان گفتند ما هرگز بدان رضا ندهیم که زنان
که قوام خانه و سبب نظم معیشت اند و اولاد و احفاد که قرة عین و قوت قلب اند بی هیچ خیانتی و جرمی بکشیم آنگاه بعد از ایشان
ما را حیوة بچه کار آید و از آن زندگانی چه لذت توان یافت کعب گفت چون فرمان من نمی برید و مرا درین رای اعانت
نمی نمایید باری امشب شب شنبه است و شاید بود که یاران رسول ازین ایمن باشند و دانند که روز شنبه ما جز بعبادت
نگذرانیم و در آن روز از محاربت و مخاصمت احتراز نماییم پای نهید تا بر ایشان شبیخون بریم بود که فتحی روی نماید و غرضی بر آید
جهودان گفتند ما روز شنبه چگونه بر خود زیان آوریم و ما چون مشغول کار شویم آنچه پیش ازین در امتهای گذشته کرده باشند که گویند
کعب گفت دریغا غفلت شما و خدای ... محمد که خونهای شما هدر کرد و ... ایشان ... خواهد کرد و پس یکی را بخدمت حضرت محمد
صلی الله علیه و آله و سلم فرستادند که ابولبابه بن المنذر را نزد ما فرست که با وی مشورتی داریم رسول صلی الله علیه و آله و سلم
ابولبابه را نزد یک ایشان فرستاد چون ابولبابه بجهودان پیوست ایشان او را تعظیم کردند و زنان و کودکان در وی
بشاشت می نگریستند و گفتند یا ابولبابه چه تدبیری کنی که ازین بلا برهیم ابولبابه جواب داد که حکم رسول ... خود ... دست بر گلو زد
ابولبابه میگوید قدم از قدم برنداشتم تا معلوم شد که خدای تعالی و رسول را خیانت کردم و شنیدم که آیت در شان من نازل است
قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله و الرسول چادر و از غایت شرم بخدمت رسول صلی الله علیه و آله
و سلم نیارستم رفت خود را بستون مسجد بستم و گفتم ازین در نشوم تا حق تعالی توبه من قبول کند و عهد کردم با خدای که هرگز
نزدیک بنی قریظه نروم چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آنچه من کردم بشنید فرمود که اگر نزد یک من آمدی از سر جرم او در
گذشتمی پس از چند روز آفریدگار تعالی توبه او قبول کرد و چون از محاصرهٔ بنی قریظه بیست و پنج روز بگذشت بمدادی رسول
فرستادند بحکم او رضا دادند مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم سعد معاذ را در باب ایشان نامزد کرد انصار برفتند و او را
بر درازگوشی نشاندند و چادر در دند و بساطی از ادیم گستردند تا بر آنجا تکیه کرد که ضعیف شده بود و پیرامن او گفتند یا ابا عمرو در حق
موالی خویش انعام جوانمردی کن که رسول صلی الله علیه و آله و سلم حکم ایشان بتو حوالت کرده است تا در حق ایشان حکم کنی چون این سخن
بسیار با وی بگفتند گفت سعد را وقت آن نیست که مداهنت کند چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم سعد را بدید
گفت ای سعد حکم موالی خود بکن که ما از در باب ایشان حکم کردیم سعد گفت یا رسول الله حکم من آنست که مردان ایشان را بکشند
و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کنند و مالهای ایشان بر مسلمانان قسمت کنند هم بر این حکم ایشان را فرود آوردند و جمله را بکشتند
و یاران پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تا بجد و جهد نمودند که رایت اسلام منصور و اعدای دین مقهور گشتند و بر ضمیر منیر
ارباب اولوا الالباب مقرر گشت که جد و جهد در امور دولت و ملت وسیلت نجح مقاصد و حصول اغراض و مطالب تواند بود
و هر که شجرهٔ امنیت را آب جد و جهد پرورش دهد زود از ثمرات مقصود محظوظ بهره مند شود چنانکه درین دور صاحب قران زمان
یگانهٔ جهان نظام الملک قوام الدولة و الدین محمد بن ابی سعید الجنیدی لا زالت مناهل اقباله صافیة بعزم نافذ و جد صادق
و جهد صاعد ممالک مشرق مضبوط میدارد و سایهٔ عنایت و رعایت بر سر آفتاب زدگان حوادث مبسوط میکرداند و رنج نفس خود را
برای آسایش خلق اختیار کرده است و مشغولی ذات خود جهت فراغت مسلمانان کزیده تا عالم از تیغ بی قرار او ملک قرار است

دار قلم زرد فام او روی ملک گلگون است قطعه سپهر مجد و معالی قوام دولت و دین نه شود و صاحب دشمن که از خصم شکن
نظام ملک که آراسته از پی ه برای خدمت صدر چون نظام ملک حسن ه هر آنکه یافت مدد از نوال او کرده ه قرین نعمت قارون و قوت قارن
در آن مقام که او با عدو مصاف کند ه زخون کشته شود چو خاک چون مینا ه همیشه تا که بود آنکه شام غنده و صبح ه ز کشت گنبد گردان پی در و روزن
مدام باد امیر صفدر او چو پیغام ه ز غصه با غم و اندوه و ناله و شیون باب بیست و نهم از قسم دویم در فضیلت سکوت و نطق
و ذکر آن نیز وار باب عقول و خداوندان خرد روشن و مبرهن است که فضیلت آدمی بر دیگر حیوانات بنطق است آفریدگار جل جلاله
و تعالی جو انسان را بدین فضیلت مخصوص و مکرم گردانیده است و علم بیان مر انسان را کرامت کرده قوله تعالی الرحمن علم القرآن
خلق الانسان علمه البیان و حکم معنی درین معنی گفته است شعر یروموت شادی فی الکلام و انما نعالی الفتی فیما احلاه المنطق
القدر و یکی از حکما میگوید ولا اللسان ما الانسان الا بهیمة مهملة او صورة ممثلة میگوید اگر زبان نبودی آدمی بودی
الاستوری که داشته یا صورتی نگاشته و هیچ فرق نتوان کرد هشیار از دیوانه و آشنا از بیگانه و اگرچه شرف نطق و فضیلت
بیان از آن زیادت تر است که بتعلیم و شرح ایضاح آن توان کرد اما در بیشتر مواضع سکوت را بر نطق ترجیح نهاده اند و بعضی از
علما زبان را بتیغ تشبیه کرده اند بیت تیغیست زبان کشیده و خونخوار ه زین تیغ کشیده سر نگهدار ه چنانکه تیغ را جز بوقت حاجت
از نیام بر نیارند زبان را جز بوقت ضرورت در کام نباید گردانید چه بسیار سخن باشد که گوینده را ناچیز کند و بسیار بود
که اگر بوقت گفته شود و بسمع رضا شنیده آید چون آب حیوة جان افزاید و اگر بنا وقت گفته آید و شنوده شود در مقام خطا باشد
چون زهر قاتل کزاید و آنچه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید ان الله لیبغض الرجل الذی یلفت بلسانه
کما تلفت البقرة الخلا بلسانه اشارت بآنچه جای سخن مرد را پیرایه است و جای خاموشی پیرایه است
و ما درین باب حکایاتی که تعلق بنطق و سکوت دارد ایراد خواهیم کرد بعون الله تعالی حکایت در کتب اصحاب سند
مسطور است که شبی دزدی فرصتی طلبید و بطلب حصول مقصود از خانه بیرون آمد و چون بسیار دی استاد و بهر طرف می تاخت
و بهر جانب گذر میکرد ناگاه او را راه بر کارگاه دیبا بافی افتاد که جامهای دیبای بافت و انواع تکلف در آن بکار برده
و اصناف صور بدیع و نقوش غریب از و بر انگیخت نزدیک جامه تمام کرده و از دار فرو گیرد و با خود گفت موجود را از دست نباید داد
و با فتنه را ترک نباید کرد و صواب آنست که ساعتی مقام کنم چندانکه دیبا باف جامه را از دار فرو گیرد و در خانه برد من جامه برگیرم
در روانه شوم پس حیلتی کرد و بکارگاه در آمد و در گوشه مخفی شد و انتظار کار میکرد و استاد دیبا باف هر تاره که در پود می کشید
گفتی ای زبان بتو استعانت میکنم و از تو استعانت می طلبم که ... سر را بر تن نگاه داری ... باید
درین مناجات بود و دزد منتظر که جامه ببرد و مرد دیبا باف تمام کرد و از کارگاه فرو گرفت و نیکو در پیچید ناگاه طلایع صبح صادق
از جانب مشرق عالم ظلمانی را نورانی گردانید دزد از خانه بیرون آمد و بر سر کوی منتظر بنشست چندانکه مرد از عبادت معهود
خود بپرداخت جامه برداشت و عزم سرای کرد دزد در عقب او برفت تا معلوم کند که تیغ زبان او چه خطا بر خواهد کرد چون
ببارگاه رای رفت و رای بیارگاه آمد و پرده برداشته شد استاد دیبا باف پیش تخت حاضر آمد و جامه عرضه داشت
چندانکه جامه را از طی باز کردند و حسن صنعت و لطف نسج او بدیدند حیران شدند و بر تناسب آن صور تهای غریب و تقارب آن

نقشهای عجب تحسینها کردند رای پرسید که این جامه بخت یافته و در صنعتهای لبس استادانه نموده اکنون بگوی که این چه کار
آید مرد گفت بفرمای تا این جامه را در جامه دان خانه نهند تا روزی که ترا وفات رسد در صندوق تو اندازند رای از این سخن
بغایت برنجید و حالی بفرمود تا جامه را بسوزانند و جامه باف را سیاست کنند و زبان از قفا بیرون کشند مرد وزرا آنجا ایستاده
بود و آن احوال را مشاهده میکرد چون حکم رای بشنید بخندید رای را نظر بر خنده او افتاد و چشم خشم انداز و از سبب خنده
بپرسید مرد گفت اگر بر گناه ما که در عقوبت فرمائی دیگر و قصد و عزم بر ارتکاب مواخذت نکنی صورت حال جامه باف
عرضه دارم رای مثال داد وزیر حال استعانت او و زبان زیان کار خویش باز گفت رای گفت که بیچاره تقصیر نکرده است
اما شفاعت او پیش زبان مقبول نیفتاد پس رقم عفو بر جریده او کشید و او را بفرمود تا من بعد قفل سکوت بر دهن نهد چه کسی که
بسخن خود اعتماد ندارد او را هیچ پیرایه به از خاموشی نباشد بیت درد و رنج تن زبان زبانیست ؛ مفتاح بهشت بی زبانیست
مرد ابله را که مقام از آن بود کاو که نزاد بی زبان بوده حکایت بوزرجمهر را گفتند چه چیز است که خدای به بنده دهد که هیچ چیز
بهتر از آن نباشد گفت خرد طبیعی گفتند اگر نباشد گفت ادبی که آموخته باشد و در تعلیم آن سعی بوده گفتند اگر نباشد گفت خوی
خوش که با مردمان مواسات نماید و دوست و دشمن را بدان نگاه دارد گفتند اگر نباشد گفت خاموشی که ستر عیوبست
گفتند اگر نباشد گفت مرگ که او را از روی این دور کرداند زیرا که هر که بدین خصال حمیده موصوف نباشد موت او برجوع
راجح بود بیت با همه خلق جهان گرچه از آن ؛ بیشتر گم ره و کمتر به هند ؛ تو چنان زی که بمیری برهی ؛ نه چنان زی که بمیری بهند حکایت
آورده اند که چون ایاس معاویه از عراق بشام رفت هنوز کودک بود اما در غایت فصاحت و نهایت کیاست بود و در روزی
او را با پیری خصومتی افتاد و بمجلس حکم حاضر آمدند او پیر را جواب تلخ داد قاضی گفت شرم دار که تو کودکی و او بزرگتر است او را بچه
معیاری ایاس گفت الحق از وی بزرگتر است قاضی گفت خاموش باش ایاس گفت اگر من خاموش باشم حجت من که گوید قاضی گفت
هر چه از تو شنیده می‌شود حق بحت نیست ایاس گفت لا اله الا الله محمد رسول الله صلی الله علیه و آله قاضی خجل شد
و از مجلس برخاست و نزدیک عبد الملک مروان رفت و حال با وی بازگفت عبد الملک او را طلب کرد و از جمله خواص خود کرد
حکایت از حکیمی پرسیدند که هیچ چیز باشد که زبان فصیح گنگ کرداند و طبع فصیح را علیل کند گفت حاجتمندی نیاز انگک
و دل اضعیف کرداند و مصداق این معنی آنست که وقتی فضل ربیع در ایام نکبت و موسم هجوم غم با ابو عباد که از جمله معارف
مامون بود محتاج شد و چون بنزدیک او رفت و خواست که تقریر کند زبانش گنگ شد و در بیان فروماند و حیرت
و دهشت او را الکم کرداند ابو عباد گفت عجب کاریست هرگز حاجت خواستن نبوده است و نابوده مردم حاجت خود از من
خواسته اند اگر زبان من بحاجت خواستن مسامحت نماید و در آن باب کندی کند معذور باشم ابو عباد این سخن بپسندید و در حصول
مطالب او سعی نمود حکایت آورده اند که وقتی جماعتی از امرا از خیل عبد الرحمن اشعث پیش حجاج آوردند تا ایشان را
فرمود که سیاست کنند در میان ایشان مردی بود عاقل و عالم و فصیح و وزیر حجاج که زید بن اسلم بود در آن مرد را شفاعت کرد حجاج
شفاعت او را قبول نکرد و چون نوبت سیاست بآن مرد رسید خواهش کرد که او را کشتن جای بر ندم و روی باز پس کرد
و خوش بخندید حجاج گفت او را باز آورید چون باز آوردند از وی پرسید که درین حال موجب خنده تو چیست گفت ای امیر تادانی

ونیز تو که از تو چیزی بخواهد که بدست تو نیست و از بخل تو که در چیزی مضایقت نمائی که ترا بر آن قدرت نیست و مرگ و زندگانی
در قبضه قدرت حق تعالی است حجاج گفت سخن نیکو گفتی ترا بدین انتقام بخشیدم و بدین یک نکته در حالت یأس از بأس حجاج خلاص
یافت حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که وقتی جمعی از اصحاب مختار را در پیش مصعب زبیر آوردند مصعب
فرمود تا ایشان را سیاست کنند یکی از ایشان گفت ای امیر بنده را التماس است که آینه برداری و در جمال صورت و حسن شمایل خود
نظر کنی و یقین بدانی که اگر مردی را بجرمی بکشی هر آینه ترا در موقف طلب و قصاص جزا باز دارند و اکرم الاکرمین این حکم
از تو بطلبد می‌ترسم که دریغ باشد ترا با چنین جمال جامعیت خون چون منی گدای بیچاره در قیامت موقوف کنند مصعب را این سخن
بموقع افتاد و گفت از تو عفو کردم و جنایت تو بخشیدم مرد گفت چون جنایتم بخشیدی جوع و محنت فقر و فاقه که آتش
از مرگ صعبتر باشد مصعب فرمود تا هر چه از وی ستده بودند باز دادند و صد هزار درم دیگر او را انعام فرمود حکایت
آورده اند که در بغداد جوانی بود و او را نعمتی بسیار از پدر میراث رسیده بود در اندک زمانی آن را بر خدمت رعایت و عاقبت
افتقار بحال او راه یافته و فرومانده و بزبان حال این بیت میگفت عمر دراز اگر چه زبهر تنعم است ؛ بد نعمتی که عمر دراز است
در نیاز ؛ اند نیاز عمر دراز ای برادران ؛ عمری دراز نیست که جان کند فی نیاز پس آن جوان از غایت حیرت بر لب دجله آمد
بر آن عزم که خود را غرق کند زورقی بود و در آن زورق نشست چون بمیان آب رسید ملاح او را گفت کجا خواهی رفت
گفت نمیدانم که از کجا می‌آیم و کجا میروم ملاح مردی روزگار دیده بود و گفت یا این مرد بیدل است یا مفلس یا عاشق
گفت ای جوان حال خود بگوی او حال خود و تنگدستی با ملاح در میان نهاد ملاح گفت ترا بدان کنار دجله برم و اتفاق باش
که خدای تعالی درهای خیر بر تو بگشاید چون جوان را بدان طرف برد مجمعی بود و جمعی نشسته بودند جوان خود را در میان
ایشان انداخت و آن جمع بحرم امیر میرفتند و یکی را از آن جمع با دیگری عقد خواستند بست چون بنشستند عقد
شد خادمان در آمدند و در پیش هر یکی از آن گروه طبقی زر نهادند و نافه مشک بر هر طبقی نهاده و آن جوان هم کس ذکر
کرد پس خادمی در آمد و امیر را خبر کرد که جوانی در میان ائمه و علما و کبار حاضر است که او را نمی‌شناسیم امیر فرمود
که اسامی ایشان بجایی ثبت کرده بودند گفت بلی این جوان در آن فرد نیست امیر فرمود که او را بگوی تو نه از ایشانی که ما خوانده
در حرم خلفا رود آورد هیچ مجید جوان گفت من ناخوانده نیامده ام گفتند ترا که خوانده است گفت ایشان را که خوانده است
امیر گفت خدم ما جوان گفت هؤلاء مدعو لخدمتک و انا مدعو لکرم ملک خدم تو ایشان را خوانده و کرم تو مرا امیر را این
کلمات بغایت خوش آمد و او را بنواخت و طبقی زر داد و تشریف خاص ارزانی فرمود بیت کمان مبر که باینجا بخود آمده ام
مرا کارم شاه زمانه آورده است حکایت از ابراهیم ادهم نقل کرده اند که وقتی از اوقات در بعضی از کوههای شام می‌گشتم
جمعی را دیدم از خلق عزلت گزیده و در آن کوه مسکن ساخته بخدمت تقرب نمودم و سوالی چند کردم و جوابی چند دادند پس گفتم
که درین کوه قوت شما از چه حاصل می‌شود گفتند کسی که ما را آفریده است هر روزی میدهد یکی از آن جمع روی بمن آورد و گفت
تو مردی نیکو بودی اگر بسیار گو نبودی گفتم مراد تو از این سخن چیست گفت هر که سخن گوی بود در عمل قاصر باشد فلک کسانی که حقیقت
حق ایشان را خاموش کردانیده است که بحقیقت ایشان فصیحان و عاقلان و کاملانند چون این سخن بگفتند روی از من بگردانید

و دیگر با من در کلمات نیامد دانستم که بهترین طریق از نجات است و قوی ترین سببی بحصول مقصود خاموشیست پس از آن
هرگز سخن بی حاجت بر زبان نراندم **حکایت** پادشاهی پسری بود در غایت کمال بالغ و عاقل بود تا او را علوم
ادبی کرد اتیده بود که از انواع آداب او را محظوظ و بهره مند گرداند روزی استاد را گفت علوم را نهایت نیست و عمر در تحصیل آن
سپری خواهد شد مرا کلامی بیاموز کوتاه و مفید که صلاح هر دو جهان در آن بود ادیب گفت اگر میخواهی که در هر دو جهان رستگار باشی
خاموشی گزین و سلوک پیشه کن که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده من صمت نجا هر که خاموش شد نجات یافت **بیت**
یکی پرسید از آن پیر طریقت ✿ که چه چیز است معنی حقیقت ✿ جوابش داد اگر پندم نیوشی ✿ یکی کم گفتن است و خاموشی ✿ پسر بحکم فرمان
ادیب بعد از آن لب بر لب نهاد و البته سخن بر زبان نراند پدر از این حال متغیر شد و گمان برد که مگر زبان او را نقل حادث
شده است اطبا را حاضر کرد و ایشان بمعالجات مشغول شدند هیچ مفید نیامد روزی پادشاه بشکار رفته بود و پسر را با خود
برده ناگاه دراجی بانگ کرد و سواران بتاختند و او را بگرفتند پسر گفت اگر خاموش بودی بسلامت بماندی یکی از حاضران
این سخن بشنید بشارت بشاه برد که پسرت در سخن آمد پادشاه خرم و خوشدل شد پسر را بخواند و چندانکه پرسید سخن دیگر نگفت
ملک در خشم شد و فرمود تا پسر را چوب زنند پسر گفت راست گفت استاد که خاموشی سبب سلامت است از دراج بانگی کرد و مقید شدی
و اگر من سخن او نگفتمی بدین داهیه مبتلا نشدمی **حکایت** در تاریخ خلفای عباسی آورده اند که چون طاهر ذو الیمینین بغداد را
مستخلص گردانید و محمد امین را شربت فنا چشانید و خلق با مامون بیعت کردند فضل سهل که وزیر مامون بود در آن کار
اثر بسیار نمود و اتمام آن مهم بجد و رای و رویت او بود و کم کسی بود بلطف اشارت و نفاذ عزم و متانت حزم
خصمان را قهر کرد و مخدوم خود را بر سریر خلافت نشاند و اگر چه فضل سهل از کفاة عالم و دهاة جهان بود و لیکن دقیقه برای
پوشیده ماند که مردم را آنچه در دل باشد بر زبان نباید آورد که گفته اند جاهلی کشاد سبب زبان سرخ سر سبز را بتیغ کبود
در روی سپید را اندوه کرد و اندوه بدو ذلت چرا اینش عزت یاد کند و امیر المؤمنین علی علیه السلام فرموده است لسان العاقل
فی قلبه و قلب الاحمق فی فمه یعنی زبان مرد دانا در دل اوست که تا دل که سلطان است اجازت ندهد سخن بر زبان نیارد
لاجرم هر چه گوید بر موقع خود باشد و دل مرد جاهل در زبان اوست که بی اندیشه سخن گوید و هر چه خواهد بر زبان برد هر که خواهد گوید
پس فضل پیوسته بر زبان راندی و در هر مجلس … که آنچه من کردم هیچکس با امیری نکرده که خلافت را از امین با مامون
رسانیدم چنانکه ابو مسلم بکفایت خلافت از بنی امیه با آل عباس آورد و چون این سخن چند کرت در محافل و مجامع بر زبان راند
روزی حاضران گفتند آنچه تو کردی نسبتی ندارد که ابو مسلم خلافت از قبیله بقبیله برد و اینجا مامون برادر امین بود و شهادت
معارف ربع مسکون در قبضه او و بعد از امین مامون ولی عهد بود و فضل از این سخن در طیره شد و عنان تمالک و تماسک
از دست اختیار او بیرون رفت و بر لفظ راند که سهل است من چنان کنم که این خلافت از این قبیله بقبیله دیگر نقل افتد
پس مامون را بر آن داشت تا با علی موسی الرضا بیعت کرد و او را بچند نوع تحریض کرد اول او را گفت امیر را معلوم باشد
که از فرزندان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کس از علی موسی الرضا بزرگتر و بهتر نیست اگر امیر با وی بیعت کند حق بمستحق رسانیده
باشد و از عهده وبال بیرون آمده و این نیکنامی تا روز قیامت بماند و همه زبانها بثنای امیر گردان شود

ونیز آن دولتی

و نیز آن دولتی باشد که خلافت بنی العباس بدیر مستحکم گردد و اکنون در اطراف عالم علویان قوی حال شده اند و هر گوشه
جمعیتی ساخته اند و فتنه ایشان بسیار خواهد بود و امیر را هیچ آسایش حاصل نشود و از ملک تمتع نتواند یافت اگر با علی بن موسی
الرضا بیعت کنی جمله فتن منطفی شود و مامون بجهت آن فضل مغرور شد و باحضار علی بن موسی الرضا مثال داد و چون حاضر شد
با وی بیعت کرد و او را ولی عهد خود گردانید و بفرمود تا جامه سبز پوشید و خطبه گفت و مامون بموافقت او هم
لباس سبز کرد و هیچکس از حرمت فضل او را نصیحت نیارست کرد که ملک عقیم است و پادشاه را با کسی خویشی نتواند بود
پس چون خبر ببغداد رسید و عباسیان از این معنی آگاه شدند جمله برگشتند و از عهده بیعت او بیزار شدند و ابراهیم
مهدی را بیعت کردند و بخلافت بنشاندند و کار خلافت مامون خللی تمام پذیرفت و از هر طرف خللها ظاهر شد و آخر الامر
بفکرت صایب و اندیشه ثاقب آن خلل را باز دانست و با هر کس از خواص خود مشورت کرد جماعت چون دیدند که رای مامون
بر اندیشه صواب رسید کلماتی که از فضل سهل شنیده بودند بخدمت او عرضه کردند عاقبة الامر در شهر سرخس بگرمابه او را بکشتند
چنانکه در ذکر مامون باول کتاب تقریر افتاده است و سبب کشتن او این یک کلمه بود که بر زبان رانده بود و در این معنی
این بیت نیک مناسب است **بیت** زبان از دست بیخ اندرم بیاید ✿ بر هم سرت تا بر همت نیاید ✿ دیگری موافق حال گفته است **بیت** گر زبان
تو را زد راستی ✿ تیغ را باسرت چه کارستی ✿ تیغ ما چون بقصد جان گردند ✿ راست بر صدقه زبان گردند **حکایت** احمد ابو یوسف
میگوید پیش از شغل وزارت همین ندیم مامون بودم روزی مجلس انسی بود و مامون نشسته بود و منصور اسحق ابراهیم ندیم و عم او
ابراهیم مهدی و جمعی دیگر از ندما حاضر بودند در اثنای کلمات ابراهیم مهدی بر زبان راند که احفظوا احیادکم و احلبوا
… حکم و شهروا فاقضا ایام من غلبنا مامون را از این سخن اثر غضب در ناصیه ظاهر شد و از آن مجلس برخاست پس از ساعتی
مرا بخواند من جامه منادمت بیرون کردم و لباس خدمت بپوشیدم و ببارگاه حاضر آمدم مامون را دیدم بر مسند خلافت
نشسته و اسحق ابراهیم مصعبی در خدمت او و خواص درگاه هر یک بمرتبه خویش ایستاده پس مثال داد ابراهیم را که تا چه برنج
که چیز خو برنج کردی و خود مستحق خلافت ساختی ابراهیم دل از زندگانی ببرد و با مامون گفت حال من از دو بیرون نیست یا مامون
مرا عاقل میداند یا دیوانه اگر دیوانه … افعال و اقوال دیوانگان را اعتبار نباشد و اگر از اهل ملامت نبود و اگر
میداند که از عقل نصیبی دارم آنچه بر زبان من میرود امید دارم که سبب امان و خلاص من گردد مامون فرمود که بیان کن
ابراهیم گفت رای امیر را معلوم است که … در عدت و آلت و شوکت و حشم و خدم نقصانی نبود و این …
و امکان مقاومت با امیر نبود و من بکدام مظاهرت و معاضدت خیال این داعیه بندم و تصور این سودا کنم
و جلال قدر آزموده کاری که غرض من از این منصب جز تمکن بیعت تو نبود و مقصود کلی آنکه خلافت با امیر رسد و این شرف
در این خاندان بماند زیرا که من از فضل سهل هر نوع چیزها شنیده ام و میدیدم و دلیل میکردم برانکه او قاصد این حضرت است
و با دشمنان این دولت موافق بود و را در میان کار راندم تا اندیشه ایشان فتوری یابد و دولت امیر مرتفع شود
بعد از آن عمر در این خدمت گذارم مامون از سخن ابراهیم با سر رضا آمد و آن آثار سخط که در ضمیر او بود ساکن شد
پس خادم را بطلبید و گفت آن کاغذ را که در سر تو دادم و مخفی که بعطف نصفت میفرمودم بیار خادم برفت و صندوقچه

چادر دو مهد کشاد و کاغذی از آنجا بیرون آورد و مأمون بخط خود نوشته بود که چون ببغداد در روم سوال کنم از ابراهیم که
موجب آنکه دعوی خلافت کردی چه بود و بچه معنی خود را مستحق آن منصب شناختی اگر گوید مرا دمن آن بود که کرده ای
از مخالفان چون علی موسی الرضا و غیر آن استیلا یافته من بنیابت کاری می راندم تا رایت تو برسد و منصب ترا بتو
سپارم او را بگذارم و بتربیت مخصوص گردانم و اگر جز این عذری تمهید کند سر او بردارم پس فرمود که آنچه این ساعت
بر زبان تو رفت ما پیش از این بچند گاه بخود رای روشن دیده بودیم و بتلقین اقبال این سوال را جواب دادی خود را ازین
مهلکه خلاص دادی پس حالی فرمود تا او را لباسی خوب پوشانیدند و گفت ازینجا بهمان مجلس باید رفت و این روز را بخرمی
گذرانید و این همه گفت و شنید بسبب دو سه کلمه بود که بر زبان ابراهیم رفت و درین حکایت خواص حضرت ملوک را تنبیهیست
بر آنکه در خدمت سلاطین و ملوک زبان را نگاه باید داشت از آنچه آتش غضب ایشان را اشتعال دهد و پیوسته بزبان تضرع
این بیت میخوانند بیت زبانا که دادم برت سرم کز تو همیشه بخوف اندرم و عقلا را شرط آنست که زبان را از گفتن فضول نگاه دارد
و در جمیع احوال خود را از مضرت مصالح السنه مصون دارند امروز درین عهد اگر کسی بخواهد که عندلیب لسان او در چمن زمان بنغمه و نوا
در آرد بعد از شکر باری تعالی خوش ثنای حضرت وزیر بی نظیر صاحب الجود و الکرم قدوه وزراء العرب و العجم قوام الدولة و الدین
نظام الملک محمد بن ابی سعید الجنیدی باید که نسراید صاحبقرانی که منهای آفاق چون سوسن بمدح و ثنای او ده زبانست
و صدور و کبار اطراف برای ملاحظه لقاء و شاید جمال مبارکش چون نرگس همه سر دیده اند حق جل و علا او را از عمر و جاه و جهه ور
باد و بهره متمتع و برخوردار گرداناد قطعه صاحبقران عهد عالم نظام ملک آنکه ز کفش سحاب ز نهار میرود عادل قوام دین محمد که جود او
دایم جواب بحر گهربار میرود همواره گرد موکب خورشید پیر او اندر جوار کوکب سیار میرود بر سقف آسمان ز فضای فرخ زمین صیت کفش
همچون صبا و ادمیرود از شرم مصر قدرش قصر رفیع چرخ بنگر که چون همیشه نگونسار میرود بادا برابر برج گنبد دوار قدر او تا ذکر او چو گنبد دوار میرود

باب نوزدهم از قسم دویم در فضیلت وفا و عهد و ذکر آن عنوان صحیفه مکارم اخلاق و

اگرچه وفا درین عهد چون کبریت احمر و عنقاء مغرب عزیز الوجود است چنانکه عبد الواسع گفت مصراع منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا اما ارباب تحقیق را در لفظ وفا کلماتیست مفید که وفا سه حرفست و دو طرف دارد اول واو
و آخر الف و هر دو حرف علت اند پس محققان ازینجا روشن شود که در صحبت یاران محبت نباشد چون وفا مرکب از دو حرف علت
علت باشد آویزد که رفعالی طایفه را که معتکفان کعبه وفا و ساکنان خطه صفا اند در قرآن مجید بسبیل تمدح یاد میفرماید قوله تعالی
وَالْمُوفُونَ بِعَهْدِهِمْ إِذَا عَاهَدُوا و در بعض حکم آورده اند که لا تکونوا فی الوفا اخس من الکلب یعنی شیر مردان را
در شیوه مردی باید که بهنگام وفا کمتر از سگ نباشند که اگر روزی استخوانی از دست کسی بخورد آن حق در چشم او چنان
نماید که از مهر او با شیران در پنجه زور و روز و شب ملازم او باشد و این بیت درین معنی گفته اند بیت سگ دوست شو و توشناسه
سگ را حق خدمت نتوان دیگر گفته است اینجا موافق است بیت منگر تو بدانکه ذو فنون آید مرد در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد و این باب مشتملست بر حکایات کسانی که در عهد دولت حسن عهد
بجای آورده اند و شرط آن نگاه داشته و در خبر است که رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت إِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيمَانِ

حسن عهد را فرو نباید گذاشت حکایت آورده اند که در ایام ماضیه و اعوام سالفه بخطه بلخ امیری بود عالم عادل و والی فاضل
و کامل با ملکی عریض و جاهی مستفیض و نعمتی وافر و مالی ظاهر وقتی عزم سفر حجاز کرد و برای اداء رکنی از ارکان آخرت روی بکعبه آورد و چون
حج اسلام بگذارد و در وقت مراجعت روزی پیاده میرفت هودجی دید که پرده بر روی فرو گذاشته بودند ناگاه باد صبا در آمد
و پرده از روی هودج برانداخت امیر صاحب جمالی را دید که در میان هودج چون آفتاب از زیر حجاب می تافت امیر چون نظر
بر آن پری پیکر انداخت دل او در غرقاب عشق افتاد و مهر محبت بر در حجره جان نهاد و آن زنی بود از زنان بیاع معروف
از شهر بغداد که از برای اقامت نسک حج آمده بود چون امیر را عشق مستحکم شد وظایف طعام و شراب در روی احتلال نهاد
تا برین حال روزی چند بگذشت و قافله روی ببغداد نهاد امیر چند آنکه از دلدار نشان جست نیافت بچاره پی آن حیران
در بغداد بماند چون قافله خراسان روی براه آوردند امیر چند آنکه خواست با ایشان برود دلش یاری نداد که دلدار در
بغداد بگذارد و خود بسیج رود هم آنجا مقام کرد و بیشتر مسکن بر در دکان بیاع بود که خصم معشوق او بود و آنها هر دو از
سر کار بیخبر بودند و امیر گاه گاه حدیث ملک و دولت خود با بیاع تقریر کردی و از اصناف برو احسان و ویرا نیکی
نمودی تا مودت میان ایشان مستحکم شد روزی بیاع او را گفت سبب آنکه امیر در بغداد توقف کرده چیست چون ملک
خراسان ملک و دولت او منتظر است امیر گفت قصه من دراز است و احوال من با نشیب و فراز بیاع الحاح نمود امیر ماجرا
تقریر کرد بیاع دانست که زن اوست گفت خدای تعالی این اندیشه را از دل تو دور کناد من اکنون دانستم که آن زن
از کیست و خانه کجا دارد و در آن کوشم که ترا بمقصود رسانم و در حق تو خود را ذخیره کرده ام پس حالی بخانه آمد و زن را
طلاق گفت و چند آنکه زن اضطراب نمود سود نداشت حال با زن تقریر کرد و تضرع بسیار نمود تا زن بر آن رضا داد
و چون مدت عدت بگذشت امیر را اعلام کرد که محبوبه تو مهیاست و کار بمراد رسید و صید بدام آمد امیر بواسطه سعی جمیل
او را محمدت نمود بیاع امیر را با آن زن عقد نکاح ببست و اسباب آن تمام بساخت و چون شب زفاف در رسید
شاه با عروس بخلوت نشستند زن آب از دیده فرو بارید امیر گفت آخر مدتیست تا من از هوس جمال تو بیخواب بیقرار
بوده ام امشب که روزگار از سر مضایقت و ایام بمساعدت وصال تو روی نمود بگوی که موجب گریه چیست زن گفت
موجب گریه من آنست که خانه بر من بشکست و شوهری که از کودکی باز در خدمت او بودم و در ناز و نعمت او بسر می بردم محروم
گردانیدی شاه پرسید که شوهر تو که بود گفت بیاع بغداد امیر بلخ را ازین سخن چهره برافروخت و عرق خجالت بر جبین آورد
و گفت زهی آزاد مرد که این بیاع است و کسی در جهان مثل این دوستداری و وفا نمای نکرده باشد پس با زن گفت اکنون
تو بدان راضی باشی که من از سر این شهوت پرستی برخیزم و زناشوهری میان ما بخواهری و برادری مبدل شود ما الحب
الا للحبیب الاول اگرچه خدمت تو متمنی است اما یار اول وفای دیگر دارد امیر زن را طلاق گفت و دست او بگرفت
و بخواهری قبول کرد و هم در شب از آنجا رخت بربست و باتفاق زن بخراسان رفت تا از آنجا طریقی سازد که زن بشوهر خود
رسد پس مهری دادت کرد و نامه نبشت به بیاع و او را گفت آنچه تو کردی از مروت و آزاد مردی هرگز کسی نکرده و نشان
نداده است و این را مکافات نتوان کرد مگر وقتی که بخراسان آیی باشد که بقدر وسع و امکان بعضی از احسان و انعام تو

حق گذاری تو انجام کرد امیر چون بحوالی بلخ رسید خبر فرستاد که من رسیدم و درین راه خواهری که از من غایب شده بود
باز یافتم باید که قصری رفیع بجهت او مهیا گردانید و خدم و حواشی را فرمان داد تا با او باشند چون امیر بشهر درآمد زن را بقصر
فرستاد و بجهد زنان معارف در خدمت او روان کرد و امیر هر روز به پیش وی رفتی و در مصالح ملک با وی مشورت کردی
و همچنین مدتی مدید بود تا آنگاه که از نوادر ایام و عجایب روزگار تاجر را احوال روی در تراجع نهاد و اختلال باحوال او
راه یافت و چشم بخت او خیره و روز دولت او تیره گشت هر شطرنجی که بر عرصه زمان می باخت شهمات می شد و هر رخ که
بر رقعه روزگار رو می نمود در ششدر بلا می افتاد و تجارتش همه خسارت شد و مضاربانش همه مفلس و بقرض بسیار و وام
بیشمار گرفتار آمدند لاجرم اسباب املاک و ضیاع و عقار که بمرور ایام و امتداد دهور و اعوام تحصیل کرده بود بجمله بفروخت
و از بغداد بناکامی هرچه تمامتر روی بغربت نهاد و بخیره و تنها عزم خراسان کرد و چون به بلخ رسید در اندیشه افتاد
که پیش امیر بچه نوع رود و حال خود با وی چون گوید و خایف بود که امیر شرایط حسن عهد را مرعی ندارد و رسوم دوستی
و صداقت را فرو گذارد روزی بایع را گذر بر در سرای میر افتاد و از اتفاق امیر از بارگاه بیرون آمده بود و عزم
شکار و چهره بایع در نظر او آمد تعجب کرد که دوست یا نه کی بود از خواص خود فرستاد و او را حاضر کرد همان بایع بود که در آداب
مروت و شیوه فتوت آن همه تاکید نموده بود و مبالغه نموده و انعام بی پایان و اصطناع فراوان کرده او را اکرام
پرسید و ترحیب و تعظیم واجب داشت و مسرت و ابتهاج نمود و گفت بخانه خود آمده و بمسکن خود نزول کرده این زمان
روا نگردد که تمامت مملکت خود بتو دهم و سالها کمر خدمت بندم و بطوق سر بر آستیم چه از آن انعام و احسان که تو در حق
من کردی اندکی از بسیار بجای نیاورده باشم و حالی او را بنشاند و بر وزرا و اعیان مقدم گردانید و مفاتیح مملکت
خود در قبضه کفایت او نهاد تا در مدتی اندک از جمله متمولان و صاحب نعمتان خراسان شد بعد از چند روز پادشاه
بنزد او پیغام فرستاد که میخواهی تا مصادقت میان ما بمصاهرت بدل شود من خواهری دارم که در عفاف و صلاح
رابعه وقت و در جمال و کمال یگانه عصر است میخواهم تا او را در حباله تو آرم که بعضی از حق تو گذارده باشم بایع گفت رضا
دادم و آن خطبه بخطبه بدل شد و نکاح بزفاف انجامید شب خلوت که بایع از در حجره در آمد زن برخاست و گستاخ وار
او را در کنار گرفت و بدیدن او اهتزاز نمود و بخندید بایع گفت این چه گستاخیست که ملکه میکند زن گفت ای آشنا
بایع گفت نه زن حالی نقاب از چهره بگشاد و بایع چون زن خود را دید تعجب نمود و از احوال پرسید زن حال آن آزاد مردی
شاه و مروت و فتوت او در شیوه وفا و آیین صدق و صفا تقریر کرد و گفت از آن شب که مرا با او اجتماع افتاد و احوال
تو او را معلوم کردم دست شهوت بر من دراز نکرد و پیرامن هوای نفس نگشت تا اکنون که تو رسیدی و مرا بتو اهدا قبول
کرد بایع خرم شد و مهر امیر بلخ و وفاداری او در دل تازه گردانید و گفت حق این موهبت و شکر این نعمت بتو نتوانم ادا
نمود و نتوان گذارد و پس زن و شوی مدتی در رفاهیت روزگار می گذرانیدند و بایع در ملازمت شاه مبالغه می نمود
روزی شاه از بایع پرسید که هیچ آرزو داری گفت دارم اگر چه خدمت شاه مطلوب دل و جانست و درین حضرت نهایت
مراد دل بود و سعادتها استقبال کرد اما میخواهم که یکبار دیگر بغداد را به بینم و دوست و دشمن اثر نعمت شاه بر من بینند

و اولیا مسرور و حاسدان مقهور شوند شاه گفت بشش ماه دیگر مرا مهمان باش و بعد ازان حرکت فرمای بایع رضا داد و شاه
جماعتی از معتمدان خود به بغداد فرستاد و مال بسیار تا تمامت املاک و اسباب و ضیاع و عقار بایع که فروخته بود
دیگر کرده و وام خواهان داده همه را باز خریدند و خانها را عمارت کردند و اسباب مرتب داشتند پیش شاه را اعلام دادند
آنگاه امیر کار او ساخته گردانید و اسباب تمکین و احترام او تمامت بساخت و مالی خطیر او را بذل نمود و اجازت داد
و بایع شاه را وداع کرد و روی ببغداد نهاد و چون بنزدیک بغداد رسید متامل شد که کجا نزول کند کسان امیر بلخ را
از آمدن او خبر شد باستقبال او آمدند و قبالات سرای و املاک که او خریده بود بیاوردند و تسلیم او کردند بایع بشهر درآمد
و بخانهای خود نزول کرد و اصحاب امیر بلخ را خوشدل باز گردانید و عمری در جمعیت خاطر بسر برد و این همه که از پادشاه یافت
بواسطه حسن وفا بود که در دوستی قدم ثابت نهاد و لاجرم ثمرات آن زود بوی رسید حکایت آورده اند که در بلاد
[illegible] بلخ پادشاهی بود پرهیزکار و شهریاری نامدار عالی تبار بزرگوار و ملک و خدم و حشم سرآمد جهان و سر دفتر جمله پادشاهان
و بهمه کام دنیا او را دست بود الا آنکه پسری نداشت و حق سبحانه او را پسری کرامت فرمود و نام او فرخ شاه کردند
و پدر بدیدار او خرم بودی و او متصل از خدمت پدر جدا نگشتی یک روز ناگاه فرخ شاه رنجور شد پدر را خبر دادند
ملک ببالین پسر آمد چون فرزند را بدان حال دید بسیار پریشان شد و بهم برآمده جمله اطبا را حاضر آورد هر چند در
معالجه او کوشیدند شاهزاده صحت نیافت طبیبان با پادشاه عرضه داشتند که شاهزاده را رنجوری تن نیست بلکه رنجوری
دل دارد و تدبیر آنست که پنهانی از وی بپرسند تا باشد که راز پوشیده دل عیان کند ملک بفرمود تا فرخ روز را که ندیم
او بود و با پادشاهزاده همه بزرگ شده بود و از همه هنرها بهره مند بود حاضر کردند شاه گفت ای فرزند میخواهم که پیش فرخ شاه
روی و دوستی که شما را با هم است با او در سخن در آیی و بهر طریق که باشد راز دل او باز جویی فرخ روز گفت فرمان
بردارم پس فرخ روز بخدمت شاهزاده رفت شاهزاده چون او را بدید گفت ای برادر روا باشد که درین بیماری مرا
فرخ روز روی بر خاک نهاد و گفت ای خداوند از بیماری تو خبر نداشتم توقع آنکه راز خود با من بگوی که سبب بیماری
تو چیست ملکزاده بگریست و گفت ای دوست وفادار اگر پرده من ندری و راز من آشکارا نکنی با تو بگویم فرخ روز
در پای شاهزاده افتاد و گفت سر تو در میان جان نگهدارم شاهزاده گفت ای یار وفادار و ای مونس غمگسار بدانکه
سبب بیماری من آنست که درین شبها شبی بخواب دیدم که در میان مرغزاری میگذشتم در میان آن مرغزار درختی دیدم
ایستاده و چون چشم من بر روی افتاد دلم از دست برفت و واله و حیران گشتم و از غایت عشق سر بر زمین نهادم بر روی
آفرین خواندم آن ماه روی چون چنین دید آستین بر چهره افشاند و گفت در عالم کسی را پروای مردان نیست چرا که در
مردان وفا نباشد من در الحاح افزودم که چرا گفت شبی در خواب دیدم که در میان مرغزاری دامی نهاده بودند
آهوی نری با ماده در دام افتاد و ماده آهو در دید و دام را بدرید و آهوی نر را خلاص داد و صیاد چون دام دریده دید
دیگر باره دام بنهاد و در کمین نشست باز همان آهوی نر که در دام افتاده بود در دام افتاد و همان آهوی ماده
دام را بدرید و آهوی نر خلاص یافت و صیاد دیگر باره دام نهاد و در کمین نشست قضا را این نوبت ماده آهو

در دام افتاد من خشم داشتم که به بینم آهوی نر او را خلاص میدهد یا نه آهوی نر کرد و انگشت تا صیاد برسید آهوی ماده را
سر بریدم او را معلوم شد که هیچ زن وفا نیست من بیکبار از سودای مردان بهم بر آمدم اکنون ای جوان از بهر او چون من
این سخن شنیدم سر بر زمین نهادم تا او را دعا کنم چون دعا کردم و بر خواستم از و نشان ندیدم در این حیرت بیدار شدم
اکنون از عشق او چنین رنجور گشتم و حال خود با کسی نگفتم تا اکنون که ترا معلوم کردم فرخ روز گفت ای شهریار دل
فارغ دار که این سخن چه مکری در میان جان شدم حال مکر او در میان شنیدم که تا آفرینش آیم و از پای ننشینم تا
مقصود تو حاصل کنم این بگفت و از پیش شاهزاده بیرون آمد و بخدمت پادشاه رفت و صورت حال فرخ شاه پیش او
باز نمود شاه گفت ای فرخ روز چاره این کار چون کنیم فرخ روز گفت ای شهریار چاره این کار آنست که دستوری
دهی مرا و او را تا باتفاق گرد جهان بر آییم از برای دو فایده یکی آنکه رنج سفر و آزار و جهد باشد که او را از عشق فارغ سازد
دویم اگر شاید سعادت مساعدت کند و مطلوب بدست آمده مراد بر آید ملک را این سخن موافق افتاد و بفرمود تا در خزینه
بگشودند و نعمت بیکران به پسر داد و لشکر بسیار همراه کرد و فرخ شاه و فرخ روز روانه راه شدند و بر فتند تا بحد غزنین
رسیدند ملک غزنین از آمدن فرخ شاه خبر یافت وزیر خود را باستقبال او فرستاد و چون وزیر بخدمت فرخ شاه رسید
خدمت کرد و سلام ملک غزنین برسانید فرخ شاه او را بنواخت وزیر گفت ملک آرزومند دیدار شریف شما می باشد
و میخواست که بنفس خود باستقبال شما آید چون در تعزیت و ماتم بود از آن جهت توقف نمود فرخ شاه سوال نمود که تعزیت
که دارد وزیر گفت ملک را پسری بود که در جهان مثل و مانند او نبود اکنون آن پسر وفات یافته شاهزاده از این سخن دلتنگ
شد وزیر برخواست و باجازت فرخ شاه بخدمت پادشاه آمد و شرط خدمت بجای آورده بعد از آن از کمال و جمال و سیرت
و فضل شاهزاده چندان بگفت که شاه را آرزوی دیدن او یکی بصد شد روز دیگر شاهزاده با تجمل تمام بسرای ملک رفت
و ملک او را استقبال کرد و او را باعزاز و اکرام هر چه تمامتر بخلوت سرای خویش برد و بر تخت بنشاند و از وی عذرها خواست
شاهزاده نیز رسم تعزیت و پرسش بجای آورد و پادشاه بفرمود تا خوان بیاوردند و طعام خوردند ملک گفت ای شاهزاده
با حضور تو در ماتم بودن کار آزادگان نیست پس لباس ماتم از خود دور کردند و فرخ شاه را بفرزندی قبول کرد و پس
مجلس بزم بیاراستند ملک چون آن عقل و کیاست و ادب در وی دید چنان شد که بی لحظه ای او آرام نمی یافت تا روزی
در مجلس عیش بخوردن باده ناب اشتغال داشتند شاهزاده از ملک پرسید که سبب فوت خداوندزاده چه بود ملک
گفت بیماری او چنان بود که من بارها دختران ملوک بر وی عرض کردم و او هیچ کدام رغبت نمیکرد تا مگر جماعتی در
خدمت او وصف جمال ملکه کشمیر کردند که دختری بی مثال و با جمالست نادیده بر وی عاشق شد چون من خبر یافتم در خزینه
بگشودم و نعمت بیقیاس راست کردم و مردی عاقل نزد ملک کشمیر فرستادم تا آن دختر را بجهت فرزند من بخواهد
چون وزیر برفت و احوال بر وی عرضه داشت ملک گفت بیقیاس ... پیغام فرستاد که دختر به پسر دادن
موجب سرفرازی منست ولیکن من با دختر خود سوگند خورده ام و عهد کرده که ترا برضای تو بشوهر دهم و سبب آنکه شبی در خواب
دیده که آهوی نر در دام افتاد و آهوی ماده آمد و دام را پاره کرد و آهوی نر را خلاص داد دیگر باره صیاد دام نهاد

باز همان آهوی نر در دام افتاد و آهوی ماده در دوید و دام بدید و آهوی نر را خلاص داد تا یکبار ماده آهو در دام
افتاد دختر گفت من منتظر بودم که آهوی نر چه باید و ماده آهو را خلاص دهد آهوی نر کرد و انگشت تا صیاد آمد و سر او ببرید
دختر که چنین دید از مردان قطع امید کرد و مرا التماس کرد که او را بزور بشوهر ندهم من بدین سوگند خورده ام و او را مخیر کرده ام
و اکنون دختر بخود حاکم است تا برای عالی و انفع باشد چون پسر من این خبر بشنید نا امید شد و غم عشق بر دل او مستولی گشت
تا عاقبت در غم آن نگار از جان شیرین برآمد شاهزاده فارس چون این بشنید دانست که معشوقه او ازآنجاست سرخ برآمد
و چون مار بر خود بپیچید شاه از تغیر شاهزاده واقف شده گفت ای جان پدر ترا چه شد که این چنین شوریده و مشوش
شدی شاهزاده را زبان گفتار نبود فرخ روز گفت ای خداوند بدرستی که این شاهزاده بواسطه همان دختر از پادشاهی دلمرده
است پس خوابی بدین در رنجور شدن شاهزاده را پیش ملک غزنین تقریر کرد شاه آهی بکشید و گفت این بلا همین که روزگار
با مرسانید پسرم در این غم فرو رفت و این شاهزاده که قایم مقام او گردیده و دل خونین در او بسته ام او نیز چنین مبتلا
شده است پس روی بفرخ شاه کرد و گفت ای جان من صبر کن و خاطر خوش باش تا من کار ترا بسازم پس بفرمود تا از برای او جای
دلکش ترتیب دادند دیگر روز فرخ روز را پیش خود خواند و گفت ای جوان کاردان من اشتیاق فرخ شاه بخفته ام
چاره این کار چیست فرخ روز گفت ای شهریار او را مشکلی بود که نام و نشان او نمیدانستیم اکنون که واقف شدیم اگر شاه مرا
دستوری دهد بعنایت ملک متعال آن ماه وش را چنان بدست آرم که جمله خلق متعجب شوند ملک از گفتار او خوشحال شد
و گفت ای جوان اگر این کار بدست تو برآید بخت و پادشاهی خود بتو دهم فرخ روز خدمت کرد و برخواست و سلاح در پوشید
و بر اسپی بادپای سوار شد و پادشاه و شاهزاده را وداع کرد و گفت اینک رفتم تا بتوفیق الهی مراد شاهزاده حاصل کنم و راه
کشمیر پیش گرفت و شب و روز راه می برید تا روزی بیک منزلی کشمیر بمرغزاری رسید که در خوبی و نزهت دم مساوات با روضه رضوان
زدی و در آن مرغزار باغی بود و در میان باغ قصری دید رفیع برکشیده و در آن باغ درختی بلند دید و در پهلوی درخت دکانی
فرخ روز پیش آن دکان آمد و از اسب فرود آمده اسب را بدرخت بست و ساعتی بخواب رفت و بعد از ساعتی چون بیدار شده
بنشست ناگاه آهوی پدید آمد جلی از دیبای هفت رنگ در پشت کشیده و جلاجلهای زرین در پای کرده آن آهو آمد
و پیش فرخ روز زانو بنهاد و بنشست و در روی وی می نگریست و آب از دیده می بارید فرخ روز متعجب ماند بعد از ساعتی آهوی دیگر
پیدا شد بر همان زینت در پهلوی فرخ روز بنشست و می گریست تا همچنان هر ساعت آهوی دیگر می آمد تا ده آهو جمع شدند
فرخ روز متعجب شده چون نظر می انداخت صنمی دید ایستاده و لباس ملوکانه پوشیده چنانکه از پرتو جمالش
آفتاب خیره می شد چون آن صنم فرخ روز را بدید اشارت کرد که بالا آی فرخ روز از جای بجست تا بقصر در آید آهوان در پیش
دویدن گرفتند و اشارت کردند که در آ فرخ روز همراه ایشان گردیده در باغ رفت و به در قصر رسید دختر باستقبال بیرون آمد
و دست فرخ روز بگرفت و بر تخت بنشاند و خود در پهلوی او بنشست و با او بخوشترین عبارتی سخن در آمد و احوال پرسید
فرخ روز گفت مرا فرخ روز نام است از بلاد عجم و عزم شهر کشمیر دارم دختر گفت امروز مهمان من باش فرخ روز گفت منت دارم
دختر خوان طعام پیش آورد و فرخ روز را گفت ای جوان طعام تناول کن تا اگر شایسته خدمت تو باشم خود را پیشکش کنم فرخ روز

دعا کرد و دست دراز کرده چند لقمه طعام چون بخورد دختر بانگ بروی زد که آهو شو در حال فرخ روز آهو شد و دختر برفت
و جلی و پاچیا و رده و در روی پوشید و جلاجلهای زرین در دست و پایش کرد و در میان آهوان رها کرد و چهره صورت فرخ روز
بدل شده بود اما عقل و هوش بر جای داشت با خود گفت من آمدم تا کار شاهزاده بسازم اکنون خود بدین بلا گرفتار شدم
و دانست که آن آهوان جمله آدمی بوده اند پس هر روز با آهوان بچرا رفتی و در آن دشت گشتی تا سه روز برین برآمد روز چهارم
با آهوان بر چشمه رسید درختی دید فرخ روز در دل بخود نوحه میکرد و میگریست از قضای ربانی جوقی زنان سواره پدید آمدند و در میان
ایشان دختری جامه ملوکانه پوشیده و بزر و زیور آراسته و زنی پیر در پهلوی او سواره بود و چون بکنار چشمه رسید سر مرکب باز
کشید و تیز تیز در فرخ روز نگاه کرد و آن پیرزن را گفت ای مادر می بینی که این جوان غریب چه معامله یافته است پیرزن
گفت کدام جوان گفت این آهو که اول جوان نازنینی بوده خواهر بدفعل من او را آهو گردانیده است اما من در حق این
جوانمردی میکنم پس کنیزکی را بفرمود تا فرخ روز را بگرفت و برفتند تا بمرغزاری رسیدند و در میان مرغزار قصری
بود پیراسته و تختی نهاده بر آن تخت بنشست و کنیزک را بفرمود که در آن قصر درجی زرین است بیار کنیزک بیاورد و دختر
سر درج بگشود و شیشه بیرون آورد و پر از روغن سرخ و بفرمود تا کاسه طعام بیاوردند و دختر قدری از آن روغن بدان طعام
ریخت و چیزی بروی خواند و پیش فرخ روز نهاد و فرخ روز قدری از آن طعام بخورد و دختر بانگی بهیبت بروی زد که آدم شو
بقدرت الهی نعره از حلق فرخ روز برآمد و همچنانکه اول بود همچنان شد دختر در صورت و قامت او نگاه کرد و بجان و دل
عاشق شد احوال او باز پرسید فرخ روز بالتمام احوال خود باز گفت دختر گفت ای جوان کار افتاده چون قصه تو بدانستم
من نیز احوال خود بتو عرض کنم آن گاه منت کو یم یقین که برادر بجای فرخ روز گفت منت دارم دختر گفت بدانکه آن دختر که
تو طالب او آمده دختر ملک کشمیر است و دختر فسیح ناز است و من دختر وزیر ملک کشمیرم و مرا مهرنسا نام است و آن زن که
ترا آهو ساخت خواهر منست و نام او حسن آرای بود و در جادوی مثل ندارد و از من بزرگتر است فاما اگر من ترا آدمی
هرگز ترا از رستگاری نبودی و اگر او خبر یابد که من ترا خلاص داده ام میان من و او وحشت پدید آید اکنون اگر ترا باید که ملکه
کشمیر را بفرخ شاه رسانی باید که با من عهد کنی و شو کنی و میان تو و من بجز من جفت دیگر نطلبی و یار من باشی تا من کار تو
بسازم فرخ روز چون این سخن بشنید خدا را شکر کرد و چون کار شگفت دید دست دختر گرفت عهد کرد که تا زنده ام بندگی کنم
دختر دلخوش شد و با هم عهد محکم کردند دختر دستی جامه ملوکانه در وی پوشید و بر تخت بنشاندند و با هم طعام بخوردند و بعیش
مشغول شدند و شبانه روز از بزم و سرور و جام کام بر داشتند روز چهارم فرخ روز گفت دل ربند کار خداوندزاده است
فارغ کن تا بعد از آن بفراغ دل ملازمت کنم دختر برخواست و در خانه رفت و بعد از ساعتی بیرون آمد و حقی جامه رهبانی
و در پیش فرخ روز نهاد و درجی دیگر از آستین بدر آورد و سر درج باز کرد و از آن جا شیشه بیرون آورد و پر از روغن سیاه
و از جیب حقه بدر آورد و از آن خاک سفیدی بیرون آورد در روی فرخ روز کرد و گفت ای یار وفادار اگر تو
برادر سی از این روغن قدری بر خویشتن مال پس این جامه رهبانه در پوش و این زنار بر میان بند و این خاک سفید
در چیزی بند و با خود دار و افسونی در روی او آموخت و گفت اکنون برخیز و بسوی شهر کشمیر رو و چون نزدیک شهر

سلاح و شاز امپی بر در در و در و نشسته چون ترا بپسند گوید ای راهب از کجا می آیی بگو که از مغرب زمین می آیم تا آنجا پای
اعظم را زیارت کنم بدانکه کاسه پای اعظم چه چیزیست که او را می پرستیم آن جماعت چون این سخن بشنوند یکبار در پای تو افتند
و ملک کشمیر را از حال تو آگه کنند ملک در حال پیش آهون موبد فرستد و او را طلبد و این آهون موبد بزرگتر است پیش کیش
و کاسه پای اعظم را از زر ساخته اند و دو دانه گوهر شب چراغ در چشم او نشانده اند و تاجی از لعل بر سر او نهاده و این آهون با
چهار صد موبد خدمت آن میکنند چون این بشنوند آهون موبد با چهار صد موبد روی بخدمت تو نهند و بر دروازه آیند
و ترا با اعزاز هرچه تمامتر بشهر برند و بدان دیر در آورند که کاسه پای اعظم است و ترا بجای رحلی فرود آرند و آهون موبد
ترا بپرسد که بچه کار رنجه شده جواب بگو که بزیارت کاسه پای اعظم آمده ام آهون است ترا بگیرد و ملک جماعتی ترا بجای
که میان سرای باشد صفه ساخته و پرده از نوا هر گونه گون مرصع کرده از پیش آن صفه فرو گذاشته و دو طناب از ابریشم
هفت رنگ بافته و در گوشه پرده را بدان طنابها بسته و میخ زرین بر دیوار محکم کرده و در میان سرا خندقی کنده است که
زاویه آن دور دور پای صفه در پای شکافته پر آب کرده و آب بی واسطه آتش بجوش آید و آتش هیچ پدید نیست و از آن سوی دریا پیش
صفه دو خندق را آهن ساخته آن خشتهای آهن چون لعل از آتش سرخ شده و هیچ اثری از آتش پیدا نیست پس آهون ترا
گوید که کاسه پای اعظم و پس این پرده است آنجا موجود زیارت کن تو بگو که کاسه پای اعظم را میخواهم از نزدیک طواف کنم
زیرا که از پای چنین زحمت کشیده ام تا باینجا رسیده ام آهون خواهد گفت که ای موبد انه سر آرزو و تی نفس معبود را او را نتوان
یافت هرکه را این هوس در دل افتد باید که پای برین خشتهای سوزان و آب جوشان نهد و بگذرد تا بدان صفه رسد
آهون چون این سخن بگوید تو خنده بزن و گستاخ وار پای در آب نه که این روغن که بر بدن تو مالیده ام آن ترا از غرق شدن آب
و سوختن آتش نگاه دارد و چون آنجا رسی بگرد و پیش تخت خدمت کن و بعد از آن پیش آهون باز آی آهون ترا
قبول کند و از بهر تو جای نیک ترتیب کند و دو سه روز در آنجا باش آنگه بیرون رو که باشد قدری از این خاک سفید در چیزی آهون
کن تا در حال بمیرد و البته ملک آن دیر بتو سپارد و ترا موبد جمله هندوستان شود و آنگه ملک کشمیر را پیغام کن
دختر او حسن آرای برای عاشق است و سر وفای خواهرم در آرد و خواهم که او را دو سه ساخته و هر چند حکمای
معالجه کرده اند از علاج آن عاجز آمده اند پس ملک کشمیر از تو درخواهد که معالجه بیمار من کن تو برو و این افسون که ترا آموختم
بر خوان در حال آن رنج راحت مبدل شود شاه و جمله رعیت بر تو بگروند و بر سخن تو اعتماد کنند آنگه بر وجهی که تو را میسر شود
دختر را از وی بطلب و بیار فرخ روز بر مهر و وفای عاشق آفرین کرد و از پیش او برخواست و لباس رهبان بر خود راست کرد و روی به
نهاد و چون بدان شهر رسید موکلان دروازه از وی پرسیدند که تو کیستی فرخ روز گفت مردی راهبم و از دیار مغرب می آیم
تا بزیارت کاسه پای اعظم مشرف شوم پس در حال ملک را خبر کردند ملک آهون موبد را بخواند و با جمله راهبان باستقبال
او آمدند و او را با عزاز بشهر در آوردند و بدان سرای بردند و آن صفه بدو نمودند آهون گفت ای طالب آنگه تو طالب
در پس این پرده است از اینجا زیارت کن فرخ روز گفت من از دیار مغرب از بهر تا به او آمده ام تو از من غافلی آهون گفت
از این در طلب بلی می باید گذشت تا بدو رسی پس فرخ روز نعره زد و پای در آب جوشان نهاد و برفت چنانکه قدمش تر نشد

بود و کرد

چون نوبت تعقید رسید او نیز بگذشت غریو از مردم برخواست فرخ روز یک شبانه روز سر بر نداشت اهل کشمیر گفتند این آدمی
نیست و ما هرگز چنین کسی ندیده ایم پس فرخ روز چون باز آمد شاه و وزیر جمله زیارت کردند و تواضع نمودند و در آن دیر
به نیکوتر جایی فرود آوردند تا روزی چند برین بگذشت یک روز آهو خفته بود و فرخ روز پیش او نشسته تقدیری از آن
خاک در چشم آهو کرد آهو از خواب درآمد و عطسه بزد و جان بداد خبر بملک کشمیر بردند که آهو مرده است بفرمود تا فرخ روز
را بجای مقام او کردند و جمله ملک و اسباب آهو بدو تسلیم کردند پس یک روز شاه احوال رنجوری پسر خود با فرخ روز گفت
فرخ روز ببالین پسر رفته و افسون که از دختر یاد داشت برخواند در حال پسر شفا یافت پس در دست و پای او افتاد و گفت
مثل این راهب در همه عالم پیدا نشود و آوازه او در شهر افتاده این خبر انتشار یافت که راهب شهزاده را از رنجوری
خلاص داده است و این سخن بفرخ ناز دختر شاه رسید خواست که فرخ روز را دریابد و زیارت کند پس برخواست و با کنیزکان
بدروازه دیر آمد فرخ روز اجازت باز نداد که درآید و گفت مارا مسیح گفته که از دختر ملک کشمیر بیزارم و او را از امت خود
نمی شمارم فرخ ناز غمگین شده باز گردید شاه را ازین حال خبر شده برخواست و پیش فرخ روز آمده گفت ای راهب بزرگوار چرا
از دختر من رنجیده شده فرخ روز گفت شاها امشب مسیح بخواب من آمده فرمود که من از دختر ملک کشمیر بیزارم از آنکه او دشمن مردان است
از دل بدر کرده و از قاعده پای بیرون نهاده مارا و او را از امت خود نمی شماریم پس ملک گفت بجهت من چند تا بفرمای تا حاضر
ملک گفت منت دارم حالی بفرمود تا نقاشان و بنایان چابک دست را حاضر کنند و آنچه فرخ روز فرماید بعمل آورند پس
فرخ روز فرمود تا جایی نیکو بساختند و نقاشان آن منظر را نقاشی کردند و بفرمود تا در آن میان صورت آهوی نر بسازند
که در دام بود و او را از دام خلاص بدتا به موضع منقش کنند و نوبت چهارم صورت آهوی ماده را در دام
اندازند و در جای دیگر چنان نمایند که آهوی نر نیز در دام افتاده است و صورت صیادی را چنان کشند که آهوی ماده
آهو را سر ببرید چون نقاشان از تصویرات منظر بپرداختند دختر آوازه خوبی آن منظر شنیده بتماشای آن عمارت آمد
فرخ روز در گوشه پنهان نظاره او میکرد دختر صورت آهو را که در خواب دیده بود بدید متعجب بماند و گفت من پنداشتم که آهوی
بی وفا بود و ترک آهوی ماده کرد و اکنون معلوم شد که او نیز در دام بوده است بخود ملامت میکرد و از آن خیال فاسد توبه کرد
و آن گمان باطل از سر بدر کرد و آنچه او گفت فرخ روز یک یک می شنید فی الحال شاه را طلب کرد و گفت ای شاه بدان که
امشب مسیح در واقعه مرا گفت که دختر ملک از آن خیال باطل برگشته و توبه کرده است از او راضی شدیم و مرا فرمود که او را بدین
پیش خود راه دهم پس ملک کشمیر شادمان شده و پیش دختر رفت و او را پیش فرخ روز آورد و دختر بر وی سلام کرد و دست او
بوسه داد و فرخ روز او را بنواخت و گفت ای دختر شکر بر تو واجب است از آنکه مسیح بفریادت رسید و گرنه ترا شیطان بهلاک
کرده بود و بعد ازین باید که همه آن کنی که مسیح فرماید دختر گفت منت دارم پس دختر هر روز بخدمت فرخ روز آمدی تا دختر
چنان شد که یک لحظه از پیش او نرفتی و آن جوان او را بسخنهای خوش مطیع خود ساخته بود و یک روز با هم نشسته بودند فرخ روز گفت
ای دختر امشب مسیح مرا در خواب آمد و گفت ملکه را بگوی که وقت آن است که بیچاره خود بخشی و رحم کنی اکنون ببین که آن
کیست و مراد او طلب و رضای او بجوی دختر عجب بماند و گفت ای حضرت راهب مرا ازین حال خبردار کن که امشب مسیح با تو چه گفت

و ترا آگاهی بود هم دختر او سوی پدر در دل آمد بامداد بخدمت فرخ روز آمده گفت ای راهب بزرگوار از مسیح باز پرسیدی گفت بلی
گوش دار تا بگویم بدان و آگاه باش که در ولایت فارس پادشاهیست نامدار و کامکار و پسری دارد که بخوبی او در همه عالم
کسی نیست و نام او فرخ شاه است و جوانی با عقل و کمال است و در خواب روی ترا دیده است و عاشق شده و صبر و آرام
از او رفته و حکم قضا و قدر چنان رفته که تو جفت حلال او باشی دختر از گفتار او چون گل بشکفت و از خجلت بر خود پاره
بنشست و ساعتی باندیشه فرو رفته بعد از آن سر بر آورد و گفت ای راهب مرا دل بر جای بود اکنون تو بدین سخن مرا دل از جای
بردی و خرمن صبرم بسوختی چون مرا هم زودی بخدمتش برسان و گرنه بدیوانگی سر بر آرم پس فرخ روز فرصت یافت دستار از
سر گرفت و او را سوگندان غلاظ و شداد داد که فتنه ای برانگیزد بعد از آن قصه آغاز کرد و حال فرخ شاه از اول تا آخر بشرح
شرح داد و دختر چون این بشنید از غایت عشق بیهوش شد و چون بهوش باز آمد گفت ای جوان کار دین زنهار بدین جای
بخشای و کاری کن که زود تر بمراد رسیم پس اتفاق کردند و با هم قرار دادند که پایتخت پدر و خویش و اقربا بگذارند و بغزنین
روند دختر دایه را طلب کرد و بفرمود تا چهار دست سلاح مردان با چهار اسب تازی بکمال حاضر ساخت و فرخ روز با فرخ ناز
و دایه و یک خادم در شب سوار شده روی بغزنین نهادند تا بدان موضع رسیدند که فرخ روز را آهو ساخته بودند بر کنار چشمه
فرود آمدند و طعامی که همراه داشتند تناول کردند فرخ روز قصر را چون بدید بشناخت رنگ از روی او برفت و با دختر گفت
این جایگاه حسن آرای جادوست من میروم تا کار او تمام کنم پس شمشیر برگرفت و روی بدانجا نهاد و چون بقصر رسید حسن آرای را
ندید گرد برگرد قصر برآمد ناگاه بگنبدی رسید که قفل بر در زده دید و آواز آه و ناله از آن بر می آمد قفل بشکست و اندرون
رفت تختی نهاده دید و مهرافزای را انگشت و پای بزنجیر بسته و حلقه در گردن انداخته و فریاد و زاری میکرد چون یکدیگر
را بدیدند بشناختند و در دست و پای هم افتادند فرخ روز احوال او پرسید مهرافزای گفت ای جان من چون من ترا از بند
خلاص دادم حسن آرای جادو خبردار شده و غافل بر سر من تاخت و مرا همچنین مبتلا ساخت اکنون اگر همه عالم اتفاق
کنند مرا بر نتوانند گرفت فرخ روز گفت اگر چاره میدانی بگوی که تا زنده ام بکوشم یا کشته شوم یا ترا خلاص کنم گفت در
پیش این قصر باغیست و در آن باغ تختی نهاده و خواهر حسن آرای بر آن خفته اگر می توانی رفت و او را در خواب بشمشیر بزن
و این دعا بخوان تا بمیرد بعد از آن درجی در زیر بالین او نهاده است بردار و نزد من آر که کلید بندهای من در آن درج است
چون آن را بدین طریق بدست آری مرا خلاص توانی کرد و اگر عیاذا بالله بیدار شود هر دو در دست او کشته شویم فرخ روز بالای او
روی در آن باغ نهاد و چون برسید حسن آرای را خفته دید فی الحال دعا را بخواند و او را بشمشیری زد و سرش از تن جدا کرد و آن دعا
که مهرافزای آموخته بود برخواند و بعد از آن درج را برداشت و پیش مهرافزای برد مهرافزای بروی آفرین کرد و درج باز کرد و
کلید را برداشت و بندها از خود باز کرد و یکدیگر را در کنار گرفتند پس باتفاق پیش فرخ ناز رفتند ملکه چون ایشان را بدید بخوبی
و یکدیگر را در کنار گرفتند پس از آن قصر نقش بیقیاس برداشتند و روی براه نهادند اما از آن طرف ملک کشمیر ازین واقعه
خبر یافت لشکر در عقب ایشان بفرستاد و فرخ روز با همراهان میرفتند تا نزدیک غزنین رسیدند در مرغزاری فرود آمدند
و زمانی بخواب رفتند فرخ روز از خواب درآمد از طرف کشمیر گردی بدید و دانست که لشکر پادشاه کشمیر است بانگ بر خفتگان زد

ایشان بر نشستند و سلاح در پوشیدند و سوار شدند و از قضای ربانی از آن جانب فرخ شاه باجازت ملک غزنین
با فوجی لشکر بشکار بیرون آمده بود و چون آن لشکر را دید بر شخصی را بفرستاد تا خبر معلوم کند که آن چه سپاه است
سوار چون نزدیک فرخ روز رسید و احوال از وی پرسید فرخ روز قصه خود آورد و بر ملک کشمیر با او بگفت و درین اثنا
لشکر کشمیر در رسید و با فرخ روز جنگ در پیوستند و ایشان نیز متکمل و مسلح بودند چون چنان دیدند ایشان نیز همه و فرخ روز
با آن لشکر بجنگ در آمدند و لشکر دیدند ایشان زور گرفتند آن سوار در تاخت و خبر بفرخ شاه رسانید فرخ شاه نعره
بزد و امیر را اشارت کرد که عنان بعزم جنگ آن لشکر معطوف دارند چون با آن لشکر رسید فرخ روز را دید که آن لشکر
گرد او فرو گرفته و کار بر وی تنگ کرده اند خروش بر آورد که ای برادر مترس و مردانه باش که منم فرخ شاه این بگفت و با یاران
خود بر آن لشکر حمله برد و ایشان را متفرق ساخت و منهزم کرد چون نزدیک فرخ روز رسید هر دو پیاده شدند و یکدیگر
در کنار گرفته زمانی از ذوق بیهوش شدند فرخ شاه چون بهوش آمد سر و روی فرخ روز را ببوسید و عذرها خواست و آن گرد
و ملک غزنین از این حال خبر یافت بفرمود تا شهر را آیین بستند و خود باستقبال بیرون آمد و فرخ روز را مرحبا گفت و بنواخت
و بفرمود تا نثار بسیار بر وی کردند و ایشان را با تعظیم تمام بشهر در آوردند و چون بقصر رسیدند فی الحال قاضی را طلب کرد
تا فرخ ناز را بجهت فرخ شاه خطبه گفت و مهر افزای را نیز بجهت فرخ روز عقد بستند و ده شبانروز ملک غزنین با وزرا
و امرا و لشکر و شهری بعیش مشغول بودند بعد از ده روز زفاف در میان ایشان واقع شد و در ملک غزنین مدتی
بخرمی و کام دل عمر گذرانیدند بعد از آن ملک غزنین وفات یافت فرخ شاه ولایت غزنین بفرخ روز تسلیم کرد و خود
عزم شهر خود کرد و چون برسید پدرش بیمار بود و آرزوی دیدار او داشت چون او را بدید در کنارش گرفت و بوسه بر
روی او زد و از شادی جان بحق تسلیم کرد و فرخ شاه او را دفن نمود بعد از آن بر تخت پادشاهی بنشست و با مطلوب
خود بکامرانی روزگار گذرانید و این همه از یمن عهد و وفای آن دو جوان بود تا عاقلان را معلوم گردد که هر آینه وفا
و عهد ضایع نخواهد شد **حکایت** آورده اند که در بخارا یکی از مریدان بکر فضل کرباس فروش بود که پیوسته خدمت او
کردی و نفس و مال در راه ارادت او مسامحت نمودی و او را پسری بود جوان و کار نادیده بی تجربه اتفاق افتاد که در ماه
رمضان او را با دختری بگرفتند و والی او را حبس فرمود و اموال پدر او را بتعرض رسانید او بخدمت بکر فضل رفت و از وی
در آن معنی استعانتی طلبید بکر گفت این کاری بزرگست زنا در ماه رمضان من این را شفاعت نتوانم کرد و این لایق
حال من نبود مرد قطعه کاغذ پیش بکر آورد و گفت مرا شفاعت نامه بنویس بنزدیک مالک و فرخ تا مرا عذاب نکنند
بکر فضل گفت باب من روا نبود بر مالک و فرخ که قبول نکند مرد گفت ای بکر انصاف بده صحبت من با تو از بهر این جهان است
یا از برای آنجهان چون درین جهان ثمره صحبت تو بمن نرسید و در قیامت هم آرزو اثری نبود پس صحبت تو چه فایده
باشد بکر ساعتی تأمل کرد پس گفت راست گفتی که حسن عهد تقاضا میکند که حقوق ترا بی مراعات نگذارم پس سوار شد
و بنزد امیر خراسان رفت و قصه آن مرد هم بر آن منوال پیش امیر باز راند و آن پسر را شفاعت کرد و امیر بخشید و آن
پسر را از حبس بیرون آورد و بکر فضل کس فرستاد و آن دختر را بجهة پسر خطبه کرد و عقد نکاح میان ایشان موکد شد

و فایده این حکایت آنست که هر که کمنی دارد باید که در حوادث و وقایع ایام دوستان را فرو نگذارد و حسن عهد بجای آورد
تا سر دفتر مکارم اخلاق گردد که گفته اند **بیت** جهان بدست تو حصنی چو باز داد وفا کن جفا مکن که بسی مر جهان چنین بجا ماند **حکایت**
گویند در آن ایام که فضل سهل را اسباب دولت هنوز منتظم نشده بود در بغداد با بقالی دوستی داشت که هر گاه به بغداد آمدی
در وثاق او نزول کردی و بقال او را بتن و مال خدمتها نمودی این بقال را بغداد نام بود و چون امداد اقبال و دولت باحوال
فضل متصل شد و صدر وزارت مامون بمکان او جمال گرفت از اتفاق عجب حال بقال روی در انحطاط نهاد و توانگری او
بدرویشی مبدل شد و هر تجارت که کردی از آن بجز خسران ندیدی و هر متاع که بخریدی فساد و کساد بدان راه یافتی بضرورت
از بغداد بخراسان رفت و بخدمت فضل وسیلتی طلبید چون فضل سهل خبر قدوم او بشنید بشاشتی نمود و او را پیش خود
خواند و بپرسید و خلعتهای فاخر داد و او را اجازت فرمود تا مجلس خلوت آید و در امور ملک مفاوضت میپیوند روزی
بقال نزد فضل در آمد و وی را متنکر دل یافت از تقسم خاطر او بپرسید گفت درین وقت لشکرها ببغداد احاطت کرده اند و از اطراف
دشمنی پیدا شده است و فساد و فتنه می انگیزد و لشکری نیست که بدفع ایشان نامزد کرده آید بغداد گفت امیر را در این
اندیشه نباید کرد که امروز گردش آسمان بر وفق رضای این دولت است و کارداران فلک کمر موافقت بر میان بسته اند
از تو اشارتی کفایت بود که همه خصمان مقهور شوند و اگر فرمایی من بروم و این کار را کفایت کنم و این مهم از پیش بردارم
فضل را این سخن صواب آمد و با خود گفت مصلحت آنست که او را با لشکری بفرستم اگر غالب آید خصم مقهور گردد و اگر او کشته شود
و اگر کار بعکس این شود باری این عار بر پهلوانان و سپاه و امرا نشود و سبب او بساخت و او را با فوجی
از لشکر بحرب فرستاد و چون او نزدیک لشکر دشمن رسید لشکر خود را بخواند و گفت شما را معلوم است که ما بر حقیم و ایشان
بر باطل باید که در جنگ ثبات نمایید و عار گریز بر خود منهید و بیقین بدانید که باطل را دوامی نبود و بدانید که هر که از شما مردی
از دشمن چندانکه اسیری نزد من آرد او را صد هزار درم بدهم لشکر چون این بشنیدند بیکباره حمله کردند و هم در حمله
اول لشکر دشمن منهزم شدند و سردار آن لشکر را دست بسته پیش بغداد آوردند و بغداد بخدمت فضل نامه نبشت
مضمون نامه این بود که امیر داند که من مردی بقالم و فتح نامه ندانم نوشت ولیکن اعلام خدمت میکند که
بر عقب نامه می آیم و سردار دشمن را دست بسته می آرم والسلام چون فضل نامه بخواند شاد شد و امیر را بشارت داد
و گفتند آن شب بخواب دید که او را گفتند فتح خدا داد و بقال از حسن عهد تست و هر که در ایام دولت خویش یاد دوستان
حسن عهد بجای آرد البته یمن و برکت شامل احوال او بود **حکایت** احمد بن عبد الله فقیه چنین گفت که خواجه ابو العباس
اسفراینی که وزیر سلطان محمود بود در بلخ مدرسه بنیاد نهاد و من مشرف عمارت بودم روزی پیری بر سر آن عمارت
آمد و بر من سلام کرد و پرسید که این مدرسه که بنا میکند گفتم وزیر غزنین خواجه ابو العباس اسفراینی مرد گفت در آن وقت
که او وکیل مال بود در بخارا در خانه من بود و من خانه را بقلعه بوی داده بودم و با او در آن خانه بهم بودیم کریم و منصف
بودی هر گاه که ماه تمام شدی زیادت از اجرت بمن رسانیدی و در حق من و اطفال من تعهد کردی چون از بخارا رفت
قماشی که امکان نقل نداشت همه را بمن بخشید و من پیوسته او را دعا میگویم و شنیدم که کار او عالی شده است عزم خدمت او کردم

تا اگر حق صحبت من بشناسد و حسن عهد بجای آرد و در حق من انعامی کند من چون این حدیث از وی شنیدم از سلیم دلی آن پیر بجستم
و گفتم ای پیر عظیم سلیم دل و نادانی و این چه وسیلت باشد که خانه بمردی بخله دهی و آنرا وسیلت مقصود خود سازی و چندین راه
دور و دراز قطع کنی و باشد که او ترا خود نشناسد تا گذاردن حق تو چند باشد پیر ازین سخن دلتنگ شد و گفت راست گفتی
که هرگز آشنائی با او مشورت نکن این نکته برفت و مرا دل بروی بسوخت و بر اثر وی برفتم و ازو عذر خواستم و گفتم دل مشغول او
که او مهتری بزرگ و چنین احسان در حق تو بجای آرد و دو دینار زر از دستارچه بیرون کردم و گفتم این را بستان و زاد راه
کن و مرا بحل کن پیر زر از من نستد و گفت من نه گدایم که از تو طمعی دارم و ترا بجای من چه کرده که ترا بحل کنم پس از پیش من برفت
بعد از پنج شش ماه روزی من با متوکل در رسته نشسته بودم پیر را دیدم که چاروادی و غلام صاحب جمال با او بود و سلام کرد و نشناختم باز
جواب دادم و لطف نمودم و از حال او پرسیدم پیر گفت با آنکه چون از پیش تو برفتم با خود اندیشه کردم که این مرد راست میگوید
این نه وسیلتی است که خود را پریشان کرده و چندین مسافت قطع کرده ام باشد خواجه مرا نشناسد و نیز چون منی او را در حالت
تنگ وقت دیده ام از آشنائی من احتراز کند پس عزم کردم که بجای خود مراجعت کنم باز گفتم این صواب نیست که پیشتر این راه
آمده ام تا بغزنین روم و آنجا پنج شش ماه خیاطت کنم و درمی چند از مزد کار بستانم و اولاد خود را راه آوردی خرم بخشم خشنود
و دلتنگ بغزنین رفتم و بکاروانسرای نزول کردم و جامه بشستم و بگرمابه رفتم روزی بدر خانه خواجه ابو العباس آمدم و در ایستاده بودم
چون از خانه بیرون آمد و نظر وی بمن انداخت مرا بشناخت و سواری نیز دیگ من فرستاد و از من پرسید که تو صالح درزی
گفتم بلی سوار مرا ببرد و بجایگاهی بنشاند و خواجه را اعلام داد چون از بارگاه بازگشت و مصالح خلق را کفایت کرد خادمی جامه
نیز داد و ببرد چون او را بدیدم خدمت کردم و پرسش نمودم خواجه ببشاشتی هر چه تمامتر مرا جواب داد و گفت نیکو کردی که حق صحبت
بگذاردی و حسن عهد بجای آوردی و ما را فراموش نکردی پس مرا در کنار گرفت و پیش خود بنشاند و از احوال فرزندان بپرسید
من خدمت کردم و از احوال خود او را اعلام دادم فرمان داد تا از بهر من حجره مرتب داشتند و فرش و اوانی مهیا کردانیدند
چون یک روز آنجا بودم روز دیگر خادمی جامه و تخت ار درم پنج تا جامه چادر و در پیش من بنهاد و عذر بسیار خواست و بنشاند و گفت
و دعا کردم پس از آن هر شب مرا بخواندی و پهلوی خود بنشاندی و از من حکایت پرسیدی چون هفته بر آمد شبی مرا بخواند
و گفت راست بگوی که آن دوستداری که اینجا مقام کنی تا باز گردی اگر اینجا مقام خواهی کرد بگوی تا اسباب تو بسازم و اقامتم
تا بدیرا نقل کنند و چاره نه که بخواهی رفتن استعداد تو مهیا کنم من خدمت کردم و گفتم اگر چه سعادتها در بارگاه صاحب است
ولیکن مردم از زاد و بوم خود نشکیبند پس فرمود که فردا بامداد کار تو ساخته کردانم تا بروی روز دیگر هزار دینار بنزدیک
من فرستاد و بجهت دو پسر من هر یک را صد دینار و بجهت چهار دختر من هر یک پنجاه دینار و بجهت عیال من سه تا دیبا
ده تا عتابی و چندی از دستارچه و شعرهای لعل تا بدوستان راه آورد برم من چون این انعام و اکرام بدیدم او را
دعا کردم و روانه شدم و از حسن عهد آن کریم خلق نیکوسیرت صاحب ثروت و غنی گشتم حکایت گویند که وقتی
از عمال هشام عبد الملک و حرب او که با ملک روم کرده بود شمه بسمع منصور رسانیدند منصور فرمود که بایستی که در آن حرب بود
تا شرح و تفصیل آن بمن باز گفتی گفتند اینجا پیریست که در آن حرب حاضر بوده است فرمود تا او را حاضر کردند و بنشاندند گفت

آن حکایت بشرح و تفصیل با من باز گوی پیر حکایت کفش گرفت و هر گاه که بذکر او رسیدی او را امیر المؤمنین خواندی
و او را دعا گفتی و بر آن رای صایب و قوت دل و ثبات عزم که داشت او را بستودی چنانکه منصور در خشم شد
و بانگ بروی زد که ای بی ادب دشمنان مرا در پیش من می ستائی و دعا میکنی پیر بر پای خواست و گفت ای منصور اگر چه
هشام دشمن تو بود اما او را بر من منتهاست و الطاف او درباره من بسیار و مرا آن کرمات همچون قلاده گشته
و بیرون نکند آن قلاده را مگر آنکه مرا بشوید و کفن کند یعنی بمیرم که التشیف بجناء الذنوب منصور فرمود که
این سخنان که گفتی مکرر کن گفت ای منصور هشام عبد الملک مؤنت مرا کفایت کرده بود و غرض مرا از مذلت طمع
بغیری مصون داشته و بسبب ایادی و اکرام بسیار که در حق من ارزانی داشت تا وی بعالم آخرت رفته است
بکس محتاج نبوده ام اگر این الطاف را بدعا حق گذاری نکنم بر من نام بیوفائی باشد منصور از وفاداری آن پیر کریمیت
و فرمود که نهال اصطناع در چنین زمین باید نشاند تا ثمره ثواب بشاد دهد پس او را تشریف پوشانید و خوشدل باز
گردانید حکایت ابو احمد خالد میگوید از پدر خود شنیدم که گفت در ایام مانی من و ابو عبد الله که وزیر بود و احمد ابو
با یکدیگر مصادقت داشتیم و ابو عبد الله در کمال فضل و غایت بزرگی بود روزی وی را گفتم خدای بزرگی و دولت و سعادت
و اقبال ارزانیت تو چه بینیم و از ما بچه رود بود که تو بمراتب بزرگی برسیده اما عهدی بکن که ما را ضایع نگذاری گفت اگر
روزی مرا وفق روزی شود ترا نیابت خود دهم و ابو ایوب را هم شغلی که خواهد بوی تفویض کنم ابو ایوب گفت که
عهد مصر را فرمای بقرار آنکه هشت سال خراج از من تحویل نکنی و مرا بجهت حساب مصادره و زحمت ندهی برین جمله قبول
کرد و بعد از مدتی در بغداد قحطی عظیم پدید آمد ثعلبة بن قیس از ائمه التماس نمود تا باستسقا بیرون روند و دعا گویند
چون ائمه دعا کردند خدای تعالی رحمتی تمام فرستاد و آن قحط بفراخی و آن جدب بسعت متبدل شد ثعلبه پیر را گفت
تا نامه نویسید و آن معنی را درج کند دبیر نامه نبشت و بخدمت او عرضه داشت بپسندید و مطالعه کرد و گفت کسی باید
که بهتر ازین نبشتی او را با بو عبد الله دلالت کردند و گفتند اگر چه کودک است اما در فضل و بزرگی و خوبی خط و دقت الفاظ
و لطافت معانی از بزرگان عهد بر آمده است ثعلبه ابو عبد الله را بخواند و اشارت کرد تا درین معنی بحضرت خلافت
نامه نبشت چنانکه ثعلبه آنرا بپسندید و بنظر رضا ملحوظ گردانید چون این مکتوب بنزدیک صالح بن علی رسید گفت این
مکتوب بغایت لطف و نهایت فضل است و خط و بلاغت مناسب یکدیگر گفتند که و کیست که این مکتوب انشا
کرده است در حال با حضار ابو عبد الله مثال فرمود و چون ابو عبد الله بحضرت پیوست صالح بن علی که وزیر بود او را دبیری دیوان
خود فرمود روزی مکتوبی که از دیوان وزارت نبشته بودند بحضرت منصور عرضه داشتند فرمود که پیش ازین مکتوبات
صالح پریشان و مشوش بودی این بر خلاف آنهاست گفتند کودکی است که مکتوب دیوان او می نویسد مثال فرمود
تا ابو عبد الله را بحضرت آوردند چون از وفور فضل او آگاه شد دبیری پسر خود مهدی بدو داد و چون نوبت خلافت
بمهدی رسید وزارت خود بوی تفویض فرمود و تا او در حیات بود آنرا تبدیل نکرد و بوعده که فرموده بود وفا کرد و در
ایام دولت خویش طریق حسن عهد مسلوک داشت و بهر صاحب ولیی که در ایام دولت خود با خدمتکاران و بندگان مخلص

که در ایام صبی شرط خدمت بجای آورده باشند رسوم وفا و آداب حسن عهد بجای آورد و اقبال غاشیه کشی دولت او زمیان
جان کند و سعادت کار بدار حشمت او سزد چنانکه درین ایام خداوند خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین لا زال العز
ممدودا علی اولیایه والذل ممدودا علی اعدایه بمحاسن اخلاق و در اشفاق و حسن عهد و یمن وفا متمسکان حبایل ولای خود را
از هجوم نوایب زمان در امان میدارد و امیدواران درگاه خود را بمنهج امل مقضی الحاجه و مکفی المؤنه میگرداند قطعه
والا نظام ملک شهنشاه روزگار * صدر بلند مرتبه صاحب اقتدار * پشت ظفر قوام دل عالم علو * چشم و چراغ ملک سرافراز روزگار * آن صاحبی که بر
کلکش نهاد حق * آن خاصیت که بر سر شمشیر آبدار * تا باد از برای مصلحت انتظام ملک * تاج صدور کهف فضل کردگار

باب ششم

از قسم دویم در اصلاح ذات البین و صلت رحم سید المرسلین و خاتم النبیین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
میفرماید که صِلَةُ الرَّحِمِ تَزِیدُ فِی العُمرِ و شک نیست که قضای آسمانی بهیچ چیز دفع نشود و تغییر و تبدیل نپذیرد و عمر
زیادت نشود اما این را سه وجه گفته اند معنی اول آنکه مراد برکت عمر است چه عمر اندک در سعادت و دولت بسیار باشد و زندگانی
بسیار در غفلت و عطلت اندک بود وجه دویم آنکه چون میان اعراب کینهای قدیم و خصومتهای دیرینه می بود و پیوسته
تیغ محاربت و مخاصمت کشیده بودند و فرصت هلاک یکدیگر می جستند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را تحریض میفرمود
بر پیوستن رحمها و تازه داشتن خویشیها چه هر کس که رحم پیوند داد و خویشان بسیار جمع کرد و قرابات و اتباع انبوه کردند
دشمنان بر وی دست نیابند و دشمنان وی را مکروهی نتوانند رسانید و بسبب کثرت اقارب و عشایر در ضمان امان و سلامت
بماند پس از راه صورت چنان نماید که مدد این امارت مگر بقوت خویش سبب پیوند جمع او می آید وجه سیم آنست که چون
آفریدگار بعلم ازلی خود دانسته است زیادت و نقصان نپذیرد اما آنچه در لوح محفوظ ثبت شده است که عمر فلان چندین
سال است چون صلت رحم بجای آید یا از سر اعتقاد وضوی تمام بجای آورد که اَسْبِغِ الوُضُوءَ یُزَدْ فِی عُمرِکَ نقش لوح
بدل شود یَمْحُوا اللهُ مَا یَشَاءُ وَیُثْبِتُ وَعِنْدَهُ اُمُّ الکِتَابِ میکائیل که لوح محفوظ در بردارد حرفی از آن پیش و پس
نتواند کرد اما اشفاق و دعای فرزند آدم را در وی راه مانع نیاید آه سرد و نفس گرم لوح فرو تواند شست و چون صلت
رحم رکنی از ارکان اسلام است اصلاح ذات البین و تودد آن فرع این شد بلکه ملازم او را این حکایات که بدین
خصال توفیق یابند مشتمل خواهد بود امید است که بنظر رضا ملحوظ شود **حکایت** در تاریخ خلفاء آل عباس مسطور است
که جعفر بن محمد بن حسین گفت چون ابراهیم عباسی کشته شد و ما را از مدینه بکوفه بردند هیچ بالغی را از ما در مدینه
نگذاشتند ما در کوفه بماندیم و زمان زمان منتظر شهادت بودیم روزی ربیع حاجب گفت کجا اند این علویان
من با چند نفر دیگر پیش ربیع حاجب رفتیم گفت دو مرد خود را پیش تخت منصور فرستید من و حسن زید پیش
رفتیم منصور را در غایت غیظ و نهایت خشم دیدیم سلام مخافت نمودیم روی بمن آورد و گفت تو غیب دانی
گفتم هیچکس غیب نداند جز خدای تعالی گفت توی که بنزدیک تو خراج می آورند از خراسان گفتم امیر توی و خراج بحضرت تو
آرند گفت عزم کرده ام که سرایهای شما را خراب کنم و بساتین زمین گردانم و راهها بر شما بسته دارم تا هیچکس از اهل
حجاز و عراق بشما راه نیابد که فساد شما از ایشان است گفتم ای منصور باری تعالی سلیمان را علیه السلام نعمت داد و او شکر گفت

و ایوب علیه السلام را محنت فرستاد و او صبر کرد و برادران یوسف علیه السلام جفا کردند او ایشان را عفو کرد و امیر
در جمیع احوال اقتدا بپاکان و انبیاء و رسل علیهم السلام باید کرد و چون این کلمات بگفتم منصور تبسم کرد و گفت مهتر قوم
چون تو مردی باید پس فرمود که از شما عفو کردم و جرایم اهل بصره بشما بخشیدم اکنون آن حدیث که وقتی پیش من ادا
کرده بودی باز روایت کن گفتم پدر من از پدران خود تا بعلی المرتضی علیهم السلام روایت میکنند که حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که صلت رحم سرایها آبادان کند و عمرها دراز کند و آبادان کنندگان را بسیار گرداند
اگرچه کافر باشند گفت آن حدیث این نیست که من میخواهم گفتم بهمین اسناد روایت کنم از امیر المؤمنین علی علیه السلام
از او از سید المرسلین علیه الصلوة والسلام که خویشی معلق است بعرش ندا میکند خدای عز و جل که هر که مرا پیوند دهد تو
او را پیوند ده و هر که مرا قطع کند تو او را قطع کن گفت این حدیث آنست که پدرم روایت کرد از پدران خود و او
از جد من مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که گفت پادشاهی بود از پادشاهان که از عمر وی سه سال مانده بود او صلت
رحم نگاه داشت در عمر وی پنجاه سال بیفزود پس منصور ما را گفت کجا خواهید گفتیم مدینه ما را اجازت داد تا بسوی مدینه
رویم پس ربیع حاجب را گفت صلت و تشریف ایشان برسان ما بمدینه رفتیم و مدتی فارغ دل روزگار گذرانیدیم
حکایت چون نوبت خلافت بمامون رسید عم او ابراهیم از وی مختفی گشت مامون مدتی متفکر بود تا شبی پاسبانان
او را بگرفتند و بخدمت مامون فرستادند که ابراهیم بدست آمد فرمود که او را نزدیک احمد ابو خالد برید احمد میگوید چون او را
بوثاق من آوردند وثوق داشتم بآنکه مامون او را عفو نماید اگرچه قصد کشتن او داشتی او را بوثاق ارباب سیف فرستادی
نه بخانه اهل قلم چون از این واقعه پنجاه و شش روز بگذشت ابراهیم مهدی میگوید شبی احمد بیامد و رزی در من پوشانید
و رقعه بزیر آن رزه کردم و مرا بر استری نشاندند و تا سر پل بغداد ببردند و مرا بجامعی بگذاشت بجانب ... بمن خود
ساعتی بود باز گشت و گفت مامون میفرماید که هیچ میدانی که در جمیع مامون در حق ما چه قصد داشتی کردی و در هلاک
چه سعی نمودی اما باری تعالی ما را از شر قصد تو نگاه داشت و جمیع مکر خصمان منظفر گردانید و این زمان با ایشان خواهم رسانید
چون این سخنان بگفت دانستم که تعجیل بستیت گفتم ای احمد از تو درخواست آن دارم که هر چه من گویم بهمان لفظ بگوش او
رسانی و زیادت و نقصان نکنی او را آن مجال نه هر که گوی که در آن وقت که هارون در حیوة بود و برادر تو محمد امین ولی عهد
مرا نیز هوس خلافت در سر بود و آنچه در آن عهد کرده شد و بتحریص این و سایل بود و آن محمد الله که سریر خلافت بمکان امیر
جمال گرفته است و سار زمان بتجلی شکوه معمور شده اند و خیال این وهم که در سینه من بمکیده و اگر امیر عقوبت
فرماید جرم من زیادت از عقوبت و من مستوجب آن هستم و اگر عفو فرماید عفو او قابل چندین گناه است احمد میگوید چون من
آن کلمات را در خدمت مامون باز راندم ساعتی تامل کرد و گفت او را بجان مقام باز بر تا حکم او فرموده آید ابراهیم گفت
من در خانه احمد ابو خالد بماندم تا آنگاه که مامون توران دختر حسن سهل را بخواست و در عقد بزفاف آن جا رسید پس توران مرا
شفاعت کرد و خلاص من طلبید و از محقق کردی خصمان من سعایت کردند و تقریب واجب دیدند رای مامون باز متغیر شد
و مرا مقید کردند و پیش او بردند مامون روی بمن آورد و گفت در باب تو بسیار تامل کردم و با کسان مشورت نمودم

هم بخشش تو اشارت کرد ابراهیم میکوید گفتم ای مأمون در باب من صلت رحم رعایت دو است پس قصیده که سعید عاص در حق معویه گفته بود فرو خواندم و بفضل عفو باز راندم مأمون آن فضل را زیادت کرد و گفت یا ابراهیم سعید عاص پیش از تو این قصیده در حق معویه گفته است گفتم بلی اما معویه این قصیده قبول کرده است و من صلت رحم تو خواهم و حق قرابت دارم امیر چه گوید روا بود که بنو امیه را سابقت باشد بر آل عباس مأمون گفت یا ابراهیم از تو عفو کردم و جرم تو در گذاشتم و فرمود تا تشریفی فاخر آوردند و چهار هزار دینار زر نقد انعام فرمود احمد ابو خالد میکوید هرگز ندانستم که کسی را از کشتن و سیاست کردن حاضر کرده اند و با خلعت و تشریف بازگرده دو این جز تقدیر آفریدگار نتواند بود که مقلب القلوب و الابصار است لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر

حکایت قاضی سوار که بر مرکب فضل سوار بود و از جمله مشایخ کبار بود میکوید روزی امیر المعتصم بن مستولی شده است و موجب آن ندانم پس سوار گشتم و بصحرا بیرون آمدم تا ساعتی طواف کنم در راه یکی از خدمتکاران خود دیدم که بتحصیل مال رفته بود گفتم از کجا می آیی گفت از فلان جا و دو هزار درم آورده ام گفتم با خویشتن دار تا از پردهٔ غیب چه بیرون آید پس بطرف اخبار در کوچهای بغداد می گشتم تقدیر الحمد لله دار السلام رسانید و عطشی بر من استیلا یافته بود دری دیدم گشاده و اطراف آن خدمتکاران بر در ایستاده شربتی آب خواستم خادمی بیرون آمد و شربتی آب مطیب معنبر بیاورد چون آب باز خوردم بر در خانه مسجدی بود در آن مسجد شدم تا نماز گزاردم پیری غریبی دیدم که در آن مسجد نشسته بود چون چشم او بر من افتاد سلام گفت و جواب دادم و از حال او سوال کردم گفت پدر من از جمله معارف و متمولان بغداد بود و این قصر عالی ملک او بود ناگاه او را عزیمت خراسان افتاد و این قصر بفروخت و از بغداد رحلت کرد و آن سفر بر وی مبارک نیامد اموال تلف شد و محنت بسیار کشید و هم در آن محنت دار دنیا را وداع کرد و رخت بعالم بقا برد و چون من نسبتی بلند تقدیر بود و از من کاری نمی آمد و فقر و حاجت بسیار باتیرگی چشم و غربت یار شدند بهزار حیله خود را ببغداد انداختم تا باشد که طرفی از احوال و اقاربی سوار بازرانم که پدر من با او دوستی داشت و میان ایشان صداقت تمام بود و گفتم باشد که در حق من احسانی کند قاضی میکوید چون نام پدر او شنیدم بشناختم و او خویش من بود و سبب قبض من نیاز این ضعیف بوده است پس آن صلت بر جا آوردم و آن دو هزار درم بوی تسلیم کردم و گفتم تا بوثاق ما باید آمد تا غم کار تو خورده آید پس از آنجا بحضرت خلافت آمدم و آن حال عرضه داشتم فرمود که بسمع ما رسیده است که ترا وام بسیار گرد آمده است و در ادای آن عاجز شده باز نمایی که چند است گفتم پنجاه هزار دینار فرمود که از خزانه این مقدار بتو رسانند تا وامها را بگذاری و پنج هزار درم فرمود که بدان پیر غریب رسانی امیر را دعای بسیار کردم و باز گشتم مرا باز خواند و گفت در خاطر می آید که بدین مبلغ مال وامهای تو گذارده نشود یک بار دیگر برای اخراجات وام باید کرد و فرمود تا هم از وظایف پنجاه هزار درم دیگر بمن رسانند آنگاه بدیدار حمد گفتم و امیر را شکر نعمت گذاردم و بیرون آمدم و این جمله برکات صلت رحم بود که نگاه داشته بودم این حکایت از و یک است آنکه

حکایت در کتاب فرج بعد الشدة آورده است که مردی از اهل کوفه حکایت کرد که بخدمت مسلمه عبد الملک بودم در بلاد روم و آن بلاد را نهب فرموده و بعضی از منازل حال اسیران تفحص کرد و گفت مردان را گشتند و زنان را قسمت کنند پیری را پاور دند و خواستند که سیاست کنند پیر گفت از کشتن من شما را غرضی حاصل نشود که من بساحل حیات رسیده ام اما اگر

مرا اطلاق

مرا اطلاق فرمائید دو جوان مسلمان که در دست من اسیرند فدای خود بدهم مسلمه بن عبد الملک گفت بقول تو اعتماد نیست اگر ترا اطلاق کنم ضامن تو کیست گفت بفرمای تا من در این لشکر تو بگردم ضامنی بیابم بفرمود تا او را در لشکر طوفی دادند پیر میگشت و در روی یکان یکان مینگریست تا چشم او بر جوانی افتاد که آثار حیا و وقار در جبین او ظاهر بود پیش او رفت و گفت ای جوانمرد مرا ضمان شو که من بروم و فردا دو جوان مسلمان را فدای خود بیاورم جوان گفت من ضامن تو شدم که اگر از احضار عاجز آیم هر حکمی که امیر فرماید قیام نمایم و رضا دهم چون پیر برفت مسلمه جوان را گفت تو او را می شناسی گفت نه گفت پس چرا ضامن او شدی جوان گفت چون از چندین هزار کس بمن اعتماد کرد و حاجت خود از من خواست و پناه بمن آورد از کرم خود روا نداشتم که او را محروم کنم پس روز دیگر پیر بیامد و دو جوان را آورد و هر دو را تسلیم کرد و مسلمه را گفت اجازت فرمای تا آن جوان که ضامن من بود با من بحصار آید تا گرم بعضی از حق او بگذارم مسلمه اجازت داد و جوان در صحبت پیر روان شد چون نزدیک حصار رسیدند پیر گفت ای جوان هیچ شک کنم که تو فرزند منی جوان گفت چون راست آید که من مردی از مسلمانان و تو مردی رومی و از ملت نصاری من فرزند تو چگونه باشم گفت از مادر خود در خبر ده جوان گفت مادر من کنیزکی رومیه بود جوان گفت که من اوصاف مادر تو بگویم مرا تصدیق کنی جوان گفت بلی پیر گفت مادر تو از خسار و چشم و قد و لون چنین و چنین بود و فلان نام داشت و تمامت نعت و صورت و هیات مادر او را تقریر کرد چون بحصار رسیدند جوان را در منزل خود فرود آورد و زنی پیر نزد او آمد چنانکه جوان گمان برد که مگر مادر اوست گفت خاله تست زنی دیگر بیامد که با مادر او مشابهتی داشت پیر گفت این خواهر تست پس طایفه از اخوات و خالات جمع شدند و جوان از امارات بسیار کردند و بمصادرت مادر او یکی نشستند پس پیر طبقی حلی و حلل و جواهر و تحف و جهازی نفیس بیرون آورد و گفت این همه ملک مادر تست و در آن وقت غیبت مادر تو ساخته بودم اکنون تو این جمله نزدیک او بر که او چون اینها را ببیند بشناسد پس جوان از گفت ای جد تو مرا پیش اختی چون مرا با تو سابقهٔ معرفتی نبود پیر گفت بصدق آنست و تعارف ارواح و کمال مشابهت جوان از آن حال متحیر شد و جای تعجب و تحیر بود پیر او را نعمت بسیار داد و بسلامت به لشکرگاه مسلمه رسانیدند جوان بعد از مدتی پیش مادر رفت و آن متاع ها بنهاد و صورت ماجرا باز گفت مادر چون نظر بر آن اجناس انداخت آب از دیده روان کرد و از سحاب چشم قطرات عبرات بر صفحات رخسار فرو بارید و گفت ای پسر آن جماعت را که این قرابات از ایشان بستده حال از کوی که زنده کند اتفاقا تیغ میان ایشان بحکم ساختی جوان احوال پرسان کرده با مادر گفت و مادر بزبان حال این بیت گفت

بیت ای باد عراق حال خویشان ره چونست ٭ وان یار مرا زلف پریشان چونست ٭ من غرقه در خون شدم از عمر طول ٭ یارب دل نازنین ایشان چونست ٭

و یکی از فواید این حکایت آنست که تعارف اهل ارواح بصدق فراست شاهد عدلست و حدیث نبوی علیه الصلوة و السلام برین ناطق که الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف و دیگر آنکه جانب وفا رعایت کردن از عادات پسندیده است که سادات و مجلس مروت و کرم زبان نگرده است و از وفاداری و کم آزاری پشیمان نشده

بیت جز کرم ذکر جاودان نکند ٭ هیچکس بر کرم زیان نکند ٭

و اخبار و احادیث بسیار در باب صلت رحم وارد شده است تا آن همه جزویست از دفتر کرم و سطریست از دیباچهٔ اخلاق خداوند خواجه جهان نظام الملک

قوام الملة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی لازال فی حفظ الله وکنفه فی روضة ذات قرار ومعین **قطعه** سپهر مجد و معالی
نظام ملک جهان آنکه ذات اوست نمودار رحمت بیچون قوام دین محمد محمد آنکه بود بپیش همت او چرخ پست و گردون دون
اگر بخواهد رایش بیک اشارت مهر ز خاکدان جهان خیمه را کند بیرون این ملک بجهانست تا ابد باد ز حادثات جهان در پناه حق مأمون

باب بیست و یکم از قسم دویم در فواید کتمان سر و شرایط آداب آن

کتمان پوشیده داشتن اسرارست که چون خداوندان دولت و ارباب عقول سلیم بدان قیام نتوانند نمود و بهر نفسی را قوت محافظت اسرار نبود و ابن المقفع از انوشیروان روایت میکند که گفت مَن کتم سرّه کانت الخیرة بیده هر که سر خود را [illegible] اورا اختیار بماند و طریق نگاه داشتن سر آنست که بهیچ آفریده آنرا اظهار نکنی و هیچکس را در آن محرم ندانی و گفته اند که پادشاهان گناه سه گروه مردم را در نگذرند و البته در آن سیاست فرمایند **یکی آنکه** قصد مملکت ایشان کنند **دویم** آنکه با ایشان خواری کنند **سیم** آنکه راز ایشان آشکارا کرده اند و سبب هلاک بوزرجمهر بر دست انوشیروان آن بود که راز او نگاه نداشت **حکایت** آورده اند که انوشیروان را خصمی بود از ملوک روزگار که بقوت و شوکت از او زیادت بود و انوشیروان را امکان دفع او نه آن پادشاه دختر انوشیروان را خطبه میکرد و میخواست که بسبب قرابت میان ایشان خصومت مندفع شود و رسم ملوک عجم چنان بود که دختر بدشمن ندادندی و گفتندی که از دشمن جز دشمنی نیاید پس انوشیروان با بوزرجمهر تدبیر کرد و بوزرجمهر گفت صواب آن باشد که پادشاه دختری بیگانه را که هنوز شیرخواره بود بحرم خود آورد و بپرورد و کس نداند که او فرزند تو نیست آنگاه باو دهیم انوشیروان این رای را بپسندید روزی بشکار رفته بود در اثنای راه بخانه کردان گذر کرد و دختری دید که از وضع حمل فراغت حاصل کرده بود و دختری آورده انوشیروان دختر را از وی بستد و مالی فراوان بداد و بپوشیدن آن راز وصیت کرد و آن دختر را بحرم خود فرستاد و چون فرزندی پرورد و این حال را کس نمیدانست جز بوزرجمهر که از اعیان و ارکان دولت بحرم نشستندی و اورا [illegible] بوزرجمهر را دختری بود همیشه گاه گاه پیش آن دختر رفتی و دختر عظیم بدخوی بود دختر بوزرجمهر را چادر دادی روزی دختر خویش پیش آمد و از دختر شاه گله کرد بوزرجمهر گفت او دختر شاه نیست دختری کردی پابانیست خوی او هم بدین سبب نیکو نیست که اهل پابان بدخلق باشند دختر چون این سخن از پدر شنیده بود روزی با دختر شاه بازی میکرد و برنجش ایجا میدید دختر بوزرجمهر گفت ای کرد بچه نااصل مرا چند رنجانی تو دختر شاه نیستی دختر کردی پابانی دختر از سر خشم برخاست و پیش انوشیروان رفت و از دختر بوزرجمهر گله کرد انوشیروان دانست که بوزرجمهر آن سر با دختر خود گفته است بغایت برنجید و عتیبی ساخت و موبدان را جمع کرده بوزرجمهر را حاضر کرد پس گفت ای بوزرجمهر هر که راز پادشاه آشکار کند سزای او چه بود بوزرجمهر گفت کشتن و بر دار کردن تا دیگران را عبرت بود انوشیروان فرمود تا کلاه از سر او برگرفتند و کمر از میان او بگشادند و او را بر دار کردند پس بفرمود تا دختر شاه را چادر دادند و برهنه کردند و او را همچنان میدید و [illegible] میان مردمان و او خود در اینی پوشید چندانکه زیر دار رسید و پدر را بدید چشم برهم نهاد انوشیروان گفت شاید که او را حکمتی بوده باشد در این چه کرد پس او را پیش خود خواند و گفت از چندین خلق شرم نداشتی و خود را نپوشیدی چون زیر دار پدر رسیدی خود را بپوشانیدی چه سر بود گفت زیرا که این گروه که مرا میدیدند مرد نبودند که مرد در ایشان پوشیده

داشتمی و پدر من مرد بود که اگر اینها مرد بودندی نگذاشتندی تا او را بکشندی انوشیروان از کشتن او پشیمان شد و از فعل دختر عجب داشت پس او را بنواخت و در عقد نکاح خود آورد و بفرمود تا بوزرجمهر را از دار فرو گرفتند و بر بازوی او تعویذی یافتند بر آنجا نبشته که اگر قضا و قدر حق است حذر باطل است و اگر غدر و فریب در آدمی سرشته است بر هیچکس اعتماد کردن خطاست و اگر مرگ حق است دل بر جهان نهادن عین حماقت انوشیروان چون کمال رای و تدبیر و حزم و عزم بوزرجمهر دید بر فوات او تاسف بسیار خورد و روزگار در حسرت بوزرجمهر گذاشت و چون وی حکیمی نیافت و آنچنان بزرگی سرور سرکار نشد **حکایت** احمد ابوالطیب مروان ادیب معتضد بود و بوی قربتی تمام داشت و پیوسته او را وصیت کردی که سه تن را در کشتن محابا مکن **یکی** آنکه ملک تو جوید **دویم** آنکه مال تو دزدد **سیم** آنکه راز تو آشکارا کند پس از آن وقتی وزیر معتضد با احمد ابوالطیب خلوتی طلبید و او را مهمان خود خوانده شراب حاضر کرد و او را چندان شراب داد که مست و لایعقل شد و در مستی راز معتضد با وی بگفت که او قصد تو دارد و دیگر روز وزیر معتضد تحفها و مال خود پیش معتضد آورد و گفت این جمله از آن تست و مرا [illegible] امیر مال را قبول کند و مرا دشمن ندارد و معتضد او را بنواخت و همین کرد و احمد ابوالطیب را بخواند و گفت سری که من با تو گفتم وزیر را که اعلام داد احمد گفت ای امیر قضای اجل من رسیده بود من او را گفتم در مستی و لیکن مستی را عذر نیست در باب فاش کردن راز پادشاهان و وصیتی که من کرده ام ترا در باب من امضا فرمای که اگر در گذری ترا خللی بزرگ پدید آید پس احمد ابوالطیب چندان مبالغت نمود که معتضد چاره ندید الا آنکه بکشت تا او را بکشتند و با آن همه بیداری عاقبت سر در سر کار زبان کرد **حکایت** در خبر وارد است و در اخبار آورده اند که پیغامبر [illegible] رازهای ملک و سر پادشاهی آشکارا مکنید بفرمود تا مثال نوشته که او را در زیر خاک پنهان کنند تا راز در دل و پنهان بماند **حکایت** ولید عبد الملک میگوید معاویه با من سری گفت و وصیت کرد که پنهان دار بخانه آمدم و با پدر گفتم معاویه با من سری گفت اگر مصلحت بینی در خدمت تو باز گویم پدر گفت ای پسر هر کس که سر دیگری را نگاه دارد قادر باشد بر آنکه هر گاه که خواهد بگوید و چون پیش دیگری گفت عنان تصرف از دست او بیرون رود و اگر خواهد که نگاه دارد نتواند گفتم از این نوع میان پدر و فرزند نباشد گفت چنین است اما دوست ندارم که زبان تو بباز گفتن سر موسوم شود نزد معاویه آمدم و باز گفتم گفت هزار رحمت بر پدری باد که پسر را از چنین خطاها صیانت کند **حکایت** آورده اند که چون مامون از خراسان عزم بغداد کرد و خاطر او بر فضل سهل بد شده بود و خواست که او را از پیش بردارد با پنج کس از معتمدان خود مشورت کرد یکی از ایشان عبد العزیز طایی بود دویم موسی بن ابی الفرج ادیب سیم علی بن سعد چهارم خلف بن نضر که او را ذو العلمین خواندندی پنجم سراج خادم و ایشان را فرمود که ناگاه بفضل در دوند و او را بکشید چون این جماعت از پیش مامون بیرون آمدند هم در روز خبر بفضل سهل رسید و نزد مامون نامه نبشت چه فضل سهل بزرگی خواص و اتباع مامون مشرفان و صاحب خبران نصب کرده بود و مامون عذر خواست بعد از آن چون بسرخس رسید در گرمابه او را بکشتند و این پیش از این یاد کرده آمده است بعد از آن مامون خواست تا بداند که این سر که فاش کرده است و چندانکه تفحص میکرد معلوم نشد تا هر پنج را بکشت بسبب افشای این سر چون ایشان از کشته بود

معلومش شد که ابراهیم بن العباس که پدر عبدالعزیز بود و عبدالعزیز آن سر را به پدر خود کشف کرده بود و او گفته است
و ابراهیم این فصل بسهل رسانید چون مامون بشنید قصد ابراهیم کرد و ابراهیم متواری گشت و مدتی مختفی بود عاقبت
تنگ آمده خود را پیش هشام که خطیب بغداد بود انداخت و التماس کرد تا او را شفاعت کند تا مامون جان او بخشد
مامون اجابت نکرد و او را زینهار نداد روز دیگر چون ابراهیم هشام را بدید حال بپرسید هشام گفت مامون وعده
کرده است که ان شاء الله مراد تو حاصل شود ابراهیم گفت من نمیدانم که این چه عبارتست که محمدت میفرمایی و الا
محل تو در حضرت امیر زیادت از آن است که ترا وعده کند و در آن تاخیری رود و لیکن میخواهم که مرا غمناک کرده ای
یک التماس دارم و آن آنست که حکایتی بسمع مامون رسانی آنگاه بسیاست که فرمان شود به بن جان تسلیم کنم هشام
متقبل شد که بگوید ابراهیم گفت وقتی خوان سالار کسری پیش او خوانی می نهاد ناگاه قطره طعام که در کاسه بود بر دست
کسری چکید کسری متغیر شد و بفرمود تا او را بدو نیم زنند چون خوان سالار فرمان سیاست شنید کاسه تمام بر سر کسری ریخت
کسری پرسید که چرا چنین کردی گفت تا مردمان ترا ظالم نخوانند که بخطای اندک آن خدمتکار قدیم را سیاست کرد
اگر اول بخطا بود این بار کاسه بعمد ریختم تا اضافت جنایت من بقصد باشد نه بخطا کسری را این سخن خوش آمد و او را
امان داد و بخشید میگویم که جرم من بیش از آن نیست که امیر مرا سیاست فرماید اگر من ستاده و قصد دم خود را از عالی کار
گردانیدم و حق نعمت او را نگاه داشتم بر من ملامت نبود چه مامون با من ستری نگفته بود که من کشف آن کردم عبدالعزیز
که سر امیر کشف کرد سزای خود دید چون هشام این فصل در خدمت مامون باز راند از فطنت و تقریر ابراهیم تعجب نمود
و او را عفو کرد و بفرمود تا او را بدیوان رسالت برند و شغلی خطیر موسوم گردانند **حکایت** آورده اند که کسری را
وزیری بود که او را مهبود گفتندی و بر وی اعتمادی تمام داشت و طعامی که کسری خوردی از وثاق وی آوردندی
و کسری را صاحب ستری بود که با مهبود منازعتی و مخاصمتی داشت و در قلع و استیصال او سعی بلیغ می نمود روزی صاحب سر را
بر در گذشت مهبود گذر افتاد و ابوالوفا را که مهتر و مقدم مهبودان بود طلب کرد و بوثاق خود برد و در حق او لطف بسیار
مبذول داشت و درمان درد خود از و طلب کرد و گفت هیچ حیلتی باشد که بدان خصم خود را مقهور توانم کرد مهبود
روزی که طعام پیش شاه خواهد برد مرا اعلام ده تا بر سر طعام او افسونی خوانم و سحری کنم که زهر قاتل باشد آنگاه مقصود
حاصل شود پس روزی مهبود برای کسری برنج بشیر ساخت و پسر او آن طعام بحضرت شاه می برد صاحب سر مهبود در
رهگذر او بایستاد و پس صاحب سر پسر مهبود را گفت امروز برای شاه چه طعام ساخته سرپوش از سر طعام بردار تا
ببینم پسر کودک بود سرپوش از سر طعام برداشت مهبود چیزی بخواند و برو دمید و قدری زهر در و پوشید چنانکه هیچ کس
بر تعبیه آن واقف نشد چون طعام بخدمت شاه بردند صاحب سر بیامد و گفت ای پادشاه بر جان خود ببخشای
و این چاشنی گیر طعام مخور پیش شاه مهبود و پسر او را گفت تا از آن طعام تناول چنانکه لقمه دو بخوردند هر دو بیفتادند و بمردند
کسری بفرمود تا ایشان را هر دو بردار کردند و ملک را بصاحب سر سپرد چون مدتی برین بگذشت و یاد مهبود از خاطرها
برفت روزی در خدمت کسری حدیث سحر میرفت و هر کس در تاثیر آن کلمه می گفتند بعضی تقریر میکردند که سحر باطل است

و آن او جودی نتواند بود و آنچه ظاهر میشود از نفع و ضرر بسبب افسون و غیر نیست بلکه بمجرد ادویه و نجاسات صاحب سر گفت
افسون را تاثیری عظیم است و من دیدم که مردی بر طعامی افسون خواند و آن طعام زهر قاتل گشت تا هر که از آن تناول
کرد بمرد کسری از این سخن متفکر شد و تامل و اندیشه را بخاطر روشن راه داد تا بذهن صافی و بصیرت ناقد بدانست که
واقعه مهبود از این نوع بوده است و آن رنگ دست حسد منحیه است پس در حال بفرمود تا صاحب سر را بگرفتند و بتادیب
و تعذیب مطالبه کردند بعد از عقوبت بسیار اقرار کرد که سبب هلاک مهبود من بودم و حکایت افسون باز راند
شاه او را سیاست کرد و بسبب گفتن آن سر با پادشاه سر در باخت و این حکایت عقلا را تنبیهی است تا در
نگاه داشتن راز جهد بلیغ نمایند **بیت** چنان در دل این سخن دار راز ٭ که گر دو گیتی بهم بیاید باز **حکایت** در تاریخ
آل عباس مسطور است که چون المتقی بالله بخلافت نشست پسر واثق اعجمی سالار بود و میان او و عبدالله ... بود
و ترکان از الحریص میکرد تا جمعیتی کردند و بغداد آمدند و پسر واثق و خلیفه لشکری زیادت نداشتند و طاقت مقاومت
با ایشان نداشتند شب در زورق از بغداد برفت و بسر راه مقام کرد و چون ترکان دیدند که خلیفه در بغداد نیست
از آن پریشانی او را پشیمانی آمد و بخدمت خلیفه رفتند و عذر خواهی تقریر کردند پسر واثق متقی را گفت این جماعت
در بغداد مال نیست اگر امیر بغداد در رود لشکر مال طلبد و نباشد ابوالهیجا که امیر موصل است مال بسیار جمع کرده است
صواب آن باشد که امیر دختر او را خطبه کند تا او اعتماد کند و ساکن شود پس بموصل رویم و او را بدست آوریم و مالی خطیر
از وی بحاصل آید و دیگر با موصل را مزد او گردد هم مالی بسیار بدید و باز خزانه معمور و حال بهتر شود خلیفه این رای
بپسندید و محمد خلف را که دبیر متقی بود بموصل فرستاد تا دختر ابوالهیجا را خطبه کند بجهت پسر متقی ابوالهیجا آن را فوزی
بزرگ شمرد و دولتی عظیم دانست و آن خطبه را اجابت کرد و محمد خلف را خدمتهای پسندیده کرد و محمد از پسر او شنیده بود
که غرض ما از این مصاهرت آنست که ابوالهیجا را بدست آریم چون ابوالهیجا در حق محمد خلف الطاف بسیار واجب دید چنانکه
معمور انعام او شد روزی در خلوت با ابوالهیجا گفت امیر را درین خطری عظیم است و مقصود پسر واثق آنست که تا
مگر بر تو دست یابیم و ترا هلاک کند و مال تو بستاند ابوالهیجا طریق حزم را رعایت کردن گرفت چون متقی و پسر واثق
بموصل آمدند ابوالهیجا مالی خطیر و علوفه تمام فرستاد و از خویش پیش خدمت خلافت نرفت پسر واثق با امیر
عرضه داشت که ابوالهیجا از ما خایف است صواب آنست که امیر پسر را فرمان دهد تا از آب بگذرد و در خدمت او
برود و نکاح را منعقد گرداند تا او ساکن شود و اعتماد کند و بیرون آید فرمود که صواب بیند پسر واثق در صحبت پسر متقی
از آب بگذشتند و ابوالهیجا در حق ایشان نیکویی بسیار کرد و خدمتهای بیشمار فرستاد و اموالی خطیر پیش کشید و شرایط
نکاح چنانکه سزا بود بتقدیم رسانید و پسر واثق را در روز باز گردانید و پسر متقی را گفت تو امروز مهمان من باش تا ساعتی
بخدمت تو بر آسایم پسر ساعتی ببود و گفت بخواهم رفت که امیر تنهاست نباید که خاطر او متغیر شود و فردا بیایم و طعامی
خوریم ابوالهیجا فرمود تا اسب او را پیش کشیدند چون خواست که سوار شود شمشیر در وی نهادند و او را پاره پاره کردند
و کسان او را اجازت داد تا بروند و گفت مرا با شما کاری نیست پس هم در ساعت سوار شد و بخدمت متقی رفت و بطلب ...

بپرسید و گفت رای امیر را معلوم است که پسر واثق بقصد جان من اینجا آمده بود پیش از آنکه او بر من شام خورد
من بروی چاشت خوردم و حال پریشانی او بر رای مبارک مقرر باشد پس امیر را استدعا کرد تا بموصل آمد و او را چندان
مال بداد که متحیر شد و تمامت حشم و سپاه را امانی خطیر داد و فرمود و چه از قبیل خلیفه و چه قبیل خود و امیر آنرا از وی پسندیده
داد و استیصال لشکری بغداد داد و مثال حال ایشان چون کوری و نابینایی بود که هر دو در چاهی افتادند اگرچه افتادن … میان
ایشان مشترک بود اما عقوبت نابینایی بیشتر و یکی مردمان مقبول تر باشد چنانکه عذر پسر واثق و ابو الهیجا و اگر پسر واثق آن را
آشکارا نکردی بهرانه بر خصم قادر شدی اما چون بیگانه را محرم راز خود ساخت جان در سر سر کرد **حکایت** آورده اند که
محمود سبکتگین بسبب آنکه بر خواهر ایاز مفتون شده بود و خاطر او بوی مایل گشته و بخواست که او را در عقد خود آورد و لیکن اندیشه میکرد
که ملوک و سلاطین عیب کنند و خواص و اعیان نکوهند پس تیقن در آن می چید ابونصر مشکانی میگوید شبی بخدمت سلطان بودم
چون مجلس خالی شد پای دراز کرد و گفت پای من بمال مرا یقین شد که با من سری خواهد گفت پس فرمود که حکیمان گفته اند راز را از کسی
باید نهفت یکی از طبیب … دویم از … سیم از خداوندگار صحیح عاقل من قیمت این اندیشه تردد میکنم و هر شب البته
آن سر با تو بگویم گفت تا تو در آن چه گویی ابو نصر گفت بنده را چه حد آن باشد که پادشاه او را بدین مرتبت مخصوص کرداند اما
چون رای عالی بر آن قرار گیرد و بهره را اشارت فرماید بنده صلاح و صواب آن بحضرت عرضه دارد گفت قیمت تا خواهر ایاز را
میخواهم که در نکاح آرم اما میترسم که دیگر ملوک مرا بحماقت عقل و رکاکت رای نسبت کنند و شما که خدم خاص باید بزبان نکوهش
کنید درین معنی چه صواب می بینی و تو در هیچ تاریخ خوانده که پادشاهان بنده زادگان خود را در نکاح آورده اند ابونصر گفت
امثال این در عالم بسیار بوده است و ملوک آل سامان موالی خود بسیار در نکاح آورده اند و عالمیان این معنی را از جز کمال
عقل و دیانت پادشاه حمل کنند و بر رای پادشاه پوشیده نماند که قباد در آن وقت که بترکستان میرفت …
دختر دهقانی را بخواست و انوشیروان از و متولد شد و در تاریخ عجم مذکور است که بهرام گور دختر گازری بخواست سلطان
گفت چگونه بود آن ابو نصر گفت شنیده ام که روزی بهرام گور بشکار رفته بود ناگاه بر اثر آهویی اسب برانگیخت و چندان
بتاخت که از لشکر جدا افتاد و چون تشنه شد بدهی رسید که بر کنار آبگیری بود مرد گازر را دید با زن و دختر خویش نشسته
و جامه چند نهاده و میشستند بهرام گفت ای گازر مرا شربتی آب ده گازر بر خواست و زن را گفت پر فیروز ملک آب ده و زن قدحی
برداشت و از آن جانب آب پاکیزه بشست و گفت ای دختر من دوشیزه … دست مرد بمن رسیده است تو در تشنه ملک را
آب ده دختر قدح آب در دست گرفت و پیش ملک آمد و بهرام در وی نگریست دختری دید که در حسن و لطافت بی نظیر بود
خاطرش مایل او شد و گفت ما را امروز مهمان می باید کرد گازر گفت اگر شاه با نان خشک و چشم تر قناعت کند آنچه میسر
ما باشد تقصیر نکنیم پس جامه پاکیزه بر کنار آب بیند اخت بهرام فرود آمد و بنشست گازر اسب او بدرختی ببست و هیزم …
بدست دختر داد که پادشاه را … و خود بسوی ده رفت و طعام و شراب و نقل آنچه بدست آمد بیاورد و صراحی
و پیاله دختر را داد و گفت شاه را ساقی باش دختر ساغر بنشست و پر شراب کرد و بشاه داد چون بهرام بستد دختر بوسه بر دست
بهرام زد بهرام گفت ای دختر جای بوسه لب است نه دست دختر … **بیتی** نوش آن لب … زیرا که … جان …

آن به که سیدی مرا بگفتست :: گر پای بمن دهی چه نقصان باشد :: دختر خدمت کرد و گفت هنوز وقت نیامده است و بطریق
تمهید آن عذر کرد که بهرام در لیاقت تقریر و لطافت سخن او متحیر شد ایشان درین سخن بودند که لشکر از چپ و راست
برسیدند بهرام دختر را گفت روی از این جماعت بپوش دختر نقاب فرو گذاشت بهرام در حال او را خطبه کرد و عقد منعقد شد
و دختر را در عماری نشاندند و با پدر و مادر بوطن خویش برد و از وی فرزندان آورد و سلطان محمود چون این حکایت بشنید خرم شد و ابونصر را
محمدت فرمود و گفت مرا از رنج برهانیدی و بعد از دو روز خواهر ایاز را در عقد خود آورد و از این حکایت روشن شود که پادشاه را
که وزیری روشن رای و مشیری مصلحت فرمای باشد که برای صایب قفل وقایع را مفتاح و با اصابت تدبیر شب حوادث را
مصباح بود و در گلشن آن پادشاه گل دولت بی خار اندیشه شگفته و همای همایون اقبال بر سر حشمت او بال گشاید چنانکه
درین عهد و زمان خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین لا زالت مضمون الجلال من بقایه ناضرة و عیون الاقبال
بحضرته ناظرة **قطعه** آن صاحبی که مشتری از چرخ نیلگون :: بر خاک درگهش نظر سعد میکند :: دشمن ز بیم برق حسامش بجان او :: …
نالد چون رعد میکند :: هر چند نیست ابر بسی … چون عجب :: احسان جود همچو نبی سعد میکند :: هر کز که دعا تمام نمایی بعون خویش :: آنچه از کرم
وعده بسعد میکند :: بشکست در زبان قلم آنجا که با بقلم :: مدح رهایت بترتیب وعده میکند **باب بیست و دویم**
از قسم دویم در فواید امانت و فضیلت آن امانت داری نتیجه رستگاریست و آفریدگار تعالی مر آن جماعت را که بحلیت
ایمان متحلی بوند بر سبیل تمدح در قرآن مجید ذکر میکند قوله تعالی انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال
فابين ان يحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه كان ظلوما جهولا و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
میفرماید که الامانة غنى یعنی هر کس که امانت داری بجای آورد و از خیانت نگاه دارد و از وسوسه شیطانی در محافظت آن
احتراز نماید از حضیض درویشی باوج توانگری و غنا بر آید و مصداق این معنی آنست که بیان الحق نیشابوری در کتاب خلق الانسان
آورده است **حکایت** یکی از بازرگانان که در بصره وطن داشتی و بهر سال کشتیها را پر بار کردی و بیشتر سفر او بچین بودی
سالی کشتی را مهیا کرده بود و استعداد سفر چین می ساخت روزی بر ساحل نشسته بود و هر کس بضاعتی می آوردند و بوی میسپردند
و او بسبب سلامتی را به بضاعت ایشان قبول میکرد پیری جامه و خرواری قلعی پیش او آورد و گفت ای خواجه بتو این حاجت دارم
کاین یک خروار قلعی مرا در دریا اندازی که بدین جمله نذری کرده ام خواجه بار او را قبول کرد و نام و نسب او برو ثبت کرد
و جای مسکن او معلوم کرد و بار در کشتی نهاد و چون کشتی بمیان دریا رسید از تراکم امواج و تلاطم افواج باد …
آمد صاحب کشتی را وصیت پیر فراموش شد و چون کشتی بکرانه رسید و بار را میفروختند جوانی بیامد و قلعی خواست خواجه را
وصیت پیر یاد آمد و گفت پیرمردی قدری قلعی بمن داد و وصیت کرد که این را در دریا انداز اکنون صواب آنست که این قلعی
بتو فروشم و از بهای آن بجهت او متاعی دیگر بخرم و بنزدیک او برم پس آن یک خروار قلعی را بآن جوان فروخت و بهای آن
متاعی خرید و به بصره آورد و پیر را طلب کرد گفتند بجوار رحمت حق تعالی پیوست پرسید که از وارثی مانده است گفتند برادر زاده
داشت و آن پیر او را پرورده و بجای فرزندی ازو برفت و غربت اختیار کرد و بعد از آن هیچکس نمیداند که او کجاست
بازرگان آن متاع که باسم او آورده بود بفروخت و دو هزار دینار … کرد و بنام آن پیر … و …

این زر باید که در موضعی نهی تا وقتی که وارث پیر برسد بوی تسلیم نمائی بعد از مدتی روزی بر دکانی نشسته بود جوانی
پاره پوش بر وی سلام کرد و گفت ای خواجه مرا می شناسی گفت نه گفت من آن مردم که در فلان وقت چندین از تو قدری خریدم
چون بخانه بردم و آن را شکستم در میان آن زر سرخ بود با خود گفتم من قمعی خریدم و زر نخریدم پس این زر بر من حرام با
بر از تو نشان پرسان تو آمده ام تا زر بتو تسلیم کنم بازرگان گفت این علی امانت تو بود و از آن پیری که نام او
فلان است و در فلان محلت می نشست و آن پیر مرا داده بود که در دریا اندازم جوان چون این سخن بشنید تبسمی کرد و گفت
بدانکه آن پیر عم من بود و غرض از غرق کردن آن مال حرمان من بود اما چون خدای عز و جل روزی من کرده بود بچندین
وسایل و وسایط آن بمن رسانید پس استحقاق خود ثابت کرد و آن هشتصد دینار زر نیز بوی تسلیم کرد و او را لطف باری تعالی
تا از مال دنیا مستغنی کرد و از اینجا صدق حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر گردد که الامانة تغنی

حکایت

آورده اند که خواجه ای ببغداد برخواست و عزم گرمابه کرد دوستی او را پیش آمد گفت آنکه کفش تا در حمام با تو موافقت کنم و از آنجا هم
خود برویم چون پاره ای راه برفتند آن دوست او را یاد کرد مصلحتی خود برفت و طراری بگاه بیرون آمده بود تا همیانی
کند و رفیقی زند کیسه ببرد چون بدر گرمابه رسید خواجه روی باز پس کرد و هنوز یک بود خواجه طرار را دوست خود
پنداشت و صره هزار دینار با خود داشت گفت این را بامانت نگاه دار تا من از گرمابه برآیم زر بطرار سپرده خود
بگرمابه رفت چون بیرون آمد روز شده بود خواست که برود طرار گفت زر خود بستان مرد در نگریست و صره خود بدست
طرار دید گفت من مردی طرارم و کیسه بر خواجه گفت چون من ناشناخته زر بتو دادم چرا نبردی طرار گفت اگر بصنعت خود
ببردمی نکیدم باز پس نمی دادمی اما چون بامانت بمن سپرده بودی در امانت خیانت کردن روا نبود

حکایت

یکی از دلالان بازار کرخ حکایت کردی که هر سال از خراسان خواجه ای چادری و نعمت بسیار ببغداد آوردی و بمن سپار او
بردم و متاع او فروختمی بجهت او قماش دیگر خریدمی و مرا از آن دلالی چندان … که یکسال تمام اسباب معیشت من مهیا
بودی سالی چنان اتفاق افتاد که آن خواجه نیامد و در کار من نقصانی پدید آمد و پریشانی عظیم بمن راه یافت در دکان نشستم
و از بیم غرما در خانه مختفی شدم اتفاقا مرا غسلی واجب شده بود برخاستم و بیرون آمدم راه گذر من بر دجله افتاد و بسبب حرارت هوا
در دجله رفتم و زمانی سیاحت کردم چون از آنجا بیرون آمدم بر لب دجله ریگ بسیار بود پایم در ریگ فرو شد و آب از مویم
بر آن بچکید چون پای از ریگ برکشیدم چیزی در پیش پای من آمد نگاه کردم همیانی زر بود آن را برگرفتم و بخانه آمدم و زر شمردم
هزار دینار بود گفتم چون حال فقر و فاقه رسیده است این زر را در تصرف آورم و خدای تعالی مال مرا برکت داد و مال از
ده هزار دینار زیادت گشت و برین ماجرا هفت سال بگذشت روزی بر دکان نشسته بودم مردی دیدم با جامهای خلق
چادر بر من سلام کرد جواب دادم و بدکان بردم که صدقه ای طلبد خواستم که چیزی بوی دهم روی بمن نکرد و اندیشه در
خاطر من متقاضی طلب او شد در عقب برفتم و در روی او بهتر نگاه کردم آن خواجه خراسانی را دیدم که پیش از این
سمسار او بودم چون او را بدان حالت دیدم روی او بوسیدم و در تعقب احوال وی بسیار بگریستم و دستش گرفتم و
او را بگرمابه بردم و جامهای پاکیزه در وی پوشانیدم و بخانه آوردم و گفتم احوال خود با من تقریر کن گفت حق عز و علا

مرا ثروتی و نعمتی داده بود چنانکه مشاهده میکردی و هر سال من باینجا آمدمی و بازرگانی کردی سالی عزم سفر کردم امیر
ولایت مرا بخواند و گفت یکدانه یاقوت مسطح دارم بمثال کفی دست چنانکه جمله مقومان از تقویم آن عاجز آمدند و آن
جز لایق حضرت خلافت نیست بتو میدهم تا ببغداد بری و بفروشی و عوض آن متاعها خری و بیاوری من آن یاقوت
از وی بستدم و الحق زیادت از آن بود که او وصف کرده بود و آن را در همیانی دوختم و یکهزار دینار بر سر وی نهادم
و ببغداد آمدم روزی بر لب دجله بگذشتم و از برای آسایش در آب رفتم و همیان بر لب دجله بگذاشتم پس از ساعتی
از آب برآمدم و جامه پوشیدم و همیان را فراموش کردم چون زمانی برآمد بیادم آمد از حال همیان مراجعت نمودم و هر چند
پیش طلبیدم کم یافتم با خود گفتم قیمت آن جوهر سه هزار دینار است از مال خود با میر ولایت دهم چون بخدمت امیر
رفتم و صورت حال باز گفتم و آنچه نوشته بود من از مال خود خریده بودم بوی تسلیم کردم امیر گفت گوهر من پنجاه هزار
دینار قیمت داشت گوهر باز ده یا پنجاه هزار دینار پس مرا در بند کرد و تمامت املاک و اسباب من در تصرف آورد و
و هفت سال در بند او بماندم بعد از هفت سال جمعی از معارف شهر شفاعت کردند و مرا بگذاشت چون شماتت اعدا تحمل
نمیتوانستم کرد از آنجا بیرون آمدم و مقصد مقصود من تو بودی با خود گفتم در امور معاش مشورتی کنم سمسار گفت
من گفتم آن دیگر را عالم بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از مال تو بتو رسانند گفت چگونه گفتم پیش از این بهفت سال
همیانی یافته ام در همان موضع که تو نشان میدهی و صفت همیان همان است که تو تقریر کردی و در آنجا یکهزار دینار بود
بشرط امانت برداشته ام و در تصرف آورده که چون صاحب را بیابم باز دهم اکنون هزار دینار تو در دست
منست آن را بستان و در مصالح خود صرف کن بازرگان گفت آن همیان بر جای هست گفتم هست گفت بفرمای تا بیارند
همیان را حاضر گردانیدم او آن را بشکافت و از آنجا پاره ای یاقوت رمانی که حکایت میکرد بیرون آورد و مقدار کفی دست بود
چنانکه خانه از شعاع آن روشن شد چون نظرش بر آن افتاد بیهوش شد و پس از ساعتی بخود باز آمد و خدای تعالی را حمد و ثنا گفت
بسیار گفت من هزار دینار زر بخدمت او آوردم و بنهادم از من قبول نکرد چندانکه جهد کردم از آن جمله سیصد دینار
زر برگرفت و در وجه زاد و راحله نهاد و باقی بمن بخشید و در صحبت قافله روی بشهر خود نهاد چون بمسکن رسید جماعتی
از معارف باستقبال او آمدند و او صورت حال با ایشان تقریر کرد و از ایشان استعانت طلبید تا جمعیت نزدیک
امیر ولایت رفتند و گوهر بوی تسلیم کردند و صورت حال باز یافتن آن بتمام و کمال باز راندند امیر از آن حال تعجب کرد
و بفرمود تا جمله اسباب و املاک و ضیاع و عقار او بوی تسلیم کردند و بعد از آن باری تعالی چندان ابواب فتوح بر روی
وی بگشاد که شرح نتوان داد تا عاملیان را معلوم شود که کار و روزگار امانت چه برستانند و عاقبت او بخیر داد و بمقصد کامرانی رسید

حکایت

آورده اند که یکی از معارف بخارا عزم زیارت کعبه معظمه کرد و بجهت تجارت و اخراجات راه گوهری زر
مهیا گردانید و گوهری نفیس که قیمت آن سه هزار دینار بود با آن زر ضم کرد و در میان ببست و در مرحله از مراحل بقضای حاجتی
مشغول شد و همیان از میان بگشاد و چون فارغ شد همیان را فراموش کرد و برفت چون مقدار … راه رفته بود و او را
همیان یاد آمد چون مراجعت نمود باز نیافت اما هنوز اموال دیگر بود و از فوت آن بر دل او چندان اثر ملالت ننمود

چون شرایط مناسک بجای آورد و حج اسلام بگذارد و بوطن مالوف مراجعت نمود و انواع محنت روی بوی نهاد و بهر تدبیر
که می انداخت خطائی میشد و هر تجارت که میکرد سبب خسارت می آمد چنانکه در اندک مدتی تمامت مال او نقد هوش شد و از آن
همه ثروت و نعمت چیزی باو پیوستن نماند از خوف شماتت اعدا و شرمساری دوستان وطن اصلی را وداع کرد و ترک شهر و مسکن خود
گرفت و عیال را با خود همراه کرده نه مقصدی معین و نه منزلی پدید و نه راحله بود و نه زادی مهیا منازل را قطع میکرد و مراحل
می برید تا وقتی که در بعضی از دیههای نزول کرد و در سرای خراب فرود آمد و اتفاقا فصل زمستان بود و همه شبهای عالم
از شدت سرما چون دل دوست بخیلان بسته روی غدیر که پیوسته از نسیم صبا زره داودی پوشیدی از شدت
زمهریر جوشن پوش گشته بود و از نوادر اتفاقات موکل طلق مخاض دهن دل عیال او را تاب داده ساقی وضع حمل دُرد درد دران
در ساغر او ریخت نه قابله و جمعی و نه چراغ و شمعی مرد میگوید زن من در آن حال گفت ای خواجه کار من بساز و چراغی بر افروز
و جهت من حریره ترتیب کن با خود دانگی و نیم نقره داشتم برخاستم و در آن شب تاریک بر در دکان بقالی رفتم و بسیار تضرع نمودم
و حال خود با وی باز گفتم تا در دکان بگشاد و قدری شکر بمن داد و باندکی روغن من آن را در کاسه کردم و در راه چاهی عظیم
بحیلی می آمدم ناگاه سر پایم بسنگی برآمد بیفتادم و کاسه بشکست و روغن و شکر بریخت فریاد از من برخواست و بآواز بلند
بگریستم و بر خود نوحه کردم ناگاه مردی از منظری آواز داد که ای شیخ ترا چه رسید که درین نیم شب فریاد میکنی و مردم را از خواب میداری
گفتم عیال من این ساعت در رنج وضع حمل مانده است یک دانگ و نیم نقره داشتم بجهت وی قدری شکر و روغن خریده بودم
در راه بیفتادم و کاسه بشکست و روغن و شکر بریخت آن مرد گفت این همه اضطراب از برای دانگی و نیم درم است گفتم
ای خواجه زبن تماخره مکن که حق تعالی تبدیل کار بندگان بکند مرا وقتی نعمتی بود و همیانی از من بیفتاد که در آن مالی بود و بجایی
خطیر و جوهری که قیمت آن سی هزار دینار زر سرخ بود در آن نهاده و من بر فوات آن هیچ تاسف نخوردم و از
ضایع شدن آن اضطراب نکردم اما چون این ساعت در خزینه سینه بجز نقد امانی نمانده است بر فوات ربع دیناری چندین
قلق و جزع می بایست کرد آن مرد گفت بیا وصف همیان خود بگو گفتم ای خواجه از سر تجربه و افسوس مکن و بیچاره را از جهت ده که
گفته اند بیت تو چون شیری [illegible] مکن ... [illegible] بشکند دشمن ... پس خواجه سوگند خورد که سخن از روی صدق گفتنی آید
تقریر کن که کدام وقت این همیان را بباد داده و بکدام زمین این ضایع شده است من گفت تمامت قصه خود را باز گفتم چون سراسر
سخن من بشنید مرا نزد خود خواند و گفت معلوم شد که تو مردی متمول بوده و از راه ضرورت درین محنت افتاده عیال تو کجاست
من منزلگاه نشان دادم و جماعتی از خدمتکاران خود بفرستاد تا آن عورت را بخانه او نقل کردند و طایفه از حرم خود را فرمود
تا آن ضعیفه را تعهد میکردند روز دیگر مرا گفت مقصدی معین نداری اگر هم نزدیک من باشی من ترا مایه دهم که بدان تجارت کنی
و فوق الغایه حیث تو آید از جاده مصلحت دور نبود گفت رضا دادم مرا صد دینار مایه نهاد و من آن زر در خرید و فروخت
الکندم و بعد مدتی نزدیک آن صد دینار بپانصد دینار رسید برفتم و تمامت مال پیش او بنهادم مرا گفت اکنون ترا سرمایه حاصل آمد
و از محنت فقر و فاقه خلاص یافتی اگر آن همیان خود را ببینی بشناسی گفتم بلی همان همیان مهر من چاروه در پیش من نهاد
و گفت مرا چون محقق شد که همیان از آن تست خواستم که همیان همان ساعت بتو دهم اما چون فقر و فاقه تو عظیم دیدم

باخودگفتم

با خود گفتم اگر همانجا این مال بتو دهم نباید که نفس تو طاقت تحمل آن نیارد و سیصد دینار از خاصه خود بتو دادم تا چشم تو پر شود
و دست تو فراخ شود آنگاه مال تو تسلیم کنم من سر همیان را بگشادم و آن مال را پیش او بنهادم و گفتم ای خواجه چندانکه
خواهی بردار خواجه گفت سالهاست که من در محافظت این مبتلا بودم این ساعت خدای تعالی از آن بلا مرا خلاص داد
و بمستحق رسید من بروی عاقبت گفتم و مال تصرف آوردم از ناگاه دولت و اقبال بدان حال استقبال کرد
و مرا از محنت براحت افکند حکایت آورده اند که یکی را از ملوک وقت پسری بود در غایت کیاست و نهایت کفایت
و پدر جهان روشن بروی دیدی و ملک و دولت برای او خواستی چون نوبت پادشاهی از پدر بوی رسید و پدر زیر
تخته تابوت رفت و پسر بالای تخت جبروت جای گرفت و از اطراف و جوانب خصمان برو خروج کردند و جهان فراخ
برو تنگ گردانیدند پسر دانست که طاقت مقاومت با ایشان ندارد قدری از نفایس خزینه برگرفت و با هیچ
از خواص روی بگریز نهاد و لباس شاهانه بکسوت تاجرانه بدل کرد و تجارت را بر امارت برگزید و منازل میبرید و مراحل قطع
کرد تا بشهری رسید و بر در آن شهر نزول کرد و خود با یک غلام بسبیل تفرج در آن شهر در آمد و بهر بازار میگذشت و بهر
فریق از اهل شهر نظر میکرد ناگاه بر در دکانی رسید مردی را دید که بر دکان نشسته بود و بساطی پاکیزه گسترده و لباسی
خوب پوشیده و کتابهای بسیار پیش نهاده پادشاه زاده بروی سلام کرد و جوابی خوب شنید و از تبجیل و تعظیم
آنچه لایق بود بدید پس از زمانی سوال کرد که خواجه چه حرفت داند و چه فروشد گفت من سخن فروشم شاهزاده تعجب کرد
و گفت متاعی شایسته است اما خریداری نیست مرد گفت محتاج در جهان بسیار است هر که اسعادت و اقبال
معاونت کند ازین متاع امتناع ننماید و بهر بها که من بفروشم بخرد شاهزاده گفت چیست بفروش گفت هزار دینار بده داد و گفت
مرا سخنی بفروش حکیم گفت زنهار زنهار اگر جاهی بلند یابی در پستی فرو منه پای شاهزاده گفت دیگر بگوی گفت این سخن را
بها هزار دینار است اگر زیادت کنی دیگر بگویم شاهزاده گفت این سهل سخنی بود سخن بهتر ازین بگوی پس هزار دینار دیگر
بداد گفت زنهار زنهار تا در امانت خیانت نکنی شاهزاده گفت دیگر بگوی گفت سیم بده تا بگویم هزار دینار دیگر بداد گفت
زنهار زنهار روز نیک را بروز بد ندهی شاهزاده از پیش او برخواست و گفت این سخنان مرا آنچه کار آید در اندیشه از شهر برون
رفت خیل کوچ کرده او در عقب ایشان بشتافت گروه خود را دید که خیمه در دامن کوه زده بودند گفت سه هزار دینار داده ام
و این سخن آموخته ام که تا بلندی در پستی فرو میایی البته این سخن بی فایده نباشد برفت و بالای بلندی فرود آمد و بفرمود
تا خیمه او آنجا زدند و بنگاه تمام بآنجا نقل کردند و آن جماعتی که در پستی بماندند چون روز بآخر رسید ناگاه سیلی عظیم درآمد
و سیلی ستور و رخت ببرد و او با خیل خود بسلامت بماند شاه زاده گفت این یک سخن با هزار دینار بیرزد
چون روزی چند دیگر برآمد بشهری رسیدند شاه زاده بشهر در آمد تا مسکنی طلبد و آنجا نزول کند آوازه در افتاد که امیر
شهر میگذرد شاه زاده نگاه کرد یکی را از بندگان پدر خود بدید که امیر آن ولایت گشته بود شاه زاده و غلام تیز در هم نگریستند
که یکدیگر را بشناختند چون امیر بوثاق خود فرود آمد بفرستاد و شاه زاده را بخواند چون درآمد استقبال نمود و او را تعظیم
و تبجیل کرد و گفت اگر رای عالی صواب بیند متصرف ملک شود و تاج شاهی بر سر نهد تا بنده کمر انقیاد و مطاوعت بر بندد

شاهزاده گفت من از سر سری برخواسته ام و با غربت و عزلت ساخته گفت اکنون با من موافقت کن تا من بنیابت
تو کاری میکنم و اسباب تو مرتب و مهیا میدارم شاه زاده آنجا اقامت نمود و مدار مملکت بوی میگشت تا وقتی امیر شهر را
سفری پیش آمد و از پادشاه زاده درخواست که چون تو اینجا نشسته توقع میدارم که گاه گاه احوال خانه بنفس نفیس خود
و مهمات ملک رای صائبی و شرایط آن قیام نمائی تا من مراجعت کنم پس شاه زاده در مصالح ملک و انتظام امور رعایا
اشارات ظاهر کرد روزی در سرای امارت نشسته بود و زن امیر ولایت جابجا بر آمد بود و در شاهزاده جمال شاهزاده نظر
میکرد و شاه زاده صورتی بدیع و حسنی تمام داشت زن بروی شیفته شد و کس فرستاد و در خلوت نشست و او را بخود دعوت
کرد شاهزاده را اگرچه میل طبیعی و داعیه شهوت بشری متقاضی شد اما با خود گفت هزار دینار داده ام در بهای این یک کلمه
که آموخته ام که در امانت خیانت مکن البته از عقل و مروت خیانت در امانت جایز نباشد شاه زاده آن دعوت را
اباکرد و آثار امتناع و تنفر ظاهر گردانید زن چون از او نومید شد نامها فرستاد و تهدید و وعید نمود که اگر با من سر فرو
نیاری خود را از سر برآری و در خون تو سعی کنم و دمار از نهاد تو برآرم شاهزاده بدان التفات نکرد چندانکه امیر از اب
برسید زن فرصتی طلبید و گفت تو مرا امینی سپرده بودی که چند کرت بمن پیغام داده مرا بخود دعوت کرد و چندانکه امتناع
نمودم غلو بیشتر کرد و گفت اگر با من نسازی شوهرت را هلاک کنم و ملک بدست گیرم چندان ازین نوع فرو خواند
که آتش غضب شوهر را اشتعال داد و در حال نامه نبشت نزد کوتوال حصار که آنرا مهر کرد و بشاهزاده داد که اینرا نزد یکی
کوتوال حصار بر و جواب بستان و باید که بنفس خود بدین مهم قیام نمائی شاهزاده نامه بستد و روی بقلعه آورد در راه جمعی را
از دوستان دید که بر لب آبی نشسته بودند و صراحی شراب نهاده و مطربی لطیف با ایشان نشسته چون او را بدیدند پیش باز
دویدند و ملاطفه کردند و استدعا نمودند که امروز با ما موافقت کن او گفت پادشاه مرا بمهمی فرستاده است و رقعه داده تا بکوتوال
حصار رسانم غلامی که در میان شاهزاده و زن امیر واسطه بود و مراسلات زن بشاهزاده رسانیدی آن غلام حاضر بود گفت ای شاهزاده
رقعه بمن ده و من باحتیاط ببرم و جواب باز آرم شاه زاده با خود اندیشه کرد که هزار دینار داده ام و این یک کلمه آموخته که روز
نیک را بروز بد مده از شراب فرو آمد و نامه بغلام داد و خود با حریفان بعیش مشغول شد غلام برفت و نامه بکوتوال داد و در حال کوتوال
سر غلام ببرید و بخدمت امیر فرستاد و امیر چون سر غلام بدید متفکر شد و گفت در زیر این سری است از اسرار غیب البته این معنی را تفحص
و استکشاف بلیغ باید کرد پس شاهزاده را بخواند و حال با وی باز راند شاه زاده سوگندهای بی کفارت خورد و در قصه تمامی
بوی نمود و گفت من بیگناه بودم و واسطه این کار این غلام بود که سزای خود یافت و بسبب امانت آمیز کار حق تعالی مرا از ورطه
هلاک خلاص داد و معلوم شد که هر یکی از آن کلمات گوهری شب افروز بازار آورد و هیچکس بخریداری حکمت زیان نکرده است
و عاقل آنست که قول حکما را بجان قبول کند تا سعادت دو جهانی یابد **حکایت** آورده اند که مردی عزم سفر کرد و همیانی زر داشت
بنزد قاضی بصره برد تا بامانت بوی سپارد قاضی گفت این را بکسی ده که از من امین تر باشد مرد گفت از تو امین تر کیست
قاضی گفت در فلان محله مقامریست این زر بآنجا بر و بامانت بوی ده مرد بحکم اشارت قاضی بیامد و او را در قمارخانه دید که
نشسته بود و جامهها در باخته و عور مانده خواست که باز گردد اما گفت سخن قاضی بی معنی نباشد پیش او رفت و سلام کرد و حال امانت

بگفت مقامر

بگفت مقامر گفت در پیش سرای من کبوتر خانه ایست این امانت را آنجا بنه و بدست خود قدری گل بر آن خانه زن و بگذار مرد همیان
برد و زر آنجا نهاد و گل بر در زد و برفت چون از سفر قبله بازگشت و بصره باز آمد بدر خانه مقامر رفت و زر طلبید مقامر گفت
زر بکه داده از او طلب کن مرد مضطرب شد و گفت نه تو آن روز گفتی که در کبوتر خانه نه من همانجا نهادم و باز گشتم مقامر گفت
هم از آنجا باید طلبید مرد بکبوتر خانه رفت و در گشاد و زر همچنان بمهر خود بیافت مقامر را محمدت گفت و بخدمت قاضی آمد و حال تقریر
کرد و گفت قاضی این امانت داری از مقامر چه دانست قاضی گفت من وقتی بگذری میرفتم و از آن گذر کهی پرسیدم که چنین کس
خریدن هیچ کس را اعتبار داشت گفت فلان مرد مقامر من دانستم که اگر آن مقامر را امانت و دیانت و عقیدت نبودی هرگز
بر سخن او اعتبار استماع نکردی و من بر غایت علم بکلیت شرع تمسک نمودم و بر سبیل استقصاء اعتبار او چون دانستم که او از این بابت صحیح
است ترا نزد او فرستادم **بیت** ای دوست در امانت و تقوی و صدق کوش ٭ خواهی کلاه بر نه و خواهی قبا بپوش ٭ و امروز اتفاق
جمهور عقلاست که درین وقت امانت از کبریت احمر و یاقوت اصفر عزیزتر است و وفا و مروت و حیا و عصمت بکلی از طبایع مفقود شده
واجب باشد بر عاقل که تا بتواند در آن کوشد که هر کاری که بوی مفوض شود امانت را پیشوا سازد و دیانت را معتقد اگر داند
و اگرچه در صدد شغل عظیم و منصبی خطیر باشد در اقامت شرایط امانت داد مناصحت بدهد و حق آن را رعایت کند چنانکه درین ایام
خداوند خواجه جهان دستور زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ابوسعید جنیدی که بحقیقت در رعایت عفت و دقایق
امانت قلم ثعبان نشانش چون عصای موسی محی ابطال اباطیل خیانت خاینانست و دم جان افزایش چون نفس عیسی
در نفخ رحمت محیی العظام و هی رمیم **قطعه** ای در عالم دانش نظام الملک را دل ٭ محمد آنکه ز بخت بلند خود جوان گردد
زبزم رای ملک آرای او بروج پروانه ٭ رخ خورد حجاب زر پوشیده نهان کرده ٭ خلاف فلک در دل ز بیداد گردان کجا است ٭ چو فرمان قضا تاثیر
او بر جان روان کرده ٭ نسیم خلق او در گلبن و در بوستان دمیده ٭ گل بوی جایزه تا بگرد بوستان گرده ٭ دعای دولتش چون جان یکی در خود سازد
ثنای حضرت او انس معزز انگشت جان کرده ٭ لب اقبال او پر خنده باد از گریه دشمن ٭ همه کاوش محصل تا که در کاوش زبان کرده

باب بیست و سیم از قسم دویم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فواید آن

بنزدیک حکما و علما که خورشید مشرق علم و حکمت عرصه ضمیر ایشانرا منور گردانیده باشد اتفاق است که میان اخلاق معقول
هیچ تعلقی نیست و ثمره اخلاق از درخت رویت و اختیار برسد و میان عقلا خلق و خلق مناسبتی تمام است و خلق در لفظ و معنی مغایر خلق است
و اخلاق را بخود کاری دیگر چنانکه در عالم هیچ کس را اختیاری نیست بر حکمت قلم قدرت صورت و هیئت را نگاشته است کم و بیش
و زیادت و نقصان و در آن امکان ندارد و قول غرض قایل لا تبدیل لخلق الله دلیل است بر آن زشت خوب و سیاه سپید و بد نیک
دریغ رحمت نشود **بیت** من خود هستی که روی ماهی بودی ماه ٭ لیکن چو نشد مرا درین نیست گناه ٭ همچنین خلایق را اخلاق داده اند و بعضی
ایشانرا چنانکه خواسته آفریده یکی را خوش خوی و دیگری را بدخوی و نخواسته کسی در آن تفاوت و نقصان نمود حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است ان الله تعالی قسم بینکم اخلاقکم کما قسم بینکم ارزاقکم یعنی چنانکه روزیها
شما قسمت کرده اند اخلاق شما نیز قسمت کرده اند پس حقیقت جمال خلقت چنانکه حقیقت خلق جمال خلق باطن است و ارباب
یکی را صورت گویند و یکی را سیرت و اثر خلق در خلق هنگام رضاع پدید آید و این اشارت بدانکه پارسیان مثل زنند

کرخوی که با شیر فرو رود با جان برآید و ارباب کیاست و فراست هم از خوی بر خود مردم دلیل گیرند مصداق این خوی
و موکد این معنی حکایت برادر حاتم است حکایت آورده اند که چون حاتم طائی از دنیا رحلت کرد برادر او خواست که
بر جای او نشیند و بساط کرم چنانکه او میگسترد ببسط کند گویند حاتم قبه ساخته بود که از هشتاد دریچه بود و سایلان گرد بر گرد آن بایستادندی
و هر یک سر از دریچه کردندی و او ایشان را چیزی دادی برادر حاتم خواست که در آن قبه نشیند مادر وی را ملامت کرد و گفت از تو
آن نیاید که از حاتم و هر کس را آن میسر نشود برادر سخن مادر التفات نکرد مادر خواست که او را باز دارد جامه خلق در پوشید
و بر روی زن در یچها رفته آمد و چیزی خواست بستد و بدر دوم رفت بستد و بدر سیم رفت برادر حاتم گفت تا این ساعت
دو بار چیز بستدی دیگر چرا ابرام میکنی مادر خود را بروی آشکارا کرد و گفت جان مادر من ترا گفتم این کار کار تو نیست
بخدای که روزی بر سبیل امتحان از هشتاد دریچه سوال کردم و از برادر تو بهر دری چیز بستدم و او هر بار که از انعام خود مرا بهره
داد شگفته تر از بار اول بود با وجود آنکه دست مرا می شناخت هیچ نگفت و من اختلاف طبایع شما آنگاه دانستم که شیر میخوردید
هرگاه که او شیر خوردی یک پستان در دهن گرفتی و یک پستان از آن بخشیدی و چون تو پستان در دهان تو کردمی یکی مکیدی و یکی در دست
داشتی و از اینجا معلوم شود که اختلاف طبایع هم از ایام طفولیت در نهاد آدمی زاد ظاهر گردد و چون ثابت و راسخ گشت
تغییر و تبدیل آن دشوار دست دهد حکایت آورده اند که عنیزه بنت عفیف بن العقیس زنی بخشنده و دست گشاده بوده و مالک
خود هیچ چیز نگذاشتی و جمله بمستحقان دادی وقتی برادران او را حجر کردند و تصرف او از مال منقطع گردانیدند و گفتند
اسراف میکنی و اموال تو تلف میشود پس مدت یکسال از مال او هیچ ندادند چون یکسال تمام شد گفتند بسیار رنج بتو
کشید و رنج دید بعد ازین عنان اسراف کشیده دار و یک رمه شتر او را دادند تا از نسل آن انتفاع گیرد در اثنای
آن زنی از هوازن بخدمت او آمد و آن زن آنچه خواست کرم او بود و زن چون رسید بر عادت معهود داد و او را انعام
طلبید آن رمه شتر بالتمام بوی بخشید و گفت درین یکسال چندان رنج دلی بر گرسنگی کشیدم با خود عهد کردم که با آنچه باشد
با سایلان مسامحت ننمایم و هیچ خواهنده را از در خود محروم نگردانم روا نبود که وظیفه خوار وظیفه از من طلبید و نهم
حکایت گویند وقتی اعرابی بچه گرگ را بگرفت و آن را با گوسفندی پا موخت چنانکه از پستان او شیر
میمکید و با او آشنایی کردی چندانکه بزرگ شده استخوان قوی کرده و ناخنان تیز کرد روزی بر گوسفند جست و او را
بکشت اعرابی گفت بیت تو چون بچه گرگ را پروری ٭ چو دندان کند تیز اندر دری ٭ و خلاصه سخن آنست که هر که میل
پرورد آن چیند که آن بیشه پدید از بچه گرگ حکایت آورده اند که مرد پیری بخدمت حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام
آمد و گفت یا امیرالمومنین پیر گشته شده ام و روزگار گذرانیده و هیچ راحت از زندگانی ندیده مرا نصیحتی کن باشد
که خدای عز و جل ببرکت آن مرا کار نیکو کند امیرالمومنین فرمود که ای شیخ اگر یاد داری دو چیز یاد دار خدای را
و مرگ را و اگر فراموش کنند دو چیز را فراموش کن یکی چنان که بجای خلق کنی تا منت ننهی دوم بدی که بجای تو کنند
تا کینه در دل نگیری گفت یا امیرالمومنین زیادت کن گفت بدانکه مرد باشی و مردم باشی مردی آنست که گردن خود را
از زیر بار منت برآری و مردمی آنست که آنچه ترا بدست آید از کس دریغ نداری گفت یا امیرالمومنین زیادت کن

گفت باید که همواره مومن و پیوسته مسلمان باشی مسلمانی آنست که هیچ کس از تو نرنجد و مومنی آنست که هیچ کس به آنچه گویی در کار انصاف
نکامت اخلاق درین چند کلمه مندرج است که با تو بیان کردم یاد دار و بکار بند تا نیکو خلق باشی حکایت عایشه روایت میکند
که یتیمی بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم او را تعهد کردی و تیمار داشتی یتیم وفات یافت و حضرت صلی الله علیه و آله و سلم
بر وفات او تاسف بسیار خورد و آن روز و آن شب دست از طعام برداشت گفتم چرا تنگدلی میکنی اگر فرمایی یتیمی دیگر حاصل کنم
تا آنجا باشد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت اندیشه من بدانست که آن کودک بدخوی بود و من بر بدخویی او صبر میکردم و مرا
ثواب حاصل می شد و دیگری چنان نباشد حکایت عمرو بن سعید میگوید روزی بخدمت مامون ایستاده بودم و قبای خز
رومی پوشیده بود و اثر وسخ و چرک در شکنهای آن ظاهر شده من و احمد ابو یوسف نگریستیم و او در من نظر کرد مامون
آن از نظر ما دریافت که ما چه اندیشیدیم آنگاه روی بما کرد و گفت جمال خلافت در جامه و جاه و لباس نهایت بها است
باید که مرد کهن شود و آن چیزی که جامه بر دو و اگر ما خواهیم که لباس خوب داریم هیچکس در آن معنی با ما سابقت نتواند گرفت
اما از آن اسباب روی نیست و لیکن جمال خلافت در جامه خلق و لباس کرم است که تو آن آرایش آن جامهها دلها را بر باید و جانها
صید کند حکایت در آن وقت که مامون از خراسان ببغداد می آمد تا بر سریر خلافت نشیند جمعی از اعیان قریش و سادات
آل عباس که با او خروج کرده بودند با ابراهیم مهدی بیعت بسته بحکم ضرورت او را استقبال کردند چون بخدمت او پیوستند
ایشان را بنواخت و گرامی داشت و جمله عذرها تمهید میکرد آنچه در اول حال از شما در وجود آمد شما را معلوم است و آنچه در
آخر کار سر انجام شما بهتر خواهد بود و همچنان باشد که دل شما میخواهد و آنچه در میان دو حال رفت فراموش کرد باید جمله دل خود
بر ولی خود ... کرده اند و سر از طاعت بخدمت او قیام نمودند حکایت احمد مدبر میگوید متوکل مرا فرموده بود که هرگاه که توقیعی
من تو رسد در آن تامل کن اگر در آن فرمان مخالف مصلحت من و آسایش رعیت باشد آنرا زود امضا کن و بمن مراجعت کن اگر آن
باشد که مسلمانان را از آن رنجی خواهد رسید در آن باب توقف کن و بمن رجوع کن زیرا که دل الغوغاء خدا است و بود که زمانی
دیگر از رحمت بدل رسد و آن فرمان را مبدل کرده اند و این کمال حسن خلق او بوده حکایت در آن وقت که مامون ببغداد درآمد
از احوال خلایق تفحص بلیغ فرمود تا بجدی که از افعال و اقوال رعایا استکشاف میکرد که هر جا و کسی چه میگوید و آمد کی بر دیگری
مشرف بودی یکی از بازرگانان بغداد گفت جمعی در مسجدی بودیم و از هر نوع کلمات میگفتیم یک کس از میان ما گفت امروز
مامون چنین گفت و فلان کس را ادب کرد و فلان کس را انعام داد ناگاه جماعتی درآمدند و او را بگرفتند و از پیش ما بیرون بردند و هنوز
ساعتی نگذشته بود که آن مردمان ... و آن مرد را با خود ... و بما سپردند من از وی سوال کردم که ترا کجا بردند
گفت در پیش مامون بردند و از من سوال کرد که تو آن مرد هستی که امروز چنین و چنین گفتی من از غایت هیبت و خجالت
سر در پیش افکنده بودم مامون گفت تو چه پیشه داری گفتم مردی آسیابانم گفت ترا با خبر دادن کند مکار باشد با فضولی
چکار ... باشد بعد ازین زینهار برتو تا پس کار خود نشینی و زبان در کار ملوک دراز نکنی که ترا زیان دارد و از غایت کرم
و خلق مرا پیش ازین نگفت و مرا زیاده ازین تکلف نرنجانید و بعد از آن حال آنجا اورا کرد که هیچکس در کار ... تجارت
گفت و بر کس بر خلق غالب شد حکایت چون مامون بر مالک بن سعد متغیر شد و اموال او را در عرصه نهب و انتصاب انداخت

رضاع او ضایع شد او را پسری بود رجا نام بکمال عقل آراسته و بحلیت فضل محلی ادبی داشت و فضلی کامل چون خلاف حال او
بدید آیت الفقر یکاد یطاق عن سنن المرسلین بر خواند و پیاده و بدحال ببصره درآمد چون در آن شهر هیچکس معرفتی
نداشت و متاعی با وی همراه نه که مسکنی طلبیدی متحیر در گشت تا از اتفاق در برابر سرای ملک بصره که او را صالح بن الازهر
گفتندی نزول کرد درین میان ناگاه اعرابی پیش وی آمد و تیز در وی نگریست و گفت انی اری فی هذه البلدة القباب
الفاخرة والنعال الفارهة والقصور التی فیها مع کثیر من الناس ولیکن لا اری الکرم الا قلیل هل کلب یکون
ممن یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة ای جوانمرد درین شهر مردمان بسیار می بینم با جامه‌های خوب لیکن
مقسوم ولیکن ایثار کرم ازچنین توقع نیست هیچ توانی که خود را از آن زمره گردانی که حق تعالی در قرآن مجید از ایشان
خبر میدهد که یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة رجا با ملک چون این فصل بشنید عرق حیا بر جبین آورد و گرد خود
برآمد مقسوم زر چیزی با خود کاردی داشت آن را از میان برکشید و با عرابی داد و کسی میگذشت چون رجا را با غایت قلت
بسیار و رثاثت لباس سماحت او بدان کارد معلوم بدید گفت اگر این کارد بفروختی و از بهای آن صابون خریدی
و جامه سپید کردی بها بهتر بودی رجا این بشنید و گفت العرض احب الی من العرض عزیز از آن بر لوم پوشیده
سزاوارتر از آنکه جامه ظاهر را از گرد و غبار پاک گردانیدن چون ساعتی برآمد پیرزنی خرواری بر پشت خر کرده بود و خر
ناگاه در وحل افتاد پیرزن چندانکه جهد کرد خر را از وحل بر نتوانست کشید و هر که استعانت نمود مدد نیافت رجا آستین
برزد و پیرزن را یاری داد تا بار از وحل بیاورد و بر دوش گرفت و بر خر نهاد و باز بهمان موضع رفت و بنشست و از نوادر
اتفاقات صالح بن الازهر را دختری بود صاحب جمال بکمال عقل و وفور خرد آراسته و بحلیت حیا و زیور وفا متحلی و پدر
در کلی مهمات مشورت با او کردی و مفتاح فتح الباب مشکلات خویش از رای او ساختی چندکس از اعیان و معارف بصره خواسته بودند که
او را در نکاح آورند او رضا نمیداد و پدر تکلیف میکرد و میگفت هم که خود اختیار کند درین حالت دختر در منظره نشسته بود و در کار
و شمایل جا نگاه میکرد و آثار کرم و بزرگی از جبین او لایح میدید پس پدر را بخواند و گفت بارها پدرم گفته است که زمام
مناکحت بدست تو داده ام و هر کرا تو برگزینی مرا بدان مزیدی نخواهد بود اکنون منتهی آن جوان اختیار میکنم که در مقابله منظره
نشسته است و ایچون نگاه کرد جوانی را دید لباسی کهنه تنها نشسته و تجملی و تعلقی نداشت گفت بعد از آنکه دست رد بر پیشانی
هر جا که خواستاری از اعیان و ارکان مملکت باز نهادی این چه اختیار است که کردی دختر گفت جمال او قیمه شدن کار جهان
و تکلف و تجمل مغرور بودن شیوه بی حاصلان نظر بر حال جوان نیست که اصل آن بیکی حاصل این خوی نیست و بهره وفا یابد از آن در معرض زوال
بیت چندین چه شوی غره بمال و بجمال کان نیست شود بتبی و آن آتشی نظر بر مکارم و معافرت است که آثار مآثر آن بسی شهور و اعوام از روی ایام
محو نشود و ایچون این سخن از دختر بشنید در حال پیش صالح بن الازهر رفت و صورت حال و پیغام دختر عرضه داشت صالح گفت دختر من گزاف
کاری نمی نیست هر آینه چیزی در وجود این است که او را بدان میل افتاده و اگر این جوان از ادبی یا هنری یا شرف گوهری نباشد من برین
مصاهرت رضا ندهم پس کسی را بفرستاد و رجا را حاضر کرد رجا چون درآمد خدمتی شایسته بکرد و در پیش صالح بزانوی ادب بنشست
چون صالح وفور آداب او بدید از وی امتحان فضل و هنر کرد و در فنون او را فارس آن میدان یافت مشعوف شد و گفت اگر با این فضیلت

نسبی شریف داشتی بصهرت او مفاخرت نمودمی از رجا سوال کرد که هر آینه تو بدین فضل و هنر که داری از خاندانی بزرگ باشی
از راه کرم بیان کن که تو فرزند کیستی رجا امتناع نمود و گفت بزرگان گفته اند که در غربت مرد را از بزرگان نسبت از باید کرد
چه از دو حال بیرون نیست یا مرد بحلیت فضیلت آراسته است یا آلوده بدولت یا بمحنت اگر هنر دارد و بفضل موسوم است
او فرزند نفس خود است بذکر آبا و اجداد چه حاجت دارد و اگر آلوده و محنت جهل و نادانیست همان بهتر که دامن نام پدران بزرگ
خود را بعار نسب خویش ملوث نگرداند **بیت** هر کرا هیچ زنده بکمن فخر تا بوی خامه مرده که زهر بیست خورده هر زنده که فخر
وی از مرده بود آن مرده زنده بود آن زنده مرده پس الحاح بسیار کردند تا رجا نسب خود را باز گفت چون صالح بشنید
که او فرزند مالک مسعده است بغایت شاد شد و او را در کنار گرفت و بر چشم و روی او بوسه داد و بفرمود تا تشریفی خاص
آوردند و در وی پوشانیدند و گفت بخانه خود آمده و این دولتیست که خدای تعالی مرا روزی کرده روز دیگر ائمه
و قضاة و معارف شهر بصره را بخواند و دختر را در عقد او آورد و وی را متصرف مال و نعمت خود گردانید
و این جمله بسبب آن در حق بود که با اعرابی و پیرزن تقدیم کرده بود و ازینجا تحقیق این سخن روشن شود که
من کرم الاخلاق کنوز الارزاق **حکایت** در آن وقت که محمد زید علوی بر ولایت خراسان استیلا یافت
هر سال بوقت قسمت خراج در خزانه نگریستی و آنچه در خزانه بودی بر قریشیان قسمت کردی و مراتب آن قوم هر یکی بجای خود
نگاه داشتی بعد از آن نصیب انصار و فقها و دیگر طبقات مردمان بدادی و طریق سویت را مراعات نمودی پس سالی
بعادت خود نشسته بود و مال را قسمت میکرد و از قریش آل عبد مناف را تقدیم نمودی و اول بنی هاشم را دادی مردی
بر پای خواست و گفت ای سادات مرا نیز درین نصیبی معین فرمایید او را گفتند تو از کدام بطنی مرد خاموش شد گفتند
شاید بود که از اولاد یزید باشد پرسیدند که تو از اولاد یزیدی گفت آری گفتند ای مردی که تو با چنین نسبی از آل
ابوطالب نصیب طمع داری پس طایفه از سفها خواستند که او را بکشند و شمشیرها در وی بر و چاره نمایند محمد زید ایشان را منع
کرد و گفت اگر کشتن یکی کسی کینه حسین علی خواسته نشود و او را در آنکه از اولاد یزید است گناهی نیست شعر الجدای گویند
سید هم که وی را بعوض برسانید و حکایتی از من بشنوید تا شما را باعث بر عوض آید پدرم روایت کرد از پدر خود که در سالی
که امیر ربیع بود جواهر بر وی عرضه کردند که در حسن او متحیر شد و گفت مثل این نه مانا که هیچکس را باشد یکی از اعیان گفت محمد بن
هشام جوهری به از این دارد منصور ربیع را بخواند و گفت بامداد که نماز بگذارند در مسجد ببند و یکی در گشاده بگذار
و معتمدان خود را بر آن نصب کن تا هر که از آنجا بیرون آید بعلامت شان بیرون آید و اگر محمد هشام را ببینی بنزدیک من آر
چون بامداد شد ربیع در را بحکم ببست و بر آن در نشست محمد هشام دانست که مقصود ازین سخن تفحص است حیرت و دهشت
بر وی مستولی شد و هیچ نوع از خلاص خود ندانست محمد بن زید در جوار او نشسته بود و او را نمی شناخت چون تحیر او بدید
گفت ای شیخ ترا عظیم متحیر و مضطرب می بینم اگر اندیشه داری بگو تا تدبیر آن کنم گفت من هاشم تو از راه فضل و کرم بگوی که کیستی
گفت من زید محمدم چون نام او بشنید خوف و هراس بر وی غالب شد چه زید را که پدر محمد بود هشام کشته بود و محمد بن
زید چون آثار ترس در بشره او بدید گفت مترس که کشنده زید نیستی و بکشتن تو خون او خواسته نشود و من ترا ازین ورطه خلاص

از برای صحبت نسب خود را ولیکن اگر محبت اخلاص کردی بتو رسد آنرا تیغ شمر محمد بن هشام او را دعا گفت و دست او بوسید
پس محمد زید ردا در گردن او کرد و او را می‌کشید چندانکه چشم ربیع بر وی افتاد و دست بر سر او نهاد چنانکه روی او پوشیده شد
و گفت یا ابا الفضل این شتربانیست از اهل کوفه و من شتری بکرا داده و مرا در راه پیاده بگذاشت و شتران ببرد و بگریخت اکنون
او را باز یافتم و بر وی مبلغی سیم دارم و حجت در خانه است خواستم تا نیاز بگوی تا بگذارند و این را توقیف رسانند چندانکه این را
بسرای قاضی برم و سیم خود مستخلص کنم ربیع دو سرهنگ را نامزد کرد و گفت سیم این مرد بستانید چون از مسجد بیرون آمدند
و از غوغا دورتر شدند محمد بن زید گفت ای خبیث سیم من بده گفت میدهم پس سرهنگان را گفت چون بمال معترف شد
شما باز گردید که اگر حاجت آید دیگر شما را طلب کنم چون سرهنگان باز گشتند محمد زید محمد هشام را گفت برو بسلامت محمد هشام
دست و پای او را بوسه داد و گفت اللّٰه اعلم حیث یجعل رسالاته کرم و فتوت و جوانمردی و مروت نتیجه خاندان
نبوتست و ما که از خاندان نبوتیم هرگز بر کرم و احسان و نیکوکاری حاصل چشم نداریم من ترا العجب بزرگتر ازین کار مطالبت
میکردم او دانست و گفت چون جوهر جان من بسعی جمیل تو در حقه تن من باقی ماند گوهر که از سنگ آید چه قدر دارد این از من
قبول کن محمد گفت ما که از دودمان رسالت و خاندان فتوتیم امثال اینها نکنیم پس او را از مال خویش بداد و عطا بقدر از اموال
بفرمود تا او را بولایت ری بردند و آن فتوت طراز مفاخر سادات و واسطه عقد سعادات آمد حکایت آورده اند که یکی
از سایلان بخدمت امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد و گفت یا امیر المؤمنین از خلق مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مرا خبر کن و شمه‌ای از مکارم
اخلاق او مرا وقوف ده و حرفی از شمایل خلق او فرو خوان امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود که تو جملگی نعمتهای دنیا بر شمر تا من خلق
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بتو بیان کنم مرد گفت احصار نعیم دنیا در میعاد وهم نگنجد و کتاب کریم تعریف عجز از ادراک
آن نعیم بگوش جان حاضران میرساند که وَإِن تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت خدای سبحانه و تعالی
جمله نعمتهای دنیا را قلیل میخواند که قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ و خلق محمد صلی الله علیه و آله و سلم را عظیم میخواند که وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ
چون تو از وصف قلیل عاجزی من عظیم را چگونه صفت کنم اما بدانکه اخلاق جملگی انبیا بمحمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تمام شد
و هر یک از پیغمبران بخلقی از اخلاق حمیده متخلق بوده اند چون نوبت دولت بمحمد صلی الله علیه و آله و سلم رسید جملگی اخلاق
بوی تمام کردند آنگاه از وجود او که خاتم النبیین بود مهر بر در نبوت نهادند و ازینجا بود که فرمود علیه السلام

صحیفه م

حکایت آورده اند که چون عبد الله طاهر دنیا را وداع کرد پسر خود طاهر را ولی عهد خود کرده بود
و او در نیشابور حاضر بود و اقران و اعیان ملک تصور میکردند که ایالت خراسان حواله بوی بود و مؤدب فرزندان عبد الله طاهر
ابو عبید بود که ادیب مصعب بن عبد الله بود و بطرف او میلی داشت یک روز گفت اگر میخواهی که خلیفه ولایت بتو دهد ده خصلت
از خصال حمیده که نام مکارم اخلاق بر آنست در یک بیت جمع کن و نزدیک امیر فرست تا چون قوت فضل و کمال خلق تو اثبات
شغل خلافت بتو ارزانی دارد و اگر ترا قوت انشا نیست من انشا کنم و نزدیک تو فرستم و تو آنرا بجای خویش کن و چنان نمای
که تو گفته پس ابو عبید این دو بیت بگفت و او بجای خویش کرد و با میر فرستاد شعر من کان یرجو ان یکون خصاله
کخصال عبد الله فاقصد واسمع اصدق وعف وجد واحلم واحتمل وکاف وداروا بذل وشجع چون این بیت بتوکل رسید

از قوت فضل او تعجب کرد و گفت من ندانستم که او ده خصلت از خصال حمیده در یک بیت درج تواند کرد آنگاه ایالت
خراسان بوی داد و فرمود که بنای کار خود برین اخلاق نه و اقتدا به پدر خود کن تا از فایده رضای ما بهره یابی حکایت
آورده اند که روزی زبیده با هارون الرشید معاتبتی میکرد که تو در حق مامون تربیت بیش میکنی که با امین محمد امین از
مامون بسال بزرگتر است و سبب چنان بود که حق او پیشتر گذاردی هارون گفت مرا هر دو نور بصر و گوشه جگرند و میان
ایشان تفاوتی نبود و من محمد را بر مامون بسبب حرمت تو تقدیم میکنم و اگر نه مامون استحقاق تربیت بیشتر دارد و اگر
خواهی تا بر تو روشن کنم و از تخلق و زندگانی و معاملت هر یک ترا اعلام دهم زبیده گفت فرمان تراست هارون
خادمی را بخواند و گفت باید که نزد امین روی و بی‌اذن و اجازت بخانه او در روی و نگاه کنی که او در چه کار است و مشغول
کیست و چه میکند و او را بگوی که هارون ترا میطلبد و فرمان چنان است که بهمان لباس که پوشیده بخدمت آیی خادم
برفت و محمد امین را دید که با کنیزکان بعشرت و ذوق مشغول بود و جامه اهل عیش و طرب پوشیده و خادم فرمان رسانید
که هارون ترا میخواند محمد خواست که لباس بگرداند خادم گفت فرمان چنانست که بهمین لباس بحضرت آیی محمد امین مطاوعت
نموده بحضرت خلافت آمد هارون او را ترحیب فرمود و گفت چه اینشتر ملازمت نمی‌نمایی بازنمای تا چه حاجت داری
و چه میخواهی گفت فلان جا باغیست بغایت نزه و قصری نیک رفیع اگر آنرا بمن ارزانی داری تا گاه گاه جهت تفرج
بآنجا روم از بنده نوازی دور نباشد هارون گفت ترا بخشیدم دیگر چه میخواهی گفت بر آخور فلان اسب دیدم بسته
آن نیز میخواهم هارون اجابت کرد و گفت بوثاق خود باز گرد محمد باز گشت زبیده را گفت لباس محمد امین دیدی و حال
زندگانی او شنیدی و التماسات او را استماع کردی پس همان خادم را گفت نزدیک مامون رو و او را در هر حال
که یابی بیاور خادم برفت و مامون را دید سلاح بسته و بر کرسی نشسته از آبنوس و جماعتی غلامان پیش او با سلاح ایستاده
و کلوی رحلی نهاده و کتابی بر آن رحل و شمعی بر افروخته مطالعه کتاب میکرد خادم فرمان رسانید که بدرگاه می‌باید آمد هم درین
لباس بهمین هیات مامون بحکم اشارت با همه غلامان سلاح پوشیده بحضرت شتافت هارون پرسید که چرا سلاح
پوشیده و خیل و حشم چرا گرد کرده چون نه حرب و نه عزیمت غزوی مامون زمین را بوسه داد و گفت هارون
در حرم امن و امان آسوده باد و شک نیست که این دولت را دشمنان بسیار اند و خصمان همواره مطالب فرصت باشند
شاید بود که ناگاه هجومی کنند و فتنه انگیزند که دست تدارک بدان نرسد و شبها که هنگام غفلت و زمان استراحت
سزاوار ترکی باحتیاط فرزندان باشند تا اگر فتنه حادث شود بنده مستعد ایستاده باشد و پیش از انکه فتنه
بزرگ شود دفع آن کفایت کرده باشم مامون را تحسین فرمود و گفت طریق حزم نیست که تو سلوک میداری اکنون بگوی
که آن چه کتاب بود که مطالعه میکردی مامون گفت سیر ملوک پیوسته پیش نظر میدارم و واقعات ایشان مطالعه میکنم
تا بر احوال ایشان وقوف یابم و بسیر ایشان اقتدا کنم گفت اگر حاجتی داری بخواه تا ملتمس ترا باجابت مقرون گردانم
گفت حاجت آنست امیر بر بندگان مبسوط باد و زندانیان بسیار شده و از دوستی محبوسان در حبس فایده متصور
نمی‌بیند اگر هارون فرمان دهد تا فرو در کار ایشان نظری کنند و آنانی که بر ایشان قاضی ما یقضی شرعی متوجه است

ایشان از اقتصاص کنند و دیگران آزاد کنند سبب مزید عمر و دوام دولت باشد و خلق بسیار دعا بر جان در ازی امیر گویند
هارون فرمود که بامداد چنین کنند که تو میگوئی حاجت دیگر بخواه گفت می‌شنوم که جمعی از وجوه لشکر و اعیان سپاه از تنگدستی
رنج می‌کشند و وقت اطلاق موجبات ایشان آمده است و شک نیست که انتظام امور ملک بوجود ایشان تواند بود هارون
فرمان ده تا فردا موجب اطلاق کنند و ایشان را خوشدل گردانند هارون فرمود که تو فردا پروانه برسان که چنین کنند
دیگر حاجت بخواه گفت شک نیست که رعیت این نواحی گران باراند و بحمد الله که خزانه معمور است و مال زیادت حاجت
نیست اگر هارون یکساله خراج وضع فرماید مسلمانان فارغ دست شوند و بدعای جان هارون قیام نمایند و تقویت دل
و استظهار تمام در عمارت و زراعت کوشند و ثواب دو جهانی مر این دولت را حاصل آید هارون یکساله خراج نواحی
بغداد ببخشید پس مامون خدمت کرد و بیرون رفت هارون روی بزبیده کرد و گفت لباس محمد امین دیدی
و از آن مامون در نظر آوردی و میان ملتمسات امین و مامون فرق کردی که مامون سه التماس نمود و بیک التماس
چندین کس از معارف و مشاهیر و کبار و صدور و قتالان و سفاکان عرب خلاص یافتند و بشفاعت او از کشتن رسته شدند
همه رقم بندگی او بر جبین جان کشیدند و وجوه حشم چون بشنوند که بسبب وی رسوم مواجب ایشان اطلاق فرمودم دل
و جان بر هوا و ولای او وقف کنند و جماعت رعیت چون سبکباری خویش از حسن عنایت و شفقت مامون دانند
بدعاء دولت او اشتغال نمایند و بجان و دل رهین انعام و منت او شوند و مرا چون علو همت او معلوم شد و صدق
اعتقاد و فرط حزم و کیاست او روشن گشت چگونه او را از نظر رضای خود محروم دارم و بخود نزدیک نگردانم
زبیده انصاف او بداد و گفت هرچه امیر مصلحت بیند عین صواب است و اخلاق علیه آلهیت و اقبال دولت بکسب حاصل نتوان
کرد اگر من محمد امین را خواهم که آموزگار را موز آموزد آن باشد که او خواهد نه آنچه ما خواهیم حکایت در کتاب فرج
بعد الشدة آورده اند که یکی از معارف دیار ربیعه را با دبیری از اتباع عمرو ابوعباس صداقت بود و آن جوان از حوادث
روزگار بعلت قلت گرفتار شد و از نعمت بمحنت و از ثروت باضطرار افتاد و با آن دوست مشورت کرد و کار خود را
با دبیری طلب کرد گفت حادثه تو برای کار مکار عرضه دارم تا ترا عنایت نامها نویسد بسوی عمال خویش که چون نزد
ایشان روی در حق تو لطفی و موجب دارند راوی میگوید روز دیگر بدیوان ابوعباس عمرو رفتم آن دبیر در حق من
لطف واجب داشت و مثالی نبشت در باب تعهد من بعاملی از عمال او امیر ایشان بسته و بمن تسلیم کرد چون از
سرای بیرون آمدم در پیش سرای بوستانی بود نمودار از جنان و یادگاری از روضه رضوان من در آن بوستان
رفتم و طوفی میکردم ناگاه بادی سخت برآمد چنانکه دستار از سر من بربود و بگوشه انداخت من سر برهنه در طلب
دستار رمیدم و دیدم که در اثناء آن حال یکی از قفای من در آمد و سیلی محکم بر قفای من زد تا در نگریستم که این کیست
که چنین مباسطت می‌نماید دو سه دیگر زد و رفت امیر عباس بود و من متحیر شدم و خدمت کردم فرمود که هیچ رنجه
شدی گفتم عنایت نامه از حضرت ستده که فلان عامل در حق من احسانی کند گفت اگر خواهی تا سیلی دیگر بزدی
مات کنم و اگر نه بهر بها که خواهی بوی فروشی و مرا معذور داری که این مباسطت با تو بغلط تقدیم نمودم بگمان آنکه

یکی از ندمات

یکی از ندمات من خدمت کردم و گفتم امیر را در کرم و خلق تعلیم بندگان حاجت نیست آنچه فرماید محض لطف باشد پس
دوات و قلم بخواست و بخط خویش بنوشت که آرنده این رقعه را سیلی زده ام بهیچ حکم نخواستم که از آن نفعی بوی رسد آن
سیلی را بگردن آن مجلس حوالت کردم یا بخرد یا بخورد والسلام من آن توقیع بستدم و خدمت کردم و روی براه
آوردم چون نزد عامل رسیدم اول عنایت نامه عرضه کردم هیچ التفات نکرد و در آن ننگریست و گفت جمعی از گدایان
فراهم حضرت بزرگان می‌شوند و از ایشان مکتوبات التماس کنند ایشان بجهت ابرام آن جماعت حرفی چند بنویسند و خلقی را
در زحمت ایشان اندازند آن روز بازگشتم و روز دیگر برفتم و چند روز در عقب هم ملازمت نمودم مفید نبود و هیچ حیلتی
حاصل نشد پنج روز در ماندم و از بسکه نمودم حاجب را فرمود که مرا پیش او نگذارند روزی بار عام داده بود و
کرده بود در آن مجلس در آمدم چون مرا بدید چین در هم کشید و آثار غضب پیدا کرد و بانگ بر حاجب زد که نگفته بودم
که این گدا را منع کنید تا پیش من زحمت ندهد من گفتم امروز روز بار عام است و من بدعوی پیش تو آمده ام نه بطلب
انعام بر تو سفته نامه دارم عرضه کنم گفت سفته کدام باز کاین است و مرا هیچ کس چیزی نمی باید داد در حال رقعه امیر بوی
دادم چون آنرا مطالعه کرد سر بخود فرو برد و بفکرت مشغول شد و دبیر خود را بخواند و در گوش او سخنی گفت دبیر بنزد من
آمد و گفت این سفته را بچند دینار میفروشی گفتم بهزار دینار پس مرا بهزار صد دینار گرفت و بپانصد دینار رسانید و بهزار
راضی شدم و گفتم شرط آنست که زر هم در مجلس تسلیم کنند نقد و پنجاه دینار بهم علوفه بنویسید و تشریفی فاخر بر سر بدهم
و در آن مجلس مال را حاضر کردند با صله و تشریف چون مال قبض کردم روی براه آوردم و بخدمت امیر آمدم و اسباب فراغت
من مهیا شد و بدان یک مباسطت که آن صاحب دولت با من نمود اسباب معاش من منتظم شد تا عقلا را معلوم گردد
که مباسطت کریمان را همان اثر است که مس را از اکسیر که زر خالص شود بیت هرکه یابد اثری از نظر سلطانی ۞ [illegible]
خواری ۞ جرم خورشید چو در کان نظری کرد بلطف ۞ سنگ شد لعل و از و یافت چنان مقداری ۞ و این باب اطنابی دارد و مکارم
گذشتگان و آثار بزرگان رفته زیادت از آنست که در حصر و احصا آید و در چاپ کتب و وفاء دفاتر بر آن مآثر و مفاخر مشحون
و مسطور است و امروز اگرچه آن کریمان از دایره وجود قدم در کشیده‌اند و در مکمن عدم نهاده‌اند اما سپاس خداوند را که نوبت
دولت و ایام اقبال خداوند خواجه جهان و دستور زمان قوام الدولة والدین نظام الملک محمد بن ابی سعید الجنیدی
است که روز بازار مکارم اخلاق است و زمان وفور الطاف و حسن اشفاق بخت زدگان بپایان فضل و اشفاق آن
صاحب دولتی که تا دست بخت در دست بزرگی قلم جهانداری بدست او داده است عطارد خامه تدبیر بشکست و
دیوان احکام بربست و تا پای رای بر اوج فلک رفیع نهاده خورشید از خجلت خوار و ماه از شرم در حجاب شد قطعه آسمان
که همت جود و کرم کار او ۞ مشرب آب بقا است تیغ شرر بار او ۞ مطلع خورشید ملک گوهر شمشیر دین ۞ کز دل و جان مرده اند کشته
نقد خلقش وزید در چمن نو بهار ۞ گلبن از آن مایه برد گل شد عطار او ۞ حاتم کل از جهان فرش کرم گستریه ۞ میکند امروز گل جشن عطار او
شحنه بار وجود کلک گهر بار او ۞ رهبر همت عدو تیغ گهر دار او ۞ تا که جهان از اتقات باد مرا و را بقا ۞ عرصه شرق صبا خالی از انوار او

بسیار

باب بیست و چهارم از قسم دوم در فضیلت غیرت و ثبات کارها و فواید آن

هیچ مصلحتی اصحاب دولت و خداوندان رای را بهتر از ثبات نیست و عزم و فکرت در عواقب امور و رعایت پسندیده
در کار کمتر رای و تردد در امور دولت و مجانبت در عزیمت و تلون طبع از همه نکوهیده تر است و در ثبات یکی از
متکلمان گفته است **مثنوی** در تردد رنجهاست مدام ٭ هیچ دولت به از ثبات مدام ٭ گر ترا باید مراتب و درجات ٭ ای پسر در ثبات
کوش ثبات ٭ هر که احوالش چون طاوس بوقلمون رنگارنگ بود هرگز همای سعادت سایه بر سر او نیفکند و رخسار عز و ملک
جز از خال ثبات جمال نگیرد و حکایاتی که مصدق این دعوی و موکد این معنیست ایراد خواهد افتاد **حکایت** آورده اند که
چون هارون الرشید پیش خلیل احمد تعلیم میگرفت و هنوز از حضیض صبی باوج بلوغ نرسیده بود او را عادتی بود که چون
گل خوردی و بدان ولوعی عظیم داشت و چندین کرت خلیل احمد او را از آن منع میکرد و حرص او بخوردن گل زیادت
می شد روزی خلیل احمد گفت باید دانست که هر متعلم را آلتی هست که بدان آلت آن متعلم تقدیم توان نمود و علم مردی را آلت
ثبات و دوام است و هر که را عزیمت مردان نباشد از پادشاهی نیاید زیرا که عمل بی آلت نتوان کرد پس گفت ترا هیچ
عزم مردان نمی بینم که چند بار خواستی تا از گل خوردن باز ایستی و باز بآن رجوع کردی **بیت** گل همه مردمست و مردم گل ٭
همه کس برین حدیث انکار ٭ اگر از مردمیت بهره ترا ٭ مردمی کن مباش مردم خوار ٭ این سخن در هارون اثر کرد و بعد از آن هرگز
گل نخورد و بر آن ثبات نمود **حکایت** آورده اند که یکی از بنی اسرائیل یک از زهاد روزگار بود و صومعه ساخته بود و از خلق عزلت گرفته
و هر سال در یک روز معین جمعی از بزرگواران در دامن کوه جمعیتی ساختندی و آن زاهد از بالای کوه فرود آمدی و نظر بر ایشان
انداختی و در حال همت یافتندی و هیچکس بالای آن کوه نرفتی و در وقت او را مشوش نگردانیدی یکی از طالبان راه هوس
مصاحبت او در صمیم جان متمکن کرد و خواست که بر بالای آن کوه رود و از کیفیت عبادت و مجاهدات او خبری معلوم کند
و بر روزگار عزیز او تفرقی نماید پس بر بالای کوه رفت و بصومعه او در آمد و سلام کرد زاهد مقدم او را باعزاز تلقی نمود
و از مقصد و مقصود او پرسید طالب گفت من مردی ام از جمله مریدان تو و مدتیست تا خواهان آن بودم که سعادت صحبت
دریابم و از انوار و اذکار تو چیزی حفظ کنم و طریق و روش تو در مقام ریاضت ببینم و خود را بواسطه آن مستعد سعادت
گردانم و لیکن می اندیشیدم که نباید وقت تو مشوش شود بدان سبب همت نیاوردم تا اکنون که اشتیاق از حد گذشت
و با عطا و کرم تو این جرات نمودم اگر از راه کرم مرا بخدمت خود قبول کنی و بقدر ارادت مراد فرمائی از کرم تو غریب
و بدیع نبود پس روزی دو سه در خدمت او می بود و از اقوال و احوال او تفحص و تجسس می نمود و تمامت حالات او از جاده
شرع دور دید و تکلفی اوراد او و اذکار او را بر خطا و سهو و غلط یافت مرد تعجب کرد و زاهد را وداع کرد و از کوه فرود آمد و پیش
بزرگان آن عهد رفت و حال پارسی تقریر کرد و باز نمود که افعال او از زینت سداد و اقوال او از حلیه صواب عاریست و عاقل
و کرامات و اجابت دعوات او را از کجا حاصل است این پیغمبر بلفظ مبارک رانده که ثبت علی ما ناظقه عباده قلم تحتسبه
الکو بعد ثبت تا این روش و کهف کوه معتکف شده است و از خلق کناره گرفته و عزلت اختیار کرده و آنچه میکند
از عبادت میداند و بدان مواظبت و ثبات می نماید آفریدگار جل جلاله حقیقت او را نمیداند و دعای او باجابت مقرون
میگرداند و از اینجا عقلا را معلوم شود که هر که در حضرت او باخلاص در آید و بطاعت و مجاهدت ثبات نماید وجد وجهد را

پیشوا سازد بمقصود و مطلب دینی و دنیاوی خود پیوندد اگر چه بر زبان او لحن و خطا رود چه کار دل دارد نه زبان **حکایت**
آورده اند که وقتی مردی صوفی از سالکان راه و طالبان درگاه خدا طلب پیری کرد تا او را ارشاد کند پیر گفت بزرگان گفته اند
من طلب شیئا وجد وجد ومن قرع بابا ولج ولج در راه دین و دنیا طالب را ثبات و دوام امری معتبر است
وجد وجهد را اثر بسیار قدم اول نجاتست و قدم دوم ثبات مرد چون این ارشاد بشنید گفت مرا این معنی امتحان
باید کرد تا صدق قول بزرگان بتصدیق انجامد پس قدم در راه نهاد و ببغداد بخدمت وزیر خلیفه عهد رفت و گفت من مردی ام
صوفی و مجرد چون الف کوفی مدتی در مقام وحدت و تنهائی بوده ام و طاعت و عبادت در کام من طعم عذوبت
میدهد میخواهم تا کریمه در نکاح خود آورم و چون دختر امیر هم کفو خود می شناسم آمده ام که او را خطبه کنم اگر تو این لطف بکنی
و پیغام من بحضرت خلافت رسانی ثواب بسیار یابی وزیر با خود گفت این بیچاره را جنون زبون کرده است و علت
مالیخولیا عقل او را مختل گردانیده وزیر گفت تو باز گرد که من بوقت فرصت این معنی را بسمع خلیفه رسانم تا چه فرماید صوفی
باز گردید و در روز دیگر وزیر را ملازمت گرفت تا روزی وزیر بخدمت خلیفه خالی نشسته بود او را از صوفی یاد آمد بخندید خلیفه پرسید
که موجب خنده چیست حال صوفی تمام بخدمت خلیفه عرضه داشت خلیفه زمانی تامل کرد پس گفت این بیچاره سودائیست و علت
متراکم شده اما بمجرد آنکه دیوانگی کند و سخن بی ادب گوید او را سیاست نمودن لایق مرحمت شامل و عدل کامل ما نباشد پس او را
بکاری مشغول باید کرد تا بعد از این سخن چنین نپردازد وزیر گفت رای عالی بر چه قرار گیرد خلیفه گفت او را بگوی که در شریعت
کفو معتبر است و از راه دین تو کفو ما نیستی و دختر را بی مهر کس نتوان داد و وزیر بسیار از تو طلب کردن بی فایده بود
وقتی خاتمی که بهای نگین آن خراج ملک روم بود از دست یکی از خلفا که جد من بوده است در دجله افتاد و چند که
آن را طلب کردند نیافتند اگر تو شرف مصاهرت ما میخواهی آن نگین را از دجله باز رسان تا ما دختر بتو دهیم چون وزیر این سخن
با صوفی بگفت صوفی گفت مرا بر این سخن عهدی باید که چون این خاتم بشما باز رسانم بعد از آن دفع دیگر نباید گفت خلیفه
برین رضا داد پس صوفی مشکی و دلوی بخرید و بر لب دجله کرسی بساخت و سجاده بگسترد و هر روز چاشتی و از دجله مشکی آب برکشیدی
تا برین حال مدتی بگذشت ماهیان دجله اندیشناک شدند و نزد مهتر خویش رفتند و گفتند مردی آمده است و میخواهد که دجله را از آب
خالی کند و فرزندان آدم بحیله و چاره سنگ را پاره کنند و مرغ از هوا فرود آرند و ماهی از بحر بر کشند **بیت** اگر صد کوه باشد جمله فولاد ٭
زبون گشته بدست آدمی زاد ٭ چه چاره کان بنی آدم نداند ٭ بجز مردن گران بیچاره ماند ٭ نباید که مقصود او بر آید و آب دجله تمام شود
و در بیشک افتیم رئیس ماهیان گفت چه گوئید این آب را که میریزد در تعجیل میریزد یا بتانی و توقف گفتند هر روز مشکی چند میریزد
و بعبادت مشغول میشود و باز میریزد و باز عبادت میکند و بتوقف و آهستگی این کار میکند مهتر ماهیان گفت چون او در کار
ثباتی دارد هر آینه بمقصود رسد ماهیان گفتند شنیدیم که خاتمی از آن خلفا وقتی در دجله افتاده و او آمده است و طلب آن
خاتم میکند گفت آن خاتم طلب کنید و در دلو او اندازید تا خود را از محنت او باز رهانید پس ماهیان برفتند و خاتم طلب کردند
و بیافتند و در دلو او انداختند صوفی چون خاتم بدید شاد شده بر خواست و بخدمت وزیر آمد و خاتم بداد وزیر خاتم را بحضرت
شاه حاضر کرد و حال باز گفت شاه سر در پیش افکند پس گفت ای وزیر چاره نیست از آنکه یکی را از مخدرات حرم خود بوی دهیم

صاحب کرامت در بخارا بیدون دل را بسبب فراست و زهدست پس آن صوفی را بخواند و گفت غرض تو حصول مقصود شد خلیفه
اجازت ارزانی داشت و بمصاهرت تو رضا داد و فرمان نفاذ یافت که هم امروز ائمه و قضاة و علما را حاضر کنند و عقد ببندند
صوفی گفت ای وزیر من داعی پادشاه و رشاییم و آنچه گفتم و کردم غرض من مواصلت نبود و لیکن میخواستم تا معلوم کنم که خلعت رضای
خدای تعالی چگونه توان یافت مرا معلوم شد که جز بثبات آن دولت حاصل نیاید و آنچه از پیر خود بشنودم عین الیقین دانستم
و مشاهده کردم و متیقن شدم که هر چیز که بعید و صعب باشد در آن ثبات و دوام واجب دارند البته یابند **حکایت** در تاریخ
اسکندر رومی مطالعه افتاده است که اسکندر را دو غلام بود یکی را بشیر خواندندی و یکی را نذیر هر کرا تربیت خود مخصوص کردی
او را به بشیر سپردی و هر کرا بنظر قهر ملحوظ کردانیدی بنذیر دادی روزی اسکندر در جوانی آثار استعداد و کفایت مشاهده
کرده فرمود که او را به بشیر سپارند تا تیمار او میدارد چه در مستقبل نظر احوال او کرده آید حاجب غلط کرد و گفت کرا او را بنذیر
میبایست سپرد و جوان را ببرد و بنذیر سپرد و بعد از چند روز اسکندر گفت مر بشیر را که حال آن جوان چیست بشیر زمین بوسید و گفت
چنین کسی که پادشاه میفرماید بمن نسپرده اند نذیر گفت او را من دارم اسکندر سر در پیش افکند و گفت من در حق این جوان اهتمامی — بفرمود
داشتم و میخواستم که او را خلعت وزارت بپوشانم فرموده بودم که او را به بشیر دهند حاجب غلط کرده او را بنذیر داد اما چون او را رنج
آزرده و خاطر او از ما کوفته شد و غباری بر ضمیر او نشست هرگز دل او با من صافی نشود و صواب در آنست که او را بسیاست کنم
که اگر قاعده را براندازم ما را بتر و در ای نسبت کنند و پادشاه را از هیچ چیز بتر از بی ثباتی نیست **حکایت** آورده اند که
سلطان رضی ابراهیم در میدان غزنین میرفت حمالی دید که سنگی گران بر سر نهاده بود و بجهت عمارت میبرد و از آن رنجی
بوی میرسید سلطان چون اثر رنج کشیدن حمال بدید فرمود که آن سنگ را بنه حمال سنگ را در میان میدان بنهاد و همچنان بماند
روزی طایفه از خواص عرضه داشتند که سنگی در میدان افتاده است و اسبان چون بآنجا میرسند جستنی میکنند درست نیست
و اگر شاه فرمان دهد تا آن سنگ را از میدان بردارند از مصلحت دور نباشد سلطان فرمود که چون گفته ایم بنه اگر گوییم
بردار مردم ببی ثباتی حمل کنند آن سنگ مدتها در میان میدان نهاده بود و از برای تعظیم لفظ سلطان هیچکس از فرزندان او
آن را برنداشت **حکایت** دیگر از سلطان رضی ابراهیم نقل کرده اند که روزی از غایت تنگدلی و ضجرت سر در پیش افکنده بود و بفکری
دراز مشغول شده چنانکه آن روز تا نماز دیگر از بارگاه برنخواست و نماز بجای گزارد و چون خواص فکرت او بدیدند از تغیر خاطر
پادشاه اندیشناک شدند یکی از خواص که گستاخ تر بود پیش تخت آمد و سر بر زمین نهاد و گفت پادشاه باقی باد امروز از
اندیشه پادشاه هیچ جانداری را آن تشاهی نماند موجب توزع و تغیر خاطر پادشاه چیست اگر از راه کرم باز رانند کمال بنده نوازی
باشد سلطان سر بر آورد و گفت امروز اندیشه عظیم فراز آمده است و آن آنست که می نگریستم حاجب بزرگ را دیدم که پیر شده
و از ضعف پیری به بیری آمده با خود گفتم اگر او از دنیا رحلت کند اهلیت این شغل که دارد و چندانکه نظر کردم هیچکس را شایسته آن
آن شغل ندیدم کوفته خاطر شدم که مبادا این شغل بنا اهل حوالت باید کرد و آن سبب اختلال حال دولت گردد راوی میگوید زمین
ببوسیدم و گفتم پادشاه از جهت این معنی اندیشه چرا بر خاطر مبارک خود مستولی کند نظر پادشاه را تاثیر تمامست مانند آفتاب
که سنگی را بمقدار لعل با قیمت کرداند و هر بنده را که نظر عنایت پادشاه باشد باید که سرافراز باشد سلطان فرمود که ابدا مروی

آفتاب

آفتاب بهمه جهان تابانست لیکن جز از کان بدخشان لعل بیرون نیاید چنانکه نظر آفتاب را سنگ قابل باید تربیت را نیز
مرد مستعد باید و من شنیده ام که چون هارون الرشید برامکه را بگرفت بندی مسرور خادم داد که بر در پای جعفر که دوازده
سال است تا این بند را جهت پای او مهیا کرده ام و در سفر و حضر از خود دور نداشته ام مسرور گفت اگر امروز از ایشان
در دل کراهتی بود چرا در حال سیاست نفرمود گفت از بهر آنکه هیچکس دیگر نبود که متقلد آن شغل شدی و آن کار از دست او بر خواستی
من درین دوازده سال بندگان دولت پرورده ام تا ایشان را اهلیت آن شغل پدید آمد آنگاه عزم خود در باب ایشان
بتقدیم رسانیدم پس از آن سلطان در تربیت بندگان مبالغت نمود لاجرم در نوبت دولت خود از ملک برخورداری یافت
مؤلف کتاب میگوید که در نوبت این دولت که خلاصه نوبتهای ماضی و مستقبل است از پادشاهان جهان و وارثان ملک
سلیمان شمس الدنیا والدین علی شاه اظهر بانکه واسطه عقد ملوک جهان و خسروان زمانست مثل این شاهد کرده اند و
جهان آنگه چون بسمع اعلا خدایگان رسید خلیفه عالم که برادر قاضی القضاة سعد الدین بود که سکه قلب زده است و در سکه
و تقلیب کرده پادشاه در تفحص آن حال مبالغتی تمام واجب داشت تا بعد از تفحص مبلغ مهرها که از خزانه خانه ایشان بطریق
بدست آوردند و بحضرت اعلا رسانیدند مهر بوی نمود و آن خیانت بر وی ثابت کرد و اجل بهاء الملک محمد بن سعد که پادشاه
وارث اعظم را بود چنین گفت که هفت ماه تمام است تا پادشاه اسلام این مهر بدستارچه بسته است و کیفیت در سفر و حضر از خود
غایب نکرده و هیچکس از خواص حضرت ندانسته که این چیست و تا آنگاه که برای اعلا روشن نشد آنچه مکنون ضمیر مبارک او بود بعرضه ظهور
و بعد از ثبوت خیانت تدارک آن چنانکه از پادشاهان واجب کند بفرمود ایزد تعالی سایه مرحمت و معدلت این پادشاه
جهان پناه بر سر خلایق مبسوط کرداناد و دست حوادث زمانه از دامن دولت او دور داراد و صدر وزارت بمکان خواجه
جهان دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین آراسته و مزین کناد **قطعه** تا در زمانه شادی و غم را سبب بود
سلطان برای صاحب دستور شاد باد || تا در جهان زود و آدم نشان بود || صدر جهان بمجد و سعد را و باد **باب**
پنجم از قسم دویم در فواید استبداد و مشورت کردن با مردمان و ذکر آن مشورت و استبداد نمودن باشد
از رای بزرگان و اقتباس کردن از فواید اقوال و افعال نیکان و ازین معنی بود که حق جل و علا با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله
و سلم مشورت کرد چنانکه در قرآن مجید فرمود که وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ و از بلقیس بسبیل مشورت حکایت فرمود که گفت
مَا كُنتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّىٰ تَشْهَدُونِ و هرگز هیچ پادشاه در امور مملکت و پرداخت اعمال خود بمشورت زیان نکرد و حکایت
بزرگان که درین باب یاد کرده میشود موکد و مقوی این معنیست **حکایت** نوح بن ابراهیم از شاگردان ابو حنیفه بود و قاضی
مرو بود و در علم و فضل مثل نداشت و او را در جهان از فرزند بجز دختری نبود و جمله معاریف در خطبه میکردند و نوح متفکر بود
تا بکدام دهد و در جوار او گبری بود روزی نوح گبر را بخواند و گفت دانی که مرا دختریست و خلق او را خطبه میکنند تو چه صواب بینی
دختر را بکدام دهم گبر گفت عجب حالیست که قاضی مسلمانان در مصالح خود با بیگانه مشورت میکند قاضی گفت تو مردی مسنی و
آنچه تو گویی استماع نمایم و بر آن روم گبر گفت کفو درین شماست ولی در سنت و مذهب ما نیست اگر متابعت سنت خود میکنی
دین اختیار کن و اگر بسنت اسلاف میروی نسب را معتبر دار و اگر بعادت اهل روزگار خواهی رفت مال طلب کن نوح را

این سخن عظیم آمد او را غلامی بود ترک که او را مبارک خواندندی مردی عالم عابد متدین بود قاضی گفت هیچکس از تو دین و ازو دیانت تر
نخواهم زید پس دختر خود را بدو داد و خدای تعالی او را پسری بخشید چون عبدالله مبارک خلیفهٔ خراسان و زاهدترین اهل جهان بود
واین همه اثر نیکوی نوح بود **حکایت** گویند مهدی وزارت خود را بیعقوب داود داده بود و بر درگاه خلیفه دو شاعر بودند
یکی بشار و دیگر یزید بن خالد و مهدی یزید بن خالد را ترحم میکرد و انعام میفرمود و بشار ازینجا فراهم می آمد و میرنجید و وزیر را
هجوها زشت میکرد و وزیر اغماض میکرد و از آن می اندیشید که اگر او را ادب کند مهدی برنجد ابراهیم بن اسمعیل کاتب
میگوید روزی پیش وزیر در آمدم او را دیدم متفکر نشسته و آثار اندیشه بر صفحات رخسار او نشسته پرسیدم که سبب تفکر
چیست گفت ای ابراهیم این بشار مرا از زبان میر بجان آورد و هجوها زشت میکند و هر چند اغماض میکنم و انعام بجای می آرم زیادت
میکند و حلم من او را دلیر میگرداند و من قصد کرده ام که او را ادب کنم چنانکه دیگران از اعتبار باشند و خدایرا از آن هیچ باز خواستی
نبود گفتم صواب این آنست که مهدی را برآن داری تا او را ادبی بلیغ نماید گفت چگونه باید کرد گفت دو بیت گویم در هجو
مهدی و یکی را بیاموزم تا روزی که مهدی در کشتی نشسته باشد آن مرد بر لب دجله آید و آن شعر فصیح بخواند چنانکه مهدی بشنود
و از من بپرسد که این شعر کیست من گویم بشار راست و روز دیگر تو در حضرت مهدی از وی گله کن تا او را ادب کند و اسم تو
در میان نباشد یعقوب را این تدبیر خوش آمد و ابراهیم دو بیت در نظم آورد و روزی اتفاق افتاد که مهدی بر لب
دجله نشسته بود و ابراهیم پیش وی ایستاده و خلیفه نامه میخواند و عادت او چنان بود که چون نامه خواندی هیچ سخن
دیگر شروع نکردی و در اثنای آن مردی از کشتی دو بیت بخواند که این ترجمهٔ آنست **بیت** ولای سوزاند آتش غم که سلطان
بر رعیت نیست دلسوز ۞ عجب نبود اگر ضایع بمانی ۞ چو مهدی مست باشد در شب و روز ۞ و کشتی همچنان براند چون مهدی از خواندن
نامه فارغ شد پرسید که این چه بیتها شنیدی گفتم شنیدم گفت گوینده این کیست گفتم بشار مهدی بغایت برنجید و عظیم
متغیر شد چه او هرگز شراب نخورده بود و کینهٔ آن در دل گرفت روز دیگر وزیر بحضرت آمد و از وی گله کرد و مهدی فرمود
که تهور او در حق تو بسیار شده است بفرمای تا او را حاضر کنند و هفتاد دره بزنند حالی بشار را بیاوردند و چند انکه
هفتاد دره بزدند چنانکه در آن هلاک شد و این حکایت بهیت انتباه است شعرا را تا زبان نگاه دارند و در حق بزرگان
جز مدح و ثنا نگویند **بیت** شنیده که بر افواه هزاران رفته است ۞ زبان سرخ سر سبز را دهد بر باد ۞ زبان نگهدار که گوید سرت بلا مپسند ۞ بی چه بی باکی گرداند
حکایت چون زید بن موسی بن جعفر بطبرستان خروج کرد و حسن سهل از برای دفع او لشکر کشید و او را بدست آورد
و لشکر او را متفرق گردانید خواست که او را بکشد مقدمان لشکر خود را جمع آورد و او را پیش خواند و گفت ای زید فتنها
انگیختی و خونها ریختی و ولایتها خراب کردی و عالم پر شور و غوغا باز دادی آنگاه مقدمان لشکر را گفت میبینید که با او چه
باید کرد جمله خاموش شدند و در باب او سخن نگفتند قثم بن جعفر برپای خواست و گفت ای حسن سهل او را سیاست کن
که تا درین باب وبالی باشد بگردن حسن سهل سیاف بخواند و خواست که او را سر بردارد و عجاج چشمه بصری مردی بود
از معارف اهل بصره و در حسن سلامی اعتقاد و در حق پرستی در کمال شاد برپای خواست و گفت ای امیر این جماعت
مشورت کرده ازیشان رای باز خواه و من نصیحتی دارم بشنو آنگاه فرمان امیر راست حسن سهل او را پیش خواند و گفت

تو درین مشورت چه اشارت میکنی گفت خلیفه ترا فرموده است که چون زید را بگیری بکشی گفت نه گفت این مرد پسر عم خلیفه است
اگر تو او را بی اجازت خلیفه بکشی و از تو بپرسد و بر تو اعتراض کند تو چه جواب گوئی حکم حال یحیی برمکی نشنیده است حسن گفت
چگونه بوده گفت هارون الرشید عبدالله بن افطس را بدست یحیی بن جعفر خالد داد تا او را محافظت کند جعفر دلیری کرد
و بی فرمان امیر او را بکشت و سر او را با دیگر هدایا نزد هارون الرشید فرستاد و بعد از مدتی چون هارون الرشید بر آل برمک
متغیر شد و خواست که ایشان را براندازد مسرور خادم را فرستاد که برو و جعفر یحیی را بکش اگر گوید من چه خیانت دارم که هارون
مرا بی خیانتی میکشد بگو که من ترا بقصاص پسر عم خود افطس میکشم که تو او را بی فرمان کشتی اکنون تو چگونه ایمن توانی بود
از آنکه وقتی امیر بر تو متغیر شود و تو این مرد کشته باشی و بر تو حجت گیرد و ترا بقصاص او بکشد حسن از سخن عجاج منت داشت
و زید موسی را موقوف کرد و کم از سه روز بود که امیر علی موسی الرضا را ولی عهد کرد و نامه نبشت نزدیک حسن سهل که زید موسی را
بازگیر بغداد تمام بحضرت فرستی حسن سهل زید را بیرون آورد و خدمتها کرد و از عجاج منتها داشت و بعد از آن هیچ کار
بی مشورت او نکرد **حکایت** چون منصور مهدی را ولی عهد کرد و مهدی را جهت مصلحت علی عیسی بکشید و بر تربت خود
مخصوص گردانید و عم خود عبدالله علی را در بند کرده و او را بعیسی موسی داد و در سر او را گفت باید که او را از لباس حیات محروم
گردانی و دل از کار او فارغ کنی و منصور عزم سفر قبله کرد و عیسی خواست که عبدالله علی را هلاک کند با یونس ابو بزره مشورت کرد
یونس گفت زینهار تا تو او را نکشی چه مراد منصور آنست که ترا بقصاص او هلاک کند اکنون تو او را پوشیده همیدار تا هر وقت
که او را از تو طلب کند بوی تسلیم کنی عیسی بمقتضی اشارت برفت و عبدالله علی را نگهداشت چند انکه منصور از حج باز گشت و در
نظر او آن بود که عبدالله علی را کشته بود پس طایفهٔ بنی عباس را برانگیخت تا او را شفاعت کردند و برای استخلاص او کلمه گویند
چون آن جماعت شفاعت کردند عیسی موسی را بخواند و گفت این جمع از عشایر و اقارب منند و در باب عم من عبدالله علی شفاعت
میکنند من او را باین جماعت بخشیدم اگر تو او را اطلاق کنی و بایشان دهی تو دانی عیسی موسی میگوید چون این کلمات از منصور
استماع کردم بگوش او فرو گفتم که نه تو فرمودی که او را هلاک کن من آن فرمان بجای آوردم و این جماعت میفرمائی که بدیشان
تسلیم کن من اگر چه عیسی نام دارم اما عیسی مریم نیستم که مرده را زنده کنم منصور در خشم رفت و آواز بلند کرد که من هرگز ترا
بکشتن او نفرموده ام پس روی بجماعت کرد و گفت این مرد میگوید من عبدالله را کشته ام و بر من افترا میکند که بفرمان تو
کشته ام من هرگز نفرموده ام اگر خواهید از وی عفو کنید و اگر خواهید قصاص کنید دوستان عبدالله علی در عیسی آویختند
و او را بکشیدند و گفتند ای منصور قصاص میطلبیم منصور فرمود که دست شما مطلق گردانیدم تا او را قصاص کنید عیسی گفت
اگر مرا بقصاص عبدالله علی میکشید من او را زنده بشما تسلیم کنم او در حیات است و نگاه میدارم و من از رای منصور اطلاع میکردم
تا دانم که رضای او با عبدالله بقرار رضا هست یا نه چون معلوم شد او را همین ساعت بشما تسلیم کنم پس برفت و عبدالله علی را
تسلیم ایشان کرد و بیمن مشورت و حسن اشارت یونس از آن تبعت خلاص یافت تا عالمیان را معلوم شود که مشورت
با ارباب کیاست فواید بسیار دارد چنانکه گفته اند **بیت** مشورت در کارها با اهل رای ۞ هست در کار مشکل گشای **حکایت**
آورده اند که منصور بن نوح را وزیری بود که او را عبدالله جهانی خواندندی و در کمال کفایت از کفاة برآمده بود و مصالح ملک

بر دولت سامانیان رای و رویت او انتظام داشت چون نوبت تخت شاهی بنوح بن منصور رسید خواست که عبدالله جیهانی را معزول
کند و ابوالحسن عتبی را در کار آورد و منصب بدو دهد گفتند رسم ملوک ماضیه چنان بوده است که با بزرگان و اعیان و پیشوایان
ملک مشورت کرده اند و مصلحت جسته و ابوالحسن سیمجور پیر و مقدم این دولتست درین معنی از و مشورت باید خواست تا رای
او در وجه صواب چیست نوح بفرمود تا با بوالحسن سیمجور نامه نوشتند و در رای او استطلاع کردند ابوالحسن جواب نبشت که وزارت منصبی
بزرگست و شغلی خطیر و نظام ملک و فراغ لشکر و رعیت بدان موقوف باشد و متقلد این شغل مردی پیر مجرب با تجربه باید و عبدالله جیهانی
پیری قوی تجربه است و درین خاندان حقوق خدمت دارد و حسن عتبی اگرچه مردی کامل و فاضل است اما جوانست اگر آن شغل
هم بعبدالله مقرر دارند بصلاح نزدیکتر باشد چون نامه بنوح رسید برای خود استبداد فرمود و اشارت پیر را در آن باب
مهمل گذاشت و وزارت بابوالحسن عتبی داد و ابوالحسن بر کار آمد و حل و عقد و قبض و بسط بر وفق مراد خویش پیش گرفت
و بسبب آنکه شنیده بود که ابوالحسن در باب او چه اشارت کرده است شب و روز مثالب و مساوی ابوالحسن سیمجور در پیش نوح بن
منصور باز گفت و آتش فتنه را اشتعال میداد و تدبیر میساخت تا کار بدانجا رسید که ابوالحسن سیمجور را از سپهسالاری معزول
کردند و تاش را سپاه سالاری خراسان داد و این تاش غلام جعفر عتبی بود و پدر ابوالحسن با میر منصور نوح بخدمت آورده بود
پس ابوالحسن عتبی نامه نبشت نیز و ابوالحسن سیمجور را از عزل او اعلام داد و سخن درشت و خطاب بنا وجه راند و باحمد فارسی
داد تا نامه برساند چون احمد فارسی برسید روز چهارشنبه بود که ابوالحسن سیمجور در مظالم نشسته و قضاة و ائمه و کفاة خراسان
حاضر بودند که احمد فارسی در آمد و بمظالم رفت و آن نامه را علی رئیس الملک بخواند ابوالحسن از آن بغایت خجل شد پس سر
بر آورد و گفت ما را ضرورتی نیست تحمل سفاهت عتبی کردن و من خود مقطع بخت آل سامان چه حاجت دارم و من جانب
امیر خراسانم و پسر من سپاه سالار و این کار ما را اولیتر که استعداد تمام و خزاین آبادان داریم پس بفرمود تا احمد فارسی را [illegible]
گردانیدند و خود عصیان آشکارا کرد و نماز دیگر آن روز پشیمان شد صاحب برید را گفت از حالی که از ما بدو رفت حضرت را
اعلام دادی گفت نبشته ام و قاصد رفته است گفت دیگر بنویس که ابوالحسن میگوید که من بنعم و پرورده و نعمت این خاندانم
و بساحل حیات رسیده ام درین حال خلاف از من نیکو نیاید اما واجب بودی که حرمت مرا نگاه داشتندی و چنان سخن
احمد بخلوت بمن خواندی تا من شرم زده نشدمی و من از آن حرکت پشیمان شدم و سر بر خط طاعت نهادم چون خطاب
برید برین جمله نامه دیگر بنوشت و ابوالحسن نیز نامه در قلم آورد و احمد فارسی را بخواند و گفت ای برادر گرفتم که ترا
برسالت فرستادند تو از موسی بزرگتر نه و من از فرعون بتر نه با این همه چون باری تعالی موسی و هارون را برسالت
نزدیک فرعون میفرستاد ایشانرا خطاب فرمود که یا موسی با فرعون نرمی گوی احمد گفت از ما کرم رقم عفو برکش
که مامور بودم و دیریست که گفته اند المأمور معذور پس او را تشریف داد و باز گردانید و از بخارا جواب نامها
رسید که عذر مسموع افتاد و حق خدمت و رعایت یافت و فرمود شد تا بقهستان رود که ولایت قدیم وی است
و آنجا مقام سازد ابوالحسن بنشابور نقل کرد و اول رخنه که در مملکت سامانیان افتاد این بود و چون صاحب عباد را از این خبر
گفت در خراسان زلزله ایست که هرگز ساکن نشود و گفت این همه سبب آن بود که بموجب اشارت ابوالحسن نرفتند و هرکه ابا

رای مشورت نکند و ایشان را بمخالفت پیش آید سلک دولت و ملک گسسته شود حکایت چون منصور بغداد را بنا کرد
و آنرا مدینة السلام نام نهاد عزم کرد که ایوان کسری را خراب کند و خشت و چوب آنرا ببغداد نقل کند با ایوب موریانی و جماعتی
دیگر در آن باب مشورت کرد همه گفتند صواب است پس با خالد برمکی مشورت کرد خالد گفت این تدبیر صواب نیست و در خراب
کردن آن چندان زر خرج شود که در بنا کردن مثل آن خرج نشود و کشیدن آن آلات ببغداد و نقل آن احمال و اثقال بسیار رنج
و مشقت برآید منصور این رای با موریانی باز گفت و موریانی دشمن جان خالد برمکی بود گفت ای منصور خالد را با عجم میلی بود و
مثل ما شده و در بیت گفته اند که العرق نزاع منصور را بشارت و تدبیر موریانی خوش نمود تا ایوان کسری را خراب کردند
و مزدوران در کار شدند و هزار بار هزار درم صرف کردند و هنوز پیش خراب نتوانستند کرد منصور فرمود در خراب کردن [illegible]
چندین مال صرف شد اگر تمام خراب کردندی چندین بار [illegible] تا منتهی شدی آنگاه بدانست که حق بجانب خالد بود او را بخواند و ملامت
کرد و گفت دانستم که رای تو صایب تر است خالد گفت آن وقت دانستم که بتجربه آن شروع نفرموده بودی اکنون صواب
آنست که در آن شروع کنی و اگر همه خزاین صرف باید کرد دست از خراب کردن آن باز نداری تا خصمان منصور را بعجز
منسوب نکنند منصور از موریانی برنجید و بعد از آن در هیچ کاری جز با خالد مشورت نکردی حکایت پیری از اهل بصره
حکایت کرد که وقتی در ایام عدل قاضی بودم دو کس بیامدند و یکی بر یکی هزار دینار دعوی کرد و آن دیگر منکر شد و پیش قاضی
خصومت بردند و دراز شد قاضی گفت مصلحت آنست که صلح کنید و از لجاج بیرون آیید ایشان التفات نکردند و استبداد
می نمودند قاضی گفت میدانید که چرا ایشان را بصلح میفرمایم گفتند نفرمای گفت وقتی دو کس آمدند یکی بر یکی پانصد دینار دعوی
کرد مدعی علیه گفت مرا مهلت باید داد تا من مکاتبت خواهم و مرا بیع و شری اجازت داده است و این مدعی معاملت بسیار
کرده ام و او را از من فایده بسیار بوده اکنون مرا زیانها رسیده است و مال من بسبب قطاع الطریق از دست رفته روزی چند مرا
در باب کتابتی مهلت باید تا بوی باز رسانم گفتم ساعتی باید کرد فنظرة الی میسرة آن مرد مستبد لجوج از قبول نصیحت من امتناع نمود
و حبس او خواست گفتم که او را بحبس فرستم مرد گفت مولانا اندیشه فرماید تا من محبوس شوم چون هیچ ندارم تا باید که در حبس هلاک
شوم قاضی گفت هر چند شفاعت کردم فایده نداد و مرد گفت برادر من آزاد کرده این مدعی بود و او وفات کرد و از وی [illegible]
[illegible] ماند و من دو پسر دارم از زنی حره که هنوز بالغ نشده اند و از میراث عم ایشان را نصیب نماید و من این دعوی میکنم و او بجهت [illegible]
مرا مغبون میکند قاضی گفت مدعی را گفتم مناقشه کننده پسر و دعوی ترک گوید مدعی گفت برادر او بنده من بود و او را آزاد کردم و وفات
داد و از وی هیچ فرزند نماند و بحکم ولا میراث شد قاضی گفت من مدعی علیه را گفتم من ترا بجهت پسران تو دعوی کردم مأذون کرده ام
تا میراث عم ایشان دعوی کنی مرد گفت من بجهت پسران خود دعوی میکنم برین مرد سه هزار دینار باقرار او که چون بنفعی وفات کند
و از وی یک برادر ماند و پسران برادر او حیات پدر ایشان معتبر نیست این پسران برادر در میراث عم اولیتر باشند از مولی چون دعوی
بحکم پیوست او را الزام کردم تا سه هزار دینار بداد و از آنجمله پانصد دینار در وجه قرض خود بدو داشت و مال بدل کتابت بمولی خود داد
تا آزاد شد و باقی مال بپسران بپرورد و او را ماذون کرده ایم تا بجهت اولاد خود نگاه دارد و فایده این حکایت آنست که
عاقبت استبداد و لجاج وخیم است و هر که از عقل غریزی بهره دارد از این خصلت ذمیمه پرهیز و با هیچکس ستیزه و مدار کار بداراند

بیت تا بتوانی بکینهٔ کس مستیز ❊ با هیچکسی بخصمی اندر آمیز ❊ حکایت در ایام سلطان ملکشاه صاحب دیوان رسالت ابو رضا بود
و ایشان صاحب دیوان رسالت را طغرائی خوانندی چون سلطان با ابو رضا متغیر شد بفرمود تا او را میل کشیدند و شغل
طغرا از وی بستدند و بمؤید الملک دادند و آن شغل بکمال و جمال گرفت و در عهد ابو رضا نایب او مردی تمام او ابو جعفر
زوزنی داور او ادیب مختار خواندندی بکمال فضل آراسته و بانواع هنر متحلی و خطی لطیف داشت و سالها دبیری سلطان
کرد و سلطان او را نیک المعرفه بشناخت و چون مؤید الملک صاحب طغرا شد ادیب مختار را پیش کار نفرمود و بستاد
اسمعیل کاتب اصفهانی را که از جملهٔ کتاب بود نیابت خود داد و ادیب مختار بیکار شد و چندانکه شفاعت کرد قبول
نیفتاد و چون عطلت او از حد بگذشت و شماتت اعدا او را مضطرب گردانید در آمد و خدمت کرد و بایستاد و چنان نمود که مگر
حاجتی دارد سلطان فرمود که ادیب را کاری هست گفت سالها خدمت دیوان رسالت کرده ام و نایب طغرائی بوده و امثله
من باطراف عالم رسیده و دوست و دشمن خط من دیده و درین مدت هرگز خیانتی نکرده ام که بآن مستحق عزل باشم
تا این شغل بمؤید الملک رسید مرا محروم گردانید و بی سببی رقم عزل بر من کشید و اگر بنده درین حال بخدمت کسی از اعیان دولت
پیوندد مردمان بد گویند و عیب کنند اگر خداوند مطلوب چند ساله حق قدیم را رعایت کند فرمان دهد تا مؤید الملک بنده را در
دیوان کاری فرماید سلطان روی بمن کرد و گفت قاضی برو و ابو بکر را بگوی که ادیب را خدمتکار قدیم است او را محروم
گردانید و بسر کار خود باید رسانید و اگر در حق دیگری عنایتی دارد ما را در آن مضایقتی نیست بحمد الله در ملک چندان وسعت
که اگر ده هزار دیگر باشند همه بکار آیند و ساز و منفعت و رزق حاصل کنند قاضی میگوید بیرون آمدم سلطان مرا
باز خواند و گفت همین ساعت برو و فرمان برسان و جواب باز آور که من منتظر نشسته ام قاضی گفت برفتم و مؤید الملک
را دیدم و پیغام سلطان برسانیدم مؤید الملک گفت فرمان پادشاه راست و من محکومم لیکن سوگند خورده ام که تا من بر
کار باشم ادیب را شغل نفرمایم و پادشاه روا ندارد که من بزه مند شوم قاضی گفت من او را گفتم این سخن نیکو نیست و با پادشاه
ازین نوع مباسطت نتوان کرد و گفت البته مفید نبود و گفت دانم که سلطان رضای مرا از بهر رضای ابو جعفر زوزنی فرو ننهد
من این معنی را چند کرت مکرر کردم و او را بدان اصرار ملامت نمودم و او همچنان بر استبداد خود بود و چون خود را
معذور کردم بخدمت سلطان آمدم سلطان فرمود که ابو بکر چه گفت خدمت کردم و خاموش بایستادم سلطان دانست
که مگر سخنی گفته است که برملا نتوان گفت پس مرا پیش خود خواند پیش تخت رفتم و حدیث سوگند او باز راندم دیدم که اثر
غضب بر روی سلطان ظاهر شد و چهرهٔ او برافروخت و گفت اگر ابو بکر سوگند خورده است که ادیب مختار را دبیری نفرماید
من نیز سوگند خوردم که او را طغراکشی نفرمایم پس روی بطغاج کرد که امیر حاجب او بود و گفت طغراکشی دیوان بادیب مختار
دادیم باید که او را بخزینه بری و تشریفی که معهود است در پوشانی و بدیوان بری و بر مسند وزارت بنشانی ادیب خدمت
کرد و دست سلطان ببوسید و حاضران او را تهنیت کردند و بحکم فرمان امیر حاجب او را تشریف پوشانیدند و بدیوان بردند
و بجای وی بنشاندند و مؤید الملک را اگر چه کراهت بود او را تهنیت کرد و بشاشت نمود و البته ممکن نبود که کسی پیش سلطان
ذکر این معنی کردی و کار او را اصلاح باز آوردی و ادیب تا در حیات بود طغرائی بود و استبداد مؤید الملک سبب نقصان حال

و ذهاب جاه او گشت حکایت فضل سهل که وزیر مأمون بود بانواع فضل و کفایت آراسته بود و لیکن یک عیب داشت
که برای خود مستبد بود و عاقبت بسبب آن اصرار و استبداد خود را بباد داد و یکی از آن جمله آن بود که روزی مأمون بر بام کاخ
رفته بود و در خدمت او جماعتی از خواص ایستاده بودند ناگاه گردی برخاست و سواران بسیار ایستاده پدید آمدند پرسید
آن لشکر چه لشکر است اندکی از خادمان که از خواص مأمون بود گفت گوئیا وزیر است که هر روز با ده هزار سوار بدرگاه
می آید و با چند هزار سوار باز میگردد مأمون از آنجا که خیال ارباب دولت باشد از شوکت و حشمت وزیر اندیشید و فضل
سهل را همواره بخدمت مأمون مشرفان بودند که از حالهای که واقع شدندی او را خبر دادندی صورت آن حال او را باز گفتند
روز دیگر فضل سهل بخدمت مأمون آمد و گفت جماعتی از مشایخ آمده اند و از غلامان و خادمان امیر گله میکنند و میگویند ایشان
بر بام کاخ می آیند و بعورات ما نگاه میکنند خاصه آن خادمان که پیش خدمت ایستاده اند بسیار تطاول میکنند و وقتهایی
مردم را بدنام میگردانند و امروز روز استمالت رعیت است اگر این جماعت را که میگویند ادبی فرماید بجای خود باشد
نباید که این طایفه متفرق شوند و ولایت خراب گردد پس بسلاح دار اشارت کرد که آن غلامان را دست بگیرد و بیرون آورد
و هر یک را صد تازیانه بزنید و بگویند که هر که رعیت را برنجاند سزای او این باشد و هم در روز مردمان را فراهم آورد و تا آن
کاخ را خراب کردند و مأمون آن غصه را در دل گرفت و او را هلاک کرد چنانکه تقریر افتاده است از پیش و اگرچه هر یک
ازین وزیران و کاتبان و صدور و اکابر و علما حمیده و کلیت خود عالی بودند و از همت جمیل خالی اما با جزایشان نوبت سلطنت
مستبد بودند و در نوبت دولت خود و نکبت افتاد تا سبب عبرت عالمیان و اعتبار جهانیان گشت امروز در دور آخر زمان
کمال فضل و رفعت آن رهنما کار صاحب قرانی شامل بذل کامل فضل دارا بسریر فضل و افضال مسند عز و جلال تمکن گردانید
و مسند وزارت و دست صدارت بکمال صاحبی چار است که از آن روز باز که پای بر دست رفعت نهاده است
دست فتنه در بند است و پای عدوان در زنجیر تا کف جود و انامل کرم بار رسید احسان و فرخ محصول بحر و کان ریخت
از تهی چشم همت دیده گشته است و نیاز از غایت عشق حرف علت را طرح کرده و هیچ دقیقه از دقایق بزرگی
و بزرگواری بر ذات کریم او مهمل نمیشود و هیچ قاعده از قواعد مبرات و مکرمات او مختل نمیگردد لاجرم هر روز رایت
دولت او منصوب تر است و اعلام مملکت او منکوب تر خیام اقبالش باد تا در خلود مسند و دیاد و بزیور تأیید الهی
جلال و مقصود قطعه صاحب صدر آفاق نظام الملک آنکه ❊ رایت رفعتش از گنبد گردون بگذشت ❊ عالم عدل جهان کرم و بحر سخا
آنکه فیض کفش از دجله جیحون بگذشت ❊ فتنه زین پیش اگر داشت سر استبداد ❊ سر فرو برد چو دوران وی اکنون بگذشت ❊ قدر او سوی فلک کرد چو ناگه گذری
مهر از شرم عرق کرد و ز گردون بگذشت ❊ ابر چون دید که او حاصل دریا بکشید ❊ در خیالش ز لؤلؤ مکنون بگذشت ❊ ملک از شوق بدیدار سپهر کامش
بر اشتیاق نظر لیلی مجنون بگذشت ❊ دور او خطبه دوران همه تکبیر است ❊ در ضمیرش همه دوران فریدون بگذشت
با جهانش مع مخزون بگذشت ❊ بدل او بود همی حله شادی پیوست ❊ روز چون برد لم از قطعه موزون بگذشت ❊ خیمه زد دولت اقبال از آن روز
هر کجا موکب آن چتر همایون بگذشت ❊ عمر او باد فزون ز آنکه در آید بشمار ❊ زانکه از وقت فلک عمر ز افزون بگذشت ❊ تمام شد قسم دوم از کتاب جامع الحکایات
بعد ازین در قسم سیم شروع کرده آید بعون الله و قوته قسم سیم از کتاب جامع الحکایات و لوامع الروایات

شکر و سپاس و حمد بیقیاس پروردگاری را که بریدِ وهم در مساحت ساحت او کام نتواند گرفت و در رود رستیدی که طاوس فکر در پرواز هوای صفت او تمام جولان نتواند کرد و نسیم نفحات بر آل و اتباع او باد و چون عهد دولت اقبال ان دو خداوند خواجه جهان دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین ابو المفاخر محمد بن ابی سعید الجنیدی

لا زال السعد قرینه عامراً و عمر خصمه قاصراً دو قسم از کتاب جوامع الحکایات لوامع الروایات که مشتمل بود هر قسمی بر بیست و پنج باب تحریر پیوست قسم سیم در بیان طبایع و اخلاق مذموم و ذکر کسانی که بدان خصال مبتلا بوده‌اند و وخامت عواقب آن ماخوذ گشته هم بر بیست و پنج باب تحریر خواهد پیوست رجا منفسح است و وثوق غالب که بعین رضا شرف ملاحظت یابد چه نسبت این تالیف بدان صدر جلال چنان افتاده که بعینها ابیات گفته من نیستم بدین سخن‌ها لیکن آنک

زانکه اقبالت مرا این در زبان می‌افکند ∴ هم ز اقبال بلند تست کز تایید بخت ∴ نام نیکو بر دو فرش کاویان می‌افکند

باب اول از قسم سیم در بیان اختلاف طبایع انسان

باید دانست که آفریدگار تعالی آدمی را از مواد مختلف پدید آورده است و از امتزاج چهار عنصر مخالف ترکیب و ترتیب فرموده و اگر چه آفریدگار جل جلاله در تخلیق انسان و بنیان او از اسباب منزه است ولیکن از برای مصلحت خلایق را متعلق اسباب کرده است بحکم این معنی باید که طبایع انسان بر یک قرار و یک نسق نبود و این اختلاف ظاهر است و روشن چنانکه مشاهده می‌افتد جماعتی صبور باشند و طایفه‌ی حلیم و گروهی کریم و زمره‌ی صاحب همت و باز بعضی بر عکس این خصلتها که حصر کرده آمد و اگر چه در ابواب متقدم بیان اخلاق ایشان کرده‌ایم در این باب نیز طرفی از آن تحریر خواهد پیوست **حکایت** عمرو بن ابی الخطاب آورده است در کتاب طبایع حیوان که اگر کسی خواهد تا او را اختلاف طبایع انسان روشن شود و معیار اختلاف ایشان واقف شود هیچ محک در اظهار معیار طبیعت را چون شراب نیست از بهر آنکه مردم در شراب مختلفند بعضی باشند که شراب با ادب خورند و البته حرکات نامناسب از ایشان در وجود نیاید و حرکات موزون و حکایات الغریب از ایشان نشنوند تا آنگاه که خواب بر وی غلبه کند و بعضی باشند که چون شراب خورند تفاوتی در اقوال افعال ایشان پدید آید تا آنگاه که عقل از سبیل خویشتن دور شود و باز بعضی را ابتدا چون شراب در ایشان اثر کند در دست زدن و پای کوفتن آیند و بیرون نشوند و بعضی آن باشند که چون مست شوند شمشیر کشند یا مادر یا خواهر یا زن را بزنند و تا طلاق ندهند نیارامند و بعضی آن باشند که چون بخار شراب بدماغ ایشان برآید در گریه شوند و از فراق دوستان و یاران بگریند و چاه ایشان قطرات حسرت از دیده فرو بارند و بعضی آن باشند که خنده بر ایشان افتد و از هر چیز که بینند و بشنوند بخندند و بعضی در مستی مردم را مراعات کنند و دلداری و ادب جویند و دست و پای ایشان بوسه دهند و این جمله افعال و اقوال و صفات مختلف از اختلاف طبایع آدمیانست و طبایع شراب‌ها را نیز در این باب اثر است و هیچ شیئی نیست که او را شراب دهند و او مست شود الا آدمی و بعضی از آدمیان باشند که اگر چه شراب بسیار خورند کم مست شوند و بعضی با تناول شراب هرگز مست نشوند و این غایت قوت باشد **حکایت** در کتاب حکمای یونان که بفراست موسوم است مسطور است که اخلاق انسان را از صور و هیات ایشان معلوم کرده‌اند و گفته هر یکی از طبایع آدمیان آنست که مردی که کوتاه باشد گربز و محتال و بیدادگر و ستمکار باشد

و موکد این معنی آنست که در تاریخ اکاسره آورده‌اند که روزی مردی کوتاه بالا در مجلس مظالم انوشیروان درآمد و تظلم بسیار کرد و گفت مردی ستم رسیده‌ام و داد میخواهم انوشیروان گفت دروغ میگوید که مرد کوتاه ستمگر باشد نه ستمکش چون تفحص کردند چنان بود که او گفته بود و این از نوادر طبایع آدمیانست و اگر بعضی بر خلاف آن یافته شود از نادرات بود و بر نادرات حکم نشاید کرد **حکایت** یکی از ندمای آل سامان گفت من از طبایع آدمیان آن مشاهده کرده‌ام که عقل در آن حیران بماند یکی آنست که تاش حاجب بزرگ امیر اسمعیل بود و این تاش را پدر اسمعیل خریده بود و بزرگ کرده روزی این تاش بازار بخارا بگذشت مردی غلام خود را آواز داد که ای تاش حاجب بفرمود تا آن مرد را حبس کردند و مصادره کردند و گفت مراد تو استخفاف من بود و آن مرد در استخلاص خود بمن توسل جست من در خدمت امیر عادل عرضه داشتم که وقتی عبد العزیز مروان والی مصر بود روزی بر نشسته بود و بطرفی میرفت مردی پسر خود را آواز داد که یا عبد العزیز امیر را انتظار آن لطف افتاد بفرمود تا آن مرد را هزار دینار بدادند تا آن پسر را بپرورد و این خبر در مصر فاش شد و آن سال هر که را پسری آمد وی را عبد العزیز نام کرد و در اطراف همین عنایت کرده و تاش حاجب بزرگ است او را بتعذیب مبتلا میدارد و تفاوت بیش از این که او کنیزه از عرب بود و این درم خریده لاجرم میان ایشان تفاوت در طبایع ظاهر شد **حکایت** در روزگار گبری مردی بود نام او نیک شناس مؤدبی میکرد و اطفال را ادب می‌آموخت روزی گبری را دید که بر کنار آبی با کودکی بر او تخته بود بفرمود تا او را در آن آب غرق کردند روز دیگر صاحب بر گبری در آمد و اخبر داد که نیک شناس پیدا شده است گفت از بهر آنکه مرا آشکارا کرد و تا جو تلخ شد و از مردم آویخت تا مردم از او بگیختند **حکایت** دیو جالس حکیم روزی با شاگردان خود نشسته بود و مردی را دید که ریش خضاب میکرد او را بدان خضاب کردن بستود شاگردان گفتند هر کرا خضاب بینیم بستاییم گفت نی گفتند پس او خضاب کرده بود چرا او را بستودی گفت زیرا که او از پیری بیچاره بود و در هر دو جهان نکوهیده است و از همه اصناف خلایق بد بود از پیران بتر چون او ریش را خضاب کرد آن زشتی کمتر نماید **حکایت** در کتابی که تالیف حکمای هندست حکایتی وضع کرده‌اند که در اختلاف طبایع انسان دلیلی واضح است گویند وقتی چهار تن با مردی در راهی همراه شدند و آن مرد گوهر قیمتی داشت و در حقه نهاده و بجهت بادشاهی میبرد و هر لحظه در آن حقه نظر کردی و بمحافظت آن طریق حزم سپردی یکی از آن چهار تن بر سر آن واقف شد و فرصت نگاه میداشت و غفلت او را ترقب کرد و حقه بدزدید آن بیچاره چون بخود باز آمد و حقه را ندید بسیار اضطراب نمود و مفید نبود و هر چند تضرع کرد سود نداشت بیچاره متحیر و متفکر با ایشان میرفت بهم اتفاق بشهری رسیدند که مقصد خداوند گوهر بود مرد بخدمت رای آمد و بر رای عرضه داشت که بجهت خزانه رای گوهری قیمتی می‌آوردم و در راه با این چهار تن همراه گشتم گوهر از من بدزدیدند و چندانکه طلبیدم فایده نداشت رای بفرمود تا هر چهار تن را حبس کردند و مطالبت نمودند البته اقرار نکردند رای در آن کار فرو ماند او را دختری بود صاحب جمال و در دانش بی همال و از هر حکمتی نصیبی داشت و از هر دانشی نصابی چون حیرت پادشاه دید گفت هر چهار تن را بنزدیک من فرستید که من گوهر از روی حکمت پدید آورم رای فرمان داد تا هر چهار تن را بخدمت دختر آوردند

دختر بفرمود تا بند از پای ایشان برگرفتند و هر چهار را تشریف فاخر پوشانیدند و فرمود که هر روز باید که بخدمت ما
حاضر آیید و طرفی از احوال جهان تقریر میکنید پس هر چهار هر روز پادشاه ندیمی و دختر ایشان را از اطرب بدادی و بنوازشی
چند انگه گستاخ شدند روزی دختر ایشان را گفت درین عهدها قصه مشکل افتاده است و واقعه نادر واقع شده و ما را از اهل
کرده ایم از شما نیز خواهیم پرسید تا جواب آن بر وفق حکمت و قانون خرد باز رانید چه شما مردم جهان دیده اید و از هر
دانشی بهره دارید ایشان خدمت کردند و گفتند فرمان شاهزاده راست دختر گفت پادشاهی بوده است که او را
دختری بودی و آن دختر را نیک دوست داشتی روزی دختر با کنیزکان در باغ میگشت اتفاقا نظر دختر بر گلی افتاد و
آن گل منظور او خوش آمد پسر باغبان چون دید که نظر دختر شاه بر آن گل افتاد دسته ببست و بدید گل بچید و نیز و دختر
آورد عادت ملوک آن زمان چنان بود که هر که گلی نو با ایشان آوردی هر چه خواستی میدادندی دختر چون آن گل بستد
فرمود که چه حاجت داری پسر باغبان نوزاده کودکی و نادانی گفت آن خواهم که چون ترا شوهر دهند پیش از آنکه او را مطالعت
کنی نزد من آیی تا تخت از گلبن وصال تو من کام دل بچینم آنگاه نزدیک شوهر خود روی دختر هم برین با وی عهد کرد و چون مدتی
برآمد اتفاقا دختر را شوهر دادند آن شب که او را با شوهر ملاقات افتاد گفت من با پسر باغبان عهدی کرده ام و از عهده
عهد خود بیرون آمدن از کمال مکارم اخلاق است شوهر او را اجازت داد و دختر بیرون آمد و قصد باغ کرد ناگاه شیری از چهار
دیواری بیرون آمد و قصد دختر کرد دختر گفت ای شیر من میدانم که از قضای خدای عز و جل نتوان گریخت ولیکن در ایام صبی
عهد کرده ام با پسر باغبان خود و این ساعت میروم تا از عهده عهد تقصی جویم اگر مرا چندان امان دهی که بروم و از
عهده عهد بیرون آیم آنگاه بوقت مراجعت مطیع و منقادم شیر چون این ماجرا بشنید او را راه داد و بگذشت دزدی از گوشه
درآمد و نگاه کرد دختری دید در غایت جمال و نهایت حسن حلی و حلل بسیار در گوش و گردن بسته دزد گفت دولتم از در درآمد
و توانگری همه عمر یافتم چون خواست که او را بگیرد و حلی و حلل از گوش و گردن او بکشد دختر گفت اگر جوانمردی کنی و مرا بگذاری
چندانکه در باغ روم و از عهده عهدی که با کسی بسته ام بیرون آیم چون بازگردم گذر بر تو کنم تا هر آنچه داری من جدا کنی
دزد او را بگذاشت دختر در باغ آمد و پسر باغبان را آواز داد چون بیرون آمد دختر را دید آراسته و پیراسته در پای وی
افتاد دختر گفت ای پسر با تو عهد کرده بودم امشب آمده ام تا وفای عهد بجای آرم پسر باغبان زمین ببوسید و گفت من آن وقت
کودکی از راه نادانی بیهوده ای کردم و در جنون صبی ترک ادب بجای آوردم مرا چه زهره آن باشد که خیال این حدیث پیرامن ضمیر
من گردد تو از عهده عهد خود بیرون آمدی اکنون بسلامت بازگرد که من از سر آن حدیث برخاستم پس دختر مراجعت کرد و
وعده بازگشتن بدزد بجای آورد و چون بدزد رسید گفت پسر باغبان جوانمردی کرد و از سر دعوای خود درگذشت اکنون تو و
من با جمیع حلی و حلل فدای تو ام دزد با خود گفت این دختر با وجود نقصان عقل و دین خود در وفا بعهد تا بدین حد مبالغت مینماید
از من نسزد که با چنین کسی خیانتی اندیشم و از سر او برخاست و او را آزاد کرد دختر پیش شیر آمد شیر با او بزبان حال گفت
که من شیر منم کی از وعده بازمانم که برای امتحان تو بر سر راه نشسته بودم چون در وفاداری درست آمدی کشتن تو هم حاجت
نیست بسلامت برو دختر پیش شوهر آمد و احوال تقریر کرد اکنون میخواهم تا بدانم که ازین چهار تن کدام جوانمردتر اند

گفت

و قوت مصابرت کدام یکی را بیشتر بود یکی از ایشان گفت پسر باغبان کریمتر بود که بعد از مدتی با چنان دولتی از در او بازگشت
و از قدم بر سر حظ نفس و هوای طبع خود نهاد و دیگری گفت قوت مصابرت شوهر زیادت بود که صورت واقعه دانست و زن را
اجازت داد تا نزد پسر باغبان رود و خود را بقوت مصابرت نگاه داشت دیگری گفت طبیعت شیر کریمتر بود که با وجود جوع
و غریزت درندگی در غایت گرسنگی از سر چنان طعمه لطیف برخاست دیگری گفت دزد از همه کریمتر بود که از سر آنهمه مال و جمال آزاد آمد
و هیچ وجه در آن تعلق نساخت چون این فصول تقریر کردند دختر رای زند پدر آمد و گفت این هر چهار تن بطبایع مختلف اند
آنکه پسر باغبان را ترجیح نهاد بر دیگران او مردی شهوت پرست و متابعت هوای نفسانی و وساوس شیطانی پیشه اوست و پدر او
از هم خود دور دار و آنکه شیر را بر آنها رجحان نهاد مردی گول است بسیار خوار و بنده شکم و همت او از خور و خواب در
نگذرد و پیداست از همین کار میفرمای و آنکه شوهر دختر را ترجیح نهاد مردی بی حمیت است و هر که از حمیت و غیرت بهره ندارد
از قبیل بهایم بود و از شرف انسانیت محروم باشد اما آنکه دزد را بر همه برگزید گوهر او دارد چه هر کس از طبیعت خود
حکایت کرد و چون دزدی و خیانت و حیلت او مرکوز بود تبع آن خیانت و زشتی آن حکایت در نظر او هنر بود پس رای زن
گوهر مطالعت کرد و بازیافت این حکایت با اختلاف طبایع بشری بیانی واضح است و در کتب حکمت مسطور است که اختلاف
طبایع در آدمی زاد بسبب اختلاف طبیعت مادر و پدر او تواند بود و همچنانکه مال از پدر و مادر میراث رسد طبیعت نیز هم میراث
رسد چه اصل وجود از ماده نطفه ایشانست و درین معنی حکایتی نقل کرده اند **حکایت** آورده اند که مردی بود از خاندان
کرم و شعار صدق و صفا و خلق و وفا و حق شناسی بشارت از خوان و اشارت غلامان کنیزکی خرید رومی که نوش نام داشت
بخوی مطبوع و بهانه جوی و زشت با رخ زیبا فرجام چون حلیب که طبع و چون عسل بشیرین اگرچه ترسا بچه بود اما خوی محبوب داشت
و با زنگی ای او عمر تلف کرد عاقبت از نوش او را فرزندی آمد آمیخته با زهر طبیعت تلخ بسیار بخورد تا بخون و شش
پدر مرد فرزند را کاری فرمود بخواست تا بدان کار رود و چون گامی دو سه برفت بازگشت و بنشست حاضران ازین فعل عاجز ماندند
تعجب کردند که امتثال او را فرمانی دوم را سبب چه بود یکی از حکما آنجا حاضر بود گفت دانستم که این معنی نه دشوار است که خدای
تعالی را درین سری است زنگی خواست فرمان بردن نوش او را نگذاشت و از کار کردن باز داشت و هر دو وجه در وی ظاهر شد
و هر دو از یکدیگر پدید آمدند و این معنی اگرچه از رموز حکمت است اما صاحب شریعت صلی الله علیه و آله و سلم بدین معنی اشارت
فرموده است که تخیروا لنطفکم فان العرق دساس یعنی زن از نسب نجابت و صدق و مروت و خلق بخواهید چه
نطفه ایست که در صدف رحم دری شب افروز خواهد گشت و همچنانکه در سپیدی و سیاهی فرزند بمادر شود در نجابت و صفت
همان باشد که روی نماید **قطعه** آب تیره توان کرد نسبت بهر لولو لالا ببین که لولو روشن ز آب تیره چه ماند

باب دوم از قسم سیوم در مذمت حقد و حسد

قال الله تعالی ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله حسد نتیجه بخل و حرص است اگرچه ازین دو صفت
ذمیم زاید اما حسد از هر دو بتر است از بهر آنکه مرد حریص همه اوقات عمر بجمع مال و تحصیل منال مشغول باشد و از سود و زیان دیگران
بیخبر بود و مرد بخیل معشوق مال خود را بر کنار و دیگران روا ندارد اما مرد حسود اگرچه در همه عمر در آتش حسد میگدازد دیگران نجس

نیکی نخواهد و اگر بر سر یاری دستاری سپید چند روز بر وی سیاه شود و اگر در بر همکاری جامهٔ نیک بیند بخشش بر وی تباه گردد و بزرگان
گفته‌اند که چه کراهیت نعمت آفریدگار است در حق دیگران و هر که از خوانهٔ نعمت آفریدگار خلعت نعمت پوشید هرگز
با هیچکس حسد نبرد و مرد حسود اگر بر کسی آثار نعم حق جل و علا بیند چون تواند که آن را تغییر کند ناچار بخبث عقیدت
صاحب آن را تغییر کند و همت بر زوال آن نعمت مقصور گرداند و در آتش حسد میگدازد و روزگار بغصه میگذارد و حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که ان لنعمة الله تعالی اعداء فقیل و من اعداء نعم الله یا رسول الله قال الذین
یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله روزی بر لفظ صاحب شریعت که مهبط وحی بود رفت
که نعمتها آفریدگار را دشمنانند گفتند یا رسول الله آن کدام قوم باشند که اعادی ایادی حضرت عزت توانند بود
فرمود آن کسانی که حسد کنند بر مردمانی که خدای تعالی ایشان را نعمتی داده است و حکما حسد را با آتش تمثیل کرده‌اند و گفته
که خاصیت آتش آنست که اگر چیزی یابد آن را بخورد و اگر چیزی نیابد خود را بخورد و هم در خود نیست شود و مرد حسود اگر چه
آتش حسد افروزد اما از راه حقیقت خود را سوزد شعر اصبر علی حسد الحسود فان صبرک قاتله کالنار تاکل نفسها
ان لم تجد ما تاکله و چند حکایت درین باب از ارباب حسد تقریر خواهد افتاد تا متاملان چون آن را استماع کنند بستان
سینهٔ خود را از خار حسد صیانت واجب دانند حکایت آورده‌اند که روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
در مسجد نشسته بود و جمعی از صحابه در سلک خدمت او منتظم گشته بر لفظ مبارک راند که سیطلع علیکم من هذا الفج
رجل من اهل الجنة یعنی همین ساعت ازین راه ناگاه مردی خواهد آمد او از اهل بهشت است صحابه منتظر بودند تا آن کیست
که این سعادت مستعد خواهد شد ناگاه مردی از انصار ازان راه درآمد و در میان یاران بنشست چون سرور صلی الله علیه و آله و سلم
بحجرهٔ خاصه خود رفت و صحابه متفرق شدند عبدالله عمرو عاص نزدیک آن مرد رفت و گفت مرا با پدر نقاری بوده است سوگند خورده‌ام
که سه شبانروز بوثاق نروم و هیچکس وثوق ندارم که نزدیک وی مقام کنم چون بر تو گذر افتاد کرم کن مرا سه شبانروز مهمان
دار مرد بسیار تقاضا نمود و گفت مرحبا خانهٔ من خانهٔ تست این کرامت را بهیچ نوع عذر نتوان خواست بیت
ناگه یارم بخبر و آوازه آمد بر من بلطف بی اندازه گفتم که چو ناگه آمدی عیب مکن چشم تر و نان خشک و روی تازه عبدالله
سه شبانروز در خانهٔ او مهمان شدم و با او مصاحبت کردم و درین مدت عبادتی از وی مشاهده نکردم و بیرون از فرایض و سنن
طاعتی دیگر در نظر نیاوردم بعد از سه شبانروز او را گفتم ای مسلمان میان من و پدرم هیچ آزاری نبود آمدن من بخدمت تو و مهمان شدن
سبب آن بود که میخواستم تا از اوقات طاعت و عبادت تو بهره حاصل کنم چه روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بودیم
در حق تو این تشریف ارزانی فرمود و چون آمدم و افعال و احوال تو مشاهده نمودم و از اوراد و اذکار تو استکشاف کردم زیادتی
اجتهادی ندیدم که تو بدان مقامات مخصوص شوی مرا باز نمای که آن کدام خصلت است که بدان مستوجب این خلعت شده تا میزبانی تو بر من
تمام شود مرد گفت چنین است که دیدی از اعمال خود گناه و تقصیر و نقصان نمی‌بینم الا آنکه کینهٔ هیچ یک از مسلمانان در دل نگرفته‌ام و نبسته‌ام
که بر هر عطایی و نعمتی که خیاط عنایت ازل بر قد صاحب دولتی است کرده مرا بر آن حسد حساد آن نتواند بود عبدالله گفت این خصلت
بوده است که ترا مستحق چنان دولت گردانیده است و نفس را بر یافتن این خصلت رام نمی‌توانیم کرد پس بحقیقت بباید شناخت که حسد

که حسد سنگ دندان شکن اخلاص و مانع طریق سلوک خلاص و شورش ساز طرهٔ احوال سوزندهٔ خرمن اعمال است کما قال علیه السلام
الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب حسد کردارهای خوب چنان نیست کند که آتش هیزم را حکایت
روزی مسعودی بو منصور عزیز را که وزیر آل سامان بود از راه حسد نه از طریق شفقت گفت ای خواجه این چندین درد سر را چرا
تحمل میکنی وزیر جواب داد که این درد سر باز درد دل به هر که شغل او ندارد و در آن شغل دستگاه یافت در درد سر گرفتار
و هر که آتش حسد در درون او برافروخت از درد دل چاره نبود و بزرگان گفته‌اند که حاسد را همین بس که تو شاد باشی
و او غمگین بود حکایت پادشاهی را وزیری بود کامل و عاقل نام او ابو تمام اتفاق چنان افتاد که پادشاه بر وی متغیر شد
و قصد مال و جان او کرد وزیر فرصتی طلبید و از خدمت شاه بگریخت و آنچه توانست از اموال و نقود با خود ببرد
و باقی بگذاشت و شهر بشهر و مرحله بمرحله میرفت تا بحدود آوان رسید و در دامن کوهی سراپرده بزد و منزل گزید
و هوای آن زمین او را خوش آمد پس از روزی چند در آن ولایت مقام کرد و پیوسته کسان را برای بیع و شری
بشهر فرستادی و خرید و فروخت کردندی تا مردمان از حال ابو تمام معلوم شد خبر پادشاه شهر بردند که اینجا مردی
بزرگ آمده و درین دیار منزل کرده پادشاه او را طلب داشت ابو تمام چون دقایق خدمت ملوک دانستی و آداب آن
نیکو شناختی خدمتی که لایق بود درست کرد و بخدمت پادشاه بشتافت پادشاه او را عزیز و مکرم کرده از حال
پرسید و چون بر احوال او وقوف گشت التماس نمود که ترا در خدمت ما ساکن باید بود که مقاصد و کار ما بانجاح مقرون
گردد ابو تمام حسب اشارت شاه مقام کرد و شاه بروی اقبال تمام نمود و تربیت کرد و بر اعیان مقدم داشت
و در انواع هنر بیازمود و بهمه هنرها کامل یافت پس ازان در هیچ کاری بی مشورت و تدبیر او شروع نکردی ابو تمام
بخدمت پادشاه عرضه داشت که بنده مردی غریب و پادشاه زیاده از استحقاق او تربیت میفرماید تا بدکیشی نبینی
برمن حسد برند و بدو عداوت روی احوال مرا سیاه گردانند پادشاه گفت سخن دشمنان در حق تو مسموع نخواهد بود
کلام العدی ضرب من الهذیان پس ابو تمام روز بروز در وظایف خدمت می افزود و پادشاه
دمبدم در حق او انواع اصطناع میفرمود تا کار بجایی رسید که مشیر ملک و مشار الیه خلق شد پادشاه را چهار وزیر بود
که ملک بکفایت ایشان قوام داشت چون بدیدند که ابو تمام شاه را صید کرد و ملک بدست فرو گرفت آتش حسد
در باطن ایشان شعله زدن گرفت پس باتفاق جمعیتی کردند و در برانداختن ابو تمام رایها زدند و آخر رای ایشان
بر آن قرار گرفت که پادشاه ترکستان را دختری هست در غایت حسن و نهایت جمال و ملوک اطراف آن دختر را
میخواهند و رسول میفرستند و هر رسول که آنجا میرود خان ترکستان او را میکشد ما را صواب آن باشد که ذکر جمال آن
دختر پیش پادشاه باز رانیم و در آن مبالغت واجب داریم تا دل پادشاه شیفتهٔ او شود و در بند آن افتد که رسولی
فرستد ما ابو تمام را بدین مهم تعیین کنیم تا کشته شود و از شر وی باز رهیم روزی دیگر وزرا باتفاق حکایت حسن و جمال
دختر خان ترکستان در مجلس شاه بگفتند و مبالغت نمودند چنانکه شاه را هوس جمال آن دختر در دل افتاد و او را
نادیده پس چند روز در سودای آن عروس بسر می برد آخر الامر با وزیر مشورت کرد و گفت تدبیر حصول مطلوب چیست

و وصول محبوب چه گونه تواند بود گفتند رسول باید فرستادن و دختر را از خان ترکستان باید خواستن که او این
مصاهرت را غنیمتی شمرد و دامادی پسر پادشاه را وسیلت خود داند شاه گفت لایق این رسالت که تواند که چنین
مشکل بسته را ابو تمام نیست که او مردی مجرب یافته است و خدمت پادشاهان کرده و بر دقایق آداب صحبت
ملوک واقف گشته پادشاه را این سخن پسندیده افتاد و ابو تمام را بخواند و این حال با وی باز راند ابو تمام خدمت
کرد و گفت جان من فدای پادشاه باد اگر فرمایی بسر بروم و جان شیرین در بازم تا مراد پادشاه پیش آورم
پس شاه بفرمود تا اسباب او مهیا کردند و تحف و هدایا ترتیب دادند و ابو تمام باختیار طالع بطرف ترکستان
روان شد چون بحضرت سید خان مقدم او را عزیز داشت و او را بجایگاهی نیکو بنشاند ابو تمام تحف و هدایا تسلیم کرد
و رسالت بگذارد و دختر خان را خواستاری کرد شاه گفت مرا دامادی بهتر از شاه آزران نخواهد بود که پادشاهی
بزرگست و مملکتی عریض دارد و من بدین مصاهرت موافقت مستطیلم و این را سبب مفاخرت خود میدانم و لیکن مرا
بجهت دختر قدری جهیز ترتیب داده ام توقع دارم که داماد بر و هم جهیز را و هم دختر را نظری براند از آنکه داماد نیک
که لایق پادشاه است تا خطبه کرده آید و اگر دختر در نظر او خوش نیاید خود از اول کار دیگر نماید کرد که آخر سبب ندامت
و پشیمانی گردد ابو تمام مرخص است و خدمت کرد و گفت کریمه که از صلب چون تو پادشاهی بود و بحرم چنان پادشاهی
رود مرا چه زهره آن باشد که نظر بجانب او اندازم و اما بدین جهاز پادشاه ما این مصاهرت بسبب مال نمیکند
مراد او ازین وصلت تحصیل جمال و جلال است خان ترکستان گفت رحمت خدای بر پادشاهی باد که خدمتکار خود را
چنین پرورش دهد با آنکه پیش ازین هر پادشاه که بخطبه کردن فرزند ما رسول فرستادی از برای تجربه این معنی
با رسولان گفتمی ایشان بدیدن دختر مسارعت نمودندی و مرا ازان غیرت آمدی بفرمودی تا ایشان را بزخم از آن
راه برگشتندی چون از تو این ادب و حرمت و امانت مشاهده کردم دانستم که پادشاه شما مردی عاقل است
چه آداب رسول بعظمت و بزرگواری مرسل تقاضا کند پس بفرمود تا علما و قضات حاضر آمدند و بطالع مسعود آن دختر را
عقد کردند و ابو تمام از وکالت شاه ازان دختر قبول کرد و شاه دختر را با جهازی تمام و هدایا و تحف و خدام با اکرام
بفرستاد چون ابو تمام بیامد و عروس بیاورد قربت و مکانت او مضاعف شد و وزرا افزودند و حیلتها اندیشیدند
بر آن جمله قرار دادند که دو غلام خورد را که پای پادشاه می مالیدند بزر بسیار بفریفتند که تا شبی که پادشاه سر بر بالین نهد
و چشم فراز کند ایشان با یکدیگر بگویند که دیدی که ابو تمام بر دختر پادشاه ترکستان عاشق است و میگوید که اگر او مرا
دوست نداشتی هرگز از ولایت ترکستان نیامدی پس آن غلامان شبی پای پادشاه می مالیدند و شاه چشم بر هم
نهاده بود و لیکن هنوز بیدار بود یکی ازان دو غلام دیگری را گفت ای برادر دیدی که آن حرامزاده ابو تمام حق تربیت پادشاه
فرو گذاشت و احسان او را بکفران مقابله کرد و میگوید که اگر نه دختر خان ترکستان مرا دوست داشتی هرگز از ولایت خود
بیرون نیامدی شاه چون این سخن بشنید آتش غیرت بر وی غالب آمد و با خود گفت اگر این سخن از کسی دیگر شنیدمی
بر حسد حمل کردمی اما این غلامان را با ابو تمام چه کینه باشد پس همه شب می طپید و اضطراب میکرد تا روز شد و ابو تمام بخدمت آمد شاه

شاه

شاه او را گفت اگر کسی را پادشاه تربیت کند و بانعام و احسان خود مخصوص گرداند و او حق مخدوم خود فرو گذارد و حرم
او را بد نام کند سزای وی چه بود ابو تمام گفت سزای او کشتن و روی زمین را از لوث خبث او پاک گردانیدن حالی شاه
دورباش برگرفت و بر سر ابو تمام زد و او را هلاک کرد چون ابو تمام کشته شد شاه دختر خان ترکستان خشم گرفت
و پیش وی التفات نکرد تا شبی متفکر بود و خواب نمی آمد و گرد سرای میگشت ناگاه بر سرای آن دو غلام رسید آواز ایشان شنید
که زر بخش میکردند و بسبب آن با یکدیگر مناقشت می نمودند یکی گفت که گوینده این سخن من بوده ام نصیب من بیشتر باید
دیگری گفت نه قلعه گرفته و نه لشکری شکسته بدروغی که گفته بر من چه مفاخرت میکنی چون شاه این ماجرا بشنید غلامان را
بخواند و خطاب تهدید و وعید کرد و بزجر و تعریک و تعذیب اقرار ازیشان بستد و حال باز گفتند که وزیران ما را
بفریفتند تا آن کلمه بگفتیم پادشاه در غضب شد و انگشت حسرت بدندان گرفت و در فراق ابو تمام خونین جگر شد
و بر آن تعجیل که در سیاست آن مظلوم بیگناه کرده بود پشیمانی خورد و مفید نیامد روز دیگر وزرا را حاضر کرد و بسیاست
کرد و بسبب حسد کار مملکت پادشاه خلل پذیرفت و چندین کس کشته شدند و فایده این حکایت آنست که مردم
باید که هیچ وقت از تیر قصد قاصدان و ضرب حسد حاسدان غافل نباشند تا مبتلا نشوند **حکایت**
در تاریخ آل عباس آورده اند که چون عبدالله مالک خزاعی بحضرت هارون الرشید تربیت یافت فضل و جعفر که
پسران یحیی خالد برمکی بودند بر تربیت او غیرت آوردند و چند روز نزدند و آن حسد بعداوت منتهی شد و کار بدرجه
انجامید که پیوسته او را در حضرت خلافت تقریب کردندی و هارون الرشید چون میدانست که هر چه میگویند
از راه حسد میگویند و بغرض عرض میکنند بسعایت ایشان التفات نمی نمود تا روزی عرضه داشتند که عبدالله مالک
چند خیانت کرده است که مستوجب تعریک و تعذیب است هارون گفت تا تفحص آن نکنم و تدارک آن مشغول شوم
از انجا تکشاف نمود و بر رای او مقرر شد که همه دروغ بوده و بقصد و غرض گفته بودند اعتماد او بر عبدالله مالک زیادت شد
و فرمود که ایالت خراسان و مضافات آن بنام او مثال نویسند تا چون از پیش خدمت دور شود از قصد و تعرض
خصمان در امان باشد عبدالله میگوید چون اسباب رفتن مهیا کردم نیز بنزدیک جعفر رفتم تا او را وداع کنم مجلسی تمامی
فرمود و گفت یا ابا العباس شنیدم که هارون الرشید با تو بسر رضا نیست چه از هر نوع سخنان بسمع او رسانیده اند و تخلیطها
کرده پرهیز تا انگیختی خواهد رسید تا حدی که هارون گفته است که من بوقت میان فلان کس میخواهم زنم چون این
سخن بشنیدم گفتم امید من بفضل ایزد بدین کار مستحکم است که آن عقوبت بخصمان من نازل شود و خدای عز و جل مرا از
مکاره نگاه دارد و تیر قصد حاسدان بر هدف نیاید نگردانید و از پیش او متامل بیرون آمدم و دانستم که مراد او هیچ
دیگر نیست عزوی که در حضور من تقریب میکند و بدین عبارت سخن می راند تا در غیبت من چه کند پس درین امل
بمنزل رفتم و همه روز درین اندیشه بودم چون شب درآمد یکی از خدم من برسید و مرا بشارت داد که هارون الرشید
بر آل برمک متغیر شده است فضل و جعفر را بگرفت من اندیشیدم که نباید که این هم از مکر ایشان باشد تا مگر نیز بزدم
و او را بگیرانیدم چون صبح صادق طلوع ... آفاق رسانید قاصد دار الخلافه بیامد و گفت هارون احضار تو فرموده

چون بحضرت خلافت رفتم فرمود که خصمان ترا سیاست کردیم و آنچه از حق تو میبود بهشد بیشان رسانیدیم من خدمت
کردم و بازگشتم چون ببغداد آمدم و از جسر بگذشتم نظرم بر فصل جعفر افتاد که او را از میان بدو نیم زده بودند یک نیمه را
بر زمین انداخته بودند و یک نیمه بر طاق جسر آویخته خدای عزوجل را شکر بسیار کردم و این آیت بخواندم وَلَا يَحِيقُ
الْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ و بدانستم که هر که آتش حسد افروزد هر آینه هم بدان آتش سوخته گردد از آنکه حسد پیک
و دندان شکن اعلاص است و حسود را از هنده هیچ ضرر نیست جز آنکه خود در میکشد و حسود از رنج او نجیر تمامت و از اینجاست
که دولت هر چند عالیتر حاسدان او بیشتر و مقصد این معنی و برهان این دعوی ظاهر است که تا نسیم اقبال خواجه جهان نظام
الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی اعلی الله قدره آتش حسد حاسدان از امی افروزد و نهادایشان را
تاب آن آتش میسوزد و آب تربیت نهال احوال و استاز او پرورش میدهد به ثمرات آن بدور روز دیگر و صاد و زرد و سبز
و صیت ثنا و آوازه مدیح او باقطار و آفاق منتشر میگردد و زبان ایام در مدح او این ابیات میخواند قطعه صاحبا جعفرا
کز آتش قهرش دایم در سوزش است سینه حاسد آصف ثانی که از مهابت عدلش رونق بازار علم باشد کاسد
باب سیم از قسم سیم در مذمت حرص و بیان احوال حریصان حرص اهل خصلت
و ذمیمه و در صورت لئیم همراه از منع فوز و نجاة تند و هم زنده نقد عزیز حیات و حریص را بحقیقت هیچ پوسته از نصاب
حرص اهل خود و ما نصیب نباشد چنانکه گفته اند الحریص محروم و فقیر و النفس و الکل و رسول صلی الله علیه و آله وسلم
فرموده یکفر من بن آدم و یشب فیه اثنان الحرص و الأمل پیر شود فرزند آدم و دو چیز در وجوان شود و حرص امل
و سنای در نیعنی میگوید بیت نکرد آن عمر من چون گل که در طفلی شود کشته نکرد آن حرص من چون مل که در پیری شود برنا و حرص
از شرتقی خورد و دم مکبر از من که در منزل پایان بود و تا بستان آب سرد و استسقا و این باب مشتملست بر حکایات حریصان از آن اهل
و در آن معنی چند حکایت ایراد می شود حکایت وقتی اسکندر بعزم ضبط جهان با قلیم چین رسید و دارالملک چین را
لشکرگاه ساخت روزی حاجب بحضور بخدمت او درآمد و بایستاد اسکندر گفت چه پیغام داری گفت پادشاه مرا
فرموده است که آنچه گوی در خلوت گوی چنانکه بجز اسکندر هیچکس دیگر نشنود اسکندر فرمود تا جای خالی کردند و غلامی
چند بر درگاه بایستادند چون حاجب درآمد اسکندر گفت پیغام ملک چین چیست گفت ملک چین منم و آمده ام
تا هر حکمی که فرمای قبول کنم اسکندر متعجب شد و گفت بچه اعتقاد دجرات نمودی گفت بدانکه من ترا پادشاه عاقل عالم
میدانم و در مقدمه میان من و تو عداوتی و کینه نبوده است من در حق تو هرگز قصدی نکرده ام و نیز غرض تو از
این مملکت آن نیست که انجا دارالملک سازی و اگر تو مرا بکشی از لشکر من یک تن کشته باشی و دیگری بجای من بنشانند
و ترا اجزبدنامی نیفزاید اسکندر او را تحسین کرد و گفت این مرد چه عاقل حکیمست پس گفت مال ولایت اخراج میخواهم
گفت قبول کردم اسکندر چون بساعت سرعت اجابت او بدید گفت حال تو بعد از ادای این مال چون باشد گفت چنانکه بهتر
بر من حمله آرد و نخستین حمله مرا اهلاک کند گفت اگر بخراج دو ساله قناعت کنم گفت این حال بهتر از حال اول شد گفت اگر
بخراج یکساله قناعت کنم گفت این بهتر بود و در ملک من خلل نا... خزانه خالی شود اما مرا استیصال

دبادا نی الی

کلی نباشد اسکندر گفت شش ماهه خراج یکساله از ارتفاع شش ماهه ولایت از تو راضی شدم ملک چین شکر گفت و در خواست
کرد که می باید در فلان روز ظاهر با تو دیدار کنیم و اسکندر با جمله حشم چاپه و بر خوان من نشیند و با هم انگشت برنگ نهیم
و مهمان استاند و باز گرد و پس چون روز میعاد در رسید اسکندر بنشست و شاه چین با لشکری که از حد و عد متجاوز بود
برنشست چنانکه از کثرت مرد و سلاح زمین چون آسمان مینمود و لشکر اسکندر در مقابله ایشان جوقی اندک بود
اسکندر نگاه کرد و دید که لشکر چین چون دایره مر ایشان را در میان گرفتند اسکندر خایف شد و تعداد و حرب
ساخت درین میان شاه چین در رسید و خدمت کرد اسکندر گفت غدر کردی خاقان گفت غدر و مکر از پادشاهان نیاید
مکر کار عاجزان باشد گفت این همه عدد و عدت چیست گفت این تمامت لشکر من نیست این قلب سپاه من است میمنه
و میسره هنوز غایب اند و این لشکر را از برای آن بر تو عرضه کردم تا بدانی که نه از برای عجز و ضعف حال ترا طاعت
داشتم و لیکن میدیدم که ترا دولت آسمانی یار است و هر که با مرد دولت یار دست در کمر کند نیفشد بدان ترا مطیع شدم
اسکندر گفت بهمه حال اکرام آنچه از تو میخواستم از سر آن در گذشتم ملک چین گفت برین نیامیان نکنی پس او را بصحرای برد
فسیح بساطی دید گسترده و خوانی از زر نهاده و کاسهای زرین پر لؤلؤ ثمین بر سر خوان نهاده چنانکه کس قیمت آن
ثوانست کرد پس اسکندر را بر آن خوان بنشاندند و گفت اینها را باید خوردن اسکندر گفت این جواهرست و قوت آدمی نان است میان
رانشاید شاه چین گفت پس تو چه چیز خوری گفت من نان که جمله خلق خورند گفت ای عجب در همه روم نان بدست نمی آمد
که چندین مسافت قطع کردی و این همه مشقت بر خود نهادی اسکندر گفت اگر مرا هیچ فایده نبود از این سفر این موعظت
تمام است شعر ولو لم الق منك في اغترابي لكان لقاؤك الحظ الجزيلا پس بر حال اسکندر بفرمود تا سراپرده فرود کردند
و عزم مراجعت بروم کرد حکایت روزی انوشیروان بشکار رفته بود و پیری را دید که درخت جوزی مینشاند گفت
ای پیر چه کار میکنی گفت درخت جوز می نشانم انوشیروان گفت تو مردی پیر چه طمع داری که بر آن بخوری گفت کسان کاشتند
و خوردیم ما نیز کاریم و دیگران خورند عادت انوشیروان آن بود که از هر کس که سخنی شنیدی و گفتی زه او را چهار هزار درم
دادندی چون پیر آن سخن بگفت انوشیروان گفت زه حالی در او را چهار هزار درم دادند پیر گفت هیچکس دیدی که درخت
کاشت و بر آن چنین زود بر داشت که من انوشیروان گفت زه چهار هزار درم دیگر بوی دادند پیر گفت همه کس سالی یکبار
بر درخت خورند و درخت من دو بار ثمرت داد انوشیروان گفت زه چهار هزار درم دیگر بدادند حکایت چون سلیمان
عبدالملک ولایت سند و سواحل آن استیلا یافت و آن بلاد را مضبوط گردانید نیز خلیل احمد نامه نبشت و او را استدعا کرد
و گفت اگر تو بنزدیک آئی حق بزرگی تو بگذاریم و در انعام و اکرام تو بیفزائیم خلیل احمد این ابیات در جواب او نبشت شعر
ابلغ سليمان اني عنك في سعة وفي غنى غير اني لست ذا مال الرزق من قدر لا العجز ينقصه ولا يزيد كفيه
حول محتال بیت هر چند همت کیسه من از درم تهی لیکن چو قانعم بحقیقت توانگرم هرگز ندیده ام که کسی از لاغری بمرد صد حاتم
انجیش بدوانم چو اخورم حکایت در لطایف اشارات که از زبان مرغان تالیف کرده اند آورده اند که وقتی زنبوری موری
دید که بهزار حیله یکدانه بخانه میکشید و در آن رنج بسیار میدید و حرص بکمال می نمود زنبور او را گفت ای موران چه رنج است

که برتن خود نهاده‌ام و این چه بلاست که اختیار کرده‌ام تا مطعم و مشرب من مبنی در هر طعامی که از من فاضل نیاید بپادشاهان
رسند و بر مرکب هوا سوار شده‌ام در میان چون ترکمانان یغما بسته و نیزهٔ سرتیز نیش را بجنگ خصمان زهرآب داده
هر جا که خواهم نشینم و آنچه خواهم خورم پس بپرید و بر در دکان قصابی بر سلوخی نشست قصاب کارد در دست داشت
بزد و او را دو پاره کرد و بر زمین انداخت مور بیامد و پای او گرفت و میکشید زنبور بزبان حال با وی گفت مرا کجا میکشی
مور گفت هر که بموضعی جای نشیند که خود خواهد بجایی کشندش که نخواهد و اگر عاقل درین کلمهٔ مرموز تامل کند از مواعظ عقلا
مستغنی شود **حکایت** گویند وقتی شخصی مهمان سلیمان دارانی آمد سلیمان آنچه داشت از نان خشک و نمک پیش او نهاد
و بر سبیل اعتذار این بیت بر زبان راند **بیت** مکن عیب اگر نان خشک پیش آرم * که روی با تو رکل تازه تر همی دارم *
مرد چون نان خشک دید گفت کاشکی با این نان پاره بودی سلیمان ببازار رفت و ردا بگرو کرد و مهمان را
غرض حاصل کردانید مهمان بعد از طعام گفت سپاس خدای را که ما را آنچه قسمت کرده است قناعت داده است
و خرسند کردانید ای برادر اگر بداده خدا قانع بودی ردای من در بازار بگرو نرفتی **حکایت** آورده‌اند که
چون کار بقراط حکیم در حکمت بالا گرفت و بر اهل عالم حکمت بسط کرد عزلت اختیار کرد و در غاری رفت و آنجا
بتنها روزگار میگذرانید تا پادشاه وقت را علتی پدید آمد و اطبا از معالجت او عاجز شدند و هران ملک را
وزیری بود که شاگرد بقراط حکیم بود رسولی به بقراط فرستاد و از او استدعا کرد تا ملک را معالجت کند بقراط امتناع نمود
وزیر خود برفت چون نزدیک بقراط رسید او را دید در غاری مقام کرده و لباس از گیاه ساخته و قوت از حشیش و گیاه
وزیر او را بحضرت پادشاه استدعا کرد بقراط گفت من از مخالطت با مردمان بر خواسته‌ام و درین کنج عزلت
ساخته بعد ازین گرد پادشاهان نخواهم گشت هر چند وزیر جهد کرد بقراط بوی التفات نکرد وزیر برنجید و از سر کراهتی عظیم
گفت اگر تو خدمت ملک توانستی کرد هیچ گیاه نبایستی خورد بقراط بخندید و گفت اگر تو گیاه توانستی خورد خدمت ملک
نبایستی کرد و این کلمه جهان حکمت و کان عظمت است که هر که بر خود پادشاه تواند بود او را از بندگی پادشاهان عار
آید **حکایت** گویند یکی از اصحاب ثروت در گذشت و از وی دختری ماند ماه روی صاحب جمال با عفت و هر کس
وی را میخواستند و بمصاهرت او رغبت مینمودند و او امتناع مینمود روزی از راه ادب بخدمت ثابت بنانی آمد
و گفت خداوند تعالی مرا هم مال داده است و هم جمال و در طبیعت من میل شهوت نهاده است اما میخواهم که درین جهان
زن مالک دینار شوم و در حمایت طاعت و عبادت او بدار بقا رسم ثابت این معنی با مالک دینار بگفت مالک
گفت ای برادر تو میدانی که من دنیا را سه طلاق داده‌ام و زن از جملهٔ دنیاست هر کرا سه طلاق داده باشم
باز زن نتوان کرد کیست مردی که نظرش بر زشتی معاملت آن عجوزهٔ بیوفا افتد تا سه طلاق را بر گوشهٔ چادر او نبندد
چنانکه هرگز مراجعت نکند **بیت** تیرگی این صفه را روشن کند لیکن هنوز * چشم عبرت بین ما را سه اندر ماه و من است
کردنان چون چشمهٔ غربیل کشش حیطات * کاسه آن خون چشم چشم زن ما را و رفت **حکایت** آورده‌اند که سلیمانی
که او را بسلیت طبع و واسطهٔ شره خار تخیلات محال در سویدای سینه مخلانید و هوس جمع مال مصالح حال و مآل را از نگ

و همه روز در اندیشهٔ توانگری می بود و همه شب در سودای گنج اندیشی نمی غنود شبی که رنج گرسنگی کسب او کمال یافته
بود سر بر بالین نهاد و اعضا در مقام استراحت نظامی گرفته و اطراف اجزا در توقف قرار آرامی بحاصل کرده و عصای
غفلت بر حاشیهٔ جمعیت بست و متصرفان حواس از کار باز ایستاده و سلطان دل که ایالت ولایت قالب و تصرف او
نهاده‌اند و اطراف جثه و کالبد بحفظ و سیاست او باز گذاشته در دولتخانهٔ مرد خلوتی جهت دعوت نفس انسانی در پرواز
آمد و خوابی بدید چنانکه مردمان خیال پرست گنج اندیش بینند که ظاهر آن صورت فرحی و طربی اقتضا میکرد اما موجب
آن طرب و فرح خیال چهرهٔ شب بود که در زیر حجاب حادثهٔ روز پنهان گشته بود و بیان آن صورت دولت که از
پس پردهٔ محنت می‌نمود چون باد صبح بشارت مقدم صبح دم جاوید و مرد سودایی در اندیشهٔ آن افتاد که حکایت
خواب با معبری باز گوید یا استادی بدست آرد که حدس قویش در علم رؤیا رویت یقینی دارد تا آن سر با او
در میان نهد اتفاقا یکی ازین کوی گردی رهنشین را بدید که زری بود در پیش او شد و خواب با وی بگفت معبر
گفت این خواب دلیل میکند که تو میراثی یابی و نعمتی بدست آری و طالع تو عظیم نیکو شود و مرد صلتی بمعبر داد و منتظر
میراث نشست و همه روز در ساختن کار زر و ... بود چون مالیخولیا رفا سد از نقطهٔ اعتدال عدول کرد و سودا
در سویدای سینه غالب شد با خود گفت مرا خانهٔ خوب باید که چون مال میراث اتفاق افتد نقود و مکنونات را
جایی بود و اقمشه و منقولات را موضعی که چون دست فراخ شود خانه تنگ نباشد پس مبلغی زر قرض کرد و خانهٔ همسایه
بخرید و آن را خراب کرد و بعمارت مشغول شد و ستوری که داشت آن را بکشیدن مشغول کرد و در مدت اندک
از تحمل مشقت دراز گوش چنان شد که بروی جز پوست نماند و از قطع مسافت و تجرع جام محل تحمل بار طاقت بار
هیچ نداشت و در دست محنت از پای در افتاد و عزم سفر عدم کرد و مرد در نگریده خر از دست رفته دید صفرا با سودا
بر آمیخت آتشی بر سرش بیخ و دید و چون باد خاکسار بطلب منجم و معبر رخ نهاد چون معبر را دریافت با او خصومتی بنیاد نهاد
و گفت ای پسر ازین رادرد ام غرور آورده و بهر ارباطل او در لباس حق تخلیق نموده ای ناموس سالوس تو دمار از
دیار نفس ملوس من بر آورد و بمیراثم امیدوار کردی و بجمال نعمتم وعده دادی مدتی در رنج انتظار و محنت اصطبار
بسر بردم و خود را در کار کشتم و بسود گران وام بگران کردم و خانهٔ همسایه را بخریدم و مالی بدست نیامد
و اشتغال زیادت شد و هر چند رنج من بیشتر امید من کمتر می‌شود و از آن هیچ اثر نمی‌بینم ای وعده‌های تو همه
ز پی سوی جوی پل * وی عشوه‌های تو همه زین سوی بی اختیار * پس چون اضطراب سودایی کم شد معبر بیچاره
دست در حبل اعتذار زد و گفت هر چند که خیر و شر و نفع و ضر بتقدیر مقدر است باید ساخت و تشنیع زمی و بره
و کرمی از نقد پدر او باید دانست فاما ستاره که این برکت از حرکت او اقتضا می‌کرد مگر ستارهٔ دیگر کینهٔ دیرینه
و عداوت قدیم خصومتی کرد و آن ستاره را گفت ترا ازین عمل باز دارم و نگذارم که برای مدبری منحوس صاحب
دولتی مسعود را باز گذاری و پامال خاک بی آب گنی تا مال و بر باد شود گفت باری خواری متاع که دارم
اگر چه و دستار و ضیاع و عقار نیایم آن فرس و خر از میراثی باید و بر کردن بدخواهان خواجه جهان نظام الملک

قوام الدوله والدین ضاعف الله جلاله بند و قطعه صاحب عادل نظام الملک عالی رتبتی ۞ کاسمان ملک رای منیرش فروز شد است
زبده دوران قوام الدین محمد کز شرف ۞ بخت را بسته اقبال او خورشید است ۞ رای ملک آرای او گر غیب می بیند رود ۞ دفع یاجوج بلا را سد اسکندر شد است
دست قهرش سپهر سرکش افسار کرد ۞ خاک پایش تارک خورشید را افسر شد است ۞ تا کف دربار او بخشش احسان گشاد ۞ ابر و دریا را ز غیرت سینه پر آذر شد است
تا کرم تاج و تخت باشد سرفراز و پایدار ۞ ملک از مهر و جبین تنی دیگر شد است ۞ باد در صدر وزارت جاودان یار برای ۞ بخت و تخت و زینت تاج فرخ گستر شد است

باب چهارم از قسم سیم در مذمت طمع و ضرر آن

هیچ خصلتی مذموم تر از طمع نیست که طمع آزادگان را بندی کرده اند و عزیزان را خوار کند و جماعتی از گدایان که بر مرکب طمع سوار شده اند و از اسب کسب پیاده و موقوف عصا و جراب مبکدا راند و بقلم طمع بر صفحات روی نقش ذلت می نگارند چون نای عسرت تهی همه تن شده اند و از بام تا شام نای گلو میدارند که بجا ابنان معده را تا بنای حلق پر کنند و آنکه چون سر رباب از هر چنگ گوشمال خورند مانند طنبور دست پیش دارند و از برای نانی هزار بار آب روی خود بر باد دهند و بسبب هوس خاک مذلت نشینند و هر گرانفسی شریف و وجودی عزیز باشد شرب احوال خود را بکدورت طمع تیره نکرده و امیر خاقانی گوید بیت زین پیش آب روی نریزم برای نان ۞ آتش و هم بروح مسیحی کباب نان ۞ تو چون جگر خورم نخورم آن با کسان درخون جان شوم نشوم آشنای نان ۞ و این باب مشتمل است بر حکایاتی چند که متضمن فواید کسب باشند تا چون خوانند بغبار حرص آن نگردند یعنی چهره طمع بر بصر بصیرت آشکارا کردد

حکایت آورده اند که در مبادی حال که مثال جلال داود علیه السلام بتوقیع یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض موشح گشت و جمله طوایف بنی اسرائیل قبله در رتبه طاعت او آوردند یکی از عادات او آن بود که چون شب در آمدی و فراشان قضا بساط قیرگون در بسیط هوا گسترده ندی داود علیه السلام متنکروار بیرون آمدی و هر کرا رسیدی سوال کردی که سیرت داود با شما چگونه است و از گلبن خلاف او نصیب شما گلست یا خار و از جام انعام او خط شما طلبت یا خار رشتی جبرئیل علیه السلام خود را بصورت مردی بوی عرضه کرد داود از وی سوال کرد که چه کسی از حال داود و گفت چه توان گفت هم پادشاه است و هم پیغمبر خدا اگر او را یک خصلت نیستی داود گفت کدام است گفت آنکه نان بیت المال میخورد اگر او نان از کسب خود خوردی جمال حال او را هیچ نقصی نبودی داود علیه السلام بمحراب عبودیت باز گشت آب دیده و سوز سینه از حضرت عزت التماس کرد و گفت الهی اندیشه چند در دل من افتاده است مرا حرفتی بروزی کن که بسبب حضور بر قوت هر روزه من بشود اکرم الاکرمین او را زره بافی تعلیم کرد چنانکه فرمود و علمناه صنعة لبوس لکم لتحصنکم من باسکم پس چون پیغمبران بکمال نبوت قوت خود از کسب دست می ساختند غافلان از آن انتباهی توانند بود ان گوشه کیری کسب قوت حاصل کنند و از وخیمت طمع احتراز نمایند تا سعادت دنیا و عقبی احراز کنند بیت شک نیست که هر که هنری دارد ۞ و از راه بطریق احسانت ۞ لیکن چو کسی بود که نستانند ۞ احسان آنست و تحت آسانست ۞ چندانکه مروت در آن درنا دادن نهر از جنت

حکایت در تاریخ ملوک عجم مسطور است که آن ساعت که گشتاسب از مستقر عز خویش جدا شد و آن قصه غریب و نادر است و در تاریخ عجم هم درین کتاب آورده شده است چون گشتاسب بروم رسید و بقسطنطنیه افتاد و با وی هیچ مال دنیا هیچ نبود و همت بلندش رخصت نمیداد که دست سوال پیش کسی دراز کردی کار چنان باتفاق افتاده بود که وقتی در صحرای

بازوفرزندگان

پدر خود آهنگر زاده بود که کار دو تیغ و رکاب کردندی او را هوس آن می بود هر وقت پادشاهی بر سر ایشان نشستی بکوه طالع او صنعت افتاده بود و خاطر او بدان مساعدت نموده چون درماند و هیچ حیلت ندانست بنزدیک آهنگران رفت و گفت من این صنعت میدانم او را بمزد گرفتند و چندانکه آنجا بود از آن صنعت قوت روز حاصل می کرد و بکس محتاج نبود تا آنگاه که بوطن خود باز رسید و چون بر تخت پادشاهی نشست مثال داد تا جمله حشمان فرزندان خود را حرفت در آموختند و این قاعده در عجم مستمر شد و هیچ محتشمی نبودی که پیشه ندانستی اگرچه بدان محتاج نبودی و گفته اند که الحرفة امان من الفقر بیت پیشه آموز ای پسر که ترا ۞ پیشه باشد امان ز درویشی

حکایت یکی از عالمی سوال کرد که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده اللهم انی اعوذ بک من طمع یدنی الی طبع و من طمع فی غیر مطمع بتو پناه میگیرم از طمعی که زنگ غفلت بر آینه دل نشاند و از طمعی که بر موضع نباشد یعنی از طمع لئیمان که چون طمع بلئیمان دارد غبار ذلت طمع بر دو چاه چه خبر او نشیند اما طمع کردن با سوال کریمان موجب ذلت نتواند بود بیت طمع اگرچه ز ندان جمله کمست ۞ تمنی ز ارباب همت رواست

حکایت وقتی یکی از خواص امیر خراسان شعری چاره و در مجلس او عرضه داشت که این شعر فلان کس است و من توسل نموده که شرف استماع پادشاه یابد امیر خراسان آن شعر بستد تا مطالعه کند آن فاضلی وسیلت بود گفت ای بزرگ که این شعر پر جهت است هیچ طمع نداد امیر آن شعر را بپسندید و گفت که مرا از اهل طمع نداشته است من این کار را بشفاعت طمع استماع نمایم اکنون چون در طمع نیست این بسمع ما راه نیابد

حکایت در فواید کسب حکایتی یافتم که در شهر کرمان پادشاهی بود عالم عادل و او را پسری بود که آثار نجابت و بزرگی از ناصیه او لایح بود و مخایل سلطنت در شمایل او واضح و در تربیت او جد بلیغ نمودند تا آنگاه چهارده ساله شد پدر خواست که از جهت او کریمه را خطبه کند و آن گوهر نفیس را در سلک در دانه از اکابر منتظم گرداند پسر عرضه داشت که از لفظ استاد اول سبقی که شنیدم این بود که پیشه مرد را از ذلت هلاک برهاند و سفر ناقص را کامل گرداند و من تا پیشه نیاموزم و سفر نکنم البته بعقد همت رضا ندهم پادشاه گفت ای جان پدر شاه را با پیشه چه کار پیشه پادشاهان دانستن تیر و کمان و شناختن تیغ و سنان است و تو از آنجمله بهره داری پسر پیغام فرستاد که ای پادشاه باد اقبال همه وقت نوزد و دلو دولت همواره از چاه در دست بر نیاید و بر سلطنت اعتماد نباشد پدر از کیاست پسر عجب آمد فرمود در شهر کرمان تا جملگی اهل حرفت پیشه ها خود بر وظایف کشند و صنعتهای خود را آشکارا کنند تا شاه زاده بر ایشان بگذرد و بهر صنعت که او را میل باشد در تعلیم آن بکوشد پس ارباب حرفت هر چه از محاسن پیشه ایشان بود همه بصحرا نهادند شاهزاده بیازار گذری کرد و در آن صنایع نظری انداخت مردی بود از گنگان که در شهر کرمان وطن کرده بود و حصیرهای رنگین لطیف بافتی شاه زاده آن حرفت اختیار کرد و آن کس را بخدمت او آوردند و مدتی شاه زاده در حصیر بافی سعی کرد تا در آن بی نظیر شد پس از پدر اجازت سفری خواست و پدر هر سال یکبار بخدمت خلیفه بغداد تقرب نمودی و بوقت خلافت هدیه ها فرستادی پسر اسباب ساخته کرد و با طایفه از خواص ببغداد فرستاد و پسر چون ببغداد رسید غلامی داشت که همراه او بود و هر دو بمسجدی بزرگ شده بودند غلام را گفت اگر امروز موافقت کنی با من پیش از آنکه خلیفه را از آمدن ما خبر شود و کسی [illegible] بستند و ما را [illegible] فرود آرند و آنگاه ما را

سامان تماشا کردن نباشد چنانکه گردیدیم و بغداد را تماشا کنیم و شب باز آییم و بامداد بخدمت خلافت رویم پس هر دو
روی بشهر نهادند و هنوز بامداد بیگاه بود گفتند پیش از آنکه گرد شهر طواف کنیم طعامی بخوریم آنگاه ساعتی بر کنار دجله
تفرج کنیم از اتفاق بر دکان طباخ آمدند و آن طباخ جهود بود و تنها بود و اما در آن دکان شهرتی یافته بود چون آن دو جوان را
بدید پیش دوید و خدمت کرد و مرحبا گفت و نمود که شما را عجب بود در دکان چیزی خوردن نیاید بزرگی از ناصیه شما ظاهر است
اگر فرمایید هم درین موضع وثاقی هست آنجا آیید تا طعام پیش شما آورم ایشان را آنجا برد و از اسب فرود آوردند و غلام زنگی
پاماند و اسبان ایشان ببستند و سلاحها را برگرفتند و در میان سرای چاهی بود ایشان را بدان سر چاه بردند و در سینه
در میان ایشان ببستند و بچاه فرو کردند [illegible] چند دیگر دیدند که محبوس بودند پس از حال ایشان تفحص کردند گفت جهود که را
عادت آنست که چاره کار از این حیلت بدست آرد و ایشان را بکشد و از گوشت ایشان طعامها سازد و بمسلمانان
فروشد ما نیز همچون شما بدین دام گرفتار شده ایم ایشان درین حدیث بودند که جهود بیامد و شاهزاده را از چاه برآورد
و خواست که او را بکشد شاهزاده گفت غرض تو از کشتن من مالست و در ابقای من آن غرض بحصول پیوندد که من هنری
میدانم که ترا از آن هر روز مبلغی مال حاصل آید جهود گفت کدام هنر است گفت حصیر توانم بافت که در جنب بساط خلیفه را شاید
و اگر خواهی که صدق این حدیث ترا روشن شود بفرمای تا از صحرا گیاهی که لایق این شغل باشد بیارند جهود را این سخن موافق
افتاد و غلام را بفرستاد تا از صحرا گیاهها که لایق حصیر بود بیاورد و شاهزاده با رفیق خود بایستادند و حصیری نیکو بیافت
و جهود آن را ببازار برد و ببهای نیکو بفروخت و روز دیگر اسباب حصیر دیگر مهیا کرد و ایشان همچنین حصیری دیگر بپرداختند و گفت
این لایق حضرت وزیر است این را بخدمت او بر و صلتی نیکو بستان چون آن حصیر را بخدمت وزیر برد او را [illegible] گفت
و نیک پسندیده داشت و او را تشریفی فاخر داد و جهود از حصیر بافی سرمایه نیکو بیافت بار دیگر شاهزاده را گفت اگر بهتر
ازین توانی بافت چنانکه لایق بساط خلیفه بود منت دارم شاهزاده گفت حصیری بافم که خلیفه مثل آن ندیده باشد
و لیکن اسباب آن مهیاتر ازین باید پس جهود آنچه میبایست راست کرد و پادشاه زاده حصیری بپرداخت و در کتابه آن تمامت
حال خویش و جهود شرح داد و آن را بپیچید و گفت می باید که این را جز در سرای خلیفه نگشایند تا لطف آن باطل نشود پس جهود حصیر را
بدار الخلافه برد و بر سبیل تحفه عرض رسانید خلیفه فرمود تا آن را بگشادند مردم در رنگ آمیزی و نقاشی او متحیر شدند و کتابه آن را
خواندند جهود را حاضر کردند و گفتند این حصیر را از کجا آورده گفت غلامی دارم من بدین لطف کار کارگران رفته بود و این را
فرموده است تا از جهت بساط خلیفه بافته اند خلیفه فرمود که راست میباید گفت تا این حصیر از کجاست و آن غلام که آورده است
بگوی تا حاضر شود تا از و معلوم کنیم که بافنده این کیست جهود گفت بروم و غلام را حاضر کنم فرمان صادر شد که زنهار جهود
مجال نبوت تا غلام را بیارند جهود در ماند و بخانه ایشان کشش گرفت خلیفه فرمود تا برفتند و خانه او را فرو گرفتند
و کسان جهود را بدست آوردند و تعذیب کردند تا عاقبت صورت حال با میان نهادند و شاهزاده را بنمودند پس شاهزاده
با کاشکان خلیفه تقریر حال محبوسان چاه و احوال خود بگفت برفتند و ایشان را از آن چاه برآوردند و ملکزاده بخدمت خلیفه آمد و
شرف دست بوس دریافت خلیفه را آگاه کرد و مثال فرمود تا جهود را سیاست کردند و مال بی حد از وثاق او بیرون آوردند و آن جمله

پادشاه زاده

پادشاه زاده را ارزانی داشت و او را با خلعتی فاخر و مقاصدی محصل بخدمت پدر روان کردند و آن حرفت او را از مضیق
هلاک بفضای فرج رسانید و بسعادت نجات رسانید و ازینجا صدق قول نبوی صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر میشود که فرمود الحرفة
امان من الفقر چون روشن است که حرفت مرد را از مخاوف و مهالک نجات دهد اگر از زحمت فقر امان دهد عجب نبود
حکایت و از ظرفا معانی که در عرب بدیشان مثل زنند یکی اشعب طماع بود و کنیت او ابو العلا بود و نام پدر او جابر و مولی
او عبد الله بن زبیر بود و عظیم طماع و اکول و عبد البطن بوده است گویند روزی کودکان او را رنجه میداشتند اشعب گفت در سرای
فلان کس عروسی و مهمانیست آنجا بنظاره روید و مرا رنجه مدارید کودکان روی بدان موضع نهادند اشعب با خود گفت که آنچه گفتم
آن را حقیقتی هست و روا بود که این مهمانی باشد پس بر عقب ایشان برفت چون هیچ نبود کودکان او را [illegible]
گویند روزی بر دکانی نشسته بود و طبقی از زر میریختند اشعب گفت بزرگتر بریزید تا اگر پهلو کنند و بمن رسد
باری بیشتر باشد حکایت هم اشعب طماع گفت مرا وقتی غلامی بخشیدند بخانه آمدم و آن غلام را با خود آوردم مادرم
آن بدید گفت ای پسر این غلام کیست من اندیشیدم که اگر یکبار بگویم که مرا غلامی بخشیده اند مادرم از شادی هلاک شود پس
گفتم مرا غینی بخشیده اند گفت غین چه باشد گفتم با لام و الف گفت لام و الف چه بود گفتم با میم گفت معنی این حروف چه باشد
گفتم یعنی مرا غلامی بخشیده اند مادرم از شادی بیهوش شد با خود گفتم اگر حروف مقطع نگفتمی از فرح بمردی حکایت سالم بن عبد الله
از اشعب طماع پرسید که طمع تو تا چه غایت باشد گفت تا غایتی که اگر دو کس از پس جنازه سخن آهسته گویند مرا در خاطر افتد
که مگر متوفی از بهر من وصیتی کرده باشد و هیچ کس نیست در جهان که تا من بکنار بروم گمان برم که چیزی بمن خواهد داد و در مدینه
هیچ زن بشوهر نداده اند که نه شب زفاف خانه خود را آب زدم که مگر بغلط آن عروس را بخانه من آورند و گفت
روزی مردی را دیدم که علکی می خایید گفتم همکس از خود خام طمع تر دیدی گفت بلی وقتی با یکی از رفیقان خود بشام میرفتیم
در راه بصومعه راهبی نزول کردیم راهب بر بالای صومعه خفته بود و ما در زیر با یکدیگر حدیث میکردیم در اثنای محاوره
میان ما سخنی رفت از راه مباسطت من گفتم فلان آن راهب را فلان موضع انگشت دروغ گوید ساعتی بود راهب را
دیدیم که با دوران تخت بود و از بالا فرود آمد و گفت در شما دروغ گوی کیست تا جزای او بدین بدهم دیگران را از خود خام طمع تر
دیدم که او گفت راهب چیزی که تو بدان طمع کنی و بیتک باشی که حاصل نشود یا شود من در آن تحقیق باشم که هر آینه چنین خواهد بود
حکایت ثعلبی در کتاب ملح النوادر آورده است که مردی از مسلمانان به دیر راهبی بگذشت و راهبی بر بالای دیر نشسته
بود مرد او را گفت ای راهب بحق عیسی که مرا چیزی دهی که مردی غریبم راهب گلیم سری وی انداخت مرد گلیم بپیچید و چیزی دیگر طمع
کرد و گفت ای راهب کو این قدر مرا کفایت نبود و مرا این گلیم بکار نیاید و زیاد میکرد و تشنیع میزد راهب از بالای
صومعه فرود آمد و او را محکم بزد و گلیم از وی باز ستد و گفت گر تو اول بسنت عیسی رفتم و گلیم تو دادم و گرت دوم
بسنت محمد صلی الله علیه و آله و سلم که مذهب و روش آنست که بی ادبان را ادب کنند اعمش چون این حکایت بشنید
گفت این زدن بجای خود بود و این ادب لطیف و لیکن ترسم که این مرد را درو نکرده باشند حکایت در کتاب جامع
اللطائف آورده است که روزی سالم بن عمرو با حرم و فرزندان خود بباغ رفته بود و اسباب عیش مهیا کرده اشعب طماع را خبر شد

و بر اثر او برفت در باغ بسته بودند اشعث چون از در راه نیافت بدیوار باغ بر رفت سالم اشعث را بدید گفت هم
من حاضر است و تو نامحرم نظر بر دختران انداختن حرام است اشعث گفت مَا لَنَا فِي بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ وَإِنَّكَ
لَتَعْلَمُ مَا نُرِيدُ سالم بخندید و فرمود تا او را از آن طعامها نصیبی دادند و با آنکه طمع خصلتی مذموم است و مرد طامع
بزبانها ملوم اما اگر از راه معنی کسی فکرت بر کار برد و بنظر انصاف درنگرد یقین داند که اگر پای مردی طمع نبودی کار
فضلا و شعرا و حکما را سعادت دعای دولت و نشر ثنا و مدحت خواجه جهان صاحب صاحبقران نظام الملک
قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی نصر الله وجه الدین بلقائه و نصر الملک بعنایته کجا مساعدت
کردی و اگر خود طمع هیچ هنر ندارد جز آنکه دلالی حضرت این صاحب دولت میکند و اگر امید هیچ ثمره نمید جز آنکه
در وصول این درگاه جهان پناه میکند تمام است صاحبی که دست جود او مشغوف میان تهی طمع را از بذل او زر میکرداند
و آز گرسنه چشم را از موائد انعام و احسان خود سیر میکند طمع که از دندان زنی ایام دندان کند داشت
چون از نواله نوالش بکام رسید بشکر حصول امل زبان دراز شد و امید که چون حلقه بر در خیبت مانده بود با نجح
مطالب و مسار ز شد **قطعه** خورشید آسمان جلالت نظام ملک ❊ دستور ملک پرور و صدر ظفر قرین ❊ عادل قوام دین محمد محمد آنکه
رایش همیشه باشد با وحی هم قرین ❊ گشت از سخای او طمع تنگ چشم سیر ❊ آز شکم پرست شد از جود او قرین ❊ چون روز کید آید و چون شب هزار ازو
کوی کمیت دشمن شر تر او شرر ❊ کاندم که زاد مردمش آن دم بود یقین ❊ تا از فرود گنبد گردان همی بود ❊ نازو نیاز و انده و شادی و مهر و کین
باد از نعیم و حشمش روی کسر نور ❊ باد از صدق و دیدش روی کفر حزین

باب پنجم از قسم سیم در ذکر طرارن و دزدان و حکایات نوادر ایشان

شک نیست که غلبه حرص و فور طمع که بدترین اخلاق انسانست مردم را از خلل
ذمیم باعث و محرض آمد تا بهر طریق که دانند و توانند در آن کوشند که اموال مردم را از او از کنند و خامت عاقبت او را
مانع نیاید و مروت دست رد بر پیشانی او ننهند و آنجماعت که قاصد اموال مردمان باشند و در اخذ آن از بحیل حیل
تمسک نمایند سه فرقه‌اند بعضی آن باشند که بطریق دزدی سرقه و قطع طریق و نقب بحصول آن غرض و وصول آن
مقصود خوض نمایند و از قطع ید و قتل و سیاست نیندیشند و این جماعتی باشند فراخ شکم و دون همت و بلوث خیانت
آلوده و از لباس دیانت عاری چون بدزدی دست دراز کنند تیغ حد دست ایشان از کوتاه کند قوله تعالی وَالسَّارِقُ
وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُمَا جَزَاءً بِمَا كَسَبَا نَكَالًا مِنَ اللَّهِ وَاللَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ و طایفه دیگر که طریق طرّاری سرقه و مکابره
مسلوک دارند اما در اختفا و اسرار کوشند و جیبت شکافند و کیسه برند و امثال آن و باز قومی دیگر اند که ایشان
در شیوه گدیه سر برهنه روند و آن نوع را وسیلت حصول مطلوب دانند و آن شیوه با جلادت نزدیکتر است و از ملامت دور
اما با معاملت ارباب همت نسبت ندارد و جز نفس خسیس خبیث بدین دناءت تن در ندهد و درین باب حکایتی چند
تحریر خواهد پیوست **حکایت** آورده اند که مردی راهوس دزدی در دماغ متمکن شده بود و شنوده که در آن صنعت
کمالی یافته بود و نشان دادند که در شهر نشابور مردیست که درین علم کمالی دارد مرد عزم نشابور کرد و چون آنجا رسید
نشان سرای او بپرسید و برفت و او را بدید و گفت آمده‌ام تا ترا ببینم و درین علم مهارتی حاصل کنم استاد گفت آنچه از آیین

از آئین این قسم دانم دریغ ندارم پس چون طعام آوردند خوش شد که تناول کنند استاد گفت بدست چپ خور مرد خواست
که بدست چپ خورد چون عادت نکرده بود نتوانست خوردن استاد گفت که درین کار اول ترک سنت دادن است که در
شرع دست راست دراز کنند چون بدست چپ خوردن خوی کنی آنگاه که دست راست نباشد آسان بدست چپ توانی خورد
مرد را ازین سخن انتباهی شد و گفت بطبع سیمی که بدست آید دست یمین باد دادن حیف باشد پس شروع در آن کار
نکرد و نادم شد و بساط آن تمنی در نوشت **حکایت** آورده اند که در شهر بخراسان کاروانسرائی بود که بازرگانان
قماشات خود آنجا نهادندی و در میان کاروانسرا چاهی بود یکی از دزدان ناپاک و عیاران چالاک در جوار کاروانسرا
خانه بکرایه بگرفت و از آنجا نقبی بدان چاه برد و شبی فرصتی طلبید و از آن چاه بر آمد و در خانه رفت که نقود بسیار بود
و مال بیشمار برداشت و از راه چاه بخانه برد روز دیگر خداوند مال در خانه بگشاد و از مال نشان ندید جامه بر خود بدرید و هم
در حال والی شهر را از آن واقعه آگاه کرد معتمدان والی بیامدند و احتیاط نمودند چاهی یافتند و نقبی ندیدند تحقیق شد
که مگر کاروانسرادار خیانت کرده است او را بگرفتند و در مطالبه کشیدند بیچاره مضطرب و متحیر شد و فریاد کرد که من ازین حکایت
مبرا و ازین خیانت منزهم سخن او التفات ننمودند دزد آمده بود و در میان خلق ایستاده و نظاره میکرد چون تضرع و عجز
آن بیچاره بدید بر وی رقت آورد و گفت این سرای بان ازین مبراست و این مال و نبرده است و هم درین سرای است و هیچکس
از اینجا بیرون نبرده است گفتند کجاست گفت درین چاه و این کار من کرده‌ام اگر خواهید فرو روید و مال بردارید و اگر نه
بمیان من بندید تا من فرو روم و مال بالا فرستم رسن بر میان او بستند دزد بچاه فرو رفت و رسن بکشید و از راه نقب
بیرون رفت و کس نگرفت آن جمع زمانی تمام توقف نمودند و آواز ندادند یکی از دلیران بچاه فرو رفت نقبی دید
اعلام داد که حال برین موجب است از راه نقب بیرون رفتند و چند آنکه دزد جستند نیافتند و آن بیچاره را دست
باز داشتند و آن عیار بچالاکی هم مال ببرد و هم بیچاره را خلاص داد **حکایت** ملح النوادر آورده اند که سلیمان طرار
که از عیاران پیشکاران بوده است شبی با یاران خود قصد کاری کرد و خواستند که بسرای صرافی زنند و مال ببرند از قضا
بسرای اعرابی افتادند و جماعت ایشان بیدار بودند و ایشان نومید شدند یاران او گفتند ما را اجازت فرمای تا بر سر راه
نشینیم مگر کسی بر ما بگذرد که جامه او بستانیم که هیچ نداریم که فردا خرج کنیم گفت شاید اما اگر کسی بشما بگذرد و جامه از
بستانید بعرض او تعرض مرسانید و او را مجروح مگردانید گفتند این کار بد دلان باشد که چنین کنند پس بر سر راه
بایستادند جوانی پاکیزه با لباسی خوب بر ایشان بگذشت و سلام کرد یکی از ایشان جواب سلام او باز داد و دیگران
قصد او کردند سلیمان گفت نه آخر شما را سلام کرد و غرض او از سلام کردن بر شما جز آن نبود که از شما سلامت یابد
و از مروت دور بود او را تعرض رسانیدن گفتند دست از وی بداریم تا برود گفت نباید که بدست دیگری گرفتار
شود و جامه او بستانند پس کسی را فرمود تا در خدمت او برفتند و جوان را بوثاق باز رسانیدند آن جوان در حق ایشان
تلطفی کرد و ایشان را قدری سیم بداد چون پیش سلیمان باز آمدند گفتند آن جوان ما را قدری سیم بداد سلیمان گفت سیم او
قبول کردن ترا از جامه او ستدن که این معاملت ارباب مروت و فتوت نسبت ندارد و همین حالت با دیگران

سیم با زبردیم و بوی رسانیدیم ایشان گفتند خانهٔ او دور است و همین ساعت صبح بدمد و ما فضیحت شویم گفت اگر صبح فضیحت شویم
بر که بگوییم فضیحت کردم پس هم آنجا بایستاد و تا آن سیم ببردند و بآن جوان تسلیم کردند **حکایت** آورده اند که یکی
از عیاران ماوراءالنهر که در عیاری شکل زاد و آن بر سر آمده بود وقتی پیشه بر او فاش شد و خواست که در آن شهر مالی بچنگ آورد
پس بتفحص و تجسس مشغول شد که خزانه کجاست پس حیلها کرد و دانست و توانست نقب زد و بخزینه در آمد و از نقود و جواهر
هرچه توانست برداشت و بر در نقب آورد و در آن شب تاریک چیزی سفید دید که میدرخشید گمان برد که مگر گوهر شب‌چراغ است
نزدیکتر رفت و آن را برگرفت نمک بزرگ بود متحیر شد که این چه باشد و بمساس دست نیز معلوم نمیکرد و زبان بر آنجا نهاد
تا مگر بحس ذوق بداند پس معلوم شد که آن تختهٔ نمک بود آن را باز جایگاه خود نهاد و از آن زر و جواهر هیچ برنگرفت
و بیرون آمد پس روز دیگر ملک عرضه داشتند که دوش خزینه را نقب زده اند اما هیچ نبرده اند پس شهر ندا کردند که هر که
این کار کرده است او را از قهر و سخط خود امان دادم باید که بدرگاه آید و اقرار کند و بگوید که چون بر زر قادر شد چرا هیچ برنداشت
چون چند روز منادی کردند مرد بیامد و اقرار کرد که من نقب زدم و بخزینه رفتم و چون زر و جواهر برگرفتم چیزی دیدم سپید
و روشن و تابان گمان بردم که مگر گوهر شب‌چراغ است آن را برگرفتم و زبان خود بر آن نهادم تا معلوم کنم که چه چیز است خود نمک بود
با خود گفتم چون نمک شاه چشیدم حق گذاردن در مذهب مردی و مروت واجب بقلیل و کثیر تعلق نساختم ملک چون این سخن
از دزد بشنید او را تحسین فرمود و سپهسالاری درگاه خود بدو داد و آن مرد از سر دزدی درگذشت **حکایت** مؤلف
کتاب میگوید من خرد بودم و با جد خود در بخارا بعضی از روستاها رفته بودم و در میان راه بسبب سورت گرما وقت
چاشتگاه بر کنار دهی در سایهٔ درختی نزول کردیم تا حرارت آفتاب درشکند و دهی که مقصد بود در رویم علوی پیامد و گفت
مرا اینجا باغی نزد است و در وی حوضی آب اگر تجشم فرمایی تو را بیک طبق تماج و یک حکایت سرگذشت که بر من رفته است
میزبانی کنم جد من اجابت کرد و بباغ آن علوی رفتیم و بر لب حوض بنشستیم و ضیافت از هر نوع لطف کرد و گفت من
در اول حال عیارپیشه بودم و دزدی کردمی و بیشتر کارها تنها از پیش بردمی وقتی شنیدم که بشهر مرو بازرگانی رسیده است
و در فلان موضع نزول کرده و چندین هزار دینار نقد و جواهر نفیس دارد مرا طمع باعث تعرض آمد بر آنکه بروم و از آن
نقود چیزی بچنگ آرم پس بمرو رفتم و بموضعی فرود آمدم روز دیگر بدان سرای رفتم که انبارخانهٔ بازرگان بود سگی را
دیدم که با شیر در آویختی ملازم انبارخانه بوده و هر که در آن حوالی گذر کردی بر وی حمله آوردی من بروز او را دیدم رفتم و یک سر
بریان با دو سه نان بخریدم و بسگ دادم تا با من آموخته شد چنانکه بر من حمله نکردی و پیش بیشی کرد آن خانه میگشتم نگاه کردم یکی
روزن بزرگ دیدم که دیگی بر در گوشه نهاده بود و فرصت طلبیدم چندانکه آن موضع خالی شد بیامدم و در زیر آن مختفی شدم
و خلق بیرون شدند و در را ببستند همه مردم در خواب شدند من بیرون آمدم و بدر انبارخانه رفتم و در بگشادم و در آمدم
و تا توانستم زر برگرفتم و باز بهمان زیر دیگ روزن مختفی گشتم چندانکه صبح بدمید و در خان بگشادند من فرصت طلبیدم
و از آنجا بیرون آمدم و زرها ببردم و بموضعی دفن کردم پس خواستم که معلوم کنم که خداوند زرها چه میگوید در خان باز آمدم
و بایستادم بازرگان را دیدم که دلشکسته بود و خلق بر وی می‌آمدند و افسوس میکردند او متحیر در هر یک مینگریست و کسان دو سه

هرکس که تهمت می برد میگرفتند چون حاذق بودم و خواستم که بازگردم بازرگان برخواست و نزد من آمد و گفت ای مرد
کار مخاطره کردی و لیکن سخت استادانه زر بردی اکنون لطف کن و زر باز من ده که بخوشی زر می والا همین ساعت ترا
بدست شکنجه و عقوبت سپارم من گفتم زر چه و از کجا من مردی غریبم و بدست من نشانهٔ نیافته از من چه میخواهی چون من بر آن منکر
شدم کسان والی را گفت زر این مرد دارد و مهمانان مرا بگرفتند و بسرای والی بردند و بازرگان بیامد و گفت بیش که چندین
که زر من این مرد دارد او را مطالبت کنید تا مال من پایمال نکند امیر گفت بمجرد این دعوی را بجهت تو نتوانم رنجانید گفت
هر چوبی را که بزنید هم و چند دینار زر بکشید و گفت ششصد چوب او را بزنید تا زر من بدهد باید گفت حد از آنکه والی
مرا نصیحت بسیار کرده بود و مفید نیفتاده بود بفرمود تا مرا در عقابین کشیدند و ششصد چوب بزدند و هر باری که از الم
چوب بی تاب شدمی خواستمی که اقرار کنم با خود گفتمی ای نفس صبر کن که تو انگری همه عمر بدست آورده یقین است
که بی سببی ترا نخواهند کشت و بدین خیال قوت یافتمی چون مرا بسیار بزدند جماعت بازرگانان و حاضران بر آن بازرگان
لعنت کردند و بر والی تشنیع زدند که بی ظهور خیانتی علوی غریب را چندین رنجانید و چوب زد بدگمانی این بازرگان ...
و دشمن خاندان چون مردمان والی را ملامت کردند والی آن مرد را گفت اگر مال تو این علوی داشتی یقین است که
اقرار آمدی و تو بی خیانتی این مسلمان را در معرض هلاک انداختی اکنون او را بخانه خود بر و تعهد کن تا صحت یابد و اگر چنانکه
این مرد هلاک شود ما ترا بجای او بکشیم پس بازرگان مرا بوثاق خود برد و در حال دو مرد حجام را بخواند و ایشان را زر داد
تا بتعهد علاج من مشغول شدند و هر روز از برای من طعامها ساختی و هر چه مرا آرزو بودی او آوردی بدین حال مدت یکماه
بگذشت من صحت یافتم و قوت گرفتم بازرگان را گفتم من عزم دارم که ببخارا باز گردم حالی مرا دستی جامه نیکو داد و قدری زر
برای خرج راه آنگاه گفت عیارپیشگان حق نمک را عظیم رعایت کنند و جوانمردی یکی از عادات ایشانست و تو مردی مسلمانی
و دانی که در حرام برکتی نبود اگر حق بگذاری و آنچه از راه مردی برده از راه مردی بمن بازدهی تا تو سرخرو باشی و همه فرزندان
گردد از این سخن در دل من رقتی اثر داد و او را گفتم زر تو من ندارم اما جایی دفن کرده ام بیا تا ترا بدان موضع برم پس او را
بدانجا بردم که آن نقود دفن کرده بودم برآوردم و همچنان مهر او بدو تسلیم کردم چون زر به مهر خود بدید دست من بگرفت
و مرا بخانه برد و سر همیان بگشاد و ترازو برداشت و دویست دینار زر سرخ بمن داد و گفت این زر بتو حلال کردم
بشرطی که با من عهد کنی که من بعد دزدی نکنی عهد کردم که دیگر گرد این کار نگردم برخواستم و زر سرخ در همیان بستم و به بخارا
بازگشتم و از آن زر این باغ و زمینی دیگر بخریدم و بتجارت و زراعت مشغول شدم و خدای تعالی برکتی در کسب من
پدید کرده است و بعد از گذشته مشغول شده ام و از هر کس که وقتی چیزی دزدیده ام حلالی میخواهم و بحضار عذر خواسته
و این جمله اثر فیض فضل الهیست که چون عنایت او در آید فضل راه زن عاشق رهزن شود و هم دزدان پیشوای ابدالان
گردد **حکایت** در کتاب فرج بعد الشده آورده است که عبد الله صوری گفت در جوار من بواسطه جوانی بود و مال موروث
تلف کرده و محنت فقر و فاقه گرفتار شده و متاع او را اسباب گزیده دیدم و اسباب و ادوات تباه یافتم پرسیدم که سبب
این ثروت و غنیمت بعد از آن شدت و قلت چیست گفت شبی اهل خانه مرا طلق نماض گرفت و در آن درد وجع

و در نظرش هیچ قوت و من هیچ نداشتم که بروی صرف کنم از غایت درد دل و حیرت از خانه بیرون آمدم و بهر طرف میرفتم
تا در کوچه روشنائی دیدم بر اثر آن روشنائی برفتم در خانه دیدم گشاده بود و مردی در کنجی بی اجازت وی
درآمدم و سلام کردم و احوال خود با او بگفتم و از وی چیزی طلب کردم مرد گفت شب بیگاه است و در آن خانه جای سازی
تا فردا که روز شود ببینی که از غیب چه پدید می آید من در آن خانه رفتم مرد کلیمی سوی من انداخت و گفت این را بر خود پوش
من کلیم در دوش کشیدم و سر نهادم و چشم نگشادم تا از عجایب غیب چه پدید آید چون از شب دو پاس بگذشت شخصی دیدم
که درآمد و سلام کرد و چیزی پیش وی بنهاد و او گفت چرا دیر آمدی که دل من مشغول بود گفت مرا [illegible] در میان
متواری می بایست بود و این ساعت که ظفر یافتم این را بیاوردم اکنون عظیم گرانست نمیدانم که زر است یا سیم پس آن مرد
طعام پیش او نهاد تا سیر بخورد و شراب آورد و قدح بسیار بدو داد چندانکه مست شد و بیفتاد و آن مرد برخاست و پیش من آمد
و مرا بجای بجنبانید که بیدار هستم یا نه من خود را بخواب ساختم چنانکه او را یقین شد که در خوابم آن مرد را که زر آورده بود
بکشت و بر پشت گرفت و بیرون برد که جای دفن کند چون جای خالی یافتم از آن خانه بیرون آمدم و آن زر برگرفتم و تنگ
خواستم و در کوچها میدویدم ناگاه در مسجدی گشاده یافتم بمسجد رفتم و در از پس محکم ببستم و ایمن شدم تا صبح صادق بدمید
آن مرد [illegible] کشیده در کوچها بطلب من میگشت و میگفت زنی [illegible] که بمن افتاد زر دیگری برده و خون ناحق در گردن من
چون بشنیدم [illegible] و خلق در کوچها رفتن گرفتند او ناپدید شد و من آن زر بخانه آوردم و برشمردم پنج هزار دینار بود
اسباب خود را از آن فراهم آوردم و [illegible] هستم تا عاقلان بدانند که وسایل قضا و [illegible] همه بسته
تقدیر آسمانی است چنانکه انوری گوید بیت اگر بقول [illegible] چرا مجاری احوال برخلاف هواست [illegible] بی قضاست
نیک و بد عنان کشش خلق بدان دلیل که نه برای [illegible] **حکایت** گویند روستائی بود از کوهستان سوار [illegible] و [illegible] آمد
و [illegible] جلاجل بر گردن بسته از دنبال او میدوید اتفاقا سه طرار نشسته بودند یکی گفت من بروم و [illegible] بدزدم و دیگری
گفت اگر تو این کار بکنی [illegible] او را بدزدم و دیگری گفت این همه سهل است من جامهای او را بیاورم پس آن یک طرار [illegible] روستائی
روان شد چندانکه موضعی خالی دریافت جلاجل را از گردن [illegible] باز کرد و بر دنبال خر [illegible] خود دم می جنبانید و آواز جلاجل بگوش
روستائی میرسید [illegible] آن دیگر بر سر کوچه تنگ ایستاده بود چون روستائی در رسید گفت طرفه
مردمانند این روستائیان مردم جلاجل بر گردن خر بندند این مرد بر دم خر بسته است روستائی درنگریست [illegible] اندید فریاد
برآورد که خر [illegible] دید طرار گفت من مردی را دیدم که بدین دشت و بدین کوچه فرو شد روستائی گفت ای خواجه لطف
کن و یک ساعت این خر را نگاه دار تا من بروم [illegible] طرار گفت بخدمت دارم و من مؤذن این مسجدم [illegible]
که منتظر خواهم بود روستائی [illegible] آمد [illegible] طرار خر ببرد طرار دیگر [illegible] اتفاق چنان افتاد که بر سر راه چاهی
بود طرار بر سر چاه بنشست چندانکه روستائی برسید طرار فریاد برآورد و اضطراب نمود روستائی گفت ای خواجه ترا چه رسید
گفت [illegible] طرار گفت صندوقچه پر زر از دست من در این چاه افتاد و من بچاه نمی توانم شدن
ده دینار سرخ ترا میدهم اگر تو این صندوقچه برآری روستائی گفت ده دینار سرخ بیک ساعت کسب میتوانم کرد به از آنست که در طلب

در طلب

در طلب خر سرگردان دوم پس روستائی جامه برکشید و بچاه فرو شد طرار جامه بر داشت و برفت پس روستائی
از بن چاه فریاد برآورد که اینجا هیچ نیست کس جواب نداد روستائی بزحمت تمام از چاه برآمد نه جامه یافت و نه خر
چوبی برگرفت و بر هم میزد مردمان گفتند ای روستائی دیوانه شده گفت نه پس خود میدارم که مبادا مرا نیز ببرند
حکایت قاضی محسن تنوخی میگوید از محمد بن عقیلی شنیدم که گفت مردی را دیدم از بنی عقیل که بر پشت او نشانها
بود و بر مثال زخم نیشتر و بزرگتر از وی سوال کردم که این چیست گفت عم مرا دختری بود که مرغ دلم در هوای او پرواز
میکرد و از خرمن عشق او دانه می چید چون از سورت شوق قوت صبر من نقصان پذیرفت او را خطبه کردم عم من گفت
مهر دختر من اسبیست که یکی از روسای قبیله بنی بکر دارد [illegible] تا اخلاص [illegible] آن اسب
نشود پس بامید حصول مقصود بقبیله بنی بکر رفتم و مدتی آنجا بودم جایگاه بستن اسب معین کردم و آن [illegible] بود
که در تنگ با درابه و [illegible] بازپس گذاشتی و در جستن با باد صبا هم عنان بودی و گره دو ساله داشت که در حسن و شیبت
زیادت تر از او بود پس شبی قصد دزدیدن اسب کردم و آن شبی بود تاریک چنانکه گوئی گرد انگشت بر روی هوا
پاشیده اند من بیامدم و در آن خانه قدری پشم ندف کرده بودند خود را در آن پشم مخفی کردم پس صاحب
خداوند خانه برسید و طعام خواست پیش آوردند و تناول کردن گرفت شب عظیم تاریک بود و چراغ نداشتند و زن
پیش مرد نشسته بود و طعام میخوردند من گرسنه بودم پیش آمدم و با ایشان دست در کاسه کردم و طعام خوردم
ناگاه دست من بر دست آن مرد آمد مرد دست من محکم بگرفت من در جستم و دست زن را محکم بگرفتم زن شوهر را گفت
دست مرا چرا گرفتی مرد گفت پنداشتم دست بیگانه است دست من رها کرد و چون طعام بخوردند زن برخاست و زنجیر
بر پای اسب نهاد و قفل محکم کرد و کلید بیاورد و در زیر سر خویش نهاد و با شوهر بخفت چون پاسی از شب بگذشت
غلامی سیاه که تیمار ستور داشتی برخاست و سنگ ریزه سوی زن انداخت زن برخاست و سوی غلام آمد و با غلام
از پس وثاق رفتند و بمعانقه و معاشقه مشغول شدند من فرصت یافتم برخاستم و کلید را از زیر بالین زن برگرفتم
و بیامدم و زنجیر از پای اسب بگشادم و لگامی از موی با خود داشتم بر سر اسب زدم و او را از خانه بیرون آوردم و برنشستم
و اسب برانگیختم زن چون آن بدید از زیر غلام برجست و فریاد کرد که اسب ببردند هم در حال بهم برسیدند سوار شدند
و در عقب من تاختند و همگی بمن نرسیدند جز یک سوار که مسافت میان من و او یک نیزه وار بود که نیزه دراز
میکرد و بر پشت من می رسید و مجروح می شد اما چون با من چیزی داشتم قوت نمی یافت که مرا از پشت اسب در ربودی
تا بوادی رسیدیم عمیق چنانکه عمق آن بیست گز بود اسب از آن وادی بجهانیدم چون آن طالب بوادی رسید اسب
نتوانست جهانید همانجا بماند و گفت برو که اسبی بردی که ده هزار دینار قیمت آنست [illegible] تا از آن تعرض من باز دارم
و گفتم چه میگوئی بس گران خریده ام که جان را در معرض تلف نهاده بودم گفت باری بگوی که چه گونه بردی حکایت
همه [illegible] و ذکر زن و غلام باز راندم مرد گفت برو که لعنت بر چون تو مهمانی باد که طعام بخوردی و اسب ببردی و خانه من
خراب و بدنام کردی این بگفت و بازگشت من آن اسب را بیاوردم و مراد خود حاصل کردم و این نشانهای آن نیزه است

که بر پشت من بماند هرچند که حکایت عیاران و حیل که ایشان کرده اند بسیارست چندان انواع دزدی که در زمین
هندوستان است و هم بدان نرسد و از حد حصر و احصا زیادت اند و این چند حکایت از برای تمام باب در قلم آمده و در
بحمد الله و منه بکمال عدل و سیاست و حفظ و حمایت خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران نظام الملک قوام الدولة
والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی چشمه مملکت از شر دزدان و راه زنان و طراران و مکاران مصون است چنانکه گفته اند
بیت ملک مصونست و جهان بی خصمست* منت و او خدا را که چنین است* کسی چه داند که از تیغ کند تا کنون او و دزدان
و عیاران چه ناراست بکل دزد و اقلام و شیلو فرقه حسام ولایت هند را چنان ایمن کرده است که تجار چون نرگس طشت زر
بر سر کرده باطراف میبرند که غار آن از هیچ صعلوک کل دل هیچ مسلمان را چون دل گل خسته نمیکنند قطعه سپهر انجم دولت
نظام الملک جم رتبت* وزیر آسمان همت بحکمت آصف ثانی* قوام الدین محمد صاحب صاحبقران آنکه* که دست تیغ و کلک او قوی چون پشت سلطانی
نشان ندهد کسی از دزد و اندر مسند گلدشتن* بجز از غمزه خوبان که دل دزدد و بیابانی* چنان آباد شد عالم ز ضبط تیغ و کلک او* که اندر هیچ بومی نی نبیند جغد ویرانی
الا تا آدمی از خلق مخصوص است در عالم* همیشه باد روح تو روان در فیض عقل ثانی* بسان ماه و خورشید همیشه باد المعون الحق* ز نور بخشش عطای دست ظلم نفسانی

باب ششم از قسم سیم در لطایف حکایات گدایان و کلمات ایشان

اگرچه شیوه گدایی ناپسندیده است و پیشه ای بی سرمایه و بیهوده از آنکه از محتاجان سوال کردن در مروت خود از جمیع خصال فحش است
و از مخلوقات طمع داشتن پشت حاجت خود شکستن و سید صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که السائل کروح او فضوح
هر که بکهکال سوال از فضله مال دیگران می تراشد روی حال خود را بناخن میخراشد و هر که از ساغر حرص شراب آز می نوشد
در فضیحت دنیا و عقبی میکوشد و حاجت بخلق بر داشتن رایت لوم و ناکسی خود بر افراشتن است و آب روی خود در آرزوی
نان بشنای ابنای دنیا ریختن اما این صنعت در جمع ارباب همت جای گیر دام و زطایفه دون همتانند که گدایی را حرفت
ساخته اند و از برای صید مرغ دنیا دام تزویر باز کشیده و بعضی جواب کوب و فضال گروهی از سوال با خلق در قیل و قال
اگر درست مغربی ماه را بر طرف کرد فلک نمیپسندند که به طمع بر دوزند ناشسته و ستانند و ناشسته سرایند و طیلسان خطیب
ورند و دستار قاضی بربندند در کاروان حرص در آیند و در مجلس طمع بیهوده در آیند اگر شان ندهی بستانند و اگر بدهی
کفران کنند طمع خام عنان عنا بدست ایشان داده و شره طعام حرام مهار بر انف ایشان نهاده اگر هزار بار عطا دهی
شکر نگویند و اگر یکبار عطا کنی بدکرداری نسبت کنند اگر اندک دهی چشم خوارند و اگر بیش دهی بیشتر طلبند و بر سر کوی
مشغله صدای ایشان و بر در هر دکانی عربده عطای ایشان اگر عنان سخن در مذمت این گروه فرو گذاشته شود
کتاب تحمل آن نکند و کلام بتطویل انجامد پس بر سبیل اختصار این باب مشتمل شد بر ذکر لطایف حیل ایشان حکایت
ابو القاسم حریری در مقامات آورده است که ابو زید سروجی را وفات نزدیک رسید پسر خود را بخواند و گفت
بدانکه من مدتی در اصطیاد صید اموال بقدر استطاعت مجهود خود را بذل کردم و بملواح مکر که بر دام غدر بسته بودم
مرغ دلها را قید کردم امروز که هنگام رحیل من نزدیک آمد ترا وصیت میکنم بدانکه چون دنیا دوی تو بدان مقرون خواهد
بود بدانکه مردمان چهار طبقه اند اول پادشاهان دویم وزرا سیم بازرگانان چهارم بازاریان و ارباب حرفت

وشک

و شک نیست که پادشاهی خطه ای بسیار آفت و علت چندین مخافتست و علاکف اند عمال پادشاهی چنان باشند که او
برکت باشد و به بالای سر او تیغهای بران معلق آویخته باشد و توقع بود که صاعقه قواصف آن معلق بسیلد و تیغ بر فرق او آید
وزارت و امارت و ریاست و دهقنت هم مشوش است و مشوب بانواع مشقات و زحمات روز بروز تقرب پادشاه
مبتلا باشند و در صدد کارهای بزرگ و ادرار خصمان بسیار و دشمنان بیشمار باشند و پیوسته نهاد خود را هدف سهام
دشمنی خاص و عام ساخته و بکمال قصد ایشان در دل و نفاد بلیه و عمارت و دهقانی نیز مصائب و خرابی کی آمیخته است
چه کوه خراج بر نهاد مرد با مروت گران تر توان بود و مثل هم الذین فی آذان البقر مشهور است
و بازرگانی خود همه رنج دل و درد طلب است جان و مال را در معرض هلاک و تلف باید نهاد و ان المسافر و ما له علی قلت
بعد از تحمل شداید و تجرع جام مکاید برده درم یکی سود کنند یا نکنند پس هیچ آن از رنج خالی نبود و حرفت مردم بازار
خود با رنج و آزار باشد چون قوت روز بروز بعملیت بدست آید و اگر روزی ضعف بر نهاد او مستولی شود آن روز ضایع ماند
پس ای پسر زنهار که گرد این اعمال و اشغال نگردی و یقین شناسی که ملک بی درد سر و شغل بی زحمت و بازرگانی بی محنت
و حرفت بی آلت صنعت گدائیست که سرمایه آن سهولت و پیرایه ابتدال آن متاع را در همه بازارها رواج است و هرجا
شهرت و در انقطاع ماست حکایت اکابر ایران کنجوران محرم حکایت آورده اند که در شهر نیشابور بازرگانی با اقران خود
نشسته بود و از هر نوع سخن میراندند ناگاه دختری دیدند غایت جمال و نهایت حسن اطرافی سلیم و اندامی نعیم جامه دریده پوشیده
اندامها از شکاف او چون آفتاب سید خورشید و او تکلف میکرد تا خود را بپوشد هرگاه که طرفی از جامه در کشیدی
بعضی از اندام پوشیده گوشه دیگر گشاده شدی چاهده بر سر آن بازرگانان بایستاد و گفت ای ارباب غنا
رحمت کنید بر اصحاب عنا و ای خداوندان ثروت ببخشید برین عورت چه دختری ام از خاندانی که از کثرت تعلقات
و از نعمت بمحنت افتاده جمع بازرگانان در جمال و حسن او حیران شدند و هر یک قراضه بر کف او نهادند یکی از بازرگانان
گفت ای دختر جمالی بدین زیبایی که تو داری چرا کسی را نخواهی و خود را در حکم کسی در نیاری تا ازین مذلت خلاص یابی
دختر گفت ای خواجه درویش را که خواهد و بعضا بهرت نیاز مندان که رغبت نماید بازرگان گفت اینک من مبلغی
مال دارم اگر خواهی ترا در نکاح آرم و تمامت مال را فدای تو کنم دختر گفت منت دارم اما مرا ولیی است اگر او نیز
اجازت دهد خطبه بخطبه پیوندد بازرگان گفت ولی تو کجاست مرا بوی نشان گفت ترا با من باید آمد تا پدر خود را بتو نمایم
بازرگان بر عقب او روان شد و دختر بکوچه برفت و بازرگان همچنان بر در دکانی بازداشت ساعتی بر آمد کسی بیامد
و بازرگان را آواز داد و بازرگان برفت و بدر سرایی رسید عالی چون در رفت خانه دید آراسته و فرشهای پاکیزه
انداخته و پیری خوش سیما نشسته پیش باز آمد و او را در آغوش گرفت پرسید و مقدم او را باعزاز تلقی کرد و بنشاند و شربت
آورد و بعد از شربت طعامهای لطیف حاضر کرد چون از تناول طعام فراغ افتاد پیر گفت خواجه را بشراب صافی
که طعام را بهضم کند رغبت هست گفت شاید حالی شراب معطر مطیب آوردند و چند قدح بدادند بازرگان را
چون پرده از خویشتن داری در شد پرسید که ای پیر حالی عجب می بینم دختری بدان خوبی را گدایی شاید کرد دوم

واین ساعت از خجالت آن می میرم که کس را از اهل ثروت و نعمت مثل آن نیست آن قلت با این کثرت نسبت دارد
پیر گفت بدانکه من مردی کلانم و حرفت من نیست و مرا با دختر موضعیست که هر روز یک دینار نیشابوری حاصل [illegible] زن
من نیز همین قدر بدست کند و من نیز اگر زیادت از ایشان نتوانم آورد و بقدر ایشان بیاورم و حاصل ما ازین شغل است
[illegible] آن کدیه و دختر من دیدی بامداد در مسجد باید رفت تا کسب من و زن من مشاهده کنی پس آن شب بازرگان را
مهمان داشت و طرف و تحف بسیار در [illegible] و بهنگام وقت خواب جامهای پاکیزه بگسترد و در همه جا آسایش
یافت چون [illegible] صبح صادق پیراهن نیلی فلک را [illegible] خواجه بیدار شد شیخ گفت وضو باید ساخت و در مسجد حاضر باید شد
تا از حرفت و کسب من آگاه شوی خواجه با بازرگان بدان مسجد شد که وعده گاه ایشان بود و چندانکه جمع انبوه شدند
پیر برخواست و فصلی نیکو بپرداخت چنانکه از لطایف کلمات و حکم اشارات او در دلها رقتی و در چشمها گریه آمد گفت
بدانید که من مردی محتاجم و بطلب نان آمده ام ولیکن یقین من بخدای تعالی وثوقی تمام دارد و رسیده ام که رزاق بندگان
رزق در ازل مقسوم کرده است کم و بیش [illegible] نشود و بامداد بعزم آنکه از انعام شما حظی یابم درین مسجد آمدم بامن [illegible] آمد
آنکه [illegible] داشتم [illegible] در آنجا نقد و [illegible] این رضعی باشد اکنون خواجه امام سر آن بگشاید
و بنگرد که در آن [illegible] است پس بحضور جمع سر آن را مهر کند و بسپارد تا اگر صاحب بدو آید بحق خود رسد امام در نظر ماموم سر خریطه بگشاد
[illegible] دینار سرخ قیمت دید جمع مسجد او را محمدت گفتند و بر دیانت و امانت
او آفرین کردند و گفتند هیچکس درین شهر با وجود قلت و احتیاج این نوع امانت بجای نیارد و پس از آن گفت مرا چندان
بدهید که کفاف قوت من باشد حاضران برغبتی تمام در حق او از انعام آنچه توانستند بجای آوردند چنانکه ده دینار سرخ بدادند
و چون نماز بامداد بگذاردند جمع از مسجد بیرون آمدند زنی را دیدند که بر سر و روی خود میزد و فریاد میکرد گفتند ترا چه رسید گفت
[illegible] ام مشاطه که عروسان را [illegible] می آرایم [illegible] مردی [illegible] دختر خود بشوهر تسلیم میکرد التماس نمود تا از خانهای بزرگان
حلی و حلل بعاریت خواهم [illegible] آن کار [illegible] کفایت کردم و بامداد [illegible] تا بخداوندان رسانم درین [illegible] خریطه از
من بیفتاد و چندانکه [illegible] نیافتم و حال آنکه هیچکس مرا باور ندارد اهل مسجد گفتند [illegible] بازده که آن بدست مردی متدین
افتاده است زن نشان [illegible] بتمام باز داد و جمع آن خریطه را بیاوردند و بوی تسلیم کردند زن گفت با خدای تعالی عهد
کردم که بعد ازین مشاطگی نکنم خدای را چندان بدهید که قدری پنبه بخرم و بریسم و دو سه روز وجه قوت از آن حاصل
این میگفت و زار میگریست چنانکه اهل مسجد را بروی رحم آمد و مبلغی دیگر زر بوی دادند و زن بخانه رفت و مرد بازرگان را
بخانه باز آورد و گفت حرفت ما دیدی و طریق کسب ما را مشاهده کردی و این یک لطیفه بود از هشتاد و دو نوع کدیه که بدان
مال بدست آرم اکنون اگر بدامادی من رغبت میکنی چون تو داماد کجا بدست آرم ولیکن من عهدی دارم که دست بجان
دختر من بکسی نتواند بود که از کدیه حاصل شود پس اگر ترا باید که این کار برآید کدیه باید کرد و از گدائی چیزی بدست آورد
بازرگان گفت من نعمت بسیار دارم و از معارف تجارم مرا [illegible] شناسند [illegible] چون کنم [illegible] مرا کی گذارد که دست سؤال پیش
کسی دراز کنم پیر گفت من ترا بیاموزم چند روز ملازم خانه ما باید بود و خود را تنگدل و مضطرب بخلق ظاهر گردانید تا هر کس از دوستان و آشنایان

وتنهایان

وتنهایان از حال تو تفحص کنند و ترا بجویند تو حال خود با یکی از خواص باسرار بیان بکن و بگوی که مرا درین مدت زیانهای بسیار رسیده
و مالها تلف شده و حال بدرجه انجامیده که در وجه قوت هیچ ندارم که در وجه قوت خود صرف کنم بی شک آن مرد این
حکایت فاش کند و هر کس از بازرگانان فراز آیند و در حق تو تلطفی کنند و بگو که اکنون خود را تسلیم کرده ام تا اجل فرا رسد
رفت و در پیش یاران بعجز برآمد بازرگان نصیحت پذیرفت و دو سه روزی چند در آن خانه مخفی شد و هر کس از دوستان او را
[illegible] از حال او تفحص کردند و او سر خود با کس نگفت تا با یکی از دوستان چنانکه از پیر تلقین یافته بود تقریر کرد و [illegible]
این را با یکی بگوی مرد از راه اشفاق با دوستان او باز گفت جماعت در حق او الطاف بسیار کردند چنانکه او در نعمتی
بدست آمد پیاده و پیر را محمدت گفت و زر را پیش او بنهاد پیر گفت دختر را بتو میدهم بدان قرار که پیش ازین گدائی
مرد گفت چندین گاه بازرگان بودم و میخواستم که ده را دوازده کنم و با هزار مشقت سرمایه حاصل میشد امروز که با پیر چندین
سود میکنم و نعمت بدست می آرم هرگز ازین کار توبه نکنم و این حرفت نگذارم پیر گفت این کار در دل تو شیرین شد پس دختر را
بدو داد و روزگار بگدائی گذاشت **حکایت** شنیده ام که یکی از گدایان استاد بشهر نشابور آمده و در جمعی نزول کرد گدایان
جمع شدند و او را مهمان بردند و او در مقام دعوی میگفت من گدائی کنم که هرگز هیچ استاد چنان نکرده باشد و خاطر کس
بدان محیط نشود و پس بامدادی مجمعی را بدو نشان دادند که آنجا عقدی منعقد خواست شد و صغار و کبار شهر آنجا بودند که ابو
و بر منبر برآمد و فصلی [illegible] و حاضران از [illegible] ذوقی و حیرتی حاصل شد پس گفت ای کبار ایام و مشاهیر انام درین ضعیف
نگرید بچشم اعتبار و بشنوید مدار فاعتبروا یا اولی الابصار شنیده اید که طایفه از بنی اسرائیل بسبب نقض عهد
و نکث میثاق مسخ گشتند و آفریدگار [illegible] ایشان را بوزینه کرد و صورت ایشان مبدل کرد و من از فرزندان ایشانم
و از آن قوم و از آن گروه نشانی دارم و آن آنست که مرا دنبالیست چون دنب بوزینه و تا این غایت هرگز خود را فضیحت
نکرده ام و این سر با کسی در میان ننهاده ام این ساعت حاجت من بکمال رسید حاجت خود عرضه میکنم و [illegible] عیب خود می گشایم
و آن دم را بشما می نمایم ولیکن امید دارم که هر کس در حق من احسانی کند و مروتی واجب دارد که [illegible] این عجایب
شما را [illegible] خواهد بود [illegible] نیکو هر کس از جای خود [illegible] و دستی برکف نهاد چنانکه مبلغی سیم جمع آمد چون نقود را
احراز کرد ساعتی بگریست و گفت ای مسلمانان عظیم شرم داشتم که از پس خود دنب بنمایم خدا رحمت کرد و دنب از پس
با پیش آمد میدانم که شما بکشف این عورت رضا ندهید که درین مجمع عورات بسیارند و اکابر و مشایخ پیش شما حاضران جمله
بخندیدند و بر لطف طبع او تحسین نمودند و بعضی بروی نفرین کردند و بدین طریق مبلغی سیم از میان آن فریق بیرون آورد
حکایت قاضی اوش از جمله [illegible] لطیف طبع بوده و او را درین باب کتابیست که از [illegible]
[illegible] سیستان [illegible] کردندی که [illegible] ایشان کار [illegible] آید [illegible]
قاضی اوش گفت من بروم و از ایشان مالی [illegible] پس بسیستان آمد و سبوی آب بخرید و سقائی پیش گرفت [illegible]
ساخت [illegible] گرد شهر برآمدی و خلق را آب دادی و از کس چیزی نخواستی و [illegible]
تا زبان من گشاده شود و در آن شهر مشهور شد [illegible]

بدر وثاق قاضی شهر آمد و گفت خبر کنید که گنگ سقا آمده است و مهمی دارد قاضی او را پیش خود خواند گنگ سقا بسیار بگریست
و گفت ای قاضی بدانکه این ساعت خفته بودم و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را در خواب دیدم در دست و پای ایشان افتادم
و تضرع کردم آب دهان خویش در دهن من انداخت و چیزی بخواند و بر من دمید و دست مبارک بر سینه من فرود آورد و چون بیدار شدم
زبان خود در گفتار دیدم و نوری در دل خویش می یابم اگر مولانا فرمان دهد تا ندا کنند تا خلق جمع شوند و من بر منبر روم و دعا گویم
تا خلق معجزه نبوی ببینند و حق تعالی را شکر گویند که کمال لطف باشد قاضی را از آن حالت عجب آمد و اجازت داد که بامداد بر منبر
رود روز دیگر آوازه در شهر افتاد که گنگ سقا گویا شده است و مجلس خواهد گفت خلق بسیار حاضر شدند و گنگ سقا بر منبر آمد
و دعایی کرد و مقامه بگفت چنانکه خلق حیران شدند و خروش از مستمعان برآمد چندانکه سخن در دلها اثر کرد و گفت ای مسلمانان
من مدتی گرد اطراف جهان گشتم و بسخن هر کس تقرب نمودم و بزیارت عزیزان رفتم و از ارواح ایشان استمداد جستم
تا مفتاح زبان من در دست همه بزرگان این خطه بود که خدای تعالی مرا میان نطق و علم مشترک گردانید اکنون عزیمت
شهر خود دارم میخواهم که بروم و شکر شما با ایشان بگویم هر کسی در حق من لطفی بکنند تا بسم راه آورد برم و مساکین آن شهر را
از انعام شما نصیبی دهم حالی چند هزار درم در حق او لطف کردند آن زرها بستد و بر فور بخانه بازگشت و نماز شب در
آنجا ذکر کرد و بیت گر بیان آن حکایت ساز اینجا باد ‖ خراب نوش رونق و رحمت باد شان نوش ‖ غرور من خوردند آن کریمان ‖ از راه
لطف آن ز بهر من بنوش ‖ نبودم گنگ سقا لیک بودم ‖ جهان فضل و دانش قاضی اوش حکایت گویند در بیمارستان قزوین دو شیخ
دیوانه را بزنجیر کشیده بودند و همه روزه دیوانه سخن عاقلانه گفتی و اشعار غریب خواندی روزی جمعی نزد او رفتند و دیوانه ایشان را
بعد از تحیت سلام وقت خوش گردانید چنانکه یکی از ایشان دستاری خوب داشت پیش او رفت دیوانه بجست و دستار از سر او
بربود و آن را بدرید و پاره پاره کرد مرد متحیر شد و فرو ماند دیوانه گفت دلتنگ مباش بفلان محلت رو و بفلان خانه مردی است
این را چنان رفو کند که هیچکس نداند که این وقتی دریده است پاره ها دو درم سیم بوی ده [illegible]
بود برفتم دو درم بدادم و دستار رفو کردم و کار آن دیوانه عجب تر این آن بود که دستار مردم بدریدی و مردم
بر آن رفوگر فرستادی و مبلغی می ستد و رفوگر همچنان [illegible] بعد از آن در هر [illegible]
دیدیم با هم موافقت کرده گفتم آن چه حال بود گفت ما شریک بودیم من میدریدم و او رفو میکرد و بدین حیلت نانی بدست
آوردیم حکایت در جامع النوادر آورده است که وقتی بوتمام ابوالعباس شجاع را ندیمی گفت چه میخواهی گفت [illegible]
شکاری ابوالعباس بطیره شد و تعجب نمود که شکاری بوی داد و گفت ای امیر چون صید کرده شود بسیار شود و غلام
از حمل آن عاجز آید بفرمود که استری بدهند گفت ای امیر بی نان چون توان خورد فرمود که دویست قفیز زمین در نواحی
قزوین بوی دهند صد جام گفت ای امیر جام چه باشد گفت بوی گفت من هزار جریب زمین از دیههای بادیه
بندگان امیر را دادم مرا زمین خراب بچه کار آید مرا ده گز زمین معمور آنجا که من خواهم فرمود که از کجا میخواهی گفت
از خزانه معمور ابوالعباس گفت سهلست خزینه را خالی کنند و زمین بوی تسلیم کنند گفت یا امیر آنگاه خراب شود و آبادانی
نماند ابوالعباس بخندید و او را هزار دینار سرخ و دویست جریب زمین آبادان داد و هزار نسیم غفران بر روان صاحب وقت

باد که نوال

باد که نوال او بر سؤال سبقت نماید و کرم او بر امل پیشی جوید و اگر کسی بدین سمت موسوم بود وجود ذات بی نظیر خواجه جهان صدر زمان
نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی تواند بود صاحب دولتی که عفاة در درس تحصیل مطلوب
بسؤال محتاج نشوند اگرچه گداه در خدمت او بتحصیل علوم از سؤال مستغنی‌اند قطعه صاحب عادل نظام الملک دستوری که هست
دیده اقبال از خاک جناب او قدیر ‖ بنده قدر رفیع ایوان چرخ کهن ‖ عاشق بخت جوان او ز دل گردون پیر ‖ مایه دار دست او دو بود
بحر محیط ‖ خوشه چین خرمن دانش بوده ضمیر ‖ ای که شاهان آب روی از خاک درگاهش برند ‖ از ره الطاف او را چون توان خواندن نظیر
تا بگریاند عدو در خنده تیغش برزم ‖ تا بخنداند بجا زاکریه ابر مطیر ‖ باد از رای منیرش ملک و دولت را نظام ‖ باد از شمشیر تیزش دین و ملت را نصیر

باب هفتم از قسم سیم در مذمت دروغ و فواید صدق

قال الله تعالی فا
جتنبوا قول الزور و در حق جاهل و عالم میفرماید که از دروغ گفتن احتراز نماید و بزرگان حکما و علما متفق اند که دروغ گفتن مرد را خوار
و بی مقدار گرداند و در نظر بزرگان بی بها باشد و راست گفتن و صدق مقال در دین و دنیا ستوده و محمود بود و اخبار و احادیث
درین معنی بسیارست اما چون مقصود از جمع کتاب حکایاتست آنچه درین از حکایات نقل کرده اند ایراد خواهد شد
حکایت ابوبکر صدیق روزی بر منبر رسول صلی الله علیه و آله و سلم برآمد و خطبه میکرد و عارض خود را بسیم باد و رد بید و
دانک مروارید گردانید و گفت سید عالم علیه الصلوة والسلام هم درین مقام ایستاده بود و میگفت ایاکم والکذب فانه مع
الفجور وهما فی النار از دروغ بپرهیزید تا آتش دوزخ شما را نگزاید و زشتی دروغ و فجور برابرند و هر دو مستحق عذاب و
عقاب باشند و عاقل چون درین حدیث تامل کند چنانکه از زنا و فجور بپرهیزد از دروغ گفتن نیز محترز باشد تا
از عذاب خدای تعالی امان یابد حکایت آورده اند که یکی از نو عهدان اسلام نزد امیرالمومنین علی علیه
السلام آمد و گفت یا امیرالمومنین در اسلام مناهی بسیارست و مرا اجتناب از جمله میسر نمی شود مرا یک خصلت از
خصایل ذمیمه بنمای تا از آن دور شوم فرمود که از دروغ اجتناب نمای مرد از خدمت او بازگشت و گذر او بر خانه خماری
افتاد طبیعت او بنوشیدن خمر میل کرد و خواست که بدان فعل حرام ارتکاب نماید باز گفت اگر امیرالمومنین از من بپرسد
که خمر خورده اگر اقرار کنم حد زنند و اگر گویم نخورده ام دروغ گفته باشم و عهد کرده ام که دروغ نگویم تا کار به زنا رسید و
داعیه شهوت او را در کار آمد و بهمان علت اول ممتنع شد پس هر گناه که میرسید از هم آنکه بباید که بسبب ارتکاب آن
دروغ باید گفتن عنان بازکشید بخدمت امیرالمومنین علی علیه السلام آمد و گفت یا امیرالمومنین جمله راههای بد بر من
ببستی گردانیدی و مرا معلوم شد که سر همه بدیها دروغ گفتن است حکایت آورده اند که حجاج یوسف ثقفی را
در خوارج سیاست میکرد و چون چند کس را تیغ بگذرانید یکی از ایشان گفت ایها الامیر مرا سیاست مفرمای که بر تو حقی دارم
گفت ترا بر من چه حق است گفت فلان کس ترا در مجمعی دشنام داده من او را منع کردم گفت بدین چه گفتی حجت باید گفت آن
دیگر از آن اسیران اشارت کرد که او اینجا حاضر بود حجاج او را گفت چه گواهی داری گفت راست میگوید حجاج گفت چرا
در آن منع کردن تو با او یار نشدی گفت از بهر آنکه من ترا دشمن داشتم حجاج هر دو را آزاد کرد یکی را بسبب حق وی و دیگری
بجهت صدق وی و آن بزرگ چه نیکو گفته است که لوکان الصدق الکذب ینجی فالصدق انجی اگر دروغ

مروت [illegible] بر باید راست ولیکن باشد که درمانده در اخلاص دید **حکایت** آورده اند که هارون الرشید را خد
متکاری قدیم [illegible] نام او منصور و بمحل اعتماد رشید روزی در خدمت رشید ایستاده بود و با غلام رومی بلغت اهل روم کلمه
میگفت هارون پرسید که تو زبان روم میدانی گفت بلی گفت از کجا آموختی گفت مادر و دایه من رومی بودند من از ایشان
آموخته ام و بر دقایق آن وقوفی تمام یافته ام هارون او را محترم تر فرمود روزی در خلوت او را پیش خواند و گفت مرا
با تو مهمی هست و میخواهم که با تو بگویم ولیکن اگر گوی گریبان ترا خبر شود و سر در سر آن کنی پس گفت امشب در خانه
بخسب و بامداد که برخیزی خود را کر سازی بگوی که دوش ماده ریخته است و کر شده ام و کری گوش خود را شایع کن
تا آنچه میباید گفت با تو بگویم پس منصور خود را کر ساخت و آوازه در بغداد افتاد که منصور کر شده و برین قضیه
مدتی بگذشت روزی هارون آهسته ازو پرسید که آن کار را چه خواهی کرد منصور غافل بود گفت کدام کار هارون
بخندید و گفت هنوز می باید که تو بر کری خو کنی منصور ازین سخن شرمسار شد بعد از ماهی هارون الرشید ازو سخنی پرسید
و نامه بازگفت منصور جواب نداد منصور گفت اکنون بر کری راست ایستادی پس او را گفت ترا نزد ملک روم
بکاری خواهم فرستاد باید که هشیار باشی و غرض من آنست که چون خود را کر سازی آنچه ایشان گویند بدانی
و هرچه او با تو گوید نا شنیده انگاری تا باز گوید و مکرر کند و در آن نوعی از استخفاف او باشد و هرچه ترا دهند
از جامه و غیر آن قبول نکنی و زر مضروب خواهی که نام و صورت آنجا بود و جمله ارکان دولت او را بانواع تحف و هدایا
بی اندازه مستظهر گردانید و عود و عنبر و مشک بسیار با ایشان رهی کرد که آن قوم را بالعطر میلی عظیم است پس منصور را روان کرد تا
چون بقسطنطنیه رسید ملک روم خواص خود را باستقبال او فرستاد و او را باعزاز تمام درآوردند چون پیش ملک روم
رفت ملک با وی سخن گفت و منصور جواب نداد پرسید که ترا چه رسیده است که جواب نمیگوئی گفت درین راه که
می آمدم روزی چند رنجور شدم چون صحت یافتم گوشم گران شد ملک روم گفت این مخنث هرچه تمامتر پس ترجمان را
گفت هرچه با او خواهی گفت بر کاغذ نویس و او را بگوی تا بکتابت جواب دهد و خواص خود را گفت هرچه گویید زینهار که آهسته
گویید که اگر شنوا بود شنود چه مرا ازین حیلتی می نماید و چون هدایا و تحف نزد او بردند او زر مضروب خواست قیصر بر غرض
او واقف شد و از آن هیچ بوی نداد و از اینجاست که ملوک بزرگ اقران را کالا و زر مضروب بفرستند اما مقصود رشید
چون آیاره و زنجیر و اوانی و امثال آن پس چون منصور مصلحتی که داشت باتمام رسید وقت بازگشتن او را پیش آوردند
و قیصر بر منظری نشسته بود که بیک ستون سیمین قایم بود و بر سر آن چهار رکن ساخته و فرش و صحن آن از ابریز مرصع
داینده و آن منظره را دو دریچه نهاده یکی بجانب شرق و دیگری بجانب غرب که بوقت طلوع و غروب آفتاب بر آن تافتی
و عکس زمرد و بر اطراف منظر افتادی چنانکه سقف و دیوار و بساط همه سبز نمودی و چشم را خیره کردی چون منصور را
در آوردند متحیر شد و اثر حیرت در وی پیدا شد قیصر ترجمان را گفت بپرس که پادشاه شما چنین خانه دارد و
چندین زمرد و جواهر دارد منصور جواب داد که هارون را در خزانه چندین زمرد هست که اگر خواهد آستانه خود را
از زمرد سازد و قیصر دانست که لاف میزند و دروغ میگوید سر بجنبانید و گفت راست گفتن نیکو خواهد بود و اکمال باز

بازگشت

بازگشت چون ببغداد رسید هارون از آمدن او و مکاتبات و مراسلات را برسانید خلیفه را سخت پسندیده آمد که جمله کارها
نیکو گذارده بود و ابلاغ رسالت نیکو کرده او را بضاعت هزار دینار انعام فرمود و بر خزینه اطلاق کرد و هارون
آن برات توقیع کرده پیش خود بنهاد و منصور ایستاده بود و هارون سخنی میگفت در اثنای آن منصور را از حدیث آن منظر
یاد آمد صفت کرد و سؤال جوابی که او را در آن معنی رفته بود باز گفت هارون در خشم شد و گفت از دروغ گفتن شرم نداشتی
و چنین محال گفتی و ندانستی که دروغ گفتن دلیل خواریست و اگر معتمدان ملک بر دروغ گفتن اقدام نمایند اعتماد را
نشاید و بعد ازین اعتماد ما از تو برخواست و در حال مکافات آن دروغ که منصور گفته بود در زر ابریشم بدل کرد
و توقیع بر داشت و ببرید و دیگری بده هزار دینار بنوشت و بوی داد و هرگز صورت آن صد هزار دینار از دل منصور
بیرون نرفت و آنهمه بشومی آن یک دروغ بود که ناگاه خود گفته بود **حکایت** آورده اند که وقتی حجاج قصد حسن
بصری کرد و کس فرستاد که او را بگیرند حسن اندیشناک شده کس فرستاد و خود از بصره بیرون رفت و در صحرا میگشت
تا بصومعه حبیب عجمی رسید و در آمد و گفت از پیش کسان حجاج گریخته ام و بتو پناه آورده ام حبیب گفت در صومعه پیشین و خود بر
در صومعه سجاده بیفکند و بنماز مشغول شد ساعتی بود موکلان حجاج حاضر رسیدند و حبیب را گفتند حسن بصری را دیدی گفت
دیدم گفتند کجا شد گفت درین صومعه رفت موکلان بصومعه رفتند حق تعالی ایشان را از چشم باز پوشید تا حسن را ندیدند
بیرون آمدند و گفتند تو مردی زاهد و عابد چرا دروغ میگویی این بگفتند و برفتند حسن بصری بیرون آمد و با حبیب عجمی
عتاب کرد و گفت ای برادر بجوان من یار شدی ایشان را بمن نشان دادی حبیب گفت اگر من دروغ گفتمی
که او را ندیدم شومی دروغ در من و تو رسیدی و ایشان بی اجازت من در آمدندی و ترا از صومعه بیرون آوردندی
اما برکات صدق آن دیدی که رب العالمین چگونه چشم ایشان فرو گذاشت تا تو در ضمان امان بماندی و دروغی بر زبان من
نرفت و اگر دروغ کسی را از رنج برهاند خلاص بیچ کس اولیتر **حکایت** آورده اند که چون حجاج یوسف اهل بصره را امان
داد یزید عبد الله عثمان بیامد و پیش حجاج بایستاد و حجاج گفت ترا اعرابی گیر و دانم در بعد امیر زمین ترا اکجا اند
گفت در هر مقام که بودم مرده ترا ازین بودم که پیش تو بایستم خلاصه کلام آنست که آفریدگار عالم جل و علا ترا ولایتی کرده
باز امیر المؤمنین و آفریدگار روا داشت و ناخوش آمد حجاج گفت سخن را بر سبیل راستی گفتی صدق که بر زبان راندی
از مخافت مصون ماندی پس او را تشریف داد و باز گردانید **حکایت** گویند بازرگانی بود که پیوسته سفر چین کردی و خان چین
وی را عزیز داشتی و در حق او انعام و اکرام فرمودی روزی با ملک چین نشسته بود و از هر بابی کلمه میگفت و از عجایب و غرایب در
ایام حکایتی میکرد در اثنای آن گفت در زمین عرب مرغیست بزرگ که آن را بتازی نعامه گویند و بفارسی اشترمرغ و او
آتش خورد و پای او مانند پای اشتر بود ملک چین گفت عظیم دروغی گفتی کدام مرغ بود که آتش خورد و با کسی که چنین
دروغ گوید مجالست کردن نشاید پس بفرمود تا بعد از آن او را بار ندهند بازرگان باز گشت و بعراق آمد
و دو شتر مرغ بدست آورد و ایشان را از اقصی بلاد ساخت و از راه دریا بخدمت شاه چین رسید چون خان را از آمدن او
اعلام دادند فرمود که آن دروغ گوی دیگر باز آمد تا چه دروغ دیگر آورده باشد ابتدا من او را پیش خویش اندهم بازرگان

قصه بنشست شاه چین که پادشاه مرا بی‌سببی از خدمت خود براند و با من جنس مجالست بجای نیاورد و دعکله که گفتم بی آن که نقص
فرمود مرا مهجور کرد و اکنون آمده‌ام و مصداق قول خود آورده‌ام و بجای یکی ده شتر مرغ دارم این جماعت که پیش تو نشسته
دنده دیگر تلف شده‌اند تا پادشاه و بعد ازین بر بازرگانان استخفاف نکند که خدای تعالی بر آفریدن هر جانوری قادر است
پس فرمان او شتر مرغ دخواند بشتر مرغ خواست بازرگان بعضی حاضر کرد و گفت این همه را از صد درم تا بیست خریدم چنانکه شیشال
شعله آتش شد و پیش شتر مرغ انداختند او بخورد و بعد از زمانی او سیکه انداخت و باز بیرون می‌انداخت پادشاه چین
و حاضران جمع متحیر ماندند و بر بازرگان درستی قول و اقرار کردند پس بجز دری که در را طرف کرده بود و دینار بیست
بر وی داد و او را بخلوت بخواند و گفت بعد ازین راستی گوی که ترا در تصدیق آن چند هزار درم خرج شود و طرفی دیگر
آن کار کنی تا آن سخن راست گردانی و این و امثال این از خواص چند که نزد عقل مستحیل آید اما چون تقدیر
آفریدگار را اضافت کرده می‌شود از جمله جایزات تواند بود که او قادر است یفعل الله ما یشاء بعزته
و یحکم ما یرید بقدرته **حکایت** آورده‌اند که ابو عمرو که سید قرا بود روزی شاگردان خود را گفت که ام الفواحش
است که مانع مهتری و باز دارنده سروریست شاگردان گفتند بخل که هر که مردم را از مهتری باز دارد و گفت بو جهل
هشام سرور قریش شده و هنوز سبلت او سبز نشده بود و بو سفیان حرب بخیل بود و مهتر قوم گشت گفتند زنا و ناحفاظی
گفت عمرو بن الطفیل مولع بود بزنا کردن و رئیس قوم خود بود گفتند حماقت مانع ریاست بود گفت عتبه بن الحصین
احمق بود و مهتری فراوان شد گفتند قلت عدد اند که خویشان مرد را از مهتری محروم گرداند گفت شبیه معبد
خویشان و قبایل نداشت و مهتر شد گفتند درویشی گفت عتبه بن ربیع درویش بود و بزرگ قوم خویش گشت
گفتند اکنون تو بگوی که کدام خلق مانع ریاستست گفت کبر و دروغ گفتن و بیستی رای عیب مردمان جستن
ازین هر سه خصلت بتر از دروغ گفتن نیست **حکایت** آورده‌اند که چون مامون عبدالله طاهر را بجوی
بصره فرستاد مهمی چون عبدالله آن مهم را کفایت کرد و بمراد مراجعت نمود روزی بر در دیهی منزل کرده بود
بوقت نیم روز از سراپرده با یک غلام پیاده بیرون شد و میرفت تا لب جوی رسید چهار طالب علم را دید
که ازارها بسته بودند و جامه‌های خود در نشسته و انداخته بودند تا خشک شود و عبدالله از ایشان پرسید که شما
کیستید گفتند ما فقیهانیم گفت از شما مسئله‌ای پرسم که ایمان تصدیق و عمل را قول گوید و زیادت و نقصان در ایمان
نه گفتند اعتقاد ما در ایمان همین است عبدالله را خوش آمد از آنکه مذهب او این بود بفرمود غلام را تا چهار هزار
درم بیاورد و هر یکی را هزار درم بداد و در میان طالب علمان یکی بود که مذهب ابو حنیفه داشت گفت من این سیم نخواهم
عبدالله گفت چرا گفت از برای آن سیم با ایشان میدهی که مذهب تو دارند و من از بهر سیم دروغ نخواهم گفت نزدیک من
ایمان تصدیق دل و اقرار زبانست و زیادت و نقصان نشود عبدالله از صلابت دین وی و حسن اعتقاد او عجب داشت و زیاد
خود و تربیت غلام را گفت هزار درم دیگر بدین فقیه ده و آن فقیه را بسبب سخن صدق که بر زبان راند صلت مضاعف
شد **حکایت** روزی نصر شاعر بخدمت فضل یحیی برمکی در آمد و خدمت کرد و بنشست فضل گفت ای نصر آن شعر که در طلاق

دادن زن گفته باز گوی نصر شعری خواند که ترجمه او اینست **بیت** گرچه ما را اتفاق نیکو نیست ازین عهد اتفاق بهست
گر زنان زمانه اینها اند از وصال همه فراق بهست هر چه زن زادهی و خواهی داد از همه چیزها طلاق بهست نصر شاعر چون این بیت
بگفت متفکر فرو شد فضل گفت در چه اندیشه گفت می‌اندیشم که تو از دختر ابو العباس طوسی سیر شده و دولت از وی نفرت گرفته است
و میخواهی که او را طلاق دهی فضل متغیر شد و گفت هیچ میدانی که چه میگوئی نصر گفت من راست میگویم و هرگز دروغ نگفته‌ام
فضل گفت این سخن هرگز راست نیست چه شاعران بدروغ گفتن منسوب باشند و قرآن بدان ناطق است نصر گفت من
از آن شاعران نیستم که دروغ گویم و در همه شعر من یک دروغ نباشد و اگر مدح کسی گفته‌ام از ممدوح خود برای العین دیده‌ام
چیزی که مرا خوش آمده است در نظم آن بدان بسته‌ام و اگر غزل همچنین و اگر هجا هم برین نسبت فضل را این سخن خوش آمد
و نصر را بصدق گفتار بستود و گفت ترا نیز و کیل من یک هنر زیادت شد و آن راست گفتن است که بهترین هنرهاست
و راست گفتی که اندیشه من اینست پس نصر را سی هزار درم داد و بعد از چهل روز دختر ابو العباس طوسی را طلاق داد و بسبب
راست گفتن نصر ندیم فضل گشت و روزگاری خوش یافت **حکایت** چون منصور خالد برمکی را از خدمت خود مهجور کرد
و اندیش ملتفت احوال او نمی‌شد و هیچ کار از مشورت نفی خلیفه بدان سبب خلل بسیار در کار منصور راه یافت و در کارها بوی محتاج
گشت پس او را باز خواند و محل او را بزرگ گردانید و در کارهای بزرگ با او مفاوضت پیوست و یکی از جمله آن بود که گفت ترا از حال
علی عیسی علم هست که مبلغی مال بوی داده‌ام و در حق وی چندین رفق کرده تا مگر خویشتن را خلع کند و ولایت عهد بعد از من
مهدی را باشد و او خود را خلع نمیکند و من تدبیر آن کار ندیدم خالد گفت این کار بس بزرگست اما من امیر المؤمنین را
از آن فارغ کنم منصور شاد شد و خالد بیرون آمد و سی و هجده تن را از فقها و مردمان مقبول القول با خود یار کرد و گفت نزدیک
علی عیسی رویم و او را بجان بترسانیم تا خود را خلع کند و اگر خود را خلع نکند من و شما جمله گواهی دهیم که او خود را خلع کرد تا رضای
منصور ما را حاصل آید پس نزدیک علی عیسی رفتند و او را امیدوار گردانیدند و خالد هرچند در جمله تدبیر داشت بینداخت مفید نبود
و عیسی خود را خلع نمیکرد پس خالد با آن سی و هجده تن بیامدند و منصور را گفتند که عیسی خود را خلع کرد و منصور جماعتی از بنی هاشم و قریش را
و خالد با آن جماعت در حضور عیسی پیش بزرگان بدروغ گواهی دادند که عیسی پیش ما خود را خلع کرد و عیسی گفت من هرگز خویشتن را
خلع نکرده‌ام معارف بنی هاشم گفتند ما هرگز بدین راضی نباشیم که تو خود را خلع کنی و کار بی‌منکر شوی و اگر تو خود را المنصور تا خلع
ما ترا نکشیم عیسی درماند و خود را خلع کرد و خالد اگرچه دروغ گفت اما منصور از وی منت بسیار داشت پس روزی که خصم خالد بود
در حضور منصور عرضه داشت که هرچند خالد مردی کافیست اما دروغ گویست و بر مرد دروغ گوی اعتماد نباشد و امروز بجهت رضای
بیستی دروغ گفت شاید که فردا بجهت رضای دیگری بر تو دروغ گوید منصور را این سخن موثر آمد در دل اثر کرد و خالد را بفارس
فرستاد و آن سی و هجده تن را یکی را بنوعی بیرون کرد و همه در آن سفر هلاک شدند و بسبب دروغ گفتن هیچکس بجای خود نماند
حکایت مسعر قطبه میگوید روزی بخدمت مهدی بودم اسحق بخدمت او آمد و بجایگاه خود بنشست مهدی گفت یا اسحق پدر ترا
از پسران عبدالمطلب دلیر بوده و امروز شما بخلافت از فرزندان عباس سزاوارترید چرا کار را ضبط نکنید و بر سر خلافت ننشینید
اسحق گفت این چه کلمه است که بلفظ مهدی میرود و خدای تعالی از ضمیر این بنده آگاه است که هرگز این معنی بخاطر من نگذشته است

دعوت حق برانگیختن اگر او را این اعتقاد باشد از پدران ما هم مستتر بوده‌اند هم کفر ما خدای کس را درین خلعت خلافت نداده
و ما بدان شادمانیم و راضی و بخلافت تو مفاخر و مباهی مهدی گفت از تو چنین نقل کرده‌اند که مثل این کلمه بر زبان رانده
گفت اگر این سخن بر من درست شود هر حکم که مهدی را باشد بر جان من فرماید و همچنین او را بر آن اعتراض نبود پس مهدی گفت
یعقوب داود گفت این سخن از تو بمن نقل کرده و گفت اگر یعقوب داود این سخن در روی من بگوید حکم مهدی را باشد
مهدی فرمود تا یعقوب را او را حاضر کنند آنچه میگوید چون چشم او بر مثال داود من متامل شدم و دل از جان برگرفتم و وجود
گفتم اگر یعقوب این سخن بسمع مهدی رسانیده است هر چند دروغ گفته است اما آینه در روی من بگوید و مهدی آن را تحقیق نداد که
تو را پیش من بدان سبب کشته شوم پس ساعتی یعقوب را بیاوردند بند گران بر پای نهاده پیش تخت مهدی بایستاد و مهدی گفت
نه تو گفتی که مهدی میگوید من بخلافت سزاوارترم یعقوب گفت درین حال که منم دروغ نتوانم گفت من هرگز این لفظ نگفته‌ام
و این کلمه بر زبان من نرفته است مهدی متغیر و متحیر شد یعقوب گفت که من مهدی را ازین معنی یاد دهم باشد که بر خاطر مبارک
بگذرد روز فلان وقت مهدی در کار مصر با بنده مشورتی کرد و کیفیت ایالت مصر برای تفویض کنم من گفتم همچنین از احمق مستحق تر
نیست مهدی فرمود که من بخلافت از دیگران سزاوارترم و مبارک ترک آنجا حاضر بود اگر مهدی را یاد نمی‌آید از او سوال کنند
مهدی را یاد آمد و آن سخن منقطع کرد و جواب یعقوب بر شمردن گرفت و یعقوب جمله را جوابها گفت تا بها را قاطع گفت مهدی فرمود تا بند
از پایش برگرفتند و او را تشریف داد و به برکت رحمت حق تعالی او را از بلا نگاه داشت بعد از آن یعقوب گفت عهد کردم که تا توانم
مهدی را مصاحبت نکنم و در باب مکر با ایشان سخن نگویم که الحزم سوء الظن هر چند این باب اطنابی دارد و فواید صدق
و لوازم کذب بر نظر ارباب بصیرت منکشف است اما این چند حکایت در باب عطا روایت کرده بود [illegible]
درین وقت حضرت خداوند خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی مهبط انوار صدق و صفا و محط
رحال راستی و درستی است کذب و نفاق را در بازار او رواجی نیست و هر دو بهتان از اهل مجلس انس و بارگاه قدس او استثنا
نه هرگز غبار دروغ بر دامن جمال بندگان او نشسته و نسیم خلافت بر ریاض احوال مخلصان حضرت او نوزد لاجرم هر کس از کفات
[illegible] که درین حضرت ملازمند بصدق و مقال موصوف اند از خطاب عنایت و تربیت او بانصیب [illegible] تمام
که بلوازم کذب در روز و نظر آورد از سعادت عاطفت و رافت او محروم [illegible] صاحب عادل نظام الملک علا القدر [illegible]
قوام الدین محمد که شرف [illegible] ماه و خورشید [illegible] از جناب او که دایم قبله اقبال [illegible] سرور از [illegible]
خورشید دولت بارگاهش [illegible] آستانش [illegible] کرده‌اند

باب هشتم از قسم سیم در ذکر جماعتی که دعوی پیغمبری کرده‌اند بدروغ و ذکر احوال ایشان

نزدیک ارباب و اولوالالباب مقرر است که هیچ نوع از انواع مخلوقات
شریفتر از آدمی نیست و آفریدگار تعالی او را بشرف کرامت مشرف کرده است که ولقد کرمنا بنی آدم و ملکی حیوانات که
در بحر و بر اند همه را مسخر آدمی کرد و آدمی را با این همه استعداد مراتب و مدارج زیادت از آن است که در حیز احصا گنجد فاما مقامات
او دو طرف دارد یکی اعلی و دویم ادنی طرف اعلی بدرجه ملکی رسیده و طرف ادنی بدرجه بهیمی [illegible] و در میان این دو طرف
مدارج بسیار است و هر طبقه از طبقات انسان برتبه از مراتب مخصوص اند با آنکه میان طبقات ایشان اختلاف و تفاوت

شمار است و اشرف انسان و اکمل موجودات پیغمبرانند صلوات الله علیهم اجمعین که پیشوای امت و مقتدای امت اند و در میان
انبیا علیهم السلام هم درجات متفاوت است چنانکه حق تعالی فرمود ولقد فضلنا بعض النبیین علی بعض و هیچ پیغمبر را
از انبیا و رسل با آن مرتبت و درجت مخصوص نکرد که محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم که اول ایشان بود در خلقت و آخر ایشان
بود در بعثت چنانکه فرمود علیه السلام نحن الآخرون السابقون و ذکر جمله انبیا و رسل را بحسب مراتب و مقامات ایشان بتمامی
ظاهر در اول کتاب یاد کرده‌ایم و چون درجه نبوت عالی ترین درجات است جماعتی از مبطلان بی اعتقاد و گمراهان و من یضلل الله
فما له من هاد و شان ایشان بود آن منزلت و درجت آرزو کردند و بتقریب [illegible] در هر زمانی طایفه را هوس خروج بر نبوت بعضی آن بود
که همچنین ایشان را متابعت کرد و بعضی آن بودند که خود را انکار کرده‌اند [illegible] گفته [illegible] گروهی از اهل ضلال او را متابع شدند
یکی از آنها زردشت بود که خود را و مردمان را اغوا کرد و حکایتی چند در باب این جماعت ایراد کنیم حکایت آورده‌اند که
زردشت بن سعید بن هومان [illegible] از نسل منوچهر بود و از جمله شاگردان الیاس علیه السلام بود و بعضی از علم حکمت و
طلسمات از وی یافت و چنین گفته‌اند که حکیم بزرگ فیثاغورس را دو شاگرد بود یکی را افلاکوس نام بود و دیگری را افلاطون
چون فیثاغورس دنیا را وداع کرد افلاکوس بزمین هند افتاد و در آنجا شاگردان شدند و از و علوم آموختند و نسبت علم حکمت
باو کنند و افلاکوس به بابل رفت و زردشت او را بدید و از وی علم حکمت و مذهب تعلیم گرفت چون افلاکوس وفات کرد
زردشت بکوه سبلان که در حدود اردبیل است در آمد و آنجا سالها خلوت کرد و کتابی تالیف کرد و آن را زند و استا نام نهاد
و بعد از آنکه از ملک گشتاسب سی سال گذشته بود از آن کوه بیرون آمد و بدر سرای پادشاه رفت و ردای سپید پوشیده بود [illegible]
آن چالاک کرده و زناری از لیف در گردن انداخته و بندی از بند بر دامن بسته و طوماری کهنه در دست گرفته و جماعتی گویند که
از سقف بارگاه گشتاسب فرود آمد بوقت آنکه آفتاب بخط استوا رسیده بود و گشتاسب را بیدار کرد و او را دعوت
کرد و کتاب زند و استا در پیش او نهاد و آن کتابی است مخالف لغات امم ساخته بود و آن را [illegible] نهاده و حروف آن
زیادت از جمله حروف کتابها بود و غرض او از آن بود که همچنین دیگر بر آن وقوف نشود و گشتاسب علما حضرت خود را جمع کرد تا
آن را از وی بشنیدند و دعوی او را استماع کردند و برهان آن از و طلبیدند فرمود تا مس را گداخته بر وی ریختند و او طلائی
ساخته بود و بر اندام مالیده که آن طلا اندام را از سوختن باز دارد و چون آن مس گداخته بر سینه او ریختند و او از آن
ضرری نبود و ملک بر وی فریفته شد و او را قبول کرد و مذهب مغی در میان خلق فاش شد و بعد از ظهور اسلام هنوز آن ملت باطل
باقی بود و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را از اهل کتاب محسوب گردانید و از جزیت از ایشان چنانکه جد اعلی مصنف کتاب عبد الرحمن بن عوف روایت
می کند از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که گفت سنوا بهم سنة اهل الکتاب حکایت دیگر از جماعت مبطلان که دعوی نبوت
کردند مانی بود و او را اتباع بسیار شد و مولد او در دهی بود که آن را مردینو خوانند از شهر [illegible] و دعوی او بیشتر در علم نقاشی بود و درین
علم بغایت ماهر و چالاک بود و یکی از کمال او در آن علم آن که یک دایره کشیدی که طول آن بیست گز بودی پس قلمی برگرفتی و خطی
بکشیدی و پرگار بر آن نهادی دیگر و دایره [illegible] یک ذره تفاوت نکرده بودی و احکام ترسایان و مغان و [illegible]
نیکو میدانست پس [illegible] بیرون آمد و دعوی پیغمبری کرد و گفت بیان علم و حکمت [illegible]

آخر بر کار عالم حبس و علا به یکی از فرستادگان خویش مخصوص گردانید و در عهد گشتاسب زردشت را از زمین فارس فرستاد
و در عهد دیگر عیسی را از زمین عرب فرستاد و درین وقت مرا به پیغمبری شما فرستاده گفت نور و ظلمت قدیم است و رنجانیدن
درویشان و جانوران وبال است و درویشی بهتر از توانگری و قمع حرص و شهوت و رفض دنیا و زهد پسندیده است و از ما [؟]
او یکی آن بود که گفت ذخیره حرام است و نشاید زیادت از قوت یک روزه نهادن و لباسی که یکسال کفایت باشد و زیادت
از یک زن داشتن حرام بود و بیشتر ملک به صدقه دادن واجب و سبع عمر روزه داشتن و سفر پیوسته کردن از برای وحدت نه
از برای تجارت و با درویشان مواسا کردن و بار ایشان بسیار گرفتن و چند کتاب را تصنیف کرد چون حیله که بر حروف
ابجد نهاده است بر بیست و دو حرف و کتاب کنز الاخبار و سفر الاسرار و چنین دعوی میکرد که من آن فارقلیطم که
عیسی بعد و هم او بشارت داده و من خاتم پیغمبرانم و آنچه عیسی فرموده من شارع آنم پس چون شاپور از حال او آگاه شد ویرا
از مملکت خود بیرون کرد و گفت اگر به مملکت من آیی ترا هلاک کنم و او بطرف هندوستان و طرف تبت و کشمیر رفت
و آن قوم او را قبول کردند و از هندوستان برآمد و اوثان ساخت و تصویر و تزویق خلق را از راه ببرد و در زمین چین
بکوههای آن بسیار می گشت و بیگانگی قرار نمیگرفت و در اثنای آن سیر وقتی بشیخ کوهی رسید و معلوم کرد که در تحت
آن کوه فضای فسیح و آبهای روان است و مدخل آن تنگنای دارد پس آن موضع را اختیار کرد و حیله کرد تا یکساله
طعام و لبس خود آنجا برد و چنانکه هیچکس را از متابعان او خبر نبود پس مر اصحاب خود را گفت من به آسمان خواهم رفت
و خدای عز و جل مرا خوانده است و یکسال آنجا خواهم بود و چون سر سال شود فلان روز باید که شما بر در این غار جمع شوید
و بیسی چاره نیست تا من بیایم و از مرسل دین و محاسن شریعت خویش شما را خبر دهم پس ناگاه بدان غار در شد و چون
یکساله قوت ساخته کرده بود و مهیا کرده اینجا فارغ نشست و درجی بزرگ از جنس کاغذ بردی صورتهای غریب و عجیب کرد
و صورت هر جانی و عقوبت آن بر آن نقش کرده و در مدت یکسال آن را تمام ساخته کرد اینه و بهمان وقت که میعاد او بود
بیرون آمد آن درج مصور در دست گرفته گفت من بخدمت خدای آسمان بودم فرمود تا احکام او را قایم کنم و این کتاب
خدایست چون خلق آن را بدیدند و همگنان از نقش آن کردن عاجز بودند لاجرم او را تصدیق کردند و آن را ارژنگ مانی خوانند
و در میان خزاین پادشاهان چین هنوز آن باقی مانده است و بیشتر اهل چین و تبت و بعضی از هندوستان مذهب او را
قبول کردند و چون در آن بلاد کار او ساخته شد و مقصد او حاصل گشت آرزوی وطن اصلی و اشتیاق مسکن مالوف او را
در حرکت آورد تا روی به بلاد عجم نهاد و گمان برد که آنچه او را در زمین ترکستان میسر شد جای دیگر میسر گردد و در
غیبت او پادشاه اردشیر بود و او درگذشته بود و پسر او هرمز بر تخت نشسته و او نیز متوفی شده و چون مانی بعجم آمد خلق را
دعوت کرد و بهرام پادشاه بود او را بخواند و گفت تو چه ملت داری و اعتقاد و ترجیت او چیست اعتقاد خویش گفت که روح انسانی
در قفس کالبد محبوس است چون قفس منقطع شود آن مرغ ازین قفس و آن عزیز ازین حبس خلاص یابد بهرام گفت پس مرگ بهتر
از زندگانی بود گفت بلی که مرگ آدمی را بحیات جاودانی رساند و این حیات فانی مشوب است بهوا و شهوت بهرام گفت پس
مرگ تو بهتر از زندگانی تو و ما بقول تو کار خواهیم کرد و روح ترا از زندان تن خلاص خواهیم داد و ترا بدان مقصد که وعده کرده بودی

که هرگز درین

که هرگز درین ولایت نیایم و اگر آیم مرا سیاست کن پس بفرمود تا او را سیاست کردند و پوست او بکشیدند و پر کاه
کردند و در طیسفون بر در سرای خویش بیاویخت و آتش او فرو مرد و خاک او باد باطراف ببرد و آن دروازه که او آویخته بود
در شاپور هنوز آن را باب مانی خوانند **حکایت** و دیگر از جماعتی مبطلان که دعوی پیغمبری کردند مزدک بود و مزدک موبدان
لقب داشت یعنی قاضی القضاة و او از ولایت نشابور بود و در علم نجوم مهارتی داشت و از دلایل نجوم او را معلوم شده بود
که درین عهد مردی بیرون آید و دینی آرد که دین گبری و ترسایی و جهودی را باطل کند و او را معجزات باشد پس بکثرت [؟]
تا خلق را بچگونه دعوت کند پس بحضرت قباد آمد و خود را در مجلس او نزدیک گردانید چنانکه از مقربان حضرت و ارکان دولت شد
و خویشتن را بسداد قول و وفور امانت و فرط دیانت و خویشتن داری و نیکوکاری بمردمان در فروخت و غلامی چند بخرید و ایشان را
بفرمود تا از اندرون سرای که مسکن او بود تا بآتشکاه که معبد ایشان بود نقبی زدند چنانکه کسی را سبب آن آگاهی نشد و سر آن موضع
نیز نزدیک آتش رسانیده و سوراخی باریک بکرد چنانکه اگر کسی در اندرون نقب بودی و در آتش بوی رسیدی و اگر سخنی از آن سوراخ
گفتندی مردمان که گرد آتش بودندی پنداشتندی که آتش سخن میگوید پس دعوی نبوت کرد و گفت من برسالت آمده ام
تا دین زردشت را آشکارا کنم و کتاب مغان زند و استا که در مردمان شبهه است بتقریر رسانم و شرح دهم چون این سخن
بسمع ملک رسید اعیان و ارکان و مشاهیر و علما حاضر کرد تا مزدک این سخن بحضور ایشان باز گفت پس از وی برهان طلبیدند
و گفتند گواه بر پیغمبری تو چیست گفت آتش گواه منست و من از خدای تعالی درخواهم تا آتش که قبله گاه عبادت شماست با شما سخن
آید تا بصدق مقال من گواهی دهد چنانکه ملک و حاضران چون سخن او بشنودند از موبدان پرسید که شما چه میگویید موبدان گفتند
در سخن او علتی نمی بینیم و ما را بکتاب ما میخواند و در بطلان دین زردشت سخن نمیگوید و او را زند و استا سخن است
که هر کسی را در وی منفعت و هر موبدی را تعبیری گوید اما سخن آوردن آتش معتقد و بشریت اگر آتش با وی بسخن آید ما را یقین [؟]
که او پیغمبر بحق و بر وی بگرویدن بر ما لازم آید پس مزدک از جهت اظهار آن معجزه که در آن سحر نیست و خلق میخواست دیگری را
از معتمدان در نقب فرستاد و تلقین چنان کرد که هرگاه که من در آتشکده بآواز بلند مناجات کنم و در خواهم که آتش کار عالم
این آتش را فرمان دهد تا با من سخن گوید و مصلحت دین و دنیا بدیشان نماید تو از اندرون نقب آواز ده که صلاح مردان
و بهستان ایران زمین آنست که سخن مزدک را باور دارند تا نیکبختی هر دو جهان بیابند پس قباد با موبدان بموعدی که کرده بود
بآتشکاه در رفتند و مزدک را بخواندند مزدک بکنار آتشکده بنشست و بآواز بلند گفت یا آتش اگر من فرستاده توام آتش را با من
بسخن آر تا بر حقیقت نبوت من شهادت را اقامت کند چون مزدک این کلمه بگفت آن معتمد که در اندرون نقب بود آواز داد چنانکه
ملک و موبدان بشنیدند پس ملک قباد در تقویت مزدک مبالغت نمود و درجه او بلند گردانید و بفرمود تا کرسی زرین زیر تخت ملک
بنهادند و در روزی که ملک بر تخت بودی مزدک بر کرسی نشستی چنانکه از پادشاهان بلندتر بودی و خلق در مذهب مزدک
می آمدند و کیش قبول میکردند و او مال و حرم مردمان را مباح گردانید و گفت حمیت در دین من نیست و خلق در مال و زن
و زن با یکدیگر برابرند و هر کسی باید که از راحت و لذت دنیاوی بی نصیب نماند و در کام و آرزو بر همه کس گشاده باشد
و او بلشکر بجهت طلب و بیکاری بوی رغبت کردند و قباد در آن گفت که صواب آنست که تو ما در انوشیروان را بملکی گردانی

تا مردمان به صدق و اعتقاد تو در قبول این حق بدانند قباد در آن مبالغت نمود و انوشیروان از آن خبر شده پیاده و پای مزدک
ببوسید تا از سر آن برخاست بدین سبب کینه در دل گرفت و موبدان را پیغام فرستاد که چرا در معنی مزدک سخن نیکو نمیگوئید و پدرم را
پند نمیدهید آخر حمیت شما کجا شد و غیرت مردان و شما نماندید مرا معلوم شد که عقل پدرم خلل کرده است ابطال سخن مزدک نمیکنید
و انوشیروان در آن وقت هفده ساله بود پس موبدان پیش قباد رفتند و او را پند دادند و مزدک حوالت کرد و مزدک به آتش
حوالت کرد و از آتش همچنان آوازی آمد که کرت اول آمده بود پس ایشان خجل شدند و اعتقاد قباد در حق مزدک زیادت گشت
روزی مزدک قباد را گفت اگر انوشیروان دین من بگرود و مرا قبول کند جمله عالم دین من بگیرند و خلقی که تا این غایت در قبول این مذهب
توقف کرده اند بعد نظر بر انوشیروان دارند قباد انوشیروان را بخواند و گفت تو مذهب مزدک نداری گفت من دین یزدان دارم
قباد گفت آخر معجزه نمی بینی که آتش را بسخن آورده است انوشیروان گفت آن معجزه نیست مخرقه است اگر او چنانکه قادر است که آتش را
بسخن آورد که آب را بسخن آرد قباد گفت او هر چه میگوید از تفسیر زند و استا میگوید انوشیروان گفت زردشت که زند و استا آورد
هرگز مال و حرم مردم را مباح نکرده و شک نیست که او تفسیر بهتر از مزدک دانستی و مردم را از بهر صیانت مال و حرم دین باید چون
هر دو برخواست و ستر و عصمت یکسو شد در قبول این چه فایده باشد گفت ای پسر اگرچه پدر توام چرا خلاف میکنی گفت اقتدا بتو میکنم
تو به پدر خود در اخلاف کرده لاجرم من ترا اخلاف میکنم قباد از انوشیروان در خشم شد و گفت اگر کیش مزدک قبول کردی
والا اگر حجتی در بطلان این مذهب داری بیار و اگر نه ترا سیاست کنم که جمله خلایق را عبرت باشد انوشیروان گفت مرا چهل روز
مهلت ده تا بطلان این مذهب را انجام حجتی قاطع بیارم و اگر نه کیش او قبول کنم یا پادشاه حکم سیاست براند پس پیش
قباد بیرون شد و در حال بپارس فرستاد و بشهر گوار نزدیک موبدی که در آنجا نشستی و در آن عهد کس از وی داناتر نبود او را استدعا
کرد و چون چهل روز بگذشت مزدک بسرای قباد آمد و انوشیروان را احضار کرد و از وی جواب خواست او گفت من در آن تدبیرم مزدک
گفت کار از تدبیر درگذشت وقت آنست که یا دین قبول کنی یا بکشتن خود رضا دهی انوشیروان گفت هنوز وعده تو تمام نشده و
امروز روز چهلم است چون امروز بگذرد فردا الحکم ترا بود مزدک گفت و ان لنا غداً لناظره قریب پس انوشیروان بازگشت
و همان ساعت موبد از پارس برسید او را اعزاز کرد و پیش خود بنشاند و احوال مزدک با او بگفت او گفت این مزدک باطل است
و من فردا او را در پیش خلق رسوا کنم ولیکن میباید که پیش از آنکه مزدک آید آمدن من خبر شود و من شاه را ببینم انوشیروان شبانگاه
آمد و موبد را بخلوت پیش شاه آورد و موبد شاه را ثنا گفت و از سیر و اخلاق ملوک گذشته با وی تقریر کرد و گفت مزدک را غلط
افتاده است از بهر آنکه در تفسیر کتاب زردشت چنین دلیل میکند که مردی پیدا شود و دینی بیرون آرد که مبطل همه ادیان ملوک باشد
و مزدک را تمنا است که آن مرد او باشد و آن مرد از عرب خواهد بود و این از عجم است و آن مرد دین آتش پرستی را براندازد
و حرمت مال و حرم مسلمانان نگاه دارد و خون را در یک درجه نهد و مزدک مال را مباح داند و نظر بر زن نامحرم حرام داند و صحبت
با زنان مباح کرده است پادشاه باید که او را فهم فرمود و بقول و التفات نکند از سخنان موبد شکی و شبهتی در دل قباد متمکن شد
روز دیگر قباد و مزدک را بخواند و موبد پارسی را حاضر کرد و مزدک پیاده و بر کرسی بنشست موبد پارسی گفت ای مزدک از خدای ترس
و دین و مال و نسب بر مردمان برابر مباح داری و از تو یک سوال کنم مرا جواب ده گفت چیست گفت میگوئی که باید که مردمان مال

برابر باشند و مال زید بر عمرو مباح بود و چون مال مباح کردی پس رابطه غیرت که کنند ثواب کرا باشد چون بعروسی
از افراد مردمان زاد و آن حق باشد و چون زنان مباح بود ده تن بر یک زن گرد آیند و زن حامله شود و فرزند آرد آن فرزند
کرا باشد مزدک از جواب فرو ماند موبد گفت پس تو آمده که نسلها را قطع و مالها را پریشان کنی و این شاه که بنشسته است
فرزند ملک فیروز است و ملک از میراث یافته است و ملک فیروز از پدر خود میراث گرفت چون بحرم شاه چند بیگانه در آیند
فرزندی که آید چه دانیم که فرزند شاه است و میراث ملک باو رسد یا نه و مهتری و بهتری به سبب مال است که درویش توانگر را بطمع
مال خدمت کند و توانگری بعلت خدمت در حق درویش مهتر است و صاحب ... و چون درویش بر مال توانگر دست مطلق بود
با او برابر باشد پس مهتر و کهتر و پادشاه و رعیت یکسان باشد پس آنچه تو خلق را بدان دعوت میکنی سبب هلاک ملک و پادشاهی
از خاندان پادشاهان عجم و سبب خرابی عالم مزدک متحیر شد قباد گفت جواب بگوی مزدک گفت جواب آنست که بفرمایی
تا حالی گردن او بزنند قباد گفت بی حجتی من کسی را نکشم مزدک گفت جواب را آتش گوید و از آن مجلس پراکنده شدند روز دیگر
مزدک به آتشکده آمد و گفت صواب کار من آنست که قباد را بکشم چون تبع بسیار دارم و هیچکس قصد من نکند پس دو کس را
از خدمتکاران خود فرمود تا شمشیرها با خود پنهان کنند و گفت شما بر سر راه باشید همین که آتش بکشتن قباد اشارت کند شما
او را بی توقف بکشید که من شما را از دل فتنی کرده ام و انوشیروان را این معنی در خاطر آمده بود و چند کس را از جانداران فرموده
تا تیغها در زیر جامها پنهان کرده بودند و به آتشگاه آمدند چون به آتشگاه جمع شدند مزدک به آتش اشارت کرد و آتش گفت من
ضعیف شده ام مرا از دل و جگر قباد کبابی باید که میدهند آنگاه حکومت شما کنم پس در حال آن دو کس قصد قباد کردند
تا او را بکشند سرهنگان انوشیروان تیغها برکشیدند و ایشان را منع کردند و آن مجلس بهم برآمد جمع متفرق گشتند آنگاه
قباد را مقرر شد که مزدک خصم ملک او است موبد را گفت مهر کار صحبت گفتند آنچه کار با انوشیروان بازگذاری تا آنچه
صلاح ملک است از رعایت کند پس روز دیگر قباد و موبد از او مزدک را حاضر کردند و از موبد تدبیر کار پرسید موبد گفت
آنچه میگوید با عقل مقابله میکنیم و خلاف قضایای عقلی می آید و سخن گفتن آتش از امور بشری و مقدورات انسانی
من بسیار اندیشه کردم و هرگز مناظره نکنم کسی که آتش معجزه وی باشد مرا با وی امکان مناظره نبود پس موبد پارسی برخاست و راه پارس
گرفت و قباد از مزدک معذرت خواست و مزدک برخواست و به آتشگاه رفت و گفت معنی از آتش خدمت خواهم کرد
پس گفت صواب آنست که چون مزدک از آتشگاه بیرون آید او را بگوی که انوشیروان را الزام کردم و شفاعت موبد
دل او بتو مایل شده است و عزم کرد که بکیش تو در آید و عذرهای گذشته بخواهد مزدک از آتشگاه و پیش قباد آمد قباد او را از
حال انوشیروان آگاه کرد مزدک خوشدل شد و در اثنای آن حال انوشیروان یکی را از خاصگیان مزدک بمال و نعمت بفریفت و حقیقت
حال از وی استفسار کرد آن مرد گفت بدانکه نقبی هست نزدیک آتشگاه هر وقت که خواهد یکی از نزدیکان خود در آن پنهان کند تا بر سوراخ رود و
هر چه که خواهد سخن گوید پس انوشیروان مرد را بخلوت پیش قباد برد تا حکایت آن تزویر باز راند قباد متفکر شد و بر این ماجرا روزی
چند برآمد انوشیروان موبد را گفت مزدک را بگوی که دوش انوشیروان خوابی دیده است و از آن ترسیده و آن خواب آنست که
آتش عظیم قصد وی کرده بود و او از آن آتش میگریخت پس انوشیروان از آتش پرسید که من چه کرده ام که قصد من کرده گفت

فرستاده مرا با و بفرستاده اکنون عزم آن دارد که بآتشکده رود و آتش را خدمت کند کیش تو در آید و لیکن میگوید
شنیده ام که متابعان او چندانند اگر چنان باشند که او را تبع بسیار شده باشد و خلق بسیار بمذهب او آمده بدل قوی با اهل مذهب
بمذهب او در آیم و خروج کنیم و شمشیر کشیم و هر که درین دین نیاید او را بدین در آوریم و اگر او را تبع بسیار نباشد صبر کنم
تا متابعان او بسیار شوند آنگاه این دین را آشکارا کنم قباد این معنی با مزدک بازگفت مزدک گفت تبع من از مدت بسیار اند
قباد گفت اسامی ایشان بر جریده بنویس مزدک نامها اتباع خود بنوشت زیادت از دوازده هزار نفر بودند قباد آن را با نوشیروان
نمود نوشیروان گفت او را بگوی که اکنون دین تو قبول خواهم کرد و پس معنی کردند و قباد و مزدک بهم بنشستند و انوشیروان چاکر وار
و مزدک را خدمت کرد و عذرهای گذشته بازخواست و کیش او قبول کرد آنگاه قباد را گفت تو پادشاهی و مزدک پیغمبر پهلوانی بمن
ده تا من بتیغ خلق را در ملت و مذهب آورم آنگاه مزدک را گفت مثال بنویس تا این دوازده هزار تن که متابعان تو
اند فلان روز بحضرت آیند تا ایشان را بر مایده خاص بنشانیم و تشریف دهیم و هر که سلاح ندارد از زرادخانه سلاح دهیم و هر کرا
اسب نباشد بارگیر تعیین کنیم و یکبار خروج کنیم و مذهب آشکارا کنیم مزدک این سخن چون شکر بخورد و چون مرغ زیرک بدام در آویخت
و مثال نوشت تا جملگی تبع او حاضر شدند پس نوشیروان بفرمود تا خوانی عظیم ترتیب دادند و پانصد اسب با تمام
در بارگاه باز بستند و در آنجا که مزدک نشسته بود فرمود تا تختهای جامه در نظر او بکشیدند و چنان می نمود که جمله را تشریف خواهیم
و در آن شب فرموده بود تا از خواص سیصد مرد و چاکر بیل و سباب که میدان را پاک کنند چون آن مردمان آمده بودند جمله را
در میدان کرد و درها برایشان ببست و بفرمود تا دوازده هزار چاه بکندند هر یکی در عمق یک گز و نیم و سر چاه بپوشیدند
و خاک بر آن بگسترانیدند و چون تمام کردند خواص خود را بفرمود تا ایشان را محافظت کنند تا هیچکس از میان ایشان بیرون
نرود و چون کار چاه پرداخته شد و اسباب ضیافت ساخته فوج فوج را از آن جماعت بر خوان می نشاندند و چون نان میخوردند
ایشان را می بردند تا بخزانه روند و تشریف بپوشند و چون تشریف می پوشیدند در نظر مزدک میکشیدند و از میدان ایشان را
در می آوردند چهار صد مرد با سلاح ایستاده بودند جمله را میگرفتند و سرنگون در آن چاه می کردند و خاک می انباشتند
چنانکه پاهای ایشان در هوا می ماند برین ترتیب تا آخر روز جمله را برین علامت در میدان خاص سرنگون در چاهها کردند
چون از آن پرداخته شدند انوشیروان مزدک را گفت اکنون ترا بیرون باید آمد تا لشکر خود را ببینی پس قباد و انوشیروان
و مزدک هر سه بیرون آمدند چون مزدک بمیدان آمد چندین هزار خلق را دید که پایها در هوا کرده بودند متحیر بماند نوشیروان
مزدک را گفت لشکری را که تو سرور باشی و آتشی را که تو پیغمبر گری این است تشریفات ایشان جز چنین نتواند بود و پس بر پیشگاه
دکانی بود و آنجا چاهی فرو برده بودند مزدک را تا میان در آن چاه فرو بردند و بسنگ و گچ بدان چاه فرو بستند
تا در آن هلاک شد آنگاه انوشیروان گفت در هست خود ای کرو برایشان حکم میکن پس از میدان باز گردند تا خلایق در آن نگرند
و آن عبرت را ببینند و یکبارگی از نعمت باری تعالی و حسن تدبیر انوشیروان آن مذهب باطل برافتاد و ماده آن فساد منقطع
پس انوشیروان پدر را گفت دل خلق از تو متنفر شده است بسبب متابعت مزدک روزی چند باید نشستن و دست از ملک بداشتن
بدین جهت پدر را خلع کرد و خود بتخت نشست و از آن کیاست و سیاست در عالم باقی ماند و تا امروز از اتباع مزدک جمعی

باقی مانده اند که ایشان را مزدکیان خوانند و این مزدک را زنی بود که او را خرمه نام بود و بعضی از بقایای آن قوم را خرم دین گویند
بنسبت زن او **حکایت** در ایام دولت ابومسلم که صاحبقران دولت آل عباس بود مردی بیرون آمد از نوشاخان که از
نواحی نیشابور است و نام او به آفرید بن فروردین بود و در اول حال مدتی از آن ولایت غایب شده بود و در زمین چین افتاده
و مدت هفت سال آنجا بود و از ظرایف چین چندین چیز با او بود یکی از آنجمله پیراهنی بود سبز که چون او را بپیچیدندی در قبضه ناپدید
شدی از غایت باریکی و نرمی پس از آنجا بولایت خود باز آمد و شبی در آن کوهی که بجوار آن دیه است پنهان شده بود و
از آنجا فرو آمد آن پیراهن پوشیده مردی در دامن آن کوه زمین را میشد با نید خود را بر وی عرضه کرد و گفت من
پیغمبرم و این ساعت از آسمان می آیم و درین مدت غیبت از شما آنجا بودم بهشت و دوزخ بر من عرضه کردند و خدای عز و جل
بمن وحی فرستاد و این پیراهن از بهشت در من پوشید مردک شاه ورز تصدیق کرد و گفت من دیدم که او از آسمان فرود آمد
مغان را بخود خواند و بزردشت ایمان آورده و در کیش مغی بسیار چیزها تصنیف کرد و دعوی کرد که در شرح وحی بمن می آید
و خلق بسیار او را متابعت نمودند چون ابومسلم به نشابور آمد خلقی بسیار بزرگ او آمدند و حال به آفرید تقریر کردند
و گفتند مردی بیرون آمده است که دین مغی را آشکارا کرده و دین مسلمانان را از میان بر داشته ابومسلم عبدالله شعبه را با
لشکری بفرستاد تا او را در کوههای باذغیس بگرفتند و نزد ابومسلم آوردند و ابومسلم او را سیاست کرد و هر که از
متابعان او می یافت بر اثر او بدوزخ میفرستاد و اتباع او جمعی متفرق شدند و ایشان را به آفریدیه نسبت کنند
و با مغان عداوتی قوی دارند **حکایت** و پسر ابوالحسن انباری که از جمله علما عهد و فقها زمان بود او را علت
مالیخولیا پیدا شد و بدان او را آن که دعوی نبوت کرد و خود را معرض کشتن آورد و هر چند گفتند از این معنی باز گرد
نباید که ترا بکشند میگفت هر کس نتواند کشت و تیغ بر من کارگر نیاید و مردمان او را مجنون نسبت کردند و جملگی
احوال او را باز نمودند در اعمال دین و دنیا او را مستقیم دیدند و عقل او را از خلل مصون یافتند اما او از آن
دعوی برنگشت تا علما بکشتن او فتوی دادند و گردنش بزدند تیغ بروی کارگر آمد و ذکر وی منقطع شد و از یکی
از حکمای آن وقت سوال کردند گفت مره سودا او فاسد چون محترق شود و بر جمیع اعضا مستولی گردد ضرر آن در یک
فعل از افعال او و در یک حال از احوال او پیدا گردد و بدین سبب است که انواع مالیخولیا مختلف است بعضی آن است که
یک حالت پیش متغیر باشد باقی جملگی احوال ایشان چون تامل کنی معتدل و مستقیم بود و بعضی از سنگ بترسند و بعضی
گمان برند که تن ایشان از سفال است و از مصادمات احتراز کنند و بعضی هم ازین نوع گمان برند که وحی بدیشان می آید
و پیغمبر مرسل اند و این عارضه بیشتر ارباب علم را افتد بسبب تکرار بسیار که دماغ ایشان ضعیف شده باشد و ذکر مسیلمه کذاب
و سجاح پیش ازین تقریر افتاده است و بزیادت بیان احتیاج نیامد و هیچ شک نیست که در نبوت را استوار زده ماند
چنانکه سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است لو کان بعدی نبیا لکان عمر بن الخطاب
اگر بعد از من پیغمبر روا بودی عمر خطاب بودی و لیکن لا نبی بعدی اما بعد ازین هیچ پیغمبری نخواهد بود و هر کس که
در اخلاق مرضیه و خصال حمیده و سیرت پسندیده و طریقت برگزیده اقتدا و تقبل بسید المرسلین علیه الصلوة و السلام کند

و دین او را برای این رتبه متین مدد نماید و بر عقلای زمان واضح و مبرهن است که امروز خواجه جهان و دستور زمان نظام
الملک قوام الدولة والدین ابی سعید الجنیدی در نصرت دین حق بنوعی ساعیست که ادراک آن محیط گردد و مفاخر کبار
و کرام بتالیف اول پایه مدارج و مکارم آن رسند قطعه آن صاحبی که سکه خاطر لطیف طبعش زر عیار حجت صاحب قران آورد
عادل نظام ملک نبی که گشاز ... شیر جان شکار روی نهان آورد هیچ چرخ در قفس آسمان در آید وقتی که رو بگوشه زاغ کمان آورد
تابی فروغ آتش خورشید ... قرص تنور مشرق از این سفره خوان آورد هر ایم ... ثنا ... ایم هر گوهری که ... زبان آورد

باب بیست و هفتم در مذمت بخل و حکایات بخیلان

هیچ خصلتی از خصال مذموم هیچ شیئی از شیم میشوم بتر از بخل نیست که بخل مردم را از جاه و دولت نگونسار کرده اند و بعاقبتش گرفتار کرده اند چنانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که البخیل شجرة فی جهنم فمن تعلق بها قادة الی النار یعنی بخل درختیست در دوزخ هر کس که بشاخ آن درخت تعلق گیرد هر آینه او را بدوزخ کشد و آنچه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است که البخیل لا یدخل الجنة ولو کان عابدا و این دلیلی است واضح و برهانی لایح بر مذمت بخیل یعنی حدیث آنست که میفرماید بخیل هرگز در بهشت نشود و اگرچه عابد و مطیع بود و دیگر از این حدیث آنست که چون مرد بخیل در دوستی مال و ثروت تجاوز نماید که اگر فرزند او بمال او دست دراز کند در خون جان او شود و البته باختیار از سر نعمت و ... برنخیزد و چون خبت بیار از سر مال برخواست دشوار بود و در دم آخرین جان و مال و مفارقت عیال و اطفال راضی نبود و چون باحکام الهی رضا ندهد ساخط شود و هر که با احکام احکم الحاکمین ساخط شود او در معرض زوال ایمان بود چنانکه قرآن مجید از آن حال خبر میدهد ذلک بانهم کرهوا ما انزل الله فاحبط اعمالهم و یکی از دلایل خصلت ذمیمه بخل آنست که بخیل هرگز یک مردمان محبوب نباشد و هیچکس او را دوست ندارد و از اینجاست که گفته اند که اگر خواهی تا مردمان ترا دشمن دارند مال دوست دار و اگر ترا دوستی مردمان باید دشمنی با مال دار و این باب مشتملست بر حکایات بخیلان و آنچه بسبب بخل بدیشان رسید اعاذنا الله من یوم البخل انه جواد کریم

حکایت آورده اند که یکی از پیران بغداد روی در تجمع نهاد و عطلت و بیکاری کار او را بخلل آورد و روی ببصره نهاد و بانجانب افتاد و چون ببصره در آمد متحیر بود و حال با کسی نمیتوانست گفت روزی یکی از بغداد با بدید خواست که رقعه نبیسد و از وی چیزی التماس کند برفت و کاغذ به بقالی گرو نهاد و کاغذ خرید و دوات و قلم بعاریت ستد و رقعه بدوست خود نبشت مرد بقال چون خط و بلاغت او بدید از حال او پرسید گفت از دست قلت منال و کثرت عیال روی بدین جانب نهاده ام بقال گفت چرا خدمت کسی نمیکنی تا از این مشقت برهی جوان گفت اگر کسی مرا خدمت فرماید قبول کنم و از آن شرایط امانت باقامت رسانم بقال گفت اینجا مردی هست که او را ابوصابر گویند و نعمتی تمام دارد و لیکن بغایت بخیل او از من دبیری خواست تا دخل و خرج او در قلم گیرد و در معاملات داد و ستد مهر و معاون او باشد اما بسبب بخل کس با وی قرار نگیرد و نیز مشاهره اندک چیزی میدهد جوان گفت هرچه او بمن دهد قبول کنم و بدان قانع باشم و شرایط اخلاص بجای آورم پس آن بقال جوان را نزد ابوصابر برد و او را ماهی ده درم نقره قرار داد که برساند و جوان در خدمت او مرتب شد و دفتری ساخت و خرج و دخل او در قلم گرفت و مدت شش ماه خدمت کرد و در این مدت هرگز نان او نشکست و سرای او ندید

و هرگاه که بدر سرای او آمدی کودکی را دیدی با جامهای دریده که پیش او آمدی روزی جوان از وی پرسید که این کودک ترا چه باشد گفت پسر منست و لیکن مرا در او ... تا فضول نشود و خویشتن شناس بر آید جوان میگوید مرا از وی نفرت آمد و گفتم بخیلی که پسر را از وی نفع نبود دیگری را با وی چه امید باشد پس عزم کردم که ترک خدمت او گیرم آن شب بر این عزم بخفتم بخواب دیدم که پیری مرا گفت ترک خدمت ابوصابر مکن که ترا از وی نفع باشد پس من همچنان بر خدمت مواظبت کردم تا روزی بدیدن او رفتم گفتند رنجور است بعد از آنکه بسرای در رفتم مرا باندرون خواندند دیدم ... و لیکن بی فرش بر بوریا پاره خفته و ضعیف شده گفتم خواجه را چه آرزو میکند گفت مرا سربره ای باید در حال بیرون آمدم و از سیم مشاهره خود یک سربره بخریدم و یک نان سپید و بخدمت او بردم و آن روز حساب مال او کرده بودم پنجاه هزار دینار سرخ و آن نقد بیرون از آنکه با مردمان بود و چون آن سربره پیش او نهادم خود بیرون آمدم بعد از هفته او تن درست شده و بیرون آمد و مرا بر آن ملامت کرد و گفت بسبب شفای من آن سربره بود و در روز اول چشمهای او بخوردم و در روز دوم گوشها و در روز سیم زبان و در روز چهارم بن گوش و در روز پنجم مغز و از کاسه سر او نمکدانی کردم و از استخوان کله سر او ... ساختم ... را بستودم و باطن بر ... کردم و با خود گفتم این بدبخت با چندین مال و نعمت سربره ای پنج روز نان خورش ساخت چون از این حال مدتی بگذشت ابوصابر ناگاه متوفی شد و مرا از مال او هزار دینار سرخ فایده رسیده بود برگرفتم و به بغداد رفتم و اسباب خود بساختم بعد از دو سال ببصره آمدم گفتند امروز پسر ابوصابر دعوتی کرده است من در آن دعوت حاضر شدم تکلفی عظیم کرده بود و یکی از آن تکلفهای او این بود که هزار سربره بر خوان نهاده بود مرا از حال پدرش یاد آمد با پسرش حکایت کردم پسر گفت آری گفته اند بیت از بخل زر و بر خود هرگز نعل اکنون توهیم نوش ... حکایت در شهر مرو مردی بود کنیت او ابوصامت و او را مالی فراوان بود و بسبب آنکه مال بسیار و نقود بیشمار داشت او را ابوصامت خواندندی و او را پسری بود زشت روی و بدخوی و ابوصامت پیوسته آن پسر را بخیل و محافظت مال وصیت کردی و از اسراف و تبذیر تحذیر فرمودی و گفتی یکی از شرایط حزم و دقایق حفظ آنست که باید که بر در سرای خود دکانی نکنی که از آنجا فایده زاید چون ابوصامت از دنیا کرانه کرد و بعالم بقا رفت پسر او آن مالها در تصرف آورد و نقود و عروض را مالک شد و از جمله مرادات که در ایام پدر داشت و میسرش نمی شد یکی آن بود که او را کنیزکی خوب میبایست بعد از وفات پدر بخرید و او را بخانه آورد و بر در سرای خود دکانی ساخت که گاه گاه از برای دخت معاملات آنجا نشستی چون کنیزک بخانه او در آمد شخصی را دید با صورتی زشت و خلقی بد و سیرتی مذموم اما فریفته جمال و نعمت آن کنیزک را از بخل و بدخویی او دل بگرفت و از جان خود سیر آمد و هر روز بمنظری که نظرگاهی داشت بنشستی و در آن راه مینگریستی روزی خواجه بجایی رفته بود و کنیزک بمنظره آمد و نگاه کرد بر آن دکان که بر در سرای او بود جوانی ماه روی نشسته بود و یکی از همسایه او را انتظار میکرد و کنیزک را لطف شمایل و حسن حرکات او خوش آمد و در نظر اول دل را بباد داد و طریقی کرد که نظر جوان نیز بر وی افتاد و بدام زلف مرغ دل او را در قید آورد و گفت بیت برخیز و بیا که خانه آراسته ام زاینده بعد وصل تو آلوده ام گفت بیگه امروز خواجه ناخوش لقای من ببیی رفته است و تا آخر روز باز نخواهد آمد اگر سر وصل داری پای در خانه نه تا من فدای سر تا پای

و کرده‌ام و در وی که هر در قدمت افشانم و نور دیده‌ام در پایت نثار کنم جوان قدم در خانه نهاد و کنیزک اسباب ضیافت مهیا کرد
و با جوان عیش بنا پیش گرفت و از جام طرب صهبای نوشید در اثنای حال حکایت خواجه بخیل و شکایت محنت خود و بخیلی خود
بگفت و از قناعت همت و دنائت نفس و شکایت کرد و جوان گفت سهل است من مردی غریبم از شهر کرگان و آنجا نعمت
بسیار دارم و لیکن از پیش پدر خشم بیرون آمده‌ام و چیزی با خود بسیار آورده‌ام و در اینجا با نعمت و ثروت آمده بودم
هر آینه ترا از خواجه بخرم و نیز اگر با من موافقت کنی امشب کاروان میرود برخیز تا ترا بشهر خود برم و همه عمر با تو خوش گذرانم
و با تو برین جمله عهد و پیمان میکنم که هرگز ازین نگردم کنیزک بقول او مغرور شده برخواست و در حجره بگشاد و هر کجا نقدی بود
برداشت و با جوان از خانه بیرون آمد و در کشتی نشست و برفت اتفاق چنان افتاد که آن شب پسر و صاحبت
در آن دیه بماند و شب در آمد حالی بر در خانه آمد در گشاده دید در آمد و خانه و دیه بی‌نعمت و هیچ حافظی نه چندانکه
نقل کرد و بار دیگر معاودت نمود تا آنگاه که خانه را تهی کرد روز دیگر پسر و صاحبت بخانه در آمد و خانه دید چون دل خود از مروت
خالی و کنیزک رفته و مال برده و دانست که آنچه بروی آمد از بخل و تنگی معیشت بود و تشویش شد که چون بوصیت پدر کار نکرد
لاجرم جزا نداده و تیمار نخورد و این حکایت دلیل است بر آنکه مردم باید که با اهل خانه زندگانی خوش دارند و سررشته خوش...
شناسی از دست نگذارند و بشرایط تدبیر قیام نمایند تا بمراد خود فیروز گردند **حکایت** حافظ در تالیف خود آورده است
که در شهر مرو مردی بود که او را حامد شیاد خواندندی و مالی بجد و نعمتی بی‌قیاس داشت و لیکن در بخل بدرجه بود که بوی مثل
زدندی و از طلب شلغم بهره داشت و در هر فصل آنچه ارزان تر بودی غذای خود از آن ساختی مثلا در فصل تیرماه شلغم عظیم
ارزان بودی و او پسته ازان خریدی و خوردی و گفتی شلغم به سینه را نرم کند و روشنائی چشم بیفزاید و سرفه را سود دارد
و دفع قولنج کند و ضیق النفس ببرد و با علتها بیامیزد و طبع عجیب دارد و بوی دهان خوش کند و هر که پسته شلغم پخته
خورد او را سکته نباشد و چون در زمستان چغندر ارزان شدی بر خوردن آن اقبال نمودی و گفتی که چغندر حرارت دل دفع
را تسکین دهد و خون بلغم را باز دارد و اندام را نرم کند و پوست را روشن گرداند و در موسم آنکه ریواج در
هر روز دندی خورده بدادی و بخریدی و با نان بخوردی و گفتی ریواج خون را بنشاند و صفرا را تسکین دهد و ...
سکنجبین باید بستد و در تابستان نان با انگور خوردی و گفتی انگور زود هضم شود و در معده دیر نپاید و گونه روی را سرخ کند و در ...
افزاید و بجای حلوا باید بستد و او را فواید بسیار است چون غوره و سرکه و دوشاب و از طعامهای که در بهای آن چیزی متوقعی بودی احتراز
کردی و شکایت و مساوی آن مشغول شدی اما اگر بجای مهمان افتادی این جمله احکام را فراموش کردی و طعامهای لذیذ لطیف را
بشره و رفیق تمام خوردی روزی بر دکانی نشسته بود کودکی خوب روی ساده زنخ با حرکاتی مناسب برو بگذشت و آن کودک را (و شمایلی موزون ...)
اسمعیل بود و از لطف طبع بهره داشت حامد او را بدید و بر وی فریفته شد نزد او رفت کودک نوخاسته و شوخ و شنگ و ...
پای کوب و مرد فریب بود چون دید که حامد بصیرت قوم او طالب است و در زر ... طالب علم بدست ... و در شارع شهوت
پای رهت بازپس می نهد بلطف حیل و فریب غمزه حامد را بسته خود کرد و انید حامد او را گفت شنیده‌ام که تو شعری خوش میخوانی
و قول و غزل را لطیف میگویی مرا آرزوست که از تو بشنوم گفت منت دارم و خدمت کنم و این کار در میان بازار است نباید

الاهم نبذ

اگر صواب باشد بخانه سوارک رویم و آنجا عیش کنیم حامد را این سخن موافق نمود و این سوارک مردی بود بطلاقی معروف و بخبث
طاق و در قیادت یگانه آفاق اهل فسق و فجور اقداح خمور از خمخانه او نوشیدندی و طوایف لهو و نشاط در خانه او زدندی پس
بالقصه حامد و اسمعیل هر دو بجانب خانه سوارک روانه شدند حامد در راه از غزلی چند درم سیم بستد از آن سیم که درم و دو درم
بدرمی بود اسمعیل گفت ای حامد بخانه سوارک بی سیم نتوان رفت و من با خود سیم ندارم تو باری سیم داری گفت چندان دارم که مرا و ترا
بس بود پس اسمعیل روی گردانید که بنمای تا ببینم چند سیم داری سیم از وی بستد و گفت سوارک ما را بدین قدر سیم بخانه خود نگذارد
و ترا اول مرتبه که زیادت ازین خرج کنی من ترا امیری بیاموزم که هیچ سیم تو ضایع نشود و درمی پانصد درم ترا افزوده آید و ...
تو هر دو آنجا عیش کنیم حامد گفت آن چیست گفت اگر پنجاه دینار بیاری و در خانه سوارک بنشینی و با خبر مقامران باشی و ترا از و
داری کنی و کم دهی و زیاد ستانی و ده یازده کعب گیری و طعام و شراب ایشان بی منت خوری و سوارک از ده درم یک بستاند
شش بتو گذارد و اگر مدت یکهفته پنجاه دینار درین کار اندازی هفته دیگر ترا دویست دینار شده باشد حامد از طمع مال
و حرص آمد بر آنکه بجانبری مقامران کند برفت و پنجاه دینار بیاورد و بخانه سوارک رفت اسمعیل سوارک را از حال آگاه کرد و
صیدی بزرگ در دام افتاده است غافل مباش و مقامران دغا حاضر کن و هر کس را چیزی بعاریت ده تا بکرو بحامد دهند و
بستانند پس سوارک مقامران جلد حاضر کرد و قدری نفت حاضر کرد و ایشان بکرو بحامد دادند و مقامران مراعات نمودند و طعامهای لذیذ
و حلواهای پاکیزه آوردند و در میان حلوا چیزی که خواب آرد و بیهوشی انگیزد تعبیه کردند و بحامد دادند حامد بخورد و بخفت و ایشان زر
قسمت کردند و فارزشام حامد را برپشت گرفتند و میان بازار بنهادند چون شب تاریک شد عسسان در آمدند و حامد را دیدند
میان بازار افتاده او را بگرفتند و بزندان بردند چون دیدند که بیهوش است قدری سپکه گرم کرده در حلق او ریختند تا بهوش
آمد و خود را در دست عسسان محبوس دید متحیر و مضطرب بماند و بعبارت گفتن که این کار در خانه سوارک با من کرده‌اند امیر عسس گفت
هزار درم بده تا ترا بگذاریم و ملک را از حال تو آگاه نکنم حامد هزار درم قبول کرد و از زندان بیرون آمد پس جمعی از عسسان ...
در پی حامد رفتند ملک را خبر داده‌اند که حامد را دوش عسسان گرفته‌اند او را چیزی بده تا ترا بگذاریم و اگر نه ترا بدرگاه ملک
رویم حامد سخن ایشان التفات نکرد او را بدرگاه ملک بردند و ملک مرو در آن وقت محمد سهل بود و او مردی ظالم و ستمکار
و سیم دوست بود و عاشق بود تا معلوم است که از حامد چیزی بستاند بخوبی از معاودت و یا بهانه دیگر چون بشنید که عسسان حامد را
گرفته‌اند شاد شد و بفرمود تا او را بی آنکه سوال کنند صد چوب زنند پس او را بدست مستخرج داد و در شهر ندا کرد که هرکه وام و امانت
حامد دارد فرمان بر آن جمله است که همه را نزدیک من آرند و تسلیم کنند مردمان از بیم محمد سهل مالهای حامدی آوردند و او را امکان
آن نبود که کتمی این مالها از شما که نوشته است مبلغ پنجاه هزار دینار زر و قماش که بوجود آن داشت نقد شد بعد از آن مستخرج او را
در شکنجه کشید و بتعذیب مطالبه کرد و دوازده هزار دینار سرخ از وی بستد پس مردمان او را شفاعت کردند تا از زندان خلاص
دادند و از رنج و حسرت مال که پادشاه بی‌سببی از وی بستد رنجور شد و هم در آن رنجوری وفات یافت و بعد از وفات او سی هزار دینار
دیگر از خانه او بخزانه نقل کردند و این همه آفت که برو آمد از بخل و دنائت بود و این دلیل است بر صدق قول نبوی صلوات الله علیه و آله و سلم
که فرمود بشر مال البخیل بحادث او وارث **حکایت** خواجه بود عظیم بخیل و غلامی داشت که او را هزار دینار سرخ خریده بود

داد بهزار درجه از خواجه نیک تر بود پس خواجه او را گفت ای غلام نان چاره و در بند گفت ای خواجه حزم آن بودی که گرفتی و دیدی
و نان چاره خواجه گفت تو نیکو میگوئی و او را بدین سخن آزاد کرد **حکایت** یکی از معارف حکایت کرد که شبی بخانهٔ کوفی نزول
کرده بودم و خداوند خانه کودکان خورد داشت چون ایشان بخفتند پاسی از شب بگذشت مرد را دیدم که برخاست و کودکان را
از پهلو بپهلو میگردانید چون بامداد شد سوال کردم که دوش ترا دیدم که اطفال را از پهلو به پهلو میگردانیدی حکمت در آن چه بود
مرد گفت ایشان کودکانند و نماز شام طعام خورده بودند و هم در ساعت خفته اگر خورده باشند زود هضم شود و بامداد بگاه
گرسنه شوند و طعام خواهند خواستم که طعام در معدهٔ ایشان بماند تا بامداد بگاه مرا رنجه ندارند اگر کسی درین تامل کند بداند که حد
این بخل تا کجاست **حکایت** یکی از بزرگان گفت در کوفه کودکی را دیدم که زیر دریچه ایستاده بود و نانی در دست گرفته پاره
پاره از آن میکند و بدان دریچه اشارت میکرد من از آن تعجب کردم ناگاه پدر آن کودک برسید و او را گفت اینجا چه میکنی
گفت می نماید که درین زیره با رنگ کشته اند و بوی زعفران می آید من نان ببوی زیره با میخورم پدر چون این بشنید سیلی محکم
بر گردن کودک زد و گفت ای حرام زاده هم از اکنون نان بی نان خورش نمی توانی خورد اگر تو برین عادت کنی من تحمل نتوانم
کنم **حکایت** گویند کودکی در کوفه بر در دکان بقالی ایستاده و نانی در دست داشت و بقال میگفت این نان در دست را بان پاره چرب
کن و بعوض آن مرا کره ده **حکایت** یکی آرد میده طلب میکرد و نمی یافت کسی گفتش درین شهر آرد میده بدکان سپیلوران باشد
که از بهر معالجت روغن فروشند **حکایت** ظریفی گفت یکی بخانهٔ کوفی آمد بمهمانی خداوند خانه کنیزک را گفت برخیز و از بهر مهمان
پالوده مقصود ساز کنیزک گفت انگبین ندارم کوفی گفت پس آن بستر ابریشمین باز انداز تا بخسپد مهمان گرسنه بود گفت
ای خواجه آخر میان پالوده و بستر ابریشمین کرده و پاره بهتر نباشد که من بخورم کوفی گفت طعام بیگاه خوردن سبب علتهاست
خاصه که آفتی زاید و من در بلای تو افتم بیچاره مهمان شب گرسنه بخفت و بامداد بر میزبان لعنت کرد **حکایت** کوفی با
همسایهٔ خود خصومت کرد او را گفتند سبب خصومت چیست گفت مرا مهمانی آمده بود و از بهر او سر بره خریدم مهمان خورد و رفت من
از بهر کوری چشمان استخوان سر بره در خانه انداختم همسایه آمد و استخوان را بدر خانهٔ خود برد و انداخت تا گذرندگان گویند
او بهر بره خورده است من ازین جهت با وی خصومت میکنم **حکایت** در کتاب خلق الانسان آورده است که بخیلی بود که هرگاه که درم
بدست وی افتادی آن را بنهادی و با وی بسخن در آمدی و گفتی ای درم تو بسیار زمین دیدی بجیب دریده و ناکسان از ابزرگ
گرفته و بسیار کاه از انجاک فرو برده اکنون بجای افتادی که آفتاب سایه بر تو نتواند انداخت و در کیسه قرار گرفتی که چشم کسی بر تو نخواهد
دید و بزرگی در باب اهل بخل قطعه گفته است **قطعه** ار عزیزی که سیم و زر باشد ٭ عاقبت اندر هجر باشد ٭ پس بتحقیق آنچش بخزان ٭
که از وی بر قدر باشد ٭ آنکه در خوش سنگ خاره برون ٭ تا از وی خلق بهره ور باشد ٭ در کف دستی زرش سنگ ٭ که از سنگ سخت تر باشد ٭
و اگر درم و دینار بطالع همایون و اختر میمون در کف مردی افتد آن را بمصرف خویش رساند و مایهٔ ثنا و ثواب گرداند ٭
چنانکه دست دربار و کف گوهرنثار خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدوله والدین محمد بن ابی سعید
الجنیدی که از عطا بحر بیت امواج و وقت احسان ابر بیت فیاض رشحات اقلام کلکش شارح کتاب جود است و قطرات
باران انعامش محیی ریاض وجود **قطعه** صاحب قران عرصهٔ عالم نظام ملک ٭ صدری که او عدل و احسان همی دید ٭ بوستان محمد

اگر از این بسیار بارکان همی دید ٭ کلکش که هست منشی دیوان مملکت ٭ پیوسته شرح مسند و دیوان همی دید ٭ چشم عدوی مملکت شاه گر
چند اگر چشم نور بیاب آن همی دید ٭ **باب دهم از قسم سیم در مذمت خلف وعده و نقض عهد** اخلاق
و عادات ناپسندیده خلاف کردن وعده است چه مردی که کسی را وعده کند دلیل باشد بر آنکه دینی انجاز آن بر وی ثابت شود و از
عهدهٔ آن بدر آید و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که العدة دین یعنی وعده وام است و هر کرا وعده دادی آن
وعده در ذمت تو لازم شد و وفا کردن آن بر تو واجب گشت و در معنی آنکه طایفهٔ وعده را خلاف کرده اند و زمرهٔ در وفای وعده دادی
کوشیده اند حکایات بسیار آمده است اما بقدر امکان حکایتی چند بیاریم **حکایت** آورده اند که وقتی ابوالهیثم بحضرت نبوت
علیه الصلوة والسلام آمد و از تنهائی شکایت کرد رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که هرگاه از غنیمتی برده بمن رسد من بتو
بخشم بعد از مدتی رسول صلی الله علیه و آله و سلم از غزوی با کنیزکی فاضل آمده بود فاطمه علیها السلام بخدمت حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم آمد و دست مبارک خود باز نمود و گفت بسبب کشیدن آب دستهای من آبله کرده است مرا کنیزکی حاجت است
این کنیزک را بمن بخش حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که پیش ازین وعده کرده ام با ابوالهیثم و دریغ بر دست خود
روا داشت و خلف وعده روا نداشت **حکایت** آورده اند که اسمعیل علیه السلام در راهی میرفت مردی او را گفت ای پیغمبر
خدای منتظر من باش تا من همین ساعت بنزد تو آیم اسمعیل علیه السلام سه روز در آن موضع درنگ کرد تا آن مرد را بالحکم اتفاق گذر
بر آنجا افتاد و اسمعیل علیه السلام را دید آنجا منتظر نشسته در پای او افتاد و گفت ای ثمرهٔ شجرهٔ نبوت چون من در نیامدم چرا
حرکت نفرمودی اسمعیل علیه السلام گفت وعده کرده ام که انتظار کشم چگونه رخصت یافتمی از خود که وعده خلاف کردمی لاجرم کردگار
تعالی او را در قرآن مجید بستود و یاد فرمود وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِسْمَاعِيلَ إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُولًا نَبِيًّا
حکایت آورده اند که انوشیروان در توقف احوال ظالم و مظلوم سعی میکرد چنانکه شبها در تفکر آن بسر می برد که ظالم را چگونه
قهر کند و مظلوم را چون نصرت دهد روزی ندما و وزرا گفتند در باب ظالم و مظلوم بسیار رنج میکشی و از لذات تمتعات باز می مانی
اگر چندین اهتمام بعضی از این کارها در نشوی بهتر باشد گفت وعدهٔ خود در اخلاف نخواهم کردن گفتند ما از تو وعده نشنیده ایم گفت
حق پادشاهی آنست که انصاف رعیت بدهد و داد مظلوم از ظالم بستاند و هر که اسم پادشاهی بر خود نهاد وعده داد که معصوم
خود را محو نکند و آثار انصاف و عدل ظاهر گرداند اگر یک دقیقه از دقایق معدلت مهمل گذارد خلاف کرده باشد و خلف وعده
لایق حال پادشاهان نباشد **حکایت** در آن وقت که معاویه علیه اللعنه لشکر بر نشاند و بحرب صفین رفت و بقلب بایستاد و بسوی
دست راست اشارت کرد و جمله بر وفق اشارت او مسارعت کردند و بدست چپ که زیست جمله بحکم فرمان رفتند عمرو عاص را گفت
چگونه می بینی این لشکر را عمرو گفت مثل این لشکر ندیده ام و هرگز گمان نبرده ام که ایشان چنین فرمان بردار باشند معاویه علیه اللعنه
گفت از آن روز باز که عمرو را امارت شام داد و در تمشیت این کار بوده ام گمان مبر که این کار خلل پذیرد عمرو گفت دیر پاید معاویه
گفت غلط کردی این خلل پذیرد در یک روز و یک ساعت گفت چگونه گفت هرگاه که پهلوانی را باستحقاق نعمت و ثروت داده
نشود و در وعده خلاف رود این همه نظم و ترتیب خلل پذیرد عمرو گفت چنین است که تو میگوئی چه هر پادشاه که وعده را خلاف کند
و ببدعهدی منسوب شود رعایا بروی اعتماد نکنند و دست دشمن از او نفور شوند و بدین سبب معاویه علیه اللعنه را کسری عرب خوانده اند

حکایت آورده اند که در خراسان وزیری بود که امور ملک برای او مفوض بود و در خدمت ملک تمکینی تمام داشت و یکی از
عادات او آن بود که هر صاحب حاجت که نزد او آمدی مهم خود عرضه کردی او دست بر سینه نهادی و گفتی که منت که تمام
کنم و منت بر خود نهم و چندان از این نوع گفتی که صاحب حاجت بانجاح مراد خود واثق شدی و وزیر آنرا فراموش کردی
و سالها بر آن نمیداختی والبته مواعید او بوفا مقرون نشدی و کار هیچکس بر وفق آنچه وعده کرده بودی نپرداختی و آن خبر را
مشهور بود روزی بحمام رفت و مسخره با او بود در مسلخ بنشست و بخندید وزیر او را گفت چرا میخندی مسخره گفت مرا عجب آمد که بر گناه
بندگان خود پنج نماز فریضه کرده است و من پنج نماز میکنم و باشد که در بعضی تقصیر رود و سزاوار آنم که از این سبب بگویم و گردن ریش
گشته است و تو بحاجت مردمان روزی هزار بار دست بر سینه نهی و یکی از آن باتمام نرسانی و هیچ نشانی بر سینه تو پدید نیامده است
وزیر متغیر شد و مسخره را بکشانید و بیرون کرد اما بعد از آن سیرت خود را مبدل گردانید و هر کرا وعده دادی بر آن وفا
کردی و این سخن اگرچه در لباس هزل بود اما اثری تمام کرد حکایت در کتاب شجرة العقل مطالعه افتاده است که
غسان بن جهم از کبار عرب بود و دختر عم خود ام عقبه را در نکاح آورده بود و میان ایشان موافقت و مصادقت بکمال رسیده
و هر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده بودند که بعد از وفات یکدیگر هیچکس را نخواهند غسان بر آن بود که اگر ام عقبه
پیش از وی بجانب بقا رود او هیچ زن در حکم خود نیارد و ام عقبه عهد کرده بود که پس از غسان هیچ شوهر نکند بیت عهدیست
مرا که گر بمیرم بجز تو دوست ٭ شرطیست مرا که تا ندارم بجز تو یار ٭ در کالبد تا که بسیار دم از فراق ٭ در زیر خاک محبت ای دوست ...
و چنان اتفاق افتاد که غسان جام اجل نوش کرد و حلقه فنا در گوش ام عقبه بر نهاد او اضطراب بسیار نمود و جزع بیشمار
کرد و بعاقبت ساکن شد ناگاه یکی از معارف عرب او را خطبه کرد او رضا داد و عقد منعقد شد و کار از نکاح بزفاف انجامید
و در شب زفاف پیش از ملاقات شوهر خواب بر روی غلبه کرد و غسان را در خواب دید که این ابیات برمی‌خواند بیت
عهد غدر کردی و عهد شکستی ٭ بعد از این در جهان مبادی شاد ٭ هر که شد آن دل تو زین مسکین ٭ بر دل دوستان تو غلاده باد ٭ در حال
ام عقبه از خواب بیدار آمد و لرزه افتاد در قلق و اضطراب بر روی مستولی یافت و بیت که غسان گفته بود بر خواند و حال بگفت
و زنان که نزدیک او بودند چندانکه او را تسکین کردند اضطراب تر بود و وحشت او زیادت تر تا روح تسلیم کرد و شوهر نو عهد
جان شیرین بباد داد حکایت ابو نصر عتبی آورده است در کتاب یمینی که چون رایت دولت ناصرالدین سبکتکین
منصوب شد و نسیم اقبال او بوزید و کارداران عالم بخدمت او اقبال نمودند و هنوز مطلع خورشید دولت او بود و ابا تقصیر
ولایت بست تاختن کرد و در آن وقت بست را طغان تکین داشت باتفور بروی بیرون آمد و بست را مستخلص گردانید
لشکر غزنین بخدمت ناصرالدین سبکتکین توسل طلبیدند و از وی درخواستند تا وعده دهند و معونت او و بست از دست
باتفور خلاص کردند چندانکه لشکر غزنین مراجعت کردند باتفور کرت دیگر جمعیت ساخت و بر بست آمد و بست را
از دست او بستد و طغان تکین بخدمت امیر سبکتکین کس فرستاد و دیگر باره درخواست که اگر این نوبت نفس خود رنجه فرماید
خصم مرا دفع کند سیصد هزار دینار بخزانه رسانم و اگر کسی دیگر تفویض فرماید فرمان او را باشد چون سبکتکین به بست
آمد طغان تکین وقوف یافت در حال لشکر کشید و بطرف بست رفت یمین الدوله محمود را در غزنین بنیابت خود بنشاند

و او را وصیتها نیکو کرد و پندهای پدرانه داد و روزی بجهت مصاف تعیین رفته بود و از هر دو طرف صف راست کردند
و سبکتکین با پانصد سوار در کمین بنشاند و گفت هر گاه که ببینید که بشما احتیاج است بیرون آئید و حمله کنید پس میمنه و میسره را ترتیب داد
چنانکه شرط است و چون لشکرها بهم رسیدند و هنگام آن آمد که زبان سنان با ابطال سخن گوید و لب حسام بر فرق مبارزان بوسه دهد
سبکتکین اسبی سیاه داشت که بر آن اسب اعتماد کردی از رکابدار درخواست تا آن اسب را بیاورد و بروی سوار شود و چون
بیاورد رکاب دراز بود و سبکتکین سلاح گران پوشیده بود و قوت کرد و دوال رکاب بگسیخت و اسب سر کشید و بر روی مصاف
بدوید لشکریان پنداشتند که مگر اسب سبکتکین را بینداخت و کشته شد جمله روی بهزیمت نهادند تا آنگاه که کمینها برگشادند و سواران
که پیشکوه از کمین بیرون آمدند و حمله کردند لشکر پشت بدادند و روی بهزیمت نهادند و سبکتکین با دویست غلام
کوششی سخت کردند و سپاه خصم جان را بکوشیدند و سر را بتنگ ... بیرون بودند و امیر با فوج خود در عقب ایشان می تاخت
و مردم را می انداخت و هم در آن حمله باتفور را از نعمت حیات محروم گردانید و امیر میانه روز مظفر و منصور به بالای قلعه فرود
آمد و تنی چند معدود از غلامان خاص پیش او بودند در اثنای این حال طغان تکین برادر او اوروغ تکین با فوجی از حشم خود
در رسیدند و امیر را بفتحی چنین تهنیت کردند اوروغ تکین بخفیه برادر را گفت امروز ما را چنین فتحی روی نمود و دشمن چنین
عظیم مقهور شد صواب آنست که سبکتکین را نیز از پیش برداریم تا این ملک ما را صافی شود و روزگار بی منازعت
بگذاریم طغان تکین گفت من هرگز نقض عهد نکنم او در حق من چنین لطفی کرده است هرگز آنرا بکفران مقابله نکنم پس امیر را
خدمت کردند و به بست رفتند و طغان تکین امیر سبکتکین را تحفه‌ها بفرستاد و چون مال موعود طلب کرد از وفا دادن
و من عهد پشیمان شد و گفت چرا فرمان برادر نبردم و رای صایب آن بود که او زده بود پس اوروغ تکین را بخواند و گفت
رفته را باز نتوان آورد و گذشته باز نیاید تدبیر چیست گفت سهل است من حوالی لشکر فریب بسازم و سبکتکین را با معدودی چند
لشکر او حاضر کنم و همه را فرو گیرم و بکشم و غرض حاصل شود پس برین قرار دادند و گفتند تکین پیش از این امیر غزنین بوده است
و امیر سبکتکین کینه در دل دارد و صواب آن بود که او را با خود یار گردانیم و او بطمع ملک غزنین با ما درین کار موافقت کند
و نیز بسیاری کس از لشکر غزنین هواخواه او باشند پس برین قرار تکین را طلب کردند و او را بشارت نمود و سوگندها خورد
که این سر با کسی نگوید و درین کار یار ایشان باشد و موافقت کرد و اندیشه کرد که سبکتکین مردی صاحب دولت
و هر که با صاحب دولتی دست در کمر کند هر آینه بیفتد و نیز طغان تکین با ناصرالدین سبکتکین که ایشان را از جان باز خرید
و در حق ایشان چنین لطفی فرموده وفا نکرد و با ایشان چه اعتماد توان نمود پس نزدیک امیر سبکتکین آمد و خلوتی طلبید
و روی بدیوار کرد و گفت ای دیوار با تو میگویم که سوگند خورده ام که این سخن با هیچ آدمی زاد نگویم طغان تکین قصد غدر دارد
و میخواهد که ناصرالدین سبکتکین را مهمان خواند با جمله معارف لشکر و همه را فرو گیرد و بکشد و مرا درین سخن محرم کرده اند
اکنون از روی اخلاص با تو که دیواری این حکایت کردم و اگر امیر معتمدی از آن خود بنزد من نامزد فرماید با خود برم تا این حکایت
او را از ایشان روشن شود و صدق قول من پدید آید امیر سبکتکین از وی منت بسیار داشت و حالی او را انعامی فرمود
و معتمدی از آن خود با وی نامزد کرد و پس آن معتمد را نزد طغان تکین برد و گفت این از جمله ملازمان منست و بر وی اعتماد است

ایشان با مرو گفتند با ما صحبت کن و از عمل غدر که در دل داشتند او را آگاه کردند مرو بر خواست و نزدیک سبکتگین آمد
و شرح احوال باز گفت امیر میران لشکر را فرمود که فردا بامداد مستعد باشید در میدان چون من عنان اسب طغانتگین گیرم
شما هر یک عنان یکی از خواص او بگیرید و مهیا نگاه دارید دیگر روز سبکتگین عنان اسب طغانتگین بگرفت طغان عنان
از دست امیر بستد و اسب برانگیخت و بقلعه بست شد و هیبت و چند کس از خواص او گرفتار شدند و امیر ناصر الدین حالی بلشکر
مشغول نشد که آخر ماه رمضان بود و چند آنکه ماه رمضان بگذشت لشکر ترتیب داد و بدر قلعه آورد و هم در روز آن حصار بستد
و طغان و برادرش را بدست آورد و سیاستی بلیغ فرمود و جزای نقض عهد و میثاق ایشان نمود و معنی و لا یحیق المکر
السیء الا باهله بتحقیق پیوست و بست و نواحی آن مستخلص گردانید و حشمت او بدان سبب در دلها متمکن شد بیت
چنین نماید تایید ایزدی تاثیر ... چنین نماید تاثیر اختران آثار
حکایت از ثقه استماع افتاد که میان خان چین که او را اسپه
سالوجی خواندندی و طمغاج خان کاشغر عهدی و صحبتی بود و پسر سالوجی از پادشاهان قدیم نبود و خاندانی نداشت و لیکن
بتغلب ولایت چین را فرو گرفته بود و لشکر بسیار جمع کرده و خان کاشغر خاندانی قدیم داشت و از عهد افراسیاب تا
عهد او همه پادشاهان بوده‌اند و از راه سلامت طلبی با خان چین صلح کرد و بسبب آنکه عهد کرده بود ایمن گشته بود و از استعداد
جنگ غافل نشسته چون پسر سالوجی را غفلت او معلوم شد طمع ملک کاشغر کرد و غفلت طمغاج خان او را باعث تحریض آمد
که نقض عهد کند و بی‌وفایی را پیشه سازد و در استخلاص ملک کاشغر سعی نماید پس سی هزار سوار جمع کرد و در کاشغر آمد و خان
کاشغر کار نا ساخته بود و نیز دو یک او رسولان فرستاد و او را از عهد و میثاق و سوگندها یاد داد هر چند که تلطف و دلجویی بر آمد مفید نبود
پس طمغاج خان مضطر شد و از شهرهای ترکستان شهری هست که آن را کش خوانند و پارسیان آنجا را کی خوانند آنجا هم پادشاهی قدیم
رود آن ولایت قصبه که آن را بارم خوانند دهقانی بود و او را پسری بحد بلوغ رسیده که در مردی بر رستم زال خندیدی و اسفندیار را در
موقف محاربت قرین خود نپسندیدی خضر بیک نام داشت چون در خود قوتی یافت از دهقانی ننگ داشت و همه روزگار در رخش
و با شیر و پلنگ در آویختی وقتی تنها و پیاده سلاح برداشت و روی بولایت بغر نهاد و از دیه او تا ولایت بغر یازده روزه راه بود
همه پابان و بغر ولایتی بسیط است و ساکنان آنجا در ترکستان بساحت طلبی موصوف باشند و از ایشان بر دایگی ذکر نبود پس خضر بیک
تنها برفت و بحد بغر بیرون آمد و بر کنار دیهی در بوته کمین کرد و چند آنکه طایفه از اهل دیه بسر عمارت و زراعت خود در آمدند ناگاه
بیرون جست و بانگ بر ایشان زد و تیر در کمان نهاد و ایشان را گفت تا دستهای یکدیگر ببستند و چاه در هرچه با ایشان بود همه
برداشت و ایشان را در پیش کرد و راه پابان گرفت و بولایت خود آورد و او را از آن استظهاری بکمال آمد و بعد از روزی چند
هم روی ببغر نهاد و از موضعی دیگر سر بر کرد و تنها بر فوجی زد و ایشان را نیز همچنین ببندگی بیاورد و او را از ایشان چندان حاصل آمد که
خود را اسبی خرید و سوار شد و کرت دیگر برفت دیهی از دیههای بغر و خرمنی گندم بود و چاه و در میان خرمن پنهان شد و در آن ولایت
خرمن را باب خورد و گشتند پس ساعتی بر آمد چهار اسب چادر ... [illegible] ... تا زنان دیهگان ایشان چاه ... طعام
چادر ... [illegible] ... آمد تا طعام ... خضر بیک از آنجا بیرون نگاه کرد چون خضر بیک این سخن بشنید از ...
خرمن با شمشیر کشیده بیرون جست و بانگ بر ایشان زد و گفت اینک خضر بیک آمد ایشان دست و پای فرو مردند و حیرت بر ایشان

مستولی شد و جمله را بند کرد و بر اسب سوار شد و بولایت خود آورد و نام او در ولایات و اطراف ترکستان فاش شد
و هر و مان فتنه طلب از سواره و پیاده روی بوی نهادند و او را سوار بسیار جمع شد ناگاه هجومی کرد و با هشتصد سوار و دو هزار
پیاده بدر کش آمد پادشاه شهر غافل بود و از او اندیشه نداشت چه او رعیت بود و چون بدر شهر آمد شهر را حصار کرد و روزها
جنگ کرد و شهر را نتوانست گرفت پس بازگشت و استعداد بهتر بساخت و هیبت او در دلهای اهل شهر متمکن شد و از آنجا تاختنی کرد و در
ولایت ایشان زد و مواشی و برده بسیار بیاورد و استعداد بهتر بساخت و بار دیگر بدر قلعه آمد و این نوبت جهد کرد و حصار را بگرفت
و آن ملک را در ضبط آورد و با اهل شهر عدل کرد و طریق ملک داری و رعیت پروری پیش گرفت اگرچه مردی معروف بود اما هیچکس او را
خان نخواندی و چتر و دورباش نداشت چون در آن وقت خان کاشغر از دست پسر سالوجی مضطرب شد کس نزد این خضر بیک فرستاد
و از وی مدد و قوت خواست و او را امیدوار کرد بر آنکه ترا خانی دهم و بازه و چتر و دورباش ارزانی دارم و نام تو در میان پادشاهان
مذکور کنم و چون خضر بیک بمضمون نامه وقوف یافت پسر خویش را پیش خواند و گفت من نزد خان کاشغر خواهم رفت و نه از بهر خود
میروم از بهر تو میروم زیرا که من نوبت خود گذرانیدم و کار خود کردم امروز وقت تست من از بهر تو بدین کار خواهم رفت
تا نان تو پخته و آب تو صافی کنم پس صد و پنجاه سوار از حشم خود اختیار کرد و صد و پنجاه کار سوار دیگر برگرفت و با این سیصد مرد
که هر یک در رستمی بودند روی بکاشغر نهادند و لشکر چین بر درگاه حصار کاشغر محیط شده بودند خضر بیک با آن قدر مرد بر لشکرگاه
ایشان آمد و ایشان نشنیده بودند که از کش لشکری خواهد رسید و امکان نبود که بدین قدر مردم خواهند بود پس صبر کردند تا آفتاب
فرو شد آنگاه پیاده شدند و تیر در کمان نهادند و سواران نیزها برگرفتند و اسبان را راست کردند و شمشیرها برکشیدند و حمله کردند و خود را
بلشکرگاه اندر انداختند و ایشان غافل بودند و پیش خیمها راهی ساختند و مردم راهی کشتند و جمله بر یکدیگر افتادند و در اثنای آن کار
خضر بیک بر لشکرگاه ایشان افتاد و خانهای کاو دید که خشک کرده خضر بیک پادگان را فرمود تا آن خانها را بر گرفتند و اسبان که از آن
لشکر بدست می‌افتاد بر دم ایشان می‌بستند و بهر طرف میدوانیدند و مردم از خواب در می‌آمدند تیغها کشیده و میدویدند
و سرهای بریده میشد آن لشکر روی بهزیمت نهادند و تا بامداد قریب بهفت هزار مرد کشته شد و باقی بهزیمت برفتند پس خضر بیک
با یاران گفت شما بلشکرگاه هیچ تعلق مکنید که جمله از آن خان کاشغر است روز دیگر خان از شهر بیرون آمد و خضر بیک را تشریف
خانی داد و انعام و اکرام بسیار ارزانی فرمود و آن لشکرگاه جمله بدان تمامت او را بخشید و اسم خانی بر وی ارزانی داشت
و آن اسم تا این وقت در خاندان او بماند و آنچه بر روی خان چین آمد جمله از نتیجه نقض عهد بود و اگر نه آن بودی در عقل کدام
عاقل گنجد که سیصد مرد که از آن صد و پنجاه مرد بیش سوار نبود سی هزار مرد را پریشان کردند و لیکن هر کس که نقض مواثیق کند
و عهد را خوار دارد آخر بدین کار رنجهای او را مقهور گرداند و واقعه ملک ناصر الدین قباچه عفا الله عنه معیار اعتبار جمله ملوک است
که چون چند کرت عهد کرد و سوگندها خورد و بدل و جان و دست و زبان بخدمت سلطان جهان شمس الدنیا و الدین ابو المظفر التمش
ناصر امیر المومنین موافق شد که طایر روحش از غدیر غدر آب نخورد و رههای نیش در کرکر ماوا نگیرد و بعاقبت آن سوگندها را فلک کرد
و آن عهدها را نقض روا داشت لاجرم حق سبحانه و تعالی جزای وی بوی رسانید ... بدی مکن که درین کشت زار زود و زوال
بد کس بد رهان بر روی که بکیایدی ... و این همه از یمن کفایت و فرط درایت و حسن هدایت خواجه جهان نظام الملک قوام الدوله والدین

محمد بن ابی سعید الجنیدی که در خلوه کرتش دولت خصم منطفی شد و باد اقبال دشمن منقطع گشت و آن فتح غرهٔ فتوح روزگار و واسطهٔ
عقد تواریخ شد و زبان ایام دولت سلطان سلاطین را بچنان صاحبقران تهنیت رود **قطعه** ممالک را اگر باید شهنشاهی سلیمان فر
شهنشه چون سلیمانست و صاحب آصف دیگر نظام الملک بادا در قوام الدین خصم افکن که از فر دو دیده جز نیستش قمر نبود دست تو را هر بود
هرگز هیچ شاهی را وزیری زین مبارک تر مشیری زین همایون تر ز نو کرای او سپهر معدلت انجم ز نوک کلک او باید عروس ملک را زیور
اگر بستان ملک را گل بود چون عارض دلبر الا تا آسمان دایم مزین باشد از انجم ز اشرف اصحاب دولت چو گل از بوستان تازه تن اعدای او باد از خطر در روی خنجر

باب یازدهم از قسم سیم در نکوهش جهل و سرزنش ارباب حمق ارباب خرد و خداوندان تجربه
گفته‌اند لا داء اقوی من الجهل هیچ بیماری قوی‌تر از بیماری نادانی نیست که مرد را از سعادت دین و دنیا محروم گرداند
و او را در معرض مهالک و متالف اندازد و جهل از راه حقیقت مرگست و هیچ مرگ بتر از جهل نیست و این معنی تو اگر جاهل را کور بگیر گرده
گوئید و خواجه عبد الحمید این دو بیت بسیار خواندی نادان بر بین قصید که شمند زیانی بود و همچنین بود مند و ناظم خرد را
در این معنی دو بیت است **بیت** صحبت اهل هنر گزین و دل جوی تا بتوانی مجوی صحبت جاهل کز پی دانش قدم نهاد دنیا رو باز
شود پیش بگیرد مر مرد منزل **حکایت** آورده‌اند که در عهد سلطنت محمود و زمان وزارت حسن میمندی مردی بود که او را ابو سهل
زوزنی خواندندی متمول و گشاده دست و لیکن کم عقل و گزاف گوی و پسری داشت که او را احمد بوسهل گفتندی نیک مسرف
باد دست این احمد وقتی پنج هزار دینار قبضه از سلطان ستده بود و بعضی از خزانه تلف کرده روزی بوسهل نزد خواجه حسن آمد
حسن گفت شنیدم که پسر تو مال سلطان تلف کرده است چون تو در پسر خود رشدی ندیدی چرا گذاشتی که بمال سلطان تعلق ساخت
و تو آنکه پسر که من این را فرو خواهم گذاشت و گفته‌اند هر که را نام احمد بود احمق بود و هر چه کند از ابلهی بخردی باشد بوسهل گفت
زندگانی خواجه دراز باد او را باید گذاشت و معذور باید داشت که احمد نام دارد و حسن از این سخن برنجید و گفت تو از پسر خام
قلتبان تری بوسهل چون این شتم بشنید فهم نکرد که او چه گفت برخواست و گفت خداوند اگر کسی از من رنجانیده است که در
حق من بنده کاری شود و خواجه حسن از بی‌ادبی در جواب او بیشتر برنجید و بفرمود تا او را بیرون کردند و واجبست بر کسانی که در
خدمت ملوک باشند و ملازمت نمایند که در افعال و اقوال اندیشه کنند و از سر گزاف با ملوک سخن نگویند تا بندامت ماخوذ
نشوند **حکایت** چون رافع هرثمه بر ولایت خراسان مستولی شد مردی از روستای خراسان که نام او احمد ابراهیم بود
بدو پیوست و در رافع مهتری از ایشان بر بود و در حال اینا ابراهیم در خدمت رافع ترقی یافت و او را دولتی و مکنتی پدید آمد چون
رافع از عمرو لیث بهزیمت سوی خوارزم رفت والی خوارزم ابو سعید درغانی بود با او غدر کرد و رافع را بگرفت و بکشت
و سر او بنزد عمرو فرستاد و مال و تمامت ضبط کرد و احمد ابراهیم بی‌برگ و بیچاره بماند و همت بر انتقام ابو سعید درغانی مصروف
گردانید و ندانست که آن جهل را بچه نوع مکافات کند ده مثقال زهر از قلاع رافع بدست او افتاده بود و هر بامداد بتحریص
جهل و اغوای حماقت و نکبت بد دینی اعتقادی بر خواجگی نیم مثقال زهر بر گرفتی و در سقایهای خوارزم چون حوضهای بزرگ داشتی و اهل خوارزم
از آن حوض‌ها آب خوردندی و وبای عظیم در خوارزم افتاد و هیچکس سبب این علت نمیدانست و آن جاهل مدبر بر آن ضلالت مصر بود
تا آنگاه که تمامت آن زهر سپری شد خواست که روی بولایت خراسان آرد اهل خوارزم از او خبر شد بر فتند و او را باز گردانیدند و مواخذه

و مطالبت کردند تا اقرار کرد پس بعقوبتی هر چه تمامتر او را هلاک کردند و آنچه بر وی آمد از غایت جهل و نادانی بود و چه اینقدر نیندیشید
که اگر بوسعید درغانی رافع هرثمه را بکشت اهل خوارزم را در آن چه جرم بود و او را از آن چه فایده و این حکایت دلیل است
بر آنکه هر محنتی و بلایی که بمردم رسد بسبب جهل و نادانی بود **حکایت** در اخبار آل لیث مسطورست که سبب شهرت ابو نجاح احمد
عبد الله آن بود که او در خیل ابراهیم سرکشی بود و ابراهیم از جملهٔ امرای یعقوب لیث بود و در مبارزت و شجاعت یگانهٔ عالم بود
و این احمد اگر چه خدمتگار او بود او را دشمن داشتی و از انعامی که یعقوب در حق او کردی بر او حسد آمدی روزی در فصل
زمستان که روی آب روئین بود و دل زمین آهنین ابراهیم پیش یعقوب آمد و قبایی هوا اسن پوشیده و اثر سرما در وی ظاهر شده بود
یعقوب فرمود تا شقه و جبای رومی با موی سمور بیاوردند و با ابراهیم داد ابراهیم خدمت کرد و بدان تشریف شاد و مادر شد
چون بخانه باز گشت احمد عبد الله حسد وقتی را از حسد قرار نماند صبر کرد تا مجلس ابراهیم خالی شد پیش او آمد و گفت امیر را در حق تو
الطاف بسیار است و ادای حق آن بشکر بمن واجب مرا معلوم نیست که یعقوب بچه سبب با تو متغیر شده است و قصد
جان تو کرده و علامت آن قصد آنست که او را با غلامان و خواص خود علامتیست که هر که را جبه و چه که یکبار پوشیده بود
هر آینه او را در آن معنی بکشد و از این معنی دلیل کند و ترا این لباس داد و ایشان دانستند که قصد تو دارد اگر این معنی
از خدمت تو پوشیده داشتمی از راه مروت دور افتادمی ابراهیم اگر چه مردی دلیر و شجاع بود اما ابله بود و بی عقل و کار با فکر و تأمل
نداشت هیچ فکر نکرد که یعقوب بی سبب چرا او را بکشد و بی معنی قصد خون وی چرا کند بر فور گفت طریق کار من چیست اکنون
که از اینجا بگریزم و جان ننگ پای بیرون برم امروز خدمتکاران خود را ساخته کنم و خود امشب بروم احمد عبد الله گفت
البته من با تو بیایم که مرا در غیبت تو خطر جان باشد و نیز من بیشتر از تو فدای جان کنم پس او را گفت این معنی با کس مگوی و
بر این قرار احمد عبد الله از پیش او باز گشت و در حال پیش یعقوب لیث آمد و گفت ابراهیم سرکشی و در قوت در دماغ کرده
و امشب خواهد گریخت و عزم استخلاص سیستان دارد و یعقوب از این سخن عظیم متأثر شد خواست که برای دفع او بنفس خود حرکت
نماید احمد گفت امیر را چه حاجت که بنفس خود حرکت فرماید اگر بنده را اجازت باشد من این مهم را کفایت کنم یعقوب گفت برو
و چندان لشکر که خواهی با خود ببر احمد گفت مرا بلشکر چه حاجت هر شجاعت ابراهیم بعد دولت امیر بود و چون جای کفایت
امیر از سر او برخواست کمتر چیزی او را بزمین زند احمد روز دیگر در عقب ابراهیم برفت و در بازار خیس بوی رسید
ابراهیم پنداشت که بموافقت او می‌آید تا کاه شمشیر زد و او را بکشت و طایفه را از خدام او اسیر کرد و نزدیک یعقوب لیث
آورد و یعقوب او را بزرگ گردانید و بجایگاه ابراهیم بنشاند و ابراهیم جان در سر کار نادانی کرد **حکایت** چون ولید
عبد الملک خراسان از الحجاج بن یوسف داد قتیبه بن مسلم را بنیابت خود بخراسان فرستاد و قتیبه مردی دلیر و شجاع و
لشکرکش بود و بیشتر از خراسان و ماوراء النهر را فتح کرده بود و لیکن نادان بود و از خرد بهره نداشت و یکی از فضول
حماقت او آن بود که روزی در مجلسی نشسته بود و میگفت خدای عز و جل با کمال قدرت خود این جهان از شش سال آفریده است
ندمای او گفت ایها الامیر شش روز بگوی قتیبه گفت من شش سال گفتم درست بود که مرا تکذیب کنند تو خود بغایت
احمقی باز آوردی و این خبر در میان مردم فاش شد چون نوبت خلافت بعمر عبد العزیز رسید این خبر بسمع او رسیده بود

وزیر را معزول کرد و گفت والی خراسان مردی عالم عابد باید کسی که او از قرآن اینقدر نداند او امارت را نشاید علی الجمله بسبب
بو بسطة جهل از امارت معزول شد **حکایت** در روزگار نصر احمد سامانی بازرگانی بود در بخارا و او را پسری بود بغایت
ابله و احمق و مسخره و بهلوی میدان نصر احمد بود و چون نصر احمد در میدان گوی باختی پسر بازرگان میدیدی آن هوس در سر او
افتاد و سودای سواری در دماغ او متمکن شد چون پدر وفات یافت پسر ضیاع و عقار بفروخت و ده غلام بخرید و اسب ساخت داد
وگاه گاه با ایشان برنشستی و از شهر بیرون شدی و با ایشان گوی باختی و چون بشراب نشستی غلامان را پیش خود بر پای کردی
و از این نوع زندگانی میکرد تا هر مایه که داشت در نفقه اسبان و غلامان بآخر رسید پس غلامان و اسبان را بفروخت و درازگوش
بخرید و هر روز پالان بر آن نهادی و برنشستی و چاکری با خود ببردی و گوی و چوگان باز آمدی و بشراب خوردن نشستی
و آن چاکر بوقت شراب پیش وی بر پای بودی و او را نوش باد گفتی و بریش او خندیدی روزی نشسته بود و شراب میخورد آواز
سواران آمد پسر بازرگان پرسید که چه فریاد است چاکر گفت امیر نصر احمد سامانیست گفت برو و سر او پیش من آر چاکر گفت ای
خداوند فرمان بردارم زمانی بود و پسر بازرگان در خواب شد روز دیگر که از خواب درآمد از چاکر پرسید که من دوش چگونه در خواب
رفتم و چون بودم و چه گفتم و ترا چه کار فرمودم چاکر گفت دوش امیر نصر احمد میگذشت تو پرسیدی که کیست من گفتم امیر است
گفتی برو و سرش بیار گفت چه کردی گفت من دانستم که از مستی میگویی اگر فرمان بجای آرم چون هشیار گردی پشیمان شوی
پس در توقف داشتم گفت نیکو کردی که مردم همپایه اند و حق همسایگان نگاه باید داشت بر تو باد که هرچه در مستی فرمایم
آن را در توقف داری **حکایت** شعبی گوید روزی پیش عبد الملک مروان بودم از حاضران مجلس پرسید که فصل زمستان
کی در خواهد آمد عبد الملک را ندیمی بود که او را ابن العتیق خواندندی بغایت احمق و جاهل بود و عبد الملک بسبب سلیمی
و حماقت با وی نیک بودی پس ابن العتیق را گفت تو حساب تقویم و جمل دانی گفت ای عبد الملک مرا اشارتیست که چون آن
ظاهر است و مکشوف گفت کدام است گفت بر سر کوی ما بقالیست هرگاه که ببینم که او باقلی تر میفروشد میدانم که بهار است
و چون ببینم که گزر میفروشد دانم که تابستان رفت و زمستان آمد عبد الملک و حاضران بخندیدند و گفتند حساب تو آسان
است که ترا بهیچ کتابی کند نباید کرد و منتظر طالع وقت و ارتفاع نباید بود **حکایت** معاویه [illegible] وقتی در مجلس با خواص خود
میگفت شش چیز از عادت جهالت و جز در احمقان موجود نشود اول آنکه بی چیزی در خشم شوند دوم سخنی گویند که در آن نفعی
نباشد سیم آنکه عطا دهند بناجایگاه چهارم آنکه سر خود با هر کس که باشد بگویند پنجم آنکه هر نا آزموده را امین دارند ششم آنکه دوست را
از دشمن نشناسند آنگاه گفت سزاوارترین کسی بعفو آنست که قادر باشد بر عقوبت کردن مردمان و نکند و عاجزترین مردمان آن
که بیداد کند بر کسی که از او فروتر باشد و عاقل اگر در این کلمات بنظر تأمل کرد هر یکی از آن قانون حکمتی و معیار روشنی یابد **حکایت**
مریدی ده سال در رفاقت شیخ محمد نیشابوری خدمت کرد و هیچ سخن نگفت ناگاه روزی شیخ را گفت مرا با تو سخنی است شیخ
خوشدل شد که درویش در سخن آمد گفت ای شیخ دانی که تو با این مریدان بچه مانی گفت نه گفت این قوم بیوه اند و تو بیوه بان
شفق شیخ محمد بسیار بگریست و گفت بسیار رسالتیست که میخواهم تا با این قوم بگویم دام وز خاموشی ده ساله تو برومند شد و این
سخن که گفتی خاموشی صد ساله ارزید **حکایت** قاضی القضاة گفت از انصاف خلق که نزد من آمدند هرگز احمق تر از آن دو تا ندیدم

نزد من که هردو

نزدیم که هردو بنزد من آمدند و یکی دعوی کرد که چندین مال من دست این عم زاده منست و او را نیز بیک تو حاضر کردم بفرمای تا بدهد من از عم زاده
او پرسیدم که چه میگویی گفت راست است اما بپرس که از چه وجهست گفتم چون اعتراف کردی بسوال چه احتیاج است مدعی گفت من از آن مال
بیزارم اگر گواه بگذرانم گفتم خود مدعی علیه اقرار کرد و مدعی ابرا نمود بر هر دو چیزی واجب نیاید باز گردید چنانکه آمده بودید بعد از این
اگر شما را دعوی باشد وکیلی بگیرید تا حال خوب شود **حکایت** آورده اند که شهید شاعر روزی نشسته بود و کتابی میخواند جاهلی
بنزدیک او درآمد و سلام کرد و گفت خواجه تنها نشسته است گفت تنها اکنون شدم که تو آمدی از آنکه بسبب تو از مطالعه کتاب باز ماندم
بیت صحبت ابلهان چو دیگ تهیست ** که درون خالی برون سیهیست ** صحبت عامه در تب آید ** مرگ به باشد که مرگ عامی آید **حکایت**
ارسطاطالیس بعد از هفتاد سال بربط زدن می آموخت شاگردان گفتند که شرم نداری که با موی سفید بربط زدن می آموزی
گفت شرم آنگاه دارم که در میان جمعی باشم که ایشان این هنر دانند و من ندانم و شک نیست که هیچ کس جهل را نمی پایند و خاصه
که از شرف علم و دانایی خبری دارد و در غیب تعلّم کسی مقاسات نماید که فضیلت و شرف آن شناسد و اگر هر دو را در این زمان
هیچ شرف نیست و رای آنکه بوسایل فضایل بر بساط دولت خداوند خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن
الجنیدی راه می یابد و بنور نظر او که صفت تابش خورشید دارد که سنگ را لعل گرداند مخصوص می شود و تا مدت صاحب قرانی
که تا پای بر دست وزارت نهاد آب روی هنر از رنگین مصون ماند و تا کلک زبان بسته را بتوقیع زبان بگشاد آب سیاه مداد
سبب سرخ رویی دین و دولت شد و زبان فضل و هنر در مدح او این گفتند **قطعه** صاحب عالم نظام الملک آصف اقتدار ** آنکه
دریا از محیط جود او یک نم بود ** زبده دوران قوام دولت و دین کز شرف ** خسروان را آن زمان اوهم بود ** ور تش را در طبایع هست
تاثیر چنانکه ** آتش را از بر مذاق خصم او چون سم بود ** باز در آسمان و در قرشت در زمین ** که بهار و گه خزان گه سور گه ماتم بود

باب دوازدهم از قسم سیم در نکوهش ظلم و ذکر ظالمان

ظلم سبب خرابی دنیا و آخرت است چنانکه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود الظلم ظلمات یوم القیامة و اشتقاق ظلم از ظلمت کرده اند تیغ
ظلم امروز ظلمات فردا خواهد بود و آفریدگار عالم در محکم تنزیل مجید قصص پیشینیان و اخبار متقدمان از بهر آن یاد کرده است تا وخامت
عاقبت ظلم و فواید عدل و عواید ظلم معلوم عقلای عالم گردد که جماعتی که نعم بعد و کرم حد از حضرت احدیت بدیشان رسید با وجود بی شکری
ظلم پیشه گرفتند و از جاده عدل عدول کردند لاجرم آتش هلاک در اسباب و املاک ایشان افتاد و دست حوادث زمان خرمن عمر ایشان
بباد فنا برداد و هر کس از اصحاب مکنت و ارباب شوکت که ببینید موکب و علم و کوکبه لشکر و حشم تیر قضا را در کمند که این معانی
محقق تر شود که از ظلم چه پیدا و عجب غایه و از آه سحرگاه مظلومان تیر سد بیقین بباید شناخت که هر تیری که از قبضه نیاز گشاده آید
بر هدف وال آن عمل کند که نیش پشه نمرود با آن لعین ظلوم کرد و سنگ طیر ابابیل با اصحاب فیل که چون ظلم پیشه کردند
و بعزیمت ستم محاسن حرم را بدل خشند و خواسته که حشم رعایا را بزکر و هندو زیر سم اسب و ادهم و خرطوم پیل کم کنند کعبه معظم و
حرم را پست گردانند چون میمنه و میسره راست کردند و قلب و جناح لشکر بیارایند کارزار و شیران مرغزار پاره شدند دست اموات
مظلومان دو دعای سحرگاه بر بام آن در شب دیجور مظلم درکار آمد و گرد سپاه خاک سیاه کرد و از بداشان بدست شامت او و
بر روی ایشان انداخت تا پایمال دست حوادث گشتند و سرکوب لشکر حدثان شدند و قلب و جناح لشکر نمرود را بشک کیک خالی

پیش نداشت چنان بر هم زد که پیش فیل و نجاح میسر نگشت و استخوان اصحاب فیل الجثانی که از مخلب و منقار طیور و چنگال صعوه نگور
بایشان رسید رمیم و رفات شدند تا عالمیان بدانند که سنگ جنگ سماوی اگرچه قلاخن زمخلب طیر ابابیل باشد آن اثر دارد
که دفع و رد آن بقوت عالمیان و استطاعت آدمیان ممکن نشود و با موش مهلک ناله تا ای ز گفت خدای این ستیزان
شد و کلیت بشر از کشت تیر قضا و قدر کی توان رست **بیت** حذر کن زانکه ناگه در کمینی ؛ دعای بد کند خلوت نشینی ؛ زن پیر
از ستمهای زمانه ؛ زند تیری بسحر که بر نشانه ؛ ندارد سود آنگه بانگ و فریاد ؛ که نفرین داده باشد ملک بر باد ؛ بسا آیینه کان در وش ابدان
سیه گشت از نفیر دادخواهان ؛ و این باب مشتملست بر حکایات ظالمان و وخامت عاقبت ایشان **حکایت** روزی عبد الله
طاهر نشسته بود بازداری در آمد و بازی در دست داشت گفت ای امیر امروز این باز با عقابی در آویخت و عقاب بجهد
بسیار با باز بر نیامد و عاقبت در چنگال او کشته شد عبد الله طاهر برنجید و اثر غضب بر چهره او پدید آمد و گفت این باز را
پر و بال بکن چه بازی که در رتبت و قوت کم از عقاب باشد و عقاب را هلاک کند از منهج خود دور باشد خوروی که بر بزرگی
مسلط شود و این خبر بسمع مامون رسید بپسندید و در تقویت و ترغیب او بیفزود **حکایت** چون ظلم و تعدی حجاج بن یوسف
در بصره بسیار شد یکی از علما او را ملامت کرد حجاج گفت در این چه تو میگویی حق بدست تو نیست و اگر برهان این معنی میخواهی
بر تو روشن کنم پس خادم را بفرمود تا یک عیار زر تمام وزن بوی داد و گفت این زر تمام عیار و تمام وزن است
این را بیازار بر و بهر کس که این راست برکشد و بعیار صرافان تمام قبول کند از وی آنچه دارد بخر و او را بنزدیک من آر
خادم آن زر را ببرد و بجمله بازار صرافان بگردانید همه کم میکردند و عیار کم می نهادند تا نماز پیشین در آن کار بود و هیچکس
از طریق راستی با او در نیامد تا شبانگاه بزازی را دید که پاره ای چند پیش نهاده بود مرد را گفت هیچ توانی که قدری کرباس بمن
فروشی بزاز گفت فروشم زر بیرون آر و در وی برکشید و عیار او بنگرید مرد گفت زر راست و تمام عیار است پس آن قدر که
می بایست کرباس بداد خادم گفت بزاز گفت بدین تکلیف حاجت نداری چون بر خود اعتماد دارم که استخیانت نکنم
و جز طریق راستی نورزم خادم گفت حجاج ترا میخواند بزاز با خادم نزد حجاج رفتند و خادم حال باز گفت حجاج گفت ای بزاز
تا من درین شهر آمده ام و تو درین شهر بزازی هرگز من ترا زحمت داده ام و از کسان من رنجیده گفت نه پیوسته در ظل دولت
تو آسوده ام حجاج گفت چون این مرد طریق راستی نگاه دارد حق تعالی مرا بروی نگمارد و دیگران امانت و راستی بگذاشته اند
لاجرم مرا بر ایشان بگماشت تا دمار از نهاد ایشان بر آورم چنانکه فرمود کما تکونوا یولی علیکم **حکایت**
بر سقراط حکیم غوغا کردند که او را بکشند زن او فریاد میکرد که مظلوم کشته خواهد شد سقراط گفت اگر ظالم کشته شدمی ناپاک زن
بی باک بودمی مردم را باید که آب ماند که چون تابش رسد آتش را بکشد و خود بجوش بود **حکایت** آورده اند که چون حجاج
یوسف را وفات نزدیک رسید بسبب ظلم بسیار که بر خلق کرده بود خلق از مردن او شادمان بودند خادمی را بیرون فرستاد
و گفت بنگر تا مردمان از مرگ من شادی میکنند خادم باز آمد و گفت نهایت خوش دلند و شماتت میکنند حجاج بفرمود تا منادی کنند یا مهموم
که حجاج سوگند میخورد که فردا بیرون شهر خیمه خواهم زد و آنجا خواهم رفت که از آنجا بگریزم تا همه بنزدیک من بیایید و این لفظ
استعارت بود که گفت یعنی شماتت مکنید که همه را این روز در پیش است و همه را از دنیا رحلت خواهد بود **بیت** ؛

بر مایده جهان چو خورد کسی شکست ؛ برخیز که دیگران نخواهند نشست **حکایت** آورده اند که ملکی بود سخت ظالم خواست تا قصری
بنا کند مهندسان را بخواند تا شکل آن بکشیدند خانه بود از آن زالی در میان بایست تا قصر تمام شود و مربع آید بزر گفت
این خانه بفروش گفت نفروشم که فرزندکان خورد دارم و این خانه مسکن و عورت پوش ایشانست روزی پیرزن غایب بود
چون باز آمد خانه خود را فرود آورده دید چون آن حال مشاهده کرد از سر درد و سوز سر سوی آسمان کرد و گفت ان کنت غایبا
فلکنت حاضرا خدایا اگر من غایب بودم تو حاضر بودی همین که این مناجات تمام کرد امیر بر سر آن عمارت نشسته بود
زلزله در آمد و آن بنا را تمامت پست کرد و امیر در زمین فرو رفت **شعر** یا ظالما مرحبا بالعز ما عن ؛ ان کنت مستغنیا فالدهر یقظان
حکایت اصعب لاری با اتباع خود بخانه یکی از مشایخ فرود آمد خداوند خانه گفت من منشوری دارم بخانه دیگری فرود آی
گفت منشور کجاست مرد در خانه رفت و مصحف بیرون آورد و باز کرد و این آیت بر آمد که یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا
بیوتا غیر بیوتکم حتی تستانسوا و تسلموا علی اهلها اصعب لاری التفات نکرد و گفت بند اتخم منشور امیری دارم بخانه
فرود آمد شب او را قولنج گرفت و هم در آنجا بمرد **حکایت** مردی نزد سلطان مسعود بتظلم آمد و گفت ای پادشاه در راه غور
می آمدم امیر غور مرا بگرفت و مال و ضیاعی که داشتم بظلم بستد سلطان مسعود بفرمود تا نامه نبشتند بامیر غور که کالای این
مرد را باز ده مرد نامه سلطان بامیر غور برد امیر غور برنجید و بفرمود تا مرد را بزدند و بنشاندند تا آن نامه بخورد و مرد نوبتی دیگر جهت
کرد و حال استخفاف غوریان باز گفت سلطان بفرمود تا نامه دیگر نبشتند و در آن تهدید بسیار کردند و باز نمودند که اگر
این مظلوم را خشنود نکنی بپای خود بیایم و دمار از نهاد تو بر آرم مرد گفت ای پادشاه بفرمای تا نامه خوردتر نویسند تا آسانتر
توان خورد سلطان ازین سخن متغیر شد و هم در روز سراپرده بیرون زد و بغور راند و آن ممالک را مستخلص گردانید و ملک
غور را سیاست کرد و حق آن درویش زیادت از آنچه بود بوی باز داد و امیر غور بوبال ظلم خود ماخوذ گشت **حکایت**
در آن حال که حجاج یوسف بعراق آمد بر منبر رفت و خطبه کرد و بعد از تحمید بعضی از نتیجه مواعظ بگردانید و گفت هر که از شما چهار پنج دارد
دارد میخواهد پیش من فرستد و هر که از جان خود سیر شده او را بپای دست سنت و هر که می اندیشد که اجل او دیر فرا رسد گفت زود
بوی خواهم رسانید و هر کرا سر بر گردن گرانی کند من آن ثقل از وی سبک گردانم و بدانید که ملک جز بشمشیر راست نشود و به هیچ
عذر باشید و از گفتار و کردار ناصواب دوری جویید که اگر از شما ناشایستی در وجود آید هیچ وجه عذر شما قبول نخواهد بود و بعد
ازین تهدید هیچکس رحمت و شفقت نخواهد بود و شما را امرا پیشین مزاج تباه کرده اند و مصلحه نور خوی شما نفرموده علاج
آن درست دارم و حمایل آن در گردن افکنده ام تا طوق رقاب گناهکاران کنم و بخدای سوگند میخورم که هر کس از شما بعد از آنکه
فرموده باشم که یک در مسجد در آید و از در دیگر بیرون رود اگر سر موی درین مخالفت نماید مثال هم آن سر او را از تن جدا کنند
و عاقبت همچنان کرد که گفته بود و آن ظلم که او کرد و آن سیاست که از او در وجود آمد هیچ تاریخ نشان نداده اند و اگر چه آن سیاستها
از راه ظاهر ظلم بود اما معنی سبب سکون فتن و نظام امور ملک و ترفیه خاطر رعیت گشت **بیت** گر آسمان که دارد بود دیگر ؛ شود ز کمین
پیشتر **حکایت** چون ولید عبد الملک بخلافت بنشست علم جور بر افراخت و آتش ظلم بر افروخت و زندگانی بطریق ستمکاری در
پیش گرفت و از اخلاق بد و افعال قبیح او آن بود که هر کجا از زنی خوب نشان یافتی آن زن را بخواستی و اگر آن زن شوهر داشتی

جهد کردی تا میان ایشان طلاق افتادی بدین سبب خلق او را دشمن داشتند و زبان بمثالب و مساوی او برکشادند روزی جمعی نزد حبیب عبدالصمد بن هشته بودند و از افعال و اخلاق ولید حکایت میکردند حبیب روایت کرد که رسول صلی الله علیه و آله و سلم کراهیت داشتی که کسی پسر خود را ولید نام کردی و ابوالولید کنیت نهادی و فرمود که در امت من مردی خواهد بود که او را ولید نام باشد این سخن بولید رسانیدند بفرمود تا حبیب را بگرفتند و در زمستان سرد سبوی آب بر او ریختند و او را صد تازیانه زدند و حبیب هم در آن رنج مبتلی زندگی حالم بجان رحلت کرد و پس از وفات حبیب اختلال بحال ولید راه یافت و پس از چهار ماه دنیا را وداع کرد و از سبب این ظلم شنیع که در حق عالمی فرمود بدنام گشت و اسم عوفی بر و بماند حکایت آورده اند که چون حجاج وفات یافت مردی بطلاق زن سوگند خورد که حجاج در دوزخ است بعد از آن حال متردد شد که حال این طلاق چون باشد نزدیک ابوایوب سجستانی آمد و از وی این حال سوال کرد ابوایوب گفت درین معنی چیزی نتوانم گفت که حق تعالی مغفرت عاصیان را بمشیت خود متعلق گردانیده است قوله تعالی وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَٰلِكَ لِمَن يَشَاءُ و آنچه در مشیت آفرید گار بود مرا از آن چه علم بود مرد از پیش او برفت نزد عمر عبدالعزیز و پرسید گفت برو و زن را نگاه دار که اگر خدای عزوجل حجاج را با چندان ظلم و بد کرداری در دوزخ نیارد کرد ترا نیز بسبب آن ناشایست زبانی نخواهد بود و از راه معنی تعریض معنی این آیت کرده است که وَاتَّقُوا اللَّهَ ... جَمِيعًا ... حکایت سلطان محمود راغد متکاری بود که او را مظفر دیوانه خواندندی مردی ظالم متهور ناکار بی اعتقاد بود وقتی سلطان خواست که ولایت دست برده و حوالی آن بگردد و دهها و کاریزها آن از املاک خود کرد و اهل آن از فروختن امتناع نمودند و بها آن رضا ندادند رنجید و ستمکی ایشان را مظفر دیوانه فرمود و مظفر بر ایشان چندان ظلم کرد که مرگ آرزو نمودند و از حیات خود سیر آمدند و یکی از ظلمهای او آن بود که بر بالای رستی دهقانان پیش او ایستادندی پس دهقان را بخواندی و گفتی این خانه کیست دهقان گفتی خانه تست گفتی در خانه من ناخوانده چرا آمدی آن بیچاره گفتی ناخوانده نیامده ام پس گفتی تا او را از بام فرو انداختندی و کار بدرجه رسید که هیچکس را آن گشته شدی و چون ازین نوع ظلم بسیار شد خلق شنیع تر از این پیش آورد و آن آن بود که دهقان را بخواندی و گفتی چند غلام داری دهقان گفتی چندین گفتی همه را حاضر کن غلامان را حاضر کردی یکی که زشت تر و معیوب تر بودی اختیار کردی و گفتی این را بمن بفروش دهقان گفتی ترا بخشیدم مظفر گفتی نخواهم بها بستان پس باندک چیزی او را بخریدی و گفتی اکنون مولای سلطان شد دختر خود بزنی بوی بده آن مرد از آن امتناع نمودی و او را چندان بزدی و برنجانیدی که بضرورت رضا دادی و خلق ازین تنگ آمدند و جلا وطن اختیار کردند و ولایت سلطان فرو خستند و حال مظفر دیوانه در خدمت سلطان عرضه داشتند سلطان او را از ستمکی آن موضع معزول کرد و عمل آن ولایت با بو حبیب داد و مظفر بخدمت ابو حبیب توسل طلبید و پیش او می بود و این مظفر را دختری بود در غایت جمال و ابو حبیب غلامی بود که او را غلیم دوست داشتی و از فرمان وی بیرون نیامدی پس اتفاق چنان افتاد که غلام ابو حبیب دختر مظفر را بدید و بروی عاشق شد و از خواب و خور باز ماند و حکایت با مولی خود باز گفت ابو حبیب گفت سهل است مظفر را بخواند و او را تحمیل نمود و دختر او بحبیب غلام خود خطبه کرد مظفر عظیم برنجید و در روی او نا سزا گفت و میان مظفر و ابو حبیب بد شد و ابو حبیب با او مدارا میکرد تا مگر با مر رضا آید و دختر را بدهد پس بتدریج او را در قلعه نای حبس کرد و شبی مست بر قلعه شد و کوتوال قلعه را گفت

ا معلوم است

را معلوم است که این مظفر چندین مسلمان را از بام خانه خود فرو انداخت اکنون او را ازین قلعه فرو اندازتا بنگرم که حال او چگونه است پس مظفر را از بام قلعه فرو انداختند و سزا و جزای ظلم که کرده بود بوی رسید و ابو حبیب دختر او را بغلام خود داد چنانکه او دختر مسلمانان را بتکلیف بغلامان میداد بیت چون نمیدانی که هرچه بکاری بدروی آخر بهر حال نکو کار بسی به حکایت آورده اند که وقتی یکی از حجاج در راه قافله منقطع شد و سرگردان و متحیر در آن بادیه میرفت ناگاه بخیمه رسید خیمه دید کهنه و زالی در آن نشسته و بکی پیش خود بسته حاجی بدان زن سلام گفت زال او را مرحبا گفت و بنشاند و پرسید که از کجا می آیی حاجی گفت مردی ام منقطع از قافله درین بیابان باز مانده و چند روز است تا هیچ طعام نیافته ام اگر هیچ طعام داری بمن ده زن گفت ای فرزند اینک درین وادی که از دور می نماید ماران بسیار اند برو و یک دو مار بگیر و بیار تا بخوریم و با یکدیگر بخوریم مرد متحیر شد و گفت من مار ندانم گرفت زن گفت من با تو بیایم پس آن سگ را بگشاد و با آن مرد بدان وادی رفت بعد از ساعتی چهار پنج مار عظیم را بگرفت و بیاورد و سر و دم بزد و آتشی برافروخت و آن را بپخت و مرد حاجی را بدان دعوت کرد حاجی از غایت گرسنگی در تناول آن موافقت کرد و پس آب محتاج گشت زن گفت اینک در پیش خانه من چشمه ایست مرد بر چشمه آمد و آب بخورد و آبی عظیم ناخوش بود و تیره و بد بو و کوار مرد گفت ای زال چنین جایگاهی بدین ناخوشی چگونه مقام می سازی زال گفت بهتر هیچ مقام نباشد موضعی خوش و وادی پر نعمت و چشمه آب روان در دنیا خوشتر ازین جایگاه باشد مرد گفت در ولایتها آبها روان و بستانها پر نعمت و انواع ازهار و اثمار و اصناف خلایق و الوان اطعمه و ماکولات هنیئه هنیئه باشد و ما هرگز ندانسته بودیم که ما بدان الوان خورد و زن گفت با آن همه نعمتها کسی باشد که بر شما ظلم کند و زور و زیادتی در جب دارد و تعرض رساند حاجی گفت بلی باشد ملوک و صدور که اتباع و اشیاع ایشان بر فرو دستان ظلم کنند و خراج طلبند زال گفت این همه نعمت شما با جور و ظلم زیر دستان بتر از زهر مار باشد و نزد یک من این زهر مار در امن و فراغت بهتر از آن همه نعیم و کار و بار و درین دور زمان که عالم از هجوم لشکر عدوان در زیر گنبد دوار از کثرت لشکر تتار تاریک است تو و امن و فراغت و روشنائی معدلت جز درین دیار نمیتوان دید و آنچه بمیمن عدل و فرط عاطفت خداوند خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی است که بنای جور از تدبیر ملک آرای او منهدم و آثار ظلم از ملک معنی زای او منعدم است قطعه صاحب عادل نظام الملک الکفاة عدل او ❊ ملک مشرق را اساس و زیبی دیگر نهاد ❊ قدوهٔ دوران قوام الدین محمد کز شرف ❊ پای قدر و مرتبت بر فرق ماه و خور نهاد ❊ تیغ او در ملک سلطان ظلم را بر دار کرد ❊ ملک دور بارگاه معدلت منبر نهاد ❊ عمر و ملکش تا ابد پاینده باد از آنکه او ❊ در امور ملک داری شیوهٔ دیگر نهاد باب سیزدهم

از قسم سیم در مذمت فظاظت و درشت خوئی و مکرمت رفق و بردباری فظاظت و درشت خوئی در افعال و اقوال ویران کننده اساس محبت و تیره کننده مشرب مودت و رفق و بردباری بسبب استمالت قلوب و واسطه حصول مطلوبست و آفرید کار تعالی پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم از فظاظت و درشت خوئی و وخامت آن باز می نماید چنانکه میفرماید وَلَوْ كُنتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و بر جمعی که در دل عزیز او بوده است برحمت می نهد که فَبِمَا رَحْمَةٍ مِّنَ اللَّهِ لِنتَ لَهُمْ و رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که ما دخل الرفق فی شیء الا زانه و ما دخل الخرق فی شیء الا شانه

و در تفسیر آورده‌اند که یکی از صحابه خوشه خرما از نیکو بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آورد رسول علیه السلام فرموده که آن را بنهاد و در این میان سایلی
بیامد و دست سؤال دراز کرد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خوشه خرما بدان سایل داد اصحاب چون غیبت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
بدیدند در عقب سایل رفتند و از وی باز خریدند و پیش رسول صلی الله علیه و آله و سلم نهادند هنوز دست مبارک آنحضرت دراز نکرده بود که سایل
مراجعت نمود و دیگر بار سؤال کرد و همچنین حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باز دیگر خوشه خرما بدو داد و اصحاب باز دیگر بار
باز خریدند و بخدمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم آوردند سایل کرت سیم معاودت نمود و سؤال کرد رسول صلی الله علیه و آله و سلم
بلفظ مبارک راند که ای سایل أنت أم تاجر تو سایلی یا بازرگان سایل خجل شد و شرمسار از حضرت رسالت بازگشت
جبرئیل علیه السلام بیامد و این آیت آورد که وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ یعنی ای محمد سایل را بانگ مزن و در بذل عطا وجود همچنان
طریق رفق نگاه دار و از درشتی و خشونت دور باش که گفته‌اند بیت درشتی و زشتی نیاید بکار : بنرمی برآید ز سوراخ مار حکایت
حجاج یوسف احمد بن هشام اعرج را که برادرزاده مسروق بود و آزادمردی را بدو داد که شکنجه کند و مال از وی بستاند احمد چون
آن مرد را بوثاق خود آورد آزادمرد او را گفت من در تو شرفی می‌بینم که مثل چون منی را نگذاری بدین بند با من رفق کن و
مال از من بمعاملت طلب احمد گفت چنین کنم پس او را مرفه داشت و در یکهفته سیصد هزار درم بگذارد و چون حجاج بشنید که احمد
با وی طریق رفق می‌ورزد در خشم شد و معید ... بطلب فرستاد و او را شکنجه کرد و دست و پای او بربست و چوب بسیار بزد و از هر نوع
عقوبت که دانست و توانست با او بکرد و این یک درم سیم بحاصل نیامد احمد گفت بعد از سه روز احمد را دیدم بر شتری انداخته
و دست و پای او کوفته مرا از دور بخواند من برسیدم که نزد او روم و لیکن از خود رخصت نیافتم که اشارت او را دگر نزدیک
او رفتم گفت بحق آنک که در دست تو بودم و تو با من طریق رفق سپردی سیصد هزار درم دادم اکنون فلان جای صد هزار
درم دارم برو و از وی بستان گفتم من درین حال از تو هیچ نستانم گفت چون نمی‌ستانی بشنو تا حدیثی روایت کنم
رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت چون خدای تعالی بر بندگان نیکویی خواهد باران بوقت آید و بدمردان والی شوند
و مال بدست بخیلان افتد چون من بخانه آمدم کسان حجاج بیامدند و با سیصد هزار من مثال آوردند بر فور برفتم او را دیدم نشسته
و شمشیر برهنه پیش خود نهاده و از دور بایستادم گفت پیشتر آی گفتم شمشیر برهنه است پیشتر آمدن مصلحت نمی‌بینم بخندید و گفت
آن خبیث چه گفت گفتم بخدای که از آن روز باز که من در خدمت توام و تو مرا امین خود شمرده هرگز خیانت نکرده‌ام و تو مرا
محل ثقة خود کرده هرگز دروغ نگفته‌ام پس آن حدیث که آزادمرد روایت کرده بود باز گفتم و لیکن حدیث سیم در وقت
داشتم روی از من بگردانید و گفت آن دشمن خدای این حدیث نگفته است و بجهت فریفتن مسلمانان یاد گرفته پس با من
عتابی نکرد و بسلامت بیرون آمدم و از این حکایت روشن شود که در استخراج اموال طریق رفق و معاملت سپردن بحصول
غرض نزدیک‌تر است حکایت سلطان رضی در دستور الوزرا آورده است که گفت جد ما مردی خدمتکار می‌طلبید
که استخراج اموال در او کافی باشد و من آن وقت در دبیرستان بودم کودکی بود که او را با وردی خواندندی و عظیم شوخ
بود و پیوسته کودکان را برنجانیدی و عقوبتهای طرفه کردی او را طلب کردند و شحنگی دیوان بوی دادند خلق از وی عظیم
می‌ترسیدند او چنان نمودی که عمال را بانواع شکنجه میداد و سالها آن شغل برو مفوض بود تا گاه دست از آن شغل باز داشت

و روی باستغفار آورد و از نواحی اختیار کرد و ضعف و پیری بدو راه یافت چنانکه روزی بمهمی بدیوان آمده بود او را
در محفه بدیوان آوردند در اثنای آنکه او بدیوان آمد خاینی را بیاوردند و معلوم نمودند تا او را چوب زدند باورد و آنرا بدید
و از خویشتن برفت این سخن بسمع ما رسید و عجب داشتیم چه مردی که سالها و در از خلق را با انواع عذاب هلاک کرده باشد اگر چه پیر شود چرا باید
که چنین ضعیف دل گردد که طاقت نیارد که دیگری را چوب زنند پس من او را پیش خویش خواندم و این معنی با وی باز گفتم
با من گفت بنده را عزم نبود که سر خود هرگز کشف کنم اما چون خداوند تشریف سؤال ارزانی میدارد لازم آمد باز نمود
خدای علیمست که در آن مدت که متقلد شغل شحنگی بودم هرگز چوبی بر هیچ آفریده نزدم و هیچکس را عقوبت نکردم هر گاه که
عاملی را بمن دادندی که مال بر ذمت او بودی من او را حاضر کردمی و بکفشی با چوب بیاوردندی پس من کفشی او را در خانه
و شکنجه فراهم کرد او را بخانه بردمی و سرای خود داشتم که هوای خوش داشت و در آنجا فرش و اوانی مهیا بود و بعد از یک ...
بر گرفتمی و با او طریق تلطف سپردمی عامل چون از من رفق و نرمی دیدی مال ادا کردی و اگر محتاج بودی او را وام دادمی
تا مال دیوان بگزاردی و باز مال بتدریج بمن رسانیدی و چندکس از عمال که در آن وقت بدست من بودند حاضراند از ایشان
تفحص فرمای تا صدق مقال من ظاهر گردد بیت کار هر چیزی که مقصود برآید بی تعب : رفق کن و بکار مبر خشم و درشتی
دور باش : رو بنرمی راست کن چوبی که کژ باشد ز تاب : تا چو باشد راست کرده بسته هم دور باش حکایت معاویه
بن ابی سفیان ... گفت وقتی که علقمة بن وایل الحضرمی بحضرت رسول آمد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم او را تبجیل نمود
و مرا اشارت کرد که بوثاق فلان انصاری ورا فرود آر و خانه انصاری بر حاشیه مدینه بود و از مسجد رسول صلی الله علیه
و آله و سلم تا آنجا مسافتی بعید بود و اعرابی بر شتر بود و من پیاده میرفتم و نعلین نداشتم و هوا بغایت گرم بود و زمین
از تاب آفتاب بکوره آهنگران میمانست من علقمه را گفتم هوا عظیم گرم است و من پای برهنه‌ام مرا بر شتر نشان
گفت تو در ردیف ملوک راه نشاید گفتم من معاویه ابی سفیانم گفت شنیدم که رسول صلی الله علیه و آله و سلم ترا بوی نسبت نیکو کرد گفتم
اگر مرا بر شتر نمی‌نشانی نعلین خود بمن ده تا بپوشم گفت هاك لا تلقها قدمهای ترا از آفتاب باید در سایه شتر من برو که
شرف ترا این بس بود معاویه میگوید من هرگز خود را از آن ذلیل‌تر ندیدم که آن روز و لیکن چون مهمان حضرت رسالت بود
آن جام ذلت تجرع نمودم و چون ایام خلافت بمن رسید هرگز آزار او بدل نکردم و او را گرامی داشتم و بر تخت
خویش نشاندم و شرف مکالمت و مجالست ارزانی فرمودم حکایت از آل لیث چنین حکایت کرده‌اند که برادر عمرو لیث
بود و او را ندیمی بود جعفر نام او گفت که من وقتی در لشکر عمرو لیث بودم و در دامن کوهی لشکرگاه کرده بود چون طعام بخوردند
و ندما متفرق شدند او فرمود که بنشین من بنشستم او ساعتی سر در فرو برد پس سر برآورد و جاندار را گفت آنجا باغی است
و مردی میباشد که او را اسحق نام است حاضر گردان جاندار برفت و اسحق را بیاورد و بیچاره در آمد و بر خود میلرزید چندانکه
نظر عمرو بر روی افتاد گفت میانش بدو نیم زنید حالی اسحق را بکشتند و مردم متحیر شدند که این بیچاره را چه گناه بگشت عمرو دریافت
که مردم را گمان چیست گفت بدانید که پیش از آنکه پادشاه بودم راه داری میکردم و تنگدست بودم و بی‌برگی بدرجه رسیده بود
که دو شبانروز هیچ طعام نیافتم برین دیه رسیدم و بدرین باغ آمدم درخت ... دیدم بر شدم و از میوه بسیار بخوردم ...

آدم کاسه دیدم پر دوغ و نانی چند بر سر آن بنشستم و تمام بکار بردم و قدری دیگر مس بر گرفتم و روی براه آوردم تا گاه
این مردک چون دیوی در رسید میوه ها از من بستد من از باغ بیرون آمدم و از سیری گران شده بودم و طاقت دویدن
نداشتم مردک چون بسر حوض رسید نان و دوغ ندید آتش بسرش بر دوید و با چند کودک در عقب من بتاخت هر یک چوبی بزرگ
بدست گرفته بودند بیامدند و مرا چندان فرو کوفتند که از هوش برفتم و طاقتم نماند من ایشان و غیر ایشان تا بر آن دیه برفتم
مسجدی بود بدر آن مسجد بیفتادم پیری قصاب بیامد و مرا بدان حال بدید رحمش آمد و مرا بخانه خود برد و طعام آورد و در حق
من لطف کرد و مدت یکماه مرا شبانی خود فرمود و اجرت معین کرد و گفت اگر اینجا باشی هر ماه همین قدر بتو رسانم من او را
ثنا گفتم و بیرون آمدم و بغدادی عزم و جبل راهی دولت بر من بگشاد و اقبال بر من استقبال کرد تا بدین درجه رسیدم امروز که
اینجا نزول کردم مرا آن حال یاد آمد و این سیاست فرمودم راوی گوید من با خود گفتم سزای او بهتر از این بود و گفتم یا امیر
این دولت که آفریدگار عالم پادشاه را داد از زاری و خشیه است سبب تحمل آن شقتها بود و امروز چون حق تعالی این دولت داد
و این اقبال کرامت فرمود چنانکه سزای این شیمه است با عنایان داوری جزای آن کریم قصاب بفرمای چون من این کلمات بگفتم رویش
بر افروخت و چشمهایش سرخ گشت بانگ بر من زد و گفت ای بد مردی من در حق آن قصاب لطف کنم تا مرا شناسد و گوید که پادشاه
وقتی شبان من بوده است و از راه حماقت این سخن بهر جای نشر کند و شکوه پادشاهی من بکلی زایل شود و من از غایت خوف
نزدیک بود که هلاک شوم پس از پیش او بیرون آمدم و دفتر زمی بودم و دانستم که قصد هلاک من دارد و چرا از آن نادم بود که چرا
آن سر با من در میان نهاد و عاقبت از وی بگریختم و بغداد رفتم و از آنجا بشام شدم و تا او زنده بود بخراسان نیامدم و در شت
بودم که فظاظت و درشت خویی وی را هلاک کند و در آخر هم بربسط قلب غلیظ و خوی درشت خلق از او نفور شدند و چون
اسمعیل سامانی با او مصاف کرد نخستین حمله سپاه او را بگذاشتند و برنشستند تا گرفتار شد و معنی آیت و لو کنت فظا
غلیظ القلب لانفضوا من حولک بتحقیق انجامید حکایت آورده اند که ملوک هیچ یک درشت خوی تر و ظالم تر
از حجاج بن یوسف نبوده است و بگناه اندک عقوبت بسیار کردی و رحمت و شفقت پیرامن ضمیر او نگشتی و در آن وقت
که ملک شد و عبدالله زبیر را بکشت و خانه کعبه را ویران کرد و عبدالله زبیر را ندیمی بود که او را عبدالرحمن اوزاعی خواندندی
و او مردی عالم نیکو سیرت بود عبدالرحمن را بخود نزدیک گردانید و او را مصاحبت خود فرمود و روزی کسی پیش حجاج سعایت
از آن عبدالله زبیر انشا کرد عبدالرحمن بگریست چون از عبدالله زبیر یاد آورد حجاج بانگ بر وی زد که در حضور من بر دشمن
من جزع میکنی ترا چه زهره باشد که در کسی که بسخط و غضب من گرفتار شده باشد من این ساعت عزیزان ترا بر تو گریان کنم
پس غلام را گفت شمشیر بیار عبدالرحمن گفت کلمه از من استماع فرمای آنگاه حکم تراست بدانکه از وقت صبی مرا با عبدالله زبیر
دوستی و مصادقت بود و چون در بزرگی بخدمت او پیوستم در حق من احسان و اجلال بسیار فرمود و مرا در دولت او آسایشها
روی نمود و وفای عهد عیار جوهر مردانست اگر من با چندان انعام و احسان حق او بگذارم و آداب وفای عهد بجای نیارم
امیر را بر من چه اعتماد باشد و نیز توبه کردم که من بعد حشمت مجلس نگاه دارم و این حدیث بخاطر نیارم حجاج عذر قبول نکرد و غلام
اشارت کرد که شمشیر بران غلام بیک ضرب کار عبدالرحمن تمام کرد راوی میگوید از آن روز باز که عبدالرحمن اوزاعی را بکشت

هرگز روزی تندرست نبود تا آنگاه که سعید بن جبیر را بکشت بعد از آن بروزی چند دنیا را بگذاشت و ببد نامی برفت و نتیجه
تکبر و تجبر و بد خوی و فظاظت بود و هر که بدین خصال مذموم مبتلا بود عاقبتش رنج و محنت و بلا بود و هر که از دولت رفق
و سعادت حلم با نصیب باشد خاتمت کارش بتأیید الهی مقرون گردد چنانکه ذات کریم خداوند خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة
والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی که جهان لطف و کرم و قبله دولت و دریای فیض و نعم است لطف طبع او آب را آب برده
و حلم او خاک را بر باد داده و حزم او کوه را از سبک سیر خوانده قطعه صاحب عادل نظام الملک آنکه تیغ تیزش نصرت دین میکند
عزم او را بخت یاری میدهد رای او را اتفاق تحسین میکند چرخ گردش بر مراد امکان فرمانش امر او را زره تمکین میکند مسند دولت از عطای
زانکه کار دین آیین میکند باب چهاردهم از قسم سیم در نکوهش خباثت و دنائت همت
و ذکر طایفه که خست بر نفوس ایشان غالب بوده است دنائت همت از اعمال قبیحه و افعال مذمومه است و شک نیست که
همت خلعت پوشانیده اند تا خلقت را بروح انسانی مکرم کرده برای استکمال درجات عالیات و آن درجات اجز بعلو همت
احراز نتوان کرد و با برج شرفات آن شرف جز برای عزت نفس بر نتوان شد و شرف باز بعلو همت و دنائت مرغ خاکی
بقصور آن بر صدق این دعوی برانی واضح است که باز چون همتی دارد بر دست شاهان می نشیند و زغال چون از جاه بلنی
شاهان می ماند و ماکیان از طبیعت خسیس و همت رکیک با قاذورات مزابل خانه پس مرد آنست که در مطار دولت
چون باز در پرواز باشد تا صید سعادت هردو سرای بدست آرد نه چون دجاج که از بهر دانه منقار در مجاج مستغرق گرداند بیت
بهمت بو باش و کبر پلنگ زنجا بگه شکار و پیروز جنگ و هرگاه حق تعالی و تعالی شریف داد اگر با این دو طبیعت روزگار
با وی مساعدت کند و ایام رام او شود و از دولت دنیاوی با نصیب شود و خلق در سایه عنایت او آسایش یابند و اگر خسیس
مال بسیار و نعمت بیشمار حاصل شود و چون از شرف ذات بهره ندارد فرزند که جگر گوشه او باشد از مال او بهره و اداری نیابد
و اگرچه در باب همت عالی حکایات آورده شد در مراتب همت خسیس نیز حکایتی چند گفته شود تا فواید خاص و عام باشد حکایت
آورده اند که مامون بفضل و هنر از آل عباس مستثنی بود و در ایام خلافت خویش برادر خود معتصم را ولیعهد کرد و فرزند خود را
از آن دولت محروم گردانید و او را پسری بود بزرگتر از اولاد عباس نام مامون بموجب نا او را ابر نوع حیا زمانه
روزی بوقت زوال بوثاق عباس رفت تا ببیند که در چه کار است چون بدر وثاق رسید استراق سمع کرد عباس با وکیل خود
مشغول بود روز چون از نماز جمعه بازگشتم در کرخ تره نیکو دیدم بفلان موضع برو و نیم درم بده و تره بیاور مامون در آمد
و گفت آنکه با وکیل خود مشغول بود دو تو نیم درم پیشانی و گمان من هرگز این نبود و گفت بخدای که تو بدین همت سود نکنی
و کار بیزری و بدین سبب او را از ولایت عهد معزول کرد و یک خساست که بخود از ولایت عهد بیفتاد حکایت در مقامات
شیخ ابایزید بسطامی آورده است که یکی از مریدان بخدمت او آمد و گفت پسری دارم و از جمله محبان خدمت شماست و محبت او
یکی از اقربا بمصاهرت کرده ام و کار زفاف او در پیش است از حضرت شیخ امید میدارم که یکی از درویشان را اشارت فرماید تا بوثاق
حاضر آید و گوشتی برنگ زند تا برکات او در خاندان من بماند شیخ بدرویشی اشارت کرد که بباید رفت و دل او را بدست بباید
آورد و درویش بحکم اشارت شیخ بیرون آمد و با آن مرد بوثاق او رفت مرد میان بخدمت ببست و خوان بنهاد و طعام بنهاد

درویش لقمه برگرفت که در دهان نهد ضعیف از راه نیاز و اعتقاد گفت مدتیست تا میخواستم که چون تو کسی را در وثاق آورم
وانگشت برنگ من زند و لقمه از خوان من تناول کند این یک لقمه که تو در دهان می نهی دوست تر از آن دارم که مرا بیک
ده هزار درم به بود درویش لقمه که بر داشته بود باز جای بنهاد و دست بطعام او نبرد و بخانقاه شیخ باز آمد مرد بر سبیل
اعتذار و استغفار بخدمت شیخ آمد و گفت نمیدانم که از من چه خرده در وجود آمده است که این درویش لقمه تناول نکرد
شیخ از درویش پرسید که چه دیدی و موجب آن چه بود گفت مردی بی همت است با آن که بخانه او رفتم بسیار خدمت کرد
و نیاز مندی نمود و خواستم که وی را دعا کنم و از خدای عز و جل چیزی از بهر وی بخواهم که بهتر از هشت بهشت باشد او همت خود به ده هزار
درم فرود آورد و دانستم که دون همت و نان دون همتان بر ما حرام است و از اینجا روشن شود که دین و دنیا در علو همت
بسته است و هرگز دون همت بمدارج دولت ترقی نکند **حکایت** جاحظ از دعبل خزاعی حکایت کرد که روزی نزدیک
سهل رفته بودم و بحثی مشغول شده و محادثه ما در از کشیده و او از گرسنگی بی طاقت شده و ما بر نخواستیم غلام را گفت اگر چیزی
خوردنی هست بیاور غلام یک کاسه شوربا بیاورد و در وی خروسی لاغر که دندان بر او کار نکرد و کارد بر وی کار گر نیامد
چون کاسه پیش وی نهاد یک قطعه نان برگرفت و خروس را بگردانید و نیک بنگریست پس گفت سر این خروس کجا شد غلام گفت
بینداختم گفت چرا گفت گمان نبردم که آن را بخوری گفت چه گمان باطل بردی که سخن در پایها میرود که چرا انداختی و ضایع کرد اشتی
چه گونه سر او نخورم که سر خود رئیس اعضاست و مجمع حواس و محل استیناس و اوقات و ساعات خروش خروس بر خط سر است
و خروس را از برای آواز دوست دارند و دو چشم او بر سر باشد که بشراب تشبیه کنند و تاج او بر سر باشد که بیاقوت رمانی و لعل
نسبت دارد گویا قطعه کبابست که بر سر نهاده یا دو قرابه شرابست که پیش مستان عشق میبرند **شعر** علی نحوات الدیک ذات معقلا
شرابا کعینه کبابا کتاجه اگر تو از راه حماقت چیزی که در وی چندین فواید است نخوری من باری هرگز از ضایع نکنم ارم برو و بگیر
تا کجا انداخته بر گیر و بیاور غلام گفت بخدای که نمیدانم کجا انداخته ام و اگر دانستمی بیاوردمی گفت من میدانم که کجا انداخته در شکم
خود انداخته که خدا جزای تو بدهاد دعبل گفت من از شفقت شدم که در روی زمین کس از وی خسیس تر تواند بود **حکایت**
در عهد بهرام گور حکیمی بود که در فضل و حکمت یگانه بود و در دانش انگشت نمای بهرام او را بخواند و در انواع علوم او را امتحان کرد
و همه جواب صواب گفت بهرام گفت وزارت بوی تفویض باید کرد اما با خود گفت باش تا در ادب و همت او را بیازمایم در خوان
و طعام خوردنش با خود هم کاسه کرد و مرغی بریان پیش وی نهاد و حکیم مرغ پاره میکرد و بشره هر چه تمامتر میخورد بهرام با خود
گفت این که مرغ در پیش من چنین میخورد و مال مرا در غیبت چه گونه خواهد خورد او را تشریف داد و باز گردانید و بسبب آن ترک
ادب و خساست همت از منصب وزارت محروم شد **حکایت** یحیی خالد برمکی را نقد منشیان بود نام وی سهل نعیم بود مردی
فاضل کافی بود اما بغایت خسیس طبع و دون همت بود و این دو خصلت که همه فضیلتها بپوشند وقتی بجمیع اشراف بصره
بری فرمود و او آن کار را انتقال کرد و لیکن بسبب بخل و دون همتی و اطماع فاسد خلق را بسیار برنجانید و مکرات از وی کلمها
میکردند و در رقعها می نوشتند یحیی البته التفات نکرد و سخن ایشان در حق او نشنید و گفت منشیان مجلس را بسبب اغراض
کار باز نتوان داشت بعد از مدتی عبد الله محمد از بصره بخدمت یحیی آمد و این عبد الله از جمله ندمای یحیی بود و او را گرامی داشتی

در سخن او اعتماد کردی از مصالح بصره او را باز پرسید تا بحدیث سهل رسید عبد الله محمد گفت لعنت بر وی باد چه او سرتا پای مساوی
و مثالب است و تو بر خبث نفس او گردن گرفت و گفت خساست او تا بدان حد است که روزی او را گفتیم شرابت تو نیکو تر است
و صافی تر ما شراب داریم نه چنانکه از آن تو اگر لطف کنی و بگویی تا یک قرابه شراب به بنده بفرستی بسیار معاذ الله سهل گفت من
شراب رایگان بکس نخواهم ولیکن تو از آن شراب هوس کرده بگویم تا یک قرابه صافی بتو دهند بشرط آنکه تو ده قرابه شراب بد خود
عوض بمن دهی من از این سخن برنجیدم و بر وی لعنت کردم و گفتم آب حیات از دست چون تو مدبری بجرعه نتوان کرد آنگاه گفتم انصاف
دادم که در روی زمین هیچکس از تو دون همت تر نباشد آنکه ای مدبخت با من نشستی و هیچ بیکی یک قرابه شراب را چه وزن
باشد که از من عوض طلبی یحیی از این سخن برنجید و گفت آن خساست بکار راجع شود در حال بعزل و مثال داد و فرمان داد تا هرکس که
در این مدت رشوتی بدو داده است جمله باز طلبند هر کس آنچه بوی داده بودند مطالبه کردند و از آن در محنت افتاد و بعد از آن در نظر یحیی
وقعی نیافت و این همه نتیجه یک خساست بود **حکایت** سلطان مسعود بن محمود چون تخت غزنین بجمال خود بیاراست جمعی از احداث
که پیش از ایام امارت با او قربتی داشتند در کار آمدند و بمصالح ملک مداخلت نمودند و از برای نفع خویش بر خلق مسلط شدند
یکی از جمله آن بود که در خدمت سلطان عرضه داشتند که پدر تو در آن وقت که دم استبداد میزد هشتاد هزار درم از خزینه
برگرفت تا جنگ و دو روز و یک لشکر داده است و لشکر آن زر را برای آن گرفته اند که با تو محاربت کنند و او را دوران زر
نبود چه میراث ملک تو رسیده است و افسوس باشد که چندین مال پیش مشتی ارذل گذاری صواب آن باشد که اموال از ایشان باز طلبی
پس از آن سلطان ایشان را تربیت فرماید و انعام کند تا منت آن از سلطان دانند و این معنی را در دل او شیرین کردند و گفتند
ارکان دولت محمودی چون همه آلوده اند و تشریفات و انعامات ستده اند ایشان این معنی را نپسندند چه ایشان را از خورده
باز بایدداد و هر آینه پادشاه را از این رای برگردانند پس سلطان در آن مبالغت فرمود و بخازنان فرمان داد که نسختی معین و مشروح
بیاید داد با مواتی که امیر محمود در نوبت دولت خود از تشریف و انعام بخلایق داده است پس خازنان نسخت بیاوردند و بوسهل زوزنی
عارض لشکر داشت گفت فرمان باید داد که نسخت بدیوان عرضه دارند تا من لشکر را باز ایکدیگر نسبت کنم و بر اینها نویسم تا آن
مال مستخلص شود و موجب یک ساله از این وجه داده آید سلطان مسعود گفت تا با وزیر باز گویم روز دیگر سلطان با وزیر خلوت کرد
و این معنی با وی باز گفت وزیر خواجه احمد بن الحسن بود که سلطان محمود او را در قلعه محبوس کرده بود و سلطان مسعود او را باز آورده
خواجه گفت فرمان خداوند راست ولیکن پادشاه در این اندیشه کرده باشد و صلاح و فساد آن در نظر مبارک آورده و گفت
بلی اندیشیده ام و این معنی مقرر کرده خواجه گفت تا بنده نیز اندیشه کند و بخدمت عرضه دارد پس خواجه چند انکه در آن حال
مکر دان کار را اهمیت بمحاسبات نزدیک یافت و از مروت دور میدانست و چون مال باز خواهند خلق دشمن شوند پس روز
دیگر سلطان از خواجه تقاضا کرد که در آن معنی اندیشه کردی گفت پیغام فرستم و عرضه دارم پس کوشکانی کرد و ابونصر مشکانی را
بخواند و گفت شنیدی که این جماعت خسیس طبع دون همت پادشاه را بر چه رای داشته اند و چه باز نهاده انگیخته اکنون این
با ابونصر مشکانی باز گفتم و گفت میدانی که از آب رفته چه حاصل آید و دزدی که شاعر و سخن داده باشند بطلبند بسیار رنج
از این هیچ حاصل نیاید تو بخدمت سلطان باید رفت و از من پیغام درست بدو رسانید و گفتن که این کار هرگز تمشیت نپذیرد

وخلق از تو نفور شوند و ترا دشمن گیرند و هرگز در هیچ تاریخ مطالعه نیفتاده است که کسی از ملوک عجم مثل این کرده است یا از خلفا
بنی امیه و عباسیان برین جمله کاری پرداخته اند و اگر ما امروز این رخصه نداریم فردا ازین کار بهیچ وجه دور کردن نتوانند
و دیگر بچه اعتبار آن کار بنظر من عرضه نکردید ابونصر گفت هرچه امیر محمد در دولت خود مرا داده است همه مهیا داشته ام
و در هیچ چیز تصرف نکرده ام و حق علیمست که امروز رای اندیشیده ام اکنون آن جمله را بعینه بخزانه خواهم رسانید پیش از آنکه
کسی بطلب آید و آب روی من ببرد و کار من خود آسانست بیچاره آن کسی باره که آنچه ستده باشد خرج کرده باشد و هیچ نمانده
چون از وی بعنف مطالبه کنند چه دهد و از کجا آرد و حال وی چگونه شود و پس خواجه ابونصر بخدمت سلطان رفت و درخواست تا
آن کار را فسخ فرماید و آن شغل عرضه داشت اما چون آن معنی در ضمیر سلطان مستحکم کرده بودند هیچ سود نداشت جواب داد که ای خواجه
دانستم تو باز گرد تا آنچه مصلحت باشد فرمایم ابونصر بخانه رفت و در حال بخازنان فرستاد و گفت آنچه محمد در دولت خود بمن داده است
از انعام و تشریف و غیر آن نسخه کنید و بمن فرستید ایشان نسخه جمله بوی فرستادند و ابونصر بالتمام بخزانه فرستاد و قبض
خازنان بستد و سلطان مسعود آن ازو نخواست و بوسهل زوزنی گفت ای پادشاه همچنین خواهند کرد و در مدت اندک
مال بسیار حاصل خواهد شد سلطان نسخها بخازنان به بوسهل داد و خود بشکار رفت و فرمود که تا من برسم باید که این مال را جمع
حاصل کرده باشی چون سلطان برفت بوسهل بر تمام روانه کرد و یاران مطالبه بر سر خلق بیارید و خلایق را رنجهای بسیار داد
و شکنجها کرد و هر که بخواجه توسل طلبیدی او گفتی مرا درین باب سخنی نیست که این کار بوسهل است و اگر سلطان قصه پیش شدی
گفتی من ازین خبر ندارم عارض داند حاصل کار خلق سلطان مسعود را دشمن گرفتند و دعای بد کردند و آن بدنامی باطراف و
اکناف عالم منتشر شد و سلطان را ازان کار ندامت عظیم حاصل شد و با ابوسهل زوزنی بد شد و در واقع خوار و زشت
او را بینداخت و ازان شغل معزول کرد و پیوسته بلفظ سلطان رفتی که مبادا که در پیش تخت پادشاهان خدمتکاران
خسیس طبع لئیم نفس و دون همت باشند چنانکه آن مدبر بار را بر آن داشت و مال و قحبه که بود بخوشیت رنج
ویرانی خزانه و بدنامی هیچ حاصل نشد و بوسهل را کار بفقر و فاقه و عسرت حال و قلت منال بدرجه انجامید که پیش باز روز
گرسنه بود و هیچکس او را طعامی نداد و وصیت پدرش یاد آمد که مالی که باطل بود و طلب کردیم بدان سبب بسیار پشیمانی خوردیم
و هیچ سود نداشت و آنچه درین ایام بواسطه عقد لآلی و خاصه ایام و لیالیست و موسم عدل و رافت و هنگام امن و نصفت
است اعنی دور دولت سلطان جهانگشای خصم فرسای شمس الدنیا والدین التیمش ناصر امیر المؤمنین شنیده و افتاده است
که چون بفرمان اعلی که در اصطناع و ارباع هفت کشور بانفاذ و قرین باد خداوند خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة
والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی نصر الله وجیه الملک بقایه و نصر الولایة والدین بجایه قلعه بکر را مستخلص گردانید
و آن کار را بانام که دیباچه دفتر تواریخ ایام بود تقدیم نمود و ملک ناصر الدین قباچه از پاس و هیبت او ملک را باد داد
و خود را فرا آب چنانکه در دیباچه کتاب ذکر آن مستوفی تقریر افتاده شک نیست که جماعتی در آن حصار محصور بوده اند مبالغی
اموال خطیر از خزانه ناصری بدیشان رسیده بود باسم مواجب و انعام چون آتش دولت او بنشست و آن کار راز
پیش برخاست طایفه از استرداد مال خایف بودند اما عنایت خواجه جهان آن معنی را در ضمیر خود جا نداد و در سرای

همگنان را ببذل و عوارف و حسن عواطف خود اختصاص فرموده و از حضرت اعلی بخلعت تشریف و نواخت
مشرف گردانیده و آن همه بلطف شامل و کرم کامل آن وزیر با تدبیر بی نظیر بود **قال المادح** دستور شه شاه ملک و نظام ملک
آن بر زمین ز قدر و علو دیگر آسمان ∴ عادل قوام دین محمد محمد آنکه ∴ بر قدر او شده است تا نکتر آسمان ∴ از روی هر زمینی کو بر گرفت
پای ∴ بر شرف نهاده بر آنجا سر آسمان ∴ گر ماه را ز روی منیرش مدد بدی ∴ از خسوف بر کشتی در آسمان ∴ هر گه که دست او کرم ارفشان
شود ∴ بهرام را قرار نماند بر آسمان ∴ هرگز نیاورید مثل را بهیچ عهد ∴ اندر زمین وزیری زین بهتر آسمان

باب دهم از قسم سیم در مذمت اسراف و تبذیر

شک نیست که اسراف مبذر کنوز اموال و مخرب قصور آمال است و مرد مسرف از فایده نعمت محروم بود و بوخامت
عاقبت گرفتار و نص قرآن فرزندان آدم را در تناول طعام بمحافظت غذا میفرماید قوله تعالی کلوا و اشربوا
ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید الاقتصاد نصف العیش و گفته اند معنی
این حدیث در میان گرفتن است که دخل چنان گیری که شاید و خرج چنان کنی که باید و جماعتی که آفریدگار تعالی ایشان را
مال وافر و نعمتی فاخر کرامت فرموده است و ایشان آن اموال باسراف و تبذیر بباد داده اند و بعاقبت جامه فقر
کشیده و از آن اسراف هیچ فایده ندیده ذکر ایشان درین باب بسبیل حکایات ایراد کرده خواهد شد

حکایت شبی در خدمت مامون ندیمی سمری میگفت و از نظم و نثر در خدمت او دری می سفت در اثنای آن بر زبان راند
که در دنیا یکی مردی بود دیندار و پرهیزکار که تا وقت یزدان پرست چون مدت حیات او باخر آمد و اجل در
او ظاهر شد پسری جوان داشت بی تجربه او را پیش خود خواند و از هر نوع وصیت و موعظت کرد و گفت ای فرزند باری
جل و علا مرا مالی و نعمتی داده است و لیکن من آن از تیغ و سختی حاصل کرده ام و آسان بتو میرسد باید که قدر آن بدانی
و باد داده آن را بباد ندهی جهد کن که از اسراف کردن دور باشی و از طغیان جاه و خواله گرانه کنی و من یقین میدانم
که چون بعالم آخرت روم جماعتی نا اهلان گرد تو در آیند و یاران بد ترا اغوا و تحریض کنند و تمامت مال تو تلف شود
باری از من قبول کن که اگر این ضیاع و متاع بفروشی این خانه نفروشی که در این خانه چون تیری بود بی و بسته و اگر افلاس تو
بنهایت رسد و وقت تو تیره شود و دوست و رفیق خصم گردد زنهار تا خود را بسوال بدنام نکنی در خانه رسنی آویخته ام
کرسی نهاده بر آنجا رو و حلق خود در آن طناب نه و کرسی از زیر پای بیرون انداز بیرون به از زیستن بخجل کار
شعر فوت الغنی خیر لمن فاته ∴ بدار ... ∴ پدر بعد ازین دعا یا ع دمی چند بشمرد و ناچیز شد
پسر چون از تعزیت پدر بپرداخت روی بجمع اموال آورد و بعد اندک آن مال بسیار تلف کرد و آنچه از عروض و از
بود جمله بفروخت و جز خانه هیچ دیگر او را نماند و هیچکس گرد او نگشت و کس او را چیزی نمیداد ناگاه وصیت پدرش او را
یاد آمد برفت و در آن خانه که رسن آویخته بود و کرسی نهاده چاره از غایت اضطرار باستقبال مرگ شد و حلق را در حلقه کرد
و بر کرسی شد و رسن را در حلق خود انداخت و کرسی را بقوت پای بیرون انداخت اتفاقا آن جسم او بر خانه بشکست
و ده هزار دینار سرخ از میان آن بیرون آمد جوان چون آن بدید بغایت شادمان شد و دانست که غرض پدر وی از آن

آن بوده است که بعد از آنکه جام ذات ترشح کرده باشد چون زر بسیار آهسته خرج کند پس زر برگرفت و اسباب تجمل بساخت
و رندی کالی نیکو پیش گرفت و ترک صحبت اهل خرابات داد و از روزگار رفته برخوردار برخورداری یافت **حکایت**
آورده اند که ابو جعفر بن الحلاج مردی مسرف بوده است و متلف و اموالی که بطریق ارث بوی رسیده جمله تلف کرده و هر زر
که داشت با دوستان ناپاک در باخت و از افلاس با لب خشک و دیده تر بماند چون مال کم شد و احتیاج زیادت گشت
یاران روز دولت ترک بی برگی و طاقت جام تلخ محنت نداشتند و ترک صحبت او گرفتند و آنانی که در ان محنت
محرم مسکینی اش شدند دوستان دشمن شده آشنایان بیگانه گشتند تا آنکه یکی از اقارب و عشایر او در بغداد وفات یافت
و مالی خطیر از وی بماند و ابو جعفر بمیراث رسید و روی بتدارک خللها آورده و عمارت ضیاع خراب پیش گرفت و کار او از سر
تازه شد حریفان پیاله چون طراوت کار و بار او دیدند بنزدیک او رقعها نبشتند و او تمهید عذر جمله بدین قطعه کرد **قطعه**

اری مکثی علی الذود ما عمرها ٭ ان الحبیب الی الاخوان ذو المال ٭ کل الندماء اذا نادیت تخذلنی ٭ الا ندماء اذا نادیت مالی

و ترک مصاحبت ایشان گرفت **حکایت** ملک زاده بعد از وفات پدر بلهو و تماشا مشغول بودی و از تدبیر کار ملک
غافل و خزانه را به تبذیر تلف کردن گرفت تا یکی از اقارب پادشاه بر ملک استیلا کرد چون شاهزاده راحت حالی نبود
و هوس پادشاهی در دماغ او جای نگرفت او را از آنجا نیده و تعرض نرسانید و مال بسیار و نعمت بیشمار با طایفه از اهلان
که مگس خوان طمع و پروانه شمع غرض بودند تلف کرده کار او در انحطاط افتاد و مفلس گشت و هیچکس از رفیقان او را نپرسید
و همه از وی منقطع شدند و شاهزاده همه روز بر سر کوی نشسته بودی تا کسی از خدم پدر او برسیدی و او را ضیافتی کردی روزی
بر سر محلتی نشسته بود و جماعتی از آن یاران ناموافق بعزم تماشا بروی گذر کردند چون او را بدیدند گفتند ما بتماشا میرویم
با ما موافقت میکنی او نیز با ایشان موافقت کرد چون بباغ رفتند مطبخی بجهت طعام ایشان قدری گوشت در دیگی کرده و دیگ را
در زیر آن کرد اتفاقا ایشان بکاری مشغول شدند تا کسی بیامد و سر در دیگ کرد و گوشت برکشید و بخورد چون ایشان
بازگشتند و گوشت ندیدند گفتند کار سگ ملک است چه او روزها گوشت نخورده باشد امروز که گوشت یافت همه را بخورد
شاهزاده چون این سخن بشنید بغایت برنجید و سوگند یاد کرد که من نخوردم ایشان باور نداشتند و او را برنجانیدند که [illegible]
و پریشان دل باز آمد و بگوشه بنشست و میگریست و آب از دیده می بارید دایه پیش او آمد و گفت جان مادر ترا چه رسید
شاهزاده حکایت خود باز راند دایه را بروی رحمت آمد برفت و خریطه مهر بر روی بیاورد و در پیش او نهاد و گفت پدر تو
وقتی مرا گفته بود که پسر من همتی ندارد که پادشاهی تواند کرد و هر آینه روزی که مضطر و عاجز گردد چون حال او از غایت
اضطرار بگذرد این خریطه را بوی ده شاهزاده سر خریطه بگشاد و در آنجا سه کاغذ دید بر یکی نبشته که در فلان باغ کبوترخانه است
چون بدان کبوترخانه روی بنه گام بگذار که [illegible] را بکن که ده هزار دینار نهاده ام آنرا بر دار و بمصالح خود صرف کن
و در دو کاغذ دیگر نبشته که بدست فلان ده هزار دینار را امانت نهاده ام و بفلان ده هزار دیگر ودیعت [illegible]
باید که از ایشان بستانی و عمر در آسایش گذرانی شاهزاده شاد شد و حالی بکبوترخانه رفت و آن موضع بکاوید و زر بیافت
و به وثاق امینان رفت و بیست هزار دینار دیگر بستد و خود را تجمل ساخت و اسباب معاش منتظم گردانید چون حریفان

مشاهده کردند

مشاهده کردند که باز طراوتی روی بکار وی آورده است گرد وی در آمدند و از تقصیرهای گذشته استغفار کردند شاهزاده بسر
کار خود شد روزی بزمی بساخت و ریاحین و آنچه را حاضر آورد و چون اقداح راح گردان شد و اثر آن در رگ و پی همه آمد
شاهزاده فرموده بود تا بر سنگ آسیا سوراخها بسیار یکجا تعبیه کرده بودند و آنرا از دیگ خورد نهاده بود و چون زمانی بود
شاهزاده از مجلس برخواست و آن سنگها را بدید گفت ندانم این سوراخها بدین سنگ که کرده است و حکمت در این چه بوده
شاهزاده مقالات ایشان استماع میکرد و چون مجلس باز گشت پرسید که در چه معنی سخن میگفتید ایشان گفتند در تعجب مانده ایم
این سوراخها بدین سنگ که کرده است گفت در وقت پادشاهی من موشی عجب آمده بود و موران چند آورده و سنگ که
آن این سنگ را سوراخ میکرده این سوراخها بدین سنگها ایشان کرده اند همه گفتند شاید بود که چنین بود و این صفت
و ما مثل این شنیده ایم شاهزاده چون این سخن بشنید گفت سبحان الله آن روز که بجهت قدری گوشت هزار بار سوگند
براست خوردم باور نداشتید و امروز دروغ چنین که در عقل هیچ آدمی نگنجد و هیچ خردمند سلیم فطرت آنرا باور نکند
همه را تصدیق میکنید مرا یاری باید که بکام غم بکار آید تماشا یاران روز شادی اید پس بفرمود تا همه را بخواری از مجلس
بیرون کردند و هیچکس بعد از ان مخالطت نکرد و از اسراف و اتلاف محترز بود **حکایت** اوحد الدین [illegible]
[illegible] بود و پدر او مال بسیار داشت و خلق کرد بجمع او او بود در آن زمان کسی را نبود و این اوحد الدین در ایام حیات پدر
بحد شباب بر آمده بود و تحصیل بسیار کرده و در حکمت بسر آمده و در احکام نجوم تالیفها کرده چون پدر او بجوار حق پیوست
بمیمنه آمد و تمامت مال پدر در تصرف آورد و املاک و اسباب بفروخت و بعیش بر آمد و دست باسراف برگشاد
با حریفان قدح و یاران پیاله چنان بخورد که از آن اثری نماند و طلبهای شراب که ترتیب دادی بروز شمع برافروختی
عاقبت الامر تنگدست و بدحال شد و کار او بدرجه رسید که در زمستان جامه زمستانی نداشت که بپوشیدی و تا آنگاه که آفتاب
بلند بر نیامدی و شدت هوای سرد شکستی در خانه بودی روزی دوستی او را بدان اسراف ملامت کرد و این بیت بگفت
بیت ای آنکه جهان جمله در ویش کرده ٭ از فضله زر تو رسید دوستی حبیب ٭ واکنون همه شب منتظر آنکه برآید ٭ شمعی که بسر خانه چراغی داد
از غیب ٭ آن روز فلک را چو بدان تنگ کردم ٭ شاید اگر امروز بپرسش نکنم عیب **حکایت** عروة بن اذینه از شعرای معروف بود
و ذکر او در میان شعرای عرب جاری است و او مردی با دل و با مروت بود و هر چه بدست آوردی تلف کردی و عاقبت را
نیندیشیدی روزی یکی از معارف مدینه او را گفت آخر این چندین مال که تو بدست می آری و آن جمله باسراف تلف
میکنی گفت **شعر** لقد علمت و ما الاسراف من خلقی ٭ ان الذی هو رزقی سوف یاتینی ٭ و این بیت در شام مشهور شد
پس عروه وقتی عزم خدمت معاویه [illegible] کرد و از مدینه بشام رفت چون بدرگاه معاویه در آمد شتر را بدر سراپرده
بخوابانید و بار خواست حاجب بخدمت معاویه عرضه داشت که عروه از مدینه آمده است معاویه هفت بار داد چون
در آمد معاویه گفت عروه تو گوینده این دو بیت **شعر** لقد علمت و ما الاسراف من خلقی ٭ ان الذی هو رزقی سوف یاتینی
گفت بلی گفته ام و این ساعت بدانستم که خطا کردم که خود را دروغ گوی گردانیدم پس برخواست و از پیش او برخواست و بر اشتر نشست
و بمدینه مراجعت کرد معاویه پرسید که کجا رفت گفتند برفت معاویه بترسید که او شاعری معروف است نباید که مرا هجو کند

در حال خازن را بفرمود که هزار دینار بیاورد خازن زر بیاورد معاویه زر بقاصدی داد و گفت بتعجیل بر اثر او برو و هر کجا او را
بیابی از وی عذر خواه و زر تسلیم کن قاصد زر برگرفت و بر عقب او برفت تا بمدینه نرسید او را در نیافت همان ساعت
که عروه رسیده بود قاصد در آمد و زر بعروه تسلیم کرد و گفت معاویه میگوید که من با تو مطایبت کردم تو چرا سبکی کردی
عروه گفت برو و خدمت برسان و بگوی که صدق حدیث من ترا روشن شد که اگر در طلب روزی بکوشم رنج بسیار
مقاسات کنم و بر او نرسم چون در خانه نشستم و دل از سبب بر داشتم مسبب الاسباب آنچه روزی من کرده بود بمن رسانید
بنزدیک عقلای عالم مقرر و مبرهن است که هر چند در اسراف خیر نیست اما اگر کسی مال و نعمت بسیار دارد و همه در مصارف
خیر بذل کند هیچکس آنرا مذموم نشمرد بلکه عقل اقتضای آن کند که این بذل را بدان محمدت گوید چه از آدمی نام باید
و نام نیک جز بآثار و مکارم مشهور نشود و بحکم این معنی بذل و عطا آن و بخشش بیکران دستور صاحب قران نظام
الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابو سعید الجنیدی در مصارف خیر و وجوه بر داد و این معنی بشرط مبید بدو بر ما
این دعوی می نماید چه الطاف کرور آن صاحب نیکو سیر سرمایهٔ جملهٔ اشراف عالمست و یک نظر عنایت او سبب
توانگری جملهٔ بنی آدم قطعه نظام ملک وزیری که گاه فیض نوال * کفش کریمتر از ابر نوبهار آمد * بهر درخت که باران جود او بارد
عجب مدار که شاخش گهر نثار آمد * زبان کلکش در ضبط ملک نظم جهان * بحقیقت آنکه چو تا تیز ذو الفقار آمد * زعمر و جاه و جوانی و ملک برخوردار باد
که ذات او سبب باغ نظم کردگار آمد باب شانزدهم از قسم سیم در مذمت خیانت
در مال و ملک و حرم بر عقلای عالم پوشیده نیست که هیچ خصلت در فرزند آدم محمودتر از امانت نیست و مذموم تر از
خیانت و خیانت تصحیف جنایت بود و جنایت و خیانت هر دو یک صورت دارند پس هر که خیانت کند در دین و دنیا
مذموم باشد و بر همه عالم منحوس و مغضوب و ممقوت و هیچکس بروی اعتماد نکند و بسبب آنکه مردم بر وی اعتماد نکنند
پیوسته متکدل و تنگدست باشد و لفظ مبارک صاحب شریعت علیه الصلوة والسلام بدین معنی اشارت کرده که الخیانة تجلب الفقر
و خیانت دو نوع است یکی در مال و دیگری در حرم و یکی از دلایل خیانت آنست که مرد خاین پیوسته خایف و ترسان باشد
چنانکه گفته اند الخاین الخائف و خوف او بجهت خیانت باشد آیا در دنیی و آیا در عقبی و بیشترین خاینان در دنیا
یافته اند و از عقوبت عاجل رسوا شده و ما در این باب حکایات جماعتی که در مال و ملک و حرم برادران خیانت کرده اند
و بجزا و نکال ماخوذ شده ایراد خواهیم کرد حکایت آورده اند که یکی را از معارف بصره گوسفندان بود و بهر شبانگاه
چون شبانان شیر آوردندی بدو شیری خواجه آب بسیار در آن شیر ریختی شبان گفت ای خواجه خیانت مکن که عاقبت آن وخیم است
خواجه بآن التفات نکرد روزی گوسفندان در دامن کوهی بودند ناگاه سیلی در آمد و گوسفندان را ببرد و از این معنی عقلا را
معلوم میشود که چنانچه در قدرت بیکرانهٔ حق شرکت نیست در خیانت برکت نیست حکایت آورده اند که گشتاسب را
وزیری بود که او را راست روشن خواندندی و بسبب این نام گشتاسب او را اعزاز و اکرام فرمودی و بر وزرا مقدم
داشتی و ترتیب و تقریب زیادت فرمودی راست روشن گشتاسب را بر مصادرهٔ رعیت حریص کرد و ظلم و ستم را
در نظر او جلوه داده و آن را سبب آبادانی خزانه و انتظام امور ملک دانست و دست ظلم و تعدی برگشاد و رعایا را

از مصادره درویش کرد و خویشتن را مالی عظیم و ثروتی بیحساب اندوخت بعد از مدتی گشتاسب را دشمنی پدید آمد و قصد ملک
گشتاسب بخود و فرو گرفت و در خزانه مالی ندید که موجب حشم بدادی و ولایت را خراب و رعیت را پریشان یافت
و سبب آن ندانست روزی از راه تنگدلی بی خدم و حشم تنها برنشست و بصحرا بیرون رفت و ساعتی در اطراف شهر تفرجی
کرد فکری بر وی غالب و حیرتی بر وی مستولی شد در اثنای آن فکرت نظر او بر رمهٔ گوسفند افتاد که خوابانیده بودند و سگی بر درختی
بر دار کرده گشتاسب خواست که حال معلوم کند شبانرا بخواند و از خیانت سگ پرسید شبان گفت این سگ امین من بود
و مدتی مدید او را پروردم و در محافظت رمه بر وی اعتماد کردم و او با ماده گرگی جفت شده چون شب در آمدی سگ
بخفتی و ماده گرگ در آمدی و گوسفندی بکشتی و قدری از آن بخوردی و باقی این سگ بکار بردی مدتی هم برین جمله
می بود تا آنگاه که در رمهٔ من نقصانی فاحش پدید آمد و گوسفندان تلف شده بود روزی احتیاط کردم و
سگ را بگرفتم و بر دار کردم که جزای خاینان دارست و سزای بدکرداران برآوردن دمار گشتاسب
گشتاسب چون این فصل بشنید بخود باز آمد و گفت این نوادریست که بمن نمودند و تنبیهی که مرا فرمودند
چه از راه معنی رعیت رمه اند و من شبان بر من واجبست که از احوال رعیت با خبر باشم و استکشاف نیک و بد
ایشان بکنم پس بارگاه آمد و جریدهٔ محبوسان بخواست بیشتر ایشان آن بودند که بسبب راست روشن
محبوس بودند راست روشن را احضار کرد و بعد از تفحص بسیار او را بتهمتهای شنیع متهم کرد و شربت فنا
چشانید و خود بنفس خود بکار ملک پرداخت و رعیت را استمالت کرد و ملک او طراوتی دیگر گرفت پس گفت ما
بنام او فریفته شدیم که او را راست روشن گفتیم و او را دروغ تاریک می بایست خواند و فایدهٔ این حکایت آنست
که هر ملک خواهد که ملک او از خلل مصون ماند قواعد امور ملک بر تدبیر صواب نهد تا اساس مملکتش از خلل
خالی ماند حکایت سلطان محمود را خادمی بود که او را سنبل خواندندی و گفتندی مالی داشت که در حد حصر نیامدی و در
ایام دولت سلطان بهرامشاه وفات کرد و مالها در دست او بماند و ریحان که خادم او بود در آن جمله
وقوف داشت چون آن مالها مطالبت کردند بعضی باز دادند و بعضی از شهر بگریختند و بعضی منکر شدند
و بمطالبه و عقوبت تن در دادند و منبرها گرفتند و کاغذ دادن آغاز کردند و خواستند که بدان شعبده مال
ببرند مردی بود از امینان و معتمدان سنبل که او را محمد موی دوز گفتندی و بر وی مالی خطیر بود چون مال از وی
طلب کردند میخواست که بتشنیع آن زر را ببرد پس نزدیک شیخ ابو المؤید آمد و از وی درخواست که مریدی ام
از جملهٔ مریدان تو و دو آفتابه زر در دست من بود بوجه امانت و بهر دو تسلیم کردم و جهت دیگر که ندارم از
من مطلبند و مرا می رنجانند و من بعقوبت کشته خواهم شد اگر شیخ شفاعت کند او را ثواب بسیار حاصل آید
ابو المؤید قبول کرد و بمحفه نشست و بقصر سلطان آمد چون سلطان را خبر کردند مقدم او را عزیز داشت و پیش او
باز آمد و او را بر جای خود بنشاند و خود بزانوی خدمت بنشست شیخ این حدیث روایت کرد که حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده ولدت فی زمن الملک العادل و این را شرحی داد و کمال محمد موی دوز تخلص کرد

سلطان گفت شک نیست که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم این حدیث در آخر عهد انوشیروان گفته است که او اثر
عدل آشکارا کرده بود اما در اول ملک هیچکس از ملوک عجم از وی جابرتر نبود و سبب عدل او آن بود که در جوار او مردی بود
از اهل کتاب و نعمت فراوان داشت و ثروتی بکمال و اسباب مهیا و مرتب و پیوسته وثاق او بی مهمان نبود و تا مهمان
نیامدی او نان نخوردی و هرگاه که انوشیروان از قصر خود بوثاق او نظر کردی در خانهٔ او از هر صنف مردم دیدی چون
از حال او تفحص نمودی او را بجوانمردی ذکر کردندی انوشیروان خواست که او را بیازماید بامدادی لباس بازرگانان درپوشید
و خود را ناشناخته کرد و بدر وثاق مرد رفت و گفت مهمان خواهی گفت خواهم پس او را در خانه بنشاند و ولد خود را گرد
و حالی که بنشست قدری پست و شکر آوردند چون آن را بکار بردند بی آنکه مرد اشارت کند طعامهای لذیذ لطیف آوردند
چون از تناول طعام فارغ شدند بصفه رفتند که شبکه داشت بزرگ و نظر او در باغی بود که انگور بسیار بر درخت بود
پس آنجا مجلسی بساختند و شراب آوردند و در اناء و ساغرهای پاکیزه و ساقیان لطیف دیدار گلرخسار بایستادند و اقداح
روح در دادند بدین طریق تا آخر روز چندان مروت از او مشاهده کرد که حیرت آورد پس آخر روز انوشیروان گفت
من مردی بازرگانم و بدین ولایت امروز آمده ام و تو در حق من بسیار لطف کرده اکنون بگوی که از بهر تو چه آرم
مضیف گفت مرا باقبال خواجه همه اسباب مهیاست اگر تا بیابی که زا شده از برای من قدری انگور تازه بخری بسیار منت
بسیار دارم انوشیروان متعجب شد و گفت خدمت کنم اما من از تو چیزهای عجب دیدم خواهم که این مشکلات مرا حل کنی
مضیف گفت بفرمای انوشیروان گفت اول چیزی که آوردی پست و شکر بود در آن چه حکمت بود گفت حکمت آنکه چون مهمان
برسد حالی حرارت راه در وی اثر کرده باشد از روی حکمت او را شکر و پست عظیم مفید افتد که هم طعام بود و هم شراب
و حرارت غریزی را ساکن گرداند و چون این تناول کند تا آنکه طعام برسد مهمان در انتظار خوردن نباشد دیگر آنکه
تکلف بسیار کرده بودی و در احضار آن بغلامان هیچ اشارت نکردی و با کسی سری نگفتی گفت از بهر آنکه کار من
همیشه و راتبهٔ روزهٔ من این و من هر روز تا وقت استوا صبر کنم اگر مهمان برسد طعام خود با او بخورم و اگر
مهمان نرسد خادمان خود را جمع کنم و با ایشان طعام بکار برم که تنها خوردن از طریق مروت دور بود و گفته اند
شر الناس من اکل وحده انوشیروان گفت سوال دیگر آنکه درین مجلس که نشسته بودیم در باغ تو انگور بسیار
دیدم و تو انگور از من بار نو خواهی حکمت درین باب چیست گفت از آنکه پادشاهی که داریم مردی ظالم و تباه و ستمکار
است و برکت و دین نمانده است و هر سال که در باغ من انگور برسد نخست از جایگاه دیگر خراج بستانند و مرا امیدست که جواد
آبخوار دهد چون از جایگاه دیگر فارغ آیند آنگاه باغ مرا حرز کنند و چون حق او در انگور من باشد و من ازین انگور
بخورم خیانت کرده باشم و در ملت من خیانت حرامست و من نتوانم از بهر انگوری خصمی آتش پرستی بقیامت بردن
و از آن زمان که غوره شیرین شود در باغ را دربندم و مهر کنم و نگذارم که هیچکس آنجا شود تا آنگاه که نواب دیوان
پادشاه انگور را حرز کنند انوشیروان چون این بشنید بگریست و گفت آن پادشاه ستمکار ظالم منم و اکنون بسبب
امانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خراج ببخشیدم و عهد کردم که بعد ازین از هیچکس عشر زیادت نستانم و بر کس ظلم

نکنم پس توبه کرد و بساط عدل در بسیط زمین بگسترد و آن روزگار مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در اول عهد او متولد شده بود
هرگز این حدیث نفرمودی و حال رعیت انوشیروان با آنکه گمراه بودند اندر امانت چنان بودند و اندرین عهد مسلمانانند
که من ایشان را بکار میدارم و مالهای مسلمانان می ستانند و بر ایشان ظلم میکنند و چون وقت مطالبه آید شما را رحمت
میدهند و شما مرا شفاعت میکنید و خواهند که بدین طریق مال ببرند شیخ درین باب چه فرماید تا مرا چه باید کرد خواجه
ابوالمؤید گفت رخصت دادم و برخواست و برفت و گفته راست گفته اند که کلام الملوک ملوک الکلام چون ابوالمؤید
بازرفت محمد موی دوز بخدمت آمد که شیخ کار ما با سلطان بکجا رسانید شیخ گفت حکایت تو در خدمت سلطان گفتم مرا
ثنا داد و چنین و چنین گفت و تفهیم شد که حق بدست سلطانست تو مردی پیری و لب گور رسیده مال مسلمانان را باز باید داد
و آن از بهر فرزندان نباید گذاشت تا در دنیا مخذول نشوی و در قیامت ماخوذ نمانی محمد موی دوز چون از خدمت شیخ
مؤید نومید شد بخانه باز آمد و مال آنچه داشت آن را دیگر روز بخدمت سلطان رسانید و شیخ ابوالمؤید عهد کرد که دیگر هرگز در باب
هیچکس بهیچ سبب شفاعت نکند و اگر در عهد انوشیروان امانت رعیت در طبیعت او موثر آمد تا بساط عدل در آفاق
و بسیط ربع مسکون بگسترد و نام نیکو خود را حاصل کرد امروز بحسن اعتقاد و صفای ضمیر اینست عرض و یمن رای خداوند
خواجهٔ جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی ضاعف الله جلاله در اظهار آثار معدلت
و اشتهار اصناف مرحمت آن اثر ظاهر گردانیده است که جهان و جهانیان در ظل امان و مرحمت آن سایهٔ یزدان شمس الدنیا
والدین التتمش ناصر امیر المؤمنین خلد الله سلطانه چنان آسوده اند که از نوائب زمان بی خبر مانده اند و از حوادث زمان
اثر ندیده اند و بعد از آنکه اکثر معمورهٔ بلاد اسلام بسبب استیلاء ظلم خراب شده است خلایق در حصن حمایت و ظل عنایت
این شاه و وزیر از محن زمن مصون و مامون شده و ظلم و فتن از پاس و سیاست ایشان مردود و مغبون لاجرم زبان ایام
این می سراید

قطعه

ملاذ و ملجأ عالم نظام ملک جهان ∴ که عکس رایش همچون ضیای مهر بود ∴
جهان پناه فلک اقتدار آنکه بجاه ∴ چو آب و آتش در وقت کین و مهر بود ∴
کمین مجرد دیوان عالیش امروز ∴ بگاه دانش صد چون بزرجمهر بود ∴
مدد ز رای منیرش همی برد خورشید ∴ از آن بسبب همه ساله منیر چهر بود ∴
مدار دولت و اقبال بارگاهش باد ∴ همیشه تا که مدار جهان سپهر بود ∴

باب هفدهم

از قسم سیم در نکوهش ناحافظی بر عقلای عالم پوشیده نماند که هیچ خصلتی نکوهیده تر و هیچ خلقی ناپسندیده تر
از ناحافظی و قصد حرم مسلمانان کردن نیست و در بارهٔ ایشان خیانت کردن عاقبتی وخیم دارد و نتیجهٔ آن عذاب الیم
و آتش جحیم بود و در امثال سایرات که من ذوق ذوق و ما درین باب حکایتی چند که مشتمل بر ذکر این قوم ایراد کنیم

حکایت آورده اند که روزی احمد عبدالله میگذشت نظرش بر منظری افتاد و زنی صاحب جمال را دید که موی را
شانه میکرد و دلش بستهٔ زلف او و عقلش صید دام او شد پرسید که این خانهٔ کیست گفتند از آن شیرزاد که از جملهٔ خدام قدیم است
احمد شیرزاد را در ابجواند و بعضی چند از احوال زن باز راند شیرزاد گفت مدتیست تا مرا با وی اتفاق مواصلت افتاد و تا وی
در خانهٔ منست هیچ زن ننگریسته ام و در رضای او طلبیده و او نیز با من وفاداری نموده است و موافقت کرده و من با وی هیچ جای

ودم و بهر جا که عزم کنم او را نیز با خود ببرم و بی او مرا یک زمان صبر نبود احمد عبدالله چون این سخن بشنید سودای عشق زن در دل او
افتاد و هوا غالب شد و خبث اعتقاد و خیانت ناحفاظی او را باعث و محرض آمد بر آنکه گروهی از زنان قواده را بگماشت تا زن
شیرزاد را با وی راست کنند و زن هم عشقی داشت و هم کژ گردشی بود و این صحبت او نشسته بود آن زنان از پیش بر اندک مجال
ایشان التفات نکرد و با شیرزاد حال در میان نهاد و شیرزاد را آتش غضب در جان افتاد و سر رشته تدبیر گم کرد و صلاح در آن دید
که از پیش احمد بگریزد و زن را نیز بگریزاند و آن سر را با یاران خود کشف کرد و ایشان را سوگند داد تا آن سر با احمد کشف نکنند و یکی
از ایشان سوگند بدروغ کرد و راز با احمد بگفت و احمد بر شیرزاد بی اعتقاد شد و اندیشید که اگر برود نباید که از وی فتنه زاید
پس روزی ناگاه شیرزاد را فرو گرفت و بدست خود او را بکشت و مال او را غارت کرد و زن او را بزور بخانه آورد و لشکریان
این معنی از وی ناپسندیده داشتند و بر وی لعنت کردند احمد عبدالله زن را برگرفت و قصد طبرستان کرد و از شهرهای طبرستان
مال بستد و تا بدراب آمد و آنجا قرار گرفت ناگاه قاصدی از نیشابور برسید و مکتوبی بیاورد که عباس بنیشابور آمد و خانه
مادرت غارت کرد و آنچه یافت از خزانه جمله برگرفت و مادرت را با خود بگرگان برد و راوی حکایت تاریخ نامه را انگاشته ام
آن روز بود که او خانه شیرزاد غارت کرد و زن او بستد همان روز عباس در نیشابور خانه او غارت کرده بود و مادر او را
برده چون احمد بمضمون نامه وقوف یافت بیهوش شد چون بهوش باز آمد و بطرف از آنجا روانه شد و سبب غارت کردن عباس
خانه احمد را آن بود که عباس غلام احمد بود و او شوکتی و رونقی داشت و درین وقت بهراة بود و شبی بخواب دید که با احمد نرد می باخت
و او بر او نرد غلبه کردی و دستار از سر احمد برگرفتی و بر سر خود نهادی چون عباس از خواب در آمد این خواب با معبری بازگفت
معبر گفت تو بر آنکس که نرد می باختی غالب آیی و مادر او ترا باشد و عباس مادر احمد را دیده بود زنی بود تمام قد با چهاره‌ای
خوب راندای محبوب دل عباس بود و مایل شده جمعی از حشم را درین وقت با خود یار کرد و بنیشابور تاخت و خانه احمد را فرو گرفت
و مادر او را بیرون آورد که غلام بزرگ احمد بود از عقب او برفت عباس با او حرب کرد و او را مجروح و منهزم بازگردانید و چون احمد
بنیشابور آمد ده هزار مرد را روزی بیرون آورد و ده داد تا در عقب عباس بروند و او را بگیرند عباس چون بشنید که لشکر در عقب او
می آید دانست که تا مادر احمد با وی است آن لشکر از وی منقطع نگردد و نیز دلش از وی گرفته بود و او را بکشت و خود بزنهار حسن زید
بطبرستان شد و حسن شنیده بود که او از ناحفاظی مدتی مادر احمد را بالزام نگاه داشت و عاقبت او را بکشت بجای او را از دین
و مروت بدانداشت او را زنهار نداد و بفرمود تا او را گرفتند و بر سر راه بردار کردند و آنچه بادی بود جمله

کند و پناه بدرگاه عزت او کند که قدرت او بی عزل و عظمت او بی تحول است یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده
ام الکتاب **قطعه** کمال و قدرت و رحمت خدای غیب‌دان دارد ¤ که لطف او نسیم روح در قالب روان دارد ¤ ز فضل او زاد
دان که این عنقای زرین پر ¤ درین میدان خضرا سماوات آشیان دارد ¤ عروس باغ را مشاطه تقدیر صنع او ¤ کند گلگونه و هم
پرده مشکین نهان دارد ¤ برای حضرت عظمت ز مهر خاتم دولت ¤ قرین حضرت اقبال دستور جهان دارد ¤ علاء دولت و دین شاه ان
نظام الملک دریا دل ¤ که بر درگاه او افلاک سر بر آستان دارد ¤ جهانی از نعمت و شبلی صفا آمد از آن فردا ¤ همه روشن پایه اندر گو
دو رخ مکان دارد ¤ همیشه با دشمنک وز تب و چشم حسود او ¤ که تا اهل هنر را شکر او رطب اللسان دارد

باب هجدهم

از قسم سیم در مذمت کفران نعمت و ناسپاسی که بلای آن با خود رسیدند خصلتی ناپسندیده و خلقی نکوهیده
بکفران نعمت نیست و در دین و دنیا عاقبت آن وخیم و در عقبی خاتمت آن عذاب الیم است و دلیل آنکه آفریدگار تعالی
عذاب را جزای کافر نعمتان گردانید قوله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید و در امثال
عرب است که الکفران اشد من الکفر لان هذا واحد و ذلک اثنان **بیت** جان باز توام گرچه ندارم جانی
جانم چو یکیست چون بود جانان دو ¤ کفران حق نعمت از کفر بتر ¤ زیرا که بود کفر یکی کفران دو ¤ و چندانکه شکر در اخلاق انسان
محمود است تیغ کفران نعمت بهمان سبب ثابت باشد و ما درین باب ذکر شکر و احوال شاکران و آنچه بطرف شکر تعلق دارد
تقریر کرده ایم حکایتی چند در ذکر کافر نعمتان و آنچه بشومی کفران نعمت بایشان رسید تقریر کنیم **حکایت** آورده اند که چون
طاهر ذوالیمینین در خدمت مامون تربیتی حاصل کرد و تمامت اشغال در ضبط آورد احمد ابوخالد که وزیر او بود در منصب وزارت

آثار کفایت بظهور رسانید ومیان طاهر واحمد مصادقتی بود بکمال وهرچه کردندی بموافقت ومشورت یکدیگر کردندی
وهرگاه که مامون را نظر بر طاهر افتادی او را از احوال برادر خود امین یاد آمدی واز اندوه سر در پیش افکندی
ورنگ بودی که آب از چشم او روان شدی وخود را بتکلف نگاه داشتی وطاهر گاه گاه آثار تغیر در مامون
دیدی واز آن متاثر شدی تا روزی طاهر بخدمت مامون آمد چون مامون نظر بروی انداخت او را از امین
یاد آمد واز اندوه سر در پیش انداخت طاهر گفت ای مامون موجب قبض وتنگدلی چیست بحمد الله جهان بفرمانت
ودیگران بقا را امر زیر زبان اگر واقعه حادث شده است اشارت فرماید تا دفع آن از میان کرانه افتد وبر میان نهند
مامون گفت آدمی زاد بی غم نباشد وهر غمی را باکس نتوان گفت طاهر از آنجا بیرون آمد ودویست هزار درم نزد
خیر خادم فرستاد که از خواص حضرت مامون بود واز وی التماس کرد تا بلطایف حیل از مکنون ضمیر مامون
معلوم کند واز موجب تفکر خاطر او باز پرسد خیر خادم فرصت نگاه داشت تا وقتی که مامون بجهت تداوی قدری
نبید بخورد خیر از راه گستاخی گفت امروز که طاهر ذو الیمینین در آمد مامون آب بچشم در آورد وآثار تنگدلی
در بشره او ظاهر شد سبب چه بود مامون گفت این سر با تو بگویم ولیکن نباید که سر در سر آن کنی خیر گفت بنده را یارای
سر چه کار مامون گفت طاهر برادر من محمد امین را بکشت بزاری زار وآن نه بمیت اخلاص من بود بلکه بتعصب
اکنون هرگاه که نظر بروی او افکنم خون در تن من بجوشد ومرا از محمد امین یاد آید خیر گفت سهل کاریست بفرمای تا من
طاهر را در پیش حضرت مامون گردن زنم مامون گفت این نیز هم مصلحت نیست چه بسیاری خلل در ملک بسبب
این سیاست پدید آید فاما دم این سر را با طاهر ذو الیمینین کشف کرد وطاهر هم در شب نزد احمد ابو خالد رفت وحال تقریر
کرد وگفت بنده دی مرا از پیش او دور تر فرست تا او را از دور طاعت میدارم وخدمت میکنم احمد طاهر را
گفت کجا میخواهی تا از جهت تو مقرر کنم طاهر گفت خراسان که هوای آن صحیح است ونسیم آن صفای عیش ودخل بسیار
وبقعه آن قلیل روز دیگر احمد ابو خالد نزدیک مامون آمد وگفت دوش هیچ را دل بنظم حال خراسان
نگران می بود ودر اندیشه آن بودم که اگر خللی پدید آید دفع آن چگونه میسر شود مامون گفت مدتیست
تا من هم درین اندیشه ام تدبیر آن چیست احمد گفت در خاطر می آید که اگر طاهر ذو الیمینین را نامزد کنیم وآن ولایت
بوی دهیم دل ما بکلی از آن ملک فارغ آید مامون گفت نباید که کار طاهر بخراسان مستقیم شود وما را خلاف کند
وخویش را از ربقه طاعت ما بکشد احمد ابو خالد گفت این نتواند بود ومن ضامن وی ام ویقین واثق است که اگر
نعمت مامون را بکفران مقابل کند خدای عز وجل او را عبرت کافران کرداند پس طاهر را منشور امارت خراسان
دادند واو بدان طرف رفت وآن ولایت ضبط کرد وچندانکه کار او راست بایستاد ولشکرها بر وی جمع شدند دم
خلاف زد وعصیان آشکارا کرد ونام مامون را از خطبه بیرون کرد وبنام یکی از معارف سادات خطبه کرد وهم در آن
شب چون بخانه آمد واستراحت کرد بامداد او را مرده یافتند وکس ندانست که سبب مرگ او چه بود وعاقبت
وخامت کفران نعمت بوی رسید چون این خبر بمامون رسید گفت بر بنی که کار خود بحق بازگذارد کرم آفریدکار تعالی

کار او را چنین کفایت کند **بیت** بنده چو با ستمگر دهد کار بسازد ز بی غم و رنجش خدای کار بسازد **حکایت** عمرو بن
عبد الملک را مسلمه بن عوف اگرچه حقوق بسیار وسوابق بیشمار بود وچون مسلمه را مال بسیار جمع آمد وآلت وعدت
بیشمار حاصل کرد هوس امارت او را باعث ومحرض آمد وبر عمرو بن عبد الملک عاصی شد وعمرو از بهر تدارک آن
خلل بنفس خود حرکت فرمود ولشکری جرار در ظل رایت او متابعت نمودند ومسلمه بن عوف با سپاهی بسیار حرکت
کرد ودر حدود (?) آن ولایت با یکدیگر ملاقات کردند وچون کار بصلح قرار نگرفت روی بجنگ نهادند وحربی عظیم
کردند وعاقبت شکست بر لشکر مسلمه بن عوف افتاد ودر اثنای آن طعنه بر مسلمه آمد چنانکه از اسب در افتاد
ودر میان معرکه جان تسلیم کرد ودر آن حال عمرو بن عبد الملک بسر او رسید واو را در میان خاک وخون غرق دید
بسر او بایستاد واین بیت بخواند **بیت** وبالی که طاغی ز کفران کشد یقین دان که کافر ز کفران کشد **حکایت**
در آن وقت که بهرام چوبین از حرب خسرو منهزم گشت تنها بی خادم وحاشیه میرفت در راه بخانه پیرزنی نزول کرد
واز آن پیرزن قدحی خواست که در آن شراب خورد وپیرزن کدوی پیش آورد وچون شرابی چند بخورد طبقی طلبید
تا نقل در وی کند پیرزن طبقی کهنه ناشسته پیش آورد بهرام بنشست وشراب خوردن گرفت پس از پیرزن
پرسید که مردمان در حق بهرام چوبین چه میگویند زال گفت میگویند که ناسپاسی کفران نعمت پیش گرفت
وعاقبت آن وخیم است بهرام گفت اگر کفران نعمت نورزیدی امروز شراب از کدو نبایست خورد و
نقل از طبق سفالین شکسته نبودی **حکایت** آورده اند که چون انعام واحسان وتربیت معتصم در حق
افشین بغایت رسید واو را از اقران واکفا برگزید وبنظر عنایت مخصوص کردانید وحرب بابک خرم دین را
بوی حوالت کرد وآن کار بر دست او بر آمد واز آنجا مال ونعمت بیحساب او را حاصل شد وبطر نعمت او را بکفران
وعصیان باعث ومحرض آمد ودر قصد ملک معتصم کوشید وعبد الله طاهر در خراسان قوی حال بود ولشکر بسیار
داشت ومیدانست که او را با وجود عبد الله طاهر کار از پیش نرود در اطراف حالها کوشید وپیوسته او را در خدمت
معتصم بدگفتی وقصدها میکردی افشین میخواست مالی که جمع کرده بود آن را بولایت جغانیان فرستد که ولایت
او بود وبطریق امارت خراسان از معتصم بستاند تا آنگاه عصیان آشکارا کند پس روزی هزار پاره تیغ گوهر دار
قیمتی در میان پنجاه خروار نفایس وطرایف جامها تعبیه کرد ودر میان قافله بدست معتمدان خود بخراسان
فرستاد وعبد الله طاهر را از آن حال خبر شد که پیوسته از حال افشین متفحص بودی وبر افعال واقوال او مطلع
داشتی آن کاروان را بگرفت ودر پنجاه خروار بار افشین بر روند وجمال کاروان را هیچ تعرض نرسانیدند وبازگشتند
عبد الله طاهر بخدمت معتصم ذکر وی در قلم آورد که افشین با هزار پاره تیغ با چندین ظرایف بولایت خویش
میفرستاد ومن آن را بدین طریق بدست آوردم وبنوعی بخدمت فرستادم تا فرمان رسد چه صادر شود معتصم جواب
مکتوب بخط خود در قلم آورد واو را محمدت گفت وفرمود که شمشیر بردار آن کار باید داد ومال را نگاه باید داشت تا مصرف
آن معین کرده آید چون خبر بردن مال با فشین رسید بخدمت معتصم عرضه داشت که عبد الله طاهر ضعیف شده است ودر ولایت

وزر و ان را میبرند و مال الخراج می بندد و او دفع نمی تواند کرد معتصم جواب نداد و چه او را معلوم بود که بنای آن سخن
بر کجاست پس افشین نزد احمد نصر که امیر گرگان و طبرستان بود نامه نبشت و ذکر کرد که مرا معلوم است که در کیش من و اعتقاد
همنا داری و من در حضرت خلافت ترا معین و مربی ام باید که باج گرگان و طبرستان باز گیری و عبید الله طاهر را
تمکین ندهی و اگر قصد تو کند بدان مال حشر سازی و با او حرب کنی و من عدت و شوکت تو پیش معتصم عرضه دارم و باز
نمایم که عبید الله طاهر تاب مقاومت تو ندارد و هر آینه مرا بحرب تو نامزد کند چون من بیایم هر دو یکی شویم و عبید الله طاهر
بر اندازیم و ولایت میان خود قسمت کنیم چون نامه باحمد رسید عصیان آشکارا کرد و مال باز گرفت عبید الله طاهر آن حال را
بحضرت خلافت انها کرد معتصم متصل فرستاد و کسی بگرگان نزد یک احمد نصر و مال طلبید احمد نصر با افشین نامه فرستاد که
مرا بر عصیان تحریص کردی اکنون معتصم از من مال مطالبه میکند من هر دو در خصمی چه گونه کنم افشین نزد یک او نبشت که مقصود ما
با غرض معقود باز گردان و معتصم در آن اندیشه می بود که آن کار را چه گونه از پیش برد در اثنای آن حال افشین صد مرد
از معتمدان خود برگزید و هر مرد را سه هزار دینار سرخ در همیانی کرد و بداد که بر میان بندند و صد خروار بنه گاه پادشاهانه
و فرشهای خسروانه که از حرب بابک بدست او افتاده بود راست کرد و بدین صد مرد داد و ایشان را بولایت خود فرستاد
و بعبید الله طاهر نامه نبشت که همان بار بولایت میفرستم باید که معتمدان مرا بدرقه بدهد تا از آن ولایت بسلامت بگذرند
چون مردمان و بارها بنشابور رسیدند عبید الله طاهر را از حال خبر شده بود در شب بفرستاد تا هر صد مرد را بگرفتند و زرها
از ایشان بستدند و صد مرد را گردن بزد و باقی را در قلعه محبوس کرد و بحضرت خلافت باز نمود که از مال افشین
سیصد هزار دینار سرخ و صد خروار بنه گاه شاهانه از فرش و کار خانه که مثل آن کس ندیده است بستده ام معلوم کردم تا از مال
جهت معتصم مثال فرستاد که زر در وجه مواجب حشم نه و لشکری نیکو بساز و با احمد نصر در گرگان حرب کن و او را بگیر
و آن بارها و فرشها جهت ما نگاه دار عبید الله طاهر هشت هزار سوار را مواجب تمام بداد و در خدمت پسر خود ابو الفضل
طاهر بگرگان فرستاد و با احمد نصر حرب کرد و حشم او چون شیران در لشکر افتادند و ایشان را منهزم کردند و احمد نصر گرفتار
شد و در خزانه احمد نامهای افشین یافتند که افشین پیش او نبشته بود و آن نامها را بخدمت معتصم فرستاد معتصم فرمان داد
تا احمد نصر را حاضر کردند ببغداد روزی معتصم احمد نصر را حاضر کرد و نامهای افشین در میان جمع بروی عرضه داشت که تو چنین
نبشته او گفت من نوشته ام معتصم در خشم شد و فرمود تا او را چوب زدند و عاقبت اقرار کرد معتصم ائمه را بخواند
و فتوی ایشان بر وجه لازم کرد اول گفت شنیده ام که تو در خانه کتاب مغان داری و آن را چون مصحف و قرآن حرمت
میداری گفت یادگار پدران منست و ایشان آن را عزیز داشتندی دیگر او را گفت تو آتش را سجده میکنی گفت گواهی
تو معتصم را سجده میکنند که تو انگشت سوی آتش فراز کنی در حال آن انگشت چون انگشت شود اگر من آتش را خدمت کنم
چه زیان دارد گفتند تو ختنه نکرده گفت من مردی بزرگ بودم شرم داشتم که عورت خود بنامحرمان نمایم شما هر راست
پیغمبر را میکنید اگر من یکی را نکنم چه زیان دارد پس ائمه بخون او فتوی دادند و معتصم او را سیاست فرمود و بعاقبت
کفران نعمت او را در ورطه هلاک انداخت و آن قاعده مستمر است که هر که در زمین عصیان تخم کفران اندازد هر آینه

۹۰ فرزان

جز خسران بر ندارد **حکایت** در تاریخ یمینی مسطور است که طغرل حاجب از بندگان مسعود بود در نوبت سلطان عبد الرشید
بر ملک مستولی شد و ضعف سلطان و قوت خویش او را باعث و محرض آمد بر آنکه ملک فرو گیرد عبد الرشید باضطرار نه باختیار بقلعه رفت
و طغرل بر تخت سلطنت نشست و بفرمود تا عبد الرشید را در زیر دیوار کشتند و ملک محمود در انضباط کرد و خواهر ان را تکلف کردن
گرفت و وزارت خود را با بو سهل زوزنی داد و هر چند ابو سهل در آن عهد از کفاة بود و مردی دانا و هنرمند و لیکن حب المال و الجاه
نظر او را از وخامت عاقبت آن شغل حایل شد تا حکم قضای آسمانی نفاذ یابد و خواجه حسن بن محمد مروزی از اعیان درگاه حضرت
بود و لیکن متقلد هیچ شغل نشد و هر روز در سلک ندیمان خود را مسخره کردی و نظاره می نمودی تا از زیر پرده غیب چه بیرون آید
و از حامله لیل چه زاید و این طغرل پیوسته بشراب مشغول بودی و وزیر او ابو سهل زوزنی کار میراند و جهان می سوخت و در
عواقب کار نظری و در صلاح خویش اندیشه نه و از نشکردان دیوان رسالت مردی بود که او را ابو عمرو رسول گفتندی
او گفت میان من و این شاکرد دوستی بود و او از اهل صلاح و دانا بود که روزی مرا سلاح برگرفتی مرا گفت می بینی که این
چه بلیتی است که این چنین سگی بر جای پادشاه نشسته است **بیت** ابراست بر جای قمر زهر است بر جای شکر سنگست بر جای گهر
خار است بر جای سمن جمله دلها از جفای او بگدازست و تمامت سینها از غصه او محزون و من عزم کرده ام که خود را فدای این دولت
سازم و حق نعمت خاندان محمودی بگذارم و ذبحی او را از پای در آرم اگر همه دو غرض من حاصل شود پس از آن اگر مرا بکشند هیچ
باک ندارم رسول میگوید من او را گفتم ای برادر این کار که تو بدست گرفته کار خردی نیست این را اندیشه باید کرد گفت هیچ
اندیشه حاجت نیست من چون از سر این کار برخواسته ام تقدیم این کار بر من آسان خواهد بود پس روزی بدان کار آورد و چند
کس را با خود در آن معنی یار کرد و پیوسته منتظر احوال او می بودم و او را با خفای آن سر وصیتها واجب میداشتم
طغرل جشن نوروزی ساخت و خلق را خلعتها داد و تشریفات و انعامات فرمود روز چهار شنبه هشتم ماه ذی قعده طغرل
خواست که بار گاه رود و بر تخت نشیند نوشتگین بن عوه گفت من سه یار دیگر عزم کرده ایم که او را بکشیم من یار او گفتم بخت
من آینه گفتم دور باش برادر اگر کار ساز شود فیها و الا شمشیر در او گیرید و کار او تمام کنید و اگر کشته شویم نام ما در عالم
منتشر گردد و بوفاداری و حق گذاری مثل شویم پس بدین قرار سلاحها برگرفتیم و در پیش صفه بار بایستادیم چون طغرل بیرون
آمد لرزه بر اندام من افتاد چنانکه آواز دندان من یاران شنیدند من چوب پا در زیر دندان گرفتم تا آواز اصطکاک آن کسی
نبرد که ما در چه کاریم و توکل بر خدای تعالی کردم و همین که طغرل پای بر بالای صفه نهاد یک دور باش در زیر پستان او چنان
بقوت بزدم که از قوت او در پشت او دم و آن سه یار من تیغ در او گرفتند و تمام کردند و یکی از یاران ما کشته شد من و دو یار
دیگر بسلامت بماندیم تشویش در بارگاه افتاد پس من بر خواستم و سر او ببریدم و غوغا در آمدند و او را پاره پاره کردند و سر او بر
سر چوبی کرده به بوندند و خواجه را خبر نبود و بدر سرای می آمد چون او را بدیدند بگرفتند و فتنه نشستند و لشکریان بنشستند و اندیشه
بر کار ملک مقصور کردند پس خبر آمد که در قلعه کند سه فرزند از فرزندان سلطان مسعود بر قرار مانده است و از تیغ قهر طغرل طاغی
مانده چتر و دور باش و اسباب تجمل آنجا بردند و از آنها سه پادشاه و امیر فرخ زاد را بر تخت شاهی نشاندند و قاعده بار دیگر
ممهد شد و یک وفاداری و حق گذاری که ترکی بجای آورد پادشاهی ملک که از جای رفته بود بقرار باز آمد **بیت** دل رفته بود و جان شده نعمت غلامی

کان دل سینه آمد و آن جان تن رسید ∴ و درین دولت که تا قیامت باقی باد دولتشاه طاغی باغی و دون همت کافر نعمت
که در دولت سلطان جهان شمس الدنیا والدین التمش ناصر امیر المؤمنین اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره طغیان و کفران
آشکارا کرد و هم از نظایر و اخوات این حکایتست که چون خیاط عنایت شاهنشاهی قبای تربیت از قد قدر او زیادت تر
بریده بود موجب غبار عبرت گشت و چون نهال اصطناع در زمین شوره زار نشانده بود و هر بزه و کفران بار نیاورد بیت
تو چون بچه شیر بر پروری ∴ چو دندان کند تیز کیفر بری ∴ چو با زور و با چنگ برخیزد او ∴ به پرورده کار اندر آویزد او ∴ پس دولتشاه
مرد و زیر و دل چو آتش و سپاه روی چو دود بود چون دید که رفیع این دولت رفیع این حضرات بود و بعواطف شاهانه
از حضیض خمول باوج قبول بر آمد و از کمترین درجه بعالی ترین مرتبه و مقامی متصاعد شده و بعد از آنکه او را به چاوشی قبول میکردند
از زمین نظر خدایگان خویشتن را پهلوان جهان و صاحب فرمان زمان دید و فرع چون ایام عادت بی وفای خود آشکارا کرد
و سپهسرا از گریبان نامولفردی برزد و دولت را از ذات بی نظیر ملک ملوک الشرق ناصر الدین محمود بن السلطان تغمده الله
بغفرانه و اسکنه بحبوحة جنانه خالی کرد و آن ذات بی نظیر و بدل بیت گلی بود و بخشش بوی از باغ عمر ∴ از آن بو گلی بود اندک بقا ∴
پادشاه جهان و خسرو صاحب قران و سلطنت و جهان گیری باقی باد بیت گر کوکبی فنا شد از برج سلطنت ∴ چون کوکب خجسته
بجای باد ∴ دولتشاه را کفران نعمت و غلو دولت باعث و محرض آمد بر آنکه دم استبداد و استقلال زند و ولایت [illegible]
و کوزر را فرو گیرد و می پنداشت که کار رمز سریست و آن مثل مشهورست که کن ذنبا ولا تکن رأسا فان علل الکثرة کثیرة پس
رایت ظلم برافراخت و آتش فتنه بر افروخت و خطبه بنام خود کرد و خویش را نام سلطان نهاد و تیغ جفا از نیام ظلم بر کشید
و نزدیک هزار کس را از معارف بسبب استقامت ملک باجل خود بکشت چون پادشاه کامکار روحانی رحمت آفریدگار از برای
اطفای آن نایره غریب آن همت را تصمیم فرمود و فرمان داد تا حشم منصور از اطراف بحر و بر روی بدان طرف آورد و آن
مخذول را خذلان دامن گرفته بود تا باسعد ادی که نتیجه استبداد و [illegible] بود برگشت و در مقابل بایستاد و هنوز [illegible] جلال سایه
یزدان بر آن کافر نعمت نیفتاده بود که از فروغ تیغ بندگان دولت چون سایه بر خاک افتاد و سر دولتشاه از دولت شاه
گوی چوگان فنا شد بیت هر دل که خلاف شه در آن میکرد ∴ چون دولتش بی سر و جان میکرد ∴ هر تن که نه در رکاب او جان [illegible] ∴
بی تن سر او گرد جهان میگرد ∴ و این فتح نامدار که غره فتوح روزگار است در این شهر با رکاب ملکان پیشانه رحمت کرد که زمین رای
مشکل کشای خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین جلال او صاحب دولتی که رای وی در خیل معاقد دولت
کیمیای نجاح است و نفاذ عزایم او در حل معاقد ملک علیه منبر اشارات او رعایت مصالح سلطنت را متضمن فراغ خاطر
شاهنشاهی و نتایج رای او رویت او آسایش و رفاهیت رعیت و سپاهی قطعه خدایگان وزیران نظام ملک محمد
که مثل رای و دانش جهان پیر نه بیند ∴ مدار عالم همت قوام دولت و دین آن ∴ که چشم عقل بدانش ورا نظیر نه بیند ∴ جهان پناه
ابو سعد صاحبی که سعادت ∴ بچشم [illegible] خود قرین نه بیند ∴ چو آفتاب فلک [illegible] بنور [illegible] ∴ [illegible]
منیر نه بیند ∴ همیشه تا که [illegible] ∴ [illegible] ∴ [illegible] ∴

باب نوزدهم از قسم سیوم

در مذمت نمیمت و غمز و سعایت نمیمت سخن چینی بود و سعایت غمز کردن و این هر دو خصلت در مذمت برابرند
اما خصلت سخن چینی را نص کتاب کریم و فرقان عظیم ناطق است قوله تعالی مناع للخیر معتد اثیم و در آیت دیگر
میفرماید ویل لکل همزة لمزة و ارباب تاویل گفته اند که همزه سخن چین است و لمزه آنکه در پس مردمان
بدگوید و لعنت کند و رسول علیه السلام فرمود باصحاب که الا اخبرکم بشرارکم شمار اخبر کنم از بدترین شما قالوا بلی
یا رسول الله قال المشاؤون بالنمیمة المفسدون بین الاحبة الباغون للبراء العنت که سخن
طریق سخن چینی سپرند و میان دوستان یکدل عداوت افکنند و بنیان صداقت یاران از دست نمیمت منهدم کردانند
و کسانی را که از عیوب پاک باشند و از نقایص بری در حق ایشان بتکلف عیب جویند و مساوی و مثالب تقریر کنند
بحکم این مقدمات درین باب حکایات آن جماعت که بدین خصایل موسوم بوده اند و در عاقبت بوبال آن گرفتار شده
گشته تقریر کرده می آید تا ارباب عقول را مطالعه آن تنبیهی باشد حکایت در تاریخ ملوک عجم مسطورست که یکی از
تجمل اکاسره آن بوده است که عوام را از تناول بعضی خوردنیها که خاصه پادشاه باشد منع کرده بودند و اگر شنیدندی
که کسی از رعایا مثل آن طعام ساخته است او را برنجانیدندی وقتی مردی بازاری مردی لشکری را ضیافت کرده و از سبب
تجمل در آن ضیافت بیافت و از آن خوردنیها که خاصه پادشاه بود جهت مهمان مهیا کرد چون لشکری از وثاق بازار
بازگشت بحضرت انها کرد که فلان امروز مهمان فلان بازاری بود و طعامهای خاص و الوان پادشاهانه که دیگران از
تناول آن ممنوع اند ترتیب داده بود فلان از غایت صدق و اخلاص که در امتثال اوامر پادشاه دارد عرضه داشت
کسری بر ظهر قصه توقیع کرد که ترا بدین اعلام که کردی اجمال ارزانی داشتیم و آن مرد را ملامت میکنیم نه بدانکه چرا طعام خاصه
ساخت برای آنکه چرا با تو کافر نعمت و حق ناشناس ساعی غمام پیوست که شکر آن نعمت را بسعایت مکافات کرد
و حق آن نکو کار را به بدی مقابله میکنی و در حضرت ما بازار ساعی کاسد است و حرکت نمام فاسد حکایت آورده اند که
مردی با معتضد عرضه داشت که نصیحتی دارم و خلوتی خواهم که تقریر کنم معتضد گفت اگر راست باشد محمدت یابی و اگر خلاف
باشد خود را مستوجب ملامت کردانی مرد گفت یکی از ترکان لشکریان که نام او فلان خدمتی بی اجازت انجام داده
است و مرکز خود را خالی کرده ... و او همسایه منست معتضد ویرا گفت آنچه باز نمودی حق اکرام ما نگاه داشتی
اما حق همسایگی او فرو گذاشتی و اگر آنچه گفتی راست گفتی ترا هیچ سود نخواهد داشت و اگر خلاف آنست که گفتی ترا
عقوبتی کنم که عبرت دیگران شوی و برین اقدام و دلیری که نمودی این بار ترا عفو کردم این اغضا و احتمال از سبب
بود که بر پادشاه واجبست که بر مجرمان بکرت اول طریق عتاب مسلوک دارند و اگر بار دیگر معاودت کنند از عتاب
بعقاب کردانند و نخواهم که هیچکس در حضرت ما از این نوع سخن راند که نیز و نیکی من بعجز از ساعی نیست و غماز و نمام که
اگر راست گوید سخن بی حاجت گفته باشد و اگر دروغ گوید بهتان باشد و بدین کلمات محبت معتضد در دلها متمکن شد
حکایت آورده اند که عبد الملک مروان قبیصه ... ذوالقدار را بجایگاه وزرا بازداشت و بمجلس عام او قربت منبد رسانید و در
او را گفت ترا برکشیدم و بقرب حضرت خود اختصاص دادم و آن شرف ارزانی داشتم که بهر مصلحتی که خواهی در حضرت ما

بوقف عرض رسانی و واثق باشی در آنچه با ما بازگوی و هرچه از حضرت ما التماس نمایی همه مسموع خواهد بود باید که از
سه چیز اجتناب نمایی تا رضای ما با تو بسخط مبدل نشود تقی گفت کدامست فرمود که در حضرت من دروغ نگویی که مرد
دروغگوی در چشمها خوار بود و مردمان بر روی اعتماد نکنند دوم مرا در مواجهه نستایی که من خویشتن را به از تو دانم
و بدانچه تو مرا بستایی نه معروف شوم و نه مشهور دویم آنکه در حضرت ما سعایت و غمز نکنی و از خشم و رعیت بد نگویی
چه اگر سعایت از رعیت کنی چون من با ایشان بد شوم دانسته باشی تا ادب کنم دلهای ایشان از من نفور شود و اگر
این سعایت از خشم و حاشیه من کنی خاطر من با ایشان بد شود و خایف گردند و اهمال و اختلال در ملک من پدید آید
و اگر کسی درین حکایت تامل کند بنای دولت خود برین نهد تا اقبال او از انهدام و جلال او از انعدام مصون ماند
حکایت گویند مردی قصه نبشت بعبد الملک و گفت نصیحتی دارم میخواهم که بخلوت باز نمایم عبد الملک نظر کرد
و مردم را بیرون کرد و چون خواست که سخن آغاز کند عبد الملک گفت اول یک سخن از من بشنو آنگاه آنچه داری باز نمای
زنهار تا مرا نستایی که من خود را به از تو دانم و کسی را سعایت مکن که بدنام شوی و سخن کسی را بگفتار تو نیازارم تا صدق
سخن تو بمن از آفتاب روشن تر نشود و بهیچکس حکم نکنم و دیگر مرا برعیت من دلگران نکردانی که ایشان برحمت من
محتاج تر از آنند که بعقوبت مرد چون این فصول بشنید گفت عبد الملک نیز مرا اجازت فرماید تا باز گردم که مکارم
اخلاق او را همه ساعیان سپید و کردانید حکایت آورده اند که چون نوبت تخت غزنین با میر عبد الرشید رسید
غلام بچه داشت که او را تومان خواندندی سخت دون همت و ظالم بود و امیر عبد الرشید با وی نیکو بود و در جاه او عالی گردانید
او در ملک تسلط بنیاد نهاده و چون او فرومایه و ناکس بود در قلع و استیصال بزرگان سعی نمودن گرفت و بسهل ترزنی
عنایت کردن گرفت تا بر خواجه حضرت و وزیر مملکت عبد الرزاق احمد حسن دست تعدی دراز کرد و او را مصادره کردند و برادر خود
که او را مبارک بر می گفتندی عنایت کرد و چند شغل از ولایت برشاور بوی داد و ساعیان و غمازان از آن تربیت میکردند و بازار
شریران و غمامان ترتیب و رواجی تمام یافت که ایشان توفیرات دروغ بازی نمودند و ولایت خراب می شد و صاحب
برید دیهها را در مقاطعه آورد و پس از آن کس آن عمل را مقاطعه نکرده کی بود از جمله غمازان که بغمز و سعایت و نمیمت
مشهور بود نام او خطیب لوت وی را تربیت کرد و صاحب دیوانی مملکت بوی داد و خواجه حسن این کار را بر وفق کفایت
و امانت می پرداخت چون سه ماه از تقلد شغل او بر آمد سلطان او را فرمود که بطرف هندوستان باید رفت و هر طرف
که رسید کماشته دید از آن تومان که خلق را رنجه میداشت و کارها را ضبط کرده بود و پریشانی بهرچه تمامتر در اعمال و اشغال
پدید آمده و خواجه ابو طاهر حسن این احوال را قلم آورد و بصاحب دیوان رسالت فرستاد و صاحب دیوان رسالت
در آن وقت شیخ ابو الفضل بیهقی بود و چون مکتوبات حسن را چند کرت عرضه داشت سلطان بانگی بر تومان زد و او را
بیگانید آنچه کسان او کرده بودند و تومان با ابو الفضل ملتقی بد شد و از وی سعایتها کرد و سلطان جمله را شنید و بی تفحص
و بی تکشف تومان را فرمود تا او را فرو گرفت و خانه او بغارت و تاراج داد و ابو الفضل را مقید کرد و چون ابو الفضل
از پیش کار دور شد تومان عرصه فراغ یافت و تسلط و تبسط از حد بگذرانید و خطیب لوت را خلعت داد و بسوی برشاور

فرستاد

فرستاد و او آتش ظلم بر افروخت و رایت جور بر افراخت و خلق را بانواع مصادره ماخوذ کرد و چون خواجه حسن برشاور
رسید تا کار آن طرف باز گذارد و در پیش او از خطیب مظلمت کردند خواجه او را نصیحت کرد و مفید نبود و خواجه را
جوابهای زشت گفت و در روی او ناسزا تقریر کرد و حسن آن را احتمال نتوانست نمود و سبب این کار و سقوط حال او
خواست شد بانگ بروی زد و فرمود تا او را بکشیدند و بازو بشکستند و در حال سرعان فرستادند و تومان را از آن
حال اعلام دادند تومان نامه با میر عبد الرشید عرضه داشت و گفت خطیب لوت میدانست که حسن چندین مال خالی
از خلق بستده است چون او را بدان حال وقوف بود وی را در بند کرد تا مال العاپش او بماند و از این نوع سعایتها
کرد تا امیر عبد الرشید گفت ترا باید رفت و صاحب دیوان را مقید بدرگاه آورد و تومان هم در شب با سیصد سوار
برشاور رفت و مثال و توقیع منجز برشاور نمود و خواجه حسن را بند کرد و خطیب را بیرون آورد و با آن مسلمانان
نیکو اعتقاد بی حرمتیها کردند و هم در روز بسوی حضرت روان شدند و خواجه حسن را با بندگران بیرون بردند باستخفافی هرچه
تمامتر و با خواجه حسن خدمتکاران او بودند و هم از آن جنس از هندوستان با وی همراه بودند چون از دره بدر
بیرون آمدند سواران برسیدند و خبر آوردند که امیر عبد الرشید از تسلط و تبسط او اهمال و نارواییهای کار و پریشانی
ملک باختیار خود بقلعه رفت و طغرل حاجب بغزنین آمد و امیر عبد الرشید را بکشت و ملک را فرو گرفت چون آن خبر
بایشان رسید سوار و پیاده پیش خواجه حسن آمدند که حال دگرگون شد و غالب مغلوب گشت امروز فرمان تو بر ما نافذ است
چه میفرمایی خواجه حسن گفت مهم ترین کار آنست که این بند از پای من بردارید و بر پای تومان نهید سواران او را
گرفتند و بخواری پیاده کردند و بند از پای خواجه حسن برداشتند و بر پای تومان نهادند خواجه حسن بر نشست
و خطیب لوت را و خدمتکاران او را مقید بر شتران نشاندند و بخواری هرچه تمامتر بغزنین آوردند و خدای تعالی سزای
سعایت او بدو رسانید و فایده این حکایت بعد از خدمت سعایت و وخامت عاقبت غمز اصحاب دولت را آنست که
باید که تا کسی را تربیت نکنند و کم اصلان را بعنایت اختصاص ندهند که عاقبت پشیمانی خورند و هیچ سود ندارد و آنچه در ایام این
دولت که موسم عدل و رافت و هنگام عاطفت و رحمت است تا دامن قیامت از زلزال زوال مصون باد مشاهده افتاده
است در قمع ساعیان و تادیب و تعذیب غمازان یکی آنست که سالوسی در جای راه دام تزویر ساخته بود و زرق و نفاق را
بضاعت تجارت خود گردانیده تزویر و حماقت برخود و دیانت او پیروز آمد و مکر و خیانت بر صیانت و امانت او غالب آمد
تا بعد از آنکه مدتی او در جهان پارسا خواندند بعد از آن جمله خلایق بیک زبان او را محال ترسا گفتند روزی چند بسته
و تمویه و غمز و سعایت را پیشه ساخت و بهانه امانت قاضی سعد الدین آنکس روی زمین خلق را در مهاد و اگر بد
هیچ نبود که صفای رای خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین قلب تزویر او را رواج نمیداد و سعایت او
همکس را ماخوذ نمیکردانید و با آنکه ناقد بصیر ضمیر منیر او بر عیار او کاذب او وقوفی تمام داشت اما او بخوشی محجوب
که نقد نفاق را در بازار صدق عنایت صاحبی اتفاق کند پیدا گرفت و هم کار را نزاد در کار آمده و یکی از ایشان قاضی
محمد گردیزی بود که مدتی قضا غزنه با اسم او بود و در آن وقت معزول دلتنگ دل بسته شد اعزاز و تخصیص خال ترسا

داشت که در بنا نهادی بعد از آن حسام الدین اغلبک در دست طایفه موقوف است و من از آن خبر دارم اگر قضا را
این خطه بر من مقرر آید خود را باز رنجه از رحمانم اگرچه این سخن بی اصل بود ولیکن کسی چه دانستی که مردی پرده انشمند
غریب راحت جاه بدان باعث آید که خلق را بر وجه عرضه آ ... د داور او وعده فرمود که قضا بر تو مقرر شود
اگر از عهده آنچه گفته مخلص جوی گفت مرا همت باید که هر که مال ... (?) شد بی تکلف از وی بستانند از آنجا که
کمال عدل و رافت خواجه جهانست نور رای روشن و ضیای ضمیر ملک آرای دانست که اگر کسی را بدین مهم نامزد
کند باید که از راه تهور مسلمانان را برنجاند صدر کبیر مؤید مظفر شرف الدین ناظم المحبوس ابو بکر که جمال حسب با کمال
باکمال نسب ازدواج داده است بدان مهم نامزد کرد و چون صدر اجل عماد الملک به بنا رسید و دید که قاضی
قضا نیکند و سعایت او خوض نمود و بهتان نیست فرمود که من باری هرگز بدین قضا رضا ندهم و او را باز گرد و نسیه
و کیفیت خواجه فرستاد و بیت امروز که روز حشر و داد منیست ۞ خوشتر از آنکه چون تو قاضی نیست ۞ اگرچه کفر است
بی رضای القضا ۞ مؤمن به چنین قضا رضا راضی نیست ۞ پس او را بحضرت آورد و صورت حال براستی برای عالی
عرضه داشت و خداوند خواجه جهان بر بطلان افترا و بی حاصل ترسا مقدمات با دار رسانید و فرمان صادر شد که قاضی را
با سعادتگاه او حال ترسا برساند و بر شتران اگر کسی نشانند و بجلاقی هرچه تمامتر در بازار حضرت و به تشهیری کردند
و ابیات را فرمودند تا ندا می کردند که درین حضرت به دروغ آمدیم پس فرمان صادر شد تا ایشان را ببندند و بستان برند
و به شهری از شهرها همچنین تشهیر کنند و این حکم با بقا پیوست و آثار این تدبیر بیمن کفایت خواجه جهان نظام الملک
قوام الدولة والدین بود که در روزگار عدل و ساعی و غماز که چون مار دو زبان و زهر انداز بودندی چون مار سیه
بی زبان گشتند و نمام و دروغ گوی که چون راسو از هر سو سر بر زدندی چون خار پشت سر در کشیدند و زهره گفتار (?)
هم نشد **قطعه** صاحب عادل نظام الملک آن دریا دلی ۞ کافتاب رای او بر ماه طنازی کند ۞ آنکه ثانی قوام الدین محمد کافتاب
با ضیای رای او بر پستان انبازی کند ۞ نیست شد در عهد او غمز و سعایت آنچنانکه ۞ مشک را یارا نماند اکنون که غمازی کند ۞ صبح نمام از تهییش
جامه بر خود می درد ۞ تا همی با رای او خورشید دمسازی کند ۞ آفتاب رای او تابنده بادا تا بحشر ۞ زانکه زآتش با مه و خور در صفا بازی کند

باب بیست و سیم

در مذمت تعجیل و محمدت تأنی شتاب کاری و تعجیل در امور دنیایی از اعمال شیطانی است و عاقبت آن ندامت و پشیمانی
و اخبار نبوی صلی الله علیه و آله بدان وارد که العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن و قلت ثبات در جمیع احوال
مذموم است و هر به شتاب کارها از شرف حصول مرام محروم ماند **بیت** شتابنده بدی کار را اهل نیست ۞ پشیمانی جان و رنج تن است ۞
و ما درین باب حکایات کردیم که در کارها تعجیل کرده اند و طایفه که در امور تأنی و توقف نموده اند چنانچه متضمن فواید
بود **حکایت** آورده اند که مردی جوهری بود که در معرفت جواهر استاد و ماهر بود و در این صناعت او را بصارتی
تمام اتفاق افتاده ... که آن جوهری را پادشاهی از ولایت دیگر طلب کرد تا جواهر و نفایس خزانه خود بروی عرض
کند آنچه هیچ را شاید جدا کند و آنچه لایق خزینه بود منخرط سازد جوهری روی بدان طرف نهاد و زن او حامله بود و زن را

گفت چون

گفت چون مدت حمل تو بسر آید اگر پسر آوری او را روزبه نام کن و اگر دختر آید چنانکه تو دانی نامی موافق بنه
چون جوهری برفت در وقت حمل زن او را بیک شکم دو پسر آمد یکی را روزبه نام نهاد و دیگری را بهروز جوهری یک سال
زیادت در خدمت پادشاه بماند و پیوسته زن بوی نامه نوشتی و از حال فرزندان اعلام دادی مرد جوهری را
آتش عشق اَولادُنا اَکْبادُنا در سینه مشتعل بود بعد از سالی اجازت مراجعت خواست پادشاه گفت البته
اجازت ندهم صواب آنست که معتمدی بفرستی و فرزندان را اینجا آری جوهری گفت بچندی دیگر صبر کنم که از زاد و بوم
مفارقت بی ضرورت از عقل دور است یکسال دیگر صبر کرد و اجازت خواست و مفید نبود تا مدت شش سال آنجا
بماند و فرزندان او قرآن بیاموختند و خط و آداب تعلیم گرفتند و جوهری را آرزوی فرزندان بغایت رسید
چون پادشاه اجازت نمی داد بضرورت کسی فرستاد تا زن و فرزند نزدیک او آیند چون فرزندانش نزدیک شهر
رسیدند بر در شهر رودی بزرگ بود آنجا نزول کردند و آن دو فرزند تماشا بر لب رود و بازی میکردند جوهری چون
ایشان را ندیده بود و نمیدانست که فرزندان وی اند اتفاقا از شهر بوضو ساختن بکنار رود آمده بود و وضو ساخت و بنماز مشغول شد
صره زر داشت آنجا بگذاشت و برفت در راه یاد آورد و مراجعت نمود و صره نیافت آن دو کودک را دید که بازی میکردند
گفت من اینجا صره زر گذاشته ام شما نیافته اید گفتند ما ندیدیم جوهری گفت بر لب این آب جز شما کسی دیگر نبود البته زر شما دارید بدهید
تا از تشدید و عقوبت من برهید کودکان چون زر ندانسته بودند جز انکار از ایشان در وجود نیامد مرد جوهری در خشم و شتاب کار
بود هر دو کودک را در آب انداخت پس پشیمانی بود مادر فرزندان برسید مرد بشاشت نمود و از احوال فرزندان پرسید گفت
بر لب آب بتماشا رفته اند مرد چون صفت ایشان بشنید دست بزد و جامه بر خود درید پس پشیمانی بر فراق فرزندان بگریستند
جوهری گفت مرا حیات بسبب فرزندان خوش بود اکنون چون ایشان را بباد دادیم صواب آن باشد که ازین ولایت برویم
جوهری هم از آن راه روی بشهری دیگر نهاد و از اتفاق عجب آن دو کودک را آب بکنار انداخت هر یک بطرفی و پادشاه آن
ناحیت بشکار آمده بود کودکی دید لطیف صورت مناسب خلقت موزون حکایت از وی پرسید که تو کیستی کودک حال خود باز
پادشاه را دل بروی بسوخت از وی پرسید که ترا چه نام است گفت مرا بهروز پادشاه گفت نامت را بفال گرفتم و ترا بفرزندی پذیرفتم
او را با خود بدار الملک برد و آن برادر دیگر را جماعتی راهداران بیافتند و گفتند صواب آنست که این را بفروشیم و از بهای او
مبلغی مال حاصل کنیم پسر را بشهر آوردند و از اتفاقات عجب مرد جوهری هم بدان شهر رسیده بود روزی در بازار نخاسان
گذر کرد و روزبه که پسر او بود در دست او را بنخاس آورده بودند شفقت پدری او را باعث آمد بر آنکه آن غلام را بخرد زر بداد و غلام
بستد و بخانه آورد و چون مادر در او نظر کرد فرزند او بود نعره بزد و بر سر و روی فرزند افتاد و جوهری را گفت این فرزند تست
جوهری چون چنان دید بشاشت نمود و صبر او در دل بدو افزون گشت زن را گفت چون یک فرزند بازیافتیم صواب آنست که
نیت حمان (?) پادشاه باز رویم پس عزم خدمت آن پادشاه کردند چون بدرگاه رسیدند حال خود تقریر نمودند پادشاه جوهری را
تشریف داد و در رواتب او در افزود و مرد جوهری روزبه را علم خود می آموخت و صلاح و فساد آن بوی مینمود چنانکه
او را در آن علم بصارتی حاصل شد چون فرزند را در علم خود کمال دید او را مایه داد و بباز دکانی فرستاد و از اتفاق بدان شهر

رفت که پدر او آنجا بود و پادشاه وفات یافته بهروز را ولی عهد کرده بهروز پادشاهی میکرد و رعایا را آسوده میداشت روزبه
بطرف او آمد و بسبب طول مدت یکدیگر را نشناختند پس شاه بهروز فرمود تا روزبه را علوفه دادند و جواهر او را بیهای تمام خرید
و روزبه سود بسیار کرد و پادشاه بوی پیغام داد که در خدمت من ساکن باش تا اسباب فراغت تو مهیا دارم روزبه گفت خدمت
پادشاه بر من واجب است لیکن مانعی دارم و آن آنست که مادر و پدر بمن مواجب تمام دارند و من خدمت ایشان بخود فریضه شناختم
اگر سبب خدمت ایشان نبودی درین حضرت ملازم شدمی پادشاه گفت چیزی بنویس تا مادر و پدرت اینجا آیند روزبه چیزی نوشت
و مادر و پدر را استدعا کرد و حال ولداری و تفقد پادشاه باز نمود از عجایب اتفاقات مر این پادشاه را مهمی در پیش آمد و ولایت
تا ختن آورد و پادشاه لشکری بدفع آن خصم نامزد کرد و در کار رعایا ماند پادشاه روزبه را بخواند و آن شب در نشاط بادی بسر برد
چون بیرون قصد خواب کرد روزبه با خود گفت امشب جانداران حاضر نماندند صواب آنست که من تا بروز بیدار باشم و شرط حراست بجای
آورم پس شمشیر کشیده بر سر بالین شاه بنشست چون لشکر برفتند و بی غرض مقصود مراجعت نمودند و بعضی را از خواص بطلب فرستادند
تا پادشاه را التماس کنند که بنفس خود حرکت فرماید چون خاصگیان برسیدند شاه در خفته دیدند و روزبه را با شمشیر کشیده
بر بالین او ایستاده یافتند بانگ بروی زدند و گفتند که قصد پادشاه داشته است او را ببستند چون پادشاه از خواب
در آمد حکایت او در خدمت شاه تقریر کردند شاه روزبه را گفت من در حق تو چه بد کردم که مکافات و مجازات این نوع
میکنی روزبه گفت پادشاه را بقا باد امشب جانداران حاضر نبودند من بجهت خدمت تا روز بیدار داشتم و چون از کسی بیم
و سمت تن قدم کشتم و بیک پای ایستادم تا ناگاه قاصدی فرصت نیابد پادشاه سخن او نشنید و بیقین شد تا او را بزندان کردند
و بازگشتند پادشاه برفت و خصمان را قهر کرد و بدار الملک مراجعت کرد قضا را همان روز مادر و پدر روزبه بشهر رسیدند و از حال
فرزند تفحص کردند چون ایشان را معلوم شد که فرزند ایشان در بند است قصه نوشتند و بخدمت پادشاه عرضه داشتند که ای پادشاه
عادل ما غریب و محرومیم و بآوازه عدل شاه اینجا آمده ایم دو فرزند داشتیم در شادی و دلسوزی روزبهی و بهروزی قضا را هر دو از ما
غایب شدند و در آب غرق گشتند و بعد از رنج بسیار آفریدگار روزبه را با ما رسانید و از آن فرزند بهره ور نامیم خواهیم
چون اینجا رسیدیم گفتند پادشاه او را حبس کرده است او را بما بخشند و بر ضعیفی ما بیچارگان ببخشاید چون قصه ایشان
بخواند آب در دیده بیاورد و ایشان را بخواند و پیش ایشان از تخت فرود آمد و سر و روی مادر و پدر ببوسید و گفت اینک من
آن بهروز شما ام و آنکه در زندانست برادر منست در حال مرد فرستاد و روزبه را از حبس بیرون آورد و با مادر و پدر رسانید
و فرمان داد تا مادر را بسرای حرم بردند و هر دو پسر در خدمت پدر روزگار بخوشدلی گذرانیدند و این حکایت دلیل است
برآنکه تعجیل در همه بابی مذموم است چرا که مصری در غرقه کردن کودکان تانی و توقف کردی این همه بلا بوی نرسیدی
حکایت آورده اند که در حلب پادشاهی بود عادل و حشمی گران و نعمتی بیکران داشت و او را پسری بود و بسیار شتاب کار
پدر او را عظیم دوست داشتی و یکدم جز بر او دوری نگذاشتی روزی بازرگانی از مصر رسیده بود و جامهای مصری آورده و آن جامها
در دیوان از بهر پسر پادشاه خریده بودند و بازرگان از جهت تحصیل جامها در سرای حاضر شدی بحکم آنکه مردی جهاندیده و گرم
و سرد روزگار چشیده بود و پادشاه زاده از وی احوال پادشاهان اطراف پرسیدی و او احوال هر یکی باز راندی

تا روزی در اثنای کلمات بر زبان راند که پادشاه مصر را دختریست که بحسن و جمال در جهان ثانی ندارد و همه نقاشان چین را
نقش زلف پرچین او در قلم بشکند و همه وصافان را در وصف جمال او چون دوات دهان باز مانده بازرگان در وصف
جمال دختر شاه مصر چندان مبالغت کرد که آتش عشق او در دل شاه زاده افتاد و در دل شتاب کار او پیش از مشاهده دیدن
دوست غوغا در عشق گرفتار آمد به پدر پیغام فرستاد که مرا دلی مشکل افتاده است و دل من گرفتار مهر دختر شاه مصر گشته اگر
آن دختر را از برای من خطبه کنی جان از این دریای بیکران بساحل نجات رسانم و الا جیوه وار وداع خواهم کرد پدر گفت
نه همانا که شاه مصر بدین مصاهرت رضا دهد و ما را مقابله خود کرداند که ملک ما در مقابله ملک او چون قطره ایست
در مقابله دریایی پسر در این معنی الحاح نمود و چون پادشاه یک پسر بیش نداشت بضرورت رضای او طلب رسولان
بمصر فرستاد با هدایا و تحف بسیار و انواع تواضع و شکستگی در میان آورده و دختر شاه مصر را خطبه کردند بدین عبارت
که اگر بنده زاده را بدین شرف اختصاص دهد او نیز یکی باشد از بندگان دولت چون رسولان بمصر رسیدند تحف و هدایا
و ملاطفات تسلیم کردند پادشاه مصر را آن تواضع خوش آمد و گفت مرا از دامادی پسر پادشاه حلب عاری نخواهد بود
ولیکن او را بمال امتحان باید کرد اگر از عهده بیرون آید معلوم شود که صدق با این رغبت یار است دختر بوی دهم
پس رسولان را جواب داد که ما را از مصاهرت شما عاری نیست ولیکن مادر دختر میگوید هر که دختر مرا خطبه کند می‌باید
مصر را پیمان از و بگو هم و رضای او درین باب شرطاست اعلام داده آمد باقی مراد شما راست رسولان مراجعت
کردند و پیغام شاه حلب رسانیدند شاه حلب آنچه در خزانه داشت نقد کرد چهار هزار دینار بر آمد آن مال بفرستاد و اعلام
داد که حالی اینقدر موجود بود و فرستاده شد چون عقد منعقد گردد باقی فرستاده آید چون مال تسلیم کردند پادشاه مصر
بدان نکاح رضا داد و دختر شاه مصر را با پسر ملک حلب عقد بسته شد و خبر بحلب رسید شاهزاده حلب از سر شتاب کاری
پدر را گفت مرا طاقت چندین انتظار نباشد هم امروز مال را به ولایت قسمت کن و بمصر فرست تا مهد شاهزاده بمصر بیارند
پدر گفت ای پسر عاقبت ظلم وخیم است از برای سور تو هزار ماتم در خانهای ضعفا و رعایا قایم نتوان کرد و از برای آسایش
یکدل هزار دل را غمگین نباید ساخت صبر کن تا روزی چند که غلها حاصل شود و موسم ادای خراج و تحصیل اموال در رسد
به آهستگی آن مال حاصل کنیم و بفرستیم چون پسر شتاب کار و دیوانه بود و از عزم و آهستگی دور و بجوانی خویش مغرور از پیش پدر برفت
و گفت تا دیگران من در زیر ران بخت و بازوی کامکار من بفرمان مال من کم نباید پس اسپ را کار داد و دو جنیبت از شهر
بیرون آمد و روی ببادیه نهاد و از اتفاق کاروانی عظیم با مالی وافر و نعمتی فاخر بطرف مصر میرفتند بازرگانان معروف
و توانگران مشهور در آن میان بودند شاهزاده چون آن قافله با آن مال بدید بانگ بر ایشان زد و تیر باران بر قافله
کرد و از هر طرف می تاخت و تیری می انداخت و مردی میکشت مردی بود در آن کاروان از بازرگانان معروف بمردانگی
و شجاعت موصوف او را اغراب مغربی گفتندی چون جرات جوان بدید از گوشه بیرون تاخت و بر شاهزاده حمله آورد
و هم در حمله اول او را از پشت اسب بر روی زمین انداخت و دست ببست و بر سر شتر انداخت و روی براه آورد چون بمصر
آمد اغراب مغربی پیش تخت پادشاه رسید تحف و هدایا ترتیب کرده بحکم شهرت با پادشاه مصر سابقه معرفتی داشت و آشنایی

در آید و شاه را بستوه کند در اثنای این حال قاصدان شاه حلب برسیدند و نامه رسانیدند که مدتیست تا بنده زاده از چشم
غایب شده است هر آینه امانی باقی حاصل کرده است و بخدمت پادشاه آورده اگر آن سعادت دریافته است و بخدمت شتافته بنده را اعلام
فرماید چون آن نامه بخواند غراب مغربی دانست که آن شاهزاده که امروز اسیر او شده پسر شاه حلب است پیش آمد و شاهزاده را پیش خواند
و گفت مرا می بایست معلوم شود که باعث و محرک تو درین حرکت چه بوده و راه زدن و مال خلق بردن کار هر کس نیست شاهزاده
گفت غرور جوانی و وسوسه شیطانی مرا بر آن آورد و اکنون اسیر توام اگر در حق من خطایی بکنی سزاست و اگر مال و تن مصون باشد مرا
آزاد کن و اگر بعدل حکمی مرا بر بها خواهی من فروشی و خطی از من بستان تا من مال بتو رسانم غراب مغربی قبول کرد و بند از پای
او بر داشت و از وی عذر خواست و نصیحت کرد و آنگاه گفت اگر کار تو به بیست هزار دینار راست آید من و امروز … تسلیم
کرد … تسلیم کنی پادشاه زاده این لطف را از وی بتحفهای فراوان مقابله کرد و مال … پسندید و آنچه خواست از تجمل مهیا کرد
و بخدمت پادشاه مصر برد شاه مصر چون داماد را بدید او را بپسندید و خلعتهای گرانمایه پوشانید و بفرمود تا سوری سراسر …
ترتیب دادند و در روزی … برای خلوت اختیار افتاده بود در آن روز شاهزاده در سرای نشاط مشغول بود چون ساعتی … بگذشت
بهت ایشان که در پیش سرای بودند بیرون آمد و تنها در اطراف بستان میگشت ناگاه بمنظره رسید که عروس آنجای … نشسته
و خواص و کلا ترتیب میدادند شاهزاده … که از باغ در منظره بود شاهزاده نظری کرد غرور جوانی او را بر آن داشت تا نیکوتر بنگرد
جماعتی را از زنان حرم در نظر آورد ناگاه قضا کار کرد نظر بروی دختر افتاد و پنداشت که کنیزکیست که بنظاره آمده است
شاهزاده … گمان کرد ناگاه دختر خادمی را اشارت کرد تا … در آتش تافتند و … در چشم او فرو بردند
چنانکه مردم دیده او … شاهزاده آهی بزد … از خواص … شاهزاده را بدان حال دیدند … سور
و شادی بغم گشت و … حیله … دیگر نقل کردند و مدتی … طبیبان در معالجت رنج بردند … هیچ حال نور دیده باز
نیافت … او را … بخدمت … نشاندند و بسبب شتاب کاری و سبکساری دیده جهان بین
بباد داد و آنچه از عجله … بیان … نقل … تمام است **حکایت** آورده اند که یکی از رایان
هند که بقوت حزم و نور رای از ملوک جهان ممتاز بود و چهار وزیر داشت که عمده ملک و زبده اعضاد دولت بودند و از
اوایل صبی تا عنفوان شباب در خدمت او شرایط اخلاص بتقدیم رسانیده بود و ازین چهار کس دو جاندار بودند و دو ندیم خاص
هر شبی نوبت شاه را پاس داشتندی با همراهی یکی … شبی شاه استراحت جسته بود و یکی از آن چهار بر سر بالین او نشسته
ناگاه ماری عظیم از سقف خانه فرود آمد و قصد بستر رای کرد و سر برآورد تا زخم … رای را بزند جاندار اندیشید که اگر
این … را زخمی زند جانش در سر کار شود و اگر من بسر بالین او روم و مار را دفع کنم نباید که شاه از خواب بیدار شود
پس گمان … برداشت و … مار را … دفع کرد و مار را بر داشته زیر تخت شاه انداخت
پس نیک نگاه کرد … دهن مار قطره ای بر سینه … زن چکیده دید … گفت اگر آن لعاب بر سینه او بگذارم نباید که زهر اثر
کند و اگر دست بر اندام او نهم از مروت و دیانت دور افتد پس قدری … گوشه کمان … بر زن آمد
و گوشه کمان … کرد و آن زهر از اندام او بسترد و باز گشت در اثنای این حال رای از خواب درآمد جاندار را دید که از

پیش رفت … بازی بگشت و در وی بدگمان شد و صبر کرد تا وی بازگشت و جاندار دیگر با همراه رای ورا آواز داد که با و فرمان
مرا مطاوعت نمای برو و سر برادرت را … جاندار بوثاق برادر رفت و او را دید بر استراحت کرده و در بستر خفته گفت اگر
او را گناهی بودی چنین خوش نخفتی نیز … پادشاه باز گشت رای گفت سر آوردی گفت ای ملک چرا گفت زیرا که مرا حکایتی
پیش خاطر آمد که خواستم بسمع اعلا رسانم آنگاه در مطاوعت نمودم رای گفت ادا باید کرد **حکایت** گفت آورده اند که در ایام
سالفه ملکی بود که بشکار رغبتی داشت و صید کردن دوست داشتی و بازی داشت که از بیم چنگال او نسر طایر … در زیر …
سنبله نهان شدی و بیک پرواز سیمرغ را از هوا فرود آوردی و شاه را با این باز تعلق تمام بود از قضا و اتفاقات روزی
ملک بشکار رفته بود ناگاه آهویی از پیش وی برخاست ملک بعقب او بتاخت و آهو را دریافت و از لشکر جدا افتاد و
… پاره کرد او در نیافتند در اثنای آن حال آتش عطش در شاه اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد … شاه
جامی داشت بر فتراک بسته بهر طرف می تافت تا چشمه آب بدید یا جای … ناگاه از درختی … شاه بتافت
و خود را در سایه او انداخت … ماری … بر آن درخت … بود چون شاه را بدید زهر از دهان …
شاه از غایت تشنگی آن زهر را … جام از فتراک باز کرد و در زیر درخت نهاد تا از آن زهر پر شد خواست
تا بخورد کند باز بپرید و جام تمام بریخت شاه دیگر بار جام بنهاد و از زهر مالامال شد بار دیگر باز حرکتی کرد و زهر بریخت
شاه عظیم برنجید و خشمناک شد و دیگر بار جام بنهاد و تا از زهر پر شد خواست که بر دهن برد باز چنگال بر جام زد و از
دست شاه بیفکند شاه از غایت تشنگی باز را بر زمین زد و هلاک کرد و در اثنای آن حال رکابدار شاه برسید چون
… باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و آب
در وی کرد چندانکه شاه آب خورد … باز آمد رکابدار پرسید که سبب کشته شدن باز چه بود شاه گفت مرا
از تشنگی … بودم قدری … خواستم که بخورم باز بپرید و جام را نگونسار کرد و کرت دوم را
همان معاملت کرد و سیم … آتش غضب بر سر من دوید او را بر زمین زدم و بکشتم رکابدار از بالای درخت نگاه
کرد ماری دید سر فرو آویخته و زهر باطراف درخت می افشاند شاه را گفت باز را اینچنین کشته … بی سببی جانوری …
عزیز را بی جان کرده … باز از توجه بلا باز داشته است و آن زهر … تصور کرده بودی بلکه زهر قاتل
بوده است شاه چون آن مار بر درخت بدید بر وفات باز بسیار تاسف خورد و از آن تعجیل که در کشتن باز کرده بوده
پشیمان شد و لیکن سود نداشت و من اندیشه کردم که اگر سر برادر خود برگیرم نباید که بامداد پادشاه پشیمان شود
شاه جاندار دیگر را طلب کرد و گفت فرمان بر آن جملست که بروی سر فلان برادر چاری که کسی که در حرم پادشاهان
خیانت کند در ابقای او خلل ملک باشد جاندار خدمت کرد و بنزدیک برادر رفت او را خفته یافت رقت اخوت
و شفقت برادری او را از امتثال امر پادشاه مانع آمد باز گشت ملک فرمود که چه کردی گفت خواستم که بحکم فرمان
سر برادر ببرم حکایتی در خاطرم آمد باز گشتم تا بسمع اعلا رسانم گفت بیا بگو **حکایت** جاندار گفت در کتب
هند مسطور است که پادشاهی بود قادر و توانا … و مدتی آرزومند فرزندی بود تا آخر … کام مراد او در کنارش نهاد و

واورا فرزندی داد لطیف صورت متناسب خلقت آثار بزرگی در ناصیه او پیدا و مخایل پادشاهی از شمایل وی هویدا پادشاه
بوجود او مستظهر گشت و از برای تربیت او دایگان صحیح مزاج مستقیم خلقت نیکوخلق مرتب و معین کرد ناگاه پادشاه را راسویی
بود که پیوسته با وی بازی کردی و بحسن حرکات او استیناس حاصل بودی و پیوسته آن راسو پیش گهواره پسر شاه بودی روزی
ماری از سقف خانه فرود آمد و قصد گهواره کودک کرد راسو با او برآویخت و مار را بکشت و در زیر گهواره بینداخت
چون دایه برسید و دهان راسو خون آلوده دید گمان برد که راسو کودک را خورده است بر سبیل تعجیل نزد پادشاه دوید که راسو
کودک را خورد و پادشاه را سوز فرزند باعث آمد بر آنکه بی تفحص چماقی که در دست داشت بر سر راسو زد و راسو را بکشت پس بگهواره نظر کرد
فرزند را دید در کنف سلامت آسوده و زیر مهد نگاه کرد ماری دید عظیم افتاده که راسو شر مار از فرزند دفع
کرده است شاه بر وفات راسو بسیار اضطراب کرد و مفید نبود و من نیز اندیشه کردم که پادشاه بی تفحص و تدارک در حق
بنده از بندگان خود حکمی فرماید نباید که همچنان پشیمان شود که آن پادشاه از کشتن راسو پشیمان شد رای چون این بشنید
باحضار برادر او مثال داد چون او را حاضر آوردند گفت ترا دوش دیدم که از نزدیک تخت خوابگاه من می آمدی تو دانی که
غیرت پادشاهان بر مثال آتش باشد که باندک بادی اشتعال گیرد و بهزار آب کشته نشود آن جوان گفت عفت و پاکی
دامنی من مرا از مهالک نگاه داشت و طریق رای خطا و گمان شاه غلط بود در حق بندگان تفحص و اگر شاه برهان این سخن
طلبد در زیر تخت نگاه کند تا کمال عفت و صدق نیت بندگان او را روشن شود چون شاه در زیر تخت نگریست و آن مار
عظیم را بدید خدای را بر سلامتی ذات آن حضرت شکر گفت و برادران او را بر آن نصیحت که واجب داشتند
احماد فرمود و جمله را تشریف داد و بعد از آن در هیچ کار تعجیل ننمود حکایت آورده اند که دانشمندی بود در
شهر هراة و سرای خوش داشت وقتی که سلطان محمود بهراة رسید عبدالرحمن خال در سرای او فرود آمده بود و این
عبدالرحمن خال از خواص سلطان بود روزی در مجلس بزم در خدمت سلطان عرضه داشت که سرایی که بنده در آن نزول
کرده است ملک پیریست که خود را باسم دانشمندی بخلق عرضه میکند و در آنجا خلوتخانه ایست که شب آن پیر آنجا رود و تا روز
بیرون نیاید من پرسیدم که این پیر در آنجا چه کند گفتند نماز کند شبی من آنجا شدم او را دیدم سبوی شراب تلخ مروق نهاده
و بتی بر کرسی در پیشگاه خانه نهاده و او در پیش آن بت بزانو درآمده او را خدمت میکرد من آن بت و آن سبو را برگرفتم
و بخدمت سلطان آوردم تا حکم چه فرماید سلطان ساعتی متأمل شد پس سر برآورد و گفت آن پیر را حاضر گردانید تا در کار
تفحص بلیغ بجای آرم پس گفت بجان و سر من که این سخن راست میگویی عبدالرحمن گفت بجان و سر تو که دروغ گفتم سلطان
فرمود که ای ناجوانمرد ترا چه بران داشت که در حق آن بیچاره چنین قصد کردی گفت سرای خوش او در هوس آنجا نزول کرده ام
چون من این سخن بگویم از آنجا که حمیت و دین داری پادشاهست حالی او را سیاست فرماید و سرای او بمن بخشد سلطان
خدای عزوجل را شکر گفت بر آنچه ویرا قوت مصابرت داد و از غوایل تعجیل مصون گردانید و نیز هرگز با عبدالرحمن خال تقریر بقرار اصغا
باز ننماید بحکم این حکایت مقرر گردد که ثبات و وقار در پرداخت کارها متضمن فواید بسیار است و شتابکاری و تعجیل موجب
ندامت و وخامت و هر صاحب قدر را باید معلوم که بنای دولت و اساس مملکت جز بر ثبات و وقار نهند چهره مراد و سش

از نفوذ حوادث مصون نماند و بحقیقت درین عهد خداوندی که جهان است نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید
الجنیدی که در مصالح جمهور و مناظم امور طریق تانی و ثبات سلوک دارد و از سبیل تردد در کارها و تعجیل اجتناب نماید قطعه

نظام الملک دستوری که باشد ∴ فلک بر درگهش چون دادخواهی ∴ قوام الدین محمد آنکه آمد ∴ ظفر را ظل در کاخش پناهی
برای زادن نور سعادت ∴ شب آبستن بود مانند ماهی ∴ خورم سوگند اگر دارد جهانم ∴ چنین دستور هرگز هیچ شاهی
مظفر بادا بر اعدا و بادا ∴ بگرد ملکش از نصرت سپاهی

باب بیست و یکم

در ذکر جماعت ناحفاظ بی اعتقاد و بی اصل نزد ارباب نظر مقرر است که باری سبحانه و تعالی در طبایع انسان هم ماده ملکی
مرکب کرده است و هم ماده شیطانی جماعتی که باخلاق حمیده متحلی گشتند و بسیرت ستوده اختصاص یافتند مقام ایشان
از درجه ملکی درگذشت و جمعی دیگر که مشرب اعتقاد ایشان بشوایب اخلاق ذمیمه مکدر است از شیطان بعید درجه فروتر
افتادند چنانکه زبان قرآن در حق ایشان بیان میفرماید شَیَاطِینَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ یُوحِی بَعْضُهُمْ إِلَىٰ بَعْضٍ زُخْرُفَ الْقَوْلِ غُرُورًا
و جای دیگر ایشان را در دایره انعام معدود گردانیده و فرموده که أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ و چون درین کتاب ذکر
طایفه کرده آمد ذکر جماعتی بی اصل بی اعتقاد که جزای نیکی بدی واجب دانند و بقصور دیانت و امانت مخصوص باشند
واجب بنمود حکایت مولف کتاب فرج بعد الشدة قاضی امام ابوالحسن تنوخی چنین آورده است که سید حسین موسوی که نقیب
سادات بغداد بود چنین گفت که وقتی مرا مسافری عزیز رسید و او مردی صاحب تجربه بود و وقایع روزگار دیده و گرم و سرد
ایام چشیده اتفاق افتاد که ما را دوستی ضیافت کرد و او را دعوت بیان کردیم استبا نمود و گفت من سوگند خورده ام که هرگز
بهیچ دعوت نروم و بهیچ جنازه تشییع نکنم گفتم سبب چه بود گفت دعوت را سبب آنست که وقتی عزم بصره کردم چون آنجا رسیدم
بیگاه بود که بشهر درآمدم خواستم که بخانه دوستی روم مردی را دیدم مست که مرا بگرفت و تواضع که بستان گستر پیش آورد و گفت
مردی غریبی مهمان ما باش چون بدست او درماندم بضرورت اجابت کردم و مرا بسرای خود برد چون درآمدم جماعتی را دیدم شراب میخوردند
دانستم که مستی بران داشته است که مرا بمهمانی خود آورده است پس بگوشه خالی طلبیدم و باستراحتی مشغول شدم چون آن جماعت
مست شدند هر کس بگوشه رفتند و بخفتند و در میان آن قوم غلامی امرد بود که حسن و جمال او دلها را صید کردی و زلف او جادوئی
در دلبری تعلیم دادی چون آن جمع بار امید شخصی از آن جمع بیامد و با غلام تقرب جست و بگوی و آتش شهوت خود را
اطفا داد و من چون آن فعل ناشایسته بدیدم بر خود برزدیم و جز تسلیم چاره نبود و چون زمانی برآمد خداوند غلام که هم طریق
قوم لوط داشت قصد غلام کرد و او را از خود براند غلام گفت آخر شرم نداری که همین ساعت از نزد من دور شده مرد گفت
من در خواب بودم مگر بخواب دیده غلام گفت تا اکنون مرا رنجه داشتی و این زمان انکار میکنی مرد دانست که آن فعل دیگری
بوده است و یکی از آن قوم بدگمان بود و غلبه شهوت و شیطان نفس اماره و خبث اعتقاد او را باعث شد و در خشم آمد و کاردی
چون قطره آب و شعله آتش برکشید و چون باد بسوی آن خاکپاره دوید و سر او از تن ببرید من چون آن حال را مشاهده
کردم از خود برفتم پس آن مرد بگوشه رفت و بخفت من از آنجا بیرون آمدم و هنوز صبح صادق طلوع نکرده بود و در آن نزدیکی
گرمابه یافتم در گلخن گرمابه رفتم و مخفی شدم ساعتی بود سواری چند بیامدند و آواز دادند که اینجا کیست و من خاموش می بودم پس پیاده شدند

وشمشیر در دو منکاه کمین کرد آنجا که من پنهان بودم چون نیک احتیاط کردم وکیل را دیدم زنی را کشته بود و در آن منکاه انداخته
و برفت من از هیبت آن واقعه از عقل بکلی غایب شدم و گفتم این چه حالتست که امشب واقع می شود بر خواستم که بگریزم دیدم که
شعاع خلخال زن دیدم خلخال از پای او بکشادم و بحمام رفتم و وضو ساختم و بمسجد در آمدم و صبر کردم چندانکه نماز صبح گذاردم
حق تعالی را شکر کردم که از آن مضیق بسلامت خلاص یافتم پس بدر خانه دوستی رفتم و در بکوفتم آن دوست بیرون آمد و مرا بدید و بشناخت
نمود و بخانه برد چون رکوه و عصا بنهادم ناگاه نظر او بر آن خلخال افتاد و پرسید که این از کجا آورده صورت حال از اول تا آخر باز گفتم
چون مرد حدیث کشته شدن آن زن بشنید بی قرار شد و بتعجیل در خانه رفت و باز بیرون آمد و گفت آن مرد را که کشته اند آن
زن بوده است اگر ببینی بشناسی گفتم بصورت او را نشناسم اما بآواز احتمال دارد که بشناسم پس غلامان را اشارت کرد
تا طعام در آوردند و در آن میان جوانی لشکری در آمد مضیف از هر نوع کلمات در میان آورد و باشارت از من پرسید که
آواز او را می شناسی گفتم آواز وکیل آن مردی ماند اما حقیقت آن خدای عز و جل داند چون از طعام فراغ افتاد و شراب آوردند
و اقداح گران بدان جوان دادن گرفت تا مست طافح شد پس برخواست و سر او را از تن ببرید و گفت بدانکه مقتول خواهر من بود
که بدین جوان بدنام شده بود و از بیم من او را مطالعت میکرد تا بدین حال هر دو کشته شدند اکنون مرا یاری ده تا در موضعی خفی او را
دفن کنیم بضرورت با وی موافقت نمودم چندانکه کشته را دفن کرد هم از راه روی ببغداد نهادم و سوگند خوردم که هرگز بهیچ
دعوت نروم و هیچ منبر باز اجابت نکنم گفتم سبب از رفتن بتشییع جنازه چیست گفت در هین که بدروازه بغداد بیرون آمدم
دو حمال را دیدم که جنازه ای میبردند گفتم اگر جنازه غریبی باشد تقرب نمودم و از ثواب آن تشییع جنازه بگیرم نگاه کردم یک حمال را ندیدم بضرورت
تا بمقبره ببردم چون جنازه را بزمین نهادم حمال بطلب حفار رفت و باز نیامد حفاری را طلب کردم چندانکه گور راست شد چاهد
تا متوفی را دفن کند نگاه کرد تنی بی سر دید فریاد در گرفت و در من آویخت خلقی جمیع شدند و مرا نیز دیگ تخته بردند بتکلیف
و تعنیف مرا گفتند تو این را کشته من چون از آن گناه مبرا بودم گفتم الهی تو میدانی که از این تهمت مبرا ام و این جنایت گناه نیست
ندارد بفضل و کرم خود مرا از این ورطه خلاص بخشد که بیگناهی من جز تو کسی گواه نیست چون این مناجات از سر سوز بگزاردم رفیقی در حال
شحنه بدید آمد و بفرمود تا جنازه را حاضر کردند بر آنجا نوشته بود که این جنازه وقف فلان مسجد کرده اند تا در آن محلت بنهند هر کس که
بدان محتاج شود متوفی را در آن نهند و بمقبره رسانند شحنه بفرمود تا مؤذن را طلب کردند و از وی سوال کرد که این جنازه که از مسجد بیرون
برد گفت جمعی غریبان بردند گفت وثاق ایشان را میدانی گفت دانم پس آن خانه را نشان داد و شحنه جماعتی بفرستاد و طایفه از غربا
یافتند که سلاح بر خود راست میکردند تا رحلت کنند ایشان را بگرفتند و مطالبت کردند ظاهر شد که آن خون ایشان کرده اند شحنه بفرمود
تا قصاص کردند و مرا خلاص دادند بدان سبب سوگند خوردم که هرگز بتشییع جنازه نروم بیت زندگانی بحزم کن زیراک در کسی حسن اعتقاد
نماند عاقلان را درین زمانه دون بر یکی دوست اعتماد نماند

حکایت

آورده اند که نعمان بن المنذر اعراب گله رئیس بود و از روسای عرب
و او را سه پسر بود سعد و سعید و ساعد و هر سه پسر از وحشت کردی تا با داب فضایل متحلی شوند و از اخلاق مذموم مجانب لازم
شمرند بزرگترین ایشان سعد از جمله شجاعان نامدار بود و دلیران کارزار و در آن قرن هیچ مرد قرین او نبود و هیچ شجاع تاب
حمله او نداشت و سعید در اقتنا مکارم داد فخار رگماه بیدو فرو افتند آکرده بود و ساعد مردی شراب خوار عشرت دوست بود و پیوسته
مجالست او با حریفان ظریف و شاهدان لطیف بودی و جز با یاران چاره دوال خیال نکنی چون اطراف جمیع پسران خود بدید سعد را گفت
جان پدر مردی شجاع و دلیر و جان بازی و لیکن شجاعت و قوت بازو اعتماد نشاید که شمشیر اگر چه بران باشد آوخیخته شود و آب
اگر چه تیز تک باشد روزی هم سر در آید هر گاه که در میدان حرب و وغا افتادی دیدی که آتش قتال افروخته شد و دریای حرب
بجوش آمد و جان مردان طپان شد زنهار که بسیار در تنگ تنگی چه گرگ نیز عار نبود و مبادا که سپید دام رماح و کوفته زخم سهام
گردی پس بجانب سعید را گفت و او مردی کریم بود گفت ای جان پدر جود و احسان وسیلت حصول نام نیکو توانند بود و دست
با احسان و اکرام بکشای اما زنهار تا در وقت بذل و احسان از رعایت مروت و زجرت زبان بخش و دشنام نکشایی و خواهند
بزبان زنجانی که آن بنای مصانع را منهدم کرداند و زنهار بر هر دو دست اعتماد مکن تا ایشان را نیاز ها می که در میان انسان
وفا دار اندک یابی و بخم احسان در زمینی کار که بر آن بر داری پس ساعد را که پسر خرد تر بود گفت ای جان پدر شراب دل را
سیاه کند و عقل را تباه و در کسب خلل افکند و در تن علل بدید آرد و چون بخوری دل از نیک مانی و چون خوری فضیحت شوی بیت
تا هشیارم در طربم نقصانست چون مست شوم در خردم تاوانست حالیست میان مستی و هشیاری من بنده آنکه زندگانی آنست
چون نعمان فرزندان را وصیت بجای آورد بعد از چند نفس معدود دنیا را وداع کرد و بعالم بقا رفت پس او سعید که مردی کریم
بود بجای پدر بنشست و بساط کرم بسط کرد و جمعی آماده خوار شکم خوار که پروانه شمع طمع و مگس شهد حرص بودند گرد او در آمدند
و تسلط و تبسط آغاز کردند سعید گفت باشد تا وصیت پدر بجای آرم و این دوستان را آزمایم تا معلوم شود که محل اعتماد کیست
پس گوسفندی را بسمل کرده در گوشه خانه نهاد و چیزی بر روی آن بپوشید و نزدیکی از یاران خود رفت که با او دم اخلاص
زدی و بگوشه خلوت کرد و گفت دوست آنست که با دوست وفا کند و حاجت او روا دارد در خیر و شر موافق باشد و در نیک و بد
مساعدت را سبب بیند آن دوست گفت باز نمای تا چه حاجت است پس جان ها می که اخلاص در چه درجه است گفت فلان کس را از شرف
قبیله کشته ام که با من معادات می ورزید و اینک در کنج خانه او پنهان کرده ام اگر مصادقت تو صدق است مرا یاری
تا او را جای مخفی دارم دوست گفت سخت بد کردی و عظیم کاری ناپسندیده برد سهت تو رفت و درین قضیه سرا بمغالطه و جاهلی
قدیم را شد گفت ای برادر کاری که کرده شد تدارک آن ممکن نیست وقت یاری دادنست نه هنگام ملامت کردن اگر مرا یاری
دهی تا او را دفن کنم دوستی باشد گفت من از این یاری بیزارم و البته کردم و دست تو نگردم و خود را باین جرم متهم نگردانم
این بگفت و او را بگذاشت و در گذشت سعید دیگری را از یاران همدم بخواند و او همین جواب داد و بهر که از دوستان یکی
توسل جست از کس یاری و وفاداری ندید تا متیقن گشت که جمله در وفاداری سست اند و در دوستی نادرست تا با یکی از
یاران خود که او را احرام بن نوفل گفتندی بخلوت بنشست و گفت ای خواهم من تو چشم دارم که با من وفا نمای و عقده که
افتاده است بگشایی خواهم گفت بهر چه فرمای کمر بسته ام و بهر حکم که اشارت کنی گوش کشاده گفت من فلان کس را از سر تعزین
تو گشته ام و در گوشه خانه افکنده و تدبیری کن تا او را بجای برم و پنهان دفن کنیم خواهم گفت اگر دشمن تو بود سهل است
دشمن کشته به اکنون چون گشتی اشارت بر چیست گفت میخواهم که مرا مدد کنی در دفن او گفت سهل کاریست بجان در خدمت
ایستاده کی نمایم و درین حال غلامی بود از آن سعید در خدمت ایستاده گفت این غلام از این حرکت آگاه گردد خبر دار گفت

لقد راست کوی کفت راست میکویم حزام بن نوفل بشمشیر بر غلام حمله کرد و بیک ضرب او را از پای در آورد و کفت لیس عبد بأخ لک

بنده برادر نشود و این کلمه در عرب مثل شد سعید از آن بترسید و کفت غلام را چرا کشتی کفت انا اخاک و انا اسال کفت ای برادر

حق ترا می آزمودم آنگاه پرده از سر کوسفند برکرفت و کفت من ترا امتحان میکردم بیت هر دو دست ببر طریق پیش آوردم و دیدم همه را آزمودم

تو نیز ... بر کردی که غلام را بکشتی حزام کفت سبق السیف العذل یعنی بر ملامت پیشی کرفت پس ازین ملامت سود ندارد و این در کلمه

هم در عرب مثل شد و فایده این حکایت آنست که آنانکه در سرا و ضرا و شدت و رخا دم موافقت زنند دوست بحقیقت ایشانند نه آنکه

بطمع لقمه نان و جرعه شراب لاف اخلاص زنند و از راه معنی دشمن باشند نه دوست بیت نیست اندر قدح فلاح و فلح ٭ دشمنانند

دوستان قدح **حکایت** در شهر مرو مردی بود از خدام محمد بن سلیمان هاشمی و او را بعد ولی منسوب کرده در مجلس نشسته بود و کسی

ذکر دلیری و شجاعت میکردند او کفت شما را بدل چون خبر رسید و من از همه دلیرتر و شجاع‌ترم و اکر خواهید صدق این دعوی ثابت روشن کردانم

درین شب تاریک که لباس هوا قیرکون است هر جا که خواهید مرا بفرستید تا بروم و نشان شما آنجا بر دم بشرطی که خطری در میان باشد تا آن خطر

بهم ایشان انصاف داده و خطری تعیین کردند و آنجا بر در شهر آنکه زنست که حجاج یوسف کرده است و آنرا بتاری جمجم خوانند و آن جایکاه

با وحشت است و مسکن دزدان کفتند این ساعت بر و میخی در قعر جمجم بزن و باز آی تا بر آن شجاعت تو ظاهر کردد آن مرد میخی و چکشی

و شمشیری برکرفت و از آنجا بیرون آمد شبی تاریک بود و ظلمت چنانکه خیال بر بادرست غیر نمی یارست آمد و وهم در اطراف و نواحی آن سیر

نمی توانست کرد جوان بدان موضع شد که آنرا تعیین کرده بودند و میخ را در قعر حفره فرو کوفت و خواست که بیرون آید آواز نحیفی بسمع

وی رسید میکویم بکریت تا آن کیست بورینه بزرک بود که از دست او از کیسه تخفیف کرده و او را بکرفت و در اثنای آن آواز سخن تعنا

بسمع وی رسید در اصغا مبالغت نمود مردی با زنی میکفت عمر عزیز را در طلب تو فرسودم و شبها در سودای تو نغنودم و البته بمن

التفات نکردی و پدرت ترا بیکانه داد و تو بدان رضا دادی و اکر رضای تو نبودی آن نکاح درست نبودی امشب کین خود را از تو

باز خواهم و بقصاص خونی که در غم تو از دیده ریخته ام خون تو بریزم آن زن تضرع و زاری کفت بر من رحم کن و بجوانی من

ببخشای آنچه کرد پدر من کرد و مرا در آن جرمی نبود و حیا مانع بود که از فرمان پدر خود تجاوز کردمی و جهت اجازت نمیداد که با تو

بحرام پیوستمی مرد بتضرع او التفات نکرد و دست او را ببست تا هلاک کند آن ضعیفه مظلومه بسوز دل مناجات کردن کرفت

جوان بانک بر آن مرد زد و بورینه بر روی انداخت چون بورینه بر کردن وی جست مرد متحیر شد و دست از وی باز داشت

و جنک پای مرد خود کرفت جوان زن را از بند بکشاد و حال از وی پرسید کفت من دختر فلان کسم از معارف شهر مرو بودم و این جوان

پسر عم من بوده و باره ما مرا از پدر خطبه کرده و پدرم امتناع نموده که او مردی نا باکست و مرا بیکانه داد و حقد در دل کرفت

تا امروز که با جماعتی زنان بباغی رفته بودیم و بتماشا مشغول شده او با طایفه مفسدان شریر پیدا شد و آن زنان از قهر بیرون

و این همه روز مرا نکاه میداشت و این ساعت مرا اینجا آورده و قصد جان من کرد و تا آفریدکار تعالی ترا بسر من رسانید و مرا

از دست او خلاص دادی پس زن را بوثاق خود آورد و حال با یاران تقریر کرد و آن خطر را از ایشان ببرد و هم در شب آن عورت را

بوثاق خود باز رسانید و یاران او را بر کمال شجاعت و مردی و شب روی بستودند و به دلیری او اعتراف نمودند و آن جوان

ناحفاظ بکرد از آن دیار آواره شد تا عاقلان را معلوم کردد که آفریدکار روزی مفزع شد امید و درمانده را از لطایف غیبی مدد فرستد

بیت آن خدای که قدرتش از رنک ٭ بندکان را ز رخ خلاص دهد ٭ هر که درماند و او را خواند ٭ از تنک بلا مر او را خلاص دهد **حکایت**

قاضی امام ابو الحسن تنوخی میکوید من در سنه خمس و ثلثین و ثلثمایه در بصره بمکتب میرفتم و هنوز بحد بلوغ نرسیده بودم شخصی

بخدمت از وی پیوست چون وارثی معین نداشت پدرم بحکم وصایت اموال او را در تصرف آورد و بعد از مدتی دو جوان

پیدا شدند و استحقاق خود بمیراث او دعوی کردند و بجهت ثبوت آن دعوی هر روز ایشان را بدر سرای حاضر بایست آمد و در اثنای آن

کذار ایشان برکت من افتادی و بمن تقرب جستندی و میان ما معرفتی پیدا آمد روزی یکی از آن جوانان مرا کفت اکر ترا

منصبی باشد و این دولت ترا روی نماید و بخدمت تو رسم مرا چه دهی بر زبان من برفت که پانصد دینار جوان کاغذ پیش من

داشت و کفت برانجا ثبت کن من از راه تبقال نوشتم که چون مرا منصبی باستقلال بدید آید و این رقعه بمن آورد من پانصد

دینار بدو دهم بعد از مدتی مرا در امور شرعی باستقلال بدید آمد پدر قضای اهواز و مضافات بمن تفویض کرد و من بسر ولایت رفتم

و ترکات غایبان و اوقاف را در تصرف کرفتم روزی پیری را دیدم که در آمد و بر من سلام کرد و از حال وی پرسیدم که شیخ

از کجاست کفت از بصره از متعلقان تو یکی کفتم سبب آمدن تو چه بود کفت بر مولانا حقی دارم آمده ام تا آنرا استیفا کنم پس کاغذ

بمن نمود و محضر بخط اکابر بغداد بیرون آورد مضمون بر آن جمله که این مرد مستحق بیت المال و ثروت نصیبی ندارد

و ضیاعی که داشته است تلف شده و ضیاع در معرض ضیاع افتاده اکر در حق او بتشریف احسان یافته شود مزید نعمت

و دوام دولت باشد چون آن توقیع و آن محضر بدیدم کفتم ولایت مرا آن بسطت نیست که حالی ترا پانصد دینار دهم

اما اکر با من موافقت کنی از اشغالی که مرا هست آنچه بهتر باشد بتو حوالت کنم تا از مرافق آن ترا همین قدر حاصل شود

پس من شغلی نیکو از برای وی نصب کردم و دو شتر با ز زرکانی از برای وی با جهاز تمام بخواستم و اسباب فراغتش مهیا شد

و بمدتی اندک ثروتی و نعمتی حاصل کرد و در میان معارف شهر قبولی تمام یافت و خود را ابو علی صوفی خواندی و بدین کنیت مشهور شد

از اتفاقات ایام مرا از آن مقام غربت افتاد و دیکری متقلد قضای آن خطه شد چون من به بصره مراجعت نمودم قاضی دیکر

با هواز رفت و ابو علی صوفی آن نعمت را کفران نعمت بکرد و با خصمان من یار شد چنانکه مرا بواسطه سعایت او مالی خطیر زیان شد

و دو سال در آن زحمت بودم بعد از سه سال قضای آن خطه بمن تفویض نمودند و من باهواز آمدم و ابو علی بعد از آنکه آنچه

قصد کرده بود و از خبث ضمیر و اصل بد خویش آنچه می توانست از غمز و سعایت و بهتان تقدیم نموده بود بخدمتم پیوست

و ملازمت کردن کرفت و حیا او را مانع نیامد من او را بخلوت بخواندم و ذکر حقوقی که در ذمت او داشتم باز راندم

و آنچه در حق او کرده بودم از ابتدای عهد تا آن غایت همه باز راندم و او بجمله معترف شد کفتم سبب چه بود که تو در حق

من چندان غمز و قصد کردی آخر نکویی که از من بچه آزرده شدی کفت وقتی کلاهی مرا بعد صوف بر سر دو اینجا من انداخته ام

و من نداری و بعد از دو روز آنرا بر سر معلمی بدیدم از تو برنجیدم و آن قصدها بدین سبب کردم کفتم سبحان الله اصل بد

و نژاد لئیم همین اقتضا کند که بسبب کلاهی حقوق چندان نعمت و احسان را بعقوق مقابله کند و دانستم که تربیت ناکسان

موجب ندامت و تقرب نمودن با ایشان مثمر ندامت بیت چون ابر که در حمایت مهر ٭ بالا شود و بپوشدش چهر ٭

هر کو بسفله بر کشید ست ٭ آن پند کافتاب دید ست ٭ برین کلمات همه عقلا را اتفاق است که صاحب دولت باید که چون

آفتاب باشد که بر مجره مدرک تابد و چون سحاب بر زمین شوره و گلزار یکسان بارد چه در امثال سایرست که
مشک را گفتند ترا هنر بسیار است اما یک عیب داری گفت کدامست گفتند آنکه با هر که مصاحبت کنی از بوی خود بوی
خوش دهی و میان کناس و نخاس و دباغ و صباغ فرق نکنی مشک گفت من بدان شکرم که ایشان کی پسندند من بدان مکرم
که نپسندیم و برهان این دعوی و مصداق این معنی فیض عنایت و یمن رعایت و کمال عاطفت وجود بی ملال خداوند خواجه
جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی است که هیچ صنف از اصناف خلایق مشمول عاطفت
از عالم و جاهل و عاقل و غافل و غنی و فقیر و خطیر و حقیر الا که از فیض انعام و اکرام و رافت و شفقت او نصیبی تمام ندارد
لاجرم آفریدگار تعالی هر روز رایت رفعت او عالیتر میدارد و اساس حشمت و دولت او ممهد میکرداند ایزد تعالی
ذات او را از طوارق حدثان و نوایب دوران در کنف حراست و حمایت خود محفوظ داراد چه همه دلها در هوای
منطبق اند و همه زبانها بثنای او منطلق **قطعه** نظام ملک شه دستور اعظم ۞ مشیر حضرت سلطان عالم ۞ قوام دولت دین آنکه از
شرف بر کلک تیغ اهل خاتم ۞ فروغ دیده خورشید انور ۞ پناه قدوهٔ اولاد آدم ۞ ظفر در تیغ او همواره مضمر ۞ نگارد رکلک او پیوسته مدغم
دلش با عیش و با عشرت قرین باد ۞ که دلها از وجود دوست خرم

باب بیست و دویم

از قسم سیم در ذکر زنان لطیف طبع و خردمند و لطایف اقوال و افعال ایشان آفریدگار عالم و پروردگار بنی آدم
با آنکه زنان را ناقص عقل آفریده است و مرتبهٔ مردان از ایشان کذرانیده و ضعیف خلقت و خبث ایشان ظاهر کرده
اما بعضی را از ایشان بحلیت حیا و وقار و زینت عصمت و عفت بیاراسته ذهنی صافی و خاطری پاک و طبعی لطیف
کرامت فرموده و عقدهٔ ایشان را عقدهٔ عقد و ستار داران کرده و لطایف اقوال و احوال ایشان را انموذج استبصار
و استبصار عقلا کردانیده تا مردان مرد بتقدم ایشان اعتراف نموده‌اند و گفته‌اند **شعر** فلو کان النساء کمثل هذی
لفضلت النساء علی الرجال ۞ فما التانیث لاسم الشمس عیب ۞ ولا التذکیر فخر للهلال ۞ و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
چهار زن را شرف تقدیم ارزانی فرموده است و از چهار زن که صد هزار مرد در گرد فضایل ایشان نرسند بخیریت ایشان از
چنانکه فرمود خیر النساء اربعة آسیه بنت مزاحم و مریم بنت عمران و فاطمة بنت اسد و فاطمة بنت محمد علیه السلام
و فرمود که بهترین زنان همه عالم چهار اند یکی از ایشان آسیه دختر مزاحم که در زحمت و تعذیب فرعون پی عون مانده بود
دویم مریم بنت عمران که صدف در عیسی و درج گوهر روح الله بود سیم فاطمه بنت اسد که صدف دُر دریای ولایت
امیر المومنین علی علیه السلام بود و چهارم گوهر دریای رسالت و اختر آسمان جلالت فاطمهٔ زهرا که سلک نسب من از و منتظم شده و نجوم
نسب من بوجود او روشنایی یافت که کل نسب ینقطع الا نسبی و چون متواتر گشت که خیر مخدرات بعضی اند که در میدان فضایل
گوی کفایت از فحول رجال که ابطال میدان حمیت و حمایت اند می‌ربایند درین باب طرفی از ظرف احوال و نتف اقوال
ایشان تقریر کردن واجب شد تا معتقد فضایل این مجموعه بود **حکایت** آسیه که دُر دریای عصمت و گوهر کان
طهارت بود در حبالهٔ فرعون آمده و لیکن عنایت الهی و رعایت پادشاهی در ظلم صحبت فرعون اپلعون نور سعادت
اسلام پیش بصر بصیرت او ساطع گردانید تا خدای تعالی را بیگانگی بشناخت و بطلان دعوی فرعون او را محقق گشت

در دور موسی ایمان آورد روزی فرعون با او مطایبه میکرد و هر دو بچیزی گرو بستند چنانکه قاعدهٔ زن و شوی باشد
دخول آن گرو آن بود که هر که بازد برهنه در گرد خانه بدود اتفاق افتاد که فرعون ببازد آسیه گفت گرو بردم برهنه شو و گرد
خانه بدو فرعون گفت یک گنج زر میدهم دست ازین سخن بدار آسیه گفت نخواهم خواهم که برهنه شوی و پیش من بدوی فرعون
گفت گنج دیگر زر مضاعف کنم آسیه راضی نشد فرعون گفت خدای چگونه برهنه شود آسیه گفت خدای چگونه دروغ گوید
گفت من چه دروغ گفتم گفت با من گرو بستی و بماندی و اکنون بقول خود وفا نمیکنی فرعون چون این سخن بشنید در خشم شد
و جامه از سر برکشید و گرد خانه بدوید آسیه نگاه کرد بر پشت وی زیادت از یک درم برص دید چون جامه بپوشید و بیرون رفت
آسیه کنیزکان را گفت شما را معلوم شد که این مرد خدای نیست گفتند بچه دلیل گفت بدان دلیل که معیوبست و خدای تعالی
بی عیبست **حکایت** ذو النون مصری رحمة الله علیه میکوید روزی بدر شهری رسیدم خواستم که در شهر روم در حوالی شهر
کوشکی بود و جوی آب روان نزد آن جوی رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم چشمم بر بام کوشک افتاد کنیزکی
دیدم ایستاده در غایت حسن و جمال چون مرا بدید گفت ای ذو النون چون از دور ترا بدید آمدی پنداشتم دیوانهٔ چون
طهارت کردی دانستم که عالمی چون از طهارت فارغ شدی پنداشتم که عارفی اکنون بحقیقت نگاه کردم نه مجنونی و نه عالمی
نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی نظر بر بام کوشک نکردی و اگر عارف بودی
دل تو جز از وی بکسی دیگر میل نکردی این بگفت و ناپدید شد **حکایت** گویند روزی زبیده بسرای بود و در سرای گذشت پرسید
که این سرای از آن کیست گفتند از آن دختر نعمان منذر است که پادشاه عرب بود بزیارت او رغبت کردم و نزدیک وی
آمدم زن پیش آمد و مرا دعای لایق و ثنای رایق بگفت من او را گفتم دنیا را صفت کن گفت آنچه شما را از دنیا بیشتر باشد بازگوی
زن گفت روزی بود که در جهان هیچ کس عرب بر ما غبطت و حسد همی آمد از انتظام امور و دولت ما باز روزی مشاهده کردیم که جهان بر
با ما رحم آمد از تو ازحمت ما غرض از تقریر این حکایت آنست تا معلوم گردد که دولت دنیا را بیک جای قرار و مقام
نتواند بود **بیت** دولت با تو ندارد و عاری ندارد ۞ بجز وفا او ستمکاری ندارد ۞ بهر نوبت بهر چیزی او فزاید ۞ بیک نوبت ستاند عاقبت باز
حکایت روزی مامون در روم نشسته بود و ده کس را از امهات اولاد خود حاضر کرده و یک یک را از ایشان پیش خود میخواند
و می‌پرسید که اگر بگویی که مرا چه باید هر چه خواهی بدهم کنیزکی گفتی که فلان چیز مامون گفتی مرا آن نباید کنیزک خجل شدی مامون
ساعتی با او طیبتی کردی و آن کنیزک را بگذاشتی چون از هشت تن بپرسید بعد از آن پوران را نزد او خواند و گفت منزلت تو برتر
میان زنان بزرگتر است که ترا درین معرض آرم و لیکن از کمال ذهن و فهم تو دانسته ام که بر اندیشه من کسی واقف نشود
جز تو بازگوی تا مرا چه باید پوران خدمت کرد و گفت ای مامون الحق بختیشوع طبیب باید که او ترا اگر چه
که با زنان جمیع مشوکه ترا از زیان میدارد و با ایشان معاشرت میکنی و لیکن مباشرت مکن و چون از معاشرت ایشان
شهوت غالب آید با جماعه آن جمع آی و بر جمله از معاشرت مامون را راحت اما سلامت ذات بندگان است
همین لفظ را مرافقت نمای تا صحت کامل شود و آسایش بندگان بدولت و شامل مامون متحیر بماند و گفت وحی منزل
شده است و اگر نه کس را به اندیشه دلها چگونه وقوف حاصل تواند شد و این سر میان من و بختیشوع بوده است

وشامی محرم آن نشده پس جای دیگر کو هر که خواست و پوران بخشید و گفت بجای که حمیت دانش تو پیش از من است
و چون مامون بسرای خود رفت پوران خادمان با جمال پیش او فرستاد و مامون از ذکا و کیاست او عجب ماند
و چند انکه مامون او را بخود خواند اجابت نکرد و گفت باید که من بر مامون از کیفیت خبر باز نمایم که فتنه مامون برمن
پیش از آنست که بر ود و چون مامون از سرای او برفت مادر او از پوران پرسید که تو آن اندیشه مامون از چه گونه دانستی گفت هر کرا
عقل بود داند که این دو کنیزک که نزدیک مامون در فرستند هر یکی در جمال بی مثل اند و در حسن بی بدل مامون چاره ناچار او را دوست
میدارد و امکان ندارد که مردی با کنیزکی صاحب جمال چندان مزاح و بازی کند و دست بروی نهد کی او را فرموده است که
با زنان لهو مکن و لیکن خلوت مکن مادر او میگوید چون من این تقریر از پوران استماع کردم گفتم در جهان بجمال و کمال
تو کس دیگر نباشد حکایت گویند محمد امین را مادر فرزندی بود که او را لبابه گفتندی و در عهد خویش بجمال و کمال و عقل
و کیاست او را نظیر نبود و یکی از کیاست او آن بود که در آن وقت که علی بن عیسی بن ماهان بر دست طاهر ذو الیمینین کشته شد
و لشکر او منهزم شد نامه نبشتند سران لشکر محمد امین و از کشته شدن علی عیسی او را اعلام دادند محمد امین چون نامه را
بخواند بیهوش شد و مرغ عقل از آشیانه دماغ او پرواز کرد و حیرت بروی مستولی شد گفت نزدیک لبابه روم تا مگر او
رای زند بر خواست و نزدیک لبابه آمد لبابه همین که او را بدید گفت یا امیر خدا که این نامه ایست که خبر کشته شدن علی
عیسی ماهان در آنجاست محمد امین گفت چنین است گفت ای محمد امین مباد اکه هیچ کسی بدین دولت رسد و هیچ مکروه بدین
جناب پیوندد محمد امین گفت مصلحت ما در چیست گفت مصلحت تو آنست که با برادر صلح کنی و هر چه او حکم کند رضا دهی
والبته پیش کس بحرب نفرستی که بعد از علی عیسی هیچکس دیگر پیش طاهر ذو الیمینین نتواند رفت این بگفت و بسیار بگریست
محمد امین عزم کرد تا با برادر صلح کند اما زبیده او را نگذاشت لا جرم آنچه لبابه اشارت بدان کرده بود جمله مشاهده
کرد حکایت هارون الرشید را کنیزکی بود مسروره نام با حسنی تمام و لطفی بی انجام و زلفی چون شام روزی مسروره
پیش هارون در آمد هارون گفت یا مسروره چه چیز است آن اصلع ساده که قبای موی در بر دارد و کلاه اطلس بر سر
و چشمی بر تارک دارد و قوت بلارک دارد و چون گرسنه شود بر پای خیزد و چون سیر گردد سر فرو برد مسروره گفت
ایکه سر او بدین نشان که تو فرمایی جایی دارم لطیف و مسکنی پاکیزه که چون در آن نزول کند آنرا قبول کند هارون
الرشید او را بدین منزل فرود آرد اگر کله کند پیش او را انچنانکه دارد هارون از لطف لفظ او و از کرشمه و عشوه او
نشاط پیوند و آن شب با وی خلوت کرد و معتصم حامله شد حکایت دلاله که دستان او در جهان شهرت
با چندان وقاحت و فصاحت زن بزازی از و زیادت آمد و آن چنان بود که روزی دلاله در بازار میگذشت
بزازی با غلام میگفت بخانه رو و خواتون را بگوی که مقنعه سبز خواسته بودی این ساعت میفرستم در اطلس است
در صندوقی بدین نشان یکی لعل و یکی سبز برد و را بیوست که خریدار آمده است دلاله چون این سخن بشنید در حال
مقنعه سبزی خرید و تعجیل برد و غلام را دریافت و گفت خواجه گفته است که با من بیایی و بهای جامه سیم از من بستانی
تو این ساعت اینجا صبر کن تا من بروم و سیم بیارم غلام را موقوف کرد و خود بخانه بزاز رفت و مقنعه تسلیم کرد

و گفت شوهرت میگوید که دوش مقنعه سبز خواستی فرستادم بدین نشان دو اطلس است در صندوق یکی آل و یکی سبز
باید که بهای آن بجز بدلال فروشم زن مقنعه بستد و گفت مگس را گرنشا سیم جامه اطلس بود دیدیم دلاله گفت مقنعه را
باز ده تا باز برم زن گفت من از شوهر خود التماسی کرده بودم او آرزوی مرا رواکرده و فرستاده باز فرستادن
آن وجهی ندارد دلاله دانست که با آن زن مکر و خداع در نگیرد مقنعه بگذاشت و نمک برداشت و این حکایت
اهل حزم را تنبیهی تمام است حکایت اصمعی میگوید روزی در بازار بغداد میگذشتم بدکان میوه فروشی رسیدم
زنی با جمال دیدم نشسته و مرطبان سمن و طبقهای سیب و امرود و انواع ثمار و فواکه پیش نهاده منفو رفت اصمعی
گفت پیشتر رفتم و گفتم وَفَاكِهَةٍ مِمَّا يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ
زن بر فور گفت جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ گفتم راست گفتی که نعمتهای بهشتی جزای آنهاست که بجز ندانند از برای آنها که
حکایت بسمع هارون رسانیدند که ناطقی از معارف بغداد است و کنیزکی دارد در غایت حسن و نهایت جمال
آوازی دارد خوش و قرآن بصوتی و نکش خواند هارون فرمان داد تا ناطقی کنیزک را بخدمت فرستد تا اگر پسند
آید بها تسلیم کرده شود ناطقی با چشمی گریان و دلی بریان بخانه در آمد کنیزک از حال وی سوال کرد ناطقی گفت
کاری افتاده است که بجان از آن در خطرم گفت چیست گفت هارون ترا از من خواسته اگر باختیار نفرستم
بتغلب بستانند و مرا از حیات بی جمال تو لذت نباشد گفت سهل است اگر آنکس اهل است چنان سازم که
دل تو از آن فارغ گردد ناطقی کنیزک را بخدمت هارون فرستاد هارون چون او را بدید گفت شنیده ام که
تو قرآن خوش میخوانی آیتی بر خوان کنیزک آواز بر کشید و این آیت بر خواند إِنَّ هَذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ
وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ چون آیت تمام کرد هارون بروی رقت آورد و گفت همانا ترا
با خواجه خود دلست میخواهی که ترا باز نزد او فرستم کنیزک خدمت کرد و گفت حقوق نعمت او در گردن من بسیار است
هارون او را خلعت داد و پیش خواجه خود فرستاد حکایت چون هارون الرشید برامکه را بگرفت
و حبس فرمود و تتبع و تفحص حال ایشان میکرد جمعی از ساعیان بخدمت هارون آمدند که مادر جعفر حقه دارد در
دیبا پیچیده و کس نداند که در آن حقه چه جواهر نفیس است و او آنرا از همه نفایس عزیزتر میدارد و پیوسته در
محافظت آن میکوشد هارون کس بمادر جعفر فرستاد و حقه طلب کرد مادر جعفر گفت اگر فرمان باشد خود بخدمت
آیم و بیاورم هارون گفت آمدن تو حاجت نیست حقه بدست معتمدی بفرست مادر جعفر حقه بدست زنی داد که از
معتمدان او بود تا پیش هارون برد چون سر آن حقه بگشادند در میان آن حقه دیگر دیدند آن حقه را بگشادند
دندانی دیدند در آن حقه و قدری موی حاضران تعجب کردند و از آن زن سوال کردند که این چیست گفت مادر
جعفر سلام رسانیده است و عرضه داشته که این دندان تست که اول افتاده و این موی سر تو که اول حلق
کرده بود و من اینها را از آن عزت نگاه داشته ام هارون کلام و ذوق من بشناسد و بر من و بر اولاد من رحمت کند
حکایت وقتی مهدی عزم سفر قبله داشت چون بآنجا رسید و از مناسک فارغ شد روزی در راه زنی دید که

پیاده میرفت رفیق آورد و معن مرکب باز کشید و گفت ای ضعیفه از کجایی گفت از قبیلهٔ طی پرسید که چونست که از قبیلهٔ شما مثل حاتم
دیگری نمی‌آید زن گفت چونست که مثل معن از مادر ایام نمی‌زاید معن جواب او بپسندید و در حق او انعام و اکرام بسیار کرد
و اگر حاتم طائی در آن روزگار بکرم نشانه بود امروز در این عهد صاحب قرانی بمکارم اخلاق و حسن اشفاق یگانه است که در تعلق
در امور نظم بی‌نظیر است و در مصالح جمهور بی‌عدیل که بار روح صدور رشاد و مطلب الصلحاء و خواص علوم بجای او کشت و دو زبان نظام الملک
قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی ادام الله جلاله قطعه صاحب قران عهد عالم نظام ملک • آن ذات او که نموده لطائف ذوالمنن
صدر جهان محمد بوسعد صاحبی • کالطاف در شمائل و غیرت یمن • هر کو لباس عظمی او یافته از قضا • چون کرم پیله کرد تن خود ز تنگ کفن
مدح که از کفش تحفه را بر زبان • پر زر شد از نوش جلال چو گل دهن • تا شمع آسمان را از فیض نور حق • از نور شعله باشد و از آسمان لگن
چون شمع باد غیرت بدخواه جاه او • در آتش جفا شده گریان خویشتن

باب بیست و سیم

از قسم سیم در ذکر زنان پارسای نیکو سیرت باید دانست که آفریدگار تعالی توفیق رحمت خود هر کس که دهد اگر ناقص باشد کامل شود
و اگر چه از مثل زنان باشد در درجهٔ مردان ثابت گردد و خلقت ایشان اگر چه از پهلوی چپ بوده است و کژی در طبایع ایشان
موجود و مرکوز و لیکن بسیار زن بوده که مقتدا و دوکدانی به دستارهای کز مردان ترجیح دارد و در هیچ خلق آدمی زاد او را ای زن
پارسا نیست و بعضی از مفسران در تفسیر این آیت که ربنا آتنا فی الدنیا حسنة وفی الآخرة حسنة گفته‌اند که تفسیر ربنا آتنا فی
الدنیا حسنة یعنی المرأة الصالحة و چون این باب مشتمل بر ذکر زنان پارسا است نیز حکایاتی که از ایشان روایت کرده‌اند ایراد کنم
حکایت آورده‌اند که در عهد خلافت منصور مردی با خود قرار داده بود که زن نخواهد تا با چند کس مشورت کند چون با نود و نه تن
مشورت کرد شب در آمد و گفت و قرار داد که بامداد نخست هر کس را پیش آید با وی مشورت کنم بامداد چون از خانه بیرون آمد
دیوانه‌ای را دید بر چوبی نشسته و چون سواران می‌تاخت و کودکان در دنبالهٔ او افتاده بودند مرد دلتنگ شد گفت اگر با وی
مشورت کنم از دیوانه سخن عاقلانه چون توان شنید چاره ندید و از وی سوال کرد که ای دیوانه میخواهم تا زنی را در نکاح آرم اکنون
با تو مشورت میکنم چه صواب می‌بینی و زن چگونه خواهم دیوانه گفت زنان سه گروهند یکی تراست که بر تست و یکی تراست که نه بر
یکی نه تراست گوش دار که اسب من بر تو لگد زند این بگفت و از پیش او میدان گرفت مرد بر عقب او بدوید و گفت این
سخن عاقلانه که گفتی دیوانگان چون او را دریافت گفت ای دیوانه عنان باز کش و معنی این سخن باز ران دیوانه بایستاد
و گفت زنی که تراست زنی باشد که او بکر در کنار تو آید و دیگر کسی را ندیده بود و نشناسد و مهر تو بر دل نهد اما آن زن که بر تست
و نه بر تست زنی باشد که شوی دیگر داشته باشد بصورت از تست اما دلش جای دیگر باشد و آن که تراست و نه بر تست زنی باشد که از شوهر اول
او را فرزندی باشد و همه روز بتعهد فرزند مشغول باشد و آنچه از تو یابد به مصالح فرزند صرف کند و اگر او را سخنی گویی گوید
روزی بود و من بتو افتاده‌ام این بگفت و از پیش او بدوید مرد دیگر بار بدوید و او را دریافت و گفت این سخن که گفتی
سخن عاقلانست چه سبب در این که تو خود را دیوانه ساخته گفت منصور قضا بمن داد و به او عرضه کرد ماستن بود و حرمی یکی
ابوحنیفه او بعلم و دانش خلاص شد که گفت من لایق قضا نیستم اگر راست میگویم از من قبول کنید و اگر دروغ میگویم دروغ‌گوی
قضا را نشاید و آن یکی از قضا امتناع نمود او را عذاب کردند تا هلاک شد و من خود را دیوانه ساختم تا از آن تکلیف

خلاص یابم

خلاص یابم از خوف آنکه نباید که حکمی کرده آید که آفریدگار تعالی را در آن رضا نباشد مرد متعجب بماند و از او درگذشت حکایت
در عهد داود علیه السلام مردی نزد او رفت و گفت یا داود میخواهم که زنی را در حبالهٔ خود آورم بگوی که زنی چه گونه خواهم
داود علیه السلام گفت نزدیک پسر من رو و با وی مشورت کن مرد بخدمت سلیمان علیه السلام آمد و سلیمان هم هنوز کودک
بود و بر سر تل ریگ با کودکان بازی میکرد مرد قصه با وی باز راند سلیمان علیه السلام گفت برو تا که زر سرخ جویی
و سیم سپید و از سرب و سفال دور باشی مرد معنی آن ندانست و پیش داود علیه السلام آمد و سخن باز راند داود گفت یعنی
زر سرخ دختر بکر است و سیم سپید زنی که یک شوهر کرده باشد اما جوان بود و سرب زنی باشد که بسال بر آمده باشد
و باندک آسیبی کژ شود و چون بیشتر با وی مساس کنی سیاه شود و سفال زنی باشد که او را فرزندی بود که باندک آسیبی
شکسته شود و از وی هیچ حاصل نیاید آن مرد را این سخنان فایده بود و بر خاندان نبوت ثنا گفت حکایت
گویند اعرابیی بود سخت زشت روی و بدخوی و زنی داشت صاحب جمال روزی اعرابی آن زن را خیره در وی نگاه کرد
و گفت ای اعرابی روی بدین زشتی که تو داری و زنی بدین خوبی که تو یافته‌ای چرا شکر نمیکنی و او را بر تو گفت
ای خواجه سر این معنی مخفی است او کردار نیکو کرده که مرا ایشان داده است و من گناهی کرده‌ام که بدست وی گرفتار شده‌ام حکایت
و از نظایر و اقوال این حکایت آنست که اصمعی میگوید وقتی در بادیه میرفتم ناگاه در قبیله‌ای رسیدم زنی از خیمه بیرون آمد چنانکه
گفتم مگر خورشید از مطلع افق طالع شد یا ماه از فلک جمال نمود که چشمهٔ حیوان بود در میان چاه یا دستهٔ گل در میان
خارستان پیش آمد و مرحبا گفت و بمقدم بشارت کرد تا نزول کنم گفتم شربتی آب ده گفت مرا شوهری هست که حکم
وی ام و بی اجازت او در هیچ چیز تصرف نکنم مرا قدری آب گذاشته است تصرف من در آن آب بیش نبود که چون تشنه
شوم بخورم این ساعت تشنه خود نخورم و نصیب خود ایثار تو کنم اما قدری شیر هست که بجهت قوت من گذاشته است
آنرا نیز بتو ایثار کنم قدحی شیر پیش من آورد و من از حسن ملاحت و لطف صباحت او متحیر ماندم شیر خوردم بس از ساعتی
اعرابیی سیاه از گوشهٔ بادیه پیاده بیرون آمد روی در غایت زشتی و صورتی در نهایت کراهیت چون مرا بدید مرحبا
گفت و زن پیش او باز دوید و عرق از جبین او بسترد و چندان ملاطفت نمود که بندگان با مولای خود کنند و چون
یک روز آنجا مقام کردم بوقت رفتن از آن زن سوال کردم که حالی عجب می‌بینم هم ساع روز و شب بس وارت تمام روی
بدین زیبایی و شوهری بدین رسوایی و چندان نوازش و لطف که تو در حق او میکنی سبب چیست گفت شنیدم که حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است که الایمان نصفان نصف صبر و نصف شکر ایمان دو طرف دارد
یک طرف او صبر است و دیگر طرف او شکر نعمت حسن بمن داده است او را بدان شکر میکنم و در محنت قبح او گرفتار کرده است تا بمحنت
در بلیت او صبر میکنم تا قاعدهٔ ایمان مامون ماند اصمعی میگوید ایشان را وداع کردم و مدتی از فکرت آن زن و حال او متعجب بودم
حکایت در روزگار حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم مردی از صحابه به شهری دیگر رفت و زنی خواست و آن صحابه را
در مدینه زنی بود صالحه چون مدت غیبت شوهر او دراز شد و او را نفقه نفرستاد و بوی التفات نکرد گروهی از همسایگان
بر آن زن طعنه زدند که شوهر تو زنی دیگر خواسته است و روی بدو مشغول شده و از تو فراموش کرده زن حاجتی از غیرت بهم بر آمد

بعد از آن گریبان خود بگرفت و گفت ای مسکین شوهر تو از خدای عزوجل زنی حلاله به تو و حکم آفریدگار را راضی نباشی حق تعالی ترا
بلای فرستد آنگاه گفت قبول کردم که اگر شوهر من آن زن را اینجا آورد او را خدمت کنم و اگر اینجا باشد از دست رشک خویش
او را جامه سازم و نوبت تمام او را دهم و شاد شود چون زن این اندیشه بکرد جبرئیل بحضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گفت
یا رسول الله آن زن را مژده ده که بدین نیت خیر که کردی خدای عزوجل ترا آمرزید و خلعت رضای خود ارزانی فرمود **حکایت**
آورده اند که مردی پارسا بود و زنی عفیفه داشت که نام او مرحومه بود مرد بحج رفت و برادر را وصیت کرد که در غیبت من برادری
چون کمند تو(?) برادر روزی از تکلف در نظر کرد و زن برادر را بدید خلق روی داشت چون ایام جوانی خوش و قدی چون سرو
شاد ... گشت تلبیس شیطانی و وسوسه نفسانی دل برادر را آواره نهاد تا کار بجای رسید که با وقاحت پرده حیا از پیش
بصیرت او برگرفت صورت عشق با معشوق در میان نهاد و زن پاک دامن چون از برادر شوهر این فضول بشنید گفت
ای بی حیا شرمت نیست که این سخن میگویی و در دل از رحمت دین بهره نداری که گرد این حدیث می پویی **پ** بقطره آب
شرم و کفیده(?) وفا در چشم و دولت خدای تو نیست این بار که غرض تو از من حاصل نشود و مراد تو از
من بر نیاید هرگز من و من صلاح و عفاف خود بلوث این حال ملوث نگردانم و چنین حرکتی اقدام ننمایم مرد چهار گواه
دروغ آورد تا در محکمه قاضی بر مرحومه بزنا گواهی دادند قاضی برجم حکم کرد و زن پاک را بصحرا بردند و سنگسار کردند
اما خدای عزوجل او را نگاه داشت و خلق گمان بردند که هلاک شد چون خلایق بازگشتند زن بهوش باز آمد و در آن تیه(?)
می نالید اعرابی آنجا رسید در میان آن سنگها ناله دل سوخته شنید که سنگ را بروی رحمت آمدی پیش رفت و زنی دید
دل اعرابی بروی بسوخت او را از میان آن سنگها بیرون آورد و با خود ببرد چون مرحومه صحت یافت اعرابی زنی صاحب
جمال دید او را بخود خواست دعا کرد و بعد مرحومه گفت من شوهر دارم و حکایت خود باز گفت آن اعرابی مردی خدای ترس بود
او را خواهر خواند و گفت از من ایمن باش و او را تیمارداری داشت و آن اعرابی غلامی داشت او را محافظه کرد او بر مرحومه
عاشق شد و احوال با وی در میان نهاد و مراد خود از او طلب کرد و گفت اگر مراد من ندهی قصد تو کنم زن امتناع نمود و اعرابی را
طفلی بود شیرخواره او را عظیم دوست داشتی غلام برفت و آن طفل را سر ببرید و جامه مرحومه را بدان خون بیالود و کارد در زیر
بالین وی نهاد و اعرابی چون دیگر روز فرزند دلبند را کشته یافت و جامه مرحومه خون آلوده دید و کارد در زیر بالین او یافت
زن اعرابی از سوز فرزند غلام را بخواند تا مرحومه را بسیار بزد چنانکه نزدیک بهلاک بود و بیچاره مرحومه با حضرت حق تعالی
مناجات کرد و گفت الهی عالم اسراری از این بلا مرا فرج آری و دستگیری اعرابی در آمد و گفت فرزند مرا چرا کشتی مرحومه گفت
غلط شده یاد کرد که من از این خبر ندارم و حال غلام باز گفت اعرابی او را گفت از خانه من بیرون شو که نباید که ما در حق
طفل در حق تو قصدی کند و چهار صد درم بمرحومه داد مرحومه آن زر بستد و از آنجا بیرون آمد و می رفت تا بکنار شهری رسید
داری دید که زده بودند و جماعتی گرد شده پرسید که چه افتاده است گفتند امیر شهر را عادت است که هر که خراج ندهد
او را بردار کنند این جوان خراج نداده است و او را بردار خواهند کرد پرسید که خراج او چند است گفتند چهار صد درم مرحومه
با خود گفت من چهار صد درم دارم و بدین مقدار مسلمانی از کشتن خلاص می یابد موجب آنست که او را باز خرم که خدای تعالی

روزی ما من برساند مرحومه سیم بداد و او را باز خرید آن جوان چون خلاص یافت نزدیک مرحومه آمد تا او را خدمتی کند و چون جمال
مرحومه بدید دلش از دست رفت و عشق او در دل پخته شد ... او را بخود خواند مرحومه سر باز زد و جوان در عقب وی میرفت چندانکه
بلب دریا رسید زن خواست که در کشتی نشیند آن ناجوانمرد گفت او کنیزک منست و از من گریخته است بازرگانی که صاحب کشتی بود
او را بده هزار درم بخرید و خواست که قصد او کند مرحومه فریاد برآورد که من آزادم و شوهر دارم مردمان کشتی جمع شدند و او را
از دست بازرگان بستدند و هر که از اهل کشتی مرحومه را بدید بروی فتنه شد و جمله قصد او کردند مرحومه بخدای تعالی نالید
بفور آتشی پیدا شد و اهل کشتی را بسوخت و مرحومه در کشتی تنها بماند ناگاه بادی برآمد و کشتی را بکناره دریا برد و خلق بنظاره کشتی
از شهر بیرون آمدند مرحومه اندیشید که نباید که باز در بلایی افتد جامه مردانه درپوشید و از کشتی بیرون آمد و نزدیک
امیر شهر رفت و گفت بتو حاجتی دارم و آن آنست که این کشتی با مال و نعمت بتو میدهم تا بر گوشه این شهر از برای من
صومعه سازی که در آنجا خدای را عبادت کنم پادشاه قبول نمود تا از جهت مرحومه صومعه بنا کردند و او در آنجا بعبادت مشغول شد
و مستجاب الدعوت گشت بیماران از پیش او آوردندی و بدعای او جمله شفا یافتندی ناگاه چنان اتفاق افتاد که شوهر
از حج بازگشته بود و برادر در حال زن باز گفته که زنا کرد و او را سنگسار کردند برادر را درد ناگاه نابینا شد و عاجز و بیچاره
در کنج نشست و سزای آنکه در حق زن برادر بد اندیشیده بود بوی رسید پس شوهر زن بشنید که بر کنار دریا صومعه ایست
و آنجا زاهده مستجاب الدعوه برادر را برداشت و می آورد تا از بهر او در حق او دعایی کند ناگاه گذرش بخانه اعرابی
افتاد و غلام اعرابی که در حق زن آن قصد کرده بود هم مبتلا شده بود و اعرابی گفت شما کجا میروید گفتند نزد مستجاب الدعوه
میرویم تا دعایی کند و خدای تعالی چشم وی باز دهد گفت من نیز با شما موافقت میکنم غلام را برداشت و روی براه
نهاد و در راه گذر ایشان بر دیهی افتاد که مرحومه آن ناجوانمرد را باز خریده بود و او نیز چشم پوشیده شده بود مادر او نیز
پسر خود را برگرفت و با او روان شد چون به ساحل دریا رسیدند زن از اندرون صومعه ایشان را بدید و بشناخت ایشان
بیامدند و التماس دعا کردند مرحومه گفت فردا بامداد امیر شهر را حاضر کنید تا بحضور او دعا کنم برفتند و از خدمت امیر شهر
التماس کردند تا حاضر آید روز دیگر جمعیتی کردند و اهل شهر باتفاق امیر حاضر شدند مرحومه گفت اگر میخواهید که از این بلا خلاص یابید
هر کس گناه خود را ... بگوید که چه کرده اید برادر شوهر جاحد(?) مدافعت نمود و تا چه مستوان(?) پس آن غلام نیز جرم خود
اعتراف آورد و آن ناجوانمرد نیز جنایات معترف شد چنانکه جملگی اهل شهر بشنیدند پس آن زن دعا کرد و ایشان صحت یافتند
آنگاه گفت بدانید که این شوهر منست که بحج رفته بود و من مرحومه ام که آفریدگار تعالی ببرکت پاکی و امنی مرا از قصد شما که
در حق من پیوسته بود نگاه داشت همه برخاستند و در پای وی افتادند و از گناه توبه کردند بعد از آن شوهر و زن در آن صومعه
روزگار بعبادت گذرانیدند **حکایت** گویند در بصره رئیسی بود روزی بباغ خود رفت چشمش بزن باغبان افتاد و
آن زن در غایت حسن و نهایت جمال بود باغبان را کاری فرمود تا از پیش دور شد رئیس زن را گفت برو درها ببند زن برفت
و باز آمد و گفت درها بستم الا یک در که نمی توان بست گفت آن کدام در است گفت آن در که میان تو و خدا است آفریدگار را
هیچ سبب بسته نشود رئیس چون این بشنید استغفار کرد و توبه نمود تا بخدمت مشغول شد **حکایت** در روزگار رواداد(?) بجد الملک

از متعبدان تقوی زاهد بود که بزرگان بدعا روی تقرب نمودندی وقتی امیری را حاجتی افتاد و در شب یکی از خواص نزد زاهد
رفت چون در آمد صبر کرد تا زاهد از ورد او فارغ شد خاصگی گفت خداوند کار حاجتی نزد تو آمده است و از تو دعای میخواهد زاهد بگریست
بلرزید و بانگ بر آن خاصگی زد و گفت خداوند مگوی کسی را که بدعای زنی محتاج باشد هر دو گریان شدند و توبه کردند

حکایت عتبة الغلام از جملهٔ بزرگان دین بود و از زهاد ایام از او سوال کردند که سبب توبهٔ تو چه بود گفت روزی در راهی
میرفتم ناگاه زنی دیدم با جمال شمایل و حرکات او دل از من ربوده و مرا شیفته کرد طرفی از عشق خود با وی تقریر کردم گفت
تو کجا مرا دیده و بر چه جای من عاشق شده گفتم بر دو چشم تو که از زیر چادر می تافت زن گفت زمانی بر در سرای
مقام کن تا آنکس که ترا فتنه کردانید پیش تو فرستم زن در خانه رفت و کارد فرو کرد و هر دو چشم خود را از حدقه
بیرون آورد و در کاغذی پیچید و نیز دیگی پیش من فرستاد و گفت اگر بدین چشمها شیفته شدی نیز دیگی تو فرستادم که چشمی
که نظر شهوت نامحرمان آلوده نبود در حدقهٔ من روا نباشد من چون این طهارت و عصمت از آن زن بدیدم از خواب
غفلت بیدار شدم توبت کردم دیگر روز چون بدر سرای آن عفیفه رفتم از دنیا رحلت کرده بود

حکایت گویند مردی درزی بود و زنی صالحه داشت که هرگز گرد هیچ تهمتی بر عطف چادر وی ننشسته بود روزی پیش شوهر
نشسته بود و زبان بمنت گشیده که تو قدر عفت و طهارت من چه دانی و قیمت صلاح من چه شناسی که من زبده
دهر و رابعهٔ عصرم مرد گفت راست است اما عفت تو نتیجهٔ صلاح عفت من است چون من در حضرت آفریدگار راست باشم او ترا
در عفاف بدارد زن در خشم آمد و گفت هیچ مرد زن نگاه نتواند داشت و اگر مرا اصیلت عفت و صلاحیت نیستی
هرچه خواستمی کردمی مرد گفت من ترا اجازت دادم باید او خود را چادر دای و هر جا که خواهی شو و هرچه خاطر داری کن
زن از آنجا که عادت زنان ناقصات العقل والدین است روز دیگر خود را چادر است و از خانه بیرون آمد و تا شب میگشت
و هیچکس التفات بوی نمیکرد مگر یک مرد که گوشهٔ چادر روی بگرفت و بکشید و بگذشت زن بخانه باز آمد و همچنان که شوهر
حال بگفت مرد گفت راست میگویی من در خانه بودم و فصیدی میدوختم اما در عهد خود هیچ زن نامحرم به چشم خیانت نگاه نکردم
مگر وقتی کودکی گوشهٔ چادر زنی را گرفته بودم و در حال پشیمان شده و از حق تعالی شرم داشته و عذر خواسته ام
که اگر کسی قصد حرم من کند بیش از این نباشد زن در پای شوهر افتاد و گفت مرا معلوم شد که عفاف من از عفاف
تست و فایدهٔ این حکایت آنست که هر که خواهد تا محرمان با حرم او دست تکاسته نکنند گو نظر از حرم مردمان
نگهدارد که چون او عفت ورزد حق تعالی حرم او را در پردهٔ عفت دارد چه گفتم که مکن گفت مکن تا نکنم
این یک سخنم چنان خوش آمد که مپرس

باب پنجاه و چهارم

از قسم سیوم در ذکر زنان ناپارسا و ناحافظ چون حکایات زنان پارسا و عاقله و پرهیزکار در سلک
تحریر کشیده آمد طرفی از احوال زنانی که بمکر و خداع مشهور بوده اند و با ازواج خویش طریق ناحفاظی سپرده
هم درین مجموع ثبت کرده شود و چون این باب با خر انجامد بابی دیگر در حکایات مکرهای ایشان ایراد کرده شود
تا عاقلان از آنکس صورت ایشان مغروری حاصل نشود و هیچ حال از مکر ایشان غافل نشوند که هیچکس از ایشان نیکی
نشنیده و روی صفا ندیده نظم بسی کردند مردان چاره سازی ندیدند از یکی زن راستبازی زن از پهلوی چپ گویند
برخواست مجوی از جانب چپ جانب راست نشاید یافت اندر هیچ برزن وفا در سگ و در شمشیر و در زن

حکایت آورده اند که شقیق بلخی در شهر بلخ وعظ میگفت بلفظ او برفت که گمان من چنان است که درین شهر
یک زن نیکو نباشد گفتند ای شیخ درین شهر زنان بسیارند که روز روزه دارند و شب نماز گذارند بترا این
سخن که فرمودی بابا پایان کن گفت زنی نیکوکردار بدست آورید تا حال او شما را روشن کرده و پس زنی را
اختیار کردند که مدتها بود تا صایم الدهر بود و شب تا بروز عبادت کردی او را پیش شقیق بازراندند فرمود که این زن شوهر
دارد گفتند دارد گفت شوهر او را بخوانید چون جامه شقیق گفت مرا بتو حاجتی است مرد گفت چه حاجت که داری بواست
گفت میباید که زن یک چند از عیال خود درستی و بگویی که مدتیست تا بنماز و طاعت مشغول شده و مرا از تو راحتی نیست و هیچ
نمی توانی کرد اگر دستوری دهی تا زنی دیگر بخواهم لطیف باشد چون آن زن پیغام بشنید رویش از حال خود بگشت
و شوهر را دشنام دادن گرفت و گفت او را چه زهره باشد که اندیشه در دل آرد چند انکه او را آنجا آید من سزای او بدهم
و امثال این ترهات بر زبان میراند پیش شقیق آمدند و حال باز راندند فرمود که آنکه بهترین ایشانست حال او چنین است
تا بدترین را حال چگونه باشد

حکایت آورده اند که روزی امیرالمومنین علی علیه السلام بر زبان راند که عجب دارم
از زنان و کارهای ایشان فتنهٔ ایشان گفتند یا امیرالمومنین فتنهٔ ایشان چگونه است گفت این ساعت از حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که در روزگار عیسی علیه السلام زنی بود و در روزی با شوهر خود نشسته بود و میگفت
من می ترسم که اگر روزی مرا قضای اجل در رسد تو زنی دیگر کنی و از عهد من بیزار شوی مرد گفت مبادا که من هرگز این کار کنم
زن گفت اگر تو پیش از من وفات کنی من عهد کردم که هرگز شوهر نکنم مرد نیز همچنین عهد کرد و مدتی بر موافقت یکدیگر
روزگار میگذرانیدند اتفاقا زن را پیش از مرد وفات رسید مرد بر فوات او جزع بسیار کرد و چون او را دفن کردند مرد بر سر
تربت او مجاور شد و شب و روز میگریست عیسی علیه السلام آنجا بگذشت و از حال آن مرد سوال کرد که اینجا چرا مقام کرده
و ترک مصاحبت مردم گرفته مرد حکایت موافقت زن باز گفت عیسی علیه السلام گفت زن تو از جملهٔ دوزخیان است و
این ساعت بعذاب خدای عز و جل گرفتار است اگر خواهی دعا کنم تا زنده شود و تو او را ببینی آن مرد تضرع کرد و گفت
یا روح الله اگر یکبار دیگر من او را ببینم لطف کرده باشی عیسی علیه السلام دعا کرد و زن زنده شد و سر از خاک برداشت
روی او سیاه گشته و اعضای او سوخته چون مرد زن را بدید گفت این زن من نیست زن گفت بلی زن تو ام و لیکن چگونه
باشد حال کسی که از دوزخ خلاص یافته باشد عیسی علیه السلام گفت خواهی تا دعا کنم و خدای عز و جل وی را باز بهمان صورت
برد که اول بود مرد گفت بلی یا رسول الله عیسی علیه السلام فرمود که این زن را عمر مانده است و اجل منقضی شده و ترا چهل سال
دیگر عمر مانده است اگر خواهی نیمهٔ عمر خود بوی بخش تا او در حیات باقی باشد مرد گفت بخشیدم عیسی علیه السلام گفت چه
سال از عمر خود بوی بخشیدی گفت بخشیدم زن گفت قبول کردم آفریدگار تعالی آن زن را بجمال و جمال اول باز گردانید و هر
دو دست یکدیگر گرفتند و بشهر رسیدند و بجایی نزول کردند مرد گفت ای زن روزها شد که در فراق تو من خواب خوش نکرده ام

مسامحت کن تا من یک زمان سر در کنار تو نهم و بیاسایم پس مرد تیر و کمان را بر زمین نهاد و بخواب رفت زمانی بود پسر امیر ولایت آنجا
رسید زنی خوب صورت زیبا چهره بدیع شمایل دید بر وی فتنه شد و گفت ای زن این مرد سیاه زشت و تو خوب که تو داری با این مرد درویش
چه میکنی برخیز و نزد من آی تا ترا در نکاح خود آورم و از زنان نیاز مستغنی کردانم زن چون پسر امیر را دید دلش بوی میل کرد خشتی در زیر
سر شوهر نهاد و در پشت اسب امیرزاده نشست و برفت و شوهر را بگذاشت زمانی بود مرد از خواب درآمد زن را ندید متحیر شد
چشم خود بمالید و گفت مگر بخواب میبینم شتابان آنجا که سفید میرانید او را گفت زن ترا اعلان پسر امیر بفریفت و با خود ببرد مرد در
سرای امیر آمد و زن را طلب کرد و گفت ای زن چرا مطاوعت میکنی و عهد مرا بیوفایی چه کردی امید ای زن گفت من ترا نشناسم
ترا زنی بود و هفت سال است تا مرده است تو آمده و محال میطلبی من زن امیرزاده ام مرد متحیر بخدمت عیسی علیه السلام آمد و از زن
شکایت کرد عیسی چادر و زن را بخواند و زن گفت من این مرد را نشناسم و ندانم عیسی علیه السلام گفت ای مرد من ترا گفتم
این زن دوزخیست و عاقبت او دوزخ خواهد بود اکنون خواهی که بدان حال شود که اول بود گفت خواهم عیسی علیه السلام گفت
ای زن آنچه از وی بستده باز ده گفت من هیچ از وی نستده ام عیسی گفت بگوی که آنچه از تو ستده بودم بتو باز بخشیدم
زن همان که این لفظ بگفت مرد گفتش من قبول کردم زن در حال بیفتاد و بمرد و بدوزخ رفت و حاضران تعجب کردند و از شنیدن
آن حال دل از جمله زنان ببریدند **بیت** نیست اندر زنان حیا و وفا ٭ دل ببرین ناقصان عقل جفا ٭ مشو ای شیر مرد غره زنان
کر زن چو فاسک تر به **حکایت** آورده اند که مردی بود و پیوسته تتبع احوال زنان کردی و از افعال و اقوال ایشان
پرسیدی روزی بجهت تسکین نایره شهوت زنی خواست و مادر آن زن بدکاره بود مرو را بعد از مدتی اتفاق سفر افتاد و
شتران بکرایی گرفت و زن را با خود همراه کرد و در راه کاروان بسر پلی رسیدند و شتر پیش در آمد هر چند زدند از پل نگذشت
زن گفت این شتر که من بر وی ام پیش کنید که برود چون آن شتر را پیش کردند برفت و شتران بر عقب او برفتند مرد گفت
تو بچه دانستی که این شتر بخواهد گذشت زن گفت زیرا که مادر این شتر پیش رو شتران بود من او را شناخته بودم دانستم
بچه او نیز جای در خود باز نکشد مرد گفت چنین است و اگر تو نیز بفعل مادر خود رجوع کنی دور نبود و آنچه حکیم تقدیم نمود
سید کاینات علیه السلام فرموده است که العرق نزاع هر آینه رگ کشد پس بر عاقل واجب باشد که زن از خاندان
عفاف و صلاح خواهد تا بندامت و غرامت گرفتار نشود **حکایت** گویند یکی از ملوک عجم را دختری بود که وزیر پدر را
دشمن داشتی روزی مادر را گفت اگر من بتو نسبتی وزیر را بکشتمی که مردی بد است مادر گفت دل فارغ دار که ترا از وی
برهانم پس بتو نبشت نزدیک زن وزیر از زبان امیر که شوهر خود را بکش که مرا رغبت است که ترا بزنی کنم چه تا این شوهر
زنده بود من از وی شرم دارم چون زن وزیر این رقعه بخواند دلش خوش شد امیر شد و در اندیشه حیله کردن تا فرصتی
یافت که وزیر مست خفته بود چادر و سر وزیر ببرید و بدست کنیزکی بسوی ملک فرستاد و ملک گفت این چیست گفت سر
وزیر است که زن او بریده و بخدمت تو فرستاده ملک را بر صورت حال اطلاع افتاد بفرمود تا سر زن وزیر و سر دختر و زن
خود همه ببریدند پس روزی بزرگان لشکر خود را گفت بعلاه خواهم که زنان خویش را بدهید هیچکس رضا ندادند و اجابت نکردند
و گفتند ما این کار نکنیم پس رسولان بسوی زنان ایشان فرستاد که میخواهم جفت من شوید و هر یک شوهران خویش را

از پیش بردارید و سرهاء ایشان نزد من فرستید همه زنان ایشان را دعوت و هیچ یک از حال همدیگر خبر نداشتند
که این پیغام نزدیک کسی دیگر رسیده است چون شب اندر آمد هر زنی حیلتی ساختند و سر شوهران خود ببریدند و نزدیک ملک
فرستادند ملک چون آن بدید متحیر شد گفت آشکارا ایشان را از شوهران طلب کردم هیچکس اجابت نکردند و پنهان از ایشان
بیوفایی طلب کردم همه اجابت نمودند **حکایت** آورده اند که عیاری بود که راهها زدی و کاروانها بردی و قلعهای سلطان را
غارت کردی و لشکریان و عوانان از کشتن ایران شهر بر وی خشم آلوده گشته بودند و بارها کسان بگرفتن او فرستادند و میسر نشد
از قضا روزی خود گرفتار آمد چون پیش امیر حاضر شد امیر گفت ای سفاک ناپاک چندین ولایت مرا خراب کردی و مردمان مرا
و مالها بناحق ستدی پس بفرمود تا او را بردار کشیدند و اسفهسالار را گفت باید که هر شب ده مرد نزدیک دار نشینند تا کسی
نبرد که اگر او را ببرند من عوض او شما را بردار کنم پس چند مرد هر شب در زیر دار آن عیار میخفتند شبی از خیل یکی مشغول شد چون
باز آمد و دزد را از دار فرو کرفته برده بودند اسفهسالار بترسید و دانست که پادشاه تند طبیعت است هرچه گوید بکند پس قصد گریختن کرد
و هم در شب روی بگریز نهاد و در جوار آن دار گورستانی بود و از آنجا روشنایی میتافت اسفهسالار بجانب آن بشتافت گورخانه
در وی زنی نشسته و گلیمی پوشیده و روی او از گلیم چون ماه اندر زیر سحاب میتافت گفت ای دلربای زیبا روی محبوب اینجا
چه جای توست و اینجا از چه سبب مقام کرده گفت شوهری داشتم بغایت مهربان و مرا عظیم دوست داشتی و من او را دوست
نمودمی دست اجل ورا از کنار من در ربوده و مرا بدرد و داغ او بسوخت از همه بریده و بر سر خاک او نشسته ام و دو رخ بآب دیده
شسته اسفهسالار گفت ای دختر این که تو میکنی سیرت عاقلان نیست و حق تعالی مردان و زنان را بنکاح حلال کرده است اگر یکی بمیرد
بهتر از آن باید که اینجا که تو نشسته جای مردگان است و تو زنده هرکه جمال تو ببیند پیش از این شوهر ترا خدمت کند و دلداری نماید
و اگر سر بمن فرود آری **ع** در سر دارم که بندگیهات کنم و عهد بندم که دم وفا بزنم و از تو ... بسیار گفت
چندانکه دل زن نرم شد و نیز از گور بالین سیر شده بود و بهانه میطلبید چون طالب و خاطب یافت هم در حال سر فرود آورد و چون
نیز با وی خوش درآمد و ساعتی بایکدیگر تماشا کردند و اسباب طرب در میدان طلب تاختند پس از زمانی جوان متامل شد زن گفت سبب
تفکر چیست که از این وصلت پشیمان شده یا از وصال ملول شده مرد گفت مرا اندیشه است و کاری مهم افتاده و من از بیم جان گریخته ام
و می اندیشم که بچه نوع از پاس و سطوت سلطان ایمن توانم شد و حکایت دزد و بدن آن کشته با زن در میان نهاد زن گفت سهل است
شوهر من بیچاره است که وفات کرده است و دانم که هنوز نپوسیده است و اعضای او نریزیده وی را از قبر برآورده و بر سر دار بتا از
حفظ شاه ایمن باشی اسفهسالار را این رای موافق افتاد و هر دو بیکدیگر گور را شکافتند و مرده را از آنجا برآوردند اسفهسالار گفت آن دزد را که
بردار کرده بودند ریش نداشت زن دست فراز کرد و ریش شوهر مرده یکبار برکند و بیرون کرد و بردار کردند اسفهسالار زن را بخانه آورد و عهد بست
در مصاحبت یکدیگر می بودند ناگاه جوان رنجور شد و ضعف او زیادت گشت زن بسیار اضطراب کرد و بگریست و جمیع از اقربا و
همسایگان بخواند و هر نوع وصیت کرد و آنگاه گفت من از این زن درخواست میکنم و از وی توقع میدارم که بعد از فوت من شوهر دیگر
نکند و اگر شوهر کند شما شفاعت کنید که مرا از گور برنیارد و ریش من بر نکند **حکایت** آورده اند که سبب نزول این آیت که
واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها بک روایت آنست که در بنی اسرائیل زاهدی بود که خدای تعالی او را سه دعای مستجاب

کرامت کرده بود و بشارت داده که ترا این بهره دعا مجمل اجابت ارزانی داشتیم و زاهد اندیشها میکرد تا آن دعا در کدام حاجت
صرف کند پس با زن خود مشورت کرد زن گفت درستی او فقرا و شدت و رنجها با تو موافقت کرده ام و هر انفقت نموده امید
میدارم که تو یک دعا در حق من صرف کنی و از خدای بخواهی تا مرا خوب روی کرداند چنانکه از زنان بنی اسرائیل بحسن ممتاز
باشم تا ترا از جمال من تمتع و برخورداری باشد زاهد دعا کرد تا زن وی از جمله صاحب جمالان شد و چون آوازه حسن او در
جهان فاش شد جوانان زیبا بمغازلت و معاشقت او در طلب شدند و عشق نامها نبشتند و نیز نزدیک او فرستادند زن
چون ناز از حسن خود را رواجی تمام دید بزاهد زبان دراز کردن گرفت و تطاول آغاز نهاد و زاهد را از ناز بسیار او
کار بجان رسید و حیات بر و منغص شد از غایت ضجرت و قلق دعا کرد تا خدای تعالی آن زن را مسخ کردانید چون آن
نقیصت ظاهر شد پسران او نیز نزدیک پدر آمدند و با او خصومت در پیوستند بعد از آن شفاعت کردند تا دعای دیگر در کار
آن زن کرد و خدای مسخ و جهل او را بهمان خلقت اول باز برد و آن سه دعا در کار آن زن صرف کرد و بسبب مشاورت
با ناقص عقل و دین از سه خلعت که هر دو سرای را بدان بیاراسته بودند محروم شد و این حکایت تنبیه است عاقلان را تا در
وقایع با زنان مشورت نکنند و اگر کنند صلاح خود در مخالفت ایشان شناسند چنانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
فرموده شاوروهن و خالفوهن **حکایت** یکی از بزرگان دین و پیشوایان راه یقین گفت سالی عزیمت حج اسلام
کردم چون بمیان بادیه رسیدم زنی را دیدم که عصای در دست گرفته بود و پای افزاری چیت پوشیده و توبره در پشت
کرده و نشاطی تمام راه بادیه می برید مرا بر وی رحم آمد نزدیک وی رفتم و گفتم ای ضعیفه سبب چیست که پیاده و بی توشه
اگر شتر نداری تا من ترا تکفل کنم نباید که در راه عاجز مانی آنگاه فغانی پیرزن گفت ای امام من نذری کرده ام که هیچ پیاده و گفتم
و چهارده حج کردم پیاده و چندین حج دیگر خواهم کرد پس گفتم سبب نذر تو چه بوده است گفت قصه دراز است اگر بموقف رسیم
و آنجا ما را با یکدیگر ملاقات افتد باز گویم راوی گوید چون بموقف رسیدم روزی آن زن را دیدم بر و تقرب نمودم و او را
بوثاق خود آوردم و از صورت حال پرسیدم گفت اگر چنانست که مرا از بحظ خود ایمن کردانی صورت حال با تو بگویم و اگر نه
در آن نصیحت نفس منت کشم از من ایمن باش گفت بدانکه پدر من مفتی و مدرس اصفهان بود و بجز من هیچ فرزند دیگر نداشت
و در خانه مرا هیچ چیز انکار دیگر نبود و هرچه پدرم شاگردان را تعلیم دادی من آن را یاد گرفتمی خلق بمصاهرت من رغبت
میکردند و من هیچکس را نمیخواستم و پدرم در آن رضای من نگاه میداشت تا از نوادر اتفاقات روزی پدرم بمسجد رفته بود
تا درس گوید من سر از خانه بیرون کردم جوانی را دیدم نوخط و با جمال لطیف شمایل چنین که نظر من بر وی افتاد دل بسته
زلف او شد پس خود را بوی نمودم و او نیز مفتون شد او را استدعا کردم و گفتم بیا تا ساعتی با همدیگر بنشینیم بیاریم چون در آمد
در هم آویختیم و بمغازلت و معاشقت مشغول شدیم و پدرم کتابی محتاج شد بیامد و آن کتاب مخوبت من بود از در کندوی
کردم و سر کند در پوشیدم تا او آن کتاب که مخوبت بود برداشت و ببرد پس من سر کند و باز آمدم و سر از آن بگشادم جوان را
در آن کند و دم کرفته و هلاک شده بود و من متحیر بماندم و نمیدانستم که چکنم حیلتی کردم و او را از آنجا برکشیدم و بر بام بردم
و تنوری بود که گاهی در آن نان پختی او را در آن تنور نهادم و در زیر سرای ما پستورگاه ملک بود و جمعی ستوربانان آنجا

مقام داشته

مقام داشته و در میان ایشان زنگی سیاه دیدم بوی اشارت کردم و بخواندم چون زنگی بر بام آمد او را گفتم تو حاجتی هیچ
توانی بود که آن را روا کنی و از زر و سیم هرچه خواهی بتو دهم زنگی گفت فرمان بردارم گفتم مسکه ندی یاد کن که مرا نصیحت نکنی زنگی سوگند
خورد و حال با وی حکایت کردم چون آن جوان را بدید فرو دم زنگی فریاد برداشت که این خواجه زاده حفت ای بدبخت شوم اختر تو را
چون افتادی من دست و پای زنگی افتادم که مرا فضیحت مکن هرچه مراد تست بدهم زنگی گفت اگر مرا مطاوعت کنی و خود را بمن
دهی ترا از این بلا بیرون آرم و اگر نه همین ساعت ترا فضیحت کنم من بضرورت خود را بوی تسلیم کردم و بکارت از من برداشت و آن جوان را
در توبره نهاد و از خانه من بیرون برد و من متردد و متحیر بماندم باز چون شب در آمد زنگی بیامد و سنگی چند افکند من از بیم فضیحت
بر بام شدم او را دیدم سرمست مرا گفت یاران من شراب میخورند و هر یک شاهدی دارند تو نیز بیا تا آنجا رویم و اگر نیایی فضیحت
کردی بیزار حیله او را از خان خواستم تا پدرم نخفت من از بیم فضیحت زنده او رفتم و از بام با او فرود آمدم و در چهار پایه ما پایگاهی
بود و ستوربانان نشسته بودند و هر یک شاهدی پیش خود نشانده خمر میخوردند زنگی هم از ایشان بود در رفت مرا با خود ببرد
ایشان مرا تحمیل کردند و بعضی از ایشان مرا بشناختند و گفتند آن جوانی نعمت بود و این چه شهرت و فضیحت است من گفتم هیچ امرا
فضیحت کردن شرط نیست و آنچه مرا از وقایع افتاده پوشیدن و ستر کردن طریق مروت اولیتر بود پس خمر بر من عرضه کردند
من از خوردن آن امتناع نمودم و گفتم من درین کار در فضیلت یک شب شمار ساقی باشم تا چون بر آداب آن وقوف یابم آنگاه
ایشان مرا معذور داشتند و آن شب شرابهای گران بر ایشان پیمودم تا همه مست شدند و بیفتادند پس کاردی از میان یکی
از ایشان برکشیدم و تمامت زنان و مردان را از ایشان بکشتم چنانکه کس زنده نماند برخواستم و بسلامت بخانه خود رفتم بامداد این خبر در شهر
فاش شد و هیچکس ندانست که آن کار که کرده است و هیچکس گمان بمن نبرد و بعد از مدتی دیگر پدر مرا یکی از اقارب خود بزنی داد
و من بضرورت رضا دادم پس کنیزکی را بخریدم همراه خود ببرد و او را بپروردم و در تیمار داشت او مبالغت می نمودم گفتم
ترا بجهت مصلحتی می پرورم و از تو امید چیزی میدارم همچنین بود تا شب زفاف نزدیک آمد و خواستند که مرا با شوهر بسپارند کنیزک را
بگوشه بردم و گفتم مرا آنکه مرا واقعه افتاده بود که بکارت من زایل شده و من با هیچکس نگفته ام میخواهم که امشب چون با شوهر بنشینم
بهانه بیرون آیم و جامه خود در تو پوشانم تو در بستر رو تا شوهر من بکارت از تو بستاند آنگاه تو بیرون آی تا من با شوهر بنشینم و تا زنده
باشم حق تو بشناسم و در باب تو لطف واجب دارم کنیزک قبول کرد و چون مرا بر تخت جلوه کردند و از تخت با شوهر بخلوتگاه رفتم از اتفاق
عجب شوهر شراب خورده بود و از مستی اسهالی پدید آمده من پنهان بیرون آمدم و شمع را بیرون آوردم و در فتنه کنیزک دادم و بجای
خود پنهان نیم و بیرون رفت تا دم چندانکه شوهر بکارت از و بستد و خواب مستی بر او در ربود من در آمدم و کنیزک را گفتم که اکنون
چون لطف کردی بیرون آی کنیزک گفت ای نابکار دختری خود را استفاع بدادی و بهمین شعبده خواهی که مرا در سی من شوهر خود را
از دست ندهم من چون این سخنان از وی بشنیدم با خود گفتم فضیحت و رسوائی خواهد بود دست فرا کردم و حلق کنیزک بگرفتم
و خود را بدو وا انداختم تا در بالش و حلق او چنان بفشردم که بجای سرد شد و شوهر را خواب مستی چنان ربوده بود که خبر نداشت
پس کنیزک را از آنجا بیرون کشیدم و بچاهی انداختم که در میان سرای ما بود و پس چراغ بردم و او را در میان هیزمها نهادم و آتش در هیزم
زدم چندانکه هیزمها را آتش درگرفت من بجامه و در کنار شوهر بخفتم چون آتش قوت گرفت و مردمان بیدار شدند کنیزک سوخته بود

پس آتش را بکشتند و این سخن پوشیده بماند چون سالی چند برین برآمد پدرم وفات یافت شوهر را گفتم دست از من بدار تا بسفر
قبله روم شوهر مرا اجازت داد و من نذر کردم که بعوض هر یکی از آن کشتگان حجی پیاده بکنم و امید رحمت کردگار دارم
از من خشنود گرداند و اکنون چهارده حج کرده ام و این پانزدهمست اگر زندگانی باشد بیرون ازین بشش حج دیگر بکنم مگر خدای تعالی
بر من رحمت کند آن بزرگ گفت چون این حکایت بشنیدم گفتم انصاف داده ام که ابلیس هرگز سررشته شما در نیابد و بدیگر جای
شما و تعب کرده علی الجمله هر کردار و نابکاری ایشان اگر اندیشه نیست و اگر چه قوام عیش و نظام زندگانی و صلاح احوال خانه
بدیشان تعلق دارد اما هم بر ایشان اعتماد نیست و مولف کتاب کلیله و دمنه در باب ایشان در قیم سعد است رنجی جان بخش
چون نسیم کشته که بکمال عیار زر بیرون و انصاف آتش و توقف توان دریافت و ستور را در تحمل بار گران تجربت بیش توان گرفت
و مرد را از داد و ستد با امانت توان شناخت و هرگز علم نهایت کار زنان و کیفیت بدعهدی ایشان محیط نگردد شعر

فان هی اعطتک اللیان فانما لغیرک من خلانها ستلین وان حلفت لا ینقض النای عهدها فلیس لمخضوب البنان یمین

و دیگری گفته است بیت زن چو تیغ است و مرد چون ماهست طلوه را تیرگی ز تیغ بود بدترین دوی غدین عالم بهمین زنان دریغ بود
ایزد تعالی همگی مردان را از شر زنان نگاه دارد و حضرت رفیع صاحب صاحبقران نظام الملک قوام الدوله والدین
محمد بن ابی سعید الجنیدی را از صحبت نامحرمان مصون قطعه ای صاحبی که حضرتت ارکان دانش است در نظم ملک
در چشم عقل گوهر دانش چو قابلیت تا پرورش سپهر او جان و نفس است دانش معمور زمانه روزگار تا روزگار بسته ارکان دانش است

باب پنجم

از قسم سیم در مکرهای زنان و حکایت کیدهای ایشان نزدیک عقلاء عالم مقرر است که زنان در دین و در عقل نقصان است
و شیطان بدین وسیلت ایشان را از اطواع دام خود ساخته و حبایل اصطیاد خود کرده و بدین لفظ صاحب شریعت صلی الله علیه و آله
و سلم مقرر این معنی فرموده علیه السلام النساء حبایل الشیطان و در حدیثی دیگر آمده است که آفریدگار تعالی مردان را از خاک
آفریده است و همت ایشان از خاک بود و زنان را از مردان آفریده است و همت ایشان در مرد بود و بدین سبب است که کمین ایشان
کارگرتر افتد و همت ایشان بیشتر بود و حق تعالی در قرآن مجید سید المرسلین را صلی الله علیه و آله و سلم از شر ایشان استعاذت
میفرماید قوله تعالی قل اعوذ برب الفلق من شر ما خلق و من شر غاسق اذا وقب و من شر النفاثات
فی العقد یعنی زنان در بند و چون نقصان خبث نیت ایشان را باعث آمد متابعت هوا و اقتدا آثار شهوات کردند
و بتلقین شیطان در حصول مقصود خود سعی نمودند و مرد عاقل آنست که هیچ حال اعتماد بر ایشان ننماید و در دام ایشان در دام غرور
نیفتد که در پیمان سست اند و در عهد نادرست بیت زن گرچه غیرت تو پرورده بود در با تو بی آن دنگ خورده بود دست اطلب
در آن نکشته بجان اندیشه شوهری دگر کرده بود و اگرچه در ذکر احوال مکر و خدیعت و دستان ایشان دستانها ساخته اند
و کتابها گفته چون سندباد و بختیار نامه و غیر آن اما چون این کتاب مشتمل بر جوامع الحکایات واجب آمد که بعضی از حکایتهای
ایشان در سلک تحریر کشیده آید حکایت آورده اند که چون مزدک کیش باطل خود آشکارا کرد و بتدبیر و تقویه قباد در احصید کرد
خواص مملکت بسبب وخامت عاقبت آن مذهب که بسبب انقطاع نسل و اماثت فروج و دما بود و بدید بر قباد خروج کردند و او را

بگرفتند

بگرفتند و در بند کردند او را خواهری بود که مادر ایام او را بجمال نیاورده بود و چشم گردون مثال حسن و جمال او ندیده و دوالفارین
زمان روزگار بود و در استخلاص قباد تاملی کرد و بمجلس پادر آمد و زندانبان را بتحف و هدایا راضی کرد و نید برانکه برادر را به بیند
و حال او را مشاهده نماید زندانبان چون آن جمال با کمال بدید عاشق زار و شیفته روزگار شد و سر دل در راه عشق او باخت و بر میان
نهاد و گفت اگر خواهی که برادر را ببینی دل مرا بدست آور و اگر مراد آن گشت که دیده را بجمال برادر روشن گردانی مراد من حاصل
کن خواهر قباد زبان بلطف بگشاد و گفت منت دارم و در حصول مراد تو بکوشم با آنکه نفس عزیز را هرگز بلوث تهمت آلوده
نکرده ام اما زمان عذر و اوقات معهود که زنان را بود هنوز یک دو روز باقیست و درین ایام از راه دین معاشرت
و مباشرت محظور است زندانبان را بدین عشوه ساکن گردانید و قباد در آمد و چون ساعتی برآمد نگاه بانان قباد گفتند بند یارا
زیادت از محیطه و بدین وجهی ندارد بیرون آی خواهر قباد گفت من بسبب مطلوب تو مقام کرده ام و الا بر فور باز گشتمی
پس یکی را براه کرد تا جامه خوابی با سه قباد و چادر و ند و در جیج وند و قباد را در جامه خواب پنهان کردند و بیرون آوردند
پس زندانبان را گفت برای قباد آورده بودم قبول نکرد و میگوید زندانیان را با کامرانی چه کار رها باز پس فرستادم و او را بدین
تلبیس بیرون آورده و بعد از ساعتی گفت عذر خود گفته ام و حال روشن گردانیدم و مرا از برآوردن مقصود تو چاره نیست بکام
روم و بیگاه نزد تو آیم اما توقع دارم که در کار قباد تقصیر نکنی و او را هیچ تقاضی پس بیرون رفت روز دیگر مرد زندانبان
بدیدن قباد آمد و زندان از وی خالی دید بدانست که خواهر او را بدین تلبیس خلاص کرد و از بسیار طلبید و فایده نداشت
حکایت آورده اند که مردی بود در شهر اهواز روزگار برفو و تجارت بسر بردی و از بازرگانی اسباب معیشت خود
ساختی و او را زنی بود که بمکر و حیلت از دل محتال زیادت آمدی و در عفت و صلاح قدم بر قدم رابعه نهادی و آن مرد
هر گاه که بصره رفتی و مدتی آنجا بودی و باز گشتی و زن از بسیاری که او به بصره رفتی خیال بستی که شاید آنجا دلارامی گرفته است
آورده باشد و زنی کرده و خانه دل بدست مهر او داده پس زن در اندیشه و به اکتشاف حال او بوجهی بلیغ سعی نمود و گفت
تا از زبان عم آن زن نامه نبشته نزدیک شوهر که زن از دنیا مفارقت کرد و صداقی حال القشه بگذاشت و نصف آن میراث
تو میرسد باید که تعجیل نمایی و حق خود بستانی پس نامه را بیکی از غلامان داد تا نزدیک او برد مرد چون نامه بخواند متأثر
شد و عزم بصره کرد و نزدیک زن آمد و گفت ترتیب راه بساز که بسوی اهواز میروم زن گفت بخوبصره بسیار میروی
و این دلیل خیر نیست و مرا گمان می آید که تو آنجا زنی خواسته و مهر او از دل خود کاسته مرد نفی آنکه زنی که در بصره است و تفا
یافته است خواست که زن را استمالت کند گفت من در جهان بجز تو زن ندارم و هر زنی که او را هست خو تو به طلاق باشد چون این
سخن بشنید گفت اکنون زنان دیگر را که خواسته سه طلاق دادی ساکن باش و بنشین که آن زن بصری وفات کرده است
و تکیه بر طلاق بود و هیچ حیلت خود با شوهر تقریر کرد و بدین مکر از دست بنایج خلاص یافت و از فرزند در امان ماند
حکایت گوینده چند زرگری بود مشغول و با ثروت و او را پسری لطیف و ظریف و نیکو خلق بود و مرا این پسر از زنی بود و حسن و جمال
نهایت غنج و دلال و با این همه زنها چی در نهایت پارسایی مرتبه بود که ابلیس وسوسه از او خواندی و دل محتال آب مکر خود در جوی او
راندی روزی جوانی بر در خانه آن زن گذر کرد و در جمال آن دختر فروغ نظر و دلش در دام زلف او گرفتار شد و پای جانش در گل

عشق او منغص گشت جوان حکایت ماجرای خویش با عجوزی که در ممالک فسق و فجور و سرفرازی مشهور بود و در صرف و خطبه قیادت
بنام او بود در پیش انداخت غزال مراد صید دام او بود باز گفت و درمان درد خود از وی طلبید و هدیه که داشت مقبول افتاد
پس زال قدم سعایت در راه نهاد و دم بر مکر و افسون بجانب زن زرگر گشاد و رابطه آشنائی بست و از هر نوع سخن در پیوست
چون سرپوش از سر طبق بر داشت [illegible] زال [illegible] باز گفت زن خود را [illegible] بر دوختن کشید و بانگ
بر زال بدفعال زد و بر فور بفرمود تا [illegible] روی او سیاه کردند و او را [illegible] از راه باغ با ذلی پر زنخ بیرون کردند
و کنیزکان در عقب او فرستاد و او را میزدند و زال از پیش ایشان میگریخت و راهی طلبید ناگاه سوراخی دید که مخرج آب
بود که باغبان آنرا اموزی میخواندند زال گفتار از بیم کنیزکان طلب و کرد از بیخ غلامان و کنیزکان از سوراخ موری
بیرون گریخت و بجا آمد و حال با جوان باز گفت جوان زمانی متفکر گرد و پس اندیشه بر گماشت که اگر غرض دختر تادیب
و تعذیب او بودی روی زال را علامت سیاه کردی همانا اینجا اشارتی است که مرا وعده داده است که در شبهای ماهتاب
این مطلوب تو میسر نشود صبر کن تا شبها تاریک شود آنگاه از سوراخ باغ که آنرا اموزی میگویند در آی تا از درخت وصال
ماکول راحت چینی این جوان از زال عذر خواست و منتظر می بود که شبهای اول ماه در آید چون اول ماه در آمد و هوا چون
نامه عاصی و جامه خطیب سیاه گشت جوان مهیا در باغ آمد و از راه موری در باغ رفت دختر متفحص می بود چون از
آمدن معشوق خبر یافت از کنار شوهر بر خواست و روی بباغ نهاد و آن زرگر که عشیر او بود در آن ساعت بیدار بود
چون دید که زن بیمار او نیم شب از کنار او بر خواست و در باغ رفت او بهم رفت تعاقب کرد چندانکه دختر با معشوق
در آویخت و محبوب با وی چون شیر و شکر بر آمیخت و زمانی از وصال یکدیگر متمتع گرفتند و گفتند و شنیدند و خواستند و
خفتند پس زرگر اندیشه کرد که اگر بدرشتی پیش روم نباید که از بیم جان جوان زخمی بر من زند و مرا زند و روز دیگر با پدر
حدیث باز گفت پدر او را باور نداشت و گفت دوش در بر من خفته بود دیگر شب همچنین اتفاق افتاد مرد پای خلخال
از پای دختر بیرون کرد و بجایگاه خویش باز رفت تا چون روز شود خلخال گواه حال او شود دختر چون دید که پدر شوهر با حال
اطلاع یافت معشوق را عذر خواست و بر فور نزدیک شوهر آمد و بتکلف او را بیدار کرد و گفت درین فصل بهار هوای
خانه دلگیر است و باد بهاری جان بخش و دلپذیر برخیز تا بباغ رویم و در زیر گلبن استراحتی جوییم و از غایت غلظی بیداریم
بدین دمدمه شوهر را بباغ آورد و بهمان خوابگاه که با معشوق استراحت کرده بود بخفت و لحظه چاسودند و در زیر درخت
گل بغنودند پس از زمانی شوهر را گفت ویحی که پدرت در حق من چه بدگمانی ظاهر کرد و پای خلخال از پای من بیرون کشید
و من از وحشت او و هم نزدم و ترا بیدار نکردم مرد بخورد و زن فریفته شده و افسون او چون شکر بخورد و بامداد که بر خواست
زرگر پیش پدر آمد و حکایت آن نابکار و شکایت آن مکار باز گفت ای پدر گمان خطا برده که زن من ازین تهمت
مبراست و ازین جنایت منزه آن ساعت که من با وی خفته بودم تو نیک نکردی که بسر بالین ما آمدی و فضیحت ما روا
داشتی هر چند پسر گفت چون پدر را یقین بود که آن غدار غدر ورزیده دست از خصمی نمیداشت و آن سخن را نمی پسندید و هر
هر چند از پدر میشنید انکار میکرد اما وحشت او را آنگاه میداشت آخر الامر بدان قرار دادند که دختر سوگند خورد تا بجمال الیقین از پرده

شک ظاهر شود و در آن شهر حکما رهند طلسمی ساخته بودند و حوضی پرداخته که چون درو کسی بغیر صدق آمدی اگر سوگند خورده
مجرم بودی غرق شدی و اگر بیگناه بودی آب او را جواز دادی دختر چون دانست که ویرا سوگند خواهند داد کسی
نزدیک معشوق فرستاد و گفت حیات من بیک حرکت تو متعلق است و همان اینکه تو خود را دیوانه سازی و خاک بر سر کنی
و جامه چاک کنی و بر سر راه بایستی چون مرا بدان موضع برند که سوگند خواهم خورد ناگاه بدوی و مرا در کنار گیری و بوسه
چند بر روی من زنی و چون ترا دور کنند دور شوی پس چون مهیا و سوگند خوار رسید و دختر را با جمعی از زنان بدان
موضع می بردند در راه جوان خود را دیوانه ساخته بدوید و دختر را در کنار گرفت پس او را دور کردند و تیز و تیک
حاکم آمدند حاکم روی بوی کرد عرضه کرد دختر گفت اگر مرد بیگانه بیرون از شوهر من ازین دیوانه که بمن دست زد و
هیچ مرد دیگر بمن نرسیده است و در وضع کویم و در آب غرق شوم پس قدم در آب نهاد و بگذشت بسلامت و
حاضران جمع بر روی آفرین کردند و زرگر را ملامت واجب دیدند و زرگر را از غصه خواب و قرار نماند و کار بدرجه رسید
که آن پدر همه شب خواب نکردی و بآسمان نظر داشتی و اندیشه کردی تا خبر بیخوابی او بپادشاه بردند رای او را
طلب کرد و گفت شنیده ام که در شب هیچ نمی خسبی گفت چنین است رای گفت من میخواهم که پاسبانی حرم خود بتو باز دهم تا در
محافظت حرم و خزینه و جان من سعی کنی پیر زرگر آن شغل قبول کرد و آن شب بپاس داشتن بنشست چون پاسی از شب بگذشت
و خلق در خواب شدند پیلبان پیل شاه از پیل خانه بیرون آورد و در زیر قصر پادشاه بایستاد و زن رای از کنار رای برخواست
و در بچه رفت پیل خرطوم دراز کرد و زن را بگرفت خرطوم گرفت و بر پشت خود نشاند و پیلبان با وی عشقبازی کرد و ساقی
بطرب مشغول شدند چون از آن فارغ آمدند پیل او را هم بدان طریق بدریچه رسانیدند چون زرگر آن حال بدید با خود گفت
غم خوردن من بی فایده است چون حرم رای با چندین خدم و حشم و حارسان و نگاه بانان از لوث تهمت پاک نیست
اگر زن پسر من بستر او را پاک ندارد عجب بود پس غم از ساعت بخواب رفت و تا چاشتگاه بخفت روز دیگر چون رای
حال پرسید همه بدید باز گفت و ماجرا خود و پسر و زن باز راند رای او را تصدیق کرد و زن خود را با پیلبان سیاست کرد
و زرگر را از ندیمان خود گردانید **حکایت** گویند مردی بود پیشه تفحص و استکشاف احوال زنان و مکر و حیل ایشان
روزگار میگذاشت اتفاقا زنی خواست و او را در خانه محبوس میداشت و در و بام خانه بروی بند کرد و این زن را معشوقی
بود و میان ایشان مودت و محبت ثابت شده و مدتها با هم گذاشته چون زن در مضیق افتاد و چاره و تدبیر بیرون رفتن
نداشت پیرزنی را بدست کرد و بقیادت نزد او فرستاد و ذکر اشتیاق و قصه فراق باز راند زن او را گفت ای مادر
سلام من برسان و بگوی **بیت** چانا بپرس که من بر چه حالم؛ که از خوی چون مومیم از ناله نالم؛ بجور تو دامن ز خون کشته ام
و دست مروت [illegible] که در زندان قفص حقیقت باشد سبک زلطیران میکوند
نتوانند داشت **شعر** و کیف اطیر من معشوق الکیم؛ و کیف یطیر مقصوص الجناح؛ تا حیلتی اندیشیده ام بگوی که بن شوهرم حمام
دارم تو باید که بر در خانه خود آب بسیار بریزی و تا آمدن ما منتظر باشی زال برین قرار باز گشت زن در شب با شوهر بلطف مقال
چنین آورد و گرده بوی او در آمد و گفت مدتیست که مرا هوس گرمابه می شود و تا نظافتی حاصل کنم البته مرا با خود بگرمابه بر تا [illegible]

باتو بخانه آیم شوهر اجابت نمود و بامداد زن چادر بر سر کرد و در عقب شوهر راه تمام گرفت چون بدر خانهٔ معشوق رسید که آب زده
بود پای را بلغزانید و در وحل افتاد و چادر و جامه و هر چه پوشیده داشت یکبار در گل مستغرق کرد و مرد از حال او متحیر شد و دست
که او را با خود برد [illegible] و در آن جامه و چادر بسبب [illegible] متعلق شود زن گفت اگر در این خانه بزنی تا کسی از عورت که آنجا باشند مرا در این
جای بیابند جهت آنکه چادر و جامه از وحل پاک کنم صواب باشد شوهر در بزد و زنی از درون آمد جوان گفت این چه کار است که در خانه خود چنین
آب زده که کسی [illegible] از زنان در آن افتاده [illegible] این زن در وحل افتاده و حال او بدین صورت است که می بینی اکنون اگر قدری
آب بدهی تا این عورت چادر خود در این [illegible] بشوید لطف کرده باشی زن گفت ای جوان من نیز همچون او دختران روی پوشیده دارم
اگر برود با بستی من او را اجازت دهم تا در آید و چادر بشوید مرد گفت رو [illegible] زن در خانه شد و چادر و جامه برکند و با معشوق
در آویخت و ساقی تمام از وصال [illegible] تمام و بهره وافر یافته شد و شوهر بیچاره بر در خانه انتظار کرده [illegible] بخندید
چندانکه آن [illegible] کند و [illegible] استیفای لذات فرصت یافت چادر و جامه را [illegible] شسته و خشک شده بود در پوشید و بیرون
آمد و تمام رفت و با شوهر بخانه رفت و در اثنای [illegible] ذکر آن حال [illegible] و گفت [illegible] باشد زیرا که [illegible] خانه و مهر و
و بام نگاه داشتن با دست از من [illegible] که [illegible] حفظ من کن **بیت** کار زنان که سر زلف [illegible] بود [illegible] در خانه [illegible] که نتوان داشت که اگر
در آن حال که بخانهٔ زنان [illegible] رفتم اگر مردی [illegible] آن خانه بودی و با من هیچ آمدی تو چه دانستی شوهر دانست که زن با وی
مکر کرده است او را طلاق داد و [illegible] هیچ زن اعتماد نکرد **حکایت** گویند مردی غیور بود و از کید زنان اندیشه کردی [illegible]
بخواست و اطراف خانه را مسدود کرده [illegible] نامحرم را [illegible] روزی چند در آن [illegible] پیش شیخ [illegible] آمد و گفت
[illegible] خانه تنگ کرده [illegible] زن اگر [illegible] باشد [illegible] نتواند داشت اگر عفیفه و پاک [illegible] باشد [illegible] عفت و صلاح
[illegible] و طهارت خود [illegible] شوهر [illegible] التفات نکرد [illegible]
زن خواست که [illegible] روزی زن [illegible]
[illegible] فراق تو طاقت و آرام ندارم **بیت** [illegible]
[illegible] زن شنیده بود گفت **بیت** [illegible]
آن کیست که وصل تو [illegible] جان [illegible] من نیز [illegible] شوهر [illegible]
[illegible] لطف [illegible] زن گفت [illegible]
که من [illegible] صندوق [illegible] شوهر [illegible] که صندوقی دارم [illegible] متاع [illegible] قماشی [illegible]
اگر از [illegible] صندوق [illegible] در خانه [illegible] من غایت الطاف و نهایت اعطاف باشد پس شوهر [illegible] غلام صندوق
بگذاشت [illegible] صندوق [illegible] صندوق بجای [illegible] و شوهر [illegible] صندوق [illegible]
از وصال [illegible] عاقبت [illegible] صندوق [illegible]
بابست و [illegible] صندوق تمام شد و قفلی بر آن نهاد و از شوهر زن خواست [illegible] صندوق را در خانه [illegible] شوهر زن را
وداع کرد و بخانه رفت و در صندوق [illegible] خواجه آورد [illegible] زن [illegible] گفت

این صندوق [illegible] زن گفت [illegible] که در اندرون این صندوق جهت
این جهت گفت [illegible] صندوق را [illegible]
گفت [illegible] صندوقی [illegible] مردمان در خانه [illegible] جهت [illegible]
بسیار [illegible] جواب [illegible] قایم [illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
جهت [illegible] رسیدن آن مرد [illegible] غلام [illegible] تکلیف کرد
تا سر صندوق [illegible] غلام آگاه [illegible] صندوق است چون سر صندوق گشاد
جوان سر بر آورد و از خجالت چنان شد که سخن نمی توانست گفت و آن مرد نیز متحیر شد زن گفت [illegible]
من کرده ام [illegible] از اظهار این حال آنست که تو در محافظت من مبالغت می نمایی و من بارها گفتم که زن [illegible] نتوان داشت
و تو مرا باور [illegible] و اگر مراد [illegible] بودی [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] مقصود من [illegible] مطلب من [illegible]
طهارت خود [illegible] **بیت** [illegible] زن [illegible] نتوان داشت [illegible]
کس [illegible] حکایت [illegible] زنان [illegible]
از [illegible] و کیفیت احوال [illegible]
و در کلیله و دمنه و دیگر کتب که حکما [illegible] جمع کرده اند [illegible] احوال ایشان [illegible]
[illegible] در این مقدار [illegible] کرده آمد [illegible] مجلس [illegible] همایون خواجه جهان صاحب قران زمان نظام الملک
قوام الدولة والدین محمد [illegible] [illegible] آوازه [illegible]
صاحب قران [illegible] عالم نظام ملک [illegible] عادل قوام [illegible] محمد [illegible] اقبال [illegible]
مردان [illegible] حمله [illegible] خصم [illegible]
[illegible] جاه و جلالش [illegible]
تا آسمان [illegible] کوکب [illegible] ماه [illegible] خورشید [illegible] آفتاب جلالش [illegible]

تمام شد قسم سیم از کتاب
جامع الحکایات واللوامع
الروایات تاریخ یوم الخمیس
[illegible]
سنه احدی و [illegible]
بعد الالف

[illegible]

قسم چهارم از کتاب جامع الحکایات و لوامع الروایات

سپاس بی‌حد و حمد بی‌عد پروردگار عالم و آفریدگار آدم را که نوع انسان اگرچه در آخر آفرینش افتاد بر اولیات موجودات مقدم گردانید و ایشان را بزیور کمال عقل فرمود و عقل کامل بخشید که بنور آن روشنی روز یقین از ظلمت شب شک بشناختند و شرف یافتند که از مقام طایفه که در درجه وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ بودند بصد درجه ترقی کردند و درود بر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باد که خلاصه و زبده و نقاوه و صفاوه این گروه بود و بر اولاد و اتباع او باد اما بعد چون قسم سیم ازین کتاب باتمام پیوست بر قسمی مشتمل بر حکایات احوال طایفه که متضمن فواید بسیار و لطایف بیشمار بود واجب دید قسم چهارم را نیز مشتمل گردانیدن بر ذکر فواید خدمت ملوک و اصحاب ثروت تا کسانی که بمطالعه آن مشغول شوند ازین حظی وافر و نصیبی جزیل حاصل کنند ان شاء الله تعالی **حکایت** مولف این کتاب محمد عوفی میگوید وقتی شهاب الدین خیوقی که وکیل خاص سلطان بود بخدمت شیخ الشیوخ مجد الدین بغدادی نبشت و درخواست کرد که بهمت عالی مدد فرماید تا ازین ظلمات دنیا بنور طاعت پایم و حبل شواغل را بتیغ انابت و مجاهدت قطع کنم شیخ بنزدیک او جواب نبشت که در خدمت پادشاه حق رعایت مظلومان و اعانت ملهوفان باید گفت و در ضمن نامه نبشته بود که در آن وقت شیخ ابو سعید ابو الخیر بطوف خرقان رفته بود و او را با شیخ ابو الحسن خرقانی اتفاق ملاقات افتاد و خلوت کردند و میان ایشان از نور طریقت و سر حقیقت اسرار رفت و شیخ ابو الحسن در غایت مجاهدت بود و شیخ ابو سعید سلطان ذی‌یس بوده و بر تخت زرین نشستی ابو الحسن گفت ای ابو سعید مرا در ریاضت پرورند و ترا در رحمت تو شادی بکن تا من غم بخورم و تو تنعم بکن تا من مجاهده میکنم المنة لله که هر دو کار او میکنیم صدر عالی شهاب الملة و الدین این اشارت سبب صاحب منصبان کرده تا ایشان از تسبیحی حاصل آید و در ملازمت درگاه پادشاهان عزیمت صافی دارند تا سعادت دنیا و آخرت یابند **حکایت** ابو داود که در عهد معتصم بشغل قضا موسوم بود و هم باسم وکیلی نزدیکی داشت حکایت کرد که میان او و ابو دلف عجلی دوستی بود روزی بسمع من رسید که ابو دلف را بافشین داده تا کین خود از وی بخواهد چون این خبر بشنیدم جهان بر چشم من تاریک شد دانستم که افشین بحکم عداوت قدیم او را زنده نگذارد و بسخت‌ترین عقوبت هلاک کند بتعجیل بدر خانه افشین رفتم دربان و دستوری در آمدم او را دیدم بر تخت نشسته و ابو دلف را در بساط و اغلال پیش خود داشته و زبان بدشنام گشاده و سیاف تیغ برکشیده چون مرا بدید برخواست و بجایگاه خود بنشاند و عذر بسیار کرد گفتم بدرگاه امیر بحاجتی آمده‌ام امید میدارم که ملتمس من باجابت مقرون گردد فرمود که جمله ملتمسات مبذول است جز این شخص که پیش من بندهای آورده او قصد در جان و جاه من کرده است و اکنون از خلیفه درخواستم تا او را بمن داد که آنچه در حق من می‌اندیشید بوی رسانم گفتم آمدن من بخدمت امیر جهت مهمات نبود بدان سبب آمده‌ام تا از سر جرم او درگذرد و بشکرانه آنکه بر قصد او بدین دولت کامکار نیامد جان او ببخشد چه اگر جنایت بزرگ بود عفو کریم در مقابله آن بی قدر ماند افشین گفت آنچه تو امید از اسباب و املاک و نقود و عروض من جمله مبذول است و ستان ازین شفاعت بدار که بهیچ نوع او را مستخلص نخواهم کرد چند بکوشیدم البته مفید نبود گفتم در پیش او بایستم مگر از سر جرم او بگذرد بر خواستم افشین پنداشت که میروم برخواست که تشییع من آید گفتم نمیروم که زشت باشد که چون منی بخدمت چون تو آید بحاجتی و نومید بازگردد از پای ننشینم تا آنگاه که شفاعت من قبول کنی

خدمت سلاطین

پس برخواستم که سر برهنه کنم افشین در خشم شد و مرا جفا گفت با خود گفتم طریقی دیگر کنم روی بوی آوردم و گفتم من حق ترا رعایت کردم و پیغام رسانیدم مرا خلیفه فرستاده است و فرمان داده که گر موی از سر او کم کنی سزای تو بواجبی بجای آرم اکنون ترا فرمان رسانیدم و حق از آن گواه گذرانیدم این بگفتم و بگذشتم از پیش او بیرون آمدم و هم در آن کرامت بدرگاه خلیفه رفتم و او در حرم بود خادمی را گفتم تا اعلام دهد که قاضی آمده است خلیفه مرا پیش خواند گفتم این ساعت جرأتی نموده‌ام با عنایت و کرم خلیفه تا خونی ریخته نشود و حضرت خلافت از وبال مصون ماند از زبان خلیفه فرمان رسانیدم و گفتم در پیش او بجای خواستم و سر برهنه کردم و او مرا ناسزا گفت خلیفه از جای بشد و آثار تغیر در بشره او پدید آمد و فرمود که تو از مقربان حضرت مایی و سخن تو در سمع ما محلی هرچه تمامتر دارد و در پیش کسی از خدم ما چندین تضرع و تواضع نمایی و ملتمس ترا باجابت مقرون نکرد امیح در سر فرمان من بوی رسانی و بدان التفات نکند این بی‌حرمتی حضرت ما باشد و اگر این را تدارک نفرماییم دیگران دلیر شوند تا ما درین سخن بودیم افشین در آمد خلیفه او را از زیادت از عهود و مراعات بکرد افشین گفت ای خلیفه حال ابو دلف بر رای عالم آرای پوشیده نیست که در حق من چند گونه قصد کرد و در جان من چه سعی نمود چون خلیفه را معلوم شد که در قصد جان و قتل منست او را بمن داد تا انصاف خود از وی بستانم ابو داود می‌آید و در حق او شفاعت میکند و فرمان خلیفه میرساند که اگر او را هلاک کنی جزای آن بتو رسد چون این فصول باز راند خلیفه متغیر شد گفت از حد خود تجاوز نموده و خود را فراموش کرده مقربان حضرت من بنزدیک تو می‌آیند و از برای حرمت تو تواضع میکنند و تو با ایشان التفات نمیکنی و فرمان ما بتو رسانند و توقع آن نشناسی ابو داود راست گفت آنچه گفت جمله پیغام ما رسانید و هر قصد که در حق ابو دلف کنی بحقیقت در حق خود کرده باشی افشین بخشم از آنجا بیرون آمد ابو داود گفت خواستم تا او را استمالتی کنم خلیفه فرمود که بگذار تا برود و منتظر باش که نماز شام ابو دلف بنزدیک تو آید و همچنان بود نماز شام ابو دلف بتشریف افشین پوشیده بنزدیک من آمد و من تشیع کار افشین کردن گرفتم تا آنگاه که ابو داود را برکشید خلیفه او را بسیاست فرمود و من سبب ملازمت خدمت خلیفه دوستی را از بند خلاص دادم و دشمنی را قهر کردم و فایده خدمت پادشاهان همین است که دشمن و دوست را بسنجی کنی هم دوست دین راست گردانی سپهکاره ازجهان کم کنی ستم و بیم را روز خوم کنی

باب اول

از قسم چهارم در فواید خدمت ملوک و سلاطین و اصحاب ثروت

یکی از فواید خدمت ایشان آنست که چون نظر عنایت ایشان بحوال خدمتکاری محیط شود مصالح حال و مال او کفایت گردد چنانکه در تاریخ مطالعه افتاده است که چون هارون الرشید قضای ممالک بغداد با ابو یوسف قاضی تفویض کرد و او روی باحکام و تنفیذ امور شرعی آورد و بکلی اوقات عزیز او مستغرق بود بتالیف و تصنیف و او را از آن رنج بسیار میرسید هارون فرمود که چون ابو یوسف بمصالح مسلمانان مشغول است از تعهد خویش فارغ باشد و ترتیب نفس خویش نرسد صواب آنست که هرچه ترتیب نفس و تقویت دماغ دارد و تعلق بعیت اوصیا باشد و غذاهای موافق برای او ساخته باشند تا عقل زبون جنون نشود پس اطبا را بخواندند و با ایشان این معنی بازگفت ایشان بسبب احتیاط صواب آن دیدند که طعام او از روغن بادام بره سازند که آن بره مرغ و مشت ماهیه بود و از شکر و طبرزد آن را شیرین گردانند و مغز پسته و ان بره با شکر و نشاسته ممزوج کنند و از بهر او حریره و پالوده سازند لایق بود و پیش خوانسالار را از آن فرمان داد هر روز از برای او این خوردنی می‌ساختند و پیش ابو یوسف می‌آوردند و سالها برین جمله این طعام مرتب میداشتند روزی خوانسالار پیش ابو یوسف آمد

کامل ادهم

و گفت امروز بسیار طلبیدم و بره مسلخ بدست نیامد اگر فرمایی از جنس دیگر بیارم ابو یوسف گفت من تو را نگفته ام که از برای من
این جنس خوردنی بیاز آنکس که ترا فرموده است از وی اجازت مطبخی را این میسر شد این معنی بر رای هارون عرضه داشتند
بغایت واجب بسیار حاصل کردند و از جنس دیگر نساختند و آن اهتمام که هارون را با ابو یوسف بود وسیلت رفعت درجات جاه او شد

حکایت اعرابی از فحول شعرای عرب بود وقتی جماعتی او را ملامت کردند که تو در حق عبد الواحد سلیمان بن عبد الملک مروان قصیده
گفته و آن اطرا از حد تجاوز داشته بگوی که آن مبالغت به چه سبب کرده گفت سخنی از کرم او با شما حکایت کنم وقتی که امارت مدینه
با اسم او بود و کرم او مرا مستغنی کردانیده بود و آنجا اقامت کردم و بخدمت او رفتم و همچنین مرا بانظار لطف ملاحظت کرد و ذخیره که داشتم
تمام خرج شد و بقوت روز محتاج گشتم عیال خود را گفتم حال این است می بینی در مدینه رسیده و بجز عبد الواحد کریمی نبود که مرا از مضیق محنت این
راحت رساند و او در دمشق است و من هیچ ندارم که برگ راه بسازم و بخدمت او روم زن آنچه داشت از بهار و گوشوار بمن داد و گفت
این را بفروش و برگ راه بساز و بخدمت او رو من حله را بفروختم و ناقه خریدم و روی براه آوردم چون بدمشق رسیدم بر در سرای او نزول
کردم و او را خبر کردم او نماز شام از خانه بمسجد آمد چون نماز بگذارد و از اوراد فارغ شد نظر او بر احوال من افتاد پرسید که این راحله
از آن کیست من پیشتر آمدم و خدمت کردم مرا بدید و بشناخت و بشاشت نمود و فرمود که حال چیست گفتم در غیبت خداوند کار عظیم پیش آمد
از آنکه چون ملازم نیستم احوال من بس شوریده است و در جهان هیچ پناهی ندارم جز درگاه تو چون این کلمات بشنید آب از چشم او روان شد
و بحال من رقت آورد و پس فرمود که دل تنگ مدار آنگاه با خدمتکاری اشارت کرد و با وی سخنی بگفت آن خدمتکار برفت و زمانی بود
باز آمد و با او غلامی بود همیانی بر سر نهاده و بیاورد پرسید که این چند است گفت هزار و هشتصد دینار و حکم کرد تا نقد پیش من نهادند
دیگری را بخواند و در گوش او کلمه گفت ساعتی برفت و باز آمد با جامه چند و فرو بر دوش کشید پیش او بنهاد و سر آن بگشاد و جامه پیرایه زنان بود
گفت آنچه پیرایه در خانه بود دو چندین است دیگری را بخواند و سخنی در گوش او گفت برفت و تخته جامه نفیس بیاورد و جمله بمن تسلیم کرد و گفت
هنوز وقت ادراک ارتفاعات نبود و اگر نه ترا بهتر از این روان کردمی بعد از آن بگاه بسوی خانه خود روان شو من بگریستم و او را دعا گفتم
و خواستم که وداع کنم گفت دو ناقه دیگر بجهت محمل رخت تو فرموده ام و دو غلام تا ترا در راه خدمت کنند من وداع کردم و بازگشتم یکی از الطاف او
در حق من این بوده است اگر من هزار مبالغه در مدح او کنم هنوز مقصر باشم و اگر کسی فکرت بکار دارد این جمله نتیجه خدمت و صحبت پادشاهان است

حکایت یکی از کتاب را کار پریشان و روزگار بی سامان شد و بخت نامساعد او را بضیق مجال و قلت مال و کثرت عیال مبتلا کرده
هر روز جامه در بر در درگاه عضد الدوله بنشستی تا بشب و چون شب در آمدی برفتی و حاجت خود پیش کسی نگفتی روزی عضد الدوله بوقت بیگاه
از خانه بیرون آمد و دبیری طلب میکرد تا بجهت مهمی مکتوبی در قلم آرد آن کاتب را دید در آفتاب ایستاده گفت چرا در آفتاب ایستاده گفت
از بهر آنکه تا در سایه تو بنشینم عضد الدوله را این سخن بغایت خوش آمد گفت سبب ملازمت تو بر درگاه ما چیست اگر طالب حاجتی ما را وکیلان
هستند حاجات خود بزبان ایشان بر ما عرضه کردی تا مهمات ترا امضا کنمی و اگر کاتبی چرا خط خود بر جای نوشتی و بما نرسانیدی تا در تو
ضایع نشدی کاتب گفت من شنیده ام که هر که پشت بدیوار صاحب دولتی نهد هر آینه اثر آن صاحب دولت باو برسد و او را از ورطه محنت
بیرون آرد و من امروز در این عصر صاحب دولتی از تو بزرگتر نمی بینم اکنون مدتیست تا بر امید آنکه پرتو خورشید از مطلع مشرق جهان بر من افتد
پای و پشت بدیوار این قصر باز نهم آنگاه که هر صبحی مقام ... هرگز کسی را زحمت ندهم و قصه با هیچ آفریده نگوییم عضد الدوله گفت

تحقیق این سخن روشن شد وقت آن آمد که از حضیض قبول باوج قبول برآیی پس او را شغل خطیر فرمود و تشریف فاخر داد و باقی عمر بجاه
گذرانید **بیت** هر که او را با مقبلان گردد قرین ؛ از اثر دولت کند یادش یقین ؛ هر که او پیوسته با صاحب دولتی ؛ یابد از دست محن روزی امان ؛

حکایت خواجه ابو الفتح بستی میگوید چون عباد کاتب را از عمل معزول کردند و از دیوان رسالت مهمول گردانیدند از خلق عزلت گزیده
روی بدیوار و پشت بکار آورده راوی میگوید بخدمت او رفتم و گفتم صاحبا دل تنگ می بینم سبب صرف عمل را اندیشمند نباید بود
که چون هنر و فضل هست شغل کم نیاید گفت اندیشه از عزل نیست و لیکن بس هیچ روزی ندارم بقیامت مانده تر از امروز دوستان
و دشمنان خود را می بینم که تمکین پیش و مان با آنکه نکویی کرده ام و لطف فرموده پشیمانی نخورم که چرا در باب ایشان اهمال جایز داشتم
و جهت و نعمت میگذرد و نیک نامی و بدنامی باقی میماند و عاقل چون درین حکایت تامل کند داند که فایده خدمت پادشاهان
اناخت احسان بود اما وقت نزول دهستان چنانکه گویند **بیت** تو تا خاک پایی همه دشت کار ؛ که خود روید از سنگ خارا خیار ؛ و امروز
صاحب قرانی که در مسند وزارت و منصب صدارت بدستگیری شکستگان ید بیضا می نماید و در رعایت ارباب فضل و دولت هیچ دقیقه
اهمال نمی نماید ذات بی عدیل و وجود بی بدیل خداوندزاده جهان دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین محمد
بن ابی سعید الحمیدی است صاحب دولتی که بکمال درایت و وفور کفایت و قوت رای مشکل گشای و نفاذ امر او در روحانی
چون دایره بر مرکز اقالیم شرف احاطت یافته است و چون آسمان بر زمین تا در گشته لاجرم روی زمین از زمین عتاب
عدلش چون غنچه خندان دهن بقهقهه گشاده است و فرش عدل و انصاف در بسیط جهان بسط کرده زبان ایام بمدح او
این قطعه گفته **قطعه** مدار عالم عدل و نظام ملت حق ؛ که هست پادشه شرق را وزیر و مشیر ؛ قوام دولت و ملت محمد بوسعد ؛
وزیر پادشه ملک بخش کشورگیر ؛ بلند مرتبه صاحب خداوندی ؛ که چشم دولت و ملت ندای اوست منیر ؛ دلش بگاه کرم همت همچو بحر محیط ؛
کفش بوقت عطا همت همچو ابر مطیر ؛ خدای در همه حالش معین و ناصر باد ؛ جهانش بنده و دولت مطیع و بخت بشیر ؛

دویم از قسم

باب چهارم در خدمت ملازمت ملوک

بزرگان گفته اند که خدمت پادشاه کردن و صحبت و اگر مردی بجسری سوار شود
و شیر در زیر او رام کرده ناگاه بود که باندک حرکت که از وی صادر شود او را هلاک کند و آنچه از عمر نقل کرده اند که گفت
ایاکم والملوک فانهم ان قارتهم ملوک وان حانهم ذلک یتعظمون فی الخطاب بالجواب و یتحرزون فی العتاب
ضرب الرقاب معنی آنست که دور باشید از پادشاهان و نیاز زیرا که اگر با ایشان تقرب کنی و خدمت ایشان را ملازمت
نمایی از تو ملول شوند و اگر خود را از ایشان دور داری ترا خوار گیرند و اگر اندک جرمی کنی در مقام عتاب ترا سیاست
کنند و آن را عظیم مقصر شمرند و درین باب چند حکایات یاد کرده می آید تا وسیلت سعید خاطر مطالعان گردد و هیچ
مصداق این معنی را روشن تر از واقعه آل برمک نیست در عهد هارون الرشید و ما درین کتاب باستقصا ذکر ایشان
تقریر کرده ایم و سبب تغیر هارون با ایشان در قلم آورده اما اینجا دقیقه می آید که در آن وقت که یحیی بن خالد را محبوس
کردند و پسر او جعفر را سیاست کردند فضل و جعفر پیش پدر بودند یحیی تعویذی از گردن خود بگشاد و غلاف از آن دور
کرد و ملطفه بود بخط هارون نبشته بود که این خط وثیقت نبشتم بر آنکه عهد کردم که بجهت مال نخواهیم یحیی و فرزندان او

هرگز هیچ توقف در سانم و سعایت کس در حق ایشان قبول نکنم و بیرون خلافت ملکی و مال و جاه ایشان هیچ سخن استماع ننمایم
چون حاضران ملاطفه را بدیدند گفتند شاید امروز او را مکاشفه شده باشد چه این رعایت او را نقرس گفت و جعفر کشته است
و همین ساعت مرا بخواهد کشت و آتش چون بالا گرفت اطفاء آن بدشواری دست دهد و این ساعت اگر این کافر را ببرد دی
در تنور بسوزد و گوفایده نبود و چه بسته او پیش من اعتقاد نکنند پس آن کافر را ببرید و شب همان روز او را بفضل را
سیاست کرد حکایت علی بن مقاتل میگوید من در اوایل ایام جوانی و کودکی خدمت هادی میکردم و از جمله خواص او بودم
و محل اعتماد و محرم اسرار او شدم چون نوبت خلافت بوی رسید پیش مرا پیش خود راه نکرد و بهیچ نوع مرا بار نداد و مدتی
مهجور بودم تا روزی شنیدم که هادی قصد باغ دارد و بر راه گذر او بایستادم چون او برسید خدمت کردم و گفتم بنده
قدیم علی بن مقاتل است گفت میدانم و مرکب براند و برفت و هیچ التفات نکرد من این حکایت با بوعلی حکیم گفتم گفت یکی از عادت
ملوک آنست که چون بمرتبهٔ سلطنت رسند کسانی را که با ایشان در ایام کاری خدمت او کرده باشند و با او گستاخی نموده و حجاب حشمت
میان ایشان مرتفع شده از خود دور کنند و ایشان را نیز و دیگر خود نگذارند و اگر همین خاصیه دارد خدمت ملوک که حقوق
ایشان در ایام دولت هدر شود و تمامت بیت بد باد و باشد خدمت مخلوق باد ... لکن از خدمت مخلوق ... حکایت
آورده اند که بهرام چوبین از پهلوانان پرویز بود و پرویز او را بزرگ داشتی و بنظر احترام در وی نگریستی وقتی صاحب خبر
بسمع پرویز رسانید که خدمتکاری از آن بهرام چوبین خیانتی کرده بود فرمود تا آن خدمتکار را از اسب فرو کشیدند
و چوب تازیانه زدند پرویز ازین معنی کراهیت آورد و از آنجا که تلون طبیعت ملوک باشد برنجید روز دیگر که بهرام بخدمت
آمد بفرمود تا از خزینه دو شمشیر بیاوردند و به بهرام داد و گفت این هر دو شمشیر چه گونه است بهرام گفت بغایت نیکوست
گفت بکوش تا هر دو در یک نیام کنند بهرام گفت دو شمشیر در یک نیام نگنجد پرویز گفت دو فرمان ده در شهری راست ناید
حکایت در تاریخ یمینی مسطور است که امیر نصر که برادر سلطان محمود بود بر یکی از خدمتکاران خود متغیر شد و بفرمود تا او را ادب
کردند و بند نهادند چون این معنی بسمع سلطان رسید شبانگاه فرمود تا نوبت بر در سرای امیر نصر بردند چون امیر نصر آواز
نوبت بر در سرای خود بشنید بپرسید که حال چیست گفتند ما خبر نداریم سلطان ما را چنین فرمود در حال برنشست و بخدمت
سلطان آمد و سر بر زمین نهاد و تضرع کرد که از بنده چه خیانت در وجود آمده است باز نماید فرمود تا باستغفار مشغول کردم
و پیش با سر آن خیانت نروم سلطان در وی نگاه نکرد تا تضرع نصر از حد در گذشت گفت چون خدمتکار خود را چوب زنی
و بند بر پای او نهی لابد نوبت بر در خانهٔ تو باید زدن چه کار پادشاهی همین بند کردن و زدن بیش نیست اگر از وی جنایتی
در وجود آمده بود چرا بما عرضه نکردی تا اگر مستحق تادیب و تعذیب بودی فرمان دادمی تا او را بر آن جنایت بمالیدندی
نصر بغایت بترسید و توبه کرد و بکوشید تا امیر با او بر رضا باز آمد و این حکایت و امثال آن تنبیه است جماعتی را که بصدد
خدمت ملوک باشند که در راه سیاست پادشاهی بیگانه و آشنا و برادر و غیر آن یکسان اند و پادشاهان با فرزند و برادر خود
مدارا نکنند حکایت در تاریخ ملوک عجم آورده اند که جماعتی بودند از مقربان انوشیروان که پیوسته ایشان را گرامی میداشت
و روزگار ایشان بگذاشتی چون بپادشاهی رسید ایشان بحکم گستاخی که داشتند همان نوع جرأت در خدمت تقدیم

می نمودند انوشیروان ایشان را ادبی بلیغ نمود و از پیش خویش براند طایفهٔ از خواص در باب ایشان مفاوضت پیوستند
و گفتند خداوند پیش ازین ایشان را بشرف اختصاص مشرف گردانیده بود و اکنون ایشان را خوار گرفته است و پیش ایشان را
التفات نمی نماید انوشیروان گفت شیر خوردن پیش از رستن دندان بود اما کوشیدن بوقت رستگی خوب نماید و لطف
این سخن دلیل است بر صدق این مقال که گفته اند کلام الملوک ملوک الکلام حکایت عبد الله مالک خزاعی
از معارف بغداد بود و صاحب صلوه بود و پنجاه هزار کس تبع داشت و هادی او را و کسی دیگر را از اعیان بغداد در
پسر خود آورده بود و چون نوبت خلافت بوی رسید ایشان را سوگند داد و عبد الله مالک را سوگند بیچ چاره داده
بود چون نوبت خلافت به برادر او هارون رسید و کار را ضبط کرد عبد الله مالک خزاعی هر چند از ائمهٔ بغداد
فتوی طلبید در اسقاط سوگند خود و کفارت آن هیچکس او را فتوی نداد و همه گفتند آنچه نذر کردهٔ وفا باید کرد پس
عبد الله مالک پنجاه هزار درم پیش را براه کرد تا بهزار بنده مهیا کردند و ایشان در پیش بندها می گستردند و او بر روی بندها پای بر
میرفت تا حج اسلام بگذارد و هارون از وی شنها داشت و آنچه او را در آن سفر خرج شده بود باضعاف او را فرمود
و محل اعتماد شد و در آن زمان که هارون بحج میرفت و بیعت امین و مامون از خلق بستد عبد الله مالک مصحفی از خلق
باز مانده بود و ببغداد توقف کرده هارون بروی متغیر شد و اثر کراهیت باظهار رسانید عبد الله مالک ابراهیم بن مهدی را
که عم زادهٔ هارون بود بشفاعت بفرستاد تا او را از هارون عفو خواهد و ابراهیم عبد الله مالک را شفاعت کرد و هارون
ازو بشنید و او را بخشید و از وی خشنود شد و پس از آن بمدتی که عبد الله مالک را شفاعت کرد و هر گاه که موقف خلافت
آمدی اثر کراهیت در بشرهٔ او بدیدی این معنی را با ابراهیم که شفیع او بود باز گفت ابراهیم بحضرت خلافت معاودت و آن معنی در حضرت
عرضه داشت و گفت چون هارون او را ببخشیده است می باید که از خشم و چین جبین نیارد هارون گفت یا ابراهیم پادشاهان چون
بر کسی متغیر شوند اگرچه از وی خشنود گردند اما اثر خشم سالها در نظر ایشان باقی ماند و هر گاه که او را بینند از آن یاد کنند و این
یک فضلت از فضایل ملوک است و طالبان را از ملازمت درگاه ایشان مانع آید بیت اگر از عقل بهره داری از دریا و شه حذر کن زانکه
رضا و گاه و غضب دوری اندرون او گریز حکایت ارباب تواریخ اتفاق کرده اند که هیچکس را در هیچ دولت آن اثر نبوده است که ابو مسلم را
در دولت خلافت آل عباس چندان جان سپاری که او کرد تا خلافت را از خاندانی بخاندانی باز گردانید و تاریخ او خلاصهٔ تواریخ است
با آن چندان اخلاص که ظاهر کرد بادنی خیالی که در ضمیر او متمکن شد خون او را هدر کردند و ذکر این قصه در اوایل کتاب تقریر افتاده است
مگر در آن وقت که منصور او را استمالت کرد و فرمود که هر گاه او بخدمت آید تا هر سوگندی که خواهی یاد کنیم و هر استمالتی
که باید بجای آوریم ابو مسلم وزیر خود را با دو کس از اعیان معارف بخدمت منصور فرستاد تا او را سوگند دهند و منصور بجا می آورد سوگند خورد
که من ابو مسلم را در هیچ خانه و هیچ شهر و صحرا و زیر دیوار و سقف او را سیاست نکنم و چون کسان منصور بخدمت او رفتند ابو مسلم را
بر آمدن ترغیب کردند گفت میدانم که رفتن بخدمت او خطاست اما تا قضا چه کند پس چون او بنزدیک بغداد رسید منصور فرمود تا سرا پرده
زدند و او را با آنجا بردند و آن روز که ابو مسلم بخدمت او درآمد شمشیری داشت بر میان گفت این آن شمشیر است که از دست عم من عبد الله علی ستده
گفت بگفت تا او شمشیر پیش برد و منصور شمشیر بستد و پیش خویش بر زمین نهاد و آنگاه او را گفت تو ابو مسلم نیستی ابو مجرمی آنگاه دست بر

وجماعتی که ایشان را مهیا کرده بود از پس خیمه بیرون آمدند و شمشیر در نهادند و ابومسلم را بکشتند و حقوق خدمت چندین ساله او باطل
گشت و آن همه اخلاص و جان سپاری او را از کشتن مانع نیامد تا عاقلان را معلوم شود که صحبت پادشاه بعینه همچو آتش تیز است
که گاهی سوزد و گاهی سازد و شک نیست که جوهر آتش اگرچه سوزش دارد و لیکن منافع او عامست و فواید او عام چنانچه عالم از وی پخته شود
و طعام بنی آدم بسبب او مهیا گردد و هرچه بعد از آن هست کند اما جوهر زر را صافی و خالص گرداند تا هر او دیگر در روی صفا المعان زر
یاقوت تواند بود و قربت حضرت پادشاه را وسیلت کرده و سبب حصول درجات و کرامات شود و جیب ایام و لیالی بدرر و لآلی معالی
خالی کرده در رایت دولت سلطان برای و عالی شود چنانکه درین دور زمان ذات خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین
محمد بن ابی سعید الجنیدی است ضاعف الله جلاله که آفتاب بدرایش و لیل بسطت ملک سایه یزدانست و آیت وجعلنا الشمس علیه دلیلا
برهانست سایه عنایتش آفتاب ذکا را پناهست و حدیث اذا اراد الله بملک خیرا جعل له وزیرا صالحا برین دعوی
گواهست قطعه دستور شاه صفدر آصف نظام ملک ❁ آن کو ز ترغیب غمبرش فخر ❁ یارب بهرچه شرش عمر و مال و ❁ تا زر بیابان عدو خشم ❁

باب سیم از قسم چهارم

در فواید خوف و رجا پوشیده نیست بر عقلای عالم و علمای امت که سیمرغ ایمان را دو بال است و شهباز اعزاز را دو پر که آن را یکی خوف
خوانند و دیگری را رجا گویند و هر عملی از اعمال که مردم در تقدیم آن اقدام نمایند خواهی دینی و خواه دنیاوی هر آینه آن عمل را بامید حصول مقصود
و خوف بد انکه عاقبت چگونه باشد خالی نبود و آفریدگار تعالی و تقدس جماعتی را که خوف با رجا امتزاج دهند در قران مجید بر سبیل تمدح
ذکر میفرماید قوله تعالی یدعون ربهم خوفا وطمعا و سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید لو وزن خوف المؤمن
و رجاوه بمیزان احدهما علی الاخر یعنی اگر خوف و رجاء بنده مومن وزن کرده شود امکان آن ندارد که آن را بر توان کشید برابر زدی حکم
که یکی از دیگری زیادت نیاید و جماعتی از محققان گفته اند که ایمان بر مثال مرغیست طیاره و خوف و رجا دو بال او و مرد مومن بر مثال شناور
است و خوف و رجا بر مثال دو بازوی او که مرد شناور را اگر در یک بازو قوت زیادت بود و در بازوی دیگر ضعف البته بسباحت نتواند
از قطع دریا فرو ماند و بساحل نرسد همچنین اگر در قوت یقین مرد رجا زیادت بود از جمله مردگان باشد و غریق دریای خذلان شود
و اگر جز خوف بدست نیاید از جمله نومیدان بود و سرمایه نفیس او زیان بود و همچنین جماعتی که مر پادشاهان را خدمت کنند و درگاه
ملوک را ملازمت نمایند باید که خوف و رجا ملازم احوال ایشان باشد و از پاس سطوت پادشاه بترسند تا شرایط ادب را بواسطه
خوف رعایت می نمایند و از انعام و احسان و تقریب و ترحیب امیدوار باشند تا بدان امید در سلک خدمت او منتظم میشوند چه اگر ماده
امید منقطع شود هیچکس مر مخلوق را بیهوده خدمت نکند شعر اذا انت لم ترج لدفع ملمة ❁ و لم للمعروف عند مطمع ❁ و لم یک
اذ جاه معاش یجاء عنده ❁ ولا شافعا یوم القیمة یشفع ❁ فمیتک فی الدنیا و موتک واحد ❁ و عود خلال من اخائک انفع ❁ و چون معلوم گشت
که ملازمت احبار مر درگاه ملوک متضمن امید است همچنین مجانبت اشرار از ارتکاب آثام و اوزار از خوف شمشیر ملوکست چنانکه از عمر
نقل کرده اند که گفت ما یزع السلطان اکثر مما یزع القرآن روزی بر بالای منبر رفت شمشیری برهنه در یک دست گرفته و در
دست دیگر کراسه و گفت ای مردمان مدتیست تا قرآن میخوانید و اوامر و نواهی آن استماع میکنید و البته از مناهی دور نمی شوید اکنون
هر که بکتاب خدا راه نیابد بضرورت بعد ازین سخن با او بشمشیر خواهم گفت و این باب مشتملست بر حکایاتی چند که بخوف و رجا تعلق دارد حکایت

اهل اشارت

اهل اشارت گفته اند که روزگار را دختری بود و هر کس این دختر را خطبه کردند یکی دولت ❁ دوم خرد ❁ سیم امید ❁ روزگار با دختر مشورت کرد
که ازین سه کس کدام میخواهی دختر گفت عقل مرا عزیزست و بوی فرق توان کرد خویش از بیگانه و هشیار از دیوانه و هم سلامت بوی توان
دریافت و جمله کمالات به وصل توان کرد و لیکن یک عیب دارد که مردم را از راه هامیابار دارد و رایها بخوف پیش آرد روزگار
گفت در دولت چه میگویی گفت دولت کامران و صاحب فرمانست و همه امیدها و مرادها بوی توان یافت و لیکن یک عیب بزرگ دارد
که با جایگاه فرود آید و بکس مرحمت نکند امید را خواهم که بهیچ حال از مردم جدا نشود و دوستی براستی آن بود که آخرین نفسی با وی بود حکایت
آورده اند که یحیی بن فضل یحیی را نگاه کرد و در مساوی وی مبالغه کرد بعد از آن بوی محتاج شده حاجتی داشت تمنا و رنداخت و او را
پیش فضل آورد فضل چون او را بدید گفت تو بکدام امید پیش من آمده و من بچه روی ترا تکرم گفت بدان روی که هیچ بار بسوی قبله
می آری و متوجه بخدای پروردگاری میشوی و گناه بر حضرت زیادت از انست که از تو بگناه تو و همان امید که ترا روی بمقام نماز می آورد
همان امید مرا در مقام خیار آورده است فضل گفت جواب شافی تقدیم نمودی او را صلتی داد و حاجت او روا کرد حکایت ابوعمرو قاضی
حکایت کرد که در آن وقت که معتضد را خلع کردند و المعتز بالله بر تخت خلافت نشست و مدت دولت که باستقلال پذیرفته بود
بانتظام بدل شد و رایت رفعت او منکوس شده بود از شیخ یافت مرا و منشی قاضی محمد داود و جراح را محبوس کردند و هر خانه بود متصل
هر یک را در یک خانه بازداشته و خانه من در میان خانه های ایشان بود و ما هر سه تن از حیات مایوس بودیم و من در صندوق حجاب
بودم و لباس من چون پر غراب بود شبی آواز کشادن قفلها بسمع من رسید و از آن حال خوفی و هراسی در باطن من ظاهر شد ناگاه
جماعتی در آمدند و محمد بن داود را از حبس بیرون آوردند و در صحن سرای خوابانیدند و چنانکه گوسفند را ذبح کنند سر او را از تن جدا کردند چون
من آن حال بدیدم از حیات نومید شدم و بقراءت قرآن و ذکر و تسبیح اشتغال نمودم پس ساعتی همان طایفه بیامدند و منشی قاضی را
از خانه بیرون آوردند و گفتند خلیفه میفرماید که بگوی که و خلع خلافت من بچه جواب داد که بگویید که شایسته
این امانت و مستحق این کرامت نبودی گفتند امیر فرموده است که از کفر بازگرد و استغفار کن که اگر تو بگناهی کرامی ترا
بحبس و اگر اجتناب نمایی کجا کفر نکرده ام و گناهی بزرگ از من در وجود نیامده است
که از آن استغفار باید کرد و ازین نوع سخنان درشتی میگفت طایفه از پیش او بازگشتند و پس ساعتی باز آمدند و او را شربت چشانیدند
و چاهی بود تن او در آن چاه انداختند من چون آن بدیدم پناه بدرگاه آفریدگار بردم و هر دم که از آن حال یاد آوردم مرگ را
بصورت مشاهده کردم چندانکه نسیم سحر بوزید آن جمع معاودت کردند و مرا از خانه بیرون آوردند و گفتند امیر میفرماید که ای
چه بدان داشت ترا که بیعت من خلع کردی گفتم رفت و سهو کردم اکنون توبه میکنم و بخدای تعالی پناه میگیرم و در من گذشت کمی ام گناه کرده ام
و بخطا قدم زده و ازین نوع کلمات میگفتم تا که آن جمع برفت و باز آمد و گفت خلیفه ترا میخواند چنانچه در گوش من گفت مترس دل دار
که هیچ باکی نیست که وزیر در باب تو کلمه گفت و ترا یاری داد و چون این کلمه بشنیدم ساکن شدم پس موزه و طیلسان و جامه بیاوردند و بپوشیدم
و از آن خانه که با بن الفرات منسوب بود مرا بیرون آوردند و بخدمت وزیر بردند چون وزیر را نظر بر من افتاد زبان بملامت من برگشاد
و گناه من باز میگفت و من اعتراف میکردم پس گفت امیر جنایت تو ببخشید و اکنون تو بعد هزار درم باز فرستیم گفتم حضرت وزارت
محل اقبالست بادخدای و اند که نصف این مبلغ بچشم ندیده ام بسوی من اشارت کرد که خاموش باش و طایفه که در حضرت او بودند مرا ساکن کردند

وگفت عرض این خلاص تست رحمت تو پس از نیز فرمود که او را بوثاق من برید چون بوثاق آمد آن کار بر من سهل گردید و فرمود
تا مرا بحمام بردند چون از حمام بیرون آمدم در آینه نگاه کردم در محاسن خود بیشتر موئی سپید دیدم و آن از اثر خوف و هراس
دانستم پس از آن مال سی هزار دینار بگذاردم و باقی ابن الفرات مرا نخواست و موکلان دور کرد و من در خانه ملازم شدم تا آنگاه که
آفریدگار تعالی ابواب فرج و رحمت بر من گشاده کرد و تقالید اعمال خطیر و اشغال بزرگ در قبضه کفایت من نهاد و فایده این حکایت
آنست که خوف و هراس خطر موی را پیر گرداند و موی چون قیر رنگ شیر گرداند **حکایت** واز نظایر و اخوات این حکایت آنست
که معتمری از اشراف بود که در سرای معتضد خدمت کردی و در عهده صافی حرمی بودی صافی گفت روزی چند از خدمت تقاعد نمود و او را
ندیدم تفحص حال او کردم روزی او را در بازار یافتم هیات او متغیر شده و محاسن او تمام سپید گشته و لباس فرو شانده
حال کرده گفتم تا او را بوثاق برند و از حقیقت حال و شکستگی کنم چون بوثاق رفتم و از سبب ترک خدمت پرسیدم گفت اگر مرا از حرمت
خود ایمن گردانی و مرا بپرسانی حال تقریر کنم من او را ایمن گردانیدم گفت رسم من در خدمت امیر آن بود که هر روز خیش خانه
در سرای حرم فرستی و آب زدی روزی نوبت من بود با خیل خود در سرای حرم شدم و آن روز مخمور بودم پارهٔ از اکثر من جامتی خواستم بود
تمام چون از خدمت فارغ آمید ... ایشان بطلب آب فرستند و من از پس خیش خانه رفتم و بسبب نسیم خوش که بر من
خواب بر من غلبه کرد و فراشان که در خیش من بودند جامه و فرشها ترک کردند و چون عزم رفتن کردند مرا همچنان خفته بگذاشتند چون بیدار شدم
شبانگاه بود و از خیش خانه آواز زنان می آمد چون آن حال دیدم از حیوة خود نومید شدم و گفتم اگر مرا آنجا بینند جز هلاک کار دیگر
نخواهد بود پس ... خانه رفتم و آنجا جایگاهی نیکو بود با بیار خود را در دیوار خانه نهادم و در ... معلق می بودم و چشم ...
ساعتی یکی را نظر بر من افتد و سبب هلاک من گردد ناگاه خادمی و کنیزکی بیامد و آن جامها را بگسترانند و مجلس او ساختند و بر فور معتضد
معتضد بیامد با کنیزکان بسیار و همه بنشاندند و بشراب مشغول شدند و آغاز سماع کردند و من همه را می دیدم و از خوف و دهشت
بیم بود که قوت من یکبار ساقط شود و من برهمان حالت می بودم تا آنگاه که پاسی از شب بگذشت و امیر بکنیزکی میل کرد و دیگران بازگشتند
و مجلس خالی شد خواستم که از آن موضع بیرون آیم باز اندیشه کردم که اگر کسی را نظر بر من افتد جان من در معرض خطر باشد همانجا صبر کردم
تا روز روشن شد و امیر بیرون رفت و هوا گرم شد و فراشان در آمدند و فرشها بر کردند من نیز بیرون آمدم گفتند کجا بودی گفتم
سعی کشیده که قصه دراز است پس قدری آب از ایشان بستدم و مشک خود پر کردم و با ایشان بیرون آمدم چون بخانه رسیدم چند روز از خوف
و هراس آن حالت رنجور بودم چون صحت روی نمود با خدای خود عهد کردم که نیز خدمت مخلوق نکنم پس آن قدر سیم که داشتم در تجارت
انداختم و حق تعالی در آن برکت نهاد و روزگار من خوش گذشت و مرا محقق گشت که خدمت مخلوق کردن بنده و دشمن نفس آزادست
... و بیم خود ... کردن ... چنانکه ... **بیت** کردم از نهیب خدمت مخلوق ... تا ... کنون ... نیست ... قفل سکوت ...
... جان کن ... هر که خدمت کند ... **حکایت** آورده اند که مامون بر فرج رخجی متغیر شد و بفرمود تا او را محبوس کردند فرج گفت
بهر کس از اعیان دولت پناه گرفتم و از ایشان در خلاص خود استعانت طلبیدم هیچکس مرا یاری نداد و مددی نکرد و پس از آن نومید از ایشان
دل در الطاف بی نهایت آفریدگار بستم و آن شب از شدت اضطراب بسیار زاری کردم وقت صبح در خواب رفتم و دیدم که کسی نزدیک من آمد
و این بیت میگفت   لما اتاک فرجا من ربه فرجا   حسا الی فرج منی لک الف   چون ... این سخن بیافت و جان ...

فرج بشنید نرگس چشم از غنچه اجفان شکفته شد و دیده بگشادم و گوش نهادم که هر آینه تخم امید ثمره خواهد داد و آفتاب اقبال طلوع خواهد
کرد من درین اندیشه بودم **بیت** مبشر ... و نامه اقبال ... بگشاد ... باستقبال ... کی از خواص در آمد و گفت امروز
عبدالله طاهر در حق تو آثار تربیت ظاهر کرد و شفاعت ... و قصد ... تو خواهد کرد و امارت
فارس را هم از بتو تفویض کرده ... در عقب آن بشارت ... بشارت بود که خواص خلیفه در آمدند و مرا از حبس بیرون آوردند
و بخانه خاص مامون بردند و لوای ولایت فارس باشرفی که معهود ... بود بمن دادند و پنجاه هزار درم از برای ... اسباب ...
و بواسطه آنکه امید از مخلوق منقطع کردم و بخالق واثق شدم این گشایش غیبی دست داد و محنت و عنا بدولت و عطا بدل شد
تا عاقلان را معلوم شود که محنت را دوامی نیست و نعمت را قوامی نه **بیت** صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید
اتفاق کرد چنانکه امید واری ... نیکوکاری بخدای تعالی ... نیست و عادت کرام آنست که کسی که در حق ایشان
نیکوکاری باشد او را از عواید احسان و فواید انعام خود محروم نگذارند و هر که دامن رجا بدر کرم ایشان زند هر آینه بحصول مقصود ...
نماید و صفت اکرم الاکرمین در حق امید واران نیست که پیش از روزی ایشان نعمت کرامت فرماید و بعد از آن پس ...
بدیشان نماید و امید واران ... و اجمال الفیض ... ولطف ... خوش تربیت فرماید و قضا حاجات ارباب حوایج
بتوقیع انجاز موشح گرداند و امروز بحمدالله ذات کریم و عنصر رحیم خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید ...
که بدین صفات موصوف است صاحب دولتی که در تمهید قواعد سیاسات و تاسیس مبانی دولت و رعایت حقوق کفاه و اصطناع و ایادی
در باب ... از ... و رسانی ... کرام سالف قصب السبق ربوده است و در کمال قدرت و امضا و نفاذ امر بدرجه ترقی کرده که کبار روزگار
در مشارق و مغارب ... بتقاصر خویش ... اوامر ... و معترف ... هر کس که بحبل اخلاص این دولت
اعتصام نمود فقد استمسک بالعروة الوثقی و هر کس که تخلف رضا داد و ذلک هو الخسران المبین **قطعه** نظام مملکت
ملک ... قوام دولت و دین صاحب کریم نهاد محمد ابن ابی سعد صاحبی که شدست بیمن تربیت او خراب هر آباد ملک نشان
ممالک ستان که شمشیرش برای نصرت دین داوری و عدل بداد زبان خلق چنان شد بمدح او گویان که طفل ... مدح او ...
چنان لطف ... کرد بنده ... کسی ... آزاد صدری دولت او باد از فلک تمکین ولی حضرت او باد از جهان دل شاد

باب چهارم از قسم چهارم

در تاثیر دعا و ذکر جماعتی که ببرکات دعوات از بلا خلاص یافتند دعا واسطه حصول آمال و امانیست و وسیلت استجابت
حضرت ربانی چنانکه آفریدگار تعالی در قرآن مجید میفرماید ادعونی استجب لکم و سید المرسلین علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات میفرماید
الدعاء هو العبادة و دعا عبادتیست که ... حاصل آید و جمیع عبادات ... مخ عبادت ...
نیست روزه ... و نماز ... اوقات معین کرده اند زکوة مال و صدقه فطر ... بسال و ماه موقوف ...
بعضی ازین عبادات وظایف روزانست چون نماز و بعضی وظایف هفته چون روز جمعه و بعضی وظیفه ماه چون رمضان و بعضی وظیفه سال چون
زکوة و بعضی وظیفه عمر چون حج اما عبادت دعا آنست که پاک و آلوده و رنجور و آسوده در روز و شب و صبح و شام ...
بادای آن مواظبت می توانند نمود و پس بحکم این معانی هر بنده که در حال اضطراب دعای کند هر آینه آن ... اجابت شود ...

که مرا داد و به هند برسبیل تحمیل بعضی را نه خوش دارند تا اگر مراد او نیاوی هم توقف باشد و آن وقت اضعاف آن بوی رسانند و این با بشیکت (?)
بزرگان که ورها مند دوست دارد عروة الوثقی زنند و دعای ایشان باجابت مقرون گشت **حکایت** در کتاب فرج بعد الشدة
مسطور است که جعفر عابد گفت وقتی نزدیک ابوسفیان نشسته بودم و پیری در خدمت او بود گفت حکایتی بگوی پیر گفت حمید اسد حمیدی …
بشکار رفته بود ماری پیش او آمد و گفت مرا زنهار ده تا خدای تعالی ترا زنهار دهد در روزی که هیچ پناه نبود بجز رحمت او حمید آستین
گشاد که زنهار میخواهی گفت از دشمنی که قاصد من است و در عقب من می آید حمید دهن بگشاد و مار بر شکم او حلقه زد و در ساعت مردی
برسید شمشیری در دست پرسید که ماری سیاه از پیش من گریخته است و بدین طرف گذری کرده حمید گفت من حالی چیزی نمی بینم آن مرد
برفت ساعتی بود مار پرسید که خصم من برفت گفت رفت مار گفت گفته اند که بر دشمن اعتماد مکن حالا وقتی که در میان من و آدمی باشد
دانم که بر تو پوشیده نمانده و چون معنی آیت قُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ بر تو روشن شد چرا بر من اعتماد کردی که بجو دشمن خود را
جای دادی اکنون چاره نیست از آنکه ترا هلاک کنم حمید گفت جزای نیکی و مکافات احسان اسارت واجب میداری گفت آری تو احسان
کردی با من نه بجایگاه و لطف فرمودی نه بموضع خویش ندانسته بودی که دشمن من با دادی راه قدیمیت و با من مالی نبود اسبی نداشتم
که ترا دهم و بدان سوار شوی و خورنیه (?) نداشتم که ترا بدان مستظهر گردانم بچه امید این اقدام واجب داشتی اکنون چاره نمی بینم جز آنکه ترا زخمی
زنم تا دیگر فرزندان آدم را معلوم شود که بر دشمن اعتماد نباید کرد حمید گفت اکنون که بر من زنهار خواهی خورد باری چندان امان ده که بر
دامن کوه روم و دو رکعت نماز بگذارم آنگاه تو دانی هرچه خواهی کن مار گفت روا بود حمید بر دامن کوه رفت و دو رکعت نماز گذارد و روی
باسمان کرد و گفت الهی آنچه کردم با تقها (?) و عون و عصمت تو کردم و تو فرموده در کلام مجید که إِنَّا لَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ اگر ما را قدری …
تو بکرم و فضل و عون و عصمت خود شر او از من بازدار پس توقفی در روی بدید آمد گردن مار بگرفت و چنان بفشرد که پاره پاره شد و شرش
بگرفت و ببرکت دعا و تضرع از شر او خلاص یافت بدین دلیل معلوم شد که در غرقاب بلا هیچ سفینه به از دعا نیست چنانکه حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله وسلم فرموده الدُّعَاءُ سِلَاحُ الْمُؤْمِنِ **بیت** هست اندر دعا صلاح همه ٭ زانکه باشد دعا سلاح همه **حکایت** آورده اند که در زمین
چندین سال باران … و کار بر مسلمانان دشوار شد و خاک نشینان روی بخرابی نهاد و خلایق متحیر شدند و زحمت از حد گذشت علاء الدوله روی
بر خاک نهاد و زبان بمناجات برگشاد و گفت بار خدایا … بخرابی جهان اتفاق کرده اند تو بر زبان خویش … و قصور ایشان
باطل کن حق تعالی اجابت دعا او کرد … باران منقطع گشت و مردم در رحمت افتادند و این دلیلی تمام بود بر صفای عقیدت پادشاه
چه هر پادشاه که دل او با رعیت خوش باشد و نیت او در مسلمات ایشان صافی بود هر کار که … ایشان کند مستجاب گردد **حکایت**
سلیمان مخلد مشکویه پیش از آنکه رایت خلافت منصور ارتفاع یابد میان او و عبد الملک دوستی بود چون بر صافه رسیدیم نزدیک مسلمه
فرود آمدیم و او لطف بسیار کرد و جای منصور و برادر او حکایت کرد که منصور آمده است او را چیزی بفرمای تا باز گردد او پانصد درم
بداد و مسلمه پانصد درم دیگر از خود بر سر آن نهاد و هزار درم نزدیک او آورد و کیفیت احوال … بیافت و پیغام هشام بگفت و او
دراز گوشی بکرایه گرفت و من پیاده بودم سفره بر دراز گوش نهادم و شبگاه بیرون آمد و او بر دراز گوش و من پیاده روان شدیم
چون روز شد ناگاه از دور هشام پدید آمد که بشکار میرفت هشام گفت از راه یکسو شویم فرود آمد و نماز بامدادی بگذارد و منصور هشام را
بدید از برادر خود پرسید که آن کیست گفت عم زاده تست محمد بن علی بن عبد الله بن عباس آن پانصد درم که انعام فرمودی بوی رسانیدیم

و پیغام دادم

و پیغام دادم تا هم در شب از شهر بیرون آمد او پیغام تو بشنید بر خود بنشست و بیرون آمد منصور را رحمت آمد و از اسب فرود آمد و بیکی
خواص خود داد و فرمود تا آن اسب نزدیک او برد و گفت تا اسب نشیند غلام اسب بیاورد و بپسند او بر اسب نشست و من … رفتیم
چون وقت نماز چاشت منصور را از اسب فرود آمد و من اسب او را نگاه داشتم شش رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و چنانکه من شنودم
در سجده میگفت بار خدایا بحرمت محمد و آل محمد چنانکه مرا اسب … بر جایگاه … نشاندی … پس سر برآورد و گفت چیزی هست
تا بخوریم سفره پیش آوردم و در آنجا طعامها پاکیزه بود چون آغاز تناول کردیم ناگاه سایلی بیامد و طعام خواست منصور گفت …
داد و سایل از پیش ما بگذشت منصور گفت چرا این سایل را محروم کردیم پس سفره بمن داد و گفت بسایل ده من بر اثر او رفتم و او را
دریافتم و گفتم ای شیخ آن جوان را می شناسی که از وی سوال کردی عم زاده پیغمبر است این سفره بخدمت تو فرستاد و … ضایع …
پیر گفت مرا بطعام شما حاجت نیست و لیکن او را بگوی که این ساعت در سجده مناجات کردی که خداوندا چنانکه مرا اسب دادی و غلام دادی
بر جایگاه … حق تعالی مناجات ترا اجابت فرمود و جای او روزی کرد اما تو بنگر که با خلق خدای تعالی چگونه خواهی
زیست این بگفت و از پیش من بگذشت من بیامدم و منصور را بگفتم منصور گفت در خبر که خضر بود و ما قدر وی نشناختیم
پس در آن بیابان بسیار بجستیم و گرد او در نیافتیم و بعد از مدتی خلافت بوی رسید و آفتاب از مطلع بنی عباس طلوع کرد
حکایت روایت کنند از حکمای یونان که حاجت از او خداوندگار وقتی خواسته شدی که مشتری در وسط السما بودی پس از زهره
در طلوع بودی و بعضی گفته اند وقت دعا کردن آنگاه باشد که یکی از سعدین در طالع باشد و آفتاب قوی حال بود و هیچ از
نحسین را بطالع نظری نبود و ماه قوی حال باشد و یعقوب بن اسحق الکندی در رسالتی که مقصور است بدعا آورده است
که هرگاه ماه و عطارد با کف خضیب قران کنند … جز از زحل آن وقت اجابت دعا بود و اگر صلاح تن عفت
نفس تعلق دارد هرآینه اجابت شود و اگر آفتاب با عطارد و کف الخضیب قران کنند هر دعا که از برای توانگری و قوت حال
گفته شود باجابت پیوندد و اگر در اوقات نحوس دعا کنند اجابت معکوس گردد **حکایت** آورده اند که حسن … علوی
خروج کرده بود و در ولایت طبرستان فرو گرفته بود ناگاه در آن ولایت قحطی عظیم پدید آمد مردمان نزدیک حسن آمدند
که ما را دعای باران کن او اوقات شریف را که بسعود کواکب متصل باشد رعایت کرد و با خلق بصحرا بیرون رفت و دعا
کرد هنوز از دعا فارغ نشده بود که سموم بوزید و … و اطراف آن شهر از آن حریق بسوخت پس آنچه علما و حکما در معنی
دعا و اوقات آن گفته اند خلاصه و معظم ترین آن ابواب ابتهال و تضرع است که چون بنده در مقام اضطرار دعا گوید خدای تعالی
هرآینه بکمال کرم اجابت کند چنانکه میفرماید قوله تعالی أَمَّن يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ **حکایت** یکی از اجابت دعا که
از عجایب و غرایب عالم است آنست که چون کسی در دریا است وقتی که افواج امواج متراکم شود و باد آب دریا را بجوش آرد و …
دریا در اضطراب آید و … دفع کرده و مرکب کشتی بگشاید و اهل سفر و اهل کشتی …
و تضرع و بیقراری مشغول گردند و با ابتهال حضرت ذو الجلال را بخوانند و در مقام نومیدی حصول مقصود از و طلب دارند
چون … باشد بر سر تیر کشتی علامت اجابت دعای ایشان پدید آید و چیزی ظاهر شود که بمثال ستاره بزرگ
می تابد و چون اهل کشتی آن ببینند اگر چه در میان گرداب باشند فرج یابند و باجابت دعای خود مستیقن شوند و امید ایشان

بخلاص خویشتن کامل شود و آن سال آن کشتی را آفتی نرسد و این از نوادر و غرایب است و بیشتر کسان که مسافر دریا باشند این
دیده باشند و حقیقت آن کس ندانند بعضی گویند خضر است و طایفه گویند فرشته دریاست و کس بکنه آن وقوف نیابد **حکایت**
گویند پیرزنی نزد جنید آمد و گفت مدتیست تا پسرم رفته است و خبر از و منقطع شده و پیش ازین در فراق او بی رنجی توانم کرد
جنید گفت علیک بالصبر پیرزن پنداشت که جنید میگوید برو تا صبر خوری ببازار رفت و پاره صبر تلخ بسته و بخانه آورد
و آنرا حل کرد و بخورد کام و دهان او بهم برآمد و حشا و امعا از تلخی ریش شد و اسهالی عظیم پیدا آمد بیچاره ضعیف و بی طاقت
نزدیک شیخ رفت شیخ فرمود که ترا گفتم صبر کن نه صبر خور پیرزن چون این بشنود و بر سر و روی زدن گرفت و گفت مرا پیش ازین
طاقت صبر نیست چون گریه و زاری زن از حد بگذشت شیخ روی بآسمان کرد و زمانی مناجات کرد و گفت برو که پسر تو بخانه رسیده
است چون پیرزن بخانه آمد پسر از راه بخانه رسیده بود و بر در خانه ایستاده بخدمت شیخ مراجعت نمود و گفت بچه دانستی که
پسر من رسید گفت چون اضطراب و اضطرار تو دیدم که از حد بگذشت دانستم که وقت اجابت حاجت است که او فرموده امّن یجیب
المضطر اذا دعاه پس دعا کردم و اجابت مقرون شد متیقن شدم که هیچکس نباشد که بداعیه فقر و باعث حاجت از حضرت
رب الارباب حاجتی خواهد که نه آن را با اجابت مقرون گرداند و درین عصر خلاصه حاجات خلایق دوام دولت و ثبات عمر خواجه جهان
نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی خواستن است چه کل خلایق عبد و مؤلف و سبب عواطف شامل او
در کنف امن و حمایت او مانند و از هجوم لشکر حدثان در صیانت یزدان و همه این نیکو نیاز از دل و جان **قطعه** جاودان نظام ملک ...
داشتش مصون ز آفت عین الکمال باد ٭ دین را زمین داشتش چون آسمان ... ٭ هر ملک را بدولتش فرخنده فال باد ٭ از هیچ ... الفت ...
پشت و دل مخالف او خون و دل باد ٭ ذاتش که هست موجب آسایش جهان ٭ در ظل عصمت و کنف ذو الجلال باد ٭

باب پنجم از قسم چهارم

در ذکر دعوات مأثوره و فواید آن چون باب فواید دعوات و ذکر بندگان درمانده که دعا بتحقیق کرده اند و از بلا خلاص
یافته بتقریر و تحریر پیوست بحکم قول نبوی صلی الله علیه و آله و سلم مقرر گشته که دعا سلاح مؤمنست چنانکه فرموده علیه السلام
الدعاء سلاح المؤمن چو اکثر مؤمنان در حجره طاعت و پرورش بمثال اطفال اند و طفل از هرچه بترسد صلاحش آن بود که بمادر گریزد
پس مؤمن چون از دشمن شیطان بترسد صلاحش آن بود که بمادر ایمان گریزد و چون بزرگان دین از صحابه و تابعین ببلیات
گرفتار شده اند و در دست ظالمان درمانده و تشبث بدعا کرده اند و آن دعاء ایشان مستجاب شده و از بلیات خلاص یافته
علما گفته اند که اگرچه مقصود درمانده دعاست و بهر زبان که دعا خوانند حق تعالی را علم بآن محیط است و اعزاز حق جل بحصول موصول
دانند اما بزرگان گفته اند دعا بالفاظی خواندن که پیغمبر علیه الصلوة والسلام بدان تلفظ فرموده است و صحابه و سلف صالح خوانده
اند باشد و ما درین باب حکایات دعوات مأثوره و فواید آن چنان کنیم تا فایده عام و کتاب تمام گردد **حکایت** صالح مری
وقتی حسن بصری نزد حجاج بواسط آمد و او قصری بزرگ و بنای عالی کرده بود حسن را نظر بر آن افتاد زبان بگشاد و فرمود که
بامداد گفت پس روی بحجاج آورد و گفت ای فاسق ترین فاسقان اهل آسمان ترا دشمن گرفته اند و اهل زمین ترا لعنت کرده
این جهت و از پیش حجاج بیرون آمد و گفت آورده که رب تعالی عالمانرا فرموده است تا حق نپوشند و نصیحت باز نگیرند چون و پسران رفت

آتش خشم حجاج اشتعال پذیرفت و گفت ای اهل شام کیست از اهل بصره که بیاید و در روی این مرد دشنام دهد و شما مجلس او را منع کنید
چند ای که او را که بکشم پس سیاف را بخواندند و نطع بگسترد و باحضار حسن بصری مثال داد حسن بیامد و لب می جنبانید چندانکه نزدیک
حجاج آمد حجاج او را ... نزد و گفت فرموده ام تا تیغ آبدار و روی نطع را از خون تو رنگ ادیم دهند حسن جواب او ...
و او را وعظ و نصایح فرمود و ... و تضرع نمود حجاج بگفت تا نطع بر داشتند و حسن همچنان وعظ میفرمود چندانکه اثر
رقت در دل حجاج ظاهر شد پس گفت تا خوان آوردند چون طعام با هم بخوردند و از تناول طعام فارغ شدند و غالیه آوردند
حجاج بدست خویش ریش حسن بصری غالیه کرد و او را بعذر رخصت و بازگردانید گفتند سبب این همه لطف چه بود که حجاج با تو کرد گفت
در آن وقت که نزدیک او در آمدم این دعا میخواندم یا عُدَّتی عِندَ دَعوَتی یا غِیاثی فی کُربَتی یا صاحِبی فی شِدَّتی یا وَلیّی
فی نِعمَتی یا اِلٰهی و اِلٰهَ آبائی ابراهیم و اسماعیل و اسحق و یعقوب و الاسباط و موسی و عیسی و یا ربّ النّبیین
کلّهم اجمعین و یا ربّ کهیعص و طه و یس و القرآن الحکیم و صلّی علی محمّد و آله اجمعین **حکایت**
منصور دوانیقی فرمان داد تا امیر اسمعیل را بحبس بردند در اثنای آنکه موکلان او را بحبس میبردند بر دیواری نبشته دید یا ولیّی فی نعمتی
یا صاحبی فی شدتی و یا غیاثی فی کربتی یاد گرفت و میخواند آن ... زود خلاص یافت باز بر آن دیوار نگه کرد آن
نبشته ندید دانست که تلقین الهی بوده است و رحمت پادشاهی که ایزد تعالی او را در زیر پرده غیب بنمود **بیت** لطف او ...
نیازی از شمار و قیاس بیرون است **حکایت** ولید عبد الملک بعامل مدینه صالح عبد الله مری مثال فرستاد که حسن بن علی بن الحسین را
از حبس بیرون آورده در مسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلم بر صد تازیانه بزن و یک روز ایستاده بدار تا خلایق ببینند صالح او را
بدر مسجد آورد و خلق جمع شدند صالح بمنبر بر آمد تا مثال بر خلق بخواند که فرمان را امتثال نماید در اثنای آن حال عم زاده او علی بن الحسین
بمسجد آمد و خلق او را تعظیم کردند پیشتر آمد و نزدیک حسن شد و گفت ای برادر این دعا را بخوان تا حق تعالی ترا از بلا فرج دهد حسن گفت
کدامست گفت لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات و رب العرش العظیم حسن
این دعا را مکرر گردانید صالح از منبر فرود آمد و در روی حسن نگریست شرم داشت و گفت او را موقوف کنید تا من بحضرت امیر روم و ...
است تا از سر این تادیب در گذرد و پس صالح برفت و ولید را از صورت حال خبر داد او برضا آمد و مثال داد تا او را اطلاق کردند **حکایت** آورده اند که
موسی بن جعفر صادق علیهم السلام که از سادات این خاندان بزرگ ... بود هارون الرشید در وقت خلافت او را ...
بود و سبب آن بود که هارون او را گفت شما کان می برید که پیغمبر نزدیکتر است او گفت اگر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم زنده شود و دختر ترا خطبه کند
تو دختر او را دهی گفت دهم و بدان فخر کنم ... گفت اگر دختر مرا خواهد بهرگز ندهم و او هرگز دختر مرا خطبه نکند و او را داند و او نبود ...
جد ما بود پس معلوم شد که ما بوی نزدیکتریم هارون او را گفت شما چرا خود را از ذریت رسول نام کرده اید و سبب خود را فرزندان او نهید
شما پسران علی ابو طالب اید نه پسران محمد و انساب بپدر بود نه بمادر موسی گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و من ذریته
داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هرون و کذلک نجزی المحسنین و زکریا و یحیی و عیسی و الیاس کل من الصالحین
اتفاق است که عیسی را پدر نبود و چون بمریم از ذریات ابراهیم بود و خدای کار تعالی او را ابراهیم ... و الیاس ملحق گردانید ...
هم ... منتظم گرده و دیگر حجت آنست که خدای تعالی در قضیه مباهله بیان کرده است قوله تعالی فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک

من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا وابناءکم ونساءنا ونساءکم وشک نیست که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در دعوت مباهله
بجز از فاطمه را نخواند وعلی وحسن وحسین را علیهم السلام که پسران خود را قایم مقام ابنا ندانستی ودیگری بجز ایشان بودی که
ایشان را بمباهله نبردی نصاری ساکت شدند وروی درین سبب ساخط می بودند و او بمدینه رفت وآنجا ساکن شد جماعتی از ایشان آمدند و با
ایشان درین معنی مشاورت کرد همه گفتند صواب آنست که از مدینه بیرون روی وخود را از وی پنهان داری پس دست بدعا برداشت وگفت
اللهم اوصل دعائی بالاجابة واتمم شکایتی بالنصر وعرفه عما وعقدته الظالمین وعرفنی ماء وعدتنی من اجابة المضطرین
انک ذو الفضل العظیم والمن الکریم روی میگوید همچنان این دعا کرد وجمع آمین گفتند و بپراکندند روز دیگر خبر وفات او رسید
واثر اجابت دعای او ظاهر شد واین دعا از دعوات ماثوره است حکایت اعرابی بخدمت امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد واز
شدت حال وضیق مجال وقلت مال وکثرت عیال شکایت کرد امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود که ترا باستغفار مشغول باید شد
که آفریدگار تعالی جل استغفار را سبب مدرار وکثرت اولاد واموال بشارت فرموده است قوله تعالی استغفروا ربکم
انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا الآیه اعرابی بعد از مدتی بحضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد وگفت یا امیر المؤمنین
استغفار بسیار کردم اما اثر اجابت ظاهر نشد امیر المؤمنین فرمود که مگر استغفار نمیدانی اعرابی گفت مرا بیاموزی از کرم تو بدیع
وبعید نباشد امیر المؤمنین گفت نیت خالص دار وپروردگار خود را مطیع باش واین دعا بنیاز وتضرع وخشوع بخوان اللهم فرج عنی
کل هم وغم واخرجنی من کل حزن وکرب یا فارج الهم یا کاشف الغم ویا منزل القطر ویا مجیب دعوة المضطرین
یا رحمن الدنیا ورحیم الآخرة صل علی خیرتک من خلقک محمد النبی وآله الطیبین وفرج عنی ما قد ضاق به صدری
وعیل معه صبری وقلت فیه حیلتی وضعفت له قوتی یا کاشف کل ضر وبلیة ویا عالم کل سر وخفیة یا ارحم الراحمین
وافوض امری الی الله اعرابی گفت چون این دعا را مواظبت نمودم آفریدگار را بدین استغفار که خواندم خدای عز وجل ابواب غنا بر من
گشاده گردانید واز مضیق عسرت بفضای ثروت رسیدم حکایت آورده اند که یعقوب را علیه السلام گفتند ای پیغمبر خدای ترا بر آن
حالت می بینم که وقتی دیده بودم قد خویش خمیده از آن وروی خویش زعفرانی کرده این چه حالتست گفت درازی روزگار وبسیاری
اندوه مرا بدین حالت کرده است اللهم اجعل لی من کل هم وکرب من امر دنیای فرجا ومخرجا فاغفرلی
ذنوبی وثبت قلبی واوطعه من سوالک حتی لا یکون لی رجاء الا ایاک حسن رحمة الله علیه گفت اگر
کسی را ببلا تعذیب کردندی آل یعقوب که هشتاد سال در تصرف بلا وتکلف ورنج هجران واعتکاف بیت الاحزان
بودند گویند روزی جبرئیل علیه السلام نزد یعقوب آمد وگفت بحضرت آفریدگار بتضرع وابتهال عرضه احوال خود عرضه دار
تا بتوقیع اجابت موشح شود واین کلمه را پیوسته بر زبان می راند یا کثیر الخیر یا دایم المعروف چون تیغ زبان
یعقوب علیه السلام بگوهر این دعا مشحون گشت آفریدگار تعالی بوی وحی فرستاد که مرا بدعایی خواندی که اگر مرده بودندی پسران تو
جام فنا نوشیده بودندی ببرکت این دعا خلعت حیات دربر ایشان افکندمی حکایت در تفسیر آورده
که چون یوسف علیه السلام بمبلای چاه تاریک گرفتار شد در آن محنت باند جبرئیل علیه السلام از حضرت رب العالمین دررسید واورا
این دعا بیاموخت اللهم یا صریخ المستصرخین ویا غیاث المستغیثین یا مفرج کرب المکروبین قد تری حالی وتعرف

مکانی ولا یخفی علیک شیء من امری اجعل لی فرجا ومخرجا برحمتک یا ارحم الراحمین واین دعوات
جامع الکبیر والتفسیر است که ناصر الدین تالیف کرده است و آقا نجم الدین نسفی در کتاب تیسیر فی التفسیر آورده است
که دعایی که یوسف علیه السلام در چاه گفت این بود اللهم یا فارج الهم ویا کاشف الغم ویا منزل القطر
ویا مجیب دعوة المضطرین قد تری حالی وتعرف مکانی فرج عنی ما انا فیه ودر روایتی دیگر اللهم یا کاشف کل کربة
یا مجیب کل دعوة یا جابر کل کسیر ویا مسهل کل عسیر ویا صاحب کل غریب ویا مونس کل وحید واین دعا از برای
خلاص مهالک ونجات از مضایق ودفع شر وظلم ومحنت که مجربست حکایت گویند جبرئیل علیه السلام در زندان نزدیک
یوسف علیه السلام آمد وگفت ای پاک این چه جای تست این منزل بلا ومسکن عنا وحبس کرداران است تو اینجا چه میکنی
یوسف علیه السلام گفت با تو حال خود چگونه تقریر توان کرد چون تو میدانی اما مرا دعایی بیاموز که چون آن بخوانم آفریدگار
مرا از این محنت بخشد جبرئیل علیه السلام گفت بگوی اللهم یا شاهدا غیر غایب ویا قریبا غیر بعید ویا غالبا غیر مغلوب
اجعل لی من امری فرجا ومخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب ودر بعضی از روایات آمده است که جبرئیل علیه السلام مر یوسف
علیه السلام را گفت هرگاه آتش اندوه در ضمیر تو اشتعال یابد آب این دعا آن را اطفا ده اللهم احفظنی من کل همی
وحزنی من امر دنیای واخرتی فرجا ومخرجا واغفرلی ذنوبی وثبت قلبی واقطعه من سواک حتی لا یرجو احدا غیرک
حکایت ابو سعید بقال گفت وقتی در حبس حجاج که ابراهیم تیمی با ما بود از وی سوال کردم که موجب حبس تو چه بود گفت مرا
عریف بگرفت وگفت این مرد نماز بسیار میکند شاید که از خوارج باشد بدین ظن وتهمت مرا محبوس گردانید واطاعتی که از
وی ثواب طمع میداشتم وبال من شد ما با یکدیگر این حدیث میکنیم وآن ساعت وقت غروب آفتاب بود ناگاه مردی را از زندان
در آوردند سیمای صالحان در بشره او پیدا وآثار رفعت در جبین او واضح در آمد وبر ما سلام کرد گفت از وی پرسیدیم که ای برادر
اینجا چون افتادی وموجب حبس تو چه بود گفت نمیدانم اما گمان می برم که مرا به راه خوارج نسبت کرده اند وتهمت بر من نهاده
وهرگز مرا با خوارج الفت نبوده است وبا ایشان مصاحبت نداشته ام پس قدری آب خواست ووضو ساخت وچهار رکعت نماز
بگذارد وبخضوع هرچه تمامتر این دعا بگفت اللهم انک تعلم علی اساءتی وظلمی واسرافی فی امری لم اجعل لک ولدا
ولا ندا ولا صاحبة ولا کفوا فان تعذب فتعذر وان تغفر فانک انت الغفور الرحیم اللهم انی اسالک
ان تجعل لی ساعتی هذه فرجا چند بار این دعا بخواند پس روی بما کرد وگفت ای برادران اگر عافیت خواهید از
خدای عز وجل درخواهم تا شما را ومرا در آن خوان هم کاسه گرداند واین بلیت ومشقت خلاص دهد واگر تقدیر
چیزی دیگر است خدای تعالی درهای فلاح ونجاح بر شما گشاده گرداند این بگفت وما را وداع کرد ورفت بعد از آن ندیدیم گم
او را خلاص دادند تا عاقبت ما را معلوم شود که هرکه دست اعتصام بحبل متین دعوات صالح کند حق تعالی او را از همه مکاره
نگاه دارد حکایت آورده اند که یکی نزدیک بایزید آمد وگفت نام بزرگ خدای تعالی کدامست بایزید گفت تو
مرا بگوی که نام خرد خدای تعالی کدامست همه نامهای خدای تعالی بزرگست اما رهگذر ذکر باید که پاک باشد تا بهر دعا
که امیدوار کند باجابت مقرون گردد وامروز هرکه را باری تعالی خلعت استجابت دعوات کرامت فرماید وجیب امید

که عبث ادهست دولت شد اوند خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی روزگار خود مصروف ادعوات
دارد که وجود او سبب استقامت و سکون خلایق است روزافزون جهان از آسایش نظر اسرار دقایق تا ظل ظلیل دولت او [illegible]
کلید شده تا رای جهان بینش سالکان مسالک دولت را دلیل و دین عزیز و کفر ذلیل گشت آفریدگار را چون سبب حفظ وجود او عریض است
مدد دولت و طول باد قطعه صاحبقران عرصه عالم نظام ملک ٭ دایم ظلال عز و جلالش ظلیل باد ٭ چون [illegible] ٭ پیوسته [illegible]
کفیل باد ٭ زین [illegible] ٭ چون [illegible] ٭ دین خدا از تیغ چو آتش عزیز شد ٭ همواره [illegible] کفر [illegible] ذلیل باد

باب ششم از قسم چهارم

در عجایب فالهای خوب که زده‌اند علما و فضلا است فال را ستوده داشته‌اند و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فال نیکو پسندیده است
اما طیره را نهی فرموده چنانکه گفت انا یعجب الفال و یکره الطیره و جای دیگر فرموده اقروا الطیر علی وکناتها و بروایتی علی مکانها
و عادت عرب آن بوده است که چون بسفر رفتندی مرغ از جایگاه خود بپرانیدندی [illegible] از دست راست [illegible]
ایشان آن را شگون بد دانستند مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را نهی کرد و اما فال را دوست داشتی و آن روز که بحرب حنین [illegible]
امیرالمومنین علی علیه السلام بر زبان راند که ای خوشا سبزی شجر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود فال گرفتم که سبزی تو را سبزی و دولت
حضرت رسیم و در آن وقت که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بمدینه هجرت میفرمود در راه مردی را پرسید که نام تو چیست
گفت ابو برده فرمود که برد امرنا بهتر علیه السلام از نام او فال گرفت و معنی فال نیکو شعاع خورشید دولت که پرتو بخشید
دعای همه کاملست که سایه بر جهان افکند و درین سبب حکایات غریب و اخبار عجیب یاد کرده آید در روزگار [illegible] که بفالهای
خوب تقرب جسته‌اند و بوسیلت آن از قید محنت جسته و ما ذکر جایی که بکلام قدیم و اخبار انبیا و اشعار عرب فال گرفته‌اند
و مقاصد ایشان برآمد بیان کنیم **حکایت** یکی از عجایب فالها فال قرآنست که بآیات آن تفأل کنند ابن حمدون [illegible]
من از معتضد شنیدم که در ایام خلافت پدرم الموفق بالله ابو احمد الصفر اسمعیل بلبل میان من و پدرم تغریبی کرد
و او را بر من متغیر گردانید و کار بجایی رسید که مرا حبس فرمود و در معرض سخط حضرت خلافت افتادم و خوف هلاک من غالب شد
و بعد از مدتی پدرم طرفی از امید و خوف من بسبب غیبت زیادت گشت و اندیشه کردم که نباید که در غیبت چیزی بنویسد
که سبب هلاک من باشد هیچ دست آویزی به از قرآن ندانستم بحبل متین واعتصموا بحبل الله جمیعا تمسک کردم و شب و روز
قرآن خواندم و اسمعیل که قاصد من بود پیوسته نیز دیگری من آمدی و چنان نمودی که بخدمت می آیم و غرض او آن بود که
من [illegible] شود و یا حرکتی [illegible] که دست موزی سعایت کرد و روزی نیز دیگر پیش من در آمد من قرآن میخواندم چون در آمد
من ترک تلاوت کردم و بوی مشغول شدم او گفت مصحف بمن ده تا بجهت تو تفأل کنم پس مصحف برداشت و [illegible]
بگشاد این آیت برآمد که عسی ربکم ان یهلک عدوکم و یستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون یعنی شاید که
پروردگار شما دشمنان شما را اهلاک گرداند و شما را در جهان خلافت دهد تا بدید آید که شما چه کار خواهید کرد و زندگانی
چگونه خواهید گذاشت اسمعیل چون آن حال بدید بشره او متغیر شد بار دیگر بگشود این آیت برآمد که و نرید ان نمن
علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین یعنی خواهیم که منت نهیم و نعمت فرستیم بر کسانی

که ضعیف می شمردند ایشان را پیشوای عالمیان گردانیم تغیر اسمعیل بدین زیادت شد سیم بار مصحف بگشاد این آیت برآمد
وعد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض یعنی وعده کرد خدای عز و جل کسانی را که ایمان آورده‌اند
و عمل صالح کرده‌اند که هرآینه ایشان را در زمین خلیفه گرداند پس مصحف بنهاد و گفت ای امیر البته خلیفه بی شک هرآینه سعادت
همای اقبال تو پرواز خواهد کرد و سریر خلافت بمکان تو رونق خواهد گرفت حق بشارت من چیست من گفتم زینهار در خون من سعی
مکن مرا با خلافت چه کار مردی ام مقید و محبوس مراد من آنست که آفریدگار تعالی امیر را بسلامت باقی دارد [illegible]
اما بر آن اعتماد نباشد چه آنرا از برای سکون دل [illegible] فال کرده‌اند هرچند مدافعت نمودم مفید نبود و میان من و او سخن دراز شد
و عاقبت بالحاح او اکرام که مادام تغیر خاطر پدر من با من تقریر کرده و ایمان غلاظ و شداد بر زبان راند که او را در آن ابواب معانی هیچ قصدی
نبوده است چون این معنی را بر من ثابت کرد دل با او خوش کردم و عذر او بقبول داشتم و بعد از آن هرگه پیش من بخدمت آمدی و رضا طلبی کردی من
او را ملاطفت نمودمی تا ساکن گشت پس الموفق بالله از سفر باز آمد و علتی بر وی مستولی گشت و بآخرت رفت غلامان مرا از حبس بیرون آوردند
و بجای او نشاندند و خدای تعالی مرا از آن غم فرج بخشید و حکم من بر اسمعیل و دیگر دشمنان نافذ گشت و فایده این حکایت آنست که فال مصحف را
که صورت معجز دارد و دانشمندان را هیچ موضعی برای قرآن نیست و دیگر [illegible] که از حضرت ملوک مخصوصان قربت پادشاه را تنبیهی است
که در حق اولاد ملوک و شاهزادگان قصد نباید پیوست که عاقبت آن وخیم و خاتمت آن زهر بود **حکایت** ابراهیم عباس صولی
حکایت کرد که من دبیر احمد بن خالد بودم وزیر او وقتی دختری تعریف داشتم و روزی بخدمت او در آمدم و او را متفکر دیدم و علامت تغیر
در ناصیه او پیدا از کیفیت اندیشه او استعلام واجب داشتم رقعه پیش من انداخت در آنجا نبشته بود که فلان ترتیب [illegible]
[illegible] او را [illegible] و دو خادم که [illegible] توانند این حال خبردارند اگر خواهی که حقیقت این حال بر تو روشن شود از
خادمان سوال کن و اگر بخوشی اقرار نیارند و برفق و نرمی ترا خبر ندهند در تخویف و تهدید استقصار نمای تا این معنی بر تو روشن شود ابراهیم
میگوید خادمان را بخواندم و سوال کردم اول انکار نمودند و بعد از تخویف و تهدید اقرار کردند و آنچه مضمون رقعه بود باز نمایند گفت من
از روی با طعام نخورده‌ام و از شراب نصیب برگرفته پس گفت برگشتن آن دو کنیزک اندیشه مصروف و موقوف است اگر این سیاست
بتقدیم خواهد رسید حیات بر من منغص شود و زندگانی مشوش و عیش ناخوش چه دل من بسته زلف پر تاب ایشانست و مرغ روح
در مضراب لطف و عتاب ایشان کرشمه چشم دل می ربایند و بعتاب زبان جان می فزایند و اگر ساعتی باد فرقت [illegible] زنگی بر روی
آینه صفا عیش می نشانند صیقل وصال ایشان [illegible] صفای برد و اگر طوطی روح در قفس وجود ترکیب بی قوت ماند از یاقوت
لب ایشان قوت می یابد اکنون پای بر سر جان می باید نهاد و سر جانان بدست خود در پای می باید انداخت راوی حکایت ابراهیم
صولی گفت چون این فصول بسمع من رسید مصحف نهاده بود برداشتم و بقرآن تفأل کردم این آیت برآمد که یا ایها الذین
آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین یعنی این آیت
آنست که ای آنان که ایمان آورده‌اند اگر فاسقی شما خبر آرد آنرا معلوم کنید و تفحص و تجسس نمایید تا بنادانی جماعتی را ضرر نرسانید تا بدان
فعل پشیمانی حاصل نشود و چون فال گشادم و این آیت بخواندم متیقن گشتم که کنیزکان بیگناه‌اند و درین تدبیر خواست صورت حال
و حقیقت فال بوی نمودم و گفتم اگر فرمان دهی من خادمان را الحال بخوانم و از ایشان تفحص کنم باشد که حالی روشن شود و پیش شرف

اجازت بدان پیوست و یکی از خادمان را آنجا خواندیم و برفق آن حال از او پرسیدیم و در استکشاف مبالغت نمودیم و گفتیم شهادت
شما دو بیگانه شهادت خواهند یافت هر امروزی را فردایی هست و هر جبری را مکافاتی خادم چون این فصول بشنید گفت
بصدق معترف شده هر دو گفتند این کنیزکان از گناه بری اند و از تهمت منزه و از خیانت پاک و هرگز بتیر غمزه که از
کمان ابروی بدنامی جهد در تضاعیف نسیج زره صلاح و عفاف ایشان راه نیافته است و ما را باعث و محرض برین جرات
آن بوده است که کدبانوی حرم ما را بفریفت و دو صره زر بنزدیک ما فرستاد تا ما باین حرکت اقدام نمودیم و اکنون
از آن پشیمان شدیم و صورت حال براستی تقریر کردیم پس درین اثنا رقعه از حرم وزیر رسید که زنهار تا در خون این کنیزکان
نشوی که ایشان بیگناهند و مبدا و منشا آن تهمت از من بوده است و غیرت و رشک مرا بر آن داشت چون معلوم شد که
ایشان را هلاک خواهند کرد از سر آن در گذشتیم و پشیمان شدیم چون این هر دو معنی موافق افتاد احمد ابو خالد را برائت ساحت
کنیزکان معلوم شد و ایشان را تشریف داد و احسان فرمود و این حکایت چند فایده را متضمنست یکی فایده تفال بقرآن
که قوی ترین معجزات حضرت پیغمبرست صلی الله علیه و آله وسلم و فایده دویم ثبت و آهستگی و اندیشه کردن در کارها
اگر احمد ابو خالد در آن سیاست تعجیل کرده بودی و فایده سیم عفت و صلاح آن دو کنیزک که ایشان را از آن ورطه هایل
خلاص داد و ثمره این آیت بایشان رسید که ومن یتق الله یجعل له مخرجا ویرزقه من حیث لا یحتسب
بیت فال بقرآن بگیر و [illegible] ❊ مکن آز [illegible] گزاف خلاف ❊ جز بدان ره که فال گفت مرو ❊ لاف کم زن [illegible]
فال خود را [illegible] مساز ❊ زانکه مقلوب فال باشد لاف **حکایت** گویند در ایام هرون الرشید [illegible] کرده بود و پشیمان شده
میخواست که او را خلع کند یحیی بن خالد را بخواند و گفت سعی کن تا هرون خود را خلع کند یحیی گفت بسیار ازین معنی با وی گفته ام
که خلافت آفتست و ضرر آن بر نفع آن راجح که اگر هیچ دقیقه از دقایق آن در اهمال شد و بحظ نفس خود میل کرده شود مقلد را
فردای قیامت عذاب و عقوبت باشد اما این معانی مفید نمی آید و او سخن من نمی شنود هادی گفت [illegible] که تو او را
[illegible] تا او خود را خلع کند و تو او را تهدید ها کرده یحیی در آن [illegible] بوثاق خود آمد خادمی رسید و گفت وزیر ترا
[illegible] شنید او را [illegible] بشکست و نگین آن ضایع شد در اثنای آن حال بشارتی [illegible] آمد
و یحیی را [illegible] رسید که موجب تنگدلی چیست گفت از انقطاع طاقت خادم و تضییع نگین خاتم کوی فال من [illegible] است
و اندیشه برمن مستولی گشته بشارتی گفت خداوند را اندیشه نباید کرد که فال خوبست و در آن امیدهاست و دو بیت گفت که
معنی آن [illegible] اینست یعنی افتادن نگین و خالی ماندن حلقه دلیلست که ترا از کل غمها فرج بود و گشاده شدن انگشتری [illegible]
گشایش کار تو باشد یحیی درین سخن که بشارتی گفت بشارتی یافت و مستبشر گشت و هنوز شب نشده بود که هادی وفات کرد و هارون
بتخت خلافت نشست و اقبال بر یحیی اقبال کرد [illegible] تا صد هزار درم ببشارتی دادند و سخن او را از نوادر ایام
و عجایب العام شمردند تا عاقلان را معلوم شود **بیت** در تفال ببین عجایبهاست ❊ فال نیکو دلیل اقبالست ❊ دولت ار [illegible] اقبال
راست گو ز [illegible] فالست **حکایت** در آن وقت که طاهر حسین برای جنگ علی عیسی بیرون آمد آستین پر درم کرده بود و [illegible]
خود بر درویشان صدقه میداد ناگاه بغرامونی آستین را فرو گذاشت و سیمها از آستین او برفت و پریشان شد طاهر آن را

بفال برداشت و اندوهگین شد شاعری بود در صحبت او بر فور این دو بیت بگفت **بیت** زآستین تو اگر گشت پریشان درهم ❊ آن پریشانی خصمست
مشوران درهم ❊ ور که دوشین آن نبود [illegible] ❊ که بود [illegible] زحروف درهم ❊ طاهر چون این ابیات بشنید آن را بفال گرفت و آن شاعر را
سی هزار درم بخشید و بدل بسیط و املی فسیح روی بدان محاربت آورد و مظفر و منصور بازگشت **حکایت** گویند وقتی پادشاهی
بر وزیر خود متغیر شد و او را پیش خود بازخواند وزیر بیچاره میرفت و در اثنای راه مردی این دو بیت میخواند **بیت** بخوان [illegible] که آن کس که او
کند او راست [illegible] ❊ اوست مهمات تو چون بکفی شد ❊ بس بود کافی فردای تر ❊ وزیر چون این ابیات بشنید اندوه از دل او برفت
و این ابیات فال خوب گرفت و آن سرور انشراحی داد و بعاقبت فال او [illegible] شد و آن پادشاه با او بسر رضا آمد **حکایت**
در آن وقت که معتضد را وفات نزدیک آمد وزیر او قاسم بن عبیدالله [illegible] خادم را بفرمود تا عبدالله بن معتز را و قاضی
موید و عبدالعزیز معتمد را در بیت سرای محبوس کنند و الحق ایشان در غایت خوف و هراس میبودند چندانکه المکتفی بالله ببغداد آمد
و بخت خلافت بمکان او جای گرفت ایشان را اطلاق فرمود عبدالله معتز میگوید شبی در آن حبس چشم تنها و بیدار و در [illegible]
بر خود گشاده ناگاه مرغی بر من بگذشت و بانگ کرد من تمنی کردم که کاشکی من چون او مطلق العنان بودمی و هر جا که خواستمی
پریدمی و از هر منهل که خواستمی آب خوردمی **بیت** مرغی بسحر که سوی من طیران کرد ❊ گفتم [illegible] ❊ پس گفتمش
ای مرغ [illegible] ❊ زنهار مباش ایمن ازین گنبد [illegible] ❊ پس مرغ که مانند تو بد بال گشاده ❊ امروز بدام اندر صیاد [illegible]
[illegible] حبس را تحقق گردانید و از آن حبس خلاص یافتیم و این باب اطنابی دارد و حکایات که درین معنی آمده است از حصر و حساب متجاوز
است و در هر عصری طایفه از عقلا و علما بچیزی تفال فرخ کرده اند و بخوشی [illegible] طلبیده و امروز درین عهد و زمان [illegible] دولت
و ارباب حاجت را هیچ فال مسیح و فرخنده تر از جمال همایون و غره میمون خداوند خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین
محمد بن ابی سعید الجنیدی نیست **قطعه** صاحب عادل نظام الملک دستوری که کرد ❊ [illegible] آراسته ❊ زبده [illegible]
[illegible] ❊ از برای [illegible] آراسته
همیشه روزگار [illegible] ❊ لشکر احداث دارد در کمین آراسته ❊ [illegible] ❊ [illegible] آراسته

باب هفتم از قسم چهارم

در حکایات کسانی که بورطه محنت اسیر گشته و باتفاق حسن خلاص یافته مقرر ارباب نظر و معلوم اصحاب دانش است که
دوران دنیا صاف بی دُرد و راحت بی رنج نیست و عادت زمانه آنست که هر دل را که مدار جراحت کند همان دل را مرهم راحت کرامت کند
و در هر سینه که خار محنت خلانید در روی گل سعادت شکفانید و حکمت بالغه آفریدگار در تقلب دوران و تبدل روزگار است تا چون بندگان
در نعمت باشند شکر گذارند و چون در محنت قدم زنند صبر [illegible] و در بلا و قضا هیچ [illegible] از صبر نیست و در نماز و [illegible]
دست آویزی به از شکر نه و چون مرد عاقل اسیر مصایب [illegible] گشت واجب کند که دست در دامن صبر زند که صبر [illegible]
و [illegible] پس هر که در ورطه هلاک [illegible] باید که در مصابرت ثابت قدم باشد و تغیر و انفعال بخود راه ندهد تا بیرکات
ثبات و صبر از آن ورطه خلاص و از آن عهده [illegible] **بیت** در [illegible] صبر [illegible] ❊ در تصفیه حادثه [illegible]
یاقوت صفت [illegible] که در جمله احوال ❊ از آتش [illegible] ❊ و قاضی محسن تنوخی که مولف کتاب فرج بعد الشده است [illegible]

بغایت مرغوب بلغت پارسی آن را ترجمه کرده است و بیشتر آن حکایات درین مجموع مسطورست و حکایاتی چند نیز که هم درین باب تعلق میدارد
ایراد کرده می آید **حکایت** مقررست که آفریدگار سبحانه و تعالی انبیا و کرام و پیغمبران مرسل را بابتلا و اذای کفار مبتلا کرده و بعد
و ایشان بزیر محن و شدت صبر و شکر نمودند تا حق تعالی بکرم و رحمت خود ایشان را از آن بلا رستگاری داد و واقعه آدم با ابلیس و نوح
و قوم او و ابراهیم و نمرود مشهورست و حادثه یعقوب بغم و اندوه او و یوسف و جفای برادران در کتب مسطورست و قصه
ایوب صابر و یونس در بطن حوت و موسی با فرعون از مشاهیر قصص اخبارست و تذکار آن حاجت نیفتد **حکایت** عبدالله بن الفضل
روایت کرده است که چون بخت النصر دانیال پیغمبر را علیه السلام بگرفت بفرمود تا او را در چاهی بند کردند و دو شیر گرسنه که دل
شیرفکنان از هیبت ایشان آب شدی در آن چاه انداخت و آن دو شیر هیچ قصد او نکردند و او را تعرض نرسانیدند و پیش او مجتمع
بایستادند چون مدتی در آن چاه محبوس بود و نفس بشری متقاضی طعام و شراب شد حق تعالی وحی فرستاد بارمیا پیغمبر علیه السلام
و او ساکن شام بود تا بجهت او طعام و شراب مهیا کرد ارمیا متعجب شد گفت الهی من در شام و او در عراق و میان ما مسافتی
تمام این چه حکمت خطاب آمد که آنچه ترا فرمودیم مرتب دار پس ارمیا طعام و شراب مهیا کرد خدای عز و جل فرشته را فرمان
داد تا بزمانی اندک ارمیا را با آن طعام و شراب بسر آن چاه رسانید که محبس دانیال بود پس ارمیا آواز داد دانیال گفت کیست آن که
ارمیا جواب داد چنان کرد و گفت مرا خدای عز و جل نزدیک تو فرستاده است و طعام و شراب که آرزو کرده آورده ام
دانیال علیه السلام گفت خدای تعالی مرا یاد کرده است گفت آری پس این مناجات کرد که شکر و سپاس مر خدای را که چون بکار
خود بندگان را هیچ اعتماد و ما بر وی بود آنگاه دانیال را باری تعالی بواسطه ارمیا علیه السلام از آن چاه خلاص داد تا عاقلان در هیچ
احوال پناه بدرگاه ذوالجلال برند چه گفته اند **بیت** پناه خویش بدرگاه پادشاهی ساز • که بندگان درش جمله خسروان باشند
هر آنکه قبولش کرد پای براه • شهان بنده کی قدرش و آن باشند **حکایت** ابن الفصاص حکایت کرد که وقتی معتضد بر من متغیر شده و او
مرا بند و مرا حبس فرمود و چون مدت حبس من متطاول شد شبی طلایع صباح فلاح بر سید خادمی بیامد و بشارت خلاص آورد
که سید یعنی مادر معتضد در باب تو مفاوضه فرمود و شفاعت کرد و در محل قبول افتاد و پس من از حبس بیرون آمدم و با خادم
برفتم در اثنای آن حال چشمم بر تنگهای افتاد که از وثاق من آورده بودند و آن صد تنگ بود که در هر یک هزار دینار سرخ
تعبیه کرده بودم و در معرض سبب خوف او از آنجا بنهاده فرستاده و هنوز آنجا نگشاده بودند و همچنان مهر من بود چون آن را
دیدم توقعی در من بدید آمد و همت باستخلاص آن مقصور گردانیدم و بعد از چند روز بخدمت سید رفتم و بنشستم و از حال تنگدستی
و ضیق مجال خود شکایتی تقریر کردم و التماس نمودم که آنچه از من بدار الخلافه آورده اند سخن آن نگویم و آن استرداد نکنیم
اما صد تنگ عینی است که از آن من آورده اند و آن را در حضرت سید قیمتی نیست اگر آن را بفرماید تا بمن رسانند من از بهای آن
انتفاع گیرم و بحضرت عالی بس تفاوت نکند سید گفت چون این قصه را بخواندم بحماقت نسبت کرد گفت صد تنگ عینی
چه قیمت باشد که بتهمت آن بار سیت طلبد پس فرمان صادر شد تا جمله بمهر من تسلیم من کردند من آن را بخانه آوردم و مالها از آنجا
استخراج کردم سبب استظهار و تجمل من گشت و بتقویت آن کار من بالا گرفت و اسباب معاش و مهمات من پرداخته شد
حکایت محمد بن ابو القسم علی بن عبدالله الحسین در جرجان خروج کرد و معتضد عبدالله طاهر را بحرب او فرستاد و عبدالله طاهر لشکر او را

بشکست

بشکست و او را بگرفت و ببغداد آورد معتضد بفرمود تا در شبستان موسی زندانی خاک کنند و در درون آن چاهی سازند و آب
رسانند و در میان آن چاه جایی که بر مثال مناره باشد و ظاهر و باطن آن مجوف بود برآرند و بالای آن از بهر نشستن خانه
سازند چنانکه کسی در آن خانه نشیند پای دراز نتواند کرد و چون آن زندان و چاه برین جمله پرداختند بفرمود که جای محمد بن ابو القسم
زود ترتیب آنجا باشد او را پای دراز نمودند و رسن در آن چاه فرو گذاشتند چندانکه اثر آن ظلمت و سرما بوی رسید از حیات نومید
شد و آواز بلند گفت اگر مراد خلیفه هلاک منست آن نزدیکتر که مرا در حبس است مرا در چاه یک روز پیش بقا نخواهد بود چون
این سخن بسمع معتضد رسید گفت مراد من کشتن او نیست پس در حال مثال داد تا او را از آنجا بیرون آوردند و در آن حال عقل از وی
زایل شده بود زمانی او را در آفتاب بداشتند و جامه در وی پوشیدند تا اثر آن زایل شد بعد از آن حبس او در موضعی نمود
که آن را انطاق در بستان بود و آن غرفه بلند بود و از آن غرفه سوی بام راهی داشت مدتی در آن غرفه محبوس بود و علی بن الحسین
که پسر عم او بود حکایت کرد که روز عید فطر بعزیمت نمازگاه عید برنشستم و جامه پوشیده بودم و کمر بسته در حال محمد بن ابو القسم
دیدم که نزدیک من آمد چون او را دیدم خوفی و هراسی بر من غالب شد گفتم چگونه خلاص شدی گفت از آن روز باز که
مرا در حبس آورده اند تدبیر کار خود میکردم و خلاص خود می‌طلبیدم از آن غرفه بسوی بام راهی بود روز اول که مرا در حبس آوردند پاره
نمد با من بود که بر او طاق و لحاف خواب داشتم و من دیده بودم که از نمد رسن می بافند من از آن قدر نمد رسنی بافتم و بر در خانه قومی
بودند که مرا محافظت میکردند هیچکس از آن جماعت نزدیک من نبودند و روزی ایشان را گفتم که ناخن دراز شده است و محتاجم بناخن پیرای
یکی از آن جماعت که مذهب زیدی داشت ناخن پیرایی نزدیک من آورد و من بتوانستی حلقه بندی بودم چندانکه یک بند من گشاده شد
پس ایشان را گفتم درین خانه موش بسیارست و مرا تشویش میرسانند چوبی از خرما بمن دهید تا ایشان را از خود دفع کنم پس چوبی چند در
پیوسته آن را می‌گردانیدم تا طایفه موکلان آواز من می‌شنیدند پس از مدتی آن چوب را پاره پاره کردم و آن رسن که از نمد بافته
بودم بر چوب پاره‌ها می‌بستم تا بر مثال نردبانی شد پس آن را بر روزن انداختم و حیلت کردم تا چوب قامت روزن را
فرو گرفت پس بر آن نردبان بر رفتم و از روزن بیرون شدم و در غرفه رفتم و از غرفه بر بام رفتم چون شب عید بود
و موکلان بجای نهار خود رفته بودند و در آن موضع کسی نمانده بود و من از بام بنگریستم معتضد را دیدم که بر بام کوشک
خود افطار میکرد و خلقی پیش او ایستاده بودند از آنجا باز گشتم و بگوشه مختفی شدم چندانکه نیمه از شب بگذشت بعد از آن
بر بام شدم خلق خفته بودند و از هیچ طرف آوازی نمی‌آمد آن رسن را در دیوار محکم کردم و فرود آمدم در آن بستان
[illegible] بود و چند مرد در شیل بودند چون مرا بدیدند گفتند تو کیستی گفتم مردی ام از نگاهبانان کبوتر گفتند کبوتران
در کوشک [illegible] بدین وقت کجا میروی بخسب تا صبح بدمد توقف نمودم تا نزدیک صبح پس در بستان بگشادند و من از آنجا بیرون
آمدم و بطرف پل روان شدم در آن حال یکی از موکلان من آنجا رسید و میخواست که از پل بگذرد و ملاح از من اجرت
میخواست گفتم مردی غریبم و از مال دنیا نصیبی ندارم مرا بگذار موکل گفت از برای این درویش من مزد بدهم پس او مزد
اجرت بداد و من بسلامت بگذشتم و نزدیک تو آمدم پس او را گفتم در خانه من نتوانی بود که همین ساعت بطلب تو آیند و جائی
که ایمن است تر رسانی از پیش من بیرون شد و در خانه یکی از شیعه مختفی گشت و آنجا بماند و آن کار او را از آن بند خلاص ارزانی

فرمود حکایت محمد عبدالحمید حبشی حکایت کرد که در سنهٔ ثلث و ثلثین و مائتین عزم حج اسلام کرده بودم و بعد از قضای حج از راه طریق مناسک روی
بخانه آورده بودم در بعضی از منازل مراحل روزی زنی را دیدم که از زنان قبایل آمده بود و در میان قافله سؤال میکرد و حسن رخسار او بر کمال
لطف زدی و تاب آفتاب جمال او آیت و صورکم فاحسن صورکم تفسیر میکرد بیت روی چون ماه و حاجب چون کمان زلف چون زنگی که برگرد گلستان
غمزه مانند آهوی مست در کمین کاه طبع جادوان قدی چون سرو آزاد و رخی چون گلنار که خورشید آسمان در میدان خوبی او چون گوی سرگردان
بودی و کمند زلف عنبرینش بر گوشهٔ شب چادره سودی راوی میگوید چون چشم من بر آن حسن و جمال افتاد متحیر و واله او شدم و سؤال
کردم ای ماه از کدام آسمانی وای سرو از چه بوستانی ای گل شکفته در میان این بادیه چه کار داری وای حور بهشت درین بادیه چه آمده
آخر این غریب رخ چون نگار رخ آتشکار رنگین و بادام چشم مسلسل گیسو و لبهای سیه لالان از چه روی شکار زنگی گفت بیت همیشه بوده ام در نقاب غنچه ولیکن
کنون بخار جفا خسته شد گل خورروی بیت بسان پرده آینه جمع کردم اشک بیت ز فقر در بدر و از نیاز روی بروی بیت بی جمالم محبوب بوده چند ای
که طبع اهل زمانت گشت همچو آهن و روی بیت امید من بجناب ما نگر کرم بیت درین بوادی حیرت فتاده ام رو در روی بیت محمد عبدالحمید گفت چون این ابیات
از وی استماع کردم گفتم ای در چوگان زلف تو چون گوی نام خود با من بگوی گفت نام من مهتاب و نام پدرم هاشم شیبانی که مؤسس
اساس کرم و معدن بنیاد مروت بود و در مجاورت بنی مراره و عقیل روزگار را در گذرانید آخر الامر رخت ازین سرای فانی بربست
و منزل او بدیگران گذاشت و من چون بی پدر ماندم از فقر و فاقه در بدر شدم راوی میگوید این شعر از وی یاد گرفتم و او را صله دادم و چون
از آن منزل برگذشتم بر قطع مراحل تعجیل نمودم و در دل داشتم آن شوق و اطراف آن ذوق بمنزل مالک بن طوق رسیدم چون بخدمت او رسیدم گفتم
او به دیدار من اهتزاز نمود و از منازل سفر من پرسید و هر آنچه از رنج و راحت و هم دیده بودم که در آن سفر مشاهده کرده بودم تقریر
میکردم تا که بدختر هاشم رسیدم و قصهٔ حال و حکایت جمال او باز گفتم و تقریر صورت و سیرت او کردم و یک روز آنجا اقامت نمودم
و روز دیگر صبح عزم شام کردم بعد از مدتی رسول مالک بن طوق بنزدیک من آمد و مرا بحضرت خود خواست چون برفتم و تشریف خدمت او
دریافتم در حق من احسان بسیار فرمود و الطاف بیشمار نمود روزی جایی در خدمت او نشسته بودم خادمان جامه‌ها و کیسه‌های مختوم
پیش من نهادند مالک گفت این همه و این لطف از آن کنیزکست که از مهتاب بتو رسید و دست و حق دلالت ترا
شناختست و مشکور ارشادی که کرده این لطف واجب میداند گفتم حال بر چه نوع بود گفت آن روز که وصف جمال مهتاب از تو
استماع کردم در حال غلامی را با قبیلهٔ بنی مراره فرستادم تا مهتاب را بطلبیدند و جهت او جمله مهیا کردند تا نیک بر
من آوردند و نکاح خود در آوردم و از جمال او متمتع گردیدم و الحق نظر بر خبر راجح آمد و عیان بر بیان سابق چون حسن معاشرت و لطف
مجاورت او مشاهده کردم او را بر تمامت حرم خود مالک گردانیدم و چون حشمت از میان ما مرتفع و مواد وحشت منقطع گشت روزی
پرسید که ترا این که دلالت کرد من حال تو حکایت کردم از این معنی تعجب نمود و التماس کرد که اگر اینجا آمدی حق او بگذاری
چون او اشارت کرد و بحضور تو التماس نمود این شکر آن لطف است که میگذارد و حق آن دلالت که بجا می آورد پس چون همه کیسه‌ها
برگرفتم بیست هزار درم بود و ده تخته جامه مالک نیز مثل آن لطف فرمود و از آنجا رحب الجنان و رطب اللسان بازگشتم بیت مهتران
زمانه بیت بکسی خرده جاه می ندهند بیت باز تو او نیست چون به بیت زان بر شش کلاه می‌نهند بیت هر که ما می نواند یا شاه بیت کر دو بخشش او هی نهند
حکایت ابوالحسن عبدالله کاتب حکایت کرد که من در دیوان اسحق ابراهیم مصعب تحریر میکردم و یکی بود از معارف دیوان که نام او ابوغالب

و مرا با او دوستی بود و پیوسته با هم بودیمی قضا را طایفه از یاران و هم کاران ابوغالب را در دیوان تزویری کردند و چیزی از عمل
اسحق ببردند چون او را معلوم شد ایشان را طلب کرد و بعضی بدست آمدند و بعضی بگریختند ابوغالب بگریخت و در موضعی پنهان می‌بود چون اسحق
آن طایفه را که گرفته بود برنجانید ابوغالب بگریخت و بمصر رفت و آنچه داشت خرج کرد و در دیوان بکاری منصوب نشد ابوغالب حکایت
کرد که چون هرچه بود از دست برفت و هیچ نماند عظیم دل تنگ شدم و حیرت بر من مستولی شد ندانستم که چه تدبیر سازم روزی غلام را
گفتم انگشتری ببازار بر و بفروش تا معاشی بکار بریم چون غلام را بطلب طعام فرستادم بغایت دل تنگ شدم گفتم امروز هرچه کرده
بود خود رفت فردا چه توان کرد درین فکر بودم که موشی از سوراخی برآمد و دیناری در دهان داشت بنهاد و همچنین مراجعت میکرد
و زر می آورد چندانکه سی درست بنهاد و ساعتی در آن غلطید و بازی کرد و خواست که بازگرداند و با سوراخ برد من حرکت کردم
موش بگریخت و زر بگذاشت من تمامت آن زر را برگرفتم پس غلام بیامد و طعام بیاورد و بخوردیم و زر بغلام نمودم و احوال باز گفتم
دو دیناری زر بدو دادم و گفتم برو بیل و کلنگی بیار غلام برفت و کلنگ بخرید و بیاورد و سوراخ موش را بکندیم و یکی همیان یافتیم پر زر
آن را در تصرف آوردم و از اتفاق نیک خبر آمد که والی بغداد اسحق را وفات رسید غلام گفت مصلحت آنست که این زرها را
با زرگانان دهیم تا در بغداد بما رسانند پس یکهزار دینار جهت اخراجات راه برگرفتیم و باقی تسلیم ایشان کردیم و قبضها باز گرفتیم
و بعد از چندین حرمان خدای تعالی ما را چنین توانگر کرد و لطیفه از عالم غیب کرامت فرمود و از خلق منقطع شد حکایت
حسین گفت وقتی با اهواز گذر کردم احمد مسروق صاحب دیوان آن خطه بود و روزی چند در خدمت او مقام کردم و از کار او
طلب کفایت گفت مرا واقعهٔ عجب افتاده وقتی بر سر عمل اسحق ابراهیم رفته بودم ناگاه خفقان دل ظاهر شد
و آن علاجها بکشیدیم چون او بجوار رحمت حق تعالی پیوست من محروم بماندم و کسی نبود که تیمار کار من داشتی
آورده و بخدمت فتح خاقان رفت و آنجا منتظم شد من نامه نوشت و التماس کرد که من دو وجه فتح یک
داشتم سفر و حرکت میسر نمی‌شد و مجال انتقال نمی بود درین اندیشه بودم که روزی زنی مرا ضیافت کرد و گفت بطی فربه دارم
و آن را جهت تو بریان کنم و کنیزکان برای تو جمع کنند تا ساقی دولت پاسایند من التماس او را اجابت نمودم
او رفتم آن بط را بسمل کرد چون حوصلهٔ او بشکافتند لعلی از حوصلهٔ او بیرون آمد و آن را امین نمودند گفتم سنگ خورده باشد
از وی بستدم و او در آن مضایقت نکرد و روز دیگر آن را بنزدیک دوستی جوهری بردم تا بآب گرم بشست و دارو کرد و آن را جلا داد
و بصد و سی دینار جهت من بفروخت من از آن وجه اسبی خریدم و بخدمت فتح خاقان پیوستم و در درگاه او ملازمت کردم روزی
ابوالفتح مرا میگوید تو احمد مسروق گفت جهت تو شغلی مهیا کرده‌ام باید که شرایط آن نیکو بجای آوری پس مرا بخدمت متوکل
برد و او عمل اهواز بمن فرمود و جهت ساختن اسباب سی هزار درم فرمود و اسباب من منتظم گشت و چون بوداع رفتم حکایت زن
و بط و لعل باز راندم گفت چون آن دیگ کار اسباب از جای هیچ آدمی بدان خبر گفت مرا مثل
این واقعه افتاده است که وقتی از سفری می آمدم بدهی رسیدم و در آن دیه بستانی بود که تره کاشته بودند و حوضی در میان
آن بود پر از آب زلال از طراوت بستان و لذت آب حیرت کردم و ساعتی بر لب حوض بتفرج نشستم و از صفای آب قعر حوض می‌دیدم
تیز نظر کردم خرقه در قعر آب دیدم در رفتم و دست فراز کردم و آن خرقه را برآوردم و بگشادم در آن سی صد دینار زر سرخ بود و از آن

در وجه حوایج خود صرف کردم و بسیار مهمات من تا آن ساخته شد **حکایت** مولف کتاب میگوید در جوار من از بزرگ زادگان
بغداد جوانی بود میراث پدر را در لهو و طرب تلف کرده و تر دامن و خشک لب از فقر و فاقه فرو مانده دست از نقود و عروض چون
کیسهٔ مفلسان تهی و روز از محنت فقر چون کاسهٔ مخلسان سیاه [illegible] او را طلق نفاس میرنجانید و بجهت رعایت حال او جمعی متعولان
حاضر آمدند شوهر را گفت آخر درین محنت ما حضری باید که پیش حاضران خوان نهاد و بیچاره متحیر از خانه بیرون آمد و جنبشی کرد تا بر کنار
دجله نشست و ساعتی متفکر بود که پیکی از راه رسید و پهلوی او بنشست و نامه از دست بکشاد و بوی داد که این عنوان الخوان چون عنوان
نامه بنام خود دید گفت این پیک نامه بنام من نوشته اند قاصد گفت این نامه از دینور پیش عم تو فرستاده است که ساکن دینور است
و او چند گاه است تا از سرای فانی بمنزل باقی نقل کرده است و وصیت کرده که هیچ کس از معارف که مرا برادر زاده ایست در بغداد میراث
من بوی تسلیم کنید و آنچه نقد بود نوشته اند درین نامه چون نامه بخواند نوشته بود که باید که بدینور آید تا اسباب و ضیاع و عقار
دارد آن زر بستد و هم در روز آن قاصد را تکفل واجب دید و اسباب خانه و ترتیب معاش ایشان ساخته گردانید و هم در
روز بدینور رفت و مستغلات بفروخت و قریب بده هزار دینار زر بوی رسید و از انجا خرم و شادمان بازگشت تا عاقلان را
معلوم شود که گشایندهٔ ابواب نعمت و سازندهٔ اسباب دولت جز فضل و رحمت الهی نیست **بیت** مستظل این و آن مباش که ایزد ⁂
کار تو بی رنج و انتظار بسازد ⁂ طاعت او را توبیخ و از بسر بر ⁂ تا همه کارت خدای وار بسازد ⁂ چون کتاب فرج بعد الشدة مشتملست بر حکایات
درین باب باین قدر اختصار افتاد که هیچ فرجی بعد از شدت و فرحی بعد از محنت و حصول غنا پس از مشقت حاجت و نیاز و حصول منی بعد
از نکبات و نومیدی مر ارباب فضل و اصحاب دانش را چون ادراک سعادت خدمت خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین
محمد بن ابی سعید الجنیدی نیست صاحب قرانی که دست دولت دوات وزارت پیش نهاد و عطارد چون قلم کمر خدمتش میان بربست
و زمام ممالک از برای ضبط ممالک جهان در دست گرفت ظلم پای در رکاب آورد **قطعه** قوام دین محمد محمد که در نهاد وی پیش
شتاب آورد ⁂ زمانه چنانچه سلم شدت وزی آن ⁂ که روز راسش در روی باد تاب آورد ⁂ چو دید کوه تغیرش فلک بشکل انجم ⁂ ز آب درع هر از یاد فتکی
شگفت نیست که روز خطا شود تیره ⁂ چو رای روشن او از خطا صواب آورد ⁂ هر آن سوال که در ملک بود مشکل چرخ ⁂ زبان تیغ چو آتشش آن جواب
بعالمش او که در خاک مانند ز آتش تیغ ⁂ بیاد هیبت وی بر روی ملک آب آورد

باب هشتم از قسم چهارم در ذکر
جماعتی که بدست دزدان گرفتار شدند و ببرکت صدق در دستی خلاص یافتند مقرر است که دلهای بندگان در قبضهٔ
قدرت خداوند تعالی است چنانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن
یقلبه الله کیف یشاء و هر که در دست شریری فتان گرفتار شود بر وی واجب گردد که دل در آفریدگار رضا نهد تا کمال رحمت
و عاطفت الهی دل سنگین آن مفسد را بر وی نرم گرداند تا رحمت کند و شفقت نماید و صفا و عطف و کین او بمهر بدل شود
پس این باب مشتمل است بر ذکر کسانی که در دست ظالمان و دزدان و عیاران گرفتار شدند و بمدد عنایت الهی خلاص یافتند **حکایت**
دعبل خزاعی میگوید من در مدح خاندان پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم و اولاد کرام قصیده پرداخته بودم که مطلع آن قصیده این است
مدارس آیات خلت من تلاوة ⁂ و منزل وحی مقفر العرصات ⁂ این قصیده بخراسان بردم و بر علی موسی الرضا خواندم و در وقتی که در

خراسان نایب مامون بود او مرا تشریفی داد و گفت زنهار تا من ترا نگویم که این قصیده که انشا کرده بخوانی چون مامون
از آمدن من برسید مرا طلب فرمود و چون در موقف خلافت بایستادم با من عتاب کرد و گفت چرا آمدی و مرا از آمدن خود
اعلام ندادی پس گفت قصیده مدارس آیات برخوان گفتم من این قصیده ندانم و یاد ندارم فرمود تا علی موسی الرضا را بخواندند
و با وی عتاب کرد که دعبل بخدمت تو آمده تو چرا ما را اعلام نفرمودی اکنون اشارت فرمای تا قصیده مدارس آیات برخواند
دعبل میگوید من آن قصیده خواندن گرفتم چون برین بیت رسیدم که **شعر** فان رسول الله تخفف حبوتهم ⁂ و آل زیاد غلظ القصرات
و آل زیاد فی القصور مصونة ⁂ و آل رسول الله فی الفلوات ⁂ مامون آب از دیده روان گشت پس مرا پنجاه هزار درم فرمود
من از علی موسی الرضا پیراهنی اقتراح کردم که بپاس اندام مبارک او یافته بود او گفت مرا درخور کرد و پیرهنی بداد و من آن را
بجهت جامهٔ آخرت خود نگاه داشتم و چون عزیمت مراجعت کردم فضل سهل مرا اسپی داد پای رهوار داد و من بر آن اسپ سوار
شدم و با کاروان روی بعراق نهادم چون نزدیک زمین عراق رسیدم ناگاه جماعتی از راه زنان بر ما زدند و ما را
فرو گرفتند و تمامت اموال بستدند و خلقی را از کاروان خسته و مجروح کردند و هر چه مرا بود ببردند و مرا از آن هیچ
تاسف نبود که آن پیراهن علی موسی الرضا چه مال بدست آمدی و لیکن آن دولت بزر و سیم حاصل نشدی ساعتی بود مهتر
دزدان او دیدم جوانی خوب روی بر اسب من سوار شده بود و در میان کاروان میراند و این قصیده مدارس آیات که من گفته
بودم میخواند من پیش او دویدم و گفتم امیر را معلوم است که این قصیده که گفته است بانگ بر من زد و گفت ترا با این فضولی
چه کار گفتم غرض من آنست که ترا معلوم شود که این قصیده من گفته ام و من دعبل خزاعی ام و اگر باور نداری از اهل کاروان
بپرس تا ترا صدق این سخن روشن شود جوان چون این بشنید از اسب فرود آمد و مرا در کنار گرفت و یاران خود را گفت
تا تمامت آنچه از کاروان ستده بودند باز دادند و یک درم سیم از هیچکس نستدند و ببرکت مدح خاندان رسول من و یاران
من که در آن کاروان بودند سلامت یافتیم و کاروانی که بدرقه او ثنای اهل بیت رسول علیه السلام باشد از شر دزدان
و از بلا ناگهان مصون آید **حکایت** یکی از سیاحان جهان و مسافران عالم حکایت کرد که روزی در راهی
میرفتم مردی با من همراه شد آن مرد گفت عزم کجا داری گفتم عزم سفر دارم گفت پند من بشنو و نصیحت من استماع کن
و بی همراه بجایی مرو و بی کاروان بهیچ موضع عزم مکن که مرا در ایام جوانی واقعه افتاد و مرا از آن تنبیهی بود پرسیدم
که چه واقعه بود گفت در عهد شباب و موسم جوانی قوتی عظیم داشتم و دلیر و بی باک بودم و در راهها تنها رفتمی و از قطاع
الطریق باک نداشتمی روزی سواره براهی میرفتم در راه رباطی کعب بنا کرده بود و در آن رباط مردی رباطبان بود سفاک
و بی باک و عادت او آن بود که هر غریب که بدان موضع تنها رسیدی او را در رباط آوردی و نیم شب او را بکشتی و مال او را
برگرفتی و مدتی برین جملت می بود و خلق را میکشت و اموال ایشان می برد چون من در رباط رسیدم در نگریدم مرا بابی
نیکو مردی و لباسی خوب در من طمع کرد و در رباط بکشاد و من در آمدم و او شرایط خدمت بجای آورد و چون طعام بکار بردم
گفت شراب رغبت میکنی گفتم اگر باشد بجهت هضم طعام و راحت منام مناسب باشد قدحی شراب پیش آورد و پسری را
در غایت صباحت و نهایت ملاحت پسر را او فرستاد تا مرا ساقی گری میکرد و چون قدحی چند نوش کردم مرا بر پسر میل آمد

و با بشارت و الفاظ ملاطفت و مغازلت با او میبودم چون هنگام خواب آمد خوابگاه من در خانه راست کرد و بگفت
بر در خانه بخواب باید و مرا بر پیشگاه خانه جای خواب مرتب کردند چون پاسی از شب برفت برخاستم و قصد بیرون کردم و با وی
در آمدم و گفتم مرا از شادی عاشق و طلب ذوق خواب نمی آمد و در میانه رباط باز ادیدم تیغی چون زبانهٔ آتش در دست گرفته بان
خانه در آمد و از من درگذشت و در سینه پیر نشست و کارد فرو برده او را بر زمین انداخت من دانستم که آن نامخلف قصد من
داشته است بفور برخاستم و شمشیر کشیدم و بر در خانه بایستادم و بانگ بر وی زدم مرد چون پیر را مرده دید و مرا زنده چنان
مرد را وداع کرد و زبان به تضرع بگشاد و خاصیت عاقبت عذر خواه کردم و شرطی که بیرون آمیختم خود خوردم و اگر من بر تو
این اندیشه داشتم اما بشکرانهٔ سلامتی خود مرا زنهار ده پس او را گفتم کار رو از دست بنه و دست ها ببند بضرورت کار وی بست
پس او را بگرفتم و محکم ببستم و در رباط بیرون آوردم ناگاه سواری چند در رسیدند و حال با ایشان حکایت کردم باتفاق
در رباط آمدیم و تفحص و استکشاف و جستجو کردیم چندان مال در زوایا و نهان خانها رباط جمع کرده که در حساب نمی آمد و در
جاهای چندان کشته افتاده بود که زبان از حساب آن قاصر بود دانستیم که آن لعین ایشان را کشته و مال ایشان برده است
پس او را قصاص کردیم و مالها را قسمت کردیم و مرا بیشتر از همه قسمت دادند بعد از آن عهد کردم که هرگز پی کار روان هیچ
نروم و بی رفیق هیچ طریق نسپرم و از این حکایت قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر می شود که الرفیق ثم الطریق حکایت
مردی بود نام او سالخ حکایت کرد که وقتی عزیمت سفر کردم گفته اند در راه دزد دیدم که تنها بکاروانی میزد و کس با وی
مقاومت نمی توانست کرد من از آن اندیشناک بودم چون از منزل اول بیرون آمدم و بمنزل دوم رسیدم سواری با من همراه شد
و سلاحی تمام داشت چون بمیان راه رسیدیم دزد را دیدیم بر بارهٔ پای سوار شده نظر بما انداخت و پیش آمد سواری که همراه
بود چون او را بدید شمشیر بر آورده و حمله کرد دزد حمله او رد کرد و او را بینداخت و در آمده او را شمشیری بزد و هم در آن ضرب کار او
تمام کرده روی بمن آورد و مرا پیاده کرد و جامهای من بستد و خواست که مرا نیز بکشد گفتم موجب کشتن من چیست من با تو حرب
نکرده ام و او را یاری نداده پس اثر آن بند من بگشاد و دست و پای من محکم ببست و مرا بگذاشت و برفت و من آن روز روز
در آن صحرا ای بودم و حیله میکردم تا یک بار آن بند بگشادم و آهسته آهسته روان شدم چون شب در آمد و خیل لیل تاختن آورد
از دور روشنائی دیدم برابر آن برفتم خرگاهی دیدم و مردی با زنی در آن خرگاه بعشرت مشغول گشته چون من بدر خرگاه
رسیدم و نظر ایشان بر من افتاد مرد بانگ زد و شمشیر برکشیده قصد من کرد هر چند که تضرع کردم مفید نبود و خواست که مرا
تیغ بگذراند زن سوگند داد که او را از پیش من بکش چون نیک تامل کردم آن جوانمرد همان دزد بود که بامداد او را مرا
زده بود پس مرا از پیش خرگاه دور برد و چشم بر روی بود آنجا آورد و بر زمین زد و خواست که هلاک کند ناگاه آوازی
بر آمد و بر کوه شیر در آمد و او را از سینه دریده بود و آن بلا را از من دفع کرد من برخاستم و خدای عز و جل را شکر کردم و شمشیر
او را برگرفتم و نزدیک آن زن در آمدم زن پنداشت که من او را کشته ام گفت کشتی او را گفتم خدای او را کشت پس او را تهدید
کردم خانهٔ او مرا نشان داد چون مال برگرفتم و از زن حال پرسیدم گفت من از فلان دهم و مرا بزور و زاری اینجا آورده
است پس زن را بجایگاه خود باز رسانیدم و آن غنیمت کار رفتگان را اخلاص داد حکایت غلام بن الیمان حکیم گوید من در بصره خدمت

بازرگانی

بازرگانی میکردم روزی پانصد دینار بمن داده که این را بابله برسان آن زر را در فوطه پیچیدم و از بصره عزم ابله کردم
و در لب دجله آمدم ملاحی دیدم در زورقی تهی نشسته از وی آن زورق بکرا بستدم و در آنجا شدم و فوطه زر پیش خود
بنهادم چون زورق روان شد و بدر سمار رسیدیم نابینائی دیدم که بر لب آب قرآن میخواند بصوتی حزین چنانکه دل از استماع
صوت او بگداخت ملاح تکبیری کرد نابینا گفت ای ملاح ترسم که شب در آید و زحمت رسد چه شود که مرا در کشتی نشانی ملاح
نابینا را بخواند من ملاح را ملامت کردم و گفتم مردی پیر نابینا حافظ قرآن او را چرا نمیخوانی اگر او در کشتی نشینی
ثواب یابی پس کشتی را بسوی او راند تا در کشتی نشست و همچنان قرآن میخواند و من باستماع قرآن مشغول شدم چون
بنزدیک ابله رسیدیم قرآن خواندن قطع کرد و خواست که از زورق بیرون آید نگاه کردم و فوطه سیم ندیدم فریاد کردم
که سیم من کجا شد ملاح چون این سخن بشنید تشنیع زدن گرفت و گفت با تو در میان آب بودم و هیچ موضعی نزول نکردم
و نابینا هم بتضرع و زاری پیش آمد هر دو خود را برهنه کردند چون دیدم که از ایشان هیچ غرض حاصل نخواهد شد دست از ایشان
باز داشتم و با خود گفتم خداوند مال این معنی از من باور ندارد و مرا تهدید و تعذیب بجز دارد و اولاد من بسبب این محبوس
شوند پس با خود قرار دادم که بعد از این بنک نیایم و ترک وطن و اهل و عیال گویم آن شب در وثاق رفتم روز دیگر عزم فرار کردم
و بگاه بیرون آمدم با دلی پر درد و رخساری زرد و چشمی پر نم و سینه پر غم بهر گامی آهی کردم و بهر قدمی ناله کشیدم
در راه مردی بمن رسید و آن گریه و زاری بدید رقتی در دل وی آمد پرسید که این چه حالت و این اضطراب از چیست
حال با وی تقریر کردم گفت اندیشه مدار تا من ترا طریقی آموزم که زر تو نقد شود برو و از بازار آن بسیار طعام نیکو بخر و از زندانبان
التماس نمای تا ترا اندرون زندان گذارد و چون در آئی در پیشگاه زندان مردیست که او را ابوبکر نقاش گویند
آن طعام ببر و در پیش او نه چون آن طعام تناول کند و سنت دست شوی پیش آرد و از تو بپرسد که حاجت تو چیست
تو قصه خود با وی تقریر کن که او حال تو به تو وا بدهد من بحکم اشارت او بریانی لطیف و نان بسیار بخریدم و نزد آن شیخ محبوس
تقرب جستم و خود را در پیش او انداختم چون از طعام خوردن بپرداخت از حال من بپرسید حال تقریر کردم گفت از اینجا بیرون شو
و بقبیله بنی هلال رو و بفلان دروازه در بازار آن محله سرائیست بفلان نشان در بسته در بگشای و باندرون سرای رو
چهار صفه میبینی که حصیرها کشیده و بر دیوارها مخمل زده و میزرهای بسیار بر آن میخ آویخته جامه خود بکش و میزری از آن در میان
بند و در گوشه بنشین جماعتی بیایند و همچنین کنند تو با ایشان موافقت کن و بعد از آن شراب گردان شود و چون دوری چند
بگردد تو قدح بردار و بگوی که این بشادی ابوبکر نقاش ایشان چون نام من شنوند مرا شاد گویند و بشاشت نمایند و از
تو پرسند که او را حالست تو بگوی بی شمار خدمت رسانید و گفت فوطه سیم که در پیش برده اید از آن خواهرزاده منست بدو رسانید که
حالی تو تسلیم کنند من خدمت کردم و از زندان بیرون آمدم و هم بر آن ترتیب که گفته بود بدان خانه آمدم و آن جماعت را
هم بر آن قرار که نشان داده بود بیافتم و بطعام و شراب ایشان موافقت نمودم و چون دوری چند بگذشت قدح
برداشتم و گفتم این قدح بشادی ابوبکر نقاش میخورم چون نام او بشنیدند همه برخاستند و تعظیم کردند و گفتند تو او را کجا
دیدی گفتم و حال با منت گفتند او استاد ما است و مقتدای ما و ما جان فدای خدمت او ساخته ایم پس سلام ابوبکر نقاش بایشان

رسانیدم و خود طلب سیم کردم در ساعت چاوروند و بمن تسلیم کردند من گفتم این سیم قیمت مال من بمن رسانیدید اما مرا کیسه‌ای
دیگر هست که جان گشید که این سیم چگونه برده بود ساعتی مداهنت کردند پس یکی از ایشان گفت مرا بی شناسی نگاه کردم آن جوانی بود
که قرآن میخواند و دیگری طلاع و گفتند یکی دیگر از یاران ما در میان آب باشد چندانکه ما بدان مشغول شویم بقرآن خواندن و خداوند
مال بقرآن خواندن او فریفته شود من بدست سیم در دجله انداختم و آن یار که در آب بر گیرد و شناه از دجله بیرون رود روز دیگر سیم
قسمت کنیم امروز نوبت قسمت بود اما چون فرمان استاد و یار رسید مال ترا تسلیم کردیم من مال بستدم و بیرون آمدم و آفریدگار را
شکر کردم که از کربت غربت خلاص یافتم و فایدهٔ این حکایت آنست که مرد باید که غفلت نجوید و راه ندهد و از محافظت مال خود غافل
نباشد و بر کس اعتماد نکند تا بندامت ماخوذ نگردد **حکایت** ابو علی میگوید در اوایل جوانی با جماعتی عیاران راه میزدیم و در
جبال مسکن ما بود جمعی از جاسوسان ما را خبر دادند که جوانی از حجاج در صحبت قافلهٔ حاج عزم حج اسلام دارد و ده شتر بار می‌برد بس نفیس
و کنیزکی دارد که خورشید را از جمال او رشک می‌آید و ماه آسمان از عارض او خجل میشود ما در موضعی کمین کردیم چندانکه قافله برسید
شتران جوان را تمامت براندیم و او در کرانه بود و فرصت محاربت و امکان معاودت نماند الحق پس او را ببستیم و از راه
بیکسو بردیم و آن جوان اسبی و زرهی داشت که قیمت آن دویست درم بود و چون حال بدان جمله مشاهده کرد زبان برگشاد و گفت
جوانمردی از لوازم مردیست و طایفه‌ای که ایشان درین کار باشند باید که آخرت را یکبارگی فراموش نکنند شما را غنیمتی نیکو بدست آمد
و مال بسیار از من بشما رسید و من مردی ام که هزار فرسنگ راه حج اسلام در پیش دارم و طاقت پیاده رفتن ندارم اگر از
راه جوانمردی این اسب که قیمت آن کم از دویست دینار است با من مضایقت نکنید تا من بدان سوار شوم و حج اسلام
دریابم شما را بدانچه برده‌اید حلال میکنم و با شما در دنیا و آخرت حقی ندارم جوان چون آن فصول بپرداخت عیاران با یکدیگر مشورت
کردند پیری صاحب تجربه در میان ما بود گفت کشتن او و اسب بدو دادن بدو مصلحت عظیم خطاست او را بسته باید گذاشت و بتضرع او
التفات نباید نمود جمعی دیگر گفتند مبلغی مال او برده‌ایم بمقدار این اسب او مضایقت نباید کرد و یکبارگی رقم بخل بر خود نباید کشید
که بی‌مروتی بود دست او بگشادند و اسب بوی دادند چون بر اسب سوار شد گفت ای جوانمردان رهین این لطف شدم اکنون
یک لطف دیگر مانده است و آن آنکه راه پرمخوفست و اگر مرا سلاحی نباشد شاید که جماعتی دیگر این اسب از من بستانند و این انعام که
در حق من فرموده‌اید بر من منغص شود اگر آن کمان و جعبهٔ تیر بمن دهید از کرم شما دور نبود چه ایشان را آنکه کودکی کشیده و سلاح [illegible]
جوانان بگفت پیر التفات نکردند و کمان و جعبهٔ تیر بوی دادند چون گامی چند برفت قدم باز پس نهاد و کمان به زه کرد و فریاد و نعره کرد و
گرفت جوان باز گشت و بانگ بر ایشان زد و گفت از اول در حق من لطف کردید و اسب و سلاح بمن دادید من مکافات آن میکنم و شما را
نصیحت واجب میدارم که دست از متاع من بدارید و حیات خود را غنیمت شمارید و اگر نه بهر تیری یکی از شما را بدوزخ فرستم عیاران
از آن دلیری گفتند [illegible] از جان خود سیر آمده فضولی مکن و آنچه بتو رسید قانع باش جوان چون این بشنید خشم آلود حمله آورد و تیری که در کمان
داشت بزد بر یکی از ایشان که از اسب برگشت و در خاک مراغه کرد و دیگری را بینداخت و بیک تیر دیگر عیاری را بینداخت و تا
ایشان بر خود حرکت کردند پنج تن را انداخته بود و تیر او هیچ خطا نمی‌شد عیاران خوفناک شدند باتفاق حمله کردند شوخ شدند جوان دیگر
ایشان کرد تا سی تن بینداخت و بقایا از پیش او بگریختند جوان با سر بار خود باز آمد و جعبهٔ ناوک بیرون آورد و در روی ایشان نهاد

بگفت هرکس

بگفت هرکس که از اسب فرود آید او را امان دهم و اگر نه جمله را بدوزخ فرستم همه از اسبان فرود آمدند جوان اسبان را جمع کرد و گفت
سلاح بیندازید همه سلاح بینداختیم اسبان را در پیش کرد و تمامت بار با خود براند و ما حیات خود را غنیمت شمردیم [illegible]
من چون مردی آن جوان بدیدم از خود شرم داشتم و از آن کار توبه کردم و ترک مصاحبت آن جماعت بگفتم و آن جوان از ابطال
[illegible] آفریدگار رضای فرج فرستاده و از نوادر ایام است که یک کس با سپاهی قادر گردد و سواری بر صد سوار فیروز آید
و اغرب از مردانگی این روزگار که در روزگار ما هر مردی سپاهی بشکند و هر فردی با لشکری در آویزد و در صف بندگان دولت
خداوند خواجهٔ جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی است که مطرود و مقهور میکند لاجرم عرصهٔ عالم
از فر شکوه صاحب صاحبقران فضای رسید و نور رونق گرفته است و از تیامن عدل و اعتدال بهار یافته و زبان ایام در مدح او این
ابیات میسراید **قطعه** سپهر مجد و معالی نظام ملک محمد * جمال رونق دیوان پناه محفل مسند * قوام [illegible] * [illegible]
دوام تا بود و شکل [illegible] جهات فقره * همیشه تا که نباشد عقیق همچو زبرجد * بیمن رای تو بادا [illegible] مقرر * [illegible] ملک تو بادا اساس ملک ممهد

باب نهم از قسم چهارم

در ذکر جماعتی که از هلاک مشرف [illegible] خلاص یافتند در عالم کون و فساد هرگه قضیه‌ای میزند از انسان ناطق و سباع ضاری
مسخر قدرت باری اند و بی حکم او سر موی و پای موری را حرکت نتوان چه کمال قدرت الهی کام نهنگ را خلوت خانهٔ یونس
گردانید و پردهٔ عنکبوت را ستر عصمت محمد صلعم ساخت و چون عصمت الهی مدد کند پنجهٔ شیر شرزه نتواند که [illegible]
ضرر نتواند رسانید **حکایت** روایت کرده‌اند از شیخ خاص ابراهیم خواص که وقتی با جماعتی از اصحاب صفا عزیمت سفر دریا
کردم چون در کشتی نشستم و سفینه بمیان بحر رسید ناگاه بادی سخت برخاست و کشتی را نه لنگر ماند و نه شراع و باد [illegible]
ماند و در انقطاع کشتی بشکست و خلق غرق گشتند ما تنی چند بر تخته بماندیم و باد آن تخته را بجزیره انداخت و از در جزیره [illegible] آمدیم
در آن جزیره هیچ قوت نبود که تناول کردیمی یا میوه که بدان روزگار گذاشتیمی همه از گرسنگی بی قوت شدند و یکدیگر را وداع
کردند یکی از آن جماعت گفت هرکس نذری کنیم و از حضرت عزت التزام نمائیم تا به برکت آن آفریدگار ما را ازین محنت بخشد
یکی گفت من صایم الدهر باشم یکی گفت من هر روز چندین رکعت نماز بگذارم چون نوبت بمن رسید چندانکه فکر کردم از هیچ
یاد نیامد جز آنکه گفتم من نذر کردم که هرگز گوشت پیل نخورم و آن بعد الهام الهی بود و آن جماعت گفتند ای برادر درین مقام چه وقت
هزل است گوشت پیل که خورد و این نذر که کرد گفتم این ساعت پیش از این در خاطر نیامد تا از غیب چه پیدا آید گفتند مصلحت در آنست
که گرد این جزیره بر آییم اگر چیزی یابیم که قوت سازیم پس هر یک از صحرا طوف میکردند ناگاه نظر ایشان بر بچهٔ پیل افتاد و تکلف
کردند تا آن را بگرفتند و بکشتند و گوشت قسمت کردند و از راه ضرورت مرا آن زمان بر ایشان مباح بود عند الضرورات
تبیح المحظورات چون نوبت قسمت بمن رسید گفتم من امروز نذر کرده‌ام که گوشت پیل نخورم و از خوردن آن امتناع نمود
یاران از آن گوشت بخوردند و چون از شب پاسی بگذشت پیل ماده با هیبت برسید و فریاد میکرد و چنانکه خوف بهمه یاران غالب گشت
و از هیبت او روی بر خاک نهادند و حیات را وداع کردند پیل ماده یکان یکان را می‌بوئید و در زیر پای خورد میکرد و چون نوبت بمن رسید
و من تنها بماندم مرا نیز ببوئید و خرطوم فراز کرد و مرا بر پشت خود نشاند و بتک ایستاد و چندانکه میتاخت هیچ مرا عالم

مسور کردانید خرطوم بر بالا کرد و مرا از پشت خود فرو گرفت و بر زمین نهاد و خود باز گشت چون او از نظر من غایب شد حق تعالی
شکر کردم و چون کامی چند از آنجا رفتم شاه راهی دیدم مقدار دو فرسنگی در آن راه برفتم بشهری رسیدم و آنجا نزول کردم اهل آن
حال من پرسیدند من قصهٔ خود بگفتم ایشان متعجب ماندند و گفتند این پیل چندین روزه راه برفته است و از شکار گوشت میشود
که چون عنایت و فضل ذو الجلال باشد از همه بلاها فرج توان یافت حکایت دوستی زنی را شوهر بسفر رفته بود
و مدت غیبت او امتداد پذیرفته روزی زن طعام میخورد درویشی بر خانه آمد و گفت اگر کسی غایبی دارد از برای سلامتی آن غایب
لقمهٔ طعام بمن دهد زن طعام پیش سایل نهاد و سایل طعام را کرده و برفت بعد از مدتی شوهر از سفر باز آمد و احوال خود را شرح میداد
گفت آفریدگار سبحانه و تعالی بفضل و کرم خود مرا نگاه داشت و ببرکت دعای تو از مهالک خلاص یافتم روزی در کوشهٔ
نشسته بودم و در بیشه میرفتم ناگاه شیری شرزه از پس درختی حمله کرد و پنجه و چنگال دراز کوشش زد و ناخن او در جامهٔ من بند شد
و از پشت ستور در افتادم و مرا در بیشه کشید و خواست که مرا بکشد پیری دیدم با جامهای سپید که بیامد و گردن شیر بگرفت
و بسوی خود کشید و مرا گفت ای جوان بسلامت برو هذه لقمة بلقمة یعنی این لقمه در کار آن لقمه کردیم معنی این سخن
نفهمیدم و از آنجا بیرون آمدم و از چنان ورطه خلاص یافتم زن حال صدقه با او بیان کرد جوان را معلوم شد که صدقه رد بلا
و بر تقوه راه است چنانکه رسول علیه السلام فرموده الصدقة ترد البلاء حکایت مولف کتاب میگوید دوستی مرا حکایت
کرد که وقتی از اوقات با جماعتی از یاران بسفری میرفتم ناگاه گذر ما بر بیشه افتاد یکی از یاران گفت در خاطرم می آید که
سبعی درین راه مرا هلاک کند و این بار بر خاطر من استیلا یافته است باید که این دراز گوش و جامهٔ من بوثاق من برسانید
من او را گفتم این حدیث از دل بیرون کن و این خیال فاسد را بخاطر خود راه مده او بدین امر اصرار نمود و چون کامی چند برفتیم
ناگاه شیری که شیر فلک از بیم پنجهٔ او در بیشه‌های سنبله پنهان شدی پدید آمد مرد از دراز گوش فرو جست و کلمه گفتن گرفت
شیر حمله کرد و از میان ما او را در ربود و ببرد و ما بر فوت او تاسف بسیار خوردیم بعد از آنکه بشهر خود آمدیم در خانهٔ او رفتیم که
رخت او تسلیم کنیم آن مرد از خانه بیرون آمد متحیر ماندم و گفتم مگر از آن جهان می آیی پس حال تقریر کرد که چون شیر مرا در
ربود آوازی مهیب بگوشش رسید مرا بگذاشت و بر اثر آن برفت نگاه کردم خوکی بود چون هر دو بمحاربه مشغول شدند
من در خود قوتی یافتم برخاستم و بگریختم و در آن بیشه استخوانهای آدمی بسیار دیدم و در میان ایشان کیسهٔ افتاده
که سبع یکی را خورده بود و همیان زر که با او بود بزخم پنجهٔ شیر دریده شده و از آن زر چیزی بیرون
ریخته آن را برداشتم و روی براه آوردم و بسلامت بخانه رسیدم و بعد از چنان یاس و نومیدی از قبضهٔ مرگ
و چنگ هلاک خلاص یافتم حکایت دوستی مرا حکایت کرد که در بعضی اسفار بکاروانسرای نزول کردیم فصل
تابستان بود و بر بام سرای آسوده بودم و در جوار من مردی بوزینه داشت نیم شب آن بوزینه ریسمان قطع کرد
و بنزدیک زن آن مرد رفت راوی میگوید برخواستم و بنشستم بوزینه چون مرا بدید ممتنع شد بار دیگر چون من سر
بنهادم آن ملعون بر آن جرات اقدام نمود باز برخواستم و در تفحص مبالغه نمودم بوزینه برفت و سر جوال بگشاد
و صرهٔ زر بیاورد و در پیش من نهاد دانستم که مرا رشوت میدهد خود را در خواب ساختم و چشم بر هم نهادم چندانکه

بوزینه نیز

بوزینه نیز بیک زن رفت و او را ستد خاکرد و زن او را دوست داد و من در آن متعجب ماندم چون روز روشن شد
مرد فراد سر جوال کشاده دید صرهٔ زر طلبید و نیافت فریاد بر آورد که زر من برده اند پس حالی باز گفت که زر من
ازین جماعت بیرون نیست در بزرگ ببندید و همه را بگوئی تا ازین در خرد بیرون روند چه این بوزینه در هر کس که چنگ آویزد
زر من او دارد پس در بزرگ را ببستند و در خرد بگشادند و مرد بر در نشست و بوزینه را بداشت مردم یک یک بیرون میامدند
و بوزینه التفات نمیکرد و من نیز برفتم بمن تعلق ساخت تا جبه را بیرون آمد بوزینه در روی آویخت جبه را بگرفتند که زر
تو داری بیچاره هر چند فریاد کرد مفید نبود قصد آزار او کردند من گفتم این جبه و یکجا هست مرا ببرید تا حال بگویم
چون مرا بدرگاه والی بردند گفتم زر من دارم و صورت ماجرا تقریر کردم و زر پیش والی نهادم والی بر من آفرین کرد و برکت
آن قصد نیکوی احوال من ظاهر شد حکایت غلامی بود ایوب نام گفت وقتی از واسطه به بغداد میرفتم نزدیکی بیابان
رسیدم بیشه بود در غایت انبوهی چنانکه ما از آنجا بجهد خود دیدیم ناگاه شیری دیدم که قصد من کرد دست از جان بشستم
و از زندگانی مایوس گشتم و یک چوبی داشتم بر سر گرفتم و گفتم اگر شیر بمن نزدیک شود او را بدان چوب توقیف کنم آفریدگار تعالی
عصمت فرستاد بادی در آمد و خار بنی را از زمین قلع کرد و بسوی شیر غلطیدن گرفت شیر چون خار بن را دید بهراسید و در
بیشه گریخت و من بعون آفریدگار تعالی از شر او خلاص یافتم تا اهل عقل را معلوم شود که چون کسی را حق تعالی نگاه میدارد
اسباب خلاص او از جایی می سازد که وهم و فهم بکنه آن نمی رسد حکایت یکی از تجار حکایت کرد که مرا وقتی در بعضی از اسفار
بیشه‌ها ارکان و مازندران گذار افتاد شبی خواب بر من غلبه کرد و البته خود را نگاه نتوانستم داشت ساعتی بگوشه بخفتم
تا چون قافله بگذرد برخیزم و در عقب بشتابم خود دیر تر خفتم چون بیدار شدم کاروان رفته و من در پی کاروان در بیشه
میدویدم ناگاه آواز شیر شنیدم هراس بمن غالب شد موضعی طلبیدم که بدان تحصن جویم درختی جوز دیدم بزرگ
اغصان او عالی و اوراق او متوالی گفتم برین درخت روم چندانکه شیر بگذرد چون بر درخت رفتم شیر رسید و نشست
بزیر درخت و چپ و راست نگران شد و قصد صید بایستاد و درین میانه آوازی شنیدم بالای سر خود نگاه کردم
خرسی پیش از من از شیر گریخته بود و بر بالای درخت رفته خوف و هراس من مضاعف شد گفتم در میان دو بلای عظیم
افتادم و هر آینه خرس مرا زحمت دهد پس حیرت بر من غالب شد آخر الامر دست بر شاخ محکم زدم و با من ارهٔ کارد بود
چنانکه با ما فراوان باشد آن را از میان بر کشیدم و آن شاخ را که خرس بر آن بود ببریدن گرفتم چون ببریدن بسیار شد خرس
خواست که بشاخی دیگر رود گرانی جثهٔ او آن شاخ را بشکست و خرس بیفتاد و از پیش شیر بگریخت شیر در عقب او روان شد
و هر دو بیکدیگر مشغول شدند من از درخت فرود آمدم و تنگ پای از پیش بلا بگریختم و بسلامت بیاران رسیدم و چون حق تعالی
مرا از آن بلیت خلاص داد حکایت بازرگانی حکایت کرد که در بلاد هند دشمنی بر رای خروج کرد و طرفی از آن ولایت
فرو گرفت و رای در طلب او لشکرها فرستاد و آن متمرد بعفو او پناه ساخت و نوبت داد رای جانب او را مرعی داشت
و فرمود تا طایفه از ارکان دولت او را استقبال کردند چون او بنزدیک شهر رسید پیلی سپید بود که مرکب خاص رای بود
پیش او آمد پیلبان گفت از پیش پیل برو گفت پیل را بگوی تا از پیش من دور شود میان او و پیلبان مقالات رفت پس پیلبان

چل را قوام کرده چل چاه را از سپ فرود آورده و در دیده و او بر دو دست فوطوم چل بگرفت چل در ابر آورد و بر دوست که بر پشت
زند چون او فوطوم چل اگرچه در هوا ماند و بار دیگر همچنین کرد و ساعتی دیگر او را نگاه داشت چنانکه چل را دم برگرفت
و بر زمین افتاد و بیهوش شد بر پای بود و آن شیر و خلاص یافت چون رای را از حال چل اعلام دادند بغایت رنجید و خواست که او را
سیاست فرماید جماعتی از زنان که در میان آن جماعت که بر قول ایشان اعتمادی باشد گفتند به نامی ملک باشند که چنین مردی را بی موجبی
مستهلک کنند و چنین شیری چل شکار را در خاک خوابانند رای بر قول ایشان رفت و او را تشریف داد و از آن ورطه مهلکه خلاص
یافت **حکایت** وقتی عمال حامد و نهره جماعتی بفرستادند تا از آن بیشه که در جوار آن سباع است پشته‌های نی بیارند آن طایفه
در آن بیشه نی میبردند و میدیدند که یکی از ایشان شیربچه یافت در اندازه گربه خود آن را بکشت دیگران چون آن حال بدیدند زبان بملامت
برگشادند که همین ساعت مادر و پدرش او را بچاپند و ما را از جا برآورند ایشان درین حدیث بودند که آواز شیر بسمع ایشان رسید
راوی میگوید بر کنار بیشه عمارتی بود خراب گشته و غرفه باقی مانده و دری بدان غرفه بود جمله حیله کردیم و بدان غرفه رفتیم و در محکم ببستیم
ساعتی بود و شیر بنفس خود کاری نتوانست کرد و بانگی کرد و جفت او و چاهو طاق بلند بود بدان نتوانست رسید ایشان بانگ قوت میکرد
و سباع دیگر جمع می شدند و ما دل از جان برگرفته بودیم و از حیات نومید شده تا آخر شیران بقوت بغریدند شیری سیاه دیدیم که جا
از تن لاغر سرش عیالی بزرگ سری بهمن بچه چون سباع او را بدیدند تعظیم کردند چاه در کردند در طوق کرد و بر جست و در پیش غرفه آمد
و پنجه بر در زد چنانکه یک لخته بشکست و پنجه محکم کرد و خواست که در اندرون آید یکی از ما کاردی در دست داشت بزد و دست شیر قلم کرد
شیر چون آن زخم بخورد نعره زد و از بالای غرفه فرود افتاد و روی بگریز نهاد و هر شیر که پیش او می آمد او را می گزید و مجروح میکرد
چنانکه جمله از پیش او بگریختند و صحرا خالی شد و ما بسلامت از آن غرفه فرود آمدیم و جان بسلامت بردیم **حکایت** مسعود ضبی میگوید
از بصره بشهر دیه نقل کردم و در آن خطه بستانی خریدم و از ربیع و ارتفاع او بهره می یافتم و وقتی در آن بستان افعی پدید آمد بزرگ
و هر کرا میدید میگشت کار بجایی رسید که آن راه برافتاد و بستان من از آن خراب شد روزی بنزد مارافسای رفتم و حال با وی
بگفتم مارافسا چاه و خطها بکشید و چیزی بخواند و دمنه بسوخت ناگاه افعی پدید آمد و بدان خطوط التفات نکرد و حمله آورد و زخمی زد
چنانکه مارافسا بر جای بمرد شد و آن خبر منتشر شد و جملگی مارافسایان پای باز کشیدند و کس پیش اقدام نمی نمود تا آخر روزی
نشسته بودم مردی بیامد و از حال افعی سوال کرد گفتم بر قرار است و بواسطه آن افعی از آن باغ نفعی بمن نمیرسد اگر کسی آن را دفع کردی
از ثواب محروم نماندی و من نیز خدمت بواجب کردمی مرد گفت من آمده ام تا شر او دفع کنم من گفتم ای خواجه آن افعی از آن نیست که
او را آسان دفع توان کرد و حکایت مارافسا تقریر کردم گفت او برادر من بود و من از برای انتقام او آمده ام شیشه روغن
بیاورد و بشکست و در دست گرفت تا قامت اندام او را از آن روغن طلا کرد و دمنه سوختن گرفت چون دود آن بهوا شد افعی پدید آمد مرا اعلام
نمود و افعی را بگرفت افعی برگشت و او را زخمی زد و مرد دست از وی بداشت افعی برگشت و مارافسای بیهوش بیفتاد و تا او را از آن
موضع نقل کردند جان تسلیم کرده بود بعد از مدت یکسال روزی نشسته بودم فکری بر من مستولی شد که تمامت ضیاع من در معرض تلف
است مردی بیامد و از من حال افعی و مارافسا پرسید گفتم افعی بر قرار است و مارافسایان رفتند و باز هر دو تاب نمودند گفت ایشان
برادران من بودند و حیات ایشان بر من منغص است آمده ام تا کین خود از و باز خواهم و الا معدوم گشته پیش ایشان روم من او را

ضیافت کرد

ضیافت کردم ممتنع شد پس معنی را از معارف گفتم که اگر تشنم کنی این مرد بدین مجرات اقدام می نماید اگر او هلاک شود مجرمی بر من واجب
نیاید پس موضع بدو نمودم و او شیشه روغن برخود ریخت و در خنبره رفت و دیگران تعقیه بم رسانیدند و در طلا روغن مبالغت نمود و دست ببند
چون افعی پدید آمد در جست و افعی را بگرفت افعی برگشت و زخمی زد و مرد بدان التفات نکرد و دهن او را محکم ببست و در سبد نهاد و پس
کارد کشید و انگشت خود را ببرید پس روغن زیت را بجوشانید و بر آنجا زد تا خون بایستاد و مرد بیفتاد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد
کودکی را دیدم که نیمه‌ای بدست داشت و گفت در بلاد ما بوده و گفتم بسیار از آن افعی خواست پیش او بردند بعضی بخورد و بعضی آب آن بچاشت
و بران جماعت مالید و گفت این در بلاد ما تریاق باشد و اگر برادران من ازین یافته بودندی هرگز هیچ از ایشان کار نکردی
پس آن شب چاسود و روز دیگر بسلامت برخواست و سر و دم افعی بر زد و در پاتیله بجوشانید و عزیمت رفتن کرد من از وی
سوال کردم که آن روغن چه بود گفت علق محلول بود و اگر کسی اندام بدان طلی کند زهر مار و نیش بروی کار نکند و برادران من از آن
هلاک شدند که این بر اندام ایشان خشک شده بود و مرا نیز که زخم کرد همین علت بوده و نیز دیر بود که افعی نگرفته بودم من او را
نیکو بدادم و برفت و ضیاع من از شر آن افعی خلاص یافت **حکایت** ابن ابی حلمه عسکری گفت مردی مفلوج گشت و آن علت امتداد
پذیرفت و قوت او ساقط شد چنانکه امکان نشستن و خفتن نداشت و در هیچ بر که مرهم آورد تا مگر علاج کند کس او را نجات نبود
نکرد او را در صحرا نهادند اتفاقا در شب کژدمی او را بگزید و اثر صحت در وجود او پیدا شد و بنشست و زبانش قوی گشت بامداد او را
بدان حال بدیدند عجب داشتند طبیبی حاضر شد و حال از وی پرسیدند گفت این صحت بسبب نیش کژدم بوده او را از آنجا نقل کردند
و او را بنمک علاج نمودند و مزاج او باعتدال پیوست آری کار رفتاری چون کسی را از رنجی شفا بخشند نیش کژدم را سبب صحت او سازند
و زهر کشنده را ماده حیات میگردانند تا عاقلان معلوم شود که ولایت امانت در قبضه قدرت اوست لیس کمثله شیء
وهو السمیع البصیر **حکایت** ونیس ابراهیم گفت در آن وقت که سیف الدوله لشکر با جهاد روم نامزد کرده و این حال در نواحی
آذربایجان بود چنانکه آبی عظیم بود و لشکر را از آن گذشتن تعذری تمام بود پلی کشیده بودند بر روی آب تا خلایق بسلامت از آن عبور
کنند در اثنای آنکه لشکر از پل گذشت زنی طفلی را در میان قماط پیچیده بود در میان ایشان افتاده میرفت ناگاه استری لگدی
زد و آن طفل از دست زن در آب افتاد و چون آن حال بدیدند بر وی و او را در جست طفل از هوا در آب افتاد فوطه
خورد و بسلامت بر روی آب آمد ناگاه عقابی از هوا در پرید و بقبض آنکه طعمه است از روی آب در ربود و بهوا برد و سواران در عقب
عقاب بتاختند عقاب او را بموضعی فرود آورد و قصد کرد که قماط از وی باز کند سواران نزدیک رسیدند عقاب پرواز کرد و کودک را
بگذاشت سواران بیامدند و طفل را برگرفتند و عادر چنانکه موی بر اندام او نیازرده بود آوردند کار رفتاری او را از میان غرق
هلاک بسلامت داد و تحقیق این خبر که بلفظ مبارک نبوی صلی الله علیه و آله و سلم رفت خدا او را از آنجا چنان نگاه دارد که آن
طفل ضعیف را در حالت طفولیت نگاه داشت **حکایت** ابوالقاسم علوی گفت وقتی از بغداد عزیمت کوفه کردم در راه چشمه
بود من پیش از کاروان میرفتم چون بکنار چشمه رسیدم در از گوشی من بایستاد و چندانکه او را زدم نرفت نگاه کردم شیری دیدم
ایستاده چنانکه مسافت میان من و او یک تیر پرتاب بود و در از گوش فرود آمدم و حیات را وداع کردم و کلمه شهادت بگفتم
در آن حال مرا یاد آمد که بشنوم که شیر زنند و گوید هر کس که دو چشم در روی شیر دوزد شیر از شرم آن دیده او را چشم بر بندد

او بکشادم و دل بر هلاک نهادم شیر دهان باز کرده بود و در من می‌نگریست چنانکه گفت دهن او بمن نرسید درین میانه غلام
من در رسید آمد چون نظر او بر شیر افتاد دو فریاد بر آورد و گفت ای مسلمانان خواجه مرا دریابید که شیر قصد او دارد و درین حدیث بود
که شیر حمله کرد و او را از اسب در ربود و در پیش برد و من خلاص یافتم و آفریدگار تعالی را بدان که غلام را فدای من کرد شکر بسیار
گفتم چون بکوفه رسیدم آن خبر بکوفه رسیده بود و کسی بتهنیت قدوم نزدیک من می‌آمدند و از آن جمله ابو علی عمر یحیی علوی نیز نزدیک من
آمد و مرا بسلامتی تهنیت کرد و پس حکایت پرسید چون تقریر کردم گفت از شیر جان بردی ندانستی که گوشت فرزندان فاطمه بر
تمامت سباع حرامست من گفتم این سخن را عقل تصدیق نکند و شاید که در صحت آن حدیث شک و شبهت را مجال بود او گفت تو حدیث
زینب کذابه با علی موسی الرضا نشنیده گفت آن چیزیست که شنیده‌ام اگر دانی بفرما گفت چنانکه از ثقات روایت شنیدم که زنی بود در
عهد موسی الرضا خود را بخاندان نبوت نسبت درست دعوی کرد که من از اولاد علی مرتضی ام او را نیز نزدیک علی الرضا آوردند تا شجره
نسب او را ببیند و تصحیح کند چندانکه تفحص فرمود نسب او روشن نتوانست کرد و آن حضرت خلیفه وقت بود علی موسی الرضا گفت
من صدق و کذب ... را از اعدا و خویش تحقیق کنم بمحبت و آن حدیث اینست که لحوم آل فاطمة محرمة علی السباع گوشت اولاد فاطمه
بر سباع حرامست نتیجه و دندان هیچ درنده بگوشت و خون ایشان آلوده نگردد و اکنون صلاح آنست که در بیشه رویم که آنجا سباع
بسیار است تا صدق و کذب قول او معلوم شود و پس بحوالی بغداد بیشه بود و در آنجا شیری بود و چون بکنار بیشه رسیدند زینب گفت
نخست علی موسی الرضا در بیشه شود او گفت هیچ تفاوتی نیست بسم الله الرحمن الرحیم گفت و قدم در بیشه نهاد و شیر چون خبر آمدن او
یافت پیش آمد و سر بر زمین نهاد و دست جنبانیدن گرفت چنانکه همه خلق بدیدند و زینب را تکلیف کردند همین که قدم
به بیشه نهاد شیر روی بوی آورد و او را پاره پاره کرد و نام او در جهان بکذابه مشتهر گشت حکایت قاضی صاحب میگوید
در کوفه نیز دیگری عمر یحیی علوی بودم غلامان او در آمدند که فلانکس را در بیشه شیر برد عمر یحیی تعجب نمود و گفت عجب واقعه بوده و او را
هم درین موضع شیر برده بود و این از اتفاقات است و نیز هم نزدیک وی بودم که در زمان در آمدند و او را گفتند ... آمد پس
بخواهیم و نیز دیگر ... از وی احوال پرسیدیم گفت در آن بیشه سوار میرفتیم ناگاه شیری در آمد و مرا از اسب در ربود و بسوی بیشه
دوید من خود از ترس بیهوش شدم و چون بیدار گشتم شیر را ندیدم تکلف کردم و برخاستم و اندکی راه رفتم و جراحت دیدم ...
پیش رفتن کردم تا راهی یابم استخوان آدم بسیار که آن شیر آنجا کشته بود در آنجا بود در میان آن کشتگان همیانی یافتم
آن را بر گرفتم و بر میان بستم و از آن قوتی تمام یافتم پس راه برداشتم و از بیشه بیرون آمدم جماعتی از گذرندگان بمن رسیدند
و حال پرسیدند من حال خود با ایشان بگفتم مرا بستوری نشاندند چون بموضع رسیدیم همیان بگشادم بخط پدر خود نشانی یافتم که عدد
مال خود نبشته بود و دانستم که آن مال حلال پدرمنست آفریدگار را شکر کردم که از آن بلای عظیم و خطر بزرگ رهائی یافتم و آن بیت را
سبب منفعت من گردانید تا عقلا را معلوم شود که صحبت آفریدگار مرد را حصاری استوار است قطعه هرکرا کردگار یار بود
بهمه کام کامکار بود ❁ هرکه نام خود از خدا جوید ❁ نام بردار نامدار بود ❁ سروری را بلطف بگزیند ❁ تا ... اختیار بود ❁
تا جهان را بعدل نظام بود ❁ تا زمین را مدار و قرار بود ❁ همت آنکه ملک ملک جهانست ❁ آنکه مرکز مدار بود ❁ خواجه شاه ... قوام الدین ❁ ... ❁
آفتاب ... مسعود بوسعد ❁ آنکه از بخت بختیار بود ❁ تخت او پایدار و باقی باد ❁ خود چنین تخت پایدار بود ❁

باب دهم از قسم چهارم

در ذکر جماعتی که بمحبت عشق درمانده و بمراد نرسیده‌اند حکما گفته اند که اول مرتبه از مراتب دلبستگی میل نفوس است دویم مرتبه
محبت سیم هوا چهارم عشق و میل ائتلاف سهل است بتعارف جانها چنانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود الارواح
جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف و شاعر بدین معنی اشارت کرده است شعر تعلق روحی
روحها قبل خلقنا ومن بعد ما کنا نطافا و فی المهد فزاد کما زدنا فاصبح نامیا و لیس اذا متنا بمنتقض العهد
و ... شغفیست که متولد شود از آن در میان نظر و طول محبت و آن دوستی باشد با زن و فرزند و خویش و پیوند و هم شهریان
و هم صحبتان و چون این محبت و دوستی از حد بگذرد و بغایت کمال رسد آنرا عشق خوانند و چون این باب مشتمل بر ذکر محبت و عشق
است لازم شد چند حکایات از طایفه که بعشق منسوب بودند و عشق ورزیدند یاد کردن تا مطالعه کنندگان را افاده باشد
حکایت آورده اند که وقتی حکیمی از حکما نزد پادشاهی بود و وزیر شاه حاضر بود ناگاه نظر وزیر بر کنیزکی افتاد که معشوق و
محبوب شاه بود و پادشاه چون در وزیر نگریست لون او متغیر دید و لرزه بر وی افتاد و پادشاه از احوال وزیر پرسید گفت مرا علتی
گاه گاه حادث شود و این ساعت آن زحمت معاودت نموده است چون وزیر بازگشت شاه از حکیم پرسید که دوای این علت چه باشد
گفت میدانم و سبب علت هم میشناسم اگر بفرمائی تقریر کنم فرمود بگو گفت در روی محبوبه معشوقی نگاه کرد و این علت واقع شد و این
اضطراب و قلق از وی در وجود آمد از بهر آنکه بشاهد محبوبه او هوا گرفت و مضطرب شد و از انقلاب دل کشش او در حرکت آمد
ملک گفت ما پسران و زنان خود را دوست میداریم و مثل این حال ما را حادث نمی‌شود گفت این دوستی دیگرست آن دوستی روح است
و این دوستی نفس پس اختلاف میان احوال باختلاف معانی و آثار آن ظاهر شود و حکما گفته اند که عشق بازی است که از هوای نظر
در آید و در بیضه سینه پرواز کند و مرغ دل را شکار خود سازد و سینه را منجنیق افکار کند و ارباب تحقیق گفته اند عشق صیقل
نفوسست و رایض اخلاقست و عشق مدرکی دیگرست و بعقل و حس مدرکی دیگر و چشم ... قد شغفها حبا
بندگان ... کذلک مکنا لیوسف فی الارض بیت در عشق بسی ...
و عشق را آثار بسیار است و بعضی از آن ... و بعضی حسن آنچه آثار حسنست چون رقت دل و ذوق وقت و ... آن درجه شهادت
چنانکه سید صلی الله علیه و آله وسلم فرمود من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا و آنچه از آثار آن قبیح است چون الم
و رنج و فکرت و فراق و اندیشه بی پایان و اشتغال در مناظم احوال ... عشق ... چنانکه گفته اند شعر ترکت للناس
دنیاهم و دینهم شغلا بحبک یا دینی و دنیائی و یکی از آثار او آنست که چون مرد مبتلای عشق در ماند البته پند ناصحان و نصیحت
نیکخواهان نشنود و اندیشه مصالح حال و مآل خود نکند چنانکه آورده اند که محمد بن سلیمان بن وهب گفت عم من علی بر کنیزکی عاشق شده
بود مالی خطیر داده او را بخریده شب و روز معتکف آستانه وصال او گشته ترک مصالح خود گفته روزی پدرم گفت ای پسر که عم تو
مغرور عشق آن کنیزک شده است و از کل مصالح و مهمات اعراض نموده و باستیلای او را ... چنانچه بایم و او را پندی دهیم
پس من در خدمت پدر نزدیک عم رفتم چون عم ما را بدید بشاشت نمود و پدرم بنشست و او را ملامت کرد و گفت ای برادر عشق
و محبت ترا حیران و ... کردانیده است و عقل و کفایت و دانش و کیاست تو مغلوب شده و سلطان شهوت ترا زبون و اسیر خود کرده

محمد میگوید هم درین گزیت من چون حیرت او بدیدم این بیت بگفتم **بیت** تو که از غم ندیده خواری را از غم من کجا خبر داری پدرم چون
این بیت از من بشنید در خشم شد و برخواست و برفت هم پیش من آمد و سر و روی مرا ببوسید و فرمود و آن کنیزک را تا از غم من بیرون آمد
الحق ماهی بود در صورت انسان و آدمیی در کسوت حور جنان رخی چون ماه تابان و دهانی چون چشمه حیوان بیامد و بنشست و مرا نیک
کرد که نزدیک بود که مرغ عقل از قفس دماغ بیرون پرد و این بیت بگفت **بیت** آنکس که مرا ملامت از عشق تو کرد چون روی تو دید بود در دم و
آن روز من از ان سماع آن لذت یافتم که تخطی [illegible] در مقابله آن ناچیز بود و آنچه بوی رسید از او از عشق بود که نصیحت ناصح نشنید
و نظر بمصالح خود نداشت و چند بار در کوشش کرد **حکایت** گویند عبد الله طاهر چون بخراسان بود هنوز جوان بود و امارت خراسان
نداشت ناگاه بر زنی صاحب جمال عاشق شد و عشق او در میان خلق مشهور شد بعد از آنکه در خدمت خلیفه ببغداد آمد و امارت خراسان او را
مسلم شد در آن وقت که با امارت نشست مردی را که مستوجب کشتن بود و محبس آورده بودند آن مرد قصه بدست او نوشت که من در پناه
کسی ام که امیر او را دوست داشته است امیر مرا بوی بخشد که از کرم او بعید نبود عبد الله طاهر بر پشت رقعه توقیع کرد که حرکت قلبی چه گناه
پس بفرمود که او را رها کنند و بنواختند و آزاد کردند و هر یک را از انعام خویش نصیبی فرمود و از برای کرام معشوق ناجان او می کرد
میگویم که در بستان روی **بیت** [illegible] تا هم بجویم بتکان کو بت **حکایت** در تاریخ بغداد آورده اند که محمد
بن عبد الرحمن بن ثابت که از زهاد بغداد بود وقتی از شهر رفته بمیهمانی آمد و با جوانان که در صحبت او بودند در کوی از کویهای بغداد
میرفت ناگاه نظرش بر جمال کنیزکی افتاد که در حسن و ملاحت و لطف و صباحت بی نظیر بود چندانکه مرغ نظر او از خیال جمال آن دلربا
فرو د آمد و اضطراب و اضطراب افتاد و واله و متحیر شد و عقلش مغلوب عشق گشت و رنگ مصالح معاشش فرو گرفت و حرکت بروی مستولی شد
چندانکه خواست که عنان نفس بخود باز [illegible] بصلوک طریق تفکر کرد [illegible] ناچار بخانه باز گشت
چلانه بود و بدید با جماعت حکایت خویش باز گفت و با ایشان بحق دوری [illegible] و گوی باز گفت چندانکه یاران از حال
پرسیدند گفت در نتوانست [illegible] ناگاه بار دیگر نظرش بر جمال دلدار افتاد و حیرت او زیادت شد و لون او متغیر گشت و
نزدیک بود که از پای در آید القصه مدتی مبهوت و حیران و در مانده و سرگردان بود و اظهار اسرار میکرد و عاقبت از خوان صفا و طعام
انقطاع کرد و خلوت و انزوا پیشه ساخت چون یاران او دانستند که او عاشق است یکی از ایشان نزدیک وی رفت و بلطف
گفت ای تو چه رسید احوال باز نمای که از ما پوشیده داشتن راز جز رنج و محنت بر تو چیزی حاصل نمی شود مرا اعلام ده تا در تدارک کنم
شیخ از سخن او اعراض نمود و پس عزلت اختیار کرد و خلوت را بر مخالطت مردمان بر گزید و ترک دنیا گرفت و از غلبه عشق و
وجد او بعشق او را از دست تعلق دنیا بستند **حکایت** آورده اند که وقتی مجنون لیلی را گفت ای دوستکان [illegible] عقلم
بغارت بردند و متکلمان غیرت تو جان و جوهر [illegible] بدل کرد تو را چه بود و بیا تا [illegible] مجلس شریف و خلوت بی زحمت
تحفه حضرت را نشاید لیلی گفت این همه حاله خواستی دعوی عشق تا بود هر چه از جفا در راه کسی بسته شد آنرا در حساب نتوانی نباید نهاد و
چاره تا چه داری چون سودای لیلی داد که مراد در عالم جز این نیست که هر کاه که خاری در جست و جوی تو در قدم طلب تو شکستی در ین سودن
بودن کردمی لیلی گفت این که گستم اگر ادیان بسوی سودای ما کرکشتی درستی پیشه از نیکو آب عیب طلبی خالی داشتی تا ما که سودن
تا هنوز بودی و اگر در سر سودای ما داری خاری که در طلب ما در گیست قدم از بیرخاک راه ما داری آن هی وصف المحققان بر پیرزن تاملند

نمی بینی که در خفت گل همه بوستان زحمت خار کشد و وقت بهار گل از زیر تنق غنچه روی نماید **حکایت** آورده اند که خواجه
کنیزکی عاشق شد و او را ببهای گران بخرید و بجانب خانه او شتافت و او را بخانه آورده کنیزک روی در دیوار کرد و بخواجه سخن نگفت خواجه
هر لطف و ملاطفت که نمود کنیزک در کار نیامد با دوستی مشورت کرد آن دوست گفت روزی چند نان و آب مده تا مضطرب شود چون
بحکم اشارت او برفت و نان و آب از او باز گرفت کنیزک بیچاره شد و گفت ای خواجه کسی با دوستان چنین کند جوان چون معشوق را
با نام و صید را بدام دید گفت طعام بیار تا بخوریم گفت بیش تا بجهت تو حلوا سازم پس بنشست و بحلوا ساختن مشغول شد و کنیزک با او
حدیث میکرد و سخنان عتاب آمیز میگفت و او از غایت عشق معشوق بیخبر شده بود و انگشتان بجای کفچه در دیگ کرده می جنبانید کنیزک گفت
ای خواجه دست نگاه دار خواجه چون نگه کرد هر پنج انگشت او سوخته بود و این معنی از تصنیف عقل دور نیست هی لاالموت مصرا اینجا
جمال دل افروز یوسف همین واقعه افتاد که زنان مصر چون دیدند همچنان مدهوش شدند که دستهای بریدند و از خود بیخبر شدند چنانکه در قرآن
مجید مسطور است فقطعن ایدیهن و قلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم **حکایت** برادر زاده ابو بکر شبلی
حکایت کرد که من وقتی در بستان میرفتم و در آن مکتب امیرزاده بود و پسر کفشگری او را دوست میداشت چنانکه لحظه از جمال او شکیبایی نداشت
و هر روز در خدمت او بودی یکی از دشمنان بمکتب آمد امیرزاده را دید که با پسر کفشگر نشسته بود و او را از آن منع کرد که بسبب مجالست او
دون همت شود و خوی او گیرد در حال او بیت پسر کفشگر را از مکتب بیرون کرد و روزی چند بیچاره معشوق را ندید رنجور شد و در بستر هلاک افتاد
امیرزاده پیغام فرستاد که کار رسیده بجان رسید و کار دل با استخوان رسید اگر هر دلداری داری نظر بحال بیمار انداز و این بیمار را کیمیای نظر لطف
خود بنواز شاه زاده بوی پیغام داد که اگر دل تو با ماست حلوا بر ما آید با تو چه کار داری دل را بما فرست تا دعوی صدق تو ظاهر شود
کودک گفت فرمان بردارم انگاه آن قاصد را گفت زمانی بر در بنشین و بعد از ساعتی بخانه در آمد خنجر سر کشید و بر سینه خود زد و دل بیرون آورد
پس جوان بخانه در آمد و کار دل بر کشید و شکم خود بشکافت و دل بیرون کشید و بر طبق نهاد و بجان بداد قاصد چون آن حال بدید از آن
پوشید و پیش امیرزاده آورد و حال حکایت کرد امیرزاده متغیر شد و از گفته پشیمان گشته و آن بیچاره جان در سر دل کرد **بیت** کر دیدی
معشوق دل من ** در کردن دیت با خون دل من **حکایت** در تاریخ خلفای بنی العباس آورده اند که مامون را کنیزکی بود و در آن وقت که
مامون عزم غزو روم کرد من بر سر او ایستاده بودم در آن وقت خواست که در پوشد ناگاه کنیزکی از حرم بیرون آمد و از آنجا
که مامون او را بجان دوست میداشت گفت ای مامون کجا خواهی رفت گفت بروم کنیزک آهی سرد از دل گرم بر آورد و گفت مرا هلاک
خواهی کرد **بیت** که چون من سوخته دل خواهی کجا **بیت** پس مرا هم بیار و آنگاه بدید مامون از ان حال رقت آمد و گفت ای
این کنیزک را تعهد کن و چو او بیمار شود و بیسر خود پس مامون برفت و کنیزک در فراق او بیمار شد و عقلش مستهلک شد ناگاه خبر وفات مامون رسید
و در بعضی از بلاد روم بر چشمه فرود آمد و میوه از درخت خورد و چون خبر وفات بکنیزک رسید نفسی بر آورد و بر فور جان بحق سپرد **حکایت**
محمد اسحق در کتاب مغازی نقل آورده است که وقتی لشکری از سرایای مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بقبیله از قبایل کفار رفتند و
یکی شتر و زنان اسیر بیاوردند میان آن قوم جوانی بود رنجور و ضعیف مسلمانان را گفت از شما حاجتی میخواهم که شما را زیان ندارد
گفتند چیست گفت مرا بنزدیک زنان ببرید تا وصیتی کنم آنگاه هر چه خواهید بکنید چون او را پیش زنان بردند زنی را از میان ایشان آواز
داد و گفت اسلمی حبیش قبل نفاد العیش پس نفسی سرد بر کشید و در پیش معشوق از عالم وداع رسید **بیت** خوب رویان چو پرده بر کنند **حافظ**

پشتشان چنین میزند **حکایت** گویند درین عهد نزدیک جوانی ببلخ بتعلیم آمد و در تحصیل علم جد و مبالغت می نمود
و روز و شب از اقتباس فواید نمی آسود تا در مدت نزدیک امیدوار شد که از علم بهره تمام یافت روزی جوان
براهی میرفت نظرش بر دختری افتاد چنانکه آب لطافت حسنش آتش در خرمن ماه زدی و لیاقت قدش سرو سهی را
از مرکب تمایل پیاده کردی جوان چون دختر را بدید غوغای عشق رخت صبر از خانه دلش بیرون انداخت و بنظر اول
دل را بباد داد و سودای عشق در سویدای سینه او متمکن شد و خواب و خورد روی باختلال نهاد و از درس علم و وظایف تحصیل
تقاعد نمود و کار بجائی رسید که صاحب فراش شد استاد طایفه اطبا را ببالین او فرستاد تا از علت او وقوف شوند و بعلاج مشغول
کردند اطبا بدلایل معلوم کردند که او عاشق است **بیت** دردی که دوای آن وصال تو بود ✤ زآن درد شدن طبیب کی برگردد ✤ پس جمعی از
یاران بخدمت جوان فرستاد تا از حالت او استکشافی کنند گفتند در خون خود مشو و سرپوش از سر طبق بردار و سر عشق پنهان
مدار **بیت** نهانی که خواهی تو او را شکار ✤ همان به که کردی خویش آشکار ✤ پس معشوق خود و نشان داد و اتفاقا آن مرد که دختر
بود از جمله مریدان استاد بود او را بخواند و گفت تو دانی که در کاری که هر کاری که محظور شرع نباشد بر آن اقدام نمایم
و واقعه حادث شده است و جوانی بسبب دختر تو در معرض هلاک افتاده و حال او حکایت کرد و گفت اگر صلاح بینی دختر را
ببالین او فرستی باشد که او را راحتی روی نماید پدر دختر بخانه رفت و حال با زن باز گفت و بفرمود تا دختر را آهسته با جماعتی از زنان
بنزدیک جوان بردند و دختر را گفت طریق اختفا نگاه دار و امروز با وی مدارا کن دختر بیامد و بر سر بالین او نشست و تملق
آغاز نهاد و گفت ای جوان مرا از حال خود اعلام ندادی و صورت واقعه باز ننمودی تا من دوای درد تو کردمی اکنون من بخدمت
تو آمدم و پدر مرا بتو بخشید و آن روز همه روز بر سر بالین او بود و شربت و غذا بدست خود ترتیب میکرد و چندانکه شب شد
از او اجازت خواست که شب اگر صلاح بینی بخانه باز گردم و بامداد پگاه بیایم جوان آب گرم از دیده بارید و آه سرد از سینه
برآورد و گفت **بیت** آمد شب و تو بشب نیایی دانم ✤ شب رفت و من بشب نه همانا مانم ✤ در وصل تو بسته بود جانم جانم ✤ چون تو رفتی
زدست شد سامانم ✤ چون دختر برفت جوان جان بحق سپرد و بخوشستاد و این آوازه در شهر افتاد و بسبب آنکه واقعه در دهان گشت یک دو
روز دیگر بهزار کرشمه لطیف طبعان در مصیبت آن جوان جامه در نیل زدند و چون آثار عشق اینست همان به که عاقل ببلای او
در نماند **حکایت** حکیمی را پرسیدند که ما را از سر عشق خبری ده و از دوستی نشانی نمای گفت العشق طایر لا یسقط
الا حبة القلب عشق مرغیست که جز دانه دل نخورد و جز در سویدای سینه نچرد و حکما گفته اند که عشق را از عشقه گرفته اند
و عشقه گیاهیست که خود را بر درخت پیچد و تا آنگاه که درخت را خشک نکند دست از و ندارد و همچنین عشق چون بر دل
که غلبه کند او را نحیف و نزار و زرد روی و سوگوار کند و سودای بیقرار و سر زده و دل افگار دارد و وصل و هجر با او
یکسان شود و نزدیکی و دوری در مقام صدق و صفای عشق برابر باشد **شعر** رق الزجاج و رقت الخمر ✤ فتشابها فتشاکل الامر
فکانما خمر و لا قدح ✤ و کانما قدح و لا خمر ✤ و اگر کسی را باید که تحقیق این مقال و تصدیق این دعوی و برهان
این فتوی روشن شود گو بنظر بصیرت و چشم حقیقت در آن ناطق بی جان و صادق بی زبان نگر که اگر چه بی روح
موضع جان است و اگر چه چون زاهدان سر تراشیده است چون عاشقان رخ خراشیده پیوسته ذکر سخنان خداوند خواهد

جهان نظام

جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی بر زبان راند و صورت او بر دیباچه دفتر ایام نویسد کرده
و خوانند و چون تکیه و تدارک کار ایشان عاشقان است باظهار رسانید و ضعف و سوگواری که از لوازم حال مستمندان باشد بدان
شرف تقبیل انامل مبارک او که مفاتیح ارزاق خلایق است دریافت **قطعه** سپهر افسر حضرت نظام ملک جهان ✤ قوام دولت و دین آنکه ملک شرف و ظفر
محمد ابن ابی سعد صاحبی که بود ✤ سعود بر در او همچو بنده و چاکر ✤ بطوع بنده درگاه او عقول و نفوس ✤
بطبع پی رو احکام او قضا و قدر ✤ خدای عز و جل حضرت جلالش را ✤ نگاه دارا دارد از جور گنبد اخضر ✤

باب یازدهم از قسم چهارم در ذکر جماعتی که در ورطه عشق گرفتار شدند و عاقبت بمراد رسیدند

چون معلوم و مقرر ارباب هنر و اصحاب نظر است که عشق بلای عظیم
و عنای قدیم و عذابی الیم است چنانکه گفته اند هر که ببلای او در ماند و اگر در گرداب عنای او بساحل نجات رسد جز محض فضل آفریدگار
نبود و درین باب ذکر کسانی که بورطه عشق در ماندند و بدست موکل بلا بها گرفتار شدند و بعد از اتفاق حسن از آن خلاص یافتند
در قلم می آید رجا بنجیح و وثوق غالب است که بنظر قبول و نظر اقبال صاحبی لا زال عالیا مشرف گردد **حکایت** مولف کتاب میگوید
از یکی از معارف بصره شنیدم که ابو الحسن میمون افطس وزیر معتصم بود چون ابو عبد الله یزدی ببغداد آمد و متقلد وزارت شد او را
بند کرد و ببصره فرستاد و چون ببصره در آمد بفرمود تا بنزدیک من فرود آید و علاقه من موانست طلبید و سبب آنکه مردی خوب
و خوش سخن و هنرمند بود بنوعی که ساعتی از من جدا بودی و با این همه هنر با مردی عاشق پیشه بود و بمغازلت و معاشقت رغبتی داشت روزی حکایت
کرد که بکنیزکی مطربه وقتی عاشق شدم و اثر آن عشق بر من ظاهر شد و آن کنیزک از آن زنی بود بارها از آن زن درخواست کردم تا او را بفروشد
مبلغ بهای او سه هزار دینار است و کمتر ازین نفروشم و هر کرا باید بخرد که وصل سبک روحان بکابین گران نشود کرم عادت بیا باید
فروخت وصل چنان روی جاید خرید طبیعت خود را آزموده ام که من مردی زود سیرم و زود از وصول ملول شوم آنگاه او را کسی از من بدین بها
نخرد و دوست من بماند مدتی درین مخالفت بودم و با خود این مناظره میکردم و میگفتم بهای او کمتر شود روزی از وثاق او بگذشتم و منتظر نمود و بو
تا مولیت او کنیزکان مغنیه بخرند و بخراسان برند هرگاه در بغداد کنیزکی صاحب جمال خوش آواز و دلنواز بود جمع کردند چون آن کنیزک در حسن
و جمال بی نظیر بود او را نیز با کنیزکان دیگر بحضرت خلافت بردند و بشرف دستبوس مشرف گشته و در ساعت خلیفه را بگزیدند چون روز
دیگر بعادت قدیم بامید وصال آن روزی و دیدن جمال او به وثاق او رفتم و از صورت حال معلوم کردم جهان بر چشم من تاریک شد
و قیامت از من بر آمد و کثرت اندیشه و غلبه سودا بر من مستولی شد و در خورد و خواب من خلل افتاد و کارها بجائی رسید که از پرداخت مصالح
خویش باز ماندم و شب و روز آب از دیده می باریدم و بر فراق یار و فوات وصال ناله میکردم و در آن وقت من کاتب پسر مقتدر
بودم و در کارها خاصه مادر او دخل داشتم چنان شدم که از پرداخت مصالح ایشان تقاعد نمودم و در امور ایشان خلل بسیار افتاد
و کار بجائی رسید که مراد ایشان اند و در هر مصلحتی با من گفت و شنید پیوستند و من از غایت شیدای ندانستم که ایشان چه میگویند مستوفی
پسر مقتدر از حال و کیفیت و سبب آن سوال کرد راستی با او در میان نهادم و سرپوش از سر آن معنی برداشتم و از و استعانت طلبیدم و التماس
کردم تا مادر مقتدر را در حضرت خلافت شفاعت کند و کنیزک بمن فروخته شد پس مادر مستوفی نیز از آن حال خبر یافت و در تدارک آن اهتمام نمود و بحضرت مادر مقتدر رفت
کرد تا بحضرت خلافت عرضه دارد که بیع آن کنیزک برضا و پسندیده گفت مرا از آن مرد عجب می آید که از غلبه سودا هوس می پزد از تو

عجب میدارم که میکویی کنیزک را بدیگری ده که او را دوست میدارد چون آن معانی بشنیدم از ایشان نومید شدم و بدر بیرون آمدم
و اعیان بیرون رفتم و این ماجرا حکایت میکردم و از ایشان استعانت میطلبیدم و بدیشان توسل میجستم و هر کس بحسب قوت خود با من کلمه
میکفتند بعضی ترحم میکردند و طایفه ملامت می نمودند و قومی پند میدادند و کروهی تخویف میکردند و من از امثال آن افعال منزجر
نمی شدم و از کفتکوی ایشان باز نمی ایستادم و ترک خدمت معتضد و مانی خود کفته بودم و خود را در نظر خلق ذلیل کردانیده و پس این
میان بسمع من رسانیدند که معتضد و همه ارکان دولت کار تو می طلبند شبی با خود اندیشه کردم که اکر از عمل معزول شوم و درویش کردم و در دست
با عشق چون یار شود و همه را از نهاد من برآرند و اکر کنیزک من خریده بودمی تا این غایت از عمل معزول شده بودم و از دوری سیر آمده خود را
بتکلف همه شب پند میدادم تا آخر بر صبر دل نهادم چون نسیم سحر بشارت طلوع صبح داد و خورشید منور چهره انوار از طرف
مشرق بنمود برخواستم و بعد از ادای فرض بدر معتضد رفتم و در نظارت امور ایشان نکاه کردم و بشرایط اشتغال خود قیام نمودم
چون معتضد مرا بدید شادمان شد و بنواخت و کفت تو حقوق در ذمت ما ثابت کرده اکر امروز دیکری را در کار آوریم در یکاه بایدیتا
بمزاج خدمت ما وقف کرد و پس تکلف کردم و کفتم خاطر را بشراب میلی شده است که از آن وقت باز که بمفارقت کرفتار شده بودم
شراب ننوشیده بودم و غلام اشارت کردم تا مجلس شراب راست کنند و مغنیان را جمع آوردند و اسباب آن بساختند چون از دیوان باز کشتم
با جماعت یاران بوثاق رفتیم و اقداح راح کردان شد و نقل مجلس اشعار آبدار و اسمار رنگین ساختند و نشاط بود یاران سماع در خواست
کردند کفتم اکر مغنی آرم ترسم که تازیانه عشق را محرکی دهد یاران از سر آن اقتراح در گذشتند و تا نماز دیکر با من موافقت نمودند
چون قوت حرارت شراب در نهاد ایشان اثر کرد و دلها سبک و سرها کران شد بخانها باز کشتند و من تنها بماندم و اعمال مشاهده در
خیال جمال دلدار نوش کردم تا از شب پاسی بکذشت ناکاه جماعتی بر در سرای من آمدند و بعقوبت حلقه بر در زدند و غلامان خبر کردند که خادمان
معتضد در آمده اند من خایف شدم و کمان بردم که فرمان سیاستی صادر شده است خواستم که از دیکلاخ دیده بیرون کریزم دیدم که خادمان
در آمدند و عماریی در آوردند و کنیزکان از عماری بیرون آمدند یکی از آن معشوق من بود و چون نظر من بر وی افتاد بیم بود که بیهوش کردم
مهتر خادمان در آمد و کفت معتضد ترا پرسش مینماید و میکوید چون شغف و شوق تو بدین کنیزک بسمع ما رسانیدند بر تو ترحم فرمودیم
و او را با جمله نفایس حلی و پیرایه بتو بخشیدیم این پیغام بکذاردند و کنیزک را بمن تسلیم کردند و چند استر دار از صندوق و جامه و دیگر نفایس
در عقب کنیزک بیاوردند و بمن تسلیم کردند من معتضد را ثنا کفتم و دست محبوب مطلوب کرفتم و بخلوت خانه در آوردم چون مجلس شراب
بدید زبان بعتاب برکشاد و کفت ای بیوفا از من خرسند کشتی و بشراب نشستی من سوکندهای غلاظ و شداد یاد کردم که از آن روز باز
که فلک جام مفارقت بر کف من نهاده است دست من بجام شراب نرسیده است مکر امروز که بمطربی عادت با جماعتی یاران بنشستم
مکر بموافقت ایشان زمانی غمهای فراق از دل خود دور کنم اما تو بیان کن که سبب این دولت چه بود و این رحمت بعد از چندین رنج
و محنت چکونه روی نمود کنیزک کفت از آن روز باز که معتضد مرا بخریده است بخدمتش او نرفته بودم و درین مدت چون ستیده
آن حالت میدانست پیوسته با من مزاح کردی و هرکاه که ذکر تو راندی من کریستمی تا این ساعت که معتضد نشست و جماعتی از مغنیان
طلب فرمود من نیز در میان آن جماعت بخدمت رفتم ستیده در آن مجلس حاضر بود معتضد روی بمن آورد که فلان صوت نیکو میسراید
سماع کن و آن نوا بر کوی من خدمت کردم و بربط بنواختم و در اثنای آن حال خیال تو برابر نظر من بایستاد و عهد وصال تو مرا یاد آمد

بکذار نهان

آب از دیدکان من روان شد و چندانکه جهد کردم خود را نکاه نتوانستم داشت رنک رخساره و آب دیده بغمازی بر خود شدند و راز ما
فاش کردند معتضد فرمود که موجب کریه چیست من متحیر بماندم و ندانستم که جواب چه کویم ستیده و کنیزکان بخندیدند معتضد روی
بستیده آورد و سوکند داد ستیده کفت بدان شرط که او را امان فرماید که او را از سطوت و بأس خود ایمن کرد ستیده
صورت حال از اول تا آخر باز راند معتضد روی بمن آورد و کفت چنین است که تقریر میکنند و کریه تو از عشق پسر میمون بود
من خاموش بودم فرمود که اکر راست بکویی ترا بدو بخشم کفتم بلی پس معتضد روی بمادر خود کرد و کفت چه زیان دارد اکر
ما کنیزکی بیکی از بندکان خود بخشیم و این دو بیچاره را در رنج فراق نداریم ستیده کفت بارها خواستم تا او را از حضرت
خلافت بخواهم اما این فضل که معتضد فرمود و سبقت نمود اولیتر بود پس خادمان را فرمود که این کنیزک را با آنچه بوی داده اند
بنزدیک پسر میمون برید و او را بکویید تا روزکار بشادی کذارد من زمین ببوسیدم و باز کشتم و بسی کنیزکان مرا تهنیت
کردند که شکر خدا را که بمراد رسیدی پس چون کنیزک این حکایت بکذارد با او بمعاشرت مشغول کشتم و از زیبا بر
هجران بیرون آمدم و با او مدتی مدید بعیش هنی آسانی کذاشتم و رایت خرمی و شادمانی بر افراشتم و آخر الامر
روزکار با من جفا کرد و او را بمرک از من جدا کرد **حکایت** کویند در بغداد جوانی بود که از پدر میراث بسیار یافت
ناکاه بر کنیزکی مطربه عاشق شد و در عشق بجایی رسید که او را به بهای کران بخرید و مدتی با او در صحبت و تمتع
او بنزه و معاشرت بپرداخت و آخر الامر مفلس شد و تنکدستی جهان فراخ بروی تنک کردانید کنیزک او را کفت ای خواجه
در وقت توانکری مال خود در اتلاف کردی و از عواقب امور نیندیشیدی اکنون از قوت چاره نیست کاری کن که
ترا از آن وجه معاشی حاصل آید و آن جوان مردی لطیف طبع بود پیوسته استادان مغنی را چاکری و از غایت شغفی و عشقی که
که داشت پیش ایشان نشستی و تعلیم کرفتی تا که از بسیاری ممارست در علم موسیقی او را مهارتی تمام حاصل شد چون
درمانده دوستی را بخانه خود خواند و با او مشورت کرد که تدبیر من چیست و درمان درد من نزد کیست پیشه پیدا کنم که
بدان از اندیشه قوت فارغ باشم و مالی ندارم که بدان روزکار کذرانم آن دوست او را کفت حیلت تو آن است
که خود را بمطربی مشهور کردانی و با کنیزک بمجلسهای بزم بزرکان روی نمایی از اجرت آن ترا مالی حاصل آید و عمر در عیش بسر
کذاری جوان کفت مرک بر من هزار بار آسانتر از این بود که بدان اشارت میکنی پس مدتی هم بدان نام را وی ببرید
روزی کنیزک کفت ای خواجه اکر صواب بینی ترا رایی زنم و راهی نمایم هر چند هلاک من در آنست جوان کفت چیست
کفت پیش از درویشی بفروش و مرا بیازار ببر و بفروش و از بهای من اسباب کن تا هم تو از این محنت برهی و من هم
رسم جوان این سخن از کنیزک قبول کرد و ناچار او را بیازار برد و دل بر فراق جانان نهاد ناکاه جوانی هاشمی از بصره
ببغداد آمده بود تا چند روزی بتماشا و لهو مشغول شود چون کنیزک را بروی عرضه کرد به پسندید و بهزار و پانصد
دینار بخرید و زر تسلیم کرد خواجه کنیزک چون زر قبض کرد پشیمان شد و سیلاب اشک بر چهره چون زر جاری کرد و زاری
آغاز نهاد و کنیزک چون کریه خواجه مشاهده کرد مضطرب شد و بهایهای بکریست جوان چندانکه کوشید تا بیع اقالت
کند مفید نیفتاد عاقبت زر بر داشت و چهره او را مطلوب کم کرده روی در جهان نهاد و اندیشید که اکر بخانه نرود

وخانه‌ای او چند دیوانه کرد جوان گفت از غایت تحیّر بمسجدی در آمدم و بسیار بگریستم و خواب بر من غلبه کرد و کلیچه زر
زیر سر نهادم و ساعتی آسایش کردم چون خواستم در ربود و کسی در آمد و زر ببرد و تنگ پای بگریخت من خواستم که براثر
او بشتابم پای‌ها را ابطنا پای بسته بود تا من آن بند بر گشادم دزد از پیش من ناپدید شده بود و باز گشتم محروم و مظلوم
آتش حسرت بر سرم دویده و خونابه محنت از دیده چکیده خاک بر سر کردم و تعزیت روزگار خود بداشتم و کار
فراق ناامیدی و گاه بر فوات دینار نوحه کردمی و چندانکه اندیشیدم مرگ بر زندگانی راجح دیدم پس بر لب دجله رفتم
و بردای که بر سر داشتم چشم خود را بر بستم و بدجله افتادم چون بشناه آشنا نبودم نزدیک بود که غرق شوم ملاحان
گمان بردند که مرا آن اقدام بی‌اختیار من بوده در آمدند و مرا از آن گرداب بر کشیدند و هر یکی از حال من پرسیدند
از راستی چاره ندیدم حال با ایشان حکایت کردم بعضی را بر من رحم آمد و بعضی افسوس کردند تا پیری مرا نکوهش کرد
و زبان نصیحت بر من بگشاد و گفت جانا مالت رفته و دلدارت رفته اکنون بگذار جان نیز برود و نمیدانی که هر کس
بقصد خود را هلاک کند مستوجب آتش دوزخ گردد دست ازین افعال بدار و امید بفضل حق تعالی مستحکم گردان و بوقت
باش که این شب محنت را سحری و این هفت غصه را صبری در پی آید بیت نومید مشو اگرچه امید نماند کس را غم روزگار جاوید نماند
پس مرا بدان مواعظ و نصایح او خرسندی آمد برخاستم و بخانه آمدم و از وحشت خانه نزدیک بود که دیوانه شوم باز گشتم
و بخدمت آن پیر آمدم و حال با او حکایت کردم بسیار بگریست و پنجاه درم بیرون کرد و گفت این محقر بگیر و پند من بپذیر
و عزلت گزین و ازین شهر رحلت کن که مردی هنرمندی و از هر قسم بهره داری بخدمت علما التجا کن و بشغل تحریر و کتابت
دیوان مشغول شو که این رنج بدولت سهل شود و آفریدگار تعالی بعد ازین شدت ترا فرجی دهد و از پس این غم فرجی
بیم بستم و بر لب آب دویدم کشتی دیدم که غسل خانه در درست کرده بودند و صندوقها نهاده و نقد و جنس بسیار جمع کرده
ملاحان را گفتم همچنین بود که مرا بواسطه رسانند یکی از آن طایفه گفت ده درم بده و با ما در کشتی نشین و لیکن این کشتی از آن
هاشمی است از اهل بصره و ترا با این لباس نتوانیم که در کشتی نشانیم اما جامه ملاحان در پوش تا او ترا یکی از ما داند
چون حدیث هاشمی بشنیدم و آن تجمل و اسباب بدیدم با خود گفتم باشد که این خوانندهٔ کنیزک من باشد پس جامه ملاحان
در پوشیدم و آنجا بنشستم بعد از ساعتی کنیزک خود را دیدم که می‌آمد با دو کنیزک دیگر که در خدمت او بودند چون مرا دیده
جمال یار افتاد خدا را شکر کردم و گفتم یا رب جمال مقصود از پرده توفیق کرامت کن من درین مناجات بودم که جوان بیامد
با طایفه از خدمتکاران چون در کشتی نشستند مطبخیان طعام آوردند جوان هاشمی با کنیزک بنشست و بخورد و باقی طعامها
پیش خدم و حشم روان کردند بعد از طعام آن جوان با کنیزک در مقام عتاب گفت آخر گریه و زاری و ضعف تو پیوسته
تا چند خواهد بود وقت نیامد که خرسند شوی و ما را بسماع خویش حظی دهی نه تو نخستین کسی که از یار و دلدار جدا شده بیش
از تو بسیار کس جام فراق نوشیده‌اند و عاقبت لباس صبر پوشیده پس کنیزک را الحاح کرد تا بربط بساخت و بر کنار
گرفت و سماع آغاز کرد و این بیت بگفت بیت شبگیر چون جدا شد دلدار من ز من بیچاره کرد جان گرامی وداع تن
ای کاشکی بار دیگرم افتادی اتفاق تا بار دیدمی رخ دلدار خویشتن این بیت بنغمه حزین و صوتی اندوهگین بگفت و در گوهر اشک

بالماس مژگان بسفت چنانکه عیش بر آن جمع منغص شد و من از آن سماع بیهوش شدم ملاحان گمان بردند که من
مصروع گشتم بعضی آب بر رویم زدند و بعضی بانگ نماز و اذان و قامت در گوشم گفتند تا بهوش باز آمدم پس کنیزک را
ملامت کردند و تهدید و تخویف نمودند تا بار دیگر بربط بستد و ساز کرد و این بیتها آغاز کرد بیت وودعت الذین تحملوا
وکان قلبی بالسفار یقطع ۝ فدخلت دارهم اسائل عنهم ۝ والدار خالیة المنازل قطع ۝ پس آه سرد از دل گرم بر آورد و آب دیده
برخساره روان کرد و چندان بگریست که از سماع باز ماند من نعره زدم و بیهوش شدم گمان بردند که دیوانه رفتم یکدیگر را
گفتند این دیوانه با ما چون افتاد پس قرار دادند که چون بجای رسیم او را از سفینه بیرون کنیم چون من آن سخن بشنیدم
خوفناک شدم و از فراق یار بترسیدم پس خود را ملامت کردم و بر صبر دل نهادم و گفتم طریقی باید ساخت که او را از
حال من آگاهی باشد پس همچنان میراندند تا بمداین رسیدند سفینه را بشط دجله آوردند و هر کس از آنجا بر آمدند تا ساعتی
در آنجا طواف کنند و بعضی از ملاحان در خواب رفته بودند من منتظر می‌بودم تا کنیزکان بیرون آمدند من پنهان در پس
آن ستر رفتم و بربط بر گرفتم و ساز آن بگردانیدم و بسازی که جز من کسی دیگر نتوانستی ساخت بساختم و بموضع خویش رفتم
چون آن جماعت از حاجت خویش بپرداختند بکشتی اتفاقاً شبی بود که ماهتاب عکس افکنده بود آن جمع از کنیزک
درخواست کردند که چه شود اگر در چنین شبی که هم سیاره روز دارد ساعتی ما را بسماع میزبانی کنی و وقت ما را بگریه
و نوحه منغص نداری کنیزک زخمه بر بربط زد و بسازی دیگر دید نعره بزد و بیهوش بیفتاد چون بر خواست گفت بخدای که این
ساز خواجه من ساخته است و او با ما درین سفینه است جوان هاشمی گفت کاشکی درین سفینه بودی تا باری رنج تو کمتر شدی
و ما را از سماع تو ذوقی رسیدی اما نه همانا که درین کشتی بیگانه باشد پس از ملاحان سوال کردند که هیچ بیگانه را درین کشتی
نشانده‌اید ایشان انکار کردند من اندیشیدم که مبادا این سوال منقطع شود آواز کردم که من هم آنکسم که میجویید و حدیث او میگوید
پس غلامی بیامد و مرا ببرد جوان چون مرا بدید بر من رقت آورد و از حال سوال کرد شرح قصه از اول تا آخر باز گفتم حاضران را بر من
رحم آمد و بگریستند و آواز گریستن کنیزک نیز از پس پرده بگوش من رسید پس جوان سوگند یاد کرد که از آن روز باز که این کنیزک را
خریده‌ام دست بروی نهاده‌ام و نه از سماع او آسوده و من مردی‌ام که ثروتی و نعمتی دارم و ببغداد از برای تماشا و هوس سماع
آمده بودم چون او را از خلیفه بستدم و فرصت مراجعت نمودم خواستم که از مغنیان بغداد کنیزکی بخرم و با خود ببرم این را خریدیم تا با دیگر کنیزکان
مغنیه سماع میکند اکنون که حال عشق شما بدانستم و آنکه من پیوسته خواهم تا شکسته را درست کنم و در حق فرو ماندگان شرایط
احسان تقدیم رسانم خدای را گواه کردم که چون ببصره رسیم این کنیزک را آزاد کنم و در نکاح تو آرم و اسباب شما مهیا کنم بیک شرط که هرگاه
ما را هوس سماع باشد تو او را بیاوری تا از پس پرده ما را سماع کند و در وقت مراجعت او را با خود ببری من زبان بدعا و ثنای او
برگشادم و گفتم چگونه منع کنم او را از کسی که بنعمت حیات او بر من منت نهاده باشد پس غلام را فرمود تا جامه من بدل کند و طعامی پاکیزه
آورد چون تشریف او بپوشیدم و در مجلس او بنشستم نشاط کردن گرفت و شراب خواست من از کنیزک در خواستم تا سماع کند و صوتها و نغمها
دلفریب آرزو کردم و سماع میکرد و اهل مجلس را ذوقی تمام حاصل می‌آمد پس همچنین کشتی میراندند تا بموضعی رسیدیم که آن را معقل
گویند چون بآنجا رسیدیم حاجت و از نقل تهی شده بودند سفینه بر شط دجله محکم ببستند و چون ساقی بودم اقتضا حاجتی برانگیخت و از زورق

بیرون آمدم چون فراغت حاصل شد زمانی آسایش کردم و خوابم در ربود و همانجا بماندم (بخفتم) و آن جماعت کشتی براندند و مرا خفته بگذاشتند
تا آنگاه که آفتاب برآمد بر لب دجله آمدم و هیچکس را ندیدم متحیر شدم و بر لب جوی معقل بنشستم و بخت بار دیگر معاودت کرد و طاقت
رفتن بر داشت هر ساعتی با خود گفتمی آیا آنچه دیدم مگر بخواب دیدم تا آنکه زورقی بر آن سمت بگذشت آواز دادم و زورق بکنار آمد و من
در آنجا نشستم و به بصره آمدم و شهر بصره انبوه بود و خلق بسیار من آنجا غریب و هیچ آشنا نداشتم که نزدیک او نزول کنم بکار خود متحیر فرو ماندم
دست و دل چون دهن دلدار تنگ و کیسه چون میان معشوق تهی هر روز بگرد شهر گشتمی تا مگر دوستی را ببینم ناگاه نظرم بر جوانی افتاد
بغدادی که مرا وقتی با او معرفتی بود خواستم که از و سوال کنم حیا مانع آمد از پس او برفتم و وثاق او معلوم کردم و بدکانی رفتم و قراضه بدادم
و قدری کاغذ بستدم و رقعه نبشتم بنزدیک آن مرد و شمه از احوال و تقریر کردم بقال چون خط من بدید بپسندید و از حال من استکشاف
کرد گفتم مردی ام از روز دولت بشب محنت افتاده امروز درین شهر آمدم و اسباب معیشت ندارم از راه ضرورت قصه بشیخی می نویسم تا در حق
من توفیق احسانی یابم مرد بقال گفت اگر خدمت من کنی و خرج و دخل دکان مرا نگاه داری هر روز نیم درم بدهم و نان و جامه تو مهیا دارم
علی المجهود بخدمت او رضا دادم و مدت یکماه خرج و دخل دکان بقال نگاه داشتم و پیش از من غلامان او خیانت میکردند و رخت و مال او میبردند
و بشومی خیانت برکت از مال او برخاسته بود چون بقال درین مدت دخل بیش و خرج اندک دید و امانت از من مشاهده کرد
مشاهره بیفزود و مرا در خدمت تا گفت یکسال با بقال بماندم و او بمن اعتماد کلی کرد و بسته خاطر شد که دختر خود را با من نکاح کند من
بدان رضا دادم و دختر او را در عقد بستم و مدتی برین بگذشت و من هر روز دل تنگ و پریشان احوال می بودم و از گریه نمی آسودم و هرگاه
که بقال مرا بشراب استدعا کردی اجابت ننمودمی و گفتمی نذری کرده ام که شراب نخورم چون دو سال برین حدیث برآمد روزی جمعی دیدم
که روی بدروازه نهاده بودند و اسباب طرب و تماشا می بردند از کیفیت حال پرسیدم گفتند روز عید ترسایان است و جماعت اهل طرب
و ظرفا بدیر تماشا میروند خواستم که من نیز تفرج کنم و امید داشتم که نشانی از آن جوان هاشمی بازجویم از بقال اجازت خواستم اجازت داد
و طعامی مهیا کرد و با غلامی در سفینه نشستیم کشتی جوان هاشمی را دیدم و همان جمع در آن کشتی نشسته بودند و چند مطرب خوش آواز چابک
لطیف شمایل موزون حرکات با خود در کشتی نشانده بودند و در میان آب بکنار آب مشغول شده و چون ایشان را بدیدم من نیز خود را
و خود را پیش ایشان انداختم چون مرا بدیدند تکبیر کردند و بشاشت نمودند و از حال سوال کردند قصه غصه شرح دادم گفتند چون
از آن کشتی بیرون آمدی باد در کشتی براندند و ترا چندانکه طلب کردیم نیافتیم ملاحان گفتند او دوش مست خواب بود و در آب رفته بود
شاید که غرق شده باشد چون کنیزک این قصه بشنید جامه بر خود بدرید و موی ببرید و بربط بشکست و چندان گریه و زاری کرد که مرغ
هوا و ماهی دریا را بر وی رحم آمد پس او را گفتیم که خواجه ترا وعده کرده بودیم که شما را بهم رسانیم اکنون روزگار وفا نکرد با تو چه کنیم
کنیزک گفت مرا در بصره خانه دهید و اندک قوتی [illegible] و مرا بگذارید تا گور او پیش خود بکنم و شب و روز ملازم تربت او باشم
تا قسم یکبار این جان از بدن خلاص یابد و مرغ روح قفس بدن را بشکند اکنون دو سال است که در فراق تو میگرید و جامه کبود کرده است
پس آن روز با ایشان بسر بردم چون بازگشتم مرا نزدیک او بردند و بدان خانه در آوردند بیچاره چون مرا بدید نعره بزد و بیهوش گشت
چنانکه بیشتر حاضران از گمان افتادند که مرگ قالب را خالی کرد چون بهوش باز آمد در هم آویختیم و غمهای گذشته باز گفتیم بیت
او دامن من گرفت و من [illegible] یش ۸ او در سر من فتاد و من در پایش ۸ جوان پیغام داد که او بنده است او را بتو بخشیدم بشرط آنکه

آزادش کنی و بنکاح در آری پس او را آزاد کردم و بعد از آن سرای عالی با فرش و اوانی مناسب آن ترتیب فرمود و پانصد دینار بمن داد
و گفت میخواستم که همان وقت که بصره در آیم ترا روزی معین کنم چون مدتی بر آمده است این مبلغ بگیر و در مصالح خود صرف کن و هر ماهه
مشاهره جهت جامگی من و آن کنیزک مقرر کرد و گفت قرار ما عادت که هر گاه که ما را هوس سماع او آید در خدمت حاضر شود و سماع کند
و بوقت آنکه تو باز گردی باز گردد و من با کنیزک بدان وثاق که مهیا کرده بود باز گشتم و روز دیگر نزدیک بقال رفتم و حال باز گفتم
و کابین دختر او بگذاردم و او را طلاق دادم و در صحبت هاشمی بماندم و باز ارباب ثروت و نعمت گشتم و با آن کنیزک عمر در فراغت گذرانیدم
حکایت وابسی روایت کرد که یکی از متمولان شهر بصره کنیزکی را بخرید و مدتی در تادیب و تهذیب او رنج برد و زر بسیار صرف
کرد و آنچه داشت با وی بزمانی اندک در باخت و دست تنگ و بی چیز و پریشان ماند تا عاقبت خشک و تر نماند چون کنیزک حال تنگدستی
و فرو ماندگی خواجه بدید گفت مرا بفروش که از در غربت جای مرمت افتادی صواب آنست که مرا بفروشی و ببهای من اسباب خود
بسازی بیچاره چون این کلمات از آن کنیزک استماع کرد او را بنخاس فرستاد عمر بن عبدالله التمیمی که امیر بصره بود و در کرم و جود از
دریا سبقت برده بود بر نخاس گذر کرد و نظر او بر آن کنیزک افتاد و او را بپسندید و بفرمود تا خصم را حاضر آوردند و بصد هزار درم
کنیزک را در بیع آوردند و بفرمود تا بها تسلیم کردند چون بایع زر بستد کنیزک از سر سوز تمام این ابیات بگفت و در دل بگریست
بیت این زر که در بهای من امروز بستدی ۸ روشن شین که ز آن بگوارا باد ۸ جز عبرت چاره ای مکار خبر کنی ۸ باشد که زود گردی از آن روزگار شاد
خواجه چون این ابیات بشنید و گریه و زاری او بدید بادی سرد از دل گرم بکشید و با آب دیده و سوز سینه این ابیات را جواب گفت بیت
چرخ ار جفا نکردی با [illegible] ز من ۸ جز دست مرگ کس نبودی ز بین نهاد ۸ زین پس من و فراق تو و ناله های زار ۸ وان شب که از وصال تو آمد بیاد
بادا از ابجاکه در وصل بسته شد ۸ ور خسته دل بدام غم محنت اوفتاد ۸ گر روزگار خواجه و طالع مدد کند ۸ بار دگر شوم بوصال رخ تو شاد
جوان چون ابیات بگفت و بر درد دل گریست حاضران بر وی رقت آوردند عمر بن عبدالله التمیمی چون آن عشق و محبت از طرفین مشاهده
کرد گفت من نخواستم که میان شما مصیبت باشد چون تفرقه خاطر ظاهر است کنیزک ترا بخشیدم و از سر بها نیز برخواستم تا این مال
با آن جمال صرف کنی چه کرم ما روا ندارد که میان دو دوست جدائی افتد پس حق این مکرمت محب و محبوب طالب و مطلوب و عاشق
و معشوق خوشدل باز گشتند و روزگار را بهم بخرمی گذرانیدند حکایت گویند وقتی عبدالله بن جعفر بن ابی طالب کنیزکی خرید
و از اهل مکه جوانی او را دوست میداشت چنانکه یکپا و یک ذره قرار نداشت و یک لحظه آرام نه چون کنیزک را بمدینه بردند جوان
بر اثر کنیزک بمدینه آمد و در جوار عبدالله مقام ساخت و پیوسته حیلت میکرد تا یکبار جمال او در بیند تا آخر هیچ حیله نکرد و [illegible]
بارگاه عبدالله اندر افتاد جماعت غلامان او را بگرفتند و بخدمت عبدالله آوردند عبدالله حال او بپرسید گفت کنیزکی خریده از مکه
بمدینه آوردی مرا دل و جان بسته زلف اوست اکنون عشق او کمند در گردن جان کرده و مرا از مکه بمدینه آورده هر شب کعبه کوی ترا
طواف میکنم باشد که یکبار جمال یار ببینم عبدالله کنیزک را بخواند و حال معاشقت و مغازلت از و سوال کرد کنیزک با او راستی در میان
نهاد عبدالله کنیزک را بجوان بخشید چون مدتی بر آمد آوازه این مکرمت فاش شد عبدالسلام [illegible] از موالی اسلم بر کنیزکی از آن
علقمة بن عبدالله بن عمرو التمیمی عاشق شد و نام کنیزک [illegible] بود و حال عشق خود با ایشان باز گفت بر آن امید که کنیزک ازیشان بخرد
و چهار چند چنانکه آن جوان از عبدالله جعفر دید ایشان کنیزک را در بها زیادت نهادند و با او درشتی و استقصا نمودند آن بیچاره

در ماند بهای او به عوالی توزیع کردند و بدادند و آن کنیزک را بستد و این بیت بگفت **شعر** و این فلان من نوال ابن جعفر و ابن المعمری
من نوال ابن معمر ؛ لقد نال ذو ادنی الحیوة فضیلة ؛ وقد خاض ذو ادنی الجحیم المسعر ؛ یعنی بخشش پسر جعفر را بخشش پسر عمرو برابر مکن
عار که نظیر این در فضیلت و رسانیدن راحت چون بهشت و نظیر آن در ایذا و رنجانیدن چون دوزخ یعنی میان بهتران اظهار
آثار کرم و بخل تفاوت بسیار است **بیت** اینجا حسن زیبا آنجا حسن زیبا نیز ؛ فرقست از این حسن بجهان تا بدان حسن ؛ گر تفصیل این بیتی آید
دو صد وزیر ؛ در پیش آن بیتی آید دو صد زمن **حکایت** و این حکایت پیری از مشایخ بغداد بطریق دیگر حکایت کرده و گفت جوانی
بود صراف نام او عبدالواحد و کنیزکی داشت صاحب جمال چنانکه در حسن بی نظیر زمان و در لطف بی عدیل جهان بود و صراف ناگاه
تنگدست شده و او را بضرورت بفروخت و خواجه ابوبکر حامد بصد دینار زر بخرید فروشنده چون باز گشت و خانه را بی جمال او دید
آتش بسرش برد و دید و خون از مژگانش بچکید نه شب آرام داشت و نه روز قرار یافت روز دیگر که کنیزک روی آفتاب جمالش حجاب
فلک چهارم در نظر خود بدان عالم عرضه کرد جوان صراف بر خواست و بدکان آمد تا در مصالح معاش خود تصرف کند عقل از تصرف
معاملت زندگانی نیست محبوس زندان احزان گشته بود و مایه ز دست او کاری بر نمی آمد **بیت** عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت ؛ غم آمد و تخت
فرو گرفت و دل بر داشت ؛ بیچاره چون در بلا و محنت بر خود گشاده دید در دکان نرفت و مجلس خواجه ابوبکر حامد آمد و از
اهل فضل و اعیان و اماثل و اقران انبوه بود و صراف ساعتی در گوشه بنشست و پیش از آنکه زبان بیان احوال خود گشاید کوه آب
دیده قصه غصه او تقریر کردن گرفتند خواجه ابوبکر را نظر بر آب دیده جوان افتاد و بر حالت وی رقت آورد گفت ای جوان حال
خود باز نمای شرم مدار جوان گفت ای روزی کنیزکی بخدمت خواجه فروخته ام و آتش او بنشسته در سینه افروخته و در فراق او چهره اجل
مشاهده میکنم و بی رخسار او صبح مرا مجاهده میکشم اگر کیاست بر من منت نهی و این بیع اقالت کنی از کمال کرم و محاسن شیم تو بدیع و
غریب نباشد خواجه ابوبکر حامد تبسم کرد و گفت کنیزکی را که چنین دوست داشتی چرا فروختی گفت من مردی صرافم و سرمایه من
هزار دینار است چون این کنیزک بخریدم و بوی مشغول گشتم در دکان در بستم و از کسب و پیرو معاش باز ماندم و در رضاء او در اسلاف
خلق او یافت چنانکه با من سیصد دینار بیش نماند و از درویشی بترسیدم و این کنیزک هر روز نفقه زیادت از طاقت من میخواست
و آرزوهای بسیار طلب میکرد و کار بر رنج انجامید که اگر همراه او میرفتم بکلی مفلس میگشتم مصلحت چنان دیدم که او را بفروشم و سرمایه
خود تازه کنم و مؤنت نفقه او از من منقطع شود و ندانستم که سلطان عشق مصلحت نگرد و بمشورت مشیر عقل التفات ننماید اکنون
درویشی و حیات باشد و وصال او مرا موافق تر از آنکه محنت فراق با مال بسیار که این نفس را هلاک میکند و نام من از دوری زندگی
پاک سازد خواجه ابوبکر غلامی را گفت آن کنیزک را که دی روز خریده ام از حرم بیرون آر خادم کنیزک حاضر کرد پس روی بجوان
کرد و گفت بدانکه مرا وفات نکرده و کرمش از پیشتر آزاد است بکنیزک نظر نکنم مرا با این کنیزک هیچ تعلقی نبوده است و روی او
نیز در خانه خود ندیده ام و او را بتو بخشیدم و بهای او بتو صدقه کردم تا سرمایه بدان تازه کنی پس غلام را اشارت کرد تا هزار درم
بیاورد و بکنیزک داد و گفت این در مهار رعایت مینمود بسیم کرد و او را جامه کنیم چون از حال خود چه این معلوم شد مروت نیست آن سیم
بوی ندادن پس روی بکنیزک کرد و گفت این مبلغ از برای آن بتو دادم تا پیش خواجه را بنفقات بسیار زحمت ندهی و از وی
آرزوهای محال طلبی و هر سال تا این غایت هزار درم ادرار کردم چون همین وقت شود خواجه تو بیاید و هزار درم بستاند و صرف

حکایت شادمان شد و بر خواجه ابوبکر دعای بسیار کرد و ثنای بی شمار گفت و دست کنیزک بگرفت و بیرون آمد و روزگار بشادی گذرانید
اسحق ابراهیم موصلی میگوید روزی ملالت بر من غلبه کرد و از زحمت خدمت زمانی خواستم که بی مصلحت فراغ بیرون روم پس روی بصحرا
نهادم و ساعتی گرد جوبار گشتم و با غلامان قرار دادم که اگر از حضرت خلافت طلب دارند بگویند که بیک هر نشسته است و بمهمی مشغول
و معلوم نیست که کجا است چون حرارت هوا از تابش شعاع آفتاب از حد اعتدال تجاوز کرد زمانی قرار گرفتم و در سایه استراحت
کردم ناگاه خادمی را دیدم که بر دراز گوش مصری رنگ نشسته کنیزکی بر وی نشسته و ازاری پشمی بر سر انداخته و جامهای فاخر در بر بهای
معتوم پوشیده و روی در غایت جمال قدری در نهایت اعتدال خود گفتم همانا این کنیزک مغنیه باشد قدری راه برفت و در وادی صحرا
ای بود در آن سرای شد و دل من نیز بر اثر او برفت **بیت** عشق آمد و خانه خود ویران کرد ؛ چون آرزوی وصل رخ جانان کرد ؛
پس ساعتی دو سوار خوش صورت پاینده و آن در بکوفتند و سرای اندر آمدند مرا نیز محبت باعث آمد و با ایشان قدم نهادم
و آن دو جوان گمان بردند که مرا نیز طلب کرده اند با ایشان بجلالت پیوستم و بنشستم طعام آوردند چون از طعام فراغت افتاد
مجلس شراب نشستند و تماشای آن کنیزک که بیرون آمد صاحب جمال بربطی در دست گرفته چون نظر کنیزک بر من افتاد حیرتم زیادت شد
و دانستم که آنچه دیده بودم آفتاب در حجاب و ماه در سحاب بود و بر دست کنیزک بنشست و ساعتی خوش و نوای دلکش ادا کرد و مرا ناگاه قضا
حاجتی بر انگیخت و بیرون آمدم آن دو جوان از خداوند خانه پرسیدند که این جوان کیست خداوند خانه گفت من او را نمی شناسم
و گمان چنین می بردم که در مصاحبت شما آمده است جوانان گفتند او از جانب طفیلیست اما مردی ظریف است و مجالست
شاید چون من باز آمدم و بنشستم کنیزک قول آغاز کرد و از ساختهای من بصوتی حزین و من او را داده بودم و تعلیم کردم و کنیزک قولهای
خوش دلکش گفت چون نوبت جام بمن رسید کنیزک را این قول که **بیت** الا قل لسکان وادی الحبیب ؛ هنیئا لکم فی الجنان الخلود ؛
افیضوا علینا من الماء فیضا ؛ فنحن عطاش و انتم ورود ؛ تعلیم داده بودم و بگوشتر این صوتی خوبترین پرده او اکرده و در هر چه از قولها
من گفتی و غلط کردی او را تلقین کردمی و آنرا راست کردمی و از من علمی تمام داشتی که قولهای او درست شدی پس یکی از آن دو جوان
روی بمن آورد و گفت هرگز طفیلی از تو فضول تر ندیده ام ناخوانده آمدی و طریق و قاعدت سلوک و استاد و هنوز فضولی میکنی و اقتراح
میکنی مثل تو بدان ماند که زنگ را در رویه نگنجد شرمنده شدم گفت تیره گمان من بجا نه ریسمانی بدان آن معو گفتم و خاموش جواب دادم
بحکم جواب الاحمق سکوت ؛ بار دیگر آغاز کرد و آن بار دیگر منع کرد و لیکن او از آن اندیشه هیچ دست نداشت پس آن سخن بشهرت
کرفیم و در طرب بسر بردیم چون صبح صادق بدمید یاران بهوش شدند و بحاجات مشغول شدند بار پسین ماندم و بربط برگرفتم و بعد
او را اصلاح کردم و صوفی نیکو بختم و حفظ بحاجات مشغول گشتم چون از اقامت نماز فراغ افتاد بار دیگر مجلس تازه کردند و سرود بر
گردان شد کنیزک بربط برگرفت و زخمه بروی زد گفت بربط من کسی ساخته است ایشان گفتند ما نساختیم گفت بخدای که بربط کسی ساخته
که در این صنعت کمال داشته است اسحق گفت من ساخته ام کنیزک بر خواست و خدمت کرد و سوگند داد تا صوتی بزنم و مجلس سماع گرم
چنین بربط بسته ام و یک مجلس سماع کردم چنانکه جمله مدهوش گشتند چون زمانی بود بهوش آمدند گفتند این سماع که تو میکنی و وصف تو
از چنین مهیجی چه محرم کرده اند گفتم بلی این سماع من میکنم و کرامی شناسید من اسحق موصلی ام که خلیفه روی زمین نازکم بیک شب
کرد پیش شما اسحق دم و بر من استخفاف کردید و مرا بجا نیدید و طفیلی گران جان بسیار کوی نام کردید من بسبب حق نان و نمک

این کنیزک را عرض کردم و بجواب شما مشغول شدم بخدای که تا نشنیدم و هیچ نگویم تا این معربد در میان شما باشد پس بخواهم تا بروم پیشان
در منع آن بخندید و تضرع گرفتند گفتم من نشنیدم اما هیچ نگویم و سماع نکنم که این شخص را از میان خود بیرون کنید کنیزک او را عذر خواست
و روانه کرد چون مجلس از آن معربد خالی شد من در طرب آمدم و طرب عیان و نغمهای خوش خوردم و کنیزک هر ساعت بوسه بر دو چشم میزد
پس خداوند خانه گفت صحبت افتد که گاه مهمان من باشی بعد از آنکه این کنیزک با تمامت جامه و زر نیز ده درازگوش این خادم
پیشکش خدمت تو کنم من رضا دادم و یک شبانروز آنجا مقام کردم و بعد از آن اجازت خواستم و او بدان وعده وفا کرد و کنیزک را
با آنچه گفته بود بمن سپرد و چون بخانه باز آمدم اهل خانه را از اندیشه مضطر و پریشان یافتم حال با ایشان حکایت کردم و هم در شب
بحضرت خلافت رفتم مأمون گفت ای محمد این مجالست چرا در محاق غیبت افتاد و درین مدت کجا بودی حال شرح و تفصیل
راندم فرمود که آن مرد را همین ساعت نزد من حاضر کن و نشان او را نشان دادم و او را حاضر کردند مأمون حال از وی سؤال کرد
آن مرد از اول تا آخر حکایت کرد مأمون فرمود که تو مردی با همت و مروتی و کرمی داری و واجب باشد که ترا مددی فرمائیم تا بدان
طریق بدان مسلوک توانی داشت پس صد هزار دینار او را صلت فرمود و از مجالست آن معربد منع کرد و مرا پنجاه هزار درم انعام
کرد و آن جوان بیک لطف که کرد از چنگ محنت خلاص یافت و بناز و نعیم افتاد بیت هر کرم که کرد جاودان کند ؛ همچنین گر بزبان کند ؛

حکایت ابو العینا روایت میکند که در مجلس محمد بن صالح بن موسی بن عبد الله بن الحسین علیه السلام بودم اعرابی حکایت کرد
از غیر بن حنیف هلالی که او حکایت کرد که در قبیله ما جوانی بود و او را بشیر بن عبد الله اشتر گفتندی و بر دختری هم از قبیله خود عاشق
شده بود نام آن دختر جمیله و این جمیله شوهر داشت اما اشتر را از عشق خود حیران کرده بود و چون خبر عشق ایشان در زبان قبیله افتاد
شوهر جمیله بشنید رقیبان برگماشت تا شرایط محافظت بجای آوردند و البته اشتر را دولت وصال میسر نشد و کار بجائی رسید که شوهر
جمیله را بقبیله دیگر فرستاد و بشیر بیچاره را بدست محنت داد و راوی میگوید روزی بشیر نزدیک من آمد و شمه از رنج مفارقت یار
و محنت هجران و اندوه حکایت کرد و پس گفت هیچ توانی که درین شدت مرا دستگیری و با من یاری باشی تا باشد که عید و معاودت
تو یکبار دیگر این دیده بجمال دوست منور کرده گفتم ای برادر یاران از برای آن باشند تا در روز محنت خود را هدف تیر
باران بلا سازند بسم الله قدم در راه نه که بهمه انواع یاری را ایستاده ام پس بر جمازگان رهوار پابان و تیز رفتار
برنشستیم و روی براه آوردیم و دو شبانروز براندیم چندانکه نیز ده یک فرسنگ قبیله جمیله رسیدیم مرا گفت در قبیله رو و از حال او استکشافی کن
و جمیله کنیزکی دارد بدین شکل و هیأت اگر او را ببینی از حال من اعلام ده تا او جمیله را از آمدن من خبر دهد پس در قبیله رفتم و آنجا
ساعتی بیاسودم و از احوال تفحص کردم ناگاه کنیزک جمیله را دیدم و از حال آمدن بشیر او را معلوم کردم گفت بشیر را بگوی تا در پس
درختان مستور و مخفی باشد چندانکه هوا تاریک شود من با یم پیش بشیر دیگر بشیر آمدم و او را از جمیله اعلام دادم و تا آنگاه که وعده
فرا رسید انتظار میکردیم پس وقت وعده جمیله بیامد با روی همچو آفتاب و رنگی و قدی همه با سنگی بشیر در پای وی افتاد و گفت بیت
گر آمدن تو خبر داشتمی ؛ در رهگذرت گل و سمن کاشتمی ؛ من نیز میخواستم که از پیش ایشان دور شوم ایشان را سوگند دادند
که دور مشو که میان ما هیچ فعلی که از دیگران نخواهد رفت پس زمانی راز گفتند و غمهای دیرینه باز گفتند و جمیله عزم مراجعت کرد
بشیر در پای وی افتاد و گفت اگر توانی یک امشب مرا بوصال خود مشرف گردانی جمیله گفت میسر شود اگر این یار ده معونت دریغ ندارد

کم ندارد

گفتم اگر خدمت بسته دارم اگر از من کاری آید اشارت باید فرمود تا دریغ ندارم جمیله گفت طریق آنست که جامه من بپوشی
و در وثاق من روی بعد از نماز خفتن شوهر من نزدیک تو آید و از تو قدح خواهد بوی ندهی که هرگز درین مدت من قدح بدست
وی ندادهام قدح را بر دو در پیش وی بر زمین نه او بر دارد و شیر بدو شد و [illegible] شیر شب خویش بستاند [illegible]
و وی بسیار الحاح نماید پس اگر بر زمین نهاد از وی بستان و اگر نه او بر زمین نهد [illegible] تا صبح پیش وی باشد [illegible] گفت جامه
جمیله در پوشیدم و در وثاق او رفتم ساعتی بود شوهر او بیامد و قدح طلبید بعد از زمانی تمام قدح پیش او بر زمین نهادم و بر شیر آورد
و الحاح بسیار کرد من دست دراز کردم تا بستانم او دست در کرد کرده بر زمین افتاده و درین میان قدح شیر بر زمین ریخت آنگه گفتم
برخاست و دیدم تازیانه برداشت و سوی من گرفت و هیچ تازیانه بر پشت و پهلوی من زد چنانکه پشت و پهلوی من خسته گشت و خون از
جمیله بر وی بود و از دست وی [illegible] و چون آن ضربها [illegible] از پیش من دور شد مادر جمیله بیامد و زبان ملامت
بگشاد و گفت چرا با شوهر خود درشتی پیش گرفتی [illegible] میان تو و بشیر طریق موافقت بسته است والبته او را همیشه در وصل میسر نبوده
او درین فصول بود بیرون رفت و من خاموش نشستم و خود ساخته بودم و گاه از غصه میگریستم و گاه از این حالت میخندیدم [illegible]
من رفتم که خواهرت بنزدیک تو فرستم [illegible] این بگفت و بیرون رفت بعد از ساعتی دختری بیامد با [illegible] قدی خوب
[illegible] و پهلوی من نشست و با من سخن آغاز کرد و بر شوهر جمیله [illegible] و درین میگفت بیت [illegible]
آنکس [illegible] و من خاموش بودم چندانکه او بپهلوی من بخفت دست برداشتم و گفتم
خاموش و گفتم ای دختر خواهر تو نیز و یک شب دیر است درین ساعت پشت و پهلوی من [illegible] پوشیدن پرده خواهم
او بیتری اگر گلکه کنی او فضیحت شود و امشب برادرش زندگانی کن و اگر نه [illegible] در خاندان شما باند پس خواهر اول از ترس خود
بلرزید و با خوب بسیار بخندید و جامه بکشید و با من گفت و آن شب تا بروز وصل او [illegible] گشتم و همه شب از بوستان جمال او
گل میچیدم و الحق شبی بگذاشتم اول رنج و محنت و آخر بعیش و راحت چون صبح صادق بدمید از خانه بیرون آمدم و نزدیک ایشان
شتافتم جمیله گفت دوش چون گذاشتی گفتم از خواهر خویش بپرس اما پس پشت و پهلوی خویش بین تو هم بیچاره و از غایت خجالت
آب از دیده روان کرد و بسیار جزع نمود اما ندانست که همه شب [illegible] وصال خواهر او مرهم جراحتها نهاده [illegible]
عیش و معاشرت داده پس بشیر و جمیله هم دیگر را وداع کردند و بسلامت بازگشتیم حکایت ابو عمر و عبد الملک حکایت
کرد که چون موکب وزارت عمر و هبیره بکوفه رسید [illegible] از وجوه و معارف اهل بصره تعیین فرمود تا در خدمت او
شرایط منادمت بجای آرند و سمرها که گذشته باز گویند من یکی از آن جمله بودم پس فرمود هر کس را که سمری غریب و قصه
عجیب یاد گوید وقت بمن اشارت کرد من گفتم دولت خداوند [illegible] الکمال مصون باد حکایت حق یا حکایات باطل [illegible]
یا سمر دروغ گفتم امرؤ القیس که امیر الکلام بود سوگند [illegible] که هر زنی که [illegible] سؤال کند که [illegible]
که بگوید او را شرف مصاهرت خود مخصوص کند و هر کس که نداند رد کند پس از هر زن که سؤال کردی ایشان گفتندی [illegible]
تا شبی در راه میرفت و دختری [illegible] همراه ایشان و آن دختر در غایت حسن و جمال و نهایت لطف و کمال بود امرؤ القیس
گفت ای دختر هشت و چهار و دو چیست دختر گفت هشت در پارسی یک است اما در لغت عرب [illegible] پستانهای

سنگ که آن را در لغت الطبا الکلبیه خوانند و از این سبب بود که پستان او دشت بود و هرگاه که نه بچه بیک شکم زاید آن را ثمین
فاضله خوانند زیرا که چون نه بچه پستانی نکند آن ثمین زیادت باشد و این دقیقه اگر چه مصنف کتاب نیاورده است
مترجم این کتاب محمد عوفی این دقیقه که فایده لغوی است فرو نگذاشت پس پرسید که چهار چیست گفت پستانهای
شتران که عرب آن را اخلاف الناقه خوانند امرء القیس روی به پدر او آورد و گفت او را بزنی بمن ده پدر گفت اگر او
اختیار کند پس از ان هرچه بخواهم بدهی بتو دهم دختر را سوال کرد دختر گفت من بر همان جملت راضی هستی گفت هستم بدان
شرط که من نیز سه سوال کنم پیش از زفاف اگر جواب گوید شوهر منست و اگر نه مرا بگذارد امرء القیس رضا داد و پس پدر
دختر گفت مهر دختر من صد شتر و ده کنیزک و سه سر اسب امرء القیس قبول کرد و نکاح منعقد شد چون بقبیله خود باز گشت
امرء القیس بدست غلامی دو خیک روغن و عسل و یک جامه یمنی و رسم سبل هدیه بفرستاد غلام در اثنای راه بقبیله فرود آمد
آن جامه را در پوشید و سر خیک عسل و روغن بگشاد و قدری بخورد و قدری با اهل قبیله داد و در میان جامه ناگاه گوشه
جامه بخار مغیلان افتاد و بدرید چون بقبیله دختر مولای خود رسید جمله مردان قبیله غایب بودند از خانه ایشان خواست
دو دختر را ابدیه و هدیه تسلیم کرد دختر گفت سلام من بخواجه خود برسان و بگوی که معتمد دار که این هدیه تو بدختر تو بگذارد
ماندانکه پدر من نیز دیک دور رفته است تا یک آدمی را دو کند و برادران من آفتاب نگاه میدارند و آسمان شکافته شده بود
و دو قاصد پستان گشته و آب بزمین فرو رفته غلام بخدمت خواجه آمد و حکایت کرد و سخن دختر باز گردانید او گفت آنچه گفته است
که پدر من نیز دیک دور رفته است معنی آنست که پدر او رفته است تا قومی را با قوم خود پیوند دهد اگر چه در میان او مسافت
دوری باشد که نزدیکی در ان هیچ مرد نخواهد بود اما این که گفت مادر من یک آدمی را دو میکند معنا در ان جوار زنی حامله
طلق مخاض در من گرفته است و او سبب دایگی متعهد بوده بوده اند و آنچه گفت برادران من آفتاب نگاه میدارند مگر ماشیه
او را برادران بچرا برده اند هرگاه که آفتاب زرد کرده آن مواشی بقبیله آیند و ایشان چشم آفتاب نگاه میدارند
تا وقت آن مواشی استقبال کنند اما آنچه گفته است که آسمان شما شکافته است آن جامه را پوشیده اند و آنچه گفته که دو
شما زمین فرو خورده است از ان مشکها چیزی خورده اند اکنون ای غلام راست بگوی تا سلامت یابی غلام گفت در
اثنای راه بقبیله نزول کردم از من سوال کردند گفتم پیر عم قوام پس آن جامه در پوشیدم تا مرا تکذیب نکنند
و ایشان را از عسل و روغن دادم تا بچشم احترام در من نگرند پس غلام را گفت تا صد شتر بکشید و با شتر و غلام روی براه
آورد و در اثنای آن سیر بچاهی رسیدند غلام مرد را گفت بر سر چاهی بایست و آب بکش تا من شتران را جمع کنم او بکشیدن
مشغول گشت غلام از پس او در آمد و دست بر پشت او زد و در چاه انداخت و خود شتران را پیش کرد و روی بقبیله دختر
نهاد و دختر را خبر کردند که شوهر تو آمد گفت نمیدانم که شوهر من است یا نه اما شتری بجهت مقدم او قربان کنید و از
روده و دنبال طعامی سازید چنان کردند و آن طعام پیش او بردند تناول کرد و دختر قدری دوغ ترش نیز بدیک بدو
بجرع کرد و پس دختر گفت او را نیز دیک آن خون و سرگین بشتر که قربان کرده اند بستر باز گشتند تا آنجا بخسپد و بامداد حکم
پیدا آید پس شب آنجا بخفت بامداد او بر خواست دختر گفت خواهم که از تو سوالی کنم اگر جواب دهی من از آن توام غلام گفت بپرس

آنچه خواهی دختر گفت لبهات چرا می جهد گفت تا ترا در بر گیرد گفت رانهات چرا می جهد گفت تا بدان را اتفاقا تو بپاید
دختر گفت بخدای که این بنده ایست و شوهر من نیست او را نیک نگاه دارید پس او را بگرفتند و مقید گردانیدند
و از اتفاق حسن جماعتی بسر آن چاه رسیدند و آب طلب کردند شخصی را دیدند چون برکشیدند امرء القیس را دیدند پس بقبیله
خود باز گشت و صد شتر دیگر بگزید و روی بقبیله دختر نهاد و چون بقبیله رسید دختر را گفتند شوهر تو آمد گفت نمیدانم او است
یا نه اما بجهت او شتری قربان کنید و او را مهمان دارید و اول از روده و دنبال قربانی برای او طعام سازید چون آن
طعام پیش او آوردند از خوردن آن امتناع نمود و گفت جگر و کوهان کجا شدند و از ان تناول نکرد و چون دوغ ترش نزدیک
وی آوردند التفات نکرد و گفت شیره و مسکه در این دیار یافت نمی شود و پس چون شب در آمد دختر گفت تا جامه خواب
او نیز بر بالای سرگین بردند و بگستردند چون آن را دید گفت من بر سر بالای نشینیم که شمال را مانعی نبود خیمه من آنجا بزنند و فرش
آنجا بگسترند و گرد آنجا نگشت و از ان موضع انحراف نمود تا بر بالای خیمه بزدند و آنجا جا ساخت و بامداد دختر جایه گفت
سوالها دارم جواب بخواهم گفت چه می پرسید که لبهای تو را چیست که می جهد گفت از بهر آنکه پیوسته شراب ممزوج می نوشم
و خاصیت آن شراب آنست که رطوبت زیادت کند و موجب اختلاج گردد گفت پهلوی تو چرا می جهد گفت زیرا که لباسهای نرم
پوشیده ام و تن من نازک گشته است گفت رانهای تو چرا می جهد گفت از بهر آنکه پیوسته اسبان تازی نژاد و برق رفتار
می جهانم و از تاختن اسبان در ران من اختلاج ظاهر می شود دختر گفت این شوهر منست غلام را بکشید و او را بجایگاه
عالی فرود آرید غلام را بکشتند و دختر را با امرء القیس زفاف دادند و سوری بر رسم عرب ساختند و امرء القیس پس از رنج چاه بسعادت
مستعد گشت و بحصول اغراض موصول شد ابن هبیره چون این حکایت استماع کرد گفت الحق این غریب حکایتی بود و هم
برین ختم شد که بعد از این هیچ حکایتی خوشتر از این نباشد هر اخلعتی داد و باز گردانید و فایده این حکایت آنست که
کارها بوقت متعلق است و چون وقت فراز آید تا بکسی سعی و اهتمام غرض بحصول انجامد و مقاصد و مطالب بنجاح مقرون گردد

قطعه
کر روی ... خود و روزی و سه کم منی ۞ تو مپندار ای الملک که چنان ۞ بی وقت بدشواری آید ۞ چون وقت فراز آید دشوار نبود
آن یک که بر وقتی چو منتظر وقتی ۞ در نظم نظام الملک آن نظم کنی بر ران ۞ دستور قضا تمکین نصرت و ملک و دین ۞ هم صاحب تمکین هم آصف جم فرمان
آنگه از قدرش ... ۞ ... ۞ چندانش بقا بادا ... ۞ کان را نبود هرگز تا روز قضا پایان

باب دوازدهم از قسم چهارم

در ذکر آنها که بوقت هلاک افتادند و بجای خود افتد بر عقلای عالم پوشیده نیست که جان آدمی زاد در قبضه قدرت آفریدگار است و مرغ روح
در قفص کالبد تا بوده او محبوس می باشد و تا تقدیر او در قفص بگشاید البته مرغ در مطار هوای قدس پرواز نتواند کرد و اگر
همه عالم گرد آیند تا موئی بر اندام مخلوقی کم کنند نتوانند چون تقدیر یزدانی رفته باشد و گویند بر باب همایون حضرت
امیرالمومنین علی علیه السلام نبشته بود بیت از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست ۞ روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود ۞ روزی که قضا نیست بر او مرگ روا نیست ۞ و این باب مشتملست بر ذکر کسانی که در معرض
هلاک و تلف افتادند و چون هنوز حیات ایشان باقی بود اسباب خلاص ظاهر گردید حکایت آورده اند که روزی نعمان بن منذر

که پادشاه عرب بود بشکار نشسته بود و اسبی داشت نام یحموم آهن سم فولاد رگ صاعقه تک صرصر گام عفریت دل کوه تحمل نعمان
بر اثر گوری بتاخت و از خیل خود جدا ماند و روز بیگاه شد در میان بادیه سواد خیمه‌ای پیدا آمد بدان جانب راند خیمه بود پلاسین و خداوند
آن مردی بود از قبیله طی نام او حنظله چون نعمان آنجا رسید آواز داد که هیچ جایی هست که جای سازیم حنظله گفت این مردی بزرگ
می نماید تو مهمان فرود آی تا چه سازیم زن گفت تو گوسفند بکش که من بجهت روزه نهاده‌ام قدری آرد دارم خمیر کرده‌ام پس حنظله
او را فرود آورد و باعزاز و اکرام پیش شد و گوسفند بکشت و بریان کرد و لختی قدری شیر بخدمت نعمان آورد پس گوسفند بکشت و طعامی
ساخت و پیش آورد و آن شب نعمان را ایشان خدمت کردند چون روز روشن شد نعمان جامه بپوشید و بر اسب سوار شد و گفت
ای حنظله تو در مهمانداری تقصیر نکردی بدان که من پادشاه عرب نعمان ابن منذر باید که بخدمت آیی تا حق تو بشناسم و در باب تو
توفیق احسان بجای آورم حنظله جای خود مستقر کرد و نعمان برفت و مدتی برین حکایت بگذشت و پیوسته خاطر نعمان بدان نگران می‌بود که
چه بودی اگر حنظله طائی پیش آمدی تا در حق او احسان کردمی و مکافات و مجازات او واجب دیدمی از اتفاق در بادیه قحطی عظیم پدید
آمد و حنظله را حاجت شد بدان که بادیه بگذارد و بطریقی دیگر رود زن او مرورا گفت ما را دوست ملکی عظیم است اگر بخدمت او روی
هر آینه حق تو بشناسد و در باره تو انعام فرماید حنظله روی بخدمت نعمان نهاد و مشهور است که نعمان را دو روز بود که آن روز را
روز بوس نام بود یعنی روز نحس و موضعی بنا کرده بود که آن را غریین خواندندی و مشهور است که او را دو ندیم بودندی که وفات کرده
در یک روز و وفات ایشان را بر خود شوم گرفته بود و آن روزی بود معین از سال که با تجمل خیل خود بصحرا رفتی و پیش عرش بایستادی
و نظر او بر هر که افتادی هر آینه او را بکشتی و آن قاعده مستمر شده بود و از نوادر اتفاقات آن روز که حنظله بخدمت او رسید روز
بوس بود و او با خیل خود بصحرا ایستاده بود که ناگاه از دور چادری پدید آمد چون نعمان را نظر بروی افتاد او را بشناخت و عظیم
برنجید از آنکه وجب کردی که در آن روز بیامدی تا حق او بگزاردی چون نزدیک رسید گفت تو آن طائی هستی که وقتی مضیف
من بوده گفت بلی گفت چرا امروز بخدمت ما آمدی که روز بوس منست حنظله گفت من ندانستم که امروز روز بوست که پادشاه بر هر کس
که نظر اندازد او را بکشد نعمان گفت بخدای که اگر درین روز نظر من بر قابوس افتد که جگر گوشه منست بیآمیزد او را بکشم اکنون حاجت
خود از ما بخواه تا آنچه خواهی بدهم ولیکن ترا بشمشیر بگذرانم حنظله گفت همه نعمتهای دنیا فدای نفس من باد اگر ملک تمامت دنیا این
خود بمن بخشد چون مرا بخواهد کشت فایده آن همه نعمتها چه بود نعمان گفت چاره نیست از آنکه ترا بخواهم کشت گفت اگر مرا بخواهی
کشت چندان زمان ده که بروم و اهل و عیال را ببینم و کار معیشت ایشان ساخته کنم آنگاه پیش تو آیم نعمان گفت مرا ضمانی باید که اگر
تو باز نیایی او را بجای تو بکشم طائی بیچاره متحیر در آن مجلس نگریست نظر او بر شریک بن عمرو افتاد که از بنی شیبان بود و کنیت او ابوالحوفزان
بود و از جمله ندیمان نعمان بود حنظله این بیت بر وی خواند بیت یا شریک بن عمرو هل من الموت محاله یا اخا کل مضاف یا اخا من لا اخا له
شریک گفت ای پادشاه مرگ را زنی نیست بیچاره متحیر شد مردی از بنی کلاب که او را قراد گفتندی چون حیرت او بدید گفت
من او را کفیلم که اگر بر یکسال درهمین روز او را بتو نسپارم هر حکم که در حق من نمایی رسانی بدان رضا دهم پس نعمان حنظله را پانصد
شتر بخشید و حنظله برفت چون سال بگذشت و یک روز مانده که تا مدت اجل سپری شود نعمان قراد را گفت فردا ترا از جمله هلاک شدگان
می بینم گفت اگر از وعده بگذرد حاکم پادشاهست روز دیگر چون نیاسیر صبح روی نمود نعمان با تجمل خود سوار شد و بعادت خویش روی

والی نعمان

بموضع بیاید و قراد را با خود بیرون آورد تا او را سیاست کند جماعتی از وزرا او را گفتند که امیر را در کشتن او تعجیل نباید کرد تا امروز
تمام بگذرد و خورشید بغروب رسد اگر حنظله نیاید حکم سیاست نفاذ پذیرد و نعمان می‌خواست تا او را بکشد و طائی را سلامت باشد
چون از وزرا این سخن بشنید کشتن او را در توقف داشت چندانکه آفتاب برگشت و نزدیک آمد که فرو رود قراد را برهنه کردند
و سیاف بر سر او بایستاده و منتظر بود که چون آفتاب فرو رود تیغ آفتاب مثال را از نهاد او غراب سازد که ناگاه از دور سواری
پدید آمد نعمان سیاف را گفت منتظر چیستی وزرا گفتند صبر باید کرد تا آن شخص برسد چون نزدیک برآمد طائی را دیدند که بتعجیل تمام میراند
نعمان را آمدن او بغایت عظیم سخت آمد نعمان روی بوی کرد و گفت ای احمق چه بر آن داشت ترا که بعد از آنکه از چنگال اجل خلاص یافتی باز
رجوع کردی گفت وفا بعهد مرا بر آن آورد نعمان گفت باعث تو بر وفاداری و باعث تو بر حق گزاری چه بود گفت دین من گفت
تو چه دین داری گفت دین ترسائی و متابعت عیسی گفت دین خود بر من عرضه کن حنظله انجیل و دین عیسی چیزی با وی باز گفت و سوره‌ای از
انجیل بخواند نعمان گفت این دینی حقست و ما ازین غافل بوده‌ایم پس در حال ترک بت پرستی بگفت و ترسائی او بیان کرد و در دین مسیحی آمد
و در آن شریعتی داد و گفت بخدای که ندانم که از شما کدام یکی وفادارتر بوده تو که با سابقه معرفتی او را ضمان شدی یا او که از سطوت اسباب
مرگ خلاص یافته بود و بار دیگر خود در ابتلای هلاک انداخت مرا روا نبود که شما را هلاک کنم پس هر دو را خلعت داد و بگذاشت و بعد
کرم قراد و وفاداری طائی آن سنت بد از آن دیار برافتاد و دین عیسی علیه السلام در آن دیار شایع شد حکایت آورده‌اند که چون هارون
الرشید بطوس رفت و آفتاب رایت خلافت سایه بر دیار خراسان افکند عرض مرض بوجود ذات او قایم شد محمد امین از بغداد نامه‌ها
بدست بکر بن معتمر بعضی آشکارا و بعضی پنهان نزد فضل ربیع و اسمعیل صبیح و مضمون جمله آن بود که اگر قضای آسمانی و حکم الحکم الباقی نازل شود
و هارون الرشید قادم قضا را بقدم رضا استقبال نماید لشکرها را جمع آورید و بجانب بغداد روانه کنید و هارون کرت دیگر عهدها مؤکد
تجدید کرده بود و بر آن گواهان گرفته و وصیت کرده که هرچه در لشکرگاهست از اسب و خزینه و غلام ترک و کارخانها با تمام تعلق بمأمون دارد
و امین را در آن حقی نیست چون بکر بحضرت خلافت رسید و مکتوبات ظاهر که در بعضی قبایل بنشسته بود تسلیم کرد روز دیگر امیر را احضار
او مثال داد و آن روز بار عام فرموده بود و بارگاهی زده از خز سیاه که دور آن چهارصد گز بود و در اندرون آن بارگاه چهار
چهار بارگاه زده بودند جامه‌های آن از خز سیاه و طنابهای بارگاه و ستونهای آن جمله سیاه بود و حضرت خلافت بر مثال نور دیده
در لباس سیاه قرار داده و فضل ربیع در خدمت ایستاده فضل را گفتی تا بربان خود زینهار نخورد و نامه‌های پنهانی که او را داده
پوشیده ندارد و اگر نه همین ساعت بفرمایم تا روی خاک را از خون او سیراب کنند هر چند فضل ربیع تاکید نمود بکر در انکار مبالغه نمود تا روح
تا بکر را الحکم بر بستند چنانکه از معیشت خود نومید شد و مرگ را در آن حال معاینه بدید و بفرمود تا بکر را در آورد و جماعتی از اقربای او حاضر
کردند پس رافع خطاب فرمود که ما را معلوم شده است که تو پیوسته با اعدای دولت ما موافقت نموده‌ای این ساعت وقت آنست
که مهم ترا کفایت کنم چه از پاس سطوت ما اندیشه نکرده و در افروختن آتش فتنه با جماعت خصمان دولت ما هم نفس بوده‌ای گفت
ای امیر امروز مدت چهل سال است که من عزلت اختیار کرده‌ام و پای در دامن قناعت کشیده و در گوشه توشه‌ای که مرا کفایت بوده
قناعت نموده‌ام حق تعالی داند که من ازین تهمت بری‌ام رافع این عذر بگفت برادر او گفت ای رافع چندین تذلل چیست سالها آنچه
من از حضرت عزت التماس میکردم امروز مهیا شده است و بدست بدترین خلقان شهید خواهم شد و هنوز مدافعت می‌نمایی او روح را

گفت

ازین سخن آتش خشم در نهاد زن آمد پس بفرمود تا سیاف حاضر آمد و نطع کشت عظیم دلیری بیکی با حضرت عزت در دعا درآمد که ای آورده
هست سکی ببیناهی رها همان سخن میگویم که سحره فرعون گفتند فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ إِنَّمَا تَقْضِي هَذِهِ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا إِنَّا آمَنَّا بِرَبِّنَا الآیه
هرچه خواهی بکن که فرمان تو پیش ما نافذ نیست و امید واثقست که مارا از ید کار رهائی و رتبت شهادت روزی گردانی ایشان را ببرند و رسم
سیاست درباره ایشان بتقدیم رسانیدند بگریه میگویم و من منتظر می بودم تا نوبت سیاست بمن رسد در اثنای آن حال غلام ابوالعباس پیش و
بنزدیک من آمد و در گوش من دادو چیزی بر آن نبشته که این معنی داشت بیت که بلای رسد ز آسمان بهر زادی نوبه سوی که از در منتظر باش تا
زپرده غیب حق تعالی فرج بر ید آرد بگرید عمر گفت چون رقعه بخواندم آتش اقبال در اختم و فرحی در من پدید آمد و همان ساعت هارون الرشید
حیات را وداع کرده و ندای اهل سبیل بسماع و سریر خلافت ز و خالی ماند و بر فور فضل ربیع پیاده و بند از پای من برداشت و مرا تشریف
فاخر پوشید پس نامه‌های مخفی که در پای صندوق مطبخ پنهان کرده بودم از آنجا گرفتم و نامه‌ها بیرون آوردم و تسلیم کردم و بسلامت بازگشتم
و از ید کار رستگار گشتم حکایت مولف کتاب میگوید و دیگری مرا حکایت کرد که وقتی از اوقات در اثنای سفار به شهری رسیدم
بیگاه بود و هیبت خال در شهر نشدم تا غره روز شهر در آیم و بر در دروازه گورستانی بود و در بعضی از آن گنبد نزول کردم و شمشیر کشیدم
و سر بروی نهادم تا ساعتی بیاسایم و آرامی بر من مستولی شد و خواب بزیارت چشم من نمی آمد پس ساعتی نگاه کردم شخصی دیدم به هیات گرگ
که پیاده و دیگر گنبدی رفت که در مقابله گنبد من بود ساعتی توقف نمودم از آنجا صورت آدمی بیرون آمد و از هر طرف نگریست و بگنبد
رفت و پنجه آهنین آن خاک را بشکافت و دانستم که نباش است شمشیر کشیدم و از پس او در آمدم چون مرا بدید قصد من کرد و خواست
که پنجه آهنین بر روی من زند شمشیر براندم و دست او قلم کردم از دو دست جاله در افتاد و از پیش من بیرون شد و بدویدم و من در
عقب او دویدم گفتم و شبی بود که از ماه جهتاب ضیا در روز داشت و هرچند گام موضعی رنشان میکردم تا در غلط نشدم همچنین میدویدم
تا بدر سرای رسید در بگشاد و در آمد و در محکم ببست من باز گشتم و با همان موضع آمدم و دست بریده را طلب کردم و یافتم و پنجه آهنین از آن
جدا کردم و دستی دیدم بغایت لطیف و انگشتان بسی پاکیزه و در انگشت انگشتری زرین بود و دانستم که دست زنیست آنرا بنهادم و بخفتم
چندانکه طلیعه صبح آشکارا شد و روز روشن گشت برخاستم و بشهر در آمدم و آن خانه که دوش نشان کرده بودم بدر باز یافتم و از همسایگان
پرسیدم که خداوند این خانه کیست گفتند قاضی این شهر مردی عزیز است و مفتی تمام و جمعی مکلف دارد گفتم هیچ دختر دارد گفتند
دختری دارد که نور جمال او بر خورشید آسمان بخندد و زهره زهرا را بر قبه خضرا در حیرت و غفلت اندازد و چون این فصول استماع کردم بمحکمه قاضی
آمدم و سلام کردم و گفتم کلمه دارم که بجز در خلوت آن را تقریر نتوانم کرد اگر رای عالی صواب بیند بسمع شریف رسانیده آید قاضی برخاست
و من در خدمت او نشستم و دست بریده پیش او بنهادم و گفتم این دست را می‌شناسی گفت دست را نمی‌شناسم اما انگشتری را می‌شناسم
حال این چونست قصه با انجام و کمال باز راندم قاضی دست من بگرفت و مرا در وثاق برد و در را ببست و ما حضر از طعام پیش آورد و مادر دختر را آواز
داد که بیرون آی و با ما طعام خور گفت آخر مردی بیگانه است پیش او چه گونه آیم قاضی الحاح کرد و بطلاق سوگند خورد که البته بیرون آی و با ما طعام خور
حرم قاضی با خترم و حیا بیرون آمد و با ایشان بطعام خوردن بنشست قاضی گفت دختر را هم بخوان زن گفت این چه بی عقلیست که تو
میکنی مردی بیگانه نامحرم را محرم خود ساخته دختر پیش او نشانی چه گونه شرع روا دارد قاضی همان سوگند طلاق یاد کرد و بعذر دست
بخود و تا دختر پیاده را وی میگوید در وی نگاه کردم دختری دیدم میمون لقا موزون حرکات لطیف قد خورشید رخسار را ما از رنج و درد

بچهره او

چهره از خوانی او زعفرانی گشته و قد صنوبری او خیزران کردار خم گرفته بنشست و بدست چپ طعام خوردن گرفت قاضی گفت
دست راست را چه افتاده است مادر گفت که جراحتی رسیده است و مرهمی نهاده قاضی گفت چاره نمودن گفت پرده دختر خویش
و آب روی خود میبری قاضی سوگند یاد کرد که بیاید گفت هرگز مرا از حال دختر خود علم و خبر نبوده است دوش نیم شب بسر بالین من آمد که زن گفت هم
ای مادر مرا دریاب که هلاک خواهم شد و دست بریده بمن نمود و گفت خون نمی ایستد من فریاد برآوردم او در دست و پای من افتاد
که مرا در پیش پدر فضیحت مکن و تدبیر آن ساز که جان من بسلامت بماند پس روغن زیت بجوشانیدم و دست او را داغ کردم تا خون
باز ایستاد و صورت حال پرسیدم گفت مدتیست که شیطان مرا از راه برده است و بی سبع حاجتی هوس نباشی در سر افتاده و چندین
سال است تا مرده مسافران سفر آخرت را برهنه میکنم اینک چندین کفن حاصل کرده ام و محرم این کنیزک بوده است که چون کسی
از معارف در گذشتی کنیزک مقبره معلوم کردی و من شب برفتی و کفن جامه دمی تا دوش کسی پیاده قصد من کرد و خواستم که او را دفع
کنم از شمشیر نگذارد و دست من بینداخت من چون این قصه بر دو از دختر بشنیدم دست او را ببستم اکنون اگر دختر را بدین جنایت
ادبی خواهی فرمودن زیادت ازین نخواهد بود که بوی رسیده است نباید که فضیحت شوی قاضی دختر را گفت مصلحت آنست که ترا بدین
مرد دهم تا این سر فاش نشود و این راز هویدا نگردد دختر فریاد برآورد و جزع کرد که مردی که با من چنین حرکتی کرده باشد اگر چه او را
قصدی نبوده است او را چگونه توانم دید بسیار اضطراب کرد و بعاقبت رضا داد قاضی از مولد و منشأ من پرسید من تقریر کردم
قاضی گفت مرا نعمتی تمام و مالی وافر است و جز این دختر هیچکس ندارم اگر بدین مصاهرت رضا دهی از نعمت انتفاع خلاص پی
و باقی عمر در فراغت و آسایش گذرانی والتماس آنست که این سر را نگاه داری و کشف نکنی من رضا دادم قاضی اعیان شهر و معارف
خطه را جمع کرد و دختر بمن داد و چون با او خلوت ساختم و از مشاهده جمال او حظی گرفتم هرگاه که نظر من بر دست او افتادی بر دست خود
نفرین کردمی و بسیار اضطراب و تضرع نمودی که این چه حالت بود که بر دست من برفت پس میان من و او الفتی عظیم ظاهر شد
و کار بجائی رسید که دل و جان من بسته مهر چهره او شد و چنان مفتون آن زیبالقا و مجنون آن صورت باجمال او شدم که یک ساعت بی جمال او
صبر نمیکردم تا ماهی چند برین حکایت بگذشت و دختر بقرار اول از رفت و قوت تمام یافت شبی من خفته بودم و آسایش
مشغول گشته که ناگاه کراهتی بنفس دیدم که بر من افتاده است چشم باز کردم و دختر را دیدم بر سینه من نشسته و بهره وزانو دستهای من
گرفته و استره چون قطره آب بر شعله آتش برداشته و قصد حلق من کرده چون آن حالت بدیدم تضرع و زاری آغاز کردم گفت ای کدای
کوتاه دست مرا از شمشیر چند ازدی و مرا زبانی نگاه داری همین ساعت کینه دست خود از پایت در آرم و بدین استره سرت بردارم
گفتم زنهار که ترا طلاق دادم و سوگند یاد میکنم که هم امروز ازین شهر بروم و سر با هیچکس نگویم چون این سخن بشنید از سینه من
برخاست و استره بموضعی پنهان کرد و باز آمد و عذر خواست و گفت آنچه رفت بسبیل مزاح بود و خواست تا مرا در کنار گیرد از وی دور
شدم و گفتم تو بر من حرام شده و مرا پیش تو نگریستن روا نیست چون این سخن بشنید مرا گفت اکنون صدق مقال تو مرا معلوم شد
برخیز و هزار دینار پیاده درو پیش من بنهاد و عذر خواست من زر بستدم و آنچه در آن مدت حاصل کرده بودم برداشتم و روی به
آوردم و جان بسلامت ببردم و این حکایت دلیلست بر مکر و خدیعت زنان و کید و حیل ایشان بیت حاصل الامر زنان عالم
نه وفا را نه جفا را شایند مرزنان را بجز این نیست هنر که از ایشان پسران می زایند حکایت در نوبت خلافت هارون الرشید

چهل هزار دینار بر علی عیسی قسمت باز گشت و مال بروی متوجه شد هارون بر علی صالح را موکل فرمود که اگر تا سه روز این مال را نگذارد و اداء نکند
واگرنه سر او را از تن معزول گردان علی صالح چون مطالبه آغاز کرد بیچاره از حیات مأیوس شد و ترویج آن بروی متعذر گشت و میان او
و غسان عداوتی قدیم بود و پیوسته در کمین قصد یکدیگر کردندی چون علی عیسی درماند او را گفتند مصلحت آنست که نزدیک غسان روی
اگرچه دشمنست اما در وقایع دشمن دوست بوده و بزرگان بر افتادگان شماتت نکنند و از کرم او معونتی طلب باید کرد گفتن از تو دفع شود
علی عیسی بر سرای غسان بجا درفت چون نظر غسان بر علی افتاد بشاشت نمود و مقدم او را بتعظیم تلقی کرد و چون حال خود باز گفت
غسان گفت امیدوارم که این اندیشه از پیش خاطر تو دور شود علی عیسی چون بازگشت و به وثاق خود آمد خدمتکاران غسان زاده بودند که ده
استر پر زر آورده بودند و در فضای خانه منتظر او نشسته چون علی عیسی برسید گفتند غسان سلام میرساند و میگوید حالیا چهل هزار دینار
که ترا مطالبه میکنند فرستاده آمد اگر توفیق رفیق گردد بعد ازین خدمتهای دیگر کرده آید پس روز دیگر علی الصباح علی صالح که موکل او بود
بخدمت هارون آمد و گفت زر نقد شد دانست فرمان چیست غسان بجا در حاضر بود برخاست و گفت نعمت حیات امیر عالمیان باد
بن علی عیسی از جمله بندگان قدیمست و مخلصان دولت و در ذمت این حضرت حقوق خدمت دارد و پیوسته منظور نظر تربیت
این حضرت بوده و درین وقت از فیض عواطف حضرت خلافت امید میدارد که سوالف خدمات او ضایع نشود و در باب
او نظری فرماید و تخفیفی کند تا بکلی مستاصل نشود هارون گفت بیست هزار دینار زر تخفیف فرمودم غسان گفت
چون کمال الطاف در حق او مبذول فرمودی او را ازین مطالبت که خلق را گمان افتاده که کرای مبارک بدو
متغیرست خلاص بخشند و فرمان دهد تا تشریف رضا در پوشد از بنده پروری حضرت غریب و بعید نباشد فرمود که او را
تشریف دهند و پیش مطالبت تعرض نرسانند غسان گفت چون ملتمسات بنده بعز اجابت مقرون گشت اگر قلم مبارک توقیع فرماید
این مبلغ ذخیره او باشد اجابت فرمود و غسان توقیع و تشریف بستد و بیست هزار دینار دیگر به وثاق علی عیسی برد و علی عیسی آن را با
بیست هزار خاص بستانید غسان نبخشید و گفت من آنچه کرده ام برای تو کرده ام اگر زر قبول کنم برای خود کرده باشم پس سوگند خورد که
آن زر در ملک او نیاید و زر و تشریف تسلیم کرد و باز گردید و معنی آیت والف بین قلوبهم بتحقیق انجامید و هر که در احکام
حکمت و مقام هجوم خیل بلیت که دوست و دشمن و آشنا و بیگانه یکسانند تکیه بر فضل کردگار و اعتماد بر عون و عصمت آفریدگار کند خوف و شماتت
دشمن را بر کار ندارد تا بعد و صورت او کارگذار **حکایت** مبشر رومی میگوید در آن وقت که معزالدوله بجانب موصل لشکر
کشید در سنه سبع و ثلثین و ناصرالدوله از پیش او بطرفی رفت مولای من مرا نامزد کرد که بخدمت او روم و مکتوبی که تحریر کرده ام
بدیشان رسانم من به وثاق و خیمه ای در بر نزول کردم از اصحاب خیمه ای شنیدم که با یکدیگر میگفتند که یکی نزدیک صاحب معزالدوله
آمد و گفت امیر مرا چند مال دهد اگر من ناگاه ناصرالدوله را هلاک کنم گفتند که هزار دینار پس میثاق بستند و آن مرد برفت و مدتی
در لشکرگاه ناصرالدوله بود تا فرصتی طلبید و جای خواب ناصرالدوله در نظر آورد و چون شب تاریک شد بطریق حیلت در خوابگاه او
رفت و غلامی خرد در آن خوابگاه خفته بود و خود را از وی نگاه داشت تا بسر بالین ناصرالدوله رسید از اتفاقات حسنه آن ساعت
ناصرالدوله سر از بالین دور کرده بود و چندانکه میان او و بالین او مسافتی افتاده بود قاصد کاردی قوی بر بالین او فرو برد و محکم بکوفت
آنگه سر ناصرالدوله دریافت و از آنجا بگریخت و خود در لشکرگاه معزالدوله انداخت و مال طلب کرد روز دیگر تحقیق شد که ناصرالدوله زنده است

آفریدگار تعالی چنان بلایی ازو بگردانید و از ناصرالدوله سوال کردند که سبب آن چه بود گفت درین هفته صدقات بسیار کرده بودم
حق تعالی این بلا را از من بگردانید چنانکه زبان نبوت چنان فرموده الصدقة ترد البلاء **حکایت** سلیمان عبدالملک
چون بمسند خلافت بنشست و خلل و آفت از عرصه عالم دور کرد محمد یزید را بعراق فرستاد و فرمان داد تا جماعتی بندیان که حجاج
محبوس کرده بود اطلاق کنند و اموال قسمت کنند و بحضرت آرند محمد یزید بندیان را خلاص داد و یزید ابو مسلم را که کاتب حجاج بود
در بند گذاشت و از حبس بیرون نیاورد و بدین سبب عداوت میان ایشان محکم شد بعد از مدتی که سلیمان عبدالملک تخت خلافت را
وداع کرد و بعالم بقا خرامید یزید چون از حبس خلاص یافت و والی افریقیه گشت و محمد یزید آنجا رفت در ماه رمضان بوقت افطار
خوشه انگور در دست یزید بود که محمد یزید را آوردند یزید ابومسلم گفت مدتیست تا از خدای تعالی خواسته ام که مرا بر تو مسلط گرداند
بی آنکه عهدی و عقدی سابق شود تا کینه دیرینه کشم و آتش غیظ را بآب انتقام اطفا دهم محمد یزید گفت دیرینست تا من از خدای تعالی خواسته ام
که مرا از شر تو نگاه دارد و از ضرر تو در پناه گیرد یزید گفت الحمدلله که دعای تو مستجاب نشد و خدای تعالی ترا از من زنهار نداد
پس سوگند خورد که پیش از تناول این خوشه انگور سر ترا در پای اندازم درین سخن بود که موذن قامت گفت و یزید خوشه انگور از دست
بنهاد و بنماز مشغول شد اهل افریقیه اتفاق کردند که او را بکشند چون در رکوع رفت مردی عمودی بزد بر سر او و بر فور بکشت محمد یزید را
گفتند خدایت خلاص داد و از غرقاب هلاک بساحل نجات رسیدی و این حکایت را در کتاب فرج بعد الشده بچند روایت آورده اند
یک روایت آنست که طایفه از اهل یزید بر یزید هجوم کردند و او را بکشتند و خواستند که بند از من برگیرند من گفتم مرا با بند بگذارید
که اطلاق مرا سبب کشتن دانند پس مرا با بند بگذاشتند و آفریدگار تعالی در مدتی نزدیک مرا از آن بند خلاص داد و بعد از آنکه
بشرف هلاک رسیده بودم بشرف نجات رسانید و در روایت دیگر راوی صحیح چنین ست که بجای محمد یزید و روایت حکایت
کرده اند چنانکه آفریدگار تعالی را در حق بندگان خود لطف و کرم ست که اوهام خلایق بدان محیط نشود و خواطر عقول از ادراک
آن عاجز آید ناگاه یکی را می آورد و قبای بقای او میپوشاند و کسوت اجال عرضی اعراض [illegible] ذلک تقدیر العزیز العلیم **حکایت**
آورده اند که وقتی جوانی را به نزدیک عبدالملک مروان آوردند عبدالملک فرمان داد که دست او ببرند جوان این
بیت بگفت **شعر** یدای یا امیر اعیذها بعفوک عن عذر علیها یشینها ولا فی خیر دنیا ولا فی نعیمها اذا ما شمالی فارقتها یمینها اگرچه بیت
راست نوشته ام اما امیر دست راست مرا قطع فرماید و دستی را بی بهره نکند اگرچه این خیانت دست راست کرده است
گفت این حدیست از حدود آفریدگار و از اقامت آن چاره نباشد پس مادر آن جوان برخاست از زنان ضعیفه گمان قدیمی
جوان خود گفت یا امیرالمومنین پسر دارم که معیشت من بکسب کند و قوت دهد گفت بکسی بخشم حقی که چاره او قطعست و دست
بدین گفت عبدالملک نزدیک این حد یکی از گناهان خود شمرد و چندانکه از آن استغفار میکند ازین نیز استغفار فرماید عبدالملک
مروان بخشید و فرمود تا آن جوان را اطلاق کردند و باین لطیفه که بر زبان آن ضعیفه رفت آن جوان خلاص یافت تا عاقلان را
معلوم شود که خلاص و هلاک بکلمه متعلق است و بر حرفی منوط و اصل در آن جمله تقدیر آفریدگار است که در پرده غیب نهفته است اگر قلم
قضا رقم خلاص کشیده است اندک سعیی نافع آید و اگر بخلاف این باشد هیچ سود ندارد و کیاست آن کسیاست را نافع نباشد و خلاصه
این سخن آنست که عفو و مرحمت و لطف و شفقت و عاطفت همه نتیجه رحمت آفریدگار است تعالی شانه که آفتاب نظر الهی چون بر بنده تابد

مثال نهاد و وی سبب بر و مکرمت و بسط رحمت و شفقت و عفو و عنایت وجود و رأفت و امن و کفایت و هدایت کرد
چنانکه درین عهد و زمان مهبط انوار و محل آن آثار دل رحیم و ذهن کریم خداوند خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین
است که در کمال سرور صدر و رایام و در جلال صدر کبار انام است **قطعه** صدری که جهان حشمت و تمکینست آزادی که چنین ظلم از وی ...
فرزانه نظام ملک سلطان جهان دستور خردمند قوام الدین است

باب سیزدهم

از قسم چهارم در عجایب قضا و قدر و موافقت و مخالفت ایشان بزرگان گفته اند چون بخت برگردد کفایت سود ندارد
و چون قضا نازل شود دفع آن از تدبیر کشتی بیرون باشد و شب آبستنست کس نداند که چه زاید قطعه قضاست که ترا ...
چه از حذر بود پیش او چه زاهن سد و مجلس را براسرار غیب اطلاع حاصل نیست و چون قضا نازل شود مجال امتناع نه و این باب
مشتملست بر حکایات غریب که از نوادر قضا و قدر آمده و آنچه جمع را بموافقت بخت و مخالفت آن روی نماید **حکایت** در تفسیر این
آیت که باری تعالی میفرماید أَيْنَمَا تَكُونُوا يُدْرِكْكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُشَيَّدَةٍ مجاهد آورده است که زنی بود در
ایام ماضیه و اعوان غایبه و او را مزدوری بود که بخدمت او قیام نمودی وقتی اتفاق افتاد که آن زن حامله شد و چون مدت
حمل منقضی شد آن زن دختر زاد و وضع حمل او در شبی تاریک بود و آن مزدور را فرمود که برو و قدری آتش بیار مزدور چون
بیرون آمد مردی را دید بر در ایستاده از مزدور سوال کرد که این زن دختر آورد یا پسر مزدور گفت دختر مرد گفت حق تعالی تقدیر
کرده است که این دختر با صد کس زنا کند و عاقبت تو او را بزنی بخواهی و مرگ او از عنکبوتی باشد مرد این بگفت و ناپدید شد
مزدور گفت این نوعی فضیحتی باشد که زانیه را در نکاح آورم و معلوم کدام بدنامی بدتر ازین باشد صواب آنست که من این دختر را
بکشم تا این عار را برابر روی نباید پس مزدور در آن تاریکی بیامد و کاردی بر شکم دختر زد و برود رید و از خانه بیرون آمد
و سر خود بگرفت و بدریا رفت و او چون از آن حال خبر یافت جراحی را بخواند تا شکم دختر را بدوخت و مداوی کرد تا آن
جراحت بهتر شد و آن دختر بزرگ شد ... را بپرورد و چنان شد که در جمال خوبترین زنان عهد خود بود و جمعی از جوانان
بوی راغب شدند و دختر نیز با وی سپرد ... و زنا می کرد و برین حدیث سالها بگذشت ... مشهور بود و طلبید و در خواست کرد تا او را
صحبت او زنی با جمال بیاورد که روزی چند با او خوش باشد زن گفت درین شهر دختریست که نیکوترین زنان عهد خودست و لیکن
به بی حاصلی معروفست اگر رغبت کنی وی را بیارم مرد راضی شد و زن تو او را نزدیک دختر شد ... واستدعا کرد و دختر گفت من از فجور
و بی حاصلی توبه کرده ام و پشیمان شده اگر بنکاح من رغبت می نماید بروی رضا دهم مرد راضی شد و او را در عقد خود آورد و دل
بسته مهر آن دختر شد روزی با آن زن خلوتی جسته بود و بنشاط مشغول گشته ناگاه نظر او بر شکم زن افتاد و پرسید که این چه اثرست
دختر حال خود از اول تا آخر بازگفت مرد گفت اینک آن مزدور منم و خواستم که ترا اهلاک کنم تا این عار مرا بروی نیاید و بعاقبت
قضا غالب آمد اکنون چون حکم حق تعالی بنفاذ رسید و من شنیده بودم که تو صد زنا کنی گفت من بسیار زنا کرده ام اما ندانم
که چند است مرد گفت دیگر شنیده ام که مرگ تو از عنکبوتی باشد پس بفرمود تا بر لب دریا برجی بزرگ بنا کردند و آن برج سفید کردند
و چنان ساخت که در و هیچ رخنه نبود که هیچ حیوانی در و تواند شدن و مدتی با آن زن در آن برج زندگانی میکرد و روزی زن تنها
خفته بود ناگاه بر سقف خانه عنکبوتی دید گفت مرا از آن احتراز واجبست چوبی برگرفت و آن را بزمین انداخت عنکبوت بر پشت پای

[illegible]

بود و شهر در آن منتشر شد و زن به فور بمرد و حکم حق تعالی بنفاذ رسید تا عاقلان را معلوم شود که از بند حکم و تقدیر بحیلت و تدبیر
رهائی نیست و تحقیق معنی أَيْنَمَا تَكُونُوا يُدْرِكْكُمُ الْمَوْتُ بنفاذ پیوست **حکایت** آورده اند که وقتی مرغی در صحن سرای می پرید کودکی را دید که
فخ در زمین می نهاد نزدیک وی آمد و پرسید تا بگوید که چه میکنی خواست تا بگوید که دام نهاده ام تا مرغ بگیرم گفت فخی نهاده ام
تا مرغ بگیرم گفت نتوانی گرفت که من دیدم و دانستم این بگفت و بپرید و پنهان شد پس بر چاهی دانه دید و دام ... بقصد دانه کرد
فخ در گردن او محکم شد کودک بیامد و گفت نگفتی نتوانی گرفت که من دیدم که تو چه کردی گفت آری ولیکن ... **مثل**
إِذَا جَاءَ الْقَضَاءُ عَمِيَ الْبَصَرُ قضا بیاید بصر بسته شود **حکایت** و این حکایات را بنوعی دیگر تقریر کرده اند که مردی گنجشکی در
قفس کرده بود و به بازار آورده تا بفروشد مردی بیامد و آن گنجشک بخرید و بخانه آورد و مرغ با او در سخن آمد و گفت ترا از کشتن من
چه آید مرا بگذار تا ترا سه سخن گویم که ترا منفعت بود ولیکن یک سخن در قفس گویم و دوم بر دست تو و سه دیگر بر سر درخت مرد قبول
کرد و او را بیچاره ... و گفت بیار تا چه داری گنجشک گفت هر چه از تو بشود زنهار تا بر فوات آن تأسف نخوری که بدست باز نیاید
مرد او را از قفس بیرون کشید و گفت سخن دوم چیست گفت زنهار تا اگر سخن محال شنوی هرگز باور نداری مرد گفت سیوم چیست
پس او را رها کرد چون بر سر درخت نشست گفت سخت نادانی کردی که مرا بگذاشتی زیرا که در شکم من گوهریست بوزن ده مثقال
در شکم من چه گونه بگنجد اگر آن را بشکافتی مستغنی شدی مرد چون آن بشنید از پای درآمد و دست از فوات و تأسف بر سر زدن گرفت
گنجشک گفت نصیحت کردم ... چون آن سخن لطف نمودی و معانی فراموش کردی اول گفتم هر چه از دست رفت بر فوات آن
تأسف مخور و چون از دست تو شدم اگر هزار فریاد کنی باز نیایم پس از غم خوردن چه فایده دوم گفتم محال باور مدار تمامت
اعضای من ده مثقال نباشد گوهر ده مثقال در شکم من چه گونه بگنجد گفت سخن سیوم بگوی تا مرا از آن فایده باشد گفت مرا
حق من جان کردی و لطف فرمودی اکنون آفتابه پر زر در زیر آن درخت مدفونست ... بردار تا مصالح خود صرف کنی
مرد آنجا بکاوید و آفتابه زر یافت و عجب داشت گفت تو آفتابه زر در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک نمی بینی گفت تو
ندانسته که چون آفریدگار حکم بنفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیده بصیرت بیننده را نابینا گرداند تا راه خلاص نه بینند
بیت قضا چون زگردون فرو هشت پر همه زیرکان کور گردند و کر مرد از آن فایده مستظهر و از آن گنج توانگر گشت
و بخانه رفت **حکایت** آورده اند که چون ابن الجصاص را المقتدر حبس فرمود و خانه بروی زندان کرد روزی در فصل تابستان
در بستان خود نشسته بود و قبضی بروی مستولی شده هرگاه که او را قبضی بودی مسند و قبه جواهر طشتی زرین بیاوردی و در آن
نظر کردی و بتفرج آن مشغول بودی روزی بر همان عادت بفرمود تا مسند و قبه بیاوردند و در وی من رغبت و با آن بازی
میکرد ناگاه غلامان خلیفه خویشتن را در خانه او افگندند و دست بغارت و تاراج بردند چون آن حال مشاهده کرد
جواهر را در چمن بپاشید و خاک بروی آن کرد و آن جماعت تمامت خانه را غارت کردند چنانکه از جنس نقد مقدار
سیصد هزار دینار تلف شد و سیصد هزار دینار دیگر بروی مواضعه نهادند چون آن مال بگذارد و از آن بلیت خلاص یافت
بوثاق خود آمد تا خاک از سر آن جواهر باز کرد و تمامت آن نفایس را باز یافت چنانکه هیچ از آن ضایع نشد و آفریدگار
تعالی قبض اول او بر زحمت و سبب بسط از حسرت گردانید تا عاقلان را معلوم شود که عجایب قضا و قدر گاه قبضی را سبب بسط کند

وکان بسلیمان السبب قبض قوله تعالی والله یقبض ویبسط والیه ترجعون حکایت آورده اند که روزی ملک الموت
بنزدیک سلیمان علیه السلام آمد مردی در خدمت سلیمان ایستاده بود و ملک الموت تیز در آن مرد نگریست مرد بترسید چون
ملک الموت بازگشت مرد پرسید که این که بود گفت ملک الموت مرد گفت ترسم که مرا هلاک کند مرا از وی برهان و باد را فرمان
تا مرا بزمین هندوستان برد سلیمان علیه السلام باد را اشارت کرد تا او را بسرعت بزمین هندوستان رسانید بعد از ساعتی
ملک الموت پیش سلیمان آمد پرسید که کجا بودی گفت ای پیغمبر خدای مرا فرمان رسیده بود که جان این مرد قبض کنم بزمین
هندوستان چون او را پیش تو دیدم متحیر شدم که مسافت بسیار در میان بود خدای عز و جل در دل وی انداخت تا از تو درخواست
کند که او را بزمین هندوستان فرستی چون آنجا رفت من در عقب او رفتم و جان او قبض کردم تا حکم قضای حق تعالی نفاذ یابد
تا عالمیان بدانند که لا مرد لقضائه ولا مانع لحکمه حکایت آورده اند که روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
نشسته بود عزرائیل بزیارت او آمد مهتر علیه السلام گفت ای برادر چند سال است که تو متقلد این شغلی و چندین هزار خلق را
از جان جدا کردی بگوی که درین مدت ترا بر هیچکس رحم آمد عزرائیل گفت یا رسول الله درین مدت مرا دو بار رحم آمد یکی نوبت
روزی کشتی در دریا از تلاطم امواج و تراکم افواج ریاح بشکست و اهل کشتی غرقه شدند زنی حامله بر روی تخته پاره بماند که
از دفع موج بحضیض زمین و گاه از قوت باد بفوق کیوان میرسید درین میان زن زاد و در طلق مخاض گرفت و پسری آورد چون
چشم بر جمال فرزند دلبند انداخت خواست که از سر شکاف پستان شربتی جهت مهمان نورسیده مهیا کند که فرمان رسید که
جان آن ضعیفه قبض کن و آن کودک را در میان موج دریا بگذار چون جان او قبض کردم مرا بر آن کودک رحم آمد بیچاره
از زندان احزان جسته و بعیدست امواج دریای بیکران درمانده دوم بار شداد عاد مرا رحمت آمد که سالها در آن
بود که باغی سازد و بهشتی پردازد و جمله اموال عالم در آن صرف کرد اهل قصص آورده اند که خشتهای آن باغ از زر بود و خشت
از مروارید بود و سنگ ریزه از جواهر نفیس و درخت از مرجان و شاخ از زمرد و آب از عرق گل و خاک از مشک و عنبر و بخار
بخورش عنبر آمیز چون آن بستان بدان صفت تمام شد خواست که در بستان رود و روح را بنظاره آن رونقی دهد چون
ببستان رسید و قصد کرد که از اسب فرود آید پای راست از رکاب بیرون آورد و هنوز پای چپ در رکاب بود که فرمان رسید
که جانش قبض کن و آن بی دین را از پشت اسب در شکم زمین انداز چون جان او قبض کردم دلم بر وی بسوخت که بیچاره
عمری دراز با امید گذاشت چون شاخ دولتش بر آمد رقم فنا بر جریده آرزوهای او کشیدند او درین مفاوضه بود که
جبرئیل علیه السلام درآمد و گفت یا محمد حق تعالی میفرماید که بعزت و جلال من که شداد عاد همان طفل بود که او را در دریای
بیکران بی مادرش بپروردم و از افواج امواجش نگاه داشتم و بملک و پادشاهی رسانیدم بر من بیرون آمد و نعمت مرا
بکفران مقابله کرد و علم خویشتن بینی برافراخت تا عاقلان را معلوم شود که ما کافران را مهلت دهیم اما مهمل نگذاریم چنانکه
قرآن بیان میفرماید انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین حکایت از نظایر این حکایت
لقمان حکیم که روزی با پسر بطلب عزیزی میرفتند در صحرا ناگاه ستور ایشان گم شد پسر او تنگدل شد و اضطراب کرد لقمان
گفت تنگدل مباش که صلاح و صواب ما درین بود چون لختی قدری دیگر راه رفتند از دور دیهی پدید آمد پسر گفت ای پدر جهد

باید

ای پدر جهد باید کرد تا امشب خود را بدان ده رسانیم پس جهد کردن گرفتند ناگاه استخوانی در پای پسر لقمان رفت
و پای او مجروح شد چندانکه جهد کرد قدمی دیگر نتوانست نهاد همانجا در میان چاهان بماندند و پسر اضطراب میکرد و لقمان
میگفت مصلحت ما درین بود چون روز شد مردی را دیدند که می آمد و دراز گوش ایشان می آورد درست شده بود و اثر لنگی
از و رفته چون به پسر لقمان رسید او را گفت ترا چه رسیده است گفت مرا پای افگار شده است آن مرد گفت افسونی خواهم
بخواند و بر پای او دمید در حال درست شد آنگاه پسر لقمان و لقمان با آن مرد برفتند چندانکه بدان ده رسیدند دیدند که ده
خراب شده و آن مرد ایشان را گفت میدانید که حکمت درین بود که شما را رسیده چه بود از لنگ شدن دراز گوش و افگار شدن پای
پسر کشته بار کرد گفت خدای عز و جل بلایی برین ده نازل کرده بود و شما تعجیل میکردید تا زودتر خود را درین ده اندازید
تقدیر او لطیف نظر کرد تا شما در راه بماندید چه اگر درین ده بودید هر آینه هلاک شده بودید لقمان پسر را گفت دیدی که
هر چه خدای کند صلاح بنده در آن باشد و مؤلف کتاب رضی رباعی گفته است رباعی روزی که دلم از بلا خسته شود باید که در آن
خوش دل نشسته شود در دام بلا مرا بسیار مثال باشد که در آن مصلحتی بسته شود حکایت آورده اند که در ایام خلافت
هارون بادیه اهواز گروهی دزدان راه میزدند و خلقی از ایشان کشته و غارت شدند چون این ظلم بگوش هارون رسید هارون مسرور
خادم را گفت برو با لشکری و آن دزدان را بدست آر مسرور برفت و جمله را بگرفت و بکشت و سرهای ایشان را در جوالها کرد
و بحضرت بغداد می آورد و بهر منزلی که فرود آمدی آن سرها را بشمردی تا از جوالها بیرون آوردندی و بشمردندی و باز وقت رفتن
در جوالها کردندی و احتیاط آن بجای می آوردند روزی بمنزلی فرود آمدند و آن سرها بشمردند چهل سر آمد چون وقت کوچ خواستند
آن سرها بشمردند سی و نه آمد مسرور خادم اندیشه مند شد و گفت صاحب برید عدد این سرها نبشته و بحضرت عرضه داشت اگر یکی
ازین چهل کم باشد هارون با من عتاب کند درین اندیشه بود که پیری ادیبی بر شتری نشسته و طیلسان بر افگنده و مصحف بدست گرفته
و قرآن میخواند چون پیش آمد سلام کرد مسرور گفت از کجا می آیی گفت من مردی حاجیم و قرآن خوان مسرور گفت دل من این سخن
قبول نمیکند او را بکشید و سر او را بجای آن سر گم شده بازنهید چون سر او را ببریدند و رخت او را نگاه کردند حلی بند و زره و کمان
و شمشیرهای آب داده و آلات و ادوات عیاران و راهزنان و دزدان یافتند چون سر او پیش سرها نهادند و بشمردند چهل سر تمام
سر آمد مسرور دانست که آن ترتیب از امر قضا و قدر تا شر آن سر منقطع شود پس آن سرها را با سر او بحضرت هارون الرشید
بردند مسرور این حکایت باز گفت هارون گفت من بهلاک آن سر شاد و خرم ترم که بهلاک این چهل مرد بسبب آنکه فساد او زیاده
بود از فساد آن جماعت که آنها دزدان آشکارا بودند و این مرد دزد پنهان بود بیت عجبها بین که روزگار بر آرد از دزدان حیلها بر آرد
حکایت در لطایف ابواب قصص آورده اند که وقتی موسی صلوات الله علیه بحضرت آفریدگار دست حاجت برداشت و مناجات کرد
و مساعدت خود و گفت الهی سری از اسرار ربوبیت خود بر من کشف کن خطاب آمد که ای موسی تو طاقت نداری و صبر نتوانی کرد گفت
الهی مرا امید که دهی تا ببینم و ستر آن بشناسم خطاب آمد که بفلان کوه شو و از دور نظاره کن تا به بینی موسی علیه السلام بپایان کوه رفت
و در زیر آن چشمه آب بود و پس از ساعتی سواری بیامد و از آن چشمه آب خورد و طهارت کرد و همیانی پر سیم آنجا فراموش کرد و برفت
زمانی بود کودکی بیامد و زر برگرفت و بعد از وی نابینایی بیامد و در آن چشمه طهارت کرد و نماز بگزارد و سوار چون از همیان یاد آورد

بتعجیل بازگشت و آنجا آمد نابینا را دید که بجا ایستاده بود و گفت همیان من بده مرد گفت من از سیم تو خبر ندارم من مردی نابینام
اینجا آمدم و طهارت کردم چیزی ندیدم سوار چون مطالبت بسیار کرد و سیم از وی حاصل نشد تیغ بکشید و سر نابینا بینداخت موسی علیه السلام
مناجات کرد و گفت خداوندا این حال را چگونه دانم و این را چگونه گویم زر دیگری برد و سر دیگری بباد داد خطاب آمد که ای موسی
آنچه من دانم تو ندانی آن کودک که سیم برداشت سیم حق او بود از بهر آنکه پدر آن کودک شبان آن سوار بود و مزد بوی نداده بود
و چندانکه اجرت شبانی بر آن سوار واجب بود پیش از آن همیان نبود اکنون آن کودک مزد شبانی پدر خود بیافت اما پدر نابینا
ازانکه پیش نابینا شده بود پدر آن سوار را کشته بود و سوار اکنون از او قصاص کرد و سر این حال کس نداند جز من و من بر کسی ستم نکنم
بیت چون تو بر دیگری ستم نکنی ** هیچکس بر تو نیز هم نکند حکایت آورده اند که بوزرجمهر وزیر کسری انوشروان از منتخب بود و از فضل
علم و حکمت و دانش حظی وافر داشت و اگرچه جوان بود اما از مشایخ کبار و حکماء روزگار و مهتر سابق بود و پیوسته با خود گفتی صواب نیست
بخمول تن در دادن و فایده آنچه حاصل کرده ام طلب ناکردن پس بمداین آمد که دار الملک اکاسره بود و آنجا با هر کس اختلاط جست
و هر روز بدیوان پادشاه رفتی و با هر کس اختلاط بجستی و معاوضه نمودی تا از نوادر اتفاقات کسری بر بام برگردش افلاک و کیفیت سیر
گردون فکر می کرد و در آن فرو شد و گفت از شب آبستن که داند که چه زاید و از روز روشن که داند که چه آید مردمان خیر و شر و نفع و ضر و نیک
و بد و قبول و رد بدور فلک و سیر انجم حوالت میکنند و بعضی از قضا و قدر میگویند مرا می باید که بدانستمی که سر قضا و قدر چیست رباعی در کوی قضا
نه رهگذر رسیدانم ** نه سر قضا و نه قدر رسیدانم ** دانم که کسی ز قضا نتواند جست ** از سر قضا من بخبر رسیدانم ** پس روز دیگر از موبد موبدان که
که وزیر مملکت و مشیر دولت او بود سوال کرد که سر قضا و قدر با من باز بگوی که از زیر چیزی تو تقدیر چه صورت پیدا آید و گردش افلاک
و سیر انجم چیست بگو به نماید چه العقول السلیم الادراک آن عاجز شود و چه وسعت افهام مستقیم بسر آن نرسید موبد موبدان در جواب پادشاه متحیر شد
و گفت پادشاه مرا مهلت ده روز زمان ده تا جواب آن تقریر کنم پس وزیر از پیش شاه بیرون آمد و در راه بوزرجمهر را دید گفت موبد موبدان
متحیر می بینم و آثار انقباض خاطر مشاهده میکنم اگر ممکن شود باز نمایید تا آنچه وسع باشد سعی نموده باشد که چند متی که زیر دست نهند بر خیزد و بار از خاطر
بزرگوار زایل شود موبد موبدان بانگ بروی زد و گفت ترا چه حد آن باشد که تعرض اسرار بزرگان کنی بوزرجمهر گفت ای مخدوم خداوند تعالی
هر علم را بیکی [illegible] نهاده است باشد که عمرو چیزی داند که زید نداند و اگر مرا محرم سازی من این اندیشه از دل تو دور کنم وزیر گفت
که این مرد از حلیت حکمت و پیرایه فضل بهره دارد پس او را بخلوت بخواند و سوالات کسری با وی باز راند بوزرجمهر گفت جواب این سوالات
نیکو دانم و چنانکه لایق باشد در حضرت پادشاه باز رانم وزیر گفت پادشاه از من پرسیده است تو چگونه جواب می گفت سهل است
پادشاه را بگوی که این سوالها که کرده چندان مشکل نیست من شاگردی دارم که او فروترین شاگردان منست او را حاضر کنم تا جواب
این سوالات بگوید و مرا بخدمت بر تا جواب بگویم وزیر تمام نیکو حاصل آمد و روز دیگر موبد پیش کسری رفت و ماجرا باز راند که سوال که پادشاه
فرموده آسان بود اما مرا آن ساعت وحشت مانع آمد که تقریر کردمی اکنون شاگردی دارم و او خود از این معانی آگاه است بخدمت آورم
تا تقریر کند پس بوزرجمهر را حاضر کرد و سوال کسری باز راند و از او جواب طلبید بوزرجمهر گفت جایی که موبد موبدان حاضر باشد مرا چه زهره
آن باشد که در پیش او جواب سوال پادشاه گویم هم او تقریر کند وزیر متحیر شد و گفت تو بگوی بوزرجمهر گفت پادشاه از تو سوال کرده است
وزیر معترف شد که من ندانم بوزرجمهر گفت تو اینجا آی که منم تا من آنجا نشینم که جای تست پس جواب گویم کسری گفت راست گفتی انصاف بدادی

درستی

درستی در مخالفت بر خواست و در پایگاه بنشست و بوزرجمهر بر کرسی زرین برآمد و برابر کسری بنشست آنگاه روی بوزیر کرد و گفت
تو هرگز اندیشیده بودی که ترا از پیشگاه بپایگاه برند گفت نی پس کسری را گفت هرگز رای تو برین مقرر شده بود که او را از جای بگیری
و مرا بجای او نشانی گفت نی بوزرجمهر گفت بخدای که هرگز در خاطر من نبود که جایی که رکاب دار موبد موبدان باشد من توانم ایستاد
کسری بوزرجمهر را تحسین کرد و گفت ما را بر تو مزید نیست و وزارت ما را بجز تو کسی نشاید پس وزارت بدو مقرر داشت و پایه مرتبت
او را از اوج فلک برتر گذاشت حکایت در کتاب خلق الانسان مطالعه افتاد که محمد مهلبی وزیر گفت روزی با جماعتی در زورقی
از بصره بطرف بغداد در رسیدیم گروهی از اهل کشتی بوجه طیبت بند بر پای یکی نهاده بودند چون زمانی بود کلید طلبیدند نیافتند و چندانکه
کوشیدند آن بند گشاده نشد پس ببغداد آمدند و آهنگر را طلب داشتند تا بند بگشاید آهنگر گفت بی امر شحنه نتوانم گشاد و چون او را پیش
چاکر شحنه بردند و سوگند خوردند که این مرد را بمجازی مقید کرده ایم و کلید این قید از ما گم شده چاکر شحنه گفت شما را با من بخدمت مخدوم من
باید آمد و همچنین گواهی ادا کردن ما برفتیم و آن مرد را با خود ببردیم در راه شخصی را مردی دید و نیز در روی نگاه کرد و گفت تو فلان نیستی
که برادر مرا کشته و بگریختی و من مدتهاست در طلب تو بوده ام و بطلبات تجسس تو کردمی امروز ترا یافتم پس حال شحنه انها کردند و آن مرد را از ما بستدند
و مدعی صدق شهادت خود را اقامت کرد و او را قصاص فرمودند و این حال از نوادر و عجایب بود که ما را آفریدگار در دل انداخت
تا او را بطیبت و بازی قید کردیم و پیش ایشان خلاص او قضیه متیسر نیاید تا حکم قضا بنفاذ رسید و چون مقرر است که حکم او نافذ است
و امر او غالب هر که را بعلو رفعت و سمو رتبت در دنیا مخصوص گرداند و رایت دولت او را بآیت فتح و نصرت موشح فرمود
و مسند ابهت و شکوه و زیب و زینت او مزین داشت و روش سعادت او شب حوادث شمع جلال او افروزد و در مجلس دولت او شموع
ستیزد و از آتش محنت سوزد چنانکه خداوند خواجه جهان صاحب صاحبقران نظام الملک قوام الدوله والدین که کارداران عالم بالا
لاف تولای او میزنند و منتظران آستانه قضا و قدر حکم عالم تقدیر بموافقت و رضای او میکنند قطعه صاحب عادل نظام الملک دستوری که
پایه قدرش برون از خیمه کون و مکان ** زیبنده دوران قوام الدین محمد کز شرف ** فخر دارد بر وزیران سلاطین جهان **
باد در پیروزی و بهروزی و دولت یاوری ** در امور ملک سلطان کامکار و کامران

باب چهاردهم از قسم چهارم

در بیان عجایب و غرایب خلقت محققان حکماء اسلام و دانندگان دقایق خلقت بنور الهام چنین گفته اند که آفریدگار
سبحانه و تعالی فرشته را بتقویم اجسام انسان و حفظ انواع آن بر هیات ایشان موکل گردانیده است و اطبا و فلاسفه آن را طبیعت
خوانند که چون در ماده خلقت زیادتی افتد آن زیادت را معطل نمیگذارد و بکل از آن زیادتی صورت پردازد و چنانکه قدیر و حکمت
حکیم اقتضا کند و اگر در ماده نقصانی بود که بتمامت صورت آدمی زاد وفا نکند آن صورت بنیانی پردازد که آن شخص را از آن
نقصان ضرر نباشد و اگر در ماده افراطی و کثرتی بود و قوت طبیعت برای ترتیب هرگز فعل کرا نباشد که قوت طبیعت از تجاوز
شود تا دو شخص در وجود آید بیک شکم و باشد که دو شخص زاید بهم گرفته و اگر آن قوت کمتر شود که عضوی زاید در خلقت ظاهر گردد
چون انگشت زیادت باشد که مدت شده اغل شود و چنانکه از بعضی از ثقات در ما استماع افتاده است که گفتند شکم ماهی را بشکافتیم
اندرون آن ماهی دیگر پدید آمد اگرچه این مشهور است که ماهی ماهی دریای دیگر را ابتلاع میکند اما کلان از اجاره و قوت ...

ونیکو بیند که این معنی در حیوان و نبات یافته می‌شود و مثلاً ترنجی باشد که آنرا شکلی از میان آن ترنجی دیگر یافته شود و دیگر آن ماده زیادت
باشد چنانکه تقریر کرده شد و طبیعت از وی زیادت آید و آن عضو بر وضعی افتد که آن موضع مخصوص باشد چنانکه انگشت زیادت بر کف شود
که آن عضو بر وضعی افتد که آن مخصوص نبود چنانکه درین ایام شنیده افتاده است که گاوی بود بر پهلوی گردن او دستی بر آمده و بهایت
آن دو بلندی است خود در حرکت می‌آورد و پس این باب مشتمل بر غرایب خلقت موجودات از حیوانات و حکایاتی که درین باب استماع افتاده

حکایت شرف الزمان طاهر در کتاب طبایع حیوان آورده است که یکی از اهل بغداد حکایت کرد که نزد ما مردی بود او را محمد مروه گفتندی
او گفت مرا وقتی دختری آمد از زن و من دختر را پنهان می‌داشتم چندانکه بزرگ شد و بحد بلوغ رسید و بشوهر دادم چندانکه بشوهر رسید آن موضع
شق کرده و بکارت از وی بستد ناگاه دید که آلت رجولیت و انثیین از رحم او بیرون آمد شوهر از آن بترسید و فریاد کرد و از پیش او برفت
و این قصه منتشر شد و آن دختر پسر آمد و آن زن مردی گشت و زن خواست و او را فرزندان آمدند و مثل این حکایت هم در روزگار ما بود
که مردی بود از جمله بازاریان و او را دختری بود چهار ساله روزی آن دختر بجوید و حرکتی عنیف کرد و درزه عظیم بروی افتاد و موضع قبل انشقاق یافت
و از آنجا قضیبی با خصیتین بیرون آمد و این معنی با حکمای عهد بگفتند ایشان این را انکار نکردند و گفتند از فعل طبیعت امثال این آید
و سبب آن بود که حرارتی که سبب ذکورت و مردی باشد ضعیف باشد چندانکه آلت تناسل تمام شده باشد پس طبیعت بسبب ضعف عاجز آید
از اظهار در وقت ولادت و چون سالی چند برو بگذرد و قوت حرارت غریزی آنرا اظهار کند و این جمله بتقدیر مقدر حکیم و تدبیر علیم
توانا بود له الحکم و الیه ترجعون

حکایت یکی از رهبانان حکایت کرد که وقتی در بیت المقدس بودم و با چند جوقه در سرای نزول
کردم در بعضی از کوچه‌های بیت المقدس شبی از شبها از خانه همسایه آوازی هول و صیاحی عظیم شنیدم بپرسیدم که این چه آوازست گفتند
درین همسایه زنی بچه آورده است بر هیأتی عظیم منکر چنانکه تا و مادر آن نمی‌ماند پس زالی را بفرستادم تا توقف حال او بکند زال برفت
و باز آمد و گفت خلقی عظیم زشت دیدم که بصورت او بصورت هیچ حیوان معروف مشابهت ندارد و در پیش سینه او دو عضو بزرگست و دیگر
بر مثال دست آدمی و یک پای او بر مثال پای زرافه و آوازی عظیم ناخوش بر آنکه بغایت خوش میکند ما در تعجب بماندیم و شنیدیم که
دیگر روز بزیست و بمرد

حکایت سنان بن ثابت که از اطبای معروفست در تصانیف خود آورده است که من زنی را دیدم که دو دست
تمام نداشته است نه بازو و نه ساعد و نه آرنج بر سر کتفهای او دو کف دست بدید آمده با تمامت اصابع و مفاصل لیکن بدان دستها
هیچ کاری نکردی اما بجای خود جمله کارها که زنان بدست کنند از دوختن و رشتن و امثال آن میکرد و راوی میگوید من او را دیدم که بانگشتان پای
زنی را موی سر باز کرد و آنرا باز میگردانید چنانکه دیگران بدست آنچنان نتوانستندی کرد و این از غرایب خلقت آدمی زادست

حکایت و هم شرف الزمان آورده است که در عهد ما در ولایت مرو در دهی که آنرا [illegible] خوانند زنی بود که او را هر دو دست نبود و بر سر کتف
بجایگاه دستها بر مثال پستان زنان چیزی معلق بود و آنچه زنان دیگر بدست کنند او بپای میکرد از غزل کردن و نان پختن و جامه
میدوخت که بدست بهتر از آن نتوانستندی و این همه کمال قدرت آفریدگارست که درحق بنده ضعیف بتقدیم رسانید یعنی اگر دستش
ندادم قوت در پای او نهادم تا کاری که دیگران بدست کنند او بپای کند و آنچه او بپای کند دیگران از مثل آن عاجز آیند

حکایت در تاریخ دیالمه آورده اند که وقتی یکی از ملوک بلغاریان از زمین که پهلوان آن زمین بود بخدمت ناصر الدوله آمد و در اثنای لطف دو برادر دو مرد
فرستاد که هر دو بیکدیگر پیوسته بودند و سن ایشان به بیست و پنج رسیده بود و هر دو مقابل یکدیگر بودند الا آنکه پشت شکم ایشان بهم پیوسته بود

چنانکه هر دو در پهلوی هم بایستادندی و هر یک را از ایشان آلات و اعضا تمام بود و آلات خوردن و خفتن و قضای حاجت مختلف بود
و لیکن هرگاه که یکی از ایشان را رغبت بودی بزنان آن دیگری را بسوی زنان میل نبودی و این معقول نیست

حکایت در تاریخ عرب
آورده اند که عبد مناف را که جد محمد صلی الله علیه و آله و سلم بود دو پسر زاد که بیک شکم و پشت هر دو بیکدیگر پیوسته عبد مناف یکی را هاشم
نام کرد و یکی را عبد الشمس پس بشمشیر میان ایشان فرود آورد و آن جراحت را تعهد کرد تا مندمل شد و لیکن تیغ میان ایشان
بماند و آن مخالفت تا عهد امیر المؤمنین حسین و یزید معاویه بر دوشت

حکایت عبد الله حریری در تألیف خود آورده است که
مردی دیدم بیک پای میرفت بر عصا تکیه کرده و یک پای دیگر او از نیمگاه بیرون آمده بود و از بالای استخوان کوپسته و از پیش او
ببالا رفته در میان دو کتف چنانکه بسر او رسیده بوده و آن پای را چنانکه خواستی می‌جنبانیدی بحرکات و این نیز هم از غرایب
خلقت بود

حکایت و در ایام دولت این پادشاه دادگر مظفر الدین التمش اعز الله انصاره مشاهده افتاده است که زنی فرزندی
آورد که تمامت اعضای او پر موی بود مانند خوک و دندانهای او و دندان زیرین نبود و شکم او بر مثال شکم خوک بود و باقی جمله اعضا بهیأت
اعضای آدمی و او سخن نگفتی و لیکن چون دندانهای او سالم نبود سخن او مفهوم نبود و در دست طبع بود و رقص کردی و از عجایب اتفاقات
آن بود که او را دختری آمد هم بر آن هیأت و سلطان او را بحضرت خلافت مستنصر فرستاد و چنین نقل کردند که همانا مادر او را در
صحرای خوکی برده بود و بادی جمع شده و وی از آن خوک متولد شده بود

حکایت آورده اند که روزی سلطان ملکشاه نشسته
و شرف الزمان حاضر بود و زنی در خدمت او ایستاده بود و در اثنای آن حال نظر سلطان ملکشاه بر مخنثی افتاد که خود را بهیأت زنان
بر آورده بود سلطان از شرف الزمان پرسید که سبب چیست که بعضی زنان بمردان تشبه می‌نمایند و طایفه از مردان خود را
بزنان نسبت میکنند شرف الزمان گفت هرگاه که ماده نطفه که اصل خلقت بر مقتضی ذکورت توانا بود و در رحم کمی افتد فرزند اگرچه مرد زاید
اما بزنان مانند تر بود و چنانکه آن نطفه هرگاه که در ماده انوثت قوی افتد فرزند اگر چه نر آید اما بذکورت مایل تر بود چنانکه
بعضی از زنان از کلان پستان خود را ایزدی از جهت آنکه سواری آسانتر بود و در تیر انداختن و اسب تاختن و نیزه گردانیدن سبک باشند
و بدین منقبت بسیار زنان باشند که از مردان قوی حالتر باشند در جمیع احوال و بسیار مردان باشند که از زنان کمتر باشند
در جملگی صفات و این جماعت بصفت اندکی آنند که ایشان لذت قضا و قدر ندانند و از شهوت جماع خبر ندارند و این جماعت
باشند یا جبلی و این جماعت از آنها اند که حق تعالی در قرآن مجید ذکر ایشان کرده است غیر اولی الاربة من الرجال و صنفی دیگر
آنانند که شهوت ایشان از موضع طبیعی بموضع غیر طبیعی منتقل شده باشد و این جماعت آنها اند که بعلت ابنه گرفتار شده و ابنه را
شهوت عظیم باشد همچون زنان الا آنکه ایشان خود را بزنان مانند نکنند در لباس و سخن گفتن و حرکات و سکنات و غیر آن
و صنف سیم آنند که ایشان را مخنثان گویند و ایشان مردانرا بخود دعوت کنند و در همه احوال بزنان تشبه نمایند و در تغییر
خلقت چون ستردن ریش و کندن موی بر و و غیر آن تکلف کنند و ایشان فرومایه ترین خلق خدا اند و حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم فرمود لعن الله المتشبهین من الرجال بالنساء و المتشبهات من النساء بالرجال چون شرف الزمان این
تقریر کرد ملکشاه او را تحسین فرمود و شک نیست که هر صاحب دولت که مجالست او با ارباب علم و اصحاب فضل و عقلا او را نشستی
سعادت دینی او را با فوز و نجات اخروی متصل گردد و این است که ترتیب صدور و اکابر و اساطین سلاطین است که اسرار حکمت و رموز

فضایل از علما و فضلا در صحایف و دفاتر ثبت گشته است و اکثر تربیت و رعایت ارباب دولت باعث و محرض بودی
هیچ کس در طلب فضل و تحصیل علم مشقت بی خوابی و رنج فکرت تحمل نکردی و لذت حالی براحت مامول و منتظر اختیار نکردی چنانکه
آورده اند که از ارسطاطالیس پرسیدند که بچه سبب در انواع علوم از اقران و اشباه خود برسر آمدی گفت بدانکه آنچه
ایشان در خمر نفقه کرده اند من در روغن نفقه کردم یعنی شب بیدار داشتم و از دود چراغ استنکاف ننمودم لاجرم شمع فضایل
من از ایشان چنان روز افزون گشت و مصداق این مقال آنست که چون درین ایام که موسم اندراس علوم است و زمان انطفاء اهل
جهل کمال رافت الهی تائید جناب پادشاه عرش آشیانه علم اهل چاپانه مسند دولت و متکای رفعت رایگان خواجه جهان نظام الملک
قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی لا سلب الله رداء جلاله است که مدارس فضل که از عمارت عاطل گشته بود اکنون رونق تازه
گرفت قطعه مهبط مرکز فضل و کرم نظام الملک * که ذات اوست نمودار رحمت باری * سپهر مجد و معالی محمد بوسعید * که ملک و دین را از رای او رسد یاری
بعدل است ستم راند آنچنان در بند * که روزگار کند بعد ازین ستمکاری * همیشه قاعده ملک از و ممهد باد * که کلک اوست بتمهید ملک بی جباری

باب پانزدهم از قسم چهارم

در اعمار حیوانات و حدود اعمار مردم و زمان عمر ایشان حکما گفته اند که اعمار حیوانات بعضی محدود است و موقت و بعضی نامحدود است و نا موقت
نامحدود چون عمر شتر و اسب و گوسفند و خوک و غیر آن و نامحدود مانند عمر مار و ماهی و خرگور و مانند آن و گفته اند که جانوریست که او را
افیاروس گویند هیچ جانور از و کوتاه عمرتر نیست و گویند او پیش از آنکه شب آید روز ترید و آن ساعت که بزاید بزرگ شود و در
ساعت بیست و چهارم بمیرد و طبیبان حمی یوم را نام او خوانند از بهر آنکه در بیشتر احوال حمی یوم بیست و چهار ساعت بود
و نزدیک حکماء اسلام هیچ جانوری دراز عمرتر از آدمی نیست از آنکه عمر او بنهصد و پنجاه میرسد چنانکه قرآن ناطق است بذکر
نوح علیه السلام فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما و در مدت عمر نوح علیه السلام اختلاف کرده اند
و در بیشتر اقاویل آنست که عمر او یک هزار و چهار صد و پنجاه سال بود دویست و پنجاه بعد از وحی و نهصد و پنجاه بعد از طوفان و نهصد و
پنجاه سال آن مدت که قوم را دعوت کرد و بعضی گفته اند که عمر نوح علیه السلام معجزه است مراو را و نشاید که سال هیچ آدمی بدان
مقدار رسد از روی حکمت چه بزعم منجمان است که عمر طبیعی آدمی صد و بیست سال بیش نبود از بهر آنکه قوام عالم بآفتاب است
و این عدد بزرگ آفتاب است و بعضی گفته اند تعلق بطبیعت چهار ارکان دارد و بیشتر بحسب کواکب در عوالید آن باشد
که آفتاب هیلاج بود و او در خانه بود تا در شرف خویش و رب طالع مذکور موافق شود و بیش سالها از بزرگ عطیت دهد و آن صد و بیست سال
بود و بیست و پنج سال و سیزده ماه بروی زیادت شود و هشت سال زهره و بیست سال عطارد و دوازده سال مشتری و این جمله سالهای
و این سیارات و ازین زیادت نشود و هرگاه که نظر موافق باشد و نحوس از وی ساقط شود و بر سیر ایشان در بروج باشد و از
خسوف و کسوف دور باشد هرگاه که طالع حیوق باشد عطیات کواکب بر آن زیادت شود و آن سی سال باشد پس جمله صد و
پانزده سال بود و غایت عمر آدمی از و زیادت ازین نبود و بعضی گفته اند که عمر میراث باشد چنانکه بوسعید شادان حکایت کرد
که من نزدیک ابو معشر بلخی بودم مردی از وی سوال کرد که هیچ میدانی که پدرت چند ساله بود که وفات کرد گفت نشنیده ام گفت
میدانی که چند زیست گفت میدانم و هنوز بآن نرسیده ام گفت بنگر آن دلیل حظی که در طالع مولود خود میبینی موافق عمر خودست

گفت بلی ابو معشر گفت بهر نوعی که در طالع مولود افتند که آن مقدار عمر پدر او باشد تا عمر مادر تا عمر پدر پدر او آدمی از آن نتواند که تجاوز
مگر بطالع قوی و اتصالات مسعود و گفته اند که عمرها مختلف است باختلاف اماکن و قواعد این معنی ظاهر است از بهر آنکه مشاهده
می افتد که اهل سردسیرها دراز عمرتر اند از اهل گرم سیر که در گرمسیرها رطوبتها و عفونتها بسیار بود و اهل بادیه که از عفونت
دورتر اند و بهوا و دیار ایشان گرم و خشک دراز عمرتر اند از اهل شهر و دیهها و اهل جزیره ها بجایی مخصوص شده اند بدرازی عمر و این
اقاویل حکایات اما آنچه علما بر آنند اجل پس و پیش کم و بیش نشود لا یستأخرون عنه ساعة ولا یستقدمون حکایت
ابو سعید شادان حکایت کرد از ابو جعفر بلخی که طالع مولود پسر ملک سراندیب چاوروند و طالع او جوزا بود و زحل و عطارد در سرطان
و آفتاب در درجه سی ام و درازی عمر او حکم کرد ابو سعید گفت من سوال کردم که این حکم چگونه است و کدخدای در خانه ساقط از اوتاد
واجب کند که پنجاه سال از آنچه تو حکم کرده کم شود ابو معشر گفت در آن اقالیم که ایشان اند اقلیمیست که اهل آن دراز عمر باشند
و بیشتر ایشان بصد میرسند و اگر کسی در اوسط زحل بزاید پس وفات کند گویند جوان رفت و اندک عمر بدین سبب حکم کردم
هر آینه طبیعت ولایت غالب آید حکایت اهل هند دعوی کنند که عمر بعلاج دراز شود و حکایت کنند که ملک جابلیدر
دویست و پنجاه سال بزیست و درین سال از معاشرت و مباشرت او هیچ نقصانی پدید نیامده بود و هندوان گویند که او در حفظ
صحت خود کوشید و عمر خود را بعلاج دراز کرد و نزد ایشان آن مقدار ممکن نیست ولیکن بتقدیر قادر مگر بر آن عمر نشانه نه بعلاج
حکایت و از جمله نوادر که در عرب حکایت کنند و عقل آن را قبول کند حکایت نضر بن کمر بن اشجع بن الغیص است که
چون صد و نود سال از عمر او بر آمد بعد از آنکه موی او سفید شده بود و دندان افتاده مویش سیاه شد و دندان برست
و قد منحنی او راست شد و حال او در عرب مثل گشته بود اگر چه پیش از پیری خلعت جوانی یافت اما بعاقبت راه فنا شتافت
حکایت و دیگر از معمران عرب جعثم بن عوف بن حریمه بوده است که او دویست و پنجاه سال بزیست حکایت دیگر از
معمران عرب عباس بن سعد بن زید مهناه بوده است که گویند سیصد سال بزیست حکایت و دیگر از معمران عرب
عمرو بن حممه بن کعب الکهل بن کعب بن قیس بن مالک اشجعی بوده است که بقول مشایخ بزرگ چهار صد سال بزیست
حکایت و دیگر از آن جماعت عمرو بن جحار الروسی بوده است که گویند سیصد و نود سال بزیست و مصداق این قول این شعراست
شعر کبرت و طال العمر حتی کانّنی * سلیم افاعٍ لیله غیر مودع * فما الموت افنانی ولکن تتابعت * علی السنین من بعد ماضی * اخبار
القرون التی مضت * و لا بدّ یوما ان یمنّ بمصرع حکایت و دیگر از آن جماعت که بطول عمر مخصوص بوده اند داود بن ... السوی
بوده حکایت و دیگر از علی که بدر قبیله ... جماعت قبیله ارضین گویند که او پانصد سال بزیست حکایت
و گویند سطیح کاهن که در اول کتاب ذکر او رفته است پانصد سال بزیست و نام او ربیع بن ربیعه بن عدی بود و ذکر این
جماعت از کتاب شیب و شباب نبشته اند و ارباب فضل دانند که این ذکر از فایده خالی نیست و رای عالی ملک الوزرا
که در اضاءت و اشراق آفتاب رایت او بود معلوم شد که این دعاگوی در چندین دریا غوص کرده است تا دری را که
بر صبح عقد فضایل او شاید بیرون آورده است بوز قبول آن حضرت مشرف باد حکایت اما آنچه در تفسیر آورده اند
و ذکر ایشان در بیان عمرهای آن جماعت از ارباب علم و فضل کرده اند یکی از آن جماعت عوج بن عنق بوده است عبد الله عباس

چنین میگویند که او را سه هزار سال عمر بود از عهد نوح علیه السلام تا بایام موسی علیه السلام و در وقت ساختن کشتی نوح را یاری داده بود
و بهنگام موسی در آن وقت که از آنجا لشکر میکشید عوج بیامد و اندازه لشکر موسی علیه السلام در نظر آورد و کوهی برابر مقدار
ببرید و بر سر نهاد و خواست که آن را بر سر لشکر موسی اندازد آفریدگار تعالی مرغی را بفرستاد تا الماس در منقار گرفت و گرد بر گرد
آن سنگ را نقر کرد چندانکه مقدار سر او بود و سنگ سوراخ شد و در گردن او طوق شد و پیش او را امکان حرکت نبود آنگاه
موسی علیه السلام بیامد و او را بکشت و این قصه مشهور است و در کتب معتبر مسطور و چون حوالت این معانی بقدرت آفریدگار
تعالی آمد از قبیل مستحیلات و متعذرات نبود **حکایت** و دیگر آنکسانی که بدرازی عمر اختصاص داشته‌اند لقمان بن عاد بود
و آن چنان بود که چون قوم عاد هود را به پیغمبری قبول نکردند و سخن او بسمع رضا نشنودند و هود هر چند از نعیم موعود ایشان را
بیان کرد و براه راست باز نیامدند آفریدگار تعالی ایشان را بسخط خود مبتلا گردانید و همچنین مقدمه بلا و عذاب بر قوم
قحط بود و چون حال جدب و تنگی از حد بگذشت و سه سال در آن عذاب بماندند قومی از معارف خود را بمکه فرستادند و شتران
با ایشان همراه کردند تا آن جماعت شتران قربان کنند و از حق تعالی برای قوم خود آب خواهند یکی از آن جماعت لقمان
بن عاد بود و قیل بن عنز [illegible] و مرثد بن سعد و او مسلمان بود و اسلام خود پنهان میداشت پس هر یک از این
سادات با جماعتی از قوم خود روی بمکه آوردند و در آن عهد زمین مکه عمالقه داشتند از فرزندان عملاق ابن لاوذ بن
سام بن نوح و مهتر ایشان معاویه بن بکر بود و او مردی کریم و سخی و مهمان دوست بود و میان آن قوم خویشی بود
چون آن جماعت بمکه رسیدند معاویه بن بکر ایشان را ضیافتی بکرد و یکماه آنجا بماندند و روز و شب بشراب و عشرت
مشغول بودند و خواست که ایشان را از قوم خود یاد دهد و خود نمی‌توانست که با ایشان بگفتی که گمان بردندی که
از ضیافت ایشان تنگ آمده و دو کنیزک مطربه داشت که ایشان را جرادتان خواندندی و آن مطربان ایشان را چون [illegible]
سماع کردندی گفت طریقی تو آنید کرد که ایشان را از حال قوم خود یاد دهید گفتند شعری بگوی و بما ده تا یاد گیریم و بدان
سماع کنیم معاویه این ابیات را انشا کرد **شعر** الا یا قیل ویحک قم فهینم لعل الله یسقینا غماما فیسقی ارض عاد ان عادا
عادوا لا ینطقون الکلاما من العطش الشدید فلیس یرجو من الشیخ الکبیر ولا الغلاما فقبح وفدکم من وفد قوم فلا لقوا التحیة والسلاما
چون این ابیات بشنیدند بخود باز آمدند و گفتند ما بد کردیم که تا بحال بنشاط مشغول شدیم و از قوم خود فراموش کردیم پس آواز
دادند که دیگر شراب نخورند و دیگر قربانی را حاضر آوردند و خواستند که بر سر کوه ابو قبیس روند و آنجا قربان کنند مرثد بن
سعد گفت باران نخواهد بود تا به پیغمبر خود نگروید ایشان گفتند تو از دین آبا و اجداد بیرون آمدی اکنون ما را بتو
حاجت نیست تو با ما میا ایشان بر سر کوه شدند و شتران قربان کردند و بدعا و استسقا مشغول شدند و سه ابر بر آمد یکی سیاه
و یکی سپید و یکی سرخ و از میان سحاب آواز آمد که یکی از این سه ابر برای قوم خود اختیار کنید قیل گفت ابر سفید و ابر سرخ از
نفع خالی بود ابر سیاه اختیار کنید پس هاتفی آواز داد که شما هر یک چیزی خواهید که قوم عاد تمامت هلاک شدند
از آن جماعت هر کس چیزی خواست بعضی گفتند ما را با یاران و زنان و فرزندان خوش بود ما آن میخواهیم که با ایشان باشیم
پس [illegible] در آمد و آن جماعت را از سر کوه در ربود و لقمان بن عاد گفت مرا عمری درازی باید هاتف آواز داد که عمر هفت

کرکس (?)

کرکس میخواهی [illegible] گفت عمر هفت کرکس که خود باشند و بزرگ شوند و چون یکی بمیرد خطاب آمد که باقی باز گرد پس لقمان کرکس [illegible]
و تعهد میکرد تا از بیضه فرخ او بیرون آمد پس ایشان را نام نهاد و گفته‌اند که هر کرکسی صد سال بزیست و آن کرکس آخرین را لبد نام بود
و زاید در شعر خود بیان کرده است **شعر** اتی ابدا علی لبد [illegible] و بر قول بیشتر محققان عمر او هشتصد سال بوده است **حکایت** و دیگر
از دراز عمران یکی لقمان حکیم بوده است که حق تعالی ورا حکمتی ارزانی داشته است و ذکر او در قرآن بمحمد صلی الله علیه و آله و سلم
فرموده است ولقد آتینا لقمان الحکمة ان اشکر لله راوی آورده است که لقمان غلام حبشی سیاه روی بزرگ لب پهن قدم
بود و در میان بنی اسرائیل قاضی که پسر خواهر ایوب علیه السلام بود و عبد الله عباس نقل کرده است که بنی مردی بود از بنی اسرائیل آن
مرد وی را آزاد کرد و مالی بوی داد و خدای تعالی بر آن مال برکت کرد و هیچ سایل از وی چیزی نخواستی که محروم شدی و هیچکس نزد وی
فرود نیامدی که مهمانی او نخوردی و او در زمان داود علیه السلام بود و خدای تعالی دل او را بنور ایمان روشن گردانید و زبان او را بحکمت
گشاده کرد و بیک روایت هزار سال و بروایت دیگر سه هزار سال عمر یافت و آفریدگار عز و جل جمعی از ملائکه بنزدیک وی
فرستاد و بوقت گرمگاه که خلایق خفته بودند و او بیدار شد و [illegible] آسوده آن فرشتگان بنزدیک وی آمدند و بر وی سلام کردند
او آواز ایشان می‌شنید و لیکن صورت ایشان را نمیدید گفتند خدای عز و جل ما را بنزدیک تو فرستاده است آمده ایم تا ترا خلیفه بنی اسرائیل
گردانیم تا در میان خلق حاکم باشی و حکم کنی لقمان گفت آفریدگار بر آن حکم فرماید و امر جزم کند فرمان برداری کنم و امر او را گردن نهم
و امیدوار باشم که خدای مرا در آن مدد فرماید و عون و عصمت او قرین و رفیق من شود و اگر آفریدگار مرا مخیر گردانید میان
قبول و رد آن اختیار کنم و عصمت و عافیت طلبم که حکم کردن در میان خلق کاری عظیم است و اگر خطا کند خطای بزرگ ارتکاب کرده باشد
پس اگر آدمی در دنیا خامل و بی قدر باشد و در خطر قیامت ایمن بهتر از آن باشد که در دنیا صاحب منصب باشد و در قیامت بی قدر [illegible]
از حکمت او تعجب کردند و آفریدگار تعالی آن از وی بپسندید و چون شب درآمد لقمان بخسپید و حق تعالی [illegible] حکمت بدل وی فرستاد
و ضمیر او را منور گردانید و در [illegible] حکمت بر زبان او گشاده شد چون بیدار شد [illegible] حکیم ترین اهل زمانه خود بود گویند روزی در میان
جمع بنی اسرائیل نشسته بود و ایشان را وعظ میکرد و مردی بیامد [illegible] گفت که تو بنده فلان [illegible] گفت بلی گفت بدین مقام
[illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** در کتاب مجمع الامثال آورده است که عامر بن الظرب العدوانی عالم و حکیم عرب بوده است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ابعه فتبارک الله بگوی که حال و از میان روش گشته و جگر که چون زکه ام منفعتی کند و پیشی آمد اختصار کنیم پس هم بر آن فرستد شیعی
عبدالله عباس روایت کرد که چون دین اسلام پاینده است در شریعت باقی ماند و این حکم برقرار بود و چون مقرر شد که آدمی را از کل
حیوانات بر دیگری همه اختصاص داده انگیز نص قرآن بیان مؤکد است که وَأَمَّا مَا يَنفَعُ النَّاسَ فَيَمْكُثُ فِي الْأَرْضِ از معنی آیت انتفاع
شود که هر کس که نفع او عام و لطف او شامل باشد آفریدگار تعالی و تقدس در او زندگانی دراز دهد بیت منافع رسان او زمین برما
بسر است این یک بیت و بلیغ و هست و هست حیات نافع امتداد پذیرد و از آنجا رجا بر اثق و امید غالبست که چون لطف شامل و فضل کامل
[illegible] دعا لطفت بی ملالت خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی سبب منافع جهان و
آسایش جهانیانست عرصه عالم از ذات شریف و نظر لطیف به [illegible] مدید و عهد بعید خالی نه دارد و چنانکه وجه جهان از سیاست عمر او محلی
و مزین گرداند بحر حساب کامل نه او از تهمت نقصان مصون و مصنع داراد و قطعه ستوده عهد ثانی نظام ملک جهان چو پهر مهر و معالی
عز و جلال قوام بن محمد محمد بن سعد که هست در که ستمکش اقبال نبارک الله از آن که بخشش که دار و اگرچه شمس ملک
[illegible] امتحان این حدیث [illegible] هزار سال [illegible] و لیک عمر تو باد و مضاعف صد سال

باب [illegible] دهم از قسم چهارم در بیان احوال ممالک و مسالک

اصحاب تجربه گفته اند که آنچه از زمین معمور است مسکونست صد سال راه است از جانب شمال و از جنوب که بمشرق و مغرب پیوند و [illegible] خارج است
و در وی آدمی را جای بود نیست بسبب حرارت تابش خورشید و در آن خوشحال و آفریدگار یأجوج و مأجوج را که از فرزندان یافث بن نوح اند مسکن
داده و در زمینی که متصل است بظلمات و طول عمارت آن زمین هشتاد سال راه است و میان فرزندان یافث و فرزندان سام ذوالقرنین
سدی ساخته است از مس و آهن قوله تعالی آتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ حَتَّىٰ إِذَا سَاوَىٰ بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ و
یأجوج و مأجوج چند فرقه اند که عدد ایشان کسی نداند الا خدای تعالی و بقوت و شجاعت موصوف اند و محاربت ایشان [illegible]
چون سبیل [illegible] و ایشان [illegible] دین قبول نکرده اند و خروج ایشان یکی از علامات قیامت چنانکه در این آیت [illegible] فَإِذَا جَاءَ
وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ پس مقرر شد که آنچه در دنیا مسکون است صد سال راه است هشتاد سال یأجوج و مأجوج راست و بیست سال راه دیگر
چهارده سال راه ولایت سودانست و آن شهرهاست که بزرگترین مغرب است متصل بدریای ظلمت و از متوطنان آن نواحی [illegible]
بسعادت اسلام مشرف شده اند و چهارده سال راه دیگر آنست که اکثر هم از ترک و عجم و در آن بلاد ساکن اند و آنچه عمارت زمین [illegible]
که از حد شمال تا خط استوا ابتدا از موضعی که غایت درازی روز دوازده ساعت باشد و انتهای آن بموضعی رسد که غایت درازی روز
او شانزده ساعت باشد و ارتفاع قطب شمال بر هر یک ازین مواضع مسکون بخط استوا نزدیکتر حرارت بروی غالب تر است و چندانکه از جنوب
دورتر [illegible] حرارت بیشتر می شود تا بموضعی رسد که حرارت [illegible] آنجا قرار نتوانند گرفت و آن موضع از حیوانات خالی باشد و آن اقصی بلاد
و آنچه دورتر است از خط استوا در جانب شمال و از آن زمین [illegible] انتهای آن بموضعی رسد که آفتاب [illegible] و در آن زمین هیچ [illegible]
نتواند بود و بسبب [illegible] و هر جا که [illegible] مستولی باشد عمارت منقطع شود و بسبب کثرت سرما و آن موضعی باشد که عرض [illegible]
باشد پس معلوم گردد که درین مواضع مسکونه ساکنند اصناف کرد و هند و چین و ترک و روم و فارس و هند و حبشه و عرب و اکراد
و درین میان بسیار اجناس و اصناف دیگر هستند که هر یکی قومی اند و ملکی دارند و ولایتی اما آنچه مشهور است و از ایشان ذکر است این هفت

اروپند و بعضی بر بعضی فضل دارند و فاضلترین این مواضع و مساکن آنست که میان عالم است که بخط استوا نزدیک است از جهات شتر و بعضی
از جنوب و شمال که گرما و سرما بسیار مفرط سکان آن هم از حد اعتدال بیرون توانند بود و چنانچه مشاهده می افتد که جماعتی که در جنوب اند
زنگیان و هندوان که چون سوخته اند از فرط حرارت و طایفه از صقالبه چنان که گوئی مکرر کوپاره سفید اند از غایت برودت و چون
اطراف عالم را حالت برین مزاج بود و معلوم باشد که وسط میان هر دو طرف معتدل باشد ازین اکثر مسکن ایشان میان هفت اقلیم
افتاده است و این اقلیم [illegible] نجوم مخصوص است بآفتاب و مستولی است بر اقلیم چهارم از بهر آنکه مسکن او فلک چهارم است
از هفت فلک پس آفتاب هر افلاک را بمنزله دل آدمی را و بیرون نسبت این اقالیم که نیر اعظم مخصوص است بجمیع اماکن و بقاع فضیلت
یافت بکثرت عمارت و فراخی نعمت و معالم [illegible] و ترتیب قواعد ملک و ممکن او در خلق و خلق و اشکال و الوان و طبایع
[illegible] و ترتیب ملک و سلطنت که پادشاه ایشان از حاصل شده همچو کسی که ترتیب و سیاست جمله ممالک را ضبط کرده و این برین معنی بود که
ما ذکر کردیم که این ممالک منسوب است بآفتاب که نیر اعظم است و پادشاه کواکب و احوال مستقیم است و طبایع کواکب مسعود است بطبیعت آفتاب
و [illegible] از معلوم است بنور آفتاب [illegible] آفتاب در علویات [illegible] بود و واجب باشد که در سفلیات امر پادشاهی که مملکت و منسوب است
باشد بآفتاب هم برین نسبت باشد و همچنین حال مردان و زنان ایشان که ایشان در آینه دارانند حال حرب و بقوت و شجاعت
منصوص چنانکه سکان این اقلیم بقوت و شجاعت مخصوص اند همچنین بحسن خلق و کرم خلق و نضارت لون و اعتدال شکل و تجرد و زنان
هم باختصاص تمام دارند و این حکم کلیست که [illegible] افتاده است [illegible] در هر اقلیمی اختلاف بسیار افتد از بهر آنکه شهر بعضی [illegible]
و بعضی جبال و بعضی نزدیک دریا و بعضی قریب بیشه و بعضی در زمین شوره و کوهستان و بعضی در غور و بعضی در سرما مسکن دارند اکنون
چون طرفی از فضایل آن نواحی بشرح تحریر رفت اکنون ذکر چین و روم و حبشه طرفی از هند ثبت خواهد افتاد تا خواننده آن عالم با [illegible]

حکایت ممالک چین ملکی عریض است و بسیط و شهرها بسیار دارند و از هفت اقلیم عالم که هست اقلیم اول آغاز شود
از اقاصی بلاد چین و بگذرد و از آن زمین که آنجا بجنوب نزدیک باشد و آنجا که دار الملک ایشان باشد و بگذرد بر سواحل دریا در جنوب بلاد
هند پس بگذرد و بر بلاد سند و بگذرد بر دریا و جزیره کرک و از دریا بجزیره عرب و زمین یمن رسد و شهرهای عرب [illegible]
گذشته چون ظفار و عمان و عدن و حضرموت و یمن و صنعا و مهره و از بحر قلزم گذاره کند و بلاد حبشه رسد
و بگذرد و دریای نیل قطع کند و بشهری رسد که نام او [illegible] باشد و آن دار الملک حبشه و پادشاه او [illegible] بود پس زمین مغرب و جنوب
بلاد بود و منتهای این دریای مغرب باشد و اقلیم دوم ابتدا از مشرق کند پس بلاد چین گذرد و پس بلاد هند پس بلاد سند
بر منصوره و دبیل و دریای اخضر قطع کند و دریای بصره و جزیره عرب و نجد و تهامه و یمامه و بحرین و دریای قلزم قطع کند و صعید
رسد پس بر زمین مغرب بگذرد و بر میانه بلاد افریقیه پس بر سواحل دریای بصره پس شهرهای [illegible] بگذرد و پس بلاد شام قطع کند و بدریای
مغرب منتهی شود و اقلیم چهارم ابتدا از مشرق کند و بلاد تبت بگذرد و پس بر خراسان و ماوراءالنهر و زمین عراق و دیلم و بعضی از بلاد شام
و روم پس دریای شام پس بر دریا جزیره قبرس و روس بگذرد و بر بلاد مغرب بر زمین طنجه و بدریای مغرب [illegible] شود و اقلیم پنجم
ابتدا کند از مشرق از بلاد یاجوج و ماجوج و بر شمال بلاد خراسان بگذرد و ماوراءالنهر و خوارزم پس بر بلاد آذربایجان و ارمنیه و بلاد روم
پس سواحل شام بگذرد و آنچه نزدیک شمال بود پس بر بلاد اندلس و بدریای مغرب منتهی شود و اقلیم ششم ابتدا کند از مشرق از بلاد یاجوج و ماجوج

در زمین ترکستان کند و پس بر بلاد و آفاق بر زمین سریر پس بر خان پس بعضی از صقالبه و مربا و مغرب سپری شود و زمین چین
دراز است و درین سه اقلیم بسیب استند و اطراف و بسیاری شهرها را آن در مشرق آفتاب نهاده اند بهای آن صافی است
و آبهای آن عذب و سرد و فاکهای آن خوشبوی و چون بدین صفت بود ساکنان او هم برین نوع باشند و اهل آن حدود
معتدل مزاج و نیکو شکل و صورت و با کرم و خلق باشند و ایشان از جنس مختلفند و شهرهای ایشان بسیار است و زمین ایشان
به سه قسم شود چین و ختا و ایغور و بزرگترین شهرهای ایشان چین است و اهل آن زیرک ترین مردمانند در صنعت و نقاشی
و هیچ صنف از اصناف بنی آدم با ایشان در آن مهارت نتوانند نمود و اگر چه اهل روم را درین شیوه دستی هست اما با اهل چین
نرسند و اهل چین گویند که همگی مردمان نابینااند در صناعت مگر اهل روم که ایشان یک چشم بینااند اما اهل چین [illegible]
اهل چین آنست که ایشان هیچ غریب را در شهر خود نگذارند و اگر اجنبی به آنجا رود یا به تجارت یا سفارت چون غرض از آن حاصل شود
او را عذر خواهند تا برود و این سبب [illegible] است که ملک نهاد و هست که چنان در دلهای ایشان اعتقاد و مذهب [illegible] را رایج کرده اند
نباید که حالی آنجا رسد و فساد و بطلان آن مذهب با ایشان تقریر کند آن سنت نهاد که هیچ بیگانه را باید که در ولایت خود راه ندهند

حکایت یکی از بزرگان بلاد چین حکایت کرد که دار الملک چین را [illegible] گویند و آن شهریست عظیم بزرگ و گرد آن آب روان شده اند و بر
راه هست و هر دو یکی از شهرهای بزرگتر از آن که آن را کوفو گویند اما پادشاه در [illegible] نشیند و در میانه شهر آبیست که بعضی از یک طرف شهر است
و بعضی از طرف دیگر و بر یکی جانب پادشاه ایشان را طمغاج خان خوانند و بر یکی جانب دیگر خاقان و فغفور گویند و از ایشان بتکهای
عجب کرده اند یکی از آن جمله آنست که بعضی از قبول آن متوقف است که گفت پادشاه در سالی یکبار [illegible]
نهاده باشد عظیم [illegible] و تیشه و تبری و [illegible] که بخدمت پادشاه در می آید خدمت میکند و آن تیشه [illegible]
بزنند و زیادت از یکی ضربت نزنند چون آن [illegible] شد از آن صورتی تراشیده باشند عظیم [illegible] با صورت اسپ یا صورت مرد و غیر آن
و غایت زیرکی ایشان آنست که اگر اول یک ضربت بزنند دوم چون زخم تیشه او بدید [illegible] باشد و این کار
باشد و صورتگری بعلم الکیمیا و غیر آن و مذهب ایشان عبادت بت است و مانی ایشان را بدان فرموده است و شرح کرده و بقول فلسفه که ایشان
گویند فلسفه آنست که اقتدا کنند با فعال خدای تعالی بحسب طاقت انسانیت و هم او حکایت کرد که قومی باشند از بازاریان که بر بهر
طواف کنند و بقاع فروشند و میوه و غیر آن گردونی ساخته باشند که خود بر آنجا نشینند و متاعش آنجا نهند و این گردون میرود و بی ستونها
و کسی آن را نکشد و او بر آنجا نشسته باشد و طلسمی کرده که هرگاه خواهد آن را براند و هرگاه که خواهد براند و جاهای که در آن [illegible]
عقل در آن متحیر ماند و در ذکر [illegible] و در باب جاهلی که دعوی پیغمبری کرد [illegible] کرده است که [illegible] از چین آورده بودند یکی از ملوک
اسلام رسول فرستاد نزدیک ملک چین ملک او را تبجیل و تعظیم نمود رسول حکایت کرد که چون بحضرت رسیدم در خدمت پادشاه جماعتی
دیدم که از خواص ملک بودند و ترجمان بودند که همه زبانها دانستند گفت یکی از ایشان ناگاه پیش من آمدی و پیغام بگذاردی
و جواب من باز بردی روزی نیز نزدیک من آمده بود و سخنی از پادشاه باز میرسانید و او در حسن جمالی بود که آدمی در غایت جمال او
مدهوش می شد من نگاه کردم بر سینه او خالی دیدم که از زیر پیراهن چنان ظاهر بود که گوئی خود برهنه است من در حیرت بماندم
و سخن نتوانستم گفت آن کودک گفت ترا چه رسیده است گفتم از لطافت جامه تو کودک بخندید و گفت گمان می بری که این یک جامه است

بکر

بکر لیستم پنج جامه بر زبر یکدیگر پوشیده بود و چنان لطیف بود که آن خال از زیر پنج جامه می نمود و گوئی بکر برهنه است و این یکی از عجائب
که بعضی بلاد و خراسان آرند با انواع عجایب و ظرایف و متاع ایشان عاج باشد و کند رو کهربا و فقوصی و آن صمغ درختیست در حدود
دیار صقالبه و اگر چه در زمین باشد اما [illegible] و چنان رغبت نمایند و آن کهربا و فقوصی را بنرخ نیکو بخرند و از آن [illegible]
گویند که آن [illegible] دارد و از چشم زخم برهد و هم نزدیک شهر چین وادیست عظیم و در میان آن وادی جزیره حصاریست محکم
و ساکنان حصار جماعتی اند از سادات و فرزندان امیر المومنین علی علیه السلام در ایام بنی امیه گریخته آمدند و آنجا مقام ساختند
و چون جماعت بنی امیه در طلب خود دیدند بترسیدند که نباید بدست ایشان افتند و بر ایشان کشته شوند چون بکنار آن وادی رسیدند و
روی بمشرق نهادند و هیچ جای مقام نتوانستند گرفت تا بولایت چین رسیدند و نگاه بانان ایشان را از آب گذشتن نگذاشتند
و باز نمی توانستند گشت که کشندگان از پس ایشان با شمشیر است و از پیش دریا و آن حصاری که در آن جزیره بود از مردم خالی بود از بهر آنکه مار بسیار
در آن جزیره مستولی شده بود و ساکنان آن را از آنجا دور کرده علویان گفتند ما بدین ماران آسان تر از نکایت شمشیر بنی امیه
در آن حصار رفتند و ماران از ایشان بگریختند و در آب می انداختند چون خان چین را معلوم شد که ایشان از راه اضطرار بدین جانب
آمده اند ایشان را آنجا بگذاشت و ادراری و انعامی معین کرد چنانکه مکفی المونه بودند و ایشان آنجا مقام ساختند و فرزندان ایشان
بسیار شدند و زبان چینی بیاموختند و جملگی اهل چین بر دین مانی اند بخلاف [illegible] که ایشان بعضی آفتاب پرستند و بعضی
زرادشتی اند و هم کیش [illegible] در میان ایشان یافت شود و جز کیش جهودی و رسوم و سیرت ایشان در ملکداری مشهور است و ذکر ایشان بر [illegible]
اختصار [illegible] **فی ذکر الترکیه** ترک امتی بزرگند و اجناس و انواع ایشان بسیار است و قبایل ایشان بیشمار و بعضی ساکنان چادر نشینند
و بعضی صحرا نشین اما در ولایت آبادان نپسندند و ایشان دوازده قبیله اند بعضی را غز خوانند و بعضی را ایغور و طایفه ترکمان شده اند
و در اسلام آثار خوب ظاهر کردند و چون کفار غلبه شدند ایشان از زمین خود دور شدند و بشهرهای اسلام در آمدند ایشان را ترکمان
خوانند بعضی قوت کردند و در عهد چغان تکین بیرون آمدند و جهان بگرفتند و پادشاه شدند و خاندان سلجوق هم از ایشان اند و بعضی
و کشورگشا می باشند و از زمین [illegible] بیرون آمدند و مراکز خود بگذاشتند بسبب آنکه تنگی چراخور و خوارزمشاهی از ایشان بود [illegible]
ضد شدند که آنها را قای خوانند که بعدت و عدد از ایشان بیش بودند تا از مراعی دور شدند و بزمین [illegible] رفتند و اهل [illegible]
بزمین ترکمان رفتند و غزان بزمین بجناکیه شدند نزدیک ساحل دریا ارمنیه و از ایشان قبیله دیگر هست که آن را خرخیز خوانند
و ایشان قبیله بسیار اند و مسکن میان مشرق [illegible] اند و میان [illegible] از عادت ایشان آنست که مردگان خود را بسوزند
و شنیدم که خرخیز مردی بود از عوام ایشان که او را معشوق خواندندی ایشان را یک روز معلوم بودی که جمع آمدندی و مغنیان
و ارباب ملاهی حاضر آمدندی و شراب خوردندی و مجلس ایشان خوش شدی آن مرد چون مصروع می افتادی پس از وی سوال کردندی
که درین سال چه حادث خواهد شد و ایشان را از حال تنگی و فراخی سال خبر کردی و آن قوم تمام همان گمان بردندی که مگر این حق است

حکایت گویند در خرخیز چهار وادی است که آبهای عظیم درین وادیها می آید و آن آب که در میان وادی بزرگ میرود در [illegible]
غارها و کوههای تاریک میرود و حکایت کردند که مردی از خرخیز کشتی بساخت و در آب انداخت و خواست تا منتهای آن معلوم کند
چون روزی چند برفت ناگاه در تاریکی افتاد که شب و روز در تاریکی میرفت چنانکه روشنائی آفتاب و ماه و ستاره ندید [illegible]

بجوی رسید و روشنایی بدید و از زورق بیرون آمد و آواز مردمان شنید بدرختی شد و منتظر نشست تا کرا بیند ناگاه سواری دید که
می آمد بالاهای ایشان عظیم بلند چنانکه قامت نیزه بودند و با ایشان سگان بودند هر یکی ببزرگی چون گاوی [illegible] بنزدیک وی رسیدند
بوی رحم آوردند و او را از درخت بزیر آوردند و بر اسب خود نشاندند تا سگان او را نگیرند و بوثاق خود بردند و طعام دادند [illegible]
تعجب او تعجب نمودند چنانکه کسی هرگز مثل آن ندیده اند پس یکی او را بر پشت و بسر راهی آورد و راه بوی نمود تا بجایگاه خود باز آمد
و کس ندانست که ایشان از کدام قوم اند و چه جنس بودند و دیگر قوم از ترکان خلج اند و مسکن ایشان در کوه [illegible] و آن کوه [illegible]
و ایشان بندگان غزغز اند تا گاه بروی عاصی شدند و بزمین ترکستان آمدند و بعضی در بلاد اسلام [illegible] کنند و ایشان نه فرقه اند [illegible]
در [illegible] و یکی [illegible] و یکی کوکین و یکی [illegible] و قومی دیگر هستند که ایشان را خانه و دیه نیست و ایشان در پشتها باشند و درختستانها [illegible]
گاو و گوسفند باشند و شتر ندارند که اشتر بزمین ایشان نزید و در زمین ایشان نمک نباشد و بازرگانان نمک برند و بجای [illegible]
و تابستان غذای ایشان از شیر اسب باشد و در زمستان گوشت قدید و در آن زمین برف بسیار آید و [illegible] ایشان را جایهاست [illegible]
از دست برف آنجا روند و بر دست راست زمین کیمال [illegible] قوم اند که بازرگانان متاع پیش ایشان برند و ایشان با کس سخن نگویند و در
[illegible] ایشان مخاطبه نباشد و بازرگانان آنجا روند و متاع خود بنهند و دیگری بیاید و [illegible] آن برابر آن بنهند اگر خواهند [illegible]
باشد بدل بردارد و متاع خود بگذارد و ایشان آتش پرستند و متاع آن زمینها [illegible] زمین باشد و در سالی یک روزه
دارند و مردگان خود را بسوزند و بر مرده بگریند و گویند ما بقضای خدای تعالی راضی ایم و بنزدیک کیمال از جانب [illegible] قومی اند [illegible]
دارند و ایشان نژادی است [illegible] و مسکن ایشان در درختستانها و بیشه هاست و خرگاهیان قومی اند که پوسته سفر کنند در زمین و هر کجا
باران بسیار بود آنجا روند و زمین ایشان سه روزه راهست در سه روزه و چند گروه که گرد بر گرد ایشان اند و ناحیت شمال ایشان
زمین قبچاق است و ناحیت جنوب غربی ایشان بلاد خزر و صقلاب و ایشان را مال و نعمت و ثروت باشد و سلاح بسیار دارند و اعلام
و طبل دارند و میان بجناکیه و زمین خزر [illegible] ده روزه راهست و همه بیابان و درختستانها و بیشه هاست و راهی [illegible]
و راه دشوار [illegible] توان رفت [illegible] بسیار اما ولایت خزر راه طویل و عریض است و بر یک طرف او کوهی است بزرگ و در پایان
آن کوه دو گروه [illegible] و آن یک [illegible] اند و دیگر را [illegible] و این کوه [illegible] پیوسته است و ایشان را عادتی هست
که ملک ایشان با ده هزار سوار برنشیند و هر سواری یک میخ از چوب گز دارند [illegible] و هر جا که فرود آید آن میخها
در زمین استوار کنند و سپرهای خود را بدان چادر کنند و در سایه آن بنشینند و قومی اند که ایشان را [illegible]
خزر است و میان ایشان و خزر [illegible] روزه راهست و ایشان در طاعت ملک [illegible] اند [illegible] ایشان ده هزار سوار برنشینند
و ایشان را زمینی [illegible] نیست و [illegible] که اگر ایشان را کاری افتد [illegible] کنند و بحکم او راضی باشند و در زمین
ایشان عسل بسیار باشد و ایشان [illegible] باشند که مردگان را [illegible] کنند و [illegible] ایشان [illegible]
و ولایت ایشان هفت روز در هفت روز بیش نیست و دیگر قومی از ترکان هستند که ایشان را [illegible] گویند و ولایت بسیار دارند
وسعت ولایت ایشان صد فرسنگ در صد فرسنگ باشد و [illegible] ایشان چون برنشینند بیست هزار سوار با وی برنشینند و [illegible]
[illegible] خوانند و ایشان خرگاه نشینند و با بنه و مواشی خود سفر کنند و نشست ایشان پیوسته است بر دریای روم و جایگاه این قوم بر کنارهای

و دریاست یکی را [illegible] گویند و یکی را آتل و ازین جیحون بزرگتر اند و میان ایشان و صقلاب و روس پیوسته جنگ باشد و ایشان
[illegible] بر آن جماعت غالب باشند و برده ایشان اسیر کنند و بروم برند و بفروشند و ایشان را پیوسته بسبب تجارت نعمت بسیار باشد
و صقالبه قومی بسیار اند و میان زمین ایشان [illegible] باشد و نشستگاه ایشان در میان درختستانها باشد و از آن زمین تا [illegible]
[illegible] روزه راه است و راه پدید نیست و بیشه باشد و چشمها آب و آتش پرستند مردگان خود را بسوزانند و پیوسته کشت ایشان
ارزن باشد و شراب از عسل سازند و سلاح ایشان تیر و نیزه باشد و سپرها در غایت نیکویی سازند و ایشان را رئیسی است که او را سویت
خوانند و ایشان را شهری است که آن را خرزان خوانند و در هر سه ماه سه روز بازار کنند و اهل اطراف بیایند و خرید و فروخت کنند اما اهل
روس در جزیره دریایی ساکن اند که طول و عرض آن سه روزه در سه روزه راه است و در آن درختها و بیشه هاست و گرد بر گرد ایشان دریا
و پیوسته دزدی کنند و وجه معاش خود از کسب شمشیر دانند و اگر یکی از ایشان را پسری یا دختری بماند مال خود را بشتر [illegible] دهند و پسر
را [illegible] ندهند و گویند که پدر تو مال بشمشیر کسب کرده بود تا در سنه [illegible] از هجرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ترسا شدند و [illegible]
ترسایی قبول کردند و شمشیرها در نیام کردند و کسبی دیگر نداشتند و در کسب ایشان بسته شد و مضطر شدند بمسلمانی رغبت کردند
و مسلمان شدند و باعث بر اسلام ایشان آن بود که غزو و جهاد بر ایشان حلال شود و پس رسولان فرستادند بخدمت خوارزمشاه
و رسولان چهار تن بودند از خویشان پادشاه و یکی مستقل بود بتفحص خود و او را [illegible] میخواندند چنانکه ملک ترک را خاقان
و ملک بلغار را [illegible] چون رسولان بخوارزمشاه رسیدند خوارزمشاه خوشدل شد بسبب آنکه باسلام راغب شدند و ایشان
[illegible] دست روند بغزو و پیوسته در دریا سفر کنند و هر کشتی را که بیابند بزنند و مال ببرند و ایشان بقوت از همه اقوام
زیادت ترند الا آنکه ایشان را اسب نیست اگر ایشان را اسب بودی بر جمله خلق عالم مستولی گشتندی و ما این مقدار از احوال
ایشان یاد کردیم و احوال ترکان که [illegible] آنچه ذکر ایشان مشهور است و صیت ایشان شایع و مستفیض بر قلم آوردیم بسبیل
ایجاز و اختصار بود چه انواع و اجناس و سیر و رسوم و عادات ایشان زیادت از آنست که در حد وصف آید و آفریدگار تعالی
این صنف را در دنیا عزیز گردانیده است و بعلو همت و عظمت شأن و رفع مکان و قدر امکان هر کجا باشند اختصاص
داده و زمام مصالح ایام در قبضه اقتدار بعضی نهاده و در مملکت داری و جهانگیری عون و عصمت قرین و ردیف ایشان کرده
چنانکه درین عهد و زمان از بلاد هندوستان بلکه در سایر اقالیم اسلام پادشاه جهان و سایه رحمت یزدان شمس الدنیا
والدین ابو المظفر التتمش ناصر امیر المؤمنین را تمکین گردانید و رایت لطف او را ارتفاع داد و در قمع اعادی و بذل ایادی
عالم
آثار ظاهر و برهان باهر گردانید چنانکه مؤلف کتاب بدین معنی اشارت کرده است قطعه چو خورشید شهنشاه [illegible]
بهندوستان بهدیه آمد تا ملک سلیمانی :. شگفتی نیست این معنی اگر برهان همی باید :. عزیز مصر شد یوسف اگر چه بود کنعانی :. و آنچه این شاه
جهان پناه را روی داد در قمع کفار و دفع فجار و عمارت ممالک و رعایت مسالک کسی را از ملوک میسر نشد و این جمله بمدد رای
و رویت دستور جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی بود قطعه شاهست چون سلیمان صاحب جم
آصف صفت :. عالم ز رای و رایت هر دو شده منیر :. [illegible] و عرصه ملک بلاد و شرق :. تا روز رستخیز ازین شاه و این وزیر

باب [illegible] هفدهم از قسم چهارم در ذکر [illegible]

روم امتی بزرگ است و شهرهای بسیار و ایشان نوادر و بدایع علم صناعات عماراتی تمام است و هیچکس از اهل ولایات با ایشان در آن
برابری نتواند کرد جز اهل چین که ایشان در بعضی از آن با اهل روم برابرند و گویند اهل روم چهارده مملکت است هر مملکتی مشتمل
بر شهرهای بزرگ و هر شهری را والیی و صاحب فرمانی است و پادشاه روم را قیصر خوانند و در میانه ایشان باسلوس گویند و لشکر
صد و بیست هزار مرد باشند و این صد و بیست هزار مرد را دوازده بطریق بود و هر بطریقی را یک طرخان باشد که امیر ده هزار
مرد باشد و هر طرخانی را پنج قومس باشند که هر یک امیر دویست مرد بود و بر هر قومس پنج بطرخ که هر یک امیر چهل مرد باشند
و هر بطرخی را چهار داخو که هر یک امیر ده مرد بود و بزرگتر بطریقان که خلیفه قیصر باشد او را اسپسطیوس خوانند و وزیر
و صاحب مشورت لغاثیت گویند و آنکه در مرتبه فروتر باشد نزدیک بود بدرنق و او صاحب دیوان برید باشد و قاضی را
ابرحین و ایشان جمله ترسا باشند و در مذهب مختلف باشند چون نسطوریان و ملکائیان و یعقوبیان و اریسیان
و در زمین ایشان یهود و مغ بسیار بود ولیکن از ایشان گزیت ستانند در هر سالی از هر شخصی یک دینار و علوم و حکمت که
بدیشان نسبت کنند آن در حقیقت از ایشان نیست بلکه از علما و حکمای یونان است چه زمین یونان از قبیل ولایت روم است
و هیچ امتی را آن حدت خاطر و جودت طبع و قوت فکرت نبوده است که اهل یونان را و از انواع علوم از ریاضی و الهی
و منطق و فلسفه که از ایشان منتشر شده است از هیچ قومی نشده و ایشان را کتابهای مشهور است در انواع علوم و حکمای ایشان
در شهری جمع شده بودند و بلاد ایشان در جزیرهای دریا بود و چون آب غالب شد و آن زمینها را آب گرفت به قسطنطنیه رفتند
و کتب خویش آنجا نقل کردند و ملک روم جهت ایشان کلیسیای بزرگ ساخت و آن را دار العلم نام کرد و ایشان را آنجا
نشاند و ادرار و مرسوم فرمود و ایشان علوم خود منتشر کردند بدین سبب چون انتشار آن علوم از روم بود آن را به ایشان
نسبت کنند اما اصل آن علوم از یونان برده است و در بلاد روم انواع و اصناف بسیار است و از ایشان افرنج قومی اند
که قوتی و شوکتی دارند و سلاح و عمارات ایشان بغایت خوب است و ایشان در غایت جرأت اند و در بعضی بلاد اسلام استیلا آورده اند
و قومی دیگر کرج اند و با ارمن پیوستی و ارمن در روی استیلا یافته اند و سر شهریست بر ساحل دریای طبرستان که آن را باب الابواب
در بند خوانند و ساکنان آن شهر همه عاری باشند و بر آن خراج نیست از بهر آنکه حافظان ایشان ثغور اند و بقوت و شجاعت
مشهور و آنجمله از حدود روم است و آن بلاد وسعتی دارد و رسوم و طبایع ایشان مشهور است و درین کتاب بدین قدر اختصار
افتاد فی ذکر الاعراب عرب امتی عظیم و قومی بسیار اند و خطههای ایشان وسعتی تمام دارد و زمین ایشان را جزیرة العرب خوانند
از بهر آنکه دریاها و رودهای محیط است از همه جهات و فرات از زمین روم بیرون می آید و به ناحیت قنسرین ظاهر میشود و پس با طرف
جزیره فرو می آید و از آنجا بسواد عراق میرود تا در ناحیت بصره با دجله می پیوندد و به دریا میرود و دریا از آن موضع عمان میرود
تا ناحیت بصره و بلاد عرب می آید با ساحل جده و ساحل مدینه و ساحل یمامه تا آنجا که بقلزم رسد علی الجمله بلاد عرب ...
و باری تعالی ایشان را از جمله امم برگزیده است و به اخلاق حمیده و شجاعت و سخاوت مخصوص گردانیده و کدام فخر و شرف باشد
ورای آنکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از میان ایشان مرسل گشت و قرآن بلغت ایشان منزل شد و در قدیم الدهر
ایشان را حظی وافر بوده است از ملکداری و جهانگیری چنانکه از ملوک عجم نقل کرده که ایشان را تبع خوانده اند و سلطنت ملوک

سفر کنند

سفر کنند و جامه و رنگ و چیزهای دیگر که متاع ایشان باشد برند و حال آن آنست که ایشان چیزها ساخته اند بر مثال گردونهای خرد که سگان آن را کشند
چه برف بسیار بود و هیچ جانور در آن زمین را قطع نتواند کرد مگر سگ و مردمان استخوانهای گاو بر کف پای بندند و هر یک دو عصا
بدستان در دست گیرند و آن را به برف میزنند از پیش خود و بر روی برف می لغزند و میروند چنانکه در روزی مبلغی راه قطع کنند
و آن گروه به تجارت هیچ و شیء کنند و سمور و برک لطیف از میان ایشان می آورند و بر فوره و از آن طرف بر ساحل دریا جماعتی اند
در غایت جهل و ایشان پیوسته در دریا روند و یکی از عادت مذموم ایشان آنست که هرگاه که دو کشتی در دریا بیکدیگر رسند
هر دو کشتی را با یکدیگر ببندند و شمشیر در یکدیگر گیرند و بحرب مشغول شوند و اگر چه هر دو قوم از یک شهر و از یک محلت باشند و میان
ایشان سابقه عداوتی نباشد ولیکن عادت و رسوم ایشان چنین است و از آن دریا ماهی خیزد که از دندان او دستهای کارد و شمشیر
کنند و در آن دریا چون کشتی بسوی قطب رود بموضعی رسد که در تابستان شب باطل شود و در زمستان آفتاب برنیاید و ...
ظاهر کرد و بر دایره افق چنانکه آسیا گرد و ... و در اقاصی بلاد ترکستان میان ایوج و ...
بیشه است و چهارپایان در آنجا شتر بیابانی و اصناف وحوش بسیار باشند و آدمی وحشی بسیار باشد که با آدمی نیامیزند و از هیچ چیز ...
جانب که بیشها کمتر است آبها بسیار و رودها و دریا پیوسته است و در میان آن بیشها گروهی بصورت آدمی اند وحشی و سخن
ایشان مفهوم نشود و بر مثال وحوش اند و با مردم نیامیزند و از آدمی گریزند و بیشتر در میان آبها باشند و هرگاه که از میان بیشها
بیرون آیند بر مثال ماهی باشند ... و پوشش و جامه های ایشان از پوست وحوش باشد و طعام ایشان از صید باشد و طایفه ای که ...
ایشان محیط اند و پیوسته میان ایشان حرب باشد و هرجا که روند زن و بچه با خود ببرند و بر دشمن شبیخون کنند و هرچه بدست ایشان
تیر انداز است حاصل کنند و آدمی را نیز اکل کنند و آنچه از متاع و قماش غنیمت باشد بسوزانند و از مال غیر جز سلاح چیزی دیگر قبول نکنند
و هرگاه که یکی از ایشان خواهد تا با زنی مجامعت کند چهار پای باپشت بر مثال سباع و غرض خویش حاصل کند و چون
کسی بمیرد او را بر ریسمانها محکم ببندند و بر درختی بیاویزند و بگذارند تا متلاشی شود و بسیار باشد که یکی از ایشان بجز ... آید و از ایشان
طعام خواهد و اگر حقیری او را طعام ندهد ناگاه در روی جهد و او را پاره پاره کند و بگزد ... و هیچکس او را
از ... بیرون نتواند آورد و گویند در سفر کرده اند از عرب که حق تعالی ایشان را مسخ گردانیده است و اعضا و جوارح ایشان
به نیمه باز آمده و نیمه سر و نیمه تن و یک دست و یک پای این طایفه باز هم است و نسل ایشان از ارم بن سام است و ایشان را عقل
نیست و در بیشها و سواحل هند و جابهای ... مقام دارند و در عجایب الملک آورده است که طایفه در جابان مغرب اند که همه ماده اند
و در میان ایشان مرد نیست اگر مردی بدان ولایت رود بمیرد و سبب تناسل ایشان آنست که در آن زمین میرود و ایشان فی الحال
آدم اند و هر زن که در آن آب رود حامله گردد و آن حمل جز دختر نباشد آورده اند که تبع بدان موضع شده است وقتی که اسکندر ...
داشت براهی که ذوالقرنین رفته بود و آن تبع را پسری بود نام او افریقون که افریقیه او بنا کرده است و از آن ایام خود ...
و نموده حکایت آورده اند که تبع بوادی مغرب رسید بموضعی که آن را وادی الشمس خوانند در یک آنجا ریگ چون سیل میرود
و هر حیوانی که در روی رود در حال هلاک شود و چون تبع مشاهده آن کرد در حال بازگشت اما ذوالقرنین چون آنجا رسید بوقتی ...
مکاء صبر کرد تا روز شنبه چون روز شنبه بود آن ریگ بایستاد و ذوالقرنین از آن ریگ عبره کرد و بظلمات رسید و امثال این ...

وعجایب در اطراف و حوالی عالم بسیار است و نوادر طبایع ساکنان ربع مسکون بی شمار و این دو باب از مؤلفات آنها که در این کتب
تالیف کرده اند چون ممالک و مسالک و غیر آن استخراج کرده آمد و بدین قدر اختصار افتاد و امید مستحکم است که چون بنظر خداوند
خواجه جهان نظام الملک ضاعف الله قدره برسد شرف قبول یابد قطعه صاحب نشان نظام الملک آنکه با سعادات هم قرین بادا
چون آنکه صاحب قران این قرنست دایمش بحفظ هم قرین بادا باب هجدهم

از قسم چهارم در ذکر بناهای عجایب اتفاق است که هیچ نام خوب که از آدمی بماند بهتر از عمارتهای عالی نیست که در مدت
حیات نظم عالم است و در حکمت سبب بقای ذکر نسل آدم شعر ان آثارنا تدل علینا فانظروا بعدنا الی الآثار و بر دروازه ... سنگ
در راه سمرقند که صدر جهان عبد العزیز بنا فرموده است مطالعه افتاده است بخط شرف الافاضل رکن الدین ادیب که نبشته است شعر
اذا ربّ بیت ذکره و بقیت مجالیه بالحجاره فلیس بمیت عند اهل النهی من کان بالبعض آثاره و آنچه گفته اند المعمار معمّر
و عمارت کننده را عمر دراز بود و معنی آنست که بسبب بقای عمارت عمر او باقی شود والا اجل مقدر بسبب عمارت پیش و کم نشود و ابا نیز
آنست که نام بسبب او دیر ماند و آدمی باسم زنده است نه بجسم چنانکه حکیم عرب متنبی گوید شعر ذکر الفتی عمره الثانی و حاجته ما فاته
و فضول العیش اشغال از آنهمه اسباب سلطنت و آلات جهانداری و ادوات پادشاهی و تجمل و تنعم خسروی از اسکندر مناره مانده است
و از انوشیروان ایوانی تا عالمیان در آن نظاره کنند و از رفع قدر و ما توسع صدر بانی آن اشارت دهند و آفریدگار تعالی چون
موجودات را هست کرد طول و عرض و ارض و سما را بیافرید فرمود که اولم ینظروا الی السماء فوقهم کیف بنیناها و زیّناها الحکم
این مقدمه معلوم شد که فواید عمارت و رعایت بنا و بزرگان گفته اند شرف الرجال بناؤه و آثاره و همه المرء
و همه عیار مقدار مردان از عمارت ایشان گیرند و اصل و گوهر ایشان از فرزندان معلوم کنند و از مروت ایشان قیاس کمال عاقل و همسایه
گیرند بحکم این مقدمات در این باب عرض از عجایب بعضی از عمارات که در اطراف عالم هست تقریر و تحریر افتاد و چون حسن و وصف بعضی عمارتها
علم از دیده امکان بود و پس از آن برای نظم کتاب بر حکایتی چند مختصر اتفاق اختصار رفت و حکایت آورده اند که از بناهای عالم هیچ بنا برتر
از ارم ذات العماد نبوده است که آفریدگار تعالی ذکر آن در قرآن مجید فرموده است الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی
البلاد و در تفسیر آورده اند که شداد بن عاد ملکی بود که همه زمین در تصرف او بود و قوم او عادی بوده اند و حق تعالی ایشان را بسطتی از رزق
داشته بود تا بدان مغرور گشته و گفته اند ایشان آن قوم اند که حق تعالی هود علیه السلام بایشان فرستاد و ایشان را بدین حق دعوت
کرد و گفتند که اگر ترا متابعت کنیم چه ثواب یابیم گفت بهشت جاودانه شداد از هود علیه السلام صفت بهشت بپرسید او صفت بهشت تقریر
کرد و ذکر غرف و شرف و انوار و ازهار آن باز گفت شداد گفت مرا بدان بهشت احتیاج نیست من خود اینجا بهشتی توانم ساخت
پس چند هزار کس از سپاه خود را اختیار کرد و طایفه حکما را با ایشان نامزد کرد و در اطراف زمین بگردیدند و موضعی که باعتدال هوا
موصوف بود و با نواع انوار و ریاحین و ازهار موسوم احتیاط کردند تا او بهشتی در آن موضع بنا کند ایشان در اطراف زمین بگردیدند
و در یک حد عدن موضعی یافتند هوایی صحیح و زمینی فسیح چنانکه نسیم آن علیل را شفا دادی و آب آن برده را جان بخشیدی از کثرت
انهار جدولی گشته روان و از خضرت اشجار چون صحن بوستان آن موضع را اختیار کردند و شداد را اعلام دادند شداد و مهندسان
و کسانی که در عمارت مهارت تمام داشتند بدان موسوم کرد و فرمان داد تا شارستانی مربع چهل فرسنگ چنانکه انواع قطری

ده فرسنگ باشد بنا کنند و مهندسان و بنایان بنا را آغاز کردند و بنیاد آن را بآب رسانیدند و از آب تا روی زمین بسنگ
یمانی بر آوردند پس باره بنا کردند که طول آن پانصد ارش بود و عرض آن پنجاه ارش جمله از خشت زرین بود مرصع
در روی زمین از مشرق تا مغرب زر و جواهر نفیس بود جمله حاضر کردند چون آنچه در کار رفت زر و جواهری که در دست ملکان بود و بسته
و آنچه در معادن بود و همه را استخراج کرده و در آن بنا سیصد و شصت هزار ستون بود از زر و نقره و سرهای ستون از زبرجد بود و آن جمله
بلعل و یاقوت و زمرد ترصیع داده بود و طول هر ستونی دو گز بود و بر سر آن تختهای زرین سقف ساخته و بر زبر آن قصرها بنا کرده
و بر سطح هر قصری غرفه پاک ساخته و آنرا بجواهر و یاقوت مزین کردند و در هر قصری حوضی ساخته از زر و بجای سنگ ریزه یاقوت و زبرجد و مروارید
ریخته و گلاب و عرق ... در آن جویبار روان کردند و در اطراف و اکناف این جویها درختان نشاندند که تنه آن از زر بود و برگ آن از
زبرجد و میوه آن از یاقوت و لعل و این شارستان را چهار در بنا نهاد و هر دری صد ارش در عرض و پنجاه ارش همه از زر و جواهر مرصع کرده
و گرد بر گرد باره و دیگر دیوار پانصد هزار مناره بر کردند و آنرا با انواع جواهر چنان مزین کردند که چشم در و متحیر شدی و طول هر مناره پانصد
ارش بود و بر طرفی چند و پنج هزار مناره و شمال و ... هر مناره ... پاسبانی نشستند و پانصد سال با آنست تا آن بنا تمام شد بعد از آن
فرمان داد تا در مشرق و مغرب هر کجا بساطی قیمتی بود و پرده خوب و بستری پاکیزه از ابریشم همه آنجا بردند و اوانی و انواع فرش گستردند
مهیا کردند و تمامت خاک زمین را بمشک و عنبر استخراج دادند و چون شداد را خبر کردند که بنا تمام شد و با هزاران هزار چاکر و لشکر
هر چه کاملتر هزار کنیزک ماه روی مشکبوی را ساخته کرد و عازم آن شد با تمامت خدم و حشم و حاشیه و کارداران و لشکر خود از ...
شد و گرد آثار عجایب در ناحیه ... مسافت ... و چون بمدینه ارم نزدیک رسید و آن منظرهای عالی در نظر وی
آمد بر زبان راند که آنچه یار او در آخرت بهود وعده کرده در دنیا میسر شد چون بدر قصر رسید و خواست که در قصر قدم نهد آفریدگار تعالی
بکمال بی نیازی فرشته را فرمان داد تا آوازی هایل بسمع ایشان رسانید چنانکه جمله از هیبت آن صوت مهیب جان بدادند
و حق تعالی آن مدینه را از چشم خلق پنهان کرده که گاه گاه باشد که مسافران در آن دشت بدان طرف گذر کنند و از بالای کوه از دور میان
آن اثری بینند و چون نزدیک آن رسند هیچ نبینند و این سر از اسرار آفریدگار است حکایت آورده اند که عبد الله
از یاران پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود وقتی در زمین یمن او را اشتری گم شد و او در طلب آن بر ناقه نشست و در بیابانها
بابها میگشت ناگاه در بیابان شارستانی عظیم بچشم او در آمد عبد الله بدر شارستان رسید و آن شارستان با عظمت دید
و درهای آن از زر سرخ مشاهده کرد از هیبت و عظمت فرود آمد و ... بیامد و در شارستان رفت و آن بناهای عالی دید متحیر
بماند با خود گفت من هرگز نشنیدم که در روی زمین چنین بنائی ساخته اند بوده و گویا این بهشت است که صفت آن در قرآن خوانده ام پس
گفت اگر من حکایت این بنا بخدمت معاویه عرض دارم مرا باور ندارند پس مصداق بباید از آن جواهر که در میان جویها ریخته بود بجای سنگ ریزه
ازان قدری برگرفتم و گوهرهای ... بود و بزرگ و بسبب طول مدت بوی از آن رفته بود از آن هم قدری چند بر داشت و توبره بر کرد و بیرون آمد و آن موضع را
نشان کرد و روی براه نهاد و بدمشق رفت و بخدمت معاویه چون پیش او در آمد برسید که موجب آمدن چیست گفت حکایت
عجیب آورده ام پس حکایت آن باز گفت معاویه گفت در خواب بلکه گفت ... ...

بوی کردند و ازان بوی می آمد که از آن بشکستند و از آن همه سرای را پر کرد پس معاویه بفرستاد تا معاویه را حاضر کردند و از وی
سوال کرد که در هیچ کتاب دیده که بر روی زمین شارستانیست برین هیات گفت بلی در توریت موسی مسطور است و در قرآن مجید
مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم مذکور ارم ذات العماد وانیست که آن باغ را درخت از زر است و خوشه از مروارید و برگ
از زبرجد و قراب و شجرات نباتین از زر مقیم و تیش از عرق گل نسرین و خاکش از خون ناف آهوان چین و ایزد تعالی
آن شارستان را از چشم آدمیان نهان کرده است و هیچکس از امت محمد علیه السلام در وی نشود مگر کسی که او عبدالله قلابه نام
گویند آن شارستان را به چند دور آنجا رود و از آنجا نشانی بیرون آورد معاویه گفت این عبدالله قلابه است و اینک نشان آن موضع
آورده است گفت راست گفته است ولیکن نشان را در خاطر نماید که آن زرها توان نقل کردن که بعد ازین تا قیامت کس آن شارستان را
نه بیند پس معاویه عبدالله قلابه را تشریفی فرو داد و آن نشانها را یادگار نگاه داشت **ذکر مناره اسکندریه** و یکی از عجایب بناها که
در جهانست مناره اسکندریه است که ذوالقرنین آنرا بنا کرده است نقل میکنند که طول آن مناره سیصد ارش است از سنگ تراشیده
زیر آن مربع است و بالای آن مثمن و آنچه نخست پخته برآورده اند مثمن است و در آن سنگها که در آن بنا بکار برده اند هر یکی بمقدار ده
و بر سر آن آیینه چینی بکار برده اند طول آن هفت گز طلسمی ساخته اند که چون در آن نگاه کردندی هر چیز بر روی دریا که کشتی از کنار آن ده روزه
و اگر دشمن قصد اسکندریه کردی خبر دادندی تا نزدیک رسیدی بوقت غروب آفتاب آیینه را در مقابل آفتاب داشتندی بر هر چه شعاع آن افتادی
آن چیز را جمله بسوختی و دفع آن بودی اهل روم چون قصد اسکندریه کردندی یا بتجارت یا بمحاربت آمدندی ایشان در آیینه دیده
بودندی و در دفع آن کوشیدندی و مستعد شدندی چون نوبت عمارت اسکندریه بعمرو عاص رسید طایفه از میان گروهی بیامدند
و خواستند که نوعی آن طلسم را باطل کنند جمعی از رهبانان را جمع کردند تا بیایند و بر کتابی ساختند و در آنجا نوشتند که جمله نقود و عروض
و دفاین ذوالقرنین زیر آن مناره است در مقابله آن آیینه و آن جماعت بنفاق دین اسلام قبول کردند و مدتی در میان مسلمانان
مقام ساختند و عاقبت آن کتاب بعمرو نمودند و پنهان با هم سکالیدند تا این خبر بعمرو عاص رسید عمرو بغایت بر ایشان فریفته شد
و خوش گفت آنرا فرو باید گرفت که چون خزاین و دفاین بدست آید بار دیگر بجای توان نهاد پس آیینه را فرو گرفتند و تمامت
مناره را خراب کردند هیچ درم حاصل نشد و آن رهبانان که مسلمان شده بودند بگریختند عمرو گفت تا مناره را عمارت کردند و آن
آیینه را باز بجای نهادند بعد از آنکه روی آن آیینه زنگ گرفته بود و صفای او بکدورت مبدل شده هیچ فایده نداد و در میان ایشان
بطلان آیینه معلوم شد خراج باز گرفتند عمرو پشیمان شد و هیچ سود نداشت طایفه از سیاحان که آن مناره را دیده اند چنین گویند
که امروز در میان بحر است نزدیک اسکندریه و آب آن زمین را گرفته است و آن تیمه که عمل ذوالقرنین است چون مردم از در مناره در آید
بمقدار بیست ارش از زمین بلند است و پلی ساخته اند از سنگ که بر آن پل بعد از آن توان رسید و چون در آنجا در آیی از جانب راست
و جانب دست چپ خانها بسیار است و در هر خانه روشنایی ظاهر است که از سوراخهای مناره در آن خانها روشن است
و در پس این خانها خانه بزرگ است بر مثال خانه اول که بدست راست بود و راهی هم بر آن نهاده و خانها بسیار است هم
بر نوع خانهای اول از زیر خم و خانها در یکدیگر رفته است و راه بهم [illegible]

بکر الطریق

مکر بطریق در آیند یا کسی که آن راه داند با خود آورند و چون مردم ازین خانه بیرون شد راه بر شدن مناره بدید آید و چون
در گشت از خانهای بزرگ و خرد بر مثال اول بدید آید و در جمله اتفاق عقلاست که در جهان بنایی ازین عجیب تر کس ندیده است
حکایت آورده اند که سلیمان علیه السلام در عهد و دولت خود دیوان را فرمان داده بود تا عجایب او بناها کنند دیوان
عجایب او بناها کردند از ستونهای سنگین از رخام ملون تراشیده چنانکه از غایت صفا هر کس آن هر چه در مقابله آن
بودی دیده شدی بر مثال آینه و سیصد ستون نهاده بودند و بر زیر آن ستونها سقفی ترتیب داده از یک پاره سنگ کج
و چون سلیمان علیه السلام وفات یافت پوست دیوان آن سقوف و ستونها در رود نیل انداختند و از عمود که در آن مجلس
ساخته بودند یک عمود باقی مانده است و هر گاه که آفتاب بر آید بجانب مشرق میل کند و چون آفتاب فرو رود
بجانب مغرب میل کند و هر گاه که میل و بطرفی افتد خلق سنگ سفال میبرند و در زیر آن می نهند چون میل بجانب دیگر
کند آن سنگ را خرد کرده باشد و آن حکمت را کس نداند و بر آن اطلاع ندارد **حکایت** گویند در زمین مصر
موضعیست که آنرا عین الشمس خوانند و در آنجا که مناره افتاده است مربع بالای آن صد گز از یک پاره سنگ رخام
صافی و بر سر آن بر شکل پیکان تیر نهاده و بر سر آن مناره طلسمی دیگر ساخته اند بر شکل صورت آدمی بر کرسی نشسته و روی بمغرب
وارد و از زیر آن هر روز چند آب می رود و بر آن سنگ مناره تا ده ارش فرو می آید چنانکه خلق مشاهده میکنند و بر دو طرف آن چیزی
سبز ظاهر می شود چون گیاه و خضرت و تازگی آن در هیچ فصل از زمستان و تابستان نقصان نمی پذیرد و هرگز
یک قطره آب از آن بر زمین نمی چکد و این از عجایب طلسمات است **حکایت در ذکر هرام** و دیگر از عجایب بناهای دنیا
هرام مصر است هیجده هرام است که آنرا اسفل مربع و علو مثلث بر آورده اند که مامون که در ایام خلافت خود بمصر رفت و آن
هرام بدید و در یک هرام باز کرد همه از سنگ ساخته بود هر سنگی سی ارش در غلظ ده ارش همه از سنگ چنان محکم کرده بودند که
پیوند آن اصلا پدید نمی آمد چنانکه از چوب مثل آن نتوان ساخت و هم در مصر فرعون هرام ساخته است و بزرگتر آن دو سه هزار گز است
و هم در مصر موسی علیه السلام هرام بنا کرده است بزرگتر از ایشان که تقریر افتاد و از جمله آن اهرامها یک هرام است که آنرا هرام
ابو هرمس گویند [illegible] که بیخ پوشش او ز بالا بقلعه مانده بر سر کوه بنا کرده و آن هرام که مامون در آن گشاده است بعطرها
در تاه دیوار پانزده پهنا است هر سنگی پانزده گز و جاجایی که درون آن هرام رفته اند چنان گفته اند که فرود آن مربع است و بالای
مدور و در میان قبه چاهیست عمق او ده گز و آن چاه مربع است و هر کس که در آن چاه رود از هر طرفی دری بیند و چون از آن در
درون رود سرایها بیند و در هر سرای از آن سراها که بر هر طرف است جماعتی بسیار از فرزند آدم کالبدها از جان خالی
کرده و بر هر یک جامه کفن همچنان باقی و آن جامها بحکم تقدم روزگار سیاه و سوخته گشته و بر مثال خاکستر شده اما مردگان قرار
خویش چشمها پوشیده اما نپوسیده و گویند که دفن ایشان در زمان نبوت ادریس بوده است و ادریس علیه السلام ایشان را از وقوع
طوفان نوح اعلام داد و ایشان آن هرام ساختند و آنجا رفتند و وفات کردند و از آن عذاب ضرری نیافتند و این مردگان
بسیار اند و همه جوانند و کالبدهای بزرگ دارند و گفته اند که خاصیت زمین مصر آنست که هیچ مرده در وی نپوسد و گویند در قبه این هرام
[illegible] یافته اند و در بیت بر بالای که آنرا [illegible] نیست و هیچ زور بالای ندارد و عرض آن در قرب بیست گز باشد [illegible]

بر بالای آن فرستاد و در آن موضع قبه‌ای خرد دیدند و در آن قبه از سنگ صورتی آدمی تراشیده چون اندر وی نهرین پوشیده مزین
بانواع جواهر قیمتی و بر زبر سینهٔ او شمشیری نهاده و بر زبر دیگ سرا و سنگ پاره از یاقوت سرخ بر قدر بیضهٔ مرغ که بر مثال آتش همی درخشید
مأمون گفت این بهتر است از ده ساله خراج مصر و گویند این صورت بگرفت که یاقوت از آن را بیرون کردند تا اکنون بر درگاه ملوک
مصر افکنده بوده و خدای تعالی داند که آن صورت چه کسی بوده است و آن را چه گونه پرداخته اند **ذکر حصن بعلبک** که از عجایب جهانست
آنست که در بلاد شام عمارتیست مشهور بحصن بعلبک بر ستونهای سنگین هر ستونی بر مثال پاره کوهی و بر زبر آن قلعه سنگهای مربع
هر سنگی چند گز نیکو گویند که در آن شارستان عجایب بسیار است که عقل از آن متحیر شود و حیرت عقل زیادت که این سنگها را
که ستونها بر آن نهاده اند چه گونه بر بالا برده اند گویند آن را دیوان ساخته اند بفرمان سلیمان علیه السلام **ذکر انجات**
هم در جوار این شارستان شارستانی دیگر است که آن را انجات خوانند و در آن شارستان بناهای بسیار است همه از سنگ تراشیده
و هیچ سرای با یکدیگر اتصال ندارند و چون اهل آن ولایت از هجوم لشکر بیگانه بترسند همه یکبار در آن شارستان روند
و هر کدخدایی خانه‌ای بگیرد و هر چند فراخ دست بود که اهل و عیال و مواشی او را تمام بود و احکام او تا بحدیست که اگر در فراز کنند
و سنگی خرد از پس بنهند اگر همه عالم از بیرون شوند از گشادن آن عاجز آیند و این خانها بیش از دویست هزار باشد و در وقت
نا ایمنی التجاء ایشان بدان باشد و از آن سبب آن را انجات خوانند و معلوم نیست که این شارستان را که بنا کرده است و این نیز
از عجایب عالمست **حکایت** بکرا از غرایب آفاق ایوان کسریست که آن را انوشیروان بر آورده اند عرض آن صد گام و طول شصت
گام و بالای وی هشتاد ارش و بالای کنگره از صد و پنجاه ارش و در شب ولادت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم چهارده کنگره
از آن بیفتاد و گویند منصور خواست که آن را خراب کند یکی از مشیران دولت گفت خراب کردن این مصلحت نیست و منصور
التفات نکرد و بفرمود تا خراب کنند چون شروع کردند گفتند چندین خزینه می باید کرد تا آن خراب شود پس منصور ترک آن گرفت
حکایت در تاریخ خلفاء آل عباس آورده اند که ابو جعفر منصور خواست که شهری بنا کند چنانکه در عهد عمر کوفه و بصره پدید آمد و پیش
از آن حجاج یوسف شهر واسط بنا کرد پس منصور باطراف عراق و هندوستان [illegible] فرستاد تا مواضع اختیار کنند که در آنجا شهری
بنا توان نهاد آن جماعت بر آن موضع اتفاق کردند که زمین بابلست در عهد ملوک عجم پس منصور عمارت بغداد آغاز کرد در سال
صد و چهل و پنج از هجرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و پنج سال پیوسته در آن کار میکردند هر روز صد هزار مرد و در سال صد و پنجاه
از هجرت بعضی از شهر پرداخته بود و چون دیوار باره تمام شد و در های آهنین ابو جعفر گفتند که سلیمان علیه السلام شهری بنا کرده
است که آن را زندرود خوانند و گفتند آن را پنج در آهنین ساخته بود و آن شارستان بسبب در ها حصنی تمام داشت چون حجاج شهر
واسط بنا کرد و آن در ها را بیاورد و چهار در بر دروازه های شارستان نشانید و یکی بر دروازهٔ بصره و پنجم را بجا نشانید که در بلاد [illegible]
دیگر است و شارستانی که حجاج بنا کرده است بفرمود تا آن در را ببغداد آوردند و یک در بکوفه نهاد و دری دیگر بیافتند و گویند که
انوشیروان کرده بود و بر قصر خود نهاده آن را [illegible] آوردند و بر در خراسان نهادند و این جمله در ها با یکدیگر مناسبت تمام داشت چنانکه بیننده
گمان بردی که [illegible] در یک وزن است اما آن در که سلیمان علیه السلام ساخته است با چوب و آهن هشت هزار من است و آن در که از زمین
آوردند شش هزار من و آن در که کسری ساخته چهار هزار من و منصور بفرمود تا یک در دیگر بساختند دو هزار من بود و چون جمله در نظر [illegible]

یکسان نماید معلوم شود که آن بسبب ترجیع روزگار راست و الا هشت هزار من چه دو هزار من چه ماند و از عهد سلیمان علیه السلام
تا عهد منصور تفاوت تمام دارد و پس این تفاوت میان اعمال از انقلاب روزگار پدید آید و عمارتی که ارباب همم عالی
در اطراف و اکناف عالم کرده اند بسیار است و غرایب عجایب آن بیشمار و در شرح آن زیادت فایده تصور نتوان کرد و اگر در آن
ایام بسی ملوک کرام و سلاطین با نام بناهای ساختند و عمارتی پرداختند بحمد الله و منه که در دور فخر الزمان آنچه کار جهانیان
توفیق رفیق سلطان سلاطین ظل الله فی العالمین شمس الدنیا و الدین ضاعف الله اقتداره کرد انبیا تا در حضرت دهلی
که چون کعبه مطاف اشراف ربع زمان الطاف است مسجدی بنا فرمود و چون خانقاه ساکنان ملک و مناره عالی تر از قبهٔ فلک **قطعه**
چو رایش منیر و چو دستش گشاده ○ چو طبعش بلند و چو رایش منور ○ ز بهر در که آید بدین کعبه حاجی ○ که بیند دراز از غلط صد در
تمامت فرش صحن آن از رخام سفید و طاقهای سقوف همه از سنگ تخته بر آورده چنانکه وهم در آن متحیر شود و صحن آن بر مثال عروسی
که بر روی طاق دارد گویی فضای ملک شاهی او و روح هم طاق دارد و در پهلوی آن مناره بنا فرموده که خانه تقدیر از نیرنگ آن [illegible]
گوی در بستان و ان المساجد لله نهالی برافروخته اند و در قعر مسجد کل تقی بدیع ساخته سرویست که بلبلان خوش آواز از ان
در اوقات اسحار بر اغصان آن نوای ثنای کبریای می سرایند رحمت که نغمات با نغمات حی علی الفلاح از اذکار آن [illegible]
سبحانی معتکفان کعبهٔ روحانی را از انفاس جانبخش ○ یادگار مسجد هند سرافراز نیست [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
تعالی این بقعهٔ مبارکه را [illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible]
[illegible] ○ باقبال حبیب الله [illegible]
زهی همت زهی حشمت زهی تمکین زهی امکان ○ که از جود تو محفوظ شد هم قاضی هم [illegible] **باب**

نوزدهم از قسم چهارم در ذکر عجایب طلسمات چون آفریدگار تعالی فرزندان آدم را بفضیلت از حیوانات ممتاز کرد و انسید
و ایشان را طبیعتهای دقایق [illegible] نفاذ و فکرهای [illegible] داد و قهرمان عقل ایشان را در ولایت خود تصرف کرد و طایفه بقوت [illegible]
و تقویت نفس و تربیت روح خود را از حضیض بشری باوج ملکی رسانیدند چون بصر بصیرت درین عالم با بدایع نظر کردند و [illegible]
که در دنیا بر مثال مهمانند هر آینه روزی رحلت خواهند کرد و تخلف بسیار دیدند پس بشمار جهد کردند تا از خود یادگاری [illegible]
از ایشان برقرار ماند تا اهل استبصار که بزبان قرآن [illegible] اولو الایدی و الابصار میخوانند چون آن آثار را بابصار مشاهده کنند
از قوت حکمت و کمال ایشان باز گویند و ما فصلی چند از احوال ایشان و طلسمات غریب که پرداخته اند درین باب ایراد کنیم **حکایت**
آورده اند که بو سطیح حکیمی مردی بود فاضل و عالم و جهان گشته و سیاحت کرده و در نواحی این ممالک آن دیار مصاحب شده و از هر
مستفید گشته چون بعد از سالیان بشهر بلخ گذار کرد امیر ابو العباس که سپهبد بود ابو سطیح کفت مرا چیزی لطیف باید ساخت تا بدان
نزدیک امیر توسل جویم پس مرغی ساخت چوبین که هر گاه وقت نماز در آمدی آن مرغ چند بانگ زدی و دیگر مردی ساخت هم از چوب
و طبلی در گردن انداخته چون ساعتی از روز بگذشتی دست بر طبل زدی و سیم طبلی ساخت هم از چوب که هر که قولنج بودی دست بر آن طبل

بادشاه از وجوه اشغال و معاملی اشغال فی پس این مرد طلسم پیش ابو العباس برد و او مردی متلون مختلف حال بود و او را بخیل خواندندی
و چاره رون آن را میان خوانندی انجمن چیزها بدید و قبول کرد و گفت مرا اینها بکار نیاید ابو سطیح را خشم آمد آن مرغ و مرد را
بشکست و طبل را بگذاشت چون امیر قابوس بیخ آمد آگاه او را فرو گرفت ابو سطیح آن طبل را بزد و او پدید و او را
پنجهزار دینار داد و طبل را بخزینه فرستاد ناگاه او را گرمان کشتند و خزانه را غارت کردند آن طبل بدست مردی افتاد و
و آوازه آن بنزدیک ابو علی الیاس آورد او طبلی دید چون نزد الف که عجب و چه خاصیت دارد با او گفتند که فلان امیر این
طبل را به پنجهزار دینار خریده است امیر دست بر آن طبل زد باد از وجد اشد از غایت طبل کی خشم آمد از زمین زد و بشکست
مردی چوبین از میان آن بیرون آمد نی چوبین در دهان گرفته چون او را معلوم شد که این طبل چوبین از برای چه
ساخته اند بگفت تا آن را باز بر هم نهند و وصل کنند وصل کردند اما عمل آن باطل شد و بیش از و کاری نیاید و ابو علی پشیمان شد

حکایت عبد الله عمرو عاص میگوید که طلسمات عجب که در جهان ساخته اند این چهار چیز عجیب و غریب یکی آینه که بر منار
اسکندریه است که هر که در آن آینه نگاه کردی هرچه در قسطنطنیه کردندی و هر لشکری که از آنجا بیرون آمدی همه را بدیدی
در آن آینه تا این روزگار [illegible] بود و پیش از این بچند سال یکی از ترسایان بیامد و خود را به مسلمانی [illegible] و گفت من در
منار اسکندریه میخواهم که چهل چند برآرم و دو سال در آنجا معتکف شد و ریاضتهای سخت کشید تا فرصتی یافت و آن آینه را از آن
موضع که محکم کرده بودند قلع کرد و در دریا انداخت و در عقب او خود را در دریا انداخت و دیگر در زمین اندلس سواری کرده بودند
از مس سوار بر اسب از روی نشانده و اشارت میکند که از من در مگذر هر که از او بگذرد مورچه سخت بزرگ در وی افتند و او را
هلاک کنند و این موران تا بدان سوار پیش نتوانند آمد و از و در نتوانند گذشت سیم مناره ایست در زمین عاد
که چون ماههای حرام در آید آب از آن مناره فرود آید و روان گردد و ساکنان آن زمین بدان آب زراعت میکنند
تا آنگاه که از آب مستغنی شوند پس آب باز ایستد چهارم در روم درختیست که از مس کرده اند و بجای کلاغان زیتون
می آورند و در وی افکنند بسیار و عمارت آن موضع از زیتون میکنند و این طلسمی مشهور است

حکایت و در شهر نصیبین
طلسمی کرده اند که در اندرون شهر پشه و مگس و مور در نیاید و آن طلسم چنانست که اگر مردی بر دیوار رفتی بگفتی پای دست
یا پای خود از دیوار حصار بیرون کردی [illegible] پای او از پشه مجروح ساختی و در اندرون حصار یکی در نیامدی تا در ایام
صلاح الدین حصار نصیبین را عمارت میکردند در آن میان تمثالها یافتند مس سربسته گمان بردند که گنج است
سر آن را بگشادند پشگان بسیار از آنجا بیرون آمدند و بعد از آن آن طلسم باطل شد و پشه در اندرون حصار نصیبین آمد

حکایت یکی از سیاحان حکایت کرد که در شهر موصل که جایگاه یونس علیه السلام بوده چاهی است در روی او دو بدان رود
آسیابی است چرخ و دلو و آلت و اسباب آن همه از سنگ خاره ساخته اند و آب پیوسته میرود و هر گاه که باید در وی
خواهند کرد و بار بیرون خواهند آورد گویند یونس علیه السلام که با پستی آب همچنان میرود و سنگ و چون مرد وانه
کند و از آنجا دور شود و گویند من کار خود تمام کردم آسیا گشتن گیرد و گویند این عمل یونس علیه السلام است

حکایت
در کتاب طلسمات مطالو افشا روایت است که وقتی در ولایت چین در شهری از شهرها [illegible] مرغان بزرگ غلبه کردند و خلق بدان در

آن معقول متحیر می شد موسی نصیر فرمود تا لشکر برد و فوج فوج شدند و بر یمین و یسار شارستان فرود آمدند پس روز دیگر با بیست
سوار برنشست و گرد آن حصار بگشت و بگردید تا گوشه ای یا سوراخی بیند که در آن حصار توان شد هیچ منفذ نیافت یکی از امرای خود
با هزار سوار بفرستاد تا در اطراف و حوالی آن بگردیدند مگر کسی ببینند که از حصار تفحص کنند هیچکس را نیافتند موسی نصیر گفت با چندین
رنج کشیدیم تا اینجا رسیدیم باید که بدانیم که اندرون حصار کیست و جهت هر کسی حیلتی اندیشیدند و قرار بدان دادند که نقبی زنند
و از زیر حصار باندرون روند پس جماعتی را فرمود که بنقب مشغول شوند و آنرا آب بجایی [illegible] و هیچ بنیاد آن ظاهر نشد چون از آن
حیلت غرض بحصول نه انجامید مهندسان مصلحت در آن دیدند که برجی برآورند برابر دیوار آن حصار تا بالای آن برج روند و از بالای
برج را بحصار و اندرون آن مشاهده کنند پس سنگها ببریدند و آهک و گچ ساختند و برجی برآوردند بمقدار سیصد گز بعد از آن امکان
نقل سنگ نبود و دویست ارش دیگر می بایست تا آن برج برابر حصار باشد پس بر بالای برج از چوب غرفه ساختند طول او صد و
هشتاد ارش بمقداری که نردبانی ساختند و رسنها محکم آنرا بر زبر غرفه بستند تا گوشه آن بر دیوار حصار برابر شد
پس موسی نصیر فرمود که هر کس که از لشکریان بدین نردبان برآید و از حصار ما را خبر دهد یکهزار دینار بدهم یکی از ایشان
که بشجاعت معروف بود مال بستد و بر نردبان رفت چون بر سر حصار رسید بخندید و قهقهه بخندید و خود را در حصار انداخت
و از اندرون حصار خروش و شغبی بسمع لشکر رسید و مدت سه روز آن غلغله همچنان می آمد روز چهارم هر چند یاران او را
آواز دادند [illegible] جواب نشنیدند موسی بسبب رفتن [illegible] او را تعزیه کرد و شخصی دیگر را [illegible] تکفل نمود و بالا
برآمد او نیز خویشتن را در حصار انداخت و بر قرار گذشته اول آوازهای مهیب بسمع لشکریان رسید و تا سه روز آن شور
و شغب می آمد موسی چند روز دیگر ندا فرمود که هر کس که ما را از اندرون حصار خبر دهد او را دو هزار دینار بدهم مردی را هوای مال
بر آن آورد تا بدان جرات اقدام نمود و گفت رسنی در میان من ببندید هر گاه که من خواهم که خود را در حصار اندازم تا مرا
رسن بکشید همچنان کردند و آن مرد چندان که بر حصار مشرف شد خنده بروی افتاد و خواست که خود را در حصار اندازد رسن
بکشیدند قامت آن مرد دو نیمه شد نیمه در حصار افتاد و نیمه در بیرون موسی نصیر چون این حال مشاهده کرد نومید شد
و گفت شاید که جماعتی از جنیان ساکن این بقعه باشند چون از آن موضع نهضت فرمود در حوالی آن یک فرسنگ مسافت
لوحها دید بسیار از سنگ سفید تراشیده طول هر یک بیست ارش و آثار اسماء سلیمان علیه السلام و ملوک جبابره و فراعنه
و وصایا و مواعظ و ذکر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و ذکر امت موسی بر آنجا نبشته موسی بن نصیر فرمود تا آنرا نسخت کردند
و جماعتی بودند از لشکر او که اهل علم و حکمت بودند و آن خطها میدانستند آنرا ترجمه کردند و در آن نواحی لوحی دیدند از مس
بر آنجا نبشته که از اینجا گذشتن شرط نیست که سبب هلاکت باشد موسی بن نصیر گفت سبحان الله زمینی بدین خوشی و درختان میوه
و آبهای روان هلاکت در رفتن این زمین چگونه صورت بندد و دو هزار سوار از لشکر نامزد کرد تا از عقب آن صورت بگذرند و
حقیقت آن حال بنگرند چون این سواران از آن حد و دیگر گذشتند جانوران بر صورت موران دیدند هر یک بر مثال
اسبی که از میان درختان بیرون آمدند و هر دو هزار سوار را با اسبان ایشان پاره پاره کردند و چند آنکه بنزدیک آن
رسیدند بازگشتند موسی دانست که آن طلسمیست ساخته برای دفع جانوران پس موسی نصیر از آنجا مراجعت نمود و از آنجا

زمین مغرب آمد و اگر بمعونت سلیمانی و حکمت یونانی در آن زمین بدان زمان طلسمی نساختندی تا جانوران موذی از آن خراب شده
گذشت و عرض کرد که آن از تعرض ایشان مصون ماند بحمد الله و درین ایام بکمال رایت دولت و فور هدایت و فیض نوال مشکل
گشای عدل افزای کفر فرسای خواجه جهان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعید الجنیدی که در پیش او جمع شده
از حزم متین سدی ساخته است که عرض شکستگان این بلاد از تعرض حجاب نوایب مصون ماند و گروهی از خصم اسب کفار
روزگار مسیح سلمانی نشست **قطعه** ملاذ و ملجا عالم نظام ملک عجم قوام دولت ستوده خسرو اعظم محمد ابن ابی سعید صاحب که جهانرا زمین ادبی گرفته اهتمام
یگانه آیت سزاوار ستاینده دیوان ستوده خالق سرافراز دوده آدم همیشه قاعده اش ممهد باد چنانکه در همه عالم شود علم

باب پنجم از قسم چهارم

در ذکر اشیا عجایب جملگی عقلا در خواص اشیا و آثار آن متحیراند نه از حقیقت آن وقوفی دارند و نه برهان آن اطلاعی
و این ظاهر و محقق است اگر کسی را باد نقرس گیرد و چون سنگ مقناطیس بر خود دارد درد او بنشیند و اگر زن آبستن در دست گیرد
وقت طلق خلاص در درد و الم کم شود و محسوس است که هیچ چیز الماس را نتواند شکست مگر سرب و حکما گفته اند که ما میبینیم که بعضی
از حیوانات آتش میخورند و بعضی از آتش متکون شده اند و از جامها جامه ایست که چون در آتش افکنند سوخته نشود و چون اینها محسوس
است انکار نتوانیم کردن و خود را در معرض اعتراض آوردن اما مخلص ازین بحث آنست که هر چیزی که از چهار طبع موجود است
هر چهار را باجماع خاصیتی دیگر است و با فراد خاصیتی دیگر و چنانکه حیوان آبی در صحرا نتواند بودن حیوانات صحرایی در آب
نتوانند بود و این بابی دراز است و در آن بحثها بسیار اما بنزدیک اهل سنت بیشتر از آن باطل است و مذهب آنست که هیچ
آفریده را بر خواص اشیا وقوف نیست بلکه صنع پادشاهی و صنع الهی در هر چیزی عجب است آن چیز نهاده است و آدمیزاد
از ادراک آن عاجز گردانیده تا قصور علم خود را بیند و بر عجز خود بنشیند و ما درین باب حکایتها که بخواص اشیا تعلق دارد
بیاریم **حکایت** چون سلطان محمود در غزو سومنات رفت و سومنات را بگرفت در سومنات بتخانه دید معلق در میان
هوا ایستاده و سلطان چون آنرا بدید متحیر شد و گفت این از عجایب ایام و غرایب روزگار است و این قوم بدین سبب گمراه شده اند
پس علما و حکمای لشکر را طلب کرد و سر آن معنی از ایشان باز خواست گفتند پادشاه در دولت باقی باد و این سهل است حکمای
هند طلسمی ساخته اند و همانست که چهار دیوار بتخانه را از سنگ مقناطیس برآورده اند و سقف آنرا هم ازین سنگ برآورده اند
و آن بت آهنین را بطبیعت تجاذب مقناطیس در میان هوا معلق مانده است اگر پادشاه خواهد تا صدق این معنی برو روشن شود
بفرماید تا یکی دیوار ازان خانه فرود آورند و سنگها از آن دور کنند چندانکه دیوار بتخانه را فرود آوردند آن بت مایل شد
حکایت و در تاریخ یمینی که ابونصر عتبی تالیف کرده است آورده است که در آن وقت که شاه کابل قصد دیار اسلام کرد
و اول عهد ناصرالدین سبکتگین بود امیر ناصرالدین روی بغزنین نهاد و سلطان محمود در آن وقت چهارده ساله بود
امیر ناصرالدین از امرای لشکر رای طلبید و با ایشان مشورت کرد که ما را چه باید کرد محمود گفت رای راست آنست که
ما پیش این لشکر باز شویم و در میان کوهها جایی محکم باز طلبیم که پشت ما بدان استوار بود و از شبیخون و هجوم ناگاه ایمن
شویم و ایشان از پیش ما نتوانند گذشت و ما برگ تازه ایشان را عاجز کنیم جمله این رای را بپسندیدند و امیر ناصرالدین پیش رفت

در حدود هرات موضع لشکرگاه کرد و شاه با بزرگی لشکری پیش ایشان آمد در آن نواحی فرود آمد و مدتی هر دو در آنجا مقام
افتاد و تا روزی رزمی در آن نواحی که لشکرگاه بود فرصت یافت امیر ناصرالدین آمد و گفت درین نواحی چشمه ایست در میان
کوهها و خاصیت او آنست که هرگاه که کسی در وی نجاستی اندازد هوا در حال دگرگون شود و سرما پدید آید و برف باریدن گیرد
قرار نتوان گرفت و تا آن نجاست در آن چشمه باشد سرما و برف بر قرار بود ناصرالدین بفرمود تا نجاست در آن چشمه
انداختند سرما و برف در گرفت و لشکر هند عاجز شدند و لشکر اسلام بر ایشان تاختن کردند و بسیاری بکشتند پس آن قوم از سر
ضرورت چنانکه مسلمانان را می بایست صلح کردند و بدین خاصیت لشکر اسلام مظفر و منصور شدند **حکایت** آورده اند که
برمک از بلخ بود و بهر هنری آراسته بود و در علم طب و نجوم دستی داشت چون خلافت بعبدالملک مروان رسید برمک از بلخ
بعزم خدمت او با تجمل تمام روی بدمشق نهاد و بنده های او دستی گرفت و فضل خود بر ایشان اظهار کرد و ایشان پیوسته
حکایت فضل برمک پیش عبدالملک مروان کردندی چنانکه عبدالملک مشغوف او شد و بفرمود تا او را حاضر کردند چون برمک
بخدمت عبدالملک در آمد همین که چشم عبدالملک بر برمک افتاد گفت این مرد را بیرون برید غلامان او را بیرون کردند
و برمک را از آنجا دور کردند حاضران متحیر شدند و سبب آن ندانستند چون چند روز بر آمد ملازمان عبدالملک درخواست کردند که
چه گناه را ادب کردن برمک معلوم نیست چون او مردی هنرمند است و از وی گناهی در وجود نیامده او متحیر شده است میگوید از من گناهی
در وجود نیامده است که مستوجب این عتاب شوم عبدالملک گفت برمک با خود زهر داشت و من بدان سبب دانستم که با من دو مهره بود
که اگر کسی را زهر باشد و پیش من آید ایشان خود را بر هم زنند چنانکه بازوی من درد گیرد من بدان سبب او را ادب کردم چون آن حال
با برمک باز گفتند گفت عبدالملک راست میگوید و عادت بزرگان عجم آن باشد که ایشان پیوسته زهر با خود دارند تا اگر
در دست خصمی عاجز شوند و ببلایی گرفتار شوند که مرگ بدان ترجیح دارد زهر تجرع کنند و از آن خلاص شوند چون این معنی عبدالملک
بشنید گفت او را پیش من آرید و او را بگویید تا زهر از خود دور کند چون برمک را بخدمت عبدالملک بردند آن هر دو مهره
باز گشته بوده و در پیش خود نهاده چون برمک در آمد مهره چنان خود را بر هم زدند که نزدیک بود که بشکنند عبدالملک
گفت برمک بگوید تا زهر از خود جدا کند برمک انگشتری را بدیگری داد و او از آن مجلس بیرون رفت پس آن هر دو مهره ساکن
شدند برمک متعجب شد عبدالملک او را گفت تو مردی جهان گشته و نوادر و عجایب بسیار دیده که ازین عجیب تر چیزی دیده
گفت بلی ای عبدالملک روزی در بزرگان پیش امیر کابل نشسته بودم و در دست او پاره یاقوت سرخ بود که چهل هزار دینار قیمت آن
نوامی انداخت و باز میگرفت ناگاه آن یاقوت از دست او در دریا افتاد و من انداخت تاسف خوردم که جوهری بس لطیف بود
امیر کابل چون متغیر شد از فوت آن یاقوت بدید غلامی را فرمود که برو و آن درج از خزینه در بستان و بیار آن غلام برفت
و درج بیاورد امیر کلیدی زرین بیرون آورد و قفل آن درج بگشاد و از آنجا ماهی سیمین بیرون آورد و آن ماهی را
در دریا انداخت ساعتی بود ماهی بیرون آمد و آن پاره یاقوت در دهان گرفته بود و در آنجا گرفت و یاقوت برداشت و ماهی را
باز در میان درج نهاد عبدالملک گفت غریب حکایتی گفتی و این از نوادر ایام تواند بود پس در ساعت رسولی فرستاد نزد
امیر کابل تا آن ماهی نیز و یک آوردند و برمک را بعقوبت خود مخصوص کرد و ندیم او از جمله ندما و هم نشینان او شد

چون عبدالملک وفات کرد و پسرش خواست که بیعت روز هشام عبدالملک او را دستوری نداد و سه پاره دیبا قطعه او بخشید
که حاصل آن بها هر سال پنجاه هزار دینار بود و سبب اقامت به یک زن عراق هشام سبب اقامت هشام بود **حکایت**
در آن وقت که مهدی معاویه مسلم را نیز دیگری فرستاد و به حرب مقنع فرستاد چون مقنع مضطر شد جماعتی را که با وی در حصار مانده بودند
حاضر آورد و گفت بدانید که من به آسمان خواهم رفت تا از آسمان مدد آرم و شما را اینجا چند روز ساکن باید شد و اندیشه
مدارید که من هرچه زودتر بیایم [illegible] هم رسید پس بفرمود تا شراب حاضر کردند و زهر قاتل در آن شراب تعبیه کرده بودند جمله را
بداد و همه بخفتند الا که کنیزکی که از حال وی وقوف یافته بود و چون دور شراب بدان کنیزک رسید آن را بریخت و خود در میان خفتگان
چند [illegible] ساخته بود و نیمه آن را پر سیماب کرده آتشی در پایان آن خم برافروخت چون گرم شد در میان خم رفت و گداخت
پس آن کنیزک از بالای حصار آواز داد و امان خواست او را امان دادند و او در حصار بگشاد و از مقنع پرسیدند گفت در این خم رفت
چون احتیاط کردند جز [illegible] بود پر سیماب و پاره موی بر سر آن [illegible] خلق بر آن گمراه گشته جماعتی گفتند به آسمان رفت و بعضی گفتند
[illegible] و چون از آن حال مهدی را اعلام دادند از علمای بغداد باز پرسید گفتند جادو [illegible] گفتند که مقنع با حسین منصور حلاج هم
[illegible] بوده‌اند و حسین دعوی خدائی کرد و العهده [illegible] مقنع دعوی پیغمبری کرد و [illegible] و موی [illegible] از ایشان
طعن کرده و بعضی حسین منصور را از جمله اولیا حضرت گفته و کرامات ظاهر [illegible] دیده‌اند و حقیقت احوال [illegible]
بندگان آن [illegible] که باری تعالی داند یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور **حکایت** یکی از بازرگانان حکایت کرد
که وقتی به شهر سراندیب [illegible] در آن شهر پادشاهی بت‌پرست بود اما عادل بود و با بازرگانان [illegible] لطف
[illegible] مخصوص گردانید من در آن مدت که در سراندیب بودم گاه گاه نیز به کشتی رفتمی [illegible]
[illegible] یک روز جمله را [illegible] گفت [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] پاره سنگ [illegible]
چند [illegible] سپید [illegible] سیاه [illegible] در میان روغن [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]
و اگر کسی از این روغن [illegible] احتراز کند البته هیچ آهن بر وی [illegible]
سنگها [illegible] روغن آن [illegible] شمشیر [illegible]
و این خواص از جمله اعاجیب است **حکایت** هم در روایت است که در دریا ماهی‌ایست که [illegible]
آن است که شب شنبه چون آفتاب فرو شود او در دریا [illegible] و این ماهی [illegible]
[illegible] آن [illegible] **حکایت** آورده‌اند که [illegible]
بگرفت و هلاک کرد و قامت اموال [illegible] و اموال او [illegible]
[illegible] مامون [illegible] غلام [illegible] حاضر کردند و این غلام [illegible] طب و حکمت

معارقی تمام داشت از وی پرسیدند که این سنگ چیست و خاصیت آن کدام است گفت نگویم تا آنگاه که مامون با من عهد نکند که چون بگویم
مرا آزاد کند و بدرقه دهد تا به روم روم و کس مرا منع نکند مامون با وی عهد کرد که اگر بگویی ترا به روم رسانم غلام گفت خاصیت این سنگ
آن است که چون او را بر موی مالی موی را ببرد و چنانکه اثر آن پیدا نماند و از زحمت استره و محنت رنگ و زرنیخ خلاص یابد
مامون سبب امتحان مردی را حاضر کرد که بر ساق او موی بسیار بود و حالی که آن سنگ را بر پای او مالیدند تمامت حلق کرد و ساق
او چنانکه بر آن موی نماند مامون فرمود تا غلام را به روم باز رسانند آن غلام گفت چون مامون مرا بدرقه داد بر من واجب است
که تمامت این معنی در خدمت او عرضه دارم که خاصیت این چیست هر سال در وقت طلوع شعای این مهره در روغن میش باید
انداخت تا آن خاصیت بماند چون تابستان در آمد آن را در روغن میش انداختند و خاصیت آن باطل شد و غلام رفته بود
مامون متحیر بماند **حکایت** وقتی جماعتی از شعرا و ندما در خدمت سلطان نصرة الدین عثمان بن ارسلان خان نشسته بودند
و مولف کتاب محمد عوفی حاضر بود یکی از ندما شعرا منصور منطقی روایت میکرد تا بدین بیت رسید که گفته است **بیت** بسان
مرد ایرانی بر تخت ... بباغ اندر گل اشکفت خندان ... سلطان فرمود که تخصیص خندیدن در بیت ایران از تا به چه خاصیت
هر کس تقویت طبع کلمه بگفتند بنده اگرچه قریب العهد بود اما کتابی در خواص اشیا تالیف کرده بود از او در قلم آورد
و معانی این مقاله که در معانی بیت آن است که در ولایت زمین سنگیست از انواع مقناطیس که از انجا ایاجب خوانند
و این سنگیست که در لون و صفا و روشنی و ضیا بی‌نظیر است و خاصیت او آنکه دیدن او خنده آرد و چون او را بسنند
در خنده افتند و خود را نگاه نتوانند داشت تا بمیرند و اگر از آن سنگ محجوب شود همچنان میخندد و در آنجا جانوریست و سر
او سیاه است و طوق دارد و هر دو چشم و هر دو پای او سرخ است همین این جانور بر سر آن سنگ نشیند خاصیت او باطل
شود و گویند هر که آن سنگ را ببیند البته خنده بر وی غالب شود و اگر غریبی آنجا رسد و او غریب را ببیند بر وی خنده افتد
و این خاصیت او در انجز غریبان بیشتر و در خواص امثال این بسیار است که سنگ مقناطیس آهن را جذب میکند به سبب
مشارکت که میان هر دو است و این سنگ اگر بر زیت مالند آهن از وی بگریزد پس جذب او مر آهن را از آن است و گر گفتن آهن از وی
عوضی که از زعفران ثابت شده است که او را از عمل خود باز دارد و اگر همان سنگ بر زیت باشند و در خون میش اندازند قوت
جذب او باز قرار آید و خاصیت این جز خدای عز و جل کس نداند که عشق بیچاره با کاه از چه رو بیست و محبت مقناطیس
با آهن از چه معنی و بعضی از خواص اشیا اگرچه نامعقول است اما چون محسوس است ادراک آن میتوان کرد جز تسلیم تو
و این همه عجایب باری تعالی و ... که موران سیاه از و زاید و بخاری که ملک از وی صحیح باشد و نزاری که در آب از وی ایمن بود و جز
تسلیم توقیع صاحب صاحبقران نظام الملک قوام الدوله و الدین محمد بن ابی سعید الجنید است که مربی اقلام او حد تمام
کند میکند و خورشید تابان را محجوب می‌کرداند **قطعه** خدایگان صدر جهان نظام الملک قوام دولت و دین
صاحب ستوده سیر سپهر مجد سعادت محمد بوسعد که هست مسند قدر وی از فلک برتر همیشه تا که بود آب و خاک و آتش و باد مدام
تا که بود خیر و شر و نفع و ضرر جناب عالی او باد قبله اعلی بنای حضرت او باد کعبه اکبر **باب بیست و یکم در ذکر**
خواص سباع و وحوش عجایب تاثیرات آن حکمت که بر یک یک حیوانات در طبیعتی خاصیتی نهاده در آن موجود است و ...

و اخلاق و طبایع اومیان درین کتاب مستوفی تقریر افتاده است واجب باشد که بابی چند در طبایع حیوانات تحریر افتد تا فواید آن
عام باشد و از حیوانات آنچه ذوات القوایم اند هم بچه و هم قیمت و هم منفعت قوی تر اند پس ابتدا بذکر فیل کنیم که بزرگترین
حیوانات است و قدری و شرفی دارد و ملوک را بوی رغبتی تمام بود **حکایت** فیل شریفترین حیوانات است و او را با آدمی
انسی هست از آن جهت قابل تعلیم و تأدیب است و پای او خم نشود جهت آنکه قوایم او در رنگ استخوان است و او را
مفصل زانو نیست و او درازعمرترین حیوانات است و عمر او صد سال باشد و بدویست کشد و باشد که سیصد سال برآید و در طبایع
حیوانات آورده اند که فیلی چهارصد سال بزیست و زبان فیل خرد است و بازگونه و طرف زبان او در درون است بخلاف زبان
اومیان و از اینجاست که حکمای هند گفته اند اگر زبان فیل راست بودی هرآینه سخن گفتی و این بدان گفته شد که او را زیرکی تمام است
و حسی قوی و خدمت کردن و سیاست نمودن تعلیم میگیرد و در گرفتن او دو وجه گفته اند وجه اول آنست که آنکس که فیل
صید خواهد کرد او را فیلی باشد معلم و مؤدب بر آن پیل نشیند و در بیشه برابر پیلان وحشی میرود تا یکی را از ایشان دریابد
پس آن فیل آموخته را بروی انگیزاند تا او را بزند زدنی قوی و آن پیل وحشی میران پیل معلم آرام شود و پس پیلبان برفق او را
نشیند و گرزی بر پیشانی و پشت سر او محکم فرو برد تا پیل از نهایت درد و رنج او را خاضع شود و پس آهسته او را بر عجز او آگاه تا مؤدب
شود و این طریق دشوار است و درین خطری عظیم است اما وجه دوم آنست که صیاد بر پیل معلم نشیند و تتبع فیلان میکند و راه گذار ایشان
می نگرد و چندانکه راه گذر فیلان را در نظر آورد و پس خندقی بکند در محل ایشان آسان تر بود و علفی که فیل دوست دارد در
آنجا نهد و موضعی کمین کند روز دیگر علف ترتیب کند تا پیل بیاید و بخورد و چندانکه صیاد داند که پیل بدان آموخته شد
و هر روز بطلب طعمه آنجا خواهد آمد در عمق حفره بیفزاید قدری بیشتر فرو برد تا روز دیگر فیل بیاید و علف بخورد و چند
روز او را بدین قاعده بدارد و پس آن حفره را چندان بکاود که تنه فیل آسان در وی رود و علف در قعر آن نهد و در
آنجا شود و چون علف را تناول کند میش امکان بازگشتن نبود و پس پیلبان دو شبانروز او را آنجا بگذارد تا از غایت
گرسنگی و تشنگی ضعیف شود و پس در پیش او سوراخی بگشاید چندانکه دست او در آن شود و پس دست در آن سوراخ کند
و بر روی فیل بمالد و در حال اول پیل اضطراب میکند عظیم پس آهسته و ساکن شود بعد از آن سوراخ فراخ تر کند چندانکه پیل
روی او ببیند و او را علف میدهد تا بلطف میکند پس یکی از پیلبانان جامه سیاه پوشیده و روی خود را سیاه کرده
بیاید و چوبی بزرگ یا سنگی عظیم بردارد و بر پیل زند و آن صیاد بیاید با جامهای سفید و بوسی ساخته باشد از گیاه و آن سیاه
جامه را بگیرد و بیندازد و از آن بسیار او را بزند پس او را بگذارد تا از پیش او برود و پس پیش پیل بیاید و علف در پیش وی اندازد
و روی او را بدست بمالد تا چهار روز همچنین کند تا پیل با جامه سپید الفت گیرد و از سیاه جامه وحشت طلبد چون دید که الفت گرفت
آنگاه حفره را پیش بگشاید و او را از آنجا بیرون آرد و تعلیم دهد **بیت** چه چاره کان بنی آدم نداند ؛ بجز مردن کز آن بیچاره ماند
طریق ستم در صید کردن فیل آنست که مرد صیاد تتبع فیلان میکند تا معلوم شود که خوابگاه او کجاست و خاصیت پیل
آن است که درختی را بطلبد و چون شب در آید بدان درخت تکیه کند و بخواب شود زیرا که اگر پهلوی او بزمین [illegible]

و پیل

و پیل بر زمین آید و صیاد بیاید و او را بند کند و اگر صیاد تعجیل کند بانگ کند و پیلان دیگر جمع شوند و او را در هوا کنند
و اگر ایشان عاجز آیند فریاد کنند و تنده پیل بیاید و آن پیلیست بزرگ و او پیلان را چنان باشد که یعسوب مر زنبوران را پس او
در آید و خرطوم در زیر پهلوی او کند و پیلان مدد کنند تا پیل افتاده را برانگیزانند و این از خواص پیلان است و تاج الدین
سرخسی بدان معنی اشارت کرده است **بیت** پیل چون در وحل فرو ماند ؛ جز که پیلان برون نیارندش
و در کتاب طبایع حیوان مروزی آورده است که یکی از خواص پیل آنست که او را حقدی باشد و بسیار باشد که بر کسی کینه گیرد
و فرصت طلبد تا او را هلاک کند چه در عهد سلطان ملکشاه پیلی بود و در مرد که از هندوستان آورده بودند بخدمت سلطان
آن پیل بر پسر محمد طوسی کینه گرفت و فرصت نگاه میداشت تا روزی بر پشت او نشست که او را بآب برد چون بدروازه رسید
او را چنان بدروازه بفشرد که هلاک شد پس خود را بفشاند و او را از پشت خود بیفکند و برگرفت و بصحرا برد و در زیر پای
بمالید تا خرد گشت **حکایت** مؤلف کتاب میگوید از کسی شنیدم که گفت بنهرواله پیلی دیدم از آن رای نهرواله و هر
روزی پیلبانان او را بآب بردی و گذر او در بازار بدکان خیاطی بود و خرطوم در دکان درزی کردی و شاگرد آن درزی [illegible]
روزی بر عادت خود خرطوم در دکان درزی کرد مرد درزی سوزنی در خرطوم او فرو برد پیل برفت و آب بخورد و خرطوم را
پرآب کرد و نگاه میداشت چون مراجعت کرد و بدکان درزی رسید آب از خرطوم بریخت و هر جامه که در دکان درزی
بود همه را ضایع کرد و این انتقام بر وفق حس جبلی و طبعی تمام است و از خواص پیل آنست که از گربه و موش و خوک
بترسد و این چیزیست طبیعی و سبب این معلوم نتوان کرد و گفته اند پیل هنوز چون در جای بکار خویش [illegible] شد و هنوز وی را
صید نکرده باشند بر شیر غالب آید چون او را ببند میدارد و کرگ که به بزرگ است و چون در طبیعت او نفرت عجیبست از گربه
بدان سبب نفرت گیرد و طاهر مروزی آورده است که در عهد سلطان ملکشاه پیلان آورده بودند و در سنه ثمان و ستین
در یکی از جمله ایشان پیلی بود بزرگ جثه و عظیم خلقت اتفاق افتاد که در سینه او قرحه عظیم پدید آمد و از او خون بسیار بیرون
می آمد چنانکه مقدار پانصد رطل خون از او برفت و پیل سست شد و ضعیف گشت و او را پیش طاقت رفتن نماند
پیلبانان با من مشورت کردند و او را بدارو [illegible] تا خون ببندد اشارت کردم و کیفیت استعمال آن ادویه باز نمودم چون
دارو استعمال کردند خون بایستاد و پیل علف خوردن گرفت چون دو روز برآمد و هیچ خون نرفت پیلبان پنداشت
که مگر صحت تمام یافت او را برانگیخت و بصحرا برد و چون موضع جراحت قوت نگرفته بود سر جراحت گشاده شد و خون
روان شد و میرفت تا آنگاه که سپری شد **حکایت و ذکر شتر** منافع شتر بسیار است و حق تعالی جهت غرایب خلقت
و عجایب صنع در قرآن میفرماید و او را در نظر اولو الابصار جلوه میدهد افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت
و یکی از غرایب خلقت شتر آنست که اگر بختی نر با بختی ماده جمع آید بچه ایشان ناقص خلق و کوتاه گردن آید و جز کشتن را نشاید
و اگر لوک با لوک جمع آید بچه ایشان هم ناقص آید اما اگر فحل ترکی با ماده اعرابی جمع آید بچه ایشان بهترین انواع باشد
و آن را بیسراک خوانند و از شتر عرب نوعیست که آن را مهری خوانند و عرب گویند از نتاج اشتران وحشیت که در زمین وبار باشد
و آن زمین خرابست و آنجا آدمی نیست و شتران آنجا بود و هرگاه که از آن طرف بادیه بیرون آید با اشتر اهلی جمع آید بچه او مهری باشد

در عرب نامدار بود و شتران وحشی در زمین وبار باشند و گویند چون خدای تعالی قوم ثمود و عاد را هلاک کرد شترهای ایشان در آن
زمین بماندند چون بسر ایشان برسید وحشی شدند و اگر شتران عمانی بدان طرف شوند با یکی از ایشان درین طرف آید عسیری از
نتاج ایشان باشد و یکی از طبیعت شتر آنست که او را حقدی باشد و بر هر که کینه گیرد و کوشد تا او را هلاک کند و مصداق این مقالت
آنست که یکی از امرای عرب حکایت کرد که من شتری داشتم او را برنجانیدم و بر من کینه گرفت غلام آگاه شد و مرا آگاه کرد پس من
حیلتی ساختم رختهای خویش در نظر او بیفکندم و فنکی پرباد کردم در بستر خود نهادم و دستار خود بر آن پوشانیدم شتر بیامد و گمان برد
که منم و من بر بلندی مخفی نشسته بودم و نظاره میکردم چون بعضی از شب بگذشت شتر برخواست آنگاه من حمله آورد و بر زیر جنگ بجفت
من چون آن بدیدم بخندیدم و گفتم ای احمق بکو انتقام کشیدی چون شتر بدانست که او را فریفته ام سر خود را بقوت بر دیوار میزد
تا آنگاه که بیفتاد و بمرد و دیگر از خواص او اینست که دار و درخت خار مغیلان تناول کند و آن خارهای سر تیز او را هضم شود و اگر
جو او را در آب ترکنی و بوی دهی نتواند خورد و در اینجا خاصیت تواند بود **خاصیت شتر** استخوان پوسیده شتر را خرد بکوبند و در آب
جا بیزند و در سوراخ موش بریزند موش بمیرد و شش شتر را ساعت که از شکم او بیرون آرند بر روی زرد آدمی مالند گونه روی
بسرخی مبدل شود و اگر لعاب دهن شتر مست با شراب بکسی دهند دیوانه شود و شش شتر را بیک بیزند و قدری گرد با بر روی پراکنند و در
آفتاب خشک کنند پس از آن یک جزو کبر را و یک جزو باقلا پوست باز کنند و جمله را بکوبند و بیزند و کسی را که علت ضیق النفس باشد
او را هر بامداد چند درم بدهند پس از آن شیر میش که هم ساعت دوشیده باشند چهار یکی بخورد شفا یابد **ذکر گاومیش** گاومیش
جانوری عجیب است و خاصیت او آنست که در آب غوطه خورد و کس نداند که او در آب کجاست مگر باثر نفس که چون بر سر آب از آنجا بر جوشد
و او را خاصیتی عجب است در کشتن نهنگ و کس هر گاه که پشه و مگس بسیار بروی گرد آمده باشد ناگاه در آب غوطه خورد و از ایشان اثر نماند
و این از خواص طبایع اوست **حکایت** مردی حکایت میکند که گاومیش چند داشتم وقتی آن گاومیشان در آب غوطه خوردند و من اثر
ایشان باز ندیدم حیلتی اندیشیدم و جمعی مطربان را چادر و دهل و نای میزدند بر لب آب چندانکه آوازها در آب افتاد گاومیشان
سر از آب چادر زدند و باستماع آن پیشتر می آمدند و قوالان باز پس میرفتند و ایشان بر اثر آواز می آمدند تا بجایگاه خود باز رسیدند
ذکر گاو منافع گاو پوشیده نیست و گفته اند که گاو سبب آبادانی جهانست و سبب خرابی جهان و گاو با نواع است نوعی هست
که آنرا جبار نتاج و این در روم باشد و این گاوی بود که در آب ماده آن جانوری زاید که آنرا بزبان رومی ملیس خوانند و صنفی دیگر را
قرغاو خوانند و ترکان ترجم گویند و او وحشی باشد و در زمین بدخشان و زرجان بسیار بود و در کوهان و دنبال موی بسیار دارند و آنرا
بر گردن اسبان و سرهای نیزه بندند و بسیار بود که صید کنند و باشد که یکی از آن وقت که خرد باشد با یک کس از او تیمار الفت
گیرد و جز بوی آن کس میل نکند و او را بدوشند و علف پیش او نهند و اگر بیگانه پیش او رود و برمد و یکی از خاصیتهای او آن است
که زنبور عسل از وی متولد شود و آن چنانست که هر گاه زنبور عسل آفتی رسد و خداوندان خواهد که باز زنبور را بدست آورد
گوشت ران و کوهان گاو بگیرد و از او بنا بوقی کند و سر آنرا محکم ببندد و انجا روزی چند بگذارد و همه زنبور شوند الا آنکه نامرتب
باشد و اما اینرا امیری نبود و اگر کسی خواهد که او را نحل نیکو حاصل شود و هم معیوب باید و هم خداوند باید که خانه بنا کند و گز
در وی گز چنانکه او را هیچ منفذی نباشد جز یک در پس گاوی فربه تن درست سه ساله بگیرد و گاو را میان خانه در آورد

دست و پای به بندد و بسنگی یا چوبی بزرگ سر او را بکوبد تا بمیرد چنانکه هیچ خونی از وی نرود و پس او را همانجا بگذارد و در خانه را محکم به
بندد چنانکه هوای بیگانه بروی در نیاید و چند روز محفوظ شد پس بالای آن خانه سوراخی خرد بگشاید و آن خانه پر نحل بیند
و در آنگاه جز موی و استخوان چیزی دیگر نیابد باقی جمله زنبور انگبین شده باشد و گفته اند آنچه از دل و متولد میشود عسل آن نیکوتر
بود و همچنین هر که از عضوی متولد شود و بحسب مزاج آن عضو باشد چه نحل را دربانان و سقایان و دستوراند چنانکه در باب
نحل گفته آمد پس از آن خداوند نحل باید که در شکرفهای که غذای نحل بود بیاورد و در اطراف سوراخ چند نهد پس نحل یگان
یگان بیرون می آیند و از آن تناول میکنند و سوراخ را باره باره بزرگتر میشود و طعمه بیشتر اندازد و تا آنگاه که نحل را پراکنده شوند
و بصحرا رفتن گیرند بطلب غذا پس خانها و رخانها نحلان بنا کنند تا امیران هر یک خانه از آن خانها بگیرند چنانکه با نحلان
خود در آنجا بنشینند و این باب نحل مستوفی تقریر خواهد افتاد و **ذکر گوسفند** گوسفند با نواع است بعضی خرد و بعضی بزرگ
و بعضی متوسط چنانکه دنبه ایشان بزرگ شود و از راه رفتن بازماند از بهر آن گردونی کنند و دنبه را بر آن نهند و بسیار
باشد که دنبه او را ببرند از اصل و آنگاه او را دارو کنند تا جراحت او مندمل شود و انواع گوسفندان باختلاف شهرها و هوا
و آبها مختلف شوند مثلی است در زمین روم که آنرا الوق میخوانند و در سالی سه بار بزاید و گوسفندان آن ولایت قوی
باشند و بچه بسیار کنند و صوف ایشان جید باشد و شاخهای بسیار دارد و این بسبب گرمای آن زمین است بدان سبب
که بزمینهای سردسیر گوسفندان در سالی یکبار بیش نزاید و سبب دوم آنست که در آن زمین باد شمال کمتر بود و از بهر آنکه باد
شمال خون بفزاید و حرارت ارحام را ببرد و بسیار زادن حیوانات از گرمی رحم و گوسفند باز ده سال بیش نزاید و الوان
حیوان مختلف از تغییر آبها باشد از بهر آنکه بعضی از آبها چون گوسفندان بخورند بعد از آن کشش کنند و کشش کرده حامله بچه سیاه
زاید چنانکه در کتب حکمت مسطوراست که رنهی است که آنرا بلغت یونان ملغند گویند و در آن زمین جویست که آنرا بارو خوانند
و هر گوسفند که از آن جوی آب خورد بچه سرخ آورد و اگر از رود دیگر آب خورد بچه سپید آرد و اگر از جوی دیگر که آنرا سمندروس
خوانند گوسفند آب خورد بچه سرخ آرد و ایشان را طریقی است که بچه در شکم گوسفند بشناسند که بچه لون خواهد زاد و این
چنانست که در زیر زبان کشش بنگرند که رگهای زبان او بچه رنگ باشد اگر سپید بود بچه سپید بود و اگر سیاه بود بچه سیاه بود
و اگر سیاه سپید بود و خداوند سبحانه و تعالی از برای انتظام خلایق در نتاج گوسفند برکتی نهاده است و دلیل آن است
که سگ در سالی شش بار بچه آورد و دو هر شصت روز بزاید و هر بار هشت بچه بیک شکم بارد و گوسفند در سالی دو بار
نتاج کند و هر بار یک بچه آرد و هر روز چندین هزار گوسفند در بلاد عالم بکشند و سگ و خوک را نکشند و گوسفند بیش باشد
و این دلیلی واضح و برهانی لایح است **حکایت** مردی حکایت میکند که در جوار من قصابی بود که هر روز چند سر
گوسفند از خطیر بخریدی و به دکان آوردی و بکشتی و بفروختی و او گوسفندی بچه نیاوردی و هر گاه که گوسفند بچه بدی
آن گوسفند با چند میش بر منی و دیگر گوسفندان در عقب آن دکان آمدندی و او این گوسفندان را موحش بود و چنان تعهد کردی
که هر چه قصاب بخوردی و از زور فاضل آمدی پیش گوسفند نهادی و همچنین گوشت او میداد تا آن گوسفند بگوشت خوردن
عادت کرد و چنان دلیر شد بر گوشت خوردن که گوشت از خلاق فربه شد و بجزو چنان فربه شد که در پوست نمی گنجید

قصاب از انگشت و ما را از گوشت او قدری فرستاد من هر گوشت ازان خوبتر و با ذوق تر ندیدم **ذکر آهو** آهو سه نوع است
یکی معروفست که در اغلب بلاد ما موجود بود و دویم آهوئیست که آنرا اسفاق خوانند سیم آهوئیست که مشک ازو گیرند اما اسفاق
اسمی ترکیست واین نوع آهو در جسم نیست شاخ او بزرگ باشد و سوراخ بینی او فراخ باشد و هرگاه که باد در سوراخ بینی وی افتد
او را از دویدن مانع آید و صیادان جهد کنند که او را از طرف مقابل باد گرد آرند تا او را صید توانند کرد و هیچ گاهی که او بری
بنود هیچ حیوانی او را در نیابد و او در سه روز سیر با باشد و طاقت کرما ندارد اما در آهوی مشکین خلاف کرده اند بعضی گفته اند
مشک از ناف جانوریست بر هیات آهوی بزرگ که او را یک شاخ است بر میان سر و او گیاهی خورد که آنرا الهمس خوانند و ان
در زمین تبت و کشمیر روید بعضی سنبل خورند و بعضی گیاهی که آنرا مرمیخوانند و در وقتی که هنگام سفاد باشد ناف ایشان
آماس کرد بسبب اجتماع خون در آن موضع و از غایت درد بموضعی آید و ان جایان که انجا مراغه کردن عادت داشته باشند
در خاک غلطد و اب و علف نخورد تا انگاه که ناف او بیفتد و آن خون باشد تیره رنگ و بسیار باشد که شاخ او هم بیفتد
و بسیار بود که هم انجا بمیرد و باشد که نیکو شود و هر زمان که بدان موضع آید و چون سال بران آید آن خون خشک شود و مشک
گردد و جوانان تبت در ... در انجا بیرون آیند و در ان جایها و چون مراغه گاه ایشان روند هر ناف مشک از انجا
بیرون آرند بعضی تر و بعضی خشک و بسیار باشد که هیچ نیابند و گفته اند که میان زمین هند و زمین چین و زمین تبت جایی است
که آنرا قرا تبت خوانند تا حد کشمیر و در ازدست و جهارهای آن مختلف و در آن جانب آهوی مشکین باشد که اهل تبت
آنرا صید کنند بجهت گوشت و ناف او را بنزدیک ایشان خطری نیست از بهر آنکه از و بوی ناخوش آید و در آن زمین
بوی ناخوش مه چون کهنه شود و خشک گردد و از ان زمین بیرون آرند انگاه بوی او خوش گردد و العهدة علی الراوی و یکی
از طبیعت آهو آنست که میان او و گرگ دوستی باشد از راه طبع و هرگاه آهو با شد گرگ باید و با او انس گیرد و این از عجایب اتفاقات
طبایع است **حکایت** یکی از صیادان پیش حکیمی نشسته بود و حکیم ازین معنی باز میگفت صیاد از پوست آهو خود را لباسی دوخت
بر صورت آهو در پوشید و در موضعی از کوه بایستاد گرگ بروی گرد آمد و هر چند آنکه میخواست از گرگان باساقی صید میکرد بروی
بر عادت معهود بصید رفت از بعضی کوهها گرگی بدید آمد و او را بدید پنداشت که آهوست قصد او کرد صیاد برخواست ناگریزه
جامه از روی بیفگند و صیاد برهنه بماند گرگ از روی بگریخت و گرگان برو بدند دیگر گرد وی نگشتند **ذکر گوزن** خاصیت
گوزن آنست که هر سال شاخ بیندازد و هرگاه که دو ساله شود او را شاخی دیگر روید و هر گاه که شاخ او منقطع شود در گوشه مخفی
باشد و البته بصحرا بیرون نیاید چه داند که سلاح خود بیداد داد است و مدتی در خلوت باشد تا انگاه که شاخ او برآید و بزرگ
شود و پس از کمین بیرون آید و اول که آن شاخ بیرون آید در پیش آفتاب دارد تا خشک شود و قوی گردد و اول بار که شاخ
او بیرون آید که یکبار چند بار دیگر که برآید دو شاخ بود و سال سیم سه شاخ و هر سال یک شاخ زیادت می شود تا شاخها بر مثال
درختی باشد و چون شاخ وی بیفتد شاخ طرف راست خود پنهان کند چه در حال داند که در و منفعت بسیار بود و پس حسد
برد و نخواهد که ادمیان بدان انتفاع گیرند و ماده را دو شاخ نبود و او بطبع دشمن افعی باشد و از جملهٔ یاران عداوت او با افعی
زیادت بود و پیوسته تتبع سوراخ او میکند و او را از انجا بحیلت بر دو کشد و بخورد و بعضی از گوزنان باشند که بر لب جوی آب آیند

واران کرم

و اران کرم سرخ که بر لب جوی باشند و آنرا سرطان خوانند بخورند و بسوراخ مار آیند و استنشاق کنند بر در سوراخ مار از بوی آن بیرون آید
گوزن او را بخورد و زهر در وی اثر نکند و حکما گفته اند که سرطان دار و دست هر کسی را که افعی گزیده باشد و گوزن را عمر دراز باشد
چنانکه عمر او بعمر زاغ سیاه برسد و هرگاه که مار خورده باشد او را عظیم تشنگی حادث شود و گرد آب میگردد و لیکن نخورد و چون آب
که او در آب زبان در زرد و این او را طبیعی اصلی است نه از علم و تجربه سبحان قادری که طبایع جانوران او در دفع مضار ایشان چنان
آفرید که بوجوه منافع خود بهتری توانند کرد و از انچه ایشان زبان دارد احتراز واجب توانند داشت و گوزن آواز سماع دوست
دارد و چون سماع بشنود بیهوش شود صیاد چون او را بیند سماع کند تا پای او دست راو باستد و سماع میشنود و مرد
صیاد دو دستی پیش گرفته و آهسته آهسته پیش او می آید چندانکه بوی نزدیک شود اگر گوشها فرو انداخته باشد بروی جهد
و او را بگیرد و اگر گوشها تیز کرده او را برنده حکیم گوید قضیب گوزن را خشک کنند و خرد و نبا بند و کسی را که افعی زده باشد بدهند نافع بود
و گویند شاخ گوزن را بسوزانند و با کتیرا بیامیزند و کسی را دهند که خون از وی میرود یا در امعای او قرحه باشد یا اسهال مزمن باشد
نافع باشد و شاخ گوزن اگر با گوگرد در خانه دود کنند ماران و گزندگان همه بگریزند و اگر با کتیرا بیامیزند و کسی که در دو شانه یرقان
دارد بخورد سود دارد و اگر خصیه او را خشک کنند و با صمغ صنوبر در خانه دود کنند مار و حشرات موذی جمله از انجا برمند
و اگر شاخ گوزن بسوزانند پس از ان مرضع بگیرند و اگر شاخ گوزن در وقت زادن بر زن حامله بندند زادن بروی آسان شود
ذکر اسب اتفاق است که بعد از آدمی حیوانی شریفتر از اسب نیست و باری تعالی هر بندگان را منت نهاده است و فرموده
والخیل والبغال والحمیر لترکبوها و زینة و جمال که در ایشان جمال نهاده است و بایشان امر فرموده است قوله تعالی
واعدوا لهم ما استطعتم من قوة ومن رباط الخیل ترهبون به عدو الله وعدوکم و حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم میفرماید الخیل معقود بنواصیها الخیر بطلیموس حکیم میگوید در شهری از شهرهای روم اسبان که ایشان را مرکب ایشان
تعلیم داده بودندی و ایشان بر مثال سواران جنگ کردندی و حمله بردندی و بسیار بودندی از اسبان که لشکرها بشکستندی و اسکندر رومی
از آن اسبان بدست آمده بود و او در قوت و شجاعت برابر مردی دلیر بود و در ملک عرب اسبان هستند که نژاد ایشان معلوم است
و اسبان تازی در دویدن با باد برابری کنند و در حرب مرد را حصن حصین باشند **حکایت** آورده اند که اول اسبی
نامبردار و نیکو نژاد که در زمین عرب افتاد اسبی بود از اسبان سلیمان بن داود علیه السلام و سبب آن بود که قومی از جانب عمان
بخدمت سلیمان علیه السلام آمدند و بود آنکه بلقیس را در نکاح آورده بود و آنچه بصلاح دین و دنیا ایشان منوط بود از و درخواستند
و حاجات ایشان بنجاح مقرون گردانید چون خواستند که مراجعت کنند بخدمت سلیمان علیه السلام آمدند و گفتند ای پیغمبر خدای عزم مراجعت
کرده ایم و از اینجا تا بلاد ما راهی دور است ما را زادی بفرمای که ان زاد ما را بمقصد رساند سلیمان علیه السلام اسبی از اسبان داود
بدیشان داد و گفت این اسب زاد شماست هرگاه که بمنزل فرود آیند او را بگویید تا هیزم جمع کنند و بعضی دیگر از یاران آتش افروزند
و یکی از شما برین اسب نشیند و بطلب صید رود و هیچ صیدی از پیش او نجهد و این شمار الکفایت باشد پس ایشان بران اسب سوار شدند
و بهر منزل که فرود آمدندی چندان شکار بگرفتندی که ایشان را کفایت بودی و آن اسب را زادالراکب نام کردند و آن اسب در عرب
نام گرفته بود و نسل چون صفت اسب بشنیدند بیامدند و از ایشان درخواستند تا آن اسب را بر مادیانی از آن ایشان جهانند پس چون

ازان اسب نتاج کردند بچه از وی متولد شد و او را اجلس نام کردند و زاد و هجرا هر کس از روسای عرب ازان اسب نتاج کردند
و نتاج او در عرب شایع شد **حکایت** گویند در میان بعضی از کردان اسبانند که ایشان را شاخهای خرد هست و شاید که او بنسل برد
و ابوریحان آورده است که از سیستان بحضرت سامانیان ببخارا اسپی آورده اند و در سنه تسع و تسعین و ثلثمایه و در میان آن هدایا
اسبی بود که بر پیشانی او دو شاخ بود و این از عجایب لایق است و خاصیت اسب آنست که از شیر برمد **حکایت** در مغازی مسطور است
که سعد ابی وقاص را اسبی ابلق بود که دران روزگار مثل نداشت و سعد در کارزار با بری نشستی و در لشکر او مردی بود
که او را ابومحجن الثقفی خواندندی در شجاعت مشهور بود و بر شراب خوردن مولع بودی البته از و صبر نکردی ابن محجن روزی خمر خورده
بود و سعد وقاص او را در بند کرده تا چون هشیار شود حد بروی اقامت کردند چون روز حرب قادسیه که بزرگترین وقایع بود
کفار عجم بر مسلمانان غلبه کردند و نزدیک آمد که بر مسلمانان شکست افتد ابومحجن مر زن سعد وقاص را گفت این بند از من بردار و یکی
از اسپان سعد بمن ده تا مسلمانان را یاری دهم و با خدای عهد کردم که اگر کشته نشوم باز آیم و بند بر پای خود نهم تا سعد حد اقامت نماید
زن او را بگشاد و اسبی بدو داد و او سلاح بر خود راست کرد و از گوشه در آمد و بر کفار حمله کرد و در آن حمله چند کس را بینداخت
و چند کرت دیگر حملها کرد و چنانکه لشکر کفار را اضطراب برخاست و سعد وقاص متحیر شد و گفت این کمیت اوست الصبر صبر الابلق والطعن
طعن ابومحجن پس یاران را گفت حمله کنید که لشکر خصم بهزیمت رفت لشکر اسلام باتفاق حمله کردند و صف کفار را بشکستند و هزیمت
بکرده چنان لشکری منهزم شد و در تحقیق این معنی گفته اند **بیت** در عرصه که مکن چو تنها باشد **بیت** بهزیمت سپه کند سواری وارد چون
سعد وقاص بخانه آمد و سلاح بگشاد ابومحجن پیش از و آمده بود و سلاح بگشاده و بند بر پای خود نهاده زن از سعد حال جنگ باز پرسید
سعد گفت لشکر اسلام منهزم شده بودند اما مردی از یک گوشه لشکر در آمد و لشکر کفار را برهم زد زن بخندید و گفت آن مرد
ابومحجن بود و آن اسب بلقا سعد خوشدل شد که فتح از دست او ظاهر شده بود پس ابومحجن را بگشاد و گفت آنچه تو امروز کردی
همه گناهان در مقابله آن اجیر خواهد بود و من عهد کردم که ترا هرگز برای خمر خوردن حد نزنم ابومحجن گفت من نیز عهد کردم
که هرگز خمر نخورم زیرا که هرگاه خمر خوردمی تو مرا باقامت حد از گناه پاک کردی چون تو مرا پس پاک نخواهی کرد من
نیز پس این خود را پلید نخواهم کرد و غرض از تقریر این حکایت ذکر آن اسب بود که نام او بلقا ست و آن اسب
اگرچه ابلق بود اما از همه اسبان نامدارتر بود و لیکن این نادر بود و حکم بر نادر نتوان کرد **حکایت** و هم در حرب
قادسیه مردی بود از اشراف عرب که او را بکر بن عبدالله گفتندی و او را اسبی بود از جمله اسبان نامدار که او را
اطلال خواندندی چون لشکر عجم پل ببریدند بکر بکنار رود آمد و اسب را برانگیخت و یک جستن از نهر قادسیه بجست
چون لشکر عجم آن بدیدند گمان بردند که مگر همه اسبان ایشان همچنانست منهزم شدند و گفته اند که آن روز عرض نهر قادسیه
چهل گز بود بتحقیق آن خدای تعالی داند و حکمای یونان گفته اند اندک از پسی خواهد که مادیان بچه آرد بهر رنگ
که خواهد گو صورت اسبی بکن بهر رنگ که میخواهد و آنرا برابر مادیان بدارد چنانکه اسب بابت آید
و حکما پیشتر این تجربه کرده اند و در خانهای خود صورتها بنگاشتندی و چون با زنان گرد آمدندی
در صورت بنگریدندی فرزندان ایشان بدان صورت آمدی و حکمت این خدای عز و جل بهتر داند

دهم باب

و درین باب این قدر کفایت بود **صفت استر** جودت ولادت استر باختلاف اماکن تعلق دارد و استران نیکو را موارد بیشتر از بلاد ارمینیه
و شروان و تفلیس خیزد و آن استران لایق کوب و کوه باشد و در زمین انیس از بلاد مغرب استرانند که مثل آن استران بلون و تک
و رفتار و شکل و شبیه و ترکیب در هیچ زمین نباشد و اهل مغرب بدان استران مفاخرت کنند و از آن بلاد کم بیرون آید و اگر یکی
بیرون افتد آن را بپانصد دینار و زیادت بخرند و بهترین آن استران آن باشد که از جزیره منرقه بیرون آید و آن جزیره ایست که مسافت
طول و عرض آن شبانه روز راهست و در آن جزیره هیچ حیوان موذی چون شیر و گرگ و مار و کژدم و امثال آن قرار نگیرد و اگر نباشند و اگر
از جای دیگر آرند و در آن زمین بمیرد و آن از کمال قدرت و رحمت آفریده کارست بر اهل آن جزیره و از خواص و منافع آن استر یکی آنست
که اگر کسی یک پاره از پوست آن استر بگیرد و قدری پیه گوش استر در و بندد و بر زن بندد و آن زن هرگز بار نگیرد تا آنگاه که آن
با وی بود و اگر عرق استر را در پنبه پاره بگیرد و زن بخورد بار نگیرد و لعاب گوش استر را در شراب بشرابخواره دهند مستطاع
شود **حکایت** یعقوب حکیم میگوید که جگر خر را بریان کنند و بخورد صرع را سود دارد اما باید که ناشتا خورد و ابن ماسه میگوید که بول
حمار وحشی سنگ مثانه را بشکند سرگین خر آنگاه که بیندازد و آن را بگیرند و بیفشرند و آب آن در بینی چکانند رعاف را باز دارد
و اگر از دم خر تو تعلیق کند که برباده فرجه کمیای سوی ببرند و بر خود بندند شهوت را برانگیزد و اگر پوست پیشانی خر بگیرند و از وی بمقدار
عصابه ببر دارند و بر پیشانی کسی بندند که او را صرع رنجه دارد دیگر صرع نشود و بول خر را بگیرد و در عو برابر کنند و بر کشتی بندند کودک را
بودها بیان بوی جمع آیند مغز خر را با روغن بغا تر بهند و در کرباس آن روغن را در زنان فرو بیشت مالد در زنا فرو در پشت را علم
سود دارد و سرگین خر سوخته و جامه کتان سوخته و سیاهی بن دیگ و نمک از هر یک پاره باهم بیامیزند و بر جراحت تازه پراکنند که خون
منقطع شود و ریم نکند و زود خشک شود چون ذکر وحوش بقدر کفایت بتقریر رسید اکنون بکتاب دیگر در ذکر سباع ضاری ابتدا
خواهد افتاد بمشیته الله و عونه **باب بیست و دوم از قسم چهارم** در ذکر سباع ضاری و وحوش درین باب بعد از شیر که مهتر ایشان و پادشاه
سباع است و بر کل جانوران مستولی کرده است و هیبت و صورت و بلندیست و نیز ذکر مردمان قدری دارد و پادشاهان را بوی
تشبیه کنند و هیبت او در دلها متمکن است و از اینجا بود که امیرالمومنین علی علیه السلام را اسد الله خوانند و او را آفریده کار بخلق
خصوصی گردانیده است که او را آن دلیل شجاعت بود و بر سینه است و باریک کردن و بلندی آن از درست جنگ و دیگر مقدم برابر آنچه مقعد او گند سوی
پس ذنب او بسیار است و بر گردن و پشت و پهناها او گوشت کم بود و پهنا سبک است و گردن او سطبر و گویند گردن او منفصل نیست
گوی از یک استخوان است و آن را حرکت نتواند دادن و التفات نتواند کردن و استخوانهای او مغز است و مغز ندارد مگر اندکی و در دست
راست او اندک پشتی است و دست چپ او از دست راست قوی تر است و ازین سبب است که هر گاه او بزند بدست چپ بزند و هرچه
گیرد بدست چپ گیرد و او پیوسته در تب باشد از غایت حرارت دل و از آتش محترز شود و از نور نار خیره گردد و حکما گفته اند که یکی
از اسباب احتراز او در احتیال بر آتش است **حکایت** قاضی تنوخی حکایت کرده است که یکی از فقها سواد کوفه با شجاع بیرون آمد و در بیابان
سواد بگشت بر عادت مختاران و دراز گوشی داشت که جامه و رخت و کتب خود بر آن بار کرده بود و گاه گاه خود بر آن نشستی پس
مقصد وی از دو چهار گروه راه دور بود و تا بدانجا که مقصد او بود چون آنجا رسید و شب در آمده بود و در دروازه محکم بسته بودند چه عادت
ایشان آن بود که نماز شام دروازه را در ده آوردندی و در ده محکم ببستندی تا انگشتند در ده بگوفت کس او را در باز نکرد و گفتند

ایشب بروز بیاسای تا بامداد و آن مسکین مضطر شد و بر در آن ده مسجدی بود و در پیش آن مسجد خانه که رخت و قماش موذن توقف جای
در آنجا بودی آن دانشمند دراز گوش را بحلقه در آن خانه ببست و در اندرون خانه شد و قدری هیزم بدست آورد و آتشی بر افروخت کتابها
پیشش نهاد و بنور آتشش مطالعه کرد و چون از شب پاره بگذشت شیری بیامد و قصد دراز گوش کرد و دراز گوش از بیم شیر در خانه آمد شیر از عقب او
در خانه شد و دراز گوش از خانه بیرون آمد چون رسن او بر حلقه در بسته در فراز شد و فقیه با شیر در خانه بماند پس در آتش میگریست و هیچ وا در آن
نظر میکرد و چندانکه هیزم نماند دانشمند را امکان حرکت نبود کتابهای خود را بگشاد و یکان یکان اوراق از آنجا باز میکرد و بر آتش
مینهاد و هم چنین جمله کتابها خود را بسوخت و همه شب در حیرت بود تا صبح بدمید و در دروازه بگشادند موذن بیامد تا بانگ نماز گوید
هم پیش محراب از سرگین بوی چیزی دید فریاد برداشت و زبان بنفرین بگشاد و بیامد آن خر را آنان در باز کرد و در بگشاد تا بنگرد که کیست
و آن فعل که کرده است ناگاه شیر برجست و او را در ربود و از مسجد بیرون رفت و از وی سیر بخورد و برفت و آن فقیه بسر آن که همه
شب با شیر همخانه بود بسلامت خلاص یافت و ذات موذن را خدا تعالی فدای او کرده بود و شیر جانوری وحشی است و مستانس
نشود اگر با کسی الف گیرد و بر آن اعتماد نباشد چه اگر از وی غافل شود و چشم در نظر او آید گمر بزند و در چشم رود حکایت آورده‌اند
که بعضی از بیابانیان شیر بچه در سرای خود بپروردند تا بزرگ شد و با ایشان انس گرفت و الفت قصد کسی نکردی و زن و مرد ایشان از و
نترسیدندی روزی یکی از زنان بوی خوش بخود کرده بود شیر بوی آن بشنید بر زن حمله کرد و زن از ترس او بیفتاد و بیهوش شد شیر
بیامد و صفحه روی او را بزبان بلیسید چنانکه جانوران انس گیرند چون گربه و غیر آن و بحکم آنکه زبان شیر در غایت درشتی است صفحه
روی آن زن از غایت درشتی زبان شیر خسته شد و خون از آن روان شد و چون شیر بوی خون او بشنید و مزه آن بحلق او رسید
دندان بدو فرو برد و آن زن را بکشت و طبیعت اصل خود باز گشت و حافظ در کتاب طبایع حیوان آورده است که اسود بن ابی
المعاص الیلی شیری را آموخته بود که کس بگرفت و این از خرافات و اکاذیب است و هیچ عقل سلیم آن را قبول نکند حکایت اگر پوست
شیر دهلی سازند از جهت جاهها بر آن جاهها زنند و اگر پوست شیر را با پوست سباع دیگر یکجا بنهی موی از پوست جمله سباع دیگر
بیفتد اگر پیه شیر را بگدازند و با قوت بکوبند و در اندام مالند هیچ سبعی گرد وی نگردد بلکه همه از وی بگریزند و اگر کسی پیه شیر را که
در میان دو چشم او بود با روغن گل بگدازد و در روی مالد هر که او را ببیند بترسد و هیبت او در دلها متمکن بشود و اگر دو فرج شود زخم
یکی از پیه شیر و یکی از پیه فرج و هر دو را در برابر یکدیگر بنهند هر دو بیکدیگر برسند و در هم آویزند و اگر از پوست شیر بر خداوند ناسور
ببندند ناسور رفع شود ان شاء الله تعالی بیت با همت باز باش و کبر پلنگ ۞ زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ حکایت گویند اگر پلنگ
آدمی را ببیند در موضعی بهتر از خویش قصد او کند و او را بکشد و اگر در موضعی آدمی را ببیند فروتر از خود تعرض او نکند و پیوسته میان
او و شیر خصومت باشد و گاه شیر بر پلنگ مظفر بود و گاه پلنگ بر شیر و پلنگ جز از صید خود نخورد و هر گاه که صید کند و از آن سیر بخورد
سه شب نه روز بخسبد روز چهارم بیرون آید و بانگی کند چنانکه هر چه از حیوانات باشند بشنوند مگر شیر و گفته اند که هر کس که پیه کفتار
در خود مالد پس در بیشه پلنگ در رود و چون بوی بمشام پلنگ رسد او را منقاد شود و از وی ممتنع نشود تا هر چه خواهد بروی بکند
و او پیوسته بر کوه بود و عزم شکار کند و پیشتر شکار او چنان بود که جایگاه خفتن او بنگرد و آنگاه بر در سوراخ او سرگین او
بسیار بنهد و بر کوهی که آن غار بیرون نتواند آمد پلنگ بیاید و او را بیرون آرد و بشکند و گویند پلنگ با ماده شیر جمع آید و از میان

ایشان یوز متولد و بعضی گفته اند که ماده پلنگ هر گاه بچه آرد باشد که افعی با وی متولد شود و در گردن او بر مثال طوق آویخته باشد
و این سخن از عقل دور است و قبول آن نباید کرد و در کتاب سموم آورده است که پیه پلنگ بزرگترین داروهاست بر فالج والله اعلم
فی ذکر الببر ببر جانوریست قوی بسبعیست عجب و در زمین هندستان و دیار حبشه بسیار باشد و گویند که ماده او از باد حامله شود
و بچه او در دویدن با باد برابری کند و شیر و پلنگ گرد فعل او و جنگ نگردند چه قوت او از قوت ایشان زیادتست و هیچ کس منقاد
نشود و کس او را زنده صید نتواند کرد و بچه او بحیله صید توانند آورد و آن چنان بود که شیشه‌ها بیارند بزرگ با دسته و آن شیشه‌ها را
مدور کرده با خود به بیشه او ببرند و غیبت او را مترصد باشند چون او از بچگان دور شود بچه گان خود را بگیرند و در شیشه‌ها کنند و ببرند
و اگر ببر او را تعاقب نماید و داند که بوی خواهد رسید یک شیشه را با بچه بنهد ببر بیاید و ببچه مشغول شود که بچه خود را در اندرون شیشه
ببیند متحیر شود تا آنگاه که او بچه را از اندرون شیشه بیرون آرد و مردم بچه گان او را برده باشند اما بزرگ او را صید نتوانند کردن
مگر به تیر و طریقی دیگر هست که او را صید میکنند و همان آنست که در هر موضعی که چراگاه او بود بجنبد جای چاهها بکنند و در هر جای
مردی بنشیند و سر آن چاهها بپوشند و حضور او را در آن موضع مترصد باشند چون دیدند که آنجا آمد ایشان آوازی بکنند
ببر برا آواز بدان طرف روی بنهد و دیگری از طرف دیگر آواز دهد ببر بدان طرف رود و دیگری از جانب دیگر آواز دهد
و ببر از اطراف آواز بشنود و کس را نبیند از غایت خشم شکم خود را بدرد پس از آنجا بیرون آیند و او را مرده برگیرند و پیه
او و زهره او را نافع است و خداوند فالج را والله اعلم فی ذکر الفهد یوز دو جنس است یکی از آن بزرگ جثه باشد و کوتاه دم
و دیگری خورد جثه باشد و دراز دم و هر دو جنس وحشی اند الا آنکه بتعلیم مودب شوند و صید کردن بیاموزند چنانکه باز و چرغ
و شاهین و غیر آن از جوارح وحشی او بر جوارح بیک خصلت غریب فضیلت دارد و همان آنکه یوز در بزرگی بتعلیم بهتر گیرند
از خوردگی و خورد و بزرگ سباع و طیر چون باز و چرغ و شاهین بر خلاف اینند چه خورد تعلیم بهتر گیرند از بزرگ و جملگی سباع را
و ببر او دست دارند و بر کنار ذنب یوز ناخنی است چنانکه بر کنار دم شیر و زنان او بر مثال زنان شیر است و دو پستان او بشیر بماند
و او را زیادت از چهار پستان نبود و او در بعضی نوع صید کنند یکی از آن جمله آواز خوش او را بگیرند که خاصیت او آن است که چون آواز
خوش شنود در صغا مبالغت نماید چنانکه جمله حواس او متحیر گشته بر شود بدان وجه او را بگیرند و وجه دیگر او را شراب دهند چه او
شراب را عظیم دوست دارد چون شراب بخورد مست شود و بعضی از ایشان که او را صید میکنند بسیار گیرند چه شخص اعظم کرانت
و تن هیچ حیوانی گران تر از شخص یوز نیست پس او را بسیار بدوانند تا مانده شود و بغایت آنگاه او را بگیرند و او گران خواب تر
جانوران است و ماده او صید بیشتر کند و هر گاه که یوز بیمار شود چون خرگور بخورد صحت یابد و اگر یوز را بانگ و عسل معجون
کنند و بر جراحت بندند که خون از وی میرود و بسته شود و خون بایستد خون یوز را بانگ و عسل معجون کنند و بر پای طلی
کنند نقرس را نافع بود فی ذکر الذئب گرگ جانوری قوی تا بسیار تنگ است و هیچ حیوانی چون او نتوانند دوید و او در دویدن
با باد برابری دارد و او را در بودن گوسفند عادت کم بسیار است و عرب بغضب دیگر او مثل زنند و هر گاه که خواهد که بداند که گوسفندی
کجا خفته است بر بالای بر آید و بانگ بکند سگان شبان چون آواز گرگ بشنوند در فریاد آیند چون آواز سگ گرگی بشنود
بداند که گوسفند کجا است پس قصد گوسفندان کند پس چون نزدیک گوسفند رسد بانگی دیگر بکند سگان قصد او کنند او از طرف

دیگر رود و گوسفند برباید و ببرد و بسیار باشد که دو گرگ باشند یکی بانگ کند و دیگری کمین کند سگان دنبال او گیرند که بانگ کرده باشد آن دیگر از طرف دیگر برآید و گوسفند ببرد و چون سگان از آن بازگردند هر دو یکجا جمع شوند و گوسفند را قسمت کنند و گرگ گردن نتواند گردانید زیرا چه استخوان گردن او یکپاره است بر مثال شیر و خوک تعرض رمه نکند جز بوقت صبح که هنگام خواب سگان باشد چه همه شب پاس رمه داشته باشند و سحرگاه کوفته و مانده شده و هرگاه که گوسفند را گرفت بگذارد و بدنبال خود آورد و میراند و گوسفند بر عقب او میرود و گویی که بوی تقرب می نماید تا بمکر خلاص یابد و خاصیت گرگ آن است که هر صیدی که بگیرند با یکدیگر برابر قسمت کنند و هرگز جز دو انبازه گرگ در یک موضع جمع نیایند و بدین سبب در میان سال ایشان ذئب خوانند از بهر آنکه دوازده ماه است و گرگ در هر سالی یکبار بیش سفاد نکنند و در وقت آن که برماده جمع آید رحم ماده فراهم آید و در هم گیرد قوی تر از سنگ و اگر در آن حال بایشان رسد و خواهد که ایشان از هم جدا شوند اگر خود ... بکشد امکان ندارد که از یکدیگر جدا شدن نباشد و بدین گرگ سبب پیوسته تنها می باشد که از آدمیان دور بود و یکی از عجایب گرگ آن است که اگر او آدمی را ببیند پیش از آنکه آدمی او را ببیند آدمی متحیر و مبهوت گردد و بایستد چنانکه دهن باز نتواند کرد و دیگر خاصیت گرگ آن است که اگر آدمی تنها ببیند دنبال او گیرد پس اگر آدمی تنها ببیند دنبال او گیرد پس اگر آدمی از وی بترسد و خواهد که از پیش او بگریزد گرگ بروی حمله کند و او را بشکند و ازین سبب در افواه مثل آمده است که گرگ ربای گویند و پارسیان در امثال گفته اند که ... باشد که او را بزبان رومی ... خوانند و او از هیچ گوسفند که نه او صید کرده باشد نخورد و تا گرسنگی ... صید نکند و چون برمه در آید گوسفند خورد و تر را می شکند و قدری بخورد و باقی را بر جای بگذارد و گویند در ناحیتی از اراضی طبرستان ... خوانند در سواحل دریای روم که ماهی خورند و پیوسته مترصد باشند تا صیادان ماهی گیرند و هرآینه آن صیادان از آن ماهی نصیب ایشان بنهند و اگر نه چنان باشد که گرگ را نصیب کنند ایشان بیایند و دام ایشان را بدرانند وقتی که باز میگشتند و دستگاه ایشان را باطل کنند اما اگر نصیب بدهند هیچ زحمت نرسانند و گویند گرگان جنسی هستند که میان ... ایشان سرخ است در شهری از شهرهای روم در کوهی که آن را قلعه ... خوانند و دندانهای ایشان در محکمی با آهن و فولاد برابری میکند و گویند که ایشان آهن را میخایند و هر سلاح که باشد از زره و جوشن و غیر آن بدندان پاره کنند و از ستاره شعری پرهیز کنند همین شعری طالع شد در زیر زمین بمغاکها و غارها روند از بیم گرما و از عجایب و خاصیت گرگ یکی آن است که حرارت اندرون او استخوانها محکم صعبت او را می بگدازد و دانه خرما را نگدازد و اگر وقتی اتفاق افتد که تناول کند با آنکه دانه خرما نرمتر از استخوان است و در امثال عرب آورده اند که فلان احمق من جهیزه و جهیزه ماده گرگ است و از حمق او آن است که بچه خود را بگذارد و بچه کفتار را شیر دهد هرگاه که کفتار را صید کنند باشد ماده گرگ بیاید و بچه کفتار را شیر میدهد و غذا و گوشت می آرد و گرگ هیچ نوع مستانس نشود و با کسی الفت نگیرد و گفته اند که وقتی اعرابی بچه گرگ را بپرورد در خانه خود بشیر میشی و چون بزرگ شد و قوت گرفت روزی بر آن میش جست و او را بشکست و بخورد اعرابی چون آن حال بدید این بیت گفت شعر غذیت بدرها و نشأت فینا فما انباک ان اباک ذئب و گرگ با ماده سگ جمع آید و سفاد کنند و بچه که از میان ایشان آید آن را دیسم خوانند و یوز با ماده گرگ جمع آید و از میان ایشان بچه متولد شود که پوست او بیوز ماند و شکل و دهان و چشمها بگرگ و هر کس که او را ببیند داند که خالص نیست و مثل آن حیوانات تعرض آدمی کنند و در بیابانها بر ایشان و حکما گفته اند که عداوت میان گرگ و گوسفند در حیات و بعد از وفات قایم است و دلیل آنکه اگر ربابی یا بربطی دو رو ...

ببیند هر

ببینند یکی از امعاء گوسفند و یکی از امعاء گرگ پس زه بر آن زنند اگر از امعاء گوسفند باشد البته آواز ندهد و اگر طبلی سازند از پوست گرگ و در لشکری بزنند جمله طبلها که از پوست گوسپند باشد بدرد و اگر پوست گرگ در دکان کسی که دف و پوست طبل می کند بسوزند دود کند جمله دفها و طبلها بدرد و اگر سرگین گرگ را در کبوترخانه بیاویزند گربه و راسو و هیچ جانور موذی بر کبوتر زحمت ندهد خون گرگ با روغن جوز بیامیزند و در گوش چکانند کری ببرد و دندان گرگ و پوست او و چشم او اگر آدمی با خود دارد از گرگ نترسد زهره گرگ را با عسل بیامیزند و بر ذکر مالد با زن جمع آید زن او را دوست دارد بغایت

فی ذکر الضبع کفتار جانوری است قوی اعضا و تیز چنگال و وحشی است هرگز انس نگیرد و قابل تعلیم نشود و کنیت او بتازی ابو عامر است و گویند وقتی لشکری از پی او بگرفت صیادان بر عقب وی تاختند تا از اضطراب بخانه مرد اعرابی پناه گرفت و اعرابی او را امان داد و در منزل خود درآورد و شب درآمد و مرد از وی غافل شد ناگاه کفتار بروی افتاد و او را بشکست و او در عرب مثل شد چنانکه شاعر میگوید عربیه ومن یصنع المعروف فی غیر اهله یلاقی الذی لاقی مجیر ام عامر و او را بخوردن گوشت آدمی شره می باشد تا گویند گورها را بشکافد و مردگان را بیرون آورد و بخورد و بعضی از یونانیان گفته اند که کفتار سالی ماده و گاه گشنی کند و گاه با او گشنی کنند و این سخن را بعضی نتوان دانستن و قبول آن بر عقل ممتنع باشد و آنکه او را صید کنند بسوراخ او در آیند و ... او را از سوراخ بجای محکم کند چنانکه هیچ روشنایی نماند پس ... افسون ... بر سر او ... محکم ببندند و از سوراخ بیرون آرند و هر که زبان کفتار با خود دارد هیچ سگ او را نگزد و میان کفتار و گرگ جمعیتی باشد و بچه که از میان ایشان متولد شود عرب او را سمع گویند و هرگز آن بیمار نشود و بمرگ خود بمیرد و هرگز تنها جایی نرود بلکه هر جا که باشد جماعتی باشند و شیر دشمن او باشد و هرگاه که شیر با سمع بیکجا آید جنگ کنند و چنان باشد که از ایشان ... بمیرد و دیگران ایستاده باشند چون آن یکی مانده شود و شیر نیز مانده شود همه بیکبار بر شیر حمله کنند و او را بکشند و اگر زنی را زادن دشوار آید پای کفتار بوی نمایند یا در زیر پای او نهند در حال بچه بنهد

فی ذکر الدب خرس حیوانی مختلف طبیعت است آنچه سباع خورند بخورد و آنچه دواب خورند او تناول کند و از عجایب خرس یکی آن است که چون ماده او بچه نهد گوشت پاره باشد که بروی هیچ صورت نبود پس آن را بر میدارد و می نهد و در هوا میبرد و از موضعی بموضعی نقل میکند از بیم مورچه و مورچه او را عظیم طلبد و پیوسته او را می لیسد تا آنگاه که مفاصل او پیدا آید و صورت او تمام شود و پیوسته فرزندان خود را در زیر درخت جوز آرد و بر بالای درخت رود و ... از درخت و اگر ترسد که بچگان او بخورند فرود آید و آن جوزها را جمع کند آنگاه آن سنگ از شکم بچگان بردارد و بسیار باشد که بعضی از بچگان او در زیر سنگ بمیرند یکی از خواص او آن است که ... بر درخت رود و سر او از زیر پای او اندر ...

فی ذکر القردة کپی بوزینه است بعضی از ایشان خرد باشند بر مثال گربه ایشان را ... بوزینه خوانند بعضی بزرگ باشند بر اندازه سگ که ایشان را ... خوانند و از ایشان ضعیف باشند که سرهای ایشان بسر سگ ماند و ایشان بزرگ جثه و قوی ترکیب باشند و بعضها دندانهای ایشان بروی و دندان سگ ماند اما بوزینگان که در ولایت یمن باشند نیز بر انواع اند بعضی وحشی و بعضی مستانس و از آن که آموخته باشند در حفظ متاع و قماش نیابت ... و بر سر هر مرحله از شهر ... وادی است که آن را وادی السباع خوانند و در آن وادی کوهی است بلند و بر بالای آن کوه بوزینگان باشند و در نشیب آن ... باشند که پیوسته ... باشند هرگاه که شیر قصد برآمدن کوه کند فریاد کنند بوزینگان جمع شوند و سنگها را از بالای کوه فرود اندازند ... گفته اند که این بوزینگان را ملکی است که جمله در فرمان او باشند

فی ذکر الخنزیر خوک جانوری است زشت و ... و بسیار ... کند و یکی از طبایع مذموم او آن است که نر با نر جمع آید و وقاع کند و این فعل

و هیچ حیوان نیست جز در فوز و خوک جاحظ در کتاب طبایع حیوان آورده است که از ثقه شنیدم که در جای پیش خوک دیدم که خوکی را
بچه بود و بیکان بیکان با وی جمع می آمدند و او را در فساد و غلوی عظیم است جاحظ آورده است از ابن ابو هیجا که وقتی در بعضی از کوهها [illegible]
میرفتم بادرت از دو میل اثرهای عجیب بدیدیم پرسیدم از شکاری که این چه چیست گفت این پایهای خوک است که بر باد رفته است و ماده
بچه را میرفته و بر ظاهر دو دست بر پشت او بوده و دو پای بر زمین باقی مانده و این از غایت غلوی او باشد در فساد **فی ذکر الکلب** عمرو بن
ابی بحر جاحظ کتابی ساخته است و آن را تفضیل الکلاب علی کثیر من الناس نام نهاده است و آن کتاب بر حکایات فاسدان و بیوفای آدمیان
بد گهر و از خواص سگ آن است که ولی نعمت خود را بشناسد و نام خود را بداند و جایگاه سکونت خویش را بداند و قابل تعلیم باشد و بر چیزی
ممتنع نشود و اگر او را رو به رخنه باز آید و او را کش بسته دارند جبر کند و همه شب بیدار دارد و همه روز بسیار خسبد و با این همه که روز خسبد
خواب او عظیم سبک باشد و او از اسب تیزگوش تر باشد و آواز او بشب از دور شنیده شود و سگ شکاری آنچه نیکو باشد باید که میان
دستها و پایهای او دراز باشد و چشم او [illegible] و حدقهای چشم او بیرون آمده باشد و بینی او بیرون آمده و مویهای زیر گلوی یکسان یکسان
باشد و درشت بود و باید که بر روی موی اندک باشد و دست و دستهای او باید که کوتاه باشد و پایهای او دراز چه هر سگی که چنین باشد
در وقت بر بالا شدن قوی باشد و خرگوش از بالا در نیابد چه هیچ جانور از نشیب بر بالا چنان نشود که خرگوش زیرا که دستهای او کوتاه تر از پایهای
او باشد و سگ باید که پیش سینه و بیخ بازو درشت و قوایم باشد و انگشتان دست و پای فراهم گرفته و اگر دو زانوی او [illegible] نباشد اما باید
که نرم موی بود و سگ سپید که سیاه چشم بود نیکو بود و لیکن سیاه هر کدام او سرها [illegible] گرد و از علامت سگ شکاری نیکو یکی آن است
که او [illegible] پایها بر سر دنب مخلبی باشد و باید که [illegible] بر پای او باشد و بزرگ تر از بهر آنکه او را از دویدن باز دارد و بهترین چیزی که او را
دهند نان [illegible] خشک باشد و آبی که او را دهند باید که روغن زیت در آن ریزند تا بخورد که دویدن او را قوی کند و روغن گاو
او را بدهند و [illegible] باید که سگ را فربه کنند و گفته اند که [illegible] کند و بهترین طعامی مر سگ را ترید است این قدر از معرفت
سگ شکاری تقریر افتاد و چه ملوک و اکابر و دولت را بر شکار شره باشد از دوستی ایشان [illegible] چاره نبود **فی ذکر الثعلب** روباه جانوری است
موصوف بکیاست و مکر و حیل و از آن است که هرگاه که آدمی او را در سوراخ او درآید او را امکان گریختن نبود خود را بمرده کند و پایها و دم را
کند و چنان نماید که مرده است و بوی [illegible] و آدمی [illegible] و چون داند که او را [illegible] این معنی [illegible] شود و از آن که خاصیت
سگ آن است که مرده را از زنده بشناسد پس [illegible] واجب داند دویدن [illegible] و [illegible]
[illegible]
[illegible]
شعرا عرب می گوید	و لقد اراک [illegible] فاخافنی من بعد ذاک الثعلب	گویند میان مار و میان او دوستی است
و هر دو یکی باشند و در سوراخ مار هر آینه روباه مار باشد و یکی از حیلتهای او آن است که گاه گاه کیک بسیار در وی افتد و او را رنجه دارد
پس قدری پشم بزرگ در دهان گیرد و طلب آب آید و هر دو پای بر آب نهد تا آن کیکان جمله در آن پشم [illegible] جمع آیند که [illegible]
پس آنگاه در آب رها کند و از آن آب در آید و بر اندام او کیک نمانده باشد پاک خدایا که جانوری ضعیف را [illegible] مصالح که قوام معیشت
اوست دلالت فرماید و راه نماید و آنکه عقل [illegible] عالم بدان نرسد و او را بدان الهام ارزانی دارد و انه علی کل شیء قدیر و یکی از حیله

و دیگر

و دیگر از روباه آن است که خانه خود را هفت در سازد و در کسی او را طلبد اگر یکدر بگیرد از در دیگر بگریزد و یکی از حیلهای او آن است که چون خارپشت را بیند
که او را بگیرد و بخورد خارپشت خود را بر شکل گوی سازد و سر در کشد و روباه از خار قصد او نتواند کرد بر پشت او گمیز کند چون اثر بول او [illegible]
خارپشت رسد خود را بکشاید و منبسط شود روباه بر شکم او نشیند و گوشتهای او را تمام بخورد و پوست او را باز گذارد و دیگر از حیلتهای او آن است
که بر کنار آبها و رودها و جایگاه [illegible] کلنگ را [illegible] نظاره کند پس خاشاک [illegible] را در دهان گیرد و در آب میرود و در پیش کلنگان [illegible]
و خود را بدان خاشاک پوشیده میدارد و کلنگان چند بار بهراسند و بعاقبت چون بسیار شود الف گیرند چون دید که گستاخ شده اند
بنزدیک آن آب آید و آن خاشاک را بیندازد و ناگاه در جهد و یک کلنگ را بگیرد و بخورد و یکی از خاصیتهای او آن است که چون بکشته زار
رسد در میان کشته زار بسیار غلطد و تمامت کشته زار را باطل کند هرگز آن قدر بصلاح نیاید و بیماری است که آن را داء الثعلب خوانند
او را بدین سبب بدین نام خوانند و بعضی گفته اند که روباه را این علت بسیار بود بدین سبب آن علت را بدین نام خوانند و ارسطاطالیس [illegible]
خود آورده است که روباه بداند که [illegible] خوردن [illegible] بگریزد در برگ [illegible] بسیار جمع کند و بر در سوراخ خود بنهد [illegible]
[illegible] قصد او کند [illegible] مختلف است [illegible] هوای بلادی که او در آن زمین باشد آنچه در بلاد گرم [illegible]
او اندک موی باشد [illegible] حرارت هوا [illegible] لباس حاجت ندارد و آنچه در بلاد سرد سیر باشد چون بلغار و ترکستان و غیر آن موی
بسیار بود و که در آن زمین احتیاج بموی بیشتر باشد از بهر بقاع زمین که کرم خدای که در هر زمینی از بهر بقاع انواع او اجناس حیوانات آنچه قوام معاش
ایشان بدان است مهیا میگرداند و بر پوستین او سه نوع می باشد یکی سیاه و یکی سرخ و یکی [illegible]
و از همه گرمتر سیاه باشد و [illegible] پوشیدن آن بغایت زیان دارد [illegible]
[illegible]
که در سال سنه سبع و تسعین و ثمانمائه [illegible]
[illegible]
از عجایب عالم است **فی ذکر [illegible]** چون اختلاف [illegible]
[illegible]
حنظل [illegible]
چنین [illegible] **فی ذکر الارنب** خرگوش از جمله
بهایم است و از جمله سباع نیست و جانوری ضعیف دل و جبان است و گاهی که ماده او حامله شود [illegible] باشد که نتواند دویدن
از گرانی شکم و بسیار باشد که [illegible] دو بچه [illegible] و چنانکه پنداری که مرده است هیچ حرکت نکند و نجنبد چون
قدری خاک بر روی [illegible] در حرکت آید [illegible]
که هر که کعب خرگوش با خود دارد [illegible] چشم بد [illegible]
بسبب آنکه او را حیض باشد و گفته اند که اگر زن حامله در وقت حمل گوشت خرگوش خورد فرزند او شکافته لب آید [illegible]
هرگاه که زن بخورد و بعد از پاکی حیض سه روز هر روز نیم درم با سرکه [illegible] رطوبات [illegible] از رحم باز دارد و او را نافع است

مرصع را حکما او را باد زهر خوانند که زهرها و داروها کشنده را سود دارد و خاصه گزیدن افعی را چون خون خرگوش گرم بر روی طلا به کنند کلف
و بهق ببرد و اگر کسی را تیر زهر آلود رسیده باشد خون خرگوش با شراب بخورد نیکو شود و سرگین خرگوش را با سرکه طلا کنند کلف که بر روی
بود ببرد و سرگین او را اگر زن با خود دارد مادام که آن با او باشد حامله نشود و اگر کسی را دندان درد کند دندان خرگوش بر آن طرف
که دندان او درد کند بیاویزد درد ساکن شود و زهره خرگوش را اگر کسی در شراب بخورد چنان بخسبد که هرگز هیچ نوع بیدار نگردد
تا آنگاه که سرکه او را بچشانند بیدار شود و اگر کسی را فرزند نمی شود و خواهد که او را فرزندی شود باید که خرگوش بگیرد و بکشد و رحم او را
بیرون کشد و بپزد و زن را دهد تا بخورد هر آینه حامله شود و اگر رحم او را خشک کنند و بسایند و زن حامله با نبیذ بخورد بچه پسر آید
فی ذکر خارپشت خارپشت جانوری است که میان او و میان مار عداوت طبیعی است و مار را بکشد هر جا که یابد خاصه مر افعی را و افعی
هرگاه او را ببیند بگریزد و البته نایستد و اندکی با او مقاومت نتواند کرد و او افعی را هر جا که بیابد بر روی حمله کند و چون بگیرد اگر سر و گردن او را
نتواند گرفت بر آسانی او را بخورد و اگر دم او را بدست آرد و آن را بدهان گیرد و سر در کشد و مار چندان که خواهد که خود را بر روی زند
نتواند که از خارهای او مجروح شود و او از دم او میخورد تا آنگاه که به سر او رسد و در تاریخ آورده اند که چون عرب سجستان را فتح کردند
عهد ایشان با عرب آنکه بود که خارپشت نگیرند و نکشند و نخورند از بهر آنکه خارپشت دشمن افعی است و افعی هیچ جا از آن زیادت
نباشد که در آن زمین سجستان خارپشت آنجا بسیار باشد و اگر خارپشت در آن زمین بسیار نبود اهل سجستان از زحمت مار قرار
نتوانند کرد و یکی از خواص خارپشت آنست که او هبوب باد را بشناسد و سوراخ او دو در باشد یکی مقابل شمال و یکی
مقابل جنوب و هرگاه که بداند که باد شمال خواهد وزید آن در را که مقابل شمال است محکم کند و هرگاه که بداند که باد جنوب خواهد آمدن
آن در را که مقابل جنوب است محکم کند و گفته اند در قسطنطنیه مردی بود که مردمان را از جستن آن باد و هبوب او اعلام میداد و خلق او را
تعظیم میکردند و او را از حکما می شمردند و طریق او آن بود که در خانه او خارپشتی خانه داشت هرگاه که در شمال ببستی گفتی که باد شمال
خواهد وزید و هرگاه که در جنوب ببستی گفتی باد جنوب خواهد آمد و از منافع او یکی آنست که زهره او را اگر زن بخورد هرگز
و اگر جنین در شکم او مرده باشد فرود آید و گوشت او سود دارد و اگر کسی که در بستر بول کند از اطفال خارپشت بگیرند و بکشند
و گوشت او بپزند تا مهرا شود و پس چربی از روی برگیرند و آن روغن در پشت و در زانو مالند سود دارد و گرده خارپشت را خورد کنند
و بسایند و با آب بخورد سیاه بکوبند و ساقی کنند و یکدرم از آن با آب بخورد بیامیزند و کسی را دهند که بول او از رفتن باز ماند نیکو شود
و درد کند و اگر چشم خارپشت را خشک کنند و در شیر در روغن کنجد بکوبند و در اثمد سرمه کنند و در روزها بکار دارند تا خشک شود و بعد از آن
بسایند و چون از آن میل در چشم کشد شب هم چنان بیند که بروز و چشم چپ او را با روغن زیت بکوبند و آن زیت را در شیشه
کنند و اگر خواهی که کسی را بخواب اندر آوری میل بدو قطره در گوش او چکانند در ساعت بخسبد چون خارپشت بسل جای بزرد و خرخره کند
گران آواز و خشونت حلق را ببرد و مقدار از عجایب و منافع حیوانات تجربه سوست اگر ببه جمیع فواید شامل بود و امید است که به عز قبول
خداوند و خداوندزاده جهان و دستور صاحبقران و آصف ثانی و نظام الملک ملوک انور ... موصوف شود و منظور او
نظر کرده و اکنون بکتاب دیگر در ذکر عجایب حیوانات آنچه نام ایشان در کتب مسطور است و بر اینها مذکور و لیکن در این ولایت
از ایشان آن کس نشان نمی یابد در قلم می آید تا فایده تمام تر باشد بمشیة الله و عونه و الله اعلم بالصواب

باب بیست

باب بیست و سیم در ذکر حیوانات غریب

چون ذکر سباع و وحوش و بهایم و آنچه بزرگ و جمهور مشهورند و ایشان را در کتب ذکر است و اقاویل معتقد مان از حکما و علما
منافع آن باطل است مستوفی تقریر کرده آمد اکنون عنان سخن بذکر حیوانات که مردمان در اکثر اقالیم به پوست ایشان
انتفاع میگیرند داده آمد و صورت ایشان را بسبب عزت وجود ایشان نمی توان دید مشهور است و دله و سنجاب و قاقم
و حکما در کتب طب ذکر طبایع و صفات ایشان بیان کرده اند که از حیوانات بعضی آن باشد که میان او و جنسی دیگر از
حیوانات عداوت طبیعی باشد و هرگاه خواهد که بر خصم خود غالب باشد چون عداوت میان دله و ثعبان و در اینجا حکایتی
آورده است **حکایت** جالینوس میگوید مردی از قسطنطنیه نزد دوستی دو ثعبان بزرگ هدیه آورد و با غلامی که او ایشان را
طعمه دادی و متعهد ایشان مشغول شدی آن دوست مرا گفت فلان دوست مرا دو مار بزرگ هدیه آورده است و مرا از آن خرج
که دهم انتفاع من بدیشان مهیا شود اگر خواهی تو ده هم باشد که ترا و چیزی از طبع خرج شود گفتم مرا بآن حاجت نیست و لیکن
میخواهم که جنگ او با دله مرا بنمای تا نظاره کنم دران مرد را دله بود و با او انسی داشت گفت میترسم که دله من هلاک شود گفتم
جای ترس نیست که دله خرد است و برابر او نیست دهن در اسکندریه دیدم که دله را آموخته بود و در جنگ ثعبان و او چند بار
کشته بود و من شنیدم که هرگز ثعبان ندیده بود و میخواهم که بدانم تا بطبع جنگ کند یا نه اکنون طریق آنست که آن غلام
که نگاهبان ثعبان است تیغی بدست گیرد و ما قدری تریاک مهیا کنیم اگر ثعبان بر دله غالب آید غلام را بگوییم تا تیغ بر ثعبان
زند و او را بکشد و ما تریاک در حلق دله ریزیم پس موضعی از بیرون کار اختیار کردیم که از درخت و نبات خالی بود و دله
بر ثعبان دور تر رها کردیم چون هر دو یکدیگر را دیدند و دله هرگز ثعبان ندیده بود ثعبان دهن باز کرد و دله او را چپ میداد و
با هم برجی امتحنند و دله میخواست که حلق او را بگیرد و ثعبان میخواست سر او را در دهان کشد بعد از آنکه بسیار با هم ...
در جست و حلق ثعبان را بگرفت و دندان زیرین بر حلق او فرو برد اما دهن ثعبان باز بود و دندان زیرین بر حلق ثعبان محکم شد
گردنیه دهان دله در میان هر دو دندان ثعبان افتاد و هر دو یکدیگر را بگزیدند در نظاره کیان از جنگ ثعبان و دله و جراحت
دیگر گزستی شده بود و چون دیدند که ثعبان دهان در دله فرو برد غلام تیغ در ثعبان کرد و او را بکشت و ما تریاک
در حلق دله ریختیم و او سلامت یافت جالینوس میگوید میدانم که اگر آن تریاک در دهان دله نریختمی بزیستی باز و لیکن
مراد من آن بود تا از طبیعت ایشان مرا معلوم شدی که مقاتله ایشان جز بطبیعت بود **حکایت** سیاحی گفت در بعضی از اسفار
بموضعی رسیدم که آنجا وادی بود و گفتند ماران بسیار در وی اند با نواع سباع در آن روز نزدیک وادی رفتیم و بالای
برآمدم و در آن وادی نگاه کردم ثعبانی بزرگ را دیدم که با دله جنگ میکرد هم چنگی هر چه تمامتر و هر دو یکدیگر را زخم میزدند
گاه ثعبان دله را زخم زدی و چون بی طاقت شدی از اثر زهر بدویدی بدامن کوه و آنجا درختی بود بزرگ که از آن درخت بخوردی
و اثر زخم و زهر از وی برفتی و چنان می نماست بار دیگر بجنگ رفتی گفت برفتم و آن درخت را بدیدم و درخت غار بود
معلوم شد که حب الغار تریاک است پس یک رکن را از ارکان تریاک حب الغار ساختم و تریاک اربعه مرکب است از اسفار
دارو یکی از آنها حب الغارات و تقی مولف کتاب ادویه تریاک را در دو بیت جمع کرده بود **بیت** حنطیانا و مر و حب الغار و زراوند

و پوست وران هست تپاک از بعابها جمله اخلاط را برابرد آن و دیگر جانوریست بمثال گربه بزرگ و پوستش مانند پوست سمور است
الا آنکه پوست سمور سیاه است و پوست او بزردی میل دارد و بعضی پوستین دوزان او را رنگ کنند و بقیمت سمور بفروشند و
پوست او در حرارت مانند پوست گربه وحشی است اما سمور و قاقم و فنک و سنجاب و وشق را حکما در کتب ذکر کرده اند چه ایشان
در بلادی می باشند که از ختا و سقسار عظیم دور است و عرض آن زمین شصت جزو زیاده است چنانکه تقریر کرده ایم در ذکر بلغار
و سواد و زمین شوره که سمور فایق بیشتر از آنجا آورند و چون زمین ایشان از اعتدال دور باشد و در طبیعت ساکنان ایشان
نوعی از نهمت بود نتوان دانست که در میان ایشان حکیمی باشد که از طبایع و غرایب حیوانات امتحان و استخبار داده جواب دارد
بحکم این معنی ذکر ایشان در کتب نیست **ذکر کرگدن** اقاویل حکما در ذکر کرگدن بسیار است بعضی میگویند او همین کرگدن است
که ذکر او درین بلاد هست و بچشم مشاهده کرده اند و بنزدیک قومی کرگدن خود نوعی دیگر است از حیوانات جاحظ آورده است
که وجود او در عالم نادر بود چرا که ماده کم زاید و مدت وضع حمل او بسیار باشد و او از آن حیواناتست که جز یک بچه نزاید
و این چنان است که فرزند خود را بچرد و کم بچه از او بسلامت بجهد و گویند چون مدت حمل منقضی نزدیک آید بچه سر از فرج او
بیرون آید و تن او در اندرون رحم بود و اطراف درختان و شاخهای او چرا میکند و میجوزد و مدتی همچنین باشد تا آنگاه که
قوت گیرد و در رحم او را بیش قبول نکند و بیرون اندازد و بتک پای از پیش مادر بگریزد و او قید کار او را از این قوت جهت
دو معنی است یکی آنکه گفتیم که مادر بچه را بخورد و این معقول است و معقول نیست اما آنچه بعقل نزدیک است آنست که چون
مادر بچه را ببیند بحکم شفقت او را بزبان بلیسد و پوست از زبر عالب و زشتی زبان مادر جدا شود و بمیرد و بدین سبب خدای
عز و جل تقدیر کرده است که چون از رحم بیرون آید او را قوت دویدن دهد تا از پیش مادر بگریزد و صورت او و هیات او
بر هیچکس از کاربران دولت ظاهر و مکشوف است و درین بلاد بسیار است و هیچ سالی نباشد که بندگان این دولت او را
نه بینند و مصنف کتاب در وصف او چند بیت گفته است **بیت** زهی چرم او کرده هیات او ٭ شود معلوم بر روز
قوت او ٭ اگرچه دارد او برق یک شاخ ٭ بود بر جنگ پیل مست گستاخ ٭ اگر شخصش چو کوه بیستون است ٭ ستونهای قوایمش
[illegible] ٭ ندارد پیل تاب حمله او ٭ اگرچه قوتش پی انتفاع است ٭ بعید است او ز جنس سباع است
و ابوریحان در تصانیف خود آورده است که در حد و هند جانوریست که او را شرو خوانند از کرگ بزرگتر است
و دو شاخ بزرگ دارد و خرطومی کوتاه و بر پشت او چهار کوهانست بمثال چهارپای و در قوت چنان است که اگر پیل بنظر
او در آید بر هم کند و هیچ حیوان طاقت مقاومت ندارد و هیچ آدمی را طمع اصطیاد او نباشد و بعد از مرگ کسی را بر وی ظفر
نباشد و اسباب مردن او یکی حرکت طبیعی است یکی آن بود که بسیار بود که جانوری را بشاخ بزند و در هوا کند و گوشت او بر شاخ او
بماند پس آن گوشت بر پشت او افتد و در آن کرم پیدا شود و در کرم پشت او را بخورد و از پشت بشکم رسد و هلاک شود و قومی
گویند بنزدیک او کوهی باشد بلند و چون او را زر عدوش شود حمله برد و بکوه بر آید و از بالای کوه بر افتد و هلاک شود
جماعتی بروند و شاخ او را بیاورند و لیکن ماهیت آن معلوم نیست **ذکر رخ** رخ جانوریست بمثال شتر او را
دو کوهانست و دندانهای تیز دارد و همه اعضاء و اجزای او زهرست و هیچ حیوان از وی بجهد و لعاب دهن و سرگین او

جمله زهر

جمله زهر قاتل است هر چه بچشم او آید صید او شود از بهر آنکه در دویدن باد برابری کند و بجمله حیوانات در رسد و اگر کسی
از پیش او بگریزد و بر بالای درختی عظیم برود یا بر پشت سر او رود که او بر آنجا برنتواند رفتن باید و در زیر آن بایستد
و دنب بر بیخ بازگشته و آنگاه بمثال مغرفه کند و در آنجا بول کند و بر بالا اندازد و او را [illegible] باشد که قبض و بسط آن بر وی
آسان و اگر کسی از وی بگریزد و در چاهی رود بیاید و بر سر آن چاه بایستد و در آنجا بول کند و سرگین اندازد و اگر قطره از آن
بر آدمی آید بمیرد و بدین سبب حکما بهند رخ شطرنج را بوی تشبیه کرده اند که رخ در شطرنج بر همه اجناس دیگر غالب آید **حکایت**
جانوری ضعیف ظریف شکل خوب منظر غریب ترکیب است سر او از سر شتر بلندتر است و گردن او بدرازی گردن شتر
الا آنکه گردن او درست است و آن شتر خم دارد و بن گردن او از آنجا که سینه او است غلیظ است و بالای آنجا که سر اوست باریک
و سر او از سر شتر خوردتر است و او را دو شاخ است بمثال شاخ آهوی سیاه رنگ و گوشهای او بگوشهای گاو می ماند و دهان
و سوراخهای بینی او بدهان و بینی گاو مشابهت دارد و او را زبانی بزرگ است که هر ساعت از دهان بیرون کند بمثال گاو و او را
دستهای دراز است و بازانوها و پایهای کوتاه و پایهای او بنصف دستها باشد و دنب او مثل دنب شتر باشد الا آنکه از دنب
اشتر باریکتر بود و کم موی تر و سبل او بمثال سبل شتر است و ناخنهای دراز بمثال گاو و او را دستهای دراز است با زانوها و پایها
کوتاه و تمامت پوست او منقش است بسرخی و سپیدی و همه نقشهای او اشکال مختلف است و سرخی آن برنگ سیاهی زند
و بیاض آن صافی و خالص بیاض است آن را شتر گاو پلنگ خوانند و بعضی گویند که زرافه از میان شتر و پلنگ متولد شده اما این
سخن از جاده عقل دور است که در نهاد او هیچ نشان پلنگ نیست و نیز پلنگ سبع است و شتر بهیمه و میان ایشان در صورت
و طبیعت اختلاف و تفاوت بسیار است و رحم پلنگ طاقت قبول نطفه شتر ندارد و پلنگ را آب چنان نبود که رحم شتر
بدو رسد و نیز شتر با شتر نشسته سفاد کند و پلنگ ایستاده و جاحظ آورده است این قول محال و چنین میگوید که زرافه خلقی است
میان مرکب شتر وحشی و گاو وحشی و کفتار و چنان تقریر کرده است که شتر وحشی با کفتار گرد آید و میان ایشان بچه آید که خلقت
او بخلقت شتر و کفتار ماند اگر ماده باشد گاو وحشی با او جمع آید و از وی زرافه متولد شود و اگر نر باشد با گاو وحشی جمع آید
فرزند ایشان زرافه بود و این قول نیز مردود و متروک است از بهر آنکه معقول نیست که میان بهیمه و سبع تناسل و توالد باشد و کفتار
از جمله سباع است و تفاوت و تباعد میان طبایع و اشکال اعضا و مقادیر اجسام ایشان بر عقل پوشیده نیست و شک نیست
که زرافه متولد می شود از دو حیوان اما دو حیوان معلوم نیست که کدام اند و دلیل برین که از دو حیوان مختلف است آنست که میان
زرافه نر و ماده توالد و تناسل نیست چنانکه میان استر نر و ماده و در بالای زمین نوبه و حبش بیابانها بسیار است و در آن
بیابانها انواع سباع و دواب وحشی اند و در آن بیابانها آب نیست چون در صمیم تابستان هوا در غایت حرارت شود و
آن وحوش و سباع و دواب بتشنگی آب طلبند بچشمها و آبگیرها جمع آیند و بسبب آنکه حاجت ایشان بآب باشد سباع و بهایم
تعرض نرسانند چون آنجا جمعیت از آب سیر شوند و در آنجا با یکدیگر گشتی کنند و بر یکدیگر جهند و بعضی آن باشند که بار گیرند
و بعضی بگیرند و در آن میان حیوانات غریب هیات مختلف صورت متولد شود چنانکه زرافه یکی از آنهاست قول ارسطو
دو رست این است و زرافه نفعی نیست و از وی حکما فایده حکایت نکرده اند و او را بجهت آنکه جانوری غریب شکل است صید کنند

وازبرای تعجب بشهرها برند وموی وبت او را کفشگران بجای کاس استعمال کنند بانجه یکی یا موی خوک پلید است
وموی او پاک از بهر آنکه گوشت حلال است بسبب آنکه بهیمه بروی غالب است آنچه در معنی زرافه مسموع و مقبول بود تحریر
پیوست حکایت ارسطاطالیس میگوید که از اجناس حیوانات جنسی هست که او را بزبان یونان مارطیخوره ون خوانند
و او را سه صف دندان هست در زیرین و زبرین و در بزرگی جثه چون شیر است و موی او در کثرت بموی شیر ماند و پایهای او هم بپایهای
شیر ماند و رنگ او در غایت سرخی است و دنبالهٔ او بر مثال ذنب کژدم است و بر سر دنبالهٔ او نیش است و او سخن گوید و آوازهای مانند
و بر مثال نشتر دو و او آدمی خورد حکایت حکمای یونان آورده اند که سبعی هست که بجرس ماند و آواز او با آواز آدمی شبیه است
وارو و او را اعرفطا خوانند و بسیار بود که بکاه کاه آید که حکمت و لعب پیکان باشد و آواز کند هر کجه کلان را با آوازی که بخواند
معلم ایشان ماند کودک بیاید و بنیاد رود که معلم او را میخواند چنانکه او را تنها یابد بروی جهد و او را بخورد و این عرفطا جانوریست
خوبهیات بر مقدار میش باشد و در قوت و تنگ مثل باهی است که هیچ صیادی او را نتوانند گرفت و او بر میان سر یک شاخ دارد
دراز و راست جملگی حیوانات را بدان شاخ بزنند و او را هیچ جانداری نگیرد و از بهر آن که شاخ او قوی اصل است و سر تیز او تقوت
از همه سباع قوی تر است و هیچ حیوان بر شاخ نزنند الا که جوک کرده و صیادان او را بگیرند و صید او حیلتی است و چنان آنکه دختر
بیناوارسته بر راه که گذر ایشان باشد و هر دو پستان او را گذارد چون او را ببیند بوی نزدیک شود و پستانها او گیرد و چنانکه
بچه خورد شیر خورد و پس مست شود و مست گردد چنانکه گویی خفته است و بیهوش شده صیاد بیاید و او را ببندد و بکشد و این
از جملهٔ غرایب و طرایف است حکایت حیوانیست که روی او مانند روی آدمی است و او را بالهاست در دوش او و دنبی دارد و دراز و در ز
با آدمیان انس گیرد و او را غمرو خوانند و بخورد و رقص کنند و باشد که مردم با او داوجمع آیند و حکمای یونان او را بدین نام خوانند
حکایت طمیوس که از حکمای یونان بوده است در کتب خود آورده است که این جانوریست که دنبی دراز دارد و مانند طاوس هر گاه
که هوا گرم شود او دم خود در راست کند و اگر باسخت شود دارد دم خویش پیرو دست سازد و او بدم خویش متعجب باشد چنانکه طاوس
بجمال و حسن صورت و اختلاف الوان خود حکایت همین حکیم که تقریر افتاد آورده است که جانوری دیگر هست که او را فرطیس
خوانند بزبان یونان و پارسی او را بزبان کزیده گویند و او سبعی است که از چشم و بینی او آتش بیرون آید و آن آتش را
دور می اندازد و هرچه رسد بسوزد و هر گاه که دنبال بجنباند هوا آن موضع متغیر شود و تا در هوا ماند صیقی پدید آید و او بدان آتش سنگها
بسوزد و هر سبعی که ببیند بجود و نظر و بر او بسوزد و او که آتشی که خداوند سبحانه و تعالی طبیعت او را چنان آفریده بودی که او
پیوسته در زمین کردد و الا هر که او را پیش آمدی در نظر او بسوختی و نیست شدی والله اعلم حکایت و دیگر از عجایبها جانوریست
در بزرگی سگ خورد و او را بسیار موی است و بر روی او پر موی است و تنها سو ماند و با مردمان انس گیرد و در خانهٔ زنبور انگبین را
باطل کند بسبب دوستی عسل پیوسته خانهٔ بوم را طلبد و بچه کان او را بخورد و نیز او با استخوان سپید ماند و او را بدست عرسول
دهند بخورد شفا یابد و درین باب بدین قدر اختصار می افتد و اگرچه اصناف حیوانات در کتب مسطور است اما چون
درین بلاد و دیار موجود نیست از ذکر ایشان فایده زیادت صورت نبندد و این چند حیوان را از برای تمام کتاب
در قلم آورده شد تا چون بر نظر مبارک خداوند جهان صاحب قران نظام الملک قوام الملة والدین ملک ملوک الوزرا افتد

اعلاو کند و رای عالی او محقق کرد و کرمولف کتاب از برای تزیین کتاب عقود جلال و در چند دریا غوص کرده است و از چند معدن
جواهر برآورده و آن جمله نثار قدم همایون کرده و بعز قبول آن حضرت مقبول باد و از طعن حساد مصون و محفوظ آمین رب العالمین
باب چهارم از قسم چهارم در عجایب طیور حق سبحانه و تعالی بکمال کرم و جلال نعم خویش اصناف طیور را بیافرید و هر یک را
بشکل و هیاتی و طبیعتی مخصوص کردانید چنانکه در کتاب کریم و قرآن عظیم خود بیان فرموده وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا
طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ إِلَّا أُمَمٌ أَمْثَالُكُمْ و در آیت دیگر بر کمال قدرت و جلال حکمت خود تنبیه فرموده ارباب استبصار را أَلَمْ يَرَوْا
إِلَى الطَّيْرِ مُسَخَّرَاتٍ فِي جَوِّ السَّمَاءِ مَا يُمْسِكُهُنَّ إِلَّا اللَّهُ و اصناف طیور بسیارند و ذکر جملگی ایشان از فایده خالی نتواند بود
و اما بجهت کمال تالیف ذکر بعضی از مرغان غریب و بیان طبیعتها و صفتها و صورتهای ایشان کرده آمد بتوفیق الله و عونه
حکایت عنقا را بزبان پارسی سیمرغ خوانند و او جانوریست معروف الاسم و مجهول الجسم از وی نام و نشان است نه ذات
و چیزی را که از وی نشان نباشد وجود او نادر بود و بعنقا مغرب مثل زنند چنانکه شاعر گوید حکایت سیمرغ شد مروت و عنقا
شد وفا و زهر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا و گفته اند که عنقا را از برای آن عنقا خوانند که او مرغی بزرگ بود و بر عنق او سپیدی بود
و بعضی گفته اند که او را گردن بزرگ بوده است بدان سبب او را عنقا خوانند و ابن الکلبی در تفسیر آورده است که اصحاب الرس
پیغمبری بود که او را حنظله بن صفوان خواندندی و در زمین ایشان کوهی بود که نام آن کوه دمخ بود و بلندیش مقدار میلی گاه گاه
مرغی عظیم بزرگ بر سر آن کوه آمدی هر مرغ که بر آن کوه بودی آن را بکرفتی و اگر از کرفتن مرغ عاجز آمدی از بالای کوه فرو پریدی و هر
که کودکی یافتی بکرفتی و ببردی و چون کودک ایشان را چند بار ببردی آن قوم بنزدیک پیغمبر خود آمدند و از وی شکایت کردند
کردند آن پیغمبر بجهت آفریده کار دعا کرد و گفت اللَّهُمَّ خُذْهَا وَاقْطَعْ نَسْلَهَا وَسَلِّطْ عَلَيْهَا آفتی خدای تعالی آتشی بفرستاد و
آن مرغ بسوخت و آن خلق از بلای او برستند و جار الله العلامة الزمخشری در کتاب ربیع الابرار آورده است که خداوند سبحانه و تعالی
در زمان موسی علیه السلام مرغی آفرید نام او عنقا و او را چهار پای آفرید از هر جانب و روی او بر صورت آدمی و او را از حسن و جمال
بهره داد و او را جفتی آفرید مثل و بموسی علیه السلام وحی کرد که من دو عجایب آفریده ام از بهر آن تا امت را با ایشان انس باشد
و روزی ایشان از وحوش آفریده ام تا ایشان میخورند و ایشان را اکرام و بر کرد و بیت المقدس معین کرده ام چون موسی علیه
السلام بعالم بقا خرامید مرغان از آن زمین نقل کردند و بزمین نجد رفتند و در بلاد حجاز مسکن ساختند و پیوسته کودکان
می بودند و وحوش و بهایم را می شکستند و چون خالد بن سنان العبسی را به نبوت اختصاص دادند بعد از عیسی علیه السلام آن قوم
از بن مرغان شکایت کردند او دعا کرد و خدای عز و جل ایشان را منقطع کرد و نسبت نام او باند و نشان او معدوم کشت و دیگر او
در افواه بماند و مثل بآنها کشت حکایت شترمرغ جانوریست غریب الخلقت عجیب الهیات از راه صورت شتر
ماند و بسبب بال بمرغ و او را خواص و عجوبات بسیارست و یکی از خواص او آنست که بیضه هیچ جانوری ان لطف ندارد که بیضهٔ
او و بیضه بسیار باشد که در بزرگی بشابت آن باشد که دو رطل آب در وی گنجد و بعضی صعالیک عرب بیضه او را بگیرند و تهی
کنند و پر آب کنند و تعبیهٔ آن را محکم کنند و در زیر ریگ دفن کنند و آن موضع را نشان کنند هر که به آن زمین
رسند و آب ممتنع شود آن را از زیر زمین برکنند و بعد از مدتی هیچ متغیر نشده باشد و فوه مکرر بنده از آن آب کیفیت

وبیضهٔ او با آنکه بسیار باشد هیچ جانور بیضه بیش از وی ننهد گویند وقتی که بر بیضه نشیند بچه بیرون آرد کم از بیست بچه نباشد و جمله را
بر قطار راست بنهد چنانکه اگر رشته‌ای بر وی بکشند یکی بیرون و درون رشته نباشد پس بتدریج سه قسم کند یکی را بر یکی می‌نشیند
تا هر سه را از حیوان ضیمی باشد تا آنکه از جمله بچه بیرون آید و چون بچه بیرون آید مادر و پدر البته ایشان را غذا ندهد آفریده‌گار سبحانه
وتعالی پشه بسیار بدیشان رساند تا ایشان دهن باز کنند و پشه در دهان ایشان جمع شود پس دهان فراز کنند و آن
پشکان غذای ایشان شوند و یکی از خاصیتهای شترمرغ آنست که وقتی بیضهای خود را در زیر ریگ کند و از طلب دو و جای دیگر
بیضهٔ شترمرغی دیگر بیند بر آن نشیند و آن خود فراموش کند و بدین سبب عرب او را بحماقت نسبت کنند و گویند فلان احمق
من نعامه و آن شاعر بدین اشارت کرده است شعر وانی وترکی ندی الاکرمین وقد حی بکفی زنادا شحاحا کتارکة بیضها
بالعراء وملبسة بیض اخری جناحا و از عجایب او آنست که سنگ را بخورد و در معدهٔ او بگدازد از بهر آنکه قوت هاضمهٔ او قوی افتاد
با سنگ سخت و آهن سمت در معدهٔ او چون آب شود و اگر غذای دیگر نیابد سنگ بخورد و او را از آن غذا بود و نتوان گفت
که آن بسبب حرارت معدهٔ اوست چرا که در معدهٔ جانوری سنگ چگونه بگدازد اما از خاصیات غرایب است که آفریده‌گار بر جبلت
بعضی از حیوانات نهاده است که عقل آدمیان بسر آن نرسد همچون سمندر که آتش اثر در وی نکند و نقصان و آهن گرم
کرده سوزان را بخورد در حال در معدهٔ او آب شود و آن را بیرون اندازد و مؤلف کتاب محمد طوسی میگوید که من در شهور سنه
ثلث وستمایه در قصبهٔ خوجان از قصبات نشابور شترمرغی دیدم در مدرسهٔ زین الدین صاعد که او وکیل سلطان خوارزمشاه
از وی درخواست تا آهنگری را بخواند و آن آهنگر قطعهای گرم آهن میکرد چنانکه برنگ آتش می‌شد و پیش او می‌انداخت
و او بشره تمام میخورد و هم در ساعت بر مثال آب از طرف دیگر بیرون می‌انداخت و یکی از خواص شترمرغ آنست که هر جا
دری بیند برگوش کودکی یا بر سینهٔ طفل برباید حکایت آورده‌اند که در بغداد جوهری بر دکان نشسته بود و در پیش
جواهر ریخته و در آن بازار شترمرغی بود و آموخته میگشت ناگاه جوهری غافل شد شترمرغ بیاید و یکدانه یاقوت از دکان در ربود
و فرو برد و یکی از عجایبش که در مدینه السلام است که در ایوانی هیچ جانور نگذشته آنجا بود و چون جوهری یاقوت را ندید آن
صاحبی را متهم کرد و تعنیف و تشدید نمود او با آنکه دیده بود و آن همه استخفاف تحمل کرد و چیزی نگفت بعد آینه شترمرغ را گشتند
داورو ندرخشت که بقول و حیوانی تلف شود هر کودکی بود که دیده بود که شترمرغ آن را فرو برد بدیشان بگفت ایشان
شترمرغ را از غذا منع کردند بچند و بسیار کردند و شکمش بشکافتند و آن یاقوت را در شکم او یافتند و در وزن او بسیار نقصان
کرده بود اما در صفا و لون او بسیار افزوده بود چنانکه بهمان مقدار که از وزن او کم شده بود بهمان قدر بسبب صفا و لون آن
در افزوده بود در بهای او و یکی از خواص او آنست که اگر پوست بیضهٔ شترمرغ را در مقدار آب اندازی و آن آب را بر برف
نهی آب گوشت آید و این از عجایب و غرایب است و خلقی را از جهال بدین شعبده توان فریفت حکایت عقاب طائر است
معروف بیاس و شدت و قوت و حدت و از جملهٔ جوارح چون شیر است در میان سباع و نوعی آنست از وی که او را بزبان
یونان برنوس خوانند و صحراها و دشتها جو بهاگراکی آب و درخت بسیار باشد مسکن دارد و گاه گاه در کوهها و بیشهها
که نزدیک آب و درخت بسیار باشد و نوع دیگر آنست که بزبان یونانی او را اسلوفوس خوانند و در بزرگی و قوت کم از آن

اول است

اول است و این نوعها بیشتر در کوهها باشد و نوعی دیگر است سیاه رنگ خوردتر از این هر دو نوع ولکن قوت او بیشتر است و او مسکن
در کوههای بلند و بیشهها کند [illegible] و خرگوش شکار کند و نوعی دیگر است سپید رنگ و بزرگ جثه و کوتاه بال و دراز دنب و ذنب
او بذنب عقاب ماند و در صحراهای خالی باشد و مردار خورد و او پیوسته گرسنه باشد و از غایت گرسنگی فریاد کند و نوع دیگر است
که او را انافوس خوانند گردن بزرگ غلیظ دارد و دو بینی پهن و دراز و جایگاه او در سرهای کوه بلند باشد و نوعی دیگر است که او را
خالص خوانند از بهر آنکه جز با جفت خود سفاد نکند و او جثه بزرگ دارد و بقوت از جملهٔ عقابان قوی‌تر بود و نوعی دیگر است که او را
هوس خوانند سرخ رنگ است بر مثال حنا و از عادت او آنست که بامداد و شبانگاه بطلب کسب و غذا طیران کند و چون صبح صادق
بدمد او در پرمیان آید تا آنگاه که روز بلند برآید آنگه بمسکن خود باز گردد و بنشیند و البته بحسب دیگر حرکت نکند و چون سال او
بسیار شود ضعف و پیری در وی اثر کند منقار زیرین خود بر کند تا از طعمه و کسب بدان سبب باز ماند و بمیرد و نوعی دیگر است که آن را
بالوس خوانند و او تیز نظر است و هیچ نوع از انواع تیز نظرتر از وی نیست و عادت او آنست که بچه کان خود را بالا برآرد و فرود پیش
چشمهٔ آفتاب دارد و اگر بقوت چشم در آفتاب نگرد خود نگه دارد و اگر در آفتاب نتوانند نگریست ایشان را از بالا فرو اندازد و بمیرد
بکشد و این نوع بیشتر در سواحل دریا مسکن دارند و مرغان آبی را صید کنند و آن جمله انواع که تقریر کردیم جمله مسکن در جایگاه عالی
و مواضع بلند و کوهها و شاخ دارند که از مردمان دور باشند و عقاب در از عمر باشد مانند کرکس و بسی عقاب که صد سال و دویست
سال بزیست و یکی از خواص او آنست که اگر بوی خوش بمشام او رسد در حال بمیرد و ماده او روزها بسوی کس او بنشیند و آب و علف نخورد
و هر گاه که ماده او را وقت آید که بیضه نهد و از نهادن بیضه رنجش رسد آفریده‌گار تعالی بکمال فضل و رحمت خویش او را الهام داده
تا بزمین هند رود و در زمین هند سنگی است بر مثال گوی و آن سنگ مجوف است چنانکه چون او را بجنبانی آوازی از آن آید
چنانکه پنداری که در اندرون او چیزی دیگر است و عقاب بر سر آن سنگ نشیند بخاصیت آن سنگ در حال بیضهٔ او بیرون آرد
و حکما بدین سبب تجربه کرده‌اند که هر زنی که ولادت او دشخوار باشد اگر بخورد در حال بچه بنهد و این از عجایب غریب و غرایب طبایع
و خزاین طیور است و مرجع این جمله قدرت قادر حکیم لیس کمثله شیء وهو السمیع العلیم و یکی از عجایب طبایع عقاب آنست
که چون پیر شود و پر و بال وی بریزد آید و چشم او تاریک گردد چشمهٔ آب صافی فراخ بطلبد و چون بیابد بر بالای آن چشمه پرواز
کند و بهوا بر رود چندانکه بچشمهٔ آفتاب برسد و از حرارت آفتاب پرهای او بسوزد و او در آن چشمه افتد پس در آن غوطه میخورد
و [illegible] و کرم تناول بکند و روزها در آن چشمه بخسبد بقدرت قادر بر کمال و صانع بر زوال پرهای او بروید و بال و پر آید و نور
چشمش معاودت کند و بحالت اول بازرود و این از برهان قدرت خالق بر کمال است و یکی از خواص عقاب آنست که ماده سه
بیضه نهد و سه بچه برآرد و چون فرخ از بیضه بیرون آیند دو بچه با آنکه دارد و سیوم را از بالای خانهٔ خود در اندازد و بوی التفات
نکند و آن از غایت شره او باشد که ترسد که نباید که اگر سه بچه را غذا دهد و تربیت کند خود گرسنه ماند چون آن بچه را بیندازد
حق سبحانه و تعالی مرغی را بر وی مهربان کند تا او را برگیرد و بجایگاه خود برد و غذا دهد و تربیت کند و آن مرغ را کاسر العظام
خوانند و او مربی بچهٔ سیوم عقاب است و عرب در حزم و علم بچهٔ عقاب مثل زنند شعر اعلم من فرخ عقاب واحزم من
فرخ عقاب و علم و حزم او آن باشد که عقاب جایگاه خویش در سر کوههای بلند و شواهق جبال سازد و اگر بچهٔ عقاب بطلب طعمه

بجنبد و حرکت کند شاید که ایشان بالا فرو رفتند و هلاک شوند پس آنگاه به کار سیمرغ و عقاب و زاغ القدر حس کرده است که در حالت
خوردن در وطن خویش البته بر خود حرکت کنند تا بسته است باشند و اگر به ذکر عقاب از مرغان اهلی خبر دهند چون کبک و ماکیان و تذرو و
و غیر آن از بالا فرو رفتند از بهر آنکه عادت ایشان آنست که در وقت طلب طعمه در حرکت آیند و از غایت ظلم او را به وقت آنکه
ایشان را طعمه می آرد استقبال کنند و اگر زنی که بچه بشیر دارد و در پستانش ورم حادث شود و بسبب آن شیر او منقطع گردد
زهره عقاب بر پستان آن زن طلا کنند آن ورم تحلیل پذیرد و شیر روان شود والسلام **حکایت** کرکس در قوت
و طبیعت و طیران به عقاب شباهت دارد و از مرغان لئیم است و به مردارخوری مخصوص باشد و گفته اند که دویست سال بزید و یا
و عرب گوید مارأینا حیة الا مقتولة ولا نسرا الا مقتشا یعنی ما هرگز مار ندیدیم الا به زهر هلاک شده و این طریق صید کرکس است
که عرب چون خواهند که کرکس را بگیرند از برای انتفاع بال و پر او که بر تیر نشانند مرداری را زهر آلود کنند و در مطار کرکس
بنهادند و او را به لغت عرب نقشب گویند و کرکسی که آنرا بخورد بمیرد و از عجایب طبیعت او آنست که او را غیرتی بکمال باشد
و هرگاه که بچه کان بیرون آرد هر بچه کان خود بد گمان شود که از وی هستند یا نه بچه کان را برگیرد به هوا و در پیش چشمه آفتاب
دارد اگر در نور آفتاب چشم نتواند کشید او را از بالا به زیر اندازد و اگر ماده او بگریزد و ماده خود را بکشد و دیگر از عجایب خواص
او آنست که چون بیضه نهد داند که خفاش دشمن بیضهای ویست قادر با قدرت او را الهام داده تا در زیر بیضهای خود برگ
چنار نهد تا خفاش گرد او نگردد که خفاش را با برگ چنار معاداتی است و این کمال قدرت آفریدگار است که جانور را
از برای قوام معیشت او را این الهام داده و از طبیعت جانور دیگر که خصم اوست بلا او دور گرداند و هرکدام فلیفت تر است آن
نهند و زهره کرکس اگر در چشم کشند آب را که از چشم آید باز دارد و اگر زهره او را با عسل بیامیزند و در چشم کشند خارش چشم را
سود دارد و پیه او را اگر بگدازند و فتیله را بدان چرب کنند و در گوش نهند و بخسبند کری را ببرد های جانوری
بزرگ جثه و نیکو خلقت و قوی منقار و سخت مخلب و همین ترکیب موصوفست بنزدیک جمله آدمیان تا گفته اند که سایه او بر هر کس
که افتد سعادت و دولت او افزون کرده **حکایت** آورده اند که سلطان محمود سبکتگین انار الله برهانه بسبب اختصاص
ایاز در خدمتش آن بود که روزی در شکارگاه همای برخواست ترکان می تاختند تا در سایه همای بایستند و ظل همای بر سر ایشان
افتد ایاز از اسب فرو جست در رکاب سلطان بگرفت سلطان گفت ایاز چه میکنی گفت یاران در ظل همای آمدند و من در سایه
ظل خدای سلطان محمود را از کیاست عجب عظیم آمد و او را بر اقران و اکفای خود برگزید و همای گوشت خوار و شکار نکند و بچه کان
خود را گوشت دهد و استخوان دوست دارد و بدین سبب او را کاسر العظام خوانند و بچه ستوم عقاب را پرورد و از جمله گوشتها گوشت
سگ بچه دوست تر دارد و پیوسته در آشیان او سگ بچه باشد و او بچه کان خود را پیوسته گوشت سگ بچه دهد از بهر آنکه طبیعت
او موافق طبیعت سگ باشد و سگ استخوان خورده و همای هم استخوان خورد و بسیار بود که سگ بچه با آشیان خود برد اگر غذا یابد او را
عوض نرساند و اگر نیابد او را بکشد و بخورد و بسبب آنکه پیوسته در آشیان او سگ بچه باشد بعضی از صیادان عرب مکابره کرده اند
و گفته اند که همای سه بیضه نهد و از دو فرخ بیرون آید و از یکی سگ بچه و بسیار بود که آن سگ بچه تربیت میکند تا آنگاه که بزرگ شود
و شرکت آشیان خود کوید و بجهت خود صید میکند و آن نوع سگ بهترین کلاب باشد و اقویه کار معده او را چنان آفریده است که استخوان

در معده او در ساعت بگدازد و آب شود و بعضی مردمان امتحان کرده اند استخوان بزرگ بگرفتند و در رشته بر آن ببستند و همای آموخته
بود در خانه ایشان و آن استخوان پیش همای انداختند و چون همای استخوان را بلع کرد و بوصل او رسید آن مرد رشته بکشید و آن استخوان را
از اندرون او بیرون آورد دیدند که آن استخوان بر مثال خانه زنبور شده بود و اجزاء او متخلل گشته و بسیار بود که استخوان بزرگ را
فرو برد و آنگاه گردن را بر تابد و آن استخوان را در حلق او بشکند و او را هضم شود و بدین سبب او را کاسر العظام خوانند و او را قوت این
نیست از بهر آنکه برگها چشم او سخت است چون پیش بصر او فرود آید نظر او در حجاب شود **حکایت** برصل جانوریست که در بلاد
شام باشد از کبوتر خوردتر او را برصل خوانند و نقدار او زیتون باشد و او را مهری و شفقتی باشد کامل بر ابناء جنس خویش و او را قصه ایست
و از وی حکایتی غریب روایت کرده اند و از غرایب بناها که در عالم مشهور است کلیسیائیست که آن از عجایب عالم است و عجایب آنست
که آنجا هیکلیست بزرگ و بر بام آن هیکل مثال حوضی ساخته اند و در میان او عمودی بر افراشته هرگاه که وقت رسیدن زیتون باشد
در ولایت انواع مرغان می آیند و هر یک زیتونی در دهن گرفته و در آن حوض می اندازند و در زیر آن حوض سوراخی بزرگ کرده اند
و هر زیتون که در حوض افتد از آن سوراخ در خانه رود تا آن از زیتون پر شود و آنچه ایشان را خرج شود از روغن آن سال از آن حاصل
آید و این از جمله مشاهیر است و ذکر این کلیسیا در کتبها مذکور است لیکن سبب آن بر بسیاری از علما و حکما پوشیده است و گویند سبب
آن بنا آن بوده است که مردی بوده است از حکماء یونان که او را حبقاقوس گفتندی و در علم موسیقی سرآمد اقران بوده است وقتی
و بعضی از اسفار خود بموضعی گذشت فرخی را دید از فراخ برصل بر زمین افتاده و صفیر میکرد برخلاف صفیر برصل و برصلان بزرگ
می آمدند و پیش او زیتون می انداختند پس در آن تاملی کرد دو دانست که آن صفیر که آن بچه برصل میزند صفیر عطوفت و استرحام و از
برصل طعمه می خواهد که او در بیچارگی و دور شده است و آن جانوران از غایت شفقت و مهربانی که بر جنس خود دارند برای او
طعمه می آرند پس فرخ را برگرفت و بجانب خود آورد و صفیر میزد برصل زیتون می آورد پس صفاره بساخت که هرگاه باد بر آن وزیدی
از وی آوازی آمدی مانند آواز آن فرخ و در آن غایت مجهود خود مبذول کرد زیرا چه آن مرد در علم موسیقی و دانستن آوازها کمال
داشت مهارت بسیار کرد تا آواز آن صفاره با آواز فرخ مانند گشت پس آن را در موضعی بنهاد و آن مرغان آواز می شنیدند گوئی
که از زیتون طعام میخواهند زیتون می آوردند و می انداختند و چون بارها آن را بیازمود و این معنی بر وی محقق گشت زمینی به
گرفت و کلیسیا بساخت و آن هیکل بنا کرد و چنانکه تقریر کردیم و آن صفاره بنزدیک آن ثقب بنهاد و او را منفذی ساخت که باد
بوی در آمدی و از آن صفاره آواز آمدی پس آن منفذ را محکم ببست تا آنگاه که وقت ادراک زیتون آمد منفذ را بگشاد و باد
در آن منفذ می شد و از آن صفاره آواز می آمد و برصل جوق جوق می آمدند و آن آواز را می شنیدند و می رفتند و زیتون می آوردند و
زیتون در منقار گرفته در آن حوض می انداختند پس هیکلبانان فرمود که هرگاه که وقت زیتون بگذرد آن را مسدود میکنند و آن
عمارت تا این مدت برقرار بوده و گفته اند که ایشان را آموخته بوده که هرگاه که صفاره باطل شود بچه برصل را آنجا بنهند همان عوض
بکار حاصل آید و آن بنا که از نوادر و غرایب عالم است و عقلها در آن متحیر شده نتیجه معرفت طبیعت آن مرغ ضعیف است علی الجمله
اصناف طیور سخت بسیار و بی حد اند و ایشان مشهور نه و احوال ایشان اثبات کرده می آید و نفع و ضرر ایشان در نظر می آید
و از جمله حکما در کتب آورده اند و اوصاف ایشان بیان کرده اند در ذکر آن اصناف فایده بسیار صورت می بندد بعلاوه عجایبه

مرغی است که نامش دار الملک منقارست اگرچه تشنه است مقامش بر لب دریا است عجب مرغیست که منقار بر دو تشنه است
که همه شربت از چشمهٔ قار خورد و آتش بکیست که دود بر سر آرد و مشک خوارست که از رشک رشح او مشک بارد و این مرغ زیبا
تمثال ینبت الاقلام توقیع خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزراء قدوة الصدور
العرب والعجم ابو المفاخر والمعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی ادام الله ظلال جلاله و شید ارکان اقباله صاحب قرانی که قلم بی سر و پای
از زمین دست بوس او سر پای میسازد و مشک ناف دولتش در ملک قوت میدهد ایزد سبحانه و تعالی چنانکه دولت را از سیاستهای
و سلطان را از سیاهی مردمان راز تباهی چاره نیست بکرم پادشاهی و لطف نامتناهی خویش ادوات دولت و نفاذ وزارت او
کران بخش رعایا و جان ستان اعداست چنانکه هست ممتنع دارد چندانکه قلم شقه شق بر سر اسرار نماید اقالیم جهان را مامور توقیع
اعلام او دارد شعر صاحب عادل نظام الملک عالی اقتدار تا ابد در ظل عون و عصمت معمور باد آصف ثانی قوام الدین محمد
کز شرف بر چرخ رفعت جنابش مقصد و مقصود باد بخش کیوان از جناب حضرت میمون او همچو [illegible] جاودان الطود
تا ابد از رشک رشح خشک توقیعش [illegible] محنت بیان معمود باد سنگ ریزه کز نسیم شیدهٔ او در کاه [illegible] کعبتین
بخت نرد فخر هر سو موجود باد [illegible] خورشید جلالش در زمان فیض شد ظل اعلام جلالش در زمین ممدود باد آیهٔ فتح عظیم
در شان او منزل شده است رایت فتح و ظفر بر رمح او معقود باد باب پنجم از قسم چهارم در طرفی از مزاح و هزل روات
ثقات روایت کرده اند که کان رسول الله صلی الله علیه و آله یمزح ولا یقول الا حقا بهترین عالمیان و مهتر آدمیان علیه و آله افضل
الصلوات و اکمل التحیات مزاح فرمودی گاه گاه اما مزح حق گفتی و آنچه گاه گاه بر لفظ مبارک او رفتی بتعریض بودی چنانکه
روایت کرده اند که روزی مر عجوزی را گفت که فردا قیامت هیچ عجوزی در بهشت نرود آن زن در اضطراب آمد و فریاد
بر آورد و بروی در افتاد و گفت یا رسول الله ما چه گناه داریم که عجوزان را از نعمت دخول بهشت محروم کنند پس صلی الله علیه
و آله تبسم کرد و بیرون عقیق لبان از پیش در دندان دور کردند و فرمود که آفریدگار سبحانه و تعالی همه را جوان کرداند
آنگاه در بهشت رسانند چنان کرده اند حکایت آورده اند که روزی مصطفی صلی الله علیه و آله از پس یکی از یاران در آمد
و هر دو چشم او را محکم گرفت و ساعتی توقف فرمود پس آواز داد که این بنده را که میخرد مراد مصطفی صلی الله علیه و آله آن بود
که اگرچه آزاد است اما بنده خدایست والسلام حکایت روزی زنی در خدمت مصطفی صلی الله علیه و آله از حال شوهر خود
می پرسید مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود که شوهر تو آنست که در دیده وی سفیدی دارد زن گمان برد که چشم او سفید
شده است و نور بصر او خلل کرده فریاد برداشت مصطفی صلی الله علیه و آله تبسم فرمود و گفت هر کس که بود در چشمش سپیدی
باشد حکایت روایت کرده اند که از جمله مزاحهای معروف از پیغمبر صلی الله علیه و آله که روزی مر خوات ابن جبیر انصاری را گفت
که حال آن شتر رمنده تو کجا رسید خوات گفت عقلها الاسلام اسلام او را از آن تو بست و معنی این سخن آنست که خوات ابن جبیر
الانصاری در ایام جاهلیت در بازار عکاظ زنی را دید که روغن گاو میفروخت او را گفت که روغن بهتر ازین داری گفت
در اندرون خانه هست گفت بجای تا ببینم زن بخانه در آمد و سر خیک بکشاد خوات بچشید زن را گفت این دیگر را
بکو رشته من بگیر و اگر نگیری این بگذارم زن بضرورت سر مشک دیگر بگرفت چون هر دو دست او در بند شد خوات دست

بمنه

بمنه ازار کرد و در کار شد چندانکه زن کوشید خود را از دست او خلاص نتوانست کرد اگر دست از مشکها بر میداشت روغن میریخت
بضرورت تن در داد و این مثل در زبان عرب سایر شد که چون کسی مشغولی بیندی گفتندی فلان اشغل من ذات النحیین
پس مصطفی صلی الله علیه و آله آنچه فرمود که آن شتر رمنده را حال چیست آن استعاره لطیف و مزاحی طرفه بود که بدان حال
اشارت کرد و او نیز هم جوابی لطیف داد والسلام حکایت وارد شده است که مصطفی صلی الله علیه و آله آنست که مردی بخدمت
او آمد و گفت یا رسول الله عزیمت سفری دارم مرا شتری فرمای تا بمقصد رساند مصطفی علیه السلام فرمود که ترا شتر بچه دهم
آن مرد گفت یا رسول الله شتر بچه طاقت بار و برنشستن ندارد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تبسم فرمود و گفت نه هر شتری
بچه باشد آورده اند که روزی مصطفی صلی الله علیه و آله از حجره مبارک بیرون آمد و رنگ او متغیر شده بود یکی از
یاران گفت من این ساعت مصطفی را بحجره ام پس پیشتر آمد و گفت یا رسول الله شنیده ام که چون دجال بر آید مردمان
در آن وقت گرسنه و قحط زده باشند پس او خلق را بخود خواند و مر ایشان را طعام دهد رای مبارک نبوی در این
چه بیند که اگر من او را دریابم روا بود که ترید او بکار برم و از طعام او خود را سیر کردانم چندانکه شکم چهار پهلو کردانم بخدای ایمان
آرم و بروی کافر شوم مصطفی صلی الله علیه و آله تبسم و خنده او تبسم بود آنگاه فرمود که اگر تو او را دریابی خدای عز و جل ترا
از طعام او بی نیاز گرداند حکایت آورده اند که وقتی ابو بکر صدیق بسفری رفت نعمان و سویبط همراه او بودند و هر دو بدری بودند
و از یاران مصطفی صلی الله علیه و آله بودند و راه توشه در عهده سویبط بود روزی نعمان بخدمت او آمد گفت مرا امروز طعام ده سویبط
گفت صبر باید کرد تا ابو بکر برسد نعمان گفت تفاوت کند قدری طعام بده و او قبول ننمود نعمان گفت بخدای که ترا بر نجانم و در
خشم کنم پس در راه جماعتی از بازرگانان و جلابان دیدند که میرفتند نعمان نزدیک ایشان رفت و گفت من غلامی دارم
عربی و جلد و دانا الا عظیم بد خوی و دراز زبان است و من با وی در مانده ام که با من گستاخ شده است و شاید که چون شما بوی
تعلق کنید او گوید من آزادم اگر شما ممتنع خواهید با من ترک آن بگویم تا غلام بر زبان در نیاید ایشان گفتند که او را بده
از تو بخریم و گفت وی التفات نکنیم پس ده شتر بوی دادند و ایشان را بیاورد و گفت اینک این غلام است او را برید آن
جماعت در آمدند و او را گفتند ما ترا بخریده ایم و بهای تسلیم کرده ام ما را اطاعت نمای و سویبط گفت من مردی آزادم مرا کسی نخرید
فروخت ایشان گفتند ما را گفته اند که هر آینه تو این بخواهی گفت و ما بدین حدیث فریفته نشویم پس رشته در گردن او کردند و او را بکشیدند
چون ابو بکر بیامد حال او حکایت کرد ابو بکر بسیار بخندید و شتران آن جماعت برد و بدیشان داد و سویبط را باز آورد و این سخن
به پیغمبر صلی الله علیه و آله رسید یک سال از روی این حدیث می خندید و هر گاه که نعمان را بدیدی تبسم کردی آورده اند
که وقتی نعمان یک سبوی عسل از اعرابی بخرید بیک دینار و اعرابی را با خود بدر مسجد پیغمبر برد و گفت اینجا بایست تا بها بتو دهم آن
سبوی عسل را پیش خدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله آورد و حضرت مصطفی گمان برد که هدیه آورده است آن را بر یاران قسمت
فرمود چون ساعتی رفت اعرابی فریاد کرد که عسل من بگذار یا بها آن بده مصطفی صلی الله علیه و آله تبسم فرمود پس از وی پرسید
که این چرا کردی گفت میخواستم که ترا خدمتی کنم با خود چیزی نداشتم که بها آن بدادمی بدین طریق پیشکش کردم مصطفی صلی الله
علیه و آله بخندید و فرمود تا زر با اعرابی دادند حکایت آورده اند که عتبة ابن حصن الفزاری که در آخر عهد اسلام آورده

بود روزی در پیش نعمان شکایت کرد از درازی روزها و گفت درین گرما روزه داشتن رنج بسیار است نعمان بطیبت او را گفت
اگر بروز روزه نمی توان داشت بشب روزه دار پس از روزی چند شبانگاهی از شبهای ماه رمضان عقبه بخدمت عثمان آمد و او افطار
میکرد عقبه گفت پیش آی و تناول کن گفت من بروز روزه نمیدارم و بشب روزه میدارم گفت آری بر من آسان تر می آید عثمان
گفت اعدی هات نعمان این هم از کارهای نعمان است حکایت ابن نعمان که ذکر او تقریر افتاد از صحابه مصطفی بود و با وی یک بودی
و در عهد خلافت عثمان روزی بکوی میرفت مخرمه ابن نوفل الزهری نابینا بود و جز او نیافت گفت ای برادر لطف کن و مرا
قاید باش تا بموضعی بروم قضای حاجت کنم نعمان عصای او بگرفت و او را بپایان مسجد برد و گفت اینجا بنشین مخرمه بنشست و آغاز
تا بول کند نعمان فریاد بر آورد که ای مردمان نابینا در مسجد بول میکند مردمان بیامدند و آن بیچاره از اندازه بیرون در دست یافتند و خجل شد
و گفت مرا اینجا که آورد گفتند نعمان گفت خدای را که اگر او را دریابم او را بدین عصای خود بزنم چنانکه دلم بروی خوش شود چون روزی
چند بر آمد نعمان نزدیک او آمد و گفت ای مخرمه خواهی که نعمان را بتو نمایم تا سزا کنی خود را است کنی گفت نیکو باشد پس عصای او بگرفت
و او را بمسجد برد و عثمان نماز میکرد و نعمان او را پیش عثمان آورد و گفت اینک نعمان نماز میکند او را بزن و دل خود خنک کن مخرمه عصا بر
عثمان زد مردمان فریاد کردند که امیر را چرا میزنی گفت برای خدا بگوئید که مرا اینجا که آورد گفتند نعمان مخرمه گفت بدست وی
دربانم و عهد کردم که دیگر او در خوش نسازم شفقت کنی نمیدهد و دست خود برد و مردمان خشنه میدید و بازگشتند حکایت امام
اعمش روزی از خانه بیرون آمد جماعت [illegible] گفتند جوابی [illegible] گفت دختری دارم پنج ساله
آن ساعت که خواستم که بنزدیک شما بیرون آیم درمی از من بگرفت و از من درمی سیم خواست گفتم سیم ندارم روی بسوی مادر کرد
و گفت آنکه در عالم بمجلس بگیرد و نیافتنی که بکدوستی ندارم که بدین نفقه کند چون افتادی حکایت گویند وقتی جماعتی مفقودان
بنزدیک امام اعمش آمدند و او بر در سرای خود ایستاده بود چون ایشان را بدید زود در خانه رفت و هم در ساعت بیرون آمد
گفتند امام سبب چه بود که ما را بدیدی زود در خانه رفتی و باز زود از خانه بیرون آمدی گفت از بهر آنکه چون شما را دیدم گفتم
جماعتی زشت روی گران جان آمدند که مرا ذات ایشان نباید بکجا چون بخانه درون شدم زن خود را از شما زشت تر و گران جان تر
دیدم دانستم که زیر هر محنتی محنتی هست و صحبت دیدار زشت او و صاحبت شما گران جانان را بر دل من سبک کرد [illegible]
حکایت شریح قاضی از جمله تابعین بوده است و در عهد عمر قاضی بود و در عهد عثمان و علی و معاویه قضا برسم او بود و با آن همه گاه گاه
مزاح کردی گویند وقتی مردی بنزدیک او مالی اقرار کرده بود و بعد از چند گاه منکر آن مال بحضرت قاضی شریح بر وی دعوی کرد و آن مرد
منکر شد شریح گفت بینه بیاور گواه [illegible] مرد گفت ای عالم مسلمانان کسی که نیست تو گواهی داده است و تو شهادت کسی
درین باب شنیده و حکم میکنی گفت پسر خواهر خاله تو پیش من گفته است یعنی تو اقرار کرده مرد دانست که انکار سود نخواهد داشت
مال ادا کرد حکایت زنی وقتی شوهر خود را بمجلس قضا حاضر آورد و دعوی کرد که این مرد مرا النفقه نمیدهد شریح از وی پرسید
که چرا زن را النفقه نمیدهی گفت زندگانی قاضی دراز باد آنچه من دهم نخواهد و آنچه او خواهد من ندارم گفت تو او را چه میدهی
و او از تو چه میخواهد گفت من او را آب میدهم و او از من نان میخواهد و من نان ندارم که او را دهم شریح تبسم کرد و پس بفرمود
تا در حق او احسانی کردند و او را بازگردانیدند حکایت آورده اند که زنی شوهر خود را بقاضی برد و گفت ای قاضی

مسلمانان

مسلمانان این مرد عنین است و بر من قادر نمی‌شود و من زن جوانم و مرا از مرد چاره نیست بفرمای تا مرا طلاق دهد قاضی گفت بر شوهر او را
که چه میگوئی گفت ای مولانا دروغ میگوید اگر بفرمائی این ساعت چون سنگ کنم و بر دست مولانا نهم تا بدانی که زن دروغ میگوید قاضی
مردی ظریف بود گفت چون کلوخ کن و در کس زن خود نه تا رحمت ما او و رها ده حکایت گویند مردی زن بقاضی آورد و قاضی مرد
ظریف بود و مباشقت زن میل داشت زن با شوهر در مقام جدال و خصام آمد و گفت ای مولانا من زنی جوانم و این مرد حق من نمیگذارد
و مرا ضایع میگذارد قاضی از شوهر پرسید گفت بقدر طاقت خود مجهود مبذول میدارم و بمقدار توان خویش جهد میکنم زن گفت
مرا صبر نمی‌شود که ایام جوانی دوباره نمی توان یافت شعر امروز جهان را چو شکر باید خورد کامروز نمی که خورد حلوا باید خورد اگر
شبی اگر دخول کند و برنج منزل لغو نکند از وی راضی نباشم آن مرد گفت که من لاف و گزاف نتوانم زد در شبی که در آن کعبه سه بار پیش طواف توانم
کرد قاضی گفت عجب حالی که من دارم و درین قضا هرگز هیچ دعوی پیش من نیامد که مرا حیرتی باید کرد و اکنون از برای قطع شغب او را با
دیگری تکفل کنم تا هیچ کاروز است شود زن آسوده ماند شوهر زن گفت خنک شهری که در وی چنین قاضی باشد شعر گر همه قاضیان چنین
باشند وای بر دوش و بر مریدون حکایت وقتی متکلم و متصوف بهم رسیدند [illegible] پرسید که [illegible] گفت نه چنانکه رضای خدمت
و نه چنانکه رضای منست گفت این چه باشد گفت آنکه رضای خدای عز و جل آنست که من مرد زاهد و پارسا و متقی باشم و چنان
نیستم و رضای من در آنست که من مرد فاجر و محترم باشم و چنان هم نیستم پس نه در رضای خدایم و نه در رضای خود
وقتی میان ناصبی و شیعی مناظره رفت ناصبی شیعی را گفت که عایشه را دوست داری یا نه شیعی گفت مرا با دوست داشتن
حرم پیغمبر چکار تو روا داری که من زن ترا دوست دارم مرد گفت نی گفت پس چیزی که بر خود روا نمیداری و نمی پسندی
بر پیغمبر خدای چرا پسندی حکایت جواب البلد آورده است که وقتی موذنی را دیدم که بانگ نماز میگفت و میدوید از او گفتم چرا
میدوی گفت میخواهم که آواز خود از دور بشنوم که میگویند آواز تو از دور خوشتر است از آنکه بنزدیک و نیز بگویم که آواز من چند
دور میرود حکایت وقتی مردی امامت میکرد و در نماز القارعه برخواند تا بدین رسید که فامه هاویة غلط کرد و گفت فامه زانیة
برخواند جماعتیان نماز را قطع کردند و او را بسبیل گرفتند امام گفت شما را چه خشم می آید اگر من کافران را دشنام میدهم
یکی امامت میکرد و در نماز انا ارسلنا نوحا میخواند چون باین کلمه بگفت برون فروبست و پیش هیچ یاد نیامد اعرابی بوی اقتدا کرده
بود گفت اگر نوح نمیرود دیگری را بفرست و ما را باز رهان حکایت عبدالملک مروان روزی کسی را گفت که مرا بیان کن که در حضور [illegible]
تو که اول حروف آن جمله کاف باشد سوید گفت بشنو یا امیرالمؤمنین الکف والکوع والکرسوع والکاهل والکبد والکرش
والکلیه والکفل والکعب عبدالملک مروان گفت نیکو گفتی ولیکن در یکی خطا کردی گفت کرش را آدمی را کرش نبود اکنون و چاین
بیار گفت مرا زبان ده گفت چندانکه خواهی زبان دادم پس سوید القضای صاحب نطفی منوط است [illegible] ناگاه
نطفه را در انگشت خود افتاد و او را از کمر یاد آمد هم چنان اندازش ده بدو بیه گفت الکمره و الکمره و هی تمام العشره عبدالملک از آن
حالت او بسیار بخندید و او را انعامی فرمود فاخر حکایت منجمی از مردی سوال کرد که طالع تو چیست آن مرد گفت تیس منجم گفت
در آسمان تیس نیست غلط میکنی گفت غلط نمیکنم آنگاه که من جوان بودم منجمان مرا گفته بودند که طالع تو جدی است و امروز من
کهل شده ام طالع من هم چنان بزغاله نمانده باشد هر آینه او نیز تیس شده باشد حکایت مردی بنزدیک طبیب آمد

که مرا اشکم درد میکند طبیب گفت چه خورده گفت نان سوخته طبیب سرمه دان بخواست و میل خواست که او را سرمه کشد آن زن گفت
مرا اشکم درد میکند نه چشم طبیب گفت دانستم ولیکن چشمت را روشنائی میکشم تا چون نان سوخته بینی نخوری الحکم حکایت
در سمرقند طبیبی بود که او را شفاء الملک خواندندی مردی مزاح و ظریف بود روزی مردی بنزدیک او آمد گفت ای خواجه حکیم سر
من میکرد و گفت دل تنگ مدار که تنگ بکرد چون از تو خام قلتبان تر نباید بنزدیک تو آید حکایت جوانی بنزدیک او آمد و گفت
مادرم رنجور است و حلق و تنگ شده است و حرارت بر و غالب گشته گفت کاشکی این شکل که ترا در حلق مادر است در کس زن
من بودی و در حلق مادرت کار و حکایت مردی دعوی پیغمبری بکرد او را بخواست ملک آن وقت آوردند و او جامهای سبز پوشیده بود
و دستاری سبز بر بسته چون او را پیش آوردند او سوال کرد که تو کیستی گفت من پیغمبرم گفت معجزه تو چیست گفت هر چه خواهی گفت
این ساعت خربزه نباشد میخواهم که برآری آن مرد گفت مرا سه روز زمان ده گفت همین ساعت خواهم آن متنبی گفت ای ملک
انصاف نمیدهی دانی که خدای تعالی با کمال قدرت خربزه در سه ماه می آفریند تو با من سه روز مهلت نمیدهی حاضران بخندیدند و ملک دانست
که مردی مزاح است او را توبه داد و تشریف فرمود حکایت زیاد بن ابیه را مادهٔ خود مردی دید زشت صورت و طعام بسیار میخورد بشرهی
هر چه تمامتر زیاد او را گفت ای شیخ فرزند داری گفت نه دختر دارم گفت همه بتو مانند گفت در جمال من از ایشان خوبترم اما
ایشان از من بسیار خوارتر ند زیاد بخندید و او را صله فرمود حکایت در شهر نیشابور مردی که او را ابن نام بودی و حاجی مزاحش
خواندندی و نیز القاب دیگر کس بود لطیف طبع و شاعر و نادره گوی ولیکن پیوسته با مردان مجالست کردی و با ایشان بودی رفیق
بدسگال در اهجوی گفت آن اینست شعر اوست آن حاجی که ناچ کرد دایا جنب بود باشد اگر کسی اوست دروغ
تا آن نکند هیچ از او برخاست که این کویش پوست کار او برمالین خود بود پوست حکایت بنان طفیلی گفت روزی بدعوت
یکی از کبار حاضر بودم طبق لوزینه بیاوردند و پیش او بنهادند و یکی برگرفت و بمن داد گفتم ان الحکم لواحد دوم بداد گفتم اثنان اذ هما
الیهم اثنین سیوم بداد گفتم فعززنا بثالث چهارم بداد گفتم فخذ اربعة من الطیر پنجم بداد گفتم ویقولون خمسة سادسهم کلبهم ششم
بداد گفتم وکان فی المدینة تسعة رهط دهم بداد گفتم تلک عشرة کاملة یازدهم بداد گفتم انی رایت احد عشر کوکبا دوازدهم بداد گفتم
ان عدة الشهور عند الله اثنی عشر شهرا طبق لوزینه بمن داد گفت رسیدم که تا کار این آیت بجوانی کرد الی مائة الف او یزیدون
حکایت آورده اند که حماد حمید بتجارت بفارس رفته بود و از رنگی انواع و اصناف ملابس خوب یافته چون ببغداد بازگشت یزید تعجب
او را بدید گفت هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا حماد بر فور گفت کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم از این
سرعت جواب او را تعجب کردند حکایت روزی هرون الرشید مر اسمعیل صبیح را گفت خواست من باشد که خطی مثل خط
تو تو بودی و چرا باشتی که از این نصیب محروم بودمی اسمعیل خدمت کرده و گفت یا امیر اگر خوبی خط از کرامات بودی سزاوارترین
کسی بدان کرامت مصطفی صلی الله علیه و آله بودی چون از این خلعت عاری بود باید که از نقصان آن اندیشه نباشی هرون را
آن جواب بغایت پسندیده آمد و او را خلعتی فاخر داد حکایت گویند وقتی جوانی از بنی هاشم بخدمت منصور درآمد و خدمت
کرد منصور او را گفت پدر تو کی وفات کرد گفت خدای او را بیامرزد فلان روز رنجور شد و فلان روز وفات کرد و مرقد
او پر نور باد و او را در فلان موضع دفن کردیم ربیع بانگ بر وی زد و گفت در پیش خدمت امیر دعا را چند مکرر کنی آن جوان گفت

ترا

ترا ملامت نکنم از بهر آنکه تو حلاوت پدر نیافته قدر آن را از آن نمی دانی راوی میگوید هرگز ندیده بودم که امیر منصور چندان خندیده
بود که آن روز بخندید حکایت روزی مهدی نشسته بود و عیسی بن موسی و شریک قاضی در آمد و در خدمت ایشان بنشست مهدی
خواست که میان عیسی بن موسی و شریک قاضی تخلیط کند و ایشان را با هم در اندازد گفت ای قاضی اگر عیسی بن موسی در واقع پیش تو
گواهی دهد گواهی او قبول کنی یا نه گفت امیر را بقا باد گواهی واجب دارم و از آن حال عیسی بن موسی از امیر پرسم اگر امیر فرماید که گواهی
او قبول باید کرد قبول کنم و اگر گوید که او عدل نیست گواهی او رد کنم بدین نکته جواب لطیف آن سخن را با امیر مهدی بازگردانید
حکایت وقتی هرون الرشید در میدان بغداد گوی می باخت چون یاران بخشش میکردند یزید بن مزید را گفت تو یار عیسی بن
جعفر باش گفت الله ما باشم هرون در خشم شد و بانگ بر وی زد و گفت از مصاحبت وی ننگ میداری گفت یا امیر سوگند خورده ام
که در جد و هزل جز با امیر نباشم هرون را آن جواب لطیف او خوش آمد و بعد از آن در حق او الطاف و انعام فرمود
گویند در بعضی از ثغور تغز عام و آوازه در افتاد که کفار رسیدند میران ثغور لشکر فرمود تا بیرون روند چه عرض میدید که می آمد
از جمله لشکریان کمانی در دست گرفته بی تیر امیر او را گفت که تیر کو گفت خصمان بیندازند بر گیرم و باز در روی ایشان اندازم
امیر بانگ بر وی زد و گفت روا بود که تیر بیندازند گفت اگر نیندازند میان ما حرب نشود و تیر من حاجت نباید امیر آن سخن را
هیچ جوابی نبود و او را بگذاشت تا برفت حکایت ولید بن یزید بنزدیک هشام بن عبدالملک درآمد ولید دستاری
لطیف بر سر داشت هشام از وی پرسید که این بچند خریده گفت بهزار دینار هشام گفت گران خریده و اسراف کرده
ولید گفت من بهزار درم دستاری خریده ام از بهر عزیزترین اطراف اعضای خویش یا و تو کنیزکی بده هزار درم خریده از بهر خسیس ترین
اعضای خویش اکنون انصاف بده که اسراف از کدام طرف است هشام متحیر شد و هیچ جواب باز نگفت حکایت عباس ابن
عبدالولید روزی برنشسته بود و جبه از خواق لطیف و جامه خز علم بزر بر بسته و اسبی نغز بادپای ابر چابکی در زیر ران
آورده و او را سخت زرین برنشسته عبدالملک او را بدید گفت ای ابو الحارث لقد اصبحت قارونیا امروز تو خود را بزینت
قارون آراسته گفت او در قرآن خبر میدهد فخرج علی قومه فی زینته عباس گفت کلا و حاشا ای عم قارون میگفت بذلی علمی
و من میگویم هذا من فضل ربی لیبلونی ءاشکر ام اکفر و میان مقال ما تفاوت بسیار

سبحانه وتعالی بکمال ...
خود توفیق او دعاگوی دولت و ثناخوان حضرت شد عونی بجز اقبال
دموافقت سعادت خداوند و خواجه
جهان و دستور صاحبقران و آصف دوران
الدوله والدین ملک ملوک الوزرا قدوة صدور العلما حنفی
دامه بر کلی البذل
صاحب الرای والکفایات مبارک وزیر همایون منش ابو المظفر والمعالی
اقباله واطاله وافاض علیه من النعم لها صد باب کتاب جوامع الحکایات
آمد خاتمه و سپاس
و بذل و سپاس فراهم آورد و با اعتماد حسن قبول این صاحب
میدارد که درین نوع بعین رضا ملاحظه فرماید و این تالیف
بعز قبول شرف گرداند
برای پیر و بخت جوان جهان تابان است
قوام دولت دین بشت ملک روی ظفر
که در صف وزرا آصف سلیمان است
که نه بالگه قدرش اوج کیوان است
عید عمر کزدهان که هر کفایت را بکف کافی خود چون خجسته

بعلم حمید و بشرم و سخای عثمان است جهان تا پادشاهی که صحن هفت فلک کمیت جاه تو را میدان است
که نو محمدی و نظر حسان است باسم دولت باقیت قصر فضل ساخت که تیر بر در او همچو پیر دربان است
که بیش پیر در کوی هزار بستان است نهاد بیش بر عقیدت از ثناخوانی که وقتی خور زند دل جان و در آن ثناخوان است
ثنای پیش همه زیست و ذهن حیران است اگر چه هست بر اعداش پیر در ظلمات ودر آن میان ثنای تو آب
حیوان است که درد و محنت او در آتش و ریان است عطارد است که بحسب شعاع خاطر جسته محترق و در اوج شرف
و پنهان است ور ابجز بقبولت که یک ارزان است کتاب اگر بپایان رسید لیک هنوز بکار مدحت تو
بیکران و بی پایان است برای نظم ثبات زمانه گردان است همیشه عصمت حق حارس و معین تو باد که عون
عصمت او اصل و فرع امکان است مطیع امر و اطاعت زمانه باد آنگه سپهر بر کشش امر ترا بفرمان است تمت الکتاب الموسوم
بجوامع المکاتبات ولوامع الروایات بعون الله و حسن توفیقه والصلوة
والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

الافقر الاحقر ...

۱۲۲۴ سنه

[illegible]

من الکتب مجمع المکاتبات مال ...
تحریراً فی شهر محرم الحرام سنه ۱۲۳۰

من ... شخص ... نمره ...
تحریراً فی شهر محرم الحرام سنه ۱۲۵۶

...